دوره دو جلدی

فرهنگ فارسی

دکتر محمّد معین



فرهنگ فارسی



فرهنگ فارسی



معین، محمد، ۱۲۹۱ ـ ۱۳۵۰.
فرهنگ معین / محمد معین. -- تهران: آدنا: کتاب راه نو، ۱۳۸۱.
۲ ج.
ISBN: 964-7252-51-x: (دوره)
ISBN: 964-7252-52-8 (ج.۱) ـ ISBN: 964-7252-53-6 (ج.۲)
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
۱. فارسی -- واژه‌نامه‌ها. الف. عنوان.
۴۵ ف ۷ م/ PIR ۲۹۵۴ ۳ فا ۴
۱۳۸۱
کتابخانه ملی ایران ۱۹۷۹۵ - ۸۱ م

انتشارات اَدِنا

فرهنگ دوجلدی معین

گردآورنده عزیزالله علیزاده

نوبت چاپ چهارم : ۸۶
تیراژ : ۵۰۰۰
لیتوگرافی : نقش
چاپ : پارس نوین
صحافی : خزائی

شابک جلد دوم : ۶-۵۳-۷۲۵۲-۹۶۴
شابک دوره‌ای : X-۵۱-۷۲۵۲-۹۶۴

مرکز پخش: خیابان کارگر جنوبی - ابتدای خیابان روانمهر - پلاک ۲۶۱ تلفن : ۶۶۴۱۰۹۹۶

غ

غ: γ (حر.) حرف بیست و دوم از الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عربی (ابتث) و آن یکی از حروف صامت است و در حساب جمل وی را هزار گیرند و بنام غین، غین معجمه و غین منقوطه‌خوانده و به صورت‌های: غ، غ، غ، غ نوشته می‌شود.

غائی: γā'ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به غایت، نهایی. علت غائی: (فل.) علتی است که محرك اول فعل و در وجود ذهن مقدم بر علل دیگر باشد و در وجود خارجی پس از تحقیق همهٔ آنها محقق شود (فرلغا. سج.)

غاب: γāb [ع.] (اِ.) سخن بیهوده، هذیان. حدیص غاب: سخن بیهوده. سخن مبتذل. باز پس افکنده، چون سقط و نابکار. بقیهٔ طعام که در ته طبق بماند.

غاب: γāb [ع.] (اِ.) ج. غابه. بیشه‌ها، نیستان‌ها. شیر غاب: شیربَیشه. (کن.) علی(ع) بن ابی‌طالب. غاب بلدی: (گیا.) نی رومی. غاب رومی: نی رومی. غاب فارسی: (گیا.) نی پارسی.

غابر: γāber [ع.] (ص.) باقی، پاینده. باقیمانده. گذشته، درگذشته. (نج.) کوکبی که از تربیع تجاوز کرده و به تثلیث نرسیده باشد یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است؛ ج. غابرین.

غاب کردن: γāb-kardan (مص‌م.) خراب کردن، فاسد کردن.

غابه: γāba(-e) [ع. غابة] (اِ.) زمین پست هموار. گروه مردمان (غم.) نیزهٔ دراز. بیشهٔ درختان انبوه و درهم پیچیده؛ ج. غاب، غابات.

غاتی: γātī [= قاطی] (ص.) (غم.) مخلوط، آمیخته.

غادر: γāder [ع.] (اِفا.) غدر کننده، بیوفا؛ ج. غادرین.

غادی: γādī [ع. غاد] (اِفا.) در بامداد رونده؛ ج. غوادی.

غادیه: γādiya(-e) [ع. غادیة] (اِ.) ابر بامدادی؛ ج. غادیات، غوادی. باران بامدادی. بامداد. (اِفا.) مؤنث غادی؛ در بامداد رونده؛ ج. غوادی.

غاذی: γāzī [ع.] (اِفا.) غذا دهنده، قوت دهنده.

غار: γār (اِ.) پیمانه‌ای بود مردم نسف را معادل صد قفیز و هر قفیز در آنجا معادل نه من و نیم بود. پیمانه‌ای بود مردم خوارزم را معادل با ده غور.

غار: γār [ع.] (اِ.) (گیا.) برگ بو. غار شیخی: (گیا.) ازالیه. غار کرزی: (گیا.) غار گیلاس. غار گیلاس: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که منشأ آن را نواحی غربی آسیا (قفقازیه و ایران) ذکر کرده‌اند ولی امروزه این گیاه را یا به جهت استفاده‌های دارویی آن یا به جهت زینت در غالب نقاط دنیا می‌کارند. برگ‌هایش متناوب، ساده، بی‌کرك و شفاف و دندانه‌دار با فاصلهٔ زیاد و دارای دمبرگ کوتاه است. درازی برگ آن بین ۱۰ تا ۲۰ سانتیمتر و پهنایش ۴ تا ۸ سانتیمتر است. پهنک برگ در سطح فوقانی شفاف و سبز تیره است ولی سطح تحتانیش رنگ سبز مایل به زرد دارد. رگبرگ میانی در زیر برگ کاملاً برجسته بنظر می‌رسد. در سطح تحتانی برگ و در قاعدهٔ رگبرگ‌های

ثانوی ۱ تا ۴ فشردگی غده مانند دیده می‌شود که در فصل بهار یک مادهٔ گلوسیدی ترشح می‌کند. برگ غار گیلاس در حالتی که تازه است بدون بو است و اگر با دست فشرده شود یا جویده گردد بوی آلدئیدبنزوئیک از آن استشمام می‌شود. گل‌های این گیاه کوچک و به رنگ سفید مایل به سبز است و گل آذینش خوشه‌یی است. میوه‌اش شفت و سیاه رنگ و دارای یک دانه و بندرت دو دانه است. در برگ غار گیلاس یک دیاستاز بنام سیناپتاز و یک گلوکزید بنام پرولورازوزید وجود داد. این دو ماده در مجاورت آب بر روی یکدیگر تأثیر می‌کنند و اسید سیانیدریک و گلوکز و آلدئید بنزوئیک می‌دهند. بعلاوه در برگ این گیاه تانن و قند و مواد چرب و کمی اکسالات کلسیم نیز وجود دارد. از برگ غار گیلاس در پزشکی آب مقطر لوریه سریز تهیه می‌کنند که به مصارف دارویی می‌رسد. طرز تهیهٔ آب غار گیلاس بدین طریق است که یک کیلوگرم برگ تازهٔ این گیاه را با ۴ لیتر آب می‌جوشانند بطوری که ۱۰۰۰ گرم آب مقطر از آن حاصل شود. آب مقطر غار گیلاس دارای خاصیت ضد تشنج و تسکین دهندهٔ سرفه است و در موارد تنگی نفس و سیاه سرفه و ناراحتی و دردهای معده و روده مصرف می‌شود و بعلاوه در دندانپزشکی در فرمول‌های دهان شویه‌های مسکن نیز وارد است؛ جل، جله، جلی، چرم لیوه، چرم گیله، کرزالغار، غار کرزی. غار گیلاسی.

غار: γār [ع.] (اِ.) سوراخی در کوه که مانند اطاق باشد؛ مغار، مغاره، اشکفت. حفره، مغاک، زمین پست؛ زمین گود. غار ژرف: غار عمیق. (کن.) دنیا. غار غم: (کن.) زندان. قبر گناهکاران. غار گشاده: غاری که بن آن بسته نباشد. مغاک غار: (کن.) گور، قبر. یار غار: (کن.) ابوبکر (که با محمد(ص.) در غار همدمی کرد.)

غارب: γāreb [ع.] (اِفا.) غروب کننده (ستاره)؛ مق. طالع. (اِ.) کوهان شتر؛ میان کوهان و گردن شتر؛ ج. غوارب. (نج.) یکی از اوتاد اربعهٔ منجمان؛ برجی که از مغرب طالع شود؛ مق. طالع.

غارت: γārat [ع. غارة] (اِ.) چپاول کردن، چپو کردن، به تاراج بردن؛ ج. غارات.

غارت‌زده: γ.-zada(e) [ع. ف.] (ص‌مف.) کسی که مالش را به غارت برده باشند.

غارتگر: γ.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) کسی که مال مردم را به تاراج برد؛ غارت کننده. راهزن، دزد.

غارتیدن: γārat-īdan [ع. ف.] (مص‌م.) (غارتید، ـ خواهد غارتید، ـ غارتیده) غارت کردن، اغاره.

غارج: γārej [= غاره] (اِ.) شرابی که به وقت صبح نوشند، صبوح.

غارس: γāres [ع.] (اِفا.) غرس کننده.

غارغار: γār-γār (اِصت.) حکایت صوت کلاغ.

غارغارک: γār-γār-ak (اِمر.) (غم.) آنچه سر و صدای زیاد و مزاحم داشته باشد (مانند بلندگو، رادیو، هواپیمای پر سر و صدا).

غارنشین: γār-nešīn [ع. ف. = غارنشیننده] (ص‌فا.) کسی که در غار زندگی کند.

غارنشینی: γ.-nešīn-ī [ع. ف.] (حامص.) زندگی در غار.

غاروغور: γār(r)-o-γūr (اِمر.) هرج و مرج، آشوب، فتنه. (عم.) صداهایی که از شکم شنیده شود. (عم.) هیاهویی که در موقع نزاع کنند.

غاز: γāz [= غاژ] (اِ.) شکاف، چاک، تراک.

پاره، ژنده. پینه و وصله‌ای که بر جامه دوزند. پنبهٔ محلوج.

غاز: γāz (اِ.) نیاز، حاجت؛ مق. ناز.

غاز: γāz [= غاژ] (اِ.) خار (گل یا درخت)، شوک.

غاز: γāz [تر. = قاز] (اِ.) (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ پرده پاییان که جثه‌ای درشت‌تر از اردک دارد و آن مانند مرغابی و اردک غذایش را در آب جستجو می‌کند ولی میل وی به آب کمتر از آنها است و بیشتر به خاک تمایل دارد. نسبةً نیرومند و منقارش قوی و پهن و طویل است. گردنش دراز و بال‌هایش کاملاً رشد و نمو یافته و پاهایش دارای طولی متوسط است و بهتر از اردک راه می‌رود. در مراتع بهتر زندگی می‌کند و به اصطلاح در زمین‌های علفی می‌چرد. غازهای وحشی بصورت دسته‌های عظیمی در شمال آسیا و اروپا زندگی می‌کنند و در زمستان بطرف مرکز اروپا و اسیا و گاهی شمال ایران مهاجرت می‌نمایند. غاز انواع و نژادهای مختلف دارد و برخی از نجادهایش در صورت توجه و تغذیهٔ نیک تا ۱۶ کیلو وزن پیدا می‌کنند. نژادهای مختلف غاز عبارتند از: غاز پومر و غاز تولوز و غاز کلموگوری. تخم‌گذاری غاز ماده در اواخر پاییز است و معمولاً وقتی که ۱۲ تا ۲۰ تخم بگذارد کرچ می‌شود و برای بعمل آوردن جوجه زیر غاز ۱۰ تا ۱۵ تخم می‌گذارند و آنها را زیر بوقلمون و مرغ هم می‌شود گذاشت (زیر مرغ ۴ تا ۶ و زیر بوقلمون ۱۰ تا ۲۰ تخم غاز می‌گذارند)؛ قاز.

غاز: γāz [= قاز] (اِ.) کوچکترین واحد پول در عهد قاجاریه. هر «جندک» معادل ۲ غاز بود. پنج غاز (پنغاز) معادل نیم شاهی و ده غاز معادل یک شاهی بود.

غازبیکی: γ.-bayk-ī (اِمر.) واحدی برای مسکوک در عهد صفویه و آن را «پول» هم می‌گفتند و از مس سکه زده می‌شد و ده غاز بیکی معادل یک شاهی بوده است. (فلسفی. شاه عباس ۲:۳۷۷ ج ۲؛ ایضاً ۳:۲۵۹.)

غازبین: γ.-bīn [= غازبیننده] (صفا.) آنکه یک غاز را در نظر گیرد و حساب کند. (کنـ.) بسیار لئیم، سخت خسیس.

غازچران: γ.-čerān [= غازچراننده] (صفا.) آنکه بطها را چراند. آنکه کار بیهوده کند.

غازغاز: γ.-γāz (ص.) از هم شکافته و باز شده. ترک ترک. شکاف شکاف.

غازغان: γāzγān [تر. = قازقان = غزغن] (اِ.) دیگ بزرگ مسی؛ مرجل.

غازل: γāzel [ع.] (افا.) ریسنده.

غازله: γāzel-a(-e) [ع. غازلة] (افا.) زن ریسنده؛ ج. غزل، غوازل.

غازمه‌بستن: γāzma(-e)-bastan (مصل.) گبره بستن. کلفت شدن پوست.

غازه: γāza(-e) (اِ.) گلگونه، بزک، گلغونه، سرخاب.

غازه: γaza(-e) (اِ.) صدا، آواز، آوا.

غازی: γāzī (ص.) رسن‌باز، ریسمان‌باز. معرکه‌گیر.

غازی: γāzī (اِ.) چرب رودهٔ پر مصالح، چرغند. لقمهٔ بزرگ.

غازی‌پیشه: γ.-pīša(-e) [ع. ف.] (صمر.) آنکه جنگ با کفار را پیشه کند.

غازی‌خیری: γ.-xayr-ī [تر. ع.] (اِمر.) پول طلایی که ترکان عثمانی در عراق رایج ساختند و قیمت آن برابر ۸۴ غروش بود. هر گونه سکه از طلا یا مس که آب طلا روی آن داده باشند.

غازی‌عتیق: γ.-atīγ [تر. ع.] (اِمر.) پولی است که ترکان عثمانی در عراق رایج کردند

و قیمت آن با ۹۵ غروش رایج برابر بود.
غاژیدن: γāž-īdan [= غازیدن = غاژدن] (مص م.) (غاژید، غاژد، خواهد غاژید، بغاژ، غاژنده، غاژیده).
غاسق: γāseγ [ع.] (إفا.) تاریک شونده، مظلم. (ا.) ماه. شب هنگام، وقت غروب شفق. تاریکی بعد از غروب. شب تاریک.
غاش: γāš (ص.) دوستدار، عاشق. عاشق غاش: عاشق تمام. فتنهٔ غاش: فتنهٔ سخت.
غاش: γāš [= غاوش] (ا.) خیار بزرگی که برای تخم نگاهدارند. خوشهٔ انگور نارسیده؛ غوره.
غاش: γāš(š) [ع.] (إفا.) غش کننده. کسی که مردم را بفریبد، خداع. خاین. کینه‌ور.
غاشیه: γāšiya(-e) [ع. غاشیة] (ا.) زین‌پوش، پوشش زین، جناغ، دفنوک؛ ج. غواشی. جامه‌ای نگارین یا ساده که چون بزرگی از اسب پیاده می‌شد بر زین می‌پوشیدند. قیامت، رستاخیز. غاشیه بر دوش کشیدن: (کن.) اطاعت کردن. غاشیه زیر بغل کشیدن: (کن.) اطاعت کردن، امتثال نمودن.
غاشیه‌باف: γ.-bāf [ع. ف. = غاشیه‌بافنده] (ص فا.) آنکه غاشیه بافد. غاشیه‌باف ریش: (کن.) کسی که ریش کسان را پیرایش کند. دراز ریش. مسخره.
غاشیه‌بردوش: γ.-bar-dūš [ع. ف.] (ص مر.) مطیع، فرمانبردار.
غاشیه‌دار: γ.-dār [ع. ف. = غاشیه‌دارنده] (ص فا.) آنکه غاشیهٔ مرکوب بزرگی را کشد. خادم، خدمتگزار. مطیع، فرمانبردار.
غاص: γās(s) [ع.] (إفا.) ممتلی، پر، انباشته.
غاصب: γāseb [ع.] (إفا.) به ستم ستاننده، غصب کننده، گیرندهٔ چیزی به قهر و ظلم؛ ج. غاصبین.
غاغمیشی: γāγmīšī [مغ.] (ا.) بی‌التفاتی؛ مق. سیورغامیشی.
غافر: γāfer [ع.] (إفا.) آمرزندهٔ گناه، پوشندهٔ گناه. نامی از نام‌های خدا.
غافل: γāfel [ع.] (إفا.) غفلت ورزنده. بیخبر، ناآگاه. بیخرد، نادان. غافل غافل: بسیار بیخبر. بسیار نادان.
غافل کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص م.) گول زدن، فریب دادن، اغفال.
غافلگیر: γ.-gīr [ع. ف. = غافل‌گیرنده] (ص فا.) کسی که بی‌خبر بر دیگری حمله‌ور شود. (ص مف.) آنکه دیگری وی را در حین اجرای عملی (غالباً غیر منتظر) ببیند.
غاک: γāk (اصت.) صداو بانگ کلاغ. فتنه و آشوب.
غال: γāl (ا.) بر پهلو غلطیدن.
غال: γāl (ا.) سوراخی که جانوران صحرایی مانند روباه و شغال و کفتار در آن بسر برند. مغاره‌ای که شبانان به جهت شب خوابیدن گوسفندان در کوه و دامن کوه سازند. غار، شکاف کوه. غال کاری را کندن: (عم.) به پایان بردن آن را، تمام کردن.
غال: γāl (ا.) خانه، منزل. آشیانهٔ زنبور.
غالب: γāleb [ع.] (إفا.) غلبه کننده، چیره، قاهر، پیروز. بخش زیاد، سمت اعظم، اغلب اوقات وی، غالب همت ایشان. احتمال غالب، ظن قوی؛ ج. غالبین.
غالب آمدن: γ.-āmadan [ع. ف.] (مص ل.) غلبه کردن، پیروز شدن، مسلط گشتن. غالب آمدن بر کسی: چیره شدن بر او، غالب آمدن در امری: چیره شدن در آن بر کسی.
غالباً: γāleb-an [ع.] (ق.) بیشتر، اغلب، اکثر اوقات. به احتمال غالب؛ ظاهراً.
غال گذاشتن: γ.-gozāštan (مص م.) غال گذاشتن کسی را: (عم.) وی را به وعدهٔ خلاف منتظر گذاشتن.

غالوک: γālūk (اِ.) مهرهٔ کمال گروهه، گلوله. کمان گروهه.

غالی: γālī [املایی است از «قالی»] (اِفا.) غلوکننده، از حد درگذرنده. آنکه در حق علی(ع) یا یکی از ایمه غلو کند؛ ج. غلات (غلاة). گران، گران‌قیمت؛ مق. ارزان، رخیص.

غالیدن: γāl-īdan (مص ل.) غلطیدن. (مص م.) غلطانیدن، گردانیدن کسی یا چیزی را از پهلویی به پهلویی.

غالیه: γāliya(-e) [ع. غالیة] (ص.) مؤنث غالی. غالی؛ گران. (اِ.) بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که موی را بدان خضاب کنند.

غالیه‌مو(ی): γ.-mū(y) [ع. ف.] (ص مر.) آنکه زلف و موی سیاه و خوشبو دارد.

غامر: γāmer [ع.] (اِفا.) ویران (زمین)، خراب، بایر؛ مق. عامر.

غامض: γāmez [ع.] (اِفا.) پوشیده، دشوار، مشکل (سخن، کلام)؛ مق. واضح؛ ج. غوامض.

غامی: γāmī (ص.) ضعیف، ناتوان.

غامیش گذاشتن: γāmīš-gozāštan [غامیش، تر. آذری، نی، نای] (کن.) مزاحم شدن، تولید زحمت کردن.

غان: γān درختی است از تیرهٔ پیاله‌داران و از دستهٔ غان‌ها که درختی است بزرگ و دارای برگ‌هایی است با دمبرگ دراز و دندانه‌دار و نوک تیز. این درخت در قسمت شمالی نیمکرهٔ زمین (قسمت‌های شمالی روسیه و نروژ) تشکیل جنگل‌هایی داده است. از پوست آن در برخی نقاط مخصوصاً در روسیه نوعی قطران بنام قطران غان می‌گیرند. برای تهیهٔ قطران پوست درخت را از ساقهٔ جدا و بر روی هم انباشته می‌کنند و پس از چند ماه به طریقهٔ خشک تقطیر می‌نمایند. قطران حاصل از این درخت به مصرف چرم‌سازی و دارویی می‌رسد و در بیماری‌های جلدی نیز بکار می‌رود. پوست درخت غان نقره رنگ است و دارای ماده‌ای قابل تبلور بنام بتولن می‌باشد. بر اثر ایجاد شکاف در تنهٔ درخت غان شیره‌ای با طعم شیرین خارج می‌شود که پس از تخمیر نوعی مشروب الکلی از آن بدست می‌آورند. برای پوست این درخت اثر تصفیه کنندهٔ خون و تقویت دهندهٔ دستگاه هضم و تب‌بر نیز ذکر شده است. این درخت و گونه‌های مختلفش در جنگل‌های شمالی ایران نیز می‌روید؛ شجرة التامول، توس، قان، غوش، سندر، سندر آغاجی، غوش آغاجی، غین، قین، غوشه، شجرة البتولا.

غانغرایا: γānγarāyā [= غانقرایا، معر. فساد، عفونت] (اِ.) (پز.) مردگی یا ناحیهٔ کم و بیش وسیع از یک عضو. پیدایش غانغرایا بر اثر عفونت‌های مزمن موضعی در اعضا حاصل می‌شود ولی چون امروزه آنتی‌بیوتیک‌های قوی وجود دارد، غانغرایا هم کمتر دیده می‌شود. معمولاً غانغرایا در انساج مختلف بنام‌های گوناگون خوانده می‌شود. اگر همهٔ قسمت‌های یک عضو یا تمام یک نسج مشخص از یک عضو ابتلا به غانغرایا و مردگی پیدا کرده باشد بنام اسفاسل خوانده می‌شود و مردگی قسمت کمتری از اعضا را معمولاً بنام نکروز می‌نامند و قطعات مردهٔ جدا شده از استخوان را بنام سکستر می‌نامند و همچنین غانغرایای انساج نرم را بنام اسکار می‌نامند. انساج مبتلی به غانغرایا معمولاً کبود یا بنفش رنگ می‌شوند و دارای سردی موضعی می‌باشند. غانغرایای خشک تقریباً بدون بو است ولی غانغرایای مرطوب دارای بوی گندیدگی می‌باشد.

غانم: γānem [ع.] (اِفا.) غنیمت گیرنده.
غانماً: γānem-an [ع.] (ق.) سالماً غانماً: تندرست و بهره گیرنده.
غانی: γānī [ع.] (ص.) سرود گوینده، غنا کننده.
غانی: γānī [ع.] (ص.) بی‌نیاز. توانگر، مالدار.
غانیه: γāniya(-e) [ع. غانیة] مؤنث غانی‌زنی که به سبب حسن خویش بی‌نیاز از زیور باشد. زنی که به سبب سرمایهٔ خویش از شوهر خود بی‌نیاز باشد. زن جوان پاکدامن با شوی؛ ج. غانیات.
غاو: γāv (اِ.) سوراخی که در زیرزمین یا کوه جهت شب خوابیدن گوسفندان و جانوران دیگر کنند؛ غال.
غاوش: γāvaš(-voš) [= غاوشو = غاش] خیاری که برای تخم بگذارند تا بزرگ شود. خوشهٔ انگور رسیده که برای تخم نگهدارند.
غاوشنگ: γāv-šang (اِمر.) چوبی که بدان گاو را رانند.
غاوی: γāvī [ع.] (اِفا.) گمراه، ضال؛ ج. غاوون، غوات (غواة).
غایات: γāyāt [ع.] (اِ.) جِ. غایت؛ پایان‌ها، نهایت‌ها.
غایب: γāyeb [ع. غائب] (اِفا.) آنکه حاضر نباشد، غیبت کننده؛ مق. حاضر، شاهد. پنهان، مخفی، ناپدید، پوشیده. (دس.) سوم شخص؛ مق. متکلم (اول شخص) مخاطب (دوم شخص).
غایبانه: γāyeb-āna(-e) [ع. ف.] (قمر.) در غیاب کسی کاری را انجام دادن. (اِمر.) مال کسی که مرگ و زندگی آن شخص معلوم نباشد و او را وارث نبود و چون خداوند مال آید عوض مال به او دهند (رسائل خواجه نصیر. چاپ دانشگاه. مد. ۳۲). (شطرنج) غایب‌باز.
غایت: γāyat [ع. غایة] (اِ.) پایان، نهایت، انجام. غایت مطلوب: نهایت، آرزو، کمال مطلوب، آرمان. غایت قصوی: کمال مطلوب. مقصود، مقصد. حد، حد نهایی. از غایت: از کثرت. به غایت: به کمال. بسیار، کثیر. به غایتی: به حدی، به اندازه‌ای. تا به غایتی: تا به حدی. تا این غایت: تا این زمان، تاکنون. تا بدین غایت: تا این ساعت. تا غایت: تا این ساعت، تاکنون. به غایت رسیدن: به نهایت رسیدن، به انتها رسیدن. کامل شدن. ابتدا، آغاز ظهور. نتیجه، اثر. (فل.) آنچه فاعل به خاطر آن اقدام بر فعل کند؛ علت غائی (کشاف اصطلاحات، لغ.)
غایت‌اندیش: γ.-andīš [ع. ف. = غایت‌اندیشنده] (صفا.) کسی که پایان کاری را درست بیند؛ عاقبت‌اندیش، مآل‌بین.
غایر: γāyer [ع. غائر] (اِفا.) فروشونده، در نشیب فرو رونده. (ص.) نهان در زیر زمین (آب)؛ مق. ظاهر. گود، پست.
غایره: γāyer-a(-e) [ع. غائرة] (اِفا.) مؤنث غایر. (اِ.) گرمگاه. نیمروز، میان‌روز.
غایط: γāyet [ع. غائط] (اِ.) زمین پست فراخ. سرگین آدمی، پلیدی انسان، براز. ضح.ـ در تداول به معنی دوم به فتح یاء تلفظ شود.
غایله: γāyela(-e) [ع. غائلة] (اِ.) دشواری، سختی، بدی. آسیب، گزند، بلای ناگهانی؛ ج. غوایل.
غب: γeb(b) [ع.] (ص.) یک در میان، یک روز در میان. (مصل.) یک روز در میان آمدن تب، نوبه‌ای که یک روز در میان عارض شود.
غباد: γobād [= قباد] (اِ.) (جاند.) گونه‌ای ماهی بی‌فلس با گوشتی لذیذ که در خلیج فارس فراوان است.

غبار: γobār [ع.] (اِ.) گرد، خاک نرم. هر چیز بسیار نرم. غبار آسیا: گردی که از آسیا خیزد وقت آس کردن. (پز.) بیماریی است در چشم و آن سفیدیی است که بر روی چشم پدید آید. (خط، قلم) یکی از هفت قلم جدید است و آن خطی است با قلمی سخت ریز چنانکه به زحمت بتوان دید. (کن.) سبلت و ریش. (کن.) تشویش، اضطراب. (کن.) اندوه، ملال. غبار خاطر: (کن.) آزردگی خاطر. غبار دل: آزردگی دل. غبار بر دل داشتن: (کن.) افسردگی و اندوه در دل داشتن. غبار بر دل نهادن: (کن.) افسرده کردن کسی را، آزرده ساختن.

غبار گرفتن: γ.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) پر کردن غبار فضایی را. تیره شدن چشم، بیماری در چشم پدید آمدن.

غبار نشستن: γ.-nešestan [ع. ف.] (مص‌ل.) فرود آمدن و فرا گرفتن غبار چیزی را.

غباری: γobār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به غبار. گردآلود، غبار آلوده. (مج.) اندوه، رنج. خطی خفی در غایت نازکی و باریکی که به چشم عادی به زحمت دیده شود.

غباز: γabāz [= غبازه = گواز = گوازه = جواز] (اِ.) چوبدستی شبانان و قلندران.

غباوت: γabāvat [ع. غباوة] (مص‌ل.) گول گردیدن. ابله شدن. (اِمص.) گولی. ابلهی، احمقی، سفاهت.

غبب: γabab [ع.] (اِ.) گوشت زیر زنخ، غبغب.

غبطه: γebta, γabta(-e) [ع. غبطة] (مص‌ل.) آرزو بردن به نیکویی حال کسی بی آنکه زوال آن از او خواهد؛ بژهان بردن. رشک بردن بر فقدان چیزی. (اِمص.) آرزومندی. نیکویی احوال، شادمانی. (اِ.) سود، نفع.

غبغب: γabγab [ع.] (اِ.) گوشت برجسته‌ای که زیر زنخ مردم فربه پدید آید؛ ج. غباغب. غبغب خروس: گوشتپارهٔ زیر گلوی خروس.

غبن: γabn [ع.] (مص‌م.) زیان آوردن بر کسی در بیع و شراء. فریفتن. (مص‌ل.) زیان یافتن در خرید و فروش. خیار غبن: (فق.) آن است که فروشنده خریدار را فریب دهد یا بر عکس و یا دلال آن را بفریبد. (اِ.) زیان، ضرر. افسوس، دریغ، حیف. غبن فاحش: (فق.) خسارت صریح و بسیار در خرید جنس به قیمتی که دو شخص ماهر و مطلع از معاملات خسارت زیاده از حد عادت را در آن تأیید کنند، معامله‌ای که به تقویم مقوم نرسیده باشد؛ غبن الفاحش. غبن یسیر: (فق.) آنچه را که فقط یک مقوم آن را تقویم کند؛ غبن الیسیر.

غبنا: γabn-ā [ع. ف.] (صت.) دریغا! افسوسا!

غبوق: γabūγ [ع.] (اِ.) شرابی که در شبانگاه نوشند؛ مق. صبوح.

غبوق: γobγ [ع.] (مص‌ل.) شراب شبانگاهی خوردن؛ مق. صبوح. (مص‌م.) شراب شبانگاهی نوشانیدن.

غبی: γabī (ص.) کند ذهن، گول، کم فهم. جاهل، نادان.

غبیده بادام: γobayda-bādām [= غبیدابادام] (اِمر.) نوعی نان شیرینی که از مغز بادام و پسته و گردو و کنجد سازند؛ حلوای مغزی، قمیطا. (گیا.) سنجد.

غبین: γabīn [ع.] (ص.) سست خرد، گول، کم فهم. فریب‌خور در داد و ستد، مغبون. (اِ.) غبن، زیان، افسوس.

غپک: γapak (اِ.) (گیا.) گیاهی است که از آن بوریا بافند؛ لخ، روخ.

غت: γot, γat (ص.) جاهل، نادان. گول، کم فهم.

غث: γas(s) [ع.] (ص.) لاغر، کم گوشت؛ مق. سمین، فربه. سخن تباه، کلام نادرست؛ مـق. سـمین. غث و (بـا) سـمین: درست و نادرست، صدق و کذب. کلام فصیح و بلیغ توأم با سخنان غیرفصیح و غیربلیغ. غث و سمین: انتخاب کردن، گزیدن.

غـثیان: γasayān [ع.] (مـصل.) شـوریدن دل، بهم خوردن دل، قـی کـردن، اسـتفراغ کردن. (إ.) قی، شکوفه.

غجر: γaJar [تر. = غجر، معر.] (إ.) کولی، غربال بند. فالگیر.

غجرچی: γ.-čī [تر.] (ص‌نسب.) دلیل، بلد، راهنما.

غد: γad [ع.] (إ. ق.) فـردا. (تـوسعاً) زمـان دور مترقب. روز قیامت.

غد: γod(d) (ص.) (عم.) یکدنده، مستبد. خودبین.

غداء: γadā' [ع. ف. غذا] غـذایـی کـه در صبح تناول کنند؛ طعام چاشت؛ مق. عشـاء. طعام (مطلقاً).

غدات: γadāt [ع. غداة] (إ. ق.) میان طلوع فجر و طلوع آفتاب. بامداد؛ ج. غدوات.

غـــدار: γaddār [ع.] (ص.) بـــی‌وفا، پیمان‌شکن. (ف.) مکر، محیل، فریبنده.

غداره: γadāra [= قداره = کتاره] (إ.) پیکان پهن بزرگ شکاری و آن را به شکـل بـیل سـازند. حـربه‌ای شـبیه شـمشیر کـه پـهن و سنگین است. پیکان نیزه. دبهٔ برنجین.

غـــداره: γaddāra(-e) [ع.] (ص.) مـؤنث غدار؛ زن بیوفا. زن محیل، محتاله.

غـــداره بـســتن: γ.-bastan [هـند. ف.] (مصل.) بستن غداره به کمر.

غداره کشیدن: γ.-ka(e)šīdan [هند. ف.] غداره کشیدن بـروی کسـی: (عـم.) حـمله کردن با غداره بدو.

غـــداری: γaddār-ī [ع. ف.] (حـــامص.) بیوفایی. مکاری، حیله‌گری.

غـــــدد: γodad [ع.] (إ.) ج. غـــده. (پــز.) توده‌های کم و بیش درشت و ریز، کروی، بیضوی، لوبیایی شکل و یا بـه اشکـال غـیر مشـــخص را گـــویند کـــه دارای تـرشحات خارجی یا داخلی هستند.

غدر: γadr [= گدر = غدرک = گـدرک] (إ.) جامهٔ رزم، جیبهٔ جامه، سلاح جنگ.

غدر: γadr [ع.] (مصل.) بـیوفایی کـردن، نقض عهد کردن. خیانت ورزیدن. (امص.) بیوفایی. خیانت. (إ.) فریب، مکر، حیله.

غدغد: γod-γod (اصت.) آواز مرغ خانگی، بانگ ماکیان.

غدقن: γadaγan [تر. مغ. = قدغن = قدغه = قداغان] (إ.) نهی، منع.

غدنگ: γadang (ص.) ابله، احمق. جاهل، نادان. بی‌اندام.

غدو: γodov(v) [ع.] (مصل.) آمدن کسـی را به بامداد؛ صبح رفتن. رفتن، بیرون شدن.

غدود: γadūd [ع. غـدة] (إ.) چیزی است مانند گوشت که در میان گوشت است و آن را نمی‌خورند و دور اندازند.

غده: γodda(-e) [ع. غدة] (إ.) قطعه گوشت سخت که میان پوست و گـوشت بـه عـلت بیماری ایجاد شود و با تحریک به حـرکت درآید؛ دشـپیل، دژپـیه. چیزی است مـانند گوشت که در میان گوشت باشد و نخورند و به دور اندازند. آژخ که بی‌درد بر اندام پدید آید؛ ج. غدد. (پز.) عضوی کـه کـروی یـا بیضوی یا لوله‌یی و یا لوبیایی شکل و دارای ترشح برخی مواد است. این مـواد مـترشحه اگر به خارج راه باز کنند یـعنی غـده دارای مجرای ترشحی خارجی باشد، غده را غـدهٔ بازگویند مانند غده مترشحهٔ شیر در پستان و غدد بزاقی و غدد مترشحهٔ عرق. ایـن گـونه غده‌ها دارای اصل اپی‌تلیال هسـتند. و اگـر

مواد مترشحهٔ یک غده مستقیماً در جریان خون قرار گیرند و به خارج راه نداشته باشند آنها را غدد مترشحهٔ بسته گویند مانند غدد فوق کلیوی و تیروئید. برخی غدد هم دارای هر دو ترشح هستند مانند لوزالمعده و کبد. این نوع غده‌ها دارای اصل مزودرمی می‌باشند. غده‌های اشکی: (پز.) غدد دمعه، غده‌هایی که در قسمت کاسهٔ چشم قرار دارند. و در حفرهٔ استخوانی بنام گودال اشکی واقعند. غده‌های بزاقی: (پز.) غده‌هایی هستند که مجرای مترشحهٔ و ترشحات آنها به اضافهٔ ترشحات سلول‌های مترشحهٔ مخاط دهان مجموعاً بزاق دهان را می‌سازند. غده‌های بزاقی عبارتند از سه زوج غدهٔ تحت فکی و زیر زبانی و بناگوشی؛ غده‌های خدو. غده‌های بناگوشی: (پز.) یک زوج غده که هر یک از آنها در زیر گوش و عقب شاخهٔ صعودی فک اسفل قرار دارد و مجرای هر غده موسوم به مجرای استنون است که از کنار قدامی غده به روی گونه کشیده می‌شود و عضلهٔ شیپوری و مخاط گونه را سوراخ کرده و منفذش محاذی دومین دندان آسیای بزرگ فک فوقانی باز می‌شود. غده‌های بناگوشی جزو غده‌های بزاقی می‌باشند و ترشح آنها مایع صافی می‌باشد. غده‌ای تحت‌فکی: (پز.) یک زوج غده هستند که در دو طرف اندکی پایین و عقب تنه فک تحتانی واقعند. مجرای هر غدهٔ تحت فکی موسوم به مجرای وارتن می‌باشد و این مجری در زیر زبان باز می‌شود و با عصب زبانی تقاطع می‌کند؛ غدد زیرفکی. غده‌های تناسلی: (پز.) عبارتند از: تخمدان، بیضه و پستان. غده‌های چربی: (پز.) غده‌هایی که در تمام سطح بدن موجودند و بیشتر به داخل غلاف مو باز شده‌اند و به درستی می‌توان آنها را از ضمائم ریشهٔ موها دانست و فقط نواحی را که فاقد مو هستند غدد چربی ندارند مانند نوک پستان و کف دست و پا. غده‌های خدو: (پز.) غده‌های بزاقی. غده‌های زیرزبانی: (پز.) عبارت از یک زوج غده می‌باشند که هر دو در کف دهان در زیر زبان واقعند و مجرای متعدد این غده‌ها بنام ریوینوس در همان محل باز می‌شود. ترشح این غده لزج و چسبنده است. غده‌های فوق کلیوی: (پز.) یک زوج غده که در بالای کلیه‌ها قرار دارند. این غده‌ها در همهٔ حیوانات گوشتخوار موجود است و از بین بردن آنها سبب مرگ فوری حیوان می‌گردد. طول هر غده در انسان ۳ سانتیمتر و ارتفاعش ۲ سانتیمتر و ضخامتش یک سانتیمتر است و وزن هر یک مابین ۴ تا ۶ گرم است. نزد پستانداران این غده از دو قسمت متمایز محیطی و مرکزی تشکیل شده و به آسانی می‌توان آنها را از یکدیگر تشخیص داد. قسمت محیطی بنام کورتیکال و قسمت مرکزی بنام مدولر موسوم است. قسمت مرکزی این غده نظر به ساختمان سست و مخصوصی که دارد پس از مرگ بزودی فاسد می‌شود و بصورت مایع سیاه رنگی درمی‌آید که در وسط قسمت محیطی جای می‌گیرد. به همین مناسبت در قدیم غدد فوق کلیوی را ساختمانی کیسه‌یی تصور کرده و به اشتباه کپسول فوق کلیوی نام نهاده‌اند. بهترین ماده‌ای که از قسمت مرکزی هر یک از این غدد ترشح و وارد خون می‌شود آدرنالین نام دارد که یک هورمون سمپاتیکو میمتیک است. مهمترین موادی که از قسمت قشری هر یک از این غدد ترشح و وارد خون می‌شود دو نوع کورتیکوئید است که نوع اول دارای اعمال تناسلی هستند و بر روی این دستگاه مؤثرند و نوع دوم

دارای اثرات متابولیکی بر روی الکترولیت‌ها و گلوسیدها و پروتیدها می‌باشند که بنام عمومی کورتون خوانده می‌شوند؛ غدد سور رنال. (گیا.) اعضای ترشحی در اندام‌های مختلف گیاهان مانند غده‌های ترشحی کیسه مانند در گیاهان تیرهٔ مورد و مرکبات.

غدیر: γadīr [ع.] (إ.) آبگیری که آب باران و سیل در آن جمع شود و بماند؛ آبگیر، تالاب.

غدیره: γadīr-a(-e) [ع. غدیرة] (إ.) پاره‌ای گیاه؛ ج. غُدران (غم.) گیسوی بافته، ذؤابه؛ ج. غدائر (غدایر).

غذاء: γezā' [ع. ف.] (إ.) آنچه خورده شود و قوام بدن بدان ست، خوردنی و نوشیدنی؛ ج. اغذیه. غذای سنگین: خوراکی که ثقیل باشد؛ غذای دیر هضم.

غذا چیدن: γ.-čīdan [ع. ف.] (مص م.) چیدن انواع غذا بطور منظم و مرتب در سفره و میز غذاخوری.

غذاخوری: γ.-xor-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل غذا خوردن، طعام خوردن. اطاق (سالن) غذاخوری: اطاقی (سالنی) که در آن غذا صرف کنند. قاشق غذاخوری: قاشقی که بدان طعام خورند. میز غذاخوری: میزی که روی آن غذا چینند.

غذا کشیدن: γ.-kešīdan [ع. ف.] (مص م.) غذا را از دیگ در ظرف‌ها ریختن، طعام کشیدن.

غر: γar (ص.) زن فاحشه، قحبه. بد دل. مرد عنین. خصی، مخنث.

غر: γar [مخفـ. غرد] (إ.) خانهٔ چوبین و نئین، به این معنی در ترکیب آید: بادغر.

غر: γer [= قر] (إ.) جنباندن جزو یا تمام بدن از روی ناز. غر و غربیله: (عم.) ناز و ادا و اطوار. غر و غمزه: جنبانیدن جزو یا تمام بدن از روی ناز توأم با اشارهٔ چشم و ابرو. غروفر: غر و غمزه. آرایش و زینت.

غر: γor (ص.) شخصی که خصیه‌اش بزرگ شده؛ آنکه دارای فتق است؛ دبه خایه. برآمدگی در اعضا و آن مانند گلوله در گردن یا پیشانی و گرهی در زیر گلو بهم می‌رسد و بریدن و برآوردن آن کم خطر است. جمع کردن باد در دهان برای آنکه با قبضهٔ بسته بر آن زنند تا صدا کند: زبغر، زنبلغ.

غر: γor (اصو.) آواز غوک، صدای وزغ.

غر: γor (ص.) ترکیده و شکسته. فرورفته بر اثر ضربه.

غراء: γarrā' [ع. فو: غرا] (ص.) مؤنث اغر سفید و روشن. درخشان. عبارت فصیح و استوار و منسجم. ضح.- در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث این کلمه را استعمال کنند.

غراب: γorāb [ع.] (إ.) (جان.) زاغ؛ ج. غِربان. غرابین. کلاغ. غراب زمین: (کن.) شب تاریک. غراب سیاه (سیه): (کن.) شب. نوعی از کشتی مادی قدیم که به شکل غراب ساخته می‌شده. (تصه.) جسم کلی از جهت بودن او در غایت بعد از عالم قدس (کشاف اصطلاحات، لغ.) (عم.) از خود راضی، مغرور.

غرابت: γarābat [ع. غرابة] (مص ل.) غامض بودن، پوشیده بودن، خفی بودن. غرابت استعمال: (ص.) آوردن کلمهٔ مهجور است در سخن چنانکه خواننده و شنونده را فهم معنی آن دشوار باشد مانند نعیق و عشیق. غرابت کلمه: (ص.) آن است که کلمهٔ غیر مأنوس و معنی آن بر غالب مردم پوشیده باشد.

غرابی: γorāb-ī (ص نسب.) نوعی خرما. نوعی نان شیرینی؛ غرابیه، غرابیا. (پز.)

زایده‌ای است در کنار فوقانی و مجاور بریدگی به همین نام در استخوان کتف به شکل منقار کلاغ، در رأس این زایده عضلات سینه‌یی کوچک و غرابی بازویی و سر کوتاه عضلهٔ دو سربازویی می‌چسبند.

غرابیه: ɣorbiyya(-e) [ع.] (ص‌نسب. اِ.) قسمی نان قندی که از آرد بادام سازند؛ غرابی.

غراچه: ɣarāča(-e) [= غرچه] (ص.) نامرد، زن به حریف بر، دیوث. احمق، ابله، نادان.

غرار: ɣarār [ع.] (مص‌ل.) گول خوردن، فریب خوردن. (اِمص.) فریفتگی، غرگی. ضح.- به این معنی در عربی «غر» و «غره» و «غرور» آمده.

غرار: ɣarrār [ع.] (ص.) مکار، خداع، بسیار فریبنده.

غرار: ɣerār [تبریزی خرار، خرال، خارال.] (اِ.) جوالی بزرگ که از کنف سازند.

غرارت: ɣarārat [ع. غرارة] (مص‌ل.) غافل شدن، غفلت ورزیدن. فریب خوردن. (اِمص.) غفلت. عشقبازی پس از آزمودگی. ناآزمودگی، بی‌تجربگی.

غراره: ɣarāra(-e) (اِ.) آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاک کردن دهن؛ مضمضه.

غراره: ɣerāra(-e) (اِ.) نوعی از سلاح جنگ؛ پیراهنی که در زیر زره پوشند.

غراره: ɣerāra(-e) (اِ.) جوالی که آن را مانند دام از ریسمان بافته باشند و پنبه و پشم و کاه و سرگین و مانند آن در وی کنند و از جایی به جایی برند.

غراش: ɣarāš [= خراش] (اِ.) زخمی که از خراشیدگی بهم رسد؛ خراش. قهر، غضب، خشم. اندوه، غم.

غراشیدن: ɣarāš-īdan [= خراشیدن] (مص‌م.) خراشیدن. (مص‌ل.) خشم گرفتن، قهر کردن. اندوه خوردن.

غرام: ɣarām [ع.] (اِمص.) شیفتگی، عشق. آزمندی، حرص. (اِ.) هلاک. عذاب.

غرامت: ɣarāmat [ع. غرامة] (اِ.) آنچه ادایش لازم باشد؛ دادن عین یا وجه مال مفقود یا ضایع شده؛ تاوان؛ ج. غرامات. (اِمص.) مشقت، ضرر. پشیمانی. عذاب.

غران: ɣorr-ān (ص‌فا.) آواز گران و مهیب برآورنده؛ غرنده. (حا.) در حال غریدن، بانگ و فریادکنان.

غراورنگ: ɣar-awrang [= خراورنگ] (اِمر.) تخت بزرگ، سریر پادشاهی.

غرب: ɣarb [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن، غایب گردیدن. ناپدید گشتن. دور شدن. (اِ.) جای فرو شدن آفتاب، مغرب؛ مق. مشرق. همهٔ ممالک و بلادی که نسبت به بلاد دیگر در جهت غرب واقع شده‌اند؛ مق. شرق. (پز.) آماسی کوچک که در گوشهٔ چشم میان چشم و بینی پدید آید. هرگاه این آماس بگشاید و سرباز کند آن را «غرب» گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، لغ.)

غرباء: ɣorabā' [ع. ف. غربا] (ص. اِ.) ج. غریب. دوران از یار و دیار. مسافران. بیگانگان.

غربال: ɣarbāl, ɣer- [= کربال = غربیل = غربال، معر.] (اِ.) آلتی است دارای سطحی مشبک که از روده یا مفتول بافند و دیواره‌ای مدور از تخته دارد و بدان آرد و اشیای دیگر بیزند؛ ج. (ع.) غرابیل. غربال آبگون: (کن.) فلک. آب به غربال پیمودن: کاری بیهوده کردن. آب با (در) غربال بیختن (پیمودن): کاری عبث کردن، امری بیهوده انجام دادن. غربالش کن: (عم.) در جواب کسی گویند که پس از گرفتن چیزی از شخصی، گوید: کم است.

غربال‌بند: ɣ.-band [= غربال‌بندنده = غربیل‌بند] (ص‌فا.) غربال‌ساز، غربال‌باف.

کولی، غره‌چی، غربتی، قرشمال. (کنـ.) (عم.) زنی که بسیار داد و فریاد کند، زنی سخت بی‌حیا و فحاش.

غربال کردن: γ.-kardan (مص‌م.) الک کردن، غربال زدن، بیختن. (کنـ.) تفحص و جستجوی بسیار کردن، کنجکاوی کردن.

غربالی: γarbāl-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به غربال. غربال‌فروش. طشت غربالی: (کنـ.) آسمان. عظم غربالی: (پز.) یکی از استخوان‌هایی است که در ساختمان جمجمه شرکت می‌کند. این استخوان فرد است و در خط وسط در عقب استخوان پیشانی و در جلو استخوان شب‌پره قرار دارد و سقف حفره‌های بینی را می‌سازد. استخوان مذکور به شکل ترازویی استکه یک قسمت قایم و یک قسمت افقی دارد و دارای دو قسمت طرفی نیز می‌باشد. قسمت قایم این استخوان دارای دو جزو است: یکی زایدهٔ تاج خروسی که داخل کاسهٔ سر می‌شود و دیگری تحتانی که صفحهٔ عمودی است و در تشکیل دیوارهٔ وسطی بینی شرکت می‌کند. صفحهٔ افقی دارای سوراخ‌هایی است که صفحهٔ غربالی نام دارد و ریشه‌های عصب شامه از این سوراخ‌ها وارد بینی می‌شوند؛ استخوان پرویزنی؛ مصفات.

غرباً: γarb-an [ع.] (ق.) از سوی غرب (مغرب)، حد غربی؛ مقـ. شرقاً.

غربت: γorbat [ع. غربة] (مص‌ل.) دور شدن از شهر و دیار، غریب گشتن. (امص.) دوری از وطن، غریبی. (مجـ.) غیبت؛ مقـ. حضرت. (اِ.) جای دور از خانمان، آنجا که وطن شخص نباشد؛ مقـ. وطن، موطن. غریب‌شمار، قرشمال، کولی. غربت اختیار کردن: به غربت رفتن، غربت گزیدن.

غربی: γarb-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به غرب، مغربی، باختری؛ مقـ. شرقی، خاوری.

غربی: γarb-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به غرب. از مردم شمال آفریقا. مراکشی. در اصطلاح مورخان عهد مغول به خراسان و مازندران و عراق و آذربایجان و موصل و گرجستان و روم شرقی اطلاق می‌شده.

غربیب: γerbīb [ع.] (اِ.) (گیا.) نوعی انگور سیاه طائفی که از بهترین اقسام انگور است.

غربیله: γarbīla(-e) (اِ.) حرکت پیاپی قسمت تحتانی بدن مثل حرکت غربیل (غربال). نوعی قر؛ کون و کچول. قر و غربیله: قر دادن به کمر، ادا و اطوار. [ع. غربلة، نوعی جماع] حرکات و سکنات زنان در وقت آرمیدن.

غرت: γort [= غورت] (اِصتـ.) (عم.) (اِ.) جرعهٔ آب یا آشامیدنی دیگر، آن مقدار از آب و مانند آن که به یک دم نوشند. (ص.) (کنـ.) خودپسند، متکبر. غرت و غراب: (کنـ.) متکبر، مغرور. دو غرت و نیمش باقی است: (عم.) با وجود استفاده باز مدعی است.

غرتشن: γortašan [= غلتیشن = قلتشن] (ص.) (عم.) زورگو، مستبد به رأی: غرتشن آقا.

غرتی: γertī [= قرتی] (ص.) (عم.) جلف و بدکار.

غرچ‌غرچ: γereč-γereč (اِصتـ.) آواز ساییدن دندان بهم با فشار.

غرچک: γarčak [= غرچه] (ص.) نادان، ابله، احمق.

غرچه: γarča(-e) [= غرچک = غراچه] (ص.) نامرد، بی‌حمیت. دیوث. ابله، نادان. ناتوان در مردی. زبون.

غرچی: γaračī (ص.) کولی، قره‌چی، قرشمال. (کنـ.) زن بی‌شرم بسیار فریاد.

غرد: γard (اِ.) (مسـ.) نوایی است از موسیقی

قدیم.
غرد: γard [ع.] (اِ.) خانهٔ نیین و خانهٔ مسقف به چوب؛ خانهٔ تابستانی.
غــردل: γar-del (ص‌مر.) ترسو، جبان، بی‌دل و جرأت؛ مق. شجاع.
غرر: γorar [ع.] (امص.) هلاکت. خطر. (مص‌ل.) فریب خوردن.
غرر: γorar [ع.] (اِ.) ج. غره. برگزیده‌ها، عالی‌ها. سپیدی‌های پیشانی. درر غرر: مرواریدهای بهتر و برگزیده. (کن.) سخنان استوار و برگزیده.
غر زدن: γor-zadan [قس. غرغر] (مص‌ل.) (عم.) آهسته سخن گفتن از روی خشم، غرغر کردن.
غــر زدن: γ.-zadan [= قر زدن] (مص‌م.) راضی کردن و فریفتن دختر یا زنی برای آرامش با او.
غــــرزن: γar-zan (ص‌مــر.) زن بدکار، روسپی، قحبه. مرد دیوث، قلتبان.
غرس: γars, γers [= غرش = غراش] (اِ.) خشم، قهر، غضب.
غــرس: γars, γers [ع.] (مص‌م.) درخت نشانیدن. قلمه کردن، قلمه زدن. (ص.) درخت نشانده، نهال؛ ج. اغراس، غراس.
غرش: γarš [= غرس = خرش] (اِ.) خراش.
غرش: γorr-eš [= غرشت] (امص.) آواز کردن با مهابت. آواز مهیب. به غرش در آمدن: غرش کردن، غریدن. غضبناک شدن.
غرش: γerš واحدی از مسکوک معادل ۴۰ پاره؛ ج. غروش.
غر شدن: γor-šodan (مص‌ل.) فرو رفتن قسمتی از شئ فلزی (مانند آفتابه، قمقمه و مانند آنها) بر اثر خوردن به زمین و جز آن. (عم.) خفه شدن صدای شئ فلزی (مانند زنگ) بر اثر ترک برداشتن و ضربت دیدن.

پدید آمدن برآمدگی در اعضا (گردن، پیشانی، زیرگلو) که بریدن و برآوردن آن کم خطر است.
غـــــرشمال: γerešmāl [= قــرشمال = غــریب‌شمار] (ص. اِ.) گروهی از نژادی خاص که در ممالک و نواحی مختلف حرکت کنند و خانه و مسکن ندارند و آداب و عادات مخصوص دارند و در باب اصل و منشاء آنان اختلاف است؛ غربال‌بند، کولی، غربتی. (کن.) لوند. دشنامی است که به مزاح دختران را دهند.
غــرض: γaraz [ع.] (مص‌ل.) آرزومند شدن. (امص.) آرزومندی، شیفتگی. (اِ.) نشانهٔ تیر، آماج. مقصود، مراد. خواست، آهنگ. خواهشی نهانی که غالباً به قصد انتفاع باشد. قصد شخصی به زیان دیگری؛ ج. اغراض. غرض شخصی: سود خود جستن. کینه‌ورزی با کسی. غرض نفسانی: نظر شخصی. غرض و مرض: دشمنی. اشکال تراشی. قرض و مرض داشتن: (عم.) نظر شخصی داشتن. دشمنی کردن. اشکالتراشی کردن.
غرغر: γar-γar [= غرغره] (اِصت.) چرخی است که ریسمان بر بالای آن اندازند و دلو آب و امثال آن را از چاه و غیره به مدد آن بیرون کشند؛ غلطک.
غرغر: γarγar [قس. خرخر، غرغره] (اِ.) سرگلو و حلقوم از سوی دهان. جان به غرغر (غرغره) رسیدن: (کن.) رنج بسیار بردن به حدی که نزدیک به مرگ (حالت احتضار) باشد؛ جان به لب رسیدن.
غرغر: γer-γer (اِصت.) آوازی که از دولاب هنگام آب کشیدن برآید. بانگ چرخ و ارابه و مانند آن.
غرغر: γerγer [ع.] (اِ.) (گیا.) گشنیز.
غرغر: γor-γor (ص‌مر.) کسی که خایهٔ او

ورم داشته باشد؛ دبه خایه.

غرغر: γor-γor (ص‌مر.) کسی که از روی خشم و قهر در زیر لب سخن گوید. (امر.) سخنی که زیر لب از خشم برآید.

غرغرو: γorγor-ū (ص‌فا.) (عم.) آنکه بسیار غرغر کند برای اظهار ناخشنودی؛ غرغری.

غرغره: γarγara(-e) [= غرغر = غرغرک] (ا.) غرغر. غلطکی چوبی یا چرخی که به دور محوری گردد و بر محیط آن شیاری به جهت پیچیدن ریسمان یا گذرانیدن زنجیر وجود دارد؛ مکب.

غرغره: γarγara(-e) [= غرغر، قس. خرخره] (ا.) سر گلو از سوی دهان.

غرغره: γarγara(-e) [ع. غرغرة] (مص‌ل.) آب یا مایعی دیگر در گلو گردانیدن، شستشوی حلق و محوطهٔ عقبی دهان با دارویی مایع. (ا.) (پز.) دارویی که جهت شست و شوی دهان و حلق بکار رود.

غرغری: γorγor-ī (ص‌نسب.) کسی که غرغر کند، غرغرو. (ا.) گویی کوچک و میان سوراخ که چون تکان دهند صدا کند. پیاله‌ای کوچک را به وسیلهٔ موی یا دم اسب به یک قطعه چوب آویزند و چون پیاله را دور گردانند صدای غرغر از آن برآید.

غرغشه: γarγaša(-e) [= خرخشه] (ا.) بی‌سبب و بی‌موقع با کسی مجادله کردن؛ شلتاق، جنجال.

غرفج: γorfaǰ [= گرفج] (ا.) درمنه که آتش زود در آن گیرد. هر هیزمی که زود آتش در آن افتد.

غرفه: γorfa(-e) [ع. غرفة] (ا.) بالاخانه، برواره، پرواره، بربام. اطلاق یا قسمتی مجزا از یک سالن؛ ج. غرف، غرفات.

غرق: γarγ [ع.] (مص‌ل.) در آب فرو رفتن، آب از سر گذشتن، زیر آب رفتن و خفه شدن. (کن.) جذب شدن، شیفته گشتن. (امص.) غوطه‌وری توأم با نابودی. غرق چشمهٔ سیماب: (کن.) مغرور و فریفتهٔ دنیا. غرق چشمهٔ قیر: (کن.) فرو رفته در آب. (کن.) فریفتهٔ دنیا. آفتاب فرو رفته. شیفتگی. (ص.) در آب فرو رفته، مرده در آب، مغروق. درهم آمیخته. (گیا.) استبرق.

غرق: γareγ [ع.] (ص.) غرق شونده، غرقه شده، آنکه آب از سر وی درگذرد.

غرق: γoroγ [تر. = قرق] (ا.) جایی که آن را خلوت کنند.

غرقاب: γarγ-āb [ع. ف. = غرقابه] (امر.) آب عمیق که شخص را غرق کند، گودالی که در بعض نقاط دریا یا رود باشد؛ مق. پایاب.

غرقه: γarγ-a(-e) [ع. غرق + ف. ه، پس.] (ص.) در آب فرو رفته، مغروق. ضح. - به معنی غریق در عربی نیامده، ولی در فارسی مستعمل است.

غرقه‌بخون: γ.-be-xūn [ع. ف.] (ص‌مر.) فرو رفته به خون، خون آلوده.

غرقی: γarγī [ع.] (ص.) ج غریق. ارث غرقی و مهدوم علیهم: (فق.) غرق شدگان و مهدوم علیهم از همدیگر ارث می‌برند، در صورتی که ایشان (یا یکی از ایشان) مالی داشته و حق توارث داشته باشند و تقدم مرگ هیچ معلوم نگردد (شرائع چا. ۱۳۱۱ ص ۲۶۹، لغ.)

غرقی: γarγī (ا.) زحمتی که در نگاهداری خرمن از آفت سیل متحمل شوند. (اصط. لوطیان) دخول.

غرک: γar-ak (ا.مصغ.) مخنث، نامرد.

غرگی: γarra(e)g-ī [ع. ف. = غره] (حامص.) فریفتگی. مغروری، خودبینی، تکبر.

غرم: γorm (ا.) میش کوهی، گوسفند مادهٔ

کوهی. قوچ جنگی.

غرم: γorm [ع.] (اِ.) هر چه ادایش لازم باشد، تاوان، غرامت. وام، قرض.

غرماء: γoramā' [ع. ف. غرما] (ص.اِ.) جِ. غریم. وامدار، بدهکاران. طلبکاران.

غرما کردن: γoramā-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) تقسیم کردن طلبکاران مال مدیون ورشکسته‌ای را به نسبت طلب بین خود.

غرمب: γoromb [= غرنب] (اِصت.) (عم.) آواز افتادن چیزی سنگین در آب. آواز تصادم سنگ یا چیزی سنگین با جسمی. آواز انفجار گلوله.

غرمباغرمب: γoromb-ā-γoromb [= غرنباغرنب = گرمباگرمب] (اِمر.) آواز طبل و دهل.

غرمج: γarmaǰ (اِ.) ارزن پخته به چربی یا به گوشت.

غرموت: γormūt [= غرمود = قرموت، غذا دادن] (اصط. گاریچیان) غذا و خوراک اسب.

غرنا: γornā (اِصت.) خروپف، خرناسه.

غرنبش: γoronb-eš (اِمص.) غرنبیدن. (اِ.) آواز مهیب.

غرنبه: γoronb-a(-e) [آسمان‌غرنبه] (اِمص.) غرنبیدن، غرنبش. (اِ.) بانگ و فریاد. بانگ و خروش به تشنیع، چنانکه بهری بیرون و بهری اندرون گلو بود.

غرنبیدن: γoronb-īdan (مص‌ل.) (غرنبید، غرنبد، خواهد غرنبید. بغرنب، غرنبنده، غرنبان، غرنبیده، غرنبش، غربنه). آواز در گلو پیچیدن. آوازی مهیب دادن، غریدن. فریاد و غوغا کردن. غرغر کردن، غرولند کردن، ژکیدن.

غرند: γarand (ص.) زنی که به عنوان دوشیزه به شوهر دهند و دوشیزه نباشد.

غرنده: γorr-anda(-e) (اِفا.) آنکه بغرد، آنکه از خشم غرش کند.

غرنگ: γarang [= غرن] (اِ.) صدای خرخری که به سبب گریه یا فشردن گلو در حلق پدید آید. (مس.) نوایی است از موسیقی. غرنگ و غریو: آه و ناله و فریاد.

غرنوق: γornūγ, γer- [ع.] (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ پا بلندان، دارای بال‌های دراز و ساق‌های طویل که به فارسی آن را کلنگ خوانند. غِرنیق، غُرنیق، غُرانق؛ ج. غَرانیق، غَرانق و غَرانقه.

غرو: γarv (اِ.) نای میان تهی (اعم از آنکه نوازند [مزمار] یا نایی که بدان چیز نویسند [کلک]).

غرواش: γarvāš(γor-) [= غرواس‌غورواشی = غورواشه] لیف شوی‌مالان و جولاهگان و کفشدوزان و آن گیاهی است که مانند جاروب بندند و بدان آب و آهار و شوربا بر جامه‌ای که بافند پاشند. (گیا.) زنجبیل شامی.

غروب: γorūb [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن آفتاب و ماه و ستارگان دیگر، ناپدید شدن ستارگان و جز آنها؛ افول؛ مق. طلوع. (اِ.) هنگام غروب آفتاب؛ مغرب.

غرور: γorūr [ع.] (مص‌م.) فریفتن، فریب دادن. (مص‌ل.) به خود بالیدن، مغرور بودن. (اِمص.) فریفتگی. تکبر، نخوت. پندار، خیال باطل. (ف.) جوش‌هایی که بر صورت جوانان پر خون و خوش بنیه پیدا آید. ترکیبات اسمی: باد غرور: (اضـ. تشبیهی) غرور و تکبر. جام غرور: (اضـ. تشبیهی) غروری که سکر آورد. جوش غرور: جوش جوانی. غرور، تکبر. دار غرور: خود پسندی جوانان. جوش‌هایی که در دوران بلوغ در صورت جوانان ظاهر شود و آن نتیجهٔ اختلال هورمون‌های داخلی است. جوش صورت. متاع غرور: متاعی که انسان را

بفریبد. (کنـ.) دنیا. ترکیبات فعلی: مغرور شدن، تکبر داشتن. (کنـ.) خیال فاسد کردن. غرور پدید کردن: تکبر داشتن، نخوت یافتن.

غرورانگیز: γ.-angīz [ع. ف. = غرورانگیزنده] (ص‌فا.) آنچه تولید غرور کند، آنچه کبر و نخوت آورد.

غروش: γorūš [= قروش، معر.] (اِ.) واحد مسکوک رایج در ممالک عربی معادل ۴۰ باره. ضح.ـ در عربی آن را جمع غِرش گیرند ولی این مفرد در فارسی مستعمل نیست.

غرولند: γor(r)-o-lond (امر.) (عم.) سخن آهسته از روی خشم و اعتراض، غرغر، غر.

غره: γerra (فد.) [ع. غرة] (مص‌م.) بیهوده امیدوار کردن کسی را، فریفتن، گول زدن. (مص‌ل.) فریفته شدن. (اِمص.) ناآزمودگی، بیخبری، غفلت. (ص.) فریفته، گول خورده. گستاخ، مغرور، متکبر.

غره: γorra [آسمان غره] (اِ.) آواز رعد و جانوران درنده. هر آواز بلند و مهیب.

غره: γorra(-e) [ع. غرة] (اِ.) سپیدی پیشانی اسب که بزرگتر از درهم باشد. پیشانی. ماه نو، هلال. برگزیدهٔ هر چیز. شریف قوم، مهتر. اول هر چیز. شب اول ماه. ضح.ـ غرر ماه (شهر) (ج. غره). سه شب اول ماه را گویند. روز اوّل ماه؛ مق. سلخ؛ ج. غُرَر. غرر ماه: روز اول ماه قمری. شب اول ماه قمری، مستهل ماه.

غری: γer-ī (ص‌نسب.) آنکه غر دهد، آنکه ادا و اطوار آید.

غری: γor-ī (حامص.) دبه خایگی، غر بودن، فتق.

غریب: γarīb [ع.] (ص.) هر چیز نادر و نو؛ عجیب، بدیع. دور از وطن. بیگانه. (عم.) تنها، بی‌یار و یاور؛ ج. غرباء. غریب گیر آوردن کسی را: (عم.) او را اذیت کردن. قماشی است بسیار نفیس. (احـ. نجـ.) کوکبی که در برجی افتد و هیچ حظی در آن برج نداشته باشد. (عر.) بحری است از جملهٔ بحور مستحدث و آن را بحر جدید نیز خوانند و اجزاء آن بر عکس اجزاء مجتث است و در این دایره از اصل «فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن» دو بار «فعلاتن فعلاتن مفاعلن» آید (المعجم ۱۲۳، لغ.) غریب القرآن. غریب الحدیث. (معا.) کلمه‌ای است که دارای غرابت باشد یعنی معنی کلمه ناروشن و خود آن در استعمال نامأنوس باشد، وحشی؛ مق. معتاد و آن خود اقسامی دارد. (اصول) وصفی که اعتبار عین آن در عین حکم، به مجرد ترتب حکم بر وفق آن ثابت شود و آن قسمی از «مناسب» است و قسمی «مرسل» می‌باشد و بعضی آن را به قسمی از مرسل اطلاق کنند (کشاف اصطلاحات، لغ.) (حد.) آن است که اسنادش به رسول‌ص متصل شود، لیکن یک تن آن را روایت کند و این راوی خواه از تابعین باشد و خواه از اتباع تابعین و خواه از اتباع اتباع تابعین (تعریفات، لغ.)

غریبانه: γarīb-āna(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) درخور غریب. هر چیز سزاوار به گدایی و مفلسی. (ق‌مر.) به طرز غریبان.

غریب‌پرست: γ.-parast [ع. ف. = غریب‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه غریبان را بنوازد؛ غریب‌نواز.

غریب‌خانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که غریبان در آن بسر برند؛ خانهٔ غرباء.

غریب‌درکن: γ.-dar-kon [ع. ف = غریب درکننده] (ص‌فا.) بیرون کنندهٔ غریب. باد غریب درکن: بادی سرد که در شهریور ماه در ییلاق وزد و شهریان را که بدان حدود

آمده‌اند وادار به بازگشت به شهر کند.

غریب‌دوست: γ.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه غریبان را دوست دارد؛ غریب‌نواز، غریب‌پرور؛ مق. غریب دشمن.

غریب‌زاده: γ.-zāda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) فرزند غریب. زادهٔ کولی. (کن.) زادهٔ زنا، حرامزاده (وجه تسمیه آنکه مسافران و غریبان با کولیان اختلاط می‌کردند.)

غریبستان: γ.-estān [ع. ف.] (إمر.) محل غریبان، خانهٔ غرباء. (کن.) گورستان، مقبره.

غریب‌کش: γ.-koš [ع. ف. = غریب‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه غریبان را آزار و اذیت کند.

غریب‌گز: γ.-gaz [ع. ف. = غریب‌گزنده] (ص‌فا. إ.) (جاذ.) عقرب. نوعی ساس، غسک. نوعی کنه (در دامغان) که گزیدگی آن بیماریی ممتد آرد و گاه منجر به هلاکت شود.

غریب مرگ شدن: γ.-marg-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) در غربت مردن.

غریب‌نواز: γ.-navāz [ع. ف. = غریب‌نوازنده] (ص‌فا.) آنکه غریبان و مسافران و بینوایان را نوازش کند؛ غریب‌پرور، غریب دوست.

غریبه: γarīb-a(-e) [ع. غریبة] (ص.) مؤنث غریب. زن دور از وطن؛ ج. غریبات، غرائب (غرایب). نادر، عجیب. زارع بی‌زمینی که با زارع سهم‌بر دارای حقوق متساوی نیست.

غریبه: γarīb-a(-e) [ع. ف.] (ص.) (ف.) بیگانه، اجنبی؛ مق. آشنا، خودی.

غریبی کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) سفر کردن، مسافر شدن. بیگانگی کردن، عدم آشنایی نمودن. ترسیدن طفل از شخصی ناشناس، وحشت کردن.

غریدن: γorr-īdan (إصت. مص‌ل.) (غرید، غرد، خواهد غرید، بغر، غرنده، غران، غریده، غرش). آواز بلند کردن، فریاد زدن. خروشیدن.

غریر: γarīr [ع.] (ص.) به باطل امیدوار شده؛ فریفته. پذیرفتار. جوان ناآزموده.

غریزه: γarīza(-e) [ع. غریزة] (إ.) سرشت، طبیعت (اعم از خیر و شر) طبع. (فل.) ملکه‌ای است که از آن صفات ذاتی صادر شود و خوی (خلق) بدان نزدیک است جز اینکه در خوی اعتیاد مداخله دارد ولی در غریزه چنین نیست (اقرب الموارد، لغ.) (رواند.) استعدادی است که حیوان را خود به خود ـ یعنی پیش از تجربه ـ به اجرای اعمال مفید و با معنی و پیچیده برمی‌انگیزد و قوای او را بدون احتیاج به اکتساب تعدیل می‌کند، چنانکه جوجه را فوری به دانه چیدن و مرغ را به آشیانه ساختن و طیور را به ییلاق و قشلاق یا تمیز خطر از دور وامی دارد (دکتر هوشیار. اصول آموزش و پرورش ۷۴:۱ به بعد، لغ.) غریزهٔ جنسی: (رواند.) غریزهٔ اطفای شهوت که سبب تولید نسل و بقای نوع است.

غریزی: γarīz-ī (ص‌نسب.) منسوب به غریزه. طبیعی، ذاتی، جبلی، فطری. حرارت غریزی: حرارت طبیعی که در عروق بدن توأم با خون وجود دارد.

غریژنگ: γarīžang [= غریژن = غریزن = غلیزن] (إ.) گل و لای سیاه که در بن حوض‌ها و ته تالاب‌ها و جوی‌ها است.

غریق: γarīγ [ع.] (ص.) غرق شده، در آب فرو رفته؛ ج. غرقی. (مج.) فراگرفته شده.

غریم: γarīm [ع.] (ص.) وامدار، مقروض، بدهکار؛ ج. غرماء. وامخواه (از اضداد). (فق.) آنکه بر او مالی ادعا شود. تاوان‌زده. (احد. نجـ.) یکی از سبعهٔ منحوسه، یکی از هفت کوکب نحس.

غریو: γerīv [قس. غریدن] (اصت.) بانگ و غوغا، فریاد. گریه و زاری، افغان. (مس.) نوایی است از موسیقی. غریو و غرنگ: شور و فریاد، بانگ و غوغا.

غریوان: γerīv-ān (ص‌فا.) فریادکننده، بانگ برآورنده. (حا.) در حال غریویدن.

غریویدن: γerīv-īdan (مص‌ل.) غریو کردن، فریاد زدن، آواز بلندی برداشتن. نالیدن و گریستن، زاری کردن.

غزاء: γazzā' [ع.] (ص.) بسیار غزو کننده، بسیار جنگنده.

غزا: γazā [ع.] (مص‌ل.) جنگ کردن با دشمن دین. (امص.) جدال؛ غزو. ضح.ـ این کلمه بدین صورت در عربی نیامده و از «غزاة» گرفته شده.

غزات: γazāt [ع. غزاة] (مص‌ل.) قصد جنگ با دشمنان کردن. (امص.) کشتن دشمن، غزو.

غزارت: γazārat [ع. غزارة] (مص‌ل.) بسیار شدن، فراوان شدن. (امص.) بسیاری، فراوانی، وفور. با غزارت: بسیار، پر. (مج.) متبحر، بسیاردان.

غزال: γazzāl [ع.] (ا.) آهو بره، آهو. (کنـ.) معشوق، معشوقه. آفتاب. شعاع آفتاب.

غزال: γazzāl [ع.] (ص.) ریسمان‌تاب، ریسمان‌باف، ریسمان‌فروش؛ ج. غزالون، غزالین (غم.)

غزاله: γazāl-a(-e) [ع.] (ا.) آهو برهٔ ماده؛ ج. غزالات. آفتاب. غزالهٔ فلک: (کنـ.) آفتاب. برج حمل.

غزغان: γazγān [تر. مغ. = غازغان = غزغن = غزغند] (ا.) دیگ طعام‌پزی.

غزغن: γazγan [= غزغند] (ا.) پوست غیر کیمخت که از آن کفش دوزند.

غزل: γazal [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن با زنان، عشقبازی کردن. حکایت کردن از جوانی و حدیث صحبت و عشق زنان. (امص.) سخنگویی با زنان، عشقبازی. (اد.) شعری مرکب از چند بیت (معمولاً بین ۷ تا ۱۲ بیت) که وزن آنها مساوی و مصراع اول با آخر ابیات مقفی باشد و موضوع آن وصف معشوق و می و مغازله است؛ ضح.ـ «غزلیات» را در مورد جمع غزل بکار برند. (مس.) یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تألیف کامل است و آن چهار قسمت عبارتند از از: قول، غزل، ترانه، فروداشت. غزل خداحافظی را خواندن: مهیای ترک محلی شدن. (کنـ.) مردن، فوت کردن.

غزل: γazl [ع.] (مص‌م.) رشتن، ریسیدن. (ا.) رشته، ریسمان، رسن.

غزل‌دان: γ.-dān [ع. ف.] (امر.) سبدی که زنان در آن رشته را به وقت دوختن نگاهدارند.

غزل‌طراز: γ.-tarāz [ع. ف = غزل طرازنده] (ص‌فا.) شاعر غزل‌گوی.

غزلیات: γazal-īyy-āt [ع.] (ا.) ج. غزلیه؛ ابیات و قطعات غزلیه (در تداول معمولاً در ج. «غزل» بکار رود.)

غزو: γazv [ع.] (مص‌م.) جنگ کردن با دشمن. (شرع.) جنگ کردن با کفار. (ا.) لشکری که به قصد قتال با کفار بجایی گسیل شوند در صورتی که پیغامبر(ع) شخصاً همراه لشکر باشد و اگر او همراه نباشد آن لشکر را «سریه» و «بعث» گویند. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غزوات: γazavāt [ع.] ج. غزوه.

غزه: γaza(-e) [= غازه] (ا.) آواز، صدا.

غزه: γaza(-e) [= غازه] (ا.) بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده.

غزیر: γazīr [ع.] (ص.) بسیار از هر چیز، وافر.

غژ: γaž (اِ.) نشسته به راه رفتن چنانکه کودکان و اشخاص شل و زمین‌گیر نشسته راه روند. شل. زمینگیر. (اِفا.) در ترکیب به معنی «غژنده» و «رونده» آید.

غژ: γež(ž) (اِصت.) حکایت صوت گلولهٔ تفنگ و مانند آن به هنگام شکافتن هوا.

غژب: γožb (اِ.) دانهٔ انگوری که از خوشه جدا افتاده و شیره و تخم در میانش باشد؛ حبهٔ انگور. هستهٔ انگور، تکس انگور.

غژغژ: γež-γež (اِصت.) صدای کفش و مانند آن.

غژک: γažak, γe- [= غجک = غچک = غیچک = قیچک] (اِ.) (مس.) سازی است از مُطلقات ذوات الاوتار و آن دارای کاسه‌ای است و بر سطح آن پوست کشند و به کمانه در عمل آورند و بر روی آن ده وتر (سیم) بندند.

غژم: γožm [= غژمه = غجمه] (اِ.) (گیا.) هر دانهٔ میوهٔ انگور که به خوشه متصل است؛ یک عدد از میوهٔ انگور به خوشه متصل است؛ یک حبه انگور؛ غژمه، حبه، گله، غجمه.

غژم: γožm [= غزم] (اِ.) خشم، قهر، غضب.

غژنده: γaž-anda(-e) (اِفا.) نشسته راه رونده، خزنده. رونده.

غژیدن: γaž-īdan [= غیژیدن، قس. خزیدن] (مص‌ل.) نشسته راه رفتن چنانکه کودکان و مردم شل و زمینگیر روند؛ خزیدن. برهم نشستن دو چیز، بهم چسبیدن. (مص‌م.) طبقه طبقه روی هم گذاشتن.

غژیده: γaž-īda(-e) (اِمف.) نشسته به راه رفته. برهم نشسته، بهم چسبیده.

غسات: γasāt [ع. غساة، ف. غسا] (اِ.) غوزهٔ خرما، خرمای نارسیده.

غساق: γas(s)āγ [معر. قس. غساک] (ص.) سرد و گندیده. (اِ.) خون و چرکی که از بدن دوزخیان جریان یابد. شراب دوزخیان.

غساک: γasăk [= غشاک، قس. غساق] (اِ.) گند، بوی بد.

غسال: γassāl [ع.] (ص.) سخت شوینده. جامه‌شوی. مرده‌شوی. (اِ.) (پز. قد.) هر دارویی که جلا دهد اما نه به قوهٔ فاعلهٔ خود بلکه به قوهٔ منفعله‌ای که حرکت آن را یاری کند (مقصود از قوهٔ منفعله رطوبت و مقصود از حرکت سیلان است زیرا سایل لطیف هرگاه بر دهانه‌های عروق جاری شود با رطوبت خود فضول را نرم کند و با سیلان خود آنها را زایل سازد مانند ماءشعیر و ماءقراح) (قانون ابن سینا کتاب ۲: ۱۵۰، لغ.) ادویهٔ غسال (غساله): (پز.) دواهای مدر، داروهایی که ترشح ادرار بسیار کنند.

غسالخانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) آنجا که مرده را غسل دهند؛ مرده‌شوی خانه.

غساله: γasāl-a(-e) [ع. غسالة] (ص.) مؤنث غسال. زن شوینده. زنی که مرده شوید.

غساله: γosāla(-e) [ع. غسالة] (اِ.) آبی که بدان دست و روی شویند. آب چکیده و مستعمل به شستن چیزی. ثلاثهٔ غساله: سه جام می که پس از خواب شب، به هنگام بامداد نوشند؛ ستا.

غسق: γasaγ [ع.] (مص‌ل.) نیک تاریک شدن شب. (اِ.) تاریکی اول شب، ظلمت پس از غروب.

غسل: γosl [ع.] (اِمص.) تطهیر با آب، زایل کردن چرک و مانند آن با روان کردن آب بر شئ. (شرع.) شستن همهٔ تن طبق دستور شرع با نیت (توجه به عمل و قصد تقرب به خدا). غسل ارتماسی: فرو بردن تمام بدن یک مرتبه در آب. غسل استحاضه: غسلی که زنان مستحاض کنند. غسل ترتیبی: شستن اعضای بدن بتدریج، بدین طریق که ابتدا سر و گردن و بعد نیمهٔ

راست بدن و سپس نیمه چپ آن شسته شود. غسل تعمید: غسل هر فرد مسیحی است در آب مقدس و آن علامت طهارت و برائت از گناه است. غسل جنابت: غسلی که شخص جنب کند. غسل حیض: غسلی که زن حایض پس از پاک شدن از حیض به عمل آورد. غسل میت: غسلی که مرده را دهند پیش از دفن. غسل مس میت: غسلی که به سبب تماس با میت لازم آید. غسل نفاس: غسلی که زن نفساء کند.

غسلخانه: ɣ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) حمام، گرمابه. مبال، مبرز، مستراح.

غسل دادن: ɣ.-dādan [ع. ف.] (مصم.) شستن طبق حکم شرع. وادار به غسل کردن کسی را.

غسلین: ɣeslīn [ع.] (ا.) آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. آنچه از جراحت‌ها پس از شستن بیرون آید. آبی که بدان جراحت یا چیز دیگر را شسته باشند. آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد.

غسول: ɣasūl [ع.] (ا.) آبی که بدان خود را شویند؛ ج. غسولات. (گیا.) خطمی. (گیا.) اشنان.

غسیل: ɣasīl [ع.] (ص.) شسته. غسل داده شده.

غش: ɣaš [= غش] (مصل.) خیانت کردن. گول زدن، خدعه کردن. کدورت. آمیزش چیزی کم بها در طلا و نقره و مشک و شراب. غل و غش: آمیزش چیزی کم قیمت با چیزی گرانبها. خدعه و مکر. شیله و پیله.

غش: ɣaš [ع. غشی] (امص.) بیهوشی، مدهوشی. ضح.ـ (پز.) ضایعهٔ عصبی مزمن که به وسیلهٔ حملات متناوب دماغی و عصبی مشخص است و به دو صورت بیهوشی کامل و فلج اعضای مختلف بدن در موقع حملهٔ غش مشاهده می‌شود. پیدایش غش به علل گوناگون است که عبارتند از ضایعهٔ امراض عفونی مزمن در مراکز عصبی و آنسفالیت‌های حاد بر اثر سرخک و سیاه سرفه و غیره و خونریزی‌های اغشیهٔ دماغی و ازدیاد فشار خون سرخ رگی و عوارض دورهٔ آخر سیفیلیس و همچنین ضایعات سلی؛ صرع، حمله. غش و ریسه رفتن: (عم.) گریه و نالهٔ بسیار کردن. غش و ضعف کردن: (عم.) بیهوش گشتن، غش کردن.

غش: ɣaš [ع.] (مصل.) به غرض نصیحت کردن، پند خالص ندادن. ظاهر کردن خلاف آنچه در دل باشد. خیانت کردن. (امص.) اظهار خلاف نهانی. خیانت. تقلب، تزویر. بهم آمیختگی حق و باطل. آمیزش چیزی کم بها در چیزی گرانبها مانند زر و سیم و مشک؛ آمیغ.

غشاء: ɣešā' [ع. ف. غشا] (ا.) هر چه که چیزی را بپوشاند؛ حجاب، پوشش، پرده. (پز.) قسمتی از اعضای بدن که سخت‌تن و نازک است و بعضی قسمت‌های عضلات و جز آن‌را پوشیده، مانند: غشاء مخاطی بینی، غشاء فانی رحم، غشاء زلالی، غشاء رطوبت مفصلی، غشاء مخی عظام (لغ.)؛ ج. اغشیه.

غشاء: ɣešā' [ع. ف. غشا] (ا.) (پز.) پردهٔ پوششی حول و درون برخی اندام‌های درونی و قسمت سطحی سیتوپلاسم سلول‌های حیوانی و پردهٔ سلولزی حول سلول‌های گیاهی. غشاء جنب: (پز.) شامهٔ شش را گویند که از خارج هر یک از شش‌ها را پوشانده است و عبارت از یک پردهٔ دو لایه است که در بین این دو لایه ممکن است گاهی ترشحات و سروزیته جمع شود و تولید ذات الجنب نماید، پردهٔ جنب. غشاء درونی قلب: (پز.) پردهٔ نازک پوششی درون حفره‌های قلب را گویند، درون شامهٔ دل. غشاء سروزی محیط دماغ: (پز.)

عـنکبوتیه‌غشاء دماغی: (پز.) پرده‌های پوششی حول مراکز عصبی (دماغ، نخاع) را گویند. این اغشیه عبارت از سه قسمت هستند که از خارج به داخل عبارتند از: ام‌الغلیظ (سخت شامه) و عنکبوتیه و ام‌الرقیق (نرم شامه)، پاشام مغز، رویهٔ مغز. ضح.ـ چون غشای دماغی از چند قسمت تشکیل یافته که بر روی هم قرار دارند بصورت جمع (اغشیهٔ دماغی) نیز ذکر می‌شوند.

غشاوه: γašāva(-e), γe-, γo- [ع. غشاوه] (اِ.) پرده، پوشش، غطاء. تاریکی چشم.

غشغرغ: γešγereγ [قشقرق] (اصت.) (عم.) داد و فریاد، جار و جنجال.

غش‌غش: γaš-γaš (قمر.) غش‌غش خندیدن: به حد بی‌تابی خندیدن. (مص‌ل.) غش کردن.

غش کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) خیانت و تزویز کردن.

غشم: γašm [ع.] (مص‌ل.) ستم کردن، بیداد کردن. (اِ.) ستم، ظلم.

غشمشم: γašamšam [ع.] (ص.) خودرأیی دلیر، بی‌باک، بی‌پروا. بسیار ستم کننده (غم.) میرزا غشغشم: (عم به استهزاء) مردی خودآرا.

غشه‌رشه: γaša-raša(-e) (اِ.) یک دسته مردم بی‌سر و پا و پست، اوباش.

غشه گذاشتن: γoša(-e)-gozāštan (مص‌ل.) به مسابقه گذاشتن اسبان را.

غشی: γašy [ع.] (مص‌ل.) بیهوش گردیدن، بیهوش شدن. (امص.) بیهوشی، بیخودی. (تص.) عبارت است از چیزی که بر روی آیینهٔ قلب نشیند و در بصیرت زنگ پیدا کند.

غشی: γaš-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (عم.) آنکه گاه‌گاه غش کند، کسی که دچار حملات غش شود. صرع‌زده، مصروع، صرعی، حمله‌یی.

غصب: γasb [ع.] (مص‌م.) به زور گرفتن چیزی را، به ستم اخذ کردن. (اِ.) آنچه به ستم ستانده شود. (فل.) منع مقدمهٔ دلیل و اقامهٔ دلیل بر نفی آن پیش از آنکه معلل دلیل بر ثبوت آن اقامه کند، خواه اثبات حکم مورد تنازع بطور ضمنی از وی لازم باشد یا نه (تعریفات، لغ.)

غصن: γosn [ع.] (اِ.) شاخهٔ درخت، شاخ؛ ج. اغصان، غصون.

غصه: γossa(-e) [ع. غصة] (اِ.) آنچه در گلوگیر کند و فرو نرود. اندوه گلوگیر، حزن.

غصه‌خور: γ.-xor [ع. ف. = غصه‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که غم خورد، اندوهگین. کسی که غم و اندوه را در دل دارد و اظهار نکند (خصوصاً).

غصه‌دار: γ.-dār [ع. ف. = غصه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای غم و غصه است؛ مهموم، مغموم. آنکه غمی در دل دارد و اظهار نکند (خصوصاً).

غصه مرگ شدن: γ.-marg-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) مردن به سبب غم و اندوه.

غض: γaz(z) [ع.] (مص‌م.) فرو خوابانیدن چشم را. فرو داشتن آواز. (ص.) تازه، طری. تازه روی خندان.

غضاره: γazāra(-e) [ع. غضارة] (اِ.) سفال سبزی است که برای دفع چشم زخم بکار برند؛ طین حر. کاسهٔ بزرگ؛ ج. غضائر (غضایر).

غضاضت: γazāzat [ع. غضاضة] (امص.) خواری، ذلت، پستی. نقصان، منقصت.

غضب: γazab [ع.] (مص‌م.) خشم گرفتن. (امص.) خشمگینی. (اِ.) خشم، قهر. ضح.ـ (فل. قد.) حرکت نفس است و مبدأ آن ارادهٔ انتقام است. کیفیتی نفسانی است که حرکت

روح را به خارج بدن برای طلب انتقام ایجاب می‌کند (کشاف اصطلاحات، لغ.) ضح.ـ (رواند.) کیفیتی است نفسانی که از حس صیانت ذات ریشه می‌گیرد و عبارت از حالت تعرض موجود زنده است برای مقابله و معارضه با عواملی که منافع و مصالح او را تهدید می‌کنند.

غضب: γazeb [ع.] (ص.) خشمناک. قهرآلود.

غضبان: γazbān [ع.] (ص.) خشمناک، خشمگین؛ ج. غِضاب، غِضبَی و غَضابَی. غضبان فلک: (کنـ.) آفتاب. مریخ. (ف.) سنگی که در منجنیق گذارند و به جانب دشمن اندازند. (ف.) منجنیق.

غضب‌انگیز: γ.-angīz [ع. ف. = غضب‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه به خشم آورد؛ خشم‌آور، خشمگین کننده.

غضبیه: γazab-īyy-a(-e) [ع. غضبیة] (ص‌نسب.) مؤنث غضبی. قوهٔ (قوت) غضبیه: (فل. قد.) یکی از قوای باعثه. اگر شوق برای دفع امر مکروه و ناپسندی باشد، آن را قوهٔ غضبیه نامند؛ مق. شهویه (فاضل. تقریرات ۱۱۶) و آن قوهٔ دفع منافر است.

غضروف: γozrūf [ع. غرضوف] (ا.) (پز.) بافت مقاوم و لاستیک مانند و قابل انعطاف به رنگ سفید یا سفید مایل به زرد که در برخی اندام‌ها از قبیل غضروف‌های حنجره و قصبة الریه و لالهٔ گوش و مفاصل موجود است. در جنین پستانداران نیز قبل از تشکیل استخوان‌ها بجای استخوان بافت غضروفی وجود دارد. غضروف در آب جوش حل می‌شود و محلولی ژله مانند بوجود می‌آورد که مادهٔ پروتیدی غضروف موسوم به کندرین در آن حل شده است؛ بافت غضروفی. غضروف خنجری: (پز.) زایدهٔ خنجری استخوان جناغ را گویند که در انتهای تحتانی این استخوان قرار دارد و از جنس بافت غضروفی است؛ زایدهٔ خنجری.

غضنفر: γazanfar [ع.] (ا.) شیربیشه، شیر درنده، اسد.

غضوب: γazūb [ع.] (ص.) خشمگین، خشمناک.

غطاء: γetā' [ع. ف. غطا] (ا.) پرده، پوشش. غطاوطای قاری: پوشش و پردهٔ گستردهٔ سیاه (مانند قیر).

غطاس: γetās [ع.] (امص.) تعمید، غسل تعمید. عید غطاس: جشنی که به یادبود غسل تعمید مسیح برپا کنند.

غطریف: γetrīf [ع.] (ص.) مهتر، سید قوم. جوانمرد، شریف.

غطریفی: γetrīf-ī [ع. = قدرفی] (ص‌نسب. اِمر.) درهمی از آهن و روی و جز آن که در بخار رایج‌بوده‌است.

غطیط: γatīt [ع.] (مص‌ل.) غریدن شتر، بانگ کردن اشتر. خرخر کردن در خواب. خرخر کردن مذبوح و مخنوق. (ا.) بانگ شتر. بانگ یوز. (احـ. نجـ.) یکی از سبعهٔ منحوسه.

غفار: γaffār [ع.] (ص.) آمرزگار، آمرزندهٔ گناه؛ ج. غفارون. از صفات خدای تعالی.

غفج: γofǰ [= غفچ] (ا.) آبگیر، شمر. مغاک، گودال، حفره. شمشیر آبدار. سندان آهنگری و مسگری و غیره.

غفج: γofǰ [= خفج = خفچ = خفچه] (ا.) دستهٔ موی. شاخ راست و نازک.

غفج کردن: γ.-kardan (مص‌م.) جدا کردن شاخه‌های راست و نازک و دسته کردن آنها تا سپس در لیف پیچند و در خاک کنند.

غفجی: γofǰ-ī [= غنچی] (حامص.) عمق، ژرفا، گودی.

غفر: γafr [ع.] (مص‌م.) پوشیدن چیز را.

آمرزیدن گناه را.

غفران: γofrān [ع.] (مص‌ل.) پوشیدن گناه را، آمرزیدن. (امص.) آمرزش. غفران کامل: بخشایش همهٔ گناهان.

غفران‌پناه: γ.-panāh [ع. ف.] (ص‌مر.) (عنوانی که قبل از اسم مرده آورند) مرحوم، مغفور، مغفرت‌پناه.

غفران‌مآب: γ.-maāb [ع.] (ص‌مر.) عنوانی که قبل از اسم مرده آورند) غفران‌پناه.

غفلت: γaflat [ع. غفلة] (مص‌م.) فراموش کردن. بی‌خبر گشتن، نادانستن چیزی. (امص.) فراموشی، نسیان. نادانی.

غفلةً: γaflat-an [ع.] (ق.) ناگهان، بیخبر. ضح.ـ نوشتن این کلمه بصورت «غفلتاً» صحیح نیست.

غفور: γafūr [ع.] (ص.) آمرزندهٔ گناه، آمرزگار؛ ج. غفر. (غم.) یکی از صفات خدای تعالی.

غفور: γafūr [ع.] (مص‌م.) غفر، غفران.

غفه: γof(f)a(-e) (اِ.) پوستین بره که به غایت نرم و نازک و نیکو باشد.

غفیر: γafīr [ع.] (مص‌م.) آمرزیدن گناه کسی را، مغفرت، غفران. (ص.) بسیار، فراوان. جم غفیر: گروه بسیار از وضیع و شریف و کوچک و بزرگ. همه، جمیع.

غفیله: γofayla [ع. غفیلة] (اِ.) نمازی است از نمازهای نافله که میان نماز مغرب و عشا خوانده شود و آن دو رکعت است به ترتیبی خاص.

غک: γak, γok (ص.) کوتاه قد فربه اندام؛ کوتاه چاق.

غل: γal(l) [ع.] (مص‌م.) دست کسی را به گردن بستن. طوق در دست و پای و گردن کسی نهادن.

غل: γel(l) [ع.] (مص‌ل.) کینه داشتن، پر کینه گردیدن. رشک بردن، حسد داشتن. (اِ.) کینه، کین. حسد. عداوت، دشمنی. غل و غش: کینه، دشمنی، عداوت. آمیختگی فلزات پست با فلزات گرانبها مانند طلا و نقره. بی‌غل، بی‌غل و غش: حیله، بدون مکر و فریب. ضح.ـ در تداول فارسی‌زبانان غالباً به فتح اول تلفظ کنند.

غل: γol(l) [ع.] (اِ.) گردن‌بند، طوق (عم.) بند و زنجیر آهنین که به گردن و دست محبوسان بندند؛ ج. اغلال، غلول. غل جامعه: نوعی زیور که گردن و دست‌ها را فراهم دارد. (تد.) نوعی زنجیر که گردن و دست‌ها را در بند دارد.

غلاء: γalā' [ع. ف. غلا] (مص‌ل.) گران شدن نرخ چیزی. (امص.) گرانی (نرخ). تنگی، سختی (زندگی). قحط و غلاء: خشکسالی و گرانی.

غلاب: γallāb [ع.] (ص.) بسیار چیره دست، سخت چیره.

غلات: γallāt [ع.] (اِ.) ج. غله. درآمدها از حبوب و نقود و جز آن. (گیا.) دسته‌ای از گیاهان تیرهٔ گندمیان که دانه‌های برخی از آنها را آرد کنند و به مصرف رسانند مانند گندم و برخی را آرد نکرده مصرف کنند مانند برنج و ذرت و برخی هم بیشتر به مصرف خوراک دام‌ها و طیور می‌رسد مانند جو و چاودار و ارزن. (گیا.) دانهٔ گیاهان دستهٔ غلات بالاخص بنام غلات خوانده می‌شود مانند گندم و ارزن و ذرت و جو و برنج و چاودار و جو ترشک و غیره.

غلات: γolāt [ع. غلاة] (ص.) ج. غالی. از حد درگذشتگان. (ملل.) کسانی که در عقاید مذهبی غلو کنند و از حد درگذرند: «علی‌اللهیه از غلاتند.»

غلاظ: γelāz [ع.] (ص.) ج. غلیظ. غلاظ و شداد: سخت و درشت. فرشتگان (ملائکه) غلاظ و شداد: فرشتگان سخت و درشتخو و

سنگدل، ستبرجگران سخت خشمان. مأموران (مأمورین) غلاظ و شداد: مأموران سخت و درشتخو و قسی. معاء غلاظ: رودهٔ فراخ.

غلاف: γelāf, γa- [ع.] (اِ.) پوشش چیزی مثل جلد کتاب، شمشیر و جز آنها؛ نیام. غلاف دل: (پز.) پرده‌ای که به روی دل است و گرداگرد آن را فراگرفته؛ تاموره، شغاف. غلاف دیگ: آنچه دیگ را به هنگام سفر در آن نهند. به گمان عامه چیزی است که قمر به هنگام خسوف درون آن شود؛ ساهور. غلاف وتری عضلات: (پز.) بافت پوششی حول عضلات مختلف. از غلاف برآمدن (بیرون آمدن): بی‌حجاب شدن. بی‌تکلف شدن. غداره (شمشیر) را نزد کسی (به) غلاف کردن: (کنـ.) کوچکی کردن نسبت به او. (گیا.) قاعدهٔ بعضی از برگ‌ها که پهن‌تر از دیگر نقاط برگ است و قسمتی از ساقهٔ نبات یا تمام محیط آن را احاطه می‌کند. رشد غلاف در نباتات مختلف متفاوت است؛ نیام.

غلاف کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص م.) در غلاف گذاشتن، در نیام کردن. (عم.) دست از کاری بازداشتن، منصرف شدن. ترک دعوی و خصومت کردن، کوتان آمدن در مشاجره.

غلاله: γelāla(-e) [ع. غلالة] (اِ.) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند.

غلاله: γolāla(-e) [= گلاله = کلاله] (اِ.) زلف.

غلام: γolām [ع.] (اِ.) پسر (از هنگام ولادت تا آغاز جوانی). کودک شهوت پدید آمده. پسری که با وی عشق بازند؛ امرد. (رجال، درایه) شاگرد، تلمیذ، تربیت یافته. (مجـ.) نوکر، بنده، عبد؛ مقـ. کنیز، جاریه؛ ج. غِلمان. غلام پست: مأمور پست که نامه‌ها و بسته‌های پستی را توزیع کند. غلام پیشخدمت: پیشخدمت نابالغ از شاهزادگان یا رجال درباری که در اندرون خدمت شاه می‌کرد از قبیل قلیان بردن و آفتابه و گلدان گذاشتن. غلام ترک: غلامی که از نژاد ترکان باشد. غلام خاصه: هر فرد از گروهی از غلامان که در پشت سر پادشاهان می‌ایستادند. غلام خانه‌زاد: غلام یا خدمتکاری که مخصوصاً جهت خدمت شاه در دربار تربیت می‌یافت. غلام خواجه‌سرا: غلامی زیبا روی که خصی شده و در خدت شاه بود.

غلامانه: γolām-āna(-e) [ع. ف.] (ص مر.) مانند غلامان، به طرز غلامان. (ق مر.) همچون غلامان، طبق معمول غلامان. (اِ.) انعامی که به غلام دهند به جهت خبری که آورد یا به سبب امری که انجام دهد. پولی که خریدار به شاگرد دکان به عنوان انعام دهد.

غلامباره: γ.-bāra(-e) [ع. ف.] (ص مر.) امردپرست، شاهدباز؛ مقـ. دخترباره.

غلامبچه: γ.-bač(č)a(-e) [ع. ف.] (اِمر.) خانه شاگرد (در سرای بزرگان). پسر نابالغ که در حرم شاهان قاجار به کارهایی گماشته بود.

غلامزاده: γ.-zāda(-e) [ع. ف.] (ص مر.) فرزند غلام. (عم.) از فرزند خود بدین کلمه تعبیر آورند.

غلامگردش: γ.-gardeš [ع. ف.] (اِمر.) اطاقی که میان دو اطاق دیگر واقع باشد و به هر دو راه داشته باشد. ایوان و در عمارت. دیواری است حایل میان حرمسرا و دیوانخانه.

غلامی: γolām-ī [ع. ف.] (حامص.) بندگی، عبودیت، غلام بودن.

غلب: γolob [= غلپ] (اِ.) یک پری دهان از آب یا مایعی دیگر.

غلباء: γalbā' [ع. ف. غلبا] (ص.) مرغزار پر درخت؛ جایی که درختانش به یکدیگر پیوسته و درهم و انبوه باشد؛ ج. غُلب. مؤنث اغلب‌ستبر گردن.

غلبکن: γalbakan [= غلبکین = غلوکن] (اِ.) پنجره‌ای شبکه‌دار که در پیش درها نصب کنند. دری از چوب باریک یا نی بافته، چون پنجره‌ای مشبک، که غالباً دهقانان در خانه یا باغ نصب کنند و از ورای آن باغ آشکار است.

غلبه: γalaba(-e) [ع. غلبة] (مصل.) چیره شدن بر کسی، پیروز گشتن. (اِمص.) چیرگی، پیروزی. استیلا، تسلط. کثرت، فراوانی، بسیاری. کثرت استعمال، شیوع. (اِ.) گروه بسیار، جمعیت، ازدحام. بانگ، فریاد. غلبهٔ دم: (پز.) جمع شدن خون در وریدها و شریان‌های یک عضو، هجوم خون در یک عضو، احتقان. به غلبه روییدن: پر پشت روییدن (گیا.) غلبهٔ خون (دم): (پز.) فشار خون، اشتداد دم.

غلبه‌کن شدن: γ.-kon-šodan [= غلبکن] (مصل.) (عم.) گیر کردن جامه به میخ یا چیز نوک تیز دیگری و پاره شدن آن چون مثلثی که دو ضلع آن از اصل جدا شده و یک ضلع به جامه پیوسته باشد.

غلبیربند: γ.-band [= غلبیربندنده] (صفا.) آنکه غربال بندد. غربال‌بند. کولی، قرشمال، غرشمال.

غلپ: γolop [= غلب] (اِ.) یک جرعهٔ بزرگ از آب یا مایعی دیگر که در دهان کنند. (عم.) جرعه.

غلت: γalt [= غلط] (اِ.) غلتیدن، غلت خوردن. (مس.) تحریر در آواز. (مس.) علامتی است که روی نوت گذارده می‌شود و مقصود از آن تکرار پی در پی نوت اصلی با نوت فوقانیش می‌باشد. در صورتی که نوت فوقانی آن تغییر کند، علامت تغییر دهنده را در پهلو یا پایین یا بالای آن می‌گذارند. عدهٔ دفعاتی که باید نوت فوقانی شریک نوت اصلی شود بسته به میل و هنر نوازنده است.

غلت: γalat [ع.] (مصل.) غلط کردن در حساب و شماره.

غلتاق: γaltāγ [= غلطاق] (اِ.) چوب بندی زین. کهنه غلتان: زن پیر بد سابقه.

غلتان: γalt-ān [= غلطان] (صفا.) چیزی که می‌غلتد (فره.)، غلتنده. (حا.) در حال غلتیدن. هر چیز گرد و مدور. مروارید غلتان: مروارید کاملاً گرد.

غلتبان: γaltabān [= غرتبان = قرطبان = قلتبان] (اِ.) سنگی به شکل استوانه، قریب نیم گز که آن را بر سطح بام غلتانند، غلتک. (ص.) بی‌حمیت، دیوث.

غلتک: γalt-ak [= غلطک = غلتنک] (اِ.) چوبی گرد و میان سوراخ بزرگ که آن را پایهٔ ارابهٔ کنند. چوبی گرد که آن را بر بالای چاه بندند و ریسمان را بدان بندند و به یاری وی آب از چاه آسان کشند. سنگ استوانه شکل که آن را روی بام غلتانند تا محکم شود و آب باران در آن نفوذ نکند؛ غلتان. آلتی که برای مسطح کردن خیابان‌ها و کوچه‌ها بکار برند. (کشا.) آلتی که بر زمین‌های شخم زده کشند تا تخم‌ها زیر خاک روند. روی غلتک افتادن کاری: (عم.) به راه افتادن آن.

غلتک زدن: γ.-zadan [= غلطک زدن] (مصم.) هموار و تسطیح کردن به وسیلهٔ غلتک.

غلته: γalta(-e), γol- (اِ.) چوبی استوانه‌ایی که بدان خمیر نان را پهن کنند. لولهٔ کوچکی که

می‌غلتد (فره.)

غلتیدن: γalt-īdan [= غلطیدن] (مص‌ل.) (غلتید، غلتد، خواهد غلتید، بغلت، غلتنده، غلتان، غلتیده). از پهلو به پهلو گشتن، به پهنا گردیدن، مراغه. (مج.) دمساز بودن. آمیزش کردن. ریخته شدن. فرو غلتیدن، به پایین افتادن. غلتیدن آسیا: گردیدن آسیا. غلتیدن بر چیزی یا در آن یا اندر آن: در رفاه کامل و فراوانی بودن و از زندگی متمتع شدن. غلتیدن دیوار: (کن.) فرو افتادن دیوار. مبلغی غلتیدن: (عم.) مبلغی خرج کردن.

غلج: γalǰ [= غلچ] (إ.) گره دو تا که به آسانی گشوده شود.

غلچ: γalč [= غلج] (إ.) آنچه در را بدان بندند از قفل و زنجیر و غیره.

غلچ: γelč, γelač (إ.) گرهی که سخت گشوده شود.

غلچگی: γalča(e)g-ī (حامص.) دهقانی، دهقنت، روستایی بودن. زندگانی کردن مانند اوباش، اوباشی.

غلچه: γalča(-e) (ص.) روستایی، دهقان. رند، اوباش.

غلچه: γalča(-e) [= غرچه] (ص.) غرچه، نامرد.

غل خوردن: γel-xordan (مص‌ل.) (عم.) غلتیدن چیزی مدور، غلت خوردن.

غلس: γalas [ع.] (إ.) تاریکی آخر شب، ظلمت پایان شب چون با سپیدی درآمیزد؛ شبگیر.

غلط: γalat [ع.] (مص‌ل.) اشتباه کردن، خطا کردن. (ص.) نادرست. (إ.) خطا، اشتباه؛ ج. اغلاط. در اشتباه. چه غلط‌ها: (عم.) چه فضولی‌ها! غلط چاپی: (چا.) غلطی که در چاپ به وسیلهٔ حروفچین یا مصحح روی دهد. غلط مشهور. غلط عوام: خطایی که عوام در تلفظ کلمه یا معنیی مرتکب شوند، مثلاً تعینات به معنی شخصی که تعیین گردیده باشد به طرفی یا کاری. غلط مشهور: (اد.) کلمه‌ای که از لحاظ لغت و دستور زبان غلط ولی بسیار رایج و متداول است: عمله، فعله، طلبه (به معنی مفرد). غلط مصطلح: (اد.) کلمه یا جمله‌ای که در میان مردم به غلط متداول شده، غلط مشهور. بر غلط بودن: گمراه بودن، به خطا رفتن. به غلط: به خطا، از روی اشتباه، اشتباهاً. به غلط (بر) افتادن: خطا کردن، اشتباه کردن. به غلط انداختن: به خطا افکندن، گمراه کردن. به غلط شدن (در خود): به خطا افتادن، دچار اشتباه شدن. در غلط افتادن: دچار خطا شدن. در غلط بودن (شدن): راه نادرست رفتن، گمراه شدن.

غلط‌انداز: γ.-andāz [ع. ف.] [= غلط‌اندازنده] (ص‌فا.) آنچه که ظاهرش جز باطن باشد. (ص‌مف.) تیری که به نشانه نرسد. (ق‌مر.) به طریقی نادرست، به وجهی غلط و سطحی، چپ‌انداز. غلط‌انداز کردن: قیمت چیزی را بسیار زیاد به مشتری بی‌اطلاع گفتن.

غلط داشتن: γ.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) در گفتن، خواندن یا نوشتن اشتباه داشتن.

غلط‌غلوط: γ.-γolūt [ع.] (عم.) (ص‌مر.) پر غلط، بسیار غلط. (ق‌مر.) با غلط بسیار.

غلط‌کار: γ.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) غلط کننده، خطاکننده. گمراه‌کننده، حیله‌گر، فریبنده.

غلط کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) خطا کردن، به خطا رفتن، اشتباه کردن. در تداول در مقام دشنام استعمال شود. غلط کردم: (عم.) سخت پشیمانم، دیگر این کار را نمی‌کنم. غلط کردن راه: گم کردن آن، گمراه شدن.

غلط گرفتن: γ.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.)

غلط گرفتن از کسی: نشان دادن خطای او (غالباً در قرائت و املاء).

غلط‌گیری: γ.-gīr-ī [ع. ف.] (حامص.) تصحیح نوشته یا گفتهٔ کسی. غلط‌گیری کتاب یا مقاله: (چا.) اغلاط چاپی کتاب یا مقاله را روی اوراق نمونهٔ مطبعه تصحیح کردن.

غلط‌نامه: γ.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) فهرست غلط‌های کتاب یا رسالهٔ چاپ شده که معمولاً در آخر کتاب افزایند، جدول خطا و صواب. ضح.- بعضی به سبب آنکه منظور اصلی از جدول مذکور ذکر کلمات و جملات صحیح است نه کلمات و جملات غلط (فقط) از استعمال «غلطنامه» احتراز می‌کنند.

غلظ: γelaz [ع.] (مص‌ل.) ستبر گردیدن، درشت شدن. (امص.) ستبری، درشتی، ضخامت.

غلظت: γelzat [ع. غلظة] (مص‌ل.) درشت شدن، ستبر گردیدن. (امص.) ستبری، درشتی.

غلغل: γolγol (اصتـ.) صوت پرندگان مانند بلبل. حکایت صوت جوشیدن آب و شراب و جز آن، آواز جوشیدن دیگ. غلغل جوشیدن: جوشیدن با غلغل. بانگ ریزش مایع محتوی در ظرفی که دهانه‌اش تنگ باشد چون آن را سرازیر کنند تا خالی گردد. همهمه و فریاد. آواز و بانگ آلات موسیقی.

غلغلاج: γolγolāǰ (اِ.) چیزی را به زور و قوت تمام بر هوا انداختن.

غلغل افتادن: γolγol-oftādan (مص‌ل.) شور و غوغا افتادن، داد و فریادها به هوا برخاستن.

غلغلچ: γalγaleč [= غلغلیچه] (اِ.) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل کسی و خاریدن پهلوها و کف پای کسی چندانکه وی بی‌اختیار به خنده افتد.

غلغلک: γelγel-ak (امر.) (عم.) کوزهٔ کوچک سفالین با گردنی دراز و باریک؛ تنگ سفالین.

غلغلک آمدن: γ.-āmadan (مص‌ل.) غلغلک آمدن کسی را: بر اثر غلغلک. به خنده افتادن.

غلغلک دادن: γ.-dādan (مص‌م.) جنبانیدن انگشتان در زیر بغل، پهلو و کف پای کسی تا بی‌اختیار به خنده افتد.

غلغلکی: γelγelak-ī (ص‌نسبـ.) آنکه چون غلغلکش دهند به خنده افتد.

غلغله: γolγola(-e) (اصتـ.) شور و غوغا، فریاد، هیاهوی. هنگامه، آشوب. به (در) غلغله آمدن: به بانگ و آواز در آمدن.

غلغونه: γolγūna(-e) [= گلگلونه] (امر.) سرخیی که زنان بر رخسار مالند، سرخاب، گلگونه.

غلفتی: γeleft-ī [= قلفتی ظ. محر. غلیفی] (عم.) بیهوده، بی‌مدرک، الکی.

غلفتی: γeleft-ī (اِ.) پوست گوسفند و جز آن یکپارچه درآورند.

غلفچ: γalfač, γalafč [= غلفج] (اِ.) (جاند.) زنبور سرخ، زنبور عسل. (جاند.) زلو، زالو.

غلق: γalaγ [ع.] (مص‌م.) بستن در، دربستن. (امص.) بستگی در.

غلق: γaleγ [ع.] (اِ.) (جاند.) چوبی که بدان در راه بندند، کلیدان، کلون؛ ج. اغلاق.

غلق: γalγ [ع.] (ص.) سخن دشوار و مشکل.

غلک: γollak [= غولک = غوله] (اِ.) کوزه‌ای که سر آن را به چرم گیرند و سوراخی در آن کنند و پول را در آن ریزند و آن مورد استفادهٔ تمغاچیان، راهداران و جز آن بود و در بقاع متبرکه و همچنین

قمارخانه‌ها مستعمل بود. کوزگک سفالین یا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول خود را در آن ذخیره کنند.

غل کردن: γol-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) زنجیر کردن. بند کردن، اسیر کردن.

غلمبه: γolomba(-e) [= قلمبه = غلنبه] الفاظ و عبارات مشکل که گوینده برای اظهار فضل ادا کند. سخنان درشت از کسی که چنین گفته از او سزاوار نیست.

غلمه: γolma(-e) [ع. غلمة] (مص‌ل.) تیز شهوت شدن (زن و مرد). (امص.) تیزی شهوت جماع.

غلنبه: γolonba(-e) (اِ.) چیزی مدور و آکنده میان، چیزی گلوله شده. (ص.) بسیار، زیاد.

غلندوش: γalan-dūš (اِ.) (عم.) کتف، دوش، منکب. به غلندوش گرفتن یا به غلندوش خود سوار کردن بچه را: (عم.) او را بر یکی از دو دوش خود حمل کردن.

غلو: γolov(v) (مص‌ل.) درگذشتن از حد چیزی، تجاوز کردن از حد. (امص.) تجاوز، گزافکاری، مبالغه. (قا.) روی را در یک جا ساکن و در جای دیگر متحرک آوردن (از عیوب قافیه). (بع.) چنان است که مدعای متکلم برحسب عقل و عادت هر دو محال باشد. ضح.ـ در علم بدیع زیاده روی در وصف را سه مرتبه است: الف ـ مبالغه. ب ـ اغراق. ج ـ غلو: مبالغه دون اغراق است و اغراق دون غلو و غالباً تفکیک این سه از هم خاصه اغراق از غلو، امری مشکل است. مبالغه افراط در وصف است چنانکه از امکان عقلی و عادی خارج نباشد. اغراق افراط در وصف است به قسمی که عقلاً ممکن ولی عادةً ممتنع باشد اما غلو افراط در وصف است به حدی که هم عقلاً و هم عادةً محال باشد. (ملل.) اعتقاد به الوهیت بشر است از جهتی از جهات خدایی یا صفتی از صفات الهی و به تعبیر دیگر عبارت است از اعتقاد به خدایی پیغمبر یا ایمه و یا افراد دیگر و یا ایمان به شرکت ایشان با خدا در معبودیت یا در آفرینش خلق و اعطای زندگی و غیره یا در صفات ذاتی خدا مانند قدرت، علم، حکمت یا اعتقاد به اینکه خداوند در آن افراد حلول کرده یا با آنان متحد شده است یا اینکه آنان بدون وحی و الهام ربانی به امور غیبی آگاهند (لغ.)

غلواء: γolvā', γola- [ع.] (مص‌ل.) از حد درگذشتن. گذشتن جوانی. (اِ.) اول جوانی و سرعت آن.

غلوق: γolūγ (اِ.) عوارضی که برای پذیرایی مأموران رسمی گرفته می‌شود.

غلول: γolūl [ع.] (مص‌ل.) خیانت کردن در غنیمت. خیانت ورزیدن. (امص.) خیانت.

غله: γala(-e) (اِ.) اضطراب، بیقراری.

غله: γala(-e) [ع. غلة] (اِ.) درآمد هر چیزی از حبوب و نقود و کرایهٔ مکان و مزد غلام و ماحصل زمین و جز آن. گندم و جو و شالی و جز آن؛ حبوبات (مطلقاً)؛ ج. غلات. دانهٔ گیاهان دستهٔ غلات از قبیل گندم و جو و چاودار و ارزن و ذرت و برنج و جز آن.

غله: γolla(-e) (اِ.) کوزهٔ کوچک سر تنگ. کوزه‌ای که در آن پول ریزند؛ غلک.

غله: γolla(-e) [= غلة] (اِ.) شاماکچه که زیر زره پوشند؛ شعاری که زیر لباس پوشند.

غله باز دادن: γ.-bāz-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) سود دادن، بهره دادن.

غله دادن: γ.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) دادن گندم و جو و ارزن و مانند آن. کرایهٔ خانه و کلبه و کاروانسرا و جز آن را دادن. غله باز دادن.

غله‌فروش: γ.-forūš [ع. ف. = غله‌فروشنده] (ص‌فا.) کسی که حبوب از

قبیل گندم و جو و ارزن و جز آنها فروشد.

غلی: ɣaly [ع.] (مص‌ل.) جوشیدن.

غلیان: ɣalayān [ع.] (مص‌ل.) جوشیدن (دیگ و جز آن)، به جوش آمدن. (امص.) جوشش. هیجان عمدی، جوش و خروش. (فز.) تبدیل مایع به بخار، در این حالت هر چه حرارت افزوده شود بر سرعت عمل تبخیر (تبدیل مایع به بخار) افزوده گردد. هر مایع در فشار معین و درجهٔ معینی به جوش می‌آید که نقطهٔ جوش آن مایع نامند. درجه حرارت جوش بر اثر فشار زیاد بالا می‌رود و با کم شدن آن تنزل می‌کند. درجهٔ حرارت هر مایع در تمام مدت غلیان ثابت است و برای تغییر حالت (مایع در حال غلیان به بخار) مقداری دیگر حرارت می‌گیرد. ضمناً فشار بخاری که از مایع در موقع جوش حاصل می‌شود با فشار محیط خارج برابر خواهد بود. جوش (فره.)

غلیان: ɣalyān, ɣel- [= قلیان] (اِ.) غلیان نی پیچ: قسمی غلیان که بجای نی کوتاه چوبی، نی پیچ داشته باشد.

غلیج: ɣalīǰ (اِ.) بیلی که با آن زمین را هموار کنند. بتی که تراشند.

غلیز: ɣalīz, ɣe- (اِ.) لعاب دهان بچه. لعاب.

غلیزبند: ɣ.-band [= گلیزبند] (امر.) پیش‌بند شیرخوارگان که آب دهانشان بر وی افتد. ضح.ـ نوشتن آن به صورت «غلیظ‌بند» غلط است.

غلیژن: ɣalīžan [= غلیزن = غریزن = غریژن = غریژنگ] (اِ.) لجن و لای سیاهی که در ته حوض‌ها و جوی‌ها و تالاب‌ها بهم رسد؛ خلاب.

غلیظ: ɣalīz [ع.] (ص.) گنده، کلفت. ستبر (در شیر و مانند آن)، پرمایه؛ مق. رقیق، باریک. درشت، خشن، دفزک؛ مق. نرم، سلس. سنگین، ناگوار، ثقیل، دیرگوارد، دیرهضم. تیره: غبار غلیظ. سخت، درشتخو، سنگدل؛ ج. غلاظ.

غلیغر: ɣel-ī-ɣar [= گلیگر = غلیگر = گلگر] (ص‌شغل.) گلکار، گلگیر، بنا.

غلیل: ɣalīl [ع.] (امص.) تشنگی، عطش. سوزش درون. سوزش دوستی. گرمی اندوه.

غم: ɣam(m) [ع.] (اِ.) اندوه، حزن. هم؛ ج. غمان، غم‌ها، غموم (ع.) به غم افکندن (فکندن): غمگین کردن. به غم بودن دل: غمگین بودن آن. به غم داشتن دل: غمگین کردن آن، غمناک شدن.

غم‌آهنج: ɣ.-āhanǰ [ع. ف. = غم‌آهنجنده] (ص‌فا.) بیرون کنندهٔ غم؛ غم‌انگیز.

غمار: ɣamār, ɣo- [ع.] (اِ.) مردم پراکنده از هر جای. گروه مردم. انبوهی، بسیاری.

غمار: ɣamār [ع.] (اِ.) ج. غِمر، غمره؛ سختی‌ها، درشتی‌ها.

غماز: ɣammāz [ع.] (ص.) بسیار سخن‌چین، نمام. اشاره کننده به چشم و ابرو، غمزه کننده. جنباننده، به هیجان آورنده. (کن.) چشم معشوق. انگشت غماز: سبابه.

غمازک: ɣammāz-ak [ع. ف.] (اِمصغ.) چوبکی که بر ریسمان قلاب و شست ماهیگیری بندند و در آب اندازند و آن چوبک به آب فرو نرود و هرگاه ماهی به قلاب آویزد، آن چوبک فرو رود و معلوم شود که ماهی به قلاب آویخته است.

غمازه: ɣammāza(-e) [ع. غمازة] (ص.) مؤنث غماز (همع.) دختر نیکو پیکر نیکو اعضا در هنگام غمز و اشاره.

غم‌الفنج: ɣ.-alfanǰ [ع. ف. = غم‌الفنجنده] (ص‌فا.) جمع کنندهٔ غم؛ گردآورندهٔ اندوه.

غمام: ɣamām [ع.] (اِ.) ج. غمامه. ابر، سحاب. ابر سفید. اسفنج دریایی (غم.) (پز. قد) رسوبی که بالای قاروره باشد. (پز. قد) سفیدی رقیقی که بر چشم افتد.

غمامه: γamām-a(-e) [ع. غمامة] (ا.) ابر، سحاب. ابر سفید؛ ج. غمام، غمائم. اسفنج (غم.)؛ ج. غمامات.

غم‌انگیز: γ.-angīz [ع. ف. = غم‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه تولید غم کند؛ غم‌آور. (ا.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه شور.

غمخوار: γ.-xār [ع. ف. = غم‌خوارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای غم و اندوه بود، غمناک، مغموم. آنکه در غم دیگری شریک باشد؛ دلسوز، مشفق. (ا.) (جان.) بوتیمار.

غم خوردن: γ.-xordan [ع. ف.] (مص‌ل.) اندوه بردن، غم کشیدن، غصه خوردن. در اندوه دیگری متأثر شدن، دلسوزی کردن، شفقت داشتن. افسوس خوردن، متأسف شدن.

غمخورک: γam-xorak [ع. ف.] (امر.) (جان.) پرنده‌یی از راستهٔ بلندپایان که در حدود ۲۰ گونه از آنان شناخته شده است. این پرنده جثه‌ای بزرگ دارد. قد گونه‌هایی از آن تا ۱/۵ متر نیز می‌رسد. دارای نوکی مخروطی شکل و طویل است و گردنی بلند و عاری از پر دارد. پاهایش نیز دراز است. این پرنده در کنار مرداب‌ها و رودخانه‌ها می‌زید و از ماهیان و دیگر حیوانات کوچک تغذیه می‌کند. حیوانی است گوشه‌گیر و محتاط و با انسان کمتر مأنوس می‌شود. غم‌خورک بر روی درختان قدیمی و بلند آشیانه می‌سازد. پرندهٔ مذکور به حال اجتماع می‌زید و فضولات و بقایای دفعی وی بهترین کود را برای زراعت تهیه می‌کند؛ بوتیمار، ماهی‌خورک، ملك الحزین، کیلان، طریفون، شفنین.

غمد: γemd [ع.] (ا.) نیام شمشیر، غلام تیغ؛ ج. اغماد، غمود.

غم داشتن: γ.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) اندوه داشتن، غصه داشتن. غم کسی یا چیزی داشتن: در اندیشهٔ وی بودن، باك از کسی یا چیزی داشتن.

غمدیده: γ.-dīda(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) کسی که غم و اندوهی به‌او رسیده؛ مغموم، محزون. ماتم‌زده، مصیبت رسیده.

غمر: γamr [ع.] (مص‌م.) پوشیدن و فرا گرفتن آب چیزی را. زیاده روی کردن در احسان و مهربانی بر کسی.

غمر: γamer [ع.] (ص.) آلوده به چربی، چربش آلود.

غمر: γomr [ع.] (ا.) کار ناآزموده. مرد کار ناآزموده. نازیرك، ناشی، بی‌تجربه. گول، احمق؛ ج. اغمار.

غمری: γamr-ī [ع. ف.] (حامص.) ناآزموده کاری، ناآزمودگی، ناشیگری. غافلی، نادانی، گولی، احمقی.

غمز: γamz [ع.] (مص‌ل.) اشاره کردن به چشم و ابرو. سخن‌چینی کردن، نمامی کردن. (مص‌م.) آشکار کردن راز کسی، افشا کردن سر. (امص.) اشاره به چشم و ابرو. سخن‌چینی، نمامی. (ا.) ناز و غمزه، حرکت به چشم و ابرو.

غمزدای: γ.-zadāy [ع. ف. = غم‌زداینده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه غم را ببرد؛ زدایندهٔ اندوه. (ا.) روز هشتم از ماه‌های ملکی.

غمزده: γ.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) آنکه غم به وی رسیده؛ غم رسیده، سخن‌چین، نمام.

غمزه: γamz-a(-e) [ع. غمزة] (مص‌ل.) یك بار به چشم و ابرو اشاره کردن؛ ج. غمزات. (امص.) اشاره به چشم و ابرو، حرکت چشم و ابرو از روی ناز؛ ج. غمزگان. عدم التفات. (تص.) فیض و جذبهٔ باطن که نسبت به سالك واقع شود (کشاف اصطلاحات، لغ.) غمزهٔ اختر: (کن.)

روشنایی ستاره به وقت طلوع صبح. لرزش ستاره. غمزهٔ سرتیز: (کنـ.) خوش منشی بسیار، فرح و انبساط. غمزهٔ گل: (کنـ.) شکفتن گل. غمزهٔ لاجوردی: (کنـ.) نازها و غمزه‌های غیر مکرر. ناز خنک بی‌مورد.

غمس: γams [ع.] (مصـم.) به آب فرو بردن کسی یا چیزی را.

غمض: γamz [ع.] (مصـم.) آسان گرفتن بر کسی (در خرید و فروش و غیره). چشم‌پوشی کردن. (امص.) آسان‌گیری، تساهل. چشم‌پوشی. چشم فروخوابانیدن. نادیده گرفتن.

غمفزا(ی): γ.-fazā(y) [ع. ف. = غم‌فزاینده] آنکه یا آنچه اندوه شخص را زیادتر کند.

غمکاه: γ.-kāh [ع. ف. = غم‌کاهنده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه از غم بکاهد؛ غمزدا.

غمکده: γ.-kada(-e) [ع. ف.] (امر.) جایگاه غم؛ غمخانه، غمسرای. (کنـ.) دنیا، جهان. (تصـ.) مقام مستوری (کشاف اصطلاحات ص ۱۵۵۸، لغ.)

غمگسار: γ.-gosār [ع. ف. = غم‌گسارنده] (ص‌فا.) آنچه که غم را ببرد، غمزدای. دوست، رفیق. (کنـ.) محبوب، معشوق. (اِ.) روز هشتم از هر ماه ملکی. (تصـ.) اثر صفت جمالی که عموم و شمول دارد. (کشاف اصطلاحات، لغ.) بادهٔ غمگسار: شرابی که اندوه بزداید.

غمگین: γ.-gīn [ع. ف. = غمگن] (ص‌مر.) آنکه دارای غم است؛ اندوهگین، غمناک، مغموم.

غمناک: γ.-nāk [ع. ف.] (ص‌مر.) اندوهناک، غمگین، مغموم، مهموم.

غمنامه: γ.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای که حکایت از اندوه کند؛ مراسلهٔ غم‌انگیز. تراژدی.

غموس: γamūs [ع.] (ص.) کار سخت و دشوار. سوگند دروغ.

غموس: γomūs [ع.] (مصل.) فرو شدن، غایب شدن. به آب فرو رفتن.

غموض: γomūz [ع.] (مصل.) هامون شدن زمین، پست و مغاک شدن. دور معنی و باریک شدن سخن. (امص.) پوشیدگی علم و هنر، مشکل هر فن.

غموضت: γomūzat [ع. غموضة] (مصل.) دور معنی و باریک گردیدن سخن. (امص.) پوشیدگی سخن، اشکال معنی کلام.

غمی: γam-ī [ع. ف.] (حامص.) غمگینی، اندوهناکی.

غمین: γam-īn [ع. ف.] (ص‌مر.) غمین، اندوهناک، اندوهگین.

غن: γan (اِ.) سنگی که بر تیر چوب عصای به جهت زیادی سنگینی بندند؛ سنگ عصاری. دست آورنجن، دست برنجن.

غناء: γannā' [ع. ف. غنا] (امص.) توانگری، بی‌نیازی، دولتمندی.

غناء: γenā' [ع. ف. غنا] (امص.) آوازخوانی. (اِ.) آواز خوش طرب‌انگیز، سرود، نغمه. غناء نهاوندی: (مس.) نوایی است از موسیقی.

غنائی: γenā'-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به غنا. شعر غنائی: شعری است که حاکی از عواطف و احساسات باشد.

غناگر: γenā-gar [ع. ف.] (ص‌مر.) خواننده و نوازنده، آوازه‌خوان، مغنی.

غناوه: γonāva(-e) (اِ.) (مس.) سازی است که مطربان نوازند. بازی با ارجوحه، تاب خوردن.

غنج: γanǰ (اِ.) جوال، خرجین.

غنج: γanǰ (اِ.) گلگونه، غازه.

غنج: γanǰ,γenǰ (اِ.) سرین، کفل.

غنج: γanǰ (ص.) نیکو، خوش.
غنج: γanǰ (پس.) پسوند دال بر آغشتگی و آلودگی؛ بیمار غنج.
غنج: γanǰ [ع.] (مص‌ل.) کرشمه کردن، ناز کردن. (إ.) ناز و کرشمه. غنج و دلال: ناز و غمزه، عشوه، کرشمه.
غنج: γanǰ (إ.) (جانـ.) نوزاد پروانگان و حشراتی که دارای دگردیسی کاملند بدین معنی که نوزاد پروانگان و غالب حشرات پس از خروج از تخم بصورت و شکم حیوان بالغ نیست بلکه اکثر کرم مانند است و بزرگی و کوچکی آن در حشرات و پروانگان مختلف فرق می‌کند. این نوزاد کرمی شکل را غنج نامند. غنج غوزه: (جانـ.) نوزاد کرمی شکل پروانهٔ غوزه را نامند که یکی از آفات پنبه است. این غنج از غنچه و گل و برگ و ساقهٔ پنبه تغذیه می‌کند و پس از اتمام تغذیه از ساقه پایین آمده سوراخی به عمق ۱۰ سانتیمتر در خاک حفر می‌کند و در سوراخ را با تار مسدود می‌دارد و در ته آن در طی یک مرحلهٔ دگردیسی دیگر تبدیل به شفیره که عبارت از مرحلهٔ قبل از حیوان بالغ است ـ می‌شود.
غنج: γonǰ [= غنچه] (ص.) گرد شده، بهم آمده.
غنج: γonǰ [ع.] (مص‌ل.) ناز کردن. (إ.) ناز و کرشمه.
غنجار: γanǰ-ār [= غنجاره = غنجال = غنجر = غنجره] (إمر.) سرخیی که زنان در روی مالند؛ گلگونه، غازه.
غنجال: γanǰ-āl [= غنجار] (إمر.) میوهٔ ترش (انار، سیب و غیره.)
غنج زدن: γanǰ-zadan غنج زدن دل کسی برای چیزی: (عم.) سخت آرزومند بودن وی برای آن.
غنجموش: γanǰmūš (إ.) (جانـ.) وزغ، غوک، قورباغه.
غنچه‌غنچه: γenǰa(-e)-γenǰa(-e) (إمر.) پارچه‌ای لطیف که زنان از آن چارقد می‌ساختند.
غنچه: γonča(-e) [= غنچه] (إ.) برآمدگی کوچکی که در روی شاخه‌های نباتات پدید آید؛ شکل گل قبل از شکفته شدن؛ گلی که هنوز گلبرگ‌ها و کاسبرگ‌هایش بر روی هم فشرده و جمعند و باز نشده‌اند، گل ناشکفته. غنچهٔ ارغوان: (کنـ.) شرارهٔ آتش، اخگر. غنچهٔ بام: (کنـ.) سفیدی صبح، فلق. غنچهٔ تریاک: غنچهٔ گل کوکنار. غنچهٔ تیر: (کنـ.) پیکان. غنچهٔ قالی: تصویر غنچه‌هایی که در قالی بافند. حباب آب، غوزهٔ آب. غوزهٔ آب. گنبد. (کنـ.) دهان معشوق. (کنـ.) دختر زیبا.
غنچه: γonča(-e) گلوله کرده، غنده.
غنچه بستن: γ.-bastan (مص‌ل.) تولید غنچه شدن در گل و درخت. (مص‌م.) غنچه آفریدن.
غنچه‌خسپ: γ.-xosp (ص‌فا.) (کنـ.) کسی که به سبب نبودن پوشش دست و پای خود را جمع کرده بخوابد. (کنـ.) بچهٔ لوند. رند خراباتی.
غنچه‌دهان: γ.-dahān [= غنچه‌دهن] (ص‌مر.) زیبارویی که دهان وی بسان غنچهٔ گل باشد. معشوق، معشوقه.
غنچه شدن: γ.-šodan (مص‌ل.) بصورت غنچه درآمدن. (کنـ.) جمع شدن، گرد شدن، خویشتن را فراهم آوردن. (کنـ.) تأمل کردن، متفکر شدن.
غند: γond [= غنده] (ص.) فراهم آمده، جمع شده، گرد شده. (إ.) گروه.
غندش: γondeš (إ.) پنبهٔ بر زدهٔ گرد کرده شده.
غندماش: γondmāš (إمر.) (گیا.) لوبیا.

غنده: (γanda(-e [= گند] (اِ.) بوی بد.

غنده: (γonda(-e [= غند] (ص.) فراهم آمده، جمع شده. (اِ.) پنبهٔ گرد و گلوله کرده، گلولهٔ پنبه که آماده رشتن است. گلولهٔ خمیر نان. کلوج، کلوچه. (مس.) نفیر، غندرود، غنده‌رود. (جاذ.) عنکبوت. (جاذ.) رتیلا.

غنقیلی: γonγīlī [= غنقلی. معر.] (اِ.) (گیا.) شلغم.

غنگ: γang [= غن] (اِ.) چوب عصاران که از آن سنگ‌ها درآویزند تا گران گردد و روغن از کوبین بیرون آید. هاون چوبین یا سنگین. آواز بلند. خر غنگ: خر عصاری.

غنم: γanam [ع.] (اِ.) گوسفند؛ ج. اغنام. گلهٔ گوسفند (از لفظ خود واحد ندارد. یکی آن «شاة» است و غنم اسم جنس است که هم به نر و هم به ماده اطلاق شود.)

غنو: γonū (اِمص.) خواب؛ مق. بیداری.

غنودن: γonū-dan (مص‌ل.) (غنود، غنوَد، خواهد غنود، بغنو، غنونده، غنوده). به خواب رفتن، در خوَاب شدن. آسودن، آرمیدن. (کن.) مانده شدن، خسته شدن. (کن.) مردن، به خواب ابدی رفتن.

غنوده: (γonū-da(-e (اِمف.) به خواب رفته. آسوده، آرمیده. (کن.) مانده، خسته. (کن.) مرده.

غنونده: (γonov-anda(-e (اِفا.) خوابنده. آرمنده.

غنویده: (γonov-īda(-e (اِمف.) خفته. آسوده، آرمیده.

غنه: (γonna(-e [= غنة] (اِ.) آوازی که از خیشوم بیرون آید: آواز بینی. (مس.) تحریری است از موسیقی که در هنگام غنا و سراییدن بخیشوم بینی ادا کنند. بلا غنه. ارباب غنه: آوازخوانان. نون (ن) غنه: (نون مع‌الغنه) نونی که همراه صوتی که در خیشوم پیچد، تلفظ گردد. چنین صوتی در زبان دری قدیم وجودداشته.

غنی: γanī [ع.] (ص.) توانگر، مالدار، دارا؛ مق. فقیر. بی‌نیاز. صاحب جمال. نامی از نام‌های الهی؛ غنی بالذات. (فل.) آن است که ذات و کمال او به دیگری متوقف نباشد، برخلاف فقیر که ذات و کمال او به دیگری متوقف است (حکمة‌الاشراق. چا. کربن. ص ۱۰۷) (تص.) مالک تام و تمام، پس غنی بالذات متحقق نیست مگر حق را و غنی از عباد کسی است که مستغنی است به حق از هر چه ماسوای او است. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غنی: γenā [ع.] (مص‌ل.) توانگر شدن. (اِمص.) توانگری؛ مق. فقر. (تص.) آرامش دل به وعده‌گاه الهی است. اهل الله گویند: غنی خشنودی به وجود و شکیبایی بر مفقود باشد (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غنیت: γonyat [ع. غنیة] (اِمص.) توانگری، مالداری.

غنیم: γanīm (اِ.) دشمن، خصم. (کشتی) حریف کشتی (توبا ۹۴). ضح.ـ در عربی به این معانی نیامده.

غنیمت: γanīmat [= غنیمة] (اِ.) مالی که مسلمانان در جهاد با کفار حربی بدست آورند؛ مال و خواسته‌ای که از دشمن گرفته شود. ضح.ـ (فق.) همهٔ چیزهایی که از دشمن گرفته شود و آن اعمم است از اسیران و زنان و بچگان و زمین‌ها و اموال منقول که در جنگ به زور از خصم گیرند. بنابه معمول مسلمانان یک پنجم اینها به خدا تعلق داشت و به پنج حصهٔ متساوی میان حضرت رسول(ص) و نزدیکان او (یعنی اهل‌بیت وی)، یتیمان و بینوایان و ابن السبیل تقسیم می‌شد و مجوز این کار در سورهٔ ۸ (انفال) آیهٔ ۴۱ مذکور است که پس از غزوهٔ بدر

نازل شد. قواعد تقسیم این یک پنجم و چهار پنجم مابقی غنایم که تفصیل آن برحسب شعایر و آداب مختلف مذهبی بیان شده است فقط در جزئیات فرق می‌کند. فتوحات دامنه‌دار مسلمانان آنان را ناگزیر کرد که در طرز بکار بستن نظریهٔ «غنیمه» تغییراتی دهند، بخصوص در مواردی که موضوع غنایم زمین بود. راه و رسم اولیهٔ تقسیم چهار پنجم غنیمت (به استثنای خمس) میان فاتحان اندکی تغییر یافت. اگر چه فقیهان گرفتار این مسئله بودند که چگونه باید روش عملی تقسیم غنایم را با نظریات شرعی تطبیق و تعریف کرد تا در نتیجه بتوان اعمال زعمای قوم را موجه دانست. در واقع چنین می‌نماید که راه و رسم کلی به این صورت درآمد که تمام سرزمین‌های مفتوح را (اعم از آنچه به شمشیر تسخیر شده یا به صلح و سلم) در حکم زمین‌های فئ بشناسند (مالک و زارع در ایران). (ف.) چیزی که بی‌رنج و تعب بدست آید؛ مفت.

غنیمت شمردن: γ.-šomordan [ع. ف.] (مص‌م.) غنیمت دانستن، فایده و سود بردن از چیزی. غنیمت شمردن فرصت: استفاده کردن از فرصت.

غنیمت گرفتن: γ.-gereftan [ع. ف.] (مص‌م.) گرفتن اموال دشمنان، غنیمت یافتن. غنیمت شمردن، غنیمت دانستن. به غنیمت گرفتن چیزی را: غنیمت شمردن.

غنینه: γanīna(-e) (اِ.) جای مگس و زنبور و مانند آنها. غنینهٔ منج: خانهٔ زنبور عسل، کندو.

غو: γaw, γav, γev [= غیو] (اِ.) بانگ، فریاد، خروش، غریو. صدای رعد. آواز کوس و دهل و بوق و غیره.

غو: γaw, γav [= قو] (اِ.) (گیا.) قسمی قارچ خشک کرده که در آن از چخماق آتش افکنند و زود در گیرد.

غواسق: γavāseγ [ع.] (اِفا.) ج غاسقه. (فل. اشراق) جهات فقری و ظلمانیِ انوار ناقص بالنسبه به نور کامل است. آنچه باعث تکثیر و تحدید انوار می‌گردد و مقدار و کمیت و هیئت و شکل از آن حاصل می‌شود، به این بیان که از نورالانوار جز نور اقرب به آن صادر نشود و آنچه صادر شده نور محض نیست و گرنه تکثیر در نور حاصل آید و آن محال است و همچنین برزخ واحد و محض نیست و گرنه وجود به همان متوقف گردد. بنابراین در نور اقرب (صادر اول) دو جهت محقق شود: یکی جنبهٔ برزخی که تکثیر از ناحیهٔ او است و دیگر جنبهٔ نور مجردی. پس از جهت انتساب به اول (نورالانوار) غناء و تجرد دارد و از جهت ذات فقر و ظلمت و بعد تکثیر حاصل آید. همین امور برزخیه را که در انوار ناقصه تحقق دارد «غواسق» گویند، چنانکه آن را در فلسفهٔ مشاء ماهیت نامند و تکثرات در سلسلهٔ طولیهٔ عقول عشره و دیگر عوالم از آن ناشی می‌گردد. حکمةالاشراق، لغ.)

غواص: γavvās [ع.] (ص.) آنکه در دریا برای طلب مروارید، مرجان و غیره فرو رود؛ به دریا فرورونده؛ ج. غواصون، غواصین. (جان.) گونه‌ای مرغابی که دارای منقاری طویل است و در نیمکرهٔ شمالی فراوان است. بیشتر زندگیش بر روی آب می‌گذرد و دارای پروازی نسبتهً خوب است و لانه‌اش را بر روی درخت‌ها می‌سازد. این پرنده از ماهی تغذیه می‌کند و بدین جهت برای شکار ماهی به زیر آب می‌رود و پس از شکار ماهی بر روی آب می‌آید و آن را بلع می‌کند. گونه‌ای از این پرنده در شمال ایران در سواحل دریای خزر فراوان است و مرتباً ماهی‌ها را شکار می‌کند و بنابراین از

آفات ماهی بشمار می‌روند.

غواصی: γavvās-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و عمل غواص؛ در آب فرو رفتن به طلب مروارید، مرجان و غیره.

غواصی کردن: γ.-kardan [ع. ف.] در آب فرو رفتن به طلب مروارید، مرجان و غیره. (إ.) تأمل کردن در چیزی، تفکر کردن.

غوامض: γavāmez [ع.] (ص.) ج. غامض و غامضه. زمین‌های هموار، اراضیِ پست نرم. شتر بچگان (غم.) پوشیدگی‌های کلام، معانی باریک.

غوانی: γavānī [ع.] (ص.) ج. غانیه. زنانی که به سبب جمال خود از زیورِ بی‌نیاز باشند، زنان جمیل. زنان آوازه‌خوان.

غوچه: γūča(-e) (ص.) لاف‌زن، هرزه‌گوی.

غوایت: γavāyat [ع. غوایة] (مص‌ل.) بیراه شدن، گمراه گشتن. (إمص.) گمراهی، بیراهی، غی. (تص.) حالتی است که برای سالک در حین سلوک دست دهد یعنی سالک آنچه راکه موجب وصول به مطلوب است ندارد و در آن خطا می‌کند و تعریف غوایت به اینکه سالک موجبات وصول به مطلوب را نداشته باشد درست نیست زیرا کسی که از تحصیل مطالب به کلی باز نشیند و اصلاً رهروی نکند فاقد موجبات وصول به مقصود خواهد بود و هرگز صاحب غوایت نیست. (کشاف اصطلاحات، لغ.)

غوث: γaws(γaows) [ع.] (مص‌م.) یاری کردن، به فریاد کسی رسیدن. (إمص.) یاری، اعانت. (ص.) فریاد رس. پناه، ملجأ. نامی است از نام‌های خدای تعالی. (تص.) قطب. غوث اعظم: عنوانی است که به شیخ عبدالقادر گیانی و بعضی مشاهیر از اولیاءالله داده‌اند.

غوچی: γawčī (إ.) گودال، جای عمیق.

غور: γawr(γowr) [ع.] (مص‌ل.) فرو شدن، فرو رفتن. دقت کردن در کاری، تفکر و تأمل کردن. (إمص.) فرورفتگی. دقت، تأمل. (إ.) نشیب، زمین پست. قعر هر چیز، بن، تک. غور کار: عمق آن. (کنـ.) حقیقت چیزی، کنه آن. شر، فساد، غایله. به غور چیزی رسیدن: دانستن کنه و حقیقت آن.

غور: γūr (ص.) هیز، مخنث.

غورت انداختن: γ.-andāxtan (عم. لوطیان). دعوی باطل کردن، چیزی را از نیکی یا بدی به خود بستن.

غوررسی: γawr(γowr)-ra(e)sī [ع. ف.] (حامص.) به عمق امری رسیدن، به تدقیق رسیدن کاری را؛ تفتیش کنه و حقیقت مطلبی.

غور شدن: γor-šodan [= غر شدن] (مص‌ل.) مبتلی به فتق شدن.

غور کردن: γawr(γowr)-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) در عمق مطلبی دقت کردن، به دقت رسیدگی کردن. غور کردن جراحت: عمیق شدن آن.

غورگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (إمر.) جای فرو رفتن آب، محل غور. جای نهان شدن. منزل، جایگاه.

غورگی: γūra(e)g-ī (حامص.) نارسیدگی میوه؛ کالی. در غورگی مویز کردن: پایمال کردن. محروم کردن.

غورمگس: γūr-magas (إ.) (جانـ.) مگس‌های سبز رنگی که بر روی اجساد و بقایای حیوانات خصوصاً بر روی خون‌های خارج شده از بدن حیوانات پس از ذبح آنها زندگی می‌کنند.

غوره: γūra(-e) (إ.) انگور نارسیده که ترش مزه است؛ حصرم. هر میوهٔ نارس. (تد. مازندران و گرگان). انگور. (کنـ.) خردسال،

کوچک. گرد غوره: غورهٔ خشک کردهٔ کوبیده. آب غوره گرفتن: استخراج آب غوره (عم.) گریه کردن (در مقام سرزنش گویند.) به غوره مویز شدن: تعلیم نادیده و ناپخته و بی‌تجربه ادعا داشتن. غوره در چشم کسی کردن: عیش کسی را منغص کردن. مویز شدن غوره: به کمال خود نارسیده فاسد شدن. حالت پیران گرفتن طفل به سبب ضعف مزاج.

غوره افشردن: γ.-afšordan (مص‌م.) فشار دادن غوره برای استخراج عصارهٔ آن. (کن.) به گریه آوردن، گریان ساختن. (مص‌ل.) (کن.) گریه کردن. غایب شدن.

غوره‌با: γ.-bā (امر.) آش غوره.

غوره توتیا: γ.-tūtiyā (امر.) (پز.) دارویی است که از آب غوره برای چشم سازند.

غوره‌غوره: γ.-γūra(-e) (امر.) غوره‌ای که در آب حفظ کنند تا در غیر فصل خود از آن استفاده نمایند.

غوری: γūr-ī [= قوری] (اِ.) آوندی چینی یا گلی و یا فلزی دارای لوله که در آن چای و مانند آن دم کنند. ضح.ـ بعضی این کلمه با بدین معنی منسوب به غور دانند.

غوز: γūz [= قوز = کوز = کوژ] (اِ.) برآمدگی سخت و ناپسند که بر پشت برخی کسان پدید آید. غوز بالای غوز: (عم.) زشتی یا زیانی بر سر زشتی یا زیان قبلی. سر غوز افتادن: ناچار شدن به لجاج.

غوزک: γūz-ak [= قوزک] (اِ.مصغ.) غوز خرد، خمیدگی کوچک. (پز.) زایدهٔ سطح داخلی انتهای تحتانی استخوان درشت نی و زایدهٔ سطح خارجی انتهای تحتانی استخوان نازک نی که اولی تشکیل غوزک داخلی را می‌دهد و دومی تشکیل غوزک خارجی را در پا می‌دهد؛ قوزک.

غوزه: γūza(-e) [= گوزه = غوزه = معر. جوزقه] (اِ.) غلاف پنبه که پنبه از آن بر نیاورده باشند؛ میوهٔ ناشکفتهٔ پنبه. گندک. غوزهٔ پنبه: پنبه‌ای که از پوست جدا نشده؛ بیلم. غلاف و پوست بعضی گیاهان مانند شقایق و خشخاش و غیره. غوزهٔ خشخاش: پوست و غلاف خشخاش؛ کوکنار. غوزهٔ آب: (کن.) حباب. غوزهٔ نقره: (کن.) مهرهٔ نقره، قداس.

غوش: γūš [= معر. غوش] (اِ.) چوبی است سخت که از آن زخمهٔ رباب و تیر و دوک و مانند آن سازند. اسب جنیبت، کوتل.

غوش: γūš [= غوشا] (اِ.) سرگین حیوانات، غوشا.

غوش: γūš [= گوش] (اِ.) گوش، اذن، (مس.) جایی از آلات موسیقی ذوات‌الاوتار که روده یا سیم بدان بندند.

غوشا: γūšā [= غوش = غوشاد = غوشای] (اِ.) سرگین حیوانات (گاو و گوسفند و مانند آنها). محوطه‌ای که شب‌ها گاو و گوسفند و غیره در آنجا بسر برند.

غوشاد: γūšād [= غوشا] جای فرود آمدن کاروان. قافله‌گاه.

غوشت: γūšt (ص.) برهنهٔ مادرزاد. آنچه که بر تن وی موی نباشد.

غوشه: γūša(-e) (اِ.) نوعی از طعام که آن را ترینه سازند.

غوشه کردن: γ.-kardan (مص‌م.) دوانیدن دو اسب را با یکدیگر.

غوص: γaws(γows) [ع.] (مص‌ل.) به آب فرو شدن، فرو رفتن در آب، غوطه خوردن. داخل شدن در چیزی. تأمل کردن در امری، تفکر کردن، غور کردن در دانش. فرورفتگی. دخول. تأمل، غوررسی.

غوطه: γūta(-e) [= غوته. ع. غوطة] (اِ.) فرو رفتن در آب، سر به آب فرو بردن.

غوطه خوردن: γ.-xordan [ع. ف.]

(مصل.) فرو رفتن در آب، غوطه زدن، سر به آب فرو بردن، انغماس. غرق شدن.

غوطه‌ور: γ.-var [ع. ف.] (ص‌مر.) در آب فرو رونده، غوطه‌خوار. غواص.

غوغاء: γawγā'(-ow-) [ع. ف. غوغا] ملخ چون پر برآورد یا وقتی که رنگش مایل به سرخی گردد. ملخ انبوه. مردم آمیخته از هر جنس. مردم سفله، شرانگیزان، مفسدان. (ف.) شور و مشغله، فریاد و فغان، هیاهو، هنگامه. (ف.) ستیزه، مناقشه. (ف.) جمعیت، انجمن. انبوهی از جانداران. هرج و مرج، انقلاب، اغتشاش.

غوغاطلب: γ.-talab [ع. = غوغاطلبنده] (ص‌فا.) آنکه فتنه بجوید؛ فتنه‌جوی، مفسده‌جو.

غوغا کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) هیاهو کردن، بانگ زدن. تهییج کردن. فتنه انگیختن، هنگامه کردن.

غوغو: γūγū [= کوکو] (اصت.) (جان.) فاخته، کوکو. (جان.) کبوتر.

غوغولوغوغو: γūγūlūγūγū [= غوغولوغو] (اصت.) بانگ خروس، آواز خروس.

غوک: γav-ak [= گوک] (ا.) زمین کنده و عمیق، گودال.

غوک: γūk [= غوق] (ا.) (جان.) غوکان ج. غوک. (جان.) قورباغگان. (جان.) گاهی مرادف با ذوحیاتین‌ها بکار رود. غوک سبز: (جان.) نوعی غوک سبز. چوب دودله.

غوک‌چوب: γ.-čūb (امر.) دو چوب باشد که کودکان بدان بازی الک‌دولک کنند، یکی به مقدار یک وجب و دیگری دراز به اندازهٔ یک گز؛ چلک و چالیک، الک و دولک.

غول: γūl (ا.) جایی که گوسفند و گاو غیره شب را در آن بسر برند، شبگاه، شوغا، آغل. مغاکی در دشت یا در کوه.

غول: γūl (ا.) گوش، اذن.

غول: γūl (ا.) (کشا.) گردن‌بند حیوانی که خرمن‌کوب را می‌کشد.

غول: γūl [ع.] (ا.) موجودی افسانه‌یی از نوع دیوان که او را با قدی بلند و هیکلی مهیب تصور کنند؛ ج. اغوال و غیلان. غولان روزگار: (کن.) مردم بدسیرت. طالبان دنیا. غول بیابان (بیابانی): غولی که در بیابان سکنی دارد. اژدهای بیابانی. غول سیاه (سیه): غولی که به رنگ سیاه باشد؛ غول اسود. (کن.) شب تاریک. (کن.) مردم وحشی و بیابانی. (کن.) سخت بلند بالا و قوی هیکل. غول بی‌شاخ و دم: (کن.) سخت درشت اندام و بلند قد و دور از آداب. غول راه، راه غول: راهی که در آن غول باشد. نیش غول: دندان غول. (تص.) نفس و دواعی آن که انسان را بفریبد و هلاک کند.

غول: γūl [= قول] (ا.) دست و بازو. فوجی دارای سردار.

غولتاش: γūl-tāš (ا.) خود آهنین که سپاهیان در روز جنگ بر سر نهند؛ دولغه.

غولدنگ: γūl-dang (ا.) (عم.) شخص قد بلند بد ترکیب. شریر، فتنه‌جو.

غولک: γūlak [= غلک = غوله = قلک] (ا.) کوزه‌ای که تمغاچیان و مردم مشاهد متبرکه دارند تا زر و سیمی که از مردم بگیرند در آن ریزند. کوزه‌ای سفالین یا صندوقچه‌ای که کودکان پول خود را در آن ذخیره کنند.

غوله: γawla(γowle) (ص.) خام، نارس. بی‌عقل، کودن.

غوله: γūla(-e) (ا.) انبار غله.

غولین: γūlīn [غولک، غلک، غوله] (ا.) سبوی سرگشاده، کوزهٔ دهن فراخ. چشم جاحظ، چشمی که حدقهٔ آن بیرون آمده.

غوی: γavī (ص.) گمراه، بیراه، ضال.

غی: γay [ع.] (مص‌ل.) گمراه شدن، بیراه

شدن. (اِمص.) گمراهی، بیراهی. فساد، خلل. هلاک، نابودی.

غیاب: γiyāb [ع.] (مص‌ل.) غایب شدن، ناپدید گشتن؛ مق. حضور. فرو شدن آفتاب، غروب. در غیاب کسی: در غیبت وی، پشت سر او، در قفای او.

غیاباً: γiyāb-an [ع.] (ق.) در نهانی، در قفا، به هنگام عدم حضور.

غیابی: γiyāb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به غیاب؛ آنچه در غیاب کسی گویند یا انجام دهند؛ مق. حضوری. حکم غیابی: (حق.) حکمی است دربارهٔ یکی از اصحاب دعوی که در جلسهٔ دادرسی حاضر نشده و لایحه نفرستاده و حضور خود را ساقط نکرده باشد، صادر شود (لغ.)

غیاث: γiyās [ع.] (ص.) چیزی که بدان مخلصی یابند. فریادرس. نامی از نام‌های خدای متعال. (اِمص.) فریادرسی، اغاثه. فریادخواهی، پناه‌خواهی.

غیار: γiyār [ع.] (اِ.) پاره‌ای باشد به رنگی جز رنگ جامه که جهودان در قدیم بر کتف می‌دوختند تا از مسلمانان تشخیص داده شوند؛ عسلی، پارهٔ زرد.

غیب: γayb(γeyb) [ع.] (مص‌ل.) غایب شدن، ناپدید گردیدن. منحرف شدن از حق (غم.) (ص.) ناپیدا، مخفی، غیب. (کن.) خدا و فرشتگان و کتاب‌های آسمانی و پیامبران و قیامت و بهشت و دوزخ. سر، راز. دست غیب (غیبی): (کن.) دست نهانی، قدرت پنهانی، یدالله. عالم غیب: (شرع. فل.) عالمی که بر بشر مجهول است و حواس آن را نتواند درک کند و جز به وسیلهٔ پیامبران به شناختن آن راهی نیست؛ عالم لاهوت؛ مق. عالم شهادت. علم غیب: غیب‌دانی، غیبگویی. غیب و ناغافل: (عم.) دفعةً، غفلةً.

غیبت: γaybat(γey-) [= غیبة] (مص‌ل.) ناپدید شدن، دور شدن؛ مق. حضور. (ملل.) نهان بودن امام. الف ـ نزد سبائیه (از غلات) نهان بودن علی(ع) بن ابی‌طالب. ب ـ نزد مخمسه نهان بودن حسین بن علی(ع). ج ـ نزد کیسانیه نهان بودن محمد بن حنفیه. د ـ نزد ناوسیه، نهان بودن جعفر بن محمد(ع). نزد محمدیه نهان بودن محمد بن علی بن هادی(ع). و ـ نزد شیعهٔ اثناعشری پنهان بودن امام دوازدهم از انظار. غیبت صغری: غیبت امام دوازدهم مهدی(ع) که مدت آن ۶۹ سال (از سال ۲۶۰ تا ۳۲۹ ه.ق) بوده است. در تمام مدت غیبت صغری بین آن حضرت و شیعیان چهار تن رابط بوده‌اند که آنان را نواب اربعه گویند. غیبت کبری: غیبت امام زمان (مهدی(ع)) پس از پایان دورهٔ غیبت صغری تا هنگام ظهور وی. (تص.) غایب گردیدن بنده از حظوظ نفس خود و قطع توجه وی از آنها، چنانکه یاد آن بر دلش نگذرد و در آن حالت حظوظ نفس باقی است ولی سالک را شهود حق از دید آن منقطع ساخته است و او به شغل حق چنان مشغول گشته که از حظوظ نفس خبر ندارد و در این حالت چون معنیی بر باطن او مستولی گردد و سربدان مشغول شود، حکم آن به ظاهر سرایت کند، چنانکه اگر به فکر دوست افتد لذت اندیشه هفت اندام را فرو گیرد، مثل اینکه همه قلب است و اگر سخن درست شنود لذت آن سماع به هفت اندام در شود بدان صورت که پنداری همه گوش شده است «و بی‌یسمع و بی‌یبصر» اشاره بدین حالت است و نیز غیبت را اطلاق می‌کنند بر نادیدن فانی و جهان ناپایدار به سبب شهود باقی و عالم حق که پایدار است و در مقابل آن «حضور و شهود» بکار می‌برند (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص ۲۲۰). (اِمص.) ناپدیدی،

پنهان شدگی. در غیبت کسی: در غیاب او، سپس او، پشت سر وی. (نجـ.) برآمدن یکی از ثوابت است در روز غروب آن در شب پیش از فرو شدن شفق.

غیبت: γĪbat(γay-, γey-) [= غیبة] (مصل.) عیب کسی را در غیاب وی گفتن؛ بدگفتن پشت سر کسی. (إمص.) بدگویی در غیاب کسی.

غیبت‌کننده: γaybat(γey-)-konanda(-e) [ع. ف.] (صفا.) آنکه ناپدید شود، کسی که نهان گردد؛ غایب.

غیبت‌کننده: γĪbat-konansa(-e) [ع. ف.] (صفا.) بدگویی کننده از کسان در غیاب آنان.

غیبدان: γ.-dān [ع. ف. = غیب‌داننده] (صفا.) آنکه از غیب آگاه است؛ دانندهٔ غیب. خدای تعالی.

غیبگو(ی): γ.-gū(y) [ع. ف. = غیب‌گوینده] (صفا.) کسی که از نهانی‌ها خبر دهد؛ آنکه از مغیبات اخبار کند.

غیبوبت: γaybūbat(γey-) [ع. غیبوبة] (مصل.) ناپدید شدن، نهان شدن. فرو شدن آفتاب. (إمص.) نهفتگی. غروب (ستارگان). مفارقت، جدایی.

غیبه: γayba(γeybe) (إ.) تیردان، کیش، جعبه، ترکش. هر یک از آهن‌های تنک کوچک که برای ساختن جوشن و بکتر ر هم نهند. دایره‌هایی در سپر که از چوب و ابریشم پیچیده باشند.

غیبی: γayb-Ī(γey-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به غیب. مربوط به عالم غیب. الهی، ربانی.

غیث: γays(γeys) [ع.] (مصم.) باران فرستادن، بارانیدن باران (غم.) (مصل.) رسیدن باران به زمین (غم.) (إ.) باران.

غیج شدن: γĪč-šodan (مصل.) غیج شدن دست و جز آن: سیخ شدن آن، بی‌حرکت و خشک شدن موقت عضوی مانند دست یا پا.

غیر: γayr(γeyr) [ع.] (ق.) جز، سوا، مگر (لازم الاضافه). دیگر، کس دیگر. غیر از: جز، بجز، جز از. به غیر از: جز، جز از. (ص. إ.) بیگانه، اجنبی؛ مق. خودی. (تصـ.) عالم کون که اسم غیریت و سوائیت بر او اطلاق کنند و آن دو نوع است: اول عالم لطیف مانند روح و نفوس و عقول، دو عالم کثیف مانند عرش و کرسی و فلک و غیره از اجسام (کشاف اصطلاحات، لغ.) در ترکیب به معنی «نا» (ادات سلب) آید. غیرآلی: (شیمـ.) مواد پایدار و فاسد نشدنی از قبیل سنگ و شیشه. غیر اختیاری: غیر اردی، جبری. غیرارادی: بدون اراده، جبری؛ مق. ارادی. غیربعید: نزدیک؛ مق. بعید، دور. غیربالغ: نابالغ؛ مق. بالغ. غیربسیط: آنچه بسیط نباشد. (منطـ.) هر یکی از موجبه و سالبه دو گونه باشد: یکی آنکه اقتضاء وجود یا عدم محکوم علیه کند، چنانکه گویی: زید هست، زید نیست و آن را بسیط خوانند و دیگر آنکه اقتضاء وجود چیزی محکوم علیه را یا عدمش کنند، چنانکه زید بصیر است، زید بصیر نیست و آن را غیر بسیط خوانند (اساس الاقتباس ۶۸). غیربین: ناآشکار. غیرتام: آنچه تمام و کامل نباشد؛ ناقص؛ مق. تام، تمام. غیر جاده: راه کوچک و باریک؛ مق. جاده. غیرجنس: ناجنس؛ مق. جنس. غیرحاضر: ناپدید، غایب؛ مق. حاضر. غیرخالص: ناپاک. جنسی که با ظرف وزن شده. غیردایم (دایمی): موقت، زودگذر؛ مق. دایم، دایمی. غیررسمی: آنچه رسمی نباشد؛ مق. رسمی. غیرسالم: ناسالم، هوای غیرسالم. جزو غیر غیر: (عر.) آن است که به کم و زیاد کردن حروف و حرکات تغییری در آن واقع شده باشد. وزن غیر: (عر.)

وزنی را که از اجزای غیر سالم تشکیل یافته باشد وزن غیر سالم و بحر غیر سالم یا مزاحف گویند. غیرشفاف: کدر؛ مق. شفاف. غیرضرور(ی): آنچه که ضرور و لازم نباشد؛ مق. ضرور(ی). غیرطبیعی: آنچه که طبیعی نباشد؛ مصنوعی؛ مق. طبیعی. آنچه بر خلاف عادت و روش معمول باشد، غیر عادی؛ مق. طبیعی، عادی. غیرعادلانه: ظالمانه؛ مق. عادلانه. غیرعادی: آنچه مطابق عادت و عرف نباشد؛ مق. عادی. غیرعاقلانه: بی‌خردانه؛ مق. عاقلانه. غیرعمدی: غیرارادی؛ مق. عمدی. غیرعملی: آنچه که نتوان آن را عملی کرد؛ مق. عملی. غیرفلزها: (شیم.) اجسامی هستند که بعض از آنها گازی شکل‌اند مانند اکسیژن و ازت و کلر و برخی چون گوگرد، کربن و فسفر جامد هستند و تنها برم بصورت مایع است. غیر فلزها دارای جلای فلزی هستند و اگر هم جلایی داشته باشند جلای شیشه‌یی است، در صورتی که فلزات بر اثر صیقل دارای جلا و درخشندگی زیاد می‌شوند. غیر فلزها در صورت سختی شکننده هستند. بطور کلی وزن مخصوص، نقطهٔ گداز و نقطهٔ جوش غیر فلزها پست‌تر از فلز است. غیرقابل اجرا: آنچه که نتوان آن را اجرا کرد؛ پیش نرفتنی. غیرقابل استماع: سخن یا آوازی که قابل شنیدن نباشد. غیرقابل انکار: انکارناپذیر؛ مق. قابل انکار. غیرقابل تبدیل: آنچه که نتوان آن را تبدیل کرد یا تبدیل‌ناپذیر. غیرقابل تحمل: تحمل‌ناپذیر؛ مق. تحمل‌پذیر. قابل تحمل. غیرقابل درک: آنچه درک و فهم آن میسر نباشد؛ مق. قابل درک. غیرقابل تصور: نامتصور؛ مق. قابل تصور. غیرقابل علاج: مرضی که مداوا نتوان کرد؛ مق. قابل علاج. خلل و فسادی که نتوان آن را علاج کرد.

آغیرقابل فسخ: نچه که نتوان آن را فسخ کرد، بی‌برگشت؛ مق. قابل فسخ. غیرقابل قبول: ناپذیرفتنی؛ مق. قابل قبول. غیرقابل قسمت: بخش‌ناپذیر. غیرقابل نفوذ: آنچه آب در وی نفوذ نتواند کرد؛ نفوذناپذیر. غیرقابل وصف: آنچه قابل وصف و تعریف نباشد؛ مق. قابل وصف. غیر قانونی: ضد قانون مق. قانونی. غیر کافی: آنچه کافی نباشد؛ مق. کافی. غیرکامل: ناقص. غیرلازم: آنچه لازم نباشد؛ مق. لازم. غیرمأکول: آنچه خورده نمی‌شود؛ ناخوردنی مق. مأکول. غیرمتجانس: دو چیز که همجنس نباشند؛ مق. متجانس. غیرمترصد: غیر منتظر، غیر مترقب. غیرمترقب: غیر منتظر، غیر مترقب. غیرمتصرف: (صرف ع) اسمی که یک حالت را لازم گیرد و تغییر نکند مانند «من». غیرمتعظ: واعظ غیر متعظ. غیرمتناهی: نامتناهی، بی‌پایان؛ مق. متناهی. غیرمثمر: بی‌ثمر، بی‌بار (درخت). بیفایده، بی‌نتیجه. غیرمجرب: ناآزموده، تجربه نادیده، خام؛ مق. مجرب. غیرمحسوس: آنچه محسوس نباشد؛ مق. محسوس. غیرمحلول: حل ناشدنی؛ مق. محلول. غیرمرئی: نامرئی، نادیدنی؛ مق. مرئی. غیرمربوط: غیر متصل، ناپیوسته. بیهوده، بیمعنی. غیرمرتب: آنچه که مرتب نباشد؛ مق. مرتب؛ غیر مرتبط؛ غیر مربوط (همع.) غیر مسئول (مسؤول): آنکه مسؤول نباشد؛ نامسؤول. غیرمستعمل: آنچه استعمال نشود؛ نامستعمل، بکار نرفته؛ مق. مستعمل. غیرمستقل: آنچه مستقل نباشد، کشوری که استقلال نداشته باشد؛ مق. مستقل. غیرمستقیم: آنچه مستقیم نباشد؛ ناراسته (فره.) مالیات غیر مستقیم. غیرمسلوک: نارفته (راه)؛ مق. مسلوک. غیرمشروع: آنچه مطابق شرع نباشد؛ مق. مشروع. غیرمشکوک: یقینی، مطمئن؛ مق.

مشکوک. غیرمشهور: آنکه یا آنچه شهرت نداشته باشد؛ مق. مشهور. غیرمصرح: آنچه روشن و آشکار نباشد؛ تصریح نشده؛ مق. مصرح. غیرمطبوع: نامطبوع، ناخوش‌آیند؛ مق. مطبوع. غیرمطلوب: نامطلوب، ناخواسته؛ مق. مطلوب. غیرمعتاد: آنچه یا آنکه معتاد نباشد؛ غیر عادی؛ مق. معتاد. غیرمعجم: غیر منقوط (حرف)، مهمله؛ مق. معجم (معجمه)، منقوطه. غیرمعقول: آنچه عاقلانه نباشد، نامعقول؛ مق. معقول. غیرمعلَّم: نا آموخته، تعلیم نایافته؛ مق. معلم. غیرمعین: نامعین، نامعلوم؛ مق. معین. غیرمفهوم: آنچه فهمیده نشود؛ مق. مفهوم. غیرمقبول: آنچه پذیرفته نشود؛ مق. مقبول. غیرمقدر: آنچه مقدر نباشد، نامقدر؛ مق. مقدر. غیرمقدور: آنچه بیرون از توانایی باشد؛ غیرممکن؛ مق. مقدور. غیرمکرر: آنچه تکرار نشود؛ مق. مکرر. غیرملفوظ: آنچه تلفظ نشود. غیرممکن: ناممکن، ممتنع، محال. غیرمقدور. غیر منتظر: آنچه مورد انتظار نباشد؛ نابیوسان؛ مق. منتظر. غیرمنصرف: (صرف ع.) در زبان عربی اسم معرب بر دو قسم است: منصرف و غیر منصرف. منصرف آن است که تنوین بر آن درآید و همهٔ حرکات در آخر آن ظاهر گردد مانند «رجل». غیرمنصرف اسمی است که کسره و تنوین نپذیرد و فقط ضمه و فتحه بر آن درآید مانند ابراهیم. غیرمنظم: آنکه یا آنچه منظم و مرتب نباشد، نامنظم؛ مق. منظم. غیرمنقول: آنچه قابل حمل و نقل نباشد. مال غیر منقول: مالی که عادةً نتوان آن را از جایی بجایی نقل کرد مانند خانه؛ مق. منقول چون اثاثهٔ خانه. غیرموجه: آنچه قابل قبول نباشد؛ مق. موجه. غیرناطق: آنچه ناطق و گویا نباشد؛ مق. ناطق. (منط.) انواع حیوان به استثنای انسان. غیرنظامی: آنکه داخل نظام نباشد؛ آنکه ارتشی نیست، غیر لشکری؛ مق. نظامی. غیرواقع: بی‌اساس، بی‌بنیاد.

غِیَر: ɣiyar [ع.] (مص‌ل.) گشتن حال. (اِمص.) تغییر حال، دیگرگونی.

غیرت: ɣayrat(ɣey-) [ع. غیرة] (مص‌ل.) رشک بردن. (اِمص.) حمیت. ناموس‌پرستی. (اِ.) رشک. (تص.) حمیت محب است بر طلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر یا تعلق غیر از محبوب و غیر از لوازم محبت است (نفائس الفنون ص ۱۶۹). غیرت یا در باب حق است به جهت گذشتن از حدود یا غیرتی است که در ازاء کتمان اسرار و سرایر است و یا غیرت حق است که بخل وضنت حق به اولیای خویش است (اصطلاحات صوفیه ۸۳، لغ.) مایهٔ غیرت: مایهٔ رشک. جنبیدن غیرت کسی: به غیرت افتادن. تحریک شدن.

غیرتمند: ɣ.-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه غیرت دارد؛ کسی که نگاهدار عصمت و آبرو و شرف و عزت است؛ غیور، غیرتناک، غیرتی. حسود.

غیرتی: ɣayrat-ī(ɣey-) [ع. ف.] (ص‌مر.) غیرتمند، غیور. آنکه به حفظ ناموس و آبرو و شرف خود بکوشد.

غیرخواه: ɣayr-xāh(ɣeyr-) [ع. ف. = غیرخواهنده] (ص‌فا.) آنکه سود دیگران را بر سود خویش مقدم دارد؛ مق. خودخواه.

غیرزاد: ɣ.-zād [ع. ف. = غیرزاده] (ص‌مف.) روسپی‌زاده، غیرزاده، حرامزاده.

غیری: ɣayr-ī(ɣey-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) شخص دیگر، دیگری. بیگانه، اجنبی؛ مق. خود، خودی.

غیریت: ɣayr-īyy-at(ɣey-) [ع.] (مص‌جع.) بینونت، دوگانگی، تغییر. (فل.) مقابل هویت است و به چند قسم تقسیم می‌شود که

عبارتند از: غیریت در جنس، غیریت در نوع، غیریت در فصل و غیریت در عرض (فرلعا. ص ۲۲.)

غیژ: γĪž (اصت.) (عم.) آواز طولانی تند رفتن چیزی سخت در هوا مانند آواز سنگ فلاخن (فرهنگ نظام.)

غیژاندن: γĪž-āndan [= غیژانیدن] (مصم.) به خیزیدن وا داشتن. به حرکت آوردن.

غیژیدن: γĪž-Īdan [= غیزیدن = خیزیدن = خزیدن] (مصل.) بر شکم رفتن همچون خزندگان و کودکان.

غیض: γayz(γeyz) [ع.] (مصل.) کم شدن آب. جزر شدن (در دریا). (مصم.) کم کردن آب. کم، اندک. غیضی از فیضی: کمی از بسیاری.

غیظ: γayz(γeyz) [ع.] (مصم.) به خشم آوردن. (ا.) خشم، غضب. کظم غیظ: فرو خوردن خشم. غیظ و غضب: خشم و تندی، خشم سخت.

غیل: γĪl [ع.] (ا.) درختان انبوه و درهم. بیشهٔ شیر؛ ج. اغیال، غیول. جنگل.

غیله: γĪlā(-e) [ع. غیلة] (امص.) مکر، خدعه. قتل و کشتن ناگهانی. قتل غیله: به ناگاه کشتن کسی را.

غیم: γaym(γeym) [ع.] (ا.) بر، ابر ریزنده؛ ج. غیوم. مه. اسفنج دریایی.

غیمه: γayma(γeyme) [ع. غیمة] یکی غیم؛ یک ابر. مهی غلیظ. یکی اسفنج.

غین: γayn (ا.) حرف بیست و دوم از الفبای فارسی. (کنـ.) بلبل. ضحـ. زیرا بلبل را «هزار» = «هزار دستان» گویند و هزار (۱۰۰۰) در حساب جمل معادل «غ» است.

غین: γayn(γeyn) [ع. = غیم] (ا.) ابر.

غین: γayn(γeyn) [ع.] (مصل.) شوریدن دل، پراکنده دل گردیدن. ابر گرفتن آسمان را. (مصم.) فراپوشیدن چیزی ذهن را. فراگرفتن شهوت دل کسی را. (تصـ.) محجوب گردیدن از شهود است با صحت اعتقاد. (امص.) تشنگی.

غیو: γĪv [قس. غو، غیه] (ا.) آواز بلند، صدای بلند، غریو.

غیوب: γayĪb [ع.] (مصل.) غایب شدن، ناپدید شدن.

غیور: γayūr [ع.] (ص.) رشک‌گن، بارشک، بسیار غیرت دارنده. (کنـ.) (تصـ.) سالک، اهل سلوک. غیور شب: آنکه به شب بیدار ماند، شبخیز.

غیه: γiya(-e) [قس. غیو، غو] (ا.) فریاد و آواز بلند (مخصوصاً فریادی که به هنگام عزاداری یا عروسی کشند.) فریاد برای کمک و استعانت.

غیهب: γayhab(γey-) [ع.] (ا.) سختی تاریکی شب. (ص.) سخت سیاه (اسب، شب)؛ ج. غیاهب.

ف

ف: f (حر.) حرف بیست و سوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای عربی (ابتث) و یکی از حروف صامت و در حساب جمل آن را هشتاد گیرند، نام آن «فاء» «فا» و «ف» است، آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ف، ﻓ ، ﻔ ، ﻒ. مانند: برف، فرد، مفت، کف.

فا: fā (اِ.) نام حرف بیست و سوم از الفبای فارسی.

فا: fā [= با] (حر. اضـ.) با، به. بسوی، طرف.

فا: fā (پشف.) پیشوندی است که قبل از فعل واقع شود به معنای ذیل: الف ـ به: فارسیدن (برسیدن). ب ـ وا، باز: فاداشتن (واداشتن).

فابریک: fābrīk (اِ.) کارخانه. ضحـ. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

فاتح: fāteh [ع.] (اِفا. ص.) گشاینده و گیرندهٔ شهرها؛ پیروز، ظفریاب.

فاتحه: fāteha(-e) [ع. فاتحة] (اِفا.) مؤنث فاتح. (اِ.) آغاز هر چیز، اول؛ مقـ. خاتمه؛ ج. فواتح. فاتحهٔ فکرت: آغاز اندیشه. ابتدای سخن. (برهان، لغ.) فاتحه و خاتمه: آغاز و انجام. فاتحه ندادن: (عم.) اهمیتی بدو ندادن. ضحـ. منشأ این مثل «الف لیلة و لیلة» (طبع بولاق ۱: ۴۱۹) است. (قزوینی. یادداشتها ۶: ۷۷.)

فاتحه خواندن: f.-xāndan [ع. ف.] (مصل.) در مجلس سوگواری برای روح مرده دعای خیر فرستادن (اشاره به خواند سورهٔ فاتحة الکتاب). فاتحهٔ چیزی را خواندن: (عم.) آن را به اتمام رسانیدن. فاتحه نخواندن برای کسی: (عم.) به او اهمیت ندادن.

فاتر: fāter [ع.] (ص.) سست، زبون. آب (ماء) فاتر: آب نیم گرم. خاطر فاتر: هوش کند و کم ادراک.

فاتق: fātey [ع.] (اِفا.) شکافنده؛ مقـ. راتق. (اِ.) (اسماعیلیه) بین هر دو تن از ناطقان هفت صامت واسطه هستند که اولین هر یک از این دسته‌ها ارجمندتر و به منزلهٔ معاون ناطق بشمار است. این عده را «فاتق» یا «اساس» نامند. فاتقان عبارتند از: شیث، سام، اسماعیل (پسر هاجر)، هارون، بطرس (حواری)، علی(ع) و بجای هفتمین یکی از مؤسسان فرق سبعیه را نام برند مانند عبدالله بن میمون.

فاتک: fātek [ع.] (ص.) دلیر، شجاع؛ ج. فتاک.

فاتن: fāten [ع.] (اِفا.) فتنه انگیزنده، در فتنه اندازنده. کسی که ارادهٔ فجور با زنان کند. گمراه کننده. شیطان، دیو.

فاتوریدن: fā-tūrīdan [= فاتولیدن] (مصل.) دور شدن، دور رفتن، به یکسو شدن. رمیدن.

فاجر: fāǰer [ع.] (اِفا.) گناهکار، تبهکار. زناکار؛ ج. فاجرین، فجار، فجره.

فاجره‌بچه: f.-a(-e)-bač(č)a(-e) [ع. ف.] (امر.) فرزند حرامزاده.

فاجری: fāǰer-ī [ع. ف.] (حامص.) بدکاری، تبهکاری. زناکاری.

فاجعه: fāǰe'a(-e) [ع. فاجعة] (اِ.)، بلا، مصیبت، حادثهٔ ناگوار؛ ج. فواجع.

فاجه: fāǰa(-e) (اِ.) بیرون شدن بخارات از راه دهن، دهان‌دره.

فاحش: fāheš [ع.] (اِفا. ص.) زشت، قبیح.

آنچه از حد تجاوز کند؛ زیاده از حد، بسیار، کثیر. تفاوت فاحش: تفاوت زیاد. غلط فاحش: غلط بسیار مهم و فاضح. بی‌شرف. جسور، گستاخ.

فاحشاً: fāheš-an [ع.] (ق.) بسیار، به غایت.

فاحشه: fāheša(-e) [ع. فاحشة] (ص.) زن زناکار؛ روسپی، جنده؛ ج. فواحش. (اِ.) هر گنا و بدی که از حد درگذرد؛ ج. فواحش. (جانـ.) (پز.) جندبیستر.

فاحشه‌خانه: f.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که زنان بدکار در آن مردان را بپذیرند؛ جنده‌خانه.

فاحشه‌دوست: f.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) مرد زناکار، روسپی باره.

فاحشه‌دوستی: f.-dūst-ī [ع. ف.] (حامص.) تمایل به زناکاری با فاحشگان.

فاخته: fāxta(-e) (اِ.) (جانـ.) کوکو. (مس.) اصل یازدهم از هفده بحر اصول موسیقی قدیم؛ فاخته ضرب و آن را به انواع گوناگون: فاختهٔ ثقیل، فاختهٔ صغیر و فاختهٔ کبیر تقسیم کنند.

فاخته‌مهر: f.-mehr [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه مانند فاخته بی‌مهر و وفا باشد.

فاخر: fāxer [ع.] (اِفا.) نازنده، فخر کننده. (ص.) هر چیز نیکو، عالی. گرانبها، گرانمایه. (گیا.) خرمای بزرگ بی‌دانه، غور.

فاخور: fā-xor (ص‌مر.) درخور، لایق، متناسب.

فادج: fādaǰ [= فاذج] (اِ.) (زمـ.) سنگی است زرد مایل به سفیدی و سبزی و رنگ‌های دیگر بر او ظاهر است. در قدیم آن را دافع همهٔ سموم می‌دانستند؛ پازهر کانی، فادزهر معدنی.

فادزهر: fād-zahr [معر. پادزهر] (اِمر.) فادزهر حیوانی: تشکیلات سنگ مانندی که در معدهٔ بعض جانوران متشکل می‌گردد و سابقاً خواصی عجیب بدان نسبت می‌دادند و آن را دافع سموم می‌دانستند. فادزهر معدنی: پادزهر حجری، فادج.

فادوسیدن: fā-dawsīdan(dow-) فادوسیدن چیزی به چیزی: ملصق شدن آن به این، رسیدن آن بدین.

فار: fār [ع.] (اِ.) موش؛ واحد فاره.

فار: fār (اِ.) برجی که در بندرگاه میان آب یا در کرانه برپا کنند و شب‌ها بر آن چراغ افروزند تا کشتی‌ها راه خود را بیابند؛ فانوس دریایی؛ منارة البحر.

فار: fār(r) [ع.] (اِفا.) گریزنده، فرار کننده (غم.)

فارد: fāred [ع. قس. فرید] (اِ.) یکی از بازی‌های هفتگانهٔ نرد، دور اول از بازی نرد (در قدیم).

فارس: fārs [= پارس] (اِخ.) (تد.) (ص.) آنکه ایرانی است و به زبان فارسی تکلم کند؛ مق. ترک، عرب.

فارس: fāres [ع.] (ص.) سوار بر اسب؛ مق. راجل، پیاده. جنگاور، دلیر؛ ج. فرسان، فوارس. فارس عرب: آنکه الفاظ عربی را به رسم مترسلان بی‌خلط پارسی ترکیب کند و تتمهٔ هر مقدمهٔ کلامی را به ترتیب عربی تمام گرداند (از مخترعات امیر خسرو دهلوی) (کشاف اصطلاحات ۲:۱۱۲۴، لغ.)

فارسی: fārs-ī (ص‌نسب.) منسوب به فارس؛ از مردم ایالت فارس؛ پارسی. ایرانی. زردشتی (مخصوصاً مقیم هند)، پارسی. زبان مردم ایران. (نجا.) مورب، پشت کمانی.

فارسی: fāres-ī (ص‌نسب.) اهل فارس، پارسی. زبان ایرانی.

فارع: fāre' [ع.] (اِفا.) بالا رونده (از کوه).

فارغ: fareγ [ع.] (اِفا. ص.) پردازنده از

کاری، دست از کار کشیده. خلاص شده، نجات یافته. بی‌خبر. (تد. ف) زنی که از درد زادن بر آسوده و طفل خویش فرو نهاده. تهی، خالی. بیکار.

فارغبال: f.-bāl [ع. فارغ البال] (ص‌مر.) آسوده خاطر.

فارغ شدن: f.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) فراغت یافتن، آسوده شدن. وضع حمل، انجام یافتن عمل زاییدن.

فارق: fāreγ [ع.] (افا.) آنکه میان حق و باطل فرق گذارد. جدا کننده، ممیز. (اِ.) تفاوت بین دو امر. (اِ.) (گیا.) کتان.

فارقه: fareγ-a(-e) [ع. فارقة] (افا.) مؤنث فارق؛ ج. فارقات. نشانه‌ای که برای امتیاز دو شئ میان آنها نهند. (لغت) نشانه‌ای که معنیی را از معنی دیگر جدا کند.

فارنهایت: fārenhāyt (اِ.) (فز.) واحد انگلیسی درجهٔ حرارت که معادل $\frac{۹}{۵}$ سانتیگراد است. در تقسیم‌بندی فارنهایت نقطهٔ انجماد آب ۳۲ و نقطهٔ جوش آن ۲۱۲ درجه اختیار می‌شود.

فاروق: fārūγ [ع.] (ص.) مرد نیک ترسناک. کسی که امور را از یکدیگر فرق گذارد و تمیز دهد. جدا کنندهٔ حق از باطل.

فاریدن: fār-Īdan [= بخارایی] (مص‌ل.) خوش‌آیند بودن، موافق طبع بودن، به دل نشستن.

فاز: fāz (اِ.) (فز.) سیم برقی که دارای الکتریستهٔ مثبت است. برق سه فاز: (فز.) مقدار الکتریسته‌ای که از سه سیم مثبت وارد دستگاه کنتور می‌شود.

فازه: fāza(-e) [= فاژه] (اِ.) خیمه، چادر.

فاژ: fāž [= فاژه] (اِ.) خمیازه، دهن‌دره، آسا.

فاس: fās (اِ.) (گیا.) گز. (گیا.) زبان گنجشک.

فاستونی: fāstūnĪ (اِ.) پارچهٔ پشمی ساده یا نخی که از آن جامه کنند؛ ج. (عم. غلط) فاستونیجات.

فاسد: fāsed [ع.] (ص.) تباره، معیوب، خراب. زبون. گندیده. گمراه. باطل. (ف.) زنی که خود را تسلیم مردان کند.

فاسق: fāseγ [ع.] (افا.) تبهکار، گنهکار، ناراست کردار. (ف.) مردی که با زن شوهردار دوستی و هم‌صحبتی کند؛ ج. فساق، فسقه، فاسقین.

فاش: fāš [ع. فاش و فاشی] (افا. ص. ق.) آشکارا، ظاهراً. همگانی، عمومی.

فاش شدن: f.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) آشکار شدن، ظاهر شدن. فاش شدن خبر: پراکنده شدن خبر.

فاشوریدن: fā-šūrĪdan (مص‌ل.) تحریک شدن، برانگیخته شدن.

فاشیست: fāšĪst (ص.) آنکه پیرو مسلک سیاسی فاشیسم باشد.

فاصل: fāsel [ع.] (افا.) جدا کننده دو چیز از هم. حد فاصل: آنچه میان دو چیز فاصله باشد؛ برزخ. خط فاصل: خطی که دو چیز را از هم جدا کند. جدا کنندهٔ حق از باطل. قاطع.

فاصله: fāsela(-e) [ع. فاصلة] (افا.) مؤنث فاصل. (اِ.) مسافت. شبه که میان هر دو مروارید و جز آن در رشته کشند. آخر آیهٔ قرآن و آن به منزلهٔ قافیه است در شعر؛ ج. فواصل. (عر.) یکی از ارکان اصلی عروض و آن بر دو قسم است: فاصلهٔ صغری: (عر.) سه متحرک است و یک ساکن. فاصلهٔ کبری: (عر.) چهار متحرک است و ساکنی. (مس.) اختلاف زیر و بمی دو نوت را فاصلهٔ آن دو نوت گویند و آن در واقع چیزی است که وسیلهٔ امتیاز صدای «سل» و «لا» می‌باشد؛ یا به اصطلاح دیگر نوسان‌های این دو نوت را فاصله نامند. هر چه این تفاوت

بیشتر باشد فاصلهٔ بین دو نوت بزرگتر و بعکس هر چه این تفاوت کمتر باشد فاصله کوچکتر است. فاصلهٔ متصل: (مسـ.) مسافت بین دو نوت پی در پی از «ر» تا «می». فاصلهٔ منفصل: (مسـ.) مسافت بین دو نوت جدا از یکدیگر، مثلاً از «دو» تا «سل». (چاپـ.) قطعه سرب مکعب مستطیل که روی آن چیزی نقش نشده و ارتفاع آن کوتاهتر از حروف است و معمولاً آن را در فواصل بین کلمات می‌گذارند.

فاصله‌سنج: f.-sanǰ [ع. ف. = فاصله‌سنجنده] (ص‌فا. اِ.) (عکـ.) هرگاه به وسیلهٔ لوله‌ای که در داخل آن عدسی ابژکتیفی نصب شده، شیئی را نگاه کنید، ابتدا موقعی که فاصلهٔ عدسی تا چشم میزان نیست، ناظر شئ را مضاعف می‌بیند. حال اگر لولهٔ دید از دو قسمت تشکیل شده باشد که در نتیجهٔ پیچاندن یکی در داخل دیگری طول لوله و در نتیجه فاصلهٔ عدسی از چشم ناظر کم و زیاد شود، حالتی می‌رسد که به ازاء طول معین لوله دو تصویر شئ بر همدیگر منطبق و یک تصویر واضح به چشم ناظر دیده می‌شود. در این موقع اندازهٔ طول لوله فاصلهٔ عدسی را از چشم ناظر معلوم می‌سازد.

فاصله گرفتن: f.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) فاصله‌ای ایجاد کردن بین خود و شخص دیگر یا شئ. (کنـ.) دوری کردن از شخصی به علت تفاوت مقام و رتبه یا حسب و نسب او (با احترام). (کنـ.) دوری کردن از کسی به سبب نفرت از او یا احتیاط.

فاضح: fāzeh [ع.] (اِفا. ص.) آشکارکننده، پرده دری کننده. روشن، آشکار. (اِ.) صبح، بامداد (غم.)

فاضل: fāzel [ع.] (اِفا. ص.) فزونی یابنده. آنکه در دانش و ادب بر دیگران فزونی یابد؛ دانشمند، دانا. هنری، هنرور؛ ج. فضلاء. زاید، فزونی. نیکو، پسندیده. با اهمیت، ارجمند.

فاضلاب (فاضل‌آب): f.-āb [ع. ف.] (اِمر.) آبی که به سبب زیادی و سرشاری از رودها و نهرها بدرود، آب زیاد. (تد.) آبرهه‌ای که آب زاید و کثافات خانه‌ها از آن عبور کند و به خارج شهر رود.

فاضلانه: f.-āna(-e) [ع. ف.] (قمر.) به روش فاضلان. (ص.) هر چه در آن نشانهٔ فضل و دانش باشد.

فاطر: fāter [ع.] (اِفا.) آفریننده، خالق. نامی از نام‌های خدای تعالی.

فاطم: fātem [ع.] (اِفا. ص.) از شیر باز شده (شتر بچه و مانند آن) (غم.)

فاطمه: fātem-a(-e) [ع. فاطمة] (اِفا. ص.) مؤنث فاطم. شتر بچهٔ ماده از شیر باز شده (غم.) زنی که بچهٔ دو ساله را از شیر گرفته. از اعلام زنان است.

فاطی: fātī [مخف. عم. فاطمه] (اِ.) بجای «فاطمه» استعمال شود. این حرف‌ها برای فاطی تنبان نمی‌شود: (عم.) این سخن قانع کننده نیست، به درد من نمی‌خورد.

فاعل: fāel [ع.] (اِفا.) کننده، عمل کننده؛ ج. فعله، فاعلین (تـ.) کاگر گل‌کش و بنا، عمله؛ ج. فعله. (دسـ.) شخص یا ذاتی که فعل از او سر زند، فاعل یا جاندار (ذی روح) است یا بی‌جان (غیر ذی‌روح) چون: حسن کتاب را نوشت («حسن» فاعل، «کتاب» مفعول و «نوشت» فعل است.) (فلـ.) الف ـ انجام دهندهٔ فعلی که فعل او مقرون به اختیار و ارادهٔ وی باشد (فرع. سجـ.) ب ـ تأثیر کننده، اثر گذارنده؛ مقـ. قابل، پذیرا. (فرع. سجـ.) ج ـ آنکه غیر خود را از قوه به فعل و از عدم به وجود آرد (فرع. سجـ.) فاعل اول: (فلـ.) الف ـ عقل اول. ب ـ نفس اول. ج ـ

مبدأ المبادی. فاعل به اراده (فاعل بالاراده): فاعلی است که مبدائیت آن به استناد شعور و علم باشد؛ مق. فاعل بطبع (فرع. سج.) فاعل له تجلی (فاعل بالتجلی): فاعلی است که علم تفضیلی آن به فعلش قبل از فعل وی باشد و فعل او مقرون به داعی نباشد و علم او هم زاید بر ذاتش نبود و افعالش عبارت از ظهور ذات و تجلیات آن باشد چنانکه فاعلیت حق عالی به این معنی است (ایضاً). فاعل به تسخیر (فاعل بالتسخیر): (ملل.) فاعلی است که منشأ فاعلیت آن طبیعت باشد با استخدام قوای قاهره و به عبارت دیگر فاعل به تسخیر فاعلی است که شاعر به فعل خود باشد ولی فعلش بدون دخالت اختیارش باشد، با وجود آنکه از شأن آن اختیار داشتن باشد. این نوع فاعل را فاعل بجبر هم گویند (ایضاً). فاعل به جبر (فاعل بالجبر): (فل.) فاعلی که مبدأ صدور فعلی است که مسبوق به ارادهٔ مسبوق به علم متعلق به غرض است. (ایضاً؛ فاضل تونی. تقریرات ۱۱۹) فاعل به رضا (فاعل بالرضا): (فل.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و علمش به ذاتش ـ که عین ذاتش می‌باشد ـ سبب وجود اشیا باشد و نفس معلومیت اشیا و نفس وجود آنها از او باشد بلا اختلاف و اضافت و عالمیت او به اشیا به عینه اضافت فاعلیت او باشد بر اشیا بدون تفاوت. (فرع. سج.) فاعل به طبع (فاعل بالطبع): (فا.) فاعلی است که مبدأ صدور فعل باشد بدون شعور و اراده و فعل آن ملایم با طبعش باشد (ایضاً). فاعل به عنایت (فاعل بالعنایة): (فل.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و فعل او تابع علم او به وجه خیر باشد بر حسب نفس الامر و علم او به وجه خیر در فعل کافی برای صدور فعل باشد بدون نیاز به قصد زایدی بر علم (ایضاً). فاعل به قسر (فاعل بالقسر): (فل.) فاعلی که مبدأ صدور فعل باشد و فعل صادر از او بدون شعور و اراده باشد ولی فعلش خلاف مقتضی طبعش باشد یعنی خلاف مقتضای طبع اصلی آن باشد (ایضاً). فاعل به قسد (فاعل بالقصد): (فل.) فاعلی است که فعل صادر از او مسبوق به اراده و علم و متعلق به عرض باشد و در ترجیح یکی از دو طرف فعل و ترک احتیاج بداعیی زاید بر ذات داشته باشد و فاعل و شاعر به عقل خود باشد. فاعل به قوه (فاعل بالقوه): (فل.) فاعلیت هر چیز را برای اثری که ممکن است از او صادر شود فاعل بالقوه گویند (ایضاً). فاعل خاص: (فل.) فاعلی است که منشأ صدور فعل بر نسق واحد باشد، در مقابل فاعل عام که منشأ صدور افعال متکثره است و بنا بر تعریفی دیگر عبارت از فاعلی است که فعل واحدی انجام دهد چنانکه ذات حق و آتش که فعل او حرارت است (ایضاً). فاعل قدیم: (فل.) ذات حق را فاعل قدیم بالذات گویند (ایضاً). فاعل قریب: (فل.) فاعلی است که صور فعل از او بواسطهٔ امری نباشد، بلکه خود مباشر فعلش باشد یعنی صدور فعل از او بدون واسطه باشد، در مقابل فاعل بعید که واسطه در فعلش باشد، مانند نفس که فاعلیت او با واسطهٔ بدن است و بدون وساطت بدن فعلی از او صادر نمی‌شود و بدین معنی فاعل قریب را فاعل بلاواسطه هم نامیده‌اند و قوهٔ محرکهٔ عضلات ـ که مسبوق به مقدمات عامهٔ فعل است ـ نیز فاعل قریب است و بنابر تفسیری عامل قریب است (ایضاً). فاعل مبدع: (فل.) ذات حق (ایضاً). فاعل متوسط: (فل.) هر یک از قوای شوقیه و میل که از شرایط و مقدمات عامهٔ فعلند، هر یک فاعل ناقص و متوسط است (ایضاً). فاعل مختار: (فل.) فاعلی است که منشأ فاعلیت او علم و اراده به

اضافهٔ اختیار باشد به نحوی که هرگاه بخواهد فعلی را انجام دهد و اگر نخواهد انجام ندهد، به عبارت دیگر در ترک و اجرای فعل مختار باشد؛ مقد. فاعل به جبر (ایضاً). فاعل مرکب: (فل.) اگر گروهی از اشخاص جسمی ثقیل را حرکت دهند، فاعل مرکب محسوب شوند (ایضاً). فاعل مطلق: (فل.) فذات حق است بطور اطلاق (ایضاً). فاعل مقید: (فل.)؛ مقد. فاعل مطلق (ایضاً). فاعل ناقص: (فل.) فاعلی است که صدور فعل از او مسبوق به مقدمات و اموری چند باشد و به عبارت دیگر حصول اثر از آن منوط و متوقف بر حرکات و معداتی چند باشد؛ در مقابل فاعل تام که بدون معدات و امور دیگر منشأ صدور فعل باشد (ایضاً).

فاعلاتن: fāelāton [ع.] (إ.) (عر.) یکی از افاعیل عروضی که بصورت واحدی برای سنجش شعر بکار رود و در تقطیع شعر، آن را بکار برند این لفظ واحدی است که در تقطیع بحر رمل (مثمن یا مسدس) استعمال شود.

فاعلن: fāelon [ع.] (إ.) (عر.) رکنی است از بحور شعر، مرکب از یک وتد مجموع و یک سبب خفیف و بحر متدارک از آن تنها تقطیع می‌شود و بحر مدید از آن و فاعلاتن و بحر بسیط از آن و مستفعلن.

فاعله: fāela(-e) [ع. فاعلة] (إفا.) مؤنث فاعل. (فل.) یکی از قوای محرکه است و آن قوت محرکهٔ عضلات است بطرف فعل (فرع. سج.) علت فاعله: (فل.) یکی از علل چهارگانه و آن را علت محرکه نیز نامند. قوهٔ فاعله: (فل.) قوه‌ای است که اعصاب و عضلات را آماده به تحریک می‌سازد به قبض و بسط (کشیدن و رها کردن) (فاضل تونی. تقریرات ۱۱۶). (رواند.) اراده.

فاعلی: fāel-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به فاعل. حالت فاعلی: (دس.) آن است که اسم، فاعل واقع شود؛ فاعلیت.

فاعلیت: fāel-īyy-at [ع. فاعلیة] (مص‌جع.) فاعل بودن. (دس.) حالت فاعلی.

فافا: fāfā (ص.) چیز بدیع و نیکو.

فاق: fāγ [ع. فق؟] (إ.) شکاف قلم. شکاف ریش بلند. فاق قلم: شکاف قلم.

فاق: fāγ [ع.] (إ.) کاسهٔ پر از طعام. روغن زیتون پخته. دشت هموار.

فاق: fāγ [معر. فاژ] (إ.) باز کردن دهان.

فاق: fāγ [تر.] (إ.) ریسمان خامی است که در وسط چلهٔ کمان به عرض یک انگشت پیچند تا سوفار بر آن بند کرده و زه کشند. سوفار تیر.

فاقد: fāγed [ع.] (إفا.) آنکه چیزی یا کسی از دست او رفته باشد؛ مقد. واجد. زنی شوی یا پسر مرده.

فاقعه: fāγe'a(-e) [ع. فاقعة] (إ.) سختی، بلا؛ ج. فواقع.

فاقه: faγa(-e) [ع. فاقة] (إ.) نیازمندی، فقر، تنگدستی.

فاکتور: fāktor (إ.) عامل، عمل‌کننده (غم.) (عم.) (تد.) (اصطلاح بازار) برگ کوچک شامل صورت خرید جنس. ضح.ـ به این معنی اصل فاکتور است. (رضـ.) الف ـ هر یک از عناصر، مقادیر، یا سمبول‌هایی که باید در یکدیگر ضرب شوند تا حاصل ضربی بدست دهند. ب ـ هر یک از عوامل یک عمل ریاضی؛ عامل. ج ـ کمیتی که باید مقداری بدان تقسیم یا در آن ضرب شود تا قابل بیان در دستگاه یا عبارت دیگر باشد.

فاکتور: fāktūr (إ.) صورت حساب، سیاههٔ فروش.

فاکولته: fākūlte (إ.) دانشکده (کم.) ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

فاکه: fākeh [ع.] (اِفا.) خداوند میوه، میوه‌فروش. مرد خوش طبع.

فاکهه: fākeh-a(-e) [ع. فاکهة] (اِ.) میوه (خرما، انگور، انار و غیره)؛ ج. فواکه. نوعی حلوا. فاکهٔ شتاء: آتش.

فال: fāl (اِ.) (عم.) بخشی از یک چیز، مجموع سه تا پنج عدد، کپه. یک دانه تخم مرغ که در جایی گذارند تا همه روزه مرغ در آنجا تخم کند.

فال: fāl [ع. فأل] (اِ.) هر چه به آن تفأل زنند، نیک یا بد؛ اغور، آغال. تفأل بخیر؛ شگون. پیش‌بینی، پیشگویی، غیب‌گویی. طالع، بخت. علم فال: علم (یا فنی) است که به وسیلهٔ آن برخی از حوادث آینده دانسته می‌شود و این کار به وسیلهٔ تعبیر کلام مسموع یا گشودن قرآن یا کتب بزرگان مثل دیوان حافظ و مثنوی و نظایر آن که به تفأل شهرت دارد، انجام پذیرد (کشاف الظنون، لغ.) فال تسبیح: استخاره که با تسبیح (سبحه) گیرند. فال سنگک: گروهی از کاهنان از روی سنگریزه‌ها و دانه‌ها چون گندم و هسته غیبگویی کنند و آنان را اهل طرق خوانند. فال شانه: فالی است که از شانه برگیرند. فال طغرا: فالی است بدین ترتیب که اگر با نیت طلب خیر قرآن را بگشایند و بر ابتدای صفحهٔ قرآن «بسم‌الله» یا اسم دیگر حق تعالی برآید، مبارک است. فال قهوه: نوعی تفأل و آن چنین است: ابتدا قهوه را در قهوه‌جوش دم می‌کنند و سپس در قهوه‌خوری چینی می‌ریزند و به کسی که می‌خواهند سرنوشت او را بگویند می‌دهند تا بنوشد. وی پس از نوشیدن قهوه، قهوه‌خوری را در نعلبکی زیر قهوه‌خوری واژگون می‌کند. پس از چند دقیقه فالگیر به صاحب فال گوید: «نیت کن» آنگاه که روی خطوط و نقوشی که از قهوه در کف و دیواره‌های قهوه‌خوری نقش بسته، از گذشته و آیندهٔ صاحب فال و خوشبختی و بدبختی‌های او سخن گوید. پس از آن به صاحب فال گوید انگشت سبابهٔ خود را به ته قهوه‌خوری به دلخواه خود بگذارد و کمی فشار دهد و سپس نیت را تجدید کند. پس از انجام دادن این عمل، نتیجه را فالگیر به صاحب فال گوید. فال کلند: شخصی سر و روی خود را پوشد و نهانی بر در خانهٔ بیگانه رود و غربالی یا کلندی همراه برد و غربال را بر کلند نوازد. صاحب خانه چیزی از مأکول یا مشروب در غربال کند و وی از آن چیز بر نیک و بد کار تفأل کند. فال ناپلئون: نوعی فال با ورق منسوب به ناپلئون بناپارت. فال ناپلئون گرفتن: با ورق فال مخصوص گرفتن. (کذ.) بیکار و پریشان بودن. فال نخود: فالی است که پیرزنان با دانه‌های نخود گیرند و ترتیب آن چنین است که دستمال در پیش خود گسترند و چند دانه نخود بر آن گذارند. هر کس که فالی خواهد پولی بدیشان دهد و ایشان دانه‌های نخود را بر روی دستمال افشانند و از طرز قرار گرفتن نخودها دربارهٔ شخص پیشگویی کنند. هم فال و هم تماشا: (تد.) به یک تیر دو نشان زدن؛ به یک کرشمه دو کار کردن. به فال داشتن: به شگون گرفتن، به فال نیک گرفتن امری را.

فال‌بین: f.-bīn [ع. ف. = فال‌بیننده] (ص‌فا.) فالگیر، طالع‌بین.

فالج: fālej [ع.] (اِ.) سست و فروهشته شدن نصف بدن. سست و بیکار شدن عضوی از بدن. ضح. ـ این کلمه در تداول فارسی بصورت «فلج» استعمال شود.

فالج‌زده: f.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) آنکه مبتلی به فالج است.

فال‌فال: f.-fāl (ق‌مر.) بخش بخش، قسمت

قسمت، چند تا چند تا، کپه کپه.

فالق: fāleγ [ع.] (اِفا.) شکافنده. بیرون آورندهٔ برگ دانه به شکافتن. (اِ.) شکاف کوه. زمین پست میان دو پشته.

فالکباز: fālak-bāz [ع. ف. = فالک‌بازنده] (ص‌فا.) فالگیری که برسر کوچه و بازار نشیند و به جهت مردمان فال گیرد.

فال گذاشتن: f.-gozāštan (مص‌م.) چند عدد میوه را بالای هم چیدن و آن چنان است که میوه‌فروشان به هنگام فراوانی میوه، برگ‌های سبز را بالای سینی گسترده، چند تا میوه روی هم می‌چینند واندک اندک بر روی سینی فاصله داده هر جا چند تای دیگر می‌گذارند و آن را فال‌فال می‌نامند.

فال گرفتن: f.-gereftan [ع. ف.] (مص‌ل.) پیش‌بینی کردن حوادث در وقایع گذشته و آیندهٔ کسی؛ فال زدن، تفأل کردن.

فالگوش: f.-gūš (امر.) عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری برای اطلاع از آینده (ازدواج، بهبود مرض و غیره) کنند و آن چنان است که نیت کنند و در سر چهارراهی ایستند و به سخن نخستین کسانی که از آنجا رد شوند گوش دهند و همان را تعبیر کنند.

فالگیر: f.-gīr [ع. ف. = فال‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه فال گیرد؛ طالع‌بین، فالگو.

فالنامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتاب یا رساله‌ای که در آن آداب فال گرفتن و ادعیه و دستورهای مربوط نوشته شده.

فام: fām [= وام = پام = بام = اوام] (پس.) دال بر رنگ، لون، گون، گونه. شبیه، نظیر.

فام: fām [= پام = افام = بام = وام = اوام] (اِ.) قرض، دین، وام.

فامیل: fāmīl (اِ.) خانواده. ضح.ـ پرهیز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. بی‌فک و فامیل: (عم.) بی‌کس و خویشاوند.

فامیلدار: f.-dār [فر. ف. = فامیل‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای خانواده‌ای سرشناس است.

فامیلی: fāmīl-ī [فر. ف.] (ص‌نسبـ.) مربوط به فامیل؛ خانوادگی. (ق‌مر.) بطور دسته‌جمعی و خانوادگی، نام فامیلی: نام خانوادگی، شناسنامه. ضح.ـ احتراز از این ترکیب نیمه بیگانه اولی است.

فانتزی: fāntezī (اِ.) خیال، تصور (کم.) هوی، هوس (کم.) تفنن (کم.) (تد. روزنامه) نوشته‌ای که پای‌بند اصول خاص یک سبک نباشد و ناشی از تصورات نویسنده و برای تفنن نوشته شده باشد. (مسـ.) آهنگی بی‌قاعده و آزاد که مبین اوهام و تخیلات آهنگ‌ساز باشد. گاهی ممکن است فانتزی داستان یا موضوعی را شرح دهد، مانند فانتزی «دن کیشوت» اثر اشتراوس.

فانوس: fānūs (اِ.) چراغی که برای روشن کردن مسافت زیادی بر بالای منار و جز آن نصب کنند. آلتی که از مواد حاکی ماوراء (شیشه، بلور، کاغذ، پارچه) سازند و در آن چراغ گذارند تا از باد محفوظ ماند. چراغ محفظه‌داری که درآمد و رفت با خود برند. فانوس خیال: [= فانوس خیال‌انگیز] فانوسی که در آن صورت‌ها کشند و آن صورت‌ها به هوای آتش به گردش درآید. (برهان). ضح.ـ فانوس خیال (فانوس گردان) فانوس متحرکی بوده که اساساً آن را در چین می‌ساختند (چراغی که مانند اسب رود) و نمونه‌هایی از آن در عصر ما نیز نزد بازرگانان چینی موجود است که با الکتریسیته کار کند و اشکال مختلف دارد... فانوس دریایی: چراغی که در بندرگاه بالای برجی برپا کنند و شب‌ها برای هدایت کشتی‌ها آن را بیفروزند. فانوس نارنج: فانوسی باشد که نارنج را خالی کرده و نقش‌ها در آن کنند و

چراغ در آن افروزند. چنین فانوسی را در هندوستان از گِل و کدوی تلخ و هندوانه نیز سازند.

فانوسقه: fānūsγa(-e) [= فانسقه = فانسخه] (اِ.) جای فشنگ در حمایلی چرمی، قطار چرمین که در خانه‌های آن فشنگ جا دهند. قمس تفنگ که از زمان فتحعلی شاه تا اوایل سلطنت ناصرالدین شاه قاجار در ایران معمول بود (لغ.)

فانه: fāna(-e) (اِ.) چوبکی که درودگران در میان چوب‌های بزرگ نهند. چوبی که در پس دروازه برای بستن در استوار کنند. چوبی که یک سر آن را بر دیوار شکسته استوار کنند و سر دیگر بر زمین محکم سازند تا مانع افتادن دیوار شود؛ شمع.

فانی: fānī [ع.] (اِفا.) نیست شونده، زوال‌پذیر، نابود شونده؛ مق. باقی. ناپایدار، بی‌ثبات؛ مق. باقی. (تص.) کسی که در راه شناخت حق و وصال معشوق از خود درگذرد و در معشوق فنا شود تا بدو بقا پذیرد. پیر سالخورده. دار فانی: (کن.) جهان مادی که ناپایدار است.

فانیدن: fānī-dan [= فانید + دن پس. مص (با فک یک دال) (مص‌م.)] تصفیه کردن شکر، پالودن شکر.

فانی شدن: fānī-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) نابودن شدن، نیست گشتن. (تص.) ترک دنیا کردن و از خود گذشتن و سپردن طریقت حق به امید بقای ابدی یا بقاء باللّه.

فاوا: fāvā (ص.) شرمنده و رسوا.

فاهم: fāhem [ع.] (اِفا.) فهم کننده.

فایت: fāyet [ع. فائت] (اِفا.) از میان رفته، فوت شده.

فایتون: fāytūn (اِ.) وسیله نقلیه رو باز که با اسب کشیده شود، درشکه.

فایح: fāyeh [ع. فائح] بوی خوش دهنده. متسع.

فایحه: fāyeh-a(-e) [ع. فائحة] (اِفا.) مؤنث فایح؛ پراکنده کنندهٔ بوی؛ ج. فوایح (فوائح).

فایده: fāyeda(-e) [ع. فائدة] (اِ.) سود، نفع، بهره، منفعت. سخن سودمند؛ ج. فواید (فوائد).

فایز: fāyez [ع. فائز] (اِفا.) رستگار شونده، رستگار. پیروزی یابنده، پیروز، غالب، فاتح.

فایز شدن: f.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) خلاص شدن، نجات یافتن، رستگار گشتن. به کام دل رسیدن. دست یافتن. استنباط کردن. غلبه کردن.

فایض: fāyez [ع. فائض] (اِفا.) فرو ریزنده. فیض دهنده، فیض رساننده. (اِ.) آبی که پس از پر شدن ظرف یا حوض از اطراف آن فرو ریزد. (ص.) وافر، سرشار، لبریز.

فایق: fāyeγ [ع. فائق] (اِفا.) برگزیده، بهترین هر چیز. غالب، مسلط، چیره.

فایق آمدن: f.-āmadan [ع. ف.] (مص‌ل.) چیره شدن، برتری یافتن.

فایقه: fādeγa(-e) [ع. فائقه] (اِفا.) مؤنث فایق؛ زنی که از حیث جمال بر همگان رجحان داشته باشد. احترامات فایقه: احترامات عالیه (در ذیل نامه‌ها پیش از امضاء نویسند.) ریاست فایقه: ریاست عالیه.

فؤاد: fo'ād [ع.] (اِ.)، دل، قلب؛ ج. افئده.

فئتین: fe'atayn [ع.] (اِ. تثنیهٔ فئه) دو گروه، دو دسته. دو دسته از لشکریان.

فأس: fa's [ع.] (اِ.) آلتی که دستهٔ کوتاه دارد و بدان چوب و جز آن را قطع کنند؛ تبر، تیشه.

فئودال: fe'odāl (ص.) کسی که دارای ملک‌ها و رعایای بسیار باشد و بر آنان تسلط کامل داشته باشد؛ ملاک بزرگ، عمده مالک، ملوک الطوائف.

فئودالیته: fe'odāl-īte نوعی حکومت

ملوک الطوائفی که در قرون وسطی در اروپا معمول بود. در این نوع حکومت مالکان عمده بر رعایا تسلط و حکومت تام دارند.

فئودالیسم: fe'odāl-Īsm (اِ.) حکومت ملوک الطوائفی، حکومت مالکان عمده و اشراف.

فئه: fe'a(-e) [ع. فئة] (اِ.) گروه، دسته. دسته‌ای از لشکریان.

فت: fat(t) (ص.) (عم.) فت و فراوان: بسیار، بسیار زیاد.

فتاء: fatā' [ع. ف. فتا] (مص‌ل.) جوان شدن. جوانمردی نمودن. (اِمص.) جوانی. جوانمردی.

فتات (فتاة): fatāt [ع. فتاة] (ص. اِ.) مؤنث فتی. زن جوان. کنیزک (غم.)؛ ج. فتوات، فتیات.

فتات: fotāt [ع. فتاة] (اِ.) ریزه و شکسته از هر چیز. ریزهٔ نان.

فتاح: fattāh [ع.] (ص.) گشاینده. نامی از نام‌های خدای تعالی. حاکم، داور.

فتال: fatāl, fe- [= فتار، ریـ. فتالیدن] (اِمص.) از هم گسستن، جدا کردن، بریدن. شکستن. (اِفا.) در ترکیب به معنی «فتالنده» آید به معانی ذیل: الف ـ گسلنده. ب ـ پراکنده کننده، داغان کننده. (امف.) از جای برکنده.

فتال: fattāl [ع.] (ص.) بسیار فتل. کسی که نخ و ریسمان و مانند آنها را تاب داده و فتیله کند.

فتالنده: fatāl-anda(-e), fe- (اِفا.) کننده، برکننده. ریزنده، افشاننده. درنده، شکافنده. جدا کننده. پریشان کننده.

فتالیدن: fatāl-Īdan, fe- [= فتاریدن = افتالیدن = افتاریدن] (مص‌م.) از جای کندن. ریختن، افشاندن. دریدن، شکافتن. جدا کردن. پریشان کردن، پراکنده کردن.

فتان: fattān [ع.] (ص.) سخت فتنه‌جو، فتنه‌انگیز. آنکه به جمال خویش مردم را مفتون سازد، سخت زیبا و دلفریب، آشوبگر.

فتانه: fattān-a(-e) [ع. فتانة] (ص.) مؤنث فتان.

فتح: fath [ع.] (مص‌م.) باز کردن، گشودن، گشادن، تسخیر کردن. پیروز شدن، ظفر یافتن. یاری کردن خدا پیامبر یا دیگری را. عالم ساختن خدا کسی را. (مص‌ل.) گشاد گردیدن، باز شدن. تسخیر شدن. (قرائت) گشودن قاری قرآن دهان خود را و آن ار تفخیم نامند. باز برخواندن حرف. (اِمص.) گشایش. پیروزی، ظفر. (اِ.) روزی که خدا به کسی رساند. علامت فتحه، زبر. (تص.) ظهور به کمال علمی و غیره است و آنچه منفتح شود بر بنده از مقام قلب و ظهور صفای آن و کمالات آن در موقع قطع منازل نفس. فتح بر دو قسم است: فتح در نفس که معطی علم تام است عقلا و نقلا و دیگری فتح روح است که معطی معرفت وجود است و آنچه فتح می‌شود اگر روحی از ارواح و یا عینی از اعیان باشد مشاهدهٔ قلبیه نامند و به مثابهٔ آفتاب است که آسمان‌ها و زمین را روشن می‌کند (فرع. سج.) فتح قریب: (تص.) ظهور کمالات روحی و قلبی است بعد از عبور از منازل نفس چنانکه فرمود «نصر من اللّه و فتح قریب». فتح مبین: (تص.) عبارت از ظهور به مقام ولایت و تجلیات انوار اسماء الهیه است که منفی صفات روح و قلب و مثبت کمالات سراست «انا فتحنا لک فتحا مبیناً» (فرع. سج.) فتح باب: گشودن در. گشادگی کارها، آغاز کار. (احد. نجـ.) نظر دو کوکب است با هم که خانهٔ آن دو در مقابل یکدیگر باشد: اتصال قمر یا آفتاب به زحل و آن دلیل باران و برف

آرمیده بود و اتصال زهره بر مریخ فتح باب باران و سیل و تگرگ و رعد و برق بود و اتصال عطارد به مشتری فتح باب بادها (التفهیم ۴۹۸). فتح میت: (پز.) کالبدگشایی (فره.)

فتح‌نامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای که از فتح و پیروزی خبر دهد؛ فیروزی‌نامه.

فتحه: fatha(-e) [ع. فتحة] (ا.) علامت حرکت فتح، زبر؛ ج. فتحات. شکاف قلم.

فتر: fatar (ا.) (گیا.) در تداول اهالی اطراف رشت به ازگیل گفته می‌شود.

فتر: fatr [ع.] (امص.) ضعف، سستی.

فتراک: fetrāk (ا.) تسمه و دوالی که از پس و پیش زین اسب آویزند؛ سموت زین، ترک بند.

فترت: fatrat [ع. فترة] (امص.) سستی، ضعف. (ا.) زمان میان دو پیغمبر یا دو پادشاه. (پز.) زمان بین دو نوبت تب. (ف.) مدت تعطیل مجلس شورای ملی و سنا. (تص.) آتش سوزانی است که در بدایت حال در سالک وجود داشته است. (اصطلاحات شاه نعمةالله ولی ۵۶؛ فرع. سج.)

فت‌فت کردن: fet-fet-kardan [= پت‌پت کردن] (مصل.) آهسته و به شتاب گفتن چیزی به کسی و غالباً با نیتی بد.

فتق: fatγ [ع.] (مصم.) شکافتن؛ مق. رتق. گشودن. حل کردن. (امص.) گشادگی. (ا.) هر جای گشاده و فراخ. (تص.) ظهور چیزی است که در باطن است و تفصیل است بصورت مادهٔ نوعیه با ظهور آنچه در حضرت و احدیت است از شئون ذاتیه و بروز آنچه پوشیده است از شئوت ذاتیهٔ حق (اصطلاحات شاه نعمةالله ولی ۵۵؛ فرع. سج.) (پز.) برآمدگی و توموری که بواسطهٔ خروج قسمتی از احشاء از محل اصلی خود در کشالهٔ ران یا ناف یا خط سفید فوق ناف و یا کیسهٔ بیضه پیدا می‌شود؛ غری.

فتق‌بند: f.-band [ع. ف.] (امر.) (پز.) ابزار و کمربندی که به وسیلهٔ آن محل فتق را می‌بندند، کمربند فتق. (پز.) (افا = فتق بندنده) کسی که متخصص در بستن فتق و معالج آن است.

فتک: fatk [ع.] (مصم.) به ناگاه گرفتن کسی را. ناگاه کشتن کسی را. رویاروی زخم رسانیدن.

فتنه: fetna(-e) [ع. فتنة] (مصم.) آزمودن. گداختن سیم و زر در آتش جهت امتحان. گمراه کردن. (مصل.) اختلاف کردن مردم در رأی و تدبیر. (امص.) آزمایش. اختلاف در آراء. گناه‌ورزی. (ا.) گناه. عذاب. محنت. جنگ، ستیزه. آشوب. عبرت، شگفتی. (ص.) فریفته، مفتون. دلداده، عاشق. معشوقی که موجب فتنه و آشوب گردد؛ ج. فتن. (گیا.) درختی است از تیرهٔ سبزی‌آساها که یکی از گونه‌های درخت صمغ عربی است و دارای صمغی بسیار خوشبو می‌باشد؛ درخت عطرعقاقی، عقاقی عطری، درخت عنبر. (گیا.) گیاهی است معطر از تیرهٔ اسفناجیان که بصورت درختچه است و به عنوان یک گیاه زمینی در باغ‌ها کشت می‌شود؛ چای مکزیکی، امبروسیا، زربیح، شای‌مکی، چای‌مکه، چای اسپانیا، حشیشة المریم، شای بیت‌المقدس.

فتنه‌انگیز: f.-angīz [ع. ف. = فتنه‌انگیزنده] (صفا.) آنکه در میان مردم اختلاف اندازد؛ آشوبگر.

فتنه‌جو(ی): f.-Jū(y) [ع. ف. = فتنه‌جوینده] (صفا.) آنکه در پی ایجاد آشوب باشد، فتنه‌انگیز. سپاهی، جنگجو.

فتنه شدن: f.-šodan [ع. ف.] (مصل.) فریفته گشتن، سخت پابند کسی یا چیزی

شدن، مفتون شدن. شور و غوغا برپا شدن.

فتوت: fotovvat [ع. فتوة] (امص.) جوانی. سخا، کرم، بخشندگی. جوانمردی، مردانگی. (تص.) ایثار است یعنی غیر را بر نفس خود ایثار کند و آن ایثار بجا است و اعلی درجهٔ آن ایثار به نفس است بدان که در امر غیر سعی کند و او را بر خود برتری دهد، لغزش‌های او را نادیده انگارد و با همگان به انصاف عمل کند (فرع. سح.) علم فتوت: موضوع علم فتوت نفس انسان است از آن جهت که مباشر و مرتکب اعمال نیک گردد و تارک و رادع اعمال بد و پست شود و به اراده و به عبارت دیگر تجلیه و تخلیه و تزکیه و تصفیه را شعار و دثار خود سازد تا رستگاری یابد و به نجات ابد رسد.

فتوت‌نامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتای که در آن آداب و اصول آیین جوانمردی نوشته شده باشد.

فتوح: fotūh [ع.] (مص‌ل.) حاصل شدن چیزی از آنچه توقع آن نباشد. (امص.) حصول چیزی بیش از آنچه توقع رود. گشایش، گشادکار. (تص.) گشایشی که در حال و باطن سالک ایجاد شود. (ا.) (تص.) مال و نعمتی که درویش یا پیر را به رایگان آرند چون نذر و مانند آن.

فتوحی: fotūh-ī (امر.) جامه‌ای که بر سینه پوشند؛ صدیر.

فتور: fotūr [ع.] (مص‌ل.) آرمیدن آب بعد از جوشش. آرام شدن پس از تندی، نرم شدن بعد از سختی. سست شدن. (امص.) سستی، ضعف. کندی، آرامی.

فتور کردن: f.-kardan (مص‌ل.) (تد. زنان) غلو کردن، سخت از اندازه درگذشتن.

فتوره: fotūra(-e) [= فطوره] (ا.) پارچه، قماش.

فت و فراوان: fatt-o-farāvān (قمر.) (عم.) سخت بسیار، بسیار زیاد.

فتوی: fatvā [ع. = فتوا] (ا.) آنچه عالم دینی نویسد در موضوع حکمی شرعی؛ رأی فقیه در حکم شرعی فرعی؛ ج. فتاوی.

فته: fata(-e) [= پته] (ا.) جواز، پروانه.

فته‌طلب: f.-talab [= پته طلب] (امر.) جوازطلب. سفته (فره.)

فتی: fatī [ع.] (ص.) جوانه سال از هر چیزی.

فتیت: fatīt [ع.] (ص.) کوفته و ریزه ریزه کردن. نان خشک نرم ساییده.

فتی‌شیست: fetīšīst (ص.) (پز.) کسی که علاقهٔ شدید به یکی از اعضا یا البسهٔ معشوق خود دارد.

فتی‌شیسم: fetīšīsm (ا.) (پز.) نوعی بیماری روحی که مبتلایان به آن به یکی از اعضا یا البسهٔ معشوق خود دل می‌بندند مثلاً چند تا موی دختر دلخواهشان را به یادگار می‌دارند یا به جوراب یا کرست و یا پستان‌ها و یا دست‌های معشوق خود علاقمند می‌شوند. فتی‌شیست‌ها اگر در عمل از حد اعتدال خارج نشوند اشکالی ندارند ولی اگر در بحران این بیماری قرار گیرند حتماً باید معالجه شوند.

فتیل: fatīl [ع.] (ص.) تافته، مفتول. رسن باریک از پوست خرما بن و گاهی آن را بر حلقهٔ دو چوب ایستادهٔ وادیج بندند. آنچه از چرک بدن که با انگشتان تابند. مقیاسی است معادل $\frac{1}{6}$ فلس.

فتیله: fatīla(-e) [ع. فتیلة] (ا.) چرک بدن میان انگشتان تافته.

فتیله: fatīla(-e) [معر. آرا. پلیته] (ا.) پنبه و مانند آن که اندکی تافته در چراغ نهند و یک سر آن را که رو به بیرون است مشتعل کنند تا روشنائی دهد. (پز. قد.) شاف، شیاف. فتیلهٔ جراحت: آنچه از پنبهٔ سست

بافته یا پارچه تنک که بر دهانه و درون زخم نهند تا ظاهر آن ملتئم نشود و چرک در درون نماند. فتیلهٔ شمع: ریسمانی که در میان شمع نهند و بدان شعله افروزند. فتیلهٔ عنبر: فتیله‌ای که از عنبر سازند و بوی خوش دهد.

فتیله‌مو(ی): f.-mū(y) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه دارای موی تافته و بهم بسته است. (کن.) دیوانه، احمق.

فج: faǰ(ǰ) [ع.] (اِ.) راه فراخ و وگشاده میان دو کوه؛ ج. فِجاج.

فج: foǰ, feǰ (ص.) آنکه لب زیرینش فرو افتاده باشد؛ فروهشته لب.

فجا: faǰā, fe- (اِ.) بقیهٔ انگور و خرما که بر درخت مانده باشد.

فجاء: feǰ'a(-e) [ع. ف. فجا] (مص‌ل.) به ناگاه درآمدن بر کسی و گرفتن او را. (ص.) ناگهانی: مرگ فجاء، سکتهٔ ریوی.

فجاءه: foǰā'a [ع. فجاءة] (مص‌م.) ناگاه گرفتن کسی را. (مص‌ل.) ناگاه درآمدن بر کسی. موت فجاءه: مرگ ناگهانی. سکتهٔ ریوی.

فجایع: faǰāye' [ع. فجائع] (اِ.) ج. فجیعه.

فجأه: faǰ'a(-e) [ع. فجأة] (مص‌مَ.) ناگاه گرفتن کسی را. ناگاه درآمدن بر کسی. موت (مرگ) فجأه: مرگ ناگهانی. ضح.ـ این کلمهٔ را در تداول به ضم اول تلفظ کنند.

فجر: faǰr [ع.] (اِ.) سفیدی آخر شب، روشن پگاه که سرخی آفتاب است در سیاهی شب. فجر اول، فجر کاذب: صبح کاذب. فجر ثانی، فجر صادق: صبح صادق. صلوة فجر: نماز بامداد، دوگانه.

فجل: faǰl, faǰal [ع.] (مص‌ل.) نرم و فروهشته گردیدن. ستبر شدن، غلیظ گشتن.

فجور: foǰūr [ع.] (مص‌ل.) برانگیخته گردیدن بر گناه. زنا کردن. روگردانیدن از حق، عدول از حق. (امص.) تبهکاری، فسق.

فجئ: faǰī' [ع.] (ص.) ناگهانی، مرگ (موت) فجئ: مرگ ناگهانی.

فجیع: faǰī' [ع. فاجع] (ص.) دردناک، جانگداز، رقت‌آور. ضح.ـ در عربی بجای آن «فاجع» مستعمل است. (نداب ۱: ۸ ـ ۹: ۳۱).

فجیعانه: faǰī'-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) به نحوی دردناک، به زاری.

فجیعت: faǰī'at [ع. فجیعة] (اِ.) سختی. اندوه، دردناک؛ ج. فجائع (فجایع).

فچفچه: fočfoča(-e) [ع. فجفجه] (اِ.) سخنی که بر زبان‌های مردم افتاده باشد که بطور سرگوشی و آهسته به یکدیگر گویند.

فحاش: fahhāš [ع.] (ص.) آنکه دشنام گوید؛ فحش‌گوی.

فحش: fohš [ع.] (مص‌ل.) از حد درگذشتن دربدری. درگذشتن از حد در جواب و ستم کردن در آن. (اِ.) دشنام، ناسزا.

فحشاء: fahšā' [ع. ف. فحشا] (اِ.) معصیت، عمل زشت، بدی که از حد درگذرد. زنا. نابکاری.

فحص: fahs [ع.] (مص‌م.) کاویدن، جستجو کردن. تفتیش کردن. (امص.) کاوش، جستجو. تفتیش.

فحل: fahl [ع.] (ص.) جنس نر از هر حیوان، گشن. نیک دانا. دلیر و نیرومند؛ ج. فحول. فحل آفاق: (کن.) دنیا، عالم سفلی.

فحم: fahm [ع.] (اِ.) اخگر خاموش، انگشت.

فحول: fohūl [ع.] (اِ.) ج. فحل. نرها، گشن‌ها. فحول شعرا: شاعرانی که چون با شاعران دیگر معارضه کنند چیره شوند؛ چیره‌دستان در مهاجات. دلیران، نامداران.

فحولیت: fohūl-īyyat [ع.] (مص‌جع.) نری، رجولیت. مردانگی.

فحوی: fahvā [ع.] (اِ.) معنی سخن، مضمون.

فخ: fax(x) [معر. ف.] (اِ.) دام شکاری؛ ج. فخاخ، فخوخ.

فخار: faxxār [ع.] (مصل.) نازیدن. افزون داشتن کسی را بر کسی در فخر.

فخار: fexār [ع.] (مصل.) برابری نمودن در فخر.

فخار: faxxār [ع.] (ص.) بسیار فخر کننده.

فخار: faxxār [ع.] (اِ.) گل پخته پیش از پختن، خزف، صلصال. سبو، سفالینه. (ف.) سفال‌پز، کوزه‌گر.

فخارخانه: f.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محل ساختن اشیاء سفالین، سفالگری، کوره‌پزی (قاجاریه).

فخامت: faxāmat [ع. فخامة] (مصل.) ستبر گردیدن. پر شدن. بزرگ شدن قد و بالا. بزرگوار گشتن، گرامی شدن. (اِمص.) بزرگواری.

فخت: faxt [= پخت] (ص.) پخت، پهن، پخش.

فخذ: faxz, fe- [ع.] (اِ.) ران؛ ج. افخاذ. بطن مرد که از نزدیک‌ترین عشیرهٔ او باشد؛ ج. افخاذ.

فخذ: faxez [ع.] (اِ.) ران.

فخر: faxr [ع.] (مصل.) چیره شدن بر کسی در مفاخرت. تازیدن، مباهات کردن. بزرگ‌منشی نمودن، بزرگی نمودن. (اِمص.) افتخار، نازش، سرافرازی.

فخفره: faxfara(-e) (اِ.) سبوس آرد (گندم و جو)؛ نخاله. نخاله، زنگ زده. کهنه و مانده.

فخم: faxam [= پخم] (اِ.) چادری که نثارچینان بر سر دو چوب بندند تا بدان از هوا نثار ستانند. چادر شبی که در زیر درخت میوه‌دار گیرند و درخت را بتکانند تا میوه در آن جمع شود.

فخم: faxam [ع.] (اِ.) شربتی از آب.

فخم: faxm [ع.] (ص.) بلند قدر، گرامی، بزرگوار. کلام فصیح، سخن جزل.

فخمنده: faxm-anda(-e) (اِفا.) آنکه پنبه را بزند و پنبه دانه را از آن بیرون آورد.

فخمیدن: faxm-īdan [= فخمدن] (مصم.) دانه را از پنبه جدا کردن، فلخودن، حلج.

فخمیده: faxm-īda(-e) (اِمف.) پنبه‌ای که دانه را از آن جدا کرده باشند.

فخن: faxan (اِ.) میان باغ، صحن روضه.

فخور: faxūr [ع.] (ص.) بسیار نازنده. فخرکننده.

فخیم: faxīm [ع.] (ص.) بزرگ قدر، بزرگوار، گرامی، ارجمند.

فداء: fedā' [ع. ف. فدا] (مصل.) دادن پولی یا چیزی برای نجات خویشتن یا دیگری. (اِ.) آنچه که اسیران برای نجات خود دهند، سر بها.

فدا شدن: fedā-šodan [ع. ف.] (مصل.) در راه کسی یا هدفی جان خود را دادن، قربانی شدن. فدایت شوم (گردم): جمله‌ای است که در آغاز نامه به عنوان تعارف نویسند.

فدان: faddān, fadān [ع.] (اِ.) مزرعه. مقیاس سطح و آن معادل ۴۰۰ قصبهٔ مربع است (عم.)

فدایی: fedā-yī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که خود را سرب‌های دیگری کند، فدوی، قربانی. عاشق. دواطلب. دزد، غارتگر.

فدراسیون: federāsyon (سیا.) اتحاد چند کشور و حکومت مستقل یا چند استان (ایالت) که در امور داخلی خود استقلالی دارند و جمعاً بصورت دولتی متحد درآیند. (ور.) سازمانی ورزشی که اداره کنندهٔ یک رشته ورزش است: فدراسیون فوتبال.

فدرال: federāl [اتحادی] (ص.) مربوط به فدراسیون، وابسته به اتحاد دول یا ایالات متحده.

فدرنجک: fadranǰak [قس. برفنجک، درفنجک، فرنجک، فرهانج] (ا.) دیوی که در خواب آدمی را فرو گیرد؛ کابوس، عبدالجنه.

فدرنگ: fadrang [فشار دهنده، مطیع کننده] (ا.) چوبی که دقاقان جامه را بدان کوبند و در خانه‌ها زنان به رخت پوشیدنی و غیره زنند و تاه کنند؛ جندره، رخت‌مال. چوبی که گازران بر جامه زنند و جامه را بدان تاب دهند و بیفشارند. چوبی گنده و ستبر و قوی که در پس در خانه (سرای) اندازند تا در گشوده نگردد. (کن.) قرمساق.

فدره: fadra(-e) (ا.) بوریایی که از برگ خرما و غیره بافند و بر بالای چوب‌ها و پروارهای سقف اطاق‌ها اندازند و گل و خاک بر بالای آن ریزند.

فدفد: fadfad [ع.] (ا.) فلات سخت و درشت. زمین هموار و برابر.

فدوی: fadavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به فداء؛ فدایی. بنده، برده. (ف.) بجای «من» در نوشته‌ها و گفتگو با بزرگان استعمال شود؛ جان‌نثار.

فدی: fadā, fe- [ممال ع. فداء] (ص.) قربانی شده، فداء گشته.

فدیه: fedya(-e) [ع. فدیة] (ا.) آنچه از مال برای رهایی خود یا دیگری دهند؛ بدل یا عوضی است که مکلف بدان از مکروهی که به وی متوجه است رهایی یابد؛ سر بها؛ ج. فدی، فدیات.

فذلکه: fazlaka(-e) [ع. = فذلکة] (مص‌م.) به پایان رسانیدن حساب را و فارغ شدن از آن. به اجمال آوردن مطلی که تفصیل یابد. (ا.) مجمل کلام.

فر: far (پش.) بر سر کلمات درآید و آن در اصل به معنی «پیش» بوده: فرخجسته. (پشف.) بر سر افعال درآید و آن در اصل به معنی «پیش» بوده: فرسودن.

فر: far(r) [= فره = خره] (ا.) خره. طبق مندرجات زامیادیشت (اوستا) فر چنین تعریف می‌شود: «فر فروغی است ایزدی، به دل هر که بتابد از همگنان برتری یابد. از پرتو این فروغ است که شخص به پادشاهی رسد، شایستهٔ تاج و تخت گردد، آسایش گستر و دادگر شود و همواره کامیاب و پیروزمند باشد و نیز از نیروی این نور است که کسی در کمالات نفسانی و روحانی کامل گردد و از سوی خداوند به پیامبری برگزیده شود.» فر ایرانی: یا فرهٔ ایرانی طبق معتقدات ایرانیان باستان فری است که از چهارپایان و گله و رمه و ثروت و شکوه برخوردار و بخشندهٔ خرد و دانش و دولت و درهم شکنندهٔ غیر ایرانی است. فر ایزدی: همان فر یا خره است. فر کیان (کیانی): یا فرهٔ کیانی فر ایزدی که به پادشاهان و سران و بزرگان کشور اختصاص دارد و موجب کامیابی و پیروزی آنان گردد. شأن، شوکت. حسن، زیبایی.

فر: far [= پر] (ا.) پر (مرغ).

فر: far(r) [ع.] (مص‌ل.) گریختن، مزار.

فر: fer [آهن] (ا.) آلت آهنین برای داغ کردن. اتو. (ف.) نوعی اجاق خوراک‌پزی که با گاز (نفت) کار کند. (ف.) چین و شکن موی.

فر: fer(r) (ا.) قر و فر: (عم.) غنج و دلال. تازگی، نوی.

فر: fer(r) (اصت.) (عم.) آواز گرفتن اخلاط بینی.

فرآورده: far-āva(o)rda(-e) (امف.) فراهم آورده. محصول (کشاورزی یا صنعتی)

ضح.ـ این کلمه در عصر حاضر رواج یافته.
فرا: farā (پشف.) بر سر فعل درآید و آن در اصل به معنی به، بسوی، در باشد. (حر. اضه.) نزد، نزدیک، پیش. به، با. سوی، جانب. (ص.) بلند، عالی.
فراء: farā' [ع. = فرا] (اِ.) (جاذ.) گورخر.
فَرّاء: farrā' [ع.] (ص.) پوستین‌دوز، پوستین‌فروش. پوست‌پیرا، واتگر.
فرابافتن: f.-bāftan (مصل.) دروغ بر بافتن، افتراء.
فرابر: f.-bar (اِ.) (گیا.) (نو.) در هر میوه دو قسمت موجود است: یکی هسته‌ها، دیگر فرابر که از هر طرف هسته‌ها را فرا گرفته است.
فرابردن: f.-bordan (مصم.) پیش بردن.
فرابریدن: f.-borīdan (مصم.) به پایان رساندن. مسکوت گذاشتن مطلب یا کاری.
فراپوشیدن: f.-pūšīdan (مصل.) پوشیدن. چشم‌پوشی کردن. (مصم.) پوشانیدن.
فراپیش: f.-pīš (حر. اضه.) پیش، جلو.
فراتر: f.-tar (ق.) پیشتر، جلوتر. نزدیکتر، بالاتر. ارزنده‌تر.
فراترک: f.-tar-ak (ق.) کمی پیشتر، اندکی جلوتر.
فراته: forāta(-e) [= معر. فراتق = فلاته = فلاتج، معر.] (اِ.) آب انگوری که در آن نشاسته و آرد گندم ریزند و آنقدر بجوشانند که به قوام آید و سخت شود و آن را به رشته‌ای که مغز بادام یا مغز جوز کشیده باشد مانند شمع بریزند؛ باسدق، باسلق.
فراخ: farāx (ص.) گشاد، گشاده، وسیع؛ مق. تنگ. پهناور، گسترده. بسیار، فراوان. شاد، سرخوش. آسوده. از حد خود تجاوز کردن. روز فراخ شدن: روز فراخ گشتن، بالا آمدن روز.

فِراخ: ferāx [ع.] (اِ.) جِ. فرخ؛ بچه‌های طیور.
فراخ‌آستین: f.-āstīn (ص‌مر.) جوانمرد، صاحب همت، کریم.
فراخا: farāx-ā [قس. فراخی] (حامص.) فراخی، گشادگی. (امر.) محل فراخی و گشادگی، پهنه، پهنا، عرض.
فراخ ابرو(ی): f.-abrū(y) (ص‌مر.) آنکه به عشرت گذارند و با مردم به گشادگی برخورد کند.
فراخبال: f.-bāl (ص‌مر.) آسوده خاطر. دست باز، کریم، بخشنده.
فراخبر: f.-bar (ص‌مر.) دارای سینهٔ پهن و خوش‌اندام؛ فراخ سینه، پهن سینه.
فراخدست: f.-dast (ص‌مر.) جوانمرد، بخشنده، صاحب همت. توانگر، دولتمند، ثروتمند. فراخ دامن.
فراخدل: f.-del (ص‌مر.) پردل، بی‌باک. پرخور، شکمباره.
فراخدهن: f.-dahan [= فراخ‌دهان] آنکه دارای دهنی گشاد باشد. (کن.) پرگوی و بیهوده‌گو، پوچ‌گو، هرزه چانه.
فراخ‌روزی: f.-rūz-ī (ص‌مر.) کسی که دارای رزق فراوان و بسیار باشد، آنکه اسباب آسایش و گذران او از هر جهت فراهم باشد.
فراخ‌زهار: f.-zehār (ص‌مر.) زنی که فرج او فراخ باشد.
فراخسال: f.-sāl (ص‌مر.) سالی که در آن غلات و اجناس به فراوانی یافت شود؛ مق. تنگ سال.
فراخ شدن: f.-šodan (مصل.) گشاده شدن، اتساع. آسان شدن کار.
فراخ کردن: f.-kardan (مصم.) گشاده کردن، وسیع کردن. بزرگ کردن بنایی یا محوطه‌ای. باز کردن در، گشودن.

فراخ‌کونی: f.-kūn-ī (حامص.) گشادی مقعد. (کن.) تنبلی، کاهلی.

فراخ‌مزاح: f.-mazāh [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه بسیار شوخی کند و پیوسته لطیفه گوید؛ کثیرالمزاح.

فراخنا(ی): f.-nā(y) (حامص.) فراخی، فراخا؛ مق. تنگنا. پهنا. (اِمر.) محل فراخی و گشادگی.

فراخ نان‌ونمک: f.-nān-o-namak (ص‌مر.) آنکه خوان گسترد و مردمان را به مهمانی خواند؛ بخشنده، کریم.

فراخواستن: f.-xāstan (مص‌م.) کسی را خواستن، احضار کردن.

فراخور: f.-xor (ص‌مر.) شایسته، سزاوار، لایق. متناسب. فراخور حال: مناسب حال، سزاوار مقام.

فراخه: farāx-a(-e) (اِمص.) موی بر اندام راست شدن، قشعریره.

فراخی: farāx-ī (حامص.) گشادگی، فراخا، فراخنا، وسعت. پهنا. فراوانی، وفور؛ مق. قحط، تنگی. افزونی، بیشی. فراخی چشم: گشادگی چشم. (کن.) خوشخویی. (کن.) وفاداری.

فراخیگاه: f.-gāh (اِمر.) جایی که در آن انواع مأکولات و مشروبات بسیار باشد.

فرادادن: farā-dādan (مص‌م.) شرح دادن مطلبی را، بیان کردن. به سویی متوجه کردن. پشت فرا دادن: پشت کردن، فرار کردن. گوش فرادادن: نیک گوش دادن.

فراداشتن: f.-dāštan (مص‌م.) بلند کردن. به سویی متوجه کردن. نگهداشتن. نصب کردن، گماشتن. گوش فراداشتن: استماع کردن.

فرادر: f.-dar (اِمر.) چوبی که در پس در خانه اندازند.

فرادست: f.-dast (ق‌مر.) به دست. فرا دست آمدن: پیش آمدن. فرادست دادن: سپردن، تسلیم کردن.

فرادی: forādā [ع.] ج. فَرَد، فَرِد، فرید، فَردان. (ق.) یکان یکان، یکی پس از دیگری، یک یک. نماز (صلوة) فرادی: نمازی که بالانفراد خوانده شود؛ مق. نماز جماعت.

فرار: farrār [ع.] (ص.) بسیار گریزنده، سخت گریزنده. آنکه زود بگریزد. (شیم.) جسمی که بزودی تبدیل به بخار شود. جسمی که به مختصر تماس به این سوی و آن سوی رود.

فرار: ferār [ع.] (مص‌ل.) گریختن. (اِمص.) گریز. ضح. - در تداول به فتح اول تلفظ کنند. (تص.) گریز از هر چیزی که بنده را از اطاعت حق باز دارد و از آنچه فانی است که دنیا و بهره‌های مادی دنیوی باشد و گریز از جهل و نادانی و رسوم ظاهری و آنچه غیر حق است. (فرع. سج. فرم. سج.)

فرار دادن: f.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) گریزاندن کسی را، گریزانیدن.

فرارسیدن: farā-ra(e)sīdan (مص‌ل.) نزدیک شدن و رسیدن وقت چیزی یا کاری. توانا بودن، قادر شدن.

فرارفتن: f.-raftan (مص‌ل.) پیش رفتن. تعجب کردن، وارفتن. گریختن، دور شدن.

فرار کردن: farār-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) گریختن، جستن.

فرارون: farārūn (ص.) آنکه یا آنچه پیش می‌رود، مترقی. راست، درست، درستکار. خوب، نیک. (نج.) سعد؛ مق. فیرون.

فراروی: f.-rūy (ق‌مر.) پیش روی، برابر. (ص‌مر.) سرشناس، معروف.

فراری: ferār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) گریزان. (حا.) در حال گریز.

فراز: farāz [= پهـ. افزا] (اِ.) بلندی، افراز؛

مقـ. پستی. بالا، بسوی بالا؛ مقـ. نشیب. (ص.) باز، گشاده؛ مقـ. بسته. بسته، مسدود؛ مقـ. باز. جمع، مجموع. (ق.) پس از اسم (دال بر زمان) مسبوق به «از آن» و مانند آن آید و قید مرکب سازد. از آن روز فراز (یعنی از آن روز به بعد)، از آن سال فراز (یعنی از آن سال به بعد). عقب، پس. بیش، بیش از. (حر. اضـ.) پیش، نزد (لازم الاضافه). (پشف.) بر سر فعل آید به معانی مختلف. (= فرازنده) (افا.) در ترکیب به معنی «فرازنده» آید. (اِ.) (فز.) (فره.) قطب مثبت جریان برق؛ آند. از فرار (زمان) فراز: از آن زمان به بعد. از فراز: بر بالای... برفراز شدن: بالا رفتن، بر روی چیزی رفتن. فراز و نشیب: بلندی و پستی، سربالایی و سرازیری.

فراز: farāz (اِ.) جمله، عبارت. ضحـ. احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

فراز آمدن: f.-āmadan (مصل.) نزدیک آمدن، پیش آمدن. رسیدن. وارد شدن. بالا آمدن. بهم آمدن، بسته شدن. پدید آمدن، خلق شدن. فراز هم آمدن: گرد آمدن، جمیع شدن.

فرازانیدن: farāz-ānīdan (مصم.) افراختن، بالا بردن. مشتعل ساختن.

فراست: farāsat [ع. فراسة] (مصل.) سواری کردن. مهارت داشتن در اسب‌شناسی. (امص.) سواری.

فراست: ferāsat [ع. فراسة] (مصم.) دریافتن باطن چیزی را به وسیلهٔ نگریستن به ظاهر وی. (امص.) ادراک، دریافت، اندریافت، تفرس. زیرکی، هوشیاری. علمی است که به وسیلهٔ آن از روی دقت در صورت و هیئت شخصی به روحیات و اخلاق‌او پی برند؛ علم قیافه، قیافه‌شناسی. به فراست دانستن (فهمیدن): با هوشمندی از ظاهر پی به باطن بردن.

فراست‌نامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتابی که در آن علم قیافه مندرج باشد.

فراسر: farā-sar (حر. اضـ. قمر.) بالای سر، گردسر. زیرسر.

فراش: farāš [ع.] (اِ.) گل و لای خشک شده بر زمین. هر یک از حباب‌هایی که بر شراب می‌ماند.

فراش: farāš [ع.] (اِ.) (جاذ.) پروانه، واحد آن فراشه.

فراشا: farāšā (اِ.) حالتی که آدمی را از بهم رسیدن تب ایجاد شود و آن خمیازه و بهم کشیدن پوست بدن و راست شدن موی بر اندام باشد؛ قشعریره، مورمور شدن.

فراص: ferās [ع.] (ص.) درشت. سخت سرخ رنگ. جامه.

فراص: ferās [ع.] (مصم.) همدیگر را آب نوبت کردن، مفارصه.

فراغ: ferāγ [ع.] (مصل.) خالی شدن (ظرف)، تهی گشتن. ریخته شدن (آب). فارغ شدن، پرداختن از. (ف.) آسوده شدن، فارغ گشتن. (امص.) آسایش، فراغت. (اِ.) امکان، اتفاق مناسب، فرصت. خلوت. فراغ بال: آسودگی خاطر، فراغ‌بالی. فراغ خاطر: آسایش خیال، راحتی فکر.

فراغ: forāγ [ع.] (اِ.) ظرف بزرگ، قدح بزرگ.

فراغ: forāγ [= فروغ] (اِ.) روشنایی (چراغ، آتش و مانند آن)، فروغ.

فراغ: forāγ [ع.] آب مرد، منی.

فراغبال: farāγ-bāl [ع.] (صمر.) آنکه بی‌تشویش زندگی کند، فراغ‌بال.

فراغت: farāγat [ع. فراغة] (مصل.) پرداختن از فراغ. (امص.) آسایش، استراحت، آسودگی، آرامش. ضحـ. در لغت عربی به معنی اضطراب است و «فراغ»

به معنی آسایش است ولی در فارسی فصیحان آن را به معنی آسایش و آسودگی بکار برده‌اند. بی‌اعتنایی، وارستگی. (ا.) فرصت، مجال. فراغت حاصل کردن: آسوده شدن. به پایان بردن کاری را (در این معنی با «از» آید.)

فراغت یافتن: f.-yāftan [ع. ف.] (مصل.) آسوده شدن، راحت شدن. پرداختن از چیزی، به پایان رساندن.

فراغتخانه: f.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که در آن به آسایش پردازند. جایی که در آن به عیش و عشرت پردازند؛ فراغتکده.

فراق: ferāγ [ع.] (مصل.) جدا شدن (از هم)؛ مق. وصال. (امص.) جدایی، دوری. (اصط. عاشقان) جدایی عاشق از معشوق در یک لمحه که معادل است با صد سال فراق. (تص.) غیبت از وحدت، یعنی آمدن سالک از وطن اصلی ـ که عالم بطون است ـ به عالم ظهور، همین فراق او است، باز بر رفتن او از عالم ظهور به عالم بطون وصال او است و این وصال حاصل نشود بجز از مرگ صوری (کشاف اصطلاحات ۲ ص ۱۳، آنند.)

فراق‌نامه: f.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای که در آن شرح جدایی از دوست بود.

فراقیه: f.-īyy-a [ع. فراقیة] (ص‌نسب.) مؤنث فراقی. اشعار فراقیه: اشعاری که مشتمل بر فراق و دوری از معشوق باشد.

فراک: farāk کت بلند سیاه رنگ مردانه که تا بالای زانو رسد و در مراسم رسمی و تشریفات پوشند.

فراک: forāk (ا.) پشت، ظهر؛ مق. رو. (ص.) (مجـ.) هیز، مخنث. پلید، پلشت.

فراکسیون: farāksiyon (ا.) دسته‌ای از اعضای یک حزب، یک مجمع، مجلس (شوری، سنا).

فراگرفتن: f.-gereftan (مص‌م.) گرفتن، به گرفتن، اخذ کردن. تصرف کردن. احاطه کردن، محاصره کردن. در برگرفتن، اشتمال. معلوم کردن. آموختن، یاد گرفتن. گسترش یافتن، گسترده شدن. پر کردن. عادت کردن.

فراماسون: farā-māson (ا.) عضو فراماسونری.

فراموش: farā-mūš [= فراموش = فرامشت = فرموش] (ا.) از یاد رفتن، از خاطر محو شدن. (ص.) از یاد رفته، از خاطر محو شده.

فراموشخانه: f.-xāna(-e) (ا.) این کلمه را بجای «فراماسونری» به مناسبت شباهت لفظی و معنوی در فارسی معمول کرده‌اند.

فراموشکار: f.-kār (ص‌فا.) آنکه فراموشی عادت دارد؛ فرامشتکار، کم حافظه.

فراموشی: frāmūš-ī [= فرامشی = فرامشتی] (حامص.) از یادرفتگی، نسیان؛ مق. یاد، ذکر. به باد فراموشی دادن: کاملاً از یاد بردن.

فرامین: farāmīn [معر.] (ا.) ج. فرمان. ضح.ـ «این تصرف فارسی زبانان عربی‌دان است که جمع لفظ فارسی را بطور عربی آورده‌اند.» (غیاث. آنند.) ولی در عربی هم مستعمل است (المنجد).

فرانج: farānaǰ [قس. فدرنجک، درفنجک، برفنجک] (ا.) سنگینی که در خواب بر شخص افتد؛ کابوس.

فرانق: forāneγ [معر. پروانک] (ا.) (جانـ.) سیاه‌گوش، پروانک. پیشرو لشکر. دلیل، برید.

فرانک: farānak (ا.) واحد پول کشور فرانسه. واحد پول کشور بلژیک. واحد پول کشور سویس. فرانک قدیم (فرانسه): فرانک فرانسه که قبل از دوگل معمول بود و آن یکصدم فرانک جدید ارزش دارد و آن معادل ۱۰۰ سانتیم است. فرانک جدید (فرانسه): معادل صد فرانک قدیم است و

آن در زمان دوگل ایجاد شده.

فراوان: farāvān (ص.) بسیار، کثیر. لشکریان فراوان، مال فراوان. عمیق، ژرف. (ق.) به حد وفور، به کثرت، بسیار.

فراوانی: farāvān-ī (حامص.) بسیاری، کثرت. وفور نعمت، خصب، رخاء، فراخی. (فز.) بسآمد، تکرر، کثرت وقوع.

فراوند: farā-vand [= فرا + وند = بند] (امر.) چوب گنده‌ای که در پس در کوچه نهند تا در گشوده نگردد.

فراهت: farāhat [ع. فراهة] (مصل.) شادمان گردیدن، شاد شدن. (امص.) شادمانی، انبساط، نشاط.

فراهم: farā-ham (ص.) گردآمده، جمع شدن (شخص، شئ). اندوخته شده. منقبض.

فراهیختن: far-āhīxtan [= فراهختن] (مصم.) برکشیدن (شمشیر و جز آن). تربیت کردن، ادب کردن.

فراهیخته: far-āhīxta(-e) [= فرهیخته = فرهخته] (امف.) برکشیده (شمشیر و جز آن). تربیت شده، ادب یافته.

فراید: farāyed [ع. فرائد] ج. فرید و فریده. یگانه‌ها، مفردات. اشیاء نفیس. (اد.) عبارت است از ایراد کلمه‌ای که قایم‌مقام دانهٔ گوهر واسطهٔ گردن‌بند باشد و چنین دانه باید که در یتیم بود و ایراد چنین کلمه‌ای دلالت کند بر بلندی و عظمت و فصاحت کلام (کشاف اصطلاحات، لغ.)

فرایض: farāyez [ع. فرائض] (ص، اِ.) ج. فریضه. آنچه خدا واجب فرموده از نماز و روزه و زکات و غیره؛ واجبات. (شرع.) دانشی که چگونگی تقسیم ارث بر مستحقان به وسیلهٔ آن دانسته شود (تعریفات). و آن را بابی از فقه دانند (کشاف اصطلاحات، لغ.) فرایض پنج‌گانه: نمازهای پنجگانه. ارکان ایمان که پنج است: نماز، روزه، حج، زکات و یکبار خواندن کلمهٔ شهادت نزد بعض علماء یا خمس که به سادات دهند (آنند. لغ.)

فربه: far-beh [= فربه] (ص.) پرگوشت، گوشتالو، چاق، سمین، فربی؛ مق. لاغر. سنگین. قوی، نیرومند. سخت، شدید. معمور، آبادان. بسیار، فراوان. گنده، ستبر.

فربه کردن: f.-kardan (مصم.) پروراندن و چاق کردن (گوسفند و مانند آن).

فرت: fart (اِ.) تار (جامه)؛ مق. پود.

فرت‌فرت: fert-fert (ق.) به جلدی، به شتاب.

فرتوت: fartūt [= فرتود] (ص.) پیر سالخورده و از کار افتاده.

فرث: fars [ع.] (اِ.) سرگین در شکنبه؛ ج. فروث.

فرج: faraǰ (اِ.) برگ توتون سیگار خرد شده و کوبیده (توسط ماشین).

فرج: faraǰ [ع.] (امص.) گشایش در کار. گشایش اندوه، رفع هم و غم، گشادگی.

فرج: farǰ [= ورج = ارج] (اِ.) خوره. قدر، ارزش.

فرج: farǰ [ع.] (اِ.) سوراخ، شکاف. (پز.) عورت زن، آلت تناسلی خارجی زن که در جلو مهبل واقع است؛ شرمگاه، شرم زن؛ ج. فروج.

فرجاری: ferǰār-ī (ص‌نسب. فرجار) دایره‌یی، مستدیر.

فرجام: far-ǰām (اِ.) پایان، انجام، عاقبت، آخر. آخرین شرابی که از صراحی در جام ریخته شود. سود، فایده. سعادت، خوشبختی. (حق.) رسیدگی در دیوان کشور (تمیز) (فره.)

فرجام خواستن: f.-xāstan (مصل.) (حق.) تقاضای تجدیدنظر در دعوایی که حکم آن از دادگاه استان صادر گردیده؛

فرجام دادن.
فرجامگاه: f.-gāh (اِمر.) گور، قبر. روز رستاخیز، قیامت.
فرجمند: farǰ-mand [= ورجمند = ارجمند] (ص‌مر.) ارجمند، با ارج، با ارزش. دارای فرهٔ ایزدی، فره‌مند.
فرجه: forǰa(-e) [ع. فرجة] (اِ.) رخنه، شکاف، گشادگی؛ ج. فرج.
فرجی: faraǰ-ī (ص‌نسب. اِمر.) نوعی جبهٔ صوفیان.
فرچه: ferče [= فرشه] (اِ.) آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین که بر روی آن تعدادی موی (جانوران) چسبانیده‌اند و بدان کف صابون را بصورت مالند تا بهتر تراشیده شود.
فرح: farah [ع.] (مص‌ل.) شاد شدن، شادمان گردیدن، مسرور شدن. (اِمص.) شادی، شادمانی، سرور. (فل.) کیفیت نفسانی خاصی است که منشأ وصول به مطلوب لذت‌بخش است؛ مق. غم (که منشأ احتراز از امور موذی می‌باشد) (فرع. سج.)
فرح‌بخش: f.-baxš [ع. ف. = فرح‌بخشنده] (ص‌فا.) آنچه که شادی آورد؛ شادی‌بخش، مفرح.
فرحت: farhat [ع. فرحة] (اِمص.) شادی، شادمانی. مسرت. خوشمزگی، شوخی. لذت. تفرج، تماشا. (اِ.) مژدگانی.
فرخ: farx [ع.] (اِ.) جوجه (مرغ)، چوزه؛ ج. فراخ، فروخ، افراخ.
فرخ: farrox [تابان، مجلل، زیبا] (ص.) خجسته، مبارک، میمون. زیبا، جمیل.
فرخار: farxār [(بهار، دیر، معبد] (اِ.) بتکده، بتخانه. (اِ.) هر شهر حسن‌خیز، جایی که مردم آن زیبا باشند؛ ج. فرخارها.
فرخاردیس: f.-dīs (ص‌مر.) مانند بتخانه، آراسته و مجلل. مانند شهر فرخار، زیبا و آراسته.
فرخال: farxāl (ص.) موی بی‌چین و شکن و فروهشته.
فرخ‌پی: farrox-pay(pey) (ص‌مر.) خوش‌قدم، خجسته پای، میمون، مبارک.
فرخت: foroxt [= فروخت] (مص‌خم، اِمص.) فروش؛ مق. خرید.
فرختار: forox-tār [= فروختار] (ص‌فا.) فروشنده.
فرخج: faraxǰ [= فرخچ = برخچ = ورخچ = فرخش = پرخش = ورخج] (ص.) زشت، بدگل، نازیبا. نامتناسب، ناشایسته. پلید. سست، ناتوان.
فرخجسته: far-xoǰasta(-e) مبار، خجسته، میمون. مطرب، نوازنده و سازنده. (گیا.) خجسته، گل همیشه بهار.
فرخجی: faraxǰ-ī (حامص.) زشتی، بدگلی. ناشایستگی، عدم تناسب. پلیدی. سستی، ناتوانی.
فرخزاد: f.-zād [= فرخ‌زاده] (ص‌مف.) آنکه به طالع میمون متولد شده، مبارک زاد.
فرخسته: far-xasta(-e) [پای خسته، خوست] (ص‌مف.) کوفته، پایمال شده.
فرخشه: faraxša(-e) [= فرخشته] (اِ.) نوعی شیرینی که آن را با آرد، شکر، روغن و مغز بادام سازند؛ قطائف، لوزینه.
فرخ‌فال: farrox-fāl [ف. ع.] (ص‌مر.) خجسته فال، خوش طالع، خوشبخت.
فرخ‌لقا: f.-leγā [ف. ع.] (ص‌مر.) خوش صورت، زیبا چهر، زیباروی. نیکو دیدار، خوش برخورد.
فرخمیدن: farxm-īdan [= فخمیدن = فخمدن] (مص‌م.) پنبه را از پنبه دانه جدا کردن.
فرخنج: farxanǰ (اِ.) نصیب، حظ، بهره.
فرخنده: farxonda(-e) [فرخ + نده، پس. قس. شرمنده] (ص.) مبارک، میمون،

خجسته.

فرخنده‌فال: f.-fāl [ف. ع.] (ص‌مر.) مبارک طالع، خجسته اقبال، سعید.

فرخواگ: farxāg(-xvāg) [تکه تکه کردن، به قطعات بریدن] (ا.) قلیه و گوشتابه که بر بالای آن تخم‌مرغ بریزند و بخورند.

فرخوردن: fer-xordan (مص‌ل.) (عم.) (در بازی شیر یا خط) به دور خود چرخیدن سکه‌ای که به وسیلهٔ ضربهٔ انگشت شست به لبهٔ آن به هوا پرتاب می‌شود.

فرخویدن: farx(v)-īdan [= پرخویدن] (مص‌م.) بریدن شاخه‌های زیادی درخت، پیراستن شاخه‌ها.

فرد: fard [ع.] (ص.) تنها، یگانه، تک؛ مق. زوج. مجرد، منفرد. بی‌همتا، بی‌نظیر، بی‌عدیل. ورق کاغذ که جفت نداشته باشد. (اد.) یک بیت فقط، دو مصراع. یک شخص. (حس.) عددی که نصف صحیح نداشته باشد. ضح.ـ عددی است که اگر آن را بر ۲ بخش کنیم باقیمانده یک شود. (فل.) میان فرد و حصه فرق گذاشته و گفته‌اند که ماهیت اگر با قید و تقیدی مورد لحاظ قرار گیرد به نحوی که هم قید و تقید داخل باشد «فرد» می‌باشد و به عبارت دیگر ماهیت مضاف به قید، به نحوی که قید و تقید هر دو داخل باشند «فرد» است و اگر قید خارج و تقید که محض اضافه است ـ داخل باشد «حصه» نامیده می‌شود مانند وجودات خاصه که هر یک حصهٔ وجود مطلق‌اند و از اضافهٔ وجود مطلق به خارج پدید می‌آیند (فرع. سجـ.)؛ ج. افراد. فراعلی: بسیار نفیس، برگزیده. فرد اول: فرداعلی. فرد بار: یک دفعه (مقدمهٔ التفهیم ص قعا). فرد مالیاتی: (مال.) عبارت است از صورت ریز عواید نقدی و جنسی و نام کشاورزان هر ده و منابع درآمد آن ده. به عبارت دیگر فرد مالیاتی نمودار عواید کشاورزی و به اصطلاح امروز در حکم دفتر جزو جمع است.

فرد: fard [= فارد] (ا.) (نرد) دست اول از بازی نرد در نزد قدما.

فردا: fardā [= پردا = فرداد] (ا. ق.) روزی که پس از امروز بیاید، روز بعد از امروز، غد؛ مق. امروز، دیروز. روزی که پس از روز مورد بحث بیاید. یکی از روزهای آینده. به فردا: (ق.) فردا، اندر فردا. فردای قیامت: روز قیامت، رستاخیز. فردا را کی (که) دیده؟: (عم.) کسی از آینده خبر ندارد. در آیندهٔ نزدیک وضع عوض خواهد شد.

فردخانه: fard-xāna(-e) [ع. ف.] خانه‌ای که غریبان در آنجا فرود می‌آمدند. اطاقی که در خانقاه اختصاص به چله‌نشستن داشت؛ چله‌خانه.

فردر: far-dar [= فرادر = فردره] (ا.) چوب بزرگ گنده‌ای که در پس در سرای نهند تا گشوده نگردد.

فردفرد: fard-fard [ع.] (ق‌مر.) یکایک، فرداً فرد.

فردوس: ferdaws(-ows) [معر. مادی، محوطهٔ محصور و مدور، باغ] باغ، بوستان؛ ج. فرادیس. بهشت.

فردوس‌مکان: f.-makān [معر. ع.] (ص‌مر.) آنکه در بهشت جای دارد؛ جنت‌مکان (در مورد میت گویند.)

فردیت: fard-īyyat [ع. فردیة] (مص‌جع.) یکتایی، یگانگی، وحدت. طاق بودن؛ مق. زوجیت.

فرز: ferz [= فریز = فریس = فرزد = فرزه = پریز = فریژ = فریچ] (ا.) سبزیی که در غایت تری و طراوت باشد؛ فرزد.

فرز: ferz (ص.) (عم.) چابک، زرنگ، جلد.

فرز: ferz [= فرزان] (ا.) مهره‌ای است از

مهره‌های شطرنج و آن به منزلهٔ وزیر است، فرزان.

فرزام: farzām [قس. فرزان] (ص.) لایق، سزاوار، درخور.

فرزان: farzān [قس. فرزانه] (ص.) عاقل، حکیم. ضح. ـ در فرهنگ‌ها به این کلمه معنی حکمت و علم و دانش داده‌اند.

فرزان: ferzān [معر. = فرزین، قس. فرز] (اِ.) مهره‌ای است از مهره‌های شطرنج که به منزلهٔ وزیر است؛ ج. (ع.) فرازین.

فرزانگی: farzāna(e)g-ī (حامص.) علم، دانایی، حکمت.

فرزانه: farzāna(-e) (ص.) دانشمند، حکیم؛ ج. فرزانگان.

فرزجه: farzaǰa(-e) [معر. پرزگ = پرزه] (اِ.) آنچه زنان به خود برگیرند؛ شیاف، شافه، پرزه.

فرزد: forozd, farazd [قس. فریز = فرز = فریس = فریژ = پریز] (اِ.) (گیا.) سبزه‌ای است در نهایت تری و تازگی و آن در کنار آب‌ها و زمین‌های نمناک می‌روید و مفروش بر روی زمین است و مخصوص به زمانی نیست. شاخه‌های آن دراز و باریک با گره‌ها و بندهای بسیار و برگ آن بسیار ریز و سرهای آن تند و اندک صلب و گل آن مابین سرخی‌وسفیدی‌است؛ نجم، ثیل، ثَیِّل. (گیا.) هر گنه سبزهٔ علفی نوع چمن.

فرزند: farzand (اِ.) زاده، ولد (به پسر و دختر هر دو اطلاق می‌شود.) چیزی که از دیگری تولید شده باشد. فرزند آب: (کن.) جانوری که در آب زیست کند؛ حیوان آبی. (کن.) حباب. فرزند آفتاب: (کن.) جواهر معدنی (لعل، یاقوت و غیره). فرزند خاور: (کن.) آنچه از روح و اندیشه تراود مانند شعر. فرزند مجوس: (کن.) شراب. فرزند بستن در مهد: خواباندن کودک در گاهواره. فرزند کسی در گریبان انداختن: به فرزندی برداشتن.

فرزندزاده: f.-zāda(-e) (اِمر.) فرزند فرزند شخص، نوه، نبیره؛ ج. فرزندزادگان.

فرزندی: farzand-ī (حامص.) فرزند بودن، ولد بودن. به فرزندی برداشتن: به فرزندی خود پذیرفتن.

فرزین: farzīn [قس. فرزان، فرز] (اِ.) مهره‌ای از شطرنج که به منزلهٔ وزیر است. چوبی دراز که در طویله‌ها نصب کنند و زین و یراق اسب را بالای آن نهند.

فرس: faras [ع.] (اِ.) (جاند.) اسب؛ ج. افراس، فروس.

فرس: fors [معر. پارس] (اِخ.) (ص.) ایرانی. (اِ.) زبان فارسی.

فرسای: farsāy [= فرسا = فرساینده] (افا.) در ترکیب به معنی فرساینده آید، به معانی ذیل: الف ـ خسته کننده، رنج دهنده: جانفرسای. ب ـ محو کننده، نابود کننده. ج ـ ساینده: فرقد فرسای.

فرسایش: farsāy-eš [= فرسودن] (امص.) عمل فرسودن (فره.)

فرسپ: farasp [= فرسب = افرسب] (اِ.) چوب بزرگی که بام خانه را بدان پوشند: شاه تیر.

فرسپ: farasp [= فرسب] (اِ.) پارچه‌های رنگارنگ که در نوروز و جشن‌های دیگر در و دیوار دکان‌ها و خانه‌ها را بدان آرایش کنند.

فرستادن: ferest-ādan (مصم.) (فرستاد، فرستد، خواهد فرستاد، بفرست، فرستنده، فرستاده). روانه کردن، گسیل داشتن، راهی کردن.

فرستاده: ferest-āda(-e) (امف.) روانه کرده، گسیل داشته. سفیر، ایلچی. پیغامبر، رسول. وکیل، گماشته؛ ج. فرستادگان. (نو.)

کالایی که از کشور بیرون رود؛ صادر (فره.)

فرستنده: ferest-anda(-e) (اِفا.) آنکه کسی یا چیزی را به جایی فرستد؛ گسیل دارنده؛ ج. فرستندگان.

فرسته: feres-ta(-e) (ص‌مف.) فرستاده. رسول، سفیر؛ ج. فرستگان.

فرسخ: farsax [معر. فرسنگ] (اِ.) واحد مسافت. الف ـ نزد مسلمانان مساوی ۱۲۰۰۰ ذراع. و آن معادل سه میل یا دوازده هزار گز بود. ب ـ نزد اعراب معادل ۵۹۱۹ متر بود؛ ج. فراسخ.

فرسک: feresk (اِ.) (گیا.) شفتالو.

فرسک: feresk (اِ.) (نق.) نقاشی به وسیلهٔ آب رنگ بر سطح گچی مرطوب دیوار. در فرسک‌سازی از آن جهت آب رنگ بکار می‌برند که رنگ‌ها از متن دیوار نفوذ کنند و جزو زمینه بنظر آیند.

فرس‌نامه: faras-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) کتابی که از اسب، اندام و انواع آن بحث کند.

فرسنگ: far-sang [= فرسخ، معر.] (اِ.) واحد مسافت.

فرسودگی: farsūda(e)g-ī (حامص.) فرسوده شدن.

فرسودن: far-sū-dan [= فرساییدن، محو و نابود کردن] (فرسود، فرساید، خواهد فرسود، بفرسا(ی)، فرساینده، فرسوده، فرسایش). (مص‌م.) ساییدن، مالیدن. کهنه کردن. پوسیده کردن. زدودن. محو کردن، نابود کردن. کاستن، کم کردن. لگد زدن. آزار رسانیدن، اذیت کردن. (مص‌ل.) ساییده شدن. کهنه شدن. پوسیده شدن. عاجز شدن، مانده گشتن.

فرسوده: far-sūda(-e) (اِمف.) ساییده. کهنه کرده. پوسیده. زدوده. محو کرده. کاسته، کم کرده. پایمال گردیده. آزار رسیده، آزرده.

فرش: farš [ع.] (اِ.) هر چیز گستردنی (نمد، حصیر، قالی)، گستردنی، بساط. قالی (اختصاصاً). (ف.) چاروایی که غیر از خوردن کاری نکند. فرش باستان: (کن.) زمین، ارض. فرش خاک: (اضـ. تشبیهی) زمین، ارض. فرش دورنگ: (کن.) روزگار (به اعتبار شب و روز). (کن.) زمین. فرش زمردین: سبزه‌زار، چمن. فرش سقلاب: (کن.) کاغذ. فرش صورتی: فرش و قالی دارای تصویر. فرش غاج: (کن.) برف (که روی زمین را سفید کند.)

فرش: forš (اِ.) شیری که از حیوان نوزاییده دوشند؛ آغوز، فله. [= فرشه].

فرشته: ferešta(-e) [= فرشته = فریشته] (اِ.) هر یک از موجودات روحانی و آسمانی که به تسبیح خدا و اجرای اوامر او مشغولند و به چشم سر آنها را نتوان دید؛ ملک؛ ج. فرشتگان. فرشتهٔ سحاب: (کن.) میکائیل.

فرشک: farešk (اِ.) سه چهار دانهٔ انگور درهم بسته، غوره.

فرصاد: fersād [ع.] (اِ.) درخت توت یا توت سرخ. میوهٔ توت؛ رنگی است سرخ.

فرصت: forsat [ع. فرصة] (اِ.) وقت مناسب برای انجام دادن کاری، هنگام لایق. مجال، وقت. مساعدت روزگار؛ ج. فرص. فرصت بودن کسی را: وقت مناسب دست دادن.

فرصت‌جو(ی): f.-ǰū(y) [ع. ف. = فرصت‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه مترصد وقت و منتظر فرصت باشد.

فرصت کردن: f.-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) وقت مناسب حاصل کردن. فرصت نمی‌کنم سرم را بخارانم: (عم.) ابداً وقت ندارم. از کار فارغ شدن.

فرض: farz [ع.] (مص‌م.) تعیین کردن. واجب گردانیدن. تقدیر کردن، تصور

کردن. (اِ.) واجب کردهٔ خدای تعالی. سنت. عطیهٔ مرسوم؛ ج. فروض. تقدیر، تصور. ضح.ـ (منط.) فرض، حدس اثبات نشدهٔ متکی به یک سلسله حقایق است که در توضیح بسیاری از امور بکار رود.

فرضه: forza(-e) [ع. فرضة] (اِ.) رخنه و سوراخی که از آن آب کشند. سوراخ پاشنهٔ در. دهانهٔ جوی. جای درآمدن به کشتی از لب دریا. دهان دوات.

فرضیه: farz-īyy-a(-e) [ع. فرضیة] (ص‌نسب. اِ.) مؤنث فرضی. حدس، تقدیر. (رضد. فل.) فرضی در باب موضوعی ممکن یا غیر ممکن، که از آن نتیجه‌ای گیرند؛ ج. فرضیات.

فرط: fart [ع.] (مص‌ل.) درگذشتن از حد، تجاوز کردن. پیشدستی کردن. (امص.) تجاوز از حد، افراط، زیاده‌روی. چیرگی، غلبه. بسیاری، فراوانی.

فرع: far' [ع.] (اِ.) آنچه که از اصلی جدا شود. فرع زاید: آنچه که بیشتر و مفصلتر از اصل باشد مانند مقدمهٔ مفصلتر از متن (کتاب). شاخه (درخت)، شاخ. اثر، نتیجه. محصول، نسل، نژاد. (بانک.) سود پول؛ ج. فروع.

فرعون: fer'awn(-own) [معر. سر.] (اِ.) عنوان هر یک از پادشاهان مصر؛ ج. فراعنه. هر شخص ستمکار و تباهکار.

فرعی: far'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به فرع. آنچه که فرع باشد؛ مق. اصلی.

فرغار: farγār [فرغر، فرغاریدن] (ص‌مف.) خیسانیده، نیک تر شده. سرشته گردیده، آغشته.

فرغانج: farγānaǰ [تر. = فرغانچ] (اِ.) مادهٔ (گاو، خر) فربه پر گوشت.

فرغر: farγar [= فرغر، فرغود، نفرغاردن، فرغاریدن] جوی آب. جایی که آب از آن گذشته و مقدار کمی آب بجا مانده باشد؛ خشک رودی که سیلاب از آنجا گذشته باشد و در هر جایی از آن قدری آب ایستاده باشد. آبگیر، غدیر، شمر.

فرغرده: farγar-da(-e) (اِمف.) خیسانیده، نیک تر کرده. آغشته، خمیر کرده، بهم پیوسته.

فرغن: farγan [= فرکن] (اِ.) جویی که تازه احداث کرده و آب در آن روان کنند.

فرغند: farγand [= فرغنده] (ص.) پلید، بد. بدبوی، متعفن.

فرغول: farγūl [= فرغل] (اِ.) تأخیر، درنگ. غفلت.

فرغیش: farγīš (ص.) کهنه و فرسوده. موی‌ها و ریشه‌های پوستین کهنه که آویزان باشد.

فرفر: farfar (ق.) به تندی، به شتاب.

فرفر: far-far [= فرفره] (اِصت.) چرمی مدور که کودکان ریسمانی در آن گذارند و در کشاکش آورند تا از آن صدای فرفر ظاهر شود؛ بادفر.

فرفره: farfara (اصـ.) کاغذ پاره‌ای که بر سر چوبی تعبیه کنند و کودکان بدست گرفته رو به باد ایستند تا باد آن را به گردش درآورد.

فرفری: ferfer-ī (ص‌نسب.) (عم.) مجعد (موی).

فرفور: forfūr [معر = فرفیر] (اِ.) (جاند.) تیهو.

فرفور: forfūr [ع.] (اِ.) شتر فربه.

فرفوری: forfūr-ī (اِ.) (ص‌نسب.) چینی (ظروف). ظروف چینی ژاپن (خصوصاً).

فرق: farγ [ع.] (مص‌م.) جدا کردن. تمیز دادن، امتیاز نهادن. (اِمص.) جدایی. امتیاز، تمیز.

فرق: farγ [ع.] (اِ.) تار سر که راهی است میان موی سر؛ چکاد، چکاده. فرق سر: سر،

کله. بالای هر چیز. فرق است میان... و (با) ...: اختلاف بسیار است میان... و... فرق باز کردن: (عم.) از وسط سر موی را به دو جهت مخالف بردن و شانه کشیدن.

فرق‌افشان: f.-afšān [ع. ف.] (امر.) نثاری که بر سر عروس و داماد ریزند؛ نثارسر، شاباش.

فرقان: foryān [ع.] (ص.) آنچه جدا کننده حق از باطل باشد.

فرقت: feryat [ع. فرقة] (ا.) دسته، گروه، فرقه.

فرقت: foryat [ع. فرقة] (امص.) جدایی، مفارقت، دروی.

فرقد: faryad [ع.] (ا.) گوساله (غم.) گوسالهٔ دشتی (غم.)

فرقه: ferya(-e) [ع. فرقة] (ا.) دسته، گروه، طایفه.

فرکانس: ferekāns (ا.) (پز.) عدهٔ ارتعاش در ثانیه، حرکت رفت و آمد متوالی، بسامد (فره.)

فرکن: far-kan [= فراکن = فرکند] (ا.) زمینی که به صدمهٔ سیل کنده شده باشد و جابجا آب در آن ایستاده باشد. جوی تازه احداث شده که آب در آن روان کرده باشند. کاریز آب. چیزی که به سبب طول مدت از هم فرو ریخته و پوسیده باشد.

فرکنده: far-kand (امف.) فرسوده، کهنه شده.

فرگرد: fargard (ا.) هر یک از فصول وندیداد. وندیداد مجموعاً شامل ۲۲ فرگرد است.

فرم: faram (ا.) دلتنگی، اندوهناکی.

فرم: form (ا.) ترکیب عناصری که مجموعه‌ای واحد را بوجود آورده‌اند، روش و سبکی که بین این عناصر هماهنگی برقرار کرده و بطور خلاصه عاملی که شخصیتی ممتاز به مجموعهٔ واحد بخشیده. (چاپ.) معمولاً هر ۸ صفحه (و گاه ۱۶ صفحه) از یک کتاب را که با هم چاپ شوند، یک فرم گویند. (چاپ.) اوراقی که در آن خطوط عمودی و افقی کشیده شود.

فرمالیته: formālīte (ا.) مجموعهٔ اعمال اجباری برای اجرای امری اداری، قضایی و غیره؛ آیین تشریفاتی. ظاهرسازی.

فرمالیسم: formālīsm (ا.) شکل و قالبی که به وسیلهٔ آن هنرمند منظور خود را بیان کند.

فرمان: farmān [معر.] حکمی که از جانب شخصی بزرگ صادر گردد؛ امر، حکم. به فرمان: به فرمودهٔ، به دستور، حسب‌الامر. توقیع پادشاه. پروانه، اجازه؛ ج. فرامین. (مک.) رل ماشین.

فرمانبر: f.-bar [= فرمان برنده] (ص‌فا.) آنکه امر بزرگتر را اجرا کند؛ فرمانبردار، مطیع. خدمتکار، خادم.

فرمانبردار: f.-bordār (ص‌فا.) مطیع، تابع. ضح.ـ بعضی این کلمه را به فتح «ب» خوانند از مصدر «فرمان برداشتن» ولی این مصدر در فارسی مستعمل نیست و این ترکیب صفت فاعلی است از «فرمان بردن»، قس. نامبردار، باربردار.

فرماندار: f.-dār [= فرمان دارنده] (ص. اِ.) حاکم. (ادا.) مأمور دولت که امور یک شهرستان را اداره کند و او تابع استاندار است و بخشداران تابع اویند. فرماندار نظامی: حاکم نظامی که در مواقع ضرورت شهر (یا شهرستان) را اداره کند.

فرمانداری: f.-dār-ī (حامص.) شغل فرماندار. (امر.) اداره‌ای که فرماندار با مأمور زیردست خود در آن امور شهرستان را اداره کند. فرمانداری نظامی: حکومت نظامی که در مواقع ضرورت در شهر (یا شهرستان) برقرار شود. محل فرماندار نظامی.

فرمانده: f.-deh [= فرمان دهنده] (ص‌فا.) آنکه فرمان دهد، کسی که حکم کند. (نظ.) صاحب‌منصبی که به واحدی از سربازان ریاست کند. فرمانده کل قوی: بزرگ ارتشتاران فرمانده. امیر، پادشاه.

فرماندهی: f.-deh-ī (حامص.) عمل و شغل فرمانده، حکومت، امارت، امیری. ریاست واحدی از سربازان.

فرمان رسیدن: f.-ra(e)sīdan (مص‌ل.) ابلاغ حکم از طرف بزرگی به کوچکتر. (مج.) رسیدن اجل مقدر.

فرمانروا: f.-ravā (ص‌مر.) کسی که فرمانش نافذ باشد، پادشاه نافذ امر.

فرمانفرما(ی): f.-farmā(y) [= فرمان فرماینده] (ص‌فا.) فرمانروا، حاکم.

فرمان‌گذار: f.-gozār [= فرمان گذارنده] (ص‌فا.) فرمانده.

فرمان‌گزار: f.-gozār [= فرمان گزارنده] (ص‌فا.) اجراکنندهٔ فرمان، فرمان‌پذیر.

فرمان‌یافتن: f.-yāftan (مص‌ل.) دریافت کردن فرمان از بزرگی. (مج.) مردن، درگذشتن.

فرمایش: farmāy-eš (إمص.) فرمودن. امر، حکم، دستور. سفارش بکار خانه‌ای یا مغازه‌ای برای تهیه و ساختن چیزی؛ ج. (غفص.) فرمایشات. به فرمایش: به‌فرمودهٔ، به‌فرمان، به دستور، حسب‌الامر.

فرمایشی: farmāyeš-ī (ص‌نسب.) کاری که طبق امر مقامی بزرگتر انجام گیرد. دستوری، بی‌ارزش.

فرم‌بندی: f.-band-ī [فر. ف.] (حامص.) (چاپ.) بستن فرمها و جدول‌کشی در روی کاغذ که بطور افقی وعمودی کشیده شود. وسایل عمدهٔ فرم‌بندی خط برنج و بابوشکه و گوادراد می‌باشد. طرز کار فرم‌بندی عیناً مانند حروفچینی است، منتهی در فرم‌بندی عوض حروف از خط برنج استفاده می‌کنند. (در فرم‌بندی حروف هم بکار می‌رود ولی بسیار کم.)

فرمودن: far-mū-dan (مص‌م.) (فرمود، فرماید، خواهد فرمود، بفرما(ی)، فرماینده، فرموده، فرمایش). امر کردن، حکم کردن، دستور دادن. گفتن. آمدن. کردن. بصورت دوم شخص مفرد یا جمع امر در تعارف بکار رود، گاه با فعل دوم و گاه بدون فعل دوم و آن به مقتضای مقام معانی ذیل را می‌دهد: الف ـ داخل شوید. ب ـ خارج شوید. ج ـ بگیرید. د ـ بخورید. هـ ـ بنشینید. و ـ جلو بیفتید و غیره. ضح.ـ ترکیب افعال با مشتقات «فرمودن» در زبان پهلوی سابقه دارد.

فرمودنی: farmūdan-ī (ص‌لیا.) آنچه لایق دستور دادن است. آنچه شایستهٔ گفتن است.

فرموده: farmū-da(-e) (إمف.) امر شده، حکم شده، فرمان داده شده. گفته شده. به فرمودهٔ: به دستور، به فرمان، حسب الامر.

فرموک: farmūk (إ.) گروههٔ ریسمان ریسیده که بر دوک پیچیده باشند. چوبی به شکل مخروط که کودکان ریسمان بدان پیچند و از دست گذارند تا در روی زمین به چرخ درآید.

فرمول: formūl (إ.) نمونه، سرمشق. رمز. (رضـ.) بیان رابطه‌ای معین. (جبر) عباتی است که رابطهٔ مقادیری را که جواب مسایل مشابهی هستند معین می‌کند. (پز.) نسخه، دستور. (شیمـ.) بیان نسبت اجسامی که شئ از آن بوجود می‌آید با نشانه‌های اختصاری.

فرمولر: formūler (إ.) مجموعهٔ فرمول‌ها. مجموعهٔ دستورهای ترکیب ادویه.

فرن: forn [ع.] (إ.) تابهٔ سفالین که در وی نان پزند.

فرناد: farnād پایاب. ضح.ـ به معنی «پایان» هم نوشته‌اند ولی بنظر می‌رسد که این معنی

را به قرینهٔ شواهد یا تحریف «پایاب» ساخته باشند.

فرناس: farnās [ناپدید شدن] (ص.) غافل، نادان.

فرناس: farnās [قس. خرناس، خرناسه، خروپفی که خوابیده کند] (ص.) خواب آلوده، نیم‌خواب.

فرناس: fernās (اِ.) مهتر روستاییان. شیر ستبر گردن و دلیر.

فرنج: faranǰ [قس. فرانج، فرهنگ] (اِ.) شاخهٔ بزرگی که چون آن را ببرند شاخه‌های کوچک از اطراف آن برآید.

فرنج: ferenǰ (اِ.) نیم‌تنهٔ نظامی.

فرنج: foronǰ (اِ.) پیرامون دهان، گرداگرد دهان.

فرنجک: faranǰak [= فرونجک، قس. فدرنجک، درفنجک، برفنجک. فرهانج] (اِ.) سنگینی که در خواب بر شخص افتد؛ کابوس.

فرنجمشک: faranǰ-mošk (اِ.) (گیا.) گیاهی پایا از تیرهٔ نعناعیان که ارتفاعشان بین ۳۰ تا ۸۰ سانتیمتر است و دارای شاخه‌های پرپشت و متعدد است و به حالت خودرو در اکثر نواحی معتدل آسیا و اروپا (از جمله ایران) می‌روید. برگ‌های این گیاه متقابل بیضوی و قلبی شکل و دندانه‌دار به درازی ۵ تا ۸ سانتیمتر و به عرض ۴ تا ۵ سانتیمتر است که پوشیده از تار و دارای رگبرگ‌های متعدد و مشبک است. ریشهٔ این گیاه کوچک و استوانه‌یی شکل و سخت و منشعب است. رنگ پهنک برگ‌ها در گیاه مزبور در سطح فوقانی سبز تیره و در سطح تحتانی سبز روشن است. گل‌هایش سفید یا گلی رنگند که به تعداد ۶ تا ۱۲ در کنارهٔ برگ‌ها مجتمع گردیده‌اند. جام گل دارای چهار پرچم است و میوه‌اش فندقه و قهوه‌یی رنگ می‌باشد. برگ‌های آن شامل ماده‌ای تلخ و مقداری تانن، انواع قندها، مواد رزین و مواد پکتکی و اسانس است. اسانس برگ‌های این گیاه بویی مطبوع دارد مانند لیمو و بصورت مایعی زرد رنگ روشن است. در این اسانس مقداری سیترال و سیترونلال وجود دارد. این گیاه در طب به عنوان بادشکن و ضد تشنج و مقوی معده و معرق و زیاد کنندهٔ ترشحات صفرا تجویز می‌شود و معمولاً بصورت دم کردهٔ ده در هزار مصرف می‌شود بعلاوه در رفع سرگیجه، رفع حالت قی زنان باردار و بیخوابی گوارشی و ضعف قالب مصرف آن توصیه شده است، اسانس این گیاه در تهیهٔ لیکورهایی که راهبان مصرف می‌کنند بکار می‌رود و در عطرسازی نیز مورد توجه است. برگ تازهٔ آن را برای رفع درد و سوزش حاصل از گزیدن زنبور بکار می‌برند بدین طریق که آن را له کرده در محل گزیدگی می‌مالند، فرنجمسک، فرنجموشک، افرنجمشک، ریحان قرنفلی، پلنگمشک، فلنگمشکا، رام تلسی، حبق قرنفلی، ابرنجمشک، اقبلیس، حبق صعتری، حبق الصعتری، حبق الکرمانی، حبق نبطی، برنجمشک.

فرند: ferend [= افرند، معر. پرند] جوهر تیغ و شمشیر.

فرنگ: farang افرنگ، (ص.) بجای «فرنگی» بکار رود؛ ج. فرنگان.

فرنگ: fernag (اِ.) بازیچه‌ای است برای کودکان و آن چوبکی است پهن و مدور که پایین آن را تیز سازند و بالای آن را - یعنی بلندی آن را - آنقدر کنند که به دو انگشت گرفته توان گردانید.

فرنگی: farang-ī [فر. ف. = افرنگی] (ص‌نسبـ.) منسوب به فرنگ. فرانسوی.

اروپایی. (نق.) به سبک اروپایی.
فرنگی‌مآب: f.-maāb [فر. ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که به آداب اروپاییان عمل کند؛ متجدد.
فرنی: ferenī [ظ.. بنام واضع آن، قس. فرنی] (اِ.) خوراکی است رقیق. طرز تهیه: آرد برنج را به قدر ضرورت در کمی شیر حل کرده و داخل شیر زده، ده دقیقه می‌جوشانند و نزدیک پختن هل و گلاب و قند زده پس از دو سه جوش برمی‌دارند یا بدون قند کشیده با شیر صاف می‌کنند. در هر یک لیتر شیر دویست گرم آرد برنج کافی است.
فرنی: forn-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِ.) نانی که در فرن پخته باشند، نان گردهٔ ستبر یا نانی که کرانه‌هایش را در میان فراهم آورند و بریان کرده به روغن و شیر شکر تر سازند.
فرنیه: fornīyya(-e) [ع. فرنیة] (اِ.) نان کلیچهٔ گرد و بزرگ؛ ج. فرانی.
فرو: farv [ع.] (اِ.) پوستین، پوستین روباه. جامه‌ای که از پوست جانوران سازند؛ ج. فِراء.
فرو: forū [= فرود] (پشف.) بر سر افعال مرکب درآید به معانی ذیل: الف - فرود، نشیب، پایین، پست. ب - داخل، تو، اندرون. ج - به، بر. (پشد.) بر سر اسم درآید به معنی فوق. (اِ. ص.) پایین، فرود؛ مق. زبر، بالا.
فرو: ferro [آهنین] (ص. اِ.) (شیمـ.) ترکیبی است از آهن با کمترین مقدار اکسیژن مانند اکسید فرو (FeO) که گرد سیاه رنگی است که از تجزیهٔ کربنات آهن در پناه هوا و یا احیای اکسید آهن بر اثر ئیدروژن بدست می‌آید.
فرو آمدن: forū-āmadan (مص‌ل.) پایین آمدن، به زیر آمدن، نزول کردن. فرو رفتن، غروب کردن. به زیر آب رفتن، غوطه‌ور شدن. به منزل کسی نزول کردن، وارد شدن بر کسی. میل کردن. فروآمدن خانه (دیوار، بنا): فرو افتادن و ریختن خانه (دیوار، بنا).
فرو بردن: f.-bordan (مص‌م.) به زیر بردن، به پایین بردن. جای دادن. غوطه دادن، بلعیدن. فرو بردن پنجه در چیزی: اعمال زور و قدرت کردن. نفوذ یافتن. فرو بردن خشم (غیظ): کظم غیظ.
فروبستن: f.-bastan (مص‌م.) بستن، مسدود کردن. مضبوط کردن. فرو بستن چشم: بستن چشم. طمع بریدن.
فروتر: f.-tar (ص‌تفض.) پایین‌تر؛ مق. بالاتر.
فروتن: f.-tan (ص‌مر.) متواضع، افتاده؛ مق. برتن، متکبر.
فروتنی: f.-tan-ī (حامص.) تواضع، افتادگی، خشوع.
فروخت: forūxt [= فرخت = فروختن] (مص‌خم.) فروش، فروختن؛ مق. خرید. خرید و فروخت: خرید و فروش، بیع و شری.
فروختار: forūx-tār [= فرختار] (ص‌فا.) فروشنده، بایع؛ مق. خریدار.
فروختن: forūx-tan [= فروشیدن] (مص‌م.) (فروخت، فروشد، خواهد فروخت، بفروش، فروشنده، فروخته). واگذار کردن چیزی به کسی با گرفتن بهای آن، فروش کردن. بیع. اظهار کردن، نشان دادن.
فروختنی: forūxtan-ī (ص‌لیا.) قابل فروختن، لایق دادوستد.
فروختنی: forūxtan-ī [= افروختنی] (ص‌لیا.) قابل افروختن، شایسته اشتمال.
فروخته: forūx-ta(-e) (اِمف.) چیزی که به کسی داده و بهای آن را گرفته باشند.
فروخوردن: f.-xordan (مص‌ل.) بلعیدن،

به حلق فرو بردن. (مج.) تحمل کردن. فرو خوردن خشم (غیظ): خودداری کردن از اظهار آن، کظم غیظ.

فرود: forūd, fe- (اِ.) زیر، پایین؛ مق. بالا. اندرون. (ق.مکان) پایین. (ص.) زیرین، پایینی. پایین‌تر (در مکان و رتبه). (ق. استثنا): به استثنای. فرود از: به استثنای، بجز. (ق. زمان) بعد، پس. از فرود: از بعد، از پس. (اِ.) (فزو) قطب منفی جریان برق، ماتد (فره.) (مسـ.) بخش پایان مقام و برگشتن مایه در ضمن انتقال به زمینهٔ نخستین. ضح.ـ فرودها برای خاتمهٔ یک جملهٔ موسیقی یا یکی از اعضای یک جملهٔ موسیقی و یا خاتمهٔ یک قطعهٔ موسیقی بکار می‌رود و اگر آنها را با ادبیات مقایسه کنیم صداها بجای کلمات و فرودها به منزلهٔ نقطه‌گذاری است. چوب زیرین چهارچوب در خانه؛ عتبه. (ص.) بریان کرده، برشته.

فرود آمدن: f.-āmadan (مصل.) نزول کردن، پایین آمدن. پیاده شدن (از اسب و مانند آن).

فروداشت: f.-dāšt [= فروداشتن] (مص‌خم.) به پایان رسانیدن کاری. (مسـ.) به آخر رسانیدن خوانندگی و آن یکی از سه قسمت اساسی نوبت مرتب است که عبارتند از برداشت (پیش‌درآمد)، متن و فروداشت.

فرودست: f.-dast (ص‌مر.) زیردست. زبون، پست، فرومایه. ناتوان. (امر.) (مسـ.) گویندگی و خوانندگی که چند کس آواز را با هم یکی کنند و کوک سازند و با دایره و امثال آن اصول نگاه دارند.

فرودگاه: forūd-gāh (امر.) محل فرود آمدن، منزل. (هوا.) میدانی که مخصوص فرود آمدن و اقامت موقت و پرواز هواپیما است.

فروده: forūda(-e) [= فرود] (ص.) بریان کرده، برشته گردیده. چوبی که در پس در خانه اندازند.

فرودی: forūd-ī (حامص.) انحطاط، تنزل.

فرودین: farvadīn (ص‌نسبـ.) زیرین، پایینی. (اِ.) چوب آستانهٔ در، چوب زیرین، چهارچوب، عتبه.

فروردگان: farvard-gān (امر.) پنج روز آخر سال، خمسهٔ مسترقه.

فروردیان: farvard-iy-ān (امر.) جشن فروردها (فروهران) است که هنگام فرود آمدن فروهران به زمین محسوب می‌شود و آن ده روز است از اشتاد روز تا انیران روز از اسفند ماه و پنج روز گات‌ها. ضح.ـ در فرهنگ‌ها فروردیان مرادف فرودگان آمده.

فروردین: farvardīn [= فرودین، لغةً به معنی فرودهای پاکان] (اِ.) ماه اول سال شمسی و آن مدت توقف آفتاب است در برج حمل و مدت آن را اکنون ۳۱ روز گیرند. نام روز نوزدهم از هر ماه شمسی (فروردین روز).

فرورفتن: forū-raftan (مصل.) به زیر رفتن، پایین رفتن. غوطه‌ور شدن. نفوذ کردن، داخل شدن.

فروز: forūz [= افروز] (اِ.) روشنی، روشنایی. (افا.) در کلمات مرکب به معنی فروزنده آید: آتش‌فروز.

فروزینه: fotūz-īna(-e) (امر.) آنچه بدان آتش افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک؛ آتشگیره، آتش‌زنه.

فروش: forūš (اِ.) عمل فروختن، بیع؛ مق. خرید. (افا.) در ترکیب به معنی «فروشنده» آید: نمک‌فروش.

فروشدگی: f.-šoda(e)g-ī (حامص.) دخول. نفوذ.

فروشدن: f.-šodan (مصل.) پایین رفتن. به زیر رفتن. فرود آمدن، نزول کردن. غروب

کردن، ناپدید شدن. داخل شدن، وارد گردیدن. غوطه‌ور شدن. غرق شدن. انحطاط یافتن، سقوط کردن. نابود شدن. پوشیده ماندن.

فروشدنگاه: f.-gāh (اِمر.) مغرب، باختر.

فروشک: farūšak, fo- [= فروشه] (اِ.) غله‌ای که در آسیا اندازند تا خرد شود و بشکند و از آن طعام بخورند؛ بلغور.

فروشگاه: forūš-gāh (اِمر.) محل‌فروش اجناس، جای‌فروش.

فروشنده: fotūš-anda(-e) (اِفا.) آنکه چیزی را بفروشد؛ فروختار، بایع.

فروشیدن: forūš-īdan [= فرختن] (مصم.) (فروشید، فروشد، خواهد فروشید، بفروش، فروشنده، فروشیده) فروختن.

فروع: 'forū [ع.] (اِ.) ج. فرع. شاخه‌ها. ریشه‌هایی که از یک بیخ برآمده باشد. اموری که پیرو یک اصل باشند و از آن منشعب شده باشند. (فق.) علم فقه.

فروغمند: forūγ-mand (ص‌مر.) دارای فروغ، نورانی.

فروق: farūγ [ع.] (ص.) مرد ترسنده، ترسان.

فروقه: forūγ-a(-e) [ع. فروقة] (ص.) به غایت ترسنده و جبان.

فرو کردن: forū-kardan (مصم.) داخل کردن چیزی را در جایی یا در چیزی. فرو افکندن، انداختن. بیرون ریختن، خالی کردن. خاموش کردن (چراغ و مانند آن).

فروکش کردن: f.-k.-kardan (مصل.) عنان (مرکوب) فرو کشیدن، نگهداشتن زمام. اقامت کردن در جایی، ماندن. دعوا کردن با لجاجت.

فروکشنده: f.-kašanda(ke-e) (ص‌فا.) منازع، ستیزه‌گر.

فروگذاردن: f.-gozārdan (مصم.) ترک کردن، از دست دادن. مضایقه کردن، کوتاهی کردن.

فروگذاشت: f.-gozāšt [= فروگذاشتن] (مص‌خم.) غفلت، قصور، سستی. عفو، گذشت، اغماض.

فروله: faravla (اِ.) [ع.] (گیا.) توت فرنگی.

فرومالیدن: f.-mālīdan (مصم.) مالیدن، بمالیدن (کنـ.) افشردن، عصاره گرفتن. (کنـ.) تنبیه کردن. (کنـ.) برچیدن.

فروماندگی: f.-mānda(e)g-ī (حامص.) انتظار. درنگ. درماندگی، عجز. نیازمندی، بینوایی. دلشکستگی، یأس.

فروماندن: f.-māndan (مصل.) منتظر ماندن، انتظار کشیدن. درنگ کردن. ناتوان شدن، خسته گشتن. ملزم شدن، عاجز شدن. نیازمند شدن، بینوا گشتن. معزول شدن.

فرومایگی: f.-māya(e)g-ī (حامص.) حالت و کیفیت فرومایه.

فرومایه: f.-māya(-e) (ص‌مر.) دون، پست، سفله. خوار، ذلیل، حقیر. بی‌هنر، بی‌دانش. مفلس، تهیدست. بخیل، خسیس؛ ج. فرومایگان.

فرومولیدن: f.-mūlīdan (مص‌ل.) به پایین خزیدن و لغزیدن. درنگ کردن، دیر ماندن.

فرونت: front [پیشانی جبهه] (اِ.) جبههٔ جنگ.

فروند: farvand [= فرونده] (اِ.) چوبی که در پس در اندازند تا گشوده نگردد. سکان کشتی. بادبان کشتی. واحد برای شمارش کشتی و هواپیما.

فرونشستن: f.-nešestan پایین نشستن. ته نشین شدن. کم شدن حرارت. خاموش شدن. کم شدن حدت چیزی. آرام شدن، تسکین یافتن.

فرونگر: f.-negar [= فرونگرنده] (ص‌فا.) آنکه به پایین نگاه کند؛ مقـ. زبرنگر.

دون‌همت.
فرونهادن: f.-nahādan (مص‌م.) پایین نهادن چیزی را. پایین آوردن. معزول کردن. مواظعه کردن. فرو نهادن و برداشتن مطلبی: آن را به میان آوردن و زیر و بالا کردن.
فروهر: farvahar (اِ.) (دین زردشتی) نیرویی که اهورمزدا برای نگاهداری آفریدگان نیک ایزدی از آسمان فروفرستاده . نیرویی است که سراسر آفرینش نیک از پرتو آن پایدار است. پیش از آنکه اهورمزدا جهان خاکی را بیافریند، فروهر هر یک از آفریدگان نیک این گیتی را در جهان مینوی زبرین بیافرید و هر یک را به نوبهٔ خود برای نگهداری آن آفریدهٔ جهان خاکی فرومی‌فرستد و پس از مرگ آن آفریده، فروهر او دیگر باره بسوی آسمان گراید و به همان پاکی ازلی بماند اما هیچگاه کسی را که به وی تعلق داشت فراموش نمی‌کند و هر سال یکبار به دیدن وی می‌آید و آن هنگام جشن فروردین است یعنی روزهایی که برای فرود آمدن فروهرهای نیاکان و پاکان اختصاص‌دارد. در آیین زردشت همهٔ ایزدان و فرشتگان و حتی اهورازدا فروهری دارد.
فروهشتن forū-heštan [= فروهلیدن] (مص‌م.) پایین گذاشتن، بر زمین نهادن. آویزان کردن. (مص‌ل.) پایین افتادن. سست گشتن. آویزان شدن.
فروهشته: f.-hešta(-e) (ص‌مف.) پایین گذاشته. سست. آوایزن کرده، آویخته. موی (گیسوی) فروهشته: موی (گیسوی) آویخته (بر بر و دوش).
فره: farra(-e) (ص.) بسیار زیاد افزون. خوب، پسندیده.
فرهانج: farhānaǰ (اِ.) شاخهٔ بزرگی که از درخت ببرند تا شاخه‌های دیگر برآید. شاخهٔ درختی که به درخت دیگر پیوند کنند. شاخهٔ درخت انگوری که آن را در زمین‌کنند و از جای دیگر تتمهٔ آن‌رابرآرند؛عکیس.
فرهانج: farhānaǰ (اِ.) پیرامون دهان از جانب بیرون.
فرهانج: farhānaǰ (اِ.) سنگینیی که در خواب بر مردم افتد؛ کابوس.
فرهست: farh-ast [= فرایست، فره به معنی زیاد] (ص.) بسیار زیاد. (اِ.) جادویی، سحر.
فره‌مند: farra-mand [= فرمند] (ص‌مر.) دارای فر، خداوند فره، شکوهمند.
فرهمند: far-ham-and [قس. فراهم] (حر. اض.) نزدیک، قریب.
فرهنجنده: farhanǰ-anda(-e) (إفا.) ادب کننده، مؤدب، مربی.
فرهنجه: farhanǰ-a(-e) (ص.) با ادب، مؤدب. خوش خلق، خوشخوی.
فرهنجیدن: farhanǰ-īdan [فرهنج، فرهنگ] (مص‌م.) (فرهنجید، فرهنجد، خواهد فرهنجید، ـِ فرهنجنده، فرهنجیده) ادب کردن، تأدیب کردن. خوشخو کردن، نیکو خصلت ساختن. دانش آموختن، تعلیم کردن.
فرهنگ: far-hang [فرهنج] ادب (نفس)، تربیت. دانش، علم، معرفت. وزارت فرهنگ: وزارت‌خانه‌ای که امور تعلیم و تربیت افراد مملکت را به عهده دارد. ضح.ـ این وزارت در اواسط قاجاریه بنام وزارت علوم و سپس وزارت معارف نامیده می‌شد. فرهنگستان ایران نام آن را به وزارت فرهنگ مبدل کرد. مجموعهٔ آداب و رسوم. مجموعه علوم و معارف و هنرهای یک قوم. کتابی که شامل لغات یک یا چند زبان و شرح آنها است. کاریز آب. دهن فرهنگ: جایی از کاریز که آب بر روی زمین آید.

فرهنگستان: f.-estān [مکتب، مدرسه] (امر.) انجمن عالی ادیبان و نویسندگان و دانشمندان؛ آکادمی (فره.)

فرهنگ‌نویس: f.-nevīs [= فرهنگ‌نویسنده] (ص‌فا.) آنکه کتاب لغت تألیف کند.

فرهنگ‌نویسی: f.-nevīs-ī (حامص.) نوشتن فرهنگ، تألیف کتاب لغت.

فرهنگی: farhang-ī (ص‌نسب.) منسوب به فرهنگ (همع.) با فرهنگ، با ادب، مؤدب. معلم، مدرس. کارمند وزارت فرهنگ؛ ج. فرهنگیان.

فرهی: farrah-ī (حامص.) دارای فره بودن. شأن، شوکت.

فرهیب: farhīb [= فریب] (ا.) خدعه، فریب.

فرهیختگی: farhīxta(e)g-ī [= فرهختگی] (حامص.) ادب آموختگی، مؤدبی. علم آموختگی.

فرهیختن: far-hīxtan [آهختن، آهیختن] (مص‌م.) ادب کردن، تأدیب کردن، تربیت کردن. ادب آموختن. علم آموختن.

فرهیخته: far-hīxta(-e) [= فرهخته] (امف.) ادب کرده، مؤدب. ادب آموخته، ادیب. علم آموخته، عالم.

فری: farī(fe-) (صت. ادات تحسین) زه! آفرین! احسنت.

فریاد: faryād(fer-) [دوست، تکیه، اتکاء، یاری] (ا.) یاری خواستن با آواز بلند، فغان. شکایت با آوای رسا. بانگ رسا، آواز بلند. به فریاد کسی رسیدن: استغاثهٔ کسی را اجابت کردن، درمانده‌ای را یاری دادن.

فریادرس: f.-ras(res) [= فریادرسنده] (ص‌فا.) یاری کننده، مددکار، دستگیر. دادگر، دادرس.

فریادرسی: f.-r.-ī (حامص.) یاری، مدد، دستگیری. دادگری، دادرسی.

فریادنامه: f.-nāma(-e) (امر.) نامهٔ تظلم، شکایت‌نامه.

فریب: farīb مکر، حیله. غافل شدن و غافل کردن به خدعه، طلسم. شیوه‌ای در عشقبازی، عشوه. (افا.) در ترکیب به معنی «فریبنده» آید: دلفریب.

فریبا: farīb-ā (ص‌فا.) فریبنده، فریب دهنده. زیبا، جمیل. (ص‌مف.) فریفته.

فریب‌ساز: f.-sāz [= فریب‌سازنده] (ص‌فا.) فریب دهنده. حیله‌گر، مکار.

فریبش: ferīb-eš (امص.) فریب دادن.

فریبکار: f.-kār (ص‌فا.) مکار، غدار.

فریبگاه: f.-gāh [= فریبگه] (امر.) جایی که در آنجا طلسم بسته باشند. طلسم.

فریبنده: f.-anda(-e) (افا.) فریب دهنده. دلفریب.

فرید: farīd [ع.] (ص.) یگانه، یکتا، بی‌مثل. گوهر نفیس و یکتا؛ ج. فراید (فرائد). (ا.) (پز.) آن مهره از پشت که واقع شده است میان شش مهرهٔ پایین‌تر از مهره‌های گردن و شش مهرهٔ بالای استخوان سرین.

فریده: farīd-a(-e) [ع. فریدة] (ص.) مؤنث فرید. (ا.) واحد فرید؛ یک دانه گوهر نفیس؛ ج. فراید (فرائد). (ف.) مغرور، متکبر.

فریز: farīz (ا.) کندن وستردن موی و پشم (از سر و اعضای دیگر).

فریز: farīz [قس. فریس، فریش] (ا.) گوشتی که آن را خشک کرده باشند؛ گوشت قدید.

فریس: farīs [ع.] (ا.) حلقه‌ای است از چوب که برای بستن بار در سر ریسمان بندند؛ چنبر.

فریس: farīs [ع.] (ص.) کشته شده، مقتول. از هم دریده.

فریسه: farĪs-a(-e) [ع. فریسة] (ص.) مؤنث فریس. جانوری که حیوانی درنده آن را صید کرده از هم دریده باشد.
فریسیموس: farĪsĪmūs [= فریسموس، معر.] (ا.) (پز.) فریسموس (ا.) نعوظ شدید و دردناک که در مرضای مبتلا به سوزاک و التهاب مثانه و نیز بر اثر مسمومیت از ذراریح و همچنین برخی ضایعات اعصاب نخاعی دیده می‌شود؛ افریسموس.
فریش: farĪš [= آفرین، فری] (صت.) آفرین! احسنت!
فریش: farĪš [= پریش] (ص.) پریشان، پریش، پراکنده.
فریش: (قد. ferĪš(-rēš [ممال ع. فراش] (ا.) گستردنی، فرش. رختخواب، بستر.
فریشته‌فر: ferĪšta-far(r) [= فرشته‌فر = افرشته‌فر] (ص‌مر.) کسی که دارای فر فرشتگان است.
فریضه: farĪza(-e) [ع. فریضة] (ا.) واجب، لازم. (شرع.) آنچه که خدا واجب کرده بر بنده از نماز و روزه و حج و خمس و زکات و غیره؛ ج. فرائض (فرایض).
فریفتار: farĪf-tār (ص‌فا.) فریبنده.
فریفتگار: f.-gār (ص‌فا.) فریبنده، مکار، حیله‌گر.
فریفتن: ferĪf-tan [= فریبیدن = فرهیفتن] (فریفت، فریبد، خواهد فریفت، بفریب، فریبنده، فریبا، فریفته، فریبش). (مص‌م.) فریب دادن، گول زدن، گمراه کردن. مغبون کردن. (مص‌ل.) فریب خوردن، گول خوردن.
فریفته: ferĪf-ta(-e) (امف.) فریب خورده. گول خورده. مغبون، زیان دیده. شیفته، شوریده، عاشق شیدا.
فریق: farĪɣ [ع.] (ا.) دسته‌ای از مردم، گروه مردم (بیشتر از «فرقه»)؛ ج. افرقاء، افرقه، فُرُق. فُروق. (غم.)
فریقه: farĪɣ-a(-e) [ع. فریقة] (ا.) عده‌ای از گوسفندان متفرق و پریشان شده به شب از گلهٔ خود. نوعی طعام زچه که از دانه شنبلید یا خرما یا دیگر دانه‌ها بزند. [ع. فریقه] (ا.) (گیا.) شنبلیله.
فریقین: farĪɣ-ayn [ع.] (ا.) تثنیهٔ فریق. دو فریق، دو گروه. (کن.) شیعه و سنی. (کن.) جن و انس.
فریکاسه: ferĪkāse (ا.) گوشتی که به قطعات بریده و در سوس پخته شده باشد و آن شامل انواع مختلف است.
فریه: farya(-e) [ع.] (ا.) دروغ، بهتان، افترا.
فریه: farĪh (ا.) نفرین، لعنت.
فزرت: fezert (ا.) (عم.) رمق، توانایی. فزرت‌اش قمصور شد: (عم.) به کلی مغلوب و منکوب شد.
فزرتی: fezert-Ī (ص‌نسب.) (عم.) بیعرضه، بی‌قابلیت. بی‌زور، ناتوان.
فزع: faza' [ع.] (ا.) ترس، هراس، بیم. ناله، فریاد، فغان. فزع اکبر: (کن.) قیامت.
فزوده: foz-ūda(-e) (امف.) زیاده شده، افزوده.
فزه: faza(-e) [قس. فژ، فژاکن، پژاگن] (ص.) زشت، پلید.
فژ: fаž [= پژ = فژه] (ا.) چرک، وسخ.
فژ: fož [قس. بش] (ا.) یال اسب.
فژاکن: fažākan [قس. بزه] (ا.) بزه، گناه.
فژاگین: faž-āgĪn [= فژاگن] (ص‌مر.) چرکین، چرک‌آلود، پلید، پلشت.
فژاک: faž-āk (ص‌مر.) چرکین، چرکن، چرک‌آلود، پلید.
فساد: fasād [ع.] (مص‌ل.) تباه شدن. نابود شدن، از بین رفتن. متلاشی شدن. (امص.) تباهی، خرابی. نابودی. تلاشی. (ا.) فتنه، آشوب. زیان، گزند. کینه، دشمنی. ظلم،

ستم. شرارت، بدکاری. بیماری، علت. (فل.) زوال صورت از ماده است، چنانکه گویند موجودات جسمانی همواره در معرض کون و فسادند یعنی صورتی زایل شود و صورتی دیگر پدید آید (فرع. سج.) (پز.) پوسیدگی و اضمحلال و چرکی شدن عضو راگویند. (پز.) چرک و سروزیتهٔ موجود در دمل. (پز.) پوسیدن، گندیدن انساج حیوانی و گیاهی. فساد عضو: (ز.) قانقرایا. فساد موتی: (پز.) پوسیدگی و تجزیهٔ جسد پس از مرگ.

فستق: fostoγ [معر. پستک = پسته] (اِ.) (گیا.) پسته.

فستیوال: festīvāl (اِ.) جشنی بزرگ توأم با موسیقی. سلسله‌نمایش‌های‌مربوط به یک هنر یا یک‌هنرپیشه.

فسحت: foshat [ع. فسحة] (امص.) گشادگی، فراخی مکان. گنجایش، وسعت.

فسخ: fasx [ع.] (مص‌م.) زایل کردن. شکستن، جداجدا کردن. تباه گردانیدن رأی. باطل کردن (بیع، قصد و آهنگ و مانند آن). ویران ساختن. (فل.) تعلق گرفتن روح انسانی بعد از مفارقت بدن به جسم نباتی؛ مق. نسخ، مسخ، رسخ (فاضل تونی. تقریرات ۱۳۶). فسخ اعتقاد: تغییر دادن رأی و تدبیر. فسخ بیع: باطل کردن بیع. تغییر دادن قصد خویش.

فسخ کردن: f.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) زایل کردن. باطل کردن.

فسرده‌پستان: f.-pestān [= افسرده‌پستان] (ص‌مر.) زن پیر که از موقع باربرداری و رضاعت وی گذشته باشد؛ عقیم، سترون.

فسرده‌دل: f.-del [= افسرده‌دل] (ص‌مر.) (کن.) دل‌مرده، افسرده. (کن.) سخت دل، بیمهر.

فسطاط: fostāt, fes- [ع.] (اِ.) خیمه، سراپرده؛ ج. فساطیط. (غم.)

فسفات: fosfāt (شیم.) املاح اسید فسفریک هستند و برای کودهای شیمیایی بکار می‌روند. فسفات‌های قلیایی مانند فسفات سدیم و پتاسیم و آمونیم در آب محلول هستند و فسفات‌های دیگر در آب غیر محلول ولی در اسیدها محلولند. فسفات‌ها با نیترات نقره رسوب زرد فسفات نقره تولید می‌کنند که در اسید از تیک و آمونیاک هر دو حل می‌شود.

فسفر: fosfor (اِ.) (شیم.) جسمی است جامد زرد رنگ که سطح آن به رنگ قهوه‌یی یا سفید است. بوی سیر می‌دهد و در آب غیر محلول است و چون در هوا فاسد می‌گردد آن را در آب نگه می‌دارند. از آب سنگین‌تر و در ۴۴ درجه ذوب می‌شود. فسفر مایع در ۲۸۷ درجه می‌جوشد (البته در محیطی بدون اکسیژن) و تکاثف نسبی بخار آن نشان می‌دهد که جرم مولکولی فسفر ۱۱۴ یعنی مولکول فسفر چهار اتمی است. فسفر به دو صورت مختلف که خواص آنها کاملاً مشخص و ممتاز است، وجود دارد: فسفر سفید و فسفر سرخ. اگر به فسفر سفید نور تابد قرمز می‌شود. فسفر سرخ آتشگیر نیست و سمیت ندارد ولی فسفر سفید از خطرناکترین سم‌ها است. فسفر در آب غیر محلول است ولی در بنزین و سولفور کربن حل می‌شود و محلول آن بسیار آتشگیر و خطرناک است. چگالی فسفر سفید ۱/۸۴ و چگالی فسفر سرخ ۲/۱۸ است.

فس‌فس: fes-fes (ق.) (عم.) به کندی، به تأنی.

فس‌فس کردن: f.-f.-kardan (مص‌ل.) (عم.) به کندی کاری را انجام دادن.

فسق: fesγ [ع.] (مص‌ل.) بیرون رفتن از

فرمان خدای، خارج گردیدن از راه حق و صواب. (اِمص.) ترک اوامر پروردگار. زناکاری. (اِ.) کار بد، گناه. زنا. فسق و فجور: کار بد، گناه، ناپارسایی.

فسقلی: fesγel-ī [قس. فنقلی] (ص.) (عم.) کوچک و ناچیز، ریز و خرد.

فسکل: feskel [ع.] (اِ.) اسبی که در میدان (مسابقه) عقب همهٔ اسبان بدود. (کن.) فرومایه، سفله، پست.

فسنجان: fesenǰān [فسوجن] (اِ.) خورشی که از گوشت ماکیان، اردک، مرغابی یا گوسفند با مغز گردو و روغن و رب تهیه و آن انواع دارد.

فسوسیدن: fosūs-īdan [= افسوسیدن] (مصل.) دریغ و حسرت خوردن. ظرافت نمودن، مسخرگی کردن.

فسوق: fosūγ [ع.] (مصل.) بیرون رفتن از فرمان خدا. (اِمص.) خروج از راه حق و صواب.

فسیح: fasīh [ع.] (ص.) فراخ، گشاد (مکان)، وسیع.

فسیل: fasīl [ع.] (اِ.) جِ. فسیله؛ خرمابنان ریزه.

فسیل: fosīl (اِ.) (زمـ.) سنگواره.

فسیله: fasīla(-e) (اِ.) گلهٔ اسب و استر و خر؛ رمه.

فسیله: fasīla(-e) [ع. فسیلة] (اِ.) خرما بن خرد؛ ج. فسیل و فسائل (غم.)

فش: faš [= پش = بش] (اِ.) کاکل اسب. یال.

فش: faš [تد. فیش] (اصت.) آواز گشودن بند جامه و زیرجامه.

فشار: fašār, fe- [= افشار] (اِ.) فشردن. سنگینی که بر روی چیزی فرود آورند. اعمال زور و قدرت. فشار خون: (پز.) عبارت از نیرویی است که در موقع انقباض و انبساط قلب از طرف خون بر جدار شریان‌ها وارد می‌شود. حالت اولی را فشار ماکزیما و حالت دومی را فشار مینیما گویند، فشار خون شریانی. فشار خون‌سنج: [= فشار خون سنجنده] (ص‌فا. اِ) (پز.) اسبابی که به وسیلهٔ آن فشار ماکزیما و می‌نیما خون را در شریان‌ها اندازه می‌گیرند؛ اسباب اندازه‌گیری فشار خون.

فشرده‌قدم: fašor-da(-e)-γadam [ف. ع.] (ص‌مر.) ثابت قدم.

فشست: feššest (اِ.) آواز نفس زدن مار، فحیح.

فشفشه: fešfeša(-e) (اصـ.) لوله‌ای دراز و باریک از کاغذ یا مقوا که در داخل آن باروت ریزند و آن را برای آتشبازی آتش زنند و از آن آوایی برآید. آلتی که در داخل آن مواد محترقه تعبیه شده و پس از احتراق به هوا رود.

فشل: fašl [ع.] (اِ.) مرد بد دل و ترسنده و سست؛ ج. فشل و افشال.

فشل: fašal [ع.] (مصل.) کاهلی کردن، درنگی نمودن. بد دل شدن، ترسیدن. (اِمص.) کاهلی، سستی. بددلی، ترس.

فشل: fašel [ع.] (ص.) کاهل و سست و ترسو؛ ج. فشل و افشال.

فشل: fašl [ع.] (اِ.) پردهٔ هودج. فرشی که زنان بر آن نشینند؛ ج. فشول.

فشنگ: fašang, fe- [معر.] (اِ.) لوله‌ای کوتاه فلزی یا مقوایی که در آن باروت تعبیه شده و برای تیراندازی با اسلحهٔ گرم (تفنگ، انواع تپانچه) بکار رود.

فصاحت: fasāhat [ع. فصاحة] (مصل.) روان بودن سخن. (اِمص.) روانی کلام، تیز زبانی، زبان‌آوری. ضح.ـ (اد.) فصاحت بر سه قسم است: فصاحت کلمه، فصاحت کلام، فصاحت متکلم. فصاحت کلمه:

عبارت است از سلامت آن از غرابت و تنافر حروف و مخالف قیاس صرفی. فصاحت کلام: عبارت است از خلوص آن از تنافر کلمات و ضعف تألیف و تعقید لفظی و معنوی با فصاحت آن (و بعضی خلوص آن را از تکرار و تتابع اضافات نیز شرط کرده‌اند.) فصاحت متکلم: عبارت است از توانایی متکلم بر تألیف کلام فصیح، هر چند تکلم به کلام فصیح نکند و بدون داشتن این قوه فصیح نیست، هر چند برحسب اتفاق تکلم به کلام فصیح کند.

فَصّاد: fassād [ع.] (ص. اِ.) آنکه رگ کسان را فصد کند؛ رگزن.

فِصال: fesāl [ع.] (مص م.) از شیر باز گرفتن کودک. (اِمص.) از شیر بازگیری.

فِصح: fesh [معر. عبر. فسح] (اِ.) در نزد یهودان، جشن یادبود خروج بنی اسرائیل از مصر. در نزد مسیحیان، جشن یادبود صعود عیسی(ع).

فَصد: fasd [ع.] (مص م.) رگ زدن. (اِمص.) رگ‌زدگی، گشودگی رگ.

فَصل: fasl [ع.] (مص م.) جدا کردن. فیصل دادن. (اِ.) مانع، حاجز میان دو چیز. جای پیوستگی میان دو استخوان هر بند اندام. بخشی از کتاب یا رساله. ضح. ـ معمولاً فصل را از باب کوچکتر گیرند. هر یک از چهار موسم سال. ضح. ـ (جغ.) چون محور زمین نسبت به سطح مدار آن یعنی دایره‌ای که به دور خورشید می‌گردد، ٦٦ درجه و ٣٣ دقیقه و ٢٧ ثانیه تمایل دارد (یعنی میل محور زمین نسبت به سطح مداری ٦٦ درجه و ٣٣ دقیقه و ٢٧ ثانیه است) لذا به همین تمایل از طرفی سبب اختلاف روز و شب و از جهت دیگر باعث تغییر فصول و کمی و زیادی درجهٔ حرارت در نقاط مختلف زمین می‌گردد. اگر محوری نسبت به سطح مداری تمایل نداشت و عمود بر آن بود، اشعهٔ آفتاب به هر یک از نقاط زمین در مدت سال به یک وضع ثابت می‌تابید و تمایل آنها نسبت به نقاط زمین در عرض سال تغییر نمی‌کرد و همیشه در خط استوا عمود می‌تابید و هر قدر به قطبین نزدیکتر می‌شد بر تمایل اشعه افزوده می‌گشت تا در قطبین اشعه با سطح کره مماس می‌گردید و چون مقدار حرارت هر نقطه هم مربوط به موضع ثابت اشعه است، درجهٔ حرارت هر مکان نیز همیشه در عرض سال ثابت می‌ماند و اختلافی بین مقدار گرما و سرمای آن نقطه در عرض سال حاصل نمی‌گشت ولی اینطور نیست، زیرا محور زمین بر سطح مداری مایل است و وضع تابش و اشعه و مقدار تمایل آن نسبت به یک مکان در عرض سال ثابت نیست، بعلاوه مدتی هم که آفتاب در بالای افق هر نقطه می‌ماند، نسبت به آن نقطه عمود است و در نقاط دیگر مایل، همین امر سبب تغییر فصول سال شده است. تابستان در هر مکان از سطح کرهٔ زمین هنگامی است که روزها از همه وقت سال طولانی‌تر و اشعهٔ خورشید از همه وقت عمودتر به سطح زمین می‌تابد زیرا همین دو قسمت است که مقدار حرارت را زیادتر می‌کند (طول روز و عمود بودن اشعهٔ خورشید) و فصل گرما را پیش می‌آورد، بر خلاف زمستان که روزها کوتاهتر و اشعهٔ خورشید هم بیش از هر وقت مایلتر به سطح زمین می‌تابد. به همین جهت گرما کمتر و در نتیجه سرما بیشتر می‌شود. بهار و پاییز واسطهٔ بین این دو فصل است. اگر انتقال از گرما به سرما باشد، فصل را پاییز و اگر بعکس باشد فصل را بهار گویند. (منط.) ممیز جوهری اشیاء و مقوم اجناس و علت وجود آنها است، مثلاً «ناطق» فصل انسان است که او را

از دیگر امور مشترک جنسی که حیوانیت باشد ممتاز و جدا می‌کند. در اینجا مراد فصل منطقی نیست بلکه فصل اشتقاقی است که مبدأ فصل منطقی است. توضیح آنکه آنچه را در علم میزان فصل می‌گویند فصل منطقی است که از مبادی خاص گرفته شده و در حقیقت آن مبادی فصولند، مثلاً مفهوم ناطق که فصل انسان است مبدأ نفس ناطقه است و همین طور حساس مأخوذ و مشتق از نفس حاسه است در حیوان. این قسم را فصول اشتقاقیه گویند و آنها به عینه همان صور نوعیه‌اند. بنابراین فصول حقیقه صور نوعیه همان صور نوعیه باشند که حافظ وحدت نوعیه‌اند و فصل اخیر اشیاءاند و ثابت‌اند و مانند اصل و عمودند در اشیاء. همین فصل اخیرند که حافظ هذیت اشیاء باشند و واجد جمیع مراتب وجود آنها هستند و وجود در همهٔ اشیاء فصل الفصول و فصل اخیر آنها است و یا صور طبیعه اصول حافظ و فصول آنها است و بالجمله ناطق و حساس و محرک در حقیقت فصول محموله‌اند نه فصول حقیقه (فرع. سج.) فصل اشتقاقی: (منط.) منشأ فصل منطقی را فصل اشتقاقی نامیده‌اند که در انسان نفس ناطقه است. فصل بعید: (منط.) آنکه نوع خود را از مشارکات جنس فی‌الجمله امتیاز دهد، چون حساس به نسبت انسان (غیاث. آنند.) فصل ذاتی: (منط.) فصل اشتقاقی یا صورت نوعیه است (اسفا۲: ص ۱۵۳؛ فرع. سج.) فصل قریب: آنکه نوع خود را از جمیع مشارکات در جنس امتیاز دهد، چون ناطق به نسبت انسان (غیاث. آنند.) فصل مشترک: (فل. هس. قد.) اتصال حقیقی یک بار به این معنی است که بین اجزای متصل حد مشترکی باشد و این حد مشترک را در هندسه فصل مشترک نامند، مانند نقطه که حد مشترک است بین دو خط (فاضل تونی. حکمت قدیم ۲۳). فصل مقسم: هر فصلی مقسم جنس است زیرا جنس را تقسیم به انواع مختلف کند. فصل منطقی: (منط.) فصل محمول است. (قا.) هر تغییر که مختص به عروض باشد و مثل آن در حشوبیت روا نبود. این تغییر به اسقاط یک حرف متحرک است یا زاید. (معا.) وصل عبارت است از عطف بعضی از جمله‌ها بر بعضی دیگر، فصل عبارت است از ترک آن و آن قواعدی دارد؛ ج. فصول. فصل به فصل: (قمر.) (عم.) گاهگاه، هر چند مدت یکبار.

فصیح: fasīh [ع.] (ص.) (معا.) کسی که کلامش دارای فصاحت باشد؛ زبان‌آور، تر زبان؛ ج. فصحا(ء).

فضاء: fazā' [ع. ف. فضا] (اِ.) مکان وسیع، زمین فراخ، ساحت. (جغ.) مکانی که کرهٔ زمین در منظومهٔ شمسی اشغال می‌کند.

فضاحت: fazāhat [ع. فضاحة] (امص.) رسوایی.

فضانورد: fazā-navard [ع. ف. = فضانوردنده] (ص‌فا.) (نو.) کسی که با وسیله‌ای جهنده به فضا پرواز کند.

فضانوردی: f.-navard-ī [ع. ف.] (حامص.) انسان‌های فضانورد با وسیله‌ای جهنده بنام «موشک» به فضا می‌روند. پیشرفت‌های صنعتی و ساختن موشک‌های سریع‌السیر، بشر را به فکر فضانوردی و کشف اسرار ستارگان منظومهٔ شمسی که خورشید مرکز آن است و کرهٔ خاکی ما یکی از سیارات آن بشمار می‌رود، انداخت. کشف این اسرار علاوه بر اینکه دنیاهای ناشناخته را به انسان می‌شناساند، همهٔ رشته‌های علوم طبیعی را غنی‌تر می‌سازد. صرف نظر از اختراع موشک، برای

مسافرت‌های فضایی دشواری‌هایی وجود داشت که از جملهٔ آنها بی‌وزنی انسان در درون موشک و دیگر مسئلهٔ غذای سرنشین است. دانشمندان بتدریج بر این مشکلات غلبه می‌کنند.

فضایل: fazāyel [ع. فضائل] (اِ.) ج. فضیلت. برتری‌ها؛ هنرها، فزونی‌ها در دانش. (اصط.) مدایح خلفای راشدین؛ مق. مناقب.

فضل: fazl [ع.] (امص.) افزونی، زیادت. رجحان، برتری. احسان، بخشش. معرفت، حکمت، کمان؛ ج. فضول (غم.) یکی از صفات خدا و آن بالاتر از عدل و موجب بخشایش گناهکاران است (الهی عاملنا بفضلک و لا تعاملنا بعدلک).

فضل‌پرور: f.-parvar [ع. ف. = فضل‌پرورنده] (ص‌فا.) آنکه فضلا را حمایت و تعهد کند؛ فاضل‌پرور.

فضل‌فروش: f.-forūš [ع. ف. = فضل‌فروشنده] (ص‌فا.) کسی که تظاهر به فضل و علم خود کند.

فضلومند: fazl-omand [ع. ف.] (ص‌مر.) دارای فضل و معرفت. دارای مزیت و رجحان.

فضله: fazla(-e) [ع. فضلة] (اِ.) یکبار فضل‌غم.) باقی مانده چیزی، بقیه، بازمانده؛ ج. فضلات، فضال (غم.) (ف.) سرگین، پلیدی، غایط.

فضلیات: f.-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب.) ج. فضلیه. علوم ادبی که اطلاع بر آنها برای فقیه موجب فضل است و جهل بدان‌ها مضر نیست (لباب الالباب. چا. اروپا ۳۴۴؛ قزوینی یادداشتها ۷: ۱۰).

فضوح: fozūh [ع.] (امص.) رسوایی، بدنامی.

فضول: fozūl [ع.] (اِ.) آنچه از غنیمت زیاد آید و قسمت نشود (غم.) باقی‌مانده از مال زاید بر حاجت. آنچه از بدن خارج گردد؛ ج. فضولات. (امص.) یاوه‌گویی. (ف.) (ص.) یاوه‌گو. (ف.) [ع. فضولی] آنکه بی‌جهت در کار دیگران مداخله کند. ضح.ـ «فضول» بر وزن «حلول» را معمولاً به معنی یاوه‌گو و «فضولی» را به معنی یاوه‌گویی استعمال کنند ولی در زبان عربی درست برخلاف آن یعنی «فضول» به معنی یاوه‌گویی و «فضولی» به معنی یاوه‌گو است؛ ج. فضول.

فضولی: fozūl-ī [ع. ف.] (حامص.) مداخلهٔ بی‌جهت در کار دیگران. یاوه‌گویی.

فضه: fezza(-e) [ع. فضة] (اِ.) نقره، سیم.

فضی: fezz-ī (ص‌نسب.) از نقره (ساخته)، سیمین.

فضیحت: fazīhat [ع. فضیحة] (امص.) عیب. رسوایی، بدنامی؛ ج. فضائح (فضایح).

فضیلت: fazīlat [ع. فضیلة] (اِ.) رجحان، برتری، مزیت. درجهٔ عالی در فضل، فزونی در معرفت و علم. صفت نیکو؛ مق. رذیله؛ ج. فضائل (فضایل). ضح.ـ (اخ.) فضیلت‌های اصلی عبارتند از: شجاعت، عفت و حکمت (اسفا۲: ۳۷؛ فرع. سج.)

فطام: fetām [ع.] (مص‌م.) باز گرفتن طفل از شیر. (اِ.) زمان باز گرفتن کودک از شیر.

فطانت: fatānat, fe- [ع. فطانة] (مص‌م.) درک کردن، دریافتن. (امص.) دریافت، اندریافت. زیرکی، هوشیاری.

فطر: fetr [ع.] (مص‌ل.) شکستن روزه، گشودن روزه. عید فطر: جشنی که مسلمانان پس از پایان ماه رمضان در روز اول شوال گیرند؛ عید روزه گشادن.

فطرت: fetrat [ع. فطرة] (امص.) آفرینش. ابداع، اختراع. صفتی که هر موجود در آغاز خلقتش دارا است؛ طبیعت، سرشت؛ ج. فِطَر

(غم.)
فطرة: fetrat-an [ع.] (ق.) از روی فطرت، چنانکه مقتضای طبع و سرشت است.
فطری: fetr-ī (ص‌نسب.) منسوب به فطرت؛ اصلی، ذاتی، طبیعی.
فطریه: fetr-īyy-a(-e) [ع. فطریة] (ص‌نسب.) مؤنث فطری. طبیعیه؛ ج. فطریات: امور فطریه.
فطریه: fetr-Iyy-a(-e) [ع. فطریة] (ص‌نسب.) مؤنث فطری. (شرع.) آنچه که در روز عید فطر نقداً یا جنساً طبق دستور شرع به مستحقان دهند و آن واجب است.
فطن: faten [ع.] (ص.) زیرک، باهوش، هوشیار. دانا.
فطنت: fetnat [ع. فطنة] (امص.) زیرکی، هوشیاری، تیز خاطری. دانایی؛ ج. فطن.
فطیر: fatīr [ع.] (ا.) آنچه که زود ادراک شود، چیزی که به سرعت دریافت شود (غم.) چیزی که زود بدست آید (غم.) آرد سرشته‌ای که تخمیر نشده باشد؛ مق. خمیر. نان فطیر: نانی که خمیر آن درست ور نیامده باشد. جشن (عید) فطیر: یکی از جشن‌های یهودان است. بی‌مایه فطیر است: بدون مایه و سرمایه کار انجام نمی‌شود.
فطیرخواران: f.-xār-ān [ع. ف.] (امر.) هفت روز است نزد یهودان که در آن هفت روز نباید خمیر خورند. نخستین روز آن فسح (فصح) است.
فظاظت: fazāzat [ع. فظاظة] (مصل.) درشت خوی گردیدن. (امص.) درشت‌خویی، بدزبانی.
فظاعت: fazāat [ع. فظاعة] (مصل.) از حد تجاوز کردن در شناعت و بدی. (امص.) شناعت، بدی.
فظیع: fazī' [ع.] (ص.) کار سخت و زشت. کاری که در شناعت و بدی از حد گذشته.
فعال: fa''āl [ع.] (ص.) بسیار کنندهٔ کاری، پرکار.
فعل: fe'l [ع.] (مصم.) کردن (کاری)، انجام دادن. (امص.) کار، عمل، کردار؛ ج. فعال و افعال؛ جج. افاعیل. (دس.) کلمه‌ای است که دلالت بر حالت یا وقوع امری در زمان (گذشته، حال یا آینده) کند؛ ج. افعال. فعل خاص: (دس.) فعلی است که بر کار و عمل مخصوصی دلالت کند مانند گفتن و مانند آن. فعل سماعی: (دس.) فعلی است که صرف آن موقوف بر سماع باشد؛ مق. فعل قیاسی. فعل سماعی بر دو قسم است: تام، غیرتام. فعل سماعی تام آن است که مشتقاتش از ریشهٔ واحد گرفته نشده باشد، لیکن در حروف اصلی وی حذف و تبدیل راه یافته باشد و ماضی و مصدرش با امر و مضارع متفاوت باشد و نتوان از روی قیاس فعلی جدید بنا کرد. فعل سماعی غیرتام آن است که مشتقاتش از دو ریشه آمده باشد. فعل عام: (دس.) هرگاه فعل دلالت بر وجود وقوع مطلق کند و بر کار و عمل مخصوصی دلالت نداشته باشد فعل عام یا فعل ربطی نامند؛ مق. فعل خاص. فعل قیاسی: (دس.) فعلی است که صرف آن مطابق قیاس باشد؛ مق. سماعی. و آن بر دو قسم است: تام، غیرتام. فعل قیاسی تام آن است که همهٔ صیغه‌های آن بدون حذف و تبدیل بر طبق قاعدهٔ معینی که در زبان فارسی جاری است از ریشهٔ آن فعل مشتق گردیده باشد و همیشه نتوان مطابق آن قاعده فعل تازه‌ای بنا کرد، چون، جنگیدن از جنگ و غیره. فعل قیاسی غیرتام آن است که صیغه‌های آن بدون حذف یا تبدیل از ریشهٔ واحدی مشتق گردیده باشد، لیکن در هیئت مصدر و ماضی آن تغییری مختصر راه یافته و از قاعدهٔ جاری ـ که در افعال قیاسی تام موجود

است ـ تجاوز به عمل آمده باشد. فعل مثبت: (دس.) آن است که دلالت بر وقوع کاری به طریق اثبات کند. فعل معین: فعلی است که افعال دیگر به همراهی و معاونت آن صرف شود و آن شامل افعال ذیل است: استن، بودن، شدن، خواستن (قبهی ۲:۵۵). فعل منفی: (دس.) آن است که عملی را به طریق نفی بیان کند؛ مق. فعل مفبت. فعل وصفی: (دس.) هرگاه دو فعل متوالی در فاعل و زمان یکی باشند جایز است که فعل اول را به وجه وصفی بیاورند و آن را عطف کنند. (فلـ.) یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض است و عبارت است از تحریک در کیف و امر متکیف را مقولهٔ انفعال یا ان‌ینفعل نامند، به عبارت دیگر حالت مؤثریت چیزی را در چیزی دیگر فعل یا مقولهٔ ان‌یفعل گویند و حالت متأثریت شئ را از شئ دیگر مقولهٔ انفعال یا ان‌ینفعل نامند (فرلغا. سجـ.) (فلـ.) خروج از قوه‌بفعل که گاه دفعی است و بنام فساد و کون خوانده می‌شود و گاه تدریجی است و استحاله نامیده می‌شود (انتقال تدریجی را حرکت هم نامند.) (ایضاً). (فلـ.) جنبهٔ شیئیت و تحصل اشیاء است؛ مق. قوه؛ چنانکه گویند موجودات از لحاظ قوه و فعل بر سه قسم اند: الف ـ آنچه از هر جهت بالفعل باشد. ب ـ آنچه از هر جهت بالقوه باشد. ج ـ آنچه از جهتی بالفعل و از جهتی بالقوه است. قسم اول مانند مفارقات نوعیه از عقول و نفوس کلیه، قسم دوم مانند کلیهٔ موجودات مادی و مادیات جهان ناسوت، قسوم سوم مانند هیولای محض بنابر آنکه قوهٔ محض باشد و شایبهٔ فعیلت نداشته باشد (فرلغا. سجـ.) ترکیبات فعلی: به فعل آمدن: (فلـ.) از حالت قوه به حالت فعل درآمدن. به فعل آوردن: عمل کردن، اجرا کردن. تحقق بخشیدن. به فعل بودن: در عمل بودن، در کار بودن.

فعلات: faal-āt [ع.] (اِ.) ج. فعله؛ کارها، اعمال.

فعلاً: fe'l-an [ع.] (ق.) از روی فعل، عملاً. حالا، اکنون.

فعلگی: faala(e)g-ī (حامص.) فعله بودن، مزدوری، کارگری. کارگری بدون اجرت و مزد. ضحـ.ـ در تداول به سکون عین استعمال شود و آن غلط است.

فعله: fa'la(-e) [ع. فعلة] (اِ.) یک دفعه فعل، یک بار کردن؛ ج. فعلات.

فعله: faala(-e) [ع. فعلة] (اِفا. اِ.) ج فاعل؛ کنندگان. کارگران، عمله. (ف.) کارگر، گلکار (مفرد گیرند.) ضحـ.ـ در تداول به سکون دوم استعمال شود و صحیح نیست (ایضاً).

فعلی: fe'l-ī (ص‌نسب.) منسوب به فعل، مربوط به فعل. کنونی.

فعولن: foūl-on [ع.] (اِ.) یکی از اوزان عروض است. ضحـ.ـ ازاحیف فعولن شش است: قبض، قصر، حذف، ثلم، ثرم، بتر.

فغ: fay [= بغ، بت] (اِ.) بت، صنم. معشوق، یار. جوان نیکو صورت.

فغاک: fay-āk (ص.) ابله، نادان. حرامزاده.

فغستان: fay-estān (اِمر.) بتخانه، بتکده. حرمسرای شاهان بزرگان. یار، دلارام، محبوبه.

فغند: fayand (اِ.) جستن، از جای جستن، جست.

فغواره: fay-vāra(-e) (ص‌مر.) کسی که از غایت تکبر و غرور یا از بسیاری اندوه و مال ساکت باشد و سخن نگوید.

فقار: fayār [ع.] (اِ.) ج. فقاره؛ مهره‌های پشت، مهره‌های ستون فَقرات. فقار ظهر: (پز.) مهره‌های پشت. فقار عنق: (پز.) مهره‌های گردن. فقار قطن: (پز.) مهره‌های

کمر.

فقاره: (fayār-a(-e [ع. فقارة] (اِ.) مهرهٔ پشت (غم.)؛ ج. فقار.

فقاع: 'foγγā [معر. فوگان] (اِ.) شرابی که از جو و مویز و جز آن گیرند؛ آب‌جو. به کوزهٔ فقاع تپاندن: راه دخل و تصرف را بستن.

فقاع گشودن: f.-gošūdan [معر. ف. = فقاع گشادن = فوگان گشادن] (مص‌م.) باز کردن سر شیشهٔ فقاع. (مص‌ل.) (کن.) کار کوچکی را انجام دادن. پراکندن قطرات با فشار به اطراف (همچون پراکندن قطرات فقاع). (کن.) آروغ زدن (چه نوشیدن فقاع معمولاً تولید آروغ کند.) (کن.) تفاخر کردن، لاف زدن. (کن.) حکایت کردن، حاکی بودن.

فقاعی: foγγā'-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) فروشندهٔ فقاع، آبجوفروش. (پز.) مایع شربتی شکل یا مربا مانندی که از جوشاندن حبه‌های انگور حاصل می‌شود و در حقیقت نوعی ثلثان است که در اطراف خراسان (کاشمر و تربت و باخرز و مشهد) به فقاعی مشهور است.

فقاهت: feγāhat [ع. فقاهة] (مص‌ل.) دانا شدن، عالم گشتن. عالم احکام شرع شدن، فقیه گردیدن.

فقد: fayd [ع.] (مص‌م.) گم کردن، از دست دادن.

فقدان: -feγdān, foγ [ع.] (مص‌م.) گم کردن، از دست دادن. (مص‌ل.) گم شدن.

فقر: fayr [ع.] (امص.) تهیدستی، تنگدستی، درویشی. (تص.) الف ـ حقیقت فقر نیازمندی است زیرا بنده همواره نیازمند است، چه آنکه بندگی یعنی مملوک بودن و مملوک به مالک خود محتاج است و غنی در حقیقت حق است و فقیر خلق و آن صفت عبد است به حکم «انتم الفقراء والله هو الغنی». فقر آن است که ترا مالی نباشد و اگر باشد برای تو نباشد. ب ـ بعضی گویند فقر عبارت از فناء فی الله است و اتحاد قطره با دریا و این نهایت سیر و مرتبت کاملان است که فرمو «الفقر سواد الوجه فی الدارین» که سالک کلاً فانی شود و هیچ چیز او را باقی نماند و بداند که آنچه به خود نسبت می‌داده است همه از آن حق است و او را هیچ نبوده است (فرم. سجـ.)

فقراء: 'foγarā [ع. ف. فقرا] (ص. اِ.) ج. فقیر. تهیدستان، تنگدستان. عارفان، درویشان.

فقره: feγra [ع. فقرة] (اِ.) (پز.) هر یک از بندهای ستون فقران؛ مهرهٔ پشت. فقرهٔ ثانی عنق: (پز.) آسه‌یی. یک جمله (یا عبارت)؛ ج. فِقَر، فقرات. ضحـ. ـ فقره که معمولاً (در تداول فارسی) به فتح فاء و قاف تلفظ می‌شود، در اصل «فقره» به کسر فاء و سکون قاف است (قاموس) (محیط المحیط) و «فقره» به دو فتح بجز اقیانوس و معیار اللغه در هیچ یک از منابعی که در دسترس است دیده نمی‌شود. صاحب اقیانوس «فقره» به فتح فاء را بر خلاف نص صاحب قاموس اشتباهاً به فتح تین ضبط کرده و مؤلف معیار اللغه نیز گویا از او پیروی کرده است.

فقط: fa-γat [ع.] (ق.) لاغیر، منحصراً، تنها.

فقوص: fayūs [ع.] (اِ.) خیار چنبر.

فقه: feγh [ع.] (مص‌م.) دانستن، عالم بودن به چیزی. فقاهت داشتن. فقیه بودن. (اِ.) (شرع.) علمی است که از فروع عملی احکام شرع بحث کند و مقصود از آن تحصیل ملکهٔ اقتدار بر اجرای اعمال شرعی است. مبنای این عمل بر استنباط احکام است از کتاب و سنت و به سبب همین استنباط محل اجتهاد است.

فقید: faγīd [ع.] (ص.) گم شدن، از دست رفته. (کن.) مرده، درگذشته: دانشمند فقید.

فقیر: faγīr [ع.] (ص.) تهیدست، تنگدست، محتاج. (تص.) الف ـ کسی است که نیازمند به حق باشد و ذلت سؤال را تنها در آستانهٔ حق تحمل کند. ب ـ آن بود که طبعش از مراد خالی بود؛ ج. فقرا(ء).

فقیری: faγīr-ī [ع. ف.] (حامص.) تهیدستی، فقر. (تص.) عدم اختیار را گویند که علم و عمل از او مسلوب شده باشد (فرم. سج.)

فقیه: faγīh [ع.] (ص.) دانا، عالم. (شرع.) آنکه به احکام شرع عالم است؛ دانشمند؛ ج. فقها(ء).

فک: fak(k) [ع.] (مص‌م.) جدا کردن دو چیز از هم. باز کردن، گشودن. رها کردن (اسیر). از گرو بیرون آوردن. (امص.) از هم جداکردگی. گشودگی. رهایی. (ا.) (پز.) هر یک از دو استخوانی که در تشکیل آروارهٔ پایین و آروارهٔ بالا شرکت می‌کنند، آروارهٔ پایین فقط از یک استخوان بنام فک اسفل تشکیل شده در صورتی که آروارهٔ فوقانی از ۱۳ استخوان بوجود آمده که یک زوج استخوان فک اعلی دو تا از آن ۱۳ استخوان است. فک اسفل: (پز.) استخوانی است فرد و متناظر به شکل نعل اسب که به تنهایی آروارهٔ زیرین را می‌سازد و دارای یک تنه و دو شاخه صعودی است. تنه دارای یک سطح قدامی محدب است که به عضلات پوستی صورت مجاور است و یک سطح خلفی مقعر که در آن دو حفره برای غدد بزاقی زیر زبانی و تحت فکی وجود دارد. کنار فوقانی تنه محل حفره‌های دندانی است که ریشهٔ دندان‌ها در آن جای می‌گیرد. کنار تحتانی این استخوان صاف و قسمت فوقانی حد گردن است. در سطح قدامی تنهٔ استخوان مذکور در قسمت وسط یک برجستگی وجود دارد که بنام برآمدگی چانه‌یی است. شاخه‌های صعودی این استخوان که از طرفین تنه بالا می‌روند دارای سطحی داخلی برای چسبیدن عضلات رجلی داخلی و رجلی خارجی و یک سطح خارجی جهت التصاق عضلات ماضغه می‌باشند. کنار فوقانی هر یک از شاخه‌های صعودی استخوان مذکور دارای یک گودی میانی است بنام شیار سینی شکل و دو برآمدگی قدامی و خلفی: برآمدگی قدامی موسوم به زایدهٔ منقاری است و مثلثی شکل می‌باشد و عضلهٔ گیجگاهی به آن می‌چسبد. برآمدگی خلفی موسوم به لقمهٔ فک است که توسط قسمتی باریک بنام گردن با شاخهٔ صعودی یکی می‌شود. لقمهٔ فک اسفل با لقمه و حفرهٔ دوری استخوان گیجگاهی مفصل شده تشکیل مفصل گیجگاهی فکی را می‌دهد؛ آروارهٔ زیرین، چانه. فک اعلی: (پز.) استخوانی است زوج که در طرفین صورت قرار گرفته و دارای یک زایدهٔ هرمی است که به استخوان گونه‌یی مفصل می‌شود و برجستگی صورت را تشکیل می‌دهد و زایدهٔ دیگری نیز دارد بنام زایدهٔ صعودی فک و همچنین زایدهٔ سومی نیز دارد که بطرف داخل آمده و بنام زایدهٔ کامی موسوم است و در تشکیل سقف دهان و کف بینی شرکت دارد همین زایدهٔ کامی است که در قسمت جلو و پایین آن حفره‌های دندانی فک اعلی قرار دارند. سطح خارجی فک اعلی مجاور عضلات صورتی و پوست است و سطح داخلی جزو جدار خارجی حفرهٔ بینی است. در داخل این استخوان حفرهٔ بزرگی دیده می‌شود بنام سینوس فکی که سوراخ آن در حفرهٔ بینی باز می‌شود. ضح.ـ با وجود آنکه استخوان

فک اعلی جزوی از آروارهٔ بالایی است گاهی هم آن را بنام آروارهٔ بالایی نام برند.

فک: fok (اِ.) (جان.) پستانداری گوشتخوار از راستهٔ پره‌پاییان که کاملاً به زندگی دریایی سازش یافته و در مصب رودخانه‌های بزرگ و مجاور سواحل زندگی می‌کند و فقط برای استراحت و تولید مثل به ساحل می‌آید. دست‌هایش کوتاه و به وسیلهٔ پرده‌ای که انگشتان را به یکدیگر مربوط می‌کند تشکیل بالهٔ شنا می‌دهد و انگشتانش در بین پرده کاملاً نمایان است و به چنگال ختم می‌شود. انگشتان و پاهایش نیز به وسیلهٔ پرده‌ای بهم مربوطند ولی هیچ وقت برای حرکت حیوان بکار نمی‌روند و فقط در امتداد بدن قرار گرفته و تشکیل بالهٔ عصبی شنا را می‌دهند. این جانور در تمام مناطق قطبی دریاها فراوان است. فک فاقد گوش خارجی است و بدین جهت تمیز آن از دیگر پستانداران دریایی سهل است. شکار زیاد و بی‌تناسب این حیوان به منظور استفاده از گوشت و پوست و چربی آن امروزه به مقدار زیادی نسل وی را رو به انقراض برده است. گونه‌ای از این جانور در دریای مازندران وجود دارد و بنام فک خزر موسوم است. سگ دریایی، گربهٔ دریایی، شیر دریایی.

فک: fek (اِ.) (گیا.) در آمل و مازندران به گونه‌های مختلف بید اطلاق می‌شود.

فکاهت: fekāhat [ع. فکاهة] (مص‌ل.) شوخ بودن، خوش طبع بودن. (اِمص.) خوش طبعی، مزاح.

فکر: fekr [ع.] (اِ.) اندیشه؛ ج. افکار. به فکر رفتن: متفکر شدن، اندیشه کردن.

فکرت: fekrat [ع. فکرة] (اِ.) اندیشه؛ ج. فِکَر.

فکز: fakz (اِ.) بینی دیگدان. دودکش (اجاق).

فکل: fokol (امر.) یقهٔ پیراهن که به وسیلهٔ دگمه‌ها به پیراهن دوخته شود. (ف.) کراوات.

فکنده‌سر: f.-sar (ص‌مر.) (کن.) خجل، شرمسار. (تص.) کسی که در حال مراقبه است.

فکنده‌سرین: f.-sorīn (ص‌مر.) کسی که چهار زانو و مربع نشیند.

فکور: fakūr [ع. «فکیر»] (ص.) بسیار اندیشه، با فکر، متفکر. ضح.ـ فکور از کلمات ساختگی است و در کتب لغت (عربی) بجای آن «فکیر» به کسر فاء و کاف مشدد و «فکیر» مانند صیقل را ذکر کرده‌اند «قاموس، خیام‌پور. نداب ۱:۸ ـ ۹ ص ۳۳».

فلات: falāt [= فلاته، قس. فرت] (اِ.) تار، تان، تانه؛ مق. پود.

فلات: falāt [ع. فلاة] (اِ.) دشت بی‌آب و گیاه، بیابان بی‌آب، صحرای وسیع و فراخ؛ ج. فلوات. (تد.) (جغ.) دشتی پهناور و مرتفع...

فلاته: falāta(-e) (اِ.) نوعی حلوا که آن را با شیر گوسفند پزند و در فارسی آن را «میده» خوانند.

فلاح: falāh [ع.] (اِمص.) رستگاری، صلاح حال. پیروزی. فیروزی.

فلاح: fallāh [ع.] (ص.) کشاورز، برزگر.

فلاحت: falāhat [ع. فلاحة] (اِمص.) کشاورزی، برزگری.

فلاخن: falāxan [قس. فلخم] (اِ.) آلت سنگ اندازی که از رسن دو تاه (پشمی یا ابریشمی) سازند و بدان سنگ اندازند. ضح.ـ بعض استادان فلاخن را با «من» و «گلشن» قافیه کرده‌اند، از اینرو بعضی فلاخن به ضم خای معجمه را ـ که مشهور است ـ خطا دانسته‌اند. (آنند.)

فـلاده: falād [= فـلاد] (ص.) بـیهوده، بیفایده، بی‌نفع، عبث. سخن بیهوده.
فلاسفه: falāsefa(-e) [ع. فـلاسفة] (اِ.) جِ. فیلسوف؛ حکیمان.
فلاسک: felāsk (اِ.) ظرفی از فلز، شیشه یا جز آنها دارای دهانهٔ تنگ. (ف.) یـخچال کوچک شیشه‌یی.
فلاشری: falāšerī (اِ.) (جان.) (پز.) مرضی مهلک مخصوص کرم ابریشم که معمولاً در آخرین مرحلهٔ زندگی این کرم پیدا می‌شود. بر اثر این مرض کرم‌های ابریشم دراز اندام و بی‌حرکت شده بوی عفنی می‌دهند و پس از مردن سیاه می‌شوند. به همین جهت ایـن مرض را سیاه‌میر نیز می‌گویند.
فـلاکـت: falākat [ع.] (امـص.) نکـبت، بـدبختی. خـواری، ذلت. ضـح.ـ غـالباً ایـن مـصدر را بـر سـاختهٔ ایـرانـیان از تـرکیب «فلکزده» دانسته‌اند (خیام‌پور. نداب ۱: ۸ ـ ۹ ص ۳۳ آنند.) ولی ظاهراً ایـن کـلمه از «مفلاک» ع. ساخته شده.
فلاکت‌بار: f.-bār [ع. ف. = فلاکت‌بارنده] (ص‌فا.) آنچه فلاکتش هویداباشد، حاکی‌از نکبت و بدبختی.
فلان: folān [ع.] (مبهم) شخص غیر معلوم، بهمان. ضح.ـ فارسیان به فتح استعمال کنند و خطا است (آنند.)
فلانل: felānel (اِ.) پارچه‌ای لطیف و سبک که از پنبه یا پشم بافند.
فلانه: folāna(-e) [ع.] (اِ.) فلان. زنـی غیر معلوم (مؤنث فلان). ضح.ـ بر ساختهٔ فارسی زبانان است.
فـلانی: folān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. مـبهم) فلان، بهمان. ضح.ـ در تـداول بـین فـلان و فلانی فـرقی است. در «فـلان» نـوعی ابـهام مندرج است اما اگر به کسی بگوید: «از قول من به آن آقا بگویید فلانی با شما کار دارد» ابهام از میان می‌رود.
فلج: falj (اِ.) زنجیر در، کلیدان در، غلق.
فلج: falaj [ع.] (اِ.) کجی پای. (تـد.ـ ف.) فالج، بیحسی دست و پای. ضح.ـ فلج به دو فتحه که به معنی «فالج» و بـیحسی اسـتعمال می‌شود، در زبان عرب به معنی کـجی پـاها است و آن را که بدین عیب مـعیوب بـاشد «افـلج» گـویند مـانند «اعـور». فـلج پـلک فوقانی: (پز.) از کار افتادن اعصاب بالا برنده و پایین آورنده و حرکت دهـندهٔ عـضلات پلک فـوقانی؛ اسـترخـاء جـفن اعـلی. فـلج عصبی: (پز.) از کار افتادن تمام یا قسمتی از اعصاب ارادی را گویند که ممکن است بـر اثر ضربه یا شوک یـا تـرس و یـا بـه عـلت امراض عفونی باشد؛ استرخاء عصبی.
فلخم: falaxm (اِ.) آلتی است از چوب که به رزه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود، مشتهٔ حلاجان.
فـلخوده: falx-ūda(-e) (امـف.) پـنبه‌ای کـه دانه‌های آن را جدا کرده باشند. (توسعاً) هر چیز که آن را از غل و غش پاک کرده باشند.
فلذ: falz [ع.] (مص‌م.) جدا کردن پاره‌ای از مال برای کسی.
فـلذ: felz [ع.] (اِ.) جگـر شـتر. جگـر؛ ج. افلاذ.
فـلذه: felz-a(-e) [ع. فـلذة] (اِ.) پـاره‌ای از جگر و گوشت و مال و سیم و زر؛ ج. افلاذ.
فـــلز: felez(z) [ع.] (اِ.) (شـیم.) عـنصر شـــیمیایی ســاده‌ای است دارای جـلای مخصوص. فلزها عناصر ساده‌ای هستند کـه در حرارت معمولی جامدند (به غیر از جیوه) و همه حاجب نور هستند (مگر طلا و نـقره که به حالت ورقـه‌ای بسیار نـازک شـفاف درمـــی‌آیند) و در غـــالب مـوارد وزن مـخصوص آنـها زیـاد است. فـلزها هـادی خوبی برای حرارت و الکـتریسته هسـتند و

می‌توان آنها را طوری براق کرد که نور را منعکس سازند (جلای فلزی). اکثر فلزها چکش خوارند و قابل تبدیل به مفتول شدن یا به ورقه‌های نازک هستند و بر اثر ضربه یا فشار به گرد تبدیل نمی‌شوند؛ ج. فلزات.

فلزات: felezz-āt [ع.] (اِ.) ج. فلز. عصر فلزات: (زم.) قسمتی از طبقاتِ بسیار جدید و بالایی و نزدیک به وضع دوران چهارم را گویند که مقارن با شناختنِ فلز توسط انسان بوده است. این دوره تقریباً از سه هزار سال قبل از میلاد مسیح شروع می‌شود و با شروع این عصر دورهٔ نوسنگی (حجر جدید) ختم می‌گردد. قدیمترین فلزی که بشر شناخته و آن را بکار برده مس است. به همین جهت است که ابتدای عصر فلزات را بنام دورهٔ مس نام نهاده‌اند. پس از آن دورهٔ آلیاژهای ساختِه شده از مس است که مفرغ باشد. از یک هزار سال قبل از میلاد مسیح بشر آهن را کشف کرد که آن را دورهٔ آهن نامند و اکنون هم بشر در همان دوره است.

فلس: fals [ع.] (اِ.) پول سیاه، پشیز. سکه‌ای فلزی که در عراق (عرب) رواج دارد. هر یک از پولک‌های خرد پوست ماهی؛ ج. افلس. فلوس. مقیاسی است معادل ۱/۱۲ خردل. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

فلسفه: falsafa(-e) [فلسفة، معر. (دوست، دوستدار) + (حکمت)] (اِ.) علم به حقایق موجودات به اندازهٔ توانایی بشر. ضح.ـ (فل.) حکما بطور کلی فلسفه را بر دوقسم تقسیم کرده‌اند: فلسفهٔ (حکمت) عملی و فلسفهٔ (حکمت) اکتسابی نظری (حکمت نظری). حکمت عملی شامل تهذیب اخلاق، تدبیر منزل، سیاست مدنیه است. حکمت نظری شامل سه قسم ذیل است: الف ـ فلسفهٔ ادنی: که بحث از اموری می‌کند که مادی محض اند؛ علم طبیعی، طبیعیات. ب ـ فلسفهٔ اولی: که بحث از اموری می‌کند که در ذهن و نه در خارج، احتیاج به ماده ندارند و منظور از آن معرفت امور کلی احوال موجودات مانند وحدت و کثرت و وجوب و امکان و حدوث و قدم و مانند آنها است، الهیات (به معنی اخص). ج ـ فلسفهٔ اوسط: بحث از اموری می‌کند که در وجود خارجی به ماده احتیاج دارد، ریاضیات. فلسفهٔ بحثی (بحثیه): (فل.) فلسفه‌ای که در آن به بحث و استدلال بپردازند؛ مق. فلسفهٔ ذوقی. فلسفهٔ خاصیه (متعالیه): (اصطلاح صدرالدین شیرازی) (فل.) فلسفهٔ خاصی است که وی از تلفیق آیات و اخبار و کلمات بزرگان و عارفان و خلاصه‌ای از تلفیق عقل و نقل و وحی و ذوق و بحث بوجود آورده (اسفا ۱: ۱۷، ۲۰۱). فلسفهٔ ذوقی (ذوقیه): مق. فلسفهٔ بحثی. فلسفهٔ عامیه: (اصطلاح صدرالدین شیرازی) مراد فلسفهٔ مشهور و معمول است؛ مق. فلسفهٔ خاصیهٔ متعالیه. فلسفهٔ فیضی (فیضیه): (فل.) فلسفهٔ افلاطون و فلسفهٔ اشراق.

فلشک: felešk (اِ.) کوزه‌ای که برای کودکان نقاشی کنند.

فلغند: falγand, folγond (اِ.) خاربستی که دور دیوار باغ و مزرعه کنند؛ پرچین.

فلفل: felfel (اِ.) (گیا.) گیاهی است از راستهٔ دولپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که جزو تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ کبابه‌ها می‌باشد. گیاهان این تیره شباهت تامی به تیرهٔ بیدها دارند و از این جهت بیشتر در کتب گیاه‌شناسی گیاهان هر دو تیره را تحت نام تیرهٔ بیدها ذکر می‌کنند. فلفل گیاهی است بالا رونده و دارای ریشه‌های ساقه خیز و کوتاه که به کمک آنها به درختان مجاور خود اتصال پیدا می‌کند و بطور همزیستی یا انگلی بسر می‌برد، چنانکه

اگر این گیاه را از درختان تکیه‌گاه خود جدا کنند بزودی از بین می‌رود. برگ‌های فلفل منفرد و بیضوی و نوک تیز است و بر روی شاخه‌های مولد میوهٔ آن میوه‌های کوچک کروی و به تعداد ۲۰ تا ۳۰ بر روی پایه‌ها بطور آویخته بوجود می‌آید. منشأ این گیاه هندوستان است ولی امروزه در نقاط مساعد نظیر هندوچین و حوالی آن (کامبوج و کشن‌شین) پرورش می‌یابد. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه میوهٔ آن است که به دو صورت فلفل سیاه و فلفل سفید در بازرگانی عرضه می‌شود. فلفل سیاه میوه‌های خشک شده‌ای است که قبل از رسیدن کامل چیده شده‌اند. قطر هر میوهٔ خشک ۴ تا ۵ میلیمتر است که به رنگ خاکستری تیره یا قهوه‌یی است. فلفل سفید میوه‌های کاملاً رسیدهٔ گیاه فلفل است که با قرار دادن در آب و خیس کردن آنها قسمت آبدار و خارجی میوه را جدا کرده‌اند. میوهٔ فلفل شامل ۱/۵ تا ۲ درصد اسانس با بوی مطبوع و طعم سوزاننده است. قسمت اعظم اسانس فلفل را موادی بنام فلاندرن و کادی‌نن تشکیل می‌دهد. بعلاوه میوهٔ مذکور شامل یک رزین تند و سوزانندهٔ محلول در اتر و الکل و یک آلکالوئید بنام پی‌پرین است. فلفل دارای اثر تحریک کنندهٔ مخاط و عطسه‌آور است و معمولاً به مقدار کم و بطور چاشنی اغذیه مصرف می‌شود. مقدار زیادش موجب ترشحات معده و پانکرآس می‌گردد. گرد فلفل دارای اثر متفرق کنندهٔ حشرات است. از این نظر پارچه‌های آلوده به آن از گزند حشرات محفوظ می‌ماند. بیماران مبتلا به بیماری‌های دستگاه گوارش فلفل را نباید مصرف کنند. ضح.ـ برای تهیهٔ فلفل سفید معمولاً از گونه‌ای فلفل که میوه‌های آن کمی درشت‌تر است استفاده می‌کنند. فلفل بری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ شاه پسندها جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که بنام پنج انگشت نیز نامیده می‌شود و میوه‌اش را حب الفقد نامند و در اطراف قم و تفرش زیاد می‌روید. فلفل سفید: (گیا.) میوه‌های رسیدهٔ فلفل را گویند که با خیس کردن در آب قشر خارجی میوه را جدا کرده و در حقیقت دانه‌های فلفل است که از قسمت آبدار و خارجی میوه جدا شده است. معمولاً برای تهیهٔ فلفل سفید از گونه‌هایی که دارای میوه‌های درشت‌ترند استفاده می‌کنند. فلفل سیاه: (گیا.) میوه‌های خشک شدهٔ تیره رنگ گیاه فلفل را گویند. فلفل کبیر: (گیا.) درختی است بسیار زیبا از تیرهٔ مرودها که ارتفاعش حدود ۱۰ متر می‌رسد و در آمریکای مرکزی و ونزوئلا می‌روید و در ژامائیک و هند نیز کاشته می‌شود. گل‌هایش سفید و معطر است و میوهٔ آن را بنام فلفل ژامائیک نیز می‌نامند. میوهٔ این گیاه کروی و کمی از فلفل سیاه درشت‌تر است. در حالت نارس سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز می‌شود. طعم آن معطر و سوزاننده (کمی از فلفل سیاه ملایمتر می‌باشد.) و بویش شبیه بوی دارچین و میخک است. جدار میوهٔ فلفل کبیر شامل کیسه‌های اسانس‌دار است که در اسانس آن حدود ٦٥ درصد اوژنول یافت می‌شود. گرد میوهٔ این گیاه از لحاظ آنکه طعم و بوی معطری شبیه میخک و دارچین و فلفل و جوزبریا دارد به چهار ادویه موسوم است و بطور چاشنی به اغذیه افزوده می‌شود و در مصارف دارویی جهت معطر کردن بعض محصولات دارویی بکار می‌رود؛ فلفل انگلیسی، فلفل افرنجی، فلفل ژامائیک، فلفل جمایکا، فلفل حلو، چوب هندی، خشب هندی. فلفل هندی: (گیا.) گیاهی

است از تیرهٔ بادنجانیان که یکساله است و در باغ‌ها گونه‌های مختلفش به عنوان زینتی نیز کاشته می‌شوند. میوه‌اش پس از رسیدن دارای طعم تند و سوزاننده است و قرمز رنگ می‌باشد. میوه‌های نارس آن تندی کمتری دارند و بصورت خام ضمن اغذیه مصرف می‌شوند و سبز رنگند. این گیاه بر خلاف اسمش خاص هندوستان نیست و در نواحی استوایی یافت نمی‌شود بلکه خاص نواحی معتدله است و در اکثر نقاط ایران به فراوانی کشت می‌شود، در آمریکا و ژاپن در حدود ۳۰ گونه از این گیاه وجود دارد. میوه‌های نارس و سبز رنگ این گیاه را جهت ترشی نیز بکار می‌برند. در ترکیب شیمیایی میوهٔ آن ماده‌ای بنام کاپ‌سیسین یا کاپسیکول وجود دارد که محرک جلد است و نیز دارای مقادیری مواد پروتیدی و گلوسیدی است. دانه‌های این گیاه دارای مواد روغنی است و بعلاوه در میوهٔ آن ویتامین‌های B_1 و B_2 و C همراه با اسید سیتریک و اسید مالیک موجودند. میوه‌های این گیاه به مقدار کم محرک اشتها و زیاد کنندهٔ ترشحات بزاق و تسکین دهندهٔ بواسیرهای دردناک و التهاب‌دار است. گرد دانه‌های این گیاه بشدت عطسه‌آور می‌باشد. مصرف میوهٔ آن در دردهای روماتیسمی و برخی دردهای عصبی نیز توصیه شده است؛ فلفل سبز، فلفل احمر، فلفل قرمز، فلفل رومی، فلفل فرنگی، فلفل قرمز هندی، هند بیبری، فلفل ترشی، فلفل اسلامبولی، بوبر. فلفل (و) کافور: چون کافور بالخاصیة از طبله هوا می‌گیرد، برای منع آن فلفل در طبله گذارند تا آن را محفوظ دارد. فلفل در آتش افکندن: (کن.) بیقرار گردانیدن کسی را در عشق دیگری. ضح.ـ برای این کار عزیمت بر فلفل می‌خوانده‌اند، قس. نعل در آتش افکندن.

فلفلمویه: felfelmūya(-e) (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ کبابه‌ها که شباهت کاملی به گیاه تملول دارد و برخی آن را یکی از گونه‌های تملول بشمار می‌آورند. گیاهی است بالا رونده که به درختان مجاور خود متکی می‌شود. گل‌هایش به شکل سنبله‌های چسبیده بهم است و میوه‌اش بیضوی شکل و ریز و بسیار معطر و سته است. شکل ظاهری میوه‌اش به شکل میوهٔ فلفل سیاه است ولی بر خلاف فلفل سیاه کروی نیست بلکه بیضوی است و از این جهت میوه‌های این گیاه را فلفل دراز نیز گویند، این گیاه خاص هندوستان و جزایر اقیانوسیه و جزایر سند است و از آن مانند تملول استفادهٔ دارویی بعمل می‌آید؛ دار فلفل، عرق الذهب، فلفل دراز، پیپل، پیپلی، فلفل مونیه، درخت فلفل مویه، فلفل مور، فلفلمونیه، درخت پیپلامور، بیبرآغاجی، پلپلمونیه. ضح.ـ برخی از کتب فلفلمویه را بیخ درخت کبابه ذکر کرده‌اند در حالی که کبابه گیاه دیگی غیر از فلفلمویه است.

فلق: falq [ع.] (مصم.) شکافتن، شکاف دادن. (اِ.) شکاف.

فلقه: falqa(-e) [ع. فلقة] (اِ.) نصف شئ شکافته. پارهٔ چیزی، قطعه؛ ج. فلق.

فلقه: felqa(-e) [ع. فلقة] (اِ.) نصف شئ شکافته، نیمهٔ چیزی که از هم شکافته باشند.

فلک: falak [قس. ع. فلق] (اِ.) آلتی چوبین که تسمه‌ای در وسط آن قرار داده کف پای بی‌ادبان و مجرمان را بدان بسته، چوب زنند.

فلک: falak [ع.] (اِ.) هر یک از بخش‌های (هفت یا نه‌گانه) آسمان که مدار سیاره‌ای است؛ ج. افلاک. مجموع آسمان (به عقیدهٔ قدما)، سپهر. علم فلک: نجوم، اخترشناسی. پرده برداشتن فلک: (کن.) قایم شدن قیامت.

فلک اندازه کردن: (کن.) بلند مرتبه شدن، بزرگی یافتن.

فلک: folk [ع.] (اِ.) کشتی، سفینه.

فلکزده: f.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) ستمدیده، بدبخت. مفلس، تهیدست.

فلک‌نواز: f.-navāz [ع. ف. = فلک‌نوازنده = فلک‌نواخته] (ص‌مف.) شخصی بی‌لیاقت که به سبب پیشآمدهایی به دولت رسیده و خود را گم کرده باشد.

فلکه: falaka(-e) [ع. فلكة] قطعه‌ای زمین مستدیر. میدان یا محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود. هر چیز شبیه چرخ که به گرد خود گردد. چرخ. آلتی که از چوب سازند و طناب از آن گذرانند و پاهای مجرم را در آن بندند و چوب زنند؛ فلک.

فلکی: falak-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به فلک. عالم علم فلک، منجم، اخترشمار.

فلمنگ: felmank [= فلمنکی] (ص.) از مردم هلند، هلندی. ساخته و پرداختهٔ هلند، صادر شده از هلند. الماس فلمنک: الماس سرخ، الماس فلامک.

فلوئور: folūor (اِ.) (شیم.) گازی است زرد رنگ که به وسیلهٔ مواسان و دوار بصورت مایع درآمده است و بعداً آن را در ئیدرژن مایع بصورت جامد درآورده‌اند. وزن مخصوص آن ۱/۳۱ و در منهای ۱۸۷ درجه می‌جوشد و تنفس آن خطرناک است.

فلوت: folūt (اِ.) (مس.) نوعی نی تکمیل شده که مخصوص اروپاییان است. این ساز در موسیقی عملی نیز بکار برده می‌شود. با فلوت به سهولت می‌توان صداهای مختلف را اجرا کرد ولی چون فاقد پرده‌های مخصوص موسیقی ما است، نواختن نغمه‌های ایرانی در روی این ساز مشکل است.

فلوت: folot (اِ.) مجموع کشتی‌های جنگی یک دولت؛ ناوگان (فره.)

فلورن: foloran (اِ.) قطعه‌ای مسکوک (سابقاً از طلا و امروزه از نقره)، واحد پول در هلند. ضح.ـ این کلمه در فارسی بصورت «فلوری» درآمده.

فلوس: folūs [ع.] (اِ.) (گیا.) درختی است به ارتفاع ۱۰ تا ۱۵ متر از تیرهٔ سبزی‌آساها که به حالت وحشی در آفریقا و هند و برزیل و جزایر آنتیل و مصر و جنوب ایران می‌روید. برگ‌هایش بزرگ به طول ۳۰ سانتیمتر و شامل ۸ تا ۱۶ برگچهٔ سبز روشن است. گل آذینش خوشه‌یی و گل‌هایش زرد شفاف و میوه‌اش نیام و دراز است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه مغز میوهٔ ناشکوفای آن است. میوهٔ فلوس به طول ۳۰ تا ۴۰ و گاهی ۶۰ سانتیمتر و به قطر ۲ تا ۳ سانتیمتر است. پوستهٔ خارجیش نسبتهً سخت و به رنگ تیره است. بعلاوه در یکی از دو انتهای آن اثر پایهٔ مادگی و در انتهای دیگر اثر پایهٔ گل باقی می‌ماند. اگر در میوهٔ فلوس شکاف طولی ایجاد شود تیغه‌های متعدد و نازکی در عرض میوه ظاهر می‌گردد که داخل آن را به حجرات چندی (۲۵ تا ۱۰۰) تقسیم می‌کند. در هر یک از این حجرات یک هسته در درون مغز تیره رنگ جای دارد. دانهٔ فلوس سخت و شفاف و به رنگ بلوطی است. مغز فلوس طعمی شیرین ولی ناپسند دارد و تنها قسمت مورد استفادهٔ میوه است. در مغز فلوس مقداری قند و صمغ و مقداری مواد موسیلاژ موجود است. مغز فلوس ملین و مسهل است و چون مصرفش ناراحتی و عوارض سوء ایجاد نمی‌کند برای اطفال و اشخاص مسن مناسب است. مغز فلوس جهت مسهل به مقدار ۳۰ تا ۶۰ گرم و جهت لینیت به مقدار $\frac{1}{8}$ این مقدار مصرف می‌شود. بهترین نوع فلوس

گونه‌ای است که در هند و مصر و ایران می‌روید، خرنوب هندی، خروب هندی، خیار شنبر، شنبر، چنبر، خیار جنبر، خیار شنبر اغاجی، درخت فلوس، خیار شنبه، کرباله، کرواله، املتاس، سیال لاتهی، بگیر، بکیر، چونتور، چیمکانی، چمکانی. فلوس برزیل: (گیا.) گونه‌ای فلوس که دارای میوه‌ای بزرگ به طول ۵۰ تا ۸۰ سانتیمتر و عرضش ۴ تا ۹ سانتیمتر است. مغز میوه‌اش سیاه و طعمش تلخ و نامطبوع می‌باشد. این گونه فلوس در برزیل و آمریکای مرکزی می‌روید.

فلوکس: foloks (اِم) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پولمونیاسه جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که دارای برگ‌های کامل و متقابل است. جام گل پنج قسمتی و تخمدانش سه خانه‌یی است و در هر خانه یک تخم وجود دارد. گل آذینش خوشه‌یی است. این گیاه جزو گل‌های زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود.

فلونیا: falūniya, fe- (اِ.) (پز.) معجونی است که از تخم شاهدانه و شیرابهٔ خشخاش می‌ساختند و به عنوان مسکر و مسکن بکار می‌رفته است؛ فلونی. (پز.) نوعی معجون مسکن و مخدر منسوب به فیلون تارسی پزشکی از معاصرین اغسطس (اوگوست) امپراتور رم که جهت تسکین درد دندان و دل‌درد بکار می‌رفته است؛ فلونیا الرومیه.

فله: fala, falla, fola, folla(-e) (اِ.) شیر اول حیوان نو زاییده که چون بر آتش نهند منجمد شود و مایهٔ پنیر گردد؛ آغوز، لبا.

فلیل: folayl(-eyl) (اِ.) روغن خوشبویی که از گل موتیا و جنبیلی در هند سازند.

فم: fam [ع.] (اِ.) دهان؛ ج. افواه. (پز.) فم المعده. ضح. ـ (پز.) سوراخ فوقانی معده که راه بین مری و معده است و در مجاورت قلب قرار دارد. فم المعده معمولاً فاقد دریچه یا ماهیچهٔ تنگ کننده است، مع‌ذلک در برخی حیوانات از قبیل خرگوش و اسب فم المعده دریچه‌ای دارد.

فن: fan(n) [ع.] (اِ.) حال، گونه (غم.) شاخ درخت. (ف.) صنعت، هنر. فریب، حیله. (مس.) نغمه، راه (موسیقی). راه، روش؛ ج. فنون، افنان. جج. افانین.

فناء: fanā' [ع. ف. فنا] (اِ.) (گیا.) سگ انگور.

فناء: fena' [ع. ف. فنا] (اِ.) پیشگاه فراخ سرای، پیش‌سرای که فراخ و گشاده باشد؛ ج. افنیه.

فناء: fanā' [ع. ف. فنا] (مص‌ل.) سپری شدن، نیست گردیدن. (اِمص.) نیستی، زوال، نابودی. (تص.) به معانی متعدد اطلاق شود: الف ـ زوال شعور سالک است بر اثر استیلای ظهور حق بر باطن وی. ب ـ سقوط و زوال اوصاف مذموم در مقابل بقاء که وجود و پدید آمدن اوصاف محمود است. ج ـ فناء در شیخ که عبارت از تبدیل و تحول صفات مرید است به صفات شیخ و به عبارت دیگر فناء مرید است در مراد که اولین مرتبت فنا می‌باشد. فناء فی اللّه که تبدیل صفات بشریت به صفات حق تعالی و خصایص الهی است (فرع. سج.) فناء سه مرحله دارد. الف ـ محو. ب ـ طمس. ۳ ـ محق. (فاصل تونی. تقریرات ۱۲۸ ـ ۹) مقابل فناء «بقاء» است. فناء نفس: (فل. تص.) یکی از مراتب قوهٔ عقل عملی است و آن بیرون آمدن از خودبینی و مقصور گردانیدن نظر است بر ملاحظهٔ عظمت و جلال خدایی به نحوی که همهٔ موجودات و کمالات آنها را مستهلک و ناچیز بینند در جنب وجود و کمالات ذات باری تعالی. پس هر وجودی و هر علم و قدرتی را مستهلک در وجود علم

و قدرت ذات واجب الوجود بیند، مانند استهلاک نور ستارگان در جنب نور آفتاب. (فاضل تونی. تقریرات ۱۲۸.)

فناپذیر: f.-pazīr [ع. ف. = فناپذیرنده] (ص‌فا.) آنکه فانی شود، فانی؛ مق. فناناپذیر، باقی.

فناتیک: fanātīk (ص.) تعصب دینی. جانبداری شدید از یک فرقه یا یک حزب. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

فنار: fanār (اِ.) چراغی که از اطراف محفوظ باشد؛ چراغ بادی.

فناکده: fanā-kada(-e) (امر.) خانهٔ نیستی. (کن.) دنیای فانی، جهان.

فنج: fanǰ, fonǰ [= فنک] (ص.) آنکه به علت فتق دچار باشد؛ دبه‌خایه، غر. فتق، دبه‌خایگی.

فنج: fanǰ [بزرگ وسیع] (ص.) بزرگ، کلان.

فنجان: fenǰān (اِ.) پیالهٔ کوچک سفالین، بلورین یا چینی که در آن چای یا قهوه خورند.

فند: fend [= بند = پند] (اِ.) مکر، حیله.

فند: fanad [ع.] (اِ.) دروغ، کذب. (اِمص.) درماندگی، عجز. ناسپاسی؛ ج. افناد (غم.)

فندق: fandoγ(fondoγ) (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ پیاله‌داران و از دستهٔ فندق‌ها که در مناطق گرم و معتدل نیم کرهٔ شمالی می‌روید. برگ‌هایش دارای بریدگی‌های مضاعف است و پهنک برگ‌ها در سطح خلفی دارای پرز می‌باشد. گل‌های نر این گیاه از گل‌های ماده جدا هستند ولی هر دو بر روی یک پایه قرار دارند. بنابراین فندق جزو گیاهان یک پایه است. گل‌های نر در بهار تشکیل سنبله‌های درازی می‌دهند و گل‌های ماده تشکیل اعضاء پیاله مانند قرمزی را می‌دهند که پس از باروری میوهٔ فندق در داخل این پیاله‌ها تشکیل می‌شود. تکثیر این گیاه اکثر به وسیلهٔ قلمه یا خوابانیدن صورت می‌گیرد. مغز دانهٔ فندق به مصرف خوراک انسان می‌رسد و از آن روغنی هم می‌گیرند که در عطرسازی بکار می‌رود؛ جلوز، بندق، شجرة الجلوز، جوز فنطس. قویون فندق آغاجی. فندق صحرایی: (گیا.) گونهٔ وحشی درخت فندق را گویند که در جنگل‌ها می‌روید؛ فندق وحشی. فندق وحشی: فندق صحرایی. فندق هندی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ بقولات که در غالب نواحی گرم آمریکا و آفریقا و آسیا (از جمله جنوب ایران) می‌روید. شاخه‌هایش دارای خارهایی است به رنگ زرد و در قاعدهٔ برگ‌هایش نیز یک زوج خار کوچک دیده می‌شود. برگ‌هایش مرکب و به بزرگی ۳۰ سانتیمتر است. گل‌هایش زرد رنگ و میوه‌اش نیام و دارای یک تا دو دانه است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه دانه‌های آن است که مورد استفادهٔ طبی دارد. بعلاوه از دانه‌های آن می‌توانند مقادیری روغن گیاهی استخراج کنند. طعم دانه‌های این گیاه تلخ است ولی در طب به عنوان ضد کرم و ضد تب نوبه و تقویت از آن استفاده می‌کنند. گیاه مذکور در بلوچستان به مقدار زیاد می‌روید؛ فندق هندی، قارچ، رته، ریتهه، اطیوط، اطموط، اطماط، ریته، تخم ابلیس. (کن.) لب معشوق. (کن.) سر انگشت محبوب. فندق سنجاب رنگ: (کن.) زمین، ارض. فندق سیم: (کن.) ستاره، کوکب.

فندق: fondoγ [ع.] (اِ.) کاروانسرا؛ ج. فنادق.

فندق زدن: f.-zadan [معر. ف.] (مص‌ل.) آن باشد که دست چپ را مشت کنند و

سرانگشت سبابهٔ دست راست را به نوعی بین انگشت سبابه و وسطای دست چپ زنند که صدایی از آن برآید.

فندق شکستن: f.-šekastan [معر. ف.] (مصل.) بوسه دادن. بوسه گرفتن.

فندقه: fandoγa(-e), fon- (اِ.) (گیا.) گونه‌ای میوهٔ خشک ناشکوفا که میوه فقط حاوی یک دانه است و این دانه آزاد است و به انساج میوه اتصالی ندارد. بهترین نمونهٔ این میوه‌ها فندق است که میان بر میوه چوی و سخت شده ولی برون بر و درون بر میوه بصورت پوستهٔ بسیار نازکی خارج و داخل میان بر را پوشانده و دانه بطور آزاد در داخل قرار گرفته و محتوای مواد اندوخته‌یی فراوان است. به عبارت دیگر آنچه که بنام پوست چوبی فندق شکسته و دور ریخته می‌شود عبارت از قسمت‌های سه گانهٔ میوه است. برخی میوه‌ها ممکن است از دو فندقه بوجود آمده باشند مانند نباتات تیرهٔ گاوزبان و نعناع و بعض میوه‌ها ممکن است از چند فندقه تشکیل شده باشند مانند میوهٔ آلاله و توت فرنگی. ضح.ـ فندق میوه وقتی که به درخت است از پیالهٔ سبز رنگی احاطه شده و این پیالهٔ سبز رنگ عبارت است از مجموع کاسبرگ‌ها و برگک زیر گل.

فندک: fandak (اِ.) آلتی است فلزی که در آن سنگ مخصوص و فتیله تعبیه کرده‌اند و با آن آتش روشن کنند (غالباً برای آتش زدن سیگار بکار رود.)

فنر: fanar [از تر. فنار] (اِ.) آلتی فلزی که دارای قوهٔ ارتجاعی است. (مکن.) وسیله‌ای است در اتومبیل که بین اطاق و شاسی اتومبیل نصب می‌شود و کار آن جلوگیری و عکس‌العمل در مقابل تانک‌های شدید و ضربه‌های ناشی از دست‌اندازها است. ضح.ـ فنر اتومبیل دو نوع است: ۱ ـ فنر لوله‌یی که از فولاد خشک مارپیچ ساخته می‌شود. ۲ ـ فنر اِکسل که مجموعه‌ای است از صفحات پولادین بلند و کم عرض که اندازه‌های مختلف دارند و به نسبت طول و وضع قرار گرفتن آن را که بلندتر از همه است «شاه فنر» و آن را که بلافاصله پس از آن قرار دارد «وزیر فنر» می‌نامند.

فنطاس: fentās [ع.] (اِ.) حوضچه‌ای در کشتی که زهاب آب‌های کشتی در آن جمع گردد. بشکه‌ای در کشتی که در آن آب شیرین ریزند. کاسه‌ای که بدان آب شیرین تقسیم کنند؛ ج. فناطیس.

فن‌فروش: fan(n)-forūš [ع. ف. = فن‌فروشنده] (ص‌فا.) حیلت‌گر، محیل.

فنقلی: fenγelī [قس. فسقلی] (ص.) (عم.) کوچک و ناچیز.

فنک: fanak (اِ.) (جاذ.) گونه‌ای روباه کوچک اندام که بنام روباه خال‌دار نیز موسوم است. قدش کوتاه و پوستش قرمز و پشتش دارای موهایی است که انتهای آنها سفید است. از پوست این حیوان در نواحی ترکستان پوستین‌های ذی‌قیمتی تهیه می‌کنند؛ قارساق. شمع مانندی که دزدان و شبروان بر دست گیرند و هرگاه خواهند که روشن شود دست را به جانب بالا تکان دهند و چون خواهند فرو نشانند به جانب پایین تکان دهند.

فنن: fanan [ع.] (اِ.) (گیا.) شاخهٔ درخت؛ ج. افنان؛ جج. افانین.

فنودن: fonū-dan (مصل.) (صر.) فریفته شدن، غره گردیدن.

فن وفن: fenn-o-fen(n) [کسی که از بینی‌اش آب آید] (اصت.) (عم.) آوازی که از بینی به هنگام گرفتگی آن و حالت زکام برآید.

فنومن: fenomen (اِ.) آنچه که به وسیلهٔ حواس یا ضمیر انسان درک شود. امر

طبیعی، پدیده، نمود. امری غیرعادی و نادر. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

فنومنولوژی: fenomeno-ložī (اِ.) تحقیق فلسفی دربارهٔ پدیده‌هایی که به روح ما عرضه می‌شود و شرح و بیان آنها.

فنی: fann-ī (ص‌نسبـ.) منسوب و مربوط به فن. کسی که به امور فنی مشغول است.

فوات: favāt [ع.] (مصل.) مردن، درگذشتن. گذشتن وقت کاری. (اِمص.) مرگ، درگذشت، نیستی. گذشت وقت کاری: فوات فرصت.

فواحش: favāheš [ع.] (ص. اِ.) ج. فاحشه‌زشت کاری‌ها، بدکرداری‌ها. روسپیان.

فواده: favāda(-e) [= فوده] (اِ.) خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند.

فواره: favvāra(-e) [ع.] (ص.) مؤنث فوار، بسیار جوشنده. (اِ.) چشمه‌ای که آب آن فوران کند. لوله‌ای آهنین که به منبعی در محلی مرتفع متصل است و از دهانهٔ آن لوله آب فوران کند.

فواضل: favāzel [ع.] (اِ.) ج. فاضله؛ بخشش‌های بزرگ، عطاهای نیکو. ضح.ـ بعضی از محققین نوشته(اند) که فواضل جمع فاضله (است) که صیغهٔ اسم فاعل باشد، چون وصف فاعلیت امر متعدی است لهذا استعمال فواضل در اوصاف متعدیه می‌باشد یعنی صفاتی که از فاعل بسوی مفعول منتقل تواند شد، چنانچه عطا و علم و هنر و ادب؛ و فضائل جمع فضیلت است که صیغهٔ صفت مشبهه باشد، چون صفت مشبهه از اوصاف لازم ذاتیه است لهذا استعمال فضائل در اوصاف لازمه می‌باشد یعنی در صفاتی که متعدی بسوی غیر نتواند شد، چنانکه حسن و ذکا و قوت و حیا و اصالت و غیره (غیاث. آنند.)

فواق: fovāγ (اِ.) (پز.) سکسکه. فواق شیشه: در شیشه ریختن شراب با آواز یعنی در وقتی که شراب را در پیاله کنند، از گلوی شیشه آواز لق‌لق و قلقل برآید.

فواید: favāyed [ع. فوائد] (اِ.) ج. فایده؛ سودها، بهره‌ها. فواید عامه: اموری که به سود عموم مردم باشد. وزارت فواید عامه: وزارت طرق و شوارع، وزارت راه.

فوب: fūb (اِ.) بادی که از برای چشم بد از دهان بیرون کنند. ورک. سروری و سرمهٔ سلیمانی. ضح.ـ در فرهنگ جهانگیری به این معنی «فوت» آورده، مرحوم دهخدا نوشته‌اند: «فوب» صحیح است و با «فوت» مشتبه نیست.

فوت: fawt(fowt) [ع.] (مصل.) مردن، درگذشتن، نیست گردیدن. (اِمص.) مرگ، درگذشت. تاریخ فوت: تاریخ مرگ. فوت فرصت: از دست رفتن فرصت. فوت وقت: گذشتن وقت کاری.

فوت: fūt (اِ.) بادی که ازدهان بیرون کنند برای افروختن آتش یا خاموش کردن شمع و چراغ. فوت و فن: دقایق و ریزه‌کاری‌های هر فن و کار. فوت و فن کاسه‌گری: (عم.) رموز کاسه‌گری. (کنـ.) دقایق کاری، ریزه‌کاری‌های امری.

فوت: fūt (اِ.) واحد طول در انگلستان و آن معادل است با ۰/۳۰۸۴ متر و برابر است با ۱۲ اینچ.

فوتبال: fūt-bāl (ور.) از بازی‌های میدانی بسیار رایج است که اولین بار در انگلستان به سال ۱۸۶۳ م. برای آن قوانینی وضع گردید. زمین فوتبال مستطیل شکل و ابعاد آن بین ۱۲۰ تا ۹۰ متر طول و ۹۵ تا ۵۵ متر عرض معین شده. این زمین به دو قسمت است که در هر نیمه دروازه‌ای به عرض

۷/۳۲ متر و ارتفاع ۲/۴۴ متر برپا داشته‌اند. توپ این بازی باید از چرم ساخته شود و محیط آن از ۷۱ سانتیمتر و وزن آن از ۴۵۰ گرم نباید بیشتر باشد. عدهٔ لازم برای این بازی ۲۲ تن است که به دو دسته تقسیم می‌شود. هر دسته سعی می‌کند توپ را از دروازهٔ طرف مقابل عبور دهد. بازیکنان باید توپ را با پا بزنند و اگر به دست هر یک از آنها اصابت کند فول (اشتباه، جریمه) اعلام می‌شود. در این بازی فقط دروازه‌بان است که می‌تواند در حدود دروازه توپ را با دست هم بگیرد.

فوت شدن: fawt-(fowt)-šodan [ع. ف.] (مصل.) مردن، درگذشتن. از بین رفتن، از دست رفتن، فائت شدن.

فوتک: fūt-ak (اِ.) نی کوتاهی که به وسیلهٔ آن بسوی چیزی فوت کنند. نی لبک.

فوته: fūta(-e) [= فوطه، معر] (اِ.) دستار، رومال. لنگ (گرمابه).

فوتیدن: fawt-īdan(fow-) [ع. ف.] (مصل.) (صر.) فوت کردن، درگذشتن.

فوج: fawǰ(-ow-) [ع.] (اِ.) گروه، دسته. (نظ. قد.) هنگ؛ ج. افواج.

فوجدار: f.-dār [ع. ف. = فوج‌دارنده] (ص‌فا.) فرمانده و رئیس فوج حاکم بیرون شهر؛ مق. کوتوال (حاکم اندرون شهر). (هند) فیلبان، پیلبان.

فوج‌فوج: f.-fawǰ(fowǰ-fowǰ) [ع.] (ق‌مر.) گروه گروه، دسته دسته. (نظ. قد.) هنگ هنگ.

فود: fūd [= پود] (اِ.) پود؛ مق. تار.

فوده: fūda(-e) (اِ.) خمیر خشکی که از آن آبکامه سازند.

فور: fawr(-ow-) [ع.] (اِ.) تند، زود، سریع. بر سر: سریعاً، فوراً.

فور: fūr [= بور] (اِ.) رنگ سرخ کم رنگ، بور.

فوران: favarān [ع.] (مصل.) جوشیدن دیگ و چشمه و جز آن. جوشیدن رگ و برجستن. (امص.) جوشش. جهش (فره.)

فور زدن: fūr-zadan (مصل.) تریاک کشیدن با وافور.

فوری: fūr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که اجرای آن به سرعت باید انجام گیرد. (ق.) به سرعت، سریعاً.

فوریه: fevriye (اِ.) دومین ماه سال فرنگی برابر دهۀ دوم و سوم بهمن و دهۀ اول اسفند.

فوز: fawz [ع.] (مصل.) پیروزی یافتن. فیروز شدن به نیکی، رستگار شدن. (امص.) پیروزی، فتح. رستگاری.

فوز: fūz [ع.] (مصل.) پیروزی یافتن. فیروز شدن به نیکی، رستگار شدن. (امص.) پیروزی، فتح. رستگاری.

فوز: fūz [= فوزه = پوز] (اِ.) پیرامون دهان از جانب بیرون، گرداگرد دهن؛ پوز.

فوز: fūz [قس. فوژان، فوگان] (اِ.) آروغ.

فوزافوز: fūz-ā-fūz (اصت.) صدای جماع.

فوزه: fūza(-e) [= فوز = پوزه] (اِ.) پیرامون دهان از جانب بیرون، پوزه.

فوژان: fūž-ān (اِ.) بانگ بزرگ، فریاد عظیم.

فوطه: fūta(-e) [معر. فوته] فوتهٔ نان: (اِ.) پارچه‌ای که بالای خوان می‌اندازند.

فوطه‌دار: f.-dār [معر. ف. = فوطه‌دارنده] (ص‌فا.) یکی از کارگران حمام که فوطه به کسان دهد و جامه‌های آنان را نگهدارد. کسی که فوطه بسته باشد. (هند) مأمور دولتی که وجوه رسیده از ولایات و ایالات تحویل او می‌باشد؛ خزانه‌دار.

فوفل: fūfel(-al) (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ نخل‌ها که در مناطق گرم آسیا

(هندوستان و جزایر سند و جاوه) می‌روید. درختی است نسبتهٔ بلند و برگ‌هایش شانه‌یی هستند که در انتهای تنهٔ برافراشته این درخت مانند تاجی قرار دارند. این درخت مانند خرما دو پایه است. میوه‌اش شفت است که قسمت میان برش دارای الیاف سلولزی می‌باشد ولی هسته‌اش دارای پوست نازک است. چوب این درخت را در نجاری‌های ظریف بکار می‌برند و از پوست آن الیاف قابل نساجی بدست می‌آورند و جوانهٔ انتهایی تنهٔ آن را بنام کلم‌فوفل ـ چون مانند پنیر نرم است ـ به مصرف تغذیه می‌رسانند، پوپل، کوثل، تانبول، تنبول، تامول، فوفل آغاجی، کوپل، فوفل، سپاری، اطموط، اطماط، نخل هندی، پوگافالا، اریکا. ضح.ـ در بعضی کتب جزو مرادفات تملول کلمهٔ فوفل نیز ذکر شده که با این درخت نباید اشتباه شود.

فوق: fawγ [ع.] (ق.) بالا، زبر؛ مق. تحت، زیر. (ص.) بهتر، افضل. فئق تصور: بالاتر از تصور و اندیشهٔ اشخاص. فوق لیسانس: دوره‌ای از تحصیل بالاتر از لیسانس و پایین‌تر از دکتری.

فوقانی: fawγ-ānī [ع.] (ص‌نسب. فوق) بالایی، زبرین؛ مق. تحتانی، زیرین.

فوکستروت: foks-torot [راه رفتن روباه] (ا.) نوعی رقص اروپایی با دو ضربه.

فوگان: fūgān [= فقاع، معر.] (ا.) فقاع‌سرگشادن فوگان: پراکندن قطرات با فشار به اطراف همچون پراکندن قطرات فقاع.

فول: fūl [معر.] (ا.) (گیا.) باقلا. فول سودانی: (گیا.) پستهٔ زمینی. فول سوته: (گیا.) لوبیای چیتی.

فولاد: fūlād [معر. پولاد] (ا.) (شیمـ.) آهنی است که از ۲ تا ۲/۵ درصد زغال همراه دارد و آن را از چدن بدست آورند. رنگ فولاد از آهن تیره‌تر و به مراتب سخت‌تر از آن است و اگر آب داده شود شیشه را مخطط می‌سازد. فولاد شکننده و در درجات حرارت زیاد چکش‌خوار است. چگالی آن تقریباً همان چگالی آهن است و زودتر از آن گداخته می‌شود.

فولکلور: folklor [توده، دانش] (امر.) علم به آداب و رسوم تودهٔ مردم و افسانه‌ها و تصنیف‌های عامیانه؛ توده‌شناسی (فره.)

فوم: fūm [ع.] (ا.) (گیا.) گندم و نخود و حبوب دیگر که از آنها نان سازند.

فوم: fūm [ع. = ثوم] (ا.) (گیا.) سیر؛ ثوم.

فونتیک: fonetīk (ص.) آنچه بیان صوت و آوا کند. (ا.) مطالعهٔ اصوات و تلفظهای یک زبان. هنرهای فونتیک: هنرهایی که به قوهٔ سامعه ارتباط دارند از قبیل: شعر، نثر، ادبی، موسیقی.

فونوگراف: fono-grāf (ا.) (فز.) دستگاهی که اصوات را نخست ضبط و سپس بازگو می‌کند؛ دستگاه ضبط صوت.

فونیکولر: fūnīkūler (ا.) راه‌آهنی که به وسیلهٔ سیم یا کرمایر از زمین‌های پر شیب عبور کند.

فوه: fava (ا.) ورق طلا و نقره و مانند آن که در زیر نگین گذارند تا به صفا و رنگ آن بیفزاید.

فه: fah, feh چوب پهنی که که کشتیبانان بدان کشتی رانند. آهنی بیل مانند که در میان آن چوبی و بر دو طرف وی ریسمانی بندند. یک شخص سر چوب را و دو کس دیگر هر یک سر ریسمان را بدست گیرند و زمین شیار کرده را بدان هموار سازند؛ مجرفه، پل‌کش، فهد. تخته‌ای که برزیگران بدان زمین را هموار کنند.

فهام: fahhām [ع.] (ص.) بسیار داننده.

فهامت: fahāmat [ع. فهامة] (مص‌م.) فهمیدن، درک کردن.

فهد: fahd [ع.] (اِ.) (جان.) یوز، یوزپلنگ؛ ج. فهود، افهد.

فهر: fehr [ع.] (اِ.) سنگی که بدان چهار مغز بشکنند؛ سنگ صلایه.

فهرست: fehrest (اِ.) جدولی شامل ابواب و فصول کتاب در ابتدا یا انتهای آن. صورت اسامی چیزی.

فهلویه: fahlav-Īyy-a(-e) [معر. پهلوی] (اِ.) مؤنث فهلوی. کلمه یا جمله‌ای که به زبان پهلوی باشد. شعری که به یکی از زبان‌های محلی ایران (جز زبان ادبی و رسمی) به وزنی از اوزان عروضی یا اوزان هجایی سروده شده و بخشی از آنها در قالب «دوبیتی» است؛ ج. فهلویات، فهلویه.

فهم: fahm [ع.] (مص‌م.) درک کردن، دریافتن. (امص.) درک، دریافت. (اِ.) قوهٔ دریافت، قوت اندریافت؛ ج. افهام. سرعت فهم: (فل. اخ.) آن است که نفس را حرکت از ملزومات به لوازم ملکه شده باشد تا در آن به فضل مکثی محتاج نشود و وسط بود میان سرعت تخیل که بر سبیل اختطاف افتد بی‌احکام فهم و ابطائی که از تأخیر تفهم ملکه شود (اخلاق ناصری ۵۹، ۸۵؛ فرع. سج.) گردآوردن فهم: مشورت کردن با هم.

فهمانیدن: fahm-ānĪdan [ع. ف. = فهماندن] (مص‌م.) مطلبی را به دیگری حالی کردن، موجب فهمیدن شخصی دیگر شدن.

فهمیدن: fahm-Īdan [ع. ف.] (مص‌م.) (فهمید، فهمد، خواهد فهمید، بفهم، فهمنده، فهمیده) دریافت کردن، دریافتن، ادراک کردن.

فهمیده: fahm-Īda(-e) [ع. ف.] (امف.) دریافت شده، درک شده. دانا، عالم. باخبر، مطلع.

فهیم: fahĪm [ع.] (ص.) بافهم، دانا؛ ج. فهما(ء).

فی: fay(fey .تد) [ع. فی] (اِ.) سایهٔ هر چیز پس از زوال، سایهٔ هر شئ که بعد از نصف النهار باشد.

فی: fĪ [ع.] (حر. اضـ.) ظرف مکان و ظرف زمان؛ در، اندر، درون.

فیار: fiyār (اِ.) شغل، کار، عمل، پیشه. ضح.ـ فرهنگ‌نویسان به معنی سزاوار و شغل و کار آورده و (ظاهراً) به خطا رفته‌اند و شاید همان کلمه‌ای باشد که اینک «ویار» گویند و هوس معنی می‌دهد.

فیاض: fayyāz [ع.] (ص.) بسیار فیض دهنده، بسیار بخشنده. جوانمرد. جوی پر آب.

فیافی: fayāfĪ [ع. فیاف] (اِ.) ج. فیفاء؛ تخته سنگ نرم.

فیافی: fayāfĪ [ع.] ج. فیفاة و فیفی. الف ـ بیابان‌های فراخ بی‌آب. ب ـ مکان‌های مستوی و هموار.

فیال: fayāl [قس. فیلک] (اِ.) تیری که پیکان آن دو شاخه باشد.

فیاوار: fayāvār [= فیاور. قس. فیار] (اِ.) شغل، کار، پیشه.

فئ: fay'(fey .تد) [ع. ف. فی] همهٔ چیزهایی که از دشمن گرفته شود. (فق.) همهٔ چیزهایی که می‌توان «بدون جنگ» از کفار گرفت یعنی فقط به چیزهایی اطلاق می‌شود که می‌توان به مسالمت گرفت و از «غنیمت» جدا کرد. فئ اعم است از زمینی که سکنهٔ آن به موجب عهدنامه‌ای تسلیم شده‌اند. چنین سرزمینی «به خدا و رسول او تعلق دارد.» بنابه گفتهٔ بسیاری از فقها خمس فئ به پنج قسمت متساوی تقسیم می‌گردید و مانند خمسی که از غنیمت کسر می‌شد به پنج دسته از وظیفه‌خوران اختصاص می‌یافت. مبنای

این عمل قرآن سورهٔ ۵۹ آیه ۵ـ۷ است. در میان فقیهان راجع به تقسیم چهار پنجم دیگر اختلاف است. به عقیدهٔ برخی این خمس می‌بایست توسط «امام» صرف لشکر شود و حال آنکه بعضی دیگر را عقیده بر این بود که می‌بایست در راه مصالح عمومی از جمله حقوق و مقرری سپاهیان مصرف گردد. کسانی که استحقاق دریافت فئ را داشتند غیر از کسانی بودند که مستحق گرفتن عواید «صدقه» بودند. زمین فئ بر دو نوع بود: زمینی که سکنهٔ آن از حق مالکیت خود به موجب شرایط پیمان تسلیم دست کشیده بودند و زمینی که به موجب شرایط پیمان تسلیم و به سکنهٔ آن حق مالکیت داده شده بود. در مورد نخستین سکنهٔ زمین تنها از حق انتفاع زمین بهره می‌بردند.

فیبر: fībr (اِ.) نسج، لیف (کم.) قسمی مقوای ضخیم که بجای تختهٔ نازک در کارهای نجاری بکار برند.

فیبرین: fībrīn (اِ.) (پز.) مادهٔ آلبومینوئیدی مستخرج از خون که به شکل الیاف کش‌داری در حالت مرطوب می‌باشد و در حالت خشک سخت و شکننده است. فیبرین علاوه بر خون در لنف و مایع آسیت (مایع موجود در صفاق) و مایع موجود در کیسه‌های مفصلی و همچنین در ترشحات انساج ملتهب (در غشاء کاذب مخاط گلو، در آنژین‌های دیفتروئید و دیفتری) نیز موجود است. عمل مهم فیبرن در انعقاد خون است که تشکیل لخته می‌دهد و رگ‌های مجروح را مسدود می‌نماید. در موقع تشکیل لخته در شبکهٔ الیاف فیبرین گلبول‌ها نیز نگهداری می‌شوند، باید دانست که فیبرین در خون جاری وجود ندارد و فقط به هنگام انعقاد خون تولید می‌شود.

فیج: fayǰ(feyǰ) [معر. پیک] (اِ.) پیک، قاصد؛ ج. فیوج.

فیحاء: fayhā' [ع. ف. فیحا] (اِ.) زمین فراخ. اشام با توابل.

فیر: fīr (اِ.) افسوس، تأسف. سخره، لاغ.

فیرنده: fīr-anda(-e) (اِفا.) به اناز خرامنده. تکبر و افاده کننده. مسخره کننده.

فیروزه: fīrūza(-e) [= پیروزه = فیروزج، معر.] (اِ.) (زمـ.) یکی از احجار آذرین که ترکیب آن عبارت از فسفات ئیدراتهٔ آلومینیوم طبیعی است و فرمولش را می‌توان بصورت: $5H^2O$ و P^2O^5 و $2ALI^2O^3$ نوشت. وزن مخصوصش بین ۲/۶۲ تا ۲/۸۳ است و سختیش برابر شیشه یعنی مساوی با ۶ می‌باشد. فیروزه به مناسبت رنگ آبی درخشانی که دارد بزودی در بین احجار کریمه شناخته می‌شود. همیشه بی‌شکل است و در حالت طبیعی در آن رگه‌ها قهوه‌یی یا سفید رنگ مشاهده می‌گردد. شکست فیروزه ناصاف است و معمولاً رنگش در برابر رطوبت یا خشکی هوا و در ارتفاعات تغییر می‌کند. مرغوبترین نوع فیروزه رنگ آبی آسمانی خوش رنگ می‌باشد که مخصوص ایران است و در محلی موسوم به معدن در نزدیک نیشابور وجود دارد. در ترکیه و هند نیز معادن فیروزه موجود است که رنگ‌های آنها غالباً آبی مایل به سبز یا سبز زیتونی و سبز مایل به زرد است؛ پیروزه، فیروزج، حجر الظفر، حجر الغلبه، حجر العین، حجر الجاة. فیروزه بادامی: (زمـ.) فیروزه‌ای که به شکل حباب و به شکل بادام است. فیروزه بواسحاقی (بوسحاقی): پیروزهٔ بواسحاقی، فیروزهٔ منسوب به معدن نیشابور.

راستی خاتم فیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

ضح.ـ بعضی تصور کرده‌اند که «فیروزهٔ

بواسحاقی» وجود خارجی نداشته و مأخوذ از همین بیت حافظ است که اشاره به ممدوح وی شیخ ابواسحاق اینجو است (لغ.) ولی باید دانست که قرن‌ها پیش از حافظ فیروزهٔ «بوسحاقی» را می‌شناختند. در بیت حافظ هم ایهام است به دو معنی: الف ـ خاتم شاه شیخ ابـواسـحاق. ب ـ فـیروزهٔ مـخصوص «بواسحاقی» که نامبردار بوده. فیروزهٔ رگدار: (زم.) قسمی فیروزهٔ ناصاف و قیمتی. فیروزهٔ زنـده: (کـنـ.) فـیروزهٔ خـوش رنـگ؛ مـق. فیروزهٔ مرده. فیروزهٔ کهن (کهنه): فـیروزهٔ قدیمی که خوش رنگ و گـرانـبهاتر است. فیروزهٔ مرده: (کنـ.) فیروزه بـد رنگ؛ مـق. فیروزهٔ زنده. به رنگ فیروزه، کبود. خیمهٔ فیروزه: [= خیمهٔ پیروزه] سراپـردهٔ نـیلی. (مجـ.) آسمان.

فیریدن: fīr-īdan (مصـل.) خرامیدن باناز. تکبر و افاده کردن. مسخره و استهزا کردن. پر نعمت شدن.

فیریده: fīr-īda(-e) (امف.) خرامیده بـا نـاز. تکبر کرده، افـاده کـرده. مسـخره و اسـتهزا کرده. پر نعمت شده.

فـیزیک: fīzīk [طـبیعت] (اِ.) عـلمی کـه موضوع مطالعهٔ خصایص عمومی اجسام و قوانینی که موجب تعدیل وضع یـا حـرکت آنها می‌شود بدون اینکه تغییری در طبیعت آنها ایجاد شود؛ سماع طبیعی، سماء و عالم.

فـــــیزیکدان: f.-dān [فــر. ف. = فیزیک‌داننده] (صفا. اِ.) کسـی کـه از عـلم فیزیک آگاه باشد؛ عالم فیزیک.

فـیزیوکرات: fīzyo-krāt (ص.) کسـی کـه طرفدار فیزیوکراسی است.

فیزیوکراسی: fīzyo-krāsī (اِ.) نـظریه‌ای اقتصادی که طرفداران آن به پـیروی دکـتر کسنه کشاورزی را تنها منبع ثروت می‌دانند.

فیزیولوژی: fīzyo-ložī (اِ.) عـلمی کـه در باب طرز عمل اعضای بدن جانوران و رابطهٔ آن با یکـدیگر بـحث کـند؛ عـلم وظـایف الاعضاء.

فـــیزیولوژیست: fīzyo-ložīst (ص. اِ.) عـالم فـیزیولوژی، دانشـمند عـلم وظـایف الاعضاء.

فـــیزیولوژیک: fīzyo-ložīk (ص‌نسبـ.) منسوب و مربوط بـه فـیزیولوژی؛ وظـایف الاعضائی.

فیس: fīs (اِ.) (عم.) تکبر، غرور.

فـیسو: fīs-ū [فیس + سو، پسـ.] (صفا.) (عم.) فیس کننده، افاده کننده.

فیش: fīš (اِ.) کاغذ یا مقوایی کـه روی آن مطلبی یادداشت شود تا بعداً مـورد اسـتفاده قرار گیرد. ضحـ.ـ معمولاً فیش‌ها را به ترتیب الفبایی تنظیم کنند و در جعبه‌های مخصوص (فیشیه) جا دهند؛ برگه (فره.)، ورقه.

فیشیه: fīš-ye (اِ.) مجموعهٔ فیش‌ها. (کـمـ.) جعبه یا قفسهٔ محتوی فیش. برگه‌دان (فره.)

فیصل: faysal(fey-) [ع.] (ص. اِ.) حـاکـم، قـاضی؛ داور؛ ج. فَیاصِل. (کـمـ.) (اِ.) جـدا کردن حق از باطل، داوری. آنچه کـه بـین امور فیصل دهد. شمشیر بران.

فیصل دادن: f.-dādan [ع. ف.] (مـصـم.) حل و فصل کردن (امور).

فیض: fayz(feyz) [ع.] (مصـل.) بسیار شدن آب چندانکه روان گردد. لباب رفـتن رود. (امص.) بسیاری آب. ریزش. بخشش، عطا. (تصـ.) الف ـ القاء امـری است در قـلب بـه طریق الهام بـدون تـحمل زحـمت کسب و اکتساب. ب ـ به معنای فعل فاعلی که فعلش دایم بود و برای غرض و عوض نباشد. ج ـ مرادف با جود است (دستـور ج ۳ ص ۴۱، اسفا ۱: ص ۱؛ فرع. سجـ.) فیض ازل (ازلی): بخشش خداوند، لطف الهی. فیض اقـدس: (فلـ. تصـ.) یا قضاء ازلی ثبوت اشیاء است در

علم حق به نظام الیق و افضل، از جهت تابعیت آنها اسماء و صفات حق را که عین ذات او است و وجود آن ماهیات در خارج به افاضهٔ وجود بر آنها است برحسب اوقات و استعدادات مخصوص از حق تعالی که فیض مقدس است (فرع. سج.) فیض روح‌القدوس: (تصـ.) عنایت و لطف روح القدس. فیض مقدس: (تصـ.) تجلیات آسمانی که موجب است ظهور چیزی را که تقاضا کرده است استعدادات آن اعیان را در خارج وجود (آنند.) و آن مترتب بر فیض اقدس است زیرا بواسطهٔ فیض اقدس اعیان ثابته و استعدادات اصلی آنها در عالم علم تحصل می‌یابد و بواسطهٔ فیض مقدس اعیان و لوازم آنها در عالم عین تحقق می‌یابد. از فیض مقدس به «نفس رحمانی» و «وجود منبسط» هم تعبیر شده است و بالجمله مرتبت تجلیات اسماء را که موجب ظهور و بروز مقتضیات اعیان در خارج است فیض مقدس نامیده‌اند. (اسفا ۱: ص ۱۹۸؛ مشاعر ص ۹۷، شرح منظومه ص ۳۲؛ فرع. سج.)

فیضان: fayazān [ع.] (مص ل.) ریخته شدن آب از بسیاری، لبریز شدن. (امص.) ریزش آب. ریزش، فیض.

فیل: fīl [معر. پیل] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است عظیم الجثه که راستهٔ خاصی بنام راستهٔ فیلان را بوجود می‌آورد. در رستهٔ فیلان امروزه فقط دو گونه موجود است: یکی فیل آسیایی یا هندی و دیگر فیل آفریقایی. قد فیل هندی از فیل آفریقایی کوچکتر و گوش‌ها و عاجش نیز کوچکتر است. بطور کلی امروزه فیل‌ها بزرگترین حیوانات خاکزی هستند. دارای خرطوم طویلی می‌باشند که از اتصال دو جدار بینی و لب فوقانی بوجود آمده است. خرطوم فیل‌ها عضو گیرنده و همچنین سلاح دفاع و حمله است. دندان‌های فیل‌ها به وضع خاصی است یعنی بر روی آروارهٔ بالایی دو دندان نیش وجود دارد که بسیار طویل می‌شود و عاج را می‌سازد. بعلاوه در سراسر دهان فیلان فقط ۴ آسیا وجود دارد که یک عدد بر روی هم نیم فکی است. نمو دندان‌های آسیا تدریجی است یعنی در هر زمانی بیش از ۴ دندان آسیای عامل در دهان وجود ندارد ولی به محض اینکه دندانی ساییده شد در عقب آن دندان آسیای دیگری رشد می‌کند به قسمی که در دوران عمر فیل در هر نیم فک ۶ آسیا تدریجاً ظاهر می‌شود که ۳ تای اولی را می‌توان بجای آسیاهای شیری محسوب داشت و سه تای دوم را بجای آسیاهای دایمی. اولین دندان آسیای شیری در فیل‌ها در سه ماهگی و دومی در دو سالگی و سومی در ۹ سالگی ظاهر می‌شود. اولین دندان اصلی (دایمی) در ۱۵ سالگی و دومی در ۲۰ سالگی و سومی که عبارت از دندان عقل فیل است در ۳۵ سالگی ظاهر می‌گردد. دست و پای فیل‌ها حجیم و عضلانی است و هر کدام به ۵ انگشت ختم می‌شوند. انگشتان مجموعاً در داخل یک تودهٔ عضلانی قرار دارند و فقط انتهای آنها که به سم پهنی ختم می‌شود آزاد است. فیل را معمولاً در هندوستان و آفریقا اهلی می‌نمایند و جهت بارکشی و شخم از آن استفاده می‌کنند. فیل‌های آفریقایی بیشتر وحشی هستند و آنها را جهت استفاده از عاج شکار می‌کنند. برخی فیل‌ها بالغ بر ۵۰ تا ۶۰ کیلوگرم عاج می‌دهند. ارتفاع فیل‌های آفریقایی تا ۴/۵ متر نیز می‌رسد؛ پیل؛ ج. افیال، فیول. فیل و فنجان: (عم.) دو چیز غیر متناسب. فیل هوا می‌کنند: (عم.) چون در جایی ازدحام و شلوغی ببینند و از کسی علت را پرسند، وی در جواب چنین گویند. کار

حضرت فیل است: (عم.) کاری بسیار مشکل است. مثل فیل باید تو سرش کوبید: (عم.) دربارهٔ کسی که نصیحت نمی‌پذیرد، استعمال کنند (زیرا فیلبان با کجک به سر فیل می‌کوبد.)

فیلتر: fīltr (اِ.) آلتی برای تصفیهٔ آب و مایعات دیگر، صافی.

فیل‌تل: f.-tal(l) [معر. ع.] (اِمر.) تودهٔ چیزی که به قد و قامت فیل باشد؛ تودهٔ عظیم.

فیلسوف: faylasūf(fīlsūf) (ص. اِ.) کسی که فلسفه داند؛ حکیم؛ ج. فلاسفه. ضح.ـ برای فرق فیلسوف (حکیم) با عارف به عارف. ضح.ـ فرق فیلسوف (حکیم) با عالم (دانشمند) در این است که عالم در یک یا چند علم تخصص دارد مانند پزشک در پزشکی و حقوقدان در حقوق و ریاضیدان در ریاضیات و فیلسوف در همهٔ علوم نظر می‌افکند و از مجموع آنها به آنچه که تحت احساس و ادراک او قرار می‌گیرد، استنتاج می‌نماید و راه و روشی جهت کشف حقایق کلی اتخاذ می‌کند.

فیلک: faylak(fey-) [= بیلک. قس. فیال] (اِ.) تیری که پیکان آن دو شاخ باشد.

فیلم: fīlm مادهای است که از نیترات دسلولز (قابل اشتعال) یا استات دسلولز (غیر قابل اشتعال) ساخته شده و برای گرفتن تصاویر سینمایی بکار می‌رود. عرض آن ۳۵ میلیمتر است. در حواشی فیلم پهلوی سوراخ‌های اعداد نشانه گذاشته شده که در فاصلهٔ هر ۰/۳۰۵ متر (یک پا) قرار دارند و عمل مونتاژ را آسان می‌کنند. در روی فیلم ماده‌ای ژلاتینی اندوده شده که در مقابل تشعشعات نورانی حساس است و تجزیه می‌گردد. در حاشیهٔ هر فیلم به اندازهٔ ۲/۵ میلیمتر جا تعبیه شده که ارتعاشات صوتی را در آن ضبط می‌کنند و آن به حاشیهٔ صورتی موسوم است. پس از آنکه تصویر خارجی و صورت بر روی فیلم افتاد به وسیلهٔ ماشین‌های خودکار ـ که تا ۶۰۰۰ متر در ساعت کار می‌کنند ـ این فیلم‌ها ظاهر و ثابت می‌شوند. در مرحلهٔ اول تعداد فیلم‌ها دو عدد است: یکی برای صدا و دیگری برای تصاویر. در لابراتوارها این دو فیلم را مثل فیلمی منفی بر روی هم قرار می‌دهند. بجز فیلم‌های ۳۵ میلیمتری فیلم‌های دیگری با قطع‌های مختلف وجود دارد که از آنها به منظور فیلم‌برداری موضوعات خبری مستند و غیره استفاده می‌کنند. فیلم صامت: فیلمی که بدون صدا باشد؛ مق. فیلم ناطق. فیلم ناطق: فیلمی که صدای اشخاص و حیوانات و اشیا در آن ضبط شده و همراه با نمایش تصاویر به گوش رسد. (ف.) مجموع یک نمایش سینمایی.

فیلم‌بردار: f.-bar-dār [فر. ف. = فیلم‌بردارنده] (ص‌فا.) کسی که فیلم سینمایی برمی‌دارد.

فیلم‌برداری: f.-bar-dār-ī [فر. ف.] (حامص.) عمل و شغل فیلم‌برداری. شرکت (کمپانی) فیلم‌برداری: شرکتی که سرمایهٔ آن صرف تهیهٔ فیلم گردد.

فیله: fīla(-e) (اِ.) گوشتی لطیف و لغزان که در حیوان قرار دارد و از آن مخصوصاً برای کباب استفاده کنند.

فین: fīn (اِ.) (عم.) آب بینی.

فینال: fīnāl [نهایی، آخری] (ص. اِ.) (ور.) آخرین مسابقهٔ ورزشی. (مس.) آخرین قسمت از سه یا چهار قسمت سونات، سنفنی، کنسرتو؛ مق. اوورتور. (هنر.) پایان یک اثر.

فین‌فین کردن: fīn-fīn-kardan (مص‌ل.) (عم.) نفس را به تندی و با صدا از بینی

بیرون دادن.

فینگی: fīn-gī (ص‌نسب.) کسی که آب بینیش غالباً فرو ریزد.

فینه: fīna(-e) [= فینو] (اِ.) کلاهی پشمی سرخ (غالباً)، سفید یا به رنگ دیگر که مصریان و بعض هندیان (و سابقاً ترکان عثمانی) بر سر گذارند.

فیوز: fiyūz (اِ.) (فز.) سیمی فلزی که در مسیر جریان الکتریک تعبیه کنند. اگر جریان برق بسیار قوی و خطرناک باشد، سیم مزبور ذوب می‌شود و جریان را قطع می‌کند.

ق

ق: γ (حر.) حرف بیستم و چهارم از الفبای فارسی و حرف بیست و یکم از الفبای عربی و یکی از حروف صامت. عدد آن در حساب جمل ۱۰۰ است. نام آن «قاف» است و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ق، ق، ﻗ، ﻘ، مانند، دق، بق، قله، مقابل. ضح.ـ این حرف در فارسی نیست و در بعض کلمات فارسی در استعمال متأخران به سبب اختلاط فارسی با عربی و غیره بجای غین، قاف معمول‌شده.

ق: γ (اِ.) نشانهٔ اختصاری مواد ذیل است: (تج.) اشاره است به «قیل فیه الوقف» (در آن به وقف قایلند.) (قرائت) اشاره است به قرائت. (رجال) اشاره است به اصحاب صادق(ع). (لغت) اشاره‌ای است به «قاموس» فیروزآبادی. (هیئت) رمز «احتراق» است.

قاآن: γāān [مغ.] (اِ.) شاهنشاه، پادشاه بزرگ.

قاآنچی: γ.-čī [= قائانچی = قاآنجی مغ. تر.] (ص‌مر.) کسی که اموال یا احشام قاآن را در تحویل داشت.

قائن: γāen [تر.] (اِ.) برادر شوهر. برادر زن.

قاب: γāb [مبدل. ع. کعب] (اِ.) (پز.) استخوانی خرد در پاچهٔ گوسفند و غیره که بدان نوعی قمار کنند؛ بژول، بجول. (پز.) استخوان برآمده در قوزک پا و قوزک دست انسان؛ بجول. بازیی که با استخوان کنند. آسمانهٔ بنایی از سوی درون که از چوب سازند. چارچوب (مطلقاً). قاب کسی را دزدیدن: (عم.) او را جلب کردن، تسخیر کردن، فریفتهٔ خود ساختن.

قاب: γāb [ع.] (اِ.) اندازه، مقدار. مابین قبضهٔ کمان و گوشهٔ کمان: قاب قوسین.

قاب: γāb [تر.] (اِ.) ظرف (مطلقاً)، آوند. طبق طعام. (ف.) دوری بزرگ کوچکتر از لنگری که در آن چلو و پلو و جز آن کنند. غلاف و جلد بعضی اشیاء کوچک. قاب ترازو: ظرفی که در آن ترازو نهند. قاب دستمال: پارچه‌ای که بدان در مطبخ ظرف شویند یا ظرف شسته را خشک کنند؛ جعاله. قاب شانه: جای شانه، شانه‌دان. قاب قمارخانه: (عم.) کهنه قمارباز. قاب و قدح: در مراسم عزاداری معمول است که سفره‌ای می‌گسترند و در وسط آن قاب و قدح قرار می‌دهند و معمولاً سی پاره (جزوه‌های قرآن) را کنار آنها نهند.

قاب‌بازی: γ.-bāz-ī (حامص.) بازی با قاب. ضح.ـ در عهد شاه‌عباس بزرگ معمول بود که با قاب (گوسفند) بازی می‌کردند. یک طرف قاب دزد و طرف دیگر آن عاشق نامیده می‌شد (فلسفی. شاه عباس ۲: ۳۳۰). قماربازی.

قابتورقای: γābtūrγāy [تر. مغ. = قابتورقه = قبترقای = قبتورقه] (اِمر.) صندوقچه. کیسه‌ای که نامه‌ها را در آن نهند.

قابخانه: γ.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن با قاب گوسفند بازی کنند. قمارخانه.

قاب‌دستمال: γ.-dastmāl [تر. ف.] (اِمر.) جامه‌ای که بدان در مطبخ ظرف شویند یا ظرف شسته را خشک کنند؛ جعاله.

قابس: γābes [ع.] (اِفا.) آتشخواره، سوزنده، درخشان.

قاب‌شور: γ.-šūr [= قاب شوی] (ص‌فا.) (عم.) ژنده‌ای که با آن چلو یا جز آن را

خیسانند و ظروف چرب را بدان شویند؛ قاب دستمال.

قابض: γābez [ع.] (اِفا.) گیرنده، در مشت گیرنده. در آورنده، بیرون کشنده. میراننده. نامی از نام‌های خدای تعالی. دریافت کننده، محصل مالیات دیوانی. هر چیز که طبع را درهم کشد و ترنجیده کند؛ آنچه که طبع را یبوست طبع آورد و مزاج را خشک کند، کس، دبش، عفص. (پز. قد.) دارویی که جهت قبض روده و جلوگیری از اسهال استعمال می‌شده. ادویهٔ عفصه. قابض ارواح: گیرندهٔ جان‌ها، ملک الموت، عزرائیل. قابض جریمه: کسی که تاوان و جریمه در نزد وی جمع شود. قابض مالیات: آنکه مالیات در نزد وی جمع گردد.

قابل: γābel [ع.] (اِفا.) قبول کننده، پذیرنده. لایق، سزاوار. باوقوف، آگاه، کار آزموده. آتی، آتیه، آینده؛ مق. ماضی. عام قابل: سال آینده، دیگر سال. ضامن. (فل.) تهیؤ و استعداد و استحقاق وجود مقبول و نسبت فاعل به مفعول خود به وجوب است ولی نسبت قابل به مقبول خود بالامکان است زیرا که فاعل تام موجب فعل است و قابل موجب و مستلزم قبول نیست. اگر چه درست است که قابل و مقبول ذهناً و از لحاظ مفهومی متضایفانند (مبدأ و معاد ۴۷، اسفا ۱: ۱۵۴؛ فرع. سجـ.)؛ و آن عبارت است از منفعل که آن را ماده و محل نیز نامند (کشاف اصطلاحات، لغ.) ضحـ. فرق «قابل» با «فاعل» در آن است که قابل بماهو قابل مقتضی مفعول خود نیست و فاعل بماهو قابل مقتضی مفعول خود هست (فرع. سجـ.)؛. (تصـ.) اعیان ثابته از جهت آنکه فیض وجود را از فاعل حق قبول می‌کند (کشاف اصطلاحات، لغ.) نامی از نام‌های خدای تعالی. ترکیبات اسمی: قابل اتساع: آنچه بتوان آن را وسعت داد، گسترش‌پذیر. قابل اجرا(ء): آنچه که انجام شدنی است، انجام‌پذیر، اجرا شدنی. قابل احتراق: (فز. شیمـ.) احتراق‌پذیر. قابل اشتعال: قابل احتراق، روشن شدنی. قابل اعتراض: اعتراض‌پذیر. (حقـ.) حکمی که بتوان بر آن اعتراض کرد، هر حکمی که غیاباً از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده باشد و آن در مدت معین قابل اعتراض است (لغ.) قابل اعتماد: آنکه یا آنچه لایق اطمینان باشد؛ قابل اطمینان. قابل اغماض: آنچه بتوان آن را نادیده گرفت؛ چشم پوشیدنی. قابل اکل: آنچه که لایق خوردن باشد؛ خوردنی، مأکول. قابل امانت: آنکه لایق باشد امانتی بدو بسپرند. (کنـ.) آدم ابوالبشر. ضحـ. اشاره است به آیهٔ ذیل: انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال، فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان، انه کان ظلوماً جهولا. قابل امتداد: امتدادپذیر، کشش‌پذیر. قابل انبساط: آنچه که قبول بسط کند، بسط‌پذیر؛ مقـ. قابل انقباض. قابل انتشار: آنچه که بتوان آن را منتشر کرد. قابل انتقاد: آنچه که سزاوار انتقاد باشد. قابل انتقال: آنچه که بتوان آن را به دیگری منتقل کرد؛ انتقال‌پذیر. قابل انجذاب: آنچه که جذب شود؛ جذب شدنی. قابل انحلال: آنچه که بتوان منحل کرد؛ انحلال‌پذیر. قابل انحا(ء): آنچه که بتوان آن را خم کرد؛ انحناپذیر. قابل انعطاف: خمیدگی‌پذیر. کسی یا چیزی که بنابه مقتضیات تغییر حال و صورت دهد. قابل انعقاد: انعقادپذیر، منعقد شدنی. قابل انعکاس: آنچه که قبول انعکاس کند؛ انعکاس‌پذیر. قابل انقباض: آنچه که منقبض شود؛ انقباض‌پذیر؛ مق. انبساط‌پذیر. قابل انکسار: آنچه که منکسر شود؛ انکسارپذیر. قابل پژوهش: (حقـ.) حکمی که

از دادگاه بخش یا شهرستان صادر شده و آن در مدت معین قابل پژوهش است؛ استیناف‌پذیر. قابل استیناف. قابل تأثیه: وامی که بتوان پرداخت؛ تأدیه‌پذیر؛ پرداختنی. قابل تأویل: مطلبی که بتوان آن را تأویل و تفسیر کرد. قابل تبدیل: آنچه قبول تغییر کند؛ تبدیل‌پذیر. قابل تجزیه: آنچه که بتوان آن را در محل آزمایش درآورد؛ آزمایش‌پذیر. قابل تجزیه: آنچه که بتوان اجزای آن را تفکیک کرد؛ تجزیه‌پذیر. قابل تحلیل: آنچه که قبول تحلیل کند؛ تحلیلی؛ مق. قابل ترکیب. قابل تردید: آنچه که در آن بتوان تردید کرد؛ مشتبه. قابل ترکیب: آنچه که قبول ترکیب کند؛ ترکیب‌پذیر؛ مق. قابل تجزیه. قابل تصعید: آنچه که قبول صعود کند؛ تصعیدپذیر، بالا رفتنی. قابل تعلیم: آنچه که قبول تعلیم و آموزش کند. قابل تغییر: آنچه که قبول تغییر کند؛ تغییرپذیر، گشتنی؛ مق. تغییرناپذیر، لایتغیر. قابل تقسیم: (رض.) عددی که بتوان آن را تقسیم بر عددی دیگر کرد؛ قابل قسمت، بخش‌پذیر. قابل تمسخر: مسخره‌پذیر، شایستهٔ استهزاء. قابل تمیز: (حق.) قابل فرجام. قابل تنفس (پز.) هوای قابل: هوای مناسب برای تنفس. قابل حیات: آنکه یا آنچه قبول حیات کند. (تد.) ماندنی. قابل خوردن: قابل اکل، خوردنی. قابل ذکر: آنچه شایستهٔ یادآوری باشد؛ موضوع با اهمیت. قابل ذوب: آنچه که قبول ذوب کند. قابل رجوع: رجوع‌پذیر، بازگشت دادنی. قابل زراعت (زرع): قابل کشت (زمین)، کشتنی. قابل فرجام: (حق.) حکم یا قراری که به موجب قانون قابل رجوع به دیوان کشور باشد. هر حکم استینافی که از دادگاه شهرستان یا استان صادر شود در مدتی معین قابل رسیدگی فرجامی است (لغ.) قابل فرض: فرض کردنی، قابل تصور. قابل فسخ: برگشت‌پذیر: عقد قابل فسخ. قابل فیض: مستعد فیض، فیض‌پذیر. قابل قبول: پذیرفتنی، باور کردنی. قابل قسمت: قابل تقسیم. قابل قیاس: قیاس کردنی، قیاس‌پذیر. قابل وصول: وصول شدنی، دریافت شدنی.

قابلق: γābloγ [تر.] (ا.) کیسه یا جعبهٔ کوچک زرین مرصع به شکل قایق که در آن دستمال، عطر و ادویهٔ مقوی می‌گذاشتند. در عصر صفویه مهتر (رئیس خوابگاه شاه) همیشه آن را بر کمر خود می‌بست.

قابلمه: γāblama(-e) [تر.] (ا.) نوعی ظرف بزرگ از مس و غیره با در و سرپوش که چیزی در آن پزند و یا در آن خوراک ریزند. (بازی) در بازی شیر یا خط برای تعیین برنده پول را در حالی که به دور خود می‌چرخد به هوا اندازند. اگر پول بدون چرخیدن به دور خود (فر خوردن) به هوا رود و به زمین آید، باید عمل تجدید شود. در این صورت گویند «قابلمه است» و بازنده می‌تواند از دادن پول خودداری کند.

قابلمه کاری: γ.-kār-ī [تر. ف.] (مص‌م.) (در اصطلاح زرگری) ورقهٔ نازک از فلز روی چیزی کشیدن، آب طلا یا آب نقره دادن. (کن.) سعی، کوشش.

قابله: γābel-a(-e) [ع. قابلة] (ا.) مؤنث قابل‌زن شایسته. زنی که بچه زایاند؛ ماما، مام ناف، ماماچه. زنی که بچه را پرورش دهد؛ دایه. (پز.) ظرفی که مایع مقطر از قرع و انبیق در آن جمع گردد و میز آب را در آن نهند.

قابلیت: γābel-īyy-at [ع.] (مص‌جع.) شایستگی، سزاواری، استحقاق. استعداد. (فل.) استعداد قبول، منفعل شدن، انفعال؛ مق. مفاعلیت. امکان. هنر. معرفت. کفایت.

قابلیت احتراق: استعداد سوختن، در خور احتراق بودن. قابلیت ارتجاع: (فز.) استعداد بازگشت داشتن، خاصیتی که بواسطهٔ آن بعض اشیا پس از رفع قوه‌ای که باعث تغییر شکل آنها شده است به حالت اولی برمی‌گردند. قابلیت امتداد: (هس.) قوهٔ قبض و بسط و کشش داشتن، کشش پذیری. قابلیت انبساط: (فز.) انبساط یافتن، اتساع پذیری. قابلیت انحلال (شیم.): انحلال پذیری. قابلیت انحناء: (فز.) خمیدگی پذیرفتن. قابلیت انعطاف: قابلیت انحناء، خمیدگی پذیرفتن. قابلیت انعکاس: (فز.) آنچه در خور باشد منعکس شدن شیئی را؛ انعکاس پذیری. قابلیت انقباض: (فز.) قابلیت قبض، انقباض پذیری؛ مق. قابلیت بسط. قابلیت تبدیل: (فز.) قابل تعویض بودن، قابلیت استحاله در فلزات. قابلیت تراکم: (فز.) قابلیت تکاثف، پذیرایی بهم فشردگی و آن خاصیت اجسامی است که بر اثر فشار حجم آنها تغییر می‌کند. این خاصیت در جامدات بسیار کم و در مایعات قدری بیشتر و در گازها بسیار زیاد است. قابلیت تقسیم: (رض.) تقسیم پذیری، در خور تقسیم بودن، بخش پذیری. قابلیت حرکت: قابل حرکت بودن، پذیرای جنبش بودن. قابلیت رؤیت: قابل دیده شدن بودن، پدیداری (فره.) قابلیت قابل: (فل.) آمادگی قابل برای قبول امری که از فاعل صادر می‌شود؛ مق. فاعلیت فاعل (لغ.) قابلیت قسمت: (رض. فل.) قابل انقسام بودن، قابلیت تقسیم قابلیت نفوذ: نفوذپذیری (شیشه، پارچه و غیره).

قابلیت داشتن: γ.-dāštan [ع. ف.] (مص‌ل.) لایق بودن، سزاوار بودن. استعداد ذاتی داشتن.

قابوق: γābūγ [تر.] (ا.) پوست، قشر.

قابول: γābūl [= قاپول = معر. قابول] (ا.) مخارجهٔ عمارت. ناودانی که بر کنارهای بام سازند تا آب باران در آن جمع آید.

قاپ: γāp [تر. = قاب] (ا.) استخوان شتالنگ که برای قماربازی بکار رود.

قاپنده: γāp-anda(-e) (إفا.) آنکه چیزی را از دست کسی یا از جایی برباید.

قاپو: γāpū [تر. = قپو = قاپی] (ا.) دروازه، در بزرگ.

قاپوچی: γ.-čī [تر. = قاپچی = قابجی] (ص‌مر. اِمر.) حاجب، دربان، بواب.

قاپوق: γāpūγ [تر. = قابوق] (ا.) پوست، قشر.

قاپی: γāpī [تر. = قاپو = قپو] (ا.) دروازه، در بزرگ.

قاپیدن: γ.-īdan (مص‌م.) ربودن به جلدی و چابکی.

قاتق: γāteγ [تر. = قتق] (ا.) ماست. (عم.) نانخورش، ادام. ترشیی که بر آش‌ها زنند، چاشنی. قاتق نان خود بهم رسانیدن: چیزی از کسب حلال بهم رسانیدن و از پریشانی درآمدن.

قاتل: γātel [ع.] (إفا.) کسی که موجودی زنده را بکشد؛ کشنده؛ ج. قاتلین، قتله، قتال. (پز.) در کتب طبی قدیم سموم گیاهی را بالاختصاص بنام «قاتل» می‌نامیدند (مرادف با «سم» و «زهر» و زهر حیوانی را بنام سم می‌نامیدند.) (مخزن الادویه)

قاتمه: γātma(-e) [تر.] (ا.) موی دم و یال اسب و استر. رشته و طنابی که از موی دم و یال اسب و استر بافند؛ بزمو، تاب.

قاتی: γātī [تر، قاتمک، قاتمق] (ص.) مخلوط، درهم.

قاتی پاتی: γ.-pātī [تر. ف.] (ص. اتـ.) مخلوط، درهم، ممزوج.

قاج: γāǰ [تر. = قاچ] (ا.) پاره‌ای از خربزه و مانند آن. نوعی تیر. قاج شش‌بر: تیری که

صورت قاش دارد.

قاچ: γāč [تر. = قاچ = قاش] (اِ.) شکاف، ترک. پاره‌ای از خربزه، هندوانه و مانند آن؛ برش خربزه و هندوانه و جز آن.

قاچ: γāč [تر. = قاش] (اِ.) قسمت جلو زین اسب که از چوب، شاخ یا فلز سازند. قاچ زین: قبهٔ پیش‌زین، کوههٔ پیشین زین.

قاچاق: γāčāγ [تر. فراری] (اِ.) کاری بر خلاف قانون که پنهانی انجام شود. متاعی که معامله یا ورود آن به کشور ممنوع است.

قاچاقچی: γ.-čī [تر.] (ص‌مر.) آنکه امتعهٔ ممنوع الورود را بدون کسب اجازه از دولت و پرداخت گمرک وارد کند، کسی که با کالای ممنوع معامله کند.

قاچاقی: γāčāγ-ī [تر. ف.] (ص‌نسب. ق‌مر.) به نحو قاچاق، بطور غیر قانونی و پنهانی.

قاچ خوردن: γāč-xordan [تر. ف.] (مص‌ل.) تراک خوردن، ترک برداشتن، شکاف برداشتن.

قاچ‌قاچ: γ.-γāč [تر.] (ص‌مر. ق‌مر.) قطعه قطعه، ترک ترک.

قادح: γādeh [ع.] (اِفا.) طعن زننده، عیب کننده، سرزنش کننده.

قادر: γāder [ع.] (اِفا.) توانا، مقتدر. زورمند. مالک، مسلط. قابل، لایق. کار آزموده. نامی از نام‌های خدای تعالی. قادر مطلق: توانا بر همه چیز. خدای متعال.

قادم: γādem [ع.] (افا.) آینده. پیشرو؛ ج. قُدُم و قَدّام.

قاذوره: γāzūra(-e) [ع. قاذورة] (اِ.) پلیدی، نجاست؛ ج. قاذورات. زنا، فاحشگی. شرب خمر و جز آن.

قار: γār [ع.] (ا.) قیر، زفت. دودهٔ مرکب، مرکب. (ص.) سیاه.

قار: γār [تر.] (ا.) برف. (ص.) سفید، سپید.

قار: γār [ع.] (اِفا.) قرار گیرنده، ثابت.

قاراشمیش: γārāšmīš [تر. = قارشمش] (ص.) مخلوط، درهم.

قارت‌وقورت: γārt-o-γūrt (اِمر. اِت.) هنگامه، غوغا، شارت و شورت.

قارچ: γārč (اِ.) (گیا.) گیاهی است از شاخهٔ ریسه‌داران جزو ردهٔ قارچ‌ها که به عربی آن را فطر و کماه خوانند. (گیا.) در تداول عامه به قارچ‌های خوراکی و قارچ‌های چتری و کلاهک‌داری اطلاق شود که در اماکن نمناک می‌روید. قارچ چمنی: (گیا.) غریقون بلوط. قارچ خوراکی: (گیا.) سماروغ. (گیا.) قارچی بنام بولتوس که جزو ردهٔ همینومیست‌ها می‌باشد؛ کماه مأکول. (گیا.) غاریقون خوراکی. قارچ خون‌بند: (گیا.) قارچ آتش‌زنه. قارچ صحرایی: (گیا.) غاریقون. قارچ معمولی: (گیا.) غاریقون. قارچ‌ها: (گیا.) [ج. قارچ] ردهٔ بزرگی از گیاهان شاخهٔ ریسه‌داران که ریسهٔ آنها از رشته‌های ساده‌ای تشکیل می‌شود که آنها می‌سلیوم می‌نامند. چون این گیاهان فاقد کلروفیل هستند و نمی‌توانند از انیدریک کربنیک موجود در هوا استفاده کنند و مواد غذایی مورد نیاز خود را آماده نمایند بنابراین برخی از آنها بطور انگل در روی گیاهان دیگر بسر می‌برند و بیماری‌هایی بنام بیماری‌های قارچی یا نهانزادی بوجود می‌آورند که در نتیجه گیاه را از بین می‌برد و خسارات عمده‌ای وارد می‌سازد مانند بیماری زنگ گندم و غیره و برخی دیگر از قارچ‌ها روی باقیمانده‌های گیاهی و یا دامی و به عبارت دیگر روی مواد آلی بطور گند روی زندگی می‌کنند. در این دستهٔ اخیر قارچ‌های کلاهدار و کپک‌ها قرار دارند. برخی از قارچ‌ها تک سلولی هستند و نیز فاقد غشاء سلولزی‌اند و برخی دیگر چند سلولی‌اند و رشته‌هایی تشکیل می‌دهند. این

رشته‌ها ممکن است ساده یا دارای جدارهای عرضی باشند. قارچ‌ها را بطور کلی به چهار راسته تقسیم می‌کنند: ۱ ـ میکسومیست‌ها که تک یاخته‌یی هستند و فاقد غشاء سلولزی‌اند. ۲ ـ سیفومیست‌ها که رشته‌های قارچی آن ساده است. ۳ ـ بازیدیومیست‌ها که رشته‌های قارچی آنها دارای جدارهای عرضی است و تولید مثل آنها به وسیلهٔ بازید است. ۴ ـ آسکومیست‌ها که رشته‌های قارچی آنها دارای جدار عرضی است و تولیدمثلشان به وسیلهٔ آسک می‌باشد؛ غارچ‌ها.

قارح: γāreh [ع.] (اِفا.) ریش کننده، زخم زننده.

قارض: γārez [ع.] (اِفا.) خاینده و جاونده مانند موش.

قارع: γāre' [ع.] (اِفا.) کوبنده (در و جز آن). فال زننده به قرعه، قرعه کشنده. (مس.) موجد مقروع؛ مق. مقروع. چون دو جسم مصادمه کنند هر دو به صدا درآیند و اگر در هر دو موجبات اهتزاز موجود باشد هر دو در مایهٔ خود نغمه ایجاد کنند و نغمهٔ هر دو به گوش رسد اما آنجا که اهتزاز یک جسم مستهلک باشد نغمهٔ مقروع شنیده شود (مجمع الادوار هدایت ۲۴).

قارماق: γārmāγ [تر.] (اِ.) چنگلی فلزی و نوک‌تیز که بر سر دام ماهی نصب کنند.

قاروره: γārūra(-e) [ع. قارورة] (اِ.) شیشه. (پز.) شیشهٔ کوچک مدور که بصورت مثانه سازند و در آن بول کنند. بول، شاش، تفسره. حقهٔ باروت. قارورهٔ برج: قاروره‌ای که از بالای برج بسوی دشمن اندازند. نوعی از پیکان؛ ج. قواریر. قاروره بر سنگ زدن: (کن.) ناخوش کردن عیش، منغص کردن عشرت.

قاروره‌شناس: γ.-šenās [ع. ف. = قاروره‌شناسنده] (صفا.) پزشکی که از بول بیمار مرض او را تشخیص دهد.

قارون: γārūn [معر. عبر.] (ص.) (ف.) (کن.) کسی که در اندوختن مال افراط ورزد. (ص.) (ف.) (کن.) کسی که با داشتن ثروت بسیار نابود گردد و ثروتش به فریاد او نرسد. گنج قارون: مال بسیار.

قارون شدن: γ.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) توانگر شدن، غنی گشتن.

قاره: γārra(-e) [ع. قارة] (اِفا.) مؤنث قار. (اِ.) هر یک از قطعات پنجگانهٔ زمین (آسیا، آفریقا، اروپا، آمریکا و استرالیا)؛ بر، قطعه.

قاری: γār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به قار؛ قیرگون، سیاه، تاریک.

قاری: γār-ī [ع. قارئ] (اِفا.) خواننده. آنکه قراءت قرآن داند. آنکه در مجالس ترحیم و بر سر قبرها قرآن خواند؛ گورخوان؛ ج. قراء.

قاز: γāz [= غاز] (اِ.) کمترین واحد پول، پشیز.

قازقان: γāzγān [تر. = قازغان = قزقان = قزغان = خازغان = غزغن = قازگان] (اِ.) دیگ بزرگ که در آن چیزی طبخ کنند، پاتیل.

قاس: γās [تر.] (اِ.) ابرو.

قاسر: γāser [ع.] (اِفا.) مانع. به زور بر کاری وا دارنده. (فل.) امری که مؤثر در غیر باشد به اثری که خلاف مقتضای طبع متأثر (مقسور) باشد، چنانکه سنگی را با نیروی دست و غیره بطرف بالا پرتاب کنند. (فل.) قوت خارج از ذات مقسور را گویند. اعم از آنکه نیروی وارد بر آن موافق مقتضای طبع مقسور باشد یا مخالف آن زیرا هر یک از موجودات جسمانی را میلی است طبیعی که بدون قاسر و عامل خارجی بدان سو رود که میل طبیعی او اقتضا کند، آب و خاک به

پایین آیند و آتش و هوا به بالا روند و هر یک را آثاری است موافق میل طبیعی و مقتضای طبع خود (فرع. سج.)

قاسط: γāset [ع.] (إفا.) جابر، ستمگار، بیدادگر. بازگردنده از حق. عادل، دادگر؛ ج. قاسطین.

قاسم: γāsem [ع.] (إفا.) بخش‌کننده؛ ج. قاسمین.

قاسی: γāsī [ع.] (ص.) سخت دل، سیاه دل، قسی؛ ج. قسات (قساة).

قاسیه: γāsiy-a(-e) [ع. قاسیة] (ص.) مؤنث قاسی. سنگدل. سخت تاریک: لیلهٔ قاسیه.

قاشر: γāšer [ع.] (إفا.) (پز.) خراشنده و جداکنندهٔ پوست. دارویی که بر اثر سوزاندن قسمت‌های سطحی جلد قسمتی از آن را از قسمت‌های عمقی جلد جدا کند از قبیل قسط و زرآوند.

قاشق: γāšoγ [تر. = قاشیق] (إ.) آلتی چوبی یا فلزی دارای دسته که با آن طعام و شراب خورند.

قاش‌قاش: γaš-γāš [تر.] (ص‌مر. ق‌مر.) پاره پاره، قطعه قطعه.

قاشقری: γāšγar-ī [= کاشغری] (ص‌نسب.) یکی از انواع چینی در عهد صفویه و جنس آن پست و در کنارش خط سفید و الوان بود (از جنگ مورخ ۱۰۸۵ هـ.ق متعلق به دکتر شاپور بختیار. یغما ۱۲:۱۵ ص ۵۵۹).

قاشق‌زنی: γ.-zan-ī [تر. ف.] (حامص.) عملی که زنان در شب چهارشنبه سوری انجام دهند: زنان برای گرفتن مراد و رسیدن به مقصود بطور ناشناس و نقاب‌زده به در خانه‌ها روند و به وسیلهٔ زدن قاشق بر کاسه یا بر در خانه‌ها، اهل خانه را از آمدن قاشق‌زن خبر کنند. آنان نیز وظیفهٔ خود را که آوردن مقداری آزوقهٔ خشک و ناپخته است انجام دهند و شرط در این عمل آن است که قاشق‌زن مکالمه نکند.

قاشقک: γāšoγ-ak [تر. ف. قاشق + ک، پس. تصغیر و شباهت] (إ.مصغ.) قاشق کوچک، کمچه. (مس.) مضراب سنتور. (مس.) سازی است که هنوز در بعضی از شهرهای جنوب ایران متداول است و آن مرکب از دو قطعه چوب است که یک سر آنها مانند قاشق پهن و گود می‌باشد و طرف گود دو قطعهٔ مزبور مقابل یکدیگر است. گاهی زنگ یا حلقه‌هایی در قسمت مقعر قرار دهند.

قاشقی: γāšoγ-ī [تر. ف. = قاشوقی] (ص‌نسب.) منسوب به قاشق. آلتی فلزین که گچبران بکار برند. خیارخرد، خیارترشی. قسمی زدن بر پشت گردن، پس‌گردنی که با چهار انگشت زنند.

قاص: γās(s) [ع.] (إ.) قصه‌گو، داستان‌گو، داستان‌سرای.

قاصد: γāsed [ع.] (إفا.) آهنگ کننده، قصدکننده. (ف.) آنکه قصد جان کسی کند. میانه‌رو. کسی که نامه یا پیغام بجایی (دور) برد؛ برید، پیک. گل چرخ: (کن.) ماه، قمر. (کن.) آفتاب، شمس.

قاصداً: γāsed-an [ع.] (ق.) از روی عمد، عمداً، قصداً، عاملاً.

قاصر: γāser [ع.] (إفا.) قصورکننده، کوتاهی کننده. کوتاه آمده (در وظیفه و کاری نه به عمد.) کوتاه، قصیر، نارسا. ناتوان. (درایه) حدیثی است که بعضی از روات آن مجهول المدح باشند و دیگران مرسل یا مجهول الحال؛ ج. قاصرین. (نحو ع.) غیر متعدی، لازم.

قاصر آمدن: γ.-āmadan [ع. ف.] (مص‌ل.) عاجز آمدن، ناتوان شدن.

قاصره: γāser-a(-e) [ع. قاصرة] (إفا.) مؤنث قاصر. زنی که جز شوهر خود به دیگری

چشم ندارد؛ ج. قاصرات.

قاصی: γāsī [ع.] (افا.) دور شونده. به نهایت رسنده. دور؛ مق. دانی، نزدیک.

قاصیه: γāsiy-a(-e) [ع. قاصیة] (افا.) مؤنث قاصی. (ا.) ناحیه، کرانه.

قاضی: γāzī [ع.] (افا.) حکم کننده. (فق.) کسی که میان مردم فصل خصومت نماید و شرایطی برای او مقرر است، حاکم شرع، داور؛ ج. قضات (قضاة). ضح.ـ (حق.) داوری که در همهٔ مسایل قضایی اعم از جنایی و مدنی بر طبق احکام «شریعت» رأی می‌داد. به مروز دهور حل و فصل مسایل قضایی و ارجاع آنها به محاکم شرع محدود گردید تا سرانجام کار بجایی رسید که فقط مسایل شخصی در آنها مطرح شد و به دعاوی دیگر محاکم عرفی رسیدگی می‌کردند. در آیین دادرسی صدور رأی این محاکم به وسیلهٔ مقرراتی که محاکم «شرعی» وضع کرده بودند، محدود نمی‌شد. (مالک و زارع در ایران). قاضی چرخ: (کن.) مشتری. قاضی‌عسکر: کسی که بامور شرعی سربازان رسیدگی کند؛ قاضی نظامیان، قاضی لشکر (صفویه، قاجاریه، پهلوی). قاضی فلک: (کن.) مشتری. تنها به قاضی رفتن: مدعی شدن در غیاب مدعی علیه. کلاه خود را قاضی کردن: وجدان خود را حکم قرار دادن. برآرندهٔ حاجت، رواکنندهٔ مراد. قاضی حاجات: برآورندهٔ حاجت‌ها، خدای تعالی.

قاطبه: γāteba(-e) [ع. قاطبة] (ا.) همه.

قاطبةً: γātebat-an [ع.] (ق.) همه، تماماً، عموماً.

قاطر: γāter [= قاتر، مربوط به خر، قس. استر] (ا.) (جا.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران جزو دستهٔ فرد سمان که دارای اصالت نوعی نیست و فقط یک گونه است که از جفت‌گیری الاغ نر با مادیان حاصل می‌شود. چون اسپرم‌های قاطر نر قادر به بارور تخمک قاطر ماده نیست، بدین جهت قاطر در بین چهارپایان اهلی نتوانسته است اصالت نوعی حاصل کند. به عبارت دیگر برای بدست آوردن قاطر همیشه باید از الاغ نر و مادیان استفاده کرد ولی تخمک‌های قاطر ماده به وسیلهٔ اسب نر یا الاغ نر بارور می‌شوند اما نتیجهٔ حاصل از لحاظ استفاده بهیچوجه خوب نیست زیرا اولاً این نتیجه‌ها خوب اهمیت قاطر را ندارند ثانیاً در مدتی کمتر از عمر طبیعی زنده می‌مانند ثالثاً قاطر ماده غالباً سقط می‌کند. قاطر از حیث هیکل و قد شباهت کاملی به اسب دارد منتهی ضخامت سر و گوش‌های نسبةً دراز و دم کم مو و ران باریک و سم کوچکش آن را به الاغ نزدیک می‌نماید. رنگ قاطر عموماً به پدر می‌رود و صدایش نیز شبیه الاغ است. قاطر بواسطهٔ باربرداری و مقاومت در برابر امراض و روش متین و محکمی که دارد در اغلب نقاط دنیا تربیت و نگهداری می‌شود. قاطر تنها حیوانی است که بدون مخاطره باریکترین راه‌های کوهستانی را با کمال چابکی و مهارت طی می‌کند. نکتهٔ مهمی که در برقراری تعادل جسم قاطر دخالت کلی دارد بزرگی مخچه و مغز میانی وی است چه قسمت‌های مذکور در قاطر رشد بیشتری تا اسب و الاغ دارند و نگهداری تعادل بدن هم مربوط به همین قسمت از دستگاه مرکزی اعصاب است؛ استر. ضح.ـ در اینجا بی‌مناسبت نیست که ذکری از خرپوزگی بشود و آن نتیجهٔ جفتگری اسب نر با ماچه الاغ است. بطور کلی خرپوزگی اهمیت قاطر را ندارد و از حیث هیکل و قامت هم از قاطر کوچک‌تر است و از حیث هیکل و گوش به الاغ یعنی به مادرش شبیه است

لیکن سرش به مناسبت باریکی و لاغری و رانش بر اثر عظمت و دمش بواسطهٔ آنکه سراسر دارای مو است و بالاخره صدای شیهه مانندش به اسب شبیه است.

قاطر: γāter [ع.] (اِ.) (گیا.) نوعی درخت خون سیاوشان که آن را دراسنا و شیان نیز نامند.

قاطع: 'γāte [ع.] (اِفا.) برنده، جدا کننده، بران؛ ج. قاطعین. حجت (دلیل) قاطع: دلیل محکم. قاطع رحم: کسی که خویشی را ببرد و پیوند قاربت بگسلد. قاطع طریق: راه‌بر، راهزن؛ ج. قطاع طریق، قاطعان طریق. (اِ.) آلت قطع، گازی که بدان جامه و چرم و جز آن برند. (هند.) خطی که یک دایره را قطع کند. نوعی آهن است که از آن تیغ‌های رومی و سقلابی و آلت زرگران و نجاران می‌سازند. قاطع بودن: قطع داشتن، یقین داشتن.

قاطن: γāten [ع.] (اِفا.) ساکن؛ متوطن؛ ج. قطان.

قاطی شدن: γātī-šodan (مص ل.) مخلوط شدن. (کشتی) به یکدیگر پیچیدن دو تن کشتی‌گیر؛ مق. سوا شدن.

قاع: 'γā [ع.] (اِ.) زمین پست هموار دور از کوه و پشته، بیابان صاف و هموار. قاع صفصف: بیابان مستوی.

قاعد: γāed [ع.] (اِفا.) نشیننده، جالس؛ مق. قایم (قائم). آنکه به جنگ نشده؛ مق. مجاهد. زنی که از حیض و زه باز ایستاده باشد. (اِ.) گروهی از خوارج؛ قاعدین. مرواریدی است که نصفی مدور و نصفی مسطح باشد.

قاعدگی: γāeda(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) (پز.) خونریزی ماهانهٔ زنان که قسمتی از دورهٔ ماهانهٔ تخمدانی است. چون دورهٔ تخمدانی یعنی رسیدن یک فولیکول دو گراف در تخمدان و پاره گشتن آن و آزاد شدن تخمک و تشکیل جسم زرد مجموعاً ۲۸ روز بطور متوسط طول می‌کشد، قاعدگی - که دورهٔ خونریزی ماهانه و قسمتی از دورهٔ تخمدانی است - بطور معمول بین ۵ روز تا یک هفته به طول می‌انجامد؛ عادت، عادت ماهانه، عادت زنانه، طمث، خونریزی ماهانه، بی‌نمازی، حیض، عذر شدن، لک‌دیدگی. افزایش خون قاعدگی: (پز.) کثرة الطمث بند آمدن قاعدگی: (پز.) فقدان خونریزی ماهانه در زنان به علت شروع دوره یائسی یا به علت مرضی.

قاعده: γāed-a(-e) [ع. قاعدة] (اِفا.) مؤنث قاعد. زن نشسته از حیض و زادن. (اِ.) (ف.) حیض. پایتخت، کرسی. اصل، بنیاد (دیوار و جز آن). ضابطه، قانون. (فل.) امری است کلی منطبق بر همهٔ جزئیاتش هنگامی که احکام جزئیات از آن شناخته می‌گردد.

قاعدةً: γāedat-an [ع.] (ق.) بر طبق قاعده، اصلاً، اساساً. طبق معمول، معمولاً.

قاف تا قاف: γāf-tā-γāf (ق مر.) سراسر جهان، از یک سوی عالم تا سوی دیگر، کران تا کران.

قافله: γāfela(-e) [ع. قافلة] (اِ.) گروه مسافر، کاروان.

قافله‌سالار: γ.-sālār [ع. ف.] (ص مر.) رئیس قافله، کاروانسالار، مهتر کاروان.

قاف‌ودال: γāf-o-dāl (اِمر.) علامت اختصاری «قول» و «دلیل». هرزه‌گویی، هرزه‌کاری. (ص.) مزخرف، هرزه.

قاف‌ولام: γ.-o-lām (اِمر.) مراد «قل» است.

قافی: γāfī [ع.] (اِفا.) از پی رونده، پیرو (غم.)

قافیه: γāfiya(-e) [ع. قافیة] (اِفا.) مؤنث قافی؛ از پی رونده. (قا.) بعضی از آخرین کلمهٔ

بیت باشد به شرط آنکه آن کلمه عیناً در آخر ابیات دیگر تکرار نشود. پس اگر تکرار شود آن را ردیف‌خوانند و قافیه در ماقبل آن باشد؛ ج. قوافی. کلمهٔ قافیه: (قا.) آخرین کلمهٔ اصلی و غیره مکرر بیت (یا مصراع اول مطلع). فن (علم) قافیه: شناختن احوال انواع قوافی است. قافیهٔ مطلق: (قا.) آن است که حرف روی متحرک باشد؛ قافیهٔ موصول. قافیهٔ معمولی: (قا.) آن است که لفظ مرکب را در حکم بسیط قرار دهند. قافیهٔ مقید: (قا.) آن است که حرف روی ساکن باشد. قافیهٔ بر کسی تنگ شدن: در سختی و اشکال افتادن. قافیهٔ را باختن (مغت باختن): اشتباه کردن، خطایی از کسی سر زدن.

قافیه‌سنج: γ.-sanǰ [ع. ف. = قافیه‌سنجنده] (ص‌فا.) سنجندهٔ قافیه، ناقد شعر. شاعر.

قافیه‌گوی: γ.-gū(y) [ع. ف. = قافیه‌گوینده] (ص‌فا.) شاعر.

قاق: γāγ (اصت.) آواز زاغ.

قاق: γāγ (اصت.) آواز فرو رفتن چیزی در چیزی.

قاق: γāγ [ع.] (اِ.) (جان.) کلاغ لاشه را گویند که همین کلاغ معمولی است. (جان.) گونه‌ای مرغ ماهیخوار را گویند.

قاق: γāγ [تر.] (اِ.) گوشت خشک کرده که آن را بریان کرده خورند؛ قدید. میوهٔ خشک که هستهٔ آن را درآورده بخشکانند. (ص.) خشک. اسبی که در مسابقه عقب می‌ماند؛ مق. باشلق. قاق بودن: بی‌نصیب بودن، محروم بودن. عقبتر از همه بودن. (قاب‌بازی) کسی که آخر از همه باید بازی کند. (اِ.) آب باران راکد در یک محل.

قاقا: γāγā [= کاکا] (اِ.) (تد. اطفال) شیرینی.

قاقاله: γāγāla(-e) قاقاله خشکه: (عم.) (ص.) شخصی بسیار لاغر و نزار.

قاق شدن: γāγ-šodan [تر. ف.] (مص‌ل.) عقب افتادن اسب در مسابقه. باختن در بازی. به خطا رفتن تیر.

قاقم: γāγom [ع.] (اِ.) (جان.) پستانداری است گوشتخوار از تیرهٔ راسو که در اروپا و آسیای غربی از جمله ایران می‌زید. قدش از نوک پوزه تا انتهای دم در حدود ۳۵ سانتیمتر است. رنگ موهای پشتش خرمایی روشن و زیر شکمش زرد روشن است ولی در زمستان غالباً رنگ موهایش به سفیدی می‌گراید. حیوانی است بسیار شجاع و درنده، به پرندگان و نیز به خرگوش و موش حمله می‌کند و خون آنها را می‌مکد و همچنین از ماهی‌ها تغذیه می‌کند و از مارها و خرچنگ‌ها نیز نمی‌گذرد. اگر چه این حیوان از لحاظ آنکه آفت پرندگان مفید و خرگوش و ماهی‌ها است مضر است ولی از آن جهت که به اقسام موش‌های خانگی یا صحرایی و مارها حمله می‌کند و آنها را از بین می‌برد جانور مفیدی است. قاقم را جهت استفاده از پوستش شکار می‌کنند و پوستش دارای ارزش قابل توجهی است. در تمام دوران زندگی سرتاسر دمش همیشه سیاه باقی می‌ماند در حالی که موهای دیگر قسمت‌های بدنش تغییر رنگ می‌دهد. این جانور را برای آنکه پوستش صدمه نبیند غالباً با تلهٔ یا طعمهٔ سمی شکار می‌کنند. پوست قاقم سفید و به غایت گرم است و بزرگان پوشند. قاقم انگشت‌نما: (جان.) قاقمی که موی دراز به قدر انگشت دست دارد. پوست قاقمی که همراه دم ـ که بصورت انگشت است ـ باشد و دم داشتن دلیل اصالت آن است. قاقم از جنس منتخب. بهترین پوست قاقم (چه هر چیز بهتر را به انگشت نمایند) (آنند.) (کن.) روز، یوم؛ مق. قندز، شب.

قاقم‌اندام: γ.-andām [ع. ف.] (ص‌مر.) (کن.) معشوق سپید اندام، محبوب صبیح.

قاقم‌عارض: γ.-ārez [ع.] (ص‌مر.) سپیدروی و زیبا.

قال: γāl [ع.] (إ.) چوبکی است که کودکان با آن بازی کنند؛ چوبی که بر قله زنند. بالای هر چیز، قله. بوتهٔ زرگری، دستگاه سباکی. از قال بیرون آمدن: از بوته بیرون آمدن.

قال: γāl (مص‌ل.) گفتن. (امص.) (ف.) گفتار. (إ.) (ف.) سخن. قال و قول: هیاهو، قال و قیل: گفتگو، هیاهو، سروصدا. (تص.) یا علم قال، مباحثات علوم ظاهری خاصه فقه و حدیث؛ مق. حال. قال چیزی را کندن: (عم.) آن را تمام کردن، به پایان رسانیدن.

قالب: γālab (-leb .تد) [معر. کالبد] شکل، هیئت. آلتی که جسمی شکل‌پذیر را در داخل یا خارج آن نهاده بصورت آن آلت درآورند. بوتهٔ زرگری، بوتقه. واحدی برای قطعات بریدهٔ معین و معلوم از چیزی. تن، بدن. هر یک از مهره‌های چوبی که نقش‌های مورد نظر را روی پردهٔ قلمکار می‌زنند. آلت ریختن مجسمه و زینت‌آلات که بر اساس شکل اولی ساخته شده. (پز. قد.) آلتی است که بواسیر را بدان برند و دیوچه (زالو) را بدان بردارند. (عر.) جزو، رکن. قالب خاکی: (کن.) تن، جسم. قالب مثالی: (فل. تص.) بدن مثالی. از قالب بیرون (برون) آمدن: درست و آماده شدن. به قالب زدن: ساختن، جعل کردن، دروغ پرداختن.

قالب: γāleb [ع.] (إ.) (گیا.) غورهٔ خرمای سرخ، بسر احمر.

قالب تهی کردن: γ.-tohī-kardan [معر. ف.] (مص‌ل.) خالی کردن قالب چیزی را. (کن.) بیخود شدن. (کن.) مردن، فوت کردن.

قالب‌دار: γ.-dār [معر. ف. = قالب‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه در کوره‌های آجرپزی خشت زند؛ خشت‌زن، خشت‌مال.

قالب زدن: γ.-zadan [معر. ف.] (مص‌م.) در قالب آوردن چیزی را. دروغ گفتن، جعل کردن.

قالب‌زنی: γ.-zanī [معر. ف.] (حامص.) در قالب آوردن چیزی را. دروغ‌گویی، جعل. مهر کردن پارچه و آن بدین ترتیب است که استادکار پس از نشستن در جای خود ابتدا یکی از پارچه‌های مازو شده را ـ که کنار دستش قرار دارد ـ بر می‌دارد و روی پیشخوان پهن م یکند و از روی نقشه‌ای که جلو وی پهن است و عبارتست از تصویر پرده یا رومیزی یا چیزی دیگر که باید قلمکار بسازد، قالب مخصوص آن نقش را بر می‌دارد و سطح کنده‌کاری شدهٔ آن را در کاسهٔ رنگی ـ که کنار دستش گذاشته ـ فرو می‌برد و بعد روی پارچه‌ای که بر پیشخوان پهن کرده می‌گذارد و با دست کمی به پشت قالب فشار می‌آورد تا نقش روی قالب عیناً روی پارچه منعکس شود.

قالبک: γālab(leb)-ak [معر. ف.] (إ.مصغ.) قالبی که چیت‌سازان پارچه را با آن نقاشی کنند.

قالبکار: γ.-kār [معر. ف.] (ص‌شغل.) کسی که سیمان یا آهک را برای ساختمان در قالب ریزد؛ قالب‌دار.

قالب کردن: γ.-kardan [معر-ف.] (مص‌م.) جسمی که در قالبی قرار دادن، قالبگیری کردن. (کن.) فریب دادن طرف در معامله. جنسی را گرانتر از بهای اصلی فروختن، کلاه گذاشتن.

قالبی: γālab(-leb)-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) هر چه در قالب شده باشد: کرهٔ قالبی، پنیر قالبی.

قالبی: γālab(-leb)-ī [محر. قلابی، قلبی] (ص‌نسب.) (عم.) قلابی، قلبی، بدلی.

قالپاق: γālpāγ [تر. قلپاق] (اِ.) کلاه ترکان از پوست که پشم آن را باز نکرده باشند. (مکنـ.) کاسه‌ای است فلزی که معمولاً از ورشو است و آن را در وسط چرخ اتومبیل روی مهره‌های وصل کنندهٔ چرخ به بدنهٔ ماشین نصب کنند. دور قالپاق: (مکنـ.) نواری است که معمولاً از ورشو یا پلاستیک در حاشیهٔ خارجی قالپاق نصب کنند.

قالپاقچی: γ.-čī [از تر.] (ص مر.) کلاه‌دوز.

قالت: γālat [ع. قالة] (امص.) گفتار، قال. (تصـ.) قال؛ مق. حال.

قالتاق: γāltāγ [تر.] (اِ.) زین اسب.

قال چاق کردن: γāl-čāγ-kardan [ع. تر. ف.] (مص ل.) (عم.) سر و صدا راه انداختن. نزاع کردن.

قال‌قال: γ.-γāl [ع.] (اِ.) گفتگوی بسیار. منازغه در گفتگو.

قال کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص ل.) گفتگو کردن، گپ زدن. همهمه کردن، هیاهو کردن. نغمه خواندن.

قال گذاشتن: γ.-gozāštan [ع. ف.] قال گذاشتن کسی را: (عم.) او را منتظر گذاشتن و نیامدن. (عم.) کسی را در قبول ضمانت یا کفالتی فریب دادن و خود از میانه جستن.

قالوس: γālūs (اِ.) (مسـ.) نوایی و لحنی است از موسیقی قدیم.

قالی: γālī [= قالین = خالی = غالی = غالین، مأخوذ از «قالیقلا»] (اِ.) فرش پشمی کرک‌دار که از قدیم در ایران بافته می‌شد، قسمی فرش پرزدار منقش و گرانبها. ضحـ.- قالی در دسته‌بندی هنرهای تصویری در ردهٔ منسوجات قرار دارد. عوامل تشکیل دهندهٔ قالی عبارتند از: رنگ‌آمیزی و هماهنگی رنگ‌ها، نقشه و نظم موزون نقش‌ها و زمینه و بافت. ضحـ.- قالی با الیاف حیوانی و نباتی تهیه می‌گردد. به عبارت دیگر مواد اصلی قالی پنبه یا کتان و پشم یا ابریشم است... نخستین مرحلهٔ ایجاد قالی ریسندگی است و آن مرحلهٔ تهیهٔ نخ برای بوجود آوردن تارها و پودها است. پس از این مرحله مرحلهٔ کار بافندگی است و از اینجا است که دار، نخ‌های رنگین، نقشه و قالیباف پا در میان می‌گذارند. دار بر زمین استوار می‌گردد و نخ‌های رنگین بدان آویزان می‌شود و قالیباف در پای آن می‌نشیند و نقشه را پیش روی خود می‌گذارد و قالی را می‌بافد. قالی باغی: نوعی قالی که نقش آن باغ پر گل و گیاه است. این نوع در مغرب ایران بیشتر بافته می‌شود. قالی شکاری: در نقش آن از مناظر شکار استفاده می‌شود. این نوع قالی از اواخر قرن شانزدهم م. تقریباً مقارن با زمان سلطنت شاه تهماسب تحت تأثیر مینیاتور بوجود آمده. در این نوع، انواع پرندگان و حیوانات شکاری با شکارچی پیاده یا سواره که تیر و کمان یا بازی در دست دارد دیده می‌شود. قالی شکاری در زمان شاه عباس تکمیل شد و در این زمان نقش‌های آن در نهایت درجه مسبک گردید. از معروفترین و بهترین نمونه‌های قالی شکاری قالیی است که متعلق به امپراتوری اتریش بود و آن نیز در زمان صفویه بافته شده است. قالی گلدانی: نوعی قالی که در وسط آن طرح گلدانی است و گل‌ها بی‌آنکه سر بدر آورند حول و حوش گلدان را پر می‌کنند. از قرن ۱۸ م. این نوع طرح به سادگی و خشونت گراییده و معمولاً مانند طرح‌های کاشی جزئیات تزیینی خود را از دست داده است. نوع مزبور معمولاً در شمال غربی ایران بافته می‌شود. قالی لهستانی: تار و پود این نوع قالی از پشم بسیار نازک، ابریشم و ابریشم زرین و سیمین است. سیاحان قرن ۱۷ م. در آثار خود از قالی‌هایی که با

گلابتون زرین و سیمین بافته شده‌اند نام می‌برند و می‌نویسند که در کاخ‌هایی پذیرایی شده‌اند که با چنین فرش‌ها مفروش بوده است و بر پشتی‌هایی تکیه زده‌اند که از قالی‌ها بسی نفیس‌تر بوده. متأسفاً این نوع قالی‌ها به مرور زمان رنگ خود را می‌بازد. بدیهی است قالی‌های مزبور نرم‌تر از قالی‌هایی که با پشم بافته می‌شود هستند. قالی‌هایی لهستانی را در گذشته به دستور شاهان برای اهداء به سلاطین خارجی می‌بافته‌اند و به همین دلیل است که این گونه فرش‌های ابریشمی و زربفت را غالباً در موزه‌های سلطنتی اروپا می‌بینیم. نمونه‌ای از این قالی هم اکنون در موزهٔ ویکتوریا آلبرت انگلستان وجود دارد. این نوع قالی‌ها را از آن جهت لهستانی می‌گویند که در گذشته تصور می‌کردند قالی‌های مزبور به وسیلهٔ بافندگان ایرانی در لهستان بافته می‌شود. قالی میر: نقشهٔ آن بوته‌های ترمه‌یی است. این بوته‌ها متن قالی را فراگرفته و از جهت شباهت به اسم گلابی و بادامی معروف است. حاشیهٔ آن نقشه‌ای از خطوط راه راه است. دو نقش مو دارد. این نوع قالی‌ها در سربند بافته شده.

قالیچه: γ.-ča(-e) (اِ.مصغ.) قالی کوچک.

قام: γām [ع. قایم = قائم] (ص.) قایم.

قامت: γāmat [ع. قامة] (اِ.) قد، بالا. چرخ چاه با آلات آن.

قامت: γāmat [ع. اقامة] (اِ.) (شرع.) اذان خفیف که پس از اذان گویند.

قامت بستن: γ.-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) (تد.) کنایه است از ورود به نماز و اداء تکبیرة الاحرام؛ اقامه.

قامت‌سزا(ی): γ.-sezā(y) [ع. ف.] (ص‌مر.) سزاوار پرستش. (کنـ.) خدا که هیچ کس جز او سزاوار پرستش نیست.

قامع: γāme' [ع.] (اِفا.) قاطع، برنده. شکننده، کوبنده.

قاموس: γāmūs [ع.] (اِ.) میانهٔ دریا، گودترین جای دریا. دریا. دریای بسیار آب. کتاب لغت (عربی) (به مناسبت قاموس فیروزآبادی). (ص.) رازدار، صاحب سر؛ ج. قوامیس.

قامه: γāma(-e) (اِ.) (خاتـ.) یکی از اجزا و عناصر خاتم. برای ساختن قامه، ٦ عدد گل را برداشته بر روی ۴ ضلع ۳ عدد از آنها ۴ عدد توگلو می‌چسبانند، بطوری که دو ضلع گل، یک در میان، توگلو نداشته باشد پس از آن دو عدد گل ساده بدون توگلو را به ترتیبی با دو گل توگلودار اخت و جور می‌کنند تا مقطع لوزی شکلی بدست آید. بعد از پیچیدن و خشک کردن این شکل آن را از طول به وسیلهٔ پرگار به ۸ قسمت مساوی تقسیم کرده، به وسیلهٔ ارهٔ سر قطع‌کن می‌برند و اجسام حاصل را به سریشم آغشته نزدیک یکدیگر می‌چسبانند و در دو طرف آن چوب‌های گردو یا نارنج به قطر ۲ الی ۳ میلیمتر و به طول و عرض خاتم موجود با نخ پیچیده و می‌چسبانند. شکل حاصل قامه است.

قامه: γāma(-e) [ع. قامة] (مص‌ل.) برخاستن.

قامه: γāma(-e) [تر.] (اِ.) خنجر کلان گرجی.

قامیش: γāmīš [تر. = قمیش = غامیش] (اِ.) نی، قصب. نیستان.

قامیش گذاشتن: γ.-gozāštan [تر. ف. = غامیش گذاشتن] (مص‌ل.) (عم.) مزاحم شدن، سبب تصدیع گردیدن.

قانت: γānet [ع.] (اِفا.) فرمانبردار، فرمان برنده. دعا خواننده در نماز؛ ج. قانتین.

قانچی (قئانچی): γaān-čī [تر. مغ. = قاآنچی = قائانچی] (امر.) مأموری که

عهده‌دار مراقبت گله‌های بز و گوسفند ایلخانان مغول بود (ایلخانان).

قانط: γānet [ع.] (ص.) ناامید، نومید، مأیوس؛ ج. قانطین.

قانع: γāne' [ع.] (ص.) آنکه از قسمت و بهرهٔ خود راضی است؛ قناعت کننده، بسنده کننده، خرسند؛ ج. قانعین.

قانون: γānūn [معر.] رسم، قاعده، روش، آیین. (فل.) امری است کلی که بر همهٔ جزئیاتش منطبق گردد و احکام و جزئیات از آن شناخته شود؛ قاعده. (حق.) قاعده‌ای است که مقامات صلاحیتدار (قوهٔ مقننه) وضع و ابلاغ کنند و آن مبنی بر طبیعت عالم تمدن و متناسب با مصلحت مردم است و همهٔ افراد مملکت باید از آن تبعیت کنند. دفتر قانون، کتاب قانون. دفتر خراج؛ ج. قوانین. قانون اساسی: (حق.) یک سلسله قواعدی است که شکل حکومت و سازمان قوای سه‌گانهٔ کشور و حقوق مردم و تکالیف ایشان را نسبت به دولت بیان می‌کند. (حق.) مجموعهٔ قواعدی که جرم و مجازات را تعیین می‌کند. قانون جزء: (حق.) مجموعه قواعدی که جرم و مجازات را تعیین می‌کند.

قانون: γānūn [مخف. معر.] (ا.) (مس.) آلت موسیقی مشکل از طبلی مسطح و مستطیل که سیم‌های فلزی بر آن نصب شده و با انگشت سبابه مسلح به زبانه‌ای فلزی آن را ـ در حالی که روی زانو نهاده بودند ـ می‌نواختند. در عهد اخیر سیم‌های این ساز را از روده ساختند و با دو مضراب ـ که مانند انگشتانه به انگشت سبابه کنند ـ و با هر دو دست نوازند و چون نغمه‌های زیر و بم را می‌توان با هم به صدا درآورد، آهنگ این ساز بسی مطلوب و دلنشین است بخصوص که مانند سنتور انعکاس صدا ندارد.

قانوناً: γānūn-an [ع.] (ق.) طبق قانون، مطابق قاعده.

قانون‌دان: γ.-dān [معر. ف. = قانون‌داننده] (ص‌فا.) آنکه قانون داند؛ حقوق‌دان. واقف و آگاه به صلاح کار.

قانون‌گذار: γ.-gozār [معر. ف. = قانون‌گذارنده] (ص‌فا.) آنکه قانون وضع کند؛ مقنن.

قانون‌نویس: γ.-nevīs [معر. ف. = قانون‌نویسنده] (ص‌فا.) آنکه قانون نویسد؛ محرر قوانین.

قانونی: γānūn-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به قانون. امری که طبق قانون انجام گیرد؛ مق. غیر قانونی.

قاورد: γāvard (ا.) نوعی حلوا است.

قاولوغ: γāvlūγ [تر.] (ا.) چنته، کیف.

قاووت: γāvūt [= قاوت = قاود] (ا.) مخلوط آرد حبوبات بو داده با شیرینی خشک، نرمهٔ آرد نخودچی که با قند نرم مخلوط کنند؛ پست، سویق.

قاوون: γāvūn [تر.] (ا.) (گیا.) خربزه.

قاهر: γāher [ع.] (اِفا.) شکنندهٔ کام‌ها، غالب، مقهور کننده، چیره؛ ج. قاهرین، قواهر.

قاهریه: γāher-īyy-a(-e) [ع. قاهریة] (ص‌نسب. اِمر.) نوعی حلوا که با انگبین سازند و حلواپزان گاه در ساختن آن غش کنند و بجای انگبین قند داخل کنند.

قاه‌قاه: γāh-γāh [= قهقهه] (اصت. ق.) حکایت آواز خنده، قهقهه.

قاید: γāyed [ع. قائد] (اِفا.) از جلو کشندهٔ ستور؛ مق. سایق (سائق). پیشوا، راهبر، پیشرو؛ ج. قُوّاد، قُوَّد، قادَه، قایدین. (ا.) سرهنگ، سردار.

قایف: γāyef [ع. قائف] (اِفا.) قیافه‌شناس. پی‌شناس، پی‌بر؛ ج. قافَه، قایفین (قائفین).

قایق: γāyeγ [تر.] (ا.) کشتی کوچک که با

پارو رانند یا با موتور حرکت کند؛ کرجی، بلم، لتکه. قایق موتوری: قایقی که با موتور حرکت کند.

قایل: γāyel [ع. قائل] (اِفا.) گویندهٔ سخن، سخنگو. گویندهٔ شعر. اقرار کننده به خطای خود. معتقد به چیزی؛ ج. قایلین (قائلین).

قایم: γāyem [ع. قائم] (اِفا.) برخاسته، برپا، بپای. قایم پنجم آسمان: (کنـ.) مریخ. دلاک؛ مالنده با دست. پاینده، دایم، باقی. قایم به ذات: (فلـ.) آنکه یا آنچه به خودی خود وجود دارد؛ قایم به نفس؛ مقـ. قایم به غیر. قایم به غیر: (فلـ.) آنکه یا آنچه وجودش به غیر وابسته است؛ مقـ. قایم به ذات، قایم به نفس. قایم بودن: ثابت بودن، استوار بودن، پابرجا بودن. (اِ.) (شطرنج) برابری دو حریف در بازی. (شطرنج) جعبهٔ شطرنج، خریطهٔ شطرنج. (شطرنج) خانهٔ تحصن شاه شطرنج است چون شاه وقت مغلوبیت بدان خانه رود. به قایم راندن: (شطرنج) متحصن شدن شاه بازی‌کن در خانه‌ای. (کنـ.) زبون شدن، مغلوب گشتن. به قایم ریختن: (کنـ.) عاجز آمدن. هر یک از چهار دست و پای ستور. قبضهٔ شمشیر، دستهٔ تیغ. (فـ.) سخت، محکم. (فـ.) بلند (آواز)؛ مقـ. یواش. (هسـ.) عمود (خطـ.)

قایم: γāyem (صـ.) (عمـ.) پنهان، مخفی.

قایم‌انداز: γ.-andāz [ع. فـ. = قایم‌اندازنده] (صفا.) شطرنج‌باز کامل. نردباز بی‌نظیر.

قایم شدن: γ.-šodan [ع. فـ.] (مصل.) ثابت و برقرار گشتن. (فـ. عمـ.) مخفی شدن، پنهان گشتن. قایم شدن جنگ: رخ دادن جنگ و پایدار ماندن آن.

قایم‌موشک: γ.-mūš-ak [ع. فـ.] (امر.) نوعی بازی خردسالان و آن بدین ترتیب است: عده‌ای بازی‌کن به حکم قرعه یک تن را از میان خود انتخاب کنند. این شخص در «سرمحله» چشم‌های خود را می‌بندد و ضمن بیان این کلمات: «قایم باش! قایم‌باش! که گربه شاخت نزنه (نزند)، سر به سوراخت نزنه (نزند)» دیگران مخفی می‌شوند، سپس او به جستجوی آنان پردازد، اولین کسی را که گیر آورد بازی ختم می‌شود و شخص اخیر برای نوبت دوم انتخاب می‌گردد.

قایمه: γāyem-a(-e) [ع. قائمة] (اِفا.) مؤنث قایم (قائم). (اِ.) یک پای یا یک دست ستور (اسب و جز آن)؛ ج. قوایم (قوائم). چراغپایه. پایین پای تختخواب. قبضه (شمشیر و مانند آن). قایمهٔ خنجر (شمشیر): قبضهٔ خنجر (شمشیر)، دستهٔ آن. ستون، پایه. آستانهٔ در. (هسـ.) (بنا.) شمع که در بنایی بکار برند.

قاین: γāyen [تر. مغـ.] (اِ.) برادر شوهر. برادر زن.

قب: γab(b) [ع.] (اِ.) پارهٔ جیب پیراهن.

قباء: γabā' (اِ.) جامهٔ پوشیدنی که از سوی پیش باز است و پس از پوشیدن دو طرف قسمت پیش را با دگمه بهم پیوندند؛ ج. اقبیه. ترکیبات اسمی: قباء(ی) آهنی: جبهٔ آهنی. قباء(ی) باروط (باروت): ظ. کیسه‌ای که در آن باروت ریخته، محکوم را داخل آن کرده آتش می‌زدند. قباء(ی) پیشواز (پیشباز): نوعی جامه که پیش باز باشد، مانند پیراهن. قباء(ی) خوشه: آخرین برگ قصب که خوشه را در بردارد. قباء(ی) راه: جامهٔ راه که به هنگام سفر پوشند و آن چرکتاب باشد. قباء(ی) زربفت: قبایی که در آن تارهای ریز بکار برده باشند. (کنـ.) آسمان در شب‌های تاریک بی‌ابر، قبهٔ زربفت. قباء(ی) کحلی: جامهٔ سرمه‌یی. (کنـ.) آسمان. قباء(ی) مُلَم: قبایی از پارچهٔ ملون و نشان‌دار. (کنـ.) آسمان، فلک. ترکیبات فعلی: تنگ آمدن

(شدن) قباء: (کن.) سخت شدن کار. تنگ شدن معاش، سخت شدن معیشت. قباء به دوش کردن: قباء بستن. قباء بر بالای کسی نبودن: برازنده نبودن شیئی یا امری برای کسی. قباء در برگردانیدن: راست و چست کردن قبا.

قباارخالقی: γabā-arxāleγ-ī [ع. تر. ف.] (ص‌مر.) دوره گردی که جامه‌های کهنه خرد و فروشد.

قبا بستن: γ.-bastan [ع. ف.] (مص‌ل.) قبا پوشیدن و بستن دگمه‌های آن. (کن.) آماده شدن، حاضر گشتن.

قباحت: γabāhat [ع. قباحة] (مص‌ل.) زشت شدن. (امص.) زشتی، بدشکلی، بدترکیبی. بدکاری، بدی، فساد. فضیحت، رسوایی.

قباراسته: γ.-rāsta(-e) [ع. ف. = قباراستا] (ص‌مر.) (عم.) بازاری، کاسب.

قبا زره زدن: γ.-zereh-zadan [ع. ف.] (مص‌ل.) سینه چاک کردن.

قبا سوخته: γ.-sūxta(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) (کن.) کسی که غم و اندوه خود را پنهان دارد و به خوشی و مسرت تظاهر نماید، خندهٔ قباسوخته‌ها (لغ.)

قبا سه چاکی: γ.-se-čāk-ī [ع. ف.] (ص‌مر.) طلاب دینی و جز آنان که قبای درازی می‌پوشیدند (در مقام توهین استعمال شود.)

قباق: γabāγ [تر. = قپاق = قپق = قبق = قاپوق] (اِ.) چوبی بلند و عظیم که در میان میدان‌ها نصب کنند و بر فراز آن حلقه‌ای از طلا یا نقره وضع نمایند و سواران از یک جانب میدان اسب دوانیده به پای قباق که رسند همچنان که اسب در دویدن است تیر درکمان نهاده حوالهٔ حلقه کنند و هر کس که آن حلقه را بهتر زند حلقه از آن او باشد.

قبا کندن: γ.-kandan [ع. ف.] (مص‌م.) کندن قبا. (مص‌ل.) آماده شدن، مهیا شدن.

قبال: γebāl [ع.] (حر. اضه.) برابر حذاء. در قبال: در برابر.

قباله: γabāla(-e) [ع. قبالة] (اِ.) مکتوبی که در آن چیزی را که شخص ملتزم گردد (از کار و وام و جز آن) نویسند؛ سند عقد معامله. مکتوبی که در فروش ملک و خانه و جز آن نویسند و در آن نام فروشنده و خریدار و مشخصات مورد معامله و مبلغ فروش و شرایط بیع ذکر شود؛ سند مالکیت. قراردادی که به موجب آن عضو یک منطقهٔ مالیات دهنده عهده‌دار پرداخت مبلغ مقطوعی به دیوان می‌شد و شخصاً «خراج» را از مؤدیان وصل می‌کرد. سند عقد نکاح. قبالهٔ نکاح (زناشویی): عقدنامه. قبالهٔ کهنه: کسی که از همهٔ خصوصیات ملکی یا قضیه‌ای واقف است. فرد قدیمی، عضو قدیمی؛ ج. قبالات، قبالجات (غلط).

قباله‌پیچ: γ.-pīč [ع. ف. = قباله‌پیچنده] (ص‌فا. اِ.) یک طاقه یا نیم طاقه شال کشمیری یا ترمه یا جامهٔ گرانبهای دیگر که قبالهٔ عروس را در آن پیچند و شب عروسی به خانهٔ او فرستند.

قباله‌نویس: γ.-nevīs [ع. ف. = قباله‌نویسنده] (ص‌فا.) آنکه قباله نویسد؛ چک‌نویس، صکاک.

قبان: γabbān [معر. کپان = قپان] (اِ.) ترازویی که دارای یک پله باشد؛ قپان.

قبانمد: γabā-namad [ع. ف.] (امر.) بالاپوش نمدی، بارانی نمدین.

قبج: γabǰ, γabaǰ [معر. کبک] (اِ.) (جان.) کبک.

قبچور: γobčūr [مغ. = قیچور = قوبچور] (اِ.) مالیات، باج. مالیات متعلق به مواشی و حیوانات (ایلخانان).

قبح: γobh [ع.] (اِمص.) زشتی، بدگلی، بدشکلی؛ مق. حسن. بدی، بدکاری. رسوایی. قبح پیغمبری: گور گشاد و وسیع. قبح منظر: زشت‌رویی.

قبر: γabr [ع.] (اِ.) گور، آرامگاه، مرقد؛ ج. قبور. قبر کوهانی: گوری که مانند خرپشته سازند. قبر و دفن: عمل به خاک سپردن مرده.

قبراق: γebrāγ [تر.] (ص.) چابک، چست، چالاک.

قبرستان: γabr-estān [ع. ف.] (امر.) جایی که مردگان را در آن دفن کنند؛ گورستان.

قبرغه: γabroγa, -reγa(-e) [تر. = قبرقه] (اِ.) پهلو. استخوان پهلو، دنده.

قبس: γabas [ع.] (مص‌ل.) آتش گرفتن از چیزی. فایده گرفتن.

قبس: γabas [ع.] (اِ.) شعله. پارهٔ آتش.

قبض: γabz [ع.] (مص‌م.) به پنجه گرفتن، بدست گرفتن. قبض جان: گرفتن جان، میرانیدن. قبض روح کردن: جان ستدن، گرفتن جان. ترنجیده کردن. تصرف کردن، تملک کردن. (اِمص.) تعدی، زبردستی. گرفتگی، اندوه؛ مق. بسط. قبض خاطر: گرفتگی خاطر، ملالت خاطر. قبض و بسط: گرفتگی و گشادگی خاطر. (تصـ.) دو حالت است که پس از ترقی بنده از حالت خوف و رجا پیدا می‌شود. قبض برای عارف چون خوف است برای مستأمن. تفاوت میان قبض و بسط و خوف و رجا آن است که خوف و رجا مربوط است به امری خوش یا ناخوش در آینده و قبض و بسط مربوط است به خوشی یا ناخوشی در حال حاضر که بر دل عارف از وارد غیبی غلبه یابد (تعریفات، لغ.) (فز.) حالت ارتجاعی. (اِ.) (ف.) سندی مبنی بر دریافت مالی، سند؛ ج. قبوض. قبض و اقباض: گرفتن و دادن قبض، رد و بدل کردن سند و قباله. (عر.) اسقاط حرف پنجم جزو است چون ساکن باشد و آن در «مفاعیلن» یاء بود و چون یاء از مفاعیلن بیندازی «مفاعلن» بماند و «مفاعلن» چون از «مفاعیلن» منشعب باشد آن را مقبوض خوانند از بهر آنکه حرفی‌از آن باز گرفته‌اند. (المعجم. مد، چا. ۱: ۳۵-۳۶.)

قبض شدن: γ.-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) گرفته شدن شکم، یبس شدن. گرفته شدن دل، اندوه یافتن.

قبضه: γabza(-e) [ع. قبضة] (اِ.) آنچه را با انگشتان یا مشت گیرند؛ یک مشت از هر چیز. واحد طول، مشت. هر «گز» ۶ قبضه و هر قبضه چهار انگشت است (تاریخ قم ۱۰۹، لغ.) یک قبضه ریش: ریشی به پهنای کف مجموع سبابه و وسطی و خنصر و بنصر چون فراهم آرند. ملک، تصرف. قدرت، اقتدار. گرفتگاه از شمشیر و کارد و کمان و جز آن؛ دسته. قبضهٔ بهرامی: نوعی از گرفت قبضهٔ کمان است و آن چنان باشد که به خنصر و بنصر و وسطی قبضه را می‌گیرند و سبابه و ابهام را حلقه‌وار کرده چند تیر به آن می‌گیرند تا به وقت زودافکنی هر بار به کشیدن تیر از ترکش نیفتد و این گرفت قبضهٔ کمان منسوب است به بهرام که یکی از استادان فن تیراندازی بود (آنند.) قبضهٔ قص: (پز.) قسمت انتهایی فوقانی استخوان جناغ سینه را گویند که به شکل دستهٔ خنجر می‌باشد.

قبضه کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) متصرف شدن، بدست آوردن. قبضه کردن روح: جان را گرفتن، میرانیدن. قبضه کردن کار: در کف کفایت خود گرفتن کار را. جذب کردن، توجه کسان را به خود جلب کردن.

قبطی: γebt-ī, γob- (ص‌نسب.) منسوب به

قبط. از قوم قبط، از نژاد قبط؛ ج. اقباط. ماه‌های قبطی: عبارتند از: توت (توث)، باوی، اثور، راق، طوفی، ماخبر، فامینوث، فرموثی، باخون، باونی، افبقی، ماسوری (التفهیم ص ۲۳۰.)

قبطیه: γebt-īyy-a(-e), γob- [ع. قبطیة] (ص‌نسب.) مؤنث قبطی. ثیاب قبطیه: کتان سپید منسوب به قبط. ضح.- ضم آن بر خلاف قیاس است.

قبل: γabl [ع.] (ق.) پیش (زمان)؛ مق. بعد، پس، سپس. قبل از: پیش از. قبل از ظهر: پیش از ظهر؛ مق. بعدازظهر.

قبل: γebal [ع.] (حر. اضـ.) نزد، پیش. از قبل: از طرف، از جانب (لازم الاضافه). از این (وزین) قبل: از این جهت، بدین سبب.

قبل: γobol [ع.] (ق.) روبرو، روباروی، جلو؛ مق. دبر.

قبل کردن: γabal-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) محاصره کردن.

قبل منقل: γobol-manγal (امر.) اسباب و اثاثه (که بر ستور بار کنند.)

قبله: γabla(-e) [ع. قبلة] (اِ.) نوعی از مرهه که بدان مردان را بند کنند و نیز به جهت دفع چشم زخم بر گردن اسب بندند.

قبله: γebla(-e) [ع. قبلة] (اِ.) جهتی که در نماز بدان روی آورند. قبلهٔ جمشید: (کنـ.) آتش. (کنـ.) شراب لعلی. (کنـ.) جام جهان‌نمای. قبلهٔ حاجت (حاجات): کسی که حاجتمندان بدو روی آرند و قضای حاجت خود از او خواهند. خدای تعالی. قبلهٔ دهقان: (کنـ.) آتش. قبلهٔ زردشت (زردشتی، زردشتیان): (کنـ.) آتش. قبلهٔ عالم: پادشاه (در خطاب گویند.) قبلهٔ کونین: (قبلهٔ دو جهان) پیغمبر اسلام(ص). (اخ.) کعبهٔ معظمه. (اِ.) جهت. معبد، عبادتگاه. طریقه، روش. روبرو. پیشوا، مهتر. (هندوستان) افراد خاندان علمای شیعه.

قبله: γobla(-e) [ع. قبلة] (اِ.) بوسه.

قبله‌گاه: γ.-gāh [ع. ف.] (امر.) مکان قبله، جای قبله. هر جا که وقت پرستش خدا بدان روی آورند. عنوانی است احترام‌آمیز در خطاب به پدر و بزرگان. قبله‌گاه حاجت: کسی که حاجت مردم برآورد؛ قبلهٔ حاجت. قبله‌گاه مجوس: (کنـ.) آتش.

قبله‌نما(ی): γ.-na(e)mā(y) [ع. ف. = قبله‌نماینده] (ص‌فا. اِ.) آلتی دارای عقربهٔ فلزی که بدان قبله را تعیین کنند؛ قطب‌نمایی که بدان جهت مکه را معین نمایند.

قبلی: γebl-ī (ص‌نسب.) منسوب است به قبله. طرف جنوب.

قبلیت: γabl-īyy-at [ع. قبلیة] (مص‌جعـ.) پیش بودن، تقدم.

قبول: γabūl [ع.] (مص‌م.) پذیرفتن. (امص.) پذیرایی، پذیرش. (فلـ.) پذیرش اثر فاعل. متأثر و پذیرنده را قابل گویند و مؤثر را فاعل (فرلغا. سجـ.) (اِ.) باد صبا (مق. دبور) یا بادی که مقابل در کعبه می‌وزد. (ف.) مقبول، پذیرفته؛ مق. رد، مردود. (ف.) زیبا، خوب. مورد قبول واقع شدن (قرار گرفتن) پذیرفته شدن.

قبول: γobūl [ع.] (امص.) خوبی. زیبایی، جمال.

قبول: γobūl [ع.] (مص‌ل.) پیش آمدن.

قبول شدن: γabūl-šodan [ع. ف.] (مص‌ل.) پذیرفته شدن، مورد قبول قرار گرفتن. از عهدهٔ امتحان بیرون آمدن؛ مق. رد شدن، مردود شدن.

قبول کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) پذیرفتن. پذیرفتن در امتحان؛ مق. رد کردن، مردود کردن. (بانکـ.) پذیرفتن حواله برات و مانند آن. پسندیدن. اجابت کردن.

قبولی: γabūl-ī [ع. ف.] (حامص.) پذیرش

(فره.) (بانک.) پذیرش حواله، برات و مانند آن. قبول شدن در امتحان.

قبولی: γabūl-Ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) هر چیز پذیرفته شده. اقرار کرده، معترف. (اِ.) نوعی پلو که از برنج و باقلا ترتیب دهند.

قبولیت: γabūl-Īyy-at [ع.] (مص‌جع.) قبول. رضا. اخذ، دریافت. اقرار. ضح.ـ چون «قبول» در عربی مصدر است احتیاجی به افزودن علامت مصدر جعلی نیست ولی از سوی دیگر «قبول» در فارسی بصورت صفت به معنی «مقبول» استعمال می‌شود، لذا استعمال آن جواز می‌یابد. (قس. تمامیت).

قبه: γobba(-e) [ع. قبة] (اِ.) بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد. سقف برجسته و مدور، گنبد. قبهٔ آب: (کن.) قبهٔ بادین: (کن.) ظ. حباب یا گردباد که به شکل قبه نماید (معارف بهاءولد ۴۸۵). قبهٔ پرگل: جام شراب. قبهٔ زبرجد (زبرجدین): (کن.) آسمان. قبهٔ زربفت: (کن.) آسمان در شب پر ستاره. قبهٔ زرین: (کن.) آفاب. (کن.) عمود صبح. قبهٔ ششم: (کن.) آسمان سسم، فلک ششم. قبهٔ علیا: (کن.) فلک. قبهٔ گردنده: (کن.) آسمان. قبهٔ مینا: (کن.) آسمان. قبهٔ فلک: (کن.) معدل النهار، فلک نهم، عرش. خرگاه؛ ج. قُبَب و قِباب. (پز.) تاول بزرگ جلدی.

قبیح: γabĪh [ع.] (ص.) زشت‌رو. زشت (کار)، ناپسند. (تص.) آنکه مخالف امر بود (دکتر غنی. تاریخ تصوف. ۶۵۳).

قبیل: γabĪl [ع.] (اِ.) گروه، دسته، جماعت. نظیر، مشابه، همانند.

قبیله: γabĪla(-e) [ع. قبیلة] (اِ.) گروه که افراد آن فرزندان یک پدر باشند؛ ج. قبایل (قبائل).

قپان: γapān, γappān [متر. از ف. کپان، از یو.] (اِ.) ترازویی که یک پله دارد و بجای پلهٔ دیگر سنگ را از شاهین آن آویزند؛ قسطاس.

قپق‌اندازی: γ.-andāz-Ī [تر. ف. = قبق‌اندازی.] (حامص.) گویی یا جامی زرین یا ظرفی پر از سکهٔ طلا و مانند آن بر قپق نصب می‌کردند و سپس تیراندازان سوار چابکدست، آن را هدف قرار می‌دادند و هر کس که آن نشانه را به تیر می‌زد و از فراز قپق به زیر می‌آورد، جایزه‌ای گرانبها می‌گرفت. ضح.ـ این بازی از جملهٔ تفریحات گوناگون پادشاهان صفوی بود و مخصوصاً شاه عباس بزرگ بدان علاقهٔ وافر داشت. در قپق‌اندازی سواران تیرانداز مجبور بودند که در حال تاخت هدف را از فراز قپق به زیر اندازند و پیدا است که این کار مهارت و چالاکی بسیار لازم داشت.

قپو: γapū [تر. = قاپو] (اِ.) دروازه.

قپوز: γopoz [تر. = قوپوز] (اِ.) (مس.) آلتی موسیقی از ذوات‌الاوتار و آن سازی بود مرکب از یک قطعهٔ چوب مجوف بر شکل عودی کوچک، دارای پنج وتر.

قپی آمدن: γopĪ-āmadan (مص‌ل.) (عم.) لاف زدن، گزاف گفتن.

قت: γat(t) [ع.] (اِ.) (گیا.) یونجه، اسپست تر یا خشک.

قتال: γattāl [ع.] (ص.) بسیار کشنده، بسیار قتل کننده.

قتال: γetāl [ع.] (مص‌ل.) کشتن. جنگیدن. (امص.) کشش، مقاتله. کارزار.

قترماق: γotormāγ [تر.] (ص.) بی‌مصرف، بیکار.

قتسز: γotsoz [تر.] (ص.) بدبخت.

قتق: γateγ [تر. = قاتق] (اِ.) ماست و کشک. ترشیی که در آش کنند و نانخورش سازند.

قتل: γatl [ع.] (مص.) کشتن. (امص.) کشتار، کشش. قتل خطا: (فق. حق.) قتلی که

در عمل و قصد هر دو خطا شود چنانکه کسی پرنده‌ای را هدف قرار دهد ولی تیرش به خطا رود و انسانی را بکشد. چنین قتلی موجب دیه شود. قتل شبه عمد: (فق. حق.) قتلی که در حین عمل عمد باشد ولی در قصد خطا شود، مثلاً کسی را برای آنکه ادب شود کتک زنند و مضروب بمیرد. چنین قتلی واجب قصاص نمی‌شود بلکه موجب دیه گردد. قتل شراب: بی‌قوت کردن شراب. قتل‌عام: کشتاری که در آن بر مرد و زن و بزرگ و کوچک و دوست و دشمن ابقاء نکنند، کشتار عام. قتل عمد(ی): (حق.) قتلی که در عمل و قصد هر دو عمد باشد و آن هنگامی است که عاقل بالغی آهنگ کشتن به وسیله‌ای که غالباً به آن قتل واقع گردد، کند. در این صورت قصاص کنند. قتل غیرعمد(ی): (حق.) قتلی که بدون اراده و قصد قتال صورت گرفته باشد.

قتلغ: γotloγ [تر. = قوتلوغ = قوتلوق] (ص.) مبارک، خجسته.

قتلگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای کشتن (انسان و حیوان)، مقتل.

قتیل: γatīl [ع.] (ص.) کشته؛ مقتول؛ ج. قتلی.

قجرچی: γaǰar-čī [مغ. تر.] (ص.) دلیل، بلد. رابط.

قچاق: γoč(č)āγ [مغ.] (ص.) چاق، فربه. باقدرت، توانا.

قچاقچی: γ.-čī [تر.] (ص‌مر.) آنکه امتعهٔ ممنوع‌الورود را بدون کسب اجازه از دولت و پرداخت گمرک وارد کند، کسی که با کالاهای ممنوع معامله کند.

قچقار: γočγār [تر. = قجغار] (ا.) گوسفند پروار گشنی؛ قوچ.

قح: γoh(h) [ع.] (ص.) خالص، ساده، بی‌آمیغ. درشت خوی.

قحبگی: γahba(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) زناکاری، روسپی‌گری.

قحبه: γahba(-e) [ع. قحبة] (ص. مؤنث قحب، کلان سال). گنده پیر. فاحشه، روسبی.

قحبه‌خانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) فاحشه خانه.

قحط: γaht [ع.] (مص‌ل.) باز ایستادن باران، خشکسال شدن. (إمص.) خشکسالی، بیحاصلی. نایابی، کم یابی چیزی. قحط رجال: کمیابی مردان با دانش، قحط الرجال. قحط و غلا: قحط و گرانی. قحط در علف خانه افتادن: (کن.) به آخر رسیدن عمر (مراد از علفخانه دنیا است.)

قحطی: γaht-ī [ع. ف.] (حامص.) خشکسالی. نایابی، کمیابی. ضح.ـ چون «قحط» در عربی مصدر است احتیاجی به افزودن «ی» حاصل مصدر نیست ولی چون در تداول فارسی «قحط» را بصورت صفت هم بکار برند «قحطی» را نیز استعمال کنند.

قحف: γehf (ا.) (پز.) استخوانی است پهن و زوج و چهار ضلعی که در طرفین خط وسط در عقب استخوان پیشانی و در جلو استخوان پشت سری و در بالای استخوان گیجگاه قرار دارد و قسمت بزرگی از جدار کاسهٔ سر را در بالا و طرفین تشکیل می‌دهد. تحدب آن بطرف خارج است و دارای دو سطح برون سری و درون سری و چهار کنار و چهار زاویه است. دو سطح درون سری محاذی کنار فوقانی این استخوان نیم‌شیاری است که با نیم‌شیار قحف طرف دیگر ناودان جیب و ریدی طولی فوقانی را تشکیل می‌دهد. از تلاقی کنار فوقانی فحفین درزی بنام درز سهمی تشکیل می‌شود. این درز نزدیک به سوراخ قحفی تقریباً مستقیم و بدون دندانه است و در اینجا آن را ابلیون

گویند (سوراخ قحفی نزدیک کنار فوقانی و کمی در جلو کنار خلفی است و از آن یک ورید می‌گذرد.) نقطه‌ای که در جلو محل تقاطع استخوان پیشانی با دو استخوان قحف است بنام ملاذقدامی است و نقطه‌ای که در عقب بین رأس استخوان قمحدوه و دو استخوان قحف است بنام ملاذخلفی می‌باشد. در محل تلاقی هر استخوان قحف با استخوان پیشانی و استخوان گیجگاهی و بال بزرگ استخوان خفاشی نیز ملاذی به شکل H لاتینی وجود دارد که آن را ملاذبالی گویند؛ آهیانه، کناری. کاسهٔ چوبی، کشکول، چوبین؛ ج. اقحاف، قحوف.

قد: γad(d) [ع.] (اِ.) اندازه، قدر. بالا، قامت. قد و قواره: اندام، قامت. قد و نیم‌قد: (عم.) کوتاه و بلند. قد الف (چون) میم کردن: (کن.) سر به جیب فرو بردن، مراقبت. قد علم کردن: برخاستن، نهضت کردن.

قد: γad(d) [ع.] (اِ.) پوست بزغاله؛ ج. قدود.

قُد: γod(d) (ص.) (عم.) متکبر، مغرور. یکدنده، کله شق.

قدح: γadah [ع.] (اِ.) کاسه؛ ج. اقداح. قدح زرین، زرین قدح: (کن.) نرگس. قدح زین: (کن.) قاش زین. قدح لاجوردی: (کن.) آسمان. قدح مریم: (گیا.) گیاهی است دوایی و آن نوعی از حی العالم است و برگ و یخ آن سنگ مثانه را بریزاند؛ زلائف‌الملوک. قدح بر سر کسی شکستن: او را رسوا کردن. (تص.) وقت.

قدح: γadh [ع.] (مص‌م.) طعن کردن در نسب کسی. عیب کردن؛ مق. مدح. شکاف کردن در تیر به بن پیکان. آتش بر آوردن از آتش‌زنه. (امص.) طعن، سرزنش. عیبجویی.

قدح: γedh [ع.] (اِ.) تیر تمام ناتراشیده و پر و پیکان نانهاده. تیر قمار؛ ج. قِداح، اقادیح.

قدح‌کش: γadah-kaš(keš) [ع. ف. = قدح‌کشنده] (ص‌فا.) شرابخوار، میخواره.

قد دادن: γad-dādan [ع. ف.] (مص‌ل.) به اندازهٔ قد کسی بودن. رسیدن، درک کردن. قد دادن عقل کسی مطلبی را: درک وی آن را، فهمیدن او آن را.

قدر: γadr (مص‌م.) اندازه کردن چیزی را. (اِ.) اندازه، مقدار. ارزش، اعتبار. قدر کسی را شناختن: ارزش و اعتبار او را شناختن. قدر کسی را شکستن: از بین بردن ارزش و اعتبار وی. شأن و بزرگی. خوبی. طاقت، توانایی؛ ج. اقدار. (نجـ.) هر یک از مراتب کواکب در خردی و کلانی؛ و اهل صناعت آن را شش مرتبه نهادند: در قدر اول ۱۵ کوکب، در قدر دوم ۴۵ کوکب، در قدر سوم ۲۰۸، در قدر چهارم ۴۷۴، در قدر پنجم ۲۱۷، در قدر ششم ۴۹ و این جمله ۱۰۰۸ کوکب است و از این خردتر ۹ کوکب است، دیگر که آنها را «خفیفه» خوانند و خرد(تر) از اینها ۵ کوکب دیگر است، آنها را «سحابی» خوانند که هر یکی از چند کوکب جمع گشته‌اند و این ۱۰۲۲ کوکب را در ۴۸ صورت (فلکی) حصر کرده‌اند (جهان دانش، لغ.) قدر اول: (کن.) درجهٔ اول، رتبهٔ اعلی. (ص.) برابر، معادل. قدر جامع: وجهی که جامع میان دو یا چند چیز باشد. قدر متین: آنچه که اقوال همه در آن متفق بود، موضوع یا مسئلهٔ متفق علیه همه، آنچه مورد یقین و محل اتفاق باشد. قدر مشترک: (فلـ.) مفهوم کلی که در افراد خود مشترک باشد، مانند وجود که ماهیتش مقداری است مشترک در افراد موجودات مثل حیوان وانسان و غیره (آنند. لغ.) قدر و قیمت: مقدار و ارزش و اعتبار. بی‌قدر و قیمت شدن: بی‌ارزش شدن، بی‌مقدار گشتن. قدر و منزلت: مقدار، اعتبار، ارزش.

قدر: γadar [ع.] (اِ.) فرمان، حکم. حکم

خداوند در مورد بندگان؛ سرنوشت، تقدیر؛ ج. اقدار. (فل.) خروج موجودات است به وجود عینی به اسباب چنانکه در قضا مقرر شده است. اشاعره گویند قضا عبارت است از ارادهٔ اولیهٔ حق که متعلق به اشیا شده است بر آن نهج که اشیا علی‌الدوام برآنند و قدر عبارت از ایجاد اشیاء است بر قدر مخصوص و به قدر معین در ذات و افعال و احوال ایشان بر طبق ارادهٔ ازلی؛ و در حقیقت قضا عبارت از حکم حق است بر اعیان اشیا بر آن احوالی که مقتضای آن اعیان است و علم حق بر آن متعلق شده است و قدر تفصیل آن قضا است و عبارت است از توقیت هر حالی از آن احوال اعیان در وقت و زمان معین به سبب معین بر آن نهج که حکم علمی بر آن جاری شده است (شرح گلشن راز ۴۹۹؛ فرم. سج.) (کشتی، زورخانه) هم‌زوری دو پهلوان، هم قدر. قدر بودن جنگ (کشتی): (کن.) برابر بودن در جنگ.

قدر: γedr [ع.] (اِ.) دیگ؛ ج. قدور.

قدرانداز: γadar-andāz [= قدراندازنده] (ص‌فا.) کمانداری که تیرش به خطا نرود.

قدرت: γodrat [ع. قدرة] (مص‌م.) توانایی داشتن، توانستن. (اِمص.) توانایی. (فل. کل.) الف ـ صفتی است که تأثیر آن بر وفق اراده باشد. ب ـ مبدأ قریبی است که افعال مختلف از آن صادر شودومبدأ عبارت‌است از فاعل مؤثر و قریب یعنی‌بدون‌واسطه. ج ـ قوه‌ای که مستجمع شرایط تأثیر باشد و مرادف است با استطاعت (معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۷۰.)

قدردان: γadr-dān [ع. ف. = قدردانده] (ص‌فا.) آنکه ارزش دیگران را بداند؛ قدرشناس. ضح.ـ بعضی مردم از بی‌التفاتی دال (اول) را متحرک خوانند. (آنند.)

قدرقدرت: γadar-γodrat [ع.] (ص‌مر.) آنکه قدرتش برابر قدرت قضاوقدر است (براش شاهان آورده می‌شود.)

قدرمایه: γ.-māya(-e) [ع. ف.] (اِمر.) مایهٔ کم، اندک مایه.

قدرنشناس: γadr-nā-šenās [ع. ف. = قدرنشناسنده = قدرناشناس] (ص‌فا.) آنکه کار و فداکاری مردم را قدر نداند.

قدری: γadr-ī [ع. ف.] (ق‌مر.) اندکی، کمی. بعضی، برخی.

قدس: γods [ع.] (مص‌ل.) پاک بودن، منزه بودن. (اِمص.) پاکی، تنزیه. عالم قدس: عالم مجردات. (اِخ.) بهشت. (اِخ.) جبرئیل.

قدسی: γods-ī (ص‌نسب.) منسوب به قدس‌حدیث قدسی: (ص.) حدیثی که خدا فرموده است بیرون از قرآن. بهشتی. شاهد قدسی: معشوق بهشتی. طایر قدسی: پرندهٔ بهشتی. روحانی. فرشته.

قدسی‌مآب: γ.-maāb [ع.] (ص‌مر.) آنکه مقدس است (در احترام روحانیان بکار رود.)

قدغنچی: γadaγan-čī [تر.] (ص‌مر.) تأکید کننده. دربان. چوبدار. محصل، مالیات بگیر.

قدقد: γod-γod (اِصت.) حکایت صوت مرغ خانگی مخصوصاً هنگام تخم نهادن.

قدک: γadak (اِ.) جامهٔ کرباس رنگین، پارچهٔ غیر ابریشمی ملون.

قد کشیدن: γad-ka(e)šīdan [ع. ف.] (مص‌ل.) به تعظیم برخاستن. نمو کردن، نشو و نما کردن. بلند شدن قد.

قدکوتاه: γ.-kūtāh [ص.ـ ف.] (مص‌م.) آنکه قدش کوتاه باشد؛ کوتاه قد، کوتاه بالا، قصیر القامه.

قدم: γadam [ع.] (حامص.) پیشی در کار، تقدم.

قدم: γadam [ع.] (اِ.) پی، اثر، پیش‌پای.

گام، خطوه. واحد مسافت و آن فاصلهٔ میان دوپای یک فرد متوسط است به هنگام راه رفتن؛ ج. اقدام. قدم صدق: پی و اثر صدق. منزلتی ارجمند. بد بودن قدم کسی: شوم بودن وی، نحس بودن او. جان در قدم کسی کردن: جان را به پای وی فدا کردن. در قدم کسی افتادن: در پیش وی خضوع و تذلل نمودن، نهایت احترام و تعظیم نسبت به او کردن. سر قدم رفتن: (عم.) خالی کردن معده از فضول، به قضای حاجت شدن. قدم از جان برآوردن: (کن.) ترک جان گفتن. عقب‌نشینی کردن، عقب رفتن. قدم به روی (بالای) چشم: تعارفی است که به مهمان کنند. قدم بر سر چیزی گذاشتن (نهادن): بر سر چیزی گام نهادن. (کن.) پایمال کردن. قدم در میان (دو کس) گذاشتن: واسطه شدن برای اصلاح فی‌مابین. قدم رنجه کردن (فرمودن): قبول زحمت کردن، روان شدن (در تعارف گویند.) قدم را گلبانگ زدن: جلد و تیز رفتن. قدم شمرده نهادن: به احتیاط تمام راه رفتن. قدم نورسیده مبارک!: به کسی که فرزندی نو یافته گویند.

قدم: γedam [ع.] (حامص.) پیشی در کار. دیرینگی. (فل.) از دیرباز بودن؛ مقابل حدوث. قدم دهری: (فل.) وجود حاصل بالفعل غیرمسبوق به عدم صریح و ازلی الحصول در حاق واقع است و قدم زمانی وجود مستمر الحصول است در امتداد زمان و ملاک آن استغناء از تعلق به امکان استعدادی است. قدم ذاتی: (فل.) بی‌نیاز بودن شئ است در وجودش از غیر خود و آن منحصر به ذات حق تعالی است (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سج.) قدم زمانی: (فل.) بودن شئ است غیرمسبوق به عدم؛ مق. حدوث زمانی (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سج.) (تص.) سابقه‌ای که حکم کرده‌است به آن حق بر بنده ازلاً و کامل می‌شود بنده بدان (کشاف اصطلاحات ۲: ۱۲۱۱؛ فرم.سج.)

قدم افشردن: γ.-afšordan [ع. ف.] (مص‌ل.) (کن.) ثابت ماندن، پایدار بودن. پایداری کردن، مقاومت کردن.

قدماء: γodamā' [ع. ف. قدما] (ص.) ج. قدیم. قدماء خمسه: (فل.) در میان فلاسفهٔ یونان کسانی بودند که قایل به پنج مبدأ قدیم برای عالم وجود بودند: باری‌تعالی، نفس، هیولی، دهر و خلأ و به تعبیر دیگر: باری‌تعالی، نفس کلیه، هیولای اولی، مکان و زمان مطلق. (فرع. سج.)

قدمت: γedmat (امص.) دیرینگی، کهنگی.

قدم جفت کردن: γ.-ǰoft-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) مهیا برای خدمت شدن.

قدم زدن: γ.-zadan [ع. ف.] (مص‌ل.) راه رفتن. آهسته رفتن به عنوان گردش.

قدمگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای قدم نهادن؛ جای گام. طهارت‌خانه، مبال، بیت الخلاء. جایی که پای پیامبری یا امامی یا ولیی بدانجا رسیده باشد، محلی که اثر پایی در سنگ و جز آن پدیدار است و گمان برند که جای پای پیامبری یا امامی است. قدمگاه آدم: (کن.) سراندیب (زیرا که گویند حضرت آدم نخستین بار در روی زمین بدانجا قدم نهاد.)

قدوس: γoddūs [ع.] (ص.) پاک از عیب و نقص. مبارک. نامی است از نام‌های خدای تعالی.

قدوم: γodūm [ع.] (مص‌ل.) باز آمدن، از سفر بازگشتن.

قدومه: γoddumma(-e) (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که علفی است و دارای گل‌های کوچک و زرد رنگ می‌باشد و معمولاً در کنار جاده‌ها روییده می‌شود. در این گیاه اسانس گوگرد‌داری وجود دارد.

دانه‌های آن به عنوان ضد اسکوربوت و مدور خلط‌آور بصورت شربت یا دم کرده مصرف می‌شود و بیشتر در موارد گرفتگی صدا و بیماری‌های حنجره و غیره بکار می‌رود. میوهٔ این گیاه خورجین است؛ قدومهٔ شیرازی، اروسمین، اروسم، بلغ الرنیس، فجل الجمال، تودری، توذری، توذریج، سماره، مار درخت، قصیصه، درینه، اسحار، بزرالهوه، بزرخمخم، جنفج، اشجاره، اریسیمین. قدومه شهری: (گیا.) گونه‌ای قدومه که در ایران و بین النهرین می‌روید و دارای برگ‌های باریکی است که از کرک پوشیده شده و گل‌هایش خوشه‌یی کوچک و میوه‌اش خورجینک محتوی دو دانه است. دانه‌های آن قهوه‌یی روشن است و مانند قدومهٔ شیرازی مصرف می‌شود؛ الوسن صحرایی. قدومه کوهی: (گیا.) گونه‌ای قدومه که دارای برگ‌های کامل و ضخیم است و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف دیده می‌شوند و دارای گل آذین خوشه‌یی است. این گیاه در نواحی کوهستانی اروپا و آسیا می‌روید و بیشتر به عنوان یک گیاه زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود؛ قدومهٔ بدل، حرفهٔ مر، شمر مره.

قدوه: ɣodva(-e) [ع. قدوة] (ص.) پیشوا، مقتدا.

قدی: ɣadd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) تمام قد.

قدی: ɣodd-ī (حامص.) (عم.) تکبر، غرور. یکدندگی.

قدید: ɣadīd [ع.] (ا.) گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت به درازا بریدهٔ خشک کرده. ضح.- در بعض دیه‌های ایران و ترکستان و افغانستان مرسوم است که در تیر ماه و دی ماه گوسفندان پرواری بکشند و در زمستان در وقت باریدن برف و باران از گوشت آنها خورش‌های مخصوص سازند.

قدیر: ɣadīr [ع.] (ص.) توانا. یکی از نام‌های خدای تعالی.

قدیس: ɣeddīs [ع.] (ص.) پاک، منزه. مؤمن، متقی، پارسا. برای اولیای دین مسیح بکار رود.

قدیسه: ɣeddīs-a(-e) [ع. قدیسة] (ص.) مؤنث قدیس. زن پاک، منزهه. مؤمنه، متقیه. زنی که از بزرگان دین مسیح باشد.

قدیم: ɣadīm [ع.] (ص.) دیرینه؛ ج. قدما(ء). پیشین، سابق. نامی از نام‌های خدای تعالی. کهنه، کهن. (فل.) موجودی است که مسبوق به زمان نباشد (فرع. سج.) (فل.) ابن رشد گوید که مسلمانان از قدیم امری را خواهند که او را علت نباشد. (تهافت التهافت ۱۲۴؛ فرع. سج.) قدیم ذاتی: (فل.) موجودی است که وجود او از غیرش نباشد و آن ذات حق است؛ مق. حدوث ذاتی. (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سج.) قدیم زمانی: (فل.) موجودی است که وجود او مسبوق به عدم نباشد مانند افلاک و عقول؛ مق. محدث، حادث بالزمان. (دستور ۳: ۶۰؛ فرع. سج.) قدیم و ندیم: (عم.) قدیم، قدیمی. دیر باز. از قدیم و ندیم: (عم.) از دیر باز.

قدیمی: ɣadīm-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) دیرینه، کهن. سالدیده، پیر. ضح.- «کلمهٔ قدیمی... و امثال آن اگر با یاء مصدری و به معنی مصدری استعمال شود، صحیح است. مانند قدیمی بودن کتاب دلیل اهمیت آن است اما اگر با یاء الحاق و به معنی وصف مطلق بکار رود مثل «کتاب قدیمی» - به معنی کتاب کهنه - غلط است و بجای آن «قدیم» باید نوشته شود: دوست قدیم، کتاب قدیم» (همائی. قواعد زبان فارسی. سالنامه آریان ۱۳۲۵ ص ۱۸۳. قس. صمیمی.

قذال: ɣazāl [ع.] (ا.) پس سر. بناگوش.

بستنگاه افسار اسب؛ ج. قُذُل، اقذِلَه.
قذر: γazar [ع.] (مصل.) پلید گردیدن. (امص.) پلیدی. (ا.) چرک. غایط؛ ج. اقذار.
قذر: γazer [ع.] (ص.) پلید، چرکین؛ مق. نظیف.
قذف: γazf [ع.] (مصم.) سنگ انداختن. به بدی نسبت کردن، دشنام دادن. قی کردن.
قذی: γazā [ع.] (ا.) خاشاک؛ ج. اقذاء.
قر: γer (ا.) (عم.) ادا و اطواری که مخصوصاً به کمر دهند. قر و فر: (ابتاع، عر.) قر، ادا و اطوار. خشک شدن قر در کمر کسی: (عم.) ناتمام گذاشتن ادا و اطوار آغاز شده از تعجب یا تعمد رقاص. (کن.) به اتمام نرسانیدن خودنمایی و جلوه گری.
قر: γor (ص.) کسی که مبتلی به مرض فتق (بیضه) است.
قر: γor (ص.) (عم.) فرو رفته.
قراء: γarrā' [ع. ف. قرا] (ص.) خوش خواننده، خوش‌خوان. نیکو خوانندهٔ قرآن.
قرآن‌خوان: γor'ān-xān [ع. ف = قرآن خواننده] (صفا.) آنکه قرآن خواند، قاری قرآن. (کن.) شخصی که او را از حکومت و منصبی مهم معزول کرده باشند.
قرائت: (تد. -γerāat(γa [ع. قراءة] (مصم.) خواندن (کتاب، روزنامه، قرآن). (ا.) علمی است که در آن از صورت‌های نظم کلام خدای تعالی از جهت وجوه اختلافات متواتر بحث می‌کند و مبادی آن مقدمات تواتری است. این علم از علوم عربیت کمک می‌گیرد و غرض از آن تحصیل ملکهٔ ضبط اختلاف متواتر است و فایدهٔ آن حفظ کلام خدا است تا تحریف و تغییر در آن راه نیابد.
قرائتخانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) جایی که مردان در آن به خواندن کتاب، روزنامه و مجله پردازند.
قرائی: γarrā'-ī [ع. ف.] (حامص.) قرائت قرآن، قرآن‌خوانی.
قراب: γar(r)āb [ع.] (ا.) ظرفی شیشه‌یی؛ قرابه.
قراب: γerāb [ع.] (مصل.) گام نزدیک گذاشتن. پای برداشتن جهت جماع.
قراب: γerāb [ع.] (ا.) غلاف شمشیر، نیام؛ ج. قربان.
قرابت: γarābat [ع. قرابة] (امص.) خویشی، خویشاوندی.
قرابغا: γarā-boγā [تر.] (امر.) منجنیقی که در جنگ بکار می‌بردند.
قرابه: γar(r)āba(-e) [ع.] (ا.) شیشهٔ شراب، صراحی. ظرف شیشه‌یی. قرابهٔ زرین: (کن.) آفتاب. قسمی صندوق.
قرابین: γarābīn (ا.) قسمی تفنگ کوتاه و سبک.
قراتمغا: γarā-tamγā [تر. تمغای سیاه] (امر.) مهر خان که با مرکب سیاه به پای فرمان‌ها و احکام می‌نهادند.
قراثاء: γarāsā' [ع. ف. قراثا] (ا.) (گیا.) بهترین قسم خرما است.
قراچور: γarāčūr (ا.) شمشیر. شمشیر دراز.
قراح: γarāh [ع.] (ا.) آب صاف پاکیزه که چیزی با وی نیامیخته باشد. زمین بی‌آب و گیاه؛ ج. اقرحه.
قراد: γorād [ع.] (ا.) (جان.) حشره‌ای ریز که به بدن حیوانات چسبد و خون آنها را بمکد؛ کنه؛ ج. قردان.
قرار: γarār [ع.] (مصل.) آرام گرفتن، جای گرفتن. ثبات ورزیدن. (مصم.) آرام دادن. (امص.) آرامش، آسودگی. پایداری، ثبات. استواری. (ا.) آرامگاه. (ا.) زمین پست هموار. صبر، شکیبایی. نتیجه. عهد، شرط. حکم محکم تخلف‌ناپذیر. ضح.ـ (حق.) رأیِ محکمه یا راجع به ماهیت دعوی است کلیةً یا به بعض مسایل که در حین رسیدگی به

دعوی حادث و مطرح می‌شود. رأی محکمه در صورت اولی «حکم» و در صورت ثانوی «قرار» نامیده می‌شود (مادهٔ ۴۴۸ قانون موقتی اصول محاکمات حقوقی ۱۳۲۹ ه.ق و مادهٔ ۲۳۷ قانون محاکمات آزمایش) بر این تعریف ایراداتی است. قرار مجرمیت: (حقد.) قراری که بازپرس پس از مداقه در دلایل جرم برای اثبات تقصیر متهم صادر کند؛ مقد. قرار منع تعقیب. قرار منع تعقیب: (حقد.) قراری که بازپرس پس از مداقه و مشاهدهٔ عدم کفایت دلایل جرم مبنی بر عدم تعقیب متهم صادر کند؛ مقد. قرار مجرمیت. از این قرار: مطابق این حکم، بدین وجه. اهل قرار: (کند.) شهرنشین. قرار مکین: رحم مادر. قرار واقع: کاملاً، تماماً.

قرارداد: γ.-dād [ع. ف. = قرارداده] (ص‌مف. اِ.) اتفاق دو یا چند تن در امری. پیمان، عهدنامه، قرارنامه. قرارداد سیاسی: (سیا.) عهدنامهٔ سیاسی، پیمان سیاسی.

قرارگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (اِمر.) مسکن، منزل، مأوا. جایی که در آن استراحت کنند. آرامگاه؛ مقد. مستقر. قرارگاه نطفه: (پز.) رحم، زهدان. (نظ.) مجموع سازمان‌ها و اعضایی که تحت نظر فرمانده یک واحد کار کنند و آن شامل ارکان ستاد، مخابرات، اردنانس، دژبان و غیره است.

قرارنامه: γ.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) عهدنامه. شرط‌نامه.

قراروُمدار: γ.-o-madār [ع. ف. = قرارمدار] (عم.) بند و بست. عهد. شرط.

قراسنقر: γarā-sonγor [تر. سنقر سیاه] (اِمر.) (جاذ.) یکی از گونه‌های سنقر که سیاه رنگ است. (کند.) شب، لیل. غلام ترک.

قراسوران: γarā-sūrān [تر. = سیاهی‌راننده = قره‌سوران = قراسورن] (اِ.) سرهنگ محافظان قافله، آنکه به سرکردگی گروهی از جانب پادشاه در راه‌ها نشیند تا قوافل را از منازل مخوف به سلامت بگذرانند، امنیه. خراج قراسوران: نوعی خراج که سابقاً از قری و قصبات می‌گرفتند (قارجاریه).

قراضه: γorāza(-e) [ع. قراضة] (اِ.) ریزه‌های زر و سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد. ریزهٔ هر چیز که از مقراض قطع شده بر زمین افتد.

قراضیه: γorāzīyya(-e) [ع. قراضیة] (ص‌نسب. اِمر.) نوعی حلوای سخت و لزج که آن را مانند قبیطا سازند، با مغز و بی‌مغز و با قیچی آن را به اندازهٔ یک گلوله یا بزرگتر برند (بحر الجواهر).

قراغچی: γorāγ-čī [تر. مغ. = قراقچی = قرقچی] (ص‌مر.) مأمور قرق و خلوت ساختن راه یا محلی؛ قرقچی.

قراقر: γarāγer (اِصت.) آواز کردن شکم. آوازی که از درون شکم شنیده شود. قراقر بطن: صدای شکم و روده‌ها بر اثر حرکت گازهای موجود در لولهٔ گوارش که گاهی تولید درد شدید در شکم می‌کند. شور و غوغا.

قراقروت: γarā-γorūt [تر. = قره‌قوروت] (اِمر.) مادهٔ نیم جامد تیره رنگی است که در حقیقت جوشاندهٔ غلیظ شدهٔ آب کشک است و تهیهٔ آن بدین طریق است که ماست را می‌جوشانند و پس از غلیظ شدن و به قوام آمدن آن را در کیسه‌ای پارچه‌یی می‌ریزند و آب‌های تراوش شده از آن را در ظرفی جمع آوری می‌کنند. سپس آنچه درون کیسه است بصورت گلوله یا بیضی درمی‌آورند و در آفتاب خشک می‌کنند و قروت و کشک ماستی نامند و آبی که چکیده و در ظرف جمع شده باشد در دیگ می‌ریزند و قدری شیر با آن می‌آمیزند و می‌جوشانند و پس از آنکه قوام گرفت بصورت قرص درمی‌آورند و چون خشک شد شکننده و به

اصطلاح پوک است و ترشی مطلوب و مطبوعی دارد و آن موسوم به ترف و آب قروت است. دیگر آنکه دوغ کره را گرفته را می‌جوشانند و چون غلیظ شد در کیسه می‌ریزند و از مادهٔ جنبی که در کیسه است کشک دوغی می‌سازند و از چکیدهٔ آن پس از جوشانیدن گلوله‌ها می‌سازند که سرخ تیرهٔ مایل به سیاهی است و ترشی آن تند و زبان‌گز است و این نوع را قراقروت و ترف سیاه نامند. این است که معمول گوسفندداران در حدود طبس است (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۲ - ۲۰۳). ترکیب قراقروت بیشتر از اسید لاکتیک و املاح محلول در آب است و ترشی قراقروت نیز بواسطهٔ وجود مقادیر فراوان از همین اسید است؛ قارقورت، قره‌قروت، ترپ، ترف، تلف.

قران: γerān [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن، بهم پیوستن. (نج.) یکجا شدن دو کوکب از جملهٔ هفت سیاره (قدما) سوای شمس در برجی به یک درجه یا به یک دقیقه. (امص.) نزدیکی، پیوستگی، اتصال. صاحب قران. قران سعدین: (اح. نج.) نزدیک شدن دو سیارهٔ سعد مانندی مشتری و زهره در یک برج. قران نحسین: (اح. نج.) نزدیک گردیدن دو سیارهٔ نحس مانند زحل و مریخ در یک برج. گذشتن قران: گذشتن زمان محنت (به سبب گذشتن قران کواکب) (ا.) واحد پول ایران در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی و آن مسکوکی نقره بود به وزن ۲۴ نخود معادل یک ریال کنونی.

قراول: γarāvol [تر.] (نظ. قد.) دیدبانی که در برج و باروی اطراف شهر و جاده‌ها به مراقبت پردازد. (نظ.) سربازی که در محلی به کشیک و نگهبانی پردازد، نگاهبان، مستحفظ، پاسدار. میرشکاری که صید را از دور ببیند و تشخیص دهد. (نظ. قد.) فوجی که از پیش رود، مقدمه، طلایع، طلایه، جلودار.

قراولخانه: γ.-xāna(-e) [تر. ف.] (امر.) (نظ. قد.) مکانی بلند قریب یک فرسنگ بیرون شهر که شب و روز سربازان در آن مراقب بودند و چون سپاه دشمن را از دور می‌دیدند برای اطلاع مردم شهر آتشی روشن می‌کردند یا به وسیله‌ای آنان را آگاه می‌ساختند. (نظ.) اطاقی که قراولان یک واحد نظامی در آن مستقرند؛ پاسدارخانه.

قرب: γorb [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن؛ مق. بعد. (امص.) نزدیکی؛ مق. بعد. خویشی، خویشاوندی. (ا.) مرتبه، منزلت.

قربان: γorbān [ع.] (مص‌ل.) نزدیک شدن. (ا.) چیزی که به وسیلهٔ آن به خدا تقرب یابند، آنچه که در راه خدا تصدق کنند مانند گاو، گوسفند و شتر؛ ج. قرابین. صدقه، تصدق. عید قربان: روز دهم ذی‌حجه که حاجیان در مکه قربانی کنند؛ عید اضحی.

قربان: γorbān [تر.] (ا.) دوالی باشد که در ترکش دوخته حمایل‌وار در گردن اندازند بطوری که ترکش پس دوش می‌ماند و گاهی سواران کمان خود را در آن دوال نگاه دارند؛ کماندان: ترکش قربان.

قربان رفتن: γ.-raftan [ع. ف.] قربان رفتن کسی (چیزی) را: (مص‌ل.) فدای او (آن) شدن. تصدق او رفتن. قربانت گردم (شوم): تعارفی است که در آغاز سخن یا در اول نامه نسبت به طرف کنند. قربان صدقهٔ کسی رفتن: تصدق او شدن، فدای او گردیدن (با کلمات محبت‌آمیز).

قربانگاه: γ.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای قربان کردن حیوانات، محل قربانی.

قربت: γorbat [ع. قربة] (امص.) نزدیکی (از جهت مکان) تقرب به مخدوم (پادشاه،

وزیر و غیره). تقرب به خدا به وسیلهٔ عبادت. خویشی، خویشاوندی.

قربوس: γarbūs [ع.] (اِ.) کوههٔ زین، زین کوهه؛ ج. قرابیس.

قربه: γerba(-e) [ع. قربة] (اِ.) مشک شیر. مشکی که یک کرانهٔ آن دوخته شده. (مطلق) مشک.

قرت: γart [= غرت = قلت، قس. غرتی، عم.] (ص. اِ.) دیوث، قلتبان.

قرتی: γertī [قس. قرت] (ص، اِ.) مردی که تمام هم خود را مصروف صورت ظاهر و لباس کند؛ ژیگولو.

قرچه: γarača [= قرچه] (اِ.) (مس.) یکی از نغمات فرعی ایران که توسط آن می‌توان از سه‌گاه وارد شور شد.

قرچی: γor-čī [تر. مغ. = قورچی] (امر.) رئیس جبه‌خانه. جبه‌پوش، سلاحدار، مسلح.

قرح: γarh [ع.] (اِ.) زخم، ریش؛ ج. قروح. اثر گزیدگی سلاح. آبلهٔ ریزه که بر اندام برآید. (مصم.) خسته کردن، ریش کردن.

قرحه: γarh-a,γor- [ع. قرحة] (اِ.) یک قرح. زخم، ریش. آبله.

قرد: γerd [ع.] (اِ.) بوزینه، میمون نر؛ ج. قِرَد.

قرده: γerd-a(-e) [ع. قردة] (اِ.) یکی قردبوزینه؛ ج. قرد.

قرسنه: γarsana(-e) [= کرسنه] (اِ.) چرک و ریمی که بر روی جراحت بسته و سخت شده باشد.

قرشت: γarašat (اِ.) ششمین صورت از صور هشتگانهٔ حروف جمل، شامل: ق ر ش ت.

قرص: γors (ص.) (عم.) محکم، استوار. سفت. ضح.ـ در عربی بدین معنی نیامده.

قرص: γors [ع.] (اِ.) گرده. جرم. قرص آفتاب (خورشید): گردهٔ خورشید. قرص زر: (کن.) آفتاب. قرص زر مغربی: (کن.) آفتاب. قرص سیمین: (کن.) آفتاب و ماه. قرص هفت دره: (کن.) آفتاب. (به اعتبار هفت آسمان). (پز.) داروی خشک که بصورت گوی‌های کوچک سازند. قرص کمر: (پز.) گونه‌ای بلادر؛ بلادر مغربی. کلیچه؛ ج. اقراص.

قرصه: γors-a(-e) [ع. قرصة] (اِ.) قرص، گرده. قرص، جرم (خورشید، ماه و غیره). قرصه زر: (کن.) آفتاب.

قرض: γarz [ع.] (اِ.) (مصم.) وام دادن. (اِ.) چیزی که از کسی گیرند تا وا پس دهند، خواه پول و خواه جز آن؛ وام؛ ج. قروض. قرض بی‌وجه: قرضی که وجه ادای آن موجود نباشد. تا خرخره (گلو) در قرض بودن: (عم.) وام بسیار داشتن. تا خرخره (گلو) کسی را قرض گرفتن: (عم.) بسیار مقروض بودن وی. قرض بغداد بد است: (مثل) قرض دادن سوداگران بغداد در قدیم با شرایط سخت انجام می‌شد چنانکه از مدیون سند می‌گرفتند که اگر سر وعده دین را نپردازد، دو برابر باید بدهد. قرض حیض مردان است: (مثل) مرد مقروض زن حایض را ماند. قرض شوهر مردان است: (مثل) مرد مقروض زن داین را ماند.

قرض: γarz [ع.] (مصم.) بریدن، قطع کردن. پاداش دادن. شعر گفتن.

قرطاس: γertās [ع.] (اِ.) کاغذ. نامه، مراسله؛ ج. قراطیس.

قرطعب: γertaab [ع.] (اِ.) چیز اندک، شئ قلیل.

قرع: γar' [ع.] (مصم.) کوفتن (در و مانند آن را)، زدن. بی‌موی سر شدن، کچل شدن. (اِمص.) کوبش. بی‌مویی، کچلی.

قرعه: γar'a(-e) [ع. قرعة] (مصم.) یک بار کوفتن، یک بار زدن.

قرعه: γor'a(-e) [ع. قرعة] (اِ.) نصیب، بهره، سهم. قطعه‌ای کاغذ، چوب یا استخوان و مانند آن که به وسیلهٔ فال زدن با آن نصیب کسی را معین کنند. پشک.

قرفه: γerfa(-e) [ع. قرفة] (اِ.) پوست درخت و جز آن. پوست درختی است شبیه به دارچین؛ دارچین.

قرق: γerγ [ع.] (اِ.) بازی سدر که در آن ۴۰ خط کشند و سنگریزه‌ها به صف نهند.

قرق: γoroγ, -raγ [تر. مغ. = غروق = قوروق = قروق = قراغ] (اِ.) منع، بازداشتن. جلوگیری از ورود کسان بجایی. محلی که اختصاص به شخص یا اشخاصی معین دارد و دیگران از ورود بدانجا ممنوعند. شکارگاه مخصوص شاه یا امیر. سبزه‌زار مخصوص دواب شاهان و امرا.

قرق: γoroγ, -raγ [تر.] (ص.) خشکک.

قرقار: γarγār [ع.] (اصت.) بانگ شتر، کبوتر، کبوتر بغدادی.

قرقاول: γarγāvol (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان که جثه‌ای به اندازهٔ مرغ خانگی دارد. جنس نر این پرنده که بنام خروس جنگلی یا خروس کوهی نیز نامیده می‌شود شباهت کاملی به خروس خانگی دارد. با این تفاوت که بجای تاج گوشتی بر روی سرش دارای پرهای کاکل مانندی است. بعلاوه پرهای دمش نیز از خروس خانگی کمتر است و در عوض تعدادی از این پرها (خصوصاً یک زوج از آنها) بسیار طویل می‌شود و شکل آنها نیز مستقیم است و طول آنها گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. پرهای جنس نر رنگ آمیزیی زیبا و درخشان دارد و مخلوطی از زرد طلایی و سبز و قهوه‌یی و دارای جلای فلزی است ولی پرهای جنس ماده تیره‌تر و درخشندگی کمتری دارد. جنس ماده از نر آن کوچکتر است. خوراک قرقاولان دانه‌های نباتات و توت‌ها و حشرات مختلف است. جفتگیری آنها معمولاً در اوایل بهار صورت می‌گیرد و جنس ماده برای خود در زمین لانه می‌سازد و ۱۰ تخم می‌گذارد و ۲۴ روز روی آنها می‌خوابد تا جوجه‌ها از تخم خارج شوند. وطن اصلی قرقاول سواحل بحر خزر است و مخصوصاً در مازندران فراوان می‌باشد ولی به علت شکار بسیار تعداد این پرندهٔ زیبا امروزه بسیار کم شده و نسلش به انقراض تهدید می‌شود؛ تذرو، تذرج، تدرج، ترنگ، تورنگ، خروس صحرایی، خروس کوهی.

قرقر: γorγor [= غرغر] (اصت.) بانگ شکم.

قرقر: γorγor [= غرغر] (اِ.) سخنی که از روی قهر و خشم در زیر لب گویند.

قرقره: γarγara(-e) [ع. قرقرة] (اصت.) (مصل.) بانگ کردن (کبوتر، شتر، شکم). (اِ.) بانگ (کبوتر، شتر، شکم). بانگی که از بیخ گلو برآید. خندهٔ بلند.

قرقره: γarγara(-e) (اِ.) چرخی است که گناهکاران را به ریسمان بندند و بدان آویزند. چوبی استوانه‌یی که دو قاعدهٔ آن مسدود است و نخ (خیاطی) را در سطح استوانه پیچند.

قرقف: γarγaf [ع.] (اِ.) می، شراب.

قرقی: γerγī [تر.] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است شکاری از دستهٔ بازها که جثه‌اش از باز معمولی (قوش) کوچکتر است و پرهای پشتش قهوه‌یی و پرهای شکمش روشن و مایل به خاکستری است و رنگ پرهای دمش متناوباً قهوه‌یی روشن و سیر خاکستری است. در حدود ۴۰ گونه از این پرندهٔ شکاری شناخته شده که در سراسر کرهٔ زمین زندگی می‌کنند. قرقی با وجود کوچکی جثه بسیار تیز پر و چابک است. چون مرتباً به جوجهٔ

دیگر پرندگان یا تخم آنها حمله می‌کند و همچنین آفت پرندگان کوچک از قبیل گنجشک و کبوتر است، جزو پرندگان مضر و زیان‌آور محسوب می‌شود و به همین جهت به منظور حفظ نسل پرندگان مفید این پرنده را شکار می‌کنند.

قرلی: γerelī [ع.] (ا.) (جاند.) پرنده‌ای است کوچک و ماهیخوار از راسته سبکبالان که در حواشی رودخانه‌ها و مرداب‌ها می‌زید. پنجه‌هایش مانند پنجهٔ مرغابی جهت شنا در آب به وسیلهٔ پرده‌ای بهم مربوط است. جثهٔ این پرنده به اندازهٔ یک سار است و پروازش سریع می‌باشد و دارای منقاری طویل و محکم است. پرهای پشتش آبی و پرهای زیر شکمش سفید و قرمز است. در هوا بر روی رودخانه‌ها پرواز می‌کند و به محض دیدن ماهی کوچک به سرعت فرود می‌آید و آن را شکار می‌کند. در حدود ۹۰ گونه از این پرنده شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم اروپا و آسیا و آفریقا هستند، ابوالرقص.

قرمپوف: γorom-pof (عم.) احمق. دیوث.

قرمز: γermez [= قرمیز، کرم (سرخ)، حالت فاعلی] (ا.) (جاند.) حشره‌ای است ریز، دارای قطعاتی خاردار، نرینهٔ آن ریزتر از مادینه و دارای پر است و در کیسه‌ای نرم زندگی می‌کند. نمونهٔ کامل آن قرمز ملون است. رنگ به غایت سرخ و به اندازهٔ نخودی مستدیر است. بویی بد و زننده دارد و در برگ‌های درختان زندگی می‌کند. چون به حد طیران برسد تخمی کوچکتر از خود می‌گذارد که برای رنگ کردن ابریشم و پشم، به نسبت یک در ده، بکار می‌رود؛ دودالصباغین؛ قرمز دانه. قرمز شراب‌کش: (جاند.) قرمز دانه‌ای که در شراب جوشیده کشته شده باشد. قرمز گچ‌کش: (جاند.) قرمزدانه‌ای که به وسیلهٔ گرد گچ کشته شده باشد. ماده‌ای سرخ رنگ که از کرم مزبور یا از اشیاء دیگر تهیه شود و بدان چیزها را رنگ کنند. ضح.ـ (نق.) یکی از رنگ‌های سه‌گانهٔ اصلی است. از نوع لاکی آن در قالی‌های ایران بیش از همهٔ رنگ‌ها استفاده می‌شود و برای تهیهٔ آن از قرمزدانه و قرمز و نوعی کرم که شبیه خاکشیر است و در کنارهٔ دریاهای گرمسیر زندگی می‌کند و بزرگی آن به اندازه یک نخود است، استفاده می‌کنند. قرمز معدنی: (زمـ.) سنگی معدنی که اصل آتشفشانی دارد و ترکیب آن عبارت است از اکسی‌سولفور معدنی آنتیموان و آن بصورت سوزن‌های قرمز رنگی متبلور می‌شود. ترکیب آن را می‌توان بصورت $Sb^2O^32S^3Sb^2$ نوشت. وزن مخصوصش بین ۴/۵ تا ۴/۶ متغیر است و سختیش بین ۱ تا ۵ متغیر است. در رنگرزی و نقاشی بکار می‌رود.

قرمز شدن: γ.-šodan [سنس. ف.] (مص‌ل.) سرخ شدن. خجالت کشیدن.

قرمساق: γoromsāγ [تر. = قورمساق، قوروmساخ] (ص.) کسی‌که زن خود را به دیگران دهد؛ دیوث، قرمپوف.

قرمطه: γarmata(-e) [ع. قرمطة] (مص‌ل.) تنگ و باریک نوشتن خط. نزدیک نهادن گام.

قرمطی: γarmat-ī [ع.] (ص‌نسب.) یک تن از قرمطیان، پیرو فرقهٔ قرامطه؛ ج. قرامطه. مخالف مذهب و دین.

قرموت: γormūt [تر.] (ا.) مخلوطی از کاه و جو و یونجه که به اسب دهند.

قرمه: γorma(-e) [تر. = قورمه = قاورمه] (ا.) گوشت ریز ریز کرده که آن را تف دهند و سپس از آن خوراک سازند یا در کوزه‌ای کرده سر آن را محکم بندند و در مواقع

ضرورت از آن جهت تهیهٔ خوارک استفاده کنند و این عمل در در ده‌های ایران متداول است. گوشت بریان.

قرمه‌سبزی: γ.-sabzī [تر. ف.] (امر.) نوعی خورش است که از گوشت و تره و جعفری و شنبلیله درست کنند. بوی قرمه‌سبزی دادن سر (کلهٔ) کسی: (عم.) بسیار متکبر بودن وی، افادهٔ بسیار داشتن او.

قرن: γarn [ع.] (اِ.) واحدی از زمان معادل سی سال. صد سال (اینک بدین معنی متداول است.) سده. پاره‌ای از زمان؛ عهد، دوران، دوره؛ ج. دوره.

قرن: γarn [ع.] (اِ.) شاخ، سرون. تندی سر مردم که به منزلهٔ جای سرون جانور است؛ زبر سر. گیسو، موی بافته. نوک مو. سر کوه. کرانهٔ قرص آفتاب و بالای آن. آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب. رئیس قوم، مهتر.

قرن: γarn [معر.] (اِ.) (گیا.) زغال اخته.

قرن: γaran [ع.] (اِ.) شتری که آن را با شتر دیگر بهم بسته باشند. ریسمانی که با آن دو شتر را می‌بندند. کیش از چرم، ترکش. شمشیر. تیر.

قِـــرن: γeran [ع.] (ص، اِ.) همدست و حریف در شجاعت و کشتی و جز آن. نظیر، مانند؛ ج. اقران.

قرناق: γornāγ, γer- [تر. = قرنق] (اِ.) خدمتکار، کنیزک؛ ج. (به سیاق فارسی) قرناقان.

قرنطین: γarantīn [= قرنطینه، معر.] (اِ.) جایی که در آن مسافرانی را که از سرزمینی وارد می‌شوند که در آنجا بیماریی ساری مانند وبا و طاعون شیوع دارد، مدت چند روز نگهداری می‌کنند.

قرنفل: γaranfol (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دولپه‌یی‌های جداگلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ قرنفلیان می‌باشد. گیاهی است یک ساله که دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد. برگ‌هایش کشیده و نوک تیز و گل‌هایش معمولاً قرمز یا صورتی است. کاسهٔ گل دارای ۵ کاسبرگ است که بیخ آنها بهم نزدیک شده یک لولهٔ ۵ کنگره‌یی می‌سازد. جام گل دارای ۵ گلبرگ است که قسمت بالای آنها بریدگی بسیار دارد. شمارهٔ پرچم‌ها ۱۰ عدد است و مادگی دارای کلالهٔ چند شاخه‌یی است. برگ‌های این گیاه در محلی که به ساقه می‌چسبند گرهی برجسته بوجود می‌آورند. گل‌های قرنفل بر خلاف گل میخک که منفرد است بصورت یک دسته گل در انتهای ساقه قرار دارند. گیاه مزبور یکی از گل‌های زینتی است و در باغچه‌ها کشت می‌شود و ارتفاعش از گل میخک که در گلدان‌ها کاشته می‌شود کمتر است؛ گل قرنفل، قرنفل بستانی، قرنفل باغی، گل قرنفل معمولی، حسن یوسف، قرنفل الشاعر. ضح.ـ در برخی کتب درخت میخک را که از تیرهٔ موردی‌ها است اشتباهاً بنام قرنفل نیز ذکر کرده‌اند. حب قرنفل: (گیا.) دانه‌های فرنجمشک را گویند که بنام بقلة الضب نیز خوانده می‌شود. درخت قرنفل: (گیا.) در برخی کتب اشتباهاً درخت میخک را که از تیرهٔ موردی‌ها است بنام درخت قرنفل نیز ذکر کرده‌اند. قرنفل ابیض: (گیا.) درخت میخک که از تیرهٔ موردی‌ها است. قرنفل بری: (گیا.) گونه‌ای قرنفل خودرو که در مراتع و چمنزارها می‌روید، قرنفل بیابانی، گل میخک وحشی. قرنفل بستانی: (گیا.) فرنجمشک. قرنفل چینی: (گیا.) گل میخک.

قـــرنیز: γarnīz [ع. قرناس] (اِ.) (معم.) جدولی که از آجر یا سیمان در جهت

خارجی ایوان به شکل پیش آمدگی باریک بالای در و پنجره مانند حاشیه یا سایبان سازند.

(قرنیطس): γarnītos [مصحف. فرنیطس، معر. عقل، هوش] (ا.) عقل، فهم، هوش.

قرنیه: γarn-īyya(-e) [ع. قرنیة] (ا.) (پز.) قسمت قدامی پردهٔ لیفی چشم است (پردهٔ لیفی خارجی‌ترین قسمت کرهٔ چشم می‌باشد) که تقریباً ۱/۶ این پرده را تشکیل می‌دهد و ۵/۶ خلفی صلبیه است. نور از قسمت قرنیه به خوبی عبور می‌کند. قرنیه قسمتی از کره می‌باشد که شعاعش از شعاع صلبیه کمتر است لذا برجسته‌تر از آن است. سطح قدامی قرنیه محدب و صاف است و مجاور محیط خارجی و پلک‌ها است و به شکل یک بیضی می‌باشد که قطر عرضی آن ۱۲ میلیمتر و ارتفاعش ۱۱ میلیمتر است. شعاع انحنای قرنیه در حدود ۷ الی ۸ میلیمتر است. سطح خلفی قرنیه مقعر و صاف است و مجاور مایع زلالیه است. قرنیه فاقد شرایین و اورده و عروق لنفی است ولی دارای اعصاب فراوان است که شاخه‌هایی از اعصاب مژگانی هستند و در حدود محیط قرنیه داخل آن می‌شوند. سطح خارجی قرنیه به وسیلهٔ یک طبقهٔ بافت پوششی مرکب که دنبالهٔ طبقهٔ پوششی ملتحمهٔ چشم است پوشیده شده است. ورم قرنیه: (پز.) التهاب و تورم قرنیه را گویند. در این عارضه امکان از بین رفتن بینایی نیز وجود دارد.

قروت: γorūt [تر. = قوروت] (ا.) چیزی است که از دوغ بدست آید و آن چنین است که دوغ را جوش دهند تا بسته شود، باز با دست برهم زنند تا ترشتر گردد؛ پینو.

قروغمزه آمدن: γer-o-γamza(-e)-āmadan (مصل.) (عم.) ادا و اطوار نمودن. اشکالتراشی کردن.

قروفر: γer-o-fer (امر.) آرایش، توالت.

قروقر: γarr-o-γor (اصت. مر.) تندر، آسمان غرمبه.

قروهه: γorūha(-e) [= گروهه] (ا.) گروهه، گلوله (خواه از سنگ باشد، خواه از گل و خواه از چیزی دیگر).

قره‌سوران: γara-sūr-ān [تر. ف.] (ا.) گروهی که از طرف دولت مأمور حفاظت راه‌ها و جاده‌ها می‌شدند تا مسافران و کاروان‌ها را از شر قاطعان طریق محفوظ دارند. (صفویان تا قاجاریان)؛ امنیه، ژاندارم.

قره‌نی: γara-nay(ney) [تر. ف.] نی سیاه. (مس.) نی بزرگ نوازندگی است که از چوب و فلز ساخته می‌شود و رنگش سیاه است.

قره‌یراق: γara-yarā [تر.] (امر.) حامل و رسانندهٔ ملزومات و اسلحه (صفویان).

قری: γorā (ص‌نسبـ.) زنی که زیاد ادا و اطوار آید. قری فری: زنی که بیش از حد معمول به آرایش خود پردازد و خودنمایی کند.

قریب: γarīb [ع.] (ص. إ.) نزدیک. خویشاوند؛ ج. اقربا(ء). (حر. اضـ.) حدود، نزدیک به. (ا.) (عر.) از بحور مختص زبان فارسی است که به بحر مضارع نزدیک است، چه اصل این بحر مفاعلین مفاعلین فاعلاتن است. بحر قریب مزاحف.

قریحه: γarīha(-e) [ع. قریحة] (ا.) طبیعت، طبع. ادراک، اندریافت. طبع شعر و نویسندگی؛ ج. قرایح (قرائح).

قریر: γarīr [ع.] (ص.) خنک، سرد. چشم (مردم، مردمک، عین) قریر: چشم خنک کرده (منتهی‌الارب).

قریض: γarīz [ع.] (ص.) مقروض. (ا.) شعر.

قریع: γarī' [ع.] (ص. إ.) سرور، قوم، مهتر.

هماورد، حریف.
قرین: γarīn [ع.] (ص.) نزدیک. مصاحب، همنشین، یار. مثل، نظیر، مانند؛ ج. قرنا(ء)، اقران.
قرینه: γarīn-a(-e) [ع. قرینة] (ص.) مؤنث قرین. زوجه، زن (غم.) آنچه که دلیل باشد برای فهم مطلبی یا پیدا کردن مجهولی یا رسیدن به مقصدی؛ علامت، نشانه. نظیر، مانند. (عر.) دو لظ قافیه‌دار واقع در وسط دو مصراع بیتی. (منط.) جمع دو مقدمه؛ ج. قراین (قرائن).
قریه: γarya(-e) [ع. قریة] (ا.) ده، روستا. شهری کوچک؛ ج. قری.
قز: γaz(z) [معر. کژ = کجة] (ا.) ابریشم (مطلقاً). ابریشم فروش، علاقه‌بند.
قزاز: γazzāz [ع.] (ص. اِ.) ابریشم فروش، علاقه‌بند. آنکه کرم ابریشم را تربیت کند.
قزاغند: γaz-āγand [= قزاگند = کزاگند = کژاغند = کجاکند] (امر.) جامه‌ای که در حشو آن ابریشم خام و پنبه نهند و آجیده کنند و به هنگام جنگ پوشند. نهالی، توشک.
قزاق: γazzāγ (اِ.) فردی از قوم قزاق. سرباز سواره نظام روسی. (در عهد تزارها و اواخر قاجاریه). سرباز ایرانی که تحت تعلیمات صاحبمنصبان روسی تربیت شده به لباس قزاقان روسی ملبس بودند (اواخر قاجاریه).
قزاوه: γazāva(-e) [= فژاوه = کجاوه] (اِ.) کجاوه؛ مجمل.
قزل: γezel-a, -zal [تر.] (ص.) سرخ، قرمز.
قزلباش: γezel-bāš [تر. سرخ سر] هر فرد از گروه قزلباش و (مطلق) سپاهیان ایران (صفویان). مملکت (کشور) قزلباش: کشور ایران (عهد صفویه). (فلسفی. شاه عباس ۳ : ۲۷۱).
قزلجه: γezel-ǰa(-e) [تر. = قیزیلجه] (اِ.) سرخاب که زنان بر روی مالند؛ غازه، گلگونه. علتی است مانند آبله که از بدن کودکان خردسال برآید.
قزن‌قفلی: γazan-γofl-ī [تر. ع.] (امر.) قسمی قلاب نر و مادهٔ فلزی است که بدو کنار گریبان و غیره دوزند تا هر وقت بخواهند قلاب را در حلقه بیندازند تا دو طرف لباس جفت شود.
قزوینی: γazvīn-ī (ص‌نسب.) منسوب به قزوین. از مردم قزوین؛ ج. (غفص.) قزاونه (به سیاق عربی). لهجه‌ای است ایرانی که مردم قزوین بدان تکلم کنند.
قس: γas(s) [معر. سر. به معنی شیخ] (اِ.) روحانی مسیحی بین اسقف و شماس. کاهن؛ ج. قسوس.
قسام: γasām [ع. = قسامة] (اِ.) گروهی که بر چیزی سوگند خورند و شهادت دهند. سوگندی که میان اولیای دم جاری شود هنگامی که کسی را قاتل معرفی کنند و شاهدی وجود نداشته باشد. (امص.) سوگند خوردن در شهادت.
قسام: γassām [ع.] (ص.) قسمت کننده، بخش کننده. سوگند بسیار خورنده.
قسامه: γasāma(-e) [ع. قسامة] (مص‌م.) (شرع.) سوگند دادن پنجاه تن را و آن چنان باشد که چون در قریه‌ای کسی کشته شود و اهل قریه گویند که قاتل معلوم نیست، پنجاه کس را از اهل قریه سوگند دهند. مصالحهٔ میان مسلمانان و دشمنان.
قساوت: γasāvat [ع. قساوة] (مص‌ل.) سخت دل شدن. (امص.) سخت دلی، بیرحمی. ستمکاری، ظلم. اهل قساوت: ستمکار، ظالم. قساوت قلب: سخت دلی.
قسب: γasb [ع.] (ص.) سخت زشت از هر چیزی، صلب. نوعی خرمای زرد و خشک که در دهان ریزه گردد.

قسر: γasr [ع.] (مص‌م.) کسی را به ستم بر کاری داشتن، جبراً وادار کردن کسی را به عملی. (امص.) جبر.

قسراق: γasrāγ [تر.] (ا.) مادیان تاتاری، رمکه.

قسط: γest [معر.] عدل، داد. ترتیبی که از روی عدالت دهند. نصیب، حصه، بخش. قسمتی از قرض که به چند تقسیم شده و هر بخشی را در مدتی معین پردازند. قرض، بدهی؛ ج. اقساط.

قسطاس: γostās, γes- [ع.] (ا.) ترازو، کپان.

قسم: γasam [ع.] (ا.) سوگند؛ ج. اقسام (غم.)

قسم: γesm [ع.] (ا.) جزوی از چیزی که بخش شده؛ بخش. بهره، نصیب. صنف، نوع؛ ج. اقسام، جج. اقاسیم (غم.)

قسمت: γesmat [ع. قسمة] (ا.) جزء، جزو، پاره (فره.) نصیب، بهره. سرنوشت، تقدیر. دیوان قسمت: جهان تقدیر. ظ. عوارضی که برای مصارف فوق‌العاده یا برای تأمین مخارج دیوان و غیره وصول می‌شده است؛ ج. قِسَم. قسمت بزرگ: (احد. نج.) قسمت کبری در ادوارالوف. قسمت خرد: (احد. نج.) قسمت صغری در ادوارالوف. قسمت خرد.

قسمت‌پذیر: γ.-pazīr [ع. ف. = قسمت‌پذیرنده] (ص‌فا.) قابل قسمت، بخش‌پذیر. قسمت‌پذیر بودن: قابل قسمت بودن.

قسم‌نامه: γasam-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن سوگند یاد کرده باشند؛ سوگندنامه. شعری که در آن سوگند یاد کرده باشند، سوگندنامه.

قسنجه: γasanǰa(-e) (ا.) (عم.) مالش دل که از فرط میل و هوس به چیزی ایجاد گردد.

قسوت: γasvat [ع. قسوة] (مص‌ل.) سخت شدن دل. (امص.) سخت دلی، سنگدلی.

قسوره: γasvara(-e) [ع. قسورة] (ا.) شیر بیشه، اسد.

قسی: γasī [ع.] (ص.) سخت دل، سنگدل.

قسیس: γassīs [معر. سر.] کشیش ترسایان، روحانی مسیحی؛ ج. قسیسون، قساوسه (غم.)

قسیم: γasīm [ع.] (ص.) بخش‌کننده، تقسیم کننده. (رض.) بخش بخش کننده، مقسوم علیه، بخشیاب (فره.) شریک، هم‌بخش. قسمتی از چیز قسمت شده، بهره، بخش. صاحب جمال، جمیل.

قشر: γešr [ع.] (ا.) پوست (هر چیز). پوشش (هر چیز). پوسته (فره.)؛ ج. قشور.

قشری: γešr-ī (ص‌نسب.) منسوب به قشرمربوط به قشر، پوستی. (کن.) کسی که فقط به ظاهر احکام دین توجه دارد و از باطن آنها غافل است؛ ج. قشریون.

قشعریره: γoša'rīra(-e) [ع. قشعریرة] (مص‌ل.) ناگاه مو بر بدن خاستن از احساس مکروهی یا از تصور آن. جمع شدن پوست بدن. (امص.) لرزش، لرزه، لرز.

قشقرق: γešγereγ [تر. = قشقره] (ا.) (عم.) جار و جنجال، داد و فریاد. قشقرق برپا کردن: (عم.) جنجال کردن، داد و فریاد کردن. قشقرق راه انداختن: (عم.) جنجال بر پا کردن، الم شنگه راه انداختن.

قشقه: γašγa(-e) [ع. قشقة] (ا.) تیرگی نشان پیشانی اسب. (ف.) نشانی که کافران بر پیشانی کنند از زعفران و صندل و غیره.

قشلاق: γešlāγ [تر. مغ. = قشلاغ = قیشلاغ = قشلق] (ا.) محلی دارای هوای نسبةً گرم که زمستان را در آنجا گذرانند؛ گرمسیر، گرمسار (فره.)؛ مق. ییلاق؛ ج. (غفص. به سیاق عربی) قشلاقات.

قشلاق‌میشی: γ.-mīšī [تر.] (ا.) حرکت به

سرزمینی گرم در زمستان.
قشم: γašm [ع.] (مص‌م.) خوردن، بسیار خوردن. شکستن برگ خرما و نی و جز آن را برای یافتن. (اِ.) گوشت پخته و سرخ شده؛ ج. قشوم.
قشم: γešm [ع.] (اِ.) آبراهه. سرشت، طبیعت. پیه. گوشت پخته و سرخ شده؛ ج. قشوم.
قشنگ: γaš-ang [قس. خوش؟] (ص.) زیبا، نیکو.
قشنگی: γašang-ī (حامص.) زیبایی، نیکویی.
قشو: γašaw(-ow) [تر.] (اِ.) آلتی آهنی دارای دندانه که بدن چارپایان را بدان خارند که کثافات پوست آنها پاک گردد.
قشون: γošūn [= قوشون] (اِ.) مجموعهٔ سپاهیان، ارتش.
قص: γas(s) [ع.] (اِ.) (پز.) استخوانی است پهن و میانی که در جلو استخوان‌بندی قفسهٔ سینه واقع است. طولش در حدود ۲۰ سانتیمتر و به شکل خنجر است و دارای یک دسته و یک تنه و یک انتها است که به زایدهٔ خنجری موسوم است. سطح قدامی استخوان قص به پوست مربوط است و در خارج در موقع دست زدن به سینه حس می‌شود. سطح خلفیش با شش‌ها و پرده‌های جنب و قلب و غشاء آن مربوط است. دو کنار استخوان قص دارای ۷ بریدگی است بنام بریدگی‌های دنده‌یی که در آنها انتهای داخلی غضروف‌های ۷ دندهٔ اول قرار می‌گیرند. در طرفین قسمت فوقانی استخوان قص دو سطح مفصلی است برای دو استخوان ترقوه و در بالا و در قسمت میانی دسته یک فرورفتگی است بنام چنگال استخوان قص که با دست حس می‌شود؛ استخوان جناغ، عظم قص، جناغ سینه. ضح.ـ دستهٔ استخوان قص را بنام قبضهٔ قص نیز می‌نامند. سینه، صدر.
قصاب: γassāb [ع.] (ص. اِ.) کسی که گاو و گوسفند و بز و اسب را کشد و گوشت آنها را فروشد؛ آنکه گوشت را قطعه قطعه کند و فروشد؛ گوشت‌فروش.
قصاب: γassāb [ع.] (ص. اِ.) (مس.) کسی که در نای دمد؛ نای‌زن.
قصابت: γassābat [ع. قصابة] (امص.) پیشهٔ قصابی.
قصابخانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محلی که در آن گاو و گوسفند ذبح کنند.
قصاب‌شکن: γ.-ša(e)kan [ع. ف. = قصاب‌شکنی] (امص. اِ.) فنی است از کشتی و آن عبارت است از زور بر گردن حریف آوردن و او را بر زمین زدن، چنانکه قصاب گوسفند را.
قصار: γassār [ع.] (ص. اِ.) کسی که جامه‌ها را شوید و سفید کند؛ گازر.
قصار: γesār [ع.] (ص.) ج. قصیر. کلمات قصار: سخنان کوتاه (پر معنیَ).
قصارت کردن: γesārat-kardan [ع. ف.] (مص‌م.) شستشو دادن، شستن.
قصاص: γesās [ع.] (مص‌م.) پاداش دادن بدین نحو که کشنده را بکشند و ضارب را به ضرب و جارح را به جرح تنبیه کنند (به همان نحو که عمل کرده بود.)
قصب: γasab [ع.] (اِ.) نی، نای. قصب سبق ربودن: سبقت گرفتن، پیشدستی کردن. (گیا.) نیشکرماشوره. هر چیز میان کاواک چون استخوان و رگ. آبراههٔ آب و اشک. آنچه از نقره و برنج و جز آن باشد. قسمی پارچهٔ ظریف که از کتان تنک نرم یا حریر می‌بافتند. مروارید تر و آبدار. زبرجد و آبدار. در شیراز خرمای خشک را گویند. قصب دراکو: (گیا.) خون سیاوشان. قصب

سه‌دامنی: جامهٔ چاکدار. (کنـ.) دنیا به اعتبار طول و عرض و عمق. قصب فارسی: (گیا.) زنبق زرد. قصب مصری: پارچه‌ای که در مصر می‌بافتند. ضح.ـ امروزه در مصر «قصب» به معنی پارچهٔ زربفت استعمال شود و پردهٔ کعبه را که زربفت است «قصب» نامند. (عبئالمجید امین)

قصب‌انجیر: γ.-anǰīr [ع. ف.] (امر.) انجیر خشک به رشته کشیده.

قصبچه: γasab-ča(-e) [ع. ف.] (اِ.) پارچه‌ای از قسمی کتان.

قصبه: γasaba(-e) [ع. قصبة] (اِ.) کرسی ولایت. شهر کوچک، شهرک. آبادیی بزرگ که از چند ده تشکیل شده باشد؛ بخش (در اصطلاح امروزه). (پز.) استخوانی فرد و مسطح که در قسمت خلفی تحتانی دیوارهٔ بینی قرار دارد و تنها استخوان فرد صورت محسوب می‌شود. به شکل تیغهٔ چهار گوشی است که دارای دو سطح و چهار کنار است. این استخوان جدار داخلی قسمت فوقانی‌سوراخ‌های بینی را بوجود می‌آورد؛ استخوان تیغه‌یی؛ ج. قصبات. قصبهٔ کبری: (پز.) استخوانی است طویل و در بدن زوج است و در قسمت داخلی ساق پا قرار دارد و با استخوان نازک نی استخوان‌بندی ساق پا را بوجود می‌آورد. این استخوان بسیار درشت است و دارای یک تنه و دو انتها است. تنه‌اش منشوری و سه سطح داخلی و خارجی و خلفی دارد و نیز دارای سه خط الرأس است که خط الرأس قدامی آن بسیار تیز و نمایان است و به شکل حرف S است و آن را ستیغ درشت نی نامند. سطح فوقانی انتهای فوقانی این استخوان را طبق درشت نامند که با لقمه‌های استخوان ران مفصل می‌شود. سطح تحتانی انتهای تحتانی این استخوان با استخوان بجول (قاب) مفصل می‌شود و سطح داخلی انتهای تحتانی برآمدگیی دارد بنام قوزک داخلی؛ درشت نی.

قصد: γasd [ع.] (مصل.) راه میانه رفتن. آهنگ چیزی کردن. (اِمص.) میانه‌روی. عزیمت. (اِ.) آهنگ، نیت. مقصود. فه قصد: قصداً و عمداً. به قصد آنکه: به منظور آنکه. قصد سوء: قصد بد. قصد ضروری: (فلـ.) هرگاه مبدأ اول فعل تخیل به انضمام طبیعت یا مزاج باشد قصد ضروری می‌نامند مانند تنفس برای انسان که با آن منشأ آن قصد می‌باشد مع‌ذلک عمل ضروری است. (فرلغا. سجـ. ۲۴۶.)

قصر: γasr [ع.] (مصم.) کوتاه کردن. منع کردن، بازداشتن. نماز قصر. نماز (صلوة) قصر: نمازی کوتاه که در سفر خوانند یعنی دو رکعت در صبح، دو رکعت در ظهر، دو رکعت عصر، سه رکعت در مغرب، دو رکعت در عشا. (عر.) انداختن نون آخر «مفاعیلن» و ساکن گردانیدن لام، جزوی را که این زحاف در آن واقع شده باشد مقصور گویند. (معا.) یا «حصر» اثبات حکم یا صفت است برای کسی یا چیزی به نحو انحصار و نفی حکم از غیر آن. کسی یا چیزی را که حصر برای آن صورت گرفته «مقصور فیه» و فعل یا حالتی را که بدان اختصاص یافته «مقصور» نامند. قصر ممکن است به وسیلهٔ یکی از ادات مانند: جز، الا، غیر از، مگر، فقط، تنها که آنها را ادات قصر گویند، صورت گیرد. قصر را به تقسیمات ذیل قسمت کنند: قصر حقیقی: (معا.) آن است که اختصاص چیزی به چیز دیگر از روی حقیقت باشد نه به ادعای متکلم. قصر اضافی: (معا.) آن است که در وی اختصاص نسبت به قسمتی از اشیا معین است نه همهٔ آنها. قصر صفت بر موصوف: (معا.) انحصار

حالتی و صفتی است بر کسی یا چیزی یا بعکس، چنانکه در شواهد فوق آمده. ضح.ـ در اینجا مراد از صفت و موصوف معنی دستوری آن دو نیست، بلکه مقصود از موصوف ذات و مراد از صفت حالتی است از حالات آن. بنابراین فعل و فاعل و مسندالیه و مسند در این مورد موصوف و صفتند. قصر افراد: (معا.) نسبت دادن یک صفت تنها است بر موصوف. قصر قلب: (معا.) آن است که صفتی را خلاف نظر مخاطب به موصوف نسبت دهند. قصر تعیین: (معا.) آن است که مخاطب در انحصار چند صفت برای یک موصوف مترددّ باشد و گوینده با حصر یک صفت بدان موصوف او را از تردید بیرون آورد. (دکتر صفا. آیین سخن. چا. چهارم ۲۶ - ۲۸).

قصر: γasr [ع.] (اِ.) کوشک، کاخ شاهی؛ ج. قصور. قصر سما: (اضـ. تشبیهی) کوشک آسمان. قصر دوازده دری: (کنـ.) آسمان هشتم، فلک البروج (به مناسبت دوازده برج).

قصر: γasar [ع.] (مصـل.) کوتاه بودن. (اِمصـ.) کوتاهی؛ مقـ. طول، درازی.

قصری: γasr-ī (صنسبـ.) ظرفی فلزی یا لعابی که در آن پیشاب کنند.

قصعه: γas'a(-e) [ع. قصعة] (اِ.) کاسه، بشقاب بزرگ؛ ج. قصعات، قِصَع، قِصاع.

قصود: γosūd [ع.] (اِمصـ.) (تصـ.) صحت عزیمت باشد بر طلب حقیقت مقصود (هجویری، تاریخ تصوف. غنی. ۶۴۲).

قصور: γosūr [ع.] (مصـل.) درمانده شدن، سست گشتن. باز ایستادن (در کار). (اِمصـ.) درماندگی، سستی. کوتاهی. خطا، گناه. ضح.ـ بعضی بین «قصور» و «تقصیر» فرق گذاشته‌اند «قصور» به خطایی که از روی سهوسرزند اطلاق شود، «تقصیر» به خطای عمومی.

قصه: γessa(-e) [ع. قصة] (اِ.) حکایت، داستان، سرگذشت. خبر. سخن. (حق. قد.) مرافعه، دعوی. (قزوینی. یادداشتها ۶:۱۵۱)؛ ج. قصص. قصه برداشتن: «قصه رفع کردن» به معنی دادخواهی و مرافعه نزد سلطان یا امیر یا وزیر بردن است و ظاهراً در قدیم عرض‌حال را به اختصار می‌نوشتند و بالای چوبی نصب می‌کردند و در بیرون قصر بر منظر پادشاه یا امیر می‌داشتند (از این‌رو تعبیر مزبور پیش آمده است.) قصهٔ کوتاه!: در وقتی گویند که خواهند مطلب را اجمالاً بیان کنند و سخن را به پایان رسانند؛ القصه. الحاصل.

قصه‌خوان: γ.-xān [ع. ف. قصه خواننده] (صفا.) کسی که قصه‌ها را از روی کتاب برای دیگران خواند. قصه‌پرداز، داستانسرا.

قصه دراز کردن: γ.-da(e)rāz-kardan [ع. ف.] (مصـل.) بسیار گفتن، سخن بی‌فایده گفتن.

قصه‌گو(ی): γ.-gū(y) [ع. ف. = قصه‌گوینده] (ص. فا.) آنکه داستان گوید؛ ناقل.

قصی: γasī(yy) [ع.] (صـ.) دور شونده. دور؛ ج. اقصا(ء).

قصید: γasīd [ع.] (اِ.) نیزهٔ شکسته. (شعر) قصیده. شعر پاکیزه و نیکو. گوشت خشک. استخوان با مغز.

قصیده: γasīd-a(-e) [ع. قصیدة] (اِ.) (شعر) قطعه شعری است مانند غزل شامل ابیاتی متحد الوزن که همهٔ آنها و همچنین مصراع اول مطلع آن دارای یک قافیه است. قصیده از غزل درازتر است و گوینده؛ در تمام آن موضوعی واحد از موعظه و حکمت و مدح و مسایل اجتماعی و دینی و غیره را مورد

بحث قرار می‌دهد و شاید از آن جهت آن را قصیده گفته‌اند که در ساختن آن منظور معینی قصد شده است زیرا قصیده از قصد مشتق است. قصیده غالباً با تشبیب و وصف طبیعت و امثال آن آغاز می‌شود. (همائی، بدیع و قافیه و عروض ۱۳۴۲ ص ۲۴ - ۲۵)؛ ج. قصاید (قصائد). قصیده را کوتاه کردن: قصه کوتاه کردن، سخن را مختصر کردن.

قصیر: γasīr [ع.] (ص.) کوتاه؛ مق. طویل، دراز. کوتاه بالا، کوتاه قد؛ ج. قِصار و قُصرا(ء).

قصیره: γasīr-a(-e) [ع. قصیرة] (ص.) مؤنث قصیر. کوتاه. زنی که وی را به خانه باز داشته باشند و نگذارند که بیرون آید؛ ج. قصار.

قصیل: γasīl [ع.] (اِ.) آنچه سبز بریده شود از کشت؛ خوید. بوتهٔ جو نارس که خوراک چارپایان است. جماعت، گروه.

قضاء: γazā' [ع. ف. قضا] (مص م.) بجا آوردن، ادا کردن. مردن، درگذشتن. دادرسی کردن، قضاوت. منصب (رتبهٔ) قضاء: شغل قاضی. (اِ.) تقدیر، سرنوشت. ضح.ـ (فل.) علم حق است به آنچه می آید بر احسن نظام و آن عبارت از حکم الهی است در اعیان موجودات بر آن نحو که هست از احوال جاری از ازل تا ابد (فرم. سج.) قضاء الهی (حق خدا): حکم کلی الهی، مشیت باری تعالی. قضاء حتمی: (فل.) عبارت از وجود صور موجودات است بر آن ترتیب که ارادهٔ ازلی ایجاب کرده. (اسفا۲: ۹۸؛ فرع. سج.) قضاء سابق الهی: (فل.) حکم الهی از آن جهت که مقدم بر «قدر» است. قضاء علمی: (فل.) مرتبهٔ ظهور در علم است؛ مق. عینی. قضاء عینی: (فل.)؛ مق. قضاء علمی (فرع. سج.) بلا. (در اصطلاح ترکان عثمانی و ممالک عربی) جزوی است از «لواء»؛ شهرستان. (فق.) نماز یا روزه‌ای که به هنگام مقرر ادا نشده و بعداً ادا شود. از قضا: اتفاقاً. قضاء آسمانی: سرنوشت، تقدیر آسمانی. قضاء آمده: تقدیر فراز آمده. قضاء حاجت: رفع حاجت کردن. دفع فضولات بدن کردن، تهی کردن شکم. قضاء حاجت رفتن: تخلیهٔ شکم کردن از فضولات.

قضائیه: γazā'-īyy-a(-e) [ع. قضائیة] (ص.) مؤنث قضائی. قوهٔ قضائیه: یکی از سه قوهٔ اداره کنندهٔ کشور است و آن شامل کلیهٔ دستگاه‌های دادگستری است. هیئت قضائیه: مجموع قضات.

قضا را: γazā-rā [ع. ف.] (ق مر.) از روی قضای الهی، به ارادهٔ خدا، از قضا، اتفاقاً.

قضاوت: γazāvat [ع.] (مص ل.) داوری کردن بین دو یا چند تن، حکم کردن در مسئله‌ای. (امص.) داوری، حکم. ضح.ـ قضاوت از مصدرهای ساختگی است که بجای «قضاء» (در عربی) استعمال می‌شود و در لغت عرب وجود ندارد و اگر موجود بود می‌بایست «قضایت» به یاء باشد زیرا فعل آن «قضی یقضی» است مانند «رمی یرمی» و برای قلب یاء به واو سبب و مجوزی نیست (دکتر خیام‌پور: نداب ۱: ۸ - ۹ ص ۳۶) ولی این غلط چندان متداول گردیده که حتی بر زبان و قلم دانشمندان نیز جاری است و بنابرین بزرگان در استعمال آن اشکالی نمی‌بینند.

قضب: γazb [ع.] (مص م.) بریدن، قطع کردن. به تازانه زدن. سوار شدن بر شتر پیش از رام شدن وی.

قضب: γazb [ع.] (اِ.) هر درخت دراز گسترده شاخ. شاخه‌ای که برای کمان بریده باشند. یونجه.

قضیب: γazīb [ع.] (اِ.) شاخهٔ درخت،

شاخهٔ نرم و تازه. چوبدستی. تازیانه. کمان ساخته از شاخهٔ درخت. شمشیر لطیف، تیغ بران. آلت تناسل مرد، نره (مطلقاً). آلت تناسل خر، نرهٔ خر؛ ج. قضبان.

قضیه: γazīyya(-e) [ع. قضیة] (اِ.) حکم، امر، فرمان. واقعه، حادثه. حکایت، سرگذشت. (منط.) گفتاری است که محتمل صدق و کذب باشد، بدین معنی که با قطع نظر از خبر دهندهٔ آن و بدون توجه به علایم و قراینی که ممکن است جنبهٔ صدق یا کذب آن را ترجیح دهد، هیچ یک از دو طرف صدق و کذب بر دیگری برتری نداشته باشد. ضح.ـ مراد از آنکه گویند قضیه گفتاری است، قضیهٔ ملفوظه است نه قضیهٔ معقوله و قضیهٔ معقوله همان صورت ذهنی قضیهٔ ملفوظه است (فرع. سج.)؛ ج. قضایا. قضیهٔ بسیط (بسیطه): (منط.) هر قضیه‌ای که متضمن حکم ایجابی به تنهایی یا سلبی فقط باشد و مقید به قید لادوام و لاضرورت و مشروط به شرط امکان نباشد که اشاره به قضیهٔ دیگری مقابل آن باشد آن قضیه را بسیطه می‌نامند و اگر به وسیلهٔ اضافه کردن قیدی و شرطی منحل به دو قضیه شود که یکی موجبه و دیگری سالبه باشد، چنین قضیه را مرکبه می‌نامند. (فرع. سج.) قضیهٔ ثنائی (ثنائیه): (منط.) هرگاه رابطهٔ میان موضوع و محمول ذکر نشده باشد مانند «زید قائم» (در فارسی خدا نگهدار) ثنائیه گویند و اگر رابطه مذکور باشد «زید قائم است» آن قضیه را ثلاثیه نامند (اساس الاقتباس ٦٦؛ فرع. سج.) قضیهٔ جزئی (جزوی)، (جزئیه): (منط.) اگر موضوع در قضیه جزو باشد، مانند «بعض انسان‌ها عالمند» چنین قضیه را جزویه گویند، موجبه باشد یا سالبه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سج.) قضیهٔ حقیقی: (منط.) قضیه‌ای است که موضوع و محکوم علیه آن اعم از موجود در خارج باشد بالفعل یا نباشد و به عبارت دیگر مطلب مصادیق محققة الوجود و یا مقدرة الوجود» (فرع. سج.) قضیهٔ رباعی (رباعیه): (منط.) هرگاه در قضیه هم رابطه و هم جهت ذکر شود، آن را رباعیه نامند (اساس الاقتباس ۱۳۰؛ از فرع. سج.) قضیهٔ طبیعی (طبیعیه): (منط.) قضیه‌ای است که حکم در آن بر نفس حقیقت افراد باشد و به عبارت دیگر موضوع حکم نفس طبیعت باشد بدون لحاظ و توجه به کلیت و جزئیت و کل و جزو بودن موضوع (دستور ج ۳ ص ۸۲؛ فرع. سج.) قضیهٔ عدمی (عدمیه): (منط.) قضیه‌ای را که در وی لفظ عدمی باشد عدمیه خوانند مانند بخل، جبن، حقد و شرارت؛ و باشد که عدمی را بر عدم چیزی اطلاق کنند در موضوعی که از شأن آن موضوع وجود آن چیز بود و در قضیهٔ معدوله هم بعضی از منطقیان گفته‌اند که دلالت او مانند دلالت عدمیه است (اساس الاقتباس ۱۰۲؛ فرع. سج.) قضیهٔ کلی (کلیه): (منط.) هرگاه در قضیه لفظ کل و مرادف آن (هر، همه و غیره) باشد. چنین قضیه‌ای را «کلیه» خوانند، اعم از سالبه یا موجبه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سج.) قضیهٔ متلازم (متلازمه): (منط.) هر دو قضیه از شرطیات که در کم کردن متفق‌اند و در کیف مختلف و در مقدم مشترک و در تالی متناقض، متلازم باشند (اساس الاقتباس ۱۱۸؛ فرع. سج.) قضیهٔ محصور (محصوره): (منط.) هر قضیه‌ای را که موضوع آن بطور کل یا بعض معین شده باشد محصوره گویند و مسوره نیز گویند و آن بر چهار قسم است: موجبهٔ کلیه، موجبهٔ جزئیه، سالبهٔ کلیه، سالبهٔ جزئیه (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع. سج.) قضیهٔ محیط

(محیطه): (منط.) مراد قضیهٔ محصوره و قضیهٔ کلیه است (فرع. سج.) قضیهٔ مطلق (مطلقه): (منط.) آن است که در او هیچ جهت مذکور نباشد، چنانکه گویند «ج» «ب» است که نه ضرورت در او مذکور است و نه دوام و نه امکان و نه شرط و نه قیدی، پس جملهٔ قضایا یا در مطلقه داخلند (اساس الاقتباس ۱۳۸؛ فرع. سج.) قضیهٔ منحرف (منحرفه): (منط.) هر قضیهٔ حملیه را که سوری مقارن محمولش باشد، منحرفه خوانند و هر قضیهٔ شرطیه را که صیغتش به وضع دال بر مصاحبت یا عناد نبود اما مفهوم قضیه اقتضای مصاحبتی یا عنادی کند، منحرفه خوانند (اساس الاقتباس ۱۲۶؛ فرع. سج.) قضیهٔ موجب (موجبه): (منط.) مقابل قضیهٔ سالبه است (فرع. سج.) قضیهٔ موجه (موجه): (منط.) هر قضیه‌ای که جهت در آن مذکور باشد موجه گویند (فرع. سج.) قضیهٔ مهمل (مهمله): (منط.) هرگاه موضوع در قضیه نه بطور شخص و نه بطور کل و نه جزو معلوم و مذکور نشده باشد، آن قضیه را مهمله خوانند (اساس الاقتباس ۸۳؛ فرع.سج.)

قط: γat(t) [ع.] (مص‌م.) بریدن چیزی به عرض (مانند بریدن سر قلم به پهنا). (امص.) برش بر پهنا.

قطاب: γetāb [ع.] (امص.) آمیختگی، مزج. جیب، گریبان جامه.

قطاب: γottāb [ع. قطائف] (ا.) نوعی شیرینی است. برای تهیهٔ خمیر جهت قطاب ۳ کیلو آرد سفید خوب را الک کنند و ۳۰۰ گرم نشاسته را هم الک کنند و با زردهٔ ۶ عدد تخم مرغ با یک پیاله گلاب یا بیدمشک و ۱۵ گرم مغز هل کوبیده مخلوط نمایند. سپس ۷۵۰ گرم روغن را گرم کرده با قدری گلاب روی آرد ریخته خمیر کنند و کمی هم مایهٔ خمیر در آن زنند (خمیر باید سفت باشد.) پس از نیم ساعت از آن به قدر یک گردو یا بزرگتر چونه گیرند و با نورد چوبی پهن کنند و با گیلاس شیشه‌یی دایره‌وار برند. آنگاه مغز فندق و پسته و بادام و قند کوبیده و مغز هل و دارچین و غیره را بر حسب سلیقه در لای آن گذارند و روی هم برگردانند تا شکل قطاب نیم‌دایرهٔ قطوری ترتیب دهد و دهانهٔ آن را با زردهٔ تخم‌مرغ آغشته و بسته، ماهی‌تابه را روغن داغ کرده و آنها را در روغن سرخ کنند تا مثل گوش فیل قدری باد کرده و مجوف بشود، بعد بیرون آورند و روی آن را قند ساییدهٔ فراوان‌پاشند.

قطابه: γotāba(-e) [ع. قطابة] (ا.) تکه‌ای گوشت، قطعه‌ای از گوشت.

قطابی: γotāb-ī (ا.) چیزی است مانند سنبوسه و آن را در روغن پزند. ضح.ـ این کلمه در عربی نیامده.

قطار: γetār [ع.] (ا.) چند ستور که از پی هم بروند. جمعی از هر چیز. صف، ردیف. در قطار: در ردیف. یک قطار: یک ردیف. (ف.) مجموعهٔ اطاق‌هایی که با لوکوموتیو پشت سرهم روی خط آهن حرکت کند؛ ترن. ضح.ـ به این معنی در عربی «قاطرة» گویند. (مس.) یکی از گوشه‌های دستگاه شور.

قطاره: γetār-a(-e) [ع. قطارة] (مص‌م.) بستن شتران بر نسقی واحد و پشت سر هم. دردی که از جوشاندن قند سفید بدست آید.

قطاس: γotās (ا.) (جانـ.) نام عام برای هر یک از پستانداران دریازی از راستهٔ آب‌بازان. ضح.ـ کلمات قیطس، قاطوس، غاطوس، قطا نیز به عنوان مرادف قطاس بکار رفته‌اند. قطاس‌ها: (جانـ.) آب‌بازان.

قطاع: γattā' [ع.] (ص.) بسیار برنده، قطع

کننده.

قطاع: γotā' [ع.] (اِ.) قطاع دایره: (هس.) قسمتی است از دایره محصور بین دو شعاع و یک قوس، در این صورت دایره دو قطاع پیدا می‌کند: آنکه بزرگتر است قطاع اکبر یا قطاع بزرگتر و آنکه کوچکتر است قطاع اصغر یا قطاع کوچکتر نامیده می‌شود. قطاع کروی: (هس.) جسمی است که از دوران یک قطاع دایره حول قطری از دایره پدید آید. ضح.ـ این اصطلاح در اصل به ضم اول و تخفیف دوم است. در المنجد به این معنی قطاع به فتح اول و تشدید دوم آمده، در تداول به کسر اول و تخفیف دوم گویند که صحیح نیست.

قطاع: γottā' [ع.] (ص. اِ.) ج. قاطع؛ برنده‌ها. قطاع طریق: راهزنان، قطاع الطریق.

قطاف: γatāf, γe- [ع.] (اِ.) اوان چیدن میوه. (مص‌م.) چیدن.

قطان: γattān [ع.] (ص. اِ.) کسی که پنبه فروشد؛ پنبه‌فروش.

قطایف: γatāyef [ع. قطائف] (اِ.) ج. قطیفه، الف‌ـ جامه‌های پرزدار خوابناک. ب ـ چادرهای پیچیده. لوزینه. رشته‌ای که از میوهٔ گندم سازند. نوعی حلوا.

قطب: γatan [ع.] (اِ.) (گیا.) حنا.

قطب‌نما: γotb-namā [ع. ف. = قطب‌نماینده] (امر.) آلتی است مرکب از صفحه‌ای که روی آن عقربه‌ای نوک تیز نصب شده و نوک آن همواره به سمت شمال متوجه است. آلت مزبور برای جهت‌یابی بکار می‌رود.

قطبی: γotb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (هس.) قطبی هر نقطه (قطب) نسبت به منحنی درجهٔ دوم.

قطر: γotr [ع.] (اِ.) باران، آنچه بچکد؛ واحد: قطره؛ ج. قطار. (مص‌ل.) چکیدن. (مص‌م.) چکاندن.

قطر: γetr [ع.] (اِ.) مس، مس گداخته.

قطر: γotr [ع.] (اِ.) ناحیه، خطه، سرزمین. اقلیم. کرانه؛ ج. اقطار. (هس. نج.) الف ـ هر خطی مستقیم که از مرکز دایره بگذرد و محیط دایره را در دو نقطه قطع نماید و دایره را به دو قسمت متساوی تقسیم کند. ب ـ هر سطحی مستوی که از مرکز کره بگذرد و کره را به دو قسمت متساوی تقسیم کند...

قطران: γatrān [ع.] (مص‌ل.) چکیدن آب. (مص‌م.) چکانیدن. (اِ.) (گیا.) شیرهٔ درخت ابهل و شیرهٔ ارز و مانند آن. (شیم.) (گیا.) مایع روغنی شکل و چسبندهٔ که غالباً از جوشاندن خشک چوب درخت صنوبر و گاهی دیگر چوب‌های صمغ دهنده بدست می‌آورند. رنگ قطران غالباً تیره و سیاه رنگ است ولی بسته به چوبی که از آن استخراج می‌شود رنگش فرق می‌کند و گاهی روشن‌تر بدست می‌آید (به رنگ‌های قهوه‌یی و خرمایی). استحصال قطران همیشه با دیگر گازهای متصاعد از انساج گیاهی و اسیدهای مختلف و گاز آمونیاک همراه است. بوی قطران شبیه بوی سوختگی است. وزن مخصوص قطران بیشتر از آب است و در آب نیز حل نمی‌گردد و با شعله دوددار می‌شود و باقیمانده‌اش پس از سوختن در آب و الکل قابل حل است. بهترین قطران قطرانی است که از زغال سنگ حاصل می‌شود. قطرانی که از چوب‌ها و انساج گیاهی بدست می‌آید بنام قطران گیاهی موسوم است و قطرانی راکه از زغال سنگ می‌گیرند بنام قطران زغال سنگ می‌نامند. در دام‌پزشکی قطران چوب یا قطران زغال سنگ مصرف فراوان دارد و به عنوان مادهٔ ضد امراض عفونی و نیز به عنوان خلط‌آور

و عرق‌آور مصرف می‌شود و در استعمال خارجی به عنوان مادهٔ ضد انگلی بصورت مالیدنی برای انگل‌های پوست مصرف دارد.

قطرب: γotrob [ع.] (اِ.) (پز.) ناخوشیی که با حرکات متوالی اندامها و لرزش اعضا و فلج و عدم کنترل عضلات بدن همراه است. علتش سیفیلیس ارثی یا یک عفونت حاد می‌تواند باشد. روماتیسم مفصلی نیز یکی از عوامل تولید این عارضه است. این ناخوشی بیشتر اطفال بین سنین ۵ تا ۱۵ سالگی را مبتلی می‌کند (خصوصاً دختران به این بیماری بیشتر مبتلی می‌شوند) مداوای آن غالباً با املاح آرسنیک یا آنتی‌پیرین به عمل می‌آید و در صورت نداشتن ناراحتی قلبی کلرال نیز مفید است و نیز تزریق محلول ۲۵٪ سولفات دومنیزی به مقدار ۵ سانتیمتر مکعب هر دو روز یک مرتبه دارای اثر نیکو است و بهتر از همه بهبود وضع تغذیهٔ مریض است. (ص.) مصروع.

قطره: γatra(-e) [ع. قطرة] (اِ.) چکه. چکیده شده. مقدار بسیار کم؛ ج. قطرات. قطرهٔ آب: یک چکه از آب. (کن.) تیغ، شمشیر. (کن.) پیکان تیر. (کن.) هر سلاح صیقل‌زده. قطهٔ زرد: (کن.) آفتاب، خورشید.

قطره‌چکان: γ.-ča(e)k-ān [ع. ف = قطره چکاننده] (ص‌فا. اِ.) آلتی است شیشه‌یی که انتهای آن از یک برآمدگی لاستیکی یا پلاستیکی یا شیئی قابل ارتجاع پوشیده شده. اگر یک سر شیشه‌یی آن را درون مایع و محلولی قرار دهند و با دست انتهای لاستیکی آن را کمی فشار دهند مقداری از هوا خارج شود و بجای آن مایع به درون شیشه صعود نماید و از آن برای گرفتن چند قطرهٔ معین از دوا و محلول استفاده کنند.

قطره‌قطره: γatra(-e)-γatra(-e) [ع.] (ق‌مر.) چکه‌چکه. مقدار بسیار کم.

قطزن: γat(t)-zadan [ع. ف. = قطزننده] (ص‌فا. اِ.) چاقویی کوچک که معمولاً در قلمدان گذارند و سر قلم‌های معینی را با آن قط زنند، قلمتراش.

قطع: γat' [ع.] (مص‌م.) بریدن، جدا کردن. قطع علاقه: ترک علاقه کردن. طی کردن، پیمودن، سپردن. چیره شدن بر کسی، غلبه. (عر.) آن است که نون آخر مستفعلن را حذف و حرف ماقبل آن را ساکن کنند و به این وسیله «مستفعلن» تبدیل به «مفعولن» شود و قطع در اوتاد مانند قصر است در اسباب (همائی، بدیع... ۱۳۴۲ ص ۱۵۶ ح). اندازهٔ طول و عرض چیزی (کاغذ، صفحهٔ کتاب و غیره). قطع امید (کردن): نومید شدن، مأیوس شدن. قطع حیات (کردن): بریدن رشتهٔ زندگانی. قطع زاید (زائد): هرگاه مولدهای دو جانب یک مخروط دورای به وسیلهٔ یک صفحهٔ مستوی قطع شود مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع زاید» یا «هذلولی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که تفاضل فواصل هر نقطه ازآن از دو نقطهٔ ثابت و واقع در آن مقداری‌است ثابت: $MF_1 - MF_2 = Cte$ قطع عضو: بریدن عضوی از اعضای بدن. قطع علاقه (کردن) از کسی: ترک علاقه کردن از وی. قطع مرحله (کردن): طی طریق کردن، راه سپردن. قطع مکانی: (هند.) هرگاه صفحه‌ای موازی با یکی از مولدهای یک مخروط دواری آن مخروط را قطع کند مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع مکافی» یا «شلجمی» و یا «سهمی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است از صفحه که هر نقطهٔ آن از یک خط و یک نقطهٔ ثابت در آن صفحه به یک فاصله است. قطع ناقص:

(هس.) هرگاه مولدهای یک جانب یک مخروط دورای به وسیلهٔ یک صفحهٔ مستوی قطع شود مقطع حاصل در روی این صفحه «قطع ناقص» یا «بیضی» نام دارد و آن مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است که مجموع فواصل هر نقطه از آن از دو نقطهٔ ثابت و واقع در صفحهٔ آن مقداری است ثابت یعنی: $MF_1 - MF_2\ Cte =$

قطع: γet' [ع.] (اِ.) آنچه از درخت ببرند، قطعهٔ بریده از درخت. پیکان پهن؛ ج. اقطاع، قِطاع.

قطعاً: γat'-an [ع.] (ق.) یقیناً، مطمئناً. ضح.ـ در جملهٔ منفی به معنی ابداً، هرگز و بهیچوجه آید.

قطعنامه: γat'-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نتیجه‌ای که از اجتماعی یا جلسه‌ای مشورتی گیرند و بصورت مکتوب درآورند.

قطعه: γet'a(-e) [ع. قطعة] (اِ.) پاره‌ای از چیزی، تکه. دانه، عدد. (شعر) چند بیت هم‌وزن و هم قافیه است که قافیه را در مصراع اول بیت اول آن رعایت نکنند و در آن از یک مضمون بحث کنند. (مس.) تکه‌ای از موسیقی که از چند جمله تشکیل می‌شود که هر یک از آنها دارای معنی کاملی است؛ ج. قطعات. ضح.ـ قطعه که اغلب به فتح قاف تلفظ می‌شود، در اصل به کسر است (قاموس، خیام‌پور، نداب ۱: ۸ـ۹ ص ۳۶) قطعهٔ دایره: (هس.) قسمتی است از سطح دایره مابین یک وتر و یک قوس. قطعهٔ کروی: (هس.) قسمتی است از کره محصور بین دو صفحهٔ موازی.

قطعی: γat'-ī (ص‌نسب.) یقینی.

قطعیت: γat'-īyyat [ع.] (مص‌جع.) بریدگی، جدایی. یقین بودن، حتمی بودن.

قطف: γatf [ع.] (مص‌م.) چیدن (میوه). خراشیدن. کندن چیزی. (عر.) ساکن گردانیدن لام «مفاعلتن» و «مفاعیلن» بجای آن نهادن (المعجم. چا. دانشگاه ۷۴). (اِ.) خراش؛ ج. قطوف.

قطمیر: γetmīr [ع. = قطمار] (اِ.) پوست باریک که بر تخم خرما می‌باشد. نقطهٔ سفید که بر پشت خرما می‌باشد. شکاف تخم خرما یا ریشه‌ای که در میان شکاف خرما باشد. (کن.) شئ قلیل، چیزی کوچک. نقیر و قطمیر: اندک و بیش (غیاث.) (حسا. قد.) واحد وزن معادل ۶ ذره، هر ذره معادل $\frac{1}{6}$ نقیر، هر نقیر معادل $\frac{1}{6}$ فتیل، هر فتیل معادل $\frac{4}{6}$ فلس، هر فلس معادل $\frac{1}{12}$ خردل، هر خردل معادل $\frac{1}{6}$ حبه، هر حبه معادل $\frac{1}{4}$ طسوج، هر طسوج معادل $\frac{1}{4}$ دانگ و هر دانگ معادل $\frac{1}{6}$ درهم است (فرهنگ وصاف. آنند.)

قطن: γotn [معر.] (اِ.) (گیا.) پنبه. (گیا.) قطن آمریکی: یکی از گونه‌های پنبه که بنام پنبهٔ آمریکایی مشهور است. قطن مصری: (گیا.) یکی از گونه‌های پنبه که بنام پنبهٔ مصری مشهور است.

قطور: γatūr [ع.] (ص.) ضخیم، کلفت. ضح.ـ قطور بر وزن صبور که به معنی کلفت استعمال می‌شود. در لغت (عرب) به معنی ابری است که باران زیادی داشته باشد و اشتقاق آن از «قطر» به فتح قاف است نه از «قطر» به ضم آن (اقرب‌الموارد. خیام‌پور، نداب ۱: ۸ـ۹ ص ۳۷.)

قطیع: γatī' [ع.] (اِ.) گلهٔ گوسفندان، رمهٔ گاوا؛ ج. اقطاع، قُطعان، قِطاع؛ جج. اقاطیع. تازیانه؛ ج. قطعاء. شاخی که از آن تیر سازند؛ ج. قُطعان. اقطعه، قِطاع. آنچه از درخت بریده شود و زود آتش گیرد. بخش اول شب. مانند، همتا.

قطیعه: γatī'a(-e) [ع. قطیعة] (اِ.) جدایی، بریدگی. گلهٔ گاوان و گوسفندان. لشکر. قطعه‌ای از زمین و ملک که به کسی

واگذارند تا از آن امرار معاش کند؛ اقطاعه؛ ج. قطائع (قطایع).

قطیفه: γatīfa(-e) [ع. قطیفة = عم. قدیفه] (اِ.) جامهٔ پرزدار خوابناک؛ ج. قطائف (قطایف). قطیفهٔ حمام (حمامی): قطیفه که پس از بیرون شدن از گرمابه تن را بدان خشک کنند. (گیا.) تاج خروس. (گیا.) گل جعفری.

قعب: γa'b [ع.] (اِ.) کاسهٔ مغاک بزرگ، قدح بزرگ. کاسه‌ای که یک کس را سیر کند.

قعبه: γa'ba(-e) [ع. قعبة] (اِ.) جعبه یا قوطیی که زنان در آن مواد معطر می‌ریختند. قدح (شراب و غیره)، قعب.

قعده: γa'da(-e) [ع. قعدة] (مصل. اِمر.) یک بار نشستن. (اِ.) مرکب انسان، مرکوب.

قعده: γo'da(-e) [ع. قعدة] (اِ.) آنچه که بر روی آن نشینند از قبیل زین و غیره. خر و اسب که بر آن سوار شوند.

قعر: γa'r [ع.] (اِ.) بن، ته، تک.

قعود: γo'ūd [ع.] (مصل.) نشستن، جلوس؛ مق. قیام، ایستادن. (امص.) نشست.

قفا: γafā [ع.] (اِ.) پس گردن، پشت گردن. پشت. پی، دنبال. عقب. از قفاع با کسی آرمیدن (مباشرت کردن): با او از پشت جماع کردن. بر قفای کسی رفتن: از پی او رفتن.

قفا دریدن: γ.-darīdan [ع. ف.] (مص م.) پاره کردن جامهٔ کسی از پشت. (کن.) بی آبرو کردن (اشاره به داستان یوسف و زلیخا). (کن.) جماع کردن از پشت.

قفدان: γafdān [معر.] (اِ.) غلاف سرمه‌دان. کیسهٔ چرمین که در آن عطریات وَ جز آن نهند.

قفر: γafr [ع.] (اِ.) بیابان بی‌آب و علف، زمین بی‌آب و علف که در آن جانور و انسان ساکن نباشد؛ ج. قفار.

قفس: γafas [= قفس، معر. صندوق، جعبه] (اِ.) آلتی است که از چوب، برنج، آهن و غیر آن سازند و دارای شبکه‌ها است و پرندگان وحشی را در آن نگاه دارند. قفس (قفسهٔ) سینه: (پز.) محوطهٔ قفس مانندی که به شکل مخروط ناقص است و در زیر گردن و بالای شکم قرار دارد و دارای یک سطح محدب طرفی و دو دهانه است: یکی در بالا که تنگ و کوچکتر است و دیگری در پایین که فراختر می‌باشد. قفسهٔ سینه از استخوان‌های زیر تشکیل یافته است: دنده‌ها که دوازده زوجند و به سه دسته تقسیم می‌شوند: الف ـ دنده‌های حقیقی که به توسط غضروف دنده‌یی مستقیماً به استخوان جناغ سینه مفصل می‌شوند و تعداد آنها هفت زوج است. ب ـ دنده‌های کاذب که دارای غضروف دنده‌یی هستند ولی به جناغ سینه نمی‌رسند بلکه هر کدام به غضروف بالایی خود می‌چسبند و تعداد آنها سه زوج است. ج ـ دنده‌های مواج که فقط از عقب به مهره‌های پشتی مربوط مفصل می‌شوند و در قسمت جلو آزادند و تعداد آنها دو زوج است. استخوان جناغ سینه یا عظم قص. ستون مهره‌های پشتی که در قسمت خلفی میانی قفسهٔ سینه قرار دارد و تعداد این مهره‌ها ۱۲ عدد است که به هر یک از آنها یک زوج دنده از طرفین مفصل می‌شود. از طرف داخل در محیط قفسهٔ سینه در قسمت عقب ستون مهره‌های پشتی قرار گرفته است و در طرفین دنده‌ها قرار دارند و در بین دنده‌ها فواصلی است که در حالت عادی از عضلات بین دنده‌یی پوشیده شده است و در قسمت جلو استخوان جناغ سینه قرار دارد. دهانهٔ تحتانی قفسهٔ سینه را عضلهٔ گنبدی شکلی بنام حجاب حاجز می‌پوشاند.

این عضله بطرف حفرهٔ صدری برجسته است و سینه را از شکم جدا می‌کند. دهانهٔ فوقانی قفسهٔ سینه به شکل قلب کارت‌های بازی است و از اولین مهرهٔ پشتی و زوج اول دنده‌ها و دستهٔ استخوان جناغ ساخته شده است. در داخل قفسهٔ سینه شش‌ها، پرده‌های جنب قلب و کیسهٔ خارجی آن و مری و شریان آئورت و بعضی عناصر دیگر قرار دارند. ضح.ـ باید دانست که تعداد مهره‌های ستون فقران ۳۳ یا ۳۴ عدد است که از بالا به پایین به چهار ناحیه تقسیم می‌شوند: اول ـ ناحیهٔ گردنی که شامل ۷ مهره است. دوم ـ ناحیهٔ پشتی که شامل ۱۲ مهره است و اینها هستند که در ساختمان قفسهٔ سینه شرکت دارند. سوم ـ ناحیهٔ کمری که شامل ۵ مهره است. چهارم ـ ناحیهٔ خاجی که شامل ۵ مهره است. پنجم ـ ناحیهٔ دنبالچه که شامل ۴ یا ۵ مهره است. (مهره‌های نواحی خاجی و دنبالچه در انسان به یکدیگر چسبیده و هر کدام قطعه استخوان واحدی را بوجود آورده‌اند)؛ قفسهٔ سینه، قفسهٔ صدر.

قفسه: ɣafas-a(-e) [ع. قفس] (اِ.) گنجه. قفسهٔ سینه: صندوقهٔ سینه، قفس سینه. قفسهٔ فلزی: گنجه‌ای که از فلز ساخته شده باشد.

قفل: ɣofl [ع.] (اِ.) آلتی فلزی که بدان در خانه، صندوق، دو لابچه و غیره را بندند؛ کلیدان؛ ج. اقفال، اقفل. ترکیبات اسمی: قفل آسمان: شرک، کفر (زیرا که راه کافران و مشرکان از صعود به مراتب عالی معنوی بسته می‌شود.) قفل ابجد: قفلی برنجی که بست و گشاد آن به ترکیب خاص حروف ابجد باشد. قفل زبان‌بند (زبان‌بندی): دعا و عزیمتی که برای زبان‌بندی مردم بر قفل خوانند. قفل سیم: (کنـ.) اندام نهانی، شرم زن. قفل فرج‌استر: حلقهٔ زر یا نقره که بر فرج استر بند کنند تا نر به او جفت نتواند شد و استر حامله نگردد. قفل وسواس: تنگهٔ آهن که حلقه‌های آهن بر آن نصب کنند و دو میل آهنی که هر دو سر بهم وصل دارند، از آن حلقه‌ها در گذارنند و بستن و گشادن آن خالی از اشکال نیست و اکثر جوکیان هندی دارند. ترکیبات فعلی: قفل بر در سست کردن: در به روی سایل واکردن. قفل بر در آسمان زدن: (کنـ.) ترک نماز کردن. خلاف شرع کردن. قفل بر دهان و دست کسی زدن: (کنـ.) ساکت کردن، خاموش گردانیدن، به ترک دعوی وا داشتن. قفل بر زبان کسی انداختن (زدن): (کنـ.) ساکت کردن، خاموش گردانیدن. قفل بر لب (خود) نهادن: (کنـ.) خاموش شدن. قفل در راه بودن: بند بودن راه، بسته بودن طریق. قفل شدن (گردیدن) دریا: (کنـ.) بند شدن راه به سبب بسیار شدن آب چنانکه عبور از آن نتوان کرد.

قفورا: ɣafūrā [=کفرا = کافور = قفور = جفری، معر. آرا.] (اِ.) (گیا.) شکوفهٔ خرما، طلع. (گیا.) قفر الیهود.

قفیز: ɣafīz [معر. کفیز = کویز] (اِ.) واحد وزن که در اعصار و ازمنهٔ مختلف متغیر بود: الف ـ (قد.) واحد وزن معادل نود رطل عراقی و مساوی هشت مکوکه و هموزن بیست و چهار کیله. (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱-۴ ص ۴۲۷) ب ـ (قد.) ۱۶ رطل = ۱/۱۶ قفیز شیراز. پ ـ (قد.) در اصطخر نصف قفیز شیراز. ت ـ (قد.) در بیضا ۳/۲ (اصطخری) و به قولی ۱/۴ (ابن‌حوقل) بزرگتر از قفیز اصطخر. ث ـ (قد.) در کامفیروز ۲/۵ قفیز بیضا. ج ـ (قد.) در ارجان ۱/۴ بزرگتر از قفیز شیراز. چ ـ (قد.) در شاپور و کازرون ۳/۵ بزرگتر از قفیز شیراز. ح ـ (قد.) در فسا ۱/۱۰ کوچکتر از قفیز شیراز. خ ـ (قد.) در فسا ۶ من و ۳۰۰ درم در مورد

گندم و در مورد بادام و جو ۶ من معمولی و قفیز برنج و نخود و عدس ۸ من. د ـ (قد.) در نیریز، قفیز جو و کشمش و ارزن ۳ رطل بغدادی و قفیز گندم بیش از این بوده است. ذ ـ (قد.) در عراق ۳۰ من یا ۶ مکوک. ر ـ (قد.) در مراغه معادل ۱۰ من. ز ـ (قد.) در اهواز، قفیز گندم ۷ من. واحد مسافت و مقدار آن نیز در ازمنه و امکنهٔ مختلف متغیر است. الف ـ معادل ۱۴۴ گز شرعی. ب ـ (قد.) در تاریخ قم معادل ۱۰ عشیر و عشیر ۳۶ گز است. ج ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک قفیز یک دکامتر مربع. ضح.ـ مع‌هذا هنوز در نقاط مختلف برای اندازه‌های مختلف استعمال می‌شود: در حوالی یزد معادل ۱۰۰۰ متر مربع حساب می‌کنند. در جوشقان معادل ۴۰ متر مربع فقط و مترادف است با یک کیله. در گیلان معادل ۱/۱۰ جریب = ۱۰۰ درز. قفیز کسی پر آمدن (پر شدن): (کن.) بسر آمدن زندگانی، به انتها رسیدن مدت حیات.

قفسی: γoγsī (عم.) (اِ.) وقتی که اناری را به چند بخش تقسیم کنند، هر تکهٔ آن را که شامل چند دانه با پوستهٔ سفید آن است قفسی گویند.

ققنس: γoγnos [= ققنوس، معر. قو] (اِ.) (جانـ.) (نوشته‌اند) مرغی است به غایت خوش رنگ و خوش آواز. گویند منقار او ۳۶۰ سوراخ دارد و در کوه بلندی مقابل باد نشیند و صداهای عجیب و غریب از منقار او برآید و به سبب آن مرغان بسیار جمع آیند. از آنها چندی را گرفته طعمهٔ خود سازد. گویند هزار سال عمر کند و چون هزار سال بگذرد و عمرش به آخر آید، هیزم بسیار جمع سازد و بر بالای آن نشیند و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال بر هم زند چنانکه آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و خود با هیزم بسوزد و از خاکسترش بیضه‌ای پدید آید و او را جفت نباشد و گویند موسیقی را بشر از آواز او دریافته؛ آتش‌زن (برهان. غیاث. لطائف. آنند.)

قل: γol [ع.] (فعـ.) فعل امر از «قول». بگو. (فـ.) (اِ.) قول، گفتار. اهل قل: اهل گفتگو و مباحثه.

قل: γol [تر.] (اِ.) بنده، عبد: قل محمد (عبد محمد) (فرهنگ سنگلاخ).

قل: γol(l) [ع.] (امص.) کمی. تنگدستی.

قلاب: γallāb [ع.] (ص.) آنکه سکهٔ قلب زند، قلب‌زن. متقلب.

قلاب: γollāb (اِ.) آهن پارهٔ سر تیز و کج که بدان ماهی گیرند. ضمار آهنی خمیده و حلقه مانند که چیزی را بدان توان آویخت؛ چنگک. (در اصطلاح تیراندازان قدیم) نوعی از کشیدن کمان. (مسـ.) مجموع سه یا چهار نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی قرار می‌گیرد و به وسیلهٔ علامت مخصوصی شبیه قلاب، نشان داده می‌شود. اگر این علامت از پایین شروع شود از نوت اصلی تحتانی شروع می‌گردد و اگر علامت بر عکس باشد یعنی از بالا شروع شود، از نوت فوقانی آغاز می‌شود. امروزه بیشتر علامت قسم اول معمول است و نوازندگان در موقع عمل مطابق میل خود آن را اجرا می‌کنند. علامت فوق اگر بین دو نوت مختلف واقع شود از چهار نوت تشکیل می‌شود ولی اگر بین دو نوت همصدا واقع شود فقط از سه نوت تشکیل می‌گردد. بنابراین اگر بین دو نوت «سل» گذارده شود نوت‌های «لا» و «سل» و «فا» بین دو نوت اصلی اضافه می‌شود و اگر بین دو نوت مثلاً «سل» و «لا» نهاده شود نوت‌های «لا» و «سی» و «دو» و «سی» میان «سل» و «لا» اضافه می‌شود. وقتی یکی از نوت‌های

تحتانی یا فوقانی نوت اصلی باید علامت تغییردهنده داشته باشد، اگر مقصود نوت تحتانی است علامت تغییر دهنده را زیر قلاب می‌گذارند و اگر فوقانی است در بالای آن قرار می‌دهند و در صورتی که نوت تحتانی و نوت فوقانی هر دو باید تغییر کند علامت تغییر دهنده در بالا و پایین قلاب واقع می‌گردد «نظری به موسیقی». سوزنی است با سر قلاب جهت یافتن و دوختن رویهٔ کفش.

قلاب گرفتن: γ.-gereftan (مص‌ل.) با دست قلاب گرفتن: (عم.) دو کف دست را بهم متصل کردن بطوری که دیگری بتواند پا بر روی آن گذارد و از دیوار بالا رود.

قلابی: γallāb-ī(γo- .تد) (ص‌نسب.) تقلبی. حقه‌باز، مکار. (امر.) پول قلب. سکهٔ قلابی: سکهٔ تقلبی.

قلاج: γalāǰ [= کلاغ = قلاغ] (اِ.) کلاغ.

قلاچ: γollāč [تر.] (اِ.) جستن اسب و راه جسته جسته رفتن آن.

قلاچو: γalāčū [تر. = قلاجو] (اِ.) جام و ظرفی که از چرم می‌ساختند و در آن آب و شراب می‌نوشیدند از نوع آبخوری‌های چرم بلغاری. نهری که در آن ستوران در موسم سرما آب خورند.

قل احمدی: γol-ahmad-ī (امر.) (لوطیان) دست به زور تمام بر عضو کسی زدن؛ سقلمه.

قلاد: γelād [ع.] (اِ.) تار رویین که بر حلقهٔ گوشواره و حلقهٔ بینی شتر پیچند.

قلاده: γelāda(-e) [ع. قلادة] (اِ.) آنچه به گردن آویزند، گردن‌بند، گلوبند؛ ج. قلائد (قلاید). ضح.ـ در تداول این کلمه را به فتح قاف و تشدید لام گویند.

قلاسنگ: γalā-sang [= کلاسنگ] (اِ.) فلاخن.

قلاش: γalāš [ع.] (ص.) کوچک و پست و ترنجیده، پستک ترنجیده.

قلاش: γallāš [تر.] (ص.) بی‌نام و ننگ. مفلس، تهیدست. بی‌خبر. مجرد. لوند. حلیه‌باز، فریبنده، مکار. میخواره، باده‌پرست، خراباتی.

قلاشی: γallāš-ī [تر. ف.] (حامص.) میخوارگی، باده‌پرستی. عیاری.

قلاغ: γalāγ (اِ.) پیرامون دهان، گرداگرد دهان، پوز، پوزه.

قلان: γalān, γe- [مغ.] (اِ.) مالیات گله (ایلخانان)؛ ج. (به سیاق عربی) قلانات. بیگاری. عملهٔ قلان: کارگر بیمزد، عملهٔ بیگار.

قلانسی: γalānes-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به قلانس؛ کلاه‌دوز، کلاه‌فروش.

قلاوز: γalāvoz, -ūz [تر. = قلاووز = قلوز = قلووز = قلابوز] (اِ.) مقدمهٔ لشکر. راهبر، بلد، دلیل راه. مستحفظ اردو، قراول. جاسوس، خبرگیر.

قلب: γalb [ع.] (اِ.) (پز.) عضو مرکزی دستگاه گردش خون در انسان و حیوانات دیگر که دارای گردش خون می‌باشند. قلب عضو ضربان‌داری است که ضربان‌هایش گردش خون را در عروق موجب می‌شود. قلب در انسان به شکل عضله‌ای است میان تهی و قابل انقباض که از یک کیسهٔ خارجی بنام پریکارد یا برون شامهٔ دل احاطه شده و از طرف داخل نیز پرده‌ای موسوم به آندوکارد یا درون شامهٔ دل آن را پوشانده است. قلب در قفسهٔ سینه مابین دو ریه واقع است و شکلش مانند مخروطی است که بطور معلق در سینه قرار گرفته بطوری که رأسش در پایین و جلو و متمایل به چپ است و قاعده‌اش در بالا و عقب و متمایل به راست است. رنگ عضلهٔ قلب قرمز و کم و

بیش تیره و وزنش برحسب اشخاص متفاوت است. طول قلب ۹۸ میلیمتر و عرضش ۱۰۵ میلیمتر و وزنش در حدود ۲۷۵ گرم است. ابعاد و وزن قلب زن کمتر از مرد است. رأس قلب در پایین و جلو و چپ در پنجمین فضای بین دنده‌یی چپ زیر پستان است. قلب از چهار حفره تشکیل شده که دو در بالا بنام دهلیزهای راست و چپ هستند و دو در پایین بنام بطن‌های راست و چپ موسومند. در درون قلب دیواره‌ای تقریباً قایم دیده می‌شود که آن را به دو قسمت کاملاً مجزای راست و چپ تقسیم می‌کند. هر یک از این دو نیمه نیز بواسطهٔ دو دیوارهٔ عرضی دریچه‌دار به دو قسمت فوقانی بنام دهلیز و تحتانی بنام بطن تقسیم می‌شوند. دریچهٔ دهلیزی بطنی چپ را میترال یا دو لختی و دریچهٔ دهلیزی بطنی راست را سه لختی یا تریکو سپید نامند. قلب را در بدن اهمیتی بسزا است یعنی تا نیرویش باقی است و باز و بسته می‌شود شخص زنده است ولی همین که از کار افتاد مرگ فرا می‌رسد. در نیمهٔ راست قلب که دارای یک دهلیز و یک بطن است خون وریدی وجود دارد و در نیمهٔ چپ که نیز دارای یک دهلیز و یک بطن است خون شریانی موجود است. به دهلیز راست دو ورید بزرگ بنام ورید اجوف فوقانی و ورید اجوف تحتانی می‌ریزند و تقریباً تمام خون بدن را به این حفره می‌آورند. به دهلیز چپ چهار ورید ریوی وارد می‌شوند. از قاعدهٔ بطن راست شریان ریوی خارج می‌شود و از قاعدهٔ بطن چپ ام‌الشرائین یا آورطا (آئورت) خارج می‌گردد و به توسط همین شریان است که خون به تمام بدن می‌رسد؛ دل. قلب سلیم: قلب پاک و منزه از آلایش. (قس. آیهٔ ۸۹ سورهٔ ۲۶: الا من اتی اللّه بقلب سلیم.)

ترکیبات فعلی: آب قلب خود را خوردن: (عم.) پاداش کارهای نیک خود را دیدن. خراب شدن قلب: (عم.) بد کار کردن دل، از نظم افتادن قلب. قوت قلب: قوی دل کردن، پشت گرم ساختن. قوت قلب یافتن: قوی دل شدن، پشت گرم شدن. گرفتن قلب: (عم.) احساس فشار کردن در قلب، منقبض شدن دل. خاطر، ضمیر. دانش، علم. میان، وسط، درون، داخل. مرکز. (فل. قد.) جسم لطیف صنوبری شکل و مرکب روح بخاری است که روح حیوانی باشد و منشأ حیات و حس و حرکت است و در همهٔ حیوانات هست و ساری در همهٔ اعضاء بدن است (فرع. سجـ.: روح)؛ ج. قلوب. از صمیم قلب: از میان جان، با کمال میل. (تصـ.) لطیفه‌ای روحانی که عبارت است از حقیقت انسان، این قلب است که «عالم» و «مدرک» و «عارف» است و «مخاطب» و «معاقب» او است. این قلب با قلب جسمانی علاقه و ارتباط اسرارآمیزی دارد که چگونگی آن علاقه و ارتباط به نحو روشنی به وصف درنمی‌آید. قدر مسلم این است که سنخ این علاقه و ارتباط مادی نیست و کاری به گوشت و خون دل ندارد بلکه از قبیل علاقهٔ وصف به موصوف است که فقط اهل کشف به خصوصیات آن واقفند. قلب به این معنی تقریباً همان است که حکما «نفس ناطقه» می‌نامند و وظیفه و عمل آن بیشتر عمل «ادراک» است تا «احساس» و در حالی که مغز به معرفت حقیقی خدا نمی‌تواند برسد، قلب قادر به ادراک ذات و باطن همهٔ اشیاء است. چون قلب به نور ایمان و معرفت روشن شود آیینهٔ تجلی همهٔ معارف الهی خواهد شد، بلکه ذات الوهیت در آن جلوه‌گر خواهد گردید. اما این صفا و کمال بندرت حاصل می‌شود، زیرا قلب غالباً

بواسطهٔ غفلت محجوب و در نتیجهٔ معصیت تاریک می‌گردد یعنی صور و نقوش مادی و شهوانی آن را آلوده ساخته است. قلب بین عقل و هوی در کشمکش است به این معنی که قلب انسان معرکهٔ جدالی است بین جنود خدا و شیطان و هر دسته از راهی در تسخیر آن می‌کوشند. از یک دریچه معرفت خدا به قلب می‌رسد و از دریچه دیگر وساوس حس. بنابراین از یک طرف ممکن است پست‌تر از حیوان شود زیرا حیوان فاقد معرفت است و قعراً نمی‌تواند ترقی کند و کمال بیابد و از طرف دیگر ممکن است از فرشته بگذرد زیرا فرشته فاقد شهوت است و نمی‌تواند تنزل کند (تاریخ تصوف. دکتر غنی ۴۰۹ - ۱۰) قلب لشکر: (نظ.) عمده قوی که قسمت عمده و اساسی لشکری را تشکیل دهد و آن در وسط جا گیرد، محصور بین جلودار (مقدمه، طلایه)، پهلودار (جناحین). عقبدار (مؤخره).

قلب: ɣalb [ع.] (مص‌م.) دیگرگون کردن چیزی را. واژگون ساختن چیزی را. قلب مطلب: (بع.) باژگونه کردن مطلب است بطوری که مطبوع باشد و در شنونده اثر کند و چیز غیر مهمی را مهم جلوه دهد. (اد.) وارونه کردن حروف یک کلمه. ضح.- (بع.) آوردن الفاظی است که بعض حروف یا تمام آن را چون برگردانند همان لفظ یا لفظی دیگر یا ترکیبی دیگر حاصل شود. بالجمله صنعت قلب بر سه قسم است: الف - مقلوب کل و آن آوردن الفاظی است که در بیتی یا فقره‌ای واقع شود که هر کدام قلب دیگری باشد. ب - قلب مستوی - بیتی یا مصراعی یا عبارتی باشد که چون از آخر قلب کنند همان ترکیب حاصل شود. ج - قلب بعض و آن چند کلمه است که به قلب هر یک به تقدیم و تأخیر حروف الفاظ دیگر خیزد. د - قلب مجنع: آن است که دو لفظ بسیط در طرف کلام واقع شود که از قلب آن لفظ دیگر بهم رسد و آن را معکوس نامند و این بر دو وجه یافته شود: ساکت و ناطق. ساکت آنکه الفاظ موصوف مقلوب یکدیگر باشد و قرینهٔ قلب ظاهر نبود. ناطق آنکه قرینهٔ قلب ظاهر باشد و آن بر دو گونه است: صریح، کنایه. مقلوب، واژگون شده (حروف یک کلمه). ناسره، تقلبی.

قلب‌اندود: ɣ.-andūd [ع. ف. = قلب‌اندوده] (ص‌مف. اِ.) پولی که در میانهٔ آن مس یا روی بود و بالای آن طلا یا نقره باشد.

قلب‌زن: ɣ.-zan [ع. ف. = قلب‌زننده] (ص‌فا.) کسی که سکهٔ قلب ضرب کند؛ قلاب. متقلب.

قلب‌شناس: ɣ.-šenās [ع. ف. = قلب‌شناسنده] (ص‌فا.) کسی که سکهٔ قلب و قلب اندود را تشخیص دهد؛ ممیز زر سره از ناسره. کسی که اعمال متقلبان را کشف کند.

قلبه: ɣolba(-e) (اِ.) چوبی که گاوآهن را بدان نصب نمایند و زمین را به وسیلهٔ آن شیار کنند.

قلپاق: ɣalpāɣ [تر.] (اِ.) کلاهی دراز و نوکدار که در ترکستان با پارچهٔ سپید چکن‌دوزی می‌کردند و یا با ابریشم رنگارنگ می‌ساختند.

قلت: ɣalt [ع. قلة] (امص.) کمی، اندکی؛ مق. کثرت. قلت دم: (پز.) کم خونی. ندرت، نادری.

قلتاق: ɣaltāɣ [تر.] (اِ.) بخشی از زین اسب که از چوب سازند؛ چوب زین.

قلتبان: ɣaltabān [= غلتبان] (اِ.) سنگی کوتاه به شکل استوانه که آن را روی پشت بام غلطانند تا هموار و محکم شود.

قلتبان: γaltabān [قس. غلتبان، قرت، قلت] (اِ.) دیوث، قواد، قرمساق.

قلج: γalǰ [تر.] (اِ.) شمشیر.

قلج: γolǰ (اِ.) چهار پایی (اسب، استر، خر) که دو پایش از هم جدا و دور باشد و مهره‌های زانوهایش نزدیک و بهم پیوسته، چنانکه هنگام راه رفتن بر هم ساید.

قلچاق: γalčāγ [تر.] (اِ.) دستانهٔ آهنی که لشکریان در قدیم داشتند.

قلچماق: γolčomāγ [تر.] (ص.) پر زور، قوی، نیرومند. زورگو.

قلدر: γoldor [تر. مغ. = قولدور] (ص.) مرد قوی و زورگو.

قلزم: γolzom [ع.] (اِ.) دریا (بطور اعم). رود بزرگ. قلزم پنج شاخ: (کن.) کف دست و انگشتان مرد سخاوتمند. قلزم نگون: (کن.) آسمان، فلک.

قلع: γal' [ع.] (مص م.) کندن، از بیخ کندن، از ریشه کندن. (امص.) از بیخ برکندگی، استیصال. محو، نابودی. سرنگونی، واژگونی. ویرانی، تباهی. اخراج، عزل. قلع و قمع: از بین بردن، نابود کردن.

قلع: γal' [ع.] (اِ.) (شیم.) ارزیز و آن فلزی است نرم نقره‌یی و دارای جلای فلزی عالی. علامت اختصاری آن (Sn). وزن اتمی‌اش ۱۱۸. خاصیت تورق و چکش‌خواری آن بسیار خوب است به نحوی که می‌توان از قلع صفحات بسیار نازک جهت لفاف و غیره ساخت و این خاصیت مهمترین مورد استعمال آن بشمار می‌رود ولی از طرف دیگر چون قلع زیاده از حد نرم است نمی‌توان آن را از درون حدیده کشید و به شکل سیم و مفتول درآورد و مقاومت آن در برابر نیروی کشش کم است و اگر چه وجود بعضی از ناخالصی‌ها این خاصیت را در قلع بهتر می‌کند ولی از طرف دیگر از خاصیت تورق و صفحه شدن آن می‌کاهد. وزن مخصوص قلع ۷۷/۲۸ (به حالت ریخته شده) و ۷/۳۰ (به حالت نورد و کشیده شده) می‌باشد. در ۲۳۲ درجه سانتی‌گراد گداخته و ذوب می‌شود و در ۳۲۰۰ درجه سانتی‌گراد به جوش می‌آید. به هنگام تا کردن ورقهٔ قلع صدای مخصوصی شنیده می‌شود که به «فریاد قلع» موسوم است و علت آن نیروی اصطکاکی است که در حین لغزش بلورهای ترکیب کنندهٔ آن ظاهر می‌گردد. قلع در کمتر از ۱۸ درجه به شکل گرد سفیدی به وزن مخصوص ۵/۸ درمی‌آید و این تغییر شکل در ۳۰- درجه شدید می‌شود که از آن حالت به طاعون یا مرگ قلع نام می‌برند و این خاصیت در گرما زایل می‌گردد. قلع در حالت عادی زنگ نمی‌زند و به همین جهت ورقه‌های آهن را از آن اندود می‌کنند. «حلبی» قلع از فلزهای کمیابی است که هوای مرطوب در آن بی‌اثر است ولی در حدود ۲۰۰ درجه سطح آن از یک طبقه اکسید و بی‌اکسید پوشیده می‌شود. حالت طبیعی ـ قلع در قشر زمین به حالت اکسید (Sno^2) که در معدن‌شناسی بنام کاسیتریت موسوم است به شکل رگه در سنگ‌های آتشفشانی بوجود آمده است. این اکسید محتوی ۷۶/۶٪ Sn و ۲۱/۶٪ O می‌باشد و به رنگ قهوه‌یی و سیاه و گاهی زرد و خاکستری درآمده است. قلع بطور مختلط با مس و فلزات دیگر در بعضی از مواد معدنی موجود است ولی اکسید آن یگانه مادهٔ اولی است که کلیهٔ محصول قلع دنیا را می‌دهد. اکسید قلع در بسیاری از نقاط کرهٔ زمین پیدا شده است مگر در قارهٔ آمریکای شمالی. ضح.ـ «قلع» به معنی ارزیر که معمولاً بدون یای نسبت تلفظ می‌کنند، جز در کتاب «المغرب» در

هیچ یک از منابعی که در دسترس است دیده نمی‌شود و دیگران آن را «قلعی» به زیادت یاء نسبت و فتح یا سکون لام ضبط کرده‌اند.

قلعه: γal'a(-e) [ع. قلعة، معر. کلات] (اِ.) محوطه‌ای محصور با دیوارها و برج‌های محکم که جهت اقامت سربازان یا سکنه بنا کنند تا از حملات دشمن مصون ماند. دژ؛ ج. قلاع، قلوع؛ ج. (غفصد.) قلعجات. قلعهٔ بغداد: (اصط. لوطیان) شکم. قلعهٔ بی‌در: (کن.) دختر دوشیزه. قلعهٔ کهرباگون: (کن.) دنیا، عالم سفلی.

قلعه‌بیگی: γ.-bayg-ī [معر. تر ـ ف.] (حامص.) قلعه‌داری، دژبانی. (ص‌مر. اِمر.) قلعه‌دار، دژبان.

قلعی: γal'ī (اِ.) (شیمـ.) قلع. نوعی شمشیر.

قلفه: γalafa(-e) [ع. قلفة] (اِ.) (پز.) پوست نوک آلت مرد است که روی حشفه را در حالت معمولی (غیر حالت نعوظ) می‌پوشاند و در موقع نعوظ نوک آلت که عبارت از حشفه باشد معمولاً از سوراخ نوک قلفه خارج می‌شود و قلفه بصورت پوستی چین‌خورده در پشت تاج حشفه قرار می‌گیرد. در مسلمانان و دیگر مردمی که عمل ختنه در آنان انجام می‌گردد قلفه برداشته می‌شود (در حقیقت ختنه عبارت از برداشتن قلفه است.)

قلق: γeleγ [ع.] (ص.) مرد بی‌آرام.

قلق: γaleγ [ع.] (اِ.) خلق خاص، خوی مخصوص. قلق اسب: عادت و خوی اسب. قلق تفنگ: وضع خاص تفنگ (تپانچه)، لِمّ تفنگ (تپانچه). ضح.ـ گاه باشد که تفنگ یا تپانچه در هدف‌گیری کمی به راست، چپ بالا یا پایین زند و رفع این نقیصه نمی‌شود مگر آنکه تیرانداز قلق سلاح را بدست آورد و به هنگام تیراندازی آن فاصله را حساب نماید، آنگاه تیر را پرتاب کند.

قلقچی: γeleγ-čī [تر.] (ص‌مر. اِمر.) نوکر، خدمتکار.

قلقک: γelγel-ak [= غلغلک] (اِ.) (عم.) خارش دادن بعض اعضای بدن بطوری که صاحب آن اعضا سخت به خنده درآید.

قلقل: γolγol [= غلغل] (اصت.) آواز شراب که از گلوی صراحی برآید.

قلقل: γolγol(γelγel) [ع.] (ص.) مرد چست سبکروح و ظریف.

قلقلی: γelγel-ī (ص.) (عم. به زبان کودکان) گرد، مدور.

قلک: γollak [= غلک] (اِ.) ظرفی گلین یا فلزی که کودکان پول خود را در آن اندازند و جمع کنند.

قلم: γalam [معر. یو.] (اِ.) آلتی نئین یا چوبین و یا فلزی که به وسیلهٔ آن با مرکب یا جوهر روی کاغذ نویسند، خامه، کلک؛ ج. اقلام. ترکیبات اسمی: قلم سرب: قلم فرنگی. قلم فرانسه: قلمی که دارای دسته‌ای چوبی است و سر قلم فلزی بدان نصف کنند و نویسند. قلم فرنگی: دو قسم است: یکی آنکه با دسته است و آن را از سنگ یشم و بلور یا دندان ماهی و عاج یا چوب صندل سازند و آن احتیاج به مداد ندارد و حروفی که با آن نویسند در رنگ مشابه به سواد سرمه باشد و آن را اکثر پادشاهان هند و امرای بزرگ بکار می‌بردند. دوم آنکه چوبی را به قدر قلم متعارف از درون خالی کرده چیزی که بدان نوشته شود در آن پر کنند و بدان چیز نویسند؛ مداد. قلم فولاد: قلمی که نوک آن از فولاد است. قلم گندمی: (نق.) قلم مویی که پرپشت و پرمایه باشد. این نوع قلم برای صورتسازی و قلم‌گیری‌های نازک و کلفت یا به عبارت دیگر تند و کند بکار برده می‌شود؛ مق. قلم نیزه‌یی. قلم گوسفند:

استخوان پای گوسفند است با چند شیار که در قطر آن حک گردیده است و برای کشیدن و محکم کردن تسمه، هنگام مهار کردن تخت گیوه، بکار رود. قلم نیزه‌یی: (نق.) قلم‌موی کم پشت و بلند. این نوع قلم‌مو معمولاً برای قلم‌گیری یک نواخت و خطوط بلند بکار می‌رود؛ مق. قلم گندمی. ترکیبات فعلی: به زیر قلم داشتن: (کن.) مطیع داشتن، منقاد داشتن، تحت تسلط داشتن. به سر قلم خود گرفتن: به وسیلهٔ نوشته‌های خود اداره کردن. به قلم آب خوردن: (کن.) آب بسیار کم خوردن. به قلم باز دادن: خط بطلان کشیدن. به قلم دادن: (کن.) نوشتن، تحریر کردن. به قلم گرفتن: (کن.) نوشتن، تحریر کردن. قلم به دم شمشیر افتادن: دندانه‌دار شدن شمشیر و دمش برگشتن. قلم برداشتن (برگرفتن) از کسی: معاف کردن وی، مرفوع القلم ساختن او را. قلم بستن از چیزی: قلم ساختن آن را. قلم بستن بر کسی: (کن.) زایل کردن قدرت کتابت و نقاشی از کسی. قلم به ناخن شکستن: (کن.) بسزا رسانیدن. قلم تیز کردن: قط زدن قلم را تا خوب نویسد. قلم جعد کردن: (کن.) نوشتن، رقم کردن. قلم داخل خط ساختن: (کن.) اصلاح کردن خط را. قلم در خارش آوردن: (کن.) نوشتن، تحریر کردن. قلم در سیاهی نهادن: آمادهٔ نوشتن بدبختی (برای کسی) شدن. قلم در ناخن شکستن: نی در ناخن شکستن. هر یک از استخوان‌های دراز دست و پای انسان و دیگر جانوران. قلم پا(ی): استخوان شتالنگ. قلم دست: استخوان آرنج. ابزاری آهنین سنگ‌تراشان را که به وسیلهٔ آن سنگ را هموار و بر روی آن منبت‌کاری کنند. ابزاری که حکاکان بدان حکاکی کنند. (بنا.) آلتی است فولادین دارای لبه‌ای اندک پهن و تیز که جهت کندن زمین و نصب چارچوب و غیره بکار رود. آلتی است برای ترسیم و آن ابزاری است متشکل از دو تیغهٔ فلزی که از حیث طول با هم مساوی‌اند و هر دو به دسته‌ای چوبی یا فلزی متصل می‌شوند. فاصلهٔ دو تیغه را ممکن است به وسیلهٔ پیچی کم و زیاد کرد. برای ترسیم خطی ابتدا پیچ را قدری باز کنند و مرکب را مابین دو تیغهٔ قلم قرار دهند و بعد پیچ را آن قدر می‌پیچانند تا فاصلهٔ دو تیغه به حد کافی رسد، سپس مانند مداد از آن استفاده کنند. قطعه‌ای از شاخهٔ درخت که به شکل نهال آن را در زمین فرو کنند؛ قلمه. قلم تاک: شاخهٔ مو. قلم گل: شاخهٔ گل. قلم نی: قلمی که از نی مخصوص گیرند و سر آن را به اندازه‌ای که خواهند تراشند و وسط آن را قط زنند و نوک آن را در مرکب یا جوهر فرو کنند و به روی کاغذ نویسند. نوعی از آتش‌بازی است. (فل. تص.) سید شریف گوید: قلم عبارت از علم تفصیلی است زیرا حروف که مظاهر تفصیل قلمند بطور اجمال و بوجود لفی در مداد موجود است و مادام که در مداد است مجمل است و موقعی که به قلم منتقل شد بواسطهٔ آن تفصیل می‌یابد. چنانکه نطفه که مادهٔ انسان است مادام که در پشت انسان است جامع جمیع صور انسان می‌باشد در مرتبت اجمال و بوجود لفی و موقعي که در لوح رحم منتقل شد، تفصیل می‌یابد (تعریفات ص ۲۰). صدرالدین گوید: ذات باری تعالی ابتدا جوهر مجرد قدسی را آفرید و به توسط او جوهر قدسی دیگری آفرید و همین طور بطور مترتب در کمال و شرف و بالجمله هر یک از عقول طولیه علت وجود موجود عقلی و نفسی دیگر است و از این جهت از هر یک از عقول مجردهٔ طولیه و نفوس و افلاک می‌توان تعبیر به قلم کرد و

قلم اول که عقل اول باشد ملک مقرب عقلی و قلم اعلی است و بالجمله عقول را به اعتبار آنکه واسطه در فیضان صور علمیه‌اند بر نفوس کلیهٔ فلکیه و موجب وجود آنها هستند قلم گویند (اسفا ص ۶۲، ۹۱؛ رسائل صدرا ص ۱۵۰، ۱۵۷، ۲۸۲؛ فرع. سج.) ضح.ـ گویند اول چیزی که خدای تعالی آفرید قلم بود، بنظر هیبت به او نگرید، بشکافت، آنکه گفت: برو. گفت: بچه روم؟ گفت: هر چه خواهد بودن و هر چه بودنی بود بنوشت تا روز قیامت. (اسرارنامهٔ عطار. دکتر گوهرین ۳۴۶) قلم اعلی: (فل.) مراد عقل است. (اسفار ج. ۳ ص ۱۱۰؛ فرع. سج.) طرز کار، نحوهٔ اجرا، سبک. نوع، گونه، لون.

قلماش: γalmāš [تر.] (ص.) هرزه. بیهوده، یاوه، نامعقول.

قلم‌بندی: γalam-band-ī (حامص.) [معر. ف.] (نق.) عمل قلم‌بند و آن تهیه و ساختن قلم مو برای انواع نقاشی‌ها است. طرز کار در قلم‌بندی مرسوم در ایران به این ترتیب است که موهای پشت ستون فقرات گربه و حواشی آن را دسته دسته با قیچی می‌چینند. سپس این دسته‌ها را که هر یک برای یک قلم مو تقریباً کافی است، به ترتیب معینی از کرک و موهای شکسته و زواید دیگر پاک می‌کنند. بعد سر آنها را در یک ردیف قرار می‌دهند. همهٔ این اعمال بر روی یک شیشهٔ مسطح انجام می‌گیرد. سپس آزمایش آخر موها را با آب انجام می‌دهند تا از پاک بودن آنها کاملاً مطمئن شوند. آنگاه به وسیلهٔ یک نخ ابریشمین وسط هر دستهٔ آماده شده رامحکم گره می‌زنند و موها را به سر قلم که امروز از شاه‌پر کبوتر ساخته می‌شود به ترتیب زیر می‌بندند: ابتدا یک قسمت شاه‌پر را بطور اریب می‌برند و ته ساقهٔ آن را به مقدار کم، دایره‌وار، قطع می‌کنند بطوری که موهای بسته شده به سختی از آن خارج گردد. در این وقت قسمت بیمصرف شاه‌پر را از پر پاک می‌کنند و این ساقه را برای پاک کردن ساقهٔ اصلی یا سر قلم بکار می‌برند. موی آماده و مستقیم را در آب می‌زنند و از دهانهٔ اریب سر قلم به دقت به وسیلهٔ تیغ تیز یا به وسیلهٔ آتش آماده برای کار می‌کنند. عمل آرایش نوک موبین قلم معمولاً با دقت تمام انجام می‌گیرد زیرا در غیر این صورت قلم مو غیر قابل استفاده خواهد بود.

قلمتراش: γ.-tarāš [معر. ف. = قلم‌تراشنده] (ص‌فا. اِ.) چاقویی کوچک که بدان سر قلم را تراشند.

قلمداد کردن: γ.-dād-kardan [معر. ف.] (مص‌م.) به قلم آوردن، محسوب کردن، محسوب داشتن.

قلمدان: γ.-dān [معر. ف.] (اِمر.) آلتی استوانه‌گونه مرکب از دو قطعه: قطعهٔ داخلی به شکل ناوکی است که در آن حقهٔ مرکب: قلم‌های نیی، قیچی و قلمتراش و قطزن را جای دهند. قطعهٔ خارجی به منزلهٔ غلاف قطعهٔ داخلی است. قلمدان را از مقوا یا کاغذهای بهم فشرده سازند و غالباً جوانب بیرونی آن را با نقوش زیبا منقش سازند.

قلمدان‌سازی: γ.-sāz-ī [معر. ف.] (حامص.) ساختن قلمدان. ضح.ـ در گذشته قلمدان‌سازان برای ساختن قملدان، دو قالب اصلی آن یعنی زبانه و رویه را با چوب، به مقطعی کوچکتر از قطع مورد نظر تهیه می‌کردند و با سه لا کاغذ بهم می‌چسبانیدند. در حالی که هنوز مغز کاغذ تر بوده است و سطح هر دو قالب چوبی را می‌پوشانیدند و پس از خشک شدن یک ورق کاغذ سفید اعلی هم روی هر دو قالب می‌کشیدند. جدا

کردن زبانه از قالب بسی آسان بوده است زیرا یک سر آن باز است اما جدا کردن رویه از قالب چوبی به وسیلهٔ بریدن و جدا کردن کلهٔ قلمدان به کمک یک تیغهٔ فلزی امکان می‌یافت و بعد کله را با سریشم به زبانه می‌چسبانیدند. مقوای بهم پیوسته را در هر مرحله به وسیلهٔ ساییدن با سوهان و استخوان قلم گوسفند صاف و هموار می‌کردند. قلمدان‌های عالی را با کاغذ سفید اعلی می‌ساختند و قریب بیست ورق کاغذ سفید به قالب‌های چوبی می‌چسبانیدند. پس از این مرحلهٔ بوم کردن قلمدان و بعد نقاشی بر روی آن صورت می‌گرفت. در مرحلهٔ نقاشی ابتدا طرح اصلی را با گرده می‌ریختند یا با قلم ظریف و سفیداب ترسیم می‌کردند و سپس رنگ می‌زدند. موضوع نقش‌های روی قلمدان‌ها اغلب افسانه‌های قدیمی و شاعرانه مثل شیرین و فرهاد، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، موسی و فرعون، یوسف و زلیخا بوده است و همچنین صحنه‌های شکار و بزم و رزم و زراعت و غیره یعنی موضوعات نقاشی معمول زمان مورد استفاده قرار می‌گرفته و ضمناً این نقش‌ها تحت تأثیر سبک نقاشی متداول در هر عهد بوده است. گاهی نیز تصاویر شاعران (فردوسی، سعدی، حافظ) و عارفان (شاه‌نعمةاللّه ولی، نورعلی شاه و غیره) را نقاشی می‌کردند.

قلم‌دست: γ.-dast [معر. ف.] (ص‌مر. اِمر.) آنکه با قلم کار کند چون خطاط، نقاش، نویسنده.

قلمدوش: γ.-dūš [معر. ف.] (اِمر.) (عم.) سوار کردن بر شانه (دوش). قلمدوش سواری: سواری بر دوش کسی.

قلمدیده: γ.-dīda(-e) [معر. ف.] (ص‌مف.) آنچه توسط قلم به رشتهٔ تحریر آمده. (کن.) مبتذل.

قلمرو: γ.-raw(row) [معر. ف.] (اِمر.) منطقهٔ حکومت، ناحیهٔ حکمرانی، ملک، ناحیه.

قلم‌زده: γ.-zada(-e) [معر - ف.] (ص‌مف.) نوشته، مکتوب. منقش. فلزی که روی آن قلمزنی شده باشد.

قلمزن: γ.-zan [معر. ف. = قلم‌زننده] (ص‌فا.) نویسنده. نقاش. صنعتگری که کار او قلمزنی است.

قلمزنی: γ.-zan-ī [معر. ف.] (حامص.) عمل و شغل قلمزن. نویسندگی، کتابت. نقاشی. یکی از هنرهای زیبا است و آن ایجاد نقوش جانوران، گیاهان و طرح‌های مختلف است بر روی نقره، ورشو یا فلز دیگر. ضح.ـ در هنگام عمل استاد به وسیلهٔ قلمی فلزی یا یک منقاش نوک تیز فولادی که دارای دسته‌ای چوبی است کار می‌کند. او منقاش را چنان در دست می‌گیرد که دستهٔ چوبی آن در کف دست او واقع می‌شود. در این صورت به سهولت و قوت منقاش را در لوح فلزی فرو می‌کند و مقدار لازم برمی‌دارد و بسته به فشار دست و زاویه‌ای که ابزار کار با لوح فلزی دارد می‌تواند شکافی را که روی فلز ایجاد کرده است باریک یا پهن، عمیق یا سطحی بنماید. در نقر فلز، معمولاً منقاش قلمزن، تراشه‌های فلزی یا ناهمواری‌هایی در حدود خطوط شکاف‌ها باقی می‌گذارد و استاد قلمزن در پایان کار، این تراشه‌ها را با کاغذ سنباده پاک می‌کند و خطوط را هموار می‌سازد.

قلمکار: γ.-kār [معر. ف.] (ص‌شغ.) نقاش. آنکه به روی برنج و نقره و طلا حکاکی کند. (اِ.) پارچه‌ای ساده و مازو شده از کرباس و کتان و غیره که بر آن به وسیلهٔ قالب و مهر نقوشی تصویر کرده باشند و آن را به اشکال پرده، سفره، رومیزی و غیره

درآورند. (گیا.) در همدان، تاجریزی پیچ را گویند.

قلم‌مو: γ.-mū [معر. ف.] (امر.) (نقـ.) قلم مودار مخصوص رنگ روغن که نقاشان بکار برند و آن انواعی دارد. ضح. قلمی مرکب از دستهٔ چوبی دراز و بستی از فلز و نوکی مویین که در ترسیم خطوط و نقاشی و رنگ‌آمیزی بکار رود. نوک قلم موهایی که مورد استفادهٔ نقاشان مینیاتوریست و آبرنگ‌ساز خاور دور است از موی خز است و آن را به طرز خاصی در نی قرار می‌دهند. نوک این نوع قلم مو بسیار ریز است و در عین حال به علت پرپشت بودن مو، کارهای آبرنگ تقریباً درشت را نیز می‌توان با آن انجام داد، سابقاً در هندوستان یک نوع قلم مو بسیار ریز و ظریف بود اما اکنون بیشتر از قلم‌های اروپایی استفاده می‌کنند. در ایران از قدیم قلم مو را از موی خز و پر غاز تهیه می‌کردند ولی بواسطهٔ کمیابی و قیمتی بودن این دو حیوان مدت‌ها است که برای تهیه قلم موی مینیاتوری از موی گربه و شاه‌پر کبوتر استفاده می‌کنند.

قلمه: γalam-a(-e) [معر. ف. قلم] (اِ.) آنچه به شکل قلم باشد. شاخهٔ درخت که آن را در زمین فروکنند تا ریشه بگیرد و نمو کند.

قلمی: γalam-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به قلم. نوشته، محرر. (عم.) باریک مانند قلم، نازک.

قلنبه: γolonba(-e) [= قلمبه، متر. کلنبه] (ص.) (عم.) برجسته و برآمده. درشت، خشن. سخن مغلق و نامستعمل.

قلنبه پرانی کردن: γ.-parānī-kardan [متر.- ف.] (مصل.) (عم.) لاف زدن، گزاف گفتن.

قلندر: γalandar [معر. = قرندل] (ص. اِ.) پیرو قلندریه. درویش بی‌قید در پوشاک و خوراک و طاعات و عبادات. (اِ.) نوعی خیمهٔ یک دیرکی.

قلندربچه: γ.-bač(č)a(-e) [معر. ف.] کودکی که فرزند قلندر است. (کنـ.) آلت تناسل، شرم مرد.

قلنسوه: γalansova(-e) [ع. قلنسوة] (اِ.) کلاه دراز؛ ج. قلانس، قلانیس.

قلوه: γolva(-e) [= کلوه = کلیه = قلبه] (اِ.) (پز.) کلیه.

قلوه‌سنگ: γ.-sang (امر.) (زمـ.) سنگ‌های کم و بیش درشت که از ریگ درشت‌تر ولی از قطعه سنگ کوچکترند. بطور متوسط ابعاد آنها از یک گردو بزرگتر و از یک انار متوسط کوچکتر است. قلوه سنگ‌ها براثر چسبندگی با یک خمیر آهکی سنگ‌های جوش را بوجود می‌آورند. قطعه‌ای سنگ تراشیده.

قلوه‌کن: γ.-kan قلوه‌کن شدن: (مصل.) گیر کردن پارچه به چیز نوک تیز و پاره شدن آن.

قله: γolla(-e) (اِ.) اسبی که رنگش به زردی مایل باشد.

قله: γolla(-e) [کوزه، قس. غله، غوله، غلک] (اِ.) سبوی بزرگ.

قله: γolla(-e) [ع. قلة] (اِ.) سر کوه، چکاد، تیغ.

قلیا: γalyā (اِ.) (گیا.) (شیمـ.) شغار، شخار، اشخار. جوهر قلیا: (شیمـ.) سود سوزآور را گویند که در تداول بنام سود محرق نیز مشهور است و امروزه فقط بنام سود اطلاق می‌شود.

قلیچ: γelīč [تر. = قلیج] (اِ.) شمشیر.

قلیل: γalīl [ع.] (ص.) اندک، کم؛ مقـ. کثیر، بسیار.

قلیه: γalya(-e) (اِ.) پاره‌ای گوشت، قطعه‌ای گوشت. نوعی خوراک از گوشت که در تابه

یا دیگ بریان کنند. ضح.ـ امروزه طرز تهیهٔ قلیهٔ معمولی چنین است: گوشت را بار کنند و نخود لپه و باقلا و لوبیا و عدس در آن ریزند و کوفته‌ریزه را نیز جداگانه درست کنند. همین که گوشت و ضمایم آن نیمه پز شد مغز گردوی پوست کنده و چغندر ریز شده و کوفته‌ریزه در آن داخل کنند و پس از پخته شدن رب انار یا آب انار ریخته قدری هم شیرهٔ آرد برنج با نعناع داغ و سیر داغ و ادویه و فلفل در آن داخل کنند و پس از چند جوش و به قوام آمدن پایین آورند. قلیه انتظار داریم: (عم.) برای نهار یا شام چیزی موجود نیست. قلیهٔ به: گوشت را در روغن پیاز مثل گوشت مسما سرخ کرده بعد از سرخ کردن آب ریزند و با نخود لپه نیمه پز کنند. سپس گردو را پوست گرفته و بادام را مقشر کرده با خرما خرک و کوفته ریز در میان آن ریخته و با کشمش سرخ کرده و ترشاله در آن داخل نموده و آرد برنج را لعاب گرفته در آن ریزند. آنگاه سرکه و شیره و ادویه را چاشنی نمایند و پس از چند جوش نعناع داخل کرده و برمی‌دارند. قلیهٔ پنی: خوراکی است از رودهٔ خرد کرده که در پیاز و روغن سرخ کنند و با سرکه مصرف نمایند و گاه از جگر خرد کرده آن را درست کنند، جغور بغور، جیرووپر، حسرةالملوک. قلیهٔ هویج: گوشت را سرخ کرده و آب ریخته قدری که جوش زد مغز پسته و بادام خلال ریخته حویج را رنده کرده سپس در روغن با کوفته ریزه و پیاز سرخ نموده و ماش را جدا پوست گرفته و مغزش را خوب می‌پزند. پس از سفت شدن شکر ـ به قدری که لازم باشد ـ ریزند و سپس زعفران با گلاب و ادویهٔ بسیار ریخته، پس از سفت گردیدن برمی‌دارند.

قمار: (تد. -γo) γemār [ع.] (ا.) هر قسم بازی که در آن برد و باخت باشد از قبیل نرد، شطرنج، گنجفه، پوکر و غیره. قمار کاغذی: (عم.) گنجفه. قمار و راه قمار: (عم.) تعبیری مثلی است و در جایی گویند که کسی به چیزی پردازد که از عهدهٔ آن بر نیاید و اصل آن در قمار بازی است و حاصل معنی آن است که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشی شروع در آن خوب نیست و جرأت مناسب نی. (فرهنگ عامه ۹۰۰).

قمارباز: γ.-bāz [ع. ف. = قماربازنده] (ص‌فا.) آنکه به قمار پردازد، کسی که برد و باخت کند.

قمارخانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی که در آن قمار کنند.

قماش: γomāš [ع.] (ا.) اسباب. امتعهٔ خانه، اثاثه، رخت. اسباب و اثاثه (مطلقاً). (ف.) پارچه. خرده ریزهایی که از روی زمین برچینند؛ ج. اقمشه، قماشات. ناچیز، فرومایه.

قماط: γemāt [ع.] (ا.) ریسمانی که بدان دست و پای گوسفند را بندند. پارچه‌ای که بدان دست و پای کودک را بدان پیچند. پارچهٔ عریضی که کودک را بدان پیچند.

قمپز: γompoz (ا.) قمپز در کردن: (عم.) تکبر کردن، افاده فروختن.

قمچی: γamčī [تر.] (ا.) تازیانه، شلاق.

قمح: γamh [ع. قمحان، معر. آرد] (ا.) گندم. قمح احمر: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمون که یکساله است و برگ‌هایش متقابل و باریک و کشیده و سه گوش است. گل‌هایش زرد یا بنفش می‌باشند. گیاه مزبور غالباً انگل نباتات دیگر و موجب خشکک شدن گیاهان می‌گردد. قمح اقمر را بنام سرخکک نیز نامند؛ قراموق، تیلکی بغدادی.

قمحدوه: γamahdova(-e) [ع. قمحدوة] استخوانی است فرد که در وسط و پشت سر واقع است و شکل آن مانند صدف است.

سطح قدامی آن گود و در دو طرف آن چهار فرورفتگی است: دو در بالا برای قسمت‌های پشت سری مغز بنام فرورفتگی‌های دماغی و دو در پایین بنام فرورفتگی‌های مخچه‌یی. خط عرضیی که این استخوان را دو قسمت می‌کند موسوم به شیار جیب طرفی است و قسمت فوقانی خط طولی را شیار جیب طولی گویند. در پایین این استخوان سوراخ فراخی دیده می‌شود بنام سوراخ پشت‌سری که از آن بصل‌النخاع و عده‌ای عروق و اعصاب می‌گذرند. سطح خلفی استخوان پشت‌سری با پوست سر پوشیده شده که به قسمت پایین آن عضلات چسبیده‌اند. در جلو سوراخ پشت‌سری زایده‌ای است بنام زایدهٔ قاعده‌یی که در روز آن بصل‌النخاع و پل دماغی و شریان قاعده‌یی تکیه می‌کند و به قسمت تحتانی آن حلق آویخته شده است. در طرفین سوراخ پشت‌سری لقمه‌ها هستند که با اطلس مفصل می‌شوند؛ استخوان پشت‌سری.

قمر: γamar [ع.] (اِخ.) ماه. (نج.) هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد، قمر آن سیاره محسوب می‌شود. ضح.ـ در منظومهٔ شمسی ۲۷ قمر وجود دارد، بدین ترتیب: زمین ۱ قمر، مریخ ۲ قمر، مشتری ۱۰ قمر، زحل ۹ قمر، اورانوس ۴ قمر، نپتون ۱ قمر. (تص.) انسان کامل؛ ج. اقمار. قمر مصنوعی: ماه مصنوعی. ضح.ـ این ترکیب پس از اختراع و پرواز قمر مصنوعی شوروی (اسپوتنیک) به ترجمه از فرانسوی و انگلیسی در فارسی رایج گردید.

قمراء: γamrā' [ع. ف. قمرا] (ص.) مؤنث اقمر؛ سفید مایل به تیره. روشنایی قمر، ماهتاب.

قمرون: γamrūn [ع.] (اِ.) (جانـ.) ملخ دریایی، جراد البحر، اربیان، روبیان.

قمره: γamra(-e) [ع. قمرة] (اِ.) قمارخانه. آخرین بازی نرد است که کسی بر سر خود یا یکی از اعضای خویش بسته باشد؛ دست خون.

قمری: γamar-ī [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به قمر؛ ماهی. سال قمری: سالی که طبق دوازده ماه قمری عرب (محرم، صفر...) حساب شود؛ سنهٔ قمریه. ماه قمری: ماهی که با حرکت قمر حساب کنند؛ مقـ. ماه شمسی. و آن نزد عرب ۱۲ است: محرم، صفر... فجری قمری: تاریخ هجری که در آن سال‌های قمری را حساب کنند؛ مقـ. هجری شمسی.

قمری: γomrī (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ کبوتران که به حالت وحشی جفت جفت زندگی می‌کند و به قدر و اندازهٔ یک کبوتر متوسط است. طول پرهای دمش نیز متوسط و مجموعاً در انتها به یک خط منحنی خم می‌شود. منقارش راست و تا حدی طویل و بال‌هایش نمو یافته‌اند و پرواز حیوان را به خوبی تأمین می‌کنند. رنگ پرهایش خاکستری مایل به قهوه‌یی است که در زیر شکم روشن‌تر و در پشت و پهلوها تیره‌تر است. گونه‌های مختلف این پرنده در سراسر آسیا از جمله ایران و شمال آفریقا و اروپا فراوان است. قمری چون دارای گوشت لذیذی است شکار می‌شود؛ موسی کوتقی، کبوتر یاهو، یاکریم. (مسـ.) نام پرده‌ای است از موسیقی.

قمصور: γamsūr (ص.) (عم.) خراب، ویران.

قمطر: γemtar [ع.] (اِ.) صندوقی که در آن کتاب را حفظ کنند. آوند شکر و نبات. چوبی که به شکل قید پای مجرمان را در آن بند کنند. مرد کوتاه بالا.

قمطره: γematr-a(-e) [ع. قمطرة] (اِ.)

صندوقی که در آن کتاب یا عطریات نگهدارند.

قمطریر: γamtarĪr [ع.] (ص.) سخت، شدید.

قمع: γam' [ع.] (مص‌م.) زدن با عمود. سرکوب کردن. خوار گردانیدن، ذلیل کردن. (إمص.) سرکوبی. فورنشاندگی. قلع و قمع: سرکوبی.

قمع: γema' [ع.] (مص‌م.) زدن با عمود. سرکوب کردن. خوار گردانیدن، ذلیل کردن. (إمص.) سرکوبی. فرو نشاندگی. قلع و قمع: سرکوبی.

قمقام: γamγām, γom- [ع.] (ص.) امر مهم، کار خطیر. شخص بزرگ، مهتر، (إ.) دریا، بحر.

قمقمه: γomγoma(-e) [ع. قمقمة] (إ.) ظرفی کوچک که در آن آب کنند و در سفر با خود برند.

قمل: γaml [ع.] (إ.) (جانـ.) شپش..

قمه: γam(m)a(-e) (إ.) سلاحی آهنین کوتاهتر از شمشیر و دارای دو دمهٔ تیز.

قمه: γemma(-e) (إ.) سلاحی آهنین کوتاهتر از شمشیر و دارای دو دمهٔ تیز.

قمه: γemma(-e) [ع. قمة] (إ.) جماعت مردم؛ ج. قمام.

قمه زدن: γamma(-e)-zadan (مص‌م.) با قمه. زدن بر کسی یا چیزی. در روز عاشورا با قمه بر سر خود زدن.

قمیز: γamĪz [تر. مغ.] (إ.) نوعی شیر ترش که بجای مسکر می‌خورده‌اند. پیاله، ساغر، جام.

قمیش: γamĪš (إ.) (عم.) اور و ادا و اطوار و ناز خرکی. ضح.ـ این لفظ در هنگامی بکار می‌رود که بخواهند از ناز و غمزه و اطوار از طرف با تحقیر و توهین یاد کنند (فرعا.)

قمیش: γamĪš [تر. = قامیش] (إ.) (گیا.) نی نیستان.

قمیش آمدن: γ.-āmadan (مص‌ل.) نازخرکی کردن، ادا و اطوار و اور ریختن (با لحن تحقیر). وقتی کسی زیاده از حد یا بی‌موقع خود را لوس کند، بدو گویند: چرا قمیش می‌آیی، دیگر قمیش نیا (فرعا.)

قمیص: γamĪs [ع.] (إ.) پیراهن (پنبه‌یی)؛ ج. اقمصه.

قمیطا: γomaytā [ع. = قبیطا = قبیطی] (إ.) نوعی حلوا که مردم بشرویه آن را حلوا مغزی گویند و از شیرهٔ انگور و گاهی از شکر تنها و یا با شیرهٔ انگور می‌سازند. بدین صورت که شیرهٔ انگور یا شکر در آب حل شده را در دیگ چدنی می‌ریزند و با آتش کم به جوش می‌آورند و چوبک کوفته و سفیدهٔ تخم مرغ را با شاخهٔ خرما آن قدر می‌زنند تا بصورت کف درآید و بتدریج آن را در دیگ چدنی و روی شیرهٔ جوش آمده می‌افشانند و با چمچهٔ چوبین آن قدر بهم می‌زنند و به اصطلاح معمولی ورز می‌دهند که سفید شود و به قوام آید. آنگاه به سر قاشق پاره‌ای برمی‌دارند و در هوای سرد نگاه می‌دارند و سرانگشت بر آن می‌زنند اگر ریز ریز شد علامت آن است که به قوام آمده و رسیده است و گر نه باز هم می‌زنند تا شکننده شود و پس از آن حلوا را در سینی می‌ریزند و قرص‌ها از آن می‌سازند و گاه با کنجد یا مغز بادام و جوز و پسته مخلوط می‌کنند و مردم طبس و بشرویه آن‌قسم را که از شیرهٔ انگور تنها است «حلوا مغزی» می‌نامند و قسمی را که با شکر آمیخته است «حلوا تق‌تقو» می‌گویند و زمخشری قبیطی را به «برکینج سپید» و «برکنج» تفسیر کرده و عموم لغویین آن را معادل «ناطف» گرفته‌اند و مؤلف بحر

الجواهر طرز ساختن ناطف را بیان کرده و گفتهٔ او موافق است با آنچه در ریختن حلوا مغزی معمول است و «قبیده بادام» که در محاورات معمول است تبدیل یافتهٔ قبیطی است (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد. ۲۷۳:۱۳۳۸).

قنا: γanā [ع.] (اِ.) (گیا.) خیزران.

قنا: γannā [ع. قناء] (ص.) آنکه قنات حفر یا آن را لاروبی کند.

قنات: γanāt [ع.] (اِ.) راهی که در زیرزمین کنند تا آب از آن جریان یابد؛ کاریز؛ ج. قنوات.

قناد: γannād [ع.] (ص. اِ.) قندساز. شیرینی‌پز، حلواساز، شیرینی‌فروش، حلوایی.

قنادی: γannād-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل قناد، قندسازی. شیرینی‌پزی، شیرینی‌فروشی. (اِمر.) دکان قناد.

قناره: γenara(γanāre (تد. [ع. قِنّاره. معر. کناره] (اِ.) چوبی یا آهنی دراز دارای میخ‌های بلند که قصابان در دیوار قصابی کار گذارند و گوشت را بدان میخ‌ها آویزند.

قناری: γanārī (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ گنجشکان که به قد و اندازهٔ گنجشک معمولی است. پرنده‌ای است زیبا و خواننده و زرد رنگ و گاه پرش مخلوط با پرهای قهوه‌یی و سیاه است. اصل این پرنده از جزایر قناری است (وجه تسمیه به همین مناسبت است) و از آنجا به دیگر نقاط جهان از جمله ایران برده شده. امروزه این پرنده در ایران نسبتهً فراوان ترتیبت و نگهداری می‌شود و خواندنش بسیار دل‌انگیز و مطبوع است و بعد از بلبل خوش لحن‌ترین پرندگان محسوب می‌گردد. تربیت و نگهداری و صدور قناری اکنون یکی از مشاغل عمدهٔ اهالی آلمان خصوصاً ولایت هارتس و تیرول می‌باشد و هر سال بالغ بر ۱۰۰ هزار قناری به انگلستان صادر می‌کنند. جنس نر این پرنده خواننده است و جنس مادهٔ آن فقط برای جوجه‌کشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. مادهٔ پرنده هر دفعه ۵ تخم می‌گذارد و مدت ۱۳ روز روی تخم‌ها می‌خوابد تا جوجه‌ها خارج شوند. قناری نر برای خوانندگی اگر تنها نگهداری شود ممکن است تا مدت ۲۰ سال در قفس بماند و بخواند ولی اگر برای جفتگیری بکار رود بیش از ۴ سال نمی‌خواند. قناری‌های وحشی از دانهٔ نباتات و سبزی‌ها و میوه‌ها مخصوصاً انجیر تغذیه می‌نمایند ولی در غذاهای قناری‌های تربیت شده باید علاوه بر دانهٔ نباتات (ارزن، تخم شاهدات) زردهٔ تخم مرغ را نیز اضافه کرد؛ چغک زرد، بلبل زرد، گنجشک زرد.

قناس: γenās [ع. قرناس؟] (ص.) (عم.) کج و معوج، بیقواره. بی‌اندام. ضح.- این کلمه که بر وزن «قیاس» و در آذربایجان بر وزن «عباس» تلفظ می‌شود گویا در اصل «قرناس» (به کسر یا ضم قاف) بوده که به معنی دماغهٔ کوه باشد.

قناص: γannās [ع.] (ص.) صیاد، شکارگر، شکارچی.

قناطر: γanāter [ع.] (اِ.) ج. قنطره. پل‌ها.

قناع: γenā' [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که بدان زنان سر خود را پوشانند، روسری؛ ج. اقناع، اقنعه (غم.)

قناعت: γanā'at [ع. قناعة] (مصل.) خرسند بودن به قسمت خود، بسنده کردن به مقدار کم. (امص.) خرسندی. صرفه‌جویی. (تص.) خشنودی نفس است به آنچه از روزی و معاش قسمت او می‌شود. در عرف قدما مرادف اقتصاد بود. (قزوینی. یادداشتها ۱۰۵:۴).

قناویز: γanāvīz (اِ.) قسمی پارچهٔ سادهٔ ابریشمین (غالباً سرخ رنگ).
قـنبرک: γanbarak (اِ.) (عم.) گردنشین، چنبرک، چنبره.
قنبل: γanbal [ع.] (اِ.) گروهی از مردم. رمهٔ اسبان؛ ج. قنابل.
قـنبل: γonbol [ع.] (ص.) مرد درشت و قوی. کودک سبک روح تیز سر.
قنبله: γanbala(-e) [ع. قنبلة] (اِ.) گروه مردم. رمهٔ اسبان؛ ج. قنابل.
قـنبله: γonbola(-e) [ع. قنبلة] (اِ.) گلوله (سلاح آتشین).
قنتوره: γantūra(-e) (اِ.) لباس کوتاهی با بندهای زیاد که مخصوص شاطران بود.
قند: γand [معر. = کند] (اِ.) جسمی است جامد به رنگ سفید با طعم شیرین و آن از التصاق بلورهای ریز ساکارز است (بلورهای ریز ساکارز را در تداول عامه شکر نامند.) ضح.ـ ساکارز یکی از مواد گلوسیدی است که از ترکیب دو «اُز» ٦ کربنی یکی بنام لوولز و دیگری بنام گلوکز حاصل شده است و فرمول کلیش $C_{12}H_{22}O_{11}$ می‌باشد و ذرات ریز بلورهایش بنام شکر خوانده می‌شود. اصولاً عمل قندسازی عبارت از آن است که بلورهای ریز شکر را به یکدیگر ملصق کنند و نتیجه را به اشکالی که مایلند (از لحاظ عرضه به بازار) درآورند و معمولاً عمل التصاق را به وسیلهٔ ذوب کردن مقداری از بلورهای شکر و به حالت بی‌شکل درآوردن آنها که عمل چسب بین دیگر ذرات بلوری را به عهده دارد انجام می‌دهند. قندهایی که به بازار عرضه می‌شوند به اشکال مخروطی (کله قند) و مکعبی یا مکعب مستطیل یا کلوخه‌ای که از شکرهای مستخرج از نیشکر و چغندر قند حاصل می‌شوند؛ قند معمولی؛ تبرزد. قندها: (شیم.) اجسامی هستند سه تایی مرکب از کربن و ئیدروژن و اکسیژن که در طبیعت فراوان و در بدن جانوران و مخصوصاً در گیاهان زیاد دیده می‌شوند. قند معمولی: (شیم.) = ساکارز، جسمی است سفیدی و بلوری به فرمول $C_{12}H_{22}O_{11}$ با طعم شیرین، از آب سنگین‌تر، در نصف وزنش آب ۲۰ درجه و در $\frac{1}{4}$ وزنش آب ۱۰۰ درجه حل می‌شود و بر اثر حرارت گداخته می‌گردد و مایع حاصل به وسیلهٔ برودت ناگهانی به جسم شیشه مانندی (آب نبات) و بر اثر سرد کردن ملایم جسم بلور مانندی (نبات) می‌دهد. قند در حدود صد درجه حرارت به کارامل یا قند سوخته و سپس به زغالی که تقریباً کربن خالص است تبدیل می‌گردد. قند معمولی بواسطهٔ جوشیدن خاصه در مجاورت اسیدها به گلوکز و لوولز تبدیل می‌شود. این قند که در اصطلاح علمی به ساکارز معروف است در بسیاری از گیاهان مخصوصاً در چغندر قند و نیشکر و حویج زیاد است. در عمل قند را فقط از نیشکر و چغندر قند بدست می‌آورند ولی در کشورهای گرمسیری که نیشکر بهتر به عمل می‌آید نیشکر را بر چغندر ترجیح می‌دهند. معمولاً چغندر بین ۱٦ تا ۲۰ درصد قند دارد، بقیه مواد سفیده‌یی و اسیدها و غیره می‌باشد که حین عمل تصفیه از آن جدا می‌گردد. نبات. ترکیبات اسمی: قند پارسی (فارسی): نوعی قند لطیف (منصوب به پارس). (کنـ.) شعر شاعر پارسی (ایهام به دو معنی). قند خام: قند خشک. قند دوباره: قندی که دوباره صاف کرده باشند؛ قند مکرر. قند عسکری: نوعی قند لطیف (منسوب به عسکر مکرم). قند کرجی: نوعی قند لطیف (منسوب به کرج). قند محمودی: نوعی قند لطیف. قند مصری: نوعی قند لطیف (منسوب به مصر). قند

مکرر: قند دوباره. (کنـ.) لب معشوق. قند در (تو) دل کسی آب شدن: بسیار ذوق و شعف کردن.

قنداق: γondāγ [تر.] (اِ.) پارچه‌ای که دست و پای کودک نوزاد را در آن می‌پیچند و با نوار مانندی می‌بندند تا دست و پای کودک بی‌حرکت بماند. قسمت چوبی ته تفنگ.

قندپهلو: γand-pahlū [معر. ف.] (ص‌مر.) چایی که قند یا شکر در آن حل نکنند بلکه حب قند را در دهن گذارند و چای را به شیرینی آن نوشند.

قندداغ: γ.-dāγ [معر. ف. = قنداغ] (امر.) آب داغ که در آن قند حل کرده باشند (قس. نبات داغ).

قنددان: γ.-dān [معر. ف.] (امر.) ظرفی که در آن قند ریزند.

قندران: γandarān (اِ.) (گیا.) شیرابهٔ مترشح از ساقهٔ شنگ را گویند که بر اثر قطع ساقهٔ گیاه ترشح می‌شود و در برابر هوا انجماد پیدا می‌کند و در ده‌ها زنان و دختران مانند سقز آن را می‌جوند؛ قندرون. ضحـ. در کتاب فرهنگ اصطلاحات پزشکی و دارویی شلیمر قندرون مرادف با کائوچو و هر شیرابهٔ دیگر گیاهی که در برابر هوا انجماد یابد، ذکر شده است.

قندز: γon-dez [معر. کهن‌دژ] (امر.) کهن‌دژ، قلعهٔ قدیم و مستحکم.

قندشکن: γ.-šekan [معر. ف. = قندشکننده] (ص‌فا. اِ.) چکشی که بدان کلوخه‌های قند را به اجزاء تقسیم کنند.

قندیل: γendīl [معر.] (اِ.) چراغ. چراغدان، شمعدن (مخصوصاً که از سقف آویزان باشد)؛ قنادیل. قندیل ترسا: قندیلی که پیوسته در کلیسا آویخته باشند. قندیل چرخ: (کنـ.) آفتاب و ماه. قندیل دوسر: (کنـ.) آسمان. قندیل شب: سیاهی شب. قندیل عیسی: (کنـ.) آفتاب.

قنطار: γentār(γe- .تد) [معر. یو] (اِ.) پوست گاوی که درون آن را پر زر کرده باشند. واحد وزن معادل یک هزار و دویست اوقیه، یا مساوی یکصد و بیست رطل (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰: ۱-۴ ص ۴۲۷)؛ ج. قناطیر. ضحـ. در وزن قنطار اختلاف کرده‌اند: بعضی آن را ۴۰۰۰ دینار یا ۱۰۰ من و ۱۰۰ رطل و ۱۰۰ مثقال و ۱۰۰ درهم گفته‌اند. برخی ۱۲۰۰ اوقیه یا ۱۲۰ رطل، برخی ۴۰ اوقیه از زر یا ۱۲۰۰ دینار یا ۸۰/۰۰۰ درهم یا ۱۰۰ رطل زر و سیم.

قنطر: γenter [ع.] (اِ.) بلا، داهیه، سختی. (جانـ.) فاخته.

قنغلا: γonγolā [تر. مغ. = قناغلق] (اِ.) مالیاتی که برای پذیرایی عمال حکومت و دیگران وصول می‌شد (غم.)

قنفذ: γonfoz [ع.] (اِ.) خارپشت؛ ج. قنافذ. قنفذ جبلی: (جانـ.) تشی را گویند که بنام خارپشت جبلی و دلدل نیز موسوم است.

قنق: γonoγ [تر. = قونوق] (اِ.) مهمان. مسافر.

قنوت: γonūt [ع.] (مص‌ل.) فرمانبرداری کردن. به نماز ایستادن. تواضع کردن برای خدا. باز ماندن از سخن. (امص.) فرمانبرداری. قیام به نماز. تواضع برای خدا. (اِ.) دعایی که در رکعت دوم نماز در پایان حمد و سوره (اخلاص، قدر) خوانند در حالی که کف دست‌ها را به موازات صورت گیرند.

قنوط: γonūt [ع.] (مص‌ل.) ناامید شدن. (امص.) ناامیدی.

قنوع: γanū' [ع.] (ص.) قانع.

قنینه: γennīna(γenīna .ف) [ع.] (اِ.) آوندی که شراب در آن پرکنند مانند شیشه و صراحی.

قو: γū (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ پا پرده‌داران که منقاری شبیه اردک دارد. این پرنده نسبةً عظیم الجثه و بسیار زیبا است و چون دارای بال‌های وسیع و گسترده است پروازش بسیار خوب است و در آب نیز بسیار خوب شنا می‌کند ولی چون دارای جثهٔ سنگین است راه رفتنش به سختی انجام می‌گیرد. قو از حیوانات کوچک داخل آب و کرم‌های داخل لجن‌ها تغذیه می‌کند. در حدود ۱۲ گونه از این پرنده شناخته شده که در سراسر مناطق معتدل کرهٔ زمین زندگی می‌کنند. قو به عنوان پرنده‌ای زینتی برای استخرها و پارک‌ها نگهداری می‌شود ولی برخلاف زیبایی و شکوهی که در سطح آب دارد دارای صدای ناهنجاری است. پرهای آن اکثر سفید است ولی در استرالیا گونه‌های با پرهای سیاه وجود دارند. گوشتش چرب و تا حدی سفت است و بنابراین چندان مطبوع و مورد توجه نیست. در فصول سرد این پرنده از نواحی شمال به طرف مناطق گرم آفریقا و هندوستان مهاجرت می‌کند و گاهی هم در زمستان‌ها در نواحی بحر الرومی باقی می‌ماند و در کنار رودخانه برای خود لانه تهیه می‌کند.

قواد: γavvād [ع.] (ص. اِ.) کسی که واسطهٔ شهوترانی دیگران است؛ دیوث، قرمساق.

قواره: (تد. γovāra(γavāre [ع. قوارة] (اِ.) پارچه‌ای که گرد بریده باشند. آنچه که از اطراف چیزی بریده باشند. چیزی که اطرافش بریده باشد. پارچه‌ای مدور که خیاط وقت برش پیراهن از محل گریبان برمی‌آورد. (ف.) واحد مقیاس برای بخش پارچه؛ ثوب. (ف.) شکل، ترکیب. قوارهٔ ماه (مه): (اضـ. تشبیهی) قمر در وقت هلال که شبیه به قواره است.

قواس: γavvās [ع.] (ص. اِ.) کمانگر، کمان‌ساز. کماندار، کمانکش.

قوال: γavvāl [ع.] (ص.) بسیارگوی، بسیار سخن، زبان‌آور. مطرب، سرودگوی. (تصـ.) در مجالس سماع صوفیان، خواننده‌ای بوده است که ابیات سوزناک یا رباعیات و غزلیات عاشقانه را به آواز می‌خواند و صوفیان به آهنگ او به سماع برمی‌خاستند و در این زمان در مجالس حال و ذوق صوفیان ابیاتی چند از مثنوی می‌خوانند. (اسرارنامه. گوهرین. ۲۸۴.)

قوام: γavām [ع.] (اِ.) اصل چیزی. مایهٔ زیست. اعتدال. عدل. راستی.

قوام: γevām [ع.] (اِ.) آنچه یا آنکه امری بدان قایم باشد؛ پایه، ستون، عماد. نظام، نظم، انتظام. بر قوام کار بودن: مواظب امر بودن. قوام کار برگرفتن: مواظب امر بودن.

قواهر: γavāher [ع.] (ص. اِ.) ج. قاهر و قاهره. (فلـ.) شیخ اشراق آنچه را که مشائیان عقل گفته‌اند نور قاهر نامیده است. کلمهٔ قواهر که جمع قاهر است بطور مطلق بر عقول اعم از طولیهٔ مترتبه و عرضیهٔ متکافئه اطلاق شده است و هرگاه با قید سافله ذکر شود مراد عقول متکافئه است و هرگاه با جمله و قید اعلون (القواهر الاعلون) گفته شود مراد عقول مرتبهٔ طولیه است. بطور کلی انوار مجرده منقسم می‌شوند به انوار قاهرهٔ اعلون که عبارت از طبقهٔ طولیهٔ مترتبه باشند و انوار قاهرهٔ صوریه که ارباب اصنام باشند و عبارت از طبقهٔ عرضیهٔ متکافئهٔ غیر مترتبه‌اند در طرف نزول و ارباب اصنام نوعیهٔ جسمیه‌اند. از قواهر سافله تعبیر به قواهر نازله نیز شده است. بطور کلی سهروردی انوار مجرده را بر دو گونه تقسیم می‌کند: یکی انوار قاهره، دیگری انوار اسفهبدیه یا انوار مدبرهٔ برازخ. انوار قاهره را نیز بر دو سلسله منقسم می‌سازد: یکی قواهر

طولی (به قولی مفارقه) که نسبت به موجودات دارای تدبیر و عنایت هستند، تدبیر و عنایتی که بر خلاف تدبیر و عنایت انوار اسفهبدیه مؤدی به استکمال آنها نتواند بود. چون حکیمان قدیم ایران انوار قاهرهٔ طولی را عبارت از منبع اصلی وجود عموم موجودات و انوار قاهرهٔ عرضی را عبارت از مبدأ فرعی وجود خصوصی اجسام نوعی و طلسمات بسائط فلکی و عنصری می‌دانستند، از این‌رو است که سهروردی دستهٔ اول را به عنوان امهات موجودات و اصول و دستهٔ دوم را به عنوان امهات و انواع و فروع می‌خواند. (فرع.سج.)

قوباء: 'γūbā [ع. ف. قوبا] (اِ.) (پز.) جوش‌های جلدی که بر اثر برخی امراض عفونی و به علت اختلالات عروقی عصبی تولید می‌شود. جوش‌های قوباء بر اثر فشار انگشت محو و پس از رفع فشار مجدداً هویدا می‌گردند. علت پیدایش قوباء را بیشتر به علت احتقان عروق جلدی می‌دانند.

قوت: γovvat [ع. قوة] (اِ.) زور، قدرت، طاقت، نیرو؛ مق. ضعف و سستی. (فل.) مبدأ امکان حصول چیزی است. (فل.) مبدأ صدور فعل یعنی حیوان چنان باشد هرگاه که بخواهد، از او فعل صادر شود و هرگاه نخواهد، فعل صادر نشود؛ مق. عجز؛ ج. قوی. قوت اجماعی (اجماعیه): (فل.) ارادهٔ جازم است که اجماع بطور مطلق هم نامیده‌اند و آن ارادهٔ قوی مسبوق به شوق است. (شفا ج ۱ ص ۳۴۸، اسفار ج ۴ ص ۵۹؛ فرع. سج.) قوت ادراک: (فل.) قوهٔ ادراک. قوت الهی (الهیه): (تص. فل.) فیض حق تعالی و افاضهٔ او به موجودات عالم است. (تهافت‌التهافت ۱۶۲، فرع. سج.) قوت اندریابنده: (فل.) قوت مدرکه. قوت انطباعی (انطباعیه): (فل.) قوت نفس جیوانی (اسفارج ۳ ص ۱۷۰؛ فرع. سج.) قوت باصره: بینایی. قوت جاذبه: (فل. قد.) قوتی است که مواد غذایی را از برون جسم رونده بسوی درونش برد و عاقبت مواد غذایی را جذب کند. (رسائل زکریای رازی ص ۲۱۸، اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سج.) قوت حیوانی (حیوانیه): (فل.) بر دو قسم است: محرکه و مدرکه. قوت خیالی (خیالیه): (فل. قد.) قوتی است منشأ خیال و آن به قول صدرالدین شیرازی منفصل الوجود از انسان است و در موقع تلاشی بدن باقی بود و بدن خود را تصور می‌کند و آن انسان مدرک او انسان مقداری است و متشکل به هیأتی است که در دنیا بوده است. خیال منفصل همان بدن محضور در آخرت است (مشاعر ص ۱۳۴، ۱۴۷؛ فرع. سج.) (رواند.) قوه‌ای که خیال از آن تولید شود. قوت دافعه: (فل.) قوتی است که اشیای ناموافق را از جسم دور کند و از درون سوی برون راند یعنی از آنچه قوت جاذبه آورده است آنچه موافق جسد نباشد دفع کند و موافق را به قوهٔ غاذیه سپارد و غازیه همسان آن جسم کند و با وی پیوندد. (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سج.) قوت صناعی (صناعیه): (فل.) ملکه‌ای است که نفس را بر اثر ممارست بر کاری حاصل شود. (کشاف اصطلاحات ج ۲ ص ۴۷۲؛ فرع. سج.) ثوت شوقی (شوقیه): (فل.) قوت شوقی و خواستاری آن است که منشأ زندگی و سرچشمه حیات حیوان است و حرکت جانور از او بود و روح حیوانی از او زاید و خزانهٔ حیات و حرکت دل است از اندام جانور و از او اندام‌ها بهره یابند (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱۵۱؛ فرع. سج.) قوت شهوانی (شهوانیه): (فل.) قوت شوق و ارادت را دو چاکرند فرمانبردار: یکی از

قوت شهوانی بهیمی که جانوران بدان خواستار چیزهای موافق و جویای غذای لایق باشند؛ دوم قوت غضب و طبیعت سبعی (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۱۵؛ فرع. سجـ.) قوت عاقله: (فلـ. قد.) قوتی است روحانی و مستقل بالذات و غیر حال در جسم که از آن تعبیر به نور قدسی و نفس ناطقه و عقل نظری و عاقلهٔ مطلق هم شده است (اسفار ج ۱ ص ۲۹۲، کشاف اصطلاحات ص ۱۲۳۳؛ اخوان ج ۳ ص ۱۴۹؛ فرع. سجـ.) قوت عامل (عامله): (فلـ.) قوتی است در انسان که مبدأ حرکت و تحریک برای انجام افعال جزئی است بر مبنای فکر و شعور یا حدس و این قوت را عقل عملی و قوت عملیه هم نامیده‌اند (شرح منظومه ص ۸۶) قوت عقلی (عقلیه): (فلـ.) مراد نفس ناطقه و قوت مفکره است. قوت عملی (عملیه): (فلـ.) نفس ناطقه را دو جنبه است: یکی قوت عملیه که وجه نفس است به بدن که مبدأ تحریک بدن برای اعمال و افعال جزئی خارجی است و دیگر قوت نظریه که از شأن آن ادراک صور کلی مجرد است (شفا ج ۱ ص ۲۹۱) قوت غاذی (غاذیه): (فلـ.) کیفیتی است در جسم که موجب تبدیل جسمی به جسمی دیگر می‌شود. قوت غضبی (غضبیه): (فلـ.) یکی از دو قوهٔ فرمانبردار قوت شوق و آن قوتی است که جانور بدو ناموافق را دور کند و براند (مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۱ ص ۱۵؛ فرع. سجـ.) قوت فعلی (فعلیه): (فلـ.) حالتی است که اندر فاعل بود که از وی شاید که فعل از فاعل پدید آید، چنانکه حرارت آتش، در مقابل قوت منفعلی که آن حال بود که به سبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه اندر مردم پذیرای صورت و قوت فعلی دو گونه بود (دانشنامه. الهی ص ۶۱ ـ ۶۳؛ مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۲۴؛ فرع. سجـ.) قوت قدسی (قدسیه): (فلـ. تصـ.) قوتی است مودع در نفس که بدون تعلم و آموختن مبدأ فیضان صور معقولات از عقل فعال می‌باشد و این قوت مخصوص به اولیاءالله است و آن را قوت حدسی هم نامیده‌اند و آن اعلی مرتبت قوت و شدت استعداد عقل هیولانی است (شفا ج ۱ ص ۳۶۲، اسفار ج ۱ ص ۲۹۶؛ فرع. سجـ.) قوت قریب (قریبه): (فلـ.) کیفیت و استعداد قریب به فعلیت را قوت قریبه نامند. بالجمله قوت قریبه قوتی است که با منفعلش فاصله نداشته باشد و نیازی به قوت محرکهٔ دیگری نداشته باشد (شفا ج ۲ ص ۴۷۲، اسفار ج ۱ ص ۱۵۸؛ فرع. سجـ.) قوت قلب: اطمینان دل، دلگرمی. قوت قلب دادن: کسی را دلگرمی دادن، دل گرم کردن. قوت ماسکه: (فلـ.) قوتی است در نبات که مواد جذب شده را در جسم باز دارد و نگهدارد (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سجـ.) قوت محرک (محرکه): (فلـ.) هر فعلی بدنبال مقدماتی انجام می‌شود که هر یک از آنها در صدور فعل جزءالاثرند و پس از تکمیل آن مقدمات فاعل فعل را انجام می‌دهد. بهر حال قوت مودع در عضلات را که محرک فاعل بطرف فعل است قوت محرکه و عامله گویند و علت فاعلی را قوت محرکه گویند و علت غائی و باعثه را نیز قوت محرکه گویند. میل طبیعی اجسام را نیز قوت محرکه گویند و قوت‌های مدرکه را قوت‌های محرکه خدم و حشم‌اند (تهافت‌التهافت ص ۵۴۵، مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۱ ص ۱۷، اسفار ج ۱ ص ۱۵۵؛ فرع. سجـ.) قوت مدرکه: (فلـ.) هر یک از قوای پنجگانهٔ باطنی به نوبهٔ خود مدرکه‌اند. قوت مفکره (بالاخص) (تهافت‌التهافت ص ۳۰۴ و

۵۶۱) قوت مسترجعه: (فل.) قوت ذاکره (فرع. سجـ.) قوت مصوره: (فل. قد.) قوت خیال است و آخرین مرحله‌ای است که محل استقرار صور محسوسات است و طرف آن به حس مشترک است و حس مشترک آنچه را از راه حواس بدست آورده است به قوهٔ مصوره تحویل می‌دهد (شفا ج ۱ ص ۳۳۴) و به معنای دیگر آن قوت منشأ تولید و صورت جسد باشد و یکی از قوای فعاله است که اجساد را صورت دهد. جاذبه و هاضمه و دافعه و غاذیه و مولده و مصوره جمله حشم و اعوان و فرمانبران نفس رویاننده (نباتی)اند و او فرمانده ایشان (مصنفات باباافضل، اخوان ج ۳ ص ۱۹۵؛ فرع. سجـ.) قوت مفکره: (فل. قد.) یکی از قوای پنجگانهٔ باطنی است و حاکم بر دیگر قوی است. (اخوان ج ۳ ص ۱۷ و ۲۳۷، فرع. سجـ.) قوت ممیزه: (فل.) گاه مراد قوت عاقله است و گاه مراد قوت طبیعی است که عامل جداکردن مواد جذب شدهٔ مفید، از غیر مفید است (مصنفات باباافضل؛ فرع. سجـ.) قوت منفعلی: «آن حال بود که به سبب وی چیزی پذیرای چیزی بود چنانکه موم پذیرای صورت.» (دانشنامه. الهی ص ۶۲) قوت منمیه: (فل.) قوتی است که باعث ازدیاد اقطار جسمی که در آن است شود، به تناسب در اقطار و به عبارت دیگر موجب ازدیاد «مافیه القوه» است بر یک نسبت معین در تمام اقطار آن. قوت مولد (مولده): (فل.) قوتی است که جزء از جسم «مافیه القوه» را گرفته تبدیل به مادهٔ مثل خود کند، به عبارت دیگر موجب تبدیل جزئی از جسم «مافیه القوه» به موجودی دیگر مثل آن می‌باشد (دستور ج ۳ ص ۱۹۳؛ اسفار ج ۴ ص ۳۱؛ فرع. سجـ.) قوت ناطقه: (فل.) مراد نفس ناطقه است (آراء اهل مدینةالفاضلة ص ۸۲، اخوان ج ۳ ص ۱۱، ۱۸؛ فرع. سجـ.) قوت نزوعیه: قوتی است که موجب اشتیاق به شئ و کراهت از آن می‌شود و آن یکی از قوای رئیسهٔ حیوان و انسان است (آراء اهل المدینة الفاضلة ص ۷۲، رسائل ابن‌الرشد ص ۸۷؛ فرع. سجـ.) قوت نظری (نظریه): (فل.) حکما قوای انسان را بر حسب تقسیم نخستین به دو قسمت کرده‌اند: قوت و عقل نظری، قوت و عقل عملی ـ عقل نظری خود مراتبی دارد بنام: عقل هیولانی، بالملکه، بالفعل و بالمستفاد و عقل عملی نیز مراحلی دارد (اخلاق ناصری ص ۵۷؛ مجموعهٔ دوم مصنفات ص ۲۷۶ و ۲۸۲؛ فرع. سجـ.) قوت هاضمه: (فل.) قوتی است که اجزای موافق از مواد جاذبه را شایستهٔ جسد کند (اخوان ج ۳ ص ۱۹۵). قوت یادداشت: (فل.) قوت حافظه.

قوت: γūt [ع.] (اِ.) خوراک، خوردنی، غذا، طعام. مقداری از طعام که قوام بدن بدان باشد و پرورش بدن کند.

قوچ: γūč [= غوچ = قچ، قس. کبش] (اِ.) گوسفند نر شاخدار. (جانـ.) بز کوهی. سر قوچ: سابقاً داش‌ها و لوطی‌های محل قوچ جنگی در خانه نگهداری می‌کردند. سر قوچ فلان به سلامت باشد!: سرت سلامت باد.

قور: γūr (اِ.) مهمات جنگی، ساز و برگ جنگی، جبه، سلاح.

قورباغه: γūrbāγa(-e) [تر. = قورباغا = قوربغا = قوربغه] (اِ.) (جانـ.) جانوری است از ردهٔ ذوحیاتین‌های بی‌دم که اندام‌های خلفیش به قدر کافی طویلند و موجب جهش حیوان در حرکت می‌باشند و بعلاوه حیوان در آب به وسیلهٔ آنها به خوبی شنا می‌کند. نوزاد قورباغه در موقع خروج از تخم بصورت ماهی کوچکی با سر مدور و

بزرگی است که در آب‌های راکد می‌زید و کاملاً آبزی است. زیرا دارای برانشی می‌باشد و پس از دگردیسی بصورت قورباغهٔ بالغ درمی‌آید و می‌تواند زندگی خاکی نیز داشته باشد. قورباغه به شکل بالغ کاملاً هوازی است و برای تنفس باید به سطح آب بیاید، مع‌ذلک مدت چند دقیقه می‌تواند زیر آب بماند و اکسیژن محلول در آب را از راه پوست بدن جذب نماید. قورباغه حیوان بسیار پرخوری است و از حشرات و ماهی‌های کوچک تغذیه می‌کند. در حدود ۱۱۷ گونه از این جانور شناخته شده که در سراسر کرهٔ زمین پراکنده‌اند. قورباغه را نباید با وزغ اشتباه کرد زیرا دومی حرکتش به وسیلهٔ راه رفتن است و جهش ندارد و بعلاوه دارای مردمک چشم عمودی است در حالی که مردمک چشم قورباغه گرد است. از سوی دیگر قورباغه در فک فوقانیش دارای دندان است ولی وزغ غالباً فاقد دندان می‌باشد. قورباغه به رنگ‌های مختلف قهوه‌یی و سبز و خرمایی و صورتی و لک و پیس‌دار مشاهده می‌شود. نوعی قورباغهٔ عظیم‌الجثه با صدای موحش در ممالک متحدهٔ آمریکا وجود دارد که به آن قورباغهٔ گاوی گویند و طولش به ۵۰ سانتیمتر می‌رسد؛ ضفدع، غوک؛ ج. قورباغکان. قورباغگان: (جان.) (ج. قورباغه) راسته‌ای از ذوحیاتین که فاقد دمَ هستند و وزغ‌ها را نیز شامل می‌شوند؛ غوکان، ضفادع. ضح.ـ در برخی مآخذ کلمهٔ قورباغگان مرادف با ذوحیاتین‌ها بکار رفته است.

قوربیگی: γūr-bayg-ī [تر.] (حامص.) سمت داروغهٔ سلاح‌خانه. (ص. اِ.) داروغهٔ سلاح خانه.

قورت: γūrt [= قرت = غورت] (اِ.) جرعه‌ای از نوشیدنی، غلپ. دو قورت و نیمش باقی است: به کسی که با تمتعی فراوان از کسی یا چیزی، هنوز ناسپاس است، گویند.

قورت: γūrt [تر. = غورت] (اِ.) فرو دادن چیزی از گلو.

قورت انداختن: γ.-andāxtan (مصل.) (عم.) خودستایی کردن.

قورچی: γūr-čī [تر. = قورجی] (ص‌مر. اِمر.) کسی که در زرادخانه کار کند، اسلحه‌ساز. رئیس جبه‌خانه، رئیس اسلحه‌خانه. سرباز، جاندار.

قورخانه: γūr-xāna(-e) [تر. ف.] (اِمر.) اسلحه‌خانه، سلاح‌خانه، زرادخانه.

قورق: γoroγ [تر. = غرق = غورق] (ص. اِ.) منع کرده شده، ممنوع. جایی که ورود اشخاص غیر مجاز در آن قدغن باشد. قورق شدن: منع شدن، ممنوع بودن.

قورماج: γormāǰ [تر.] (اِ.) گندم بریان شده.

قورمه: γorma(-e) [تر. = قرمه، از قورمک، برشتن] (اِ.) گوشتی که خشک کنند و ذخیره نمایند؛ بهارخوش. گوشت بریان. طرز تهیه: گوشت بی‌استخوان را خرد کرده با کمی آب بار کنند، نیم‌پز که شد نمک می‌زنند و پس از تمام شدن آب آن روغن دنبه را که جداگانه آب کرده‌اند با خلال پیاز می‌ریزند تا خوب سرخ شود و روغن آن کف کند. سپس زمین گذاشته پس از سرد شدن در کوزهٔ لعابدار ریخته در کوزه را با کاغذی که در شیر داغ فرو برده‌اند می‌بندند و در جای خنکی نگاهدارند. قورمهٔ اسفناج: گوشت را خرد کرده پیاز را در روغن نیم سرخ کرده و گوشت را در آن سرخ کنند و آب ریزند، نیم‌پز که شد اسفناج را هم در روغن پیاز چرخ داده مخلوط کنند. نزدیک پایین آوردن آب غوره یا لیمو خشک را به عنوان

چاشنی می‌زنند. قورمهٔ بادنجان: بعد از سرخ کردن گوشت در پیاز و روغن آب ریخته، نزدیک پخته شدن بادنجان را حلقه حلقه کرده علی‌حده سرخ نموده با گوشت مخلوط کنند تا پخته شود یا ساده یا آبغوره ریخته چند جوش که زد و به روغن آمد برمی‌آرند. بجای بادنجان، ریواس، زردک، کلم، کدو و سیب و خیار و غیره نیز می‌توان ریخت. چاشنی همهٔ آنها ترشی و کمی قند یا سرکه شیره است. (قورمهٔ سیب و آلبالو را چاشنی نمی‌زنند.)

قورمه‌پلو: γ.-polo(-ow) [تر. ف.] (امر.) نوعی پلو. طرز تهیه: چلو را پخته و ادویه زده روغن بر رویش نمی‌دهند و همان قدر که باید به رویش داد در قورمه می‌ریزند و آب قورمه را به رویش می‌ریزند. طریق قورمه این است: به قدری که باید روغن در پلو ریزند در دیگ سنگی می‌ریزند و پیاز هم می‌ریزند تا سرخ شود. بعد از سرخ شدن پیاز گوشت قورمه را داخل کنند و به قدری که با آن بجوشد آب می‌کنند. وقتی که بخوردش رفت و به روغن آمد، پلو را کشیده گوشت یخنی را لای آن می‌گذارند و روغن همان قورمه را عوض روغن در توی دوری می‌ریزند. اگر بخواهند، گوشت را نیم پز شد، نخود و لپه هم می‌ریزند.

قورمه‌سبزی: γ.-sanzī [تر. ف.] (امر.) نوعی قورمه، طرز تهیه: قورمه‌سبزی را چند نوع می‌پزند. از جمله یک طریقه این است: گوشت را قلیه کرده در پیاز و روغن سرخ کنند و آب می‌ریزند. نیم‌پز که شد تره و شبت و اسفناج خردکرده را در روغن و پیاز سرخ کرده داخل کنند و قبل از اینکه سبزی پخته شود و به روغن آید آبغوره می‌ریزند و پس از اینکه به روغن آمد بردارند و کمی شنبلیله را هم به سبزی قورمه اضافه کنند.

قوروت: γūrūt [تر.] (اِ.) کشک.

قوریلتای: γorīltāy [= قورلتای، مغ.] (اِ.) اجتماعی عظیم از عموم شاهزادگان و ارکان مملکت که در موقع تعیین و نصب یکی از اعضای خاندان سلطنتی به سلطنت یا امری مهم منعقد می‌کرده‌اند؛ شورای بزرگ.

قوز: γūz [= کوز = کوژ] (اِ.) برآمدگی و خمیدگی غیر طبیعی و خارج از حد ستون فقرات در ناحیهٔ مهره‌های پشتی. (ص.) کسی که کوژپشت است، کسی که قوز دارد. قوز بالا قوز: (عم.) (کن.) دردی که بر درد قبلی اضافه شود، بدبختی روی بدبختی. (پز.) برآمدگی غیر طبیعی استخوانی.

قوس: γaws(γows .تد) [ع.] (اِ.) کمان؛ ج. قسی. صورت نهم از دوازده برج فلکی. ماه نهم از دوازده برج سال شمسی؛ آذر. (هس.) بخشی از محیط دایره. قوس حاجب: ابرو. قوس قزح: یکی از حوادث جوی (کائنات الجو) است که به شکل کمانی به الوان مختلف در آسمان پدید آید و رنگ‌های آن به ترتیب: نیلی، کبود، سبز، زرد، پرتقالی و قرمز است و سبب آن انعکاس اشعهٔ خورشید در ذرات باران است؛ آز فنداک، کمان بهمن، کمان رستم، کمان‌سام.

قوش: γūš [تر.] (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است شکاری؛ باشه، سنقر.

قوشخانه: γ.-xāna(-e) [تر. ف.] (امر.) محلی که در آن قوش‌های شکاری را نگهداری کنند.

قوشلامیش کردن: γošlāmīš-kardan [تر. مغ. ف.] (مص‌ل.) رفتن به سرزمینی گرم در زمستان.

قوصره: γawsara(-arra)(-e) [ع. قوصرة] (اِ.) جوال خرما که از برگ خرما سازند؛ زنبیل خرما.

قوطه: γūta(-e) [ع. قوطة] (اِ.) (گیا.)

گوجه‌فرنگی.
قوطی: γūtī [تر. = قوطتی] (اِ.) ظرفی مجوف و دردار که در آن چیز نهند، جعبهٔ کوچک از مقوا یا فلزی.
قوطی: γūtī [رس.] (اِ.) واحد وزن در قدیم (مخصوصاً در شمال ایران) معادل دو من و سه چارک شاه.
قوطی کبریت: γ.-kebrīt [تر. ع.] (امر.) جعبه‌ای که چوب کبریت‌ها را در آن نهند.
قوفا: γūfā [= قوفی. معر. از ریشهٔ مصری] (اِ.) نوعی بخور مرکب از مواد متعدد از جمله صنوبر، به سبب بوی خوش آن. (گیا.) نوعی از صمغ صنوبر، علک یا بس، زنگباری.
قوقو: γūγū [= قوقه] (اِ.) تکمهٔ کلاه و گریبان و مانند آن.
قوقوسی: γoγosī, γūγūsī [= قـقسی] (اِ.) (گیا.) (عم.) هر یک از برچه‌های میوهٔ انار را گویند که به وسیلهٔ پردهٔ نازک سفید رنگ سلولزی احاطه شده و از برچهٔ مجاور مجزا شده است و حاوی دانه‌های انار است؛ یک تکه انار پوست کنده.
قول: γawl(γowl .تد) [ع.] (اِ.) سخن، گفتار، کلام. اعتقاد؛ ج. اقوال، جج. اقاویل. (مس.) تصنیف. قول کاسه‌گر: (مس.) تصنیفی است در موسیقی قدیم. قول کشتی: اشعار و عباراتی که برای شروع کشتی و جهت تشویق کشتی‌گیران خوانده شود. عهد، پیمان. وعدهٔ انجام دادن کاری. زیر قول خود زدن: (عم.) عهد خود را شکستن، به گفتهٔ خود عمل نکردن. ضح.ـ مؤلف فرهنگ نظام به این معنی به ضم اول و ترکی داند. (منط.) لفظ مؤلف را قول خوانند و آن را اصناف بسیار بود... لفظ مؤلف آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند. قول جارم: (منط.) قضیه‌ای که مفید یقین باشد؛ برهان (اساس الاقتباس ۳۴۲، مصنفات باباافضل ۲: ۳۸، فرع. سج.) قول شارح: (منط.) معلومات تصوری بدیهی که موجب وصول به مجهولات تصوری است؛ معرف. (دستور ج ۳ ص ۱۲۰؛ فرع. سج.)
قول: γūl [تر.= غول] (اِ.) انبوه سپاه. قلب لشکر در میدان کارزار. بازو، تکیه‌گاه.
قول‌بیگ: γ.-bayg [تر. قول به معنی بازو و تکیه‌گاه] (امر.) حاکم شهر یا ناحیه (صفویه).
قول‌سرا(ی): γawl-sarā(y) [ع. ف. = قول‌سراینده] (ص‌فا.) خطیب، خطبه‌خوان. (مس.) تصنیف‌گوی.
قوللر: γūllar [تر. = قللر، غلامان] (اِ.) غلامان سلطنتی. ضح.ـ در عهد صفویان قوللران به کلیهٔ سلاح‌هایی که خاص قورچیان بود مجهز بودند. این سپاه سوار از مردم بومی کشورهای شمالی گرجستان و قفقاز و حتی مسکو به خدمت گرفته می‌شدند به این طریق که یا از میان گروهی که از کودکی به ایران آمده یا از کسانی که از والدین مقیم ایران متولد شده بودند انتخاب می‌گردیدند. از آنجا که بیشتر آنها نیاکان مسیحی داشتند، در نسل اول یا دوم قبول اسلام می‌کردند. طبق سخن دلاواله ۳۰۰۰۰ قوللر (قول) وجود داشته است که از این تعداد فقط ۱۵۰۰۰ تن سرباز بودند. شاردن تعداد آنان را ۱۰۰۰۰ می‌نویسد و می‌گوید شاه عباس علاقهٔ مفرطی به این افراد زبده داشت و آنان را «ینی‌چری‌های سوار» خویش نام نهاده بود (سازمان صفوی ۵۴-۵۵).
قوللرآقاسی: γ.-āγāsī [تر. = قللرآقاسی] (امر.) مهتر غلامان، رئیس غلامان.
قول‌نامه: γawl(γowl)-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که خریدار و فروشنده به یکدیگر دهند پیش از معاملهٔ قطعی تا در

فاصلهٔ بین قول و معاملهٔ قطعی فروشنده مورد مطالعه را به دیگری نفروشد و خریدار سر موعد آن را بخرد.

قولنج: (γūlenǰ(γawlanǰ [معر.] (اِ.) (پز.) دردی که غفلتاً در ناحیهٔ شکم خصوصاً نواحی مجاور به قسمت‌های مختلف قولون‌ها حاصل شود و در صورت شدت ممکن است به مرگ منتهی گردد. عارضهٔ قولنج بطور کلی مربوط ضایعات قسمتهای مختلف احشاء است و ممکن است مربوط به عفونت یا سوراخ شدن آپاندیس باشد که در این صورت دردها بیشتر در ناحیهٔ تحتانی راست شکم و حول و حوش ناف است و ممکن است مربوط به انسداد کیسهٔ صفراوی یا ضایعات کبدی باشد که باز دردها در طرف راست شکم و قسمت‌های زیر حجاب حاجز و نواحی ستون فقران احساس می‌شود. همچنین قولنج ممکن است به سبب ناراحتی‌های رحمی و دردهای شدید آنی مربوط به قاعدهٔ (ماهانهٔ) زنان و یا مربوط به ضایعات کلیوی باشد. در هر یک از انواع قولنج‌ها در صورت تشخیص ضایعه نام مربوط را می‌برند. در هر حال قولنج با دردی شدید و ناراحت کننده همراه است.

قول‌وقرار: γ.-o-γarār [ع.] (اِمر.) عهد، پیمان، میثاق.

قولون: γūlūn [معر.] (اِ.) (پز.) رودهٔ فراخ‌قولون افقی: (پز.) قسمیت از رودهٔ فراخ را گویند که دنبالهٔ قولون صاعد است و پس از آن قرار دارد و بطور افقی از زیر کبد و در جلو قسمت تحتانی کلیهٔ راست از طرف راست شکم بطرف چپ شکم در زیر معده قرار گرفته، در موقع دق شکم پس از صدای معده صدای قولون افقی شنیده می‌شود. قولون افقی به وسیلهٔ قسمتی از صفاق بنام بند قولون عرضی به سطح خلفی شکم متصل است. قولوان افقی در طرف چپ به زاویهٔ طرف چپ قولون که ابتدای قولون نازل است ختم می‌گردد. قولون مزبور مانند خطی راست از یک طرف شکم بطرف دیگر شکم کشیده نشده، بلکه دارای انحنایی به شکل حرف M یا S خوابیده می‌باشد. زاویهٔ راست قولون که در انتهای قولون صاعد است تقریباً قایمه است ولی زاویهٔ چپ آن که در زیر طحال قرار دارد حاده است و در دنبالچه‌اش قولون نازل قرار گرفته؛ قولون عرضی، قولون سطحی. قولون بالارو: (پز.) قولون صاعد. قولون پایین‌رو: (پز.) قولون نازل. قولون چپ: (پز.) قولون نازل. قولون قاصره‌یی لگنی: (پز.) قولون سینی شکل. قولون راست: (پز.) قولون صاعد. قولون سطحی: (پز.) قولون افقی. قولون سینی‌شکل: (پز.) قسمتی از رودهٔ فراخ است که در دنبالهٔ قولون نازل قرار دارد. این قولون در حفرهٔ خاصرهٔ سمت چپ جا دارد و تنگهٔ فوقانی لگن را از چپ به راست به شکل قوسی می‌پیماید و بعداً در لگن فرو می‌رود و تا مقابل سومین مهرهٔ خاجی می‌رسد و پس از آن رودهٔ مستقیم قرار دارد؛ قولون خاصره‌یی لگنی. قولون صاعده: (پز.) قسمتی از رودهٔ فراخ را گویند که در بالای رودهٔ کور قرار دارد و ابتدای آن از دریچهٔ ایلئوککال شروع می‌شود که به سمت بالا می‌رود و طرف راست شکم قرار دارد، قولون بالارو، قولون راست. قولون عرضی: (پز.) قولون افقی. قولون نازل: (پز.) قسمتی از رودهٔ فراخ است که متعاقب زاویهٔ چپ قولون افقی قرار دارد. ابتدای این قولون عمقاً در طرف چپ پهلو در زیر طحال جای دارد، قولون پایین‌رو، قولون چپ. ورم قولون: (پز.) کولیت.

قوم: (تد. γawm(γowm [ع.] (اِ.) گروه مردم

(از زن و مرد). کسی که با شخص قرابت داشته باشد؛ خویشاوند؛ ج. اقوام. قوم و خویش: خویشاوند.

قوم: ɣūm [ع.] (اِ.) زین‌پوش. نیی که میان آن کاواک نباشد.

قومش: ɣūmeš [= کومش] (ص.) مقنی.

قومنی: ɣūmanī [= قومینی، معر.] (اِ.) شرابی که از آرد جو و آرد ارزن و غیره سازند؛ بوزه.

قونسولخانه: ɣonsūl-xāna(-e) [معر - ف.] (اِمر.) محلی که قونسول در آن بکار پردازد؛ قونسولگری.

قوه: ɣovva(-e) [ع. قوة] (اِ.) (همع.)؛ ج. قوی. ضح. - برای ترکیبات «قوه» به قوت. (فز.) نیروی الکتریکی که برای چراغ‌های الکتریکی کوچک بکار رود. مجموعهٔ سپاهیان؛ ج. قوی. (حقـ.) مجموع عوامل اداره کنندهٔ یک کشور را در زمان پهلوی به سه قوه تقسیم می‌کردند. قوهٔ قضائیه: یا حکمیه عبارت است از تمیز حقوق و این قوه مخصوص است به محاکم شرعیه در شرعیات و محاکم عدلیه در عرفیات (متمم قانون اساسی). قوهٔ مجریه: یا قوهٔ اجرائیه که مخصوص شاه بود یعنی قوانین و احکام به توسط وزراء و مأمورین دولت بنام شاه اجرا می‌شد به ترتیبی که قانون معین می‌کرد (متمم قانون اساسی). قوهٔ مقننه: مخصوص وضع تهذیب قوانین و این قوه ناشی می‌شود از شاه و مجلس شورای ملی و سنا و هر یک از این سه منشأ حق انشاء قانون را داشتند. ولی استقرار آن موقوف بود به عدم مخالفت با موازین شرعیه و تصویب مجلسین و امضاء شاه، لکن وضع و تصویب قوانین راجعه به دخل و خرج مملکت از مختصات مجلس شورای ملی بود. شرح و تفسیر قوانین هم از وظایف مختصهٔ مجلس شورای ملی می‌شد. (متمم قانون اساسی).

قوهی: ɣūh-ī, ɣo- [قهستان = قوهستان = کوهستان] (ص‌نسب.) منسوب به قهستان. نوعی از قماش و جامه که به احتمال قوی از پنبه ساخته می‌شده و ظاهراً باید از کرباس لطیف مشبک باشد که هنوز هم در حدود طبس می‌بافند و آن را تودار (تابدار) نامند و مردم دهشک از توابع طبس در ساخت این قسم تخصص دارند، دلیل این مطلب آن است که اصطخری می‌گوید از قهستان کرباس صادر می‌شود (تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۳۱۳).

قوی: ɣavī [ع.] (ص.) زورمند، نیرومند، توانا؛ ج. اقویا(ء). محکم و استوار.

قوی: ɣovā [ع.] (اِ.) ج. قوه. ضح. - در فارسی گاه «قوا» نویسند به قیاس «اعلا» و «مولا». قوای بحری: (نظ.) نیروی دریایی (فره.) قوای زمینی: (نظ.) نیروی زمینی.

قوی‌ئیل: ɣūy-'īl [تر.] (اِمر.) یکی از دوازده سال دورهٔ سنوات ترکان؛ سال گوسفند.

قوی‌بال: ɣavī-bāl [ع. ف.] (ص‌مر.) مرغی که دارای بال محکم و نیرومند است. دلیر، با جرأت.

قوی‌بنیه: ɣ.-bonya(ben [ع.] (اصل (ص‌مر.) تنومند، زورآور.

قوی‌پنجه: ɣ.-panǰa(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه دارای زور بازو است؛ زورآور.

قوی‌جثه: ɣ.-ǰossa(-e) [ع.] (ص‌مر.) تنومند، کلان تن.

قوی‌دل: ɣ.-del [ع. ف.] (ص‌مر.) سخت دل، با جرأت، دلیر.

قویم: ɣavīm [ع.] (ص.) راست و درست. استوار.

قوی‌هیکل: ɣ.-haykel (hey-) [ع.] (ص‌مر.) تناور، جسیم، قوی جثه.

قهار: ɣahhār [ع.] (ص.) چیره شونده،

سخت چیره. کینه‌ورز، انتقام‌جو. یکی از نام‌های خدا.

قهاری: γahhār-ī [ع. ف.] (حامص.) چیرگی سخت، غلبه. کینه‌ورزی، انتقام.

قهر: γahr [ع.] (مصم.) عذاب کردن، سیاست کردن، تنبیه کردن. چیره شدن. غلبه کردن. (امص.) تعذیب، تنبیه. چیرگی، غلبه. کینه‌ورزی، انتقام. ستم، ظلم. خشم، غضب. (تص.) تأیید حق باشد به فنا کردن مرادها و باز داشتن نفس از آرزوها. هوالقاهر فوق عباده (هجویری، تاریخ تصوف. غنی. ۶۵۲). (عم.) ترک معاشرت و تکلم با کسی.

قهرانه: γahr-āna(-e) [ع. ف.] (قمر.) قهراً، جبراً.

قهراً: γahr-an [ع.] (ق.) از روی قهر، با زبردستی.

قهرمان: γahr(a)-mān [معر. کهرمان، مارانديش] (ص. اِ.) فرمانروا. کارفرما. پهلوان، دلیر. (ع.) وکیل دخل و خرج، ناظر (ج. ع. قهارمه)

قهروتهر: γahr-o-tahr [ع.] (اِ. اتـ.) (عم.) خشم و غضب.

قهری: γahr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) اضطراری، جبری.

قهریه: γahr-īyy-a(-e) [ع. قهرية] (ص‌نسب.) مؤنث قهری. قوهٔ قهریه: زور، قدرت.

قهقرا: γahγarā [ع. قهقری] (مص‌ل.) به عقب برگشتن، سپسایگی رفتن. (امص.) به عقب برگشتگی.

قهقرایی: γahγarā-y-ī [ع. ف.] (حامص.) به عقب برگشتگی. سیر قهقرایی: حرکت به عقب بدون آنکه روی را برگردانند.

قهقهه: γahγaha(-e) [ع. قهقهة] (اِ.) خنده به آواز بلند، خندهٔ پر صدا.

قهوه: γahva(-e) [ع. قهوة] (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ روناسیان که ارتفاعش بین ۲ تا ۱۲ متر متغیر است. گل‌هایش سفید و با بوی مطبوع، ساقه‌اش استوانه‌یی شکل و شاخه‌هایش متقابلند، برگ‌هایش ساده و بیضوی و نوک‌تیز و کناره‌های پهنک موج‌دار است. رنگ برگ‌ها سبز تیره و شفاف در سطح فوقانی و همراه با دو گوشوارک است. کاسه و جام گل آن شامل ۵ تقسیم و پرچم‌هایش نیز به تعداد ۵ است. میوه‌اش شفت و ابتدا سبز رنگ و پس از رسیدن قرمز می‌شود و محتوی دو دانه است. هر دانهٔ قهوه به اندازهٔ یک نخود درشت و دارای یک سطح مستوی و یک سطح محدب است. بر روی سطح مستوی یک شکاف وجود دارد. دانهٔ قهوه محتوی مقداری آلبومن سخت و شاخی است (مانند هستهٔ خرما). در حدود ۳۳ نوع از این گیاه شناخته شده که در نقاط مختلف به حالت وحشی می‌رویند. اصل این گیاه از آفریقا و از منطقهٔ سودان است و از آنجا به عربستان جنوبی در حدود قرون ۱۴ و ۱۵ م. برده شده و بعداً از آنجا به هندوستان و سپس به قارهٔ جدید حمل و اکنون در برزیل به مقدار بسیار فراوان کشت می‌شود. میوهٔ قهوه به بزرگی یک گیلاس و کمی کشیده است. دانه‌های قهوه بویی مخصوص و طعمی ملایم و گس دارند ولی بر اثر بو دادن بوی مخصوص و پسندیده‌ای پیدا می‌کنند. در آلبومن قهوه مقادیری مواد چرب و قند و سلولز و مواد آزته و کافئین موجود است. کافئین نخستین بار در سال ۱۸۲۰ م. توسط رونگ در آلمان بدست آمد و بعدها در سال ۱۸۶۱ رابطه‌اش با تئوبرومین که آلکالوئید موجود در چای است مشخص شد (اثراتی مشابه یکدیگر دارند و مخصوصاً مقوی قلب هستند.) در

قهوهٔ بو داده علاوه بر کافئین مادهٔ معطری بنام کافئون نیز وجود دارد که ماده‌ای است روغنی و فرار که به مقدار بسیار کم چند لیتر آب را معطر می‌کند. قهوهٔ بو داده مدر و محرک اعصاب است و به عنوان رفع مسمومیت از تریاک و مواد مخدر دیگر حتی الکل (هنگام مستی) بکار می‌رود. قهوهٔ سبز دارای اثر رفع اسهال و تب‌بر و ضد سیاه سرفه است. کافئین که آلکالوئید موجود در قهوه است فرمولش $C^{۸}H^{۱۰}N^{۴}O^{۲}$ و قوی قلب و مدر است و در ضعف قلب و بیماری‌های عفونی (ذات‌الریه، تیفوئید) مصرف می‌شود. کافئین در استعمال داخلی به مقدار ۰/۵ تا ۱/۵ گرم در ۲۴ ساعت مصرف می‌شود؛ درخت قهوه، بن، شجرة البن، قهوه آغاجی، قهوهٔ عربی. قهوه‌خانه. شیر بی‌آمیغ. شراب سرخ.

قهوه‌چی: γ.-čī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که قهوه‌خانه را اداره کند.

قهوه‌خانه: γ.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که قهوه و چای دم کنند و فروشند. اداره‌ای در عهد قاجاریه که در آن چای و قهوه آماده می‌کردند. قهوه‌خانهٔ قنبر: (عم.) (کن.) جایی که در آن رعایت مقررات نمی‌شود.

قهوه‌قجری: γ.-γaǰar-ī [ع. ف.] (امر.) قهوهٔ زهردار که سلاطین قاجار برای کشتن به کسی می‌دادند.

قی: γay, γey [ع.] (اِ.) (مص‌ل.) استفراغ کردن، بیرون ریختن محتویات معده از راه دهان؛ شکوفه. مواد غذایی داخل معده یا مواد مترشح معده و احیاناً دیگر قسمت‌های لولهٔ گوارش و یا غدد منظم به لولهٔ گوارش که از دهان با حالت تهوع خارج شود، مواد استفراغی.

قی‌آور: γ.-āvar [ع. ف = قی آورنده] (ص‌فا. اِ.) (پز.) هر ماده‌ای که خوردن یا استنشاق و یا تزریقش موجب استفراغ شود از قبیل محلول پرمنگنات پتاسیم و محلول سولفات مس و ریشهٔ خربزه و تخم ترب سیاه و غیره؛ مقیئ.

قیادت: γiyādat [ع. قیادة] (مص‌م.) راهنمایی کردن، رهبری کردن. پیشوایی کردن. (امص.) راهنمایی، رهبری. پیشوایی. قرمساقی، جاکشی، دلالی محبت.

قیاس: γiyās [ع.] (مص‌ل.) اندازه گرفتن دو چیز، دو چیز را با هم سنجیدن. (امص.) اندازه‌گیری، سنجش. تخمین، حدس. اندازه. (منط.) گفتاری است مرکب از دو یا چند قضیه که تسلیم به آن موجب تسلیم و پذیرش قولی دیگر می‌باشد که نتیجهٔ آن است. خواجهٔ طوسی در تعریف قیاس گوید: قیاس قولی باشد مشتمل بر زیادت از یک قول جازم چنانکه از وضع آن قول‌ها بالذات قولی دیگر جازم معین بر سبیل اضطرار لازم آید. (اساس الاقتباس ۱۸۶) صدق قیاس مستلزم صدق نتیجه بود و کذب نتیجه مستلزم کذب قیاس اما از کذب قیاس کذب نتیجه لازم نیاید و نه از صدق نتیجه صدق قیاس. چه این لازم عامتر از ملزوم است. پس بسیار بود که قیاس کاذب بود و نتیجه صادق نه بر آن وجه که صدق آن نتیجه مستفاد از آن قیاس باشد بلکه بر آن وجه که آن نتیجه فی‌نفس الامر صادق بود (اساس الاقتباس ص ۲۹۸: فرع. سج.) استدلال سه گونه است یا به عبارت صحیح‌تر سه وجه پیدا می‌کند: قیاس، استقراء و تمثیل. قیاس به آن گونه استدلال گویند که ذهن را از کلی به جزئی یا از اصل به نتیجه و از قانون به موارد اطلاق آن برساند؛ ج. قیاسات. قیاس استثنائی: (منط.) عبارت از قیاسی است که نتیجه یا نقیض آن به عینه در مقدمتین مذکور

باشد و به عبارت دیگر یکی از دو مقدمه نتیجه یا نقیض آن باشد. مقدمهٔ اول را در قیاس استثنائی مقدم و مقدمهٔ دوم را تالی گویند. (فرع. سجـ.) قیاس اقترانی: (منط.) نوعی قیاسی است که نتیجه یا نقیض آن بالفعل و با شکل و هیأت خاص در مقدمتین مصرح نباشد. بلکه موضوع نتیجه مندرج در صغری و محمول آن مندرج در کبری است. مقدمهٔ اول را از قیاس اقترانی را صغری و مقدمهٔ دوم را کبری نامند. (فرع. سجـ.) قیاس بسیط: (منط.) قیاس یا بسیط بود یا مرکب. قیاسات بسیط دو نوع بود یا اقترانی یا استثنائی (فرع. سجـ.) قیاس خلف: (منط.) هرگاه که اثبات مطلوب به ابطال نقیض کنند، آن قیاس را خلف خوانند و آن چنان بود که قیاسی تألیف کنند از نقیض مطلوب و مقدمهٔ غیرمتنازع که انتاج حکمی ظاهر الفساد کند یا معلوم شود که علت انتاجش نقیض مطلوب بوده است و به آن فساد نقیض مطلوب ظاهر شود، پس صحت مطلوب معلوم گردد. این قیاس در حقیقت از قیاسات مرکب بود و شبیه بود به عکس قیاس. فرق میان قیاس خلف و مستقیم آنکه قیاس مستقیم از ابتدا متوجه به اثبات مطلوب بود و خلف از اول متوجه به انتاج حکم ظاهر الفساد باشد تا از فساد آن حکم بر فساد نقیض مطلوب استدلال کنند و بعد از آن باز گردند و از فساد نقیض مطلوب اثبات صحت مطلوب کنند، دیگر آنکه مقدمات قیاس مستقیم موافق مطلوب باشد و مقدمات خلف مشتمل بود هم بر مناقض او و هم بر موافق او... (اساس الاقتباس ۳۱۵، ۳۱۹؛ فرع. سجـ.) ضحـ. تلفظ اصل این ترکیب قیاس خلف به فتح خاء است به معنی پشت سر (رک. اصطلاحات الفنون طبع اشپرنگر ص ۴۴۰) قیاس دور: (منط.) هرگاه نتیجهٔ قیاس اقترانی را با یک مقدمهٔ تألیف کنند، آن قیاس را دایر خوانند و هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه را نتیجه دهد، آن قیاس را معکوس خوانند و دور و عکس از عوارض قیاس‌اند. (اساس الاقتباس ۳۰۹، ۳۱۳؛ فرع. سجـ.) قیاس سفسطی: (منط.) قیاسی که مرکب از مقدمات وهمی باشد و آن یکی از صناعات خمس است. قیاس شرطی: (منط.) مقدمات هر قیاس ممکن است شرطی محض باشد و ممکن است حملی محض باشد و ممکن است مرکب از شرطی و حملی باشد (تهافت‌التهافت ۴۳۶؛ فرع. سجـ.) قیاس شعری: (منط.) آنچه از تألیف اقوال حادث شود افادت تخیل کند بر وجهی که خواهند و در موضعی که خواهند و آن را قیاسات شعری خوانند و تعلقش بیشتر به امور جزوی بود مانند خطابت و فایدهٔ آن حدوث انفعالات نفسانی بود از بسط و قبض و تعجب و حیرت و خجلت و فتور و نشاط و غیر آن که تابع تخیلات باشد (اساس الاقتباس ۵۸۹) قیاس عکس: (منط.) هرگاه که مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد، آن قیاس را معکوس خوانند و دور و عکس از عوارض قیاس‌اند (اساس الاقتباس ۳۰۹) قیاس غیرکامل: (منط.) آن بود که محتاج به بیانی بود و به نفسه بین نباشد (اساس الاقتباس ۱۸۹؛ فرع. سجـ.) قیاس فراسی: (منط.) قیاسی بود که بصورت بر هیأت تمثیل بود و به ماده‌ای از مواد دلیل و علامت و به این قیاس از هیأتی بدنی بر خلقی نفسانی دلیل سازند (اساس الاقتباس ۳۳۹؛ فرع. سجـ.) قیاس فی‌نفسه: (منط.) قیاسی است که مقدمات آن فی نفسیه صادق و اعرف نزد عقلا باشد از نتیجه و نحوهٔ تألیف منتج باشد

(شفا ج ۲ ص ۲۰۹؛ فرع. سج.) قیاس کامل: (منط.) آن بود که به نفس خودبین باشد (اساس الاقتباس ۲۰؛ فرع. سج.) قیاس مرکب: (منط.) چون قیاسات بسیار بر اثبات یک حکم مجتمع شود آن را مرکب نخوانند، بلکه قیاسات مرکبه آن را گویند که نتایج بعضی مقدمات بعضی باشد تا به آخر یک مطلوب حاصل آید و چون هر قیاسی را دو مقدمه باشد، همیشه عدد نتایج و عدد قیاسات متساوی بود و عدد مقدمات ضعف آن (اساس الاقتباس ۲۹۴؛ کشاف اصطلاحات ۱۱۹۶؛ فرع. سج.) قیاس مساوات: (منط.) عبارت از نوع قیاسی است که مرکب از دو قضیه باشد که متعلق محمول مقدمهٔ اول موضوع مقدمهٔ دیگر باشد چنانکه گفته شود: «الف» مساوی است با «ب» و «ب» مساوی است با «ج» که لازمهٔ آن این است که «الف» مساوی است با «ج» (فرع. سج.) قیاس مستقیم: (منط.) قیاسات دیگر را در مقابل قیاس خلف قیاس مستقیم گویند (اساس الاقتباس ۳۱۹) قیاس معکوس: (منط.) هرگاه مقابل نتیجه را با یک مقدمه تألیف کنند تا مقابل دیگر مقدمه نتیجه دهد آن قیاس را معکوس خوانند (اساس الاقتباس ص ۳۰۹) قیاس مقاومت: (منط.) هرگاه قیاسی منتج حکمی باشد و خواهند که منع آن قیاس کنند به ایراد قیاسی دیگر که منتج مقابل مقدمه باشد از قیاس اول که اساس آن قیاس بر آن مقدمه است مانند کبری در شکل اول یا مقدمهٔ کلی در اقترانی که یک مقدمه از او جزوی باشد تا با بطلان آن مقدمه منع قیاس اول کرده باشند، قیاس دوم را قیاس مقاومت خوانند (اساس الاقتباس ۳۳۶؛ فرع. سج.) قیاس موصول: (منط.) قیاس مرکب موصول بود یا مفصول. اما موصول آن بود که نتایج را در او بجای خود ایراد کنند و همان نتایج را چون در مقدمات قیای دیگر افتد مکرر کنند در مقابل قیاس مفصول (اساس الاقتباس ۲۹۵؛ فرع. سج.) مخالفت قیاس: (معا. دس.) عبارت است از اینکه کلمه مخالف قواعد دستوری باشد. (شرع.) عبارت است از آنکه در شریعت حکمی برای امری معلوم باشد و بعد امور دیگری راکه با آن اتحاد در علت داشته باشد، بر آن قیاس کنند و همان حکم را نسبت به آن امور صادر نمایند. ابوحنیفه به قیاس معتقد بود. این اصل بعداً توسعه یافت و بر تمام مواردی اطلاق شد که نسبت به آنها نصی وجود نداشت و فقیه با قیاس بر موازین شرعی و مقتضیات دین، احکامی در باب آنها صادر می‌کرد. به این ترتیب قیاس بتدریج مرادف «رأی» قرار گرفت و رأی و قیاس یعنی آنکه فقیه بر اثر طول ممارست خود در احکام شرعیه این ملکهٔ نفسانی را حاصل کرده باشد که بتواند با دقت در امور و علل و اسباب آنها احکامی که منطبق بر شریعت باشد نسبت به آنها صادر کند، پس شرط اصلی رأی و قیاس اجتهاد است.

قیافه: γiyāfa(-e) [ع. قیافة] (امص.) تتبع اثر، پی‌جویی. (اِفـم.) (ف.) مجموعهٔ اندام و هیکل شخص. (ف.) چهره، سیما، صورت. حالت چهره که تحت تأثیر عوامل خارجی و انفعالات روحی و وضع مزاجی است.

قیافه‌شناسی: γ.-šenās-ī [ع. ف.] علمی که از دقت در صورت کسان پی به احوال باطنی و اخلاق آنان برند؛ فراست.

قیافه گرفتن: γ.-gereftan [ع. ف.] (مصل.) (عم.) خود را گرفتن، ژست گرفتن.

قیاقولان: γiyāγūlān (اِ.) (کشتی) گرفتن گردن و سر حریف در زیر بغل و زور دادن.

قیام: γiyām [ع.] (مصل.) ایستادن، خاستن،

بـپا خـاستن. راست شـدن کـار. (امص.) ایستادگی.

قیامت: γiyāmat [ع. قیامة] (مصل.) قایم شدن، برانگیخته شدن پس از مرگ. (اِ.) روز رستاخیز. اهل قیامت: همهٔ مردم کِ در روز رستاخیز در عرصهٔ محشر گرد آیند. قیامت صغری: (کن.) مرگ؛ مق. قیامت کبری. قیامت کبری: (کن.) روز رستاخیز و حشر اجساد؛ مق. قیامت صغری. (تد.) (کن.) آشوب، فتنه، غوغا. (تد.) (کن.) هر چیز عالی و فاخر.

قیامت شدن: γ.-šodan [ع. ف.] (مصل.) برپا شدن رستاخیز. (کن.) برپا شدن شور و غوغا و هنگامه.

قیام کردن: γ.-kardan [ع. ف.] (مصم.) برخاستن. انجام دادن، اجرا کردن. مشغول شدن.

قیپ: γīp (ص.) (عم.) پر، ممتلی.

قیتول: γītūl [تر. مغ.] (اِ.) محلی برای استراحت اردو. لشکرگاه، اردو.

قیچاجی: γayčā-ǰī [تر. = قیچاچی] (ص. اِ.) خیاط، دوزنده. قیچاجی امرائی: خیاط مخصوص امرا و وزرا (صفویه). قیچاجی خاصه: خیاطی که موظف به دوختن ملبوس شاه و اهل حرم و خلعت‌های گرانبها بود (صفویه).

قیچی: γayčī(γey-) [تر. = قیچا] (اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن پارچه، کاغذ و اشیاء دیگر را برند؛ مقراض. ضح. - بعضی اصل این کلمه را «قی‌چین» (آلتی که قی شمع را می‌چیند.) پنداشته‌اند ولی این کلمه ترکی - مغولی است (= قیچا) دم قیچی: خرده پارچه‌هایی که خیاط پس از برش لباس از پارچه جدا می‌کند و آنها قابل استفاده نیستند.

قیح: γayh(تد. γeyh) [ع.] (اِ.) زرد آب. ریم (چرک) بی‌آمیزش. خون ریم، چرک، پلشت (فره.)

قید: γayd(تد. γeyd) [ع.] (مصل.) مقید کردن در زندان. حبس، زندانی گشتن. (اِ.) ریسمان و مانند آن که بدان دست و پای انسان یا حیوان را بندند. شرط، عهد، پزیمان. (صحا.) آلتی چوبین صحافان را که کتاب را پس از شیرازه کردن در آن گذارند. داغی که بر گردن شتر نهند. مقدار، اندازه. (قا.) هر ساکن غیر مدی است که بی‌فاصله پیش از حرف روی آید، پس چون چنین حرفی تنها و جدا از حروف مدی قبل از روی آمده باشد آن را حرف قید گویند. حروف قید: (قا.) حروف قید بسیار است اما آنچه در کلمات فارسی معمول باشد، ده حرف است که از آن جملهٔ «سه شب فرخ نغز» را ترکیب کرده‌اند. (دس.) کلمه‌ای است که مضمون جمله، فعل، صفت قید و کلمات دیگری غیر از اسم و جانشین اسم را مقید سازد و یا حالت و هیأت فاعل، مفعول بیواسطه و فعل تام را در حین صدور فعل تعیین کند (رسالهٔ دکتر خسرو فرشید - ورد) ضح. - الف - ممکن است یک جمله دارای چند از قیود باشد. ب - ممکن است که قیدی بر سر قید یا قیود دیگر افزوده شود؛ ج - قید بر دو قسم است: مختص و مشترک. قید مختص آن است که فقط به عنوان قید استعمال شود. قید مشترک آن است که در غیر حالات قید استعمال شود. بعض قیود مشهور از این قرارند: قید استثناء: جز، جز که، مگر، الا... قید استفهام: کدام، چند، چون، چسان، مگر، هیچ... قید تأکید و ایجاب: البته، لابد، لاجرم، ناچار، بیگمان... قید ترتیب: پیاپی، دمادم، نخست، در آغاز، در انجام... قید تشبیه: مانا، همانا، چنین، چنان... قید تمنی: کاشکی، کاش، ای کاش، بود که، آیا بود... قید زمان: پیوسته، همیشه،

گاه، گاهی، ناگاه... قید مکان: بالا، پایین، فرود، چپ، راست... قید نفی: نه، هیچ، هرگز، بهیچه‌وجه، بهیچ‌رو، اصلاً... قید وصف: خندان، شادان، سواره، پیاده، عاقلانه... (دستور قبفهی ۲: ۶۵) کلمه یا اصطلاحی که برای تکمیل تعریف موضوعی آورند. کلمه یا اصطلاحی که معرف کیفیت امری (عالی، خوب، متوسط و غیره) باشد؛ ج. قیود، اقیاد (غم.) ترکیبات اسمی: قید عیانی: در پیش چشم. قید و بند: حبس و مقید کردن. عهد و پیمان. قید و شرط: عهد و پیمان. ترکیبات فعلی: به (در) قید آوردن کسی را: در بند و زندانی کردن او را. به (در) قید کسی ماندن: در حبس و بند وی ماندن. به عشق او مبتلی شدن. قید چیزی را زدن: (عم.) صرف‌نظر کردن از آن.

قیدبند: γ.-band [ع. ف.] (امر.) قلعه، حصار، دژ.

قیدخانه: γ.-xāna(-e) [ع.ف.] (امر.) محبس، زندان.

قیر: γīr [= قار، معر. شمع] (ا.) (زمـ. شیمـ.) جسم جامد غیر متبلور سیاه رنگی که سطح شکستگی آن مانند شیشه ناصاف است و در اماکن نفتی قدیمی یافت می‌شود. ترکیب قیر همان ترکیبات هیدروکربورهای نفت است که در نتیجهٔ اکسیداسیون حالت جمود پیدا کرده است. قیرهای طبیعی که بنام مومیایی و زفت رومی نیز نامیده می‌شوند و وزن مخصوص آنها بین ۱/۱ و ۱/۲ و سختی آنها کم و تقریباً ۲ می‌باشد، علاوه بر ترکیبات هیدروکربور در ترکیب آنها ازت و اکسیژن و حتی گوگرد هم وجود دارد. در طبیعت ممکن است قیرهای معدنی با سنگ‌های آهکی آمیخته یا آنها را آغشته کرده باشد و در این صورت بنام آسفالت طبیعی نامیده می‌شوند. ساختن آسفالت مصنوعی هم با استفاده از همین آسفالت‌های طبیعی صورت می‌گرفته. در پالایشگاه‌های نفت در ته دیگ‌های تصفیه مقادیری زیادی هیدروکربورهای خمیری یا جامد باقی می‌ماند و آن همان قیرهای مصنوعی است که به بازار عرضه می‌شود و همهٔ خواص جلوگیری از نفوذ رطوبت قیر را بکار می‌برند. قیر در حدود ۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌شود؛ زفت رومی، مومیایی، قیر طبیعی، حجر قیر، اشبنت، قطران نفت. مانند (مثل) قیر: بسیار سیاه.

قیراسفهسلار: γ.-esfahsal(l)ār [تر. ف. قیر در ترکی به معنی سرحد و ثغر است] (ص‌مر. اِمر.) محافظ سرحد مملکت و آن ظاهراً عنوانی بوده مثل «قیرخان» و مانند آن.

قیراط: γīrāt [معر.] (پز. قد.) واحد وزن و آن مقدار چهار جو و چهار حبه است (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱-۴:۴۱۳). (فقـ.) (فقـ.) واحد وزن معادل یک بیست و یکم $\frac{1}{21}$ مثقال و آن مساوی سه جو و سه حصه از بنت حصهٔ یک جو است (ایضاً ص ۴۱۳ ـ ۴۱۴) معادل با ۰/۲۰۵ گرم. واحدی برای سنجش الماس در عصر حاضر و معادل است با ۰/۲ گرم تقریباً؛ ج. قراریط (غم.)

قیرس: γīros [معر. شمع] (ا.) موم، شمع.

قیرگون: γ.-gūn [معر. ف.] (ص‌مر. اِمر.) به رنگ قیر، سیاه‌فام.

قیروطی: γīrūtī [= قیروتی، معر یو. قس. قیرس، قیر] (ا.) موم، شمع. (پز. قد.) مرهمی که آن را از روغن گل سرخ و اکلیل الملک و زعفران و کافور و موم سازند.

قیزه: γayza(γeyze) [هند. قاره] (ا.) لنگوته. قیزه کردن اسب: بستن اسب به وضع خاص.

قیزه‌بندی: γ.-band-ī (حامص.) بستن

پارچه بر عورت و بند کردن سر دیگر آن به طرف سرین در کمر.

قیسی: γays-Ī(γeys-) [= قیصی] (اِ.) (گیا.) یکی از انواع زردآلو که بسیار شیرین و مطبوع است و در اطراف دماوند فراوان است. (گیا.) زردالوی خشک شده و برگهٔ زردالو بنام کشته و برگه نیز نامیده می‌شود. (گیا.) شفتالوی خشک شده. زردالویی که خشک کنند و مغز بادام یا هستهٔ زردالو آگین و حشو او کنند.

قیش: γayš, γeyš [تر.] (اِ.) چرم. تسمه، دوال کمر. چرمی که سلمانیان تیغ خود را بدان تیز کنند. (کن.) (عم.) نان خمیر و فطیر (فرعا.)

قیشور: γayšūr(γey-) [معر.] (اِ.) (زم.) سنگ پا.

قیصر: γaysar(γey-) [معر. از آرامی وارد عربی شده. بریدن] (اِ.) عنوان و لقب امپراتوران روم (عموماً). عنوان و لقب امپراتوران روم شرقی (خصوصاً). ضح.ـ قیصر لقب یولیوس امپراتور روم بود و پس از وی امپراتوران روم از خاندان او را به لقبش «قیصر» خواندند و بعدها همهٔ امپراتوران روم بدین نام نامیده شدند. عنوان و لقب امپراتوران آلمان. عنوان و لقب امپراتوران روسیه؛ تزار؛ ج. قیاصره.

قیصریه: γaysar-Īyy-a(ye-e) [ع. قیصریة] (ص‌نسب.) مؤنث قیصری. (اِ.) راسته بازار بزرگ.

قیطان: γaytān(γey-) [ع. قیطون] (اِ.) رشته‌ای نازک که از ابریشم بافند و آن را زه دامن و گریبان جامه و رشتهٔ تسبیح کنند.

قیطول: γaytūl(γey-) (اِ.) قلعه، حصار.

قیطه: γayza(γey-) (اِ.) (تص.) لنگ مانندی که درویشان به کمر می‌بستند و عورت را بدان می‌پوشاندند و گاهی آن را از زیر بغل چپ و راست برده به پشت گردن گره می‌زدند، لنگوته. ضح.ـ این کلمه را گاه به ضاد هم ضبط کرده‌اند.

قیف: γīf (اِ.) آلتی که آن را از فلز یا شیشه سازند و دهانهٔ آن به شکل مخروطی است که از پایین به لوله‌ای استوانه‌یی متصل می‌گردد و مایعات را به وسیلهٔ آن در ظروف تنگ می‌ریزند.

قیق: γayγ(γeyγ) [ع.] (اِصت.) آواز ماکیان چون خروس را به جهت سفاد بخواند. فریاد و آواز بلند.

قیقاج: γayγāǰ(γey-, γī-) [تر. = قیقاچ = قیغاچ] (ص.) کج، اریب. قیقاج رفتن: بطور مورب راه رفتن. قیقاج زدن (قیقاج تیر زدن): تیر برگشته زدن. (اِ.) جامهٔ مورب بافته و پیشواز اریب انداخته و اریب پیوسته (فرهنگ نظام قاری، استانبول ۲۰۳).

قی کردن: γey-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) خورده را از دهان بیرون آوردن، استفراغ کردن. ضح.ـ (پز.) برگرداندن مواد غذایی و مواد مترشح داخل معده از دهان به خارج، علت قی کردن مربوط به فشاری است که بواسطه انقباض عضلهٔ حجاب حاجز و عضلات شکم روی کیسهٔ معده وارد می‌آید و محتوی آن را به دهان برمی‌گرداند. در این موقع باب‌المعده کاملاً بسته شده و فم‌المعده باز است. به هنگام قی کردن راه حنجره و سوراخ‌های عقب بینی مانند موقع بلع بسته می‌شود. استفراغ یک عمل انعکاسی است که دارای چند راه حسی و یک مرکز و چند راه حرکتی است. راه‌های حسی قی کردن عبارتند از: تحریک قسمت‌های ابتدایی حنجره و قاعدهٔ زبان و حلق که عصب نهم به آنجاها منتهی می‌شود. تحریک شاخه‌های عصب دهم که به معده ختم می‌گردد (سولفات دوکوئیور که یک مقیئ قوی است شاخه‌های انتهایی عصب دهم را تحریک

می‌کند و موجب استفراغ می‌شود ولی اگر دو عصب دهم را ببریم دیگر سولفات دوکوئیور موجب استفراغ نخواهد شد.) تحریک روده‌ها، بطوری که تزریق یک محلول اسید در رودهٔ باریک سبب استفراغ می‌شود (عصب دهم در امراض جهاز هاضمه مانند ورم صفاق و ورم آپاندیس تحریک شده و موجب استفراغ می‌گردد.) پس بطور کلی انعکاس قی کردن دارای دو راه حسی اصلی است: یکی راه عصب نهم و دیگری راه عصب دهم. مرکز استفراغ در بصل‌النخاع واقع است. از راه‌های حرکتی استفراغ عصب فرنیک است که به عضلهٔ حجاب حاجز ختم می‌شود و دیگر اعصاب مخصوص عضلات زفیری شکم یعنی شاخه‌های پنج عصب آخری بین دنده‌یی است؛ استفراغ.

قیل: γīl (اِ.) (گیا.) زفت تر که از درخت صنوبر گیرند.

قیل: γīl (اِ.) قیر.

قیل: γīl [ع.] (مص.) گفتن. (امص.) (اِ.) گفتار.

قیل‌وقال: γ.-o-γāl [ع.] (اِ.) گفت و شنید، گفتگو، مباحثه. سر و صدا، جنجال.

قیلوله: γaylūla(γeylūle) [ع. قیلولة] (مصل.) نیمروزان خفتن. (اِ.) خواب چاشتگاه. ضح.ـ از عبارت چهار مقاله برمی‌آید که به معنی خواب بعدازظهر هم استعمال می‌شده.

قیل ویلی رفتن: γīl-vīlī-raftan قیل ویلی رفتن دل: (مصل.) (عم.) قند تو دل کسی آب شدن، شایق و مایل به چیزی بودن، خبری خوش شنیدن و از آن مسرور شدن، غنج زدن دل (فرعا.)

قیلیچ: γīlīč [تر.] (اِ.) شمشیر.

قیم: γayyem [ع.] (ص.) راست معتدل. (ص. اِ.) متولی وقف. آنکه عهده‌دار سرپرستی کودکی یتیم است. ضح.ـ پس از مرگ نادر شاه علیمردانخان بختیاری به «قیم» ملقب گشت. (سازمان صفوی ص ۸۲ ح ۱.)

قیماق: γaymāγ(γey-) [تر.= مغ. قایماق = قیماغ = قیمق = کیماک (ف.)] (اِ.) سرشیر، خامه.

قیمت: γīmat [ع. قیمة] (اِ.) بهای چیزی، ارزش؛ ج. قیم. تثبیت‌قیمت: ثابت کردن بها و ارزش چیزی.

قیمتی: γaymat-ī, γey- [ع. ف.] (ص‌نسب.) گرانبها، با ارزش، انگشتر قیمتی.

قیمومت: γaymūmat(γey-) [ع.] (مصل.) قیم بودن. ضح.ـ «قیومت» مانند «شیخوخت» در هیچ یک از منابعی که در دسترس ماست دیده نمی‌شود و اصلاً این وزن با جوف یایی اختصاص دارد و حال آنکه «قیمومت» واوی است و از واوی فقط چهار کلمه آمده است. (در عربی): «کینونت» «دیمومت»، «هیعوعت»، سیدودت». از سوی دیگر «قیمومیت» هم که مستعمل است درست نیست.

قیمه: γayma(γeyme) [تر. مغ.] (اِ.) گوشت ریز ریز کرده یا چرخ شده. خورشی که با گوشت خرد کرده تهیه کنند. طرز تهیه: یک کیلو گوشت را ریز خرد و یا از چرخ رد کنند. ابتدا قدری پیاز در روغن سرخ نمایند و پیاز را بیرون آورده گوشت را در همان روغن سرخ کنند. سپس ۳۰۰ گرم لپه را تفت داده در آب داخل کنند و آنگاه نمک و ادویه و پیازهای سرخ شده را در آن ریزند و چون پخته شود ممکن است آب گوجه فرنگی هم به آن اضافه کنند و یا اگر خواهند سیب‌زمینی بریزند. سیب‌زمینی را پس از خلال یا خرد کردن سرخ کرده نزدیک

برداشتن خورش در آن می‌ریزند. بعضی به عنوان ترشی غوره در قیمه کنند یا چند دانه لیمو عمانی خشک را سوراخ کرده در قیمه اندازند. قیمهٔ سرموری: نوعی از قیمه که بسیار خرد و باریک کنند. قیمهٔ شوربا: نوعی شوربا است. قیمه و قرمه (قورمه) کردن: (عم.) به قصد کشت کسی را زدن.

قیمه‌پلو: γ.-polow [تر. ف. = قیمه‌پلاو] (اِمر.) نوعی پلو. طرز تهیه: گوشت را قیمه کرده بعد از سرخ شدن پیاز در روغن، قیمه را می‌ریزند و چون قیمه سرخ شود آب در آن ریزند به حدی که پخته گردد و پس از پخته شدن که به روغن آمد آن را در لای پلو گذارند.

قیمه قیمه کردن: γ.-γ.-kardan [تر. ف.] (مص‌م.) ریز ریز کردن، خرد خرد کردن چیزی را (گوشت و جز آن را). کسی یا چیزی را له و لورده کردن. سخت زخم زدن، سخت مجروح کردن (چاقوکشان در مقام تهدید به حریف خود گویند: «قیمه قیمه‌ات می‌کنم.» (فرعا.)

قین: γayn(γeyn) [تر.] (اِ.) شکنجه، عذاب.

قیوم: γayyūm [ع.] (ص.) بسیار قایم شونده، قائم بالذات، پاینده. (اِخ.) یکی از نام‌های خدای تعالی است.

قیه کشیدن: γiya-ka(e)šīdan (اِ.) (عم.) جیغ کشیدن به هنگام جشن (مانند عروسی (مخصوصاً از طرف زنان).

ک

ک: k (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن بیست و پنجمین حرف از الفبای فارسی و بیست و دومین حرف از الفبای عربی و یازدهمین حرف ابجد (جمل) است و آن را در حساب جمل بیست (۲۰) گیرند. این حرف را بنام کاف و کاف تازی و کاف عربی خوانند و بصورت: ک، ک، ک، ک نویسند: درک، کبر، کار، مکان، فلک.

کَ: ak (پس.) بصورت پسوند به آخر اسم یا صفتی که بجای اسم نشیند ملحق گردد و آن به معناهای ذیل آید: تصغیر، کوچکی. تحبیب، دلسوزی و ترحم. لطافت، ظرافت. تحقیر، توهین. تقلیل، اندکی. کوتاهی. اسم آلت سازد: غلطک (غلتک). نسبت و تشبیه [= ه]: پشتک. اسم صوت سازد: بدبدک. از صفت اسم سازد: زردک. از فعل اسم سازد: بندک. افادهٔ مکان و جایگاه کند: انجیرک. معنی همچون و سان و گونه مانند آن دهد. گاه افادهٔ معرفه کن (بجای الف و لام در عربی).

کا: kā [مصری قدیم] (اِ.) در دین مصریان قدیم به معنی روح جاویدان و همان جفت یا همزاد است که شخصیت خود را معرفی می‌کند. «کا» برای تعیین نوعی همزاد مشترک جهت همهٔ افراد یک دسته بکار می‌رود. در «کا» فردیت و شخصیت «مانا» و ذات خدایی دیده می‌شود. شباهت «کا»ی مصری و مثل افلاطونی نمونهٔ جالبی از رابطهٔ دین و فلسفه است. همچنین «کا» با «فره و شی» یا «فروهر» زردشتی شباهت دارد.

کائوچوک: kāūčūk [= کائوچو] (اِ.) (گیا.) جسمی است سفید رنگ که در شیرابهٔ بسیاری از گیاهان تیره‌های توت و فرفیون و خرزهره و مرکبان و مخصوصاً در شیرابهٔ گیاه هوآبرازیلینسیس که از گیاهان تیرهٔ فرفیون است و در حدود ۳۰ متر ارتفاع و یک متر قطر دارد موجود است. درخت هوآ در ماه دوم تابستان گل می‌کند و در اسفند یا فروردین میوه‌اش می‌رسد. برای استخراج کائوچوک ابتدا در روی ساقهٔ گیاه شکاف می‌دهند و پس از آن شیرابه را که از شکاف خارج می‌شود در ظرف مخصوصی جمع می‌کنند. این شیرابه ابتدا مایع است ولی کم‌کم در مجاورت هوا منعقد گشته جامد می‌شود. کائوچوک یکی از کربورهای ئیدرژن پلی‌ترپن می‌باشد که برابر هوا اکسید شده است و فرمولش را می‌توان بصورت $(C^{1}H^{16}O)^{n}$ نمایش داد. کائوچوک جسمی است سفید رنگ که در مجاورت هوا تیره رنگ می‌شود. این جسم در آب و الکل حل نمی‌گردد و لیکن در هیدروکربورها کاملاً حل می‌شود. برای تهیهٔ کائوچوک خالص ابتدا کائوچوک غیر خالص را در آب و الکل شستشو می‌دهند، سپس آن را در کلروفرم یا در بنزین حل می‌کنند و چون مقداری الکل به این محلول اضافه کنند کائوچوک به حالت رسوب ته‌نشین می‌شود. کائوچوک در برودت (زیرصفر) سخت و شکننده می‌شود ولی در حرارت دوباره نرم می‌گردد و کشت می‌یابد و در ۱۲۵ درجهٔ

سانتیگراد ذوب می‌شود. در حرارت‌های زیاد کائوچوک با گوگرد (تا ۱۵٪) ترکیب می‌گردد و تشکیل کائوچوک آتش‌فشانی می‌دهد که دیگر نمی‌چسبد و از آن اسباب‌بازی و لوله‌های لاستیکی و صفحهٔ گرامافون می‌سازند. در درجات حرارت‌های بالاتر ترکیب گوگرد با کائوچوک زیادتر می‌شود (۳۰ تا ۳۵ درصد) و تشکیل ابونیت می‌دهد که از آن شانه و دگمه و آلات عایق الکتریسیته می‌سازند. گیاه هوآ در برزیل و آمریکای مرکزی و هندوچین و هندوستان و آفریقا کشت و تربیت می‌شود. مصارف صنعتی کائوچوک امروزه بسیار زیاد است و تقریباً اهمیت صنعتی آن از یکصد و بیست و پنج سال قبل (۱۸۴۰ م.) به این طرف شناخته شده و اکنون در اکثر لوازم و ادوات صنعتی و پزشکی و خانه‌داری و اتومبیل و لباس‌های غیرقابل نفوذ و غیره مورد مصرف دارد؛ کائوچو.

کائولن: kāolan (ا.) (زم.) خاکی که از تغییر شکل یافتن سنگ‌های آذرین گرانیتی یا فلدسپات‌ها (اغلب فلدسپات‌اورتوز) یا دیگر سنگ‌های آذرین که دارای ترکیبات سیلیکات آلومین باشند حاصل می‌شود. چون تغییر شکل این قبیل سنگ‌های آذرین کائولن بر اثر تأثیر آب‌های اسیدی (آب باران بر اثر حل Co^2 هوا در آن) به مرور زمان انجام می‌گردد، بدین جهت تشکیلات کائولن در مجاورت سنگ‌های آذرین قدیمی دیده می‌شود. فرمول کائولن را می‌توان بصورت $AL^2O^3, 2SiO^2, 2H^2O$ نوشت و بنابراین یک سیلیکات ئیدراتهٔ آلومنیوم است. کائولن بطوری که از فرمولش مشاهده می‌شود یک رست خالص است و همهٔ خواص خاک‌های رست را دارد یعنی با آب به خوی خمیر می‌شود و خمیر چسبناکی می‌دهد و چون جاذب الرطوبه است به زبان می‌چسبد و بر اثر حرارت تبدیل به سفال سفید رنگی می‌گردد که همان چینی است و بدین جهت کائولن را بنام خاک چینی نیز می‌نامند. وجه تسمیهٔ آن بدین مناسبت است که تشکیلات کائولن در چین و ژاپن زیاد است و اول دفعه استفاده از خاک چینی جهت ساختن ظروف در مملکت چین انجام شده است؛ خاک چینی، سنگ چینی، حجر لبنی.

کاباره: kābāre (ا.) میکده، میخانه، مشروب‌فروشی.

کابل: kābl (ا.) مفتول فلزی لفاف‌دار و سیم زیرزمینی یا زیردریایی که جهت برق و تلفن و تلگراف بکارآید.

کابل‌کشی: k.-kaš(keš)-ī [فر. ف.] (حامص.) کشیدن سیم‌های زیرزمینی یا زیر دریایی برای برق و تلفن و تلگراف؛ کشیدن کابل.

کابنه: kābena [منظره] (ا.) چشم.

کابوس: kābūs (ا.) حالتی که به شخص خوابیده دست دهد و او پندارد که شخصی یا شیئی سنگین بر سینهٔ او افتاده و او را می‌فشارد. در نتیجه نفس خوابیده تنگ شود و خواهد که حرکت کند و فریاد نماید اما نتواند؛ بخت، بختک، برخفج، استنبه، بوشاسب، گوشاسب، خورخجیون، فرنجک. ضح. ـ (پز.) حالت هیجان و شبه سرسام و ناراحت کننده‌ای است که در خواب بر انسان عارض می‌شود و با احساس یک وزنهٔ سنگین بر روی سینه توأم است. این حالت معمولاً بر اثر خوردن غذایی سنگین و ثقیل هضم یا پس از شنیدن وقایع وحشتناک و ناراحت کننده (از قبیل مطالب مربوط به جن و غول و دیو و اژدها و غیره یا خواندن کتاب‌ها و قصص ترسناک و خیالی)

بر انسان عارض شود. دیوی که مردم را در خواب فرو گیرد. افکار و تصورات غیر معقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده همراه باشد، هذیان. شبح.

کابوسک: kābūs-ak [= کابوشک] (اِ.) (گیا.) خرمایی که هسته‌اش سخت نشود و آن از جنس خرمای پست است؛ شیص. خاره کابوسک: غورهٔ خرما پاره و خشک شده؛ شیسف.

کابوک: kābūk [= کابک = کاپوک = کاووک = کاواک] (اِ.) آشیانهٔ مرغان، لانه. زنبیل مانندی که در خانه آویزند تا کبوتران و فاختگان و مانند آنها در آن تخم گذارند.

کابیله: kābīla(-e) [= کاپیله] (اِ.) هاون. هر چیز که در آن غله کوبند (عموماً). هاون سنگی که عطاران در آن دارو کوبند؛ داروکوب.

کابین: kābīn [= کاوین = کابن] (اِ.) مبلغی که به هنگام عقد نکاح بذمهٔ مرد مقرر شود، مهر.

کابین: kābīn (اِ.) اطاقی کوچک در کشتی که مسافران در آن اقامت کنند. اطاقکی چوبی یا فلزی در کنار دریا و پلاژ برای کندن لباس و لخت شدن و آماده گردیدن جهت ورود به دریا. کابین هواپیما: (هوا.) جایگاه مخصوص خلبان هواپیما.

کابین‌نامه: k.-nāma(-e) (امر.) عقدنامه، قبالهٔ نکاح، عقدنامچه (غفصد.)

کابینه: kābīne (اِ.) اطاق کار، دفتر. دبیرخانه، دارالانشاء. رئیس کابینه: رئیس دفتر. مجموع وزیران یک دولت، هیئت دولت. (تد. ف.) مستراح، مبال.

کاپ: kāp (اِ.) شنل نیمتنه‌ای که بانوان هنگام رفتن به مجالس شب‌نشینی ـ وقتی که لباس دکولته می‌پوشند ـ بر دوش گذارند و پس از رسیدن به مجلس برمی‌دارند.

کاپ: kāp (اِ.) فنجان. فنجانی که از طلا یا نقره سازند و به عنوان جایزه به کاپیتن تیم قهرمان نوعی ورزش دهند.

کاپا: kāpā نام حرف دهم از الفبای یونانی است و چنین نوشته شود: X- و آن نمایندهٔ ستاره‌های قدر دهم است (در نجوم).

کاپوت: kāpot (اِ.) روپوش فلزی موتور اتومبیل. کروک درشکه. حفاظی از لاستیک و غیره که برای احتراز از مبتلی شدن به امراض مقاربتی در هنگام آرمش بکار برند.

کاپیتالیست: kāpītāl-īst (ص. اِ.) سرمایه‌دار. آنکه طرفدار کاپیتالیسم است.

کاپیتالیسم: kāpītāl-īsm (اِ.) سرمایه‌داری. تفوق سرمایه‌داران در امور صنعتی.

کاپیتان: kāpītān [= قاپوتان، متر = قپودان، متر] (اِ.) (نظ.) سلطان، سروان. فرمانده. ناخدای کشتی. رهبر تیم ورزش.

کاپیتولاسیون: kāpītūlāsyon (اِ.) حقی که به اتباع خارجی در کشوری دهند مبنی بر اینکه در محکمه‌های آن کشور محاکمه نشوند، بلکه در محاکم مربوط به دولت خود محاکمه گردند. ضح.ـ منشأ رژیم کاپیتولاسیون را در ایران بطور قطع باید معاهدهٔ ترکمان‌چای دانست. این معاهده قریب یک قرن روش سیاست خارجی ایران را با روس‌ها تعیین کرد و بعداً نیز هر کشور خارجی با ایران معاهده‌ای منعقد کرده پایهٔ آن را معاهدهٔ ترکمان‌چای قرار داد و بنابراین غیر از روسیه، دول دیگر رژیم کاپیتولاسیون را به نفع اتباع خود در ایران تقاضا کردند و عاقبت موفق هم شدند با این تفاوت که برخی پس از انعقاد معاهده، آشکارا از رژیم کاپیتولاسیون استفاده نمودند ولی برخی دیگر فقط در معاهدات به ذکر شرط «کاملة الوداد» اکتفا کردند و

بعداً به استناد چنین شرطی از مقررات و معاهدات کاپیتولاسیون استفاده نمودند. الغای کاپیتولاسیون: در سال ۱۹۱۷ م. کابینهٔ صمصام‌السلطنه حذف کاپیتولاسیون را بطور یک طرفه اعلام کرد ولی همهٔ دول خارجی باین امر اعتراض کردند. تزلزل پایهٔ کاپیتولاسیون را حقاً باید در معاهده‌ای که بین دولت ایران و دولت شوروی منعقد شده جستجو کرد زیرا همانطوری که معاهدهٔ کاپیتولاسیون به وسیلهٔ ترکمان‌چای به ایران تحمیل گردید، همان طور هم در سال ۱۹۲۱ م. کاپیتولاسیون و مقررات دیگری که بین دولت ایران و روسیه منعقد شده بود به کلی از بین رفت بنابراین چون معاهدهٔ ۱۹۲۱ صراحةً حذف کاپیتولاسیون را اعلام می‌دارد، بعداً در ٦ اردیبهشت ۱۳۰٦ ه.ش رضا شاه پهلوی ضمن دستخطی که به رئیس الوزراء وقت ـ مستوفی الممالک ـ صادر کرد، دستور الغای کاپیتولاسیون و فراهم کردن موجبات عملی شدن آن را به هیئت دولت داد.

کاتالپسی: kātālepsī (ا.) (پز. رواد.) فقدان ناگهانی حرکات ارادی بدون وجود یک ضایعهٔ عضلانی. در این حالت اندامها و تنه وضع خود را به یک حالت حفظ می‌کنند و حواس و اعضای حس نیز وظایف خود را انجام می‌دهند ولی پاسخ به تحریکات و حرکات ارادی سلب می‌شود. علت این عارضه ناخوشی‌های مراکز عصبی و هیستری و برخی مسمومیت‌ها خصوصاً الکلیسم و ازدیاد اورهٔ خون می‌تواند باشد.

کاتالگ: kātālog (ا.) فهرست (کتاب‌ها، کالای تجارتی و غیره).

کاتب: kāteb [ع.] (إفا.) نویسنده، دبیر، منشی؛ ج. کاتبین، کتاب، کتبه. آنکه از روی کتاب‌ها استنساخ کند؛ مستنسخ. کاتب ازلی: خدای تعالی. کاتب جان: خدای تعالی. کاتب درج: نویسنده‌ای که شغل او فقط نوشتن احکام بر روی کاغذی است که آن را «درج» نامند؛ کاتب الدرج. کاتب دست: نویسنده‌ای که هنگام عرض مظالم و خواندن شکایات وارد حضور شاه بر مسندی نشیند و توقیعات و اوامر شاه را ذیل عرایض نویسد؛ کاتب الدست. کاتب سر: منشی نامه‌های محرمانه، نویسندهٔ اسرار شاه و امیر، متصدی دفتر محرمانه؛ کاتب السر. کاتب وحی: هر یک از نویسندگان پیامبر (ص) که آیات قرآنی را که بر وی نازل می‌شد می‌نوشتند. ضح.ـ کاتبان وحی پیامبر(ص) از این قرارند: عثمان بن عفان. علی(ع) ابن ابی‌طالب. خالد بن سعد بن العاص. برادرش ابان بن سعید. علاء بن الحضرمی. ابی بن کعب. زید بن ثابت. عبداللّه بن سعد. معاویه. حنظلهٔ اسیدی. منصبی اعلی در نزد پادشاهان یهودا (از جمله داود و سلیمان) کاتب علاوه بر داشتن منصب وقایع‌نگاری مشیر پادشاه نیز بود و در اوقات جنگ و زمان تعمیرات هیکل هم مأمور ادارهٔ امور مذکور بود.

کاتبی: kāteb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) نوعی جامه که آستین آن کوتاه است و زنجیره دارد.

کاتبی: kāteb-ī [ع. ف.] (حامص.) کتابت کردن، نوشتن.

کاتد: kātod (ا.) (فر.) قطب منفی یک پیل الکتریکی، الکترد متصل به قطب منفی یک پیل؛ فرود (فره.)

کاتم: kātem [ع.] (إفا.) پنهان کننده، پوشنده. سرپوش، رازدار. نهفته، مستور.

کاتوره: kātūra [= کاتور] (ص.) سرگشته، شیفته‌سار، حیران. سرگشتگی، آسیمگی.

(کاتوزی): kātūzī [محر. آتوری] (ص. اِ.) فرهنگ‌ها به معنی زاهد و عابد نوشته‌اند

به استناد شاهنامه. کاتوزیان جمع «کاتوزی» است و «کاتوز» یا «کاتوزی» بهیچوجه در ریشه‌های زبان‌های ایرانی دیده نمی‌شود و قطعاً در اصل کلمهٔ دیگری بوده است که کاتبان بدین صورت درآورنده‌اند.

کاتولیک: kātolīk (ص.) پیشوای اسقفان، جاثلیق (غم.) پیرو فرقه‌ای از مسیحیت که پاپ را پیشوای دین خود دانند. مذهب کاتولیک: مذهب فرقه‌ای از مسیحیان که پاپ را پیشوای خود دانند، کاتولیسیسم.

کاثر: kāser [ع.] (ص.) بسیار، کثیر.

کاج: kāǰ [= کاز = کاژ] (ص.) آنکه یک چیز را دو بیند؛ لوچ. احول.

کاج: kāǰ [= کاچ] (ا.) سیلی، تپانچه، پس گردنی، کشیده.

کاج: kāǰ (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مخروطیان و از راستهٔ بازدانگان که می‌تواند تا به ۵۰ متر ارتفاع برسد و بیشتر در مناطق معتدل می‌روید. شاخه‌هایش از تنهٔ درخت با یک زاویهٔ قایمه جدا می‌شوند. برگ‌هایش سوزنی شکل و دایمی و رنگ آنها از سبز روشن تا سبز تیره متغیر است. برگ‌ها اکثر دو به دو یا بیشتر (گاهی تا ۵ عدد) در یک غلاف قرار دارند. گل‌هایش یک پایه و به شکل مخروط‌های انتهایی می‌باشند. مخطروط‌های نر تولید گردهٔ فراوان می‌کنند که در موقع بارندگی در اوایل بهار بنام باران گوگرد در اماکنی که درخت کاج فراوان است بر زمین می‌بارد یا به وسیلهٔ باد به اماکن دور دست برده می‌شوند. مخروط‌های ماده که درشت‌تر از مخروط‌های نرند دارای فلس‌های فشرده‌ای بر روی هم می‌باشند که پس از عمل لقاح تبدیل به میوه می‌شوند. میوهٔ کاج معمولاً در سال دوم می‌رسد و پس از رسیدن فلس‌هایش از یکدیگر باز می‌شود و دانه آزاد می‌گردد و به وسیلهٔ باد به اطراف پراکنده می‌شود. در حدود ۸۰ گونه درخت کاج شناخته شده که همه در مناطق معتدل یا سرد نیمکرهٔ شمالی می‌زیند. چوب درخت کاج از چوب‌های خوب صنعتی است و به مصرف ساختن در و پنجره و مبل و غیره می‌رسد. از گونه‌های مختلف کاج رزین خاصبی به نام تربانتین یا سقز استخراج می‌کنند که مصرف صنعتی دارد و از آن کلوفن تهیه می‌کنند. سقز کاج و جوانه‌های کاج (بصورت دم کرده) در ناراحتی‌های کلیه و مثانه مصرف می‌شود؛ ناجو، ناژو، سرو سیاه. ضح.ـ در برخی مخروط کاج بنام‌های چلغوز، حب القریش، حب الصنوبر، حب الصنوبر الکبار، نامیده شده و دانهٔ آن را بنام تخم ناژو، تخم ناجو، حب الصنوبر الصغار نامند. کاج حلب: (گیا.) گونه‌ای که در نواحی خاورمیانه (از جمله ایران) کاشته می‌شود؛ کاج ایرانی. کاج سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های کاج که دارای شاخه‌های گسترده‌است و زیر برگ‌ها دارای دو خط سفید است.

کاج‌خورده: k.-xorda(-e) (ص‌مف.) سیلی خورده، قفا خورده. (کن.) پشت داده.

کاجیره: kāǰīra(-e) [= کاژیره = کاچیره = کاچره = کاچوره] (ا.) (گیا.) گیاهی است یکساله یا دو ساله از تیرهٔ مرکبان که دارای ساقه‌ای به ارتفاع ۵۰ سانتیمتر است. منشأ اولیهٔ این گیاه را عربستان ذکر کرده‌اند ولی امروزه در نقاط دیگر نیز کشت می‌شود. برگ‌های این گیاه نرم و دندانه‌دار و پوشیده از تیغ‌های ظریف و نازک است. در سطح پهنک آن (مخصوصاً سطح تحتانی پهنک) رگبرگ‌های برجسته مشاهده می‌شود. گل‌هایش منفرد و شامل برگه‌های خاردار در پایین کاسه و گل‌های لوله‌یی به رنگ زرد یا ارغوانی بر روی نهنج است. میوه‌اش فندقه و

دارای دستهٔ تار نازک در قسمت انتهایی است. از گلبرگ‌های این گیاه ماده‌ای به رنگ زرد زیبا و محلول در آب و مادهٔ دیگری به رنگ قرمز بنام کارتامین که آن نیز در آب محلول است بدست آورده‌اند. دانهٔ این گیاه که به کافشه موسوم است شامل ۳۰ تا ۳۷ درصد از مواد پروتیدی و ۴۵ تا ۴۶ درصد از مواد چربی است که پس از تصفیه می‌تواند مورد مصرف قرار گیرد. گل و مخصوصاً دانه‌های کاجی دارای اثر مسهلی است که بصورت جوشانده ۱۲ تا ۲۴ در هزار مصرف می‌شود. از دانه های این گیاه روغنی استخراج می‌کنند که دارای اثر مسهلی است و سابقاً بصورت مالیدن بر روی عضو در روماتیسم و فلج مورد استفاده قرار می‌گرفت. این گیاه در اکثر نقاط جنوبی اروپا و مناطق بحر الرومی و آسیای صغیر و شمال آفریقا و ایران می‌روید (در خراسان و تبریز و تفرش فراوان است)؛ قرطم، عصفر، احریض، بهرام، بهرم، بهرمان، بهرامه، سکری، خریع، مریق، کازیره، کاژیره، کاجره، اصبور، اصفور، زعفران کاذب، پالان زعفران، فنیفس، خسک دانه، کافشه، کافیشه، قنطادوس، کابیج، گل زردک، گل‌رنگ، تاقالا، اطرقطوس، بهرامن، خسک. ضح.ـ دانهٔ این گیاه را خسک دانه و حب العصفر نیز نامند و آن به عنوان مسهل در طب قدیم مصرف می‌شده است و در بازار بنام تخم کاجیره نیز عرضه می‌شود. ضح.ـ مادهٔ رنگی که از گلبرگ‌های این گیاه استخراج می‌شود بنام زردج و ماء العصفر مشهور است. تخم کاجیره: (گیا.) دانهٔ کاجیره. کاجیرهٔ صحرایی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاژیره که بطور خودرو در مزارع می‌روید و برگ‌هایش دارای کرک می‌باشند، زعفران بیابانی، قرطم بری.

کاچ: kāč [= کاج. شیشه، آبگینه، مروارید] (اِ.) آبگینه. شیشهٔ سلایه کرده که کاسه‌گران بر روی طبق و کاسهٔ ناپخته مالند.

کاچ: kāč [= کاج] (اِ.) تارک سر، فرق سر.

کاچار: kāčār [= کاچال = کاجار] (اِ.) آلات و ادوات و اشیاء ضروری (خانه و غیره).

کاچک: kāč-ak [= کاجک] (اِ.مصغ.) تارک سر، فرق سر، میان سر.

کاچول: kāčūl [= کاجول = کچول] (اِ.) حرکت سرین، جنبش سرین به هنگام رقص.

کاچه: kāča(-e) [= کاچک] (اِ.) زنخ، ذقن، چانه.

کاچه: kāča(-e) (اِ.) خوشی، طرب.

کاچی: kāč-ī [= کاشی] (اِ.) سفالی که روی آن را با لعابی شیشه‌یی اندوده باشند.

کاچی: kāčī [= کاجی] (اِ.) حلوایی است که با آرد سرخ کرده و با روغن و زعفران یا زردچوبه پزند، شله‌ای که از شیر یا شکر و آرد و روغن سازند (مخصوصاً برای زچگان). نوعی خوراک و طرز تهیهٔ آن چنین است: آرد را از الک نرم بیرون کرده، آب را در دیگ جوش آورده، یکی آرد را در دیگ می‌ریزد و دیگری شور می‌دهد. پس از چند جوش سفت می‌شود. آب را جدا گرم کنند و همین که سفت شد باز می‌ریزند و نازک می‌کنند تا باز به جوش آید. تا هفت مرتبه چنین عمل می‌کنند. دفعهٔ آخر همین که سفت شد برداشته با کشک یا ماست قاتق زده نعناع و سیرداغ می‌ریزند. ضح.ـ این خوراک سنگین و دیر هضم را به خطا برای «نرم شدن رودهٔ زنان» پس از وضع حمل بدیشان می‌خورانیدند (فرعا. ۳۱۴) کاچی به از هیچی: (عم.) وجود ناقص به از عدم صرف است (ایضاً.) کاچی قیقناغ: (قیقناغ ترکی و به معنی خاگینه است)

نوعی کاچی است (فرعا. ۳۱۴).
کاچیک: kāčīk (اِ.) ریچاری که از عسل سازند. شیرهٔ انگور، شیرهٔ مویز.
کاخ: kāx [= کاخه] (اِ.) عمارت بلند و عالی، کوشک، قصر. کاخ ماه: برج سرطان. کاخ مشتری: برج قوس. برج حوت. ضح.ـ هر دو برج مذکور خانهٔ مشتری هستند. آسمان ششم.
کاخ: kāx [= کاخه] (اِ.) باران، مطر.
کاخ‌نشین: k.-našīn [= کاخ‌نشیننده] (ص‌فا.) آنکه در قصر اقامت دارد؛ شاه، امیر.
کاخه: kāxa(-e) [= کاخ] (اِ.) باران، مطر.
کادر: kādr (اِ.) چوب یا فلزی که دور عکس یا آیینه و غیره قرار دهند؛ قاب، چهار چوب. (ف.) هیئت اداره کنندهٔ یک اداره یا مؤسسه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.
کادو: kādo (اِ.) هدیه‌ای که به دوستان دهند؛ تحفه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.
کاذب: kāzeb [ع.] (ص.) دروغگو، دروغزن؛ ج. کاذبین. اشتهای کاذب: اشتهای دروغین؛ مق. اشتهای صادق. تشنگی کاذب: تشنگی دروغین. شهوت کاذب: شهوت دروغین. فجر کاذب: صبح کاذب.
کار: kār [ایبا، شغل، عمل] (اِ.) آنچه از شخصی یا شیئی صادر شود، آنچه که کرده شود؛ فعل، عمل. شغل، پیشه. صنعت، هنر. امر، شأن. رفتار، کردار. کار بد: رفتار بد، کردار ناپسند. کار نیک (خوب): رفتار نیک، کردار خوب. آنچه در عالم خارج تحقق پذیرد، عمل. ممارست، اشتغال، تمرین. رنج، زحمت. حادثه (بد)، پیشآمد (ناگوار). بنا، ساختمان. ضرورت، حاجت، احتیاج. عمل معده، اجابت شکم. وسیلهٔ معیشت، معاش. مرگ، موت. جنگ، رزم. (پس.) [= گار] الف ـ چون به آخر اسم معنی پیوندد، صیغهٔ مبالغه سازد. ب ـ چون به اسم ذات و معنی پیوندد، صیغهٔ شغل سازد. (فز.) حاصل ضرب قوه در تغییر مکان. زنا، مجامعت. [= کره = کرو] نسج، منسوج. (زورخانه) هر یک از فن‌های کشتی، فند، پند. ترکیبات اسمی: از (ز) کار افتاده: کسی که بر اثر پیری یا ضعف و مرض نتواند کار کند. از (ز) کار مانده: از کار افتاده. از (ز) کار شده: از کار افتاده. به کار: در کار، مشغول. بافایده، مستعمل. به کار آمده: کاری، مجرب. کار آب و گل: (کنـ.) بنا کردن. مرمت کردن. کار شیعه: (عم.) جنس وطنی، جنس ایرانی (نوعی تحقیر در آن نهفته است.) (فرعا.جما.) کار قوزی: (عم.) شخص یا چیزی که می‌خواهند بدان اشاره کنند و کسی نفهمد منظور کیست. معشوق، رفیقهٔ بدکار (مشارالیها) (فرعا.جما.) کار کذا: (عم.) ترکیبی است نظیر کار قوزی ولی بیشتر در مقام اشاره به غیر ذی‌روح استعمال شود. کار و کاسبی: (عم.) کار و کسب. کار چراغ خلوتیان: روشن ساختن جایی تاریک را. دوده افکندن. کار خیر: کار نیک. ازدواج، امر خیر. کار دست بسته: (کنـ.) کار نمایان که از دست دیگران به آسانی برنیاید. کار دستی: کاری که با دست انجام دهند؛ عمل یدی. در آموزشگاه‌های ماده‌ای از دروس که دانش‌آموزان را با امور عملی و صنعتی آشنا سازد (لغ.) کار دشوار: عمل سخت و مشکل. کار دیو: کاری که دیو (اهریمن) انجام دهد. (کنـ.) کاری که برخلاف عادت انجام گیرد. کار زن: امر مربوط به زنان. هم‌آغوشی با زن. آرمش با زن. کار سرسری: کار سطحی، کار بی‌تأمل. کار غلامان: (کنـ.) کار خوب (چه اغنیای ایران غلامان را بیشتر به کسب فنون مثل

حدادی و نجاری و زرگری و نقاشی و مانند آن مشغول دارند و در هر فن یک فنه سازند، از اینرو کار خوب را کار غلامان گویند.) (آنند.) کار قدیم: کار دیرینه، امر قدیمی. کار بی‌قدر و مبتذل. کار گل: زمین کندن و شخم زدن و گل مالی و نظایر. عملگی، فعلگی. کاروبار: الف - (بصورت ترکیب): کار، امر. شغل، پیشه، کسب. (تص.) احوال عارفانه، حالات صوفیانه. شور و غوغا. ب - (بصورت جداگانه و متوالیاً) کار. کار و کاچار: کار و لوازم آن، کار و اسباب آن. کار و کاسبی: (عم.) شغل، کار، کسب. کار و کشت: کشت و زرع. کشاورزی. [بی‌کار و کشت: بی‌کشت و زرع.] کار و مکار: (کشا.) (عم.) زمین زراعتی که نیم آن در یک سال و نیم در سال بعد کاشته شود. وزارت کار: وزارتخانه‌ای که عهده‌دار رسیدگی به مشاغل مختلف تهیهٔ کار برای کارگران و جز آنان است، وزارت مشاغل. ترکیبات فعلی: از دست رفتن کار: از عهدهٔ تلافی و جبران بدر رفتن. از کار افتادن: از عهدهٔ کارها برنیامدن، اسقاط شدن. از کاری بدرآمدن: از عهدهٔ انجام آن برآمدن، موفق شدن در اجرای آن. از کار بردن: باطل کردن، بیکار و مهمل کردن. از کار درآوردن: مهیا برای کار ساختن، آمادهٔ استعمال و استفاده کردن چیزی را. پخته و مجرب کردن کسی را. از کار رفتن: فرسوده شدن، از کار افتادن. باز شدن کار: روا شدن حاجت. باز گذاشتن کار به کسی: تسلیم کردن کاری به وی، محول کردن امری به کسی. بالا بردن کار: پیش بردن کار. بالا رفتن کار: پیش رفتن کار. بالا گرفتن کار: رونق و نظام یافتن کار، گرم شدن بازار. بر سر کار آوردن: تشویق کردن، ترغیب بکار کردن. بر کار شدن: سر کار بودن، بر امور مسلط شدن. به روی کار دیدن: از روی قراین ملاحظه و پیش‌بینی کردن. به سر رفتن کار: انجام شدن آن، اجرا گردیدن. به کار آمدن: قابل استعمال شدن، لایق کاری بودن. مفید بودن، سودمند شدن. به کار آوردن: استعمال کردن. انجام دادن، بجا آوردن. کشتن، قتل. به کار افتادن: استعمال شدن. کار کردن. به کار انداختن: به کار گماشتن، وادار به کار کردن. به جریان انداختن. به کار بردن: استعمال کردن. به کار بستن: عمل کردن. به کار بودن: قابل استعمال بودن. لازم بودن. ضروری بودن. به کار خوردن: قابل استفاده بودن، مورد استعمال داشتن. لایق کاری بودن، شایستهٔ انجام امری بودن. به کار دادن: به کار گماشتن. به دادن تن: زیر بار کاری رفتن. به کار داشتن: استعمال کردن. به کار کسی در بودن: برای او کاری کردن، خدمت او ورزیدن. به کار در بستن (پند، اندرز): بدان عمل کردن. به کار زدن: به کار بردن چیزی را، استعمال کردن. به کار کشیدن (انسان یا حیوانی را) : او را به کار گماشتن، وادار کردن وی به کار. به کار گماشتن: به کاری و شغلی نصب کردن کسی را. پیش افکندن کاری را: پیش بردن آن را. پیش بردن کاری را: آن را روبراه کردن. پیش رفتن کاری: پیشرفت کردن آن، جلو رفتن آن. تمام ساختن کار کسی یا جانوری: (عم.) او را کشتن، وی را نابود کردن. تمام کردن کار: فیصله دادن آن، به انجام رسانیدن آن. نابود کردن کسی را (به وسیلهٔ عشق، فقر و غیره) تنگ شدن کار: سخت و دشوار شدن آن. تنگ گرفتن کار: تنگ کردن کار را، سخت و دشوار کردن امری را؛ تضییق. چاپ کردن کاری را: (عم.) روبراه کردن آن را. وساطت در انجام گرفتن کاری کردن (لغ.) چون زر شدن کار: به سامان شدن آن،

انتظام یافتن آن. چون زر کردن کاری را: نیک سامان دادن آن را، رونق و جلوه دادن آن را. چون (چو) نگار شدن کاری: (کنـ.) رونق و نظام یافتن آن. خوابیدن کار: (کنـ.) تعطیل شدن کار. کساد بودن بازار. در کاری آویختن: بدان دست زدن، اقدام کردن در آن. در کار کسی بودن: به کار وی پرداختن، مشغول شدن به کار او. در کار کردن کسی را: وی را در زمرهٔ چیزی محسوب داشتن. شفاعت کسی را در مورد شخصی پذیرفتن، کسی را به کسی بخشودن. کسی را مختص کاری کردن، اختصاص دادن وی بدان امر. در کار کشیدن: به کار واداشتن، به میدان عمل آوردن. در گره افتادن (افتدن) کار: پیچیده و معقد شدن کار. برنیامدن حاجت. در گره ماندن کار: در گره افتادن کار. دست به کار زدن: بدان اقدام کردن. راست برآمدن کاری: به خوبی انجام شدن آن. راست کردن کار: مستقیم ساختن آن، به سامان رسانیدن آن. راه انداختن کاری را: به جریان انداختن آن را، به راه بردن آن را. رفتن کار کسی: از پیش رفتن کار وی، پیشرفت کردن امر او. زار بودن کار کسی: (عم.) دشوار بودن کار وی، پیچیده بودن کار او. سخت گرفتن کاری را: دشوار گردانیدن آن را. سر کار رفتن: (عم.) به کاری مشغول شدن. کار از دست کسی رفتن (شدن): خارج شده کار از عهدهٔ کفایت وی. کار به جان آمدن: کار به جان رسیدن، کارد به استخوان رسیدن. کار به جان رسیدن: قریب به هلاکت رسیدن. به جان آمدن، بیچاره شدن در کار. کار به خدا افتادن: از تدبیر و چاره گذشتن کار. کار به راحت رسیدن: (کنـ.) سرانجام یافتن کار. کار به راه بردن: کار به ساز کردن. کار بر سر افتادن: (کنـ.) پیش آمدن کار. کار بر سر کسی آسان کردن: آسان نمودن امری بر وی، تسهیل کاری بر او. کار بر کسی پوشاندن (پوشانیدن): مشتبه کردن امر بر وی. کار بر کسی تنگ کردن (گرفتن): او را در مضیقه گذاشتن، بر او سخت گرفتن. کار برهم زدن: خراب کردن کار. کار به ساز کردن: به نیکی انجام دادن کار. کار به گوشه چیدن: فراموش کردن، از یاد بردن. کار بودن کسی را با کسی: متعرض شدن وی او را، پرداختن او به وی. کار کسی را ساختن: کا او را روبراه کردن، آماده کردن کار او را. نابود کردن، از بین بردن. کاروبار گره شدن: برنیامدن حاجت، درست نشدن کار. کاروبار کردن: کاری انجام دادن. تصرف کردن. کار یکرو کردن: قطع دوستی و مراوده کردن. گره بودن (شدن) کار: برنیامدن حاجت. محکم کردن کار: استوار کردن آن، محکم کاری کردن. کار واس افکندن: کار را به عقب انداختن، تأخیر. مشغول کار کسی شدن: به کار او پرداختن.

کارآزمای: k.-āz(e)mā(y) [= کارآزماینده] (ص‌فا.) تجربه کننده، آزماینده. مجرب، آزموده.

کارآزموده: k.-āz(e)mūda(-e) [= کارآزمود] (ص‌مف.) کار دیده، تجربه دیده، مجرب، تجربه‌کار.

کارآفرین: k.-āfarīn [= کارآفریننده] (ص‌فا.) آنکه کار ایجاد کند. خدای تعالی، آفریدگار.

کارآگاه: k.-āgāh [= کارآگه] (ص.) کسی که از حقیقت کارها آگاه و با خبر باشد. کسی که اخبار را به شخصی یا مؤسسه‌ای یا حکومتی برساند؛ منهی، جاسوس. قاصد، پیک. سفیر. (نو.) پلیس مخفی (فره.)، پلیس خفیه. منجم، اخترشناس. مورخ. صیرفی، صراف.

کارآمد: k.-āmad [= کارآمده] (ص‌مف.) کاردان، کار آزموده، مجرب. آنکه کارها را به نیکویی انجام دهد. شئ قابل استعمال.

کارآموز: k.-āmūz [= کارآزموزنده] (ص‌فا.) کسی که مشغول آموختن کاری است. دانشمند، مطلع. حاذق، مجرب.

کارآموزی: k.-āmūz-ī (حامص.) عمل کارآموز. (نو.) (فره.) دوره‌ای که اشخاص وارد خدمت می‌شوند و بدون گرفتن حقوق برای آشنا شدن به کار خدمت کنند؛ استاژ.

کارابین: kārābīn [= متر، قارابین = متر. قاره‌بین = متر. قاره‌بینا = متر. قرابین] (اِ.) نوعی تفنگ کوتاه و سبک که مدتی طولانی مورد استعمال سواره نظام و شکاریان پیادهٔ اروپای غربی بود. (ور.) نوعی مدبر که در کوهنوردی هنگام استفاده از طناب بکار برند.

کاراسته: kārāsta(-e) (اِ.) چوب و تخته و دیگر مصالح بنایی.

کارافتاده: k.-oftāda(-e) (ص‌مف.) تجربه کار، مجرب، کاردیده. کسی که واقعه‌ای یا مصیبتی بدو رخ نموده باشد.

کارافزا(ی): k.-afzā(y) [= کارفزا = کارافزاینده] (ص‌فا.) آنکه کار و زحمت دیگری را افزون کند؛ کسی که مشغولیت دیگری را بیشتر سازد. مزاحم. پرگو.

کارامل: kārāmel (شیم.) ماده‌ای که در حرارت‌های زیاد از ساکارز یا قند معمولی بدست آرند. کارامل قهوه و شکلات: شیرینیی است و طرز تهیه آن چنین است: ۲۰۰ گرم قند را در آب زده همین که مرطوب شد در ظرف ریخته آب نصف لیموترش را هم بدان علاوه کنند و هموزن قند خامهٔ غلیظ و تازه روی آتش می‌پزند و هم می‌زنند. پس از ۵ دقیقه ۵۰ گرم قهوه یا ۱۰۰ گرم شکلات بدان مخلوط کنند. موقعی که خود را گرفت ـ یعنی اگر قدری از آن در آب سرد بریزند، ببندد ـ سینی یا قالب آهن سفید را چرب کرده و کارامل را در آن ریزند و بصورت مربعات می‌برند.

کاربر: kār-bor [= کاربرنده] (ص‌فا.) آنکه زود امور را حل و فصل کند، کسی که به سرعت و خوبی کاری را انجام دهد. برهم زنندهٔ کار.

کاربری: k.-bor-ī (حامص.) عمل کاربر؛ فیصلهٔ امور، به انجام رسانیدن کارها به سرعت و خوبی.

کاربستن: k.-bastan (مص‌م.) استعمال کردن. اجراکردن (پند، فرمان)، عمل کردن، بجا آوردن.

کاربشول: k.-bašūl [= کاربشولنده] (ص‌فا.) آنکه کاری را انجام دهد؛ گزارندهٔ کارها، کارساز.

کاربن: kārbon [= کربن] (اِ.) (شیم.) کربن. کاغذ کاربن: کاغذی است که یک طرف آن به رنگ‌سیاه، بنفش یا آبی است و آن را برای مسوده برداشتن لای دو یا چند ورق کاغذ سفید می‌گذارند و چون با مداد یا قلم یا ماشین تحریر چیزی روی ورقهٔ بالایی بنویسند بر ورقه یا ورقه‌های پایینی نقش بندد.

کاربند: k.-band [= کاربندنده] (ص.) بکار گیرنده، استعمال کننده. عمل کننده، اجرا کننده. عامل، کارگزار، مأمور. فرمانبردار، مطیع. کاربند شدن: (کن.) اطاعت کردن، فرمانبرداری کردن.

کاربوراتور: kārbūrātor (اِ.) (فز.) دستگاهی است که مخلوط متناسب گاز بنزین و هوا را برای اشتعال در سیلندرها تهیه می‌کند. تناسب صحیح اختلاط بنزین با هوا از حیث حجم عبارت از ۱۸ قسمت هوا در مقابل یک قسمت بنزین است. چنین

مخلوطی بسیار سریع آتش می‌گیرد و هیچ نوعی جرمی از خود پس از سوختن باقی نمی‌گذارد. اگر تناسب اختلاط بنزین با هوا تغییر کند سرعت اشتعال مخلوط کم می‌شود و اگر از حد معین هم تجاوز کند، مخلوط بهیچوجه آتش نمی‌گیرد، سوخت‌آما (فره.)

کارپرداز: k.-pardāz [= کارپردازنده] (ص‌فا.) آنکه تدبیر و اجرای کاری در عهدهٔ وی باشد؛ کارکن، عامل. (سیا. قد.) آنگاه که حق قضاء کنسول‌ها (کاپیتولاسیون) در ایران بر جای بود، دولت ایران در شهرهای مهم کشور یک یا چند مأمور بنام «کارپرداز» داشت که سر و کار او با کنسول‌های ممالک خارجه و وظیفهٔ وی دفاع از حقوق یکی از متداعیین ـ در صورت ایرانیت ـ بوده است. (سیا. قد.) کنسول، قنسول. کارپرداز اول: (سیا.) ژنرال کنسول، جنرال قنسول (لغ.) (نو.) (فره.) رئیس مباشرت و ملزومات، رئیس ادارهٔ کارپردازی. (پیشاهنگی). (نو.) متصدی لوازم پیشاهنگی. (نو.) هر یک از سه تن نمایندهٔ مجلس شورای ملی که در کارپردازی کار می‌کند.

کارپردازی: k.-pardāz-ī (حامص.) مباشرت در انجام دادن کاری، تدبیر در کار. (نو.) (فره.) اداره‌ای که تهیهٔ لوازم تحریر و اثاثه و مایحتاج اداره یا وزارتخانه را به عهده دارد؛ ادارهٔ ملزومات. آژانس. ادارهٔ کارپرداز. (نو.) اداره‌ای است در مجلس شورای ملی که تحت نظر سه نمایندهٔ مجلس بنام کارپرداز به رتق و فتق امور اداری مجلس شورای ملی می‌پردازد و دفتری بنام دفتر کارپردازی دارد.

کارپژوه: k.-pažūh [= کارپژوهنده] (ص‌فا.) مفتش، بازرس.

کارپیچ: k.-pīč [= کارپیچنده] (ص‌فا. إ.) پارچه‌ای که کشیده و گران و گلابتون‌دوزان لفافهٔ کار خود سازند به جهت محافظت آن، لفافه‌ای که زردوزان برای قماش سازند. دسته و بسته، پشتاره.

کارت: kārt (إ.) مقوای نازک. مقوایی نازک که نام و نشانی شخص بر آن نوشته شده و در دید و بازدید آن را بکار برند. کارت تبریک: مقوایی نازکی که بر یک جانب آن مطالبی مبنی بر تبریک عید نوروز یا اعیاد دیگر نویسند و برای اشخاص فرستند. کارت خبرنگاری: کارتی است که از طرف یک نشریه با تصدیق مقامات صلاحیتدار در مملکتی به خبرنگاران داخلی یا خارجی داده می‌شود تا با ارائهٔ آن موانع کسب خبر را بر طرف سازد. کارت دعوت: مقوایی نازک که بر یک جانب آن جملات مبنی بر دعوت نویسند و جهت دعوت شوندگان فرستند. کارت دعوت عقد (یا عروسی): کارت دعوت که به هنگام دعوت کسان جهت مجلس عقد (یا عروسی) فرستند. ورق بازی (گنجفه و غیره). کارت عضویت (کارمندی): ورقه‌ای دال بر عضویت شخص در اداره، یا مؤسسه یا انجمنی.

کارتراشیدن: kār-tarāšīdan (مص‌م.) کاری برای کسی ایجاد کردن.

کارتل: kārtel (إ.) اجتماعی از صاحبان شرکت‌ها و مؤسسات تجاری غیردولتی که به وسیلهٔ قراردادهایی با یکدیگر همبستگی می‌یابند و دربارهٔ نوع و مقدار مصنوعات و فروش آنها توافق می‌کنند و بدین وسیله بهای ثابتی برای اجناس خود در جهان در نظر می‌گیرند؛ اتحادیهٔ شرکت‌ها.

کارتن: kār-tan [= کارتننده = کارتنه = کارتنک = کره‌تن = کرتنبه = کروتنه] (إ.) جولاهه، نساج. (جان.) عنکبوت.

کارتن: kārton (إ.) مقوا. جلد مقوایی که

اوراق و اسناد را در آن جا دهند؛ جزوه‌دان، پرونده (فره.)

کارتنک: kār-tan-ak (ا.مصغ.) (جان.) عنکبوت. تار عنکبوت، تنیدهٔ عنکبوت، نسج عنکبوت.

کارجو(ی): k.-Ĵū [= کارجوینده] (افا.) آنکه در پی کاری است، کسی که جویای شغلی است. منهی، خبرگزار.

کارچاق‌کن: k.-čāγ-kon [ف. تر. = کارچاق‌کننده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه کار مردم را راه اندازد؛ کسی که کارها را روبراه کند: دلال، واسطه (معامله).

کارخانه: k.-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن پیشه‌ور و صنعتگر به کار خود پردازد؛ دکان (غم.) محلی که عده‌ای کارگر برای تهیهٔ شیئی کار کنند، چه به وسیلهٔ ماشین و چه بدون آن، دستگاه، کارگاه. مجموع اسباب و اجزای یک دستگاه؛ ماشین. آشپزخانهٔ بزرگ، مطبخ عظیم. (بنا.) خانه‌ای که در آن به بنایی اشتغال دارند. جای پر نقش و نگار، نگارخانه، نگارستان. (مج.) جهان، گیتی، دنیا (غالباً «این کارخانه» گویند.) قورخانه، جبه خانه؛ ج. کارخانه‌ها، کارخانجات (ج. غفص.) کارخانهٔ فلک: (کن.) دنیا، جهان. آسمان.

کارخانه‌دار: k.-dār [= کارخانه‌دارنده] (ص‌فا.) مدیر کارخانه، رئیس کارخانه، کارخانه‌چی.

کارد: kārd (ا.) آلتی مرکب از تیغهٔ آهنین یا فولادین که دارای دسته‌ای چوبین یا فلزی است و برای بریدن چیزها مانند میوه، گوشت و غیره بکار رود. کارد جراحی: کاردی که به هنگام عمل جراحی بکار برند. نیشتر، نشتر. کارد قصابی: کاردی بزرگ که قصابان بکار برند؛ ساتور. کارد قلم: قلمتراش. کارد و چنگال: کارد همراه چنگال. (بطور اطلاق) لوزام سفره از کارد، چنگال، قاشق. کارد به استخوان آمدن (رسیدن): (کن.) به ستوه آمدن، به لب رسیدن. کارد به حلق مالیدن: (کن.) سر بریدن، گلو بریدن، ذبح کردن. کارد بر سر بردن: بریدن سر. کارد بر سر قلم بردن: تراشیدن آن. کارد برکشیدن: برکشیدن کارد، بیرون آوردن آن از غلاف، سل. کارد در ا افکندن (انداختن): (کن.) سخت و دشوار گردانیدن کار. کاردش می‌زدی خونش (در) نمی‌آمد: (به تعبیر مثلی) بسیار عصبانی بود. (مثل) کارد و پنیر بودن: (عم.) سخت دشمن یکدیگر شدن.

کاردار: kār-dār [= کاردارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای کار و شغلی است. عامل، والی، حاکم. وکیل، مأمور. سکه‌زننده، سازندهٔ پول. (سیا.) (فره.) مأمور سیاسی که در غیاب وزیر مختار یا سفیر کبیر موقتاً نمایندگی دولت خود را نزد دولت دیگری عهده‌دار می‌شود؛ شارژدافر. کارداران فلک: (کن.) هفت سیاره.

کارداری: k.-dār-ī (حامص.) شغل کاردار (همع.) دارای شغل و کار بودن. حکومت، والیگری. وکالت، مأموریت. شغل شارژدافر.

کاردان: k.-dān [= کاردانده] (ص‌فا.) دانندهٔ کار، شناسندهٔ کار. مطلع، بصیر، خبیر. کافی، وزیر. خدمتگزار، چاکر. کاردان فلک: عطارد. هر یک از سیارات دیگر (جمع آنها را «کاردانان فلک» گویند.)

کار درازکردن: k.-derāz-kardan (مص‌م.) سخت و دشوار گردانیدن کاری را.

کارد کشیدن: kārd-ka(e)šīdan (مص‌ل.) برآوردن کارد از غلاف یا جیب و بکار بردن آن برای ضربت زدن به کسی، یا بریدن و تراشیدن.

کاردو: kārdū (ا.) مقراض بزرگی که پشم

را بدان می‌برند. برش پشم گوسفند. یک قطعه ابریشم. (گیا.) آنچه از خرمابن برآید مانند دو نعل برهم نهادهٔ تیز اطراف و در میان آن بار آن نهاده؛ شکوفهٔ نخستین خرما، طلع.

کاردی: kārdī (ص‌نسب.اِ.) منسوب به کارد. گوسفند (گاو) کاردی: گوسفندی (گاوی) که برای کشتن پرورش دهند. (گیا.) قسمی شفتالوی بزرگ و خوش طعم و پر آب و دیررس که چون غالباً آن را نارس خورند ناگزیر باید باکارد برند. شکوفه، طلع (بدین معنی در تفسیر تربت جام بکار رفته).

کاردیده: kār-dīda(-e) (ص‌مف.) کارآزموده، تجربه کرده، مجرب. کارزار دیده، جنگ دیده؛ ج. کاردیدگان.

کاردینال: kārdīnāl (اِ.) یکی از مقامات روحانیت مسیحیت (کاتولیک) که پس از پاپ مقام اول را دارند و آنان توسط پاپ تعیین شوند. کاردینال‌ها شورای انتخاب پاپ را (پس از مرگ یک پاپ) تشکیل می‌دهند و پاپ جدید را انتخاب می‌کنند.

کار راه‌انداز: kār-rāh-andāz [= کار راه‌اندازنده] (ص‌فا.) آنکه کار مردم را انجام دهد؛ کسی که به دیگران در پیشرفت کارشان یاری کند.

کاررس: k.-ras(res) [= کاررسنده] (ص‌فا.) کسی که به کارها برسد؛ آنکه کار را راه اندازد.

کار رفتن: k.-raftan (مص‌ل.) کار کردن، به عمل پرداختن. کار رفتن زن بد (روسبی): (عم.) پرداختن او به عمل بد. انجام شدن کاری، اجرا شدن عملی. کار رفتن از کسی یا چیزی: انجام شدن کار بدست او یا توسط آن.

کارروا: k.-ravā (ص‌مر.) شایسته، سزاوار. نافع، سودمند.

کارزار: k.-zār [کار (جنگ) + زار (پسـ. مکان)] میدان جنگ. جنگ، حرب، محاربه، مقاتله.

کارزارگاه: k.-gāh (امر.) میدان جنگ، محل نبرد، کارزارجای.

کار زدن: k.-zadan (مص‌م.) استعمال کردن، بکار بردن، بکار زدن.

کار ساختن: k.-sāxtan (مص‌م.) مقدمات کار را فراهم کردن، آماده شدن. حاجت کسی را برآوردن، کار او را انجام دادن. کشتن، به قتل رسانیدن.

کارساز: k.-sāz [= کارسازنده] (ص‌فا.) کسی که کارهای دیگران را انجام دهد. نیک انجام دهندهٔ امور، عامل. چاره‌جوی. وکیل، مباشر، کارگزار. خدای تعالی. (قضـ.) کسی که در دادگستری کارهای مقدماتی مردم را انجام دهد و مقام او پایین‌تر از وکیل پایهٔ سوم است.

کارسازی: k.-sāz-ī (حامص.) اجرای کار، مهم‌سازی. آمادگی، تهیه. صنعت، دستکاری. مکر، مکاری، حیله‌گری. (عم.) پرداخت (وجه). (قضـ.) شغل کارساز.

کارسان: k.-sān [= کرسان، کار + سان (پسـ.)] (امر.) ظرفی صندوق مانند و مدور که آن را از چوب و گل سازند و حلوا و غیره در میان آن نهند؛ چاشگدان، چاشدان.

کارسان: k.-sān [= کارستان] (امر.) جایی که در آن کار کنند؛ کارخانه، محل کار.

کارستان: k.-estān [= کارسان = کرسان] (امر.) جایی که در آن مشغول کار شوند؛ محل کار. حکایت، سرگذشت، شرح حال. کاری کرد کارستان: (عم.) بسیار داد و فریاد و تغیر کرد. نوعی ظرف چوبین یا گلین شبیه به صندوق که در آن نان و حلوا و جز آن گذارند.

کارسنج: k.-sanj [= کارسنجنده] (ص‌فا.)

آنکه اطراف و جوانب کاری را نیک در نظر گیرد، کارآگاه. (اِ.) لفافه‌ای که زردوزان برای پارچه سازند.

کارشکن: k.-šekan [= کارشکننده] (ص‌فا.) کسی که مانع پیشرفت کار باشد، آنکه کارشکنی کند. سخن‌چین، ساعی، نمام.

کارشناس: k.-šenās [= کارشناسنده] (ص‌فا.) دانای کار، شناسندهٔ امور، خبره، متخصص. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را بجای اهل خبره برگزیده است. عاقل، دانا. منجم، اخترشناس.

کارشناسی: k.-šenās-ī (حامص.) شناسایی کار، معرفت امور، خبرگی. ضح.ـ این اصطلاح را فرهنگستان بجای «خبرویت» متداول در دادگستری پذیرفته است.

کارفرما(ی): k.-farmā(y) [= کارفرماینده] (ص‌فا.) آنکه به کاری فرمان دهد. صاحب کار؛ مق. کارگر، کارکن. فرمان دهنده؛ مق. فرمان برنده، مطیع. عامل شاه، کارگزار. قهرمان. امیر، پادشاه. اثاث البیت، اثاثه. کارفرمای خانه: اثاث البیت، اثاثه. آلات و اسباب خانه چون ظروف و آیینه و غیره. کارفرمای قدر: (اضـ. تشبیهی) قدر الهی.

کارکرد: k.-kard(-kerd (تد. [= کارکردن] (مص‌خم.) کار کردن، عمل. [= کارکرده] (ص‌مف.) کار انجام داده، عمل. کار، کردار، فعل. صنع، مصنوع، ساخته، عمل‌کرد. (اِ.) زحمت، مزاحمت.

کارکردن: k.-kardan (مص‌ل.) عمل کردن، بجا آوردن، بکار بستن. به کاری پرداختن، به کاری مشغول شدن. اثر کردن، تأثیر کردن، کارگر شدن (با «در» و «اندر» آید.) بریدن، شکافتن، سنبانیدن (با «بر» آید.) کارزار کردن، جنگیدن. کار کردن ساعت: حرکت چرخها و عقربه‌های ساعت. کار کردن شکم: اجابت کردن آن و دفع فضولات. کار کردن زن بدکار (فاحشه، روسبی): به کار بد پرداختن وی.

کارکشته: k.-košta(-e) (ص‌مف.) (عم.) مجرب، ورزیده، آزموده؛ ج. کارکشتگان.

کارکشیدن: k.-ka(-e)šīdan (مص‌م.) به کار واداشتن شخصی یا جانوری را.

کارکن: k.-kon [= کارکننده] (ص‌فا.) آنکه به کار پردازد، کسی که کاری ورزد؛ کارگر؛ مق. کارفرما. عامل، کارگزار. عامل، مؤثر. عضو اداره یا مؤسسه‌ای، عضو (بدین معنی جمع آن «کارکنان» مستعمل است.) دفتردار جمعیتی که تحت ریاست زمیندار می‌باشد. مسهل، منضج؛ مق. جوشانده (پز.) (عم.) بادوام.

کارکیا: k.-kiyā (ص‌مر. اِمر.) خداوند کار، کارفرما. حاکم، امیر (در گیلان و مازندران). پادشاه. ضح.ـ در برهان به کسر ثالث و کاف فارسی آمده و صحیح نیست ولی گاه در اشعار به اضافت آمده.

کارگاه: k.-gāh [= کارگه] (اِمر.) آنجا که کاری کنند. هر جا که چیزها در آن سازند؛ کارخانه، ماشین. (خصوصاً) محل بافتن پارچه. چارچوبی که بر آن پارچه‌ای کشند و بر آن نقوشی از ابریشم و نخ زرین و سیمین دوزند. دکان. قصر، کاخ. نقاشخانه، نگارستان. ضح.ـ بدین معنی یا «این کارگاه» آید و یا به اضافه به کلمه‌ای که مبین این معنی باشد. کارگاه پر وسواس: (کنـ.) دنیا، جهان. کارگاه جولا (جولاه): محل نساجی. کارگاه چینی‌کار: قصری که به سنگ چینی ساخته و پرداخته شده. کارگاه دیبا: محل نسج حریر. کارگاه فلک: (کنـ.) دنیا، عالم. گارگاه کن فکان: (کنـ.) دنیا، جهان. کارگاه نبرد: میدان جنگ.

کارگذار: k.-gozār(goδār (قد. [=

کـارگذارنـده، از گـذاردن = گـذرانـدن. کارگذران] (ص‌فا.) آنکه به آسانی و جلدی و نیکی کارها را انجام دهد؛ کاربر. ضح.ـ به معنی دقیق فوق بـه هـمین صـورت صـحیح است و به مـعانی دیگـر «کـارگزار» درست است ولی در عهد قاجاریه به معانی دیگر هم کلمه را غالباً بصورت «کارگذار» می‌نوشتند.

کارگذاشتن: k.-gozāštan (مص‌م.) (عم.) نصب کردن (مثلاً دری را در چهار چوبهٔ خود).

کارگر: k.-gar [= کاریگر] (ص‌شغل.) آنکه کاری انجام دهد، کار کننده، عامل. یکی از عمله، فردی از فعله. کسی که در کارخانه‌ای کاری غیر فنی انـجام دهـد؛ مـق. کـارفرما. پیشه‌ور، اهل حرفه. صنعتگر ماهر، هنرمند (بنا، معمار). کسی کـه اهـل صـنایع ظـریفه است، آنکه هنرهای زیبا ورزد. آنچه تأثیر کند؛ مـؤثر، کـاری (سـخن، دارو، ضـربت شمشیر، دعا). کارگر بودن: مؤثر بودن، اثـر کردن.

کـارگردان: k.-gardān [= کـارگردانـنده] (ص‌فا.) کسی که کارها را روبراه کند، آنکه کاری را اداره کند؛ مـدیر. آنکـه قـولش‌در افراد مجلس، انجمن یـا حـزبی مـؤثر است؛ متولی. (نمـ.) کسی که نمایشنامه‌ها را به روی صحنه آورد.

کارگر شدن: kār-gar-šodan (مص‌ل.) اثر کردن، مؤثر افتادن.

کارگزار: k.-gozār [= کارگزارنده] (ص‌فا.) انجام دهندهٔ کار. عامل، مأمور (حکـومت). (سیا.) (وزارت خارجهٔ قدیم) مأمور وزارت خارجه در شهرهایی که قنسول‌های خارجـی اقامت داشتند و او مأمور رسـیدگی بـه امـر یکی از طرفین دعوی ـ در صورت تـابعیت ایران ـ و مذاکره با قنسول‌ها بود. ضـح.ـ در عهد قاجاریه بدین مـعنی غـالباً «کـارگذار» می‌نوشتند. (بانک.) کسی که کارهای بانک را در شهری دیگر انجام دهد. ضح.ـ بـه هـمهٔ ایـن مـعانی بـه خـطا «کـارگذار» نـوشته و می‌نویسند.

کارگزین: k.-gozīn [= کارگزیننده] (ص‌فا.) (نو.) (فره.) رئیس ادارهٔ کارگزینی.

کارگزینی: k.-gozīn-ī (حامص. اِمر.) ادارهٔ کـارگزینی: (نـو.) (فـره.) اداره‌ای است در وزارتخانه یا اداره‌ای مستقل که به کار اعضا رسیدگی کـند و شـغل مأمـوریت ایشـان را مطابق اطلاعات و شایستگی و سوابق آنان و احتیاج اداری تعیین نـماید؛ ادارهٔ اسـتخدام، پرسنل.

کارگشا(ی): k.-gošā(y) [= کارگشاینده] (ص‌فا.) آنکه کارهای مردم را روبراه کـند، کسی که کار را تسهیل کند؛ عقده‌گشای. از صفات خدای تعالی. دلال، واسطه.

کـارگشایی: k.-gošay-ī (حـامص.) عـمل کارگشا. تسـهیل کـار مـردم. دلالی. بـانک کارگشایی: (بانک.) بانکی که مردم رهینه‌های مـنقول را در آن بـه گـرو نـهند و وجـهی دریافت دارند.

کارمزد: k.-mozd (اِمر.) (فره.) مـزدی کـه برای کاری دهند؛ اجرت، حق‌العمل. (بانک.) حق‌العمل بانک برای وصول و ایصال طلب مشتریان (از قبیل سفته‌ها، بروات و غیره).

کارمند: k.-mand (ص‌مر. اِمر.) آنکه کاری دارد. خدمتکار. (فره.) کسی که در مؤسسه یا اداره‌ای بـه کـاری مشـغول است؛ عـضو. کارآمد، لایق کار.

کارنامه: k.-nāma(-e) [کتاب اعمال] (اِمر.) کتابی که شامل سـرگذشت و شـرح اعـمال شخصی یا اشخاصی بزرگ باشد. (نو.) ورقه یا دفترچه‌ای که اولیای مدرسه به هر شاگرد (دانش‌آموز، دانشجو) اختصاص دهند و در آن نمره‌های دروس و اخلاق و انـضباط و

معدل نمرات و قبول یا تجدیدی و یا رد شدن او را در امتحانات ظرف سال یا پایان آن ثبت کنند. جنگ‌نامه. تاریخ. مجموعه‌ای از تصاویر یک نقاش؛ مرقع تصاویر برای اظهار کمال خود تیار کند (غیاث.) کار و هنر و صنعتی که کمتر کسی از عهدهٔ آن برآید. اعلان، دستکار. جواز. قصد، اراده.

کارناوال: kārnāvāl (اِ.) دسته‌ای مرکب از مرد و زن با جامه‌های مختلف و رنگارنگ با ماسک یا بدون آن که سوار اتومبیل و گردونه یا پیاده در روزهای جشن و شادمانی، در خیابان به راه افتد و با بازی‌ها و حرکات و آواز افراد موجب تفریح و شادمانی بینندگان گردد؛ کاروان شادی.

کارنای: kār-nāy [= کرنای (به تخفیف راء و نیز به تشدید آن) = کرنا = کره نای = خرنای؛ ظ. از. کار (= کر، جنگ) + نای (نای جنگی)] (اِ.) نوعی نفیر دراز که در قدیم به هنگام جنگ آن را می‌نواختند. ضح.ـ امروزه نیز در ولایات شمالی ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامهٔ مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت استعمال می‌شود.

کارنده: kāranda(-e) (اِفا.) کارکننده، عمل کننده. کشت کننده، زارع، فلاح؛ ج. کارندگان.

کارنگ: kārang (ص.) چرب زبان، زبان‌آور، فصیح.

کاروان: kār-vān [= کاربان، کار (سپاه، جنگ) + وان (پس.)] (اِمر.) گروهی مسافر و زایر و سوداگر که با هم مسافرت کنند و دارای زاد و توشه و ستوران باشند، قافله. قطار شتر و استر و الاغ. کارگزار، وکیل. کاروان شادی: کارناوال. کاروان شتر: قافله‌ای از شتران. کاروان از کاروان نگسستن: پیاپی آمدن کاروان.

کاروان زَدن: k.-zadan (مص‌ل.) حمله کردن دزدان و قاطعان طریق به کاروان.

کاروانسالار: k.-sālār (ص‌مر. اِمر.) رئیس کاروان، قافله‌سالار.

کاروانسرای: k.-sarāy [= کاروانسرا] (اِمر.) محلی که کاروان در آن منزل کند؛ سرای کاروان، کاروانگاه، خان. محوطه‌ای شامل حجرات متعدد که بازرگانان در آنها به کار تجارت پردازند و در انبارهای آن کالاهای خود را جا دهند. کاروانسرای شاه عباسی: هر یک از کاروانسراهایی که به امر یا در زمان شاه عباس بزرگ در اقطار ایران ساخته شده. کاروانسرا (کاروانسرای) بودن خانه: (عم.) در اختیار صاحب خانه نبودن خانه.

کاروانک: kārvān-ak [= کروانک = کروان، معر.] (اِ.) (جان.) مرغی است شبیه به مرغابی دارای منقاری دراز و بیشتر در کنار آب می‌نشیند.

کاروباری: k.-o-bār-ī (ص‌نسب.) بازرگان، تاجر، سوداگر.

کارورز: k.-varz [= کارورزنده] (ص‌فا.) آنکه به کاری اشتغال دارد؛ کارکن، کارگر. (فره.) دانشجوی پزشکی که امتحان مسابقه را گذارنده در بیمارستان به دستور سرپزشک کار می‌کند، انترن.

کاروژول: k.-važūl [= کارژولنده = کارافژول] (ص‌فا.) شخصی که بر سر مزدوران بایستد و ایشان را کار فرماید و نگذارد که در کار تعلل کنند؛ سرعمله، سرکارگر.

کار و کیا: k.-o-kiyā (اِمر.) کار، عمل. [= کاروکیایی] امیری، پادشاهی، کیایی، تسلط. جاه و جلال، شأن و مقام.

کاره: kāra(-e) (اِ.) بسته‌ای کوچک از هیزم و علف و غیره که بر پشت بندند، کول‌بار، کول‌باره، پشتواره. نسج عنکبوت، کارتنک.

کاره: kār-a(-e) (ص‌نسب.) کارآمد، قابل کار، لایق کار. (عم.) مؤثر، صاحب، شغل و مقام. کاره‌ای بودن در جایی: (عم.) صاحب نفوذ و تسلط بودن در آنجا (لغ.) در ترکیب آید و عمل خوب یا بد را رساند. [= کار] نیز در ترکیب آید و صفت فاعلی سازد: ستمکاره.

کاره: kāreh [ع.] (افا.) ناپسند دارنده، کراهت دارنده.

کاری: kār-ī (ص‌نسب.) آنکه بسیار کار کند و نیک از عهده برآید؛ فعال، کارکن، پرکار. چست و چالاک (در رفتار، برداشتن بار و غیره). مبارز، جنگی. تأثیر کننده، بسیار مؤثر، کارگر. زخم کاری، کرای زخم: زخم عمیق و مهلک. کوفت کاری: (عم.) نفرینی است که به طرف کنند (یعنی دچار کوفت مهلک شوی). نیکو، خوب. آنکه کار دستی کند. (ا.) (مس.) حراره، تصنیف، قول. (حامص.) در ترکیب جزو مؤخر آید و آن گاه معنی عمل و اشتغال دهد: آبکاری.

کاریدن: kār-īdan (مص‌ل.) (کارید، کارد، خواهد کارید، بکار، کارنده، کاریده) کار کردن.

کاریز: kārīz [= کهریز، قنات، آبرو] (ا.) مجرای آب در زیر زمین؛ قنات. برگریز، برگریزان.

کاریکاتور: kārīkātūr(-tor (تد. (ا.) (نق.) شکل و تصویری مضحک که نقاش در ترسیم آن از نکات و دقایق مشخص موضوع استفاده کند و آن نکات و دقایق را بارزتر و بزرگتر نشان دهد و در عین حال تصویر باید با اصل موضوع شبیه باشد.

کاریکاتوریست: kārīkātūrīst (ص. اِ.) (نق.) نقاشی که پیشهٔ وی ساختن کاریکاتور است.

کاریگر: kārī-gar [= کارگر] (ص‌فا.) صنعتکار، صانع. کارگر، کارکن. مؤثر.

کاز: kāz [= کازه = کاژ] (ا.) محلی کنده در کوه یا بیابان که برای بیتوتهٔ مردم و چارپایان اختصاص دهند؛ مغاره. خانه‌ای که از چوب و نی و علف سازند مانند خانه‌ای که دهقانان و پالیزبانان بر کنار زراعت و پالیز سازند. شاخه‌هایی باشد از درخت که صیادان کهنه و لته و چیزها بر آن آویزند و بر یک طرف دام بر زمین نصب کنند تا جانوران از آن برمند و به جانب دام و دانه آیند. ریسمانی که بر آن نشینند و در هوا آیند و روند؛ تاب، بادپیچ، ارجوحه.

کازه: kāza(-e) [= کاز = کاژه = کاژ = کاشه، قس. کلبه، خانهٔ صحرایی] (ا.) خانه‌ای که از چوب و نی و علف سازند؛ کومه، کوخ، آلاچیق. خانه، سرای (عموماً). صومعهٔ نصاری.

کازینو: kāzīno (ا.) محل اجتماع و تفریح و قمار مخصوصاً در شهرهای کنار دریا.

کازیه: kāziye (ا.) جا کاغذی.

کاژ: kāž [= کاج] (ص.) کج‌بین، دوبین، لوچ، احول.

کاس: kās [= کوس] (ا.) نقارهٔ بزرگ، کوس.

کاس: kās [گیا.] (ص.) تیره و به رنگ زاغ؛ ازرق، کبود. کبود چشم. ضح. ـ در گیلان بصورت نام کسان استعمال شود: کاس آقا، کاس گل (لغ.)

کاس: kās (ص.) (معم.) فرو رفته؛ مق. قوزدار.

کاس: kās [ع. کأس] (ا.) جام شراب. کاسه، پیاله؛ ج. کاسات.

کاس: kās (ا.) (جاذ.) جعبهٔ خانه خانه که حروف سربی را در آن ریزند؛ گارسه.

کاسب: kāseb [ع.] (افا.) آنکه چیزی بدست آورد؛ یابنده، حاصل کننده. آنکه

برای گذران معیشت خود زحمت کشد و پولی بدست آورد؛ پیشه‌ور (فره.)؛ ج. کاسبین، کسبه.

کاسبرگ: kās-barg (امر.) (گیا.) قطعات سبز رنگ خارجی‌ترین قسمت گل که کاسهٔ گل باشد. (گل گلاب. گیاه‌شناسی. ۵۱۷.)

کاسبی: kāseb-ī [ع. ف.] (حامص.) کسب، پیشه‌وری. کار و کاسبی: (عم.) کسب، پیشه. داد و ستد، تجارت.

کاست: kāst (مص‌خم. اِمص.) کاهش، نقصان. (ص.) کم، اندک؛ مق. افزون. [= کاسته] (امف.) کاسته، کم شده، نقصان یافته. (رض. نجـ.) کم کردن، تفریق؛ مق. برافزود، جمع. (التفهیم. مقدمه ص غعب) کاست و فزود: کاستن و فزودن. دیوان کاست و فزود: [معر. کستبزود = کستفزود] دیوانی بود که در آن خراج هر یک از ارباب میاه و آنچه می‌کاسته یا می‌فزوده و یا از نامی بنام دیگری تحویل می‌شده. کاست‌افزود.

کاست‌کار: k.-kār (ص‌فا.) دروغگوی، دروغزن.

کاستن: kās-tan [= کاهیدن] (کاست، کاهد، خواهد کاست، بکاه، کاهنده، کاسته، کاهش). (مص‌ل.) نقصان یافتن، کم شدن، کاهیدن؛ مق. افزودن، زیاد شدن. کاستن ماه (قمر): تغییر ماه از حالت بدر به هلال. محق. (مص‌م.) (حسـ.) تفریق کردن، کم کردن (فره.)

کاستی: kāst-ī (حامص.) کمی، نقصان، کم شدگی، منقصت؛ مق. افزونی، بیشی. ضرر، زیان. انحراف، منحرف شدن، کجی، کژی.

کاسد: kāsed [ع.] (ص.) ناروا، نارایج، بی‌رونق؛ مق. روا، رواج. کالای (متاع) کاسد: متاعی که از آن استقبال نکنند؛ کالای ناروان.

کاسر: kāsar (ا.) یکی از انواع پست ماهوت چون شالکی.

کاسر: kāser [ع.] (افا.) شکننده، قاطع. (پز. قد.) دردی است که صاحبش پندارد که عضو دردناک می‌شکند. عقاب کاسر: عقابی که وقت فرو آمدن پرها را فراهم آورد.

کاسک: kāsk (ا.) خود، کلاهخود، مغفر.

کاسکت: kāsket (ا.) کلاه مردانهٔ لبه‌دار. هر یک از انواع کلاه‌های لبه‌دار که سربازان بر سر گذارند.

کاسل: kāsel [ع.] (افا.) سست و کاهل.

کاسموی: kās-mūy [= کاسمو، کاس، خوک + موی] (امر.) موی خوک که کفشگران و موزه‌دوزان بر سر سوزن کشند و ریسمان گنده‌ای را که بدان کفش و موزه دوزند بدان پیوند کنند. (مجـ.) موی زبر و خشن.

کاسنی: kāsnī [= کاشنی] (ا.) (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ مرکبان که در حقیقت سردستهٔ این تیره است. ارتفاعش بین ۵۰ سانتیمتر تا ۱ متر است و آن بر اثر کشت‌های متوالی تا ۲ متر نیز می‌رسد. ریشهٔ این گیاه دراز ۰/۵ الی ۱ متر و به قطر یک انگشت و رنگش قهوه‌یی است. گیاه مزبور قابل انعطاف است. ساقه‌اش خشن و برگ‌هایش پوشیده از کرک می‌باشد. برگ‌های قاعدهٔ این گیاه دارای‌بریدگی‌های مشخص ولی برگ‌های فوقانیش معمولاً کوچک و نوک تیز و تقریباً ساقه آغوش است. گل‌هایش که در فاصلهٔ ماه‌های تیر و مرداد ظاهر می‌شوند و به رنگ آبی زیبا و گاهی گلی یا سفید رنگ و طبق گل مسطح است. جام گل منحصراً مرکب از گل‌های زبانه‌یی است. این گیاه در اراضی بایر و کنار جاده‌ها و چمنزارها می‌روید و کشت آن نیز مواظبت و دقت لازم را ندارد. قسمت مورد استفادهٔ گیاه مذکور برگ تازه و ریشهٔ

خشک شدهٔ آن است. ریشهٔ کاسنی شامل مواد لعابی و اینولین و قندهای مختلف دیگر از قبیل گلوکز و سوولز و ساکارز است و به مقدار جزوی تانن نیز دارد. بعلاوه دارای یک آلکالوئید بنام شیکورین و مقداری نیترات پتاسیم است. کاسنی در تداوی به عنوان مقوی عمومی و مقوی معده و تصفیه کنندهٔ خون و مدر و ملین و تب‌بر استعمال می‌شود. برگ‌های این گیاه بسیار تلخ است و به عنوان تقویت دهندهٔ دستگاه هضم در بیمارانی که از تب‌های نوبه‌یی برخاسته‌اند توصیه می‌شود. در ایران معمولاً برگ‌های کاسنی را می‌جوشانند و پس از تقطیر آن را بنام عرق کاسنی مورد استفاده قرار می‌دهند. و بعلاوه ریشه و برگ‌ها و ساقه‌های خشک شده و نرم شدهٔ آن را با قهوهٔ مخلوط و مصرف می‌کنند. این گیاه در اثر نقاط بحر الرومی و آسیای صغیر و شمال آفریقا و ایران به فراوانی می‌روید و به صور مختلف مصرف می‌شود؛ هندبا، انطوبیا، شکوریه، سرس، کاسنی تلخ، سیکوریا، هندبه، کسناج، کونه یک، چیپوتیپایی، شکوریا، امیرون، آجی مارول، سریس، شریش، سکوثا، کاسنی دشتی، ارحل، کاسنی بیابانی، کاسنی وحشی. تیرهٔ کاسنی: (گیا.) منظور تیرهٔ مرکبان است که کاسنی سردستهٔ آنها است. چکیدهٔ کاسنی: (پز.) مایع کم و بیش لزج و غلیظی که از جوشاندن ریشه و برگ‌های کاسنی قبل از صاف کردن حاصل می‌شود و در طب به عنوان معالج تب‌های نوبه‌یی مصرف می‌گردد. عرق کاسنی: (پز.) عرق که از تقطیر جوشاندهٔ ریشه و برگ‌های کاسنی گیرند و مصرف طبی دارد؛ کاشنی عرق... کاسنی صحرایی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان جزو دستهٔ کاسنی‌ها که در اروپا و آسیا (در ایران، اطراف یزد) می‌روید و جوشانده‌اش در تداوی دردهای مزمن مفاصل استعمال می‌شود؛ پروتیزک، خندریلی، یعضیض، مروریه، هندباء بری، آق هنبدا، یعضید، جعضیض، علث. کاسنی فرنگی: (گیا.) گونه‌ای کاسنی که آن را می‌کارند و چون مانند کاسنی معمولی برگ‌هایش تلخ نیست برگ‌های آن را در سالاد ریخته می‌خورند، کاسنی سالادی، کاسنیه، تیفاف، فیخوریون هندبی، کاسنی بستانی، هندبهٔ بستانی، کاسنی شیرین.

کاسوله: kāsūla(-e) (اِ.) خوراکی است و طرز تهیهٔ آن چنین است: گوشت سینهٔ گوسفند را خرد کنند و در کمی روغن سرخ نمایند. سپس آب در آن ریزند و مطابق گوشت، لوبیای سفید و دو دانه پیاز (و اگر بخواهند یک دانه سیر) و نمک و فلفل به قدر لازم ریزند و یک دسته جعفری روی آن گذارند و طبخ کنند تا آب دیگ مانند سس غلیظ شود آنگاه جعفری را خارج کنند و خوراک را در ظرف کشند.

کاسه: kās-a(-e) [ع. کأسه = قصعة] (اِ.) ظرفی چوبین، سفالین یا چینی گود که در آن چیزی خورند یا نوشند، سکره. ضح.- پیالهٔ خرد را «جام» نام است و کلان را «کاسه» و متوسط را «نیم کاسه» و «نصفی». (خان آرزو به نقل بهارعجم، برهان: لغات متفرقهٔ پایان کتاب.) ترکیبات اسمی: کاسهٔ آتشین: (کن.) آفتاب. کاسهٔ از آش داغتر: (کن.) دایهٔ مهربانتر از مادر. کاسه به زیر کاسه (کاس): (کشتی.) فنی است از کشتی بدین نحو که چانهٔ خود را به چانهٔ حریف می‌پیچند و بعضی گویند دست در زیر زانوی حریف زدن و از جای برداشتن است. کاسهٔ تنباکو: نمکن (لغ.) کاسهٔ چشم: (پز.) هر یک از دو حفرهٔ استخوانی که در طرفین حفره‌های بینی در بالای استخوان فک اعلی و پایین قاعدهٔ

کاسهٔ سر قرار دارد. هر یک از آنها به شکل هرم مربع القاعده‌ای است که قاعدهٔ آن در جلو و رأسش در عقب می‌باشد. کنار قاعدهٔ کاسهٔ چشم را لبه یا حدقه نامند. استخوان‌هایی که در تشکیل حفرهٔ کاسهٔ چشم شرکت می‌کنند عبارتند از: استخوان‌های پیشانی، اشکی، بال‌های استخوان خفاشی، استخوان گونه، تیغهٔ کاغذی استخوان پرویزنی، استخوان کامی، استخوان فک اعلی. در کاسهٔ چشم کرهٔ چشم و عضلات و عروق و اعصاب مربوط به چشم قرار دارند؛ حفرهٔ کاسهٔ چشمی؛ چشم خانه. کاسهٔ دریوزه: کاسهٔ گدایی. کاسهٔ رنگ: پیالهٔ رنگ. صدف رنگ. کاسهٔ زانو: آیینهٔ زانو، رضفه، کشکک. کاسهٔ سر: (پز.) جعبه‌ای استخوانی است که دماغ را در بردارد و مانند ظرفی سربسته است و اسکلت سر را در ذی‌فقاران بوجود می‌آورد. در انسان به شکل بیضی است و در دیگر حیوانات ذی‌فقار شکلش فرق می‌کند ولی در همهٔ ذی‌فقاران کاسهٔ سر مخ یا دماغ را در بردارد. در انسان کاسهٔ سر یک بیضی کامل نیست بلکه قسمت عقب سر وسیع‌تر از جلو (قسمت پیشانی) است. محور کاسهٔ سر از جلو به عقب کشیده شده و قسمت تحتانیش تقریباً مسطح است. کاسهٔ سردارای دو قسمت است: یک فوقانی بنام سقف و دیگری تحتانی بنام قاعده، حد فاصل این دو قسمت خطی است که از شیار بینی پیشانی تا برجستگی پشت سری خارجی کشیده می‌شود و از قوس‌های کاسه چشمی و وجنه‌یی و خط منحنی پشت سری فوقانی عبور می‌کند. سقف کاسهٔ سر از استخوان‌های آهیانه (قحفین) و استخوان پیشانی و استخوان پشت سری (قمحدوه) و قسمتی از استخوان‌های گیجگاه (صدغین) درست شده است و قاعدهٔ کاسهٔ سر از استخوان پرویزنی (غربالی) و خفاشی و پشت سری دو استخوان گیجگاهی (صدغین) ساخته شده است. سقف کاسهٔ سر از خارج با پوست سر و از داخل با اغشیهٔ مغز مجاور است. قاعدهٔ کاسهٔ سر دارای دو قسمت درون سری و برون سری است. قسمت درون سری دارای سه طبقه است: طبقهٔ فوقانی یا قدامی و طبقهٔ میانی که در آنها نیم‌کره‌های مغز قرار گرفته و طبقهٔ خلفی که در آن مخچه جایگیر شده است. حد فاصل بین طبقهٔ قدامی و میانی کنار خلفی بال کوچک شب پره (خفاشی) است و حد فاصل بین طبقهٔ میانی و خلفی کنار فوقانی استخوان خاره است (استخوان خاره قسمتی از استخوان گیجگاهی است که در امتداد مجرای گوش داخلی و بطرف داخل و جلو ممتد است.) در قاعدهٔ کاسهٔ سر سوراخ‌های زیادی دیده می‌شود که از آنها عروق و اعصاب مختلف می‌گذرند. عده‌ای از این سوراخ‌ها به خارج مربوطند. قسمتی از سطح برون سری قاعدهٔ کاسهٔ سر در تشکیل حفره‌های مشترک بین صورت و سر دخالت می‌کند و عضلات زیادی باین قسمت برون سری متصل می‌شود، جمجمه، قحف. کاسهٔ سرنگون: (کن.) مفلس، تهیدست. (کن.) آسمان. مرد با همت. کاسهٔ غریبان: کاسهٔ گدایان که در گوشهٔ آن حلقه‌ای است که آن را به کمر می‌آویختند. کاسهٔ فغفور: پیالهٔ چینی. کاسهٔ گدایی: کاسهٔ غریبان. کاسهٔ گردان: (کن.) آسمان. کاسهٔ گردون: (کن.) آفتاب. کاسهٔ (کاسه) گرمتر از آش: شخصی که در کار دیگری بیش از خود علاقه به خرج دهد. (کن.) کسی که به امری محال دست یازد. کاسهٔ مهتابی: آیینه‌ای بود که از بالای برج میدان جنگ را روشن می‌کرده؛

لنتر. کاسهٔ مینا: (کن.) آسمان. کاسهٔ نبات: نبات که به شکل کاسه ساخته شده باشد یا با کاسه بدان شکل داده باشند. کاسهٔ نرگس: جام نرگس. کاسهٔ نگون: (کن.) آسمان. کاسهٔ و کوزه: کاسه‌ها و کوزه‌های خانه. اثاث البیت. کاسهٔ همسایه: کاسه‌ای که به عاریت گرفته باشند. کاسهٔ یوز: کاسهٔ غزیبان ترکیبات فعلی: کاسه انداختن اسب: (کن.) سم زدن اسب بر زمین. کاسه به چین بردن: مثل است، نظیر «زیره به کرمان بردن». کاسه به خون (در خون) زدن: خون خوردن. کاسه بر سر شکستن: (کن.) مورد افشای راز شدن (یا کردن) کسی. کاسه بر سر کسی شکستن: (کن.) رسوا کردن او را. کاسه بر کف داشتن: گدایی کردن. کاسه به سر (بر سر) کشیدن: لاجرعه نوشیدن. کاسه پیش کسی بند کردن: به امید منفعت به خانهٔ بزرگی رفت و آمد کردن. کاسه چشم در دست داشتن: همیشه مردد و از بخت شاکی بودن. کاسه در پیش (یا: در پیش کف) کسی داشتن: احتیاج خود پیش کسی بردن. کاسه در زیر نیم کاسه بودن: موضوعی پنهانی در میان بودن. حیله‌ای در کار بودن. کاسه (در) زیر نیم‌کاسه یافتن: حقه و فریب کسی را پیدا کردن و ظاهر ساختن. کاسه کجا بر (برم): کسی که ناخوانده بر خوان مردم ظاهر شود و بدین نحو روزگار گذارند؛ کاسه لیس. کاسه کجا نه (نهم): کسی که طفیلی بر خوان مردم حاضر شود. کسی که به نادانی یا فضولی یا برای تملق در کاری دخالت کند. کاسه و کوزه را سر (به سر) کسی شکستن: (عم.) با وجود بی‌گناهی او همهٔ تقصیرها را بدو نسبت دادن. سر او تلافی خطای دیگران را در آوردن. کاسه به هم خوردن: (کن.) هنگامه‌ها و غوغای عظیم پیدا شدن. کاسهٔ همسایه کردن: طعامی پخته برای همسایه فرستادن، از ماحضر قسمتی برای همسایه فرستادن (لغ.) طبل، کوس، نقارهٔ بزرگ. ضح. ـ نسخه بدل کاسه «کوس» است. شکم تار و سه تار و کمانچه و غیره. (گیا.) حقهٔ گل (فره.)

کاسه‌بازی: k.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص.) بازی با کاسه و آن چنین است که دو سه کاسهٔ چینی را پر آب کنند و کاسه‌بازان واژگون شده کاسه‌ها بر پشت گذارند و به تحریک سرین آن را جنبانند و به دوش خود رسانند در حالی که قطره‌ای آب از آن نریزد. بیرون آوردن ظرف‌ها از زیر خرقه برای تفریح تماشاگران. (مج.) مکاری، حیله‌گری.

کاسه بند کردن: k.-band-kardan [ع. ف.] (مصل.) تملق گفتن، چاپلوسی کردن. طمع داشتن (غیاث.)

کاسه‌پشت: k.-pošt [ع. ف.] (إمر.) لاک‌پشت. کشف، سنگپشت. (کن.) آسمان، فلک.

کاسه خشک: k.-xošk [ع. ف.] (ص‌مر.) (عم.) چشمی که جز پلک چیزی ندارد. کاسه خشک بودن (یا: شدن) چشم: (پز.) از میان رفتن انساج و قسمت‌های مختلف کرهٔ چشم. این عارضه معمولاً به علت عفونت کامل انساج کرهٔ چشم حاصل می‌شود.

کاسه‌سیاه: k.-siyāh [ع. ف. = کاسه‌سیه = سیاه‌کاسه] (ص‌مر.) ممسک، بخیل.

کاسه شدن: k.-šodan [ع. ف.] (مصل.) کوژ شدن، خمیده گشتن. (کن.) کوشیدن، تلاش کردن.

کاسه کوزه: k.-kūza(-e) [ع. ف.] (إمر.) (عم.) کاسه و کوزه. کاسه کوزهٔ کسی را بهم زدن: (کن.) دستگاه کسی را بهم زدن. کاسه کوزه‌ها را گردن کسی شکستن: او را مقصر کارهای بد شمردن (لغ.)

کاسه کوزه‌دار: k.-kūza(-e)-dār [ع. ف. = کاسه کوزه‌دارنده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه خانه‌ای آماده برای قماربازی دارد؛ صاحب قمارخانه؛ جیزگر.

کاسه‌لیس: k.-līs [ع. ف. = کاسه‌لیسنده] (ص‌فا.) آنکه ته ماندهٔ کاسهٔ غذا را لیسد. پرخور، شکم‌خواره. طفیلی، سورچران، سوری، ریزه‌خوار. متملق، چاپلوس.

کاسه‌یکی: k.-yek(yek)-ī [ع. ف.] (ص‌مر.) همخوراک، همغذا.

کاسیک: kāsīk (اِ.) (جانو.) پرنده‌ای است سیاه رنگ به اندازهٔ سار از راستهٔ سبکبالان، بومی آمریکای جنوبی، پرهای پشت آن زرد طلایی است.

کاش: kāš [= کاج = کاچ = که باش؟ (دارمستتر. تتبعات ۱: ۲۵۵)] (ق.) ادات تمنی است و خواهش و آرزو و حسرت و طلب چیزی را می‌رساند؛ لعل، بوک، بوکه، بود آیا که، کاشکی.

کاش: kāš [هند. کاچ] (اِ.) شیشه، آبگینه.

کاشانه: kāšāna(-e) [= کاشان = معر. کاشان] (اِ.) خانهٔ کوچک، سرای محقر. خانهٔ زمستانی. (مطلق) خانه، سرای. آشیانهٔ مرغان. رواق. دیوانخانه، دیوان عام. بالاخانه، غرفه.

کاشت: kāšt (مص‌خم.) زراعت کردن، کاشتن.

کاشتن: kāš-tan [= کشتن، کاریدن (کارد)] (مص‌م.) (کاشت، کارد، خواهد کاشت، بکار، کارنده، کاشته) تخم گیاه را زیر خاک کردن تا سبز شود و رشد کند؛ زراعت کردن، فلاحت کردن، غرس کردن. خوب کاشتن: (عم.) خوب از عهدهٔ چیزی بر آمدن. کاشتن تخم عداوت (خلاف، شقاق، نفاق): ایجاد دشمنی کردن. کاشتن کسی را در جایی: (عم.) او را در جایی منتظر گذاشتن. کاشته‌اند: (عم.) هنگامی که کسی چیزی طلبد و نخواهند بدو دهند، گویند: کاشته‌اند. بوجود آوردن فرزند (از صلب پدر)؛ کشتن. چیزی را به زور در جایی جا دادن، چپاندن، تپاندن. (بازی کودکان مانند گردو بازی و غیره) در جایی معلوم نهادن هدف بازی (لغ.)

کاشف: kāšef [ع.] (افا.) آشکار کننده، پدید آورنده، ظاهر کننده. پیدا کنندهٔ چیزی تازه یا جایی ناشناخت. کاشفین، کشفه. (غم.) کاشف مکروه (و مانند آن): بر طرف کنندهٔ مکروه، از بین برندهٔ اندوه. کاشف به عمل آمدن (آوردن): (عم.) تحقیق شدن (کردن)، آشکار شدن (کردن)، حل شدن (کردن) موضوع.

کاشه: kāša(-e) (اِ.) یخ تنک نازک که در زمستان بندد و منجمد شود.

کاشی: kāšī [= کاچی، منصوب به کاشان = قاسانی = غیسانی، معر.] (ص‌نسب.) منسوب به کاشان‌اهل کاشان، از مردم کاشان، کاشانی. ساخته و پرداختهٔ کاشان. (اِ.) خشت تنک پخته‌ای که روی آن را لعاب شیشه‌یی داده باشند؛ خشت پیروزه. ضح.ـ از قرن‌های اول اسلامی این نوع خشت‌های رنگ شده را «مدهون» می‌گفتند به معنی لعاب و بعدها «غیسانی» (معرب کاشانی) گفتند (از افادات مرحوم قزوینی به نقل از یفرنامهٔ ابن بطوطه). کاشی غاز مغازی: کاشی. معرق. کاشی هفت رنگ: کاشیی که بر روی آن به رنگ‌های مختلف نقاشی کرده آنگاه سطح بنا را با الواح کاشی به نقوش بهم پیوسته زینت می‌دادند و به تقلید پرده‌های نقاشی، مجالس بزم و ملاقات شکار سلاطین را به معرض نمایش می‌گذاردند (تیموریان و صفویان). آونی شبیه به ظروف چینی که آن را در کاشان و خراسان نیکو می‌ساختند.

کاچی. پلاک شمارهٔ خانه، دکان و جز آن که شهرداری نصب کند.

کاشی‌پز: k.-paz [= کاشی‌پزنده] (ص‌فا.) کسی که کاشی سازد؛ آنکه کاشی در کوره پزد و عمل آورد.

کاشی‌کار: k.-kār (ص‌شغل.) آنکه کاشی را در بنا کار گذارد. بنایی که در آن کاشی کار گذاشته شده.

کاشی‌کاری: k.-kār-ī (حامص.) عمل و شغل کاشی‌کار. ضح. ـ صنعت ساختن کاشی و آن یکی از عالیترین هنرهایی است که ایرانیان برای تزیین ابنیه ابداع کرده‌اند و به حدی در ابنیه و ساختمان‌های مذهبی و شخصی ایران بعد از اسلام معمول شده که نمی‌توان عمارت یا کاخی ایرانی را بدون آنکه کاشی‌های زیبا با رنگ‌آمیزی عالی و اشکال ممتاز دیوارهای آن را زینت بخشد و شکل ایرانی خاص به آن بدهد، به تصور آورد. زیباترین کاشی‌هایی که در دورهٔ اسلامی در ایران تهیه شده و از حیث صنعت قابل توجه است آجرهای کوچکی است که با لعاب آبی رنگ پوشیده گردیده و در مسجد جامع شهر قزوین بکار گذاشته شده و متعلق به اوایل قرن ششم هـ. (دوازدهم م.) است و چنانکه از کاشی‌های مقبرهٔ مؤمنه خاتون ـ در شهر نخجوان ـ که متعلق به سال ۵۸۲ هـ.ق (۱۱۸۲ م.) است برمی‌آید، این صنعت به سرعت ترقی کرده و در آخر قرن ششم رونقی به سزا یافت. در کاشی‌کاری‌های ایرانی برای پوشاندن دیوارهای عمارات اشکال زیبای بسیار بکار برده‌اند که از آن جمله است اشکال ستاره‌یی ساده که بیش از یک یا دو رنگ نداشته‌اند یا کاشی‌های صلیبی شکل که غالباً سنگ‌های آبی فیروزه‌یی باز یا لاجوردی پر رنگ بود. غیر از اینها اشکال ستاره‌یی صلیبی را که با صورت‌های انسانی و حیوانی و نباتی بسیار مزین بوده و میناکاری بر رونق و درخشندگی و زیبایی آنها می‌افزوده است، نیز در کاشی‌های خود بکار برده‌اند. چنین می‌نماید که بکار بردن آجرهای کاشی لعاب صدفدار و مینایی را ایرانیان از قرن پنجم هـ. (یازدهم م.) ساخته‌اند و در اوایل استعمال این نوع کاشی منحصر به ابنیهٔ بزرگ و مهم بود ولی در اواخر قرن ششم هـ. (دوازدهم م.) ساختن این نوع ترقی بسیار کرده و از شهر کاشان به شهرهای دیگر ایران و نواحی شرق فرستاده می‌شده. این صنعت همچنان تا نیمهٔ قرن هشتم هـ. (چهاردهم م.) رونق داشت و در همهٔ این مدت شهر کاشان بزرگترین مرکز آن بود. در شهرهای دیگر ایران مخصوصاً در ری و سلطان‌آباد نیز تهیه می‌شده است ولی کاشی‌های این دو شهر از کاشی‌های ساخت کاشان پست‌تر بوده است (ترجمهٔ صنایع ایران بعد از اسلام ۵۷-۵۹). (امر.) بنایی که در آن کاشی نصب شده.

کاظم: kāzem [ع.] (افا.) فرو برندهٔ خشم، فرو خورندهٔ غضب، بردبار، حلیم؛ ج. کاظمین. (اخ.) نامی است از نام‌های مردان.

کاعب: kāeb [ع.] (امص.) نارپستان و پستان برآمده.

کاغ: kāγ نشخوار.

کاغ: kāγ (اصت.) آواز کلاغ. ناله و فریاد. آوای جنبش مهره و گلوله در میان طاس و مانند آن.

کاغذ: kāγaz [= کاغد (لظ. قد.) معر. (کاغذ از پوست درخت توت) «لوفر»] (ا.) ورقهٔ نازکی که از خمیر مواد مختلف نباتی و لته و کهنه و کاه به رنگ‌های گوناگون تهیه کنند و غالباً بر آن چیز نویسند یا چاپ کنند؛ قرطاس. ضح. ـ در قدیم این کلمه در عربی و فارسی با «دال» مهمه تلفظ می‌شده، مع‌هذا

گاهی با «دال» معجمه نیز آمده. مکتوب، مراسله، رقعه، نامه. کاغذ مصری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ جگن‌ها که از الیاف آن کاغذ می‌ساختند. ترکیبات اسمی: کاغذ ابری: نوعی کاغذ بسیار نازک و لایه مانند. کاغذ اطفال: کاغذی که کودکان به ریسمان بسته به هوا سر دهند. بادبادک. کاغذ باد: کاغذ اطفال. کاغذ بتی: کاغذی که در فرنگ می‌ساختند و چون در آن به امعان نظر می‌نگریستند، شکل بتی از آن مرئی می‌شد. (آنند.) کاغذ بندگی: خط بندگی، نوشتهٔ عبودیت. کاغذ توتیا: کاغذی باطل و از کار افتاده که توتیا را در آن پیچند. (کن.) بی‌اعتبار، بی‌اهمیت. کاغذ چسپانده (چسبانده): دو کاغذ بهم پیوسته؛ چسپانده، وصلی (هند). کاغذ چینی: کاغذی که در چین ساخته می‌شد؛ کاغذ خان‌بالیغ. کاغذ حلوا: کاغذی باطل که حلوا و شیرینی را در آن پیچند. (کن.) بی‌اعتبار، بی‌اهمیت. کاغذ دفتر: کاغذی که محرران دفتر حساب بر آن نویسند و آن را به اصطلاح ارباب دفاتر هندوستان «فرد» می‌گفتند. کاغذ دفتری: کاغذ پست و فرومایه و کم بها. کاغذ روزن: کاغذهای رنگین که بر تابدان‌ها تعبیه کنند. کاغذ زر: کاغذی که مبلغی در آن پیچند و به کسی دهند. کاغذی که حساب زر نقد که به تحویل کسی کرده باشند، در آن نویسند. کاغذی که طلاکوبان ورق طلا و نقره در آن نگاه دارند. نوشته‌ای که از کسی گیرند پس از آنکه وجهی بدو سپرده باشند تا از او در شهر دیگر وصول کنند؛ برات. کاغذ سرمه: کاغذ باطلی که سرمه در آن پیچند. (کن.) بی‌اعتبار، از کار افتاده. کاغذ سمرقندی: نوعی کاغذ نیکو که در سمرقند می‌ساختند. کاغذ سوزن: کاغذی که مصوران نقش سیاه قلم بر آن کشند و آن را سوزن زده کنند و باز بر کاغذ سفید گذاشته و سودهٔ زغال در پارچهٔ باریک بسته بر آن افشانند و آن نقش صورتی پیدا کند، بعد از آن بر سیه قلم استخوان‌بندی آن درست کنند؛ کاغذ سوزن‌زده. کاغذ شامی: نوعی کاغذ سفید به غایت شفاف و لطیف منسوب به شام. کاغذ عکاسی: (عک.) کاغذی که تصویر منفی را از فیلم بر روی آن منعکس کنند و عکس مثبت بدست آرند. کاغذ قند: کاغذ باطل که در آن قند پیچند. (کن.) بی‌اعتبار، بیهوده. کاغذ کاهی: نوعی کاغذ تیره رنگ که از جنس کاه سازند. کاغذ کبود: رسم بود که عطاران نسخهٔ دوا را در کاغذ کبود می‌پیچیده‌اند و کاغذ سفید را میمون نمی‌دانسته‌اند؛ کاغذ دوایی. کاغذ مشقی: کاغذی که در آن مشق تحریر کنند. کاغذ نانوشته: کاغذی که چیزی روی آن ننوشته باشند. کاغذ نشاف: کاغذی که سیاهی و مرکب را به خود می‌کشد و آن را خشک کند؛ خشک‌کن. کاغذ هوایی: کاغذ اطفال. ترکیبات فعلی: به کاغذ بردن: به عزت تمام بردن، سرافراز دانستن. کاغذ دفتر شکستن: (کن.) تراشیدن کاغذ دفتر به اندازهٔ قالب.

کاغذبازی: k.-bāz-ī [چینی ـ ف.] (حامص.) (عم.) نوشتن کاغذهای متعدد و فرستادن آنها به مقامات ذی‌صلاحیت و پاپوش دوختن برای مردم و مفسده انگیختن.

کاغذگیر: k.-gīr [چینی ـ ف.] (ص‌فا. اِ.) آلتی که کاغذ را نگاه دارد. کاغذی که به جهت منع نفوذ باد دریچه و پنجره را بدان پوشانند خصوصاً و کاغذی که بر شبکه و پنجرهٔ تابدان‌ها چسبانند تا گرد و غبار و نور آفتاب بدانها نرسد. آلتی که خاتم‌بندان از عاج سازند و هنگام نوشتن نامه و مانند آن کاغذ در آن استوار کنند تا از آسیب باد

برهم نخورد (در هندوستان معمول است.)
کاغذلغ: k.-loγ [= کاغذلق] (امر.) در و پنجرهٔ چوبی که بجای شیشه، بر آن کاغذ چرب شده چسبانند.
کاغذین باغ: kāγaz-īn-bāγ [چینی ـ ف.] (امر.) تختهای گل که در جشنها و عروسیها سازند.
کاغذین جامه: k.-jāma(-e) [چینی ـ ف. = کاغذجامه = جامهٔ کاغذی] (امر.) جامه‌ای بوده از کاغذ که متظلم می‌پوشید و نزد حاکم می‌رفت و او درمی‌یافت که وی دادخواه است و به دادش می‌رسید.
کاغنه: kāγna(-e) [= کاغنو، کرم شب‌تاب] (ا.) (جان.) کرمی است سیاه و سرخ و زهردار، ذروح. کرم شب‌تاب.
کاغه: kāγa(-e) (ص.) تن زده، ابا کرده.
کاف: kāf حرفی است از الفبای فارسی و عربی. کاف لولاک: پیغمبر اسلام (ص)، اشاره به حدیث قدسی «لولاک لما خلقت الافلاک» (اگر تو ـ محمد ـ نبودی فلک‌ها را نمی‌آفریدم.)
کاف: kāf (ا.) رمز از «کون». کاف ران: فرج، کس. (کن.) شرم مرد، نره، آلت مردی. کاف مسطح: (در اصطلاح لولیان) فرج، شرم زن.
کافئین: kāfe-īn (ا.) (گیا.) آلکالوئیدی به فرمول $C^8H^1N^4O^2$ که در برگ و دانهٔ قهوه و چای و گیاه ماته و گیاه کلاکومیناتا موجود است. کافئین نخستین بار در سال ۱۸۲۰ م. توسط رونژ در آلمان بدست آمد و بعدها در سال ۱۸۶۱ م. رابطه‌اش با تئوبرومین (آلکالوئید موجود در کاکائو) مشخص گردید. کافئین مقوی قلب و مدر است و در ضعف قلب و بیماریهای عفونی (تیفوئید ذات‌الریه) مصرف می‌شود؛ متیل تئوبرومین، تری میتل گزانتین. ضح.ـ آلکالوئید موجود در برگ چای که بنام تئین مشهور است همان ترکیب کافئین را دارد و عیناً همان اثرات فیزیولوژیکی و فیزیکی و شیمیایی را داراست. بدین جهت امروزه هر دو را یکی می‌دانند و به همان نام کافئین می‌خوانند و ضمناً تئین یا کافئین رابطهٔ نزدیکی با تئوبرومین آلکالوئید موجود در گیاه کاکائو که فرمولش $C^7H^{18}N^4O^2$ است دارد از اینرو گاهی نام شیمیایی کافئین را متیل‌تئوبرومین نیز نامند.
کافتن: kāf-tan [قس. کاویدن] (مص م.) (کافت، کافد، خواهد کافت، بکاف، کافنده، کافته) شکافتن. کندن. جستجو کردن، کاویدن. بحث کردن. تفتیش کردن. سوراخ کردن.
کافته: kāf-ta(-e) (ا.) شکافته. کنده. جستجو کرده، کاویده. بحث کرده، مبحوث. تفتیش کرده. سوراخ کرده.
کافته‌دل: k.-del (ص مر.) شکافته دل. (کن.) افسرده، دلسوخته (لغ.)
کافر: kāfer(kāfar .تد) [ع.] (اِفا.) ناسپاس، کفران کننده. کسی که پیرو دین حق نباشد، بی‌دین، بی‌ایمان، ناگرونده؛ ج. کفار، کفره؛ مق. مؤمن، مسلم. ضح.ـ در تداول به فتح «ف» استعمال شود و در بسیاری از اشعار قدما هم. کافر غیر کتابی: مشرک، بت‌پرست. کافر فرنگ: مردم فرنگ به دینی جز دین اسلام باشند. کافر کتابی: کافری که از امت پیغمبری از اهل کتاب باشد. ستمگر، ظالم، شوخ. زنبور کافر: نوعی زنبور سرخ.
کافرنعمت: k.-ne'mat [ع.] (ص مر.) ناسپاس، حق نشناس، نمک به حرام.
کافل: kāfel [ع.] (افا.) پذیرندهٔ تعهد و تیمار کسی، پذیرفتار، ضامن.
کافور: kāfūr [ع.] (ا.) (گیا.) (پز.) مادهٔ معطر جامدی که از برگ گیاهان از قبیل

ریحان و بابونه خصوصاً دو نوع درخت بنام سینامومو کامفورا و دریوبالانوپس کامفورا که هر دو بنام درخت کافور موسومند و در ژاپن و چین و جزایر سوماترا و برنئو و هندوچین می‌رویند، استخراج می‌شود. ترکیب شیمیایی کافور $C^{10}H^{16}O$ می‌باشد و از دستهٔ ستن‌های ترپنی می‌باشد و ترکیب حلقوی دارد. کافور بصورت منشورهای ۸ وجهی سفید و شفاف متبلور می‌شود. قطع بلورها کمی مشکل است ولی به سهولت پودر می‌شود. (مخصوصاً اگر چند قطره الکل روی آن بریزند) در حرارت ۱۷۷ درجه ذوب می‌گردد و در حرارت معمولی تصعید می‌شود. بویش مطبوع و مختص به خود و مزه‌اش تلخ و سوزان است. در آب بسیار کم محلول است (به نسبت یک هزارم) ولی در الکل به خوبی حل می‌گردد و در برابر هوا با شعلهٔ پر دودی می‌سوزد. بلورهایش در سطح آب قرار می‌گیرد. کافور اگر در مجاورت مخاط مستقیماً قرار گیرد آن را می‌سوزاند، محلول کافور در پزشکی به عنوان آرام کننده و تقویت کنندهٔ قلب تجویز می‌شود. وزن مخصوص کافور بین ۰/۹۹۶ تا ۱/۰۱۱ متغیر است. کافور را سابقاً جهت مومیایی کردن اجساد بکار می‌بردند. (گیا.) نام دو نوع درخت که یکی بنام سینامومو کامفورا می‌باشد و دیگری بنام دریوبالانویس کامفورا مشهور است که اولی از تیرهٔ غاری‌ها است و دومی از تیرهٔ پنیرکیان می‌باشند و هر دو درخت مذکور در ژاپن و چین و جزایر برنئو و سوماترا و هندوچین می‌رویند و با ایجاد شکاف در پوست تنهٔ این درختان از آنها کافور استخراج می‌کنند. گاهی کافور بر اثر گزش حشرات از محل خراش پوست تنهٔ درختان مذکور خارج می‌شود و آنها را جمع آوری می‌کنند؛ درخت کافور، شجرة الکافور، کافور ماچینی، کافور برنئو. کافور برزیلی: (پز.) ماده‌ای است با بوی خاص و مزه تلخ که از دانهٔ جعفری استخراج می‌شود و به اندازهٔ کم مقوی است و به مقدار ۰/۲۵ گرم در روز به عنوان قاعده‌آور و باز کردن خون قاعدگی مصرف می‌شود و در داروخانه‌ها بنام آپیول عرضه می‌شود؛ آپیول. کافور جودانه: (پز.) منظور کافور خالص است که بصورت بلورهای هشت وجهی شفاف و خوشبو می‌باشد. در طب قدیم بوییدن آن را برای دردسر نافع می‌دانستند و خوردن آن را قاطع شهوت جماع. کافور خشک: (گیا.) کافور خشک شده و پرورده؛ مق. دهن الکافور. (ا.) کاغذ. (کن.) روز. کافور عملی: نوعی کافور و آن چوبی است که می‌جوشانند و از آن کافور برمی‌آورند. کافور قیصوری: (گیا.) قسمی کافور که در قیصور حاصل می‌شد. کافور کاسه: آب غلیظ چوب کافور است که پس از جوشانیدن آن بدست آید. کافور موتی: نوعی کافور کدر که غیر شفاف است. سفید (موی) (کن. پیر). گرد کافور: سفید مو (کن. پیری). کافور ناساخته: کافور خالص؛ مق. کافور عملی. کافور در محاسن کشیدن: (کن.) سپید گردانیدن ریش، پیر شدن.

کافورپیکر: k.-paykar(pey-) (ص‌مر.) (کن.) آنکه تنش سفید بود؛ سفید پیکر.

کافورخوار: k.-xār [سنس. ف. = کافورخوارنده] (ص‌فا.) آنکه کافور خورد. (کن.) برف‌پذیر، برفگیر. (کن.) آنکه فاقد قوهٔ رجولیت است؛ نامرد (زیرا کافور قاطع باه است. تحفهٔ حکیم مؤمن). (کن.) بی‌حمیت، نامرد. (کن.) سرد.

کاف و لام: kāf-o-lām (إمر.) (کن.) کل، کچل.

کافه: kāffa(-e) [ع. کافة] (اِ.) جمیع. ضح.ـ در شعر به ضرورت به تخفیف آید.

کافه: kāffa(-e) [ع. کافة] (اِفا.) مؤنث کافّ، بازدارنده.

کافةً: kāffat-an [ع. کافةً] (ق.) کلاً، جمیعاً.

کافه: kāfe (اِ.) جایی که در آن چای و قهوه و امثال آن صرف کنند؛ قهوه‌خانه.

کافه‌رستوران: k.-rastorān (امر.) محلی که در آن غذا و مشروب و چای و قهوه صرف کنند.

کافی: kāfī [ع. کافی. کاف] (اِفا.) بس کننده، بی‌نیاز کننده. بسنده. کارگزار، عامل، پیشکار. دانای کار، با کفیات؛ ج. کفات (کفاة). کافی بودن: بس بودن، کفایت کردن. (اِخ.) از نام‌های خدای تعالی است.

کافیدن: kāf-Īdan [= کاویدن، قس. کافتن] (مصم.) (کافید، کافد، خواهد کافید، بکاف، کافنده، کافیده). کاویدن، کندن. جستجو کردن، تفحص کردن. شکافتن.

کافیه: kāfiya(-e) [ع. کافیة] (اِفا.) مؤنث کافی.

کاک: kāk (اِ.) مرد، رجل؛ مق. زن.

کاک: kāk [= کیک] (اِ.) مردمک چشم، انسان العین.

کاک: kāk (اِ.) سر زبان، نوک زبان.

کاک: kāk (ص.) ضعیف، لاغر (انسان و حیوان).

کاک: kāk [قس. کاکی] (اِ.) ماه شب چهارده، بدر.

کاک: kāk [قس. کاواک] (ص.) میان تهی، میان خالی، کاواک.

کاک: kāk [= قاق، آرا. = معر. کعک.] (اِ.) نانی که از آرد خشکه با روغن و شیر پزند. ضح.ـ در تعبیرات امروز «کاک» اطلاق می‌شود بر نوعی از نان که گرد و منبسط است و پس از ریختن آن را در تنور می‌گذارند و سر تنور را می‌بندند تا به حرارت و گرمی تنور خشک شود و این نوع را در خراسان «قاق» و در تهران «نان دوالکه» گویند. مردم کرمانشاه نوعی از نان خشک روغنی را کاک می‌گویند و آن نانی است که خمیر آن را با چوب مخصوص (تیرآش) یا (وردنه) بصورت قرصی بسیار نازک و تنک و پهن و گسترده می‌کنند و پس از آن لا بر لا و توی بر تو می‌پیچند و می‌برند و پس از ریختن شکر سوده بر آن می‌پاشند و در طهران بنان (یوخه) معروف است. و ظاهراً مقصود کسانی که «کعک» را که معرق «کاک» است به الخبز المحترق، تفسیر کرده‌اند (بحرالجواهر، دستور اللغه) قسم اول است نه نان سوخته که خوردنش مضر است و از تذکرهٔ داود انطاکی نیز استفاده می‌شود که «کاک» نانی است که در کنار آتش نهند تا خشک شود برخلاف نان سنگک که بر روی ریگ پخته می‌شود (تذکره ج ۱ ص ۱۹۲) معادل «نان دو تنوره» در محاروات و بعضی گفته‌اند که مطلق نان خشک است (برهان، بحرالجواهر، منتهی‌الارب در ذیل کعک) و گفته‌اند: نوعی نان است که به فارسی کلیچه گویند (مخزن الادویه) و کلیچه در نوای طبس نانی است که آرد را خوب بیخته با روغن کم (هر من آرد پنج سیر روغن) خمیر می‌کنند و خمیر آن غلیظ و سفت است و بیدرنگ آن را بصورت قرص سازند و با کوبه (چیز شبیه به گوشت‌کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند) روی آن را می‌کوبند و نزدیک به یک شبانه‌روز می‌گذارند، آنگاه در تنور می‌پزند و روی آن را به زعفران و یا آب سبزی‌ها نقش و نگار می‌کنند و این نان را فقط در ایام عید نوروز می‌پزند... و از گفته

مؤلف بحرالجواهر استفاده می‌شود که کعک (کاک) را بر نوعی از نان سنگک ستبر و کلفت نیز اطلاق می‌نموده‌اند و حکیم مؤمن در تعریف کعک گوید که آن خبز الطابون است و در تعریف خبز الطابون می‌گوید: نانی است که در گرفتن سبوس مبالغه کرده رقیق و با روغن ترتیب دهند و «خبز الکعک» را به نان میدهٔ دو آتشه تفسیر نموده است و نیز کعک نوعی از نان را می‌گفته‌اند شبیه به حلقه که در شام خوب می‌ساخته‌اند و هم اکنون در بیروت نیز دیده می‌شود و اختلاف اصحاب لغت و اطبا در تفسیر ظاهراً به علت آن است که مفهوم و مصداق آن به اختلاف اماکن مختلف بوده است و شاید که بعضی به درستی معنی آن را نمی‌دانسته‌اند و بدین جهت با خبز الطابق (نان ساج) و خبز الطابون (نان روغنی در محاورات امروز) اشتباهش کرده‌اند. اسناد و مدارک: دستور اللغه و مقدمة الادب و تاج العروس و منتهی الارب در ذیل کعک و تحفهٔ حکیم مؤمن و بحر الجواهر و مخزن الادویه در ذیل: کعک، خبز الطابون، خبز الکعک؛ تذکرهٔ داود انطاکی ج ۱ ص ۱۹۲ در ذیل: خبز؛ برهان قاطع، انجمن آرا، آنندراج در ذیل: کاک (فروزانفر تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۷ـ۹.)

کاکا: kākā [قس. برادر] (ا.) برادر، برادر کلان، برادر بزرگتر. (افغا. هند) برادر پدر، عمو.

کاکا: kākā [قس. قاقا] (ا.) میوهٔ خشک و تنقلات.

کاکا: kākā (ا.) مربی خانزادگان، للهٔ بزرگزادگان، اتابیک. غلامی قدیمی که در خانه پیر شده باشد.

کاکائو: kākā'o [= کاکااو] (ا.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ پنیرکیان که ارتفاعش بین ۴ تا ۱۰ متر است. برگ‌هایش ساده و متقابل و گل‌هایش منظم و کوچک و قرمز رنگ و در همهٔ فصول وجوددارند. کاکائو شامل ۵ کاسبرگ و ۵ گلبرگ و ۱۰ پرچم است. میوه‌اش سته و زرد رنگ است و به اندازهٔ یک خیار و محتوی ۲۵ تا ۴۰ دانه است. میوه‌های این گیاه را پس از چیدن انبار می‌کنند تا بپوسد و پس از آن دانه‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و به مصرف می‌رسانند (از آن پودر کاکائو تهیه می‌شود.) دانهٔ این گیاه که بنام کاکائو موسوم است محتوی آلکالوئیدی بنان تئوبرومین می‌باشد که مقوی قلب است و بعلاوه محتوی مقادیر زیاد مواد ازته و چربی می‌باشد. گرد کاکائو که به بازار عرضه می‌گردد بصورت مخلوط با شیر، چای شکر یا آب مصرف می‌شود و از آن شوکولات نیز تهیه می‌کنند. دانهٔ کاکائو در موقع خروج از میوه نرم و سفید رنگ ولی پس از خشک شدن به رنگ قرمز تیره درمی‌آید. هر دانه به درازی ۲ تا ۳ سانتیمتر و به عرض ۱/۵ سانتیمتر است. مغز دانهٔ کاکائو شامل ۴۹ تا ۵۴ درصد مادهٔ چرب بنام کرهٔ کاکائو می‌باشد و ۸ تا ۱۰ درصد مواد نشاسته‌یی و ۱۱ تا ۱۸ درصد مواد ازته و ۱ تا ۳ درصد تئوبرومین همراه با کافئین و ۴ تا ۶ درصد سلولز و ۳ تا ۴ درصد مواد معدنی است. تئوبرومین علاوه بر مغز دانه در پوست دانه و در میوه و در برگ‌های گیاه کاکائو نیز موجود است. کاکائو علاوه بر مصارف معمولی به مصرف تهیهٔ شراب‌های طبی می‌رسد و بعلاوه منشأ تهیهٔ کرهٔ کاکائو است که به عنوان مادهٔ حل کننده به مصرف تهیهٔ شیاف و پماد و غیره می‌رسد. کاکائو در ممالک آمریکای جنوبی کشت می‌شود؛ شجر الکاکائو، قاقاو آغاجی، اللوز الهندی، هند بادامی آغاجی.

کاکا سیاه: kākā-siyāh (اِمر.) غلام سیاه.

کاکاو: kākāv (اِ.) نوعی بازی است و طریقهٔ آن چنین است که یکی دست‌ها را بر زمین گذارد و فریاد کند: «کاکاو» و حریفان دیگر از اطراف او درآیند و وی را به باد شلاق گیرند. او همانطور که دست بر زمین نهاده از عقب آنان می‌دود و به هر کس که سرپای خود را برساند او را بجای خود آورد.

کاکتوس: kāktūs (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام خود می‌باشد و جزو تیره‌های نزدیک به گل‌سرخیان محسوب می‌شود. اصل این گیاه از آمریکا است و با تیره‌های دیگر دو لپه‌یی‌ها تفاوت کلی دارد زیرا ساقهٔ انواع این گیاه بسیار ضخیم است و از حالت استوانه‌یی خارج شده است و برگ‌ها نیز شکل اصلی خود را از دست داده و بصورت خارهای کوچکی در نقاط مختلف درآمده است. کاکتوس گل‌های گوناگون دارد و دارای اقسام بسیار است که برحسب شکل ساقه در ایران آنها را بنام‌های گل مار و گل خنجری و گل تافتونی می‌نامند. اقسام مختلف این گیاه به عنوان گیاه تجملی در گلخانه و باغ و اطاق نگهداری می‌شود و برخی انواع کاکتوس درخت‌های بلند به ارتفاع ۱۵ تا ۲۰ متر تشکیل می‌دهند و برخی اقسام آن جهت علوفهٔ حیوانات در آمریکای جنوبی و الجزایر و تونس کشت می‌شود (معمولاً نوع بی‌خار آن را به منظور علوفه کشت می‌دهند.) و نوعی از کاکتوس که بنام کاکتوس نوپال موسوم است غذای قرمز دانه است و در نقاطی که قرمز دانه تشکیل می‌شود کشت می‌گردد؛ ککتوس، صبیر، انجیر فرنگی، تین شوکی، انجیر خاردار، انجیر هندی، انجیر مصری، انجیر فرعونی، صبار، انجیر بربری، انجیر یمنی، انجیر اسپانیولی، انجیر عربی، انجیر مغربی، رقع، انجیر غربی. ضح.ـ این گیاه دارای الکالوئیدی بنام کاکتین است که مقوی قلب می‌باشد و در مورد آنژین سینه از آن استفاده می‌کنند. کاکتوس کمبوزه‌یی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس که‌ساقه‌اش به شکل هندوانه کروی می‌شود و یکی از گل‌های زینتی است؛ انجیر فرنگی خاردار. کاکتوس نپال: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که به منظور تغذیهٔ قرمز دانه کشت می‌شود؛ قرمز انجیر آغاجی.

کاکل: kākal (اِ.) نی میان تهی که در آب روید. کلک، قلم.

کاکل: kākol [= کاکول، تر. مغ.] (اِ.) موی میان سر (مردان و چارپایان) فش (در چارپایان). کاکل ذرت: (گیا.) رشته‌های افشانی که بر سر میوهٔ ذرت باشد؛ دسته‌ای از الیاف که بر سر میوهٔ ذرت (بلال) است (لغ.) کاکل شمع: (کنـ.) دودی که بر شمع باشد. کاکل صبح: (کنـ.) اول صبح، آغاز بامداد. بر همزدن کاکل: پریشان کردن موی سر. کاکل کسی را شکستن: برانگیختن او را به کاری (یعنی موکشان بر سر کار کشیدن).

کاکل‌زری: k.-zar-ī [تر. ف.] (ص‌نسبـ.) (عم.) آنکه دارای کاکل زرد و طلایی رنگ است (مخصوصاً برای کودکان استعمال شود.) (عم.) تعبیری تحسین‌آمیز برای پسری زیبا و تندرست.

کاکلی: kākol-ī [تر. مغ. ف.] (ص‌نسبـ. اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از گونه‌های جل که در روی سر دارای چند پر به شکل کاکل است و در صحاری و مزارع خشک آسیا و اروپا و آفریقا می‌زید. یکی از اقسام آن بنام کاکلی کوهی مشهور است.

کاکو: kākū (اِ.) برادر.

کاکوتی: kākūtī [= کاکوتو = ککتو، از تر.

کلیک اوتی، کبک گیاه] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که برخی گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشند و برخی هم علفی هستند. گیاهی است یکساله و دارای برگ‌های باریک و نوک تیز و بسیار خوشبو و گل‌هایش کوچک و ارغوانی می‌باشند. این گیاه در اکثر نقاط بحر الرومی و آسیا خصوصاً ترکستان و شمال خراسان به فراوانی می‌روید و چون بوی بسیار مطبوعی دارد از آن برای خشبو کردن ماست و دوغ استفاده می‌کنند. کاکوتی مقوی معده است؛ مشنه، پورچینک، کاکتو، کاکوتو، تخم‌ملین، اشترپا، اشترپای.

کاکی: kāk-ī (اِ.) گردهٔ نان، قرص نان.

کاکی: kāk-ī [قس. کاکا، کاکو] (اِ.) کاکو، خالو. خواهر پدر، عمه.

کاگل: kā-gel [= کاکل] (اِ.) نی میان تهی که در آب روید. کلک، قلم.

کال: kāl [قس. کالیده] (ص.) خم، خمیده.

کال: kāl (اِ.) جا، مقام، جایگاه. میانه کال: میانه جا، وسط.

کال: kāl [دره، کندن] (اِ.) زمین شکافته. آبکند، مسیل.

کال: kāl [قس. کالیده] (ص.) ژولیده، درهم.

کال: kāl [خام، نارس، میوهٔ سبز] (ص.) خام، نارس، نارسیده.

کالا: kālā [= کاله] (اِ.) اسباب خانه، لوازم سرای. مال التجاره، متاع. مهره‌های شطرنج. آب کردن کالا: زیادتر از ارزش قیمت چیزی را گفتن. کالای بد به ریش خاوند (خداوند): متاعی که به سبب بدی خریدار ندارد، در این هنگام این جمله را بر زبان رانند. (قس. مال بد بیرخ ریش صاحبش).

کالار: kālār (اِ.) آب‌کندی عمیق که اسب و سوار از آن گذر نتواند کرد. تخته سنگ تنک و نازکی که بر روی جوی آب پوشند.

کالباس: kālbās (اِ.) گوشت گاو و چربی خوک و بعض مواد دیگر را پخته درون روده کنند؛ جگر آکند، جگر آکنده، جرغند، جهودانه، نفانق، عصیب.

کالبد: kālbad, -bod [= کالب] (اِ.) قالب هر چیز (عموماً)، کالب. قالب خشت‌زنی (خصوصاً). تن (آدمی و جانوران)، بدن. انموذج، نمونه، سرمشق. شکل، هیئت، صورت. پیکر، شبح. مشیمه، رحم. کالبد مرغ: (کن.) صراحیی که به شکل مرغ سازند.

کالبدشکافی: k.-šekāf-ī [یو. ف.] (حامص.) (پز.) باز کردن و شکافتن اجساد در آزمایشگاه؛ تشریح عملی.

کال‌پلو: kāl-polow(-lo) (اِمر.) نوعی پلو. طرز تهیه: گوشت برهٔ خام را در روغن و پیاز و کشمش تاب داده در لای پلو گذارند.

کالج: kāleǰ (اِ.) مدرسهٔ عالی.

کالجار: kāl-ǰār [= کالیجار = کارزار = کالزار] (اِمر.) کارزار، حرب.

کالجار: kāl-ǰār [ساقه‌های خشک شدهٔ برنج، شالی، شلتوک + جار = زار، پس. مکان] (اِمر.) مزرعهٔ برنج، برنجزار.

کالجوش: kāl-ǰūš(-ǰōš .قد) [= کله‌جوش = کاله‌جوش = کال (ناپخته) + جوش] (اِمر.) نوعی خوراکی. طرز تهیهٔ آن چنین است: نان را ریزه کنند همچنانکه برای اشکنه و کشک به آب نرم کرده را با روغن و کمی فلفل و زیره و مغز گردکان و نان‌های ریزه کرده در دیگ ریزند و دو سه جوش داده فرود آورند و خورند. (نوع دیگر از آن هم معمول است.)

کالری: kālorī (اِمر.) (فر.) واحد مقیاس برای حرارت و آن مقدار حرارتی است که یک سانتیمتر مکعب آب مقطر را به اندازهٔ

یک سانتیمتر مکعب آب مقطر را به اندازهٔ یک درجهٔ سانتی گراد گرمتر کند. (یعنی از ۱۴/۵ به ۱۵/۵ درجهٔ سانتیگراد برساند.) کالری کوچک. از نظر نیروی حیاتی انسان، واحد نیرویی است که بر اثر احتراق مواد غذایی در داخل انساج و سلول‌های بدن ایجاد می‌گردد. این واحد با مقدار نیروی لازم برای بالا رفتن درجهٔ حرارت یک کیلوگرم آب از صفر درجهٔ سانتیگراد به یک درجهٔ سانتیگراد تطبیق می‌کند. کالری بزرگ: واحد مقیاس برای حرارت و آن مقدار گرمایی است که یک لیتر آب را یک درجه گرم کند.

کالسکه: kāleska(-e) (اِ.) گردونه‌ای مرکب از یک اطلاق چهار چرخه (که در داخل آن مسافران نشینند) و جای کالسکه‌چی و چند اسب (که اطاق را حمل کنند.) کالسکهٔ سر باز: کالسکه‌ای که سقف ندارد یا سقف آن را برداشته باشند.

کالفتن: kālof-tan (مص‌ل.) آشفته شدن، پریشان حال گشتن. شیدا شدن، دیوانه گشتن.

کالفته: kālof-ta(-e) [= کالفه] (امف.) آشفته، پریشان حال. شیدا، دیوانه.

کالک: kāl-ak [= کال + ک، پس. تصغیر = کاله، قس. خربزه] (اِ.مصغ.) هر میوهٔ کال، نارس. خربزهٔ نارسیدهٔ کوچک. کدوی حجام که به وسیلهٔ آن حجامت کنند.

کالم: kālom [= کالمه] (ص. اِ.) زنی که شوهرش مرده یا طلاق گرفته باشد؛ بیوه.

کالنده: kāl-anda(-e) (اِفا.) به شتاب رونده، جیم شونده.

کالنگ: kālang (اِ.) نوعی کارد نعلبندان و بیطاران اسب.

کالوج: kālūǰ [= کالوچ = کلیج] (اِ.) انگشت کوچک؛ خنصر.

کالوج: kālūǰ [= کالوچ] (اِ.) (جان.) کبوتر.

کالوس: kālūs (ص.) نادان، ابله، احمق.

کاله: kāla [= کالا] (اِ.) کالا. کالهٔ خانه: اسباب و لوازم خانه.

کاله: kāla(-e) [= کالک] (اِ.) خربزهٔ کوچک نارسیده.

کاله: kāla(-e) (اِ.) کدو (عموماً). کدویی که در آن شراب ریزند (خصوصاً). ظرفی سفالین که غریبان به خاکستر پر کنند و در حالت بیماری بجای ثفل‌دان پیش خود گذارند.

کاله: kāla(-e) (اِ.) زمینی که به جهت زراعت آراسته و مهیا ساخته باشند.

کاله‌دان: k.-dān (امر.) سله و سبدی که زنان پنبهٔ رشتنی و ریسمان رشته شده را در آن گذارند.

کاله‌فروش: k.-forūš [= کاله‌فروشنده] (ص‌فا.) فروشندهٔ متاع، کالافروش. بقال.

کالی: kāl-ī (حامص.) ناپختگی (میوه و غیره)؛ نارس بودن.

کالی: kālī [ع. کالئ] (اِفا.) محافظت کننده، نگاهبان. متأخر. (اِ.) بیعانه. وامی که به تأخیر افتد و در پرداخت آن درنگ شود. کالی به کالی: (شرع.) بیعی است که شرط مدت برای هر یک از عوضین در آن کرده باشند؛ بیعی که ثمن و مثمن هر دو نسیه باشد و این را بیع باطل دانند (لغ.)

کالیبر: kālībr (امر.) قطر درونی احجام استوانه‌یی. (نظ.) قطر دهانهٔ لولهٔ اسلحهٔ گرم (تپانچه، تفنگ، توپ).

کالیدن: kāl-īdan (مص‌ل.) درهم شدن، پریشان گشتن. گریختن، فرار کردن. شکست خوردن، منهزم شدن. گرد و خاک نشستن.

کالیده: kāl-īda(-e) (اِمف.) درهم شده، پریشان گشته. ژولیده، گریخته، فراری. مغلوب، مقهور. گرد و خاک‌نشسته.

کالیو: kālīv [= کالیوه] (ص.) ابله، نادان.

سرگشته، گیج، حیران.

کالیو: kālīv [= کالیاوه، کالیوه] (ص.) کر، اصم.

کالیورنگ: k.-rang (ص‌مر.) گیج گونه، سرگشته.

کام: kām [= کامه، میل، آرزو] (إ.) مراد، مقصد، آرزو. ترکیبات اسمی: کام دل: مطلوب نفس، آرزوی باطنی. (کنـ.) معشوق. کام و نام: مراد و شهرت. ترکیبات فعلی: از کام و ناز افتادن: ناکام و نامراد شدن، از نعمت و رفاه محروم گشتن. برآمدن کام: حاصل شدن مطلب و مراد. برآوردن کام: حاصل کردن مطلب و مراد کسی. به کام کسی بودن: موافق میل و آرزوی او بودن. به کام کسی دیدن: موافق آرزو و مدعای او دیدن و یافتن. ترک کام (خود) کردن: از آرزوها و امیال خود دست برداشتن. روا بودن کام کسی: به آرزوی خود رسیدن وی. کام از چیزی بردن: از ان متمتع و بهره‌مند شدن. کام دل اندر کام شکستن: (کنـ.) چشم پوشیدن از مراد دل، از آرزو صرف‌نظر کردن. کام دل برآوردن از کسی: از او به مراد رسیدن، مقصود خود را دربارهٔ او عملی کردن. او را مغلوب و زبون کردن. با او آرمیدن، با وی جماع کردن. کام دل بر گرفتن از کسی: : از او به مراد رسیدن. با او آرمیدن، با وی جماع کردن. کام دل جستن: آرزوی دل طلبیدن، با او آرمیدن خواستن. کام دل خواستن: مراد دل طلبیدن. با او آرمیدن خواستن. کام دل یافتن: به مراد خود رسیدن، به مقصود رسیدن. به وصل رسیدن، توفیق آرمیدن با معشوق یافتن. کام شکستن در کام: نامراد شدن، به نومیدی انجامیدن کارها. کام کسی برآوردن: به مقصود رسیدن وی، به منظور نایل آمدن او. کام کسی را برآوردن: وی را به مراد رسانیدن. کام کسی را روا کردن: وی را به مراد رسانیدن. قصد، آهنگ. شهوت.

کام: kām (إ.) سقف دهان، حنک. داخل دهان. دهان. شکافتن کام کسی یا چیزی: شکافتن گلوی کسی. به کام کشیدن: در دهان ریختن. به طرف دهان خود جذب کردن. پر شکر شدن کام: شیرین شدن دهان. خاریدن کام کسی یا چیزی: میل پیدا کردن بدو. قصد او کردن. کام بودن: برآمدن کام (بیشتر بصورت منفی آید).

کامانکار: kāmān-kār [= کامنکار] (امر.) قسمتی کامیون سبک وزن که در ارتش و نیز برای حمل و نقل در جاده‌های خارج شهر از آن استفاده کنند.

کام‌بخش: kām-baxš [= کام‌بخشنده] (ص‌فا.) دهندهٔ آرزو، مرادبخش.

کام برداشتن: k.-bar-dāštan (مص‌م.) چون کودک متولد شود قابله انگشت مالیده به عسل را به کام او زند و زقه در حلقش ریزد، بناگوش کردن.

کامبرین: kāmbriyan (إ.) (زمـ.) اولین دوره از ادوار پنجگانهٔ دوران اول زمین‌شناسی که ته‌نشست‌هایش قدیمی‌ترین طبقات این دوران را تشکیل می‌دهد و رسوباتش بیشتر از جنس شیست و کوآرتزیت و آهک و دج (ماسه سنگ) می‌باشد که با فسیل‌های فرامینی‌فرها و اسفنج‌ها و مرجان‌ها و تری‌لوبیت‌ها مشخص است. وجه تسمیهٔ این دوره به مناسبت نام قدیمی سرزمین گال (قسمتی از جزیرهٔ بریتانیای کبیر) که بنام کامبریا موسوم بوده، می‌باشد. ته‌نشست‌های این دوره اول دفعه در سال ۱۸۳۵ میلادی به وسیلهٔ سد گویک انگلیسی شناخته شده است.

کامجو(ی): kāmǰū(y) [= کام‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه در طلب آرزو و امیال خود

برآید، طالب تمتع و عیش و عشرت.

کامجویی: k.-Jūy-ī (حامص.) جستن آرزوهای دل، طلب تمتع و عیش و عشرت.

کامخ: kāmax [معر. کامه = کامک] آبکامه که از آن نانخورش سازند؛ کامه؛ ج. کوامخ. (کن.) پلیدی مردم.

کامران: kām-rān [= کامراننده] (ص‌فا.) آنکه امیال و آرزوهای خود را تحقق بخشد؛ بهره‌مند، کامیاب. نیکبخت، سعادتمند، خوشبخت. عیاش، عشرت کننده، خوشگذران.

کامروا: k.-ravā (ص‌مر.) کسی که به مراد و مقصود رسیده، آنکه به کام دل زندگی کند، کامیاب؛ مق. ناکام. عیاش.

کامستن: kāmestan (مص‌م.) بر هم زدن معامله، دبه درآوردن.

کامطبع: k.-tab' [ف. ع.] (ص‌مر.) حریص، طماع، آزور.

کامفر: kāmfr (اِ.) کافور. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کامکار: kām-kār [= کامگار] (ص‌فا.) کامروا، کامران. سعید، سعادتمند، خوشبخت. موفق، عشرت‌طلب، عیاش. (اِ.) جانور شکاری (سباع و طیور). (ص.) مطبوع ذایقه.

کامل: kāmel [ع.] (اِفا. ص.) آنچه به کمال رسیده، تمام؛ مق. ناقص. بی‌عیب، بی‌نقص. پر، ممتلی. آنکه به کمال معرفت رسیده؛ فاضل، دانا؛ ج. کاملین. مسن، به زاد برآمده. (اِ.) (عر.) بحری است که ارکان آن از تکرار «متفاعلن» بدست آید و از بحور متفق الارکان است. جملهٔ کامل: (دس.) آن است که معنی آن کامل تمام باشد و به جملهٔ دیگر محتاج نباشد.

کامل‌مرد: k.-mard [ع. ف.] (ص‌مر.) مردی که سنی معتنی‌به از او گذشته، بزاد برآمده.

کاملیا: kāmeliyā (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است زینتی از خانوادهٔ چای که جزو تیرهٔ پنیرک می‌باشد. برگ‌هایش بیضی و شبیه برگ چای است و گل‌هایش خوش رنگ و زیبا است. در حدود ۱۴ گونه از این گیاه شناخته شده که در جنوب و مشرق آسیا به فراوانی کشت می‌شوند. این گیاه همیشه سبز است و گل‌هایش درشت و زیبا و به رنگ‌های سفید یا صورتی و یا قرمز است. گونهٔ ژاپنی این گیاه در سال ۱۷۴۹ م. به اروپا برده شده و امروزه در آنجا بخصوص در فرانسه و ایتالیا به فراوانی کشت و تربیت می‌شود؛ کاملیه، قاملیا.

کامن: kāmen [ع.] (اِفا.) پنهان شونده، پوشیده شونده.

کام ناکام: kām-nā-kām (ق‌مر.) خواه نا خواه، ناچار، ناگزیر، لبته.

کامنولث: kāmon-vels [ثروت عمومی] (اِمر.) (سیا.) مشترک‌المنافع؛ مجموعهٔ کشورهای مرکب از بریتانیا و مستملکات سابق و کنونی آن که تشکیل یک واحد داده‌اند.

کامور: kām-var (ص‌مر.) کامیاب، کامران. موفق، فیروزمند.

کام‌وریز: k.-o-rīž [= ریژوکام = ریژکام] (اِمر.) مراد و مقصود. هوی و هوس.

کامه: kāma(-e) [کام] (اِ.) کام. مراد، مقصود، آرزو. به کام رسیدن: به آرزو رسیدن.

کامه: kāma(-e) [دوغ جوشندهٔ خیک زده + معر. کامخ و قس. خامه] (اِ.) شیر و دوغ درهم جوشانیده خیک زده، که ظاهر آن به ماست خیکی شبیه است و آن جز دوراغ است؛ کمه. نانخورشی است که از فودنج و شیر و ادویهٔ حاره سازند.

کامیاب: kām-yāb (ص‌مر.) کامروا، کامران، کامجوی، مقتضی المرام؛ مق. ناکام. موفق، فیروزمند.

کامیار: k.-yār [کام، قس. بختیار] (ص‌مر.) کامیاب، کامروا. موفق، فیروزمند. (اخ.) اسم اشخاص قرار گیرد.

کامیون: kāmyon (اِ.) اتومبیل بزرگ برای حمل و نقل بار؛ اتومبیل باری.

کامیونت: kāmyon-et (اِ.) کامیون کوچک (معمولاً ظرفیت آن از ۱/۵ تن متجاوز نیست.)

کان: kān (اِ.) جایی که از آن فلزات و شبه فلزات استخراج کنند؛ معدن. ضح.ـ (زمـ.) محلی است در داخل طبقات زمین که در آنجا عناصر و مواد با ارزش و مفید بصورت ترکیبات مختلف و فراوان ذخیره شده است. برای دست یافتن به‌معادن معمولاً احتیاج به حفریات عمیق و کندن تونل‌های بالنسبه بزرگ و ماشین آلات سنگین وزن و پر قدرت دارند. مرکز عمده، محل استخراج هر چیز (مطلقاً). کان ملاحت: (کنـ.) معشوق ملیح. کان نمک: (کنـ.) معشوق ملیح.

کانا: kānā (ص.) نادان، ابله، احمق.

کاناپه: kānāpe (اِ.) قسمی نیمکت دارای فنر یا پوشال که معمولاً روی آن را با مخمل و پارچه‌های گرانبها پوشند.

کاناز: kānāz [= کناز] (اِ.) (گیا.) بن خوشهٔ خرما، آنجا که به نخل چسبیده.

کانال: kānāl (اِ.) مجرایی پهناور که دو دریا یا دو نهر را به یکدیگر متصل سازد؛ ترعه، قنات: کانال سوئز.

کانتور: kāntūr [= کنطور = کنتور] (اِ.) شعبهٔ حسابداری بنگاه یا اداره‌ای.

کاندیدا: kāndīdā (اِ.) داوطلب مقامی و شغلی، نامزد.

کان‌شناسی: kān-šenās-ī (حامص.) علم به شناسایی معادن مختلف و آن یکی از شعب زمین‌شناسی است؛ معدن‌شناسی.

کانفت: kānfet [= کامفت = قامپت = قانفت = غامفت (معر. متر)] (اِ.) شیرینی مانند آب نبات که معمولاً چهار گوش یا قرص مانند یا کروی شکل سازند و در کاغذ پیچند.

کانگورو: kāngūrū (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از دستهٔ بی‌جفتان و از راستهٔ کیسه‌داران علفخوار که از علف یا دانه‌های گیاهان تغذیه می‌کنند. کانگورو از پستانداران مخصوص استرالیا است. این حیوان دارای دست‌های کوتاه است که هیچ وقت برای حرکت وی بکار نمی‌رود و فقط جهت گرفتن علف‌ها و شاخ و برگ‌های درختان مورد استفاده قرار می‌گیرد. کانگورو و بر روی دو پای خود می‌نشیند و از دم خویش جهت حفظ تعادل در نشستن و جستن نیز استفاده می‌کند. ارتفاع حیوان موقعی که بر روی پای عقبی متکی است تا ۲ متر نیز می‌رسید. در حدود ۶ گونه از این جانور شناخته شده که همه متعلق به قارهٔ استرالیا می‌باشند. حرکت حیوان در موقع مواجهه با خطر سریع و بصورت جهش‌هایی با مسافت زیاد است که بر روی دو پای عقبی به کمک دم خود انجام می‌دهد و در هر جهش ۱۵ تا ۲۰ متر می‌تواند بجهد. این حیوان در سطح شکمی دارای کیسه‌ای است و در ته کیسهٔ آن غده‌های شیری موجود است. نوزاد کانگورو که در ابتدای تولد به اندازهٔ لوبیایی است به وسیلهٔ مادر در ته کیسه قرار داده می‌شود و در همان جا به وسیلهٔ غده‌های مترشحهٔ شیر تغذیه می‌گردد و رشد می‌کند و پس از آنکه قدری بزرگتر شد و به قدر یک گربه گردید از کیسه خارج می‌شود و با مادر چرا می‌کند و در مواقع خطر در کیسهٔ مادر داخل می‌گردد.

کانوا: kānvā (اِ.) قسمی نخ که از ابریشم یا کرک ریسند و بدان لباس‌های زمستانی مانند بلوز، ژاکت و غیره بافند.

کانون: kānūn [ع. سر. از اکدی] (اِ.) آتشدان (اعم از گلخن یا منقل آتش). نام دو ماه از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی». ضح.ـ این نام از عصر اکدی اطلاق شده و در کتیبه‌های پالمیر هم به یکی از ماه‌های سال اطلاق گردیده و آن مطابق با Marheśwān بود. بعدها کانون نام دو ماه سریانی گردید: کانون اول: (= کانون الاول) و آن ماه سوم از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی» است. کانون آخر: (= کانون الآخر) و آن ماه چهارم از ماه‌های سریانی مشهور به «شهور رومی» است. (ف.) مرکز، محل اصلی. (نو.) (ف.) باشگاه (فره.) کانون خانوادگی (خانواده): محل اقامت خانواده [به مناسبت آنکه در قدیم هر خانواده دارای آتشدانی فروزان بود، قس. «دوده» (فره.)]

کانون: kānūn [معر. قاعده، قانون] (اِمر.) قاعده، روش، طرز.

کانه: kāna(-e) (اِ.) (کشتی‌رانی) چوبی است که بر سر سکان گذارند و به وسیلهٔ آن سکان را حرکت دهند (سواحل خلیج فارس).

کانی: kān-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به «کان»، معدنی. ضح.ـ (زم.) موادی را گویند که در طبیعت از معدن استخراج می‌شوند و بصورت ترکیبات مختلف هستند و معمولاً عنصر و مادهٔ مفید آنها را پس از تصفیه از ترکیب معدنی خارج می‌کنند؛ ترکیبی که در طبیعت وجود دارد و به همان صورت از معدن استخراج شود. (زم.) سنگ‌های فلزی معدنی که در معدن با ناخالصی‌های دیگر مخلوط هستند و باید جهت استخراج فلز تصفیه شوند؛ کلوخه، سنگ معدنی. کانی‌ها: (اِمر.) (زم.) [ج. کانی] ترکیبات مختلفی که در طبیعت وجود دارند و تشکیل ذخایر معدنی را می‌دهند؛ معدنی‌ها.

کان‌یسار: kān-yasār [ف. ع.] (ص‌مر.) توانگر، مالدار.

کاو: kāv (اِ.) (بازی پوکر) مقدار معینی پول که در هر دورهٔ بازی توسط بازیکنان اعلام می‌شود. در پوکر برد و باخت طرفین در حدود کاو است.

کاواک: kāv-āk [= کاوک، از کاو (یدن) + اک، پس. اِفا و اِمف.] (ص.) میان تهی، مجوف. بی‌مغز، پوچ. (اِ.) شکاف میان درخت.

کاواک: kāvāk [= کاووک = کابوک = کاپوک = کابک = کاوک] (اِ.) آشیانهٔ مرغ، زنبیلی که کبوتر در آن تخم گذارد.

کاوالیه: kāvālye (اِ.) سربازی که در صنف سوار است؛ سواره. مردی که زنی را در رقص و ضیافت همراهی کند.

کاوان: kāvạn (ص‌فا.) کاونده (همعـ.) به سر و کول هم ور رونده.

کاوستن: kāv-estan (مص‌ل.) طاقت داشتن، توانایی داشتن.

کاوش: kāv-eš (اِمص.) عمل کاویدن. جستجوی دقیق کردن، تفحص کردن. کندن زمین، حفاری.

کاوکاو: kāv-kāv (اِ.) تفحص، تجسس، تفتیش. کندن، حفاری. به ناخن کاویدن (داغ، زخم و غیره را). به کاوکاو بودن: در بحث و گفتگو بودن.

کاولی‌ساز: kāvolī-sāz [= کاولی‌سازنده] (ص‌مر.) صنعتگری که اسباب و آلات زشت و ناهموار سازد. (کنـ.) کسی که چشم را کج کند یا بینی را درهم کشد.

کاونده: kāv-anda(-e) (اِفا.) تفحص کننده، تجسس کننده. کننده، حفار. بحث کننده.

ستیزه کننده.

کاونه: kāvona(-e) (اِ.) (جانـ.) جانورکی است سرخ و زهردار و بر او خال‌های سیاه باشد و بیشتر در فالیزها بهم رسد و خربزه را ضایع کند. کرم شب‌تاب.

کاوی: kāvī [ع.] (اِ.) (پز.) دارویی که سبب سوختن و ضمناً تصلب دهانهٔ عروق و محل بریدگی و زخم در انساج بشود و بالنتیجه مجاری عروق را بهم آرد و مسام را بند کند مانند زاج و اسید نری کلراستیک.

کاویان: kāv-iy-ān (ص.) پادشاهی، سلطنتی.

کاویدن: kāv-īdan [از: کاو + یدن، پس. مص. = کاییدن، قس. کافتن] (مصم.) (کاوید، کاود، خواهد کاوید، بکاو، کاونده، کاوان، کاویده، کاوش). جستجو کردن، تفحص کردن. کندن، حفر کردن، حفاری کردن. بحث کردن، مناظره کردن. ستیزه کردن، نزاع کردن. کاویدن با کسی: او را به قول و عمل آزار رسانیدن.

کاویزنه: kāvīzana (اِ.) (مس.) آهنگی است از موسیقی قدیم.

کاویش: kāvīš [= کویش = کویشه، قس. گاودوش] (اِ.) ظرفی که در آن ماست کنند و حرکت دهند تا مسکهٔ آن برآید.

کاه: kāh (اِ.) علف خشک (جو و گندم) که آن را کوبیده و نرم کرده باشند ضح.ـ (گیا.) ساقه‌های خشک کوبیدهٔ گیاهان خانوادهٔ گندمیان خصوصاً جو و گندم و برنج و ذرت و گاورس را گویند که هم به مصرف تغذیهٔ دام‌ها می‌رسد و هم در بنایی جهت تهیهٔ کاهگل از آن استفاده می‌کنند و هم در نجاری به منظور پر کردن تشک مبل‌ها بکار می‌رود؛ تبن. کاه سبز: (گیا.) کاه ساقهٔ بقولات (مانند باقلا و نخود و لوبیا و ماش و غیره) را به مناسبت آنکه سبز رنگ است بدین نام خوانده‌اند. کاه مکی: (گیا.) گور گیاه، تبن مکی. اگر کاه از تو نیست، کاهدان (کهدان) از تو است: (مثل) اگر طعام از غیر است، شکم از خود تو ست، آن قدر مخور که از امتلا بمیری. کاه پارینه (کهنه) به باد دادن: (کن.) بر گذشته فخر کردن، نازیدن، لاف زدن. کاه در دهن گرفتن: (کن.) اظهار عجز کردن، زنهار خواستن.

کاهانیدن: kāh-ānīdan [م: کاهیدن = کاستن] (مصم.) کاستن، کم کردن.

کاهش: kāh-eš (امص.) کم شدگی، نقصان؛ مق. افزایش.

کاهگل: k.-gel [= کهگل] (اِمر.) گلی که در آن کاه کنند و در ساختمان دیوار گلی و امثال آن بکار برند.

کاهل: kāhel [ع.] (ص.) تنبل. سست، ناتوان. کاهل پای مرود (امرود): شخصی که همهٔ روز زیر درخت امرود بلمد و کاری نکند.

کاهل: kāhel [ع.] (اِ.) میان دو شانه، پشت گردن؛ ج. کواهل.

کاهن: kāhen [ع.] (ص.) فال‌گیر، غیب‌گو. روحانی مصریان باستان، بابلیان و یهودیان؛ ج. کهنه.

کاهو: kāhū [= کوک] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که یکساله است ولی دارای برخی انواع دو ساله و پایا نیز می‌باشد. در ساقه و برگ این گیاه شیرابهٔ سفید رنگی جریان دارد. انواع خودروی آن در مناطق معتدلهٔ کرهٔ زمین به فراوانی می‌روید ولی به علت کشت‌های متوالی این گیاه به منظور استفاده از تغذیهٔ برگ‌ها و ساقهٔ آن نژادهای متعددی بدست آورده‌اند. شیرابهٔ کاهو پس از خروج تدریجاً به رنگ زرد و قهوه‌یی درمی‌آید. در شیرابهٔ گیاه مزبور به مقدار کم کائوچو و مقدار بسیار کمی نیز هیوسیامین

موجود است. شیرابهٔ مستخرج از انساج کاهو پس از سفت شدن در پزشکی بنام لاکتوکاریوم موسوم می‌شود که سابقاً آن را به عنوان یک خواب‌آور ضعیف و مسکن سرفه و کاهندهٔ تحریکات عصبی توصیه می‌کردند و بعلاوه مصرف آن در رفع سیلان منی و روماتیسم نیز توصیه شده است. از تبخیر شیرابهٔ حاصل از انساج کاهو نیز عصاره‌ای بنام تریداس حاصل می‌گردد که اثر مسکن و خواب‌آور دارد. کاهوی معمولی که یکی از نژادهای تربیت شدهٔ کاهو است به وسیلهٔ بذر زیاد می‌شود و دارای اقسام مختلف است از قبیل کاهوی پیچ، کاهوی تابستانه و کاهوی زمستانه؛ خس، کاهوی معمولی. کاهوی پیچ: (گیا.) یکی از گونه‌های کاهو که برگ‌هایش حول ساقه می‌پیچند و از انوع مرغوب کاهو می‌باشد. کاهوی خرگوش: (گیا.) کاهوی وحشی. کاهوی دریایی: (گیا.) یکی از گونه‌های آلگ‌های سبز که از تیرهٔ ولواسه می‌باشد. این گیاه آبزی است و برخی گونه‌هایش در آب شیرین و برخی در آب دریا می‌زیند. وجه تسمیهٔ این آلگ بدان جهت است که برگ‌هایی شبیه کاهو دارد و نیز مانند کاهو در سالاد یا در اغذیهٔ پخته خورده می‌شود؛ خس بحری. کاهوی فرنگی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاهو که شبیه کاهوی پیچ ولی دارای ساقه‌های کوتاه است و برگ‌هایش سبز مایل به سفید است. شکل بوتهٔ کاهوی فرنگی شبیه کلم برگ‌های کوچک و کروی است. ضح.- «کاهوی فرنگی» در عهد ناصرالدین شاه قاجار (نیمهٔ دوم قرن ۱۳ هـ.) وارد ایران شد و متداول گردید (المآثر و الآثار ۱۰۰) کاهوی معمولی: (گیا.) گونهٔ خودروی کاهو، خس الزیت، کاهوی خودرو، کاهوی خرگوش.

کاهی: kāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به کاه از که (ساخته شده). به رنگ کاه.

کاهیدن: kāh-īdan (کاهید، کاهد، خواهد کاهید، بکاه، کاهنده، کاهیده، کاهش). (مص‌ل.) کاستن، کاسته شدن، نقصان یافتن، کم شدن. ضعیف گشتن، نحیف شدن. (مص‌م.) کم کردن، کاهانیدن.

کاید: kāyed [ع. کائد] (اِفا.) مکار، حیله‌گر.

کاین: kāyen [ع. کائن] (اِفا.) باشنده، موجود، حادث؛ ج. کاینین.

کاینات: kāyen-āt [ع. کائنات] (اِفا.) ج. کاینه. (فل.) موجودات جهان (عموماً). (فل.) محدثات (خصوصاً)؛ مق. مبدعات. کاینات ارضی: (فل.) موالید ثلاث؛ مق. کاینات جو. کاینات جو (کائنات الجو): (فل.) محدثات و موجودات جوی که وجود آنها به وسیلهٔ امتزاج خاص عنصری نیست؛ آنچه حادث می‌شود و پدید می‌آید از عناصر بدون مزاج و اختلاط؛ هر حادثه‌ای که در فضا افتد چون رعد، برق، قوس‌قزح، صاعقه، مه، گردباد، فلق شمالی، هاله، شهب، احجار سماوی، نیازک، برف، طوفان، ذنب السرحان، فلق، شفق و مانند آنها؛ مق. کاینات ارضی. کاینات فاسد (فاسده): (فل.) یا کاینات دایر (دایره). موجودات جسمانی هستند که در معرض فسادند یعنی فاسد شونده‌اند و ثبات و دوامی ندارند. کاینات متعاقبه: (فل.) موجودات مادی که در معرض خلع و لبس می‌باشند (فرلغا. سجه. ۲۵۷).

کاخر: kāxar [ف. ع.] (موصول + ق.) که آخر، که عاقبت، که بالاخره.

کأس: ka's [ع. ف. کاس] (اِ.) ظرفی که در آن مایع نوشند. کاسه، پیاله.

کب: kob [= کپ] (اِ.) اندرون دهان، گرد دهان از جانب درون. دهان.

کباب: kabāb, ke.- [سوخته] (ا.) گوشت قطعه قطعه شده و بر روی آتش بریان کرده، گوشتی با پیاز و دنبهٔ نرم قیمه نموده به روی سیخ‌های آهنی (یا چوبی) گسترده و روی آتش بریان کرده باشند. ترکیبات اسمی: کباب برگ: نوعی کباب: رگ و ریشهٔ گوشت و پشت مازه را گیرند و آن را ورقه ورقه بریده پهلوی هم سیخ کشیده، روی آتش سرخ و پر حرارت کباب کنند. پس از اندکی طبع آن را یا روی ظرف چلو می‌کشند و یا جداگانه در بشقاب می‌گذارند و قطعه‌ای کرده روی آن نهند و سماق هم پاشند. کباب تر: (کن.) برف. کباب جوجه: نوعی کباب که از جوجه تهیه کنند. کباب در نمک خوابانیدن: کباب نمکسود. کباب سنگ: نوعی کباب که بر سنگ بریان کنند. کباب سیخ: نوعی کباب. طرز تهیه: گوشت و دنبه را خرد کرده پیاز زیاد کوبیده با فلفل و نمک مخلوط کنند و یک شبانه روز گوشت را در آن خوابانند سپس آن را به سیخ کشند تا پخته شود. کباب کوبیده: کبابی که از گوشت چرخ کردهٔ مخلوط با پیاز و کمی تخم‌مرغ به سیخ کشند و روی آتش بریان کنند. کباب گذشته: (کن.) کباب سوخته و از کار رفته. کباب گل: کبابی که به شکل گل سازند. کباب مرغ: نوعی کباب. طرز تهیه: پس از پاک کردن و نمک‌خور کردن مرغ، مغز گردوی کوبیده و نان سرخ کرده با لیموی عمانی در شکمش ریخته و دوخته و به سیخ کشند و روی آتش یا فر کباب کنند گاه گاه روی آن آب روغن پاشند (اگر قبلاً آن را در آب نیم پز کنند بهتر است.) کباب هندی: نوعی کباب که رنگش سیاه است. ترکیبات فعلی: کباب بر سیخ کشیدن: گوشت آماده برای کباب را از سیخ گذرانیدن. کباب چیزی بودن: (کن.) مفتون و شیفتهٔ آن بودن.

کباب شدن: k.-šodan (مص‌ل.) بصورت کباب درآمدن. بریان و سوخته شدن. کباب دل: (کن.) متأثر شدن.

کباب کردن: k.-kardan (مص‌م.) تهیه کردن کباب. کباب کردن کسی را: (عم.) او را سخت اذیت کردن.

کبابی: kabāb-ī(ke-) (ص‌نسب.) منسوب به کباب. بصورت و هیئت کباب. کبابفروش. کباب‌پز. گوشت کبابی: قسمت‌های کم ارزش گوشت گوسفند از جمله قلوه‌گاه و دنده‌ها که بیشتر مورد استفادهٔ کبابی‌ها برای کباب کوبیده است.

کباده: kabāda(kabb-) (ا.) کمان نرم بسیار سست (مخصوص مشق کمان کشیدن). (زورخانه) آلتی است که امروز آن را از آهن سازند. یک طرف آن زنجیر درشتی دارد و در وسط زنجیر هم میله‌ای برای جای دست گذاشته‌اند.

کباده کشیدن: k.-ka(e)šīdan (مص‌ل.) کشیدن کمان (کباده). (زورخانه) ورزشکار تنهٔ کباده را به دست چپ و زنجیر آن را به دست راست گرفته بالای سر خود می‌برد و طوری حرکت می‌دهد که دست‌ها از آرنج تا مچ بطور افقی به روی سر قرار گیرد. (عم.) (کن.) انتظار کشیدن.

کبار: kabār [= کباره = کواره] (ا.) سبدی که چوب و علف و هیزم و مانند آن از صحرا آورند.

کبار: kabār [= کبال] (ا.) ریسمانی که از لیف خرما سازند.

کبار: kabār [ع.] (ا.) (گیا.) کبر.

کبالت: kobālt (ا.) (شیم.) فلزی سفید و مایل به قرمز رنگ (Co)، سخت و شکننده که شمارهٔ اتمی آن ۲۷ می‌باشد. در اسید ازتیک حل می‌شود و در ۱۴۹۰ درجه

ذوب می‌گردد.
کبت: kabt, kebt (اِ.) زنبور عسل، مگس انگبین.
کبجه: kabǰa(-e) [= کبج = کبچ = کبچه = کبیجه = کبیچه] (اِ.) خر دم بریده. هر چارپایی که زیر دهانش ورم کرده باشد گویند: «کبجه شده است.»
کبد: kabad [= کبید] (اِ.) ماده‌ای که با آن لحیم کنند، لحام.
کبد: kabed (اِ.) (جاند. پز.) جگر؛ ج. اکباد، کبود (غم.)
کبر: kabr [= گبر = گپر] (اِ.) خفتان.
کبر: kaber [= کور، ع. کبر. = قبر = قباریس، معر. = قباریش، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیره‌ای بنام کبرها می‌باشد. این تیره را می‌توان جزو تیره‌های نزدیک صلیبیان محسوب داشت. بوته‌های گیاه مزبور اکثر به شکل درختچه می‌باشد و گاهی هم بصورت درخت درمی‌آید. در حدود ۱۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که همه خاردار می‌باشند و مخصوص نواحی معتدل یا گرم هستند. غنچه‌های نشکفتهٔ تمام گونه‌های این گیاه را جهت ساختن ترشی بکار می‌برند و دارای اثر مدر و اشتهاآور می‌باشد؛ کبار، کبره، کبرشوکی، قبار، قباریش، اثونیطس، کورک، قبارس، کورز، اصف، لصف، شجرة الشفلج، کبر قدانی، کبره آغاجی، قباریس، قبارآغاجی، شوک الحمار، پانه ترو، خاف خاندر، خرنوب شامی.
کبر: kebar [ع.] (امص.) بزرگی، بزرگسالی، کلانسالی؛ مق. صغر. کبر سن: بزرگسالی، کلانسالی؛ مق. صغر سن.
کبر: kebr [ع.] (امص.) بزرگی فروختن، خود گرفتن، نخوت. به کبر: با تکبر، با نخوت.
کبراء: kobarā' [ع. ف. کبرا] (ص. اِ.) جِ. کبیر. بزرگان.
کبرآگین: kebr-āgīn [ع. ف.] (ص‌مر.) متکبر، خودخواه.
کبره: kabra, kabara(-e) [= کبره] (اِ.) پوستهٔ نازکی که روی زخم بندد. ضح.ـ لختهٔ خونی که روی زخم منعقد شود؛ پردهٔ الیافی خون که پس از زخم‌های سطحی بر روی پوست و مخاط پدید آید. کلفت شدن پوست کف دست یا جای دیگر به سبب بسیاری کار و تماس با اشیاء.
کبره‌بستن: k.-bastan (مص‌ل.) ظاهر شدن پوسته‌ای نازک بر روی زخم. کلفت شدن پوست کف دست و غیره بر اثر کار بسیار و تماس با اشیاء.
کبری: kobrā [ع.] (ص.) مؤنث اکبربزرگتر. ضح.ـ در فارسی بدون توجه به تذکیر و تأنیث، این کلمه صفت استعمال شود (فروزانفر. تعلیقات معرف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۱۹۸). (منط.) یکی از دو مقدمهٔ قضیه که حاوی کلی‌ترین تصورات است مثلاً انسان فناناپذیر است و هر انسانی حیوان است؛ مق. صغری. مقدمهٔ کبری: (عر.) یکی از دو نوع «فاصله».
کبریاء: kebriyā' [ع. ف. کبریا] (اِ.) عظمت، بزرگی، بزرگمنشی. غرور، تکبر. خداود تعالی.
کبریت: kebrīt [معر.] (اِ.) گوگرد. (ف.) خسی که به آب گوگرد تر کنند و خشک‌سازند و به اندک گرمی آتش برگیرد و برای افروختن شمع و چراغ بکار آید. زر خالص. کبریت نباتی: (گیا.) پنجهٔ گرگ.
کبس: kabs [ع.] (مص‌م.) به خاک انباشتن چاه و جوی را. پر کردن شکم از غذا. (امر.) شکم‌چرانی.

کبش: kabš [ع.] (اِ.) گوسفند نر شاخدار، قوچ، قچقار؛ ج. اکباش، کباش، واکبش. کبش فدا (فدی): گوسفندی که جبرئیل به امر خدا برای ابراهیم آورد تا بجای اسمعیل ذبح کند.

کبک: kabk [دراج = معر. قبج] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ مرغان خانگی که قدی کوتاه و تنه‌ای خپله دارد. دمش کوتاه و سرش کوچک و بدون کاکل است. منقارش کوتاه و ضخیم و استخوان تارس (با مقایسهٔ استخوان آدمی می‌توان گفت استخوان کف پا) در این حیوان نسبتاً بلند و بدون پر است. در حدود هشت گونه از این پرنده شناخته شده که همه در نقاط کوهستانی آسیا و اروپا می‌زیند. معمولاً این پرنده در اماکن بدون درخت و به اصطلاح روباز زندگی می‌کند و روی شاخه‌ها نمی‌رود و اکثر یک زوج نر و ماده با هم می‌زیند و در تمام مدت جفتگیری و بعد از آن نر و ماده با هم بسر می‌برند و از دانه‌های گیاهی و حشرات و سبزی‌ها و برگ درختان تغذیه می‌کنند. کبک نر و ماده به یک اندازه‌اند، لیکن رنگ نر زیباتر و روی سینه‌اش لکه‌ای قهوه‌یی دیده می‌شود. پای کبک جوان زرد رنگ و سرش قرمز قهوه‌یی است. پای کبک پیر خاکستری و کله‌اش زرد است. کبک نر و ماده در بهار جفتگیری می‌نمایند و در این مواقع قدقد مخصوصی می‌کنند. کبک ماده در اردیبهشت ماه در زمین چاله‌ای با پا می‌کند و در آن روزی یک تخم نخودی رنگ می‌گذارد و بین ۱۲ تا ۱۸ تخم می‌نهد و پس از آن سه هفته روی تخم‌ها می‌خوابد تا جوجه‌هایش از تخم درآیند. روزها را کبک در محلی ایمن می‌گذارند ولی صبح زود و غروب به جستجو و جمع آوری دانه و حشرات و تخم و جوانهٔ علف می‌پردازد. این پرنده در اسارت تخم می‌کند ولی بر روی تخم نمی‌خوابد. بدین جهت برای تربیت و ازدیاد آن باید در منازل چمن تهیه کرد تا کبک در آن تخم بگذارد و بعداً تخم‌ها را جمع آوری و زیر مرغ کرچ بگذارند تا جوجهٔ کبک بیرون آید. جوجهٔ کبک سبزی و تخم مورچه و حشرات را می‌خورد؛ حجل، قبج، کبک، کبک معمولی؛ ج. کبکان. کبکان بزم: (کنـ.) ساقیان و مطربان و شاهدان. کبک دری: (جانـ.) گونه‌ای کبک درشت با منقار قوی و نسبتاً طویل و پنجه‌های نیرومند که در جنوب اروپا و آسیای صغیر و ایران (نواحی توچال و مناطق کوهستانی فارس) و چین و افغانستان می‌زید. جثه‌اش تا سه برابر کبک معمولی ممکن است برسد و همهٔ خصایص کبک معمولی را دارد. (مسـ.) آهنگی است در موسیقی قدیم. کبک رقاص: (کنـ.) اسب شوخ و بازیگر. کبک کر: (جانـ.) دراج. کبک معمولی: (جانـ.) کبک.

کبکبه: kabka(-e) [ع. کبکبة] (اِ.) گروه. گروهی از سواران. (فـ.) صدای پای ستوران و آدمیان به طریق اجتماع. (فـ.) جاه و جلال، شکوه؛ شوکت.

کبک‌خرام: kabk-xorām [= کبک‌خرامنده] (صفا.) آنکه روش‌اش مانند کبک زیبا باشد.

کبل: kabal [= کول] (اِ.) پوستینی که از پوست گوسفندان بزرگ دوزند؛ پوستین گوسفند کلانسال.

کبوتر: kabūtar(ke-) (تد. [= کفتر = کبتر، از ریشهٔ «کبود»، آبی] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است با پرواز عالی و با استقامت که از سار بزرگتر ولی از کبک کوچکتر است و خود راستهٔ مشخصی را در بین پرندگان بوجود

می‌آورد که بنام راستهٔ کبوتران نامیده می‌شود و شامل تمام گونه‌های مختلف کبوترها می‌گردد. منقار کبوتران ضعیف و در قاعده برآمده است. در حدود ۷۲ گونه کبوتر در سراسر کرهٔ زمین تشخیص داده شده است و چون گونه‌های این جانور به وسیلهٔ انسان اهلی و تربیت و پرورش داده شده‌اند از این لحاظ نژادهای بسیاری از آن تا به حال بوجود آمده‌اند بطوری که در هر کبوترخانه می‌توان نژاد مخصوصی را برحسب انتخاب مربی تولید کرد. این پرنده بصورت زوج (نر و ماده) زندگی می‌کند. کبوتر ماده ۸ تا ۱۰ روز پس از جفتگیری تخم می‌گذارد و نر و ماده به نوبت مدت ۱۸ روز روی تخم‌ها می‌خوابند (کبوتر نر فقط بعدازظهرها روزی چند ساعت روی تخم می‌خوابد.) پس از بیرون آمدن جوجه‌ها تا مدت سه تا چهار هفته پدر و مادر به آنها غذا می‌دهند و پس از این مدت جوجه‌ها برای جستجوی غذا از لانه پرواز می‌کنند. همهٔ انواع کبوتر دانه‌خوارند و از ارزن و گندم و جو و برنج و شاهدانه و کنجد و ماش و ذرت و دیگر حبوبات برای تغذیه استفاده می‌کنند. در ده‌ها چون کبوتر غذای خود را در مزرعه و مدفوعات دام‌ها پیدا می‌کند، نگهداری کبوتر خرجی ندارد و فقط به منظور استفاده از گوشت آنها نگهداری می‌شوند. حس جهت‌یابی این پرنده بسیار قوی است و بدین جهت برخی گونه‌های آن را به منظور نامه رسانی و کسب خبر تربیت می‌کنند و به آنها کبوتر قاصد (نامه‌بر) گویند. چنین کبوترانی در موارد لزوم خدمات ذی‌قیمتی را انجام می‌دهند. گونه‌های مختلف کبوتر بنام‌های کبوتر صحرایی، کبوتر چاهی، کبوتر پرکاغذی، کبوتر چتری، کبوتر قاصد، کبوتر طوقی، کبوتر کاکلی، کبوتر مرغی، کبوتر حضرتی، کبوتر غبغبی، کبوتر پاپر، کبوتر سینه‌نامیده می‌شوند. حمام، کفتر، کبوتر، کبتر؛ ج. کبوترها، کبوتران. ترکیبات اسمی: کبوتر پرپا: (جاذ.) نوعی کبوتر که بر پاهای خود پر دارد و سست پرواز است. کبوتر چاهی: (جاذ.) کبوتر صحرایی که در چاه آشیانه کند. کبوتر حرم: کبوتری که در اطراف حرمی زیست کند و صید شکار آن ممنوع است. (کنـ.) زن والا نسب که بدست آوردنش محال باشد. کبوتر دوبامه: کبوتری که آشیانهٔ معینی ندارد؛ کبوتر دو برجه. (کن.) شخصی که به یک جا ثبات و قرار نگیرد. (کن.) زنی که بجز شوهر خود با دیگران رابطه دارد. کبوتر سینه: (جاذ.) گونه‌ای کبوتر که به سینهٔ خود باد می‌اندازد و آن را بزرگ و برآمده می‌کند و راست روی دوپای خود می‌ایستد. کبوتر صحرایی: (جاذ.) گونهٔ وحشی کبوتر که دارای پرهای خاکستری رنگ است و بنام کبوتر چاهی یا کبوتر وحشی نیز موسوم است و شکار می‌شود. کبوتر طوقی: (جاذ.) نوعی کبوتر که در گردن خود نقش طوقی دارد؛ کبوتر طوقدار، حمامة المطوقة. کبوتر قاصد: (جاذ.) گونه‌ای کبوتر که به منظور نامه‌رسانی خصوصاً در جنگ‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ کبوتر نامه‌بر. کبوتر یاهو: (جاذ.) نوعی کبوتر که آواز او شبیه «یاهو» است.

کبوترباز: k.-bāz [= کبوتربازنده] (ص‌فا.) کسی که با کبوتران بازی کند. آنکه به نگاهداری و پرورش کبوتران علاقه دارد. (کن.) حیله‌گر، محیل، مکار.

کبوتربازی: k.-bāz-ī (حامص.) عمل کبوترباز. ضح.ـ کبوتر بازی در ایران بصورت فنی درآمده، شامل شناسایی انواع کبوتران و عادات و شیوهٔ پرواز و تربیت و

تغذیه آنها و فریفتن کبوترهای دیگران و کشیدن آنها به خانهٔ خود. کبوتربازی اصطلاحات خاصی دارد که بعضی مشترک همه نواحی و برخی مختص ناحیه‌ای خاص است.

کبوتر دم: k.-dam (امر.) بوسهٔ با صدا و طبق دلخواه.

کبوتروار: k.-vār (ص‌مر. ق‌مر.) مانند کبوتر، همچون کبوتر. کبوتروار آب: (امر.) جایی از رودخانه که از آن پیاده توان گذشت.

کبود: kabūd (ص.) به رنگ آبی سیر، نیلی، لاجوردی، آسمانی. (اِ.) رنگ آبی سیر یا نیلی، لاجوردی. جامهٔ کبود پوشیدن: لباس سیاه بر تن کردن. عزاداری کردن، عزا گرفتن.

کبود حصار: k.-hesār [ف. ع.] (امر.) (کن.) آسمان.

کبود طشت: k.-tašt [= کبودتشت] (امر.) (کن.) آسمان.

کبوده: kabūda(-e) (اِ.) (گیا.) تبریزی. ضح.ـ در برخی از کتب «کبوده» مرادف با سپیدار نیز ذکر شده است. چوب کبوده: (خاتـ.) چوبی است بسیار نرم که خاتم مستقیماً روی آن چسبیده شود.

کبودی: kabūda-ī (حامص.) کبود بودن، ازرقی. (امر.) خال سیاه که بر اندام پدید آید.

کبور: kebbūr [عبر. کفارهٔ گناهان] (اِ.) روز دهم از ماه تشری و آن را «عاشور» نیز خوانند. در این روز روزه داشتن بر یهودیان فریضه است (التفهیم ۲۴۴.)

کبوس: kabūs(-bōs- (قد. [قوزی، کوژ] (ص.) کج، ناراست.

کبه: kob(b)a, ka-(-e) [= کپه = قبه] (اِ.) شاخ و کدوی حجامت. تیغ سلمانی، استره.

برآمدگی هر چیز.

کبه: kobba(-e) [قس. جبه، معر.] (اِ.) پشمینه‌ای که موی‌ها از آن آویخته باشد؛ خرسک، خشوانه. ضح.ـ اگر «جبه» از همین مأخذ باشد «گبه» با کاف پارسی اصح است.

کبیتا: kobaytā(-bey-) [= کبیت = کبیته = قبیطه (معر.) = قبیته (معر.) = قبیطا (معر.) = قبیطاء (معر.) = قبیطی (معر.) = قمیطا (معر.) = قبیده (تد.) = غبیته] (اِ.) حلوایی است که از مغز بادام و پسته و گردکان و کنجد و امثال آن پزند. ضح.ـ کبیتا حلوا جوزی است که مردم بشرویه آن را حلوای مغزی می‌گویند و از شیرهٔ انگور و گاهی از شکر تنها و یا با شیرهٔ انگور می‌سازند، بدین صورت که شیرهٔ انگور یا شکر در آب حل شده را در دیگ چدنی می‌ریزند و با آتش کم به جوش می‌آورند و چوبک کوفته و سفیدهٔ تخم‌مرغ را با شاخهٔ خرما آن قدر می‌زنند تا بصورت کف درآید و بتدریج آن را در دیگ چدنی و روی شیرهٔ جوش آمده می‌افشانند و با چمچهٔ چوبین آن قدر بهم می‌زنند و به اصطلاح معمولی ورز می‌دهند که سفید شود و به قوام آید، آنگاه به سر قاشق پاره‌ای برمی‌دارند و در هوای سرد نگاه می‌دارند و سر انگشت بر آن می‌زنند. اگر ریز ریز شد علامت آن است که به قوام آمده و رسیده است و گرنه باز هم می‌زنند تا شکننده شود و پس از آن حلوا را در سینی می‌ریزند و قرص‌هایی از آن می‌سازند و گاه با کنجد و مغز بادام و جزو و پسته مخلوط می‌کنند و مردم طبس و بشرویه آن قسم را که از شیرهٔ انگور تنها است «حلوا مغزی» می‌نامند و قسمی را که با شکر آمیخته است «حلوا تق‌تقو» می‌گویند و زمخشری قبیطی را به «پرگینج سپید» و «برگنج» تفسیر کرده است و عموم لغویین آن را معادل «ناطف»

گرفته‌اند و مؤلف بحرالجواهر طرز ساختن ناطف را بیان کرده است و گفتهٔ او موافق است با آنچه در پختن حلوا مغزی معمول است. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۷۳) مرحوم قزوینی نیز در (یادداشتها ۷:۱۹۱) کبیتا و قبیطی و ناطف را همان حلوای مغزی دانسته است.

کبیتک: kobaytak(-bey-) (اِ.) آلتی که آسیا را بدان تیز کنند؛ آسیازنه.

کبیده: kob-Īda(-e) (اِ.) آردی که گندم، برنج، نخود یا جو آن را بریان کرده باشند.

کبیر: kabĪr [= کویر] (اِ.) زمین شوره زار، کویر.

کبیر: kabĪr [ع.] (ص.) بزرگ، کلان، تنومند. بزرگ قدر، بلند مرتبه (در مقام، دولت، قدرت)؛ ج. کبراء، کبار. عالم کبیر: (فل.) جهان وجود با نظام کلی و جملی خود و آن را انسان کبیر هم گفته‌اند، چنانکه انسان (به معنی حیوان ناطق) را عالم صغیر هم نامیده‌اند (فرلغا. سجـ. ۱۷۹).

کبیره: kabĪra(-e) [ع. کبیرة] (اِ.) مؤنث کبیر؛ بزرگ. گناه (معصیت) کبیره: گناه بزرگ چون قتل و زنا؛ ج. کبائر (کبایر).

کبیسه: kabĪsa(-e) [ع. کبیسة، سر. کبیشتا] (اِ.) زیادت یک ماه در پایان سال یا چند روز در ماهی معین، برای تعدیل گاه‌شماری؛ نسئ. ضح.ـ چون مدت سیر یک دورهٔ زمین (و به قول قدما آفتاب) ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۹ دقیقه و کسری است معمولاً سال را ۳۶۵ روز گیرند و کسور مزبور را محفوظ دارند تا در هر ۴ ساعت یک روز حساب کنند و بر روزهای سال بیفزایند تا در جمله ۳۶۶ روز شود (التفهیم ۲۲۱ - ۲۲۲). طبق قرارداد گاه‌شماری کنونی معمول در ایران ۶ ماه اول سال هر یک ۳۱ روز دارد و ۵ ماه دوم هر یک روز ۳۰ روز و اسفند ماه ۲۹ روز است (جمع ۳۶۵ روز) و به همان حساب که در بالا گفته شد هر چهار سال یک بار ماه اسفند را ۳۰ روز محسوب دارند، در این صورت سال را کبیسه گویند.

کپ: kop [= آکپ، دهان] (اِ.) اندرون دهان. دهان، فم.

کپ: kop (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های زیزفون که در جنگ‌های سواحل بحر خزر فراوان می‌روید.

کپ آمدن: kap-āmadan (مصل.) (عم.) حال مرغی است که می‌خواهد بچه بگذارد (یکی بود یکی نبود. چا.۲:۱۴۸.)

کپان: kap(p)ān [= معر. قبان = متر. قپان] (اِ.) ترازویی که یک پله دارد و بجای پلهٔ دیگر سنگ از شاهین آن آویزند؛ قپان.

کپر: kapar (اِ.) خانهٔ نیی، کومه، آلونک، عریش.

کپره: kapara(-e) [= کبره] (اِ.) (عم.) چرکی که روی اشیاء بندد (یکی بود یکی نبود. چا. ۱۴۸:۲).

کپسول: kapsūl (اِ.) چاشنی تفنگ. (گیا.) گونه‌ای میوهٔ خشک شکوفا که از چند برچه بوجود آمده است. میوهٔ کپسول دارای اشکال متعدد است. در برخی میوه‌ها قسمتی از میوه مانند سرپوش از روی قسمت دیگر برداشته می‌شود. در این صورت کپسول را بنام مجری یا پیکسید می‌خوانند مانند میوهٔ بارهنگ و گل ناز و برخی دیگر بواسطهٔ سوراخ‌هایی که در زیر صفحهٔ کلاله واقع است دانه را آزاد می‌کنند، در این صورت گرز خوانده می‌شوند مانند میوهٔ شقایق و خشخاش. برخی میوه‌ها هم شکفتنشان با صدایی نسبتهٔ شدید و توأم و ناگهانی است مانند میوهٔ گیاه فلوکس و میوهٔ هور. (شیم. پز.) پوشینه‌ای ژلاتینی و به اندازه‌های

مختلف که گردها و گاهی مایعات و روغن‌های دارویی را به جهت مخفی نگهداشتن طعم بد آنها در درون آن جای می‌دهند.

کپک: kapek (اِ.) مسکوک خرد معمول در روسیه (دورهٔ تزاری و شوروی).

کپکی: kapekī (ص.) نوعی دینار و تومان که در عهد مغول، تیموریان و صفویان متداول بود.

کپل: kapal [قس. کفل] (اِ.) (عم.) کفل. قسمت بالای ران.

کپنک: kapanak [= کفنک] (اِ.) جامهٔ مخصوصی که از نمد می‌مالیدند و بیشتر چوپانان و روستاییان و درویشان و جوانمردان و نیز داش‌مشدی‌ها در زمستان روی جامه‌های خود می‌پوشیدند و آن دو گونه بود: بی‌آستین، با آستین‌های بلند. کپنک بلند و جلو آن باز است؛ بالاپوش نمدین.

کپور: kopūr (اِ.) (جاند.) گونه‌ای ماهی استخوانی که در دریای خزر فراوان است.

کپه: kappa(-e) [= کفه] (اِ.) آلتی که بنایان و عمله در آن خاک و گل کنند و در ساختمان بکار برند.

کپه: koppa(-e) [= کوپه] (اِ.) (عم.) تودهٔ روی هم انباشته، تل شده. کپهٔ ارمنی: (پز.) ضایعهٔ پوستی که به شکل زخمی وسیلهٔ لیشمانیا تروپیکا (میکربی از ردهٔ فلاژله‌ها از دسته زوئو فلاژله‌ها می‌باشد) بر روی پوست بدن عارض می‌شود. این میکرب به وسیلهٔ پشهٔ مخصوصی بنام فلبوتوم و گاهی به وسیلهٔ مگس یا پشه‌های دیگر در بدن انسان وارد می‌شود و یک مخزن و محل تجمع ویروسی شکل میکرب‌ها را در محل زخم در پوست بوجود می‌آورد. معمولاً شب‌ها نقاط باز بدن (صورت، ساق دست‌ها، پشت دست، ساق پاها، پشت پا) مورد حملهٔ پشه یا مگس واقع می‌شود و عامل این ضایعه را وارد بدن انسان می‌کند. دورهٔ نهفتگی ناخوشی مزبور بسیار متفاوت است و بین پانزده روز تا سه یا چهار سال طول می‌کشد. ضایعه ابتدا بصورت جوشی کوچک و چرکی است که بزودی بصورت یک توبرکول درمی‌آید. در مرکز توبرکول ایجاد زخم می‌شود و ترشحات آبکی و زرد رنگ از آن مترشح می‌گردد. دورهٔ زخم طولانی است و پس از بهبودی اثری در محل زخم از خود باقی می‌گذارد. به منظور جلوگیری از ابتلا لازم است به هر وسیله که ممکن است در موقع خواب خود را از نیش پشه و مگس محفوظ نگهداشت. در صورت ابتلا هم معالجهٔ موضعی به منظور جلوگیری از عفونت ثانوی زخم لازم است و هم معالجهٔ عمومی به جهت از بین بردن عامل مولد مرض. این ضایعه در نقاط بحرالرومی و آسیای صغیر و خاور نزدیک و خاور میانه بومی است و شیوع آن بیشتر در اواسط تابستان و اوایل پاییز است؛ سالک.

کپه: koppa(-e) (اِ.) خواب. کپهٔ مرگ گذاشتن: (عم.) خوابیدن (نفرینی است که مادران به کودکان بدخواب و موذی خود کنند و گویند: کپهٔ مرگت را بگذار!) برو کپهٔ مرگ بگذار: برو بمیر (به خواب مرگ فرو رو).

کپه: kopp(-e) [= کوپه] (اِ.) جمع آوری غله پس از کوبیدن و باددادن آن.

کپه کپه: koppa-koppa(-e) (ق‌مر.) (عم.) توده توده (انباشته).

کپه گذاشته: k.-gozāšta(-e) (مص‌ل.) (عم.) خوابیدن (در مورد دشنام و توهین و به هنگام اوقات تلخی استعمال شود.) (عم.) قضای حاجت کردن.

کپی: kop(p)-ī [= کبی = گپی] (اِ.) میمون (مطلقاً)، بوزینه. قرده. میمون سیاه (خصوصاً).

کپیتان: kapītān [فر. = کاپیتن = کاپیتان = کبیتان] (اِ.) کاپیتان. (فرمانده متصرفات پرتغالی را در خلیج فارس بدین عنوان می‌خواندند.)

کپیدن: kap-īdan (مص‌ل.) (عم.) خوابیدن (در مقام تحقیر و توهین استعمال شود.)

کپیه: kopye (اِ.) رونوشت، مسوده. تصویری که از روی تصویری دیگر نقاشی کنند. شبیه کامل چیزی، عین چیزی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کت: kat [قس. نیمکت، کتکار] (اِ.) تخت (عموماً). تخت پادشاهان خصوصاً. (و بالاخص پادشاهان هندوستان.)

کت: kat (اِ.) (عم.) کتف، شانه. قسمت بالای دست و زیرشانه. کت کسی را از پشت بستن: کتف بستن. (کن.) از او جلوتر بودن، موفقتر از او بودن.

کت: kot (اِ.) نیم‌تنهٔ آستین‌دار مردانه و زنانه.

کتاب: ketāb [ع.] (اِ.) نوشته، مکتوب (غم.) مجموعه‌ای خطی یا چاپی؛ ج. کتب. کتاب آبی: (سیا.) (اصطلاح انگلیسی معادل کتاب زرد در فرانسه، کتاب خاکستری در بلژیک، کتاب سبز در ایتالیا، کتاب نارنجی در روسیه، کتاب سرخ در اتریش، کتاب سفید در آلمان) (این نام‌ها از رنگ جلد کتب مذکور گرفته شده‌اند.) مجموعهٔ اسناد سیاسی که در مجلس شوری توزیع شود. کتاب آسمانی: کتابی که از طرف خدا بر پیغمبری نازل شده. ضح.ـ مسلمانان بر آنند که ۱۱۴ کتاب آسمانی نازل شده: ۵۰ بر آدم و شیث، ۳۰ بر نوح، ۲۰ بر ابراهیم و ده بر دیگر پیغمبران (تاریخ بلعمی. چا. فرهنگ ج ۱ ص ۱۰۶ ـ ۷) کتاب تفصیلی: (فل.) مجموعهٔ موجودات عالم خلق و عالم امر که همهٔ آنها مراتب تفصیل عالم الهی‌اند و هر مرتبهٔ مافوقی مرتبهٔ اجمال مادون و مرتبهٔ مادون مرتبهٔ تفصیل مافوق است. افعال حق تعالی هر یک برحسب مراتب وجودی خود مرحلهٔ تفصیل ذات خدااند (فرلغا. سج. ۲۵۷). کتاب تکوین (تکوینی): (فل.) عالم وجود که به قلم قدرت الهی کلیهٔ صور موجود در عوالم مختلف وجود یافته است به وجود علمی که موطن آن عالم قضا است و وجود عینی که عالم قدر است و به عبارت دیگر کتاب تکوین عبارت از صحیفهٔ عالم کون و وجود است که کلیهٔ صور موجود در آن از رشحات قلم الهی است و بالجمله عوالم وجود به نظام جملی و کلی از مجردات و مادیات و زمان و زمانیات و افلاک کلاً رشح فیض حق و تراوش قلم قضاء الهی می‌باشند. (فرلغا. سج. ۲۵۸) کتاب جامع: (فل.) نفس انسان از آن جهت که جامع جمیع مراتب و کمالات مادون خود می‌باشد و جهان کوچکی است مشابه و مظهر عالم بزرگ (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب چاپی: کتابی که به چاپ رسیده باشد. کتاب خدا(ی) تعالی: قرآن کریم. کتاب خطی: نسخه‌ای از یک کتاب که کاتبی آن را با دست نوشته باشد. کتاب شیطان (شیطانی): (فل.) نفس انسان که در درجات پست و مرحلهٔ توغل در شهوات حیوانی و سقوط در درکات اسفل دوزخ است و آن را «کتاب الفجار» گویند (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب عزیز: قرآن کریم. کتاب عقلی: (فل.) نفس انسان از جهت دراکیت آن که جمیع صور موجودات در آن مرتسم شده و مظهر جهان وجود است (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب

علوی: (فل.) نفس انسان در درجات و کمالات اعلی که «کتاب الابرار» هم نامیده شده (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب کریم: قرآن مجید. کتاب لوح [= کتاب اللوح] (فل.) مراد انسان است از جهت روح و قلب و نفس ناطقه (فرلغا. سج. ۲۵۸). کتاب مبین: (شرع. فل.) لوح محفوظ. قرآن مجید (فرلغا. سج. ۲۵۹). کتاب مجید: قرآن کریم. کتاب محو و اثبات: (فل.) انسان را از جهت نفس حیوانی و قوای خیالی کتاب محو و اثبات نامیده‌اند و نفوس عالیه که مرتبهٔ وجود صور موجودات در نفوس کلیهٔ عالیه است و مراد از کتاب محو و اثبات عین موجودات کونیهٔ فساده می‌باشد (فرلغا. سج. ۲۵۹). کتاب مسطور: (شرع. فل.) لوحی که سرنوشت بشر و عالم امر الهی در آن نوشته شده. کتاب نمد(ی): کتاب از کار رفته. چیز بیهوده و بی‌اصل و بی‌حقیقت؛ دفتر نمدی.

کُتّاب: kottāb [ع.] (اِ.) جِ. کاتب؛ نویسندگان.

کتابت: ketābat [ع. کتابة] (مص م.) نوشتن، تحریر کردن. (امص.) نویسندگی، تحریر.

کتابخانه: ketāb-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محلی که در آن کتاب‌ها را فراهم آورند و با نظم و ترتیب خاصی در قفسه‌ها بچینند. کتابخانهٔ شخصی: کتابخانه‌ای که شخصی برای استفادهٔ خود فراهم کرده باشد. کتابخانهٔ عمومی: کتابخانه‌ای که شخص، مؤسسه یا دولتی برای استفادهٔ عموم فراهم کرده باشد. کتابخانهٔ ملی: کتابخانه‌ای که از طرف ملت یا دولت برای استفاده عموم ملت فراهم آمده باشد. (سابقاً) کتابفروشی. ضح. ـ سابقاً «کتابخانه» هم به مخزن کتاب و هم به کتابفروشی اطلاق می‌شد ولی فرهنگستان برای امتیاز آن دو، کتابخانه را به مخزن کتب و کتابفروشی را به دکان و مغازهٔ فروش کتاب اختصاص داد (چنانکه در زبان‌های اروپایی معمول است).

کتابدار: k.-dār [ع. ف. = کتاب‌دارنده] (ص فا.) آنکه مأمور حفظ و نظم و ترتیب کتاب‌های کتابخانه است. متصدی کتابخانه.

کتابداری: k.-dār-ī [ع. ف.] (حامص.) مأموریت حفظ و نظم و ترتیب کتاب‌های کتابخانه. تصدی کتابخانه (و آن شغلی مهم محسوب می‌شده.)

کتابدوست: k.-dūst [ع. ف.] (ص مر.) آنکه به کتاب علاقهٔ مفرط دارد.

کتاب ساختن: k.-sāxtan [ع. ف.] (مص م.) تألیف کردن، تصنیف کردن.

کتابشناس: k.-šenās [ع. ف. = کتاب‌شناسنده] (ص فا.) کسی که شناسایی به احوال کتاب‌ها و مصنفان و مؤلفان و مترجمان دارد (فره.)؛ عالم فن کتابشناسی.

کتابشناسی: k.-šenās-ī [ع. ف.] (حامص.) فن آگاهی از انواع کتاب‌ها و مؤلفان و مصنفان و مترجمان آنها.

کتابه: ketāba(-e) [ع. کتابة، قس. کتیبه] (اِ.) خطی که آن را به قلم جلی روی کاغذ یا پارچهٔ باریک نویسند. آیاتی از قرآن که در روی علم نویسند. نظم و نثری که مشعر بر تاریخ ساختمان و اتمام بنا و نام بانی و هدف از بنا و غیره باشد؛ کتیبه.

کتابی: ketāb-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به کتاب. کافر کتابی. (اِ.) نوعی شیشهٔ مخصوص مشروب؛ بغلی. کتابی ایستادن (در اتوبوس و غیره): (نو.) (عم.) مانند کتاب (در قفسه) پلهوی هم و تنگ یکدیگر سر پا ایستادن.

کتاره: katāra(-e) [= کتاله = غداره = قداره = معر. قتاله] (اِ.) شمشیری است کوتاه با تیغهٔ پهن که هندوان آن را بکار می‌برند و توسط آنان در ایران رواج یافت.

کتام: katām (اِ.) اطاقکی که در جالیزها و مزارع از تخته و شاخهٔ درختان و حصیر سازند و آن جایگاه نگهبان مزرعه و جالیز است.

کتان: katān, kattān [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ کتانیان که یکی از تیره‌های نزدیک به سدابیان است. برخی از گونه‌های این گیاه بصورت درختچه نیز درمی‌آیند. برگ‌هایش متناوب و کامل و باریک و به شکل سرنیزه است. گل‌هایش دارای تقسیمات ۵ تایی و زرد یا آبی سفید است. گل کتان صبح زود شکفته می‌گردد و بعدازظهر مجدداً بسته می‌شود. گل آذینش خوشه‌یی است. میوه‌اش به شکل کپسول است و حامل ده دانهٔ بیضی شکل صاف قهوه‌یی رنگ می‌باشد. ساقهٔ کتان دارای الیافی است که از آنها در نساجی استفاده می‌کنند و پارچه‌های براق و مرغوب از آنها تهیه می‌نمایند. از دانهٔ کتان روغنی می‌گیرند که در هوا زود خشک می‌شود و در نقاشی مورد استعمال دارد و بنام روغن بزرگ در بازار عرضه می‌گردد. کتان از گیاهان بومی نواحی بحر الرومی و قفقاز و خاور نزدیک و خاورمیانه است و از بیش از ۵ هزار سال قبل الیافش مورد استفادهٔ بشر قرار گرفته است. این گیاه بیشتر در آب و هوای معتدل و مرطوب می‌روید (سواحل بحر خزر در ایران بهترین نقطه جهت پرورش کتان است.) در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ فارق، ملسج، کتان معمولی. کتان ابریشم‌نما: (گیا.) کتان زلاند جدید. کتان زلاند جدید: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که گیاهی زیبا و پایا و دارای ریشه‌های ستبر و محتوی اندوخته‌های گیاهی و برگ‌های منشعب از ریشه است. مجموعهٔ برگ‌ها منظرهٔ بادبزن را دارند. گل‌هایش زرد رنگ و نسبةً درشت است. درازای برگ‌های این گیاه گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. از برگ‌های آن الیاف بسیار ظریفی حاصل می‌شود که در تهیهٔ منسوجات ظریف بکار می‌رود ولی عیب الیاف این گیاه آن است که بسیار زود فاسد می‌شوند و بنابراین منسوجات حاصل از آنها کم مقاومت و بی‌دوام است. بطوری که از نام این گیاه پیدا است خاص جزایر زلاند جدید است؛ کتان ابریشم‌نما، کتان زیلند الجدیدة. کتان معمولی: (گیا.) کتان. کتان وحشی: (گیا.) گل کتانی نوعی پارچه که از کتان سازند، بدین معنی که ساقه‌های کتان را در آب می‌خیسانند و از آن رشته‌های سفیدی حاصل می‌کنند و آنها را بافته، پارچهٔ کتانی بدست می‌آورند. کتان مثقالی: نوعی کتان به غایت نازک و لطیف.

کتانی: kat(t)ān-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به کتان. (گیا.) نوعی کاغذ عالی که در عکاسی و چاپ بکار رود و سطح آن دارای برجستگی‌هایی است به طرح تار و پود پارچهٔ کتان.

کتب: katb [ع.] (مص‌م.) نوشتن.

کتب: kotob [ع.] (اِ.) ج. کتاب. نوشته‌ها. مجموعه‌های خطی یا چاپی. ضح. ـ به ضرورت شعر به سکون دوم تلفظ شود.

کت بستن: kat-bastan (مص‌م.) دست‌های کسی را از بالای بازو به وسیلهٔ طناب به پشت بستن. مغلوب کردن (مخصوصاً در مشاعره).

کتخ: katax [= کتغ، قس. قتق، تر. = قاتوق، تر] (اِ.) کشک، قروت. نان خورشی که از شیر و دوغ ترش و نمک سازند؛ شیراز.

کتخ‌شیر: k.-šīr (امر.) ماستی که شیر و دوغ و نمک در آن ریزند و خورند.

کتر: katar (اِ.) افزاری است که برای توده کردن خاک و تقسیم آن به تپه‌های کوچک

یا پشته‌ها بکار می‌رود، بدین ترتیب که دو مرد روبروی هم می‌ایستند و کتر را به پس و پیش می‌کشند.

کتره: katra(-e) (ص.) پاره پاره، دریده.

کتره‌یی: katra(-e)-y-ī [قس. کلپتره (؟)] (ق.) (عم.) بیخودی، بدون دلیل.

کتری: ketrī [اردو «کتلی»] (ا.) ظرف مسین، دارای لوله و دسته‌دار که در آن آب و مایعات دیگر ریزند.

کتف: ketf, katef [ع.] (ا.) شانه، کت؛ ج. اکتاف. ضح.ـ(پز.) استخوانی است مسطح و مثلثی شکل که در عقب و بالای قفسهٔ سینه قرار گرفته و در انسان به اتفاق استخوان ترقوه کمربند شانه‌یی را بوجود می‌آورد. این استخوان دارای دو سطح قدامی و خلفی و سه کنار و سه زاویه است. سطح قدامی استخوان دارای فرورفتگی‌ها و خشونت‌هایی است که به آن عضلهٔ زیرکتفی می‌چسبد که جزو ناحیهٔ زیربغلی می‌باشد. در سطح خلفی این استخوان در حد بین ثلث فوقانی و دو ثلث تحتانی برآمدگیی است بنام خارکتفی. این برآمدگی در طرف خارج منتهی به زایدهٔ پهنی می‌شود موسوم به زایدهٔ اخرمی یا تاج‌کتف و انتهای همین زایده است که به استخوان ترقوه مفصل می‌گردد. در کنار فوقانی این استخوان یک بریدگی وجود دارد که در مجاورت خارجی آن زایده‌ای است بنام زایدهٔ غرابی که به رأس این زایده عضلات سینه‌یی کوچک و غرابی بازویی و سر کوتاه عضلهٔ دو سر بازویی می‌چسبد. استخوان کتف دارای سه زاویه است: فوقانی، تحتانی، خارجی فوقانی. در زاویهٔ اخیر حفره‌ای بنام حفرهٔ دوری وجود دارد که محل مفصل سر استخوان بازو با این استخوان است؛ شانه. کتف بر زدن: (کن.) شادی کردن، خوشحالی نمودن.

کتک: katak (ا.) نوعی گوسفند که دست و پای او کوتاه است و سابقاً آن را از بحرین می‌آوردند؛ نقد.

کتک: kotak [تر. = کوتک] (ا.) چوبدست (قلندران و جز آنان). چوب گازر (در یزد مستعمل است). ضرب (مطلق)، زدن (چه با چوب و چه غیر آن).

کتکار: k.-kār (ص‌شغل.) کسی که کت سازد. درودگر، نجار.

کتک‌خور: k.-xor [تر. ف. = کتک‌خورنده] (ص‌فا.) آنکه کتک خورد، کسی که او را کتک زنند. کتک‌خور خوب داشتن: (عم.) از کتک خوردن باک نداشتن.

کتک خورده: k.-xorda(-e) [تر. ف.] (ص‌مف.) آنکه مورد ضرب (کتک) واقع شده. (عم.) زن روسپی ژولیده و جلف.

کتکن: kat-kan [= کت + کن (کننده)] (ص‌فا. ا.) آنکه کاریز را حفر کند؛ چاهجوی، کاریز کن.

کتل: kotal (ا.) تل بلند، پشتهٔ مرتفع.

کتل: kotal [تر. مغ. = کوتل] (ا.) اسبی که زین کرده پیشاپیش شاهان و امرا برند؛ اسب جنیبت. (مراسم عزاداری) علم بزرگ که در دسته حرکت دهند؛ توق.

کتلت: kotlet (ا.) قسمی خوراک که با گوشت کوبیده یا چرخ شده تهیه کنند و آن انواع مختلف دارد.

کتم: katm [ع.] (مص‌م.) پنهان داشتن، پوشیده داشتن. (امص.) پوشیدگی، اختفا. کتم عدم: جهان نیستی (که در پردهٔ اختفا است.) کتم غیب: جهان پوشیده، عالم غیب.

کتم: katm [ع.] (ا.) (گیا.) وسمه. (گیا.) شمشاد.

کتمان: ketmān [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن. (مص‌م.) پنهان کردن، نهان داشتن. کتمان سر: پوشیده داشتن راز.

کتنبل: katanbal [= کتنبر = کتمبر] (ص.) تنبل و شکم‌پرست.

کتو: katū (اِ.) (جانـ.) مرغ سنگخواره، سنگخوارک.

کتو: kotū (اِ.) غلاف پنبه، غوزهٔ پنبه.

کت‌وکلفت: kat-o-koloft (ص‌مر.) (عم.) کلفت و ضخیم.

کت‌ومت: kot-o-mot (تابع مهمل، ق‌مر.) بعینه، عیناً.

کته: kata(-e) (اِ.) برنجی که بدون روغن پزند. کتهٔ رشتی: طرز تهیه: برنج را مثل چلو در آب پخته قدری نرمتر از معمول که شد، آب آن را کشیده دم می‌کنند. پس از دم کشیدن پارچهٔ نازکی روی آن اندازند و با کف دست یا گوشت‌کوب فشار می‌دهند تا برنج‌ها خوب هم بچسبند. پس از سرد شدن آن را وارونه در ظرفی برمی‌گردانند و به شکل لوزی یا مربع می‌برند.

کته: kate (اِ.) (عمو) صندوقخانه، پستو.

کتیبه: katība(-e) [= ممال. ع. کتابة] (اِ.) لشکر. گروه اسبان؛ ج. کتائب (کتایب).

کتیبه: ketība(ka- .تد) [ممال. ع. کتابة] (اِ.) نوشته‌ای که بر سر در و روی دیوار ابنیه (کاخ‌ها، مساجد، اماکن متبرکه و غیره) یا بر بدنهٔ کوه به خطوط مختلف نویسند. ضح.ـ در تداول فارسی زبانان به فتح اول تلفظ شود.

کتیرا: katīrā [= کتیره = کثیرا، سر.] (اِ.) (گیا.) صمغی است که از برخی گونه‌های گون که معمولاً بنام گون کتیرا یا علف کتیرا خوانده می‌شوند حاصل می‌گردد. برای تحصیل کتیرا معمولاً گون را تیغ می‌زنند (تمام گونه‌های گون دارای صمغ کتیرا می‌باشد ولی گونه‌های پر صمغ آن را معمولاً انتخاب می‌کنند و تیغ می‌زنند و همین‌ها را بنام گون کتیرا می‌نامند.) کتیرا یکی از اقلام صادراتی مهم کشور ما است. کتیرا در گرمای ۱۰۰ درجه ۱۵ درصد آب خود را از دست می‌دهد. خاکستر حاصل از آن ۴ درصد است و شامل کربنات دوشو و فسفات‌ها و غیره است. کتیرا در آب حل نمی‌شود ولی بصورت لعاب چسبنده‌ای درمی‌آید. اگر مقداری از کتیرا پس از قرار گرفتن در آب زیر میکروسکوپ مطالعه گردد سلول‌های تغیر شکل یافته‌ای با جدارهای ضخیم در آن تشخیص داده می‌شود. در مرکز این سلول‌ها دانه‌های نشاسته بصورت ذرات کوچک و گرد یا به اشکال دیگر دیده می‌شود. از هیدرولیز کتیرا دو قسمت محلول و غیر محلول نتیجه می‌شود. قسمت محلول آن بنام تراگاکانتین موسوم است و عبارت از یک اسید اورونیک متصل به چند مولکول آرابینوز می‌باشد و قسمت غیرمحلول آن باسورین نامیده می‌شود که منحصراً شامل اسید گالاکتورونیک متصل به قندهای گالاکتوز و گزیلوز می‌باشد. بعلاوه قندهای آزاد و مشتقات متوکسیل نیز در آن یافت می‌شود. کتیرا فاقد هر گونه اثر درمانی است، مع‌هذا چون دارویی امولسیون دهنده است برای معلق نگهداشتن پودرهای دارویی غیر محلول از آن استفاده می‌کنند و نیز در تهیهٔ قرص‌های بم‌دوتلو و بیکربنات‌دوسود و کلرات‌دوپتاسیم و کلریدرات‌دوکوکائین و غیره از آن استفاده می‌شود. در صنعت کتیرا در نساجی و ساختن چسب و کاغذسازی و کفاشی و غیره مصرف می‌گردد. در اکثر نقاط ایران خصوصاً مشهد و سبزوار و سلطان‌آباد و تربت‌حیدریه و کرمان و ملایر و کردستان و شیراز کتیرا بدست می‌آید. رنگ‌های مختلف کتیرا عبارتند از سفید و زرد و قهوه‌یی کم رنگ و قهوه‌یی پر رنگ.

صمغ کتیرا تا اندازه‌ای شفاف و بیمزه و لزج است. سه نوع کتیرا در بازار معروف است: کتیرای ورقی، کتیرای مفتولی، کتیرای معمولی. کتیرای ورقی از تیغ زدن ساقه بدست می‌آید. کتیرای مفتولی با فرو بردن میخ یا سیخی در ساقهٔ بوته حاصل می‌شود و بالاخره کتیرای معمولی که طالب زیاد ندارد به شکل لوله و مدور می‌باشد و در نتیجهٔ صدماتی که تصادفاًبه‌ساقهٔ بوته وارد آید حاصل می‌شود. قسمت اعظم محصول کتیرای ایران کتیرای ورقی است. کتیرای بیضاء: (گیا.) یکی از گونه‌های گون که از آن کتیرا گیرند.

کثافت: kasāfat [ع. کثافة] (مصل.) ستبر شدن، غلیظ گشتن؛ مق. لطافت. (إمص.) ستبری، ضخامت. غلظت. (ف.) پلیدی، نجاست؛ مق. نظافت. (ف.) چرک بودن؛ چرکینی. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

کثافتکاری: k.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) (عم.) ایجاد کثافت. (مج.) بد انجام دادن کاری را. (مج.) مباشرت، آرمش، جماع.

کثرت: kasrat(kes-) [ع. کثرة] (مصل.) بسیار شدن، زیاد گشتن؛ مق. قلت، کمی، اندکی. (إمص.) بسیاری، فراوانی، زیادی؛ مق. قلت، کمی، اندکی. (فل.) تعدد موجودات عالم؛ مق. وحدت؛ ج. کثرات. کثرت در وحدت: (فل.) وجود در عین وحدت جامع و واجد جمیع مراتب و کمالات و کثرات است و اولین کثرتی که در عالم وجود تحقق یافته است مرتبهٔ صفات و اسماء است. بالجمله فلاسفهٔ الهی گویند وجودات و موجودات در عین کثرت مندک و فانی در وحدت‌اند و ظل و رشح وجود بسیط واحد به وحدت حقیقی می‌باشند و وجود اندر کمال خویش ساری است و تعین‌ها امور اعتباری است و اگر نازی کند عالم فرو ریزد و هیچ یک از مراتب تعینات و وجودات و ماهیات عوالم امکانی وجود استقلال ندارند و عین الربط و صرف التعلق‌اند و بنابراین کثرات عالم کون نمودند نبود و ظل و سایه و رشح فیض حق‌اند (فرلغا. سجـ. ۲۵۹.)

کثیر: kasīr [ع.] (ص.) بسیار، فراوان؛ مق. قلیل، کم، اندک، واحد.

کثیف: kasīf [ع.] (ص.) ستبر، غلیظ؛ مق. رقیق. چرک آلود، چرکین؛ مق. نظیف. پلید، نجس؛ مق. طاهر. گران، سنگین. (فز.) چگال (فره.)

کج: kaǰ [= کژ] (ص.) خمیده، ناراست، معوج؛ مق. راست. پیچیده، معوج. منحرف. متمایل بیکسو، یکور. خیال کج: خیال باطل. قلاب (اعم از قلابی که بدان یخ در یخدان اندازند یا قلابی که کشتیبان کشتی خصم را به جانب خود کشند و غیره). فکر کج: فکر باطل. سوء ظن.

کج: kaǰ [= کژ، قس. = قز، معر.] (إ.) نوعی ابریشم فرومایهٔ کم قیمت.

کج آگند: k.-āγand [= کج آگنده = کچ آغند = کجاغند = کجاکند = کژاکند = قزاکند = قزاغند] (امر.) جامه‌ای که درون آن را بجای پنبه از ابریشم کج پر کرده باشند و آن را در روز جنگ می‌پوشیدند.

کجا: koǰā [ک. (استفهامی) + جا] (ق. استفهام، ادات پرسش) کلمه‌ای است دال بر استفهام؛ چه جا، کدام جا. (حر. ربط) گاهی بجای (که) ربط آید. (موصول) به معنی «که» آید. (ق. استفهام) چگونه، چطور. (ق.) انکار را رساند؛ کی. آنجا که، هر کجا که. آن کجا: بجای «آنچه» آید. هر آن کجا: هر جا. هر کجا: هر جا. ضح.ـ گاه «کجا» را جمع بندند: از کجاها، از چه جای‌ها. ضح.ـ برای

فرق «کجا» و «کو». تا کجاها: تا چه اندازه «زیاد».

کج افتادن: kaǰ-oftādan (مص‌ل.) کج افتادن با کسی: (عم.) بدو بدبین شدن. تصمیم به اذیت او گرفتن.

کجاوه: kaǰāva(-e) [= کژاوه = کژابه = کزابه = کزاوه = قزاوه = قژاوه = کجابه = کجبه = کجوه] (اِ.) دو اطاقک چوبین رو باز یا با سایبان که آنها را در طرفین شتر یا استر بندند و در هر اطاقک مسافری نشیند و آن در قدیم وسیلهٔ حمل و نقل مسافران بود. هودجی که بر پشت اسب، استر، فیل می‌بستند یا توسط غلامان و باربران افراد را حمل می‌کردند.

کجایی: koǰā-y-ī (حامص.) کجا بودن. (فل.) «این».

کجایی: koǰā-y-ī (ص‌نسب.) ساکن، متوطن، باشنده.

کج‌بحث: kaǰ-bahs [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که در مباحثه راه خطا رود و بیهوده گوید.

کج‌بیل: k.-bīl (اِمر.) بیل سر کج که با آن چیزی را از گودالی که حفر شود برآورند و نیز مواد سوخت را در تنور و کوره ریزند.

کج‌بین: k.-bīn [= کج‌بیننده = کژبین] (ص‌فا.) آنکه خطا بیند، کسی که به خطا نگرد. احول، دوبین، لوچ.

کج‌پلاس: k.-palās (ص‌مر.) بد معامله، مفسد.

کج‌حساب: k.-hesāb [ف. ع.] (ص‌مر.) بد معامله، بد حساب.

کج‌خلق: k.-xolγ [ف. ع.] (ص‌مر.) بد خوی، بد خلق، بد اخلاق.

کج داشتن: k.-dāštan (مص‌م.) چیزی را کج کردن. کج‌دار و مریز: کج داشتن چیزی و فرو نریختن آن. (تعبیر مثلی) چون کوزهٔ آب را کج کنند، عادةً آب از لوله ریزد ولی طوری به دقت و احتیاط آن را باید نگاه دارند که در عین کجی فرو نریزد؛ از این‌رو این تعبیر برای لطف و قهر، مهربانی و سختگیری و امثال آن آید؛ مدارا. دفع الوقت کردن، به تأخیر انداختن. کج‌دار و مریز کردن: مدارا کردن.

کجک: kaǰ-ak [= کژه = کژک] (اِ.مصغ.) آهنی سر کج و دسته‌دار که فیلبازان بدان فیل را به هر طرف که خواهند برد. چوب کجی که بر سر چوب قبق بندند؛ برجاس. چوب سرکجی که بدان کوس و نقاره نوازند. آنچه بر دور گریبان لباس دوزند و آن گاه از طلا باشد و گاه از پوست سمور؛ کبک. کجک زنان: پرهای سیاه مرغابی را زنان بهم پیوند داده یک سرش را در موهای سر قایم می‌کردند جهت خوشنمایی.

کج کردن: k.-kardan (مص‌م.) خمانیدن، خم دادن. پیچانیدن، معوج کردن. کج کردن گردن: خم کردن گردن به علامت تقاضا و خواهش.

کج‌کلاه: k.-kolāh (ص‌مر. اِمر.) کسی که کلاه خود را کج بر سر می‌گذارد. (کن.) مغرور، خودپسند. محبوبی که از خودپسندی یا ناز و ادا کلاه را کج بر سر نهد.

کج‌مج: k.-maǰ [= کژمژ] (ص‌مر.) کج، معوج. آنکه فصیح نباشد و کلمات را نیکو ادا نکند. (ق‌مر.) بطور کج و معوج، کجکی.

کجواج: kaǰ-vāǰ (ص‌مر.) کج و معوج، ناراست.

کجه: kaǰ-a(-e) (اِ.) هر چیز که نوک آن کج و خمیده باشد.

کجه: kaǰa(-e) [= کچه] (اِ.) انگشتری بی‌نگین که بدان شب‌ها بازی کنند. ضح.- آقای نفیسی احتمال داده‌اند که این کلمه «کجه» یا «کچه» به ضم اول باشد و آن همان

مهرهٔ کبود پررنگی است که برای دفع چشم زخم بر پیشانی ستور بندند و در «نظر قربانی» کودکان گذارند و در زمان ما «کچی» به ضم اول میگویند و شاید در زمان قدیم به آن یک قسم مهره بازی میکردهاند (سعید نفیسی. دربارهٔ چند لغت. یادنامهٔ پورداود ۱:۲۲۱) ولی با ایهامی که در «کجه‌باز» هست به فتح صحیح می‌نماید.

کجی: kaǰ-ī (حامص.) کج بودن، موجی، ناراستی؛ مقد. راستی. ضح.ـ در شعر گاه به ضرورت به تشدید جیم آید.

کجین: kaǰ-īn [= کژین = کژیم، کژ (ابریشم)] (ص‌نسب.) منسوب به کج. (امر.) جامه‌ای بود که در درون آن بجای پنبه ابریشم (کج) می‌آکندند و در روز جنگ می‌پوشیدند، کج آکند. برگستوان، کژآکند که اسب را در روز جنگ بدان می‌پوشانیدند.

کجینه‌فروش: kaǰ-īna(-e)-frūš [= کجینه‌فروشنده] (ص‌فا.) آنکه لباس‌های کهنه فروشد؛ کهنه‌فروش.

کچ: koč (إ.) فلس ماهی.

کچری: kečrī [هند. اردو: کچهری] (إ.) طعامی است که از برنج و ماش و روغن تهیه کنند (بیشتر در هندوستان متداول است.) کچری ماش: طرز تهیه: ماش را پاک و دست‌آس کرده و غربال‌زده، پس از آنکه خاک‌هایش در رفت، آن را از صبح تا عصر در آب گرم می‌خیسانند. سپس متصل با آب کف‌مال کرده پوستش را می‌گیرند. آنگاه پس از داغ شدن روغن به قدر لازم ریزند و چون بسیار سفت شود در ظرف کشیده روغن داغ کنند و با شکر یا شیره خورند.

کچل: kačal [قس. کل] (ص.) آنکه موی سرش به سبب بیماری ریخته باشد و زخم یا داغ زخم داشته باشد؛ اقرع، کل.

کچل: kočal [هند. پامال و کوفته] (ص.) پایمال، کوفته.

کچلک‌بازی: kačal-ak-bāz-ī (حامص.) (عم.) الم‌شنگه راه انداختن، داد و فریاد بیجا کردن.

کچلی: kačal-ī (حامص. إمر.) (پز.) مرضی است که بر اثر آن زخم‌هایی در سر پیدا شود و موی بریزد؛ کلی. ضح.ـ (إ.) (پز.) ضایعهٔ عفونی پوستی که به وسیلهٔ قارچی بنام آکوریون اسکنلینی در انسان (پوست سر) و برخی حیوانات از قبیل موش، سگ، خروس، خرگوش و اسب و غیره پدید می‌آید. این ضایعه در روی پوست سر انسان ابتدا بصورت لکهٔ قرمز رنگی است که بعد متمایل بزردی میشود و منظرهٔ یک زخم چرکی را دارد. زخم مزبور به آهستگی از محیط اطراف خود بزرگ میشود و انساج سالم را فرا میگیرد. محیط زخم صاف نیست بلکه دارای تضاریس و فرو رفتگی‌هایی میباشد. مرکز زخم گودتر از اطراف است (به علت تحلیل و عفونت بیشتر انساج). بزرگی زخم کچلی از یک نقطه تا یک سکهٔ یک ریالی متغیر است و معمولاً چون اسپرهای قارج عامل کچلی به نقاط دیگر پوست سر نیز سرایت میکنند از این جهت بلافاصله پس از پیدایش یک زخم زخم‌های متعدد دیگر نیز در سر هویدا میشوند و کم‌کم مانند یک پهنهٔ وسیع تمام سر را فرا میگیرند. مرض کچلی به علت بهداشت امروزه بسیار کم شده است و بیشتر در طبقات فقیر و عاری از بهداشت دیده میشود و سرایتش از انسانی به انسان دیگر است چه به وسیلهٔ معاشرت و چه به وسیلهٔ لباس یا حوله و گاهی به وسیلهٔ ابزارهای سلمانی‌ها و گاهی هم به وسیلهٔ حیوانات اشاعه مییابد؛ خراز، کلی.

کچول: kačūl [= کاچول] (اِ.) جنبانیدن سرین به وقت رقص و مسخرگی؛ کون جنبانی.

کچوله: kočūla(-e) [= کچلا = کچله] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ خرزهره که چندین گونه دارد و همه دارای خاصیت قی‌آور و لینت هستند و در آسیا و جنوب اروپا و آمریکا می‌رویند. از این گیاه گلوکزیدی بنام سیمارین بدست آورده‌اند. تعداد کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌های آن هر کدام ۵ عدد است. میوه‌اش مرکب از دو برگهٔ طویل است و دانه‌ها دارای طعم تلخ و سوزانی هستند. برخی گونه‌های این گیاه به عنوان گل زینتی کشت می‌شوند، خانق الکلب، قاتل‌الکلب، اذاراقی، ازاراقی، کوچوله. ضح.ـ در برخی کتب کچوله مرادف با جوزالقی ذکر شده که اشتباه است.

کچه: kača(-e) [= کاچه] (اِ.) زنخ، چانه. کچه در آوردن: دهن کج کردن به تمسخر و تقلید کسی.

کحال: kahhāl [ع.] (ص. اِ.) کسی که کحل (سرمه) به چشم اشخاص می‌کشد؛ سرمه کش. ضح.ـ در قدیم کحال به کسی گفته می‌شد که هم سرمه به چشم کسان می‌کشید و هم جراحات و امراض چشم را علاج می‌کرد (قزوینی. یادداشتها ۲: ۱۳۹ ح ۱). طبیبی که دردهای چشم را درمان کند؛ چشم پزشک؛ ج. کحالون، کحالین. کحال شریعت: (کن) رسول‌اللّه ص.

کحالی: kahhāl-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و عمل کحال. علم به امراض چشم، چشم‌پزشکی.

کحل: kahl [ع.] (مص م.) سرمه کشیدن چشم را.

کحل: kahal [ع.] (مص ل.) سرمه گون شدن چشم به سرشت، سیاه شدن رستنگاه پلک.

کحل: kohl [ع.] (اِ.) سنگ سرمه. سرمه. هر چه در چشم کشند برای شفای چشم. کحل اصبهانی (اصفهانی): (پز.) سولفورانتیمون را گویند که به عنوان سرمه بکار می‌رفته؛ کحل مغربی، کحل زرقانو. کحل خولان: (پز.) حضیض یمانی. کحل فارسی: (پز.) انزروت. کحل کرمانی: (پز.) انزروت.

کحلی: kohl-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به کحل؛ سرمه‌یی، سرمه رنگ. کحلی پرند: (کن.) تاریکی شب. کحلی چرخ: (کن.) سیاهی شب. آسمان اول. کحلی روز: (کن.) تاریکی شب. کحلی شب: (کن.) تاریکی شب.

کخ: kax, kox, kex (اِ.) صورتی مهیب و زشت که بسازند و کودکان را بدان ترسانند؛ لولو. ضح.ـ جهانگیری کلمه را به ضم و رشیدی به فتح ضبط کرده‌اند: «و چون در تکلم با کسر اول است همان صحیح است. ولی به معنی لولو در شعر سنائی به ضم کاف آمده. کخ ژنده: دیو.

کخ: kex (اِ.) نفرت فرمودن اطفال را و چون چیزی که نخواهند به ایشان دهند یا خواهند از ایشان پس بگیرند گویند: کخ.

کخ: kox (اِ.) (جانـ.) نام عام اکثر بندپاییان (خصوصاً ردهٔ حشرات و عنکبوتیان و هزارپایان و کرم‌ها). (جانـ.) کرم.

کد: kad [= کده = کز = کت = کث، خانه] (اِ.) خانه، بیت. (پشـ.) بر سر اسما درآید و معنی خانه و محل و ده دهد: کدخدا. (پسـ.) به آخر اسما پیوندد و معنی محل و جای و مقام دهد: بتکد.

کد: kad(d) [ع.] (مص م.) به مشقت انداختن، به کار سخت واداشتن. (امص.) مشقت در طلب چیزی، کوشش. کد یمین: زحمت دست (راست)؛ دسترنج.

کدام: ko-dām (ق. استفهام) از ادات پرسش

است به معنای ذیل: الف ـ چه؟ کدام چیز؟ (تردید را رساند.) ب ـ که؟ کدام کس؟ کدام رفت؟ ضح.ـ «کدام» همیشه مقدم بر اسم آید. کدام یک: هرگاه چند چیز یا چند شخص بود که مقصود معلوم نباشد، این کلمه را بکار برند. هر کدام: هر یک.

کدئین: kodeīn (اِ.) (پز. گیا.) یکی از آلکالوئیدهایی است که از تریاک بدست می‌آورند و دارای خواص شبیه مرفین است و فرمولش نیز شبیه مرفین می‌باشد با این تفاوت که یک CH^{2} اضافه دارد. بنابراین فرمولش را می‌توان بصورت: $C^{18}H^{21}NO^{3}$ نوشت. کدئین بصورت بلورهای ریزی متبلور می‌شود و در آب کاملاً محلول است و چون مقدار سمیتش کمتر از مرفین است در تداوی بجای مرفین با اطمینان بیشتر مصرف می‌شود و تمام خواص مرفین را دارد؛ جوهر مسکن افیون.

کدبانو: kad-bānū (ص‌مر. اِمر.) زنی که خانه را اداره کند؛ بانوی خانه، بی‌بی، خاتون. (مخصوصاً) زنی که امور خانه را به خوبی و نظم و ترتیب اداره کند؛ خانه‌دار. زن، زوجه.

کدخدا: k.-xodā [کد، خدا = کیخدا = کتخدا = معر. کتخدا] (ص‌مر. اِمر.) (لغةً) مرد خانه، آقای خانه، سرور سرای؛ مق. کدبانو. متصدی امور ده؛ دهبان، دهدار. رئیس قبیله یا عشیره. رئیس صنف (صفویه). رئیس محله. حافظ شهر، نگهبان شهر. متصدی اداره یا سازمانی دولتی. پیشکار بزرگان. وزیر. پادشاه. شوهر، زوج. داماد. مقتصد، صرفه‌جو. (احد. نجـ.) یکی از دلایل نجومی برای کمیت عمر مولود است؛ رابی. ـ کوکبی است که مستولی بر موضع هیلاج باشد به این معنی که صاحب خانه‌ای بود که هیلاج در آن است یا صاحب شرف یا صاحب حظ دیگر. (برگزیدهٔ نثر ج ۱. ص ۵۱ ح ۷.)

کدخدامنشی: k.-maneš-ī (حامص.) چون کدخدایان رفتار کردن. (عم.) حل دعاوی مردم به طریق حکمیت دوستانه.

کدخدایی: k.-xodā-y-ī (حامص.) (لغةً) مرد خانه بودن، آقای خانه بودن؛ مق. کدبانویی (غم.) تصدی امور ده، دهبانی، دهداری. ریاست قبیله یا عشیره. ریاست صنف (صفویه). ریاست محله. نگهبانی شهر، ادارهٔ امور شهر. تصدی اداره یا سازمانی دولتی. پیشکاری بزرگان. وزارت. پادشاهی، سلطنت. شوهر بودن، زوجیت. داماد بودن، دامادی. مجامعت، آرمش. اقتصاد، صرفه‌جویی. (احد. نجـ.) عمل کدخدا.

کدر: kadar [ع.] (مص‌ل.) تیره شدن، تاریک گردیدن. (اِمص.) تیرگی، تاریکی.

کدر: kader [ع.] (ص.) تیره، مکدر؛ مق. صاف، صافی. دلگیر، ملول. پریشان، مشوش.

کدو: kadū(ke- .قد) (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام تیرهٔ کدوییان می‌باشد. گیاهی است بالا رونده و علفی و دارای برگ‌های ساده و خشن است و برخی از برگ‌ها بصورت پیچک‌هایی درمی‌آیند که گیاه بدان وسیله به تکیه گاه می‌چسبد. گل‌های آن زرد رنگ و نر و ماده از هم جدا ولی بر روی یک پایه قرار دارند. میوهٔ این گیاه حجیم می‌شود و درون میوه دانه‌های زیادی قرار می‌گیرند. دانهٔ کدو مسطح و پهن و به درازی ۱۸ تا ۳۰ میلیمتر و به عرض ۸ تا ۱۲ میلیمتر و به ضخامت ۳ تا ۴ میلیمتر است. یک انتهای دانه مدور و انتهای دیگر نوک‌دار است. قسمت مورد استفادهٔ دانهٔ

کدو مغز دانه است که شامل لپه‌ها و یک پردهٔ نازک و به رنگ مایل به سبز است. کدو اقسام مختلف دارد که غالباً میوه‌های آنها گوشت‌دار و خوراکی است. در مغز دانهٔ کدو هتروزیدی بنام پپونوزید موجود است. تخم کدو دافع کرم کدو است و از محاسن آن سمی نبودن آن است. تخم کدو بهترین داروی ضد کرم برای اطفال است. مقدار مصرف مغز دانهٔ کدو برای اشخاص بالغ ۵۰ تا ۱۰۰ گرم و برای اطفال ۲۵ تا ۵۰ گرم است؛ قرع. کدو حلوایی: (گیا.) گونه‌ای کدو که زرد رنگ است و بسیار درشت می‌شود و شکلش تا حدی کشیده است و دارای یک سر باریک و یک سر بزرگ می‌باشد. میان برش زرد رنگ و شیرین است. کدوی اسلامبولی، کدوی عسلی، کدو زرد، قرع حلو، قرع اسلامبولی، قرع عسلی، قرع اصفر، قیش قباغی. کدوی سفید: (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای پوست سفید مایل به سبز است و کوچکتر از دیگر گونه‌های کدو می‌باشد ولی پر تخم است و آن را قاچ می‌نمایند و در روغن سرخ می‌کنند و می‌خورند؛ کدوی مسمائی، کدوس سبز مسمایی، کدو سبز. کدو غلیانی (غلیونی): (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای پوست زرد و میان برکم ضخامت است و کمتر به مصرف تغذیه می‌رسد و دارای یک سر کاملاً بزرگ و یک سر کوچک و یک کمر باریک است. وجه تسمیهٔ این کدو به مناسبت شکل آن است. در قدیم سر آن را سوراخ و به عنوان ته قلیان از آن استفاده می‌کردند و نیز به عنوان ظرفی جهت نگهداری حبوبات و چیزهای دیگر از آن در آشپزخانه‌ها استفاده می‌شده است؛ قرع دبا، قرع طویل، قرع ضروف، قرع الضروف، کدوی صراحی، کدو غلیانی، قرع دبه، کدوی رومی، کدوی بنگالی، قرع دراف، صوقباق، دبا. کدوی تخم: (گیا.) گونه‌ای کدو که از دانه‌های آن استفاده می‌شود. کدوی تنبل: (گیا.) گونه‌ای کدو که دارای میوه‌ای بزرگ و کروی است و رنگ میان بر آن زرد است و دانه‌های درشت دارد. طعم آن شیرین مزه است و در اکثر دهات ایران کشت می‌شود؛ بسیخ صیفی، بال قباغی، کدوی مربایی، میلبیون. کدوی حجام: کدویی کوچک و مدوّر که حجمان بعد از استره زدن بر زخم‌های حجامت چسبانند تا خون را بکشد. کدوی مسمایی: (گیا.) کدو سفید. کدوی نرگس: کدویی که شراب نرگس را در آن نگهداری کنند. کوزهٔ شراب که از حدوی خشک کنند. ساغر، پیاله. قلیان. (مج.) کاسهٔ سر.

کدورت: kodūrat [ع. کدورة] (إمص.) تیرگی، تاریکی. آلودگی، ناپاکی؛ مق. صفا، صفوت. ملال، ملالت؛ ج. کدورات.

کدونیمه: k.-nĪma(-e) (امر.) کوزهٔ شرابخوری، قنینه.

کده: kada(-e) [= کد] (اِ.) خانه، سرای. چوبی که در کلیدان فرو افتد تا در نگشاید؛ کلید چوبین. (پس.) به آخر اسم ملحق شود و اسم مکان سازد: بتکده.

کده: koda(-e) (اِ.) ملازه، لهات، کام و گلو.

کدیور: kadĪ-var [دنیادار، جهاندار] (ص مر. إمر.) صاحب خانه، کدخدا. ریش سفید قوم، رئیس قبیله. زارع، برزیگر.

کدیوری: kadĪvar-Ī (حامص.) صاحب خانه بودن، کدخدایی. ریش سفیدی قوم، ریاست طایفه. زراعت، برزیگری.

کدیه: kodya(-e) [= کدیة] (إمص.) سختی روزگار. گدایی.

کذاب: kazzāb [ع.] (ص.) بسیار دروغگو.

کذب: kezb [ع.] (اِ.) دروغ. چیزی که به

دروغ ساخته باشند.

کذر: kazar (ص.) احمق، ابله، نادان.

کذوب: kazūb [ع.] (ص.) بسیار دروغگو.

کر: kar(karr) (ص.) آنکه گوشش چیزی نشنود. ضح.ـ (پز.) کسی که به علتی قدرت شنوایی را از دست داده چنانکه کودکی بطور مادرزادی کر باشد. وی چون اصوات را درک نمی‌کند، در نتیجه لال هم خواهد بود، اگر چه در دستگاه تکلم و طناب‌های صوتیش نقصی نباشد. کر مادرزاد: آنکه (یا: گوشی که) از هنگام ولادت نشنود.

کر: kar (ا.) زور، قوت، تاب و توان.

کر: kar (ا.) مراد، مقصود. کام و کر: مراد و مقصود.

کر: kar [عم. تد. داش مشدی‌ها، مخف. نوکر] (ا.) نوکر.

کر: kar(r) [ع.] (مص‌ل.) حمله کردن (به دشمن). (امص.) حمله. کروفر: حمله کردن به دشمن و سپس روی باز گردانیدن و فرار کردن. جولان کردن. جلال و شکوه، حشمت.

کر: kor [دختر] (ا.) بچهٔ اسب. بچهٔ ملخ. فرزند آدمی.

کر: kor(r) [ع.] (ا.) (فقه.) پیمانه‌ای جهت آب و آن به مقدار آبی است که با ملاقات نجاست نجس نمی‌شود. آن اندازه آب که در مکعبی بگنجد که هر یک از ابعاد (طول و عرض و عمق) آن ۳/۵ وجب باشد و آن نزدیک ۳۵۰ لیتر است. (فقه.) واحد وزن معادل ۱۲۰۰ رطل عراقی، مساوی ۱۵۶۰۰۰ درهم، هموزن ۳۰ من و ۳۸ سیر و ۲ توله سنگ متعارف دکن یا ۱/۵ درهم و مجموع ۱۰۹۰۰ مثقال است (رسالهٔ مقداریه. فاز. ۱۰:۱-۴ ص ۴۳۳). (قد.) در جندیشاپور معادل ۴۸۰ من جندی‌شاپوری یعنی معادل ۱۲۵۰ من اهواز بود. (قد.) در اهواز یک کر گندم ۱۲۵۰ من و یک کر جو ۱۰۰۰ من بود.

کر: kor [شاخ] (ا.) (مس.) یکی از سازهای بادی است صدای گرفتهٔ آن حالت محزونی به آهنگ می‌دهد وغالباً نواهای محزون یا هیجانی را با این‌سازنوازند.

کر: kor (ا.) (مس.) آواز دسته جمعی (اپرا، کلیسا و غیره)؛ مق. آریا، سلو.

کراء: kerā' [ع. ف. کرا] (مص‌م.) کرایه دادن ستور و جز آن را، به مزد دادن. (ا.) مزد مستأجر، کرایه.

کراب: kerāb [ع.] (مص‌ل.) باربستن بر ستور.

کرات: karrāt [ع.] (ا.) جِ. کرت. حمله‌ها، حملات. دفعات.

کراخ: karāx (اصت.) بانگ و فریاد ماکیان به هنگام تخم نهادن.

کرار: karrār [ع.] (ص.) بسیار حمله برنده، به تکرار هجوم برنده. بازگردنده. بازگرداننده. (اخ.) لقب امیر المؤمنین علی(ع) (چه وی بی‌پروا به صف دشمنان حمله می‌برد.)

کراراً: kerrār-an [ع.] (ق.) مکرراً، به تکرار، به کرات. ضح.ـ به این معنی در کتب معتبر عرب نیامده است.

کراسه: korrāsa(-e) (ا.) مجموعهٔ کوچک، دفتر. جزوی از قرآن یا کتاب.

کراش: karāš [قس. گراش، خراش، غراش] (ا.) پریشانی، آشفتگی.

کراشیده: k.-īda(-e) (امف.) آشفته، پریشان شده.

کرامت: karām-at [ع. کرامة] (مص‌ل.) بزرگی ورزیدن. جوانمرد گردیدن. (امص.) بزرگی، بزرگواری. جوانمردی. بخشندگی، دهش. (تص.) خارق عادتی که بدست ولی انجام یابد «کرامت» نامیده می‌شود؛ مق.

معجزه از پیغمبر صادر گردد؛ ج. کرامات.

کرامند: kerā-mand [ع. ف.] (ص‌مر.) با قدر و قیمت. با اهمیت، مهم.

کران: karān [= کرانه = کنار = کناره] (ا.) کنار، طرف. حد. پایان، انتها. ساحل. گوشه (انزوا). کران تا کران: از یکسوی عالم تا سوی دیگر، از مشرق تا مغرب. به کران بردن: بسر بردن.

کرانه: karāna(-e) [= کران = کنار = کناره] (ا.) کنار، طرف، حاشیه. حد. پایان، انتها. ساحل. کرانه بودن چیزی را: حد و پایانی داشتن (غالباً منفی آید).

کراوات: kerāvāt (ا.) پارچه‌ای باریک و دراز که به یخهٔ پیراهن بندند و از پیش سینه آویزند؛ دستمال گردن.

کراویا: karāviyā [= کراویه = کرویا = کراوی] (ا.) (گیا.) گونه‌ای زیره که بنام زیرهٔ سیاه یا زیرهٔ سیاه کرمانی موسوم و دارای ریشه‌های متورم است و در افغانستان و بلوچستان به فراوانی می‌روید. از دانه‌هایش به منظور معطر کردن اغذیه استفاده می‌کنند و بعلاوه دارای خاصیت بادشکن و از بین بردن نفخ‌های روده و مقوی و قاعده‌آور و مدر است؛ کرویه، کراویه، قرنباد، زیرهٔ سیاه، زیرهٔ کرمانی، باسلیقون، ازحمیون، فادرونی، کمون رومی، تقرد، تقده، قاروا، شاه‌زیره، تقر، قرنفار، کمون فرنگی، کراویهٔ صحرایی، قرامن کیمیونی، قردمانا، کراویهٔ بری، کراویهٔ دشتی، تخم توخره، قرطمانا، کراویهٔ رومی، کراویهٔ جبلی.

کراهت: karāhat [ع. کراهة] (مص‌م.) ناپسند داشتن، چیزی را مکروه داشتن. (امص.) ناخوشایندی. کراهت در سمع: (معا. بع.) ناخوش آمدن کلمه است در گوش و آن بر اثر رعایت نکردن حسن ترکیب اصوات در کلمه است.

کراهیت: karāhiyat [ع. کراهیة] (مص‌م.) کراهت داشتن، ناپسند داشتن. (امص.) نفرت، بیمیلی. ضح.- این کلمه در اصل مخفف است ولی به ضرورت شعر مشدد آید. (مثنوی علاءالدوله ص ۳۲۰ س ۲۳؛ قزوینی. یادداشتها. ۴۱:۷) در تاج العروس آمده که به تشدید نیز خوانده می‌شود (نداب ۵:۱ ص ۸ ح ۴) در تداول نیز به تشدید یاء استعمال شود.

کرایه: kerāya(-e) [ع.] (ا.) اجرتی که در ازای بارکشی ستور و نشستن در خانه و دکان و استفاده از زمین کسی و مانند آن به صاحب ستور و خانه و دکان و غیره دهند. کرایهٔ خانه: وجهی که در ازای اقامت در خانه‌ای به صاحبخانه دهند؛ اجاره‌بها.

کرایه‌نشین: k.-neš-īn [ع. ف. = کرایه‌نشیننده] (ص‌فا.) آنکه در خانه و جایی که کرایه کرده، اقامت کند.

کرب: karb [ع.] (ا.) اندوه دم‌گیر، غم، غصه؛ ج. کروب. (مص‌ل.) دشوار و سخت گردیدن غم. (مص‌م.) اندوهگین کردن.

کرباس: karbās [= کرپاس، هند. کرپاس = معر. کرپاس] (ا.) پارچهٔ پنبه‌یی سفید و ارزان قیمت. سروته یک کرباس بودن: (عم.) مساوی هم بودن، معادل هم بودن.

کرباس‌محله: k.-mahalla(-e) [هند. ع.] (امر.) (عم.) (کن.) قبرستان، گورستان (به مناسبت کفن‌های کرباس).

کربت: korbat [ع. کربة] (ا.) اندوه دم‌گیر، حزن، دلگیری.

کربق: korbaγ [معر. کربه، کلبه] (ا.) خانهٔ کوچک، کلبه. حجره، دکان.

کربلایی: karbalā-y-ī [عم. کبلایی] (ص‌نسب.) منسوب به کربلاء. اهل کربلاء، از مردم کربلا. کسی که به زیارت کربلا رفته باشد، ولو یک بار. (قس. مشهدی). عنوانی

که روستاییان و عامه را دهند (قس. مشهدی). ساخته و پرداخته کربلا. نوعی پارچه (منسوب به کربلا) به طرح محرمات که دارای دو خط عریض سیاه و سفید است.

کربن: karbon (اِ.) (شیمـ.) یکی از عناصر شیمیایی است که بطور فراوان در اکثر ترکیبات آلی و معدنی وارد است و به حالت خلوص هم به صور مختلف در طبیعت پیدا می‌شود. جزو اعظم ترکیب زغال چوب و زغال سنگ و نفت از کربن است. قسمت اعظم بدن موجودات زنده از ترکیبات کربنی است. علامت شیمیایی این عنصر C می‌باشد و جرم اتمیش ۱۲ است. کربن خالص متبلور بصورت الماس یا گرافیت در طبیعت موجود است و به حالت بی‌شکل در زغال‌سنگ‌ها و آنتراسیت وجود دارد و بصورت ترکیبات گازی در هوا (انیدریدکربنیک) و در لجن مرداب‌ها بصورت ترکیبات مایع (نفت‌ها) و نیز بصورت ترکیبات معدنی و به شکل سنگ آهک‌های مختلف دیده می‌شود و بالاخره تمام ترکیباتی که موجود زنده را تشکیل می‌دهند کربن را در ترکیب خود دارند. در حدود ۳ درصد حجم هوا انیدرید کربنیک است. کربن بر اثر حرارت در برابر هوا می‌سوزد و در صورتی که کاملاً خالص باشد تمام آن بصورت انیدریدکربنیک درمی‌آید و چیزی از آن نمی‌ماند ولی در صورت خاکستری گردی از آن بجای می‌ماند که همان ناخالصی است. هر اتم کربن می‌تواند با یک یا دو اتم اکسیژن ترکیب شود. اگر اکسیژن هوا نسبهٔ زیاد باشد به طوری که بهر اتم کربن دو اتم اکسیژن برسد و درجهٔ حرارت در حدود ۶۰۰ باشد گاز انیدرید کربنیک بوجود می‌آید: $C+2O \rightarrow CO_2$ و در صورتی که اکسیژن هوا به قدر کافی نباشد هر اتم کربن با یک اتم اکسیژن ترکیب و تولید اکسید کربن می‌کند که یکی از خطرناک‌ترین گازهای سمی و کشنده است: $C+O \rightarrow CO$. در صورتی که اکسیژن به قدر کافی باشد که در نتیجهٔ سوخت کربن انیدرید کربنیک (CO_2) حاصل شود ولی درجهٔ حرارت از ۱۰۰۰ درجه تجاوز کند، یک قسمت از کربن با انیدرید کربنیک ترکیب می‌شود و اکسید کربن که همان گاز سمی است تولید می‌گردد: $C+CO_2 \rightarrow 2CO$ از این جهت است که در بخاری‌ها ـ که در حدود ۶۰۰ درجه باشد ـ عدم خلوص انیدرید کربنیک تولید می‌شود ولی پس از آنکه درجهٔ حرارت زیاد شود (در حدودی که فلز بخاری سرخ گردد) انیدرید کربنیک حاصل با کربن ترکیب و اکسید کربن تولید می‌کند ولی به شرط وجود هوای کافی و تهویهٔ اطاق مجدداً اکسید کربن حاصل با اکسیژن هوا ترکیب می‌شود و انیدرید کربنیک بوجود می‌آید و این امر لزوم تهویهٔ اطاق‌ها را در هر روز چند مرتبه در موقع روشن بودن بخاریها می‌رساند: $CO+O \rightarrow CO_2$. کاغذ کربن.

کربنات: karbonāt [= کاربنات] (اِ.) (شیمـ.) املاح اسید کربنیک را گویند از قبیل کربنات سدیم، کربنات سرب و غیره.

کرپ: kerep (اِ.) نوعی پارچهٔ لطیف از اطلس.

کرپا: karpā [= گرپا = کرپه] (اِ.) (گیا.) شبدر.

کرت: kart, karet [= کرد = کرته = کردو، قس. کارد، کرده (فعل)، بریدن] (اِ.) قطعه‌ای از زمین زراعت کرده و سبزی کاشته. هر یک از بخش‌های تقریباً متساوی یک مزرعه یا باغچه.

کرت: karrat [ع. کرة] (اِ.) دفعه، مرتبه، بار؛

ج. کرات.

کرت‌بندی: kart-band-ī [= کردبندی] (حامص.) تقسیم مزارع و باغچه‌ها به قسمت‌های تقریباً متساوی.

کرته: karta(-e) [= کارته] (اِ.) قطعهٔ زمین زراعت کرده و کاشته.

کرته: kerta(-e) (اِ.) (گیا.) خار شتر. کرتهٔ دشتی: (گیا.) اذخر، گورگیا.

کرته: korta(-e) [معر. قرطق، قرطه] (اِ.) پیراهن، قمیص. جامه و قبای یک تهی، نیم‌تنه.

کرج: karǰ [= کرچ] (اِ.) گوی گریبان. پارچه‌ای که از گریبان بیرون آورند؛ قواره. قطعه‌ای بریده از خربزه و هندوانه، برین، قاش، تراشه. تکه، قطعه.

کرچ: korč (ص.) حالت مرغی که آمادهٔ خوابیدن روی تخم است.

کرچک: karčak (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ فرقیون‌ها که یکساله است و دارای برخی گونه‌های پایا می‌باشد (گونه‌های پایای کرچک تا ۶ متر ارتفاع نیز پیدا می‌کنند و در آب و هوای گرم می‌رویند.) ارتفاع گونه‌های معمولی کرچک به حدود ۲ متر نیز می‌رسد. انواع مذکور در نقاط معتدل (از جمله ایران) می‌رویند. برگ‌های این گیاه دارای پهنک بزرگ و منفرد و پنجه‌یی شکل و دارای ۵ تا ۱۱ بریدگی عمیق دندانه‌دار با دمبرگ دراز است. گل‌هایش خوشه‌یی و بطور متقابل با برگ‌ها انتهایی ساقه قرار دارد و شامل دو نوع گل نر و ماده است. گل نر کرچک شامل کاسه‌ای مرکب از ۵ تقسیم و تعداد بسیاری پرچم با میله‌ای منشعب است. گل ماده نیز شامل ۵ تقسیم است و درون آن مادگی با تخمدان سه خانه قرار دارد. میوه‌اش کپسول و پوشیده از خار و شامل سه دانهٔ روغن‌دار است. دانهٔ کرچک نسبت به گونه‌های مختلف از نظر بزرگی و وزن و رنگ فرق می‌کند و معمولاً قد دانه‌ها بین ۶ تا ۲۶ میلیمتر و وزن آنها بین ۷۰ میلی‌گرم تا ۱/۲۵ گرم است و رنگ آنها به الوان خاکستری، سیاه، سفید، قرمز، قهوه‌یی می‌باشد. از دانهٔ کرچک روغنی بدست می‌آورند که مصارف صنعتی و دارویی دارد؛ خروع، بید انجیر. تخم کرچک: (گیا.) دانهٔ کرچک را گویند که از آن کرچک گیرند. روغن کرچک: (گیا.) روغنی را گویند که از دانه‌های پوست کندهٔ کرچک گیرند و دارای مصارف دارویی و صنعتی است. کرچک چینی: (گیا.) گونه‌ای کرچک که بیشتر در چین و هندوچین و آفریقا بعمل می‌آید و بصورت درختچه و پایا و دارای برگ‌های بیضوی و کشیده است. از دانه‌های آن مانند کرچک معمولی روغن تهیه می‌شود؛ کرچک هندی، بید انجیر ختایی، کرچک ختایی، دند، حب السلاطین، حب الملوک، خروع چینی، خروع صینی، چیپال، چیپال گوته، جمال کوته، شجر حب الخطا، طاریقه. ضح.ـ دانهٔ این گونه کرچک را حب الخطائی گویند.

کرچه: korča(-e) [= کریچه] (اِ.) اطاقکی که فالیزبانان و مزارعان در فالیز و مزرعه از چوب و علف سازند.

کرخ: karax(kerex .تد) [= کرخت] (ص.) از حس و شعور افتاده، بی‌حس، بی‌شعور، سست و بی‌ادراک. خواب رفته (عضو بدن و غیره).

کرخ شدن: k.-šodan (مصل.) بیحس شدن، بی‌ادراک گردیدن. خواب رفتن (عضو بدن و مانند آن).

کرد: kard (مص‌خم.) کردن، عمل آوردن. (امص.) کردار، عمل، فعل. (پشد. پسد.) [قس. گرد، جرد] بصورت پیشوند یا پسوند مکان

در اسماء امکنه آید.

کرد: kard, kerd (اِ.) شاخه‌ای که در وقت پیراستن از درخت بریده شود. قطعه زمینی که کنارهای آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند و در میان آن سبزی کارند یا زراعت کنند؛ کرت. زمین زراعت کرده (عموماً). کشت و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی (خصوصاً).

کردار: ker-dār (امص.) عمل، فعل، رفتار. روش، رسم، قاعده. هیئت، صورت، شکل. بر کردار: به شکل، بصورت. به کردار: مانند، همچون. صنعت.

کردر: kardar (اِ.) درهٔ کوه. زمین پشته پشته. زمین سخت.

کردکار: kard-kār [قس. کردگار] (ص.) عامل، فاعل، کننده.

کردگار: kerd-(e)-gār [قس. کردکار] (ص.) بسیار عمل کننده، فعال. (ص.) آفریننده، خالق. (ق.) عمداً. (اخ.) خدای تعالی (آفریننده و سازنده است).

کردن: kar-dan (مص‌م.) (کرد، کند، خواهد کرد، بکن، کننده، کنا، کنان، کرده، کنش). انجام دادن، بجا آوردن. ساختن، بنا کردن. تألیف کردن، تصنیف کردن. سپری کردن، وقت صرف کردن. آرمیدن، جماع کردن. ضح.ـ «کردن» گاه فعل عام و مطلق است که با افعال دیگر منطبق و بجای آنها استعمال می‌شود: مانند «آتش کردن» = آتش افروختن، در این صورت فعل عام تبعی است و گاهی فعل خاص اصلی است یعنی مورد استعمال، اختصاص بدو دارد و اگر فعل دیگری بجای آن بگذارند به مجاز و تسامح است، همچون خوار کردن و تیمار کردن و زه کردن به معنی آبستن کردن و امثال آنها (همائی. مقدمهٔ التفهیم. ص قعب ـ قعج). از... به... کردن: از صورت... به صورت... تبدیل کردن. کردی و مردی: در جایی گویند که به مجرد ارتکاب فعلی ضرری عاید شود. (بصورت اسم هم استعمال گردد.) نکند: (عم.) در مورد حدسی که می‌زنند این کلمه را استعمال کنند؛ شاید، باشد.

کردو: kard-ū (اِ.) شاخه‌ای که از درخت بریده باشند. بخشی از مزرعه که کنارهای آن را بلند کنند تا آب در آن نشیند و در میان آن سبزی کارند یا زراعت کنند.

کردوس: kardūs [ع.] (اِ.) گلهٔ بزرگ از اسبان؛ ج. کرادیس. دسته‌ای از سواران، کتیبه.

کردومرد: kord-o-mord, kard, kerd (ص‌مر.) پست و فرومایه، خردوناچیز.

کرده: kar-da(-e) (امف.) انجام داده، بجا آورده؛ مق. ناکرده. ساخته، بنا کرده. تألیف شده، مؤلف. سپری کرده، وقت گذرانیده.

کرده: karda(-e) (اِ.) هر یک از فصول ویسپرد.

کرده: kord-a(-e) [= کرد] (اِ.) گوسفندچران، شبان.

کرده‌کار: k.-kār (ص‌مر.) آزموده، تجربه‌کار، تجربه دیده؛ مق. نکرده کار، ناکرده کار. جلد، چابک، چالاک.

کردی: kord-ī (ص‌نسب.) منسوب به کرد. از قوم کرد. زبان کردان. نیمتنه‌ای که در قدیم روی قبا می‌پوشیدند و آن یا آستین نداشت و یا دارای آستینی کوتاه بود و نیز گاه بلند و تمام آستین بود و در این صورت آن را «کدبی» می‌گفتند.

کرز: karaz [ع.] (اِ.) (گیا.) آلبالو.

کرز: korz [= کرزه] (اِ.) زمینی که به جهت سبزی کاشتن یا زراعت دیگر هموار کنند و کناره‌های آن را بلند سازند.

کرس: koras [= کرسه = گرسنه] (اِ.)

چرک، ریم اندام، شوخ.

کرس: koras [= کرسه = کورس] (اِ.) پیچ و خم، چین و شکن (موی، جامه و غیره).

کرسان: kersān [= کارسان] (اِمر.) ظرفی مدور و صندوق مانند که از گل یا چوب سازند و نان و حلوا و میوه و مانند آن در آن نهند.

کرسان: kersān [هند. کرسان، کسان؛ سنس. کرشمان] (زراعت) (ص‌فا. اِ.) کشاورز، فلاح.

کرست: korset (اِ.) سینه بند و شکم بند زنان.

کرستون: karastūn [= قرسطون. معر.] (اِ.) ترازوی بزرگ.

کرسی: korsī [ع.] (اِ.) سریر، تخت. حرف (سخن) خود را به کرسی نشاندن: (عم.) سخن خود را تحمیل کردن. صندلی؛ ج. (ع.) کراسی. (جغ.) حاکم‌نشین، مرکز ناحیه. (نو.) (دانشگاهی) درس تخصصی یک استاد. (تص.) موضع امر و نهی خدای تعالی. (تص. فل.) ملک و قدرت باری تعالی و تدبیر او. (تص. فل.) علم خدا که احاطه دارد به همهٔ عالم. (پز.) دندان‌هایی که در انسان و دیگر پستاندارانی که دارای دندان هستند پس از دندان نیش قرار گرفته‌اند. عمل اصلی آنها جویدن و آسیا کردن اغذیه است و آنها به دو دستهٔ کرسی کوچک (آسیای کوچک) و کرسی بزرگ (آسیای بزرگ) تقسیم می‌شوند. تعداد کرسی‌ها در انسان بالغ بر ۲۰ عدد است که در هر نیم فک ۵ عدد می‌باشد بدین ترتیب که ۲ تا از آنها کرسی کوچک و سه تا کرسی بزرگند و معمولاً کرسی بزرگ آخری بنام دندان عقل نامیده می‌شود. (وجه تسمیه بدان جهت است که بعد از سن بلوغ می‌روید.)؛ دندان آسیا، آسیا. (خطا.) «محاذات حروف است بعضی با بعضی در یک جهت و استادان خط پنج کرسی اثبات کرده‌اند: کرسی اول سرهای الفات و لامات و سرهای الفات طا و ظا و لام الف و سرهای کاف لامی و این کرسی را کرسی رأس الخط گویند و کرسی دوم سرهای دال و را و صاد و طا و عین و فا و قاف و واو و ها و کرسی سیم اذیال الفات و لامات و اذیال باء و اخوات و ابتدای جیم و عین و خط آخر از کاف لامی و مسطح و این کرسی را کرسی وسط خوانند و کرسی چهارم اذیال دال و راء و سین و صاد و قاف و لام و نون و یاء و کرسی پنجم اذیال جیم و عین و اخوات آن و این کرسی را ذیل الخط گویند.» (اصول خطوط سته. فتح‌اللّه بن احمد سبزواری. فرهنگ ایران زمین ج ۱۱ شمارهٔ ۱-۴ ص ۱۲۹) ترکیبات اسمی: کرسی اسطرلاب (اصطرلاب): آلتی است مرتفع در اسطرلاب که عروهٔ اسطرلاب بدو بسته باشد. کرسی پیکان: آلتی است که به پیکان تیر متصل سازند، برای ازدیاد قدرت پیکان و محافظت سر نی تیر تا از فشار پیکان پاره نشود. کرسی خط: برابری حروف نوشته و به تعبیر دیگر کاملاً منظم و مرتب بودن آنها است. کرسی خاک: (کن.) کرهٔ خاک، زمین. کرسی دار: کرسیی که در زیر دار اعدام گذارند و محکوم پای بر آن و بر دار شود. کرسی مجلس طور: (کن.) موسی بن عمران. کرسی زانو: کندهٔ زانو. کرسی زر: تخت زرین، سریر زرین. (کن.) آفتاب. (کن.) روز، یوم. کفل سیمین بدنان. کرسی شش گوشه: (کن.) دنیا (به اعتبار شش جهت). کرسی عقد (گهر): برابری دانه‌های مروارید در عقد، انتظام دانه‌های گردن‌بند. ترکیب فعلی: کرسی داشتن: یکنواخت بودن.

کرسی: korsī [چینی، ژاپونی، ظاهراً

توسط مغولی به فارسی راه یافته] (اِ.) چهار پایه‌ای که در زیر آن منقل آتش گذارند و روی چارپایه را با لحافی بزرگ پوشانند و در زمستان افراد خانواده دور آن نشینند به نحوی که پاها را زیر لحاف برده و نیمهٔ پایین بدن را زیر آن مستور دارند و بدین وسیله از حرارت کرسی استفاده کنند.

کرش: karaš [= کریس = کریسه = گریسه] (اِ.) فریب، خدعه، مکر. فروتنی، چاپلوسی.

کرش: karš [ع.] (اِ.) (گیا.) علف حصیر.

کرش: kerš (اِصت.) آوازی که در وقت خواب از بینی برآید، خرناسه، خروپف.

کرش: koroš (اِ.) ریسمانی را گویند که از موی بافته باشند.

کرشته: kerešta(-e) [خس] (اِ.) خس و خاشاک.

کرشمه: karašma, kerešma(-e) [= کرشم = گرشم = گرشمه] (اِ.) اشاره به چشم و ابرو، غمزه. (مس.) نغمهٔ کوچک سه ضربی است و در اکثر دستگاه‌ها و آوازها نواخته می‌شود. (خالقی. موسیقی ایران. پیام نوین ۷:۵ ص ۲۹.)

کرشه: karša [= کرش = کرس = کریسه = کرسه] (اِ.) فریب، خدعه. چاپلوسی، فروتنی، افتادگی.

کرفت: kereft (ص.) چرکین، کثیف، پلید.

کرفس: karafs [= کلفس = کرسب = کرسف = معر. کرفس] (اِ.) (گیا.) گیاهی است علفی و دو ساله از تیرهٔ چتریان به ارتفاع ۲۰ تا ۶۰ سانتیمتر که در اکثر نقاط خصوصاً در نواحی بحر الرومی (و همچنین ایران) فراوان است. این گیاه جزو سبزی‌های خوراکی است و در اغذیه مصرف می‌شود. ریشه‌اش راست و خاکستری قهوه‌یی و درونش سفید رنگ است. ساقه‌اش مایل به رنگ سبز بی‌کرک است و برگ‌ها شفاف و اندکی ضخیم می‌باشند. گل‌هایش کوچک و سفید مایل به زردند. میوه‌اش کوچک و قهوه‌یی رنگ و دارای خطوطی سفید است. ریشه و برگ میوهٔ این گیاه در تداوی مورد استعمال دارد. برگ گیاه مذکور ضد اسکوربوت و شیرهٔ آن به عنوان مقوی و ضد تب بکار می‌رود؛ کرویز، اپیوس، کرفشا، اوداسالیون، سلری، سلدهری، اجمود. کرفس آبی: (گیا.) یکی از گونه‌های کرفس است که در کنار مرداب‌ها می‌روید و در تداوی به عنوان مدر و ضد اسکوربوت بکار می‌رود؛ کرفس الماء، جرجیر الماء، قرة العین. کرفس تربی: (گیا.) گونه‌ای کرفس که ریشه‌ای مانند چغندر یا ترب مواد غذایی اندوخته می‌کند و حجیم می‌شود. ریشه‌اش را مانند ترب و چغندر می‌خورند؛ کرفس شلغمی، کرفس لفتی، شلغمی کرویزی، کرفس ریشه. کرفس صحرایی: (گیا.) گونه‌ای کرفس خودرو که در مزارع می‌روید و در تداوی مصرف می‌شود؛ کرفس بری، کرفس بیابانی، سمرینون، خرس گیاه، کرفس وحشی. ضح.ـ گونه‌ای از این نوع کرفس که در کنار مرداب‌ها و رودخانه‌ها می‌روید بنام کرفس آبی مشهور است. کرفس عطری: (گیا.) گونه‌ای کرفس که دارای گل‌های سفید و ساقهٔ مخطط و برگ‌های نرم است. گل‌های این گونه کرفس دارای عطری مطبوع می‌باشد؛ کرفس مشک. کرفس فرنگی: (گیا.) نوعی کرفس که در زمان ناصرالدین شاه از اروپا به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۱۰۰) کرفس کوهی: (گیا.) گونه‌ای کرفس که در دامنهٔ تپه‌ها و نواحی کوهستانی می‌روید و مانند کرفس بیابانی در تداوی به عنوان مدر ضد اسکوربوت مصرف می‌شود؛ کرفس جبلی، کرفس الجبل، داغ

کرویزی.

کرفکه: karafaka [تر. = کرفک] (اِ.) زره جنگی.

کرفه: karfa(-e) (اِ.) ثواب؛ مق. گناه، اثم.

کرفه‌گر: k.-gar (ص‌فا.) ثواب‌کننده، نیکوکار.

کرق: korγ (اِ.) انبار زیرزمین خاصه برای غلات که با ترکه یا نی ساخته و با شن پوشانده باشند (رک. تاریخ سیستان ۱۲).

کرک: karak (اِ.) (جا.) پرنده‌ای از راستهٔ ماکیان که دارای جثه‌ای نسبةً کوچک (کمی از سار بزرگتر) و بال‌هایی متوسط و دمی کوتاه است. در حدود ۱۷ گونه از این پرنده شناخته شده که همه متعلق به مناطق آسیایی و اروپایی و آفریقاییاند. این پرنده مانند دیگر ماکیان‌ها پس از جفتگیری بین ۱۲ تا ۱۸ تخم می‌گذارد و قریب ۲۱ روز روی آنها می‌خوابد تا جوجه‌ها خارج شوند. نر و مادهٔ آن تقریباً دارای جثهٔ برابر هستند و از دانه‌ها و حشرات تغذیه می‌کنند. کرک در صحاری و جنگل‌ها و نی‌زارها می‌زید. در اسارت تخم می‌کند ولی جوجه در نمی‌آورد، بدین جهت برای ازدیاد آن باید در منازل یا باغ‌ها چمن تهیه کرد تا کرک در آنها تخم گذارد. سپس تخم‌ها را جمع‌آوری می‌کنند و در ماشین جوجه‌کشی یا زیر مرغ کرچ می‌گذارند. این پرنده را به منظور استفاده از گوشتش شکار می‌کنند و چون آواز خاصی دارد که صوت بدبده از آن شنیده می‌شود بنام بدبده نیز موسوم است؛ بلدرچین، سمانی، سمانه، وشم، بودنه، بودنه، سلوی، تبت، تبد، کراک، بدبده، بدبدک، بدبدم.

کرک: karak (اِ.) سقف خانه.

کرک: kark (اِ.) (جاذ.) مرغ خانگی، ماکیان.

کرک: kark (اِ.) (جاذ.) خرچنگ.

کرک: kork [قس. کُرج، کرچ؛ اردو: کرک (بارای هندی)] (ص.) ماکیانی که از بیضه کردن باز آمده و مست شده باشد.

کرک: kork [= کلک] (اِ.) پشم نرمی که از بن موی بز روید و آن را با شانه برآورند و ریسند و شال و امثال آن بافند و از آن نمد و کلاه و کپنک و غیره مالند. موهای نازک پرندگان. پرز میوه‌ها. پشم یا پر بسیار نرم (فره.)

کرکرانک: karkarānak (اِ.) استخوان نرم که بخایند؛ غضروف.

کرکره: kerkera(-e) (اِ.) قسمی پردهٔ چوبی که از تخته‌های نازک و دراز سازند و برابر پنجره و در برای جلوگیری از نفوذ اشعهٔ خورشید آویزند.

کرکری خواندن: kor-korī-xāndan (مص‌ل.) (عم.) جواب نامساعد به کسی دادن. لاابالی بودن، بی‌قید بودن.

کرکس: karkas (اِ.) (جاذ.) پرنده‌ای است قوی هیکل و بد ریخت و گوشتخوار از راستهٔ شکاریان روزانه که دارای منقار قوی برگشته و گردن و سر لخت و بال‌های وسیع و بزرگ می‌باشد و در نواحی کوهستانی زندگی می‌نماید و بیشتر از لاشه تغذیه می‌کند. این پرنده در اروپای مرکزی و جنوبی و شمال آفریقا و آسیای مرکزی و غربی و جنوبی پراکنده است. در موقع پرواز گسترش بال‌های وی بالغ بر سه متر می‌شود. پنجه‌های کرکس بر خلاف منقار پر قدرتش نسبةً ضعیف است بطوری که به وسیلهٔ پنجه‌هایش قادر نیست جز طعمه‌های بسیار کوچک را نگهداری کند و به همین جهت است که بیشتر از لاشه و مردار حیوانات دیگر تغذیه می‌نماید، پرواز وی نسبةً آهسته ولی دارای اوج است و در مدت طولانی صورت می‌گیرد. قدرت دید این پرنده بسیار

زیاد است بطوری که از فواصل دور طعمه‌های کوچک را به خوبی می‌بیند و کوچکترین حرکت از نظرش مخفی نمی‌ماند؛ لاشخور، مردارخوار، مرغ مردارخوار، رخمه، نسر. (مج.) تیر، سهم. کرکس ترکش: تیری که در ترکش گذارند.

کرک شدن: kork-šodan (مص‌ل.) بصورت کرک درآمدن. (عم.) ژولیده شدن (موی).

کرکم: karkam (ا.) قوس قزح، رنگین کمان، کمان رستم.

کرکن: karkan (ا.) غلهٔ نارس که بریان کنند و خورند.

کرگ‌اسپر: karg-espar [اسپر = سپر] (امر.) سپری که از پوست کرگدن پوشیده باشد. (در نسخ شاهنامه به تصحیف «گرگ اسپر» نوشته‌اند.

کرگدن: kargadan [= کرگ = کرگندن = معر. کرکدن] (ا.) (جان.) پستانداری است عظیم الجثه و علفخوار از راستهٔ سم‌داران جزو دستهٔ فرد سمان که هم در اندام‌های جلو و هم اندام‌های عقبی در هر یک دارای سه انگشت منتهی به سم است. این پستاندار مخصوص نواحی گرم زمین است و در آفریقا و جزایر مالزی می‌زید. کرگدن دارای پوستی ضخیم است و بر روی بینی افراد گونه‌های آفریقایی دو شاخ و در گونه‌های آسیایی یک شاخ موجود است. بلندی شاخ‌ها گاهی تا یک متر هم می‌رسد. کرگدن به سرعت می‌دود و چون بسیار با قدرت است حیوانات دیگر از مقابلهٔ با وی هراس دارند. تنها دشمن این جانور انسان است که به منظور استفاده از شاخ و پوست ضخیم و با مقاومتش آن را شکار می‌کند. کرگدن بطور انفراد و گاهی یک زوج (نر و ماده) در جنگل‌های دور دست مرطوب و دو از سکنه بسر می‌برد؛ کرگندن، کرکزن. کرگدن دریایی: (جان.) نیزه‌ماهی.

کرم: karam [ع.] (امص.) جوانمردی، بزرگواری. بخشش، جود.

کرم: karm [ع.] (ا.) رز، تاک؛ ج. کروم. کرم دشتی: (گیا.) هزارجشان. تاکستان. درختانی که نزدیک هم کاشته باشند؛ مق. بوستان.

کرم: kerm (ا.) (جان.) جانوری غیرذی‌فقار که مربوط به شاخهٔ کرم‌ها است؛ ج. کرمان، کرم‌ها. (جان.) نوزاد حشرات که دارای بدنی نرم و دراز و کرم مانند هستند و هنوز بصورت حیوان بالغ درنیامده‌اند نیز در تداول عامه بنام کرم خوانده می‌شوند. ترکیبات اسمی: کرم ابریشم: (جان.) نوزاد کرمی شکل پروانهٔ کرم ابریشم است که پس از خروج از تخم بصورت کرمی می‌باشد که در سطح شکمی دارای اندام‌های ظریف کوچک متعددی است و از برگ درخت توت تغذیه می‌کند. این نوزاد کرمی شکل پروانهٔ کرم ابریشم را لارو کرم ابریشم نیز گویند که پس از آنکه نموش به حد معینی رسید دور خود پیله می‌تند و در درون آن دگردیسی می‌یابد و پس از تبدیل به پروانه پیله را سوراخ کرده از آن خارج می‌شود. پروانهٔ کرم ابریشم جزو راستهٔ پروانگان شبانه است و دارای شکمی بزرگ می‌باشد. از پیلهٔ کرم ابریشم قبل از آنکه پروانه سوراخ کند الیاف ابریشم طبیعی تهیه می‌کنند و از آن پارچه‌های ظریف می‌بافند؛ غنج ابریشم. کرم پنیر: (جان.) نام گونه‌ای از بندپاییان بنام آرکاروس سیرو که در داخل قالب‌های پنیر لانه کرده و از آن تغذیه می‌کند. کرم خاکی: (جان.) یکی از کرم‌های خاکزی از ردهٔ کرم‌های حلقوی که بدنش از انطباق و التصاق حلقه‌های متشابه تشکیل

یافته است. در هر حلقه از بدن حیوان ۴ جفت تار ظریف ابریشم مانند وجود دارد. وی به کمک دو جفت تار شکمی روی زمین حرکت می‌کند. پوست بدن حیوان کاملاً برهنه است و از مادهٔ لزجی پوشیده شده. در زیر پوست ماهیچه‌های حلقوی و طولی قرار دارد. دستگاه گوارش شامل لولهٔ ساده‌ای است که از دهان شروع شده سرتاسر همهٔ حلقه‌ها را طی کرده و به مخرج ختم می‌گردد. دو رگ بزرگ یکی در ناحیهٔ پشت (ظهری) و دیگری در ناحیهٔ شکم (بطنی) قسمت اصلی دستگاه گردش خون را تشکیل می‌دهد که در هر حلقه رگ‌های حلقوی آنها را بهم مربوط می‌سازد. در این رگ‌ها خون قرمز وجود دارد. دستگاه دفع در هر حلقه شامل یک زوج لولهٔ دفعی است. تنفس این جانور از راه مخاط سطحی بدن است. تولید مثل با تخم صورت می‌گیرد و عمل لقاح متقابل است و بنابراین همهٔ فراد این جانور هم نر هستند و هم ماده. سوراخ‌های تناسلی آنها در سطح شکمی است؛ کرم باران، کرم لب‌جویی، کخ لوجوی، کرم لوجوی، کرم لجن، خراطین، زغار کرمه. کرم روده: (جانه.) یکی از کرم‌های طفیلی از ردهٔ کرم‌های گرد که دارای بدنی استوانه‌یی با دو انتهای نازک است و بدنش فاقد حلقه می‌باشد. گونه‌ای از این کرم طفیلی انسان است و در رودهٔ انسان بسر می‌برد و گونه‌ای از آن طفیلی اسب است و در رودهٔ اسب می‌زید. طول این کرم در گونهٔ طفیلی انسان بین ۱۵ تا ۳۰ سانتیمتر است و عرضش بین ۲ تا ۵ میلیمتر و معمولاً ماده‌ها از نرها بزرگترند. سر این حیوان دارای سه قطعهٔ دندانه‌دار است (مانند زالو) و تخم حیوان بیضی شکل است. تعداد زیادی با هم می‌توانند در روده زندگی کنند. سیر

تکاملی این کرم بدین ترتیب است که تخم‌ها با مدفوع خارج می‌شوند و برای اینکه تخم‌ها شکفته شوند باید مدت یکی دو ماه در خاک یا جایی مرطوب بمانند و بعد به وسیلهٔ آب و یا سبزی تخم‌ها وارد دستگاه گوارش انسان می‌شوند. تخم‌ها به وسیلهٔ لنف وارد دستگاه گردش خون شده به قلب می‌روند و از آنجا بریه رانده می‌شوند. در همین مراحل است که تخمها مبدل به کرم‌های کوچکی می‌گردند. در ریه کرم‌ها از نایژه‌ها و قصبةالریه بالا آمده از حلق وارد مری می‌شوند. در همین موقع است که موجب تحریک مخاط حلق شده سبب استفراغ‌های متوالی می‌گردند و امکان دارد که با استفراغ خارج شوند. کرم پس از آنکه وارد مری شد قدرت زندگی در دستگاه گوارش را می‌یابد و کرم بالغ را ایجاد می‌کند؛ کرم معده و امعاء، کرم معده، آسکاریس. کرم سفیدمهره: (جانه.) نوعی صدف دریایی که از آن ناقوس سازند. کرم شب‌تاب: (جانه.) حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان. نوع مادهٔ این حشره بی‌بال است و دارای فسفر سانس مخصوص می‌باشد که شب‌ها در تاریکی می‌درخشد و موجب جلب حشرات نر می‌شود؛ شب تاب، شب چراغک، حباحب. کرم‌کار: کسی که دایماً بکاری مشغول است. کرم کبد: (جانه.) یکی از کرم‌های طفیلی از ردهٔ کرم‌های پهن که در مجاوری صفراوی و کبد گوسفند می‌زید؛ کرم جگر. کرم کتاب: کسی که دایماً کتاب مطالعه کند. کرم کدو: (جانه.) یکی از کرم‌های طفیلی از ردهٔ کرم‌های پهن که عموماً انگل دام‌ها و دیگر پستانداران و انسان می‌شوند. کرم کدو دو گونهٔ مهم دارد: یکی کرم کدوی قلابدار یا تنیای مسلح که میزان واسطه‌اش خوک است و به وسیلهٔ

خوردن گوشت نیم‌پختهٔ این حیوان به انسان سرایت می‌کند. دیگر کرم کدوی بدون قلاب یا تنیای غیرمسلح که میزان واسطه‌اش گاو است و بر اثر خوردن گوشت گاو نیم‌پخته انسان را مبتلی می‌کند و در مملکت ما این گونه بیشتر شایع است. طول کرم کدو بین ۴ تا ۱۲ متر و بند بند است و قطر سرش تا ۲ میلیمتر می‌رسد. در اطراف سر دارای ۴ بادکش است که به وسیلهٔ آن خود را به جدار روده متصل می‌کند. بندهای کرم کدو به نسبتی که از سر جانور دور می‌شوند بزرگتر می‌گردند به نحوی که بندهای انتهایی دارای طولی قریب ۳ سانتیمتر و عرض ۰/۵ تا یک سانتیمتر هستند. این بندهای انتهایی مملو از تخم‌های حیوانند و غالباً جدا شده با مدفون خارج می‌گردند. بندهای جانور مذکور بی‌شباهت به تخم کدو نیستند و خودبخود دارای حس و حرکت می‌باشند. بندها یک در میان نر و ماده هستند و تخم‌ها بیضی شکلند. تخم‌ها با مدفوع خارج می‌شوند و علف‌ها را آلوده می‌کنند و به وسیلهٔ دام‌ها خورده می‌شوند و خصوصاً تخم‌ها در داخل دستگاه گوارش گاو شکفته شده مبدل به کرم ریز کوچکی می‌شوند و از جدار دستگاه گوارش گذشته در عضلات حیوان تبدیل به یک کیست می‌گردند بنام سیستی سرکوس توبس. مصرف گوشت گاو نیم‌پخته که حاوی چنین کیستی است سبب تولید کرم کدو در انسان می‌شود. چون با خوردن تخم کدو به مقدار ۵۰ تا ۱۰۰ گرم مقداری از این کرم از روده دفع می‌شود بدین جهت قدما خیال می‌کردند که خود تخم کدو موجب ایجاد این کرم است [وجه تسمیه به همین علت است.] تنیا، حب الدیدان الطوال، حب القرع. کرم‌ها: (جاند.) شاخه‌ای است از جانوران غیرذی‌فقار که شامل همهٔ گونه‌ها و انواع کرم‌ها اعم از طفیلی و غیر طفیلی می‌شود. این شاخه از جانوران، شاخهٔ پنجم تقسیمات سلسلهٔ جانوری را بوجود می‌آورند. کرم‌ها معمولاً دارای بدنی نرم و کشیده و استوانه‌یی هستند و نیز دارای تقارن دو طرفی می‌باشند. برخی کرم‌ها بدنشان از حلقه‌های متعدد درست شده (مانند کرم خاکی) و برخی دارای بندهای بسیار می‌باشند مانند (کرم کدو) و بالاخره برخی فاقد تقسیمات حلقوی یا بند بندی می‌باشند (مانند کرم کبد). بدن کرم‌ها معمولاً دارای یک طبقه پوشش ماهیچه‌یی نسبتهٔ ضخیم است که با انقباض و انبساط الیاف آن حرکت حیوان تأمین می‌شود. در سطح شکمی کرم‌ها (کرم‌های دریایی و کرم خاکی) الیاف نازکی بصورت تارچه‌های ابریشمی دیده می‌شود که حرکت آنها به نقل مکان حیوان کمک می‌کند. دستگاه هاضمهٔ کرم‌ها برحسب محیط زندگی این جانوران تغییرات و اختلافات فاحش می‌یابد، مثلاً در نزد کرم خاکی دستگاه گوارشی کامل است و شامل دهان و لولهٔ هاضمه و مخرج و غدد منضم باین دستگاه می‌باشد ولی در نزد کرم کدو که به طریقهٔ جذب اسمزی مواد غذایی از داخل روده‌های پستانداران اخذ می‌کند، دستگاه گوارش تقریباً از بین رفته است. به همین منوال است وضع دستگاه گردش خون بطوری که در کرم خاکی دستگاه گردش خون یک دستگاه عالی و مشخص است و حیوان دارای یک رشته رگ خونی پشتی و یک رشته رگ خونی بطنی می‌باشد، در حالی که در کرم‌های طفیلی (از جمله کرم کدو) این دستگاه نیز از بین رفته است. غالب کرم‌ها آب‌زی‌اند و عده‌ای از آنها در آب‌های شیرین زندگی می‌کنند و برخی هم در

آب‌های دریا می‌زیند. انواع آبزی کرم‌ها دارای برانشی می‌باشند که بدان وسیله جذب اکسیژن محلول در آب را می‌نمایند. در کرم خاکی اکسیژن به وسیلهٔ تمام مخاط خارجی بدن جذب می‌شود. به همین جهت پوست بدن حیوان باید همیشه مرطوب باشد تا زنده بماند. کرم‌های حلقوی : (جاند.) رده‌ای از شاخهٔ کرم‌ها که بدنشان از انطباق حلقه‌های متوالی بوجود امده است مانند کرم خاکی و کرم‌های پرتار دریایی؛ کرم‌های زرفینی. ترکیبات فعلی: کرم پلاس کسی بودن: عیبجویی وی بودن، انتقاد (نابجا) کردن. کرم خوردن دندان: (پز.) پوسیدگی و عفونت انساج سخت دندان که با تغییر رنگ ظاهری آنها همراه است. در صورتی که پوسیدگی دندان مزمن شود عفونت قسمت‌های نرم دندان یعنی مغز و مجاری ریشهٔ دندان را نیز فرا می‌گیرد؛ پوسیدگی دندان. کرم کاری بودن: ماهر بودن در آن، تجربه و سابقهٔ طولانی در آن داشتن. کرم کاری داشتن: خار خار کاری داشتن، علاقهٔ بسیار بدان داشتن.

کرم: kerem (اِ.) یکی از موادی است که در آرایش و زیبایی مورد استعمال دارد و عبارت از مخلوط یک یا چند مادهٔ معطر همراه با گردهای زیبایی است که در چربی خوک (آکسونژ) یا وازلین و یا چربی پشم (لانولین) کاملاً ممزوج شده و بصورت نوعی پماد درآمده که منحصراً به مصرف آرایش و زیبایی می‌رسد و بیشتر برای نرم کردن و خوشبو ساختن و خوش رنگ کردن دست و صورت بکار می‌رود. در برخی از کرم‌ها نیز ممکن است مادهٔ دارویی را داخل کرد که علاوه بر مصرف جهت آرایش می‌توان از آنها استفادهٔ دارویی نمود، مانند کرم‌هایی که جهت جلوگیری از آفتاب‌زدگی بکار می‌روند یا کرم‌های که از ایجاد جوش‌های چرکی در صورت جلوگیری می‌کنند و یا کرم‌های مغذی که دارای ویتامین‌های مختلف (خصوصاً ویتامین A) به منظور حفظ طروات پوست می‌باشند. انتخاب آکسونژ یا لانولین جهت تهیهٔ کرم‌ها از آن جهت استفاده است که این دو چربی در آب کاملاً محلوند و با شستن دست و صورت چربی آنها پاک می‌شود. رنگ سفید مایل به زردی، نخودی. قسمی دسر فرنگی که انواع دارد: کرم بادامی، کرم پاتسیر، کرم قالبی، کرم کره.

کرمایر: keremāyyer (اِ.) ریل (راه‌آهن) که در روی آن چرخ دندانه‌دار لوکوموتیو حرکت می‌کند. این نوع ریل در راه‌های بسیار سراشیب بکار می‌رود.

کرم‌پیشه: karam-pīša(-e) [ع. ف.] (ص‌مر.) جوانمرد، کریم، بخشنده.

کرمکی: kermakī (ص‌نسبـ..) کسی که دیگران را به وسیله‌ای آزار کند؛ موذی. اطواری. شهودی.

کرمند: kar-mand [کر = کار + مند، پسـ.] (ص‌مر.) شتابکار، تند و تیز.

کرنا: kar(re)-nā [= کرنای = کره‌نای = خرنای = کارنای] (اِمر.) نوعی نفیر دراز که در قدیم در رزم بکار می‌رفت و اینک در ولایات شمال ایران (مخصوصاً گیلان) به هنگام اقامهٔ مراسم عزاداری (عاشورا) بندرت بکار برده می‌شود. (مسـ.) آلتی است بادی و بلند که صدای آن بم است و چون سوراخ ندارد، با انگشتان نواخته نمی‌شود و از اینرو فقط برای دم دادن بکار می‌رود.

کرنجو: karanǰū (اِ.) سنگینیی که در خواب بر مردم افتد؛ کابوس، بختک.

کرند: koran [= کرنده = کرنگ = کرن = کورنگ = کرنگه] (اِ.) اسبی که رنگ او

میان زرد و بور باشد؛ کرن. میدان اسب دوانی. حلقه زدن مردم؛ جرگه.

کرند: korand [= کرنگ] (اِ.) دیگی که رنگرزان بقم و رنگ‌های دیگر را در آن جوشانند.

کرند: korond (اِ.) لیف جولاهگان و شوی‌مالان که عبارت است از جاروب مانندی که بدان آش و آهار بر تارهٔ جامه مالند.

کرنش: kornaš [تر. = کورنش = تر. جغتایی گورنیش] (اِ.) سر فرود آوردن، تعظیم.

کرنگ: korang [= کرند = کرنده = کرن] (اِ.) کرن. میدان اسب دوانی. جای صف کشیدن سپاه. حلقه زدن مردم و سپاهیان؛ جرگه زدن.

کرنگ: korang [= کرند] (اِ.) دیگ رنگرزان.

کرو: karū [= کره = کری] (اِ.) پردهٔ سفیدی که عنکبوت سازد و در آن تخم کند و بچه برآرد.

کرو: karv, keraw, (-ow) [= کروه] (اِ.) دندانی که میان آن تهی و کاواک باشد؛ دندان کرو.

کرو: keraw(-ow) (اِ.) فرهنگ‌نویسان به معنی کشتی و جهاز کوچک و زورق نوشته‌اند.

کروبی: karūbī [ع. آشوری، پاسبان] (اِ.) در تورات کروب (ج. کروبیم) به فرشتگانی اطلاق شده که از حضور خدا فرستاده می‌شوند یا آنکه همواره در نزدش حاضرند و گفته شده است که ایشان دارای دو بال هستند اما تمثال آنان از طلا بود و در زیر تابوت سکینه قرار داشتند و بال‌های کروبی بر تابوت سایه می‌افکند. در اسلام آن را مهتران فرشتگان یا ملائکهٔ مقرب دانند؛ ج. کروبیون، کروبیین. ضح.ـ در شعر به تشدید راء آید و در تداول فارسی نیز مشدد تلفظ شود.

کروت: korūt (ص.) فربه، سمین؛ مق. غث، لاغر.

کرور: korūr [= معر. کرور] (اِ.) واحد شمار و آن نزد هندوان ده میلیون است که معادل صد لک باشد و لک برابر با صد هزار است. (قزوینی. یادداشتها ٦: ٢١٣) ابن‌بطوطه نیز کرور را صد لک و هر لک را صد هزار دینار یاد کرده (لغ. «ل» ص ٢٦٧ ستون ٣١) نزد ایرانیان معادل پانصد هزار است (قزوینی. یادداشتها ٦: ٢١٣) یعنی نیم میلیون؛ ج. (غفصـ.) کرورات (به سیاق عربی).

کروز: korūz [= کروژ] (اِ.) نشاط، شادی، طرب.

کروشه: korōša(-e) (اِ.) نوعی پرانتز به شکل [ ].

کروک: korūk [رس.] (اِ.) سقف درشکه و اتومبیل.

کروکر کردن: ker(r)-o-ker(r)-kardan (مصل.) (عم.) به ملایمت پیش بردن کار.

کروکودیل: korokōdīl [= کرکدیل] (اِ.) (جاذ.) تمساح. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کرومانیون: koro-mānyon (اِ.) یکی از نژادهای باستانی انسان که افراد آن تا عصر حجر زندگی می‌کردند. آثار این نژاد در حوزهٔ کرومانیون (فرانسه) بدست آمده.

کروه: karva(-e) [= کرو] (اِ.) دندان میان تهی، دندان سوراخ.

کروه: korūh(-roh) [هند، کوس، افغانی: کروه] (اِ.) واحد مسافت. جهانگیری و رشیدی به معنی ثلث فرسنگ (که یک میل باشد) نوشته و در برهان ثلث و سه یک فرسخ معادل سه هزار گز و به قولی چهار گز

آورده، در هندوستان آن را برابر دو میل انگلیسی می‌گیرند.

کروه: korūh (اِ.) مقام، منزل، آشیانه.

کروی: koravī (ص‌نسب.) منسوب به کره؛ آنچه که به شکل گوی بود.

کره: kara (اِ.) چرک، وسخ. پوست دست و پا و اعضا که به سبب کار کردن بسیار سخت گردد و پینه بندد.

کره: (تد. -kara(kare (اِ.) چربیی که از چرخ کردن شیر در چرخ‌های کره‌گیری حاصل شود و یا پس از قلم زدن دوغ جمع گردد و آن را جمع کنند و به مصرف رسانند. گاهی نیز کره را از خامه تهیه کنند بدین طریق که ابتدا خامهٔ شیر راگیرند و پس از آن خامه‌ها را تحت فشار قرار دهند تا شیر و مایعات آن خارج شود و تبدیل به کره گردد؛ مسکه. کره نارگیل: روغن نارگیل که از درون بر میوهٔ نارگیل بدست آید؛ روغن نارگیل.

کره: kara(-e) [= کرو = کری] (اِ.) خانهٔ عنکبوت که از لعاب سازد و در آن تخم کند و بچه گذارد.

کره: kara(-e) [= معر. کرج] (اِ.) زنگار مانندی که بر روی نان میوه و مانند آن نشینند.

کره: karra(-e) [ع. کرة] (اِ.) بار، دفعه، مرتبه؛ ج. کرات.

کره: korra(-e) (اِ.) (عم.) ماهیچه، عضله: کرهٔ بازو.

کره: kora(-e) [ع. کرة] (اِ.) گوی (اعم از گوی چوگان و غیر آن). آنچه به شکل گوی باشد؛ ج. کرات. زمین. حیطهٔ عناصر چهار گانهٔ قدما: کرهٔ آب، کرهٔ آتش. کرهٔ لاجورد(ی): (کن.) آسمان. کرهٔ وهم‌سوز: (کن.) آسمان.

کره: korra(-e) [= کر] (اِ.) بچه (بچهٔ اسب و خر و اشتر).

کره: korh [ع.] (مص‌م.) ناپسند داشتن، دوست نداشتن، دشوار داشتن؛ مق. حب. (اِمص.) کراهت، نفرت.

کری: kar-ī (حامص.) کر بودن، ناشنوایی.

کری: kar-ī [= کرو = کره] (اِ.) پردهٔ سفیدی که عنکبوت برای تخم کردن و بچه آوردن سازد.

کریاس: keryās [ع. متر] (اِ.) طهارت‌خانه که بر بالای اطاق و سرای سازند. محوطهٔ درون سرای. خلوت خانهٔ شاه یا امیر. دربار شاه.

کریچ: karīč [= کریج] (اِ.) خانهٔ کوچک (مطلقاً). خانهٔ کوچکی که از نی و علف سازند مانند اطاقک دهقانان در کنار مزرعه و فالیز. تالاری که بر بالای خرمن غلهٔ ناکوفته سازند تا باران آن را ضایع نسازد.

کریچ: karīč [= کریج = کریچه = کرچه = کریز = گریزه = کریغ] (اِ.) پر ریختن پرندگان خصوصاً چرغ و باز و شاهین و مانند آنها؛ تولک.

کریدور: kor(r)īdor (اِ.) دالان. سراسر، غلام گردشی.

کریزی: korīz-ī (ص‌نسب.) پرنده‌ای که پر آن بریزد و تولک کند. چیزی که به خورد پرندگان شکاری دهند تا زود تولک کند و پر بریزد. پیری که در قوای او فتور حاصل شده.

کریشک: karīšak, ke- [جوجهٔ تازه از تخم درآمده] (اِ.) جوجهٔ مرغ.

کریشک: korīšak [= کریشنک] (اِ.) مغاک، گودال.

کریغ: korīγ [= کریز = کریژ = کریزه = کریج = کریچ = کریچه] (اِ.) پر ریختن پرندگان؛ تولک.

کریم: karīm [ع.] (ص.) بخشنده، باکرم، سخی؛ ج. کرماء، کرام. درگذرنده از گناه،

بخشاینده. از صفات خدای تعالی است. رزق کریم: روزی بسیار و طیب. قول کریم: سخن سهل و نرم.

کریمه: karīm-a(-e) [ع. کریمة] (ص.) مؤنث کریم. زن صاحب کرم، زن بخشنده. زن نیک‌خوی. نیکو، خوب، پسندیده. هر آیه از آیات قرآن مجید.

کریه: karīh [ع.] (ص.) زشت. ناپسند، ناخوشایند. ناگوار.

کریه‌منظر: k.-manzar [ع.] (ص‌مر.) زشت صورت، بد قیافه.

کز: kez (ا.) تنگی چیزی. نزدیکی گام‌ها به یکدیگر. (عم.) انسان یا جانوری در خود فرورفته و به کنجی خزیده (از سرما یا ناخوشی).

کزاز: kozāz [ع.] (ا.) خشکی و سوزشی که بر اثر شدت سرما در پوست بدن پدید آید. (پز.) مرضی است عفونی که به سبب سم میکربی حاصل می‌شود و بواسطهٔ انقباضات دردناک دایمی عضلات مخطط و حملات مشخص است. میکرب این مرض توسط نیکلایه در سال ۱۸۸۵ م. کشف شد. میکرب کزاز باسیلی است شبیه یک سنجاق و غیر هوازی و هاگدار که درازیش ۴ میکرن و پهنایش ۰/۴ میکرن می‌باشد و در اطرافش دارای مژه‌های مرتعش است. باسیل کزار در گرد و خاک منازل و گرد و خاک قالی که به وسیلهٔ کفش آلوده می‌شود و مخصوصاً در خاک مزارع و باغچه‌ها و کوچه‌ها و اصطبل‌ها و خلاصه در غالب نقاط سطح زمین یافت می‌شود. کزاز فکی: (پز.) قفل شدن دهان و باز نشدن آن بر اثر انقباض عضلات ماضغه است. این عارضه غالباً به سبب عفونت‌های موضعی یا ضربه‌های وارد به ناحیهٔ زاویهٔ فک اسفل و تحریک شاخه‌های عصب فک اسفل پدید می‌آید و با درمان‌های موضعی و عمومی مریض بهبود می‌یابد و همچنین بر اثر ابتلا به مرض کزاز از نخستین علایمی است که در مریض دیده می‌شود؛ تریسموس.

کزاغند: kaz-āγand [= کژاغند = قزآکند = کژآگند] (امر.) جامه‌ای که در حشو آن ابریشم و پنبه نهند و آجیده کنند و در روز جنگ پوشند. نهالی، توشک.

کز دادن: kez-dādan (مص‌م.) (عم.) سوزاندن موهای ریز کله و پاچه و گوشت طیور است در روی آتش، پس از پاک کردن آنها و کشیدن پرهای طیور. سوزاندن مو (مطلقاً).

کز کردن: kez-kardan (مص‌م.) تنگ کردن چیزی را. با هم نزدیک نهادن گام را. (عم.) خود را جمع کردن و به خود فرو رفتن. (عم.) اندوهگین بودن.

کزلک: kezlek [= گزلک = معر. کزلک] (ا.) کارد کوچک و قلم‌تراشی که نوک آن کج باشد. نوک تیغ و دشنهٔ کج.

کزوغ: kazūγ (ا.) مهرهٔ گردن (انسان و حیوان).

کژ: kaž(ž) [= کج، خودسر، فاسد] (ص.) کج، منحرف، ناراست؛ مق. راست. خمیده، منحنی.

کژ: kaž(ž) [= گج = غژ (غژغاو) = غز. معر.] (ا.) ابریشم کم بها.

کژاغند: kaž-āγand [= کژآغند = کج‌آغند = کج‌آکند = قزاغند = کژاکند = معر. کزاغند = کزغند = قزاکند] (امر.) جامه‌ای که درون آن را بجای پنبه از ابریشم پر کنند و بخیهٔ بسیاری زنند و روز جنگ پوشند.

کژدم: kaž-dom [= گژدم، گزیدن + دم (=دنب)] (امر.) (جانـ.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان از ردهٔ عنکبوتیان و از دستهٔ شکم بندداران که دارای شکمی بندبند

هستند. بدن این جانور دارای سه قطعهٔ مشخص است: الف ـ سرسینه که پهن است و بالغ بر $\frac{1}{4}$ تنهٔ حیوان را شامل می‌شود و در سطح پشتی آن ۳ تا ٦ زوج چشم‌های عدسی وجود دارد. یک زوج از چشم‌ها از بقیهٔ چشم‌ها بزرگتر و در وسط سرسینه قرار دارند. در سطح شکمی سرسینه ٦ زوج زایده دیده می‌شود که اولین زوج این زایده‌ها کوچکتر از همه و در جلو سر و طرفین سوراخ دهان قرار دارند و جزو زواید آرواره‌یی محسوبند و مانند گیره‌های زهرآلود جلو دهان عنکبوت‌ها می‌باشند و حیوان به کمک آنها طعمهٔ خود را بی‌حس کرده و می‌خورند. دومین زوج زایده‌ها دو انبرک قوی برای گرفتن طعمه ختم می‌شوند و شبیه انبرک‌های خرچنگ می‌باشند. بقیهٔ زایده‌ها پاهای حرکتی حیوان را تشکیل می‌دهند. ب ـ شکم که پهنایش به همان پهنای سرسینه است و از ۷ قطعه درست شده است. بر روی سطح شکمی قطعهٔ دوم اعضای مخصوصی به اسم شانه که ساختمان خاصی دارند وجود دارند و تصور می‌شود که در موقع جفتگیری عملی انجام می‌دهند. بر روی هر یک از ۴ قطعهٔ آخر شکم یک زوج منفذ تنفسی دیده می‌شود. ج ـ دم یا دنبالهٔ شکمی که شکل ظاهرش مانند دم است ولی در حقیقت دنبالهٔ شکم می‌باشد و از قسمت‌های دیگر شکم باریکتر است. سم عقرب در ممالک معتدل حیوانات کوچک (از قبیل حشرات و عنکبوت‌ها که غذای عقربند) را به سهولت می‌کشد ولی برای انسان چندان خطرناک نیست. عقرب‌های بزرگ ـ مانند عقرب کاشان ـ که سیاه رنگند هر چند نیش آنها کشنده نیست دردهای شدیدی تولید می‌کنند ولی عقرب‌های نواحی استوایی ـ که ممکن است بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر نیز طول پیدا کنند ـ نیششان خطرناک و کشنده است؛ عقرب، درازدم، سقرنیوس. کژدم بحری: (جانـ.) نوعی خرچنگ دراز دریایی، عروس دریایی؛ عقرب البحر. کژدم جراره: (جانـ.) عقرب جراره. (اخ.) برج هشتم، برج عقرب. کژدم گردن: برج عقرب. کژدم نیلوفری: برج عقرب. (کنـ.) شریر، بد طینت، بدخوی.

کژدمه: každom-a(-e) (اِ.) (پز.قد.) عفونت و چرک کردن زیر ناخن که بر اثر ضربه یا عفونت‌های عمومی عارض شود. برای معالجهٔ این عارضه معمولاً ناخن مبتلی را باید بکشند؛ داخس، درد ناخن، عقربک.

کژک: kaž-ak [= کچک = کژه] (اِ.مصغ.) آهنی سر کج و دسته‌دار که فیلبانان بدان فیل را به هر سوی که خواهند برند. چوب کجی که بر سر چوب قبق ـ چوبی بلند که در میان میدان نصب کنند ـ بندند و گوی‌های طلا و نقره از آن آویزند و تیراندازان بسوی آن تیر اندازند و هرکه تیرش بدان اصابت کند گوی‌های مزبور بدو تعلق یابد؛ برجاس. چوب کجی که به وسیلهٔ آن کوس و نقاره نوازند. قلاب (مطلقاً). چوبکی که به درون کلیدان افتد و محکم شود. پری سیاه و کج بر پشت دم بط نر که آن را شاطران بر سر می‌زدند و گاه زنان بر یک طرف سر می‌بستند.

کژگو(ی): k.-gū(y) [= کژگوینده = کج‌گوی] (ص‌مر.) کسی که حرف نادرست زند؛ بدگوی.

کژمژ: kaž-maž (اتـ. ص. ق.) کج، ناراست، پیچیده، کج و کوله. شکسته بسته (سخن).

کژه: kaža(-e) [= کژک = کچک] (اِ.) قلاب عموماً (مخصوصاً قلاب قنارهٔ قصابان که بر آن گوشت آویزند.) گوشت پاره‌ای که در ابتدای حلق محاذی بیخ زبان آویخته؛

لهاة.

کژی: kaž(ž)-ī (حامص.) کجی، ناراستی، اعوجاج. انحراف. دروغ، کذب.

کژین: kaž-īn [کژ = کج، ابریشم کم بها + ین، پس.] (ص‌نسب. اِمر.) برگستوان.

کس: kas (اِ.) شخص، فرد، انسان. (مبهم) شخص مبهم. ضح.ـ (دس.) ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید و گاه ضمیر و فعل آن گاه جمع آید. فردی، احدی. آن کس: آن شخص، آن مرد. همه کسان: همهٔ کسان، همهٔ اشخاص. یار، رفیق، همدم. خویش، خویشاوند، قوم؛ ج. کسان، کس‌ها. کس‌وکار: (عم.) خویش و قوم. مرد، جوانمرد؛ مق. ناکس؛ ج. کسان. هیچکس؛ کسان (مبهم) ج. کس. به کس داشتن کسی یا چیزی را: اهمیت دادن بدان. کس بر کس نایستادن: وانفساه بودن. هر کسی در پی نجات جان خویش بودن و به فکر دیگری نبودن.

کس: kos (اِ.) آلت زن، شرم زن، فرج. ضح.ـ (پز.) عضو تناسلی خارجی زن و جنس ماده در حیوانات دیگر است. این عضو در انسان به شکل شکافی است که در وضع ایستادهٔ زن بطور افقی از جلو به عقب قرار گرفته و با دو زوج لب پوشانده شده. در بالای عضو مذکور قسمت محدب و برجسته‌ای که دارای مو است مشاهده می‌شود، موسوم به جبل زهره. در قسمت جلو لب‌های کوچک عضو نعوظی وجود دارد که معمولاً به وسیله قسمت بالای لب‌های کوچک پوشیده می‌شود. عضو نعوظی را «بظر» یا «کلیتوریس» نامند. در عمق و قسمت خلفی شکاف فرج سوراخ تحتانی مهبل دیده می‌شود که محل ورود شرم مرد است. بلافاصله در جلو سوراخ مهبل سوراخ مجرای ادرار قرار دارد. کس کفتار: فرج کفتار. جاذبهٔ جلب محبت و مهربانی. کس کفتار با خود داشتن: قدرت جلب محبت دیگران را داشتن. کس گربه: (جاذ.) صدف جانوری از شاخه نرم‌تنان و از ردهٔ شکمپاییان که یکی از گونه‌های نوع سپیره می‌باشد. کس گربه بر خلاف سپیره‌های معمولی که دارای صدف نسبةً بزرگی هستند (تقریباً به اندازهٔ یک گردو) دارای صدف کوچک است (تقریباً به اندازهٔ یک هستهٔ گوجهٔ کوچک). اختلاف دیگرش با سپیرهٔ معمولی در این است که صدف سپیره‌ها خرمایی رنگ و دارای نقاط سیاه رنگ است و در محل شکاف رنگ آن روشن‌تر است ولی صدف کس گربه کاملاً سفید می‌باشد. (گیا.) در تداول اهالی کرمان به گیاهی خاردار از نوع گون گفته می‌شود.

کساء: kesā' [ع. ف. کسا] (اِ.) گلیم که آن را پوشند؛ عباء؛ ج. اکسیه (غم.)

کساد: kasād [ع.] (مص‌ل.) از رواج و رونق افتادن (کالا). (امص.) بی‌رونقی، ناروایی (کالا). (ص.) [ف. = کاسد] بی‌خریدار، بی‌مشتری. بی‌رونق، بی‌رواج.

کسالت: kasālat(ke-) (تد. [ع. کسالة] (مص‌ل.) بیمار بودن، رنجوری داشتن. درمانده بودن، خستگی داشتن. (امص.) بیماری، رنجوری. درماندگی، خستگی (جسمی و روحی).

کسب: kasb [ع.] (مص‌م.) روزی جستن، تحصیل رزق کردن. بدست آوردن، حاصل کردن. (امص.) رزق‌جویی. تحصیل، فراهم آوری. (ملل.) نزد اشاعره عبارت است از تعلق قدرت بنده و ارادهٔ او به فعل مقدور. اشاعره گویند افعال بندگان فقط به قدرت خدا انجام می‌شود و بندگان تأثیری در آن ندارند. (کشاف اصطلاحات ج. ۳: ۱۲۴۳)؛

مق. اختیار. شغل، پیشه. کسب هوا: (کن.) نشستن در اطاق سرد و سیر در جاهای خنک.

کسب: kosb [ع.] (اِ.) ثقل چیزهای فشرده؛ کنجارهٔ روغن.

کسبه: kasaba(-e) [ع. کسبة] (ص. اِ.) ج. کاسب. پیشه‌وران.

کسبی: kasb-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به کسب؛ آنچه به وسیلهٔ سعی و کوشش و مهارت بدست آرند؛ مق. فطری.

کسپرج: kaspparaǰ [= کسبرج] (اِ.) مروارید.

کستج: kastaǰ [معر. په. گشتگ = گشته] (اِ.) یکی از خطوط عهد ساسانی و آن بیست و هشت حرف داشته و بدان عهدها و موریه (امور محرمانه) و قطایع را می‌نوشتند و نقش انگشتری‌های ایرانیان و طراز جامه‌ها و فرش‌ها و سکه‌های دینار و درهم در ایران باستان بدین کتابت صورت می‌گرفته. (گیا.) یربوز.

کسته: kos-ta(-e) (اِمف.) کوفته، کوفته شده. (اِ.) غلهٔ کوفته که هنوزش پاک نکرده باشند یعنی از کاه جدا نشده باشد. (گیا.) سرخ مرد، عصی الراعی، هفت‌بند.

کستی: kostī [= کشتی = معر. کستیج = کستک، کشتیج] (اِ.) کمربندی است زردشتیان را و آن از ۷۲ نخ از شم سفید گوسفند تهیه می‌گردد و بدست زن موبدی بافته شود. ۷۲ نخ به ۶ رشته قسمت شده، هر رشته دارای ۱۲ نخ است. عدد ۷۲ اشاره است به ۷۲ فصل یسنا که مهمترین قسمت اوستا است. ۱۲ اشاره است به ۱۲ ماه سال، ۶ اشاره است به ۶ گهنبار. (که اعیاد دینی سال باشند.) کستی را را باید ۳ بار دور کمر پیچید و این نیز به عدد ۳ اصل مزدیسنا (منش نیک، گوش نیک و کنش نیک) است. هر زردشتی پس از سن هفت سالگی موظف است که کستی را به دور کمر بندد. کشتی، مصارعت.

کس‌ده: kos-deh [= کس‌دهنده] (ص‌فا.) زنی که از راه نامشروع با مردان رابطه دارد؛ روسپی، فاحشه.

کسر: kasr [ع.] (مص‌م.) شکستن، خرد کردن. (اِمص.) شکست، شکستگی. کسر عظم: شکتگی استخوان. کَسر شأن: کاسته شدن شأن و شخصیت کسی در نظر دیگران. (اِ.) رخنه، شکاف. (اِ.) کم آمدن چیزی یا پولی به هنگام تراز کردن حساب؛ کمبود. (اِ.) یکی از حرکات حروف، کسره، زیر و علاومت آن (ـِ) است. (حسـ.) چون واحد را به عددی از اجزای متساوی تقسیم کنیم و یکی از این اجزاء یا چند جزو آن را اختیار نماییم، حاصل را کسر گویند. (حسـ.) عددی ناقص که بین دو عدد صحیح قرار گیرد؛ مق. عدد صحیح. ضح.ـ در اصطلاح کسر را به معنی عدد کسری و مقابل عدد صحیح بکار برند و بین کسر و عدد کسری تفاوتی نمی‌گذارند. ضح.ـ کسر را بدین طریق می‌نویسند: عددی را که باید تقسیم شود در زیر خطی (بنام خط کرسی) می‌نویسند و آن را مخرج گویند و عددی که باید از آن برداشته شود در بالای خط می‌نویسند و آن را صورت نامند. مثلاً $\frac{۵}{۶}$؛ ج. کسور؛ جج. کسورات. کسر اعشاری: (حسـ.) (برخهٔ دهدهی) اگر واحدی را به ۱۰ یا ۱۰۰ یا ۱۰۰۰ و امثال آنها جزو مساوی قسمت کنیم و چند قسمت آن را برداریم، این کسر را «کسر اعشاری» گویند؛ مق. کسر متعارفی. کسر متعارفی: (حسـ.) اگر واحدی را به چند جزو مساوی (غیر اعشاری) قسمت کنیم و یک یا چند جزو آن را برداریم، گوییم کسری از واحد

برداشته‌ایم و این کسر را متعارفی نامند؛ مق. کسر اعشاری. برای نمایش دادن کسر متعارفی خط افقی کشند و واحدی را که به چند قسمت کرده‌اند، عدهٔ آن قسمت‌ها را زیر خط مزبور نویسند و چند قسمت را که برداشته‌اند، عدهٔ آن قسمت‌ها را بالای خط مذکور نویسند. کسر و انکسار: (فل.) فعل و انفعال، فعل و ان ینفعل. (فرلغا. ۲۶۰.)

کسروی: kesravī(ka- .تد) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به کسری. منسوب به کسری انوشیروان. منسوب به کسری (هر یک از شاهنشاهان ساسانی). خسروی، شاهی، سلطنتی.

کسره: kasr-a(-e) [ع. کسرة] (اِ.) حرکت زیر حرف، کسر، زیر و علاوت آن (ـِ) است.

کسره: kesr-a(-e) [ع. کسرة] (اِ.) قطعه‌ای از چیزی شکسته و خرد شده؛ ج. کسرات.

کسری: kasr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به کسر. مبلغی که از چیزی کسر آمده و نقصان دارد. جملهٔ کسری: (حسد.) هر کسر بزرگتر از واحد را جملهٔ کسری می‌گویند.

کسری: kesrā [معر. خسرو که از سریانی به عربی وارد شده] (اِخ.) عنوان انوشروان عادل؛ خسرو اول. عنوان پرویز ابن هرمز بن انوشروان، خسرو دوم. (اِ.) عنوان هر یک از شاهنشاهان ساسانی؛ ج. اکاسر (غم.)، اکاسره.

کسف: kasf [ع.] (مص‌م.) بریدن (جامه و غیره را)، پاره کردن. (عر.) افکندن حرف متحرکی را که در آخر جزو باشد یعنی مفعولات را بدل به مفعولن کردن.

کسکسه: kaskasa(-e) [ع. کسکسة] (مص‌م.) سخت کوفتن. (صرع.) الحاق کاف تأنیث به سین به هنگام وقف مانند «بکس» و «اکرمتکس» بجای «بک» و «اکرمتک» (و آن لغت تمیم است.) آوازی که از تلفظ حرف «س» شنیده شود.

کس‌کش: kos-kaš(keš) [= کس‌کشنده] (ص‌فا.) دلال محبت، واسطهٔ محبت، جاکش، دیوث، قلتبان، قواد.

کسکن: kaskan [تر.] (اِ.) گرزی که سرش را با زنجیر یا تسمه به دسته نصب کنند؛ پیازک، پیازی.

کس‌کن: kos-kon [= کس‌کننده] (ص‌فا.) آنکه با زنان آرمد، زن‌باز.

کسل: kasel [ع.] (ص.) ناتوان، سست، کاهل.

کسل: kasl [ع.] (امص. ناتوانی، سستی، کاهلی.

کسلان: kaslān [ع.] (ص.) سست، کاهل.

کسمه: kasma(-e) [تر.] (اِ.) نان کلیچه.

کسمه: kasma(-e) [گیسوی بافته، موی زلف که بر پیشانی ریزد] (اِ.) مویی چند که زنان از سر زلف خود پیچ و خم داده به رخسار گذارند. زلف مصنوعی که از یال اسب سازند و بر سر گذارند.

کسندر: kasandar [= کس + اندر، قس. پدراندر.] (امر.) کس دیگر (غم.) ناکس، نااهل.

کسو: kos-ū [کس + سو، پس.] (ص‌مر.) زنی که خودفروشی کند؛ روسپی، فاحشه.

کسوب: kasūb [ع.] (ص.) بسیار کسب کننده. بسیار فراگیرنده. بسیار ورزنده.

کسوت: kesvat [ع. کسوة] (اِ.) جامهٔ پوشیدنی، لباس. کسوت کافوری: (کنـ.) برف (که کوه و دشت را می‌وشاند.) کسوت هند: (کنـ.) سیاهی مرکب. کسوت جان دادن: (کنـ.) حیات دادن، زنده کردن.

کسور: kosūr [ع.] (اِ.) ج. کسر. پاره‌های اعداد مانند نصف، ثلث، ربع و غیره. کمی‌ها، نقصان‌ها.

کسوف: kosūf [ع.] (مص‌ل.) (نجـ.) گرفتن

آفتاب. (امص.) (نج.) آفتاب گرفتگی. ضح.ـ در لغت عرب «کسوف» به معنی گرفتن آفتاب و گرفتن ماه هر دو آمده ولی در عرف فارسی زبانان «کسوف» در آفتاب و «خسوف» در ماه گویند. کسوف جزئی: (نج.) گرفتن بخشی از آفتاب؛ مق. کسوف کلی. کسوف کلی: (نج.) گرفتن تمام جرم آفتاب؛ مق. کسوف جزئی.

کس‌وکار: kas-o-kār (امر.) (عم.) خویش و قوم، خویشاوند.

کسی: kas-ī [کس + ی نکره] (مبهم) یک کس، یک شخص. شخص مبهم. ضح.ـ (دس.) ضمیر و فعل آن گاه مفرد آید و گاه ضمیر و فعل آن، جمع آید. هیچکس.

کش: kaš (اِ.) بیغوله، گوشه (عموماً). کش ران: (پز.) کشالهٔ ران. سینه، بر، صدر. بغل، آغوش. زیر کش: زیر بغل. در کش گرفتن: در آغوش گرفتن. دست بر کش نهادن: دست به سینه نهادن. زیر کش گرفتن (برگرفتن): زیر بغل گرفتن. ضح.ـ در برهان در کلمهٔ «کش» آمده.

کش: kaš [زیبا، مطبوع] (ص.) خوش، نیک، کش‌رفتار، کش‌گفتار. ضح.ـ در هند «گش» تلفظ کنند.

کش: kaš (اِ.) زخم و ریشی که بر دست و پای شتر بهم رسد و از آن پیوسته زردآب بیرون آید و از بیم سرایت شتران صحیح را داغ کنند؛ غره.

کش: kaš, keš (فع.) کشیدن. کش و قوس: (عم.) دست‌ها را به طرفین بدن بردن و سینه را گشادن و گاه خمیازه کشیدن. دوم شخص مفرد از امر حاضر از «کشیدن». (اِفا.) در ترکیب به معنی «کشنده» آید به معانی ذیل: الف ـ کشنده، برنده. ب ـ تحمل کننده. ج ـ تماس دهنده، مالنده. د ـ نوشنده، آشامنده. حرکت دهنده. (امف.) گاه در ترکیب معنی «کشیده» آید. (اِ.) نواری که در داخل آن رشته‌های لاستیکی تعبیه شده و کش آید و از آن برای تنگ کردن دهانهٔ جوراب (در ساق پا)، کلاه، آستین و کمر جامه و غیره استفاده کنند: جوراب‌کش.

کش: ke-š, ka-š [= کش = که + اش] (موصول + ضم.) که او را.

کش: ke-š [= کیش = که‌شه!(؟) قس. کشت] (اِ.) (شطرنج) کلمه‌ای است که بدان حریف را متوجه کنند که «شاه» وی در معرض خطر است و باید در صدد نجات او برآید.

کش: keš [= کیش] (اِصت.) کلمه‌ای است که به هنگام راندن و دور کردن مرغ و خروس گویند.

کش: keš (اِ.) دفعه، مرتبه، بار: یک کش (یک دفعه).

کش: koš (فع.) ریشه کشتن. (فع.) دوم شخص مفرد از امر حاضر.

کش آمدن: kaš(keš)-āmadan (مص‌ل.) (عم.) از حد معمولی خود درازتر شدن چیزی به سبب کشیده شدن دو سر آن. ممتد شدن تودهٔ خمیر (نان).

کش آمدن: keš-āmadan (مص‌ک.) نیکو خوب جلوه کردن.

کشاجم: ka-šā-ǰam [ع. علامت اختصاری کاتب، شاعر، منجم.] (ص‌مر.) کسی که هم کاتب (نویسنده) و هم شاعر (چکامه‌سرا) و هم منجم (اخترشناس) باشد.

کشاف: kaššāf [ع.] (ص.) بسیار کشف کننده، بسیار آشکار کننده.

کشاکش: keš-ā-keš [کش (کشیدن) + ا، میا. + کش (کشیدن)] (امر.) از هر سو کشیدن، پیاپی کشیدن و بردن و آوردن. خوشی و ناخوشی، غم و شادی. امر و نهی.

کشاله: keš-āla(-e) [قس. کش] (اِ.) امتداد، کشش. (عم.) ماهیچهٔ (ران). کشالهٔ ران: (پز.)

فصل مشترک بین شکم و ران؛ کش ران، بن ران، بیخ ران، بیغولهٔ ران.
کشان: kaš-ān, keš- (ص فا. حا.) کشنده.
کشان: kašān (اِ.) خیمه‌ای که به یک ستون بر پا باشد؛ قلندری، آفتاب‌گردان.
کشاندن: kešāndan, keš- [= کشانیدن، قس. کشیدن] (مص م.) (کشاند، کشانَد، خواهد کشاند، بکشان، کشاننده، کشانده) کشیدن.
کشان‌کشان: kašān-kašān, ke-ke- (ق حا.) در حال کشیدن.
کشانیدن: kaš-ānīdan, keš- [= کشاندن، قس. کشیدن] (مص م.) (کشانید، کشاند، خواهد کشانید، بکشان، کشاننده، کشانیده) کشیدن.
کشاورز: keš-ā-varz [کش = کشت + ا، میا. + ورز(یدن) = کشت ورزنده] (ص فا.) زراعت کننده. زارع، برزیگر.
کشاورزی: kešāvarz-ī (حامص.) زراعت، فلاحت.
کشت: kašt (اِ.) (گیا.) درخت گز.
کشت: kešt (مص خم.) کاشت، کاشتن. (امف.) [= کشته = کاشته] مزرعه، کشتزار. محصول زراعت.
کشت: košt [= کشتن] (مص خم.) کشتن، قتل.
کشتار: koš-tār [کشته] (امف.) جانور سر بریده، بسمل کرده، مذبوح. (امص.) کشتن، قتل. سر بریدن جانور، زبح.
کشتارگاه: k.-gāh (اِمر.) جای کشتن، مقتل. محل سر بریدن گاو و گوسفند؛ مسلخ (فره.)
کشتبان: kešt-bān (ص مر.) نگهبان مزرعه. زارع، کشاورز.
کشتزار: kešt-zār (اِمر.) زمین زراعت شده، مزرعه. کشتزار دیو: (کن.) عالم سفلی، دنیا.
کشتکار: kešt-kār [= کشتگر] (ص فا.) زارع، کشتگر. [= کشت + کار] (اِمر.) مزرعه.
کشتگر: kešt-gar [= کشتکار] زارع، کشتکار.
کشتمند: kešt-mand [= کشت + مند، پس.] (اِمر.) زمینی که در آن چیزی کاشته باشند.
کشتن: keš-tan [= کاشتن] (مص م.) (کشت، کارد، خواهد کشت، بکار، کارنده، کشته) کاشتن.
کشتن: koš-tan (مص م.) (کشت، کشد، خواهد کشت، بکش، کشنده، کشته، کشش). از حیات محروم کردن، مقتول ساختن، هلاک کردن. خاموش کردن (چراغ، شمع، آتش و مانند آن). کشتن قوای نفسانی: (تص.) مسخر کردن و رام ساختن و تحت تدبیر آوردن آنها. (فروزانفر. خلاصهٔ مثنوی ۸۷).
کشتنگاه: koštan-gāh [= کشتنگه] (اِمر.) محل کشتن، جای قتل، مقتل.
کشتنی: keštan-ī [= کاشتنی] (ص لیا.) قابل کاشتن، کاشتنی. (اِمر.) (گیا.) گیاهان دست پرورده و غیر وحشی که به سبب زیبایی یا فایده کشت داده می‌شود.
کشتنی: koštan-ī (ص لیا.) لایق کشتن، سزاوار قتل.
کشته: keš-ta(-e) (اِمف.) کاشته، زراعت شده. (اِ.) آلو و زردآلو و امرود و شفتالو و مانند آن که دانه‌اش را برآورده و خشک کرده باشند؛ برگه.
کشته: koš-ta(-e) (اِمف.) مقتول، هلاک شده، قتیل. خاموش شده (چراغ و مانند آن). (نرد) مهره‌ای که بر اثر ضربت طرف موقتاً از بازی خارج شده. کسی که در بازی (الک‌ودولک و غیره) از بازی خارج گردد. مشتاق، آرزومند، عاشق؛ ج. گشتگان. کشتهٔ سیماب: (کیمـ.) سیمابی که به داروها کشته باشند و از آن اکسیر سازند. سیماب غلیظ

کرده که بر پشت آیینه طلا کنند. کشتهٔ نفس: (تص.) آنکه نفس خود را به مصداق «موتوا قبل ان تموتوا» کشته.

کشتی: kaštī, keš- (اِ.) آلتی که روی آب به وسیله‌ای (پارو، بادبان، بخار و غیره) حرکت و بار و مسافر را حمل کند؛ سفینه، زورق، جهاز. ترکیبات اسمی: کشتی آتشی: کشتی بخار. کشتی بخار: کشتیی که به وسیلهٔ بخار حرکت کند. کشتی جنگی: کشتیی که در حرب بکار رود؛ روزمناو. کشتی دریوزه: کاسهٔ گدایی که بصورت کشتی باشد. کشتی روندهٔ صبح: (کن.) شتر، اشتر، بعیر. کشتی زره‌وش: کشتیی که اطرافش با زره مجهز است؛ کشتی زره‌دار. کشتی صحرا: (کن.) شتر، ناقه. کشتی غم: (کن.) دنیا، جهان. کشتی لنگرگیر: کشتیی که به سبب گرانی لنگر بجای خود ایستد. کشتی مسافربری: کشتیی که مخصوص حمل مسافر است. کشتی نفت‌کش: کشتیی که خاص حمل نفت است. کشتی هوایی: بالن (بالون)، سفینهٔ هوایی. ترکیبات فعلی: کشتی به خشک بستن: (کن.) ممسک بودن، بخیل بودن. بز دل بودن. کشتی بر خشک راندن (کشیدن): به ساحل رسانیدن کشتی. کشتی به ساحل زدن (رسانیدن): به ساحل رسانیدن کشتی. کشتی خود را دریایی کردن: (کن.) به کاری مهم ـ که پیشتر دربارهٔ تردید داشتند ـ مصمم شدن و اقدام کردن. کشتی در آب افتادن: (کن.) غرق شدن آن. کشتی در آب افکندن (انداختن): کشتیی را که در خشکی ساخته شده داخل آب کردن. پیاله‌ای که به شکل سفینه سازند. کشتی باده: پیالهٔ شرابخوری به شکل سفینه. کشتی دریافشان: پیالهٔ شراب. کشتی زر: پیاله‌ای که آن را از طلا به شکل سفینه سازند. (کن.) آفتاب، خورشید. (کن.) ماه نو، هلال.

کشتی: kostī (اِ.) کستی. گلاویز شدن دو تن با یکدیگر برای زورآزمایی و زمین زدن. ترکیبات اسمی: تشک کشتی: (کشتی) تشکی که بر کف زورخانه یا جای دیگر گسترند و کشتی‌گیران روی آن کشتی گیرند. خاک کشتی: (کشتی) سابقاً معمول بود برای کشتی‌های خارج از زورخانه زمین را هموار می‌کردند و در آن خاک نرم می‌ریختند که آن را «خاک کشتی» می‌گفتند، چنانکه امروزه تشک کشتی می‌اندازند (توبا. ۴۳) سنگ کشتی: (کشتی) سابقاً پهلوانان نامی که ناچار بوده‌اند در ایام معینی با اشخاص مختلف الوزن زورآزمایی کنند، با یکی از ورزشکاران ـ که وزن بدنش بیشتر از وزن پهلوان بود ـ چند روز قبل از موعد کشتی می‌گرفتند و خود را با وزن سنگین او عادت می‌دادند تا در موقع کشتی جدی از عهدهٔ بلند کردن حریف خود برآیند. در گذشته این قبیل کشتی‌گیران پر وزن را که اکثر هم هنری نداشته و برای همین کارها خوب بودند در مقام مزاح سنگ کشتی می‌خواندند. (توبا. ۴۳) کشتی پهلوانی: (کشتی) این نوع کشتی که اساسی‌ترین کشتی‌های باستانی است سابقاً مخصوص پهلوان‌های بزرگ و صاحب داعیه بود. این کشتی با خواندن گل کشتی انجام می‌گرفت بدین صورت که بعد از ختم ورزش مرشد زورخانه یا شخص دیگری شروع به خواندن گل می‌کرد و پیش‌کسوت‌ترین افراد حاضر در زورخانه دست دو پهلوان را بدست یکدیگر می‌نهاد. به محض اینکه خواندن گل کشتی شروع می‌شد هر دو پهلوان دست‌ها را روی زانوی راست خود نهاده به حالت رکوع درمی‌آمدند. در این وقت دیگران هم که در گود ایستاده بودند به تبعیت از پهلوانان به

رکوع می‌رفتند و پس از ختم قرائت گل‌کشتی عموماً به سجده درآمده و بعد از جای برمی‌خاستند، دو پهلوان فرو کوبیده شروع به کشتی می‌کردند و زورآزمایی تا غلبهٔ یکی بر دیگری دوام داشت. (توبا. ۷۸) کشتی چهک: [= چاهک] (کشتی) نوعی زورآزمایی بدین صورت که گودال یا چاه کوچکی می‌کندند و یکی درون آن رفته و پای می‌افشرده و دیگری که خود را زورمندتر می‌دانسته می‌بایست او را به قوت خویش از آن گودال بیرون آورد. کشتی خصمانه: (کشتی) کشتی‌هایی است که بنابه تقاضای قبلی یکی از طرفین کشتی صورت می‌گیرد. پس از موافقت، پهلوان یا پیش‌کسوت‌ترین فرد زورخانه دست آنها را گرفته و بدست یکدیگر می‌دهد و مرشد زورخانه با صدای بلند می‌گوید: «اول فتح است، بسم‌اللّه‌الرحمن‌الرحیم» پهلوان و دیگران مواظب حرکات طرفین هستند تا پشت یکی از آنها به خاک برسد و اگر کشتی طولانی شود و هیچ یک فاتح نگردند آنان را از هم جدا می‌کنند و بقیهٔ کشتی را موقوف به وقت دیگر می‌سازند. کشتی دسته جمعی: در جشن‌های گل‌ریزان بعد از خاتمهٔ ورزش و مراسم دعا میاندار روی بطرف بزرگان و اساتیدی که در غرفه‌ها بودند می‌کرد و می‌پرسید: اکنون چه کنیم؟ ـ در این وقت خوانندهٔ گل کشتی به صدا درمی‌آمد. بلافاصله هر کشتی‌گیری حریف خود را انتخاب می‌کرد و هر دو نفر حریف یکدست خود را به گردن دیگری تکیه داده و در معنی بصورت دوستانه دست به گردن هم می‌کردند و دست دیگر را که آزاد بود به روی زانوی خود نهاده همگی به رکوع درآمده و به محض اینکه خوانندهٔ گل می‌گفت: «خدا را سجود» به همان قسمی که دست در گردن هم داشتند به یک دست به سجود رفته و از جای برخاسته و هر دو نفر با هم فرو کوبیده و یکدیگر را رها ساخته در کنار هم می‌ایستادند و بعد با اشارهٔ میاندار یا پهلوان هر حریفی با حریف خود کشتی می‌گرفت. (توبا. ۷۸) کشتی دوره: (کشتی) در این کشتی رسم چنین بود که پهلوان بعد از خاتمهٔ ورزش و مراسم دعا دست خود را به عزم و طلب کشتی بطرف یکایک ورزشکاران دراز می‌کرد و هر یک مایل به کشتی بود با پهلوان گلاویز می‌گردید. (توبا. ۷۷) کشتی میدانی: (کشتی) این کشتی هم نوعی از کشتی‌های خصمانه در زورخانه‌ها بود با این تفاوت که در این مراسم چون پای امتیاز و بازوبند پهلوانی و مشاغل دیوانی در بین بود پهلوانان بالای جان می‌زدند و بسا اتفاق می‌افتاد که جان خود را در این راه به باد می‌دادند. پهلوانانی بودند که برای کسب شهرت و اخذ این امتیازات شاید از یک سال قبل شروع به تمرین می‌کردند و از ولایات دور دست خود را در روز معین که غالباً عید نوروز بود به پایتخت می‌رسانیدند. (توبا. ۷۹) ترکیبات فعلی: خاک کشتی ما در فلانجا ریخته خواهد شد: (کشتی) در آنجا مبارزه خواهیم کرد. (توبا. ۴۳) کشتی پاک شدن: (کشتی) تمام شدن کشتی. تلافی زمین خوردن از کشتی قبلی شدن. کشتی پاک کردن: (کشتی) تمام کردن کشتی. تلافی زمین خوردن در کشتی قبلی را کردن. کشتی در میان بودن (ماندن): (کشتی) ناتمام ماندن کشتی است که چون دو تن در کشتی حریف هم نمی‌شوند و اتمام کشتی را به وقت دیگر موکول کنند، گویند: «کشتی آنها در میان است» یا «در میان مانده است.» (توبا. ۴۴) کشتی قدر بودن: برابر بودن در زور و کشتی. کشتی گره شدن: (کشتی) کشتی در میان

ماندن.

کشتیبان: kaštī-bān (ص‌مر. اِمر.) فرمانده کشتی، ناخدا، ملاح.

کشتی‌رانی: k.-rān-ī (حامص.) عمل کشتی‌راندن. (اِمر.) اداره و شرکت حمل و نقل به وسیلهٔ کشتی.

کشتی گرفتن: koštī-gereftan (مص‌ل.) گلاویز شدن دو تن با هم تا یکی دیگری را زمین زند؛ مصارعت.

کشتی‌گیر: k.-gīr [= کشتی‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه با دیگری به کشتی گرفتن مشغول شود؛ مصارع.

کشتیل: kaštīl (اِ.) (کشتی‌رانی) حوضی چوبین است در اندرون کشتی از طرف سینه که در مواقع طوفان آب دریا ـ که به کشتی آید ـ در آن جمع شود (سواحل خلیج فارس).

کشح: kašah [ع.] (اِ.) تهیگاه؛ ج. کشوح.

کشخ: kašax (اِ.) ریسمانی که خوشه‌های انگور کشمش را بر بالای آن گذارند تا هوا خورد و خشک شود و آن جز آونگ است.

کشخان: kašxān, keš- [ع. = کشیخان] (ص.) زن جلب، زن قحبه، دیوث.

کشخور: kešxvar [= کشور] (اِ.) یک بخش از هفت بخش زمین؛ اقلیم.

کش دادن: keš-dādan (مص‌م.) (عم.) کش دادن موضوعی (کلامی) را: (عم.) طول دادن آن را.

کشدار: k.-dār [= کش‌دارنده] (ص‌فا.) ممتد، کشیده. آنچه دارای کش (لاستیک) باشد. آنچه کش آید.

کش رفتن: k.-raftan (مص‌ل.) (عم.) دزدیدن، ربودن.

کش زدن: kaš-zadan (مص‌ل.) (کشتی) فنی است از کشتی و آن عبارت است از دست به گردن حریف زدن و او را پیش کشیدن. (کشتی) در اول کشتی‌گیری دست به بازوی خود زدن و آوازی که مچ‌مچه گویند، برآوردن و دست حریف را گرفته پیش کشیدن. شراب نوشیدن.

کشش: kaš-eš, ke- (امص.) جذب، جلب، جاذبه. رفتار با ناز و عشوه و کرشمه. سعی. مدی که در تحریر حروف بکار برند. (مس.) مد صوت.

کشش: koš-eš (امص.) کشتن، قتل. کشش یا بخشش: در بعضی نواحی ایران (از جمله خراسان) عادت چنین بود که هرگاه حاکمی با بزرگی به محلی وارد می‌شد، مردم محل به رسم استقبال بیرون می‌رفتند و با خود گاوی یا گوسفندی می‌بردند و پیش وارد بر خاک می‌افکندند و می‌گفتند: «کشش یا بخشش؟» و اختیار با شخص وارد بود که اجازه دهد و این عمل را خون کردن می‌گفتند و جزو آیین پذیره در استقبال بود (فروزانفر. تعلیقات فی‌مافی ۲۳۸ ـ ۹).

کشف: kašaf [= کشو] (اِ.) (جان.) لاک‌پشت، کاسه‌پشت. برج چهارم از بروج دوازده گانه؛ سرطان. کوزهٔ سرپهن دهان فراخ؛ یخدان.

کشف: kašf [ع.] (مص‌م.) آشکار ساختن، پیدا کردن، پرده برداشتن. دفع بدی و ضرر کردن. (امص.) پیدایی، برداشتگی پرده از روی چیزی. (تص.) ظهور عوالم معنوی و حقایق جهان باطن بر سالک. (عر.) نوعی زحاف که عبارت است از اسقاط تاء «مفعولات». دور کشف: (اسماعیلیه) عهدی که در آن حقایق آشکار شود؛ مق. دور ستر.

کشفت: kašaft (ص.) پراکنده، پریشان. (فعـ.) سوم شخص مفرد ماضی از «کشفتن».

کشفتن: kašof-tan [= شکفتن = شکافتن] (مص‌م.) شکافتن، گشودن.

کشفتن: kašaf-tan (مص‌م.) پراکنده کردن، پریشان ساختن. پژمرده کردن. معدوم کردن.

کشک: kašk (اِ.) نوعی از لبنیات که عبارت است از دردی ماست یا دوغ که پس از جوشاندن خشک کنند؛ پینو، پینوک، قروت. (مج.) هیچ، پوچ، بیهوده. شیخ حسین کشکت را بساب: (مثل) به همان کار اصلیت مشغول باش. کشک چی، پشم چی؟ (عم.) چه موضوعی؟ چه اصلی؟ (در مقام انکار). یعنی کشک: یعنی هیچ و پوچ.

کشکاب: kašk-āb [= کشکاو = کشکو] (اِمر.) کشک با آب ساییده که نان در آن ترید کنند و خورند. آش‌جو که بیماران را دهند. آب‌جو، ماءالشعیر.

کشکبا: kašk-bā (اِمر.) آش حلیم.

کشکرک: kaškarak (اِ.) (جاذ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان جزو دستهٔ دندانی نوکان از تیرهٔ کلاغ‌ها که در اکثر نقاط کرهٔ زمین یافت می‌شود. این پرنده دارای قدی متوسط است (تقریباً به اندازهٔ یک کبوتر). کشکرک دمی دراز دارد. رنگ پرهایش سیاه و سفید است. پرهای سیاهش متمایل به بنفش و ارغوانی است و پرنده‌ای چابک و موذی و مزور و خوراکش دانه و میوه و حشرات و گوشت و تخم مرغان دیگر است. زیر سینهٔ مادهٔ آن سفید رنگ است. کشکرک بطور کلی پرنده‌ای است مضر زیرا تخم پرندگان مفید دیگر را می‌خورد و نسل آنها را کم می‌کند. بنابراین از ازدیاد نسل این پرنده باید جلوگیری کرد. بهترین طرز دفع آن شکار با تفنگ یا مسموم کردن طعمه‌های گوشتی این جانور است. نوک کشکرک نسبةً طویل ولی کاملاً قوی است. پنجه‌هایش بلند و منتهی به ناخن‌های خمیده است. وی لانه‌اش را روی درختان بزرگ نزدیک آبادی‌ها بنا می‌کند. بسیار زود با انسان مأنوس می‌شود و زبان صاحبش را درک می‌نماید و گاهی هم برخی صداها را تقلید می‌کند؛ زاغی، کلاغ زاغی، قشقره، زاغ پیسه، زاغ دورنگ. زاغ سیاه سفید، عقعق، عکعک، عکه، کراک.

کشکله: kaškala(-e) (اِ.) نوعی از پای‌افزار که شاطران و پیاده‌روان بر پای کنند؛ شال پا.

کشکنجیر: košk-anǰīr [= کوشک‌انجیر، سوراخ کنندهٔ کوشک؟] (اِمر.) آلتی که به وسیلهٔ آن تمرین کمان کشیدن کنند و آن چنان بود که جهت مبتدیان چوبی دراز سازند و یک سر چوب را سوراخ کنند و ریسمانی ستبر از آن سوراخ بگذرانند و بر سر دیگر چوب توبره‌ای باشد که در آن سنگ و ریگ بود و یک سر دیگر ریسمان در دست نوآموز باشد و او به یک دست چوب گیرد به طریق قبضهٔ کمان و بدست دیگر ریسمان گیرد و بکشد، چنانکه زه کمان کشند و بتدریج سنگ و ریگ در آن توبره زیاده کنند تا مبتدی به آسانی برکشیدن کمان قدرت یابد. نوعی از آلات قلعه‌گشایی که بدان سنگ‌های کلان یا تیرهای بزرگ و ستبر به دیوار قلعه یا باروی شهر پرتاب می‌کرده‌اند و از ضربت آن دیوار سوراخ و خراب می‌شده است. (تعلیقات روزنامه ۱۲۹-۱۳۰.)

کشکول: kaškūl [= کجلول = خجکول = خچکول = کشکل = کشگل] (اِ.) (گیا.) میوهٔ گونه‌ای نارگیل که درویشان بدان زنجیری آویزند و لوله‌ای به یک انتهای آن وصل کنند و درون آب ریزند و به مراجعان دهند و یا آن را وسیلهٔ گدایی سازند و آنچه را می‌گیرند (اعم از پول و یا هدیه) داخل آن می‌ریزند. معمولاً بر سطح خارجی کشکول اشعار و عبارات و شعارهای درویشی را کنده‌کاری می‌کنند و چنین

کشکول‌هایی نفیس و پر قیمت اند. ضح.ـ از روی شکل میوهٔ این گونه نارگیل کشکول‌های فلزی (حلبی) یا سفالین نیز ساخته شده که در ایام عزاداری داخل آن آب می‌ریختند و به تشنگان می‌دادند؛ کشکل، کشگل. کشکول گدایی: کشکولی که برای جمع آوری پول از مردم بکار برند. وسیلهٔ گدایی.

کشکی: kašk-ī (ص‌نسب.) منسوب به کشک. (ق.) (عم.) بیهوده، مزخرف.

کشکین: kašk-īn [قس. کشکینه] (ص‌نسب.) منسوب به کشک. (اِمر.) نان‌جو، کشکینه. نانی که از آرد باقلال و نخود و گندم و جو درهم آمیخته و پزند.

کشکینه: kašk-īna(-e) [= کشکنه] (ص‌نسب. اِمر.) نان جو، کشکین.

کشمش: kešmeš [= قشمش، معر.] (اِ.) (گیا.) حبه‌های خشک شدهٔ میوهٔ انگور را گویند. به منظور بدست آوردن کشمش مرغوب معمولاً قبل از خشک کردن خشه‌های انگور را در محلولی قلیایی ۲ تا ۳ درصد فرو می‌برند تا موم موجود بر روی پوست حبه‌های انگور حل گردد و ضمناً ضد عفونی شده و بهتر و زودتر خشک شود و فاسد نگردد. کشمش یکی از انواع آجیل است و به عنوان تفنن یا دسر پس از غذا خورده می‌شود و یکی از اقلام صادراتی ایران به اروپا است. کشمش اقسام مختلف درد: اگر سبز رنگ باشد سبزه یا کشمش سبز نامیده می‌شود و اگر قهوه‌یی یا خرمایی و ریز باشد آن را کشمش پلویی گویند و اگر از انگور شاهانی تهیه شده باشد آن را مویز نامند. از کشمش جهت تهیهٔ مشروبات الکی نیز استفاده می‌شود. کشمش پلوی (پلویی): (گیا.) گونه‌ای کشمش خرمایی رنگ دانه ریز به مصرف شیرینی‌سازی یا طباخی می‌رسد و بیشتر در داخل مملکت مصرف می‌شود. کشمش سبز: (گیا.) گونه‌ای کشمش که از انواع مرغوب و سبز رنگ است و معمولاً از انگور عسکری تهیه می‌شود و جزو کشمش‌های صادراتی است؛ سبزه. کشمش شقاری: (گیا.) گونه‌ای کشمش دانه درشت و نسبةً سفت که بیشتر در خراسان تهیه می‌شود. برای تهیهٔ این کشمش شقار را در آب حل کرده می‌جوشانند و در حال جوش خوشه‌های انگور را در آن فرو می‌برند و فوراً خارج کرده در آفتاب می‌گسترند تا خشک شود؛ تیفی. کشمش کولی: (گیا.) مویزک.

کشمکش: kaš-ma-kaš, (ke-ma-keš) (اِمر.) کشیدن و رها کردن. از هر سو کشیدن، کشاکش. جدال، ستیزه. خوشی و ناخوشی، غم و شادی. امر و نهی.

کشنده: koš-anda(-e) [= کشند] (اِفا.) آنکه کسی را بکشد؛ قاتل؛ ج. کشندگان.

کشو: kaš-aw, keš-ow (اِ.) جعبهٔ میز و مانند آن که بیرون کشیده و بجای خود برگردانده شود و در آن اوراق و اشیای دیگر نهند؛ خانه، خانه‌کش.

کشور: kešvar [= کشخور] (اِ.) هر بخش از هفت بخش کرهٔ زمین؛ اقلیم. مملکت. بهم زدن کشور: زیر و زبر کردن آن.

کشورخدا(ی): k.-xodā(y) (اِمر.) خداوند کشور، پادشاه.

کشوردار: k.-dār [= کشوردارنده] (ص‌فا.) نگهبان کشور، حارس شهر و حصار.

کشورداری: k.-dār-ī (حامص.) نگهبانی کشور، حراست شهر.

کشورستان: k.-setān [= کشورستاننده] (ص‌فا.) آنکه کشورها را تسخیر کند؛ کشورگشا، کشورگیر.

کشورگشا(ی): k.-gošā(y) [=

کشورگشاینده] (ص‌فا.) آنکه کشورها را به تصرف خود درآورد؛ کشورستان، کشورگیر.

کشوری: keŝvar-Ī (ص‌نسب.) منسوب به کشور؛ مق. لشکری: صاحب‌منصبان کشوری، امور کشوری.

کش‌وفش: kaš(š)-o-faš (امر.) شان و شوکت، کروفر. باکش و فش: (ق‌مر.) با ناز و غمزه و خرامان.

کش‌وقوس: keš-o-γaws(γows) [ف. ع.] (امر.) (عم.) پیچ و تاب. در کش و قوس کاری: در اثنای اشتغال بدان. تمدد اعصاب و کشش اعضای بدن (همچون کشیدن زه کمان)، خمیازه.

کشه: kaš-a(keše) (اِ.) خطی که با قلم یا آلت دیگر روی کاغذ یا چیزی دیگر کشند. خطی که به جهت علامت بطلان بر نوشته کشند. نواری که بر زین و پالان دوزند؛ تنگ چاروا. گدایی کننده، گدا.

کشی: kaš(š)-Ī [= گشی] (حامص.) خوشی، نیکویی.

کشیدن: kaš-Īdan(ke-) (کشید، کشد، خواهد کشید، بکش، کشنده، کشان، کشیده، کشش). (مص‌م.) امتداد دادن، ممتد کردن، دراز کردن، منبسط کردن. بسوی خود آوردن. جذب کردن. به خود (به خویشتن) کشیدن: بسوی خود جذب کردن. بردن، حمل کردن. تحمل کردن، جفا کشیدن، رنج کشیدن. رسم کردن، ثبت کردن. نقاشی کردن. وزن کردن. سنجیدن. نوشیدن، پیمودن. برآوردن، بیرون کشیدن (از غلاف). تقدیم کردن. حرکت دادن، لشکر کشیدن. ریختن (غذا در ظرف). گستردن. دود کردن، تدخین. (مص‌ل.) حرکت کردن، رفتن، درکشیدن.

کشیده: kaš-Īda(keš-Īde) (اِمف.) امتداد داده، ممتد، منبسط. بسوی خود آورده. جذب کرده، مجذوب. برده، حمل کرده. تحمل کرده. رسم کرده: خط کشیده. نقاشی کرده. وزن کرده، سنجیده. نوشیده، پیموده. برآورده، بیرون کشیده (از غلاف)، مسلول. تقدیم کرده. حرکت داده. ریخته در ظرف (غذا). گسترده. دود کرده. از حدیده گذرانده (زر و سیم). حرکت کرده، رفته. مستقیم و ممتد بلند و دراز. (اِ.) (عم.) سیلی، تپانچه. حرف مصوت (و، ی) ممدود. نقشی که بر روی پارچه دوزند (خصوصاً در خراسان).

کشیش: kašĪš(ke- .تد) [قس. ع. قسیس] (ص. اِ.) پیشوای دین نصرانیان، روحانی مسیحی. پیشوای دینی (بجز اسلام).

کشیک: kašĪk, ke- [تر. = کشک] (اِ.) نگاهبانی، مراقبت، پاس. اهل کشیک: کشیکچیان، قراولان. در کشیک بودن: پاسدار بودن، قراول بودن. پاسدار، قراول.

کظم: kazm [ع.] (مص‌م.) فرو خوردن خشم را.

کعب: ka'b [ع.] (اِ.) هر بند استخوان، شتالنگ. استخوان بلند پشت پای که محل بستن شراک است؛ ج. کعوب. آن جانب از هر طرف که به روی زمین قرار گیرد در صورتی که هموار و برابر باشد. استخوان مربع که بدان نرد بازند؛ هر یک ز کعبتین، طاس. (رض.) عددی که دو بار در نفس خود ضرب شود (حاصل ضرب را مکعب گویند.) معب پیاله: چیزی که زیر پیاله و فنجان سازند تا به زمین تواند نشست. معب غزال: [= کعب الغزل] حلوایی است به شکل جای سم آهو. نوعی فانید و آن چنان بود که قند را به قوام می‌آرند و پاره پاره می‌نمایند و بکار می‌برند. کعب گرگ: مهره‌ای است که آن را قاصدان و شاطران در پای خود

بندند به تصور آنکه هر که آن را بر پای بندد هر چند بدود مانند گرگ مانده و خسته نگردد.

کعبتین: ka'bat-ayn(-eyn) [ع.] (اِ.) تثنیهٔ کعبه؛ دو مهرهٔ شش پهلوی بازی نرد که معمولاً از استخوان سازند؛ دو طاس نرد. راست بودن کعبتین: به درستی و امانت بازی (نرد) کردن؛ مق. کعبتین کژ در میان آوردن. کعبتین دشمن (خصم، عدو) مالیدن (بازمالیدن): آوردن نقشی که بتواند نقش حریف را باطل کند و او را مغلوب سازد. در مقابل داو کردن حریف، کعبتین را به علامت تسلیم و قبول باخت به ملایمت پیش خصم گذاشتن. (مج.) به نرمی و مجاملت عمل دشمنی را خنثی کردن و خطر و ضرر او را از خود دور ساختن. کعبتین کژ در میان آوردن: (از بازی نرد مأخوذ است.) نادرستی کردن در هنگام انداختن کعبتین و شاید حیله ای شبیه به «طاس گرفتن» امروزی باشد.

کعبه: ka'ba(-e) [ع. کعبة] (اِ.) جای چهار گوش، مکعب. قطعه‌ای استخوانی مکعب که بر آن شمارهٔ اعداد از یک تا شش نوشته یا کنده شده و در بازی نرد بکار رود و آن را با دست گیرند یا در میان طاس نهند و بر تخته نرد افکنند و مطابق عددی که آن نشان دهد بازی کنند؛ تثنیهٔ آن: کعبتین. کعبهٔ جان: (کن.) مقصد جان، منظور روح. کعبهٔ جهانگرد: (کن.) آفتاب جهانتاب. کعبهٔ دل: کعبهٔ جان. کعبهٔ رهرو: (کن.) آفتاب جهانتاب. کعبهٔ محرم نشان: (کن.) آفتاب جهانتاب.

کف: kaf [قس. کفک] (اِ.) یکی از اشکال انحلال هوا در مایعاتی که گرم یا تکان داده می‌شوند، ایجاد می‌گردد مانند کف حاصل از حل صابون در آب که بنام کف صابون خوانده می‌شود و سرجوش و کف حاصل از جوشاندن برخی مواد که در سطح مایع جمع می‌شود. کف‌ها (گیا.) ج. کف. ترکیبات اسمی: کف آبگینه: آبی باشد که مانند کف بر روی آبگینه پیدا شود به هنگام گداختن. کف دریا: (جاند.) صدف نرم تنی دریازی بنام ماهی مرکب می‌باشد و آن از ردهٔ پابرسران و از دستهٔ ده‌پایان است. صدف این جانور برخلاف نرم‌تنان دیگر که از خارج بدن را پوشانده بصورت یک تیغهٔ کم و بیش پهن و ضخیم در زیر جلد و در ناحیهٔ پشتی قرار دارد. پس از مرگ جانور صدف آن که جسم صلب و بادوامی است باقی می‌ماند و چون دارای خلل و فرج و از آب سبکتر است روی آب قرار می‌گیرد و با جریان‌ها و امواج دریا به ساحل ریخته می‌شود. ساکنان کنار دریا آنها را جمع آوری می‌کنند و بنام کف دریا به فروش می‌رسانند. صدف این جانور در نقاشی و برخی صنایع بکار می‌رود؛ زبد الحجر، حجر الحجشه، قلومن، باریقی، آذار افیون، اذار افیون، آذار یقون. کف سفید: (کن.) برف. کف مس: ماده‌ای است سفید مانند نمک که چون مس را بگذارند و در گوی ریزند تا بسته شود، مشت آبی بر روی آن ریزند و آن جوشی می‌زند و کفی از آن جوش بر روی آب می‌ماند. زهر النحاس. ترکیبات فعلی: کف بر لب آوردن: تولید شدن کف در اطراف لب. (کن.) خشمگین گشتن.

کف: kaf [= کفچ] (اِ.) ماده‌ای سیاه رنگ که مشاطگان بر ابروی عروس مالند.

کف: kaf ریشهٔ «کفتن» (شکافتن). دوم شخص امر حاضر از «کفتن» (بشکاف).

کف: kaf(f) [ع.] (اِ.) سطح داخلی دست یا پا که مقعر گونه و قرینهٔ پشت دست و پا است؛ ج. کفوف، اکف. کف پا: سطح داخلی پا که متصل به انگشتان است. کف دست: سطح داخلی دست که متصل به انگشتان است.

سطح، رویه. کفه (ترازو). واحد وزن و آن در اهواز معادل ۱/۳ وصاع معادل ۱/۲ مختوم بود. کف بیضاء: یکی از معجزه‌های موسی(ع) و آن چنان بود که هرگاه می‌خواست کف دست خود را در بغل کرده برمی‌آورد، نور شدیدی از کف او ساطع می‌شد؛ ید بیضاء. کفی، یک کف: به اندازهٔ یک کف. مقداری قلیل، اندکی. ترکیبات اسمی: به کف، در کف: در دست، در ید. کف اطاق: سطح زیرین اطاق؛ مق. سقف. کف چنار: برگ چنار. کف حوض: ته حوض، قعر حوض. کف عطا: دست عطابخش. کف مریم: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ شاه‌پسند که آن را شجرة الفقد و ذوخمسة اوراق و پنجنگشت نیز نامند. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که علفی است و شاخه‌های خشک شده‌اش به شکل پنجه‌یی درمی‌آیند که جمع و در هم فشرده شده است و آن را بنام پنجهٔ مریم نیز می‌نامند؛ کف العذراء، قبیده، قبید، شجرة الطلق، کفیفه، شجرهٔ مریم، کف عایشه، هتاجوری، کف مریم حجاری، اصابع الصفر. شجرة الکف، پنجهٔ مریم. (گیا.) یکی از گونه‌های گل استکانی. به (در) کف آوردن: بدست آوردن، تصرف کردن. به (در) کف داشتن: در دست داشتن، در تصرف خویش داشتن. به (در) کف کردن: به کف آوردن. به (در) کف گرفتن: به کف آوردن. کف از دامن کسی کوتاه کردن: دست از دامن او برداشتن. کف دستش مو ندارد: مفلس است و از او چیزی حاصل نمی‌شود. کف دستش را بو کردن: (عم.) پیش‌بینی کردن. اطلاع داشتن. کف دست کسی گذاشتن: (عم.) جزای عمل کسی را بدو دادن، حقش را کف دستش گذاشتن. کف دعا برداشتن (گرفتن): دست به دعا برداشتن. کف غنچه کردن: (کنـ.) پنجه گرد کردن، مشت گره زدن (کنایه از بخل و خست). کف نیاز برداشتن: دست به دعا برداشتن.

کَف: kaf(f) [ع.] (مصـم.) باز ایستانیدن، بازداشتن. برگردانیدن. (عر.) اسقاط حرف هفتم (آخر) رکن بحر، چون نون «فاعلاتن» و «مفاعیلن» پس فاعلات و مفاعیل باقی ماند. ضح.ـ جزوی را که به توسط این زحاف تغییر یافته باشد «مکفوف» گویند. کف نفس: خودداری کردن.

کَفا: kafā (اِ.) رنج و سختی؛ محنت. ضح.ـ ن ل: آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.

کَفاءت: kafāat [ع. کفاءة] (مصـل.) همسر و هم رتبه بودن، کفو بودن.

کَفائی: kefā'-ī (صنسب.) منسوب به کفایت. واجب کفائی: (شرع.) امری واجب که چون یک تن آن را انجام دهد، اجرای آن از عهدهٔ دیگران ساقط شود؛ مق. واجب عینی.

کُفات: kofāt [ع. کفاة] (ص.) ج. کافی؛ مردان با کفایت؛ رجال کاردان، کارگزاران.

کُفّار: koffār [ع.] (ص. اِ.) ج. کافر. کفار نعمت: (ج. کافر نعمت) کافر نعمتان، ناسپاسان.

کَفّاره: kaffāra(-e) [ع. کفارة] (اِ.) (شرع.) هر چیز که بدان گناه را پاک گردانند از صدقه و روزه و مانند آن؛ آنچه گناهان را بپوشد. مثلاً در شکستن سوگند (قسم) و خوردن روزه عملی بدل آنها انجام دهند. ضح.ـ کفارهٔ سوگند عبارت است از یک بنده آزاد کردن یا سه روز روزه داشتن یا ده مسکین را طعام دادن یا ده مسکین را کسوت پوشانیدن. ـ کفارهٔ خوردن هر روزهٔ واجب عمدی عبارت است از یک بنده آزاد کردن یا دو ماه روزه داشتن یا شصت مسکین را

طعام دادن. ضح.ـ در فارسی به تخفیف نیز آید.

کفاش: kaffāš [بر ساخته از کفش به سیاق ع.] (ص. اِ.) آنکه کفش دوزد و فروشد؛ کفشدوز.

کفاف: kafāf [ع.] (اِ.) آن اندازه روزی و قوت که انسان را بس باشد. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ کنند.

کـفال: kefāl (اِ.) (جاند.) یکی از انواع ماهی‌ها که در سال‌های اخیر در بحر خزر به تکثیر آن پرداخته‌اند.

کفالت: kafālat [ع. کفالة] (مص‌ل.) ضامن کسی شدن، کفیل شدن. عهده‌دار اجرای امری به عوض کسی گردیدن. (اِمص.) ضمانت، پایندانی.

کفالت‌نامه: k.-nāma(-e) [ع. ف.] (اِمر.) ورقهٔ مبنی بر کفالت.

کفانیدن: kafānīdan [= کفاندن، م: کفتن = کافتن] (مص‌م.) شکافتن.

کفایت: kefāyat [ع. کفایة] (مص‌ل.) بس شدن، کافی بودن. بس کردن. (اِمص.) بسندگی. قابلیت، لیاقت. ادارهٔ امور به وجهی نیک. (اِ.) نوعی از مالیات اصنافی یا عوارضی که مربوط به تسعیر بوده است.

کـف‌بین: kaf-bīn [ع. ف. = کـف‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه از روی خطوط کف دست کسان اخلاق آنان را باز گوید و از گذشته و آیندهٔ ایشان خبر دهد.

کفت: keft [مقلوب ع. «کتف»] (اِ.) کتف، دوش.

کفتار: kaftār (اِ.) (جاند.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران که تیرهٔ خاصی را بنام کفتاران در این راسته بوجود می‌آورد. این جانور در اروپا و آسیا و خصوصاً آفریقا فراوان است. دندان بندیش شبیه گربه است ولی چنگال‌هایش به داخل غلاف نمی‌رود. غذای وی منحصراً از نعش یا مردهٔ حیوانات است. این حیوان نسبةً عظیم الجثه و به قدر پلنگی کوچک است. اندام‌های خلفیش از اندام‌های قدامی کوتاه‌ترند. رنگش خاکستری با خال‌های سیاه (شبیه پلنگ) است. هر یک از اندام‌های جلو و عقبش به چهار ناخن قوی ختم می‌شوند. اگر این جانور بقایای جسد حیوانی را جهت تغذیه در سطح زمین پیدا نکنند به بیرون آوردن اجساد از خاک می‌پردازد و یا به حیوانات دیگر حمله می‌کند ولی بندرت به انسان حمله‌ور می‌شود. روزها در غارها مخفی می‌گردد و شب‌ها جهت پیدا کردن طعمه بیرون می‌آید. ضح.ـ اعتقاد قدما بر این بوده است که کفتار آواز خوش و بانگ دف و نای لذت می‌برد و وقتی که می‌خواستند کفتار را بگیرند با ساز و نوازندگی به جانب سوراخ او روی می‌آوردند و در حینی که پناهگاه او را با کلند و تبر بتدریج وسیعتر می‌کردند به آواز می‌خواندند که «کفتار در خانه است؟ کفتار در خانه نیست!» و گمان می‌کردند که کفتار معنی این گفتار را می‌فهمد و می‌اندیشد که مردمان او را نمی‌بینند، از جای نمی‌جنبد تا گرفتار شود.

کفتگی: kafta(e)g-ī (حامص.) شکافتگی، ترکیدگی.

کـفتن: kaf-tan [= کافتن. قس. شکافتن] (کفت، کفد، خواهد کفت، بکف، کفنده، کفته). (مص‌م.) از هم باز کردن، شکافتن، ترکانیدن. (مص‌ل.) از هم باز شدن، شکافته شدن.

کفته: kafta(-e) [= کافته] (اِمف.) از هم باز کرده، شکافته. از هم باز شده. کفته‌نار، نار کفته: انار شکافته و واشده.

کفته: kof-ta(-e) (اِمف.) شکفته.

کفته: kof-ta(-e) [= کوفته] (اِمف.) کوفته،

کوبیده.
کفچ: kafč [= کفچه] (اِ.) کفچه، چمچه، کفگیر.
کفچ: kafč [= کفک] (اِ.) کف صابون و شیر و آب و آب دهان، کفک.
کفچک: kafčak (اِ.) دامن زین اسب.
کفچل: kafčal (اِ.) کفل اسب، سرین اسب.
کفچل پوش k.-pūš [= کفچل پوشنده] (ص‌فا. اِ.) نوعی پوشش که آن را زردوزی کنند و بر پشت اسب اندازند؛ کفل پوش.
کفچلیز: kafčalīz [= کفچلاز = کفچلیزه = کفجلاز = کفجلیز = مفچلیزک = کفلیز = کفلیزک] (اِ.) چمچهٔ بزرگ سوراخ‌دار؛ کفلیز. (جانـ.) بچهٔ قورباغهٔ. (جانـ.) سگ ماهی.
کفچه: kafča(-e) [= کفچه = کپچ = کپچه = کبچه] (اِ.) چمچه، قاشق.
کفچه‌مار: k.-mār (اِ.) (جانـ.) یکی از اقسام ماران سمی خطرناک که دارای زهری کشنده است و از گروه پروتروگلیف می‌باشد. این مار در سطح قدامی دندان‌های جلو آروارهٔ بالایی دارای شیاری است که تا نوک دندان ادامه دارد و در آن شیار سم جاری می‌شود. وجه تسمیهٔ این دسته ماران از آن جهت است که زواید مهره‌های گردنی خود را به اختیار می‌توانند پهن کنند و در این حال قسمت سر و گردن آنها بصورت کفچه یا قاشق پهنی درمی‌آید. کفچه ماران دارای دارای اقسام متعددند و همهٔ آنها خطرناکند. گونه‌ای از آنها در آفریقا و مصر وجود دارد (مشهور است که کلئوپاترا ملکهٔ نامدار مصر با زهر یکی از همین کفچه ماران آفریقایی انتحار کرد.) نوعی از کفچه ماران در کوهستان‌های اطراف مشهد فراوانند و نیز گونه‌ای از آنها مار عینکی است که در موقع پهن کردن زواید مهره‌های گردنیش شکل عینکی در سطح خلفی پوست بدنش نقش می‌بندد (وجه تسمیه) و جزو خطرناکترین کفچه‌ها است و در هندوستان فراوان است و بنام کبرا نیز خوانده می‌شود. سر زلف پرپیچ و تاب.
کفر: kafar [ع. شامی] (اِ.) قریه و آن در اسماء امکنه آید (المعجم البلدان: اوزکند).
کفر: kofr (اِ.) قیر.
کفر: kafr [ع.] (مصم.) ناسپاسی کردن، کفران کردن. الحاد ورزیدن، بی‌دین بودن. (امص.) ناسپاسی، کفران، نمک‌نشناسی. الحاد، بی‌دینی. اهل کفر: کافران، بی‌دینان، ملحدان. از کفر ابلیس مشهورتر بودن: (عم.) شهرت بسیار داشتن. کفر کسی را درآوردن (بالا آوردن): (عم.) او را بسیار عصبانی کردن.
کفرآمیز: kofr-āmīz [ع. ف. = کفرآمیخته] (ص‌مف.) توأم با کفر، قرین کفر و الحاد.
کفران: kofrān [ع.] (امص.) ناسپاسی، ناشکری. کفران نعمت: حق‌نشناسی نعمت دیگران.
کف رفتن: kaf-raftan (مصم.) (کنـ.) دزدیدن، به عیاری بردن. به فریب چیزی را از میان بردن. (عم.) پول کسی را هنگام تبدیل به پول خود کم دادن.
کف‌رو: kaf-raw(row) [ع. ف. = کف‌رونده] (ص‌فا.) (عم.) عیار و طرار، کسی که کف می‌رود، آنکه هنگام تبدیل پول کسی، پول وی را کم دهد.
کف زدن: kaf-zadan [ع. ف.] (مصل.) کف دو دست را بهم کوبیدن، دستک زدن.
کف سفید: k.-sefīd [ع. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.) صاحب همتی که به سبب بخشش تهیدست شده.
کفش: kafš (اِ.) آلتی چرمین که به پا کنند، پاپوش، پای‌افزار. ترکیبات اسمی: کفش

آهو: (کن.) سم آهو. کفش ونوس: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ ثعلب‌ها که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و در نواحی گرم و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید. گل‌هایش نسبةً بزرگ و زیبا هستند و از این جهت جزو گیاهان زینتی بشمار می‌آیند. وجه تسمیهٔ این گیاه به مناسبت شباهت شکل گل‌های آن است به نعلین. ترکیبات فعلی: پا در کفش کسی کردن: (عم.) موجب اذیت و آزار کسی. پا در یک کفش کردن: (عم.) در عقیدهٔ خود پافشاری کردن، از گفتار خود عدول نکردن. تا به تا شدن (کردن) کفش: کفش‌های دو پا عوضی به پا شدن (کردن). کفش از پا(ی) کندن: درآوردن کفش از پا. کفش از دستار ندانستن: پای از سر ندانستن (نشناختن). کفش پیش پای کسی جفت کردن: (کن.) عذر کسی را خواستن، رفع مزاحمت کسی را از خود کردن. کفش پش پای کسی گذاشتن (نهادن، پیش آوردن): رسم بود که خدمتکاران به هنگام برخاستن مخدومان کفش‌های آنان را پیش پایشان می‌گذاشتند. کفش پیش پای او نمی‌تواند گذاشت: رتبه‌اش چندان پست است که این کار را نمی‌شاید، لایق خدمتگزاری وی نیست. کفش را از پای به پای (پایی) دیگر دادن: کفش یک پای را به پای دیگر پوشیدن.

کفش خواستن: k.-xāstan طلب کردن کفش. (کن.) سفر کردن، به مسافرت رفتن؛ مق. کفش نهادن.

کفشدار: k.-dār [= کفش‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که در اماکن مقدس یا منازل بزرگان مواظبت کفش‌ها کند.

کفش دریدن: k.-darīdan (مص‌م.) پاره کردن کفش. (کن.) تکاپوی بسیار کردن، سعی بلیغ نمودن.

کفشدوز: k.-dūz [= کفش‌دوزنده] (ص‌فا.) آنکه کفش دوزد؛ کفاش. (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ قاب‌بالان که دارای سه گونه می‌باشد و در اکثر نقاط زمین می‌زید. این حشره کوچک و کروی است و از شته‌ها تغذیه می‌کند. بدنش قرمز رنگ و دارای نقاط سیاه رنگ است. عده‌ای از کفشدوزها گاهی به مزارع یونجه حمله می‌کنند و موجب آفت می‌شوند؛ پینه‌دوز، کفشدوزک.

کفشک: kafš-ak (إ.مصغ.) کفش کوچک. سم شکافدار مانند سم گاو و گوسفند، ظلف؛ مق. سم، حافر.

کفشکن، کفش‌کن: k.-kan (إمر.) جایی که در آن کفش‌ها را از پا درآورند و آنجا گذارند.

کفشگر: kafš-gar (ص‌فا.) کفشدوز، کفاش.

کفشیر: kafšīr (إ.) لحام، لحیم. آنچه که بدان شکستگی ظروف مسین و برنجین را لحیم کنند مانند: ارزیز، قلعی و بوره. (مج.) ظرف مسین یا برنجین شکسته که مکرر لحیم کرده باشند.

کفک: kaf-ak (إ.مصغ.) اندکی کف (آب، صابون و غیره). کف (آب، صابون و غیره). (گیا.) قارچی است از تیرهٔ کفک‌ها از ردهٔ اُامیست‌ها. کفک‌ها: (گیا.) [ج. کفک] تیره‌ای از قارچ‌ها که جزو ردهٔ اامیست‌ها می‌باشند و بسرعت در سطح مواد غذایی در مجاورت هوا پدید می‌آیند زیرا که هاگ‌های آنها همیشه در هوا پراکنده است. مهمترین گونهٔ کفک‌ها کفک سفید است که بر روی نان‌های مرطوب تشکیل کلافهٔ سفیدی مانند پنبه می‌دهد. تکثیرش هم به وسیلهٔ تخم است و هم به وسیلهٔ هاگ. اگر شرایط تغذیه کفک چندان مساعد نباشد به

وسیلهٔ هاگ تکثیر می‌یابد ولی اگر محیط غذائیش دارای مواد کافی و شرایط مساعد باشد دو انتهای دو رشته از قارچ بهم نزدیک شده تولید تخم می‌نماید. از تخم رشته‌ای عمودی خارج می‌شود که در بالای آن هاگدان قرار دارد؛ کفک‌ها، موکرها. کفک سفید: (گیا.) قارچی از تیرهٔ کفک‌ها است که بر روی خمیر نان زندگی کند و تکثیر یابد؛ کفک نان. کفک نان: (گیا.) کفک سفید.

کفک: kafak [= کپک] (اِ.) کف دست. رنگ سفید یا سبز رنگی که روی نان و دیگر غذاهای شب مانده پدید آید؛ کپک.

کف کردن: kaf-kardan (مص‌ل.) تولید کف شدن. (عم.) عشقی شدن. کف کردن دهان: پدید شدن کف بر اطراف دهان.

کفگیر: kaf-gīr [= کف‌گیرنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی دارای سوراخ‌های متعدد با دستهٔ که به وسیلهٔ آن کف روی مطبوخ را گیرند؛ کفچلیز به ته دیگ خوردن کفگیر: (عم.) تمام شدن سرمایه، بی‌پول شدن، بی‌چیز شدن.

کفگیرک: kafgīr-ak (اِ.مصغ.) کفگیر کوچک. (پز.) دملِ دردناک زیر جلدی که دارای حجمی نسبةً بزرگ است (به اندازهٔ یک تخم کبوتر یا یک تخم مرغ) و همهٔ مشخصات دمل را دارد. موقعی که این دمل به خارج سرباز می‌کند از چند نقطهٔ پوست به بیرون راه می‌یابد (وجه تسمیه). (پز.) زخم بدخیم جلدی سیاه زخم.

کفل: kafal [ع. قس. کپل، کفچل] (اِ.) سطح خارجی سرین آدمی و جانوران. سرین آدمی و جانوران. کفل پوش. کفل گرد کردن: (کنـ.) فربه شدن.

کفن: kafan [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که مرده را بدان پوشانند و با آن دفن کنند. بافتن کفن کسی: تهیه کردن کفن برای وی. کفن بر چوب کردن: داد خواستن. کفن بر درع دوختن: بجای زره پهلوانی، او را با کفن پوشانیدن (کنایه از مرگ وی). کفن بر دوش کشیدن: کفن پوشیدن. کفن بر سر کشیدن: کفن پوشیدن. کفن و تیغ بدست گرفتن: (کنـ.) کمال عذرخواهی در پیش شاهان و بزرگان کردن.

کفن: kafn [ع.] (مص‌م.) پوشاندن جسد مرده با کفن.

کفنده: kaf-anda(-e) (اِفا.) از هم باز شونده. از هم باز کننده، شکافنده.

کفو: kofv [ع. کفء] (اِ.) مانند، همتا، مثل، نظیر؛ ج. اکفاء. همسر. بی‌کفو: بی‌نظیر، بی‌همال.

کفور: kafūr [ع.] (ص.) ناگرونده، کافر. ناسپاس، حق‌ناشناس.

کفور: kofūr [ع.] (امص.) ناسپاسی، حق‌شناسی.

کفه: kafa(-e) (اِ.) دف، دایره.

کفه: kafa(-e) (اِ.) خوشه‌های گندم و جوی که به هنگام خرمن کوفتن، آنها کوفته نشده باشند و پس از پاک کردن غله آنها را بار دیگر بکوبند.

کفه: kaffa(t) (اِ.) پلهٔ ترازو.

کفیدن: kaf-īdan [= کفیتن = کافتن = کفتن] (مص‌ل.) از هم باز شدن، شکافته شدن. (مص‌م.) از هم باز کردن، شکافتن.

کفیز: kafīz [= کویز = کویژ، معر. قفیز] (اِ.) پیمانه‌ای است برای غلات.

کفیل: kafīl [ع.] (ص.) آنکه از دیگری کفالت کند؛ ضامن، پایندان؛ ج. کفلاء (غم.) کسی که ادارهٔ وزارتخانه یا اداره و یا مؤسسه‌ای را به عهده گیرد (در اصطلاح اداری مقام او پایین‌تر از وزیر و وزارتخانه یا رئیس اداره است.)

کفء: kof', kaf', kef' [= کفو] (اِ.) مثل،

نظیر، مانند؛ ج. اکفاء.

کک: kak [= کاک = کعک، معر.] (اِ.) نانی که از آرد خشکه پزند.

کک: kak [= کیک] (اِ.) (جاند.) حشره‌ای است از راستهٔ دوبالان که جزو زیر راستهٔ مخفی بالان می‌باشد و به مناسبت زندگی انگلی که دارد بال‌هایش از بین رفته و بعلاوه پاهای عقبی وی طویل شده و برای جهیدن بکار می‌روند. کک در شکاف چوب‌ها و در لای پرزهای قالی تخم‌ریزی می‌کند و از تخم لارو کرمی شکلی خارج می‌شود که در شکاف چوب‌ها و بین پشم‌های قالی میزید. در زمستان شکفتن تخم و خروج لارو ۱۸ روز ولی در تابستان فقط ۶ روز طول می‌کشد و بطور کلی از موقع خروج از تخم تا شکل حیوان بالغ برحسب درجهٔ حرارت بین ۱۸ تا ۴۰ روز طول می‌کشد. کک حشرهٔ خطرناکی است چون علاوه بر آنکه از خون انسان و دام‌ها تغذیه می‌کند موجب انتقال میکرب امراض خطرناک از افراد مریض به اشخاص سالم است و خصوصاً کک‌هایی که بر روی بدن موش مزیند موجب انتقال میکرب طاعون از موشی به موش دیگر و همچنین از موش به انسان می‌شوند. از این جهت به هر ترتیب هست باید با این حشرهٔ موذی و موش‌ها که من‌غیرمستقیم موجب زندگی کک‌ها می‌باشند مبارزه کرد؛ کیک. نگزیدن کک کسی را: (عم.) ابداً اهمیت ندادن وی امر منظور را.

کک: kok [= کرک] (اِ.) ماکیانی که از تخم کردن بازمانده و مست شده باشد.

کک: kok (اِ.) (زم.) زغالی که از سوختن ناقص یا تصفیهٔ تقطیر زغال سنگ حاصل شود. کک تقریباً کربن خالص است و بدون بجا گذاشتن خاکستر کاملاً می‌سوزد و حرارت زیاد تولید می‌کند و بدین جهت یکی از مواد سوختنی بسیار عالی جهت کوره‌های ذوب آهن و دیگر فلزات است. معمولاً جهت تهیهٔ کک زغال سنگ را در کوره‌های مخصوص با جریان هوای کم می‌سوزانند تا گازها و دیگر مواد خارجی آن بسوزد و کک باقی بماند.

کک‌مک: kak-mak (امر.) (پز.) لکه‌های کوچک و بزرگ نقطه مانند قهوه‌یی که بر روی پوست صورت و گردن و دست و پا (نقاطی از پوست که در معرض تابش نور خورشید قرار می‌گیرد) پدید می‌آید. این عارضه که از سن سه سالگی به بالا در اشخاص سفید پوست ـ که دارای موهای بور هستند ـ دیده می‌شود بهیچوجه ناراحتی و درد ندارد و ساری نیز نیست و تقریباً معالجه‌پذیر نمی‌باشد؛ کنجودک، کنجتک.

ککه: kaka(-e) [= ککی] (اِ.) فضلهٔ آدمی، براز، غایط.

ککه‌ناک: k.-nāk (ص‌مر.) آلوده به فضلهٔ آدمی.

کل: kal [قس. کچل] (ص.) کچل.

کل: kal [بز نر، گاو و گوسفند نر] (اِ.) نرینهٔ حیوانات عموماً. گاومیش نر. (جاند.) پستانداری است از راستهٔ نشخوارکنندگان از دستهٔ تهی‌شاخان و از نوع آهو. برخی از گونه‌های این حیوانات فاقد شاخند ولی اکثر گونه‌های آن دارای شاخه‌های طویل و پیچ و خم‌دار می‌باشند؛ ذب الریاد، کلاهو.

کل: kol [کج، منحنی] (ص.) منحنی، کج. کجی، انحناء.

کل: kol (اِ.) ده، روستا.

کل: kol [= کله، کوتاه، کند] (ص.) کوتاه. ناقص. کند؛ مق. تیز.

کل: kal(l) [ع.] (اِ.) گرانی، گرانجان بی‌خیر. کل کسی شدن: طفیلی وی شدن، انگل وی

گردیدن.

کل: kol(l) [ع.] (ا. ق.) همه، همگی. (فل.) آنچه مرکب از اجزاء باشد؛ مق. جزء (جزو). ضح.ـ فرق میان «کل» و «کلی» از چند جهت است: الف ـ کل از جهت آنکه کل است، موجود در خارج است اما کلی از جهت آنکه کلی است موجود در خارج نیست بلکه موجود در ذهن است. ب ـ کل مرکب از اجزاء است و کلی مرکب از جزئیات خود نیست. ج ـ کلی گاه مقوم جزئی خود است و کل مقتوم به جزء است. د ـ طبیعت کل حمل بر هر یک از افراد خود حمل می‌شود. هـ ـ کل به هر یک از اجزاء خود متحقق و موجود در خارج نمی‌شود ولی کلی، کلی است به هر یک از جزئیات خود. و ـ اجزاء کل محصور و محدود است و جزئیات کلی نامحصور و نامحدودند. ز ـ جزئیات کلی غیر متناهی و مقدرة الوجودند و اجزاء کل محققة الوجود و متناهی‌اند. ح ـ در کل حضور اجزاء آن تماماً لازم است و در کلی حضور تمام جزئیات لازم نیست و تقدم کل بر جزء از باب تقدم صورت بر ماده است و تقدم جزء بر کلی از باب تقدم ماده بر صورت است (فرع. سج.) کل بر دو قسم است: کل افرادی. کل مجموعی. کل افرادی: (فل.) آن است که حکم بر مجموع افراد نباشد بلکه مورد حکم فرد فرد آنها باشد؛ مق. کل مجموعی. کل مجموعی: (فل.) آن است که حکم شامل حال مجموع من حیث المجموع شود؛ مق. کل افرادی (فرع. سج.)

کلا: kolā (ا.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ پنیرکیان و از دستهٔ استرکولیاسه که بومی نواحی استوایی قارهٔ آفریقا است. ارتفاع گونه‌های مختلف این درخت بین ۱۵ تا ۲۰ متر است. برگ‌هایش معمولاً ساده و متناوب و در برخی گونه‌ها مجتمع است (بین ۵ تا ۱۵ برگ بطور فراهم جمع می‌شوند.) سطح فوقانی پهنک برگ آنها شفاف ولی سطح تحتانی به رنگ سبز روشن است. گل‌های این گیاه معمولاً بر روی شاخه‌های جوان (۲ یا ۳ یا ۴ ساله) ظاهر می‌شوند و بندریت شاخه‌های مسن گل‌دار می‌کردند. مادگی گیاه شامل ۵ تا ۶ برچهٔ آزاد است که در هر برچه ۵ تا ۱۶ تخمچه قرار دارد. میوهٔ آنها شامل ۲ تا ۶ فولیکول گرد و بیضوی است و در درون آنها ۵ تا ۶ دانه موجود است. دانه‌های درون میوه بین ۸ تا ۱۵ گرم وزن دارند. دانهٔ کلا شامل ۲/۳ درصد کافئین و ۲ درصد تئوبرومین و ۱/۶ درصد تانن و ۰/۵۸ درصد مواد چرب است؛ جوز الزنج، درخت قهوهٔ سودانی، جوز کولا.

کلائت (کلاءت): kelā'at [ع. کلاءة] (مص‌م.) نگهبانی کردن. (امص.) حفظ، نگهبانی، حمایت.

کلاپیسه: kalā-pīsa(-e) [= کلاغ پیسه] (امر.) گردش تخم چشم از جای خود به نحوی که سیاهی آن پنهان گردد و این حالت بر اثر لذت بسیار (مثلاً به هنگام جماع) یا به جهت ضعف و سستی و یا خشم و غضب حاصل گردد.

کلاپشت: kolā-pošt [= کلاپشته، قس. پشتک] (امر.) جامه‌ای سیاه و سبز که آن را از پشم گوسفند بافند و تا زیر کمر را بگیرد و آن جامهٔ مازندرانیان و گیلانیان بود.

کلات: kalāt [= قلعه، معر.] (ا.) قلعهٔ مستحکم، حصار. دهی کوچک.

کلاته: kalāta(-e) [= کلات] (ا.) خانهٔ محقر. مزرعهٔ کوچک. کاخ شاهی که گرد آن خانه‌ها ساخته باشند؛ دسکره. ضح.ـ مؤلف «السامی فی‌الاسامی» در معنی «دسکره» کلاته را آورده و در شرح سامی «کلاته» چنین

معنی شده: «هو بناء شبه قصر، حوله بیوت.» (فر.نظا.)

کلاچ: kalāč (اِ.) (مکنـ.) آلتی است در اتومبیل که به وسیلهٔ آن راننده با اتصال وی به موتور نیروی دوران موتور را به جعبهٔ دنده و چرخ‌های اتومبیل انتقال می‌دهد، همچنین با انفصال آن از موتور، اتومبیل را از حرکت باز می‌دارد. پدال کلاچ: آلتی است که زیر پای چپ رانندهٔ اتومبیل قرار دارد و راننده به وسیلهٔ آن کلاچ را بکار می‌اندازد.

کلارینت: kelārīnet (اِ.) (مسـ.) یکی از سازهای بادی است که از زمان «موزار» جزو سازهای ارکستر قرار گرفت. در سال ۱۸۴۳ م. دستگاه کلیدی بوم بدان افزوده شد و امروزه قادر است بیش از سه اکتاو را اجرا کند.

کلاژکه: kalāžaka(-e) [= کلاشکه] (اِ.) قلاب (عموماً) قلابی که بر آن چیزهایی را که در چاه افتاده باشد برآورند (خصوصاً).

کلاژه: kalāža(-e) (اِ.) (جانـ.) عکه، کلاغ پیسه، عقعق، کشکرک.

کلاژه: kalāža(-e) (ص.) لوچ، احول، دوبین.

کلاس: kelās (اِ.) طبقه، درجه، مرتبه. ضحـ.ـ به این معنی احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. هر یک از اطاق‌های مدرسه که در آن معلمان به شاگردان درس دهند؛ اطاق درس.

کلاسمان: kelāsmān (اِ.) طبقه‌بندی، رده‌بندی. ضحـ.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کلاسنگ: kalā-sang [= قلاسنگ] (اِ.) فلاخن.

کلاسور: kelāsor (اِ.) جزوه‌دانی بزرگ که در داخل آن فنر تعبیه شده و اوراق لازم را در آن به ترتیب جا دهند.

کلاسیک: kelāsīk (ص.) آنچه در کلاس‌ها بکار رود؛ کلاسی، درسی. (اد.) آنچه مربوط به دورهٔ یونان و روم قدیم یا مؤلفان بزرگ قرن ۱۷ م. است: زبان‌های کلاسیک، تآتر کلاسیک. آنچه به منزلهٔ نمونه و سرمشق در طبقهٔ خود بکار رود.

کلاش: kalāš (اِ.) (جانـ.) عنکبوت.

کلاشخانه: kalāš-xāna(-e) (امر.) خانهٔ عنکبوت که در آن تخم نهد و بچه برآورد. نسیج عنکبوت، بافتهٔ عنکبوت، تار عنکبوت.

کلاغ: kalāγ (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ شاخی نوکان که دارای قدی متوسط (به جثهٔ تقریباً یک مرغ خانگی) که دارای پرهای سیاه (در قسمت سر و بال و دم و گردن) می‌باشد ولی در ناحیهٔ پشت و شکم دارای پرهای خاکستری مایل به سفید است. پر برخی از کلاغ‌ها تماماً سیاه است و آنها را کلاغ سیاه یا زاغ سیاه می‌گویند. منقار کلاغ نسبةً طویل و کاملاً قوی است. کلاغ تقریباً همه چیز خوار است. از تخم و دانه و میوه و برگ گیاهان و جوجه و تخم پرندگان و ماهی و قورباغه و مارمولک و موش و غیره تغذیه می‌کند و گاهی پرستوها را نیز شکار می‌نماید. رویهمرفته پرنده‌ای موذی و مضر است و باید به دفع آن کوشید. کلاغ‌های معمولی را که دارای زیر شکم و پشت خاکستری هستند کلاغ لاشه نیز می‌گویند؛ غراب. ترکیبات اسمی: کلاغ ابلق: (جانـ.) پرنده‌ای است سخن‌گو؛ مینا. کلاغ سبز: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و آنها در مناطق معتدل و گرم نیمکرهٔ شمالی فراوانند. این پرنده دارای پرهای رنگارنگ و بسیار زیبا است و قدش متوسط است (کمی از کبوتر

بزرگتر.) منقارش طویل و باریک و نسبةً ضعیف و کمی خمیده است (رنگ پرهای کلاغ سبز نسبةً تند و از رنگ‌های سبز و آبی و زرد و برخی نقاط سیاه ترکیب یافته؛ سبز قبا، سبزگرا، زنبورخوار، عکه، کربه. کلاغ سیاه: (جانـ.) گونه‌ای کلاغ که کمی از کلاغ معمولی درشت‌تر است و تمام پرهایش سیاه رنگ است و معمولاً آن را زاغ یا زاغ سیاه گویند، سیاه کلاغ، زاغ سیه، زاغ دشتی، زاغ زرع، زاغ دشت، کلاغ بذری، کلاغ سیاه پا خاکستری. ضح.ـ این گونه کلاغ چون حشرات و نوزاد آنها را می‌خورد برای زراعت مفید است. کلاغ کاکلی: (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ دندانی نوکان که دارای پرهای حنایی رنگ یا خاکستری با زیر شکم سفید می‌باشد. قدش متوسط است (کمی از کبوتر بزرگتر) و بالای سرش دستهٔ پری به شکل کاکل دارد. در حدود ۲۰ گونه از این پرنده وجود دارد که همگی بومی هندوستان و جزایر مالزی می‌باشند. کلاغ لاشه: (جانـ.) همان کلاغ معمولی است که پرهای سر و گردن و بال‌ها و دمش سیاه است ولی پرهای دیگرش خاکستری هستند؛ کلاغ، کلاغ معمولی، کلاغ دورنگ. ترکیبات فعلی: کلاغ به دستش ریده: (کنـ.) مفت و آسان پول به دستش افتاده. کلاغ هرگز به بامش نمی‌نشیند: (کنـ.) بسیار بخیل و ممسک است. یک کلاغ چهل کلاغ کردن: (عمـ.) شاخ و بال بسیار به مطلبی یا خبری افزودن.

کلاغ پر: k.-par [= کلاغ پریدن] (مص‌خم.) پریدن کلاغ. تنگ کلاغ‌پر: (اصطـ. شکارچیان) وقت غروب. (بنا.) بطور لوزی فرش کردن کف اطاق یا حیاط بطوری که گوشه‌های نظامی‌ها بهم متصل باشد. در این صورت هر چند عدد نظامی شبیه به کلاغ‌ها در حین پرواز بنظر می‌آیند.

کلاغ پیسه: k.-pīsa(-e) (امر.) (جانـ.) عقعق، عکه، کشکرک. کلاپیسه.

کلاف: kalāf [= کلافه] کلاف سر در گم: موضوع پیچیده، معمی. مثل کلاف سر در گم بودن (شدن): (عمـ.) بسیار گیج بودن، متحیر و مبهوت ماندن.

کلافه: kalāfa(-e) [= کلابه = کلاوه = کلاف] (اِ.) ریسمانی خام که از دوک بر چرخه پیچند. گلولهٔ نخ. (کشتی) یکی از فنون کشتی قدیم و آن پیچیدن حریف است مثل کلافه.

کلافه شدن: k.-šodan (مص‌ل.) (کنـ.) مانند کلافه سر درگم شدن، گیج شدن. سخت ناراحت شدن.

کلاک: kalāk (اِ.) دشتی که در آن ابداً زراعت نشده، صحرای لم یزرع.

کلاک: kelāk (اِ.) چوب دراز سر کجی که چوگان آن را به هر میوه‌ای که دست نرسد، اندازند و شاخه را به زیر کشند و میوه را بچینند.

کلاک: kolāk [= کولاک] (اِ.) موج بزرگ دریا. طوفان.

کلاک: kolāk (ص.) تهی، میان خالی.

کلاکموش: kalāk-mūš (امر.) (جانـ.) موش صحرایی، موش دشتی، کلاوو.

کلال: kalāl [قس. کلاله] (اِ.) قسمتی از سر مابین فرق و پیشانی، چکاد.

کلال: kalāl [ع.] (مص‌ل.) خسته شدن، مانده گردیدن. (امص.) خستگی، ماندگی.

کلال: kolāl (ص.) آنکه کوزه و کاسهٔ گلی و سفالی سازد و فروشد؛ کوزه‌گر، کاسه‌گر، فخار. چرخ کلال: چرخ کوزه‌گر، چرخ فخاری.

کلاله: kalāla(-e) [ع. کلالة] (اِ.) کسی که نه فرزند دارد نه پدر. (اصطـ. شیعه) برادر

مادری یا خواهر مادری؛ مق. عصبه.
کلاله: kolāla(-e) [= گلاله، قس. کلال، طبر، گلالک] (اِ.) موی پیچیده، مجعد. کاکل. دستهٔ گل. (گیا.) (نو.) (فره.) برجستگی‌ها یا رشته‌های بالای مادگی گیاه.
کلام: kalām [ع.] (اِ.) سخن، گفتار. کلام باری (حق): گفتار خدا، قرآن. کلام جامع: (بع.) آن است که شاعر در شعر خود نکات اخلاقی و فلسفی آورد و یا از اوضاع زمان سخن گوید. کلام منثور: نثر. کلام مستدام: کلام الهی. کلام منظوم: نظم، شعر. میان کلامتان شکر: چون خواهند در میان سخن دیگری، سخن گویند، این جمله را بر زبان آرند. کلام نرم کردن: (کن.) سخن سنجیده و نرم گفتن. (دس.) جمله‌ای که مفید فایده یا خبری باشد به نحوی که چون گوینده خاموش شود، شنونده در انتظار نماند. کلام لفظی: عبارت از سخن معمولی است که به وسیلهٔ ادای حروفی خاص که دلالت بر معانی مخصوصی که در نفس متکلم است، می‌کند (فرلغا. سج. ۲۶۰). (علم کلام): علمی است که متضمن بیان دلایل و حجج عقلی در باب عقاید ایمانی و رد بر مبتدعان و اهل کفر و ضلالت است. ضح.ـ این علم زاییدهٔ بحث‌ها و مناقشاتی است که از اواخر قرن اول هجری میان مسلمانان دربارهٔ مسایل اعتقادی از قبیل توحید و تجسیم و جبر و اختیار و ایمان و کفر و امثال آنها درگرفت و چون طرفداران هر یک از این مباحث محتاج دلایل برای اثبات عقاید خود بودند و هر استدلالی طبعاً نتیجهٔ بحث‌های عقلانی است، ازین راه برای هر دسته اصول و مباحثی فراهم آمد که علم کلام از آنها تشکیل شد. در وجه تسمیهٔ آن اختلاف است. بعضی گویند چون قدیمترین مسأله‌ای که در میان مسلمانان راج به آن اختلاف افتاد و بحث و مناقش در آن شروع شد، مسألهٔ «کلام اللّه» و خلق قرآن است، این علم را به سبب تسمیهٔ به اهم بدین نام نامیدند. برخی دیگر گویند از آنجا که مبنای این علم تنها مناظرات نسبت به عقاید است و نظری به عمل در آن علم نیست، آن را «کلام» گفته‌اند. گروهی گویند که اصحاب این علم در مسایلی تکلم کرده‌اند که گذشتگان از تکلم آن خودداری کرده‌اند، لذا بدین نام نامیده شده.
کلان: kalān (ص.) بزرگ قوم، مهتر. بزرگ اندام، عظیم الجثه.
کلانتر: kalān-tar (ص تفض.) بزرگتر قوم. بزرگ اندام‌تر. (ص.) کسی که نظم و نسق شهر بدست او بود و کدخدایان محله را تعیین و اداره می‌کرد (صفویه و قاجاریه). کلانتر شهر: داروغهٔ شهر. ضح.ـ وظیفهٔ کلانتر تعیین کدخدایان محلات و ریش‌سفیدان اصناف بود که با مشورت و موافقت مردم هر محل و افراد هر صنف معین می‌کرد. رسیدگی به اختلافات کسبه و اصناف و شکایات رعایا و زارعین و رفع ظلم اقویا از ضعیفان و اصلاح حال رعیت نیز از جملهٔ وظایف وی بوده است (فلسفی. شاه عباس ۴۱۲:۲). سرپرست اصناف (صفویه و قاجریه) رئیس یکی از دسته‌های ایل (بزرگتر از دسته‌ای که تحت نظارت کدخدا است.) (نو.) (فره.) رئیس کلانتری؛ کمیسر. کلانتر مرز: (فره.) کمیسر سرحدی.
کلانتری: kalāntar-ī (حامص.) عمل و شغل کلانتر (همع.) مهتری، بزرگی. (اِمر.) شعبه‌ای از شعب شهربانی در نقاط مختلف شهر که مأمور ایجاد حفظ و نظم در حوزه و محلهٔ خود می‌باشد؛ کمیساریا، کمیسری.
کلانسال: kalān-sāl (ص مر.) مسن، سالدیده؛ مق. خردسال و میان سال.

کـلاوو: kalāvū [= کـلاهو] (ا.) (جـانـ.) گونه‌ای موش که اندام‌های خلفیش نسبت به اندام‌های قدامی دارای رشد جالب تـوجهی هستند و از این جهت آن را موش دو پا نیز گویند. به علت قوی بودن و طول اندام‌های خلفی، حیوان می‌تواند جست‌هایی با مسافت زیاد بزند. این جانور در صحاری و مـزارع فراوان است و دارای رنگ خاکستری مایل بـه خـرمایی است. شکـمش سـفید رنگ می‌باشد. دمش دراز است و در جست و خیز و حرکت حیوان کمک می‌کند؛ کلاکموش، یربوع، جربوز، چربوز، کلاهو، موش دوپا.

کلاوه: kalāva(-e) [= کـلابه = کـلافه] (ا.) ریسمان خام که بر چـرخـه پـیچیده بـاشند. کلاوهٔ چرخ: کمربند چرخ، منطقه. گـردش چرخ. سراسیمه، سرگشته.

کـلاه: kolāh [= کـله] (ا.) پـوششی کـه از پوست، پارچه مقوا و غیره دوزند و بر سـر گذارند. ضح.ـ تا زمان ناصرالدین شاه قاجار طبقات عالی و متوسط (کلاه‌های بسیار بلند از پـوست‌های بـخارا و سـمرقند بـه بـهای گزاف) می‌خریدند. ناصرالدین شاه دسـتور داد همهٔ ایرانیان کلاه کوتاه به سر نـهند. در زمان رضا شاه پهلوی نخست کلاه پهلوی و سپس کلاه اروپایی (شاپو) متداول گـردید. ترکیبات اسمی: کلاه بارانی: کـلاهی کـه در روز بارانی بر سر گذارند و سابق بـیشتر آن را از سقرلات می‌ساختند. کلاه بوقی: کلاهی که به شکل بـوق و نـوک تـیز است. کـلاه پوستی: کلاهی از پوست بره ساخته بـاشند. کلاه پهلوی: کلاه لبه‌دار که در زمان رضا شاه پهلوی مـدتی در ایـران مـعمول بـود تـا در ۱۳۱۴ هـ.ش کلاه اروپایی (شـاپو) بـجای آن رایج گردید. کلاه تتاری، تتری: کلایه که تاتار و مغول بر سر می‌گذاشتند. کلاه چرخ: (کن.) آفتاب. کلاه دوشاخ: کلاهی دو شاخه و آن به منزلهٔ اجازهٔ مخصوص بوده است که مانند امـتیاز بـه کـسی کـه دارای رتـبهٔ مـهم والیگـری یـا دهـقانی یـا سـپاهیگری بـوده می‌دادند (سبک‌شناسی ۸۲:۲). کلاه زمین: (کن.) آفتاب. (کن.) ماه. (گیا.) سماروغ. کلاه زنگوله: کلاه چوبین که زنگله‌ها بدان بندند و بر سر گناهکاران گذارند تا رسوا شـوند. کلاه سلیمان: در داستان‌ها آمده کلاه سلیمان را هر کس بر سر می‌گذاشت از نظرها غایب می‌شد (در داستان امیر حمزه آمده که عمر و عـیار آن را بـر سـر مـی‌گذاشت.) کـلاه سموری: کلاهی که از پوست سمور سازند. کلاه شب‌پوش: کلاهی که در شب بـر سـر گذارند. کلاه شـرعی: حـیله‌ای کـه ظـاهراً مطابق موازین شرعی بـاشد. کـلاه فـرنگی: کلاه اروپایی، کلاه تـمام لبـه، شـاپو. کـلاه گاهگاهی (گهگهی): نوعی کلاه که فقرا بر سر دارند. کلاه لگنی: کلاه فـرنگی، شـاپو. کلاه مـلک: (کـن.) پـادشاه. کـلاه نـظامی: کلاهی که نظامیان بـر سـر گـذارنـد. کـلاه نمدی: کـلاهی کـه از نـمد سـاخته بـاشند. ترکیبات فعلی: بلند کـلاه گشـتن: سـرافراز شدن، مـفتخر گشـتن. چـیزی را زیـر کـلاه داشتن: آن را مـخفی کـردن. قـاضی بـودن کلاه: از روی وجـدان و انـصاف قـضاوت کردن. رقصیدن کلاه کسی در هـوا: (کـن.) بسیار شادی نمودن، کلاه خود را به آسـمان انـداخـتن. کـلاه احـمد را بـر سـر مـحمود گذاشتن (نهادن): از مـعاملهٔ امـوال دیگـران زندگی گذراندن به جهت فقر. کلاه از بـهر کسی دوختن: به فکر مساعدت وی بـودن، خـیر او را انـدیشیدن. کـلاه از سر کـسی برداشتن: چون کسی مژده آرد پیش از آنکه به گـوش مـخاطب کشـد، کـلاهش از سـر بردارد و تا مژدگانی نگـیرد خـبر خـوش را نگوید. تـفحص و پـرسش و احـوال کـسی

کردن. چون شخص از دیگری آزرده باشد و دستش بدو نرسد او را گویند: چه می‌گویی کلاهش را بردار. کلاه‌اش پشم ندارد: کاری از دستش ساخته نیست. کلاه بر آسمان افکندن (انداختن): (کنـ.) بسیار شاد شدن. کلاه بر زمین زدن: افکندن کلاه بر زمین. کلاه بر سر زدن: کلاه بر سر نهادن. کلاه بر سر کسی گذاشتن (نهادن): سر وی را به کلاه پوشاندن. بزرگ کردن وی را، کاری بدو دادن. رسوا کردن. گول زدن، فریفتن (با ربودن پول و مال وی). کلاه بر هوا افکندن (انداختن): بسیار شاد شدن. کلاه خود را به آسمان انداختن: (عم.) بسیار خوشحال شدن. افتخار کردن به کاری. کلاه خود (خویش) را قاضی کردن: از روی وجدان قضاوت کردن. کلاه سر کسی گذاشتن: (عم.) او را گول زدن، فریفتن (با ربودن پول و مال وی). کلاه شرعی سر چیزی گذاشتن: امری حرام را با حیله تحت موضوعی درآوردن که شرعاً جایز باشد. کلاه کسی پس محرکه بودن: (عم.) عقب بودن از دیگران، پیشرفت نداشتن. کلاه کسی را برداشتن: (عم.) او را فریفتن، پول یا مال کسی را خوردن. کلاه کلاه کردن: (عم.) کلاه کسی را برداشتن و به دیگری دادن و از و به دیگری؛ از یکی قرض کردن و به طلب دیگری دادن. کلاه‌مان توی هم می‌رود: (عم.) میانهٔ ما بهم می‌خورد. کلاه یکی را به سر (بر سر) دیگری گذاشتن: حق او را به حساب خود به دیگری دادن. تاج شاهی. (گیا.) چیزی به هیأت کلاه که بر میوه‌ها باشد به طرفی که به شاخهٔ درخت پیوسته است.

کلاهبردار: k.-bar-dār [= کلاه‌بردارنده] (ص‌فا.) (کنـ.) آنکه به فریب مال و پول دیگران را بگیرد؛ حقه‌باز. (حقـ.) کسی که کلاهبرداری کند.

کلاهبرداری: k.-bardār-ī (حامص.) به فریب مال و پول دیگران را گرفتن، حقه‌بازی. (حقـ.) استعمال نام یا عنوان مجعول به قصد اینکه مؤسسات مجعول و اعتبارات موهوم را به طرف بقبولاند و او را به امور موهوم امیدوار و یا از امور موهوم خایف سازد و بدین طریق وجه یا مالی از او بگیرد.

کلاهخود، کلاه‌خود: k.-xūd (امر.) کلاهی از آهن، فولاد یا فلز دیگر که سپاهیان بر سر گذارند؛ مغفر.

کلاه‌فرنگی: k.-farang-ī (امر.) اطاقکی مسقف که در وسط کاخ‌ها و باغ‌ها برای استراحت یا در کنار میدان‌ها برای فروش روزنامه و اغذیه سازند.

کلاه‌گذار: k.-gozār [= کلاه‌گذارنده] (ص‌فا.) (عم.) (کنـ.) آنکه دیگران را بفریبد و پول و مال آنان را بگیرد.

کلاه‌گوشه: k.-gūša(-e) (امر.) گوشهٔ کلاه. به (در) کلاه گوشهٔ کسی ننگریستن: نسبت به کسی به دیدهٔ تحقیر نگریستن و او را لایق آن ندانستن که نظری به جانب وی بیفکنند و حتی به کلاه گوشهٔ او هم نظر بیندازند.

کلاه‌گیس: k.-gīs (امر.) گیسوی مصنوعی که زنان بیموی یا کم موی آن را بر سر گذارند.

کلاه نهادن: k.-nahādan [= کله نهادن] (مص‌ل.) اظهار عجز و فروتنی کردن. کلاه نهادن کسی را: (مص‌م.) کلاه (یا تاج) بر سر کسی گذاشتن. مفتخر کردن (ایهام به دو معنی).

کلاً: koll-an [ع.] (ق.) تماماً، همه؛ مقـ. جزء.

کلب: kalab [= کلپ = کلف] (اِ.) گرد بر گرد دهان. منقار مرغان.

کلب: kalb, kalob [ع.] (اِ.) سگ؛ ج. کلاب.

کلبتان: kalbat-ān [ع.] (ا.) آلتی است که آهنگران و جز آنان آهن تفته را بدان برگیرند؛ انبر.

کلبک: kolbak [= کلپک، قس. کلبه] (ا.) اطاقکی که روی خرمن سازند تا باران خرمن را ضایع نکند. اطاقکی که دشتبانان و فالیزبانان در فالیز و نزدیک خرمن سازند.

کلبه: kolba(-e) [= کربه = قربق، معر. = کربق، معر.] (ا.) خانهٔ کوچک و تنگ و تاریک. حجره، دکان. کنج، گوشه. [معر.] دکان می فروش.

کلپتره: kalpatra(-e) (ا.) سخن بیهوده و بی‌معنی.

کلتبان: kaltabān [= قرتبان = قلتبان = ع. قرطبان = قلطبان] (ص.) بی‌حمیت، دیوث، زن جلب.

کلته: kalta(-e) (ص.) چهار پای پیر، دد کهن سال.

کلته: kalta(-e), kol- [قس. کل، کله، کوتاه] (ص.) کوتاه، قصیر.

کلته: kalta(-e) (ص.) آنکه حروف را از مخرج آنها ادا نتواند کرد؛ غیرفصیح.

کلته‌زبان: k.-zabān (ص‌مر.) آنکه زبانش به تلفظ درست حروف جاری نگردد، کسی که حرف‌ها را از مخرج آنها ادا نتواند کرد.

کلثوم: kolsūm [ع.] (ص.) پر گوشت رخسار بی‌ترش رویی. نامی است از نام‌های زنان.

کلج: kalǰ, kelǰ [= کلچ] (ا.) سبد گرمابه‌بان و کناس که بدان سرگین و پلیدی‌ها کشند.

کلج: kolǰ (ا.) چین و شکن. کلج بر کلج: چین در چین.

کلجان: kalǰ-ān [= کلچان] (امر.) جایی که خاکروبه و پلیدی‌ها در آن ریزند.

کلچ: kalč [= کلیچ] (ا.) عجب، خودستایی، تکبر.

کلچ: kolč [قس. کلوچ، کلیچه، کلوچه] (ا.) نان ریز شده.

کلچ: kolč (ا.) پوشش پشمینه که سابقاً از کشمیر و تبت می‌آورند.

کلخج: kalaxǰ [= کلخچ، قس. کلچ] (ا.) چرک، وسخ.

کلر: kolor (ا.) (شیمـ.) شبه فلزی است زرد مایل به سبز، در شرایط متعارفی گازی شکل با بوی خفه کننده و کمی سبک‌تر از هوا و به همین جهت بصورت گاز خفه کنند در جنگ اول جهانی بکار رفته. تکاثف نسبی این گاز نسبت به هوا $\frac{71}{29}$ (معادل ۲/۴۹) است. بنابراین از هوا تقریباً دو و نیم مرتبه سنگین‌تر است. یک لیتر آب در ۸ درجه حرارت ۳/۰۴ لیتر آن را در خود حل می‌کند. کلر را می‌توان در حرارت ۱۵ درجه حرارت با فشار ٦ جو مایع کرد و در بطری چدنی سیفون‌دار به بازارا عرضه نمود. کلر اول دفعه در سال ۱۷۴۷ م. وسیلهٔ شیل از اثر جوهرنمک بر بی‌اکسید منگنز بدست آمد مطابق فرمول زیر: $MnO^{2}+4ClH \rightarrow 2Cl^{2}+2H^{2}o$ چون فرمول فوق در برابر گرما باید صورت گیرد، لذا اگر وسیلهٔ گرم کردن نباشد پرمنگنات پتاسیم متبلور را در ظرف ریخته و قطره قطره جوهرنمک می‌ریزند تا کلر حاصل شود، طبق فرمول ذیل: $2MnO_{4}k+{}^{16}ClH \rightarrow {}^{5}Cl^{2}+2Cl_{2}Mn+{}^{2}Clk+{}^{8}H^{2}o$ باید آزمایش مذکور با احتیاط و در زیر یک لولهٔ اطمینان سادهٔ لولهٔ آزمایش انجام شود تا اسید در لوله جمع گردد و ضمناً اسید بطور قطره قطره روی پرمنگنات بریزد والا مجاورت شدید اسید و پرمنگنات سبب پرتاب شدن در شیشه یا شکستن ظرف می‌شود. معمولاً در صنعت کلر را از تجزیهٔ الکتریکی نمک

طعام بدست می‌آورند. کلر شبه فلزی است که با ظرفیت‌های مختلف با برخی شبه فلزات (از قبیل فلوار و گوگرد و فسفر و سیلیسیوم) و با ئیدروژن به شدت و با همهٔ فلزات (حتی طلا و طلای سفید) ترکیب می‌شود. جرم اتمی کلر ۳۵/۵ است.

کلرا: colerā (اِ.) (پز.) وبا. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کلرات: kolorāt (اِ.) (شیم.) نام عمومی کلیهٔ املاح منسوب به اسید کلریک ClO_3H. یکی از مشهورترین آنها کلرات پتاسیم است که یکی از اکسید کننده‌های قوی است. باید دانست که تمام کلرات‌ها خاصیت اکسید کنندگی دارند و به سهولت در برابر گرما یا ضربه‌ای اکسیژن خود را از دست می‌دهند. کلرات دوپتاس: (شیم.) ملح پتاسیم اسید کلریک (ClO_3H) است و فرمولش (ClO_3K) می‌باشد. این نمک به عنوان ضد عفونی کردن حلق و گلو و ضایعات مخاط دهان در دندانپزشکی مورد استعمال دارد و بعلاوه در شیمی به عنوان یکی از اکسید کننده‌های قوی بکار می‌رود. نمکی است سفید رنگ و قابل حل در آب و به مقدار بالغ بر ۱۵ گرم مسموم کننده و کشنده است. چون به سهولت و در برابر کمی گرما و یا ضربهٔ مختصر اکسیژن خود را از دست می‌دهد، لذا جهت ساختن ترقه‌ها و چاشنی‌ها مصرف می‌شود.

کلروفرم: koloro-form(ke-) (اِ.) (پز. شیم.) مایعی است بی‌رنگ و بیهوش کننده به فرمول $CHCl_3$ که از اثر استخلاف سه اتم ئیدروژن متان به وسیلهٔ سه اتم کلر بدست می‌آید. این ماده در پزشکی به عنوان داروی بیهوشی مصرف می‌شود.

کلروفیل: kolorofīl (اِ.) (گیا.) سبزینه.

کلس: kels [معر.] (اِ.) (شیم.) آهک زنده را گویند که عبارت از اکسید کلسیم به فرمول CaO (آهک زنده آهکی است که در نتیجهٔ حرارت دادن به سنگ آهک (CO_3Ca) در کوره بدست می‌آید) در حقیقت بر اثر حرارت سنگ آهک تجزیه شده و انیدریدکربنیک آن خارج می‌گردد و آهک زنده باقی می‌ماند. آهک زنده را در بنایی بکار می‌برند و قبل از بکار بردن روی آن آب می‌ریزند تا آهک کشته یا شیر آهک (ئیدرات کلسیم) حاصل شود مطابق فرمول زیر: $CaO+H_2O \longrightarrow Ca(OH)_2$ آهک کشته.

کلسیوم: kals-yom (اِ.) (شیم.) فلزی است دو ظرفیتی که اکثر املاحش غیر محلولند. این فلز در طبیعت بصورت گچ و مرمر و گل سفید فراوان است و اغلب آن را از تجزیهٔ الکتریکی کلروردوکلسیم Cl_2Ca بدست می‌آورند. این فلز از سرب نرم‌تر ولی از سدیم سخت‌تر است و در هوا فاسد می‌شود و به همین جهت آن را در نفت یا روغن نگاه می‌دارند. با اکسیژن و کلر و گوگرد بشدت ترکیب می‌شود و مانند سدیم آب را تجزیه می‌کند و ئیدرات کلسیم می‌دهد. از املاح فراوان این فلز یکی کربنات کلسیم است که بصورت سنگ‌های آهکی و سنگ مرمر و گل سفید (گل گیوه) در طبیعت بسیار فراوان می‌باشد. دیگر سولفات کلسیم است که آن هم بصورت گچ و آلباتر در طبیعت فراوان است؛ کالسیوم.

کلف: kalaf [= کلب = کلپ] (اِ.) منقار مرغ.

کلف: kalaf [ع.] (اِ.) رنگ سیاه و سرخ بهم آمیخته. هر لکه که در آفتاب و ماه دیده می‌شود. لکه‌ای که در صورت انسان پدید آید؛ ککُ مک.

کلفت: kalaft [قس. کلب، کلف] (اِ.) منقار

مرغ.

کلفت: kolfat [ع. کلفة] (اِ.) سختی، رنج، مشقت. (ف.) زن خدمتکار، خادمه. (ف.) مجموع کسانی که تحت تکفل شخص هستند؛ عایله، اهل‌بیت.

کُلُفت: koloft (ص.) درشت و ناهموار. ضخیم، ستبر. (عم.) متمول، ثروتمند. (عم.) درشت، خشن.

کلفه: kalaf-a(-e) [ع. کفة] (اِ.) هر یک از لکه‌هایی که در آفتاب و ماه دیده می‌شود. لکه‌ای که در صورت انسان پدید آید.

کلک: kalak (اِ.) نشتر فصاد، مبضع.

کلک: kalak (اِ.) آتشدان گلی، منقل سفالین.

کلک: kalak (اِ.) قایق گونه‌ای مرکب از چوب‌ها و نی‌ها و علف‌ها که آنها را بهم بندند و چند مشک را پر باد کرده بر آن نصب کنند و بر آن نشینند و بجای قایق از آن استفاده کنند.

کلک: kal-ak (اِ.مصغ.) کل کوچک، کچل کوچک.

کلک: kal-ak (اِ.مصغ.) گاو میش نر جوان.

کلک: kalak, kalek [= کلیک] (اِ.) (جانـ.) بوم، کوف. (ص.) شوم، نامبارک.

کلک: kalak (اِ.) پیزر، بردی.

کلک: kalak [= کالک] خربزهٔ نارسیده. غوزهٔ پنبه که هنوز نشکفته باشد.

کلک: lalak (اِ.) درد سر. (عم.) حیله، حقه، نیرنگ. کلک بر سر کسی بستن: جنجال بر سرش درآوردن، بلا بر سرش درآوردن. کلک درآوردن: حقه زدن. تولید مزاحمت کردن. کلک کوتاه!: دردسر کم! مزاحمت کم!. کلک چیزی را کندن: (عم.) آن را محو کردن، نابود کردن. کلک کاری را کندن: (عم.) آن را به پایان رسانیدن.

کلک: kalk (اِ.) بغل، آغوش.

کلک: kelk [= کلیک] (اِ.) نی. قلم. کلک شکر: نیشکر. کلک فرنگی: نوعی قلم که احتیاج به دوات ندارد و آن چوبی میان تهی باشد و اندرون آن میلی از قسمی آهن مصنوعی یا از سرب محکم کرده می‌نهند که به وقت نوشتن میل مذکور به کاغذ سوده حروف مایل به سیاهی ظاهر می‌گردد و سابقاً پادشاهان و امرا اکثر بدان قلم بر عرایض مردم دستخط می‌کردند؛ خودنویس. کلک کبوتر دم: (خط.) نوعی قلم تراشیده. کلک در بیان افکندن: مهیای نوشتن شدن.

کلک: kelk (اِ.) چهار دندان تیز درندگان؛ ناب.

کِلِک: kelek [= کلیک] (اِ.) انگشت کوچک، خنصر.

کلکسیون: kolleksiyon (اِ.) مجموعهٔ تمبر، تابلو، نقاشی و غیره.

کلکل: kal-kal (اِ.) هرزهگویی، کاوکاو.

کلکل: kalkal [ع.] (اِ.) سینه یا اندرون میانهٔ سینه.

کلکم: kalkam, kolkom [قس. بلکن، پلکن] (اِ.) منجنیق.

کلکم: kalkam [= کرکم] (اِ.) قوس قزح.

کلکی: kalak-ī (ص‌نسبـ.) (عم.) از روی حقه ومکر. شخص هرزه.

کلکینه: kolk-īna(-e) (ص‌نسبـ.اِمر.) مخمل دو خوابه را گویند و آن جنسی بود مشهور از قماش ابریشمی.

کلگی: kalla(e)g-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به کله. (اِمر.) آنچه از ساز و برگ اسب که بر کلهٔ اسب بندند. قسمت بالایی کلاه پوستی که از مخمل یا پارچهٔ دیگر می‌ساختند. دایره‌ای کوچک در وسط پارچهٔ خیمه که از چرم سازند و آن را بر روی دیرک قراردهند. (کنـ.) حشفه.

کلل: kalal (ا.) پری که پادشاهان و دلیران در رزم و جوانان زیبا در بزم بر سر دستار و کلاه می‌زدند، جیغه، جغه.

کلم: kalam [= کرم = کرنب = کرم، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ صلیبیان که دارای انواع و اقسام متعدد است (در حدود ۲۰ گونه از آن وجود دارد.) اقسام مختلف این گیاه را به مناسبت استفادهٔ غذایی کشت می‌دهند و نمونه‌های خوبی از آنها بدست می‌آورند. گل‌های گیاه مذکور خوشه‌یی زرد یا سفید با رگ‌های قرمز یا زرد است. میوه‌اش دراز است و تخم‌هایش گرد و سیاه رنگ یا قرمزند. مهمترین انواع کلم عبارتند از: کلم پیچ، کلم گل، کلم قمری، کلم غنچه‌یی و غیره؛ کرنب، بقلة الانصار، لهنه، قمریت، قرنبا، قرنبو، کرانبی، کرانبا، اعاریسا، لخنه، لاخنه، کرم، لهینه، لهانه. کلم پیچ: (گیا.) (گیا.) گونه‌ای کلم که برگ‌هایش دور هم پیچده و کلم را به شکل گلوله‌ای از برگ در آورده است. معمولاً این گونه کلم را زیر خاک و خاشاک دور از آفتاب نگاه می‌دارند و برگ‌هایش را بدین وسیله سفید می‌کنند. از این برگ‌ها ترشی و دلمه و غیره تهیه می‌کنند. کلم پیچ دارای گونه‌ای است که برگ‌هایش قرمز است و در خوراک‌های فرنگی بکار برده می‌شود؛ کلم برگ، کرنب، ابری باشی لاخنه، طوپ لاخنه، کلم رومی، کلم سیب. کلم شلغمی: (گیا.) گونه‌ای کلم که ریشه‌هایش به مصرف خوراک می‌رسد و بدان شلغم بیابانی گویند. کلم غنچه‌یی: (گیا.) گونه‌ای کلم که برگ‌هایش بهم پیچیده و به شکل گل سرخ یا غنچه است و در خوراک‌های مختلف استعمال می‌شود و آن سه قسم دارد: بوته بلند، بوته کوتاه، بوته میانه؛ کلم بروکسلی، کلم فندقی، کلم گل سرخی. کلم قمری: (گیا.) گونه‌ای کلم که ساقه‌اش از نزدیکی زمین برآمدگی می‌یابد و به شکل چغندر می‌شود و قسمت خوراکی کلم را تشکیل می‌دهد و همین برآمدگی است که بنام کلهٔ کلم نامیده می‌شود؛ کلم سنگ، ابورکبه، آلاباش، شلغملی، ابوسنقبه، لاخنه، لاخنه طورپی. کلم گل: (گیا.) گونه‌ای کلم که در آب و هوای سرد و معتدل و زمین پر قوت عمیق عمل می‌آید. از مشخصات این گونه کلم آن است که دم‌گل‌های انتهایی آن که در منتهی الیه ساقه قرار دارند تشکیل گل نمی‌دهند. رشد گل ناقص می‌ماند و یک تودهٔ گوشتی سفید رنگ و دانه دانه بوجود می‌آورند؛ قنبیط، گل کلم، قارنه بیت، قرنبهار، قرنبیط. کلم گلسرخی: (گیا.) کلم غنچه‌یی.

کلم: kalem [ع.] (ا.) ج. کلمه.

کلمات: kalemāt [ع.] (ا.) ج. کلمه. کلمه‌ها. گفتارها، سخنان. کلمات الهیه: (تص.) کلیهٔ موجودات زیرا آنها کلمات و مظاهر حقند و از وجود او سخن گویند. (فرع. سج.) کلمات تامات: (تص.) مراد جواهر عقلیه‌اند که آنها را حروف عالیه نامیده‌اند، از آن جهت که از نفس رحمانی صادر می‌شوند و جواهر جسمیه را مرکبات اسمیه و فعلیه نامیده‌اند و عوارض اجسام را اعراب کلمات می‌دانند و مجموع آنها را مراتب نفس رحمانی می‌نامند. بالجمله مراتب نزولی وجود را از اعلی به ادنی فیض و وجود منبسط و نفس رحمانی خوانده‌اند که همه کلمات حق می‌باشند و حکایت از ذات ازلیهٔ او می‌کنند. (فرلغا. سج.)

کلماسنگ: kalmā-sang (امر.) فلاخن.

کلم پلو: kalam-polo (امر.) پلوی که از کلم درست کنند. طریقهٔ ۱ ـ کلم را خرد کنند و در پیاز و روغن سرخ نمایند و در لای برنج

گذارند و دم کنند. طریقهٔ ۲ ـ ترهٔ بسیار کم را با شبت و جعفری و کلم، بعد از سرخ شدن، ادویهٔ بسیار زده و گوشت را مانند قورمه پخته، ادویه و زعفران زده با برنج مخلوط کنند و دم نمایند.

کلمچی: kalem-čī [ع. تر. = کلمه + چی] (ص‌مر. اِمر.) مترجم، ترجمان (در تنگسوق نامهٔ ایلخانی رشیدالدین فضل‌الله آمده. مینوی مدات ۳:۱۹).

کلم‌دلمه: kalam-dolma(-e) (اِمر.) خوراکی است. طریقهٔ آن ـ مقداری از میان کلم برگی را بیرون آورند و کلم را در دیگ آب گذارند چون جوش زند برمی‌دارند و گوشت قیمهٔ خرد شده را با جعفری خرد کرده بجای مغز کلم که بیرون آورده‌اند، می‌ریزند و اطرافش را می‌بندند و در ته دیگ پیاز حلقه حلقه و آبگوشت می‌ریزند و می‌پزند.

کلمرغ: kal-morγ (اِمر.) (جانـ.) نوعی کرکس، که سروی پر ندارد.

کل‌مکل: kal-makal [مبدل عم. قال‌مقال (توبا ۴۹۷ ح ۴)؟] (اِمر.) شور و غوغا، قال مقال.

کلمه: kalema(-e) [ع.] (اِ.) یک جزو از کلام، لفظ معنی‌دار. ضح.ـ فرق کلمه با لفظ در این است که لفظ اعم است از معنی ار و بی‌معنی ولی کلمه حتماً معنی دارد. سخن، گفتار. اتفاق کلمه: اتفاق آراء. (دس.) مجموعهٔ حروفی که یک واحد را تشکیل دهند. در دستور فارسی معمولاً کلمه را به نه بخش تقسیم کنند: اسم. صفت. عدد. کنایه. فعل. قید. حرف اضافه. حرف ربط. صوت. ضح.ـ در زبان‌های اروپایی نیز معمولاً کلمه را به نه بخش تقسیم نمایند ولی «عدد» و «کنایه» در آن میان نیست و بجای این دو «حرف تعریف» و «ضمیر» را جا دهند. ضح.ـ «کلام» مرکب است از مجموع چند کلمه. (منط.) فعل. (فلـ.) روح انسانی را به اعتبار ظهور آن در نفس رحمانی مانند ظهور کلمه در نفس انسانی کلمه گویند. (شرح قیصری ۴۱، فرع. سجـ.) کلمه کن: (فلـ. تصـ.) امر ابداعی و تکوینی و وجود منبسط است، چنانکه گویند بواسطهٔ کلمهٔ کنِ تمام موجودات بر سبیل وجود ابداعی دفعهٔ واحده از ذات حق صادر شده‌اند. (اسفار ۳:۹۷؛ فرع. سجـ.) جمله. (فلـ.) سکینه. (فلـ.) (اخ.) روح القدس.

کلن: kolan (اِ.) گلوله و گرهی که از گردن و اعضای مردم برآید. پنبهٔ زده شده که برای رشتن گلوله کرده‌باشند.

کلنبه: kolonba(-e) (اِ.) کلوچه‌ای که درون آن را از حلوا و مغز بادام پر ساخته باشند. گلوله (حلوا، سنگ و غیره).

کلنجار: kelenǰār (اِ.) (جانـ.) خرچنگ‌کلنجار رفتن با کسی یا چیزی: (عم.) ور رفتن با وی، مروسیدن با او، مزاوله. کلنجار رفتن با مرض: (عم.) به سختی مقاومت و معالجه کردن آن را.

کلند: koland, ka- [= کلنگ] (اِ.) آلتی که بدان زمین را کنند، کلنگ. [قس. کلنده] غلق در، کلیدان. هر چیز ناتراشیده. چوبی که بر قلادهٔ سگ بندند؛ ساجور.

کلندر: kalandar [= کلندره] (ص. اِ.) مردم ناتراشیده و ناهموار. چوب کندهٔ ناتراشیده که گاه آن را در پس در اندازند تا گشوده نگردد و گاه سوراخ کنند و پای مجرمان را بدان محکم نمایند.

کلنده: kalanda(-e) [قس. کلند] (اِ.) چوبکی باشد که یک سر آن را به دول آسیا بطوری نصب کنند که از گردش سنگ آسیا آن چوبک حرکت کند و از دول کم‌کم دانه در آسیا رود؛ لکلکه.

کلندی: kaland-ī منسوب به کلند. کلندگر. (امر.) زمین سخت و درشت.

کلنگ: kolang [= کلند] (اِ.) آلتی است آهنی و نوک تیز دارای دسته‌ای چوبین که بدان زمین و دیوار را کنند.

کلنگ: kolang (اِ.) (جان.) پرنده‌ای است عظیم الجثه از راستهٔ درازپایان که جزو پرندگان مهاجر محسوب است. این پرنده دارای منقاری قوی و نوک تیز و بال‌های وسیع است و بالای سرش برهنه و بدون پر می‌باشد. در حدود ۱۲ گونه از این پرنده شناخته شده که در سراسر گیتی منتشرند. کلنگ در نقاط مردابی و معتدل می‌زید و در موقع مهاجرت دسته‌هایی به شکل V می‌سازد و معمولاً در موقع سرما بطرف جنوب مهاجرت می‌کند. پرهای برخی از کلنگ‌ها خاکستری و بعضی تیره‌تر و برخی خاکستری مخلوط با قهوه‌یی در ناحیهٔ گردن می‌باشند. بعضی در قسمت بال‌ها دارای پرهای سیاه رنگ هستند در حالی که منقار و پرهای گونهٔ آنها کاملاً سفید است. بلندی این پرنده به یک متر و گاهی ۱/۵ متر می‌رسد. غرنوق، غرنیق، غرانق، کرکی، قلنگ، قرنگ، قلنگه، غارقلنگ. (جان.) خروس بزرگ.

کلنل: kolonel [= کلونل] (ص. اِ.) صاحب‌منصبی که بر یک هنگ فرماندهی کند (غم.)؛ سرهنگ.

کلنی: kolonī (اِ.) سرزمینی که گروهی از جای دیگر بدانجا کوچ کنند؛ مهاجرنشین، مستعمره.

کلو: kolū (قد. kolō) [= کلوک. قس. کلان] (اِ.) رئیس محله، کلانتر. رئیس هر صنف از کسبه. مرتبه‌ای در نزد فتیان و اخیه؛ ج. کلویان.

کلو: kolū [= کلوج] (اِ.) نان بزرگ روغنی.

کلوا: kolvā [استاد رخنه‌گر] (اِ.) رخنه گرفتن و وصل کردن چیزی به چیزی دیگر.

کلوب: kolūb (اِ.) باشگاه، انجمن.

کلوبنده: kolū-banda(-e) [= کلونده] (امر.) بزرگ بندگان، مهتر غلامان.

کلوتک: kolūtak, ka(-lō- .قد) (اِ.) چوبی باشد که گازران و دقاقان جامه را بدان دقاقی کنند؛ کدنگ.

کلوته: kolūta(-e)(lō-) [= گلوته] (اِ.) کلاهی گوشه‌دار که لای بین آستر و رویهٔ آن را بر پنبه کنند و آن را کودکان و نیز صوفیان پوشند و گوش‌های آن را در زیر چانه بندند. روپاکی مانند دام که دخترکان بر سر گذارند؛ شبکه.

کلوج: kalūǰ [= کلوچ، قس. کلوچه، کلیجه، کلیچه] (اِ.) نانی که خمیر آن از دیوار تنور ریخته باشد و در میان آتش پخته شده باشد.

کلوج: kalūǰ [= کلوچه = کلیچه = کلیجه] (اِ.) قرص نان روغنی بزرگ. نان ریزه شده.

کلوچ: kolūč(-lōč .قد) [خوردنی ترد که زیر دندان صدا کند] (اِ.) عمل خاییدن و جویدن چیزهایی که صدا کند.

کلوچه: kolūča(-e) [= کلوچ = کلیچه = کلیجه] (اِ.) نان روغنی بزرگ. نوعی نان شیرینی و آن انواع دارد. طرز تهیهٔ قسم متداول آن چنین است: یک کیلو آرد سفید خوب را در ظرفی ریزند و میانش را گود کنند و نیم کیلو کرهٔ صاف شده و ۴ عدد تخم‌مرغ و اندکی نمک با یک استکان آب در آن ریزند و بهم زده مشت و مال دهند تا خوب خمیر بعمل آید. سپس آن را در ظرفی نهند و دو ساعت به حال خود گذارند تا ورآید.

کلوخ: kolūx(-lōx .قد) (اِ.) گل خشک شده. لخت‌های دیوار افتاده و خاک بر هم

چسبیدهٔ سخت شده. خشت پاره (خام و پخته). (کن.) شخص خشک طبیعت و بی‌همت. کلوخ راه: کلوخی که در راه مردم افتاده باشد. مانع، حایل. کلوخ بر لب زدن (مالیدن): (کن.) مخفی داشتن امری، پنهان داشتن مطلبی را. کلوخ در آب افکندن: (کن.) خواهان فتنه و جنگ و آشوب شدن.

کلوخ‌انداز: k.-andāz [= کلوخ‌اندازنده] (ص‌فا.) آنکه کلوخ به جانب دیگران پرتاب کند. آلتی که کلوخ و مانند آن پرتاب کند؛ فلاخن. سوراخ‌هایی که در زیر کنگره‌های دیوار قلعه سازند تا چون دشمن نزدیک دیوار قلعه آید، از آن سوراخ‌ها سنگ و آتش و خاکستر بر سرش ریزند؛ سنگ‌انداز. عیش و عشرت و باده نوشی در اواخر ماه شعبان؛ کلوخ‌اندازان. پسر پسر فرزند یا دختر دختر فرزند، نبیره.

کلوخه: kolūxa(-e) (اِ.) هر چیز که به شکل و هیئت کلوخ باشد.

کلوز: kolūz [= کلوزه] (اِ.) غوزهٔ پنبه که شکفته شده و پنبه‌ها از آن برآمده باشد؛ جوزغه.

کلوس: kolūs (اِ.) اسبی که چشم و روی و پوز او سفید باشد و آن را شوم می‌دانستند.

کلوک: kalūk(-lōk (قد. (ص. اِ.) پسر کوچک، طفل. پسرامرد. (ص.) بی‌ادب، بی‌حیا.

کلون: kolūn [= کلان، قس. کلند] (اِ.) قید چوبی که پشت در نصب کنند و در را بدان بندند.

کلوند: kalvand [= گلونده] (اِ.) دستبند و مرسله از گردو و انجیر و غیره. (گیا.) خیار بادرنگ و انجیر و گردو و قیصی و خرمای خشک به رشته کشیده، کلونده.

کلونده: kalvanda(-e) [= کلوند] (اِ.) (گیا.) خیار بزرگ و باریک و دراز، شنگ.

کله: kala(-e) (اِ.) رخساره، روی، چهره. گوی که در وقت خندیدن بر دو طرف روی پیدا شود.

کله: kala(-e), ke- (اِ.) هر مرتبه‌ای که سوزن را بر جامه فرو برند و برآرند. بخیه کردن خیاط جامه‌را. (قالی) یک جزو از «رگ». فرو بردن و برآوردن،در هنگام جماع.

کله: kala(-e) (اِ.) اجاق. دیگدان.

کله: kalla(-e) (اِ.) سر، رأس (اعم از انسان یا حیوان). کلهٔ پر باد: (کن.) متکبر، مغرور. به کلهٔ کسی زدن: (عم.) ابله شدن، دیوانه گشتن. کله به کلهٔ کسی زدن: (کن.) دعوی برابری با کسی داشتن. گرم بودن کلهٔ کسی: (عم.) مست بودن. هر چیز گرد و گندله: کله قند.

کله: kella(-e) [ع. کلة] (اِ.) خیمه‌ای از پارچهٔ تنک و لطیف که همچون خنه دوزند؛ پشه‌بند، پشه‌خانه. حجلهٔ عروسی. اطاقکی چوبین که آن را تزیین کنند و در ایام جشن یا سوگواری (مانند عاشورا) بکار برند. کلهٔ خضرا: (کن.) آسمان. کلهٔ دخانی: (کن.) آسمان. ابر سیاه، شب تاریک. کلهٔ زده: (کن.) اورنگ با متکا و سایبان. کلهٔ ظلمانی: پشه‌بند تاریک و تیره. (کن.) آسمان در شب تار. کلهٔ غبرا: (کن.) کرهٔ زمین، کرهٔ خاکی. کلهٔ نیلوفری: (کن.) آسمان.

کله: kola(-e) (ص.) کوتاه قصیر. کوتاه و ناقص. بیدم و بیدسته. (اِ.) شرم مرد، نره، ذکر.

کله: kola(-e) [= گله] (اِ.) موی کاکل، گله.

کله‌پاچه: k.-pāča(-e) [= کله‌وپاچه] (امر.) مجموع سر و پاچه‌های حیوان (مانند گوسفند). خوراکی که از کله و پاچهٔ گوسفند سازند. تهیهٔ آن: موهای کله و پاچه را با آب آهک سوزانند و کله و پاچه را جوشانده داخل بینی و دهان گوسفند را پاک

کنند و با چاقو تراشند. سپس با پیاز یا شکنبه و شیردان بار کنند و یک قطعه دنبه و قدری گوشت گردن هم بدان علاوه نمایند.

کله‌پربادی: k.-por-bād-ī (حامص.) غرور، تکبر.

کله‌پز: k.-paz [= کله‌پزنده] (ص‌فا.) آنکه کله و پاچه و شکنبه از حیوانات (مانند گوسفند) را پزد و فروشد.

کله‌خر: kalla(-e)-xar (ص‌مر.) احمق و ابله.

کله‌خرابی: k.-xarāb-ī [ف. ع.] (حامص.) تهی مغزی، بیخردی. عصبانیت، تندمزاجی.

کله‌خشک: kalla(-e)-xošk (ص‌مر.) دیوانه مزاج. کله شق، یک دنده. تریاکی. تخم‌مرغی که آن را سرازیر گذاشته خشک کرده باشند.

کله‌دراز: kalla(-e)-derāz (ص‌مر.) کسی که شور و غوغای بیهوده کند.

کله شقی: k.-šaγγ-ī (حامص.) یک‌دندگی، ستبداد. لجاجت.

کله‌طاس: k.-tās (ص‌مر.) آنکه سرش بی‌مو باشد.

کله گنجشکی: k.-gonǰešk-ī (امر.) گوشت چرخ کرده که به شکل کره‌های کوچک به اندازهٔ فندق درآورند و کوفته درست کنند.

کله گنده: k.-gonda(-e) (ص‌مر.) (عم.) آنکه سرش بزرگ و گنده باشد. (کن.) صاحب نفوذ.

کله معلق زدن: k.-moa'llaγ-zadan [ف. ع.] (مص‌ل.) (عم.) سر را به زمین گذاشتن و معلق زدن.

کله‌منار: k.-manār [ف. ع. = منار کله] (امر.) مناری که در آن کلهٔ دزدان و راهزنان و محرومان را چینند تا مایهٔ عبرت مردم گردد؛ منار کله. (اصط. لوطیان) نره، شرم مرد.

کلی: kal-ī (حامص.) کچلی، کل بودن.

کلی: kol-ī (ص‌نسب.) منسوب به کل‌روستایی، دهی.

کلی: kol-ī (ا.) (مس.) دایره‌ای باشد حلقه‌دار که بیشتر عربان نوازند؛ عربانه.

کلی: kol-ī [= کولی] (ا.) نوعی ماهی کوچک استخوانی و پر گوشت که در مرداب پهلوی و بحر خزر فروان است و آن را در حوض‌ها نگهداری کنند؛ رضراضی.

کلی: kol-ī (ا.) خوره.

کلی: kol-ī [قس. کلیچه، کلوچه، کلوج، کلوچ] (ا.) قرص نان روغنی بزرگ.

کلی: kol-ī (ا.) بسته، عدل. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کلی: koll-ī (ص‌نسب.) منسوب به کل. هر چیز که عمومیت داشته باشد، عمومی. تام، تمام، کامل. کلی (به اضافه): همگی، کلیهٔ. (فل. منط.) مفهومی است ذهنی که عنوان برای افراد و انواع زیادی است و وصف اضافیی است که عارض بر ماهیات می‌شود و تمام این ماهیات را این صفت هست و موقعی این صفت از قوت به فعل می‌آید که افراد آن حادث شوند. این نوع کلی را که عبارت از مجرد مفهوم و وصف اشتراک بین کثرین است کلی منطقی گویند و گاه معروض این وصف را از کلی می‌خواهند و آن کلی طبیعی است و گاه مجموع عارض و معروض، وصف و موصوف را می‌خواهند و آن کلی عقلی است و بالاخره مراد از کلی طبیعی ماهیت بلاشرط است و از این جهت گویند کلی طبیعی یعنی ماهیت من حیث هی موجود نیست بلکه موجود بالعرض است زیرا حاکی از وجود است و بدیهی است که کلی منطقی که مجرد وصف و کلی عقلی که مجموع وصف و موصوف است در خارج موجود نخواهد بود (فرع. سج.)؛ مق.

جزئی، جزوی. کلی اضافی: (منط.) هر لفظی که معنی او خاصتر بود از معنی لفظی دیگر عام و اگر چه کلی باشد، آن را به اضافه با او جزوی خوانند، چنانک انسان به اضافه با حیوان و حیوان به اضافه با او کلی باشد و وقوع لفظ جزوی بر این دو معنی به اشتراک است، چه یکی به حسب اضافت با غیر است و دیگری بی‌اعتبار اضافت. پس کلی نیز در این دو موضوع به اشتراک بر این دو معنی افتد، چه مقابل هر دو مختلف است در معنی، هر چند این دو معنی متلازمند (اساس الاقتباس ۱۷). کلی ذاتی: (منط.) کلی ذاتی مقول بود در جواب ای شئ هو (آن چه چیز است؟) و آن ذاتی خاص بود که امتیاز به او حاصل شود و آن را فصل خوانند، مانند ناطق انسان را. پس کلی ذاتی یا جنس بود یا نوع یا فصل، چه اگر تمام ماهیت بود نوع بود و اگر جزو ماهیت بود و مشترک بود جنس بود و اگر جزو ممیز بود فصل بود (اساس الاقتباس ۲۸). کلی طبیعی: (منط.) چیزهایی که به این صفت (قابل وقوع شرکت) موصوف تواند بود از اعیان موجودات، مانند: انسان و سواد (سیاهی) و غیر آن، چه ماهیت‌های انسان و سواد و غیر آن هم شایستگی آن دارند که با قبول شرکت مقارن شوند تا انسان و سواد کلی باشند و هم شایستگی آن که با منع شرکت مقارن شوند، مانند این انسان و این سواد، تا انسان و سواد جزوی باشند، پس این ماهیات را که محل این تقابل باشند کلی طبیعی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰). کلی عرضی: (منط.) کلی عرضی یا خاص بود به یک نوع مانند ضاحک (خندنده) و کاتب (نویسنده) انسان را یا شامل بود زیادت از یک نوع را، مانند متحرک انسان را و اول را خاصه خوانند و دویم را عرض عام و بهری خاصه را عرض خاص خوانند و بهری هم خاصه را فصل عرضی خوانند (اساس الاقتباس ۲۸). کلی عقلی: (منط.) آنچه مرکب باشد از دو قسم اول (کلی منطقی و کلی طبیعی) یعنی اعیان موجودات از آن روی که قابل شرکت باشند و مقول بر کثیر، آن را کلی عقلی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰). کلی منطقی: (منط.) آنچه قابل وقوع شرکت باشد، آن را کلی منطقی خوانند (اساس الاقتباس ۲۰).

کلی: koll-ī [ف. ع.] (ق.) خیلی، بسیار، مقدار زیاد ضح.ـ به معنی اخیر تکیهٔ تلفظ در هجای اول است.

کلیات: koll-īyy-āt [ع.] (= اصول کلیه) (ا.) ج. کلیه. امور کلی. (منط.) کلی‌ها. ضح.ـ «بدانک ایزد ـ عزوجل ـ مبدعات پدید آورد ابداع نخستین مبدع، بگفت حکماء اوایل عقل بود و بگفت اسلامیان (وی) قلم کتاب بود، از آن دیگر نفس و سدیگر طبیعت و این سه را کلیات گفتند.» (شرح قصیدهٔ ابوالهیثم ۹ـ۱۰) کلیات خمس: (منط.) کلیات از نظر ذاتی و عرضی بودن نسبت به افراد خود بر پنج نوعند، بدین بیان که: کلی یا ذاتی مصادیق و افراد خود است و یا عرضی. قسم اول که ذاتی است یا مابه‌الاشتراک میان چند نوع است و به عبارت دیگر جزء مشترک میان انواع مختلف است، آن را جنس می‌نامند و یا ذاتی مخصوص است و مخصوص به یک نوع است، در این صورت آن را فصل می‌نامند. و یا مرکب از مجموع جنس و فصل است که عین حقیقت و تمام حقیقت افراد است، آن را نوع نامند. قسم دوم که عرضی است یا عرض خاص است یعنی مخصوص به یک نوع است و یا مشترک میان چند نوع که عرض عام نامند. (فرع. سج.) مجموعهٔ آثار نظم و نثر یک شاعر و

نویسنده. بخشی از یک کتاب که از اصول کلی بحث کند.

کلیاس: kelyās [مبدل ع. کریاس] (إ.) در خانه. مستراحی که بر بالای بام سازند و کاریز آن بر زمین باشد.

کلیاوه: kalyāva(-e) [= کالیوه] (ص.) نادان، احمق. [قس. کلافه] سرگشته، گیج. کسی که گوشش نشنود؛ کر، اصم.

کلیت: koll-īyyat [ع. کلیة] (مص جعـ.) کل بودن، تمامیت؛ مق. جزئیت. (منط.) بودن مفهومی به وجهی که منع نکند نفس تصور او از وقوع شرکت در وی، مثلاً مفهوم انسان که حیوان ناطق است صادق می‌آید بر جمشید و فریدون و جز آنان.

کلیج: kalīǰ [= کلیچ = کلج = کلچ] (ص.) صاحب عجب، متکبر، خودستا.

کلیج: kalīǰ [= کلیچ = کلج = کلچ] (إ.) چرک، ریم.

کلیج: (قد. kelīǰ(-lēǰ [ﹶ کلیچ] (إ.) اسبی که هر دو پای او کج باشد.

کلیج: kolīǰ [= کلیچه = کلیوچ] (إ.) نان بزرگ روغنی، کلوچه. نانی که خمیر آن از دیوار تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد.

کلیجه: kolīǰa(-e) [= کلیج = کلیچه = کلوچ = کلیجة، معر.] (إ.) نوعی حلوا.

کلیجه: kolīǰa(-e) [= کلیچه] (إ.) جامهٔ پنبه‌دار آجیده. نیم‌تنهٔ بلندی که دامن آن تا روی ران می‌افتد و کمرش کم و بیش چسبان است. غالباً کلیجه را از مخمل سرخ عنابی می‌دوزند. سرآستین این نوع کلیجه را که مخصوص زنان است با یراق تزیین می‌کنند.

کلیچه: kalīča(-e) [= کلید] (إ.) کلید چوبین که بدان کلیدان را بگشایند.

کلیچه: kolīča(-e) [= کلیچ = کلیج. قس. کِلوچه] مطلق قرص (نان). نان کوچک روغنی. ضح.ـ کلیچه در نواحی طبس نانی است که آرد را خوب بیخته با روغن کم (هر من آرد پنج سیر روغن) خمیر می‌کنند و خمیر آن غلیظ و سفت است و بی‌درنگ آن را بصورت قرص می‌سازند و با کوبه (چیزی شبیه به گوشت‌کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند) روی آن را می‌کوبند و نزدیک به یک شبانروز می‌گذارند. آنگاه در تنور می‌پزند و روی آن را به زعفران یا آب سبزی‌ها نقش و نگار می‌کنند و این نان را فقط در ایام عید نوروز می‌پزند و کلمه را با کسر لام و تشدید چ بدون یا تلفظ کنند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۸-۹) در بسیاری از نواحی ایران نیز کلیچه به همین نحو ساخته می‌شود. (کنـ.) قرص آفتاب. (کنـ.) قرص ماه.

کلیچه: kolīča(-e) [= کلیجه] (إ.) جامهٔ پنبه‌دار که با سوزن آجیده کرده باشند. کلیچهٔ سیم: (کنـ.) شب چهاردهم، بدر.

کلید: (قد. kelīd(kilīδ [اقلید، معر.] (إ.) ابزاری که بدان قفل را گشایند و بندند. کلید ایمان: (کنـ.) کلمهٔ شهادت. (مسـ.) علامتی که در طرف چپ حامل روی یکی از خطوط قرار می‌گیرد و کارش معین کردن اسم نوتی که در روی همان خط واقع شده است. در موسیقی سه نوع کلید بکار می‌رود که یکی نوت «فا» و دیگر نوت «و» و سومی نوت «سل» را معرفی می‌کند و هر یک از آنها به اسم نوتی که معرفی کرده موسوم است. هر یک از کلیدها ممکن است روی یک یا چند خط حامل واقع شود و روی هر خطی که واقع شد اسم خود را به آن نوتی که روی آن خط است می‌دهد، به این طریق که کلید «فا» روی خط چهارم و سوم حامل قرار می‌گیرد. کلید «دو» روی خطوط اول و دوم

و سوم و چهارم واقع می‌شود. کلید «سل» روی خط دوم حامل جا می‌گیرد و به این ترتیب عدهٔ کلیدها مانند نوت‌های موسیقی هفت است. کلید عقل: کسی که حل و عقد کارها بدو مفوض است. کلید غلط: کلیدی که از قفل دیگر باشد و در قفل دیگر اندازند.

کلیدان: kalīd-ān [= کلیدانه] (اِ.) کنده‌ای که بر پای دزدان و مجرمان نهند.

کلیددار: kelīd-dār [یو. ف. = کلیددارنده] (ص فا.) کسی که کلید ساختمانی (سرای، بقعهٔ متبرک) و مؤسسه‌ای در ست اوست؛ دربان. کلیددار خزانه: کسی که دارندهٔ کلید خزانه و نگهبان مخزن جواهر در دربار سلطنتی و بقاع متبرکه بود (صفویه). آنچه که دارای کلید باشد: صندوق کلیددار.

کلید شدن: k.-šodan [یو. ف.] (مص ل.) به وسیلهٔ کلید بسته شدن. کلید شدن دندان(های) کسی: (عم.) چفت شدن دندان‌های وی بر اثر سرمای شدید یا نزدیکی مرگ.

کلیزه: kalīza(-e) [کوزه، سبو] (اِ.) سبوی آب.

کلیسا: kelīsā [= کلیسیا = کلیسه. قس. کنشت، کنیسه (معر.)] معبد ترسایان، محل عبادت مسیحیان.

کلیشه: kelīša(-e) (اِ.) (چا.) تصویر یا نوشته‌ای که بر فلز یا چوب حک کنند و آن را به هنگام چاپ کردن کتاب، مجله و غیره بکار برند. ضح.ـ (چا.) وقتی بخواهند خطی را عیناً چاپ کنند اول عکس آن را در روی فیلم یا شیشهٔ حساس می‌گیرند، سپس یک قطعهٔ زینک را حساس کرده و همان شیشه یا فیلم را به روی آن کپیه می‌کنند. بعد زینک را ظاهر کرده و به روی آن مرکب می‌مالند و از روی مرکب پودر مخصوصی می‌ریزند و در ظرفی مقداری اسیدنیتریک (تیزاب) رقیق ریخته، زینک را در توی آن قرار می‌دهند و ظرف را تکان می‌دهند تا اسید محلی خالی از نوشتهٔ زینک را در خود جحل کرده و نوشته در روی زینک بطور برجسته ظاهر می‌گردد. سپس آن را در روی تخته‌ای به بلندی حروف میخ‌کوبی کرده برای چاپ آماده می‌سازند. (راهنمای فن چاپ ۹۵.)

کلیک: kalīk [= کلک] (اِ.) (جان.) جغد.

کلیک: kalīk (اِ.) (گیا.) تخم گل، بزر الورد.

کلیل: kalīl [ع.] (ص.) کند، سست. مانده شده.

کلیم: kalīm [ع.] (ص.) سخنگو. هم‌سخن.

کلینیک: kelīnīk (اِ.) (پز.) مطب، محکمه. (پز.) درمانگاه. (ص.) بالینی.

کلیه: kolya(-e) [ع. کلیة؛ قس. قلوه] (اِ.) (پز.) هر یک از دو عضو لوبیایی شکل که عضو مترشح دستگاه ادراری را بوجود می‌آورند و بنام قلوه و گرده نیز خوانده می‌شوند. کلیه‌ها: [ج. کلیه] (پز.) دو عضو لوبیایی شکل که عبارت از دو غدهٔ مترشح ادرارند و در عمق شکم در طرفین ستون فقرات محاذی دوازدهمین مهرهٔ پشتی و اولین و دومین مهره‌های کمری و در زیر حجاب حاجز و عقب پردهٔ صفاق شکم قرار گرفته‌اند. دندهٔ دوازدهم قفسهٔ سینه از عقب و وسط هر کلیه می‌گذرد. طول هر کلیه ۱۲ سانتیمتر و عرض آن ۶ سانتیمتر و وزن متوسط آن ۱۵۰ گرم است. هر کلیه در عمق شکم بواسطهٔ غلافی لیفی از چربی احاطه شده است. کلیهٔ راست بواسطهٔ فشار کبد کمی پایین‌تر از کلیهٔ چپ است. هر کلیه بطور قایم قرار دارد و دارای یک سطح خلفی و یک سطح قدامی و یک کنار خارجی محدب و یک کنار داخلی است که

مجاور عروق بزرگ می‌باشد. کنار داخلی کلیهٔ چپ مجاور آئورت است. کنار داخلی کلیهٔ راست مجاور وریداجوف تحتانی است و بعلاوه در وسط کنار داخلی ناف کلیه قرار دارد. شریان و ورید کلیوی و مجاری خارج کنندهٔ ادرار نیز در این قسمت واقعند. هر کلیه دارای قطب تحتانی و قطب فوقانی است. در روی قطب فوقانی کپسول فوق کلیوی قرار دارد. این کپسول ترشح آدرنالین می‌کند که برای فشار خون لازم است. سطح قدامی کلیهٔ راست مجاور کبد و زاویهٔ راست قولون و قسمت دوم رودهٔ اثناعشر است. سطح قدامی کلیهٔ چپ مجاور لوزالمعده و زاویهٔ چپ قولون و معده و طحال می‌باشد. اگر مقطع قایمی از کلیه تهیه کنیم مشاهده می‌شود که کلیه از دو قسمت ساخته شده: یکی مادهٔ مرکزی و دیگری مادهٔ محیطی و اگر از ناف کلیه به درون کلیه برویم ابتدا شکاف عمیقی بنام سینوس کلیوی مشاهده می‌شود که عروق و اعصاب در این قسمت واقعند. مادهٔ مرکزی کلیه از هرم‌های تشکیل شده موسوم به اهرام مالپیقی. عدهٔ این اهرام در هر کلیه بین ۸ تا ۱۲ عدد است. قاعدهٔ اهرام بطرف محیط کلیه و رأس بطرف سینوس کلیوی است که برجسته است و این برجستگی‌ها را پاپی می‌گویند. در سر هر پاپی عدهٔ زیادی سوراخ مشاهده می‌شود که ادرار از آن سوراخ‌ها تراوش می‌گردد. مادهٔ محیطی اولاً تشکیل شده از عده‌ای اهرام کوچک که از طرف قاعده بر روی اهرام مالپیقی قرار دارند بطوری که برای هر هرم مالپیقی ۴۰۰ عدد از اهرام کوچک موجود است که بنام هرم‌های فرن خوانده می‌شوند. ثانیاً در بین اهرام فرن تا محیط کلیه در مادهٔ محیطی دانه‌های ریز قرمز رنگی وجود دارند که آنها را دانه‌های مالپیقی خوانند. باید دانست که مادهٔ محیطی بین اهرام مالپیقی نیز پایین می‌آید و موسوم است به ستون‌های برتن. نسج کلیه اصولاً از لوله‌های ادراری تشکیل یافته، هر لولهٔ ادراری از یک دانهٔ مالپیقی درست شده که دارای یک کپسول دو لایه است و این کپسول را کپسول بومن نامند. در داخل کپسول بومن عروق شعربهٔ شریانی مثل کلاف نخی قرار دارند. بعد از کپسول بومن لولهٔ پیچ خورده‌ای است که دنباله‌اش لوله‌ای شبیه به حرف U لاتینی است و بنام قوس هنله موسوم است. قسمت انتهایی قوس هنله به توسط قطعهٔ خمیده یا واسطه به لوله‌های راستی منتهی می‌شود که بنام لولهٔ بلینی موسوم است. همین لوله‌ها هستند که سوراخشان در رأس پاپی‌ها باز می‌شود؛ گرده‌ها، کلیتین، قلوه‌ها.

کلیه: kolye (اِ.) گردن‌بند. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کلیه: koll-īyy-a(-e) [ع. کلیة] (مص‌جع.) کل بودن، تمامیت؛ ج. کلیات. (ف.) (اِ.) همه، جمعاً.

کم: kam (ص.) اندک، قلیل؛ مق. بسیار، کثیر. (ق.) اندک، قلیل؛ مق. بسیار، بیش، زیاد. کم...: کمتر از، اقل از. کم از آن: لااقل. کم از آن نباشد: عاجز نیاید. کم از این: لااقل، حداقل. کم و بیش: کم و زیاد، اندک و بسیار؛ بیش و کم. کم و کسر: کمی، نقصان (وسایل و لوازم). کمی (یاء نکره): اندکی، قلیلی. (ص‌تفض.) کمتر، اقل. الا، منهای.

کم: kam(m) [ع.] (اِ.) چندی، مقدار. (منط.) یکی از مقولات عرضی است و آن عرضی است قابل انقسام بالذات و بر دو قسم است: متصل و منفصل. کم متصل عبارت از امتدادی است که میان اجزاء مفروض آن تماس و برخورد بود و در حدود مشترک

باشند. کم منفصل بر عکس کم متصل است. هر یک از این دو نیز بر دو قسم است: حقیقی و غیرحقیقی. کم متصل یا ثابتهٔ الذات و قار الاجزاء است یا نه. اول عبارت از خط و سطح و جسم است (مکان). دوم عبارت از زمان است. کم منفصل بر دو نوع است: عدد و حرکت و بعضی اقوال و اصوات را از نوع کم منفصل دانند. (فرع. سج.)

کم: ke-m, ka-m [= که‌ام] (موصول + ضم.) که مرا، که به من.

کم‌آوردن: k.-āva(o)rdan (مص م.) کم آوردن کسی را: غلبه کردن بر او.

کمابیش: kam-ā-bīš [کم + ا، مید. + بیش] (ق مر.) کم و بیش، اندک و بسیاری.

کماج: komāǰ [= کماچ = کوماج] (اِ.) نان تنک شیرین که از آرد گندم و غیر آن و شکر پزند. تخته‌ای باشد گرد و میان سوراخ که بر سر ستون خیمه محکم کنند و چادر خیمه را بر روی آن کشند. (و آن شبیه به نان کماج است.)؛ کلیجهٔ خیمه، ماجه.

کماد: kemād [ع.] (اِ.) (پز.) درد شکم. پارچه‌ای که گرم کنند و بر عضو دردناک نهند.

کماس: kamās [= کماسه = کماش] (اِ.) نوعی تنگ گرد و پهن و گردن کوتاه به اندام کاسه پشت که آن را از سفال یا چوب سازند. کاسهٔ چوبین، کشکول گدایی.

کماسی: kamās-ī (حامص.) کمی، قلت؛ مق. بسیاری.

کمال: kamāl [ع.] (مص ل.) تمام شدن. (امص.) تمام، تمامیت. آراستگی صفات. معرفت. ترقی. (فل.) آنچه تمامیت شئ به آن است؛ آنچه کمال نوع بدان بستگی دارد در ذات یا در صفات، آنچه شیئیت شئ بدان است. ضح. ـ (فل.) کمال بر دو معنی اطلاق می‌شود: یکی آنچه حاصل بالفعل است اعم از آنکه مسبوق بقوت باشد و دیگر آنچه موجب تکمیل نوعیت شئ است. کمال از امور اضافی است زیرا موجودات در هر مرتبتی واجد فعلیتی می‌باشند که نسبت به مرتبتی نازلتر ـ که فاقد آن فعلیت است ـ کامل‌تراند و نسبت به مرتبت بالاتر ـ به سبب آنچه که فاقدند ناقصترند. کمال هر موجودی به فعلیت آن است و نحوهٔ وجود هر موجودی به فعلیت آن است و نحوهٔ وجود هر موجودی در همان موجود کمال آن است و آن کمال اول است که شئ بدان شئ شود و صورت و حد طبیعی هر شئ کمال آن شئ است (فرع. سج.) کمال بر دو گونه است: کمال اول آن است که شئ در حد ذات کامل می‌شود. کمال ثانی آن است که شئ بدان در صفاتش کامل می‌شود. (تص.) کامل شدن سالک است در ذات و صفات، به این معنی که صوفی معتقد است که اساس عالم بر ترقی و کمال موجودات گذاشته شده است و آنچه در زمین و آسمان‌ها است به طرف مقصد و غایتی معلوم ـ که حد ـ کمال او است ـ رهسپار است. انسان هم که دارای گوهری توانا و جانی والا است از این قاعدهٔ کلی مستثنی نیست، منتهی در میان صوفیان اختلاف است که آیا انسان با مجاهده و کوشش می‌تواند به کمال مقصود رسد یا نمی‌تواند... عطار و پیروان او طرفدار قول اول‌اند یعنی انسان را واجد آن مقام می‌دانند که می‌تواند به کمال مقصود برسد یعنی به مرحله‌ای که صفات الهی ملکهٔ او شود و در دریای بی‌پایان حقیقت چون قطره‌ای غرق گردد بطوری که قطره و دریا یکی شود. (اسرارنامه. گوهرین ۲۶۸) دسته‌ای از صوفیان معتقدند چون انسان همیشه مکلف است و در این تکلیف

مقامات و حالات را دوامی نیست تا زنده است نمی‌تواند به کمال واقعی ـ که نهایت مقصود است ـ برسد. بعضی دیگر گویند صوفی چون به مرحلهٔ جمیع الجمع رسد و صفات الهی ملکهٔ او شود، تکالیف از او برمی‌خیزد و می‌تواند دست در دامن شاهد مقصود آرد. (گوهرین. تعلیقات منطق‌الطیر ۲۷۶)؛ ج. کمالات. بر کمال: (ص. ق) به کمال، کامل، تام. به کمال: (ص. ق) بر کمال. به کمال رسیدن: کامل شدن. کمال مطلوب: غایت آرزو، بزرگ امید، ایده‌آل. نصاب کمال: حداکثر، حد کامل.

کماله: komāla(-e) [قس. مچاله] (ص.) کج، کژ؛ مق. راست. ضح.ـ فرهنگ‌نویسان «کج» و «کژ» مزبور را به معنی ابریشم گرفته، کماله را «ابریشم فرومایه» معنی کرده‌اند!

کمان: kamān (إ.) سلاحی که در قدیم برای تیر انداختن بکار می‌رفت و آن مرکب بود از چوبی نرم و خمیده به شکل ابروان که به وسیلهٔ زهی سخت دو انتهای به یکدیگر محکم می‌بستند و بدان در قدیم تیراندازی می‌کردند (هنوز نیز در میان بعضی قبایل بدوی متداول است.) امروزه هم تیراندازی با کمان جزو ورزش‌های متداول بشمار می‌رود؛ قوس. ضح.ـ کمان‌های جنگی قدیم را از قطعات استخوان می‌ساخته‌اند و روی آن را پی پیچ می‌کرده‌اند و برای آنکه حالت فنری پیدا کند روغن مخصوصی به خورد آن می‌داده‌اند و هنوز م روغنی بنام «روغن کمان» هست که به مصرف می‌رسد. کمان‌های سابق به دو شکل ساخته می‌شده: یک نوع مقوس و یک نوع مستقیم که در طرفین مقبض آن برآمدگی داشت. کمان‌های مستقیم را «کمان چهار خم» می‌گفته‌اند زیرا از یک طرف دو خمیدگی برجسته و از طرف دیگر دو خمیدگی گود داشته. (توبا. ۵۹) ترکیبات اسمی: چرخ کمان: چرخی بود که به وسیلهٔ آن تمرین کنندهٔ تیراندازی پی در پی تیر می‌انداخت. کمان آسمان: (اضـ. تشبیهی) آسمان (سپهر) که به شکل کمان است. کمان بهمن: (کنـ.) قوس‌قزح. کمان چرخ: یکی از آلات قلعه‌گیری. (کنـ.) قوس‌قزح. کمان جکمت: نوعی منجیق که بدان تیر می‌انداختند. کمان حلقه: کمانی که هنوز آن را زه نکرده باشند. کمان راه‌آهن: راه خمدار و پیچاپیچ. (سفرنامهٔ ناصرالدین شاه) کمان رستم: (کنـ.) قوس قزح. کمان زنبوری: تفنگ، بندق. ضح.ـ در فهرست ولف نیامده. کمان سام: (کنـ.) قوس قزح. کمان شیطان: (کنـ.) قوس متعلق به ابلیس. آسمان، سپهر. (کنـ.) قوس قزح. کمان صدمن (صدمنی): کمان بسیار قوی و سخت که با زور بسیار آن را توان کشید. کمان فلک: (کنـ.) برج قوس. کمان فولاد: کمانی که پهلوانان کشند و چلهٔ آن از زنجیر باشد. کمان مهره: کمان مهره‌اندازی؛ کمان گلوله، کمان‌گروهه. کمان از طاق بلند آویختن: (کنـ.) دعوی کمال کردن. کمان به خم آوردن: کمان افراشتن. کمان بر سر کسی زدن: تیر بسوی او پرتاب کردن. کمان به طاق بلند آویختن (گذاشتن): (کنـ.) دعوی کمال کردن. کمان بلند ساختن (کردن): برداشتن کمان به قصد تیراندازی. کمان پرکش کردن: کشیدن کمان تا به حدی که معهود استادان این فن است و مافوق آن متصور نباشد؛ تیر پرکش زدن. کمان پیش کردن: مجهز شدن به کمان برای تیراندازی. کمان را به زه کردن: زه کمان را بجای خود بستن؛ مقـ. زه از کمان گشودن. ضح.ـ سابقاً معمول بوده که پس از تیراندازی زه را می‌گشودند تا کمان قابلیت ارتجاع خود را از دست ندهد و چون احتیاج به تیراندازی

داشتند زه را در کمان می‌کردند. کمان چیزی را به زه کردن: آن چیز را سخت بکار بردن. کمان را چاشنی کردن: معلوم کردن زور کمان و آن چنان باشد که اندک بکشند و باز رها کنند. کمان را چله کردن: آماده کردن کمان برای تیراندازی. کمان کسی را کشیدن: هماورد او شدن، از عهدهٔ او برآمدن. کمان کسی را نتوانستن کشیدن: از عهدهٔ او بر آمدن نتوانستن. برج نهم، قوس. (مس.) قسمی ساز از جنس رباب که به شکل کمان است؛ کمانه. (مس.) کمان کوچک که مضراب ساز است؛ کمانه، آرشه. (خط) شکل کمان که از خط طغرا بالای فرمان‌های شاهی پیدا می‌شد؛ کمانچهٔ طغرا.

کمان‌چوله: k.-čūla(-e)(čo- .قد) [= کمان‌جوله] (امر.) آلتی که کمان را در آن جا دهند، قربان.

کمانچه: kamān-ča(-e) [= کمنجه] (اِ.مصغ.) کمان کوچک. کمانی که بدان پنبه زنند. (مس.) یکی از آلات زهی (ذوات الاوتار) است، بعضی کاسهٔ آن را از پوست جوز هندی سازند و از موی اسب بر آن وتر بندند و بر روی آن پوستی کشند (و آن پوست دل گاو باشد.) کمانچهٔ امروزی دارای سه یا چهارسیم است و کاسه‌ای کوچک دارد و باکمانه آن را نوازند. (مس.) کمان کوچکی که بدان رباب را نوازند. شکلی مانند کمان که بر بالای فرمان‌های شاهان کشند مانند طغرا، کمان.

کماندار: kamān-dār [= کمان‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که به کمان مجهز است. کسی که در تیراندازی با کمان مهارت دارد؛ کمانگیر.

کماندان: k.-dān (امر.) آلتی که کمان را در آن جا دهند؛ قربان، کمان خانه.

کماندان: kom(m)āndān (اِ.) (نظ.) فرمانده، سرکرده (غم.)

کماندو: kom(m)āndo (اِ.) گروهی از سربازان که تعلیمات خاصی فراگیرند و در حمله‌های ناگهانی خدمات مهمی انجام دهند.

کمانگر: k.-gar [= قمنجر، معر.] (ص‌شغل.) کمان‌ساز. کماندار.

کمان‌گروهه: k.-gorūha(-e) [= کمان‌قروه = کمان‌گرهه] (امر.) کمانی که بدان گلوله و مهرهٔ گلین اندازند، قوس البنادق.

کمانه: kamāna(-e) [= کمان] (اِ.) کمان، قوس. چوب کجی که دوالی بر آن بندند و با آن بر ماه و مثقب را بگردانند تا چیزها را سوراخ کند. چوب کج و خمیده‌ای به شکل کمان که بدان کمانچه و رباب و مانند آن را نوازند؛ مضراب، زخمه. کاریزکن، چاهجوی، مقنی. چاهی که چاهکنان به جهت امتحان آب در زمین ایجاد کنند.

کمانی: kamān-ī (ص‌نسب.) کاریزکن، مقنی.

کمبزه: komboza(-e) [= کمبیزه = کنبیزه] (ص. اِ.) میوهٔ کال و نارس (مانند طالبی، گرمک، خربزه). مثل کمبزه بر زمین کوبیدن: (عم.) محکم به زمین کوبیدن.

کمبود: kam-būd [= کم‌بودن] (مص‌خم.) کمی، قلت، اندکی، نقصان. چیزی یا پولی که در هنگام تراز کردن حساب کم می‌آید (فره.) ضح.ـ در تداول «کمبودی» استعمال کنند و صحیح نیست؛ قس. بهبود.

کمپانی: kompānī (اِ.) شرکت تجاری. (ف.) صاحب و رئیس شرکت. (ف.) پولدار، ثروتمند.

کمپرس: kompres (اِ.) (فز.) عمل دستگاه متراکم کنندهٔ گاز بنزین و بخار موتور. (مکن.) در اتومبیل به بخاری که از لولهٔ اگزوز خارج می‌شود، اطلاق می‌گردد.

پارچهٔ آغشته به آب گرم یا آب سرد که بر روی عضوی از بدن گذارند.

کمپرسور: kompressor (اِ.) (مکند.) دستگاهی است در موتور اتومبیل که گاز بنزین را پس از فشردن برای احتراق آماده می‌کند. (مکند.) در ماشین‌های دیزل مخزنی است که هوای موتور را در خود حبس کند تا برای استفادهٔ ترمزها و قسمت‌های دیگر بکار رود. سواپ کمپرسور: (فنی.) دریچهٔ اطمینانی است که روی مخزن کمپرسور نصب کنند تا مازادگاز کمپرسور را در موقع لزوم خارج کند.

کمپرسی: kompres-ī [فر. ف.] (ص‌نسب. اِمر.) (مکند.) اتومبیلی که قسمت عقب آن که محل بار است به وسیلهٔ یک پیستون کمپرسور. بلند شده بار را تخلیه می‌نماید. کامیون کمپرسی: کامیونی که کمپرسی است.

کم‌پشت: kam-pošt (ص‌مر.) آنچه که با فاصله از افراد نوع خود روییده باشد؛ مق. پرپشت. (نق.) کم مایه؛ مق. پرپشت. (اِمر.) (نق.) قلم مویی که نوک آن بلند باشد؛ قلم نیزه‌یی.

کمپوت: kompot (اِ.) میوه‌ای که در شربت قند یا شکر پخته شده و آن اقسامی دارد: کمپوت آلبالو، کمپوت به، کمپوت توت فرنگی، کمپوت تمشک، کمپوت سیب، کمپوت گلابی، کمپوت گوجه.

کمپیر: kampīr (ص.) پیر سالخورده، فرتوت.

کمتر: kam-tar (ص‌تفض. ق.) اندکتر، اقل. کوچکتر، حقیرتر، احقر، خردتر. ناقص‌تر. نادرتر. ندرةً.

کمترین: kamtar-īn [= کمتری] (ص‌عالی.) کمتر از همه، اقل همه؛ مق. بیشترین. کوچکترین، حقیرترین همه. ناقصترین.

کمد: kommod (اِ.) گنجهٔ دارای کشو که در آن لباس‌ها و اشیاء دیگر گذارند. کمد بایگانی: کمدی که در آن پرونده‌های اداری را بایگانی کنند. کمد جا لباسی: کمدی که در آن جامه‌ها را جای دهند.

کمدی: komedī (اِ.) (نم.) اثر نمایشی که دارای موضوع و نتیجه‌ای شادی‌بخش و خنده‌آور باشد؛ مق. تراژدی. ضح.ـ کمدی اصطلاحی است که برای بیان نوعی از درام بکار می‌رود که مقصود اصلی آن تفریح تماشاکنندگان است. کمدی از طرفی مخالف تراژدی و از طرف دیگر مخالف لودگی و مسخرگی و تقلید است. کمدی به جهت آنکه به پایانی خوشایند ختم می‌گردد، از تراژدی متمایز می‌شود و به جهت آنکه از هر گونه حرکات قهقه‌آور و سخنان بسیار مضحک بر کنار است، از هزل و مسخرگی مشخص می‌باشد.

کمدین: komediyan (ص.) هنرپیشه‌ای که در نمایشنامه‌های کمدی. بازی کند.

کمر: kamar (اِ.) (پز.) ناحیه‌ای تنه که از بالا محدود به یک سطح افقی است که از کنار تحتانی دوازدهمین زوج دنده‌ها قفسهٔ سینه می‌گذرد و از پایین محدود به سطحی افقی می‌شود که از تاج خاصره‌یی مرور می‌کند. ناحیهٔ کمری که معمولاً بنام کمر خوانده می‌شود، در قسمت جلو محدود به سطح داخلی تنه‌های مهره‌یی کمری است که در پشت امعاء و احشاء در ناحیهٔ شکم قرار دارند و از قسمت خارج یا خلف عضلهٔ خاجی کمری و پوست بدن در این قسمت آن را محدود کرده است. کمر آفتاب: خطی که بر مرکز آفتاب گذرد همچو محور. کمر از میان کسی گشادن: کمربند او را باز کردن. (کن.) معزول گردانیدن وی را از کار. کمر بر میان بستن: کمربند بر کمر بستن. کمر بر میان زدن: کمربند بر کمر بستن. کمر تنگ بستن:

کمربند را محکم بستن. (کن.) آمادهٔ مقابلهٔ با خطرها و مهالک شدن. کمر راست کردن: (عم.) ثروت و قدرت بهم رساندن. کمر راست کردن نتوانستن: نیروی بدست آوردن ثروت و قدرت را از دست دادن. کمر سیخ کردن: (کن.) کمر راست کردن، اندکی آرام گرفتن. کمر غول را خم کردن: (عم.) کاری مهم را انجام دادن. کمربند. کمر رستم: (کن.) کمان رستم، قوس قزح. کمر سیم: کمر نقره، کمربند سیمین. (کن.) برف. کمر وحدت: کمند وحدت. کمر هفت‌چشمه: کمربندی که به هفت گوهر قیمتی مرصع است (به مناسبت هفت سیاره) و آن مخصوص سلاطین بود. کمر (اِ.) میانهٔ کوه (ابهام به دو معنی): کمر کوه: میانهٔ کوه، وسط جبل. کمر سنگ: میانهٔ سنگ (کوه).

کمرا: kamrā [طاق، گنبد] (اِ.) محوطه‌ای که شب‌ها چارپایان و ستوران در آن بیتوته کنند. طاق بلند مانند طاق درگاه پادشاهان. دیوار مرتفع.

کمربستن: kamar-bastan (مص‌ل.) آمادهٔ جنگ شدن. مهیا شدن. آماده گشتن. کمربستن آب: منجمد شدن، یخ بستن آب. کمربستن در کاری: آماده و مهیا شدن برای اجرای آن.

کمربند: k.-band [= بندکمر، به اضافه] (امر.) تسمه‌ای از چرم، پارچه و جز آن که بر کمر بندند، منطقه. نوکر، ملازم. (کن.) محبوب، معشوق. کمربند شانه‌یی: (جانه. پز.) در انسان و دیگر پستانداران از دو استخوان کتف و ترقوه تشکیل یافته ولی در ذی‌فقاران از سه استخوان کتف و غرابی و ترقوه متشکل گردیده است.

کمرچین: k.-čīn (اِمر.) جامهٔ چین‌دار. ضح.- بهار عجم و به نقل از او آنندراج نوشته که «کمرچین» مخصوص هند است و در ولایت (= ایران) این را عیب دانند چرا که آن را لولیان و رقاصان می‌پوشند. چینی که به کمر قبا دهند.

کمردار: k.-dār [= کمردارنده] (ص‌فا.) خادم، ملازم، خدمتکار.

کمرشکن: k.-šekan [= کمرشکننده] (ص‌فا.) آنچه که کمر شخص را بشکند. (کن.) طاقت‌فرسا، بسیار سنگین.

کمرکش: k.-kaš(keš) (ص‌مر.) شجاع، دلیر، دلاور (قس. سرکش). (اِمر.) دامنهٔ کوه و تپه.

کمرو(ی): k.-rū(y) (ص‌مر.) ساده، بی‌زینت. زشت. کم جرأت. کسی که بسیار خجالت کشد؛ خجالتی.

کمرویی: k.-rūy-ī (حامص.) حالت و کیفیت کمرو (همع.) ضح.- (رواند.) هر کسی طبعاً مایل است به اینکه دربارهٔ او دیگران عقیدهٔ خوب داشته باشند و او را آدمی ارجمند و با ارزش بشمارند. هرگاه این میل به درجهٔ شدت برسد و با حس بی‌اعتمادی به خویشتن همراه گردد کمرویی ظهور می‌کند. پس کمرویی نتیجهٔ بیمی است که آدمی دارد از اینکه مبادا او را دست کم بگیرند یعنی برایش ارزشی کمتر از آنچه خود او خواهان است قایل شوند (روانشناسی تربیتی. دکتر سیاسی ۳۶۷) با کمرویی: (ق‌مر.) توأم با خجالت.

کم‌زده: k.-zada(-e) (ص‌مف.) اظهار عجز کرده. حقیر شمرده، فرومایه محسوب شده. کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند. کم‌بخت، بیدولت. آواره، سرگشته. کافر، منافق.

کم‌زن: k.-zan [= کم‌زننده] (ص‌فا.) کسی که به خود و کمالات خویش اهمیتی ندهد و آنها را سهل انگارد. کسی که پیوسته در قمار نقش کم زند. بی‌دولت، کم‌بخت.

کم‌فروش: k.-forūš [= کم‌فروشنده] (ص‌فا.) کاسبی که جنس را به وزنی کمتر از میزان خود به مشتری فروشد.

کمک: kam-ak (ص. مصغ.) کم، قلیل.

کمکی: اندکی.

کمک: komak [تر. = کومک] (إ.) مدد، یاری. کمک مالی: به وسیلهٔ مال و پول کسی را یاری کردن.

کم‌کار: kam-kār (ص‌مر.) کسی که کم کار کند؛ مق. پرکار. کم تجربه، ناشی.

کمک‌فنر: komak-fanar (إمر.) (مکن.) آلتی است که برای کمک کردن به فنرهای اتومبیل روی اسکلت آن نصب می‌شود. ساختمان آن به شکل پیستونی است که در داخل یک لوله حرکت می‌کند. در درون لوله مقداری روغن موجود است و کمک فنر هنگام باز شدن به سرعت باز می‌گردد ولی برای بسته شدن احتیاج به فشار زیاد دارد تا به تأنی بسته شود.

کم‌کم: kam-kam (ق‌مر.) اندک اندک، خردک خردک. بتدریج.

کم‌کم: komkom [= گم‌گم] (اصت.) آواز شکافتن زمین و نقب. آواز کفش. صدای در. صدای شمردن پول (زر و سیم).

کم گرفتن: k.-gereftan (مص‌م.) کم گرفتن کسی را: ترک کردن، واگذاشتن، نادیده انگاشتن. کم ارزش تلقی کردن. حقیر شمردن، کوچک دانستن.

کمل: kommal [ع.] (ص.) کامل، بزرگ. ضح.ـ این کلمه در عربی هر چند وزناً نظیر دارد (رکع، سجد) ولی در قاموس‌های عربی دیده نشده. ضح.ـ در فارسی جمع آن بصورت (کملین) مستعمل است.

کم‌لطفی: k.-lotf-ī [ف. ع.] (حامص.) کمتر لطف و توجه ابراز داشتن. بی‌لطفی.

کم‌مایه: k.-maya(-e) (ص‌مر.) کسی که سرمایه‌اش اندک باشد. آنچه که به هزینهٔ اندک نیازمند باشد. آنچه که مواد اولیه اندک داشته باشد؛ مق. پرمایه. (إمر.) قلم‌مویی که نوک مویین آن کم پشت و بلند باشد و برای قلم‌گیری‌های یک نواخت وکشیدن خطوط بلند بکار رود؛ قلم نیزه‌یی.

کم‌محلی: k.-mahall-ī [ف. ع.] (حامص.) دارای اعتبار و اهمیت اندک بودن. کم توجهی، کم لطفی.

کمند: kamand (إ.) ریسمانی محکم که هنگام جنگ آن را بر گردن و کمر دشمن اندازند و وی را به بند در آورند و یا جانوران را بدان مقید کنند. خم کمند: (کن.) خم زلف و گیسو که دور رخسار حلقه می‌زند. زلف کمند: (اضـ.تشبیهی) زلف مجعد همچون کمند. کمند وحدت: آلتی که از ریسمان، ابریشم یا تسمهٔ چرمین سازند و فقرا در گلو اندازند و یا در کمر بندند و گاه در کمر و هر دو زانو انداخته بنشینند. به کمند افتادن: گرفتار کمند شدن. در بند افتادن، گرفتار گشتن. به کمند کشیدن: گرفتار کمند کردن. به اطاعت درآوردن، وادار به تسلیم کردن. حلقه کردن کمند: کمند را به پیچ و تاب درآوردن. مستعد صید یا پیکار شدن.

کم‌نظیر: k.-nazīr [ع. ف.] (ص‌مر.) کم مانند، کم مثل. بی‌مانند، بی‌مثل.

کم‌وبیش: k.-o-bīš [= کمابیش] (ق‌مر.) اندک و بسیار، کم و زیاد، کمابیش. کم و بیش آمدن: تفاوت (لغت بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۷)؛ تفاوت یافتن.

کم‌وکاست: k.-o-kāst (إمر.) کمی، نقصان. ماه (قمر) بی‌کم و کاست: ماه تمام، بدر. قصور، کوتاهی.

کمون: kammūn (إ.) (گیا.) زیره. کمون ارمنی: (گیا.) قرنباد. کمون اسود: (گیا.)

سیاه‌دانه. ضح.ـ در بعضی مآخذ از آنرو که کمون مرادف با زیرهٔ مطلق است، کمون اسود را زیرهٔ سیاه معنی کرده‌اند. کمون دشتی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گواچ‌ها که پایا است و در اکثر زمین‌های مزروعی در آب و هواهای معتدل (از جمله ایران) می‌روید. این گیاه بسیار شبیه اسفند و دارای برگ‌های متقابل و نسبةً ضخیم است. گل‌هایش نارنجی رنگ و در قاعده سفیدند. بویی تند و مزه‌ای تلخ دارد و دانه‌هایش سیاه رنگ و ریز و شبیه زیره می‌باشد؛ کون بری، عذبه، قرامن کیمیونی. کمون کوهی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که دارای برگ‌های مرکب شانه‌یی و گل‌های کوچک سفید رنگی است که به شکل چترهای انتهایی در بالای ساقه قرار دارند و آن در نواحی کوهستانی معتدل می‌روید؛ کمون الجبل. کمون ملوکی: (گیا.) نانخواه.

کمون: kommūn [ع.] (مصل.) پوشیده شدن. (امص.) پوشیدگی، خفاء، نهفتگی؛ مق. بروز، ظهور. (فل.) اصحاب کمون گویند: کمون عبارت از ظهور کامن است و مراد آنان ازین جمله این است که همهٔ اشیاء به حال کمون، موجود می‌باشند و حوادث عالم غیر از ظهور آنچه بوده و کامن است چیزی نیست و محال است که شئ از لاشئ بوجود آید، چه آنکه لاشئ معدوم محض است و منشاء و موضوع شئ موجود نمی‌تواند باشد. پس کون و تکون عبارت است از ظهور از کمون و خفا و بو و طعم و رنگ و غیره از خواص مزاج و ترکیب نیست، بلکه کامن در عناصر است (فرع. سج. ۲۶۴). (پز.) نهفتگی.

کمون: kommūn (اِ.) بخشی از تقسیمات کشوری فرانسه و آن معادل «بلوک» و «بخش» است.

کمه: kama(-e) [ع.] (مصل.) کور شدن، نابینا گردیدن. (امص.) کوری (مادرزادی و غیر آن).

کمه: kamah [= کومه] (اِ.) کلبه.

کمی: kam-ī (حامص.) کم بودن، اندکی، قلت؛ مق. افزونی، بسیاری، فراوانی. ضح.ـ در شعر به ضرورت مشدد آید. چشم کمی: چشم حقارت.

کمی: kamī [= کمین] (اِ.) کمین.

کمی: kamī(yy) [ع.] (ص.) مرد با سلاح، دلاور مسلح؛ ج. کماة (کمات).

کمیاب، کم‌یاب: kam-yāb (ص‌مر.) آنچه که کم یافته شود؛ نادر. آنچه که یافت نشود؛ نایاب.

کمیت: kamm-īyy-at [ع. کمیة] (مص‌جعـ.) چندی. (اِ.) مقدار، اندازه، تعداد. (فل. منط.) یکی از اعراض است دال بر چندی شئ؛ مق. کیفیت. کمیت متصل: (فل. منط.) آن بود که اجزاء او را در وقت فرض تجزیه حدی مشترک باشد (اساس الاقتباس ۴۰)؛ مق. کمیت منفصل. کمیت منفصل: (فل. منط.) آن بود که اجزاء او را حد مشترک نبود (اساس الاقتباس ۴۰)؛ مق. کمیت متصل.

کمیت: komayt(-meya) [ع.] (اِ.) اسب سرخ یال و دم سیاه، کهر. ضح.ـ عرب رنگ کمیت را از همهٔ (اسبان) بهتر می‌دانند. به سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و تاخت و تار و آفتاب و سنگلاخ و گل و لای تاقتش از همهٔ (اسبان) بیشتر است. کمیت کسی لنگ بودن: از عهدهٔ کاری برنیامدن. کمیت‌اش لنگ است: کم مایه است، در این کار تسلطی ندارد. شراب لعل انگوری که به سیاهی زند. کمیت نشاط: (کنـ.) شراب ارغوانی.

کمیساریا: komīsāriyā (اِ.) (غم.) کمیسری، کلانتری.

کمیسر: komīser (ا.) (غم.) مأمور. کلانتر.

کمیسیون: komīsyon(-yūn- .تد) [= متر. قمیسیون] (ا.) مأموریتی که برای اجرای امری به کسی دهند. مجمعی که جهت تحقیق و مطالعه دربارهٔ طرحی یا مسئله‌ای تشکیل گردد. هر یک از شعب مجلس شورای ملی که از عده‌ای وکیلان تشکیل شود و به یکی از امور مملکتی رسیدگی کند. (ف.) دلالیی که بانک یا اشخاص برای اجرای معاملات کنند. حق کیسیون: حق دلالی، حق‌العمل. (ف.) حق دلالی، حق‌العمل.

کمیسیونر: kommīsyoner (ص. اِ.) کسی که حمل و نقل کالا یا خرید و فروش امتعه را به عهده گیرد، دلال. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کمیک: komīk (ص.) خنده‌آور، نشاط‌انگیز. هنرپیشه یا نویسندهٔ نمایشنامهٔ کمدی.

کمین: kam-īn (ص.عالی) کمترین. ناقص، ناتمام. دون، پست.

کمین: kamīn [ع.] (مص‌ل.) پنهان شدن به قصد دشمن یا صید و ناگاه بدر آمدن. (امص.) پنهان‌شدگی به قصد دشمن یا صید. (ا.) محلی که در آن کمین کنند؛ کمینگاه. از کمین بدرآمدن: از کمینگاه ناگاه خارج شدن. در کمین بودن: در جایی مراقب دشمن یا صید بودن.

کمین: kom-īn (ص‌نسب.) مرد شکم بزرگ. شکمخواره. شکنبهٔ گوسفند که کیپاپزان پزند.

کمینگاه: k.-gāh [ع. ف. = کمینگه] (امر.) جایی که در آن کمین کنند.

کمینه: kam-īna(-e) (ص.) کمتر، کمترین. شخص کم اهمیت و اعتبار، فرومایه، حقیر. نویسنده و شاعر و گوینده به تواضع از خود چنین تعبیر آورد. ضح.ـ بعضی به خطا «کمینه» را به سیاق عربی مؤنث پنداشته‌اند. حداقل، دست کم؛ مق. مهینه، بیشینه. حداکثر.

کن: ken (ا.) بخیه‌ای که خیاطان بر جامه و جز آن زنند؛ غوزه.

کن: kon [= کون] (ا.) کون، دبر.

کنار: kanār, ke- [= کناره = کران = کرانه] (ا.) جانب، طرف، کران. جنب، پهلو. بغل، آغوش. در آغوش گرفتن. گوشه. ساحل (رود، دریا). (ص.) جدا، منفصل. کنار آب: (عم.) مبال، مستراح. به کنار گرفتن کسی را: در آغوش کشیدن او را. دختری را در کنار کسی کردن: دختر را بدو تزویج کردن. در کنار گرفتن کسی را: او را در آغوش گرفتن. کنار خشک داشتن: (کن.) مفلس بودن، تهیدست بودن.

کنار: konār (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ عناب‌ها که غالباً بصورت درختچه می‌باشد و ارتفاعش بین یک متر تا ۱/۵ متر است. شاخه‌هایش بی‌کرک و برگ‌هایش کوچک و بیضوی و نوک تیزند و گل‌هایی به رنگ آبی دارد. میوه‌اش به اندازهٔ یک گوجهٔ کوچک و دارای میان بر خوراکی مطبوع و مأکول است. از تخم میان بر میوهٔ این گیاه تحت اثر آب نوعی شراب تهیه می‌گردد. برگ‌های کوبیدهٔ آن بنام «سدر» در استحمام مصرف می‌شود. گیاه مزبور در جنوب ایران (نواحی کازرون) به فراوانی می‌روید؛ سدر، منبل دارو، سنجد گرجی، شجر النبق.

کنار آمدن: kanār(ke-)-āmadan (مص‌ل.) کنار آمدن با کسی: (عم.) با او ساختن، با وی موافقت کردن، اختلافات فی مابین را حل کردن.

کنارنگ: kanārang(ko-) (امر.) ناظر امور

لشکری ایران. مرزبان، صاحب سرحد. حاکم، فرماندار. شحنه.

کناره: kanāra(kenāre) [= کنار = کرانه = کران] (اِ.) جانب، طرف، کران. جنب، پهلو. بغل، آغوش. گوشه. ساحل (رود، دریا). کنارهٔ دریا: ساحل دریا. (تصـ.) نطق، گفتار. (فرع. سجـ.) (ص.) جدا، منفصل. فرشی که در کنار اطاق گسترند.

کناره: kanāra(-e) [= قناره، معر.] (اِ.) قلاب آهنین (عموماً). قلابی که قصابان بر آن گوشت بند کنند (خصوصاً).

کناره‌جویی: k.-Ĵūy-ī (حامص.) دوری کردن، اعتزال، کناره‌گیری.

کنّاس: kannās [ع.] (ص.) کسی که خاشاک و خاکروبه از خانه‌ها برد؛ رفتگر، زباله‌کش. کسی که چاه مستراح را پاک و پلیدی‌های آن را حمل کند.

کنّاش: konnāš [معر. آرا. سر.] (اِ.) مجموعهٔ یادداشت‌های طبی.

کناغ: konāγ (اِ.) (جاذ.) کرمی که بر ابریشم تند؛ کرم پیله. تار (ریسمان، ابریشم، دیبا و غیره). تار عنکبوت.

کناک: kan-āk (اِ.) (پز. قد.) پیچش شکم، زحیر.

کنام: konām (اِ.) آشیانهٔ انسان و جانوران (چرنده، پرنده، دد و دام).

کنام: konām (اِ.) چرانیدن اشتر.

کنانه: kanāna(-e) (ص.) کهنه، کهن؛ مقـ. نو، تازه.

کنایه: kenāya(-e) [ع. کنایة] (مصل.) پوشیده سخن گفتن چنانکه معنی آن صریح نباشد؛ تعریض. (امص.) پوشیده سخن‌گویی. (بن.) استعمال لفظ و ارادهٔ لازم معنی آن، به عبارت دیگر کنایه عبارت است از آنکه لفظی را استعمال و بجای معنی اصلی یکی از لوازم آن معنی را اراده کنند. کنایهٔ را به اعتبار مکنی‌عنه به کنایهٔ بعید و کنایهٔ قریب تقسیم می‌کنند: کنایهٔ بعید: (بن.) آن است که انتقال از کنایه به مکنی عنه با چند واسطه یا به دشواری امکان یابد. کنایهٔ قریب: (بن.) آن است که انتقال از کنایه به مکنی‌عنه بغیر واسطه و به سهولت دست دهد. (لغت) فرهنگ‌نویسان کنایه را در مورد «مجاز» (هر کلمه‌ای که در غیر معنی اصلی بکار رود) بطور عموم بکار برند. (دسـ.) هر کلمه‌ای که معنی آن پوشیده و دانستنش محتاج قرینه باشد. کنایه بر پنج نوع است: ضمیر، اسم اشاره، موصول، مبهمات، ادوات پرسش یا استفهام. هر یک از این انواع نیازمند کلمهٔ دیگری است که معنی آن را روشن و آشکار کند. ضحـ.ـ اصطلاح کنایه (و جمع آن کنایات) متداول دستورنویسان فارسی است ولی از نظر فحص دقیق این مبحث با تقسیمات آن اساسی نیست و باید به «ضمیر» طبق معمول دستورنویسان زبان‌های اروپایی (که با زبان فارسی از یک گروه اصلی هستند) فصلی جدا اختصاص داد و از بقیه در مباحث دیگر دستور بحث کرد. (تد.ف.) کلمه یا جمله‌ای مبنی بر توهین و تعریض.

کنایه‌آمیز: k.-āmīz [ع. ف. = کنایه‌آمیزیده = کنایه‌آمیخته] (ص‌مف.) کلمه یا عبارتی توأم با کنایه. کلمه یا عبارتی مبنی بر توهین و تعریض.

کنترات: kontrāt (اِ.) قرارداد.

کنتراست: kontrāst (اِ.) تضاد احساسات و افکار ورنگ‌ها. ضحـ.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کنترالتو: kontrālto (اِ.) (مسـ.) صدای بم زن؛ مقـ. سوپرانو.

کنترباس: kotrebās (اِ.) (مسـ.) بزرگترین و بم‌ترین آلات موسیقی و آن از سازهای

اصلی و شبیه ویولن و ویولن سل است ولی انتهایش به زمین متکی است و ایستاده نواخته می‌شود.

کنترل: kontrol (اِ.) وارسی (فره.)، بازرسی، تفتیش. (تد.ف. = کونترلور) ممیز، مفتش. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کنترلور: kotrolor (ص. اِ.) مفتش، ممیز (بلیط‌های تآتر، سینما، راه‌آهن و غیره). ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کنتور: kontor (اِ.) (فز.) آلتی که مقدار مصرف برق، آب، گاز و غیره را در یک خانه یا یک مؤسسه تعیین کند. کنتور ساعتی: (فز.) کنتور برقی که مصرف برق را در ساعات شب و روز جداگانه تعیین نماید.

کنج: kanǰ (اِ.) گوشت پاره‌ای است که از انتهای کام آویخته. کنج و کام کردن: سق کودک را برداشتن.

کنج: kenǰ [قس. کنجر] (ص.) بزرگ جثه و قوی هیکل (فیل). ضح.ـ در فهرست و لف این کلمه نیامده.

کنج: konǰ (اِ.) گوشهٔ (خانه و جز آن)، زاویه. کنج خلوت: گوشه‌ای خالی از مردم.

کنج: konǰ [= کنجل = کنجلک] (اِ.) چین و شکنی که در بدن، جامه، فرش و غیره افتد.

کنج: konǰ (ص.) گوژپشت، قوزی.

کنجد: konǰad, -ǰed [= کنجید] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ کنجدها می‌باشد. این گیاه یک ساله است و ارتفاعش بالغ بر یک متر است. قسمت فوقانی ساقه‌اش پوشیده از کرک می‌باشد ولی قسمت‌های تحتانی آن عاری از کرک است. برگ‌هایش در قسمت قاعده بطور متناوب و در قسمت‌های انتهایی ساقه بطور متقابل قرار گرفته. پهنک برگ‌ها بیضوی و دراز و نوک تیز است و در قسمت قاعده ساقه پهن‌تر از قسمت انتهایی است. گل‌های آن که بطور منفرد در کنارهٔ برگ‌های قسمت انتهایی ساقه قرار دارد، شامل قطعات ۵ تایی پیوسته بهم می‌باشد ولی تعداد پرچم‌ها ۴ عدد است. میوه‌اش کپسولی و محتوی دانه‌های کوچک مسطح و بیضوی است. دانه‌های کنجد به سبب دارا بودن مواد روغن قابل استخراج تنها قسمت مورد استفادهٔ گیاه است؛ سمسم، جلجلان کنجد سیاه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان و از دستهٔ علف گربه‌ها است که یکساله است و دارای گل‌های آبی و گاهی زرد است. از دانه‌های سیاه رنگ و ریز این گیاه روغن خشک شونده‌ای حاصل می‌شود که علاوه بر آنکه در برخی نقاط به مصرف تغذیه می‌رسد، در ساختن ورنی نیز از آن استفاده می‌کنند. گیاه مذکور در اکثر نقاط جهان (از جمله شمال و مغرب و جنوب ایران) می‌روید.

کنجر: kanǰar, ken- [هند. قس. کنج] (ص.) بزرگ جثه (فیل)، قوی هیکل (پیل).

کنجکاو: konǰ-kāv [= کنج‌کاونده] (ص‌فا.) آنکه کنجکاوی کند؛ متفحص، غوررس.

کنجکاوی: konǰkāv-ī (حامص.) تفحص دقیق، غوررسی.

کنجل: konǰol [بهم‌چیده] (ص.) هر چیز درهم کشیده و چین و شکن بهم رسانیده. دست و پایی که انگشتانش درهم کشیده شده باشد. خمیر نانی که در تنور افتاده و در میان آتش پخته شده باشد.

کنجه: kenǰa(-e) (اِ.) (عم.) تکهٔ گوشت کوچکی که بر سیخ کشند یا قیمه کنند. کباب کنجه: کنجه‌یی.

کنجه: konǰa(-e) [= کنج] (ص.) خری که زیر دهانش ورم کرده باشد. خر دم بریده.

کنجه: konǰa(-e) (اِ.) نوعی شیرینی طرز تهیه: خمیر گوش‌فیل را نازک و لوز کنند و در میان لوز مغز قطاب کرده لوز دیگر در لای آن نهند و چهار گوشه‌اش را فشار دهند یا مثل بقچه چهار گوشه را بهم فشار داده میانش را خالی گذارند و پس از سرخ شدن قند پاشند.

کنخت: kanaxt (اِ.) جوهر (تیغ، شمشیر). بی‌کنخت: بی‌جوهر.

کند: kand (اِ.) جراحت، ریش.

کند: kand [= کنت = قند، معر. کندن] (پس.) محل و موضع و قریه و شهر و آن بصورت پسوند در اسامی امکنهٔ ماوراءالنهر دیده می‌شود: اوزکند. [= کنده] (ص‌مف.) در ترکیبات به معنی «کنده» آید.

کند: kand (اِ.) گریز.

کُند: kond [شجاع، خشن] (ص.) دلیر، دلاور، شجاع.

کند: kond [= کنده] (اِ.) کنده‌ای که بر پای مجرمان و گریزپایان نهند.

کند: kond (ص.) کسی یا چیزی که آهسته و آرام حرکت کند؛ بطیٔ؛ مق. تند، سریع. تیغ و شمشیر و چاقو و کاردی که دم آن تیز نباشد و به سختی برد؛ مق. تند، تیز. (مس.) قرار داشتن ضربه‌های میزان‌ها در یک قطعهٔ طولانی و ممتد؛ مق. تند. (نق. مینیا.) خط کلفت، قلم‌گیری کلفت؛ مق. تند.

کندا: kondā (ص. اِ.) جادوگر، ساحر، عالم به احکام نجوم، کاهن. فیلسوف، حکیم.

کندا: kondā [قس. کند، کنداگر، کنداور] (اِ.) شجاعت، دلیری.

کنداگر: k.-gar [معر.] (ص.) شجاع، دلیر.

کندامویه: k.-mūya(-e) (اِمر.) موبی که چون کودک زاده شود در بدن او باشد؛ موی مادرزاد.

کنداور: kondā-var (ص‌فا.) شجاع، دلیر، پهلوان. ضح.- این لغت در کتب بصورت «کنداور»، «کندآور»، «گنداور» و «گندآور» ضبط شده و آن را به معانی شجاع و دلیر و پهلوان سپهسالار و سردار، منجم و حکیم آورده‌اند. نولدکه و هرن و هوبشمان (اسشق - هوبشمان ۸۶۷) آن را با کاف تازی از ریشهٔ «کند» به معنی شجاع گرفته‌اند. ولف نیز در فهرست شاهنامه «کندآور» و «کندآوری» را با کاف تازی آورده است. بنابرین کندآور باید مرکب از: کندا (شجاعت) + ور (پسوند اتصاف) باشد، نه از: کند (شجاع) + آور (آورنده)، چه «آور» در کلمات مرکب از اسم آید. در لغت‌نامهٔ دهخدا در کلمهٔ «آور» آمده: کلمهٔ گندآور، چون گفته‌های فرهنگ‌نویسان در عربی یا فارسی و مضموم یا مفتوح بودن کاف مضطرب است، معنی مجموع مرکب آن ظاهر نیست، چه گاهی جزء اول کلمه را «کندا» گرفته‌اند و گاهی «گند» اصل کلمهٔ جند عرب دانسته‌اند و از این‌رو «کندآور» را حکیم فیلسوف معنی کرده‌اند و گندآور را معنی قائد و سپهسالار داده‌اند. معنی فیلسوف برای کندآور درست نمی‌نماید، چه خود «کندا» را فرهنگ‌نویسان، معنی حکیم و فیلسوف می‌دهند و در این صورت کنداور معنی معقولی ندارد و اگر کلمهٔ «گندآور» مرکب از گند به معنی جند باشد، معانی شجاع و دلیر در آن توسع یا مسامحه است. از مجموع این مباحث چنین نتیجه می‌گیریم: «کنداور» با کاف تازی [= کندا + ور] به معنی شجاع و دلیر لغةً صحیح است. «گندآور» با کاف پارسی [= گند (= جند) + آور(نده)] به معنی لشکرآرا، سپه‌آرا، سپهسالار هم درست است. به معنی منجم و حکیم لغهٔ «کندا» صحیح است نه «کندآور» مع‌هذا «کنداوری» را مسامحةً به معنی

حکمت و دانایی استعمال کرده‌اند.

کندذهن: kond-zahn [ف. ع.] (ص مر.) کودن، کم هوش.

کندر: kondor (اِ.) (گیا.) صمغی است خوشبو که از درخت کندر هندی بدست آورند و جهت استفاده از رایحهٔ مطبوعش آن را در آتش ریزند. کندر را از درختان دیگر از جمله درختان تیرهٔ کاج و صنوبر می‌توان بدست آورد ولی نوع مرغوب آن همان کندر هندی است که سرخ رنگ است و انواع دیگر کندرها سفید رنگند. کندر حبشی: (گیا.) گونه‌ای کندر سفید رنگ که از انواع سرو کوهی و عرعر حاصل می‌شود ولی به مرغوبیِ کندر هندی نیست. کندر رومی: (گیا.) مصطکی. کندر هندی: (گیا.) درختی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ، از تیرهٔ بورسراسه که بومی هندوستان است و آن را از صمغی خوشبوی بنام کندر استخراج می‌کنند؛ لبان، لیبانون، شجرة اللبان، درخت کندر، عسلبند.

کندز: kon-dez [= کهن‌دز (دژکهن) = قهندز، معر. = قندز، معر.] (امر.) قلعهٔ قدیمی، دژ کهن. دژی استوار و قدیمی که در میانهٔ شهر باشد.

کندش: kondeš (اِ.) گلولهٔ پنبه بر زده که به جهت رشتن مهیا کرده باشند. چوبی که حلاجان پنبهٔ بر زده را بر آن پیچند تا گلوله شود.

کندک: kondak (اِ.) نان ریز ریز شده، نان پاره پاره.

کندلان: kandolān, konda- [تر.] (اِ.) خیمهٔ بزرگ که در پیش درگاه ملوک برپای دارند.

کندله: kondola(-e) [= گندله] (ص.) گره شده و جمع شده در یکجا.

کندمند: kand-mand (ص مر.) خراب شده و فرو ریخته. پریشان و خراب.

کندن: kan-dan (مص م.) (کند، کَنَد، خواهد کند، بکن، کننده، کنان، کنده) حفر کردن زمین و مانند آن. کشیدن و از بیخ برآوردن. خراب کردن. جدا کردن چیزی که متصل به چیزی دیگر است. بکن.

کندو: kandū, kon [= کندوک = کندوج] (اِ.) ظرفی گلین مانند خمی بزرگ که آن را پر از غله کنند؛ کندوج. ظرفی یا جعبه‌ای چوبین یا حصیری که برای نگهداری زنبورهای عسل و عسل گرفتن از آنها سازند. نیلگون کندو: (کن.) آسمان.

کندوری: kandūr-ī [= کندوره = گندوری] (اِ.) پارچه‌ای که بر روی سفره و زانو اندازند تا سفره و زانو آلوده نگردد، دستارخوان، پیش‌انداز.

کندوکاو: kand-o-kāv [= کندوکو] (امص.) تفحص، تجسس. سعی، کوشش.

کندوکوب: kand-o-kūb (امص.) اضطراب، تشویش، آشوب.

کنده: kan-da(-e) (امف.) آنچه را که کنده باشند؛ حفر شده. گوی که گرد اردوگاه، قلعه و شهری کنند؛ خندق. زیرزمینی که در صحرا به جهت مسافران کنده باشند. جایی در دامن کوه که به جهت گوسفندان کنده باشند. حکاکی شده. امرد، مفعول. ضح. - بعض فرهنگ‌نویسان «کنده» را به ضم «کاف» آورده به معنی امرد قوی جثه گرفته‌اند.

کنده: konda(-e) (اِ.) چوب بزرگ (عموماً). چوب بزرگی که پای مجرمان و گنهکاران و گریزپایان را در آن نهند؛ پای‌بند چوبین. کندهٔ پا(ی): چوبی بزرگ و سنگین دارای چند سوراخ که پای مجرمان و متهمان را در آن نهند. کنده بر پای کسی نهادن: پای‌بند چوبین بر پای او بستن. چوبی

که قصاب‌ها گوشت را بر آن قیمه کنند. هیزم، هیمه. (گیا.) (فره.) قسمت پایین درخت. (کشتی) از فنون توی خاک است و آن چنان است که حریف در پشت سر کسی که روی زمین نشسته (به خاک رفته) قرار می‌گیرد و بعد با یک دست پای تا شدهٔ حریف را گرفته با دست دیگر که از پشت کمر می‌آورد دست‌ها را بهم محکم کرده طرف مقابل را از جا بلند نموده پس از یک تاب دادن دور سر او را بر زمین می‌کوبد. بدل این فن این آن است که طرف مقابل با دست راست مچ‌های حریف را نگه می‌دارد. این فن بر دو نوع است: الف ـ کندهٔ اسلامبولی: آن است که حریف این فن را ایستاده انجام می‌دهد. ب ـ کندهٔ ساده: در این فن حریف یک زانوی خود را روی زمین ستون کرده کشتی گیر را دور سر می‌چرخاند. کندهٔ یزدی بند: (کشتی) داوی از کشتی منسوب به پهلوان یزدی بزرگ (توبا. ۱۰۱). کندهٔ چهاربند: (کن.) دنیا (به اعتبار چهار عنصر). کندهٔ استاد: (نجا.) چوبی به شکل استوانه که در حکم میز کار است و در وسط آن میخ قطوری بنام «میخ کنده» کوبیده شده. در دور میخ، تخته‌ای مستطیل شکل که وسط آن سوراخ است، بطور آزاد حرکت می‌کند. کندهٔ زانو: برجستگی سر زانو. کندهٔ شاگرد: (خات.) نظیر کندهٔ استاداست ولی میخ و تخته ندارد. کندهٔ کسی را بالا کشیدن: (کن.) (عم.) موفق شدن در اجرای اعمال شهوی نسبت به وی.

کنده: konda(-e) (ا.) کارد گاوآهن.

کنده کاری: kanda(-e)-kār-ī (حامص.) کنده گری، حکاکی. منبت‌کاری.

کندی: kond-ī (حامص.) کند بودن، آهستگی، بطء؛ مق. تندی، سرعت. نابرایی؛ مق. تیزی.

کندی: kondī [= کندا] (ا.) دلیری، شجاعت.

کنز: kanaz [= کاناز = کناز] (ا.) بن و بیخ خوشهٔ خرما، آنجا که به درخت چسبیده.

کنز: kanz [معر. گنج] (ا.) گنج، گنجینه. کنز مخفی: (تصه.) هویت احدیت است که مکنون در غیب است و هو بطن کل ما بطن (اصطلاحات صوفیه. خطی. فرع. سج.)

کنس: kans [ع.] (مصم.) روفتن خانه را (غم.)

کنس: kenes (ص.) (عم.) خسیس، ممسک.

کنسرت: konsert (ا.) (مس.) هماهنگی صداهای ابزارهای موسیقی، هماهنگی صداها و سازها. (مس.) قطعه‌ای موسیقی که با ابزارهای مختلف موسیقی هماهنگ نواخته شود.

کنسرسیوم: konsorsiyom (ا.) شرکتی بزرگ متشکل از چند شرکت که برای انحصار متاعی یا بهره‌برداری از معدنی و مانند آن تشکیل شود.

کنسرو: konsarv [= کونسرو] (ا.) ماده‌ای خوراکی که آن را بصورت استریلیزه در قوطی یا محفظه‌ای کاملاً مسدود نگهداری کنند.

کنسرواتوآر: konservātoār (ا.) مدرسه‌ای که در آنجا موسیقی تآتر و هنرهای نمایش را تدریس کنند.

کنسرواتور: koservātor (ص.) (سیا. ادب) کسی که به سنن و آداب گذشته پابند است و از بدعت‌ها احتراز دارد؛ محافظه‌کار. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کنسک: kenesk (ص.) ممسک، بخیل.

کنسول: konsūl [= قنسول] (ا.) در روم قدیم، عامل دولتی که از طرف مردم برای

یکسال انتخاب می‌شد و با شخص دیگری قدرت عالی کشور را در دست داشت. عنوانی که در قرون وسطی به بعض عمال بلدی اطلاق می‌شد (مخصوصاً در جنوب فرانسه). عنوان هر یک از سه عامل جمهوری فرانسه، از سال هشتم جمهوری تا آغاز امپراطوری (از ۱۷۹۹ تا ۱۸۰۴ م.) (سیا.) نمایندهٔ یک دولت در شهری از کشور بیگانه که موظف است هم‌میهنانش را تحت حمایت بگیرد و اطلاعات سیاسی و اقتصادی را به دولت خود برساند؛ قنسول. ضح.ـ در عهد قاجاریه و اوایل دورهٔ پهلوی این کلمه بصورت «قنسول» (به معنی اخیر) مستعل بود و فرهنگستان «کنسول» را جانشین آن کرده.

کنسولتاسیون: kosūltāsiyon (ا.) مشاوره، شور (مخصوصاً مشاورهٔ پزشکان دربارهٔ مرض یک بیمار). ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کنسول‌گری: konsūl-gar-ī [فر. ف.] (حامص. اِمر.) اداره‌ای که کنسول با کارمندانش در آن به کار مشغولند؛ قنسول‌گری.

کنسولیار: konsūl-yār [فر. ف.] (امر.) (فره.) معاون کنسول، ویس قنسول.

کنسی: kenes-ī (حامص.) امساک، بخل.

کنش: kon-eš [= کنشت = کنشن] (امص.) کردار، عمل. رسم، عادت. (فل.) یکی از اعراض؛ ان یفعل. (تص.) حالی است که اندک اندک از گوهری ظاهر می‌شود در گوهری چنانکه هیچ دو حال از آن اثر با هم موجود نباشد بلکه یکی نیست همی شود و دیگری هستی می‌یابد (مصنفات باباافضل. ۱؛ رسالهٔ ۲ ص ۲۳، فرع. سجـ.)

کنشت: kenešt, ko [کنشتا، قس. کلیسا، کنیسه] (ا.) معبد یهودان (خصوصاً). عبادتگاه کافران (عموماً).

کنف: kanaf (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که مانند کتان از الیاف آن جهت تهیهٔ طناب و گونی و پارچه‌های ضخیم استفاده می‌کنند؛ کنب، شاهدانهٔ مصری، شاهدانهٔ صحرایی، ثیل بلدی، قنب بری. کنف آبی: (گیا.) گیاهی است یکساله از تیرهٔ مرکبان به ارتفاع ۱۵ تا ۱۶ سانتیمتر و گاهی یک متر که در دشت‌ها و نواحی کوهستانی همهٔ نقاط اروپا و ایران می‌روید. برگ‌هایش متقابل و منقسم به ۳ تا ۵ قطعهٔ دندانه‌دار است. نهنج آن شامل گل‌های لوله‌یی زرد رنگ و برگه‌های برگ مانند است؛ ثیل مائی. دو دندان. کنف هندی: (گیا.) شاهدانه.

کنف: kanaf [ع.] (ا.) حمایت، پناه، نگاهداری. ظل، سایه. کرانه، جانب؛ ج. اکناف.

کنف: kenef (ص.) (عم.) شرمزده و افسرده، وجههٔ خود را از دست داده. دارای چین و چروک و کثیف شده (پارچه و مانند آن).

کنف: konf, konof [ع.] (ا.) جِ. کنیف؛ مستراح‌ها، مبال‌ها.

کنفت شدن: keneft-šodan (مص‌ل.) شرمزده و افسرده گشتن، وجههٔ خود را از دست دادن. دارای چین و چروک و کثیف شدن (پارچه و مانند آن).

کنفدراسیون: konfederāsiyon (ا.) (سیا.) اتحادیهٔ چند ناحیه که جمعاً دولتی واحد تشکیل دهند اما هر یک در داخل اتحادیه استقلال داخلی و خودمختاری دارند، چنانکه کشور سویس را که از ۲۲ کانتون تشکیل گردیده نامند. اتحادیه.

کنفرانس: konferāns (ا.) اجتماع گروهی از متخصصان فن برای شور و بحث در مسایل فنی. اجتماع سیاستمداران، رؤسای

دول، وزیران به منظور حل یک مسأله سیاسی، داخلی یا بین‌المللی. خطابهٔ ادبی، علمی و غیره؛ سخنرانی.

کنک: kanak (اِ.) گردویی که مغز آن به سختی برآید.

کنک: kanak, kenek (ص.) خسیس، بخیل، ممسک.

(کنکاشستان): kankāš-estān [مغ. ف.] (اِمر.) از عهد مشروطیت این ترکیب را به تصور فارسی بودن بجای «مجلس شوری» وضع کردند و گروهی آن را بکار بردند، ولی بزودی متروک گردید.

کنکور: konkūr (اِ.) مسابقه (مخصوصاً برای ورود به دانشگاه یا مؤسسه‌ای دیگر).

کنگ: kang (اِ.) از سر انگشتان آدمی تا دوش. بال پرنده، جناح. شاخهٔ درخت، شاخ. (مجـ.) شاخ نبات (خوردنی).

کنگ: kong, keng (ص.) ستبر و قوی هیکل. پسر امرد درشت و قوی جثه.

کنگاش: kangāš [مغ. تر = کنگاج = کنکاش = کنکاج = کینکاش = کینگاش] (اِ.) شور، مشورت.

کنگر: kangar (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ لوله گلی‌ها. این گیاه در حقیقت یکی از گونه‌های خار تاتاری می‌باشد. گیاهی است علفی و پایا با برگ‌های متناوب و خاردار و بریده، گل‌های آن صورتی رنگ و شبیه گل‌های خار تاتاری است. کنگر علفی است خودرو و در صحاری خشک و لم‌یزرع آسیا (از جمله ایران) و آفریقا می‌روید. برگ‌های تازهٔ این گیاه را در اغذیه بکار می‌برند و مخصوصاً از آنها خورش لذیذی تهیه می‌کنند؛ گندل، جندل، کویب، کعی، کعوب، عقوب، کنگر معمولی. ضح.ـ غالباً این گیاه را با کنگر فرنگی اشتباه می‌کنند. کنگرخر: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ خارتاتاری‌ها که پایا است و دارای ساقه‌ای برافراشته می‌باشد و در حقیقت جزو گیاهان علفی با رشد زیاد محسوب است. ساقه‌اش نسبهٔ محکم و پر خار و برگ‌هایش نیز پرخارند. گل‌هایش قرمز متمایل به بنفش و گاهی دارای لکه‌های سفید است و به تعداد زیاد در انتهای متفرعات ساقه قرار دارند و به شکل گلوله‌های پرخاری می‌باشند. گیاه مزبور در اکثر صحاری لم‌یزرع و معتدل و کنار جاده‌ها به فراوانی می‌روید؛ شکاعی، طوبه، کافیلو، کنگر فرنگی وحشی. کنگر فرنگی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که پایا است و دارای ساقهٔ راست و شیاردار می‌باشد. منشأ نخستین این گیاه را نواحی بحر الروم (مدیترانه) ذکر کرده‌اند ولی امروزه به منظور تغذیه و استفاده‌های دارویی در اکثر نقاط کشت می‌شود. ریشهٔ آن حجیم و برگ‌هایش بسیار بزرگ و منقسم و دندانه‌دار است. سطح فوقانی پهنک برگ‌هایش سبز رنگ ولی سطح تحتانی آنها به علت دارا بودن تارهای سفید رنگ و فراوان پوشیده از کرک بنظر می‌آید. نهنج آن بزرگ و شامل گل‌های لوله‌یی و برگه‌های مختلف الشکل می‌باشد. گل‌هایش بنفش و زیبا و میوه‌اش به رنگ قهوه‌یی تیره و شفاف و دارای تارهای سفید و متعدد در قسمت انتهایی است. قسمت قابل استفادهٔ غذایی این گیاه بیشتر نهنج ضخیم و گوشت‌دار و برگه‌های اطراف نهنج است ولی از لحاظ مصرف دارویی برگ و ساقهٔ آن مورد توجه است؛ حرشف، انگینار، انگنار، قناریه. ضح.ـ این گیاه در ایران کشت نمی‌شود ولی در بسیاری از مآخذ آن را با کنگر معمولی که ـ یکی از گونه‌های خار تاتاری است ـ اشتباه کرده‌اند. کنگر فرنگی

وحشی: (گیا.) کنگرخر. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که در حقیقت گونهٔ خودروی کنگر فرنگی است. ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر و ساقه‌اش دارای انشعابات بسیار است. این گیاه در آفریقای شمالی و اروپا و آسیای غربی به فراوانی می‌روید؛ خرشوف بری، زندالعبد، انگنار وحشی، کارلینا.

کنگر: kenger [= کنگری = کنگره] (اِ.) (مس.) سازی است که در هندوستان متداول است و آن مرکب است از چوبی بلند که بر آن دو تار بسته است و بر هر طرف چوب کدویی نصب شده.

کنگر: kongor (اِ.) قسمی گدا که شاخی و شانهٔ گوسفندی بدست گیرد و بر در خانه‌ها و دکان‌های مردم آید و آن شاخ را بر آن شانه مالد تا از آن صدای غرغری پدید آید و بدین وسیله چیزی طلبد. اگر احیاناً در دادن پول اهمال کنند وی کاردی بر اعضای خویش زند و خود را مجروح سازد و یا کارد را بدست فرزند خود دهد تا وی این کار را بکند؛ شاخ‌شانه‌کش. (ص.) (مجـ.) بیحیا، شطاح.

کنگر: kongor (اِ.) (جاند.) بوم، جغد.

کنگر: kongor [= کنگره] (اِ.) کنگر کبریا: (کنـ.) نهایت جبروت.

کنگره: kongora(-gare) [= کنگر] (اِ.) پستی و بلندی مرتب بالای دیوار؛ دندانه‌های بالای دیوار قصر و حصار قلعه؛ شرفه.

کنگره: kongore (اِ.) مجمعی از سران دول، نمایندگان ممالک یا دانشمندان که دربارهٔ مسایل سیاسی، اقتصادی، عملی و غیره بحث کنند. مجلس قانون‌گذاری ایالات متحدهٔ آمریکا.

کنگلک: kongalak [مغ.] (اِ.) پیراهن، قمیص.

کنند: kanand (اِ.) افزاری است چاه‌کنان گلکاران را که بدان زمین کنند. بیلی که سر آن خمیده است و برزیگران (مخصوصاً در ماوراءالنهر) با آن کار می‌کردند.

کنود: kanūd [ع.] (ص.) ناسپاس، حق‌نشناس، کافر نعمت. عصیان کننده، عاصی. بخیل. زمینی که در آن گیاه روید.

کنود: konūd [ع.] (مصل.) ناسپاسی کردن، ناسپاس بودن. (امص.) ناسپاسی، حق ناشناسی. (شرع.) در شریعت عبارت از ترک عبادت است. (تصـ.) در طریقت ترک فضایل است. در حقیقت کنایت است از کسی که اراده کند چیزی را که خدا آن را نخواسته است (کشاف اصطلاحات ۱۲۴۶، فرع.سجـ.)

کنور: kanūr [قس. خنور] (اِ.) ظرفی مانند خمی بزرگ که از گل سازند و در آن غله کنند، کندو، کندوله، تاپو.

کنور: kanūr, ker [= کنبور] (اِ.) مکر، فریب.

کنور: konūr (اِ.) رعد، تندر.

کنوره: kanūra(-e), ke- (اِ.) فریبنده، فریب دهنده.

کنوزه: kanūza(-e), ko- (اِ.) پنبهٔ بر زده و حلاجی کرده، پنبهٔ نرم.

کنه: kana(-e) (اِ.) (جاند.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان، از ردهٔ عنکبوتیان و از راستهٔ کنه‌ها. کنه‌ها اکثر طفیلی پستانداران از قبیل دام‌ها و سگ و گربه و انسان می‌شوند و از خون آنها تغذیه می‌کنند. کنهٔ سگ شبیه دانهٔ کرچک است و بر روی پوست سگ و دیگر پستانداران محکم می‌چسبد و از خون حیوان تغذیه می‌نماید و بدنش بسیار حجیم می‌شود و به انسان نیز حمله می‌کند. کنهٔ پرندگان استقرار می‌یابد و خون آنها را می‌مکد به انسان نیز حمله می‌کند. نوعی از کنه‌ها بنام غریب‌گز در کاروانسراها و اماکن عمومی قدیمی فراوان است و گزش آن

انسان را دچار تب راجعه می‌کند؛ جلم، قراد.
کنه‌ها: ج. کنه. (جان.) راسته‌ای مشخص از ردهٔ عنکبوتیان و از شاخهٔ بندپاییان که اکثر جانوران آن خطرناک و طفیلی دیگر پستانداران (از جمله انسان) می‌شوند و سبب بروز و اشاعهٔ امراض ساری و عفونی از قبیل تب راجعه و جرب می‌گردند. کنه‌ها دارای قدی کوچک می‌باشند و بدنشان فقط از یک قطعه ساخته شده و اثر بند بندی در خارج نمایان نیست و سفالوتوراکس و شکم فقط به وسیلهٔ شیاری از هم جدا شده که حرکاتی در آن بند صورت نمی‌گیرد. نوع زندگی کنه‌ها متغیر است. بعضی از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند و برخی از مواد آلی و گروهی بسیار انگلی هستند و از خون پستانداران و انسان تغذیه می‌نمایند. (کن.) (عم.) کسی که به اصرار به کسان متوسل شود و تا کارش را انجام ندهند آنان را رها نکند. مثل کنه چسبیدن: (عم.) سماجت به خرج دادن، اصرار و ابرام بسیار کردن.
کنه: konh [ع.] (اِ.) پایان چیزی. (فل.) ذات یعنی حقیقت و واقعیت ذات، آن طور که هست (فرلغا. سجـ.) گوهر.
کنه: konna(-e) (اِ.) فتیلهٔ چراغ، پلیته.
کنه: konna(-e) [ع. کنة] (اِ.) پوشش بالای در خانه، سایبان بالای در؛ پیچه.
کنیاک: konyāk [به مناسبت آنکه در «کنیاک» ساخته می‌شده] (اِ.) نوعی مشروب الکی گرانبها.
کنیت: konyat [ع. کنیة] (اِ.) نامی که در اول آن کلمهٔ «ابو» (ابا، ابی) (پدر)، ام (مادر)، ابن (پسر) یا بنت (دختر) باشد.
کنیز: kanīz [کن (زن) + یز، پس. تصغ.] (اِ.) زن (غم.) دختر (دوشیزه). خدمتکار زن، پرستار زن، جاریه. برده‌ای که دختر یا زن باشد.
کنیزک: kanīz-ak (اِ.مصغ.) زن خرد (غم.) دخترک. پرستار زن خرد. دخترک یا زنکی که برده باشد. کنیز.
کنیس: kanīs [معر. ارمی، آرا. = کنشت] (اِ.) معبد یهود.
کنیسه: kanīsa(-e) [معر. ارمی، آرا. = کنشت، قس. کلیسا] (اِ.) معبد یهود و نصاری. ضح. ـ کنیسه در عربی معبد یهود و نصاری را گفته‌اند و امروزه در عربی معبد یهود را «کنیس» و معبد نصاری را «کنیسة» و معبد مسلمانان را «جامع» (و مسجد) و معبد بت‌پرستان را هیکل گویند. (اقرب الموارد).
کنیف: kanīf [ع.] (اِ.) پوشش، پرده. سپر. سایبانی از شاخ‌های درخت برای مواشی. نهانخانه، مستراح.
کو: kaw(kow) [= کاو] (ص.) زیرک و هوشیار.
کو: kū [= کوی] (اِ.) کو به کو: محله به محله، کوی به کوی.
کو: k-ū [= ک. (= که) + او، ضمـ.)] (موصول + ضمـ.) که او، که وی. هر کو: هر که او.
کواده: kevāda(-e) (اِ.) چوب آستان در خانه. چوبی که پاشنهٔ در بر آن گردد؛ چوب زیرین در، فروردین؛ مقـ. بلندین.
کوار: kavār, ko [= کواره] (اِ.) سبدی که میوه و چیزهای دیگر در آن کنند و بر پشت گیرند و از جایی بجایی برند و دوتایی آن را بر خری بار کنند؛ دو خله.
کوار: kavār, ko (اِ.) سبزی خوردنی، تره.
کوارتز: kūārtz (اِ.) (زمـ.) ماده‌ای است به فرمول SiO^2 است که دارای سختی بالنسبه زیاد است (سختی آن ۷ است) و بر روی شیشه خط می‌اندازد. وزن مخصوصش ۲/۶۵ است و در حقیقت یک سلیس (انیدرید سیلیسیک) خالص است که در

دستگاه رومبوادریک متبلور می‌شود و شکل متداول آن منشور شش وجهی است که دو قاعدهٔ آن دو هرم مسدس القاعده می‌باشد. کوارتز عنصر اصلی سنگ‌های آذرین اسید است. بلورهای کوارتز را معمولاً بنام «در کوهی» نامند.

کواکب: kavākeb [ع.] (اِ.) ج. کوکب؛ ستارگان. کواکب سبعه: هفت سیاره. کواکب مرصوده: (نج.) نزد قدما ۱۰۲۵ ستارهٔ ثابت‌اند که اهل هیئت از قواعد رصد آنها را تشخیص داده‌اند و ۴۸ صورت مرتسم بر فلک جزو آنها است و از آن جمله است ۱۲ صورت منطقة البروج. ۲۱ صورت در جانب شمال منطقة البروج واقع است و ۱۵ صورت در جانب جنوب.

کوب: (قد. -kūb(kōb (اِمص.) کوبیدن، کوفت، قرع. ضربت زدن، صدمه، آسیب. [= کوبنده] (اِفا.) در ترکیب گاه به معنی «کوبنده» آید. [= کوبیده، کوفته] (اِمف.) در ترکیب گاه به معنی «کوبیده» آید. رنج و کوب: مشقت و تعب. ضح.ـ در لفا (چا. اق.) و به نقل از آن در فرهنگ‌های دیگر معنی آلتی است که پیلبانان را شاید ولی «رنج و کوب» ترکیبی است به معنی مشقت و تعب (دهخدا).

کوب: kūb [حصیر علفی] (اِ.) قسمی بوریا که گیاه آن بسیار گنده و نرم باشد.

کوبن: (قد. -kūb-en, -an(kōb [کوب (یدن) + ن (= ین، پس.)] (اِ.) چکش آهنگران و مسگران و آن دو قسم باشد: یکی مربع که آن را پتک خوانند و دیگری دراز و آن را کدینه گویند؛ مطراق.

کوبنده: (قد. -kūb-anda(-e)(kōb (اِفا.) آنکه کوبد. ضربه زننده.

کوبه: (قد. -kūb-a(-e)(kōb (اِ. آ.) آلتی شبیه به گوشت‌کوب که بر سر پهن آن سیم‌های کوتاه آهنی یا برنجی فرو کرده باشند و با آن خمیر بعضی انواع نان را می‌کوبند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۷ ص ۲۰۷) آلتی فلزی که بر در خانه تعبیه کنند و آن را بر صفحهٔ فلزی زیرین کوبند تا اهل خانه را خبر کنند؛ چکش در خانه. (مس.) دهلی است دم دراز شبیه قیف که آن را از چوب و گاهی از سفال سازند و معرکه‌گیران و سرآوازه‌خوانان آن را زیر بغل گیرند و نوازند؛ تنبک، طبل المخنث. ضح.ـ به قول غزالی نواختن این آلت موسیقی در اسلام ممنوع بوده زیرا ساز مخصوص عیاشی و شرابخوری بود و بیشتر مخنثان آن را می‌نواختند. (مجلهٔ موسیقی ۳ شماره ۱۵ ص ۸۶ ـ ۸۷: آلات موسیقی قدیم ایران)

کوبیدن: (قد. -kūb-Īdan(kōb [= کوفتن] (مص م.) (کوبید، کوبد، خواهد کوبید، بکوب، کوبنده، کوبان، کوبیده، کوبش). کوفتن، قرع. زدن، ضرب.

کوبیده: (قد. -kūbĪda(-e)(kōb (اِمف.) کوفته، مقروع. زده، مضروب.

کوبیست: kūbĪst (ص.) کسی که پیرو کوبیسم است، نقاشی که به سبک مکتب کوبیسم نقاشی کند.

کوپال: (قد. -kūpāl(kō [گوپال] (اِ.) گرز آهنین، عمود.

کوپله: kūpala(-e) [= کوبله] (اِ.) قبه‌ای که در ایام شادی و آیین‌بندی و عروسی بندند. حباب، سوار آب.

کوپله: kūpala(-e) [= کوپل = کوبل] (اِ.) شکوفه و بهار درخت.

کوپله: kūpala(-e) [= کوبله] (اِ.) موی فرق سر، کاکل.

کوپله: kūpla(-e) [قس. معر. قفل] (اِ.) قفل.

کوپن: kūpon (اِ.) ورقه‌ای بهادار منظم به

ورقه‌ای اصلی که هنگام پرداخت منافع، آن را جدا کنند. سهم. ورقهٔ جیره‌بندی (قند، شکر و غیره)؛ برش (فره.)

کوپه: kūp(p)a(-e) (ص.) روی‌هم انباشته (خاک و اشیاء دیگر).

کوپه: kope, kū- (ا.) هر یک از اطاق‌های قطار راه‌آهن که مسافران در آن نشینند؛ اطاقک قطار.

کوت: kūt [= کود] (ا.) مجموع، انباشته.

کوت: kūt (ا.) یکی از پنج سهمی که بر حسب سنت مبنای تقسیم محصول بشمار می‌رود. سه کوت: طرز تقسیم محصول که به موجب آن دو سهم به زارع و یک سهم به مالک می‌رسد یا بالعکس.

کوت: kūt [هند] (ا.) قلعه، حصار.

کوتال‌چی: kūtāl-čī [تر؛ مق. کتل‌چی = کوتلچی] (ص‌مر. اِمر.) مهتر اسب، خادم اسب.

کوتاه: kūtāh(kō- .قد) [= کوته] (ص.) کم طول، قصیر؛ مق. دراز. کم ارتفاع؛ مق. بلند، مرتفع. کم عمق؛ مق. عمیق، ژرف. کوتاه قد، قصیر. کوتاه بودن دست کسی از چیزی: دسترسی نداشتن بدان.

کوتاه آمدن: k.-āmadan (مص‌ل.) کوتاه شدن، قصیر گشتن. (مج.) (عم.) صرف‌نظر کردن از ادامهٔ مرافعه و خصومت. (مج.) (عم.) صرف‌نظر کردن از ادامهٔ مطلب و گفتگو.

کوتاه‌نظر: k.-nazar [ف. ع. = کوته‌نظر] (ص‌مر.) کسی که عاقبت‌اندیش نباشد. صاحب غفلت، غافل. بخیل، ممسک، تنگ‌نظر.

کوتاهی: kūtāh-ī [= کوتهی] (حامص.) کمی طول، ارتفاع یا عمق؛ مق. درازی. قصور، تقصیر.

کوتک: kūtak [تر. = کتک] (ا.) چوبدستی، عصا. دستهٔ هاون. چوب گازران. ضرب (مطلق) زدن (چه با چوب و چه غیر آن)، کتک.

کوتل: kūtal [تر. مغ. = کوتوال = کتل] (ا.) اسب‌سواری. اسب یدک.

کوتل: kūtal [تر. مغ. = کتل] (ا.) تپه، گردنه. علمی که پیشاپیش دسته‌های عزاداری ایام محرم و صفر حرکت دهند و آن مرکب است از چوبی که با پارچه‌های رنگارنگ یا ابریشمی آن را تزیین کنند.

کوتوال: kūtvāl(kōt- .قد) [هند. = کتوال] (اِمر.) حاکم اندرون شهر؛ مق. فوجدار. نگهبان قلعه، قلعه‌بیگی، قلعه‌دار، دژبان.

کوتوله: kūtūla(-e) (ص.) (عم.) کوتاه قد.

کوج: kūǰ [تر. مغ. = کوچ] (ا.) رحلت، کوچ.

کوچ: kūč(kōč .قد) [= قفص، معر.] راهزن، دزد. دزد کوچ: دزدی که از طایفهٔ کوچ (قفص) باشد.

کوچ: kūč(kōč .قد) (ا.) (جانـ.) جغد، بوم، کوف.

کوچ: kūč [تر. مغ. = کوج] رحلت، مهاجرت و انتقال ایل یا لشکر از جایی به جایی. دودمان، طایفه، خانواده.

کوچک: kūčak(-ček) (ص.) خرد، صغیر. هر چیز کم وسعت و کم حجم. اندک، قلیل، کم. بچه، کودک، طفل. (ا.) (مسـ.) نوایی است از موسیقی و آن یکی از دوازده مقام موسیقی ایرانی است؛ زیرافکن. (ص.) (عم.) بنده، فرمانبردار.

کوچکتر: k.-tar (ص‌تفض.) خردتر، صغیرتر، اصغر. کم وسعت‌تر و کم حجم‌تر. اندک‌تر، اقل. کم سن‌تر.

کوچکترین: k.-tar-īn (ص‌عالی) خردترین، صغیرترین. کم وسعت‌ترین و کم حجم‌ترین. اندک‌ترین. کم سن‌ترین.

کوچکی: kūčak-ī(-ček-) (حامص.) خردی، صغیری. کم وسعتی و کم حجمی. اندکی، قلت. کم سنی. (عم.) بندگی، فرمانبرداری.

کوچکین: kūček-īn (ص عالی) کوچکترین؛ مق. بزرگین.

کوچگاه: kūčgāh [تر. ف. = کوچگه] (امر.) جایی که از آنجا بیشتر کوچ کنند. زمان کوچ کردن، زمان رحلت.

کوچ‌نشین: k.-nešīn [تر. ف.] [= کوچ‌نشیننده] (ص‌فا.) مهاجر، مستعمره‌نشین. [= کوچ‌نشسته] (امر.) محل کوچ، مرکز مهاجرت، مستعمره.

کوچولو: kūčūlū (ص.) (عم.) کوچک. بچه، کودک.

کوچه: kū-ča(-e) [= کویچه: کو (کوی) + چه، پس. تصغ.] (امصغ.) محلهٔ کوچک، برزن. خیابان. راه تنگ و باریک در شهر یا ده. کوچهٔ باستان: (کن.) دنیا، عالم. کوچهٔ بن‌بست: کوچه‌ای که آخر آن مسدود است و راه به خارج ندارد؛ کوچهٔ بن‌بسته. کوچهٔ بن‌بسته: کوچهٔ بن‌بست. کوچهٔ خطر: (کن.) عالم، دنیا. کوچهٔ خموشان: گورستان، قبرستان. کوچهٔ سلامت: کوچه‌ای که برای گرفتن قلعه در زیر زمین کنند و قلعه‌گیران بدان راه دارند. خود را به کوچهٔ علی‌چپ زدن: (عم.) از موضوع مورد بحث به موضوع دیگر پرداختن. تجاهل کردن. کوچهٔ را عوض کردن: (عم.) اشتباه کردن.

کوچه‌بازار: k.-bāzār (امر.) کوچه‌ای که راهی به بازار داشته باشد.

کوچه‌پس‌کوچه: k.-pas-k. (امر.) کوچه‌های پیاپی و متوالی.

کوچه دادن: k.-dādan (مص‌م.) (عم.) راه دادن به کسی تا وارد شود یا بگذرد.

کوچه‌گرد: k.-gard [= کوچه‌گردنده] (ص‌فا.) آنکه در محله‌ها و کوچه‌ها گردد (غالباً این نوع کسان رند و حسن پرست‌اند.) کسی که در کوچه‌ها و برزن‌ها گردد و امتعهٔ خود را به فروش رساند؛ طواف.

کوچیدن: kūč-īdan [تر. ف.] (مص‌ل.) کوچ کردن، رحلت کردن.

کوخ: (قد. kūx(kōx (ا.) خانه‌ای که آن را از چوب و نی و علف سازند.

کود: (قد. kūd(kōd [= کوت، است. پلیدی] (ا.) مواد مفیدی که جهت ازدیاد برداشت محصول زراعتی یا بدست آوردن نوع بهتر از محصولات به زمین دهند. به منظور تهیهٔ کود از سرگین چهارپایان، پرندگان و انسان، علف‌های پوسیده و غیره استفاده می‌کنند. کوت، بار. کود دست: (گیا.) (فره.) گیاهانی که بر روی کود می‌رویند. کود شیمیایی: ماده‌ای که از ترکیبات شیمیایی (شوره، آهک، گرد استخوان و غیره) که برای تقویت خاک زراعت ترتیب دهند. تودهٔ غله، خرمن غله. جمع شده، مجموع.

کودک: (قد. kūdak(kō (ص.) کوچک، صغیر. (ا.) فرزندی که به حد بلوغ نرسیده (پسر یا دختر)؛ طفل؛ ج. کودکان. کودک غازی: پسر بازیکن که پیش آهنگ دیگران بود و پیش از آنان از چنبر بگذرد. جوان.

کودکستان: kūdak-estān (امر.) مدرسه‌ای که به پرورش کودکان (بین ۳ تا ۶ ساله) تخصیص دارد. ضح. ـ «کودکستان» پس از «مدرسهٔ دامان مادر» و پیش از «دبستان» قرار دارد.

کودن: kawdan(kow-) [ع.] (ا.) ستور (اسب و استر) غیر اصیل کندرو و پالانی. گول، کند فهم.

کور: (قد. kūr(kōr (ص.) آنکه از بینایی محروم است؛ نابینا، اعمی؛ مق. بینا، بصیر. کور بودن: نابینا بودن، اعمی بودن. کور

بودن اشتها کسی: میل نداشتن وی به غذا. (نرد) تک خال.

کور: kūr (ا.) تعلیم، تحصیل. دورهٔ تحصیلی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کوراب: kūr-āb (امر.) زمین شوره که از دور آب نماید؛ سراب.

کوراب: kūr-āb (ص‌مر.) کسی که بسیار تشنه باشد و آب اندک خورد.

کوران: kūrān (ا.) جریان هوا یا برق. کوران سیاست: جریان امور سیاسی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کورباطن: kūr-bāten [ف. ع.] (ص‌مر.) کند فهم، کم هوش، کور دل.

کورتر: korter (ا.) مسکوک ایالات متحدهٔ آمریکا معادل ۲۵ سنت.

کورس: (قد. kūrs(kōrs [= کرس = کرسه = کورسه] (ا.) موی پیچیده و مجعد.

کورس: kūrs (ا.) دو، دویدن. مسابقه (اسب دوانی). مسافتی که طی کنند.

کورک: kūrak (ا.) (پز.) (عم.) جوش‌های چرکی کم و بیش برجستهٔ روی پوست که در نقاط مختلف پوست بدن پدید آیند. کورک معمولاً دارای مرکزی سفید رنگ و پر از چرک و اطراف آن ملتهب و قرمز رنگ است؛ دمل کوچک، دانهٔ چرکی.

کورکا: kūrkā [تر. = کهورکای = کورکه] (ا.) طبل بزرگ.

کورکورانه: k.-kūr-āna(-e) (ق‌مر.) نسنجیده، ناسنجیده، علی‌العمیاء، کورکورانه. اطاعت کورکورانه: پیروی سنجیده و بی‌گفتگو از کسی.

کورکه: kūrka [تر. = کورکا = کهورکای] (ا.) طبل بزرگ.

کورمال: kūr-māl (ق‌مر.) (عم.) حرکت با احتیاط و دست مالیدن به اطراف در تاریکی، غالباً کورمال کورمال (به تکرار) استعمال شود.

کورنش: -kūrneš, kor [تر.] (ا.) تعظیم، تکریم، سجده، به خاک افتادن.

کوره: -kawra(kowre), kū (ا.) زمینی را گویند که آن را سیلاب کنده باشد و بدان سبب گودی‌ها در آن بهم رسیده و پر گل و لای باشد. سیلاب.

کوره: kūra(-e) [= کورة، معر. خره] (ا.) شهرستان، ناحیه؛ ج. کور.

کوره: kūra(-e) [ع. کورا] (ا.) آتشگاه آهنگری و مسگری. جایی که در آن خشت و گچ و امثال آن پزند. از کوره بدر (در) بردن: (عم.) بسیار عصبانی کردن. از کوره در کردن کسی را: (عم.) عصبانی کردن. از کوره در رفتن: (عم.) بسیار عصبانی شدن.

کوره‌پزخانه: k.-paz-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن خشت خام را پزند و آجر کنند و یا گچ و آهک در آن پزند.

کوره‌ده: k.-dah (امر.) ده کوچک و کم آباد.

کوره‌راه: k.-rāh (امر.) راهی که ناراست و پر پیچ و خم باشد.

کوری: (قد. kūr-ī(kōr (حامص.) نابینایی، فقدان حس باصره. به کوری چشم حسود: علی‌رغم حسود، بر خلاف میل حسود. کوری و کبودی، کبودی و کوری: (کن.) سیه روزی و بدحالی. به کوری چشم کسی کار کردن: بر خلاف میل وی کار کردن.

کوری: kūrī [هند.] (ا.) غله‌ای است خودروی که آن را چینه و خوراک مرغان کنند.

کوری: kowrī [هند.] (ا.) (جانـ.) صدف یکی از جانوران نرم‌تن از ردهٔ شکپاییان که در سواحل دریاهای گرم (اقیانوس هند و سواحل آفریقا) فراوان است. این صدف

سفید رنگ است و به شکل و اندازهٔ یک سکهٔ معمولی می‌باشد؛ کوره.

کوزپشت: kavaz.-pošt [= کوژپشت] (ص‌مر.) خمیده پشت، پشت دو تا.

کوزر: kūzar [یزدی، کوزاره، گندم از خوشه بیرون نیامده] (اِ.) خوشهٔ گندم و جوی که در وقت کوفتن خرمن خرد نشده و بار دیگر بکوبند، قصاله، قصامه.

کوزه: kūza(-e) (اِ.) ظرفی است گلین و گردن دراز که در آن آب و مایعات دیگر ریزند. کوزهٔ گل: نوعی از ظروف که در آن نهال گل می‌نشانند. کوزهٔ نبات: قالبی که شیرهٔ نبات در آن ریزند تا منجمد شود.

کوژ: kevž, ko- [= کوز = کویج] (اِ.) (گیا.) زالزالک.

کوس: kūs(kōs .قد) [زور دادن کسی به جلو] (اِ.) فرو کوفتن. آزاری که از دوش به دوش یا پهلوی به پهلوی یکدیگر زدن حاصل شود؛ صدمه. نقارهٔ بزرگ که عبارت است از یک پارچهٔ پوست که بر روی دهانهٔ بدنه‌ای به شکل کاسه‌ای بزرگ کشیده؛ طبل کلان؛ کوست، کوشت. کوس جنگی (حربی): نقاره‌ای که در روز جنگ نوازند. کوس برکشیدن: نواختن کوس. (کن.) کوچ کردن. کوس فرو کوفتن: زدن و نواختن کوس. (کن.) کوچ کردن. کوس بر پیل بستن: سوار کردن کوس بر فیل. (کن.) مجهز شدن برای جنگ. نوعی بازی که شبیه به شطرنج است، چه مهره‌های آن را نیز در دو جانب و دو صف می‌چینند. گونیای نجاری.

کوس: kūs(kōs .قد) (اِ.) گوشهٔ جامه و گلیم و پلاس که از گوشه‌ای دیگر درازتر باشد.

کوس: kūs(kos) [هند.] (اِ.) واحد مسافت معادل ثلث فرسخ، کروه.

کوسان: kūsān(kō .قد) [= گوسان] (ص.) موسیقی‌دان، خنیاگر.

کوستن: kūs-tan(kōs .قد) [قس. کوفتن] (مص‌م.) کوفتن.

کوسه: kūsa(-e) [= کوسج، معر.] (اِ.) (جانـ.) یکی از انواع ماهیان خطرناک و درنده است که برخی از گونه‌های آن در خلیج فارس و شط کارون وجود دارد؛ ج. کواسج.

کوسه: kūsa(-e) [= کوسج، معر.] (ص.) کسی که در چانه و زنخ بیش از چند موی نداشته باشد. کوسه و ریش پهن: امور متضاد، دو چیز مخالف. کسی که در دهانش ۲۸ دندان باشد. (اِ.) شکل پنجم از اشکال رمل؛ فرح.

کوسه‌برنشین: k.-bar-našīn (اِمر.) جشنی بود که ایرانیان در اول ماه آذر بر پا می‌کردند بدین وجه که مردی کوسه و یک چشم و بدقیافه و مضحک را بر خری سوار می‌کردند و دارویی گرم بر بدن او طلا می‌نمودند و آن مرد مضحک بادزنی در دست داشت و پیوسته خود را باد می‌زد و از گرما شکایت می‌کرد و مردم برف و یخ به او می‌زدند چند تن از غلامان شاه نیز همراه او بودند و از هر دکانی یک درهم سیم می‌گرفتند و اگر کسی از دادن وجه اهمال و تعلل می‌کرد، کوسه از گل سیاه و مرکب که همراه داشت بر جامهٔ آن کس می‌پاشید و از هنگام صباح تا هنگام نماز ظهر هر چه جمع می‌شد تعلق به پادشاه داشت و از آن پس تا هنگام نماز عصر هر چه گرد می‌آمد به کوسه و گروهی که با او همراه بودند. اگر کوسه بعد از هنگام نماز عصر بنظر بازاریان درمی‌آمد او را آن قدر که می‌توانستند می‌زدند این روز را به عربی «رکوب کوسج» می‌خواندند.

کوشا: kūš-ā (ص‌فا.) کوشنده، سعی کننده؛ مقـ. تنبل، کاهل.

کوشش: kūš-eš (امص.) سعی، جهد. جنگ و جدال. کوشش و کشش: سعی و جذبه (از طرفین)؛ قس. کوشش و کشش: سعی و قتال. توجه، عزیمت. عمل، کردار.

کوشک: kūšak [= کوچک] (ص.) کوچک. کوچک اندام.

کوشک: kūšak [= کوشه، گوشک = جوسق، معر.] (اِ.) بنای مرتفع و عالی، قصر، کاخ. قلعه، حصار.

کوشی: kūšī [تر. مغ.] (اِ.) علوفه و آزوقه و سیورسات.

کوشیدن: kūš-īdan(kō .قد) (مصل.) (کوشید، کوشد، خواهد کوشید، بکوش، کوشنده، کوشا، کوشان، کوشیده، کوشش) سعی کردن. جد و جهد کردن. زور کردن، قوت نمودن. مقابله کردن، زورآزمایی کردن. نزاع کردن، جدال نمودن.

کوع: kū' [ع.] (اِ.) طرف استخوان ساق دست از سوی انگشت ابهام؛ کاع.

کوفت: kūft (مصخم. = کوفتن) ضربی که از سنگ و چوب و مشت و لگد و مانند آن حاصل شود. آسیب، آزار، صدمه. آزردگی، اندوه. (اِ.) (پز.) سیفلیس. (فعل.) سوم شخص مفرد ماضی از «کوفتن».

کوفتگی: kūfta(e)g-ī (حامص.) کوفته (همعـ.) بودن.

کوفتن: kūf-tan [= کوبیدن] (مصم.) (کوفت، کوبد، خواهد کوفت، بکوب، کوبنده، کوبان، کوبیده، کوبش). کوبیدن، خرد کردن. به ضرب زدن. آسیب رسانیدن. ساییدن، سحق کردن. نواختن تبل و مانند آن.

کوفته: kūf-ta(-e) (امف.) کوبیده، خرد کرده. به ضرب زده شده. آسیب رسانیده. ساییده، مسحوق. نواخته (طبل و مانند آن). خسته، فرسوده. (اِ.) قسمی طعام که از گوشت قیمه کرده و برنج و لپه و نخود سازند و آنها را گلوله کرده با روغن پزند و آن چند نوع است.

کوفیه: kūf-īyya(-e) [ع. کوفیة = کفیه. عم.] (ص‌نسب.) مؤنث کوفی. (اِ.) دستار چهار گوشه‌ای که مردان عرب بر سر خود نهند و عقال را بر سر آن اندازند.

کوک: kūk (اِ.) کمان.

کوک: kūk (اِ.) آواز بلند، صدای بلند. (مس.) آهنگ (دادن) سازها: میزان (کردن) آلات موسیقی. کوک بودن ساعت: منظم شدن عمل دستگاه ساعت به وسیلهٔ پیچاندن فنری مخصوص. (ص.) (مس.) ساز (یا سازهایی) که اوتارش تنظیم شده و آهنگ مطلوب دارد. (اِ.) (مس.) هر یک از نغمات ۳۶۰ گانه‌ای که اهل ختا برای «شدرغو» ساخته‌اند. کوک ختایی: (مس.) جمیع نغمات شدرغو، گردآوردهٔ اهل ختای که ۳۶۰ کوک باشد. (عم.) عصبانی، خشمگین. کوک بودن از دست کسی: (عم.) عصبانی بودن از دست وی. کوک بودن وافور: آمادهٔ کامل بودن وافور برای کشیده شدن (بر اثر گرم شدن نزدیک آتش).

کوک: kūk(kōk .قد) (اِ.) (گیا.) کاهو، خس.

کوک: kūk(kōk) (اِ.) (خیا.) بخیه‌ای که با دست در روی پارچه و جامه زنند.

کوک: kūk(kōk .قد) (اِ.) گنبد.

کوک: kūk [تر.] (ص.) کبود، آبی.

کوکائین: kokāīn (اِ.) (پز.) آلکالوئیدی است که از برگ‌های درخت کوکا استخراج می‌کنند. ترکیب شیمیایی کوکائین $C^{17}H^{21}NO^{4}$ می‌باشد. کوکائین بصورت منشورهای کوچک به رنگ متبلور می‌شود و بسیار کم در آب محلول است ولی در الکل و اتر کاملاً حل می‌گردد. کوکائین در ۸۹ درجه حرارت ذوب می‌شود. املاح

کوکائین در پزشکی مورد استعمال دارند و مهمترین ملح آن کلریدرات کوکائین است. کوکائین یک بی‌حس کنندهٔ موضعی و ضد درد عالی می‌باشد و بیشتر در چشم پزشکی جهت بیحس کردن قرنیه مورد استعمال دارد. معتادان به کوکائین آن را از راه بینی یا به طریق تزریق استعمال می‌کنند و نوعی نشأه می‌یابند و اعتیار مذکور موجب اختلالات جسمی و روحی شدید می‌گردد.

کوکب: kawkab(kow-) [ع.] (إ.) ستاره؛ ج. کواکب. کوکب سعد: (احـ. نجـ.) ستاره‌ای که به عقیدهٔ احکامیان موجب سعادت می‌شود. کوکب نحس: (احـ. نجـ.) ستاره‌ای که به عقیدهٔ احکامیان موجب نحوست می‌شود. (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابی‌ها که دارای نهنج بزرگی است و برگ‌های متقابل دارد. ریشه‌اش غده‌ای افشان و محتوی ذخایر اینولین فراوان است (نظیر غده‌های سیب‌زمینی ترشی). این گیاه را به جهت گل‌های زیبایی که دارد در باغ‌ها به عنوان گلی زمینی می‌کارند. گل‌های کوکب درشت و پرپر و به رنگ‌های ارغوانی، زرد، سفید، قرمز یا بنفش می‌باشند. دهلیه، دالیا، کوکب معمولی، کوکب باغی. ضح.ـ چند قسم از این گل در زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید. (المآثر و الآثار ۹۹) کوکب معمولی: (گیا.) کوکب. کوکب کفش: میخ کفش، گل کفش.

کوکبه: kawkaba(kowkabe) [ع. کوکبة] (إ.) ستارهٔ بزرگ (غم.) گروه مردم. (ف.) همراهان شاه و امیر. (ف.) حشمت، جاه و جلال. (ف.) چوب بلند سرکجی باشد با گوی فولادی صیقل کرده ازآن آویخته و آن مانند چتر از لوازم پادشاهی بود و آن را پیشاپیش شاهان می‌بردند.

کوک زدن: k.-zadan(kōk .قد) (مصم.) (خیا.) بخیه زدن با دست در روی پارچه و جامه.

کوکنار: kūk-nār (امر.) (گیا.) میوهٔ مخروطی شکل درختان خانوادهٔ کاج را گویند (به همین سبب در برخی مآخذ درخت کاج بنام درخت کوکنار نیز نامیده شده). (گیا.) میوهٔ کپسولی شکل خشخاش را ـ که اصطلاحاً بنام گرز خشخاش نیز نامیده می‌شود ـ کوکنار گویند و در اکثر وارد منظور از کوکنار بطور اعم همان میوهٔ خشخاش است که بنام‌های انارگیرا، نارکوک، نارخوک نیز نامیده می‌شود. در برخی کتب میوهٔ خشخاش را بنام غوزهٔ خشخاش یاد کرده‌اند. (گیا.) بوتهٔ خشخاش. ضح.ـ در عهد صفویه پوست خشخاش را مثل چای دم کرده می‌نوشیدند (فلسفی. شاه‌عباس ۲۷۵) و شاه عباس در سال ۱۰۳۰ هـ.ق نوشیدن آن را قدغن کرد (ایضاً) ولی پس از شاه عباس دوباره متداول شد. (ایضاً ۲۷۶).

کوکو: kūkū (إصت.) صدای فاخته. (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ برشوندگان که زیبا و دارای منقاری ضعیف و بال‌ها و دمش نسبةً طویل و پاهایش کوتاه است. این پرنده از حشرات مختلف تغذیه می‌کند. رنگ پرهایش خاکستری متمایل به آبی و پرهای زیر شکمش روشن‌تر از قسمت‌های دیگر بدن است. عاطفهٔ مادر کوکو بسیار کم و مشهور به بی‌عاطفگی است و جوجه‌هایش نیز به قدر ناشناسی شهرت دارند. وجه تسمیهٔ وی به سبب آوازش (که شبیه به «کوکو» است) می‌باشد؛ فاخته، صلصل.

کوکو: kūkū (إ.) خاگینه، تواهه. نوعی غذا. طرز تهیهٔ آن معمولاً چنین است: چند دانه تخم‌مرغ را به قدری نمک و فلفل و یک

قاشق آب در ظرفی ریزند و با چنگال آن را خوب هم زنند تا کاملاً صاف و یک رنگ شود. مقداری جعفری نرم کرده نیز داخل کنند و سپس مقداری کره با روغن داغ کرده، تخم زده را در روغن ریزند و ظرف را کمی تکان دهند تا بدان بچسبد. همین که زیر آن سفت شد با کرد یا چنگال آن را به روی دیگر گردانند تا یک طرف آن را لوله کنند تا اطراف آن سرخ شود ولی میان آن نیمه بسته و نرم بماند و آتش ملایم بکار برند تا به خوبی طبخ صورت گیرد و زیاد سفت نشود. کوکو (به سبب مخلوط شدن با سبزی‌ها و حبوب و گوشت) انواعی دارد، مانند: کوکوی اسفناج، کوکوی بادنجان، کوکوی تره، کوکوی سبزی، کوکوی لوبیای سبز، کوکوی شبت، کوکوی گوشت، کوکوی ماش و باقلا، کوکوی ماهی و غیره.

کول: kaval [= کبل] (اِ.) نوعی پوستین که آن را از پوست گوسفند کلان دوزند و درزهای آن را تسمه‌دوزی کنند. گلیم و پلاس کهنه.

کول: kaval (اِ.) حلقه‌های سفالینی که در مجرای قنات نشانند تا مانع از نشست قنات شود.

کول: kūl (اِ.) شانه، دوش. از کول هم بالا رفتن: (عم.) در جایی پر ازدحام برای خود جا باز کردن. این کول و آن کول انداختن: (عم.) تعلل کردن، مماطله کردن. کول سوار کردن: (عم.) بر شانه و پشت سوار کردن کسی را.

کول: kūl(kōl) [= کوله] (اِ.) تالاب، استخر، آبگیر.

کول: kūl (اِ.) تپه، پشته.

کولا: kūlā [قس. شولا] (اِ.) جامه‌ای پشمین که شبانان پوشند.

کولاب: kūl-āb (اِمر.) آبگیر، استخر، تالاب.

کولاک: kūlāk [تلاطم دریا] (اِ.) موج بزرگ. تلاطم امواج دریا.

کولر: kūler (اِ.) دستگاهی که هوای اطاق و سالن را خنک کند.

کولنگ: kūlang(kō- .قد) (ص.) مخنث، هیز، پشت پایی، امرد.

کوله: kawla(kowle) (ص.) خمیده، منحنی، کج. کج و کوله: (عم.) کج و معوج.

کوله: kūla(kō .قد) [قس. کول، کولیدن] (اِ.) گوی که صیادان در آن نشینند تا صید ایشان را نبینند و بتواند دام را بکشند.

کوله: kūla(-e) (اِ.) تالاب، استخر، آبگیر.

کوله: kūl-a(-e) [کول + ه. پس. نسبت] (اِ.) آنچه بر کول (شانه و پشت) حمل کنند، کوله‌بار.

کوله‌بار: k.-bār [= کولباره = کوله‌باره] (اِمر.) باری که بر پشت کنند.

کولی: kawl-ī, kow [= کاولی = کابلی؟] (ص‌نسب.) غرشمال، ارقه. فاحشه.

کولی: kūl-ī (حامص.) سواری روی کول و پشت.

کولی‌خانه: k.-xāna(-e) (اِمر.) خانهٔ کولیان. جای پر ازدحام و هیاهو.

کولیدن: kūl-īdan(kōl .قد) [حفرکردن، شیار کردن] کندن زمین، حفر کردن. از ریشه برآوردن.

کولیگری: kūlī(kow)-gar-ī (حامص.) غرشمالی، ارقگی. کولیگری راه انداختن: (عم.) داد و فریاد بیهوده کردن، غرشمالی کردن.

کوم: kūm [پشتو] (اِ.) گریبان.

کومش: kūmaš (ص.) مقنی، کاریزکن، چاهکن.

کومک: kūm-ak (اِ.مصغ.) مصغر کوم (همع.)

کومک: kūmak [تر. = کمک] (اِ.) کمک، مدد.

کومه: kūma(-e) (اِ.) جامه‌ای که از نی و علف سازند و پالیزبان در آن نشینند و محافظت پالیز و زراعت کنند و گاهی نیز صیادان در آن کمین نمایند. آلونک، کپر، کلبه.

کون: kawn(kown) [ع.] (مص‌ل.) هست شدن. (اِمص.) بود، هستی، وجود. ضح.- (فل.) «کون» یعنی وجود «صرف کون (صرف الکون)» یعنی وجود محض. - «کون در عین» یعنی وجود در خارج، در مقابل «کون در ذهن» یعنی وجود ذهنی - عالم کون یعنی عالم وجود (فرع. سج.) (فل.) معنی خاص این اصطلاح عبارت از امری است که حادث شود بطور دفعی مانند آب که بطور دفعی تبدیل به هوا گردد، در مقابل استحاله که تغییر صورت به نحو تدریج می‌باشد. کون خیالی: (فل.) وجود در مرتبت خیال، وجود خیالی (اسفار ج ۱ ص ۲۹۱) کون ذهنی: (فل.) وجود ذهنی. کون صناعی: (فل.) وجود صناعی؛ مق. کون طبیعی، وجود طبیعی. کون طبیعی: (فل.) وجود طبیعی؛ مق. کون صناعی، وجود صناعی (شفا ۲ ص ۵۷۲) کون عینی: (فل.) وجود خارجی، وجود عینی. کون مطلق: (فل.) الف - مطلق وجود یا وجود مطلق. ب - گاه مراد جوهری است که عنصری از عنصری دیگر تکون یابد، در مقابل کون مقید که جوهری است که حالتی دیگر به خود گیرد. قسم اول چنانکه آب تبدیل به هوا شود و قسم دوم چنانکه آب گرم شود (شفا ج ۲ ص ۲۰۲). کون و فساد: (فل.) موجود شدن و تباه گردیدن (غیاث.)؛ دو حالتند که متعاقب و متوارد بر موجودات جهان طبیعت‌اند، چنانکه موجودات همواره در معرض خلع صورت و لبس صورتی دیگرند. خلع صورت را فساد و لبس صورت دیگر را کون گویند، چنانکه آب تبدیل به هوا شود یعنی صورتی را رها کرده متلبس بصورتی دیگر گردد. کون و فساد وجود و تباهی دفعی هستند برخلاف استحالت. بطور کلی موجودات بر دو قسم‌اند: بعضی قابل کون و فسادند و بعضی دیگر قابل کون و فساد نمی‌باشند بلکه مبدع‌اند و آنها را هیولای مشترک قابل تبدیل به صور نمی‌باشد (فرع. سج.) ضح.- در پهلوی این دو اصطلاح را بوشن اویناسشن می‌گفتند (دارمستتر. زنداوستا ج ۳ ص LIII-LI) و رک. شکند گمانیک ویچار. چاپ دمناش. فهرست لغات. ضح.- «کون و فساد» نزد قدما یکی از شعب طبیعی بود در معرفت ارکان و عناصر و تبدل صور بر مادهٔ مشترکه. جهان، عالم، گیتی؛ ج. اکوان. کون و مکان: جهان و همهٔ موجودات که در او است؛ دنیا و مافیا.

کون: kūn (اِ.) سرین، نشستگاه، مقعد. ضح.- (پز.) نشیمنگاه و در حقیقت ناحیهٔ سرینی است و مخرج در فرورفتگی منطقهٔ عضلانی سرینی چپ و راست قرار دارد؛ مقعد، نشیمنگاه، دبر. کون خر: نشستنگاه الاغ. (کنـ.) بی‌تمیز، احمق، ابله. (ص.) [= کونی] امرد، مخنث.

کون‌پارگی: k.-pāra(e)g-ī (حامص.) امردی، مخنثی. فضیحت، رسوایی.

کون‌پاره: k.-pāra(-e) (ص‌مر.) امرد، مخنث. مفتضح، رسوا.

کون‌جنبان: k.-ǰonbān [= کون‌جنباننده] (ص‌فا.) کسی که در حال رقص نشستگاه خود را حرکت دهد.

کون خاریدن: k.-xārīdan (مص‌ل.) خارش دادن نشستنگاه. (کنـ.) پشیمان شدن.

کون دادن: k.-dādan (مص‌م.) مفعول

بودن، امرد بودن.

کون‌ده: k.-dah [= کون‌دهنده] (ص‌فا.) مفعول، امرد.

کونده: kavanda(-e) (اِ.) آلتی است مانند دام که آن را از علف بافند و در آن کاه و سرگین و امثال آن کنند و بر ستور بار کرده و بجایی که خواهند برند؛ جوال.

کون‌سوخته: k.-sūxta(-e) (ص‌مف.) آنکه سرینش سوخته. (کن.) کسی که زیانی سخت دیده، آنکه کلاه به سرش رفته. آنکه از نام و ننگ در گذشته.

کون کردن: k.-kardan (مص‌م.) مباشرت کردن از راه دبر. جماع کردن از پس.

کون‌گشاد: k.-gošād (ص‌مر.) (عم.) کسی که سوراخ دبرش فراخ باشد؛ فراخ کون. (کن.) تنبل، کاهل.

کونی: kūn-ī (ص‌نسب.) آنکه کون دهد؛ امرد، مفعول، پشت، ملوط، مخنث.

کوه: kov(v)a(-e) (اِ.) (گیا.) غلاف پنبه، غورهٔ پنبه. (گیا.) کوکنار (که غلاف خشخاش است.) پیلهٔ ابریشم.

کوه: kūh(kōh .قد) [= که] (اِ.) هر یک از برآمدگی‌ها و ارتفاعات سطح زمین که از خاک و سنگ فراوان کانی‌های مختلف تشکیل شده و نسبت به زمین‌های اطراف بسیار بلند باشد؛ جبل. کوه اخضر: (کن.) کوه قاف. کوه رونده: (کن.) اسب و پیل قوی. کوه زمرد: (کن.) چیزی که حصول آن ممکن نباشد؛ امر محال. کوه گنج: گنج بزرگ. کوه و کاه: بزرگ و کوچک، مهم و بی‌اهمیت. اوج، بلندی. کوه آسمان: اوج آسمان. یکی کوه : بسیار (قس. یک دنیا، یک عالم).

کوهاموی: kūh-ā-mūy (اِ.) نوعی بازی و آن چنان است که خاک را توده کنند و مویی در میان آن پنهان سازند و سپس آب بر آن ریزند و گل کنند و پس گرو بندند و بر دور آن گل نشینند و موی را طلبند، هر که بیابد گرو را ببرد و آن بازی‌را به عربی «بقیری» نامند.

کوهان: kūhān(kōw .قد) (اِ.) (جان.) قسمت برآمدگی پشت شتر و گاو که عبارت از نسج چربی ذخیره‌یی حیوان است. کوهان ثور: برآمدگی پشت گاو. (اِخ.) پروین، ثریا.

کوهپایه: k.-pāya(-e) [= کهپایه] (امر.) زمینی که در پایین کوه واقع است، دامنه. ناحیهٔ کوهستانی؛ ج. (غلط) کوهپایجات.

کوهسار: k.-sār [= کهسار: کوه + سار (= سر)، پس.] (امر.) زمینی که در آن کوه باشد. کوهستان.

کوهستان: k.-estān [= کهستان = قهستان، معر.] (امر.) زمینی که در آن کوه بسیار باشد. (اِخ.) جبال.

کوهکن: k.-kan [= کوه‌کننده] (ص‌فا.) آنکه کوه را می‌کند و می‌برد. اسب قوی. (اِخ.) فرهاد.

کوه‌کوه: k.-kūh(kōh .قد) (ق‌مر.) بسیار زیاد، فراوان.

کوهه: kūha(-e)(kō .قد) [= کوه + ه، پس.] (اِ.) هر چیز بلند و برآمده. قلهٔ کوه. کوهه آسمان: اوج آسمان. برآمدگی پشت گاو و شتر، کوهان. زین اسب. بلندی پیش و پس زین اسب (قس. پیش‌کوهه، پس‌کوهه). موج آب. کوهه آب: موج آب. نهیب، حمله.

کوی: kūy [= کو] (اِ.) محله‌ای در شهر. کوی هفتاد راه: (کن.) دنیا، روزگار. راه فراخ و گشاده، معبر، گذر.

کویر: kavīr(-vēr .قد) (اِ.) (جغ.) زمین وسیع و شوره‌زار بیحاصل مانند کویر لوت، کویر نمک.

کویستیدن: kovīst-īdan (مص‌م.) (کویستید، کویستد، خواهد کویستید،

بکویست، کویستنده، کویستیده).

کویش: kavīš [= کویشه = گویس = گویش = گویشه] (إ.) ظرف دوغ و ماست.

کویله: (قد. kavīl(-vēl (إ.) موی میان سر، کاکل.

که: keh (ص.) خرد، کوچک.

که: (قد. ke(kē, kī (دسـ.) (موصول) چون این کلمه قسمتی از جمله را به قسمت دیگر پیوندد آن را موصول نامند و آن غالباً برای عاقل استعمال شود به معنی کس، شخص، الذی. پیش از «که» موصول غالباً یکی از کلمات ذیل آید: این و آن؛ هر؛ ضمایر شخصی؛ یای نکره. گاهی این کلمات قبل از موصول حذف گردند. کهٔ وصفی: (دسـ.) «که»ای که پس از اسم ملحق به ی تخصیص نکرده آید و گاه «ی» حذف شود (مخصوصاً در شعر). ضح.ـ «که» چون بـه: م، ی، است، یم، ید، ند (که بجای: هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند استعمال گردند) ملحق شوند، غالباً به اصل برگردد یعنی «کی» تلفظ شود. ضح.ـ «که در الحاق به ضمایر متصل: م، ت، ش، مان، تان، شان، بصورت کم، کت، کش، کمان، کتان، کشان درآید و به فتح و کسر کاف هر دو تلفظ شود. (حر.ربط) چون دو جمله را بهم پیوندد حرف ربط است. کهٔ اضراب: اگر «که» به معنی بلکه آید، آن را کهٔ اضراب نامند. کهٔ بیانی: اگر «که» برای تعیین و تفسیر آید، آن را بیانی نامند. کهٔ تعلیلی: اگر «که» علت و سبب را رساند، آن را تعلیلی یا سببی نامند. کهٔ چه: (ق‌مر. استفهامی) برای چه؟ به چه جهت؟ که چه بشود؟ (ادات استفهام، ضمیر استفهامی) اگر «که» پرسش را برساند ادات استفهام محسوب می‌شود. ضح.ـ جمع آن «کیان» آید.

کها: kahā (ص.) شرمنده، خجل، منفعل.

کهانت: kehānat [ع. کهانة] (امص.) کاهنی، فالگویی، پیشگویی.

کهبد: koh-bad(bod) [که (کوه) + بد، پسـ.] (ص‌مر. اِمر.) خداوند کوه. آنکه مجاور کوه است، کوه‌نشین. زاهد کوه‌نشین. ضح.ـ این کلمه را با «گهبد» نباید خلط کرد.

کهتاب: kah-tāb [= کاه‌تاب] (امر.) کاه دود. (پز. قد.) ادویهٔ جوشانیده که گرماگرم به جهت تخفیف درد بر عضو ورم کرده و از جای برآمده بندند.

کهتر: keh-tar (ص‌تفض. اِ.) کوچکتر، خردتر.

کهر: kahar (إ.) رنگ سرخ مایل به تیرگی (مخصوص اسب و استر)، رنگ قرمز سیرتر از کردن (کرنگ). (ص.) اسب یا استری که به رنگ مذکور باشد؛ کمیت.

کهربا: kah-robā [= کاه‌ربا] (ص‌فا. اِ.) (زمـ. گیا.) صمغ فسیل مترشح از درختان کاج عهدهای قدیم. امروز کهربا را در طبقات تشکیل شده در دوران سوم، در نواحی دریای بالتیک جستجو می‌کنند. قشری از طبقات دوران سوم که این صمغ فسیل شده را، ضمن فسیل قسمت‌های دیگر این کاج ـ فراوان در بر دارد، بنام زمین‌های آبی می‌نامند. کهربا مادهٔ صمغی زرد رنگ و شکننده و شفاف است و برخی انواع قرمز رنگ شفاف نیز دارد و به مقدار کم به رنگ سفید کدر نیز یافت می‌شود. در داخل صمغ فسیل شده، حشرات مختلف بصورت فسیل نیز فراوان دیده می‌شوند. کهربا در مواد قلیایی محلول و در آب غیرمحلول است و در الکلی بسیار کم حل می‌شود. خاصیت کهربا آن است که اگر به پارچه‌ای پشمی مالش داده شود، خاصیت الکتریسته می‌یابد و ذرات کاه و خرده‌های کاغذ را جذب

می‌کند ضمناً بوی معطری از آن استشمام می‌شود. در صنعت کهربا را جهت ساختن تسبیح و گردن‌بند و ابزار زینتی دیگر بکار می‌برند؛ حجر الکهربا، بیجاده. (گیا.) در برخی کتب صمغ مترشح از برخی درختان دیگر از قبیل درخت تبریزی (حور رومی) را بنام کهربا یاد کرده‌اند، شاید به مناسبت خواص مشابهی که صمغ این گونه درختان با کهربا دارد. کهربای سیاه: (زمـ.) شبق.

کهسله: kahsala(-e) [= کهسل] (ص.) نادان، احمق، ابله.

کهشته: kohašta(-e) [= کهسته] (اِ.) کوزهٔ پر آب.

کهف: kahaf [ع.] (اِ.) غار (کوه)، سمج. پناه، ملجأ. مهتر قوم؛ ج. کهوف.

کهل: kahl (ص.) مردی: که سنش بین سی تا پنجاه سالگی باشد. مردی دو موی (سیاه و سپید موی) باوقار.

کهن: kohan(kūn .قد) [= کهنه] (ص.) پیر، سالدیده؛ مقـ. کودک، جوان. دیرینه، قدیم؛ مقـ. نو، تازه. کار کرده، فرسوده. گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند.

کهن‌دژ: k.-daž [= کهن‌دز = قهندز، معر. = قندز، معر. مخفـ.] (امر.) قلعهٔ قدیم، حصار کهن. ضحـ. ـ غالب شهرهای ایران در قدیم کهن‌دژی داشته‌اند. (اخ.) نام چند قلعه و شهر قدیم، از جمله نیشابور.

کهن‌سال: kohan-sāl (ص‌مر.) آنکه عمر بسیار کرده، سالخورده، معمر. قدیم. دیرینه.

کهنه: kohna(-e) [= کهن] (ص.) پیر، سالدیده؛ مقـ. کودک، جوان. کهنهٔ باصفا: پیری که چون جوانان ظریف و با نشاط باشد. دیرینه، قدیم؛ مقـ. نو، تازه. کار کرده، فرسوده. مزمن. گاه برای تعظیم چیزی و رساندن مهارت کسی استعمال کنند. (اِ.) پارچهٔ قدیم. کهنهٔ بی‌نمازی: لتهٔ حیض. کهنهٔ حیض: لتهٔ حیض. کهنهٔ رنگین: لتهٔ حیض.

کهنه: kahana(-e) [ع.] (ص.) جِ. کاهن؛ فالگویان، جادوگران.

کهنه‌پرست: k.-parast [= کهنه پرستنده] (ص‌فا.) طرفدار آداب و سنن قدیم؛ مرتجع.

کهنه‌سوار: k.-savār (ص‌مر. اِمر.) سوار مجرب، سوارهٔ آزموده. کهنه کار در جنگ، جنگ آزموده. (زورخانه) مرشد زورخانه، کسی که تعلیم کشتی‌گیری و ورزش باستانی دهد (غمـ.) بسیار ماهر و زرنگ.

کهنه‌کار: k.-kār (ص‌فا.) قدیمی، آزموده، مجرب، ماهر.

کهور: kahūr (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران که دارای برخی گونه‌های درختی نیز می‌باشد. گل آذینش سنبله‌یی است و ساقه‌هایش خار دارند. در جنوب ایران (نرماشیر و بندر عباس) و هندوستان می‌روید؛ غاف.

کهول: kahūl [ع.] (ص.) مردی که در ریش او موهای سیاه و سفید باشد. (اِ.) (جاند.) عنکبوت.

کهولت: kohūlat [ع. کهولة] (مصل.) دو مو (سیاه و سفید) شدن ریش. پیر شدن. (امص.) دو مویی. پیری.

کهیر: kahīr [= کثیر] (اِ.) (پز.) عارضه‌ای پوستی است که بصورت دانه‌های کوچک صورتی رنگ یا به شکل برجستگی‌های وسیعتر و گاهی بصورت تاول دیده می‌شود و با خارش شدید همراه است. کهیر معمولاً بر اثر واکنش بدن در برابر مواد هیستامینی یا ترکیباتی نزدیک به هیستامین عارض می‌گردد و آن معمولاً به علت حساسیت بدن در برابر مادهٔ شیمیایی بخصوصی یا یک شئ مخصوص است، چه این‌مواد در حکم مواد آلرژن می‌باشند؛ مرض سودن،

کثیر.

کهین: keh-īn [که + ین، پسـ.] (ص تفضـ.) کوچکتر. حد کهین: (منط.) حد اصغر. مقدمهٔ کهین: (منط.) صغری. (ص عالی) کوچکترین (بصورت اضافه). (اِ.) انگشت کوچک. انگشت کهین: کوچکترین انگشت دست یا پا؛ انگشت کوچک.

کی: kay(key) (ادات استفهام، ق. استفهامی زمان). چه وقت؟ چه زمان؟ کی باشد؟: در استفهام و تمنی و انکار استعمال شود. (ق. استفهامی کیفیت) چگونه؟ چطور؟ کی کار شیطان است: هنگامی که وقت اجرای کاری را از کسی پرسند و او نخواهد در آن باره اظهار نظری بکند، این جمله را گوید.

کی: kay(key) (اِ.) پادشاه، شاهنشاه؛ ج. کیان. هر یک از شاهان سلسلهٔ «کیانی». بزرگ، سرور؛ ج. کیان.

کی: kay(key) (ص.) پاک، خالص.

کی: kay(y) [ع.] (مصم.) داغ کردن. (اِ.) نشان سوختگی در پوست، داغ.

کی: kī [= که] (ادات استفهام، ضمیر استفهامی) که؟ چه کس؟ ضح.ـ چون «کی» (= که) به «است» ملحق گردد بصورت «کیست» نوشته شود.

کی: kī (پسـ.) گاه به کلمه‌ای ملحق شود و قید سازد: پس‌پسکی. گاه به اسم ملحق گردد و صفت سازد (به معنی دارنده و صاحب): آبکی.

کیا: kiyā [قس. کی] (اِ.) پادشاه. حاکم، والی (مطلقاً). حاکم و والی طبرستان و گیلان، از بزرگان گیلان و مازندران (خصوصاً). ضح.ـ این کلمه حتی بر علما اطلاق شده. بزرگ، سرور.

کیابیا: k.-biyā (امر.) (عم.) کوکبه، جاه و جلال، حشمت.

کیار: kiyār (اِ.) کاهلی، تنبلی. بی کیار: بدون کاهلی، جلد، چابک.

کیاست: kiyāsat [ع. کیاسة] (امص.) زیرکی، تیزفهمی، هوشیاری. دانایی، فراست. (فل.) تمکن نفس است از استنباط «ماهو انفع» (آنچه که سودمندتر است) برای شخصی که ادارک مصالح و مفاسد خود کند (اسفار ج ۱ ص ۳۲۷، فرع. سج.)

کیال: kayyāl [ع.] (ص.) پیمانه کننده، کیل پیماینده.

کیانا: kiyānā (اِ.) طبیعت. ضح.ـ در فرهنگ‌ها به معنی طبایع (جمع) گرفته‌اند.

کیایی: kiyā-y-ī (حامص.) پادشاهی. حکومت، ولایت (مطلقاً). حکومت طبرستان (خصوصاً). بزرگی، سروری.

کیبیده: kīb-īda(-e) (امف.) به یکسو رفته، کناره گرفته. از جایی به جایی شده. تحاشی کرده. انحراف یافته، منحرف. فریفته (به عشق).

کیپ: kīp (ص.) (عم.) بهم پیوسته، تنگ هم. پر، ممتلی، انباشته. محکم، استوار.

کیپا: kīpā [= گیپا = کیبا] (اِ.) شکنبهٔ گوسفند که در آن گوشت قیمه و برنج و لپه و جز آن آکنده پزند و خورند.

کیج: kīǰ (ص.) دم بریده (خر.) چاروایی که زیر گلو و زیر دهانش ورم کرده باشد.

کیجم: kīǰam [مغ.] (اِ.) پوشش اسب، برگستوان.

کیچ: kīč (ص.) پراگنده، پریشان. کم، اندک. کوچک، خرد.

کیچ‌کیچ: k.-kīč (ص.) پراکنده، پریشان. به کیچ‌کیچ: (ق‌مر.) به تفرقه. ضح.ـ مرحوم دهخدا کیچ را به «گیچ» = «کبج» (قفیز) تصحیح کرده‌اند.

کیخ: kīx [= کیغ] (اِ.) چرک گوشه‌های چشم، بیخ.

کید: kayd(keyd) [ع.] (مصل.)

بدسگالیدن، مکر کردن. (امص.) بدسگالی. (ا.) فریب، حیله.

کیر: (قد. kīr(kēr (ا.) آلت مردی (انسان و حیوان)، نره، ذکر، قضیب. ضح.ـ (پز.) قسمتی از دستگاه خارجی تناسلی ادراری جنس نر است و آن عضو مقاربت را تشکیل می‌دهد. در این عضو قسمت قدامی مجرای ادرار قرار دارد. محل آلت در انسان در بالای کیسه‌های بیضه و جلو ارتفاق عانه است. آلت در قسمت جلو به برجستگی مخروطی شکلی به اسم حشفه منتهی می‌شود. قاعدهٔ حشفه برجسته است و تاج نام دارد. دور حشفه را چینی حلقوی شکلی به هیأت آستین می‌پوشاند که به اسم قلفه نامیده می‌شود و همان است که آن را به هنگام ختنه برمی‌دارند. کیرخر: (کن.) احمق، بیخرد. کیرکاشی: آلتی که سابقاً در کاشان بصورت نره می‌ساختند و زنان شهوی آن را بکار می‌بردند؛ سابوره، مچاچنگ. کیر گاو: (کن.) تازیانه. کیر و خایه: آلت رجولیت و خصیه. به کیرم!: دشنامی است برای ابراز تنفر و اشمئزاز نسبت به وقوع عملی. به کیر گاو زدن: در پخش مالی یا چیزی اسراف کردن. کیر به کون!: دشنامی است یعنی کیر به کون... باد!

کیز: (قد. kīz(kēz (ا.) نوعی از نمد که از پشم مالند و فرش کنند.

کیس: kīs (ا.) (عم.) چین، شکنج، چروک (پوست، پارچه و غیره).

کیس: kīs [ع.] (ا.) کیسهٔ سیم و زر. کیسه (مطلقاً). بچه‌دان، اتون. کیس فدا (فدی): آن است که شخص به وقت هزیمت کیسه‌های زر را انداخته بگریزد تا دشمن مهاجم به زر مشغول شود و او را تعقیب نکند (غیاث.) ضح.ـ مرحوم بهار معتقد بود که «کیس فدا» مصحف «کبش فدا» است ولی قراین می‌رساند که «کیس فدا» هم بجای خود صحیح است.

کیس kayyes [ع.] (ص.) زیرک.

کیسنه: kīsna(-e) (ا.) ریسمانی که به وقت رشتن بر دوک پیچیده شود؛ دوکچی، فروهه، فرموک.

کیسه: kīsa(-e) [قس. کیس] (ا.) خریطه‌ای از پارچه یا پشمی و یا چرمین که در آن پول و اشیاء دیگر ریزند. کیسهٔ شطرنج: کیسه‌ای که در آن مهره‌ها و بساط شطرنج را نگهدارند. کیسهٔ گلکار: کیسه‌ایَ که گلکاران ابزار خود را در آن ریزند. از کیسهٔ خلیفه بخشیدن: از مال دیگری بخشش کردن. سر کیسهٔ را شل کردن: (عم.) پول (بسیار) خرج کردن. کیسهٔ از چیزی دوختن: (کن.) توقع فایده داشتن از آن. کیسهٔ به صابون زدن: (کن.) خالی کردن کیسه به تمام از آنچه در او است. کیسهٔ صورت گشادن: (کن.) صورت اصلی خود را از دست دادن. خریطه‌ای مویین یا پشمین که در حمام بر بدن مالند تا چرک بیرون آید. پول، وجه. (پز.) (فره.) هر یک از حفره‌های درونی بافت‌ها و اعضای بدن که به توسط حیوانات طفیلی و عوامل عفونی میکربی پیدا می‌شود؛ کیست. کیسهٔ حول جنین: (جان. پز.) پرده‌ای که دارای اصل اکتودرمی است و از همان روزهای نخستین تشکیل جنین (تقریباً ده روز پس از لقاح تخمک) حول جنین را می‌پوشاند. در برخی کتب پزشکی این کیسه را بنام حفرهٔ آتونی نامیده‌اند. کیسهٔ خایه: (پز.) کیسه‌ای است که در زیر آلت است و بیضه‌ها را در بردارد. کیسهٔ زهره: (پز.) (پز.) حفرهٔ کوچک کیسه مانندی که بیضوی شکل است و در سر راه مجرای کبدی و مجرای کولدوک در پایین کبد قرار گرفته و به وسیلهٔ مجرایی بنام مجرای مراره به

مجرای کولدوک مربوط می‌شود (مجرای کولدوک در حقیقت از اتحاد دو مجرای کبدی و مجرای مراره بوجود می‌آید. طول کیسهٔ زهره در حدود ۸ تا ۱۰ سانتیمتر و عرضش ۳ تا ۴ سانتیمتر است؛ زهره‌دان، کیسهٔ صفرا، کیسهٔ زرداب. کیسهٔ صفرا: (پز.) کیسهٔ زهره. کیسهٔ کشیش: (گیا.) گیاهی است علفی از تیرهٔ چلیپاییان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر است و غالباً در مزارع و اراضی غیر مزروع می‌روید. گل‌هایش سفید رنگ و میوه‌اش خورجینک است. این گیاه را از قدیم الایام در طب قدیم به عنوان بند آورندهٔ خون بکار می‌بردند. امروزه نیز کم و بیش مستعمل است. نبات مذکور در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و شمال آفریقا می‌روید؛ کیس‌الراعی، کیسهٔ چوپان، سمنه، چنتهٔ چوپان، چمبرک، چمبر.

کیسه دوختن: k.-dūxtan (مصل.) کیسه دوختن برای چیزی: آماده شدن برای تصرف آن، متوقع بودن.

کیش: (قد. kĪš(kēš (ا.) آلتی که تیر در آن گذارند؛ تیردان، ترکش.

کیش: (قد. kĪš(kēš (ا.) دین، آیین.

کیش: (قد. kĪš(kēš (ا.) پر مرغ (مطلقاً). پری که بر تیر نصب می‌کردند (خصوصاً). تیر چارکیش: تیر چهار پر.

کیش: (قد. kĪš(kēš [= خیش، یزدی، مقنعهٔ زن] (ا.) نوعی پارچه که از کتان می‌بافتند. مقنعه، روسری.

کیش: (قد. kĪš(kēš [شمشاد کوتاه و باریک که در حاشیهٔ باغ‌ها کارند] (ا.) (گیا.) شمشاد.

کیش: kĪš [قس. کشت، کش] (اصت.) کلمه‌ای است که به هنگام شطرنج بازی به عنوان اعلام خطر گویند. چون مهره‌ای از مهره‌های شطرنج را در جایی گذارند که شاه حریف در مخاطره افتد گویند: کیش. حریف ناگزیر شود شاه را از آن خانه به جای دیگر برد یا راه حمله را مسدود سازد.

کیش: kĪš (صت.) کلمه‌ای که برای راندن مرغ استعمال کنند.

کیش: kĪš (ا.) (جاذ.) جانوری که از پوستش پوستین سازند (برهان). ضح.ـ با مراجعه به مآخذی که در دست بود هویت حیوان مذکور شناخته نشد.

کیش‌مات: kĪš-māt (امر.) (شطرنج) هنگامی است که مهرهٔ شاه به طریقی کیش شود که قادر به هیچ نوع حرکتی نباشد. حریف، شاه مات می‌شود و بازی را می‌بازد.

کیغ: (قد. kĪγ(kēγ [= کیخ] (ا.) چرک گوشه‌های چشم؛ رمص.

کیف: (تد. kayf(kēyf [ع.] (ا.) لذت. نشئه، مستی. خوشی، مسرت. دارویی که نشئه آورد و آن را به اطفال می‌دادند تا به خواب روند. کیفش کوک است: (عم.) خوشحال و شنگول است.

کیف: (تد. kayf(kēyf [ع. = کیف] (ادات استفهام). چگونه؟ (منط.) یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض و آن هیأتی است قار که تصور آن موجب تصور چیزی دیگر خارج از ذات آن و حامل آن نباشد و مقتضی قسمت و نسبت هم نباشد و به عبارت دیگر کیف عبارت از عرضی است که تصور آن متوقف بر تصور غیر خودش نباشد و مقتضی قسمت و لا قسمت در خود به نحو اقتضاء اولی نباشد (فرع.سج.)

کیف: kĪf (ا.) آلتی چرمین که در آن کاغذ، نوشت‌افزار و اشیاء دیگر گذارند. ضح.ـ بعضی حدس زده‌اند اصل کیف «کنف» عربی باشد (؟)

کیفر: kayfar(key-) (ا.) پاداش کار نیک و بد؛ جزا، مکافات. (حق.) جزا، مجازات قانونی. سنگی که بر کنگره‌های قلعه

می‌نهادند و چون غنیم نزدیک می‌آمد بر سر او می‌کوفتند. مترس.

کیفر: kayfar(key-) (اِ.) ظرفی باشد تغار مانند که ماست‌فروشان و برزیگران شیر و ماست در آن کنند و کنار آن از کنار تغار اندکی بلندتر است. ظرف شیر و ماست (مطلقاً). مشک دوغ.

کیفرخواست: k.-xāst (اِمر.) (فره.) (حقو.) ادعانامهٔ دادستان (مدعی العموم).

کیفور: kayf(kēyf)-ūr [ع. ف.] (ص‌مر.) (عم.) آنکه کیف و لذت برده، متمتع، سرخوش.

کیفیت: kayf(keyf)-īyyat [ع. کیفیة] (مص‌جع.) چگونگی، چونی. (منط.) کیف بودن؛ ج. کیفیات. ضح.ـ انواع کیفیات بنار بر مشهور چهار است: الف ـ کیفیات نفسانی (نفسانیه) که عبارت از ملکات و حالات باشد. ب ـ کیفیات محسوس (محسوسه) به حواس ظاهری که انفعالیات و انفعالات باشد. ج ـ کیفیات مختص (مختصه) به کمیات، مانند تثلیت و تربیع و غیره. د ـ کیفیات استعدادی، مانند قوت و ضعف (فرع. سج. کیف.) کیفیت راسخه: صفت ثابت، حالت ثابت. کیفیت عارضه: صفت عارض و ناپایدار.

کیک: keyk(keyk) (اِ.) (جان.) کک. کیک به گریبان بودن: (کن.) مضطرب بودن، سراسیمه بودن. کیک توی (در) تنبان کسی افتادن: ناراحت شدن، مشوش گردیدن. کیک در پاچه (پازه، شلوار) کسی افتادن: ناراحتی و تشویش برای او ایجاد شدن. کیک‌اش نمی‌گزد: (عم.) اعتنا نمی‌کند، اهمیت نمی‌دهد.

کیک: kayk(keyk) [قس. کاک] (اِ.) مردمک چشم، مردم چشم.

کیک: kayk(keyk) [قس. کاک؛ کوک] (اِ.) نوعی نان شیرینی که با آرد و روغن و تخم‌مرغ تهیه کنند و آن انواع دارد.

کیل: kayl(keyl) [ع.] (مص‌م.) پیمودن، سنجیدن، اندازه گرفتن چیزی را. (امص.) پیمایش، سنجش. (اِ.) مقیاسی است برای حجم؛ پیمانه؛ ج. اکیال.

کیل: kīl (ص.) خمیده، کج شده.

کیل: kīl (اِ.) نمد. پوست بز.

کیلوس: kīlūs [= قیلوس، معر. عصاره و مایع] (اِ.) (پز.) مواد غذایی داخل معده که با عصیر معدی و دیاستازهای معده آمیخته و مخلوط شده و بصورت مایعی کمابیش غلیظ درآمده؛ قیلوس.

کیلوگرم: kīlo-garam [= گیلوگرام] (اِمر.) واحدی عمده برای وزن و آن معادل هزار گرم است.

کیلومتر: k.-metr (اِمر.) واحد مسافت (در دستگاه متری)، معادل ۱۰۰۰ متر. کیلومتر مربع: واحد سطح معادل یک میلیون متر مربع.

کیلووات: k.-vāt (اِمر.) (فز.) واحد قدرت، معادل ۱۰۰۰ وات.

کیله: kayl(kel)-a(-e) [ع. کیلة، پیمایش] (اِ.) (ف.) پیمانه‌ای باشد که بدان غله و آرد و چیزهای دیگر پیمایند. ضح.ـ طبق فرمان غازان‌خان (مغول) واحدی بود معادل ۱۰ من تبریز. ضح.ـ کیله در بعضی شهرها از جمله اراک (سلطان‌آباد) مستعمل است و آن ظرفی است چوبی و گرد که حجم آن وقتی که پر و ممتلی باشد معادل یک من تبریز است. همچنین کیله برای توزین ماست و دوغ بکار می‌رود و آن ظرفی است سفالی که یک من و یک چارک تبریز (= ۵ چارک) گنجایش دارد (مکی‌نژاد).

کیماک: kaymāk [= قیماق] (اِ.) سرشیر.

کیماک: kīmāk (اِ.) نواری پهن که بر بالای

بار الاغ و استر کشند؛ بالا تنگ.

کیمخت: kīmoxt (ا.) پوست کفل اسب و خر که آن را به نحوی خاص دباغت کنند؛ ساغری. کیمخت ماه: (کنـ.) آسمان.

کیموس: kīmūs [معر. سیال و عصاره] (ا.) (پز.) مواد غذایی موجود در معده که با ترشحات و عصیر معدی آغشته شده. کیموس کم و بیش حالت مایعی غلیظ را دارد؛ ج. (ع.) کیموسات. استحالهٔ طعام است در معده ـ بعد از هضم ـ به جوهری دیگر که ماده‌ای غلیظ مایل به رنگ زرد باشد.

کیمیا: kīmiyā [معر. اختلاط و امتزاج] (ا.) یکی از علوم خفیه که از علوم خمسهٔ محتجبهٔ قدما بود و آن صنعتی است که معتقد بودند به وسیلهٔ آن اجساد ناقص را به مرتبهٔ کمال توانند رسانید. اهل کیمیا: کیمیاگران. ماده‌ای که به وسیلهٔ آن اجساد ناقص را به کمال رسانند؛ اکسیر. کیمیای اکبر: اکسیر. کیمیای جان: (کنـ.) شراب انگوری. شیمی‌حیله، مکر، چاره. (کنـ.) عشق، عاشقی. (تصـ.) نظر پیر و مرشد کامل. کیمیای خواص: (تصـ.) خالص کردن قلب از دنیا (فرع. سجـ.) کیمیای سعادت: داروی خوشبختی. (تصـ.) تهذیب نفس است بواسطهٔ اجتناب از رذایل و تزکیهٔ آن از آنها و تحلیهٔ نفس به فضایل (فرع. سجـ.) (کنـ.) دوست، رفیق. کیمیای عوام: (تصـ.) استبدال متاع اخروی باقی به حطام دنیوی فانی (فرع. سجـ.)

کیمیااثر: k.-asar [معر. ع.] (ص‌مر.) هر چیز که قلب ماهبت اشیا کند همچون اکسیر.

کیمیاگر: k.-gar [معر. ف.] (ص‌فا.) آنکه فلزات ناقص را به فلزات کاملتر تبدیل کند. مکار، حیله‌گر. (کنـ.) عاشق.

کین: kīn(kēn .قد) [= کینه] (ا.) عداوت، دشمنی؛ مقـ. مهر، محبت. نفرت، تنفر. انتقام. (تصـ.) تسلط صفات قهر را گویند (فرع. سجـ.)

کین: k-īn [= کاین = که این] (موصول + ضمیر یا اسم اشاره) که این، زیرا که این.

کینور: kīn-var, kīn-ūr (ص‌مر.) انتقام کشنده، کینه‌ور.

کینه: kīna(-e) [= کین] عداوت؛ دشمنی؛ مقـ. مهر، محبت. نفرت، تنفر. انتقام.

کینه‌دار: k.-dār [= کینه‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای کینه است؛ دشمن. انتقام‌جو.

کینه‌یی: k.-y-ī (ص‌نسب.) کینه‌جو، منتقم.

کیوسک: kiyōsk [از ف. کوشک] (ا.) اطاقکی که هر سوی آن باز است؛ کلاه‌فرنگی. دکه‌ای در معابر عمومی که در آن روزنامه، گل و غیره فروشند. ضحـ.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

کیهان: kayhān(key-) [= گیهان] (ا.) جهان، دنیا، گیتی.

کیی: kay-ī(key-) (حامص.) پادشاهی، شاهی: کلاه کیی.

کیی: ke-y-ī (حامص.) که بودن، هویت.

گ

گ: g حرف بیست و ششم از الفبای فارسی و یکی از حروف صامت است. این حرف در الفبای عربی وجود ندارد. (ولی در تداول بعض ممالک عربی تلفظ می‌شود.) در حساب جمل آن را = ک (بیست) گیرند. نام آن «گاف» «کاف پارسی» و «کاف اعجمی» است و آن را به صورت‌های: گ، گ، گ، گ نویسند مانند: رگ، گبر، مگر، خنگ. ضح.ـ بسیاری از اسم‌ها و افعال مسبوق به گ که در ایران باگاف (کاف پارسی) تلفظ شود در هندوستان و پاکستان با کاف عربی تلفظ گردد و غالب خاورشناسان به نقل از منابع هندی یا ترکی آنها را با کاف عربی نقل کرده‌اند. باید دانست که این تلفظ از بعض لهجه‌های ایرانی برخاسته است.

گاباردین: gābārdīn [متر. غباردین] (اِ.) پارچهٔ پشمی دارای تار و پود فشرده. مانتو غیر قابل نفوذ (امپرمآبل) که از پارچهٔ مذکور سازند.

گاجمه: gāǰoma(-e) (اِ.) قسمی گاو آهن که در برنجکاری بکار برند.

گادن: gā-dan [= گاییدن] (مص م.) (گاد، گاید، خواهد گاد، بگای، گاینده، گاده) جماع کردن، گاییدن.

گار: gār [= کار، پب.] (پس.) پسوندی است که افادهٔ فاعلیت کند و به معناهای ذیل آید: الف ـ صفت فاعلی: به ریشهٔ فعل (معادل سوم شخص مفرد ماضی یا مصدر مرخم) پیوندد و صیغهٔ فاعلی سازد: پذیرفتگار. ب ـ صیغهٔ مبالغه: به ریشهٔ فعل (معادل مفرد امر حاضر) یا سوم شخص مفرد ماضی (معادل مصدر مرخم) پیوندد و صیغهٔ مبالعه سازد: آموزگار؛ ج ـ صیغهٔ شغل: به ریشهٔ فعل (معادل مفرد امر حاضر) پیوندد و صیغهٔ شغل سازد: آموزگار. د ـ صفت مفعولی: به سوم شخص مفرد ماضی (معادل مصدر مرخم) پیوندد و در تداول عامه معنی صفت مفعولی دهد. هـ ـ صفت لیاقت: به سوم شخص مفرد ماضی (معادل مصدر مرخم) پیوندد: ماندگار (ماندنی).

گار: gār (اِ.) ایستگاه قطار راه آهن.

گاراژ: gārāž (اِ.) محلی که اتومبیل را در آن گذارند. محلی که در آن برای مسافران و بار ماشین تهیه کنند و مسافران در آنجا سوار و پیاده شوند.

گارد: gārd (اِ.) (نظ.) گروهی از سربازان و افسران که مأمور حافظت شاه یا رئیس دولت یا محافظت محلی و یا دفاع از ملت‌اند و یا به هنگام اجرای تشریفات بکار روند. گارد سرحدی: (ادارهٔ مرزداری (فره.)؛ گارد شاهی (شاهنشاهی): دسته‌های منتخب سربازان که مأمور حفاظت شاه هستند.

گارسون: gārson (اِ.) پیشخدمت کافه، رستوران و مهمانخانه.

گارسه: gārsae (اِ.) (چا.) جعبه‌ای کم عمق و خانه خانه (معمولاً دارای ۱۱۴ خانه) که حروف سربی را در خانه‌های آن جای دهند و حروفچین برای تنظیم کلمات حرف‌ها را از آنها بیرون می‌آورد و پهلوی هم می‌چیند؛ محفظهٔ سربی در چاپخانه‌ها.

گارمون: gārmon [= گارمن = گارمان = قارمون = قارمان] (اِ.) آلتی موسیقی پرده‌دار شبیه جعبه که به هنگام نواختن آن را در دست گیرند و پرده‌های آن را با انگشت فشار دهند؛ قارمن، قارمان.

گاری: gārī (ص.) بی‌ثبات، ناپایدار.

گاری: gārī [هند. گردونه] (اِ.) ارابه‌ای که با اسب کشیده شود.

گاز: gāz دندان. به دندان گرفتن. به گاز کردن: به دندان زدن، با دندان گزیدن. سر کسی به گاز آمدن (اندر آمدن): سر وی بریده شدن، نزدیک مرگ رسیدن. دندان نیش، ناب. (قس. گازانبر) آلتی که بدان چیزها را ببرند؛ مقراض. الف ـ آلتی که بدان طلا و نقره را برند. ب ـ منقاشی که با آن سر شمع را گیرند. ج ـ موچین، موچینه، ناخن پیرای. آلتی که در قدیم دندان را بدان می‌کشیدند؛ کلبتین. آلتی که نجاران و نعلبندان بدان میخ از تخته برآورند. آلتی فلزی یا چرمین که نجاران و هیزم‌شکنان در لای چوب و کنده جا دهند (برای شکستن آن).

گاز: gāz [= گاه = گاژ] (اِ.) گاه..

گاز: gāz (اِ.) علف، علف چاروا.

گاز: gāz (اِ.) (شیم.) جسمی هوایی که حجم و شکل معینی ندارد و صفت ممیز آن خاصیت انبساط دایمی است؛ بخار، دم. (شیم.) مخلوطی از اکسیدکربن و ازت که به وسیلهٔ عبور دادن جریان هوا بر ککک بدست آورند و در معادن نفت هم موجود است. چراغ گاز: چراغی که به وسیلهٔ گاز روشن شود. «افتتاح چراغ گاز» در عهد ناصرالدین شاه قاجار (نیمهٔ دوم قرن ۱۳ هـ.) صورت گرفته (المآثر و الآثار ۹۳). دریچهٔ گاز: (مک.) آلتی که در جلو ماشین پیش پای راننده قرار دارد و وی به هنگام رانندگی پای راست را بر آن نهد و به وسیلهٔ فشار پا بنزین وارد سیفون می‌شود و جهت سوختن و تبدیل شدن به بخار و ورود در سیلندر و به حرکت درآوردن پیستون بکار می‌افتد. شدت سرعت و درجهٔ شتاب ماشین بستگی به مقدار فشاری دارد که به صفحهٔ گاز وارد می‌آید.

(گاز): gāz [غزه، گاز، گارس] (اِ.) پارچه‌ای نازک و لطیف و تابدار که در شهر «غزه» ساخته می‌شده. امروزه به پارچهٔ نازک تور مانند درشت‌باف که برای پانسمان بکار برند اطلاق می‌شود.

گازانبر: gāz-anbor (اِمر.) مقراض، قیچی. کلبتین.

گازانبری: gāz-anbor-ī (ص‌نسب.) منسوب به گازانبر حرکت (محاصرهٔ) گازانبری: (نظ.) دو ستون نظامی را از یک نقطه به شکل دو تیغهٔ گازانبر یا عدد (۷) برای محاصرهٔ دشمن فرستادن، به نحوی که چون نزدیک دشمن رسند، بتدریج دو ستون مانند لبه‌های گازانبر به یکدیگر نزدیک گردند و دشمن را مغلوب کرده به یکدیگر پیوندند.

گازر: gāzor(-zar) [آرا.] (ص. اِ.) آنکه جامه‌ها را شوید و تمیز کند؛ رخت‌شوی، لباس‌شوی، سپیدکار، قصار. (اِ.) (جاند.) گازرک، دم‌جنبانک.

گازرستان: g.-a(e)stān (اِمر.) رخت شوی خانه.

گازرشست: g.-šost [= گازرشسته] (ص‌مف.) سخت پاک و تمیز. آهار کرده.

گازرگاه: g.-gāh (اِمر.) محل رخت‌شویی، رخت‌شوی‌خانه.

گاز زدن: g.-zadan (مص‌م.) دندان زدن، فرو بردن دندان در چیزی. لگد زدن.

گازوار: gāz-vār (ص‌مر. ق‌مر.) مانند گازر، همچون رخت شوی. (اِ.) (کشتی) داوی است در کشتی و آن چنان است که دست حریف را کشیده سینه و بازوی او را بر پشت خود آورند و خود را خم ساخته تکان دهند به نحوی که حریف از بالای پشتش از صدمهٔ تکان از جا درآید و رو بروی او بر زمین افتد؛ گازری (به مناسبت زدن گاز ران

جامه‌ها را بر سنگ)؛ گاوزوری.

گازوئیل: gāz-o'īl (اِ.) روغن قابل احتراق برای موتورهای دیزیل که از نفت استخراج می‌شود.

گازولین: gāzolīn (اِ.) اتر نفت.

گاس: gās [= گاه] (اِ.) جا، مقام (غم.) تخت، سریر. گاه، وقت (به این معنی که لهجه‌های جنوبی مخصوصاً فارسی مستعمل است و داستان‌نویسان معاصر آن را بصورت «گاسم» بکار می‌برند.

گاسترولا: gāstrūlā (اِ.) (پز.) مرحله‌ای از نمو جنین که در دنبالهٔ مرحله بلاستولا قرار دارد. در این مرحله دو طبقهٔ سلول مشخص می‌شود: یکی طبقهٔ خارجی بنام اکتودرم و دیگر طبقهٔ داخلی بنام آندودرم.

گاشتن: gāš-tan [م: «گشتن»] (مص‌م.) (صر. گاشت. از این مصدر فقط ماضی آن دیده شده.) گردانیدن، گرداندن، پیچ دادن، تاب دادن. منصرف کردن، برطرف کردن.

گاگا: gāgā [= قاقا] (اِ.) خوردنی از نقل و نبات و میوه‌های خشک؛ قاقا، قاقالی (تد. کودکان).

گاگول: gāgūl (ص.) (عم.) احمق، گیج.

گال: gāl (اِ.) (گیا.) قسمی ارزن، گاورس.

گال: gāl (اِ.) دوری، کناره‌گیری. هزیمت.

گال: gāl (اِ.) غلاف پنبه، غوزهٔ پنبه.

گال: gāl [مخف. شگال] (اِ.) (جاذ.) شگال. شغال.

گال: gāl (اِ.) آواز بلند، فریاد.

گال: gāl [= غال] (اِ.) عمل غلتیدن (غلطیدن)، غلت (غلط).

گال: gāl (اِ.) فریب، بازی (دادن).

گال: gāl (اِ.) سرگین که در زیر دنبهٔ گوسفند از پشم آویخته و خشک شده.

گال: gāl (اِ.) چوب کوتاهتر «الک‌دولک».

گال: gāl (اِ.) (پز.) جرب، گر. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

گالری: gālorī [= گالاری] (اِ.) تالار دراز و مسقف. سرسرای طویل. مجموعه‌ای مهم از تابلوهای نقاشی و اشیاء هنری که در یک جا گرد آورند.

گالش: gālaš, -leš [گیل. ماز.] (اِ.) چوپان گاو؛ گاودار.

گالش: gāloš, -eš (اِ.) سرموزه و کفش از جیر و غیره. کفشی لاستیکی که یا مستقیماً آن را به پا کنند و یا کفش چرمی را برای حفظ از گل و باران داخل آن نمایند.

گالن: gālen (اِ.) (شیم. زم.) سولفور طبیعی سرب را گویند که یکی از کانی‌ها است و از آن بدست می‌آورند. رنگش خاکستری و مایل به آبی و فرمولش Spb می‌باشد. وزن مخصوصش بین ۷/۴ تا ۷/۶ متغیر و بسیار شکننده است و روی کاغذ مانند مداد اثر سیاه رنگی از خود باقی می‌گذارد. قابلیت ذوبش از سرب خالص کمتر است ولی قابلیت تبخیرش بسیار بیشتر از سرب است و در اسید نیتریک به خوبی حل می‌شود. گالن در سیستم کوبیک متبلور می‌شود و بلورهایش بیتر شکل ۸ وجهی را دارند. در حالت کاملاً خالص ۸۶/۵۵٪ آن سرب و ۱۳/۴۵٪ آن گوگرد است ولی کمتر به حالت خالص دیده می‌شود و بیشتر با کمی نقره یا آهن یا روی و یا آنتیموان همراه است؛ حجر رصاص، حجر الرصاص.

گالن: gālon (اِ.) مقیاسی است برای سنجیدن مایعات و آن معادل ۳/۷۸ لیتر است.

گاله: gāla(-e) [= گوال = جوال] (اِ.) خورجینی که بر پشت خر و ستوران دیگر گسترند و در هر دو خانهٔ آن خاک، کود، سنگ، سبزی و غیره بار کنند؛ جوال بزرگ. دهنش مثل یک گاله است: (عم.) دهانش فراخ و گشاد است. [قس. جوال، گودال] (اِ.)

جوالی که در آن کود، خشت، آجر و غیره حمل کنند؛ گوال.

گاله: gāla(-e) (اِ.) گلولهٔ پنبهٔ بر زده و حلاجی کرده.

گاله: gāla(-e) (ص.) دور؛ مق. نزدیک.

گاله: gāla(-e) [قس. سگاله] (اِ.) غایط.

گاله: gāla(-e) (پس.) پسوند دال بر تصغیر است: پرگاله.

گام: gām از پاشنهٔ پا تا سر انگشتان پا، قدم. مسافت مابین دو پای در وقت راه رفتن، قدم. قدم زدن. نوعی حرکت آهستهٔ اسب و پیل.

گام: gām (اِ.) (مس.) دایره؛ دورهٔ نغمات هشتگانهٔ گام توالی هشت نوت موسیقی است که به ترتیب طبیعی دنبال یکدیگر قرار گیرند. چون عدهٔ نوت‌های موسیقی هفت است، همیشه نوت هشتم گام اسم نوت اول گام را خواهد گرفت. هر گام به اسم نوتی که از آن شروع می‌شود موسوم است. نوت‌های گام را درجات گام گویند. پس هرگام دارای هشت درجه است، چنانکه فوق نوت «دو» موسوم است به درجهٔ اول گام دو و نوت «سل» درجهٔ پنجم و نوت «سی» درجهٔ هفتم، همچنین گام بر دو قسم است: بالا رونده و پایین رونده. در گام بالا رونده نوت‌ها از پایین به بالا می‌روند و در گام پایین رونده بعکس یعنی از بالا به پایین می‌آیند (موسیقی نظری. خالقی. بخش ۱:۳۸). ضح.ـ گام بر دو قسم است: گام بالا رونده: (برشو) (مس.) گامی است که در آن نوت‌ها از پایین به بالا می‌روند. گام پایین رونده: (فروشو) (مس.) گامی است که در آن نوت‌ها از بالا به پایین می‌آیند. ضح.ـ گام طبیعی را نیز بر دو قسم تقسیم کرده‌اند: گام بزرگ: (ماژور) (مس.) و آن گامی است که از پنج پرده (تن) و یک و نیم پرده تشکیل شود. گام کوچک: (مینور) و آن گامی است که از سه پرده و سه نیم پرده و یک و نیم پرده تشکیل گردد.

گاما: gām(m)ā [یو. = غما، معر.] (اِ.) حرف سوم از الفبای یونانی که بدین صورت نویسند: γ (غ.) نام حرف سوم از حروف فلکی و آن علامت ستارهٔ قدر سوم صور فلکی است و علامت آن نیز γ است. واحدی است برای وزن داروهای دقیق و مهم. هر صد گاما تقریباً برابر $\frac{1}{1000}$ «گرم» است.

گامت: gāmet (اِ.) (پِزِ.) هر یک از سلول‌های جنسی گیاهان یا جانوران.

گام زدن: gām-zadan (مص‌ل.) رفتن، قدم زدن، گام برداشتن. عمل کردن، عملی انجام دادن.

گام‌گام: g.-gām (ق‌مر.) آهسته آهسته، آرام آرام (قدم زدن).

گان: gān [قس. گانه] (پس.) دال بر نسبت و آن به صورت‌های ذیل آید: الف ـ نسبت مطلق: پدرگان (آنچه به فرزند رسیده باشد از پدر) ب ـ دوستگان، درمگان، دینارگان. ج ـ به آخر اسم روز و ماه شمسی (که اسم امشاسپند یا فرشته‌ای است) ملحق گردد و دال بر تطبیق نام روز با نام ماه است و ایرانیان باستان چنین روزی را جشن می‌گرفتند: آبانگان. د ـ دال بر لیاقت: شایگان (= شاهگان). هـ ـ دال بر مکان: آذربادگان (= آذربایگان = آذربایجان). و ـ دال بر نام خانواده و خاندان: گشوادگان. دال بر عدد توزیعی (تکریر عدد): دوگان. ضح.ـ چون «گان» به کلمهٔ مختون به ـه غیرملفوظ (مختفی) پیوندد در کتابت ه حذف شود.

گانگاه: gān-gāh (امر.) جایی که در آن جماع به عمل آید؛ محل آرمش، زفافگاه.

گاو: gāv [= گو] (اِ.) (جاذ.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران، از دستهٔ زوج‌سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیرهٔ تهی شاخان.

پستانداری علفخوار است و معده‌اش مانند دیگر نشخوارکنندگان چهار قسمتی و شامل سیرابی، نگاری، هزارلا و شیردان می‌باشد. در آروارهٔ فوقانی گاو دندان‌های پیشین و نیش وجود ندارند و فقط دندان‌های آسیا وجود دارند و بر عکس دندان‌های پیشین و نیش در فک تحتانی موجودند. دندان‌های نیش گاو همانند ثنایا شده و بطور کلی به شکل یک ردیف منظم هشت تایی در جلو فک قرار دارند. در هر دست و پای گاو یک زوج سم وجود دارد. جانوری بسیار مفید است و از شیر و گوشت و پوست و نیروی بدنی آن استفاده می‌شود. نژادهای گاو بسیارند. نژادهای معروف گاوهای ایرانی عبارتند از: نژادهای چنگلی یا ساحلی که مخصوص نواحی گیلان و مازندران و گرگان است، نژاد کوهستانی که گاوهای سراب و اردبیل دیگر نواحی آذربایجان از آن نژادند، نژاد دشتی که گاوهای سیستان را شامل می‌شود. گاوهای نواحی دیگر ایران معمولاً مخلوطی از نژادهای مختلف می‌باشند. نژادهای گاوهای اروپایی عبارتند از: نژاد آنگوس، نژاد دورهام: نژاد فرانـد، نژاد گارن، نژاد گاسکون، نژاد لیموزن، نژاد هرفورد و نژادهای هلندی و دانمارکی و غیره. از گاو نر جهت تخم‌کشی و شخم و باربری استفاده می‌کنند و گاو ماده را بیشتر جهت استفاده از شیر نگهداری می‌نمایند؛ ثور، بقر. ترکیبات اسمی: گاو بحری: در باب این جانور دچار اشتباه شده‌اند و حیوانی را که عنبر دفع کند «گاو بحری» نامیده‌اند و حال آنکه عنبر از نوعی پستاندار ماهی شکل بدست می‌آید نه از نوع گاو دریایی، کاشالو. (ظاهراً عظمت جثهٔ این جانور موجب این تسمیه شده.) گاو بی‌شاخ‌ودم: بسیار نادان، گاو بی‌ذنب. گاو پرواری: گاوی که آن را در خانهٔ سرد به ایام تابستان نگهدارند و غذای مناسب دهند تا فربه شود. گاو پیشانی سفید: بسیار مشهور. گاو تخمی: (جانـ.) گاوی نر که برای ازدیاد نسل و تخم‌کشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. معمولاً گاو نر تخمی را از نوع بهترین نژاد انتخاب می‌کنند تا نتیجهٔ بهتری بدست آورند. گاو جنگی: گاو نری که برای جنگیدن با گاوان نر دیگر تربیت شده. گاو حاج میرزا آقاسی: (کنـ.) کسی که بی‌خبر و سرزده به همه جا وارد شود، قس. گوسالهٔ حاج میزا آقاسی. گاو خراس: گاوی که خراس به قوت آن گردد. گاو ختایی (خطایی): کژ گاو، غژ غاو، غژ گاو. گاو خوش علف: گاوی که هر گونه علوفه را بخورد. (کنـ.) کسی که همه گونه غذا را بخورد و به خوبی و لذیذی آن اهمیتی ندهد. گاو دشتی: (جانـ.) قسمی گاو کوهی که در بیابان‌ها و ارتفاعات کم می‌زید و اندکی از آهو بزرگتر است و در حقیقت یکی از گونه‌های آنتیلوپ می‌باشد؛ گاو بری، بقر الوحش، گوذر، جوذر. ضح.ـ جوذر (گوذر) به گاو عنبر هم اطلاق شده. گاو دوشا: گاوی که بسیار شیر دهد. گاو زر: صراحیی که به هیئت گاو از طلا سازند. گاوی که سامری از زرهای غنایم فرعونیان ساخت و مردم را به پرستش آن دعوت کرد؛ گوسالهٔ سامری. گاو سفالی (سفالین): صرحیی که به شکل گاو از سفال سازند. گاو سیمین: صراحیی که از نقره بصورت گاو سازند. گاو عنبر (عنبری): (جانـ.) عنبرماهی، کاشالو. (کنـ.) مالدار و فایده دهنده. گاو فتنه: حوادث روزگار. گاو قربانی: گاوی که او را در راه خدا قربان کنند. گاو کار: گاوی که با آن زمین را شیار کنند. گاو کوهی: (جانـ.) گونه‌ای پستاندار نشخوارکننده از دستهٔ تهی

شاخان و از تیرهٔ گاوان وحشی که جثه‌اش از آهو بزرگتر و از گاو معمولی کوچکتر است و بیشتر در دامنه‌ها و نقاط کوهستانی می‌زید و نژادهای مختلف آن نیز در شکارگاه‌های کوهستانی ایران وجود دارند ولی به علت کثرت شکار آنها نسلشان رو به انقراض است. گاو گردون (گردونه): ورزگاو که بر دو گونه بندند. (اِخ.) برج ثور. گاو گلین: صراحیی که به هیئت گاو از گل سازند. گاو گیلی: (جاز.) گاوی که کوهانی درشت در پشت گردن دارد و شاخ‌هایش درازتر از شاخ‌های دیگر گاوان باشد. گاو ماده: ماده گاو (شیرده). گاو نر: ورزاو، ثور. گاو نه من شیر: (عم.) کسی که نیکی‌های کردهٔ خویش را با عملی بد پایان دهد، آنکه احسان خود را در آخر با اذیتی تباه کند (لغ.) گاو وحشی: (جاز.) پستانداری است نشخوارکننده از تیرهٔ گاوان وحشی که دارای گونه‌های مختلف کوهی و دشتی می‌باشد معمولاً جثه گاوان وحشی از آهو بزرگتر ولی از گاو معمولی کوچکتر است. ضح.ـ گاو وحشی از دستهٔ تهی شاخان است و شاخش بر خلاف گوزن دایمی است، گاو کوهی، بقر الوحش. گاوورز: گاوی که بدان زمین را شیار کنند. ترکیبات فعلی: به چرم اندر (در) بودن گاو: زنده بودن (اشاره به اینکه هنوز کشته نشده و پوستش را نکنده‌اند.) ضح.ـ غالباً در موردی استعمال شود که پایان کار معلوم نیست. پای در میان داشتن گاو: (کن.) دخالت کردن نادان. دم گاو به دستش افتاده: سررشتهٔ کاری و شغلی بدستش افتاده. رخت بر گاو نهادن: رفتن، حرکت کردن. زاییدن گاو کسی: رو آوردن بخت بدو. اتفاقی برای وی رخ دادن. زین بر گاو بستن: رحلت کردن، حرکت کردن. زین بر گاو نهادن: رحلت کردن، کوچ کردن. گاو از کفه دور (کفه خوشه‌های گندم و جو است که در خرمن بار اول کوفته نشده باشد): نظیر: دست خر کوتاه. گاو بکش، گنجشک هزارش یک من است: این کار تو کم اهمیت است، عملی بزرگتر انجام ده. گاو در خرمن کسی (یا چیزی) کردن (افکندن، راندن): برای وی تولید مزاحمت کردن، اشکال تراشی کردن. گاوش نلیسیده است: هنوز تجربه ندارد. گاو کردن زمین: شخم زدن و شیار کردن زمین. گاو لوزینه چه داند؟: خر چه داند قیمت نقل و نبات؟ (لغ.) گاو نر (را) دوشیدن: (کن.) کاری بیهوده کردن. گاو نر را هزار جریب به تخمش به گندش: مردی زورمند است. گاو خر را به یک چوب راندن: همه را به یک چشم نگاه کردن. صراحیی که به شکل گاو سازند. واحد مسافت و آن معادل سه کروه زمین است و چون کروه را بعضی ۳۰۰۰ گز و بعضی ۴۰۰۰ گز حساب کنند، پس گاو برابر است با ۹۰۰۰ گز یا ۱۲۰۰۰ گز. (کن.) احمق، سخت نادان، ابله. (کن.) [= گو] پهلوان، گرد، دلیر، مبارز. (پش.) درشت، بزرگ. (اِخ.) برج دوم، ثور.

گاوآهن: g.-āhan (اِمر.) آهنی که بر یوغ استوار کنند و زمین را بدان شیار نمایند؛ آهن جفت، خیش، سپار، فدان.

گاوباز: g.-bāz [= گاوبازنده] (ص‌فا.) آنکه پیاده یا سواره با گاو (ورزاو) مبارزه کند و او را به بازی گیرد. کولی، قره‌چی، غریب اشمار.

گاوبند: g.-band [= گاوبندنده] (ص‌فا.) آنکه اجازه دارد با پرداخت حقی در قسمتی از ملک دیگری زراعت کند. شخصی که واسطهٔ میان مالک و زارع است و چند «بنه» را به عنوان یک واحد زراعتی اداره می‌کند (در تهران مستعمل است.)

گاوتکیه: g.-tekya(-e) [ف. ع: گاو، بزرگ + تکیه] (امر.) تکیه و متکای بزرگ طولانی که بزرگان چون بر مسند نشینند آن را بر پشت گذارند.

گاوچران: g.-čerān [= گاوچراننده] (ص‌فا.) آنکه گاوان را به چرا برد؛ گاوبان.

گاودار: g.-dār [= گاودارنده] (ص‌فا.) کسی که گاو را نگهدارد و تربیت کند.

گاودل: g.-del (ص‌مر.) نادان، ابله، احمق. ترسنده، جبان.

گاودم: g.-dom (امر.) آنچه به شکل دم گاو باشد. نای رویین که به هیئت دم گاو بود و در جنگ آن را به صدا درمی‌آوردند؛ کرنای کوچک؛ نفیر. دم گاو ختایی (کژگاو)؛ پرچم. جقهٔ گاو دم: جقه‌ای که از دم گاو ختایی می‌ساختند.

گاودوش: g.-dūš [= گاودوشه] (امر.) ظرفی است که یک سر آن گشاده و ته آن تنگ باشد و در آن شیر گاو و گاومیش دوشند؛ علبه، محلب. تغار دیواره بلندی که لوله یا ناوی مانند جرغتو داشته باشد. (ص‌فا.) آنکه گاو را دوشد.

گاورس: gāvars [= جاورس، معر.] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان و از دستهٔ غلات که دانه‌هایی شبیه ارزن دارد و با ارزن از یک نوع است و در حقیقت گونه‌ای ارزن است که دانه‌هایش درشت‌تر است و پوستش نیز از پوست ارزن زبرتر است. دانه‌ای این گیاه را بیشتر به کبوتران دهند؛ گورس، جاورس، جاورس هندی، گاورس هندی، چینه. گاورس سیم: (کن.) ستاره.

گاورسه: gāvars-a(-e) [قس. گاورس] (ا.) حبه‌ای که از سیم سازند به اندازهٔ یک ارزن. گاورسهٔ نقره گون: (کن.) گوهر تیغ.

گاورنگ: gāv-rang (ص‌مر.) آنچه به هیئت گاو است. گرز (گرزهٔ) گاورنگ: گرز فریدون که سر آن به شکل سر گاو بود.

گاوزبان: g.-zabān [= گاوزوان، معر.] (امر.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ گاوزبانیان می‌باشد. گیاهی است علفی و یک ساله به ارتفاع ۳۰ تا ۷۰ سانتیمتر و دارای ساقهٔ منشعب و شیاردار و پوشیده از تارهای خشن که امروزه در غالب نقاط اروپا و شمال آفریقا و اکثر نواحی آسیا (از جمله ایران) به حالت وحشی می‌روید و بعلاوه به منظور استفاده‌های درمانی در برخی نقاط کشت می‌شود. برگ‌های گاوزبان منفرد و پوشیده از تارهای خشن است. برگ‌های قاعدهٔ ساقهٔ آن دارای دمبرگ مشخص ولی برگ‌های قسمت انتهایی ساقه کوچکتر و تقریباً بدون دمبرگند. گل‌های آن ابتدا قرمز مایل به بنفش‌اند ولی بتدریج به رنگ آبی زیبا درمی‌آیند و بندرت گل‌های سفید و گلی رنگ هم در آن دیده می‌شود. میوه‌اش چهار فندقه‌یی است و درون هر فندقه یک دانهٔ بدون آلبومن است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه غالباً گل و گاهی هم سر شاخه‌های گلدار آن است. گل گاوزبان دارای اثر معرق و مدر و نرم کننده است و جهت رفع سرفه نیز مصرف می‌گردد؛ لسان الثور، کحیلا، حمحم، ابوالعرق، بوغلص. گاوزبان جنگلی: (گیا.) گونه‌ای گاوزبان که دارای گل‌های درشت‌تر است و همان اثرات درمانی گاوزبان کوهی را دارد. گاوزبان کوهی: (گیا.) گونه‌ای گاوزبان که گل‌هایش کوچکتر و آبی رنگند و همان اثرات درمانی گاوزبان جنگلی را دارد.

گاوصندوق: g.-sandūγ (امر.) صندوق بزرگ آهنی.

گاو کون کردن: g.-kūn-kardan (مص‌ل.) قضای حاجت کردن، ریدن.

گاوگون شدن: g.-gūn-šodan (مص ل.) تاریک و روشن شدن، سفیدو سیاه گشتن، گرگ و میش شدن.

گاومیش: (قد. g.-mīš(mēš [= گامیش = جاموس، معر.] (امر.) (جاذ.) گونه‌ای گاو که خاص مناطق معتدل و گرم آسیا و آفریقا و اروپا است و دارای چند نژاد است که مهمترین نژادهای آن گاومیش هندی است و غالباً جهت استفاده آن را اهلی می‌کنند. گاومیشان وحشی اکثر کوچکند و بیش از یک متر ارتفاع ندارند ولی گاومیشان وحشی هندی نسبةً عظیم الجثه‌اند و ارتفاع آنها گاه تا ۲ متر و وزنشان تا ۱۵۰۰ کیلوگرم می‌رسد و دارای شاخ‌های بلندی هستند که گاهی طول آنها بر ۲ متر بالغ می‌گردد. گاومیشان وحشی از حیوانات درنده مانند پلنگ و ببر و شیر هم باکی ندارند و غالباً با آنها مبارزه می‌کنند. گاومیشان را امروزه اسیر و اهلی می‌سازند. گاومیشان اهلی در گیلان و مازندران و آذربایجان و خوزستان و شهریار فراوانند و اکثر رنگشان تیره و غالباً پیشانی شان سفید و منگولهٔ دم آنها نیز سفید رنگ است. پوست گاومیش بسیار ضخیم و چرم آن مرغوب است. گاومیش اهلی غالباً عظیم الجثه و سنگین حرکت است و سر خود را موقع حرکت هم‌سطح بدن نگه می‌دارد. گوش گاومیش بزرگ است و در درون آن موهای بلندی مشاهده می‌شود. پستان گاومیش کوچک است.

گاوه: gāva(-e) (ا.) چوبی که در شکاف چوبی دیگر گذارند و چوب اولی را به تبر زنند تا دومی بشکافد.

گاویال: gāvyāl (ا.) (جاذ.) خزنده‌ای است از راستهٔ تمساح‌ها که مخصوص هند و مجمع الجزایر سوند است و طولش گاهی بالغ بر ۶ متر می‌شود. این خزنده دارای پوزه‌ای دراز و نسبةً باریک است و بواسطهٔ دندان‌های کوچک و ضعیفی که در حاشیهٔ فکینش قرار دارد به انسان نمی‌تواند آزاری برساند و از تغذیهٔ ماهیان می‌زید.

گاه: gāh [= گه] (ا.) تخت شاهی، سریر. تخت، کرسی. مسند. جا، مکان. گاه خواب: خوابگاه، تخت‌خواب. (پس.) بصورت پسوند مکان استعمال شود. (ا.) هر خانه از خانه‌های نرد. (پس.) بصورت پسوند برای خانه‌های شطرنج بکار رود. (ا.) جاه، مقام.

گاه: gāh [= گه] (ا.) زمان، وقت. ضح.ـ ممکن است بصورت قید آید: عصر، دوره. (پس.) بصورت پسوند زمان استعمال شود: خوردنگاه. به وقت ؛ مق. بیگاه. گاه... گاه: گاهی... گاهی. زمانی... زمانی.

گاه: gāh [= گه] (ا.) بوته‌ای که زرگران طلا و نقره را در آن گدازند.

گاه‌شماری: g.-šomār-ī (حامص.) نگهداشتن و معرفت حساب زمان؛ معرفة المواقیت.

گاه‌گاه: g.-gāh (ق‌مر.) بر سبیل ندرت، گاهی، بعضی اوقات.

گاه‌گدار: g.-godār (ق‌مر.) (عم.) بندرت، بعضی اوقات.

گاهگیر: g.-gīr [= گاه‌گیرنده = گه‌گیر] (ص‌فا.) سرکش (اسب)، حرون. متلون.

گاهنامه: g.-nāma(-e) (امر.) تقویم (سال)، دفتر سنه.

گاهنبار: gāh-anbār [= گهنبار = گاهبار = جاهنبار، معر.] (ا.) هر یک از جنبش‌های ششگانهٔ سال در ایران باستان و آنها عبارتند از: الف ـ میدیوزرم. ب ـ میدیوشم. ج ـ پتیه‌شهم، د ـ ایاسرم، هـ میدیارم و همسپتمدم. ابوریحان بیرونی نام‌های این جشن‌ها را چنین آورده: مدیوزرم‌گاه،

مدیوشم‌گاه، فیشههیم‌گاه، ایاثرم‌گاه، مدیایریم‌گاه، همشفثمیذگاه (آثارالباقیه ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۳۰). این جشن‌ها به فاصله‌های غیر متساوی از همدیگر دور می‌باشند، از این قرار: گهنبار میدیوزرم در چهل و پنجمین روز سال؛ گهنبار میدیوشم در صد و پنجمین روز سال، گهنبار پتیه‌شهیم در صد و هشتادمین روز سال، گهنبار ایاسرم در دویست و دهمین روز سال، گهنبار میدیارم در دویست و نودمین روز سال، گهنبار همسپتمدم در سیصد و شصت و پنجمین روز سال واقع می‌شود. جشن هر یک از این گهنبارها پنج روزِ طول می‌کشد. آخرین روز مهم‌ترین روز آن است و در واقع چهار روز دیگر روزهای مقدماتی جشن است. در خود اوستا در آفرینگان گهنبار بندهای ۷ ـ ۱۲ این جشن‌ها با تعیین ماه و روز یاد شده. در سنت زردشتیان چنین آمده: در اردیبهشت ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن مدیوزرم است. در تیر ماه از یازدهم تا پانزدهم جشن مدیوشم است. در شهریور ماه از بیست و ششم تا سی‌ام جشن پتیه‌شهیم است. در مهرماه از بیست و ششم تا سی‌ام جشن ایاسرم است. در دی ماه از شانزدهم تا بیستم جشن میدیارم است. در اندرگاه (خمسهٔ مسترقه) هر پنج روز جشن همسپتمدم است. نظر به معنی لفظی این کلمات گهنبارها اساساً جشن‌هایی بود برای اوقات مختلف سال، میدیوزرم یعنی میان بهار و این جشنی است در نیمهٔ zaremya (بهار)، هنگامی که زمین سبز و خرم است؛ مدیوشم یعنی میان تابستان، پتیه‌شهیم یعنی دانه‌آور و از آن وقتی اراده شده که گندم رسیده و خرمن بدست می‌آید؛ ایاسرم یعنی برگشت و از آن هنگامی اراده شده که چوپان با گلهٔ خود به علت پیش آمد زمستان از چراگاه تابستانی به خانه بر می‌گردد؛ میدیارم یعنی میان سال؛ معنی همسپتمدم معلوم نیست. این جشن به فروهران اختصاص دارد.

گاهواره: g.-vāra(-e) [= گهواره = گاهوار = گاواره = گاخواره] (اِ.) تخت مانندی که کودک شیرخوار را در آن خوابانند.

گاه‌وبیگاه: g.-o-bīgāh [= گاه‌وبیگه = گه‌وبیگه] (ق‌مر.) وقت و بیوقت، همه وقت، دایم.

گاهی: gāh-ī(-ē .قد) (ق.) زمانی، هنگامی، وقتی دون وقتی، احیاناً. ضح. ـ غالباً «گاهی» در یک عبارت دو بار آید و یا با «گاه»، «گه» و امثال آن استعمال شود. باری، دفعه‌ای، کرتی، نوبتی. گاهی که: وقتی که، زمانی که. هیچگاه، هرگز (در جملهٔ منفی).

گاهی: gāh-ī (ص‌نسب.) منسوب به گاه؛ لایق تخت (شاهی).

گاینده: gāy-anda(-e) (ص‌فا.) آنکه مجامعت کند؛ مباشرت کننده، آرمنده.

گایه: gāy-a(-e) (امص.) جماع، مباشرت.

گاییدن: gāy-īdan [= گادن] (مص‌م.) مجامعت کردن با...، مباشرت کردن، آرمیدن. خواهر کسی را گاییدن: (عم.) سخت به زحمت انداختن وی را.

گبت: gebt (اِ.) (جانو.) زنبور عسل، مگس انگبین: نحل.

گبر: gabr [آرا. قس. ع. کافر، متر. گور، مشرک] (ص. اِ.) کافر، ملحد، بت‌پرست. زردشتی، زرتشتی، مجوس.

گبر: gabr [= کبر] (اِ.) کبر. خود و خفتان.

گبر: gabar (اِ.) سنگی باشد که از آن دیگ و طبق و کاسه و مانند آن سازند.

گبرگه: gaborga(-e) [= گبورگه] (اِ.) آلتی است مانند کمان، از آهن ساخته و

کشتی‌گیران بدان در گود زورآزمایی کنند.

گبز: gabz [= کبز] (ص.) قوی و ستبر.

گبه: gabba(-e) (اِ.) شیشهٔ حجام که بدان حجامت کند؛ شاخ حجامت.

گبه: gabba(-e) (اِ.) نوعی قالی که پودهای دراز دارد؛ خرسک.

گپ: gap [= گب] (اِ.) سخن، کلام. سخن لاف و گزاف، سخن بیهوده و دراز.

گپ: gap [اطراف بروجرد و سیلاخور و ملایر، بزرگ، گلپایگانی، گنده، بزرگ] (ص.) گنده و ستبر، بزرگ و ضخیم، کلان.

گپ: gop (اِ.) اندرون رخ، داخل چهره.

گپی: gopī [= کپی = کبی] (اِ.) بوزینه، میمون، قرد.

گترم: gotrom (اِ.) سخنی که از حد و اندازهٔ گوینده متجاوز باشد؛ لاف و گزاف.

گجسته: go-ǰasta(-e) (ص.) ملعون، خبیث.

گچ: gač [= گج = گرچ = جص، معر.] (اِ.) (زم.) گچ سولفات دو کلسیم آبدار طبیعی است که در تشکیلات خاکی پوستهٔ جامد کرهٔ زمین بصورت قشرهای نسبةً ضخیم فراوان است و آن را استخراج می‌کنند و مورد استفاده قرار می‌دهند. معمولاً گچ همیشه در طبیعت با سایر ترکیبات خاکی و ناخالصی‌ها همراه است و در صورت خالص بودن کامل می‌توان فرمول آن را بصورت $SO^4Ca,2H^2O$ نمایش داد که در این حال اکثر در سیستم مونوکلینیک متبلور می‌شود و غالباً بصورت ماکل‌های سرنیزه‌یی درمی‌آید. گچ را پس از استخراج از معدن مانند آهک به کوره می‌برند و کمی حرارت می‌دهند تا مقداری از مولکول‌های آب تبلورش را از دست بدهد و بصورت گچ قابل استفاده در بنایی و قالب‌گیری درآید. معمولاً گچی که از کوره خارج می‌شود در حدود $\frac{1}{2}$ مولکول آب متبلور در هر مولکول سولفات با خود دارد یعنی فرمولش بصورت SO^4Ca و $\frac{1}{2}H^2O$ می‌باشد به عبارت دیگر گچ طبیعی در کوره ۱/۵ مولکول آب تبلور خود را از دست می‌دهد و در این حال گچ مجدداً خاصیت جذب آب از دست دادهٔ خود را دارد و به همین جهت است که در مجاورت آب مقدار آبی را که در کوره از دست داده اخذ و ازدیاد حجم پیدا می‌کند ولی اگر گچ طبیعی در کوره حرارت زیادی ببیند بطوری که همهٔ آب‌های تبلورش را از دست بدهد دیگر قابلیت جذب آب را ندارد و قابل استفاده در قالب‌ریزی و یا بنایی نیست و اصطلاحاً آن را گچ سوخته می‌نامند که سولفات دو کلسیم خالص و بی‌آب است. گچ کاشان: نوعی از کلسیم سولفات است. گچ کشته: رسم است که گلکاران گچ را هر روز تر می‌کنند و اندک اندک بکار می‌برند و اگر بر گچ تر کرده شبانروز بگذرد از حیز انتفاع می‌افتد و گچ کشته همین است.

گچ‌بری: g.-bor-ī (حامص.) عمل و شغل گچ‌بر؛ ساختن خطوط و گل‌ها و بته‌ها و صور حیوانی از گچ در دیوار و سقف خانه (لغ.) (امر.) نقوش ساخته شده بر روی گچ به وسیلهٔ گچبر.

گد: gad [خواهش کردن، خواستن.] (اِ.) گدایی.

گدا: gedā, ga- [= گدای] (ص.) آنکه از دیگران چیزی (پول، خوردنی و پوشیدنی) برای رفع حاجت طلبد؛ دریوزه‌گر، سایل؛ ج. گدایان. خانهٔ گدایان: (نرد) خانهٔ زیرین نرد؛ خانهٔ یک. گدای سامره: (کن.) شخصی که به اصرار و سماجت چیزی طلبد.

گدا ارمنی: g.-armanī (امر.) ارمنیی که گدا باشد. (مج.) گدای پست، سایل دون طبع.

گدابازی: g.-bāz-ī (حامص.) امساک در خرج، خست. گدابازی درآوردن: خست نمودن، بخل ورزیدن.

گداپیشه: g.-pīša(-e) (ص مر.) کسی که شغلش گدایی باشد؛ گدا. (مج.) دون طبع، پست فطرت، خسیس.

گداختن: godāx-tan [گدازیدن] (گداخت، گدازد، خواهد گداخت، بگداز، گدازنده، گدازان، گداخته، گدازش). (مص ل.) آب شدن فلز، روغن، موم و غیره به وسیلهٔ حرارت، ذوب شدن. (مص م.) آب کردن فلز، روغن و جز آنها به وسیلهٔ حرارت. (مج.) کاستن، لاغر کردن.

گدار: godār [= گذار = گذاره] (اِ.) محل عبور، معبر. گذرگاه میان کویر، باتلاق، رودخانه. بی‌گدار به آب زدن: بی‌احتیاط به کاری قیام کردن (لغ.)، ملاحظهٔ اطراف و جوانب کار را نکردن (فرعا.)

گدارو: g.-rū [= گداروی] (ص مر.) گدامنش، گداصفت.

گداز: godāz [= گدازیدن، گداختن] (امص.) عمل گداختن، گدازش. ذوب. لاغری، کاهش تن. تپش (مخصوصاً تپش و لرزش زنان به هنگام زادن). درد (و سوز) و گداز: درد و رنج. گرم و گداز: غم و رنج. (اِ.) ظرف چدنی دردار که دود و هوا را در داخل نگه می‌دارد.

گداصفت: g.-sefat [ف. ع.] (ص مر.) آنکه طبع گدایان دارد؛ گدامنش، لئیم.

گداگرسنه: g.-goresna(-e) (ص مر.) (عم.) کسی که چشم دلش سیر نشود.

گدایی: gedāy-ī(ga-) (حامص.) عمل گدا؛ شغل گدا، دریوزه، کدیه. به گدایی افتادن: گدا شدن، تهیدست گردیدن.

گدوک: gadūk (اِ.) راه میان دو کوه؛ گردنه، کتل.

گذار: gozār (امص.) عبور، گذاشتن. (اِ.) معبر، گذرگاه، راه عبور. (اِفا.) در برخی ترکیبات معنی «گذارنده»، «گذرنده»، «عبور دهنده»، «عبور کننده»، «سپری کننده» دهد. گذار کسی به جایی افتادن: از آنجا عبور کردن وی.

گذاردن: gozār-dan [= گذاشتن، عبور کردن] (گذارد، گذارَد، خواهد گذارد، بگذار، گذارنده، گذارده). (مص ل.) عبور کردن، طی کردن. (مص م.) عبور دادن، گذرانیدن. سپری کردن. هضم کردن.

گذاردن: gozār-dan [= گذاشتن] (مص م.) گذاشتن، نهادن. جای دادن، مقیم کردن. منعقد کردن، برپا داشتن. عفو کردن، بخشودن. ترک کردن. رها کردن، ول کردن.

گذارش: gozār-eš (امص.) عبور، گذشتن. گذرانیدن، عبور دادن.

گذاره: gozāra(-e) (امص.) عبور، گذار. (اِ.) گذرگاه، معبر. سوراخی که از یک سوی آن، جانب دیگر را توان دید. (ص.) گذرنده، عبور کننده. مست مست، مست طافح. در ترکیب کلمات آید به معنی آنچه از حد و حساب درگذرد: اشک گذاره، سرشک گذاره.

گذاشتن: gozāš-tan (گذشت، گذارد، خواهد گذاشت، بگذار، گذارنده، گذاشته) (مص م.) عبور دادن، گذرانیدن. (مص ل.) عبور کردن. (مص م.) سپری کردن، گذرانیدن. به تیغ (شمشیر) گذاشتن: عرضهٔ شمشیر و تیغ کردن.

گذاشتن: gozāš-tan (مص م.) نهادن، قرار دادن. وضع کردن. جا دادن، مقیم کردن. واگذاشتن، تسلیم کردن. بجا گذاشتن، باقی گذاشتن. ترک کردن، رها کردن. هشتن، اجازه دادن، رخصت دادن. قرار دادن، سنت

گذاشتن. عفو کردن، بخشودن. بگذاشتن: نهادن، قرار دادن. رها کردن، آزاد کردن. اجازه دادن. بنای کاری را گذاشتن: شالدهٔ آن را گذاشتن. رو(ی) بسوی چیزی گذاشتن: بسوی آن رفتن. سر به سر کسی گذاشتن: (عم.) او را مسخره کردن، استهزاء کردن. (عم.) اذیت کردن. سر در عقب کسی (یا چیزی) گذاشتن: تعقیب کردن، دنبال کردن. کاری را در عهده (یا بر عهدهٔ) کسی گذاشتن: آن را بدو محول کردن. گذاشتن و گذشتن: بجا ماندن و عبور کردن. واگذاشتن و گذشتن. مته به خشخاش گذاشتن: در امری بسیار پی‌جویی کردن، دقت بسیار نمودن. نه گذاشت و نه (ور)داشت: (عم.) بدون رودربایستی.

گذاشته: gozāš-ta(-e) (امف.) عبور داده، گذرانیده. گذشته، عبور کرده، سپری کرده.

گذاشته: gozāš-ta(-e) (امف.) نهاده، قرار داده. جا داده، مقیم کرده. واگذاشته، تسلیم کرده. بجا گذاشته، باقی گذاشته. ترک کرده، رها کرده. اجازه داده، رخصت داده. قرار داده، سنت گذاشته. عفو کرده، بخشوده.

گذر: gozar (امص.) گذشتن، عبور کردن. (ا.) راه، گذار، معبر. مجال تجاوز، گزیر، چاره. (مس.) نوعی نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی قرار می‌گیرد و باید به سرعت از آنها رد شده نوت اصلی را نشان داد. همچنین ممکن است بین دو نوت اصلی واقع شود. در این صورت به نوت‌های «گذر» یا «عبور» موسوم است. (نظری به موسیقی ۱۳۵:۱) گذر بر جایی افتادن: از آنجا عبور کردن. (عم.) در محله‌هایی قدیم، هر جا که مرکزیت داشت ـ مانند سر چهارراه‌ها یا مراکز دکان‌ها و قهوه‌خانه‌ها ـ «گذر» نامیده شد. ضح.ـ نامگذاری این نقاط بدو طریق صورت می‌گرفت: الف ـ بنام معروفترین شخصیت سیاسی یا متمول‌ترین فرد محله. ب ـ غالباً بنام پهلوان یا لوطی معروف همان محله: گذر لوطی صالح. سر گذر: پاتوق لوطی محله که قهوه‌خانه یا مکانی دیگر بود و او معمولاً برای رسیدگی و نظارت امور محله در آنجا اقامت می‌کرد.

گذرا: gozar-ā (ص‌فا.) گذرنده. زودگذر، موقت.

گذران: gozar-ān (ص‌فا.) گذرنده. فانی، سپری شونده. (امر.) امرار معاش.

گذراندن: gozar-ādan [= گذرانیدن] (مص‌م.) عبور دادن. بالاتر بردن از، برتر بردن. طی کردن، سپری کردن. تجاوز دادن. از حد گذراندن: امری را به افراط مرتکب شدن. از دم شمشیر (تیغ) گذراندن: عرضهٔ شمشیر کردن، به شمشیر کشتن. از نظر کسی گذراندن: بنظر وی رساندن، به عرض او رساندن. گذراندن ایام: روزگار گذراندن، سپری کردن ایام. گذراندن پیشکش: عرضه داشتن و تقدیم هدیه. گذراندن روزگار: گذراندن ایام. گذراندن غذا: تحلیل غذا، هضم کردن غذا.

گذربان: gozar-bān (ص‌مر. اِمر.) محافظ راه، راهدار. آنکه باج و خراج راه نزد وی جمع شود، تحصیلدار راه. ملاح.

گذرگاه: g.-gāh [= گذرگه] (امر.) جای گذر، محل عبور، معبر. گذرگاه آب: جایی که آب از آن عبور کند؛ معبر آب؛ گذرگاه سیل: آبراهه (فره.)

گذرنامه: g.-nāma(-e) (اِمر.) نوشته‌ای که مسافران را دهند تا گذربانان و راهداران مانع آنان نگردند؛ جواز؛ گذارنامه. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را به معنی نوشته‌ای که دولت به مسافران ممالک خارجه دهد و آن به منزلهٔ جواز عبور است برگزیده. گذرنامه

بر چند قسم است: الف ـ گذرنامهٔ سیاسی که مخصوص مأموران دولت است. ب ـ گذرنامهٔ زیارتی که مخصوص مسافرانی است که به زیارت به عراق یا مکه و مدینه روند. ج ـ گذرنامهٔ دانشجویی که مخصوص شاگردان و دانشجویانی است که برای تحصیل به کشورهای خارجی مسافرت کنند. د ـ گذرنامهٔ معمولی یا عادی که به اشخاص مختلف ـ که برای مقاصد مختلف به خارجه سفر کنند ـ دهند. گذرنامهٔ خدمت که به کارمندان دولت ـ که برای مطالعه و اجرای مأموریتی به کشورهای خارجه سفر کنند ـ دهند. این نوع گذرنامه مجانی و اعتبار آن برای مدت خدمت است و پس از مراجعت در مرز یا فرودگاه تهران از آنان گرفته شود (لغ.)

گذشت: gozašt (مص‌خم. اِمص.) گذشتن، عبور. سپری شدن، مرور (زمان). بخشایش، عفو. بلند همتی، جوانمردی. (اِ.) راه، گذرگاه. (ق.) جز، بجز، صرف نظر از (گذشت از...، ازگذشت...) آن سوی، آن طرف، آن جانب. [= گذشته] (امف. خم.) گذشته، رفته.

گذشتن: gozaš-tan (گذشت، گذرد، خواهد گذشت، بگذر، گذرنده، گذرا، گذران، گذشته). (مص‌ل.) عبور کردن، مرور کردن، گذر کردن. طی شدن، سپری شدن. بسر آمدن، پایان یافتن. نقل شدن، مذکور گردیدن. تفوق یافتن، برتر شدن. بروز کردن، واقع شدن. درگذشتن، تخطی کردن، تجاوز نمودن. از عددی گذشتن: از آن عدد تجاوز کردن. گذشتن از چیزی: صرف‌نظر کردن از آن. این نیز بگذرد: تعبیری است مثلی، دال بر گذشت امور.

گذشته: gozaš-ta(-e) (امف.) عبور کرده. رفته، سپری شده. ماضی؛ مق. حال. کهنه، قدیم. تفوق یافته، مرجح. سابق، پیشین؛ ج. گذشتگان. گذشته از (ز): (ق‌مر.) پس از، علاوه بر. از این گذشته: (ق‌مر.) علاوه بر این، بعلاوه.

گر: gar [= اگر] (حر. ربط، شرط) اگر ایزد بخواهد: اگر ایزد بخواهد، اگر خدا بخواهد ان‌شاءالله.

گر gar (اِ.) (پز.) جرب. گر خشک: (پز.) نوعی از جرب، جرب یا بس، خصف. (عم.) سر بی‌مو، کچل.

گر: gar (پس. فا.) به آخر اسم معنی پیوندد و صفت فاعلی سازد: بیدادگر. به آخر اسم ذات پیوندد و صیغهٔ شغل سازد: آهنگر.

گر: gar (اِ.) کوه.

گر: gor [قس. آتش] (اِ.) (عم.) آتش. شعلهٔ آتش.

گرا: garrā [= گرای] (ص. اِ.) بنده، عبد؛ مق. آزاد. سفله، پست.

گرا: garrā [= گرای] (ص. اِ.) سرتراش، حجام.

گراته: gerāta(-e) (اِ.) (عم.) مانع پیشرفت کار، عایق، مشکل.

گراد: gerād [= جراد، معر.] (اِ.) پارچهٔ کهنه و پاره پاره.

گراد: gerād (اِ.) قوسی است معادل ۱/۴۰۰ پیرامون دایره. اجزای آن عبارتند از: دقیقه (دقیقهٔ ۱۰۰ قسمتی) که ۱/۱۰۰ گراد باشد. ثانیه (ثانیهٔ صد قسمتی) که ۱/۱۰۰ دقیقهٔ صد قسمتی و یا ۱/۱۰۰۰۰ گراد است.

گراز: gorāz (اِ.) (جانـ.) خوک وحشی. (کنـ.) شجاع، دلیر، دلاور (به مناسبت قوت جانور مذکور).

گراز: gorāz (اِ.) بیلی بزرگ که دو حلقهٔ آهنین بر دو طرف آن تعبیه کنند و ریسمانی بر آن بندند و کشاورزان زمین شیار کرده را بدان هموار نمایند.

گراز: gorāz (امص.) خرام و رفتاری که از روی ناز و تبختر باشد.

گراس: garās [خراسانی، باقی ماندهٔ طعام] (ا.) تکه، نواله، لقمه.

گراش: garāš (ا.) خراش. (ص.) پریشان، پراکنده.

گرافیت: gerāfīt (ا.) (شیم.) زغالی است خالص از جملهٔ شبه فلزات که اثر سیاهی روی کاغذ باقی می‌گذارد و آن را برای ساختن مداد بکار برند. ترکیب آن کاربن طبیعی متبلور تقریباً خالص است (لغ.)

گرافیک: gerāfīk (ا.) نمودار چیزی به وسیلهٔ اشکال و خطوط؛ نمودار.

گرامافون: gerāmā-fon [= گرامافن] (ا.) آلتی است که صفحه‌ای را ـ که آوازی در آن ضبط شده ـ به گردش در آورد و همان آواز را به گوش رساند. جعبهٔ صوت.

گرامی: gerām-ī (ص.) عزیز، محترم. ضح.ـ در نظم و نثر فصیح همه جا گرامی (= گرامیک، پهـ.) آمده و «گرام» ـ که در تداول بجای گرامی یا کرام عربی (ج. کریم) استعمال کنند ـ درست نیست.

گران: gerān (ص.) سنگین، ثقیل، وزین؛ مق. سبک، خفیف. سخت، شدید. بزرگ، عظیم. آنچه قیمتش به نسبت اشیای دیگر زیاد باشد؛ ثمین؛ مق. ارزان. بسیار، انبوه، فراوان. پرقوت، غلیظ، پرمایه. مشکل، دشوار، صعب. (کنـ.) شخص ناگوار و مکروه طبع، آنکه معاشرتش موجب ناراحتی کسان گردد؛ گرانجان. شئ مکروه. سخن گران: سخنی که به گوش شنونده مکروه آید. ناگوار، دیرهضم، ثقیل. کند، بطئ. عفونت، بوی بد. (ا.) دستهٔ گندم و جو درو کرده که با خوشه باشد. ترکیبات اسمی: خواب گران: خواب سنگین و طولانی. سوگند گران: قسم سخت، یمین مغلظ. ضرب گران: (مسـ.) ضرب سنگین، ضرب ثقیل. فرسنگ گران: فرسنگی که از حد معمول طویل‌تر حساب کنند؛ فرسخ سنگین. ترکیبات فعلی: دل گران داشتن: رنجیده خاطر بودن، سرسنگین بودن. دل گران کردن بر کسی: دل گران داشتن. روی گران کردن (گرفتن، داشتن): روی درهم کشیدن، روی عبوس کردن. سر گران داشتن (شدن) از خواب: سخت خواب آمدن. سر گران کردن: بی‌التفات شدن. گران تمام شدن چیزی برای کسی: (تد.) تولید اشکال بسیار کردن برای او. گران خریدن: چیزی را به قیمت بسیار خریداری کردن؛ مق. ارزان خریدن.

گران آمدن: g.-āmadan (مصل.) ناگوار آمدن، دشوار افتادن، غیر قابل تحمل گشتن.

گرانبار: g.-bār (ص‌مر.) آنکه باری گران دارد؛ سنگین بار. سنگین وزن، ثقیل. چاق، فربه. مکدر، اندوهگین، دلتنگ. شخصی که مال و اسباب و بنه و غنایم بسیار داشته باشد. غیر قابل تحمل. ابر گرانبار: ابر باران‌آور. زن گرانبار: زنی که به زادن نزدیک است. شاخهٔ (درخت) گرانبار: شاخه‌ای (درختی) که از فراوانی میوه سنگین و متمایل به زمین گشته. گرانبار رفتن: به سنگینی رفتن، ناراحت رفتن.

گرانبها: gerān-bahā (ص‌مر.) پرقیمت، قیمتی، گران قیمت، باارزش.

گران پایه: g.-pāya(-e) (ص‌مر.) (کنـ.) عالی‌قدر، بلند پایه، بلند مرتبه.

گرانجان: g.-ǰān (ص‌مر.) بسیار مقاومت کننده، پوست‌کلفت، سخت‌جان. آنکه معاشرتش نامطبوع و گران آید؛ مق. سبکروح. بسیار پیر، سالخورده و رعشه‌ناک. فقیر و بیمار از جان سیر آمده. کاهل، سست؛ مق. سبکروح. لئیم، پست، خسیس، بخیل.

(اِ.) آهار، پالوده.

گران‌سایه: g.-sāya(-e) (کنـ.) صاحب جاه و مقام، عالی قدر، عالی رتبه، گران پایه. متکبر، مغرور؛ ج. گران‌سایگان. صاحب سپاه انبوه، خیلخانه‌دار.

گران‌سر: g.-sar (ص‌مر.) (کنـ.) آنکه خود را برتر از دیگران داند، متکبر، مغرور. صاحب سپاه انبوه، سپهسالار. مست و مخمور. خشمگین، غضبناک.

گران شدن: g.-šodan (مصل.) سنگین شدن، وزین گشتن. گران شدن رکاب: فشار آمدن بر رکاب تا مرکوب تند رود. (کنـ.) به شتاب رفتن. گران شدن سر: سر گران شدن، تکبر ورزیدن. گران شدن سر از خواب: به خواب رفتن. گران شدن عنان: کشیده شدن عنان اسب برای متوقف ساختن آن. دارای بهای زیاد شدن؛ مق. ارزان شدن.

گران‌فروش: g.-forūš [= گران‌فروشنده] (ص‌فا.) کسی که کالای خود را به بهای گران فروشد؛ مق. ارزان‌فروش.

گران‌قدر: g.-γadr [ف. ع.] (ص‌مر.) گران پایه، عالی قدر، ارجمند.

گران کردن: g.-kardan (مص‌م.) سنگین کردن، ثقیل کردن. دشوار کردن، مشکل کردن. گران کردن رکاب: رکاب کشیدن، تند راندن مرکب. تاختن، حمله آوردن. سوار شدن. گران کردن سر: تکبر ورزیدن. ترشوریی کردن، عتاب کردن. گران کردن عنان: دهنهٔ مرکوب را کشیدن. گران کردن نرخ: بالا بردن قیمت.

گرانمایه: g.-māya(-e) (ص‌مر.) پر قیمت، با ارزش، نفیس. آنکه مایهٔ بسیار دارد. عالی‌قدر، ارجمند. عزیز، گرامی. فراوان، انبوه، بسیار.

گرانی: gerān-ī (حامص.) پر قیمت بودن، گرانبهایی؛ مق. ارزانی. سختی، دشواری. سنگینی، ثقل؛ مق. سبکی. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را بجای «ثقل» پذیرفته. گرانی دست و پا: سنگینی دست و پا، خدر و استرخاء. گرانی شعر: سنگینی آن، ناخوشایندی وی. گرانی گوش: سنگینی گوش، ثقل سامعه. فراوانی، انبوهی. حاملگی، آبستنی. ناگواری، کراهت، گرانجانی. گرانی طعام (غذا): ناگواری، دیر هضمی. سرسنگینی. تکبر، افاده. کندی، بطء.

گرانیگاه: g.-gāh (اِمر.) مرکز ثقل.

گراور: gerāvūr (اِ.) تصویری که بر روی صفحه‌های فلزی حکاکی شده و در چاپ بکار رود. ضح.ـ طرز ساخت و شکل گراور عیناً شبیه کلیشه است و تنها فرقی که بین آنها موجود است این است که عکس گراور را با «ترام» می‌گیرند. تصویری که در مجله و کتاب و روزنامه و غیره چاپ شود.

گراه: gerāh, ga [= گرای] (اِمص.) گراییدن، میل کردن. [= گراهنده] مانند، شبیه.

گرای: gerāy, ga (اِمص.) گراییدن، میل. [= گراینده] (اِفا.) در ترکیب بجای «گراینده» آید به معانی ذیل: الف ـ طلب کننده، طالب: بلندگرای. ب ـ استعمال کننده، بکار برنده: تیغ‌گرای. ج ـ جلب کننده، جالب: دل‌گرای. د ـ مانند، شبیه: زندان‌گرای. هـ ـ گیرنده، نابود کننده: سرگرای.

گرایستن: gerāy-a(e)stan, ga [= گراییدن، متمایل شدن، لیز خوردن، افتادن.] (گرایست، گراید، خواهد گرایست، مگرای، گراینده، گرایان، گرایسته، گرایش). (مصل.) متمایل شدن، میل کردن. قصد کردن، آهنگ کردن. نافرمانی کردن، سر پیچیدن. (مص‌م.) سنجیدن، آزمایش کردن. حمله بردن.

گرایش: gerāy-eš, ga [= گراهش] (اِمص.)

میل، تمایل، خواهش. قصد، اراده، آهنگ. سرپیچی، نافرمانی. سنجش، توزین.

گراییدن: gerāy-Īdan [= گرایستن] (گرایید، گراید، خواهد گرایید، بگرای، گراینده، گرایان، گراییده، گرایش). (مص‌ل.) متمایل شدن، میل کردن. قصد کردن، آهنگ کردن. نافرمانی کردن، سرپیچیدن. حمله بردن. (مص‌م.) سنجیدن، آزمودن، آزمایش کردن. جنباندن، پیچاندن، تاب دادن.

گراییده: gerāy-Īda(-e) (امف.) متمایل شده. اراده شده، قصد شده. نافرمانی کرده. سنجیده، آزموده. حمله برنده. جنبانده، پیچانده.

گرباس: garbās (اِ.) بیل گونه‌ای که زمین را با آن زیر و رو کنند.

گرباک: gorbāk (اِ.) طبق پهن.

گربز: gorboz. -bez [= جربز، معر. = قربز، معر.] (ص.) حیله گر، مکار، محیل. زیرک و دانا، هوشیار. دلیر، دلاور، شجاع.

گربه: gorba(-e) (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران که سردستهٔ تیرهٔ گربه‌ها می‌باشد (در این تیره شیر و ببر و پلنگ و گربهٔ وحشی نیز قرار دارند.) گربه‌ها و همهٔ گوشتخواران دیگر تیرهٔ گربه پنجه‌رو و دارای ناخن‌های تیز بسیار قوی هستند که در حالت عادی و استراحت دنباله‌ای از پوست روی آنها را می‌پوشاند به قسمی که در این موقع به زمین نمی‌رسند ولی به هنگام حمله از غلاف خارج شده وسیلهٔ دفاعی و شکار حیوان را تشکیل می‌دهند. گربهٔ اهلی که در منازل می‌زید از بقایای اغذیه تغذیه می‌کند و چون دشمن موش است، مفید می‌باشد. گربهٔ ماده سالی دوبار قادر به زاییدن است. (اوایل بهار و اوایل پاییز) و هر بار بین ۲ تا ۵ نوزاد تولید می‌کند. گربه دارای نژادهای مختلف است که معروفترین آنها گربهٔ ایرانی، گربهٔ آنقره و گربهٔ هندی است؛ ج. گربگان. ترکیبات اسمی: گربهٔ آنقره: (جانـ.) نژادی از گربهٔ اهلی که دارای موهای بلند لطیف است. این نژاد دارای لب‌های سرخ است. رنگ موهایش عموماً سفید یا خاکستری و نقره‌یی است؛ گربهٔ براق. گربهٔ اهلی: (جانـ.) گربهٔ معمولی که در منازل زندگی می‌کند و با انسان مأنوس است؛ گربهٔ خانگی. گربهٔ براق: (جانـ.) نوعی گربه که موه‌های بدنش نسبت به گربه‌های دیگر بلند و براق است. گربهٔ خلاف: (گیا.) گربه بید، بیدمشک. گربهٔ روس (روسی): (جانـ.) گربهٔ خانگی، زیرا در سابق گربهٔ روسی را در ایران می‌پروردند. گربهٔ عابد: (کنـ.) آنکه تظاهر به زهد می‌کند. گربهٔ کور: گربه‌ای که اعمی باشد. (کنـ.) محیل، مکار، فریبنده. گربهٔ مرتضی‌علی: (کنـ.) کسی که نان را به نرخ روز خورد، ابن الوقت. گربهٔ وحشی: (جانـ.) گونه‌ای گربه که در صحراها و جنگل‌ها و کوهستان‌های اکثر نقاط دنیا (از جمله ایران) می‌زید. نژادهای مختلف این حیوان عبارتند از: گربهٔ صحرایی که در نواحی کویر می‌زید، گربهٔ باتلاقی که در نواحی باتلاقی مازندران و گیلان نیز مشاهده می‌شود، گربهٔ کوهی که در نقاط کوهستانی می‌زید. ترکیبات فعلی: گربهٔ از بغل افکندن (فکندن): (کنـ.) ترک مکر و حیله کردن. گربهٔ به شانه کردن: (کنـ.) فریفتن، حیله بکار بردن. گربهٔ در انبان داشتن: (کنـ.) مکر کردن، حیله ورزیدن. گربهٔ در بغل افکندن (داشتن): گربه را در آغوش گرفتن. (کنـ.) مکر کردن، حیله ورزیدن (ابهام به دو معنی). گربهٔ در زندان کردن: (کنـ.) بسیار بخیل بودن (یعنی از غایت بخل گربه را محبوس می‌کند تا طمع در خوراکی‌های وی

نکند.) گربهٔ در شلوار و تنبان کردن: (کنـ.) رسوا کردن، مفتضح ساختن. گربهٔ کسی به انبان فرو شدن: (کنـ.) کامیابی کامل یافتن او. گربهٔ شاخت نزند (نزنه): کوچکترین صدمه‌ای نبینی.

گربه رقصاندن: g.-raγsāndan [ف. ع.] (مص‌ل.) (عم.) مانع ایجاد کردن. کاری را به تأخیر انداختن، تعلل کردن، مماطله کردن.

گربه‌سانان: g.-sān-ān (إمر.) ج. گربه‌سان (گربه مانند) (جاند.) تیره‌ای است از گوشتخواران که هیئت ظاهری آنها مانند گربه است و انگشت‌رو می‌باشند و چنگال‌های قوی دارند که در حال استراحت دنباله‌ای از پوست روی آنها را می‌پوشاند به قسمی که در این موقع به زمین نمی‌رسند ولی هنگام حمله از غلاف خارج می‌شوند. شیر و پلنگ و ببر و یوزپلنگ و گربهٔ وحشی و گربهٔ خانگی در این تیره جای دارند؛ تیرهٔ گربه، پنجه‌روان، پنجه‌داران.

گربه‌شو(ی) کردن: g.-šū(y)-kardan [قس. گربه شور(ی) کردن] (مص‌م.) چیزی را ناتمام شستن، بطور کثیف پاک کردن، سطحی شستن.

گربه‌کوره: g.-kūr-a(-e) [قس. گربهٔ کور] (ص‌مر.) محیل، مکار. نمک‌نشناس.

گربه‌گون: g.-gūn (ص‌مر.) فریبنده، ذغاباز، محیل.

گرپ‌گرپ: gorop-gorop (إصت.) صدای نعل اسب و مانند آن. گرپ گرپ زدن دل: ضربان قلب با شدت و صدا.

گرچ: garč, garč [= گرج = گچ] (إ.) گچ، جص.

گرد: gard (إمص.) گردیدن، گشتن، گردش. (إفا.) در ترکیب به معنی «گردنده» آید: تیزگرد. (إ.) آسمان، فلک، گردون.

گرد: gard خاک بر انگیخته (خصوصاً)، خاک برخاسته. خاک (مطلقاً)، زمین. غم، اندوه. نفع، سود، فایده. جنسی از ابریشم. بوی خوش. (پز.) مادهٔ نرم و خشک و متشکل از ذرات میکروسکوپی و بی‌شکل، مجزا از هم، که به سهولت اشیاء مجاور خود را می‌آلاید و این خاصیت بواسطهٔ نرمی و ریزی بسیار ذرات است. گردها از اشکال دارویی هستند. معمولاً برای جلوگیری از طعم نامطبوع و احیاناً هدر رفتن آنها را داخل کپسول‌های ژلاتینی تجویز می‌کنند؛ پودر. (تد.) (نو.) مواد مخدر از قبیل هروئین و کوکائین. گرد و خاک: گرد و غبار. از گرد راه: به محض ورود. گرد دندان: گردی که مخصوص شستن و پاک کردن دندان باشد. گرد زمرد: تودهٔ زمرد. (کنـ.) سبزهٔ نورسته، خط نودمیده. از گرد راه رسیدن: تازه از جایی رسیدن. به گرد بودن: ضایع و تباه بودن. به گرد رفتن: تباه و خراب شدن. به گرد کسی نرسیدن: بدو نرسیدن به سبب سرعت حرکت او. نرسیدن به پایه و مقام وی. سر کسی را به (ز) گرد (اندر) آوردن: (کنـ.) سر او را جدا کردن، نابود کردن. گرد و خاک بلند کردن (گرد و خاک کردن): موجب برخاستن گرد و غبار به هوا شدن. (عم.) هارت و هورت بسیار کردن، داد و فریاد راه انداختن.

گرد: gerd (ص. ق.) مدور، دایره‌یی. (حر. اضـ.) دور، حوالی، اطراف (به این معنی لازم الاضافه است.) برگرد: (به اضافه) در اطراف، در حوالی. گرد برگرد: دور تا دور، همه اطراف. گرد چیزی (کسی) گشتن (طواف کردن): به دور آن گشتن، در اطراف وی رفت و آمد کردن. گرد (به گرد) سر کسی رفتن: قربان و صدقهٔ او رفتن. گردرو: اطراف صورت. تسبیحی از مروارید که زنان گرد چهرهٔ خود بندند.

زینتی از گل طبیعی یا مصنوعی که به زیر گلوی تا بناگوش و گرد روی عروس و جز آن استوار کنند. گرد شهر (بلاد) گرداندن کسی را: او را در اطراف شهر (بلاد) به وصعی موهن حرکت دادن تا موجب عبرت گردد. گرد کسی را گرفتن: دور او را احاطه کردن. (مس.) یکی از اشکال هفتگانهٔ نوت. معمولاً گرد را واحد زمان قرار می‌دهند و نوت‌های دیگر را با آن می‌سنجند به این ترتیب: گرد = ۲۰ سفید یا ۴ سیاه یا ۸ چنگ یا ۱۶ دولاچنگ یا ۳۲ لاچنگ یا ۶۴ چهار لاچنگ. چوبی است که در قالی‌بافی به هنگام بافتن، بکار پس و پیش کردن می‌رود و به وسیلهٔ آن جای ردیف تارها عوض می‌شود.

گُرد: gord (ص.) دلیر، پهلوان، دلاور شجاع.

گرد آمدن: gerd-āmadan (مص‌ل.) جمع شدن، فراهم آمدن، انجمن شدن، فراز آمدن. آرمیدن، جماع کردن. (نج.) قران ستارگان، اقتران کواکب. (مقدمهٔ التفیم. ص قعه)

گرد آوردن: g.-āva(o)rdan [= گرد آوریدن] (مص‌م.) جمع کردن. فراهم کردن. فراز آوردن. تألیف کردن.

گردا: gard-ā (ص‌فا.) گردنده، گردان، دور زننده. چوبی است مخروطی که کودکان بر آن ریسمان پیچند و از دست رها کنند تا روی زمین بگردد؛ بادبر.

گرداب: gerd-āb [= جرداب، معر. = جرذاب، معر.] (امر.) جایی از دریا و رود که بسیار عمیق باشد. یکی از انوع کائنات جو و آن برآمدن آب دریا است چون ستونی مانند گردباد در خشکی.

گردار: gar-dār [= گردارنده] (ص‌فا.) آنکه مبتلی به جرب است. آنکه بدنش خارش دارد.

گرداس: gordās (ص.) ستمگر، ظالم.

گرد افشاندن: gard-afšāndan [= گردفشاندن] (مص‌م.) پاک کردن غبار چیزی را. پاک کردن، تمیز کردن. صیقلی کردن.

گردافکن: gord-afkan [= گردافکننده] (ص‌فا. ص.) آنکه پهلوانان را بر زمین زند و مغلوب کند؛ پهلوان، دلیر، شجاع.

گرداگرد: gard-ā-gard [گرد ـ (یدن) + ا، میا.] (ص‌مر.) همیشه گردنده.

گرداگرد: gerd-ā-gerd (حر. اضـ.) اطراف، پیرامون، حوالی (لازم الاضافه). به گرداگرد: به دور، در اطراف.

گردالی: gerd-āl-ī (ص‌مر.) (عـم.) گرد، مدور.

گردان: gardān (ص‌فا.) گردنده، دوار، دور زننده. آسمان (سپهر، فلک، چرخ) گردان: آسمان گردنده (به عقیدهٔ قدما). جاری، روان. متغیر، متحول. (نجـ.) برج و فصل منقلب (التفیم. مقدمه ص قعه). گردان بودن زبان به چیزی: ناطق بودن بدان، گویا بودن به آن. نوعی کباب و آن چنان باشد که گوشت مرغ یا گوشت گوسفند را در آب بجوشانند و بعد آن را پر از داروهای گرم کرده به سیخ کشند و کباب کنند. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «گرداننده» (به معانی متعدد) آید: بلاگردان.

گُردان: gordān [ج. گرد] (اِ.) (نظ.) واحدی نظامی که در اواخر قاجاریه و در عصر پهلوی اول شامل سه گروهان بود و خود جزوی از هنگ (فوج) بشمار می‌آمد. امروزه گردان پیاده شامل تقسیمات ذیل است: الف ـ ارکان و گروهان ارکان گردان پیاده. ب ـ سه گروهان پیاده. ج ـ گروهان ادوات گردان پیاده.

گرداندن: gard-āndan [= گردانیدن، قس.

گردیدن] (مص‌م.) گردش دادن، حرکت دادن. به دور درآوردن، چرخاندن. تغییر دادن، دیگرگون کردن. واژگونه ساختن، معکوس کردن. ترجمه کردن، تفسیر کردن. در ترکیبات به معنی کردن آید: بیمار گرداندن. گرداندن از کسی امری را: آن را از وی گرفتن. گرداندن از چیزی امری را: آن را از وی دور کردن، دفع کردن آن از وی. گرداندن لباس: عوض کردن آن، تغییر دادن آن.

گردان‌گردان: gardān-gardān (ق‌مر.) اندک اندک؛ بتدریج.

گرداننده: gard-ānanda(-e) (إفا.) گردش دهنده، حرکت دهنده. به دور درآورنده، چرخاننده. تغییر دهنده، دیگرگون کننده. (مس.) علامت (موسیقی).

گردباد: gerd-bād [= گردباده] (إمر.) بادی که خاک را به شکل استوانه‌ای طویل به آسمان برد؛ اعصار. ضح.ـ گردباد معمولاً بر اثر برخورد و تعارض دو باد سریع که در جهت مخالف یکدیگر حرکت می‌کنند، بوجود می‌آید. ذرات هوا به سبب برخورد حرکتی دورانی و رو به بالا می‌یابند، چون جهت بالا ـ که مخالف سطح زمین است ـ جهتی است بلامانع و ذرات هوا می‌توانند حرکت خود را ادامه دهند. شکل گردباد معمولاً استوانه‌یی نزدیک به مخروط است که رأس آن متوجه زمین و قاعدهٔ آن بالا است.

گردبالش: g.-bāleš (إمر.) بالشی کوچک و مدور که به هنگام خواب زیر رخساره نهند؛ گردبالین.

گردبان: gard-bān (إ.) کوهان شتر.

گردبر: gerd-bor [= گردبرنده] (ص‌فا.) افزار نجاران که بدان چوب‌ها را سوراخ کنند. مثقب، بیرم، برماه. دست‌افزاری که چرم‌دوزان خیمه را بدان سوراخ کنند تا طناب از آن بگذرد.

گرد برآوردن: gard-bar-āva(o)rdan (مص‌م.) غبار انگیختن، گرد و خاک بلند کردن. پاک کردن گرد چیزی، صیقلی کردن. (کن.) پیمال کردن، نابود ساختن.

گرد برخاستن: g.-b.-xāstan (مص‌ل.) بلند شدن گرد، برآمدن غبار. آشکار شدن غم و اندوه.

گردبرگرد: g.-bar-gerd (متمم قیدی، حر. اض.) دور تا دور، حول و حوش و اطراف.

گردبند: gord-band [= گردبندنده] (ص‌فا.) آنکه پهلوانان را بند کند؛ دلیر، شجاع.

گردپا: g.-pā [= گردپای] (إ.) پیرامون تخت. جای نشستن. گردپا نشستن: مربع نشستن، چهار زانو نشستن.

گردخوان: gerd-xān (إمر.) سفرهٔ گرد، خوان مدور. میز گرد. (کن.) آسمان.

گرد دندان: g.-dandān (ص‌مر.) بخیل، خسیس، دندان گرد.

گرد ران: g.-rān (إمر.) استخوان ران که بر آن گوشت بسیار باشد؛ قسمت پر گوشت ران گوسفند و گاو غیره، لمبر. گردران به گردن است: (مثل) یعنی قصاب باید گردران را با گردن توأماً بفروشد.

گردسوز: g.-sūz [= گردسوزنده] (ص‌فا.إ.) نوعی چراغ نفتی که فتیله‌اش مدور و از درون گرد لوله برآمده است و شعلهٔ مستدیر دارد.

گردش: gard-eš (إمص.) عمل گردیدن، حرکت دورانی، دور زدن. حرکت. گردش آسمان (سپهر): حرکت آسمان، گردش فلک. قضای آسمانی. گردش چشم: حرکت چشم. گردش خون: (پز.) جریان و حرکت دایمی خون در رگ‌ها، گردش خون در بدن به وسیلهٔ یک عضو مرکزی ضربان‌دار بنام

قلب و سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌ها و مویرگ‌ها انجام می‌شود. گردش دایره: (هـ.) محیط دایره. تحول، صرف، تصریف. تغیر، تلون. پیچ و خم، چین و شکن. گردش آب یا مدار آب: (کشا.) اصطلاحی است که در مورد آبیاری بکار رود و آن تقسیم آب است در هفته یا ماه. گردش بالین: تغییر جا و منزل. به گردش درآوردن: به حرکت درآوردن. به گردش درآوردن جام (ساغر و مانند آن): به دور درآوردن آن را. در گردش آمدن (درآمدن): به حرکت درآمدن. در گردش آمدن (درآمدن) می (باده، شراب): به دور درآمدن آن.

گردش رفتن: g.-raftan (مص‌ل.) برای گشت و تفریح به باغ و بستان و صحرا رفتن.

گردشگاه: g.-gāh (امر.) محل گردش، جای دوران. تماشاگاه، تفرج‌گاه.

گردک: gerd-ak (ص. مصغ.) گرد (مدور) کوچک. (إ.) خرگاه مدور کوچک که خاص شاه و امیر باشد. حجلهٔ عروس. شب گردک: شب زفاف. نانی که درون آن را پر از حلوای قند و مغز بادام و پسته و غیره کنند و پزند؛ کلنبه، کلیچه.

گردکان: gerdo-kān [قس. گردو] (إ.) (گیا.) درخت گردو؛ گوز، جوز. گردکان بر گنبد بودن: (کن.) ناپایدار بودن، بی‌ثبات بودن. گردکان هندی: (گیا.) جوز هندی، نارگیل.

گرد کردن: gard-kardan (مص‌ل.) برانگیختن گرد و غبار بر هوا به وسیلهٔ تکان دادن چیزی یا جاروب کشیدن یا کشیدن چیزی به روی زمین. تولید مانع کردن، مزاحم شدن. کاری برجسته و جالب توجه انجام دادن. بلند رفتن تیر. تأثیر کردن، فایده دادن.

گرد کردن: gerd-kardan (مص‌م.) مدور ساختن، گلوله کردن. جمع کردن، فراهم آوردن. تحصیل، بدست آوردن، کسب کردن. فربه کردن (بدانسان که به تدویر گراید.) (اصطـ. رانندگان، عم.) دور زدن.

گردک سرا(ی): gerdak-sarā(y) (امر.) جایی که برای نوعروس و داماد سازند؛ حجله.

گردگاه: gerd-gāh [= گردگه] (امر.) کمر، میان. لگن خاصره.

گردگاه: gord-gāh [= گرده‌گاه] (امر.) آنجای از بدن که گرده (قلوه) بدانجا است. آنجای از پشت مرکب که زین بر آن نهند.

گرد گرفتن: gard-gereftan (مص‌م.) پاک کردن گرد و غبار چیزی، زدودن گرد. (مص‌ل.) پوشیده شدن از گرد و غبار.

گردگون: g.-gūn (ص.) به رنگ گرد و غبار، اغبر. گردآلود.

گردگیر: g.-gīr [= گردگیرنده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه گرد و غبار چیزی را بگیرد.

گردگیر: gerd-gīr [= گردگیرنده] (ص‌فا.) گرد گیرنده، فرا گیرنده اطراف چیزی را، محیط.

گردگیر: gord-gīr [= گردگیرنده] (ص‌فا.) آنکه گردان را مغلوب کند؛ شجاع، دلاور.

گردگیری: gard-gīr-ī (حامص.) پاک کردن گرد و غبار چیزی. پارچهٔ (کهنهٔ) گردگیری: پارچه‌ای مستعمل که برای گردگیری و تمیز کردن اثاثه بکار برند.

گردل: gerdel (ص.) (عم.) خرد. آهسته. گردل گردل راه رفتن: (کن.) خرامان و خوش و مطبوع راه رفتن.

گردل‌مردل: g.-merdel (ص‌مر. اتـ.) (ص.) (عم.) خرد و کوچک.

گردماه: gerd-māh (امر.) قمر در شب‌های سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم که مدور باشد. ماه شب چهاردهم، بدر (خصوصاً).

(کن.) چهره، صورت، رخسار.

گردن: gardan (اِ.) (جانـ.) (پز.) قسمتی از بدن که سر را به تنه متصل می‌سازد؛ عنق، جید؛ ج. گردن‌ها. (مجـ.) سر، سرور، بزرگ؛ ج. گردنان. (قس. سر، سران) گردنان شعر (نظم.) (کن.) شاعران نامدار و فحل. ترکیبات اسمی و وصفی و قیدی: به گردن کج: (ق‌مر.) با حالت تضرع و خواری. گردن باریک: گردنی که باریک و کم عرض باشد. (کن.) مطیع، منقاد. (کن.) ملایم، نرم و هموار. گردن شتر: عنق جمل. (کن.) همیان پر زر. ترکیبات فعلی: از گردن افکندن: ذمهٔ خود را فارغ کردن، مسؤولیت را از عهدهٔ خود خارج کردن. از گردن انداختن: دست شستن از کاری، رها کردن. از گردن بیرون کردن: خود را از مسؤولیت چیزی رهانیدن. به گردن فلان: مسؤولش فلان شخص است (ابهام به دو معنی). به گردن کسی انداختن کاری را: آن را به عهدهٔ وی گذاشتن. به گردن کسی انداختن گناهی را: وی را مسؤول آن معرفی کردن. به گردن گرفتن امری را: مسؤولیت آن را به عهده گرفتن. به گردن افتادن (درافتادن): واژگون شدن، سرنگون گشتن. به گردن ماندن: در ذمهٔ شخصی باقی ماندن. بر گردن افتادن: سرنگون شدن، نابود گشتن. برگردن بودن: بر ذمه بودن، به عهده بودن. در گردن بودن: در ذمه بودن، در عهده بودن. در گردن کسی کردن امری را: او را مسؤول آن قرار دادن. دست در گردن کسی کردن (بودن): هم آغوش شدن با وی. گردن کسی را به گردنش زیادی کردن: سخنان نابجا گفتن یا کار ناروا کردن وی چنانکه مستوجب کشتن باشد. گردن باریک داشتن: (کن.) کاملاً مطیع بودن.

گَردَنا: gard-a-nā [= گردنای، از ری. گردیدن] (اِ.) سیخ (اعم از سیخ چوبی یا آهنی که بدان گوشت را کباب کنند یا نان را از تنور بر آورند.) کبابی که اول گوشت آن را در آب جوشانند و سپس ادویهٔ حاره بر آن پاشند و بر سیخ کشند و کباب کنند. [= کردناج، معر.] (مس.) گوشهٔ عود و رباب و مانند آن که سیم‌ها را بر آن بندند و بگردانند تا ساز کوک شود؛ گردانک. چوبی مخروطی که کودکان ریسمان را بر آن پیچند و از دست گذارند تا در زمین به چرخ آید. آلتی که از چوب سازند و بدست کودکان دهند تا به وسیلهٔ آن راه رفتن آموزند، روروک. چوب چرخ چاه که گردد و طناب دلو را بدان پیچند و از آن گشایند. گردنای چرخ: (کن.) آسمان.

گِردنا: gerd-nā [گرد + نا، پسـ.] (حامص.) گردی، تدویر. (امر.) کاسهٔ زانو، رضفه. پیرامون، گرداگرد.

گردناج: gard-nāǰ(ger-) [= گردناک = گردنای] (امر.) کبابی که گوشت آن را در آب جوشانیده باشند و سپس به سیخ کشند و کباب کنند؛ گردانیده.

گردن افراختن: gardan-afrāxtan [= گردن فراختن = گردن افراشتن] (مصل.) خودنمایی کردن، تکبر ورزیدن، سرفرازی. سربلند بودن، مفتخر بودن. از خود قدرت نشان دادن، مقاومت کردن. گردنکشی کردن، عصیان ورزیدن. (مجـ.) نمو کردن، رشد کردن.

گردناک: gard-nāk (صمر.) پر گرد و غبار، مغبر.

گردنامه: gerd-nāma(-e) (امر.) دعایی است که بر اطراف کاغذ پاره‌ای نویسند و نام غلام یا کنیزی را که گریخته باشد در میان آن مرقوم دارند و در زیر سنگ نهند یا در خاک دفن کنند و یا بر ستون خانه آویزند و

بعضی در میان سورهٔ یوسف (قرآن) نهند، در این صورت پندارند که آن گریخته بجایی نتواند رفت و پیدا شود. سؤال و تقاضایی است از طرف شاه یا بزرگی در نامه‌ای از عده‌ای از ثروتمندان محلی برای اعانت به فقیری. در ذیل آن نامه نام‌های اغنیا را چون دایره‌ای می‌نوشتند و این بدان جهت بود که آنان از تأخر اسم خویش خشم نیارند. سپس آن نامه را به نزد هر یک از ایشان می‌بردند و او در زیر نام خود مبلغی تعهد می‌کرد.

گردن باریک: gardan-bārīk (ص‌مر.) کسی که دارای گردنی باریک باشد.

گردن برده: g.-borda(-e) (ص‌مر.) عاصی، غیر منقاد؛ مق. گردن داده.

گردن‌بند: g.-band (إمر.) آنچه که بدان گردن را بندند. رشته‌ای مزین به گوهرها (اصلی یا بدلی) که برای زینت برگردن آویزند؛ گلوبند، عقد، سمط.

گردن دراز: g.-derāz (ص‌مر.) آنکه گردن او بلند و دراز باشد. (کن.) شتر. خاله گردن دراز: (کن.) (عم.) شتر.

گردنده: gardanda(-e) (إفا.) گردان، دوار. از جایی به جایی رونده. متغیر، متلون. سیاره (ستاره).

گردن زدن: g.-zadan (مص‌م.) گردن کسی را بریدن، سر بریدن، کشتن.

گرد نشاندن (نشانیدن): gard-nešāndan (-ānīdan) (مص‌م.) گرد نشاندن از...: زایل کردن گرد و غبار از چیزی.

گردن‌شخ: gardan-šax [= عم. گردن‌شق] (ص‌مر.) (کن.) متکبر، سرکش.

گردن شکستن: g.-šekastan (مص‌م.) خرد کردن گردن کسی را. (مص‌ل.) خرد شدن گردن. گردنم بشکند: (عم.) در موقعی گویند که بخواهند پشیمانی و تأسف خود را از اجرای عملی برسانند.

گردن کج کردن: g.-kaǰ-kardan (مص‌ل.) فروتنی کردن، عجز و لابه کردن.

گردنکش: g.-kaš(keš) [= گردن‌کشنده] (ص‌فا.) شجاع، دلیر. سرکش، طاغی، عاصی. سرافراز، مشهور. متکبر، مغرور. گردن کشان نظم (شعر): شاعران نامدار.

گردنکشی: g.-kaš(keš)-ī (حامص.) شجاعت، دلاوری. سرکشی، طغیان، عصیان. سرافرازی، شهرت. تکبر، غرور: خودستایی.

گردن کلفت: g.-koloft (ص‌مر.) آنکه دارای گردنی ستبر است؛ ستبر گردن. نیرومند، قوی. قلدر، زورگوی. دشنامی است کسان را.

گردنگ: gardang [قس. گردنگل] (ص.) دیوث. ابله، احمق. بی‌اندام.

گردنگاه: gardan-gāh [= گردنگه] (إمر.) راهی که بر بلندی کوه واقع است؛ گردنه، عقبه.

گردن گرفتن: g.-gereftan (مص‌م.) اقرار کردن، مقر آمدن. به عهده گرفتن، پذیرفتن.

گردنگل: gardan-al [قس. گردنگ] (ص.) دیوث. ابله، احمق.

گردنه: gardana(-e) [= وردنه] (إ.) چوبی باشد که دو سر آن باریک و میانش ضخیم است و بدان گلولهٔ خمیر نان را پهن سازند؛ وردنه.

گردنه: gardan-a(-e) (إ.) راهی تنگ میان دو کوه که عبور از آن دشوار باشد؛ گریوه، کتل. دزد سر گردنه: دزدی که در گردنه‌ها مسافران و کاروان‌ها را بزنند.

گردنی: gardan-ī (حامص.) شجاعت، دلاوری. ریاست.

گردو: gerd-ū [= گردوک، قس. گرکان]

(اِ.) (گیا.) درختی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ گردو بوجود می‌آورد. موطن اصلی گردو ایران و آسیای صغیر و هندوستان است و از این نقاط به جاهای دیگر برده شده. برگ‌های درخت گردو متناوب و مرکب (متشکل از ۷ تا ۹ برگچه) و کم دندانه است. گردو درختی است یک پایه ولی گل‌های نر و مادهٔ آن از هم جدایند. گل آذینش سنبله‌یی است. میوهٔ گردو ـ که مغزش خوراکی است ـ شفت می‌باشد ولی میان برش خوراکی نیست و در رنگرزی و داروسازی مورد استعمال دارد. برگ درخت گردو دارای بویی مخصوص و طعم آن بسیار تلخ و قابض است. از مغز هستهٔ گردو روغن زرد رنگ خوراکیی می‌گیرند که چون جزو روغن‌های خشک شونده است در نقاشی مورد استعمال دارد و بعلاوه در صابون‌سازی و تهیهٔ ورنی نیز بکار می‌رود. چوب گردو بسیار مرغوب و محکم و قیمتی ست و در منبت‌کاری و ساختن اثاثهٔ گرانبها بکار می‌رود؛ جوز، گوز، چارمغز، گردکان، آقوز. (گیا.) میوهٔ درخت گردو که برحسب آنکه پوست چوبی روی دانه که عبارت از درون‌بر میوهٔ گردو است کلفت یا نازک باشد، بدو نام: گردوی پوست کلف و گردوی کاغذی مشهور است. گردوی کلا: (گیا.) میوهٔ درخت کلا را گویند که در داخل هسته‌اش دو مغز موجود است و خوراکی است.

گردوبازی: g.-bāz-ī (حامص.) قسمی بازی و آن چنان است که دو گردو را پهلوی هم نهند یا چند گردو را دو به دو به فاصلهٔ معین چینند. آنگاه طرف بازی گردویی را با کنار هر دو سبابهٔ خود بطرف گردو می‌غلطاند، اگر به گردوی حریف بخورد برنده است و اگر از آن بگذرد نوبت به‌حریف می‌رسد و او همین عمل را انجام دهد (لغ.)

گردو خاک کردن: gard-o-xāk-kardan (مصل.) غبار کردن، گرد افشاندن. (مج.) برآشفتن، به درشتی سخن گفتن، غضبناک شدن (لغ.)

گردوغند: g.-o-γond (ص‌مر.) (عم.) کسی که فربه و کوتاه باشد: گرد اندام.

گردون: gard-ūn (ص‌فا.) گردنده، گردان. (اِ.) ارابه. آسمان. گردون برین: آسمان.

گردون‌سا(ی): g.-sā(y) [= گردون‌ساینده] (ص‌فا.) آنکه سر بر فلک ساید.

گردون‌سرشت: g.-serešt (ص‌مر.) (کن.) باوقار، موقر، باتمکین. (کن.) متکبر، خودپسند. (کن.) ناموافق. (کن.) دون‌نواز.

گردون‌شناس: g.-šenās [= گردون‌شناسنده] (ص‌فا.) منجم، اخترشناس.

گردون‌گرا(ی): g.-garā(y) [= گردون‌گراینده] (ص‌فا.) آنکه میل صعود به آسمان دارد، کسی که بخواهد آسمان را مسخر کند. طالب ترقی، اعتلاجوی.

گردونه: gardūna(-e) (اِ.) ارابه، گاری، گردون. ارابه‌ای که توپ را حمل کند. گردونهٔ داود: بنات النعش کبری. (اِخ.) نعش (از بنات النعش).

گرده: garda(-e) (اِمر.) زغال سوده‌ای که در پارچه بندند و بر کاغذی سوزن زده طراحی کرده مالند تا از آن طرح و نقش بجای دیگر نشیند و آن کاغذ سوزن را نیز گویند؛ خاکهٔ نقاشان، طرح، بیرنگ. آفتی که به انگور می‌رسد بطوری که دانه‌هایش به گرد آلوده می‌شود و سیاه می‌گردد (خراسان و گلپایگان). (فره.) (گیا.) سلول‌های جنسی نر گیاهان که اکثر کروی شکلند و در داخل سیتوپلاسم آنها دو هسته دیده می‌شود: یکی

درشت‌تر بنام هستهٔ رونده، دیگری کوچکتر بنام هستهٔ مولد. دانهٔ گرده معمولاً دارای دو غشاء است. تنبان پهلوانان.

گرده: gerda(-e) (ص‌مر.) مدور، گرد. پارچهٔ زرد رنگ مدوری که یهودان بر کتف جامهٔ خود می‌دوختند به جهت امتیاز از مسلمانان؛ غیار. [= جردقة، معر.] نان غیر تنک، رغیف. قرص نان. قرص. بالش گرد. نوعی برنج مایل به تدویر (در گیلان و مازندران).

گرده: gorda(-e) [قس. کلیه] (اِ.) کلیه، قلوه. دو ده، هر دو گرده: کلیتین (مقدمهٔ التفهیم ص قعو). میان دو شانه، پایین گردن از پشت. بر گردهٔ کسی سوار شدن: او را به نفع خویش بکار وادار کردن. کار از گردهٔ کسی کشیدن: او را به سود خویش به کار وادار کردن.

گرده‌بالش: gerd-bāleš (امر.) متکای گرد، بالش گرد، مدور، بالین مدور.

گرده‌بان: g.-bān [= جردبان، معر.] (ص‌مر.) نگاهبان، نگهبان، حارس.

گردی: gard-ī (ص‌نسب.) منسوب به گرد و غبار، دارای گرد و غبار. سخت لطیف و نازک (پارچه). (اِ.) (گیا.) گونه‌ای شویدی (شبتی) که دارای برگ‌های ظریفتر و ساقه‌های باریکتر است و شاخ و برگ آن شبیه سرخس می‌باشد و ارتفاعش نسبةً زیاد می‌شود و مانند شویدی جزو گیاهان زمینی است و در گلدان کشت و نگهداری می‌شود و آن را در سالن‌ها و راهروها قرار می‌دهند. اصل آن از آفریقای جنوبی است؛ شویدی سرخسی.

گردی: gerd-ī (حامص.) گرد بودن، استدارت، تدویر.

گردی: gord-ī (حامص.) دلاوری، دلیری، پهلوانی، شجاعت.

گردیدن: gard-īdan [= گشتن] (مص‌ل.) (گردید، گردد، خواهد گردید، بگرد، گردنده، گردا، گردان، گردیده، گردش). دور زدن، به دور گشتن، چرخ زدن، استدارت. حرکت کردن، راه پیمودن. شدن، گشتن. تغییر یافتن، تحول یافتن. فاسد شدن، تباه گشتن. تقسیم شدن، منقسم گشتن، منشعب شدن. لغزیدن، پیچیدن. متوجه بودن، روی آوردن. مقابله کردن، نبرد کردن. ترکیبات فعلی: از فرمان کسی گردیدن: از فرمان او سرپیچی کردن. گرد کسی (چیزی) گردیدن: در اطراف آن گشتن. متوجه و ملازم آن بودن. گردیدن از چیزی: برگشتن از آن، منحرف شدن از وی، اعراض کردن از او. گردیدن (در) کتاب: ورق زدن اوراق کتاب را، تصفح. یک با دیگر (دگر) گردیدن: کشتی گرفتن، نبرد کردن.

گرز: gorz (اِ.) عمود آهنین یا چوبین، دبوس. گرز یک زخم: گرزی که به یک ضرب کار حریف را تمام کند. دستهٔ هاون. گرز خشخاش: (گیا.) سرغوزهٔ خشخاش که از آن تریاک استخراج کنند. (کن.) شرم مرد، آلت تناسل مرد، قضیب. گرز عصبی: آلت نرینهٔ جانوران.

گرزدن: gor-zadan (مص‌ل.) (عم.) شعله زدن، مشتعل شدن، الو گرفتن.

گرزمان: garzmān, garoz- (اِ.) عرش خدا، علیین. (توسعاً) آسمان، سپهر.

گرزن: garzan [قس. کرزن، معر.] (اِ.) تاج و نیم تاجی که از دیبا می‌بافتند به زر و گوهر مغرق کرده و آن را بر بالای سر شاه می‌آویختند. (گیا.) گل آذینی است محدود که ساقهٔ گل دهندهٔ (پایهٔ گل) آن به پایهٔ گل فرعی بعدی منتهی می‌شود. این پایه‌های گل‌دار از طرفی رشد و نمو انتهایی ساقه را

محدود می‌سازند و از طرفی در تولید انشعابات فرعی آن مؤثرند. اگر انشعابات پایه‌های گل‌های گرزن همیشه از یک طرف پایهٔ ماقبل انجام شود گرزن را یکسویه و اگر از دو جانب باشد آن را دو سویه گویند. گاهی انشعابات گل‌های بعدی به تناوب از طرفین پایه‌های ماقبل انجام می‌شود و در این صورت گرزن را مارپیچی نامند.

گرزه: garz-a(-e) [= گرز (گیاهی مخصوص که می‌گزد)] (اِ.) (جاذ.) نوعی افعی دارای سمی مهلک.

گرزه: garza(-e) (اِ.) موش.

گرزه: gorz-a(-e) [= گرز] (اِ.) عمود، گرزگرزه گاو پیکر: گرزی که سرش به هیئت سر گاو باشد. (اِخ.) گرز فریدون که سرش به هیئت سر گاو بود.

گرس: gors [ریسمان (؟)] (اِ.) موی پیچیده، موی مجعد. موی‌باف زنان، موی پیچه.

گرسنگی: goresna(-e)g-ī (حامص.) گرسنه بودن، احتیاج به خوردن داشتن، جوع؛ مق. سیری.

گرسنه: gorsana(-e), goresna(-e) [= گسنه = گشنه] (ص.) آنکه احساس احتیاج به خوردن غذا کند؛ جایع؛ ج. گرسنگان.

گرسنه‌چشم: g.-ča(e)šm (ص‌مر.) (کن.) حریص، آزمند. (کن.) بخیل، ممسک. (کن.) گدا، فقیر. گرسنه چشمان کنعان: (کن.) برادران یوسف(ع).

گرسنه‌دل: g.-del (ص‌مر.) مشتاق، آرزومند. حسود، حساد، رشکین. زله‌خوار، ریزه‌خوار.

گرفت: gereft (مص‌خم.) گرفتن، اخذ. لرزانیدن انگشتان دست باشد در سازهای زهی تا نغمهٔ موج‌دار و جوهردار بر گوش خورد. ایراد، اعتراض؛ مؤاخذه. غرامت، تاوان. خسوف، کسوف. جرم، جنایت.

گرفتار: geref-tār (ص‌مف.) مبتلی، دچار. دربند، مقید. اسیر، برده. عاشق، دلباخته. صید، نخجیر. (عم.) پر مشغله.

گرفتگی: gerefta(e)g-ī (حامص.) سد شدن، بسته شدن. گرفتگی بینی: (پز.) زکام. اندوهگینی، ملال خاطر، انقباض؛ مق. انبساط. کسوف، خسوف. گرفتگی آفتاب (خورشید، شمس): کسوف. گرفتگی ماه (قمر): خسوف. تاری، تیرگی (مطلقاً). (مقدمهٔ التفهیم. ص. قعو).

گرفتن: garaftan (گرفت، گیرد، خواهد گرفت، بگیر، گیرنده، گیرا، گرفته). (مص‌م.) بدست آوردن، قبض کردن، ستاندن، اخذ کردن. برداشتن. (مص‌ل.) سد شدن. (مص‌م.) سد کردن، بسته کردن. قبول کردن، پذیرفتن. گرفتن دینی (مذهبی): پذیرفتن آن را، بدان دین در آمدن. انتخاب کردن، برگزیدن. اسمی را اتخاذ کردن. مؤاخذه کردن، اعتراض کردن. اثر کردن، تأثیر کردن. ازدواج کردن، عقد کردن. فرض کردن، محسوب داشتن. تسخیر کردن، مسخر ساختن. ربودن (مالی یا وجهی را). صید کردن، شکار کردن. بلند کردن. منجمد شدن، یخ بستن. (مص‌ل.) بهم بسته شدن، جوش خوردن. (مص‌م.) اسیر کردن. خوردن، تناول کردن. فرو بردن. عارض شدن، روی دادن. نقش بستن. شغلی را به عهده گرفتن. کسوف و خسوف شدن. در بسیاری از ترکیبات فعلی به معنی «کردن» آید. پس از مصدر (بسیط یا مرکب) به معنی شروع کردن و آغاز کردن آید. (اصط. رانندگان) رسیدن به ماشینی که از جلو می‌رود و گذشتن از آن. (عم.) تماس یافتن. (عم.) گیر کردن. (عم.) شعله‌ور شدن آتش، مشتعل شدن. ترکیبات: خود را گرفتن: (عم.) افاده کردن، تکبر فروختن. خدا فلان را از

بهمان نگیرد: آن شخص یا شئ برای وی پایدار بماند. گرفتن ارتفاع: (نجـ.) بدست آوردن ارتفاع سیارات توسط اسطرلاب و غیره. گرفتن چراغ: خاموش کردن آن. گرفتن خاطر: رنجیده خاطر شدن، دلتنگ شدن. گرفتن دل: دلتنگ شدن. گرفتن دندان: کندن دندان. گرفتن رقم: نقش بستن، نوشته شدن. گرفتن صدا (آواز): خفه و ناهنجار بودن صدا. گرفتن نمک کسی را: به جزای نمک حرامی گرفتار آمدن.

گرفته: gerefta(-e) (امف.) بدست آورده، ستانده. برداشته. سد شده، مسدود. قبول کرده، پذیرفته. انتخاب شده، برگزیده. مؤاخذه شده، مورد اعتراض قرار گرفته. اثر کرده. فرض کرده، محسوب. تسخیر شده، مسخر. مجذوب، مفتون. ربوده (مال، وجه). صید شده، شکار شده. بلند کرده. منجمد شده، یخ بسته. جوش خورده، بهم پیوسته. اسیر شده. خورده. فرو برده. عارض شده، معروض. نقش بسته. ملول، دلتنگ. کسوف شده، خسوف شده. تیره، تار. (عم.) تماس یافته. (عم.) گیر کرده. (عم.) شعله‌ور شده، مشتعل. (عم.) خفه و ناهنجار (صدا، آواز). (عم.) خفه و ناراحت کننده. (ا.) طعنه، سرزنش. تاوان، غرامت. لاف و گزاف.

گرگ: gorg (ا.) (جان.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ سگان به جثهٔ سگی قوی هیکل که در سراسر اروپا و شمال و مرکز آسیا و سراسر آمریکا و آفریقا و استرالیا وجود دارد. گرگ گوشتخواری بسیار شرور و جنگجو و محیل است و آفتی بزرگ برای دامها خصوصاً گله‌های گوسفند می‌باشند. پوست گرگ ایران خاکستری رنگ و دارای لکه‌های سیاه است و آن را جهت آستر لباس بکار برند؛ ذئب؛ ج. گرگان، گرگ‌ها. گرگ اجل: (اضـ. تشبیهی) مرگ، موت. گرگ باران دیده: (کنـ.) شخص آزموده و محیل، مجرب و زیرک... گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده: به کسی اطلاق شود که او را متهم به تقصیری کنند که از وی سر نزده... (کنـ.) محیل، زیرک. گرگ پیر: پیرمرد محیل و زیرک. (استعاره) دنیا، جهان. در بازی‌هایی که بین کودکان متداول است به شخصی اطلاق شود که به حکم قرعه انتخاب می‌گردد و او باید دنبال دیگران بدود تا یکی را گرفتار کند. گرگ تیر خورده: مأیوس و خشمگین. گرگ عزیز مصر: گرگی که متهم به خوردن یوسف شد. (کنـ.) متهم بیگناه. گرگ سیمین سم: (کنـ.) غالب، قوی، پرزور. (کنـ.) دنیا، روزگار. گرگ فتنه‌گر: (کنـ.) (کنـ.) دنیا. گرگ فسونگر: (کنـ.) دنیا. گرگ کهن: (کنـ.) آزموده، مجرب. گرگ مسیحا دم: (کنـ.) صبح.

گرگ‌آشتی: g.-āštī (امر.) آشتی ظاهری که در باطن دل‌های طرفین بر دشمنی باقی باشد؛ صلح به نفاق و مکر و فریب.

گرگ‌بند: g.-band (ص‌مر.) (کنـ.) گرفتار و اسیر. زبون، خفیف. بسیار ترسان.

گرگر: gargar [= گروگر] (ا.) خدای تعالی.

گرگر: gargar (ا.) تخت شاهی، سریر.

گرگر: gorgor [قس. غرغر] (اصتـ.) سخنی که از روی خشم به زیر لب گویند؛ غرغر. صدای آب رودخانه‌ای که از فراز سوی نشیب ریزد.

گرگر: gorgor (ق.) بسیار و پیوسته.

گرگر: gor-gor [قس. گر] گرگر سوختن: با شعلهٔ بلند و با صدا مشتعل شدن آتش.

گرگم بهوا: gorg-am-be-havā (امر.) (عم.) نوعی از بازی‌های کودکان و آن چنین است که چند تن دور هم جمع شوند (عدهٔ آنان از

سه تن نباید کمتر باشد.) از میان ایشان یک تن را بنام «گرگ» انتخاب می‌کنند و بقیه می‌دوند و گرگ هم به دنبال ایشان می‌دود. هرگاه گرگ یکی از آن افراد را که نتواند خود را به سر محله برساند، بگیرد، بازی تمام می‌شود و در نوبت دوم بازی شخص گرفتار گرگ می‌شود.

گرگ‌میش: g.-mīš (ص‌مر.) آنکه ظاهری نیک و باطنی بد دارد؛ منافق. گرگ میش شدن (هوا): (عم.) تاریک و روشن شدن هوا.

گرگن: gor-gon (اِ.) (گیا.) غله‌ای که هنوز خوب نرسیده باشد و آن را گاه در آتش بریان کنندوخورند؛دلمل.

گرگین: gar-gīn [= گرگن] (ص‌مر.) آنکه جرب دارد؛ اجرب، گرگن.

گرم: garm (ص.) آنچه حرارت دارد، حار؛ مق. سرد. سخت، صعب. حادثهٔ سخت و شدید؛ مق. سرد. تندخو، مستبد. محکم، سخت. (ق.) به شتاب، به تعجیل. محبت، صمیمیت. (ص.) با محبت. قطعی، جزم، حتمی. بارونق، پرمشتری. ترکیبات اسمی: آب گرم: آبی که به وسیلهٔ آتش بدان حرارت داده باشند. (کن.) اشک. بازار گرم: بازار پر رونق و پر مشتری. پیغام گرم: پیغام دوستانه. پذیرایی گرم: پذیرایی مهمانان با محبت و صمیمیت. سخن (گفتار) گرم: سخن مؤثر و دلپذیر. سلاح گرم: سلاح آتشین مانند تفنگ، تپانچه و غیره؛ مق. سلاح سرد. مجلس گرم: مجلس دوستانه. ترکیبات فعلی: گرم کار بودن: با کمال دقت مشغول کار بودن. گرم گفتگو بودن: سخت مشغول گفت و شنود بودن.

گرم: gar-am [= اگرم] (حر شرط + ضمـ.) اگر مرا، اگرم.

گرم: gorm (اِ.) غم، اندوه، دلگیری.

گرم: gorm (اِ.) (عم.) میان دودوش، گوشت پس گردن نزدیک به مازه (لغ.)

گرم: garam, ge- (اِ.) واحد وزن در فرانسه که در بسیاری از ممالک (از جمله ایران) متداول شده و آن عبارت است از وزن یک سانتیمتر مکعب آب مقطر چهار درجه تحت فشار طبیعی ۵۷ سانتیمتر آتمسفر و معادل است با $\frac{۱}{۵}$ ۵ نخود. یک مثقال تقریباً معادل ۵ گرم است. اضعاف گرم عبارتند از: دکاگرم، هکتو گرم، کیلوگرم، میریاگرم و اجزای گرم عبارتند از: دسی‌گرم، سانتی‌گرم، میلی‌گرم.

گرما: garm-ā (اِ.) حرارت، گرمی؛ مق. سرما.

گرمابه: garm-āb-a(-e) [= گرماوه] (اِمر.) محلی که در آن استحمام کنند؛ حمام.

گرمازدگی: g.-zada(e)g-ī (حامص.) بیماری بر اثر گرمای شدید.

گرماسنج: g.-sanǰ [= گرماسنجنده] (ص‌فا. اِ.) بعضی کلمهٔ گرماسنج را بجای ترمومتر و میزان الحراره بکار برده‌اند (رک. لغ.) فرهنگستان این کلمه را بجای کالریمتر پذیرفته است و آن عبارت از آلتی است که برای اندازه گرفتن درجهٔ حرارت جسمی بکار می‌برند. گرماسنج سانتیگراد به صد درجه تقسیم می‌شود. درجهٔ صفر مطابقت دارد با آب در حالت یخ بندان و صد درجه برابر است با آب جوشان.

گرماگرم: g.-garm بسیار گرم، داغ (هوا و غیره). (ق‌مر.) در حال گرمی. بحبوحه، صمیم.

گرمسیر: g.-sīr [= گرم‌سیل = گرماسیر] (اِمر.) محلی که هوای آن در زمستان گرم است، قشلاق؛ مق. سردسیر؛ ج. گرمسیرها، گرمسیرات (غفصـ.)

گرمش: garm-eš [به قیاس «گرم» ساخته

شده] (امص.) گرمی، حرارت. (ا.) تب.

گرم‌عنان: g.-enān [ف. ع.] (ص‌مر.) تند، سریع. پرشور، پرشوق.

گرمک: garm-ak (ا.مصغ.) مصغر گرم. (گیا.) یکی از گونه‌های خربزه که پیش‌رس است و دارای پوست زرد و سفید مایل به زرد می‌باشد. شکلش شلغمی و یا متمایل به کروی است. معمولاً نرمتر از خربزه ولی بی‌مزه‌تر از آن است. باقلای در آب جوشانیده.

گرم کردن: g.-kardan (مص‌م.) حرارت دادن، گرما دادن. (کنـ.) شتاب کردن، تعجیل کردن. تند راندن، سریع راندن. به قهر و غضب درآمدن، تحریک کردن. حریص ساختن. آبی گرم کردن با کسی: (عم.) با او جماع کردن. جای گرم کردن: (کنـ.) ساکن شدن در جایی. چشم گرم کردن: اندکی گفتن. (کنـ.) یکدیگر را سیر نگاه کردن. گرم کردن دل کسی را: با او دوستی کردن، مهر ورزیدن. تشویق کردن. گرم کردن دیگ: دیگ را بر روی آتش نهادن و حرارت دادن. ته ماندهٔ خوراکی را که در دیگ مانده، بر آتش نهادن تا گرم گردد. گرم کردن سر کسی را: (عم.) او را مشغول داشتن، سرگرم کردن. گرم کردن مجلس: رونق دادن آن، مجلس‌آرایی کردن. گرم کردن معرکه: رونق دادن به معرکه به وسیلهٔ نقل داستان‌های شیرین.

گرمگاه: g.-gāh [= گرمگه] (امر.) میان روز که هوا به نهایت گرمی است. به (در) گرمگاه: (ق‌مر.) هنگام گرمگاه.

گرم گرفتن: g.-gereftan گرم گرفتن با کسی: (مص‌ل.) اظهار دوستی کردن با وی، معاشرت کردن.

گرمی: garm-ī (حامص.) گرم بودن، حرارت؛ مق. سردی. (مجـ.) تندی، شدت. (مجـ.) عتاب، گفتار تند. جلدی، چالاکی. تندی، سرعت، شتاب. (تصـ.) حرارت محبت (کشاف اصطلاحات)، اخلاص و محبت (آنند. لغ.) (ا.) (پز. قد.) (عم.) غذایی حار. حس گرمی و سردی (حس حرارت و برودت): (روانـ.) حسی است که باید آن را از حس لامسه (بساوایی) مجزا و ممتاز دانست، زیرا سردی و گرمی از جهت ماهیت خود با حس تماس و فشار فرق دارند و هم از جهت عضو بدنی که واسطهٔ حصول آنها است. در پوست بدن، در مجاورت ذرات لمسی، ذرات دیگری یافت می‌شود. دسته‌ای از آنها ذرات «کروز» و دسته‌ای دیگر ذرات «روفینی» نام دارند و عضو حقیقی حس سردی و گرمی هستند. بعضی از آزمایش‌ها امتیاز حس حرارت و برودت را از حس لامسه به خوبی آشکار ساخته است، از آن جمله است تجربهٔ مشهور پروفسور «ریشه». این دانشمند پس از تزریق استریکنین به قورباغه او را زیر تأثیر تماس و حرارت هر دو قرار داده ملاحظه کرد که حیوان از کوچکترین برخوردی که با پوست بین انگشتانش می‌شد، تکانی شدید می‌خورد، در صورتی که نزدیک شدن آهن گداخته را به پوست خود حس نکرده بی حرکت می‌ماند (دکتر سیاسی. مبانی فلسفه. ۱۳۴۲ ص ۶۶). گرمی بازار: رواج، رونق. گرمی خونابه: (کنـ.) بسیاری و شتاب در گریه. گرمی طبیعی: حرارت طبیعی، حرارت غریزی. گرمی ناطبیعی: حرارت غیر طبیعی.

گرنج: gorenǰ (ا.) چین و شکن. کنج و گوشهٔ بیغولهٔ خانه.

گرنگ: gorang, ka- [= کرنگ] (ا.) لشکرگاه. میدان جنگ.

گرو: geraw(-ow) (ا.) پول یا مال یا چیزی

دیگر که قرض گیرنده نزد قرض دهنده یا امیر و پادشاه مغلوب و زیردست نزد پادشاه غالب و زبردست گذارد تا پس از ادای قرض (یا اجرای تکالیف) مسترد شود؛ رهن، مرهون. آنچه برای قمار یا شرط مسابقه و امثال آن در میان نهند و آن متعلق به برنده باشد؛ مال القمار. (مج.) قید، بند. از گرو درآوردن (بیرون آوردن): (فره.) خارج کردن چیزی که به رهن گذاشته شده. به (در) گرو بودن: مورد رهن بودن. به چیزی گرو بودن: سخت وابستهٔ آن بودن. به گرو رفتن چیزی: به رهن گذاشته شدن آن به ازاء دریافت وام.

گرو: gerū (اِ.) مرطبان سفالین که آن را لعاب کاشی دهند.

گروبندی: gerowbandī (حامص.) شرط‌بندی، رهان.

گروس: gorūs [= گرس] (اِ.) موی پیچه، موی باف زنان.

گروس: gorūs [= گرس] (اِ.) چرک جامه و بدن، ریم.

گروس: gorūs (اِ.) گرسنگی.

گروش: gerav-eš (امص.) ایمان آوردن.

گروگان: g.-gān [رهن] (امر.) شیئ یا شخصی که به ازاء وام و برای اطمینان به گرو گذارند؛ مرهون. مالی یا وجهی که به مسابقه تخصیص دهند تا هر کس سبقت گیرد او را باشد. بنده، عبد. محبوس، زندانی.

گروگان: gorū-gān (امر.) آلت تناسل، شرم مرد، نره، قضیب.

گروگر: g.-gar [= گرگر، ظ. پرستیدن] (ص.) قابل پرستش، معبود. ضح.ـ در این مورد بعضی فرهنگ‌ها به معنی قاهر و قادر و غالب (صفات خدا) (آنند.) و برخی دیگر به معنی مرادبخش نوشته‌اند (برهان) و صحیح نمی‌نماید. (اِخ.) خدای تعالی (و آن بجای ترکیب توصیفی «یزدان گروگر» یا «خدای گروگر» است.

گروگر: gor(r)-o-gor [= گرگر] (ق‌مر.) (عم.) بسیار زیاد، فراوان. پشت سر هم، پیاپی.

گروه: (قد. gorūh(gorōh [= گره] (اِ.) دسته‌ای از مردم، جماعت؛ ج. گروهان. طایفه، قبیله. (نظ.) واحدی از سربازان که در عصر پهلوی اول شامل سه جوخه (دو جوخهٔ تیرانداز و یک جوخهٔ آتش) و هر دسته (رسد) شامل دو گروه بود، سپس هر گروه شامل دو جوخه و هر دسته شامل سه گروه شد. امروزه گروه شامل ۹ تن است (دو تیم ۴ نفری و یک فرمانده گروه). گروه آموزشی: (نو.) اصطلاحی است که در دانشگاه بجای (انگل. department) یعنی جزوی از دانشگاه که در آن دروس مشابه و مربوط به یکدیگر تدریس می‌شود، اطلاق کنند.

گروهان: gorūh-ān (اِ.) ج. گروه. گروه‌ها، دسته‌ها. طوایف، قبایل. (نظ.) واحدی نظامی که در عصر پهلوی اول مرکب از سه دستهٔ جنگی و یک گروه فرماندهی (دو جوخه‌یی) بود. گروهان تفنگدار پیاده: امروزه شامل تقسیمات ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ سه دسته تفنگدار. ج ـ دستهٔ ادوات. گروهان ادوات گردان پیاده: (نظ.) امروزه شامل بخش‌های ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ دستهٔ مسلسل سنگین. گروهان سررشته‌داری لشکر پیاده: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ سررشته‌داری لشکر. ب ـ گروهان سررشته‌داری. گروهان بهداری لشکر پیاده: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ دستهٔ درمان و تخلیه. پ ـ

دستهٔ آمبولانس. گروهان مهندس: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ ارکان گروهان. ب ـ سه دسته مهندس رزمی.

گروهبان: g.-bān (ص‌مر. إمر.) (نظ.) سرپرست گروه و آن درجه‌ای است بالاتر از سرجوخه و شامل سه رتبه است. گروهبان سوم: (نظ.) پایین‌ترین رتبهٔ گروهبانی و بلافاصله بالاتر از سرجوخه است؛ وکیل چپ. ضح.ـ علامت گروهبان سوم که در صف خدمت کند نواری است بصورت عدد ۸ که بر بازوی چپ نصب کنند. گروهبان دوم: (نظ.) بالاتر از گروهبان سوم و مسئول دسته است؛ وکیل راست. ضح.ـ علامت گروهبان دوم دو نوار بصورت ۸ است که بر بازوی چپ نصب کنند. گروهبان یکم: (نظ.) بالاتر از گروهبان دوم و مسئول گروهان است؛ وکیل باشی. ضح.ـ علامت گروهبان یکم سه نوار بصورت عدد ۸ است که بر بازوی چپ نصب شود. گروهبان دریایی: گروهبانی که در نیرومی دریایی خدمت کند؛ مهناوی (فره.) گروهبان شهربانی: گروهبانی که در خدمت شهربانی باشد؛ سرپاسبان (فره.)

گروهه: gorūha(-e) [= گرهه، قس. گلوله، جلاهق، معر.] (إ.) گلولهٔ کمان گروهه و توپ و تفنگ. گلولهٔ ریسمان و پنبه. گلولهٔ خمیر، زواله. حلوایی است؛ کلیچه، کریچه، کعب الغزال.

گرویدن: gerav-Īdan (مص‌ل.) (گروید، گرود، خواهد گروید، بگرو، گرونده، گرویده، گروش). باور کردن، معتقد شدن. ایمان آوردن، اعتقاد یافتن. اطاعت کردن، منقار شدن. محبت یافتن. پذیرفتن، قبول کردن.

گرویده: gerav-Īda(-e) (امف.) باور داشته، تصدیق کرده. آن کس که به دین و مذهبی ایمان آورده: مؤمن؛ مق. ناگرویده، غیرمؤمن، کافر؛ ج. گرویدگان.

گروی‌نامه: gerovĪ-nāma(-e) (امر.) نامه‌ای مبتنی بر رهن گذاشتن چیزی نزد کسی؛ رهن‌نامه.

گره: gara [= جرق، معر. = جره] (إ.) ظرف آب، سبو.

گره: gereh (إ.) بهم پیچیدگی نخ و ریسمان؛ عقده، بند، انگله. ضح.ـ (ور.) در پیش‌آهنگی و کوهنوردی برای آنکه استفاده‌های مختلف و در ضمن سهل و آسان از طناب بکنند گره‌هایی متداول است که هر کدام طریقه‌ای خاص دارد. خاصیت این گره‌ها آن است که زود بسته می‌شوند و در موقع استفاده محکم و قابل اطمینان‌اند و به هنگام باز کردن وقت زیادی نمی‌گیرد. گره آسیابان: نوعی گره که به وسیلهٔ آن سرکیسه‌های آرد و غلات را می‌بندند. گره بارکش: نوعی گره که در باربندی و بارکشی مورد استفاده قرار می‌گیرد. گره بشکه‌کش: نوعی گره که برای بستن و حمل بشکه‌های بزرگ و ظروف بی‌دسته و محمولاتی شبیه هندوانه و خربزه بکار می‌رود. گره خرگوش: نوعی گره که با آن می‌توان حلقهٔ ثابتی در طناب بوجود آورد که تنگ و گشاد نشود. این گره برای حمل حیوانات و بستن گردن آنها و کشیدن سطح آب از چاه و همچنین در مزارع و کارخانه‌های صنعتی بکار می‌رود. گره خفت (خفتی): نوعی گره بسیار ساده که به وسیلهٔ آن حلقه‌ای ایجاد می‌شود که قابل بزرگ و کوچک شدن است و آن برای بستن بند کفش و پوتین و در ساختن حلقه و کمند بکار رود. گره دو خفت (دوخفتی): نوعی گره که در بستن طناب به تنهٔ درخت و میله‌های استوانه‌یی، عمودی و افقی و نیز برای بستن بند چادر

بکار می‌رود و فایدهٔ آن این است که می‌توان حلقهٔ آن را به آسانی تنگ و گشاد کرد. گره سرطناب: برای اینکه رشته‌های سر طناب از هم باز نشود، از دو نوع گره استفاده می‌کنند: الف- گره هشت که به انتهای طناب می‌زنند. ب- گرهی که به وسیلهٔ تابیدن یک رشتهٔ نخ تارهای انتهایی طناب را مهار می‌کنند. گره شکافدار: گرهی است که برای بستن طناب به میله‌های عمودی و افقی که دو سر آنها آزاد یا مقید باشد و در موارد بسیار دیگر بکار آید. گره علف‌کش: گرهی است که برای بستن دو سر طناب در بسته‌های علف و غلات معمول است. گره کنده‌کش: گرهی است که برای حمل محمولاتی از قبیل بشکه‌های خالی یا کنده‌های بزرگ درخت بکار رود. به وسیلهٔ آن محمول را بر روی زمین می‌کشند. گره کور: گرهی است که بدون قاعده بسته شود و باز کردن آن دشوار و گاهی غیر ممکن باشد. استعمال این گره در پیشاهنگی ممنوع است. گره ماهیگیر: این گره در بسته‌بندی‌هایی که پس از گره زدن احتیاج به فشار دارد، مورد استعمال قرار می‌گیرد. بسته را در میان حفره‌ای که در وسط این گره ایجاد می‌شود، می‌گذارند و سپس دو سر طناب را می‌کشند. گره مربع: گرهی است به شکل مربع و آن برای بستن دو سر طناب به یکدیگر و بستن انتهای نوار در زخم بندی و کمک‌های اولیه بکار می‌رود. این گره هر چه بیشتر کشیده شود محکمتر می‌گردد و ضمناً به آسانی باز می‌شود. گره معمولی: گرهی است که برای بستن سر طناب و جلوگیری از رد شدن طناب از سوراخ یا حلقهٔ فلزی بکار رود. گره نساج: آن برای دو سر طناب که دارای قطرهای مختلف است، بکار می‌رود. گره هشت: چون این گره به شکل هشت لاتینی (8) است بدین اسم معروف شده و آن گرهی است زیبا و ساده و مانند گره معمولی برای بستن سر طناب و جلوگیری از عبور طناب از حلقه‌های فلزی و سوراخ قرقره بکار رود. ؛ (پز.) مفصل، پیوندگاه. (گیا.) محل اتصال برگ و جوانهٔ محوری در روی ساقهٔ نبات است. قفل. چین و شکن، شکنج. مشکل. دل، بال. لکنت زبان. واحدی است معادل ربع چارک، چهار گره یک چارک و چهار چارک یک ذرع و هر گره دو بهر است. ضح.- طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک گره = یک دسیمتر. گره دریایی: واحد سرعت و عبارت است از یک میل دریایی در ساعت. (قالی) واحدی است در قالی‌بافی و آن جزئی است از «رگ»، تقریباً معادل ۷ سانتیمتر یا $\frac{۳}{۴}$ ۲ اینچ؛ کله، گند. ضح.- اندازهٔ قالی را با گره تعیین می‌کنند. در هر گره بسته به ظرافت یا ضخامت پشم کم و بیش از ۲۰ رگ تا ۷۰ رگ بافته می‌شود. (اصطلاح کبوتربازان) کبوتری که از محل خود پرواز کند و چندان پیاپی معلق زند که از پرواز بیفتد. ترکیبات اسمی: گره بسته: پارچهٔ گره کرده محتوی چیزی، کهنه‌ای که در آن چیزی گذارند و چهار گوش آن را بهم گره زنند؛ فلرز، فلرزنگ، دستمال‌بسته. گره طاعون: (پز.قد.) گلوله‌ای که نزدیک زهار و زیر بغل از مواد مغزی تولید شود. گره گردیوس: (مأخوذ از ادبیات اروپایی) مثل است در مورد کسی که مسأله‌ای غامض و لاینحل را حل نکند ولی زود با تردستی آن را از پیش بردارد. ترکیبات فعلی: گره از پیشانی گشودن: گشاده رو شدن، خود را شاد نشان دادن. گره باز کردن: گشودن گره و عقده. روا ساختن، انجام دادن (امری). گره به باد زدن: تکیه بر امری بی‌ثبات و دوام

کردن. متکی به عمر ناپایدار شدن. گره به بند قبا بستن (زدن): چیزی را به قبای یا به انگشت بستن تا قول و وعدهٔ داده را فراموش نکنند. گره بر آب بستن (بر بستن، زدن): امری مشکل را انجام دادن. گره بر ابرو انداختن: ترش رو شدن، خود را عبوس نمودن. گره بر ابرو برآوردن: خشمگین شدن، رو ترش کردن. تولید چین در ابرو کردن، تولید خشم کردن. گره بر ابرو کردن: خشمگین شدن. گره بر ابرو دیدن: چهرهٔ عبوس دیدن. گره بر جبین زدن: رو ترش کردن، خود را خشمگین نمودن. ایجاد مشکل شدن در کار. گره بر گوش زدن: (کن.) به حرف کسی توجه نکردن. (کن.) کر شدن. گوشمالی کردن. گره به سخن زدن: مطالب پیچیده گفتن. سخنان معقول و منطقی گفتن. گره به کار انداختن (زدن): (کن.) ایجاد مشکلی کردن. (کن.) برنیاوردن حاجت. گره در ابرو زدن (کردن): چین بر ابر و برآوردن، خشمگین شدن. گره در کار افتادن: مشکل شدن کار، پیچیده شدن امر. گره در گلو زدن: (کن.) بند کردن گلو را. گره در گلو شکستن: (کن.) بند آمدن نفس از ترس. گره سست شدن بر چیزی: آسان و سهل شدن آن.

گره گشا(ی): g.-gošā(y) [= گره گشاینده] (ص‌فا.) آنکه گره را باز کند. (کن.) آنکه مشکلات را حل کند، آسان کنندهٔ کارها.

گریان: gery-ān (ص‌فا.) گرینده، گریه کننده. (کن.) بارنده. (ق‌حا.) در حال گریستن.

گریاندن: gery-āndan [= گریانیدن] (مص‌م.) وادار به گریه کردن، به گریه انداختن، ابکاء.

گریبان: gerī-bān [= گریوان] (امر.) بخشی از جامه که اطراف گردن قرار گیرد؛ یقه، یخه. ترکیبات اسمی: گریبان دشت: میان دشت، وسط دشت. گریبان سمور: پوستین سمور. گریبان کوه: کمر کوه. ترکیبات فعلی: از یک گریبان سر بیرون آوردن: با یکدیگر توأم بودن. ملازم همدیگر بودن. دست از گریبان کسی برداشتن: وی را رها کردن، دست از او برداشتن. و دست گریبان (دست به گریبان) شدن با کسی: گلاویز شدن با او، پنجه در افکندن با وی. دست و گریبان (دست به گریبان) بودن با کسی یا چیزی: مبتلی شدن به وی. ضح.ـ فصیح «دست و گریبان» است نه «دست به گریبان». سر از گریبان برآوردن: بیدار شدن. سر به گریبان بودن: سر داخل گریبان بودن. (کن.) در فکر بودن، در اندیشه بودن. سر در گریبان بردن: سر را داخل گریبان کردن. (کن.) به فکر فرو رفتن. سر در گریبان تنگ ماندن: رسوا شدن، مفتضح گشتن. سر در گریبان فرو بردن: سر را داخل گریبان بردن. (کن.) به فکر فرو رفتن. به عالم خلسه فرو رفتن. سر در گریبان عزلت کشیدن: منزوی شدن، گوشه گیری کردن. گریبان پاره کردن: دریدن گریبان، پاره کردن آن. گریبان چاک کردن: دریدن و شکافتن گریبان. گریبان چاک کردن صبح: طلوع کردن صبح. گریبان چراغی گرفتن: چراغ بدست گرفتن. (کن.) سوزی و صفایی بهم رساندن. گریبان دامن کردن: (کن.) سر به گریبان فرو بردن عارفان، مراقبه.

گریبان دریدن: g.-darīdan (مص‌م.) یقه چاک کردن، یخه پاره کردن. (مص‌ل.) در عشق کسی سوختن، بی‌خویشتن شدن.

گریبانگیر: g.-gīr [= گریبان‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه گریبان کسی را بگیرد. مبتلا سازنده، دامنگیر.

گری‌بکس: gerī-box (امر.) (مکن.)

جعبه‌ای است محتوی دنده‌های مختلف در اتومبیل‌ها، قدرت تحرک موتور به این جعبه منتقل می‌شود و سپس به وسیلهٔ دستهٔ دنده به دنده‌های مختلف منتقل می‌گردد (به نسبت سرعت و قدرت مورد لزوم). پوستهٔ گری‌بکس همیشه محتوی مقدار زیادی روغن واسکارزین است تا تبدیل دنده‌ها به سهولت انجام گیرد.

گریج: gorīǰ [= گریچ] (اِ.) نقب، زیرزمین. چاه زندان. پاره‌ای که از چیزی بریده باشند مانند قاچ خربزه و هندوانه و تکهٔ قماش.

گریختن: gorīx-tan [= گریزیدن] (مص‌ل.) (گریخت، گریزد، خواهد گریخت، بگریز، گریزنده، گریزا، گریزان، گریخته، گریزش) فرار کردن، به سرعت دور شدن.

گریز: gerīz [= خراسانی: گرزم] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های نارون است که در خراسان بنام گرزم و در نواحی شمال بنام ملج نامیده می‌شود و آن را نارون سفید هم گویند.

گریز: gorīz (اِ.) فرار، دور شدن به سرعت. رهایی، خلاص. (شعر.) انتقال شاعر در قصیده از تغزل و تشبیب و وصف یکباره به مدح ممدوح، تخلص. گریز به صحرای کربلا زدن: (عم.) در اثنای سخن به مقصود خود گریز زدن.

گریزان: gorīz-ān (ص‌فا.) گریزیدن. (حا.) در حال گریختن، در حال فرار.

گریزاندن: gorīz-āndan [= گریزانیدن، م: گریختن، گریزیدن] (مص‌م.) فرار دادن. قاچاقی مال التجاره را به جایی بردن تا حقوق گمرکی و عوارض را ندهند.

گریزگاه: g.-gāh [= گریزگه] (اِمر.) جایی که بدانجا گریزند و پناه برند؛ مفر.

گریزه: gorīz-a(-e) (اِ.) قاچاق.

گریس: gerīs (اِ.) (شیم. مکن.) یکی از محصولات نفتی و آن روغنی است بصورت نیمه جامد که در صنعت از آن جهت لغزنده کردن لولاها و نقاط تماس استفاده می‌شود. گریس پمپ: (مکن.) تلمبه‌ای است محتوی گریس که برای گریسکاری. قسمت‌های مختلف اتومبیل‌ها و ماشین‌ها از آن استفاده کنند.

گریستن: gerīs-tan [= گرییدن] (اِ.) (مص‌ل.) (گریست، گرید، خواهد گریست، بگری، گرینده، گریان، گریسته، گریه) اشک ریختن، گریه کردن، بکاء. خون گریستن: گریهٔ حسرت ریختن. گریستن آیینه: در ایران رسم بود که در قفای شخصی که به سفر می‌رفت، چند برگ بر آیینه گذاشته آب بر آن می‌ریختند و این را شگونی می‌دانستند برای زود به مقصد رسیدن و به سلامت باز گشتن مسافر. گریستن ابر: (کن.) باران آمدن. گریستن هوا: (کن.) باران آمدن.

گریسه: gerīsa(-e) (اِ.) مکر، فریب. چاپلوسی.

گریغ: gorīɣ (اِ.) گریز، فرار، هزیمت.

گریم: gerīm [چین و چروک] (اِ.) (نم.) چین دادن، ریش گذاردن، اثر زخم را ایجاد کردن و تغییرات متناسب با وضع چهرهٔ شخص بازی در صورت هنرپیشه دادن.

گریم کردن: g.-kardan [فر. ف.] (مص‌م.) (نم.) ساختن صورت‌های مورد نظر نمایشنامه نویس بر روی چهره‌های هنرپیشگان مانند ریش گذاشتن، ایجاد چین و چروک و یا آثار جراحت.

گریمور: gerīmor (اِفا. ص.) (نم.) گریم‌کنندهٔ صورت هنرپیشه، کسی که چهرهٔ بازی‌کنان را به وسیلهٔ آرایش و پیرایش طبق مشخصات شخص نمایشنامه‌درآورد.

گریه: gery-a(-e) (اِمص.) اشک ریختن، گریستن؛ مق. خنده. (اِ.) اشک، سرشک؛

مق. خنده. ترکیبات اسمی: گریهٔ آسمان: (کن.) باران. گریهٔ تاک: آبی است که در موقع بریدن شاخهٔ تاک فرو ریزد. (کن.) شراب انگوری. گریهٔ سرد: گریهٔ دروغین که ز دل نباشد. گریه‌ای که از شادی بهم رسد. گریهٔ شادی: گریه از روی شوق. گریهٔ شمع: (کن.) ریختهٔ شمع، اشک شمع. گریهٔ شیشه: (کن.) ریخته شدن شراب از شیشه در جام. گریه و زاری: گریهٔ توأم با ناله و تضرع. ترکیبات فعلی: دست گذاشتن به گریه: (عم.) شروع کردن به گریستن. گریه از چشم گشادن: (کن.) چشم را به گریه در آوردن. گریه اندر بر کسی شکستن: (کن.) گرفتن گریه راه گلوی او را. گریه در چشم شکستن: گلوگیر شدن گریه. گریه در گلو داشتن: (کن.) مهیا بودن برای گریستن. گریه سر دادن: (عم.) گریستن، گریه کردن. گریه و زاری کردن: گریستن توأم با آه و ناله، شیون کردن.

گرییدن: gery-īdan [قس. گریستن] (مص ل.) (گریید، گرید، خواهد گریید، بگری، گرینده، گریان، گرییده). گریستن، اشک ریختن.

گز: gaz (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ گزها جزو ردهٔ دولپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ. برگ‌های این گیاه ریز و بهم فشرده و گل‌هایش منظم و صورتی یا سفید رنگ است. در حدود ۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده. ساقه‌هایش چوبی و شاخه‌های باریک دارد. کاسهٔ گل این گیاه مرکب از ۴ یا ۵ کاسبرگ (در گونه‌های مختلف فرق می‌کند) و جام گل نیز شامل ۴ یا ۵ گلبرگ بهم پیوسته است. روی هم رفته درختچه‌ای است زیبا که به عنوان زینت نیز در باغ‌ها کشت می‌شود. این گیاه در آب و هواهای معتدل می‌روید و در ایران نیز فراوان است. از ساقهٔ آن بر اثر گزش حشره‌ای بنام کوکوس‌مانی‌پاروس که از راستهٔ نازک بالان است، ماده‌ای شیرین و مطبوع بنام گزانگبین خارج می‌شود که دارای قندهای مختلف و الکل‌های چندی است و آن خاصیت دارویی دارد و بیشتر به عنوان مسهل جهت اطفال استعمال می‌گردد و نیز خاصیت ضد راشیتیسم دارد و همچنین شیرینی سازان از آن جهت ساختن نوعی شیرینی بنام گز استفاده می‌کنند؛ طرفا، طرفة المن. اثل، گز معمولی. گز خوانسار: (گیا.) گاه خود عَلف گز را بنام «گز خوانسار» نامند. گز شاهی: (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه گز است که درختی به ارتفاع ۶ تا ۹ متر پدید می‌آورد. بر روی این گیاه برجستگی‌هایی نظیر درخت بلوط ظاهر می‌شود. این برجستگی‌ها بصورت قطعات کروی و به رنگ خاکستری قهوه‌یی است و چون دارای مقداری تانن می‌باشد، در رنگرزی و دباغی مورد استعمال دارد. بعلاوه از ترشحات برگ‌هایش شکرکی بنام شکرگز حاصل می‌شود؛ گزلی، قوره گز، کیری، کگز، کره. صمغی که از درخت مزبور گیرند و بهترین قسم آن در خوانسار بعمل آید. شیرینیی که از شیره و صمغ درخت مذکور سازند؛ گز اصفهان. گز علفی: (گیا.) شکرک درخت نوعی بلوط است. این درخت را در فارس بلوط و در لرستان مازو و در کردستان برو نامند. درخت بلوط گز علفی در سواحل بحر خزر نیز فراوان می‌روید. شکرک این گیاه که همان گز علفی است روی برگ درخت بلوط تولید می‌شود و قطره قطره روی زمین می‌ریزد و برای جمع آوری آن کافی است ظرفی زیر درخت بگذارند تا شیره‌های مترشح در آن بریزد و آن در حالت خشک شده همان گز علفی است که به بازار عرضه

می‌شود. اگر شاخ و برگ‌های این بلوط را بگذارند خشک شود می‌توان شکرک آن را جمع‌آوری نمود. از گز علفی باسلق تهیه می‌کنند و مصارف دارویی آن مانند گزانگبین است. گونه‌ای شیرینی سفید رنگ که باگزانگبین (گز خوانسار) تهیه‌کنند و آن انواع دارد. گز اصفهانی: نوعی شیرینی که مادهٔ اولیه‌اش را از بوتهٔ خاصی می‌گیرند و آن بصورت آرد سپید است و جداگانه فروخته می‌شود و بهترین نوع آن گزانگبین حوالی خوانسار است. مقداری گزانگبین خوانساری را گرفته هم وزن آن آب در پاتیل جوش آورده و آتش راکم کرده و گز را می‌ریزند و آن بی‌آنکه بجوشد آب می‌شود. بعد آن را در پارچهٔ درشتی صاف کرده، تفالهٔ علف‌هایش را دور ریخته و می‌گذارند خوب ته‌نشین شود. سپس چند دانه سپیدهٔ تخم مرغ را زده و با چوب جاروی پاکیزهٔ قنادی در آن شیرهٔ حاصل را زده جرم آن را می‌گیرند و مجدداً صاف می‌کنند. آن وقت هر قدر که هست دو قسمت آب گز و یک قسمت شکر در پاتیل کرده پنج شش نخ که شد آب گز را در میانش ریخته و آتش راکم کنند تا بجوشد و متصل بهم زنند تا به قدری سفت شود که چون انگشت در میانش زنند به ده نخ برسد. آنگاه با چند سفیدهٔ تخم شور دهند تا مثل حلوا گردد یعنی با انگشت کشیده شود، سپس به قدر پانزده سیر بادام بو داده یا پسته و هل ساییده در آن داخل کنند تا بخوردش برود. آنگاه در ته سینی آرد بیخته ریزند و در آن خالی کنند. بعد آن را برداشته گلوله‌های کوچک ترتیب داده و در روی سینی با انگشت پهن کنند و پس از سرد و خشک شدن در میان آرد در جعبه جا دهند. گز بادامی: گزی که بجای مغز پسته در آن مغز بادام نهند. گز پسته: گزی که مغز آن پسته باشد. گز فرنگی: ۳۰۰ گرم بادام شیرین را در آب جوش خیسانند و پوستش را گرفته در پارچه ریزند و خشک کنند. بعد بادام‌ها را به یک شکل خلال نمایند و در ظرف مسی در روی آتش قدری بو دهند تا رطوبتش گرفته شود. سپس ظرف دیگر را روی آتش گذارند و به قدر نصف قاشق سوپ‌خوری سرکه و دو سیر قنداغ داخل کنند و بهم زنند تا آب شود. پس از آب شدن قند، خلال بادام را داغ داغ داخل قند کنند و با قاشق بهم زنند و یک قالب حاضر کرده قدری از این خمیر را در ته قالب به کلفتی دو سه سکهٔ نقره پهن نمایند. پس از آن به قدر یک تخم‌مرغ از اجزاء را برداشته پهن کنند و با دست محکم بچسبانند تا کنده نشود. باز مجدداً در روی آن دیوارهٔ دیگری به طریق سابق نصب کنند و به همین طریق عمل را تکرار نمایند تا قالب پر شود. این عمل باید با سرعت انجام شود تا خمیر سرد نگردد زیرا که پس از سرد شدن چسب آن تمام می‌شود. پس از آنکه عمل تمام شد، قالب را می‌گذارند تا سرد شود.

گز: gaz [مقیاس طول، اندازه] (اِ.) واحد طول که در قدیم معادل ۲۴ انگشت بود. واحد طول معادل ذرع (منتهی‌الارب). واحد طول معادل ذرع و برابر ۱۶ گره. واحد طول معادل «متر» اروپاییان. ضح.ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک گز = یک متر است. ترکیبات اسمی: گز شاه: ذرع شاه، واحد طول معادل ۱۶ گره و هر گره معادل ۲ بهر است. گزشاه اصفهانیه: واحد طول در قدیم که آن را گز وافره هم می‌گفتند و آن گز کامل بود؛ مق. گز نهاوند (تاریخ قم. ۱۸۵). گز شایگان: واحد طول خراسان معادل یک ارش و نیم آدم مستوی

الخلقه؛ گز ملک. گز نهاوند: واحد طول در قدیم که عبارت از گزی ناقص بود و آن را حسن تحتاخ معمول کرد؛ مق. گز شاه اصفهانیه (تاریخ قم. ۱۸۵). ترکیبات فعلی: گز نکرده پاره کردن: (عم.) نسنجیده عمل کردن. گز و پیمان کردن: چیزی گز کردن، شیئی را با گز اندازه گرفتن. گز و نیم گز کردن: چیزی را با گز اندازه گرفتن.

گز: gaz (ا.) نوعی تیر بی‌پر و پیکان که دو سر آن باریک و میانش ضخیم است.

گز: gaz, gez [= گاز] (ا.) دندان، سن.

گز: gaz [= گس] (ص.) گس.

گز: gaz (ا.) نوعی پارچه.

گز: gaz [= گزنده] (افا.) گزنده.

گزاردن: gozār-dan [= گزاریدن = گذاشتن] (مصم.) (گزارد، گزارَد، خواهد گزارد، بگزار، گزارنده، گزارا، گزارده، گزارش، گزار، گزاره). انجام دادن، بجا آوردن. پرداختن، تأدیه کردن (وام، مالیات و غیره). رسانیدن، تبلیغ کردن (پیغام، پیغمبری و غیره). بیان کردن، اظهار کردن. شرح دادن، تفسیر کردن. ترجمه کردن. صرف کردن، خرج کردن. طرح نقاشی کردن. گزاردن حق: جزا دادن. حق چیزی را ادا کردن. گزاردن خواب: تعبیر کردن آن. گزاردن شغل: بجا آوردن شغل و کار. گزاردن فریضه: نماز گزاردن. گزاردن مال: پرداختن آن. گزاردن نماز: نماز خواندن، نماز گزاردن. گزاردن وام: ادای دین کردن.

گزارش: gozār-eš [= گزارشن] (امص.) انجام دادن (غم.) پرداخت، تأدیه (غم.) تبلیغ (پیغام، پیغمبری و غیره). بیان، اظهار. شرح و تفصیل، تفسیر. ترجمه. صرف، خرج. طرح (نقاشی). پیشکش، هدیه. (نو.) راپرت (فره.) گزارش خواب: تعبیر خواب.

گزارشگر: g.-gar (صفا.) بیان کننده، اظهار کننده. شرح کننده، مفسر. طرح کننده (نقاشی)، طراح.

گزارنده: gozār-anda(-e) (افا.) انجام دهنده. پردازنده، تأدیه کننده. تبلیغ کننده. بیان کننده، اظهار کننده. شرح دهنده، مفسر. ترجمه کننده، مترجم. صرف کننده، خرج کننده. طرح کننده، نقش کننده. مأمور مالیات، محصل، تحصیلدار؛ ج. گزارندگان. گزارندهٔ خواب: تعبیر کنندهٔ خواب، معبر.

گزاره: gozār-a(-e) (امص.) انجام دادن، اجرا. پرداخت، تأدیه. بیان، اظهار. شرح، تفسیر. طرح (نقاشی). گزاره خواب: تعبیر خواب.

گزاریدن: gozār-īdan [= گزاردن] (مصم.) (گزارید، گزارد، خواهد گزارید، بگزار، گزارنده، گزاریده، گزارش).

گزاف: gezāf, go- [گزافه = جزاف، معر. شرارت کردن؟] (ا.) بهایی که به تخمین و گمان گویند و شیٔ را وزن و کیل نکرده باشند. (ص. ق.) هرزه، بیهوده. بسیار، بی‌اندازه، بیحد. افراط، مبالغه. بر گزاف: بیهوده، عبث. به گزاف: بیهوده، بی‌سبب.

گزاف‌گو(ی): g.-gū(y) [= گزاف گوینده = گزافه گو] (صفا.) لافزن، بیهوده‌گوی. اغراق‌گو. پرحرف.

گزافه: gezāfa(-e), ko- (ص. ق.) هرزه، بیهوده. بسیار، بی‌اندازه. (ا.) دروغ.

گزان: gaz-ān (صفا.) گزنده. (ق.) در حال گزیدن.

گزاونگان: gaz-āvang-ān (صفا. قحا.) شتابان، به تعجیل.

گزاییدن: gazāy-īdan [قس. گزیدن] (مصم.) (گزایید، گزا، خواهد گزایید، بگزای، گزاینده، گزایان، گزاییده، گزایش). گزیدن. زیان رساندن.

گزر: gazar (ا.) گیاهی است دو ساله از تیرهٔ

چتریان که دارای ریشهٔ ضخیم محتوی اندوخته‌های گیاهی است. این گیاه را به سبب استفادهٔ غذایی از ریشه‌اش در غالب نقاط جهان می‌کارند. برگ‌هایش متناوب و بدون گوشوارک و دارای بریدگی بسیار است. گل آذینش چتر مرکب است و گل‌هایش کوچک به رنگ سفید و میوه‌اش شامل دو فندقه و بیضوی است. ریشهٔ گزر به علت مأکول بودن مورد مصرف روزانه است؛ حویج، زردک. گزر دشتی: (گیا.) گیاهی است دو ساله و خودرو از تیرهٔ چتریان به ارتفاع ۳۰ تا ۹۰ سانتیمتر با ساقهٔ پره‌دار فرو رفته و برگ‌های بریده بریده که در صحاری می‌روید و در حقیقت نوعی وحشی حویج است. ریشهٔ این گیاه شبیه حویج می‌باشد و مانند آن خورده می‌شود و بنام شقاقل موسوم است و از آن مربا تهیه می‌کنند؛ گزر صحرایی، گزر بری، شقاقل، زردک وحشی، حویج صحرایی، جزر بری، حتراب، قرصعنهٔ زرقاء. گزر صحرایی: (گیا.) گزر دشتی.

گزر: gozer [= گزیر] (اِ.) چاره، علاج، گزیر.

گزرنامه: g.-nāma(-e) [= گزارش‌نامه] (اِمر.) کتاب تعبیر خواب.

گزش: gaz-eš (اِ.) گز، ارش.

گزش: gaz-eš (اِمص.) گزیدن، لسع. (مس.) نواختن آلات زهی (ذوات‌الاوتار) با زخمه؛ مق. کشش. (اِ.) (مس.) دو نوت کوچک است که اولی همان نوت اصلی و دومی پیشای تحتانی یا فوقانی نوت اصلی است. گزش به وسیلهٔ دو لاچنگ‌های کوچک نوشته می‌شود و اگر پیشای تحتانی شرکت کند در وسط آن علامت خط گذارند (در این دو صورت گزش ساده است.) ممکن است مضاعف هم باشد یعنی از چهار نوت کوچک تشکیل شود.

گزک: gaz-ak (اِ.) مزه‌ای که شرابخواران برای تغییر ذایقه خورند، مانند کباب، میوه (سیب، انار) و آجیل.

گزک: gazak (اِ.) (پز.) تشنج.

گزک: gazak (اِ.) نوبت، دفعه، کرت. نوبت آب در زراعت خصوصاً (معمولاً در ۸ یا ۱۶ روز). گزک بدست کسی دادن: (عم.) بهانه بدست او دادن.

گزک: gozok [مغ.] (اِ.) سرمه.

گزگز: gaz-gaz گزگز جستن: (مص‌ل.) به شوخی و چستی جستن.

گزگز: gez-gez [قس. جزجز] (اِصت.) (عم.) بانگ و آواز ضعیف (چنانکه در سماور پیش از جوش آمدن آن یا صدای زنبور هنگام پریدن). (اِ.) ناراحتی خارش مانند و کمی دردناک که گاه در اعضاء به ویژه دست و پا عارض گردد (لغ.)

گزلیک: gazlīk, gez- [تر. = گزلک] (اِ.) قسمی کارد نوک تیز که تیغهٔ آن بر روی دسته خم شود.

گزمر: gaz-mar (اِمر.) حساب مساحت ساختمان‌ها و عمارات.

گزمه: gazma(-e) [تر.] (اِ.) شبگرد، عسس، پاسبان شب.

گزند: gazand [غصه، غم.] (اِ.) آسیب، آفت. زیان، ضرر، خسران. چشم زخم.

گزنده: gaz-anda(-e) (اِفا.) آنچه بگزد (با نیش و دندان).

گزنه: gazna(-e) [= گزنا = گزنک] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از راستهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ گزنه‌ها می‌باشد. گیاهی است یک ساله یا پایا با برگ‌های متقابل و دندانه‌یی یک پایه یا دو پایه. در حدود سی گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل کرهٔ زمین

می‌باشند. در گزنهٔ یک پایه گل‌های نر از گل‌های ماده جدا هستند. برگ‌های گونه‌های مختلف گزنه پوشیده از خارهای گزنده است که پس از لمس محتویات سوزآور غدهٔ زیر آنها در پوست بدن وارد می‌شود و ایجاد سوزش می‌کند (وجه تسمیه). گیاه مذکور در کنار جویبارها و رودخانه‌های ایران فراوان است؛ نبات النار، هرتیکه، قریض، انجره، بزر الانجرة، آب گوز گوزو، شعر العجوز، انیفس. گزنهٔ دوپایه: (گیا.) گونه‌ای گزنه که گل‌های نر و مادهٔ آن بر روی دو گیاه جداگانه قرار دارند؛ گزنهٔ کبیر. گزنهٔ زرد: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که شباهت کامل با گزنهٔ سفید دارد و دارای همان خواص می‌باشد و گل‌هایش زرد رنگند؛ حرف اصفر. گزنهٔ سفید: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ نعناعیان به ارتفاع ۲۰ تا ۴۰ سانتیمتر که به حد وفور در نقاط بایر نواحی مرطوب غالب نواحی معتدل (از جمله شمال ایران) می‌روید. ساقهٔ این گیاه چهار گوش و کمی خمیده به رنگ سبز و برگ‌های متقابل به شکل قلب و نوک تیز و دندانه‌دار و گل‌هایش سفید مایل به سبزند. انساج گیاخ مذکور در طب عوام به عنوان قابض ملایم و مقوی و تصفیه کنندهٔ خون و رفع اسهال استعمال می‌شده؛ حرف ابیض. گزنهٔ لکه‌دار: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که گل‌هایی به رنگ گلی یا قرمز و ندرةً سفید دارد. آثار دارویی آن مشابه با گزنهٔ سفید است و در اکثر نقاط ایران می‌روید؛ قالیوبسیس. گزنهٔ قرمز. گزنهٔ یک‌پایه: (گیا.) گونه‌ای گزنه که گل‌های نر و مادهٔ آن به روی یک گیاه قرار دارند؛ گزنهٔ صغیر. گزنه‌ها: (گیا.) [ج. گزنه] تیره‌ای است از گیاهان راستهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که شامل گونه‌های گیاهی یک پایه یا دو پایه می‌باشد که در آنها سلول‌های ترشحی (بصورت تارهای گزنده) و یا مواد مترشحی بصورت ماکل‌های اکسالات در کیسه‌های ترشحی ذخیره می‌شود. این تیره از گیاهان شامل گزنه و شاهدانه و رازک و توت و انجیر می‌باشد؛ تیرهٔ گزنه‌ها.

گزیت: gazyat, (zīt), gez- [آراه = گزید = جزیة، معر.] (اِ.) پولی که پادشاهان و حکام همه ساله از ملوک زیردست و رعایا می‌گرفتند. وجهی که از کافران ذمی می‌گرفتند و آنان را امان می‌دادند.

گزیدن: gaz-īdan (مص‌م.) (گزید، گزد، خواهد گزید، بگز، گزنده، گزیده، گزش). زدن (چنانکه مار و عقرب). به دندان گرفتن، گاز زدن. (کن.) آزار رسانیدن، ضرر رساندن. (کن.) عذب دادن، کیفر دادن. ترکیبات فعلی: انگشت به دندان گزیدن: متحیر شدن، تعجب کردن. تأسف خوردن. به دندان گزیدن دست را: تأسف خوردن، حسرت خوردن. سرانگشت گزیدن: تأسف خوردن. گزیدن چشم: چشم زخم خوردن. لب (به دندان) گزیدن: تأسف خوردن.

گزیدن: goz-īdan (مص‌م.) (گزید، گزیند، خواهد گزید، بگزین، گزیننده، گزیده، گزینش) انتخاب کردن، اختیار کردن. گزیدن بر...: ترجیح دادن بر. گزیدن چیزی از چیزی: جدا کردن آن از این، تمیز دادن. گزیدن وقت: (اح. نج.) اختیار وقت. (التفهیم، مقدمه ص قعر).

گزیده: gaz-īda(-e) (اِمف.) نیش زده (چنانکه مار)، مسموم. به دندان گرفته، گاز زده (چنانکه سگ‌هار). (کن.) آزار رسانده، ضرر رسانده. (کن.) عذاب داده، کیفر داده.

گزیده: goz-īda(-e) (اِمف.) انتخاب کرده، اختیار کرده. (اِ.) بازیی است.

گزیر: goz-īr [= معر. جزیر، حارس، جلاد]

(ا.) پاکار، پیشکار. داروغه، عسس.

گزیر: goz-īr [= گزر. قس. گزیردن] (ا.) چاره، علاج. گزیر بودن (نبودن): چاره بودن (نبودن).

گزیردن: gozīr-dan [= گزردن] (مص‌م.) (گزیْرْد، گزیرَد، خواهد گزیرد، بگزیر، گزیرنده، گزیران، گزیرده، گزیرش) چاره کردن، علاج کردن.

گزیرش: gozīr-eš (امص.) چاره‌گری، علاج.

گزیرش: gozīr-eš(-zēr .قد) [= گزارش] (امص.) گزارش، تفسیر.

گزیره: gozīra(-e) (ا.) چاره، علاج.

گزین: gaz-īn (ص‌نسب.) منسوب به گز، تیری که از چوب گز سازند.

گزین: goz-īn (ص‌فا.) [= گزیننده] در ترکیب به معنی گزیننده (انتخاب کننده) آید: به‌گزین. (ص‌مف.) گزیده، انتخاب شده، منتخب، پسندیده. گزین خلق دنیا: برگزیده از مخلوقات.

گزینش: gozīn-eš (امص.) برگزیدگی، پسندیدگی، درایت.

گزیننده: gozīn-anda(-e) (افا.) انتخاب کننده، اختیار کننده.

گزینه: gazīna(-e) (ا.) چکش و پتک دراز مسگران که میان ظروف را بدان عمیق سازند. کرباس ستبر که از آن خیمه و سایبان سازند.

گزینه: gozīn-a(-e) (ص.) برگزیده، انتخاب شده، منتخب.

گژار: gožār (ا.) چینه‌دان مرغ، حوصله.

گس: gas (ص.) (عم.) دارای مزه‌ای مانند مزهٔ مازو و سنجد نارسیده‌و خرمالو و برخی شراب‌های انگوری.

گساردن: gosār-dan [= گساریدن] (مص‌م.) نوشیدن، آشامیدن (شراب و غیره). باده دادن، سقایت شراب. زدودن، محو کردن. برطرف شدن درد و مانند آن. هضم شدن غذا.

گساردن: gosār-dan [= گذاردن] (مص‌م.) گذاشتن، نهادن.

گساردن: gosār-dan [= گذاردن، گذراندن] (مص‌م.) طی کردن، سپری کردن، گذرانیدن.

گسارده: gosār-da(-e) (امف.) نوشیده، آشامیده (شراب و غیره). زدوده، محو کرده. بر طرف شده (تب، درد و مانند آن). هضم شده (غذا).

گسارده: gosār-da(-e) (امف.) گذاشته، نهاده.

گساریدن: gosār-īdan [= گساردن] نوشیدن، (مص‌م.) آشامیدن (شراب و غیره). باده دادن، سقایت شراب. زدودن، محو کردن. (مص‌ل.) بر طرف شدن تب، درد و مانند آن. هضم شدن غذا.

گست: gast [زشت و ناپسند] (ص.) زشت، نازیبا؛ مق. زیبا. شرم‌آور، فضیح.

گستاخ: gostāx [= بستاخ] (ص.) جسور، بی‌پروا. بی‌ادب، پررو. مأنوس، رام. (ق.) جسورانه. بی‌ادبانه.

گستاخانه: g.-āna(-e) (ص. ق.) جسورانه، دلیرانه.

گستاخ‌گستاخ: g.-gostāx (ق‌مر.) اندک اندک جسور و بی‌پروا. بتدریج رام و مأنوس.

گستاخی: gostāx-ī [= بستاخی] (حامص.) جسارت، بی‌پروایی. وقاحت، پررویی.

گستراندن: gostar-dāndan [= گسترانیدن] (مص‌م.) پهن کردن، منبسط ساختن. فرش کردن. منتشر کردن.

گسترانیدن: gostar-ānīdan [= گستراندن] پهن کردن، منبسط کردن. فرش کردن. منتشر

کردن.

گستردن: gostardan [گستریدن] (گسترد، گسترَد، بگستر، گسترنده، گسترده، گسترش) (مصم.) پهن کردن، منبسط کردن. فرش کردن. منتشر کردن، شایع کردن. افشاندن، پاشیدن. (مصل.) منتشر شدن، شایع شدن.

گسترده: gostar-da(-e) (امف.) پهن کرده، منبسط. مفروش، فرش شده.

گسترش: gostar-eš (امص.) عمل گستردن (همع.) (نظ.) پهن شدن و توسعهٔ افراد واحدی در منطقهٔ عمل. (اِ.) آنچه که بتوان بر زمین پهن کرد مانند فرش، قالی و غیره. ضح.ـ در لغت‌نامه: گسترش‌های بارگاه پرند. پوشش، جامه.

گستریدن: gostar-Īdan [= گستردن] (گسترید، گسترد، خواهد گسترید، بگستر، گسترنده، گسترده).

گسته: gasta(-e) (اِ.) هر چیز زشت و پلید. فضلهٔ چارپایان.

گستی: gast-Ī (حامص.) زشتی، نازیبایی، پلیدی.

گسستگی: gosasta(-e)g-Ī (حامص.) بریدگی، انقطاع. پراکندگی، تفرق. رها شدگی. (فل. رضـ.) انفصال؛ مقـ. پیوستگی. (اِ.) رخنه، شکاف.

گسستن: gos-astan [قس. گسلیدن، گسیختن] (گسست، گسلد، خواهد گسست، بگسل، گسلنده، گسسته، گسلش). (مصل.) از هم جدا شدن، منقطع شدن. منقطع گشتن، دور شدن. پراکنده شدن، رها شدن. از بین رفتن، نابود شدن. واماندن (از راه رفتن)، کوفته گشتن. (مصل.) جدا کردن. بدرآوردن. بریدن، قطع کردن. ویران کردن، درهم ریختن. باز کردن، گشادن.

گسسته: gosasta(-e) (امف.) جدا شده، منقطع. دور شده، قطع شده. پراکنده، پریشان؛ مقـ. متراکم، انبوه. رها شده. از بین رفته، نابود شده. وامانده (از راه رفتن)، کوفته. باز شده، گشاده. ویران کرده، درهم ریخته.

گسلاندن: gosel-āndan [= گسلانیدن] (مصم.) (گسلاند، گسلانَد، خواهد گسلاند، بگسلان، گسلاننده، گسلانده). پاره کردن، جدا کردن. وادار کردن به پاره کردن و جدا کردن.

گسلانیدن: gosel-ānĪdan [= گسلاندن] (مصم.) (گسلانید، گسلاند، خواهد گسلانید، بگسلان، گسلاننده، گسلانیده).

گسلیدن: gosel-Īdan [گسیلیدن = سگلیدن، قس. گسیختن] (گسلید، گسلد، خواهد گسلید، بگسل، گسلنده، گسلیده، گسلش). (مصل.) جدا شدن، پاره شدن. فیصل یافتن. (مصم.) پاره کردن، قطع کردن. گسلیدن پیمان (عهد): شکستن پیمان (عهد.) گسلیدن راه: راه سپردن، طی طریق کردن. گسلیدن میان: شکستن کمر.

گسی: gas-Ī (حامص.) (عم.) گس بودن، عفوصت.

گسی‌بنده: g.-banda(-e) (ص‌مر. اِمر.) پیک، قاصد، چاپار؛ ج. گسی‌بندگان.

گسیختن: gosĪxtan [قس. گسلیدن، گسستن، گسیخته] (گسیخت، گسلد، خواهد گسیخت، بگسل، گسلنده، گسیخته، گسلش). (مصل.) جدا شدن، پاره شدن. (مصم.) جدا کردن، قطع کردن. نقض کردن، فسخ کردن. (چنانکه حکم دادگاه).

گسیل: gosĪl [= گسی، قس. گسیل کردن] (اِ.) ارسال، فرستادن. (ص.) راهی، رونده.

گش: gaš [= کش] (ص.) خوش، خوب. با ناز و تکبر، نازنین.

گش: gaš (اِ.) (پز.) صفرا و سودا. (پز.)

(نو.) (فره.) مایع‌های حول انساج را گویند که با لنف مرتبطند. گش زرد: (پز.) صفرا. گش سیاه: (پز.) سودا.

گش: geš (اِ.) دل، قلب.

گشاد: gošād (مص‌خم. اِمص.) گشایش، باز کردن. فتح، تسخیر. (تص.) فتوح، فرج. خوشی، گشی. رها کردن تیر از شست. گشاده‌رویی. رهایی، نجات. سعهٔ نظر. (اِ.) فروش اول، دشت. (نرد) یک مهره در یک خانه که ممکن است مورد ضرب طرف قرار گیرد و کشته شود. فراخی، پهن؛ مق. تنگی. گشاد کار: افتتاح کار، گشایش آن. گشاد و بند: گشادن و بستن. (تص.) بسط و قبض.

گشادگی: gošāda(e)g-ī (حامص.) فراخی، سعه؛ مق. تنگی. ساحت، وسعت. پاکی، خوشی. فرح، انبساط. فراخی نعمت، خصب نعمت. انفصال، فرجه؛ مق. پیوستگی، اتصال. غلظت.

گشادن: gošā-dan [= گشودن] (گشاد، گشاید، خواهد گشاد، بگشا(ی)، گشاینده، گشاده، گشایش). (مص‌م.) باز کردن، گشودن، افتتاح. خلاص کردن، رها کردن. جاری کردن، روان ساختن. تصرف کردن، فتح کردن. شاد کردن. جدا کردن، منفصل کردن. حل کردن (مشکلی). روان کردن (شکم و مانند آن)، اطلاق. زایل کردن، رفع کردن. بهم زدن. رها کردن (تیر و مانند آن)، افکندن. آشکار کردن، ظاهر ساختن. (مص‌ل.) گشوده شدن. بر طرف شدن، به یکسو رفتن (چنانکه ابر). راست شدن، درست شدن. زایل شدن، رفع شدن. حاصل شدن، نتیجه دادن. جدا شدن، منفصل گردیدن. قطع رابطه کردن، گسستن. (نج.) انجلاء پس از کسوف و خسوف.

گشایش: gošāy-eš (اِمص.) باز کردن، افتتاح. فرج، فتوح. فتح، تسخیر. حل (مشکل). (مس.) یکی از گوشه‌های ماهور.

گشاییدن: gošay-īdan [= گشادن = گشودن] (مص‌م.) (گشایید، گشاید، خواهد گشایید، بگشای، گشاینده، گشایش).

گشت: gašt (مص‌خم. اِمص.) گشتن، گردش. گردش در شب جهت پاسبانی. سیر و سیاحت. تفرج، تماشا. جستجو، تفحص. تغیر، تبدل. حک، محو.

گشت: gešt (ق.) همه، همگی، کلاً.

گشتا(ی): goštāy [= گشتا، بهشت] (اِ.) بهشت.

گشتن: gaš-tan [قس. گردیدن] (مص‌ل.) (گشت، گردد، خواهد گشت، بگرد، گردنده، گردا، گردان، گشته، گردش). شدن، گردیدن. گردش، سیر کردن. چرخیدن، دور زدن. مراجعت کردن. تغیر یافتن، تبدل یافتن. معکوس شدن. تفحص کردن، جستجو کردن. جنگ کردن، مبارزه کردن. انتقال یافتن، رسیدن. زایل شدن، غروب کردن.

گشته: gaš-ta(-e) (امف.) شده، گردیده. گردش کرده، سیر کرده. چرخیده، دور زده. مراجعت کرده. تغییر یافته، تبدل یافته. معکوس شده. تفحص کرده. جنگ کرده. انتقال یافته، رسیده. زایل شده، غروب کرده. لوچ، احول. سرگشته، حیران. بخت برگشته، بدبخت. گم گشته، مفقود. پیر شده. خطی در عهد ساسانی. مرکبی از عطریات، غالیهٔ مثلث.

گشتی: gašt-ī (ص‌نسب. اِ.) پاسبان شب، نگهبان شب، عسس، گزمه. (نظ.) (فره.) دسته‌ای از نگهبانان که باید محوطهٔ معینی را مراقبت و نگهبانی نمایند و پیوسته در آن محوطه حرکت کنند.

گشن: gošn, gašn, gošen, gašen [نر، مردانه] (ص.) فحل، نر. مایهٔ آبستنی و تلقیح.

نرخواه، طالب نرینه. انبوه (لشکر، قافله، مال، شاخهٔ درخت و غیره). به گشن آمدن: در طلب نر برآمدن (حیوان). بار گرفتن ماده (حیوان). بارور شدن درخت خرما، لقاح نخل.

گشنه: gošna(-e) [= گرسنه = گسنه] (ص.) گرسنه؛ ج. گشنگان.

گشنی: gašn-ī (حامص.) جفتگیری جانور نر و ماده. لقاح خرمای نر با خرمای ماده. انبوهی، فراوانی، بسیاری.

گشنی: gašn-ī (ص‌نسب.) نر دیده (جانور). لقاح شده (گیاه).

گشنیدن: gošn-īdan (مص‌ل.) (گشنید، گشند، خواهد گشنید، بگشن، گشننده، گشنیده). (فره.) آمیختن نر و ماده.

گشنیز: gešnīz [= گشنیج = کشنیز = قشنیز] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که علفی و یکساله است. برگ‌هایش شبیه جعفری و بی‌کرک می‌باشد و در نواحی بحر الرومی و آسیا (از جمله ایران) می‌روید و چون جزو سبزی‌های خوراکی است بدین منظور کشت می‌شود. گل‌هایش سفید مایل به صورتی و دارای آریش چترهای مرکب در انتهای ساقه می‌باشد. ارتفاع این گیاه تقریباً به نیم متر می‌رسد. ساقه‌اش راست و شفاف و کم و بیش خط دارد و برگ‌هایش متناوب و در قسمت انتهایی ساقه دارای بریدگی‌های رشته‌یی بسیار ولی در قاعدهٔ ساقه تقریباً کامل و دارای بریدگی‌های نوک تیز است. میوه‌اش دو فندقه و بیضوی شکل مایل به رنگ زرد و دارای بوی نامطبوع شبیه بوی ساس است. میوهٔ گشنیز که در تداول عامه بنام دانه یا تخم گشنیز نامیده می‌شود مقوی معده و محرک و بادشکن و معرق است؛ کزبره، کسبره، جلجلان. آش گشنیز: آشی که در آن گشنیز کنند. گشنیز پلو: پلوی که در آن گشنیز کنند. گشنیز کوهی: تخم مخلصه. (بازی گنجفه، ورق) ورقی که خال‌های آن به شکل برگ گشنیز است.

گشودن: gošū-dan [= گشادن] (مص‌م.) (گشود، گشاید، خواهد گشود، بگشا(ی)، گشاینده، گشوده، گشایش).

گشی: gaš-ī [= کشی] (حامص.) خوشی، خوشحالی، شادمانی. خرامیدگی، رفتار توأم با ناز.

گفت: goft (مص‌خم. اِمص.) گفتن: گفت‌وگو. قول، کلام، گفتار. گفت و شنود. گفت و شنیدگفت و قدم.

گفت: goft [= هنگفت = هنکفت] (ص.) ستبر، گنده، هنگفت. پارچه‌ای که بافت آن در هم و سوراخ‌های آن تنگ باشد.

گفتار: gof-tār (امص.) گفتن، گفت. (ا.) سخن، قول. (امف.) گفته. گفتار درهم: سخن نامربوط.

گفتاره: goftār-a(-e) (ا.) قول، کلام، سخن.

گفتاری: goftār-ī (ص‌نسب.) آنکه تنها به گفتار اکتفا کند؛ حراف؛ مق. کرداری.

گفتگو(ی): goft-(o)-gū(y) [= گفتگوی = گفت‌وگو(ی)] (امص.) گفت و شنود، مکالمه. آوازه، شهرت. خبر. قضیه.

گفتن: gof-tan (مص‌م.) (گفت، گوید، خواهد گفت، بگوی، گوینده، گویا، گویان، گفته، گوش، گویش) سخن راندن، صحبت کردن. به نظم درآوردن، سرودن. معتقد بودن. آواز خواندن. نامیدن. پنداشتن، تصور کردن، خیال کردن. ضح.ـ به این معنی غالباً به منزلهٔ قید تشبیه بکار رود. آنجا که سخن از حال و آینده است، باید به صیغهٔ مضارع استعمال شود و هنگامی که سخن از گذشته می‌رود به صیغهٔ ماضی استعمال گردد. با خویشتن (خود) گفتن: با خود حرف

زدن. اندیشیدن. به دل گفتن: با خود اندیشیدن، در دل گذراندن. بر گفتن: بیان کردن، شرح دادن. بسیار گفتن: پر گفتن، پر حرفی کردن. فرو گفتن: گفتن، بیان کردن. گفتن به: قایل شدن به، معتقد شدن به. گفته‌اند: آورده‌اند، حکایت کرده‌اند. گو (گوی): امر از «گفتن» به همهٔ معانی. بگذار، هر چه باداباد... را می‌گویی؟: (عم.) تکیه کلام گونه‌ای است در تداول، دربارهٔ... سخن می‌گوئی؟ از او می‌پرسی؟ گوی یا: پنداری، تصور کنی. نگو (تو نگو): (عم.) به معنی گویی، پنداری استعمال شود. نگو و نپرس: (عم.) در موردی استعمال شود که اهمیت و عظمت امری و واقعه‌ای را بخواهند برسانند.

گفت‌وگو(ی): g.-o-gū(y) (امص.) مکالمه، صحبت، گفتگو.

گل: gal [گلو، معبر تنگ، قس. گلو] (اِ.) (عم.) گلو (غم.) (عم.) گردن. (عم.) روی (دیوار و مانند آن، بالای. از گل هم برآمدن: (عم.) از پس هم برآمدن. گل هم انداختن: (عم.) به یکدیگر بند کردن، روی هم انداختن. (عم.) سطحی کاری را انجام دادن. گل هم کردن: (عم.) به یکدیگر متصل کردن، بهم پیوستن. (عم.) سطحی کاری را انجام دادن. گردنه (کوه).

گل: gel (اِ.) (زم.) جسم خمیر مانندی که از اختلاط خاک‌های مختلف با آب حاصل شود؛ خاک آمیخته با آب. (زم.) ته‌نشست‌های جامد و رستی طبقات مختلف پوستهٔ زمین که سختی آنها از سنگ‌ها کمتر است و معمولاً با ناخن خط بر می‌دارند. این تشکیلات غالباً بر اثر باران و جریان باد حالت تحجر خود را از دست می‌دهند و بصورت ذرات مجزا از هم درمی‌آیند و «خاک» نامیده می‌شوند؛ طین. خاک، زمین. گل سرشوی. طینت، سرشت، فطرت. (کنـ.) کالبد ظاهری، تن (که به زعم قدما از آب و گل ساخته شده). ترکیبات اسمی: کار گل: عملگی. گل ارمنی: (زمـ.) گونه‌ای رست آهن‌دار که سابقاً آن را از ارمنستان می‌آوردند ولی امروزه در اطراف اصفهان و نقاط دیگر نیز بدست می‌آید و به همان نام قدیم گل ارمنی مشهور است. مصرف آن نظیر گل مختوم می‌باشد؛ طین ارمنی، طین لانی، حجر ارمنی. گل بحری: (زمـ.) گل سرخ رنگی است که نجاران جهت خواندن چوب‌ها برای بریدن از آن استفاده کنند و در نقاشی نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ گل بره، گل نجاران. گل بره: (زمـ.) اکسید آهن سه ظرفیتی طبیعی را گویند که در اصطلاح معدن‌شناسی الیژیست نامیده می‌شود. این اکسید آهن رنگ قرمز خوش رنگی دارد و از این جهت در نقاشی بکار می‌رود و چون طبیعةً نرم است، از آن مدادهای قرمز رنگی جهت نقاشی می‌سازند و همچنین نجارها به منظور خط انداختن روی تخته‌هایی که می‌خواهند اره کنند از آن جهت رنگ کردن نخ کار خود استفاده می‌نمایند؛ گل سرخ، طین احمر، مغره. گل پارسی: گلی است که زنان بدان سر را شویند؛ طین فارسی، گل سرشوی. گل ترش: (زمـ.) (پز.) بی‌سولفات دو کلسیم معدنی را گویند که در اطراف ورامین نیز فراوان است و چون دارای مزهٔ ترش است به این نام موسوم است. در پزشکی مورد استعمال بطور مستقیم ندارد ولی در صنعت از آن جهت استخراج اسید سولفوریک استفاده می‌کنند. گل تیره: (کنـ.) زمین، کره ارض. گل حرامزاده: (زمـ.) گل مخلوط با آهک را گویند که جهت ملاط بکار برند؛ گل آهک. گل حکمت: (زمـ.) نوعی خاک

رست که در برابر حرارت مقاومت بسیار دارد و از این رو برای اندود کردن درون کوره‌ها یا ساختن تنور بکار می‌رود؛ گل تنور، گل نسوز، طین حکمت، طین صغدی. گل خیا: (زمـ.) طین خیا، طین اقریطس. گل رست: (زمـ.) خاک رست. (زمـ.) گلی که با خاک رست تهیه شود و از آن جهت ساختن تنبوشه و گلدان و کوزه و غیره استفاده کنند. گل سفید: (زمـ.) گونه‌ای خاک نرم و سفید و آهکی (کربنات دو کلسیم) که جهت سفید کردن اطاق‌ها و گیوه بکار می‌رود؛ گل سفید قزوین، گل گیوه، گل جوراب. گل شوره: (زمـ.) زمین شوره‌زار و لم‌یزرع. ضح.ـ «آش گل گیوه» به آش آبکی و بی‌مزه اطلاق شود (فرعا.جما.) گل ماشی: (نقـ.) از رنگ‌های جسمی است و آن نوعی خاک معدنی است که به جهت تهیهٔ رنگ تریاکی متمایل به زرد بکار رود. گل محلاتی: (زمـ.) مخلوطی است از رست‌های مختلف خصوصاً دو نوع رست بنام هالیوزیت و اراویزیت که در اطراف محلات و قم فراوان است، طباشیر قمی. گل مختوم: (زمـ.) گونه‌ای خاک رست زرد رنگ که جزو رسوبات رستی دریایی است و از خاک‌هایی است که بهترین زمین‌ها را به منظور ایجاد باغ‌های انگور و کشت زیتون و انجیر تشکیل می‌دهد؛ طین بحری، طین مختوم، طین ختم، طین راهب، طین صنم، طین سجلات، طین اصفر، طین کاهن، طین کاهنی. گل ملاط: گلی را گویند که در بنایی به منظور التصاق آجرها بهم، بکار برند. ترکیبات فعلی: به کار گل گماشتن: به گل کاری وا داشتن به عملگی گماشتن. به کار گل گرفتن: گل اندود کردن. (کنـ.) خس پوش کردن، مخفی نمودن. به گل خورشید اندودن: (کنـ.) امری آشکار را به تکلف مخفی کردن. در گل ماندن: (کنـ.) درماندن، عاجز شدن.

گل: gol (اِ.) (گیا.) عضو تولید مثلی و تکثیر گیاهان که از برگ‌های تغییر شکل یافته بوجود آمده است. گل ممکن است سلول‌های هر دو جنس نر و ماده را شامل باشد و در این صورت هرمافرودیت خوانده می‌شود (اکثر گیاهان عالی دارای این گونه گلند) و یا ممکن است فقط سلول‌های یک جنس (یا نر و یا ماده) را در برداشته باشد که در این صورت بنام گل نر و یا گل ماده خوانده می‌شود. گل‌ها غالباً دارای رنگ‌های مختلف و بوی مطبوع می‌باشند. اکثر گل‌ها زیبایی خاصی دارند و از این جهت به عنوان زینت نگهداری می‌شوند. هر گل معمولاً بر روی ساقهٔ کوچکی قرار دارد که دم گل یا پایک گل نامیده می‌شود. در پای هر دم گل برگ کوچکی است که برگه نام دارد. هر گل دارای دو قسمت است: یکی قسمت خارجی بنام پریانت که از دو جزو کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌ها بوجود آمده است و دیگر دستگاه مولد که آن نیز از دو جزو پرچم‌ها و مادگی پدید گشته. مجموع کاسبرگ‌های یک گل را کاسهٔ گل نامند که خارجی‌ترین قسمت گل است و آن غالباً از برگ‌های سبز رنگی تولید می‌شود. اگر کاسبرگ‌ها از هم جدا باشند گل را جدا کاسبرگ و اگر بهم پیوسته باشند گل را پیوسته کاسبرگ خوانند. مجموع گلبرگ‌های یک گل را جام گل نامند که در داخل کاسهٔ گل قرار دارد و از برگ‌های رنگین و زیبایی بوجود آمده است. اگر گلبرگ‌ها بهم پیوسته باشند گل را پیوسته جام و اگر گلبرگ‌ها از هم جدا باشند گل را جدا گلبرگ خوانند. برخی گیاهان دارای گل‌هایی فاقد جام هستند و در این صورت

بی‌گلبرگ خوانده می‌شوند. مجموعهٔ پرچم‌ها در یک گل بنام نافه خوانده می‌شود. (گیا.) بطور عام به هر گیاه علفی گل‌دار نیز اطلاق می‌گردد. ترکیبات اسمی: گل آب: (گیا.) یکی از گونه‌های نیلوفر آبی است که گل‌هایی رنگین دارد. گل آگاو: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نرگسی‌ها که برگ‌هایش بسیار ضخیم و پهن است و دارای دانه‌های خاردار و ساقهٔ زیرین ستبر می‌باشد. برگ‌های آن تا دو متر طول می‌یابند. سربرگ‌هایش تیز و برگشته و سیاه و گل‌های آن زرد رنگند؛ گل خنجری، گوش‌خر، صباره، صبر آمریکایی. گل ابری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای گل‌های آبی رنگ زیبایی است و به عنوان یک گل زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود. اصل این گیاه از مکزیک است؛ گل ابری مکزیکی. گل ابریشم‌ها: (گیا.) دسته‌ای از گیاهان تیرهٔ پروانه‌واران که دارای گلبرگ‌های منظم و پرچم‌های آزاد هستند. گیاهان این دسته بصورت درخت یا درختچه می‌باشند. بطور نمونهٔ گیاهان این دسته از درخت حساس و گل ابریشم یا شب خسب می‌توان نام برد. گل اربه: (گیا.) یکی از گونه‌های وحشی مریم نخودی است. گل ارغوان: (گیا.) گل درخت ارغوان. (گیا.) این نام به خود درخت ارغوان نیز اطلاق شود. گل اسبک: (گیا.) گونه‌ای گلایول که دارای گل‌های گلی رنگ است و ارتفاعش بین ۴۰ تا ۸۰ سانتیمتر می‌باشد. ساقهٔ زیرزمینی این گیاه دارای اثر تقویت کنندهٔ قوهٔ باه و قاعده‌آور است. گل اسبک در اکثر نقاط به فراوانی می‌روید. گل استکانی: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ گل استکانی‌ها می‌باشد. در حدود ۲۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده که در نیمکرهٔ شمالی زمین در مناطق کوهستانی و معتدل پراکنده‌اند. برگ‌های آن متناوب و گل‌هایش به شکل زنگوله و غالباً سفید رنگ و ۵ قسمتی است. تعداد پرچم‌ها نیز ۵ عدد است. ساقهٔ زیرزمینی این گیاه جزو سبزی‌های خوراکی است و به مصرف تغذیه می‌رسد. این گیاه را به عنوان یک گل زینتی در باغچه‌ها نیز می‌کارند. یکی از گونه‌های گیاه مذکور گل کف مریم است که ساقهٔ زیرزمینی آن را در سالاد ریز کرده و می‌خورند و بعلاوه یکی از گل‌های زینتی زیبا می‌باشد که گل‌هایی به رنگ‌های آبی و سفید و بنفش دارد؛ گل زنگوله، سریس، عسنب، خبز العقاب. گل اشرفی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای گل‌های زرد رنگ کوچکتر از گل‌های همیشه بهار و زینتی است. ضح. ـ دو قسم گل اشرفی در زمان ناصرالدین شاه قاجار در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل افعی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گاو زبانیان که علفی و دو ساله است و برگ‌هایش متناوب و کامل و پوشیده از کرک می‌باشد. گل‌هایش قرمز یا آبی و بنفش و دارای آرایش گرزن‌اند. در حدود ۲۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ خیون. گل انگشت‌دانه: (گیا.) گیاهی است دو ساله یا سه ساله از تیرهٔ گل میمونیان که پوشیده از کرک است و ارتفاعش بین ۰/۵ تا ۱/۵ متر متغیر است. در مزارع و زمین‌های بایر و در جنگل‌های غالب نقاط اروپا و آسیا (از جمله ایران) به فراوانی می‌روید. ریشهٔ این گیاه راست و دوکی شکل و کمی مایل به قرمز و ساقه‌اش استوانه‌یی شکل است و برگ‌های قسمت قاعدهٔ ساقه دارای دمبرگ دراز و برگ‌های قسمت‌های فوقانی تقریباً بدون دمبرگند. گل‌های آن که در فاصلهٔ بین

ماه‌های خرداد و مرداد ظاهر می‌شوند به رنگ قرمز ارغوانی و زیبا (دارای خال‌های قهوه‌یی رنگ مشخص) یا گلی و یا سفید و مجتمع بصورت آرایش سنبله در انتهای ساقه است. گل‌های انگشتانه شباهت کامل به زنگ یا انگشتانه دارد (علت وجه تسمیه). کاسهٔ گل شامل ۵ تقسیم نامساوی ولی جام گل حاوی ۴ تقسیم نامساوی است. تعداد پرچم‌ها ۴ عدد است که دو تا بزرگ و دو تای دیگر کوچکند. میوه‌اش کپسول و شامل دانه‌های کوچک فراوان قهوه‌یی رنگ است. از برگ این گیاه استفادهٔ طبی بعمل می‌آید؛ زهرالکشاتبین، گل انگشت‌دانه، دجتالس، دجیتالس، دیژیتال، کستبان، کشاتبین، کشتبان، کست‌برکست، گشت‌برگشت. گل بابونه: (گیا.) گل گیاه بابونه را گویند. گل بادام: (گیا.) گل درخت بادام را گویند. گل باقلی: (گیا.) گل گیاه باقلی را گویند که دارای خال‌های سیاه و سفید است. (به رنگ) گل باقلی. زمینه و متن سفید دارای خال‌های سیاه. گل بداغ: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ بداغ‌ها که برگ‌هایش پنجه‌یی و گل‌هایش سفید رنگند. آرایش گل آنها خوشه‌یی است و به نحوی است که یک گلولهٔ درشت سفید رنگ از گل‌ها بوجود می‌آورند، افلوس، بوداغ. گل بدنامی: (پز.) آبلهٔ فرنگ، کوفت، آتشک. گل بستان‌افروز: تاج خروس. (گیا.) ریحان کوهی. گل بغدادی: (گیا.) نوعی گل شبیه به گل رشتی. که در زمان ناصرالدین شاه بایران وارد شد (المآثر و الآثار ۹۹). گل بنفشه: (گیا.) گل گیاه بنفشه را گویند که در تداوی به عنوان ملین بکار می‌رود. گل بوقلمون: (گیا.) یکی از گونه‌های گل قرنفل است که بنام گل میخک شاعر یا حسن یوسف نیز مشهور است. گل بهارهٔ طبی: (گیا.) گونه‌های مورد استفادهٔ طبی گیاه پامچال را گویند. گل بهمن: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ تک‌لپه‌ها جزو تیرهٔ نرگسی‌ها که در زمستان در حالی که ریشه‌هایش در برف نیز باشند، گل می‌دهد. این گیاه مانند نرگس دارای پیز و برگ‌های دراز است و به عنوان گل زینتی نیز کشت می‌شود؛ گل شیر. گل بیگانه: (گیا.) علف‌ها و گیاهان خودرو و هرز یک باغچه یا مزرعه را گویند. گل پر: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ سماقیان که در حقیقت یکی از گونه‌های درختچهٔ سماق است. این درختچه دارای متفرعات و شاخ و برگ‌هایش زیاد و پرزدار است. ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است. برگ‌هایش ساده و بیضوی شکل‌اند و دارای موادی سمیی هستند که در دامپزشکی به مقدار کم به عنوان قابض بکار می‌روند. از ساقهٔ آن ماده‌ای نارنجی رنگ استخراج می‌کنند که جهت رنگ کردن پارچه‌ها و همچنین در نقاشی بکار می‌رود؛ درخت پر، زینج. گل پرطاوسی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که اصلاً در نواحی گرم کرهٔ زمین می‌روید ولی امروزه در نقاط دیگر هم به عنوان گل زینتی کشت می‌شود؛ پرطاوسی. گل پیاده: (گیا.) گلی را گویند که گیاه آن علفی و بوته‌یی باشد نه درخت و درختچه. گل پیوندی: (گیا.) گل زینتی که از نتیجهٔ پیوند گونهٔ مرغوب و زیباتر یک گیاه بر روی پایه‌های وحشی همان گیاه بدست آید. (گیا.) چون بیشتر عمل پیوند را بر روی پایه‌های گونه‌های مختلف گل سرخ انجام می‌دهند، از این‌رو در تداول عامه گل پیوندی را به گونه‌های پرپر و درشت گل سرخ نیز اطلاق کنند. گل تافتونی: (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه کاکتوس است؛ انجیر

بربری. گل تر: گل تازه، (کن.) عارض خوبان. (کن.) دست محبوبان. گل جعفری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان که دارای برخی گونه‌های علفی یک ساله و بعضی گونه‌های درختچه‌یی شکل است و چون گونه‌های مختلفش دارای گل‌های زیبا هستند، به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کشت می‌شود. گل‌هایش با وجود زیبایی خاص بوی نامطبوعی دارند. غالباً رنگ گل‌هایش زرد مایل به قرمز است. گونه‌های مختلف این گیاه را در باغبانی به اسامی گوناگون می‌خوانند. قطیفه، جاتف. گل جنگ: (کشتی) معمول پهلوانان قدیم بود که برای حریف خود گلی می‌فرستادند و آن علامتی بود برای به مبارزه طلبیدن و کشتی گرفتن با وی. گل چاه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در اکثر نقاط معتدل زمین می‌روید و در غالب نقاط ایران فراوان است. خاکستر حاصل از این گیاه شامل مقادیر زیاد کربنات پتاسیم است. برای این گیاه اثر ملین و ضد اسکوربوت و مدر نیز ذکر شده است (در حقیقت می‌توان این گیاه را یکی از گونه‌های گیاه اشنان دانست)؛ جقون، پتاس، شوک احمر، حرض. گل چای: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که دارای گل‌های نارنجی رنگ پرپر و زیبا است. در نتیجهٔ پیوند گونه‌های مختلف این گل حاصل شده است. ضح.ـ وجه تسمیه به مناسبت تشابه رنگ این گل با رنگ گل بوتهٔ چای است. گل حساس: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران، از دستهٔ گل ابریشم‌ها که برگ‌هایش در موقع لمس حرکت می‌کنند و روی هم می‌خوابند. این گیاه را جزو درختچه‌های زمینی نیز می‌کارند. ساقه‌های این درختچه خاردار و گل‌هایش کوچک و میوه‌اش به شکل غلاف است. در حدود ۳۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که اکثر مخصوص نواحی گرم کرهٔ زمین هستند، ساسه، گیاه حساس. گل حسرت: گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ سوسنی‌ها، از دستهٔ سورنجان‌ها که در غالب مآخذ بنام سورنجان ضبط شده. این گیاه دارای پیاز بزرگ و گوشت‌دار و محفوظ در پوشش‌های نازک و ریشهٔ افشان است. در چمن‌زارهای غالب نقاط اروپا و نواحی بحر الرومی و انگلستان و ایرلند و آسیای صغیر می‌روید. گیاه مذکور دارای برگ‌های باریک و دراز و نوک تیز بدون کرک و به رنگ سبز تیره است. گل‌هایش گلی رنگ‌اند و میوه‌اش کپسول سه قسمتی و محتوی دانه‌های ریز زیاد (۷۰ تا ۸۰ دانه در هر خانه) می‌باشد. قسمت مورد استفادهٔ آن گل و پیاز و دانهٔ آن است؛ سورنجان، خمل، لحلا، سنبلهٔ پاییز، گل حسرتی، گل حضرتی، پیاز حضرتی، پیاز سگ، حافر، قشتینوله، لرخیاره، قسطلهٔ صغیره. ضح.ـ گل مذکور که به گل حضرت و گل حسرتی هم معروف است در فارس و مازندران و شمال تهران بنام گل حسرت شهرت دارد و افسانهٔ ذیل را دربارهٔ آن نقل می‌کنند: این گیاه چون بویی تلخ دارد پرندگان و زنبوران از آن می‌گریزند و در اطرافش پرواز نمی‌کنند. به همین دلیل است که گل مذکور با اندوه و حسرت در فصل بهار می‌میرد و خاک می‌شود و مجدداً هنگام پاییز سر از خاک برمی‌آورد تا شاید داغ این حسرت از دلش زدوده گردد ولی باز هم می‌بیند که پروانگان از او می‌گریزند، حسرتش دو چندان می‌شود و باز می‌میرد. گل حنا: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام خود بوجود می‌آورد. این گیاه به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها کاشته

مـی‌شود و چـون بـه مـجرد دست زدن بـه میوه‌اش می‌ترکد، آن را گل بی‌حوصله نیز نامند. میوه‌اش به شکل غلاف و پـنج خـانه است و برای ازدیاد آن تخمش را می‌کارند. گـل حـنا پـر شـاخه است و بـرگ‌هایش سرنیزه‌یی و دندانه‌دار و گل‌هایش دسته‌یی می‌باشند و رنگ گل‌ها سرخ و صـورتی و بنفش و سفید است؛ گل بی‌حوصله، بها. گل خار: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که گل‌هایش صورتی رنگ مایل بـه کـبود مـی‌باشد. گـل خـنجری: (گـیا.) یکـی از گونه‌های کاکتوس است؛ گل تافتونی. گـل خنو: (گیا.) یکی از گونه‌های مریم نخودی است که آن را مریم نخودی وحشی گویند. گل خون: (گیا.) زهرة الدم، علف خون. گل خیار: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها با گل‌های بنفش رنگ که در اوایـل بـهار در اکثر مزارع و کنار رودخانه‌ها فـراوان است. برگ‌ها و گلبرگ‌ها و ساقهٔ این گیاه پس از شکستن بوی مطبوع خیار را مـی‌دهند: گـل خیار چنبر. گل خیری: (گـیا.) گـل هـمیشه بهار. (گیا.) شب بو. (گیا.) گل خبازی که آن را پنیرک نیز گویند. گـل دگـمه‌ای: (گـیا.) گیاهی است از دستهٔ گـل تـاج‌خروس و از تیرهٔ اسفناجیان که زینتی است و در باغچه‌ها کاشته می‌شود؛ گل فندقی، گل تکمه‌یی. گل دنبه: (گیا.) یکی از گونه‌های گـل سـرخ را گویند که دارای گل‌های سفید است. بـوی این گونه ورد چندان مطبوع نیست و به آن اصطلاحاً گل سفید نیز نامند. گل دوآتشـه: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است کـه بنام گل دو روی و گل دو رنگ و گل قحبه و هبق و ورد الحماق و گل رعنا و گل رعنا زیبا و گل موجه نـیز نـامیده مـی‌شود. گـل رشتی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که پرپر است. در همهٔ فصول سال گل می‌دهد؛ گل حاج ترخانی، گل هشترخانی، گل سرخ همیشه بهار، نسترن پرپر. گل رعنا: (گیا.) گل دوآتشه. ضح.ـ گلی است دو رنگ که یک طرف آن سرخ و طـرف دیگـر زرد بـاشد (انجمن‌آرا: گل دو روی؛ قیاس: رعنا؛ تحفهٔ حکیم مومن: ورد الحماق). گل ریش: (گیا.) یکـی از گـونه‌های گـل میخک کـه آن را قرنفل الشعراء و حسن یوسف و گل میخک شاعر نیز می‌گویند. ضح.ـ در جزو مترادفات آن «حاسیس» و «حاشیش» را هم آورده‌اند. گل ریشه: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ ثعلب‌ها که شاخه‌هایش از ریشه بیرون آمده بطرف پایین آویزان می‌شوند و چنین بنظر مـی‌آید که ریشه‌اش گل داده است. به همین جـهت آن را در سبدهای شکافدار می‌کارند و روی مـیز مـی‌گذارنـد. رنگ گـل‌های آن زرد قهوه‌یی، نارنجی با خال‌های قرمز، طلایی و ارغوانی است. اصل آن از نواحی گرم قارهٔ آمـریکا است. گـل زرد: (گـیا.) یکـی از گونه‌های گل سرخ می‌باشد کـه اصلش از ایران است. بوی آن چندان مطبوع نیست. از گـلبرگ‌های آن حـلوای گـل زرد تـهیه می‌کنند؛ ورد اصفر، ورد منتن، زرد گل. گل زرنور: (گیا.) یکی از گونه‌های تاج‌خروس است کـه دارای گـل‌های طـلایی رنگ می‌باشد. گل زنگوله: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پنیرکیان که آن را ابـوطیلون و شـجرة الملوک نیز نامند و برخی گـونه‌های زیـنتی نیز دارد. گل زهر: (گیا.) گلی که زهرآگین باشد. ضح.ـ بطور عام این ترکیب بـر گـیاه زهرآگین اطلاق گردد ولی اگـر نـام گـلی خـاص بـاشد، نشـناخته‌ایـم. گـل ژاپـنی (ژاپونی): (گیا.) یکی از اقسام گل مینا که آن را «مینای طلایی» گویند. گل ساعتی: (گیا.) گیاهی است زیـنتی از تـیرهٔ مـوردی‌ها کـه دارای بوته‌ای بلند و برگ‌های بیضی شکل

متصل بهم و شامل ۵ تقسیم کامل است. گل‌های آن درشت و به شکل ساعت است. رنگ گل‌ها قرمز، ارغوانی، آبی و بنفش می‌باشد. این گیاه دارای ۴۰۰ گونه است که اکثر زینتی می‌باشند. ساقهٔ آن چون به درختان مجاور می‌پیچد و بالا می‌رود، از این‌رو آن را «پیچ ساعتی» نیز می‌نامند. اصل گیاه مزبور از آمریکای جنوبی است. میوه‌اش سته و زرد رنگ است؛ گل ساعت، زهرة الساعة. گل سپاس: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ گل میمونیان که دارای ساقهٔ زیرزمینی می‌باشد و برگ‌هایش متقابلند و در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده که در نواحی معتدل کرهٔ زمین می‌رویند. انساج این گیاه سمی و قی‌آورند و به مقدار کم به عنوان مسهل ممکن است بکار روند ولی در استعمال آن احتیاط بسیار باید کرد؛ علف زوفا، زوفا، حشیشهة الزوفا، علف خداوردی، نیم، نم، جرایتوله، غراسیولا، سرور، سورور، حشیشة الفقراء. گل ستاره: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابی‌ها که به عنوان زینت نیز کاشته می‌شود. وجه تسمیهٔ آن به مناسبت شباهت گل‌های آن به ستاره است؛ گل ستاره‌یی، اسطیر، اصطر. گل ستاره‌یی ایتالیایی: (گیا.) یکی از اقسام گل مینا است. گل ستاره‌یی مقدونی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل ستاره است که بنام طریفولیون نیز مشهور است؛ اسطراطیقوس، حالبی. گل سرخ: (گیا.) گیاهی است زیبا و زینتی از تیرهٔ گل‌سرخیان که دستهٔ خاصی را در تیرهٔ خود بوجود می‌آورد و یکی از بهترین گل‌ها است و بیش از گل‌های دیگر در ادبیات جهان (و مخصوصاً ادبیات فارسی) بکار رفته است. بوته‌های گونه‌های مختلف گل سرخ در اکثر باغچه‌ها و باغ‌ها به عنوان بهترین گل زینتی کاشته می‌شوند. تخمدان اقسام مختلف گل سرخ به شکل کوزه‌ای است که کاسبرگ‌ها در بالای آن قرار گرفته‌اند. پس از آمیزش دیوارهٔ تخمدان ضخیم می‌شود و مواد غذایی در آن جمع می‌گردد. برگ‌های گل سرخ مرکب است و در پای هر برگ دو برگک بنام گوشوارک موجود است. ساقه‌های گل آن پرخار است. اقسام مختلف و گونه‌های مرغوب و پرپر گل سرخ را از پیوند و پرورش نژادهای دورگه بدست می‌آورند؛ ورد. گل سرخ ژاپنی (ژاپونی): (گیا.) گونه‌ای گل سرخ که هم گل و هم میوه‌ای زیبا دارد. گل سرخ دمشقی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که گل‌هایش قرمز رنگ و پرپر و بسیار معطرند؛ ورد جوری، گل سرخ چهار فصل. گل سرخ صدپر: یکی از گونه‌های گل سرخ که اصلش از ایران است و دارای گل‌های پرپر می‌باشد و یکی از زیباترین گل سرخ‌ها است؛ ورد کثیرة الورق. گل سرخ فرنگی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ که از پیوند نژادهای مرغوب بر پایه‌های انواع دیگر گل سرخ حاصل می‌شود و به همین جهت آن را گل پیوندی نیز گویند و آن دارای گل‌های درشت و پرپر و بسیار زیبا است. گل سرخ حوجم، ورد احمر. گل سرخ مؤیدی: (گیا.) نوعی گل سرخ که ۸ قسم آن در زمان ناصرالدین شاه قاجار در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل سرخ هندی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل جعفری است که گیاهش درختچه‌یی شکل است. گل سر سبد: گلی است که در سر سبدهای گل‌ها جای دهند و آن بهترین گل باشد. (کن.) بهترین از هر نوع. گل سرنگون: (گیا.) گیاهی است زینتی و پایا از تیرهٔ سوسنی‌ها که اصلش از ایران است و

ارتفاعش تا یک متر نیز می‌رسد. گل‌های آن قرمزند و در اردیبهشت ماه شکفته می‌شوند و در انتهای ساقه بطور وارونه قرار می‌گیرند. در اکثر کوهستان‌های ایران این گیاه فراوان است. برای ازدیادش از پیاز آن استفاده می‌کنند؛ اکلیل الملک، لالهٔ سرنگون. گل سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که دارای گل‌های سفید و پرپر می‌باشد و بنام گل دنبه نیز مشهور است. گل شاه عباسی: (قالی) نقش‌های مدور یا بیضی شکلی که در وسط آن گل و دور آن را حلقه‌ای از گل با برگ گرفته باشد. گل شراب: (گیا.) گیاهی است زینتی و معطر از تیرهٔ گل یخ‌ها که بصورت درختچه است. اصل آن از آمریکای شمالی است و شامل حدود ۶ گونه است که در همه نواحی معتدل می‌رویند. گل‌هایش قرمز تیره هستند و بوی شراب می‌دهند؛ فلفل کارولینا، کمالیکنت. گل شیپوری: (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ قلقاس‌ها که گل‌هایش بصورت سنبله‌یی است که یک برگ لوله شدهٔ سفید یا زرد رنگ آن را احاطه می‌کند. بر روی هر سنبلهٔ این گیاه سه قسم گل دیده می‌شود. در پایین سنبله گل‌های ماده قرار دارند که هر کدام دارای یک برچه‌اند. اندکی بالاتر از این گل‌ها گل‌های نر قرار دارند که هر یک دارای چهار پرچم می‌باشند و در قسمت بالای سنبله که بصورت استوانه‌یی است فقط گل‌های عقیم قرار دارند که بهم فشرده شده و استوانهٔ بنفش رنگی می‌سازند. هیچ یک از گل‌های این گیاه کاسه و جام ندارند؛ گل بوقی، تریاق ابیض، ارم مبقع، رجل العجل. گل شیر: (گیا.) گل بهمن. (گیا.) بلسکی. (گیا.) علف شیر. (گیا.) گیاهی است علفی از تیرهٔ سبزی آساها که ارتفاعش تا یک متر نیز می‌رسد. این گیاه در برخی از نقاط اروپا و آسیا (مخصوصاً هندوستان) می‌روید. برگ‌هایش مرکب از ۵ تا ۸ زوج برگچه با یک برگچهٔ هلالی شکل انتهایی است. گل آذین این گیاه بصورت خوشه است و گل‌هایش سفید و یا مایل به آبی هستند. در انساج گیاه مذکور آلکالوئیدی بنام گالئوژین موجود است که در تداوی به منظور کاهش قند خون مورد استعمال دارد و بعلاوه ضد سیفیلیس و مدر و معرق و ضد کرم می‌باشد؛ شیرآور، شیرزاد، علف شیرزاد، سذاب المعزه، کچی صقال. گل طاوسی: (گیا.) طاوسی. ضح.ـ این گل در زمان ناصرالدین شاه در ایران رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). گل عبایی: (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها که اصل آن از چین جنوبی و ژاپن است. دارای گل‌های کامل و منفرد می‌باشد. این گیاه را در گلدان‌ها می‌کارند و به عنوان زینت راهرو و سالن بکار می‌برند. برگ‌هایش به پهنای ۱۰ تا ۱۲ سانتیمتر و به درازای ۴۰ تا ۵۰ سانتیمتر و بیضوی شکل و دارای رنگ سبز روشن است. این گل سایه دوست است ولی احتیاج به آب زیاد دارد و بر اثر وزش باد نیز زود پژمرده می‌گردد؛ دریقه، مدرع، برگ عبایی، قلقان آغاجی. گل عروسان: (گیا.) یکی از گونه‌های شب بو است که به آن شب بوی هراتی نیز گویند. گل عقرب: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی آساها که در نواحی معتدل می‌روید و به عنوان زینت نیز کشت می‌شود. گل‌هایش زرد رنگ و پروانه مانند و شبیه گل اقاقیا است. میوهٔ آن غلافی شکل و مانند دم عقرب برگشته و دور خود پیچیده است (وجه تسمیه به همین مناسبت است.) ذنب العقرب، طرطیل، چیچکی. گل عقربی: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که به گل تافتونی نیز موسوم است. گل

فراموشم مکن: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ گاو زبانیان که به عنوان زینت در باغچه‌ها نیز کشت می‌شود و برخی گونه‌های یک ساله نیز دارد. برگ‌هایش منفرد و ساده و گل‌هایش غالباً آبی و گاهی سفید یا صورتی می‌باشند و دارای آرایش گرزن هستند. در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل‌اند؛ ریحان داود، آذان الفار. گل فرشته: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که علفی است و ارتفاعش بین یک متر تا ۱/۳ متر می‌باشد و به حالت خودرو در مرکز و شمال آسیا و اروپا می‌روید و به منظور استفاده‌های دارویی نیز کشت می‌شود. ریشه و ساقه‌های جوان و برگ‌ها و میوهٔ این گیاه به مصارف دارویی می‌رسد. ساقهٔ آن منشعب و خاکستری مایل به زرد، برگ‌هایش بزرگ و متناوب و دارای بریدگی‌های بسیار است. دمبرگ‌های آن در محل اتصال به ساقه عریض می‌گردند و ساقه را فرا می‌گیرند. پهنک برگ شفاف و کناره‌هایش مایل به رنگ قرمزند. گل آذین آن چتر مرکب و میوه‌اش بیضوی و کوچک است. گرد دانه‌های این گیاه را برای معدوم کردن شپش بکار می‌برند؛ سنبل ختایی، حشیشة الملائک، حشیشة الملک، انجلیقا، گلپر. ضح. - این گیاه را با «گلپر» از ادویهٔ معروف که در ترشی‌ها و بعض اغذیه بکار می‌برند - نباید اشتباه کرد، اطلاق گلپر به این گیاه به مناسبت شباهت زیادی است که آن با گلپر دارد. گل قاسمی: (گیا.) گونه‌ای مینا که آن را مینای طلایی نیز گویند. گل قاصد: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ مرکبان که دارای ریشهٔ راست و قهوه‌یی رنگ است. این گیاه بطور خودرو در غالب مزارع و دشت‌ها می‌روید. از ساقهٔ این گیاه در صورت خراشیدگی و یا شکستن شیرابهٔ سفید رنگی خارج می‌شود. برگ‌های آن سبز رنگ و بی‌کرک و دارای بریدگی‌های مثلثی شکل است. دم گل آن منتهی به نهنجی می‌شود که بر رویش گل‌های زرد رنگ زیبا و زبانه‌یی قرار دارند (بنابراین گل آذینش کاپیتول [کلاپرک] است.) میوه‌اش فندقه و دارای دستهٔ تارهای ابریشمی در قسمت انتهایی است؛ شجرهٔ اسنان الاسد، کاسنی زرد، طلخشقون، طرقشون، کسناج کوهی، قاصدک. گل کاغذی: (گیا.) گیاهی است زینتی از ردهٔ دو لپه‌یی‌های بی‌گلبرگ که اصلش از آمریکای مرکزی و جنوبی است و غالباً بصورت درختچه می‌باشد. گل‌هایش بصورت دسته‌های سه تایی در انتهای ساقه‌ها قرار می‌گیرند. در پای هر دم گل یک برگهٔ نسبةً پهن و بزرگ به شکل برگ‌های دیگر قرار دارد ولی رنگ این برگه بنفش یا زرد و یا صورتی است؛ جهنمیه، بوگن ویلا، بوگن ویله. گل کافور: (پز. شیم.) قطعات کافور متبلور و خالص. گل کامکار (کامگار): (گیا.) قسمی گل سرخ که به شدت سرخ است؛ گل آتشی. گل کتانی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که اکثر گونه‌هایش بصورت درختچه می‌باشند. برگ‌هایش بسیار شبیه گیاه کتان می‌باشد (علت وجه تسمیه). گل‌هایش به رنگ‌های سفید یا زر یا صورتی و یا آبی رنگ مشاهده می‌شوند که دارای آرایش سنبله می‌باشند. در حدود ۱۲۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه متعلق به نواحی معتدل کرهٔ زمینند. این گیاه به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها نیز کشت می‌شود؛ گل کتانی معمولی، کتان وحشی، حباحب، مکنسه. گل کتانی چنگی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که دارای ساقه‌های

آویخته با گل‌های بنفش مهمیزدار می‌باشد و به عنوان یکی از گیاهان زینتی نیز کشت می‌شود. دو گونه از این گیاه شناخته شده است که مخصوص نواحی سیبریه هستند؛ حشیشة الشقوق، زیل اوتی، زیل چیچکی، گل کتانی سیبری. گل کفشک: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که دارای برخی گونه‌های درختچه‌یی شکل نیز می‌باشد. اصل این گیاه از آمریکای جنوبی و زلاند جدید است (وجه تسمیهٔ آن به مناسبت شباهت گل‌هایش به نوعی کفش‌های سرپایی است.) گل‌هایش سفید یا زرد و یا صورتی هستند و امروزه در باغچه‌ها به عنوان گل زینتی نیز کشت می‌شود؛ دمشقیه، زمرموزه، مرموزه، بقلة النعال. گل کله‌بره: (گیا.) یکی از گونه‌های گل میمون است که بنام‌های انف العجل و سیسم و قبور نیز موسوم است. گل کوکو: (گیا.) یکی از گونه‌های گل نوروز است که گل‌هایش زرد می‌باشد و در اوایل اسفند گل می‌دهند. گل گاوزبان: (گیا.) گل گیاه گاوزبان را گویند که در پزشکی به عنوان مدر و نرم کننده و رفع سرفه و معرق مورد استعمال دارد. گل گلاب: (گیا.) یکی از گونه‌های گل سرخ است که پرپر و کم دوام می‌باشد و پایهٔ پیوند برای گونه‌های دیگر گل سرخ قرار می‌گیرد. این گل بسیار خوش عطر و خوشبو است و در اکثر باغ‌ها و کناره‌های رودخانه‌های ایران فراوان است و در حقیقت این گل بومی ایران می‌باشد و از آن گلاب و عطر می‌گیرند؛ گل سوری، گل محمدی. کلمه‌ای است تحسین آمیز که معمولاً در جواب سلام کودکان خردسال و جوانان بر زبان می‌رانند و چون آنان سلام کنند، در جواب گویند: علیکم‌السلام، گل گلاب! (فرعا.جما.) گل گندم: (گیا.) سنبلهٔ گندم قبل از تشکیل دانه.

(گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ لوله گلی‌ها که علفی و یک ساله است و انساجش کمی پوشیده از تارهای پنبه‌یی و دارای شاخه‌های دراز و گل‌های زیبا به رنگ آبی آسمانی که در غالب نقاط کرهٔ زمین پراکنده هستند. گل‌های این گیاه منحصراً از گل‌های لوله‌یی است. در پزشکی از گل‌های آن به عنوان مدر مخصوصاً در مورد استسقا استفاده می‌شود. میوهٔ گیاه مذکور دارای اثر مسهلی است؛ گل نان روغنی، عنبر، قنطوریون، ترنشان، حسن بک اوتی، حسن بک اودی، اجیلیه، گال بنگ. گل گنده: (گیا.) گیاهی بدبوی که آن را کمای یا کما نامند و در خراسان (در اطراف نیشابور و سبزوار) فراوان است و از آن نوعی آش تهیه کنند. گل گوشواره: گلی از جواهر یا بدل آن که زنان به گوش آویزند. گل گوگرد: (گیا.) قطعات و تکه‌های گوگرد خالص را گویند. گل گیتی: (گیا.) گونه‌ای از گل سرخ نیک منظر که نوع مرغوب آن را سابقاً از بصره می‌آوردند. پرهای آن را مدتی می‌توان نگاه داشت و چون آن را در لای لباس نهند بویی خوش به آنها می‌دهد شبیه به بوی مشک و عنبر؛ گیتی آرا. (گیا.) نوعی از گل که برگ‌های آن از هر طرف سه خار دارد و آن دو نوع می‌شود: سفید و زرد (برهان). ضح.ـ این تعریف منطبق با خارخسک است. (گیا.) گل پیاده. گل لعل: (گیا.) نوعی گل سرخ، گل سرخ پرپر. گل مار: (گیا.) یکی از گونه‌های کاکتوس است که ساقه‌هایی دراز و افتاده و استوانه‌یی شکل دارد. گل ماهور: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گل میمونیان که علفی و دو ساله است و برخی گونه‌های پایا نیز دارد. برگ‌هایش نرم و منفرد و گل‌هایش زرد و یا سفید و یا قرمزند که دارای آرایش

سنبله می‌باشد. جامش دارای ۵ گلبرگ است. در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده است که در اروپا و آسیا می‌رویند؛ خرگوشک، فلومس، آذان الدب، سیکران الحوت، بوصیر. گل محمدی: (گیا.) گل گلاب. گونه‌ای گل سرخ که دارای رنگ قرمز آتشین و بوی خوش است؛ گل سوری. ضح.ـ گل سوری مرادف با گل گلاب نیز ذکر شده است. گل مصنوعی: هر یک از انواع گل که با کاغذ و مواد دیگر برای زینت اطاق‌ها، سالن‌ها و غیره سازند. گل موجه: (گیا.) گل دو روی، گل دو آتشه. گل میخک شاعر: (گیا.) گونه‌ای میخک است که آن را گل ریش و حسن یوسف و قرنفل الشعراء نیز گویند. ضح.ـ این گیاه را قرنفل هم نامند. گل میخک وحشی: (گیا.) گونه‌ای قرنفل است که آن را قرنفل جنگلی گویند. گل میخک هندی: (گیا.) یکی از گونه‌های گل جعفری است که دارای گل‌های پرپر می‌باشد. گل مهتاب: لکه و سایه‌ای که در ماهتاب از درختان بر زمین افتد. گل میزان: (کن.) زهره (قس. خار عقرب = بهرام). گل میمون: (گیا.) گیاهی است علفی و یکساله از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصلی بنام خودش می‌باشد. برگ‌های این گیاه متقابل و در برخی گونه‌های متفاوت است. گل‌هایش به رنگ‌های مختلف می‌باشند و گل آذینش خوشه‌یی است. جام گلش به نحوی است که شباهت به قیافهٔ میمون دارد (علت وجه تسمیه). این گیاه را به عنوان گل زینتی در باغچه‌ها فراوان می‌کارند. در حدود ۲۵ گونه از این گیاه شناخته شده که برخی گونه‌ها پایا نیز می‌باشند. از بعض گونه‌های گل میمون در تداوی به عنوان مدر استفاده می‌کنند؛ انف الثور، انلف العجل، واق واق چیچکی. گل ناز: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ فاوانیاها که دارای برگ‌های کوتاه و نسبةً ضخیم است. گل‌هایش زرد و یا قرمز می‌باشند. جام گلش دارای ۵ گلبرگ است و در اکثر نواحی خشک می‌روید. این گیاه را به عنوان گلی زینتی در باغچه‌ها (خصوصاً در نواحی خراسان) می‌کارند؛ حی العالم الصغیر. گل نرترا: (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ روناسیان که دارای بوته‌های کوتاه است. برگ‌هایش کوچک و بیضوی و سبز تیره است. زیبایی این گل به میوه‌های آن است که پس از گل پیدا می‌شود و همهٔ بوته را پر می‌سازد؛ میوه‌هایش گلوله‌های کوچکی هستند به رنگ قرمز نارنجی. برای ازدیاد آن معمولاً پاجوش و قسمت‌هایی از ریشهٔ آن را از ریشهٔ اصلی جدا کرده و می‌کارند. گل‌هایش کوچک و سبز رنگند و در اوایل اردیبهشت ماه ظاهر می‌شوند و یک ماه بعد میوه‌های زیبایش جلوه‌گر می‌گردند. گل نظاط: (کن.) شراب سرخ انگوری. گل نگونسار: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پامچال‌ها که از گل‌های زینتی مرغوب است. گل‌های آن دارای دم گل خمیده می‌باشد و ریشه‌اش ضخیم غده‌یی است. گل‌هایش به رنگ‌های ارغوانی و قرمز تیره و سفید و صورتی می‌باشند. در ریشهٔ غده‌یی گیاه مذکور ماده‌ای بنام سیکلامن ـ که دارای اثر مسلهی شدید است ـ وجود دارد و بعلاوه دارای مواد گلوسیدی و اسید سیکلامیک می‌باشد. ریشهٔ غده‌یی تازه و له شدهٔ این گیاه را بصورت ضماد بر روی تومورهای خنازیری قرار می‌دهند. در اکثر نقاط دنیا از جمله نواحی شمالی ایران این گیاه می‌روید، بخور مریم، شجرهٔ مریم، بولف، عرطنیثا، خبز المشایخ، ولف، رقف، رکف، اذن

الارنب، هوم الیهودا، سیکلمه، سیکلامن، گل سیکلمه، قعلامنیس، آذریون، اذریون، اذریونه، ذهبیه، پنجهٔ مریم. گل نوروز: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پامچال‌ها که پایا است و دارای برگ‌های نرم و با ضخامت است. گل‌هایش که در اوایل بهار ظاهر می‌شوند به شکل دسته‌هایی در انتهای ساقه قرار می‌گیرند. این گل‌ها به رنگ‌های زرد و نارنجی و سفید و صورتی و قفایی می‌باشند. گیاه مذکور به عنوان گلی زینتی در گلدان‌ها و باغچه‌ها کشت می‌شود و گونه‌های متعدد دارد که بنام‌های گل کوکو و گل نوروز گل درشت و گل نوروز دگرگون موسومند، گل پریمور، پریمور. گل نیمروز: (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که سردستهٔ تیرهٔ خاصلی بنام خودش می‌باشد. اصل این گیاه از آفریقای جنوبی است. برگ‌هایش ضخیم و گوشتی است و در کنار برگ‌ها خارهای دندانی شکلی وجود دارند. گل‌هایش به رنگ‌های سفید و سرخ و ارغوانی و قرمز تند و زرد و نارنجی دیده می‌شوند. به عنوان گلی زینتی آن را پرورش می‌دهند. گل‌های این گیاه معمولاً در وسط روز (موقع ظهر) شکفته می‌شوند (علت وجه تسمیه). انجیر ترشه، ترش انجیر، غاسول فرنگی. گل ورک: (گیا.) گیاهی است خاردار (ناظم‌الاطباء). ضح.ـ با مراجعه به مآخذ موجود این گیاه شناخته نشد. گل یخ: (گیا.) درختچه‌ای است به ارتفاع ۱/۵ تا ۲ متر، از تیرهٔ گل یخ‌ها که دارای برگ‌های پهن و دراز و نوک تیز و درخشان است. گل‌های آن زرد رنگ و خوشبو می‌باشند و در زمستان شکفته می‌شوند (علت وجه تسمیه) همهٔ شاخه‌های این درخت در فصل زمستان از گل پوشیده می‌گردند و برگ‌هایش در اواخر فروردین ظاهر می‌شوند؛ زهرالشتاء، قیش چیچکی، درخت گل یخ. ضح.ـ در زمان ناصرالدین شاه قاجار این گل در ایران رایج گردید (المآثر و الآثار ۹۹). گل یخ‌ها: (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دولپه‌یی جدا گلبرگ که جزو تیره‌های نزدیک به آلاله‌ها محسوبند؛ تیرهٔ گل یخ. گل یسر: (گیا.) یکی از گونه‌های گل اختر است که بنام اختر هندی نیز موسوم است. ترکیبات فعلی: از گل بالاتر به کسی نگفتن: (عم.) در سخن گفتن با وی نهایت ادب را بکار بردن. دسته گل (را) به آب دادن: (عم.) کاری به خطا انجام دادن. گل از گلش شکفت: بسیار شاد و خوشحال شد. گل به آب انداختن: افکندن گل در آب. (کن.) عمل کسی که حرکت زشتی می‌کند، فتنه‌ای تازه بپا کردن. گل به چشم افتادن: مؤوف شدن چشم به مرض گل. گلی به گوشهٔ جمالت: به کسی که کار ناشایسته‌ای کند، گویند؛ دست مریزاد! (به توهین). چون در ادبیات فارسی بطور اطلاق «گل» گویند مراد گل سرخ است (غیاث.) اخگر. سر نیم سوختهٔ فتیلهٔ شمع و چراغ. فتیله‌ای که در زخم به جهت آوردن ریم و جز آن گذارند. شعله. داغی که بر اثر سوختگی پدید آید. رنگ سرخ. (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم. (خاتم.) اشکال هندسی شش گوشه و هشت گوشه و ده گوشه و دوازده گوشه و غیره که در خاتمسازی بکار رود. گل‌های خاتم از پره‌ها تشکیل شده‌اند. قسمت مرکزی هندوانه که خوش خوراکتر از بخش‌های دیگر است. (استعاره) چهرهٔ سرخ و خوش آب و رنگ. هر چیز زیبا و محبوب. (کن.) دولت. (عم.) خاطر. نتیجه، فایده. (عم.) دانه، قطعه، تکه. گل ابر: تکه‌ای ابر، قطعه‌ای از سحاب. قطعه‌ای از جواهر. گل سینه: گوهری نسبةً درشت که به

محاذات سینه بر جامه نصب کنند. گل گردن: گوهری نسبةً درشت که به زنجیری بسته و از گردن آویزند، کلیه. (کشتی، زورخانه) به مفاهیم ذیل اطلاق می‌شود: گل چرخ: (کشتی) سابقاً معمول بود که با خواندن عبارات و اشعاری بنام «گل چرخ» نوعی چرخ اجرا می‌کردند و آن چرخی است که بعد از خاتمهٔ ورزش و خلوت شدن گود صورت می‌گرفت. این چرخ مخصوص پهلوانان و کشتی‌گیران بود و اکنون متروک است. گل کشتی: (کشتی) گلی است که پهلوانی به کنایه از طلب کشتی بسوی پهلوان دیگر می‌فرستند و یا بطرف وی پرتاب می‌کند؛ گل جنگ، گل همچشمی، گل همکاری. (زورخانه) اشعار و عباراتی که برای شروع به کشتی می‌خوانند (توبا. ۹۰ - ۹۱).

گل: gol [دروازه] (اِ.) (فوتبال) دروازهٔ فوتبال.

گل آذین: g.-āzīn (اِمر.) (گیا.) (فره.) طرز قرار گرفتن و شیوهٔ آرایش مجموعهٔ گل‌ها بر روی دم گل اصلی یک گیاه؛ آرایش گل. گل آذین چتری: (گیا.) گل آذینی است نامحدود که دم گل‌های فرعی آن از یک نقطهٔ دم گل مشترک جدا می‌شود و برگک‌های آن حلقه‌ای بنام گریبان می‌سازند، مانند گل آذین حویج (گزر و جعفری). گل آذین خوشه‌یی: (گیا.) گل آذینی است نامحدود که دم گل اصلی آن به دم گل‌های فرعی کوتاه‌تری تقسیم می‌شود و گل‌ها بر روی دم گل‌های کوتاهتر فرعی قرار دارند، مانند گل آذین شب بو و انگور. گل آذین دیهیم: (گیا.) گل آینی است نامحدود و شبیه گل آذین خوشه‌یی که گل‌های آن تقریباً همه در یک سطح قرار دارند مانند گل آذین گلابی و گیلاس. گل آذین سنبله: (گیا.) گل آذینی است نامحدود که گل‌های آن فاقد پایک فرعی هستند و بر روی دم گل اصلی از پایین به بالا واقعند، مانند گل آذین بارهنگ و گندم. گل آذین کاپیتول: (گیا.) گل آذین کلاه‌پرک. گل آذین کلاه‌پرک: (گیا.) گل آذینی است نامحدود که گل‌های آن بر روی طبقی بنام نهنج قرار دارند و این نهنج ممکن است صاف و یا برآمده باشد مانند گل آذین آفتاب‌گردان و بابونه. هر گل این گونه گل آذین معمولاً بنام گلچه خوانده می‌شود؛ مرکب، کاپیتول. گل آذین گرزن: (گیا.) گل آذینی را گویند که ساقهٔ گل دهنده و پایک‌ها و بالاخره هر یک از پایک‌های فرعی به یک گل منتهی شوند. این گل‌ها از طرفی رشد و نمو انتهایی ساقه را متوقف می‌سازند و از طرف دیگر در تولید انشعابات فرعی آن مؤثرند؛ گل آذین محدود. گل آذین نامحدود: (گیا.) گل آذینی را گویند که ساقهٔ گل دهندهٔ آن بطور نامحدود می‌تواند به رشد و نمود خود ادامه دهد و غنچه‌های جدیدی را بوجود آورد. این گل آذین دارای اقسام مختلف است که اهم آنها عبارتند از: خوشه‌یی، سنبله، دیهیم، چتری، کلاپرک.

گل آرایی: g.-ārāy-ī (حامص.) هنر ترکیب و تنظیم گل و متفرعات آن از قبیل برگ و شاخه در گلدان به کمک عناصر و عواملی از قبیل سنگ‌ریزه و کندهٔ درخت و امثال آن، به نحو متناسب. ضح.ـ در گل آرایی، مانند همهٔ هنرهای تزیینی، انتخاب نوع و شکل و رنگ عوامل ترکیب کننده مورد نظر است و هماهنگی این همه با جای قرار دادن گلدان میزان آفرینش هنری گل آرا را نشان می‌دهد. هنر گل آرایی ریشه‌ای قدیمی داردو مخصوصاً ژاپنی‌ها بیش از دیگران در

ین زمینه کار کرده‌اند و سابقهٔ آن در ژاپن به هزار و دویست سال می‌رسد. عقیدهٔ محققان بر این است که استفاده از گل برای تزیین خانه و آراستن آن جهت هدیه به عزیزان همراه مذهب بودا از چین و هند به ژاپن رسیده است. در این دو کشور از دیرباز معمول بوده که گل را به عنوان تقدیس بودا نثار کنند. این رسم هنوز هم در کشور هند مرسوم است و طریقهٔ آن چنین است که هندوان انواع گل‌ها، خاصه نوعی را که ما «گل جعفری» می‌نامیم، از ساقه جدا می‌کنند و به نخ می‌کشند و آنگاه بر پیکرهٔ بودا می‌افشانند. اما این طرز چیدن گل، مقبول طبع ژاپنی‌ها نبوده است، لذا راهبان ژاپنی کوشش کرده‌اند که طریقه‌ای بهتر ابداع کنند تا هم زیباتر باشد و هم دوام گل را بیشتر سازد. از این‌رو گل را با ساقه‌های بلند می‌چیدند و در گلدان می‌گذاشتند، کم کم در آراستن گل‌ها و دسته کردن و قرار دادن آنها در گلدان تحولی پدید آمد و طریقه‌ای خاص ابداع شد و این طریقه بنیان هنر گل‌آرایی است، قدیمی‌ترین مکتب این هنر در ژاپن معبد «اونونوایموکو» است که در شهر «کیوتو» قرار دارد. این هنر قرن‌ها در انحصار درباریان و اشراف بود تا در پایان قرن نهم م. در میان مردم اشاعه یافت و امروز به پایه‌ای رسیده است که میلیون‌ها تن از جوانان ژاپنی که اغلب آنان از میان دختران برخاسته‌اند، به فراگرفتن این هنر اشتغال دارند. فراگرفتن هنر گل‌آرایی به نحو کامل و جامع مستلزم سال‌ها صرف وقت است اما اصول کلی آن را می‌توان در پانزده جلسه آموخت. گل‌آرایی را به ژاپنی «ایکه‌بانا» می‌گویند. این هنر اکنون جنبهٔ جهانی دارد و در این باره به زبان‌های انگلیسی و فرانسوی و غیره کتاب‌های متعددی نوشته شده است.

گل‌آلود: gel-ālūd [= گل‌آلوده] (ص‌مف.) گل آلوده. خم گل‌آلود: (کنـ.) کرهٔ زمین.

گلاب: gel-āb (امر.) آب آمیخته با گل.

گلاب: gol-āb [= جلاب، معر.] (امر.) آبی که از گل سرخ استخراج کنند و معطر است. آبی که از هر نوع گل استخراج کنند. گلاب چشم: (کنـ.) اشک، سرشک. گلاب شکر: نوعی شیرینی که در درون آن شربتی معطر به گلاب کنند.

گلاب‌پاش: g.-pāš [= گلاب‌پاشنده = گلاب‌پاچ] (ص‌فا.) آنکه گلاب پاشد. (اِ.) ظرفی بلورین و غیره دارای لوله که در آن گلاب ریزند و از لولهٔ آن گلاب پاشند.

گلابتون: golāb(a,e)tūn (اِ.) طلایی باشد که از حدیده کشیده به هیأت ریسمان‌های باریک ساخته باشند؛ رشتهٔ باریک زر و سیم. نخ‌های ابریشمی زرین و سیمین.

گلابه: gel-āba(-e) [گل + آب + «ه»، پسـ. = گلاوه] (امر.) گل به آب سرشته که بدان دیوار را اندود کنند؛ گل و لای.

گلابی: gol-āb-ī (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ سیبی‌ها که دارای برگ‌های ساده و کامل و بیضوی شکل است. گل آذینش دیهیم است. میوه‌اش برخلاف سیب کروی نیست بلکه دراز گردن و تقریباً به شکل نوعی حجم بیضوی است بطوری که طرف متصل به دم گل باریکتر و طرف مقابلش حجیم‌تر است. میوهٔ این درخت شکلی را بوجود می‌آورد که بنام گلابی شکل معروف است. این گیاه اقسام متعدد دارد و تقریباً تمام آنها در آب و هوای معتدل و اراضی پر قوت عمیق میوه‌های خوب می‌دهند. در ایران گلابی نطنز معروف است. معمولاً برای تهیهٔ میوهٔ مرغوب از این درخت آن را پیوند می‌زنند و ازدیادش به وسیلهٔ قلمه هم انجام می‌شود؛

کمثری، انجاص، آرموت، ارموت، امبرو، همرو، امرود، مرود، مرو، اربو. کال اربو، خج، خاخاجه خج، سوتی، هم‌تولک، تلکا، تلکو، تولی‌کا. (گیا.) میوهٔ درخت گلابی. آنکه گلاب استخراج کند؛ گلابکش. رنگ گل سرخ، چهره‌یی (آنند.)، صورتی. قسمی حلوا که در آن برگ گل ریزند (مستعمل در هند). شیشه‌ای کوچک و مدور و منقش که در آن گلاب و شراب و مانند آن کنند (مستعمل در هند.) (قالی‌بافی) قالی‌هایی که در «سربند» بافته شده و به «قالی میر» معروف است. نقشهٔ آنها بوته‌های ترمه‌یی است. این بوته‌ها متن قالی را فراگرفته و از جهت شباهت به گلابی یا بادام به اسم‌های «گلابی» و «بادامی» معروف‌اند. حاشیهٔ آنها نقشه‌ای از خطوط راه راه و نقش مو دارد.

گلاج: golāǰ [= گولاج = گولانج] (اِ.) نانی است تنک چون کاغذ که از نشاسته و سفیدهٔ تخم مرغ پزند و در شربت قند و نبات ریزه کنند و خورند؛ لابرلا.

گلادیاتور: gelādiyātOr (ص. اِ.) کسی که با انسان یا حیوانی درنده پیکار کند. ضح.ـ در روم قدیم مرسوم بود که غلامان و بردگان زندانی در میدان‌های عمومی با جانوران درنده‌ای که به وسیلهٔ مردم روم تربیت شده بودند، مبارزه می‌کردند و این عمل در حالی انجام می‌گردید که امپراتور در لژ خود ناظر این صحنه بود.

گل افشان: g.-afšān [= گل‌افشاننده] (ص‌فا.) افشانندهٔ گل، گل‌ریز. [= گل‌افشانی] (حامص‌خم.) گل افشاندن خاصه در ایام جشن (مانند نوروز). (امر.) نوعی آتشبازی. (پز.) مخملک، سرخک و آبله مرغان.

گلاگل: galāgal (اِ.) (عم.) شکم سخت پیش آمده (آبستن) (لغ.)

گلاگونه: gol-ā-gūna(-e) [= گلگونه = گلغونه] (امر.) ماده‌ای سرخ رنگ که زنان بر چهره مالند؛ سرخاب.

گلاله: golāla(-e) [= کلاله = غلاله] (اِ.) کاکل مجعد، موی پیچیده. زلف (بطور اعم).

گلاله: golāla(-e) [ع. (معر.) غلالة] (اِ.) بالشچه‌ای که زنان بر سرین بندند تا کلان نماید. شاماکچه که زیر جامه و زره پوشند. پیراهن، قمیص.

گلان: golān (اِ.) قسمی از نان میده باشد که آن را به مقدار یک برگ بغرا سازند و چون در میان روغن بریان کنند بادی در آن افتد و دو پوسته شود، بعد از آن در میان شیره اندازند تا شیره را به خود کشد و بسیار لذیذ شود.

گل انداختن: g.-andāxtan (مص‌ل.) گل دوختن، نقش گل را بر روی کاغذ یا پارچه انداختن. گل انداختن صورت (روی، لپ): سرخ شدن صورت بر اثر جوانی و شادابی یا تب یا شرم.

گل اندام: g.-andām [= گلندام] (ص‌مر.) آنکه اندامش در نازکی به گل ماند؛ نازک بدن.

گلانی: gol-ān-Ī (ص‌نسب. اِ.) گلفروش. باغبانی.

گلاویز: gal-āvĪz, gel- (ص‌مر.) دست و گریبان، دست به یخه.

گلایول: galāyol (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ زنبقی‌ها که علفی و پایا است. این گیاه دارای ساقهٔ زیرزمینی متورم و محتوی مواد زیرزمینی متورم و محتوی مواد زیرزمینی می‌باشد. برگ‌هایش طویل و شمشیری شکل و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف و دارای آرایش خوشه‌یی و یک طرفی است. در حدود ۹۰ گونه از این گیاه شناخته شده که در نواحی معتدلهٔ کرهٔ زمین می‌رویند و

نیز به عنوان گل زینتی کشت می‌شوند. از ساقه‌های متورم زیرزمینی گونه‌های مختلف بعمل می‌آید و به عنوان مقوی و ضد خنازیر و قاعده‌آور مصرف می‌شود؛ سوسن سرخ، دورخولی، درحونی، گلادیول، سوسن احمر، دلبوث، کسیفون، غلادیولس، سنجار، شبیط، دلبوث، سیف الغراب، سوسن صحرایی، اریدبرید، کسیقون.

گلبام: g.-bām (إمر.) آواز بلندی باشد که نقاره‌چیان و شاطران و قلندران و معرکه‌گیران در وقت نقاره نواختن و معرکه بستن یکباره کشند. (مسـ.) لحنی است از موسیقی قدیم.

گلبانگ: g.-bāng (إمر.) آواز بلبل، بانگ بلبل. لحنی است از موسیقی قدیم. آواز خوش. شور مردم در وقت شادی. گلبانگ محمدی: (تد.) اذان، بانگ نماز. گلبانگ مسلمانی: (کنـ.) اذان، بانگ نماز. گلبانگ بر قدم زدن: (کنـ.) جلد رفتن، تیز رفتن.

گل‌بر: g.-bar (ص‌مر.) آنکه سینه و آغوشش چون گل لطیف و نازک است. (إمر.) (گیا.) گونهٔ گل (مانند گل سرخ و زرد و غیره).

گل برافشاندن: g.-bar-afšāndan (مص‌ل.) گل پاشیدن، گلریزان کردن.

گلبرگ: gol-barg [= برگ گل] (إمر.) هر یک از برگ‌های یک گل، برگ گل. همچون برگ گل. (کنـ.) معشوقه‌ای که بدنش مانند برگ گل لطیف و نازک باشد. (کنـ.) چهره، رخساره.

گلبن: g.-bon [گل سرخ] (إمر.) بیخ بوتهٔ گل. بوتهٔ گل؛ ج. گلبن‌ها، گلبنان. بوتهٔ گل سرخ.

گلبول: golobūl-(ge.تد) (پز.) (إ.) هر یک از سلول‌های موجود در خون جانوران که به دو نوع گلبول‌های قرمز و سفید موجودند. گلبول‌های قرمز خصوصاً در خون جانوران دارای مادهٔ آهن موسوم به هموگلوبین می‌باشند. در خون انسان در هر میلیمتر مکعب در حدود ۵ میلیون گلبول قرمز وجود دارد. گلبول‌های سفید خون به منزلهٔ سربازان و مدافعان خون بدن می‌باشند و در خون انسان در هر میلیمتر مکعب در حدود ۷۰۰۰ گلبول سفید موجود است‌که برخی از آنها حاوی چند هسته و برخی دارای یک هسته می‌باشند (گلبول‌های قرمز فاقد هسته‌اند.) غیر از گلبول‌ها در خون ذرات ریزی بنام پلاکت‌ها موجودند.

گلپر: gol-par (إمر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ چتریان که دو ساله است و دارای برخی گونه‌های پایا نیز می‌باشد. این گیاه در همهٔ اماکن کوهستانی معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌روید و در ایران نیز فراوان است. ساقه‌های آن ضخیم است و دارای برگ‌های پهن می‌باشد. گل‌هایش زرد رنگند. میوه‌های گلپر پس از رسیدن به شکل فلس‌های نازکی می‌باشند که دانهٔ کم ضخامتی را دربردارند و آنها را کوبیده و به عنوان چاشنی خوشبو و تا حدی تند برای برخی خوراکی‌ها (باقلای جوشیده و سیب‌زمینی جوشیده) بکار می‌برند. از ساقه‌های آن ترشی گلپر می‌سازند. و برگ‌های آن را جهت خوشبو کردن برخی مشروبات الکی استعمال می‌کنند؛ گل‌پر، کوله‌پر، گیاه حلتیت طیب، انجدان طیب، انجدان سفید، اسفندلیون.

گل پیرا(ی): g.-pīrā(y) [= گل پیراینده] (ص‌فا.) آنکه گل را پیرایش کند، آنکه گل را به وسیلهٔ زدن شاخ و دسته‌های زاید زینت دهد. گل‌آرا.

گلچهره: g.-čehra(-e) [= گلچهر] (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش در لطافت و طراوت به گل ماند.

گلچین: g.-čīn [= گل‌چیننده] (ص‌فا.) آنکه گل چیند، گل چیننده. باغبان، بوستان. [= گل‌چیده] (ص‌مف.) برگزیده، منتخب.

گلخانه، گل‌خانه: gol-xāna(-e) (امر.) اطاقی که دیواره‌ها و سقف آن از شیشه (و اخیراً از نایلون) ساخته می‌شود و در داخل آن در فصل سرما انواع گل را پرورش دهند؛ گرمخانه.

گلخن: g.-xan [= گلخان، بخاری] (امر.) نوعی آتشدان که در آن غله را به ریگ گرم بریان کنند. تون گرمابه، اجاق حمام. مزبلهٔ تون حمام. جایی که خس و خاشاک در آن ریزند؛ مزبله.

گل خواندن: gol-xāndan (مص‌ل.) در اصطلاح قماربازان همهٔ نقد خود را یکباره بر داو نهادن، در این موقع کلمهٔ «گل» را بر زبان رانند.

گل‌خوچه: gol-xūča(-e) [قس. غلغلچ، غلغلک] (ا.) جنباندن انگشتان و خاریدن زیر بغل، پهلو و کف پای مردم تا بخنده درآیند؛ غلغلج، غلغلک.

گلدار: gol-dār [= گل‌دارنده] (ص‌فا.) آنچه که دارای نقش گل و بوته باشد؛ مق. ساده: جامهٔ گلدار.

گلدان: g.-dān (امر.) ظرفی که در آن گل جا دهند. ظرفی که در آن ادرار کنند؛ شاشدان، گمیزدان.

گل درچمن: g.-dar-čaman (امر.) نوعی حلوا. طرز تهیه: شربت قند را قوام آورده و سرد کنند. سپس با قدری قند ساییده هم زنند تا سفید شود و جای دندان در آن بماند. آنگاه پسته یا بادام خلال کرده را به مقدار زیاد در آن ریزند و هم زنند و چون نیم‌گرم شود، از آن گلوله سازند و روی سینی چرب پهن کنند و ببرند. اسفناج سرخ کرده به روغن که بر وی تخم‌مرغ شکنند؛ بورانی اسفناج (لغ.) نامی از نام‌های زنان سیاه (لغ.)

گلدسته: gol-dasta(-e) [= دستهٔ گل] (امر.) مجموعه‌ای از گل‌های یک رنگ یا رنگارنگ که بن آنها را توسط ریسمانی بهم بسته باشند. مناری پیوسته به مسجد و بقعه. مأذنه. اجازه، رخصت، پروانه.

گلدوزی: g.-dūz-ī (حامص.) عمل گل دوختن، دوختن گل روی پارچه‌های رنگین. ضح.ـ در ایران چند قسم گلدوزی معمول است. در رشت گلدوزی، زری ماهوت سیاه یا ملون، اعم از آنکه گل‌ها رنگارنگ یا یک رنگ و طلایی باشد رایج است و آن را سوزنی نامند و بسیار شایان تمجید است. گلدوزی دیگری که مشهور به خاتمی است و سابقاً معمول بود عبارت است از مقداری قطعات و پارچه‌های رنگارنگ به اشکال مختلف که با مهارت نزدیک یکدیگر دوخته شده و شباهت کامل به شال‌های کشمیر دارد و بخیه‌دوزی‌ها را با گلدوزی ابریشمین رنگارنگ می‌پوشانیدند و یک قطعهٔ پنج ذرعی آن را به قیمت گزافی می‌فروختند. در اصفهان انواع گلدوزی و نقره‌دوزی و گلابتون‌دوزی و اقسام پارچه‌ها برای روی میز و توی سینی که به خارج هم صادر می‌شود، می‌بافند. سابقاً یکی از معروفترین صنعت‌های ایران بافتن پارچه‌های زری بود که با ابریشم و نخ‌های نازک طلا و نقره پارچه را تهیه می‌کردند. این زری‌ها با بهترین پارچه‌های اروپایی برابری می‌کرد. (جغرافیای اقتصادی کیهان ص ۲۸۴ ـ ۵، لغ.)

گلر: gol-er (ا.) دروازه‌بان (در بازی فوتبال).

گلرخ: gol-rox (ص‌مر.) آنکه چهره‌اش در لطافت و رنگ همچون گل (سرخ) باشد؛ گلچهر، گلروی.

گلریز: g.-rīz [= گل‌ریزنده] (ص‌فا.) گل

ریزنده، گل‌افشان. [= گل‌ریزی] (حامص.) گل‌ریزی، گل‌افشانی. (ا.) پارچه‌ای که گل‌های سرخ در آن بافند. (مس.) یکی از گوشه‌های دستگاه شورنوعی آتشبازی، گلریز آتشباز.

گلزار: gel-zār (امر.) جای پر گل و لای، گلناک.

گلزار: gol-zār (امر.) جای پر گل، گلستان

گلستان: gol-estān(-setān) (امر.) جایی که در آن گل بسیار باشد؛ گلزار. جایی که در آن گل سرخ بسیار روییده. (مس.) یکی از ادوار ملایم موسیقی قدیم.

گل سنگ، گلسنگ: gol-sang (امر.) (گیا.) یک فرد گیاه بطور عام از ردهٔ گلسنگ‌ها؛ جوزجندم، لیکن، لیخن. (گیا.) بطور خاص این نام به نوعی گلسنگ بنام اورسی اطلاق می‌شود که جزو تیرهٔ کلادونیاسه‌ها می‌باشد و بر روی تخته سنگ‌های کنار دریاها می‌زید. رنگ این گلسنگ خاکستری متمایل به سفید است و دارای لکه‌های سیاه می‌باشد و در کنار اکثر دریاها فراوان است گونه‌هایی از این گلسنگ بر روی صخره‌ها تخته سنگ‌های اغلب کوهستان‌ها و دور از دریاها نیز وجود دارند. از گونه‌های مختلف گلسنگ مذکور خصوصاً گونه‌ای بنام روسلاتینکتوریا از تورنسل (آفتاب‌گردان) استخراج می‌کنند که محلول آن یکی از معرف‌های شیمیایی در آزمایشگاه‌ها است و معرف محیط‌های اسیدی و قلیایی می‌باشد. گلسنگ‌ها: (امر.) (گیا.) رستنی‌هایی که جزو شاخهٔ ریسه‌داران می‌باشند و خود ردهٔ جداگانه‌ای را بوجود می‌آورند. این رستنی‌ها که در اصل از اتحاد یک جلبک و یک قارچ حاصل می‌شوند معمولاً بر روی تخته سنگ‌ها و همچنین دیوارها و تنهٔ درختان بصورت ورقه‌های زرد یا خاکستری مایل به سفید و یا مایل به سبز می‌زیند. در این اتحاد زندگی جلبک بر اثر دارا بودن ذرات کلروفیل مواد معدنی را تبدیل به مواد آلی می‌کند و قارچ هم در عوض عمل جذب آب و مواد معدنی را از زمین به عهده دارد. این اتحاد زندگی را اصطلاحاً همزیستی گویند؛ لیکن‌ها، جزوجندم‌ها، لیخن‌ها.

گلشکر: g.-ša(e)kar (امر.) ترکیبی است از شکر و برگ گل سرخ؛ گل انگبین.

گلشن: gol-šan [= گل + شن، پس.] (امر.) گلستان، گلزار. گلشن قدس: عالم جبروت. خانهٔ آراسته.

گلشنگاه: g.-gāh [= گلشنگه] (امر.) جای گل؛ گلستان، گلزار.

گل عذار: gol-ezār(o-.تد) [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه چهره‌ای مانند گل دارد: گلرو، گلچهره.

گلغر: gel-γar [= گل‌گر] (ص‌شغل.) بنا، گل‌کار.

گلغر: gol-γar (امر.) پشم نرمی که از بن موی بز به وسیلهٔ شانه برآورند و از آن شال بافند؛ کرک، کلک.

گلف: golf (ا.) (ور.) قسمی بازی و آن عبارت است از زدن به توپ کوچکی که دارات حالت ارتجاعی است به وسیلهٔ چوبی بنام گلف کلاب. سر چوب مذکور از چوب یا آهن ساخته شده. زمین بازی دارای یک عده سوراخ (معمولاً ۹ تا ۱۸) است که در فاصله‌های مختلف روی یک خط سیر یا حلقهٔ زنجیر قرار دارد و دارای موانع طبیعی یا مصنوعی است. بازی‌کن باید توپ را در هر یک از این سوراخ‌ها با چند ضربه ـ که ممکن باشد ـ داخل کند.

گلفام: g.-fām (ص‌مر.) آنچه به رنگ گل (سرخ) باشد، گلگون. آنکه چهره‌اش به گل

(سرخ) ماند در رنگ و لطافت (معشوق).

گل‌فشان، گلفشان: g.-fa(e)šān, golafšān [= گل‌افشان = گل‌فشاننده] (ص‌فا.) گل‌ریز، گل‌پاش، گل‌فشاننده. [= گل‌فشانی] (حامص.) افشاندن گل‌ها در جشن‌ها مخصوصاً ایام نوروز. نوعی آتشبازی، گلریز، گلریز آتشباز. سرخ چهره. (عم. = گلوشون) بیماری سرخک (لغ.)

گل‌قند، گلقند: gol-γand [ف. معر.] (امر.) نوعی مربا که از برگ‌های گل سرخ و شکر (یا قند) در آفتاب پرورش دهند و آن به منظور تقویت و لینت مزاج تجویز می‌شده؛ گلشکر، گلنگبین. نبات‌گل‌قند آفتابی: گلقند اصل که در آفتاب پرورش یافته باشد. (استعاره) لب معشوق.

گل‌کار، گلکار: gel-kār [= گلیکار = گلی‌گر] (ص‌شغل.) آنکه با گل بنایی سازد، گلگر، طیان. بنا. سفالگر، کوزه‌ساز.

گل‌کار، گلکار: gol-kār [= گل‌کارنده] (ص‌شغل.) آنکه گل در باغ‌ها و باغچه‌ها کارد.

گل کردن: gol-kardan (مص‌م.) گل ساختن، ایجاد گل کردن. خمیر ساختن، سرشتن. آلوده کردن.

گلگچه: gol-gača(-e) [= کلگجه] (ا.) رسوم و آدابی باشد که از اول تولد اطفال تا اوان عقیقه و گاهواره به طریق سنت رعایت کنند.

گلگشت: gol-gašt (امر.) گشت و سیر در میان گل‌ها. گشت، سیر (مطلقاً). گلزار، گلستان.

گلگون: g.-gūn [= گلگونه = گلغونه = گلاگونه] (ص‌مر.) به رنگ گل (سرخ)، گلرنگ، سرخ. (گیا.) گل سرخی که به سفیدی گراید، گل صورتی رنگ.

گلگونه: g.-gūna(-e) [= گلگون] (ص‌مر.) گلگون. (امر.) گونهٔ سرخ، رخسار گلگون. سرخاب که زنان بر چهرهٔ خود مالند؛ آلگونه، آلغونه. گلگونهٔ ادیم آدم: محمد رسول‌الله(ص).

گل‌گیر، گلگیر: gel-gīr [= گل‌گیرنده] (ص‌فا.) آنچه گل چیزی را بگیرد. (ا.) (مکن.) برای جلوگیری از پخش شدن گل‌هایی که بر اثر دوران چرخ‌های وسایل نقلیه (اتومبیل، دوچرخه و غیره) به خارج پرتاب می‌شود، آلتی در آنها تعبیه شده که بصورت قاب محدب دایره‌یی شکل روی چرخ‌ها را می‌پوشاند. گلگیر به وسیلهٔ مهره‌هایی که به «بست گلگیر» معروف است روی بدنهٔ اتومبیل یا وسیلهٔ نقلیهٔ دیگر نصب می‌شود.

گل‌گیر، گلگیر: gol-gīr [= گل‌گیرنده] (ص‌فا.) نوعی مقراض که به وسیلهٔ آن گل شمع و چراغ را گیرند.

گل‌مژه: g.-moža(-e) (امر.) (پز.) جوش کوچک چرکی که در کنار پلک چشم عارض می‌شود و بسیار دردناک است و پس از ۲ یا ۳ روز به خارج سرباز می‌کند و چرک‌ها بیرون می‌آیند. در این موقع درد از بین می‌رود و پس از یکی دو روز دیگر محل جوش بهبود کامل می‌یابد. پلکی را که دچار گل مژه می‌شود با محلول‌های چشمی باید ضد عفونی کرد و بعلاوه کمپرس آب گرم برای تسکین درد و تسریع در بهبود بسیار مؤثر است. بهتر از همه ضمادهای نشاسته‌دار برای بهبود گل مژه مفیدند؛ سنده سلام.

گل‌میخ: gol-mīx [= گرمیخ] (امر.) میخ آهنین با سر مدور پهن (که بر دروازه کوبند یا میخ چادر و مانند آن). دگمه‌ای که خلخال و دست برنجن را بدان بند کنند.

گلنار: g.-nār [= گل + نار (= انار) = جلنار،

معر.] (امر.) (گیا.) گل انار وحشی را گویند که به عنوان یک قابض قوی در طب قدیم جهت مداوای اسهال‌های مزمن بکار می‌رفته است و بعلاوه در رنگرزی از آن استفاده می‌کردند: عنم، افربیون، جلنار، اسقلیاطیقوس، گلنار فارسی، گل اناربری. (گیا.) هر گل سرخ بزرگ پرپر. (کن.) آنچه به رنگ گلنار باشد؛ سرخ. (کن.) شراب سرخ.

گلن‌گدن: galan-gedan(gel) [تر. رونده و آینده] (امر.) آلتی است در تفنگ و مسلسل که به وسیلهٔ حرکت آن فشنگ در مخزن وارد و یا از آن خارج می‌شود.

گل‌نوش: gol-(e)-nūš (امر.) (مس.) آهنگی است از موسیقی قدیم.

گلو: galū, go- (إ.) بخش عقب دهان. حلق. گلوی آسیا: سوراخ وسط آسیا که از آن دانه ریزند تا آس گردد. گلوی زهدان: (پز.) (فره.) عنق رحم. گلوی سرخ: (پز.) گل سرخ، سرخ روده. آب خوش به گلو فرو نرفتن: (کن.) یک دم راحت نبودن. پایین نرفتن چیزی از گلوی کسی: (عم.) غذایی نخوردن. تا گلو قرض داشتن (زیر بار قرض بودن): (عم.) بسیار مدیون بودن، قرض زیاد داشتن. گلوی کسی پیش دختر یا زنی گیر کردن: (عم.) عاشق وی شدن.

گل و بلبل: gol-o-bolbol (امر.) گل (سرخ) و بلبل. (که در تعبیر شاعران معشوق و عاشقند.) کشور (مملکت) گل و بلبل: (کن.) ایران.

گلوبند: galū(go-)-band (امر.) دستمال گردن. آنچه به دور گردن بندند؛ قلاده. پارچه‌ای که زنان برای حفظ موی سر و زیور بر سر کنند و در زیر زنخ آن را بندند. زیوری که زنان به گردن خود آویزند.

گلوبنده: g.-banda(-e) (ص‌مر.) کسی که تابع حلق و شکم خود باشد؛ بسیار خوار، شکمخواره.

گلو تر کردن: g.-tar-kardan (مص.) نوشیدن (آب، شراب).

گلو درد: g.-dard (امر.) (پز.) عارضهٔ درد گلو و عسرالبلع و عسرالنفس؛ آنژین.

گلوکز: golūkoz (إ.) (شیم.) قندی است ۶ کربنی به فرمول $C^6H^{12}O^6$. دارای عامل آلدئیدی و بنابراین یک آلدوز است که در تمام سلول‌های گیاهان مختلف یافت می‌شود و مخصوصاً در میوه‌ها فراوان است. مقدار نسبی آن در حبهٔ انگور معادل ۳۰ درصد و در گوجه مساوی ۳ درصد است. گلوکز در آب مخصوصاً آب گرم به خوبی حل می‌گردد. گلوکز قندی است که سطح نورپلاریزه را به سمت راست می‌چرخاند، بدین جهت به آن راست گردان یا دکستروژیر گویند. قدرت چرخش آن برای شعلهٔ سدیم معادل با ۵۲/۶+ درجه است. گلوکز مانند دیگر قندهای ساده در برابر فنیل‌هیدرازین بلورهای ازازن تولید می‌کند. ازاژنی که از گلوکز در برابر فنیل‌هیدرازین حاصل می‌شود گلوکز ازن نام دارد و بلورهایش به شکل قلم مو یا دسته جارو هستند که در آب غیرمحلولند؛ قند انگور.

گلوگاه: galū(go-)-gāh [= گلوگه] (امر.) گلو، حلق. مجرای غذا در حلق.

گل‌وگشاد: gal-o-gošād (ص‌مر.) (عم.) گشاد، پهن، عریض. (عم.) چیز بی‌معنی و بیهوده و خارج از قاعده (فرعا.جما.)

گلوگیر: galū(go-)-gīr [= گلوگیرنده] (ص‌فا.) آنچه که راه گلو را بندد. قاطع نفس (دم). غذای بدمزه و نامطبوع و عفص که به اشکال هضم گردد. لقمهٔ بزرگ که از گلو پایین نرود. لقمهٔ گلوگیر: کسی که موجب مزاحمت شود. شخص طمع کار سمج.

(عم.) کسی که به وسیلهٔ ماساژهای مخصوصی چیزی را که در گلوگیر کرده، رد می‌کند یعنی سبب می‌شود که شئ خارجی در معده برود یا از دهان بیرون آید (فرعا.جما.)

گلوله: golūla(-e) [= غلوله، هند. با، عدل، لنگه] (إ.) هر چیز گرد و پیچیده؛ گروهه. گویی کوچک از سنگ یا گل که به وسیلهٔ کمان، فلاخن، تفک و غیره پرتاب کنند. (نظ.) قطعه‌ای فلزی که در داخل آن مواد منفجره تعبیه شده و به وسیلهٔ سلاح آتشین (رولور، تفنگ، توپ و غیره) پرتاب گردد. گلولهٔ آتش‌زا: (نظ.) گلوله‌ای است دارای مواد شیمیایی که هدف را به وسیلهٔ آن آتش می‌زند. گلولهٔ آموزشی: (نظ.) گلوله‌ای که فاقد مواد منفجره است و برای تمرین تیراندازی بکار رود. گلولهٔ اثرگذار: (نظ.) گلوله‌ای که به هدف می‌چسبد و گلوله‌های بعدی را با آن تنظیم کنند. گلولهٔ اشک‌آور: (نظ.) گلوله‌ای که تولید اشک در چشمان کند. گلولهٔ افشان: (نظ.) جزو گلوله‌های محترقه است که بالای سر نفرات دشمن منفجر می‌گردد. گلولهٔ تأخیری: جزو گلوله‌های محترقه است که مدتی بعد از دخول به خاک منفجر می‌شود. گلولهٔ ثاقب: (نظ.) گلوله‌ای است دارای نوک فولادی، ضد زره، که ماشین‌ها را سوراخ می‌کند. گلولهٔ دودانگیز: (نظ.) گلوله‌ای است که پرده‌ای از دود ایجاد می‌کند. گلولهٔ رسام: گلوله‌ای است که در مسیر خود از عقب اثر می‌گذارد و خط سیر را نشان می‌دهد. گلولهٔ شیمیایی: (نظ.) گلوله‌ای است که در آن مواد شیمیایی بکار رفته. گلولهٔ صدزره: (نظ.) گلولهٔ ضد ارابهٔ جنگی است. گلولهٔ مانوری: (نظ.) الف ـ سرجمع (عین فشنگ تفنگ است ولی فاقد گلولهٔ سر می‌باشد) برای تفنگ. ب ـ سرچوبی برای مسلسل. گلولهٔ محترقه: (نظ.) گلوله‌ای است که به محل انفجار صدمه می‌رساند. گلولهٔ محترقه شدید: (نظ.) گلوله‌ای است که به محل انفجار آسیب سخت می‌رساند. گلولهٔ مشقی: (نظ.) گلوله‌ای که برای مشق و تمرین بکار می‌رود ولی قدرت تخریب ندارد. گلولهٔ منور: (نظ.) گلوله‌ای است مخصوص خمپاره اندازها.

گلوله باران: g.-bārān (إمر.) (نظ.) ریزش گلوله‌های بسیار و متوالی (توپ، تفنگ و غیره) بر مواضع دشمن.

گلوند: gal-vand [= گل = گلو + وند = بند، قس. گلونده] (إمر.) گلوبند. هر چیز که به طریق تحفه و هدیه به کسی فرستند، مرسله. گلوبند مانندی از گردو و انجیر که آن را به هدیه فرستند.

گلوه: golva(-e) (إ.) سوراخ تنور نان‌پزی.

گله: gal(l)a(-e) (إ.) رمهٔ چارپایان (گوسفند و گاو و شتر و خر و استر و آهو و غیره).

گله: gela(-e) (إ.) اظهار دلتنگی و عدم رضایت، شکایت، شکوه. ضح.ـ در تداول امروز گله با شکایت تفاوت گونه‌ای دارد: گله شکایت نرم و ملایم بود از دوست نزد خود او یا دوستی دیگر که با هر دو طرف دوست است (لغ. گله گفتن).

گله: gela(-e) (إ.) دانهٔ انگور که از خوشه جدا شده باشد.

گله: gela(-e) (إ.) راهی که در میان دو کوه واقع شده باشد.

گله: gol-a(-e) [قس. گلاله] (إ.) زلف پیچیده و مجعد زنان چون موی زنگی.

گله: gol-a(-e) (إ.) پارچه‌ای که بر سقف خانه‌ها مانند سایبان بندند؛ آسمانگیر.

گله: gola(-e) (إ.) (عم.) گوشه.

گله: gola(-e) (إ.) توده (هر چیز).

گله‌بان: gal(l)a(-e)-bān (ص‌مر. اِمر.) نگهبان گله و رمه؛ شبان، چوپان.

گله‌دار: g.-dār [= گل‌دارنده] (ص‌فا.) صاحب گله (گوسفند و غیره)، آنکه گل را نگهبانی کند و پرورش دهد.

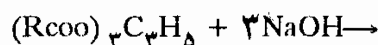
گله کردن: gela(-e)-kardan (مص‌ل.) شکایت کردن، شکوه کردن.

گله کننده: g.-konānda(-e) (ص‌فا.) آنکه از کسی یا چیزی شکایت کند؛ شاکی؛ ج. گله کنندگان.

گله‌مند: gela(e)-mand (ص‌مر.) شکایت کننده، شاکی.

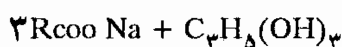
گلیز: gelīz [بزاق] (اِ.) آبی لزج که از دهان انسان و حیوان برآید.

گلیسرل: gelīserol (اِ.) (شیم.) در تداول به گلیسیرین اشتهار دارد و آن مایعی است لزج و بیرنگ و سنگین‌تر از آب (وزن مخصوصش ۱/۲۶۵ می‌باشد.) اگر در آب ریخته شود در زیر آن جمع می‌گردد. مزه‌اش شیرین است و با آب و الکل به هر نسبت مخلوط می‌شود. در ۲۹۰ درجه می‌جوشد و به سختی جامد می‌گردد ولی بلورهای جامد آن در کمتر از ۱۸ درجه ذوب نمی‌شوند. این ماده برای نرم کردن پوست و شیرین کردن خمیر دندان‌ها و شربت‌های بیماران مبتلا به مرض قند استعمال می‌گردد. گلیسرل در اکثر چربی‌ها به حالت اترسل موجود است و جزو الکل‌های آلی است و دارای سه عامل الکلی می‌باشد و فرمولش $CH^2OH\text{-}CHOH\text{-}CH^2OH$ است. در صنعت برای تهیهٔ گلیسرل معمولاً چربی‌ها را با سود محرق می‌جوشانند، مخلوطی از صابون و گلیسرل حاصل می‌شود. در این مخلوط نمک می‌ریزند صابون رو می‌ایستد و گلیسرل در آب نمک حل می‌گرد. صابون را برمی‌دارند و محلول گلیسرل در آب نمک را در خلاء (به علت آنکه نقطهٔ جوش آن پایین آید و بخارات گلیسرل تجزیه نشوند) تقطیر می‌کنند. خلاصهٔ فعل و انفعال به شرح زیر است:



$$(Rcoo)_3C_3H_5 + 3NaOH \longrightarrow$$

چربی   سود محرق



$$3Rcoo\,Na + C_3H_5(OH)_3$$

صابون   گلیسرل

گلیگر: gel-ī-gar [= گلگر] (ص‌شغل.) گلکار. بنا.

گلیم: gelīm (اِ.) پوششی که از موی بز و گوسفند بافند. فرش پشمین، پارچهٔ پشمین. جل. از گلیم خویش پا بیرون نهادن: از حد خود تجاوز کردن. پا به اندازهٔ گلیم خود دراز کردن: از حد خود تجاوز نکردن. گلیم خود را از آب برآوردن (بیرون کشیدن): (کن.) خود را از مهلکه نجات دادن. (کن.) کار خود را انجام دادن. گلیم را از سیاهی بیرون آوردن: (کن.) از مهلکه نجات یافتن. گلیم... به گیلان رنگ کردن: (کن.) امری ثابت و لایتغیر ایجاد کردن. گلیم سیاه (سیه): گلیمی که رنگ آن سیاه و تیره باشد. (کن.) بخت بد.

گلیم‌گوش: g.-gūš (اِمر.) موجودی متوهم به شکل آدمی با گوش‌های بزرگ به حدی که یک گوش را بستر و دیگری را لحاف می‌کرده‌اند؛ گوش بستر.

گلین: galīn [تر.] (اِ.) عروس. ضح.ـ در نام زنان بکار رود: گلین آغا، گلین‌باجی، گلین‌خانم (لغ.)

گلین: gel-īn (ص‌نسب.) منسوب به گل؛ ساخته از گل.

گم: gom (ص.) ناپدید، غایب، مفقود. کسی که از راه خود منحرف شده و نمی‌تواند ره به مقصد برد. گمراه، در ضلالت. سردرگم،

درهم و پیچیده.

گمار: gomār (اِفا.) گمارنده.

گمار: gomār (اِ.) چمچه، کفگیر بزرگ.

گماریدن: gomār-īdan [= گماردن = گماشتن] (مصم.) کسی را به کاری و شغلی منصوب کردن. (مج.) نشان دادن چیزی. تبسم کردن. (مصل.) شکفتن. خودنمایی کردن (سبک‌شناسی ۲:۸۵). گماریدن یاسه: برآوردن آرزوی کسی.

گماشته: gomāš-ta(-e) (اِمف.) کسی که از طرف دیگری به کاری نصب شده؛ مأمور، عامل. نوکر، خادم. ضح.ـ امروزه بیشتر به خدمتگزاران افسران که از میان سربازان انتخاب شوند اطلاق گردد.

گمان: gomān (اِ.) اندیشه‌ای که از روی یقین نباشد؛ ظن؛ مق. یقین. تخمین، حدس. شک. خواب و خیال. به گمان افتادن: دچار تردید گردیدن. به گمان شناختن: تفرس کردن. در گمان افتادن: دچار تردید شدن، به شک افتادن. در گمان افکندن: دچار تردید کردن، به شک انداختن. در گمان شدن: در گمان افتادن. در گمان ماندن: در شک و تردید ماندن.

گمانه: gomāna(-e) (اِ.) گمان در گمانه داشتن دل (روان) را در چیزی: دل (روان) را بدان وا داشتن.

گمانه: gomāna(-e) (اِ.) چاه اولی که چاه کنان به جهت دانست اینکه زمین آب دارد و آب آن چه مقدار است و در چه عمقی است، کنند؛ چاهی که برای آزمایش قنات حفر کنند.

گمج: gamaǰ (اِ.) دیگ سفالین که در آن خوراک پزند.

گمج: gomaǰ (اِ.) نان خمیر ناکرده.

گمراه: g.-rāh [= گمره] (ص‌مر.) کسی که راه خود را گم کرده، گم شده. کسی که از طریقهٔ صواب منحرف گردد؛ ضاف. آنکه از دین حق عدول کرده، ملحد.

گمرک: gomrok [= متر. گوم‌روک، تجارت] (اِ.) وجهی که دولت برای دخول یا خروج کالا و مال‌التجاره گیرد؛ ج. (غلط) گمرکات. ادارهٔ گمرک: اداره‌ای که اخذ وجوه گمرک به عهدهٔ آن محول است.

گم شدن: g.-šodan (مص‌ل.) مفقود شدن. از راه خود به بیراهه افتادن. ضایع شدن، تباه گشتن. نابود گشتن. گم شو! (عم.) دور شو! از نظرم غایب شو! دشنامی است که بدان رفتن مخاطب را خواهند.

گم شده: g.-šoda(-e) (ص‌مف.) مفقود شده، مفقودالاثر، ناپدید، پی‌گم (فره.) از راه به بیراهه افتاده. ضایع شده، تباه گشته. نابود گشته. گم شدهٔ لب دریا: (کن.) کسی که شناوری نداند و در آب غرق شود؛ ج. گمشدگان لب دریا. گم شده نام: کسی که نام او محو شده؛ بی‌نام.

گم کردن: g.-kardan (مص‌م.) مفقود کردن، از دست دادن. ضایع کردن، تباه ساختن. نابود کردن، از بین بردن. ترک کردن، رها کردن. گمراه کردن. دست و پای خود را گم کردن: بر اثر وقوع حادثه‌ای یا امری مهم عقل و تمیز خود را از دست دادن. گم کردن کسی را از جهان: میرانیدن او را، کشتن. گم کردن خود را: (عم.) حواس خود را از دست دادن، دست‌پاچه شدن. (عم.) پس از فقر به مال و جاهی رسیدن و فقر سابق را فراموش کردن و تکبر ورزیدن. گم کردن راه را: از راه به بیراهه افتادن.

گمنام: gom-nām (ص‌مر.) کسی که نامی از او در میان نیست، خامل ذکر. ناشناس. بی سر و پا.

گم‌وگور: gom-o-gūr [= گم‌به‌گور] (ص‌مر.) (عم.) مفقود. (عم.) نابود.

گمیختن: gomīx-tan(-mēx- .قد) (مص‌م.) مخلوط کردن، قاتی کردن. ادرار کردن، پیشاب ریختن.

گمیز: gomīz(-mēz .قد) (إ.) پیشاب، شاش، بول.

گمیزیدن: gomīž-īdan [= گمیختن] (مص‌ل.) شاشیدن، گمیختن.

گناه: gonāh [= گنه = گنا] (إ.) جرم، خطا، بزه، اثم. سهو، غلط. جفا، ظلم؛ ج. گناه‌ها، گناهان. ترکیبات اسمی: گناه بزرگ: معصیت کبیره. گناه خرد: معصیت صغیره. گناه ناکرده: جرمی که مرتکب نشده باشند. مرد گناه: گناهکار. ترکیبات فعلی: گناه کسی را از کسی خواستن: عفو او را از وی خواستار شدن. گناه کسی را شستن: (کن.) از او غیبت کردن.

گناه‌آمرز: g.-āmorz [= گناه‌آمرزنده] (ص‌فا.) آمرزندهٔ گناهان. (کن.) خدای تعالی.

گناه‌بخش: g.-baxš [= گناه‌بخشنده] (ص‌فا.) آنکه گناه کسی را ببخشد؛ عفو کننده. (کن.) خدای تعالی.

گناهکار: g.-kār [= گنهکار] (ص.) کسی که مرتکب گناهی شده؛ بزه‌کار، بزه‌گر، مجرم، خاطی.

گنبد: gonbad [= جنبذ، معر.] (إ.) ساختمانی تقریباً به شکل نیم کره که از خشت و آجر و گچ و غیره برفراز عمارتی سازند؛ قبه. غنچهٔ گل. دستهٔ گل و گیاه. نوعی از آیین‌بندی که به طریق گنبد سازند؛ قبه، طاق نصرت، خوازه. (کن.) آسمان، چرخ، فلک. (کن.) دنیا، جهان. (کن.) کون، دبر. پیاله، خیمه، چادر (قلندری). کلیسا، کنیسه، دیر، معبد (غیر مسلمانان). ضح.ـ جمع آن «گنبدان» آید. جای هسته در میوه‌های هسته‌دار (امرود، به، سیب و غیره). نوعی جست و خیز (آهو، اسب)، طاق‌بست. حملهٔ (جانوران)، کوس. ترکیبات اسمی: گنبد آب: (کن.) حباب. گنبد آبگون: (کن.) آسمان. گنبد آذر: آتشکده. گنبد آفت‌پذیر: (کن.) آسمان. گنبد ازرق: (کن.) آسمان. گنبد اعظم: (کن.) فلک اعظم، عرش اعظم. گنبد افلاک: (اضـ. تشبیهی) آسمان. گنبد انجم‌افروز (انجم‌فروز): (کن.) آسمان. گنبد بازیچهٔ رنگ: (کن.) آسمان. گنبد پیر: (کن.) آسمان. گنبد پیر کابلی: (کن.) دنیا، جهان. گنبد پیروزه: (کن.) آسمان. گنبد پیروزه‌پیکر: (کن.) آسمان. گنبد پیروزه‌گون: (کن.) آسمان. گنبد تیزپوی: (کن.) آسمان. گنبد تیزرو: (کن.) آسمان. گنبد تیزگرد: (کن.) آسمان. گنبد تیزگشت: (کن.) آسمان. گنبد جان‌ستان: (کن.) آسمان. گنبد چاربند: (کن.) آسمان (به اعتبار جهات چهارگانه). (کن.) دنیا، جهان (به اعتبار چهار جهت). گنبد چنبری: (کن.) آسمان. گنبد حراقه‌رنگ: (کن.) آسمان. گنبد خضرا: (کن.) آسمان. گنبد دام‌ماهی: (کن.) آسمان اول. گنبد دماغ: سق دهان، حنک، کام. گنبد دوار: (کن.) آسمان. ضح.ـ مثل گنبد دوار: در مورد عمامه بزرگ گفته می‌شود (امثال و حکم ۳:۱۴۷۹) گنبد دودگشت: (کن.) آسمان. گنبد دولاب رنگ: (کن.) آسمان. گنبد دیرساز: (کن.) آسمان. گنبد زر: (کن.) گنبد کهن سال. گنبد زرین. (کن.) آسمان. گنبد زرنگار: (کن.) آسمان. گنبد سبز: (کن.) آسمان؛ سبز گنبد. گنبد سیمابگون: (کن.) آسمان. گنبد شگرف: (کن.) آسمان. گنبد صوفی لباس: (کن.) آسمان. گنبد طاقدیس: (کن.) آسمان. گنبد فلک: (کن.) آسمان. گنبد فیروزه‌خشت: (کن.) آسمان. گنبد فیروزه‌رنگ: (کن.)

آسمان. گنبد کبود: (کنـ.) آسمان. گنبد کوز (کوژ): (کنـ.) آسمان که خمیده پشت نماید. گنبد کهن: (کنـ.) فلک، آسمان. گنبد گردا: (کنـ.) آسمان. گنبد گردان: (کنـ.) آسمان. گنبد گردگرد: (کنـ.) آسمان. گنبد گردنده: (کنـ.) آسمان. گنبد گل: غنچهٔ گل. پیالهٔ زرین. گنبد گوهرنگار: (کنـ.) آسمان. گنبد گیتی: (کنـ.) آسمان. گنبد گیتی‌نورد: (کنـ.) آسمان. گنبد لاجورد: (کنـ.) آسمان. گنبد لاجوردی: (کنـ.) آسمان. گنبد ماه: (کنـ.) فلک قمر، آسمان اول. گنبد مایل: (کنـ.) فلک شمس، آسمان چهارم. گنبد مدور: (کنـ.) آسمان. گنبد معنبر: (کنـ.) موی سر معشوق که به شکل گنبد باشد. گنبد مقرنس: (کنـ.) آسمان. گنبد مینا: (کنـ.) آسمان. گنبد نار: (کنـ.) غنچهٔ گل انار. گنبد نارنج: (کنـ.) آسمان. گنبد نارنگ: (کنـ.) آسمان. گنبد نیلگون: (کنـ.) آسمان. گنبد نیلوفری: (کنـ.) آسمان. گنبد نیلی: (کنـ.) آسمان. گنبد نیلی‌حصار: (کنـ.) آسمان. گنبد و بارگاه: قبه و مأذنهٔ بقعه و زیارتگاه. گنبد هور و ماه: (کنـ.) آسمان. ترکیبات فعلی: گردکان بر گنبد بودن: امری محال بودن. کوز بر گنبد آمدن کسی را: (کنـ.) کاری غیرممکن و بیهوده برای وی پیش آمدن.

گنبدی: gonbadī (صنسب. اِ.) منسوب به گنبد. به شکل گنبد. گنبد. خیمه که به یک ستون بر پای باشد. نوعی جست حیوانات (آهو، اسب و غیره).

گنج: ganǰ (اِ.) گوهرهای قیمتی و طلا و نقره و مسکوکات که در زیر خاک دفن کنند یا در جایی گرد آورند؛ کنز. مال بسیار، خواسته. (مجـ.) مقصود، محبوب، مطلوب. تجارتخانه. صندوق تبنگو. ترکیبات اسمی: گنج آب آورده: گنج باد آورده. (کنـ.) اشک. گنج الهی: کلام خدا، قرآن. (کنـ.) قناعت. گنج باد آورده: گنجی که بی‌زحمت و رنج بدست آید. گنج دیواربست: گنجی که در زیر دیوار مدفون باشد. گنجی که از انباشتگی چون‌دیوار بنظر آید؛ گنج بزرگ. گنج روان: گنج عظیم و پر. (کنـ.) آسمان و ستارگان. (کنـ.) شراب. گنج شایگان: گنج شاهانه. گنج بزرگ. گنج عرش: (اضـ. تشبیهی) زبان شاعر. گنج قارون: گنج بزرگ، مال فراوان. (بر) سر گنج نشستن: (عمـ.) مالدار و غنی بودن.

گنج: ganǰ (اِ.) خر دم بریده.

گنج: gonǰ [گنجیدن] (امصـ.) گنجایش. گنجانیدن. حصهٔ هر کس، بهره. قابلیت، استعداد. (فره.) (هسـ.) حجم.

گنجایش: gonǰā-y-eš (امصـ.) عمل گنجیدن. ظرفیت، وسعت. قابلیت، استعداد، شایستگی. محل گنجیدن، جای گنجیدن.

گنج‌خانه: g.-xāna(-e) (امر.) محلی که در آن گنج را حفظ کنند؛ مخزن، گنجینه. گنج‌خانهٔ شرع: بیت‌المال.

گنجشک: gonǰešk [بنگشت] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است کوچک از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ مخروطی نوکان که خانوادهٔ خاصی را بنام خانوادهٔ گنجشکان بوجود می‌آورد. رنگ پرهای جنس نر این پرنده تندتر و تیره‌تر از جنس ماده است. گنجشک از اقسام دانه‌ها و حشرات تغذیه می‌نماید. لانه‌اش را در شکاف دیوارها و علف‌های مزارع و سوراخ تنهٔ درختان و هواکش بخاری‌های قدیمی تعبیه می‌کند. این پرنده در اکثر نقاط دنیا می‌زید و در حدود ۳۰ گونه از آن شناخته شده است. اقسام گونه‌های گنجشک در نقاط مختلف ایران نیز فراوانند از قبیل گنجشک رنگین که پرهای سر و گردن و شانه و دمش خاکی قهوه‌یی رنگ و پرهای شکمش خاکی است. بالش نزدیک شانه

سفید و بقیه آبی رنگ است. سرش نسبةً درشت است و روی درخت‌های جنگل لانه می‌سازد و در بهار ۳ تا ۵ تخم در آن می‌گذارد و پس از آنکه دو هفته روی آنها خوابید، جوجه‌هایش بیرون می‌آیند. دیگر گنجشک کوهی است که در اماکن کوهستانی زندگی می‌کند. دیگر گنجشک چاهی است که در چاه‌های قنوات لانه می‌سازد. دیگر گنجشک طوق‌دار است؛ چغک، چغوک، میلیچ، ملوچ، عصفور، چوزه. هر پرندهٔ کوچک. ترکیبات اسمی: گنجشک تویی‌تویی گوی: (جان.) طوطی. ترکیب فعلی: کله یا مغز گنجشک خوردن: (عم.) پر حرف بودن. گنجشکان: (ج. گنجشک) (جان.) خانواده‌ای است از پرندگان.

گنجشکی: gonǰešk-ī (ص‌نسب.) منسوب به گنجشک. روزهٔ گنجشکی: (عم.) روزه‌ای که کودکان بگیرند و چون گرسنه شوند افطار کنند (لغ.)

گنجفه: ganǰfa(-e) [= گنجفیه] (ا.) نوعی بازی ایرانی که اکنون از رواج افتاده است. در این بازی هشت دستهٔ دوازده برگی که نود و شش ورق دارد بکار می‌رود. هر یک از این دسته‌های هشتگانه سابقاً نامی به ترتیب زیر داشت: غلام، تاج، شمشیر، اشرفی (زر سرخ)، چنگ، برات، سکه (زر سفید)، قماش. هر دسته ۱۲ برگ داشت: دو تا بنام شاه و وزیر و بقیه به شمارهٔ یک تا ده شناخته می‌گردید. برای این بازی دستگاهی مخصوص می‌ساختند و آن را گنجفه می‌نامیدند. برگ‌های نود و شش گانهٔ این دستگاه طوری ساخته می‌شد که هر یک از آنها به تنهایی شناخته می‌گردید. امروزه گنجفه دارای ۵۲ برگ است که از چهار دسته بنام: گشنیز، خشت، دل، سرو تشکیل می‌شود و هر دسته ۱۳ برگ دارد: سه تای آنها: شاه، بی‌بی، سرباز و ده تای دیگر از ده خال تا تک خال نام دارد. نام برگ‌های گنجفه.

گنج‌نامه: g.-nāma(-e) (امر.) ورقه یا رساله‌ای که جای پنهان کردن و مقدار محتویات گنج در آن نوشته باشد؛ قبالهٔ گنج.

گنجور: ganǰ-ūr (ص.) نگهبان گنج، خزانه‌دار.

گنجه: ganǰ-a(-e) [= گنجک = گنزک، محل گنج] (ا.) اشکاف، دولاب، قفسه.

گنج‌یاب: g.-yāb [= گنج‌یابنده] (ص‌فا.) آنکه گنج پیدا کند.

گنجیدن: gonǰ-īdan (مص‌ل.) جا گرفتن چیزی در چیزی یا محلی. جمع شدن، گرد آمدن. راست آمدن، صدق کردن. در پوست نگنجیدن: (کن.) بسیار شاد بودن.

گنجینه: ganǰ-īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به گنج. (ا.) جای گنج، مخزن؛ خزانه. (کن.) مال بسیار. موزه، متحف. (فر.) مکانی است که کتاب‌ها را مطابق ترتیب معینی مرتب کنند و در موقع حاجت هر یک را که بخواهند به آسانی یافته در دسترس مراجعان گذارند؛ مخزن کتاب. خراج، باج.

گند: gand (ا.) بوی بد، عفونت. ترکیبات اسمی: گند بغل: بوی بد زیر بغل. گند دهان (دهن): بوی بد دهان. ترکیبات فعلی: گند چیزی بالا آمدن (درآمدن): (عم.) فساد آن آشکار شدن. گند چیزی را بالا آوردن: (عم.) کاری را بسیار بد انجام دادن، رسوا شدن.

گند: gand (ا.) (قالی‌بافی) کله، گره.

گند: gond [= جند، معر.] (ا.) خایه، خصیه، بیضه. گند سگ: (گیا.) یکی از گونه‌های ثعلب را گویند.

گند: gond [= جند، معر.] (ا.) لشکر، سپاه.

ضح.ـ واحدهای سپاه را در زمان ساسانیان «گند» می‌گفتند و فرماندهی آنها با گندسالاران بود. تقسیمات کوچکتر از آن را «درفش» و از آن کوچکتر را «وشت» می‌نامیدند (کریستنسن. ایران در زمان ساسانیان. چا. ۲:۲۳۷).

گنداب: gand-āb (امر.) آب گندیده و بد بوی. باتلاق، زمین باتلاقی. ضح.ـ زمین کمابیش پستی که مقداری آب در آن جمع شدن و به خارج راه نداشته باشد تولید باتلاق کند. جایی که آب‌های شستشو و گنده در آن رود: گنداب حمام.

گنداندن: gand-āndan [= گندانیدن] (مصم.) بد بو کردن، متعفن ساختن. فاسد کردن، تباه ساختن.

گندانه: gand-āna(-e) (امر.) جای سکونت و آسایش جانوران.

گندزدا(ی): g.-zadā(y) [= گندزداینده] (ص. فا. إ.) (پز.) ماده‌ای که محیط و لوازم آلوده به میکرب‌ها را عاری از عوامل میکربی سازد؛ ماده‌ای که خاصیت از بین بردن و کشتن میکرب‌ها را داشته باشد مانند فرمل و محلول فنل و محلول پرمنگنات پتاسیم و دود گوگرد (So^2) و غیره؛ ضدعفونی کننده.

گندزده: g.-zada(-e) (ص‌مف.) آنچه که بد بو و فاسد گردیده.

گندله: gondola(-e) [= کندله] (ص.) گرد مانند گلوله. (إ.) ریسمان گلوله شده.

گندم: gandom (إ.) (گیا.) گیاهی است از تیرۀ گندمیان (غلات) که دارای ساقه‌ای میان تهی و بندبند است (اصطلاحاً این نوع ساقه‌ها را ماسوره می‌نامند.) در هر بند ساقۀ این گیاه برگی دراز موجود است که به غلافی مانند لوله متصل است و این غلاف تمام فاصلۀ بین دو بند را می‌پوشاند و از طرف مقابل شکافی دارد. ریشه‌های گندم نازک و افشان است و اگر ساقه‌ای از گندم مجاور زمین قرار گیرد از آن نیز چندین دسته ریشۀ افشان خارج می‌شود و در خاک فرو می‌رود. گل گندم دارای آرایش سنبله است (غالباً سنبلۀ مرکب). هر سنبلۀ گندم دارای یک ساقۀ مرکزی است که بر روی آن سه یا چهار گل قرار گرفته است. در پای این ساقۀ مرکزی سنبله از راست و چپ دو فلس است که آنها را زبان گویند. در پای هر دم گل نیز فلس کوچکتری است که زبانک نامیده می‌شود و در بغل هر گل هم فلسی کوچکتر است که آن را زبانچه نامند. این فلس‌ها همی بجای پوشش‌های گل گندم هستند. در بالای هر دم گل قسمت‌های زایای آن ـ که عبارت است از سه پرچم و یک تخمدان قرار گرفته است. همین که در گل گندم عمل لقاح انجام یابد، پوشش‌ها زرد می‌شوند و پرچم‌ها پژمرده می‌گردند و تخمدان مبدل به گندمه‌ای می‌شود که آلبومن نشاسته‌یی دارد. چون دانۀ گندم آرد گردد، آلبومن نشاسته‌یی آن آرد و پوستۀ برون آن سبوس را بوجود می‌آورد. گندم مهمترین غلۀ منطقۀ معتدلۀ کرۀ زمین است و غذای عمدۀ انسان را تشکیل می‌دهد. گندم اقسام مختلف دارد که اهم آنها عبارتند از: گندم کله گنده، گندم پردانه، گندم بردو، گندم شیشه و گندم غلافی. برخی از گندم‌ها را در بهار می‌کارند که آنها را گندم بهاره گویند و برخی را در پاییز می‌کارند که آنها را گندم پاییزه نامند. اگر تخم گندم پاییزه را در بهار بکارند سبز می‌شود ولی در بهار و تابستان نموش کامل نمی‌گردد و محصول نمی‌دهد. همچنین اگر تخم گندم بهاره در پاییز بکارند با سرمای زمستان مقاومت نمی‌کند و منهدم می‌شود. گندم گونه‌هایی

دارد که کشت آنها چه در بهار و چه در پاییز فرقی نمی‌کند یعنی هم می‌توان بذر آن را در پاییز و هم در بهار کاشت و محصول هر دو خوب و یکسان است؛ حنطه، قمح. ترکیبات اسمی: گندم برشته: گندم بو دادهٔ برتاوه تفته بدون روغن و آب. مثل گندم برشته: سخت متأثر و خشمگین (لغ.) گندم دراز چگل: (گیا.) قسمی گنم که ریشه‌های سنبلش از گندم‌های دیگر درازتر است. گندم دیم: (گیا.) گندمی که فقط به وسیلهٔ آب باران مشروب شود، گندم کوهی. گندم دیوانه: (گیا.) نوعی دانه مشهور به تلخ دانه؛ تلخک، دوسر. گندم رومی: (گیا.) گونه‌ای گندم که دانه‌هایش التصاق کامل به غلاف خود دارند و به آسانی از غلاف خارج نمی‌شوند و آن اغلب در زمین‌های کم قوت کشت می‌گردد؛ گندم غلافی، حنطهٔ رومیه، حنطهٔ صفار، قمح جبال فارس، خندروس، اشقلیه. گندم کرمانی: رشته فرنگی، ورمیشل. گندم مصری: (گیا.) بلال، ذرت. واحد سنجش، معادل ۲۱ گرم.

گندم‌گون، گندمگون: g.-gūn (ص‌مر.) سبز چهره، سبزه. قهوه‌یی.

گندمه: gandoma(-e) (ا.) (پز.) گرهی است سخت که از عضوی از اعضای آدمی برآید؛ آژخ، ازخ، ثؤلول، زگیل. گندم خرد کرده که در شوربا و هریسه کنند. (گیا.) میوه‌ای که پوستهٔ درونی آن بر روی دانه چسبیده و پوستهٔ خراجی نیز نازک است، مانند گندم و جو.

گنده: gand-a(-e) (ص.) متعفن، بدبو، گند. (ا.) تعفن، بوی بد. (ص.) پیر، فرتوت.

گُنده: gonda(-e) (ص.) زبر، درشت، خشن، ستبر، ضخیم. (عم.) بزرگ، حجیم، جسیم. (عم.) کسی که سنش از حد کودکی در گذشته و به حد مردان یا زنان رسیده. گنده حرف زدن: (عم.) گفتن سخنانی که از حد گوینده بالاتر است.

گنده: gonda(-e) (ا.) گلوله‌ای که از خمیر به جهت یک عدد نان درست کنند؛ چانهٔ خمیر. (ص.) مدور، گرد. (ا.) کوفتهٔ بزرگی که از گوشت سازند و در شله‌پلو و آش اندازند. (پز.) گرهی که از بدن برآید و درد نکند؛ ثؤلول، آژخ. تختهٔ کفشگران.

گنده‌پیر: ganda(-e)-pīr (ص‌مر.) پیر سالخورده (مخصوصاً زن). ضح.ـ این ترکیب برای مردان پیر نیز استعمال شود. (کن.) دنیا. ضح.ـ بعضی فاضلان به ضم اول خوانده‌اند ولی غالب محققان به فتح اول خوانند.

گندیدن: gand-īdan (مص‌ل.) (گندید، گندد، خواهد گندید، بگند، گندنده، گندیده). بوی بد یافتن، متعفن شدن، گنده شدن. پوسیدن.

گندیده: gand-īda(-e) (امف.) بد بو، متعفن. فاسد، تباه شده.

گنگ: gang (ص.) خمیده، کج، کوژ (مادرزاد و غیره).

گنگ: gang [= کنگ] (ا.) امرد قوی جثه.

گنگ: gang (ا.) (پز. قد.) بادی است که گویند به سبب سودا در بدن‌مردم بهم‌می‌رسد و بن موی‌ها می‌خارد و تا موی را نکنند خارش بر طرف نمی‌شود.

گنگ: gang (ص.) نیکو، خوب، زیبا.

گنگ: gang (ا.) جزیره.

گنگ: gong (ص.) کسی که کلمات را نتواند ادا کند؛ ابکم. مبهم. حرف گنگ: حرف صامت، حرف غیر مصوت. عدد گنگ: (ص.) اصم. گنگ دوزبان: (کن.) گل سوسن سفید. ضح.ـ در فرهنگ‌ها نوعی گل سرخ دانسته‌اند ولی از شواهد برمی‌آید که همان سوسن سفید است.

گنگ: gong (اِ.) لوله‌ای که برای راه آب از سفال سازند و در زیر زمین بهم وصل کنند.

گنگل: gangal (اِ.) هزل، شوخی، ظرافت.

گنگلاج: gong(a)lāǰ (ص.) شخصی که زبانش در سخن گفتن بگیرد؛ الکن.

گنگی: gong-ī (حامص.) عدم قدرت تکلم. عدم فصاحت.

گنوستیک: genostīk [با معرفت، کسی که مدعی است که دارای معرفتی عمیق است.] (ص.) پیرو فرقهٔ گنوسی.

گنه گنه: ganagana(ne-ne) (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ روناسیان که بصورت درختهای کوچک و دارای گونه‌های متعدد است و در آمریکای جنوبی خصوصاً پرو و اکوادر و ونزوئلا به فراوانی می‌روید. برگ‌های این گیاه متقابل و گل‌هایش منظم و به رنگ‌های سفید یا گلی یا ارغوانی هستند. بوی گل‌هایش معطر و گل آذینش خوشه‌یی و در برخی گونه‌ها دیهیم است. میوه‌اش کپسول و بیضوی یا استوانه‌یی شکل و شامل دانه‌های متعدد است. بطور کلی این گیاه را از روی پوست بسه نوع تقسیم کنند: گنه گنهٔ قرمز، گنه گنهٔ زرد و گنه گنهٔ خاکستری. مواد مؤثر و دارویی پوست انواع مختلف گنه گنه از اوایل قرن نوزدهم میلادی مورد دقت و آزمایش قرار گرفت و در سال ۱۸۱۱ دکتر گومز از پوست گنه گنه ماده‌ای بدست آورد که آن را سنکونین نامید و آن یکی از آلکالوئیدها است. در سال ۱۸۲۰ آلکالوئید دیگری بنام کینین به وسیلهٔ کاوانتون و پلتیه از پوست گنه گنه استخراج گردید و بعدها بتدریج مواد دارویی دیگری از پوست این گیاه بدست آمد. پوست گنه گنه علاوه بر مواد دارویی مختلف دارای مواد دیگری از قبیل مواد نشاسته‌یی و مواد لیپیدی و مواد صمغی و املاح معدنی است و بعلاوه دارای اسانس خاصی است که بوی پوست گیاه مزبور را مشخص می‌سازد. پوست گنه گنه دارای اثر مقوی و تب بر و قابض است و مهمترین آلکالوئیدش کینین است که بجای پوست گنه گنه در معالجهٔ مالاریا مصرف می‌شود؛ گنگنه، کنکنه، قیناقینا، قنه‌قنه. جوهر گنه گنه: (پز.) سولفات کینین را گویند. نخستین بار کینین بصورت نمک از پوست درخت گنه گنه استخراج شده. گنه گنه زرد: (گیا.) گونه‌ای گنه گنه که درختی است زیبا و دارای تنهٔ راست و اغلب در بلیوی کشت می‌شود. پوست این گونه گنه گنه مانند گنه گنهٔ معمولی مورد استفادهٔ طبی قرار می‌گیرد و طعمش بسیار تلخ اسن؛ کنکینای اصفر، گنه گنه قرمز، (گیا.) گونه‌ای گنه گنه که دارای پوست قرمز و طعمش تلخ و قابض است و مانند گنه گنهٔ معمولی مورد استفادهٔ طبی قرار می‌گیرد؛ کنکینای احمر، سنکوناء حمراء.

گو: gaw(gow) (اِ.) زمین پست، مغاک. گودالی که اطفال در گردو بازی در زمین کنند و گردو در آن اندازند.

گو: gaw(gow) [= گاو] گاو. بقر. (ص.) پهلوان، مبارز، شجاع. مهتر، محتشم.

گو: gū [= گوی] (اِ.) گوی. تکمهٔ جامه.

گو: gū [قس. گه] (اِ.) سرگین، گه.

گو: gū (فعل.) دوم شخص مفرد از امر حاضر از گفتن. [= گوینده] (اِفا.) در ترکیب به معنی «گوینده» آید. گو اینکه: اگر چه، هر چند. گو... گو: خواه... خواه.

گواب، گوآب: gav-āb (اِمر.) جای پست، مغاک. آب گیر. حدقهٔ چشم، چشم‌خانه.

گواتر: goātr (اِ.) (پز.) توموری است نیک خیم که بر اثر ازدیاد حجم غدهٔ تیروئید در جلو گردن (ناحیهٔ تیروئید) بوجود می‌آید. تورم و ازدیاد حجم غدهٔ تیروئید ممکن

است به علت افزایش سلول‌های این غده صورت گیرد و یا در نتیجهٔ تجمع زیاده از حد کلوئیدهای داخل وزیکول‌های این غده باشد. گواتر معمولاً در زن‌ها و در سنین ابتدای جوانی (۱۵ تا ۲۵ سالگی) دیده می‌شود. گواتر یا ساده و بدون عوارض است و فقط بصورت تورمی موضعی و بی‌ضرر مشاهده می‌شود، در این صورت آن را نرمو تیروئیدی گویند و یا با نقصان ترشح غدهٔ تروئید همراه است، در این صورت آن را هیپو تروئیدی نامند و یا با افزایش ترشح غدهٔ تیروئید همراه است، در این صورت آن را هیپرتیروئیدی گویند. معمولاً انواع مختلف گواتر را با ترکیبات یددار و یا هورمون‌های غدهٔ تیروئید معالجه می‌کنند و در صورت ایجاد زحمت کردن تومور با عمل جراحی آن را بر می‌دارند، غمباد، جخش، سلعه.
گواتر ساده: (پز.) در حقیقت تغییر شکل موضعی غدهٔ تیروئید است و به عبارت دیگر یک تومور نیک خیم بدون عارضهٔ غدهٔ تیروئید می‌باشد. اگر این تورم غدهٔ تیروئید بر اثر ازدیاد مادهٔ کلوئید غدهٔ مذکور باشد آن را گواتر کلوئید نامند ولی اگر سلول‌های نسج اصلی غده زیاد شده باشند آن را گواتر پارانشیمی گویند. این نوع گواتر گاهی نزد دختران جوان ۱۵ تا ۲۰ ساله دیده می‌شود که پس از زناشویی و معمولاً در سن ۲۵ سالگی از بین می‌رود.
گواتر همراه با هیپرتیروئیدی: (پز.) این گواتر به اشکال ذیل مشاهده می‌شود: الف ـ عارضه‌ای که آن را گواتر اگزوفتالمیک یا ناخوشی بازدو نیز گویند. غالباً عظم غدهٔ تیروئید در این عارضه یک طرفی و مربوط به طرف راست است. بیمار دچار تپش قلب و بیرون آمدن کرهٔ چشم از حدقه می‌شود و اصطلاحاً آن را اگزوفتالمی گویند و بعلاوه شکاف بین دو پلک بیش از حد معمول فراخ و گشاد می‌گردد و نیز موقعی که بیمار به بالا یا پایین نگاه می‌کند پلک فوقانی حرکت کرهٔ چشم را تبعیت نمی‌نماید و همچنین به هنگام بستن چشم‌ها پلک‌ها به لرزه می‌افتند و نیز در اعضاء عالیه خصوصاً موقعی که بیمار دست‌های خود را کشیده و انگشت‌ها را خوب از هم باز کند، در انتهای انگشتان لرزش به خوبی محسوس است و بعلاوه بیمار لاغر می‌شود و دچار هیپرگلیسمی (ازدیاد قند خون) و بالنتیجه گلی‌کوزوری (ازدیاد قند در ادرار) به علت اختلال متابولیسم مواد نشاسته‌یی می‌گردد. ب ـ (پز.) آدنم سمی ـ گاهی در اشخاصی که سال‌ها مبتلا به گواتر ساده هستند علایم بازدو تولید می‌شود. این علایم سبک و خفیف است و در اغلب موارد اگزوفتالمی هم وجود دارد. درمان آن هم عمل جراحی و برداشتن آدنم است. گواتر همراه با هیپوتیروئیدی: (پز.) این نوع گواتر به دو نوع دیده می‌شود: الف ـ عارضه‌ای که آن را کرتی نیسم گویند. این عارضه مادرزادی است و یا در سنین کودکی عارض می‌گردد. مبتلایان به این بیماری موجوداتی کوتاه قد و ابله هستند. در این عارضه گاهی بر خلاف انتظار تیروئیدها دچار صغر می‌شوند ولی غالباً این غده به علت افزایش نسج فیبری متورم می‌شود. این بیماران گاهی سال‌های متمادی عمر می‌کنند ولی قوای روحی و فهم و حافظهٔ آنها بسیار کم است و بیشتر به بچه‌های سه یا چهار ساله شباهت دارند و دارای بینی پهنی می‌باشند که در وسط فرو رفته و لب‌ها کلفت و غالباً ترک خورده است. ب ـ عارضه‌ای که آن را میکسدم گویند. این عارضه یا خود به خود و یا پس از عمل جراحی و برداشتن غده پدید می‌آید.

در این مرض بیمار دچار بهت روحی و قوهٔ حافظه‌اش ضعیف و کند ذهن می‌شود و به کمترین سرمایی حساس است و پلک‌هایش متورم و پف‌آلود و گونه‌هایش باد کرده و آویزان می‌باشد و رنگ صورت پریده و مایل به زردی است. موهای سر و ابرو کم شده و بیمار قیافهٔ مغولی به خود می‌گیرد.

گواچو: govāčū [= گواچه] (اِ.) ریسمانی است که از درختی آویزند و بر آن نشینند و در هوا تاب خورند؛ گواچه، تاب، گازره، بادپیچ.

گوارا: govārā (ص‌فا.) آنچه که به آسانی بحلق فرو رود و زود هضم گردد؛ مق. گلوگیر. آنچه که به ذایقه خوش آید؛ خوشگوار. گوارا باد: جمله‌ای که به مخاطب گویند پس از خوردن یا نوشیدن وی. گوارا باد گفتن: تهنیت گفتن. گوارای وجود: دعایی است که مخاطب را ـ پس از خوردن و نوشیدن ـ کنند؛ نوش‌جان.

گواران: govār-ān (ص‌فا.) آنچه گوارا باشد، خوردنی مطبوع، خوشگوار.

گوارد: govārd [= گواردن] (مص‌خم. اِمص.) هضم.

گوارش: govār-eš [= گوارشت = جوارش، معر.] (اِمص.) هضم غذا. دستگاه گوارش: (پز.) یا جهاز هاضمه دستگاهی که شامل اعضای مربوط به تغذیهٔ موجود زنده (خوردن، هضم، جذب و دفع) می‌باشد. دستگاه گوارش در انسان عبارت است از لوله‌ای پرپیچ و خم که از دهان شروع و به مخرج ختم می‌شود و ضمایمی بنام غدد دارد که ترشحات خود را در قسمت‌های مختلف این لوله می‌ریزند. لولهٔ گوارش در امتداد خود گشاد و تنگ می‌باشد. مواد غذایی که وارد دستگاه گوارش می‌شوند در هر یک از قسمت‌ها تحت تأثیر عوامل فیزیکی و شیمیایی اعضای مربوط قرار می‌گیرند و غذا در آنها مراحل مختلفی را طی می‌کند. قسمتی از غذا که مفید و قابل استفاده برای حیات است هضم و گوارده می‌شود و بعد جذب می‌گردد یعنی داخل خون شده و جزو بدن می‌شود و قسمتی که غیر مفید است از طرق مختلف به شکل فضولات به خارج دفع می‌گردد. بطورکلی دستگاه گوارش شامل اعضاء و قسمت‌های زیر است: دهان و غده‌های آن. مری. معده. روده‌ها. کبد (جگر سیاه). لوزالمعده. طحال. (اِ.) معجونی که برای هضم طعام سازند و خورند؛ جوارش.

گوارشت: govārešt [= گوارش] (اِمص.) هضم. میل به خوردن. (اِ.) معجون هضم غذا.

گوارنده: govār-anda(-e) (اِفا.) آنچه که نیک و زود هضم شود. خوشگوار.

گواره: ga-vāra(-e) [= گهواره = گاهواره] (اِ.) گاهواره. طفل (کودک) گواره: طفلی که در گاهواره خوابانند.

گواره: gav-āra(-e) (اِ.) گلهٔ گاو و گاومیش.

گواره: gavāra(-e) (اِ.) سبدی که در آن زغال حمل کنند. دبه، سله.

گواریدن: govār-īdan [= گواردن] (مص‌ل.) (گوارید، گوارد، خواهد گوارید، بگوار، گوارنده، گوارا، گواران، گواریده، گوارش، گوارشت) نیک هضم شدن، خوب تحلیل رفتن. موافق مزاج و طبع بودن، خوشگوار بودن.

گواز: gav-āz, go- [= گوازه = گواژه = جواز ← غباز = غبازه] (اِ.) چوبدستی باشد که گاو و خر و دیگر ستوران را بدان رانند. واحد طول معادل ذراع. هاون چوبین، جواز.

گوازه: govāza(-e) [= جوازق، معر.] (اِ.) تخم‌مرغ نیم‌پخته.

گواژه: go-vāža(-e) [= گواژ] (اِ.) طعنه، سرزنش. مزاح، شوخ طبعی.
گواس: govās [= گواش = گواسه = گواشه = کواس = کواسه = کواش = کواشه] (اِ.) طرز، روش.
گواشمه: govāšema(-e) (اِ.) مقنعهٔ زنان.
گواشمه: govāšema(-e) (اِ.) آسانی، سهولت. (ص.) آسان، سهل.
گوال: govāl [= گوالیدن] (امص.) بالش، نمو، بالیدگی. [= گوالنده] (افا.) در ترکیب به معنی «گوالنده» (نمو کننده) آید.
گوال: govāl (امص.) اندوختن، جمع کردن. [= گوالنده] (افا.) در ترکیب به معنی «گوالنده» (اندوزنده، جمع کننده) آید.
گوالش: govāl-eš (امص.) عمل گوالیدن. نما، نمو، نشو و نما. فزونی، ریع. برکت.
گوالیدن: govāl-īdan [نمو کردن، م: گوالاندن، گوالانیدن] (مص ل.) (گوالید، گوالد، خواهد گوالید، [بگوال]، گوالنده، گوالان، گوالیده، گوالش). نمو کردن، نشو و نما یافتن، بالیدن. اندوختن، جمع آوردن.
گوانجی: gov-ān-ǰī [گو + ان (جمع) + جی، پسد. اتصاف. قس. میانجی] (ص مر. اِمر.) سردار گوان، سپهسالار، فرمانده. دلاور، پهلوان.
گواه: govāh(ga.تد) [= گوا = گوه] (ص.) کسی که شهادت به امری دهد؛ شاهد؛ ج. گواهان. آنچه که دلالت بر وقوع کاری یا حقانیت امری یا شخصی باشد. دلیل، برهان، بینه؛ ج. گواه‌ها، گواهان. گواه دروغ: شاهد دروغگو. گواه عادل: شاهد عادل. گواه عدل: شاهد عادل (مبالغه).
گواهی: govāh-ī, ga- (حامص.) شهادت، گواه بودن.
گواهی دادن: g.-dādan (مص ل.) شهادت دادن. گواهی دادن دل کسی: احساس کردن وی امری را بیش از وقوع آن. گواهی ندادن دل کسی: احساس کردن عدم امکان وقوع امری.
گواهی‌نامه: g.-nāma(-e) (اِمر.) ورقه‌ای که در آن یک یا چندتن به امری شهادت دهند؛ شهادت‌نامه. (فره.) تصدیق نامه‌ای که معرف اتمام دوره‌ای از تحصیلات است؛ دیپلم، شهادت‌نامه. اجازهٔ کتبی برای انجام دادن کاری یا پیشه‌ای، تصدیق‌نامه.
گوبروت: g.-borūt [= گو = گاو + بروت] (ص مر.) احمق، گاوریش.
گوبلن: goblan (اِ.) نوعی فرش عالی که نخستین بار در کارخانهٔ گوبلن‌ها بافته می‌شد.
گوت: gawt(gowt) [آرا. سر. تر.] (اِ.) کفل، سرین.
گوترو: gotrū (ق مر.) به قیمت مقطوع و بی آنکه وزن کرده یا شمرده شود.
گوج: gavaǰ (اِ.) (گیا.) صمغ درخت.
گوج: gūǰ [تر. = گوچ] (اِ.) زور، قوت.
گوجه: gawǰa(gowǰe) (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که شاخه‌هایش بی‌خار و میوه‌اش شفت است یعنی دارای میان بر آبدار و هسته‌ای سخت می‌باشد. (هسته در میوه‌های شفت از مجموع درون برکه سخت و چوبی است و دانه بوجود آمده است.) میوهٔ گوجه خوراکی است و گونه‌های مختلف دارد که در اکثر نقاط ایران کشت می‌شود. میوهٔ گونه‌های مختلف گوجه به رنگ‌های سبز، زرد، قرمز، تیره متمایل به سیاه و به اقسام مختلف ریز و درشت می‌باشند. از گونه‌های گوجهٔ معروف ایران گوجهٔ برغانی است که نسبةً درشت و مایل به سرخ تیره است. دیگر گوجهٔ گلستان است که سبز رنگ و درشت و شیرین و آبدار است و در حوالی مشهد کشت می‌شود؛ گوجهٔ گیلانی، آلوی گیلی.

گوجهٔ فرنگی: (امر.) (گیا.) گیاهی است یکساله از تیرهٔ بادنجانیان که علفی است و برگ‌هایش متناوب و دندانه‌دار و خوشبو است و گل‌هایش زرد رنگ و دارای آرایش گرزن می‌باشد. میوهٔ این گیاه خوراکی است و مصرف غذایی دارد و قرمز رنگ و به اشکال مختلف است؛ بادمجان فرنگی، تمات، طماطم، باذنجان قوطه، قوطه. ضح.ـ کشت «گوجه فرنگی» در عهد ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۱۰۰). گوجهٔ وحشی: (گیا.) گونهٔ وحشی گوجه که ریزتر از گوجهٔ معمولی است و ساقه‌هایش خاردار است و غالباً میوه‌اش بسیار ترش می‌باشد ولی گونه‌هایی دارد که تا حدی میوهٔ آنها شیرین است. غالباً گوجه معمولی را به پایه‌های گوجهٔ وحشی پیوند می‌کنند. گونه‌های مختلف گوجهٔ وحشی به اسامی آلوچه و آلوچهٔ سگک مشهورند.

گوچاه: gaw(gow)-čāh (امر.) گودالی که چندان عمیق نباشد و ته آن را بتوان دید؛ حفره.

گود: gawd(gowd) [آرا. سر.] (ص.) عمیق، ژرف. (اِ.) جایی که آن را عمیق کنده باشند. (زورخانه) گودیی است در مرکز زورخانه که به تناسب بنا بعضی مربع و بعضی مسدس ساخته شود و بر لبهٔ گود بجای هزاره چوب‌هایی نصب کنند تا بر اثر ضرب دست کشتی‌گیران یا جست و خیز ورزشکاران ریزش نکند. سابقاً وقتی که گود را می‌ساختند بدواً مقداری بوتهٔ صحرایی خشک در عمق آن روی‌هم می‌گذاشتند و روی آن را با قشری از خاکستر و بعد با خاک رس می‌پوشانیدند و در نتیجه کف گود مدت‌ها حالت فنری داشت و بعد از چند سال مجدداً خاک گود را برداشته زیرسازی آن را تجدید می‌کردند اما اکنون این روش متروک است و اغلب سطح گود با تخته یا فیبر پوشانیده می‌شود (توبا. ۱۵) عمق گود معمولاً بین ۷۰ تا ۹۰ سانتیمتر و مساحت آن تقریباً از ۳×۳ تا ۵×۵ متر است و تا ۱۸ تن می‌توانند در آن ورزش کنند. داخل گود بودن (شدن): (کشتی) داخل محوطهٔ کشتی بودن (شدن) برای کشتی گرفتن یا انجام دادن بازی‌های نمایشی. (کنـ.) عامل مهم امری بودن (شدن)، داخل معرکه بودن (شدن).

گوداب: gūd-āb [= گوذاب] (امر.) دوشاب. آشی است که از گوشت و برنج و نخود و مغز گردکان پزند و قاتق آن را سرکه و دوشاب کنند؛ آشی حبشی. (عم.) لکهٔ زردی که به هنگام خشک کردن لباس بر اثر عدم مواظبت بر آن افتد؛ اشگو. (بنا.) لکهٔ زردی که در گچ دیوار افتد.

گودال: gawd(gowd)-āl (امر.) زمین پست، جای عمیق، مغاک، چاله.

گودر: gawdar(gow-) [= گوذر = گودره = جوذر، معر. گو = گاو + در = تر = ترانه، توله، بچه] (اِ.) (جانـ.) بچهٔ گاو، گوساله. (جانـ.) بچهٔ گاو کوهی، بچهٔ گوزن. پوست گوساله. (گیا.) نوعی غلهٔ خودرو که در میان زراعت گندم و جو روید و آن را جودر و جودره خوانند. (جانـ.) مرغی است کوچک از نوع مرغابی که گوشت آن به غایت بدبو می‌باشد.

گوده: gawda(gowda) [تر.] (اِ.) تن، بدن. گوده حرام: از حرام تن و توش بهم آورده؛ تنبل، هیچکاره.

گودی: gawd-ī(gow-) (حامص.) عمق، ژرفا. (اِ.) جای عمیق، زمین پست، مغاک، گودال.

گور: gūr(gōr) (اِ.) جایی که مرده را در آن دفن کنند، قبر. ترکیبات اسمی: از گهواره تا

گور: از هنگام تولد تا هنگام مرگ، تمام عمر. به گور (سیاه): به جهنم! به درک!. گور با مدفون: (کنـ.) ماهیئی که یونس را فرو برده بود و یونس. گور خون‌آلود: (کنـ.) قبر شهیدان. گور نفس: تن آدمی. ترکیبات فعلی: آرزو به گور بردن: به آرزوی خود نرسیدن و مردن. از نخش گور خار رستن: (کنـ.) خوار شدن، بی‌اعتبار گشتن. به پای خود به گور آمدن: باعث تباهی خود شدن. به گور کردن: در میان قبر نهادن، دفن کردن. در گور کردن: کشتن، زنده به گور کردن، کسی را زنده زنده در خاک مدفون ساختن. گور (خود) را گم کردن: (عم.) (به هنگام توهین و تحقیر استعمال شود.) دور شدن، رفع زحمت کردن.

گور: gūr(gōr (قد. (اِ.) دشت، صحرا، گورخر. جای بی‌آب و علف که پشته و شکستگی بسیار داشته باشد. (جانـ.) گورخر. گور سرخ: نوعی اسب.

گوراب: gūr-āb [= گورابه] (امر.) گنبدی که بر سر قبر سازند.

گوراب: gūr-āb [قس. کوراب] (امر.) زمین شوره‌زاری باشد در صحرا که از دور به آب ماند؛ سراب. میدان اسب دوانی. (گیلان و مازندران) محلی که در آن هر هفته یک بار بازار تشکیل شود؛ هفته بازار.

گور اسب: gūr-asb (امر.) (جانـ.) گونهٔ وحشی اسب که مخصوص آفریقا است. نام علمی این حیوان هیپوتیگریس است که ترجمهٔ آن به فارسی اسب ببری می‌باشد. وجه تسمیه بدان جهت است که سطح بدن حیوان دارای خطوط تیره و روشنی است که از دور شباهت به پوست ببر پیدا می‌کند. گور اسب حیوانی است که در نواحی کوهستانی آفریقا می‌زید و بصورت دسته‌های بزرگ زندگی می‌کند. این حیوان را مانند اسب معمولی می‌توان اهلی و تربیت کرد و از آن استفاده نمود؛ گورخر آفریقایی.

گوراگور: gorr-ā-gor (قمر.) با شعلهٔ سوزان.

گوراندن: gūr-āndan (مصم.) درهم و برهم کردن (نخ و ابریشم و مانند آن را). آشفتن. گوراندن کار را: آشفته کردن آن را.

گورب: gūrab [= گوراب = جوراب، معر. = جورب، معر.] (اِ.) کفش نمدی.

گوربگور: gūr-be-gūr (ص‌مر.) گور به گور شده (نفرینی است دربارهٔ مرده). گوربگور افتادن: مردن (نفرینی است مرده را). گوربگور افتاده: مرده (نفرینی است مرده را). گوربگور انداختن: مرده را از گور خود بیرون آوردن و جای دیگر دفن کردن. گوربگور انداختن: مرده‌ای که از گور اصلی بدر آورده و جای دیگر دفن کرده باشند.

گورخانه: g.-xāna(-e) (امر.) محل قبر، مدفن، محل دفن، مقبره. قبر، گور. کهنه گورخانه، گورخانهٔ کهن: (کنـ.) دنیا.

گورخر: g.-xar (امر.) (جانـ.) گونهٔ وحشی خر که در بیابان‌ها و کویرهای آسیای غربی خصوصاً ایران و افغانستان می‌زید. جثه‌اش به اندازهٔ خر معمولی است و رنگ خرمایی روشنی دارد. رنگ زیر شکمش نسبةً روشن‌تر و دارای سم‌های ظریف است؛ خر وحشی. انغرا، خرد دشتی، خر بیابانی، گورخر ایرانی، حمار وحشی، خر گور. ضح.ـ غالباً گور خر را با گور اسب اشتباه کنند. گور اسب در آفریقا وجود دارد و بدنش دارای خطوطی شبیه نقش و نگار ببر است. این حیوان را در اکثر کتب کلاسی به خطا گور خر ـ که یک گونهٔ اصیل آن امروزه در کویرهای ایران نیز یافت می‌شود ـ خوانده می‌شود. مراد از گور اصلی همین

گورخر است. از سوی دیگر رنگ بدن گورخر خرمایی است و خطی مشکی در وسط پشت از پشت گردن تا انتهای دمش کشیده شده و انتهای اندام‌هایش در نزدیک سم‌ها نیز دارای دو خط باریک سیاه رنگ می‌باشد مخصوصاً خط وسطی پشتی سیاه رنگ، زیبایی خاصی به این حیوان می‌دهد. وصفی که نظامی گنجوی در هفت پیکر (مصحح وحید. چا. ۲ ص ۷۲ ببعد) از «گور» می‌کند منطبق است با «گورخر» مذکور (که در ایران فراوان است.)

گورخوان: g.-xān [= گورخواننده] (ص‌فا.) آنکه بر سر قُبر قرآن خواند؛ قاری قرآن بر گور مرده. آنکه بر سر قبر تلقین میت کند؛ ملقن.

گوردین: gūrdīn [= کوردین] (اِ.) گلیم و پلاس. جامه‌ای است پشمین مانند کپنک که فقیران و درویشان پوشند.

گورزا: gūr-zā [= گورزاده] (ص‌مف.) در گذشته چون زن آبستنی که زادنش نزدیک بود می‌مرد، او را در گور می‌نهادند و شخصی را روی گور می‌گماشتند و نی یا لوله‌ای از درون گور به بیرون می‌گذاشتند تا چون کودک‌زاده شود صدایش از آن لوله شنیده شود و گور را بشکافند و بیرون آورند. عامه این کودکان را گورزا می‌گفتند و معتقد بودند که چنین کودکی کوتاه قد خواهد شد. کوتاه قد، کوتوله.

گورستان: g.-estān [= گورسان] (امر.) جایی که در آن مرده‌ها را دفن کنند؛ قبرستان.

گورک: gūrak (اِ.) سنگی که گازران جامه بر آن زنند و شویند؛ سنگ گازری.

گورک: gūrak [غوره] (اِ.) غوره، حصرم.

گور کردن: gūr(gōr .قد)-kardan (مص‌م.) دفن کردن مرده را. به گور کردن: دفن کردن.

گورکن: g.-kan [= گورکننده] (ص‌فا.) شخصی که قبر برای میت کند و از این راه روزی خورد؛ قبرکن. (اِ.) (جان.) پستانداری است وحشی از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ سموریان که به جثهٔ یک سگ معمولی است. رنگ پشت و پهلوهای بدن حیوان سفید و زیر شکمش سیاه است. طرفین صورت نیز دارای نواری سیاهرنگ طولی می‌باشد. این جانور دالان‌های نسبةً عمیق و پیچ و خم‌دار در زمین حفر می‌کند. گورکن همه چیز خوار است و غالباً از قورباغه‌ها و پستانداران کوچکتر از خود و مرغ و جوجهٔ پرندگان و ریشه و میوهٔ درختان و عسل تغذیه می‌نماید.

گورگا: gavorgā [مغ. گورگه] (اِ.) کوس، طبل.

گورگه: gavorga(-e) [مغ. = گورگا = گورکه] (اِ.) کوس، طبل، نقاره. (زورخانه) میل زورخانه (توبا. ۵۳). (زورخانه) آهنگ مخصوصی که مرشد زورخانه برای گورگه گرفتن. نوازد.

گورگه: gūr-gah [= گورگاه] (امر.) گورگاه، گورخانه.

گورماست: g.-māst [= گوره‌ماست] (اِمر.) ماستی که از شیر گورخر باشد. ماست چکیده‌ای است که شیر خام در آن داخل کنند و برهم زنند و خورند و گاه آب غوره یا آب سماق در آن زنند.

گورن: gūran(gō- .قد) [تر. = جغتایی: گوران] (اِ.) حلقه‌ای که لشکری در گرد چیزی تشکیل دهد. نوعی اردوگاه که به وسیلهٔ گردونه‌هایی ـ که به شکل دایره تنظیم کنند ـ سنگربندی شود.

گوری: gūr-ī (حامص.) عشرت، نشاط.

گوریده: gūr-īda(-e) (اِمف.) آشفته، درهم و برهم.

گوریش: gaw-rīš(gow-) [= گاوریش] (ص‌مر.) احمق، ابله.

گوریل: gorīl (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ پریمات‌ها و از دستهٔ میمون‌ها و از گروه انسان‌نماها که بدون دم است. این پستاندار عظیم الجثه‌ترین میمون روی زمین است. قدش به بزرگی یک انسان معمولی است ولی دارای عضلات بسیار قوی و ورزیده می‌باشد. سینه‌اش ستبر و وسیع و دست‌هایش طویل است. ساقه‌هایش کوتاه، جمجمه‌اش بیضوی شکل و دارای قوس برجسته‌ای در خط وسط جمجمه است. قوس‌های ابروانش نیز برجسته است. موهای تنش نسبةً طویل و سیاه رنگ است. روی سینه و پستان‌هایش کم مو است. گوریل اغلب در جنگل‌های ناحیهٔ گابون در آفریقا بصورت دسته‌ها و گروه‌ها می‌زید. (مجـ.) شخص عظیم الجثه و بد ترکیب.

گوز: gūz (اِ.) بادی که با صدا از سوراخ دبر خارج شود؛ تیز، ضرطه. گوز گلو: آروغ. گوز به ریش (به سبیل): فحشی است مردان را. به گوز گوز افتادن: (عم.) بر اثر گیر افتادن دست‌پاچه و ناراحت شدن. (ص.) بد؛ مق. نیک، خوب. چیز بی‌ارزش.

گوز: gūz [= گوژ = کوژ] (ص.) خمیده، کوژ.

گوز: goz (اِ.) چشم، عین.

گوزاب: gawz-āb(gow-) (اِمر.) آشی که از گوشت و برنج و نخود و گردکان پزند.

گوزستان: gawz(gowz)-estān (اِمر.) جایی که در آن درخت گردو بسیار باشد.

گوزشته: g.-šata(-e) (اِمر.) (کشا.) آفتی است که در روی برگ گردو ایجاد شود.

گوزگند: gūz-gand [= گوزگند، به اضافه = عم. گندگوز] (اِمر.) ضرطهٔ بد بو. (کنـ.) سخنان لاف و گزاف و هرزه.

گوزن: gavazn [= گوز] (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران، از دستهٔ زوج سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیرهٔ پر شاخان که درازیش ۲ تا ۲/۵ متر و بلندیش به ۱/۵ متر هم می‌رسد. معمولاً جنس نر حیوان دارای شاخ است. این شاخ هر سال می‌افتد و سال بعد با یک شاخهٔ اضافی می‌روید. گوزن‌ها در تمام نقاط اروپا و آسیا و آمریکا و شمال آفریقا وجود دارند و به انواع مختلف تقسیم می‌شوند؛ گاو گوزن؛ ج. گوزنان، گوزن‌ها. ترکیبات اسمی: شاخ گوزن: سروی گوزن. (کنـ.) کمان، قوس. از نقش‌های عمدهٔ قالی ایران است که بصورت استیلیزهٔ کامل می‌باشد. گوزن ختن (ختنی): (جانـ.) گونه‌ای گوزن که در چین می‌زید و فاقد شاخ است ولی جنس نر این حیوان دارای دو دندان نیش فوقانی طویل است و بعلاوه در محل فوق شرمگاهی خود در زیر شکم دارای غده‌ای است که مادهٔ بسیار معطر و خوشبویی بنام مشک ترشح می‌کند؛ گوزن ختایی. گوزن قطبی: (جانـ.) گونه‌ای گوزن که منحصراً متعلق به نواحی قطب شمال زمین است. درازی این گوزن در حدود ۲ متر و ارتفاعش تا ۱/۲ متر می‌رسد. ساق‌هایش تا حدی کوتاه است و حیوان در حرکت سنگین بنظر می‌آید. سم‌هایش پهن و ضخیم می‌باشد. اسکیموها که در حوالی قطب می‌زیند از این حیوان جهت بارکشی و حمل سورتمه‌های خود استفاده می‌کنند. از مختصات دیگر گوزن قطبی آن است که شاخ در هر دو جنس (نر و ماده) وجود دارد. در ابتدای دوران چهارم زمین‌شناسی گوزن قطبی در نواحی اروپا و آسیا فراوان بوده و حتی در سراسر جنوب و مرکز اروپا و مرکز آسیا به فراوانی وجود داشته است. از این‌رو

ته‌نشست‌های ابتدای دوران چهارم بنام دورهٔ گوزن موسوم است؛ گوزن شمالی.

گوزیدن: gūz-īdan (مصل.) (گوزید، گوزد، خواهد گوزید، بگوز، گوزنده، گوزو، گوزیده) بادی با صدا از راه دبر خارج کردن، تیز دادن، ضرطه دادن، گوز دادن.

گوزینه: gawz(gowz)-īna(-e) [= جوزینه = جوزینج، معر.] (إمر.) حلوایی که از مغز گردو سازند؛ حلوای گوز، چهار مغز.

گوژ: gūž [= کوژ = کوز] (ص.) خمیده، منحنی، دو تا، چفته.

گوژ: gūž [= گوز] (إ.) بادی که از راه پایین خارج شود؛ گوز.

گوژ: gūž (إ.) زنبور (عسل)، نحل.

گوژپشت: g.-pošt [= کوژپشت = کوزپشت = قوزپشت] (ص‌مر.) قوزپشت. (کن.) آسمان، فلک. دایهٔ گوژپشت: (کن.) آسمان، فلک. گردندهٔ گوژپشت: (کن.) آسمان، فلک.

گوساله: gū-sāl-a(-e)(gō- .قد) (إمر.) (جانـ.) نوزاد گاو تا وقتی که به حد بلوغ برسد (اعم از نر یا ماده)؛ ج. گوسالگان. گوسالهٔ زرین: گاو سامری، گوسالهٔ سامری. گوسالهٔ سامری: گوساله‌ای که سامری از زر ساخت و بنی‌اسرائیل را به پرستش آن دعوت کرد. گوسالهٔ فلک: برج سور. بچهٔ حیوانات اعم از شتربچه، فیل‌بچه و غیره («گاو» در اصل به معنی مطلق جانوران اهلی است.) (کن.) جوان بی‌عقل، بی‌شعور.

گوسپندکشان: gūspand-koš-ān (ص‌فا. ق‌حا.) در حال کشتن گوسفند. عید گوسپندکشان: روز دهم ذی‌الحجه که‌در آن روز گوسفند قربان کنند؛ عید قربان، عید اضحی.

گوسفند: gūsfand(gō- .قد) [= گوسپند] (إ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ سم‌داران، از دستهٔ زوج‌سمان، از گروه نشخوارکنندگان و از تیرهٔ تهی شاخان که جهت استفاده از پشم و شیر و گوشتش آن را اهلی کرده بصورت گله‌های بزرگ نگهداری می‌کنند. برخی نژادهای گوسفند نر دارای شاخ مورب و حلقوی و پیچ‌دار می‌باشند و در این صورت بنام قوچ نامیده می‌شوند ولی گوسفند ماده متعلق به هر نژادی که باشد بطور عام بنام میش خوانده می‌شود. بهترین نژاد مرینوس که دارای پشم‌های لطیفی است و گوسفند قره‌گل که پشم‌هایش دارای جعد خاصی است؛ گوسپند، ضان؛ ج. گوسفندان، گوسفندها. گوسفند تسلیم: گوسفندی که در قربانگاه برای قربان کردن حاضر سازند. (کن.) شخصی که در کمال تسلیم باشد. (ایهام به دو معنی.)

گوش: gūš(gōš .قد) (إ.) (پز.) عضو حس سامعه است و درک اصوات خارجی را می‌نماید. این عضو از سه قسمت تشکیل شده است: گوش خارجی، گوش میانی و گوش داخلی. ۱ ـ گوش خارجی ـ شامل دو قسمت است: الف : لالهٔ گوش که خارجی‌ترین قسمت‌های گوش است و در طرفین سر و در جلو زایدهٔ پستانی و در عقب مفصل گیجگاهی فکی و ناحیهٔ بناگوشی قرار گرفته است. دو ثلث خلفی لالهٔ گوش آزاد است ولی یک سوم قدامیش به سر چسبیده است. لالهٔ گوش شامل دو سطح خارجی و داخلی و یک محیط است. در وسط سطح خارجی آن فرورفتگیی وجود دارد بنام صدفه که در قعرش سوراخ گوش خارجی است. در اطراف صدفه چهار برآمدگی است: یکی حلزون که محیط لالهٔ گوش و قسمت قدامی

فوقانی و خلفی آن را اشغال می‌کند و ابتدای قسمت قدامی آن در صدفه واقع است و ریشهٔ حلزون را تشکیل می‌دهد. دوم مقابل حلزون است که بین حلزون و صدفه قرار گرفته است و قسمت قدامی آن دو شاخه می‌شود. سوم زبانه که برجستگی مثلی شکلی است و در جلو صدفه قرار دارد. چهارم مقابل زبانه است که در قسمت پایین مقابل حلزون و روبروی زبانه قرار گرفته. در سطح داخلی لالهٔ گوش که بطرف داخل و عقب متوجه فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌هایی مشاهده می‌شود که هر فرورفتگی در برابر تحدب سطح خارجی است و بالعکس. محیط لالهٔ گوش بیضی شکل است و حدفاصل بین دو سطح داخلی و خاجی است. در زیر انتهای حلزون و زبانه و مقابل زبانه قسمتی از لالهٔ گوش قرار دارد که نرم می‌باشد و بنام نرمه موسوم است. لالهٔ گوش به استثنای قسمت نرمه از غضروف ساخته شده است. ب: مجرای گوش خارجی که بین صدفه و گوش میانی قرار دارد و دارای دو قسمت است: یکی خارجی که لیفی غضروفی است و در حقیقت دنبالهٔ لالهٔ گوش است و دیگری داخلی که استخوانی است و در ضخامت استخوان گیجگاه قرار دارد. تمام سطح داخلی دو قسمت مجرای گوش خارجی از پوست مفروش است. این پوست دارای مو و غدد چربی و غدد مترشح موم گوش می‌باشد. ۲ ـ گوش میانی ـ فضایی است پر از هوا که در داخل استخوان گیجگاه قرار دارد و شامل صندوق صماخ و شیپور استاش و فضاهای استخوانی موود در ضخامت قسمت پستانی استخوان گیجگاه می‌باشد. در قسمت مرکز جدار خارجی صندوق صماخ پردهٔ صماخ قرار دارد که قسمت عمدهٔ جدار خارجی را تشکیل می‌دهد. در داخل صندوق صماخ استخوان‌های ریز گوش قرار دارند که عبارتند از: استخوان چکشی و استخوان سندانی و استخوان رکابی. شیپور استاش که مجرایی است طویل و رابط بین صندوق صماخ و حلق می‌باشد دهانه‌اش در قسمت جدار قدامی صندوق صماخ قرار دارد. گوش داخلی که در ضخامت استخوان قرار دارد و در داخل و عقب صندوق صماخ واقع است و شامل فضاهایی است که مجموعاً لابیرنت استخوانی را تشکیل می‌دهند. در داخل لابیرنت استخوانی فضاهای کوچکتری قرار گرفته که جدارهایشان غشایی است و لابیرنت غشایی را می‌سازند. در داخل لابیرنت غشایی مایعی وجود دارد بنام آندولنف و در فضایی واقع بین لابیرنت‌های غشایی مایع دیگری موجود است به اسم پری‌لنف. هر یک از لابیرنت‌ها شامل سه قسمت دهلیز و مجاری نیمدایره و حلزون می‌باشند؛ اذن. ترکیبات اسمی: از بن گوش: (کن.) از ته دل و مکنون خاطر (در اطاعت و بندگی). به گوش دل: به گوش هوش (قابوسنامه. نف. ۳۴). پشت گوش فراخ: کسی که سخن و پند دیگران نشنود؛ حرف نشنو. اهمال کار. حلقه‌بگوش: آنکه گوشواره به گوش دارد. (کن.) مطیع، فرمانبردار. (کن.) برده، بنده. در گوش: در انتظار. دروازهٔ گوش: سوراخ گوش. سنگینی گوش: عیبی در گوش بودن بطوری که سخن را به دشواری شنود. گل و گوش: گردن و گوش و اطراف آنها. گوش به در: (کن.) منتظر. گوش به راه: (کن.) مترصد و منتظر وصول خبر. گوش بر آواز: مترصد و منتظر وصول خبر. گوش به زنگ (بر زنگ): مترصد، مترقب. نگران و ناشکیبا در انتظار. گوش بر گوش: تنگ در بر یکدیگر.

گوش تا گوش: از یک گوش تا گوش دیگر. ردیف، پی‌هم. گوش خر: اذن حمار. (کن.) گوشی که شنیده‌ها را درک نکند. چیزی که هیچ بکار نیاید؛ بی‌مصرف، بیهوده. آلت مرد، شرم مرد. ترکیبات فعلی: آب در گوش کسی کردن: در معامله کسی را فریفتن. آویزهٔ گوش کردن: (کن.) شنیدن سخن و پند دیگری و بکار بردن آن. از این گوش به آن (بدان) گوش بریدن: قطع کردن سر کسی به تمام. اگر پشت گوش خود را دیدی فلان امر تحقق یابد: تحقق آن امکان‌پذیر نیست. به گوش آمدن: مسموع افتادن، شنیده شدن. به گوش آوردن: پذیرفتن، قبول کردن. به گوش کسی انداختن: به سمع او رسانیدن. به گوش ایستادن: استراق سمع کردن. منتظر و مترصد کسی بودن. به گوش کسی (خواندن) چیزی (مطلبی) را: تلقین کردن آن را، یاد آوری کردن آن را. به گوش رسیدن: شنیده شدن. به گوش کردن: شنیدن، پذیرفتن. به گوش گذشتن: شنیده شدن. به گوش گرفتن: شنیدن، پذیرفتن. به گوش (کسی) گفتن: آهسته نزدیک گوش او گفتن. پر شدن گوش از چیزی: (کن.) بسیار شنیدن آن. پر کردن گوش از چیزی: (کن.) بسیار شنوانیدن آن را. پشت گوش انداختن: اهمال کردن در انجام دادن مقصود کسی. پنبه از گوش (کسی) برآوردن (بیرون کردن): او را وادار به شنیدن حرف خود و اطاعت کردن. پنبه از گوش بیرون کردن (بیرون آوردن): آمادهٔ شنیدن سخنی گردیدن. حبقه در گوش کردن: آویختن حلقه (گوشواره) به گوش. (کن.) اطاعت و فرمانبرداری کردن. بندگی و بردگی کردن. در گوش آمدن: شنیده شدن. در گوش (کسی) زدن: او را سیلی زدن. در گوش کردن: به گوش کردن، به گوش آویختن. شنیدن، پذیرفتن. در گوش (کسی) کشیدن: به گوش او رسانیدن، به او فهمانیدن. در گوش گرفتن: شنیدن، پذیرفتن. در گوش نهادن: به گوش گرفتن، پذیرفتن. سر و گوش آب دادن: (عم.) وارد جایی شدن و نظر انداختن برای کسب اطلاع. گرفته بودن گوش کسی: مسدود بودن گوش او. ذوق و حال شنیدن مطلبی را نداشتن. گوش از کسی بر نداشتن: پیوسته گوش به او داشتن. همواره متوجه او بودن. گوش‌اش به این حرف‌ها بدهکار نیست: (عم.) اصلاً توجهی به این امر ندارد. گوش کسی با دیگری بودن: گوش دادن وی به حرف او. متوجه او بودن. گوش به انگشت گرفتن: بند کردن سوراخ گوش با انگشت تا چیزی شنیده نشود. گوش به آواز بودن: منتظر بودن، مترصد بودن. گوش بپا کردن: گوش تیز کردن. گوش به پنبه گرفتن: بستن سوراخ گوش با پنبه تا چیزی نشنود. گوش بر پیغام بودن: منتظر پیغام کسی بودن. گوش بر خطاب بودن: گوش به فرمان کسی بودن. گوش بر در (به در) داشتن (نهادن): انتظار کشیدن، منتظر بودن. گوش بر راه بودن: در انتظار بودن. گوش به زنگ بودن: در انتظار بودن. گوش به کسی (یا چیزی) داشتن: کاملاً متوجه آن شخص (شئ) بودن. گوش به کسی سپردن: به دقت سخنان وی را گوش دادن. گوش به گوش رسیدن: به همه رسیدن (خبری و مطلبی). گوش بودن: کاملاً گوش دادن، ساکت بودن. گوش پنهان (پهن) کردن (ساختن): (کن.) امید وصول خبری داشتن و منتظر آن بودن. گوش پهن گشادن: گوش باز کردن کاملاً برای شنیدن مطلبی مهم. گوش تا گوش بریدن: از یک سوی سر تا سوی دیگر بریدن. گوش تر شدن: شنیده شدن. لذت بردن از شنیدن. گوش تیز کردن:

بلند کردن جانور گوش خود را و برگرداندن سر بطرف صدایی که می‌خواهد بشنود. دزدکی گوش دادن، استراق سمع کردن. متوجه شدن. (کن.) توبه کسی به شنیدن مطلبی. گوش دراز کردن: امید خبری داشتن و انتظار آن را کشیدن. گوش دماغ کردن: گوش و بینی مقصر را بریدن. گوش را پنبه گذاشتن: (کن.) به گفتهٔ دیگران اهمیتی ندادن. گوش ساغر مالیدن: به کف گرفتن ساغر و می نوش کردن. گوش سبک داشتن: به سخن هر کس التفات کردن (دلیل تلون طبع). گوش شیطان کر: به هنگام ذکر موضوعی که مورد علاقهٔ گوینده است و نمی‌خواهد چشم زخمی به او برسد، استعمال شود. گوش قلک کر شدن: (کن.) سر و صدا و غوغای بسیار پدید آمدن. گوش کسی را بردن: او را سخت رنج دادن به سبب بلندی آواز یا بسیاری سخن. گوش کسی را بریدن: از او به حیله پول و مالی گرفتن و قصد استرداد آن را نداشتن؛ تیغ زدن. گوش کسی را پر کردن: بتدریج او را برای امری نامطبوع آماده کردن. منتظر، مراقب. حفظ، حفاظت. جاسوس، خبرگیر. گاه به منزلهٔ اسم فعل (= گوش‌دار) بکار رفته به معنی توجه کن! مراقب باش! خود را گوش: خود را بپا! مراقب خویش باش!

گوش: gūš [= گوشه] (اِ.) گوشه، زاویه.

گوش: gūš روز چهاردهم از هر ماه شمسی. ضح.ـ به قول بیرونی در «گوش» روز از دی ماه جشنی بوده است موسوم به «سیرسور» که در آن روز سیر و شراب می‌خوردند و برای دفع اهریمنان سبزی‌های ویژه با گوشت می‌پختند.

گوش: gov-aš [= گویش = گوشت] (اِمص.) گفتن، گفتار.

گوشانه: gūšāna(-e)(gō .قد) [قس. گوشه] (اِ.) گوشه.

گوش بدر: g.-be-dar (ص‌مر.) منتظر، انتظارکش.

گوش بری: g.-bor-ī (حامص.) بریدن گوش، قطع گوش. (کن.) به حیله پول و مال از دیگری گرفتن؛ مغبون کردن در معامله.

گوش‌بزنگ: g.-be-zang (ص‌مر.) متوجه امری یا خبری توأم با انتظار. گوش به زنگ بودن: مراقب و متوجه امری بودن توأم با انتظار.

گوش‌پاک‌کن: g.-pāk-kon [= گوش‌پاک‌کننده] (امر.) میلی سر پهن که برای پاک کردن چرک گوش بکار رود.

گوشت: gūšt(gōšt .قد) (اِ.) (جان.) (پز.) نسج عضلانی انسان و حیوانات مختلف (خصوصاً) دام‌ها و پرندگان و ماهی‌ها که نسج عضلانی آنها مورد استفادهٔ غذایی انسان واقع می‌شوند؛ لحم. ضح.ـ یک مقدار گوشت معمولاً مجموعه‌ای از عضلات مختلف است. ترکیبات اسمی: گوشت تیزنده: (عم.) گوشتی که قصابان بدون اجازهٔ رسمی بطور قاچاق ذبح کنند و فروشند. گوشت دندان: (پز.) لثه گوشت زاید جفن: (پز.) تراخم. گوشت گاو و زعفران: در قدیم با ریشه‌های گوشت خشک شدهٔ گاو عطاران در زعفران غش می‌ساختند (امثال و حکم ۳:۱۳۳۲، لغ.) مثل گوشت قربانی: آنچه که هر جزو آن را کسی ببرد. مثل گوشت گاو: کسی که زود رام و تسلیم نشود. آنکه پند نپذیرد. آنچه که دیر پزد. گوشت مرده: گوشت غانغرایا. ترکیبات فعلی: گوشت‌ام(اش) گوشت‌ام(ش) را می‌خورد: (عم.) تحمل دیدار این کار زشت را نمی‌توانم (نمی‌تواند) کرد (امثال و حکم دهخدا ۳:۱۳۳۲) گوشت تن کسی ریختن: (عم.) لاغر شدن.

گوشت خود را تلخ کردن: (عم.) عصبانی شدن. گوشت روی گوشت کسی آمدن: (عم.) چاق شدن وی، فربه گشتن او. گوشت و پوست کسی از نان دیگری بودن: (عم.) در خانهٔ این یک بزرگ شدن و از قبل وی ارتزاق کردن او. قسمتی از میوه که غیر از پوست و هسته باشد، آنچه درون پوست‌میوه‌ومحیط بر هسته است و آن را خورند؛ مغز، لب. پیه، شحم.

گوشت: govešt [= گوش = گویش] (امص.) گفتن، گفتار. (ا.) (مس.) [= گواشت = گوشت] یکی از آوازهای شش‌گانه است که قدما آن را تشخیص داده‌اند و آن در جدول به این ترتیب قرار می‌گیرد: «گواشت (گوشت)، گردانیا، سلمک، نوروزاصل، مایع و شهناز.» گوشت را طبقه‌ای از اصفهان دانسته‌اند (طبقهٔ دهم). ضح.ـ (مس.) یکی از گوش‌های نوا که به سبب تغییر یکی از درجات گام می‌شود. در گوشت درجهٔ دوم و پنجم هر کدام یک ربع پرده پایین می‌آید و نوت شاهد این نغمه هم درجهٔ دوم نوا است. پس در نوای «ر» که از شور «لا» گرفته می‌شود، نوت‌های می و لا کرن می‌گردد. گوشت با «سه گاه» هم بی‌رابطه نیست و شباهت به در آمد آن دارد (خالقی. موزیک ۷:۱۰ ص ۱۰.)

گوشت‌آلود: g.-ālūd [= گوشت‌آلوده = گوشتالو] (ص.) پرگوشت، فربه، گوشت‌ناک.

گوشتاویز: g.-āvīz [= گوشت‌آویزنده] (ص‌فا.) آویزندهٔ گوشت. (ا.) چنگک (دکان قصابی و غیره)، قناره. جایی که در آن گوشت فروشند.

گوشت‌خردکن: g.-xord-kon [= گوشت‌خردکننده] (ص‌فا.) آنچه که گوشت را تکه‌تکه کند. (ا.) آلت خرد کردن گوشت، ساطور.

گوشت‌خوار: g.-xār [= گوشت‌خوارنده] (ص‌فا.) آنکه گوشت خورد. از بین برندهٔ گوشت، زایل کنندهٔ لحم. (ا.) (جاند. گیا.) موجود زنده‌ای (اعم از گیاه یا حیوان) که منحصراً تغذیه‌اش از گوشت جانوران باشد؛ لحم‌خوار، گوشت‌خور. ضح.ـ در بادی امر چنین بنظر می‌آید که منظور از گوشتخوار حیوان گوشت خور باشد ولی با توجه به معنای وسیع کلمه گیاهانی هم وجود دارند که گوشت خوارند. گوشت‌خواران: (ج. گوشت‌خوار). (جاند. گیا.) دسته‌ای از موجودات زنده (اعم از گیاه یا حیوان) که تغذیهٔ آنها از گوشت می‌باشد، چنانکه وردالشمس گیاهی است که با تغذیهٔ حشرات می‌زید. (جاند.) (به معنای خاص) پستاندارانی که دارای رژیم غذایی گوشت‌خواری هستند، مانند تیرهٔ سگ‌ها و تیرهٔ گربه‌ها و تیرهٔ کفتارها و تیرهٔ سمورها.

گوشتی: gūšt-ī (ص‌نسب.) منسوب به گوشت، ساخته از گوشت. خال گوشتی: خال طبیعی؛ مق. خال مصنوعی. پرگوشت، فربه، چاق گوسفند (گاو) گوشتی: گوسفندی (گاوی) که برای کشتن پرورش دهند؛ کاردی. نوعی خرما (در حال آباد) (لغ.)

گوش‌خراش: gūš-xarāš [= گوش‌خراشنده] (ص‌فا.) آوازی که گوش را آزار رساند؛ صدایی سخت ناهنجار.

گوشدار: g.-dār [= گوش‌دارنده] (ص‌فا.) دارای گوش، دارندهٔ گوش، دارای آلت شنوایی. شنونده، سامع. آنکه استراق سمع کند. متوجه، مراقب. محافظت کننده، نگهبان، حامی، حمایت کننده.

گوش داشتن: g.-dāštan (مص‌ل.) دارای گوش بودن، آلت شنوایی داشتن. گوش

دادن، گوش فرا دادن. استراق سمع کردن. (مصم.) توجه کردن، مراقبت کردن، مواظب بودن. نگه داشتن، باقی گذاشتن. محافظت کردن، نگهبانی کردن. پناه دادن، حمایت کردن. انتظار داشتن، امید داشتن. مراعات کردن. جانب کسی را گوش داشتن: حرمت او را نگهداشتن، جانب او را مراعات کردن.

گوش‌زد، گوشزد: g.-zad [= گوش‌زده] (ص‌مف. اِ.) سخنی که به شخصی گویند تا وقتی به کار او یا دیگری آید. سخنی که یک بار شنیده شده باشد. [= گوش‌زدن] (مص‌خم.) به گوش خوردن، شنیده شدن.

گوش کردن: g.-kardan (مص‌م.) شنیدن، نیوشیدن، گوش دادن. با توجه شنیدن. استراق سمع کردن. آویزهٔ گوش کردن و بکار بستن. منتظر بودن، توقع داشتن. نگاه داشتن. نگاهبانی کردن، محافظت کردن. (مج.) تقلید کردن.

گوشمالی: g.-māl-ī (حامص.) تنبیه، سیاست، مجازات. (مس.) گوشمال دادن.

گوش‌ماهی: g.-māhī [= گوش‌ماهی (به اضافه)] (اِمر.) (جاذ.) نام عام کلیهٔ نرم‌تنان دوکفه‌یی. (جاذ.) بالاخص نام گونه‌ای نرم تن دوکفه‌یی بنام کاردیوم که در سواحل بحر خزر گونه‌های آن فراوان است و جهت زینت باغچه‌ها و گلدان‌هااز صدف‌های آن استفاده می‌کنند، کاردیوم. پیالهٔ شراب که از صدف سازند؛ پیالهٔ صدفین.

گوش‌نواز: g.-navāz [= گوش‌نوازنده] (ص‌فا.) آنچه گوش را نوازش دهد (صوت، نغمه).

گوشوار: g.-vār(gōš .قد) [= گوشه‌واره] (اِمر.) زینتی ساخته از فلزات قیمتی و احجار کریمه یا از بلور که در گوش آویزند (مخصوصاً زنان)؛ حلقهٔ گوش، گوشواره. زیوری که در گوش پرندگان کنند. ترکیب اسمی: گوشوار فلک: (کن.) ماه نو. ترکیبات فعلی: از گوشوار کسی چیزی آویختن: بدو فرمان دادن. با گوشوار بودن (بنده، پرستنده): حلقهٔ غلامی به گوش و طوق بندگی بر گردن داشتن. گوشوار بودن سخن: مانند گوشوار در گوش جای گرفتن سخن و گفتار. (بنا.) اطاق یک بالاخانه‌ای که در گوشهٔ تالار واقع است؛ گوشوارک.

گوشواره: g.-vāra(-e) (شعر.) مطلعی که پس از مقطع آرند؛ مطلع دوم. (ادا.) دفتر وسط عرض فرد دفتر که عقد میزان در آن نویسند. (حسا.) خلاصهٔ حساب. (زم.) مروارید بزرگی که در صدف جز آن یک نباشد. پارچهٔ منقش و زردوزی که برای زینت کنار عمامه قرار دهند.

گوشوان: g.-vān [= گوش‌بان] (ص‌مر.) محافظ، مراقب، راعی.

گوشه: gūša(-e) (اِ.) کنار، کناره، کران. از (ز) گوشه به گوشه: از کران تا کران، سراسر. گوشه جام شکسته: ماه نو. گوشه جگر: کنارهٔ جگر. (کن.) فرزند، جگر گوشه. گوشهٔ چشم: کنج چشم. (مج.) کمترین نگاه. (مج.) اندک توجه. (مج.) غمزه. گوشهٔ خاطر: اندک میل باطن. گوشهٔ دهان (دهن): کنج دهن. به گوشهٔ چشم نگریستن: (کن.) التفات اندک کردن. گوشهٔ ابرو بلند شدن (کردن): (کن.) بی‌حوصله و بی‌دماغ شدن. گوشهٔ ابرو ترش کردن: (کن.) غضبناک شدن. گوشهٔ ابرو جنبانیدن: به گوشهٔ ابرو اشاره کردن. گوشهٔ ابرو گره بستن: (کن.) خشمگین شدن. گوشهٔ ابرو نمودن: (کن.) به گوشهٔ ابرو اشاره کردن. گوشهٔ چشم به کسی کردن: (کن.) توجه کردن، التفات نمودن. گوشهٔ چیزی را شکستن: خم دادن گوشهٔ آن را (کلاه، دستار، نقاب و غیره). جدا کردن

قسمتی از کنارهٔ چیزی. کنج، زاویه (اطاق و غیره). (هس.) زاویه. گوشهٔ باز: (هس.) (فره.) منفرجه. گوشهٔ تند: (هس.) (فره.) زاویهٔ حاده. طرف، سوی، جانب. قطعه، ناحیه. جای دوردست، خلوت جای. گوشهٔ انزوا: کنج انزوا، گوشهٔ خلوت. گوشهٔ بی‌کسی: کنج غربت. به گوشهٔ بودن: بر کنار بودن، دور بودن. گوشهٔ باغی گرفتن: در گوشهٔ باغی اقامت کردن. خلوت گزیدن. حلقه. گوشهٔ زنجیر: حلقهٔ زنجیر. دندانه‌ای در سر زه کمان که زه را به دور آن می‌پیچند؛ دو سر کمان. گوشهٔ کمان: هر یک از دو قسمت نزدیک به دو سر کمان، خم گوشهٔ کمان. دستهٔ آوند، دستاویز. گردنا، گردانک. (پز.) دردی که در گوشهٔ ناخن پدید آید از جمع شدن چرکی اندک در آن و آن خفیف‌تر از عقربک است؛ داحس (لغ.) کنایه، تعریض. (مس.) قسمتی از یک دستگاه. ضح. ـ در هر دستگاه بنابر آنکه به یک پله بیشتر اهمیت داده شود، آن پله معرف یک گوشه و یا مقام می‌گیرد. ممکن است یک پله معرف چند مقام باشد، در این صورت اختلاف آنها بر سر سبکی است که روی آن بازی می‌کنند (گام و دستگاههای موسیقی ایران. برکشلی. دیوان امیرجاهد ۱۰۶). گوشهٔ طرز: (مس.) گوشه‌ای از دستگاه همایون. (عک.) بندی از کاغذ به شکل مثلث قائم الزاویه که پشت آن چسبناک است و به وسیلهٔ آن عکس را در آلبوم الصاق کنند. (صحا.) هر یک از دو مثلث (فوقانی و تحتانی) هر رویه از جلد کتاب که آن را با کاغذ یا چرم به رنگی غیر از رنگ رویهٔ جلد صحافی کنند.

گوشه‌دار: g.-dār [= گوشه‌دارنده] (ص‌فا.) آنچه دارای گوشه است؛ زاویه‌دار. آمیخته بـه طعن و طنز، کنایه‌آمیز. گوشه‌نشین، منزوی.

گوشه کنایه زدن: g.-kenāya(-e)-zadan [ف. ع. = گوشه و کنایه زدن] (مص‌ل.) سخن طعن‌آمیز گفتن، کنایه زدن.

گوشه‌گیر: g.-gīr [= گوشه‌گیرنده] (ص‌فا.) گوشه‌گزین. زاهد.

گوشی: gūš-ī (ص‌نسب.) منسوب به گوش. مانند گوش، به شکل گوش. (اِ.) مواشی یعنی گاو و گوسفند و بز و شتر که گوشت آنها را می‌خورند (رجوع به مقدمهٔ ج ۲ جهانگشا و فولرس در تحت گوشی و سرانه. قزوینی. یادداشتها ۶:۲۸۶-۷). محصول معینی که بشمار اعداد مواشی در ایران از رعایا می‌گرفتند و آن را گوشی می‌گفتند و این مقابلهٔ سرانه است (آنند.) آهنگی است در موسیقی. (پز.) مرضی است در سر انگشت که بر اثر آن مادهٔ فاسد در آن جمع و سپس منفجر می‌شود؛ گوشه. آلتی که برای بهتر شنیدن در گوش گذارند؛ سمعک. آلتی که در تلفن تعبیه شده و با قرار دادن آن نزدیک گوش، سخنان مخاطب را شنوند؛ مق. دهنی. ضح. ـ (فز.) آهن‌ربای کوچک نعل شکلی است که هستهٔ آن خاصیت آهن ربایی دارد. در مقابل این آهن‌ربا یک صفحهٔ آهنی بسیار نازک قرار گرفته که بر اثر عبور و جریان متغیر میکرفن از قرقره‌های گوشی مرتعش می‌شود و همان امواج صوتی را ایجاد می‌کند. در تلفن‌های معمولی میکرفن و گوشی روی دستهٔ کائوچوکی نصب شده. این مجموعه را معمولاً گوشی گویند (لغ.) گوشی دست کسی بودن: (عم.) کاملاً مواظب جزئیات امری بودن. (ص.) آنکه سخن هر کس را بدون تحقیق باور کند.

گوگرد: gūgerd (اِ.) (شیم.) شبه فلزی است که از ایام قدیم شناخته شده است. عنصری است جامد و به رنگ زرد لیمویی، بی‌مزه و

بی‌بو، وزن مخصوص آن ۱/۹۵ است و در ۱۱۴/۵ درجه ذوب شود و در ۴۴۰/۵ درجه به جوش می‌آید. گوگرد در آب محلول است و بهترین حلالش سولفور دوکربن است. گوگرد در طبیعت به وفور بصورت سولفورها یا سولفات‌ها یا بصورت اصلی خویش در حوالی کوه‌های آتشفشان یافت می‌شود. گوگرد حرارت و الکتریسیته را هدایت نمی‌کند از این جهت عایق خوبی است و به همین مناسبت در صنعت از ترکیب گوگرد و کائوچو جسمی بنام ابونیت می‌سازند که عایقی نیک است. کبریت. ضح.ـ اگر گوگرد مذاب را بطور بطئ سرد کنند به شکل سوزن‌های منشوری شکل متبلور می‌شود و اگر آن را دفعةً سرد کنند بصورت یک رشتهٔ کش‌دار درمی‌آید و در صورتی که گوگرد و محلول در سولفور دوکربن تبخیر شود گوگرد در ته ظرف به شکل ۸ وجهی متبلورمی‌گردد. گوگرد احمر: فسفر سرخ. (کیم.) اکسیر مصنوع در غایت سرخی، گوگرد سرخ، کبریت احمر. گوگرد سرخ زردشتی: (کن.) آتش، هیزم افروخته.

گـول: gael(gowl) (اِ.) پشمینه‌ای است با موی‌های آویخته که درویشان پوشند؛ دلق.

گول: gūl (ص.) ابله، احمق، نادان. (اِ.) حقه، مکر، فریب. (ص.) لوچ. سرگردان، متحیر.

گـول: gūl (اِ.) حوض. استخر، تالاب. دریاچه.

گون: (قد. gūn(gōn [گونه، گونا] (اِ.) رنگ، لون. رخسار، چهره، گونه. نوع، قسم. طرز، روش، شیوه. شکل، هیئت. (پس.) بصورت پسوند در ترکیبات آید به معنی رنگ و لون، شکل و هیئت.

گون: gavan (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی‌آساها و از دستهٔ اسپرس‌ها که درختچه‌ای حداکثر به ارتفاع یک متر و دارای خارهای بسیار است و غالباً به حالت خودرو در نواحی کوهستانی و اراضی بایر می‌روید. برگ‌های این گیاه مرکب از برگچه‌های متعدد است. گل آذینش خوشه‌یی و یا سنبله و گاهی نیز دارای گل‌های منفرد است. رنگ گل‌هایش قرمز و یا بنفش مایل به آبی و یا زرد و سفید می‌باشد. در مقر ساقهٔ گونه‌های مختلف این گیاه مواد صمغی جمع می‌شود که خود به خود و یا بر اثر ایجاد شکاف به خارج می‌ریزد و این صمغ را کتیرا می‌نامند. گون‌های مولد کتیرا در مناطق گرم و اراضی خشک و بایر و کوهستانی در اکثر نقاط ایران و آسیای صغیر و ارمنستان و سوریه می‌روید؛ قتاد، کتیراء بیضاء، کم، بالش عاشقان، مسواک القیاد، مسواک المسیح. قرین، ام‌قرین، اسطرغالوس، مخلب العقاب، اسطراغالس، اسطراغالیس، اسطراغالوس، علف کتیرا، اسطراغال، گون کتیرا، گون شیره. گون کتیرا: (گیا.) به گونه‌هایی از گیاه گون گفته می‌شود که بیشتر جهت استخراج کتیرا مورد استفاده واقع می‌گردند؛ گون شیره.

گوناگون: gūn-ā-gūn (ص‌مر.) گونه گونه، رنگارنگ. مختلف، متعدد، به انواع و اقسام. ضح.ـ به همین معنی گاه بصورت قید آید.

گونه: (قد. -gūna(-e)(gō (اِ.) رنگ، لون. به هر گونه: به هر رنگ. رخسار، چهره. ضح.ـ (پز.) ناحیهٔ قدامی جانبی صورت که از دو طرف بین بینی و چشم و گوش و دهان محدود است. استخوان گونه: (پز.) استخوانی است زوج که برجستگی گونه‌ها را ایجاد می‌کند و در اشخاص لاغر این

برجستگی بسیار نمایان است. استخوان مذکور مانند ستارهٔ سه خانه‌ای است که از یک طرف دیگر با استخوان پیشانی و از طرف دیگر با استخوان فک اعلی و بالاخره با استخوان گیجگاه مربوط و متصل می‌شود. نوع، قسم، جنس. طرز، روش، شیوه. شکل، هیئت. سرخیی که زنان برای زیبایی به چهرهٔ خود مالند؛ غازه، گلگونه، آلغونه. پاره، قسمت. بصورت پسوند در ترکیبات آید به معانی ذیل: الف ـ رنگ و لون: زعفران‌گونه. ب ـ شکل، هیئت، طور: آن‌گونه. ج ـ مانند، شبیه: صدرگونه. د ـ مانند، شبیه (بطور ناقص): آشفته‌گونه. ضح.ـ در موردی که بیهقی می‌خواهد ناتمامی کاری را برساند، آن کار را با «ـگونه» که از ادات تشبیه است ترکیب می‌کند تا ناتمامی و عدم تحقیق و قطعیت کاری را مدلل کند. (جاند. گیا.) یکی از مدارج تقسیم‌بندی گیاهان و جانوران. اجتماع آن عده از افراد (موجودات زندهٔ گیاهی یا حیوانی) که از یکدیگر بوجود آمده یا از پدر و مادر مشترکی زاییده شده باشند و همچنین همهٔ افرادی که شباهت ساختمانی آنها با یکدیگر به اندازهٔ شباهت افراد مذکور در بالا باشد. گونه پایه و اساس تقسیم‌بندی در موجودات زنده است، تقسیمات کوچکتر از گونه عبارتند از نژاد و افراد. تقسیمات بزرگتر از گونه عبارتند: جنس که شامل چند گونه است و تیره که مجموعهٔ چندین جنس است و راسته که مجموعهٔ چند تیره است و رده که شامل چند راسته است و شاخه که از اتحاد چند رده بوجود می‌آید و مجموعهٔ چند شاخه سلسلهٔ جانوری یا گیاهی را ایجاد می‌کند.

گونی: gūnī [هند. کیسه] (ا.) پارچهٔ خشنی که ریسمانش از لیف کنف و غیره تابیده شود و از آن کیسه بافند و برای حمل مال التجاره (مانند قند، شکر، برنج، توتون) استفاده نمایند (فرنظا. لغ.) کیسه‌ای از پارچهٔ خشن که برای حمل بار سازند.

گونیا: gūnyā (ا.) (معمـ. مهندسی. نجا.) آلتی چوبین یا فلزی به شکل مثلث قائم الزایه، دارای یک زاویهٔ ۹۰ درجه و دو زاویهٔ ۴۵ درجه (معمولاً) در دو گوشهٔ مجاور و آن برای ترسیم زاویه و خط عمودی بکار رود. برای ترسیم خطوط متوازی از دو گونیا استفاده می‌شود. بنایان و نجاران نیز از گونیاهای بخصوص استفاده می‌کنند. (بنا.) ریسمانی که استاد بنا به وسیلهٔ آن رنگ عمارت را می‌ریزد. (معمـ.) قطعهٔ آهن صاف به شکل T یا L که برای محکم کردن بند و بست چوب بکار رود. آلتی برای اندازه گرفتن قطر اشیاء استوانه‌یی. شاغول.

گوه: gava(-e) (ا.) (نجا.) قطعه‌ای چوب که نجار به هنگام اره کشیدن یا هیزم‌شکن به وقت شکستن هیزم در میان شکاف می‌گذارد تا شکاف باز ماند و اره کشیدن یا شکستن هیزم آسان گردد؛ فانه، فهانه. گوه آهنین: فانه‌ای که از آهن باشد. گوه چوبین: فانه‌ای که از چوب سازند (لغ.)

گوهدان: g.-dān [= گه‌دان] (امر.) آبریز، مستراح، مبال.

گوهر: gawhar(gow-) [= جوهر، معر.] (ا.) هر یک از معدنیات، کانی. جماد؛ مقـ. نبات و حیوان. گوهر مریخ: (کنـ.) انگشت، زغال. (زمـ.) هر یک از سنگ‌های قیمتی (احجار کریمه). (زمـ.) مروارید، لؤلؤ. ترکیبات اسمی: گوهر تر: گوهر آبدار. (کنـ.) اشک. (کنـ.) سخن با آب و تاب. گوهر تف‌دار: گوهری که داغ سفید داشته باشد. گوهر دل: حقیقت دل، میان قلب. گوهر دیده: بینایی. اشک چشم. گوهر روشن: گوهر (سنگ

قیمتی) درخشان. (کن.) طینت و فطرت پاک. گوهر سرخ: یاقوت. گوهر سفته: گوهر سوراخ شده. (کن.) سخن مبتذل و مشهور. گوهر سنجیده: گوهر وزن شده. (کن.) سخن موزون و درست. گوهر سیراب: لؤلؤ و مروارید رسیده. گوهر شاهوار (شهوار): گوهری که لایق شاه باشد. گوهر شب‌تاب: گویند نوعی لؤلؤ باشد که در شب مثل چراغ می‌تابد؛ گوهر شب‌چراغ. گوهر غلطان: در و مروارید. گوهر کان: گوهر استخراج شده از معدن. گوهر کانی: گوهر معدنی. گوهر مژگان: (کن.) اشک. گوهر معانی: معانی عالی. (تص.) صفات و اسماء اللّه. گوهر مقصود: گوهری که مطلوب و منظور باشد. گوهر ملک: (کن.) پادشاه. (کن.) پادشاهزاده، ولیعهد. گوهر نظم: (کن.) شعر عالی. گوهر نهنگ‌آویز: گوهری که به گردن نهنگ آویخته شده و در گرفتن آن بیم جان باشد. گوهر نیم‌سفت (نیم‌سفته): گوهری که سوراخ آن بسیار باریک بود و هنوز گشاده نکرده باشند که در او رشته یا تار توان کشید. (کن.) کلام سربسته که مفهوم همه کس نباشد. (کن.) کلامی که تمام قواعد و قوانین سخن در آن مراعات نشده باشد. گوهر یکدانه: گوهر بی‌نظیر و منحصر به فرد. (کن.) شخص گرانمایه و بی‌نظیر. ترکیبات فعلی: کان به گوهر رسیدن: (در کندن) معدن به گوهر رسیدن. (کن.) به مراد رسیدن، به مقصود واصل شدن. گوهر به تیشه شکستن: خرد و به قطعات کردن گوهر به ضرب تیشه. گوهر به دریا بردن: عمل لغو بیهوده کردن؛ زیره به کرمان بردن. گوهر به رشته کردن: گوهر نشاندن، ترصیع. گوهر به رشته کشیدن: جواهر را درآوردن. سخنان فصیح و بلیغ آوردن. هر یک از چهار عنصر. گوهر نامی: نبات (رگ‌شناسی. ابن‌سینا ۴). اصل، ذات، سرشت، فطرت. گوهر آدم: اصل و ذات آدم. فرزند آدم. خاک، طین. گوهر آسمان: اصل و جرم آسمان. ستاره. گوهر نسب: اصالت و شرافت. (فل.) جوهر. گوهر تن: تن، بدن. گوهر جان: نفس ناطقه. طبع، قریحه. (ص.) اصیل، نژاده. (ا.) نژاد، خاندان، اصل و نسب. گوهر به سر آمدن: منقرض شدن تخمه و نژاد. فرزند. سه گوهر: سه فرزند. موالید ثلاثه: جماد، نبات، حیوان. جوهر تیغ و شمشیر. گوهر تیغ (شمشیر): پرند شمشیر، تلألؤ آن. گوهر آبگینه: جوهر شیشه. مینای دندان، لعاب دندان. (پز.) مادهٔ اصلی مستخرج از دوا و غیر آن، جوهر. داخل، درون. سر نهانی، صفات پنهانی؛ ج. گوهران، گوهرها. (گیا.) اذخر.

گوهربار: g.-bār [= گهربارنده = گهربار] (ص‌فا.) نثارکنندهٔ گوهر، گوهرافشان. بخشندهٔ گوهر. (کن.) جوانمرد، سخی. (کن.) ریزندهٔ قطرات (ابر). (کن.) اشک ریزنده، اشکبار. (کن.) واعظ، ناصح.

گوهرخا(ی): g.-xā(y) [= گوهرخاینده] (ص‌فا.) آنکه جواهر خاید. (کن.) محمد بن عبدالله(ص).

گوهرنشان: g.-nešān [= گوهرنشاننده] (ص‌فا.) نشانندهٔ گوهر؛ جواهرنشان. [= گوهرنشانده] (ص‌مف.) آنچه که در آن گوهر نشانده باشند. (کن.) فصیح و بلیغ.

گوی: gūy [= گو، گلولهٔ بازی، کره] (ا.) گلوله (مطلقاً). گوی عنبر: گلوله‌ای از عنبر. گوی فصاد: گویی از عنبر که فصادان داشتند و به هنگام فصد بدست بیمار می‌دادند تا ببوید (لغ.) گوی معنبر: قطعه‌ای از عنبر. گلوله‌ای که از چوب سازند و با چوگان بازی کنند. گوی در میدان افکندن: گوی بازی کردن. مسابقه دادن، مناظره کردن. گوی

گریبان، تکمه. گوی پیراهن: تکمه و حلقه‌ای که دو بخش پیراهن را بهم متصل سازد. گوی آرمیده: کرهٔ ساکن (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی اغبر: کرهٔ زمین. گوی بسته: کرهٔ مصمت و گرفته، کره‌ای که نور ذاتی ندارد همچون کرهٔ ماه (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی تیره: کرهٔ زمین. گوی خاکی: کرهٔ زمین. گوی راست: (نج.) فلک مستقیم، کرهٔ منتصبه (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی زر: گویی که از زر ساخته شده باشد. (کن.) آفتاب. گوی زرین: گوی زر (همع.) گوی زمین: کرهٔ زمین. گوی ساکن: کرهٔ زمین. گوی سیاه (سیه): کرهٔ زمین. کره سیمین: گونهٔ معشوق. گوی فلک: کرهٔ زمین. گوی گردنده: (نج.) کرهٔ متحرک (مقدمهٔ التفهیم ص قعح). گوی مدور: کرهٔ زمین. گوی مغبر: کرهٔ زمین. گوی نقره‌گین. زنخدان معشوق. گوی کفش: گرهٔ بند (ریسمان) کفش. گوی گریبان: تکمهٔ گریبان که در حلقه اندازند. گلولهٔ نخ، غنده. کرهٔ زمین، ارض. (نج.) کره (ستارگان). بند گریبان و فرجی. حباب، کوپلهٔ آب (لغ.) حباب چراغ (لغ.) گوی از آب برداشتن (کن.) در جنگ با شمشیر بسیار ماهر بودن.

گویر: (قد. gavīr(-vēr (ص.) پاکار، پیشکار.

گویس: gavīs [= کویسه = گویش = گویشه، قس. گاودوش] (ا.) ظروف شیر و ماست و دوغ. چوبی که بدان دوغ را جهت برآوردن مسکه زنند؛ شیرزنه.

گویش: gūy-eš (امص.) گفتن، گفتار. ضح.ـ شهرستانی در کتاب الملل و النحل در بحث از آیین زردشت «گوش» را در ردیف «منش» و «کنش» آورده و نیز صدرالدین ترکهٔ اصفهانی در ترجمهٔ فارسی آن کتاب همین کلمه را نقل کرده (چاپ تهران ۱۲۵۳) (پورداود یادداشتهای گات‌ها ص ۱۱ مقدمه). (نو.) لهجه.

گویندگی: gūyanda(e)gī (حامص.) سخنگویی، نطق. خوانندگی (آواز)، قوالی.

گوینده: gūy-anda(-e) (اِفا.) آنکه گوید؛ سخنگوی. شاعر، ناظم. ضح.ـ شاعر از خود بدین کلمه تعبیر آورد. خواننده، سراینده. خوش‌آهنگ، موزون. زبان آور، نطاق. قصه‌گوی. (اِ.) زبان، لسان. انسان، حیوان ناطق.

گوییدن: gūy-īdan (مص‌م.) (گوبید، گوید، خواهد گوبید، بگوی، گوینده، گویا، گویان، گوییده، گویش) گفتن، سخن گفتن.

گه: goh [= گوه] (اِ.) سرگین جانوران و آدمیان؛ مدفوع. پلیدی، براز، نجاست. گه سگ: فضلهٔ سگ. دشنامی است کسان را.

گهبد: gah-bad(bod) (ص‌مر.) خداوند رتبه و مقام، صاحب‌مسند.

گهبد: gah-bad(bod) [= گاهبد = جهبذ. معر.] خزانه‌دار. نقاد، صراف، صیرفی. مأمور خراج، جهبذ (تاریخ قم ۱۴۹ـ۱۵۰). دانشمند بزرگ، عالم. ضح.ـ غالباً این کلمه را به معانی فوق «کهبد» با کاف تازی نوشته‌اند و صحیح نیست اما «کهبد» خود معانیی دیگر دارد.

گهری: goharī [= چهره = جهره] (اِ.) پسر سادهٔ امرد. نوکر، ملازم. برخی، فدایی.

گه‌گیر: gah-gīr [= گه‌گیرنده = گاه‌گیر] (ص‌فا.) (عم.) شخصی که گاه مهربان شود و گاه نامهربان، آنکه گاه ملایم باشد و گاه سخت و درشت. ستوری که تن به سواری ندهد یا به سختی سواری دهد؛ چموش؛ مق. راهوار.

گهواره: gah-vāra(-e) [= گاهواره] (امر.)

گاهواره (جانـ.) استخوان کوچکی شبیه به گهواره در پاچهٔ گوسفند (لغ.) (کنـ.) دنیا، دارفانی. گهوارهٔ دیو: فنی است از کشتی که دو حریف همدیگر را تکان می‌دهند تا یکی دیگری را بی خبر بر زمین زند. گهوارهٔ فنا: (کنـ.) دنیا، عالم.

گیاغ: giyāx [= گیاه] (اِ.) گیاه. نبات.

گیان: gayān (اِ.) خیمه، چادر. ضح.ـ در فرهنگ‌ها این کلمه را در کاف تازی (کیان) آورده‌اند.

گیاه: giyāh [= گیاغ = گیا = گیه] (اِ.) (گیا.) نام عام آن دسته از موجودات زنده که ظاهراً حرکتی ندارند و در یک جا ثابت هستند و مواد معدنی را مستقیماً از محیط اطراف خود (خاک یا آب) جذب می‌کنند و به وسیلهٔ عمل کربن‌گیری که به وسیلهٔ ذرات کلروفیل در برابر خورشید انجام می‌شود. مواد آلی قابل استفاده‌ای برای تغذیهٔ سلول‌های خود بوجود می‌آورند. باید دانست که در بین گیاهان فقط قارچ‌ها هستند که چون فاقد کلروفیل می‌باشند قادر به جذب کربن در برابر نور خورشید نیستند، بدین جهت یا غالباً بر روی بقایای آلی سایر موجودات زنده می‌زیند و یا طفیلی موجودات زنده می‌شوند. در صورت اول آنها را گندروی و در حالت دوم انگل (طفیلی) نامند؛ رستنی، نبات، گیا؛ ج. گیاهان، گیاه‌ها. گیاه ترانجبین: (ترانگبین) (گیا.) خارشتر. گیاه تورنسل: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ فرفیون که از عصارهٔ آن تورنسل معمولی را که یک معرف شیمیایی است استخراج می‌کنند؛ غبیرا، نیل. ضح.ـ تورنسل یا آفتاب‌گردان یک معرف شیمیایی است که محلولش در حالت خنثی بنفش رنگ است و در برابر بازها آبی رنگ است و در برابر اسیدها قرمز رنگ می‌شود. این ماده از گیاهان مختلف دیگر از جمله نوعی لیخن (گلسنگ) بنام روسلاتنکتوریا و گل آفتاب‌پرست نیز بدست می‌آید. گیاه حساس: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران و از دستهٔ گل ابریشم‌ها که در موقع لمس برگ‌هایش روی یکدیگر می‌خوابند. گل‌های این گیاه کوچک و گل‌آذینش سنبله و یا کلاپرک است. میوه‌اش به شکل غلاف (شبیه باقلا) می‌باشد. در حدود ۳۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که متعلق به نواحی گرم کرهٔ زمین هستند؛ حساسه، مختشیه، مستحیه. گیاه عقرب: (گیا.) گل آفتاب‌پرست. ضح.ـ از این گیاه، تورنسل ـ که یک معرف شیمیایی است ـ نیز بدست می‌آورند. گیاه مریم: (گیا.) علف مریم‌گیاهان: (ج. گیاه) رستنی‌ها، نباتات. از آهن گیاه روییدَن: عملی غیرممکن اتفاق افتادن.

گیاه‌خوار: g.-xār [= گیاه‌خوارنده = گیاخوار] (ص‌فا.) خورندهٔ گیاه. (جانـ.) جانوری که خوراکش منحصراً گیاهان و علف‌ها باشد؛ علف خوار؛ ج. گیاه خواران. گیاه خواران: (ج. گیاه خوار). (جانـ.) جانورانی که منحصراً تغذیهٔ آنها از انساج گیاهی باشد از قبیل دام‌ها و انواع گوزن‌ها و آهوها و برخی حشرات؛ علف خواران. (اِ.) علف زار، مرتع.

گیاه‌شناسی: g.-šenās-ī (حامص.) شناختن گیاهان علمی که ساختمان و تقسیم‌بندی و طرز زندگی گونه‌ها و انواع مختلف گیاهان را مورد مطالعه قرار می‌دهد. گیاه‌شناسی علم بسیار وسیع و پر دامنه‌ای از زیست‌شناسی است و شامل تقسیمات علمی دیگر از قبیل سیستماتیک گیاهی و فیزیولوژی گیاهی و اندام‌شناسی گیاهی و تشریح گیاهی و غیره می‌شود. (معرفت النبات).

گیتار: gītār (اِ.) (مس.) سازی است خوش آهنگ که شش سیم دارد و آن را با انگشت و گاه با مضراب نوازند.

گیتی: gītī (اِ.) جهان، عالم. عالم سفلی، کرهٔ زمین. آن گیتی: آخرت، آن جهان. این گیتی: این دنیا، این جهان. دو گیتی: دو جهان، دو عالم، کونین. (کن.) وضع جهان، اوضاع.

گیتی‌آرا(ی): g.-ārā(y) [= گیتی‌آراینده] (ص‌فا.) زینت دهندهٔ جهان. (کن.) خالق عالم، خدا. (کن.) پادشاه.

گیتی‌افروز: g.-afrūz [= گیتی‌افروزنده = گیتی‌فروز] (ص‌فا.) روشن کنندهٔ جهان. (کن.) آفتاب.

گیتی‌پناه: g.-panāh [= گیتی‌پناهنده] (ص‌فا.) پناه دهندهٔ جهان، ملجأ دنیا. (کن.) خدا. (کن.) شاه.

گیتی‌شناس g.-šenās [= گیتی‌شناسنده] (ص‌فا) شناسندهٔ جهان، دنیا دیدهٔ مجرب. (کن.) جغرافیا.

گیتی‌گشا(ی): g.-gošā(y) [= گیتی‌گشاینده] (ص‌فا.) فاتح جهان، جهانگیر.

گیتی‌نورد: g.-navard [= گیتی‌نوردنده] (ص‌فا.) جهانگرد، سیاح. پادشاهی که جهان را زیر پای آورد. (کن.) آفتاب. مرکب تندرو.

گیج: gīǰ (ص.) آنکه مغزش درست کار نکند، پریشان حواس، پراکنده خاطر، سرگشته، متحیر. احمق، ابله، خل. خودستای، معجب.

گیجگاه: g.-gāh (اِمر.) (پز.) ناحیه‌ای است مابین جمجمه و صورت که در طرفین کاسهٔ سر در پایین ناحیهٔ پشت سری پیشانی قرار دارد. حدود این ناحیه در بالا خط منحنی گیجگاهی فوقانی و در طرف جلو زایدهٔ کاسه چشمی خارجی و کنار خلفی فوقانی استخوان گونه و در پایین قوس و جنه‌یی است؛ ناحیهٔ گیجگاهی، شقیقه. استخوان گیجگاه : (پز.) استخوانی است زوج که در دو طرف سر و پایین استخوان آهیانه واقع است. این استخوان از سه قسمت ساخته شده: یکی صدف یا قسمت صدفی که تیغهٔ استخوانی مسطح و نازکی است و از سطح داخلی آن شریان شامه‌یی عبور می‌کند و گاهی ممکن است در ضربات وارده بر این ناحیه شریان پاره شود. دوم خاره یا استخوان حجری که مانند هرم مربع القاعده‌ای است که رأسش در جلو و داخل و قاعده‌اش در عقب و خارج قرار دارد. در نزدیکی رأس خاره یک فرورفتگی بنام حفرهٔ عقدهٔ گاسر قرار دارد. سوم استخوان صماخی که به شکل حلقه‌ای است که قسمت فوقانی آن را برداشته باشند و در روی سطح خارجی استخوان خاره قرار گرفته و توسط دو انتهایش به صدف متصل است. در سطح خارجی استخوان گیجگاه زایده‌ای مشاهده می‌شود بنام زایدهٔ وجنه‌یی که در بالای مجرای خارجی گوش است. رأس این زایده به قسمت خلفی استخوان گونه چسبیده است و بعلاوه در همین سطح خارجی استخوان مجرای خارجی گوش قرار دارد که دارای سوراخی ظاهری است که بطرف لالهٔ گوش متوجه است. در عقب مجرای خارجی گوش یک برجستگی استخوانی دیده می‌شود بنام زایدهٔ پستانی که در عقب لالهٔ گوش با دست محسوس است؛ استخوان گیجگاهی، صدغ، استخوان شقیقه، استخوان صدغ.

گیجی: gīǰ-ī (حامص.) پریشان حواس، پراکندگی خاطر. حیرانی، سرگشتگی. حماقت، ابلهی.

گید: gīd (اِ.) (جان.) مرغ گوشت ربا، غلیواج، زغن.

گید: gīd (ا.) (ف.) دفتر راهنمای یک شهر یا یک کشور. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

گیدی: gīd-ī [مجحوب] (ص.) قرمساق، دیوث. بی‌جرأت.

گیرا: gīr-ā (ص‌فا.) به سختی گیرنده، نیک اخذ کننده. جذاب، فریبنده. موثر، نافذ. صید کننده، گیرنده، (ص‌مف.) اسیر، گرفتار. (ا.) سرفه.

گیرافتادن: g.-oftādan (مصل.) (عم.) بدست آمدن. در جایی گیر کردن.

گیرایی: gīrā-y-ī (حامص.) قوت گیرندگی، توانایی گرفتن. جذابیت، فریبندگی. تأثیر، نفوذ. صید کردن. اسارت، گرفتاری.

گیر پیدا کردن: gīr-peydā(pey-)-kardan (مصل.) گیر پیدا کردن کاری: (عم.) مانعی در راه آن ایجاد شدن و مسیر آن را متوقف ساختن.

گیر دادن: g.-dādan (مصم.) (عم.) گرفتار ساختن کسی را. مخفی گاه متهم یا مقصری را به عمال دولت نشان دادن.

گیرز: gīrz [رسـ. = گیلز] (ا.) کاغذ سیگارت که به وسیلهٔ ماشین پیچیده شود.

گیرش: gīr-eš (امص.) عمل گرفتن، گیرندگی. قبض، تصرف. نیزه‌زنی، طعن. سرزنش، ملامت. جرم، گناه. تقصیر، عیب.

گیرش‌گاه: g.-gāh (امر.) جای گرفتن، مکان اخذ و قبض. آنجا که عمل اخذ و گرفتن را انجام دهد.

گیر کردن: g.-kardan (مصل.) (عم.) به مانعی تصادف کردن و از سیر و حرکت باز ایستادن. دچار مشکلی شدن، به مخمصه‌ای گرفتار شدن. (کن.) عاشق شدن، دلباخته گردیدن. گیر کردن سگ: (عم.) سخت پارس کردن سگ.

گیرنده: gīr-anda(-e) (افا.) اخذ کننده، دریافت دارنده. محصل مالیات، عامل خراج. گزنده، جارح: سگ گیرنده. تند (طعم)، حاد. جذاب، فریبنده. مؤثر. چسبناک، چسبنده. مستجاب شونده (دعا)، برآینده. آنچه که روشن شود؛ مشتعل شونده. (نجـ.) موجب کسوف، کاسف. دستگاه گیرنده: (فز.) دستگاهی در تلگراف که اصوات را ضبط کند؛ مقـ. دستگاه فرستنده.

گیرودار: gīr-o-dār [= داروگیر] (امر.) اخذ و ضبط. غوغا و همهمهٔ جنگجویان. جنگ، حرب، رزم. فرماندهی، حکمرانی، رتق و فتق امور. با گیرودار: (ق.) با اشتلم، با اهن و تلپ. روز گیرودار: روز رزم، روز معرکه.

گیره: gīr-a(-e) (اآ.) ظرفی که از چوب و نی و گیاهان بافند؛ سبد کوچک. آنچه بدان آتش را بگیرانند، آتش‌زنه. آلتی چوبین یا فلزی که بدان جامه‌های شسته را به طناب بندند تا باد آنها را نبرد. آلتی فلزی که برای اتصال دادن اوراق کاغذ بکار برند و به وسیلهٔ آن صفحات را بهم پیوند دهند. آلتی فلزی دو شاخه مانند که زنان به وسیلهٔ آن تارها دسته‌های موی سر خود را بطرفی که خواهند برند و ثابت نگهدارند. گاز انبر. (پز.) انبری که جراحان بدان رگ بریده را نگه دارند تا زیاد خون جریان نیابد. آلتی که نجاران و آهنگران بکار برند و آن عبارت است از دو قطعهٔ آهنی شبیه به دو دهانهٔ گازانبر که روی پایه‌ای نصب شده. یکی از آن دو متحرک و دیگری ثابت است. چون خواهند که قطعه‌ای آهن یا چوبی را برای بریدن یا سوهان کردن ثابت نگهدارند، آن را میان دو دهانه گذارند و فاصلهٔ این دو دهانه را با گرداندن لولهٔ آهنی که از سر تا بن شیارهای مارپیچ دارد و از سوراخ هر دو

قطعهٔ آهن دهانه‌های آن عبور کرده است اندک و بسیار کنند تا شئ را در میان گیرد و به فشارد و استوار نگهدارد؛ گیره‌پیچ. (جان.) (فره.) چنگال دو شاخه دهان جانوران. فنری نیم‌دایره به قطر ساق پا که دو چرخه‌سواران بر کعب پای خود نهند تا دم شلوار را گرد پا نگهدارد و بزیر چر گیر نکند (لغ.) آلتی که به وسیلهٔ آن لنگهٔ در را به چهار چوب ثابت کنند.

گیس: gīs (ا.) موی بلند سر زنان. گیس ساختگی: گیس مصنوعی. گیس آریه: گیس مصنوعی.

گیس‌سفیدی: g.-safīd-ī (حامص.) سفیدی گیس، پیری. راهنمایی و پا در میانی گیس سفید در مشکلات خانوادگی.

گیسو: gīsū(gē- .قد) (ا.) موی بلند سر که از پشت گردن تجاوز کند؛ ج. گیسوان، گیسوها. موی بلند سر زنان (اختصاصاً). (تصـ.) طریق طلب را گویند به عالم هویت؛ حبل المتین (لغ.: گیسوی) گیسوان: ج. گیسو. گیسوان دیده: (کنـ.) مژگان چشم. گیسوی چنگ: (کنـ.) تارهای چنگ. گیسوی شمع: (کنـ.) شعلهٔ شمع. گیسوی کفش: آن مقدار از بند کفش و جز آن که برپا قرار گیرد و بر زمین ساید. گیسوی مشکین: گیسوی سیاه مشکی. گیسوی حضرت رسول(ص) که سیاه بود و آن را از دو طرف شانه آویزان می‌فرمود.

گیشا: gīšā [ژاپنی] (ا.) زنی که تحت تعلیم و تربیت مخصوص آداب معاشرت و مشغول کردن مردان و رقص و فنون دیگر را فرا گیرد و مجالس بزم مردان را گرم کند.

گیلاس: gīlās (ا.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که دارای گونه‌های مختلف است. میوه‌اش شفت و خوشمزه و مطبوع است. معمولاً برای تهیهٔ گونه‌های مرغوب این گیاه را پیوند می‌زنند. گیلاس کلیه: (پز.) لگنچهٔ کلیه را گویند که ترشحات رأس پاپی‌ها در آن می‌ریزند. گیلاس کلیه شبیه قیفی است که رأس آن در پایین است و دنباله‌اش حالب را بوجود می‌آورد. دهانهٔ این قیف در مقابل سینوس کلیوی است. عرض گیلاس کلیه ۲ سانتیمتر و ارتفاعش ۳ سانتیمتر است. سنگ‌های کلیوی معمولاً در داخل گیلاس کلیه جای‌گیر می‌شوند و گاهی یکی از این سنگ‌ریزه‌های کلیوی از حالب عبور می‌کند و چون این امر با دردهای شدید همراه است تولید قولنج کلیوی می‌نماید؛ لگنچه، لگنچهٔ کلیه. گیلاس وحشی: (گیا.) گونه‌ای گیلاس که بطور خودرو در اکثر جنگل‌های نواحی بحر الرومی و مراکز اروپا و شمال ایران می‌روید؛ آلوکک، الوکک، هلی کک، سیاه‌هلی، هلار، الی‌کاک، گیله‌بند، هلدانه، آلبالوی جنگلی.

گیلاس: gīlās (ا.) ظرفی بلوری به اشکال مختلف که جهت نوشیدن آب یا انواع مشروبات بکار رود؛ لیوان. خالی کردن گیلاس: به سر کشیدن و تهی کردن مشروبی که در گیلاس است.

گیلک: gīl-ak (ص.) گیلی، گیلانی. روستایی، رعیت.

گیلو: gīlū [= گیلوئی] (ا.) قسمت فاصلهٔ بین طاق عمارت و دیوار که بر آن نقاشی و گچ‌بری کنند و آن به منزلهٔ گلوی طاق و سقف است.

گیلی: gīlī (ا.) پشته، تل.

گین: gīn (پسـ.) پسوندی است که به آخر اسم ملحق شود و دال بر دارندگی و اتصاف است: آذرمگین.

گیوتین: gīyyōtīn (ا.) دستگاهی است چهارچوب مانند که بر بدنهٔ داخلی دو چوبهٔ

عودی آن تیغه‌ای بران، داخل کشو و یا بر روی ریل آهنی حرکت کند و بر پشت تیغهٔ مذکور شیئی سنگین نصب شده که چون تیغه را از فراز آن رها کنند، بر اثر سنگینی بسیار به سرعت و فشار فرود آید و گردن متهم را که در قسمت تحتانی دستگاه قرار دارد قطع کند (لغ.)

گیومه: gīyyōme (اِ.) نشانه‌ای است در نگارش و آن کروشهٔ مضاعفی است که در آغاز نقل قول (بصورت: « و در پایان آن بصورت: ») بکار رود.

گیوه: (قد. -gīva(-e)(gē (اِ.) نوعی پای‌افزار که رویهٔ آن را از ریسمان و نخ پرگ یعنی ریسمان‌های پنبه‌یی بافته و زیره یا ته آن را گاه از چرم و غالباً از لته‌های بهم فشرده و درهم کشیده سازند (لغ.) گیوهٔ آجده (آجیده): نوعی گیوه که زیرهٔ آن از چرم نرم است اما سطح آن به ریسمان آژده است. گیوهٔ کرمانشاهی: نوعی گیوهٔ عالی که در کرمانشاه سازند. نوک آن پهن و زیر چرم ستبر است. گیوهٔ ملکی: نوعی گیوه که نوکی باریک و برگشته دارد.

گیهان: (تد. gey)(قد. -gayhān(gē [= کیهان] (اِ.) جهان، دنیا، عالم.

ل

ل: 1 (حر.) یکی از حروف صامت، حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و حرف بیست و سوم از الفبای عربی (ابتث) و حرف دوازدهم از ابجد و در حساب جمل آن را سی گیرند. نام این حرف «لام» است و آن را به صورت‌های ذیل نویسند: ل، لـ، ـلـ، ـل. مانند: لب، بلبل، مل، مال و چون به ا ملحق گردد بصورت زیر نوشته شود: لا.

ل: 1 (اِ.) نشانهٔ اختصاری برای کلمات ذیل: الف ـ (لغت عربی) جبل (کوه). ب ـ (نجـ. احـ. نجـ.) زحل (سیاره). ج ـ شوال (ماه).

لا: lā (اِ.) درون، داخـل. میان، میانه (بـه اضافه). درز، شکاف. پس از عدد (اصلی و مبهم) درآید، به معنی تا، تاه، تو، توی. هر یک از تارها و نخ‌های ریسمان و مانند آن. شکن، چین، طی.

لا: lā (اِ.) مقراض، قیچی (به مناسبت شباهت مقراض به شکل لا).

لا: lā (اِفا.) در ترکیب به معنی «لاینده» آید: هرزه‌لا (هرزه گوی).

لا: lā [ع.] (حر. نفی) نه، نا. (پشـ. نفی) بر سر اسم در آید و معنی نا، بی‌دهد: لابد (ناچار). ضحـ.ـ در حال اضافه بصورت لای درآیـد. ضحـ.ـ برای افعال عربی مسبوق به لا. (تجـ.) نشانهٔ اختصاری «لایـقف» یـعنی رمـز است برای عدم جواز وقف (لغ.) (تصـ. فلـ.) الف ـ نشانهٔ اختصاری «لااله (الاالله)». ب ـ فانی، معدوم. ج ـ نـفی کـلی. اجـزای لا: (تـصـ.) پاره‌های نفی و نیستی، آنچه فـناپذیر است، ماسوی الله. لاوالا: (تصـ.) نشانهٔ اخـتصاری «لااله‌الاالله» کـه کـلمهٔ تـوحید است و آن اشاره است بـه دو اصـطلاح فـنا و بـقا و در بعضی موارد صوفیان از لا نفی کل و از الا اثبات کلی را در نظر مـی‌گیرند (گـوهرین. تعلیقات منطق الطیر).

لاب: lāb [تر. لاپ] (ق.) (عم.) کاملاً، کلاً.

لابث: lābes [ع.] (اِفا.) درنگ کننده.

لابراتوار: lāborātoār (اِ.) جایی که در آن آزمایش‌های علمی و فنی به عـمل آورنـد؛ آزمایشگاه. ضحـ.ـ احـتراز از اسـتعمال ایـن کلمهٔ بیگانه اولی است.

لابـــرلا: lā-bar-lā (ص‌مر.) آنـچه دارای لاهای متعدد باشد؛ تو بر تو. (اِمر.) نوعی نان شیرین تنک و توبرتو؛توبرتو، توبرته،کلاج.

لابس: lābes [ع.] (اِفـا.) پـوشنده (جـامه)، جامه پوشیده.

لابه: lāba(-e) [= لاوه، خـودستایی، تکـبر، درخـواست، قس. لاف] (اِ.) اظـهار نـیاز، تـضرع، التـماس. بـه لابـه زبـان گشـادن (گشودن): تضرع و التماس کـردن. تـملق، چاپلوسی. به لابـه دم جـنباندن (جـنبانیدن): (کـنـ.) تـملق و چـاپلوسی کـردن. فـریب، خدعه، مکر. به لابه گفتن: از روی فریب و مکر گفتن. اضطراب، قلق. قربان و صدقه.

لابه گر: l.-gar (ص‌فا.) تضرع کننده. متملق، چاپلوس. فریبنده.

لابیدن: lāb-īdan [لاب (= لابـه) + یـدن، پسـ. مصدری مـانوی پـارتی، نـامیدن، دعـا کردن، درخواست کردن).] تـضرع کـردن. درخواست کردن.

لابـــیدن: lāb-īdan [= لافیدن] (مـصـل.) خودستایی کردن، لاف و گزاف گفتن.

لاپ: lāp [= لاف] (عـم.) لاف و گـزاف. (عم.) عهد شکنی، زیـر حـرف خـود زدن

(فرعا.)

لاپ: lāp (اِ.) (عم.) نصب تیری چوبی در امتداد طول آن.

لاپ: lāp [تر. = لاب] (ق.) عیناً. (ق.) کاملاً، تماماً.

لاپوشانی: lā-pūšān-ī (حامص.) (عم.) پوشاندن عیب و خطایی با زرنگی و حیله.

لاپه: lāpa(-e) (اِ.) (نجا.) قطعهٔ بریده از چوب و الوار (فرعا.)

لات: lāt (ص. اِ.) (عم.) تهیدست، بی‌چیز. بی‌سر و پا، ولگرد. (شطرنج) آنکه هیچ مهره‌ای برای او ـ بجز شاه ـ نمانده (یا شاه با یک یا دو پیاده) که امکان حرکت برای وی باشد؛ مقد. مات. ضح.ـ یکی از صورت‌های هیچ به هیچ بازی شطرنج است و آن حالتی است که در آخر بازی هیچ یک از طرفین قادر نباشند دیگری را مات کنند، مانند موقعی که فقط دو شاه روی عرصهٔ شطرنج باقی مانده باشد که در این صورت بازی مساوی و هیچ به هیچ اعلام می‌شود. لات لات: باز (در و مانند آن)، چهار طاق.

لات: lāt (اِ.) (عم.) گل نرم و بدون شن و ماسه که سیل یا رودخانه آورد؛ لای، گلابه.

لاتاری: lātārī (اِ.) بخت‌آزمایی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

لات‌بازی: l.-bāzī (حامص.) خود را به فقر زدن (به دروغ). همچون لات‌ها رفتار کردن. لات بازی در آوردن. قمار بی‌مایه.

لات‌وپات: l.-o-pāt (ص‌مر. اتـ.) بسیار فقیر، لات و لوت. کاملاً باز (در و مانند آن). درها را لات و پات گذاشتن، لات و پات کردن درها: گشادن همهٔ آنها را آنگاه که بستن آنها لازم است (لغ.)

لات‌ولوت: l.-o-lūt (ص‌مر. اتـ.) بسیار فقیر، سخت بی‌چیز؛ لات و لوت.

لاتی: lāt-ī (ص‌نسب.) تهیدستی سخت، فقر، افلاس.

لاج: lāǰ [= لاس = لاه] (اِ.) سگ ماده.

لاج: lāǰ (ص.) برهنه، عریان.

لاج: lāǰ (اِ.) رشوه، پاره.

لاجان: lā-ǰān [= (یک) لاجان، عم. لاجون] (ص‌مر.) دارندهٔ تن لاغر، لاغر، نزار.

لاجورد: lāǰ(a)vard [= لاژورد = لازورد] (اِ.) (زمـ.) سنگی است نسبةً سخت (سختیش بین ۵ تا ۶ درجه است) و آبی رنگ که ترکیب شیمیاییش عبارت از فسفات آبدار طبیعی آلومینیوم و آهن و منیزیم و کلسیم می‌باشد. بنابراین می‌توان فرمولش را بصورت $۳H^{۲}O$ و FeO و CaO و MgO و $۳AL^{۲}O^{۳}$ و $۳P_{۲}O_{۵}$ نوشت. وزن مخصوصش بین ۳۰۵ تا ۳/۱۲ می‌باشد. این سنگ جزو سنگ‌های دگرگونی است و در طبقات سنگ‌های دگرگونی شدهٔ زمین یافت می‌شود. چون سختی جالب توجه (در حدود سختی شیشه) و رنگ آبی خوشرنگی دارد در جواهرسازی به عنوان نگین انگشتری بکار می‌رود. همچنین آن را کوبیده بصورت گرد (پودر) درمی‌آورند و به عنوان رنگ آبی در نقاشی بکار می‌برند و در لباسشویی هم جهت خوش رنگ کردن پارچه‌های سفید بکار برده می‌شود؛ سنگ لاجورد، حجر لاجورد، حجر اللاجورد. لاژورد، لازورد، لاجورد بدخشی. لاجورد کاشی: (زمـ.) گونه‌ای لاجورد معدنی که از تجزیه و تخریب سنگ لاجورد در برخی معادن نزدیک کاشان و قم بدست می‌آید. این گونه لاجورد نرم و شبیه خاک‌های رستی است و سختی اولی خود را به کلی از دست داده است و در بازار نیز بنام لاجورد عرضه

می‌شود. رنگ لاجورد مذکور آبی مایل به سیاه است. (ص. = لاجوردی) به رنگ لاجورد، کبود، نیلی. سیاه، تیره.

لاچین: lāčīn [تر.] (اِ.) (جانو.) شاهین شکاری. نامی از نام‌های مردان.

لاحد: lāhed [ع.] (اِفا.) قبرکن، گورکن، لحدساز.

لاحظ: lāhez [ع.] (اِفا.) بدنبال چشم نگرنده. نگرنده.

لاحق: lāhey [ع.] (اِفا.) آنکه از پس چیزی آید و بدو پیوندد؛ رسنده، واصل. پیوند شونده، متصل. آینده، بعدی؛ مق. سابق؛ ج. لاحقین.

لاحم: lāhem [ع.] (ص.) خداوند گوشت. آنکه به مردمان گوشت دهد. آزمند به گوشت، گوشتخوار. (اِ.) (کشتی‌رانی در خلیج فارس) گیر کردن کشتی به زمین در دریا (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۴۵).

لاخه: lāxa(-e) (اِ.) پینه، پاره.

لاد: lād (اِ.) دیوار گلی. دیوار (مطلقاً). بن لاد (بنلاد): بن دیوار. سر لاد: سر دیوار. هر طبقه و رده‌ای از دیوار گلی که بر بالای هم گذارند. خاک، طین. بنیاد دیوار، شالده. اصل، پی، بیخ. لاد از لاد افکندن: زیر و زبر کردن. لاد از لاد گشادن (گشودن): خراب کردن، ویران کردن.

لاد: lād [= لادن] (اِ.) نوعی از بوییدنی‌ها، لادن. گل (مطلقاً)، زهر.

لاد: lād [= لاذ = معر. لاد، لاذه] (اِ.) دیبای نازک و تنک و نرم و خوش قماش.

لادن: lādan [= لادن، معر. + لادنة، معر. + لاذن] (گیا.) نام صمغی است خوشبوی که از گیاه عشقه حاصل می‌شود و قاعده‌آور است. به همین جهت در طب قدیم آن را در زیر دامن زنی که قاعده‌اش بند آمده بود دود می‌کردند زیرا بخارات حاصل از آن نیز همین خاصیت را دارند. منظور از لادنی که در کتب قدیم و اشعار شعرا به عنوان صمغ خوشبوی آورده شده همین لادن است؛ لاذنه، لاذن. (گیا.) نام صمغی که بویی مطبوع دارد و از گیاه قستوس حاصل می‌شود. به همین جهت گاهی گیاه قسطوس را هم بنام لادن و یا شجرة اللادن خوانند. غالباً صمغ قستوس را لادن عنبری می‌نامند. (گیا.) از گونه‌ای کاج بنام پیسه اکسلسا صمغی خوشبوی حاصل می‌گردد که لادن نامیده می‌شود. (گیا.) گیاهی از تیرهٔ شمعدانی‌ها که دارای ساقهٔ پیچنده است. برگ‌هایش نسبةً پهن و گل‌هایش رنگ نارنجی خاصی دارند. انساج این گیاه بویی تند و مطبوع شبیه بوی تره تیزک دارند. اصل این گیاه از آمریکای جنوبی خصوصاً کشور پرو می‌باشد و از آنجا به نقاط دیگر برده شده است در آمریکای جنوبی به شکل یک گیاه پایا می‌زید ولی در کشورهای دیگر از جمله ایران گیاه یکسالهٔ زینتی بشمار می‌رود. در حدود ۳۰ گونه از این گیاه شناخته شده است؛ گل لادن، ابوخنجر، طرطورالباشا.

لاده: lāda(-e) (ص.) احمق، ابله، گول.

لاذع: lāze' [ع.] (اِفا.) سوزان، سوزنده. (اِ.) (پز.) دردی است که صاحب آن پندارد که عضو دردمند می‌سوزد؛ لذاع.

لاروبی: lā-rūb-ī (حامص.) پاک کردن گل و لای (رود، قنات و غیره) تنقیه.

لازب: lāzeb [ع.] (اِفا.) ثابت، پا برجای. چسبنده، دوسنده، لازق.

لازق: lāzey [ع.] (اِفا.) چسبنده، دوسنده، لازب.

لازم: lāzem [ع.] (اِفا.) ناگزیر، دربایست، واجب. (پز.) چیزی که در بیشتر احوال با

دیگری باشد. تب لازم: (پز.) سل. (فل. منط.) امری که خارج از ذات چیزی باشد و. در عین حال غیر منفک از آن بود. لازم بر چند قسم است: الف ـ لازم وجود خارجی اشیا چنانکه حرارت آتش را. ب ـ لازم وجود بطور مطلق اعم از وجود خارجی یا ذهنی، چنانکه زوجیت چهار را. ج ـ لازم ماهیت (کشاف اصطلاحات ص ۱۳۰۵، فرع. سج.) اعراض لازم: (فل. منط.) اعراضی که لازمهٔ ذات اشیا باشد یعنی تصور ماهیت شئ کافی در انتزاع آنها باشد (فرع. سج.) (فق.) بیع یا عقد لازم که فسخ آن از یک طرف مجاز نباشد؛ مق. عقد جائز (لغ.) (دس.) تغییرناپذیر، مبنی؛ مق. متبدل، معرب. (دس.) فعل لازم فعلی است که به فاعل تنها تمام شود و مفعول صریح نداشته باشد؛ مق. متعدی. ملازم. ذکر لازم و ارادهٔ ملزوم: (بیا.) یکی از انواع مجاز مرسل است و آن چنان است که لازم شئ را ذکر کنند و ملزوم آن را بخواهند. لازم و ملزوم: دو امر که از یکدیگر غیرمنفک باشند و وجود یکی لازمهٔ وجود دیگری باشد. یار وفادار که هرگز مفارقت نکند.

لازمه: lāzema(-e) [ع. لازمة] (افا.) مؤنث لازم. مقتضی. مقرون، همراه.

لازوق: lāzūγ [ع.] (ص.) چسبنده. (ا.) (پز. قد.) مرهمی که بر جراحت گذارند تا موقعی که بهبود یابد.

لاژورد: lāžvard [= لاجورد = لازورد، معر.] (ا.) لاجورد. تیره، سیاه.

لاس: lās [= لاج = لاچ] (ا.) مادهٔ هر حیوان (عموماً). ماده سگ (خصوصاً).

لاس: lās (ا.) (نجا. آهنگری) دو چوب یا دو آهن یا دو سنگ و مانند آنها را که در نجاری و فلزکاری یا حجاری طوری قرار دهند که دندانه‌های یکی در فرورفتگی‌های دیگری جای گیرد. آن را که در دیگری فرورفته نرو زبانه و دیگری را لاس و کم گویند (لغ.) نر و لاس کردن: (نج.) آهنگری. جا دادن قسمت‌های برآمدهٔ چوبی یا فلزی در فرورفتگی‌های چوب یا فلز دیگر.

لاس: lās (ا.) (عم.) ملاعبه، دست بازی.

لاس: lās [= لاه] (ا.) ابریشم پاک نکرده، ابریشم فرومایه، کژ، قز.

لاس: lās (ا.) (عم.) چاه آب دهر.

لاستیک: lāstīk (ا.) چرم مانندی از کائوچو. رویهٔ چرخ وسایط نقلیه (مانند اتومبیل).

لاس زدن: lās-zadan (مصل.) دست به چهره و اعضای بدن زنی کشیدن؛ ملاعبه، لاسیدن.

لاسع: lāse' [ع.] (افا.) گزنده، نیش زننده.

لاسنده: lās-anda(-e) (افا.) آنکه لاس زند، آنکه با زنی یا دختری ملاعبه کند.

لاش: lāš [= لش = لاشه] (ا.) مردار، جیفه. بوی گند لاش دادن: (عم.) بوی لاشهٔ مرده دادن.

لاش: lāš [ع. لاش = لاشئ] (ص.) ناچیز، نابود. فرومایه، بی‌اعتبار. چیز اندک، شئ قلیل. وجه اندک؛ ثمن بخس. به لاش: (قمر.) بی‌جهت، عبث.

لاش: lāš [مرغزاری] (ا.) تاراج، غارت، یغما، چپاول. به لاش شدن: غرات شدن.

لاش: lāš (ا.) چیدن.

لاشبرگ: lāš-barg (امر.) (گیا.) لایهٔ تیره رنگی که در نتیجهٔ پوسیدگی برگ‌های تازه یا خشک و ساقه‌های جوان افتاده بر روی خاک جنگل بوجود می‌آید و در حقیقت لاشبرگ نوعی خاک برگ است. لاشبرگ ممکن است دارای واکنش شیمیایی اسید باشد. در این حالت آن را لاشبرگ ترش

نامند و ممکن است دارای واکنش شیمیایی خنثی باشد که در این صورت آن را لاشبرگ نامند.

لاشخوار: lāš-xār [= لاش خوارنده = لاشخور = لاشه‌خور] (صفا.) آنکه لاشه خورد. (جاند.) کرکس. (مجـ.) کسی که اموال دیگران را به جبر و حیله تصرف کند. (مجـ.) آنکه از راه‌های نامشروع زندگی کند.

لاشه: lāša(-e) [= لاش = لش] (إ.) تن مرده، جسد میت، جیفه، مردار. جسد بی‌رمق، لش. پیر و زبون (انسان و جانور). خر، الاغ.

لاشیدن: lāš-īdan (مصم.) (صر.) تاراج کردن، غارت کردن.

لاصق: lāsey [ع.] (إفا.) چسبنده، دوسنده. (صباحیه، اسماعیلیه) یکی از مراتب پایین صباحیه که افراد آن بیعت کرده بودند بدون آنکه به اغراض و معتقدات این مذهب پی برده باشند (ترجمهٔ تاریخ ادبیات براون ج ۲ ص ۳۰۴).

لاطی: lātī [ع. لاطئ] (إفا.) امردباز، غلام باره.

لاغ: (إ.) هزل، ظرافت، شوخی. خوش طبعی، نشاط. فریب، حیله. به لاغ: (قمر.) هرزه، بیهوده.

لاغ: lāy (إ.) هر یک از بته‌های سبزی در یک دسته؛ تا، تای. دسته‌ای کوچک از گیسوی بافته. یک شاخه از هر چیز.

لاغر: lāyar (ص.) باریک اندام؛ مق. فربه، چاق.

لاف: lāf (إ.) خودستایی به دروغ، خویشتن ستایی، دعوی باطل. ادعا، دعوی. رجز. مرد لاف: خودستا، متکبر.

لافح: lāfeh [ع.] (إفا.) به شمشیر زننده. سوزنده؛ ج. لوافح.

لاف‌زن: l.-zadan (مصل.) خودستایی کردن. دعوی باطل کردن.

لافیدن: lāf-īdan [= لاف] (مصل.) خودستایی کردن.

لاق: lāy [ع. لایق؟] (ص.) (عم.) شایسته، سزاوار. ضح.ـ بعضی آن را صورتی از «لاغ» به معنی تار گیسو گرفته‌اند.

لاقح: lāyeh [ع.] (إ.) (إفا.) آنچه نخل را بدان گشنی دهند. بادی که ابر پیدا کند و درخت را بارور سازد. آبستن کننده. آبستن شده (ناقه و غیره)؛ ج. لواقح.

لاقه: lāya(-e) [= لاغه] (إ.) (عم.) تنگ، لنگه، عدل.

لاقیس: lāy-īs [ع.] (ص.) وسوسه کننده، به بدی اندازنده.

لاک: lāk [= لاوک] (إ.) تغار، لاوک. کاسهٔ چوبین. (جاند.) لاک‌پشت، سنگ‌پشت. جلد خزفی بعض جانوران، کاسهٔ پشت لاک‌پشت (لغ.) تو لاک خود رفتن: (عم.) به گوشهٔ خانهٔ خود پناه بردن و منزوی شدن. تو لاک رفتن: (عم.) دلخور شدن، ناراحت شدن.

لاک: lāk [= لک = لکات] (ص.) زبون، فرومایه، پست.

لاک‌پشت: l.-pošt (امر.) (جاند.) جانوری از ردهٔ خزندگان که سردستهٔ خاصی بنام خودوی در این رده می‌باشد. صنف مشخص این خزنده وجود و نمو بسیار غلاف یا لاک است که برای حفاظت اعضا بکار می‌رود. این لاک از دو قسمت ساخته شده: یکی قسمت پشتی یا دوسی‌یر و دیگر قسمت شکمی یا پلاسترون. این دو قسمت ممکن است کاملاً از هم جدا و یا بر عکس بهم چسبیده باشند و در این صورت فقط بین آنها سوراخ‌هایی جهت خارج شدن پاها و سر و دم باقی می‌ماند. لاک در لاک‌پشتان از دو طبقه بوجود آمده: یکی قسمت درمی که عبارت از صفحات استخوانی است و در زیر

قرار دارد. این صفحات استخوانی به وسیلهٔ مفاصل دندانه‌داری (مثل استخوان‌های جمجمه) به یکدیگر مفصل و کاملاً ملصق شده‌اند و دیگر صفحات شاخی است که از نمو بسیار طبقهٔ شاخی اپیدرم ناشی شده است. در تشکیل قسمت پشتی قسمت از اسکلت داخلی یعنی تیرهٔ پشت نیز شرکت می‌کند ولی در ساختمان پلاسترون اسکلت داخلی دخالتی ندارد. لاک‌پشتان بر سحب محیط زیستی به چهار دسته تقسیم می‌شوند: ۱ ـ لاک‌پشتان رودخانه‌یی که در رودهای بزرگ نواحی گرم آسیا و آفریقا و آمریکا می‌زیند و گوشتخوارند و مخصوصاً از تخم و بچه‌های تمساحان تغذیه می‌کنند. این لاک‌پشتان بطور ناقص استخوانی می‌باشند و بین قطعات استخوانی لاک آنها فضاهای آزادی وجود دارد. ۲ ـ بی‌لاکان که لاک در آنها از چند صد قطعهٔ استخوان کوچک بوجود آمده و بطور ناقص رشد کرده‌اند و قسمت پشتی لاک به تیرهٔ پشت نیز متصل نمی‌باشد. این دسته از لاک‌پشتان بسیار عظیم الجثه می‌باشند و ممکن است تا ۲ متر طول پیدا کنند و تا ۵۰۰ کیلوگرم نیز وزنشان برسد. ۳ ـ لاک‌پشتان دریایی که در اقیانوس‌های بزرگ می‌زیند و تا ۶۰۰ یا ۷۰۰ کیلوگرم ممکن است وزن پیدا کنند. بین انگشتان این دسته از لاک‌پشتان را پرده‌ای پوشانده که جهت سهولت شنا می‌باشد. سر و دست‌ها و پاها در لاک پشتان مذکور زیاد داخل و خارج نمی‌شود. ۴ ـ لاک‌پشتان خاکی که ساختمان لاک آنها کامل است و پاها به چنگال ختم می‌شوند. این دسته از لاک‌پشتان در ایران هم فراوانند؛ سنگپشت؛ کاسه‌پشت، سلحفات؛ لاک‌پشتان: ج. لاک‌پشت (اِمر.) (جانو.) راسته‌ای از خزندگان که برای حفاظت اعضاء دارای لاک می‌باشند و بعلاوه یک منقار شاخی شبیه پرندگان آرواره‌های آنها را می‌پوشاند و فاقد دندانند؛ سنگ‌پشتان.

لاکردار: lā-ker-dār [ع. ف.] (ص‌مر.) (عم.) بی‌صفت (دشنامی است که به طرف دهند.)

لاک زدن: l.-zadan [هند. ف.] (مص‌م.) مالیدن لاک. لاک زدن ناخن: لاک را روی ناخن مالیدن.

لاکش: lā-keš (اِ.) (بنا.) که یک جانب دیواره دارد و جانب دیگر ندارد؛ رومی (لغ.)

لال: lāl (ص.) آنکه کلمات را نامفهوم ادا کند و مکرر سازد، الکن. لال پتی: (عم.) آنکه نتواند بعض حروف را از مخرج خود ادا کند؛ الکن.

لال: lāl [قس. لاله، آلاله، لعل، معر.] (ص.) سرخ، احمر. (اِ.) (زم.) لعل.

لالا: lālā [= لله] (اِ.) غلام، بنده، خدمتکار. لالای چشم: (کن.) مردمک چشم (تشبیه به غلام سیاه). مربی بزرگ زادگان.

لالا: lālā (اِ.) خفتن در زبان اطفال (= لالا کردن، لالایی).

لالا: lālā [ع. لالا] (ص.) درخشنده: لؤلؤ لالا، رخ لالا.

لاله: lāla(-e) [= آلاله = قس. لال، سرخ] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها که دارای پیاز می‌باشد و برگ‌هایش طویل است و ساقهٔ گل‌دهنده از وسط برگ‌ها خارج می‌شود. گل آن که در انتهای ساقه قرار دارد منفرد می‌باشد. گل لاله از سه گلبرگ و سه کاسبرگ رنگین به شکل گلبرگ‌ها تشکیل شده است. تعداد پرچم‌ها ۶ عدد است و مادگی آن از سه برچه درست شده که در هر برچه دو ردیف تخمک موجود است. در حدود ۵۰ گونه از این گیاه شناخته شده که

در نواحی معتدل و مرطوب و نواحی کوهستانی کرهٔ زمین می‌رویند. بعضی گونه‌های آن نیز به عنوان گل زینتی در گلدان‌ها کشت می‌شوند که در اوایل بهار گل می‌دهند؛ گل لاله، قرن الغزال، حنون الغزال، گل‌لله، لله. ضح.ـ (گیا.) طبق تحقیق کازیمیرسکی نزد ایرانیان بطور کلی ـ که کمترین ارتباط به طبقه‌بندی علمی دارد ـ هر گلی که کاسبرگ‌های آن به رنگ خون و وسط آن سیاه باشد بنام لاله و شقایق نامیده می‌شود (کازیمیرسکی. منوچهری ۳۱۲). ترکیبات اسمی: لالهٔ احمر: (گیا.) لالهٔ سرخ، لالهٔ حمرا. (کنـ.) اشک خونین. لالهٔ حافظ: (گیا.) گونه‌ای لاله که در باغ‌های شیراز کشت می‌شود. پشت گلبرگ‌هایش سرخ رنگ و داخل گلبرگ‌ها سفید داغدار است (این نام را دکتر گائوبا به یاد حافظ بدین لاله داده است.) لالهٔ حمرا: (گیا.) لاله‌ای را گویند که گل سرخ داشته باشد؛ لالهٔ سرخ، لالهٔ احمر. لالهٔ ختایی: (گیا.) اسم فارسی حماحم است که یکی از انواع ریحان‌ها است که آن را ریحان تاتاری نیز گویند (فهرست مخزن‌الادویه، تحفهٔ حکیم مومن). (گیا.) درختی که برگ‌هایش سرخ و زرد است و به فارسی آن را درخت سه رنگ یا گل سه رنگ گویند و در باغچه‌ها به عنوان زینت کاشته می‌شود. این گیاه را به ترکی قلفه و به فارسی خوش‌نظر هم گویند (آنند.) لالهٔ درختی: (گیا.) درختی است از تیرهٔ ماگنولیاسه که در اکثر نقاط آفریقا و آمریکا می‌روید. چوب این درخت را در منبت‌کاری و ساختن ابزارهای ظریف بکار می‌برند. درخت مذکور را در اکثر نقاط دنیا جهت استفاده از چوبش می‌کارند؛ شجرة الزنبق. لالهٔ دریایی: (جانـ.) جانوری از شاخهٔ خارپوستان از ردهٔ لاله‌وشان که شکلش شبیه به گل لاله است. لالهٔ دشتی: (گیا.) گونهٔ وحشی لاله را گویند. لالهٔ زرین: (گیا.) قسمی لاله که گل زرد دارد و به عنوان زینت در گلدان‌ها کشت می‌شود لالهٔ زرد. لالهٔ سرنگون: (گیا.) گونه‌ای لاله که گل‌هایش بطور سرنگون قرار می‌گیرند؛ گل سرنگون، اکلیل الملک. لالهٔ صدبرگ: (گیا.) گل سرخ صد برگ را گویند. لالهٔ طور: (مجـ.) آتش طور. لالهٔ عباسی: (گیا.) گیاهی است پایا و زمینی از ردهٔ دو لپه‌یی‌های پیوسته می‌باشد. برگ‌های این گیاه متقابل و گل‌هایش به رنگ‌های مختلف و زیبا است. گل‌های آن در اوایل شب پس از غروب خورشید شکفته می‌شوند. ارتفاع این لاله تا یک متر نیز می‌رسد. ریشه‌اش مدر و دارای اثر مسهلی است؛ گل عباسی، گل لاله عباسی، لالهٔ چولاغاسی، لالهٔ مقراضی، ورد اللیل، نوارالليل. لالهٔ فرنگی: (گیا.) قسمی لالهٔ معمولی که رنگ‌های سرخ دارد و از اروپای غربی وارد ایران شده و در اطراف خراسان به فراوانی می‌روید. ضح.ـ «لالهٔ فرنگی پرپر و کم پر ۵ رنگ» در عهد ناصرالدین شاه به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۹۹). لالهٔ گوش: (پز.) قسمتی از گوش خارجی که در انسان به شکل صفحهٔ غضروف چین خورده‌ای است که روی آن را پوست پوشانده و در پایین آن قسمت نرمی بنام نرمه موجود است و در وسط آن سوراخی است که عبارت از مجرای خارجی گوش است. لالهٔ متعفن: (گیا.) یکی از گونه‌های لالهٔ سرنگون است که آن را حشیشة الحجل نیز گویند. لالهٔ وحشی: (گیا.) گونه‌های وحشی و خودروی لاله را گویند که در اکثر اماکن کوهستانی ایران (خصوصاً اطراف خراسان) نیز فراوان است و دارای گل‌های قرمز رنگ

و آتشی می‌باشد؛ سنبل بری. (مج.) گونهٔ سرخ (معشوق). (مج.) صورت، چهره. (مج.) لب معشوق. درون حلقهٔ گوش؛ لالکا، لالهٔ گوش. شمعدانیی دارای کاسه‌ای بلور یا شیشه‌یی به شکل استوانه است که جهت تحتانی آن مسدود و جهت فوقانی آن باز است و شمع را داخل شیشه نهند. این شمعدان دارای پایه‌های بلور می‌باشد.

لاله‌زار: l.-zār (امر.) زمینی که در آن لالهٔ بسیار کاشته باشند؛ لاله‌ستان.

لاله‌سرا: l.-sarā [= لالاسرا] (امر.) غلامی که شرم وی را بریدن باشند؛ خواجه‌سرا، خصی.

لام: lām (ا.) حرف بیستم و هفتم از الفبای فارسی. (از) لام تا کام صحبت نکردن (حرف نزدن): (عم.) مطلقا صحبت نکردن، دم نزدن. (صر. ع.) حرف سوم از کلمهٔ ثلاثی مجرد؛ لام الفعل. (جادو.) شکل «ل» که از سپند سوخته و جز آن بر پیشانی اطفال و جز آنان کشند برای دفع چشم زخم یا محبوبیت؛ لامچه. حیله، مکر، چاره. خمیده.

لام: lām (ا.) کمربند، میان‌بند. ژندهٔ درویش.

لام: lām (ا.) زینت، زیور، آرایش. تکبر، خودستایی، لاف.

لام: lām (ا.) خار، تیغ، شوک.

لام: lām [ع.] (ا.) کالبد مردم، شخص.

لام: lām [ع.] (ا.) زره، درع.

لاما: lāmā (ا.) عنوان روحانیان عالی رتبهٔ تبت که ریاست عالی آنان با «دالایی لاما» است.

لاما: lāmā (ا.) (جان.) شتر بی‌کوهان.

لامپ: lāmp (ا.) نوعی چراغ که دارای مخزنی است جهت مایع قابل احتراق (نفت، روغن و غیره) و فتیله‌ای در آن مزخن فرو برده و همچنین لوله‌ای شیشه‌یی دارد که شعلهٔ فتیله را احاطه کند، لامپا (لغ.) حباب چراغ برق.

لامح: lāmeh [ع.] (افا.) درخشنده، تابان.

لامس: lāmes [ع.] (افا.) لمس کننده، بیساونده.

لامسه: lāmesa(-e) [ع. لامسة] (افا.) مؤنث لامس.

لامع: lāme' [ع.] (افا.) درخشنده، درخشان، تابنده، تابان؛ ج. لوامع. مثل (مانند) برق لامع: سخت بشتاب، سریع.

لان: lān (ا.) بی‌وفایی، بی‌حقیقتی، بی‌صفتی.

لانجین: lānǰīn (ا.) تغاری بزرگ سفالین یا مسین دارای لبه‌ای کوتاه که به جهت خمیر کردن آرد یا لباس شستن بکار برند و یا در آن آب ریزند.

لاندن: lān-dan (مصم.) حرکت دادن، جنبانیدن، تکان دادن.

لانه: lāna(-e) [= آلانه] (ا.) جایی که پرندگان و جانوران درنده و چرنده در آن زندگی کنند؛ آشیانه، آشیان.

لانه: lāna(-e) (ص.) بیکار و تنبل، کاهل، بی‌غیرت.

لاو: lāv (ا.) خاک سفیدی که آن را گلابه سازند و خانه را بدان سفید کنند. لعاب. (مهذب الاسماء: لعاب، لغ.)

لاو: lāv [= لاوه] (ا.) چوبی باشد به مقدار یک قبضه که هر دو سر آن تیز است و کودکان بدان بازی کنند به این طریق که آن را بر زمین گذارند و چوبی بر سر آن زنند تا بر هوا جهد و در وقت فرود آمدن چوب را بر میان آن زنند تا به دور رود؛ قله، چالیک، الک‌دولک.

لاو: lāv [= لاوه = لابه = لاب] (ا.) لابه، چاپلوسی.

لاو: lāv [= لو] به لاو دادن: مفت از چنگ

دادن چیزی را. به لاو شدن: از دست رفتن، لو رفتن.

لاوک: lāvak (اِ.) ظرف چوبین بزرگ و مدور دارای لبه‌ای کوتاه، تغار چوبین دیواره کوتاه.

لاوه: lāva(-e) [= لابه، وزوز کردن، پرگویی کردن] (اِ.) تملق، چرب زبانی، چاپلوسی. لاوه و لامانی: لابه گری، چاپلوسی. التماس، تضرع، الحاح. فریب دان، فریفتن.

لاوه‌گر: l.-gar [= لابه‌گر] (ص‌فا.) متملق، چاپلوس. تضرع کننده.

لاهوت: lāhūt [ع. عبر] (اِفا.) جهان معنی، عالم امر، عالم غیب؛ مق. ناسوت. (تصـ.) عالم ذات الهی که سالک را در آن مقام فناء فی اللّه حاصل می‌شود. مرتبهٔ صفات را جبروت و مرتبهٔ اسماء را ملکوت نامند (آنند.)، مرتبهٔ واحدیت که از آن تعبیر به مرتبهٔ وجود جامع از لحاظ جامعیت اسما و صفات آورند. (فرلغا. سجـ.)

لاهی: lāhī [ع.] (اِفا.) بازی کننده، بازیگر، لاعب؛ ج. لواهی.

لای: lāy [= لا] (اِ.) گل نرم که در آب گل‌آلود ته‌نشین شود یا به دیوار و اطراف بندد. رسوب آب رودخانه (فره.) سیل (لغ. امثال و حکم چا. ۲ ج ۱:۲۸۳) محل سیل، مسیل. دردی شراب و امثال آن.

لای: lāy [= لا] (اِ.) میان، خلال. محوطهٔ عمیق میان دو کوه، دره.

لای: lāy [= لا] (اِ.) تای کاغذ و جامه و ریسمان و غیره؛ طاق. هر چند از دیوار، رده.

لایچه: lāy-ča(-e) (اِ.مصغ.) آب و گل کم که سیاه و گندیده باشد.

لای‌چین کردن: l.-čīn-kardan (مص‌م.) زنده کسی را به میان دیوار نهادن، گچ گرفتن.

لایح: lāyeh [ع. لائح] (اِفا.) پیدا شونده. (ص.) آشکار، هویدا. درخشان.

لایحه: lāyeha(-e) [ع. لائحة] (اِفا.) مؤنث لایح. (اِ.) مکتوب. طرح. لایحهٔ قانونی: (سیا.) طرح قانونی که از طرف هیئت دولت به مجلسین پیشنهاد شود. (قضـ.) نوشته‌ای که وکیل دادگستری به منظور دفاع از دعوی به محکمه تقدیم کند؛ ج. لوایح. (تصـ.) آنچه که از نور تجلی لایح گردد؛ بارقه، خطر (اصطلاحات الصوفیه. ۱۰۹).

لایق: lāyeɣ [ع. لائق] (اِفا.) برازنده، سزاوار، شایسته، درخور؛ ج. لایقین.

لایم: lāyem [ع. لائم] (اِفا.) ملامت کننده، سرزنش کننده، نکوهش کننده، نکوهنده؛ ج. لائمین (لایمین)، لوائم (لوایم).

لاینده: lāy-anda(-e) (اِفا.) هرزه‌گوی. ناله کننده.

لایینی: lāyenī (اِ.) جامهٔ کوتاهی که درویشان و فقیران پوشند.

لایه: lāya(-e) [= لای] (اِ.) هر چنه از دیوار، رده. (زمـ.) (فره.) طبقهٔ زمین.

لایی: lāy-ī [= لائی] (ص‌نسبـ.) منسوب به لای. (اِمر.) حشو پارچه که میان ابره و آستر جامه از پنبه یا پشم یا موی یا پارچه قرار دهند. نوعی بافتهٔ ابریشمین که در گجرات (هند) می‌بافتند و آن ساده یا رنگارنگ بود.

لاییدن: lāy-īdan (مص‌ل.) نالیدن. هرزه‌گویی کردن. عوعو کردن (سگ).

لئامت: la'āmat [ع. لئامة] (امص.) پستی، فرومایگی، دنائت. بخیلی، زفتی.

لؤلؤ: lo'lo' [ع. ف.] (اِ.) مروارید؛ ج. لآلی. لؤلؤ (لؤلؤی) تر: مروارید آبدار و درخشان. (کنـ.) اشک. لؤلؤی خوشاب: مروارید آبدار و درخشان. لؤلؤ(ی) شاهوار (شهوار: مروارید شاهوار، لؤلؤ قیمتی. لؤلؤ (لؤلؤی) لالا: مروارید آبدار و درخشان. لؤلؤ

(لؤلؤی) مکنون: مروارید پنهان. (کن.) دوشیزهٔ بی‌عیب. (کن.) اشک، سرشک. (کن.) باران. (کن.) دندان شفاف. نوعی از تیغ یمانی که نشان‌های جوی آن ژرف باشد و گوهر او گرد نماید چو ن مروارید (نوروزنامه، لغ.) نوعی خرما. گاو دشتی.

لؤم: lo'm [ع.] (مص ل.) ناکس شدن، فرومایه گردیدن. (حامص.) فرومایگی، پستی. لؤم طبع: پست طبعی، دنائت طبع.

لئیم: la'īm [ع.] (ص.) فرومایه، سفله، ناکس. بخیل، خسیس؛ مق. کریم؛ ج. لئام.

لب: lab (ا.) هر یک از دو پردهٔ مخاطی عضلانی که در جلو دهلیز دهانی در قسمت‌های تحتانی و فوقانی جای دارند. بخش خارجی دهان مرکب از دو قطعهٔ گوشتی و سرخ. قطعهٔ زبرین در زیر بینی و قطعهٔ زیرین در بالای ذقن (چانه) قرار دارد؛ شفه؛ ج. لبان، لب‌ها. ترکیبات اسمی: لب آب: ساحل. لب آتش‌فشان: دهانهٔ آتش‌فشان. (کن.) لب معشوق. (کن.) لب شخصی که از دهانش آه سوزناک و نفرین برآید. (کن.) طعنه زننده. لب بالا: (پز.) پردهٔ مخاطی عضلانی فوقانی قسمت جلو دهلیز دهانی که در اکثر جانوران ذی‌فقار دندان‌های بالا را می‌پوشاند؛ لب علیا. لب پایین: (پز.) پردهٔ مخاطی عضلانی تحتانی قسمت جلو دهلیز دهانی که در انسان و اکثر جانوران ذی‌فقار دندان‌های فک پایین را می‌پوشاند؛ لب سفلی. لب دریا: (عم.) ساحل دریا. لب لعل: لب سرخ مانند لعل (معشوق). لب و لوچه (لوشه): (عم.) لب و اطراف دهان. لب‌ها (لبان): [ج. لب] (پز.) دو پردهٔ مخاطی عضلانی که در قسمت‌های فوقانی و تحتانی و جلو دهلیز دهانی و دندان‌ها قرار دارند. لب‌ها در موقعی که نزدیک بهم هستند شکاف دهانی را می‌سازند و هنگامی که از هم دورند سوراخ دهانی را تشکیل می‌دهند که توسط آن فضای دهانی به خارج راه می‌یابد. بطور کلی لب‌ها از خارج حدود دهان را تعیین می‌کند. ترکیبات فعلی: از لب کسی شنیدن: از دهان او استماع کردن. از لب وا کردن (گشادن): بیرون آوردن سخن از کسی. با لب گفتن: آهسته سخن گفتن. تو لب رفتن (شدن): شرمسار شدن، خجل گشتن. جان به لب آمدن (آوردن): نزدیک شدن (گردانیدن) مرگ. به ستوه آمدن (آوردن). جان به لب رسیدن (رسانیدن) کسی را: (کن.) به حالت نزع افتادن (انداختن) وی. (کن.) به ستوه آمدن (آوردن) وی. جان بر لب نهادن: مهیای مردن شدن. زیر لب خندیدن: خندیدن با تبسم. زیر لب گفتن: آهسته سخن گفتن. لب (را) آشنا کردن: مختصری گفتن. لب از لب‌اش باز نشدن: از بسیاری غم میل به سخن گفتن نکردن. لب از لب برنداشتن: سخن نگفتن مطلقاً. لب با هم نیامدن: دایماً خندیدن. لب بر لب دادن: متصل کردن لب خود به لب دیگری (معشوق). لب بر هم خوابانیدن: خاموش شدن. لب به یکدیگر زدن: (کن.) خاموش شدن. لب ته دندان کشیدن: خاموش شدن. لب کسی را گرفتن: او را از سخن باز داشتن. لب (را) به دندان زدن (گزیدن): به وسیلهٔ داندان‌ها لب را گاز گرفتن. لب (را) گرفتن: اظهار تأسف یا خشم کردن با گزیدن لب. لب (به دندان) خاییدن (خستن): در حالت غضب و تعجب و ندامت لب را به دندان گزیدن. لب (به دندان) گزیدن: لب را گاز گرفتن. (کن.) پشیمانی نمودن. لب به مهر بودن (داشتن): دهان بستن از اکل و شرب، روزه داشتن. لب (را) پر آب کردن: رغبت کسی را برانگیختن. لب را تو گذاشتن: (عم.) دنبالهٔ سخن را قطع

کـردن. لب رود(خـانه) بـردن و تشـنه برگرداندن: (عـم.) بسیار خسیس و بـخیل بودن. بسیار بـد جـنس بـودن. لب و لوچـه (لوشـه) آویـختن (آویـزان بـودن): عـدم رضایت را با چهرهٔ عبوس نشان دادن. مهر بر لب کسی نهادن: لب او را از سخن گفتن فرو بستن. کنار، ساحل. کناره، حاشیه. تـرکیبات اسمی: لب آفتاب: شعاع آفتاب که متصل به سایه باشد. لب بام: بالای بام، سر بام. آفتاب لب بام: آفتابی که بالای بام تابد. (کن.) پیری نزدیک به مرگ. لب دریا: ساحل دریا. لب تنور: نزدیک دهانهٔ آن. لب چاه: کنارهٔ چاه، نزدیک دهانهٔ آن. لب خضرا: کرانهٔ آسمان، افق. لب دیوار: سـر دیـوار، بـالای آن. لب ساغر (پیاله): دهانهٔ آن. لب شمشیر (کارد و غیره): دم و طرف تـیزی شـمشیر (کـارد و غیره). لب گریبان: جـایی از قسـمت بـالای گریبان که سجاف و زه بر آن دوزنـد. لب گور (قبر): کنار گور، دهانهٔ قبر. تالب گور: تا دم مرگ. (تصـ.) کلام مـعشوق (کشـاف اصطلاحات). لب شکرین: (تصـ.) کلامی که بر انبیا تـوسط فـرشته نـازل شـود (کشـاف اصطلاحات). لب لعل: (تصـ.) بـطون کـلام معشوق (کشاف اصطلاحات)

لب: lab (اِ.) سیلی، تپانچه، کاج.

لب: lob(b) [ع.] (اِ.) برگزیده و خـالص از چیزی. مغزِ چیزی، هسته. دل، قلب، عـقل؛ ج. الباب، الب. (تصـ.) عقلی که منور بود به نور قدسی و صافی از فتور اوهام و تجلیات ظلمانیهٔ نفسانیه (کشـاف اصـطلاحات، لغ.) لب لباب: میانهٔ نفیسی (از چیزی)، برگزیدهٔ خالص. (تصـ.) مادهٔ نـور قـدسی کـه تأییـد می‌یابد به او عقل انسانی و صاف می‌شود از فتور مذکور و ادراک مـی‌کند صـاحب آن علومی را که متعالی است از ادراک قلب و روح متعلق به کون و مصونست از فهم کـه محجوب است به علم رسمی و ایـن تأیـید الهی از حسن سابقهٔ ازلی است کـه مـقتضی خیر خاتمت و حسن عـاقبت است (کشـاف اصطلاحات، لغ.) لب و لبـاب: (تـد. عـم.) چاق و مطبوع، فربه و دلپذیر.

لباب: lobāb [ع.] (ص.) خالص و برگزیده از چیزی، نفیس.

لبـاد: labād (اِ.) جـامه‌ای کـه در روزهـای بارانی پوشند؛ بارانی نمدین.

لباد: lobād [= لباده] (اِ.) چوبی که بر گردن گاو گردونه و گاو زراعت گذارند؛ یوغ.

لبـاده: lab(b)āda(-e) [= لباد] (اِ.) بـارانـی نمدین، بـالاپوش کـه در روزهـای بـارانـی پوشند. نمد، نمط. قسمی جامهٔ مردانـهٔ دراز که روی جامه‌های دیگر پوشند (لغ.) ضح.- لباده در اصل به معنی بـارانـی نـمدین است نظیر پوشش مخصوص شبانان و ساربان‌ها که «نمدی» می‌گویند. این کلمه در عربی به ضم لام و تشدید بـاء است مأخـوذ از «لبـد» بـه معنی نمد و پشم بهم چسبیدهٔ درهم شده که حالت نمد پیدا کرده باشد و به همین مـعنی در فرهنگ‌های فـارسی مـثل جـهانگیری و برهان قاطع با فتح لام و تخفیف بـاء ضـبط شده است و در محاورات عامه با فتح لام و تشدید بـاء گـفته مـی‌شود (هـمائی. عـثمان مختاری ۵۷۹ ح)

لبـاس: lebās [ع.] (اِ.) آنـچه کـه بـر تـن پوشند؛ پوشاک، پوشش، جـامه؛ ج. البسـه. لبـاس تـقوی: جـامهٔ سـتبر و درشت. سـتر عـورت. حـیا، شـرم. ایمان. لبـاس جـوع: گرسنگی. لباس راهب: (کن.) جامهٔ سیاه (چه راهبان جامهٔ سیاه می‌پوشیدند.) لباس رسمی: جامه‌ای مخصوص که در مراسم شرفیابی به حضور رؤسای کشور و اعیاد پوشند. لبـاس شمعی: نوعی رنگ سبز. لباس عباسی: (کن.) جامهٔ سیاه (زیرا شـعار عـباسیان سیاه بـود.)

لباس عزا: جامهٔ سیاه که در سوگواری پوشند. لباس عنبرسا: لباس رهبانان. جامه سیاه. لباس فقر: (اضد. تشبیهی) (تصـ.) فقر، سلوک.

لباسات: lebās-āt [ع.] (ا.) مکر، حیله (قزوینی. یادداشتها ۷:۱۱-۱۲). تملق، چاپلوسی.

لباشن: labāšan (ا.) حلقهٔ ریسمانی که بر چوبی نصب کنند و لب بالای اسب و خر چموش را در آن ریسمان نهند و تاب دهند تا عاجز شود و حرکات ناپسند نکند.

لباقت: labāγat [ع. لباقة] (مصل.) زیرک شدن، ماهر گردیدن. چرب زبان گردیدن. (امص.) زیرکی، هوشیاری. چرب زبانی. زیبایی در شمایل (لغ.)

لبالب: lab-ā-lab [= لب‌به‌لب] (ص‌مر.) پر، ممتلی، لبریز.

لبأ: leba' [ع.] (ا.) شیر غلیظی که از حیوان نوزاییده در دو سه روز اول بدست آورند؛ فله.

لبب: labab [ع.] (ا.) سرسینه. دوال زیر شکم اسب که یک سرش به سینه بسته باشد و سر دیگرش به تنگ؛ بربند.

لب برگردان: l.-bar-gardān [= لب‌برگردانده] (ص‌مف.) جامه‌ای که گریبان آن به طرف خارج تا شود.

لب‌بلب: l.-be-lab [= لبالب] (ص‌مر.) پر، مملو، ممتلی.

لب‌تشنه: l.-tešna(-e) (ص‌مر.) آنکه تشنه است؛ عطشان.

لبث: labs [ع.] (مصل.) درنگ کردن، مکث کردن. (امص.) مکث، درنگ.

لبث: labes [ع.] (ص.) درنگ کننده.

لب جنباندن (جنبانیدن): l.-Jonbāndan (-ānĪdan) (مصم.) حرکت دادن لب. (مصل.) سخن گفتن اندک و پوشیده.

لب‌چره: l.-čara(-e) [= لب‌چرا] (امر.) نخود و کشمش و انواع میوه‌های خشک که در مجالس بزم و وقت صحبت با یاران صرف کنند؛ شب‌چره، تنقلات.

لبچور: l.-čūr (ص‌مر.) آنکه دارای لبی کلفت است؛ ستبر لب، لب کلفت.

لبچین: l.-čĪn (امر.) قسمی کفش ستبر و خشن سربازی (لغ.)

لب خاییدن: l.-xāyĪdan (مصم.) گزیدن لب به نشانهٔ تعجب، شرم، تأسف و پشیمانی و نیز برای خجلت دیگری.

لبخند: l.-xand [= لبخنده] (امر.) تبسم، شکرخنده.

لبد: labad [ع.] (ا.) پشم گوسفند و شتر.

لبد: lebd [ع.] (ا.) نمد، نمط. نمد زین.

لب دادن: l.-dādan (مصل.) بوسه دادن. لب دادن ظرفی: بعضی از ظرف‌ها چون مایعی از آنها سرازیر کنند در ظرف دیگر پراکنده نشود، آن را لب دادن گویند، برخلاف ظرفی که لب ندهد (آب یا مایع مستقیم در ظرف زیرین فرو نریخته و به زمین ریزد.) (لغ.)

لبریز: l.-rĪz [= لب‌ریزنده] (ص‌فا. ص.) پر، مملو، ممتلی، لبالب.

لبس: labs [ع.] (مصم.) پوشانیدن امر بر کسی، مشتبه ساختن، التباس. (ا.) شبهه، اشکال. (ا.) مکر، حیله.

لبس: lebs [ع.] (ا.) آنچه که تن را بدان پوشند؛ جامه.

لبس: lobs [ع.] (مصم.) پوشیدن (جامه و مانند آن). (تصـ.) عبارت است از صورت عنصری که متلبس می‌شود بدان صورت حقایق روحانی و از این قبیل است لبس حقیقة الحقائق به صور انسانی.

لب سپید کردن: l.-sepĪd-kardan

(مص‌ل.) (کن.) تبسم کردن.

لب‌سوز: l.-sūz [= لب‌سوزنده] (ص‌فا.) آنچه که لب را بسوزاند، داغ.

لب‌شکری: l.-šakar(še-)-ī (ص‌نسب.) آنکه لبش شکاف دارد؛ شکافته لب، خرگوش لب. ضح.- (پز.) ناهنجاری و بد شکلی لب فوقانی به طرزی که لب بالا به وسیلهٔ یک شکاف عمودی به دو قسمت شده باشد. لب‌شکری ممکن است یک طرفی و یا دو طرفی باشد. علت این عارضه توقف و عدم رشد و نمو و جوش‌خوردگی جوانه‌های صورت در ناحیهٔ لب فوقانی است؛ لب خرگوشی.

لبق: labeq [ع.] (ص.) زیرک، ماهر، حاذق. چرب زبان، چرب سخن. ماهرانه، زیرکانه.

لب‌کلفت: l.-koloft (ص‌مر.) آنکه دارای لبی ضخیم است؛ ستبر لب. (عم.) مأیوس، ناامید، بور.

لب‌گزه: l.-gaza(-e) [= لب‌گزک] (امص.) گزیدن لب با دندان به نشانهٔ پشیمانی یا اشاره به کسی برای دعوت او به سکوت.

لب گزیدن: l.-gazīdan (مص‌م.) لب را به دندان گرفتن. اظهار تأسف یا پشیمانی یا غضب کردن به وسیلهٔ گزیدن لب خود. بوسیدن و مکیدن لب یار. لب مقصود (مراد) را به دندان گزیدن: به مقصود رسیدن.

لبلاب: lablāb, le- [ع.] (ا.) (گیا.) نیلوفر صحرایی. (گیا.) لبلاب مصری. (گیا.) نیلوفر باغی. در برخی مآخذ لبلاب مرادف با عشقه (داردوست) ذکر شده است و اشتباه است زیرا مراد از کلمهٔ لبلاب انواع نیلوفر صحرایی و نیلوفر باغی است که جزو تیرهٔ پیچک‌ها و جزو دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. لبلاب کبیر: (گیا.) نیلوفر صحرایی. ضح.- در بعض مآخذ آن را مرادف با عشقه دانسته‌اند و عشقه جزو دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ است و با لبلاب که جزو تیرهٔ پیچک‌ها و جزو دو لپه‌یی‌های پیوسته گلبرگ است. هیچ بستگی ندارد. لبلاب مصری: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی‌آساها که شباهت کامل به لوبیا دارد و شامل حدود ۲۰ گونه است و مخصوص نواحی گرم می‌باشد. میوهٔ آن را غالباً به حالت سبز چیده در اغذیه مصرف می‌کنند؛ لبلاب.

لبلبو: lablabū [قس. لبو] (ا.) (گیا.) لبو.

لبن: laban [ع.] (ا.) شیر (آشامیدنی)؛ ج. البان. (کن.) جیوه، سیماب.

لبنیات: laban-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب. ا.) ج. لبنیه، شیر و محصولاتی که از آن بدست آورند، مانند ماست، پنیر، کره، خامه، کشک، دوغ و غیره.

لبنیه: labanīyya(-e) [ع. لبنیة] (ص‌نسب.) مؤنث لبنی. شیری؛ ج. لبنیات. (ا.) خوراکی است مرکب از گوشت و نمک که در آب پزند و در آن پیاز و تره و بادنجان - که آن را صلیب‌وار بریده باشند - ریزند و نیز در آن گشنیز خشک و زیرهٔ کوبیده و مصطکی و چوب‌های دارچینی و نعنا داخل کنند و جوش دهند و آنگاه شیری که در آن سیر کوبیده ریخته باشند وارد کنند و در بالای دیگ نعنای خشک پاشند و اطراف دیگر را با پارچه‌ای نظیف بپوشانند و ساعتی روی آتش نهند و آنگاه بردارند (کتاب الطبیخ ۲۴). به ثور لبنیه: (پز.) قسمی دانه و جوش که روی پوست ظاهر شود.

لبو: labū [قس. لبلبو] (ا.) (گیا.) چغندر پخته شده، به وسیلهٔ بخار آب یا به وسیلهٔ آتش مستقیماً، لبلبو. لبوی کبابی: (گیا.) چغندری که مستقیماً به وسیلهٔ آتش پخته شده باشد.

لبون: labūn [ع.] (ص.) شیردار (میش،

شتر)؛ ج. لبان. لبن، لبائن.

لبوه: labva [ع. لبوة، لبؤة] (ا.) شیر ماده، مادینهٔ اسد.

لبه: laba(-e) (ا.) کناره، حاشیه: لبهٔ ظرف، لبهٔ دیوار. جانب برنده (شمشیر و کارد)، تیزنا، دم، حد. جزوی هلال مانند که به جلو کلاه نصب کنند تا مانع تابش آفتاب به چشم گردد؛ آفتاب‌گردان.

لبیب: labīb [ع.] (ص.) عاقل، خردمند، بخرد؛ ج. الباء.

لپ: lap (ا.) (پز.) قطعه‌ای محدود و مشخص از یک عضو، مثلاً شش چپ از دو لپ (قطعه) درست شده که به وسیلهٔ شیاری از هم متمایزند و شش راست از سه لپ بوجود آمده که بواسطهٔ دو شیار مشخصند و کبد دارای چهار لپ است، قطعه، لب.

لپ: lop(p) (تد.) هر یک از دو پارهٔ گوشت صورت؛ گونه. ضح.ـ (پز.) ناحیه‌ای از نسج عضلانی مخاطی طرفی صورت که حد فاصل بین فک بالا و فک اسفل است. لپ ناحیه‌ای از صورت است که در پایین استخوان گونه و فک اعلا قرار دارد و هر وقت دهان را پر باد کنیم و ببندیم از طرفین برجسته می‌شود؛ لنبوس، آکپ، آکب.

لپان: lepān (ص.) درخشان، درخشنده.

لپه: lappa(-e) (ا.) (گیا.) برگه‌ای است که در داخل دانهٔ نباتات پیدازا (گل‌دار) قرار دارد و یکی از ۴ قسمت جنین گیاهی را که گیاهک نامیده می‌شود بوجود می‌آورد. [جنین گیاهی یا گیاهک که در داخل دانه وجود دارد از ۴ قسمت ریشه‌چه، ساقه‌چه، لپه، جوانهٔ نخستین بوجود آمده است.] گیاهک ممکن است دارای یک لپه و یا دو لپه باشد. در صورت اول گیاه را یک لپه‌یی و در صورت ثانی گیاه را دو لپه‌یی نامی. لپه‌ها ممکن است حاوی مواد اندوخته‌یی باشند. در این صورت مواد ذخیره‌یی دانه در داخل لپه‌ای جمع می‌شود و چون خارج از لپه در داخل دانه مواد ذخیره‌یی موجود نیست، در این صورت این دانه را بدون آلبومن گویند مانند دانهٔ لوبیا و ممکن است که مواد ذخیره‌یی خارج از لپه در داخل دانه جمع شود و لپه بصورت برگهٔ نازک و کم ضخامتی در داخل و وسط دانه قرار گیرد، در این صورت این دانه را دانهٔ آلبومن‌دار گویند مانند دانهٔ کرچک. به عبارت دیگر لپه‌ها عبارت از برگ‌های اولیهٔ نبات در حال جنینی می‌باشند. (گیا.) هر یک از دو نیمهٔ دانهٔ باقلا و نخود و لوبیا و دیگر حبوبات که قابل نیمه شدن باشند.

لت: lat (ا.) تپانچه، سیلی، چک.

لت: lat [= لخت] (ص.) لخت، پاره. لت و پاره کردن: پاره پاره کردن. (ا.) واحدی برای سنجش انواع پارچه (زربفت، مخمل و غیره)، توپ. (صحا.) یک ورق (دو صفحه‌یی) از کتاب، ورقه (برگی) که مجزا از فرم‌های متن کتاب چاپ شود. لنگهٔ در، مصراع. (شعر.) نصف بیت، یک مصراع.

لت: lat (ا.) شکم، بطن.

لت: lat (ا.) گرز، عمود. چماق.

لت‌انبار: l.-anbār [= لتنبار = لتنبر] (ص‌مر.) شکم‌پرست، پرخوار.

لت‌انبان: l.-anbān (ص‌مر.) شکم‌پرست، پرخوار. بی‌حفاظ، بی‌پناه.

لتر: latar (ا.) واحدی معادل نیم من تبریز و برابر ۳۰ مثقال. ظرفی که در آن شراب و مانند آن کنند؛ رطل.

لترتمه: latertma(-e) [تر.؟ = لترمه] (ا.) نانی که آب بسیار دارد. نانی که خوب پخته و برشته نشده باشد.

لتره: latra (ص.) پاره، دریده. کهنه، کهن. فربه، پرگوشت. بیکار، کاهل، تنبل.

لتره: lotra(-e) [= لوتره = لوترا] (ا.) زبانی قرار دادی میان دو تن برای آنکه چون با هم تکلم کنند دیگران آن را نفهمند. کسی که بند زبان ندارد یعنی هر چه را که بشنود همه جا نقل کند.

لت و پار: lat-o-pār (ص مر.) (عم.) پاره پاره، قطعه قطعه.

لته: lat(t)a(-e) (ا.) پارچهٔ کهنه، ژنده، رکو. لتهٔ حیض: کهنهٔ حیض زنان. (کن.) بی‌ارزش، بی‌قدر. مثل لتهٔ حیض: بی‌اعتبار، بی‌آبرو. تخته‌های مستطیلی که در بعض نقاط گیلان و مازندران بجای سفال پشت بام بکار برند. (عم.) لنگهٔ در.

لته: lat(t)a(-e) (ا.) پالیز خربزه، هندوانه، خیار و غیره. کشتزار.

لته‌لته: l.-lat(t)a(-e) (ص مر.) پاره پاره، لخت لخت، لت‌لت.

لثام: lesām [ع.] (ا.) دهان‌بند. نقاب، روی بند (لغ.)

لثغه: losɣa(-e) [ع. لثغة] (مص ل.) گرفتن زبان و شکستگی آن بطوری که حرف سین را ثاء یا راء را غین گویند و مانند آن.

لثم: lasm [ع.] (مص م.) با مشت بر بینی زدن. دهان بند نهادن. بوسه دادن.

لثه: (تد. lesa(lase [ع. لثة] (ا.) (پز.) قسمتی از مخاط دهان که قوس‌های فکی و پای دندان‌ها را مفروش کرده است. نسج لثه با مقداری نسج فیبری نیز همراه است. در فاصلهٔ دندان‌ها لثه بطور آزاد قرار می‌گیرد و تشکیل زبانه‌ای در بین دندان‌ها می‌دهد. رنگ لثه در حالت سلامت همانند رنگ مخاط دیگر قسمت‌های دهان یعنی صورتی رنگ است. لثه در حال سلامت استحکام و سفتی قابل توجه دارد، گوشت دندان. ورم لثه: (پز.) آماس و التهاب لثه.

لج: laǰ (ا.) لگد، تیپا، لپرک، اردنگ.

لج: (laǰ(ǰ [ع.] (مص ل.) ستیزه کردن، لجاج ورزیدن. (امص.) ستیزه، ستیهندگی. از لج کسی کاری را کردن: (عم.) بر خلاف میل او آن کار را انجام دادن. سر لج افتادن: (عم.) سر قوز افتادن، عناد ورزیدن. لج‌اش گرفتن: (عم.) ناراحت و عصبانی شدن وی.

لجاج: laǰāǰ [ع.] (مص ل.) ستهیدن، عناد ورزیدن، خیرگی کردن. پیکار کردن. (امص.) ستهندگی، خیره‌سری، خیرگی.

لجاره: laǰǰāra(-e) [مبدل ع. رجاله؟] (ص.) بلند آواز بی‌شرم (مخصوصاً زن)، زن بی‌حیا، سلیطهٔ بد زبان (لغ.)

لجام: leǰām [معر. لگام] (ا.) دهانهٔ جلو اسب، لگام.

لجام: loǰām [ع.] (ا.) آنچه بدان فال بد گیرند.

لج باز: laǰ-bāz [ع. ف. = لج‌بازنده] (ص فا.) ستهنده، ستیزه‌کار. آنکه در کاری و تصمیمی لجاجت نشان دهد؛ مستبد به رأی، یک‌دنده.

لجستیکی: loǰestīk-ī [لجستیک. (انگ.) + ی، پس. نسبت (ف.)] (ص نسب. امر.) بخشی از ادارات و واحدهای ارتش، ستاد فرماندهی لجستیکی شامل قسمت‌های ذیل است: ادارهٔ اردنانس. ادارهٔ حمل و نقل. ادارهٔ سررشته‌داری. ادارهٔ دارایی. بیمارستان‌ها و بهداری ارتش. ادارهٔ مهندسی. ادارهٔ مخابرات. ادارهٔ کنترولر. دانشگاه نظامی. امور دواب.

لجلاج: laǰlāǰ (ص.) آنکه زبانش به هنگام سخن گفتن بگیرد؛ زبان گرفته، الکن.

لجم: laǰam, laǰm [= لجن = لژن = لژم] (ا.) گل تیره و لای سیاه که در ته حوض و کولاب و جوی آب بهم رسد.

لجن: laǰan [= لجم = لژن = لژم] (ا.) گل سیاه و تیرهٔ ته حوض و جوی آب و غیره.

(عم.) شخص هرزه. به لجن کشیدن خود یا کسی را: (عم.) خود یا او را مفتضح کردن، رسوا ساختن.

لجن‌مال: l.-māl [= لجن‌مالیده] (ص‌مف.) آنکه یا آنچه به لجن مالیده شده. (کن.) تهمت نهاده، بدنام شده.

لجنه: laǰna(-e) [ع. لجنة] (اِ.) گروه مردم که برای کاری فراهم آیند و بدان رضا دهند؛ انجمن.

لجوج: laǰūǰ [ع.] (ص.) ستیزه کننده، ستهنده، یک‌دنده.

لجه: laǰǰa(-e) [ع. لجة] (اِ.) میانهٔ آب دریا، عمیق‌ترین موضع دریا.

لچ: lač (اِ.) روی، رخ، رخسار، چهره.

لچ: lač [= لج] (اِ.) لگدی که به پشت پای زنند، تیپا.

لچ: loč [= لوچ = لوج] (ص.) لخت، برهنه، عریان.

لچ: loč [قس. لوچه، لفج] (اِ.) لب.

لچر: lačar(laččar) (اِ.) (عم.) بسیار بخیل، سخت ممسک. پست، فرومایه. چرکین. هرزه.

لچر: lačar [قس. لیچار] (اِ.) (عم.) متلک. لچر بار کسی کردن: (عم.) متلک گفتن.

لچک: lačak, laččak [تر.] (اِ.) چارقد کوچک مثلث شکل که زنان و کودکان با آن سر خود را پوشند؛ کلوته. طرح مخصوصی است در قالی‌بافی.

لچن:ločan (اِ.) قحبه، روسپی.

لحاظ: lahāz [ع.] (اِ.) دنبال چشم متصل به صدغ، گوشهٔ چشم بسوی گوش.

لحاظ: lehāz [ع.] (مص‌م.) به گوشهٔ چشم نگریستن چیزی را. (امص.) نگرش، دید، ملاحظه. از لحاظ: (تعبیر حرف اضافی) از حیث، از نظر، از جهت. به لحاظ: (تعبیر حرف اضافی) به ملاحظهٔ، برحسب.

لحاف: lehāf [ع. = لحیف] (اِ.) بالاپوش پشمین یا پنبه‌یی که در هنگام خواب بر روی خود اندازند؛ بالاپوش شب، دواج؛ مق. نهالی، زیرپوش. ضح.ـ در تداول آن را به فتح اول تلفظ کنند. دعوی سر لحاف ملا نصرالدین است (بود): گویند هیاهوی نزاعی از کوچه شنیده می‌شد و چون هوا سرد بود ملا نصرالدین لحاف را به خود پیچید و برای اطلاع از موضوع بیرون رفت. چند طرار لحاف را از دوش ملا ربودند و گریختند. ملا به خانه بازگشت. زن از او پرسید: دعوی بر سر چه بود؟ گفت: سر لحاف ما (ملا نصرالدین)، اینک ببردند و نزاع تمام شد (لغ.) پوشش. برگستوان.

لحام: lehhām [ع.] (ص.) گوشت‌فروش، قصاب.

لحام: lehām (اِ.) آنچه که به وسیله آن چیزی را لحیم کنند، آنچه که بدان سیم و زر و غیره را پیوند دهند؛ کوشیر.

لحان: lahhān [ع.] (ص.) آنکه در قرائت و اعراب خطا کند.

لحد: lahad [ع.] (اِ.) شکاف به درازا در یک کرانهٔ قبر که میت را در آن جا دهند (غم.) قبر، گور.

لحظ: lahz [ع.] (مص‌م.) به گوشهٔ چشم نگریستن چیزی را. (اِ.) چشم؛ ج. الحاظ.

لحظه: lahza(-e) [ع. لحظة] (مص‌م.) به گوشهٔ چشم یک بار نگریستن. (اِ.) یک چشم زدن، دم، آن؛ ج. لحظات. لحظه به لحظه: (ق‌مر.) دقیقه به دقیقه، لحظه تا لحظه: (ق‌مر.) دقیقه به دقیقه، زمان تا زمان. لحظه لحظه: (ق‌مر.) دقیقه به دقیقه، زمان زمان.

لحق: lahaγ [ع.] (مص‌م.) رسیدن، الحاق، آوردن.

لحلح زدن: lah-lah-zadan [ع. لعلعة؟] (مص‌ل.) لحلح زدن از تشنگی یا گرما:

(عم.) زبان بیرون آوردن سگ و نفس زدن وی با صدا و به سرعت بر اثر تشنگی یا گرما (لغ.) ملتهب بودن از شدت گرما.
لحم: lahm [ع.] (اِ.) گوشت؛ ج. لحام، الحم، لحوم.
لحن: lahn [ع.] (مص‌ل.) کشیدن آواز در سرود. (در خواندن قرآن و اذان) تطویل آنچه که باید مقصور ادا شود و قصر در آنچه که باید کشیده شود. خطا کردن در اعراب کلمه. (اِ.) آواز، نغمه؛ ج. الحان، لحون. (مس.) درنگ و شتاب در نغمات مختلف که از آن وزن (ضرب) پیدا می‌شود (مجمع‌الادوار، دستور الجدی ص ۹). سخن. آهنگ سخن. خطا در تلفظ کلمه.
لحوق: lohūɣ [ع.] (مص‌ل.) پیوستن چیزی به چیزی، بهم رسیدن. باریک میان گردیدن.
لحیان: lehyān [ع.] (اِ.) آب کم. گودالی که سیل کنده باشد. شکلی از ۱۴ شکل رمل به این صورت ۱۱۱.
لحیم: lahīm [ممال ع. لحام] (ص.) باگوشت، پر گوشت، فربه. (اِ.) چیزی که بدان ظرف‌های مسی و برنجی را پیوند کنند؛ جوش.
لخ: lox [= لوخ = رخ = روخ] (اِ.) علفی باشد که در آب روید؛ بردی، لوئی.
لخا: laxā [قس. لکا، لخت] (اِ.) کفش، پاافزار.
لخت: laxt (اِ.) گرز، عمود.
لخت: laxt (اِ.) قطعه، پاره، تکه. لخت جگر: پارهٔ جگر. بهر، بهره، قسم، قسمت، قدر، حصه. یک لخت: یکپارچه، یک تخته. رک، رک‌گو، صریح. یک لخت: اندکی، مقداری. لختی: پینه، پاره، لاخه. لنگهٔ در، مصراع، لت.
لخت: laxt (ص.) (عم.) بی‌حس و شل، رخو، بیحال؛ مق. چست، چابک. تنبل و بیکاره. بسته، منعقد، دلمه: لخت خون.
لخت: laxt [قس. لخا، لکا] (اِ.) کفش، پای‌افزار.
لخت: loxt [قس. عم. رت، روت، لوت] (ص.) برهنه، عریان. لخت و برهنه: لخت، عور. لخت و پتی: کاملاً برهنه. لخت و پخت: (اتـ.) لخت، عور. لخت و عور: برهنه، عریان. لخت و لندر: کاملاً برهنه. (عم.) فقط، صرف بدون متعلقات، عرق لخت (لغ.)
لخته: laxta(-e) (اِ.) تکه، پاره، لخت.
لخته: laxta(-e) (ص.) بسته، منعقد، دلمه.
لختی: laxt-ī (حامص.) شلی، سستی، بیحالی.
لختی: laxt-ī(-ē .قد) (ق.) اندکی، کمی. مقداری (تعداد). بخشی، قسمتی.
لختی: loxta-ī (حامص.) برهنگی، عریانی.
لخشان: laxš-ān (ص‌فا. حا.) لخشنده، لغزان، املس.
لخشک: laxš-ak [= لاخشه = لاکشه = لاکچه = الاخشه] (اِ.) نوعی از آش که از خمیر سازند ولی آن را رشته نکنند، بلکه از تکه‌های درشت خمیر سازند؛ تتماج.
لخشک: laxš-ak (اِ.) نوعی حلوا (ظ. لرزانک). سنگی که از کوه لغزیده به پایین افتد؛ ترترک. یخی که در روی زمین مسطح بسته باشد و کودکان و جوانان روی آن سر خورند؛ لخشه.
لخشه: laxša(-e) [= لخچه] (اِ.) شعله و اخگر، آتش و شرر. قطره‌هایی که از یک سر چوب تر بر آتش ریزد؛ سرشک آتش.
لخشه: laxš-a(-e) (امص.) لرزه، جنبش. لرزه‌ای سخت که اعضای بدن (مانند دست و سر و تن) را جدا جدا بلرزاند. لخشه به سی و سه بند کسی افتادن: سخت لرزیدن وی از ترس (لغ.) (ص.) لغزیده.

لخشیدن: laxš-īdan [= لغزیدن] (مص ل.) لغزیدن، لیز خوردن، سریدن.

لخشیدن: laxš-īdan [= رخشیدن] (مص ل.) درخشیدن، تابیدن، اشتعال.

لخلخ: laxlax (ص.) ضعیف، لاغر، نزار، بی‌گوشت.

لخلخه: laxlaxa(-e) [ع. لخلخة] (ا.) ترکیبی است از عطریات مختلف (عود قماری، لادن، مشک، کافور و غیره) که از آن گویی سازند و بویند. لخلخه سلیمانی: ثفل روغن و زعفران را گویند.

لخم: loxm (ا.) (عم.) گوشت بی‌استخوان و چربی و رگ و زواید (از گوسفند و غیره).

لدادت: ledādat [ع. لدادة] (مص م.) در لجاج بر خصم غلبه کردن.

لدغ: ladγ [ع.] (مص م.) گزیدن (مار و کژدم و جز آنها).

لدن: ladon [ع.] (حر. اض.) نزد، نزدیک، (ص.) لدنی. سرلدن: سر لدنی، راز الهی.

لدنی: ladonn-ī(yy) [ع.] (ص نسب.) منسوب به لدن؛ فطری، جبلی. علم لدنی: دانشی که شخص بدون رنج تعلم و به الهام الهی دریابد. ضح.ـ مأخوذ از آیهٔ ۶۴ سورهٔ کهف.

لدیغ: ladīγ [ع.] (ص.) مار گزیده، سلیم؛ ج. لدغی (غم.) گزنده (مار و غیره).

لذاذت: lazāzat [ع. لذاذة] (مص م.) خوشمزه یافتن چیزی را. مزه یافتن.

لذاع: 'lazzā [ع.] (ص.) خلاف کننده وعده را (غم.) سوزاننده. (پز.) دردی سوزاننده. گزنده، سخت گزنده. زبان گز مانند خردل و سرکه.

لذت: lazzat [ع. لذة] (ا.) خوشی؛ مق. الم. ضح.ـ در تداول آن را به کسر اول تلفظ کنند. ضح.ـ (رواند.) لذت و الم از بسیط‌ترین و مجردترین کیفیات نفسانی هستند و از این رو تعریف آنها غیرممکن است، بعلاوه به تعریف نیازمندی ندارند زیرا همه کس آنها را می‌شناسد و هر لحظه ادراک کرده یا می‌تواند ادراک نماید (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ۳۱۸). ضح.ـ (فل. قد.) لذت عبارت از ادراک ملایم با طبع است در مقابل الم که ادراک منافر با طبع است. در اینکه لذت و الم از امور حقیقی ثابت و متقرر هستند یا از امور نسبی و اعتباری، اختلاف است. زکریای رازی گوید: لذت و الم خروج از حال طبیعی هستند. قطب‌الدین گوید: لذت ادراک و نیل باشد وصول چیزی را که نزد مدرک کمال چیز باشد. هر یک از لذت و الم بر چهار قسم است به عبارت دیگر لذت و الم بر حسب قوهٔ مدرکه منقسم شوند به: عقلی، وهمی، حسی، خیالی. اخوان‌الصفاء گوید: لذت و الم دو نوعند: جسمانی و روحانی. خواجهٔ طوسی گوید: لذت بر دو قسم است: لذت فعلی و لذت انفعالی. لذت انفعالی: (فل.) لذتی است که در آن انفعال باشد مانند لذت زنان از معاشرت مردان و آن سریع الزوال است (اخلاق ناصری ۶۱، فرعا. سج.) لذت حسی: (فل.) لذتی است مانند تکیف عضو لمس کنند به کیفیت ملموس و شامه به کیفیت مشموم و ذایقه به شیرینی و غیره. لذت خیالی: (فل.) لذتی است مانند تخیل لذات حاصل یا آنچه که امیدوار به حصول آنند بر اثر پیروزی در انتقام و غیره. لذت شهوانی (شهوی): (رواند. فل.) لذتی که از مباشرت و آرمش حاصل شود. لذت عقلی: (فل.) عبارت از مدرکات و اموری است که برای جوهر عقلی لذت‌آور است که کمال او باشد و رسیدن به کمال عقلی خود. لذت فعلی: (فل.) لذتی است که در آن فعل باشد مانند لذت مردان از مباشرت زنان. لذت

وهمی: (فلـ.) توهمات نافع و آرزوهای شیرین را گویند (فرعا. سجـ.) ضحـ.ـ (تصـ.) لذت خوشیی است که پس از شناسایی و معرفت عارف را دست می‌دهد. مزهٔ خوش.

لذع: 'laz [ع.] (مصم.) سوزانیدن (آتش)، احتراق. سوزش دادن زبان کسی را، زبان گز شدن. (پز. قد.) کیفیتی است بسیار نافذ و لطیف که من حیث المجموع مانند الم و درد واحدی نماید. پس لذع همان کار کند که از فرط حرارت مقتضی نفوذ و لطف انجام گیرد، پس لذع تابع حرارت باشد و شیئی را که این کیفیت در او احداث می‌شود لذاع و لاذع نامند، مانند خردل که در مورد ضماد استعمال گردد (کشاف اصطلاحات. لغ.)

لذیذ: lazīz [ع.] (ص.) خوشمزه، خوش‌طعم، خوش‌خوار.

لر: lar (اِ.) جوی (چه سیلاب آن را کنده باشد و چه آدمی).

لر: lar (اِ.) بغل، کش. بیخ، بغل، زیر بغل.

لر: lor [= لور] (ص.) ساده دل، سلیم.

لرد: lard (اِ.) صحرا. میدان اسب دوانی. بیرون، خارج.

لرد: lord [= لارد] (اِ.) عنوانی که در انگلستان به اعضای مجلس اعیان و بعضی از اشراف دهند.

لرز: larz [لرزیدن از تب] (امص.) جنبش بدن با حرکات غیرمنظم بر اثر ترس، سرما، تب و غیره؛ لرزش، لرزه، ارتعاش. ضحـ.ـ (پز.) تشنجات و حرکات سریع و تند و بلاارادهٔ غالب عضلات که با احساس سرما و بهم خوردن منظم دندان‌ها همراه است. لرز ممکن است بر اثر برودت هوا و احساس سرما در هوای یخ بندان و یا استحمام در آب سرد عارض شود و یا بر اثر یک عفونت عمومی بدن به علت امراض عفونی از قبیل حصبه، مالاریا، سرخک، مخملک، دیفتری و غیره عارض شود و نیز در دنبالهٔ استفراغ‌های شدید ممکن است که لرز پیدا آید. مدت لرز ممکن است از چند دقیقه تا چند ساعت باشد؛ لرزش، قشعریره، سرماسرما شدن. تب لرز: (پز.) تب نوبه، مالاریا.

لرزان: larz-ān (صفا. قحا.) لرزنده، در حال لرزیدن، جنبان، مرتعش. ترسان و لرزان: با ترس و لرز، توأم با ترس و لرز.

لرزاندن: larz-āndan [= لرزانیدن] (مصم.) به لرزه در آوردن، به لرزش وا داشتن، به رعشه درآوردن.

لرزانک: larzān-ak (اِ.) نوعی خوراک سرد که از نشاسته و شکر یا از آرد برنج و شکر تهیه کنند و آن چون سرد شود دلمه گردد و چون بجنبانند بلرزد (وجه تسمیه)؛ ژله. لرزانک انواع مختلف دارد.

لرزش: larz-eš (امص.) لرز، رعشه، ارتعاش. به لرزش درافتادن: لرز یافتن، رعشه یافتن.

لرزه: larz-a(-e) (امص.) لرزش، لرز، رعشه.

لرزیدن: larz-īdan (مصل.) جنبیدن با حرکت کوچک غیرمنظم، مرتعش شدن.

لرک: lork (اِ.) شیر ترش که به سبب جوشیدن غلیظ شده باشد.

لری: lor-ī (حامص.) لر بودن. سادگی، ساده دلی. از لری بیرون آمدن: از حالت روستایی و سادگی خارج شدن. لریش را گفتن: (عم.) ساده و واضح بیان کردن.

لزاقت: lezāγat [ع. لزاقة] (امص.) چسبندگی.

لزج: lazej [ع.] (ص.) لغزنده، لغزان، لیز. چسبنده، چسبان، دوسنده. (پز. قد.) داروها و گیاهانی که در مجاورت با آب ماده‌ای لعابی تولید می‌کنند و یا محلول‌های چسب

مانند (کلوئید) بوجود می‌آورند مانند ریشه و گل خطمی و غیره.

لزگه: lazga(-e) [= لغزه] (اِ.) (عم.) تکه، قطعه، قاچ.

لزوجت: lozūǰat [ع. لزوجة] (اِمص.) چسبندگی، چسبناکی، لزجی؛ ج. لزوجات. (پز. قد.) چسبندگی و کشش ملکولی که در محلول‌های کلوئیدی موجود است؛ چسبندگی.

لزوق: lozūγ [ع.] (مص‌ل.) چسبیدن، دوسیدن. (اِمص.) چسبندگی، دوسندگی.

لزوم: lozūm [ع.] (مص‌ل.) پیوسته ماندن با کسی یا چیزی. ضرورت داشتن، بایستن. (دس.) لازم بودن؛ مق. تعدی، تعدیه. (بع.) آن است که منشی یا شاعر در هر فقره یا مصراعی، آوردن یک یا چند چیز را لازم گیرد مثلاً «مو» را در هر مصراع بیاورد. (منط.) عبارت از نحوهٔ وجود دو امر که تصور وجود هر یک بدون تصور وجود دیگری امکان نداشته باشد (فرعا. سج. ۵۰۴).

لزوماً: lozūm-an [ع.] (ق.) ضرورةً، وجوباً.

لژ: lož (اِ.) (نما.) محلی خاص و ممتاز و مجزا در تماشاخانه‌ها که در آن نشینند و بازی هنرپیشگان را تماشا کنند. هر شعبه از فراماسونری در کشوری بزرگ.

لژن: ložan [= لژم = لجن = لجم] (اِ.) گل و لای تیره که در ته حوض و بن تالاب باشد.

لژیون: ležyon (اِ.) در روم قدیم، واحدی از سربازان (و آن در عهد سزار و دوران امپراطوری روم شامل ۶۰۰۰ سرباز بود.)

لژیونر: ležyonner (اِ.) هر یک از افراد لژیون رومی.

لس: las (ص.) مبتلی به فالج، مفلوج، فالج زده. شل، سست، مشرفی.

لس: los [= لوس] (اِ.) ضربت، کتک، لت.

لسان: lesān [ع.] (اِ.) زبان. زفان. لغت، زبان (گفتگو). سخن، کلام؛ ج. السن، السنه. زبانهٔ ترازو.

لست: last (ص.) محکم، قوی.

لست: last(a) [ع.] (فع.) نیستی.

لسع: las' [ع.] (مص‌م.) گزیدن (مار و عقرب و جز آنها) اذیت کردن کسی را به زبان. (اِمص.) گزش. ایذاء، آزار.

لسن: lasen [ع.] (ص.) فصیح، زبان‌آور.

لسیع: lasī' [ع.] (ص.) گزیده (مار و کژدم).

لسین: lasīn [ع. لسن] (ص.) زبان‌دان، فصیح.

لش: laš [قس. لاش، لاشه] (اِ.) لاشه، مردار. جسد گاو گوسفند مذبوح و پوست کنده. (کن.) سخت بیکاره، سخت تنبل. (کن.) بی‌عار، بی‌غیرت. تن لش: ناسزایی است تنبلان را.

لش: laš [سوهانک و دیه‌های گیلان] (اِ.) راکد، ایستاده: لشاب.

لش: loš [= لوش] (اِ.) گل و لای تیره که در بن حوض و ته تالاب باشد؛ لجن.

لشاب: laš-āb (اِمر.) جایی که در آن آب ایستاده و در وی علف و نی بروید (فره.)، باتلاق. آب آلوده و کثیف مانند آب کشتارگاه و غیره (لغ.)

لش‌بازی: laš-bāz-ī (حامص.) (عم.) بیعاری، هرزگی. لش بازی درآوردن: (عم.) بیعاری کردن، هرزگی کردن.

لشکر: laškar [= معر. عسکر] (اِ.) مجموعهٔ سپاهیان، جیش، قشون. (نظ.) واحدی نظامی که بطور متوسط شامل سه تیپ است (اوایل دورهٔ پهلوی). لشکر پیادهٔ سنگین: شامل قسمت‌های ذیل است: الف ـ سه هنگ پیاده. ب ـ گروهان حمل و نقل. پ ـ گروهان

بـهداری. ت ـ گـروهان مـهندسی. ث ـ گروهان باربری محمول. ج ـ سه گـردان توپخانهٔ ۱۰۵ میلیمتری. چ ـ یک گـردان تـوپخانهٔ ۱۵۵ میلیمتری. ح ـ سه گـردان سوار اسبی. خ ـ سه گـردان سـوار زرهـی. لشکر جمع کردن: گرد آوردن سپاهیان.

لشکرکشی: l.-kaš(keš)-ī (حامص.) عمل و شغل لشکرکش، قیادت لشکر، فرماندهی لشکر. فن لشکرکشی: (نظ.) فن سوق‌الجیش.

لشکرگاه: l.-gāh [= لشکرگه] (امر.) جایی که لشکر اقامت کند؛ معسکر، لشکر جای، اردو.

لشکری: laškar-ī (ص‌نسب.) منسوب به لشکر، مربوط به نظام. فردی از لشکر، سپاهی، سرباز؛ مق. شهری؛ ج. لشکریان.

لش‌کش: laš-kaš(keš) [= لش‌کشنده] (ص‌فا.) ارابه و جز آن که با آن لش گوسفند را به دکان‌های قصابی برند. مردی که لش گوسفند را به دوش در لش‌کش نهد یا از آن برگیرد و بدکان قصابی برد (لغ.)

لص: los(s), las(s), les(s) [ع.] (ص. اِ.) دزد، سارق؛ ج. لصوص، الصاص.

لصق: lasγ [ع.] (مص‌م.) چسباندن. پیوند دادن، لحیم کر ن.

لطافت: latāfat [ع. لطافة] (مص‌ل.) خرد شدن، ریزه شدن (غم.) باریک گشتن (غم.) (امص.) خردی، ریزگی. باریکی، نازکی، نرمی. نیکویی، نغزی. سبکی، خفت. باز بودن، روشن بودن؛ مق. کثافت. لطف، رأفت. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ‌شود.

لطام: letām [ع.] (مص‌م.) تپانچه زدن یکدیگر را.

لطف: lataf [ع.] (امص. از الطاف) توفیق خدای. نرمی. نیکویی، بر، نیکوکاری. (اِ.) آنچه به کسی فرستند؛ هدیه.

لطف: lotf [ع.] (مص‌ل.) نرمی نمودن، مهربانی کردن. (امص.) نرمی، رفق، مداوا، مهربانی؛ مق. عنف، عتاب، قهر. خوش رفتاری، نیکویی، نیکوکاری. کرم، بذل، بخشش. خصوصیتی از جمال، دقیقه‌ای از زیبایی، کشی. (تص.) تأیید حق باشد به بقاء سرور و دوام مشاهدت و قرار اندر درجت استقامت (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۲:۶۵۳)؛ مق. قهر. لطف خطی: لطف نهان؛ مق. لطف جلی. لطف طبع: لطافت طبع، نیکوسرشتی. لطافت قریحهٔ شاعرانه. لطفی ندارد: تعریفی ندارد، مطبوع طبع نیست.

لطفاً: lotf-an [ع.] (ق.) از روی لطف و مرحمت؛ مق. عنفاً.

لطم: latm [ع.] (مص‌م.) صدمه زدن، آسیب رسانیدن. تپانچه زدن بر رخسار و بر اندام، سیلی زدن. (مص‌ل.) آسیب یافتن.

لطمه: lotma(-e) [ع. لطمة] (اِ.) صدمه، آسیب. تپانچه، سیلی؛ ج. لطمات.

لطیف: latīf [ع.] (ص.) باریک، ریزه، خرد. نیکو، نغز، پاکیزه. سبک، خفیف؛ مق. کثیف. توأم با لطف و محبت. خوش معاشرت، بذله‌گو. سخنی غامض که معنیش پوشیده باشد.

لطیفه: latīfa(-e) [ع. لطیفة] (ص.) مؤنث لطیف (همع.) (اِ.) گفتاری نغز، مطلبی باریک و نیکو، نکته. بذله، شوخی. نکتهٔ باریک، دقیقه. (تص.) اشارت دقیقی که از آن معنیی در ذهن خطور کند که آن را نتوان تعبیر کرد؛ ج. لطائف (لطایف). لطیفهٔ انسانی (انسانیه): (فل.) نفس ناطقه. (تص.) دل، روح.

لطیم: latīm [ع.] (ص.) اسب سفید روی. (اِ.) اسب نهم در مسابقه. (ص.) آنکه پدر و مادرش مرده باشند.

لظی: lazā [ع.] (اخ.) طبقهٔ پنجم از طبقات

دوزخ. (اِخ.) جهنم، دوزخ.

لعاب: la''āb [ق] (ص.) بازیگر، بازی‌کن.

لعاب: lo'āb [ع.] (اِ.) آب دهن، خدو، خیو. آب غلیظ که از بعض داروهای خیسانیده برآید (مانند لعاب بزر قطونا) یا بعض جانوران آن را تولید کنند (مانند لعاب عنکبوت). درخشش و جلای روی سفال و کاشی که علاوه بر جنبهٔ تزیینی باعث نفوذ ناپذیری آنچه لعاب داده شده است، می‌گردد و آن در اصل عبارت است از شیشهٔ مذاب، یا سنگ چخماق شیشه‌یی که به وسیلهٔ حرارت بصورت مایع درآمده است. لعاب ممکن است شفاف یا مات، حاکی ماوراء و یا حاجب ماوراء باشد. لعاب‌های رنگین را به وسیلهٔ افزودن اکسیدن‌های فلزی مانند سرب و قلع و غیره تهیه می‌کنند. (کنـ.) برف. لعاب حیه: زهر مار. لعاب روان: (کنـ.) شراب، می. لعاب زمرد نقاب: (کنـ.) شراب، می. لعاب سحاب: (کنـ.) باران. لعاب شمس: چیزی که چون تار عنکبوت در صحراها به وقت گرمی هوا پدید آید؛ خیط باطل، مخاط شمس، مخاط شیطان، ریق الشیاطین (لغ.) لعاب عنکبوت: تار عنکبوت. (کنـ.) طراحی، نقش کاری. لعاب گاو (کوهی): لیزابهٔ دهان گاو (کوهی). (کنـ.) کاغذ سفید. (کنـ.) روشنی و سفیدهٔ صبح. (کنـ.) برف. (کنـ.) شبنمی که روی زمین را سفید سازد. لعاب گوزن: لیزابهٔ دهان گوزن. (کنـ.) روشنی و سفیدهٔ صبح. (کنـ.) برف. (کنـ.) شبنمی که روی زمین را سفید سازد. لعاب شمس. لعاب لعل: (کنـ.) شراب سرخ. لعاب مگس: عسل، لعاب نحل. (کنـ.) شراب انگوری.

لعاع: lo'ā' [ع.] (اِ.) (گیا.) گیاه نورسته، علف تازه روییده.

لعان: la''ān [ع.] (ص.) بسیار لعن کننده، بسیار نفرین کننده.

لعان: l'eān [ع.] (مصم.) یکدیگر را لعنت کردن، نفرین کردن. (فقـ.) چون مردی زن خود را به زنا نسبت کند، امام هر دو را به لعن یکدیگر وا دارد. سپس آن زن بر مرد همیشه حرام شود و اگر بچه آورد، بچه از آن مرد نسب نبرد (لغ.)

لعب: la'b [ع.] (مصل.) بازی کردن. (اِمص.) بازی.

لعب: la'eb [ع.] (اِمص.) بازی، لعب. لهو و لعب: بازی و لهو. (ص.) بازیگر.

لعبت: lo'bat [ع. لعبة] (اِ.) پیکر نگاشته. پیکر (عموماً). بازی (مانند شطرنج و نرد). بازیچه؛ ج. لعب. چیزی که از مقوا و چوب و پارچه و غیره به شکل افراد آدمی کوچک سازند و کودکان (مخصوصاً دخترکان) با آن بازی کنند؛ عروسک. آدم خیمه شب‌بازی، عروس خیمه شب‌بازی. معشوق، محبوب زیبا روی. اعجوبه. گول بی‌خرد که او را مسخره کنند (منتهی الارب). صنم، بت. لعبت باغ: (کنـ.) گل. لعبت بربری: (گیا.) سورنجان. لعبت بربریه: (گیا.) سورنجان. لعبت دیده: (کنـ.) مردمک چشم. لعبت زرنیخ: (کنـ.) آفتاب.

لعبه: lo'ba [ع. لعبة] (اِمص.) بازی. (اِ.) نوبت بازی. آنچه بدان بازی کنند مانند شطرنج. تمثال، پیکر. احمقی که او را ریشخند کنند. (گیا.) مهر گیاه. ضح.ـ در برخی مآخذ لعبه را گیاهی شبیه سورنجان ذکر کرده‌اند.

لعل: la'l [معر. ف. لال] (اِ.) (جانـ.) حشره‌ای است از راستهٔ دو بالان که دارای بدنی باریک و کشیده و اندام‌هایی طویل است. قدش کمی از مگس معمولی بزرگتر است ولی از مگس باریکتر می‌باشد و در اکثر مناطق مرطوب از جمله شمال ایران

فراوان است. محل گزش این حشره در بدن تولید ناراحتی زیاد و تورم می‌کند. (زم.) یکی از کانی‌هایی است که ترکیبش عبارت از یک سیلیکات ئیدراته آلومینیو و منیزیوم است و بر حسب مواد دیگری که در ترکیبش وارد می‌شود رنگش فرق می‌کند. این کانی یکی از احجار کریمه است و سختی جالب توجهی دارد (در حدود ۷) و اقسام مختلفش در جواهرسازی مصرف می‌شود. معروفترین لعل، لعلی است که از بدخشان بدست آید و رنگ سرخ روشن و زیبایی دارد. لعل آبدار: لعل درخشان و حاکی ماوراء. (کن.) لب (معشوق). لعل بدخشان (بدخشی): لعلی که از معادن بدخشان استخراج کنند. (کن.) لب (معشوق). لعل پیکانی: (زم.) گونه‌ای لعل که آن را به اندام پیکان تراشیده باشند و از آن گوشواره سازند. لعل خوشاب: لعل آبدار. (کن.) لب معشوق. لعل درخشان: لعل درخشنده و شفاف. (کن.) لب معشوق. لعل رگ‌دار: لعلی که در آن رگه باشد؛ لعل عیب‌ناک و داغدار. لعل رمانی: نوعی لعل به رنگ انار دانه. لعل زر: (کن.) روشنی صبح. لعل سفته: لعل سوراخ کرده؛ مق. لعل ناسفته. (کن.) شراب انگوری لعل فام. لعل عقربی: (زم.) نوعی لعل. لعل فلک: (کن.) آفتاب، خورشید. لعل قطبی: (زم.) نوعی لعل که نگین‌وار پهن باشد. لعل معبری: (زم.) یکی از گونه‌های لعل که آن را بنام‌های قیفهن و قیقهن و قیقر نیز یاد کرده‌اند و در بعض مآخذ لعل مصری ثبت کرده‌اند. لعل ناسفته: لعل سوراخ نکرده؛ مق. لعل سفته. (کن.) تصنیفی بکر، سرودی تازه. (کن.) لب معشوق. لعل شکربار: (کن.) لب معشوق. لعل کهربا: (کن.) لب معشوق. شراب، باده. آب لعل: (کن.) شراب، باده. شراب (می) لعل: شراب سرخ رنگ. لعل تر: (کن.) شراب، باده. لعل روان: (کن.) شراب انگوری لعل فام. (کن.) اشک خونین. لعل مذاب: (کن.) شراب انگوری لعل فام. (کن.) خون، دم. رنگی سرخ که آن را از نوعی صدف بدست می‌آورند؛ فرفیر. سرخ، احمر، قرمز. انگور لعل: نوعی انگور قرمز (ظ. انگور صاحبی) دیبای لعل: دیبای سرخ. قبای لعل: قبای سرخ. ترکیبات فعلی: لعل از سنگ دادن: (کن.) چیزی را که با مشقت بدست آورده‌اند به کسی دادن. لعل از سنگ زادن: (کن.) بدست آمدن چیزی در نهایت مشقت و سختی.

لعن: la'n [ع.] (مص‌م.) دور کردن کسی را از نیکی و رحمت، نفرین کردن، لعنت کردن. (اِمص.) لعنت، نفرین.

لعنت: la'nat [ع. لعنة] (اِمص.) نفرین کردن، لعن؛ ج. لعان، لعنات. به لعنت حق نمی‌ارزد: هیچ نمی‌ارزد. به لعنت خدا گرفتار شدن: بر اثر ستمکاری به بیچارگی افتادن. به لعنت شیطان نمی‌ارزد: هیچ نمی‌ارزد. لعنت بر...!: بر... نفرین باد.

لعوق: la'ūγ [ع.] (اِ.) لیسیدنی، (پز.) دارویی که آن را بلیسند؛ ج. لعوقات.

لعیب: la'īb [ع.] (ص.) همبازی. بازیگر.

لعین: la'īn [ع.] (ص.) رانده، نفرین کرده، رجیم.

لغ: laγ [قس. دغ] (ص.) زمینی که در آن علف و گیاه نروید، بیابان خشک بی‌گیاه. تراشیده (ریش و سبیل، بی‌مو).

لغ: leγ [قس. دغ، لخت] (ص.) عور، برهنه، لخت.

لغات: loγāt [ع.] (اِ.) ج. لغت. علم لغات: لغت‌شناسی. اهل علم لغات: لغت‌شناسان.

لغاز: loγāz (اِ.) (بنا.) گوشوار دیوار (لغ.)

لغاز: loγāz [ع. لغز] (اِ.) (عم.) عیب، خرده (لغ.) (عم.) به کنایه از کسی بدگفتن.

لغت: loγat [ع.] (اِ.) لفظی که وضع شده برای معنایی؛ کلمه، واژه. مجموعهٔ الفاظی که قومی بدان تکلم کنند؛ زبان، لسان. کتابی که در آن معنی کلمات یک زبان شرح شده؛ قاموس، فرهنگ. علم لغت: از جلمهٔ علوم لسانیه است که در عرض علم نحو و اشتقاق توسعه و تکامل یافت و مراد از آن تحقیق در مفردات الفاظ از حیث معانی و اصول و وجوه اشتقاق آنها است؛ لغت‌شناسی. لغت (و) معنی: دفتری شامل لغات و معانی آنها در یک زبان. ذکر لغات و معانی آنها.

لغت‌شناس: l.-šenās [ع. ف. = لغت‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه از هویت و معانی لغات آگاه است؛ عالم لغت‌شناسی. زبان‌دان.

لغت‌نامه: l.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) کتابی که شامل لغات یک زبان است؛ کتاب لغت، فرهنگ، قاموس.

لغز: laγaz (امص. ریشهٔ لغزیدن و لغزش که در ترکیباتی نظیر: پالغز، پای‌لغز آید.

لغز: loγaz [ع.] (اِ.) سوراخ موش دشتی که بسیار پیچدار باشد. راه‌های کج و معوج. (اد.) شمردن اوصاف چیزی است بدون آنکه نام آن را ببرند؛ چیستان، اغلوطه. لغاز.

لغزش: laγz-eš (امص.) عمل لغزیدن. خطاء، زلت.

لغزنده: laγz-anda(-e) (افا.) آنکه بلغزد، آنکه سر خورد. طاس لغزنده: سوراخ مورچه‌خوار که بصورت قیف در صحرا سازد و دهان آن گشاد و تنگ است. جانور این سوراخ را با خاکی به نرمی غبار می‌سازد و خود در زیر خاک پنهان شود و چون مورچه در این طاس افتد، برای لغزیدن پاهایش در غبار نتواند بیرون آید، مورچه‌خوار از غبار سر بیرون کند و مورچه را فرو کشد و بخورد.

لغزه: laγza(-e) (اِ.) (عم.) برشی از میوه، قطعه‌ای از پرتقال، لیمو و مانند آن: یک لغزه پرتقال.

لغزیدن: laγz-īdan [= لخشیدن] (مص‌ل.) (لغزید، لغزد، خواهد لغزید، بلغز، لغزنده، لغزان، لغزیده، لغزش) سر خوردن، لیز خوردن، سریدن.

لغسر: laγ-sar (ص‌مر.) کسی که سرش موی ندارد؛ بی‌موی.

لغم: laγm [ع.] (مص‌ل.) کفک انداختن شتر از دهان. خبر دادن از چیزی که یقین نداشته باشند.

لغن: laγn (اِ.) نان، خبز.

لغو: laγv [ع.] (مص‌ل.) بیهوده گفتن. خطا کردن در سخن. (امص.) بیهوده گویی. (ص.) امر باطل، بیهوده. (اِ.) سخن باطل و بیهوده. (تص.) آن چیزی است که آدمی را از یاد و ذکر خدا غافل سازد (کشاف اصطلاحات، لغ.) (نحو ع.) قسمی از ظرف است که آن را ملغی نامند. (شرع.) قسمی از سوگند است (لغ.)

لغوب: laγūb [ع.] (ص.) مرد سست و گول.

لغوی: laγv-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به لغت. مربوط به لغت، وابسته به لغت. دانشمند لغت، لغت‌شناس؛ ج. لغویون، لغویین (به سیاق عربی)، لغویان (به سیاق پارسی).

لغیط: laγīt [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن کبوتر و سنگخوار.

لف: laf(f) [ع.] (مص‌م.) درنوردیدن چیزی را، پیچیدن، لوله کردن؛ مق. نشر. (اِ.) نورد، طی. در لف چیزی: در طی آن، لای آن، جوف آن. لف و نشر: (بع.) آوردن چند کلمه در یک جا (لف) و سپس آوردن چند کلمهٔ دیگر که مربوط و متعلق به چند کلمهٔ

اول باشند (نشر) و آن بر دو قسم است: لف و نشر مرتب:

«لف و نشر مرتب آنرا دان
که دو لفظ آورند و دو معنی:
لفظ اول به معنی اول
لفظ ثانی به معنی ثانی»

لف و نشر مشوش:

«لف و نشر مشوش آنرا دان
که دو لفظ آورند و دو معنی:
لفظ ثانی به معنی اول
لفظ اول به معنی ثانی

و این نیز بر دو قسم است: الف ـ بعکس ترتیب لف است. ب ـ آنکه مختلط و درهم باشد.

لفاظ: laffāz [ع.] (ص.) آنکه الفاظ را در ید قدرت خود دارد. آنکه به الفاظ بیش از معانی توجه دارد. زبان‌باز.

لفاف: lefāf [ع.] (اِ.) پارچهٔ بیرونی که بر مرده پیچند. پارچه و کاغذی که بر چیزی پیچند.

لفافه: lefāfa(laffāfe .تد) [ع. لفافة] (اِ.) پارچهٔ بیرونی که بر مرده و پای و جز آن پیچند؛ کفن؛ ج. لفائف (لفایف).

لفت: left [قس. لیس، لیسیدن] لفت و لیس: (عم.) دزدی، بلند کردن چیزی (در مورد تحقیر و استخفاف بکار رود) (فرعا.)

لفتره: laftara(-e) (ص.) سفله، فرومایه، پست.

لفچن: lafčan (اِ.) لفچ. زن بدکاره. گوشت بی‌استخوان.

لفچه: lafča(-e) [= لفچ = لفج = لفجن = لفچن] (اِ.) لب گنده و ستبر. گوشت بی‌استخوان.

لفظ: lafz [ع.] (اِ.) آوازی مفرد یا مرکب که از دهان برآرند، کلمه؛ ج. الفاظ؛ مق. معنی. ضح.ـ لفظ عبارت است از آنچه که شخص بر زبان راند خواه مستعمل باشد و خواه مهمل (بی‌معنی). ضح.ـ (منط.) لفظ عبارت از کلمه و صوتی است که دلالت بر معنیی کند و آن بر دو قسم است: مفرد و مرکب. مرکب آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند و لفظ مفرد آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت نکند. (اساس الاقتباس ۱۴؛ فرع. سج.) سخن، گفتار. ترکیبات اسمی: لفظ قلم: سخن آن چنانکه در کتاب نویسند، گفتار با کلمات تمام نه با کلمات شکسته. لفظ کلی: (منط.) لفظی که دلالت بر کل کند؛ مق. لفظ جُزوی (جزئی). لفظ مؤلف: (منط.) «آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند (اساس الاقتباس. ۱۴). «لفظ مؤلف راکه آن را قول خوانند اصناف بسیار باشد که در محاورات بکار دارند». (ایضاً ۱۶)؛ مق. لفظ مفرد. لفظ مفرد: (منط.) «آن بود که جزوی از او بر جزوی از معنی او دلالت کند» (اساس الاقتباس. ۱۴)؛ مق. لفظ مؤلف. ترکیبات فعلی: به لفظ قلم صحبت کردن (حرف زدن): آن چنانکه در کتاب نویسند، سخن گفتن. با الفاظ مصنوع و متکلف سخن گفتن. در لفظ آمدن: به گفتار آمدن، متکلم شدن.

لفیف: lafīf [ع.] (ص.) گروه پراکنده از مردم. در پیچیده؛ ج. لفائف (لفایف). (صر.ع.) کلمه‌ای که از سه حرف اصلی آن دو حرف علت باشد و آن دو بر دو قسم است: لفیف مفروق: (صر.ع.) کلمه‌ای است که فاء الفعل و لام الفعل آن حرف عله باشد، مانند ولی. لفیف مقرون: (صر.ع.) کلمه‌ای است که عین الفعل و لام الفعل آن حرف عله باشد، مانند قوی.

لق: laγ [= لغ] (ص.) (عم.) چیزی که در جای خود جنبان باشد؛ نااستوار که در جای

خود بجنبد. تخم مرغ لق: تخم مرغ فاسد شده و گندیده. لق و لق: (عم.) نااستوار و سست.

لقاء: 'leγā [ع. ف. لقا] (مص‌م.) دیدار کردن، دیدن. (امص.) دیدار. (ا.) (ف.) روی، چهره. ضح.ـ بدین معنی در ترکیب آید: آفتاب‌لقا. (مص‌ل.) (تص.) ظهور معشوق است چنانکه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده (کشاف اصطلاحات، لغ.) آرمیدن با زن.

لقاح: laγāh [ع.] (مص‌ل.) آبستن شدن شتر. آبستن شدن (عموماً)، حامله گشتن. نطفهٔ نر را وارد ماده کردن. (امص.) آبستنی. (ا.) آنچه بدان خرمابن را گشنی دهند، گرد درخت خرمای نر که با آن خرمای ماده را باردار سازند.

لقاح: leγāh [ع.] (ا.) آب نر، منی.

لقاطه: loγāta(-e) [ع. لقاطة] (ا.) شکسته و ریزهٔ هر چیز بی‌بها. خوشهٔ برچیده؛ ج. لقاطات.

لقانطه: loγānta(-e) [تر. لقانطه. مهمانخانه، رستوران] (ا.) رستوران.

لقب: laγab [ع.] (ا.) نامی که دلالت بر مدح یا ذم شخص کند؛ پاچنامه، پاژنامه، پاشنامه؛ ج. القاب. اسم، عنوان.

لقطه: loγta, loγata [ع. لقطة] (ا.) آنچه برچیده و برداشته شود (خوشه و جز آن)؛ ج. لقطات. بچه‌ای که او را از سر راه برداشته باشند.

لقلقو: laγ-laγ-ū (ص.) (عم.) آنکه از شدت پیری، ضعف یا ناخوشی، اندامش لرزان باشد و نتواند تعادل خود را حفظ کند.

لقلقه: laγlaγa(-e) [ع. لقلقة] (مص‌ل.) سخت آواز کردن لکلک (غم.) (ا.) آواز لکلک (غم.) آوازی همراه با جنبش و اضطراب. فصاحت عاری از بلاغت. لقلقهٔ لسان (زبان): گرفتگی زبان. (ف.) بیهوده گویی. فصاحتی بی‌بلاغت (لغ.)

لقمه: loγma(-e) [ع. لقمة] (ا.) آنچه از خوردنی که در یک وهله در دهان نهند و جوند؛ نواله، تکه. خوراک، غذا. لقمهٔ حرام: طعامی که از راه حرام بدست آید. دشنامی است که معمولاً به فرزندانی دهند که پدر و مادر آنها زندگی خود را از راه‌های نامشروع مانند دزدی و قمار و کشخانی و غیره می‌گذرانیدند. حرامزاده. لقمهٔ خلیفه: لقمهٔ قاضی، بزماورد. لقمهٔ سر سیری: لقمه‌ای که به ظاهر از روی بی‌میلی بردارند. (کن.) خواستن به دل و ناخواستن به زبان (لغ.) لقمهٔ کله گربه‌یی: (عم.) لقمهٔ بزرگ. گز لقمه: گز به قرض کوچک که نشکسته می‌توان به یک بار در دهان نهاد. یک لقمه نان: معاش اندک. ترکیبات فعلی: لقمهٔ آهن چشیدن (از آهن چشیدن): (کن.) زخم خوردن. لقمهٔ آهن کشیدن: (کن.) زنجیر بر پای داشتن. لقمه را دور سر چرخاندن و بعد به دهان بردن: (عم.) برای وصول به مقصود راهی دور انتخاب کردن. اکل از قفا.

لقوه: laγva(-e) [ع. لقوة] (ا.) (پز.) فالج و رعشهٔ یک طرف صورت که در نتیجه نیمی از صورت که در نتیجه نیمی از صورت به یک سو بر می‌گردد و لب‌ها به خوبی بهم نمی‌رسد و پلک چشم طرف فالج صورت به خوبی بسته نمی‌شود و دهان نیز به یک طرف کج برمی‌گردد؛ کژدهانی، کژرویی.

لقیدن: laγγ-īdan [= لغیدن] (مص‌ل.) نااستوار بودن در جای خود و جنبیدن (چنانکه تخم‌مرغ فاسد یا دندان کرم خورده).

لقیط: laγīt [ع.] (ص.) از زمین برگرفته. بچهٔ افکنده که بردارند، کودک سر راهی. (فق.) انسان گم شده‌ای که متکفلی ندارد و خود نیز نمی‌تواند مستقلاً زیست کند. ملتقط

موظف است حفاظت و تربیت لقیط را عهده‌دار شود (لغ.) حرامزاده. لقط دارالحرب: (فق.) آنچه در جبههٔ جنگ یابند از بنده و کالا و جز آن (لغ.)

لقیه: loγγya(-e) [ع. لقیة] (مص‌م.) یک بار دیدن. دیدار کردن، ملاقات.

لک: lak [قس. لکه] (اِ.) نقطه‌ای بر روی پارچه، کاغذ و غیره که به رنگی جز رنگ زمینه باشد؛ لکهٔ جامه و غیره. نقطه‌ای از میوه که فاسد شده. کلفی که بر روی و اندام مردم افتد: لک و پیس. (پز.) نقطه‌ای به رنگ سرخ، سفید یا سیاه که در چشم پدید آید. چکه، قطره. خونی که از زنان دفع شود، حیض. خال. داغ، نشان. (کن.) تهمت، افترا.

لک: lak (اِ.) پارچه و لتهٔ کهنه و پاره پاره. لباسی که روستاییان پوشند، خواه نو و خواه کهنه.

لک: lak (ص.) سخن بیهوده، یاوه، یافه، خله، ژاژ.

لک: lak [قس. لاک، لوک] (ص.) ابله، احمق، [= لق = لغ] (ص.) بی‌موی و صاف.

لک: lak (اِ.) (پز.) دمل شکم و کند.

لک: lak [هند. لاکه. از سنس.] (عد. ص‌عد.) صد هزار (۱۰۰۰۰۰).

لک: lek (اِ.) (جانـ.) هوبره. (جانـ.) مرغابی بزرگ.

لک: lok [کلفت] (ص.) گنده و ناتراشیده.

لک: lok [= لکه] (اِ.) قسمی رفتن شتر، اسب و جز آن‌ها میان یرتمه و قدم.

لک: lok [= لوک] (اِ.) (جانـ.) نوعی شتر.

لک: lok (ص.) بی‌دست، دست بریده، اشل.

لکا: lakā [= لخا = لکا] (اِ.) تیماج، سختیان. چرمی که آن را دباغت نکرده باشند و مسافران بر کف پای بندند و روند؛ چارق، چاروق. کفش (مطلقاً)، پای‌افزار.

لکا: lakā (اِ.) (گیا.) گل سرخ.

لکا: lokā [= الکا = الکه، هند.] (اِ.) ولایت، ناحیه، سرزمین.

لکات: lakāt (اِ.) یکی از چهار صورت ورق‌های بازی آس است که بر آن صورت زنی منقوش است (نظیر بی‌بی در بازهای دیگر).

لکات: lakāt (ص.) ضایع و زبون.

لکاته: lakāta(-e) (ص.) زن بدکار، روسپی. زن وقیح و دریده، سلیطه.

لکام: lokām (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا. امرد قوی جثهٔ بی‌حیا.

لکانه: lakāna(-e) [= لکانک] (اِ.) (کنـ.) آلت تناسلی مرد، قضیب.

لک دیدن: lak-dīdan (مص‌ل.) لک دیدن زن: (عم.) خون دیدن زن، حایض شدن. لک دیدن میوه: فاسد شدن قسمتی از میوه بر اثر ضربه.

لک زدن: l.-zadan (مص‌ل.) لک زدن میوه: (عم.) لک برداشتن میوه، براثر رسیدن و پخته شدن قسمتی از میوه به رنگ دیگر درآمدن. لک زدن دل کسی برای چیزی: (عم.) بشدت خواستار آن بودن، سخت مشتاق آن بودن.

لکلک: laklak [= لکلکه] (اِ.) سخن بیهوده، گفتار هرزه.

لکلک: laklak [= لکلک = معر. لقلق] (اِ.) (جانـ.) (امر.) پرنده‌ای است از راستهٔ پابلندان که دارای ۵ گونه است و در اروپا و آسیا و آفریقا و آمریکا می‌زید. طول آن در حدود ۱/۱۵ متر و طول گسترش بال‌هایش بالغ بر ۲/۴ متر است. پرهایش سفید است به استثنای قسمتی از بال‌هایش که سیاه می‌باشد. منقار و پاهایش قرمزند. این پرنده گوشتخوار است و غالباً از مارها و قورباغه‌ها و جوندگان کوچک تغذیه می‌کند. لکلک

غـالباً لانـه‌اش را روی نـقاط مـرتفع شیروانی‌های منازل و نوک مناره‌ها و یا در پناه صخره‌ها در نـقاط مـرتفع جـنگل بـنا مـی‌کند؛ لقـلق، حـاجی‌لکلک، فـالرغس، فالرغوس.

لکلک: leklek [= لکلکه] (اِ.) چوبکی است که بر دول آسیا طوری نصب کنند که چون آسـیا بـه گـردش درآیـد، سـر آن چـوب حـرکت کـند و بـه دول خـورد و دول را بجنباند و دانه به تندی در گلوی آسیا ریزد.

لکلکانه: loklok-āna(-e) (اِ.) پرداختی پس از پرداختی گـزاف. اخـذی پس از اخـذی نامشروع. زیانی بر سر زیانی (لغ.)

لک‌مک: lak-mak (امر. اتـ.) خال‌های سرخ و سیاه و متعدد و بدون برآمدگی بر پوست تن.

لکن: lāken [ع. لکن = لیکن] (حر. ربـط.) اما، ولی، ولیک.

لکنت: lakant [= لکنته، لکـنتی = لکـنتو] (ص.) (عم.) عاجز و از کار مانده. فرسوده و قراضه.

لکنت: loknat [ع. لکنة] (مص‌ل.) درماندن به هنگام سخن. (امص.) گـرفتگی زبـان بـه هنگام سخن گفتن، کند زبانی.

لک‌وپک: lak-o-pak [= پک‌ولک] (امـر.) اسباب خانه از فرش و اثاثه و غیره. بضاعت مزجات، سرمایهٔ قلیل. تکاپوی، آمد و شد با تعجیل.

لک‌وپیس: l.-o-pīs (امر.) (عم.) لکـه‌هایی که در صورت و بدن انسان پیدا شود؛ بهق، بهک. ضح.ـ بـاید دانست کـه لک و پـیس بجز «پیس» و برص است. (ص‌مر.) (عـم.) دارای لک و پیس.

لک‌ولک: lekk-o-lek (اِصـتـ.) (عـم.) آواز کـفش کسـی کـه راه رود. لک و لک راه افتادن: (عم.) با دست تهی روی به مقصدی آوردن بدون هدف.

لکـه lakka(-e) [= لک] (اِ.) قـطره، چکـه. نقطه‌ای بـه رنگـی جـز رنگ زمـینه؛ لک. نقطه، گله. لکهٔ چشم: (پز.) لکهٔ سفید رنگی که به روی قرنیه در قسمت عنبیه پیدا می‌شود و چون این لکه کدر و مانع عبور نور از این قسمت چشم است اگر وسیع بـاشد و جـلو مردمک را به کلی گرفته باشد موجب کوری و از بین رفتن بینایی می‌شود؛ کدورت قرنیه.

لکه: loka(-e) (اِ.) نان قندی.

لکه: lokka(-e) [= لک] (اِ.) قسمی از رفتار اسب و شتر و جز آنها میان یرتمه و قدم.

لکـه گـیری: l.-gīr-ī (حـامص.) اصـلاح لکـه‌های پـارچـه و غـیره. (بـنا.) اصـلاح قسمت‌های ریختهٔ گچ و غـیره از دیـوار و سقف.

لکهن: lakhan [مصحف. روزهٔ هندوان] (اِ.) روزهٔ هندوان برهمایی.

لکین: lokīn (اِ.) نمد که از پشـم گـوسفند مالند.

لگ: lag (اِ.) رنج، محنت، الم. بند و زندان و تنبیه.

لگام: logām, le- [= لغام = لجام. معر.] (اِ.) دهنه، دهانه، افسار. لگام از سر گرفتن: افسار را از سـر خـود انـداخـتن (سـتور). (کـنـ.) چموش بودن، توسن بودن (ستور). لگام از سر گرفته: ستوری که افسار را از سـر خـود انداخته. (کن.) چموش، توسن (ستور).

لگد: lagad [= لغد] ضـربت بـا پـا (اعـم از آنکـه از انسـان بـاشد یـا از حـیوان). لگـد تفنگ، مسلسل و غیره؛ (نظ.) فشار آوردن قنداق آن بر شانه و سینهٔ تیرانداز به هـنگام تیراندازی. لگد بر گور حـاتم زدن: (کـنـ.) سخاوت را به کمال رسانیدن با وجـود مـایهٔ کم.

لگـد زدن: l.-zadan (مـص‌ل.) بـا پـا زدن

(خواه از طرف انسان و خواه حیوان)، جفتک انداختن، اسکیزه کردن. لگد زدن به بخت خود: برخلاف مصلحت و سود خویش اقدامی کردن، از امری سودمند درگذشتن. لگد زدن تفنگ یا مسلسل: فشار آوردن قنداق آن بر شانه و سینهٔ تیرانداز به هنگام درکردن تیر. لگد زدن در کاری: (کن.) برهم زدن کاری را.

لگدکوب: l.-kūb [= لگدکوبنده] (ص‌فا.) آنکه لگد زند، کوبندهٔ لگد. [= لگدکوفته] (ص‌مف.) لگد خورده، پایمال شده. [= لگدکوبی] (حامص. اِ.) کوفتن با لگد و غیره، پایمال کردن.

لگدمال: l.-māl [= لگدمالی] (حامص.) لگدکوب، پی‌سپر.

لگن: lagan (اِ.) تشتی فلزی که در آن دست و رخت و غیره شویند، آبدستان. ظرف شب، شاشدان. شمعدان. عودسوز، بخورسوز، سپندسوز. آتشدان آهنی، منقل. پارچه‌ای که دور فانوس کشند؛ جامهٔ فانوس، کرتهٔ فانوس. لگن خاصره. لگن خاصره: (پز.) حفره‌ای که از مفصل شدن دو استخوان خاصره و خاجی تشکیل می‌شود و استخوان دنبالچه که در پایین استخوان خاجی است نیز جزو استخوان‌های تشکیل دهندهٔ لگن محسوب است. لگن در حقیقت قسمت تحتانی تنه است و توسط تنگهٔ فوقانی به دو قسمت تقسیم می‌شود: یکی لگن بزرگ و دیگر لگن کوچک در پایین تنگه. در حفرهٔ لگن خاصره قسمت‌هایی از دستگاه گوارش و دستگاه ادرار و همچنین دستگاه تناسلی ادرار و همچنین دستگاه تناسلی قرار دارند، لگن. لگن زمردی: (کن.) آسمان.

لگنه: legna(-e) [قس. لنگ، لنگه] (اِ.) از بیخ ران تا سر انگشتان پا. (کشتی) فنی است از کشتی.

لله: lala(-e) [= لالا] (اِ.) مربی شاهزادگان و کودکان اعیان؛ لالا؛ مق. دده (مربیه).

لم: lam (اِ.) لمیدن.

لم: lam (اِ.) (گیا.) ازملک. (گیا.) (نور مازندران) تمشک.

لم: lam (ص.) پر، لبالب.

لم: lam [ع. لحم؟] (عم.) بی‌حس و حرکت. فالج.

لم: lam [ع.] (پشف. حرف نفی) نه، نا.

لم: lam(m) (اِ.) (عم.) راه و روش کار، فوت و فن، شگرد.

لم: lem (ق. استفهام) برای چه؟ بهر چه؟ (اِ.) سبب پرسی، سؤال. برهان لم. مطلب لم: (منط.) «یا بحسب اقوال بود یا بحسب نفس امور و اول طلب علت‌وجود تصدیق را بود در ذهن چنانکه چرا عالم را علتی است و دوم طلب آن علت را در خارج، چنانکه چرا مغناطیس جذب آهن کند.» (اساس الاقتباس ۳۵۱).

لم: lem (اِ.) (زم.) لس.

لماز: lammāz [ع.] (ص.) عیب کننده، نمام، بدگوی.

لماع: lammā' [ع.] (ص.) بسیار درخشان. (اِ.) شمشیر درخشنده.

لمالم: lam-ā-lam (ص.) پر، لباب، مالامال.

لمانی: lamān-ī (ص‌نسب.) (زم.) قسمی مروارید است.

لمباندن: lombāndan [= لمبانیدن = لنباندن] (مص‌م.) (عم.) غذایی نرم (مانند پلو یا نان) را با عجله و حرص و نیم جویده فرو دادن.

لمبر: lambor [= لنبر] (اِ.) (عم.) تکان، لرزش. (بنا.) فشاری که از حمل زاید بر قوت حامل پدید آید. لمبر پیدا کردن دیواری: (بنا.) در قسمتی شکست برداشتن

بدان سان که قسمت فوق آن بلرزد و بیم افتادن بود (لغ.)

لمبر: lombar [= لنبر] (اِ.) (عم.) قسمت زیر سرین از پشت، گوشت سرین، گوشت پشت ران (لغ.)

لمتر: lamtor [= لِنتر] (ص.) تنبل، کاهل. پرگوشت، فربه، قوی هیکل.

لمحه: lamha(-e) [ع. لمحة] (مصم.) یک بار اندک دیدن چیزی را. (امص.) نگرش دزدکی. چشم‌زد. مدتی اندک. (مصل.) درخشیدن (برق). (امص.) درخش.

لم دادن: lam-dādan (مصل.) (عم.) بر بالش یا مخده یا صندلی راحتی و غیره برای تمدد اعصاب و استراحت تکیه کردن؛ لمیدن.

لمس: lams (ص.) (عم.) نرم و سست و قابل انعطاف. فالج، مفلوج، بی‌حس.

لمس: lams [ع.] (مصم.) سودن چیزی را با دست؛ بپساویدن، پرواسیدن. (امص.) دست سودگی، سایش با دست، پپساوش، ملامسه. (روان.) (اِ.) حس لامسه. (مصم.) آرمیدن با زن، جماع کردن.

لمشک: lamešk [= لمسک] (اِ.) جغرات و ماستی که شیر و نمک در آن ریزند و خورند.

لمعان: lama'ān [ع.] (مصل.) درخشیدن، تابیدن. (امص.) درخشش، تابندگی. (مصل.) اشارت کردن.

لمعه: lam'a(-e) [ع. لمعة] (اِ.) یک درخش، روشنی، پرتو.

لملمه: lomloma(-e) (اِ.) انبوهی و ازدحام عدهٔ بسیار از هر چیز در حال جنبش: لملمهٔ بچه، لملمهٔ شپش.

لمی: lemm-ī (ص‌نسب.) منسوب به لم. برهان (دلیل) لمی: (منط.) استدلال از علت به معلول و از مؤثر به اثر؛ مق. برهان انی.

لمیاء: lamyā' [ع.] (ص. مؤنث المی) زن سیاه لب یا گندم‌گون لب.

لن: lan [ع.] (پشف. حرف نفی ابد) هرگز نه، نه. گاه اشاره است به «لن‌ترانی» (هرگز مرا نخواهی دید.) (که از جانب حق‌تعالی به موسی خطاب شده.)

لنب: lonb (اِ.) بزرگ و سنگین.

لنبان: lanbān (ص.) زنی که قیادت فاحشگان را به عهده دارد؛ خانم رئیس.

لنبک: lonbak [= لنبه] (ص.) فربه و پر گوشت، چاق و چله.

لنبوس: lonbūs (اِ.) اندرون دهان، گردبرگرد رخساره از جانب درون، لپ.

لنبه: lanba(-e) [= لمبه] (ص.) گرد (سیب، انار و غیره)، مدور. تخمی که گاه‌گاه مرغ کند که پوست آن نرم باشد.

لنبه: lonba(-e) [= لنبک] (اِ.) فربه و پر گوشت، لنبک. بزرگ سرین. بزرگ؛ مق. کوچک.

لنت: lent (اِ.) پارچه‌ای غیرقابل نفوذ که سقف اتومبیل‌های بارکش و محوطه‌ای را که در آن انواع کالا و میوه ریخته‌اند، پوشانند تا از باران و گرد و غبار محفوظ مانند. (فز.) نواری چسبان که بر دو سر سیم برق ـ که بر هم نهاده و پیوسته باشند ـ پیچند (لغ.) (مکن.) نواری است از جنس فیبر که بصورت دو قسمت هلالی شکل در کاسهٔ لنت (محل ترمز در چرخ‌ها) قرار دارد و پس از فشار دادن پدال ترمز، این دو نیم هلال به جدار کاسهٔ لنت می‌چسبد و بر اثر اصطکاک اتومبیل متوقف می‌گردد.

لنتر: lantar (اِ.) نوعی چراغ به بزرگی کاسه‌ای بزرگ که در آن روغن یا پیه کنند و فتیله‌ای دارد و آن را با دو زنجیر از سقف آویزند.

لنج: lanǰ, lenǰ (امص.) بیرون کشیدن.

بیرون بردن چیزی را از جایی بجایی.

لنج: lanǰ [= لنجه] (اِ.) رفتار از روی ناز و کبر؛ خرام.

لنج: lanǰ [= لنگ] (ص.) شل، اعرج، لنگ.

لنج: lanǰ (اِ.) (گیا.) سدر.

لنج: lonǰ [= لنجه، قس. لوچه، لوشه، لفج] (اِ.) لب. لب ستبر. گرد بر گرد دهان از جانب درون. لب و لنج: (عم.) لبه و اطراف. لب و لنج آویختن: (کن.) عبوس شدن (از خشم و غیره).

لنجه: lanǰ-a(-e) (اِمص.) رفتار از روی ناز و عشوه؛ خرامش.

لنجه: lonǰa(-e) [= لنج] (اِ.) لب، لنج. گرد بر گرد دهان.

لنجیدن: lanǰ-īdan (مص‌م.) (لنجید، لنجد، خواهد لنجید، بلنج، لنجنده، لنجیده، لنج، لنجه). بیرون کشیدن. بیرون بردن چیزی را از جایی بجایی.

لند: land (اِ.) آلت تناسل مرد؛ شرم مرد، نره. پسر؛ مق. دختر.

لند: lond (اِ.) زیر لب سخن گفتن از روی غضب یا غصه؛ ژکیدن. شکایت، شکوه.

لندوک: landūk (ص.) (عم.) دراز و لاغر. (اِ.) (عم.) جوجهٔ مرغ که هنوز پر بر نیاورده باشد.

لندهور: land(a)hūr (ص.) (عم.) مردی دارای اندام درشت و بسیار بلند بالا (گاه با شرط آنکه بی‌مصرف باشد و از وجودش سودی عاید نشود.)

لندیدن: lond-īdan (مص‌ل.) زیر لب سخن گفتن از روی خشم یا غصه، لند لند کردن، غرغر کردن. شکایت کردن. لاف و گزاف گفتن، سخن بیهوده گفتن.

لنکاک: lankāk (اِ.) سخن زشت و درشت، سخن درشت و ناخوش.

لنگ: lang [= لنج] (ص.) آنکه (انسان، حیوان) پای او بلنگد، کسی که یک پای کوتاه یا شکسته دارد؛ شل، اعرج. پایی که بلنگد. عذر لنگ: عذری نامقبول و ناموجه. ماندن، درنگ، توقف.

لنگ: lang [= لنگه] (اِ.) آلت تناسل مرد، شرم مرد، نره.

لنگ: leng [(ران، ساق)، (پا)] (اِ.) پا از بن بیغولهٔ ران تا نوک ابهام قدم. لنگ و پاچه: پا (از بن بیغولهٔ ران تا نوک ابهام) و پاچه. دست و پای ستور. کعب پا. لنگه، نصف بار، عدل. فرد، طاق، تک؛ مق. زوج، جفت. (کشتی) بند و فنی است و آن انواع دارد. لنگ خاکی: (کشتی) حریف را به خاک انداختن و پا بر پشتش زدن. لنگ سرکش: (کشتی) فنی است از فنون کشتی و آن پای خود را به عضوی از اعضای حریف بند کردن و به زور کشیدن. لنگ کمر: (کشتی) فنی است از کشتی و آن پای خود را در پای حریف بند کردن و زور بر کمرش آوردن است تا بر زمین افتد. لنگ‌اش در هوا است: (عم.) تکلیفش معلوم نیست.

لنگ: leng (اِ.) (عم.) هنگام، وقت.

لنگ: long (اِ.) پارچه‌ای مستطیل که به هنگام دخول در گرمابه بر کمر بندند؛ فوطه، ازار. لنگ زورخانه: نوعی لنگ از جنس لنگ‌های حمام یا از جنس ابریشم (که در کاشان و یزد بافته می‌شود.) که آن را در هنگام کشتی گرفتن بر روی شلوار می‌بندند. پهلوانان و پیش‌کسوتان می‌توانند دامن لنگ خود را بگذارند ولی نوچه‌ها و تازه‌کارها حتماً باید لنگ را از وسط پای بالا کشیده و روی لنگ استوار کنند (توبا. ۳۳).

لنگا: langā (اِ.) چرم نرم. کفش.

لنگا: lengā (ص.) کجی و انحا در پارچه.

لنگ انداختن: long-andāxtan (مص‌م.)

پرتاب کردن لنگ. (کن.) (زورخانه) عملی که مرشد در گود زورخانه کند برای جدا کردن دو کشتی گیر از یکدیگر و آن چنان است که مرشد از جایگاه خویش لنگی گرد کند و بر سر دو کشتی‌گیر که گرم کشتی هستند اندازد تا آن دو بخوشی از هم جدا شوند. همچنین هنگامی که مرشد یا ورزشکار دیگری بخواهد به پهلوانی که مشغول هنرنمایی است احترام یا تواضع کند از بیرون گود برایش لنگ پرتاب می‌کند. (توسعاً) میانجی شدن میان دو تن برای ایجاد صلح بین آنها. (کن.) تسلیم شدن، اظهار بندگی و اطاعت کردن.

لنگ‌بره: leng-bar(r)a(-e) (إمر.) قسمی آش که از آرد گندم می‌سازند و آن را بر ران بره نهند و مثل رسن تابند و سپس بریان کنند و در گوشت پزند.

لنگ‌دراز: leng-derāz (ص‌مر.) دارای پای دراز. به طنز افراد بلند قد را گویند.

لنگر: langar [= معر. انجر] (إ.) آلتی آهنی که به طنابی دراز متصل است و چون خواهند کشتی را در جایی متوقف سازند، آن را به آب اندازند و آنگاه که خواهند کشتی را به حرکت آورند، آن را از آب برگیرند. ضح.ـ ملاحان سواحل خلیج فارس دو نمونه لنگر دارند: یکی پنج شاخه دارد و یکی دو شاخه دارد. پنج شاخه‌یی را که بزرگ است (مطرحانی) گویند و آن را که کوچک است «لنگر میانی» گویند. لنگر دو شاخه سه نمونه دارد و هر سه نمونه را «فواره» گویند (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱:۱۱-۱-۴ ص ۱۴۵). جایی را گویند که در آنجا همه روزه به فقیران طعام دهند. محل اجتماع و خوردنگاه صوفیان، خانقاه. محجری از سنگ، چوب، خشت یا گل که بر دور مزار بزرگان کشند؛ ضریح. (کن.) تمکین، وقار. (ص.) شخصی که در مکر و حیله و خیرگی به مرتبهٔ اعلی باشد و هر جا رود وجودش گران و نادلچسب بود؛ مق. بادبان. گدا، دریوزه‌گر. ترکیبات اسمی: لنگر بندباز: چوبی بلند یا عصایی از آهن که بندباز بدست گیرد تا با حرکت دادن آن تعادل خود را روی بند حفظ کند. لنگر ساعت: پاندول، رقاصک. لنگر شمشیر: سنگینی شمشیر. ترکیبات فعلی: لنگر از کف دادن: (کن.) مضطرب و سراسیمه شدن، اختیار از دست دادن. لنگر به خود گرفتن: (کن.) از جا بدر نرفتن، ثبات ورزیدن. لنگر به خود نگرفتن: از جا بدر رفتن.

لنگرگاه: l.-gāh [یو. ف. = لنگرگه] (إمر.) جایی از دریا که کشتی در آن بایستد و پیشتر نتواند رفت. بندر.

لنگ ماندن: leng-māndan (مص‌ل.) (عم.) معطل ماندن، بیچاره شدن.

لنگوته: longūta(-e) (إ.) لنگی است کوچک که درویشان و فقیران و مردم بی‌سر و پا بر میان بندند.

لنگه: lenga(-e) (إ.) باری که بر یک جانب (راست یا چپ) ستور حمل شود؛ عدل، تاچه. یکی از دو قسمت در، لت، لخت، مصراع. یک فرد، طاق؛ مق. جفت. لنگهٔ کفش: یکی از دو تای کفش. لنگه کفش کهنهٔ کسی بودن: سخت حامی و طرفدار او بودن (به مزاح گویند) (لغ.) مانند، عدیل، نظیر. لنگه ندارد: (عم.) نظیر ندارد، بی‌همتا است.

لنگه: langa(-e) [= لنگ] (إ.) آلت تناسل.

لنگه به لنگه: lenga(-e)-be-lenga(-e) (ص‌مر.) دو لنگه که به یک اندازه یا رنگ یا شکل نباشند؛ ناجور.

لنگیدن: lang-īdan (مص‌ل.) به هنگام رفتن

به یک جانب بلند و کوتاه شدن به سبب نقص پا یا خستگی، شلیدن. لنگیدن کاری: نقصی در آن بودن که موجب تعویق و تعطیل گردد (لغ.)

لو: law(low) (اِ.) نوعی از حلوا است.

لو: law(low) (اِ.) پشته، بلندی.

لو: law(low) (اِ.) زرداب، صفرا.

لو: law(low) [ع.] (حر. ربط. شرط) اگر، گر. لولو.

لو: low [= لب] (اِ.) لب، شفه.

لو: lū (اِ.) خال (در بازی ورق). یک لو: ورقی که یک خال داشته باشد. دو لو: ورقی که دو خال داشته باشد.

لواء: levā' [ع. ف. لوا] (اِ.) درفش، رایت، علم، بیرق، اختر. (اِصط. تر. ع.) ایالت، استان.

لواحق: lavāheγ [ع.] (ص. اِ.) ج. لاحق، لاحقه. پیوسته‌ها بدنبال چیزی؛ مق. سوابق. ملحقات، ضمایم. حوادث تازه؛ مق. سوابق. توابع ناحیه‌ای، اعمال. (نج.) خمسهٔ مسترقه، پنجهٔ دزدیده.

لوازم: lavāzem [ع.] (اِ.) ج. لازم، لازمه‌چیزهای لازم، ضروریات. وسایل، آلات، ادوات؛ ج. (غفص.) لوازمات. لوازم صفتی: (بع.) آن است که الفاظ مشترک بطوری ترکیب شوند که از هر لفظی یک معنی مفید غرض بود و از معنی دوم مراعات نظیر و ایراد لوازم حاصل آید و این معنی اصلاً مراد نباشد و در افادهٔ ترکیب بدان معنی گمان نرود. فرق میان این صفت و تخیل آن است که در تخیل به معنی دوم گمان رود و در لوازم صفتی گمان نرود، پس صنعت مراعات نظیر ایراد لوازم صفتی باشد. لوازم لفظی: (بع.) آن است که الفاظ خاص غیرمشترک را به مجرد قصد صنعت لوازم آرند. لوازم معنوی: (بع.) آن است که ایراد الفاظ لوازم برای صحت معنی نبود نه به مجرد قصد صنعت.

لواش: lavāš [= لواشه = لباش] (اِ.) قسمی نان تنک و نرم و نازک، رقاقه.

لواشک: lavāš-ak [= لواشه] (اِ.مصغ.) لواش کوچک. لواشی است که از آلو تهیه کنند بدین طریق که گوشت آلو را ـ که خوب پخته شده باشد ـ له کرده و مانند نان لواش پهن و نازک کرده، به فروش رسانند.

لواط: lavāt [ع.] (ص.) غلامباره، امردباز، شاهدباز، لاطی.

لواط: lavvāt [ع.] (مص‌م.) درآمیختن با امرد. (امص.) امردبازی، شاهدبازی.

لواطه: levāta(-e) (مص‌م.) درآمیختن با امرد، لواط. (امص.) غلامبارگی، شاهدبازی.

لواف: lavvāf [ع.] (ص.) زیلوباف. سازندهٔ لوازم چادر و خیمه. جوال‌باف. پاتاوه‌باف. پای‌تابه فروش.

لوالوا: lavālavā [= لولو] (ص.) سبک، بی‌وقار، جلف. رذل، سلفه.

لوام: lovvām [ع.] (ص.) بسیار ملامت کننده، بسیار نکوهنده.

لوامع: lavāme' [ع.] (ص.) ج. لامع و لامعه. درخشنده‌ها، رخشان‌ها. (تَصـ.) انوار ساطعه که لامع می‌شود به اهل بدایات از ارباب نفوس طاهره و منعکس می‌گردد از خیال به حس مشترک و بواسطهٔ حواس ظاهره مشاهده می‌شود (لمع؛ فرع.سج.)

لوامه: lavvāma(-e) [ع. لوامة] (ص.) مؤنث لوام. نفس لوامه: نفسی که آدمی را پس از ارتکاب گناهی ملامت کند.

لوبشه: lūbaša(-e) (اِ.) غلهٔ کوفته شده که هنوز از کاه جدا نشده باشد.

لوبیا: lūbiyā [= لوویا = لوبیه = لوبیاء. معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که دستهٔ خاصی را بنام دستهٔ لوبیاها در این

تیره بوجود می‌آورد. این گیاه پیچنده و بالا رونده است. برگ‌هایش مرکب سه تایی است. گل‌هایش کوچک و غالباً سفید رنگ و گل‌آذینش خوشه‌یی است. در حدود ۶۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً در نواحی معتدل و یا گرم می‌رویند. لوبیا در اغلب نقاط ایران کشت می‌شود و اقسام مختلف آن در اغذیه مصرف می‌گردد. میوهٔ لوبیا جزو میوه‌های بنام است و در هر غلاف آن چندین دانه موجود است. اقسام مختلفی که در ایران کشت می‌شوند عبارتند از: لوبیای مرمری، لوبیای قرمز، لوبیای چشم‌بلبلی، لوبیای رسمی، لوبیای چینی؛ فصولیه، لوبیاء. لوبیای دریایی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ اسفناجیان که در سواحل دریاها می‌روید. ساقه‌ها و برگ‌هایش متقابل، گل‌هایش عاری از جام و میوه‌اش کپسولی شکل است. در حدود ۸ گونه از این گیاه شناخته شده است. از خاکستر این گیاه سود (کربنات سدیم) بدست می‌آورند؛ خریس، قلی. لوبیای ژاپنی: (گیا.) گونه‌ای لوبیا که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۸۰ سانتیمتر و گاهی تا یک متر است. برگ‌هایش متناوب و مرکب از سه برگچه است. گل‌هایش تقریباً سفید رنگ و متمایل به بنفش هستند. میوه‌اش زرد رنگ به طول ۲ تا ۶ سانتیمتر و به عرض ۱ تا ۱/۵ سانتیمتر است و در آن ۲ تا ۵ دانه قرار دارد. دانهٔ لوبیای ژاپنی به بزرگی یک نخود ولی کمی مسطح است و گاهی کروی می‌باشد. درازیش ۶ تا ۷ میلیمتر و پهنایش ۴ تا ۶ میلیمتر است. رنگ دانهٔ لوبیای ژاپنی ممکن است سفید یا زرد یا قرمز و یا به رنگ‌های دیگر باشد. لوبیای ژاپنی گیاهی بسیار مفید است، بطوری که امروزه از لحاظ اهمیت فراوانی که در تغذیهٔ انسان دارد در غالب نقاط کشت می‌شود؛ لوبیای چینی، فول‌صویه، سویا. لوبیای سبز: (گیا.) قسمی لوبیا که فقط به منظور استفاده از میوه‌اش در حالی که هنوز دانه‌ها نارس می‌باشند کشت می‌شود. میوهٔ نارس لوبیا که به شکل میوهٔ باقلا سبز رنگ است در اغذیه مصرف می‌گردد. لوبیای فرنگی: (گیا.) قسمی لوبیا که در عهد ناصرالدین شاه به ایران وارد شد و رواج یافت (المآثر و الآثار ۱۰۰). لوبیای مرمری: (گیا.) گونه‌ای لوبیا که دانه‌هایش سفید رنگ است؛ لوبیای سفید.

لوبیاپلو: lūbiyā-polow (امر.) پلوی که لوبیا در آن کنند. طریقهٔ آن چنین است: لوبیا (خواه لوبیای سبز تازه یا دانهٔ لوبیای خشک کرده) را جداگانه جوشانیده، پوست آن را گرفته مقشر سازند و قبل از برنج در دیگ ریزند. همین که پخته شد، برنج را ریخته و صاف کرده به طریق پلو دم کنند.

لوت: lūt [= روت، قس. لخت] (ص.) برهنه، عور. زمین بی‌آب و علف.

لوت: lūt (اِ.) پسر ساده، امرد، تاز.

لوت: lūt (اِ.) طعام لذیذ. طعام در نان تنک پیچیده. لقمهٔ بزرگ، تکه.

لوت: lūt (اِ.) (مس.) سازی است که در ایران بنام عود معروف می‌باشد. پیانو نوازان فرانسوی در قرون ۱۷ و ۱۸ م. برای این ساز قطعات سبکی می‌ساختند که بعدها تحت عنوان پرلود، کورانت، ساراباند، کاوت، ژیگ و غیره ظاهر شد (جمال‌شناسی از نظر موسیقی ۳۹).

لوترا: lūtarā [= لوتر = لوتره] (اِ.) زبانی غیرمعمول که دو کس باهم قرار داده باشند که بدان سخن گویند تا دیگران از آن چیزی نفهمند؛ زبان شکسته.

لوتو: loto (اِ.) نوعی بازی قمار است که به وسیلهٔ کارت‌هایی که در آن شماره‌هایی ثبت شده انجام می‌گیرد. در این بازی گردونه‌ای

اعداد مختلف را اعلام می‌کند که اگر با شماره‌های کارت‌ها موافق باشد صاحب کارت برنده اعلام می‌شود.

لوث: laws(lows) [ع.] (مص‌م.) آلوده کردن. (امص.) آلودگی، آلایش. پلیدی، بدی.

لوج: lūǰ (ص.) لوت، برهنه، عریان.

لوچ: lūč (ص.) کسی که چشمش چپ است؛ کج چشم، احول، دوبین.

لوح: lawh(lowh) [ع.] (اِ.) هر چه پهن باشد از استخوان و کتف و تخته و جز آن که بر آن نویسند؛ ج. الواح. تختهٔ کشتی. تختهٔ شانه، تختهٔ کتف. پاتختهٔ چوبی که جولاهه با انگشتان پا محکم گیرد. آلتی است از آلات ساعت. (فل.) صحیفهٔ نفس که محل ارتسام صور اشیاء است (فرع. سج.) (فل.) نفوس سماوی که محل ارتسام صورت کلیهٔ موجودات عالم سفلی است (فرع. سج.) ترکیبات اسمی: لوح اعظم: (فل.) عقل اول (اسفار ج ۳ ص ۱۰۰، فرع. سج.) لوح پا(ی): دو تختهٔ کوچک باشد که بافندگان و جولاهگان چون پای راست بر یکی افشارند نیمی از رشته‌ها پایین رود و چون پای چپ بر دیگری افشارند نیم دیگر؛ پا افشار. لوح پاک: (کن.) تختهٔ ساده و بی‌نقش. لوح تربت: تخته سنگی که بر آن آیات و ابیات کنند یا نویسند و بر فراز قبر نهند و گاه نیز همچنان ساده و بی‌نقش نهند. لوح تعلیم: تخته‌ای که بر آن حروف کلمات را نویسند و به کودکان تعلیم دهند. لوح خاموشی: (اضد. تشبیهی) خاموشی، سکوت. لوح دورنگ: لوحه‌ای که دارای دو رنگ باشد. (کن.) روز و شب. (کن.) دنیا به اعتبار شب و روز. لوح دیوان: لوحی کوچک که بر سر دیوان شاعران و کتب منثور از طلا یا با رنگ سازند. لوح ساده: لوحی بی‌نقش و نگار. لوح تلسم: صفحه‌ای از مس یا برنج، کاغذ و غیره که در آن وجه گشادن طلسم و حقیقت آن کنده یا نوشته و پنهان کرده باشند. لوح قبر: سنگی که بر سر قبر گذارند، لوح تربت. لوح قدر: (فل.) لوح نفس ناطقهٔ کلیه است که مرتبت تفصیل لوح قضا است؛ لوح محفوظ (میرسیدشریف؛ فرع. سج.) لوح قضا: (فل.) لوح عقل است و آن سابق بر مجردات است. (میرسیدشریف؛ فرع. سج.) لوح محفوظ: (فل. تص.) نفس کلیهٔ فلکیه است زیرا آنچه در جهان ساری و جاری شود مکتوب و ثابت و مرتسم در نفس کلیهٔ فلکیه است با لوازم و حرکات و حالات خود، همچنانکه به وسیلهٔ قلم در لوح حسی نقوش حسیه مرتسم می‌شود، از عالم عقل صور معلوم و مضبوط بر وجه کلی در نفوس کلیهٔ فکلیه ـ که قلب عالم‌اند ـ مرتسم می‌گردد و از آن جهت آن را لوح محفوظ گویند که صور فایض بر آن همواره محفوظ و مصون از تغییر و تبدیل است و بر یک نسق مستمر است (فرع. سج.) لوح محو و اثبات: (فل.) عبارت است از نفوس منطبعهٔ فلکی که محل ارتسام صور جزئی موجودات عالم است با اشکال و هیآت خاص آنها (فرع. سج.) لوح مرقد: لوح قبر، لوح تربت. لوح مشق: لوح تعلیم. لوح ناخوانده: (کن.) لوح محفوظ. (کن.) علم لدنی. لوح نفوس جزوی سماوی: (فل.) محل انتقاش کلیهٔ موجوداتی است که در این عالم هست با اشکال و هیآت و تصاویر آنها. این لوح را «سماء دنیا» (آسمان جهان) هم نامیده‌اند و آن مانند خیال عالم است چنانکه لوح قضا به مثابهٔ روح عالم است. (تعریفات ص ۱۳۰؛ فرع. سج.) لوح هیولی: (فل.) عالم اجسام است که قابل و محل صور منفصل مختلف متعاقب است (فرع. سج.) ترکیب فعلی: لوح را از سر

گرفتن: (کنـ.) از نو تعلیم گرفتن. کاری را از نو شروع کردن.

لوخ: lūx (صـ.) خمیده، گوژپشت.

لو دادن: law(low)-dādan [= لاو دادن] (مصـم.) سرّ کسی را بروز دادن، مشت کسی را باز کردن، اسرار قلبی یا خطای خود را فاش کردن. لو دادن چیزی را یا مالی را: مفت از دست دادن آن را. لو دادن ناموس خود را: به بی‌عفتی تن دادن.

لوده: lawda(lowda) (صـ.) (عـمـ.) آنکه سخنان مضحک گوید. شوخ، بی‌حیا.

لوده: lawda (اِ.) سبدی دراز که در آن میوه کنند و بر پشت گرفته و به جاها برند و دو تای آن را بر چارپا بار کنند.

لوده: lawda (اِ.) تریدی از خردهٔ نان خشک و سبوس که به گاو دهند (لغ.)

لور: lūr (اِ.) سیل، سیلاب. زمینی که آن را سیلاب کنده باشد؛ لورکند.

لور: lūr (اِ.) مادهٔ پنیری که از شیر بریده حاصل شود و آن غذایی ثقیل است و با شکر یا شیر خورند (لغ.)، چون آب شیری را که مایع پنیر زده باشند و آب آن خارج شده، بجوشانند مایعی سفید رنگ مانند پنیر بدست می‌آید که آن را لور گویند. رخبین.

لور: lūr (اِ.) لوری. بی‌شرم، بی‌حیا.

لور: lūr (اِ.) کمان حلاجی، کمان پنبه‌زنی.

لور: lūr (اِ.) شوخی، بی‌حیایی.

لورانک: lūr-ānak [= لولانک، قس. لورآور] (اِ.) ظرفی فلزی که در آن روغن و غیره کنند؛ دبهٔ روغن.

لورکند: lūr-kand [= لورکنده] (صـمفـ. اِمر.) زمینی که آن را سیلاب کنده باشد.

لوره: lūra(-e) (اِ.) زمینی که سیلاب آن را کنده باشد.

لوری: lūr-ī [= لولی] (صـنسبـ. اِ.) بی‌حیا، بی‌شرم. کولی. غربتی، غره‌چی، غریب اشمار، قرشمال.

لوزی: lūr-ī (اِ.) (پز.) خوره، جذام.

لوز: lawz(lowz) (اِ.) (گیا.) بادام. لوز حُلو: بادام شیرین. لوز مُرّ: (گیا.) درخت بادام تلخ را گویند، گونه‌ای بادام که دانه هایش تلخ است. لوز هندی: (گیا.) بادام هندی.

لوز: lawz(lowz) [= لوزه] (اِ.) قسمی شیرینی که خود انواع دارد. لوز زرد: نوعی حلوای زرد. طرز تهیه: چاشنی روح‌افزا را درست کنند و پس از پایین آوردن برای هر کیلو شکر ۲۵۰ گرم بادام کوبیده را ـ تا گرم است ـ در آن ریزند با دو مثقال زعفران ساییده و خوب هم زنند. سپس کف مجمعه را چرب کرده در آن ریخته پهن کنند و پس از بستن ببرند. لوز شیرازی: نوعی حلوا. طرز تهیه: نیم من بادام سفید را در عرق یاس یا در بهار نارنج مدتی بخوابانند که بوی عطر بردارد و هنگام لزوم بکوبند و از غربال خارج نمایند. آنگاه ۱۶ سیر قند را چرک گرفته قوام آورند که دوغ بیشتر ندهد. سپس آن را زمین گذاشته با چوبی آن قدر بزنند که رس شود. همین که سرد شد سه سفیدهٔ تخم‌مرغ در آن ریخته باز بزنند. لبهٔ بادام را کم‌کم بریزند و بهم بزنند. از آن بادام کوبیده باید قدری نگاه دارند که در مجمعه بپاشند. خمیر بادام را به ضخامت یک بند انگشت بطور مساوی در مجمعه پهن کنند و قدری هم هل نیم‌کوب روی آن پاشند و وردنهٔ ملایمی بکشند تا هل نچسبد. چون مدتی بماند خود را بگیرد و بعد آن را مانند لوز ببرند. لوز عسل: حلوایی است شبیه لوز شیرازی، جز اینکه آن را با عسل خمیر می‌کنند ولی قند باید بیشتر قوام آمده باشد. آن را روی بادام در مجمعه می‌ریزند تا به کلفتی یک بند انگشت ببندد و هل و مغز پسته را نرم کوبیده بپاشند و مانند لوز ببرند.

لوز نارگیل: حلوایی است. طرز تهیه: پوست سیاه نارگیل را گرفته با کمی قند می‌کوبند تا به روغن افتد. بقیهٔ اعمال آن مانند لوز شیرازی است.

لوز: lawz(lowz) (ص. اِ.) امرد، تاز.

لوز: lawz(lowz) (اِ.) موش.

لوز: lawz(lowz) (اِ.) (بنا.) چسب.

لوزه: lawza(lowze) (ص.) هر چیز شیرین و چرب (خواه لقمه و خواه سخنان خوب و دلکش). (اِ.) (کن.) فروتنی، چاپلوسی، تملق.

لوزی: lawz-ī(low-) [ع.] (ص‌نسبـ.) منسوب به لوز، به شکل بادام، بادامی. (اِ.) (هنـ.) سطحی است چهار ضلعی که هر چهار ضلع آن برابر باشند و زاویه‌های مقابل آن دو به دو مساوی باشند. ضحـ. در لوزی هر خطی که دو رأس مقابل را بهم وصل کند، قطر گویند. (زمـ.) قسمی مروارید به شکل بادام.

لوزینه: lawz-īna(loz-e) [= معر. لوزینج: لوز (بادام) + ینه، پسـ. نسبت] (اِ.) حلوایی است که از شکر (یا عسل) و مغز بادام نرم کوبیده و مخلوط به گلاب می‌سازند. این خمیر را در میان ورقه‌های بسیار نازکی از نان مانند لواش (و حتی از آن نیز نازکتر) می‌پیچند و به قطعه‌های کوچک می‌برند و در ظرفی به صف در کنار هم مرتب می‌کنند و شربتی از شهد و شیرهٔ تازهٔ آمیخته به گلاب می‌جوشانند و بر آن می‌ریزند. آخرالامر مقداری مغز پستهٔ خرد کرده و کوبیده بر روی آن می‌پراکنند (کتاب الطبیخ ص ۸٦، کلیله مصحح مینوی ۲۴۰ ح ۳).

لوژ: lūž (اِ.) گردونه‌ای کوچک که روی آن نشینند و در پیست‌های اسکی روی برف سر خورند.

لوس: lūs(lōs.قد) (اِ.) باری که به کافور زنند تا وزنش زیاد شود؛ غش کافور.

لوس: lūs(lōs.قد) (اِ.) تملق، چرب زبانی.

(ص.) (عم.) کسی که بیهوده خود را عزیز نماید و گفتار و رفتار نامتناسب از او سر زند؛ ننر. لوس و ننرلوس بار آوردن: کودک را طوری تربیت کردن که لوس و ننر شود.

لوس: lūs(lōs.قد) [= لس] (اِ.) چاشنی، مزه.

لوسانه: lūs-āna(-e)(lō.قد) (اِ.) چاپلوسی، تملق. فریب.

لوستر: lūstr (اِ.) چراغ بلوری یا فلزی چند شاخه که آن را به سقف اطاق آویزند؛ چراغ آویز، چلچراغ.

لوس و ننر: l.-o-nonor (ص.) کسی که بیهوده خود را عزیز نماید.

لوش: lawš(lowš) (اِ.) خربزه‌ای که خراب شده و قابل خوردن نباشد.

لوش: lūš (ص.) آنکه دهانش کج باشد. کسی که به مرض جذام مبتلی باشد.

لوشه: lawša(lowše) [= لویشه = لبیشه] (اِ.) لب (حیوان و انسان)، لوچه.

لوطی: lūt-ī [قس. لوتی] (ص.) غلامباره، لواطه‌کار. هرزه‌کار، فاسد. کسی که از نیروی بدنی و روحی برخوردار است و در عین غداره‌بندی و چاقوکشی به حمایت مظلومان و بیوه زنان برخیزد و به قدر وسع خود سخاوت پیشه کند. لوطی الهی: لوطی خدایی.

لوطی‌گری: l.-gar-ī (حامص.) عمل لوطی. جوانمردی.

لوعت: law'at(low-) [ع. لوعة] (امص.) سوزش، حرقت.

لوغ: lūγ (اِ.) دوشیدن.

لوک: lūk(lōk.قد) [= لک، گنابادی، شتر نر] (اِ.) نوعی شتر کم موی بارکش.

لوک: lūk(lōk.قد) [= لُک] (ص.) آنکه دستش معیوب باشد؛ اشل، اقطع. کسی که با هر دو زانو و کف‌های دست راه رود. عاجز، زبون.

لوکس: lūks (اِ.) تجمل بسیار در جامه و اثاثهٔ منزل و غیره. (ص.) (ف.) عالی، بسیار زیبا.

لوکوموتیو: lokomotīv (اِ.) ماشینی که به وسیلهٔ بخار، الکتریسیته یا موتورهای دیزل حرکت کند و واگون‌های قطار راه‌آهن را به حرکت درآورد.

لوکه: lūka(-e) (اِ.) آرد (مطلقاً). آردی که از گندم و نخود بریان شده بدست آید؛ آرد پست.

لوکه: lūka(-e) (اِ.) پنبه که پنبه دانه را از آن جدا کرده باشند و هنوز حلاجی نشده باشد.

لوکه: lūka(-e) (اصت.) آواز و نالهٔ گربه و سگ.

لول: lūl (ص.) مست مست، سخت مست، مست طافح.

لول: lūl [= لوله] (اِ.) لولهٔ (تفنگ و اسلحهٔ کمری). دو لول: (تفنگ) دارای دو لوله. شش لول، ششلول. یک لول: (تفنگ) دارای یک لوله. استوانه‌ای از تریاک، لولهٔ تریاک: یک لول تریاک.

لول: lūl [= لور] (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا.

لولا: lawlā(low-) (اِ.) قطعه‌ای آهنی که وسیلهٔ اتصال در و پنجره به چهار چوب آنها است. لولای توهمی: نوعی لولا که چفت‌ها از یکدیگر جدا نشوند. لولای چاکدار: نوعی لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا گردد؛ مق. لولای درنیا و لولای توهمی. لولای درنیا: نوعی لولا که دو قسمت متحرک آن از یکدیگر جدا نشود.

لولب: lawlab(low-) (اِ.) آب بسیار که جهت بسیاری و تنگی دهانهٔ کاریز یا ماشوره به هنگام جریان بگردد و بصورت نایژه باشد.

لولو: lūlū (اِ.) صورت مهیبی که برای ترسانیدن کودکان سازند. وجودی وهمی که کودکان را بدان ترسانند؛ لولو خرخره. لولو(ی) سر خرمن: مترسکی که در جالیزها و مزارع نصب کنند تا پرندگان و جانوران بترسند و به مزرعه آسیب نرسانند. (کنـ.) شخص بی‌قواره و مهیب.

لولو: lūlū [= لوالو = لوالوا] (ص.) سبک، بی‌وقار.

لولوخرخره: l.-xorxora(-e) [= لولوخرخر] (امر.) شکلی مهیب که بدان کودکان را ترسانند. صورتی وهمی که اطفال را با حکایت اعمال وی ترسانند.

لوله: lūla(-e) [لوله، دوش حمام، نی] (اِ.) هر چیز میان تهی دراز و استوانه‌یی که بتوان از آن مایعی گذرانید؛ انبوب، نایژه؛ ج. (غفصـ.) لولجات. ترکیبات اسمی: لولهٔ آزمایش: (شیمـ.) لوله‌ای شیشه‌یی که در آزمایشگاه‌ها جهت اعمال شیمیایی بکار برند. لولهٔ آفتابه: قسمتی لوله‌یی شکل که به تنهٔ آفتابه متصل است و از دهانهٔ آن مایع بیرون ریزد؛ نایژهٔ آفتابه. لولهٔ اطمینان: (شیمـ.) لولهٔ خمیده‌ای که در آزمایش‌های شیمیایی برای جلوگیری از ترکیدن ظروف کار گذارند. لولهٔ بینی: (پز.) قسمت برآمدهٔ صورت که عموداً بین پیشانی و دهان قرار دارد و در انتهای جوف آن رشته‌های عصبی حساس حس شامه جای دارند و هوای تنفسی نیز به توسط آن داخل و خارج شود؛ دماغ. لولهٔ تفنگ، مسلسل، توپ و غیره: (نظ.) قسمت فلزی میان تهی و دراز تفنگ، مسلسل، توپ و غیره که گلوله از دهانهٔ آن خارج می‌شود. لولهٔ چراغ (لامپا): شیشهٔ استوانه‌یی که بالای چراغ و محیط بر فتیله گذارند. لولهٔ سماور: دودکش سماور. آنچه که به شکل استوانه در آورند. لولهٔ تریاک: استوانه‌ای از تریاک که خود واحدی برای

آن بشمار می‌رود. (کنـ.) (عم.) شخص بدعنق. ترکیب فعلی: خوشی‌ها را از لولهٔ دماغ کسی بیرون آوردن: (عم.) با اذیت و آزار وی خوشی‌ها و لذات او را تبدیل به رنج و اندوه کردن.

لوله‌کشی: l.-kaš(keš)-ī (حامص.) نصب لوله‌های فلزی یا سیمانی و غیره در زیر خاک تا آب از منبع در داخل آن‌ها جریان یابد و به خانه‌ها، باغ‌ها و جز آنها رسد یا نفت از مبدأ آن به نقاط دیگری جاری شود.

لولهنگ: lūlaheng [= لولنگ = لولهین = لولئین] (ا.) (عم.) آفتابهٔ گلی، ابریق.

لولی: lūl-ī [= لوری] (ص‌نسبـ.) بی‌شرم، بی‌حیا؛ ج. لولیان.

لولی: lūl-ī (ا.) کولی، کاولی، قرشمال، غریب اشمار؛ ج. لولیان. فاحشه، روسپی.

لولیدن: lūl-īdan (مصل.) (عم.) در جای خود جنبیدن (مانند کرم و مار). رفت و آمد کردن به آهستگی. نمو کردن کودک بطوری که خود بتواند راه برود. درهم لولیدن: (عم.) توی هم رفتن.

لوم: lawm(lowm) [ع.] (مص‌م.) ملامت کردن، سرزنش کردن. (امص.) ملامت، نکوهش، سرزنش.

لون: lawn(lown) [ع.] (ا.) رنگ (سرخی، زردی و غیره). جنس، نوع، قسم. از لونی دیگر: به نوعی دیگر، به وجهی دیگر. از هر لونی: از هر قسم. بر آن لون: بدان قسم، بدان وجه.

لوند: lavand (ص.) زن بدکاره، روسپی، فاحشه. پسر بدکاره. کاهل، هیچکاره. دختر خوش زبان شیرین حرکات. عشرت کننده، عیاش. شاگرد مزدور، خدمتکار. سرهنگ بی‌باک خدا ناترس که مال مردم را غصب کند. مهمان طفیلی خراباتیان.

لوی: levī(-vē.قد) [ممال ع. لواء] (ا.) لواء، درفش.

لوی: lavā [ع.] (امص.) پیچش شکم و درد آن.

لوید: lavīd [= لویز] (ا.) دیگ بزرگ سرگشادهٔ مسین.

لویشه: lavīša(-e) [= لویش = لویشن = لبیشه = لبیشن = لباشه = لواشه = لباچه] (ا.) ریسمانی که به شکل حلقه بر سر چوبی نصب کنند و اسب و خر چموش را در آن حلقه نهند و بتابند تا حرکات ناپسند نکنند.

لویه: lūya(-e) (ا.) هر ته از پارچه و لباس، لای، تاه، تو. یک لویه: یک تا، یک لا.

له: lah (ا.) شراب انگوری، باده.

له: lah (ا.) بوی (خوب یا بد).

له: leh (ص.) از هم پاشیده، مضمحل شده. خرد، شکسته.

له: loh [= آله = آلوه = اله] (ا.) (جا‌نـ.) عقاب.

لهات: lahāt [ع. لهاة] (ا.) (پز.) زبان کوچک را گویند که عبارت از زایده‌ای است که از وسط شراع الحنک در عقب دهان و ابتدای حلق آویخته است؛ ملازه. ضح.ـ در برخی مآخذ زبان کوچک را مرادف با شراع الحنک نیز ذکر کرده‌اند.

لهاز: lehāz [ع.] (ا.) چوب پاره‌ای که به وسیلهٔ آن سوراخ تبر و چرخ چاه را تنگ کنند. داغی که بر زیر گوش اشتر نهند.

لهاشم: lahāšom (ص.) زشت و بد و زبون.

لهب: lahb [ع.] (ا.) شعلهٔ آتش بی‌دود، زبانهٔ آتش بی‌دود.

لهبله: lahbala(-e) (ص.) ابله، احمق، نادان.

لهجه: lahǰa(-e) [ع. لهجة] (ا.) زبان، لسان؛ ج. لهجات. گفتار. شعبه‌ای از یک زبان که با تغییراتی در ناحیه‌ای تکلم شود، مثلاً گیلکی، کردی، لری، سمنانی، لهجه‌هایی هستند از ایرانی؛ ج. لهجات. نحوهٔ تکلم،

وضع سخن‌گفتن.

لهر: lahar [قس. له، شراب] (اِ.) می‌خانه، شراب‌خانه. قحبه‌خانه.

لهر: lahar [موج دریا] (اِ.) موج آب.

لهف: lahaf [ع.] (مص‌ل.) اندوهگین شدن. حسرت خوردن، دریغ خوردن.

لهف: lahf [ع.] (اِ.) حسرت. حزن، اندوه.

لهفت: lohaf [محر. ع. لعبت] (اِ.) صورتی که دختران از پارچه سازند و با آن بازی کنند؛ ج. لهفتان.

له‌له: lah-lah (اِصت.) (عم.) آواز نفس پیاپی سگ با بیرون کردن زبان به هنگام تشنگی.

لهنه: lohna(-e) (اِ.) سنگ، حجر.

لهنه: lohna(-e) [ع. لهنة] (اِ.) طعام اندک که پیش مهمان نهند تا بدان مشغول شود پیش از غذای اصلی. نهاری، نیم‌چاشت، لهنهٔ جان‌گزا(ی): سنگی است همچون سیماب که قدما می‌گفتند هر کس آن سنگ را ببیند بخندد؛ حجرالضحک.

لهو: lahv [ع.] (مص‌ل.) بازی کردن. انس گرفتن به سخن کسی. جماع کردن. (اِمص.) بازی. انس، الفت. جماع، آرمش. (اِ.) زن یا فرزند که با او بازی کنند. آنچه که مردم را مشغول و محظوظ کند. لهو و لعب: اشتغال به لذات و بازی.

لهی: lehī (اِ.) اجازه، رخصت.

لهیب: lahīb [ع.] (اِ.) گرمی آتش. شعلهٔ آتش بی‌دود، زبانهٔ آتش. سوز، سوزش.

لهیدن: leh-īdan (مص‌ل.) (عم.) له شدن.

لیاقت: liyāγat [ع. لیاقة] (مص‌ل.) شایسته بودن، درخور بودن. (اِمص.) شایستگی، سزواری، برازندگی.

لیان: layān(li-) (ص.) درخشان، تابان.

لیبرال: līberāl (ص.) طرفدار آزادی، آزادی‌خواه.

لیبرالیسم: līberālīsm (اِ.) نظریهٔ طرفداران آزادی که در مقابل سوسیالیسم و رهبری دولت قرار دارد. (اختصاصاً) فرضیه‌ای که طبق آن دولت نباید در روابط اقتصادی افراد و اشخاص، طبقات جامعه یا ملت دخالت کند.

لیت: layt(leyt) [ع.] (ق.) کلمهٔ تمنی، کاش، کاشکی. لیت و لعل: بوک و مگر، کاشکی. به هزار لیت و لعل: با اگر مگر بسیار.

لیت: līt (اِ.) له (چنانکه دانهٔ انگوری بر اثر فشار یا بادنجان و کدو و بامیه به سبب پختن بسیار) (لغ.)

لیتر: lītr پیمانه‌ای به حجم داخلی یک دسی‌متر مکعب که جهت تعیین حجم مایعات بکار می‌رود؛ ظرفی که مقیاس حجم برای مایعات است و حجمش برابر با $\frac{1}{1000}$ متر مکعب است. لیتر یکی از پیمانه‌های مقیاس حجم در سیستم متری است و در ایران نیز جهت اندازه‌گیری حجم مایعات بکار می‌رود. بطری محتوی یک لیتر. محتوی و مظروف لیتر. ضح.ـ اضعاف لیتر عبارتند از دکالیتر، هکتولیتر، کیلولیتر و اجزای آن: دسی‌لیتر، سانتی‌لیتر، میلی‌لیتر.

لیتک: (قد. līṭak(lē.) (ص.) بی‌سر و پا، پریشان و مفلس. پسر ساده، غلام. کنیز فربه و بداصل. فضلهٔ هر چیز.

لیته: līta(-e) (اِ.) لیته بادنجان: ترشیی است که از بادنجان پخته و له کرده و بعضی مواد دیگر تهیه کنند.

لیث: lays(leys) [ع.] (اِ.) شیر، اسد؛ ج. لیوث. برج اسد. شیر فلک، شیر.

لیچار: līčār [= ریچا = لیچال = ریصار، معر.] (اِ.) مربا (عموماً). مربایی که از دوشاب سازند (خصوصاً). آنچه که از شیر و دوغ و ماست پزند. (عم.) سخن ناروا و ناپسند که به اشخاص گویند.

لیدر: lĪder (ا.) رهبر، قاید، پیشوا: لیدر حزب.
لیر: (قد. lĪr(lēr.) [از آرا.] (ا.) آب غلیظی که از دهان و گوشه‌های لب فرو ریزد و بیرون آید.
لیر: lĪr [از یو.] (ا.) (مس.) سازی است دارای سیم‌های آزاد که سابقهٔ آن به یونان باستان می‌رسد و نمونه‌هایی از آن نیز در نقوش بابل و آشور موجود است. صورت ابتدایی این ساز به شکل مثلث بوده است با چهار سیم که به موازات قاعده به دو ضلع مثلث متصل است.
لیرت: (قد.-lĪrat, lĪrt(lē [= لیرد] (ا.) خود آهنی که به هنگام جنگ بر سر گذارند، مغفر. نوعی از سلاح؛ غراره.
لیره: lĪra(-e) (ا.) سکه‌ای که ارزش آن در ازمنه و امکنهٔ مختلف فرق می‌کند: لیرهٔ اسرائیل: واحد پول دولت اسرائیل. لیرهٔ انگلیسی: واحد پول انگلستان (نشانه آن £ است). لیرهٔ ترک (عصمانی): واحد پول ترکیه. لیرهٔ مصری: واحد پول مصر.
لیز: lĪz (ص.) آنچه که هموار و لغزان باشد مانند مرمری تراشیده و زمین یخ‌بسته که پای رونده بر آن بلغزد، لغزناک، املس. لزج، چسبنده.
لیز: lĪz [= لیزه] (ص.) آمیخته.
لیزابه: l.-āba(-e) [= لیزآب] (امر.) آب لزج که از دهان و بینی انسان و جانوران برآید. آب لزج که از میوه (مثلاً هندوانه‌ای که زمستانی بر آن گذشته) برآید.
لیزم: lĪzom (ا.) کمانی نرم و سست که به وسیلهٔ آن مشق کمان کشیده کنند؛ کباده.
لیزیدن: lĪz-Īdan (مص‌ل.) سر خوردن، سریدن، لغزیدن.
لیس: lĪs (ا.) قسمی بازی و قمار با پول.
لیسانس: lĪsāns (ا.) پروانه، اجازه. درجهٔ عالی تحصیلات بالاتر از دورهٔ کامل متوسطه و دورهٔ عالی و پایین تنز ار دورهٔ فوق‌لیسانس. شهادت‌نامهٔ درجهٔ مذکور. فوق‌لیسانس: درجهٔ عالی تحصیلات بالاتر از دورهٔ لیسانس و پایین‌تر از دورهٔ دکتری.
لیسانسیه: lĪsānsiye (ص.) آنکه دورهٔ تحصیلات لیسانس را به پایان رسانیده.
لیس‌بازی: l.-bāz-Ī (حامص.) قسمی بازی و قمار با سکه بدین طریق که سکه را به فاصله‌ای اندازند و بعد با سکه‌ای دیگر آن را هدف قرار دهند. شیر یا خط بازی.
لیست: lĪst (ا.) صورت اسامی کسان؛ فهرست. لیست حقوق: صورتی حاوی نام گیرندگان حقوق و مبلغ آن.
لیسه: lĪs-a(-e) (ا.) سنگی که در آغل نسب کنند و بر سر آن نمک نهند تا چارپایان بلیسند.
لیسه: lĪsa(-e) [اصفهانی] (ص.) احمق (ترجمهٔ محاسن اصفهانی. ۹۰، لغ.)
لیسه: lĪsa(e) (ا.) ورقه‌ای است فولادی که سطح چوب را برای بطانه و رنگ هموار می‌کند. لیسه بطانه کردن: چوب را برای رنگ آماده کردن. (کن.) پودر و ماتیک مالیدن خانم‌ها به صورت.
لیسه: lĪse (ا.) مدرسهٔ متوسطهٔ (دبیرستان) دولتی.
لیسیدن: lĪs-Īdan [= لشتن] (مص‌م.) زبان را به چیزی مالیدن برای خوردن آن، روفتن مایع یا مایع گونه‌ای را از ظرفی. خاییدن.
لیشتن: lĪš-tan [قس. لیسیدن] (مص‌م.) (لیشت، لیسد، خواهد لیشت، بلیس، لیسنده، لیشته) لیسیدن.
لیف: lĪf [کیسهٔ شستشوی حمام] (ا.) کیسه‌ای از پارچهٔ نازک که صابون در آن نهند و بدن را با آن شویند؛ کیسهٔ صابون. قسمی کدو که پس از خشک شدن گوشت آن بریزند و

الیاف آن مانند کیسه‌ای برجا ماند و به وسیلهٔ آن در حمام چرک بدن را گیرند؛ ج. الیاف. (تد. قد.) ریش، محاسن (ایهام). پوست درختِ خرما، خلب. چیزی باشد که از پوستِ خرما سازند به جهت کفش و موزهٔ ساغری و چیزهای دیگر پاک کردن و آن را از موی دم اسب نیز سازند. (پز.) ریش‌های پی و رباط؛ ج. الیاف. (پز.) عناصر تشریحی دراز اندام که در ساختمان بافت‌های مختلف (ملتحمه، عصبی، ماهیچه‌یی) شرکت می‌کنند؛ تارچه. (گیا.) نام هر یک از رشته‌های باریک و طویل سلولزی و گاهی چوبی که در ساختمان بافت‌های ساقه و یا ریشه و دیگر قسمت‌های اندام‌های گیاهی وجود دارند. از الیاف گیاهی جهت تهیهٔ پارچه و نخ و طناب استفاده می‌کنند؛ تارچه، رشتهٔ باریک. (گیا.) ابر گیاهی. پرز، خمل. لیف خز: پرز پوست خز.

لیفه: līfa(-e) [= نیفه] (اِ.) نیفه. لیفهٔ کسی را ورکشیدن: (عم.) (کنـ.) با او مقاربت کردن. پشم یا ابریشمی که در دوات کنند؛ لیقه. آنچه بر چیزی پیچند.

لیقه: līγa(-e) [ع. لیقة] (اِ.) آنچه از لاس و پشم و موی و جز آن که در دوات مرکب نهند؛ صوف دوات، پرز، لیق، لیفه. صوف یا نخ که در چراغ‌های روغن گذارند. ماده‌ای است که در سرمه کنند؛ لیق.

لیکتور: līktor (اِ.) عنوان صاحب منصبی که پیشاپیش قاضیان و رجال عمدهٔ روم قدیم حرکت می‌کرد و تبری را که بدان نوارها پیچیده بود، با خود می‌برد.

لیکور: līkor (اِ.) مشروبی الکلی که نوعی عرق شیرین کرده است.

لیل: layl(leyl) [ع.] (اِ.) شب؛ مق. روز؛ ج. لیالی؛ واحد آن: لیله. لیل و نهار: شب‌وروز. روزگار. میان لیل‌ونهار گشنه بودن: آداب‌دان بودن، مجرب بودن.

لیله: layla(leyle) [ع. لیلة] (اِ.) یک شب. شب. لیلهٔ اسری: شب معراج پیغامبر.

لی‌لی: laylay(līlī) (اِ.) بازیی است به این طریق که یک پا را بالا نگهدارند و با پای دیگر راه روند؛ تعتاب.

لی‌لی: līlī لی‌لی به لالای کسی گذاردن (گذاشتن): (عم.) خواهش‌های بیهودهٔ او را بعمل آوردن، ناز او را کشیدن.

لی‌لی حوضک: līlī-howz-ak (امر.) قسمی بازی کودکان خردسال بدین نحو که کف دست آنان را قلقلک دهند و گویند: لی‌لی لی‌لی حوضک، جوجو آمد (اومد) آب بخورد، افتاد تو حوضک... (فرعا.)

لیم: līm (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ گاو زبانیان که مخصوص نواحی گرم کرهٔ زمین است و در نواحی جنوبی ایران (از جمله در چاه‌بهار) نیز کاشته می‌شود. این گیاه در حقیقت یکی از گونه‌های سپستان است. (گیا.) لیمو شیرین.

لیم: līm (ص.) شوخ و ظریف و بذله‌گو.

لیمو: līmū [= لیمون (معر.)، هند. نیبو، سنسـ.] (اِ.) (گیا.) نام دو نوع گیاه از گروه مرکبات و از تیرهٔ سدابیان که میوه‌های آنها مأکول است و از نظر طعم به لیمو شیرین و لیموترش منقسم می‌شوند. (گیا.) میوهٔ گیاه مذکور. (کنـ.) پستان معشوق.

لیموترش: l.-torš (امر.) گونه‌ای لیمو که بصورت درختی است کوچک و به ارتفاع ۴ تا ۵ متر که ریشهٔ قوی و منشعب دارد. ساقه‌اش راست و مایل به سبز و دارای شاخه‌های خاردار است. برگ‌هایش شفاف و متناوب به رنگ سبز مایل به زرد و دندانه‌دار و یا کامل می‌باشد. از مشخصات برگ آن این است که دمبرگ بال‌دار آن کم عرض‌تر از برگ نارنج و پرتقال است. گل‌های آن

متعدد و دارای بوی ضعیف و شامل گلبرگ‌هایی است که سطح داخلی آنها به رنگ سفید ولی در سطح خارجی کمی مایل به قرمز یا بنفش‌اند. میوهٔ لیموترش پس از رسیدن به رنگ زرد روشن و مزهٔ آن ترش و مطبوع است. دانه‌هایش بدون بو ولی دارای طعم بسیار تلخ می‌باشند. در زیر بافت بشرهٔ پوست لیموترش کیسه‌های بزرگ و فراوان محتوی اسانس وجود دارد. از فشردن میوهٔ این گیاه آب لیمو می‌گیرند؛ لیموی ترش، لیمون بلدی، لیموی بلدی، لیمون مالح، لیمون مصری، لیموی آب.

لیمو شیرین: l.-šīrīn (امر.) (گیا.) گونه‌ای لیمو که میوه‌اش شیرین و درشت‌تر از لیمو ترش است و آبش به عنوان مدر به بیماران تب‌های عفونی داده می‌شود. اسانس آن جهت معطر کردن شربت‌های دارویی و لیمونادها مصرف می‌گردد؛ لیمون حلو، لیموی شیرین، لیم، حلیب.

لیمون: līmon(-mūn) (گیا.) لیمون اضالیا برنطی: یکی از گونه‌های لیموترش است. لیمون اضالیا مالح: (گیا.) گونه‌ای لیموترش که به لیموی ایتالیایی نیز موسوم است. لیمون بلدی: (گیا.) لیموترش‌لیمون حلو: (گیا.) لیمو شیرین. لیمون ماله: (گیا.) لیمو شیرین.

لیموناد: līmūnād [= لیمونات] (ا.) در تداول عامه و در زبان فارسی به معنی شربت گازداری است که با جوش شیرین و کمی مادهٔ ترش‌مزه درست کنند ولی در زبان فرانسوی به معنی شربت آب لیمو است.

لیمه: līma(-e) (ا.) چرک، وسخ: لیمهٔ گوش. کفش چرکین از چرم دباغت ناکرده.

لین: layyen [ع.] نرم؛ مق. زبر، خشن. رام، مطیع. روان. (مس.) مینور؛ مق. قوی.

لین: līn [ع.] (امص.) نرمی، لینت؛ مق. خشونت، زبری. روانی شکم؛ مق. یبس. حروف لین: الف و واو و یاء ساکن ماقبل مفتوح؛ مانند: عین و حول.

لینت: līnat [ع. لينة] (مصل.) نرم شدن. (امص.) نرمی؛ مق. زبری، خشونت. سستی؛ مق. صلابت، سختی. روانی شکم؛ مق. خشکی، یبوست.

لیو: līv (ا.) خورشید، آفتاب.

لیوان: līvān [از «لوان گودوش» یعنی گاو دوش لوان (لوان دهکده‌ای است در آذربایجان که در آنجا سفال نیک پزند) لغ.] (ا.) ظرف آبخوری که از سفال، چینی، بلور یا فلز سازند.

لیوان: līvān [= معر. الايوان] (ا.) ایوان. خیمهٔ شاهی.

لیوه: līva(-e) (ص.) فریبنده و چاپلوس. لوس، خشک، بیمزه. هرزه‌گو، هرزه‌گرد.

م

م: m (حر.) یک از حروف صامت فارسی و آن بیست و هشتمین حرف از الفبای فارسی و بیست و چهارمین حرف از الفبای عربی و سیزدهمین حرف ابجد (جمل) است و آن را در حساب جمل چهل (۴۰) گیرند. این حرف را بنام میم خوانند و بصورت: م، ﻣ، ﻤ، ﻢ نویسند: دم، مرد، مملکت، کم.

ماء: 'mā [ع.] (اِ.) آب؛ ج. میاه. ماء جاری: آب روان؛ مق. ماء راکد. ضح.ـ (فق.) آبی است که بر روی زمین سیلان داشته باشد مانند آب قنات‌ها و نهرها و رودها و به ملاقات نجس نجس نمی‌شود، مگر آنکه رنگ یا بوی یا طعم آن تغییر یابد (عروه ۱۱؛ فرعم. سجـ.) ماء راکد: آب ایستاده؛ مق. ماء جاری. ضح.ـ (فق.) آبی است که جریان نداشته و در یک جا متوقف باشد و آن دو قسم است یاکر یاکمتر از کر (که ماء قلیل گویند.) اگر به حد نصاب کر باشد طاهر و مطهر است مگر آنکه رنگ یا بوی یا طعم آن تغییر کند و در این صورت به محض برخورد با متجنس نجس می‌شود. این نوع آب را مضاف‌گویند. ماء معین: آب روان و پاک. ماء ورد: گلاب.

مائده: (māeda(-e [ع. مائدة، ف. مایده] (اِ.) خوردنی. خوانی که بر آن طعام باشد. مائدهٔ خرگهی: نعیم بهشتی، نعیم آسمانی. مائدهٔ مسیح: روایت کنند که تا مدتی هر روز به وسیلهٔ ابر خوانی بر عیسی(ع) نازل می‌شد و در آن ماهیی بود بریان بی‌خار که روغن از او می‌چکید. نزدیک سر آن نمک و متصل به دم آن سرکه و بر حوالی خوان انواع تره‌ها چیده بود و پنج گرده نان بر یکی روغن زیتون، بر دیگری عسل، بر سوم روغن زرد، بر چهارم پنیر و بر پنجم قدید (گوشت بریان) بود (غیاث. آنند.)

مائیت: mā'-Īyyat [ع. مائیة] (مص‌جع.) آبکی بودن. (فلـ.) ماهیت.

مات: māt (ص.) سرگردان، سرگشته، حیران.

مات: māt (اِ.) (شطرنج) شاه شطرنج در وضعی که نتواند از آن بدر آید و در نتیجه بازی ختم شود. ضح.ـ (شطرنج) مات کردن موقعی صورت می‌گیرد که شاه حریف کیش بشود و حریف نتواند مطابق اصول حرکت مهره‌ها، کیش را دفع کند و در وضعی قرار گیرد که در حرکت بعد گرفتن شاه امکان داشته باشد. در این صورت بازی ختم می‌شود زیرا در شطرنج احترام شاه همیشه محفوظ است و شاه هیچ وقت گرفته نمی‌شود. مات مختنق: (شطرنج) هنگامی است که دفع کیش میسر نیست و هیچ حرکت دیگری هم روی صفحه نمی‌شود کرد.

مات: māt (ص.) تیره، تار، کدر، بی‌جلا.

ماتادر: mātādor (اِ.) آنکه در میدان عمومی باگاو بجنگد و در صورت امکان او را بکشد؛ گاوباز.

ماتریالیست: māteryālĪst (ص. اِ.) پیرو مکتب ماتریالیسم؛ مادی.

ماتریس: mātrĪs (اِ.) (چاپ.) قالب

م

مخصوص حروف سربی در چاپخانه.

ماتم: mātam [ع. مأتم] (اِ.) محل اجتماع مردم (عموماً) (غم.) محل اجتماع مردم جهت حزن و سوگ (خصوصاً). نوحه‌گری، سوگواری.

ماتم‌کده: m.-kada(-e) [ع. ف.] (اِمر.) محلی که در آن سوگواری کنند؛ جای عزداری. خانه‌ای که در آن غم و اندوه حکمفرما باشد؛ غمکده.

ماتیک: mātīk (اِ.) ماده‌ای سرخ که زنان به لب مالند.

ماج: māǰ [= ماه] (اِ.) ماه، قمر.

ماجد: māǰed [ع.] (ص.) بزرگوار و گرامی، دارای مجد.

ماچ: māč (اِ.) بوسه.

ماچ و موچ: m.-o-mūč [= ماج و موج] بوسیدن و لیسیدن (چنانکه گربه کند بچهٔ خود را)؛ بوس و لوس.

ماچه: māča(-e) (ص.) ماده؛ مق. نر. ماچه الاغ (خر).

ماحی: māhī [ع.] (اِفا.) محو کننده، نابود کننده.

ماخ: māx (اِ.) زر و سیم قلب، نبهره. مرد دون‌همت، لئیم.

ماخچی: māx-čī (اِ.) اسب دو تخمه که از یک جانب عربی و از یک جانب ترکی باشد؛ اکدش، دو تخمه، مجنس.

ماخور: māxūr [= معر. ماخورا] (اِ.) جایی که در آن شراب نوشند و قمار کنند؛ خرابات.

مادام: mādām (اِ.) بانو، خانم.

مادح: mādeh [ع.] (اِفا.) مدح کننده، ستایشگر؛ ج. مادحین.

مادر: mādar [= ماد = مار] (اِ.) زنی که دارای فرزندی است؛ مام، والده، ام. مادران گوهر (گهر): امهات، چهار عنصر. مادر آب و آتش: (کنـ.) شخصی که از روی سوز گریه کند. مادر باغ: (کنـ.) زمین. (اضـ. تشبیهی) باغ که مادر گل‌ها و ریاحین و میوه‌ها است. مادران فولاد زره: مادر دیوی موسوم به فولاد زره (که در داستان امیرارسلان یاد شده). (کنـ.) پیرزن بد ریخت و بد جنس (به هنگام تحقیر گویند.) الف ـ (کنـ.) امهات سفلی، عناصر اربعه؛ مق. پدر، آباء علوی. ب ـ (کنـ.) خاک، زمین.

مادراندر: m.-andar [= مادرندر = مایندر] (اِمر.) زن پدر شخصی که مادر وی نباشد؛ نامادری، مادندر.

مادربزرگ: m.-bozorg (اِمر.) مادر پدر، جدهٔ پدری. مادر مادر، جدهٔ مادری.

مادرخوانده: m.-xānda(-e) (ص‌مف.) زنی که کسی او را به مادری قبول کند. زن پدر. دایه.

مادرزاده: m.-zada(-e) [= مادرزاده] (ص‌مف.) برادر یا خواهری که با شخصی از شکم یا مادر زاییده شده؛ هم شکم. آنچه که به هنگام تولد با شخص همراه است: کوری مادرزاد.

مادرزن: m.-zan [= مادرزن (به اضافه)] (اِمر.) مادر زوجهٔ شخص.

مادرزن سلام: m.-z.-salām [ف. ع.] (عم.) مرسوم است که صبح روز بعد از عروسی داماد با هدیه‌ای به دیدار مادر عروس می‌رود. در این دیدار داماد دست مادر عروس را می‌بوسد و از او هدیه‌ای دریافت می‌دارد. این عمل را مادرزن سلام گویند.

مادرگان: m.-gān (اِمر.) آنچه به فرزند رسیده باشد از مادر؛ مق. پدرگان.

مادرمرده: m.-morda(-e) (ص‌مر. اِمر.) کسی که مادرش مرده باشد. کلمه‌ای است که در مقام اظهار تأسف و همدردی یا تحقیر

آمیخته به دلسوزی به شخصی گویند و گاه مادر در مقام دلسوزی فرزند خویش را که احیاناً گرفتار مخمصه و دچار زحمت شده بدین عنوان خطاب کند.

مادگی: māda(e)g-ī (حامص.) ماده بودن، انوثیت؛ مق. نری.

مادگی: māda(e)g-ī (ص‌نسب.) منسوب به ماده. پز.) عضو تولید مثلی جنس ماده. (گیا.) اندام مادهٔ گل، آلت تأنیث در گل. ضح.ـ عضو تولید مثلی مادهٔ گیاهان است که مولد تخمک و گامت ماده می‌باشد. هر مادگی ممکن است از چند قسمت بوجود آمده باشد که هر قسمت را یک برچه گویند و هر برچه برای خود یک قسمت تولید مثلی مستقلی است. در قاعدهٔ هر برچه قسمتی برجسته و متورم بنام تخمدان دیده می‌شود و در هر یک از دو حاشیهٔ آن یک ردیف برجستگی خفیف بنام جفت به جدار تخمدان اتصال دارد. تخمدان معمولاً دارای استطالهٔ باریکی بنام خامه است و انتهای آن را که اغلب قطور و مسطح است کلاله می‌نامند. مادگی ممکن است از یک برچه بوجود آمده باشد، در این صورت آن را یک برچه‌یی گویند، مانند مادگی زبان در قفا و ممکن است که از دو یا چند برچه بوجود آمده باشد که در این صورت دو یا چند برچه‌یی خوانده می‌شود. سوراخ جلو لباس که دگمه را در آن جا دهند.

مادلن: mādlen (ا.) نوعی شیرینی. طرز تهیه: ۱۰۰ گرم قند و ۱۰ گرم آرد و ۳ عدد تخم‌مرغ و یک قاشق آب بهار نارنج با ۱۰ گرم کره، خمیر روانی ترتیب دهند و قالب مخصوص مادلن را چرب کرده از مواد فوق پر کنند و بپزند.

مادموازل: mādmoāzel (ا.) دختر خانم، دوشیزه.

ماده: māda(-e) (ص.) جانوری که فرزند آورد یا تخم کند؛ انثی؛ مق. نر، فحل. انسانی که فرزند آورد؛ مؤنث؛ مق. نر، مذکر. ضح.ـ این کلمه گاه به اشیاء و جمادات و ستارگان نیز اطلاق شود؛ ج. مادگان.

ماده: mādda(-e) [ع. مادة] (ا.) اصل هر چیز، مایه؛ ج. مواد. (فل.) الف ـ جوهری است جسمانی که تحقق و فعلیت آن بصورت و محل توارد صور متعاقبه می‌باشد. ب ـ امری را که قابل تبدیل به چیزی دیگر باشد ماده گویند. مانند آب که مادهٔ هوا است، به اعتبار آنکه قابل تبدیل به هوا است. ج ـ اجزاء وجودی و ترکیب کننده و بوجود آورندهٔ هر چیزی را ماده گویند مانند چوب و آهن و غیره که مادهٔ تخت‌اند. د ـ هیولای اولای اجسام را گویند که در همهٔ اجسام می‌باشد و محل توارد و تعاقب صور است و آن غیر از ماده به معنی عناصر اربعه است (فرع. سج.)؛ ج. مواد. مادهٔ آخرت: (فل.) امری است که در آخرت محشور می‌شود و آن را گاه اجزاء اصلیه نامند و در لسان اخبار «عجب الذنب» گویند (فرع. سج.) مادهٔ اولی: (فل.) مراد هیولای اولی است که بعض حکیمان آن را قدیم دانند (تهاف‌التهافت ۸؛ فرع. سج.) مادهٔ بسیط: (فل.) مراد هیولای اولی است (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سج.) مادهٔ جسمانی: (فل.) الف ـ مراد مادهٔ خارجی عینی است. هر یک از عناصر اربعه مادهٔ جسمانی اند. ب ـ بطور مطلق اطلاق بر هیولای اولی می‌شود. ج ـ گاه در مقابل مادهٔ عقلی بکار می‌رود (شفا، ج ۲ ص ۴۱۲؛ فرع. سج.) مادهٔ خاص: (فل.) چیزی است که قابل تبدیل به صور خاص باشد با حفظ صور نوعیه مانند «منی» که قابل تبدیل بصورت انسانی است و در عین حفظ صورت نوعیه قابل تبدیل به جماد و نبات

نیست و بدین جهت آن را مادهٔ خاص گویند (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سجـ.)؛ مقـ. مادهٔ عام. مادهٔ عام: (فلـ.) هیولای اولای عالم است که قابل تبدیل به صور و اشکال مختلف می‌باشد. ضحـ.ـ اگر در حرکات و تبدلات عالم خارج و جهان جسمانی بنگریم، مشاهده خواهیم کرد که گاه تحولات حاصله در نوع واحد از موالید است چنانکه نهالی بر اثر تبدلات خاص کیفی و کمی مراحلی را طی کرده به مرحلهٔ کمال ممکن خود ـ که باروری باشد ـ می‌رسد و در همهٔ مراحل تحولات خود وحدت نوعیهٔ آن محفوظ است، نهایت بعد از رسیدن به کمال ممکن خود یا متوقف می‌شود ـ که این فرض محال است ـ و یا دگرگون می‌گردد و صورت نوعیهٔ خود را از دست می‌دهد. مسلم است که این گونه تبدلات خللی بصورت نوعیهٔ اشیاء متبدل وارد نمی‌سازد، بلکه آنها مراحل کمال ممکن خود را طی می‌کنند. گاه تحولات حاصله موجب تبدیل به نوعی دیگر است، چنانکه آب تبدیل به هوا شود و هوا تبدیل به آب و خاک و آتش و عاقبت هر یک تبدیل به عنصری دیگر گردد. گاه تحولات طاریه با وسایل و ید صناعی انجام می‌شود نه بر حسب تبدلات طبیعی چنانکه نجار از چوب اشیاء مختلف به اشکال متفاوت می‌سازد. اگر نیک بنگریم درمی‌یابیم که ماده در همهٔ اشیاء عالم جسمانی یکی است و آن را مادهٔ عام و مادة المواد و هیولای اولی نامند و در هر یک از انواع نیز با حفظ صورت نوعیه ماده‌ای هست که مراتب کمال همان نوع را با حفظ صورت نوعیه طی می‌کند و مادام که آن ماده بر اثر تبدلات خاص نوعی خود به مرحله‌ای نرسیده است که خلع صورت نوعی کند و تبدلاتش در مراتب همان نوع باشد، مادهٔ خاص همان نوع خواهد بود. لکن این ماده غیر از مادهٔ به معنای هیولای اولی است زیرا این ماده مادهٔ مخصوص نیست بلکه متلبس بصورت نوعیهٔ خاصی می‌باشد و همین طور موجودی که خود نوعی از انواع موالید است و با دست صناعی متحول و متبدل به اشکال مختلف گردد و چون قابل تبدل و تحول به اشکال مختلف است مادهٔ عام است (شفا ج ۲ ص ۴۱۲، ج ۱ ص ۲۱ فرع. سجـ.)؛ مقـ. مادهٔ خاص. مادهٔ عقلی (عقلیه): (فلـ.) مراد جنس است که مادهٔ عقلی است و فصل صورت عقلی است (اسفار ج ۱ ص ۱۱۷؛ فرعو، سجـ.) مادهٔ قریب (قریبه): (فلـ.) هر امری در جریان حرکت و تحولاتی جسمانی و طبیعی ناچار مراحلی را طی می‌کند و تلبس آن به بعضی از صور متعاقبه مقدم و نزدیک‌تر از تلبس آن بصورت انسانی است. بنابراین نطفه نسبت به انسان کامل العیار و الاعضاء مادهٔ بعید است و نسبت به جنین مادهٔ قریب است. بالجمله مادهٔ قریب ماده‌ای است که در قابلیت صورت احتیاج به انضمام چیزی دیگر نداشته باشد (شفا ج ۱ ص ۲۸۵؛ فرع. سجـ.) مادهٔ قضیه: (فلـ. منطـ.) نسبت نفس الامری میان موضوع و محمول را ماده نامند و دو طرف قضیه یعنی موضوع و محمول ـ را مادهٔ ترکیب کنندهٔ قضیه گویند و بالاخره مراد از مادهٔ قضیه در منطق همان نسبت نفس الامری است و صورت ذهنی را ـ که حاکی از نسبت نفس الامری است ـ جهت معقولهٔ قضیه و لفظی را که بواسطهٔ آن بیان ماده قضیه شود جهت ملفوظه گویند (اساس الاقتباس ۷۵، ۱۲۹؛ فرع. سجـ.) مادهٔ قیاس: (منطـ.) مقدمات قیاس (دانشنامه. منطق ۱۰۶) مادهٔ مرکب (مرکبه): (فلـ.) اجزاء ترکیب کنندهٔ هر امری را مادهٔ مرکبهٔ

آن امر گویند، چنانکه هر یک از اجزاء ترکیب کنندهٔ دارویی مادهٔ آن است و هر یک از آن مواد خود نیز مرکبند از عناصری. بالجمله مادهٔ مرکب مقابل مادهٔ بسیط است (اسفار ج ۱ ص ۱۵۷؛ فرع. سج.) (فز.) چیزی دارای وزن که فضایی را اشغال کند و به یکی از اشکال جامد، مایع، گاز یا بخار درآید. (حق.) هر یک از بندهای یک قانون، اساسنامه، آیین‌نامه، لایحه و غیره. ماده‌اش مستعد است: آمادهٔ اجرای اعمال زشت و ناپسند (مثلاً منازعه با دیگران) است.

ماده تاریخ: m.-tārīx [ع. = مادهٔ تاریخ (به اضافه)] (امر.) عبارت از آن است که مجموع حروف بیت یا مصراع یا عبارتی به حساب ابجد با تاریخ واقعه‌ای تطبیق کند.

مادی: mād-ī (اِ.) مجرای آب که از نهری برای زراعت عمومی قری و قصبات جدا کنند؛ کانال اصلی.

مادیان: mād-iy-ān (اِ.) اسب ماده.

مادینه: mād-īna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به ماده؛ مؤنث؛ مق. نرینه، مذکر.

مار: mār (اِ.) (جاذ.) جانوری است از راستهٔ خزندگان که دارای اندام خارجی (دست و پا) نیست و کمربندهای اندام نیز از بین رفته، دارای بدنی کشیده و طویل است. مار دارای اقسام مختلف است که برخی از آنها سمی و برخی بدون سمند؛ حیه. (کن.) ظالم، ستمکار. (کن.) موذی، آزار رساننده. مار آبی: (جاذ.) گونه‌ای مار بدون زهر که در مجاورت رودخانه‌ها و اماکن مرطوب می‌زید و بدون زهر است و از طعمه‌های کوچک موجود در آب (ماهیان و قورباغه‌ها) تغذیه می‌کند. قدش تا ۱/۲ متر می‌رسد. گونه‌ای از این دسته مارها در اطراف گردن دارای یک ردیف فلس‌های روشن‌تری هستند که به شکل گردن‌بند بنظر می‌آیند و بنام مار طوقی معروفند. مار پلاس: (جاذ.) چلپاسه، مارمولک. مار جعفری: (جاذ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک. ضح. ـ با مراجعه به مآخذی که در دست بود این گونه تشخیص داده نشد. مار خانگی: ماری که دایم در خانهٔ کسی زیست کند. مار در پیراهن: (کن.) دشمنی که خویشاوند یا مقرب شخص باشد. مار دریایی زهری: (جاذ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک که دمش جهت سهولت عمل شنا تا حدی مسطح شده است و در نواحی گرم اقیانوس کبیر و اقیانوس هند می‌زید. مار دوزبان: (کن.) منافق، دورو. مار زر (زرفام): (کن.) قلم. مار زنگی: (کن.) گونه‌ای مار سمی خطرناک که در آمریکای شمالی و جنوی می‌زید. وجه تسمیهٔ این مار بدان جهت است که در ناحیهٔ دم دارای ۱۷ تا ۲۰ فلس شاخی است که در موقع حرکت به یکدیگر خورده صدایی شبیه صدای جیرجیرک می‌دهد. مار شکم‌سوراخ: (کن.) (مس.) نی هفت‌بند که استادان نای می‌نواختند. مار شیبا: مار زود خزنده و چالاک. افعی. مار ضحاک: هر یک از مارانی که بر دوش ضحاک رسته بودند. مار ضحاکی: (کن.) زنجیری که بر پای مجرمان نهند. مار طوقی: (جاذ.) یکی از گونه‌های مار آبی که در اطراف گردن یک ردیف فلس‌های روشن‌تری شبیه گردن‌بند دارد این مار بدون سم است. مار عینکی: (جاذ.) گونه‌ای مار سمی خطرناک از گروه ماران پروتروگلیف که در موقع خشم ناحیهٔ گردن خود را پهن می‌کند و در این حال تصویر عینکی بر روی فلس‌های ناحیهٔ خلفی گردن حیوان مشاهده می‌شود. این گونه مار در هندوستان فراوان است و سالیانه در حدود ۲۰۰۰۰ تن تلفات می‌دهد؛ کفچه مار

هندی. مار گرزه: مار سیاه کفچه‌دار. مارماهی: (جاند.) گونه‌ای ماهی غضروفی از راستهٔ سیکلوستوم‌ها که ظاهری شبیه به مار و دهانی گرد دارد و فاقد فلس است. زبانش شبیه به استوانه‌ای می‌باشد که در دهان رفت و آمد می‌کند. مارماهی غالباً انگل ماهیان دیگر می‌شود و به کمک دهانش به بدن آنها می‌چسبد و به وسیلهٔ زبان خود گوشت آنها را می‌مکد. گونه‌های مختلف این ماهی بین ۴۰ سانتیمتر تا یک متر طول دارند و اکثر گونه‌های آن در رودخانه‌ها می‌زیند؛ حیة البحر. مار مصری: (کنـ.) نیزهٔ مصری، سنان مصری. مار نه‌سر: (کنـ.) نه فلک. ماران: [ج. مار] راسته‌ای از خزندگان که فاقد دست و پا هستند و کمربندهای مربوط باین اندام‌ها نیز از بین رفته است و در نتیجهٔ از بین رفتن اندام‌ها تقسیم کار در نقاط مختلف تیرهٔ پشت نیز از میان رفته و مهره‌ها به استثنای مهرهٔ اطلس همگی شبیه یکدیگرند. دنده‌ها در تمام طول بدن به جز دم وجود دارند و در حرکت حیوان عمل مهمی انجام می‌دهند. در ماران عظم قص هرگز وجود ندارد. یکی از مشخصات ماران اتساع بسیاری است که دهان برای بلعیدن طعمه پیدا می‌کند. این صفت در ماران سمی به منتهی درجه می‌رسد، به این ترتیب می‌توانند طعمه‌های بزرگتر از خود نیز ببلعند زیرا از طرفی همهٔ استخوان‌های فک دارای حرکت می‌باشند و مفصلی می‌شوند و از طرف دیگر استخوان مربع که در حال استراحت بطور مورب قرار دارد در هنگام باز شدن دهان تقریباً عمودی می‌شود. وانگهی دو نیمهٔ فک تحتانی با هم مفصل شده و ممکن است از هم باز شوند و چون جناق سینه نیز وجود ندارد طعمه‌های بزرگ به آسانی می‌توانند وارد معده گردند. دندان‌ها در ماران بر روی دو آرواره قرار دارند و گاهی تمام حفرهٔ دهانی و استخوان کامی و حتی استخوان تیغه‌یی را می‌پوشانند. در بین دندان‌های آروارهٔ بالا دندان‌های سمی قرار دارند (در ماران سمی). زبان ماران دارای شکاف است و مری و معده مانند دهان نیز اتساع می‌یابند. شش‌ها بدون قرنیه می‌باشد و شش چپ بسیار کوچکتر است و گاهی اصلاً وجود ندارد. چنین بنظر می‌آید که چشم ماران فاقد پلک است زیرا ماران دارای نگاه ثابتی هستند ولی در واقع در ماران پلک وجود دارد اما به شکل پردهٔ شفاف نازکی است که در وسط قرنیه روی چشم‌ها بهم چسبیده‌اند. ماران تقریباً همه از طعمه‌های زنده تغذیه می‌کنند. ترکیبات فعلی: مار به دست کسی (دیگری) گرفتن: (کنـ.) کار دشواری به دیگری فرمودن که در آن برای او خطری تمام بود و برای کارفرما نفعی منظور باشد. مار بدست گرفتن: (کنـ.) کار دشوار کردن. مار و افعی شدن: سختی کشیدن و گرم و سرد روزگار چشیدن و در نتیجه مجرب شدن. ضح.ـ این ترکیب خالی از نوعی توهین نیست و کسی را که چنین توصیف کنند مراد نشان دادن بدجنسی و خبث طینت او است (فرعا.جما.) مثل مار به خود پیچیدن: از درد یا عصبانیت به خود پیچیدن.

مار: mār (اِ.) مادر.

مار: m-ār [= میار] (فعـ.) دوم شخص مفرد نهی از آردن (= آوردن)؛ میاور، نیار.

مار: mār [= ماره = امار = آمار، به یاد داشتن، برشمردن] (اِ.) دفتر حساب.

مار: mār [سر.] (اِ.) عنوانی است که در اول اسامی قدیسان آورند؛ مانند: ماربطرس. ماریعقوب.

مار: mār(r) (اِفا.) مرور کننده، گذرنده.

ماراسپند: mār-espand [= ماراسفند = مهراسپند = مارسپند، لغةً به معنی کلام مقدس] (امر.) روز بیست و نهم از هر ماه شمسی است.

مارافسا: m.-afsā [= مارافساینده = مارفسا(ی)] (ص‌فا.) آنکه مار را افسون کند و بگیرد؛ معزم، افسونگر.

مارپیچ: m.-pīč (ص‌مر.) پیچ در پیچ مانند حلقه‌های مار. (امر.) مفتولی فلزی که دور استوانه‌ای پیچیده شود. (نظ.) (ستون مارپیچ): عبارت از ستون یک به یک است با ۵ قدم مسافت بین افراد. ستون مارپیچ برای حرکت از معابر مستور اتخاذ می‌شود.

مارپیکر: m.-paykar(pey-) (ص‌مر.) آنچه به شکل و هیئت مار باشد. آنچه که نقش مار بر آن باشد. مارپیکر درفش: درفشی که بر پارچهٔ آن نقش مار منقوش باشد. (کن.) شب. (کن.) آسمان.

مارچوبه: m.-čūb-a(-e) [یعنی چوب به شکل مار] (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها که گیاهی علفی و بالارونده و پایا و زیبا است. ارتفاعش بین ۷۰ تا ۹۰ سانتیمتر و دارای شاخه‌های تقریباً چوبی و صاف است که به حالت وحشی در غالب آب و هواها تکثیر حاصل کرده است و به سبب زیبا بودن مورد توجه و پرورش قرار می‌گیرد. بر روی ساقه‌های نازک و استوانه‌یی شکل این گیاه خطوط بسیار ظریف قابل تشخیص است. برگ‌های آن بصورت فلس‌هایی است که از بغل آنها شاخه‌های باریک و دراز بصورت دسته‌های ۳ تا ۸ تایی به رنگ سبز دور هم گرد آمده، از نظر شکل ظاهری به برگ‌های نازک و ظریف شباهت دارند. گل‌های مارچوبه در فاصلهٔ ماه‌های خرداد و تیر ظاهر می‌شوند و وضع آویخته و رنگ سبز مایل به زرد دارند. میوه‌اش قرمز زیبا و محتوی دانه‌های متعدد است. ساقه‌های مارچوبه از سبزی‌های خوراکی لذیذ و مطلوب است. از ساقهٔ زیرزمینی این گیاه استفادهٔ دارویی نیز بعمل می‌آید (دارای اثر مدر است.) از این گیاه در حدود ۴۰ گونه شناخته شده که همه متعلق به نواحی گرم و معتدل کرهٔ زمینند. در ترکیب انساج این گیاه مواد مختلف از قبیل: رزین، قند، مانیت، آسپاراژین و املاح پتاسیم و غیره موجود است؛ هلیون: کشک، کشک الماز، اسفرک، اسفراج، اسفاراج، سپارک، تاکرون، خشب الحیه، یرموع، هلیوم، جنجل، ضغبوس، اسفرج، اسپراغس، اسفرغس، یرامیع، صوف الحیر، صمد، اسفراک، مارگیاه.

مارد: māred [ع.] (ص.) سرکش، گردن کش، عاصی؛ ج. مرده. بلند، مرتفع.

مارس: mārs (ا.) سومین ماه سال فرنگی مطابق با ثلث دوم و سوم اسفند و ثلث اول فروردین.

مارس: mārs [تر.] (ا.) (نرد.) باخت در بازی نرد، بطوری که حریف همهٔ مهره‌های خود را برداشته باشد و شخص مقابل، هیچ مهره را نتوانسته باشد بردارد. در این صورت دو دست باخت محسوب می‌شود.

مارش: mārš (ا.) (نظ.) راه رفتن سربازان با نظم و ترتیب. (نظ.) سرودی حماسی که سربازان در موقع حرکت هم آهنگ با قدم‌ها خوانند.

مارشال: mārešāl (ا.) (نظ.) سپهبد.

مارفش: mār-faš [= ماروش] (ص‌مر.) شبیه به مار، مار مانند. (اخ.) ضحاک.

مارک: mārk علامت، نشانه. نشانهٔ مخصوص کارخانه یا شرکتی که روی محصولات و مصنوعات آن چاپ یا نقش

می‌شود.

مارک: mārk (اِ.) واحد پول آلمان، معادل ۱۰۰ پفنیگ.

مارکسیست: mārksīst (ص.) پیرو مسلک مارکسیسم.

مارکی: mārkī (اِ.) عنوان نجبای اروپا، بین دوک و کنت.

مارکیز: mārkīz (اِ.) زن مارکی.

مارگزیده: m.-gazīda(-e) (ص‌مف.) کسی که مار او را نیش زده. مار گزیده از ریسمان (سیاه) می‌ترسد (می‌رمد): (مثل) کسی که از موذی آزار کشیده، همیشه از امثال او ترسان است (می‌رمد).

مارگیر: m.-gīr [= مارگیرنده] (ص‌فا.) کسی که مارهای زنده را بگیرد و در جعبه‌ها کند و با معرکه‌گیری و نشان دادن آنها به مردم روزگار گذراند. (کنـ.) محیل، مکار. (گیا.) یکی از گونه‌های کبر. ضح.ـ این گیاه را خیار شنگ نیز نامند.

مارمالاد: mārmālād (اِ.) مربایی که از عصارهٔ میوه‌ها سازند. طرز تهیهٔ آن غالباً همان طریقهٔ شربت و مربا است. میوه‌هایی را که در مارمالاد مصرف می‌شود هم مانند مربا حل نشدنی باقی می‌گذارند و هم له کرده را به وسیلهٔ الک صاف می‌کنند. اغلب مارمالادهای حل شده برای رنگ‌آمیزی روی نان‌های مربایی مصرف می‌شود؛ و آن انواع مختلف دارد: مانند: مارمالاد آلبالو، مارمالادگیلاس، مارمالاد توت‌فرنگی‌و غیره.

مارمولک: mār-mūl-ak (اِمر.) (جاذ.) جانوری است از ردهٔ خزندگان و از راستهٔ سوسماران و از گروه شکافی زبانان که در همهٔ مناطق معتدل و سرد اروپا و آسیا و آفریقا فراوان است. این جانور بسیار چابک است و در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده که اکثر در مناطق بیابانی و لم‌یزرع و یا کوهستانی می‌زیند و گونه‌ای از آنها در منازل دیده می‌شود که به سوسمار خانگی یا کلپاسو (کلپاسه) مشهور است. مارمولک از حشرات و کرم‌ها تغذیه می‌کند و بهیچوجه اذیت و آزاری برای انسان ندارد و از این جهت حیوان مفیدی است. مارمولک اقسام مختلف دارد و گونه‌ای از آن که بنام سوسمار کویر موسوم است، ممکن است طولش تا ۲ متر هم برسد و آن در اصطلاح ساکنان نواحی کویر به بزغاله مار موسوم است: چلپاسه، کلپاسه، کرباسو، کلباسو، کلپاسو، کلبسو، کربسو، چلپاسو، گلموژ، مارملوک، مارملوکک. ضح.ـ مارمولک زمستان را در شکاف دیوارها و زیر تخته سنگ‌ها می‌خوابد و با شروع گرما بیدار می‌شود و به فعالیت می‌پردازد. بزغاله مار در اماکن باتلاقی و رودخانه‌ها نیز می‌زید و از تمام حیوانات کوچکتر از خود تغذیه می‌نماید و در رودخانه به آسانی شنا می‌کند و از درخت‌ها نیز به سهولت بالا می‌رود و تخم پرندگان و جوجه‌های آنها را می‌خورد. رویهمرفته حیوان موذی و خطرناکی است. مارمولک باقی: (جاذ.) یکی از گونه‌های مارمولک که جزو گروه گوشتی زبانان است و در نواحی گرم آفریقا و آمریکا و آسیا یافت می‌شود. این جانور با انسان زود مأنوس می‌گردد و چون از حشرات تغذیه می‌کند حیوان مفیدی است. به وسیلهٔ کشتی‌هایی که از شمال آفریقا به‌اروپامی‌روند این جانور به اروپا نیز راه یافته است؛ سام ابرص.

ماری: mārī (ص.) کشته، هلاک شده.

ماز: māz (اِ.) چین، شکن، شکنج. شکاف دیوار، تراک.

مازج: māzej [ع.] (اِفا.) آمیزنده، مخلوط کننده.

مازح: māzeh [ع.] (إفا.) مزاح کننده؛ بذله‌گو.

مازو: māzū [= ماز = مازوج] (إ.) (گیا.) برجستگی‌های کروی شکلی به قطر ۱۲ تا ۲۰ سانتیمتر که تحت اثر گزش حشرهٔ مخصوصی بنام سی‌نیپس کالا تنکتوریا بر روی جوانه‌های درخت بلوط مازو ایجاد می‌شود. حشرهٔ مذکور برای تخم‌گذاری پوست درخت بلوط مازو را سوراخ می‌کند و بر اثر این عمل مقدار زیادی از شیرهٔ گیاهی درخت مذکور متوجه نقطهٔ مزبور می‌شود و تدریجاً بصورت برجستگیی درمی‌آید که بنام مازو موسوم است. در ترکیب مازو ۶۰ تا ۷۰ درصد تانن (اسید گالوتانیک) که مادهٔ اصلی مازو است ـ وجود دارد. بعلاوه مقدار کمی اسید گالیک و اسید الاژیک و مقداری مواد گلوسیدی و آمیدون موجود است. در صنعت از مازو جهت تهیهٔ مرکب سیاه و رنگ کردن پارچه‌ها و نیز در چرم‌سازی از آن استفاده می‌کنند. در پزشکی به عنوان قابضی قوی مورد استعمال دارد؛ مازوج، عفص، گلگاو. (گیا.) گونه‌ای درخت بلوط که بنام بلوط مازو نیز موسوم است و در جنگل‌های شمالی ایران هم می‌روید.

مازو: māzū (إ.) تخته‌ای باشد که بر روی زمین شیار کرده بکشند تا کلوخ‌های آن بشکنند و زمین هموار شود؛ مالهٔ برزیگران.

مازوت: māzūt (إ.) (زمه.) (شیمه.) یکی از هیدروکربورهای نفتی که در تصفیهٔ خام پس از اتر و بنزین و نفت چراغ بدست می‌آید و چون سیاه رنگ است بنام نفت سیاه نیز موسوم است. این ماده ارزان‌ترین مادهٔ سوختنی برای کورهٔ حمام‌ها و تنور نانوایی‌ها و موتورهای دیزل می‌باشد؛ نفت سیاه.

مازوخیسم: māzoxīsm [منسوب به ساشه دومازوخ] (إ.) (پز.) تباهی و فساد اجرای عمل جنسی به نحوی که با شکنجه و ضرب و شتم و آزارهای دیگر همراه باشد. این ناخوشی بیشتر در مردانی مشاهده شده است که مبتلا به انحراف عمل جنسی و هموسکسوآلیته هستند. این حالات جنون خودآزاری را مازوخ در بعضی نوشته‌هایش توصیف و تشریح کرده است؛ مازوشیسم، شهوت خودآزاری.

ماژور: mažor (إ.) (نظ.) سرگرد، یاور.

ماژوموژ: māž-o-mūž (إصت. اتـ.) فریادی باشد که موش در وقتی که گربه را ببیند یا ماری قصد گرفتن او کرده باشد، کند.

ماساژ: māsāž (إ.) مالش، مشت و مال.

ماست: māst [سرشیر، حامض] (إ.) خوراکی که از انواع لبنیات که از شیر تهیه کنند. طریقهٔ آن چنین است: شیر را گرم کنند و سپس با اندکی ماست مایه زنند و روی آن را گرم بپوشانند و در جایی نهند تا منعقد گردد و سفت شود؛ جغرات. ماست موسیر: موسیر را در آب می‌خوابانند و سپس در ماست داخل کنند. از سفیدی ماست تا سیاهی زغال: (عم.) همه و همه چیز. رنگ کسی مثل ماست پریدن: (عم.) بر اثر رنج و محنت و مرگ یا شنیدن خبری موحش رنگ از صورتش پریدن. ماست تو(ی) دهن کسی بودن: (عم.) از گفتن سخنی در موقع لازم خودداری کردن. ماست را هم نمی‌برد: (عم.) بسیار کند است (چاقو، کارد). ماست‌ها را میسه مردن: (عم.) از تهدید کسی ترسیدن، جا خوردن.

ماست‌مالی: m.-māl-ī (حامص.) عمل ماست مالی کردن.

ماسک: māsek [ع.] (إفا.) نگاهدارنده.

ماسک: māsk (إ.) آنچه که چهرهٔ خود را

بدان بپوشانند؛ نقاب. (مخصوصاً) صورتک عجیب و غریب که برای تغییر شکل یا مخفی کردن قیافهٔ حقیقی به چهره زنند و در جشن‌ها بدان صورت خود را ظاهر سازند. نقابی فلزی و مشبک که شمشیر بازان برای حفاظت به چهرهٔ خود زنند. نقابی که غواصان بر صورت خود نصب کنند و آن به لولهٔ اکسیژن یا لولهٔ هوا اتصال دارد تا به وسیلهٔ آن تنفس کنند.

ماسور: māsūr [= ماشور = ماشوره] (اِ.) چیزی در هم آمیخته.

ماسور: māsūr [ع.] (ص.) گرفتار، محبوس. کسی که به احتباس بول مبتلی است.

ماسوره: māsūra(-e) [= ماشوره] (اِ.) نیی باریک که یک سر آن را در دهان و سر دیگرش را در آب یا شربت گذارند و بمکند. لولهٔ کوتاه باریک. (خیا.) آلتی است در چرخ خیاطی که قرقرهٔ کوچک فلزی و چرخ خیاطی را در جوف آن و در قسمت زیر سوزن چرخ خیاطی جای دهند و نخ قرقره را به وسیلهٔ سوزن بیرون آورند. نی کوچکی که جولاهگان ریسمان دور آن پیچند برای بافتن. (نظ.) دستگاهی است که برای تنظیم کار گلوله‌ای نارنجک و خمپاره‌انداز و توپ برای انفجار تأخیری یا زمانی تعبیه می‌شود. ریسمان خامی که بر دوک پیچیده شود. (ص.) (عم.) بسیار لاغر. مثل ماسوره: (عم.) لاغر و باریک. (گیا.) ماشوره.

ماسه: māsa(-e) (اِ.) شن ریز و نرم و بدون خاک آن را با سیمان مخلوط کنند و در ساختمان بکار برند. ضح.ـ (زم.) ماسه عبارت است از ذرات سنگ‌ریزه‌یی که قطر هر یک از سنگ ریزه‌هایش از شن کوچکتر و از ذرات غبار بزرگتر است. حد متوسط قطر سنگ‌ریزه‌ها بین ۰/۲ تا ۲ میلیمتر است ذرات سنگ ریزهٔ درشت‌تر از آن را شن گویند.

ماسیدن: mās-īdan [چسبیدن] (مصل.) (عم.) بستن، منعقد شدن، سفت شدن (روغن، چربی). ماست شدن شیر. (عم.) صورت گرفتن، تحقق یافتن. ماسیدن چیزی برای کسی: (عم.) فایده‌ای برای او داشتن.

ماش: māš [معر. ماش] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ پروانه‌واران که دارای برخی گونه‌های علفی و برخی گونه‌های پایا است. انواع بسیار از این گیاه وجود دارد که در مناطق معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌رویند. گونهٔ معمولی آن که کاشته می‌شود ارتفاعش تا یک متر می‌رسد و گلایش قرمز رنگند و معمولاً دو نوع بهاره و زمستانی از آن کشت می‌گردد و غالباً همراه یکی از غلات (گندم، جو، یولاف) کاشته می‌شود. برگ‌ها و ساقه‌اش علوفهٔ خوبی جهت دام‌ها هستند و دانه‌هایش در اغذیه مصرف می‌شوند. دانه‌هایش کوچک و مدور و اندکی کشیده با پوست سبز تیره و مغزش سفید است. ماش عطار: (گیا.) غله‌ای است کوچکتر از ماش که دانه‌هایش سیاه رنگند؛ منگ، مونگ. ماش هندی: (گیا.) گونه‌ای ماش که آن را حب القلت نیز نامند. در حقیقت این گیاه نوعی لوبیای تیره رنگ ریزه دانه است. (کن.) (عم.) مقدار کم.

ماشطه: māšea(-e) [ع. ماشطة] (اِفا.) زن شانه‌کننده، زن آرایشگر.

ماشو: māšū [= ماشوب = ماشوه = ماشیوه] (اِ.) نوعی غربال که بدان چیزها را بیزند؛ الک. طبقی سوراخ‌دار که بدان روغن و شیر و مانند آن را بیزند؛ ترشی پالا.

ماشوره: māšūra(-e) [= ماسوره، نای، رشتهٔ آب] نوعی بازی است. ماشورهٔ عاج:

(کنـ.) گردن سفید معشوق. (گیا.) ساقه‌هایی را گویند که میان تهی می‌باشند (مانند ساقهٔ نباتات تیرهٔ غلا و خیزران). در این ساقه‌ها جدار و صفحات عرضی به محاذات گره‌های آن قرار گرفته و کم و بیش حفرهٔ داخلی آنها را به حجرات استوانه‌یی تقسیم می‌نماید؛ ماسوره، سوفار.

ماشه: (mās-a(-e (اِ.) هر چیز که به قدر ماش باشد.

ماشه: (māša(-e [تر. = ماشا] (اِ.) افزاری است زرگران و مسگران و آهنگران را که بدان آتش برگیرند؛ انبر، کلبتان. آلتی آهنین در تفنگ به شکل قوسی که چون آن را بکشند چخماق آزاد شود و به سوزن خورد و سوزن به ته چاشنی گلوله اصابت کند و مادهٔ داخل پوکه منفجر گردد و در نتیجه باعث خروج گلوله از داخل لوله شود. چکاندن ماشه: (نظ.) کشیدن ماشه.

ماشه: (māša(-e [هند.] (اِ.) واحد مقیاس هند برابر $\frac{1}{12}$ توله یا تولچهٔ هندی (هر توله معادل دو مثقال و نیم است.)

ماشی: māš-ī (ص‌نسب.) به رنگ ماش، سبز تیره متمایل به خاکی (فرعا.جما.)

ماشی: māšī [ع.] (اِفا.) رونده. سخن‌چین؛ ج. مشات (مشاة).

ماشین: māšīn (اِ.) مجموعهٔ آلاتی که به منظور تحصیل نیرو یا محصولی معین در دستگاهی تعبیه کنند. ماشین برش: (صحا.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن کناره‌های کتاب‌ها و دفترهای صحافی شده را می‌برند تا صاف و هموار شود. ماشین برنج‌کوبی: دستگاهی که به وسیلهٔ آن برنج را می‌کوبند و تصفیه می‌کنند. ماشین تحریر: دستگاهی که به وسیلهٔ آن مطالب را روی کاغذ نویسند. ماشین جوجه‌کشی: دستگاهی که به وسیلهٔ آن تخم‌مرغ‌ها را تبدیل به جوجه می‌کنند. ماشین چاپ: دستگاهی که به وسیلهٔ آن مطالب را چاپ کنند و آن بر دو قسم است. ماشین چاپ سربی: دستگاه چاپ دارای حروف الفبا (که آنها را از سرب ساخته‌اند) که به وسیلهٔ آن مطالب را طبع کنند. ماشین چاپ سنگی: دستگاه چاپ که در آن بجای حروف از سنگ‌های مرمر استفاده می‌شود. مطلبی را در روی کاغذ مخصوص و با مرکب مخصوص می‌نویسند، سپس کاغذ را یک شبانه‌روز در داخل آب نگه می‌دارند تا کاغذ و مرکب آن کاملاً آب بکشد. سپس یک قطعه سنگ مرمر را حرارت داده داغ می‌کنند و کاغذ را از آب بیرون آورده در روی مرمر پهن می‌نمایند و سنگ مرمر را در داخل منگنه قرار داده فشار می‌دهند. در این حالت شکل نوشتهٔ کاغذ در روی سنگ مرمر منعکس می‌گردد. وقتی که شکل نوشته بر روی سنگ مرمر منعکس شود یک بار با نورد به روی آن مرکب می‌مالند و بعد تیزاب (اسید نیتریک) می‌دهند. تیزاب محل خالی سنگ را به اندازهٔ یک میلیمتر در خود حل کرده و نوشته در روی سنگ برجسته می‌شود. سپس همان سنگ را در صفحهٔ ماشین قرار داده به چاپ مشغول می‌شوند. در حقیقت سنگ مرمر بجای حروف می‌باشد. اکنون چاپ سنگی از رواج افتاده است (راهنمای فن چاپ ۹۰-۹۱). ماشین چوب‌بری: دستگاهی که به وسیلهٔ آن تنهٔ درختان را تبدیل به قطعات چوب و تخته کنند. ماشین خیاطی: ماشینی که به وسیلهٔ آن جامه دوزند؛ چرخ خیاطی و آن اقسامی دارد: دستی، پایی، الکتریکی (برقی). ماشین رخت‌شویی: دستگاهی که در آن لباس‌ها را بطور خودکار شویند. ماشین ریش‌تراش (تراشی): دستگاهی برقی که به وسیلهٔ آن صورت را تراشند. اتومبیل. ماشین دودی:

قطار. راه آهن (مخصوصاً به قطار راه آهن تهران ـ حضرت عبدالعظیم ـ که سابقاً وجود داشته ـ اطلاق می‌شده). ماشین مشدی ممدعلی (مشهدی محمدعلی): (عم.) ماشین کهنه و قراضه (فرعا.جما.) مثل ماشین کار کردن: مرتب و منظم و دقیق کار کردن.

ماشین‌نویسی: m.-nevĪs-Ī [فر. ف.] (حامص.) عمل ماشین‌نویس؛ نوشتن مطالب به وسیلهٔ ماشین تحریر. (إمر.) محلی که در آن اسناد و اوراق و رساله‌ها را به وسیلهٔ ماشین تحریر نویسند.

ماشینیست: māšĪnĪst (ص. إ.) کسی که با ماشین کار کند؛ ماشین‌چی.

ماشینیسم: māšĪnĪsm (إ.) ترکیب ماشین‌ها با یکدیگر. استعمال ماشین برای تحصیل محصول و نتیجه‌ای. عمل بلا اراده و خودکار. (فل.) عقیدهٔ مبتنی بر اینکه حیوانات به منزلهٔ ماشین محض‌اند.

ماضغ: māzeγ [ع.] (إفا.) جونده، خاینده.

ماضی: māzĪ [ع.] (إفا.) گذشته (زمان)؛ مقد. حال، مستقبل (آینده. ضح.ـ (دس.) فعلی است که بر زمان گذشته دلالت کند: رفتم و آن شامل اقسام ذیل است. ماضی ابعد: (دس.) آن است که زمان وقوع فعل از زمان حال بسیار بسیار دور باشد (کم.) و آن مرکب است از: «اسم مفعول فعل منظور + ماضی نقلی فعل بودن: رفته بوده‌ام. ماضی ابعد مستمر: (دس.) استمرار را در ماضی ابعد رساند و آن همان ماضی ابعد است که بر سرش «می» یا «همی» درآورند: می‌رفته‌بوده‌ام. ماضی استمراری: (دس.) در موارد ذیل استعمال شود: الف ـ وقوع آن در زمانی باشد که فعل ماضی دیگری در آن واقع شده باشد. به همین جهت آن را «ماضی نقلی» گویند. ب ـ وقوع آن به توالی عادت و همیشگی باشد. ج ـ در موقع تمنی و آرزو استعمال شود، در این صورت آن را «ماضی متمنی» نیز گویند. ماضی استمراری از ماضی مطلق ساخته می‌شود و بر سر آن می یا همی درآورند: می‌رفتم. گاه در قدیم بجای «می» یا «همی» یای استمراری در آخر فعل درمی‌آورند و گاه در قدیم هم «می» یا «همی» را در اول می‌آورند و هم «ی» استمراری را در آخر. ماضی التزامی: (دس.) آن است که شک و تردید و خواهش و مانند برساند. برای ساختن این فعل اسم مفعول فعل منظور را گیرند و صیغه‌های زمان حال فعل بودن (باشیدن) را بدان افزایند: گفته باشم. ماضی بعید: (دس.) آن است که زمان وقوع فعل از زمان حال دور باشد. ماضی بعید گاه در وقتی استعمال می‌شود که زمان آن بر ماضی دیگر مقدم باشد (در این صورت آن را ماضی مقدم می‌نامند.) برای ساختن ماضی بعید اسم مفعول فعل منظور را می‌گیرند و ماضی مطلق فعل بودن را پس از آن درمی‌آورند: آمده بودم. ماضی مطلق: (دس.) آن است که بر زمان گذشته دلالت کند، خواه به زمان حال نزدیک و پیوسته باشد و خواه دور. برای ساختن ماضی مطلق ریشهٔ دستوری را اتخاذ کنند، در صورتی که مصدر به دن ختم شود د به آخر آن افزایند و اگر مصدر به تن ختم شود ت به آخر آن ملحق کنند. در این صورت سوم شخص مفرد ماضی مطلق بدست آید. سپس با افزودن ضمایر م، ی، یم، ید، ند بقیهٔ افعال را بدست آورند. ماضی نقلی: (دس.) اگر در آن معنی ثبوت باشد دلالت بر کاری کند که کاملاً نگذشته باشد و اگر در آن معنی حدوث باشد دلالت بر کاری کند که کاملاً گذشته. برای صرف ماضی نقلی دو طریقه است: الف ـ اسم مفعول فعل منظور را گیرند و به آخر آن ام،

یی(ای)، است، ایم، اید، اند افزایند: گفته‌ام. ضح.ـ غالباً در سوم شخص «است» را حذف کنند. ب ـ در افعال نوع فوق مابین فعل و ضمیر ست افزایند. در گذشته، مرده. برنده، قاطع. مردرسا در امور، کاربر.

ماعز: māez [ع.] (إ.) واحد معز؛ یک بز. پوست بز. مرد درشت پی استوار خلقت.

ماعون: māūn [ع.] (إ.) آنچه که از آن کمک جویند و سود برند. اسباب خانه مانند دیگ و تابه و کلند و غیره. معروف. زکات. انقیاد، طاعت. باران. آب.

ماغ: māγ [نوعی پرندهٔ آبی] (إ.) (جانـ.) نوعی مرغابی سیاه رنگ که به ترکی قشقلداق می‌گویند فواصل انگشتان پای این پرنده فاقد پرده است؛ مایکون.

ماغ: māγ [= میغ = مغ = مه] (إ.) بخاری تیره که هوای نزدیک به زمین را اشغال کند؛ مه.

ماغ‌گون: m.-gūn (ص‌مر.) به رنگ ماغ؛ سیاه تیره.

ماقوت: māγūt (إ.) نوعی حلوا که آن را با نشاسته و شکر تهیه کنند؛ ماقوتی.

ماکارنی: mākāronī (إ.) رشتهٔ خمیر فرنگی خشک است که انواع مختلف درشت و باریک آن در بسته‌های مخصوص در بازار فروخته می‌شود. برای طبخ آن ماکارنی را به بلندی انگشت خرد کرده در آب جوش با قدری نمک مانند برنج طبخ کنند. آن را باید گاهی با کفگیر بیرون آورد و دست زد تا ببینند پخته شده یا نه ولی زیاد نباید پخته شود. همین که لولهٔ خمیر سفید و درشت شد و فشار دست نرم گردید پخته است. آنگاه در چلو صافی ریزند تا آبش گرفته شود. سپس یک سیر روغن داغ داخل دیگ کنند و کمی هم آب گرم ریزند و ماکارنی را هم در آن ریخته سرش را می‌گذارند و تا چند دقیقه دم کنند. بعد پنیر فرنگی یا پنیر خیکی را خرد کرده کمی از آن را در ظرفی مخصوصی می‌پاشند و قدری ماکارنی را در آن ظرف کشیده و کمی پنیر دیگر روی آن بپاشند و اندکی سس دهند و همچنین یک طبقه پنیر و کمی سس و طبقهٔ دیگر ماکارنی ریزند تا ماکارنی‌ها تمام شود. در آخر ژیگو یا کباب ماکارنی ریزند و سر سفره برند. ضح.ـ ماکارنی انواع مختلف دارد مانند: ماکارنی سرخ کرده، ماکارنی کوکو و غیره.

ماکت: māket (إ.) (معما.) نمونه‌ای از یک ساختمان، کارگاه، کارخانه و غیره که با چوب و مقوا سازند و تغییرات لازم را در آن دهند و سپس مطابق همان نمونه ساختمان را برآورند. (نق.) نمونه‌ای کوچک از شیئی که نقاشان اطوال مختلف آنا مورد مطالعه قرار دهند. (نما.) نمونهٔ کوچک شدهٔ پرده‌های صحنهٔ نمایش.

ماکر: māker [ع.] (اِفا.) مکر کننده، فریبنده؛ ج. ماکرین.

ماکزیموم: mākzīmom (إ.) بالاترین حد ممکن، حداکثر، بیشینه (فره.)؛ مق. مینیموم، حداقل، کمینه. ضح.ـ (رضـ.) هرگاه در یک فاصلهٔ معین تابع بطور پیوسته صعود و سپس نزول کند، بزرگترین مقداری را که در این تغییرات می‌یابد ماکزیموم آن تابع گویند. تابع ممکن است چند ماکزیموم داشته باشد و بزرگترین مقدار آن را در این تغییرات ماکزیموم مطلق گویند.

ماکو: mākū (إ.) دست‌افزار جولاهان که ماسوره را در آن کنند و بدان جامه بافند. جای ماسوره در چرخ خیاطی.

ماکول: mākūl (ص.) گلو بنده، شکم‌خواره، پرخور. ضح.ـ معنی «گلوبنده» را به «گلوبند» تحریف کرده به معنی رسن و طناب گرفته‌اند و بعضی خود کلمه را هم به

صورت مالول آورده‌اند.

ماکیان: mākiyān [قس. مادیان، ماده] (اِ.) (جانـ.) مرغ خانگی. ماکیان زاغ‌رنگ: (کنـ.) شب، لیل. ماکیان بر در (بدر) کردن: (کنـ.) غایت بخل و خست داشتن. ماکیان‌ها: (جانـ.) (ج. ماکیان). راسته‌ای از پرندگان که بالِ‌هایشان نسبت به جثهٔ آنها کوتاه است و به همین جهت کم پرواز کنند. این راسته از پرندگان بواسطهٔ منقار قوی و پنجه‌های با قدرتی که دارند از کبوتران متمایزند و نیز انگشت عقبی پای آنها از انگشتان دیگر بالاتر قرار می‌گیرد. نرهای این راسته از پرندگان معمولاً پلی‌گام هستند و هر حیوان نر عادةً چند ماده را جمع‌آوری و سرپرستی می‌کند (نرها تعدد زوجات دارند.) جنس نر معمولاً در این راسته از پرندگان از مادهٔ خودشان بواسطهٔ داشتن صفات جنسی ثانوی بارز و متمایزند. کبک و کرک و بوقلمون و طاوس و انواع مرغ‌های خانگی جزو این راسته هستند.

ماگازین: māgāzīn (اِ.) مجله‌ای که مرتباً منتشر می‌شود (کمـ.) (چا.) جعبه‌ای است در ماشین حروفچینی (جدید) که ماتریس‌ها به جای حروف در آن جای دارند و در حقیقت به جای گارسهٔ حروفچینی است (راهنمای فن چاپ ۷۹).

ماگدالینین: māgdālīniyan (اِ.) (زمـ.) ششمین و آخرین تقسیم دورهٔ پارینه سنگی از دوران چهارم که از هنرها و ابزارهای انسان‌های این دوره تصاویری بر روی عاج فیل و قاشق و سوزن و لوازم شکار که هنوز خشن هستند و صیقل نشده‌اند، بدست آمده است.

مال: māl [= مالی] (امص.) در بعضی ترکیبات به معنی مالیدن آید: گوشمال. [= مالنده] (افا.) در برخی ترکیبات به معنی مالنده آید: خشت‌مال. [= مالیده] (امف.) در بعضی ترکیبات به معنی مالیده آید: پامال.

مال: māl [قس. ماله، مالامال] (ص.) پر، ممتلی، مالامال.

مال: māl [ع.] (اِ.) آنچه در ملک کسی باشد؛ آنچه که ارزش مبادله داشته باشد، دارایی، خواسته؛ ج. اموال. ضحـ.ـ (حقـ.) عبارت است از هر چیزی که انسان می‌تواند از آن استفاده کند و قابل تملک باشد. میانهٔ مال و شئ باید فرق گذاشته شود و این فرق همان فرق بین عموم و خصوص است، هر مالی شئ است ولی هر شئ مال نیست مثلاً آفتاب و هوا و دریا شئ‌اند و مال نیستند زیرا کسی نمی‌تواند ادعای مالکیت انحصاری آنها را بنماید ولی غالباً در عمل بین مال و شئ فرق گذاشته نمی‌شود و این دو لغت یکی بجای دیگری استعمال می‌گردد (حقوق مدنی. عدل. چاپ پنجم. ص ۲۶). (حسا.) حاصل ضرب عددی در نفس خود را مال گویند؛ توان. ضحـ.ـ مال و مجذور یکی است منتهی مال را در جبر و مقاله بکار می‌برند و مجذور را در حساب. مرغزار با درخت. (عربی بادیه. تد. ف.) چارپا مانند اسب و استر و جز آنها. مال: ملک، متعلق به: مال من. مربوط به. مال بی‌صاحب: مالی که صاحب نداشته باشد. چیزی که آن را ارزان فروشند یا در نگهداری آن اهمال کنند. مال صاحب مرده: (عمـ.) مال بی‌صاحب. مال غایب: مالی که مالکش پیدا نباشد؛ مجهول المالک. چنین مالی را در قدیم دولت ضبط می‌کرد تا صاحبش پیدا شود. مال کاسب: چیزی که بسیار ارزان شود مثلاً میوه (یعنی چندان ارزان شده که کسبه هم می‌توانند بخرند.) جنسی که بسیار دوام کند مانند سقرلات، مخمل و غیره. مال کاسد: مالی که کم فروخته شود و خریدار

اندک داشته باشد. مال واجب: مال و زری معین که ادای آن بر ذمهٔ کسی واجب باشد. مال وجهات: نقد و اسباب و اشیاء. مال بد بیخ ریش (به ریش) صاحبش: کالای بد به ریش خاوند.

مالاریا: mālāriyā (اِ.) (پز.) مرضی عفونی که حاملش نوعی میکرب از راستهٔ جانوران یک سلولی و جزو هاگ‌داران است. میکرب این مرض به وسیلهٔ نیش پشهٔ مخصوصی بنام آنوفل ـ که در اماکن باتلاقی و مرداب‌ها به فراوانی وجود است ـ وارد خون بدن انسان می‌شود. میکرب‌های مالاریا مستقیماً گلبول‌های قرمز خون را مورد حمله قرار می‌دهند و از بین می‌برند و ایجاد کم خونی شدید در مریض می‌نمایند. از این رو مالاریا مرضی است خطرناک که باید مبارزهٔ پی‌گیر و شدید با پشهٔ ناقل میکرب آن به عمل آید. میکرب این مرض موسوم به هماتوزوئر است. چون این ناخوشی در دوران استقرارش به تناوب (یک یا دو یا سه روز در میان) ایجاد تب و لرز می‌کند به تب نوبه نیز موسوم است؛ تب لرز، تب نوبه، تب نوبه‌یی، نوبه، تب لرزه.

مالامال: māl-ā-māl (ص‌مر.) بسیار، کثیر، فراوان. پر، مملو، لباب.

مال‌پرست: māl-parast [ع. ف. = مال‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه به دارایی و خواسته عشق ورزد: بندهٔ سیم و زر.

مالت: mālt (اِ.) (پز.) مرضی عفونی که عاملش را نوعی باکتری به نام میکروکوکوس ملیتنسیس می‌دانند. علایم کلینیکی این ناخوشی بواسطهٔ وجود درد در اندام‌ها و ترشح عرق فراوان و تب مشخصند. سیر مرض طولانی است و گاهی تا یک سال طول می‌کشد و بسیار امکان دارد عود کند. وجه تسمیهٔ این ناخوشی بواسطهٔ شناخته شدن این مرض ابتدا در جزایر بحر الروم (مدیترانه) خصوصاً جزیرهٔ مالت است ولی بر خلاف نامش مرض مذکور خاص جزیرهٔ مالت نیست و در سراسر دنیا دیده می‌شود. چون باکتری عامل این مرض که در فوق به آن اشاره شد اول دفعه به وسیلهٔ بروس کشف گردیده، این باکتری را بروسلا نیز می‌گویند و مرض مالت را بروسلوز هم می‌نامند. راه سرایت این مرض از دام‌ها (گاو و گوسفند و بز و خوک) به انسان است که بطور مستقیم با تماس حیوان (مثلاً دوشیدن شیر با دست خراش‌دار) و یا بواسطهٔ ضایعات مخاط از راه مقاربت و یا بطور غیرمستقیم به وسیلهٔ شیر و پنیر و آب آلوده به فضولات حیوان و یا از راه تنفس به وسیلهٔ گرد و غبار به انسان سرایت می‌کند.

مالح: māleh [ع.] (ص.) شور، نمکین.

مال‌خر: māl-xar [= مال‌خرنده] (ص‌فا.) خریدار مال دزدی (فرعا.جما.) کسی که شغلش خریدن اسب و استر و مانند آن است.

مالدار، مال‌دار: m.-dār [ع. ف. = مال‌دارنده] (ص‌فا.) دارای مال، ثروتمند، غنی. صاحب چارپایان (اسب و استر و غیره).

مال‌رو: m.-raw(row) (ص‌مر.) راه مال رو: راهی که از آن چارپایان (اسب و استر و خر) عبور کنند.

مالس: mālos (ص.) سیاه؛ مق. سفید (در کتب طبی قدیم بکار رفته).

مالش: māl-eč (اِمص.) عمل مالیدن، مالندگی، ماله. کوفتگی، ماندگی. جزاء عمل بد؛ مق. نوازش. (فز.) اصطکاک (فره.)

مالشگر: m.-gar (ص‌شغل.) آنکه در حمام بدن اشخاص را مالش دهد؛ دلاک. آنکه با زنان ملاعبه کند.

مالک: mālek [ع.] (ص.) کسی که چیزی را دارا باشد و تواند در آن تصرف کند؛ خداوند، دارا، صاحب؛ ج. مالکین.

مالکانه: mālkāna(-e) [= مالکا] (امر.) حلوایی است خشک و آن را از هفت مغز (مغز بادام، گردو، زردالو، شفتالو، پسته، فندق و چلغوزه) تهیه کننده.

مالک‌رقاب: m.-reγāb [ع. مالک الرقاب] (ص‌مر.) مالک رقبه‌ها، خداوند گردنان، مهتر افراد.

مالکیت: mālek-Īyyat [ع.] (مص‌جع.) مالک بودن، مالکی. ضح.ـ (حق.) حقی است که انسان نسبت به شیئی دارد و می‌تواند هر گونه تصرفی در آن بکند بجز آنچه که مورد استثنای قانون است.

مال مردم‌خور: m.-e-mardom-xor [ع. ف. = مال مردم‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که مال دیگران را غصب کند. آنکه از دیگران قرض گیرد و نپردازد.

ماله: māla(-e) [از: مال (مالیدن) + ه، پس. اسم آلت = مالق، معر. = مالج، معر.] (ا.) (بنا.) افزاری که بنایان و گلکاران با آن کاهگل و گچ و آهن را بر دیوار و غیره مالند و آن را انواع است: مالۀ بندکشی، مالۀ گل‌مالی، مالۀ گچ‌مالی و غیره. تخته‌ای که برزیگران بر زمین شیار کرده کشند تا کلوخ‌های آن را نرم کند و زمین را هموار سازد. ضح.ـ (کشا.) یک قطعه چوبی که موقع ماله کشیدن کارگر روی آن رفته به وسیلۀ وزن بدن خود آن را سنگین می‌کند و عموماً بعد از پاشیدن بذر یک مرتبه ماله می‌زنند. ماله‌های فرنگی از دیرک‌ها یا دستک‌های آهنی یا چوبی گوشه‌دار متعدد و یا از پل‌های خط آهنی تشکیل می‌یابد که به وسیلۀ قطعات زنجیر به یکدیگر متصل می‌شوند. ماله برای تسطیح و صاف کردن شیار و نرم کردن خاک استعمال می‌شود (فرهنگ روستایی). افزاری که جولاهگان از خس مانند جاروب و لیف سازند و با آن تانه را آهار دهند؛ لیف جولاهگان.

ماله: māl-a(-e) (ص.) پر، لبریز، لبالب؛ مق. خوله.

ماله: māl-a(-e) (امص.) مالش، مالندگی.

مالی: māl-Ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مال، مربوط به مال: امور مالی، مشکلات مالی.

مالی: mālĪ [ع.] (افا.) پر کننده. پر شونده.

مالی: mālĪ (ا.) عسل (در طب قدیم مستعمل است.)

مالیات: mālĪyy-āt(māliyāt [ع.] (تد. ص‌نسب. ا.) ج. مالیه؛ وجوهی که مأموران دولت بر حسَب قانون از صاحبان املاک، اراضی، مستغلات و غیره گیرند؛ باج، خراج، ارتفاع. ضح.ـ (حق. مال.) مالیات عبارت از سهمی است که حکومت بر مبنای اصل همکاری ملی از مایملک افراد برمی‌دارد تا بتواند مخارج مملکتی را که نفع عمومی در آن است و یا قروض خود را بپردازد (قوانین مالیه ۳۷). مالیات غیر مستقیم: مالیاتی است که مالیات دهنده بطور غیر مستقیم می‌پردازد، مانند حقوق گمرکی و مالیات قند و شکر و بنزین که بر قیمت اجناس افزوده می‌گردد و مالیات در ضمن خرید جنس پرداخته می‌شود. مالیات مستقیم: مالیاتی که مستقیماً از مالیات دهنده گرفته می‌شود. مانند مالیات املاک مزروعی، اراضی بایر، مستغلات و مالیات بردرآمد.

مالیخولیا: mālĪxūliyā [مصحف. مالنخولیا، معر. خلط سیاه] (امر.) (پز.) گونه‌ای مرض عصبی است که با اختلال قوای عضلانی و دماغی همراه است و معمولاً در دنبالۀ فلج عمومی یا تحت شکنجۀ شدید روحی و جسمی (محبوسانی را که شکنجۀ شدید

می‌دهند) و یا بر اثر مرض صرع یا در اشخاص هیستریک و یا بطور مادرزادی پدید آید. مبتلایان به این مرض گاه از خوردن و آشامیدن خودداری می‌نمایند به نحوی که به حالت مرگ می‌رسند و گاهی خودکشی می‌کنند. برای معالجهٔ این بیماران استراحت کامل و مسافرت به نقاط خوش آب و هوا و جدا بودن از افراد دیگر و از حوادث لازم است. این معالجه باید با تجویز داروهای مقوی قوای دماغی همراه باشد؛ مالنخولیا، خبط دماغ، صبارا، صباره. (رواند.) یکی از عواطف مرکب است و آن از تذکر حالات مطبوع مفقود و از اندوه فعلی که آنها را احاطه کرده است و غیره ترکیب شده (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیتی ص ۳۳۳). ضح.ـ «مالنخولیا» بصورت‌های: مالیخولیا، ماخولیا، ملنخولیا، مالیخ، مالنخ و غیره درآمده.

مالیدن: māl-īdan [جماع کردن، ساییدن، مالیدن] (مالید، مالد، خواهد مالید، بمال، مالنده، مالیده، مالش، ماله). (مصم.) دست کشیدن روی چیزی، چیزی را در دست مکرر فشار دادن، مس کردن، لمس کردن. دو چیز را بهم فشار دادن. مشت و مال دادن. چیزی (مانند رنگ، روغن) را روی جسمی کشیدن. گوشمالی دادن، تنبیه کردن. مستعمل ساختن، فرسوده کردن. بالا زدن (آستین و غیره). (مصل.) (عم.) تصادف کردن با، تماس یافتن با (مثلاً تصادف اتومبیلی با اتومبیل دیگر به نحوی که قسمتی از تنهٔ یکی با دیگری مماس شود و آن را تو ببرد و یا رنگش را بتراشد.) (فرعا.جما.) مالیده است: (اصط. قمار و بازی کودکان) به حساب گذاشته نمی‌شود، قبول نیست. (فرعا.جما.) خورده شده، از بین رفته. روی خود را به خاک (زمین) مالیده: سجده کردن (برای تعظیم).

مالیه: māl-īyya(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث مالی. (ا.) وجه نقد و املاک و مستغلات؛ ثروت، خواسته. (ادا.) دارایی (وزارت، اداره).

مام: mām [قس. ماما، مامی] (ا.) مادر، ام، والده.

ماما: māmā [دایی، قابله، قس. مام] (ا.) مادر. کسی که زن حامله را در وضع حمل یاری کند و بچهٔ او را بگیرد؛ قابله (فره.)

ماماجیم‌جیم: m.-jīm-jīm (امر.) (عم.) نوعی حلوا از جنس حلوا جوزی که آن را بصورت قرص‌های پهن و نازک (به بزرگی نان شیرمال و نازکتر از آن) سازند و روی آن کنجد یا شاهدانه پاشند. (فرعا.جما.)

مامان: māmān (ا.) (در زبان کودکان) مادر، والده. (ص.) (ف.) هر چیز خوب، قشنگ، دلپسند. شخص خوش جنس و بزرگوار. (اصط. فاحشه خانه‌ها). الف ـ مردان رفیقه‌های خود را مامان خطاب کنند (در این صورت غالباً مامان‌جون (جان) گویند.) ب ـ روسپیان خانم رئیس و سردستهٔ خود را مامان گویند.

مامانی: māmān-ī [فر. ف.] (ص‌نسب.) چیز خوب و قشنگ و دوست داشتنی. شخص خوش جنس و بزرگوار.

مامایی: māmā-y-ī (حامص.) ماما بودن، قابلگی.

مامک: mām-ak [از: مام + ک، پسد. تحبیب و تصغیر] (امصغ.) مادرک (مهربان). مادر. دختر (به هنگام ترحم). بازیی است کودکان را، سرمامک.

ماموت: māmūt (ا.) (زمـ. جانـ.) گونه‌ای فیل فسیل شده که در ابتدای دوران چهارم در اروپا و شمال آسیا می‌زیسته و بدنش پوشیده از موهای طویل بوده و عاج طویل و

پیچیده‌ای داشته است. فسیل این جانور در ته‌نشست‌های یخ‌بندان مقابل تاریخ (ابتدای دوران چهارم) شمال آسیا و اروپای مرکزی به وفور یافت می‌شود.

مامی: mām-ī (اِ.) مادر، والده.

مان: mān (اِ.) خانه، بیت. اثاثهٔ خانه، اثاث البیت. خان و مان: (پس.) بصورت پسوند در کلمات مرکب آید به معنی خانه و محل و جای: دودمان.

مانا: mān-ā (ص.) صفت مشبهه از «ماندن» و مانستن؛ مانده، شبیه. (ق.) ادات تشبیه و تردید؛ گویی، پنداری.

مانا: mānā [از پولینزی به معنی قوه، نیرو] (اِ.) نیروی مستقل مادی و روحانی که در همه جا پراکنده است و در همهٔ شعارها و موجودات و اشیاء مقدس شرکت دارد. ضح.- «دورکیم» مانا را خدایی می‌داند که مردم بدوی پرستش می‌کنند. خدایی است بی‌شخصیت و بی‌نام و بی‌تاریخ، که در همه جا و همهٔ اشیا پراکنده است. شکل مادی آن همان «توتم» است. ریشهٔ علم و معرفت انسان به خدا و خدایان را در ادیان قدیم و جدید در مانا باید جستجو کرد.

مانتو: mānto (اِ.) جامهٔ گشادی که روی لباس‌های دیگر پوشند (زن و مرد).

مانتیس: mantīs [(اِ.) (رضـ.) در لگاریتم اعداد، جزو] صحیح لگاریتم را مفسر و جزو اعشاری آن را «مانتیس» گویند. ضح.- با توجه به معنی لگاریتم و صفر و مفسر و مانتیس، همواره مفسر اعداد از یک تا نه صفر و مانتیس کلیهٔ قوای صحیح ده، نیز صفر می‌باشد.

منداب: mānd-āb [مانده آب] (امر.) جایی که آب آن راکد و متعفن باشد (فره.)

ماندگار: mand-(e)-gār (ص‌فا.) کسی که در جایی اقامت (دایمی یا طولانی) کند. پایدار، ماندنی. گاه این کلمه را به فرزندی دهند که برادران و خواهران قبل از او در کودکی فوت کرده‌اند (برای تفأل بـه ادامهٔ زندگی‌او.)

ماندن: mān-dan (ماند، مانَد، خواهد ماند، بمان، ماننده، مانده). (مص‌ل.) توقف کردن، درنگ کردن. منزل کردن، اقامت کردن. باقی بودن، ثابت بودن، پایدار ماندن. بجا ماندن، اثر ماندن. زنده ماندن. باختن (در بازی، قمار، تیراندازی). دست کم نداشتن، عقب نماندن. انتظار کشیدن. خسته شدن، کوفته شدن. عمر کردن. چیزی نمانده بود (که)...: مدتی طول نمی‌کشد (که)... (مص‌م.) بجا گذاشتن، در جایی گذاشتن. بجای ماندن کسی یا چیزی را: در جایی گذاشتن او را. گذاردن، باقی گذاشتن. گذاشتن، هشتن. زنده گذاشتن.

مانده: mān-da(-e) (اِمـف.) توقف کرده، درنگ کرده. منزل کرده، مقیم. باقی، ثابت، پایدار. بقیه. (حسا.) تفاوت جمع اقلام دریافتی و پرداختی یک تجارتخانه و مانند آن (فره.)ماندهٔ بدهکار: چون دریافتی بیش از پرداختی باشد، مانده را بدین اسم خوانند (فره.) ماندهٔ بستانکار: چون پرداختی بر دریافتی فزونی داشته باشد، مانده را بدین نام خوانند (فره.) انتظار کشیده. خسته، کوفته. آینده (کشف المحجوب ۱۰۷).

مانده‌علی: m.-alī (امر.) (عـم.) پدر و مادری که هر چه بچه پیدا کنند زود بمیرد و بچه‌هاشان پا نگیرند، اسم بچهٔ آخری را... اگر پسر باشد، «اقاماندی» یا «خدابگذار» یا «مانده‌علی» می‌نامند (ص هدایت. نیرنگستان ۱۰).

مانژ: mānež (اِ.) محوطه‌ای مخصوص تعلیم اسبان و سواران.

مانستن: mān-estan [اندیشیدن] (مص‌م.)

(مانست، مانَد، خواهد مانست (بمان)، مانَنده، مانا، مانسته) شبیه کسی یا چیزی بودن در هیئت و صفت، نظیر بودن، مانند بودن.

مانع: mâne' [ع.] (اِفا.) باز دارنده، جلو گیرنده؛ ج. موانع، منعه (غم.) مانع جمع: (منط.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الجمع. مانع جمع و خلو: (منط.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الجمع و الخلو. مانع خلو: (منط.) (اساس الاقتباس ۷۷) مانعة الخلو. (مناظره) مجیب. (اصول) امری است که از وجود آن عدم لازم آید و لکن از عدمش وجودی لازم نیاید به ذاته و یا از عدم آن وجود یا عدم لازم نیاد به ذاته، مانند مسافرت که مانع روزه گرفتن و تمامیت نماز است (فرعم. سج.)

مانکن: mânokan (اِ.) پیکره‌ای به شکل انسان که از چوب، مقوا و غیره سازند و بر آن لباس پوشانند و در خیاطخانه‌ها و مغازه‌های لباس‌فروشی به معرض تماشا گذارند. دختر زیبا اندامی که در خیاطخانه‌ها لباس‌های زنانه را پوشد و در معرض تماشای خریداران قرار دهد.

مانگ: māng [= ماه] (اِ.) ماه، قمر.

مانگلای: māngalāy [مغ. منغلای] (اِ.) پیشانی، جبهه. (نظ.) مقدمهٔ لشکر، مقدمة الجیش.

مانند: mān-and [= مانَنده] (اِفا. ص.) مانَنده، شبیه، نظیر. ضح.ـ این کلمه اگر پس از اسم (مشبه‌به) آید بدون اضافه استعمال شود، سرو مانند؛ و اگر پیش از اسم آید بصورت اضافه استعمال گردد. (حر.ربط) نظیر، مثل (بصورت اضافه آید.) به مانند: مانند، نظیر، شبیه. از قبیل.

مانور: mānovr (اِ.) طریقهٔ تنظیم عمل یک دستگاه. (نظ.) فن رهبری دسته‌های نظامی در یک منطقه. ضح.ـ (نظ.) مانور عبارت از این است که در حدود مأموریت محوله کلیهٔ وسایل خود را به روی دشمن تمرکز دهند، حتی الامکان از روی غافل‌گیری دشمن و تأمین قوای خودی (نظامنامهٔ محاربهٔ پیاده نظام قسمت ۱ ص ۱۴۵) (نظ.) تمرین عملیات نظامی.

مانه: māna(-e) [= مان] (اِ.) اثاثهٔ خانه، اثاث البیت.

مانی: mānī [= مانیا] (اِ.) دیوانگی، جنون. علاقهٔ مفرط به چیزی یا عملی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مانیا: māniyā (اِ.) دیوانگی، جنون (کفایهٔ منصوری. غیاث. آنند.) (غم.)

مانیپوری: mānīporī [هند.] (اِ.) یکی از رقص‌های چهارگانهٔ کلاسیک هند.

مانیتیسم: mānyetīsm (اِ.) (فز.) مغناطیس، جاذبه (غم.) تحت تسلط ارادهٔ خود قرار دادن شخص دیگری را به وسیلهٔ نگاه‌ها و حرکات دست و او را به خواب مغناطیسی فرو بردن؛ خواب مغناطیسی.

مانیده: mān-īda(-e) (اِمف.) مانده، باقی گذاشته. رهاکرده. فروگذاشته، عمل نکرده.

مانیده: mān-īda(-e) (اِمف.) مانسته، مانند، شبیه.

مانیکور: mānīkūr (اِ.) لاک ناخن (زنان).

ماه: māh [= مانگ = ماج] (اِخ.) نام قمر. (اِخ.) نام فرشته‌ای است. هر ستاره‌ای که به دور یکی از سیارات بگردد؛ قمر. روز دوازدهم از هر ماه شمسی. (کن.) معشوق زیباروی (ایهام به دو معنی). (کن.) چهرهٔ زیبای معشوق. مانند ماه: دارای چهره‌ای مثل قمر. (عم.) دوست داشتنی. ماه چهار هفته (چار هفته): ماهی که بعد از ۲۸ روز از غایت کاهیدگی باریک شود. ماه چوشاخ (چون) گوزن: (کن.) ماه باریک و خمیده که قمر شب اول و دوم و سوم ماه قمری باشد.

ماه خانگی: معشوقی که در خانه دارند؛ زن محبوب. ماه خرگاهی (خرگهی): ماهی که در میان هاله باشد؛ ماه هاله‌دار. معشوقی که شایستهٔ سراپردهٔ سلطنتی است. ماه در عقرب: هنگام بودن قمر در برج عقرب که آن را نحس پندارند و از اقدام به کارها خودداری کنند. ماه روزه: رمضان. ماه سی روزه: هلال یکشبه که باریک است. (کن.) معشوق ضعیف و لاغر. ماه سی شبه: محو شده، بر طرف شده. ماه قصب‌پوش: (کن.) معشوقی که که جامهٔ قصب به تن کرده. ماه کنعان: (کن.) یوسف(ع) بن یعقوب(ع). ماه مصر: (کن.) یوسف(ع) بن یعقوب(ع). ماه منجوق چتر: قبهٔ زرین که بر سر چتر نصب کنند. ماه منیر: ماه (قمر) تابنده (در حقیقت ماه مستنیر است.) نامی است از نام‌های زنان (در این صورت غالباً به فک اضافه تلفظ شود.) ماه نو: هلال. ماه نو دیدن: رؤیت هلال کردن. ماه نو کردن: رؤیت هلال کردن. ماه یکشنبه: هلال. ماه یمانی: (کن.) چهرهٔ پیغامبر(ص). مدتی معادل ۱/۱۲ سال (تقریباً)؛ شهر (ع.) ماه شمسی (خورشیدی): یک ماه از سال شمسی است. ولی از ۱۳۰۴ ه.ش طبق تصویب مجلس شورای ملی بدین طریق حساب کنند: شش ماه اول را هر یک ۳۱ روز و ۵ ماه بعد را هر یک ۳۰ روز و ماه آخر (اسفند) را ۲۹ روز و هر ۴ سال یک بار ماه آخر را ۳۰ روز محسوب دارند. ماه‌هاس سال شمسی ـ که تقریباً مطابق برج‌های دوازده‌گانه است، از این قرارند:

برج‌ها	حمل	ثور	جوزا	سرطان	اسد	سنبله
ماه‌ها	فروردین	اردیبهشت	خرداد	تیر	امرداد	شهریور
برج‌ها	میزان	عقرب	قوس	جدی	دلو	حوت
ماه‌ها	مهر	آبان	آذر	دی	بهمن	اسفند

ماه قمری: یک ماه از سال قمری و آن از رؤیت هلال ماه آغاز می‌شود، رؤیت هلال در دفعهٔ بعد ختم می‌شود. هر ماه قمری ۲۹ روز یا ۳۰ روز دارد (متغیر است.) ماه‌های قمری از این قرار است: محرم، صفر، ربیع‌الاول، ربیع‌الثانی، جمادی‌الاولی، جمادی‌الثانیه، رجب، شعبان، رمضان، شوال، ذی‌القعده، ذی‌الحجه. ماه‌های رومی (یهودی): ابتدای سال از فصل خزان است و ماه‌ها به این ترتیب قرار دارند: ایلول، تشرین اول، تشرین آخر (پاییز)، کانون اول، کانون آخر، شباط (زمستان) آذار، نیسان، ایار (بهار)، حزیران، تموز، آب (تابستان). ماه‌های عربی: ماه‌های که در اسلام معمول عرب بوده است. ماه‌های عرب در دورهٔ جاهلیت از این قرار است (این ماه‌ها نیز قمری بوده‌اند): مؤتمر، ناجر، خوان، وبصان، حنین، ربی، اصم، عاذل، فاتق، وعل، ورنه، برک (التفهیم. ۲۲۹). ماه‌های فرنگی: ماه‌های که اروپاییان و آمریکاییان بکار برند و آغاز سال ثلث دوم دی ماه است. اسامی این ماه‌ها از این قرار است: ژانویه، فوریه، مارس، آوریل، مه، ژوئن، ژویه، اوت، سپتامبر، اکتبر، نوامبر، دسامبر. ماه آب: (= مه آب) آبان ماه. ماه پنجم یا یازده سالماه خاص یهودی و سریانی.

ماه: māh [= مای] (ا.) مسکن قوم «ماد» را ـ که عراق عجم و آذربایجان بود ـ در ایران باستان «ماد» می‌نامیدند. همین کلمه است که در پهلوی و پارسی (و نیز در تعریب) بصورت «ماه» درآمده ولی بعدها ماه را به معنی شهر و ناحیه گرفتند.

ماهار: māhār [ع. مهار] (ا.) چوبی که در بینی شتر کنند. زمام شتر.

ماهانه: māh-āna(-e) (ص. ق.) آنچه مربوط و وابسته به ماه باشد. (ا.) حقوق یک ماه خدمت کارمندان و مأموران و

خدمتکاران و غیره که معمولاً در آخر هر ماه پرداخته شود؛ شهریه.

ماه‌بماه: m.-be-māh (ق‌مر.) از این ماه تا ماه دیگر، همه ماهه.

ماه‌پرست: m.-parast [= ماه‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که ماه (قمر) را پرستش کند. آنکه ماه (قمر) را دوست دارد. (کن.) عاشق.

ماهتاب: m.-tāb [= مهتاب] (امر.) پرتو ماه، شعاع قمر، نور ماه. ماه، قمر. ماه به گز پیمودن: (کن.) کار محال و حرکت بیهوده کردن.

ماهتابی: māhtāb-ī [= مهتابی] (ص‌نسب. اِمر.) ساختمانی از گچ و سنگ و خشت یا خاک که پیش ایوان یا در میان صحن سرای و باغ سازند برای نشستن. سطحی مسطح و عریض متصل به اطاق که در آن نشینند.

ماه‌جبین: m.-ǰabīn [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که پیشانیش مانند ماه (قمر) درخشان باشد؛ معشوق زیباروی.

ماهچه: māh-ča(-e) (اِ.مصغ.) شکل هلالی بود که بر سر علم‌ها و چترهای پادشاهان ترک (سلجوقی، خوارزمشاهی و غیره) نصب می‌کردند. ماهچهٔ خیمه: (به اضافه و فک اضافه) هلال مانندی است از زر و غیر آن که بر سر عمود خیمه نصب می‌کردند. ماهچهٔ علم: هلال مانندی است از زر و غیره که بر سر علم (رایت) نصب می‌کردند.

ماهر: māher [ع.] (ص.) استاد در هر فن، حاذق؛ ج. مهره.

ماهرانه: māher-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) استادانه، با مهارت.

ماهرخ، ماه‌رخ: m.-rox [= مهرخ] (ص‌مر.) ماه چهر. شکاره ماهرخ، ماه‌رخ: عده‌ای آهسته و مخفیانه خود را به شکار - که در حال خفتن است - می‌رسانند و آن را صید می‌کنند. این نوع شکار را «دزدکشی» هم می‌نامند.

ماه گرفتن: m.-gereftan (مص‌ل.) خسوف شدن. لکه شدن صورت یا عضوی از بدن بطور دایم. ضح.- مردم پندارند که در هنگام کسوف ماه مادر چنین شخصی با ناخن صورت یا عضوی از بدن خود را خارانده همانجا در طفلی که در شکم داشته لکه‌دار شده.

ماهنامه: m.-nāma(-e) [= مهنامه] (اِمر.) مجله‌ای که ماهی یک بار منتشر شود؛ مجلهٔ ماهیانه.

ماهو: māhū (اِ.) زیب، زینت، آرایش.

ماهوار: m.-vār [= ماهواره] (ص.) مانند ماه، زیبا. (اِ.) حقوق که همه ماهه به خدمتگزاران و مستخدمان دهند: ماهیانه، شهریه.

ماهواره: m.-vār-a(-e) [= ماهوار] (نو.) ماه مصنوعی، قمر مصنوعی.

ماهوت: māhūt [هند. به معنی پیلبان، به مناسبت آنکه روی پارچهٔ مذکور عکس پیل و پیلبان بود] (اِ.) قسمی پارچهٔ پرزدار ضخیم که از آن لباس، پرده و غیره دوزند.

ماهور: māhūr (اِ.) هر یک از تپه‌های پیوسته که در دامنهٔ کوه پدید باشد؛ حصهٔ پیش آمدهٔ کوه. (گیا.) گل ماهور. (مس.) شعبهٔ نهم از ۲۴ شعبهٔ موسیقی قدیم «و در آن دو قول بوده است: بعضی آن را پنج نغمه دانسته‌اند و بعضی هشت و گفته‌اند که مرکب است از: گردانیا و عشاق، که گردانیا مقدم باشد. آنان که ماهور را پنج نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالخمس مندرج داشته‌اند... و آنان که ماهور را هشت نغمه دانسته‌اند گردانیا و عشاق را در یک بعد ذوالکل مندرج گردانیده‌اند، ذوالاربع نغمات عشاق را با ذوالخمس گردانیا ترکیب کرده‌اند...

(مجمع‌الادوار ۲۶:۲) ضح.ـ (مس.) ماهور یکی از آوازهای ایرانی است. گام آن بدون هیچ اختلاف مانند گام بزرگ است. نوت تنیک و شاهد در گام ماهور یکی است و اگر گام ماهور را گام بزرگ دو فرض کنیم، تنیک و شاهد ماهور درجهٔ اول نوت دو خواهد بود. آواز مذکور پس از اینکه از تنیک شروع شد و روی نوت‌های اولیهٔ گام گردش کرد و درآمدها تمام شد، با نغمهٔ مخصوص روی درجهٔ دوم گام توقف می‌نماید و این درجه حالت دومین شاهد را پیدا می‌کند. توقف ماهور روی درجهٔ دوم که از لحاظ هارمونی جزو نوت‌های متوسط گام است، حالت خاصی دارد. البته توقف روی این درجه زیاد دوام ندارد و مجدداً به تنیک فرود می‌آید. در ماهور کمتر روی درجهٔ سوم گام توقف می‌شود ولی ایست روی درجهٔ چهارم ممکن است. پس از آن روی درجهٔ پنجم توقف می‌شود که نوعی تغییر مقام ایجاد می‌گردد. تغییر مقام در ماهور بیش از شور است زیرا تغییرات شور را نمی‌توان تغییر مقام گفت، چونکه تمام تغییر مایه است یعنی گام عوض می‌شود، چنانکه وقتی از شور به شهناز می‌رویم باز هم شور است ولی شور یک چهارم فوقانی، در صورتی که از ماهور به دلکش می‌رویم تغییر مقام است زیرا مقام ماهور تبدیل به شور می‌شود (خالقی. موزیک ۱۰:۸، ۱۳-۱۴). مایه‌شناسی ماهور طبق قواعد مایه‌شناسی گام‌های بزرگ است یعنی آخرین دیز، نوت محسوس و به ماقبل از آخر تنیک است. کیفیت آواز ـ ماهور آوازی است موقر. خواننده در موقع سراییدن این آواز اگر شعر مناسبی بخواند، ابهت و جلال مخصوصی به آن می‌دهد. آواز شکسته و دلکش که در ماهور بکار می‌رود، بیشتر بدیگر نغمات موسیقی ایرانی شبیه است تا در آمدها و مخصوصاً توقف روی درجهٔ دوم هم حالت خاصی دارد. آواز عراق که معمولاً قسمت زیر و اوج ماهور است اغلب با غلت و چهچهه توأم و مخصوص هنرنمایی آوازخوان است. ماهور، نسبت به آوازهای دیگر، البته از شور و سه‌گاه کمتر متداول است زیرا موسیقی ایرانی گویا هر چه غم‌انگیزتر باشد مطلوبتر است ولی در سال‌های اخیر که مردم تا اندازه‌ای به موسیقی خارجی انس گرفته‌اند ـ ماهور بیشتر رواج یافته. چون گام بزرگ همان گام ماهور است، آنچه به گام بزرگ در کتاب‌های تئوری نسبت داده می‌شود در ماهور هم تقریباً صادق است. گام بزرگ به خلاف گام کوچک نشاط‌آور است. به همین جهت مارش‌های با هیجان و پر شور نظامی اغلب در این گام ساخته شده است. پس هر جا که سازندهٔ آهنگ بخواهد نمونه‌ای از عظمت و جلال و صفاتی چون شجاعت و تهور و دلیری و وقار را نشان دهد، ملودی‌ها را در گام بزرگ ترکیب می‌کند که همان گام ماهور است. به خلاف آنان که تصور می‌کنند موسیقی ایرانی همیشه محزون و غم‌انگیز است، مقام ماهور طرب‌انگیز و نشاط‌آور می‌باشد. البته این نکته را هم باید تذکر داد که حرکت موسیقی هم علاوه بر ساختمان ملودی در شادی و حزن آن دخالت دارد و هر چه وزن موسیقی تندتر باشد، نشاط آن بیشتر می‌شود (خالقی، موزیک. ۱۰:۹، ۱۵) ماهور صغیر: (مس.) گوشه‌ای است از دستگاه ماهور.

ماه‌ورق: māh-varaγ [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) پسر.

ماهه: māha(-e) (اِ.) مقیاس وزنی معادل $\frac{1}{12}$ تولچه برابر ۸ حبه (مستعمل در هندوستان).

مـــاهی: māhī (اِ.) (جـانـ.) جـانوری است ذی‌فقار و آب‌زی، از ردهٔ ماهیان کـه دارای اقسام متعدد است. برای دانستن شرح بیشتر این جانور به شرح ماهیان (در هـمین مـاده) رجوع شود؛ حوت. ترکیبات اسمی: اردک ماهی: (جاند.) گونه‌ای مـاهی اسـتخوانـی از دستهٔ فیزوستوم‌ها که فکینش شباهت به منقار اردک دارند (علت وجه تسمیه). طول ایـن ماهی تا یک متر هم می‌رسد و بسیار پر خور است و انواع و اقسام ماهی‌های کوچکتر از خـود را بـا حـرص و ولع زیـاد مـی‌خورد. شب‌ها از دریا به رودخانه می‌آید و به نقاطی که ماهی‌ها استراحت کرده‌اند می‌رود و آنها را مورد طعمه قرار مـی‌دهد. از ایـن جـهت وجودش برای ماهیان مفید دیگر خطرناک است. بعض گونه‌های این مـاهی در دریـای خـزر نـیز فـراوان است. اره مـاهی: (جـاند.) گـونه‌ای مـاهی عـظیم الجـثه از راستهٔ سلاسین‌ها و جزو سفره ماهی‌ها که منحصراً دارای اسکلت غـضروفی است. اژدرمـاهی: (جاند.) گونه‌ای مـاهی پـهن از دستهٔ سـفره ماهی‌ها که اسکلت بدنش غضروفی است و بواسطهٔ داشتن دسـتگاه مـولد الکـتریسیته از سفره ماهی‌های دیگر مشخصند، بدین معنی که در طرفین سـر دو عـضو کـلیوی شکـل دارند که هر کدام از عدهٔ صفحاتی درست شـده است و هـر صـفحه مـانند پـیل ولتـا می‌باشد که یک طرف آن دارای الکتریسیتهٔ مثبت و سمت دیگر الکتریسیتهٔ منفی دارد و شـارژ الکـتریکی ایـن دو عـضو مـولد الکتریسیته تکان‌های شدید متوالی شبیه کزاز ماهیچه‌یی هنگام ورود الکتریسیتهٔ متناوب به بدن تولید می‌کند و قدرت الکتریکی آن تا ۳۰ ولت می‌باشد. قد این ماهی تا یک متر می‌رسد و در سواحل اقیانوس اطلس فراوان است؛ ماهی بـرقی. پـروانـه مـاهی: (جـاند.) گونه‌ای ماهی استخوانی که بال‌های سینه‌ییش پهن و بالهٔ دمیش گرد و قرمز رنگ است و قدش تا ۱۶ سانتیمتر می‌رسد. رنگ بدنش سبز یا قهوه‌یی زرد رنگ با خـط‌های سیاه است و باله‌هایش رنگارنگ می‌باشد (وجـه تسمیه به مناسبت رنگارنگ بودن این ماهی است.) مـحل زنـدگی مـاهی مـذکور در رودخانه‌ها و دریاچه‌های آمریکایی جنوبی است. پولاد مـاهی: (جـاند.) گـونه‌ای مـاهی استخوانی که در دریـای خـزر نـیز مـوجود است. تـاس‌ماهی: (جـاند.) گـونه‌ای مـاهی غضروفی جزو راستهٔ گانوئیدها و جزو دستهٔ کوندروگانوئیدها می‌باشد. این ماهی را بـه مناسبت خاویاری که از آن بدست می‌آورند بنام ماهی خاویار نیز می‌نامند. ماهی مذکور در دریای خزر فراوان است. جثه‌اش بزرگ و به درازای ۵ تا ۶ متر می‌رسد و وزنش بالغ بر ۵۰۰ کیلوگرم می‌شود. این مـاهی بـرای تخم‌گذاری از دریـا بـه رودخـانه مـی‌رود. گوشتش بسیار لذیذ است. از تـخمک‌های نمک سـود آن خـاویار تـهیه مـی‌شود و از جدار مثانهٔ شـنای وی سـریشم مـاهی تـهیه مـی‌کنند؛ مـاهی خـاویار، اوزون‌بـرون. تخم‌ماهی: (جاند.) تخمک‌های درون شکـم ماهی ماده را گویند کـه مـورد تـغذیه واقـع مـی‌شود. تـخمک‌های گـونه‌ای مـاهی غضروفی بنام ماهی خاویار بسیار مرغوب و جالب تـوجه است و بـنام خـاویار بـه بـازار عرضه می‌شود. چلچله ماهی: (جاند.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که قدش در حدود ۶ سانتیمتر است. شکل دم و باله‌های شنای این جانور شبیه پـرستو است. پهلوهایش قهوه‌یی رنگ و شکمش سـبز و تمام بدنش دارای خطوط موازی سبز یا آبی است. این ماهی مخصوص دریاچه‌های چین و مالزی است و جهت زینت در اطاق آن را

نگهداری می‌کنند. ماهی نر با آب دهانش در ته آب حباب‌هایی از هوا می‌سازد و ماهی ماده در این حباب‌ها تخم‌ریزی می‌کند. تخم‌ها پس از ۶۰ ساعت شکفته شده و نوزاد ماهی از تخم خارج می‌گردد. این ماهی گوشتخوار است و اگر در منزل در ظرف آب نگهداری شود باید گوشت گاو بی‌چربی را چرخ کرده به آن داد یا در صورت امکان برای وی تخم مورچه تهیه کرد. خورشید ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی زیوری ریز استخوانی به طول ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر. وجه تسمیه‌اش به مناسبت رنگ‌های درخشان قرمز و طلایی آن است. محل زندگی این ماهی در دریاچه‌ها و رودهای آمریکای شمالی است. سفره ماهی: گونه‌ای ماهی از راستهٔ سلاسین‌ها که سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام سفره ماهی‌ها می‌باشد که انواع اره‌ماهی و اژدرماهی در این تیره جای می‌گیرند. سفره ماهی دارای بدنی پهن است و باله‌های سینه‌یی در بسیاری از مواضع متصل‌اند. این حیوان بر روی شن‌های کف دریا می‌خوابد و به وسیلهٔ حرکات موجی بالهٔ شنا بر می‌خیزد ولی در موقع شنا دارای سرعت بسیار است، اسپرماهی. سگ ماهی: (جان.) تاس‌ماهی بالاختصاص هر فرد از ماهیانی که جزو تیرهٔ سگ ماهیان محسوبند. سگ‌ماهی‌ها (ماهیان): (جان.) تیره‌ای از ماهی‌ها که جزو راستهٔ سلاسین‌ها می‌باشند. اسکلت بدن این ماهی‌ها فقط غضروفی است و جانورانی چابک و قوی و منحصراً گوشتخوارند. غالباً عظیم الجثه می‌باشند و برخی اقسام آنها ممکن است تا ۲۰ متر طول پیدا کنند. انواع ماهی‌های درنده و مخوف از قبیل انواع کوسه‌ها جزو این تیره محسوبند. نمونه‌ای از این تیره سگ ماهی بنام کارکاردن می‌باشد. شاه ماهی: (جان.) نوعی ماهی استخوانی دریازی از راستهٔ تله‌اوسدئن‌ها (طول در حدود ۲۵ سانتیمتر) که دارای گونه‌های متعدد است. قد این ماهی کوتاه است و دارای دو بالهٔ شنای پشتی است و در فک پایین دارای دو زایدهٔ ریش مانند است. زمینهٔ بدنش متمایل به قرمز و دارای نقاط تیره در پهلو و یک سطح تیره در پشت است. شگ ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی ریز استخوانی از راستهٔ تله اوستئن‌های دریازی که در دریای خزر نیز فراوان است و در حقیقت یکی از گونه‌های ماهی حشینه است که انواع آن را اهالی شمال بنام کولی و ریزه‌کولی نامند؛ ماهی کولی. شمشیر ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی دریازی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که طولش بالغ بر ۵ متر است. قسمتی از استخوان فک بالای این ماهی طویل شده به شکل شمشیر درآمده (علت وجه تسمیه). این ماهی در اکثر دریاها می‌زید و از زایدهٔ فک بالایش که بصورت شمشیر است جهت دفاع و احیاناً حمله به حیوانات دیگر استفاده می‌کند؛ سیف، سیف‌ماهی، سمک الذهبی، ماهی طلایی. شیر ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی دریازی استخوانی از راستهٔ تله اوستئن‌ها که قد کوتاهی دارد و جزو ماهیانی است که در خلیج فارس نیز صید می‌گردد. گاو ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی کوچک استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که اکثر اقسام آن رودخانه‌یی است و برخی نمونه‌های دریازی نیز دارد. این ماهی بیشتر به ماهی سیاه رودخانه‌ها مشهور است؛ ماهی سیاه رودخانه. لعل ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی که استخوانش سرخ رنگ است (آنند.) ماش ماهی: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که بدنی کشیده و بالهٔ شنای

پشتی کوتاه و نوک تیز دارد. گونه‌هایی از این ماهی در دریای خزر نیز فراوانند. ماهی آزاد: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ فیزستوم‌ها که کیسهٔ هوایی شنا در آنها با مری مربوط است. این ماهی سردستهٔ تیرهٔ خاصی بنام ماهیان آزاد یا سالمونیده‌ها می‌باشد. محل زندگی ماهی آزاد در دریای سرد و معتدل نیمکرهٔ شمالی زمین است و در بحر خزر نیز وجود دارد. ماهی آزاد از بهترین و زیباترین ماهی‌ها و دراز اندام و درخشان و خوش هیکل است و جزو ماهیان فلس‌دار و حلال گوشت می‌باشد و از حیوانات کوچک تغذیه می‌کند. قد آن تا ۲ متر می‌رسد. ماهی آزاد نر در سن جفتگیری کمرش آبی و پهلویش خاکستری نقره‌یی و شکمش قرمز رنگ است. در این موقع گوشت آن هم صورتی و بسیار خوش طعم می‌باشد. این ماهی در آب شور (دریا) می‌زید و در آب شیرین (رودخانه) تخم‌ریزی می‌کند. یک ماهی آزاد ماده بطور متوسط ۲۰ تا ۳۰ هزار تخم می‌ریزد و یک هفته پس از تخم ریزی نوزادها از تخم خارج می‌شوند (فصل تخم‌ریزی در بهمن و اسفند ماه است.) در این هنگام مادر از رودخانه به دریا برمی‌گردد ولی بچه‌ها تا سن ۲ سالگی در رودخانه باقی می‌مانند و در این وقت قدشان بین ۴۰ تا ۶۰ سانتیمتر است. پس از سن ۲ سالگی بچه‌ها بطرف دریا سرازیر می‌شوند و بقیهٔ زندگی خود را در دریا می‌گذرانند و در آنجا رشد می‌کنند؛ آزاد ماهی. ماهی برقی: (جان.) اژدرماهی گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله اوستئن‌ها و از دستهٔ فیزوستوم‌ها که بدنی کشیده و دراز شبیه به مارماهی دارد و مخصوص رودخانهٔ آمازون است. طول بدنش تا ۲ متر می‌رسد که $\frac{۴}{۵}$ آن به وسیلهٔ دمی اشغال شده و در آنجا یک دستگاه مولد الکتریسیتهٔ قوی وجود دارد که تا ۸۰۰ ولت ممکن است اختلاف پتانسیل داشته باشد. ماهی پرنده: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که فاقد کیسهٔ هوایی هستند و یا اگر دارای کیسهٔ هوایی باشند کوچک و تحلیل رفته است و به مری آنها ارتباطی ندارد. باله‌های سینه‌یی این جانور بسیار رشد و نمو کرده و تبدیل به بال حقیقی شده است و جانور به کمک آنها می‌توانند در حدود ۵ متر از سطح آب ارتفاع بگیرد و مسافتی بالغ بر صد متر پرواز کند و به این وسیله از چنگ دشمنان خود که مورد صید آنها واقع می‌شود، فرار نماید. محل زندگی این ماهی در دریاهای گرم است و در حدود ۵۰ گونه از آن شناخته شده است و گونه‌ای از آن بنام چلچلهٔ دریایی در بحر الروم (مدیترانه) نیز وجود دارد؛ پرنده ماهی. ماهی جنگی: گونه‌ای ماهی استخوانی که جزو ماهی‌های زینتی است و اندام رنگارنگی دارد و قدش بین ۵ تا ۸ سانتیمتر است. بالهٔ شنای پشتیش باریک ولی بسیار بلند و دارای ۷ تا ۱۰۰ تیغهٔ استخوانی است. بالهٔ دمش زیبا و به شکل بادبزن است. این ماهی در آب‌های هندوستان و سوماترا و جاوه و برنئو می‌زید و عشق شدیدی به جنگ دارد و به همین جهت در سیام آن را تربیت کنند و جنگ آن را با ماهی‌های دیگر نمایش می‌دهند. ماهی حشینه: (جان.) یکی از گونه‌های ماهی ساردین است. ماهی حلوا: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که در باله‌های شنای خود دارای اشعهٔ سخت می‌باشد و مخصوص دریاهای گرم و معتدل و در خلیج فارس نیز فراوان است. ماهی حمد: (جان.) گونه‌ای ماهی استخوانی از

راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که در حدود ۴۰ گونه از آن شناخته شده و مخصوص دریاهای گرم کرهٔ زمینند و در خلیج فارس نیز این ماهی فراوان است. قد ماهی مزبور متوسط و بدنش مخطط و کله‌اش زرد و پیشانیش قهوه‌یی و زمینهٔ بدنش آبی رنگ است؛ ماهی همبلو. ماهی حوض: (جانـ.) گونه‌ای ماهی زیوری استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که حداکثر طولش تا ۲۰ سانتیمتر می‌رسد. این ماهی به رنگ‌های مختلف قرمز و طلایی و ابلق و متمایل به سفید وجود دارد. اصل این ماهی را از چین می‌دانند ولی امروزه در اکثر نقاط زمین در حوض‌ها نگهداری می‌شود؛ ماهی سرخ، ماهی قرمز. ماهی خار: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها. وجه تسمیه‌اش بدان جهت است که به محاذات بالهٔ شنای پشتی و در جلو دارای چند تیغهٔ استخوانی نوک تیز خار مانند است. این ماهی از دو پهلو بهم فشرده است ولی از پشت و سینه و شکم برآمده می‌باشد. بالهٔ شکمی ندارد و روی کمر و دمش خط‌های آبی دارد؛ ماهی پیرزن. ماهی خاردار رودخانه‌یی: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که مخصوص رودخانه‌ها است (آب‌های شیرین). طولش بین ۳۰ تا ۴۰ سانتیمتر و وزنش بین ۱ تا ۲ کیلوگرم است. بالهٔ پشتی این حیوان دارای تیغه‌های استخوانی نوک تیز خار مانند است (وجه تسمیه به همین جهت است). رنگش سبز مایل به زرد و یا قهوه‌یی قرمز رنگ با خطوط پهن تیره است ولی در فصول مختلف تغییر رنگ می‌دهد. این ماهی در رودخانه‌های نیمکرهٔ شمالی می‌زید و گوشتش مطلوب است. ماهی دراکول:

(جانـ.) یکی از گونه‌های ماهی خاویار است که دارای پوزهٔ باریک و درازی است. ماهی درشت‌قنات: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که مخصوص آب‌های شیرین است و در رودخانه‌ها و قنات‌های پر آب می‌زید. قدش به ۱۵ سانتیمتر می‌رسد. کمرش سبز سیر و و پهلوهایش سفید نقره‌یی است. از حشرات و نباتات تغذیه می‌کند. گوشتش پر استخوان می‌باشد و مزه‌اش خوب نیست. از فلس‌های این ماهی ماده‌ای بنام اسانس خاور (مشرق) بدست می‌آورند که از آن مروارید بدل می‌سازد از چهل هزار ماهی می‌توان یک کیلو گرم اسانس بدست آورد. ماهی دودی: (جانـ.) ماهی سفید است که پس از صید، امعاء و احشاء خارج کرده، نمک سود کنند به جهت آنکه مدت زمان بیشتری محفوظ بماند آن را دود دهند (دود دادن بدین طریق است که ماهی‌ها را از سقف اطاقی آویخته و در کف اطاق مقداری هیزم ریزند و هیزم‌ها را آتش می‌زنند و در اطاق را می‌بندند. هیزم‌ها بطور ناقص سوخته تولید دود فراوان می‌کنند و ماهی‌ها دودی می‌شوند. ماهی ربیان: (جانـ.) جراد البحر را گویند و به فارسی میگو نام دارد. ماهی ریزقنات: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که مخصوص قنات‌ها و رودخانه است. قدش تا ۱۰ سانتیمتر می‌رسد. گوشتش خوش مزه است و به حالت دسته‌جمعی در ته نهرها حرکت می‌کنند. شکم و پهلوهایش نقره‌یی می‌باشد. کمرش قهوه‌یی خال‌دار است. ماهی ریزه کولی: (جانـ.) یکی از گونه‌های شگ ماهی است که سفید رنگ و قدش بین ۱۵ تا ۲۰ سانتیمتر است و در مرداب بندر پهلوی نیز فراوان است. ماهی ریش‌دار: (جانـ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ

سپیرینیده‌ها که در رودخانه‌ها می‌زید و قدش تا یک متر و وزنش بین ۵ تا ٦ کیلوگرم است. دور دهانش دو جفت رشته به فک اعلی آویخته است (علت وجه تسمیه)؛ ماهی سس، سس ماهی. ماهی زرین: (جاذ.) ماهی قزل آلا ریگ‌ماهی زا گویند که بیشتر بنام سقنقور مشهور است. ماهی سپهر: برج حوت. ماهی سرب: گلوله‌های سربی به شکل ماهی که به اطراف دام بندند. ماهی سفید: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها که طولش در حدود ۵۰ سانتیمتر است. بهترین گونهٔ این ماهی در دریای خزر فراوان است و همه ساله صید می‌شود و از ماهی‌های اصیل دریای مذکور می‌باشد. گوشتش سفید رنگ و خوش طعم است. این ماهی را پس از صید در شمال ایران به جهت محفوظ ماندن شکمش را پاره کرده امعاء و احشاء آن را خارج می‌کنند و نمک سود نموده دود می‌دهند و بنام ماهی دودی به بازار عرضه می‌کنند. ماهی سقنقور: (جاذ.) گونه‌ای خزنده که آن را ریگ ماهی نیز گویند. ماهی سوف: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها که بدنی کشیده و پوزه‌ای نسبةً باریک و دو بالهٔ شنای پشتی دارد. این ماهی گاهی قدش تا ۱/۲۵ متر هم می‌رسد و وزنش در این حال بالغ بر ۱۵ کیلوگرم می‌شود. کمر ماهی سوف خاکستری سبز رنگ و شکمش نقره‌یی سفید و بال‌هایش دارای خال‌های سیاه رنگ است و بیشتر در ته آب زندگی می‌کند. گوشت این ماهی لذیذ است و تازه و دودی آن مصرف می‌گردد. از تخم آن نیز خاویار تهیه می‌شود؛ ماهی صوف، سوف. ماهی سیم: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که دارای فلس‌های نسبةً درشت می‌باشد و بالهٔ شنای پشتی آن کوتاه است. شکل بدنش بیضی متناسب و قشنگی است و بالهٔ شنای مخرجیش تا حدی طویل است. این ماهی بیشتر در آب‌های راکد رودخانه‌ها می‌زید و گاهی هم در دریا وارد می‌شود. طولش تا ۵۰ سانتیمتر می‌رسد. بیشتر برای ازدیاد این ماهی را در برکه‌های مخصوص تربیت ماهی نگهداری می‌کنند. ماهی شیپ: (جاذ.) یکی از گونه‌های خاویار می‌باشد که در بحر خزر به فراوانی موجود است. ماهی شیم: (جاذ.) ماهی کوچک که بر پشت نقطه‌های سپید دارد (آنند.) ماهی عنبر: (جاذ.) کاشالو. ضح.ـ وجه تسمیهٔ این پستاندار عظیم الجثهٔ دریایی به ماهی عنبر بدان جهت است که اولاً شکل ظاهری حیوان شباهت به یک ماهی عظیم الجثه دارد و ثانیاً از دستگاه گوارشش (معده و روده) مادهٔ خوش بویی بنام عنبر بدست می‌آورند. ماهی غاطوس: (جاذ.) به هر فرد از پستانداران راستهٔ قطاس‌ها اطلاق می‌شود. ماهی قباد: (جاذ.) یکی از گونه‌های شیر ماهی است. ماهی قزل‌آلا: (جاذ.) گونه‌ای ماهی استخوانی که از راستهٔ تله اوستئن‌ها و از دستهٔ فیزوستوم‌ها که مخصوص آب‌های شیرین است و در رودخانه‌های سرد و معتدل نیمکرهٔ شمالی می‌زید. این ماهی لذیذترین ماهی‌های آب شیرین می‌باشد و در نقاط ییلاقی رودخانه‌های ایران نیز فراوان است. طول ماهی قزل‌آلا بطور متوسط بین ۲۵ تا ۴۰ سانتیمتر است. بدنش کشیده است و رنگش تقریباً زیتونی است. پهلوهایش دارای خال‌های قرمز است و دهانش دندان دارد؛ ماهی زرین، ماهی قزل‌آله. ماهی کپور: (جاذ.) گونه‌ای ماهی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از تیرهٔ سیپرینیده‌ها که جزو ماهیان آب‌های شیرین است و در رودخانه‌ها و آب‌های

راکد می‌زید و در شمال ایران نیز فراوان است. رنگش قهوه‌یی مایل به سبز است و در ناحیهٔ پشت تیره‌تر و در ناحیهٔ شکم روشن‌تر است. طولش بین ۳۰ سانتیمتر تا یک متر است. ماهی کفال: (جاند.) گونه‌ای ماهی استخوانی از راستهٔ تله‌اوستئن‌ها و از دستهٔ آکانتوپتریژین‌ها که در حدود ۷۰ قسم از آن شناخته شده است. فلس‌هایش نسبةً درشت و گرد و قد آن به اندازهٔ ماهی سفید است. این ماهی در اکثر دریاها می‌زید و قریب ۳۰ سال قبل به وسیلهٔ مؤسسات علمی ماهی‌شناسی کشور شوروی تخم آن در دریای خزر ریخته شد و به وضع حیرت‌انگیزی نسل آن در این دریا رو بازدیاد گذاشت، بطوری که اکنون تعدادش از سایر ماهی‌ها بیشتر است و هر سال تعداد زیادی از آن صید می‌شود. ماهی کلک: (اضد. تشبیهی) کلک (که شبیه به ماهی است)، قلم. ماهی کلمه: (جاند.) گونه‌ای ماهی استخوانی که شکل ظاهرش تا حدی شبیه به ماهی سفید ولی کمی چاق‌تر از آن است و رنگ فلس‌هایش هم قدری تیره‌تر است. این ماهی را یکی از گونه‌های ماهی سفید محسوب می‌دارند؛ ماهی تلاچی. ماهی کوسه: (جاند.) گونه‌ای ماهی عظیم الجثهٔ غضروفی از راستهٔ سلاسین‌ها که بدنی طویل و استوانه‌یی و فربه و سنگین دارد. حیوانی است چابک و قوی و درنده و منحصراً گوشتخوار و برخی گونه‌هایش ممکن است تا ۱۳ متر طول پیدا کنند. این جانور در فکین خود و در داخل دهان دارای یک سلسله دندان‌های مخروطی نوک تیز و بسیار برنده است و سخت‌ترین اجسام را به آسانی و سرعت قطع می‌کند و چون بسیار سبع و خونخوار است باکثر حیوانات دریایی و همچنین شناگران حمله می‌کند و به سرعت دست یا پا و یا هر جای دیگر بدن را که مورد حمله قرار دهد، می‌برد. بسیار دیده شده که صیادان و قایق‌رانانی که در دریای محل زندگی این حیوان بدون توجه برای یک لحظه دست خود را بطرف آب دریا برده‌اند، مورد حملهٔ کوسه قرار گرفته‌اند و دستشان قطع شده است. کوسه ماهی در آب بسیار سریع شنا می‌کند و ضمناً شنا کردنش آرام است بطوری که با وجود عظمت جثه‌اش تولید موج و حرکتی غیرعادی در آب دریا نمی‌کند از این جهت خطرش بیشتر است چون بغتةً شناگران را در دریا غافلگیر می‌کند. گونه‌ای از کوسه ماهی در خلیج فارس فراوان است که حداکثر طول افراد آن بین ۱/۵ تا ۲ متر است ولی داری جثهٔ سنگین و بسیار درنده است؛ کوسه ماهی، کوسه. ماهی کولی: (جاند.) یکی از گونه‌های شگ ماهی است. ماهی گویا: (کن.) زبان، لسان. ماهی و چشمهٔ خضر: (کن.) زبان و دهان معشوق. ماهی لقمه: (جاند.) یکی از اقسام سفره ماهی که دارای بدنی لوزی شکل است. قدش در حدود یک متر می‌باشد. دم این ماهی دراز است. بر روی دم آن زایدهٔ اره مانندی قرار دارد که به وسیلهٔ آن صیادان و سایر جانوران دریایی را مجروح می‌کند و چون دارای ترشح سمی است تولید زخم‌های خطرناک می‌نماید. گونه‌هایی از این ماهی در دریاهای جنوب ایران فراوان است. ماهی مرکب: (جاند.) جانوری است از شاخهٔ نرم‌تنان (نواعم) و از ردهٔ پا بر سران و از راستهٔ دوبرانشی‌دارها که در اطراف دهانش ۸ تا ۱۰ باز و مشاهده می‌شود. در صورت اول آن را اکتوپود (اختابوط) و در صورت ثانی آن را دکاپود نامند. ماهی مرکب معمولی که جزو دکاپودها است در اطراف دهانش ۱۰ بازو

دارد که دو تا از آنها طویل‌تر از بقیه است و بنام بازوهای گیرنده موسومند. در انتهای بازوها تعدادی بادکش جهت گرفتن طعمه وجود دارد این جانور دارای صدف پشتی است که به شکل تیغهٔ پهنی در زیرپوست بدن قرار دارد و چون سبک وزن است پس از مرگ جانور در سطح آب قرار می‌گیرد از این جهت بنام کف دریا یا اذارافیون موسوم است و در نقاشی از آن استفاده می‌کنند (با وجود آنکه ماهی مرکب جزود دکاپودها است و در اطراف دهانش ۱۰ بازو موجود است مع‌ذلک برخی مآخذ آن را اختابوط نامیده‌اند، در حالی که اختابوط جزو پابرسرانی است که تعداد بازوهای دور دهانش ۸ تا است و ضمناً بسیار عظیم الجثه است و حیوان قوی و خطرناکی است و طول بازوهایش تا چند متر می‌رسد و برای غواصان حیوان خطرناکی بشمار می‌رود)، ارنب بحری، سیسبا سیبیا، سش، آذارافیون، اذارافیون. ضح.ـ وجه تسمیهٔ این جانور به ماهی مرکب بدان جهت است که حیوان در مواجهٔ با دشمنانش برای فرار از کیسه‌ای که در جلو شکم دارد مقداری مادهٔ سیاه رنگ بخارج می‌ریزد که آب‌های اطرافش را سیاه و تیره می‌نماید و در این فرصت فرار اختیار می‌کند. مرکب چین مرکبی است که از مادهٔ سیاه رنگ این حیوان ساخته می‌شود. ضح.ـ کف دریا که در نقاشی و دارو سازی و غیره مورد استعمال دارد عبارت از صدف انواع ماهی مرکب است که در زیر پوست بدن حیوان و در قسمت پشتی آنها قرار دارد. ماهی مومک: (جانـ.) یکی از گونه‌های ماهی ساردین است. ماهی یونس: (اِخ.) ماهیی که طبق روایات یونس(ع) را بلعید. (جانـ.) دلفین. ماهیان (ماهی‌ها): [اِج. ماهی] (جانـ.) رده‌ای از جانوران که آبزی هستند و پست‌ترین ذی‌فقاران بشمار می‌آیند. وجود برانشی در دورهٔ نمو جنینی بقیهٔ حیوانات ذی‌فقار از جمله انسان و همچنین صفات دیگری که ذی‌فقاران عالی در دورهٔ جنینی نشان می‌دهند ثابت می‌کند که ماهیان اجداد تمام مهره‌داران دیگر می‌باشند. ماهیان به علت سازش با زندگی در آب شکل بدنشان از دیگر ذی‌فقاران متمایز است و این سازش بیشتر در شکل بدن و باله‌ها که اندام‌های حرکتی حیوانند و دستگاه تنفس حاصل گشته است. شکل ماهی‌ها عموماً دوکی است و از این جهت برای حرکت در آب کاملاً مناسب است. اعضای حرکتی ماهی‌ها شامل هفت باله است که سه عدد فرد و دو زوج می‌باشند. باله‌های فرد عبارتند از: بالهٔ دمی و بالهٔ پشتی و بالهٔ مخرجی. باله‌های زوج عبارتند از: یک زوج بالهٔ سینه‌یی و یک زوج بالهٔ شکمی. در ماهیان فلس‌دار جهت خواب فلس‌ها از جلو به عقب است و بدین جهت به سهولت در آب شنا می‌کند. ترکیب فعلی: ماهی را تا دمش رساندن: (عم.) قسمت اعظم کاری را انجام دادن.

ماهیانه: māh-iy-āna(-e) (ص‌نسب.) منسوب به ماه. آنچه که ماهی یکبار صادر شود؛ ماهانه. (اِ.) مقرری و وظیفه‌ای که هر ماه یک بار به خدمتگزار و کارمند دهند؛ ماهانه، مشاهره، شهریه.

ماهی‌پشت: m.-pošt (ص‌مر.) آنچه که به شکل ماهی باشد یعنی میان آن برجسته و طرفینش پست بود.

ماهی‌پلو: m.-polow (اِمر.) پلوی که در داخل آن ماهی گذارند.

ماهیت: māhīyyat [= ماهیة، ما + هی، ضم. + یت، پسـ. مص‌جعـ.] (اِ.) چیستی، حقیقت، ذات؛ ج. ماهیات. ضح.ـ (فلـ.) چیزی است که در جواب «ما»ی حقیقه (چیست) گفته

شود و پرسش از گوهر اشیاء است و بنابراین بر حقیقت شئ و آنچه شیئیت شئ بدان است، اطلاق می‌گردد، ماهیت بسیط (بسیطه): (فل.) ماهیتی که از امور متخالف ترکیب نیافته باشد. ماهیت به شرط شئ: (فل.) ماهیت مخلوط. ماهیت مجرد (مجرده): (فل.) ماهیت من حیث هی و لا به شرط است و آن را ماهیت مرسله هم نامند. (فرلغا. سج.) ماهیت مخلوط (مخلوطه): (فل.) همان ماهیت به شرط شئ است که عبارت از به لحاظ وجود و عوارض و حالات وجودی است. (فرلغا. سج.) ماهیت من حیث هی: (فل.) عبارت از ماهیت به اعتبار نفس و ذات خود است بدون لحاظ وجود خارجی یا ذهنی و بدون لحاظ عوارض و حالات او مانند کثرت و وحدت و غیره. (فرلغا. سج.)

ماهی‌تابه: mahĪ-tāb-a(-e) [= ماهی‌تاوه = ماهی‌توه] (امر.) تابه‌ای که در آن ماهی سرخ کنند. مطلق تابه.

ماهیچه: m.-ča(-e) (ا.مصغ.) ماهی کوچک (غم.) بعض گوشت‌های بدن انسان و جانوران که دو سر آن باریک و شبیه به ماهی است؛ مایچه، عضله. خمیری که به باریکی ریسمان مالند. آش ماهیچه: آشی که از خمیر مذکور پزند. نیام ماهیچه: (پز.) پرده‌ای لیفی که مانند غلافی از خارج یک عضله را محدود می‌سازد؛ غلاف عضلانی. ماهیچ‌ها: [ج. ماهیچه] (پز.) عضلات.

مایج: māyeǰ [ع. مائج] (افا.) موج زننده.

مایستان: maya-stān [= مایه‌ستان] (امر.) مرکز سرمایه و سود.

مایع: māye' [ع. مائع] (ص. ا.) جسمی که روان باشد؛ مق. جامد. مایع دماغی نخاعی: (پز.) مایعی صاف و زلال که در حقیقت مایع محافظی است که اطراف مغز و نخاع را فرا گرفته و در همه جا بهم مربوط است و مابین عنکبوتیه و نرم‌شامه قرار دارد. این مایع برای تشخیص غالب امراض دماغی و یا پرده‌های مغز بکار می‌رود. مایع دماغی نخاعی در ضربات وارد به مغز ممکن است با خون مخلوط شود. در اورام پردهٔ دماغ (مننژیت) مایع مذکور چرکی می‌شود و ترکیباتش از حیث آلبومین و قند و لوکوسیت تغییر می‌کند. مایع زلالی مفصل: (امر.) (پز.) مایع بی‌رنگ و لزجی که اطراف سطوح مفصلی را مرطوب می‌کند و لغزندگی سطوح مفصلی بواسطهٔ وجود آن تسهیل می‌شود.

مایل: māyel [ع. مائل] (اِفا. ص.) گراینده، به چیزی، میل کننده، راغب، شایق. خمیده، برگردیده. نزدیک به، متمایل به.

مایو: māyyo (ا.) جامه‌ای که به هنگام شنا به تن کنند.

مایه: māya(-e) (ا.) اصل هر چیز، مصدر، اساس. مال، ثروت، خواسته، پول. سرمایه (شغل)، بضاعت. سامان، دستگاه. مقدار، اندازه، قدر. موجب، سبب، باعث، وسیله. هر چیزی که سبب تخمیر و انقلاب گردد. مایهٔ پنیر: (پز.) دیاستازی است که از مخاط معدهٔ نوزاد پستانداران ترشح می‌گردد و باعث می‌شود که کازئی نوژن شیر را به کازئین محلول و لاکتوسرم پروتئوز تبدیل نماید. کازئین در برابر املاح کلسیم شیر بصورت لخته درمی‌آید و آن بنام پنیر موسوم است و ته‌نشین می‌شود؛ پنیر مایه. (پز.) (فره.) عبارت از سموم و یا میکرب‌های ضعیف شده به وسیلهٔ دارویی است که خاصیت بیماری‌زایی خود را از دسته داده است و جهت ایجاد آنتی‌کور و بالا بردن دفاع بدن در برابر میکرب‌های بیماری‌زا به بدن تزریق می‌شود؛ واکسن.

(مس.) واقع شدن نوت‌های گام به ترتیب غیرمنظم (در مایه ترتیب و تنظیم نوت‌ها لازم نیست)؛ تن. (مس.) پرده؛ مق. گام. (مس.) یکی از شش آواز موسیقی قدیم. (فل.) ماده؛ مق. صورت. اندک مایه: کمی، قدری. مایهٔ شب: (کن.) سیاهی و تاریکی شب. مایهٔ صدق: (کن.) ابوبکر بن ابی‌قحافه (زیرا که لقبش صدیق بود.)

مایه‌دار: m.-dār [= مایه‌دارنده] (صفا.) آنکه دارای مایه است، کسی که بضاعتی دارد. توانگر، دولتمند. گنده، ضخیم، ستبر. (عم.) پررنگ. (نظ.) واحدی از لشکریان غیر منظم که در عقب لشکریان منظم جا می‌گرفتند (غزنویان به بعد)؛ چنداول.

مآب: maāb [ع.] (امص.) بازگشت. (ا.) جای بازگشت؛ ج. مآوب (غم.)

مآت، مئات: maāt [ع.] (عد.)؛ ج. مأئه (مأه)؛ صدها، سدگان. ضح. - (حسا.) ده دهگان (عشرات) - یعنی ده واحد از مرتبهٔ دوم - تشکیل یک سه یا یک واحد از مرتبهٔ سوم را می‌دهد و اعداد یک صد، دو صد، سه صد، چهار صد... نهصد را که مرتبهٔ سوم یا مرتبهٔ سدگان (مآت) را می‌سازند مرتباً بنام‌های صد، دویست، سیصد، چهارصد، پانصد، ششصد، هفتصد، هشتصد، نهصد می‌خوانیم. برای نامیدن اعداد واقع میان دو سدگان (مآت) پیاپی مانند سیصد و چهارصد اول نام سدگان کوچکتر را گویند ودرپی آن نام دهگان (عشرات) و یکان (آحاد) لازم را آورند.

مآثر: maāser [ع.] (ا.) ج. مأثره و مأثره. اعمال پسندیده، آثار نیکوی باقی مانده از کسی. مکرمت‌های موروثی.

مؤاثم: moāsem [ع.] (ص.) کسی که به هنگام راه رفتن درنگ کند.

مؤاخات: moāxāt [ع. مؤاخاة، ف. مواخات] (مصل.) با کسی دوستی و برادری داشتن.

مآخذ: maāxez [ع.] (ا.) ج. مأخذ؛ منابع، سرچشمه‌ها: مآخذ تحقیقاتِ تاریخی.

مؤاخَذ: moāxaz [ع.] (امف.) کسی که مورد عتاب واقع شده.

مؤاخِذ: moāxez [ع.] (افا.) کسی که مؤاخذه کند، عتاب کننده.

مؤاخذه: moāxaza(-xeze) [ع. مؤاخذة] (مصم.) بازخواست کردن. سیاست کردن، تنبیه کردن. (امص.) بازخواست. سیاست، تنبیه.

مآل: maāl [ع.] (ا.) جای بازگشت، محل رجوع، مرجع، بازآمدنگاه. عاقبت امر، انجام کار، نتیجه.

مآل‌اندیش: m.-andīš [ع. ف. = مآل‌اندیشنده] (صفا.) آنکه پایان امور را از پیش درک کند؛ عاقبت‌بین، مآل‌بین.

مؤالف: moālef [ع.] (افا.) الفت گیرنده، انس گیرنده؛ مق. مجانب.

مؤالفت: moālafat(-le-) [ع. مؤالفة] (مصل.) الفت گرفتن، انس یافتن، خوگر شدن. (امص.) الفت، همدلی.

مآلاً: maāl-an [ع.] (ق.) سرانجام، عاقبت، بالمآل، در نتیجه.

مؤامره: moāmara(-e) [ع. مؤامرة] (مصم.) مشورت کردن، رأی زدن. (امص.) مشورت، رایزنی. تحقیق، مطالعه (سبک‌شناسی ۲: ۲۹).

مؤانست: moānasat(-ne-) [ع. مؤانسة] (مصل.) انس گرفتن با کسی، الفت یافتن. (امص.) الفت، انس، دمسازی.

مؤبد: moabbad [ع.] (امف.) ابدی گشته، دایمی، جاودانی.

مأبون: ma'būn [ع.] (امف.) متهم، تهمت زده. ضح. - در قاموس آمده که لفظ مأبون

در خیر و شر هر دو مستعمل می‌شود، یقال. آنکه دیگران با او مباشرت کنند؛ امرد، مفعول؛ ج. مأبونین.

مؤتلَف: mo'talaf [ع.] (اِ.مک.) محل اجتماع، مجتمع.

مؤتلِف: mo'talef [ع.] (اِفا.) الفت گیرنده، سازوار.

مأتم: ma'tam (اِ.) مجمع مردم در اندوه و شادی. مجلس سوگواری؛ ج. مآتم.

مؤتمر: mo'tamar [ع.] (اِ.) محل اجتماع، کنفرانس (کم).

مؤتمن: mo'taman [ع.] (ص.) آنکه مورد اطمینان باشد، امین؛ ج. مؤتمنین.

مؤثَّر: mo'assar [ع.] (امف.) آنچه مورد تأثیر واقع شده.

مؤثِّر: mo'asser [ع.] (اِفا.) اثر کننده، نشان گذارنده. مؤثر تام: (فل.) علت تام.

مأثره: ma'sara,-sora(-e) [ع. مأثرة] (اِ.) عمل پسندیده. مکرمت موروث؛ ج. مآثر.

مأثم: ma'sem [ع.] (اِ.) جزای گناه، پاداش بزه.

مأثور: ma'sūr [ع.] (امف.) اثرپذیر شده. جزا داده شده. ضح.ـ در لغت عرب بدین معانی نیامده، صحیح به جای آن متأثر است. منقول. دعا یا حدیث مأثور: دعا یا حدیثی که از زمان‌های دیرین از شخصی به شخص دیگر رسیده باشد.

مأثوم: ma'sūm [ع.] (ص.) گناهکار، بزه‌کار.

مأجر: ma'ǰar [ع.] (اِ.) (فقـ.) آنچه که اجاره شود؛ مکان اجاره‌یی؛ ج. مآجر.

مأجور: ma'ǰūr [ع.] (امف.) اجرت گرفته، مزد گرفته؛ ج. مأجورین.

مأخذ: ma'xaz [ع.] (اِ.) جایی که از آن چیزی گیرند. مسلک، روش. منبع، اساس؛ ج. مآخذ.

مؤخَّر: moaxxar [ع.] (امف.) عقب افتاده. (اِ.) عقب چیزی؛ مق. مقدم. (نظ.) واحدی که در عقب عمده قوی جای دارد؛ مؤخرة الجیش، عقبدار.

مأخوذ: ma'xūz [ع.] (امف.) گرفته شده، گرفتار؛ ج. مأخوذین. مسئول. مأخوذ به حیا: به رودربایستی افتاده.

مؤدَّب: mo'addab [ع.] (امف.) ادب آموخته، تربیت یافته؛ ج. مؤدبین.

مؤدِّب: mo'addeb [ع.] (اِفا.) ادب آموزنده، ادب‌آموز، تربیت کننده، مربی؛ ج. مؤدبین.

مؤدبانه: mo'addab-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با ادب، از روی ادب و تربیت.

مأدبه: ma'da(o)ba(-e) [ع. مأدبة] (اِ.) طعامی که در ضیافت و مجلس عروسی دهند؛ ولیمه؛ ج. مآدب.

مؤدّی: mo'addā [ع.] (امف.) تأدیه شده، پرداخته. مفاد، مفهوم.

مؤدّی: mo'addī [ع.] (اِفا.) تأدیه کننده، پردازنده.

مؤذن: mo'azzen [ع.] (اِفا.) آنکه اذان گوید؛ بانگ نماز گوینده؛ ج. مؤذنین.

مئذنه: me'zana(-e) [ع. مئذنة] (اِ.) جای اذان گفتن، محل بانگ نماز. مناره؛ ج. مآذن.

مأذون: ma'zūn [ع.] (امف.) اذن داده شده، اجازت داده، دستوری داده. (اسماعیلیه) یکی از مراتب روحانی اسماعیلیه و آن پایین‌تر از داعی و بالاتر از مستجیب است؛ ج. مأذونین.

مأرب: ma'rab [ع.] (اِ.) حاجت؛ ج. مآرب.

مأربه: ma'raba(-roba)(-e) [ع. مأربة] (اِ.) حاجت، نیاز؛ ج. مآرب.

مئزر: me'zar [ع. ف. میزر] (اِ.) پارچه‌ای که به کمر بندند؛ ازار. (ف.) دستار، عمامه.

مؤسَّس: mo'assas [ع.] (امف.) تأسیس

شده، بنیاد نهاده. (اد.) کلامی که همهٔ حروف آن را نقطه‌های زیرین باشد.

مؤسِّس: mo'asses [ع.] (إفا.) تأسیس کننده، بنیاد نهنده؛ ج. (ع.) مؤسسین، (ف.) مؤسسان.

مؤسسه: moassas-a(-e) [ع. مؤسسة] (إمف.) مؤنث مؤسس. تأسیس شده، بنیاد نهاده. بنگاه، سازمان، اداره؛ ج. مؤسسات.

مؤکد: moakkad [ع.] (إمف.) تأکید شده. استوار گشته، محکم.

مؤکد: moakked [ع.] (إفا.) تأکید کننده. استوار سازنده، محکم کننده؛ ج. مؤکدین.

مؤکداً: moakkad-an [ع.] (ق.) به تأکید، قطعاً.

مأکل: ma'kal [ع.] (إ.) خوردنی، خوراکی؛ ج. مآکل.

مأکول: ma'kūl [ع.] (إمف.) خورده شده. (ص.) قابل خوردن، خوردنی؛ مق. غیر مأکول. طعام، خوراک، خواربار؛ ج. مآکیل (غم.)

مألف: ma'laf [ع.] (إ.) آنچه بدان انس گیرند؛ ج. مآلف.

مؤلف: moallaf [ع.] (إمف.) تألیف شده، فراهم آمده. کتاب، تألیف. (فل.) مرکب؛ مق. مفرد. (خط.) یکی از اشکال خط عربی در قدیم (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مؤلف: moallaf [ع.] (إمف.) الف داده شده، الف‌دار. طای مؤلف: طا (ط)؛ مق. ت (منقوط). ظای مؤلف: ظا (ظ)؛ مق. ذ (ذال)، ز (زاء)، ض (ضاد).

مؤلف: moallef [ع.] (إفا.) فراهم آورنده، گرد کننده. آنکه مطالبی در یک یا چند موضوع فراهم آورد و کتاب یا رساله سازد؛ ج. مؤلفین.

مؤلم: mo'lem [ع. ف. مولم] (إفا.) درد آورنده، دردناک.

مألوف: ma'lūf [ع.] (إمف.) الفت گرفته، مأنوس، انس گرفته، خوگر. وطن مألوف: محل و شهری که شخص بدان انس گرفته و در آنجا نشو و نما یافته.

مأمن: ma'man [ع.] (إ.) جای امن، جای سلامت، پناهگاه. مأمن رضا: جای امن و خشنودی. مشهد رضوی.

مؤمن: mo'men [ع.] (إفا.) کسی که به خدا و رسول ایمان آورده، دارندهٔ ایمان، با ایمان، بروید، گروید؛ ج. مؤمنون، مؤمنین.

مأمور: ma'mūr [ع.] (إمف.) فرمان داده، امر کرده شده. کسی که او را به کاری گماشته باشند، گماشته؛ ج. مأمورین. مأمور احصائیه: آمارگر (فره.) مأمور اطفائیه: آتش‌نشان (فره.) مأمور آگاهی: کارآگاه (فره.) مأمور اجرا: کسی که از طرف ادارهٔ اجراء دادگستری موظف است که احکام و قرارهای دادگاه را به مرحلهٔ عمل درآورد. مأمور تأمینات: کارآگاه (فره.)

مأمول: ma'mūl [ع.] (إمف.) آرزو شده. (إ.) آرزو، آرمان.

مأموم: ma'mūm [ع.] (إمف.) آنکه پشت سر امام نماز گزارد؛ پس‌نماز ج. مأمومین؛ مق. امام، پیش‌نماز.

مأمون: ma'mūn [ع.] (إمف.) زنهار داده، امان داده شده، درامان.

مؤنث: moannas [ع.] (إمف. ص.) زن، ماده، مادینه؛ مق. مذکر، نر، نرینه.

مأنوس: ma'nūs [ع.] (إمف.) انس گرفته، خوگر؛ ج. مأنوسین.

مأوف، مئوف: ma'ūf [ع.] (إمف.) آفت رسیده، تباه.

مؤول: moavval [ع.] (إمف.) تأویل شده. (ص.) قابل تأویل. (اصول) لفظی که بر معنی مرجوع خود حمل شود به قراین عقلی یا نقلی مانند: «یدالله فوق ایدیهم» که در

قدرت بکار رود (فرعم. سجـ.)

مؤول: moavvel [ع.] (إفا.) تأویل کننده، شرح دهنده؛ ج. مؤولین.

مئون: meūn [ع.] (ا.) ج. مائة: صدها. سوره‌هایی هستند از قرآن که پس از سوره‌های سبع الطوال آیند و از آن رو بدین نام خوانده شده‌اند که هر سوره از آنها بیش از صد آیه ـ یا نزدیک بدان ـ دارد.

مئونت، مؤونت: maūnat [ع. مؤونة] (إ.) لوازم معیشت از نفقه. خرج، هزینه. بار، ثقل. رنج، محنت؛ ج. مئونات (مؤنات).

مأوی: ma'vā [ع. ف. مـاوا، مأوی] (إ.) پناهگاه، مأمن. جایگاه.

مأهول: ma'hūl [ع.] (إمف.) مکانی که در آن گروهی سکونت داشته باشند.

مؤید: moayyad [ع.] (إمف.) تأیید شده، تقویت گشته؛ ج. مؤیدین.

مؤید: moayyed [ع.] (إفا.) تأییده کننده. محکم کننده، استوار دارند؛ ج. مؤیدین.

مأیوس: ma'yūs [ع.] (إمف.) ناامید گشته، نومید؛ ج. مأیوسین.

مباثت: mobāssat [ع. مباثة] (مص‌م.) سر خویش را نزد کسی فاش کردن، بر باطن کار خود کسی را آگاه ساختن. از کسی غمخواری و اندوهگساری طلبیدن.

مباح: mobāh [ع.] (إمف.) حلال داشته شده، جایز دانسته. (ص.) حلال، جایز، روا. (فقه.) امری است که فعل و ترک آن متساوی باشد؛ مق. مندوب، مکروه، حلال، حرام و واجب (فرعم، سجـ.)

مباحث: mobāhes (إفا.) بحث کننده؛ ج. مباحثین.

مباحثه: mobāhasa(-hese) [ع. مباحثة] (مص‌ل.) با یکدیگر بحث کردن. (إمص.) بحث، گفتگو؛ ج. مباحثات.

مباد: ma-bād [مـ. نهی + باد (فعل. صیغهٔ دعا و نفرین)] سوم شخص مفرد نهی از «بودن»: الف ـ مشود، نباشد، اتفاق نیفتد. ب ـ نیست بادا! محو بشود!

مبادرت: mobādarat(-de- .تد) [ع. مبادرة] (مص‌ل.) پیشی گرفتن، سبقت گرفتن. شتاب کردن، تعجیل نمودن. اقدام به امری کردن. (إمص.) پیشی، سبقت. تعجیل، شتاب. اقدام.

مبادله: mobādala(-dele .تد) [ع. مبادلة] (مص‌م.) چیزی را با کسی بدل کردن، شیئی را عوض چیزی گرفتن، معاوضه؛ ج. مبادلات. (بانک.) تبدیل وجه کشوری با وجه رایج کشور دیگر؛ ج. مبادلات.

مبادی: mabādī [ع.] (إ.) ج. مبدأ. آغازها، مبدأها. اصل‌ها، اساس‌ها. مبادی اربعه: (فلـ.) علل اربعهٔ مشهور یعنی فاعل؛ ماده، صورت و غایت است؛ علل اربعه، مقدمات فعل (فرلغا. سجـ. ۲۸۴). مبادی برهان: (فلـ.) مقدمات برهان. مبادی خارجی: (فلـ.) مراد علت فاعلی و علت غائی است که خارج از ذات اشیاءاند. (فرلغا. سجـ. ۲۸۴). مبادی داخلی: (فلـ.) مراد علت صوری و علت مادی و به عبارت دیگر هیولی و صورت است (شفا. ج ۱ ص ٦، فرلغا. سجـ. ۲۸۴). مبادی علی (عالیه): (فلـ.) مراد عقول مجردهٔ طولیه و نفوس کلیه و عقول عرضیه به ترتیب می‌باشد که مبادی مفارقه هم نامیده می‌شود (فرلغا. سجـ. ۲۸۴) ملایک و عقول عشره (آنند.) مبادی عام (عامه): (فلـ.) مبادی و مقدمات افعال است که عبارت از علم (تصوری یا تصدیقی) و میل (مراتب میل شوق و عشق است) و اراده (اراده را اجماع هم نامند، البته ارادهٔ جازم را) و حرکت عضلات باشد (فرع. سجـ.: مبادی افعال). مبادی علم: (فلـ.) قضایایی بود که براهین آن علم مؤلف از آن قضایا باشد و در آن علم بر آن قضایا برهان نگویند یا از جهت وضوح و

یا از جهت آنکه آن قضایا مسایل علمی دیگر بود، بلندتر یا فروتر از آن در مرتبه و مسایل آن قضایا بود که در آن علم برهان بر آن بگویند، بل علم مشتمل بر آن براهین باشد (اساس الاقتباس ۳۹۳). مبادی علوم: (فل.) عبارت است از اموری که مسایل هر علمی تصوراً و تصدیقاً متوقف بر آنها باشد (فرلغا. سج. ۲۸۳). مبادی قیاسات: (فل.) مقدمات انواع قیاس.

مبادی: mabādī [ع. مبادئ] (افا.) آشکار کننده، ظاهر کننده. مبادی آداب: کسی که رسوم و آداب را در معاشرت مراعات کند.

مبارات: mobārāt [ع. مباراة] (مص‌ل.) بری شدن از یکدیگر، بیزار گردیدن از هم. طلاق مبارات: (فق.) عبارت است از اینکه زن و شوهری که از هم بیزار گشته‌اند توافق کنند که زن بخشی از مهریهٔ خود را به شوهر ببخشد و طلاق بگیرد و شوهر نیز از آنچه که قبلاً به زن داده صرف‌نظر نماید. مبارات مانند خلقیت در شرایط و احکام و امتیاز آن با خلع در امور ذیل است: اولاً در مبارات کراهت از دو طرف است و در خلع تنها کراهت از طرف زن است. بنابراین در خلع زن گذشته از بذل مهر جایز است که در مقابل طلاق به شوهر چیزی اضافه از مهر بدهد و در مبارات زن تنها باید مهر خود را بذل کند چون اختلاف دو طرفی است. ثانیاً در مبارات بعد از صیغهٔ مبارات طلاق هم جاری می‌شود و صیغهٔ مبارات «بارأتک علی کذا فانت طالق» است (فرعم. سج.) دعوی برابری کردن، چشم همچشمی داشتن.

مبارز: mobārez [ع.] (افا.) جنگجو. جنگاور، رزمنده؛ ج. مبارزین.

مبارزه: mobāraza(-reze (تد. [ع. مبارزة] (مص‌ل.) بیرون آمدن از میان صف برای جنگیدن. کازار کردن، جنگیدن. (امص.) محاربه؛ ج. مبارزات.

مبارک: mobārak (امف. ص.) برکت داده، با برکت. میمون، فرخنده، خجسته. مقدس. (إ.) نامی است از نام‌های مردان (مخصوصاً غلامان). (به مناسبت مذکور) غلام. حضور مبارک: در خطاب به شاه و بزرگان استعمال کنند. خاطر مبارک: چون از ذهن و خاطر شاه و بزرگان یاد کنند، چنین تعبیر آورند. ماه مبارک: ماه رمضان، شهر صیام.

مبارک‌باد، مبارکباد: m.-bād [ع. ف.] (جملهٔ فعل.) خجسته باد! فرخنده باد! (در تهنیت گویند.) (إ.) تهنیت، شادمانی. به مبارک باد آمدن: برای تهنیت آمدن.

مبارکی: mobārak-ī [ع. ف.] (حامص.) مبارک بودن، خجستگی، میمنت. به مبارکی: به خجستگی، از حیث میمنت.

مباسطت: mobāsatat(-se (تد. [ع. مباسطة] (مص‌ل.) گشاده‌رویی کردن. (امص.) گشاده‌رویی.

مباسلت: mobāsalat(-se (تد. [ع. مباسلة] (مص‌ل.) حمله کردن در جنگ.

مباشر: mobāšer [ع.] (افا.) عامل، پیشکار، کارپرداز. متصدی اداره. (کشا.) کسی که بهرهٔ مالکانه را وصول می‌کند. جماع کننده. (مس.) نوازنده، ساززن؛ ج. مباشرین.

مباشرت: mobāšarat(-še (تد. [ع. مباشرة] (مص‌ل.) کاری را انجام دادن به نفع خویش، اقدام به عملی کردن. جماع کردن، آرمیدن با زن. نظارت کردن. (امص.) اقدام به عملی. ادارهٔ (دایره) مباشرت: کارپردازی. رئیس مباشرت: کارپرداز. نظارت، آرمش، جماع. ضح.ـ (فق.) جماع با زنان را گویند و شامل مساحقه نیز می‌شود (فرعم. سج.) (کلام) فعل صادر بلاواسطه (کشاف اصطلاحات ۱۳۵؛ فرعا.سج.)

مباضعت: mobāzaat(-ze- .تد) [ع. مباضعة] (مص‌ل.) جماع کردن، آرمیدن.
مباعدت: mobāadat(-ed-) [ع. مباعدة] (مص‌م.) دور کردن.
مباغضت: mobāγazat(-γeze .تد) [ع. مباغضة] (مص‌ل.) دشمنی کردن با یکدیگر. (امص.) دشمنی.
مباکات: mobākāt [ع. مباکاة] (مص‌ل.) با هم گریستن.
مبال: mabāl [ع.] (ا.) جایی که در آن پیشاب ریزند؛ محل بول. مستراح، ادب‌خانه، آبخانه.
مبالات: mobālāt [ع. مبالاة] (مص‌ل.) فکر کردن در امری، اندیشیدن. اهتمام کردن. بی‌مبالات: (ص‌مر.) بدون تفکر، بی‌اندیشه. (ق‌مر.) بی‌قید و بند، سهل‌انگار.
مبالغه: mobālaγa(-le- .تد) [ع. مبالغة] (مص‌ل.) بسیار کوشیدن. زیاده‌روی کردن. (امص.) کوشش بسیار. زیاده‌روی. (بع.) صفات نیک و بد شخص یا شئ را به طریقی بیان کردن که مستبعد یا محل نماید. ضح.ـ مبالغه (به معنی اعم) بر سه نوع است: الف ـ تبلیغ یا مبالغه به معنی اخص. ب ـ اغراق. ج ـ غلو.
مبانی: mabānī [ع.] (ا.) ج. مبنی. مبناها، شالوده‌ها مضامین. (کن.) اعضاء، اندام.
مباهات: mobāhāt [ع. مباهاة] (مص‌ل.) فخر کردن، بالیدن، نازیدن.
مباهله: mobāhala(-hele .تد) [ع. مباهلة] (مص‌م.) لعنت کردن یکدیگر را، نفرین کردن.
مباهی: mobāhī [ع.] (افا.) افتخار کننده، مفتخر، مباهات کننده.
مبایع: mobāye' (افا.) خریدار، خرید کننده؛ ج. مبایعین.
مبایعه: mobāyaa(-ye-e) [ع. مبایعة] (مص‌م.) خرید و فروش کردن. بیعت کردن. (امص.) خرید و فروش. بیعت.
مباین: mobāyen (افا.) مخالف.
مباینت: mobāyanat(-ye-) [ع. مباینة] (مص‌ل.) از یکدیگر جدا شدن، با هم مخالف بودن؛ ج. مباینات.
مبتدا: mobtadā [ع. مبتدأ] (امف.) آغاز شدن. (ا.) آغاز چیزی، اول امری؛ مق. منتهی، پایان، آخر. (نحو) اسمی که حالت یا وقوع امری را بدان اسناد دهند؛ مسندالیه؛ مق. خبر، مسند.
مبتدئه: mobtade'-a(-e) [ع. مبتدئة] (افا.) مؤنث مبتدء. (فقه.) کسی است که نخستین بار حیض شود یا عادت معینی نداشته باشد اعم از آنکه اختلاف در وقت باشد یا عدد (شرح لمعه ۲۶، فرعم. سج.)
مبتدع: mobtada' [ع.] (امف.) ابداع شده، اختراع شده.
مبتدع: mobtade' (افا.) ابداع کننده، اختراع کننده. بدعت گذارنده.
مبتدی: mobtadī [ع. مبتدء] (افا.) آغاز کننده، شروع کننده. (ص.) کسی که تازه به کاری دست زده. تازه‌کار، نوآموز.
مبتذل: mobtazal [ع.] (امف.) آنچه که در دسترس همه است، پیش پا افتاده. مستعمل. (ص.) خوار، فرومایه، پست.
مبتر: mobattar [ع.] (امف.) دم بریده. (ص.) بی‌فرزند. ناقص.
مبتز: mobtaz(z) [ع.] (امف.) سلب شده به قهر، ربوده.
مبتسم: mobtasem (افا.) شکفنده، شکفتگی کننده (غم.) تبسم کننده، شکر خند زننده.
مبتکر: mobtakar [ع.] (امف.) ابتکار شده، ابداع شده.
مبتکر: mobtaker (افا.) آنکه چیزی تازه

پدید آرد، ابتکار کننده، مبتدع؛ ج. مبتکرین.

مبتلی (مبتلا): mobtalā [ع. ف. مبتلا] (إمف.) آزمایش شده. گرفتار بلا، گرفتار. معتاد.

مبتنی: mobtanā [ع.] (إمف.) بنا کرده شده، مبنی. ضح.ـ «ابتنی» مانند مجرد خود که «بنی» باشد، متعدی است.

مبتنی: mobtanī [ع.] (إفا.) بنا کننده. بنا شونده.

مبتهج: mobtahej [ع.] (إفا. ص.) شادمان، مسرور، خوشحال.

مبثوث: mabsūs [ع.] (إمف.) پراکنده گسترده.

مبحث: mabhas [ع.] (إ.) جای بحث. بحث، جستجو، جستار؛ ج. مباحث.

مبخر: mobaxxar [ع.] (إمف.) بخور کرده شده.

مبدأ: 'mabda [ع. ف. مبدا] (إ.) جای شروع؛ مق. مقصد. آغاز، شروع. جای آشکار کردن؛ ج. مبادی. (فل.) اصل هر شئ؛ ج. مبادی. (فل.) سبب؛ مبدأ اول: (فل.) ذات حق تعالی (المعتبر ابوالبرکات ج ۲ ص ۸؛ فرع. سج.) مبدأ قریب: (فل.) هر مبدائی که با ذی‌المبدأ خود فاصلهٔ کمتری داشته باشد و وسایط کمتر باشد قریب است (اسفار ۱: ۱۷۳، فرع. سج.) مبدأکل: (فل.) ذات حق تعالی که مبدأ المبادی است (شرح حکمت‌الاشراق ۴۰۴؛ دستورالعلما ۱ ۲۰۱؛ فرلغا. سج.) (تص.) مبدأ اسماء کلی کون را گویند در مقابل معاد که اسماء کلی الهی را نامند و آمدن سالک از راه اسماء کلی کونی بود که مبدأ او است و رجوع او از راه اسماء کلی الهی باشد که معاد او است (کشف. آنند.) مبدأ وجود: (فل.) الف ـ ذات حق. ب ـ عقول مجرده (مصنفات باباافضل ۱، رسالهٔ ۳ ص ۲۴؛ فرعا، سج.) (رض.) نقطه‌ای که فواصل نقاط دیگر را از آن اندازه گیرند. (رض.) زمانی که فواصل زمان‌های دیگر را از آن حساب کنند.

مبدء: 'mobda (إمف.) آغاز شده. آشکار شده.

مبدء: 'mobde (إفا.) آغاز کننده. مبدء فیاض: (تص.) آغاز کنندهٔ بسیار فیض‌رسان: حق تعالی. آشکار کننده.

مبدئیت: mabda'-īyyat [ع. مبدأیة] (مص‌جع.) مبدأ بودن، آغاز امری بودن. (فل. تص.) به اعتبار تقدم ذات احدیت، بر حضرت احدیت که منشأ اسماء و صفات و مبدأ المبادی است، اطلاق شود (اصطلاحات شاه نعمة‌اللّه ص ۲۱؛ فرع. سج.)

مبدد: mobaddad [ع.] (إمف. ص.) پریشان، پراکنده، متفرق.

مبدع: 'mobda [ع.] (إمف.) ابداع شده، اختراع شده، آفریده. (فل.) فردی است که مسبوق به ماده و مدت نباشد (فرلغا. سج.) (مص. إمص.) ایجاد، اختراع.

مبدع: 'mobde (إفا.) ابداع کننده، اختراع کننده، نوآورنده، آفریننده؛ ج. مبدعین. (فل. تص.) ذات حق تعالی که مبدع کل است (فرلغا. سج.)

مبدل: mobdal [ع.] (إمف.) تغییر داده، بدل شده. (دس.) کلمه‌ای که بدل از کلمه‌ای دیگر آید.

مبدل: mobaddal (إمف.) تبدیل شده، تغییر یافته.

مبذر: mobazzer [ع.] (إفا.) آنکه مال و پول خود را بیهوده خرج کند؛ تبذیر کننده، اسراف ورزنده، مسرف؛ ج. مبذرین.

مبذول: mabzūl [ع.] (إمف.) بذل شده، بخشیده.

مبرا: mobarrā [ع.] (امف.) کسی که از تهمت پاک است، پاک شده، تبرئه شده. ضح.ـ «مبرا» به همین صورت صحیح است نه بصورت «مبری» زیرا این کلمه مهموز است.

مبرت: mabarrat [ع. مبرة] (مصل.) (ف.) نیکی کردن. (ف.) عمل خیر، نیکی؛ ج. مبرات.

مبرح: mobarreh [ع.] (افا.) اذیت کننده، به رنج درافکننده.

مبرد: mabrad [ع.] (ا.) سبب خنکی بدن و جز آن.

مبرد: mebrad [ع.] (ا.) سوهان.

مبرد: mobarred [ع.] (افا.) سرد کننده، خنک کننده. (پز.) پایین آورندهٔ درجهٔ حرارت بدن. (پز.) کاهندهٔ تمایلات جنسی.

مبرز: mabraz [ع.] (ا.) مبال، مستراح، آبریز، طهارت جای. چاه مبرز: چاه مستراح.

مبرز: mobarraz [ع.] (امف.) ظاهر شده، هویدا شده.

مبرقش: mobarγaš [ع.] (امف.) مزین به رنگ‌های مختلف. مخلوط، آمیخته. تخلیط شده (کلام).

مبرقع: mobarγa' [ع.] (امف.) برقع پوشانده، روبند بسته. (ا.) (مس.) نغمه‌ای است از موسیقی، مخصوص راست پنجگاه.

مبرک: mabrak [ع.] (ا.) جای خواب شتران؛ ج. مبارک.

مبرم: mobram [ع.] (امف.) محکم، استوار. قضای مبرم: قضایی که اجتناب از آن ممکن نباشد. کلام مبرم: قرآن مجید. (ص.) (ف.) زیاد، وافر. (ا.) پارچه‌ای که دو بافته باشند. رسن دو تا، برهم تافته.

مبرم: mebram [ع.] (ا.) دوک که بر آن ریسمان تابند؛ ج. مبارم (غم.)

مبرم: mobrem (افا. ص.) لئیم. ملالت آور، بیمزه گوی. الحاح کننده، تقاضا کننده. استوار، محکم.

مبرود: mabrūd [ع.] (امف. ص.) سرد شده. آب سرد. نان که بر آن آب ریخته باشند.

مبرور: mabrūr [ع.] (امف.) نکویی کرده شده، خوبی دیده. مردی که طاعتش مقبول باشد. بیع مبرور: (فق.) بیعی که در آن شبهه و خیانت و دروغ نباشد. حج مبرور: حج مقبول.

مبروص: mabrūs [ع.] (ص.) (پز.) آنکه به برص مبتلی است؛ پیس اندام.

مبرهن: mobarhan [ع.] (امف.) آشکار شده، واضح. با دلیل و برهان ثابت شده، مدلل.

مبسام: mebsām [ع.] (ص.) مرد بسیار تبسم.

مبسم: mabsam [ع.] (مصل.) تبسم کردن.

مبسم: mabsem [ع.] (ا.) دندان پیشین؛ ج. مباسم.

مبسوط: mabsūt [ع.] (امف.) بسط داده شده، پهن گشته، گسترده. تفصیل داده، (خط.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مبشر: mobaššar [ع.] (امف.) بشارت داده شده، مژده داده.

مبشر: mobaššer (افا.) بشارت دهنده، مژده دهنده؛ ج. مبشرین. مبشر بنام: (کنـ.) عیسی(ع) که مردم را به ظهور خاتم پیغمبران بشارت داد و گفت: «و مبشراً برسول یأتی من بعدی، اسمه احمد.»

مبصر: mobsar [ع.] (امف.) دیده شده، منظور، مشهود.

مبصر: mobser [ع.] (افا.) بیننده، بینا. مراقب. (ف.) شاگردی که از جانب مدیر یا ناظم مدرسه برای مراقبت شاگردان هم کلاسی خود تعیین شود؛ خلیفه، ارشد

کلاس؛ ج. مبصرین.
مبصر: mobasser (اِفا.) بینا کننده، فهماننده. بصیرت دارنده. با بصیرت. جادوگر، غیب‌گو، اخترشناس؛ ج. مبصرین.
مبصری: mobser-ī [ع. ف.] (حامص.) هوشیاری، زیرکی، بصیرت. مبصر بودن؛ ارشدیت کلاس.
مبضع: mebza' [ع.] (اِ.) نشتر فصاد.
مبطخه: mabtaxa(-e) [ع. مطبخة] (اِ.) به طیخ‌زار، فالیز خربزه؛ ج. مباطخ.
مبطل: mobtel [ع.] (اِفا.) باطل کننده؛ ج. مبطلین.
مبطن: mobattan [ع.] (اِمف. ص.) میان باریک.
مبطون: mabtūn [ع.] (اِمف.) کسی که به درد شکم مبتلی شود. (پز.) مبتلی به اسهال مزمن. (فق.) کسی که همواره از او باد و غایط خارج شود و به اندازهٔ یک نماز فرصت و مهلت نداشته باشد، چنین شخص باید برای هر نماز یک وضو بگیرد (شرح اللمعه ج. ۱ ص ۹۳، فرعم. سج.)
مبعث: mab'as [ع.] (اِ.) روز بعثت رسول(ص).
مبعد: moba''ad (اِمف.) تبعید شده، نفی گردیده؛ ج. مبعدین.
مبعوث: mab'ūs [ع.] (اِمف.) برانگیخته، فرستاده شده. به رسالت تعیین شده، به پیامبری منصوب گردیده؛ ج. مبعوثین.
مبغض: mobγaz [ع.] (اِمف.) دشمن داشته، مورد کینه. ناپسند داشته، مکروه؛ ج. مبغضین.
مبغض: mobγez (اِفا.) کینه‌ور، دشمن؛ ج. مبغضین.
مبغوض: mabγūz [ع.] (اِمف.) مبغض، دشمن داشته. ضح.ـ از کلمات ساختگی است که بجای «مبغض» بر وزن «محکم» استعمال می‌شود و فعل آن «ابغض» بر وزن «اکرم» است.
مبغی: mabγā [ع.] (اِ.) نوع طلب. مکان طلب.
مبغی: mabγī [ع.] (اِمف. ص.) مطلوب؛ ج. مباغی.
مبل: mobel(l) [ع. ابلال] (اِفا.) ریزنده. تر کننده. اشکبار. شفا یافته.
مبل: mobl (اِ.) لوازم خانه مانند صندلی، میز، نیمکت و غیره؛ اثاثه.
مبلد: moballed [ع. تبلید] (اِفا.) آنکه خود را بر زمین زند. بخیل. بی‌توجه. ابر بی‌باران. اسبی که در دو سبقت نکند.
مبلغ: mablaγ [ع.] (اِ.) حد رسیدن، کمال بلوغ. جای رسیدن، محل بلوغ. مقدار (در مورد پول، مال، مستغلات و حتی مالیات آید.)؛ ج. مبالغ.
مبلغ: moballeγ [ع.] (اِفا.) رساننده، ابلاغ کننده، تبلیغ کننده؛ ج. مبلغین.
مبلول: mablūl [ع.] (اِمف. ص.) نمدار، نمناک، مرطوب.
مبله: moble (ص.) دارای مبل: شامل اثاثه.
مبنی: mabnā [ع. ف. مبنا] (اِ.) محل بنا. بنیاد، شالوده، بنیان، اساس؛ ج. مبانی.
مبنی: mabnī(yy) [ع.] (اِمف.) بنا نهاده، بنا شده. (دس.) کلمه‌ای که آخر آن همیشه به یک حال بماند و تغییر نکند؛ مق. معرب.
مبهج: mobheǰ (اِفا.) شاد سازنده، مسرور کننده.
مبهم: mobham [ع.] (اِمف.) کار پوشیده، پیچیده، نامعلوم. لفظ یا کلامی که مفهوم نگردد. (رضـ.) نامعین...
مبهوت: mabhūt [ع.] (اِمف.) حیرت زده، بهت زده، متحیر، حیران.
مبیت: mabīt [ع.] (مصـل.) شب گذراندن، بیتوته کردن. جای خوابیدن،

خوابگاه. مسکن.

مبیت: mobayyat [ع.] (اِمف.) تصمیم گرفته به شب. گفتگو کرده در شب. (مص.) اراده کردن و تصمیم گرفتن به شب. گتفگو کردن در شب.

مبیت: mobayyet [ع.] (اِفا.) آنکه ارادهٔ کاری کند در شب و تصمیم گیرد. گفتگو کننده در شب. شبیخون آورنده.

مبیض: mabīz [ع.] (اِ.) محلی که مرغ در آن تخم بگذارد.

مبیض: mobayyez [ع.] (اِفا.) جامهٔ سفید پوشنده. سفید گرداننده (جامه و غیره).

مبیضه: mobayyez-a(-e) [ع. مبیضة] (اِفا.) مؤنث مبیض؛ ج. مبیضات. زنی که فرزندان سفید زاید؛ مق. مسوده.

مبیع: mabī' [ع.] (اِمف.) خریده شده. فروخته شده. ضح.ـ (فق.) مورد بیع و آنچه که بیع بر آن واقع می‌شود در مقابل ثمن که قیمت و بها و ارزش بیع است (قواعد ص ۲۹۴؛ فرعم. سج.)

مبین: mobīn [ع.] (اِفا.) آشکار کننده. (ص.) آشکار، واضح، هویدا.

مبین: mobayyan [ع.] (اِمف.) بیان کرده شده. (ص.) روشن، واضح، هویدا. (اصول) لفظی است که دلالت آن واضح باشد؛ مق. مجمل. همانطور که مجمل منقسم می‌شود به مفرد و مرکب، مبین هم گاه در مفرد است و گاه در مرکب. بالجمله مبین آن است که تطابق بر مراد آشکار باشد بدون بیان متکلم. گاه مبین بین به‌نفسه است مانند «و اللّٰه بکل شئ علیم». و ما به المراد را مبین (به کسر یاء) نامند و گویند تأخر بیان از وقت حاجت عقلاً قبیح است زیرا مستلزم تکلیف مالا یطاق است ولیکن تأخیر بیان از وقت خطاب و قبل از رسیدن وقت عمل قبحی ندارد. مبین گاه فعل است و گاه قول.

مبین: mobayyen (اِفا.) آشکار کننده.

متاب: matāb [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن از گناه. (اِمص.) بازگشت از گناه، توبه.

متابع: motābe' [ع.] (اِفا.) تبعیت کننده، پیرو؛ ج. متابعین.

متابعت: motāba'at(-be-. تد.) [ع. متابعة] (مص‌ل.) پیروی کردن، تبعیت کردن. (اِمص.) پیروی. (حد. درایه) عبارت است از آنکه را روی معینی با غیر خود موافق باشد در تمام سند (اسناد) یعنی دو راوی در یک روایت در اسناد مانند هم باشند در تمام مراتب که متابعت تامه است یا در بعضی که ناقصه است (کشاف اصطلاحات ۱۸۵، فرعم. سج.)

متابولیسم: metābolīsm (اِ.) (پز.) مجموعهٔ اعمالی که در سلول‌ها و انساج بدن به منظور عمل اصلی تغذیه و تبادلات مواد غذایی (جذب مواد لازم و دفع مواد زاید) انجام می‌شود. متابولیسم شامل دو مرحلهٔ اصلی است: در مرحلهٔ او سلول‌ها و انساج مواد غذایی را جذب می‌نمایند و آنها را بصورت مواد شیمیایی ترکیبی خود درمی‌آورند و جزو ساختمان پروتوپلاسم خود ذخیره می‌کنند. این مرحله راکه در آن اعمال ترکیبی و تحلیلی و ساختمانی صورت می‌گیرد آنابولیسم نامند. در این مرحله انرژی پتانسیل موجود زنده افزایش می‌یابد. در مرحلهٔ ثانی که به مرحلهٔ کاتابولیسم موسوم است سلول‌ها و انساج مواد پروتوپلاسمی خود را تجزیه کرده و سوزانیده و فضولات حاصل را به محیط داخلی دفع می‌کنند. در این مرحله مقداری از نیروی ذخیرهٔ موجود زنده بصورت نیروی جنبشی و تحرک درمی‌آید و از نیروی ذخیره‌یی موجود زنده کاسته می‌شود؛ سوخت و ساز.

متاجر: matāǰer [ع.] (اِ.) ج. متجر و متجره: الف ـ (اِ. مک.) محل‌های تجارت ب ـ (مص‌میمی) تجارت‌ها. ضح.ـ (فق.) الف ـ متاجر از لحاظ عین مورد کسب (آنچه که خرید و فروش می‌شود) به حرام، مکروه و مباح تقسیم می‌شود. حرام و مکروه را خود اقسامی است که برای اطلاع تفصیلی از آنها باید به کتب فقه مراجعه شود. ب ـ متاجر از لحاظ عمل مکلف، به پنج قسم است: مباح، مستحب، واجب، مکروه، حرام. کتاب متاجر: (فق.) کتابی که در آن از احکام تجارت بحث شود.

متارکه: motāraka(-reke) (تد. [ع. متارکة] (مص‌م.) ترک کردن، واگذاشتن. دست برداشتن از یکدیگر. (إمص.) ترک. (فق.) قطع رابطه با زن خویش.

متاره: matāra(-e) [ع. مطهره] (اِ.) ظرفی که از چرم دوزند. آفتابه.

متاع: matā' [ع.] (اِ.) آنچه که از آن سود برند؛ آنچه که حوایج را سودمند بود؛ کالا، آخریان؛ ج. امتعه. متاع آب‌بردار: (کن.) متاعی که قیمتش زیاده از ارزش حقیقی باشد. متاع آب‌دیده: کالایی که به آب آغشته باشد. (کن.) متاع معیوب. متاع پردار: کالای رایج و پر منفعت. متاع تنگ: کالای نایاب. متاع روی دست: (کن.) کالای کم‌بها و فراوان. متاع شیرین: (کن.) کالای کمیاب و گرانبها. متاع غرقی: آلت تناسل. متاع غرور: کالایی که موجب فریبندگی باشد. لتهٔ حیض، کهنهٔ نمازی. (کن.) دنیا.

متافیزیک: metāfīzīk (اِ.) مابعدالطبیعه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

متامورفوز: metāmorfoz (جان.) (اِ.) تغییر شکل برخی جانوران از صورتی به صورت دیگر از بدو تولد تا بلوغ (مانند تغییر شکل نوزاد قورباغه و اکثر حشرات خصوصاً پروانگان)؛ دگردیسی.

متان: metān (اِ.) (شیم.) گازی است بی‌بو و بی‌رنگ و قابل نفوذتر و سبکتر از هوا که اولین ترکیب سلسلهٔ هیدروکربورهای اشباع شده است. فرمولش $CH^۴$ می‌باشد. تکاثفش نسبت به هوا $\frac{۱۶}{۲۹}$ است. این گاز در طبیعت از تجزیه و پوسیده شدن بقایای موجودات زنده خصوصاً فساد گیاهان در مرداب‌ها حاصل می‌شود و به همین جهت آن را بنام گاز مرداب‌ها نیز می‌نامند. در اکثر تشکیلات نفتی جزو گازهای بالای چاه‌های نفت وجود دارد و در معادن زغال سنگ گاز مذکور فراوان است. از این گاز در اکثر کشورها جهت تأمین سوخت اماکن و مصارف شیمیایی و تهیهٔ ئیدرژن استفاده می‌کنند. در آزمایشگاه برای تهیهٔ آن معمولاً جوهر سرکه را از لولهٔ سفالی سرخ عبور می‌دهند این اسید بصورت زیر تجزیه می‌شود: $CH_۳COOH \longrightarrow CH^۴+Co۲$. چون متان در برابر هوا به خوبی می‌سوزد از این‌رو برای جلوگیری از انفجار معادن زغال سنگ اولاً معادن را باید مرتباً تهویه کرد و ثانیاً چراغ‌های معادن را از حصیر فلزی پوشانید زیرا شعله از حصیر نمی‌گذرد؛ فرمن، پروتوکربوردیدرژن، هیدرور متیلیک، گاز مرداب‌ها.

متانت: matānat [ع. متانة] (مص‌ل.) محکم بودن، استوار بودن. (إمص.) محکمی. نیرومندی. وقار. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

متأثر: mota'sser [ع.] (إفا.) آنکه اثر پذیرد؛ اثرپذیر. اندوهگین، متألم؛ ج. متأثرین.

متأخر: mota'axxer [ع.] (إفا.) درنگ کننده، پس‌مانده، عقب افتاده؛ مق. متقدم. کسی که در عهد اخیر (نسبت به زمان ما)

می‌زیسته؛ ج. متأخرین.

متأدب: mota'addeb [ع.] (اِفا.) ادب آموخته، ادب گرفته؛ ج. متأدبین.

متأدی: mota'addī [ع.] (اِفا.) رسنده، واصل. رساننده.

متأذی: mota'azzī [ع.] (اِفا.) اذیت یابنده، آزرده شونده.

متأسف: mota'assef [ع.] (اِفا.) دریغ خورنده، اندوهگین؛ ج. متأسفین.

متأسفانه: mota'assef-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با تأسف، بدبختانه. ضح.- «متأسف یک اسم فاعل عربی و به معنی اندوه خورنده است و استعمال آن با «انه» فارسی (متأسفانه) که آخر اسم‌های جامد (و گاهی مشتق، عاشقانه عارفانه م. م.) درمی‌آید و دلالت بر اتصاف به صفتی (یا قید م. م.) می‌کند، پسندیده نیست.» (فقیهی: دستورهای املاء و انشاء ۱۰۸). متأسفانه = متأسف + آن (جمع) + ه (پس. نسبت) لغةً به معنی مانند متأسفان است. این کلمه در مواردی که معمولاً بکار می‌رود صحیح نیست.

متأسی: mota'assī [ع.] (اِفا.) آنکه به دیگری تأسی کند؛ پیرو.

متأکد: mota'akked [ع.] (اِفا.) تأکید شده. استوار، محکم.

متألم: mota'allem [ع.] (اِفا.) درد کشنده، دردمند. کسی که بر اثر حادثه و واقعه‌ای دردمند و افسرده است؛ ج. متألمین.

متأله: mota'alleh [ع.] (اِفا.) آنکه خدا را پرستش کند؛ عابد، زاهد. آنکه به علم الهیات اشتغال دارد؛ ج. متألهین.

متأمل: mota'ammel [ع.] (اِفا.) آنکه در امری تأمل کند؛ کسی که در کاری اندیشه کند؛ متأملین.

متأنی: mota'annī [ع.] (اِفا.) آنکه در امری درنگ و تأمل کند؛ درنگ کننده.

متأهل: mota'ahhel [ع.] (اِفا.) کسی که دارای اهل‌بیت و عیال است؛ آنکه زن و فرزند دارد؛ ج. متأهلین.

متبادر: motabāder [ع.] (اِفا.) آنکه پیشی گیرد و بشتابد؛ ج. متبادرین. آنچه به ذهن خطور کند.

متبارک: motabārek [ع.] (اِفا.) پاک، منزه (خاص خدا).

متباعد: motabāed [ع.] (اِفا.) دور شونده از هم، دور.

متباغض: motabāγez [ع.] (اِفا.) دشمنی کننده.

متباین: motabāyen [ع. متبائن] (اِفا.) جدا شونده از یکدیگر. مخالف. (منط.) الفاظ بسیار که بر معانی بسیار دلالت کند، هر لفظی بر معنیی دیگر بی‌اشتراک، مانند انسان و اسب. (حسا.) دو عدد نامساوی را گویند که نسبت بهم اصم باشند بطوری که نه با عدد ثالثی وفق داشته باشند و نه بزرگتر بر کوچکتر قابل بخش باشد مثل ۱۰ و ۷؛ به عبارت دیگر دو عدد نامساوی را نسبت به یکدیگر متباین گویند وقتی که مقسوم علیه مشترک آنها واحد باشد یعنی جز واحد بعدد دیگری تقسیم‌پذیر نباشند، در این صورت بزرگترین مقسوم علیه مشترک آنهاهمان واحد است، مانند: ۲۶ و ۱۵؛ مق. متداخل، متوافق.

متبتل: motabattel [ع.] (اِفا.) برنده و منقطع از ماسوای خدا؛ ج. متبتلین.

متبحر: motabahher [ع.] (اِفا.) آنکه در علمی بسیار تعمق دارد؛ دانا. متخصص؛ مق. متطرف (قزوینی. یادداشتها ۷:۳۵)؛ ج. متبحرین.

متبختر: motabaxter [ع.] (اِفا.) آنکه با تکبر راه رود؛ خرامنده به ناز؛ ج. متبخترین.

متبدد: motabadded [ع.] (افا.) تقسیم‌کننده به حصه‌ها. متفرق، پریشان.

متبدل: motabaddel [ع.] (افا.) بدل گیرنده چیزی را. تبدیل شونده؛ ج. متبدلین.

متبر: motabbar [ع.] (امف.) هلاک شده.

متبر: motabber [ع.] (افا.) شکننده. هلاک کننده.

متبرع: motabarre' [ع.] (افا.) نیکویی کننده برای رضای خدا.

متبرک: motabarrek [ع.] (افا.) مبارک، میمون. مقدس.

متبرکه: motabarrek-a(-e) [ع. متبرکة] (افا.) مؤنث متبرک؛ ج. متبرکات. اماکن متبرکه: جاهای مقدس مانند: کعبه، مقابر انبیا و ائمه. ایام متبرکه: روزهای میمون و خجسته مانند روز تولد پیغامبر و امامان و مبعث.

متبرم: motabarrem [ع.] (افا.) به ستوه آمده، ملول، آزرده؛ ج. متبرمین.

متبسم: motabassem [ع.] (افا.) تبسم کننده، لبخند زننده؛ ج. متبسمین.

متبصر: motabasser [ع.] (افا.) بصیر و دانا، دقیق؛ ج. متبصرین.

متبع: mottaba' (امف.) آنچه که در پی آن رفته باشند؛ کسی یا چیزی که ازو پیروی کنند؛ پیشوا، مقتدا؛ ج. متبعین.

متبع: mottabe' [ع.] (افا.) در پی رونده، پیرو؛ ج. متبعین.

متبلور: motabalver [ع.] (افا.) آنچه که بلوری شده؛ بلور شده. متبلور مطبق: بلور لایه (فره.)

متبوع: matbū' [ع.] (امف. پیروی شده، تبعیت کرده شده، اطاعت شده؛ مق. تابع. دولت، ریاست، وزارت، ادارهٔ متبوع...: که از آن تبعیت و اطاعت کنند.

متبین: motabayyen [ع.] (افا.) آشکار شونده، پیدا، هویدا. آشکار کننده؛ ج. متبینین.

متابع: motatābe' (افا.) کسی که از پی دیگری رود؛ پی در پی رونده؛ ج. متتابعین.

متتالی: motatālī [ع.] (افا.) در پی یکدیگر شونده.

متتبع: motatabbe' [ع.] (افا.) کسی که در امری تتبع کند؛ تحقیق کننده، مطالعه کننده؛ ج. متتبعین.

متجادل: motaǰādel [ع.] (افا.) با هم خصومت کننده.

متجاذب: motaǰāzeb [ع.] (افا.) جذب کنندهٔ یکدیگر.

متجاسر: motaǰāser [ع.] (افا.) کسی که جسارت ورزد. گردنکش، عاصی؛ ج. متجاسرین.

متجانس: motaǰānes [ع.] (افا.) شبیه به چیزی یا کسی، هم جنس؛ ج. متجانسین.

متجاوز: motaǰāvez [ع.] (افا.) آنکه از حد خویش درگذرد، از حد درگذرنده. ظلم کننده. افزون شونده؛ ج. متجاوزین.

متجاهر: motaǰāher [ع.] (افا.) کسی که عمل خویش را به قصد آشکار سازد؛ ج. متجاهرین.

متجاهل: motaǰāhel [ع.] (افا.) آنکه خود را به نادانی زند؛ خویشتن را نادان نمایند؛ ج. متجاهلین.

متجبره: motaǰabber-a(-e) [ع. متجبرة] (ا.) فرقهٔ ظالمان، گروه ستمکاران.

متجدد: motaǰadded [ع.] (افا.) نو گردنده. آنکه تابع رسوم و آداب جدید باشد؛ مق. مرتجع؛ ج. متجددین.

متجر: matǰar [ع.] (امص.) تجارت، بازرگانی. (ا.) مال‌التجاره، کالا.

متجرد: motaǰarred [ع.] (افا.) برهنه گردنده. مجرد شونده.

متجرع: motaǰarre' [ع.] (افا.) جرعه جرعه

خورندهٔ آب و مانند آن. فرو خورندهٔ خشم؛ ج. متجرعین.

متجره: matǰara(-e) [ع. متجرة] (ا.) جای بازرگانی، محل تجارت، تجارتخانه؛ ج. متاجر.

متجزی: motaǰazzī [ع.] (افا.) پاره پاره گردنده. تجزیه شونده.

متجسد: motaǰassed [ع.] (افا.) جسد گیرنده. (ص.) تناور؛ ج. متجسدین.

متجسس: motaǰasses [ع.] (افا.) تجسس کننده، جستجو کننده. خبر جوینده، جاسوس؛ ج. متجسسین.

متجسم: motaǰassem [ع.] (افا.) جسم گیرنده. (ص.) تناور. آنکه بر کاری و عملی بزرگ شود؛ ج. متجسمین.

متجشع: motaǰašše' [ع.] (افا.) سخت حریص؛ ج. متجشعین.

متجشم: motaǰaššem [ع.] (افا.) به تکلف کاری کننده؛ ج. متجشمین.

متجلب: motaǰalleb [ع.] (افا.) جلب کننده، کشاننده.

متجلد: motaǰalled [ع.] (افا.) به تکلف چابکی نماینده؛ ج. متجلدین.

متجلی: motaǰallī [ع.] (افا.) ظاهر شونده، آشکار گردنده. (ص.) ظاهر، آشکار.

متجمع: motaǰamme' [ع.] (افا.) فراهم آمده، جمع گشته.

متجمل: motaǰammel [ع.] (افا.) زینت یافته، آراسته. صاحب تجمل؛ ج. متجملین.

متجنب: motaǰanneb [ع.] (افا.) دوری کننده، احتراز کننده؛ ج. متجنبین.

متجند: motaǰanned [ع.] (افا.) در زمرهٔ لشکریان درآینده. (ص.) لشکری؛ ج. متجندین.

متجنده: motaǰanneda(-e) [ع. متجندة] (ا.) لشکریان، سپاهیان.

متحاب: motahāb [ع.] (افا.) یکدیگر را دوست گیرنده؛ دوست.

متحابط: motahābet [ع.] (افا.) از بین رونده، باطل شونده. ضح.ـ در عربی تحابط نیامده و احباط به معنی از بین بردن و باطل کردن و اعراض آمده ولی متحابط در فارسی استعمال شده.

متحارب: motahāreb [ع.] (افا.) بر افروزندهٔ آتش جنگ. جنگ کننده؛ ج. متحاربین.

متحاسب: motahāseb [ع.] (افا.) بایکدیگر حساب کننده؛ ج. متحاسبین.

متحاشی: motahāšī [ع.] (افا.) دور شونده، به یکسو شونده، کناره گیر.

متحاکم: motahākem [ع.] (افا.) با طرف دعوی نزد حاکم رونده.

متحتم: motahattam [ع.] (امف.) واجب شده، لازم، ضرور.

متحتم: motahattem [ع.] (افا.) واجب کننده، لازم کننده؛ ج. متحتمین.

متحجر: motahaǰǰer [ع.] (افا.) آنچه بصورت سنگ درآمده؛ سنگ شده. (کن.) آنکه در تبعیت از احکام و سنن تعصب دارد؛ قشری. (ا.) فسیل، سنگواره. (پز.) جراحتی که ریمناک و سخت گردد.

متحد: mottahed [ع.] (افا.) یکی شونده، بهم پیوسته؛ دوست، رفیق؛ ج. متحدین.

متحذر: motahazzer [ع.] (افا.) دوری کننده. ترسنده؛ ج. متحذرین.

متحرز: motaharrez [ع.] (افا.) در پناه شونده. خویشتن‌دار؛ ج. متحرزین.

متحرک: motaharrek [ع.] (افا.) حرکت کننده، جنبنده. (ص.) فعال، با جنب و جوش. (دس.) هر حرفی که دارای حرکت باشد و به تعبیر بهتر حرفی صامت که پس از آن حرفی مصوت باشد؛ مق. ساکن.

متحری: motaharrī [ع.] (اِفا.) جوینده. درست جوینده، به جوینده. قصد کننده.
متحسر: motahasser [ع.] (اِفا.) آنکه حسرت خورد؛ دریغ خورنده، افسوس خورنده؛ ج. متحسرین.
متحشد: motahašsed [ع.] (اِفا.) قوم گرد آمده.
متحصن: motahassen [ع.] (اِفا.) در حصن (حصار) درآمده. در پناه و حمایت کسی درآمده؛ ج. متحصنین.
متحفظ: motahaffez [ع.] (اِفا.) پرهیز کننده. هوشیار. حفظ کننده، یاد گیرنده؛ ج. متحفظین.
متحقق: motahaqqeq (اِفا.) درست شونده. هست شونده؛ ج. متحققین. متحقق به حق: (تصـ.) کسی است که مشاهده کند حق را در هر امر متعین بدون تعین بدان (فرع. سجـ.) متحقق به حق و خلق: (تصـ.) کسی که ببیند هر مقلقی را در وجود واحد احدیت، حق را در خلق بیند و خلق را در حق (کشاف اصطلاحات ۳۳۷؛ فرع. سجـ.)
متحلل: motahallel [ع.] (اِفا.) بیمار شونده. استثنا کننده در سوگند. بیرون آینده از قسم به کفاره. (ف.) تحلیل شونده.
متحلی: motahallī [ع.] (اِفا.) آراسته شونده، زیور گیرنده. (ص.) آراسته.
متحمل: motahammel [ع.] (اِفا.) بردارندهٔ بار. تحمل کننده، بردبار؛ ج. متحملین.
متحول: motahavval [ع.] (اِ. مکـ.) محل تحول، مکان انتقال.
متحول: motahavvel [ع.] (اِفا.) گردنده. دیگرگون شونده، متبدل. جابجا شونده.
متحیر: motahayyer [ع.] (اِفا.) سرگشته، سرگردان، حیران؛ ج. متحیرین.
متحیری: motahayyer-ī [ع. ف.] (حامص.) تحیر، سرگشتگی، سرگردانی.

متحیز: motahayyez [ع.] (اِفا.) جای گزین، حاصل در حیز. (فلـ.) شیئی که قابل اشارهٔ حسیه است بالذات یا بالعرض متحیز است (کشاف اصطلاحات ۳۰۰؛ فرع. سجـ.)
متخادع: motaxāde' [ع.] (اِفا.) کسی که خود را فریب خورده وانماید؛ ج. متخادعین.
متخادم: motaxādem [ع.] (اِفا.) (تصـ.) کسی است که همیشه به خدمت بندگان خدا قیام کند و خدمت او خالی از هواها و شوایب نفسانی باشد ولیکن هنوز به حقیقت زهد نرسیده باشد. گاه به سبب غلبهٔ ایمان بعضی از خدمات او در محل قبول افتد و گاه بواسطهٔ غلبهٔ هوا خدمت او قبول نشود (مصباح الهدایه ۱۲۳؛ فرع. سجـ.)
متخاصم: motaxāsem [ع.] (اِفا.) آنکه با دیگری دشمنی کند؛ ج. متخاصمین.
متخذ: mottaxaz [ع.] (اِمف.) گرفته شده؛ ج. متخذین.
متخذ: mottaxez [ع.] (اِفا.) گیرنده؛ ج. متخذین.
متخرج: motaxarrej [ع.] (اِفا.) فرا راه افتاده در علم و ادب، طالب علم، دانشجو. فارغ‌التحصیل؛ ج. متخرجین.
متخصص: motaxasses [ع.] (اِفا.) شخصی که در شغلی یا فنی تخصص دارد. خاص گردنده، اختصاص یابنده؛ ج. متخصصین. متخصص احصائیه: آمارشناس (فره.) متخصص در اصول تداوی: (پز.) درمان‌شناس (فره.)
متخلخل: motaxalxel [ع.] (اِفا.) شیئی که اجزای آن بهم متصل نباشند؛ جسم خلل و فرج‌دار.
متخلص: motaxalles [ع.] (اِفا.) کسی که دارای تخلص (نام شعری) باشد؛ ج. متخلصین.
متخلف: motaxallef [ع.] (اِفا.) خلاف

کننده، خلافکار؛ ج. متخلفین.

متخلق: motaxalleq [ع.] (اِفا.) آنکه خوبی بپذیرد. کسی که با دیگری خوشخویی کند؛ ج. متخلقین.

متخیل: motaxayyal [ع.] (اِمف.) خیال شده.

متخیل: motaxayyel [ع.] (اِفا.) خیال کننده. متکبر؛ ج. متخیلین.

متخیله: motaxayyel-a(-e) [ع. متخیلة] (اِفا.) مؤنث متخیل؛ ج. متخیلات. (اِ.) (فل.) قوه‌ای در نفس انسان که موجب پیدایش خیال گردد و آن صورت‌های مصوره را به یکدیگر پیوند دهد (دانشنامه. طبیعی ۹۷).

متد: metod (اِ.) روش، اسلوب، طریقه.

متداخل: motadāxel [ع.] (اِفا.) داخل شده (در یکدیگر)، در میان آمده؛ ج. متداخلین. (فل.) هرگاه اجزای ماهیتی به نحوی باشد که بعضی از آنها اعم از بعضی دیگر باشد آن را متداخل (متداخله) گویند و اگر چنین نباشد متباین (متباینه) گویند (شرح حکمة العین ۴۳؛ فرع. سج.) (حسا.) دو عدد را متداخل گویند وقتی که یکی بر دیگری قابل قسمت باشد و خارج قسمت آنها عدد صحیح و به عبارت دیگر بزرگترین مقسوم‌علیه مشترک آنها نفس عدد کوچکتر باشد.

متدارک: motadārek [ع.] (اِفا.) رسنده به چیزی. درک کننده، دریابنده؛ ج. متدارکین. (بع.) آوردن الفاظی است در ابتدای کلام که موهم ذم باشد و بقیهٔ کلام به نحوی آورده شود که رفع توهم گردد. ضح.ـ فرق آن با تأکید المدح به مایشبه الذم در آن است که در صنعت اخیر تأکید مقصود است و در متدارک تأکید نیست بلکه محض صفت مراد است (آنند.) (قا.) قافیه‌ای که دو متحرک و یک ساکن داشته باشد. (عر.) یکی از بحرهای مستحدث عروضی که اجزای آن هشت بار «فاعلن» است. ضح.ـ متدارک مثمن سالم، تقطیع آن هشت بار فاعلن است.

متداعی: motadā'ī [ع.] (اِفا.) هم را خواننده. (حق.) آنکه با دیگری دعوی و مرافعه دارد. (روانـ.) معنیی که معنی دیگر را بخاطر آورد.

متدافع: motadāfe' [ع.] (اِفا.) دفع کنندهٔ یکدیگر در کارزار؛ ج. متدافعین.

متدانی: motadānī [ع.] (اِفا.) کم و ضعیف شونده. (عر.) بحر متدارک، بحر متسق.

متداول: motadāval [ع.] (اِمف.) از یکدیگر نوبت به نوبت گرفته شده، دست بدست گردانیده. معمول، مرسوم، رایج. ضح.ـ متداول (به معنی فوق) که اغلب به کسر واو تلفظ کنند، به فتح آن است.

متداول: motadāvel [ع.] (اِفا.) فراگیرندهٔ چیزی نوبت به نوبت؛ ج. متداولین.

متداوی: motadāvī [ع.] (اِفا.) آنکه خود را معالجه کند.

متداین: motadāyen [ع.] (اِفا.) به نسیه و وام خرید و فروش کننده با هم؛ ج. متداینین.

متدبر: motadabber [ع.] (اِفا.) اندیشه کننده، حقیقت چیزی را دریابنده؛ ج. متدبرین.

متدرج: motadarreǰ [ع.] (اِفا.) آنکه آهسته و به تدریج پیش رود.

متدرع: motadarre' [ع.] (اِفا.) زره پوشنده، زره‌پوش.

متدلوژی: metodo-ložī (اِ.) بخشی از منطق که دربارهٔ روش‌های مختلف معرفت و علم تحقیق کند.

متدین: motadayyen [ع.] (اِفا.) دین‌دار، با دیانت. آنکه به احکام دین عمل کند. (مج.) امین، درستکار (سفرنامهٔ ناصرخسرو. ۱۳۰)؛ ج. متدینین.

متذکر: motazakker [ع.] (افا.) یادکننده، به یاد آورنده، بخاطر آورنده؛ ج. متذکرین.

متذلل: motazallel [ع.] (افا.) ذلیل، خوار. فروتن؛ ج. متذللین.

متر: metr (ا.) واحد اساسی طول در فرانسه که در بسیاری از ممالک دیگر (از جمله ایران) پذیرفته شده و آن معادل است با ۱/۴۰۰۰۰۰۰۰ محیط نصف‌النهار کرهٔ زمین = یک گز[۴] (به اصطلاح اخیر) (یک ذرع = ۱/۰۴ متر است.) متر مربع: واحد مساحت سطح برابر مربعی که هر ضلع آن مساوی یک متر باشد. متر مکعب: واحد مساحت حجم برابر مکعبی که هر ضلع آن مساوی یک متر باشد. آلتی از چوب یا چرم و غیره که روی آن به سانتیمتر و میلیمتر مدرج شده و به وسیلهٔ آن اشیاء را اندازه گیرند.

مترادف: motarādef [ع.] (افا.) در پس یکدیگر سوار شده. (ص. ق.) پیاپی، پشت سرهم. (دس. منط.) دو یا چند لفظ مختلف که بر یک دلالت کند، مانند دلالت انسان و بشر بر مردم (اساس الاقتباس ۷، فرع. سج. دستور قبفهی ۳۴). ضح.ـ میان مترادفه و متباینه اشتباه ممکن بود، مثلاً لفظ باشد که دلالت کند بر معنی و لفظی دیگر بر همان معنی با وصفی مقارن و گمان افتد که هر دو لفظ مترادفند و نباشد، بلک متباین باشند مانند سیف و حسام، چه سیف شمشیر بود و حسام شمشیر بران (اساس الاقتباس ۹). (قا.) قافیه‌ای است که در آخر آن دو ساکن باشد. متوالی؛ مق. متواتر.

متراژ: metrāž (ا.) اندازه‌گیری به مقیاس «متر»؛ گز پیمایی.

متراکب: motarākeb [ع.] (افا.) برهم نشسته، متراکم.

متراکم: motarākem [ع.] (افا.) برهم نشیننده، روی هم جمع شده، گردآینده.

متربد: motarabbed [ع.] (افا.) متغیر. ترش‌رو. آسمان ابردار.

متربص: motarabbes [ع.] (افا.) آنکه انتظار و توقع دارد؛ چشم دارنده، منتظر؛ ج. متربصین.

مترتب: motaratteb [ع.] (افا.) بجای خود ایستنده، برقرار در رتبه و محل خود؛ ج. مترتبین. (ف.) نتیجه، حاصل.

مترجم: motarǰam [ع.] (امف.) از زبان دیگر گردانده، ترجمه شده.

مترجم: motarǰem [ع.] (افا.) آنکه کلامی را از زبانی به زبان دیگر ترجمه کند، ترجمان، گزارنده؛ ج. مترجمین. مترجم اول: (ادا.) کسی که در میان مترجمان یک اداره مرتبهٔ اول را دارا است (قاجاریه). مترجم دوم: (ادا.) کسی که در میان مترجمان یک اداره رتبهٔ دوم را دارا است (قاجاریه).

مترد: motaradded [ع.] (افا.) آمد و شد کننده. کسی که در امری به شک و تردید دچار است؛ ج. مترددین.

مترس: ma-tars (فعل.) دوم شخص مفرد از فعل نهی از «ترسیدن»؛ خوف مکن! (ا.) چوبی گنده که در پس در اندازند تا گشوده نگردد (معرب آن مترس و متراس؛ ج. متاریس). شکل انسان که از کاغذ، مقوا، پارچه، حلبی و غیره سازند و در مزرعه و جالیز نصب کنند تا پرندگان و جانوران ترسند و به مزرعه و جالیز نزدیک نشوند.

مترس: metres [ع.] (ا.) معشوقه، محبوبه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مترسک: matars-ak (ا.مصغ.) (عم.) مترس. (کن.) سرخر، مزاحم.

مترسل: motarassel [ع.] (افا.) کسی که رساله نویسد. دبیر، منشی؛ ج. مترسلین.

مترسم: motarassem [ع.] (اِفا.) آنکه در آداب و رسوم کتابت تأمل و تفرس کند. ضح.ـ در کتب معتبر لغت این کلمه نیامده.

مترش: motarraš [به صیغهٔ اسم مفعول ع. از (ریش) تراشیده] (ص.) (ف.) ریش تراشیده. ضح.ـ مترش، به فتح راء مهملهٔ مشدد به صیغهٔ اسم مفعول از باب تفعیل مرد ریش تراشیده شده و این تصرف فارسی زبانان متعرب است که از تراشیدن ـ که کلمهٔ فارسی است ـ بطور عربی اشتقاق کرده‌اند (بها. غیاث).

مترشح: motaraššeh [ع.] (اِفا.) ترشح کننده، تراونده. تربیت شده، مربی، مرشح. ضح.ـ به این معنی در عربی «مرشح» از مصدر «ترشح» مستعمل است.

مترشش: motaraššeš [ع.] (اِفا.) چکنده، مایع ریزنده.

مترصد: motarassed [ع.] (اِفا.) انتظار دارنده، منتظر، امیدوار. کمین کننده، در کمین؛ ج. مترصدین.

مترعرع: motara're' [ع.] (اِفا.) جنبنده. بالنده.

مترقب: motaraγγab [ع.] (اِمف.) چشم داشته، مورد انتظار.

مترقب: motaraγγeb [ع.] (اِفا.) چشم‌داشت دارنده، چشم دارنده، نگرند؛ ج. مترقبین.

مترقی: motaraγγī [ع.] (اِفا.) افزون شونده. بالا رونده. پیشرفت کننده. ترقی‌خواه.

مترلژی: metro-ložī (اِ.) علمی است که از وزن‌ها و اندازه‌ها بحث کند و نشان دهد که وضع آنها در گذشته چه بوده و در حال حاضر چگونه است.

مترنم: motarannem [ع.] (اِفا.) آنکه آواز خواند، سراینده؛ ج. مترنمین. (اِ.) کبوتری که بانگ کند.

مترو: metro (اِ.) راه آهن شهری که قسمت اعظم آن در زیر زمین ساخته شده.

متروپل: metropol (اِ.) (سیا.) حالت کشوری نسبت به کشورهای تابعهٔ آن.

متروپلیتن: metropolītan (ص.) (سیا.) وابسته به کشور اصلی و متبوع. (اِ.) راه آهن زیرزمینی یا هوایی که از محلات شهری بزرگ و حومهٔ آن گذرد (غم.)؛ مترو.

متروک: matrūk [ع.] (اِمف.) ترک شده؛ واگذاشته. مال متروک: (فقـ.) مالی که از میت باقی ماند.

مترهب: motarahheb [ع.] (اِفا.) پرستش کننده، عابد.

متری: metr-ī [فر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به متر. ضح.ـ در ۱۳۰۴ هـ.ش (۱۹۲۶ م.) به موجب قانونی که از مجلس شوری گذشته سیستم متری رسمی شناخته شد، به شرح ذیل:

الف ـ واحد وزن:

۱۰ نخود (یا ۲ درهم) = ۲ گرم
یک مثقال (یا ۱۰ درهم) = ۱۰ گرم
یک سیر (۷۵ درهم) = ۷۵ گرم
یک چارک (یا ۷۵۰ درهم) = ۷۵۰ گرم
یک سنگ (یا ۱۰۰۰ درهم) = یک کیلوگرم
یک من (یا ۳۰۰۰۰ درهم) = ۳ کیلوگرم.
یک خروار (یا ۳۰۰۰۰۰۰ درهم) = ۳۰۰ کیلوگرم

ب ـ واحد طول:

یک گره = یک دسیمتر
یک گز = یک متر

ج ـ واحد مسافت:

یک قفیز = یک دکامتر مربع
یک جریب = یک هکتار

اوزانی که هنگام تصویب این قانون رواج داشت و هنوز هم دارد (قطع نظر از اختلافات محلی) اندکی با جدول فوق فرق

دارد و به شرح ذیل است:

اوزان ایرانی	سیستم متری	اوزان انگلیسی

یک مثقال = ۴/۶۴ گرم = ۷۱/۶ گرین.
یک سیر (= ۱۶ مثقال) = ۷۴/۲۴ گرم = ۲ آومن و ۱۸۶ گرین.
یک من تبریز (= ۴۰ سیر) = ۲/۹۷۰ کیلوگرم = ۶/۵۴۶۴ پوند.
یک من شاه (= ۲ من تبریز) = ۵/۹۴۰۰ کیلوگرم = ۱۳/۰۹۲۸ پوند.
یک من ری (= ۲ من شاه) = ۱۱/۸۸۰ کیلوگرم = ۲۶/۰۱۸۵۶ پوند.
یک خروار (= ۱۰۰ من تبریز) = ۲۹۷/۰۰ کیلوگرم = ۶۵۴/۶۴ پوند.
۳ خروار (= یک تن سبک) (تقریباً) = ۱۹۶۳/۹۲ پوند.
۳ ۱/۲ خروار = یک تن (تقریباً) = ۲۲۹۱/۲۴ پوند.
(یک ذرع = ۱۶ گره) = ۳۹ تا ۴۲ اینچ بنابر معمول محل. (لمپتون. مارلک و زارع در ایران).

متریک: metr-īk (ص‌نسب.) منسوب به متر، متری. سیستم متریک. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

متزاید: motazāyed [ع. متزائد] (إفا.) افزون شونده.

متزایل: motazāyel [ع. متزائل] (إفا.) جدا شونده. (ص.) جدا.

متزعزع: motaza'ze' [ع.] (إفا.) جنبنده، لرزنده.

متزلزل: motazalzel [ع.] (إفا.) لرزنده، جنبنده. مردد، دودل. (بع.) آن است که بگردانیدن اعرابی معنی بگردد (جامع الصنائع) و ظاهر آن است که مقصود تغیر مقید است که از مدح به سوی قدح کشد (کشاف اصطلاحات الفنون ج ۱. ۱۳۱۷ مطبعهٔ اقدام. ص ۶۸۲).

متزوج: motazavvej [ع.] (إفا.) زن کننده، ازدواج کننده؛ ج. متزوجین.

متزهد: motazahhed [ع.] (إفا.) زهد ورزنده، عبادت کننده؛ ج. متزهدین.

متزین: motazayyen [ع.] (إفا.) زینت یابنده، آراسته.

متسابق: motasābeγ [ع.] (إفا.) پیشی گیرنده (بر یکدیگر)؛ ج. متسابقین.

متساقط: motasāγet [ع.] (إفا.) بر هم فرو ریزنده.

متسالم: motasālem [ع.] (إفا.) آشتی کننده با دیگری، صلح کننده با یکدیگر.

متساوی: motasāvī [ع.] (إفا.) برابر شونده با هم. (ص.) برابر، مساوی.

متسبب: motasabbeb [ع.] (إفا.) (تصـ.) کسی که به جهت ضعف حال یا صلاح وقت در طلب رزق توسل به اسباب کند. بعضی به کسب تسبب کنند و بعضی به حکم صلاح وقت گاه به کسب و گاه به سؤال (مصباح الهدایه ۲۴۸).

متسع: mottasa' [ع.] (امف. إ. مک.) جای فراخ.

متسع: mottase' [ع.] (إفا.) فراخ شونده. (ص.) فراخ، گشاد. طولانی.

متسع: motassa' [ع.] (ص.) (شعر.) مسمطی که هر بندش دارای نه مصراع باشد. (هسد.) سطحی که نه ضلع متساوی آن را احاطه کند. ضح.ـ اگر اضلاع متساوی نباشند آن را ذوتسعة اضلاع گویند (فرنظا.)

متسق: mottaseγ [ع.] (إفا.) دارای نظم و ترتیب. مستوی. (عر.) بحر متدارک (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۵۶).

متسلح: motasalleh [ع.] (إفا.) سلاح پوشنده.

متسلط: motasallet [ع.] (إفا.) غلبه کننده،

مسلط.
متسلی: motasallī [ع.] (إفا.) دل نواخته شده، تسلی داده.
متسوق: motasavveγ [ع.] (إفا.) مرد بازاری. خرنده و فروشنده، سوداگر، بازرگان.
متشابک: motašābek [ع.] (إفا.) درهم آمیخته، مختلط. مشتبه.
متشابه: motašābeh [ع.] (إفا.) مانند شونده به چیزی. مانند، مانده. کلامی که معنی آن آشکار نباشد. آیه‌ای که معنیش بر عموم واضح نباشد؛ مق. محکم. (منط. دس.) دو کلمه که در تلفظ تقریباً یکی باشند و در نوشتن مختلف: خوار، خار. خورده، خورده. (دستور زبان فارسی. قریب. چا. ۱۳ ص ۵۲).
متشابهات: motašābeh-āt [ع.] (إفا.) ج. متشابهه. آیات متشابهات: آیه‌هایی از قرآن که معنی آنها بر مردم آشکار نباشد؛ مق. آیات محکمات.
متشاعر: motašā'er [ع.] (إفا.) آنکه خود را شاعر پندارد. شاعر نما؛ ج. متشاعرین.
متشاغل: motašāγel [ع.] (إفا.) کسی که از کاری روی بر تابد و خود را به کار دیگر مشغول سازد.
متشافع: motašāfe' [ع.] (إفا.) جفت پذیرنده. ضح.ـ صیغهٔ «تشافع» در قوامیس معتبر عربی نیامده.
متشاکس: motašākes [ع.] (إفا.) بدخوی سخت‌گیر و چانه‌زن.
متشاکل: motašākel [ع.] (إفا.) موافقت کننده. چیزی که مانند و موافق چیزی دیگر باشد.
متشایم: motašāyem [ع. متشائم] (إفا.) فال بد زننده.
متشبث: motašabbes [ع.] (إفا.) درآویزنده به چیزی، چنگ زننده؛ متوسل؛ ج. متشبثین.
متشبه: motašabbeh [ع.] (إفا.) ماننده به چیزی. متشبه مبطل: (تصـ.) کسی که خود را در زمرهٔ صوفیان معرفی می‌کند و از حلیهٔ عقاید و اعمال و احوال ایشان عاطل و خالی باشد و ربقهٔ طاعت از گردن برداشته و گوید تعبد به احکام شریعت وظیفهٔ عوام است که نظر آنها بر ظواهر است اما حال خواص و اهل حقیقت از آن عالی‌تر است که به رسوم ظاهر مقید شوند. متشبه مبطل خود بر چند قسم است.
متشتت: motašattet [ع.] (إفا.) متفرق، پراکنده.
متشخص: motašaxxes [ع.] (إفا.) دارندهٔ شخصیت؛ ممتاز؛ ج. متشخصین.
متشرد: motašarred [ع.] (إفا.) رونده، ذاهب. رمیده.
متشرع: motašarre' [ع.] (إفا.) آنکه معتقد به شریعت و احکام آن باشد؛ تابع شرع؛ ج. متشرعین.
متشرف: motašarref [ع.] (إفا.) صاحب تشرف، بزرگ منش؛ ج. متشرفین.
متشعب: motaša''eb [ع.] (إفا.) پراکنده شونده. (ص.) پراکنده، شاخ شاخ.
متشعث: motaša''es [ع.] (إفا.) متفرق، پراکنده.
متشکر: motašakker [ع.] (إفا.) سپاس دارنده، شکر کننده، سپاسدار، سپاسگذار؛ ج. متشکرین.
متشکک: motašakkek [ع.] (إفا.) گمان کننده، شک کننده؛ ج. متشککین.
متشکل: motašakkel [ع.] (إفا.) صورت گیرنده، شکل‌پذیر.
متشکی: motašakkī [ع.] (إفا.) شکایت کننده، گله کننده.

متشمر: motašammer [ع.] (افا.) دامن به کمر زده. آماده کنندهٔ خود برای کاری، آماده، مهیا.
متشنج: motašanneǰ [ع.] (افا.) آنکه بر اثر سرما یا علتی دیگر بلرزد، لرزان.
متشوق: motašavveγ [ع.] (افا.) به تکلف ظاهر کننده شوق خود را. آرزومند؛ ج. متشوقین.
متشهد: motašahhed [ع.] (افا.) گویندهٔ «اشهدان لااله‌الاالله».
متشهی: motašahhī [ع.] (افا.) خواهندهٔ چیزی، رغبت کننده، آرزو دارنده.
متشیخ: motašayyex [ع.] (افا.) پیر شونده. پیرنما.
متشیع: motašayye' [ع.] (افا.) آنکه خود را شیعه معرفی کند. شیعه؛ ج. متشیعین.
متصادف: motasādef [ع.] (افا.) روبرو شونده، مقابل شونده.
متصادم: motasādem [ع.] (افا.) بهم خورنده با چیزی، با هم زننده، با هم کوبنده؛ ج. متصادمین.
متصاعد: motasā'ed [ع.] (افا.) بالارونده، بر بلندی رونده؛ ج. متصاعدین. (حسـ.) فرایاز (فره.) ضح.ـ در هر تصاعد عددی یا هندسی هر جمله را متصاعد یا فرایاز نامند.
متصالح: motasāleh [ع.] (افا.) آشتی کننده، سازش کننده. (حق.) قبول کنندهٔ عقد صلح، کسی که در عقد صلح طرف ایجاب واقع شود؛ آنکه مالی یا ملکی به او صلح شود؛ مق. مصالح؛ ج. متصالحین.
متصدر: motasadder [ع.] (افا.) در صدر مجلس نشیننده. صدر (پیشگاه) قرار گیرنده.
متصدع: motasadde' [ع.] (افا.) دردسر یابنده. (ف.) دردسر دهنده، زحمت دهنده؛ مزاحم. ضح.ـ این لفظ (را) بجای مصدع به کسر دال، که ب معنی دردسر دهنده ـ است آوردن خطا است، چنانچه بعضی در انشا نویسند که متصدع خدمت می‌شوم. در این صورت مصدع باید نوشت (غیاث. آنند.)
متصدی: motasaddī [ع.] (افا.) آنکه مباشر عمل و و شغلی یا اداره‌ای است؛ مباشر، پیشکار.
متصرف: motasarref [ع.] (افا.) دست در کاری دارنده. کسی که مالی یا ملکی را در تصرف و اختیار خود دارد. حاکم، والی. (مال.) محصل مالیاتی محل (غم.) (صرف ع.) اسم متصرف آن است که تثنیه و جمع بسته شود و مصغر گردد و بدو نسبت دهند؛ مق. غیرمتصرف. اسم غیرمتصرف: (صرف ع.) آن است که در صورت تذکیر و تأنیث و مثنی و جمع، همیشه در حالت واحدی باشد. فعل غیرمتصرف: (صرف ع.) آن است که تمام مشتقات از آن نیاید.
متصف: mottasaf [ع.] (امف.) صفت کرده شده.
متصف: mottasef [ع.] (افا.) دارندهٔ صفتی؛ ج. متصفین.
متصفح: motasaffeh [ع.] (افا.) تأمل کننده، نظر کننده، ملاحظه کننده؛ ج. متصفحین.
متصل: mottasel [ع.] (افا.) پیوسته شونده. پیوسته؛ مق. منفصل. (ق.) (ف. عم.) اتصالاً، پیاپی، پی در پی.
متصلف: motasallef [ع.] (افا.) چاپلوسی کننده؛ چاپلوس؛ ج. متصلفین.
متصنع: motasanne' [ع.] (افا.) خویشتن آراینده. به تکلف نیکوسیرتی نماینده. آنکه صنعتی و هنری را به خود ببندد؛ ج. متصنعین.
متصور: motasavvar [ع.] (امف.) آنچه که در ذهن تصور شده، گمان شده. صورت‌پذیر، ممکن.

مـتصور: motasavver [ع.] (اِفـا.) آنکه صورت چیزی را در ذهن خطور دهد؛ تصور کننده؛ ج. متصورین.

متصوف: motasavvef [ع.] (اِفا.) آنکه خود را صوفی معرفی کند؛ ج. متصوفین.

مـتصوفه: motasavvef-a(-e) [ع. مـتصوفة] (اِ.) گروه متصوفان. ضح.ـ طالبان حق دو طایفه‌انـد: مـتصوفه و مـلامیه. متصوفه جماعتی‌اند که از بـعضی صـفات نـفوس خلاصی یافته‌انـد و بـه بـعضی از احـوال و اوصاف صوفیان متصف گشته‌انـد و مـتطلع نهایات احوال ایشان شده‌اند ولیکن هنوز به اذیال بقایای صـفات نـفوس مـتشبث مـانده باشند و بدان سبب از اصول غایات و نهایات اهل قرب و صوفیه متخلف گشته‌اند (فـرع. سج.) ضح.ـ «لفـظ مـتصوفه بـجای جـمع متصوف است، مـانند صـوفیه بـجای جـمع صوفی و جمع صحیح هر دو به واو و نـون است و گـاهی صـوفیون در کـتب نـوشته مـی‌شود امـا شـایع نـیست و نـادرتر از آن مـتصوفون است و شـایع هـمان صـوفیه و مـتصوفه است و هـر دو صـفت مـوصوف محذوفند که جماعت و فرقه و سلسله باشند (کیوان. استوارنامه ص ۱۷).

مـتصید: motasayyed [ع.] (اِفـا.) شکـار جوینده. شکار کننده به حیله.

مـتضاد: motazād(d) [ع.] (اِفـا.) ضـدیت کننده با هـم مـخالفت کـننده. (ص.) ضـد. (منط. لغت، دس.) دو کلمه کـه در صـورت مختلف و در معنی ضد یکدیگر باشند. (بع.) دو کلمهٔ ضد یا متقابل. (بع.) بیتی یا مصراعی که در آن صفت تضاد باشد.

متضاعف: motazā'ef [ع.] (اِفا.) دو چندان شونده.

متضرر: motazarrer [ع.] (اِفا.) زیان بیننده، ضرر رسیده؛ ج. متضررین.

مـتضرع: motazarre' [ع.] (اِفـا.) زاری کننده. فروتنی کننده؛ ج. متضرعین.

مـتضعف: motaza''ef [ع.] (اِفـا.) ضـعیف شونده. آنکه دچار سستی و بـیحالی شـده. بسیار ضعیف شونده؛ ج. متضعفین.

متضمن: motazammen [ع.] (اِفـا.) تـاوان دهنده. دربردارنده، مشتمل، حاوی.

مـتطابق: motatābeq [ع.] (اِفـا.) بـرابـر. همانند.

مـتطاوع: motatāve' [ع.] (اِفـا.) مـطیع، فرمانبردار. فروتن.

متطاول: motatāvel [ع.] (اِفا.) بـلند، دراز. متکبر.

متطبب: motatabbeb [ع.] (اِفا.) کسـی کـه عـلم طب آمـوخته و در آن مـاهر نشـده؛ طبیب‌نما. پزشکان قدیم امثال ابن سینا برای تواضع از خود بدین کلمه تعبیر آورده‌انـد؛ ج. متطببین.

متطرف: motatarref [ع.] (اِفا.) کسی که از علمی مقداری آموخته باشد، بدون اینکه در آن مـتخصص و مـتبحر و مـتعمق بـاشد (قزوینی. یادداشتها ۷:۳۵).

متطرق: motatarreq [ع.] (اِفا.) راه جوینده، راه یابنده.

مـتطلس: motatalles [ع.] (اِفـا.) پـاک شونده، محو شده (نوشته).

مـتظاهر: motazāher [ع. تـظاهر] (اِفـا.) تـظاهر کـننده. یـاوری دهـندهٔ یکـدیگر، هم‌پشت؛ ج. متظاهرین.

مـتظلم: motazallem [ع.] (اِفـا.) آنکـه از کسی شکایت کند، دادخواه؛ ج. متظلمین.

متعادل: mota'ādel [ع.] (اِفـا.) هـم وزن، همسنگ، تراز شده (فره.)

متعارض: mota'ārez [ع.] (اِفـا.) آنکـه یـا آنچه مخالف دیگری باشد؛ ج. مـتعارضین. خبری که مخالف خبر دیگر باشد.

متعارف: mota'āraf [ع.] (ا. مک.) محل شناسایی یکدیگر. (امف.) مشهور، متداول. آنچه که عادت مردم شده، معتاد. ضح.ـ مؤلف فرهنگ نظام گوید: «این لفظ در عربی غلط است چه مصدر تعارف لازم است و متعدی ندارد» ولی در عربی قدیم و معاصر بکار رفته و می‌رود. (منط.) اگر اطلاق به حسب جمهور بود آن را متعارف خوانند، مانند اطلاق لفظ غایط بر زمین نشیب به وضع و بر حدث مردم به عرف (اساس الاقتباس ۱۱). غیرمتعارف: غیرمعمول.

متعارف: mota'āref [ع.] (افا.) یکدیگر را شناسنده.

متعاطف: mota'ātef [ع.] (افا.) به یکدیگر مهربانی کننده.

متعاطی: mota'ātī [ع.] (افا.) گیرنده، بدست گیرنده.

متعاقب: mota'āγab [ع.] (امف.) از پی آمده. (ق.) عقب، دنباله. متعاقب: (به اضافه) (ق.) در تعقیب، در پی، پیرو (فره.)

متعاقب: mota'āγeb [ع.] (افا.) آنکه پشت سر دیگری رود، از پی رونده؛ ج. متعاقبین.

متعاقباً: mota'āγeb-an [ع.] (ق.) در پی، پیرو (فره.)

متعال: mota'āl [ع. متعال = متعالی] (افا.) بلند شونده. (ص.) بلند، والا. خدای متعال: خدای که بالاتر از همه است؛ خدای تعالی.

متعالی: mota'ālī [ع. متعال = متعالی] (افا.) بلند شونده. (ص.) بلند، رفیع.

متعامل: mota'āmel [ع.] (افا.) معامله کننده، داد و ستد کننده.

متعاون: mota'āven [ع.] (افا.) یاری کنندهٔ یکدیگر، مددکار.

متعاهد: mota'āhed [ع.] (افا.) آنکه با دیگری عهد و پیمان بندد؛ هم‌عهد؛ ج. متعاهدین.

متعب: mat'ab [ع.] (ا.) تعب، رنج. جای تعب، محل رنج؛ ج. متاعب.

متعبد: mota'abbed [ع.] (افا.) عبادت کننده، پرستش کننده. بسیار عبادت کننده؛ ج. متعبدین.

متعثر: mota'asser [ع.] (افا.) لغزنده، لغزش یابنده.

متعجب: mota'aǰǰeb [ع.] (افا.) تعجب کننده، به شگفت آینده؛ ج. متعجبین.

متعجبانه: mota'aǰǰeb-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با تعجب، به شگفتی.

متعدد: mota'added [ع.] (ص.) بسیار، بیشمار. مختلف.

متعدی: mota'addī [ع.] (افا.) تجاوز کننده از حد خود. (دس.) فعلی است که با داشتن فاعل به مفعول محتاج باشد. ضح.ـ برای متعدی ساختن فعل لازم، به آخر صیغهٔ امر حاضر مفرد «انید» یا «اند» افزایند و ماضی فعل را بدست آورند و صیغه‌های دیگر را از آن سازند. گاه فعل متعدی را نیز به همین ترتیب بار دیگر متعدی سازند.

متعذر: mota'azzer [ع.] (افا.) عذر آورنده، بهانه آورنده. (ص.) دشوار، سخت، محال. (مال.) مالیاتی که به علت غیبت یا فقر مؤدی وصول نشدنی باشد (غم.)

متعرب: mota'arreb [ع.] (افا.) خود را به عرب مانند کننده؛ ج. متعربین.

متعرض: mota'arrez [ع.] (افا.) کسی که کاری بدست خود گیرد. آنکه طلب چیزی کند. اعتراض کننده. مزاحم. متذکر؛ ج. متعرضین.

متعرف: mota'arref [ع.] (افا.) طلب کنندهٔ چیزی به جهت شناختن آن. جستجو کنندهٔ گم شده. (تصـ.) سالک که به اول وهله از

شناخت خدا غافل بود و بزودی حاضر گردد و فاعل مطلق را در صور وسایط و روابط باز شناسد (مصباح الهدایه ۸۰، نفحات جامی. لیث ٦)؛ ج. متعرفین.

متعزز: mota'azzez [ع.] (افا.) گرامی، ارجمند. نادر، کمیاب. پربها، قیمتی. محکم، استوار.

متعسر: mota'asser (افا.) مشکل، سخت، دشوار.

متعسف: mota'assef [ع.] (افا.) بیراهه رونده، منحرف (از راه). آنکه از طریق صواب عدول کند. ستمکار، ظالم؛ ج. متعسفین.

متعشق: mota'aššeγ [ع.] (ا.) عاشقی نماینده، عشق ورزنده؛ ج. متعشقین.

متعصب: mota'asseb [ع.] (افا.) آنکه از خویشاوندان و دوستان خود سخت حمایت کند. آنکه در دین و مذهبی بسیار غیرتمند باشد و از آن سخت دفاع کند؛ ج. متعصبین.

متعطش: mota'atteš [ع.] (افا.) آنکه خود را به تکلف تشنه نماید.

متعظ: motta'ez [ع.] (افا.) آنکه نصیحت پذیرد؛ پندپذیر؛ ج. متعظین. واعظ غیرمتعظ: آنکه دیگران را پند دهد و خود را بدان عمل نکند.

متعفن: mota'affen [ع.] (افا.) بدبو، گندیده.

متعقل: mota'aγγel [ع.] (افا.) به هوش و عقل آینده؛ خردمند.

متعلق: mota'allaγ [ع.] (امف.) آویخته شده. مربوط.

متعلق: mota'alleγ [ع.] (افا.) درآویزنده به چیزی. مرتبط، متصل. وابسته، مربوط. (ف.) خویشاوند، خویش؛ ج. متعلقین.

متعلقه: mota'alleγ-a(-e) [ع. متعلقة] (افا.) مؤنث متعلق. (کن.) زن شخص، زوجه؛ ج. متعلقات.

متعلم: mota'allem [ع.] (افا.) تعلیم گیرنده، آموزنده، شاگرد؛ ج. متعلمین.

متعمد: mota'ammed [ع.] (افا.) کاری را به عمد انجام دهنده؛ از روی قصد کار کننده؛ ج. متعمدین.

متعمق: mota'ammeγ [ع.] (افا.) آنکه به عمق چیزی رسیده، ژرف‌اندیش؛ ج. متعمقین.

متعمل: mota'ammel [ع.] (افا.) کوشش کننده، ساعی. سختی کشیده. آنکه به تکلف کاری انجام دهد؛ ج. متعملین.

متعنت: mota'annet [ع.] (افا.) جوینده سهو و خطای دیگری، عیب گیرنده، سرزنش کننده؛ ج. متعنتین.

متعند: mota'anned [ع.] (افا.) آنکه عناد ورزد، لجاج کننده، ستیزه کار.

متعود: mota'avved [ع.] (افا.) عادت کننده، خوگر، خوگرفته.

متعه: mota'a(-e) [ع. متعة] (ا.) (فق.) نوع خاصی از عقد نکاح است که در آن زن برای مدت معینی در مقابل مهر معین به زوجیت مردی درمی‌آید. شرط صحت آن این است که در صیغهٔ عقد مدت مذکور شود زیرا اگر ذکر نشود نکاح دایم گردد و نیز باید مهر را ذکر کنند والا عقد باطل گردد. ضح.ـ فرق متعه با نکاح دایم آن است که در متعه نفقه و طلاق نیست و در نکاح دایم هست.

متعهد: mota'ahhed [ع.] (افا.) آنکه عهد و پیمان بندد، کسی که اجرای کاری را به عهده گیرد، عهده‌دار؛ ج. متعهدین.

متعین: mota'ayyen [ع.] (افا.) آشکار شونده، ظاهر. مشخص، ممتاز. محقق، ثابت. شخصی از طبقهٔ اعیان؛ ج. متعینین.

متغابن: motaγāben [ع.] (افا.) ضرر کننده،

زیانمند. افسوس خورنده. به زیان افکنندهٔ یکدیگر.

متغایر: motaγāyer [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه با دیگری اختلاف داشته باشد؛ مخالف، ناجور.

متغذی: motaγazzī [ع.] (اِفا.) خورنده.

متغلب: motaγalleb [ع.] (اِفا.) غلبه کننده، گیرندهٔ چیزی به زور؛ ج. متغلبین.

متغنج: motaγanneǰ [ع.] (اِفا.) ناز کننده، با ناز و کرشمه.

متغیر: motaγayyer [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه که حالش دگرگون شود، برگردنده از حال خود. خشمگین، عصبانی؛ ج. متغیرین. (رضـ.) الف ـ کمیتی است که بتواند جمیع مقادیر واقع بین دو مقدار معین یا بعضی از مقادیر واقع بین دو مقدار را دارا شود. ب ـ علامتی است که نشانهٔ مقدار تغییرپذیر است. ج ـ شکل انتزاعی کمیت تغییر کننده است. متغییر تابع: (رضـ.) متغیری است که تغییرش بستگی به تغییر متغیر مطلق داشته باشد. متغییر مستقل: (رضـ.) متغیر مطلق. متغییر مطلق: (رضـ.) متغیری است که تغییرش بستگی به تغییر دیگر نداشته باشد؛ متغیر مستقل.

متفاحش: motafāheš [ع.] (اِفا.) فحش دهنده، ناسزاگوینده.

متفاخر: motafāxer [ع.] (اِفا.) بر یکدیگر نازنده، فخر کننده.

متفادی: motafādī [ع.] (اِفا.) فدا (سربها) برای هم دهنده. پرهیز کننده از کسی و یکسو شونده از او.

متفاوت: motafāvet [ع.] (اِفا.) از هم جدا و دور شونده. (ص.) جدا. آنچه که با دیگری فرق دارد، مختلف.

متفتت: motafattet [ع.] (ص.) شکسته، ریزه‌ریزه.

متفجع: motafaǰǰe' [ع.] (اِفا.) دردمند شونده از سختی و اندوه.

متفحص: motafahhes [ع.] (اِفا.) جستجو کننده، بازکاونده، تفحص کننده؛ ج. متفحصین.

متفرج: motafarraǰ [ع.] (اِ. مک.) محل تفرج. مکانی که موجب گشادگی خاطر گردد، محل سیر.

متفرج: motafarreǰ [ع.] (اِفا.) گشایش یابنده (از تنگی و دشواری). گشایش خاطر یابنده. خوشی جوینده.

متفرد: motafarred [ع.] (اِفا.) کناره گیرنده، یکسو گردنده. (ص.) یگانه، تنها؛ ج. متفردین.

متفرس: motafarres [ع.] (اِفا.) دانندهٔ چیزی به وسیلهٔ علامت و نشانه؛ ج. متفرسین.

متفرس: motafarres [ع.] (اِفا.) آنکه خود را در سواری ماهر معرفی کند؛ ج. متفرسین.

متفرع: motafarre' [ع.] (اِفا.) فرع چیزی شونده. از چیزی مانند شاخه جدا شونده. شاخه شاخه شده. نتیجه شده، حاصل شده.

متفرعن: motafar'en [ع.] (اِفا.) متکبر، خودخواه؛ ج. متفرعنین.

متفرق: motafarreγ [ع.] (اِفا.) پراکنده شونده. (ص.) پراکنده، جدا؛ ج. متفرقین.

متفرقه: motafarreγ-a(-e) [ع. متفرقة] (اِفا.) مؤنث متفرق؛ ج. متفرقات. اشخاص و اشیاء مختلف. گروهی از نگهبانان سلطنتی. اشخاص بیگانه.

متفطن: motafatten [ع.] (اِفا.) کسی که امور را به زیرکی و هوش دریابد؛ زیرکی و باهوش؛ ج. متفطنین.

متفق: mottafeγ [ع.] (اِفا.) با هم یکی شونده، با یکدیگر سازواری نماینده، متحد؛ ج. متفقین. دارای یک عقیده و یک قول. (ق.) همگی، بالاتفاق.

متفقاً: mottafeγ-an [ع.] (ق.) به اتفاق، متحداً، جمعاً.

متفقه: motafaγγeh [ع.] (افا.) آنکه خود را فقیه معرفی کند. فقیه، دانشمند؛ ج. متفقهین.

متفقین: mottafeγ-īn [ع.] (افا.)؛ ج. متفق. همعهدان، متحدان. (سیا.) به فرانسه، انگلستان، آمریکا و غیره که در جنگ جهانگیر اول و جنگ جهانگیر دوم علیه آلمان و متحدان او می‌جنگیدند، اطلاق شود؛ مق. متحدین، محور.

متفکر: motafakker [ع.] (افا.) فکر کننده، اندیشنده. اندیشه‌ناک، غمگین؛ ج. متفکرین.

متفنن: motafannen [ع.] (افا.) گوناگون شونده. به بازی‌ها و تفریحات گوناگون مشغول شونده. کسی که به علوم و فنون مختلف اشتغال ورزد؛ ج. متفننین.

متقابل: motaγābel [ع.] (افا.) با هم روبرو شونده. (ص.) روبرو، برابر؛ ج. متقابلین. (شطرنج) حالت دو شاه در موقعی که روی عرض یا ستون یا قطر متقابل هم قرار گرفته باشند و هیچ حایلی بین آنها نباشد و خانه‌های میانشان هم فرد باشد.

متقابلاً: motaγābel-an [ع.] (ق.) در مقابل.

متقادم: motaγādem [ع.] (افا.) گذشته، دیرینه.

متقارب: motaγāreb [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه به دیگری نزدیک شود، نزدیک شونده. همرس، همگرای (فره.) (عر.) یکی از بحرهای عروض که بنای آن بر خماسی مجرد است و اجزای آن چهار بار فعولن فعولن.

متقارع: motaγāre' [ع.] (افا.) قرعه زننده میان یکدیگر. نیزه زننده با هم؛ ج. متقارعین. (ف.) بر هم کوفته.

متقارن: motaγāren [ع.] (افا.) قرین شونده باهم، یار و یاور؛ ج. متقارنین.

متقاصر: motaγāser [ع.] (افا.) بازایستنده از امری، اظهار کوتاهی نماینده؛ ج. متقاصرین.

متقاضی: motaγāzī [ع.] (افا.) خواهش کننده، درخواست کننده، طالب. متقاضی درونی (باطنی): خواهش نفسانی. وام خواهنده، قرض گیرنده.

متقاطر: motaγāter [ع.] (افا.) قطره‌قطره چکنده. دسته‌های پیاپی آینده.

متقاطع: motaγāte' [ع.] (افا.) آنچه که به چیزی دیگر برسد و قطع کند. (هس.) دو خط که به یکدیگر برسند و هم را قطع کنند. جدول کلمات متقاطع: جدولی شطرنجی که در خانه‌های عمودی و افقی آن باید کلماتی را طبق دستور جا داد.

متقاعد: motaγā'ed [ع.] (افا.) باز ایستنده از کاری. کنار گیرنده از کاری. مجاب شده، تسلیم شده. باز نشسته؛ ج. متقاعدین.

متقال: metγāl [= متخال] (ا.) پارچه‌ای سفید شبیه به کرباس و لطیفتر از آن.

متقبل: motaγabbel [ع.] (افا.) پذیرنده، قبول کننده. آنکه کاری را بر عهده گیرد؛ ج. متقبلین.

متقدم: motaγaddem [ع.] (افا.) پیش آینده، پیش رونده. پیشین، سابق (زمانی). پیش، گذشته. رئیس، حاکم، پیشوا. (فل.) آنچه که در جلو و قبل و در مرتبهٔ اول نسبت به چیزی دیگر قرار دارد.

متقرب: motaγarreb [ع.] (افا.) کسی که به دیگری تقرب کند؛ نزدیکی جوینده؛ ج. متقربین.

متقسم: motaγassem [ع.] (افا.) پراکنده شونده. (ص.) پراکنده.

متقلب: motaγalleb [ع.] (افا.) دیگرگون شونده. واژگون شونده. کسی که در کاری به نفع خود و به ضرر دیگری عمل کند.

دغلکار، فریبنده؛ ج. متقلبین.
متقلد: motaγalled [ع.] (اِفا.) آنکه قلاده بر گردن انداخته. کسی که امری را به عهده گرفته؛ ج. متقلدین.
متقَن: motγan [ع.] (اِمف.) محکم شده، استوار گردیده. (ص.) محکم، استوار.
متقِن: motγen [ع.] (اِفا.) محکم کننده، استوار کننده.
متقوم: motaγavvem [ع.] (اِفا.) راست شونده، قوام گیرنده. (ف.) قیمتی، گرانبها (سبک‌شناسی ۲:۲۹).
متقی: mottaγī [ع.] (اِفا.) دارندهٔ تقوی، پرهیزکار، پارسا؛ ج. متقین.
متکا: mottakā [= متکأ] (اِ.) آنچه بر آن تکیه کنند. بالش. ضح.ـ متکا که معمولاً به تخفیف تاء و تشدید کاف تلفظ کنند در اصل به تشدید و تخفیف کاف است (دکتر خیام‌پور. نداب ۱:۱۰ ص ۳۹).
متکاثر: motakāser [ع.] (اِفا.) آنکه بر دیگری در کثرت مال غلبه کند و بر او بنازد؛ ج. متکاثرین.
متکاثف: motakāsef [ع.] (اِفا.) ستبر شونده. برهم نشسته. (ص.) ستبر، غلیظ.
متکافی: motakāfī [ع.] (اِفا.) برابر، همسان.
متکامل: motakāmel [ع.] (اِفا.) آنکه خود را بتدریج کامل سازد، به کمال رسنده. کامل شده، به کمال رسیده.
متکاوس: motakāves [ع.] (اِفا.) انبوه شونده، مزاحم (غم.) درهم رسته (گیا.) (غم.) (قا.) چهار متحرک و یک ساکن است، چنانک فعلتن که از مستفعلن خزید و این فاصلهٔ کبری است و در شعر فارسی خوشایند نیست (المعجم. مد. چا. ۱:۲۰۶).
متکبر: motakabber [ع.] (اِفا.) بزرگ‌منشی نماینده، خودخواه. گردنکش؛ ج. متکبرین.
متکثر: motakasser [ع.] (اِفا.) بسیار شونده. بسیار جوینده، بسیار گیرنده (از چیزی)؛ ج. متکثرین. (ص.) بسیار، متعدد.
متکحل: motakahhel [ع.] (اِفا.) سرمه کشنده؛ ج. متکحلین.
متکدی: motakaddī [ع.] (اِفا.) گدایی کننده، دریوزه گز، گدا.
متکرر: motakarrer [ع.] (اِفا.) دوبار کرده یا گفته شده. دو دله شونده، مردد؛ ج. متکررین.
متکسر: motakasser [ع.] (اِفا.) شکسته شونده. (عر.) وزن غیر سالم؛ مق. صحیح.
متکفل: motakaffel [ع.] (اِفا.) عهده‌دار، متعهد. پایندان، ضامن. آنکه مخارج کسی را به عهده دارد؛ ج. متکفلین.
متکلِف: motakallef [ع.] (اِفا.) آنکه کاری را متعهد شود و به رنج و زحمت انجام دهد. کسی که به رنج و زحمت شعر گوید.
متکلَف: motakallaf [ع.] (اِمف.) آنچه به رنج و زحمت انجام شود. آنچه به طبع گران آید؛ مق. مطبوع. شعر یا نوشته‌ای که به تکلف گفته شود و به طبع گران آید؛ مق. مطبوع؛ ج. متکلفین.
متکلم: motakallem [ع.] (اِفا.) سخن گوینده. صفتی است از صفات خدا. (دس.) صیغه‌ای است که دال بر سخن گوینده باشد و آن بر دو قسم است: الف ـ متکلم وحده. اول شخص مفرد. متکلم وحده شدن: بسیار سخن گفتن و به دیگران مجال سخن ندادن. ب ـ متکلم مع‌الغیر. اول شخص جمع. ضمیر متکلم: ضمیری که دال بر متکلم (وحده یا مع‌الغیر = اول شخص مفرد یا جمع) باشد. (فل.) کسی است که حقایق اشیاء را از روی دلیل برهان با ملاحظه و مطابقه با شرع درک می‌کند؛ ج. متکلمین.
متکون: motakavven [ع.] (اِفا.) وجود

یابنده، بوجود آینده، هستی‌یاب؛ ج. متکونین.

متکهل: motakahhel [ع.] (اِفا.) شبیه شونده به کهل (مردی که سنین عمرش بین ۳۰ و ۵۰ باشد).

متکی: mottakī [ع. متکی] (افا.) تکیه کننده. اعتماد کننده، پشت دهنده، بر.

متکیف: motakayyef [ع.] (افا.) پذیرندهٔ کیفیتی. (ف.) کیف برنده، نشأه برنده؛ ج. متکیفین.

متل: matal [قس. متلک] (اِ.) (عم.) افسانه، داستان کوتاه. حرف مفت، مزخرف. مثل سایر.

متلازم: motalāzem [ع.] (افا.) همراه باشنده. (ص.) همراه؛ ج. متلازمین. وابسته.

متلاشی: motalāšī [ع.] (افا.) از هم پاشنده، مضمحل شونده.

متلاشی: motalāšī [تر. تلاش] (به صیغهٔ اِفا. ص.) تلاش کننده، جستجو کننده.

متلاصق: motalāseγ [ع.] (افا.) بهم چسبنده، متصل؛ ج. متلاصقین.

متلاطم: motalātem [ع.] (اِفا.) بهم لطمه زننده، تپانچه زننده. تلاطم دارنده، دارای تلاطم.

متلاقی: motalāγī [ع.] (اِفا.) روبرو شونده. دو چیز که در نقطه‌ای بهم رسند.

متلالی: motalālī [ع. متلالی] (افا. ص.) روشن، درخشان.

متلبس: motalabbes [ع.] (افا.) جامه پوشنده، لباس پوشنده؛ ج. متلبسین.

متلبس: motalabbes [ع.] (افا.) خلط شونده، آمیخته شونده.

متلذذ: motalazzez [ع.] (اِفا.) لذت برنده؛ ج. متلذذین.

متلف: motlef [ع.] (اِفا.) تلف کننده، تباه کننده؛ ج. متلفین.

متلفظ: motalaffez [ع.] (افا.) سخن گوینده؛ ج. متلفظین.

متلک: matal-ak [= متل + ک، پس. تصغیر] (اِ.) (عم.) سخن طعنه‌آمیز و نیش‌دار.

متلک گفتن: m.-goftan (مص‌ل.) (عم.) گفتن سخنان طعنه‌آمیز و نیش‌دار.

متلمذ: motalammez [ع.] (اِفا.) شاگرد؛ ج. متلمذین. ضح.- در عربی فصیح تلمذ و متلمذ نیامده و بجای کلمهٔ اخیر «تلمیذ» مستعمل است.

متلون: motalavven [ع.] (افا.) رنگ به رنگ شونده. از حالتی به حالتی دیگر در آینده. آنکه پیاپی تغییر عقیده دهد؛ ج. متلونین. (بع.) شعری که به دو وزن خوانده شود. ذوبحرین.

متلهف: motalahhef [ع.] (افا.) آنکه افسوس خورد، دریغ خورنده، اندوهناک؛ ج. متلهفین.

متم: motem(m) [ع.] (اِفا.) تمام کننده، کامل کننده.

متماثل: motamāsel [ع.] (اِفا.) مانند هم باشنده. (ص.) مانند، همانند؛ ج. متماثلین. (پز. قد.) بیماریی که به بهبود نزدیک شود. (حسا.) دو عددی را گویند که مثل هم باشند، هم از لحاظ قدر مطلق و هم از لحاظ علامت.

متمادی: motamādī [ع.] (اِفا. ص.) مدت دارنده، طولانی، دراز.

متمارض: motamārez [ع.] (اِفا.) آنکه خود را به ناخوشی زند؛ بیمارنما؛ ج. متمارضین.

متمازج: motamāzej [ع.] (افا.) بهم آمیزنده، مزج شونده.

متماس: motamās(s) [ع.] (اِفا.) یکدیگر را مس کننده، بهم پیوندنده.

متماسک: motamāsek [ع.] (اِفا.) خود را

نگاه دارنده، خویشتن‌دار. چنگ در زننده؛ ج. متماسکین.

متمایز: motamāyez [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه که از دیگران مشخص باشد؛ ممتاز، مشخص؛ ج. متمایزین.

متمایل: motamāyel [ع.] (اِفا.) کج شونده. خمیده. آنچه که به چیزی میل کند؛ ج. متمایلین.

متمتع: motamatte' [ع.] (اِفا.) آنکه از چیزی بهره برد؛ برخوردار، بهره‌مند. کسی که عمره (زیارت بیت اللّه با شرایط خاص) بجا آورد. ضح.ـ متمتع آن بود که عمرهٔ وی در ماه‌های حج واقع آمده باشد و ماه‌های حج شوال و ذی‌القعده و ذی‌الحجه باشند (ترجمهٔ النهایه طوسی. چا. سبزواری ۱۳۸:۱)؛ ج. متمتعین.

متمثل: motamassel [ع.] (اِفا.) مثل آورنده. مثال زننده. شبیه شونده، مقلد؛ ج. متمثلین.

متمدد: motamadded [ع.] (اِفا.) کشیده شونده. قابل ارتجاع.

متمدن: motamadden [ع.] (اِفا.) شهرنشین، شهری. دارای تمدن؛ مق. وحشی؛ ج. متمدنین.

متمرد: motamarred [ع.] (اِفا.) تمرد کننده، سرکش، عاصی؛ ج. متمردین.

متمرکز: motamarkez [ع.] (اِفا.) جایگزین شونده، مرکز گیرنده.

متمرن: motamarren [ع.] (اِفا.) خوی گیرنده بر چیزی، عادت‌پذیر. صاحب فضل؛ ج. متمرنین.

متمسک: motamassek [ع.] (اِفا.) چنگ در زننده، گیرنده، متشبث؛ ج. متمسکین.

متمشی: motamaššī [ع.] (اِفا.) مشی کننده، راه رونده، راه یابنده.

متمکن: motamakken [ع.] (اِفا.) جای‌گیر، جای‌گزین، ثابت. دارای مکنت و مال. توانا، قادر؛ ج. متمکنین.

متملق: motamalleγ [ع.] (اِفا.) چاپلوسی کننده، خوش‌آمدگوینده، چاپلوس؛ ج. متملقین.

متملک: motamallak [ع.] (اِمف.) به ملکیت درآمده، در تصرف کسی درآمده.

متملک: motamallek [ع.] (اِفا.) مالک شونده، متصرف؛ ج. متملکین.

متمم: motammem [ع.] (اِفا.) تمام کننده، کامل کننده. تکمله، ضمیمه. عدد متمم: (رض.) حاصل ضرب جذرهای دو مربع را گویند. (دس.) هرگاه مسند یا مسندالیه مضاف یا موصوف باشند، صفت و مضاف‌الیه را متمم گویند و در این صورت دو کلمه یا بیشتر در حکم یک کلمه است و جزو اول به جزو دوم تمام می‌شود. ضح.ـ ممکن است مسندالیه و مسند هر دو یا یکی از آنها دارای متمم باشد. ضح.ـ گاه یک مسند یا یک مسندالیه دارای چند متمم باشد و این در صورتی است که مضاف‌الیه یا صفت‌های متوالی به دنبال یکدیگر درآمده باشند.

متمنی: motamannā [ع.] (اِفا.) تمنا کننده، آرزو کننده. متمنی بودن: مستدعی بودن، خواهشمند بودن.

متمنی: motamannī [ع.] (اِمف.) تمنا شده، آرزو شده.

متموج: motamavveǰ [ع.] (اِفا.) موج‌دار، موج زننده. (کن.) خشمناک، عصبانی.

متمول: motamavvel [ع.] (اِفا.) دارندهٔ مال. بسیار مال، پر ثروت؛ ج. متمولین.

متمهد: motamahhed [ع.] (اِفا.) گسترنده. جاگیرنده. قادر (بر امری)؛ ج. متمهدین.

متمهدی: motamahdī [ع.] (ص.) آنکه ادعای مهدویت کند.

متمیز: motamayyez [ع.] (اِفا.) جدا شونده. (ص.) جدا، ممتاز.

متن: matn [ع.] (اِ.) پشت. درون چیزی. عبارات اصلی کتاب، رساله و مکتوب؛ مق. شرح، حاشیه. وسط چیزی، میان هر چیز؛ ج. متون. (مس.) در هر نوبت مرتب سه قسمت اساسی می‌توان قایل شد که دومین قسمت آن متن نامیده می‌شود. متن واقع: [= متن الواقع] (فل.) نفس الامر. در اصطلاح میر داماد غالباً جهان مافوق زمان و زمانیات. (اسفار ج ۳ ص ۷۴؛ فرع.سج.)

متنازع: motanāze' [ع.] (اِفا.) آنکه با دیگری نزاع داشته باشد؛ ج. متنازعین.

متناسب: motanāseb [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه با دیگری نسبت داشته باشد. مشابه، مانند؛ ج. متناسبین. هماهنگ. برازنده، دارای تناسب.

متناسق: motanāseγ [ع.] (اِفا.) با نسق و ترتیب، منظم، مرتب.

متناقض: motanāγez [ع.] (اِفا.) نقیض هم باشنده، ضد.

متناوب: motanāveb [ع.] (اِفا.) به نوبت کنندهٔ کاری. به نوبت گیرندهٔ چیزی. آنچه به نوبت آید.

متناول: motanāvel [ع.] (اِفا.) گیرندهٔ چیزی. خورنده؛ ج. متناولین.

متناوم: motanāvem [ع.] (اِفا.) خود را به خواب زننده. خوابنده؛ ج. متناومین.

متناهی: motanāhī (اِفا.) آنچه که پایان دارد، به پایان رسنده. محدود. متناهی بودن: محدود بودن.

متنبه: motanabbeh [ع.] (اِفا.) بیدار شونده از خواب. (ص.) بیدار. هوشیار؛ ج. متنبهین.

متنبی: motanabbī [ع.] (اِفا.) مردی که ادعای پیغمبری کند؛ مدعی نبوت.

(متنجان): motanǰān (اِ.) قسمی خورش که از گوشت و روغن و آلو و قیسی و گردو و خلال بادام و پسته و خلال نارنج تهیه کنند.

متنجز: motanaǰǰez [ع.] (اِفا.) آنکه از دیگری بخواهد تا حاجت وی رواکند. رواکنندهٔ حاجت؛ ج. متنجزین.

متنجس: motanaǰǰes [ع.] (اِفا.) نجس شونده، ناپاک.

متنزل: motanazzel [ع.] (اِفا.) فرود آینده (به تأنی)، نزول کننده؛ ج. متنزلین.

متنزه: motanazzah [ع.] (اِ. مک.) محل باصفا، گردشگاه.

متنسک: motanassek [ع.] (اِفا.) پرستنده، عبادت کننده؛ ج. متنسکین.

متنعم: motana''em [ع.] (اِفا.) آنکه از نعمت‌های حیات برخوردار است؛ خداوند نعمت؛ ج. متنعمین.

متنفذ: motanaffez [ع.] (اِفا.) آنکه بر دیگران تسلط و نفوذ دارد؛ صاحب نفوذ؛ ج. متنفذین. ضح.ـ این کلمه ساختگی است زیرا «تنفذ» در لغت عرب نیامده و بجای آن «نافذ» و «نفوذ» (به فتح اول) و «نفاذ» (به فتح اول و تشدید دوم) مستعمل است (اقرب الموارد؛ فر. نظا. دکتر خیام‌پور. نداب ۱:۱۰ ص ۴۰.)

متنفر: motanaffer [ع.] (اِفا.) بیزار شونده، نفرت دارنده، کراهت دارنده. (ص.) بیزار، رمنده.

متنفس: motanaffes [ع.] (اِفا.) نفس کشنده، نفس‌کش. جاندار، زنده؛ ج. متنفسین.

متنکر: motanakker [ع.] (اِفا. ق.) ناشناس، ناشناخته؛ ج. متنکرین.

متنمر: motanammer [ع.] (اِفا.) بدخو، بد خلق. خشمگین، خشمناک، غضبناک؛ ج. متنمرین.

متنور: motanavver [ع.] (اِفا.) روشنی

یابنده، دارای نور.

متنوع: motanavve' [ع.] (اِفا.) گوناگون شونده؛ دارای انواع و اقسام.

متواتر: motavāter [ع.] (اِفا.) پیاپی آینده، پس یکدیگر آینده. خبر متواتر: (حد.) خبری که بسیاری از روات آن را نقل کرده باشند تا موجب یقین شده باشد. (اِ.) (قا.) کلمهٔ قافیه که بین آخرین حرف ساکن آن و ساکن ماقبل فقط یک متحرک واسطه باشد. (ص.) متناوب؛ مق. متوالی، مترادف. (ق.) پیاپی، پشت سر هم.

متوارد: motavāred [ع.] (اِفا.) پیاپی وارد شونده. (اد.) فکر و تخیلی که در ذهن دو تن در یک زمان یا در دو هنگام خطور کند.

متواری: motavārī [ع.] (اِفا.) پنهان شونده، پوشیده شونده. (ف.) دربدر، سرگردان. ضح.ـ متواری و متواریک و متواری شدن. در فارسی به ضم اول و سکون دوم استعمال شده و آن را نوعی از تفریس دانسته‌اند.

متوازن: motavāzen [ع.] (اِفا.) آنچه که هم وزن و معادل دیگری باشد؛ هم‌وزن، هم‌سنگ.

متوازی: motavāzī [ع.] (اِفا.) آنچه که روبروی دیگری باشد؛ برابر. (هسـ.) دو خطی که فاصلهٔ نقاط مقابل آن به یک اندازه باشد و هر قدر آن دو خط را از طرفین امتداد دهند، بهم نرسند.

متواصل: motavāsel [ع.] (اِفا.) بهم رسنده، به یکدیگر پیوندنده؛ ج. متواصلین. پیوسته، متوالی.

متواضع: motavāze' [ع.] (اِفا.) فروتنی کننده، تواضع نماینده، فروتن؛ ج. متواضعین.

متواضعانه: motavāze'-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) به حال تواضع، با فروتنی.

متواطی: motavātī [ع. متواطئ] (اِفا.) موافقت کننده با یکدیگر، سازوار. (منط.) کلمه‌ای که معنیی عام و مشترک بین افرادی چند علی‌التساوی داشته باشد؛ مق. مشکک.

متوافق: motavāfeq [ع.] (اِفا.) یکی شونده (باهم)، سازواری کننده. (ص.) سازوار، سازگار. (ف.) دو عدد را گویند که دارای یک یا چند مقسوم علیه باشند.

متوالی: motavālī [ع.] (اِفا.) پیاپی شونده، پی در پی آینده. (ص. ق.) پیاپی، متوالی.

متوالیاً: motavālī-y-an [ع.] (ق.) بطور توالی.

متوج: motavvaj [ع.] (اِمف.) تاج بر سر گذاشته، تاجدار.

متوج: motavvej [ع.] (اِفا.) تاج بر سر کسی نهنده، تاج‌ده.

متوجه: motavvaj-a(-e) [ع. متوجة] (اِمف.) مؤنث متوج؛ زن تاج بر سر نهاده.

متوجه: motavajjah [ع.] (اِ. مک.) محل توجه.

متوجه: motavajjeh [ع.] (اِفا.) رو کننده، روی آورنده؛ توجه کننده؛ ج. متوجهین.

متوجهات: motavajjeh-āt [ع.] (اِفا.) ج. متوجهه. زنان روی آورنده و توجه کننده. (مال.) مالیاتی که علاوه بر مقدار اصلی مقرر، وصول می‌شد.

متوحد: motavahhed [ع.] (اِفا.) یگانه باشنده، فرد، یگانه. خلوت‌نشین، عزلت‌گزین؛ ج. متوحدین.

متوحش: motavahheš [ع.] (اِفا.) وحشت کننده، ترسنده؛ ج. متوحشین. جای متروک و ویران.

متورط: motavarret [ع.] (اِفا.) به ورطه افتنده، فرو رونده. به کار دشوار افتاده.

متورع: motavarre' [ع.] (اِفا.) پرهیزگار، پارسا؛ ج. متورعین.

متورم: motavarrem [ع.] (اِفا.) ورم کننده،

آماسنده، دارای ورم.

متوسد: motavassed [ع.] تکیه کننده.

متوسط: motavasset [ع.] (اِفا.) در میان درآینده، میانجی، میانگیر. میانه‌رو، معتدل. میانهٔ خوب و بد. میانهٔ بلند و کوتاه. میانهٔ بزرگ و کوچک. کسی که از لحاظ زمان زندگی بین متقدمان و متأخران قرار دارد؛ ج. متوسطین. سبب متوسط: (عر.) یک متحرک و دو ساکن.

متوسطه: motavasset-a(-e) [ع. متوسطة] (اِفا.) مؤنث متوسط (همع.)؛ ج. متوسطات. مدرسهٔ متوسطه: دبیرستان.

متوسع: motavasse' [ع.] (اِفا.) فراخ نشیننده. باوسعت.

متوسل: motavassel [ع.] (اِفا.) نزدیکی جوینده به کسی به وسیلهٔ چیزی، توسل کننده، دست‌آویز کننده.

متوشح: motavaššeh [ع.] (اِفا.) پوشندهٔ جامه. آنکه شمشیر به پهلو آویزد؛ ج. متوشحین.

متوضا: motavazzā [ع. متوضأ] (اِ. مک.) جای وضو گرفتن. مستراح، مبال.

متوطن: motavatten [ع.] (اِفا.) کسی که در جایی اقامت کند ووطن خود سازد؛ ج. متوطنین.

متوغل: motavayyel [ع.] (اِفا.) نیک مشغول شونده در کاری. دور رونده در شهرها؛ ج. متوغلین.

متوفر: motavaffer [ع.] (اِفا.) کسی که همت خود را صرف امری کند. حرمت نگاهدارنده. آماده، حاضر.

متوفی: motavaffā [ع.] (اِمف.) وفات یافته، فوت شده، مرده، درگذشته؛ ج. متوفیات. ضح.ـ متوفی به معنی وفات یافته و مرده که بعضی به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ کنند، به صیغهٔ اسم مفعول است.

متوفی: motavaffī [ع.] (اِفا.) میراننده. خدای تعالی. تمام گیرنده (حق.)

متوقد: motavayyed [ع.] (اِفا.) افروزنده، فرزان، نورانی.

متوقع: motavayya' [ع.] (اِمف.) امید داشته شده، مورد انتظار.

متوقع: motavayye' [ع.] (اِفا.) چشم دارنده، امید دارنده؛ ج. متوقعین.

متوقف: motavvayef [ع.] (اِفا.) درنگ کننده، توقف کننده. در محلی ایستنده؛ ج. متوقفین.

متوکل: motavakkel [ع.] (اِفا.) امید دارنده. آنکه به خدا توکل کند و بدو امیدوار باشد؛ ج. متوکلین.

متولد: motavalled [ع.] (اِفا.) زاییده، ولادت یافته؛ ج. متولدین.

متولی: motavallī [ع.] (اِفا.) کسی که ادارهٔ امور مؤسسه یا کاری را به عهده گرفته. آنکه ادارهٔ امور بقعه‌ای از بقاع متبرکه را به عهده دارد. سرپرست املاک موقوفه. ضح.ـ (فق.) کسی است که برحسب صفات و مشخصاتی که واقف در وقف‌نامه ذکر کرده است، در هر عصر و زمانی به ادارهٔ امور وقف موافق نظر واقف می‌پردازد. معمولاً حق‌الزحمهٔ وی در وقف نامه‌ها یک عشر از درآمد موقوفه است. عمل و سمت متولی در ادارهٔ موقوفه بنام «تولیت» خوانده می‌شود. معمولاً واقفان تا خود زنده هستند متولی موقوفه می‌باشند. در اکثر وقف‌نامه‌ها تولیت در اعقاب و فرزندان واقف نسلی پس از نسل دیگر معین می‌گردد. در بعضی وقف‌نامه‌ها نیز از همان آغاز امر بواسطهٔ اینکه واقف فرزندی نداشته و یا از فرزندان خود ناراضی بوده است تولیت در غیر اولاد و خاندان واقف قرار داده شده است. در بعض دیگر از موقوفات مهم نیز برای اینکه

کسانی نتوانند به ملک موقوفه تجاوز کنند، تولیت به سلطان وقت تفویض شده است از قبیل قسمت اعظم موقوفات آستان قدس رضوی و موقوفات مدرسهٔ سپهسالار ناصری در تهران (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳) متولی منصوب یا متصدی: اگر موقوفه‌ای مجهول التولیه باشد، کسی که قبل از وضع قانون اوقاف، از طرف حاکم شرع معین می‌شد و پس از اجرای قانون اوقاف از طرف ادارهٔ کل (سازمان) اوقاف برای ادارهٔ موقوفه انتخاب می‌گردد، بنام متولی منصوب یا متصدی خوانده می‌شود (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳). متولی منصوص: کسی است که در وقف‌نامه نام او برده شده و یا صفات و مشخصاتی برای متولی ذکر شده که با فرد معینی منطبق گردد، از قبیل: ارشد، اکبر، اعلم، اتقی و اورع اولاد یا اعلم علمای محل و یا پیشنماز مسجد جامع و نظایر آنها. (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳.)

متوهم: motavahhem [ع.] (افا.) گمان برنده، خیال کننده. ترسنده، خوفناک؛ ج. متوهمین.

مته: mat(t)a(-e) [قس. میتین] (ا.) آلتی است نجاران راکه به وسیلهٔ آن چوب و تخته را سوراخ کنند؛ برما، برمه. مته به خشخاش گذاشتن: (کنـ.) دقت و پی‌جویی بسیار در امری کردن.

مته: mata(-e) (ا.) (جانـ.) بید. (جانـ.) شپشک گندم.

متهاجم: motahājem [ع.] (افا.) هجوم کننده، حمله کننده، حمله آور؛ ج. متهاجمین.

متهافت: motahāfet [ع. = تهافت] لغزنده، لغزش کننده. پیاپی آینده؛ ج. متهافتین.

متهاوِن: motahāven [ع.] (افا.) سستی کننده در کار، سهل‌انگار؛ ج. متهاونین.

متهتک: motahattek [ع.] (افا.) رسوا شونده، مفتضح؛ ج. متهتکین.

متهجد: motahaǰǰed [ع.] (افا.) آنکه شب‌ها تا هنگام سحر به عبادت خدا پردازد؛ شب زنده‌دار؛ ج. متهجدین.

متهدی: motahaddī [ع.] (افا.) راه یابنده، هدایت‌پذیر.

متهم: mottaham [ع.] (امفـ.) کسی که مورد تهمت قرار گرفته، تهمت زده، به بدی شناخته؛ ج. متهمین.

متهم: mottahem [ع.] (افا.) تهمت زننده، افترا زننده؛ ج. متهمین.

متهور: motahavver [ع.] (افا.) بی‌باکی کننده، بی‌باک، بی‌پروا، گستاخ؛ ج. متهورین.

متی: matā [ع.] (ادات استفهامی) کی؟ چه زمان؟ (ا.) (فلـ.) یکی از مقولات نه گانهٔ عرض و عبارت است از بودن چیزی در زمان یا در حد زمان و یا نسبت چیزی است به زمان (اسفار ج ۲:۷۳، فرع. سجـ.)

متیت: matīt (ا.) شانهٔ کرباس، شانهٔ جولاهگان.

متیقظ: motayaqqez [ع.] (افا.) بیدار شونده از خواب. هوشیار شونده. (ص.) آگاه؛ ج. متیقظین.

متیقن: motayaqqan [ع.] (امفـ.) به یقین دانسته، بی‌گمان دانسته. یقین، بی‌شبهه. قدر متیقن: مقداری که بر آن یقین باشد، آنچه به یقین در تمام مفاهیم و اقوال و عقاید مختلف وجود دارد؛ قدر مسلم (چنانکه در مورد مشکوک بودن حکمی نسبت به موضوعی میان حرمت و وجوب، وجود حکم نسبت به آن موضوع قدر متیقن است ولی وجوب یا حرمت آن مورد شک و خلاف است).

متیقن: motayaqqen [ع.] (افا.) به یقین

داننده، بی‌گمان داننده. متفحص، متتبع؛ ج. متیقنین.

متیل: metīl [= میتیل] (اِ.) پارچه‌ای معمولاً سفید که روی بالش و لحاف کشند.

متین: matīn [ع.] (ص.) محکم، استوار، پابرجا. باوقار.

مثاب: mosāb [ع.] (اِمف.) پاداش داده شده، جزا داده. ثواب اخروی داده شده.

مثابت: masābat [ع. مثابة] (اِ.) محل اجتماع مردم، جای گرد آمدن. حد، اندازه، درجه، منزلت. مانند. به مثابت: به مانند، همانند.

مثابرت: mosābarat(-be-) [ع. مثابرة] (مص‌ل.) پیوسته در کاری بودن، مداومت کردن. پیشی گرفتن. تحمل کردن مشقت. (اِمص.) مداومت در کاری. پیشی، سبقت. تحمل رنج و مشقت.

مثابه: masāba(-e) [ع. مثابة] (اِ.) محل اجتماع مردم (غم.) حد، اندازه، درجه، منزلت. مانند. به مثابه: به مانند، همانند.

مثافنت: mosāfanat(-fe-) [ع. مثافنة] (مص‌م.) مجالست کردن، همزانو نشستن. یاری کردن.

مثال: mesāl [ع.] (اِ.) مانند، شبیه. بر مثال: همانند، مانند. در مثال: به مثل، مثلاً. حکم، فرمان. کلمه یا عبارتی که برای توضیح مطلبی یا قاعده‌ای آورده شود. (لغت) جمله یا عبارتی که طرز استعمال یک لغت یا اصطلاح را نشان دهد. (لغت) شاهدتصویر، تمثال. مجسمه، پیکر؛ ج. امثله، مثل mosol، مثالات. عالم مثال: (فل.) عالمی است میان عالم ارواح و عالم اجسام که شبیه به عالم اجسام است، مثل صورت در آیینه که جسم بنظر می‌آید اما جسم نیست و ارواح بعد از مفارقت ابدان در قالب‌های مثالی می‌ماند تا قیامت. (فرنظا.)

مثالب: masāleb [ع.] (اِ.) جِ. مثلبه، عیب‌ها، زبونی‌ها.

مثالث: masāles [ع.] (اِ.) جِ. مثلث؛ تارهای سوم از تارهای عود.

مثاله: masāla(-e) [ع. مثالة] (اِ.) فضل. حسن حال.

مثاله: mesāl-a(-e) [ع. مثالة] (اِ.) فرمان پادشاهی، مثال.

مثالیه: mesāl-īyy-a(-e) [ع. مثالیة] (ص‌نسب.) مؤنث مثالی. اشباح مثالیه: (فل. قد.) بعضی از فلاسفه قایلند که میان مجردات محض و مادیات، عالمی است که آن را عالم اشباح نامند که برزخ میان روحانیات و جسمانیات است و از آن جهت اشباح گویند که دارای مقدار و شکل می‌باشند و شبح و قشر اجسام‌اند و چون دارای ماده نمی‌باشند، فوق اجسام‌اند و مانند صوری هستند که از اشیاء در آیینه منعکس می‌شوند. عالمی را که محل صور مقداریه است عالم اشباح و عالم اشباح مثالیه و اشباح جسمیه نامند (فرع. سج.)

مثانه: masāna(-e) [ع. مثانة] (اِ.) (پز.) کیسه‌ای است عضلانی غشایی و نازک و قابل اتساع که در عقب استخوان زهار واقع است. شکلش تا موقعی که خالی است پهن و جدارهایش بر روی هم قرار گرفته‌اند و هنگامی که متدرجاً از ادرار پر شود، کروی و یا تخم‌مرغی شکل می‌شود و رأسش بطرف بالا و جلو و قاعده‌اش بطرف پایین و عقب است. زمانی که مقدار ادرار در مثانه به ۲۵۰ گرم برسد شخص حس ادرار می‌کند. ممکن است مثانه در موقع حبس البول محتوی یک لیتر یا بیشتر ادرار باشد؛ شاش‌دان، بیت البول، پیشاب دن، آب دان. ورم مثانه: (پز.) التهاب و عفونت و تورم جدار مثانه بر اثر عوامل میکربی و عفونی.

مثانی: masānī [ع.] (اِ.) ج. مثنی. سوره‌هایی از قرآن هستند که پس از مئون (مئین) درآیند، چه این سوره‌ها مثنی (مابعد) آنها هستند و به عبارت دیگر مئون اوایل بشمار آیند و مثانی ثوانی محسوب گردند. قرآن مجید (به سبب اقتران آیهٔ رحمت و عذاب). سورهٔ فاتحه (زیرا در هر نماز دو بار خوانده می‌شود.) (مس.) تارهای دوم از تارهای عود.

مثبت: mosbat [ع.] (اِمف.) ثابت شده، مدلل. استوار شده، برقرار. ثبت شده، نوشته. آنچه که به وجه اثبات باشد؛ مق. منفی. جملهٔ مثبت: (دس.) جمله‌ای که در آن فعل به نحو اثبات بکار رفته باشد؛ مق. جملهٔ منفی. فعل مثبت: (دس.) فعلی که دلالت بر وقوع کاری به طریق اثبات کند (مق. فعل منفی): نوشت.

مثبت: mosbet [ع.] (اِفا.) ثابت کننده، مدلل سازنده. استوار کننده. ثبت کننده؛ ج. مثبتین.

مثبّت: mosabbat [ع.] (اِمف.) محکم کرده، استوار کرده. برجای داشته.

مثبّت: mosabbet [ع.] (اِفا.) محکم کننده، استوار کننده. برجا دارنده.

مثبّج: mosabbej [ع.] (اِفا.) آنکه کلامش مطابق اسلوب نباشد. آنکه در گفتار و تحریر تعمیه بکار برد؛ ج. مثبجین.

مثبوت: masbūt [ع.] (اِمف.) پا برجا.

مثرد: mesrad [ع.] (اِ.) آوندی که در آن ثرید سازند.

مثردیطوس: masradītūs [معر. از په. میترادات = مهرداد] (اِ.) (پز.) معجون ضد سمی که تهیه شدن آن را اول دفعه منسوب به مهرداد (میترادات) پادشاه پنتوس از خاندان پارت می‌دانند؛ مثرودیطوس.

مثقال: mesγāl [ع.] (اِ.) آلت سنجش (کم یا زیاد). واحد وزن معادل ۲۴ نخود = $\frac{۱}{۱۶}$ سیر. واحد وزن، معادل یک درهم. ضح.ـ معادل یک درهم و سه بخش از هفت بخش یک درهم. (رسالهٔ مقداریه. فاز. ۱۰:۱-۴ ص ۴۱۶-۴۱۷) واحد وزن معادل چهار و نیم‌ماشه. واحد برای وزن ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ هـ.ش یک مثقال (۱۰ درهم) = ۱۰ گرم. طبق معمول یک مثقال = ۴/۶۴ گرم = ۷۱/۶ گرین؛ ج. مثاقیل. مثقال (یک) ذره: به وزنی کم. بسیار اندک. مثقال (سنگ) زر: وزنی است معادل یک درم و سه سبع ($\frac{۳}{۷}$ ۱) درم. ضح.ـ سه گونه نزد مرواریدفروش‌ها معروف است: اول مثقال بصری است، آن را مثقال بمبئی هم گویند و معاملات بمبئی با بنادر خلیج فارس با مثقال بصری شود و یک مثقال مزبور معادل است با بیست و چهار نخود معتدل. دوم مثقال پونه است و معاملات پاریس و سایر اروپا با آن مثقال است. در بنادر فارس مرواریدهایی که بسیار گران باشند با مثقال پونه است و فلسفهٔ آن این است: آن گونه مرواریدها بیشتر در اروپا مصرف شود. وزن متعارف خود وزن پونه است. مثقال بصری بیشتر است از مثقال پونه و پانزده درصد تفاوت می‌نماید. ده مثقال پونه معادل خواهد بود با هشت مثقال و نصف بصری. مثقال پونه با مثقال بصری هر دو (را) مانند یکدیگر تقسیم می‌نمایند: هر یک مثقال را بر بیست و چهار «رتی» تقسیم کرده‌اند. هر یک رتی بر شانزده آنه تقسیم شود. پس هر مثقال عبارت است از بیست و چهار رتی یا سیصد و هشتاد و چهار آنه. سوم مثقال قدیم است و آن را مثقال سورتی و مثقال عرب هم گفته‌اند. یک مثقال آن مساوی است با دو مثقال بصری و تکسیر آن بر حبه نهاده‌اند یعنی یک مثقال بر بیست و چهار حبه تقسیم

نمایند یک حبه هم مساوی است با شش گندم معتدل. وزن مزبور یعنی مثقال قدیم تقریباً پنجاه سال شود متروک شده و متداول نیست. مرواریدی که معادل چهار چو بصری خواهد بود در مثقال قدیم معادل است با یک چو.» (سدیدالسلطنه. رسالهٔ چو. فاز. ۱۱:۱ـ۴ ص۱۴۸ـ۹.)

مِثقَب: mesγab [ع.] (اِ.) آلتی که با آن چوب و جز آن را سوراخ کنند؛ مته، برماهه.

مثقّب: mosaγγab [ع.] (امف.) سوراخ کرده شده.

مثقّب: mosaγγeb [ع.] (افا.) سوراخ کننده؛ ج. مثقبین.

مُثقَل: mosγal [ع.] (امف.) بار سنگین، تحمیل شده؛ گرانبار.

مثقل: mosγel [ع.] (افا.) زن باردار نزدیک به وضع حمل. ستور آهسته‌رو.

مثقّل: mosaγγal [ع.] (امف.) سنگین گردیده. متحرک؛ مق. مخفف، ساکن (قزوینی. یادداشتها ۷:۳۵).

مثقّل: mosaγγel [ع.] (افا.) سنگین کننده، گران‌سنگ گرداننده.

مثقوب: masγūb [ع.] (امف.) سوراخ شده، دارای ثقبه.

مثقول: masγūl [ع.] (ص.) سنگین، گران.

مثل: masal [ع.] (اِ.) مانند، نظیر. داستان، قصه، حکایت، افسانه. داستانی (واقعی یا افسانه‌یی) که در میان مردم شهرت یافته و آن را برای ایضاح مطلب و مقصود خود به نثر یا نظم حکایت کنند. ضح.ـ بین مثل، حکمت و پند و اندرز (به معنی اصلی) باید فرق گذاشت. عبرت، پند، اندرز؛ ج. امثال. به مثل: در مثل، مثلاً، فی‌المثل. ایراد مثل: مثل آوردن.

مثل: mesl [ع.] (حر. ربط.) مانند، از قبیل. نظیر، شبیه؛ ج. امثال. اتیان به مثل: نظیر آوردن. ایراد مثل: نظیر آوردن.

مُـثُل: mosol [ع.] (اِ.) ج. مثال؛ مانندها، شبیه‌ها. مثل اصنام حیوانیهٔ: (= مثل الاصنام الحیوانیة) (فل.) در فلسفهٔ اشراق مراد رب النوع حیوان است (اسفار ج ۳ ص ۱۴۱؛ فرع. سج.) مثل افلاطونی (افلاطونیه): (فل.) اساس حکمت افلاطون بر این است که محسوسات ظواهرند نه حقایق و عوارضند و گذرنده نه اصیل و باقی و علم بر آنها تعلق نمی‌گیرد بلکه محل حدس و گمانند و آنچه علم بر آن تعلق می‌گیرد عالم معقولات است به این معنی که هر امری از امور عالم چه مادی باشد مثل حیوان و نبات و جماد و چه معنوی مانند درشتی و خردی و شجاعت و عدالت و غیرها، اصل و حقیقتی دارد که سرمشق و نمونهٔ کامل او است و به حواس درک نمی‌شود و تنها عقل آن را درمی‌یابد و آن را در زبان یونانی به لفظی ادا کرده که معنی آن صورت است و حکمای ما «مثال» خوانده‌اند. مثلاً می‌گوید: مثال انسان یا انسان فی‌نفسه و مثال بزرگی و مثال برابری و مثال دویی یا مثال یگانگی و مثال شجاعت و مثال زیبایی یعنی آنچه به خودی خود و به ذات خویش و مستقلاً و مطلقاً و به درجهٔ کمال و بطور کلی انسانیت است یا بزرگی است یا برابری یا یگانگی یا دویی یا شجاعت یا عدالت یا زیبایی است. پس افلاطون معتقد است بر اینکه هر چیز صورت یا مثالش حقیقت دارد و آن یکی است و مطلق و لایتغیر و فارغ از زمان و مکان و ابدی و کلی است و افرادی که به حس و گمان ما درمی‌آیند نسبی و متکثر و متغیر و مقید به زمان و مکان و فانی‌اند و فقط پرتوی از مثل (جمع مثال) خود می‌باشند و نسبتشان به حقیقت مانند نسبت سایه است به صاحب سایه و وجودشان بواسطهٔ بهره‌ای است که از

مثل ـ یعنی حقیقت خود ـ دارند و هر چه بهرهٔ آنها از آن بیشتر باشد به حقیقت نزدیکترند و این رأی را به تمثیلی بیان کرده که معروف است و آن این است که دنیا را تشبیه به مغاره‌ای نموده که تنها یک منفذ دارد و کسانی در آن مغاره از آغاز عمر اسیر و در زنجیرند و روی آنها بسوی بشن مغاره است و پشت سرشان آتشی افروخته است که به بشن پرتو انداخته و میان آنها و آتش دیواری است و کسانی پشت دیوار گذر می‌کنند و چیزهایی با خود دارند که بالای دیوار برآمده و سایهٔ آنها بشن مغاره که اسیران رو بسوی آن دارند می‌افتند، اسیران سایه‌ها را می‌بینند و گمان حقیقت می‌کنند و حال آنکه حقیقت چیز دیگری است و آن را نمی‌توانند دریابند مگر اینکه از زنجیر رهایی یافته از مغاره درآیند. پس آن اسیران مانند مردم دنیا هستند و سایه‌هایی که به سبب روشنایی آتش می‌بینند مانند چیزهایی است که از پرتو خورشید بر ما پدیدار می‌شود و لیکن آن چیزها هم مانند سایه‌ها بی‌حقیقت‌اند و حقیقت مثل است که انسان تنها به قوهٔ عقل و به سلوک مخصوصی آنها را ادراک تواند نمود. پس افلاطون عالم ظاهر یعنی عالم محسوس و آن را که عامه درک می‌کنند ـ مجاز می‌داند و حقیقت در نزد او عالم معقولات است که عبارت از مثل باشد (سیر حکمت در اروپا ۱:۲۸ـ۳۰). مثل خیالی (خیالیه): (فل.) همان مثل معلقه است که از آنها تعبیر به مثل حسیه هم شده (اسفار ج ۳ ص ۹۵؛ فرع. سج.) مثل عقلی (عقلیه): (فل.) مثل نوریه را صدرالدین شیرازی مثل عقلیه نامیده (اسفار ج ۴ ص ۱۴۳؛ فرع. سج.) مثل معلق (معلقه): (فل.) در فلسفهٔ صدرالدین گاهی از این اصطلاح تعبیر به خیال منفصل شده، به مناسبت آنکه مانند صور مرتسمه در خیال است که وجود آنها وجود شبحی است و از آن جهت تعبیر به اشباح معلقه هم شده است. در هر حال مراد از مثل معلقه عالم اشباح است و از آن جهت موصوف به اشباح‌اند که نمونهٔ اجسام‌اند و ظل و مثل نوریه‌اند (اسفار ج ۱ ص ۱۲۲؛ ج ۳ ص ۳۸؛ فرع. سج.) مثل نوری (نوریه): (فل.) مراد همان مثل عقلانی و به قول شیخ اشراق همان مثل نوریهٔ افلاطونی و صور علمیهٔ حق تعالی است (فرع. سج.)

مثلاً: masal-an [ع.] (تعبیر قیدی) بطور مثال.

مثلث: mosallas [ع.] (امف.) سه کرده شده. چیزی ساخته شده که در آن سه چیز باشد (مثلاً خانه‌ای که در آن سه اطاق یا سه ستون باشد.) هر سطح سه گوشه. (هس.) سطحی است محدود به سه خط مستقیم و دارای سه زاویه؛ سه گوش. متساوی الاضلاع. (پز. قد.) فشردهٔ چیزی است دارای سه جزو که یک جزو آب بدان افزایند و مجموع را بجوشانند تا ثلثش بخار شود. (فق.) مایعی که جوشنده و دو ثلثش بخار شده و یک ثلث مانده باشد، مانند آب انگور که در این صورت نوشیدن آن را حلال دانند؛ سیکی. ضح.ـ بعضی مثلث را عبارت دانسته‌اند از آنکه آب انگور را سه جزو و آب خالص یک جزو بجوشانند تا یک ثلث آن فانی گردد. (نج.) هر سه برجی که منسوب به چهار عنصر باشد. (شعر.) سه مصراع است که بعضی الفاظ اوایل هر مصراع را به خط سرخ نویسند و اگر آنها را جمع کنند مصراع چهارم پدید آید. کلمه‌ای که حرف اولش با هر سه حرکت (فتحه، کسره، ضمه) صحیح باشد. حرف اول کلمهٔ مذکور. حرفی که دارای سه نقطه باشد. (در علم حروف و

طلسمات) نام شکلی که ۳×۳ که مجموعاً دارای ۹ خانه است. (مس.) آلتی است موسیقی مرکب از میله‌ای فلزی و سه گوش که با میلهٔ فلزی دیگر آن را نوازند. عطری است که از سه مادهٔ خوشبو ترکیب کرده باشند یا قرص‌های آن را سه گوشه سازند؛ ج. مثلثات.

مثلث: mosalles [ع.] (افا.) سه کننده، سازندهٔ چیزی که در آن سه جزو باشد. قایل به تثلیث، عیسوی، مسیحی. سخن‌چینی کننده نزد سلطان از کسی (زیرا چنین کس به خود و آن کس و سلطان زیان رساند.)؛ ج. مثلثین.

مثلثات: mosallas-at [ع.] (امف. اِ.) ج. مثلثه (مثلث). (هسـ.) بخشی از علم ریاضی که موضوعش مطالعه و تعیین روابط بین اضلاع و زوایای مثلث و تعیین عناصر نامعلوم یک مثلث از روی اندازه‌های معلوم آن است. چون طول و زاویهٔ دو کمیت متفاوتند. در مثلثات از عوامل جدیدی که خطوط مثلثاتی نام دارند، استفاده می‌کنند. مثلثات بر دو قسم است: مثلثات کروی: (هسـ.) علمی است که از مثلثی بحث می‌کند که در سطح کره قرار دارد یعنی اضلاع آن قوس‌هایی از دایرهٔ عظیمه‌اند. در مثلثات ابتدا بین زوایا و خطوط نسبت‌هایی برقرار می‌کنند و با نامگذاری آنها و استفاده از آنها به مقصود اصلی که تعیین اجزاء نامعلوم مثلث است، می‌پردازند. مثلثات مستوی: (هسـ.) علمی است که از مثلثی بحث کند که در سطح مستوی قرار دارد یعنی موضوع این رشته از مثلثات مثلث مستوی است.

مثلثه: mosellas-a(-e) [ع. مثلثة] (امف.) مؤنث مثلث. مثلثهٔ آبی: (نجـ.) (کنـ.) برج‌های سرطان، عقرب و حوت. مثلثهٔ آتشی: (نجـ.) (کنـ.) برج‌های حمل، اسد و قوس. مثلثهٔ بادی: (نجـ.) (کنـ.) برج‌های جوزا، میزان و دلو. مثلثهٔ خاکی: (نجـ.) (کنـ.) برج‌های ثور، سنبله وجدی.

مثل شدن: masal-šodan [ع. ف.] (مصل.) مورد مثل واقع شدن حکایت و داستانی. در صفتی مشهور شدن.

مثله کردن: mosla(-e)-kardan [ع. ف.] (مصم.) گوش یا بینی کسی را بریدن. شکنجه دادن، عقوبت کردن.

مثمر: mosmar [ع.] (امف.) ثمر داده، میوه داده. نتیجه داده. (اِ.) نتیجه.

مثمر: mosmer [ع.] (افا.) ثمر دهنده، میوه دهنده، باردار (درخت). نتیجه دهنده.

مثمن: mosamman [ع.] (امف.) هشت تا شده. هشت گوشه. (هسـ.) سطحی هشت ضلعی. هشت لا. (عر.) بیتی که رکن عروضی آن هشت بار تکرار شود.

مثمن: mosamman [ع.] (امف.) قیمت شده، ارزیابی شده.

مثنوی: masnavī(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مثنی؛ دو دو. (اِ.) شعری که همهٔ ابیات آن به یک وزن و دو مصراع هر بیتش در قافیه مشترک باشند. ضح.ـ این نوع شعر را در عربی مزدوج گویند. منظومه‌ای که به شیوهٔ مثنوی سروده شده؛ ج. مثنویات.

مثنی: masnā [ع.] (اِ.) دو زانو و دو مرفق ستور (غم.) (مسـ.) تار دوم از عود؛ ج. مثانی. (ق.) دو دو، دو تا دو تا.

مثنی: mosannā [ع.] (امف.) دو کرده شده. دو برابر شده، مضاعف. (دسـ.) کلمهٔ تثنیه شده. حرفی که دارای دو نقطه است. دوباره آورده، مکرر.

مثنی: masnī(yy) [ع.] دو تا ثوب (السامی. چا. تهران ۳۴)، پارچه‌ای است که آن را دو تاه و دو تا گویند.

مثنی: mosnī [ع.] (افا.) ثناگوی، ستایشگر.

مثوبت: masūbat [ع. مثوبة] (ا.) پاداش نیک، جزای کار خوب؛ ج. مثوبات.

مثول: mosūl [ع.] (مص ل.) به حضور آمدن، به خدمت ایستادن. مانند کردن کسی را به کسی، تشبیه کردن. افتادن از موضع و جای خود. چسبیدن به زمین. بریدن گوش و بینی کشته برای عبرت دیگران. (فل.) بعضی از فلاسفهٔ علم انسان را به اشیاء خارج به مثول ـ یعنی مثل اشیا نزد عالم و عاقل ـ تعبیر کنند و این نظریه به عقیدهٔ محققان فلاسفه مردود است (اسفار ج ۱ ص ۲۹۷؛ فرع. سج.)

مثوی: masvā [ع.] (ا.) منزل، مکان؛ ج. مثاوی.

مثیب: mosīb [ع.] (إفا.) جزای نیک دهنده. عطا کننده.

مثیل: masīl [ع.] (ص.) شبیه، مانند، همانند.

مج: maǰ (اتـ.) مهمل کلمهٔ «کج»: کج (و) مج.

مج: maǰ [= ماج] (ا.) ماه، قمر.

مجاب: moǰāb [ع.] (إمف.) کسی که بدو جواب داده باشند، پاسخ داده شده. مغلوب در مناظره.

مجاجه: moǰāǰa(-e) [ع. مجاجة] (ا.) آنچه از دهن بیرون ریزند. عصارهٔ شئ؛ ج. مجاجات.

مجادل: moǰādel [ع.] (إفا.) ستیزنده. خصومت کننده؛ ج. مجادلین.

مجادله: moǰādala(-dele) [ع. مجادلة] (مص ل.) ستیزیدن. خصومت کردن با کسی. (إمص.) ستیزه، خصومت. مباحثه در مسئله‌ای (علمی، ادبی، دینی و غیره) بطوری که هر یک از طرفین بخواهد رأی خود را بر دیگری تحمیل کند.

مجاذبت: moǰāza(e)bat [ع. مجاذبة] (مص م.) همدیگر را کشیدن، نزاع و کشمکش کردن.

مجار: maǰār فردی از قوم مجار.

مجارات: moǰārāt [ع. مجاراة] (مص ل.) با هم رفتن. با هم برابری کردن. با یکدیگر سخن گفتن.

مجاری: maǰārī [ع.] (ا.) ج. مجری. راه‌های جریان آب. راه‌ها، طرق، وسایل. مجاری شیری: (پز.) مجراهایی هستند که تعداد آنها در انسان بین ۱۵ تا ۱۸ عدد در هر پستان است و آنها شیر را از غدد مترشحهٔ شیر ـ که به مناسبت شکلشان آسینی خوانده می‌شوند ـ به نوک پستان می‌آورند و به وسیلهٔ منفذی که در نوک پستان وجود دارد، به خارج باز می‌شوند.

مجاز: maǰāz [ع.] (ص.) غیرواقع؛ مق. حقیقت. (بن.) عبارت است از استعمال لفظ در غیر معنی موضوع له با وجود قرینه‌ای که مانع از ارادهٔ معنی اصلی (حقیقی) به معنی غیر اصلی (مجازی) وجود تناسبی است بین آن دو و این مناسبت را «علاقه» گویند؛ علاقه‌هایی که ممکن است بین معانی حقیقی و مجازی وجود داشته باشد بسیار است و مهمترین آنها عبارتند از: الف ـ علاقهٔ کلیت و جزئیت. ب ـ علاقهٔ لازمیت و ملزومیت مثل علاقهٔ میان آتش و گرمی. ج ـ علاقهٔ حال و محل مثل استعمال جهان و ارادهٔ جهانیان. د ـ علاقهٔ مشابهت (دکتر صفا. آیین سخن ۳۵ـ۳۶)؛ ج. مجازات. ضح.ـ اگر مجاز دارای علاقهٔ مشابهت باشد آن را استعاره گویند والا مجاز مرسل. مجاز اصطلاحی: (بن) استعمال الفاظ در معانی جدید گاه توسط اهل فن خاص صورت می‌گیرد، در این صورت آن معانی برای آن الفاظ مجاز اصطلاحی است؛ مق. مجاز عرفی. مجاز بالاستعاره: (بن.) همان است که

معمولاً استعاره گویند. مجاز راجح: (بن.) مجازی است که در شهرت دون مجاز مشهور است. مجاز شرعی: یکی از اقسام مجاز لغوی است. مجاز لغوی به معنای عام که مقابل مجاز عقلی است بسه قسم مجاز لغوی (به معنی خاص) و مجاز شرعی و مجاز عرفی (که خود مجاز عرفی یا خاص است یا عام) تقسیم می‌شود. مجاز شرعی مقابل حقیقت شرعی است. در مثل اگر لفظ صلوة در معنی عبارت مخصوص استعمال شود حقیقت شرعی و اگر در معنی مطلق دعا بکار رود مجاز شرعی است (کشاف اصطلاحات الفنون). مجاز عرفی: (بن.) گاه الفاظ در معانی جدید توسط عرف صورت می‌گیرد، در این صورت آن معانی برای آن الفاظ مجاز عرفی است؛ مق. مجاز اصطلاحی. مجاز عقلی: (بن.) اسناد فعل است به غیر فاعل حقیقی خود. مجاز لغوی: (بن.) استعمال لفظ (یا جمله) است در غیر معنی موضوع‌له. بنابرین مجاز لغوی ممکن است در یک کلمه یا در یک جملهٔ مرکب باشد و در صورت اخیر جمله در غیر معنی واقعی خود استعمال می‌شود. مجاز لغوی منقسم می‌شود به مجاز مرسل و مجاز بالاستعاره (دکتر صفا. آیین سخن ۳۶). مجاز مرسل: (بن.) اگر مجاز دارای علاقهٔ حال و محل، کلیت و جزئیت، لازمیت و ملزومیت، سببیت، علاقهٔ آلیت، علاقهٔ عموم و خصوص، علاقهٔ ماکان و علاقهٔ مایکون باشد آن را مجاز مرسل گویند؛ مق. استعاره. مجاز مرکب بالاستعاره: (بن.) آن است که کلامی در غیر معنی موضوع له و با علاقهٔ مشابهت و قرینهٔ مانع از ارادهٔ معنی حقیقی استعمال شود و چنین استعاره را استعارهٔ تمثیلیه گویند. مجاز مشهور: (بن.) مجازی است که در اشتهار به سرحد حقیقت رسیده باشد (فرعم، سج.) در حقیقت همان مثل سائر است که در همهٔ زبان‌ها وجود دارد و همیشه در غیر معنی حقیقی جمله و برای رسانیدن مقصودی غیر از آنچه از ظاهر عبارت برمی‌آید استعمال می‌شود.

مجاز: mažāz [محر. ع. مزاج] (اِ.) (عم.) مزاج.

مجاز: možāz [ع.] (امف.) اجازه داده شده، اذن داده، رخصت داده. امضای مجاز: (بانک.) امضایی که نزد بانک یامؤسسه‌ای معتبر شناخته شده. روا، جایز. کسی که به او اجازه (سند تحصیلات عالی) داده شده.

مجازاً: mažāz-an [ع.] (ق.) از روی مجاز؛ مجازی.

مجازی: mažāzī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مَجاز؛ مق. حقیقی. (ق.) مجازاً، از روی مجاز.

مجازی: možāzī [ع.] (افا.) جزا دهنده نیکی و بدی را (عموماً). پادافره دهنده؛ مجازات کننده.

مجاعت: mažā'at [ع. مجاعة] (امص.) گرسنگی. سال مجاعت: سال قحط و گرانی ارزاق.

مجال: mažāl [ع.] (اِ.) محل جولان، جولان‌گاه. فرصت. بی‌مجال: بدون داشتن وقت و فرصت.

مجالس: možāles [ع.] (افا.) همنشین؛ ج. مجالسین.

مجالست: možālasat(-les-) [ع. مجالسة] (مص‌ل.) همنشینی کردن. (اِمص.) همنشینی.

مجامع: mažāme' [ع.] (اِ.) ج. مجمع‌محل‌های جمع شدن مردمان، جاهایِ گردآمدن، محافل. جمیع (محیط المحیط) (المنجد).

مجامعت: možāma'at(-me'-) [ع. مجامعة] (مص‌م.) جماع کردن، مباشرت کردن.

(امص.) جماع، آرمش.
مجاملت: moǰāmalat(-me-) [ع. مجاملة] (مصل.) خوش رفتاری کردن، به نیکویی معامله کردن. چرب زبانی کردن. (امص.) خوش رفتاری. چرب زبانی؛ ج. مجاملات.
مجامله‌کار: moǰāmala(-mele)-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) کسی که چرب زبانی و تملق بکار برد.
مجان: maǰǰān [ع. ف. مجانی] (ص.) مفت، رایگان.
مجانب: moǰāneb [ع.] (افا.) دور شونده، دوری گزیننده؛ مق. مؤالف. (هس.) خط مستقیمی را مجانب یک منحنی می‌گویند که چون نقطه‌ای در روی منحنی حرکت کند و به سمت بی‌نهایت رود، فواصل این نقطه از این خط مرتب کم شود و میل به صفر کند. ضح.ـ دو خط منحنی می‌توانند مجانب هم باشند بر حسب آنکه فواصل نقاط واقع بر یکی از نقاط نظیرش واقع بر دیگری به سمت صفر میل کند در صورتی که این نقاط در روی دو منحنی به سمت بی‌نهایت رود.
مجانبت: moǰānabat(-ne-) [ع. مجانبة] (مصل.) پهلوی هم واقع شدن. از یکدیگر دور شدن، دوری گزیدن.
مجانس: moǰānes [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه از جنس دیگری و همانند او باشد؛ هم‌جنس. مجانس بودن: از جنس دیگری و همانند او بودن؛ متجانس...
مجانست: moǰānasat(-ne-) [ع. مجانسة] (مصل.) بهم مانند بودن، همجنس بودن، ماننده شدن.
مجانی: maǰǰān-ī [ع. مجان، رایگان + ی، پس. نسبـ.] رایگانی، رایگان، مفت.
مجاوبت: moǰāvabat(-ve-) [ع. مجاوبة] (مصم.) یکدیگر را جواب دادن، پاسخ دادن به پرسش‌های همدیگر؛ ج. مجاوبات.

مجاور: moǰāver [ع.] (افا.) کسی که در نزدیک مسکن دیگری سکونت کند؛ همسایه. کسی که در مکانی مقدس مانند مکه، مدینه، نجف و کربلا اقامت گزیند؛ معتکف؛ ج. مجاورین. مجاوران فلک: (کن.) هفت سیاره. (کن.) ستارگان ثوابت.
مجاورت: moǰāvarat(-ve-) [ع. مجاورة] (مصل.) مجاور بودن، همسایه بودن، در جوار کسی بودن. در مکانی مقدس اقامت گزیدن. (امص.) همسایگی. نزدیکی.
مجاوز: moǰāvez [ع.] (افا.) گذرنده از جایی. پیش افتنده از کسی و گذرنده از وی.
مجاوزت: moǰāvazat(-ve-) [ع. مجاوزة] (مصل.) از جایی گذشتن. عقب انداختن کسی را و گذشتن از وی.
مجاول: moǰāvel [ع.] (افا.) جولان کننده با هم (در نبرد).
مجاولت: moǰāvalat(-ve-) [ع. مجاولة] (مصل.) با هم جولان کردن، با یکدیگر گشتن در نبرد.
مجاهد: moǰāhed [ع.] (افا.) کوشش کننده. کارزار کننده با کافران در راه خدا. آنکه در راه وطن و آزادی بجنگد (مخصوصاً به کسی که در راه مشروطیت می‌جنگید اتلاق می‌شد.)؛ ج. مجاهدین.
مجاهدت: moǰāhadat(-he-) [ع. مجاهدة] (مصل.) کوشش کردن. کارزار کردن با کافران در راه خدای. (تص.) مخالفت با نفس و مهار زدن هواهای نفسانی است؛ ج. مجاهدات.
مجاهر: moǰāher [ع.] (افا.) با کسی روبرو جنگ کننده. دشمنی کننده. دشنام دهنده. آواز بلند کننده. آشکار کننده؛ ج. مجاهرین.
مجاهرت: moǰāharat(-he-) [ع. مجاهرة] (مصل.) با کسی روبرو جنگ کردن.

دشمنی کردن. دشنام دادن. آواز بلند کردن. آشکار کردن.

مجاهز: moǰāhez [ع.] (افا.) فراهم کنندهٔ وسایل و اسباب کاری. تاجر مالدار و غنی. خزانه‌دار، مستوفی. حریف قمار در بازی نرد و شطرنج و غیر آن. (ف.) قمارباز، مقامر. (ف.) فراهم آورنده و سازندهٔ اسباب جنگ و قتال؛ ج. مجاهزین. مجاهز ارواح: (کن.) خدای تعالی. (کن.) پیامبر اسلام(ص). مجاهز کان (معدن): (کن.) آفتاب، خورشید.

مجاهز دل: m.-del [ع. ف.] (ص‌مر.) آنکه خاطر و اندیشه‌اش به بازرگانان مانند بود. آنکه خاطر و اندیشهٔ مقامران دارد.

مجاهلت: moǰāhalat(-he-) [ع. مجاهلة] (مص‌ل.) پافشاری کردن در جهل و نادانی. ستیزیدن با کسی در نادانی؛ مق. مجامله.

مجبوب: maǰbūb [ع.] (امف.) خصی کرده. (عر.) جب انداختن هر دو سبب مفاعلین است، مفا بماند، فعل به سکون لام بجای آن بنهند و فعل چون از مفاعلین منشعب باشد، آن را مجبوب خوانند یعنی خصی کرده به سبب آنکه هر دو سبب از آخر آن انداخته‌اند (المعجم. مد. چا. ۱:۳۷).

مجبور: maǰbūr [ع.] (امف.) کسی که او را به زور بکاری وا داشته باشند، ملزم، ناگزیر، بی‌اختیار. استخوان شکسته که بسته باشند (غم.)

مجبول: maǰbūl [ع.] (امف.) آفریده شده، فطری قرار داده شده، سرشته.

مجتاز: moǰtāz [ع.] (امف.) گذرنده، رهسپار، راهگذر، عابر.

مجتبی: moǰtabā (امف.) برگزیده شده. نام مردان، از جمله لقب حسن(ع) ابن علی(ع).

مجتث: moǰtas(s) [ع.] (امف.) از بیخ برکنده، کنده شده. (عر.) یکی از بحرهای عروضی است که اجزای آن از اصل مستفعلن فاعلاتن، چهار بار مفاعلن فعلاتن آید.

مجتری: moǰtarī [ع.] (افا.) محرک به اقدام کاری. گستاخ.

مجتلب: moǰtalab [ع.] (امف.) جلب شده، استخراج شده.

مجتلب: moǰtaleb [ع.] (افا.) جلب کننده، کشنده.

مجتمع: moǰtama' [ع.] (ا. مک.) محل اجتماع، انجمن. جامعه، اجتماع.

مجتمع: moǰtame' [ع.] (افا.) گرد آینده، فراهم آینده.

مجتنب: moǰtaneb [ع.] (افا.) آنکه از چیزی اجتناب کند؛ دوری کننده، احتراز کننده؛ ج. مجتنبین.

مجتهد: moǰtahed [ع.] (افا.) کوشش کننده، کوشنده. تحقیق کننده، محقق. (شرع.) آنکه به مرحله‌ای از علم رسیده که می‌تواند احکام شرع را از روی ادلهٔ اربعه (کتاب الله، سنت، عقل و اجماع) استخراج کند.

مجحوف: maǰhūf [ع.] (امف.) پاک ببرده، فرا رفته از روی زمین. (عر.) جحف آن است که فاعلاتن را خبن کنند تا فعلاتن بماند، آنگه فاصله از آن بیندازند تن بماند؛ فع بجای آن بنهند و فع چون از فاعلاتن خیزد آن را مجحوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۸.)

مجد: maǰd [ع.] (ا.) بزرگی، بلندی مرتبه، عزت. یکی از نام‌های مردان.

مجد: moǰed(d) [ع.] (افا.) کوشش کننده، ساعی، کوشا؛ ج. مجدین.

مجداب: meǰdāb [ع.] (ا.) زمینی که هیچ چیز در آن نروید.

مجداف: meǰdāf [ع.] (ا.) پاروی کشتی. بال مرغ.

مجدانه: moǰedd-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) از روی کوشش، باکوشش.

مجدب: moǰdab, moǰaddab [ع.] (امف.) خشک و بی‌گیاه گردیده.

مجدح: meǰdah [ع.] (ا.) آلتی که بدان سویق را هم زنند؛ کفچهٔ پست؛ ج. مجادیح.

مجدد: moǰaddad [ع.] (امف.) نو کرده شده، نو شده، از نو پدید آمده. (ص.) نو، تازه.

مجدد: moǰadded [ع.] (افا.) نوکننده، تازه کننده. در هر قرن (صد سال) فردی ظهور نماید و آیین اسلام را تازه کند که او را مجدد نامند؛ ج. مجددین.

مجدداً: moǰaddad-an [ع.] (ق.) از نو، از سر نو.

مجدر: moǰaddar [ع.] (امف.) آنکه دچار آبله شده؛ آبله‌رو، آبله‌دار. به شکل صورت آبله‌دار.

مجدفه: meǰdaf-a(-e) [ع. مجدفة] (ا.) پاروی کشتی. ضح.ـ در عربی مجداف و مجذاف بدین معنی آمده و مجدفه در کتب معتبر لغت نیامده است.

مجدود: maǰdūd [ع.] (ص.) صاحب بخت و روزی، بختیار، کامروا.

مجدور: maǰdūr [ع.] (ص.) لایق، شایسته، سزاوار.

مجدور: maǰdūr [ع.] (ص.) آبله‌دار، آبله‌رو.

مجدوع: maǰdū' [ع.] (امف.) بینی بریده.

مجذاف: meǰzāf [ع.] (ا.) پاروی کشتی.

مجذوب: maǰzūb [ع.] (امف.) جذب شده، ربوده. (تصـ.) کسی است که او را خدای متعال برای خود برگزیده و پاک گردانیده باشد و او بدون رنج و جهد و کوشش به تمام مقامات و مراتب عالیه برسد (دستورالعلما ۳:۲۱۷؛ فرع. سجـ.) چون یکی را از آدمیان جذبهٔ حق در رسد و آن کس در دوستی خدای به مرتبهٔ عشق رسد، بیشتر آن باشد که از آن (حال) باز نیاید و در همان مرتبهٔ عشق زندگانی کند و در همان مرتبه از این عالم برود. این چنین کس را مجذوب گویند (شرح اشعةاللمعات. ۱۴۳) سالک مجذوب، مجذوب سالک: (تصـ.) بعض کسان باشند که از حال مذکور باز آیند و از خود با خبر شوند، اگر سلوک کنند و سلوک را تمام کنند، این چنین کسان را مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک کنند و سلوک را تمام کنند، آنگاه جذبهٔ حق به ایشان رسد، این چنین کسان را سالک مجذوب گویند (شرح اشعةاللمعات. ۱۴۳-۴) مجذوب مطلق: (تصـ.) کسی است که بعد از فناء بالکل مسلوب العقل شود و در آن سکر و بیخودی بماند، در این صورت قلم تکلیف، از او برداشته شود. این گروه مجانین حق‌اند. (شرح گلشن راز ۲۸۵؛ فرع. سجـ.)

مجذور: maǰzūr [ع.] (امف.) (رضـ.) عددی که از ضرب عددی در نفس خود حاصل شود.

مجذوم: maǰzūm [ع.] (امف.) آنکه مبتلی به مرض جذام است؛ ج. مجذومین.

مجرب: moǰarrab [ع.] (امف.) آزموده شده، تجربه شده. شخص پر تجربه، کارکشته؛ ج. مجربین.

مجرب: moǰarreb [ع.] (افا.) آزماینده، تجربه کننده؛ ج. مجربین.

مجرح: moǰarrah [ع.] (امف.) زخم زده، زخمی کرده. کسی که شهادتش رد شده. قسمی از نقش بریدگی بر کنار پارچه.

مجرد: moǰarrad [ع.] (امف.) برهنه، عریان. تنها، منفرد. بی‌همسر (زن و خصوصاً مرد). (بع.) آن است که شاعر یا دبیر حرفی چند را

از قصیده و نامه بیرون کند و این عمل (به عربی) بیشتر آید که به پارسی... شعر مجرد: شعر ساده و عاری از الحان موسیقی؛ مق. شعر ملحون. (فل.) امری که روحانی محض باشد و مخلوط با ماده نبود، چنانکه گویند: نفوس و عقول مجردند یا عقول مجردات محض‌اند و نفوس ذاتاً و وجوداً مجردند ولیکن در فعل متعلق به ماده‌اند و مفاهیم کلیه و معانی عامهٔ ذهنیه مجردند یعنی مطون آنها عقل است ولیکن مرتبط با ماده‌اند زیرا منشأ انتزاع آنها ماده است و صور علمیه مجرد محض نمی‌باشند و مجردات محضه همان عقول و نفوس کلیه‌اند و نفوس مدبره نیز مجرد محض نمی‌باشند زیرا در فعل متعلق به ماده‌اند و مثل نوریه مجرد محض‌اند ولی مثل معلقه نیم مجردند زیرا دارای مقدارند. بالجمله مجردات بر دو قسم‌اند: الف ـ آنکه فعلاً و ذاتاً و وجوداً مجردند مانند عقول. ب ـ مجرداتی که ذاتاً و وجوداً مجردند ولی فعلاً مادی هستند مانند نفوس مدبرهٔ فلکی و انسانی (اسفار ج ۱ ص ۳۱۴، ج ۲ ص ۱۹۳، شفا ج ۱ ص ۳۴۷؛ فرع. سج.) (تصـ.) کسی است که قطع علایق از تعلقات دنیوی کرده وجود را از رذایل اخلاقی پاک و منزه کرده باشد و ترک مال و منال گفته برای سیر الی اللّه آماده شده باشد (فرع. سج.) (نظ. قد.) سپاهی آزموده و رزم‌دیده؛ ج. مجردات.

مجردی: moǰarrad-ī [ع. ف.] (حامص.) برهنگی، عریانی. تنهایی، انفرادی. بی‌همسری. (تصـ.) قطع علایق از مادیات.

مجردی: moǰarrad-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) (بنا.) ستون بنا.

مجرف: meǰraf [ع.] (ا.) بیل.

مجرگ: maǰarg [= مچرگ] (ا.) بیگار، کار مفت.

مجرم: moǰrem [ع.] (إفا.) کسی که جرمی مرتکب شده، گناهکار؛ ج. مجرمین.

مجرمیت: moǰrem-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مجرم بودن، مجرمی.

مجروح: maǰrūh [ع.] (امف.) زخمي شده، جراحت برداشته، زخمی، خسته؛ ج. مجروحین.

مجرور: maǰrūr [ع.] (امف.) کشیده شده. (صر. ع.) کلمه‌ای که حرف آخرش کسره یا تنوین مکسور داشته باشد. (ا.) (مس.) هر یک از سازهای آرشه‌یی.

مجره: maǰarra(-e) [ع. مجرة] (ا.) کاهکشان، کهکشان.

مجری: maǰrā [ع. = مجرا] (ا.) جای روان شدن آب و غیره، محل جریان. محل عبور، ممر، رهگذر. راه، طریق. (قا.) حرکت روی است و این حرکت را از بهر آن مجری خواندند که ابتداء جریان صوت در حرف وصل از حرکت روی است. مجرای بول: (امر.) (پز.) پیشاب‌راه.

مجری: meǰrī [گلپایگانی، اراکی، بروجردی ایضاً] (ا.) (عم.) صندوقچهٔ آهنین محکم که در آن بسته شود و قفل محکمی دارد و معمولاً برای گذاشتن اسناد و اوراق بهادار و پول و طلاآلات و گوهرهای گرانبها از آن استفاده کنند (فرعا.جما.) و سابقاً در آن انواع داروها را نیز جا می‌دادند. (گیا.) (فره.) یکی از انواع میوه‌های کپسول که مانند جعبه‌ای در دارد.

مجری: moǰrā [ع.] (امف.) جاری کرده شده (مایع)، روان کرده. اجرا شده، انجام گردیده. چیزی که از جملهٔ چیزی دیگر محسوب شود. (هند و پاکستانی) نوعی از سلام و تحیت.

مجری: moǰrī [ع.] (إفا.) روان کننده (آب و مانند آن). اجرا کننده، انجام دهنده.

مجری حکم (قانون): کسی (کسانی) که حکم (قانونی) را به مرحلهٔ اجرا درآورد (درآورند).

مجریه: moǰrī-ya(-e) [ع. مجریة] (إفا.) مؤنث مجری. قوهٔ مجریه: یکی از قوای سه‌گانهٔ مملکت که موظف به اجرای قوانین و مقررات است و آن شامل رئیس مملکت (شاه در حکومت مشروطه، رئیس جمهور در حکومت جمهوری) و هیئت وزیران است؛ مق. قوهٔ مقننه و قوهٔ قضائیه.

مجزا: moǰazzā [ع. مجزاء] (امف.) تجزیه شده، جزو جزو شده، از هم جدا گردیده. ضح.ـ همین صورت در عربی و فارسی صحیح است زیرا مهموز اللام است، بنابرین نوشتن آن بصورت «مجزی» غلط است.

مجزوء: maǰzū' [ع.] (امف.) قسمت شده. (عر.) بیتی باشد که از اصل دایرهٔ آن جزوی از عروض و جزوی از ضرب کم کرده باشند (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸ـ۶۷).

مجزوم: maǰzūm [ع.] (امف.) تعیین کرده شده. ساکن شده. (صر. ع.) کلمه‌ای که حرف اخر آن ساکن باشد.

مجس: maǰas(s) [ع.] (إ.) جای دست مالیدن، محل لمس. (پز.) جای انگشت نهادن طبیب از نبض بیمار، محل نبض. سینه.

مجسطی: meǰastī [معر. به معنی ترتیب عظیم] (إ.) هیئت و نجوم.

مجسم: moǰassam [ع.] (إفا.) بصورت جسم درآورنده. مصور. آشکار کننده.

مجسم: moǰassem [ع.] (امف.) بصورت جسم درآمده، دارای جسم، دارندهٔ جسمیت، تناور. مصور. آشکار شده.

مجسمه: moǰassam-a(-e) [ع. مجسمة] (امف.) جسمی از گل، گچ، سنگ یا فلز که شبیه موجودی بیجان یا جاندار سازند؛ پیکر. مجسمه بودن: (کن.) ساکت و بیحرکت بودن. از کار عاجز بودن.

مجصص: moǰassas [ع.] (امف.) گچ گرفته، گچ اندوده، گچ کاری شده.

مجصص: moǰasses [ع.] (إفا.) گچ‌کار.

مجعد: moǰa''ad [ع.] (امف.) موی پیچیده، مرغول.

مجعد: moǰa''ed [ع.] (إفا.) کسی که موی را پیچیده سازد.

مجعول: maǰ'ūl [ع.] (امف.) ساخته شده. ضح.ـ (فل.) میان حکما اختلاف است که آیا مجعول بالذات و اثر فاعل وجود است یا ماهیت و یا اتصاف ماهیت بوجود. اصالت وجودیان گویند: آنچه مجعول بالذات است وجود است و ماهیات امور عرضی اعتباری‌اند (فرع. سج.) قرار داده. جعل شده، ساختگی. دروغین؛ ج. مجعولات.

مجفف: moǰaffaf [ع.] (امف.) خشک کرده شده.

مجفف: moǰaffef [ع.] (إفا.) خشک کننده. (پز.) دوایی که موجب از بین رفتن رطوبات یا تقلیل آن شود.

مجلای: meǰlāy [محر. ع. مقلای (سدیدالسلطنه)] (إ.) (کشتی‌رانی) چوب‌هایی است عمودین که در موقع حرکت کشتی آنها را قریب کشتی گذارند و بندهای کشتی را به آن بندند و موقعی که کشتی در کناره است، آنها را از دو طرف به زمین نصب کنند که مانع تکان خوردن کشتی شود (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱ـ۴ ص ۱۴۵).

مجلبه: maǰlaba(-e) [ع. مجلبة] (مص‌م.) بسوی خود کشیدن، جلب کردن. (إ.) وسیلهٔ جلب.

مجلد: moǰallad [ع.] (امف.) پوست کننده (غم.) جلد شده (کتاب، رساله). (إ.) یک جلد (کتاب، رساله)؛ ج. مجلدات.

مجلد: moǰalled [ع.] (افا.) پوست کننده (غم.) صحاف.

مجلس: maǰles [ع.] (ا.) جای نشستن. جای گرد آمدن گروهی برای مذاکره و شور یا ضیافت. هر یک از مجلسین (شوری و سنا). کرسی. به معنی جالسین (نشینندگان در مجلس) (ذکر محل و ارادهٔ حال) (در این صورت فعل و ضمیر مربوط به آن را مفرد آورند.) (ادا.) اداره (معمول وزارت عدلیه و وزارت جنگ در عهد قاجاریه)؛ ج. مجالس. ترکیبات اسمی: اهل مجلس: حاضران در مجلس، مجلسیان. مجلس اعلی: بارگاه شاه، آستان همایونی. مجلس اعیان: مجلس لردها، مجلس سنا. مجلس مؤسسان: مجلسی که برای وضع قوانین فوق‌العاده و تغییر و تفسیر مواد قانون اساسی تشکیل شود. در ایران اعضای این مجلس از نمایندگان منتخب ملت تشکیل می‌گردد.

مجلسی: maǰles-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مجلس. هر چیز که قابل آوردن به مجلس باشد.

مجلل: moǰallal [ع.] (امف.) بزرگداشته، محترم. با جلال، باشکوه، شکوهمند. ضح.ـ به این معنی در عربی نیامده.

مجله: maǰalla(-e) [ع. مجلة] (ا.) مجموعه‌ای که هر چند گاه بطور مرتب منتشر شود و شامل مقالات در موضوعی واحد یا در موضوعات مختلف باشد. مجلهٔ هفتگی: مجله‌ای که در هر هفته یک بار منتشر شود. مجلهٔ ماهانه (ماهیانه): مجله‌ای که در هر ماه یک بار انتشار یابد. مجلهٔ سه ماهه: مجله‌ای که در هر سه ماه یک بار منتشر گردد. مجلهٔ چهارماهه: مجله‌ای که در هر چهار ماه یک بار انتشار یابد.

مجله: maǰalla(-e) [معر. عبر. مغیلا] (ا.) نام عید یهودیان که در روز ۱۴ ماه آذار منعقد می‌شد و آن را «بوری» نیز خوانند (التفهیم. ۲۴۶).

مجلی: maǰlā [ع.] (ا.) جای روشن و آشکار کردن. محل جلوه و ظهور؛ مظهر. قسمت پیش سر؛ ج. مجالی.

مجلی: moǰallā [ع.] (امف.) جلا داده شده. آشکار کرده شده.

مجلی: moǰallī [ع.] (افا.) جلا دهنده، آشکارکننده. (ا.) اسب اول که از همهٔ اسبان در مسابقه پیش افتد. ضح.ـ معمول سواران عرب چنان بود که در میدان مسابقه می‌آمدند و گروها می‌بستند و همهٔ اسبان را برابر هم نگاه می‌داشتند و یکبارگی می‌تاختند. هر اسبی که از دیگران جلو می‌افتاد آن را مجلی می‌گفتند و پشت سر او را مصلی و سومین را مسلی و چهارمین را تالی و پنجمین را مرتاع می‌گفتند و به همین قیاس تا دوازدهم را ـ که فسکل گویند ـ اسم است و باقی را نام نیست.

مجمجه: maǰmaǰa(-e) [ع. مجمجة] (مص‌م.) ناپیدا گفتن خبر و بیان نکردن آن؛ پچپچه. آشکار نکردن حروف (کتاب، مکتوب)، بی‌نقطه و بی‌اعراب نوشتن. کج کلامی کردن با کسی.

مجمد: moǰammed [ع.] (افا.) افسرده شونده، منجمد شونده. بندنده. (پز.) دوایی را گویند که ضد محلل باشد و آن مخصوص داروهای بارد و قابض است مانند بذر البنج و نشاسته (مخزن الادویه).

مجمر: meǰmar [ع.] (ا.) منقل آتش، آتشدان. مجمر آتش (به اضافه و فک آن): منقل آتش. منقلی که در آن عطریات (عود و غیره) سوزند. ضح.ـ در تداول به فتح اول تلفظ کنند.

مجمز: moǰammez [ع.] (ص.) جمازه‌سوار، شترسوار.

مجمع: maǰma' [ع.] (ا.) جای جمع شدن، محل گرد آمدن. مجلس (مردم)، محفل؛ ج. مجامع. مجمع اضداد: (تصـ.) هویت مطلقه (اصطلاحات شاه نعمت‌الله ۲۳، فرع. سجـ.) مجمع عمومی: (سیا.) مجلسی که همهٔ اعضای یک جمعیت، انجمن و غیره در آن گرد آیند. مجمع لاهوت: (تصـ.) حضرت جمال مطلق که میل بغیر حق نکنند. (فرع. سجـ.)

مجمعه: maǰma'a(-e) [ع. مجمعة] (ا.) زمینی که محل اجتماع مردمان باشد (غمـ.) بیابان بی‌آب و علف (غمـ.) سینی بزرگی که در آن ظروف غذا را جا دهند و حمل کنند؛ مجموعه.

مجمل: moǰmal (امفـ.) مختصر، کوتاه. کلامی که معنی آن محتاج به شرح و تفسیر باشد؛ مقـ. مفصل. (ق.) بطور اجمال، مختصراً؛ مقـ. مفصلاً، مشروحاً.

مجمل: moǰmel [ع.] (افا.) تحسین کننده، ستاینده.

مجملاً: moǰmal-an [ع.] (ق.) بطور اجمال، منحصراً.

مجموع: maǰmū' [ع.] (امفـ.) گرد آمده، جمع شده. جزوه‌ای که در آن موضوعات مختلف نقل شده، مجموعه؛ ج. مجامیع. جمیع، همه. یکی از انواع خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (ق.) جمعاً، همگی.

مجموعه: maǰmū'-a(-e) [ع. مجموعة] (امفـ.) واحد مجموع گرد آورده شده. جزوه‌ای که در آن موضوعات مختلف نقل شده. (رضـ.) دسته‌ای از نقاط یا اعداد که دارای خواص مشترکی باشند یا در شرایط معینی با هم ارتباط داشته باشند. مجمعه.

مجن: meǰan(n) [ع.] (ا.) سپر؛ ج. مجان.

مجنب: moǰannab [ع.] (امفـ.) دور کرده، پرهیز داده. (مسـ.) آن بعد که یک پرده رد کرده باشد؛ مقـ. طنینی، بقیه.

مجنده: moǰannada(-e) [ع. مجندة] (ا.) لشکر جمع شده.

مجنون: maǰnūn [ع.] (ص.) دیوانه؛ مقـ. عاقل، فرزانه؛ ج. مجانین.

مجنی: maǰnī(yy) [ع.] (امفـ.) آنکه مورد جنایت واقع شده.

مجوز: moǰavvaz [ع.] (امفـ.) تجویز شده، روا داشته.

مجوز: moǰavvez [ع.] (افا.) روا دارنده، تجویز کننده.

(مجوزه): moǰavvaz-a(-e) [محر. ع. مزوجه] (ا.) عمامهٔ بسیار بزرگی که رجال ترک در دولت آل عثمان بر سر می‌نهادند (فلسفی. شاه‌عباس ۱: ۱۸۰ ح ۲)؛ مزدوجه.

مجوس: maǰūs [معر. آرا. مجوشا] (ص.) فردی از فرقهٔ مجوس، مجوسی. (ص.) فردی زرتشتی. کسی که از اهل الکتاب نباشد؛ مشرک. (ابن ابی‌اصیبعهٔ ۱: ۱۵؛ قزوینی. یادداشتها ۷: ۵۲).

مجوف: moǰavvaf [ع.] (امفـ.) آنچه که داخل آن تهی شده؛ میان تهی، خالی.

مجون: moǰūn [ع.] (مصل.) سخت و درشت گردیدن. بی‌باک گردیدن. (امص.) سختی، درشتی. بی‌باکی.

مجهز: moǰahhaz [ع.] (امفـ.) مهیا، تجهیز شده، آماده.

مجهز: moǰahhez [ع.] (افا.) مهیا کنندهٔ اسباب، تجهیز کننده.

مجهل: maǰhal [ع.] (ا.) بیابانی که نشانه‌ای در آن نباشد و مسافران راه بجایی نبرند؛ ج. مجاهل.

مجهود: maǰhūd [ع.] (امفـ.) کوشش کرده شده. (ا.) جهد، کوشش، سعی.

مجهور: maǰhūr [ع.] (ص.) پیدا، آشکار،

علنی.

مجهول: maǰhūl [ع.] (اِمفـ.) ناشناخته، نادانسته، نامعلوم. شخص ناشناس؛ ج. مجلولین. (دس.) فعلی متعدی که فاعل آن نامعلوم باشد و مفعول بجای آن نشیند. (لغت، دس.) واو (و) و یایی (ی) که در تلفظ کشیده نشود؛ مق. معروف.

مجیء: maǰī' [ع.] (مصل.) آمدن؛ مق. ذهاب.

مجیب: moǰīb [ع.] (افا.) جواب دهنده، پاسخ‌گوی. رواکنندهٔ حاجت، اجابت کننده.

مجید: maǰīd [ع.] (ص.) دارای مجد، بزرگوار، بلند مرتبه؛ ج. امجاد. ضح.ـ لقبی برای قرآن. (اِ.) نامی است از نام‌های مردان.

مجید: moǰīd [ع.] (افا.) نیکو آورنده؛ مق. غیر مجید. ضح.ـ شاعران و نویسندگان را بر چهار طبقه تقسیم کند: مقل مجید: آنکه کم گوید (نویسد) ولی خوب گوید (نویسد). مقل غیر مجید: آنکه کم گوید (نویسد) ولی بد گوید (نویسد). مکثر مجید: آنکه بسیار گوید (نویسد) ولی خوب گوید (نویسد). مکثر غیر مجید: آنکه بسیار گوید (نویسد) ولی بد گوید (نویسد).

مجیدن: maǰ-īdan [پا زدن، با پا کوبیدن] (مصل.) بسودن، دست مالیدن، لمس کردن.

مجیر: moǰīr (افا.) پناه دهنده، فریادرس، دستگیر.

مجیز: maǰīz [ممال ع. مجاز] (اِ.) (عم.) تملق، چرب زبانی. مجیز کسی را گفتن: (عم.) تملق گفتن از او.

مجیز: moǰīz [ع.] (افا.) اجازه دهنده، رخصت دهنده. ولی و مصلح امر یتیم. بندهٔ مأذون در تجارت.

مچ: moč (اِ.) (پز.) ناحیه‌ای که حد فاصل بین دو ساعد و کف دست در اندام‌های فوقانی و حد فاصل بین ساق پا و کف پا در اندام‌های تحتانی است. مچ پا: (پز.) عبارت از ناحیهٔ حد فاصل بین استخوان‌های ساق پا و کف پا است و آن ۷ استخوان تشکیل یافته که در دو ردیف قرار گرفته‌اند و عبارتند از: استخوان قاب، پاشنه، سه استخوان میخی، استخوان ناوی، استخوان مکعبی شکل؛ رسغ پا. مچ پا کلفت: (ص.) (عم.) تنبل و تن‌پرور، بیرگ و بیعار. مچ دست: (پز.) مچ دست که عبرت از ناحیهٔ حد فاصل بین استخوان‌های ساعد و کف دست است از هشت استخوان تشکیل یافته که در دو ردیف قرار گرفته‌اند. سطح فوقانی استخوان‌های مچ دست با انتهای تحتانی زنداعلی مفصل می‌شود و سطح تحتانی که با استخوان‌های کف دست مفصل می‌گردد. استخوانی فوقانی یا دریف اول چهار استخوان بشرح زیرند: زورقی، هلالی، هرمی، نخودی. استخوان‌های ردیف دوم نیز چهار عددند که به ترتیب از خارج به داخل عبارتند از: ذوزنقه، شبه ذوزنقه، استخوان بزرگ، استخوان چنگکی. این هشت استخوان مچ دست بین خود نیز مفصل‌بندی دارند به قسمی که یک تودهٔ استخوانی را تشکیل می‌دهند؛ رسغ دست. مچ کسی را گرفتن: (عم.) (کن.) در حین ارتکاب دزدی یا عملی ناشایسته او را غافلگیر کردن.

مچاچنگ: mačāčang [= مجاجنگ] (اِ.) آلتی از چرم و غیره به شکل آلت مرد که زنان شهوی آن را بکار می‌برند؛ چرمینه.

مچاله: močāla(-e) (ص.) (عم.) فشرده و مالیده و له شده (در دست). ضح.ـ اصلاً این کلمه را برای چیزهایی نظیر کاغذ و کهنه بکار می‌برند اما گاه ممکن است بطور مجازی آن را برای موجودات جاندار و انسان نیز بکار برد (فرعا.جما.)

مچ پیچ: moč-pīč [= مچ پیچنده] (ص‌فا. اِ.)

نواری نخی یا پشمی که به مچ پا (و گاه به مچ دست) پیچند.

مچک: mačak [قس. مچ] (اِ.) (گیا.) عدس، ماش. ضح.ـ بعضی مچک را بادام کوهی تلخ دانسته‌اند که آن را بریان کرده در شوربا و غذاهای دوایی بجای روغن بکار برند (رشیدی، فرنظا.)

مچل: mačal (ص.) (عم.) کسی که مورد تمسخر عده‌ای قرار می‌گیرد و عصبانی می‌شود.

مچل: mačal (اِ.) خوراکی و تنقلی که به هنگام کشیدن تریاک و شیره خورند؛ مزه (فرعا.جما.)

مچمچه: mačmača(-e) (اِ.) (ور. بـا.) آوازی که کشتی‌گیر به هنگام شروع کشتی ـ آنگاه که دستی به بازو می‌زند ـ برمی‌آورد و سپس دست حریف را می‌گیرد.

مچول: močūl [= مچل] (ص.) (عم.) کوچک و ظریف. (اِ.) نامی است از نام‌های زنان.

مچولک: močūl-ak [قس. مچول] (اِ.مصغ.) چیزی خوراکی که پیرزن بی‌دندان در دهن گذارد تا بتدریج آب شود مانند آب نبات.

مچیدن: mač-īdan [مقلوب چمیدن] (مص‌ل.) به ناز حرکت کردن، خرامیدن، چمیدن.

محابا: mohābā [ع. = محاباة] (مص‌م. اِمص.) احتیاط، ملاحظه، پروا. باک، ترس. طرفداری، جانبداری.

محابات: mohābāt [ع. محاباة.] (مص‌ل.) یاری کردن. طرفداری کردن از کسی، جانبداری کردن بر خلاف عدالت. منحرف شدن از عدل، میل به ناحق کردن. کسی را مخصوص خود کردن، ویژهٔ خویش ساختن. احتیاط کردن، ملاحظه کردن. (اِمص.) یاری. طرفداری از کسی. احتیاط، ملاحظه.

محاجه: mohājja(-e) [ع. محاجة] (مص‌ل.) حجت آوردن، دلیل آوردن. خصومت کردن. (اِمص.) دلیل‌آوری. خصومت، دشمنی.

محادثت: mohādasat(-de-) [ع. محادثة] (مص‌ل.) سخن گفتن با یکدیگر. (اِمص.) گفتگو.

محادثت: mohādasat(-de-) [ع. محادثة] (مص‌ل.) جلا دادن شمشیر و کارد و مانند آنها، زدودن. (اِمص.) جلا.

محاذات: mohāzāt [ع. محاذاة] (مص‌ل.) برابر چیزی قرار گرفتن، مقابل بودن.

محاذی: mohāzī (اِفا.) روبرو شونده (تعبیر قیدی)، مقابل، برابر.

محار: mehār (اِ.) (جان.) (اصط. غواصان خلیج فارس) نوعی صدف کوچک نازک که غالباً مروارید از آن بیرون آید (فرنظا.)

محارب: mohāreb [ع.] (اِفا.) جنگ کننده، جنگنده، رزمنده؛ ج. محاربین. (فق.) «محارب هر آن کسی بود که قصد کند به مال مردم بر گرفتن و سلاح به ظاهر کند... (ترجمهٔ النهایه طوسی. چا. سبزواری ۱۹۸:۱).

محاربه: mohāraba(-rebe) [ع. محاربة] (مص‌ل.) با یکدیگر جنگیدن، حرب کردن. (اِمص.) حرب؛ ج. محاربات.

محارس: mohāres [ع.] (اِفا.) نگاهبانی کننده، نگاهبان، پاسبان؛ ج. محارسین.

محارست: mohārasat(-re-) [ع. محارسة] (مص‌م.) نگاهبانی کردن، پاسبانی کردن. (اِمص.) نگاهبانی.

محارم: mahārem [ع.] (اِ.) ج. محرم‌حرام‌ها. کسانی که نکاحشان حرام باشد؛ خویشان، نزدیکان.

محاره: mahāra(-e) [ع. محارة] (اِمص.) نقصان، کاهش. (اِ.) جای بازگشت. اندرون

گوش. پیوند کتف. صدف. هر استخوان که مانند صدف باشد. (کن.) اندک؛ مقا. فراوان.

محاسب: mohāseb [ع.] (إفا.) حساب کننده، حسابدار؛ ج. محاسبین.

محاسبه: mohāsaba(-sebe) [ع. محاسبة] (مصم.) حساب کردن با کسی. حساب چیزی را نگه داشتن؛ ج. محاسبات.

محاسن: mahāsen [ع.] (اِ.) ج. حسن؛ خوبی‌ها، نیکویی‌ها. ضح.ـ مَحاسن ج. «حسن» است بر خلاف قیاس صرفی. بعضی آن را ج. «محسن» گفته‌اند و مؤلف لسان‌الاَعَرب از قول ازهری این قول را مردود دانسته. ریش، لحیه.

محاصر: mohāser [ع.] (إفا.) محاصره کننده، در حصار گیرنده.

محاصره: mohāsara(-sere) [ع. محاصرة] (مصم.) گرد شخصی (یا اشخاصی) یا محلی را فرا گرفتن بطوری که رابطهٔ او (آنان) با خارج قطع گردد؛ در حصار گرفتن. محاصرهٔ بری: محاصرهٔ ناحیه یا کشوری از راه خشکی. محاصرهٔ بحری: محاصرهٔ ناحیه یا کشوری از راه دریا و قطع رابطهٔ آن با دریای آزاد.

محاضر: mahāzer [ع.] (اِ.) ج. محضر، محاضر رسمی. محاضر شرع: محَاکم شرع.

محاضرات: mohāzarāt(-ze-) [ع.] (مص. اِ.) ج. محاضره؛ معلومات ادبی و تاریخی که در مَجالس علما رد و بدل شود. فن (علم) محاضرات: فنی (علمی) است که بدان ملکه‌ای حاصل شود که سخنی از دیگری آورند که از جهت معانی وصفی و یا از باب ترکیب خاصی که دارد با مقام مناسب افتد، غرض از آن کسب این ملکه و فایدهٔ آن پرهیز از خطا در تطبیق آن سخن است با مقتضای مقام تخاطب، از جهت معانی اصلی و از جهت ترکیب خاصی که آن سخن دارد. فرق میان این علم و علم معانی در آن است که علم معانی عبارت است از این که متکلم سخن خود را بر مقتضای حال و مقام و سخن منقول از دیگری را با خصوصیاتی مناسب به حال خود تطبیق دهد و محاضرات عبارت از بکار بردن سخن بلغا است در اثنای سخن به طریقی که در جایی مناسب بر سبیل حکایت ایراد گردد (یزدگردی. تعلیقات نفثة المصدور. ۵۳۶ـ۷).

محاضره: mohāzara(-zere) [ع. محاضرة] (مصل.) سؤال و جواب کردن با یکدیگر، حاضر جوابی کردن. مطلبی ادبی یا علمی که در مجلسی بین دانشمندان مورد بحث قرار گیرد؛ ج. محاضرات.

محاط: mohāt [ع.] (امف.) چیزی که گرد آن را فرا گرفته باشند؛ احاطه شده.

محافظ: mohāfez [ع.] (إفا.) نگاهبانی کننده، حفظ کننده، نگهبان؛ ج. محافظین.

محافظت: mohāfazat(-fe-) [ع. محافظة] (مصم.) نگاهبانی کردن، حفظ کردن. نگاه داشتن.

محافظه کار: mohāfaza(-fe-)-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) کسی که طرفدار سنن و آداب گذشته است و با بدعت‌ها و تشکیلات جدید مخالفت می‌ورزد. حزب محافظه کار: (سیا.) حزبی که افراد آن پای بند اصول و مقررات و سنن گذشته هستند.

محاق: mohāγ [ع.] (امف.) پوشیده شده، احاطه شده. (نج.) حالت ماه (قمر) در سه شب آخر ماه قمری که از زمین دیده نمی‌شود. سه شب آخر ماه قمری که در آن قمر به حالت محاق است.

محاکات: mohākāt [ع. محاکاة] (مصم.) حکایت کردن با یکدیگر. عین قول کسی را نقل کردن، باز گفتن. مشابه بودن. (امص.) گفتگو. شباهت.

محاکم: mahākem [ع.] (ا.) ج. محکمه. محاکم جزایی عادی: (حقـ.) محکمه‌هایی است که صلاحیت رسیدگی به هر نوع جرم را دارند مگر آنچه که قانون مستثنی کرده. محاکم مدنی: (حقـ.) عبارت است از مجموعهٔ محاکم شهرستان و استان و دیوان کشور.

محاکمه: mohākama(-keme) [ع. محاکمة] (مصل.) با کسی نزد حاکم برای رفع خصومت رفتن، به دادگاه رفتن و اقامهٔ دعوی کردن. عمل حاکم یا قاضی در طی یک مرافعه؛ دادرسی؛ ج. محاکمات. ضح.ـ محاکمه دادرسی و رسیدگی دادگاه است به دعوی و ادلهٔ طرفین، به منظور اتخاذ تصمیم قضائی دربارهٔ مورد نزاع. شروع دادرسی از زمانی است که تشریفات اداری پرونده در دفتر دادگاه تکمیل شده باشد. دادرسی یا محاکمه طبق قوانین آیین دادرسی دو قسم است: دادرسی اختصاری و دادرسی عادی. دادرسی در دادگاه‌های بخش اختصاری و دادرسی در دادگاه‌های شهرستان عادی است، بجز در مواردی که قانون استثنا کرده.

محال: mehāl [ع.] (ا.) مکر، فریب.

محال: mohāl [ع.] (امف.) نابودنی، ناشدنی؛ ج. محالات. حواله شده. بیهوده، بی‌اصل، دروغ.

محامات: mohāmāt [ع. محاماة] (مصم.) پشتیبانی کردن از کسی، حمایت کردن، طرفداری کردن.

محامی: mohāmī [ع.] (افا.) حمایت کننده، دفاع کننده. وکیل دادگستری (کم).

محاورت: mohāvarat(-ve-) [ع. محاورة] (مصل.) محاوره.

محاوره: mohāvara(-vere) [ع. محاورة] (مصل.) با یکدیگر سخن گفتن، گفتگو کردن. (امص.) سخن‌گویی؛ ج. محاورات.

محاوله: mohāvala(-vele) [ع. محاولة] (مصل.) حیله کردن برای رسیدن به مقصود. آهنگ کردن، قصد کردن. چشم انداختن، به چیزی تیز نگریستن. (امص.) حیله‌گری، قصد. تیزنگری.

محب: moheb(b) [ع.] (افا.) دوست دارنده، دوستدار؛ ج. محبین. محب حکمت: فیلسوف.

محبت: mahabbat [ع. محبة] (مصم.) دوست داشتن. (امص.) دوستی، دوستداری. ضح.ـ (فل.) عبارت است از ابتهاج به شئ یا از شئ موافق، اعم از آنکه عقلی باشد یا حسی، حقیقی باشد یا ظنی (تصـ.) عبارت است از از غلیان دل در مقام اشتیاق به لقاء محبوب. ابوالقاسم قشیری گوید: «محبت محو محب است به صفاته و اثبات محبوب است بذاته، که تمام صفات خود را در طلب محبوب نفی کند.» رودباری گوید: «محبت عبارت از موافقت است» هجویری گوید: «محبت حق نسبت به بنده ارادت خیر بود و رحمت و محبت الهی است از اسامی اردت و بالجمله محبت خدا آن است که بنده را از معاصی برهاند و مقامات و احوال عالیه وی را کرامت فرماید.» محبت بر چند وجه است: یکی به معنی ارادت به محبوب که بی‌سکون نفس و میل و هوسی حاصل نمی‌شود و یکی بواسطهٔ میل و هوسی و انس حاصل می‌شود که مخصوص مخلوقات است نسبت به یکدیگر و دیگر معنی احسان باشد و تخصیص بنده که وی را به درجهٔ کمال رساند و دیگر به معنی ثناء جمیل است بر بنده... جنید گوید: محبت میل قلب است و محبت صفتی است که میان مخلوقات و میان بنده و حق تعالی می‌باشد. محبتی که میان مخلوقات است اول درجهٔ آن موافقت طبع است که عاقبت به عشق شدید منتهی می‌شود

و محبت حق به بنده خیر است و محبت بنده بر حق طاعت است و هر چند محبت زیادت گردد طاعت زیادت شود و از این جهت بعضی گویند محبت موافقت است در طاعت (فرم. سج. فرع. سج.)

محبر: mohabber [ع.] (اِفا.) نیکو نویسندهٔ خط. آرایندهٔ سخن و شعر؛ ج. محبرین.

محبره: mehbara(-e) [ع. محبرة] (اِ.) جای مرکب تحریر، دوات. صندوقچهٔ کوچک که در آن لوازم تحریر را جا دهند؛ ج. محابر.

محبس: mahbas [ع.] (اِ.) زندان، بازداشتگاه؛ ج. محابس.

محبل: mahbal [ع.] (اِ.) هنگام باردار شدن، زمان آبستنی.

محبوب: mahbūb [ع.] (اِمف.) دوست داشته. (ص.) دوست. محبوب بودن: مورد محبت و دوستی بودن.

محبوبه: mahbūb-a(-e) [ع. محبوبة] (اِمف.) مؤنث محبوب؛ زنی که مورد محبت مردی واقع شده؛ معشوقه؛ ج. محبوبات.

محبوبیت: mahbūb-īyyat [ع.] (مص جع.) محبوب بودن، مورد محبت بودن.

محبوس: mahbūs [ع.] (اِمف.) به زندان افکنده، حبس شده، زندانی.

محت: maht [ع.] (ص.) صلب و سخت از هر چیز. روز گرم. خردمند، تیز خاطر. خالص از هر چیز، بی‌آمیغ.

محتاج: mohtāǰ [ع.] (اِمف.) آنکه احتیاج دارد، نیازمند.

محتاط: mohtāt [ع.] (اِفا.) آنکه در امور با احتیاط رفتار کند؛ احتیاط‌کار، پروا دارنده.

محتال: mohtāl [ع.] (اِفا.) حیله‌کننده، مکر کننده.

محتالی: mohtāl-ī [ع. ف.] (حامص.) حیله‌گری، مکاری.

محتبس: mohtabas [ع.] (اِمف.) بازداشته، بند گردیده، زندانی شده. آنچه از ادرار (وظیفه، مقرری) که در توقف دارند و ضبط کنند و به ارباب آن باز ندهند (دکتر یزدگردی. نفثة المصدور ۵۳۷).

محتبس: mohtabes [ع.] (اِفا.) بازداشت کننده، بند کننده.

محتجب: mohtaǰeb [ع.] (اِفا.) پنهان شونده. (ص.) پنهان، پوشیده، در پس حجاب واقع شده. گوشه‌نشین؛ ج. محتجبین.

محتد: mahted [ع.] (اِ.) اصل، نسب.

محتد: mohtad(d) [ع.] (اِفا.) خشم گیرنده.

محترز: mohtarez [ع.] (اِفا.) دوری کننده، پرهیز کننده، احتراز کننده. خویشتن‌دار؛ ج. محترزین.

محترس: mohtares [ع.] (اِفا.) نگهبانی کننده، پاس دارنده؛ ج. محترسین.

محترف: mohtaref [ع.] (اِفا.) پیشه گیرنده، خداوند حرفه، پیشه‌ور.

محترفه: mohtaref-a(-e) [ع. محترفة] (اِفا.) مؤنث محترف؛ زنی که پیشه‌ور باشد. گروه پیشه‌وران.

محترق: mohtaraγ [ع.] (اِمف.) سوخته شده.

محترق: mohtareγ [ع.] (اِفا.) سوخته شونده، سوزان.

محترقه: mohtareγ-a(-e) [ع. محترقة] (اِفا.) مؤنث محترق. مواد محترقه: موادی که موجب سوزاندن اشیا و تولید حریق شود.

محترم: mohtaram [ع.] (اِمف.) احترام شده، مورد تکریم، حرمت شده؛ ج. محترمین. قابل احترام (عنوانی است که برای ارجمند نشان دادن طرف استعمال شود.)

محترم: mohtarem [ع.] (اِفا.) حرمت دارنده، احترام کننده؛ ج. محترمین.

محترمانه: mohtaram-āna(-e) [ع. ف.]

(ق.) با احترام. ضح.ـ غالباً در غیر مورد بکار برند.

محترماً: mohtaram-an [ع.] (ق.) با احترام.

محترماً: mohtarem-an [ع.] (ق.) در حال احترام کردن. ضح.ـ غالباً به فتح راء تلفظ کنند.

محتسب: mohtaseb [ع.] (اِفا.) نهی کننده از امور ممنوع در شرع؛ ج. محتسبین. ضح.ـ مأموری که کار او نظارت در اجرای احکام دین بود. در مواردی که وظایف امین صلح یا رئیس دادگاه بخش را انجام می‌داد صلاحیت و اختیارات او منحصر به نظارت در معاملات تجارتی، منع از استعمال اوزان و مقادیر ناقص و منع تقلب در معاملات و ادا نکردن دیون بود. بشمار آورنده.

محتشد: mohtašed [ع.] (اِفا.) آنکه در بذل مال و یاری دریغ نکند. آماده، مهیا؛ ج. محتشدین.

محتشم: mohtašam [ع.] (اِمف. ص.) مرد با حشمت (منتهی‌الارب)، با شوکت و دبدبه. ضح.ـ در فارسی غالباً همی تلفظ (یعنی به فتح شین، به صیغهٔ اسم مفعول) مستعمل است.

محتشم: mohtašem [ع.] (اِفا.) حشمت و شکوه دارنده؛ ذو احتشام. خداوند خدم و حشم؛ ج. محتشمین.

محتضر: mohtazar [ع.] (اِمف.) مرد نزدیک به مرگ، مشرف به موت؛ ج. محتضرین. ضح.ـ محتضر (آنکه در حال نزع باشد) که بعضی به کسر ضاد تلفظ کنند، به فتح آن است.

محتضر: mohtazer [ع.] (اِفا.) به شهر آینده (غم.) حاضر شونده (غم.)

محتقن: mohtaγen [ع.] (اِفا.) بیماری که به حبس بول دچار شود. (پز.) بیماری که برای بهبود از بند شدن بول حقنه گیرد. (پز.) نسجی که در آن خون زیاد جمع شده باشد. نسجی که خون بیشتری در آن مانده باشد و در نتیجه دچار ازدیاد حجم شده باشد. جمع شونده، گرد آینده (شیر، خون).

محتکر: mohtaker [ع.] (اِفا.) انبار کنندهٔ کالا (مخصوصاً غله) برای فروش به هنگام گرانی و کمیابی؛ ج. محتکرین.

محتلب: mohtaleb [ع.] (اِفا.) دوشنده.

محتلم: mohtalem [ع.] (اِفا.) خواب بیننده. جماع کننده در خواب، جنب شونده در خواب؛ ج. محتلمین.

محتمل: mohtamal [ع.] (اِمف.) امری که وقوع آن حدس زده شده، احتمال داده شده.

محتملاً: mohtamal-an [ع.] (ق.) احتمالاً، شاید.

محتوم: mahtūm [ع.] (اِمف.) واجب کرده شده، حتم کرده، واجب، لازم.

محتوی: mohtavī [ع.] (اِفا.) گرداگرد گیرنده، فراگیرنده، حاوی، شامل.

محتویات: mohtavī-y-āt [ع.] (اِفا.) ج. محتویه (محتوی).

محجب: mohǰab [ع.] (اِمف.) پوشیده شده، پنهان.

محجب: mohaǰǰab [ع.] (اِمف.) در پرده کرده، در حجاب داشته. باز داشته.

محجر: mahǰar [ع.] (اِ.) حرم. اطراف قریه از باغ‌ها و غیره. حایلی که جلو ایوان گذارند.

محجر: mehǰar [ع.] (اِ.) بوستان، باغ. چشم‌خانه، کاسهٔ چشم. گوشهٔ چشم که از نقاب زنان و پیچ‌های عمامهٔ مردان نمایان باشد. گرداگرد ده و قریه و خانه؛ ج. محاجر.

محجر: mohaǰǰar [ع.] (اِمف.) سخت گردیده مانند سنگ. سنگ چین شده، با سنگ برآورده. خرمن ماه، هاله. (ف.)

محجور، ممنوع.
محجل: mohaǰǰal [ع.] (امف.) مقید، دربند.
محجم: mehǰam [ع.] (ص.) رقیق، تنک. شیشهٔ حجامت، شاخ حجامت، نیشتر حجامت؛ ج. محاجم.
محجم: mohǰem [ع.] (افا.) بازایستنده، پس پا شونده از بیم.
محجن: mehǰan [ع.] (ا.) عصای سرکج. هر چوبی که سر آن خمیده باشد همچون چوگان.
محجوب: mahǰūb [ع.] (امف.) در پرده کرده، در حجاب داشته. باز داشته از درآمدن. (تص.) آنکه از درک حقایق باز داشته شده. باحیا، شرمگین؛ ج. محجوبین.
محجوبانه: mahǰūb-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با حجب و حیا.
محجوج: mahǰūǰ [ع.] (امف.) کسی که به وسیلهٔ حجت و برهان مغلوب شده؛ مغلوب به دلیل.
محجور: mahǰūr [ع.] (امف.) آنکه به‌سبب بیخردی و ابلهی از تصرف در اموال خویش ممنوع باشد؛ ج. محجورین.
محجوف: mahǰūf [ع.] (ص.) مبتلی به درد بن فک اسفل.
محجوم: mahǰūm [ع.] (امف.) مرد حجامت گرفته.
محجه: mahaǰǰa(-e) [ع. محجة] (ا.) میانهٔ راه. طریق، راه (راست).
محدب: mohaddab [ع.] (امف.) کوژ، برآمده؛ مقا. مقعر. کوژپشت.
محدث: mohdas [ع.] (امف.) چیزی نو پدید آورده، ایجاد شده، احداث شده. مبتدع، مبتکر. (شرع.) آنچه در کتاب و سنت و اجماع شناخته نباشد. (فل.) موجودی که وقتی نبود و سپس علتی او را هست کرده؛ مقا. ازلی، قدیم. ضح.ـ محدث گاه مترادف «کاین» بکار رود. (خط.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸) بی‌وضو گردیده.
محدث: mohdes [ع.] (افا.) نو پیدا کننده، احداث کننده. پناه دهندهٔ گنهکار از خصم (غم.)
محدث: mohaddes [ع.] (افا.) سخن گوینده. (حد.) داننده و روایت کنندهٔ اخبار و احادیث؛ ج. محدثین.
محدثه: mohdas-a(-e) [ع. محدثة] (امف.) مؤنث محدث؛ ج. محدثات. اقوال محدثه (شرع و کلام): همهٔ اقوالی که راجع به مرتکب معاصی کبیره حادث شده و آن چنان بود که مرجئه ایشان را مؤمن و ازارقه و برخی دیگر کافر می‌دانستند و حسن بصری منافق می‌شمرد. واصل بن عطا همهٔ این مراتب را انکار کرده و عقیدهٔ مشهور خود را آورده.
محدد: mohadded [ع.] (افا.) تعیین کنندهٔ حد و کرانهٔ چیزی. تیز کننده (کارد و جز آن) (غم.) تیز نگرنده (غم.)
محدود: mahdūd [ع.] (امف.) آنچه از اطراف احاطه شده، حد پیدا کرده. (ص.) اندک، کم.
محدود: mahdūd [ع.] (امف.) (شرع.) حد زده شده.
محدوده: mahdūd-a(-e) [ع. محدودة] (امف.) مؤنث محدود؛ ج. محدودات.
محدودیت: mahdūd-īyyat [ع.] (مص‌جع.) محدود بودن. دارای حد بودن.
محذور: mahzūr [ع.] (امف.) آنچه از آن پرهیز کنند؛ دور شده، پرهیز شده. مانع. ضح.ـ «رأی محذور فی ذلک مع قصد المبالغه» (شرح رضی ص ۱۴۵) مقصود استعمال این کلمه است در امثال این موارد

که تقریباً درست به معنی مانع است و با «ذال» است نه با «ظاء» یعنی محظور، چنانکه بعضی از نادانان غیرمأنوس به کتب عربی گمان کرده‌اند و در امثال این موارد «محظور» همیشه می‌نویسند و حال آنکه محظور به کلی مورد استعمال دیگری دارد (قزوینی. یادداشتها ۳:۲۸۵). مشقت، رنج‌ها؛ ج. محذورات.

محذوف: mahzūf [ع.] (امف.) حذف شده، کاسته، بریده شده. اسب دم بریده (غم.) (عر.) جزوی که از آخر آن سببی انداخته باشند. چون از مفاعیلن لن بیندازی مفاعی بماند فعولن بجای آن بنهند. (المعجم. مد. چا. دانشگاه. ص ۵۲).

محراب: mehrāb [ع.] (ا.) پیشگاه مجلس، صدر اطاق. مقصوره، شاه‌نشین. جایی در مسجد که امام نماز در آنجا گزارد؛ ج. محاریب. قبله. محراب ابرو: (اضـ. تشبیهی) ابروی معشوق. محراب جمشید: (کنـ.) آفتاب. (کنـ.) آتش. جام جهان‌نما. محراب شکربوزه: (کنـ.) سنبوسهٔ قندی.

محرابگاه: m.-gāh [ع. ف. = محرابگه] (امر.) مسجد. (کنـ.) جهان، عالم. (به عقیدهٔ صوفیان همهٔ موجودات عالم به عبادت خدا اشتغال دارند.)

محرر: moharrar [ع.] (امف.) نوشته شده.

محرر: moharrar (امف.) آزاد کرده شده.

محرر: moharrer [ع.] (افا.) نویسنده، منشی؛ ج. محررین. محرران فلک: (کنـ.) سیارات هفتگانه. کسی که نامه‌هایی را که در دیوان رسایل و انشاء نوشته می‌شده، از سواد (مسوده) به بیاض (مبیضه) نقل می‌کرده (دکتر یزدگردی. نفثة المصدور. ۵۳۸).

محرر: moharrer (افا.) آزاد کننده؛ ج. محررین.

محرز: mohraz [ع.] (افا.) فراهم آورده، جمع کرده. پناه داده. بدست آورده. (ف.) مسلم، قطعی.

محرز: mohrez [ع.] (افا.) احراز کننده، گرد آورنده. پناهگاه دهنده، در حرز کننده. استوارکننده؛ ج. محرزین.

محرز: moharrez [ع.] (افا.) نگاه دارنده.

محرص: moharras [ع.] (امف.) در حرص انداخته شده؛ ج. محرصین.

محرص: moharres [ع.] (افا.) در حرص اندازنده؛ ج. محرصین.

محرض: moharraz [ع.] (امف.) آنکه از عشق و اندوه گداخته باشد. مرد بر جای مانده که نتواند برخیزد. برانگیخته شده، ورغلانیده؛ ج. محرضین.

محرض: moharrez [ع.] (افا.) تحریک کننده، ورغلاننده، مشوق؛ ج. محرضین.

محرف: moharraf [ع.] (افا.) برگرداننده از راستی، کج کننده. تغییر دهندهٔ کلمه. (خط.) قط کج زننده قلم را.

محرف: moharref [ع.] (امف.) تحریف شده و برگردانیده از اصل. برگردانیده شده از راستی. (لغت) حرف یا حروفی از یک کلمه که تغییر داده شده مثلاً «ستوسر» که در فرهنگ‌ها به معنی عطسه ذکر کرده‌اند، محرف «شنوسه» است. (اد.) آوردن لفظی است که بجای حروف آن نام کامل آن حروف را نقل کنند، مثلاً بجای «می» میم و ی «یی» آورند. (خط.) قط کج‌زده (قلم).

محرق: mehraγ [ع.] (ا.) سوهان (غم.)

محرق: mohraγ [ع.] (امف.) سوزانده شده، سوخته؛ ج. محرقین.

محرق: mohreγ [ع.] (افا.) سوزاننده؛ ج. محرقین.

محرق: moharraγ [ع.] (امف.) سوخته شده. آب جوش داده به آتش.

محرق: moharreγ [ع.] (افا.) نیک

سوزاننده به آتش. آنچه موجب تشنگی گردد. (پز.) دوایی را گویند که پس از مالیدن بر روی پوست بدن ایجاد سوزش و تحریک شدید کند، مانند: فرفیون، خردل و غیره.

محرقه: mohraγ-a(-e) [ع. محرقة] (امف.) مؤنث محرق. قربانی سوخته. آتشگیره.

محرک: mahrak [ع.] (ا.) بن گردن.

محرک: moharrak [ع.] (امف.) تحریک شده، برانگیخته؛ ج. محرکین.

محرک: moharrek [ع.] (افا.) تحریک کننده، برانگیزاننده، ورغلاننده؛ ج. محرکین. ضح.ـ (فلـ.) هر متحرکی را محرکی هست و محرک هم یا بالذات است و یا بالعرض (فرع. سجـ.) محرک اول: (فلـ.) ذات حق تعالی (فرع. سجـ.) محرک سرمدی: (فلـ.) ذات حق تعالی (فرع. سجـ.)

محرم: mahram [ع.] (ا.) ناشایست، حرام. خویشاوندی نزدیک که نکاح او روا نباشد. (کنـ.) زن، زوجه. خویشاوند، خویش. آشنا. واقف کار. مقرب، ندیم؛ ج. محارم. محرم غار: (کنـ.) بسیار رازدار، یارغار (اشاره به ابوبکر که در غار ثور با پیغمبر بود.)

محرم: mohrem [ع.] (افا.) آنکه در حریم خانه باشد. احرام بندنده (در حج.) در حرام رونده. حرام گردانـنده. آشتی کننده؛ ج. محرمین.

محرم: moharram [ع.] (امف.) حرام گردانیده؛ ج. محرمات. نخستین ماه از ماه‌های دوازده گانهٔ قمری عرب، محرم‌الحرام. ضح.ـ وجه تسمیه آن است که در این ماه در ایام جاهلیت قتال بر مردم حرام بوده است. شتر رام که هنوز ریاضت وی تمام نشده و به سواری درآمده.

محرم: moharrem [ع.] (افا.) حرام گرداننده؛ ج. محرمین.

محرمات: moharram-āt [ع.] (امف.) ج. محرمه (محرم). چیزهای حرام. زنان حرَم. (ف.) جامهٔ راه راه الوان.

محرمانه: mahram-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) پوشیده و پنهان.

محرمیت: mahram-Īyyat [ع.] (حامص.) محرم بودن.

محرور: mahrūr [ع.] (امف.) گرم شده (از آتش تب، خشم و جز آن). (پز. قد.) گرم مزاج؛ ج. محرورین.

محروس: mahrūs [ع.] (امف.) نگاه‌داشته شده، حراست شده؛ ج. محروسین.

محروسه: mahrūs-a(-e) [ع.] (امف.) مؤنث محروس. ممالک محروسه: عنوانی که در عهد قاجاریه به کشور ایران داده بودند.

محروق: mahrūγ [ع.] (امف.) سوخته شده، آتش گرفته.

محروم: mahrūm [ع.] (امف.) بازداشته شده از نیکی و خیر و فایده، بی‌نصیب، بی‌بهره. کسی که مال او نیفزاید. آنکه کسب کردن نتواند. بدبخت؛ ج. محرومین.

محرومیت: mahrūm-Īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) محروم بودن، محرومی.

محزون: mahzūn [ع.] (امف.) اندوهگین، غمگین، غمناک؛ ج. محزونین.

محسن: mohsan [ع.] (امف.) احسان شده؛ ج. محسنین.

محسن: mohsen [ع.] (افا.) نیکی کننده، احسان کننده؛ ج. محسنین.

محسن: mohassan [ع.] (امف.) نیکو ساخته، زینت داده. تحسین شده.

محسنات: mohsan-āt [ع.] (امف. اِ.) ج. محسنه. نیکی شده‌ها. خوبی‌ها، نیکویی‌ها. صفات خوب، خصلت‌های نیک.

محسنه: mohsan-a(-e) [ع. محسنة] (امف.) مؤنث محسن. زن احسان شده. خوبی، نیکی.

صفت خوب، خصلت نیک؛ ج. محسنات.
محسوب: mahsūb [ع.] (امف.) بشمار آورده شده، شمرده شده، به حساب درآمده.
محسود: mahsūd [ع.] (امف.) رشک برده شده، مورد حسادت واقع شده؛ ج. محسودین.
محسور: mahsūr [ع.] (امف.) دریغ خورنده. خیره چشم.
محسوس: mahsūs [ع.] (امف.) حس شده (توسط یکی از حواس)؛ ج. محسوسات. ضح.ـ (فل.) آنچه بواسطهٔ حواس ظاهری دریافت و ادراک شود، در مقابل معقول یعنی آنچه بواسطهٔ قوای باطنی و عقل دریافت و ادراک گردد. (فرلغا. سج.) محسوس اول: (فل.) امری است که در آلت حس مرتسم می‌شود و محسوس دوم صورتی از محسوس اول است که مرتسم در نفس می‌شود و یا حاصل می‌گردد. شیخ گوید: محسوس اول عبارت است از چیزی است که در آلت حس مرتسم شده حس آن را درک می‌کند و چنین می‌نماید که هر گاه گفته شود چیزی خارجی را ادراک کردم معنی آن غیر از آن است که بگویند در نفس خود احساس چیزی را کردم زیرا مراد از گفتار اول این است که صورت آن چیز خارجی متمثل و مجسم در ذهن من شد و معنی عبارت دوم این است که صورت نفس او متمثل شده است. (شفا ج ۱ ص ۲۹۷؛ فرع. سج.) محسوس به حاسهٔ بصر: (فل.) الوان باشد، چون سیاهی و سپیدی و سرخی و زردی و سبزی و کبودی و آنچه از ترکیبات آن خیزد و اضواء چون ضوء آفتاب و ماه و ستاره و آتش و غیره آن (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ ذوق: (فل.) طعوم نه‌گانه بود یعنی شیرینی و ترشی و شوری و تیزی و تلخی و دسومت و عفوصت و قبض و تفاهت و همچنین آنچه از آن مرکب شود. (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ سمع: (فل.) اصوات باشد و دیگر کیفیات که موجب گرانی و تیزی و بلندی و پستی و التذاذ و تنفر اصوات شوند. (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ شم: (فل.) بوی‌های خوش و ناخوش بود و انواع آن (اساس الاقتباس ۴۳) محسوس به حاسهٔ لمس: (فل.) کیفیات اربعه یعنی حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و توابع آن مانند خشونت و ملاست و ثقل و خفت و آنچه بدان ماند و بهری خشونت و ملاست را از مقولهٔ وضع شمرند و بهری گویند کیفیتی ملموسه تابع استوار وضع یا عدم استوار وضع است. (اساس الاقتباس ۴۳) ضح.ـ در روانشناسی جدید حس لمس قدما به چند حس تجزیه می‌شود. آشکارا، هویدا.
محشر: mahšar [ع.] (ا.) جای گرد آمدن مردم در روز قیامت. روز محشر. روز محشر: روز قیامت، روز رستاخیز. (ف.) (عم.) غوغای بسیار. (ف.) (عم.) جمعیت فراوان. محشر کبری: (عم.) جای بسیار شلوغ و پر ازدحام.
محشرخرام: m.-xorām [ع. ف.] (ص‌مر.) نیکو خرام. (کن.) معشوق، محبوب.
محشر قد: m.-γad(d) [ع.] (ص‌مر.) آنکه قد بلند و راست دارد. (کن.) معشوق، محبوب.
محشور: mahšūr [ع.] (امف.) گرد آمده با کسی (کسانی)، معاشر. گرد آمده با کسی (کسانی) در روز قیامت؛ ج. محشورین.
محشی: mohaššā [ع.] (امف.) حاشیه نوشته شده.
محشی: mohaššī [ع.] (افا.) حاشیه نویسنده بر کتابی.

محصد: mehsad [ع.] (اِ.) ابزار درو کردن، داس.

محصد: mohsad [ع.] (اِمف.) زراعت نا درودهٔ خشک شده. ریسمان محکم تافته. استوار، محکم.

محصد: mohsed [ع.] (اِفا.) زراعتی که به هنگام درو رسد و به درو آید. سخت تابندهٔ رس.

محصر: mohsar [ع.] (اِمف.) بازداشته از عمل و تصرف.

محصر: mohser [ع.] (اِفا.) محاصره کننده.

محصص: mohassas [ع.] (اِمف. اِ.) پرداخت مبلغی که به عهدهٔ کسی گذاشته شده، پرداخت حواله (صفویه) (سازمان اداری حکومت صفوی ۱۴۱).

محصص: mohasses [ع.] (اِفا.) آشکار، ظاهر.

محصل: mohassal [ع.] (اِمف.) حاصل کرده شده. معنی (معنای) محصل: معنی مفید فایده. نتیجهٔ کلام، ماحصل.

محصل: mohassel [ع.] (اِفا.) حاصل کننده، بدست آورنده. مأمور اخذ خراج و هر وجه دیگری که از طرف حکومت تعیین می‌شده. متصدی وصول مالیات که معمولاً از مأموران خرده‌پا بشمار می‌رفت. مأمور دولتی. شاگرد طالب علم؛ ج. محصلین.

محصلانه: mohassel-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) همچون محصلان، مانند شاگردان (غم.) (اِ.) اجرت و مزدی که به فراهم آورندهٔ مالیات و خراج دهند.

محصله: mohassal-a(-e) [ع. محصلة] (اِمف.) مؤنث محصل. حاصل کرده شده. نتیجهٔ کلام، ماحصل. قضیهٔ محصله: (فل.) قضیه‌ای است که حرف نفی جزء موضوع و یا محمول آن نشده باشد و دلالت بر نفی نسبت کند و قضیهٔ بسیطه نیز خوانند و چون با حرف سلب مرکب شود و حرف سلب جزء محمول یا موضوع و یا هر دو طرف شود قضیه را معدوله خوانند و دلالت بر دفع نسبت نکند، اگر جزء موضوع باشد معدولة الموضوع و اگر جزء محمول تنها باشد معدولة المحمول و اگر جزء هر دو باشد معدولة الطرفین خوانند. (فرلغا. سجـ.)

محصن: mehsan [ع.] (اِ.) قفل، زنبیل.

محصن: mohsan [ع.] (اِمف.) مرد پارسا، پرهیزگار. مردی که زن کند؛ زن‌دار؛ ج. محصنین.

محصن: mohsen [ع.] (اِفا.) پارسا؛ ج. محصنین.

محصن: mohassen [ع.] (اِفا.) استوار گرداننده. در حصن کننده. گرداگرد شهر را برآورنده؛ ج. محصنین.

محصنه: mohsan-a(-e) [ع. محصنة] (اِمف.) مؤنث محصن. زن پرهیزگار، زن پارسا. زن شوهردار؛ ج. محصنات.

محصود: mahsūd [ع.] (اِمف.) زراعت درووده، درو شده.

محصور: mahsūr [ع.] (اِمف.) حصار کرده، گرداگرد فرا گرفته (مثل زمین). باز داشته. آنکه شکمش قبض آورد. (فقه.) کسی که موفق به اجرای حج دسته جمعی نشود و از عمل به احکام حج محروم گردد.

محصول: mahsūl [ع.] (اِمف.) آنچه که عاید شخص شود، بدست آمده، حاصل شده. آنچه که از زراعت بدست آید، حاصل. خرمن، توده. مجموع. نفع، سود. باج، خراج؛ ج. محصولات.

محصون: mahsūn [ع.] (اِمف.) استوار شده (در حصار و جز آن).

محض: mahz [ع.] (ص.) خالص، بی‌آمیغ، بی‌غش، ویژه. صرف، فقط. خلوص. به محض: به مجرد، به صرف. ضح.ـ در باب

استعمال «محض...» یا «محض برای» اگر چه در قدیم در این گونه موارد در حقیقت جلمه‌بندی عربی را به فارسی ترجمه می‌کردند و مثلاً بجای «محضاًلله» محض از برای خدا و بجای «خالصاً له» خاص از برای او می‌نوشتند. اما امروز برای احتراز از استعمالات ثقیل و مجهور همان «محض...» باید گفت نه «محض برای...» بخصوص که محض ـ که معنی اصلی آن خالص است ـ امروز در فارسی همان معنی «از برای» را پیدا کرده، پس «محض از برای» امروز دیگر صورت حشو قبیح را پیدا می‌کند، بعلاوه کسرهٔ اضافه‌ای که در آخر محض در ترکیب کلام ظاهر می‌شود همان معنی لام ملکیت عربی است که ما آن را «از برای» ترجمه می‌کنیم. (اقبال. یادگار ۹:۱ ص ۵۸).

محضر: mahzar [ع.] (اِ.) محل حضور، جای حاضر آمدن. وقت حاضر آمدن. (مص‌ل.) حاضر شدن، حضور. (اِ.) نوشته‌ای که برای اثبات دعوی به مهر مطلعان رسانند. پیشگاه، آستان. محلی که حاکم شرع در آن به امور مردم رسیدگی کند. دفتر اسناد رسمی؛ ج. محاضر. محضر بر آب نوشتن: (کن.) حرکت لغو کردن، کار بیفایده کردن.

محضردار: m.-dār [ع. ف. = محضردارنده] (ص‌فا.) صاحب دفتر اسناد رسمی، سردفتر.

محضور: mahzūr [ع.] (اِمف.) حاضر شده. چیزی با بسیار آفت که پریان بر آن حاضر شوند.

محضول: mahzūl [ع.] (اِمف. ص.) درخت خرمایی که ریشه‌هایش فاسد شده باشد.

محضون: mahzūn [ع.] (اِمف.) در کنار گرفته. در بردارنده، حاوی.

محط: mahat(t) [ع.] (اِ.) محل فرود آمدن، منزل. محط رحال: محل فرود آمدن بارها، بارانداز کاروان. محل فرود آمدن ارباب حاجات.

محظور: mahzūr [ع.] (اِمف.) ممنوع. حرام، ناروا. ضح. ـ امروزه «محظور» غالباً به غلط استعمال شود. گروهی بجای «محذور» محظور نویسند و حال آنکه محظور به کلی مورد استعمال دیگری دارد.

محظوظ: mahzūz [ع.] (اِمف.) حظ برده، بهره‌ور، متمتع.

محفظه: mahfaz-a(-e) [ع. محفظة] (اِ.) آنچه (کیسه، جعبه) که در آن اشیاء را نگهداری کنند. محفظهٔ ریشه: (گیا.) نسج انتهایی ریشه را گویند که معمولاً رنگش با قسمت‌های دیگر اختلاف دارد و از سلول‌هایی تشکیل یافته که در برخورد با مواد سخت در مجاورت رطوبت حالت محلول کلوئیدی به خود می‌گیرد و لغزنده و لیز می‌شود تا بتواند در خاک نفوذ کند و بر خلاف آنچه تصور می‌کنند سختی آن چندان زیاد نیست و سلول‌های آن به آسانی از قسمت اصلی جدا می‌شوند؛ کلاهک.

محفل: mahfel [ع.] (اِ.) جای گرد آمدن مردم، مجلس، انجمن. (ف.) جمعی که در مجلس به منظوری گرد آیند؛ ج. محافل.

محفل: mohaffal [ع.] (اِمف.) زینت داده، آراسته.

محفور: mahfūr [ع.] (اِمف.) حفر شده، کنده. کسی که دندان‌های وی خالی یا فرسوده شده. نوعی فرش.

محفوره: mahfūra-(-e) [قس. محفوری] (اِ.) زیلو و قطیفهٔ خواب‌دار که مردم فرش خانه و غیره کنند (معجم البلدان ۱۴۴:۴).

محفوری: mahfūr-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به محفور. (اِ.) فرش‌های مخصوص از قبیل زیلو و قطیفهٔ خواب‌دار و غیره که در

شهر «محفور» می‌بافتند.

محفوری: mahfūr-ī [ع.] (إ.) ظاهراً مالی بوده که به مصادره و جریمه یا به عنوان طرح یا مالیات اجباری از کسی می‌گرفتند (قزوینی. یادداشتها ۷:۵۴).

محفوظ: mahfūz [ع.] (امف.) نگاهداشته، حراست شده، محروس؛ ج. محفوظین. آنچه در حفظ دارند، از بر کرده؛ ج. محفوظات.

محفوظات: mahfūz-āt [ع.] (امف.)؛ ج. محفوظه (محفوظ). حفظ شده‌ها (زنان). حفظ کرده‌ها، به یاد داشته‌ها.

محفوظی: mahfūz-ī [ع. ف.] (حامص.) محفوظ بودن، نگهداشته شدن.

محفوف: mahfūf [ع.] (امف.) گرداگرد فرا گرفته.

محفه: mahaffa(-e), me- [ع. محفة] (إ.) هودج مانندی که بر دوش حمل کنند؛ محافه.

محق: mahγ [ع.] (مص م.) تأخیر گردانیدن. محو کردن، پاک کردن. کاستن، کاهانیدن. (مص ل.) کاهیدن. (تص.) فنای بنده است در عین حق (ابن‌العربی). محق فناء هستی بنده است در ذات خداوند چنانکه محو فناء افعال او است در فعل و حق و طمس فناء صفات‌است در ذات حق (تعریفات) (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۳۵۴). یکی از مراتب فناء است و آن فنای ذات وجود است در وجود خدابه‌حیثیتی که‌در هر موجودی‌نبیند مگر ذات حق سبحانه‌وتعالی را که ظهور کرده به حسب فعل ـ نه به حسب ذات ـ در آن موجود. (فاضل تونی. تقریرات ۱۰۳).

محق: moheγ(γ) [ع.] (إفا.) آنکه حق به جانب او باشد؛ حق‌دار، حق به جانب.

محقر: mohaγγar [ع.] (امف.) خوار شده، خفیف، حقیر. کوچک و کوتاه.

محقق: mohaγγaγ [ع.] (امف.) امر تحقیق شده، ثابت گشته، راست و درست. به حقیقت پیوسته، تحقیق یافته. جامهٔ محکم‌بافت. (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر (ترجمهٔ الفهرست ۱۴). ضح.ـ این خط در عهد بنی‌عباس پدید آمد و آن را خط عراقی و خط وراقی هم می‌گفتند و این خط مرتباً رو بازدید و زیبایی گذاشت تا زمان مأمون. (ترجمهٔ الفهرست ۱۴).

محقق: mohaγγeγ [ع.] (إفا.) تحقیق کننده، بازجو. آنکه سخن خود را به دلیل ثابت کند. دانشمندی که در علمی یا فنی به تتبع پردازد. (تص.) کسی که حقیقت اشیاء ـ چنانکه باید ـ بر او کشف شده باشد و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته به مرتبهٔ کشف الهی رسیده باشد و به عین العیان مشاهده نموده باشد که حقیقت همه حق است و به غیر نور وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست و موجودیت اشیاء دیگر بجز اضافت نیست (لطایف. آنند.)؛ ج. محققین.

محققانه: mohaγγeγ-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) به طرز محققان، همچون محققان.

محققاً: mohaγγaγ-an [ع.] (ق.) به تحقیق، حقیقةً.

محک: mehak(k), ma- [ع.] (إ.) آلت سودن (غم.) سنگی که به وسیلهٔ آن عیار زر و سیم را تعیین کنند. آزمایش. ضح.ـ محک در اصل (لغت عرب) به کسر میم و تشدید کاف است که اسم آلت باشد از «حک» به معنی ساییدن ولی معمولاً آن را «محک» به فتح میم و حاء و تخفیف کاف خوانند و در شعر فارسی مخفف و مشدد هر دو آمده است. محک زر ایمان: (کنـ.) حجرالاسود.

مجک زرین: (کن.) سنگی که طلا را بدان امتحان کنند. (کن.) حجرالاسود.

مُحکِّک: mohakkek [ع.] (اِفا.) خارش آورنده. (پز.) دوایی که در تماس با پوست بدن تولید خارش کند مانند کبیکج و گزنه.

مُحکَم: mohkam [ع.] (اِمف.) (ص. ق.) استوار، پابرجای، ثابت. (اِ.) آیه‌ای که معنی آن صریح و واضح باشد، آیه‌ای که به دلیل جلی یا خفی علم بدان حاصل شود؛ مق. متشابه؛ ج. محکمات. فعل محکم: (فل.) فعلی که مبدأ اول آن تفکر باشد. (فرع. سج.)

مُحکِم: mohkem [ع.] (اِفا.) استوار گرداننده.

مُحَکَّم: mohakkam [ع.] (اِمف.) مردی مسلمان که او را اختیار دهند میان قتل و کفر و او قتل را قبول کند و اسلام خویش را حفظ نماید به مدلول حدیث الجنة للمحکمین؛ ضح.ـ به این معنی به فتح کاف و کسر آن هر دو مروی است؛ ج. محکمین.

مُحَکِّم: mohakkem [ع.] (اِفا.) پیر کار آزمودهٔ با حکمت. انصاف دهنده؛ ج. محکمین.

مُحکَمات: mohkam-āt [ع.] (اِمف.) ج. محکمه (محکم)؛ آیاتی که معنی آن صریح بود و نیازمند به تأویل نباشد.

محکم‌کاری: m.-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) کاری را متقن و استوار و نیکو انجام دادن.

محکمه: mahkama(-e) [ع. محکمة] (اِ.) جای حکم کردن قاضی؛ داوری‌خانه؛ ج. محاکم. محکمهٔ شرع: جای حکم کردن حاکم شرع؛ ج. محاکم شرع. محکمهٔ اختصاصی: (قض.) دادگاهی که تنها صلاحیت رسیدگی به پاره‌ای از امور که قانون معین کرده است، دارد. ضح.ـ علاوه بر محاکم عمومی که به موجب قانون تشکیلات دادگستری صلاحیت رسیدگی به کلیهٔ دعاوی را دارند، محاکم دیگری وجود دارند که تنها صلاحیت رسیدگی به اموری دارند که به موجب قانون جداگانه تعیین شده است. این نوع دادگاه‌ها را محاکم اختصاصی گویند، محکمهٔ اداری: (قض.) دادگاهی است که طبق مقررات خاصی به تخلفات و اختلافات مأموران اداری حوزهٔ خود رسیدگی می‌کند. اعضای این محکمه از کارمندان هر وزارتخانه یا اداره به موجب حکم وزیر یا رئیس اداره تعیین می‌شوند. رتبهٔ اعضاء دادگاه و همچنین رتبهٔ دادستان از رتبهٔ مأمور مورد تعقیب نباید کمتر باشد. رسیدگی در محاکم اداری دو مرحلهٔ بدوی و تجدیدنظر دارد. اعضاء محکمهٔ بدوی سه تن واعضاء دادگاه تجدید نظر پنج تن می‌باشند. محکمهٔ استیناف: (قض.) دادگاه استان. محکمهٔ بدایت: (قض.) همان محکمهٔ ابتدایی یا دادگاه شهرستان است. محکمهٔ جنائی: (قض.) نوعی دادگاه عالی است که به جرم‌هایی که مجازات جنایت دارند، رسیدگی می‌کند، به عبارت دیگر همان دادگاه استیناف از دادگاه‌های عمومی است که به امور جنائی رسیدگی می‌کند و مرحلهٔ پژوهش ندارد. محکمهٔ جنحه: (قض.) همان دادگاه شهرستان است که در وقت رسیدگی به جرم‌هایی که مجازات جنحه دارد، بنام دادگاه جنحه خوانده می‌شود. محکمهٔ دیوان‌بیگی: یکی از دادگاه‌های عهد صفویه که صدرخاصه نمایندهٔ شرع در آن بود (سازمان صفوی. ۷۴) محکمهٔ صلح: (قض.) دادگاه بخش. محکمهٔ شرع: (قض.) یکی از محاکم اختصاصی است که از طرف دادگاه‌های عمومی به اختلافات زن و شوهر و نفی ولد و پاره‌ای دیگر از امور شرعی رسیدگی کند. این دادگاه مانند دادگاه‌های

شرعی دو مرحله (ابتدائی و تجدیدنظر) دارد. حکم صادر از این دادگاه‌ها به دادگاه ارجاع کننده برای اتخاذ تصمیم ارجاع می‌شود و به همین جهت آنها را محاضر شرع نیز گویند. محکمهٔ عمومی: (قضـ.) مقابل محکمهٔ اختصاصی و آن محکمه‌ای است که به موجب قانون تشکیلات دادگستری صلاحیت رسیدگی به تمام اختلافات را دارد به جز آنچه طبق قانون استثناء شده است. محکمهٔ نظامی: (قضـ.) یکی از محاکم اختصاصی است که به نوع خاصی از تخلفات و اختلافات نظامی رسیدگی می‌کند. محکمهٔ نقض و ابرام: (قضـ.) همان دادگاه عالی دیوان کشور است که در دعاوی عادی رسیدگی ماهیتی نمی‌کند و فقط احکام دادگاه‌های مادون را نقض یا ابرام می‌نماید.

محکمی: mohkam-ī [ع. ف.] (حامص.) استواری، برقراری.

محکوک: mahkūk [ع.] (اِمفـ.) سوده، ساییده. خراشیده، خاریده. نگینی که بر روی آن کنده باشند.

محکوم: mahkūm [ع.] (اِمفـ.) حکم شده، فرمان داده شده، امر کرده شده، فرمانبردار؛ مقـ. حاکم. مغلوب (در مناظره و غیره). (حقـ.) آنکه در دادگاه مغلوب شود؛ ج. محکومین.

محکومیت: mahkūm-īyyat [ع.] (مص‌جعـ.) محکوم شدن شخصی در مناظره یا در دادگاه.

محل: mahal(l) [ع.] (اِ.) جای حلول، فرود آمدنگاه. جا، مکان. (فلـ.) مکان حال. ضح.ـ (فلـ.) محل هرگاه از حال بی‌نیاز باشد حقیقة و شخصاً، ماهیةً و وجوداً آن را موضوع نامند و هرگاه در وجود شخص خود نیاز به حال باشد برای وجود مطلق آن را هیولی گویند و به عبارت دیگر هرگاه حال و محل هر یک محتاج به دیگری باشد محل را هیولی و اسطقس و ماده و حال را صورت جسمیه می‌نامند (دستور ج ۳ ص ۲۲۳، اسفار ج ۲ ص ۷۷، فرع. سجـ.)؛ ج. محال. قدر، منزلت. وقت، موقع، هنگام. (مص‌ل.) فرود آمدن در جایی. (مص‌م.) فرود آوردن کسی را در جایی.

محل: mahl [ع.] (مص‌ل.) خشک سال رسیدن زمین را، قحط زده شدن. سعایت کردن نزد سلطان. (مص‌م.) رنج دادن کسی را به سعایت. (امص.) خشک سالی، قحط. (ص.) مرد بیخیر و بی‌فایده. (اِ.) مکر، فریب.

محل: mohel(l) [ع.] (اِفا.) (فقـ.) از حرم بیرون آینده. مرد شکنندهٔ حرمت حرام. مردی که هیچ بر عهدهٔ خود ندارد. مردی که ماه حرام یا امر حرام را حرمت ننهد. گوسفند که چون گیاه بهار بخورد شیر فرود آرد.

محلب: mahlab [ع.] (اِ.) انگبین.

محلب: mahlab [ع.] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های آلبالو است که آن را آلبالوی تلخ، پیوند مریم، شجر ادریس نیز گویند.

محلب: mehlab [ع.] (اِ.) ظرفی که در آن شیر دوشند؛ محلاب، شیردوشه؛ ج. محالب.

محلت: mahallat [ع. محلة] (اِ.) جای فرود آمدن. زمان فرود آمدن. منزل، مقام، جای باش. کوی، برزن؛ ج. محلات.

محل‌سرا(ی): m.-sarā(y) [ع. ف.] (اِمر.) جای سکونت زنان.

محلف: mohlef [ع.] (اِفا.) سوگند دهنده. ضح.ـ محلفین تثنیهٔ محلف است. هر آنچه که مردم در آن شک کرده سوگند خورند که چنین است و چنین نیست.

محلف: mohallef [ع.] (اِفا.) سوگند دهنده.

محلق: mehlaγ [ع.] (اِ.) تیغی که بدان موی تراشند، استره. گلیم درشت؛ ج. محالق.

محلق: mohallaγ [ع.] (اِمف.) موی سترده، موی تراشیده. خرمایی که ثلث آن پخته باشد. (اِمف.اِ. مک.) محل پرواز به بالا و دور زدن.

محلق: mohalleγ [ع.] (اِ.) خنور اندک خالی. رطب اندک رسیده. گوسفند لاغر. (اِفا.) آنکه موی را خوب بسترد؛ سرتراش.

محلل: mohallal [ع.] (اِمف.) تحلیل شده، تحلیل رفته. حلال گردانیده. هر آب که در آن شتران فرود آمده تیره و کدر ساخته باشند.

محلل: mohallel [ع.] (اِفا.) حلال گرداننده. کسی که زن سه طلاقه را موقتاً نکاح کند و سپس طلاق دهد تا شوهر قبلی بتواند مجدداً او را تزویج کند. نیک گشاینده گره را؛ ج. محللین. تحلیل برنده (غذا و جز آن را). ضح.ـ (پز.) دارویی است که اخلاط را از موضعی که بدان چسبیده و قرار گرفته‌اند، جدا گرداند و دفع کند، مانند: جندبیدستر (مخزن‌الادویه). اسب سوم رهان که اگر سبقت گیرد، گرو را ببرد والا چیزی ندهند.

محلوب: mahlūb [ع.] (اِمف.) دوشیده شده.

محلوج: mahlūǰ [ع.] (اِمف.) پنبهٔ از دانه پاک کرده شده، حلاجی شده.

محلوق: mahlūγ [ع.] (اِمف.) موی سترده.

محلول: mahlūl [ع.] (اِمف.) آنچه که در مایعی حل شده باشد؛ حل شده. (اِ.) (پز.) ماده‌ای که مولکول‌هایش در مایعی (بنام حلال) با مولکول‌های حلال مخلوط و یکی شده است بطوری که ظاهراً هر دو یک ماده بنظر آیند، مانند محلول قند در آب و محلل ید در الکل؛ ج. محلولات.

محلی: mohallā [ع.] (اِمف.) آراسته شده، زیور داده. (اِ.) (مجـ.) چهره، صورت.

محلی: mohallī [ع.] (اِفا.) آراینده، زیور دهنده.

محلی: mohlī [ع.] (اِفا.) شیرین گرداننده چیزی را. شیرین یابنده.

محمحم: mohamhem [ع.] (اِفا.) اسبی که بانگ کند.

محمد: mohammad [ع.] (اِمف.) ستوده، بسیار تحسین شده. نامی است از نام‌های مردان؛ ج. محمدون.

محمدت: mahmadat, -med- [ع. محمدة] (اِ.) خصلت نیک؛ ج. محامد.

محمدت: mahmadat [ع. محمدة] (اِمص.) ستودن کسی را. ادای حق کسی کردن، شکر کردن. (اِمص.) ستایش.

محمر: mohammer [ع.] (اِفا.) سرخ کننده. (پز.) دوایی که به قوت گرمی و جذب خود عضو را گرم گرداند (مخزن الادویه). آنکه به زبان حمیر سخن گوید. آنکه‌اسب هجین سوار شود. یک تن پیرو «محمره».

محمل: mahmel [ع.] (اِ.) کجاوه که بر شتر بندند؛ هوج؛ ج. محامل. (مجـ.) معنی کلمه و جمله و عبارت. آنچه که مطلبی را بدان حمل و تأویل کنند. زنبیلی که بدان انگور کشند بسوی خرمن.

محمم: mohammem [ع.] (اِفا.) (فقـ.) آنکه متعه دهد زن مطلقه را. کسی که روی را با زغال سیاه کند. سری که پس از ستردن برآن موی برآید. جوجه‌ای که پر برآورد.

محمود: mahmūd [ع.] (اِمف.) ستایش کرده، ستوده؛ مقـ. نامحمود. (اِ.) نامی است از نام‌های مردان.

محمول: mahmūl [ع.] (اِمف.) بار برداشته شده به سر و پشت. مرد بهره‌مند از سواری مرکب‌های خوش رفتار. گمان کرده شده، مظنون. تأویل شده، تعبیر شده، (منط.) خبر

که در مقابل مبتدا است؛ مق. موضوع ـ جزو دوم از قضیهٔ حملی؛ ج. محمولات. محمول به ضمیمه: (بالضمیمه) (منط.) محمولی است که حمل آن بر موضوع مستلزم انضمام امری دیگر به موضوع باشد، مانند حمل ابیض (سفید) بر جسم که نیاز به انضمام بیاض (سفیدی) به جسم دارد. در صورتی حمل ابیض بر جسم درست است که بیاضی بدان ضمیمه شده باشد و این نوع حمل را حمل غیر ذاتی هم گفته‌اند زیرا محمول منتزع از ذات موضوع نیست در مقابل خارج محمول که محمول منتزع از ذات موضوع است و حمل آن بر موضوع مستدعی ضمیمه شدن چیزی دیگر نیست. این گونه محمولات را محمولات ذاتی گویند چنانکه نوع اول را محمولات عرضی هم گویند. (فرع. سج.)

محموله: mahmūl-a(-e) [ع. محمولة] (امف.) مؤنث محمول؛ چیزی که حمل شود؛ بار؛ ج. محمولات. (ا.) (گیا.) نوعی از گندم تیره رنگ بسیار دانه.

محموم: mahmūm [ع.] (امف.) تب کرده، تب‌دار.

محمی: mahmī(yy) [ع.] (امف.) گرم شده، گداخته. شیر، اسد (غم.)

محمی: mohmī [ع.] (افا.) گرم کنندهٔ آهن در آتش.

محن: mehan [ع.] (ا.) ج. محنت آزمایش‌ها. رنج‌ها. دار محن: (کن.) دنیا، جهان.

محنت: mehnat [ع. محنة] (ا.) آزمایش. رنج؛ ج. محن. ایام (دورهٔ) محنت: (کلام) سال‌هایی است که مردم را به مسألهٔ خلق قرآن امتحان می‌کردند. اگر قرآن را مخلوق می‌دانستند رها می‌ساختند والا به تعذیب ایشان می‌پرداختند. مأمون به سال ۲۱۸ هـ.ق فرمانی برای اسحاق بن ابراهیم نوشت که باید قاضیان و گواهان و محدثان را به قرآن آزمایش کند. هر کس قرآن را مخلوق داند رها سازد و هر که جز آن گوید به وی گزارش دهد تا رأی خود را دربارهٔ او بفرماید. گروهی از روی عقیدت یا بیم به مخلوق بودن قرآن گواهی دادند و گروهی که آن را مخلوق ندانستند یا سکوت کردند، گرفتار شکنجه‌ها شدند یا به قتل رسیدند و این امر تا ایام متوکل ادامه داشت.

محنت‌آباد: m.-ābād [ع. ف.] (إمر.) جایی پر از محنت و مشقت.

محنث: mohnes [ع.] (افا.) سوگند شکننده. ضح.ـ محنثین تثنیهٔ محنث است.

محنک: mohnak [ع.] (امف.) مرد استوار به تجربه‌ها.

محنک: mohnek [ع.] (افا.) استوار خرد گرداننده، محکم سازنده.

محنک: mohannak [ع.] (امف.) مرد استوار به تجربه‌ها.

محو: mahv [ع.] (مص‌م.) ستردن، زایل کردن. پاک کردن حروف و نقوش از لوح و کاغذ و جز آنها. نابود کردن. (تص.) صوفیه به معانی مختلف بکار برند در مقابل اثبات: الف ـ فناء عبد است در ذات حق تعالی (فرع. سج.) ب ـ ستردن و پاک کردن خود از صفات ذمیمه و مقابل آن اتصاف به صفات حمیده است که تعبیر از این معنی به اثبات می‌کنند. ج ـ محو زلت و لغزش از ظواهر. د ـ محو غفلت از ضمایر. هـ ـ محو علت از سرایر. و ـ محو حقیقی یعنی آنچه خدا نفی کند و در برابر آن اثبات می‌آورند به معنی آنچه خدا ظاهر کند (تعلیقات معارف بهاء ولد ۱۳۳۸ ص ۳۰۹). محو ارباب سرائر: (تص.) ازالهٔ علل و آفات است و مقابل آن اثبات مواصلات است که

بواسطهٔ رفع اوصاف بنده و رفع رسوم و عادات اوست به تجلیات صفات حق تعالی (فرع. سجـ.) محو ارباب ظاهر: (تصـ.) رفع اوصاف و خصال ذمیمه و عادات است (فرع. سجـ.) محو و اثبات: ستردن و باقی گذاشتن. کتاب محو و اثبات: (فلـ. تصـ.): الف ـ به قول میرداماد زمان است که ما حی فاسدات و مثبت کاینات است. ب ـ به قول گروهی دیگر نفوس منطبعهٔ فلکیه است. (امص.) ستردگی، زوال. نابودی. (اِ.) سیاهی که در ماه دیده می‌شود؛ لکهٔ قمر. (ص.) پاک شده؛ سترده.

محور: mehvar [ع.] (اِ.) آنچه که گرد گردد. تیر چرخ که چرخ دولاب بدان گردد. (رضـ.) خط مستقیم حقیقی یا موهومی که جسمی به دور آن می‌گردد. محور زمین (ارض): خطی است موهوم که یک سر آن به قطب شمال و سر دیگر آن به قطب جنوب پیوسته است و زمین حرکت وضعی خود را دور آن انجام می‌دهد؛ آسه (فره.) محور فلک (آسمان، چرخ): (نجـ. قد.) خطی است موهوم که دو سر آن به قطبین فلک پیوسته. محور اطول (بیضی): (هسـ.) خطی است که از دو کانون و مرکز بیضی بگذرد و دو رأس آن متکی بر محیط بیضی باشد. محور اقصر (بیضی): (هسـ.) عمودی است که از مرکز بیضی بر محور اطول آن اخراج شود و دو رأس آن متکی بر محیط بیضی باشد. محور جیب: (هسـ.) امتدادی است که جیب زوایا را در روی آن می‌خوانند. محور ظل: (هسـ.) امتدادی است که مقدار ظل زوایا را در روی آن تعیین کنند. محور عالم: خطی است موهوم در امتداد محور زمین که فرض شده است آسمان دور آن می‌گردد. (کنـ.) مرکز چیزی، مدار. (سیا.) در جنگ جهانگیر دوم به اتحادیهٔ آلمان و ژاپن اطلاق می‌شد.

محوط: mohavvat [ع.] (امف.) آنچه که در گرداگرد آن دیواری برآورده باشند؛ دیوار بست کرده.

محوط: mohavvet [ع.] (افا.) گرداگرد چیزی برآینده، دیوار بست کننده.

محوطه: mohavvat-a(-e) [ع. محوطة] (امف.) جایی که گرداگرد آن را دیواری احاطه کرده باشد. ساحت.

محول: mohavval [ع.] (امف.) سپرده شده، تحویل شده، واگذار شده. تغییر حال داده.

محول: mohavvel [ع.] (افا.) سپرنده، تحویل دهنده. گرداننده، تغییر دهنده. حواله کننده. ناقه‌ای که آبستن شود بعد از گشن یافتن.

محوی: mahvī(yy) [ع.] (امف.) در برگرفته شده. مضمون؛ ج. محاوی. (نجـ. فلـ. قد.) سطح زیرین هر جسمی را محوی و سطح بالایین آن را حاوی نامند. هر فلک مافوقی حاوی فلک مادون خود و مادوم محوی مافوق است. مثلاً فلک الافلاک حاوی فلک ثوابت و فلک ثوابت محوی است (فرع.سجـ.)

محیا: mahyā [ع.] (اِ.) زندگی، حیات؛ مقـ. ممات؛ ج. محایا.

محیا: mohayyā [ع.] (اِ.) چهرهٔ انسان و جز او.

محیر: mohayyer [ع.] (افا.) سرگشته کننده، حیران کننده. (اِ.) (مسـ.) پرده‌ای است در موسیقی. ضحـ.ـ (مسـ.) شعبهٔ بیست و چهارم است از شعبات بیست و چهارگانهٔ موسیقی (به قول مجمع‌الادوار) و به قولی شعبهٔ بیست و یکم (سرگذشت موسیقی) و آن هشت نغمه است و دایرهٔ ۵۲ و مقلوب الطبقتین دایرهٔ حسینی (مجمع‌الادوار ۲: ۳۰) این شعبه با اصفهان و ماهور و راست پنجگاه

مناسب است.

محیص: mahīs [ع.] (ص.) نیزهٔ جلا داده. شتر استوار خلقت هموار اندام. (مص ل.) برگردیدن از چیزی. رستگاری یافتن. (مص م.) خلاص گردانیدن. (امص.) خلاص، رهایی. (اِ.) گریزگاه.

محیط: mohīt [ع.] (افا.) احاطه کننده، دربرگیرنده. (اِ.) (هس.) خطی که دور تا دور سطحی را احاطه کند؛ پیرامون. محیط دایره: (هس.) خطی است مدور که سطح دایره را احاطه کند. ضح.ـ عادةً «محیط دایره» و «دایره» به یک مفهوم بکار برده می‌شوند. جای زندگی آدمی. (ص.) باطلاع، مطلع. دریای بزرگ، اقیانوس. محیط کحلی رنگ: (کن.) دنیا.

محیق: mahīγ [ع.] (اِ.) پیکان باریک و تیز.

محیل: mohīl [ع.] (افا.) حیله‌گر، فریب‌کار.

محیل: mohīl [ع.] (افا.) حواله دهنده، برات‌کش.

محیی: mohyī [ع.] (افا.) احیا کننده، زنده کننده.

مخ: max (اِ.) آتش، نار.

مخ: ma(x) (اِ.) (جان.) زنبور.

مخ: maxx [ع.] (اِ.) نرمی و فرو هشتگی.

مخ: mox (اِ.) لگام سنگین که بر اسبان سرکش کنند.

مخ: mox(x) [ع.] (اِ.) مغز استخوان. مخ عظام: (پز.) مغز استخوان. (پز.) دو نیمکرهٔ مغزی را گویند که قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب است و در کاسهٔ سر در قسمت بالا و جلو آن قرار گرفته است و بواسطهٔ شیاری عمیق دو نیمکره از هم مجزا شده‌اند مخ مرکز حس و حرکت و اراده و هوش و حافظه و شعور و حواس دیگر است؛ دماغ. نیمکره‌های مغزی. میانهٔ هر چیز، اصل. (مج.) خلاصه، لبّ.

مخابر: moxāber [ع.] (افا.) خبر دهنده، مخابره کننده؛ ج. مخابرین.

مخابرات: moxābar-āt(-be-) [ع.] (مص، اِ.) ج. مخابره. ادارهٔ مخابرات: تلفن‌خانه (فرهنگ نفیسی). تلگراف‌خانه. صنف مخابرات: (نظ.) یکی از صنف‌های نظام که افراد آن موظف به مخابرهٔ احکام و اخبار به وسیلهٔ تلفن و تلگراف هستند.

مخابره: moxābara(-bere) [ع. مخابرة] (مص م.) خبر دادن. خبری را به وسیلهٔ تلگراف و تلفن ابلاغ کردن. (امص.) ابلاغ خبری به وسیلهٔ تلگراف و تلفن. ضح.ـ این کلمه در عربی قدیم به معنی کشاورزی کردن آمده.

مخاتلت: motātalat(-te-) [ع. مخاتلة] (مص م.) فریفتن، فریب دادن. (امص.) فریب.

مخاتیم: maxātīm [ع.] (اِ.) ج. مختوم. مهر کرده شده‌ها. پس‌پیمانه‌ها (از آن‌رو که مهر پادشاه بر آنها زده می‌شد.)

مخادشه: moxādaša(-deše) [ع. مخادشة] (مص م.) خراشیدن یکدیگر را به ناخن‌ها. (امص.) خراش.

مخادع: maxāde' [ع.] (اِ.) جِ. مخدع؛ صندوقخانه‌ها.

مخادع: moxāde' [ع.] (افا.) مکر کننده.

مخادعه: moxāda'a(-de'e) [ع. مخادعة] (مص م.) یکدیگر را فریب دادن، حیله کردن. ظاهر کردن خلاف آنچه راکه در دل دارند. (امص.) فریب، حیله، نیرنگ؛ ج. مخادعات.

مخارج: maxārej [ع.] (اِ.) ج. مخرج؛ جای‌های بیرون شدن؛ مق. مداخل. (ف.) ج. خرج؛ هزینه‌ها، خرج‌ها. ضح.ـ مخارج جمعِ لاواحدله یا جمع غیر قیاسی خرج است

ظاهراً در طی عبارات فارسی، والا در عربی گویا مخارج به این معنی اصلاً نیامده است و در این معنی گویا اخراجات و نفقات استعمال می‌کنند. (قزوینی. یادداشتها ۱۶۸:۲؛ مفرد و جمع. م. معین ۷۹.)

مخارم: maxārem [ع.] (ا.) ج. مخرم. بریدگی‌های بینی کوه. بینی‌های کوه. دهانه‌های راه کوه.

مخاریق: maxārīγ [ع.] (ا.) ج. مخراق‌ سخاوتمندان، اشخاص سخیّ، جوانمردان. مردان نیکو اندام. اشخاص کاربر. آنچه کودکان با آن بازی کنند. گاوان دشتی.

مخازات: moxāzāt [ع. مخازاة] (مصم.) به ذلت افکندن. رسوا کردن.

مخاصم: moxāsem [ع.] (افا.) خصومت کننده، دشمنی کننده؛ ج. مخاصمین.

مخاصمه: moxāsama(-seme) [ع. مخاصمة] (مص ل.) خصومت کردن با کسی، دشمنی ورزیدن. پیکار کردن؛ ج. مخاصمات.

مخاض: maxāz [ع.] (ا.) دردی که به هنگام ولادت فرزند زنان را دست دهد؛ درد زه. شتران آبستن (یا شتران آبستن ده ماهه). شتر مادگان گشن گذاشته چندانکه از اضراب باز مانند. ضح.ـ به دو معنی اخیر جمعی است که مفرد ندارد. (مص ل.) درد زه گرفتن زن، نزدیک به زادن رسیدن.

مخاضر: moxāzer [ع.] (افا.) فروشندهٔ میوهٔ نارس.

مخاضرت: moxāzarat(-ze-) [ع. مخاضرة] (مصم.) میوه‌های سبز نارسیدهٔ بر درخت را فروختن.

مخاط: moxāt [ع.] (ا.) (پز.) پوشش صورتی رنگی که حفرهٔ داخلی عدهٔ زیادی از اندام‌ها را (مانند دهان، مری، قصبةالریه، روده، معده و غیره) می‌پوشاند و به سبب داشتن منافذ مربوط به غدد مترشحه سطحش همیشه مرطوب است. مخاط در حقیقت مجموعهٔ دو بافت است: یکی بافت پوششی در بالا و دیگر بافت پیوندی در زیر آن. اصطلاحاً می‌گویند: مخاط عبارت از غشایی است که تشکیل شده از نسجی پوششی با یک لایه آستر بافت پیوندی؛ غشاء مخاطی، پوشش مخاطی. (پز.) ترشحات غدد وابسته به پوشش مخاطی. آب بینی. مخاط شیطان: (جان.) تار عنکبوت.

مخاطب: moxātab [ع.] (امف.) کسی که با او سخن گفته شود؛ طرف خطاب. پادشاهی که بنام او خطبه خوانند. نام و لقب کرده شده. عتاب کرده شده، مورد خشم و عتاب؛ ج. مخاطبین.

مخاطب: moxāteb [ع.] (افا. روبرو سخن گوینده. خشم و عتاب کننده؛ ج. مخاطبین.

مخاطبه: moxātaba(-tebe) [ع. مخاطبة] (مص ل.) روبرو سخن گفتن با کسی، گفتگو کردن. عتاب کردن، سخنان درشت گفتن؛ ج. مخاطبات.

مخاطر: maxāter [ع.] (ا.) خطرها. ضح.ـ این کلمه از صیغهٔ خود مفرد ندارد.

مخاطر: moxāter [ع.] (افا.) آنکه خود را به خطر اندازد.

مخاطره: moxātara(-tere) [ع. مخاطرة] (مص ل.) خود را در خطر افکندن. بر مال خود گرو بستن.

مخافت: maxāfat [ع. مخافة] (مص ل.) ترسیدن، خوف داشتن. (امص.) ترس، خوف؛ ج. مخافات.

مخالت: maxālat [ع. مخالة] (مص ل.) گمان بردن.

مخالت: moxāllat [ع. مخالة] (مص ل.) دوستی کردن باهم. (امص.) دوستی.

مخالست: moxālasat(-le-) [ع. مخالسة] (مص‌ل.) شتاب کردن، عجله کردن. (امص.) شتاب، عجله.

مخالص: moxāles [ع.] (افا.) کسی که در دوستی خالص است، باصفا، بی‌ریا.

مخالصت: moxālasat(-le-) [ع. مخالصة] (مص‌ل.) با یکدیگر دوستی ویژه داشتن، دوست یک رنگ بودن.

مخالطت: moxālatat(-le-) [ع. مخالطة] (مص‌ل.) آمیزش کردن با کسی، معاشرت کردن. مباشرت کردن با زن، آرمیدن. (امص.) آمیزش. آرمش، جماع.

مخالعت: moxāla'at(-le-) [ع. مخالعة] (مص‌ل.) جدایی کردن زن و شوهر از هم با دادن مالی.

مخالف: moxālef [ع.] (افا.) خلاف کننده، ناموافق. رأی مخالف: رأیی که ضد موضوع مطرح شده باشد؛ مق. رأی موافق، رأی ممتنع. (ص.) دشمن، خصم؛ ج. مخالفین. واژگونه، باژگونه؛ برعکس. ضد، نقیض. (کشتی) یکی از فنون کشتی است. (مس.) شعبهٔ مقام عراق و آن مرکب است از پنج نغمه و آن را به وقت زوال می‌سرودند. مخالف مال: کسی‌که با مال‌وثروت دشمنی دارد. (کن.) کریم، بخشنده، صاحب همت.

مخالفت: moxālafat(-le-) [ع. مخالفة] (مصل.) خلاف کردن، دشمنی کردن. (معا.) آن است که کلمه‌ای مخالف قواعد صرفی و لغوی باشد.

مخامرت: moxāmarat(-me-) [ع. مخامرة] (مص‌م.) آمیختن باهم، نزدیک شدن بایکدیگر، مخالطت کردن. (امص.) آمیزش، نزدیکی، مخالطت.

مخاوف: maxāvef [ع.] (ا.) ج. مخوف‌اموری که موجب بیم و ترس شود. جای‌های ترسناک. مترس‌هایی که در کشت زارها برپا کنند.

مخایل: maxāyel [ع. مخائل] (ا.) ج. خیله. نشانه‌ها، علامت‌ها. ابرهایی که طلیعهٔ باران هستند.

مخبأ: maxba' [ع.] (ا.) جای پنهان کردن چیزی.

مخبر: maxbar [ع.] (ا.) درون هر چیز؛ مق. منظر. باطن شخص.

مخبر: moxbar [ع.] (امف.) خبر داده شده.

مخبر: moxber [ع.] (افا.) خبر دهنده، آگاه کننده. خبرنگار (روزنامه)؛ ج. مخبرین. مخبر صادق: خبر دهندهٔ راستین. آنکه روایت او راست و درست باشد، راوی ثقه.

مخبط: moxabbat [ع.] (امف.) درهم آمیخته، آشفته. تباه، فاسد. پریشان عقل، دارای خبط دماغ. ضح.ـ مخبط از کلمات ساختگی است زیرا فعل آن که «خبط» از باب تفعیل باشد، در زبان عربی استعمال نشده و بجای آن «تخبط» از باب تفعل آمده است.

مخبل: moxabbal [ع.] (امف.) تباه خرد، دیوانه. فرومایه.

مخبول: maxbūl [ع.] (امف.) آنکه به فساد عقل و تباهی عضو دچار باشد. (عر.) خبل اجتماع خبن وطی است در مستفعلن؛ متعلن بماند، فعلتن بجای آن بنهند و این فاصلهٔ کبری است (المعجم. مد. چا. ۱:۴۰-۴۱).

مخبون: maxbūn [ع.] (امف.) جامهٔ در نوشته و دوخته. طعام پنهان کرده و ذخیره نهاده برای روزهای سختی. (عر.) سبب خفیفی که در اول رکن باشد اسقاط حرف ساکن آن کرده شود چنانکه از «فا» در فاعلاتن «الف» بیندازند فعلاتن شود.

مخت: moxt (ا.) امید، رجا، امیدواری.

مختار: moxtār [ع.] (افا.) دارندهٔ اختیار، صاحب اختیار؛ مق. مجبور. (فل.) هر فاعلی

که فعلش به اختیار خودش باشد (فرلغا. سج.) مختار مطلق: خدای تعالی. گزیننده. (امف.) برگزیده، منتخب. پیغمبر (پیغامبر) مختار: محمد مختار، محمد مصطفی(ص). مختار حق: پیغمبر اسلام.

مختال: moxtāl [ع.] (افا.) متکبر، خودپسند.

مختبر: moxtabar [ع.] (امف.) آزموده، امتحان کرده. آگاهی یافته. خبردار شده؛ ج. مختبرین.

مختبر: moxtaber [ع.] (افا.) آزماینده، امتحان کننده. آگاهی یابنده، خبردار شونده.

مختتم: moxtatam [ع.] (امف.) به پایان برده. (ا.) پایان، انجام؛ مق. مقدمه، دیباچه.

مختتم: moxtatem [ع.] (افا.) به پایان برنده؛ مق. مفتتح.

مخترع: moxtara' [ع.] (امف.) ایجاد شده، آفریده. نو پدید آورده، مبتدع.

مخترع: moxtare' [ع.] (افا.) آفریننده، ایجاد کننده، موجد. نو پدید آورنده، مبتدع؛ ج. مخترعین.

مختزن: moxtazan [ع.] (امف.) جمع کرده و ذخیره شده.

مختص: moxtas(s) [ع.] (امف.) خاص کرده، خاص گردیده، اختصاص یافته؛ ج. مختصین.

مختصر: moxtasar [ع.] (امف.) چیزی که زواید از آن دور شود و کوتاه گردد؛ کوتاه کرده شده. کوتاه (سخن)، موجز (کلام). محقر، کوچک. فرومایه، کم‌همت.

مختصراً: moxtasar-an [ع.] (ق.) بطور اختصار، به اختصار.

مختصم: moxtasem [ع.] (افا.) با یکدیگر خصومت کننده، دشمنی ورزنده.

مختفی: moxtafī [ع.] (افا.) پنهان شونده. (ص.) پوشیده، پنهان. قضای مختفی: قضا و قدر الهی که پوشیده و نهان است. های مختفی: های (هـ.) غیر ملفوظ که های بیان حرکت ماقبل است. (مثلاً در: خانه، لانه)

مختل: moxtal(l) [ع.] (امف.) خلل یافته. سست و تباه (کار.) آشفته، پریشان. بی‌چیز، محتاج.

مختلج: moxtalaǰ [ع.] (امف.) کشیده، بیرون کرده. چهرهٔ کم گوشت. کسی که در نسب وی نزاع کنند.

مختلج: moxtaleǰ [ع.] (افا.) کشنده، بیرون کننده. آنکه چشم، رگ‌ها یا اندامی از وی بجهد.

مختلس: moxtalas [ع.] (امف.) ربوده شده. حرکتی که به حرفی ساکن دهند برای تتمیم وزن و تقطیع؛ مختلسه، مجهوله.

مختلس: moxtales [ع.] (افا.) رباینده. آنکه مالی از کسی یا مؤسسه‌ای بدزدد؛ ج. مختلسین.

مختلط: moxtalat [ع.] (امف.) آمیخته.

مختلط: moxtalet [ع.] (افا.) درهم آمیزنده، ممزوج شونده. معاشرت کننده، خوش معاشرت.

مختلع: moxtale' [ع.] (افا.) زن طلاق گیرنده بر مال.

مختلف: moxtalaf [ع.] (امف.) اختلاف کرده شده، موافقت نشده. لغتی که در آن اختلاف باشد که عربی است یا فارسی.

مختلف: moxtalef [ع.] (افا.) اختلاف کننده. کسی که شکم‌روش دارد. (کن.) هندو؛ مق. متفق (مسلمان)؛ ج. مختلفین. جدا، علی‌حده، متفاوت؛ متغیر.

مختنق: moxtaneγ [ع.] (افا.) کسی که گلویش فشرده شود؛ خفه شونده.

مختوم: maxtūm [ع.] (امف.) مهر کرده شده، قفل کرده، مقفل. بند کرده شده. به پایان رسیده، انجام شده. (ا.) پیمانهٔ صاف

(که شاهان و بزرگان آن را مهر می‌زدند.) (قد.) واحدی در اهواز که معادل ۲ صاع بوده و به ۲ کف تقسیم می‌شده.

مختون: maxtūn [ع.] (امف.) ختنه شده.

مخچه: mox-ča(-e) [ع. ف.] (ا.مصغ.) (پز.) قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که در زیر و عقب دماغ (مخ) قرار گرفته و مانند دماغ دارای قشر خاکستری رنگ در خارج و طبقه‌ای سفید رنگ در داخل است و به وسیلهٔ سه زوج دنبالهٔ فوقانی و تحتانی و میانی به مراکز اعصاب ارتباط دارد. عمل مخچه عبارت از تنظیم انقباضات عضلانی و تعادل بدن است. اگر ضایعاتی متوجه مخچه گردد شخص تعادل خود را از دست می‌دهد و مانند اشخاص مست حرکت می‌کند. بطور کلی مخچه عضو تنظیم تونوس و قوای عضلات و انعکاسات مربوط به تعادل و وضع‌های مختلف بدن است. در وسط مخچه قسمت کرمی شکلی وجود دارد که در ایستادن و حرکات خود به خودی (راه رفتن) دخالت دارد.

مخدر: moxaddar [ع.] (افا.) آنکه بخواباند و دست و پای سست گرداند. آنچه که تولید رخوت و سستی اعصاب کند. در پرده نشاننده.

مخدر: moxadder [ع.] (امف.) بی‌حس و سست کرده شده. در پرده نشانیده.

مخدرات: moxaddar-āt [ع.] (امف.) ج. مخدره (مخدر). مخدرات سخن: (کن.) کلام‌های بکر.

مخدره: moxaddar-a(-e) [ع. مخدرة] (امف.) مؤنث مخدر. دختر و زن در پرده نشانیده، مستوره؛ ج. مخدرات.

مخدره: moxadder-a(-e) [ع. مخدرة] (امف.) مؤنث مخدر؛ ج. مخدرات. ادویهٔ (مواد) مخدره: (پز.) داروهایی که استعمال آنها سبب بی‌حسی و بی‌حالی و تخدیر عمومی یا موضعی گردد (مانند کوکائین، هروئین و غیره) این داروها معمول موجب اعتیاد می‌شوند.

مخدع: maxda', mexda', moxda' [ع.] (ا.) صندوقخانه؛ ج. مخادع.

مخدوش: maxdūš [ع.] (امف.) خراشیده شده، خراش برداشته. وسوسه کرده شده. تصرف شده (جملات و عبارات یک نوشته).

مخدوم: maxdūm [ع.] (امف.) آن کس که خادمان دارد، خدمت کرده شده، سرور؛ ج. مخدومین.

مخده: mexadda(-e) [ع. مخدة، عم. مخدء] (ا.) ناز بالش، پشتی.

مخذول: maxzūl [ع.] (امف.) خوار کرده شده، زبون گردیده؛ ج. مخاذیل.

مخراش: mexrāš [ع.] (ا.) چوب سرکج. خط کش چرم‌دوزان.

مخراق: mexrāγ [ع.] (ص.) مرد نیکو اندام و بخشنده؛ ج. مخاریق. (ا.) فوطهٔ بهم پیچیدهٔ تافته شبیه به تازیانه که با آن کسی را کتک زنند. (ف.) فریب، تزویر، زرق.

مخرب: moxarrab [ع.] (افا.) خراب کننده، ویران کننده؛ ج. مخربین.

مخرب: moxarreb [ع.] (امف.) خراب شده، ویران گشته.

مخرج: maxraǰ [ع.] (ا.) جای بیرون آمدن، محل خروج. محل تلفظ هر حرف از حروف الفبا در کام و حلق؛ ج. مخارج.

مخرج: moxreǰ [ع.] (افا.) بیرون آورنده، بیرون کشنده.

مخرج: moxreǰ [ع.] (افا.) خراج دهنده، ادا کنندهٔ باج.

مخرج: moxarraǰ [ع.] (امف.) بیرون آمده، استخراج شده.

مخرش: mexraš [ع.] (إ.) چوب سرکج. چوب خط‌کش چرم‌دوزان.
مـــخرق: maxraγ [ع.] (إ.) دشت، بیابان. سنگی که در کنار حوض نصب‌کنند تا هرگاه‌خواهند آب ازآن‌برآرند.
مخرق: maxraγ [ع.] (إمص.) (ف.) مخرقه، دروغزنی.
مخرق: moxreγ [ع.] (إفا.) متحیر گرداننده، سرگشته کننده.
مخرق: moxarraγ [ع.] (إمف.) پاره کرده، دریده.
مـــخرق: moxarreγ [ع.] (إفا.) پاره پاره کننده، درنده. بسیار دروغگو.
مخرقه: maxraγa(-e) [ع. مخرقة] (إمص.) شرمندگی. تیرگی. دروغ، کذب. نیرنگ، فریب.
مخرقه: maxraγa(-e) [ع. مخرقة] (إ.) تیغ چوبین که بعض قلندران دارند.
مخرم: maxrem [ع.] (إ.) پشته و کوهی که منفرد باشد. بینی کوه؛ ج. مخارم.
مـــخروب: maxrūb [ع.] (إمف.) خراب شده، ویران کرده شده.
مخروش: maxrūš [ع.] (إمف.) خراشیده شده.
مـخروط: maxrūt [ع.] (إمف.) خراشیده شده. تراشیده شده. خراطی شده. (هس.) جسمی که قاعده‌اش شکلی منحنی و سطح بدنهٔ آن سطحی منحنی باشد و به نقطه‌ای که رأس نامند، منتهی شود؛ ج. مخروطات. نوعی جامه(؟). مخروط دوار: (هس.) مخروط مستدیری که اگر از رأسش عمودی بر قاعده فرود آید (ارتفاع) بر مرکز قاعده بگذرد. مخروط مستدیر: (هس.) مخروطی که قاعده‌اش دایره باشد. مخروط ناقص: (هس.) جسمی که از قطع کردن یک مخروط با صفحه‌ای که موازی قاعدهٔ آن باشد، بدست آید.
مخروطی: maxrūt-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مخروط. سطح مخروطی: (هس.) سطحی است که از تغییر مکان خطی موسوم به مولد بوجود آید و آن همواره بر نقطه‌ای ثابت بنام رأس می‌گذرد و بر منحنی معینی به اسم هادی متکی است. مقاطع مخروطی: (هس.) اگر یک مخروط مستدیر قایم یا دوار را با یک مصفحه قطع کنیم، بر حسب وضع صفحهٔ قاطع، یکی از منحنی‌های زیر بدست خواهد آمد: بیضی (قطع ناقص)، هذلولی (قطع زاید)، سهمی (قطع مکافی). این منحنی‌ها را مقاطع مخروطی نامند و بخشی از هندسه راکه از خواص منحنی‌های مذکور بحث می‌کند، مخروطات خوانند. مخروطیان: ج. مخروطی. (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان بازدانه از ردهٔ پیدازادان که غالباً در منطقهٔ معتدله می‌رویند. ساقهٔ این تیره از گیاهان دارای طبقهٔ مولدی است که آوندهای قرصی چوبی می‌سازد. برگ‌های آنها عموماً باریک و سوزنی و دارای یک رگبرگ دایمی است و درخت همیشه سبز است، در تمام قسمت‌های آنها لوله‌های شیرابه است که صمغ‌های مختلف ترشح می‌کنند. این صمغ‌ها بیشتر بنام تربانتین موسومند. میوهٔ گیاهان این تیره مرکب و مخروطی شکل است. انواع مهم گیاهان این تیره عبارتند از: کاج، سرو، ابهل، پیرو، سرخدار و صنوبر.
مـــخزن: maxzan [ع.] (إ.) جای خزینه کردن، محل ذخیره کردن مال و جز آن، گنجینه؛ ج. مخازن. مخزن کتاب: محلی که در آن کتاب‌ها را در قفسه‌ها و دولاب‌ها به ترتیب چینند، گنجینه (فره.)
مخزوم: maxzūm [ع.] (إمف.) سوراخ کرده (بینی و جز آن). کسی که بینی‌اش سوراخ

شده باشد.
مخزون: maxzūn [ع.] (امف.) در خزانه نهاده شده، ذخیره کرده شده.
مخستان: mox-estān (امر.) جایی که در آن درخت خرما بسیار باشد، نخلستان.
مخصب: moxsab [ع.] (امف. اِ. مک.) مکانی که در آن خیر و برکت و فراوانی باشد.
مخصص: moxassas [ع.] (امف.) خاص کرده شده، تخصیص یافته.
مخصص: moxasses [ع.] (افا.) خاص کننده، تخصیص دهنده؛ ج. مخصصین.
مخصوص: maxsūs [ع.] (امف.) خاص کرده شده، ویژه کرده. (ص.) خاص، ویژه؛ ج. مخصوصین.
مخصوصاً: maxsūs-an [ع.] (ق.) بالاختصاص، اختصاصاً. (حر. ربط) خاصةً، ویژه. (عم.) عمداً.
مخضرم: moxazram [ع.] (امف.) مرد ختنه ناکرده. سیاهی که پدرش سفید پوست باشد. آنکه دعوی نسبی کند و دعوی او راست نباشد. آنکه بخشی از عمر خود را در عهد جاهلیت و بخش دیگر را در دورهٔ اسلام گذرانیده.
مخطط: moxattat [ع.] (امف.) خط‌دار، خط خط شده. صاحب جمال.
مخطط: moxattet [ع.] (افا.) خط‌دار کننده، خط کشنده.
مخطوب: maxtūb [ع.] (امف.) خواستگاری شده.
مخطی: moxtī [ع. مخطیء] (افا.) خطا کننده، خطاکار، گناهکار.
مخف: moxef(f) [ع.] (افا.) سبک کننده. مالک ستوران سبک.
مخفف: moxaffaf [ع.] (امف.) سبک کرده شده، سبکبار؛ ج. مخففین. (لغت، دس.) حرف بی‌تشدید؛ مق. مشدد. (دس.) در فارسی گاهی بعض حروف کلمه‌ای را حذف کنند و آن را مخفف نامند: همواره = هماره. ضح.ـ این عمل بر اثر تحولات زبانی و لهجه‌یی صورت می‌گیرد. (خط.) یکی از انواع خطوط اسلامی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).
مخفف: moxaffef [ع.] (افا.) سبک کننده. کاهنده.
مخفی: maxfī [ع.] (ص.ق.) نهان، پوشیده. در مخفی: (ق.) مخفیانه.
مخفیانه: maxfī-y-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) بطور مخفی، پنهانی.
مخفی‌گاه: m.-gāh [ع. ف.] (امر.) محل اختفا، نهان‌خانه.
مخل: moxel(l) [ع.] (افا.) اخلال کننده، مفسد، آشوب کننده. ایجاز مخل: (معا.) کوتاه آوردن سخن به نحوی که به تفهیم مقصود خلل رساند.
مخلاف: mexlāf [ع.] (اِ.) روستا، خره، کوره، ده؛ ج. مخالیف.
مخلاف: mexlāf [ع.] (ص.) مردی که در وعده‌های خود بسیار خلاف کند؛ ج. مخالیف.
مخلب: mexlab [ع.] (اِ.) ناخن درندگان و پرندگان شکاری، چنگال؛ ج. مخلب
مخلخل: moxalxal [ع.] (امف.) خلخال به پا کرده. (اِ.) موضع خلخال در ساق پا.
مخلخل: moxalxal [ع.] (امف.) رخنه شده، دارای رخنه.
مخلد: moxallad [ع.] (امف.) همیشه ماننده، جاویدان؛ ج. مخلدین. (ق.) جاودانه.
مخلص: maxlas [ع.] (اِ.) محل خلاص، محل رهایی. راه خلاص، طریق نجات. گریزگاه، مفر. محل گریز به مقصود در شعر یا نثر. خلاص، رهایی.

مخلص: maxlas [ع.] (إ.) خلاصهٔ کلام. (ق.) بطور خلاصه، خلاصة.
مخلص: moxlas [ع.] (إمف.) خالص کرده شده، پاک شده.
مخلص: moxlas [ع.] (إ.) محل خلاص، ملجأ، پناهگاه.
مخلص: moxles [ع.] (إفا.) خالص از غش، بی‌ریا. صمیم بی‌ریا (دوست)؛ ج. مخلصین. ضح.ـ گوینده از خود بدین کلمه تعبیر آورد.
مخلّص: moxallas [ع.] (إمف.) خالص کرده، مصفی. تمیز داده از غیر. خلاصه شده.
مخلّص: moxallas [ع.] (إمف.) نجات داده شده.
مخلّص: moxalles [ع.] (إفا.) خالص کننده. تمیز دهنده از غیر. خلاصه کننده؛ ج. مخلصین.
مخلّص: moxalles [ع.] (إفا.) نجات دهنده؛ ج. مخلصین. لقب مسیح(ع).
مخلصانه: moxles-āna(-e) [ع. ف.] (ص.) حاکی از خلوص و صفاء نیت. (ق.) از روی خلوص و صفا، صادقانه.
مخلّط: moxallat [ع.] (إمف.) آمیخته شده. فاسد شده.
مخلّط: moxallet [ع.] (إفا.) آمیخته کننده. فساد کننده، تخلیط کننده، دو بهم زن.
مخلّع: moxalla' [ع.] (إمف.) خلعت داده شده، خلعت یافته. ضح.ـ این معنی مخصوص فارسی است (فرنظا.)
مخلّع: moxalla' [ع.] (إمف.) مرد سست ناتوان. آنکه بعض اعضایش بی‌حس باشد. جدا شده، تفکیک گشته. (عر.) فعولن چون از مستفعلن خیزد آن را مخلع خوانند (المعجم. چا. دانشگاه. ۴۹). (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مخلف: moxlef [ع.] (إفا.) آنکه کسی را جانشین خود کند؛ جانشین کننده. (ف.) کبوتر بچه‌ای که پر بر پایش رسته باشد (فرهنگ دیوان اطعمه، برهان). (ف.) پسر خوش شکل.
مخلف: moxlef [ع.] (إفا.) آنکه وعدهٔ خلاف کند.
مخلّف: moxallaf [ع.] (إمف.) باقی گذاشته، بجا مانده. اموالی که از میت مانده باشد.
مخلّف: moxallef [ع.] (إفا.) آنکه چیزی را از خود بجا می‌گذارد. آنکه کسی را خلیفه و جانشین خود کند.
مخلوط: maxlūt [ع.] (إمف.) آمیخته، درهم آمیخته.
مخلوع: 'maxlū [ع.] (إمف.) کنده شده، جدا شده. از کار بر کنار شده. (نو.) شاهی که از سلطنت معزول شده باشد؛ ج. مخلوعین.
مخلوق: maxlūγ [ع.] (إمف.) آفریده شده، موجود؛ ج. (به سیاق عربی) مخلوقین، مخلوقات.
مخلّی: moxallā [ع.] (إمف.) خالی شده. رها شده. جای خالی. مخلی به طبع (بالطبع): جای فارغ و موافق طبیعت.
مخمّر: moxammar [ع.] (إمف.) تخمیر شده، سرشته. (ف.) لازم، واجب.
مخمّر: moxammer [ع.] (إفا.) تخمیر کننده. (إ.) (گیا.) یک فرد قارچ از تیرهٔ ساکارمیستاسه‌ها. مخمر آب‌جو: یکی از مخمرهایی که بر روی گلوکز جوانه‌های جو عمل تخمیر را انجام می‌دهد. مخمرها: (إمر.) (گیا.) تیره‌ای از قارچ‌ها که به نام‌های ساکارومیستاسه‌ها و لوورها نیز موسومند و از راستهٔ آسکومیست‌های پست یا ژیمنوآسه‌ها می‌باشند. این تیره از قارچ‌ها یک سلولی و کروی یا بیضوی یا استوانه‌یی شکل به عرض ۴ تا ٦ میکرن و به طول ۵ تا ۸ میکرن

می‌باشند و سیتوپلاسم آنها دارای یک هسته است. این سلول‌ها اگر در محیط مناسب قرار گیرند به طریق جوانه زدن تولید مثل می‌کنند ولی اگر محیط نامناسب باشد و غذا در دسترس مخمر نباشد، تولید آنها به وسیلهٔ آسک صورت می‌گیرد بدین طریق که هستهٔ سلول‌های مذکور دو یا سه بار تقسیم می‌شود و هر یک از آنها را سیتوپلاسم فرا می‌گیرد و یک آسکوسپور تولید می‌کند، هر سلول مخمر معمولاً محتوی چهار و گاهی هشت آسکوسپور می‌شود و در این موقع سلول مخمر را بنام آسک خوانند. مخمرها را از نظر اینکه در مجاورت اکسیژن زندگی کنند و یا در محیط دور از اکسیژن نمو نمایند، به دو دستهٔ هوازی و غیرهوازی تقسیم می‌کنند. جزو مخمرهای غیر هوازی گونهٔ ساکارومیسس الیپسوئیدئوس و گونهٔ ساکارومیسس آپیکولاتوس را باید نام برد که در تخمیر الکلی نقش مهمی دارند و گلوکز و فروکتوز محتوی در شیرهٔ انگور را تبدیل به الکل می‌کنند و نیز گونهٔ ساکارومیسس سرویزیه که مخمر آبجو می‌باشد عمل تخمیر را بر روی گلوکزهای جوانه‌های جو انجام می‌دهد و آب جو را بوجود می‌آورد. همچنین ساکارومیسس فراژیلیس که بر روی قند شیر (لاکتوز) عمل می‌کند و قند شیر را تخمیر و تبدیل به الکل می‌نماید. به کمک همین مخمر در برخی از کشورها مشروباتی از شیر تهیه می‌کنند که کفیر نام دارد. جزو مخمرهای هوازی بچه‌سرکه را باید نام برد که الکل را تبدیل به سرکه و بالاخره به آب و انیدرید کربنیک می‌نماید و همچنین مخمر آب‌جو پس از آنکه عمل تخمیر را بر روی گلوکز جوانه‌های جو انجام دهد و تولید الکل نماید می‌تواند عمل را از این مرحله ببعد (اگر گلوکزی در اختیارش نباشد) بطور هوازی انجام دهد و اکسیژن هوا را گرفته با الکل ترکیب نماید و تولید آب و انیدرید کربنیک کند. مخمر آب‌جو را بصورت دارو در برخی از بیماری‌های میکربی مصرف می‌کنند چه از خود ترشحاتی می‌کند که باکتری‌ها را مسموم می‌نمایند و از بین می‌برند و همچنین به علت دارا بودن مقدار زیادی ازت و مواد غذایی دیگر از قبیل مواد چربی و اسیدنوکلئیک و غیره در پزشکی و تغذیه مورد استعمال دارد چنانکه آلمان‌ها در جنگ بین‌المللی اول بجای گوشت از آن استفاده می‌کردند؛ لوورها.

مخمس: moxammas [ع.] (إمف.) هر چیز پنج گوشه و دارای پنج ضلع. آنچه پنج پنج باشد، پنج تایی. (هس.) سطحی که دارای پنج ضلع مساوی باشد. ضح.ـ اگر پنج ضلع مساوی نباشد آن را ذوخمسةالاضلاع نامند. (شعر.) مسمطی که هر بند آن دارای پنج مصراع باشد؛ ج. مخمسات.

مخمش: moxammaš [ع.] (إمف.) خدشه وارد آمده، مخدوش.

مخمصه: maxmasa(-e) [ع. مخمصة] (ا.) گرسنگی مفرط. سوزش و رنجی که از گرسنگی در شکم پیدا شود. رنج، زحمت. پیچیدگی کار، اشکال. در (به) مخمصه گرفتار شدن: دچار اشکال شدن.

مخمل: moxmal [ع.] (ا.) نوعی پارچهٔ لطیف نخی یا ابریشمی که دارای پرز (خمل) است.

مخملک: maxmal-ak (ا.) (پز.) مرضی است حاد و ساری و همه‌گیر که بواسطهٔ اگزانتم مخصوص متعاقب با پوسته‌ریزی و انانتم و آنژین مشخص است. عامل این مرض نوعی استراپتوکوک می‌باشد و دارای سمی است که تولید قرمزی می‌کند. این

مرض در سنین بین ۱۰ تا ۱۵ سالگی دیده می‌شود. نژاد سفید حساسیت مخصوصی نسبت به مرض مذکور دارد. آب و هوای سرد برای مخملک مساعد است و آن بیشتر در فصل زمستان دیده می‌شود. مرض مزبور در تمام مراحل ساری است خصوصاً در آخر دورهٔ نهفتگی و روزهای اول بثورات. سیر تب مخملک مانند تب‌های دیگر بثوری شامل چهار دوره است: ۱ ـ دورهٔ کمون که ۳ تا ٦ روز طول می‌کشد. ۲ ـ دورهٔ یورش که ناگهان با لرزه‌های مکرر و تب شروع می‌شود و حرارت بدن در ظرف چند ساعت به ۴۰ درجه می‌رسد. تب یا هذیان و در کودکان با تشنج توأم است. تاکی‌کاردی در مخملک بسیار مشخص و زیاد و پیش‌رس است و نبض بین ۱۲۰ تا ۱۵۰ ضربان دارد، بیمار مبتلا به آنژین می‌شود و از درد گلو شکایت می‌کند و گلو و لوزتین و شراع الحنک به شدت قرمز و لوزه‌ها بزرگ می‌شوند ولی زبان هنوز سفید است. غالباً بیمار استفراغ می‌کند و این علامت مهمی است. زیرا در آنژین‌های معمولی استفراغ وجود ندارد. این دوره ۱۲ تا ۳٦ ساعت طول می‌کشد که با کوفتگی و تشنگی و غیره توأم است. ۳ ـ دورهٔ بثورات که با اگزانتم و انانتم و تغییرات ظاهری زبان مشخص است. تب و آنژین و تاکی‌کاردی (عوارض دورهٔ یورش) ادامه دارند، اگزانتم مخملکی از جلو سینه شروع و بطرف دست و پا می‌رود. رنگ آن بسیار قرمز و به آب تمشک شبیه است. در روی این قرمزی یکنواخت بثورات بسیار کوچک یافت می‌شود که با لمس زبر احساس می‌شود. قرمزی زیر فشار دست و انگشتان از بین می‌رود و بلافاصله اثر انگشتان به شکل لکه‌های سفید متمایل به زردی ظاهر می‌شود. بثورات یکنواخت است و فاصلهٔ پوست سالم پیدا نمی‌شود. بثورات در چهره بسیار خفیف است و یا اصلاً وجود ندارد. تمام پوست بدن خشک و سوزان است و معمولاً عرق روی آن را فرا نمی‌گیرد. دورهٔ بثورات ٦ روز است و بعد از بین می‌روند. تمام زبان باردار است و سپس از جلو به عقب شروع به قرمز شدن می‌کند (علامت مخصوص مرض مخملک). ۴ ـ دورهٔ پوسته‌ریزی ـ بثورات از روز پنجم یا ششم و گاهی دیرتر شروع به کم رنگ شدن می‌کنند ولی پوسته‌ریزی بعد از روز دهم می‌باشد و از سینه شروع می‌شود و بطرف دست و پا می‌رود. این بیماری مصونیت می‌دهد؛ گل‌افشان، سرگیجه، مخملویی.

مخمور: maxmūr [ع.] (امف.) آنکه از نوشیدن خمر مست گردیده. (ف.) کسی که به سبب زایل شدن نشأة خمر درد سر و کسالت یافته؛ خمارآلوده، خمار. چشم (چشمک) مخمور: چشم خمارآلوده.

مخموری: maxmūr-ī [ع. ف.] (حامص.) مستی. خماری، خمارآلودگی، می‌زدگی.

مخنث: moxannas [ع.] (امف.) دو تا و خم کرده شده (غم.) مردی که حرکات و رفتارش به زنان شبیه است. (کن.) امرد، مفعول، هیز؛ ج. مخنثین.

مخنده: max-anda(-e) (افا.) جنبنده، حرکت کننده. (جاذ.) خزنده. (جاذ.) هوام (مطلقاً) (مهذب الاسماء). (جاذ.) شپش.

مخنق: moxannaγ [ع.] (امف.) خفه شده، خبه گشته. محل فشار طناب در گلوی خفه شده.

مخنق: moxanneγ [ع.] (افا.) خفه کننده. (عر.) مفعولن چون در حشو بیت افتد و از مفاعیلن منشعب باشد، آن را مخنق خوانند (المعجم. مد. چا. ۱:۳٦).

مخنقه: mexnaγ-a(-e) [ع. مخنقة] (اِ.) گردن‌بند، قلاده. آلت خفه کردن، ریسمانی که شخص را با آن خفه کنند؛ ج. مخانق، مخانیق.

مخنوق: maxnūγ [ع.] (اِمف.) خفه کرده شده، گلو افشرده.

مخوف: maxūf [ع.] (ص.) چیزی که از آن ترسیده شود؛ ترسناک، بیمناک.

مخوف: moxavvaf [ع.] (اِمف.) کسی که او را بترسانند، ترسانیده شده؛ ج. مخوفین.

مخوف: moxavvef [ع.] (اِفا.) ترساننده؛ ج. مخوفین.

مخیدن: max-īdan جنبیدن، حرکت کردن. اقتفا کردن، پیروی کردن. خزیدن (جانور).

مخیر: moxayyar [ع.] (اِمف.) اختیار داده شده، دارای اختیار، مختار. برگزیده.

مخیر: moxayyer [ع.] (اِفا.) اختیار دهنده.

مخیر: moxayyer [ع.] (اِفا.) عمل خیر کننده. سخی.

مخیز: maxīz(-ēz) [قس. مهیز، مخف. مهمیز] (اِ.) آهنی سر تیز که بر پاشنهٔ کفش و موزه نصب کنند و آن را بر پهلوی اسب خلانند تا تند رود؛ مهمیز. ضح.ـ در فهرست شاهنامهٔ ولف این کلمه نیامده.

مخیط: maxīt [ع.] (اِمف.) دوخته شده (جامه).

مخیط: maxīt, mo- [ع. مخیطا] (اِ.) (گیا. پز.) سپستان.

مخیط: mexyat [ع.] (اِ.) سوزن. محل عبور، معبر، گذرگاه، مسلک.

مخیل: moxayyal [ع.] (اِمف.) خیال کرده شده.

مخیل: moxayyel [ع.] (اِفا.) خیال کننده.

مخیلات: moxayyel-āt [ع.] (اِفا.) ج. مخیله (مخیل). (منط.) قضایا و مقدماتی هستند که نفس را بجنبانند تا بر چیزی حرص آرد یا از چیزی نفرت گیرد و باشد که نفس داند که دروغند (دانشنامه ص ۱۲۷). در دستور آمده: مخیلات عبارت از قضایایی هستند که در نفس اثر شگفت‌آوری گذاشته و موجب قبض و بسط شوند و قیاسی را که مرکب از مخیلات است شعر نامند (دستور ج ۳ ص ۲۳۱؛ فرع. سج.)

مخیله: maxīla(-e) [ع. مخیلة] (اِمف.) مؤنث مخیل. خیال شده. جای خیال در دماغ؛ ج. مخیلات.

مخیله: moxayyal-a(-e) [ع. مخیلة] (اِ.) ابری که آن را بارنده گمان برند. کبر، تکبر. گمان، پندار؛ ج. مخایل (مخائل).

مخیله: moxayyel-a(-e) [ع. مخیلة] (اِفا.) مؤنث مخیل. خیال کننده. قوه‌ای که موجب تخیل شود، مرکز خیال؛ ج. مخیلات.

مخیم: moxayyam [ع.] (اِ. مک.) جایی که در آن خیمه زنند؛ خیمه‌گاه. اردوگاه، معسکر.

مد: mad(d) [ع.] (مص‌م.) کشیدن، بسط دادن. (اِمص.) کشش. بالا آمدن آب دریا بر اثر جاذبهٔ ماه و خورشید؛ مق. جزر. (اِ.) علامت. (~) که روی الف (ا) نویسند بدین صورت: آ، تا آ a تلفظ شود. ضح.ـ الف مذکور را الف ممدود خوانند. (تج.) حرفی است که حرکت ماقبلش در تلفظ کشیده شود و آن سه حرف (علت) است: الف ساکن ماقبل مفتوح، یای ساکن ماقبل مکسور واو ساکن ماقبل مضموم، مثال هر سه: «اوتینا». ضح.ـ مدبر دو قسم است. مد حقیقی: (تج.) آن است که بصورت اصلی خود نوشته شود. مد حکمی: (تج.) آن است که بجای الف زبر عمودی نوشته شود و یاء بصورت زیر عمودی نوشته شود و واو به شکل پیش معکوس نوشته شود. (فر. نظا.) (کن.) هدیه، ارمغان، پیشکش. مدنظر: کشش

نظر، نظر افکندن. در مد نظر بودن: در نظر بودن، منظور بودن.

مد: mod(d) [ع.] (إ.) پیمانه‌ای است واحد سنجش و آن نزد اهل عراق ۲ رطل عراقی است. نزد مردم حجاز معادل $\frac{1}{3}$ ۱ رطل یا مقدار پری دو دست مرد میانه، چون هر دو کف را پر کند (منتهی‌الارب.) در رسالهٔ مقداریه مد معادل دو رطل و ربع و مساوی دویست و پنجاه و هفت درم و یک بخش از هفت بخش یک درم است (فاز. ۱۰:۱-۴ ص ۴۲۳.)

مد: mod (إ.) روش و طریقهٔ موقت که طبق ذوق و سلیقهٔ اهل زمان طرز زندگی، لباس پوشیدن و غیره را تنظیم کند؛ باب، باب روز، آیین. مد تازه: نو آیین.

مداح: maddāh [ع.] (ص.) بسیار مدح کننده، ستایشگر؛ ج. مداحین.

مداخل: madāxel [ع.] (إ.) ج. مدخل جای‌های داخل شدن، موارد. (فَ.) آنچه داخل عایدی شخص یا دولت شود؛ عواید، درآمدها؛ مقد. مخارج. پولی و نفعی که علاوه بر دخل معین و حقوق به مأمور دولت و غیره رسد از قبیل انعام و رشوه. درهم بافتن و دوختن (زین اسب و جز آن). حنای بوته‌داری که زنان رعنا بر دست و پا بندند.

مداخله: modāxala(-xele) [ع. مداخلة] (مصم.) در امری داخل شدن، دخالت کردن در کاری. (فل.) دو امری که اجزای آن دو در یکدیگر داخل شوند به تمام، بطوری که هر دو شاغل یک مکان گردند و آن را محال دانسته‌اند؛ تداخل (فرعا.سج.)؛ ج. مداخلات.

مداد: medād [ع.] (إ.) هر ماده‌ای که با آن چیز نویسند؛ مرکب. مرکب سیاه. (ف.) قسمی قلم چوبی که در داخل آن موادی ملون یا سرب کارگزارند و با آن نویسند. مداد ابرو: مدادی مخصوص که زنان به وسیلهٔ آن ابرو و مژگان را آرایش دهند. مداد کپیه: مدادی که میان آن را از مرکب خشک پررنگ مانند مرکب نوشتن پر کرده باشند.

مدادپاک‌کن: m.-pāk-kon [ع. ف. = مدادپاک‌کننده] (ص‌فا. إ.) قطعه‌ای لاستیکی که با آن نوشتهٔ مداد و جوهر را پاک کنند؛ پاک‌کن.

مدادتراش: m.-tarāš [ع. ف. = مدادتراشنده] (ص‌فا. إ.) آلتی فلزی که به وسیلهٔ آن مداد را تراشند.

مدار: madār [ع.] (مص‌ل.) دور زدن، گردش کردن. (إ.) جای دور زدن. آنچه که شیئی بر آن می‌گردد. (نج.) خطی فرضی که سیارات در گردش انتقالی خود بدور خورید طی کنند. (جغ.) هر یک از دایره‌های فرضی در سطح زمین که به موازات دایرهٔ استوا رسم شود؛ ج. مدارات. ضح.ـ همهٔ خطوطی را که به موازات خط استوا چه در شمال و چه در جنوب آن کشیده شوند، مدار نامند. عدهٔ مدارات در روی کرهٔ زمین بیشمار است ولی از آن میان چهار مدار معروف است: مدار رأس السرطان و مدار قطب شمال در بالای خط استوا، مدار رأس الجدی و مدار قطب جنوب در جنوب خط استوا. هر چه مدارات به قطب نزدیک شوند، کوچکتر گردند تا در قطب به صفر رسد. (گیا.) استبرق. (فز.) معبر جریان برق. در ترکیب بصورت جزو مؤخر به معنی مدار... عماد... و امثال آن آید.

مدارات: modārāt [ع. مداراة] (مص‌ل.) نرمی کردن، ملاطفت نمودن، به مهربانی رفتار کردن. (امص.) نرمی، لطف، مهربانی.

مدارج: madārej [ع.] (إ.) جِ. مدرج و

مدرجه، درجه‌ها، پایه‌ها، منازل. مدارج کمال: (فل.) مراحلی که در راه کمال و استکمال پیموده شود. (مصنفات بابا افضل. ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۴۹، فرع.سج.)

مدارس: madāres [ع.] (ا.) ج. مدرسه.

مدارک: madārek [ع.] (ا.) ج. مدرک. حواس پنجگانه. سندها.

مداعبت: modā'abat(-'eb-) [ع. مداعبة] (مص ل.) مزاح کردن، شوخی کردن. (امص.) مزاح، شوخی.

مدافع: modāfe' [ع.] (افا.) آنکه چیزی را دفع کند، دفاع کننده، دور کننده؛ ج. مدافعین.

مدافعت: modāfa'at(-fe-) [ع. مدافعة] (مص م.) مدافعه.

مدافعه: modāfa'a(-fe'e) [ع. مدافعة] (مص م.) همدیگر را راندن و دور کردن، دفاع کردن. حمایت و جانبداری کردن از کسی؛ ج. مدافعات.

مداقه: modāۧa(-e) [ع. مداقة] (مص ل.) دقت کردن در امری (در حساب و جز آن). (امص.) دقت، باریک‌بینی.

مدال: medāl (ا.) نشانی که از طرف دولت یا مؤسسه‌ای به پاداش کار علمی، ادبی، صنعتی و یا خدمت خیر و یا دلاوری به کسی یا گروهی داده شود. ضح.ـ فرهنگستان این کلمه را که قبلاً هم مستعمل بود، پذیرفته است.

مدالست: modālasat(-le-) [ع. مدالسة] (مص م.) یکدیگر را فریب دادن، فریفتن. ستم کردن. (امص.) فریفتکاری. جور، ستم.

مدام: modām [ع.] (ا.) بارانی که پیوسته بارد. (ق.) همیشه، جاوید، دایماً. شراب انگوری، باده.

مداوات: modāvāt [ع. مداواة] (مص م.) درمان کردن، علاج کردن. (امص.) علاج، معالجه.

مداولت: modāvalat(-ve-) [ع. مداولة] (مص ل.) مداومت. دور زدن. انقلاب زمانه.

مداوم: modāvem [ع.] (افا.) دوام دهنده، مداومت کننده. ثابت قدم.

مداومت: modāvamat(-ve-) [ع. مداومة] (مص م.) همیشه یا مدتی طولانی کاری را انجام دادن، دوام دادن. (مص ل.) پایداری کردن، ثابت قدم بودن. (امص.) ادامه. پایداری، ثبات قدم.

مداوی: modāvī [ع.] (افا.) مداوا کننده، درمان کننده.

مداهنه: modāhana(-hene) [ع. مداهنة] (مص ل.) اظهار کردن چیزی بر خلاف باطن. چرب زبانی کردن. (امص.) دورویی. چرب زبانی، تملق.

مدبر: modbar [ع.] (امف.) پشت داده. کسی که دنیا از او برگشته، بدبخت؛ مق. مقبل (= مدبر علیه)؛ ج. مدبرین. (ا.) (ف.) حلقه‌ای مدور یا نزدیک به تدویر و یا به شکل دل که چون به یک طرف آن فشار دهند قسمتی از آن تو می‌رود و راه برای رفتن حلقهٔ دیگر در آن باز می‌شود (غالباً به سربند ساعت مدبری می‌بستند.)

مدبر: modber [ع.] (افا.) پشت دهنده، عقب رونده؛ مق. مقبل. نافرمانی کننده، عاصی؛ ج. مدبرین.

مدبر: modabbar [ع.] (امف.) تدبیر کرده. پرورده شده. بنده‌ای که پس از مرگ مالک خود آزاد شود؛ ج. مدبرین.

مدبر: modabber [ع.] (افا.) تدبیر کننده، خداوند رأی. صاحب اندیشه. پیشکار، مشاور. مدبر اول: (فل.) ذات حق تعالی (فرع. سج.) مدبران فلک: (کن.) سیارات هفتگانه.

مدبری: modbar-ī [ع. ف.] (حامص.)

بدبختی، بداقبالی.
مدبری: modabber-ī [ع. ف.] (حامص.) تدبیر، رأی‌زنی.
مدبوغ: madbūγ [ع.] (امف.) دباغت شده، دباغی گشته، پوست پیراسته.
مدپرست: mod-parast [فر. ف. = مدپرستنده] (ص‌فا.) کسی که بشدت پیرو و مقلد مد و باب روز باشد.
مدپرستی: m.-parast-ī [فر. ف.] (حامص.) پیروی و تقلید شدید از مد و باب روز.
مدت: moddat [ع. مدة] (ا.) قسمتی از زمان. مدت دراز: مدت طولانی. به مدت: در طول مدت، به مرور ایام. مدت مدید: زمان طولانی. مدت نزدیک: زمان کوتاه. زمانی طولانی. عهد، دوره. مهلت زندگانی، عمر. مدت عمر: دورهٔ زندگانی. ضح.ـ این کلمه را به «ها» جمع بندند و از آن افادهٔ مدت طولانی کنند. پس از مدتی: پس از گذشتن زمانی. در مدت: در زمان، در دورهٔ.
مدثر: moddasser [ع.] (افا.) آنکه خود را در دثار. یا جامه پوشانده باشد؛ لباس پوشیده. این کلمه، در قرآن (سورهٔ ۷۴ [المدثر] آیهٔ ۱) در وصف پیغامبر اسلام آمده.
مدح: madh [ع.] (مص‌م.) ستایش کردن، تمجید کردن، ستودن؛ مق. هجو. (امص.) ستایش، تمجید؛ مق. هجو. (ا.) قصیده، مدیح. مدح شبیه به ضم: (بع.) آن است که گوینده مدح را به نحوی آغاز کند که شنونده نخست گمان برد که وی می‌خواهد ذم کسی کند ولی در پایان سخن دریابد که مقصود او مبالغه در مدح بوده است. مدح موجه: (بع.) یا استتباع، صنعتی است معنوی و آن چنان است که مادح ممدوح را چنان ستاید که مستلزم مدح دیگر او باشد و صفتی از صفات نیکوی وی گفته آید تا از دو راه او را مدح کرده باشد.
مدحت: medhat [ع. مدحة] (ا.) ستایش، مدح.
مدحور: madhūr [ع.] (امف.) رانده، دور کرده.
مدخر: modaxxar [ع.] (امف.) اندوخته شده، پس‌انداز شده، آنچه پنهان دارند و ذخیره کنند.
مدخل: madxal [ع.] (مص‌م.) داخل شدن. (ا.) جای داخل شدن، راه دخول. مالی که به کسی رسد. درآمد، عایدی؛ ج. مداخل. درآمد علم یا فنی. فن مدخل: یا ایساغوجی، نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه است. مدخل بودن کسی را در امری: دخالت داشتن وی در آن.
مدخل: modxal [ع.] (امف.) داخل کرده شده. جای دخول. لئیم، فرومایه، ناکس؛ ج. مدخلین.
مدخل: modxel [ع.] (افا.) داخل کننده، درآورنده.
مدخنه: medxana(-e) [ع. مدخنة] (ا.) بوی سوز.
مدخول: madxūl [ع.] (امف.) داخل شده، درآورده شده. (ا.) جایی که چیزی در ان داخل شده باشد. (ص.) کسی که در عقل وی فساد بود. لاغر؛ ج. مدخولین.
مدخوله: madxūl-a(-e) [ع. مدخولة] (امف. ص.) مؤنث مدخول. داخل شده. زنی که در عقل وی فساد بود. زن لاغر. خرمابن میان پوسیده. زن شوهر دیده، غیرباکره؛ ج. مدخولات.
مدد: madad [ع.] (مص‌م.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری. (ا.) عده‌ای از سپاهیان که به یاری سپاهی فرستند. به مدد آمدن (فرستادن): به یاری آمدن (فرستادن).

عده‌ای از سپاهیان به یاری سپاهی دیگر آمدن (فرستادن). مدد معاش: زمینی که برای امرار معاش به کسی از جانب پادشاهان و بزرگان عطا شود. وجهی که علاوه بر حقوق به عنوان کمک به زندگی به مأمور دولت دهند.

مددکار: m.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) یار، یاور، کمک کننده.

مددگاه: m.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای مدد، محل کمک.

مدر: madar [ع.] (ا.) کلوخ. روستا، ده، قریه.

مدر: moder(r) [ع.] (افا.) دارو یا غذایی که ادرار (پیشاب) یا حیض را جاری کند.

مدرار: medrār [ع.] (ص.) بسیار ریزنده، بسیار بارنده.

مدرب: modarrab [ع.] (امف.) آنکه به کاری عادت کرده. ورزیده، مجرب. گرفتار بلا، مبتلی.

مدرج: madraǰ [ع.] (ا.) جای رفتن و گذشتن، معبر. روش، طریقه، مسلک؛ ج. مدارج.

مدرج: modraǰ [ع.] (امف.) درنوردیده، درنوشته (نامه). درج شده، مندرج. (شعر) مضمن، موقوف المعانی.

مدرج: modarraǰ [ع.] (امف.) پله پله شده. دارای درجه‌ها، درجه‌دار. درنوردیده.

مدرجه: madraǰa(-e) [ع. مدرجة] (ا.) راه. وسیله و روشی که برای ترقی شخص بکار رود؛ ج. مدارج.

مدرس: madras [ع.] (ا.) محلی که در آن تدریس کنند؛ جای تدریس، آموزشگاه.

مدرس: medras [ع.] (ا.) کتابی که تدریس شود.

مدرس: modarres [ع.] (افا.) درس دهنده، تدریس کننده؛ ج. مدرسین.

مدرسه: madrasa(-e) [ع. مدرسة] (ا.) جایی که در آن درس دهند؛ آموزشگاه؛ ج. مدارس. مدرسهٔ دولتی: آموزشگاهی که از طرف دولت تأسیس و اداره شود. مدرسهٔ ملی: آموزشگاهی که توسط شخص یا اشخاص غیر رسمی تأسیس شود.

مدرک: modrak [ع.] (ا.) محل ادراک، حس. زمان ادراک. مأخذ و دلیل چیزی، سند؛ ج. مدارک.

مدرک: modrak [ع.] (امف.) آنچه به وسیلهٔ حواس باطنی ادراک شود، ادراک شده. مدرک بالذات: (فل.) آنچه بالذات دریافته شود و آن صور حاضر در عقل است (اسفار ج ۳ ص ۵۴، مجموعه دوم مصنفات سهروردی ص ۱۱۱؛ فرع. سج.) مدرک بالعرض: (فل.) علم حصولی است که مدرک بالعرض است و بواسطهٔ صوری که از اشیاء نزد عقل موجود است، ایجاد شود. (فرع. سج.)

مدرک: modrek [ع.] (افا.) ادراک کننده، دریابنده. خدای تعالی که دریابندهٔ همهٔ امور است (از صفات ثبوتی).

مدرکات: modrak-āt [ع.] (امف.) ج. مدرکه (مدرک)؛ آنچه از اشیاء که ادراک شود. مدرکات امکانی: (فل.) موجودات امکانیه (اسفار ج ۱ ص ۳۲۲؛ فرع. سج.) مدرکات خمس: (فل.) قوای پنجگانهٔ باطنی، حس مشترک، خیال، وهم، حافظه، متصرفه. (اسفار ج ۱ ص ۲۷؛ فرع. سج.)

مدرن: modern (ص.) تازه، نو. باب روز. ضح.ـ بسیاری از استعمال این کلمهٔ بیگانه احتراز دارند.

مدرنیست: modernĪst (ص.) پیرو مدرنیسم. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مدرنیسم: modernĪsm (ا.) طرفداری از

آنچه که نو و بدیع باشد؛ راه و رسم، جدید. ضح.ـ بسیاری از استعمال این کلمهٔ بیگانه احتراز دارند.

مدروس: madrūs [ع.] (امف. ص.) کهنه، کهن. جامهٔ کهنه. بی‌رونق، فرسوده. ناپدید شده. دیوانه (غم.)

مدری: madar-ī (ص‌نسب.) باشندهٔ ده، روستایی.

مدری: medrā [ع.] (ا.) شاخ (آهو، گوزن و جز آنها) سیخ. شانه. ابزاری که زنان به وی موی سر راست کنند، سرخاره. (ف.) تخت (مدرس. انوری ج ۲ ص ۱۰۵۰).

مدساز: mod-sāz [فر. ف. = مدسازنده] (ص‌فا.) کسی که ابداع مد کند؛ مدیست.

مدعو: mad'ov(w) [ع.] (امف.) خوانده شده، دعوت شده؛ ج. مدعوین.

مدعی: modda'ā [ع. ف. مدعا] (امف.) دعوی کرده شده. (ا.) درخواست؛ آرزو. موضوع.

مدعی: modda'ī [ع.] (افا.) (حق.) ادعا کننده، خواهان؛ مق. مدعی علیه، خوانده. درخواست کننده. کسی که به غیر حق ادعای فهم و دانش کند. حقه‌باز، شارلاتان (قزوینی. یادداشتها. ۶۷:۷) ادارهٔ مدعی عمومی: (حق.) یکی از سازمان‌های دادگستری که مدعی‌العموم در آن محل کارهای اداری خود را انجام می‌دهد و آن را پارکه یا دادسرا گویند. در جنب هر محکمه دادسرایی است و آن همانند محاکم سه شعبه دارد: شعبهٔ تمیز (دیوان کشور)، شعبهٔ استیناف (دادگاه استان)، شعبهٔ ابتداعی (دادگاه شهرستان). کلیهٔ ادارات مدعی عمومی (دادسراها) تحت ریاست عالیهٔ وزیر دادگستری و بر خلاف دادگاه‌ها غیرقابل تجزیه‌اند و سلسلهٔ مراتب آنها بیشتر مبتنی بر قواعد اداری است و به همین جهت اعضای دادسرا را می‌توان تعویض و تبدیل کرد.

مدغم: modγam [ع.] (امف.) حرفی که در حرف دیگر همجنس یا قریب المخرج داخل شود و یک حرف مشدد تلفظ گردد. مثلاً دال در «مدت» و «بتر» (= بدتر)، ادغام شده. پوشیده، مضمر.

مدفع: madfa' [ع.] (ا.) جای گرد آمدن آب، مجرای آب؛ ج. مدافع.

مدفع: medfa' [ع.] وسیلهٔ دفع، آلت دفاع مانند تفنگ، توپ و غیره؛ ج. مدافع.

مدفن: madfan [ع.] (ا.) جای دفن کردن، محل دفن.

مدفوع: madfū' [ع.] (امف.) دفع شده، رانده. (ا.) فضلهٔ انسان و حیوان، پلیدی، براز، گه، پیخال، چمین (فره.) ضح.ـ (پز.) بطور عام هر مادهٔ دفع شدنی که جزو فضولات بدن باشد و بالاختصاص فضولاتی که از روده‌ها دفع شوند؛ ج. مدفوعات.

مدفون: madfūn [ع.] (امف.) آنکه زیر خاک پنهان شده، به خاک سپرده؛ ج. مدفونین. گنج زیر خاک نهان شده، دفینه.

مدق: modaγ(γ) [ع.] (امف.) باریک گردانیده. (ا.) کوبه.

مدق: modeγ(γ) [ع.] (افا.) باریک گرداننده.

مدقق: modaγγeγ [ع.] (افا.) باریک گرداننده. کار دقیق کننده. نکته‌های دقیق پیدا کننده. (تصـ.) عارف کامل که حقیقت اشیا بطوری که شایسته است، بر او ظاهر گشته و این معنی کسی را میسر است که از حجت و برهان گذشته و به عین العیان مشاهده کرده که حقیقت همهٔ اشیا حق است و بجز وجود واحد مطلق موجودی دیگر نیست (فرع. سجـ. فرم. سجـ.)؛ ج. مدققین.

مدقوق: madγūγ [ع.] (امف.) کوفته شده. لاغر و باریک. (پز.) آنکه مرض دق دارد.

مدل: model(l) [ع.] (افا.) دلالت کننده، راهنمایی کننده.

مدل: model (ا.) الگو، نمونه، سرمشق. (نق.) کتاب نقاشی که در مدارس، دانش‌آموزان از روی آن طراحی و نقاشی کنند. هر چیز و هر کس اعم از مجسمه و انسان و غیره که در برابر هنرمند قرار گیرد تا از روی آن نقاشی کند و یا مجسمه بسازد.

مدلس: modalles [ع.] (افا.) آنکه عیب کالای خود را از خریداران پنهان کند. خدعه کنند. کسی که خود را مقدس جلوه دهد و نباشد؛ ج. مدلسین.

مدلل: modallal [ع.] (امف.) دلیل آورده شده، ثابت شده.

مدلل: modallel [ع.] (افا.) دلیل آورنده؛ ثابت کننده؛ ج. مدللین.

مدلول: madlūl [ع.] (امف.) دلالت کرده شده، راهنمایی شده. (ا.) معنی، مفهوم.

مدلهم: modlahem(m) [ع.] (افا. ص.) سیاه، تاریک. شب تاریک.

مدمج: modmaǰ [ع.] (امف.) تیر قمار. پیکان نانهاده. مسلک هموا. (خطا.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مدمج: modmeǰ [ع.] (افا.) پیچندهٔ چیزی در جامه.

مدمج: modammaǰ [ع.] (امف.) سخت محکم درآمده در چیزی.

مدمر: modammar [ع.] (امف.) هلاک شده.

مدمر: modammer [ع.] (افا.) هلاک کننده، دمار برآورنده.

مدمع: madma' [ع.] (ا.) کنج چشم؛ ج. مدامع.

مدمغ: modammaɣ [ع.] (امف.) غذای چرب کرده شده (غم.) (ف.) کسی که دماغ (تکبر) و نخوت دارد؛ پرنخوت، متکبر. ضح.ـ این کلمه به معنی اخیر در عربی مستعمل نیست و فارسی‌زبانان از «دماغ» عربی ساخته‌اند. در عربی مدموغ به معنی نزدیک بدان استعمال می‌شود.

مدمن: modmen [ع.] (افا.) دوام دهنده به چیزی، همیشه کنندهٔ کاری.

مدموغ: madmūɣ [ع.] (امف.) کسی که سرش شکسته و زخم به دماغش رسیده، آنکه به دماغش آسیب رسیده. (کن.) احمق، گول.

مدنگ: madang (ا.) دندانهٔ کلیدان.

مدنی: madanī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مدینه. منسوب و مربوط به مدینه (شهر، مطلقاً). آنچه مربوط به مدینه (شهر معروف) باشد. شهرنشین. ضح.ـ بعضی «مدنی» به ضم اول و دوم خوانند منسوب به مدن (به ضم اول و دوم) جمع مدینه، ولی اصح مدنی است نسبت به مدینه (مفرد).

مدنیت: madan-īyyat [ع.] (مص‌جع.) شهرنشینی. تمدن.

مدور: modavvar [ع.] (امف.) گرد، دایره. (بع.) یک مصراع از شعر که آن را بصورت دایره نویسند بطوری که از هر کلمهٔ آن بتوان شروع کرد و خواند. مدور صغیر: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) که از مدور کبیر استخراج شده و آن قلم جامعی است که دفاتر و حدیث و اشعار را با آن می‌نوشتند (ترجمهٔ الفهرست ابن‌الندیم. ۱۴). مدور کبیر: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) است که از خفیف‌النصف استخراج شده و آن را نویسندگان عهد ابن‌الندیم «ریاسی» می‌گفتند و در دادخواهی بکار می‌رفت. (ترجمهٔ الفهرست ابن‌الندیم. ۱۳-۱۴).

مدول: modavval [ع.] (امف.) دارای دوال، دوال‌دار. ظاهراً قماش کناره‌دار و مطرز و

سجیف‌دار است (به استعاره از دوال چرم).

مدون: modavvan [ع.] (امف.) جمع کرده شده، فراهم آمده. کتاب شعر و مجموعهٔ مطالب مرتب شده.

مده: madd-a(-e) [ع.] (ا.) آن مقدار از مرکب که به وسیلهٔ آن مدی توان کشید.

مدهش: modheš [ع.] (افا.) در دهشت اندازنده، دهشت‌آور، حیرت‌آور.

مدهن: modhen [ع.] (افا.) چاپلوس، متملق.

مدهن: modahhan [ع.] (امف.) چرب کرده. به روغن طلا کرده. (ص.) چرب.

مدهن: modahhen [ع.] (افا.) چربی‌دار. طلا کننده به روغن. (ص.) چرب کننده.

مدهوش: madhūš [ع.] (امف.) دهشت‌زده، سرگردان، حیران. (ص.) بیهوش، بیخود، بیخویشتن.

مدهون: madhūn [ع.] (امف.) چرب کرده شده، روغن مالیده. پوست دباغی شده، چرم رنگ کرده. تشت (طشت) مدهون: (کن.) آسمان.

مدیاتور: medyātor (ا.) میانجی، واسطه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مدیح: madīh [ع.] (ا.) ستایش. شعر (مخصوصاً قصیدهٔ) مدحی؛ ج. مدایح (مدائح). ممدوح.

مدیحه: madīha(-e) [ع. مدیحة] (ا.) ستایش، مدیح؛ ج. مدایح (مدائح).

مدید: madīd [ع.] (ص.) کشیده شده. طولانی، دراز. (عر.) یکی از بحرهای پنجگانهٔ عرب (که در فارسی کم مستعمل است) و مسدس سالم آن (که اتم اشعار عرب است) بر وزن فاعلاتن فاعلن فاعلاتن است.

مدیر: modīr [ع.] (افا.) اداره کنندهٔ کاری یا مؤسسه‌ای (مدرسه، روزنامه، باشگاه و غیره). مدیرعامل: (ادا.) کسی که در شرکتی، بانکی، جمعیتی یا مؤسسه‌ای از طرف هیأت مؤسس یا هیأت مرکزی برای ادارهٔ آن شرکت یا بانک تعیین شود. مدیرکل: (ادا.) کسی که امور چند ادارهٔ وزارتخانه را به عهده دارد. مقام وی پایین‌تر از معاون وزارتخانه و بالاتر از رئیس است. مدیرکلی: (حامص.) مدیر کل بودن، مقام مدیرکل، مدیریت کل. مدیر مجلس دارالشوری کبری: (ادا.) (در عهد قاجاریه، پیش از مشروطیت) رئیس مجلس. (مرآت البلدان؛ ج. ۱ ضمیمه ص ۵.)

مدیره: modīr-a(-e) [ع. مدیرة] (افا.) مؤنث مدیر. هیأت (هیئت) مدیره: هیأتی که شرکت، بانک، جمعیت یا مؤسسه‌ایَ را اداره کند.

مدیریت: modīr-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مدیر بودن، مدیری. مدیریت کل: مقام مدیر کل.

مدیست: modīst (ص. اِ.) آنکه ایجاد مد کند؛ مدساز.

مدینه: madīna(-e) [ع. مدینة] (ا.) شهر، بلد؛ ج. مداین (مدائن). مدینهٔ فاضله: (فل.) مدینه‌ای که ساکنان آن کوشش کنند که سعادت حقیقی را بدست آورند. ادارهٔ چنین مدینه‌ای بدست حکیمان و فاضلان باشد. (اخلاق ناصری ۲۴۶، سیاسات مدنیه ۵۷؛ فرع. سجـ.)

مدیوم: medyom [ع.] (ا.) واسطه. شخصی که واسطهٔ احضار ارواح شود.

مدیون: madyūn [ع.] (امف.) بدهکار، قرض‌دار، وامدار؛ مق. داین، طلبکار، بستانکار؛ ج. مدیونین. مدیون اصلی: (بانک.) آنکه در حقیقت مدیون باشد؛ بدهکار اصلی.

مذاب: mozāb [ع.] (امف.) گداخته شده، آب شده.

مذاق: mazāγ [ع.] (مص‌م.) چشیدن، ذوق. (ا.) قوهٔ چشیدن، ذایقه، چشایی. طعم چیزی، مزه. سلیق، ذوق. تلخ بودن (آمدن) چیزی به مذاق کسی: تلخ بودن آن به هنگام چشیدن. (کن.) ناخوش آمدن آن به سلیقهٔ وی.

مذاکره: mozākara(-kere) [ع. مذاکرة] (مص‌ل.) گفتگو کردن با کسی در موضوعی. (امص.) گفتگو؛ ج. مذاکرات.

مذال: mozāl [ع.] (امف.) دامن داده.

مذبح: mazbāh [ع.] (ا.) جای ذبح کردن و نحر کردن حیوان؛ کشتارگاه. جایی که از کنشت یهودیان که در آن قربانی کنند؛ ج. مذابح.

مذبذب: mozabzab [ع.] (امف.) در حیرت انداخته، به شک افتاده.

مذبذب: mozabzab [ع.] (افا.) کسی که در میان کردن و نکردن کاری دو دل باشد؛ مردد. دو بهم زن، سخن‌چین؛ ج. مذبذبین.

مذبوح: mazbbūh [ع.] (امف.) ذبح شده، گلو بریده (حیوان). حرکت مذبوح: حرکتی که مرغ یا جانور ذبح شده در آخرین لحظات حیات انجام دهد. (کن.) کوشش بیفایده.

مذعان: mez'ān [ع.] (ص.) منقاد، مطیع.

مذکر: mozakkar [ع.] (امف. ص.) نرینه (از جانوران). مرد. کلمه‌ای که نشانهٔ تذکیر داشته باشد؛ مقـ. مؤنث.

مذکر: mozakker [ع.] (افا.) یاد دهنده، به یاد آورنده. وعظ کننده، واعظ؛ ج. مذکرین.

مذکور: mazkūr [ع.] (امف.) ذکر شده، یاد گردیده، بیان شده. مشهور. به ذهن سپرده شده. سابقاً گفته شده؛ ج. مذکورین.

مذل: mozel(l) [ع.] (افا.) خوارکننده، ذلیل کننده؛ ج. مذلین.

مذلت: mazallat [ع. مذلة] (مص‌ل.) خوار شدن، ذلیل شدن، به پستی گراییدن. (امص.) خواری، ذلیلی.

مذمت: mazammat [ع. مذمة] (مص‌م.) بد گفتن از کسی یا چیزی. (امص.) بدگویی، نکوهش.

مذموم: mazmūm [ع.] (امف.) مذمت کرده شده، نکوهیده. (ص.) بد، زشت.

مذنب: mozneb [ع.] (امف. ص.) گناه کننده، گناهکار.

مذنب: mozannab [ع.] (امف. ص.) دمدار، دنباله‌دار.

مذوق: mazūγ [ع.] (امف.) چشیده شده.

مذهب: mazhab [ع.] (ا.) جای رفتن. روش، طریقه. شعبه‌ای از دین. دین، کیش. (نجـ.) هر یک از مسلک‌های فلسفی؛ نحله؛ ج. مذاهب.

مذهب: mozahhab [ع.] (امف.) طلاکاری شده، زر اندود.

مذی: mazī [ع.] (ا.) آبی که از آلت مرد در ملاعبهٔ با زن یا نظر و یا یاد وی بیرون آید؛ آب عشق. آبی که از زیر آب حوض بیرون رود.

مذیل: mozayyal [ع.] (افا.) کسی که دامن جامه را بلند سازد. آنکه بر مطلبی یا کتابی ذیلی نویسد.

مذیل: mozayyel [ع.] (امف.) دارای دامن بلند، دامن‌دار. دارای شرحی در ذیل، کتاب یا رسالهٔ دارای ضمیمه.

مر: mar (ا.) شمار، شماره، حساب. ضحـ. به ضرورت شعر مشدد آید. هر عقدی از اعداد که برای شماره بکار برند. بی‌مر: پنجاه. دو مر: صد. سه مر: صد و پنجاه.

مر: mar اداتی است که در موارد ذیل آید: الف - پیش از مفعول بیواسطه (صریح) آید.

ب ـ گاه پیش از مضاف‌الیه مقدم بر مضاف (ملحق به «را» به فم اضافه) آید. ج ـ گاه پیش از فاعل یا مسندالیه آید. د ـ گاه افادهٔ حصر و اختصاص کند (در همهٔ اشکال فوق).

مر: mar-(r) [ع.] (مص‌ل.) گذشتن بر چیزی، مرور کردن. (ا.) دفعه، مرتبه، مرت.

مر: mor(r) [ع.] (ص.) تلخ؛ مق. حلو، شیرین. (ا.) (ف.) نص. ضح.ـ به این معنی در قوامیس عرب نیامده.

مرا: ma-rā [= من‌را] (ضم. + علامت مفعول و غیره) من را، به من؛ بصورت مفعول. بصورت مسندالیه. به معنی «برای من»

مراء: merā' [ع. ف. مرا] (مص‌ل.) ستیزه کردن، جدال کردن. (امص.) ستیزه، جدال.

مراآت: moraāt [ع. مراءاة] (مص‌م.) نشان دادن خلاف واقع. (مص‌ل.) ریاکردن.

مرائی: morā'ī [ع.] (افا.) ریاکار، متظاهر.

مرابح: morābeh [ع.] (افا.) سودگیرنده، ربح گیرنده؛ ج. مرابحین.

مرابحه: morābaha(-behe) [ع. مرابحة] (مص‌م.) سود دادن، نفع دادن. ربح گرفتن. پولی به کسی دادن با گرفتن ربح. ضح.ـ (حسا.) سود یک سرمایه مبلغی است که مالک آن از کسی که آن سرمایه را به اختیار او گذارده است، دریافت می‌کند و این عمل را مرابحه می‌نامند. واضح است که سود با سرمایه و با زمانی که آن سرمایه به مرابحه داده شده است بطورمستقیم متناسب می‌باشد. نرخ مرابحه عبارت است از سود ۱۰۰ ریال در مدت یک سال. در مسایل مرابحه سال را ۳۶۰ روز و ماه را ۳۰ روز محسوب دارند.

مرابض: marābez [ع.] (ا.) ج. مربض‌مأوای گوسفندان به شب. مأوای سباع مانند شیر و گرگ.

مرابط: morābet [ع.] (افا.) رابطه دارنده. مواظب و ملازم سرحد (مسلمانان)، قراولی که اسبان خود را در ثغور بلاد دشمن حاضر نگاه دارد. مروج ایمان؛ ج. مرابطون، مرابطین.

مرابطه: morābata(-bete) [ع. مرابطة] (ا.) جماعتی که ملازم و مواظب سرحد (مسلمانان)اند.

مرابطه: morābeta(-e) [ع. مرابطة] (مص‌ل.) رابطه داشتن. مواظبت کردن. نگهبانی سرحد (مسلمانان)؛ ج. مرابطات.

مرابعه: morāba'a(-be'e) [ع. مرابعة] (مص‌م.) بهار مزد کردن؛ مق. مضایفه (تابستان مزد کردن). دو کس دست هم را گرفته تنگبار بر شتر نهادن چون مربعه نباشد (مربعه چوبی است که دو مرد دو طرف آن را بگیرند تا بار را برای نهادن بر چارپایان با آن بلند کنند.)

مراتب: marāteb [ع.] (ا.) ج. مرتبه. پایه‌ها، درجه‌ها. (ف.) بارها، دفعات. به مراتب: (ق.) به دفعات، مکرراً. بر مراتب: (ق.) به حسب مرتبه‌ها، طبق درجات. ضح.ـ در فارسی گاه آن را به «مراتبها» جمع بسته‌اند.

مراجع: marāǰe' [ع.] (ا.) ج. مرجع. مراجع تقلید: مجتهدانی که مردم از آنان در احکام شرعی تقلید کنند. مراجع قانون: (حق.) منابعی که قوانین از آنها اقتباس و استنباط شده است. این منابع محصور نیستند و مهمترین آنها عبارتند از: عرف و عادت، اخلاق و مذهب. مراجع قانونی: (تد.) مؤسسات و اداراتی که بر طبق قانون برای مراجعهٔ افراد به منظور تنظیم روابط افراد با همدیگر و روابط افراد با دولت تأسیس شده‌اند همچون مقامات دولتی و محاکم قضائی و مؤسسات مالی دولتی.

مراجع: morāǰe' [ع.] (افا.) زنی که پس از

مرگ شوهر به خانهٔ اقوام خویش باز گردد (غم.) (ف.) مراجعه کننده، رجوع کننده؛ ج. مراجعین.

مراجعت: moraǰa'at(-ǰe-) [ع. مراجعة] (مص‌ل.) مراجعه. بازگشتن، بازگشت. ضح.ـ در تداول فارسی «مراجعت» به معنی بازگشتن و بازگشت و «مراجعه» به معنی رجوع کردن استعمال شود.

مراجعه: moraǰa'a(-ǰe'e) [ع. مراجعة] (مص‌ل.) رجوع کردن. بازگشتن. (امص.) رجوع. بازگشت؛ ج. مراجعات. (بع.) آن است که شاعر در یک مصراع یا یک بیت مطلبی را به طریق پرسش و پاسخ بیاورد؛ سؤال و جواب.

مراحل‌نشین: marāhel-nešīn [ع. ف. = مراحل‌نشیننده] (ص‌فا.) مسافر. (کن.) هر یک از سیارات هفتگانه. مراحل نشینان: مسافران. (کن.) مجموع هفت سیاره.

مراد: morād [ع.] (امف.) اراده شده، خواسته. (ا.) آرزو، خواست. حاجت، منظور، مقصود. به مراد خود رساندن: به مقصودش رساندن. به مراد (خود) رسیدن: به مقصود خود نایل آمدن. (تص.) شیخ، مرشد، پیر؛ مق. مرید.

مرادف: morādef [ع.] (افا.) کسی که پشت سر دیگری سوار مرکبی باشد. آنچه که در ردیف یا عقب چیزی آید. کلمه‌ای که با کلمهٔ دیگر در معنی مشترک باشد یا معنیی نزدیک بدان داشته باشد، مانند: انسان و بشر.

مرار: marrār, marār [ع.] (ا.) نام برخی از گونه‌های قنطوریون (گل گندم) که دارای گل‌های زرد یا قرمز است؛ دریه. ضح.ـ برهان این کلمه را بدون تشدید ثانی (بر وزن هزار) آورده است.

مرارت: marārat [ع. مرارة] (مص‌ل.) تلخ گشتن. (امص.) تلخی. (کن.) سختی، مشقت.

(ا.) (پز.) زهره.

مراس: merās [ع. = ممارسه = ممارست] (مص‌م.) مروسیدن، علاج کردن. همیشه ورزیدن کاری را.

مراسل: morāsel [ع.] (افا.) نامه فرستنده؛ ج. مراسلین.

مراسله: morāsala(-sele) [ع. مراسلة] (مص‌ل.) نامه نوشتن و فرستادن به یکدیگر. (ا.) نامه (فره.)، مکتوب؛ ج. مراسلات.

مراسم: marāsem [ع.] (ا.) جِ. مرسوم؛ مرسوم‌ها، آداب، آیین‌ها.

مراشد: marāšed [ع.] (ا.) راه‌های راست و مستقیم (مفرد ندارد.)

مراشد: marāšed [ع.] (ا.) (اصط. صوفیان)؛ ج. غفضـ. مرشد. ضح.ـ در کتب معتبر عربی بدین معنی نیامده.

مراصد: marāsed [ع.] (ا.) ج. مرصد. کمینگاه‌ها. محل‌های رصد ستارگان.

مراضعه: morāza'a(-ze'e) [ع. مراضعة] (مص‌م.) شیر دادن.

مراعات: morā'āt [ع. مراعاة] (مص‌ل.) رعایت یکدیگر کردن. ملاحظهٔ هم کردن. توجه کردن، مراقبت کردن. جانب چیزی نگهداشتن.

مراعی: marā'ī [ع.] (ا.) ج. مرعی. چراگاه‌ها. (مال.) مالیات مرتع. (مال.) مالیاتی که بابت میش‌ها و بزهای شیرده پرداخته می‌شد.

مراعی: morā'ī [ع.] (افا.) مراعات کننده.

مراغه: marāγa(-e) [ع. مراغة] (مص‌ل.) به خاک غلتیدن. ضح.ـ به معنی در خاک غلتیدن، در عربی فقط باب تفعیل (تمریغ) و تفعل (تمرغ) استعمال می‌شود و مراغه فقط اسم مکان یعنی محل غلتیدن آمده. (ا.) موضعی که چارپایان در آنجا به خاک غلتند.

مرافدت: morāfadat(-fe-) [ع. مرافدة]

(مص‌م.) معاونت کردن، یاری کردن.

مرافعه: morāfa'a(-fe'e) [ع. مرافعة] (مص‌ل.) شکایت نزد حاکم یا قاضی بردن، دادخواهی کردن؛ ج. مرافعات.

مرافق: morāfeγ [ع.] (إفا.) رفاقت کننده، همراه. (بع.) صنعتی است و آن چنان است که شاعر شعری بگوید که هر مصراع آن با هر یک از مصراع‌های دیگر جفت شود، بیتی درست بیرون آید.

مرافقه: morāfaγa(-feγe) [ع. مرافقة] (مص‌ل.) با هم رفیق شدن، دوست گشتن. همراهی کردن. رفق کردن، ملاطفت نمودن؛ ج. مرافقات.

مراق: merāγ(γ) [ع.] (إ.) (پز.) لایهٔ خارجی پردهٔ صفاق. (پز. قد.) نوعی مالیخولیا که آن را ناشی از سودا می‌دانستند و عقیده داشتن که گردن صاحب مرض به علت تصاعد ابخره ستبر می‌شود (پرتو بیضایی. توبا ۴۰۸).

مراقب: morāγeb [ع.] (إفا.) مراقبت کننده، مواظب. نگاهبان. (تص.) نگاهدارندهٔ قلب از بدی‌ها؛ ج. مراقبین.

مراقبه: morāγaba(-γebe) [ع. مراقبة] (مص‌م.) مواظبت کردن. نگاهبانی کردن. (تص.) الف ـ نگاهداشتن قلب است از بدی‌ها. ب ـ عبارت از یقین بنده است به اینکه خداوند در جمیع احوال عالم بر قلب و ضمیر و مطلع بر رازهای درونی او است. البته همین که سالک یقین حاصل کرد به اینکه خدا همیشه او را می‌بیند و بر زوایای درون او واقف و مطلع است مراقب خواطر ناپسندی خواهد بود که قلب را از ذکر خداوند باز می‌دارد (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۳۱۹ بعد). مراقبهٔ (مراقبت) باطن: امتحان وجدان و باطن خود. (نج.) طلوع کردن رقیب کوکبی افقی از مشرق به هنگامی که این کوکب در مغرب غروب کند (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱). (إمص.) مواظبت. نگاهبانی. (عر.) یکی از زحافات بیست و دوگانهٔ اشعار عرب که در اشعار فارسی نیز مستعمل است (المعجم. مد. چا. ۳۵:۱). آن است که سقوط یکی از دو حرف با ثبوت دیگری متلازمان باشند یعنی دو حرف نه با هم ساقط شوند و نه با هم ثابت باشند و این (اسم را) از مراقبت کواکب افقی گرفته‌اند. بدانک مراقبت قایم است میان یاء مفاعیلن و نون آن در نوع مسدس از بحر هزج اخرب و خاص در این نوع بعد از مفعول یا مفاعیل آید به سقوط نون یا مفاعلن آید به سقوط یا و در مسدس این [نوع] به هیچ وجه بعد از مفعول مفاعیلن سالم نیاید (المعجم. مد. چا. ۴۸:۱)؛ ج. مراقبات.

مراکردن: merā-kardan [ع. ف.] (مص‌ل.) پیکار کردن، جدال کردن. کوس برابری زدن.

مرال: marāl, me- [تر.] (إ.) (جاند.) گاوکوهی. (جاند.) غزال، آهو.

مرام: marām [ع.] (إ.) مراد، خواهش، مقصود. مرام سیاسی: مسلک سیاسی.

مرامات: morāmāt [ع. مراماة] (مص‌م.) همدیگر را تیر انداختن.

مراوده: morāvada(-vede) [ع. مراودة] (مص‌ل.) رفت و آمد داشتن با کسی، دوستی و معاشرت داشتن؛ ج. مراودات. ضح.ـ در عربی به معنی «خواستن» آمده و به معنی فوق در میان فارسی‌زبانان مستعمل است.

مراوغت: morāvaγat(-ve-) [ع. مراوغة] (مص‌م.) کشتی گرفتن با کسی.

مراهق: morāheγ [ع.] (إ.) پسر نزدیک به بلوغ. کسی که آخر وقت نماز خواند.

مراهنه: morāhana(-hene) [= مراهنة] (مص‌م.) گرو گذاشتن. شرط بستن. (إمص.)

گروگذاری. شرط‌بندی (در مسابقهٔ اسب دوانی).

مرء: mar' [ع.] (اِ.) مرد، رجل.

مرآت: mar'āt [ع. مرآة] (اِ.) منظر.

مرآت: mer'āt [ع. مرآة] (اِ.) آیینه؛ ج. مراء، مرایا.

مرئوس، مرؤوس: mar'ūs [ع. مرؤوس] (اِمف. ص.) آنکه زیر دست رئیسی بکار پردازد. عضو اداره یا مؤسسه‌ای، کارمند؛ ج. مرئوسین.

مرأه: mar'a [ع. مرأة] (اِ.) زن.

مرئی: mar'ā [ع.] (اِ.) جایی که در آن چیزی دیده شود؛ منظر.

مرئی: mar'ī [ع.] (اِمف.) دیده شده. (ص.) نمایان، پدیدار، ظاهر. دیدنی؛ مقـ. نامرئی.

مربا: morabbā [ع. مربی] (اِمف. اِ.) میوه یا مأکولی که در شیرهٔ شکر یا عسل پخته شده باشد و آن اقسام بسیار دارد؛ ج. مربیات (کم)، مرباجات (غلط مشهور). ضحـ.ـ به معنی فوق رسم الخط «مربا» در فارسی عمومیت یافته و برای معنی اسم مفعولی صورت «مربی» بکار برده می‌شود. مربای آلو: مربایی که از آلو تهیه کنند. (کنـ.) (عمـ.) ساکت و مظلوم.

مربض: marbez [ع.] (اِ.) محلی که چهارپایان در آن بیاسایند؛ ج. مرابض.

مربط: marbat [ع.] (اِ.) محل بستن چارپایان؛ ج. مرابط. واحد برای شمارش فیل.

مربع: marba' [ع.] (اِ.) باران بهاری. جای توقف در فصل بهار، جای بارش بهار؛ ج. مرابع.

مربع: morabba' [ع.] (اِمف. اِ.) هر چیز چهار گوشه. (هسـ.) شکلی است چهار ضلعی که هر چهار ضلع آن مساوی و چهار زاویهٔ آن قایمه است؛ چهارگوش. مربع مستطیل: (هسـ.) شکلی است چهار ضلعی که هر دو ضلع مقابل ان با هم برابر باشند و چهار زاویه‌اش قایمه. (حسا.) حاصل ضرب عددی در نفس خود مثلاً ۱۶ که مربع چهار است. (عر.) بحری که در آن چهار رکن باشد نه زیاده و نه کم. (شعر.) قسمی است از مسمط و آن چنان باشد که شاعر چهار مصراع بیاورد که همه در وزن مشترک باشند و سه مصراع اول در قافیه اشتراک داشته باشند و قافیهٔ مصراع آخر تابع قافیهٔ اصلی که بنای شعر بر آن است باشد. (بعـ.) آن است که شاعر چهار بیت یا چهار مصراع بیاورد بطوری که آنها را هم افقی بتوان خوان و هم عمودی. نزد اهل تکسیر اطلاق می‌شود بر: الف ـ وقتی که مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک باشد و آن را وفق رباعی نیز نامند. ب ـ هر چهار ضلعی، خواه مشتمل بر ۱۶ مربع کوچک باشد یا زاید بر آن یا کمتر آن و از این‌رو گویند: «این مربعی است سه در سه» و «آن مربعی است پنج در پنج»؛ ج. مربعات. (مسـ.) همان رباب الشاعر است و چون کاسهٔ این ساز غالباً به شکل مربع بوده، بعضی از نویسندگان آن را بدین نام خوانده‌اند. چارزانو (نشسته). مربع نشستن: چهار زانو نشستن.

مربوب: marbūb [ع.] (اِمف.) پرورده شده. بنده، عبد، مملوک؛ ج. مربوبین.

مربوط: marbūt [ع.] (اِمف.) ربط داده شده، بسته شده، وابسته. مربوط بودن با کسی: با او رابطه و معاشرت داشتن. مربوط بودن چیزی به کسی: به او ربط داشتن آن، حق داشتن وی به مداخلهٔ در آن.

مربوع: marbū' [ع.] (اِمف.) مرد گرفتار تب ربع. مرد میانه. (عر.) ربع آن است که فاعلاتن را صلم کنند تا فاعل بماند، آنکه مخبون گردانند فعل بماند و فعل چون از

فاعلاتن خیزد آن را مربوع خوانند و ربع چهار یک مال ستدن باشد... و چون فاعل چهار حرف بیش نیست و یک حرف از آن به خبن کم می‌کنند آن را به چهار یک مال ستدن تعریف کردند (المعجم. مد. چا. ۱:۳۹ـ۴۰).

مربی: morabbā [ع.] (امف.) پرورده شده، پرورش یافته.

مربی: morabbī [ع.] (افا.) پرورش دهنده، تربیت کننده.

مرتاب: mortāb [ع.] (افا.) آنکه در شک و تردید باشد؛ ج. مرتابین.

مرتاض: mortāz [ع.] (افا.) کره اسب تابع شونده (غم.) آنکه ریاضت کشد (برای تهذیب نفس). ضح.ـ در عربی قدیم فقط به معنی اول آمده (فرنظا.)

مرتب: morattab [ع.] (امف.) ترتیب داده شده، در جای خود قرار داده، منظم. در مرتبهٔ خود قرار داده، مرتبه‌دار. (ا.) راتبه، وظیفه، مقرری (دزی ۱:۵۰۸). (ص.) راتبه‌بگیر، موظف.

مرتبان: martabān [= مرطبان، معر.] (ا.) ظرف و کوزهٔ گلی لعاب‌دار یا چینی دهن گشاد.

مرتباً: morattab-an [ع.] (ق.) با ترتیب و نظم. (ق.) پی در پی، پشت سر هم.

مرتبط: mortabet [ع.] (افا.) چیزی که به دیگری ربط دارد؛ پیوسته؛ ج. مرتبطین.

مرتبه: martaba(-e) [ع. مرتبة] (ا.) مقام، منزلت، رتبه؛ ج. مراتب. درجه، حد. (ف.) دفعه، بار؛ ج. مراتب. طبقه (ساختمان)، آشکوب.

مرتجع: mortaǰe' [ع.] (افا.) باز گردنده، بازگشت کننده. آنکه طرفدار آداب و سنن قدیمی است؛ مق. متجدد؛ ج. مرتجعین.

مرتجل: mortaǰal [ع.] (افا.) کسی که بدون تفکر و تأمل سخنی (شعر یا نثر) گوید؛ ج. مرتجلین.

مرتجل: mortaǰel [ع.] (امف.) کلامی (شعر یا نثر) که بدون تفکر و تأمل گفته شود.

مرتجلاً: mortaǰel-an [ع.] (ق.) بدون تفکر و تأمل سخن (شعر یا نثر گفتن).

مرتد: mortad(d) [ع.] (امف.) کسی که از دین حقیقی عصر خود برگشته باشد. آنکه دین اسلام را ترک کند. مرتد فطری: کسی که در خانواده‌ای کافر متولد شده باشد و به همان دین باقی باشد. توبهٔ چنین کس در اسلام پذیرفته است. مرتد ملی: کسی است که قبلاً مسلمان بوده و سپس مرتد شده، توبهٔ چنین کس در اسلام پذیرفته نیست.

مرتدع: mortade' [ع.] (افا.) باز ایستنده از کاری.

مرتزق: mortazaγ [ع.] (امف.) هر چیز که از آن روزی خورند. هر چیز که از آن سود و نفع بردارند.

مرتزق: mortazeγ [ع.] (افا.) مرسوم گیرنده، مرسوم‌دار، وظیفه‌دار.

مرتسم: mortasam [ع.] (امف.) منقش، نگارین شده. زردوزی شده. (ف.) مرسوم.

مرتسم: mortasem [ع.] (افا.) نقش گیرنده، نقش‌پذیر، منقوش؛ ج. مرتسمین.

مرتشی: mortašī [ع.] (افا.) آنکه رشوه گیرد؛ پاره‌ستان.

مرتضی: mortezā [ع.] (امف.) راضی کرده شده، خشنود شده. پسندیده، برگزیده. (اخ.) نامی است از نام‌های مردان.

مرتع: marta' [ع.] (ا.) چراگاه؛ ج. مراتع.

مرتعب: morta'eb [ع.] (افا.) ترسنده، ترسان، خایف؛ ج. مرتعبین.

مرتعش: morta'eš [ع.] (افا.) لرزنده، لرزان؛ ج. مرتعشین.

مرتفع: mortafa' [ع.] (امف.) برداشته شده

(غیاث.) بلند کرده. برطرف کرده، از بین برده. گرانبها، قیمتی.

مرتفع: mortafe' [ع.] (اِفا.) بلند شونده، بالا رونده. بلند. (جق.) کوه و تپه.

مرتکب: mortakeb [ع.] (اِفا.) بجا آورنده کاری را. اقدام کننده به کاری بد یا گناهی؛ ج. مرتکبین. ضح.ـ در عربی به معنی سوار شونده و کاری را با تهور کننده هم آمده (فرنظا.)

مرتکز: mortakez [ع.] (اِفا.) ثابت، مستقر، جایگزین.

مرتکو: martakū (اِ.) (جاذ.) گنجشک، عصفور.

مرتهن: mortahan [ع.] (اِمف.) چیزی که به گرو گرفته شده؛ گروگان. کسی یا چیزی که وابسته به چیزی با دربند امری باشد.

مرتهن: mortahen [ع.] (اِفا.) گرو گیرنده، رهن ستاننده؛ ج. مرتهنین.

مرثیه: marsiya(-e) [ع. مرثیة] (مصل.) گریستن بر مرده و ذکر محامد وی. (اِمص.) نوحه‌سرایی. (اِ.) شعری که به یاد مرده و در ذکر محاسن او و تأسف از مرگ وی گویند؛ ج. مراثی. ضح.ـ در عربی به معنی مطلق بیان مصیبت و صفت مرده است و شعر شرط نیست. (فرنظا.)

مرثیه‌خوان: m.-xān [ع. ف. = مرثیه‌خواننده] (ص‌فا.) کسی که مرثیه خواند. کسی که در دسته‌های ایام سوگواری (مخصوصاً دهۀ اول محرم و دهۀ سوم صفر) مرثیۀ ایمه و پیشوایان دین خواند.

مرج: marǰ [= مرز] (اِ.) مرز. زمین. زمینی که کناره‌های آن را بلند ساخته در درون آن چیزی بکارند.

مرج: marǰ [معر.] (اِ.) چراگاه، مرغ؛ ج. مروج. (مص‌م.) به چراگاه فرستادن چرنده. (مصل.) چریدن چرنده.

مرج: marǰ [ع.] (مص‌م.) درهم و برهم کردن، آشفتن. ایجاد فساد کردن. هرج و مرج.

مرجان: marǰān [ع. مخف. مروارید، بسد] (جاذ.) جانوری است دریازی از ردۀ مرجان‌ها که دارای پایۀ آهکی است و در دریاهای گرم می‌زید و دارای انواع و گونه‌های بسیار است؛ قورال؛ قرلیون، خراهک، حجر شجری. (جاذ.) (زم.) پایۀ آهکی مرجان قرمز که جزو احجار کریمه است و در جواهر سازی مورد استعمال دارد؛ بسد. مروارید (به این معنی در عربی استعمال شده). مرجان پرورده: (کن.) لب معشوق. (کن.) شراب انگوری. کرجان‌ها: [ج. مرجان] رده‌ای است از کیسه‌تنان که دریازیَ هستند و اکثر بصورت اجتماع زندگی می‌کنند. مرجان‌ها از جانوران گیاهی شکلند و بر روی تخته سنگ‌ها در نقاط کم عمق دریاهای گرم می‌زیند. زندگی انفرادی در مرجان‌ها بندرت دیده می‌شود و غالباً مستعمره‌های بسیار بزرگی درست می‌کنند. شکل خارجی مرجان استوانه‌یی است که در قاعده به صفحه‌ای پهن موسوم به صفحۀ پایی ختم می‌شود. سلول‌های صفحۀ پایی جهت ثابت نگهداشتن حیوان مواد آهکی ترشح می‌کنند. از تجمع این مواد آهکی تدریجاً پایه‌ای آهکی برای حیوان بوجود می‌آید و چون مرجان‌ها بصورت اجتماع می‌زیند به سبب تجمع پایه‌های آهکی آنها گاهی جزایر مرجانی و یا سدهای مرجانی در دریاها تولید می‌شود. در انتهای دیگر بدن دهان جانور قرار دارد که دور آن را شکاف‌ها احاطه می‌کنند. عدۀ شاخک‌ها متغیر است: گاهی شش یا مضرب شش و گاهی هشت است. مبنای تقسیم‌بندی مرجان‌ها بر روی همین تعداد شاخک‌ها

است. در صورتی که تعداد شاخک‌ها هشت تا باشد آنها را اوکتوکورالیر یا آلسیونر گویند. در صورتی که تعداد آنها شش و یا مضربی از شش باشد آنها را هکزاکورالیر یا زوآنتر نامند. نمونه‌ای از مرجان‌های ۸ شاخکی مرجان قرمز است که دارای پایهٔ آهکی قرمز و یا گلی رنگ می‌باشد. این مرجان مستعمره‌های بزرگی در اعماق بین ۶۰ تا ۱۵۰ متر دریا بوجود می‌آورد. از پایه‌های این گونه مرجان در جواهرسازی استفاده می‌کنند و به همین جهت سالانه مقادیر زیادی از این قسم مرجان در بحر احمر و بحر الروم (مدیترانه) صید می‌شود (معمولاً مرجانی راکه در قسمت احجار کریمه نام می‌برند و بنام بسد نیز مشهور است پایهٔ گلی رنگ همین مرجان است.) نمونهٔ مرجان‌های دستهٔ دوم یعنی آنهایی که دارای ۶ شاخک یا مضربی از شش هستند آنمونیا است که بر روی صدف خالی نرم‌تنانی که قبلاً به وسیلهٔ یک جانور بندپا بنام پاگور اشغال شده ثابت می‌شود و با آن زندگی اشتراکی تشکیل می‌دهد.

مرجانه: marǰān-a(-e) [ع. مرجانة] (إ.) واحد مرجان؛ مرواریدی کوچک.

مرجب: moraǰǰab [ع.] (ص.) بزرگ و با هیبت، با مهابت، مهیب. قربانی شده در ماه رجب. ضح.ـ ماه رجب را بدین عنوان خوانند. رجب المرجب.

مرجح: moraǰǰah [ع.] (امف.) ترجیح داده شده، برتری داده؛ ج. مرجحین.

مرجح: moraǰǰeh [ع.] (افا.) ترجیح دهنده، برتری دهنده؛ ج. مرجحین.

مرجز: moraǰǰaz [ع.] (امف.) کسی که برایش شعری در بحر رجز خوانده شده. (سبک) یکی از اقسام نثر و آن چنان است که کلمات دو عبارت هم وزن باشند نه هم سجع؛ مقا. نثر مسجع و نثر مرسل (عادی).

مرجع: marǰe'(ǰa') [ع.] (إ.) جای بازگشت، محل رجوع. آنکه در امور بدو رجوع کنند. مرجع تقلید: مجتهدی که از او تقلید کنند. (دس.) کلمه‌ای که ضمیر غایب بدان برگردد؛ ج. مراجع. ضح.ـ مرجع را اغلب به فتح جیم تلفظ کنند ولی در عربی به کسر جیم استعمال شود زیرا عین مضارع آن مکسور است به معنی‌زمان یا مکان رجوع. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲:۱ ص ۲۱.)

مرجعیت: marǰe'-īyyat(-ǰa-) [ع.] (مص‌جع.) مرجع بودن. مرجع تقلید بودن مجتهد.

مرجل: merǰal [ع.] (إ.) دیگ.

مرجو: marǰū (إ.) (گیا.) عدس.

مرجو: marǰov(v) [ع.] (امف.) امید داشته شده.

مرجوح: marǰūh [ع.] (امف.) رجحان داده، برتری داده شده؛ ج. مرجوحین.

مرجوع: marǰū' [ع.] (امف.) باز گردانیده، بازگشت کرده. رجوع شده.

مرجوم: marǰūm [ع.] (امف.) سنگسار شده. رانده؛ ج. مرجومین.

مرح: marah [ع.] (مص‌ل.) پر نشاط شدن، بسیار شاد گشتن. فروریختن اشک از چشم. خرامیدن به ناز.

مرح: mareh [ع.] (ص.) متبختر از نشاط و فرح.

مرحاج: mer-hāǰ [= میرحاج] (ص‌مر. اِمر.) (اصط. داش‌ها) کسی که پای بسیار بزرگ دارد و هیچ کفش یا چکمه بپای او نرود (شاید از اسم یا عنوان شخصی معین اتخاذ شده). در مقام تهدید می‌گفته‌اند.

مرحب: marhab [ع.] (إ.) فراخی، سعه. نامی است از نام‌های مردان.

مرحبا: marhab-ā [ع. مرحباً بک] (صت.)

از ادات تحسین است؛ آفرین! زه!
مرحل: marhal [ع.] (اِ.) آنجا که کوچ کنند؛ مسکن.
مرحله: marhala(-e) [ع. مرحلة] (اِ.) جایی که مسافران در آن کوچ کنند؛ فرودآمدنگاه، منزل. مسافتی که مسافر در یک روز طی کند؛ ج. مراحل.
مرحمت: marhamat [ع. مرحمة] (مص‌ل.) مهربانی کردن، لطف داشتن، شفقت داشتن. (اِمص.) مهربانی، لطف، شفقت؛ ج. مراحم. ضح.ـ در عربی به معنی مطلق لطف و مهربانی است ولی در فارسی به معنی مهربانی و لطفی است که از بزرگتر به کوچکتر می‌شود. (فرنظا.)
مرحوم: marhūm [ع.] (اِمف.) رحمت کرده شده، آمرزیده. (کن.) مرده؛ ج. مرحومین.
مرخ: marx [ع.] (اِ.) (گیا.) درخت بادام تلخ را گویند که یکی از گونه‌های بادام و مغز هسته‌هایش تلخ است. ضح.ـ در قدیم جهت ایجاد آتش از این گیاه زند اسفل می‌ساختند. (زند اسفل چوبی بود که در پایین چوب دیگری بنام زند اعلی قرار می‌دادند و به وسیلهٔ اصطکاک و مالش شدید با چوب بالایی آتش ایجاد می‌کردند.) زند بالایی از چوب عقار تهیه می‌شده است. (گیا.) یکی از گونه‌های گیاه استبرق.
مرخشه: maraxša(-e) [ص.] نحس، شوم؛ مق. فرخنده، خجسته. ضح.ـ این کلمه را در بعض فرهنگ‌ها به غلط به معنی «سخن» آورده‌اند و آن محرف «نحس» است.
مرخص: moraxxas [ع.] (اِمف.) رخصت داده شده، اجازه داده. آزاد شده. ارزان شده (غم.) مرخص بودن: مجاز بودن، مأذون بودن.
مرخصی: moraxxas-ī [ع. ف.] (حامص.) رخصت، اجازه. آزادی. رهایی پس از خاتمهٔ کار.
مرخم: moraxxam [ع.] (اِمف.) آنچه که دم آن قطع شده باشد؛ دم بریده. آنچه که دنبالهٔ آن قطع شده باشد. کلمه‌ای که حرف یا حروفی از آخر آن بیندازند. اسم فاعل مرخم: (دس.) اصطلاحاً به اسم فاعلی اطلاق شود که «نده» از آخر آن افتاده باشد (در حقیقت جزو دوم ریشهٔ فعلی است که به معنی اسم فاعل آید.) باریک‌بین (= باریک بیننده). اسم مفعول مرخم: (دس.) اصطلاحاً به اسم مفعولی اطلاق شود که «یده» یا «ه» از آخر آن افتاده باشد (در حقیقت جزو دوم ریشهٔ فعل است که به معنی اسم مفعول آید.) خدابخش (= خدا بخشیده). مصدر مرخم: (دس.) اصطلاحاً به مصدری اطلاق شود که «ن» را از آخر آن بیندازند. برد (= بردن).
مرخم: moraxxam [ع.] (اِمف.) جایی که با رخام (سنگ مرمر) فرش کرده باشند؛ با مرمر مفروش کرده.
مرخی: moraxxī [ع.] (اِفا.) سست کننده. (پز.) دارویی را گویند که به قوت حرارت و رطوبت خود قوام اعضای کثیفة‌المسام را نرم و مسامات آن را وسیع بگرداند تا آنکه به سهولت و آسانی فضول مجتمعه و محتبسهٔ در آنها دفع شود (مخزن الادویه) مانند ضماد شوید (شبت) و بذر کتان.
مرد: mard (اِ.) جنس نرینه از انسان؛ رجل؛ مق. زن. (کن.) دلیر، شجاع. (کن.) جوانمرد، سخی. شوهر، زوج. ملازم، گماشته؛ ج. مردان، مردها. مرد اول: (سینما و تآتر). مردی که رل اول را بازی می‌کند؛ مق. زن اول، ستاره. مرد چیزی: شخصی لایق و برازندهٔ آن؛ متخصص آن. مرد کار: کارآمده، فعال. مرد مرد: (به اضافه) مرد دلیر و جوانمرد؛ ج. مردان مرد. مرد مردان: مرد بسیار دلاور که بر همگان فضیلت و رجحان

دارد. مرد میدان: مردی که شایستهٔ کارزار باشد. حریف. مردان علوی: (کن.) هفت اوتاد. (کن.) هفت سیاره. مرد میدان... بودن: حریف... بودن. شایسته... بودن. کسی را به مرد نداشتن: او را مرد حساب نکردن، اهمیتی بدو ندادن.

مرد: marad(d) [ع.] (مصم.) بازگردانیدن. (امص.) رد، بازگشت.

مرد: mord (مص‌خم، اِمص.) مردن، مرگ.

مرد: خرد و مرد: (اتـ.) ته بساط و چیزهای ریز کم بها.

مرداب: mord-āb (اِمر.) آبگیر عمیق پر عرض و طول؛ تالاب، استخر.

مرداد: mordād [= امرداد، مردنی، درگذشتنی] (اِ.) ماه پنجم هر سال شمسی. هفتمین روز هر ماه شمسی.

مردادگان: m.-gān (اِمر.) روزمرداد (هفتم) از ماه مرداد که ایرانیان باستان آن را جشن می‌گرفتند.

مردار: mord-ār (اِ.) جانور مرده (که ذبح نشده باشد)، جسد مرده. (کن.) مال و منال و خواستهٔ دنیاوی. مردار دنیوی: مال و منال دنیا.

مرداس: merdās [ع.] (اِ.) سر، رأس. سنگ‌کوب. سنگی که به ته چاه اندازند تا از آوای آن بدانند آب دارد یا نه.

مردانگی: mardāna(e)g-ī (حامص.) مرد بودن، رجولیت. دلیری، شجاعت.

مردانه: mard-āna(-e) (ص‌مر.) منسوب و مربوط به مردان. دلیر، شجاع. (ق.) مانند مردان. شجاعانه.

مردد: moraddad [ع.] (امف.) آنکه در شک و تردید باشد؛ دو دل؛ ج. مرددین. (بع.) جناس مکرر.

مردف: mordaf [ع.] (امف.) (قافیه) قافیه‌ای که شامل ردف باشد.

مردف: moraddaf [ع.] (امف.) ردیف آورده. (قافیه) شعری که علاوه بر قافیه ردیف هم داشته باشد.

مردک: mard-ak (اِ.مصغ.) مرد کوچک، رجیل. ضح.ـ در مورد توهین هم بکار رود.

مردکه: mard-aka(-e) (اِ.مصغ.) مردک. ضح.ـ در مورد توهین بکار رود.

مردگی: morda(e)g-ī (حامص.) مرده بودن؛ مق. زندگی.

مردگیران: mard-gīr-ān (اِمر.) جشنی بود در ایران باستان که در پنج روز آخر اسفندارماه بر پا می‌شد. در این پنج روز زنان بر مردان مسلط بودند و هر آرزویی که می‌کردند تحقق می‌یافت؛ از این‌رو آن را مردگیران گفتند. ضح.ـ این نام را بصورت «مژدگیران» نیز ضبط کرده‌اند، به معنی جشن مژده گیری.

مردم: mardom (اِ.) (اِ. جمع.) انسان، بشر، آدمی؛ ج. مردمان. انسان مهذب. مردم آبی: آدم آبی. مردمک، انسان العین. مردم چشم: مردمک چشم.

مردم آزار: m.-āzār [= مردم‌آزارنده] (ص‌فا.) کسی که مردم را اذیت کند؛ ستمگر، ظالم.

مردم آهنج: m.-āhanǰ [= مردم‌آهنجنده = مردم‌آهنگ] (ص‌فا. اِ.) مردم‌کش، مردم‌انداز. مردگیر.

مردم‌دار: m.-dār [= مردم‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که با مردم به خوشی رفتار کند، آنکه با دیگران معاشات و مدارا کند.

مردم‌شناس: m.-šenās [= مردم‌شناسنده] (ص‌فا.) آنکه اخلاق و آداب مردم را بشناسد. کسی که از علم مردم‌شناسی آگاه باشد.

مردم‌شناسی: m.-šenās-ī (حامص.) شناختن اخلاق و آداب مردمان. (فره.) علمی

است که انسان را در سلسلهٔ حیوانات مورد مطالعه قرار می‌دهد و از نژادهای مختلف انسان و طرز زندگی و وضع اجتماع مردم کشورها و اقالیم مختلف بحث کند و آن در حقیقت تاریخ طبیعی انسان بشمار می‌رود. این علم شعبه‌ای است از زیست‌شناسی؛ انسان‌شناسی. ضح.ـ روش مردم‌شناسی دربارهٔ چهار مورد ذیل ممکن است بکار رود: مطالعهٔ یک ایل. مطالعهٔ یک دهکده یا یک جامعهٔ روستایی. مطالعهٔ یک شهر کوچک یا قصبه یامحله‌ای از یک شهر بزرگ. مطالعهٔ یک قشر اجتماعی معین از یک جامعهٔ بزرگ.

مردم‌فریب: m.-farīb [= مردم‌فریبنده] (ص‌فا.) آنکه دیگران را بفریبد؛ محیل، حیله‌گر.

مردمک: mardom-ak (اِ.مصغ.) تصغیر مردم. (پز.) سوراخ وسط عنبیهٔ چشم که قطر آن در انسان بین ۳ تا ۶ میلیمتر است. مردمک ممکن است گشاد یا تنگ گردد و مقدار نوری که باید در چشم داخل شود بدین وسیله تنظم می‌گردد. تنگ شدن مردمک مربوط به زوج سوم اعصاب دماغی (عصب محرکهٔ مشترک چشم) است و گشاد شدنش مربوط به رشته‌های سمپاتیک است که از قسمت گردنی پشتی نخاع می‌آیند. حرکات تنگ و گشاد شدن مردمک عمل انعکاسی است که عوامل زیاد در آن دخالت دارند مانند تحریک شبکیه از نور و تنگ شدنش در تاریکی (عمل تطابق). تحریک شدید اعصاب حسی (درد) مردمک را تنگ می‌کند و حالت خفگی و جمع شدن CO^2 در خون و آتروپین سوراخ مردمک را گشاد می‌نماید، ازرین و تریاک مردمک را تنگ می‌کنند، مردمک چشم، حدقه، انسان العین، مردم چشم، ثقبهٔ عنبیه.

مردم‌گریز: m.-gorīz [= مردم‌گریزنده] (ص‌فا.) آنکه از مردم دوری جوید؛ معتزل.

مردم‌گزا(ی): m.-gazā(y) [= مردم‌گزاینده] (ص‌فا.) آنکه انسان را بگزد. مردم‌آزار.

مردمی: mardom-ī (حامص.) انسان بودن، بشریت، انسانیت. دارای صفات نیک انسان بودن؛ مروت.

مردن: mor-dan (مصل.) (مرد، میرد، خواهد مرد، بمیر، میرنده، میرا). جدا شدن روان از کالبد کسی؛ فوت کردن، وفات کردن، درگذشتن؛ مق. زیستن، زندگی کردن. ضح.ـ (پز.) از بین رفتن تمام آثار و تظاهرات حیاتی که در دنبالهٔ وقفهٔ عمل تنفس و ضربان قلب در انسان و کلیهٔ جانوران عالی (که دارای گردش خون باشند) حاصل می‌شود و در جانوران پست که هنوز فاقد دستگاه گردش خون مشخصی هستند مثل تک سلول‌ها و کیسه‌تنان و اسفنج‌ها قطع آثار حیاتی نشانهٔ مرگ است. مردن چراغ: (کنـ.) خاموش شدن آن. (کنـ.) مردن فرزند. مردن برای کسی یا چیزی: (عم.) نهایت اشتیاق و علاقه بدو داشتن. خواستار بسیار چیزی شدن و بدو نرسیدن. اگر بمیری...: (عم.) هرگز! بهیچوجه (جملهٔ متمم آن منفی است.) بمیرم: (عم.) قربان بروم (در صورتی که بخواهند قربان صدقهٔ کودکی یا جوانی عزیز بروند یا تأثر خود را از واقعه‌ای که برای وی اتفاق افتاده برسانند.)

مردنگی: mardang-ī [منسوب به مردنگ، هند (سنسـ.) «مردنگ» تنبک] (اِ.) فانوس شیشه‌یی که بالا و پایین آن باز است و شمع و چراغ را داخل آن گذارند تا از باد محفوظ بماند.

مردنی: mordan-ī (ص‌لیا.) لایق مردن، سزاوار مرگ.

مردود: mardūd [ع.] (اِمف.) بازگردانیده. رد شده، مطرود. در امتحان توفیق نیافتن؛ ج. مردودین.

مَرَده: marada(-e) [ع. مردة] (ص.) ج. مارد؛ سرکشان، طاغیان. ضح.ـ در تداول به غلط آن را جمع «مرید» گیرند.

مرده: mord-a(-e) (اِمف.) جانوری که بیجان شده، فوت کرده، درگذشته؛ مق. زنده. بی‌حس و حرکت، بی‌رمق؛ ج. مردگان. خاموش. مردهٔ چیزی: عاشق آن، واله و شیدای وی.

مرده‌پرست: m.-parast [= مرده‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه مرده را پرستد. آنکه به مرده علاقهٔ مفرط دارد.

مرده‌دل: m.-del (ص‌مر.) افسرده، ملول، دل‌مرده؛ مق. زنده دل.

مرده‌ریگ: m.-rīg [= مرده‌ری = مردری] (اِمر.) آنچه که از مرده برای وارثش بجا ماند؛ ارث، میراث.

مرده‌شور: m.-šūr [= مرده‌شوی] مرده‌شور ببرده: (ص‌مف.) نفرینی است کسان را.

مرده‌شورخانه: m.-š.-xāna(-e) (اِمر.) جایی که مرده شور مرده را شستشو و غسل دهد؛ غسالخانه.

مردی: mard-ī (حامص.) مرد بودن، رجولیت. آراسته به صفات نیک انسانی بودن، جوانمردی. شجاعت، دلیری. قوهٔ باه.

مردینه: mard-īna(-e) (ص‌نسب. اِ.) جنس نر از انسان؛ مق. زنینه.

مرذول: marzūl [ع.] (ص.) ناکس، سفله. فرومایه، پست.

مرز: marz [= مرج] (اِ.) زمین. ناحیه، خطه، کشور. زمینی که آن را مربع سازند و کناره‌هایش را بلند کنند و در میانش چیزی بکارند. سرحد، ثغر. ساحل رودخانه (تاریخ قم ۱۰۷) مرز و بوم: سرزمین، ناحیه.

مرز: marz (اِ.) شرابی که از گندم و گاورس و جو سازند؛ بوزه.

مرز: morz (اِفا.) در ترکیب به معنی مرزنده (جماع کننده) آید؛ کون‌مرز. (اِ.) سوراخ دبر، مقعد. کون، سرین.

مرزاب: merz-āb [= مرزاب، معر.] (اِ.) آب ریز، ناودان. کشتی دراز و بزرگ. ناودانی است که آب جمع شده در کشتی به وسیلهٔ آن به دریا ریزد (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱ـ۴ ص ۱۴۵)؛ ج. (ع.) مرازیب.

مرزبان: marz-(-e)-bān [= مرزوان = مرزبان، معر.] (ص‌مر. اِمر.) مالک زمین. حاکم ناحیه و کشور. حاکم ناحیه‌ای سرحدی؛ سرحددار، مرزدار؛ ج. (به سیاق عربی) مرازبه.

مرزبانی: marz-bān-ī (حامص.) مالکیت زمین. حکومت ناحیه و کشور. حکومت ناحیهٔ سرحدی؛ سرحدداری، مرزداری.

مرزبندی: m.-band-ī (حامص.) (کشا.) تقسیم کردن زمین به قطعات.

مرزدار: m.-dār [= مرزدارنده] (ص‌فا.) (فره.) کسی که مأمور نگاهداری سرحدهای کشور است، مأمور سرحدی.

مرزنده: morz-anda(-e) (اِفا.) جماع کننده؛ ج. مرزندگان.

مرزنگوش: marz-an-gūš [= مرزه گوش = مرزنجوش، معر. = مرزجوش، معر.] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نعناعیان که دارای گونه‌های پایا و دو ساله و یک ساله می‌باشد (در نقاط گرم پایا است و در نواحی بحر الرومی (مدیترانه) بصورت گیاه دو ساله و در نواحی سردتر بصورت گیاه یکساله است.) برگ‌هایش متقابل و بیضوی و بدون دندانه و گل‌هایش کوچک و سفید یا گلی رنگ و پوشیده از چهار ردیف برگه‌های

مایل به سفید که بصورت کروی درآمده‌اند می‌باشد. بویش معطر و نافذ طعمش پسندیده و با احساس گرما همراه است. برگ و سرشاخه‌های گلدار این گیاه مورد استفادهٔ دارویی است و از آنها اسانس‌گیری می‌شود. اسانس مرزنگوش زرد میال به سبز است و بویی مخصوص و کاملاً مشخص و طعمی ملایم دارد و شامل ۴۰ درصد از ترکیبات ترپن‌ها می‌باشد. برگ این گیاه غالباً بصورت گرد (پودر) جهت معطر ساختن اغذیه بکار می‌رود و بعلاوه برای آن اثر آرام کننده و تسکین بخش نیز ذکر کرده‌اند. از اسانس آن در صابون‌سازی جهت معطر ساختن صابون‌ها استفاده بعمل می‌آید؛ مرزجوش، مرزنجوش، مردقوش، مرتقوش، ریحان داود، مرزنگوش آفریقایی، مرزه گوش، حبق الفتی، حبق الفناء، حبق القناء، حبق الفیل، خرک. مرزنگوش وحشی: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ نعناعیان که ارتفاعش بین ۳۰ تا ۶۰ سانتیمتر است و دارای بویی معطر می‌باشد و بطور خودرو در نواحی خشک و کوهستانی و جنلگ‌های اروپا و آسیا (از جمله ایران) می‌روید و بیشتر بنام آویشن کوهی مشهور است. این گیاه را به منظور استفاده‌های دارویی آن نیز کشت می‌کنند. ساقهٔ آن راست پوشیده از کرک به رنگ مایل به قرمز و برگ‌هایش متقابل و بیضوی به رنگ سبز تیره و پوشیده از کرک است. گل‌هایش مجتمع به رنگ ارغوانی یا سفیدند و در فاصلهٔ ماه‌های خرداد و مرداد ظاهر می‌شوند. از قدیم الایام استعمال این گیاه معمول بوده و حتی در زمان ارسطو دربارهٔ آن خواص متنوع ذکر گردیده است. برگ و سرشاخه‌های گل‌دار گیاه مزبور به مصارف درمانی و تهیهٔ اسانس می‌رسد. اسانس آن در صورتی که تصفیه شده باشد بی‌رنگ است ولی بزودی زرد می‌شود. ترکیب شیمیایی اسانس این گیاه برحسب محل رویش آن فرق می‌کند رویهمرفته شامل مقادیری تیمول می‌باشد. برای این گیاه اثر مقوی معده و بادشکن و معرق و ضد تشنج ذکر کرده‌اند و اسانس آن نیز دارای اثر التیام دهنده و ضدعفونی کننده است. این گیاه در اکثر نقاط آسیا (از جمله ایران) و اروپا و آفریقا می‌روید؛ فودنج جبلی، صعتر، آویشن کوهی، مامون.

مرزو: marz-ū [= مرزوی = مرز] (اِ.) زمینی است که برای زراعت آماده سازند و اطراف آن را بلند کنند.

مرزوق: marzūγ [ع.] (اِمف.) آنکه بدو رزق داده باشند، رزوی داده. بهره‌مند، متمتع؛ ج. مرزوقین.

مرزیدن: morz-īdan, ma- (مص‌ل.) (مرزید، مرزد، خواهد مرزید، بمرز، مرزنده، مرزیده). جماع کردن.

مرزیده: morz-īda(-e) (اِمف.) کسی که با او جماع کرده باشند؛ ج. مرزیدگان.

مرس: mars (اِ.) (گیا.) نام میوه‌ای است.

مرس: mars [= معر. مرس] (اِ.) رسن؛ ج. امراس.

مرس: mars [ع.] (مص‌م.) دوا را در آب خیسانیدن و با دست مالیدن آن را تا حل گردد.

مرس: maras [= مَرس، معر.] طناب، ریسمان. رسنی که در گردن شیر و سگ کنند. مرس برداشتن: طناب را از گردن (سگ وغیره) باز کردن و او را رها نمودن.

مرس: maras [ع.] (ص.) کارآمد، کاربر. مجرب، آزموده؛ ج. امراس.

مرس: mers (اِ.) (گیا.) راش.

مرس: mors [نام مخترع] (اِ.) دستگاه تلگرافی که از الفبایی قراردادی مشکل از

خط و نقطه استفاده می‌کند. آلتی که برای انتقال و دریافت علامات مذکور بکار می‌رود. الفبایی مشکل از علامات مزبور.

مرست: ma-rost (فعل.) رها مشود، نجات نیابد.

مرسل: morsal [ع.] (اِمف.) فرستاده شده، ارسال شده. پیغمبر صاحب کتاب. ضح.ـ پیغمبران را به سه طبقه تقسیم کنند: الف ـ غیر مرسل و آن پیغمبری است برای نفس خویش و مأمور ارشاد خلق نیست. ب ـ مرسل. ج ـ اولوالعزم. مبلغ یک دین یا مذهب؛ ج. مرسلین. (خط.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (حد.) حدیثی که سلسلهٔ روات آن تا یک راوی تابعی برسد و او از پیغمبر(ص) روایت بکند یعنی نام صحابی را که از او شنیده حذف کند.

مرسل: morsel [ع.] (اِفا.) فرستنده؛ ج. مرسلین.

مرسلات: morsal-āt [ع.] (اِمف.) ج. مرسله (مرسل). فرشتگان. بادها. اسبان، اسبَ‌ها.

مرسله: morsal-a(-e) [ع. مرسلة] (اِمف.) مؤنث مرسل. فرستاده شده. آویخته شده. (اِ.) گردن‌بند؛ ج. مرسلات.

مرسول: marsūl [ع.] (اِمف.) فرستاده شده. ضح.ـ این لفظ به قانون عربی غلط است چه رسل فعل ماضی لازم است و اسم مفعول ندارد و بجای آن در عربی مرسل گفته می‌شود.

مرسوم: marsūm [ع.] (اِمف.) رسم شده، قاعدهٔ قرار داده شده، مقرر. مکتوب و فرمانی که از طرف حاکم و والی صادر شود. (اِ.) (ف.) رسم، آیین، عادت. (ف.) جیره و مواجب، اجرا و جامگی. حقی که علاوه بر مواجب به مستخدمان مخصوصاً لشکریان هر سال از طرف دولت داده می‌شد؛ ج. مرسومات.

مرسی: mersī (صت.) متشکرم، ممنونم. ضح.ـ این کلمه در زبان فرانسوی اسم است و در اصل به معنی لطف و مرحمت می‌باشد و نیز در هنگام تشکر بکار می‌رود و در این صورت جای جمله‌ای را می‌گیرد.

مرش: marš [ع.] (مص‌م.) خراشیدن. بسودن، لمس کردن با انگشتان. (اِ.) خراش. زمینی که باران سطح آن را خراشیده باشد. قسمت فرودین کوه که آب از آن جاری شود؛ ج. امراش، مروش.

مرشح: moraššah [ع.] (اِمف.) تربیت شده. بتدریج پرورده و آماده گشته برای کاری؛ ججِ. مرشحین.

مرشح: moraššeh [ع.] (اِفا.) تربیت کنندهٔ فرزند و کودک؛ ج. مرشحین.

مرشد: moršad [ع.] (اِمف.) هدایت شده، راه نموده؛ ج. مرشدین.

مرشد: moršed [ع.] (اِفا.) هدایت کننده، راه نماینده، راهنما. (تصـ.) کسی که تربیت و ریاست گروهی از صوفیان را به عهده دارد. مرشد کامل: (تصـ.) پیشوای صوفیه که خود به کمال رسیده و طالبان را نیز به کمال رساند. (تصـ.) به پادشاهان سلسلهٔ صفوی اطلاق می‌شده. (زورخانه) کسی که به هنگام ورزش ورزشکاران باستانی را راهنمایی کند. وی بر سکویی بلند (سردم) مشرف بر گود می‌نشیند و با خواندن اشعار متناسب همراه با ضرب گرفتن آنان را همراهی نماید. ورزشکاران در زورخانه تابع دستور مرشد هستند. ضح.ـ این اصطلاح در زورخانه بر اثر اختلاط ورزش باستانی با تصوف رواج یافته؛ ج. مرشدین.

مرصاد: mersād [ع.] (اِ.) جایی که در آن کمین کنند؛ کمینگاه. (نجـ.) رصدخانه؛ ج. مراصد، مراصید.

مرصع: morassa' [ع.] (اِمف.) آنچه که در جواهر نشانده باشند؛ در زر و جواهر گرفته، جواهرنشان، گوهرنشان. (شعر.) شعری که صنعت ترصیع در آن باشد. (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی که از قلم طومار استخراج شده (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

مرصع‌خوانی: m.-xān-ī (حامص.) سخنان ساخته گفتن. تمهید قصه‌خوانی. خوش سخنی، رنگین کلامی.

مرصود: marsūd [ع.] (اِمف.) انتظار کشیده شده. (نج.) ستاره‌ای که در رصدخانه حرکات و اوضاعش ضبط شده.

مرصوص: marsūs [ع.] (اِمف.) استوار کرده، محکم شده. بنایی که با رصاص (ارزیز) برآورده شده. (ص.) استوار، محکم.

مرض: maraz [ع.] (مص‌ل.) بیمار شدن، ناخوش شدن. (اِمص.) بیماری، ناخوشی؛ ج. امراض. ضح.ـ (پز.) مرض عبارت است از ناتندرستی و پراکندگی مزاج، اختلالات و عوارض ناراحت کننده‌ای که پس از غلبهٔ عوامل بیماری‌زا در بدن پدید آید. مرض ارثی: (پز.) بیماری و ناخوشیی که از پدر یا مادر به فرزند منتقل شده باشد. مرض بومی: (پز.) ناخوشی و مرضی که در یک نقطه (یک دهکده یا یک شهر) عامل بیماری‌زایش وجود داشته باشد و گاهی افرادی که در همان محل ساکنند و یا به آنجا وارد می‌شوند مبتلی گردند ولی ناخوشی وضع همه‌گیری نداشته باشد؛ مرض غیروبائی. مرض رشته: (پز.) عفونت و ناخوشی مزمنی که به وسیلهٔ کرم باریک و نخی شکلی در انسان عارض می‌گردد. کرم این ناخوشی که بنام عرق مدنی نیز موسوم است نخی شکل است و درازیش در جنس ماده تا ۱۲۰ سانتیمتر نیز می‌رسد. تخم‌های این کرم به وسیلهٔ نوعی جانور سخت پوست کوچک که در آب‌های شیرین و آشامیدنی زندگی می‌کند به وسیلهٔ انسان بلعیده شده و وارد دستگاه گوارش می‌شود. اندازهٔ این سخت پوست که میزبان واسطهٔ انگل این ناخوشی است به قدر خاکشیرهایی است که در داخل آب‌های شیرین می‌زیند، با این تفاوت که بر خلاف خاکشیرها بی‌رنگند و در وهلهٔ اول تمیز دادن آنها در داخل آب دشوار است (خاکشیرها قرمز و یا قهوه‌یی روشن می‌باشند.) نام علمی این میزبان واسطه سیکلوپ می‌باشد. دورهٔ نهفتگی مرض رشته بین ۱۰ تا ۱۴ ماه و در این مدت ممکن است شخص مریض دچار کهیر و ناراحتی‌های گوارشی و ائوزینوفیلی بشود. بعد از گذشتن دورهٔ نهفتگی عوارض پوستی بصورت تاول‌های زخمی در نقاط مختلف بدن خصوصاً پاها پدید می‌آیند. در ریشهٔ این زخم زایدهٔ سفید رنگ بدن کرم مشهود است. این مرض در برخی شهرستان‌ها و بنادر جنوب ایران بصورت بومی وجود دارد و جهت جلوگیری از ابتلای به آن بهتر است در این نقاط همیشه آب جوشید و یا آب تصفیه شده مصرف شود. مرض قند: (پز.) دیابت. مرض وبائی (وبایی): (پز.) ناخوشی همه‌گیر، بیماری دنیاگیر.

مرضات: marzāt [ع. مرضاة] (مص‌ل.) خشنود بودن از کسی. (اِمص.) خشنودی.

مرضع: morze' [ع.] (اِفا.) زنی که بچه شیر دهد؛ شیرده. ضح.ـ چون شیر دادن مخصوص زن است، «مرضع» برای زن استعمال شود.

مرضی: marzī(yy) [ع.] (اِمف.) آنچه که مورد پسند و رضایت واقع شده؛ پسندیده.

مرضیه: marzīyy-a(-e) [ع. مرضیة] (اِمف.)

مؤنث مرضی. نامی است از نام‌های زنان.
مرطب: morattab [ع.] (اِمف.) تر کرده شده، تر شده.
مرطب: moratteb [ع.] (اِفا.) تر کننده.
مرطوب: martūb [ع.] (امف.) نم‌دار، رطوبت‌دار. ضح.ـ به قاعدهٔ عربی این کلمه صحیح نیست زیرا رطب فعل لازم است و اسم مفعول ندارد. (فرنظا.)
مرعش: mar'aš, mor'aš [ع.] (اِ.) کبوتری است سیاه و دور پرواز.
مرعوب: mar'ūb [ع.] (امف.) ترسانده شده، ترسیده؛ ج. مرعوبین.
مرعی: mar'ā [ع.] (اِ.) چراگاه. گیاه، سبزه؛ ج. مراعی. (مص‌م.) چریدن.
مرعی: mar'ī(yy) [ع.] (امف.) مراعات شده، آنچه که رعایت شود.
مرغ: marɣ [= مرج، معر. چمن] (اِ.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که علفی و پایا است و دارای ساقهٔ زیرزمینی افقی و گره‌داری است که از محل هر گره ریشه‌های کوچک خارج می‌شود. سرعت انتشار این گیاه بسیار زیاد است و به سهولت مزارع را اشغال می‌کند. کندن آن نیز به علت داشتن ساقهٔ زیرزمینی دراز و ریشه‌دار بسیار مشکل است. این گیاه برگ‌های دراز نوک تیز و غلاف دار به رنگ سبز یا غبارآلود دارد. سطح فوقانی پهنک برگ‌های آن کمی پوشیده از کرک ولی سطح تحتانی آن صاف است. گل‌هایش که در فاصلهٔ ماه‌های خرداد و تیر ظاهر می‌شوند به رنگ مایل به سبز و مجتمع بصورت سنبله‌یی به درازای ۸ سانتیمتر می‌باشند. مرغ در اراضی بایر غالب نقاط معتدله مخصوصاً ایران فراوان یافت می‌شود و قسمت مورد استفادهٔ دارویی این گیاه ساقهٔ زیرزمینی آن است که به غلط ریشه خوانده می‌شود. رنگ ساقهٔ زیرزمینی زرد و فاقد بو ولی دارای طعم کمی شیرین است و لعاب‌دار می‌باشد. در ترکیب شیمیایی آن ۳ درصد مادهٔ قندی و مادهٔ دیگری بنام تری‌تی‌سین است که از هیدرولیز آن لوولز و املاح پتاسیم بدست می‌آید. ساقهٔ زیرزمینی مرغ دارای اثر مدر است و آن نیز به سبب املاح پتاسیم می‌باشد. بعلاوه برای آن اثر تصفیه کنندهٔ خون و معرق و نرم کننده نیز ذکر شده است. عصارهٔ برگ و ساقه‌های جوان این گیاه را در قولنج‌های کبدی و یرقان و سنگ‌های صفراوی نیز مفید دانسته‌اند. جوشاندهٔ مرغ که معمولاً شیرین‌بیان به آن افزوده می‌شود در بیماری‌های حاد به منظور رفع خشکی زبان و تقویت عمل دستگاه دفع ادرار مصرف می‌شود و در التهاب مجاری ادرار و سنگ مثانه نیز توصیه شده است. چرندگان آن را به رغبت تمام‌می‌خورند؛ بیدگیا، بیدگیاه، کرک جرواش، علف قی‌سنگ، ثیل صغیر، تخمه، تخم، بخم، بخیم، ایریق‌اوتی، بخیل، عرق الابخیل، عرق البخیل، عرق بخیل، خومه، فرژ، فرزد، مرج. سبزه، چمن (وحشی).
مرغ: marɣ [ع.] (مص‌م.) گیاه تر چریدن. جای گرفتن در گیاه و غلتیدن در آن. (اِ.) آب دهان.
مرغ: morɣ (اِ.) پرنده، طیر؛ ج. مرغان. ضح.ـ (جانـ.) بطور عام نام هر جانور بالدار پرندهٔ تخم‌گذار که بدنش از پر پوشیده باشد. (جانـ.) (بالاخص) مرغ خانگی، ماکیان؛ مقـ. خروس. ترکیبات اسمی: مرغ آبی: (جانـ.) هر مرغی که در آب زندگی کند. (جانـ.) مرغابی؛ بط. مرغ آتشبار: قسمی از آتشبازی. مرغ آتش‌خوار: (جانـ.) شترمرغ. مرغ آتشی: (جانـ.) پرنده‌ای است از راسته پرده‌پایان که مانند بلندپایان دارای

پای بلند می‌باشند. این پرنده دارای گردنی طویل و منقاری نسبةً دراز و خمیده است. رنگ پرهایش غالباً قرمز رنگ و سرخ تند است (وجه تسمیه). مرغ آتشی بصورت دسته‌های عظیمی در کنار دریاها و رودخانه‌ها می‌زید. در حدود ۸ گونه از این پرنده شناخته شده است که در نواحی گرم آسیا و آفریقا و آمریکای جنوبی می‌زیند. غالباً این پرنده در موقع ایستادن روی یک پا می‌ایستد و چون به آب و هواهای مختلف زود عادت می‌کند نگهداریش در پارک‌ها و باغ‌های وحش به آسانی میسر است؛ فلامینگو، فلامان. مرغ آذرافروز: ققنس. (قس.) پروانه. مرغ آردن: (جاند.) یکی از نژادهای خوب و تخمی مرغ خانگی است. اصلش از آردن است. خروس آن رنگش سیاه و تاجش ساده و دندانه‌دار می‌باشد. رنگ این مرغ شبیه کبک است. گوشتش خوب و مرغوب است. مرغ آفتاب علم: (کن.) آتش، نار. مرغ آمریکایی: (جاند.) مرغ‌های آمریکایی شامل نژادهای درشت و سنگین و پا زرد مرغان خانگی است. نژادهای مهم مرغ‌های آمریکایی عبارتند از: نژاد پلیموت راک، براهما، جاوه، ویاندوت. مرغ آمین: فرشته‌ای است که در هوا پرواز کند و همیشه آمین گوید و هر دعایی که به آمینش رسد مستجاب شود. مرغ ارپینگتون: (جاند.) از نژادهای خوب و تخمی مرغ‌های انگلستان است. تنومند و پرواری است پاهایش پر ندارد. سفید و سیاه و زرد آن دیده شده است. مرغ البرفلد: (جاند.) یکی از نژادهای خوب روستایی و تخمی و خوش گوشت مرغ‌های خانگی است. اصل این مرغ از آلمان است. تاجش بلند و گوشتش سفید و پرهایش به سه نوع دیده می‌شود: سیاه، نقره‌یی و طلایی. مرغ الهی: (کن.) روح. (کن.) نفس ناطقه. مرغ انجیرخوار: (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ گنجشکان که از انگور و انجیر تغذیه می‌کند و چون گوشت لذیذی دارد آن را نیز شکار می‌کنند، مرغ انجیر. مرغ بارانی: (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ پا بلندان که دارای دو گونه است و در اکثر نقاط زمین دیده می‌شود. این پرنده دارای جثه‌ای متوسط و گردن و منقاری کوتاه و سری قوی است. بال‌هایش نوک تیز و پاهایش به سه انگشت منتهی می‌شوند. زمینهٔ پرهایش دارای رنگ خاکستری است و در زیر گردن و گونه و برخی نقاط بال‌ها دارای قسمت‌های سیاه رنگ است و برخی نقاط دیگر بدنش به رنگ‌های قرمز و زرد و حنایی می‌باشد. مرغ بارانی در کنار مرداب‌ها و دریاها می‌زید. گوشتش نسبةً مطبوع است. مرغ باغ: (کن.) بلبل. مرغ بام: (کن.) بلبل. (کن.) قمری. مرغ براهما: (جاند.) یکی از نژادهای تومند و پر پر و تخمی مرغ‌های خانگی است. اصلش از هندوستان است. پای این نژاد تا سر انگشتان دارای پر است. رنگ پرهایش قهوه‌یی روشن یا قهوه‌یی تیره است. مرغ برس: (جاند.) یکی از نژادهای زیبا و گوشتی و تخمی مرغ‌های خانگی است. مخصوصاً خروس این نژاد بسیار شکیل و زیبا است. تاج مرغ آن برگردان است، سه تیره دارد: یکی دارای پرهای سیاه و دیگری سفید و سومی خاکستری است. مرغ بسم‌الله: بسم‌اللهی که به شکل مرغ نویسند. مرغ بسم کرده: مرغ سر بریده. مرغ بوبورگ: (جاند.) یکی از نژادهای گوشتی و تخمی مرغ‌های خانگی است. گوشتش بسیار لذیذ است و خروسش دارای تاجی بزرگ و دندانه‌دار می‌باشد. مرغ بهشتی: (جاند.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ دندانی نوکان.

در حدود شش گونه از این پرنده شناخته شده که همه مخصوص گینهٔ جدید می‌باشند. قد این پرنده با اندازهٔ یک زاغ است. منقارش نسبةً قوی و پر قدرت و پنجه‌هایش نیز نیرومند می‌باشد. پهلوهای جنس نر این پرنده دارای پرهای بلند پرزرق و برق است. دمش دارای دو استطالهٔ نخی شکل مارپیچی طویل شاخی است، جنس مادهٔ مرغ بهشتی فاقد پرهای پرزرق و برق و استطالهٔ دمی است. غالباً پرهای این پرنده در هر دو جنس صورتی رنگ است ولی پرهای پرزرق و برق و زیبای جنس نر دارای رنگ‌های سفید و زرد براق است. مرغ مذکور پرسر و صدا است و لاینقطع بر روی درختان مشغول خواندن و نغمه‌سرایی است. به منظور استفاده از پرهای زیبایش آن را شکار می‌کنند؛ فنیکس. مرغ بی‌بال: (جاذ.) پرنده‌ای است از دستهٔ دوندگان که بال‌هایش تقریباً از بین رفته و بصورت دو عضو کوچک در زیر پرها مخفی است. قدش به اندازهٔ مرغ خانگی می‌باشد و تنها پرنده‌ای است که حجاب حاجز دارد و استخوان‌هایش برخلاف پرندگان دیگر مجوف نیست و کیسه‌های هوایی نیز فقط در ناحیهٔ سینه‌اش موجود است. پرهایش ساده و نسبةً بلند است. این پرنده دم ندارد و بسرعت می‌دود. پنجه‌هایش قوی و منقارش باریک و طویل است و در قاعدهٔ آن منخرین قرار دارد. این پرنده بومی زلاند جدید و تاسمانی و گینهٔ جدید است. مرغ بی‌وقت: مرغ بی‌هنگام. مرغ بی‌هنگام: خروسی که به بی‌وقت خواند. مرغ پلیموت راک: (جاذ.) یکی از نژادهای تنومند و پر تخم مرغ‌های خانگی است. رنگش گل باقلی و پاهایش زرد و اصلش از آمریکا است. مرغ تخمی: (جاذ.) مرغ خانگی که دوران تخم‌گذاریش در سال زیاد باشد، مرغی که فراوان تخم کند. مرغ تمام: (تصـ.) مرد کامل، راهبر راهدان. مرغ جاوه: (جاذ.) یکی از نژادهای کوچک مرغ خانگی است که برای قشنگی و زیباییش آن را نگهداری می‌کنند. مرغ جزیرهٔ موریس: (جاذ.) پرنده‌ای است از راستهٔ کبوتران که امروز نسلش از بین رفته و آخرین نمونهٔ آن تا اواخر قرن هفدهم (یعنی سال ۱۶۷۹ م.) در جزیرهٔ موریس می‌زیسته. این پرنده ۸۰ سانتیمتر بلندی داشته و نمی‌توانسته است پرواز کند. شکل و شرح پرندهٔ مذکور امروزه موجود است. مرغ چمن: (کنـ.) بلبل. مرغ چمن‌زاد: مرغی که از بدو ولادت در چمن و باغ پرورش یابد. مرغ چین و ماچین: (جاذ.) یی از نژادهای تنومند و پرپر و زیبا و تخمی مرغ‌های خانگی است. پرهایش زیاد و بلند است بطوری که بر روی زمین کشیده می‌شود. رنگش عموماً مایل به قهوه‌یی است و سیاه آن هم دیده شده است. مرغ حق: (جاذ.) گونه‌ای جغد که در شب برای شکار و تغذیه از لانه‌اش خارج می‌شود و آوازش شبیه به کلمهٔ «حق» است. جثه‌اش کمی از کبوتر بزرگتر است. دارای سر گردی است و پرهای خاکستری سیر متمایل به صورتی دارد و زیر شکمش زرد رنگ است. در اماکن متروکه و تنهٔ درختان برای خود لانه می‌سازد. این پرنده بر خلاف شهرتی که دارد پرندهٔ بسیار مفیدی است زیرا از جوندگان کوچک و موذی (از قبیل انواع موش‌ها) و برخی حشرات مضر تغذیه می‌کند. به همین جهت باید در حفظ و نگهداری نسل آن کوشید؛ بایغوش، بیغوش، بایقوش. مرغ خانگی: (جاذ.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان‌ها که دارای جثه‌ای متوسط است (کمی بزرگتر از کلاغ)

و به سبب داشتن بال‌های کوتاه و کم قدرت تقریباً فاقد پرواز است. منقاری قوی و پنجه‌هایی با قدرت دارد که به ناخن‌های بزرگی ختم می‌شود و با آنها زمین را می‌خرشاد. مرغ خانگی یکی از مفیدترین و کم‌خرج‌ترین پرندگان اهلی است. این پرنده از مازاد زراعت و خرده ریز سفره - بدون اینکه مخارج قابل توجهی بر صاحب خود تحمیل کند - تغذیه می‌نماید. از گوشت و پر و تخم و فضولات آن (به عنوان کود) استفاده می‌کنند. مرغ خانگی دارای نژادهای مختلف است که به دو دسته عمدهٔ تخمی و پرواری تقسیم می‌شوند؛ ماکیان. مرغ خوشخوان: (کن.) (جاذ.) بلبل. مرغ دانا: مرغ هوشیار. (کن.) سیمرغ. (کن.) (جاذ.) طوطی. مرغ دست‌آموز: مرغی که او را بادست خود عادت دهند و چون از دست رها کنند باز بسوی آن برگردد. مرغ دل: (اضـ. تشبیهی) دل. (کن.) عقل. مرغ دوتاجه: (جاذ.) یکی از نژادهای درشت و سیاه و کاکلی مرغ‌های خانگی است. گوشتش لذیذ و تخم‌هایش درشت است. دو تاج دارد که به شکل دو شاخ می‌باشند. مرغ دورکینگ: (جاذ.) یکی از نژادهای پرواری مرغ خانگی که اصلش انگلیسی و بسیار زیبا است. رنگش خاکستری، قهوه‌یی و نقره‌یی می‌باشد. گوشتش بسیار لذیذ است. این مرغ در هر پا دارای پنج انگشت است سه در جلو و دو در عقب. مرغ دوست: مرغی که آواز او شبیه کلمهٔ «دوست» است. مرغ دیبا: صورت مرغی که بر دیبا بافند. مرغ رباینده: (جاذ.) مرغ شکاری. مرغ رنگین تاج: (جاذ.) خروس (به اعتبار گوشت سرخی که بر فرق دارد.) دراج. مرغ روح: (اضـ. تشبیهی) روح، روان. مرغ روحانی: (تصـ.) ولی، مرشد راهدان (منطق‌الطیر. دکتر گوهرین ۲۵۶). مرغ روز: (کن.) آفتاب. مرغ زر: (کن.) آفتاب. (کن.) صراحی طلا (مخصوصاً چون بصورت مرغابی و امثال آن باشد.) مرغ زرین: مرغ طلایی رنگ. مرغ زرین خایه: مرغی که طبق افسانه‌ها تخمش طلا بود (در افسانه‌های اروپایی هم هست.) (کن.) کسی که سود بسیار به دیگری رساند (قس.) مرغ زنبورخوار: (جاذ.) کلاغ سبز. پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان که در همهٔ نقاط زمین خصوصاً آمریکای جنوبی فراوان است. پرنده‌ای است بسیار کوچک و پرخور و از همهٔ حشرات تغذیه می‌کند. بنابراین پرندهٔ بسیار مفیدی است. زیرا آفتاب زراعت‌ها را از بین می‌برد. مرغ زیبا: (جاذ.) گاکی. مرغ زیرک سار: (جاذ.) مینا. سارسیاه. مرغ سبزوار: (جاذ.) نوعی ماکیان که زیر حلقش گوشتی سرخ است و پرهای رنگارنگ دارد و بیضهٔ آن از تخم‌های دیگر سخت‌تر و نوکدار است و در بیضه‌بازی بسیار بکار می‌رفت. مرغ سحر: (جاذ.) بلبل. (جاذ.) خروس. (جاذ.) قمری. (تصـ.) سالک سحرخیز. مرغ سحرخوان: (جاذ.) بلبل. (جاذ.) خروس. (جاذ.) قمری. مرغ سغدی: (منسوب به سغد). (کن.) بربط. (کن.) چنگ. مرغ سقا: (جاذ.) پرنده‌ای است از راستهٔ برده‌پاییان که دارای جثه‌ای نسبةً بزرگ و پاهای کوتاه است. منقارش نسبت بجثه طویل و تا حدی پهن و مسطح است. در نیمهٔ تحتانی منقارش (آروارهٔ تحتانی) کیسه‌ای مخاطی وجود دارد که محفظهٔ نسبةً حجیمی جهت ماهیانی که شکار می‌کند بوجود می‌آورد. پهنهٔ بال‌هایش بزرگ و دارای پرهای فراوان است. راه رفتن این پرنده به سختی و با عدم مهارت صورت می‌گیرد ولی در آب شناگر ماهری است. مرغ سقا بر روی دریاچه‌ها و

رودخانه‌ها و مرداب‌ها و سواحل دریاها بصورت دسته‌های عظیمی زندگی می‌کند و مقادیر زیادی ماهی را در هر روز با حرص و ولع فراوان شکار می‌نماید. پرهای این پرنده غالباً سفید و گاهی دارای موج‌های صورتی رنگ است. اندازهٔ آن از نوک منقار تا انتهای دم تا ۱/۷ متر می‌رسد و بازهٔ بال‌هایش (فاصلهٔ بین دو انتهای بال در حال گسترش) در حدود ۳ متر است. گونه‌های مختلف این پرنده در حوالی بحر الروم (مدیترانه) و آفریقا و هندوستان و جنوب اروپا و چین و مالزی و استرالیا و آمریکا می‌زیند؛ پلیکان. (جاذ.) دم‌جنبانک. ضح.ـ در لغت فرس اسدی (لفااق. ۵۰۳) «سریچه» به مرغ سقا ـ که منظور دم‌جنبانک است ـ تعبیر شده ولی در برهان ذیل «سریخه» (مصحف. سریچه) معنی دیگر مرغ سقا آورده شده است. مرغ شاخ‌دار (شاخدار): (جاذ.) پرنده‌ای است از راستهٔ ماکیان‌ها که در حدود ۱۵ گونه از آن شناخته شده و بیشتر مربوط به نواحی آفریقای غربی است. گونه‌هایی از این مرغ در ایران (نواحی خراسان و آذربایجان) نگهداری و تکثیر می‌شوند. این مرغ دارای گوشتی لذیذ و تخمی غلیظ است؛ مرغ فرعون، مرغ مصری. مرغ شب‌آویز (شباویز): مرغ حق. مرغ شب‌خوان: (جاذ.) بلبل‌جاذ.) خروس. مرغ شب و روز: (کذ.) ماه و آفتاب. مرغ شکاری: (جاذ.) پرنده‌ای که با شکار سایر پرندگان یا جانوران دیگر زندگی می‌کند و منقار و نوکش دارای شکل مناسب و مخصوص جهت گرفتن طعمهٔ زنده می‌باشد. مرغ صبح‌خوان: (جاذ.) بلبل. (جاذ.) خروس. (کذ.) ماه و آفتاب. مرغ طرب: (کذ.) بلبل. (کذ.) مغنی، مطرب. (کذ.) کبوتر نامه‌بر، کبوتر قاصد. مرغ طور: در تفاسیر قرآن و قصص انبیا آمده است که چون موسی برای آوردن آتش به کوه طور شد، راهبر و دلیل او به درخت توحید، مرغی کوچک بود که برخی آن را بلدرچین و بعضی گنجشک کوهی تصور کرده‌اند که در میان بوته‌های خشک کوه او را راهنمایی می‌کرد. مرغ طوفان: (جاذ.) پرنده‌ای است از راستهٔ پرده‌پاییان که دارای قدی متوسط است. منقارش کوتاه و خمیده و شیاردار است و در قاعدهٔ آن منخرین قرار دارد. رنگ پرهایش تیره است، این پرنده دارای پرواز بسیار عالی است و کشتی مسافربری را هفته‌ها تعقیب می‌کند تا از خرده‌ریزهای غذای مسافران که در دریا ریخته می‌شود استفاده کنند. مرغ طوفان در سراسر اقیانوس‌ها مشاهده می‌شود. مرغ عشق: (جاذ.) پرنده‌ای است از راستهٔ بر‌شوندگان که دارای قدی کوچک است (کمی بزرگتر از گنجشک). اصل این پرنده از استرالیا است و مانند طوطی دارای منقاری خمیده و برگشته است. دمش نسبةً طویل و پرهایش به رنگ‌های سبز و زرد و خاکستری است که هماهنگی خاصی با هم دارند و زیبایی جالب توجهی به این پرنده می‌دهند. مرغ عشق همیشه بصورت زوج (نر و ماده) می‌زید و اگر آن را منفرد نگهدارند و از زوجش جدا کنند بزودی افسرده می‌شود و می‌میرد (وجه تسمیهٔ این پرنده به همین مناسبت است.) مرغ عیسی: (جاذ.) (کذ.) شب‌پره، خفاش. ضح.ـ گویند عیسی علیه‌السلام مرغی بصورت خفاش از گل ساخت و فراموش کرد که منفذ سفلای او را بسازد و آن به فرمان الهی زنده شد و بپرید چندان که از نظر غایب گردید ولی بیفتاد و بمرد. پس حق‌تعالی نظیر آن را ـ که خفاش باشد ـ آفرید. مرغ فاطمه: (جاذ.) دم‌جنبانک. مرغ

فاورل: (جانو.) یکی از نژادهای تخمی و گوشتی مرغ خانگی است. جوجه‌های این مرغ اگر خوب مورد مراقبت واقع شوند در سن سه ماه و نیم به تخم می‌آیند. مرغ فرمان‌روا: (کن.) سیمرغ. مرغ فنیکس: (جانو.) مرغ بهشتی. ققنس. مرغ فلک: (کن.) فرشته، ملک. مرغ قبله‌نما(ی): آلتی است بصورت مرغ که در قبله‌نما تعبیه می‌کردند و روی آن به جانب قبله بود. مرغ قهقهه: (جانو.) گاکی. مرغ کاغذی: نوعی بادبادک کاغذی. مرغ کپ: (جانو.) مرغی که کرچ شده و حالتی پیدا کرده که آمادهٔ خوابیدن روی تخم است تا جوجه به عمل آورد؛ مرغ کرچ. مرغ کرچ: (جانو.) مرغ کپ. مرغ کمک: (جانو.) مرغی است افسانه‌یی. مرغ گردون: (کن.) آفتاب، خورشید. مرغ گوشت‌ربا: (جانو.) زغن. مرغ گوگرد: (جانو.) کبک دری. مرغ گویا: (کن.) طوطی. مرغ گیلاس: (جانو.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان از دستهٔ دندانی نوکان که دارای منقار نسبةً طویل و قدش به اندازهٔ یک سار است. این پرنده بر روی درختان بلند برای خود لانه می‌سازد و بصورت زوج می‌زید و چون به گیلاس و آلبالو بسیار علاقمند است به این نام موسوم شده. مرغ گردن لختی: (جانو.) یکی از نژادهای مرغ خانگی که گردنش فاقد پر است. تیره‌ای از این مرغ در ایران وجود دارد که فاقد دم نیز می‌باشد (اصطلاحاً دم گل هستند) و آنها را مرغ لاری گویند. مرغ لاری: (جانو.) یکی از نژادهای مرغ خانگی که بومی ایران است. گردنش فاقد پر و از مرغ‌های معمولی هیکلش درشت‌تر و پاهایش نیز بلندتر است و فاقد دم نیز می‌باشد. در آذربایجان و خراسان این نوع مرغ وجود دارد. تخم‌های مرغ مذکور از سایر مرغان خانگی درشت‌تر است. مرغ لب: (کن.) سخن، کلام (نظم و نثر). مرغ لگهورن: (جانو.) یکی از نژادهای پرتخم و گوشتی مرغ خانگی است که اصلش از ایتالیا است و تاجش برگشته است. مرغ ماهیخوار: (جانو.) ماهیخوار مرغ مصری: (جانو.) مرغ شاخدار. مرغ مجنون: مرغی که گویند بر فراز سر مجنون در شاخه‌های درخت لانه کرده بود. مرغ مقلد: (جانو.) پرنده‌ای است به اندازهٔ یک سار که صدای حیوانات و برخی کلمات را به خوبی تقلید می‌کند این پرنده را در تداول اهالی خراسان مینا (با تخفیف یاء) می‌نامند. مرغ مگس: (جانو.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ نازک‌نوکان که جثه‌اش معمولاً به اندازهٔ نصف یک گنجشک معمولی است و گونه‌های کوچکترش به اندازهٔ یک زنبور عسل می‌باشد. این پرنده مخصوص جنگل‌های آمریکای جنوبی است؛ پرندهٔ مگسی. مرغ ناگازاکی: (جانو.) یکی از نژادهای مرغ خانگی است که اصلش از ژاپن است. این مرغ کوچک و بسیار زیبا و زینتی است. مرغ نامه: مرغ نامه‌بر. مرغ نامه‌آور: (کن.) هدهد، مرغ سلیمان. (کن.) کبوتر نامه‌بر. (کن.) قاصد، پیک. مرغ نامه‌بر: کبوتری باشد که نامه بر بال او بندند و از جایی به جایی دیگر فرستند؛ کبوتر نامه‌بر. مرغ نساج: (جانو.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از دستهٔ مخروطی نوکان که در مناطق گرم آفریقا و آسیا و نواحی بحر الرومی (مدیترانه‌یی) می‌زید. این پرنده دارای جثه‌ای کوچک (به اندازهٔ یک گنجشک) است و به رنگ‌های زرد و خاکستری و سیاه می‌باشد. وجه تسمیهٔ آن بدین جهت است که لانهٔ خود را با هنرمندی خاصی از الیاف گیاهی به شکل کوزه یا کیسه می‌بافد و چون بصورت

اجتماع می‌زید در بالای درختان مرتفع محل سکونتش همیشه تعداد بی‌شماری از این لانه‌های زیبای بافته شده به چشم می‌خورد. مرغ نوروزی: (جان.) مرغ قهقهه‌مرغ هزاردستان: (جان.) بلبل. سارسیاه. مرغ هشترخانی: (جان.) بوقلمون. مرغ همایون‌فال: همای‌مرغان. [ج. مرغ] (جان.) پرندگان. مرغ‌های خانگی، ماکیان‌ها. مرغان خانگی: (جان.) ماکیان‌ها. مرغان سدره: (کن.) فرشتگان، ملایکه. مرغان شکاری: (جان.) راسته‌ای از پرندگان که دارای منقاری قوی و خمیده می‌باشند و در انتهای نیمهٔ فوقانی منقار خود دارای زایده‌ای دندانی شکل هستند که دنبالهٔ پوست روی آن را می‌پوشاند و انگشتانشان به چنگال‌های قوی خمیده ختم می‌شود. پرندگان شکاری به دو دستهٔ شکاریان روزانه و شکاریان شبانه تقسیم می‌شوند. مهمترین پرنده از دستهٔ شکاریان روزانه عقاب و شاهین وقوش (باز) و کرکس و قرقی است و از دسته شکاریان شبانه جغد و مرغ حق است. مرغان عرشی: (کن.) فرشتگان، ملایکه. مرغان قاف: عنقاها، سیمرغ‌ها. ترکیبات فعلی: مرغ فلانی دوست می‌خواند: چون کسی به مرادی رسد و در کمال نشاط باشد گویند یعنی دماغش چاق است. (قس. مرغ‌دوست). (تص.) ولی، مرشد. مرغ تمام: (تص.) مرد کامل، مرشد کامل. (کن.) آفتاب.

مرغابی: morγ-āb-ī [= مرغ آبی] (امر.) (جان.) اسم عام پرندگان آبی (دریایی). (جان.) نوعی از طیور از راستهٔ پرده‌داران از ردهٔ کارینات‌ها، که بیشتر در آب رودخانه‌ها و استخرها بسر می‌برد و گاهی در خانه‌های شمال ایران نگهداری می‌شود.

مرغانه: morγ-āna(-e) (ا.) تخم مرغ.

مرغب: moraγγab [ع.] (امف.) ترغیب شده، تشویق شده.

مرغب: moraγγeb [ع.] (افا.) ترغیب کننده، مشوق؛ ج. مرغبین.

مرغداری، مرغداری: morγ-dār-ī (حامص.) عمل و شغل مرغدار؛ نگهداری مرغ، تربیت مرغان.

مرغزن: marγazan (ا.) گورستان، قبرستان.

مرغوا: morγ-(o)-vā [قس. مروا] (امر.) تفأل بد از پرواز مرغ؛ تطیر؛ مق. مروا. مطلق تفأل.

مرغوب: marγūb [ع. مرغوب فیه (قزوینی. یادداشتها ۵۹:۳)] (امف.) رغبت کرده شده، خواسته شده، مورد رغبت. (ص.) نیکو، پسندیده؛ مق. نامرغوب.

مرغول: marγūl [= مرغوله] (ص.) پیچیده، مجعد. (ا.) [= زلف مرغول] زلف برپیچیده، زلفی که آن را شاخ شاخ کنند و بعد از آن پیچند. (مس.) تحریر نغمه و آواز. (مس.) آواز مطربان و مرغان.

مرفق: marfaγ [ع.] (ا.) آنچه که از آن سود برند؛ ج. مرافق.

مرفق: merfaγ [ع.] (ا.) (پز.) مفصل بین استخوان‌های ساعد و بازو؛ آرنج (دست)، آرنگ، وارن؛ ج. مرافق.

مرفل: moraffal [ع.] (امف.) دامن دراز کرده.

مرفوع: marfū' [ع.] (امف.) بلند کرده شده. برطرف شده، رفع شده. رفع (اشکال) شده. (نحو ع.) کلمه‌ای که حرف آخر آن را حرکت رفع (ضمه با تنوین یا بی‌تنوین) داده باشند. (عر.) «فاعلن چون از مستفعلن خیزد آن را مرفوع خوانند.» (المعجم. چا. دانشگاه. ۵۰) (حد.) حدیثی که سلسلهٔ اسناد آن تا به پیغامبر(ص) بالا رود؛ ج. مرفوعات.

مرفولوژی: morfoložī (ا.) تحقیق در شکل و ساختمان موجودات زنده (کم.)

(دس.) تحقیق در شکل کلمات.

مرفه: moraffah [ع.] (اِمف.) رفاه یافته، آسایش داده شده، راحت و آسوده؛ ج. مرفهین.

مرفین: morfīn (اِ.) (پز.) یکی از آلکالوئیدهایی است که در گیاه خشخاش موجود است و از شیرابهٔ خشخاش ـ که بنام تریاک موسوم است ـ استخراج می‌شود. نسبت وزن مرفین به تریاک $\frac{1}{10}$ است یعنی درصد گرم تریاک ۱۰ گرم مرفین خالص موجود است. فرمول مرفین را می‌توان بصورت $C^{19}H^{21}NO^{3}$ نوشت. مرفین اول دفعه در سال ۱۸۱۳ میلادی به وسیلهٔ سگن دانشمند فرانسوی کشف گردید. بلورهای مرفین به شکل منشورهای راست لوزی و بی‌رنگ می‌باشند و نور پلاریزه را به طرف چپ منحرف می‌کنند و دارای مزهٔ تلخ و بی‌بو و بسیار سمی می‌باشند. بلورهای مرفین کمی در آب و الکل محلولند ولی در اتر نامحلول می‌باشند. مرفین یکی از مواد تسکین دهندهٔ قوی دستگاه عصبی است و اگر به مقدار کم تجویز شود (کمتر از یک سانتی‌گرم) دستگاه عصبی را بشدت تحریک می‌کند ولی بمقدار زیادتر در حدود ۲ سانتی گرم تا ۶ سانتی گرم که حداقل مقدار کشنده در انسان است خوابی عمیق و بی‌حسی و عم کنترل به انسان دست می‌دهد و در دنبالهٔ خواب عمیق مریض در حالت کما ـ که نوعی فلج دستگاه‌های حیاتی بدن است ـ وارد می‌شود. در حالت مسمومیت با مرفین نظم ضربان قلب و حرکات تنفسی مختل و کند می‌شود، فشار شریانی پایین می‌آید، ترشحات مخاط قصبةالریه نقصان می‌یابد، گلو بشدت خشک می‌گردد و همچنین مقدار ترشح ادرار کم می‌گردد و بالعکس ترشح عرق زیاد و فراوان می‌شود و معمولاً با اگزانتم (جوش‌های حاصل بر اثر خونریزی‌های زیر جلد) همراه است. مسمومیت مذکور همراه با استفراغ شدید و اختلال حواس است. در مسمومیت‌های حاصل از مرفین باید به هر وسیله باشد مریض را وادار به استفراغ نمود و معده‌اش را به وسیلهٔ پمپ خالی و شستشو کرد و از خوابیدن جلوگیری نمود تا دچار حالت کما نشود و داروهای مدر به او تجویز کرد. در پزشکی معمولاً ملح کلریدرات مرفین مصرف می‌شود و استعمالش بیشتر در موارد عوارض دماغی و فلج و واکنش‌های کزاز و ضیق النفس و سیاه سرفه و جنون الکلی و نور الژی‌های مختلف و درد امعاء و درد شکم و قولنج‌های کبدی و کلیوی و مثانه و نفریت و نفث الدم و اختلالات دستگاه تنفس و تب‌های عفونی و آنژین صدری به مقدار کم تجویز می‌شود.

مرق: maraγ [ع.] (اِ.) آش، شوربا. آب خورش. (مج.) جوهر هر چیز. (کشا.) آفتی که در کشت‌زار بهم رسد؛ شیرینه.

مرق: marγ [ع.] (مص‌م.) نیزه زدن. کندن پشم از پوست. (اِ.) پشم و پوست بوی گرفته؛ ج. امراق.

مرقات: marγāt [ع. مرقاة] (اِ.) پلکان؛ ج. مراقی.

مرقات: merγāt [ع. مرقاة] (اِ.) پلکان. نردبان؛ ج. مراقی.

مرقبه: marγaba(-e) [ع. مرقبة] (اِ.) جای دیده‌بان بر بلندی، جایی که دیده‌بانی کنند.

مرقد: marγad [ع.] (اِ.) خوابگاه. قبر، آرامگاه. (فِ.) محمل که با تزیینات و تجملات مخصوص به وسیلهٔ ستوران حمل و نقل می‌شد و اختصاص به طبقهٔ ممتازه داشت؛ تخت روان، مهد. (همائی. عصمان مختاری ۱۸۹ ح.)؛ ج. مراقد.

مرقد: morγed [ع.] (إفا.) خواب‌آور، منوم (مانند افیون) (عقار ۳۵ فر.)

مرقع: moraγγa' [ع.] (إمف.) جامهٔ پاره پارهٔ بهم دوخته. (تصـ.) جامهٔ صوفیان که از اتصال قطعات مختلف و گاه رنگارنگ بهم ساخته می‌شده؛ مرقعه. کاغذ یا شئ دیگر که روی آن به خط رقاع چیزی نوشته باشند. قطعه‌های تصاویر که بصورت کتابی بین الدفتین جمع شود. قطعاتی از خطوط زیبا که به شکل کتاب جمع کنند.

مرقق: moraγγeγ [ع.] (إفا.) رقیق کننده. (پز. قد.) رقیق کنندهٔ اخلاط و رطوبات؛ مق. مغلظ (مخزن الادویه).

مرقم: moraγγam [ع.] (إمف.) رقم شده، نگاشته.

مرقم: merγam [ع.] (إ.) هر آلتی که با آن نویسند یا نقشی رقم کنند. قلم؛ ج. مراقم.

مرقوم: marγūm [ع.] (إمف.) نوشته شده. نامه.

مرقومه: marγūm-a(-e) [ع. مرقومة] (إمف.) مؤنث مرقوم؛ ج. مرقومات. (إ.) نامه، مراسله، رقیمه.

مرکب: markab [ع.] (إ.) آنچه که بر آن سوار شوند مانند اسب، استر، خر، شتر، کشتی و غیره. اسب؛ ج. مراکب، مرکبان. مرکبان انجم: (کنـ.) آسمانها. مرکب جم: (کنـ.) باد. مرکب چوبی: اسبی که از چوب ساخته شود و کودکان بر آن سوار شوند. (کنـ.) تابوت.

مرکب: morakkab [ع.] (إمف.) ترکیب شده، آمیخته. جهل مرکب: نادانی شخصی که نداند نادان است (زیرا جهل او مرکب است هم از نادانی به امور و هم عدم اطلاع از نادنی خویش.) (فلـ.) آنچه که از دو یا چند شئ ترکیب شده باشد؛ بسیط. (شیمـ.) اجسام و موادی که از عناصر مختلف ترکیب شده‌اند، موادی که بیش از یک عنصر در ساختمان خود دارند. ماده‌ای سیاه رنگ که از دوده و مواد دیگر سازند و نوک قلم را با آن آغشته کنند و بر روی کاغذ نویسند؛ سیاهی، زگالاب. مرکب چاپ: مرکبی سیاه که در چاپخانه‌ها بکار برند. جوهر نوشتن (مطلقاً). (پز.) دارویی که از چند جزو ترکیب شده باشد؛ مق. مفرد. ادویهٔ مرکب: (پز.) داروهایی که از ترکیب چند مادهٔ مختلف تهیه شوند. (گیا.) هر یک از درختان میوه‌دار که از پیوند دو درخت بوجود آمده. (گیا.) میوهٔ درختی در هند نظیر نارنگی که از پیوند ترنج با نارنج ایجاد شود و در عهد محمد شاه در هندوستان آن را «رنگتره» میگفتند؛ سنگتره. (دسـ.) کلمه‌ای که از دو جزو یا بیشتر ترکیب شده باشد مانند سپهسالار. مرکبان (تیره): (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دو لپه‌یی که گل آنها ساختمان خاصی دارد، بدین معنی که هر گل گیاهان این تیره عبارت از یک گل مرکبی است که از تعداد زیادی گل‌های کوچک که در این تیره بنام گلچه نامیده می‌شود ـ بوجود آمده است. در بعضی کتب این تیره را جزو گیاهان دو لپه‌یی پیوسته گلبرگ محسوب می‌دارند در حالی که این تقسیم‌بندی چندان صحیح بنظر نمی‌رسد زیرا بر خلاف پیوسته گلبرگان که دارای جام واحد و پیوسته هستند، هر گل حقیقی این گیاه ـ که بنام گلچه موسوم است ـ از گل مجاورش جدا است ولی مجموعاً گلچه‌ها بر روی قسمت مسطح یا محدب یا کروی شکلی بنام نهنج قرار گرفته‌اند بطوری که بر روی نهنج می‌توان تعداد زیادی گل‌های کامل (گلچه) تشخیص داد که هر گلچه دارای ۵ پرچم و یک تخمدان است که در زیر جام گلچه ـ که عبارت از یک گلبرگ است ـ قرار دارد.

در همهٔ مرکبان شیرابهٔ سفید رنگی در لوله هیا منشعب و یا درآوندهای منظم ترشحی جاری است و در پاره‌ای از آنها سلول‌ها و کیسه‌های ترشحی و حتی کرک‌های ترشحی می‌توان یافت که شیرابه‌های رزینی و صمغی دارند. مرکبان را برحسب شکل نهنج و گلچه به سه دستهٔ لوله‌گلی‌ها و زبانه‌گلی‌ها و آفتابی‌ها تقسیم می‌کنند. نمونهٔ دستهٔ اول قنطوریون یا گل گندم و کاجیره و کنگر است. نمونهٔ دستهٔ دوم کاسنی و کاهو و شنگ است و نمونهٔ دستهٔ سوم گل آفتاب گردان و با بونه و بو مادران است.

مرکب: morakkeb [ع.] (اِفا.) ترکیب کننده.

مرکبات: morakkab-āt [ع.] (اِمف.) ج. مرکبه (مرکب). ترکیب شده‌ها، آمیخته‌ها؛ مق. مفردات. (فل.) موالید ثلاث؛ مق. بسائط (عقول و نفوس و هر یک از عناصر) (فرع. سج.) مرکبات جزوی (جزئی): (فل.) مراد موالید است چون نبات و حیوان؛ مق. مرکبات کلی (زادالمسافرین ۱۲۱). مرکبات خارجی (خارجیه): (فل.) مرکباتی است که اجزای ترکیب کنندهٔ آن در خارج موجود باشد، مانند ترکیب جسم از ماده و صورت و غیره (شفا. ج ۱، ص ۱۱۵؛ فرع. سج.) مرکبات طبیعی (طبیعیه): (فل.) موالید ثلاث و آنچه بالطبع ترکیب شده باشد (اسفار، ج ۲، ص ۱۵۲؛ فرع. سج.) مرکبات عقلی (عقلیه): (فل.) اموری که با تحلیل عقلی منحل به اجزایی شوند و وجود خارجی آنها در طرف خارج منحل به اجزایی نگردد، مانند نوع که در عقل منحل به دو جزو ذاتی می‌شود که جنس و فصل باشد ولی در خارج یک امر است مقابل مرکبات عینیه. (شفا. ج ۱، ص ۱۱۵، ۱۶۹؛ اسفار، ج ۲، ص ۱۵۲؛ فرع. سج.) مرکبات عنصری (عنصریه): (فل.) موالید ثلاث است (مجموعه دوم مصنفات سهروردی. ص ۱۴۳؛ فرع. سج.) مرکبات عینی (عینیه): (فل.) مراد مرکبات خارجی است (اسفار، ج ۲، ص ۱۵۴؛ فرع. سج.) مرکبات قابس (قابسه): (فل.) مراد مرکبات جسمانی است مانند موالید. (مجموعه دوم مصنفات سهروردی. ۱۵۸؛ فرع. سج.) مرکبات کلی (کلیه): (فل.) مراد افلاک و کواکب و امهات است؛ مق. مرکبات جزوی. (زادالمسافرین ۱۲۱) (گیا.) تیره‌ای است از گیاهان دو لپه‌یی جداگلبرگ که از تیره‌های نزدیک به تیرهٔ سدابیان است و گاهی در تقسیم‌بندی گیاهان مرکبات را جزو تیرهٔ سدابیان محسوب می‌دارند. نباتات این تیره بصورت درخت یا درختچه می‌باشند و در برگ‌ها و پوست و ساقه و گل‌های خود اسانس‌های معطر دارند و برون بر میوهٔ آنها دارای کیسه‌های اسانس است. گل‌های مرکبات عموماً شبیه به قرنفلی‌ها ولی تخمدان آنها مبدل به میوه‌ای می‌شود که به تقسیماتی بنام پره یا قاچ تقسیم شده است و هسته‌ها معمولاً در هر پره و در زاویهٔ مرکزی آن قرار دارند. هر پره یا قاچ را معمولاً در اصطلاح گیاه‌شناسی یک برچه می‌نامند. در داخل هر برچه کیسه‌های کوچک مواد غذایی قرار دارند که هر یک از آنها در حقیقت یک سلول بزرگ محتوی مواد اندوخته‌یی است. مهمترین انواع گیاهان این تیره عبارتند از: نارنج، پرتقال، بالنگ، نارنگی، لیموترش، لیموشیرین، توسرخ و غیره. مرکبات بیشتر در آب و هواهای گرم و معتدل می‌رویند. ضح.ـ به این معنی از معنی مرکب گرفته شده.

مرکبی: markab-ī (ص‌لیا.) لایق مرکب‌بودن، شایستهٔ سواری.

مرکز: markaz [ع.] (اِ.) میان، میانه، وسط.

نقطهٔ وسط دایره. ضح.ـ (هس.) نقطه‌ای است در وسط دایره که از آن نقطه همهٔ خطوط مستقیم به محیط دایره (شعاع‌ها) مساوی هستند. محل اقامت پادشاه و امیر. محل اصلی و فراوانی چیزی (میوه و غیره). محل، مقام. کرسی ناحیه و ولایت و ایالت؛ مستقر. پایتخت. (خط.) دندانه و تضریسی که در تحریر حروف یک کلمه بکار رود؛ ج. مراکز. مرکز افلاک: میان آسمان. مرکز ثقل: (فز.) نقطهٔ منتجهٔ سنگینی همهٔ مولکول‌های یک جسم؛ گرانیگاه. مرکز خورشید: (کن.) آسمان چهارم. (کن.) دنیا. مرکز زمین: وسط کرهٔ ارض. کرهٔ زمین، ارض. مرکزعودی لباس: (کن.) زمین. مرکز کارزار: میدان جنگ.

مرکزی: markaz-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مرکز (همع.)، مربوط به مرکز. حکومت مرکزی: حکومتی که در پایتخت کشوری متمرکز است.

مرکزیت: markaz-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مرکز بودن. تمرکز و تجمع امور در یک محل، یک شخص، یک گروه.

مرکن: merkan [ع.] (ا.) جای شستشوی لباس و غیره. تغار بزرگ. (ف.) ظرف غذا.

مرکوب: markūb [ع.] (امف.) سواری کرده شده. (ا.) آنچه بر آن سوار شوند. مانند اسب و قاطر و غیره. (اختصاصاً) اسب.

مرکور: merkūr (ا.) جیوه، زیبق. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مرکورکرم: merkūr-korom (ا.) (پز.) یکی از ترکیبات آلی جزو سلسلهٔ ترکیبات حلقوی است. در ترکیب مولکولیش ۴ حلقهٔ بنزنی دارد و بعلاوه در ترکیب آن جیوه و برم و سدیم می‌باشد (۲۶ درصد وزن مولکولیش جیوه در ترکیب دارد.) در آب و الکل محلول است. بلورهایش قرمز رنگ و دارای تشعشع سبز می‌باشند. محلولش نیز همین وضع را دارد. یکی از مواد ضد عفونی کنندهٔ قوی است و در پزشکی برای پانسمان زخم‌ها محلول ۲ درصد و یا کمی غلیظ‌تر آن را بکار می‌برند. در چشم پزشکی محلول $\frac{1}{100}$ آن استعمال می‌شود.

مرکوز: markūz [ع.] (امف.) محکم نشانده (در زمین و غیره)، محکم فرو برده شده. جای گرفته. ثابت کرده، برقرار شده. مرکوز ذهن (خاطر): آنچه که در ذهن جایگیر شده.

مرگ: marg (ا.) مردن، موت، فنا. ضح.ـ (پز.) از بین رفتن حیات و فقدان تظاهرات حیاتی را گویند. روز مرگ: روز مردن. مرگ طبیعی: (پز.) مرگی که در دنبالهٔ ناخوشیی ممتد و نتیجهٔ ضعف و اختلال بدن و اختلالات شدید دستگاه‌های حیاتی آن دست دهد. مرگ‌ماهی: (گیا.) گیاهی است بالارونده از ردهٔ دو لپه‌یی‌های جدا گلبرگ که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ منیسپرماسه بوجود می‌آورد. گونه‌های این گیاه بیشتر متعلق به نواحی گرمند ولی در آمریکای شمالی خصوصاً در کانادا نیز برخی گونه‌های این گیاه می‌رویند و امروزه در باغ‌ها هم به عنوان درختان زینتی نیز کشت می‌شود. برگ‌های این گیاه مسطح و متناوب و گل‌هایش سفید رنگ و مجتمع بصورت خوشه است. میوه‌اش شفت و به بزرگی یک فندق و قرمز رنگ و آبدار است. از دانه‌های این گیاه جهت گیج کردن و شکار ماهی‌ها استفاده می‌کنند؛ سم السمک، ماهی‌زهره، انامرتا، شجرهٔ سم السمک، ماهیزهرج، سم الحوت، سمیرا. مرگ مفاجات: (پز.) مرگی که در نتیجهٔ توقف ناگهانی قلب (سکتهٔ قلبی) و یا اختلال ناگهانی مراکز عصبی تنفسی (سکتهٔ مغزی)

پیش آید. مرگ‌موش: (شیمـ.) (پز.) اکسید سفید رنگ ارسنیک را گویند که در اصطلاح شیمی بنام انیدریدارسنیو نامیده می‌شود. فرمول شیمیاییش As_2O_3 می‌باشد. سم بسیار شدیدی است که جهت از بین بردن موش، مواد غذایی را با آن مخلوط کنند و در سوراخ موش گذارند. موش‌ها پس از خوردن سم به فاصلهٔ کمی کشته می‌شوند؛ سم الفار. مرگ و میر: (عم.) مرگ عام، تلفات بسیار. به مرگ آمدن: مردن. چه مرگت است؟: (عم.) چه خبرت است؟ چه می‌خواهی؟ صدای مرگ کردن: صدایی که از تلنگر زدن به ظرف و شیشهٔ شکسته برآید. آواز بر آوردن جانور وقت مرگ. کپهٔ مرگ کردن: (عم.) به خواب مرگ رفتن. (عم.) در مقام تحقیر برای خواب شخص استعمال شود. مرگ بر...!: او بمیرد! (دشنام). مکش مرگ من (ما): ناز مکن (با ناز خود من [ما] را مکش. (کنـ.) زیبا، قشنگ (به مزاح و تمسخر.)

مرگ: morg (اِ.) آب بینی غلیظ، خلم.

مرگ‌آور: marg-āvar [= مرگ آورنده] (ص‌فا.) آنچه تولید مرگ کند؛ مهلک.

مرگامرگ: marg-ā-marg (اِمر.) مرگ عام مردم به سبب قحط یا شیوع بیماریی ساری مانند وبا و طاعون. طاعون.

مرگبار: marg-bār [= مرگ‌بارنده] (ص‌فا.) آنچه تولید مرگ کند؛ مهلک. مدهش، دهشت‌آور.

مرما: morammā (اِ.) (کشتی‌رانی) تکان خوردن کشتی در موقع طوفان (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدید السلطنه. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۴۵).

مرمت: marammat [ع. مرمة] (مصم.) اصلاح کردن بنا و غیره، تعمیر کردن. (اِمص.) اصلاح، تعمیر.

مرمد: mormad [ع.] (اِمف. ص.) چشم دردناک؛ مقـ. نامرمد. کسی که به درد چشم مبتلا است.

مرمر: marmar (اِ.) (زمـ.) قسمی سنگ آهکی نسبةً سخت و متبلور که از بلورهای ریز اسپات که در سیستم رومبوادریک متبلور شده است، بوجود آمده. معمولاً در تقسیم‌بندی سنگ‌ها در زمین‌شناسی، سنگ مرمر را جزو سنگ‌های دگرگونی (متامرفیزه) محسوب می‌دارند زیرا بلورهای کلسیت که در ساختمان سنگ‌های آهکی وجود دارد و همچنین خمیر کربنات کلسیم موجود بین بلورها بر اثر مجاورت با مواد مذاب زمین و فشار طبقات دیگر و یا بر اثر فشار در موقع چین‌خوردگی‌ها مجدداً متبلور می‌شوند و مرمر را بوجود می‌آورند. سنگ مرمر سختیی بالنسبه جالب توجه دارد ولی با آهن و فولاد خط برمی‌دارد و چون صیقلی و جلا پذیر است آن را جهت نمای ابنیه بکار می‌برند. در ایران معادن سنگ مرمر بسیار است خصوصاً در مشهد، ناحیهٔ خلج و اطراف یزد مرمرهای مرغوبی وجود دارد. مرمر دارای اقسام مختلف است و به رنگ‌های زرد، سبز، ارغوانی، قرمز، خاکستری و رگه‌دار دیده می‌شود. مرمر بلغمی: (زمـ.) گونه‌ای مرمر که در ساختمانش مقداری میکانیز وجود دارد و بعلاوه دارای منظرهٔ طبقات متحد المرکز می‌باشد و سختیش از مرمرهای دیگر بیشتر است. مرمر سبز: (زمـ.) مالاکیت. مرمر قم: (زمـ.) گونه‌ای سنگ گچی که بنام آلباتر مشهور است و برخلاف سنگ مرمر معمولی از بلورهای ریز و متراکم سولفات کلسیم $SO^4Ca, 2H^2O$ حاصل شده است (مرمر معمولی از بلورهای ریز و متراکم کربنات کلسیم حاصل می‌گردد.) سختیش از مرمر معمولی

کمتر است و جلا و صیقلش هم کمتر از مرمر می‌باشد و از آن برخی لوازم زینتی (از قبیل قاب عکس و پایهٔ چراغ) می‌سازند و نیز گچ‌های صنعتی که در دندانسازی و دندان‌پزشکی جهت قالب‌گیری مصرف می‌شوند از همین آلباتر است؛ آلباتر.

مرمر: mermer (اِ.) (عم.) به مرمر افتادن: (عم.) به حرکت آمدن و طغیان احساسات جنسی و سرمستی و هیجان ناشی از آن (اصلاً این اصطلاح مخصوص سرمستی شهوی حیوانات مخصوصاً گربه است اما آن را در مورد انسان هم بکار می‌برند.) (فرعا.جما.)؛ گشن شدن.

مرموز: marmūz [ع.] (امف.) چیزی و مطلبی که در آن رمزی باشد؛ پوشیده.

مرموق: marmūγ [ع.] (امف.) به نگاه سبک نگریسته، نگریسته. مورد نظر، منظور.

مرمی: marmī [ع.] (امف.) انداخته شده، پرتاب شده (تیر و جز آن).

مرنو: mernaw(-ow) (اصت.) (عم.) صدای گربه (خاصه صدایی که گربه در هنگام مست شدن و طلب جنس مخالف برآورد) (فرعا.جما.) به مرنو افتادن گربه: به هوس افتادن گربهٔ نر جهت آرمیدن با ماده.

مرو: marv [ع.] (اِ.) (زم.) سنگ آتش‌زنه؛ حجرالمرو.

مروا: morvā [قس. مرغوا] (اِ.) فال نیک، تفأل خیر؛ مق. مرغوا. مروای نیک: تفأل خیر.

مروارید: morvārīd (اِ.) (طبی.) جسم جامد و کروی شکل و براق نسبةً سختی که از انجماد ترشحات مخاط بدن انواعی از نرم‌تنان دوکفه‌یی بنام صدف مروارید حول اجسام خارجی (یک ریزهٔ شن یا نوزاد برخی کرم‌ها و نیز ماده‌ای خارجی که مزاحم بدن حیوان باشد) بوجود می‌آید. مادهٔ مترشحهٔ حول جسم خارجی صدف مروارید بنام ناکر خوانده می‌شود. این مادهٔ مترشحه (ناکر) به شکل طبقات متحد المرکز جسم خارجی را فرا می‌گیرد. طبقات ناکر که به مرور زمان حول جسم خارجی را فرامی گیرند کم کم بر حجمشان افزوده شده، به بزرگی یک فندق و گاهی درشت‌تر هم می‌رسند. ترکیب شیمیایی ناکر عبارت است از (کربنات دوکلسیم) و یک مادهٔ آلی بنام کونشیولین. پیدایش مروارید در بدن صدف مروارید بطور طبیعی کاملاً تصادفی است و الزاماً باید یک جسم ریز خارجی وارد بدن حیوان بشود یا او به منظور دفاع مادهٔ ناکر را حول این جسم خارجی ترشح کند ولی صیادان و اشخاصی که منظورشان تهیهٔ مروارید به مقادیر زیادتری است، صدف مروارید را در دریا صید کرده داخل بدن آنها (معمولاً بین جبه و بدن حیوان) یک ذرهٔ خارجی که غالباً یک دانهٔ شن‌ریزه است قرار می‌دهند. پس از مدتی که مروارید حاصل شد مجدداً صدف‌ها را شکار کرده دانه‌های مروارید را از داخل بدن آنها برمی‌دارند. اگر یک دانه مروارید را بشکنند در وسط آن جسم خارجی مشاهده می‌شود. رنگ مرواریدها سفید یا سیاه و یا زرد است و معمولاً نوع سفید آن مرغوب‌تر است و آن را از سواحل نزدیک بحرین (خلیج فارس) و سراندیب (سیلان) بدست می‌آورند. مروارید سیاه بیشتر در خلیج مکزیک حاصل می‌شود و مروارید زرد مخصوص سواحل استرالیا است. صدف‌های مروارید در اعماق بین ۲ تا ۴۰ می‌زیند. مروارید از احجار کریمه است و در جواهرسازی مصرف می‌شود. این سنگ از زمان‌های بسیار قدیم شناخته شده و اصل آن مدت‌ها مجهول بود. بطوری که از کتب

مختلف برمی‌آید مدت‌ها قطرات اشک ملائکه و قطرات اشک ونوس (زهره، رب‌النوع زیبایی) می‌دانستند و بعضی هم آن را اجتماعی از ذرات مادی فجر (به مناسبت تلألؤ خاصی که دارد) می‌پنداشتند: لؤلؤ، در یتیم، در. ضح.ـ معمولاً دریتیم به تنها مروارید موجود در بدن صدف مروارید گفته می‌شود.

مروت: morovvat [ع. مروة = مروءة] (امص.) مردی، مردانگی. خداوند مروت: صاحب مردانگی.

مروج: moravvaǰ [ع.] (امف.) رواج داده، ترویج شده.

مروج: moravveǰ [ع.] (افا.) رواج دهنده، ترویج کننده؛ ج. مروجین.

مروح: mervah [ع.] (ا.) بادبزن؛ ج. مراوح.

مروح: moravvah [ع.] (امف.) راحت داده، خوشی داده شده.

مروح: moravveh [ع.] (افا.) راحت دهنده، خوشی آورنده.

مروحه: mervaha(-e) [ع. مروحة] (ا.) بادبزن؛ ج. مراوح.

مرود: morūd [= امرود] (ا.) (گیا.) امرود، گلابی.

مرود: mervad [ع.] (ا.) میل سرمه. آهن حلقهٔ لگام که گرد آن باشد. چرخ آهنین دول. میله‌ای که باز بر آن نشیند و زنجیری دارد که پای باز را بدان بندند.

مرور: morūr [ع.] (مصل.) رفتن، گذشتن. مطالعهٔ سریع کتاب و رساله. مرور ایام (زمان، ازمان): گذشت روزگار.

مروزنه: marvazana(-e) [قس. مرغزن] (ا.) ناووس، مقبره (کافران).

مروسنده: morūs-anda(-e) (افا.) عادت کننده به چیزی.

مروق: moravvaγ [ع.] (امف.) صاف کرده شده. شراب پالوده شده، بادهٔ بی‌درد. خانهٔ رواق‌دار.

مروق: moravveγ [ع.] (افا.) صاف کننده. رواق سازنده، معمار.

مروق: morūγ [ع.] (مصل.) خارج گردیدن از دین و آیین.

(مروه): moravvah [ع. مروح] (افا.) (ف.) سخت خوشبوی و معطر کننده (برهان).

مروی: marv-ī [ع.] (امف.) روایت کرده شده، نقل شده.

مره: marra(-e) [ع. مرة] (مصم.) یک بار کاری را انجام دادن. (ا.) یک دفعه، یک مرتبه؛ ج. مرات. اسم مره: (صر. ع.) مصدری است دال بر وقوع فعلی در یک بار (یک دفعه).

مرهفه: morhafa(-e) [ع. مرهفة] (ا.) اسب لاغر میان؛ ج. مرهفات.

مرهم: marham [ع.] (ا.) دارویی که بر روی زخم نهند یا بر آن بمالند؛ ج. مراهم. ضح.ـ (پز.) محصول دارویی روغنی و نرم که از ترکیب و آمیختن یک صمغ گیاهی (و یا یک یا چند قسم موم معدنی و گیاهی) با یکی دو نوع مادهٔ روغنی حاصل می‌شود و مورد استعمال خارجی دارد. ضح.ـ در برخی مآخذ مرهم‌ها را با پمادها یکی می‌دانند در حالی که در پمادها یک مادهٔ دارویی مؤثر در یک محیط روغنی بی‌تفاوت و خنثی حل می‌شود و این مادهٔ روغنی در تداوی تأثیری ندارد در صورتی که در مرهم‌ها خود مواد روغنی ضمن اینکه حلال واقع می‌شوند جزو مواد دارویی اصلی هم قرار دارند؛ بریزه. مرهم با سلیقون: (پز.) مرهمی که از ترکیب موم زرد و کلفن و روغن زیتون و زفت سیاه حاصل می‌شود و از آن جهت رفع دردهای عضلانی و مفاصل استفاده می‌کنند. مرهم خاکستری: (پز.) مرهمی از اختلاط

کلرورمرکوریک (سوبلیمهٔ خالص) و یا سولفور جیوه با آکسونژ (چربی خوک) و یا پیه آب کرده به نسبت یک درصد تهیه شود؛ مرهم رمادی. مرهم زیبق، مرهم جیوه، روغن خاکستری. مرهم ساده: (پز.) مرهمی که از ترکیب روغن حیوانی و موم حاصل شود؛ موم روغن. مرهم کافوری: (پز.) دارویی است مرکب از کافور، روغن زیتون و غیره که جهت تسکین درد اعضا بکار رود.

مرهون: marhūn [ع.] (امف.) رهن گذاشته شده، گرو نهاده. (اِ.) گروگاه (فره.)

مری: marī(me-) [ع. مرئ] (اِ.) (پز.) لولهٔ طویلی است عضلانی غشایی که از حلق شروع می‌شود و به معده ختم می‌گردد و یکی از قسمت‌های لولهٔ گوارش است. مری به شکل مجرایی است که از گردن و سینه عبور می‌کند و از سوراخ مخصوص به خود از پردهٔ حجاب حاجز می‌گذرد و پس از سیر ۲ تا ۴ سانتیمتر در شکم به معده مربوط می‌شود. قسمت فوقانی مری عضله‌ای است مخطط و در بقیه دارای الیاف عضلانی صاف است. طول مری ۲۵ سانتیمتر است و فاصلهٔ انتهای فوقانی مری تا قوس‌های دندانی ۱۳ سانتیمتر می‌باشد. مری از دو طبقهٔ عضلانی (یکی الیاف عضلانی طولی در خارج و دیگر الیاف عضلانی حلقوی در داخل) و نسج زیر مخاطی و بالاخره نسج مخاطی که طبقهٔ درونی است ساخته شده است. مری قابل اتساع است. در گردن، در عقب قصبة الريه و جلو ستون فقرات واقع شده است و در سینه در عقب کیسهٔ قلب قرار دارد، بطوری که کیسهٔ قلب در جلو مری بن‌بست هالر را بوجود می‌آورد و به هنگام ورم این کیسه عسرالبلع تولیدمی‌شود. مری در سینه با شریان آورتا (آئورت) مجاور است. سوراخ حجاب حاجزی مری بلافاصله در جلو سوراخ حجاب حاجزی آورتا است؛ سرخ روده، سرخ نای، گلوی سرخ.

مری: marī [ع. مرئ] (ص.) گوارا، گوارنده.

مری: merī(-rē) [ممال. ع. مراء] (مص‌ل.) جدال کردن، برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه و بزرگی.

مری: morī [ع. مرئ] (اِفا.) ریاکننده.

مریح: merrīh [ع.] (ص.) شادمان. خرامنده.

مریخ: merrīx [ع.] (اِ.) (کن.) زغال افروخته، انگشت.. (کیم.) الف ـ آهن. ب ـ فولاد. مریخ آفتاب علم: (کن.) آتش. مریخ ذنب فعل: (کن.) حلقهٔ زنجیری که بر پای ستوران گذارند. مریخ زحل‌خوار: (کن.) آتش انگشت و زغال. مریخ و کیوان دیدن: (کن.) انگشت و زغال نیم سوخته را در منقل دیدن.

مرید: marīd [ع.] (ص.) سرکش، نافرمان. بیرون رفته از فرمان خدا؛ ج. مرداء.

مرید: morīd [ع.] (اِفا.) اراده کننده، خواهنده. از صفات ثبوتی خدای تعالی است. (تص.) آنکه پیرو پیری شود و از او آداب طریقت بیاموزد؛ مق. مرشد. ضح.ـ غزالی گفته است که مرید کسی است که درهای اسماء به روی او باز شده و از جملهٔ متوصلین به خداوند است به وسیلهٔ اسم (ابن العربی) (تاریخ تصوف دکتر غنی. ۶۵۵)؛ ج. مریدین.

مریزاد: ma-rīzād (فع. دعایی، صت.) در مورد تحسین کار کسی بکار رود. (کشتی) پهلوانی که از حریف عاجز شود و می‌خواهد کشتی را ختم کند، گوید: «مریزاد». در این صورت حریف از او دست برمی‌دارد. دست مریزاد: در مورد تحسین

بکار رود.

مریشم: marīšom (اِ.) پارچه و نواری که بر جراحت بندند؛ خسته‌بند.

مریض: marīz [ع.] (ص.) بیمار، ناخوش؛ مق. تندرست، سالم؛ ج. مرضی.

مریض‌خانه، مریضخانه: m.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) بیمارستان، دار الشفاء. مریض‌خانه بلدی: بیمارستان شهر (فره.)

مریم: maryam [ع.] مریم بکر معانی: (اِضـ. تشبیهی) معنی‌ها و مضمون‌هایی که مانند حضرت مریم بکر باشند. مریم عور: (کنـ.) شاخهٔ درخت انگور در ایام خزان. نامی است زنان را. (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ نرگسی‌ها و از دستهٔ گوش‌خرها. این گیاه علفی و دارای گل‌های سفید زیبایی است که دارای عطر مطبوعی می‌باشند. اصل این گیاه را از ایران می‌دانند و از اینجا به دیگر نقاط دنیا برده شده است؛ مسکک رومی، زنبل، گل‌مریم. ضحـ. گل مریم پرپر و کم پر. دو قسم در زمان ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۹۹).

مز: maz (اِمص.) مزیدن، مکیدن. (فعـ.) دوم شخص مفرد امر حاضر از «مزیدن»؛ بمک.

مز: maz(z) [ع.] (مصم.) مکیدن چیزی را.

مز: moz(z) [ع.] (ص.) آنچه که طعمش بین ترش و شیرین باشد؛ میخوش.

مزابنه: mozābana(-bene) [ع. مزابنة] (مصم.) خریدن و فروختن چیزی به چیزی به تخمین (بی‌آنکه وزن یا شمارهٔ آنها معلوم باشد.)

مزاج: mezāǰ [ع.] (مصل.) آمیختن، آمیخته شدن. (اِمص.) آمیزش، اختلاط. مزاج گوهران: (کنـ.) عناصر اربعه. (اِ.) آنچه که شیئی با آن آمیخته باشد مثل شیر یا شراب که با آب آمیخته باشند. (پز.قد.) کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلیه پدید آید. ضحـ. (پز.) تظاهراتی حیاتی و اختصاصات روحی و جسمی یک فرد. کیفیت و چگونگی وضع جسمی و روحی یک فرد که نتیجهٔ اثرات فعل و انفعالات فیزیولوژیکی اندام‌ها و متابولیسم عمومی بدن و دستگاه‌های مختلف حیاتی بر یکدیگر است. تشخیص چگونگی مزاج تأثیر بسیاری در تشخیص امراض و یافتن راه معالجه آنها دارد. اختلال مزاج: (پز.) اختلال کار دستگاه‌های عمومی و متابولیسم عمومی بدن. (پز.) در طب قدیم مزاج بطور عام به حالت طبعی و کیفی یک فرد اطلاق می‌شد در صورتی که تظاهرات زیستی یکی از دستگاه‌های حیاتی (مثلاً خون یا صفرا یا سودا) بر دستگاه‌های دیگر حیاتی غلبه داشته باشد؛ طبع. ضحـ. قطب‌الدین گوید: چون عناصر اربعه بعضی با بعضی دیگر مجتمع شوند بر وجهی که آن اجسام تفاعل کنند بواسطهٔ کیفیات متضاده تا حدی که حاصل شود از ایشان کیفیتی متوسط متشابه در جمیع اجزاء، این اجتماع امتزاج ایشان باشد و آن کیفیت متوسط مزاج و فساد با مزاج فرق دارد (درةالتاج جملهٔ چهارم از فن دوم ص ۲۷) فرق مزاج با فساد این است که فساد تبدیل بسایط است بعضی به بعضی دیگر یعنی انقلاب عنصری به عنصر دیگر و مزاج حد متوسط تجمعات است (فرع. سجـ.) ضحـ. (پز.قد.) قدما به چهار مزاج اصلی قایل بودند. ۱ ـ مزاج صفراوی، گرم و خشک که در نتیجهٔ غلبهٔ صفرای زرد است. ۲ ـ مزاج دموی یا خونی، گرم و مرطوب. ۳ ـ مزاج مالیخولیایی (سوداوی) در این مزاج سودا غلبه دارد؛ سرد و خشک. ۴ ـ مزاج بلغمی. که در نتیجه ازدیاد لنف در بدن است؛ سرد و مرطوب. از

سوی دیگر قدیمیان مجموعاً به ۱۲ نوع مزاج قایل بودند و آنها را به سه دسته تقسیم می‌کردند، از این قرار: ۱ ـ مزاج‌های سادهٔ مفرد ـ شامل مزاج‌های گرم، سرد، خشک، تر. ۲ ـ مزاج‌های سادهٔ مرکب ـ شامل مزاج‌های: گرم و تر، گرم و خشک، سرد و تر، سرد و خشک. ۳ ـ مزاج‌های مادی ـ شامل مزاج‌های بلغمی، دموی، صفراوی، سوداوی. ترکیبات اسمی: بغغمی مزاج: (پز.) رطوبی مزاج. پهلوانی مزاج: (پز.) کسی که دارای عضلات ورزیده و قوی باشد؛ عضلانی مزاج. دموی مزاج: (پز.قد.) به فردی اطلاق می‌شد که دستگاه گردش خونش تظاهرات سایر دستگاه‌های دیگر حیاتی را تحت الشعاع قرار داده باشد. رطوبی مزاج: (پز.قد.) به فردی اطلاق می‌شد که دستگاه لنفیش بر سایر اعمال حیاتی برتری داشته. چنین افرادی ظاهراً خونسرد و بی‌اعتنا و دیر رنج و کمتر عصبانی باشند؛ بلغمی مزاج. سوداوی مزاج: (پز.قد.) به افرادی اطلاق می‌شد که دچار برخی تظاهرات جنون‌آمیز و یا مبتلا به جنون بودند؛ سودایی مزاج. صفراوی مزاج: (پز.قد.) به کسی اطلاق می‌شد که تظاهرات اثرات و اعمال صفرایش بیش از سایر اعمال حیاتیش بوده؛ صفرایی مزاج. عصبی مزاج: (پز.قد.) به افرادی گفته می‌شود که زود رنج و ناراحت و زود خشم بودند. عضلانی مزاج: (پز.) پهلوانی مزاج. مزاج اتم: (فل.) اکمل مزاج‌ها است که در جمادات نزدیک به نفس نباتی است و در نباتات نزدیک به نفس حیوانی است. (فل. پز.) مزاج معتدل (فرع. سج.) مزاج اشرف: (فل.) مزاج انسان که پذیرندهٔ همهٔ معارف و کمالات الهی است (مجموعهٔ دوم مصنفات شیخ اشراق. ۲۲۰، فرع. سج.) مزاج اول: (فل. پز.) کیفیات اصلی عناصر اربعه (برودت، حرارت، یبوست و رطوبت) می‌باشد، در مقابل مزاج ثانی که کیفیات حاصل از امتزاج و ترکیب اجزای عناصر است (شفا ج ۱ ص ۳۷۹؛ فرع. سج.) مزاج برزخی (البرزخی): (فل.) مزاج حاصل از عناصر و اجسام است (فرع. سج.) مزاج خارج: (فل. پز.) مزاجی است که خارج از حد اعتدال باشد. (شفا ج ۱ ص ۴۴۳؛ فرع. سج.) مزاج معتدل: (فل. پز.) مزاجی است که حاصل از تعادل اخلاط اربعه و ترکیب عناصر است (شفا ج ۱ ص ۴۴۳؛ فرع. سج.) خلق، خوی.

مزاح: mezāh [ع.] (مص‌ل.) شوخی کردن، خوش طبعی کردن. (امص.) شوخی، خوش طبعی.

مزاح: mazzāh [ع.] (ص.) بسیار شوخی کننده، بسیار شوخ.

مزاحف: mozāhaf [ع.] (امف.) مقاتله شده (تاج العروس) (غم.) (عر.) بحر یا رکنی که در آن حرفی کم یا زیاده شده باشد.

مزاحم: mozāhem [ع.] (افا.) زحمت دهنده، رنج دهنده، باعث زحمت. انبوهی کننده (غم.)

مزاحمت: mozāhamat(-he-) [ع. مزاحمة] (مص‌م.) زحمت دادن، رنج رسانیدن. (امص.) زحمت.

مزاحه: mazāha(-e) [ع. مزاحة] (مص‌ل.) شوخی کردن. (امص.) شوخی، خوش طبعی.

مزاد: mazād [ع.] (مص‌م.) زیاد کردن، افزودن. افزودن قیمت چیزی. (امص.) زیادت، زیادی. ضح.ـ در برهان قاطع آمده: مزاد... در عربی به معنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد. (ص.) زیاد کرده شده. (ا.) نوعی است از بازی و آن چنان است که دو کس در برابر یکدیگر خم شده بایستند و سر

بر سر هم نهند و سر ریسمانی را شخصی بر دست گیرد و بر دور و پیش ایشان می‌گردد و نمی‌گذارد که کسی بر ایشان سوار شود و بر پشت ایشان نشیند و شخصی را که محافظت ایشان می‌کند خربنده گویند. چون آن شخص پای خود را بر هر یک از حریفان بزند او را بیاورد و بجای آن دو کس باز دارد و همچنین محافظت آن یک کس می‌کند تا دیگری پا خورد و آمده سر بر سر شخص اول نهد و اگر احیاناً شخصی از حریف‌ها بر آنها سوار شود فرود نمی‌آید تا دیگری به دام نیفتد، بعد از آن همه خلاص شوند و حالت اول دست دهد.

مزار: mazār [ع.] (ا.) جای زیارت، زیارتگاه. (ف.) گور، قبر، آرامگاه؛ ج. مزارات.

مزارع: mazāre' [ع.] (ا.) جِ. مزرعه؛ کشتزارها.

مزارع: mozāre' [ع.] (افا.) (فق. حق.) کسی که زمین خود را به ازای سهمی از محصول و به موجب عقد مزارعه به دیگری واگذار کند.

مزارعه: mozāra'a(-re'e) [ع. مزارعة] (مصم.) زراعت کردن. (فق. حق.) عقدی است که به موجب آن احد طرفین زمینی را برای مدت معینی به طرف دیگر می‌دهد که آن را زراعت کرده و حاصل را تقسیم کنند (قانون مدنی، ماده ۵۱۸). ضح. - در عقد مزارعه حصهٔ هر یک از مزارع و عامل باید به نحو اشاعه از قبیل ربع یا ثلث یا نصف و غیره معین گردد و اگر به نحو دیگر باشد احکام مزارعه جاری نخواهد شد. (ایضاً مادهٔ ۵۱۹).

مزاعمت: mozā'amat [ع. مزاعمة] (مصم.) انبوهی کردن. (امص.) انبوهی.

مزاوجت: mozāvaǰat(-ve-) [ع. مزاوجة] (مصم.) جفت و قرین شدن، زناشویی کردن؛ ج. مزاوجات.

مزاولت: mozāvalat(-ve-) [ع. مزاولة] (مصل.) به کاری اشتغال ورزیدن. ممارست کردن در کاری، ورزیدن. ارادهٔ کاری کردن. (امص.) اشتغال به کاری، ممارست.

مزایده: mozāyada(-yede) [ع. مزایدة] (مصم.) چیزی را در معرض فروش گذاشتن به نحوی که هر خریداری که قیمت بیشتر پیشنهاد کند، آن چیز بوی فروخته شود؛ مق. مناقصه؛ ج. مزایدات.

مزبق: mozabbaγ [ع. عم.] (امف.) زیبق اندوده، جیوه مالیده.

مزبله: mazbala(-le) [ع. مزبلة] (ا.) جای ریختن سرگین و خاکروبه؛ ج. مزابل.

مزبور: mazbūr [ع.] (امف.) نوشته شده، مذکور. ضح. - بعضی این کلمه را فصیح نمی‌دانند ولی این لغت قیاساً جایز است و هم در عربی استعمال شده.

مزج: mazǰ [ع.] (مصم.) آمیختن، درهم آمیختن، مخلوط کردن. (امص.) آمیزش، اختلاط.

مزجات: mozǰāt [ع. مزجاة، مؤث مزجی] (امف.) اندک و بی‌اعتبار، کم و پست. بضاعت مزجات: متاع قلیل، کالای اندک. (کن.) علم اندک، معرفت قلیل.

مزح: mazh [ع.] (مصل.) شوخی کردن.

مزحوف: mazhūf [ع.] (امف.) دور شده از اصل. (عر.) دارای زحاف.

مزخرف: mozaxraf [ع.] (امف.) آراسته شده. زراندود. دروغی که به لباس راست درآمده. کلام بیهوده (به دو معنی اخیر.)

مزد: mozd (ا.) اجر، اجرت، پاداش کار. مزد دندان: دندان مزد. به مزد گرفتن: استیجار (ترجمان القران ۸.)

مزدحم: mozdaham [ع.] (افا.) ازدحام

کننده، انبوهی کننده.
مزدحم: mozdahem [ع.] (إمف.) ازدحام کرده شده، انبوه شده.
مزدکی: mazdak-ī (حامص.) مانند مزدک بودن (در برانگیختن فتنه).
مزدوج: mozdavaǰ [ع.] (إمف.) جفت شده. بهم آمیخته شده. (شعر) شعری که مصراع‌های آن هم وزن و هر دو مصراع پیاپی آن هم قافیه باشند؛ مثنوی. (بع.) آن است که در بیتی علاوه بر قافیه، سجع‌هایی نیز آورده شود. (رض.) دو جملهٔ a+b، a-b را نسبت بهم مزدوج گویند.
مزدوج: mozdaveǰ [ع.] (إفا.) همسر گیرنده، ازدواج کننده.
مزدوجه: mozdavaǰ-a(-e) [ع. مزدوجة] (إمف.) مؤنث مزدوج (همع.) (إ.) کلاهی بود پنبه‌آکنده که صوفیان استعمال می‌کردند؛ مزدوجه. ضح.ـ این کلمه را بعدها به تحریف «مجوزه» خوانده‌اند.
مزدور: mozd-ūr [= مزدبر] (ص‌مر.) کسی که در مقابل کاری مزد گیرد. شاگرد استاد صنعتکار. مزدور دیو(ان): شخصی که کارهای بیهوده کند که در آن نه فایدهٔ دنیا و نه نفع آخرت به جهت او باشد؛ هیزم‌کش دوزخ. عامل دیوانی.
مزدوری: mozdūr-ī (حامص.) مزد گرفتن در مقابل انجام دادن کاری. شاگردی استاد صنعتکار.
مزدیسنان: mazda-yasn-ān (إ.) ج. مزدیسن؛ پیروان مزیسنا.
مزراق: mezrāγ [ع.] (إ.) حربه‌ای است مانند نیزه، نیزهٔ خرد. شتری که رحل را سپس افکند؛ ج. مزاریق (غم.)
مزربف: mozarbaf [معر.] (إمف.) پارچهٔ زربفت.
مزرد: mozarrad [ع.] (ص.) حلقه حلقه (زره).
مزرعه: mazra'a(-e) [ع. مزرعة] (إ.) محل کشت و زرع، کشت‌زار؛ ج. مزارع. مزرعه خاک: (کن.) زمین. (کن.) جسد انسان و حیوان. (کن.) قبر، گور. مزرعه دانه‌سوز: (کن.) دنیا، عالم.
مزروع: mazrū' [ع.] (إمف.) کاشته شده (زمین)، کشت‌شده.
مزعفر: moza'far [ع.] (إمف.) خوراکی (پلو یا چلو) که با زعفران خوشبو رنگین شده باشد. زعفرانی، زرد رنگ.
مزعم: maz'am [ع.] (إ.) محل طمع، مطمع. امری که بر آن اعتماد نباشد.
مزغ: mazγ [= مغز] (إ.) مغز. خداوند مزغ: خردمند، با تدبیر.
مزغان: mezγān [= مزقان، متر. موزیکان.] (إ.) موسیقی‌دانان. دسته‌ای از سازهای مختلف موسیقی که در نظام با هم نوازند. موسیقی.
مزکت: mazket [آرا. ع. مسجد] (إ.) مسجد. مزکت آدینه: مسجد جمعه، مسجد جامع (التفهیم. مقدمه ص قف)
مزکوم: mazkūm [ع.] (إمف.) آنکه به زکام مبتلی شده؛ ج. مزکومین.
مزکی: mozakkā [ع.] (إمف.) پاک کرده شده. زکات داده شده.
مزکی: mozakkī [ع.] (إفا.) پاک کننده، پاکیزه کننده. معرف، شناساننده. (شرع.) آنکه شاهدان عادل را تزکیه و آنها را به پاکی و پارسایی توصیف کند. (السامی)
مزگه: mezga(-e) (إ.) هوای تیره.
مزلت: mazallat [ع. مزلة] (إ.) جای لغزیدن، محل لغزش. (إمص.) لغزش؛ ج. مزال.
مزلزل: mozalzal [ع.] (إمف.) ترسانده شده. لرزیده.

مزلف: mozallaf [از زلف به سیاق عربی] (امف.) آنکه دارای زلف است. معشوق زلف‌دار. پسری که زلف آراسته دارد؛ ژیگولو. ضح.ـ مزلف بر وزن معظم کلمهٔ مجعولی است که از «زلف» ساخته‌اند.

مزلق: mozlaγ [ع.] (امف.) لغزانده، لغزش داده شده.

مزلق: mozleγ [ع.] (افا.) لغزاننده، لغزش دهنده. (پز.) دوایی را نامند که به قوت ملینه و رطوبت مزلقه که دارد تعیین سطح عضو نماید به حدی که بغزاند آنچه در آن محتبس است و تحریک آن نموده دفع نماید مانند آلو بخارا (مخزن الادویه).

مزلقه: mazlaγa(-e) [ع. مزلقة] (ا.) جای لغزیدن، مکان لغزش.

مزمار: mezmār [ع.] (ا.) (مس.) نی که در آن نوازند، نای نوازندگی. ضح.ـ در زبان عربی به هر چیز لوله شکل که در آن بتوان دمید اطلاق می‌شود، چنانکه در زبان فارسی نیز چنین چیزی را نای می‌گوییم. به همین جهت در موسیقی هر آلت بادی چوبی را به عربی مزمار و به فارسی نای خوانده‌اند (آلات موسیقی قدیم ایران. مجلهٔ موسیقی. دورهٔ سوم شمارهٔ ۱۳ ص ۷۰). (مس.) سرود و شعری که با نی نوازند؛ ج. مزامیر. (پز.) ناحیه‌ای در قسمت تحتانی حنجره که در فاصلهٔ بین تارهای صوتی تحتانی قرار دارد و در حقیقت فضای بین تارهای صوتی و تحتانی است. هوا در موقع خروج از حنجرهٔ تارهای صوتی تحتانی را به ارتعاش درمی‌آورد و صدا تولید می‌شود، به عبارت دیگر هوا در موقع خروج از ناحیهٔ مزمار موجب ارتعاش تارهای صوتی تحتانی می‌شود و صدا تولید می‌گردد؛ چاک نای، فم حنجره، چاک صورت.

مزمر: mezmar [ع. مزمار] (ا.) نای، سیه‌نای. عود، بربط. ضح.ـ آقای حسینعلی ملاح مزمر به معنی عود و بربط را اشتباه فرهنگ‌نویسان و شاعران و اصل آن را همان «مزمار» داند (مجله موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۸ ص ۵۴ ـ ۵۵).

مزمزه: maz-maz-a(-e) (ا.مصغ.) (عم.) چشش چیزی (غذا و غیره). ضح.ـ این کلمه را نباید با مضمضهٔ عربی که لغتی فصیح و به معنی گردانیدن آب در دهان به منظور شستن و پاک کردن دندان‌ها و دهان است، اشتباه کرد، چه مزمزه کردن مخفف مزه مزه کردن (چشیدن) است. (فرعا.جما.)

مزمل: mozammel [ع.] (افا.) خود را در جامه پیچنده. (ا.) لولهٔ مسین و برنجین که چون به طرفی بگردد آب را ببندد و به طرف دیگر آب را بگشاید؛ شیر آب.

مزمل: mozzammel [ع.] (افا.) خود را در جامه پیچنده، در گلیم پیچنده خویشتن را.

مزمن: mozman [ع.] (امف.) زمین‌گیر، عاجز.

مزمن: mozmen [ع.] (افا.) آنچه که زمانی طولانی بر آن گذشته؛ کهنه، دیرینه. مرض مزمن: (پز.) بیماریی که مدتی دراز مریض بدان مبتلی است، مرضی که کهنه شده باشد.

مزن: mozn [ع.] (ا.) ابر (پر آب). باران.

مزنده: maz-anda(-e) (افا.) مزه کننده. مکنده.

مزور: masūr [ع.] (امف.) زیارت شده.

مزور: mozavvar [ع.] (امف.) تزویر شده، تقلب شده. ساختگی، مصنوع. غذایی که بیمار را دهند. خط مزور: خطی که کسی به تقلید از خط دیگری نویسد.

مزور: mozavver [ع.] (افا.) کسی که دروغ را بصورت راست درآورد؛ تزویر کننده. مکار، حیله‌گر؛ ج. مزورین.

مزوره: mozavvar-a(-e) [ع. مزورة] (امف.)

مؤنث مزور. تزویر شده. نوعی آش که به بیماران دهند (قزوینی. یادداشتها ۷:۷۸) (با گوشت یا بی‌گوشت)؛ ج. مزورات.
مزوق: mozavveq [ع.] (اِفا.) مزیق، نقاشی. راست کرده شده.
مزوله: mezvala(-e) [ع. مزولة] (اِ.) ساعتی آفتابی، شاخص.
مزه: maza(-e) [= مژه] (اِ.) کیفیتی که از چشیدن یا جویدن و نوشیدن چیزی احساس شود؛ مانند: شیرینی، شوری، تلخی. (عم.) خوراکی مختصر که با مشروب خورند از قبیل آجیل، سبزی و غیره. ضح.ـ آنچه که امروزه «مزهٔ» شراب می‌گوییم سابقاً «نقل» گفته می‌شده است (مینوی. تعلیقات نوروزنامه. ۱۰۶). مزهٔ عرق: (عم.) خوراکی مختصر که با مشروب خورند. (کن.) امرد، مفعول. لذت غذا. نفع، سود. (امص.) عمل مزیدن. مزهٔ دهان (دهن) کسی را فهمیدن: (عم.) مقصود او را فهمیدن، به قصد او پی بردن.
مزهزه: mozahzeh [معر. از «زه» به صیغهٔ عربی] (اِفا.) زه‌زه گوینده، آفرین‌گوی.
مزه کردن: maza(-e)-kardan (مص‌ل.) مزه دادن. برای ما خیلی مزه کرد: بسیار خوشمزه و لذیذ بود. مزه کردن به دهن کسی: (عم.) خوشمزه بودن غذا در دهن وی. مطلوب وی واقع شدن.
مزی: mazī(yy) [ع.] (ص.) ظریف. دارای مزیت، ممتاز.
مزیت: mazīyyat [ع. مزیة] (امص.) افزونی و رحجان (از نظر علم، عقل، بزرگواری، شجاعت و غیره)؛ برتری، رجحان، امتیاز؛ ج. مزایا.
مزیج: mezīǰ(-zēǰ) [ممال ع. مزاج] (اِ.) مزاج.
مزیح: mezīh(-zēh) [ممال ع. مزاح] (اِ.) مزاح.
مزید: mazīd [ع.] (مص‌ل.) افزون شدن. (مص‌م.) زیاد کردن. (امص.) افزونی، زیادتی. (اِمف.) افزون کرده شده، زیاده شده. حرف مزید: (ق.) آن است که حرف خروج بدان پیوندد و آن را از بهر آن مزید خوانند که اقصی غایت حروف قافیت در اشعار تازی حرف خروج است و چون در قوافی عجم حرفی بر آن زیادت شود آن را مزید خوانند (المعجم. چا. دانشگاه. ص ۲۶۷). بر مزید: اضافه شونده، افزون. مزید مؤخر: پسوند، پساوند. مزید مقدم: پیشوند، پیشاوند.
مزیدن: maz-īdan (مص‌م.) (مزید، مزد، خواهد مزید، بمز، مزنده، مزیده، مزه). مزه کردن، چشیدن. مکیدن.
مزیده: maz-īda(-e) (اِمف.) مزه کرده شده. مکیده شده.
مزیده: mazīda(-e) [ع.] (اِ.) بازیی است که آن را مزاد و خربنده هم گویند. بازیی است که آن را خیزبگیر گویند.
مزیف: mozayyaf [ع.] (اِمف.) سکهٔ رد شده به جهت ناسره بودن آن، درهم ناصره، نبهره.
مزیف: mozayyef [ع.] (اِفا.) رد کنندهٔ سکه به جهت ناسره بودن آن.
مزیل: mozīl [ع.] (اِفا.) زایل کننده، پاک‌کنندهٔ اثر چیزی.
مزین: mozayyan [ع.] (اِمف.) زینت کرده شده، آراسته.
مزین: mozayyen [ع.] (اِفا.) زینت دهنده، آراینده؛ ج. مزینین.
مژ: maž (ص.) مهمل کژ.
مژ: mož [قس. میغ] (اِ.) بخاری است تیره نزدیک به زمین؛ میغ.
مژدگانی: možda(e)g-ān-ī (اِ.) انعامی که

شنوندهٔ خبری خوش به خبرآورنده دهد؛ انعام، بخشش. خبر خوش، مژده، بشارت.

مژده: (možda(-e (اِ.) خبر خوش، بشارت، نوید. (عم.) مژدگانی، انعام خبر خوش. شادی، خوشحالی.

مژگان: moža(e)g-ān, možgān (اِ.) ج. مژه؛ موهای ریزی که در کنار آزاد پلک‌های فوقانی و تحتانی چشم می‌رویند؛ مژه‌ها.

مژه: -moža(-e), me (اِ.) هر یک از موهای کنار آزاد پلک چشم؛ ج. مژگان. ضح.ـ در شعر بصورت مشدد آید.

مس: mas [= مه] (ص.) بزرگ، مه.

مس: (mas(s [ع.] (مص‌م.) دست مالیدن، سودن. (امص.) دست مالی، سایش. دیوانگی.

مس: mes [معر. مس] (اِ.) (شیم.) فلزی است قرمز رنگ که در ۱۰۸۳ درجه ذوب می‌شود و وزن مخصوصش ۸/۹ می‌باشد و پس از نقره بهتر از دیگر فلزات هادی گرما و الکتریسیته است. کاملاً چکش خوار و قابل تورق و مفتول شدن است. قابلیت تورق این فلز به حدی است که از آن می‌توان ورقه‌های بسیار نازکی تهیه کرد که نور سبز به خوبی از آن عبور کند. مفتول‌های باریکی که از آن تهیه می‌کنند تا قطر ۰/۳ میلیمتر نیز می‌تواند باشد. از مس گرم شده در کوره بخارهای اکسید کوئیوریک (CuO) متصاعد می‌شود که با شعلهٔ سبز رنگی می‌سوزد. مس قدیمترین فلزی است که به وسیلهٔ بشر کشف شده و آلیاژهای آن نیز جزو قدیمترین آلیاژهایی هستند که بشر آنها را شناخته و در صنعت از آنها استفاده کرده است. دورهٔ فلزات که در حقیقت دورهٔ زندگی صنعتی بشر است با این فلز شروع می‌شود. میل ترکیبی مس بسیار کم است. سطح مس در هوای معمولی همیشه از یک طبقهٔ بسیار نازک اکسید مس قرمز رنگ (Cu_2O) پوشیده می‌شود و اگر هوا مرطوب باشد، بر اثر وجود گاز کربنیک سطح مس از طبقه‌ای هیدروکربنات سبز رنگ (زنگار) پوشیده می‌گردد که بقیهٔ فلز را حفظ می‌کند. آب در هیچ یک از درجات حرارت بر مس اثری ندارد. عصر مس: (زم.) به موجب تحقیقاتی که به وسیلهٔ دانشمندان زمین‌شناس به عمل آمده، اولین فلزی که بشر بخواص آن پی‌برد و از آن در زندگی خود استفاده کرد مس می‌باشد. به همین جهت اولین قسمت دورهٔ فلزات را (عصر ما هم دنبالهٔ دورهٔ فلزات و عصر آهن است) زمین‌شناسان بنام عصر مس نامگذاری کرده‌ان. در عصر مس همهٔ مصنوعات بشر منحصراً از این فلز ساخته می‌شد. عصر مس تقریباً از شش یا هفت هزار سال پیش از میلاد مسیح شروع و تقریباً به چهار یا پنج هزار سال قبل از میلاد که شروع دورهٔ مفرغ است، ختم می‌شود. مس زرداندود: (کن.) دوستی و آشنایی به نفاق. دروغ راست مانند.

مساء: masā' [ع. ف. مسا] (اِ.) اول شب، شبانگاه؛ مق. صباح. زمان میان ظهر، مغرب، بعدازظهر؛ ج. امسیه.

مساأت، مسائت: masā'at [ع. مساءة] (مص‌ل.) بد آمدن. گفتار یا کردار ناپسند داشتن. گمان بد بردن. (امص.) اکراه. بدحالی.

مسائلت: (-mosā'alat(-'el [ع. مسائلة] (مص‌ل.) سؤال کردن، پرسیدن.

مسابقه: (mosābaγa(-beγe [ع. مسابقة] (مص‌ل.) پیشی گرفتن بر یکدیگر در دویدن، تاختن، جنگیدن و غیره. (امص.) پیشی، سبقت. ضح.ـ (ور.) مسابقه انواع مختلف دارد؛ ج. مسابقات.

مساجد: masāǰed [ع.] (اِ.) جِ. مسجد؛

مزکت‌ها.

مساح: massāh [ع.] (ص.) کسی که شغلش مساحت کردن اراضی است؛ زمین‌پیما.

مساحت: mesāhat [ع. مساحة] اندازه گرفتن زمین، پیمودن اراضی. (امص.) پیمایش زمین. (ا.) سطح محوطه و زمینی. (مال.) تشخیص مالیات حکومت به وسیلهٔ اندازه‌گیری زمین. ضح.ـ در تداول به فتح اول استعمال شود.

مسارح: masāreh [ع.] (ا.) ج ِ. مسرح؛ چراگاه‌ها.

مسارع: mosāre' [ع.] (افا.) شتابنده؛ ج. مسارعین.

مسارعت: mosāra'at(-re-) [ع. مسارعة] (مصل.) شتاب کردن، تند شتافتن. پیشی گرفتن بر یکدیگر. (امص.) شتاب، تعجیل. سبقت.

مساس: masās [ع.] (مصم.) مس کردن، دست مالیدن، سودن. (امص.) مس، سایش.

مساعد: mosā'ed [ع.] (افا.) یاری کننده، یاور، موافق؛ ج. مساعدین.

مساعدت: mosā'adat('-edat) [ع. مساعدة] (مصم.) یاری کردن، موافقت کردن. (امص.) یاری، موافقت.

مساعده: mosā'ada('-ede) [ع. مساعدة] مبلغی پیشکی پرداختن، پیش‌پرداخت (فره.) (ا.) پولی که پیشکی پردازند؛ پیش‌پرداخت.

مساعفت: mosā'afat('-efat) [ع. مساعفة] (مصم.) یاری کردن. (امص.) یاری.

مساعی: masā'ī [ع.] (ا.) ج ِ. مسعی؛ سعی‌ها، کوشش‌ها.

مساغ: masāγ [ع.] (ا.) معبر، گذرگاه. محل فرو رفتن شراب و مانند آن به گلو به آسانی.

مسافت: masāfat [ع. مسافة] (ا.) دوری نقطه‌ای از نقطهٔ دیگر، فاصلهٔ بین دو مکان؛ ج. مسافات. بعد مسافت: دوری راه. قطع مسافت: طی طریق، راه سپردن.

مسافح: mosāfeh [ع.] (افا.) زناکار؛ ج. مسافحین.

مسافحه: mosāfaha(-fehe) [ع. مسافحة] (مصم.) زنا کردن (امص.) زنا.

مسافر: mosāfer [ع.] (افا.) آنکه در سفر است؛ ج. مسافرین. مسافران والا: (کنـ.) (تصـ.) اولیاء اللّه، طالبان حق.

مسافربری: m.-bar-ī [ع. ف.] (حامص.) بنگاه مسافربری: گاراژی که مسافران را از شهری به شهری برد.

مسافرت: mosāfarat(-fe-) [ع. مسافرة] (مصل.) از شهر یا کشوری به شهر و کشور دیگر رفتن، سفر کردن.

مسافرخانه: mosāfer-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) مهمانخانه‌ای که مسافران در آن سکونت کنند، مهمانخانه، کاروانسرا.

مسافعت: mosāfa'at(-fe-) [ع. مسافعة] (مصم.) کتک زدن. (امص.) کتک‌کاری، مضاربه.

مسافهت: mosāfahat(-fe-) [ع. مسافهة] (مصم.) دشنام دادن کسی را. (مصل.) نادانی نمودن. اسراف کردن در نوشیدن شراب.

مساق: masāγ [ع.] (مصم.) راندن (چارپایان، گله و غیره)؛ سوق. مساق ترسل: نامه نوشتن. خواندن حدیث.

مساقات: mosāγāt [ع. مساقاة] (مصم.) گشت کردن زمین به شراکت. (حق.) معامله‌ای است که بین صاحب درخت و امثال آن یا عامل در مقابل حصهٔ مشاع معین از ثمره واقع می‌شود و ثمره اعم است از میوه و برگ و گل و غیر آن (قانون مدنی مادهٔ ۵۴۳)؛ عقد مزارعه در مورد درختان. ضح.ـ در هر مورد که مساقات باطل باشد یا مسخ شود تمام ثمره مال مالک است و عامل

مستحق اجرة المثل خواهد بود (قانون مدنی مادهٔ ۵۴۴).

مسالح: masāleh [ع.] (ا.) ج. مسلحه‌جاهای ترسناک که در آنها لازم است مسلح باشند. جاهایی که در آنها از رخنه‌های شهر و سرحد مملکت ترس داشته باشند. گروه‌های مسلح. نگهبانان. جاهای دیده‌بانان.

مسالک: masālek [ع.] (ا.) ج. مسلک‌مسلک‌ها، راه‌ها. طریقه‌های دینی، سیاسی، حزبی. مسالک و ممالک: راه‌ها و کشورها. جغرافی، جغرافیا.

مسالمت: mosālamat(-le-) [ع. مسالمة] (مص‌ل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح کردن. خوش رفتاری کردن. (امص.) آشتی، صلح. خوش رفتاری.

مسام: masām [ع.] (ا.) ج. مسم (= مسمم). سوراخ‌ها. سوراخ‌های باریک و ریز که در سراسر پوست بدن و زیر هر بن موی باشد و عرق از آنها بیرون آید؛ ج. مسامات. ض.ـ بعضی مسام را جمع سم به معنی سوراخ دانسته‌اند (قس. محاسن ج. حسن) (المنجد). مسام جسد: سوراخ‌های بن موی. مسام جلد: سوراخ‌های پوست (بشره).

مسامت: masāmat [ع. مسامة] (ا.) چوب پهن و کلفتی که در زیر دو قاعدهٔ در نصب کنند. چوب جلو هودج.

مسامت: mosāmet [ع.] (افا.) مقابل شونده، روبرو شونده.

مسامته: mosāmata(-mete) [ع.] (مص‌م.) مقابله کردن. برهان مسامته: (فل.) یکی از براهینی است که به منظور اثبات تناهی ابعاد اقامه شده است. ماحصل برهان آنکه دو خط متوازی هرگاه به نحوی از انحاء مسامت یکدیگر گردند، در اولین نقطهٔ مسامته زاویه‌ای حادث می‌کنند و ناچار اولین نقطه‌ای در مسامته بایستی وجود داشته باشد. بعد از این مقدمه گوییم که خطی از مرکز کره بطور متناهی و مستقیم (بالفرض) خارج می‌کنیم و خط دیگری بطور بی‌نهایت از خارج کره محاذی با آن رسم می‌نماییم و بعد کره را حرکت می‌دهیم به نحوی که خط مخرج از مرکز کره با خط خارج یعنی خطی که از خارج کره رسم شده است مسامت (هم سمت) شوند، ناچار حصول مسامته در اولین نقطهٔ خط متناهی یا غیر متناهی است و با فرض اینکه خط خارج از کرهٔ غیر متناهی است، هر نقطهٔ از آن که اولین نقطهٔ مسامته فرض شود مافوق آن نقطهٔ دیگری است بطور بینهایت و در نتیجه لازم می‌آید که اولین نقطه هم سمت یعنی مسامت نباشد و بالنتیجه مسامته حاصل نگردد و این امر خلاف فرض و واقع است زیرا بالوجدان می‌دانیم که موازات قطع شده و مسامته حاصل شده است. (فرلغا. سج.)

مسامح: mosāmeh [ع.] (افا.) آنکه مسامحه کند، سهل‌انگاری.

مسامحه: mosāmaha(-mehe) [ع. مسامحة] (مص‌ل.) به نرمی رفتار کردن، مدارا کردن. (ف.) به تأخیر انداختن کاری را، کوتاهی کردن. (امص.) نرمی، مدارا. کوتاهی، اهمال.

مسامحةً: mosāmahat-an(-me-) [ع.] (ق.) از روی مسامحه، با سهل‌انگاری.

مسامر: mosāmer [ع.] (افا.) شب زنده‌دار، شب‌نشین. افسانه‌گو، قصه‌سرا؛ ج. مسامرین.

مسامرت: mosāmarat(-me-) [= مسامرة] (مص‌ل.) گذرانیدن با هم شب را با افسانه‌سرایی. افسانه گفتن.

مساوات: mosāvāt [ع. مساواة] (مص‌ل.) برابر هم بودن. (امص.) برابری. (معا.) کلامی که در آن لفظ و معنی برابر باشد. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۷۸)؛ مقا. ایجاز و اطناب.

مساورت: mosāvarat(-ve-) [ع. مساورة] (مصم.) جست و خیز کردن. حمله کردن بسوی یکدیگر، بر یکدیگر برجستن.

مساومت: mosāvamat(-ve-) [ع. مساومة] (مصل.) بها کردن متاع.

مساوی: masāvī [ع.] (ا.) ج. مساءت (مساءة) یا ج. سوء. بر خلاف قیاس؛ بدی‌ها، عیب‌ها، کردارهای زشت. ضح.ـ بعضی گفته‌اند آن را مفردی نیست.

مساوی: mosāvī [ع.] (إفا.) برابر، معادل.

مساهر: mosāher [ع.] (إفا.) شب زنده‌دار.

مساهرت: mosāharat(-he-) [ع. مساهرة] (مصل.) شب را با هم بیدار بودن. (إمص.) شب زنده‌داری.

مساهل: mosāhel [ع.] (إفا.) سهل‌انگار، آسان‌گیر.

مساهلت: mosāhalat(-he-) [ع. مساهلة] (مصل.) به نرمی و آسانی رفتار کردن، سهل‌انگاری کردن. (إمص.) سهل‌انگاری، آسان‌گیری.

مساهم: mosāhem [ع.] (إفا.) انباز شونده، شریک، سهیم. تیر قرعه زننده با دیگری.

مساهمت: mosāhamat(-he-) [ع. مساهمة] (مصل.) انبازی کردن، شریک شدن. تیر قرعه زدن با یکدیگر. (إمص.) انبازی، شرکت.

مسایرت: mosāyarat(-ye-) [ع. مسایرة] (مصل.) برابر رفتن با کسی.

مسألت، مسئلت: mas'alat [ع. مسألة] پرسیدن. (إمص.) پرسش.

مسأله، مسئله: mas'ala(-e) [ع. مسألة.] حاجت، نیاز، خواهش، درخواست. مطلب، مبحث، قضیه. سؤال (ریاضی، احکام شرعی و غیره)؛ ج. مسایل (مسائل). (کن.) (عم.) آلت رجولیت، نره. ضح.ـ در رسم الخط عربی «مسأله» نویسند و به تقلید آن در فارسی هم گروهی همین صورت را بکار برند ولی غالباً «مسئله» متداول است.

مسؤول، مسئول: mas'ūl [ع. مسؤول] (إمف.) چیزی خواهش شده. کسی که فریضه‌ای بر ذمه دارد که اگر بر آن عمل نکند از او بازخواست شود؛ ج. مسؤولین (مسئولین)، مسؤولات (مسئولات). ضح.ـ در عربی مسؤول نویسند و به تقلید آن در فارسی گروهی همین صورت را بکار برند ولی غالباً مسئول نوشته شود.

مسؤولیت، مسئولیت: mas'ūl-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مسؤول (مسئول) بودن، موظف بودن به انجام دادن امری.

مسبار: mesbār [ع.] (ا.) آلتی که بدان غور و ژرفای محلی را اندازه گیرند. میل جراحت.

مسبب: mosabbab [ع.] (إمف.) سبب شده؛ مق. سبب، مسبب؛ ج. مسببین.

مسبب: mosabbeb [ع.] (إفا.) آنکه سبب چیزی گردد؛ سبب شونده، باعث. وصول کنندهٔ مالیات تا دینار آخر.

مسبت: mosabbet [ع.] (إفا.) دوای خواب‌آور.

مسبح: mosabbeh [ع.] (إفا.) آنکه خدای را به پاکی یاد کند؛ تسبیح کنندهٔ خدا، سبحان‌الله گوینده؛ ج. مسبحین.

مسبع: mosba' [ع.] (ص.) کودکی که هفت ماه به دنیا آمده. بچه‌ای که مادرش مرده و دیگری او را شیر داده.

مسبع: mosabba' [ع.] (إمف.) هفت کرده شده. (شعر) نوعی از مسمط که هر بند آن دارای هفت مصراع باشد.

مسبعه: masba'a(-e) [ع. مسبعة] (ا.) محلی که در آن جانوران درنده بسیار باشد.

مسبغ: mosbaγ [ع.] (إمف.) تمام کرده شده.

مسبغ: mosabbaγ [ع.] (إمف.) تمام کرده

شده. (عر.) اسباغ زیارت کردن حرفی ساکن است بر سببی که به آخر جزو افتد و آن در فاعلاتن فاعلاتان باشد، فاعلیان بجای آن نهند و آن را مسبغ گویند یعنی تمام کرده چه فاعلاتن خود تمام بود چون بر آن حرفی ساکن زیادت کردند آن را تمام کرده کنند و بعضی آن را مسبغ خوانند از تسبیغ تا مبالغت بیشتر باشد در تمام کردن و بعضی آن را مشبع خوانند از اشباع به شین معجمه و عین مهمله به معنی سیر کردن (المعجم. چا. دانشگاه. ۵۴ و ۵۵).

مسبل: mosbel [ع.] (افا.) آنکه سبلتش دراز است: درازبروت. آنکه ازار وی از تکبر بر زمین کشد. آویزندهٔ پرده. به زیر پر کشنده، حافظ و حامی.

مسبل: mosabbal [ع.] (امف.) درازبروت. پیر زشت رو. در راه خدا داده شده.

مسبلات: mosabbal-āt [ع.] (امف.) ج. مسبله (مسبل)؛ چیزهایی که در راه خدا داده می‌شود.

مسبوق: masbūɣ [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که کسی یا چیزی دیگر بر آن پیشی گرفته باشد. مسبوق به سابقه: آنچه که قبلاً عین یا شبیه آن وقوع یافته باشد. کسی که از پیش در موضوع مانحن‌فیه دارای اطلاع است.

مست: mast (ص.) کسی که به سبب نوشیدن مسکر از حال طبیعی بیرون رود. مست خراب: شرابخواره‌ای که هوش خود را از دست داده. (کن.) کسی که به علت داشتن مال و جاه و غیر آنها بسیار مغرور باشد. مست (شراب) غرور: متکبر، مغرور. بیهوش، مدهوش. خشمناک، غضبناک. طالب جنس مخالف. مست شهوت: پر شهوت. خمارآلود، مخمور. (کن.) چشم معشوق. مست و ملنگ: (عم.) شاد و خوشحال و سردماغ.

مست: most (اِ.) گله، شکایت. غم، اندوه.

مستانه: mast-āna(-e) (ص. ق.) مانند مستان، همچون مست.

مستأثر: mosta'ser [ع.] (افا.) برگزیننده، منتخب. مختص. متألم، متأثر، غمگین.

مستأجر: mosta'ǰar [ع.] (امف.) آنچه به اجاره داده شود، مورد اجاره.

مستأجر: mosta'ǰer [ع.] (افا.) اجاره کننده، اجاره‌دار. خدمتکار، اجیر (غم.) کسی که ضرب مسکوکات و ساختن نقده‌ها در بعض مواقع به وی واگذار می‌شد (صفویه)؛ ج. مستأجرین.

مستأصل: mosta'sal [ع.] (امف.) از بیخ برکنده، ریشه کنده. (ف.) بی‌نوا، بی‌چیز، تهی‌دست. بدبخت، پریشان، حال. مجبور.

مستأکل: mosta'kel [ع.] (افا.) خواهندهٔ اکله (لقمهٔ طعام) از کسی. گیرندهٔ مال ضعیفان.

مستأمن: mosta'men [ع.] (افا.) اعتماد کننده، امین یابنده. زنهار خواهنده؛ ج. مستأمنین.

مستأنس: mosta'nes [ع.] (افا.) انس گیرنده؛ ج. مستأنسین.

مستأنف: mosta'nef [ع.] (افا.) آغاز کننده، از سر گیرنده. (حق.) (نو.) کسی که در محکمه‌ای مغلوب شده مرافعهٔ خود را در محکمهٔ بالاتر از سر گیرد؛ استیناف دهنده؛ ج. مستأنفین.

مست‌بازی: mast-bāzī (حامص.) مست‌بازی درآوردن: (مصل.) (عم.) کمی مشروب نوشیدن و خود را به مستی زدن، تقلید مستان را در آوردن در غیر حالت مستی (فرعا.جما.)

مستبد: mostabed(d) [ع.] (افا.) کسی که کارها را به ارادهٔ خودِ و بدون مشورت با دیگران انجام دهد؛ ج. مستبدین. مستبد به

رأی: آنکه به رأی خود و بی‌مشورت دیگران عمل کند. (سیا.) کسی که طرفدار حکومت استبدادی و مخالف حکومت استبدادی و مخالف حکومت مشروطه و جمهوری است.

مستبدَع: mostabda' [ع.] (امف.) عجیب شمرده، بدیع دانسته. عجیب، شگفت.

مستبدِع: mostabde' [ع.] (افا.) عجیب شمرنده چیزی را، بدیع داننده.

مستبشر: mostabšer [ع.] (افا.) شاد شونده از خبرهای خوش. شادمان.

مستبشع: mostabša' [ع.] (امف.) ناپسند داشته، زشت شمرده. (ص.) ناپسند، زشت.

مستبصر: mostabser [ع.] (افا.) بینادل شونده، صاحب بصیرت؛ ج. مستبصرین.

مستبعد: mostab'ad [ع.] (امف.) بعید شمرده شده، آنچه عقلاً بعید بنظر آید.

مستتَر: mostatar [ع.] (امف.) پوشیده، پنهان شده. ضمیر مستتر: (دس.) ضمیر غایبی است که در ظاهر فعل نیست ولی از معنی برمی‌آید. جای امن، پناهگاه، پنهان جای.

مستتِر: mostater [ع.] (افا.) پوشیده شونده، پنهان گردنده.

مستتم: mostatem(m) [ع.] (افا.) طلب تمام کننده. (ص.) تمام، کامل.

مستثقل: mostasγal [ع.] (امف.) سنگین و سست از بیماری، خواب، بخل و غیره.

مستثنی: mostasnā [ع.] (امف.) بیرون کرده، جدا کرده شده، استثنا شده. آنچه که از حکم کلی و عمومی جدا است. ممتاز، مشخص. (دس.) لفظی که از حکم ماقبل خود به توسط حرف استثنا خارج شده باشد؛ ج. مستثنیات. حرف مستثنی: حرفی که کلمهٔ مابعد را از حکم ماقبل استثنا کند. مستثنی منه: کلمه‌ای در جمله که چیزی یا چیزهایی را از حکم آن خارج کنند.

مستجاب: mostaǰāb [ع.] (امف.) اجابت شده (دعا، خواهش)، پذیرفته، مقبول.

مستجار: mostaǰār [ع.] (امف.) اجاره شده. امان خواسته.

مستجَد: mostaǰad(d) [ع.] (امف.) نو گردیده، جدید شده.

مستجِد: mostaǰed(d) [ع.] (افا.) نو کننده، نو گرداننده.

مستجلب: mostaǰleb [ع.] (افا.) جلب کننده، کشاننده.

مستجمع: mostaǰme' [ع.] (افا.) جمع کننده، گرد آورنده، جامع. آنکه به همهٔ مقاصد خود نایل آمده.

مستجیب: mostaǰīb [ع.] (افا.) قبول کننده. طلب اجابت کننده. (اسماعیلیه) کسی که تازه به طریقهٔ اسماعیلیه داخل می‌شد.

مستجیر: mostaǰīr [ع.] (افا.) زنهار خواهنده، پناه برنده؛ ج. مستجیرین.

مستجیز: mostaǰīz [ع.] (افا.) اجازه خواهنده. آنکه جواز خواهد. کسی که صله و جایزه طلبد؛ ج. مستجیزین.

مستحاث: mostahās [ع.] (امف.) زمین زیر و رو شده و جستجو شده (داخل آن). (ا.) (زمـ.) سنگواره؛ فسیل.

مستحاضه: mostahāza(-e) [ع. مستحاضة] (امف.) زنی که خون استحاضه. از او آید؛ ج. مستحاضگان.

مستحب: mostahab(b) [ع.] (امف.) دوست داشته شده، دوست داشتنی. پسندیده، نیکو. (شرع.) قول یا فعلی که از گفتن و کردن آنها ثواب اخروی حاصل آید؛ مق. واجب، حرام، مکروه، مباح.

مستحث: mostahes(s) [ع.] (افا.) برانگیزاننده، ترغیب کننده، مشوق. محصل مالیات، تحصیلدار.

مستحثی: mostahess-ī [ع. ف.] (حامص.)

محصلی مالیات، تحصیلداری.

مستحدَث: mostahdas [ع.] (اِمف.) نو پیدا کرده شده، تازه پدید آمده. (ص.) نو، جدید.

مستحدِث: mostahdes [ع.] (اِفا.) نو پیدا کننده؛ ج. مستحدثین.

مستحسَن: mostahsan [ع.] (اِمف.) نیکو شمرده شده، پسند کرده. (ص.) پسندیده، ستوده.

مستحضَر: mostahzar [ع.] (اِمف.) حاضر کرده، آماده. حاصل شده. به یاد دارنده، به یاد آورنده. آگاهی یافته، آگاه شده، مطلع.

مستحفِظ: mostahfez [ع.] (اِفا.) آنکه از دیگری نگاهبانی چیزی را بخواهد. نگاهبان، پاسبان، حارس؛ ج. مستحفظین. مستحفظ زندان: زندان‌بان (فره.)

مستحِق: mostaheγ(γ) [ع.] (اِفا.) استحقاق دارنده، درخور، شایسته؛ ج. متسحقین. ضح.ـ در تداول به صیغهٔ اسم مفعول تلفظ شود.

مستحکِم: mostahkem [ع.] (اِفا.) استوار، محکم. ضح.ـ در لغت عرب به صیغهٔ اسم فاعل آمده ولی در تداول فارسی به صیغهٔ اسم مفعول تلفظ شود.

مستحَل: mostahal(l) [ع.] (اِمف.) حلال دانسته شده، (ص.) حلال.

مستحِل: mostahel(l) [ع.] (اِفا.) حلال داننده. حلال شمرنده خون کسی را.

مستحیل: mostahīl [ع.] (اِفا.) امری که محال و ناممکن باشد. جسمی که تبدیل به جسم دیگر شده مانند سگی که در نمکزار افتاده و تبدیل به نمک شود؛ تبدیل شونده، از حالی به حالی درآینده. مستهلک. سخن بی‌سروته.

مستخبَر: mostaxbar [ع.] (اِمف.) کسی که از او خبر جسته شده؛ ج. مستخبرین.

مستخبِر: mostaxber [ع.] (اِفا.) خبر خواهنده از کسی؛ ج. مستخبرین.

مستخدِم: mostaxdam [ع.] (اِفا.) خدمت خواهنده، به کار گمارنده؛ ج. مستخدمین.

مستخدَم: mostaxdem [ع.] (اِمف.) آنکه از او خدمتی خواهند در مقابل مزد. (ص.) نوکر، خدمتکار؛ ج. مستخدمین. ضح.ـ به این معنی در تداول به خطا به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ کنند.

مستخرِج: mostaxraǰ [ع.] (اِفا.) بیرون آورنده، استخراج کننده؛ ج. مستخرجین.

مستخرَج: mostaxreǰ [ع.] (اِمف.) بیرون آورده، استخراج شده. (اِ.) بقایای حساب عمال دیوان که به ضرب چوب و شکنجه از آنان دریافت می‌کرده‌اند. (دکتر یزدگردی. نفثة‌المصدور. ۵۵۴).

مستخَف: mostaxaf(f) [ع.] (اِفا.) سبک شمرده، خوار داشته. (ص.) خوار، زبون.

مستخِف: mostaxef(f) [ع.] (اِفا.) سبک شمرنده، خوار دارنده؛ ج. مستخفین.

مستخلِص: mostaxlas [ع.] (اِفا.) خلاص جوینده، رهایی خواهنده. برگزیننده؛ ج. مستخلصین.

مستخلَص: mostaxles [ع.] (اِمف.) خلاص کرده شده، نجات داده شده. خالص کرده شده. به تصرف درآمده. برگزیده.

مستدام: mostadām [ع.] (اِمف.) دوام خواسته شده، دوام یافته. (ص.) پایدار.

مستدبِر: mostadber [ع.] (اِفا.) آنکه پایان کار را نگرد.

مستدرَک: mostadrak [ع.] (اِمف.) تدارک شده، جبران شده. رفع توهم شده. ذیلی بر کتاب یا رساله یا مقاله که در آن بعض نکات شرح شود. استدراک در فن استیفاء عبارت بود از تفاوتی که به هنگام مقابلهٔ نسخهٔ مشرف با نسخهٔ عامل، بر اثر فوت یا غیبت

کسی که محصول یا مزروعی باید عاید وی گردد، حاصل می‌گردیده و به عبارت دیگر چون کسی که باید از محصول یا مزروع بهره‌مند گردد در میان نبوده، آنچه به وی تعلق می‌گرفته صرفهٔ پرداخت کننده می‌گردیده و این به ظاهر «مستدرک» نامیده می‌شده است. (دکتر یزدگردی. تعلیقات نفثة المصدور. ۵۴۴).

مستدعی: mostad'ā [ع.] (امف.) درخواست شده.

مستدعی: mostad'ī [ع.] (افا.) درخواست کننده. مستدعی بودن: متمنی بودن، خواهش کردن.

مستدل: mostadal(l) [ع.] (امف.) دلیل آورده شده، اثبات کرده با دلیل و برهان.

مستدل: mostadel(l) [ع.] (افا.) دلیل جوینده، طلب برهان کننده.

مستدیر: mostadīr [ع.] (افا.) دوز زننده، دور گرداننده. (ص.) مدور، دایره‌ای، گرد.

مستذل: mostazal(l) [ع.] (امف.) ذلیل شمرده، خوار داشته. (ص.) خوار، زبون، ذلیل.

مستر: mosattar [ع.] (امف.) پوشیده شده، پنهان گشته.

مستر: mosatter [ع.] (افا.) پوشنده، پنهان کننده.

مستراح: mostarāh [ع.] (امف.) جای راحت، محل آسایش. مبال، مبرز.

مسترجع: mostarǰa' [ع.] (امف.) بازگردانده، انعام باز پس گرفته شده.

مسترجع: mostarǰe' [ع.] (افا.) خواهندهٔ بازگرداندن چیزی.

مسترخی: mostarxī [ع.] (افا.) سست و نرم شونده. (ص.) سست و نرم، فروهشته.

مسترد: mostarad(d) [ع.] (افا.) رد کننده، پس دهنده.

مسترد: mostared(d) [ع.] (امف.) رد کرده شده، پس داده، باز فرستاده.

مسترسل: mostarsel [ع.] (افا.) فروهشته و نرم شونده (موی) رام شونده، انس گیرنده.

مسترشد: mostaršed [ع.] (افا.) راه یابنده. راه راست جوینده، هدایت طلبنده؛ ج. مسترشدین.

مسترضع: mostarze' [ع.] (افا.) شیرخورنده، شیرخوار. شیرده خواهنده.

مستریح: mostarīh [ع.] (افا.) طالب استراحت، خواستار راحت.

مستزاد: mostazād [ع.] (امف.) زیاد کرده شده، افزون شده. (شعر.) شعری که در آخر هر بیت یا هر مصراع آن جمله‌ای آورن که وزن آن جملات با هم متحد و در عین حال با وزن مصراع‌های اصلی متناسب باشد.

مستزید: mostazīd [ع.] (افا.) زیادت‌خواه، زیاده‌طلب. گله‌مند، شاکی، رنجیده.

مستسعد: mostas'ad [ع.] (امف.) سعادت یافته، نیک‌بخت گردیده. (ص.) نیک‌بخت.

مستسعد: mostas'ed [ع.] (افا.) نیک‌بختی جوینده، سعادت خواهنده. کسی که چیزی را به فال نیک گیرد.

مستسقی: mostasɣī [ع.] (افا.) کسی که آب برای نوشیدن طلبد؛ آب‌خواه. (پز.) کسی که به مرض استسقاء مبتلی است.

مستشار: mostašār [ع.] (امف.) کسی که با او مشورت کنند و صلاح پرسند؛ رای‌زن. متخصصی که از کشوری خارج برای اصلاح وزارت‌خانه یا اداره‌ای استخدام کنند. مستشار سفارت: رای‌زن سفارت (فره.)

مستشرف: mostašref [ع.] (افا.) آنکه چیزی را تحت نظر خود قرار می‌دهد. مسلط. مرتفع، بلند.

مستشرق: mostašreɣ [ع.] (افا.) عالم استشراق، خاورشناس، شرق‌شناس؛ ج.

مستشرقین.
مستشعر: mostaš'er [ع.] (اِفا.) پوشانندهٔ پیراهن (غم.) به خود بازآینده. پنهان دارندهٔ ترس و بیم در دل.
مستشفی: mostašfā [ع.] (اِمف. اِ.) شفاخانه، بیمارستان؛ دار الشفاء.
مستشفی: mostašfī [ع.] (اِفا.) شفا جوینده، بهبود خواهنده.
مستشهد: mostašhed [ع.] (اِفا.) طلب کننده؛ شاهد. جویندهٔ گواه.
مستشیر: mostašīr [ع.] (اِفا.) مشورت کننده، رای جوینده؛ ج. مستشیرین.
مستصحب: mostasheb [ع.] (اِفا.) یار گیرنده، همدم خواهنده. (ص.) یار، یاور. همراه دارنده.
مستصفی: mostasfā [ع.] (اِمف.) پاکیزه شده، صفا یافته.
مستصفی: mostasfī [ع.] (اِفا.) آنکه خالص چیزی را بگیرد. برگزیننده و گیرندهٔ کل مال کسی.
مستضعف: mostaz'af [ع. استضعاف.] (اِمف.) ضعیف شمرده.(ص.) ضعیف النفس؛ ج. مستضعفین.
مستضی (ء): mostazī(') [ع.] (اِفا.) نور جوینده، روشنایی طلب کننده.
مستطاب: mostatāb [ع.] (اِمف.) پاک یافته شده. خوش آمده. (ص.) پاک، پاکیزه. جناب مستطاب...: در عنوان بزرگی برای احترام گویند و نویسند.
مستطاع: mostatā' [ع.] (اِمف.) چیزی که بدست آید و در ید قدرت شخص باشد.
مستطرف: mostatraf [ع.] (اِمف. ص.) تازه، نو. شگفت، عجیب، طرفه. برگزیده، منتخب.
مستطیب: mostatīb [ع.] (اِفا.) پاکیزه شونده، پاک گردنده. (ص.) پاک، منزه.
مستطیر: mostatīr [ع.] (اِفا.) درخشان. منتشر.
مستطیع: mostatī' [ع.] (اِفا.) آنکه دارای استطاعت و توانایی است. متمول. (شرع.) آنکه مالش به حد نصاب حج بیت اللّه رسیده.
مستطیف: mostatīf [ع.] (اِفا.) دور چیزی گردنده، گرد گردنده.
مستطیل: nostatīl [ع.] (اِفا. ص.) دراز، طولانی.
مستظرف: mostazraf [ع.] (اِمف.) ظریف ساخته شده. ظریف، زیبا. صنعت مستظرف: هنر زیبا.
مستظهر: mostazhar [ع.] (اِمف.) کسی که از وی یاری خواهند و بدو پشت گرم شوند؛ یاری خواسته شده؛ ج. مستظهرین.
مستظهر: mostazher [ع.] (اِفا.) آنکه از دیگری حمایت خواهد، پشت گرم شونده؛ ج. مستظهرین.
مستعار: mosta'ār [ع.] (اِمف.) آنچه که به عاریت گرفته شده. کلمه‌ای که از زبانی دیگر اخذ شده؛ دخیل. عوضی، بدلی.
مستعان: mosta'ān [ع.] (اِمف.) کسی که از او کمک خواسته شده؛ یاری جسته. صفتی است از صفات خدا.
مستعجل: mosta'ǰal [ع.] (اِمف.) امری که در آن شتاب شده. (اِ.) (گیا.) ثعلب.
مستعجل: mosta'ǰel [ع.] (اِفا.) طلب شتاب کننده. عجله کننده. زودگذر.
مستعد: mosta'ed(d) [ع.] (اِفا.) استعداد چیزی دارنده، آنکه آمادهٔ کاری است؛ آماده، مهیا؛ ج. مستعدین.
مستعذب: mosta'zab [ع.] (اِمف.) گوارا و شیرین یافته، گوارا شده. مطبوع، خوشایند.
مستعذب: mosta'zeb [ع.] (اِفا.) آب شیرین و گوارا یابنده (خواهنده، نوشاننده)؛

ج. مستعذبین.

مستعرب: mosta'reb [ع.] (اِفا.) عجمی که داخل عرب شود. عجمی که تقلید عرب کند؛ عرب‌نما. سخن زشت عربی آورنده؛ مستعربین.

مستعصم: mosta'sem [ع.] (اِفا.) چنگ در زننده، پناه برنده؛ ج. مستعصمین.

مستعفی: mosta'fī [ع.] (اِفا.) طلب عفو کننده، بخشایش خواهنده. کارمندی که از کار و شغل خود کناره گیرد.

مستعقب: mosta'γeb [ع.] (اِفا.) لغزش جوینده. عوض گیرنده؛ ج. مستعقبین.

مستعلم: mosta'lem [ع.] (اِفا.) طلب کنندهٔ علم؛ ج. مستعلمین.

مستعلی: mosta'lā [ع.] (اِمف.) مغلوب، مقهور.

مستعلی: mosta'lī [ع.] (اِفا.) بلند برآمده. غلبه کننده، قهر کننده. (ص.) بلند، برتر.

مستعمر: mosta'mar [ع.] (اِمف. اِ.) جایی که آباد کردن آن را خواهند (غم.) محلی که اهالی کشوری دیگر در آن آیند و آن را آباد کنند و از آن بهره بردارند.

مستعمر: mosta'mer [ع.] (اِفا.) آنکه از دیگری آباد کردن جایی را بخواهد. کسی که به کشور و ناحیهٔ دیگر رود تا آنجا را آباد کند و بهره‌بردارد؛ ج. مستعمرین.

مستعمره: mosta'mar-a(-e) [ع. مستعمرة] (اِمف. اِ.) مؤنث مستعمر؛ ناحیه و سرزمینی که دولتی بیگانه آن را تصرف کند و به عنوان آباد کردن آن از منابع طبیعی و انسانیش بهره‌مند شود؛ ج. مستعمرات.

مستعمل: mosta'mal [ع.] (اِمف.) بکار برده شده، استعمال شده. بکار گماشته. (ص.) کار کرده، کهنه، فرسوده. معمول، متداول، رایج. (دس.) کلمه‌ای که به تنهایی دارای معنی باشد و استعمال شود؛ مق. مهمل.

مستعمل: mosta'mel [ع.] (اِفا.) بکار برنده، استعمال کننده. بکار برندهٔ لغت؛ ج. مستعملین.

مستعیر: mosta'īr [ع.] (اِفا.) آنکه چیزی به عاریت گیرد؛ عاریت‌خواه؛ ج. مستعیرین.

مستعین: mosta'īn [ع.] (اِفا.) استعانت کننده، یاری خواهنده.

مستغاث: mostaγās [ع.] (اِمف.) آنکه از او دادخواهی و فریادرسی خواهند.

مستغرب: mostaγrab [ع.] (اِمف.) غریب شمرده، شگفت دانسته.

مستغرب: mostaγreb [ع.] (اِفا.) (ف.) (نو.) کسی که به زبان‌ها و آداب و عادات غربیان (اروپاییان و آمریکاییان) آگاه است؛ مق. مستشرق؛ ج. مستغربین.

مستغرق: mostaγreγ(-raγ) [ع.] (اِفا. اِمف.) فرو رونده در آب، غوطه‌ور شونده. آنکه سخت سرگرم امری و مسأله‌ای است. ضح.ـ در تداول فارسی به صیغهٔ اسم مفعول تلفظ شود؛ ج. مستغرقین.

مستغفر: mostaγfar [ع.] (اِمف.) کسی که برای او آمرزش خواسته شده، آمرزیده.

مستغفر: mostaγfer [ع.] (اِفا.) آمرزش خواهنده.

مستغل: mostaγal(l) [ع.] (اِمف.) زمینی که از آن غله بردارند، زمین غله‌خیز. خانه، کاروانسرا، دکانی که به اجاره دهند؛ ج. مستغلات. ضح.ـ در تداول فارسی غالباً به صیغهٔ اسم فاعل تلفظ شود.

مستغنی: mostaγnī [ع.] (اِفا.) طلب کنندهٔ بی‌نیازی. (ص.) بی‌نیاز. ثروتمند، مالدار.

مستغیث: mostaγīs [ع.] (اِفا.) آنکه فریادرسی و دادخواهی کند؛ استغاثه کننده؛ ج. مستغیثین.

مستفاد: mostafād [ع.] (اِمف.) فایده گرفته شده، استفاده شده. مفهوم شده.

مستفرغ: mostafreγ [ع.] (إفا.) آنچه تولید قئ کند. (پز. قد.) آنچه بدن را تهی سازد، مانند مسهل و دوای قئ. آنکه با همهٔ توانایی خود کار کند (غم.)

(مستفرنگ): mostafrang [به سیاق ع.] (ص.) کسی که در پوشیدن لباس و آداب و عادات شیوهٔ فرنگیان را تقلید کند. ضح.ـ کلمه‌ای غلط است که به سیاق عربی ساخته‌اند.

مستفسر: mostafser [ع.] (إفا.) آنکه دربارهٔ مطالبی از دیگری شرح و توضیح خواهد، استفسار کننده؛ ج. مستفسرین.

مستفید: mostafīd [ع.] (إفا.) فایده گیرنده، سود خواهنده، بهره‌مند؛ ج. مستفیدین.

مستفیض: mostafīz [ع.] (إفا.) فیض برنده، طالب فیض؛ ج. مستفیضین.

مستقبح: mostaγbah [ع.] (إمف.) زشت شمرده، قبیح دانسته.

مستقبح: mostaγbeh [ع.] (إفا.) زشت شمرنده، قبیح داننده؛ ج. مستقبحین.

مستقبل: mostaγbal [ع.] (إمف.) زمانی که پس از این آید، آینده. (دس.) فعلی که دلالت بر زمان آینده کند؛ مق. ماضی و حال. ضح.ـ در فارسی مستقبل ترکیب شود از فعل خواستن (که صرف شود) + مصدر یا مصدر مرخم فعل منظور: خواهم رفت. (نق.) تصویر تمام‌رخ؛ مق. نیم‌رخ.

مستقبل: mostaγbel [ع.] (إفا.) روی آورنده، پیش‌آینده. آنکه به پیشواز مسافر رود، استقبال کننده، پذیره کننده؛ ج. مستقبلین.

مستقر: mostaγar(r) [ع.] (إمف. إ.) جای استقرار، محل قرار گرفتن، مسکن. کرسی ناحیه. پایتخت.

مستقر: mostaγer(r) [ع.] (إفا.) قرار جوینده، قرار گیرنده، جای‌گیر.

مستقصی: mostaγsā [ع.] (إمف.) تحقیق و بررسی شده.

مستقصی: mostaγsī [ع.] (إفا.) تفحص و تحقیق کننده.

مستقل: mostaγel(l) [ع.] (إفا.) کسی که در اجرای امور خود آزاد و مختار است؛ آزاد، مختار؛ ج. مستقلین. پا بر جا، پایدار. (سیا.) کشور و ملتی آزاد که به بیگانگان اجازهٔ دخالت نمی‌دهد.

مستقلاً: mostaγell-an [ع.] (ق.) به استقلال، آزادانه.

مستقه: mostaγa [معر. = مشته = مشتک] (إ.) پوستین آستین دراز. آلتی که بدان چنگ و مانند آن نوازند؛ ج. مساتق. مقیاس آب (تاریخ قم. ص ۴۳).

مستقیم: mostaγīm [ع.] (إفا.) استقامت دارنده. (ص.) راست؛ مق. کج. خط مستقیم: (هند.) خط راست و آن اقصر فاصلهٔ میان دو نقطه است؛ راسته؛ مق. منحنی و منکسر. پابرجا، پایدار. امین، معتمد. معتدل.

مستقیماً: mostaγīm-an [ع.] (ق.) راست و مستقیم، بطور مستقیم.

مستکبر: mostakber [ع.] (إفا.) متکبر، باتکبر، بزرگ‌منش. گردنکش.

مستکره: mostakrah [ع.] (إمف.) زشت دانسته، ناخوش شمرده، کراهت داشته.

مستکره: mostakreh [ع.] (إفا.) زشت و کریه داننده، ناخوش شمرنده؛ ج. مستکرهین.

مستکفی: mostakfī [ع.] (إفا.) آنکه طلب کفایت کند تا کاری را به انجام رساند؛ کفایت خواهنده.

مستکن: mostaken(n) [ع.] (إفا.) پوشیده، نهفته. مراجعت کننده به خانهٔ خود.

مستلذ: mostalaz(z) [ع.] (إمف.) لذت برده، تمتع گرفته.

مستلذ: mostalez(z) [ع.] (اِفا.) لذت جوینده، تمتع برنده؛ ج. مستلذین.

مستلزم: mostalzem [ع.] (اِفا.) لازم خواهنده، لازم دارنده. موجب، مسبب.

مستلقی: mostalγī [ع.] (اِفا.) به پشت خوابنده.

مستمال: mostamāl [ع.] (اِمف.) استمالت کرده، راضی کرده.

مستمد: mostamed(d) [ع.] (اِفا.) استمداد کننده، یاری خواهنده؛ ج. مستمدین.

مستمر: mostamer(r) [ع.] (اِفا.) دایم، همیشه، بر دوام.

مستمراً: mostamerr-an [ع.] (ق.) همیشه، پیوسته، دایماً.

مستمسک: mostamsak [ع.] (اِفا.) چنگ در زننده؛ ج. مستمسکین.

مستمسک: mostamsek [ع.] (اِمف.) چیزی که بدان چنگ درزنند؛ دست‌آویز. وسیله.

مستمع: mostama' [ع.] (اِمف.) شنوده، شنیده شده.

مستمع: mostame' [ع.] (اِفا.) گوش دهنده؛ ج. مستمعین. مستمع آزاد: کسی که ـ بدون آنکه شاگرد رسمی باشد ـ در کلاس درس یا خطابه حاضر شود و به درس و نطق گوش دهد.

مستملح: mostamlah [ع.] (اِمف.) نمکین یافته. (ص.) نمکین.

مستملک: mostamlak [ع.] (اِفا.) به ملکیت خواهنده زمین یا چیزی را، متصرف.

مستملک: mostamlek [ع.] (اِمف.) زمین یا چیزی که به ملکیت درآمده؛ متصرف.

مستمند: most-(a)-mand (ص‌مر.) گله‌مند، شاکی. غمگین. اندوهناک. تهیدست، فقیر.

مستنبط: mostanbat [ع.] (اِمف.) بیرون آورده شده، استنباط شده، درک شده. (هس.) در هندسه معمولاً به مطالبی برمی‌خوریم که شامل دو قسمت است: یک قسمت که بدان متکی می‌شویم و قسمت دیگر که آن را از قسمت اول استنباط می‌کنیم. اولی را فرض و دومی را مستنبط می‌نامند.

مستنبط: mostanbet [ع.] (اِفا.) استنباط کننده، درک کننده؛ ج. مستنبطین.

مستنبه: mostanbeh [ع.] (اِفا.) جوینده‌ٔ خبر، طالب آگاهی. بیدار، هوشیار؛ ج. مستنبهین.

مستنجد: mostanǰed [ع.] (اِفا.) یاری خواهنده. دلیر و توانا؛ ج. مستنجدین.

مستنجم: mostanǰem [ع.] (اِفا.) خواهنده‌ٔ روشنایی. (ص.) روشن، تابان.

مستند: mostanad [ع.] (اِمف.) چیزی که بدان استناد کنند؛ سند، دلیل.

مستند: mostaned [ع.] (اِفا.) استناد کننده؛ ج. مستندین.

مستنسر: mostanser [ع.] (اِفا.) به کرکس ماننده؛ ج. مستنسرین.

مستنشق: mostanšaγ [ع.] (اِمف.) چیزی که آن را استنشاق کنند.

مستنشق: mostanšeγ [ع.] (اِفا.) آنکه آب یا مایعی دیگر در بینی کند. نفس از بینی کشنده؛ ج. مستنشقین.

مستنصر: mostanser [ع.] (اِفا.) یاری خواهنده، نصرت جوینده؛ ج. مستنصرین.

مستنطق: mostanteγ [ع.] (اِفا.) آنکه از اشخاص استنطاق کند؛ بازپرس؛ ج. مستنطقین.

مستنظر: mostanzar [ع.] (اِمف.) مهلت خواسته شده. انتظار داشته. (اِ مک.) محل انتظار.

مستنظر: mostanzer [ع.] (اِفا.) آنکه مهلت خواهد، مهلت خواهنده. انتظار دارنده.

مستنفر: mostanfer [ع.] (اِفا.) رم کننده، رمنده؛ ج. مستنفرین.
مستنقه: mostanγeh [ع.] (اِفا.) فهمنده، دریابنده. جستجو کننده؛ تفحص کننده. پرسنده، سؤال کننده.
مستنکر: mostankar [ع.] (اِمف.) زشت، ناپسند، مکروه. ناشناخته، ناشناس.
مستنکر: mostanker [ع.] (اِفا.) ناشناسنده. پرسندهٔ چیزی که نمی‌داند؛ ج. مستنکرین.
مستنیر: mostanīr [ع.] (اِفا.) نور جوینده، روشنایی جوینده؛ مق. منیر. ستارهٔ مستنیر: (نج.) ستاره‌ای که از خود نور ندارد و از ستارگان دیگر نور گیرد؛ مق. ستارهٔ منیر، مانند ماه که از خورشید کسب نور کنند. روشن.
مستوثق: mostawseγ(-tow-) [ع.] (اِفا.) وثیقه گیرنده. (ف.) وثوق دارنده، مطمئن.
مستوجب: mostawǰeb(-tow-) [ع. استیجاب] (اِفا.) سزاوار شونده. لایق، سزاوار، مستحق؛ ج. مستوجبین.
مستوحش: mostawheš [ع.] (اِفا.) وحشت دارنده، ترسنده؛ ج. مستوحشین. وحشتناک.
مستودع: mostawda' [ع.] (اِمف.) به امانت گذاشته شده (مال و جز آن). محل حفظ امانت. محل جنین در شکم مادر. آنچه که در کتاب و رساله‌ای نقل کنند.
مستودع: mostawde' [ع.] (اِفا.) آنکه مالی را به امانت گذارد؛ ودیعه گذارنده؛ ج. مستودعین.
مستور: mastūr [ع.] (اِمف.) پوشیده شده، پنهان. پرده‌نشین (زن). پاکدامن، عفیف.
مستوسق: mostawseγ(-tow-) [ع.] (اِفا.) اشتران فراهم آینده. ترتیب یابنده، منظم شونده.
مستوطن: mostawten [ع.] (اِفا.) ساکن.
مستوعب: mostaw'eb [ع.] (اِفا.) گیرنده همه چیزی را، همه را فرا گیرنده. قسمت مستوعب: (فل.) تقسیمی است که دایر مدار نفی و اثبات باشد (فرلغا. سج.)
مستوفی: mostawfā [ع.] (اِمف.) همه را فرا گرفته، استیفا شده. (ص.) تمام، کامل.
مستوفی: mostawfī [ع.] (اِفا.) تمام فراگیرنده. آنکه تمام حق خود را بگیرد. (مال.) محاسب عواید مالیاتی (غم.) ضح.ـ تا قبل از دورهٔ مظفرالدین شاه در رشتهٔ مالیه معمولاً یک مستوفی و یک سردفتردار بود. مستوفی کارش این بود که حساب یک ولایت را می‌رسید. معاون مستوفی را سررشته‌دار می‌گفتند. برای ولایات از طرف دفتر استیفاء مرکز (وزارت مالیه، وزارت لشکر، وزارت بقایا) مستوفیان خوش نام و درستکار و متعین انتخاب می‌شدند. مستوفیان مذکور کتابچهٔ دستورالعمل (= بودجه) هر ایالت و ولایتی را از روی دفترهای جزء و جمع و بنابر وضع موجود (ممکن بود در ظرف سال بر اثر بروز آفات یا زلزله بعضی دهات خراب شود یا صنفی از اصناف از کار باز ماند یا دهات جدیدالنسقی بوجود آید) می‌نوشتند. این کتابچه به مهر و ثبت کلیهٔ مستوفیان ذی‌نظر، وزیر دفتر، وزیر لشکر، وزیر وظایف، وزیر بقایا، صدراعظم و صحه و مهر پادشاه می‌رسید (احمد هرمزد). (مال.) بزرگترین مأمور مالیاتی یک ناحیه، سردفتر اهل دیوان که از دیگر محاسبان حساب گیرد.
مستولی: mostawlī [ع.] (اِفا.) آنکه بر چیزی کاملاً تسلط یابد، چیره شونده، دست‌یافته. (منط.) الفاظی که در حد اعتدال باشند و از رکاکتی که در سخن عوام باشد دور بوند و در تکلف به حدی نباشد که آن را از محاورات خواص شمرند. (اساس الاقتباس. ۵۷۴.)

مستوی: mostavī [ع.] (افا.) برابر، یکسان. هموار و برابر، راست، مستقیم. ترتیب مستوی: (رضـ.) نوشتن اعداد است بصورت صعودی؛ مقـ. ترتیب معکوس. سطح مستوی: (هنـ.) سطح هموار و برابر.

مسته: mosta(-e) [= مست] (اِ.) غم، اندوه.

مسته: mosta(-e) (اِ.) چاشنیی که به مرغان شکاری مانند باز و شاهین و چرغ دهند. طعمهٔ پرندهٔ شکاری. (مجـ.) نعمت.

مستهام: mostahām [ع.] (امف.) سرگشته، حیران.

مستهان: mostahān [ع.] (امف.) ذلیل شده، خوار.

مستهجن: mostahǰan [ع.] (امف.) عیب گرفته شده. (صـ.) زشت، رکیک. مرد دو رگه که نیمی عرب و نیمی عجم باشد و به زعم عرب چنین کس غیر فصیح بود. (سبک‌شناسی ۲: ۳۱))

مستهزء: mostahze' [ع.] (افا.) استهزا کننده، فسوس کننده، ریشخند کننده؛ ج. مستهزئین.

مستهل: mostahel(l) [ع.] (افا.) جویندهٔ هلال (ماه نو)، بینندهٔ ماه نو. روی درخشنده از شادی. ابر بارنده.

مستهلک: mostahlak [ع.] (امف.) نیست شده، نابود گردیده، معدوم. پرداخته بتدریج (وجه قرض شده). بدست آمده بتدریج (سرمایه‌ای که به امری اختصاص داده‌اند.)

مستی: mast-ī (حامص.) حالتی که از نوشیدن مسکر در شخص ایجاد شود؛ مست بودن، سکر.

مستی: most-ī (حامص.) گله کردن، شکایت کردن. ضحـ. «مست» به معنی شکایت و گله است و «مستی» ظ. تنها لغتی است که در آن «ی» حاصل مصدر به اسم معنی ملحق شده.

مسجد: masǰed [معر. آرا.] (اِ.) جای سجده. محلی که مسلمانان در آن نماز گزارند، مزکت. مسجد آدینه: مسجد بزرگی در شهر که روزهای جمعه در آن نماز جمعه برگزار شود؛ مسجد جامع.

مسجع: mosaǰǰa' [ع.] (امف.) کلام دارای سجع.

مسجل: mosaǰǰal [ع.] (امف.) سجل کرده شده. قباله و سند نوشته و مهر کرده شده. امر مستند و مدلل.

مسجل: mosaǰǰel [ع.] (افا.) نویسندهٔ سجل، ثبت کنندهٔ احکام. قاضیی که قباله نویسد و مهر کند؛ ج. مسجلین.

مسجود: masǰūd [ع.] (امف.) سجده شده، کسی که بر او سجده کنند.

مسجور: masǰūr [ع.] (امف.) لبریز از آب. پر، ممتلی. مروارید به رشته کشیده.

مسجون: masǰūn [ع.] (امف.) محبوس، زندانی.

مسح: mash [ع.] (مصم.) دست مالیدن به چیزی. (فقـ.) دست آغشته به آب وضو را به پیش سر و پاها مالیدن. دور کردن آلودگی، پاک کردن. (امص.) مالش دست. (فقـ.) مالش دست آغشته به آب وضو به پیش سر و پاها.

مسح: mesh [ع.] (اِ.) جامهٔ درشت و ستبر از موی بز، خر و شتر (دزی ج ۲: ۵۸۹). پلاس. پلاس رهبان (السامی فی الاسامی). عبا؛ ج. امساح، مسوح.

مسحور: mashūr [ع.] (امف.) سحر شده، سحر زده، جادو کرده شده. کسی که تیر به شش او رسیده (غم.) (مجـ.) فریفته؛ ج. مسحورین.

مسحوق: mashūγ [ع.] (امف.) ساییده شده. کوبیده شده، کوفته.

مسحی: mashī (اِ.) نوعی از موزه که صلحا

و امرا در پا می‌کردند (غیاث.)

مسخ: masx [ع.] (مص‌م.) برگرداندن صورتی به صورت زشت‌تر؛ دیگرگون ساختن. به سیار غلط نوشتن. (امص.) دگرگون‌سازی. (ص.) کسی که بصورت زشت‌تر درآمده؛ ممسوخ. (فل.) تعلق روحی انسانی است ـ بعد مفارقت از بدن خود ـ به بدن حیوانی (فاضل تونی. تقریرات ۱۳۶).

مسخر: mosaxxar [ع.] (امف.) به تصرف درآمده، تسخیر شده. مطیع، رام.

مسخر: mosaxxer [ع.] (افا.) تسخیر کننده، به تصرف درآورنده. غلبه کننده، غالب.

مسخرگی: masxara(e)g-ī [ع. ف.] (حامص.) استهزاء، سخریه. مسخره بودن، دلقکی.

مسخره: masxara(-e) [ع. عم. مسخرة] (ص.) کسی که او را مورد استهزاء قرار دهند. کسی که بسیار شوخی و هزل گوید و حرکات خنده‌دار کند؛ مقلد، دلقک.

مسخره‌بازی: m.-bāz-ī [ع. ف.] (حامص.) مسخرگی. انجام دادن امور بصورت مسخره و غیر جدی. مسخره‌بازی درآوردن: مسخرگی کردن. کارها را بصورت مسخره و غیر جدی انجام دادن. مسخره‌بازی کردن: مسخره بازی درآوردن.

مسخط: masxat [ع.] (ا.) آنچه موجب خشم و سخط گردد؛ ج. مساخط.

مسخن: mosaxxan [ع.] (امف.) گرم شده، حرارت داده.

مسخن: mosaxxen [ع.] (افا.) گرم کننده، حرارت دهنده.

مسخوط: masxūt [ع.] (امف.) ناخوش، منفور، مکروه.

مسخول: masxūl [ع.] (امف.) ضعیف، فرومایه.

مسد: masad [ع.] (ا.) ریسمانی از لیف یا پوست درخت خرما. ریسمان محکم؛ ج. مساد.

مسدد: mosaddad [ع.] (امف.) استوار شده، محکم گردیده. (ص.) مرد راست و درست، راست کار و درست گفتار. امر راست و درست و استوار.

مسدد: mosadded [ع.] (افا.) محکم کننده، استوار گرداننده. (پز.قد.) دوایی را نامند که به سبب پیوست و کثافت خود ایجاد سده نماید (مخزن الادویه).

مسدس: mosaddas [ع.] (امف.) دارای شش (رکن، عضو و غیره) کرده. (هند.) سطحی شش گوشه، شش ضلعی. (شعر.) مسمطی است که هر بند آن دارای شش مصراع باشد. (عر.) بیتی که اجزاء وزن در آن شش بار تکرار شود؛ شش رکنی. عرصهٔ مسدس: جهان به اعتبار شش جهت. مسدس عالم (گیتی): عرصهٔ مسدس.

مسدود: masdūd [ع.] (امف.) بسته شده. استوار کرده. بازداشته شده.

مسرت: masarrat [ع. مسرة] (مص‌ل.) شاد شدن. (امص.) شادی، شادمانی، سرور؛ ج. مسرات.

مسرجه: masraǰa(-e) [ع. مسرجة] (ا.) پایهٔ چراغ، چراغدان.

مسرح: masrah [ع.] (ا.) چراگاه. تماشاخانه (غم.)

مسرح: mesrah [ع.] (ا.) آلتی که به وسیلهٔ آن موها را منظم و مرتب کنند، شانه؛ ج. مسارح.

مسرع: mosre' [ع.] (افا.) شتاب کننده. تندرو. پیک تندرو، قاصد تیز رفتار؛ ج. مسرعین. مسرع چرخ: (کن.) ماه، قمر.

مسرف: mosref [ع.] (افا.) آنکه بی‌اندازه خرج کند، اسراف کننده؛ ج. مسرفین.

مسرور: masrūr [ع.] (امف.) شاد شده،

خوشحال گردیده. (ص.) شاد، خوشحال، شادمان.

مسروق: masrūγ [ع.] (امف.) دزدیده شده، به سرقت رفته. کسی که از او مالی دزدیده باشند.

مسری: mosrī [ع.] (افا.) سرایت کننده، درگذرنده از کسی یا چیزی و رسنده به دیگری. ضح.ـ این کلمه در عربی به معنی سیر کننده در شب و رسنده به حد اعلای چیزی است و به معنی سرایت کننده در عربی «ساری» مستعمل است ولی به خطا در فارسی به معنی مذکور استعمال می‌گردد.

مسطح: mosattah [ع.] (امف.) پهن شده، هموار گردیده. (ص.) پهن و هموار. (هس.) شکلی که از احاطهٔ یک یا چند خط حاصل شود. (رضـ.) حاصل ضرب عددی در عددی دیگر، مثلاً دوازده مسطح ۳ و ۴ است. ضح.ـ از کشکول (ص ۱۲۲) برمی‌آید ظاهراً که مسطح اعم از مضروب دو عدد است، یکی در دیگری یا مضروب عددی در نفس خود، که به این معنی آن را مجذور و مربع نیز گویند. پس حاصل این شد که مسطح به معنی «حاصل ضرب» است، خواه حاصل ضرب عددی در عدد دیگر، یا حاصل ضرب عددی در خویش (قزوینی. یادداشتها ۸۲:۷).

مسطر: mastar [ع.] (ا.) صفحهٔ مقوایی که بر آن بجای سطرهاریسمان دوخته است و کاتبان آن را زیر ورق گذارند و روی هر سطر ریسمان دست کشند تا جای آن بر کاغذ بماند و بر آن جا سطری نویسند. خط کش.

مسطر: mosattar [ع.] (امف.) نوشته شده. خط کشی شده (کاغذ و غیره).

مسطره: mastar-a(-e) [ع. مسطرة] (ا.) خط کش؛ ج. مساطر. نمونهٔ متاع.

مسطور: mastūr [ع.] (امف.) نوشته شده، به سطر درآورده.

مسعد: mosa''ad [ع.] (امـف.) (ف.) سعادتمند، نیکبخت. ضح.ـ تسعید در قاموس‌های معتبر عربی نیامده.

مسعر: mosa''ar [ع.] (امف.) قیمت کرده شده، بهاکرده شده.

مسعر: mosa''er [ع.] (افا.) قیمت کننده، بها کننده.

مسعود: mas'ūd [ع.] (ص.) نیکبخت، سعادتمند. (ا.) نامی است از نام‌های مردان.

مسعی: mas'ā [ع.] (ا.) سعی، کوشش. مسلک، راه. تصرف؛ ج. مساعی.

مسف: mosaf(f) [ع.] (امف. اِ. مک.) محل پریدن مرغ (نزدیک زمین).

مسف: mosef(f) [ع.] (افـا.) ابر نزدیک شونده. مرغ پرنده نزدیک زمین.

مسقط: masγat [ع.] (ا. مک.) جای افتادن چیزی، محل سقوط، مسقط؛ ج. مساقط.

مسقط: masγet [ع.] (ا. مک.) محل افتادن چیزی، محل سقوط، مسقط؛ ج. مساقط. محل تولد کودک. مسقط رأس: محل تولد، زادگاه، مسقط الرأس.

مسقط: mosγat [ع.] (امـف.) ساقط کرده، حذف کرده شده.

مسقط: mosγet [ع.] (افـا.) ساقط کننده، اندازنده. زنی که بچهٔ ناتمام افکنده باشد. بی‌آبرو کننده.

مسقطی: masγat-ī (ا.) نوعی شیرینی. طرز تهیه: پنج سیر نشاستهٔ گل را با آب سرد و گلاب خیسانده و خمیر کرده بصورت ماست درآورده و دو سه روز به حال خود می‌گذارند.

مسقف: mosaγγaf [ع.] (امـف.) محلی که دارای سقف باشد؛ سقف‌دار.

مسکت: mosket [ع.] (افا.) خاموش کننده،

ساکت کننده.
مسکته: mosket-a(-e) [ع. مسکتة] (افا.) مؤنث مسکت. سخنی که شنونده را مفحم و خاموش کند (هاء در آخر کلمه برای مبالغه است.)
مسکر: mosker [ع.] (افا.) چیزی که نوشیدنش مستی آورد، مانند شراب، عرق و جز آن.
مسکل: meskel [مزغان، موسیقی] (ا.) سازی که آن را با دهن نوازند.
مسکن: maskan [ع.] (ا.) محل سکونت، جای‌باش، منزل، مقام؛ ج. مساکن.
مسکن: mosakken [ع.] (افا.) تسکین دهنده، آرام کننده. (پز.) دارویی که موجب آرامش و تخفیف آلام روحی یا جسمی شود. مسکن درد: (پز.) دارویی که موجب تخفیف و از بین رفتن دردهای جسمانی شود؛ ضد درد، مسکن وجع.
مسکنت: maskanat [ع. مسکنة] (امص.) تهی‌دستی، بی‌چیزی، بینوایی، درویشی.
مسکوت: maskūt [ع.] (امف.) خاموش شده.
مسکوک: maskūk [ع.] (امف.) سکه‌زده؛ ج. مسکوکات.
مسکون: maskūn [ع.] (امف.) جا داده شده، سکنی شده، محل سکونت.
مسکه: maska(-e) (ا.) روغن ناگداخته، چربی که از شیر یا دوغ گیرند.
مسکین: meskīn [ع.] (ا.) تهیدست، بی‌چیز، درویش. بی‌چاره؛ ج. مساکین.
مسگر: mes-gar (ص‌شغل.) آنکه ظروف و ادوات مسین سازد.
مسلح: mosallah [ع.] (امف.) آنکه به سلاح جنگی مجهز گردیده، سلاح‌دار.
مسلحه: maslaha(-e) [ع. مسلحة] (ا.) جایی ترسناک که لازم باشد سلاح با خود بردارند. محل سلاح پوشیدن. محل دیدبان، دیدگاه. گروه سلاحدار، نگهبانان مسلح؛ ج. مسالح.
مسلخ: maslax [ع.] (ا.) جای پوست کندن. محلی که در آن گاو و گوسفند را ذبح کنند و پوست کنند؛ سلاخ‌خانه.
مسلخ: maslax [محر. ع. مشلخ] (ا.) رخت‌کن حمام. ضح.ـ صحیح این کلمه «مشلخ» به ضم اول و شین مفتوح و لام مشدد مفتوح و حاء حطی است، لیکن ظاهراً در زمان ناصرخسرو «مسلخ» می‌گفته‌اند و او این کلمه را به همین صورت در قافیهٔ یکی از قطعات خود بکار برده است.
مسلسل: mosalsal [ع.] (امف.) به زنجیر بسته شده، مقید. بهم پیوسته، متصل. پشت سرهم، پیاپی. بهم بافته (زلف، موی). جامهٔ راه راه. (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸). (نظ.) نوعی سلاح خودکار که پیاپی تیر اندازد. ضح.ـ (نظ.) سلاح‌هایی که کالیبر آنها تا ۱۵ میلیمتر باشد تفنگ یا مسلسل نامیده می‌شود (بسته به شرایط و خواص آنها) و از ۱۵ میلیمتر به بالا توپ... مسلسل سبک: (نظ.) سلاحی است خودکار و کوچک که در نتیجهٔ اخذ گاز باروت به خودی خود پر شده و آتش کند. مسلسل سنگین: (نظ.) سلاحی است خودکار و بزرگ که بر روی سه پایه قرار می‌گیرد و به وسیلهٔ آن می‌توان تعداد قابل توجهی تیر به هدف پرتاب کرد.
مسلط: mosallat [ع.] (امف.) تسلط یافته، غلبه کرده، چیره شده. (ص.) چیره، غالب؛ ج. مسلطین.
مسلک: maslak [ع.] (ا.) جای سلوک، محل عبور، راه. روش، طریقه؛ ج. مسالک.
مسلم: mosallam [ع.] (امف.) تسلیم شده.

باور کرده شده. کسی که حرف او را حجت دانند و بی‌چون و چرا بپذیرند. ثابت، مقرر. به سلامت داشته، رها گشته، محفوظ. (ق.) قطعی، قطعاً، مسلماً.

مسلم: moslem [ع.] (اِفا.) آنکه دین اسلام دارد؛ مسلمان؛ ج. مسلمین.

مسلمات: mosallam-āt [ع.] (اِمف.) ج. مسلمه. (منط.) مقدمه‌هایی بود که چون خصم تسلیم کند بر وی بکار داری، خواهی حق یا مشهور یا مقبول باش و خواهی مباش (دانشنامه. منطق ۱۲۴؛ فرع. سج.)

مسلمان: mosalmān [ع. مسلمانی] (ص.) آنکه به دین اسلام متدین است؛ ج. مسلمانان.

مسلماً: mosallam-an [ع.] (ق.) قطعاً، یقیناً، محققاً.

مسلوب: maslūb [ع.] (اِمف.) ربوده شده، سلب شده.

مسلوخ: maslūx [ع.] (اِمف.) حیوانی که پوستش را کنده باشند، پوست کنده.

مسلوک: maslūk [ع.] (اِمف.) سلوک شده، راه رفته.

مسلول: maslūl [ع.] (اِمف.) برکشیده شده، برآورده شده (شمشیر و جز آن). سیف مسلول: شمشیر برکشیده از غلاف، شمشیر برهنه. (پز.) کسی که به مرض سل گرفتار باشد؛ ج. مسلولین.

مسلی: mosallī [ع.] (اِفا.) تسلی دهنده. (اِ.) سومین اسب مسابقه (برهان).

مسما: mosammā [ع.] (اِ.) رسم الخطی از مسمی. نوعی غذا که با گوشت (گوسفند یا مرغ) و بادنجان و غیره پزند و آن اقسامی دارد مانند مسمای بادنجان، مسمای بره، مسمای ماهی.

مسمار: mesmār [ع.] (اِ.) میخ (آهنی)؛ ج. مسامیر. به مسمار دوختن: سخت بستن چیزی را. با کمال احتیاط نگهداشتن چیزی را.

مس‌مس: mes-mes (اِ.) (عم.) آهستگی، تأنی. با مس‌مس: (ق‌مر.) (عم.) به آهستگی، به تأنی.

مسمط: mosammat [ع.] (اِمف.) به رشته کشیده (مروارید و جز آن). (شعر.) الف - بیتی که به چهار قسم (پاره) تقسیم شود و در آخر سه قسم اول شاعر سجع نگاه دارد و در قسم چهارم قافیه آرد؛ شعر مسجع. ب - شعری شامل چند بند و هر بند شامل چند مصراع، بر یک وزن و بر یک قافیه، در حالی که در پایان مصراع آخر قافیهٔ اصلی را - که بنای شعر بر آن است - آورند. حکمی که رد نشود. (غم.)

مسمع: mesma' [ع.] (اِ.) گوش؛ ج. مسامع.

مسمعه: mesma'a(-e) [ع. مسمعة] (اِ.) گوش؛ ج. مسامع.

مسمغان: mas-maγ(moγ)-ān [= مصمغان، معر. مس (پهـ.) = مه (بزرگ) + مغان (ج. مغ)] (ص‌مر. اِمر.) بزرگ مغان، موبد موبدان.

مسمن: mosamman [ع.] (اِمف.) فربه کرده شده. (ص.) چاق، فربه. روغن‌دار، چرب. نوعی غذای چرب که اقسام مختلف دارد. ضح.- مسمّن بر وزن معظم از سمن به معنی چربی است ولی معمولاً نون آن را به الف تبدیل کنند و مسما گویند. (دکتر خیام‌پور. نداب. ۱:۲۵.)

مسموع: masmū' [ع.] (اِمف.) شنیده شده، شنیده.

مسموم: masmūm [ع.] (اِمف.) آنکه زهر به وسیله‌ای داخل بدنش شده؛ ج. مسمومین. زهردار (غذا).

مسمی: mosammā [ع.] (اِمف.) نامیده شده. نامزد، معین. سیاههٔ، نام‌نویسی. صورت ظاهر، فورمالیته. نوعی غذا.

مسن: mesan(n) [ع.] (اِ.) آلتی که با آن کارد را تیز کنند؛ فسان، سنگ‌ساو، سنگ‌ساب، سنگ چاقو تیزکن.

مسن: mosen(n) [ع.] (ص.) آنکه سال‌های بسیار از عمر او گذشته؛ پیر.

مسند: masnad [ع.] (اِ.) جایی که بر آن نشینند یا بر آن تکیه کنند؛ تکیه‌گاه؛ ج. مساند. بالش بزرگ، پشتی. فرشی گرانبها که بالای اطاق می‌افکندند و شاهان و بزرگان بر آن جلوس می‌کردند. مقام، مرتبه. (ف.) بد ذات، بد کردار. (ف.) تنبل، بیکاره. مسند آسودگان: (کن.) قبر. (کن.) دنیا. مسند جمع: (کن.) باد (جمشید را با سلیمان یکی پنداشته‌اند.)

مسند: mosnad [ع.] (امف.) اسناد داده. چیزی که به آن تکیه شود. آنکه بدو پناه برده شود. (دس. معا.) یکی از ارکان اصلی جمله و آن کلمه‌ای است که مفهوم آن را به مسندالیه نسبت داده باشند؛ محمول، محکوم به. (حد.) حدیثی که آن را به گویندهٔ وی اسناد دهند؛ ج. مساند، مسانید. (حد.) مجموعهٔ احادیث که به ترتیب اسماء صحابه مرتب باشد. (تاریخ ابن‌عساکر ۳: ۲۷۹)؛ مق. مصنف. پسرخوانده.

مسنن: mosannen [ع.] (افا.) دندان‌پزشک، دندانساز؛ ج. مسننین.

مسنون: masnūn [ع.] (امف.) وارد شده در سنت، جایز (شرعاً)، سنت شده. ختنه شده.

مسنون: masnūn [ع.] (ص.) بد بو، متعفن.

مسوار: mes-vār (ص‌مر.) مس مانند. (اِ.) (شیم.) فلزی مخلوط است. قسمت عمدهٔ آن را مس تشکیل می‌دهد که با فلزی دیگر آمیخته. رنگ آن به رنگ طلا است و کمتر زنگ می‌زند و تیره می‌شود. در قدیم سماورهای عالی را از ورشو یا مسوار می‌ساختند. (فرعا.جما.)

مسواک: mesvāk [ع.] (اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن دندان‌ها را پاک کنند؛ خواه از چوب باشد یا موی جانوران و غیره، برس.

مس‌وتس: mes-o-tes (امر. اتـ.) (عم.) ظروف و آلات مسین. لوازم و وسایل آشپزخانه.

مسوح: masūh [ع.] (اِ.) (پز. قد.) دارویی که به وسیلهٔ آن بدن را مسح کنند (بحر الجواهر)؛ آنچه که به هنگام مالیدن آن به بدن، در مالش مبالغه نکنند (جمع‌الجوامع. فرنظا.)؛ ج. مسوحات.

مسود: mosavvad [ع.] (امف.) سیاه کرده شده. نوشته شده.

مسود: mosvad(d) [ع.] (امف.) سیاه.

مسود: mosavved [ع.] (افا.) سیاه کننده. نویسنده.

مسوده: mosavvad-a(-e) [ع. مسودة] (امف.) مؤنث مسود. سیاه کرده شده. نوشته شده. (اصط.) نامه‌ای که نخست سرسری آن را نویسند و سپس آن را اصلاح کنند؛ پیش‌نویس. (چا.) نمونه‌ای که چاپخانه از مطالب چیده شده دهد تا تصحیح و برگردانده شود؛ ج. مسودات.

مسور: mosavvar [ع.] (امف.) دارای سوار، دارندهٔ دستبند.

مسوغ: mosavvaγ [ع.] (امف.) گوارا شده، گوارنده. جایز شده، روا.

مسوغ: mosavveγ [ع.] (افا.) گوارا کننده. جایز کننده.

مسوف: mesvaf [ع.] (اِ.) عطردان.

مسوف: mosavvef [ع.] (افا.) خیره‌سر، خودرأی؛ ج. مسوفین.

مسول: mosavvel [ع.] (افا.) فریبنده و اغوا کننده؛ ج. مسولین.

مسه: mossa(-e) (اِ.) (اصط. زرگری) قسمی چکش که زرگران بکار برند. مسه آغو:

(اصط. زرگری) چکشی است که کف آن محدب است. مسه‌چهارسو: (اصط. زرگری) چکشی است چهار پهلو. مسه هوله (حوله): (اصط. زرگری) قسمی چکش (فرنظا.)

مسهد: mosahhad [ع.] (امف.) بیدار شده. (ص.) بیدار.

مسهل: moshel [ع.] (افا. اِ.) (پز.) دارویی که معده و روده‌ها را تطهیر کند و فضلات را از شکم براند.

مسهل: mosahhel [ع.] (افا.) آسان کننده، سهل گیرنده.

مسیحادم: masīhā-dam [معر. ف.] (ص‌مر.) آنکه دمش همچون عیسی مسیح باشد در زنده کردن مردگان و علاج بیماران.

مسیحی: masīh-ī [ع.] (ص‌نسب.) آنکه بر دین عیسی مسیح باشد؛ عیسوی؛ ج. مسیحیون، مسیحیین. (اِ.) (مس.) الف ـ یکی از گوشه‌های دستگاه شور. ب ـ گوشه‌ای از دستگاه سه‌گاه.

مسیحیت: masīhīyyat [ع.] (مص‌جع.) مسیحی بودن، عیسویت.

مسیر: masīr [ع.] (مص‌ل.) رفتن، روان شدن. (امص.) رفتار، روش، سیر. (اِ.) جای سیر، محل گردش. مدت سیر.

مسیل: masīl [ع.] (اِ.) آنجا که سیلاب از آن بگذرد، محل عبور سیل. جای سیل‌گیر.

مسیو: mosyo (اِ.) آقا (در خطاب به فرنگیان یا فرنگی‌مآبان مستعمل است.)

مش: maš [مخف. مشهدی] (عم.) اهل مشهد، مشهدی. داش‌مشدی.

مشابه: mašābeh [ع.] (اِ.) ج. شِبه؛ ج. شَبَه.

مشابه: mošābeh [ع.] (افا.) شباهت دارنده، همانند، مانند.

مشابهت: mošābahat(-be-) [ع. مشابهة] (مص‌ل.) به یکدیگر شباهت داشتن، مانند هم بودن. (فل.) همانند بودن شیئی به شیئ دیگر در کیف (فرع. سج.) (امص.) شباهت، همانندی؛ ج. مشابهات.

مشاتمت: mošātamat(-te-) [ع. مشاتمة] (مص‌م.) یکدیگر را دشنام دادن.

مشاجر: mašāǰer [ع.] (اِ.) ج. مشجر.

مشاجره: mošāǰara(-ǰere) [ع. مشاجرة] (مص‌ل.) با یکدیگر نزاع کردن، ستیزیدن. (امص.) نزاع، ستیزه؛ ج. مشاجرات.

مشاجه: mošāǰǰa(-e) [ع. مشاجة] (مص‌ل.) با یکدیگر ستیزه کردن و شکستن سر هم را.

مشاحنت: mošāhanat(-he-) [ع. مشاحنة] (مص‌ل.) دشمنی ورزیدن با یکدیگر.

مشار: mošār [ع.] (امف.) اشاره کرده شده. آنکه طرف مشورت قرار گیرد.

مشارب: mašāreb [ع.] (اِ.) جِ. مشرب و مشربه.

مشارع: mašāre' [ع.] (اِ.) جِ. مشرع و مشرعه.

مشارفت: mošārafat(-re-) [ع. مشارفة] (مص‌ل.) تفاخر کردن به حسب و بزرگی. مطلع شدن بر چیزی. سمت اشراف و مفتشی بر کسی داشتن.

مشارق: mašāreγ [ع.] (اِ.) ج. مشرق؛ جای‌های برآمدن آفتاب، خاورها؛ مق. مغارب. مشارق ثلث (ثلاث): (فل.) عبارتند از مشرق اعتدال و مشرق صیف و مشرق شتاء و مقابل آن مغارب ثلث (ثلاث) است (شا ج ۱ ص ۲۶۹) (فرع. سج.)

مشارک: mošārek [ع.] (افا.) شریک، انباز.

مشارکت: mošārakat(-re-) [ع. مشارکة] (مص‌ل.) شرکت کردن، انبازی کردن. (امص.) شرکت، انبازی. (حسا.) تعیین سود یا زیان دو یا چند تن که با سرمایه‌های معین در زمان‌های مشخص به بازرگانی پرداخته‌اند.

مشاش: mašāš [ع.] (اِ.) عسل، انگبین.

حلوایی است ساخته از شکر یا عسل و کنجد.

مشاش: mošāš [ع.] (اِ.) زمین نرم. نفس. سرشت، طبیعت. نژاد. مرد چست و سبک خوش طبع زیرک نیک خدمت کننده در سفر و حضر؛ ج. مشاشه.

مشاشه: mošāša(-e) [ع. مشاشة] (اِ.) سر استخوان نرم که آن را بتوان جوید؛ ج. مشاش. زمین سخت که در آن چاه‌ها کنند و پس از آن بندی گذارند که چون چاه برگردد، آن زمین سیراب و تر شود و هرگاه یک دول آب از آن برگیرند آبی دیگر بجایش فراهم آید. راهی که در آن خاک و سنگریزه باشد.

مشاطه: maššāt-a(-e) [ع. مشاطة] (ص.) شانه کننده. زنی که شغلش آرایش کردن زنان است، آرایشگر؛ ج. مشاطگان. ضح.ـ در شعر به تخفیف هم استعمال می‌شود. مشاطه بکر سخن: (کن.) شاعری که مضامین نو آورد. مشاطهٔ رونده: (کن.) باد.

مشاع: mošā' [ع.] (امف.) آنچه که مشترک و تقسیم ناکرده باشد. زمین یا جز آن که ملک مشترک چند تن باشد و حصه‌های آنان تقسیم نشده باشد.

مشاعاً: mošā'-an [ع.] (ق.) بطور مشاع، بالاشتراک.

مشاعره: mošā'ara(-'ere) [ع. مشاعرة] (مص‌ل.) مسابقه کردن در شعر خواندن از بر.

مشاغل: mašāγel [ع.] (اِ.) ج. مشغله؛ کاروبارها، شغل‌ها. مشاغل دولتی: شغل‌هایی که از طرف دولت به اشخاص واگذار شود و آنان در وزارتخانه‌ها و ادارات دولتی به کار پردازند.

مشافر: mašāfer [ع.] (اِ.) جِ. مشفر: لفج‌ها. دهان‌ها.

مشافهه: mošāfaha(-fehe) [ع. مشافهة] (مص‌ل.) گفتگو کردن با یکدیگر، روبرو سخن گفتن. روبرو شدن. (امص.) گفتگوی روباروی. به مشافهه: (ق.) روباروی سخن گفتن.

مشاق: maššāγ [ع.] (ص.) مشق دهنده، تعلیم دهنده. بسیار مشق‌کاری کننده؛ ورزنده. تعلیم دهندهٔ مشق خط. زحمتکش، رنجکش. آنکه به کیمیاسازی پردازد؛ ج. مشاقین.

مشاقی: maššāγ-ī [ع. ف.] (حامص.) مشق دادن، تعلیم. مشق‌کاری. تعلیم مشق خط. زحمتکشی. کیمیاگری.

مشاکل: mošākel [ع.] (اِفا.) مانند شونده. (ص.) مشابه، مانند. (عر.) یکی از بحور عروضی و وزن آن «فاعلاتن مفاعیلن مفاعیلن» است و سبب همین مشابهت و مشاکلت آن را بحر قریب نامند (بدیع... همائی... قسمت ۲:۷۳).

مشاکلت: mošākalat(-ke-) [ع. مشاکلة] (مص‌ل.) مشابه شدن، مانند گردیدن. موافقت کردن با هم. (امص.) مشابهت، مانندگی. موافقت. (فل.) اتحاد در شکل، تشاکل (کشاف اصطلاحات). (بع.) از محسنات معنوی است و آن عبارت است از ذکر شئ به لفظی غیر از لفظ مقرر برای آن، به سبب مجاورت آن لفظ تحقیقاً یا تقدیراً یعنی شئ مذکور در جوار این غیر واقع شود محققاً یا مقدراً...

مشام: mašām(m) [ع.] (اِ.) ج. مشم؛ بینی‌ها. (اِ.) محل قوهٔ شامه، بینی. ضح.ـ مشام به فتح و تشدید میم آخر، موضع قوت شامه و فارسیان به تخفیف استعمال نمایند و در حقیقت این لفظ صیغهٔ جمع است که به معنی واحد استعمال یافته. مشام در اصل مشامم بود، جمع مشمم که صیغهٔ اسم ظرف از شم

که مصدر است به معنی بوییدن، پس در صیغهٔ واحد و جمع، میم را در میم ادغام کرده، مشم و مشام ساختند (آنند.) به مشام رسیدن بویی (رایحه‌ای): رسیدن بویی به بینی.

مشاور: mošāver [ع.] (اِفا.) مشورت کننده. طرف شور قرار گیرنده، رایزن؛ ج. مشاورین. مهندس مشاور: مهندسی که در امور تخصصی وی با او شور کنند. وزیر مشاور: وزیری که وزارتخانهٔ معینی را اداره نکند بلکه در امور مختلف مورد شور نخست‌وزیر و وزیران قرار گیرد. وکیل مشاور: وکیل دادگستری که در امور حقوقی با او شور کنند.

مشاوره: mošāvara(-vere) [ع. مشاورة] (مصل.) مشورت کردن با یکدیگر، رای زدن. (اِمص.) مشورت، رایزنی (فره.)؛ ج. مشاورات.

مشاهد: mošāhad [ع.] (اِمف.) مشاهده شده، دیده شده.

مشاهد: mošāhed [ع.] (اِفا.) مشاهده کننده، بیننده، معاینه کننده؛ ج. مشاهدین.

مشاهده: mošāhada(-hede-) [= مشاهدة] (مصم.) دیدن به چشم، نگریستن. به دیدهٔ تأمل دیدن، نظر کردن. با کسی در جایی حاضر بودن (غم.) (اِمص.) معاینه، دیدار. (تصد.) الف ـ دیدن اشیاء به دلایل توحید. ب ـ رؤیت حق در اشیاء؛ ج. مشاهدات.

مشاهرت: mošāharat(-he-) [ع. مشاهرة] (مصم.) اجیر کردن شخصی با پرداخت دستمزد ماهانه. (اِ.) اجرت ماهیانه، شهریه؛ ج. مشاهرات. مشاهرت اطلاق کردن: مقرری ماهیانه تعیین کردن.

مشاهره: mošāhara(-here) [ع. مشاهرة] (مصم.) اجیر کردن شخصی با پرداخت دستمزد ماهانه. (اِ.) اجرت ماهیانه، شهریه؛ ج. مشاهرات.

مشای: maššāy (اِ.) (کشتی‌سازی) چوب‌هایی که تیرهای سطحهٔ کشتی بر آنها نصب شده (خلیج فارس).

مشایخ: mašāyex [ع.] (اِ.) ج. مشیخه، جمع الجمع شیخ. پیران. علمای دین. مرشدان (تصوف).

مشایع: mošāye' [ع.] (اِفا.) کسی که از دنبال دیگری رود. کسی که بدنبال مسافر رود؛ بدرقه کننده؛ ج. مشایعین.

مشایعت: mošāya'at(-ye-) [ع. مشایعة] (مصم.) در پی کسی رفتن، پیروی کردن کسی را. بدرقه کردن مسافر را. (اِمص.) پیروی، دنبال‌روی. بدرقه.

مشاء: maššā' [ع.] (ص.) آنکه زیاد راه رود؛ رونده. (فل.) پیرو حکمت مشاء؛ ج. مشائون، مشائین.

مشبد: moš-bed, meš [مخف. مشک بید] (اِ.) (گیا.) به گونه‌های مختلفی از درخت بید اطلاق می‌شود که دارای شکوفه‌های معطرند.

مشبع: mošba' [ع.] (اِمف.) سیر کرده شده. فتحه و کسره و ضمه آن قدر پر خوانده شده که از فتحه الف و از کسرهٔ یاء و از ضمه واو حاصل گردد. (ص.) سیر و پر، مفصل. (ق.) سیر و پر، بطور تفصیل، مفصل.

مشبع: mošbe' [ع.] (اِفا.) سیر کننده. پر کننده.

مشبک: mošabbak [ع.] (اِمف.) دارای شبکه (مانند پنجره)، سوراخ سوراخ.

مشبه: mošabbah [ع.] (اِمف.) مانند شده، شبیه شده. (معا.) آنچه که آن را به چیزی تشبیه کنند؛ مق. مشبه‌به. ضح.ـ مشبه و مشبه‌به را طرفین تشبیه گویند. طرفین تشبیه ممکن است هر دو حسی باشند یا هر دو عقلی و یا مختلف. مراد از حسی آن است که به یکی

از حواس درک شود. گاه ممکن است یکی از طرفین هیأتی باشد مرکب از اجزاء حسیه که اجزاء آن محسوس و موجود باشند ولی هیأت ترکیبی در خارج وقوع نیابد و این را تشبیه خیالی گویند. مراد از عقلی آن است که به هیچ یک از حواس محسوس نباشد. گاه از طرفین تشبیه یکی عقلی و دیگری حسی است. به تقسیم دیگر طرفین تشبیه یا هر دو مفردند و یا هر دو مرکب‌اند یعنی هیأت حاصل از چند جزء به هیأت حاصل از چند جزء دیگر تشبیه می‌شود و یا مختلفند. (دکتر صفا. آیین سخن. ۳۳.)

مشبه: mošabbeh [ع.] (اِمف.) تشبیه کننده. (ملل.) آنکه دربارهٔ خدا قایل به تشبیه است؛ ج. مشبهین.

مشبه: mošbeh [ع.] (اِفا.) مانند شونده؛ ج. مشبهین.

مشبهه: mošabbah-a(-e) [ع. مشبهة] (امف.) مؤنث مشبه. مانند شده، شبیه شده. (معا.) تشبیه شده. کار مشکل.

مشبهه: mošabbeh-a(-e) [ع. مشبهة] (اِفا.) مؤنث مشبه. تشبیه کننده؛ ج. مشبهات.

مشت: mašt [پر و لبریز] (ص.) انبوه، بسیار، فراوان.

مشت: mešt (اِ.) جوی آب.

مشت: mošt پنجهٔ دست در حالی که آن را منقبض و جمع کنند. واحد وزن و آن مقداری است از چیزی که در یک مشت متوسط جا بگیرد. ضح.ـ واحد وزن است. ۱۲ مشت تقریباً برابر است با یک من و نیم تبریز. واحد طول، مقدار یک مشت متوسط که با انگشتان (غیر انگشت شست) با یکدیگر متصل ساخته ملاحظه نمایند و آن یک ششم ذراع و مساوی چهار انگشت است. مشت آتشی: (کند.) ظالمان، ستمکاران. آتش‌پرستان. دیوان. مشت خاک: (کن.) کرهٔ زمین. (کن.) گروهی اندک از مردمان. مشتی. یک مشت: مشتی. به مشت آوردن: در مشت گرفتن. تصرف کردن، بدست آوردن. مشت بیضه کردن: گرد کردن مشت برای زدن کسی. مشت در تاریکی انداختن (به تاریکی زدن): (کند.) کورکورانه کاری را انجام دادن. مشت کسی را باز کردن: (عم.) (کن.) اسرار او را فاش کردن، وی را لو دادن.

مشت‌افشار: m.-afšār [= مشت‌افشارده] (ص‌مف.) آنچه که به مشت افشرده باشند. زر مشت‌افشار: طلایی که در خزینهٔ خسرو پرویز بود. گویند مانند موم نرم می‌شد و هر صورت که می‌خواستند از آن می‌ساختند. عطردان کوچک زرین که بزرگان در دست گیرند. شراب پیش‌رس، شراب جهودی، مسطار.

مشتاق: moštāγ [ع.] (اِفا.) آرزومند، بسیار مایل، راغب. عاشق؛ ج. مشتاقین.

مشتاقی: moštāγ-ī [ع. ف.] (حامص.) آرزومندی، اشتیاق. عاشقی.

مشتبک: moštabek [ع.] (اِفا.) به یکدیگر درآمده، درآمیخته، درهم.

مشتبه: moštabeh [ع.] (اِفا.) آنکه در اشتباه است. ضح.ـ در تداول جملاتی نظیر «فلان امر مشتبه شده» بصورت اسم مفعول بکار می‌رود در صورتی که در عربی نیامده.

مشتبهه: moštabeh-a(-e) [ع. مشتبهة] (اِفا.) مؤنث مشتبه؛ ج. مشتبهات. دایرهٔ مشتبهه: (عر.) دایره‌ای است مشتمل بر چهار بحر منسرح و مضارع و مجتث و مقتضب (بدیع. همائی. دورهٔ دوم. ص ۱۴۳).

مشت‌پرکن: mošt-por-kon [= مشت‌پرکننده] (ص‌فا.) (عم.) آنچه که مشت را پر کند. (کن.) آنچه که جای وسیعی را اشغال کند و ارزش آن کم باشد.

مشتد: moštad(d) [ع.] (إفا.) سخت قوی و استوار؛ شدید.

مشترک: moštarak [ع.] (إمف.) آنچه متعلق به چند تن باشد. (منط.) لفظی که دو معنی یا زیاده از دو معنی دارد و آن لفظ را برای هر یک از آن معانی وضع کرده باشند و علاقه‌ای از علاقه‌های مجاز در آن یافته نشود.

مشترک: moštarek [ع.] (إفا.) کسی که در مالی یا ملکی با دیگری شریک است. کسی که روزنامه یا مجله‌ای را آبونه است؛ ج. مشترکین.

مشترکاً: moštarak-an [ع.] (ق.) بطور اشتراک، باهم.

مشتری: moštarī [ع.] (إفا.) آنکه چیزی خرد؛ خریدار. فروشنده. (کیم.) ارزیز.

مشت‌زن: mošt-zan [= مشت‌زننده] (ص‌فا.) آنکه با مشت زند. قوی، پرزور. بوکس‌باز، بکسور.

مشتعل: mošta'el [ع.] (إفا.) شعله‌زن (آتش)، برافروخته، شعله‌ور.

مشتغل: moštaγel [ع.] (إفا.) مشغول شونده، سرگرم به کاری. روی برگرداننده (با از آید.) آنکه دارای شغل و کاری است.

مشتق: moštaγ(γ) [ع.] (إمف.) شکافته شده. چیزی که از چیزی دیگر جدا شده، جدا گردیده. (دس.) کلمه‌ای که از کلمهٔ دیگر (کلمهٔ اصلی) گرفته شده، مانند: ناله که از نالیدن مشتق شده‌اند. فعل در بیشتر لغات مشتق بود چنانکه در لغت عرب از اسمی مشتق است که آن را مصدر می‌خوانند (اساس الاقتباس ۱۵). مشتق متوالی: (رض.) اگر مشتق تابعی خود تابعی از متغیر باشد، ممکن است از آن هم مشتق گرفت. این مشتق را مشتق دوم تابع اصلی گویند. به همین طریق ممکن است مشتق سوم، چهارم و غیره گرفت. این مشتقات را مشتقات متوالی گویند.

مشتقات: moštaγγ-āt [ع.] (إمف.) ج. مشتقه (مشتق). ضحـ (دس.) در فارسی، از یک ریشه چهارده صیغهٔ مشابه و غیر مشابه مشتق می‌گردد، به طریق ذیل: اسم مصدر، مصدر، امر حاضر، ماضی، مضارع، دعا، اسم فاعل و صفت فاعلی، اسم مفعول، مصدر مخفف، حاصل مصدر، صیغهٔ مبالغه، صفت مشبهه، چند قسم اسم و حاصل مصدر و صفت (دستور قبفهی ۱:۱۲۱).

مشتکی: moštakā [ع.] (إمف.) کسی که از او شکایت کنند.

مشتکی: moštakī [ع.] (إفا.) شکایت کننده، گله کننده.

مشتلق: moštoloγ [تر. از ف. مژده + تر. لق = لیک. پس. نسبت] (إ.) وجهی یا مالی که به عنوان انعام به آورندهٔ خبری خوش دهند؛ مژدگانی. باجی که در موارد مخصوص مانند رساندن مژده‌ای از مردم می‌ستاندند (غم.)

مشت‌مال: mošt-māl (إمر.) مالش با دست یا چیزی را. مالش اندام کسی به مشت (در حمام و زورخانه). تنبیه، گوشمال. (کشتی) فنی در کشتی که عبارت است از اینکه حریفان بازو به بازوی هم مالند و مشت زنند.

مشتمل: moštamel [ع.] (إفا.) گرداگرد فراگیرنده، احاطه کننده. حاوی.

مشتن: moš-tan, me- [مالیدن] (مصم.) مالیدن (اعم از آنکه دست در چیزی بماند یا چیزی را به چیزی دیگر بمالند). سرشتن، خمیر کردن.

مشتنگ: moštang [قس. مشنگ] (إ.) دزد، راهزن.

مشتواره: mošt-vāra(-e) [مشت، + واره. پس.] (إ.) مشت مانند. یک مشت از هر چیز. (نجا.) رندهٔ نجاری که به وسیلهٔ آن چوب و تخته را تراشند.

مشتوت: maštūt (اِ.) چوب جولاهان که بر آن پارچه را وقت بافتن پیچند؛ نورد.

مشتوک: moštūk لوله‌ای از مقوا که در ته‌سیگار نصب شود. استوانه‌ای چوبی و غیره که داخل آن مجوف است و سیگار را در دهانهٔ گشاد آن نصب کنند و دهانهٔ کوچک را میان لب‌ها گذارند و سیگار را دود کنند.

مشته: mošta(-e) (اِ.) آلتی فلزی (از فولاد یا برنج) که در مشت جا دهند و صحافان و کفاشان آن را جهت کوبیدن مقوا و چرم بکار برند. آلتی است چوبین که ندافان و حلاجان بر زه کمان زنند تا پنبه حلاجی شود. دستهٔ کارد و خنجر و شمشیر. [= مستج، معر. = مستق، معر.]

مشتهر: moštahar [ع.] (امف.) شهرت یافته. (اِ. مک.) محل شهرت. (ص.) مشهور، معروف.

مشتهر: moštaher [ع.] (افا.) شهرت دهنده.

مشتهی: moštahā [ع.] (امف.) خواهش کرده شده، میل شده. غذایی که به آن رغبت شده.

مشتهی: moštahī [ع.] (افا.) رغبت کننده به چیزی. دارای شهوت و میل. خواهش کنندهٔ طعام، دارای اشتهاء.

مشتی: maštī [= مشهدی، قس. مشدی] (ص. اِ.) (عم.) مشهدی، اهل مشهد. خراج و دست و دل باز و خوش سر و وضع. داش، لوطی، جوانمرد.

مشتی: meštī, mo- (اِ.) نوعی پارچهٔ حریر لطیف و نازک.

مشتی: mošt-ī(-ē) [مشت + ی نکره و وحدت] (ق.) آن مقدار از هری چیز که در دست بگنجد چون پنجه را بهم آورند، یک مشت. گروهی اندک. مشتی زیاد: (کن.) گروه مخالف و مردود و حقیر. مشتی شرار: (کن.) ستاره‌های آسمان. (کن.) هفت سیاره.

مشجر: mašǰar [ع.] (اِ.) محل رویدن درخت؛ ج. مشاجر

مشجر: mošaǰǰar [ع.] (امف.) آنچه که به صفت و شکل شجر (درخت) باشد. درختکاری شده. جامهٔ منقش به شاخ و برگ.

مشجرات: mošaǰǰar-āt [ع.] (امف.) ج. مشجره (مشجر). (اِ.) کتبی که در آنها ضبط نسب سادات را بر سبیل تشجیر درج می‌کردند. (المآثر و الآثار. ۱۶۶)؛ نسب‌نامه‌ها.

مشجره: mošaǰǰara(-e) [ع. مشجرة] (امف.) مؤنث مشجر. (اِ.) شجرة النسب، نسب‌نامه؛ ج. مشجرات.

مشحون: mašhūn [ع.] (امف.) پر شده، انباشته، مملو، آکنده.

مشخ: mašx [ع. مشق] (مص‌م.) (عم.) مشق، اعم از چیز نوشتن بسیار و کارهای دیگر (برهان).

مشخته: mošaxta(-e) (اِ.) نوعی حلوای صافی و درشت؛ مشاش، چین در چین، تو بر تو.

مشخص: mošaxxas [ع.] (امف.) تشخیص داده شده، معین شده. تشخص یافته. شخصیت پذیرفته.

مشخص: mošaxxes [ع.] (افا.) تشخیص دهنده. آنچه که مایهٔ تشخیص و امتیاز چیزی از نظایر آن است.

مشدد: mošaddad [ع.] (امف.) محکم شده، استوار شده. حرف تشدید داده شده. کلمه‌ای که حرفی از آن تشدید دارد.

مشرب: mašrab [ع.] (اِ.) جای نوشیدن آب و غیره. آشامیدنگاه. طریقهٔ دینی و فلسفی؛ مسلک، نحله؛ ج. مشارب.

مشربه: mašraba,ro-(-e) [ع. مشربة] (اِ.) زمین نرمی که در آن همیشه گیاه باشد.

غرفه‌ای که در آن آشامیدنی صرف کنند؛ پرواره. پیش‌دالان. یک مشت آب. آبخور بر جوی و یا عام است؛ ج. مشارب.

مشربه: mešraba(-e) [ع. مشربة] (ا.) آنچه بدان آب نوشند. ظرف دراز دهن گشاد دسته‌دار که در آن آب ریزند. ضح.ـ به این معنی در تداول به فتح میم تلفظ شود و صحیح نیست.

مشرح: mošarrah [ع.] (امف.) تشریح کرده شده، شرح و بیان شده.

مشرح: mošarreh [ع.] (افا.) تشریح کننده، بیان کننده.

مشرع: mašra' [ع.] (ا.) جای ورود به آب. جای نوشیدن آب؛ ج. مشارع.

مشرف: mošarraf [ع.] (امف.) شرف داده شده. (ص.) بلند پایه، سرافراز.

مشرف: mošarref [ع.] (افا.) شرف دهنده، سرافراز کننده؛ ج. مشرفین.

مشرف: mošraf [ع.] (ا.) جای بلند؛ ج. مشارف.

مشرف: mošref [ع.] (افا.) بر بالا شونده. آنکه یا آنچه که بر محلی مرتفع قرار دارد و از امثال خود برتر و مسلط است. مراقب، مواظب. مباشر، ناظر. رئیس دیوان «اشراف» (اقبال: وزارت در عهد سلجوقیان ۲۳). ناظر هزینه، ناظر خرج؛ ج. مشرفین.

مشرفه: mošarrafa(-e) [ع. مشرفة] (امف.) مؤنث مشرف (همع.) نامه، مکتوب، مراسله.

مشرق: mašreγ [ع.] (ا.) محل طلوع خورشید؛ خاور؛ مق. مغرب، باختر. بخشی از کرهٔ زمین که در جانب شرقی قرار دارد، نواحی شرقی، ممالک خاوری. (اخ.) خراسان، امیر مشرق (لقب پادشاهان سامانی).

مشرق: mošreγ [ع.] (افا.) تابنده، روشن.

مشرق‌زمین: mašreγ-zamīn [ع. ف.] (امر.) قسمتی از کرهٔ زمین که در جهت شرقی واقع است؛ مق. مغرب زمین.

مشرک: mošrek [ع.] (افا.) آنکه برای خدا شریک قایل شود؛ انبازگیر؛ ج. مشرکین.

مشروب: mašrūb [ع.] (امف.) آشامیده شده، نوشیده. (ص.) قابل شرب، آشامیدنی. (ا.) آنچه که بنوشند؛ نوشابه (فره.)

مشروح: mašrūh [ع.] (امف.) شرح شده، بیان کرده، توضیح داده شده. گشاده شده، فسیح.

مشروحاً: mašrūh [ع.] (ق.) به شرح، با تفصیل، مفصلاً.

مشروط: mašrūt [ع.] (امف.) شرط کرده شده. چیزی که متعلق به چیزی دیگر شده. مشروط بر اینکه (آنکه): به شرط اینکه، به این شرط.

مشروطه: mašrūt-a(-e) [ع. مشروطة] (امف.) مؤنث مشروط. (منط.) قضیه‌ای که در آن شرط بکار رفته باشد و آن انواع دارد. مشروطهٔ خاصه: (منط.) عبارت از قضیهٔ مشروطهٔ عامهٔ مقید بلادوام ذاتی است و قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع و یا سلب آن از موضوع به شرط اتصاف ذات موضوع به وصف عنوانی باشد اعم از آنکه وصف جزو موضوع بود یا ظرف ضرورت باشد. (دستور ج ۳ ص ۲۶۵، فرع. سج.) مشروطهٔ دائمه (دایمه): (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری و به حسب ذات دایمی باشد که محتمل ضرور و لا ضرورت بود. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سج.) مشرویهٔ دائمه لاضروریه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات دایم لاضروری. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سج.) مشروطهٔ ضروریه: (منط.) قضیه‌ای

است که هم به حسب وصف و هم به حسب ذات ضروری بود. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سج.) مشروطهٔ عامه: (منط.) عبارت از قضیه‌ای است که حکم در آن به ضرورت ثبوت محمول برای موضوع یا سلب آن از او بود، به شرط آنکه موضوع متصف به وصف موضوع بود یعنی وصف موضوع را دخالتی در تحقق آن ضرورت باشد. (دستور ج ۳ ص ۲۶۳) (فرع. سج.) مشروطهٔ لادائمه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لادائم. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سج.) مشروطهٔ لاضروریه: (منط.) قضیه‌ای است که به حسب وصف ضروری بود و به حسب ذات لاضروری. (اساس الاقتباس ۱۴۶) (فرع. سج.) (ف.) (سیا.) نوعی حکومت که در آن وضع قوانین به عهدهٔ مجلس یا مجلسین (شوری و سنا) باشد و دولت مجری آن قوانین محسوب می‌گردد؛ مق. استبداد. ضح.ـ بعضی معنی اخیر را مأخوذ از Charter انگلیسی دانند و شاید در ساختن این صیغه به سیاق اسم مفعول عربی، نظری به مفهوم کلمهٔ انگلیسی مذکور هم داشته‌اند. مشروطهٔ مشروعه: (سیا.) حکومت مبتنی بر مشروطه و منطبق با احکام اسلام. ضح.ـ این اصطلاح را شیخ فضل‌الله نوری و طرفداران او بکار برده‌اند.

مشروطه‌خواه: m.-xāh [= مشروطه خواهنده] (صفا.) (سیا.) آنکه طرفدار مشروطه است؛ مشروطه‌طلب.

مشروطیت: mašrūtīyyat [ع.] (مص‌جع.) مشروط بودن. (سیا.) حکومت مشروطه.

مشروع: mašrū' [ع.] (امف.) آنچه موافق شرع باشد، چیزی که طبق شرع جایز باشد.

مشروعه: mašrū'-a(-e) [ع. مشروعة] (امف.) مؤنث مشروع. حکومت مشروعه: (سیا.) حکومتی که منطبق بر قوانین شرع (اسلام) باشد.

مشروف: mašrūf [ع.] (امف.) وضیع؛ مق. شریف. ضح.ـ این صورت در عربی نیامده، چه شرف فعل لازم است و از آن اسم مفعول نسازند.

مشروقه: mašrūγ-a(-e) [ع.] (ا.) محل تافتن.

مششدر: mošašdar [به صیغهٔ ع. از ف. «ششدر»] (ص.) (شطرنج) در ششدر مانده. (کن.) حیران، متحیر، سرگشته.

مشط: mašt, mešt, mošt [ع.] (ا.) آلتی که با آن موها را مرتب کنند؛ شانه؛ ج. امشاط، مشاط. (مس.) خرک.

مشطب: mošattab [ع.] (امف.) خطدار، سیف مشطب. ثوب مشطب. سیف (شمشیر) مشطب: شمشیر خطدار.

مشطور: maštūr [ع.] (امف.) (عر.) بیتی باشد که یک نیمه از اجزاء اصلی آن کم کرده باشند، چنانکه مربع هزج که در اصل دایرهٔ عجم مثمن است و در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند چنانکه از رجز و منسرح که در اصل دایرهٔ عرب مسدس‌اند (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸-۴۹).

مشعب: maš'ab [ع.] (ا.) راه، طریق؛ ج. مشاعب.

مشعبد: maša'bed [ع.] (افا.) مشعبدان حقه سبز: (کن.) ماه و آفتاب. (کن.) هفت سیاره.

مشعبذ: moša'bez [ع. = مشعبد] (افا.) شعبده‌باز، حقه‌باز.

مشعث: moša''as [ع.] (امف.) متفرق، پراکنده. ژولیده شده، آشفته گردانیده. (عر.) «مفعولن» چون از «فاعلاتن» خیزد، آن را مشعث خوانند (المعجم. مد. چا. دانشگاه. ۴۷).

مشعر: maš'ar [ع.] (ا.) درخت سایه‌دار که بتوان در سایهٔ آن آسود. محل عبادت. محل قربانی. موضعی که حاجیان در آن مناسک حج بجا آورند. قوهٔ ادراک، حاسه؛ ج. مشاعر.

مشعر: moš'er [ع.] (افا.) اشعارکننده، آگاه کننده.

مشعشع: moša'ša' [ع.] (ص.) سایهٔ پراکنده. شراب آمیخته با آب. (ف.) درخشان، تابان.

مشعل: maš'al [ع.] (ا.) قندیل بزرگ و مشبک و پایه‌دار که شب‌ها در جلو پادشاهان و امیران و یا پیشاپیش عروسان می‌کشیدند. قندیل. آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین یا فلزی که بر رأس آن مقداری کهنه و مواد قابل اشتعال گذارند و روشن کنند و در تاریکی از آن استفاده نمایند.

مشعوف: maš'ūf [ع.] (ص.) شیفته، دلباخته. (ف.) شاد، خوشحال.

مشغله: mašγala(-e) [ع. مشغلة] (ا.) آنچه که شخص را مشغول دارد. کار، کسب، پیشه. کار زیاد، گرفتاری شغلی؛ ج. مشاغل. قال و قیل، داد و فریاد.

مشغوف: mašγūf [ع.] (ص.) دیوانهٔ محبت، شیفته، مفتون.

مشغول: mašγūl [ع.] (امف.) درکار داشته، کسی که اجرای کاری را به عهده دارد؛ ج. مشغولین. (ا.) جای اشغال شده. مشغول ذمه: (= مشغول الذمه) کسی که گناه دیگری به عهدهٔ او افتد خواه به سبب گمان‌بدی که در حق وی کرده و بعد معلوم شده که گمانش خطا بوده و یا کمکی از وی برآمده و انجام نداده.

مشفق: mošfeγ [ع.] (افا.) مهربانی کننده. (ص.) مهربان، دلسوز.

مشق: mašγ [ع.] (مص‌م.) زیاد انجام دادن کاری تا آن امر ملکهٔ شخص گردد؛ ورزیدن، تمرین کردن. بسیار نوشتن خط تا خط خوب و مطابق اسلوب گردد. (امص.) ورزش‌کاری، تمرین. مشق خط: تمرین در نوشتن تا خط خوب و مطابق شیوهٔ خطاطی گردد. مشق نظام: (نظ.) اجرای عملیات نظامی. مشق چیزی کردن: بسیار آن را تمرین و ممارست کردن.

مشقت: mašaγγat [ع. مشقة] (ا.) سختی، دشواری، رنج. با (به) مشقت: (ق.) با زحمت. با (به) هزار مشقت: (ق.) با زحمت زیاد؛ ج. مشقات.

مشقی: mašγ-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مشق. طیارهٔ (هواپیمای) مشقی: هواپیمایی که برای تمرین هوانوردان بکار رود. گلولهٔ مشقی: (نظ.) گلوله‌ای خفیف که در تمرین عملیات نظامی بکار رود و مهلک نیست.

مشک: mašk [= مشگ] (ا.) پوست گوسفندی که آن را درست کنده باشند، خواه دباغت شده و خواه نشده باشد و در آن ماست و آب کنند. مشک سقا: مشکی که سقایان بر دوش کشند و از آن آب به مردم دهند. (کشتی) فنی است از کشتی و آن چنان است که بدست چپ دست راست حریف را بگیرند و به گردن خود بکشد و بدست راست پای راست او را بگیرد و به گردن گیرد و از سر خود او را به زمین زند. فتح او: آنکه در پای برداشتن پای در میان پای او کند.

مشک: mošk, mešk [موش. معر. مسک] (ا.) ماده‌ای ست معطر مأخوذ از کیسه‌ای مشکین به اندازهٔ تخم‌مرغی یا نارنجی کوچک، مستقر در زیر پوست شکم و مجاور عضو تناسلی جنس نر از آهوی ختایی (آهوی ختن، ع. غزال المسک). مشک تازه در موقع ترشح، ماده‌ای است

روغنی و بسیار معطر و به رنگ شکلات و لزج می‌باشد و در حالت خشک شده سخت و شکننده است و رنگش قهوه‌یی تیره مایل به سیاه و طعم آن کمی تلخ است و بویی تند دارد. در تجارت به دو صورت عرضه می‌شود: یکی مشکی که در کیسهٔ مشک (نافه) است یعنی مشکی است که از نافه خارج نشده و پس از شکار و ذبح آهوی ختنی نافهٔ آن را با مشک محتویش به بازار عرضه می‌کنند و دیگر مشکی است که از نافه خارج شده و کم و بیش امکان دارد با مواد خارجی آمیخته باشد. بدیهی است ارزش نوع دوم بسیار کمتر از نوع اولی است. مشک در عطرسازی و معطر ساختن برخی مشربات الکلی گران‌قیمت بکار می‌رود؛ مسک... (کن.) زلف سیاه محبوب. طراز مشک: (کن.) خط تازه دمیده. مشک چوپان: (گیا.) گیاهی است علفی و یکساله، از تیرهٔ اسفناجیان، دارای ساقه و شاخه‌های راست به ارتفاع ۱۵ تا ۶۰ سانتیمتر که در نواحی بحر الروم (مدیترانه) و غالب نقاط ایران می‌روید. این گیاه به رنگ سبز مایل به زرد با دمبرگ دراز و گل‌هایی مجتمع بصورت خوشهٔ دراز در کنارهٔ برگ‌ها دارد، دانه‌اش تقریباً کروی و صاف است. سرشاخه‌های گل‌دار این گیاه به علت دارا بودن اسانس بوی مخصوص دارند. مشک چوپان در طب عوام به عنوان خلط‌آور مصرف می‌شود و برای آن اثر ضد تشنج و نیرو دهنده و تسکین دهندهٔ ضیق النفس ذکر شده است؛ مسک الجن. شقر، مشک‌داش، نزله اوتی، ارطاماسیا، ارطامسیا. مشک رومی: (گیا.) مریم. مشک زمین: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ جگن‌ها که دارای ساقهٔ زیرزمینی بسیار خوشبوی و معطر است و بطور خودرو در مزارع می‌روید؛ سعد، سعد کوفی، طپلاق، تپلاق، مشت، مشکک، قرقرون، مشک زیر زمین. مشک زیرزمین: (گیا.) مشک زمین. مشک سارا: مشک خالص و بی‌غش. مشک سوده: مشک ساییده شده. مشک گل‌سپر: (کن.) زلف که بر چهره افتاده. خط تازه دمیده. مشک نافه: (جان.) مشک خالص را گویند که از کیسهٔ محتوی مشک گوزن ختایی بدست آید.

مشکات: meškāt [ع. مشکاة] (اِ.) آلتی که در آن چراغ و قندیل گذارند، جایی که در آن چراغ نهند. ضح.ـ رسم الخط صحیح آن در عربی «مشکاة» و در رسم الخط قرآنی «مشکوة» است ولی به شیوهٔ نویسندگان ایرانی در فارسی «مشکات» درست‌تر است. (قس. حیات. زکات).

مشک‌بار: mošk-bār [= مشک‌بارنده] (ص‌فا.) چیزی که از آن مشک ببارد و پراکنده شود. (کن.) معطر.

مشکک: mošakkak [ع.] (امف.) آنچه که دربارهٔ آن شک شده. (فل.) عبارت از کلیی است که حصول و صدق آن در بعضی افراد به تشکیک باشد و اختلاف در بعضی افراد به اقدمیت و اولویت و غیره باشد (دستور ج ۳ ص ۲۶۷؛ فرع. سج.)

مشکک: mošakkek [ع.] (اِفا.) شک کننده، در گمان افتاده؛ ج. مشککین.

مشکل: mošakkal [ع.] (امف.) شکل پذیرفته، صورت بسته، پیکر گرفته. ترتیب شده، تشکیل شده.

مشکل: mošakkel [ع.] (اِفا.) شکل دهنده، صورت سازنده. تشکیل دهنده، ترتیب دهنده؛ ج. مشکلین.

مشکل: moškel [ع.] (اِفا. ص.) دشوار، سخت. (ق.) به سختی، به دشواری. پیچیده و دشوار، معقد، مغلق. (اِ.) مطلب دشوار و معقد؛ ج. مشکلات. ضح.ـ در تداول آن را

«مشگل» با کاف فارسی تلفظ کنند و خطا است.

مشکل‌پسند: m.-pasand [ع. ف. = مشکل‌پسندنده] (ص‌فا.) کسی که به دشواری چیزی را پسند کند؛ بدپسند.

مشکل‌گشا (ی): m.-gošā(y) [ع. ف. = مشکل‌گشاینده] (ص‌فا.) آنکه مشکلی را حل کند و دشواری را آسان نماید.

مشکو: mašk-ū (ا.مصغ.) مشک کوچک؛ مشکیجه.

مشکو: maškū [= مشکوی = مکشویه] (ا.) حرمسرای شاهان. کوشک. بالاخانه.

مشکور: maškūr [ع.] (امف.) شکر گفته، سپاس داشته شده، ستوده شده.

مشکوفی: maškūfī [= مشکوفه] (ا.) نوعی حلوای مغز بادام و شکر.

مشکوک: maškūk [ع.] (امف.) چیزی که دربارهٔ آن شک کنند، گمان کرده شده. ضح.- چون لفظ شک مصدر لازم است باید اسم مفعولش با حرف جر (مشکوک فیه) آید اما در فارسی بدون حرف جر هم استعمال شود (فرنظا.) ضح.- در تداول فارسی گاه به خطا بجای «شاک» (افا.) استعمال گردد.

مشکول: mašk-ūl [= مشکوله] (ا.) مشک و خیک کوچک.

مشکول: maškūl (ا.) مهمل «کشکول».

مشکول: maškūl [ع.] (امف.) اسب دارای شکال (که یک پای سپید و پای دیگر برنگ دیگر بود.) حرکت‌ها و سکون‌های کلمه گذاشته شده.

مشکوی: maškūy [= مشکو] (ا.) حرمسرای شاهان. کوشک. بالاخانه. (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم.

مشکی: mešk-ī, mošk-ī (ص‌نسب.) منسوب به مشک؛ آغشته به مشک. برنگ سیاه، سیاه‌رنگ. (ا.) (نق.) رنگ سیاه.

مشکین‌خال: mešk-in(moš-)-xāl (امر.) (کن.) خال سیاه در رخ معشوق.

مشکین ختام: m.-xetām [ف. ع.] (امر.) (کن.) شرابی است که در آخر بوی مشک دهد. (کن.) آنچه که پایان آن عالی باشد (قس. خاتمه مسک).

مشکین‌سنان: m.-senān [ف. ع.] (امر.) (کن.) مژگان معشوق.

مشکینک: moškīn-ak (ا.مصغ.) نوعی از حلوا که آن را از عسل و گاه از شکر پزند.

مشکین کلاه: m.-kolāh [= مشکین کله] (امر.) کلاه سیاه. کسی (مخصوصاً معشوقی) که کلاه سیاه بر سر گذارد. (کن.) گیسوی معشوق، کاکل محبوب.

مشکین: mešk-īn, moš- (ص‌نسب.) منسوب به مشک؛ مشک آلود. سیاه رنگ. (ا.) نوعی اسب سیاه رنگ.

مشکین چاه: m.-čāh [= مشکین‌چه] (امر.) (کن.) خال سیاه در رخ معشوق.

مشمئز: mošma'ez(z) [ع.] (افا.) نفرت کننده، بیزار.

مشمر: mošammar [ع.] (امف.) به سرعت واداشته. تهیه شده، مهیا. قصد شده. دامن به کمر زده.

مشمس: mošammas [ع.] (امف.) در آفتاب گذارده شده، آفتاب زده. شراب آفتاب پرورد (نوروزنامه. ۱۲۶).

مشمشه: mešmeša(-e) [ع. مشمشة] (ا.) یک دانه زردآلو. (پز.) مرضی است ساری که خصوصاً اسب و استر و خر بدان مبتلا می‌شوند و به انسان نیز سرایت می‌کند. در انسان و حیوان مشمشه به دو شکل مختلف ظاهر می‌شود و حتی نام آنها هم اختلاف دارد: یکی مشمشهٔ معمولی است که مخصوصاً مخاط بینی و احشا را می‌گیرد و

دیگری فارسن است که بیشتر دمل‌های زیرپوستی تولید می‌کند و هر دو شکل این بیماری دارای یک میکرب است که آن را باسیل‌مروو می‌نامند و آن در ۱۸۸۲ توسط لفلر کشف شده است. مشمشه معمولاً از حیوانات به انسان منتقل می‌شود. بنابراین در اشخاصی که با حیوانات سر و کار دارند (مانند درشکه‌چی و مهتر و دامپزشک و قصاب و سلاخ و دامدار) دیده می‌شود. برای جلوگیری از اشاعهٔ این بیماری حیوان مبتلا را باید کشت.

مشمشی: mešmeš-ī (اِ.) پارچهٔ نازک شبکه‌دار، توز (در آذربایجان).

مشمع: mošamma' [ع.] (اِمف.) اندوده شده با موم، انداخته شده در موم گداخته؛ مومی. (ف.) (اِ.) پارچه‌ای پنبه‌یی و نازک که یک روی آن را مقداری چسب آمیخته با مادهٔ دارویی مالیده شده و آن در مقابل کمی گرما خاصیت چسبندگی بر روی جلد پیدا می‌کند. مشمع‌ها اختصاصاً به منظور استعمال خارجی و چسباندن روی پوست بدن بکار می‌روند. ضح.ـ همین کلمه است که در تداول بصورت «مشما» درآمده. (نداب. سال ۲ شمارهٔ ۱ ص ۲۵).

مشمول: mašmūl [ع.] (اِمف.) احاطه کرده شده، فرا گرفته. داخل کرده در حکمی یا گروهی. (نظ.) کسی که به سن قانونی برای ورود به نظام وظیفه (اجباری) رسیده؛ ج. مشمولین.

مشموم: mašmūm [ع.] (اِمف.) بوییده شده، آنچه به قوهٔ شامه احساس گردد. (اِ.) بوییدنی. عطر.

مشنج: mešanǰ [= مشنگ] (اِ.) (جاند.) مگس سبز رنگی که روی گوشت می‌نشیند و از آن تغذیه می‌کند.

مشنع: mošanna' [ع.] (اِمف.) بد گفته شده، زشت گردانیده.

مشنع: mošanne' [ع.] (اِفا.) بد گوینده، زشت گردانیده.

مشنف: mošannaf [ع.] (اِمف.) گوشوار بسته.

مشنگ: mašang (ص. اِ.) دزد، راهزن. خل، ابله.

مشنگک: mašang-ak [= مشنگ] (ص. اِ.مصغ.) دزد، راهزن.

مشوب: mašūb [ع.] (اِمف.) آمیخته شده. آلوده.

مشورت: mašvarat [ع. مشورة] (اِمص.) رایزنی، شور. (اِ.) رای، تدبیر.

مشورت‌خانه: m.-xāna(-e) [ع. ف.] (اِمر.) جایی که در آنجا رایزنی کنند؛ محل شور، مجلس شوری.

مشوش: mošavvaš [ع.] (اِمف.) پریشان کرده شده. (ص.) آشفته، پریشان.

مشوش: mošavveš [ع.] (اِفا.) آشفته کننده، پریشان کننده.

مشوق: mošavvaγ [ع.] (اِمف.) به شوق آورده شده.

مشوق: mošavveγ [ع.] (اِفا.) به شوق آورنده، آرزومند کننده؛ ج. مشوقین. مشوق اول: (فل.) ذات حق تعالی (شفا ج ۲ ص ۷۰۲) (فرع.سج.)

مشوه: mošavvah [ع.] (اِمف.) زشت گردانیده، عیب کرده شده.

مشوه: mošavveh [ع.] (اِفا.) زشت گرداننده، عیب کننده؛ ج. مشوهین.

مشوی: mašvī [ع.] (اِمف.) بریان شده.

مشهد: mašhad [ع.] (اِ.) محل حضور مردم، جای حاضر آمدن. جای شهادت، مدفن شهید؛ ج. مشاهد. ضح.ـ این کلمه به معنی محل کشته شدن برای کافران هم استعمال شده.

مشهدی: mašhad-ī (ص‌نسب.) منسوب به مشهد. از مردم مشهد. کسی که به زیارت مشهد مقدس رفته (ولو یک بار). [= مشدی، مشتی].

مشهر: mošahhar [ع.] (امف.) مشهور ساخته، معروف شده. (ص.) واضح، آشکار. (ا.) جامه‌ای که از بهر زینت کناره‌ای بدان دوخته باشند که رنگ آن مخالف رنگ اصل جامه باشد.

مشهود: mašhūd [ع.] (امف.) دیده شده. معاینه شده. آنچه بر آن گواه شوند. (ا.) روز جمعه (غم.) روز قیامت (غم.)

مشهور: mašhūr [ع.] (امف.) نیک شناخته شده، شهرت یافته. (ص.) نام‌آور، نامی، معروف. (حد.) حدیثی که شایع باشد که جماعتی از اهل حدیث آن را روایت کرده باشند (درایة ۴۰) (فرعم. سجـ.)؛ ج. مشهورین.

مشهی: mošahhī [ع.] (افا.) به خواهش آورنده، برانگیزانندهٔ شهوت. (پز.) غذا یا دروی تولیدکنندهٔ میل به غذا. (پز.) دارویی که موجب ازدیاد قوهٔ باه شود.

مشی: mašy [ع.] (مص‌ل.) رفتن، راه رفتن. (امص.) روش (فره.) رفتار. خط‌مشی: راهی که در پیش دارند، خط سیر. روش شخص در زندگی، طریقه.

مشیب: mašīb [ع.] (مص‌ل.) پیرشدن، سفید موی گردیدن. (امص.) پیری.

مشیت: mašīyyat [ع. مشیة] (ا.) اراده، خواست. ارادهٔ خدای تعالی. (فل.) تجلی ذاتی و عنایت سابقهٔ حق بر ایجاد معدوم و اعدام موجود است و آن اعم از اراده‌است زیرا اراده عبارت از تجلی‌ذات‌است‌برای ایجاد معدوم. (دستور ج ۲ ض ۲۶۷) (فرع. سجـ.)

مشیخت: mašīxat, mašyaxat [ع. مشیخة] (مص‌ل.) پیر شدن. (شیخ) (همع.) گردیدن. مشیخت اسلام: شیخ‌الاسلام بودن، شیخ الاسلامی. (ا.) ج. شیخ (همع.) (حد. درایه) عده‌ای از شیوخ را گویند که صاحب کتاب باشند و از آنها احادیثی نقل شده باشد یا فقیهانی که اسانید ایشان مستند به رواتی باشد که از آنان روایت دارند (درایه. ۱۵۷) (فرعم.سجـ.)

مشید: mašīd [ع.] (امف.) گچ یا آهک مالیده، گچ اندوده. (ص.) استوار. بلند.

مشید: mošayyad [ع.] (امف.) برافراشته، مرتفع. (ص.) محکم، استوار.

مشیر: mošīr [ع.] (افا.) اشاره کننده. مشورت کننده، رای زننده؛ ج. مشیرین.

مشیمه: mašīma(-e) [ع. مشمیة] (ا.) (پز.) پرده‌ای که بچه تا هنگامی که در شکم مادر است، در آن قرار دارد. این پرده به هنگام تولد کودک با وی بیرون آید؛ بچه‌دان؛ ج. مشائم (مشایم). مشیمهٔ دنیا: (کنـ.) آسمان. (کنـ.) آفتاب. مشیمهٔ شب: (اضـ.تشبیهی) شب که مانندی زنی آبستن است.

مشیمیه: mašīmīyya(e) [ع. مشیمیة] (ا.) (پز.) پرده‌ای است عروقی که بافت اصلیش از نسج ملتحمه است و در زیر پردهٔ صلبیه قرار گرفته و بنابراین دومین طبقهٔ کرهٔ چشم را می‌سازد. در طبقهٔ مشیمیه عروق دموی زیاد قرار دارد که بهم پیوند شده و شبکهٔ شعریهٔ درهمی را تشکیل می‌دهند. سایر قسمت‌های چشم از این عروق تغذیه می‌کنند و آن ضمناً موجب حفظ حرارت چشم نیز می‌شود. در دو سطح مشیمیه دانه‌های ریز سیاه نگی موجود است. به همین جهت چشم به منزلهٔ اطاق تاریکی می‌ماند. در اشخاص آلبینوس مشیمیه فاقد دانه‌های ریز سیاه رنگ است و بنابراین صورتی رنگ می‌باشد. به همین جهت تصویر اشیا در چشم

آنها واضح نیست؛ پردهٔ مشیمیه، مشیمیهٔ چشم. مشیمیهٔ خارجی جنین: (پز.) کیسه‌ای که از خارج مشیمیهٔ محیط جنین را فراگرفته است. مشیمیهٔ محیط جنین: (پز.) کیسه‌ای که اطراف جنین را در انسان و حیوانات ذی‌فقار فرا می‌گیرد. این کیسه که بنام حفرهٔ آمنیوتیک نیز موسوم است، جدارش دارای دو برگه است: برگهٔ داخلی دارای اصل مزودرمی است و برگهٔ خارجی دارای اصل اکتودرمی است؛ کیسهٔ آمنیوتیک، حفرهٔ آتونی.

مشؤوم، مشئوم: maš'ūm [ع.] (امف.) بدیمن، نامیمون، نامبارک؛ ج. مشائیم.

مص: mas(s) [ع.] (مص‌م.) مکیدن.

مص: mos [ع.] (ص.) نشانهٔ اختصاری برای «مصنف».

مصاب: mosāb [ع.] (امف.) مصیبت رسیده، رنج دیده.

مصاب: mosāb [ع.] (امف.) صواب داشته شده. به هدف رسیده. (ص.) راست و درست.

مصابرت: mosābarat(-be-) [ع. مصابرة] (مص‌ل.) شکیبایی کردن، غالب شدن به صبر بر کسی. (امص.) شکیبایی.

مصاحب: mosāheb [ع.] (افا.) مصاحبت کننده. (ص.) هم‌صحبت، یار، همدم؛ ج. مصاحبین.

مصاحبت: mosāhabat(-he-) [ع. مصاحبة] (مص‌ل.) هم‌صحبت شدن با کسی، یار شدن، همدم گشتن. (امص.) هم‌صحبتی، همدمی. (منط.) مجموع لزوم و اتفاق در دو قضیه (اساس الاقتباس. ۷۹).

مصاحبه: mosāhaba(-hebe) [ع. مصاحبة] (مص‌ل.) هم‌صحبت شدن با کسی. (امص.) هم‌صحبتی، همدمی. گفتگو با رجلی سیاسی، علمی یا ادبی. مصاحبهٔ مطبوعاتی: گفتگوی رجلی سیاسی یا اداری با نمایندگان مطبوعات.

مصاحف: masāhef [ع.] (اِ.) ج. مصحف کتاب‌ها. قرآن‌ها. (خطا.) یکی از اشکال خطوط اسلامی. (پیدایش خط و خطاطان. ۸۸).

مصادر: masāder [ع.] (اِ.) ج. مصدرجاهای بیرون آمدن چیزها. (دسـ.) مصدرها. اسماء مصادر: اسم مصدرها. مصادر امور: وزیران و رئیسان ادارات.

مصادره: mosādara(-dere) [ع. مصادرة] (مص‌م.) تاوان گرفتن، جریمه کردن. خون کسی را به مال او فروختن. مطالبه کردن، مؤاخذه کردن. (امص.) تاوان‌گیری، اخذ جریمه. مؤاخذه، بازخواست، بازگیری (فره.) (منط.) عبارت از مبدأ تصدیقی خاصی است که «بینة الثبوت» باشد به نفسه و متعلم از معلم با شک و عناد و انکار می‌گیرد و وجه تسمیهٔ آن به مصادره از آن جهت است که منشأ صدور و اثبات مسایل است (دستور ج ۳ ص ۲۷۱) (فرع. سجـ.) مصادره به (بر) مطلوب: (منط.) عبارت از قرار دادن مدعی است عین دلیل یعنی دلیل را مدعی قرار دادن. (فرع. سجـ.)

مصادف: mosādef [ع.] (افا.) روبرو شونده، برخورد کننده؛ ج. مصادفین.

مصادقه: mosādaγa(-deγe) [ع. مصادقة] (مص‌ل.) دوستی کردن با یکدیگر. (امص.) دوستی، وداد.

مصادم: mosādem [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه که با دیگری برخورد کند و صدمه زند؛ ج. مصادمین.

مصادمت: mosādamat(-de-) [ع. مصادمة] (مص‌ل.) با یکدیگر برخورد کردن، بهم صدمه زدن. (امص.) برخورد، تصادم؛ ج. مصادمات.

مصارعت: mosāra'at [ع. مصارعة] (مصل.) کشتی گرفتن، یکدیگر را بر زمین کوفتن. (امص.) کشتی‌گیری.

مصارفه: mosārafa(-refe) [ع. مصارفة] (مصم.) مبادله کردن. (إ.) عوارضی که به مقتضای حال مؤدیان مالیات برای جبران کسر درآمدهای مالیاتی از آنان وصول می‌شد (تاریخ قم ص ۱۹۰).

مصاص: mosās [ع.] (إ.) راز، سر. خالص.

مصاصه: mosāsa(-e) [ع. مصاصة] (إ.) آنچه که در خوردن و نوشیدن جذب بدن شود.

مصاع: massā' [ع.] (ص.) مرد سخت شمشیر زننده.

مصاع: mesā' [ع.] (مصل.) به یکدیگر شمشیر زدن، جنگ کردن. (امص.) مقاتله.

مصاعب: masā'eb [ع.] (إ.) سختی‌ها، شداید، مشقات. ضح.ـ به این معنی جمعی است بی‌مفرد؛ ج. مصعب.

مصاف: masāf(f) [ع.] (إ.) ج. مصف‌محل‌های صف زدن. میدان‌های جنگ، رزمگاه. (ف.) جنگ، کارزار (مفرد گیرند و جمع بندند.) (ف.) صف (مفرد گیرند.) مصاف اندر مصاف: صف در صف. (ف.) میدان، عرصه.

مصافات: mosāfāt [ع. مصافاة] (مصل.) دوستی پاک و خالص با کسی داشتن، دوستی کردن. (امص.) دوستی پاک.

مصافحه: mosāfaha(-fehe) [ع. مصافحة] (مصل.) دست یکدیگر را گرفتن برای اظهار دوستی، دست هم را فشردن. (امص.) فشرش دست یکدیگر را برای اظهار دوستی.

مصالح: masāleh [ع.] (إ.) ج. مصلحت آنچه موجب آسایش و سود باشد. شایسته‌ها؛ مق. مفاسد، ناشایسته‌ها. انواع ادویه و بهارها و بعض میوه‌ها که برای لذت حکام بکار برند (فرهنگ بسحاق اطعمه. چا. استانبول ۱۸۳). آنچه برای آگندن شکنبه و روده و ترتیب کوفته لازم باشد. (فرهنگ بسحاق اطعمه. چا. استانبول ۱۸۳). مصالح ساختمان (ساختمانی): (معم.) آنچه شایسته و سزاوار است که در ساختمان بکار رود از سنگ و گچ و آهک و چوب و ریسمان و غیره.

مصالح: mosāleh [ع.] (إفا.) آنکه مصالحه کند؛ مصالحه کننده. ضح.ـ (حق.) آنکه طرف ایجاد عقد صلح واقع گردد، کسی که مالی یا امری را به دیگری واگذار کند؛ مق. متصالح.

مصالحه: mosālaha(-lehe) [ع. مصالحة] (مصل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح کردن. (امص.) آشتی، صلح، سازش. (فق.حق.) عقدی است که به موجب آن طرفین تراضی و تسالم بر امری کنند، خواه تملیک عین باشد یا منفعت یا اسقاط دین و یا حق و غیر آن.

مصالحه‌نامه: m.-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) ورقه‌ای دال بر مصالحه؛ صلح‌نامه.

مصاولت: mosāvalat(-ve-) [ع. مصاولة] (مصل.) حمله آوردن بر کسی برای جنگیدن. (امص.) حمله.

مصاهرت: mosāharat(-he-) [ع. مصاهرة] (مصل.) داماد شدن، شوهر دختر یا خواهر کسی گردیدن. با کسی خویشی کردن به وسیلهٔ زن دادن و زن گرفتن. (امص.) دامادی. (فق.) رابطه و علاقه‌ای است که میان زن و شوی و اقرباء یکدیگر ایجاد می‌شود که موجب حرمت نکاح عده‌ای می‌گردد. مثلاً زن هر یک از پدر و پسر بر دیگری حرام می‌شود و مادرزن یا دختر زنی که موطوئه باشند بر شخص حرام می‌گردند

(شرح لمعه ج ۲ ص ٦٧) (فرعم. سج. مصاهره).

مصب: masab(b) [ع.] (اِ.) جای ریختن آب و مایع دیگر. محلی که آب رود وارد دریا شود. ضح.ـ (جغ.) چون جریان آب در بستر خویش مقدای گل و لای با خود همراه دارد که به محض ورود در دریا ته‌نشین شده بصورت مثلثی درمی‌آید که رأس آن بطرف رودخانه می‌باشد، آن را به یونانی دلتا (مصب) گویند؛ ج. مصاب.

مصباح: mesbāh [ع.] (اِ.) چراغ؛ ج. مصابیح.

مصبغه: masbaγa(-e) [ع. مصبغة] (اِ.) جای رنگ کردن، دکان رنگرزی.

مصبوغ: masbūγ [ع.] (اِمف.) رنگ کرده شده.

مصحح: mosahhah [ع.] (اِمف.) تصحیح شده، غلط گیری شده.

مصحح: mosahheh [ع.] (اِفا.) آنکه غلط‌های نوشته یا کتابی را تصحیح کند؛ تصحیح کننده. آنکه غلط‌های اوراق چاپی را تصحیح کند تا پس از غلط گیری در مطبعه چاپ شود؛ ج. مصححین.

مصحف: moshaf [ع.] (اِمف.) مجموعهٔ اوراقی که در یک جلد جای دهند؛ جلد. کتاب. کتاب آسمانی. قرآن.

مصحف: mosahhaf [ع.] (اِمف.) کلمه‌ای که خطا خوانده شده. کلمه‌ای که خطا نوشته شده. کلمه‌ای که بواسطهٔ یا افزودن نقطه‌های حروف تغییر یافته. مانند: باد، یاد.

مصحف: mosahhef [ع.] (اِفا.) کسی که در خواندن کلمه‌ای را غلط تلفظ کند. آنکه کلمه‌ای را به غلط ضبط کند. کسی که با کاستن یا افزودن نقطه‌های حروف، کلمه‌ای را تغییر دهد؛ ج. مصحفین.

مصحوب: mashūb [ع.] (اِمف.) هم صحبت گردیده، همراه شده. یار، رفیق. همراه، مقرون.

مصداق: mesdāγ [ع.] (اِ.) چیزی که دلیل راستی کسی باشد؛ گواه راستی. دلیل راستی سخن، مثال، شاهد. آنچه که منطبق بر امری گردد. (منط.) موجودی خارجی که مفهوم بر آن صدق کند؛ ج. مصادیق.

مصدر: masdar [ع.] (اِ.) جای صادر شدن، جای بیرون آمدن، محل بازگشتن. اصل چیزی، منشأ. مثدر امری (کاری، شغلی) شدن: به کاری یا شغلی منصوب شدن. (ف.) سربازی که خدمت افسر (صاحب‌منصبی کند)؛ گماشته (غم.) (دس.) کلمه‌ای که برای بیان حدوث فعلی ـ که به فاعلی منسوب باشد ـ یا دارا بودن حالتی بکار رود، چون: دانستن. علامت مصدر را معمولاً «دن» یا «تن» گیرند به شرطی که هرگاه «ن» را از آخر آن بردارند فعل ماضی باقی بماند (به استثنای چند کلمه) ولی باید دانست که مصدرهای مختوم به «ن» (مصادر دال و نونی) خود شامل اقسام ذیلند: الف ـ دن. ب ـ یدن. ج ـ ادن. د ـ اندن (برای متعدی ساختن). هـ انیدن (برای متعدی ساختن). و مصدرهای مختوم به «تن» (مصادر تا و نونی) خود شامل انواع ذیلند: الف ـ تن. ب ـ ستن. از میان اقسام فوق فقط مصدرهای مختوم به اندن و انیدن خاص افعال متعدی هستند و بقیه بعضی لازم و بعضی متعدی استعمال شوند و بندرت برخی مصادر هستند که هم برای لازم و هم برای متعدی آیند. ضح.ـ مصدر در عربی بر دو قسم تقسیم می‌شود. مصدر ثلاثی (سه حرفی) و آن نیز بر دو قسم است: الف ـ ثلاثی مجرد. مصدرهای ثلاثی مجرد دارای اوزان بسیار است که اهم آنها از این قرار است: ۱ ـ آنچه که دلالت بر حرفه و پیشه‌ای کند بر وزن

فعالة آید (در فارسی فعالت) آید. ۲ ـ آنچه دلالت بر امتناع کند بر وزن فعال آید. ۳ ـ آنچه دلالت بر اضطراب کند بر وزن فعلان آید. ۴ ـ آنچه دلالت بر درد کند بر وزن فعال آید. ۵ ـ آنچه دلالت بر سیر و حرکت کند بر وزن فعیل آید. ۶ ـ آنچه دلالت بر صوت کند بر وزن فعال یا فعیل آید. ۷ ـ آنچه دلالت بر رنگ کند بر وزن فعلة (در فارسی فعله، فعلت) آید. اگر مصدر دال بر هیچ یک از مواد مذکور نباشد، غالباً بر اوزان ذیل آید: ۱ ـ مصدر فعل بر وزن فعولة (فارسی فعولت) یا فعالة (فارسی فعالت) آید. مصدر فعل لازم بر وزن فعل آید: فرح. مصدر فعل لازم بر وزن فعول آید: قعود. مصدر فعل و فعل متعدی بر وزن فعل آید: فهم. ب ـ ثلاث مزید ـ بر اوزان ذیل آید: مصدر فعل غالباً تفعیل آید: تفریح و بندرت بر وزن تفعله آید: توسعه. اگر مهموز اللام باشد، غالباً بر وزن تفعله و بندرت بر وزن تعفیل آید: توطئه و اگر معتل اللام باشد فقط بر وزن تفعله آید: تحلیه (فارسی: تحلیت) و اگر از اجوف باشد، فقط بر وزن تفعیل آید: تجویف. مصدر فاعل فعال و مفاعلة آید: قتال و مقاتله اما در افعالی که فاء الفعلشان «ی» باشد بر وزن مفاعله آید: میاسره. مصدر افعل افعال است: اکرام و چون معتل العین باشد، حرکت عین الفعل به فاء الفعل نقل شود و عین الفعل تبدیل به الف گردد، پس دو الف جمع شوند و یکی را حذف کنند و بجای آن تاء نهند: اداره. مصدر تفعَل تفعُل است: تقدم و چون معتل‌اللام باشد، الف آخرش تبدیل به «ی» شود و ماقبلش مسکور گردد: تأنی. مصدر تفاعَل تفاعُل است: تقادم و چون معتل اللام باشد الف آخرش به «ی» بدل شود و ماقبلش مکسور گرد: تماشي. مصدر افتعل افتعال است: اشتراک. مصدر افعل افعلال است: احمرار. مصدر انفعل انفعال است: انسجام. مصدر استفعل استفعال است: استخراج. اگر معتل‌العین باشد، عین الفعلش (که قلب به الف شده بود) حذف گردد و بجای آن در آخر تایی آورند: استقامه (استقامت). مصدر افعوعل افعیعال است: احدیداب. مصدر رباعی (چهار حرفی): و آن نیز بر دو قسم است. الف ـ رباعی مجرد: مصدر رباعی مجرد بر وزن فعلله و فعلان آید: دحرجه، دحراج (مصدر اخیر قیاسی نیست، بلکه سماعی است مگر آنکه مضاعف باشد: وسواس). ب ـ رباعی مزید: مصدرهای رباعیِ مزید از این قرار است: مصدر تفعلَل تفعلُل است: تدحرج. مصدر افعنلل افعنلال است: احرنجام. مصدر افعلل افعلال است: اقشعرار.

ترکیبات اسمی: مصدر اصلی: (دس.) آن است که کلمه اساساً مصدر باشد؛ مق. مصدر جعلی. مصدر بسیط: (دس.) مصدری است شامل یک کلمه؛ مق. مصدر مرکب. مصدر تام: (دس.) مصدری است کامل یعنی مصدری است که از آخر آن چیزی حذف نشده باشد؛ مق. مصدر مخفف و مرخم. مصدر جعلی: (دس.) یا مصدر صناعی. ۱ ـ (در فارسی) آن است که کلمه در اصل مصدر نباشد بلکه به آخر اسم فارسی یا بیگانه (مستعمل در فارسی) نشانهٔ مصدری: یدن، اندن، انیدن درآورند. ۲ ـ (در عربی) برای ساختن اسم مصدر یا اسم معنی یا اسم کیفیت، پساوند «یت» به اسم فاعل، اسم مفعول، صیغهٔ افعل التفضیل، صیغهٔ مبالغه، صفات (خواه مشبه و خواه مختوم به ی و انی و خواه اقسام دیگر) ضمایر، قیود، ادوات، اسماء اعلام و اجناس و انواع (انسان، آدم، قلب و غیره) و مصادری که

صورت وصف پیدا کرده است ملحق کنند و ساختن آن گونه اسماء معنی غالباً (چه در عربی و چه در فارسی) در مواردی معمول بوده است که از همان ریشه مصدری که عین آن معنی را برساند مستعمل نباشد و دیگر یت در آن لفظ معنای بودن و شدن را برساند این نوع الفاظ را در کتب صرف عربی که در عصر حاضر نوشته‌اند مصدر صناعی یاد کرده‌اند. ضح.ـ این نوع مصادر را در کتب معاصر عربی مرکب از اسم منسوب و ملحق به تاء تأنیث دانند (مبادی‌العربیه. ج ۴ چا. ۹ ص ۶۰). مصدر مرخم: (دس.) مصدری است که نون از آخر آن افتاده باشد. مصدر مرکب: (دس.) مصدری است که از دو کلمه یا بیشتر ترکیب شده باشد. مصدر میمی: (دس.) مصدری است در عربی که با «میم» آغاز شود و آن طبق قواعد ذیل ساخته شود: از ثلاثی مجرد بر وزن مفعل آید. هفت کلمه از این قاعده مستثنی هستند: مجئ، مرجع، مسیر، مصیر، مشیب، مرفق، مقیل. اما از مثال واوی صیح اللام مطلقاً بر وزن مفعل آید، خواه در مضارع مکسور العین باشد و خواه مفتوح العین. از فوق ثلاثی مجرد (ثلاثی مزید، رباعی مجردو رباعی مزید) بر وزن مضارع مجهول به ابدال حرف مضارع به میم مضموم (= اسم مفعول همان فعل) آید. (مقدمهٔ المنجد با تصرف).

مصدر: mosaddar [ع.] (امف.) مقدم داشته شده، در صدر قرار داده. آنکه به ریاست و صدارت رسیده. کسی که در صدر جای دارد؛ صدرنشین.

مصدع: 'mosadda [ع.] (امف.) دردسر داده شده.

مصدع: 'mosadde [ع.] (افا.) آنچه موجب تصدیع و دردسر باشد؛ دردسر دهنده.

مصدق: mosaddaγ [ع.] (امف.) شخصی که گفتار او را راست دانند؛ راستگو پنداشته. آنچه را که تصدیق کنند؛ راست‌داشته، باور داشته. تصدیق شده، گواهی شده.

مصدق: mosaddeγ [ع.] (افا.) کسی که شخصی یا شیئی را تصدیق کند، راستگو دارنده؛ مق. مکذب. آنچه که موجب تصدیق گردد، مؤید. باور کننده. مقوم، ارزیاب؛ ج. مصدقین.

مصدور: masdūr [ع.] (امف.) آنکه گرفتار سینه درد است.

مصدوق: masdūγ [ع.] (امف. راست گفته شده. موافق وعده بجا آورده شده.

مصدوقه: masdūγ-a(-e) [ع. مصدوقة] (امف.) مؤنث مصدوق. (ا.) صدق، راستی. مصداق.

مصدوم: masdūm [ع.] (امف.) صدمه دیده، آسیب یافته، کوفته؛ ج. مصدومین.

مصر: mesr [ع.] (ا.) شهر. مرز، سرحد؛ ج. امصار. مصر زلیخا پناه: (کن.) قالب و جسد آدمی که پناهگاه روح است.

مصر: moser(r) [ع.] (افا.) اصرار کننده، پافشاری کننده؛ ج. مصرین.

مصراع: 'mesrā [ع.] (ا.) یک لنگه در. (شعر.) نیمهٔ یک بیت؛ ج. مصاریع، مصراعات.

مصراً: moserr-an [ع.] (ق.) با اصرار، به تأکید.

مصرح: mosarrah [ع.] (امف.) آشکار کرده. (ص.) آشکار.

مصرع: 'mesra [مخف. ع. مصراع] (ا.) مصراع. ضح.ـ در عربی «مصراع» آمده نه مصرع ولی کلمهٔ اخیر در فارسی مستعمل است. مصرع آمده: مصراع خوبی که بی‌فکر و رویت بهم رسد. مصرع پیچان: مصراعی که بی‌تأمل و تفکر نتوان گفت.

مصرع تنگ: مصراع کوتاه.

مصرع: mosarra' [ع.] (امف.) (شعر.) بیتی که هر دو مصراعش قافیه‌دار باشد. ضح.ـ مطلع در قصیده و غزل مصرع است ولی ممکن است بیت غیر مطلع نیز بدین صفت متصف باشد.

مصرف: masref(-raf) [ع.] (إ.) جای خرج کردن و بکار بردن؛ محل خرج؛ ج. مصارف. ضح.ـ مصرف به معنی جای صرف کردن که معمولاً به فتح راء تلفظ کنند در اصل به کسر راء است زیرا عین مضارع آن مکسور است (قس. معرض) (نداب ۲:۱ ص ۲٦). به مصرف رساندن: بکار بردن، خرج کردن. به مصرف رسیدن: بکار رفتن، خرج شدن.

مصرفی: masref-ī(-ra-) [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که مصرف شود، آنچه که بکار رود. مقدار مصرف.

مصروع: masrū' [ع.] (ص.) صرع زده، مبتلی به صرع؛ ج. مصروعین. مصروع خاوری: (کن.) آفتاب.

مصروف: masrūf [ع.] (امف.) صرف شده، خرج شده؛ ج. مصارف. مصروف بودن: صرف شدن، بکار رفتن.

مصطبه: mestaba(-e), mas- [ع. مصطبة] (إ.) سکویی که بر آن نشینند. مکانی که از سطح زمین یا کف اطاق اندکی بلندتر باشد و بر آن نشینند. جایگاه مردم، محل اجتماع مردمان. جای غریبان، جایگاه گدایان. دکانی بر در میخانه که بر آن می‌نشستند و شراب می‌خوردند. (ع. بغدادی) میخانه، میکده.

مصطفوی: mostafavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مصطفی (مطلقاً). منسوب به مصطفی (محمد بن عبدالله (ص) پیغامبر اسلام. ضح.ـ بدانکه این لفظ به زیادت واو خطا است، چراکه در لفظ مصطفی و مرتضی الف راکه خامص بوده حذف کرده یاء نسبت می‌آرند، در این صورت مصطفی و مرتضی هر دو به یای معروف صحیح بود و مرتضوی و مصطفوی به زیادت واو خطا باشد چنانکه به اکثر در کلام خواص و عوام واقع است، مگر چون در تصانیف ثقات بسیار آمده است، لهذا چندان محل تعرض نیست. از جاربردی و دیگر کتب و رسائل (قیاس، فرنظا.)

مصطفی: mostafā [ع.] (امف.) صاف کرده شده. برگزیده. ضح.ـ نسبت بدان مصطفوی است.

مصطکی: mastakī [معر. = مصطکاء، معر. = مصطکا، معر.] (إ.) (گیا.) گونه‌ای سقز که بصورت شیرابه‌ای بر اثر ایجاد شکاف از ساقه و شاخه‌های درختچهٔ مصطکی خارج می‌شود و بصورت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. قطرات سخت شدهٔ مصطکی به درشتی نخودی کوچک و رنگش زرد پریده و کمی شفاف است و بو و طعم آن ملایم و مطبوع می‌باشد. در گرمای ۱۰۸ درجه ذوب می‌شود و بر اثر جویدن به سهولت در زیر دندان نرم می‌گردد. مصطکی کمی از آب سنگین‌تر است و در اتر و کلروفرم و اسانس تربانتین و به مقدار کم در الکل حل می‌شود. گاهی مصطکی بجای آنکه بر روی شاخه‌ها و ساقهٔ درخت باقی بماند، در پای درخت بر روی هم انباشته شده بصورت قطعات نسبةً بزرگ درمی‌آید. این قسم نوع خالص مصطکی را تشکیل می‌دهد. نوع اخیر رنگ قهوه‌یی دارد و معمولاً دارای ماسه و ناخالصی‌های دیگر است. نوع مرغوب مصطکی بصورت دانه‌های کوچکی است و به مصرف جویدن می‌رسد؛ کندر رومی، کندرک، مصطکا، علک خاییدنی، کندرو، علک رومی،

مسطنجی. درخت مصطکی: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ سماقی‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های پسته بشمار می‌رود و شاخه‌های ناهموار و برگ‌هایی مرکب از ۵ تا ۱۲ زوج برگچه با یک برگچهٔ انتهایی دارد و معمولاً در نواحی بحر الروم (مدیترانه) مخصوصاً مجمع الجزایر یونان پرورش می‌یابد. از ساقه و شاخه‌های این درختچه بر اثر ایجاد شکاف شیرابه‌ای خارج می‌شود که به سهولت قطرات کوچکی در محل شکاف منعقد می‌گردد. معمولاً از هر درخت سالیانه معادل ۴ تا ۵ کیلوگرم از این ماده که به مصطکی موسوم است بدست می‌آید؛ درخت علک رومی، درخت کندرک.

مصطلح: mostalah [ع.] (امف.) کلمه‌ای که نزد گروهی به معنیی - غیرازمعنی‌حقیقی- بکار رود؛ اصطلاح شده.

مصطلم: mostalam [ع.] (امف.) مستأصل.

مصطلم: mostalem [ع.] (افا.) مستأصل کننده.

مصطنع: mostane' [ع.] (افا.) نیکی کننده، خوبی کننده. اختیار کنندهٔ چیزی برای خود. تهیه کنندهٔ طعامی برای انفاق در راه خدا.

مصعب: mas'ab [ع.] (ا.) نر، فحل. اسبی که سواری نداده و سوار شدن بر آن دشوار باشد؛ ج. مصاعب، مصاعیب.

مصعد: mas'ad [ع.] (ا.) محل برآمدن؛ محل صعود؛ ج. مصاعد.

مصعد: mosa''ad [ع.] (امف.) بر جای بلند برآمده. تبخیر شده. پاک شده، خالص گشته.

مصغر: mosaγγar [ع.] (امف.) کوچک شده، تصغیر شده. (دس.) کلمه‌ای است که اصلاً بر خردی و کوچکی دلالت کند و گاه برای تحقیر آید و گاه برای ترحم و گاه برای عزت و احترام. نشانه‌های تصغیر سه است: ۱ - ک، مردک. ضح.- در تداول گاه برای تحقیر بعد از کاف (که بصورت ه غیرملفوظ نویسند) درآورند: زنکه. ضح.- در کلمات مختوم به ا و و به هنگام الحاق به ک، ی قبل از ک افزایند. ۲ - چه: باغچه. ۳ - و: پسرو.

مصف: masaf(f) [ع.] (ا.) جای صف زدن. میدان جنگ، رزمگاه؛ ج. مصاف.

مصفی: mosaffā [ع.] (امف.) صاف کرده شده، تصفیه شده. (ص.) خالص، بی‌غش. پاکیزه، مبرا.

مصقع: mesγa' [ع.] (ص.) سخنگوی بلندآواز. فصیح بلیغ؛ ج. مصاقع.

مصقل: mesγal [ع.] (ص.) خطیب بلیغ. (ا.) آلتی است زرگران را که بدان فلزات را صیقل دهند. آلتی است فلزی قصابان را که به وسیلهٔ آن کارد قصابی را تیز کنند.

مصقله: mesγala(-e) [ع. مصقلة] (ا.) آلتی است که به وسیلهٔ آن چیزی را صیقل و جلا دهند؛ آلت زدودن.

مصقول: masγūl [ع.] (امف.) صیقل زده، زنگ زدوده، جلا داده شده (آیینه، شمشیر و جز آنها).

مصل: masl [ع.] (ا.) آب ماست و پنیر.

مصلح: mosleh [ع.] (افا.) به صلاح و نیکویی آورنده، اصلاح کننده؛ مق. مفسد. آشتی دهنده؛ مق. مفسد. (ص.) نیکوکار؛ صالح؛ ج. مصلحین.

مصلحت: maslahat [ع. مصلحة] (ا.) آنچه که صلاح و سود شخص یا گروهی در آن باشد. خیراندیشی. کار نیک. آنچه که صلاح شخصی باشد در حالی که به ضرر اشخاص دیگر و جامعه تمام شود.

مصلحت‌آمیز: m.-āmīz [ع. ف. = مصلحت‌آمیخته] (صمف.) آنچه توأم با

مصلحت باشد: خیرخواهانه. دروغ مصلحت‌آمیز: دروغی که از روی صلاح و خیراندیشی گویند.

مصلحت‌خانه: m.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) در سال ۱۲۷۶ ه.ق ناصرالدین شاه قاجار مجلسی به اسم مصلحت‌خانه دایر کرد. ریاست این مجلس را به عیسی‌خان اعتمادالدوله ـ که از وجوه قاجاریه و منسوب مادری شاه بود ـ محول نمود. اعضای این مجلس عمومی‌تر از مجلس شورای وزراء بودند و حتی مستوفی و ملا و نویسنده هم در جزو کارمندان آن دیده می‌شوند و از اینکه امر داده شده است که در سایر ولایات هم نظیر آن تأسیس شود، معلوم می‌شود که شاه می‌خواسته است چیزی نظیر انجمن‌های ایالتی و ولایتی دایر کند ولی هیچ معلوم نیست که این مجلس کاری کرده باشد زیرا در آینده دیگر حتی اسم آن را هم نمی‌شنویم (مستوفی. تاریخ اجتماعی و اداری دورهٔ قاجاریه ج ۱: ۱۲۶).

مصلحتی: maslahat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به مصلحت؛ آنچه از روی مصلحت باشد.

مصلحتی: maslahat-ī [ع. ف.] (حامص.) مصلحت بودن.

مصلوب: maslūb [ع.] (امف.) بر دار کشیده شده، به دار آویخته؛ ج. مصلوبین.

مصلی: mosallā [ع.] (ا. مک.) جای نمازگزار، محل نماز، نمازگاه (عموماً). جایی که مردم در عید فطر و قربان در آن نماز گزارند.

مصلی: mosallī [ع.] (افا.) نمازگزار، نمازخوان، نمازگر.

مصمت: mosmat [ع.] (امف.) چیزی که داخلش پر باشد؛ میان پر؛ مق. مجوف. (پز.) زخمی که از اندرون پر شده و دو لب آن بهم آمده باشد. در بسته. دیوار بی‌درز. اسبی که رنگ‌های پوستش با هم مخلوط نباشند. جامه از ابریشم خالص و کمرنگ.

مصمت: mosammat [ع.] (امف.) خاموش کرده شده. (ص.) خاموش، ساکت.

مصمت: mosmet [ع.] (افا.) ساکت، خاموش.

مصمم: mosammam [ع.] (امف.) آنچه که تصمیم گرفته شده.

مصمم: mosammem [ع.] (افا.) آنکه تصمیم به کاری گرفته. (ص.) باعزم، باتصمیم؛ ج. مصممین.

مصندل: mosandal [ع.] (ص.) آمیخته به صندل، خوشبوی شده با صندل.

مصنع: masna' [ع.] (ا.) محلی که آب باران در آن جمع شود؛ جای گرد آمدن آب باران؛ آبگیر. ده، قریه. قلعه. کارخانه، کارگاه؛ ج. مصانع.

مصنعه: masno'a(-e) [ع. مصنعة] (ا.) مصنع؛ ج. مصانع.

مصنف: mosannaf [ع.] (امف.) تصنیف شده (کتاب، رساله). (حد.) مجموعهٔ احادیثی که مرتب به ترتیب ابواب فقه باشد (ابن‌عساکر ۳: ۲۷۹)؛ مق. مسند. (قزوینی. یادداشتها ۷: ۹۹).

مصنف: mosannef [ع.] (افا.) کسی که کتابی تصنیف کند؛ تصنیف کننده. (مس.) سازندهٔ نقش‌ها در اصول و الحان.

مصنوع: masnū' [ع.] (امف.) ساخته شده.

مصوب: mosavvab [ع.] (امف.) آنچه که مورد قبول انجمنی، مجلسی یا شورایی قرار گیرد؛ تصویب شده.

مصوب: mosavveb [ع.] (افا.) تصویب کننده؛ ج. مصوبین.

مصوت: mosavvet [ع.] (افا.) بانگ کننده، آواز کننده. آوازی که با لرزش تار آواها از

گلو برمی‌آید. (ا.) (دس.) حرفی (از حروف الفبا) که صدای آن از ارتعاش تار آواها از گلو برمی‌آید؛ مق. صامت. ضح.ـ در الفبای فارسی بعضی از مصوت‌ها جزو حرکات حساب شوند (ـَ = a، ـِ = e، ـُ = o) و بقیه جزو حروف. بطور کلی مصوت‌های فارسی از این قرارند: ـَ = a، ـِ = e، ـُ = o، آ = ā، یای = ī، و = ū. ضح.ـ بعضی بجای مصوت «صدادار» و برخی «باصدا» را اصطلاح کرده‌اند.

مصوَّر: mosavvar [ع.] (امف.) صورت داده شده. نقش کرده، نقاشی شده. دارای صورت، مشکل. تصور شده.

مصوِّر: mosavver [ع.] (افا.) صورت دهنده. صورتگر، نقاش.

مصوری: mosavvar-ī [ع. ف.] (حامص.) صورت‌سازی، نقاشی.

مصول: mosavval [ع.] (امف.) آنچه در سوختن بحد خاکستر نرسد (مجمع‌الجوامع، فرنظا.)

مصون: masūn [ع.] (امف.) محفوظ، حفظ شده، نگاهداشته.

مصونیت: masūn-īyyat [ع.] (مص‌جع.) مصون ماندن، محفوظ بودن. (حق.) مصون بودن نمایندگان مجلسین از تعقیب. مصونیت از تعرض (حق.) منظور از مصونیت از تعرض این است که مأمورین دولت و اشخاص ثالث نتوانند به بهانهٔ ارتکاب جنحه یا جنایت مخالفین خود را دستگیر و تعقیب نموده و بدین وسیله آنها را از پارلمان دور نمایند (حقوق اساسی. دکتر قاسم‌زاده. ۱۳۳۶ ص ۱۷۷).

مصیب: mosīb [ع.] (افا.) نیک رسنده به حقیقت امری، صواب یابنده، اصابت کننده؛ مق. مخطی. درست عمل، درستکار. راست و درست.

مصیبت: mosībat [ع. مصیبة] (ا.) رنج، سختی، بلا. اندوه. درگذشت خویشاوند یا دوستی صمیم؛ ج. مصائب (مصایب)، مصیبات.

مصیبت‌دیده: m.-dīda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) آنکه مصیبتی بر او وارد شده. کسی که خویشاوند یا دوستی صمیم از او فوت کرده؛ ج. مصیبت‌دیدگان.

مصیبت‌زده: m.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) در رنج و بلا افتاده. ماتم زده (به سبب فوت خویشاوند یا دوستی صمیم). بدبخت، بیچاره.

مصید: mesyad [ع.] (ا.) آلت صید جانوران، دام؛ ج. مصائد (مصاید).

مصیده: mesyada, masyada, masīda(-e) [ع. مصیدة] (ا.) آلت صید جانوران: دام؛ ج. مصائد (مصاید).

مصیر: masīr [ع.] (مص‌ل.) گردیدن، گشتن، تحمل یافتن. رجوع کردن، بازگشتن. انتقال یافتن. منتهی شدن. (ا.) محل بازگشت. پایان کار، عاقبت امر.

مضاء: mazā' [ع. ف. مضا] (مص‌ل.) بریدن، قطع کردن (شمشیر). گذشتن، روانه شدن. مجری گشتن. (امص.) برندگی. نفوذ، روانی. حل و عقد امور، کاربری.

مضاجع: mozāje' [ع.] (افا.) پهلو به زمین نهنده. هم‌خواب، هم‌خوابه.

مضاجعه: mozāja'a(-je'e) [ع. مضاجعة] (مص‌ل.) با هم خوابیدن، هم‌بستر گردیدن. (امص.) همخوابگی، هم‌بستری.

مضاحک: mazāhek [ع.] (ا.) ج. مضحکه؛ سخنان خنده‌آور، لطیفه‌ها، بذله‌ها.

مضاحکه: mozāhaka(-heke) [ع. مضاحکة] (مص‌ل.) با هم خندیدن. غلبه کردن بر کسی در خنده.

مضادت: mozāddat [ع. مضادة] (مص‌ل.) مخالفت کردن با یکدیگر (امص.) ضدیت.

خلاف.

مضارب: mozāreb [ع.] (اِفا.) با شمشیر زننده، زد و خورد کننده. شرکت کننده در مال و تن. عامل مضاربه.

مضاربه: mozāraba(-rebe) [ع. مضاربة] (مصل.) با شمشیر یکدیگر را زدن، زد و خورد کردن. شرکت کردن دو کس در مال و تن. (فق.) آن باشد که شخصی مالی را به دیگری بدهد که با آن تجارت کند، بدین معنی که سود حاصل میان آن دو مشترک باشد و خسارت به عهدهٔ صاحب مال باشد؛ عقدی است بین دو تن که یکی ضمانت کند به دیگری مالی دهد که با آن تجارت نماید به سهم شایع معلومی از سود مانند نصف یا ثلث و مضارب در حکم وکیل است و باید مطابق قرار صاحب مال عمل کند و رأس المال باید از نقدین (مسکوک یا پول رایج) باشد و معین باشد و حاضر نه دین و سهم مضارب ـ یعنی عامل ـ معین باشد و عقدی است جایز از طرفین و اگر مال المضاربه دین یا نامعلوم و یا سهم مضارب نامعلوم باشد عقد باطل است. (فرعم. سجـ.)

مضارع: 'mozāre [ع.] (اِفا.) مانند شونده. (ص.) مانند، شبیه. (عر.) بحری است که اصل آن چهار بار «مفاعیلن فاعلاتن» است ولیکن اصل سالم آن مطبوع و خوش آیند نیست و بیشتر غیر سالم و مزاحف آن معمول است. یکی از بحور غیر سالم مضارع که در فارسی بسیار متداول است مضارع مثمن اخرب است و تقطیع آن چهار بار «مفعول فاعلاتن» می‌باشد و دیگر مضارع مکفوف مقصور که تقطیع آن چهار بار «مفاعیل فاعلات» است. (دس.) فعلی است که دلالت بر زمان حال یا زمان آینده کند و آن بر دو قسم است: حال، مستقبل. حال فعلی است دال بر زمانی که در آن هستیم. برای حال در فارسی صیغه‌ای مخصوص نیست و فعل مضارع خود، گاه بر حال و گاه بر آینده و مستقبل دلالت کند. ساختنِ مضارع ـ فعل مضارع از ریشهٔ فعل امر + د ساخته شود. این قاعده در همهٔ افعال قیاسی و سماعی جاری است: رو، رود. پس از آنکه بدین طریق سوم شخص مفرد مضارع بدست آید، به وسیلهٔ افزودن ضمایر صرف کنند. گاهی در اول مضارع «می» درآورند (اخباری): می‌روم و گاهی «بِ = به» درآورند (التزامی): بروم. مضارع بر دو قسم است: مضارع اخباری: (دس.) فعلی است که کار را به طریق خبر و قطع رساند: می‌روم. مضارع التزامی: (دس.) فعلی است که کار را به طریق شک و خواهش و مانند آن رساند: بروم.

مضارعت: (-mozāra'at(-re [ع. مضارعة] (مصل.) شبیه شدن، مانند گردیدن. (اِمص.) مشابهت.

مضارعه: mozāra'a(-re'e) [ع. مضارعة] (مصل. اِمص.) (بع.) جناس خط. (کشا.) شرکت مالک با زارع است در تقسیم حاصل. روش مزبور عبارت است از در نظر گرفتن پنج عامل جهت به ثمر رسانیدن حاصل و آن پنج عبارتند از: زمین، آب، شخم، کار، گاو در زمین‌هایی که با آب دستی مشروب شوند (سازمان صفوی. چا. د. ۳۴).

مضارّه: mozārra(-e) [ع. مضارة] (مصم.) گزند رسانیدن.

مضاعف: mozā'af [ع.] (اِمف. ص.) دو برابر، دو چندان (صر. ع.) کلمه‌ای ثلاثی (سه حرفی) که دو حرف آخرش از یک جنس باشد، مانند مدّ، شدّ.

مضاف: mozāf [ع.] (اِمف.) اضافه شده، زیاد کرده. نسبت داده شده. (دس.) اسمی که

آن را به اسمی دیگر نسبت دهند و به عبارت دیگر اسمی که دارای متمم است مضاف و متمم آن را مضاف‌الیه نامند. (فل.) یکی از مقولات نه‌گانهٔ عرض است و آن امری است که ماهیت آن به قیاس با غیر آن ماهیت معقول باشد و نسبت متکرره است. (چون: پدر و پسر.) ضح.ـ مراد از مضاف گاه نفس اضافه است فقط و گاه امری است که اضافه بر او عارض شود و گاه مجموع دو امر است، چنانکه در کلی گاه نفس مفهوم مشترک اراده می‌شود و گاه مجموع دو امر و بالاخره اضافه از اموری است که قایم به طرفین و متضایفین است. (اساس الاقتباس ۴۶ـ۴۸، تفسیر ۱۳۴۳، اسفار ج ۱، ۶؛ شفا ج ۲: ۴۵۹) (فرع. سج.)

مضافاً: mozāf-an [ع.] مضافاً به اینکه: (عبارت قیدی) بعلاوه، علاوه بر این.

مضافرت: mozāfarat(-fe-) [ع. مضافرة] (مصم.) همدیگر را یاری کردن.

مضامت: mozāmmat [ع. مضامة] (مصم.) فراهم آوردن.

مضایق: mozāyeγ [ع.] (افا.) سختگیر، تنگ گیرنده. خودداری کننده از دادن چیزی به کسی.

مضایقه: mozāyaγa(-yeγe) [ع. مضایقة] (مصم.) تنگ گرفتن بر یکدیگر، سخت گرفتن. از دادن چیزی به کسی یا کردن کاری برای کسی خودداری کردن. (امص.) سختگیری. خودداری از دادن مال و چیزی به کسی یا کردن کاری برای او.

مضبوط: mazbūt [ع.] (امف.) نیک نگاهداشته، حفظ شده. بایگانی شده. (ص.) استوار، محکم. حفظ شده، از بر شده. صحیح، درست، بی‌غلط. باز داشته، موقوف. مضبوط نگاه داشتن: بازداشت کردن، موقوف کردن.

مضبه: mazabba(-e) [ع. مضبة] (ا.) زمینی که در آن سوسمار فراوان باشد؛ ج. مضاب.

مضج: mozeǰ(ǰ) [ع.] (افا.) ناله کننده.

مضجع: mazǰa' [ع.] (ا.) خوابگاه. قبر، آرامگاه؛ ج. مضاجع.

مضحاک: mezhāk [ع.] (ص.) بسیار خندنده، بسیار خنده کننده.

مضحک: mozhek [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه باعث خنده شود؛ خنده‌آور.

مضحکه: mazhaka(-e) [ع. مضحکة] (ا.) کسی که مورد خنده و استهزاء مردم قرار گیرد. گفته و مطلبی که موجب خندهٔ شنونده گردد؛ بذله؛ ج. مضاحک. ضح.ـ این کلمه در عربی مستعمل نیست.

مضر: mozer(r) [ع.] (افا.) ضرر رساننده، زیان‌آور، زیان‌بخش؛ مق. نافع، سودمند.

مضراب: mezrāb [ع.] (ا.) آلت زدن. (مس.) آلتی کوچک فلزی که به وسیلهٔ آن بعض آلات موسیقی (تار، رباب و غیره) را نوازند؛ زخمه. نوعی آلت صید مرغ و ماهی و آن کیسه مانندی از تور است که انتهای آن بتدریج باریک می‌گردد و دهانهٔ آن بر حلقه‌ای یا چنبره‌ای از چوب یا آهن مانند کم‌غربیل بسته شده و دستهٔ درازی بر این حلقه تعبیه شده است که بدست می‌گیرند و مرغ را در هوا یا بر زمین یا بر شاخ درخت و ماهی را در آب، چنان به سرعت «می‌زنند» و حلقهٔ مضراب را بر او می‌افکنند که در کیسهٔ توری گرفتار می‌گردد. کبوتر از (در) مضراب: کبوتری که گرفتار مضراب‌شده. مرغ از (در) مضراب: مرغی که گرفتار مضراب شده. به مضراب زدن مرغی را: با مضراب گرفتار کردن او را. کبوتر در مضراب راندن: (کن.) کاری عبث و بیهوده انجام داده.

مضرب: mazrab [ع.] (ا.) شمشیر. تیزی

شمشیر؛ ج. مضارب.
مضرب: mazreb [ع.] (ا.) مکان زدن. جایی که در آن خیمه برپا کنند. (حسا.) حاصل ضرب هر عددی است در عدد دیگر نسبت به آن دو عدد. مضرب مشترک: (حسا.) هرگاه عددی بر چند عدد بخش‌پذیر باشد، آن را مضرب مشترک همهٔ آن اعداد گویند. کوچکترین مضرب مشترک: (حسا.) ممکن است چند عدد مضرب‌های مشترک متعدد داشته باشند، در این صورت مضرب مشترکی را که از همه کوچکتر است، کوچکترین مضرب مشترک گویند؛ ج. مضارب. ضح.ـ مضرب که اسم مکان «ضرب» باشد به کسر راء است مانند منزل ولی معمولاً آن را به فتح راء خوانند چنانکه در مضرب مشترک و امثال آن (دکتر خیام‌پور. نداب ۲:۱ ص ۲۶.)
مضرب: mezrab [ع.] (ص.) بسیار زننده؛ ج. مضارب.
مضرب: mezrab [ع.] (ا.) خیمهٔ بزرگ، خرگاه؛ ج. مضارب.
مضرب: mozarrab [ع.] (امف.) جامهٔ دوخته شده با نقش و خطوط الوان.
مضرب mozarreb [ع.] (افا.) دو بهم زن، سخن‌چین.
مضرت: mazarrat [ع. مضرة] (مص‌ل.) ضرر رسیدن. گزند رسیدن. (ا.) زیان، ضرر؛ مق. منفعت. گزند؛ آسیب؛ ج. مضار، مضرات.
مضرس: mozarras [ع.] (امف.) دندانه‌دار. مبتلی به سختی و مشقت. سختی دیده، آزموده، مجرب. منقوش به نقش و نگارهایی بصورت دندانه.
مضروب: mazrūb [ع.] (امف.) زده شده، کتک خورده. سکه زده، مسکوک. (حسا.) عددی که در عدد دیگر ضرب شده و به تعبیر دیگر به تعدادی تکرار شده؛ مق. مضروب‌ٌفیه؛ بس شمرده. (فره.)
مضطر: moztar(r) [ع.] (امف.) ضرر رسیده. بیچاره، درمانده. تنگدست، تهیدست؛ ج. مضطرین.
مضطرب: moztareb [ع.] (افا.) آنکه دچار اضطراب گردیده، پریشان، آشفته؛ ج. مضطربین. جنبنده، لرزنده. (حد. درایه) حدیثی است که در متن یا سند آن اختلاف باشد، به این طریق که هر بار طوری نقل شده باشد، چه آنکه اختلاف از لحاظ روات متعدد باشد یا از راوی واحد یا از مؤلفان یا از کاتبان باشد به نحوی که واقع مشتبه شده باشد و این اختلاف گاه موجب اختلاف در حکم متن است و گاه در اعتبار سند. (درایه ۶۷، کشاف ۸۷۴؛ فرعم. سج.)
مضطربه: moztareb-a(-e) [ع. مضطربة] (افا.) مؤنث مضطرب. (فق.) زنی که عادت زنانهٔ خود را فراموش کرده باشد یا زنی که عادت معین نداشته باشد و یا در هر ماه مکرر عادت شود و وقت معین نداشته باشد و یا در هر ماه عدد ایام و مدت قاعدگی وی متفاوت باشد (شرح لمعه ج ۱ ص ۲۶؛ فرعم. سج.)
مضعف: moz'ef [ع.] (افا.) ناتوان کننده، ضعیف سازنده. دو برابر کننده، مضاعف گرداننده.
مضعف: moza''ef [ع.] (افا.) ناتوان کننده، ضعیف سازنده. (حد.) نسبت دهندهٔ حدیث به ضعیف.
مضغ: mazγ [ع.] (مص‌م.) آسیا کردن غذا در زیر دندان، جویدان، خاییدن.
مضغه: mozγa(-e) [ع. مضغة] (ا.) قطعه‌ای از گوشت که قابل جویدن باشد. طور سوم از ادوار نطفه، نطفهٔ بسته.
مضفی: mozaffā [ع.] (امف.) تمام کرده، کامل شده.

مضل: mozel(l) [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه که موجب گمراهی گردد، گمراه کنند؛ مق. هادی؛ ج. مضلین.

مضله: mazalla(-e) [ع. مضلة] (امص.) گمراهی. (ا.) محلی که شخص در آن راه را گم کند.

مضمار: mezmār [ع.] (ا.) جای ریاضت و تمرین دادن اسب، میدان اسب دوانی. آخرین نقطه‌ای که اسب در مسابقه باید بدان برسد.

مضمحل: mozmahel(l) [ع.] (افا.) نابود شونده؛ نیست شونده. (ص.) نابود، ناپدید.

مضمر: mozmar [ع.] (امف.) در ضمیر حفظ کرده، در دل نگاه داشته. پوشیده شده، پنهان گردیده. (دس.) ضمیر. (حد. درایه) روایتی که ذکر معصوم در آن مطوی باشد بواسطهٔ ضمیر غایب و عدم ذکر معصوم یا از جهت تقیه است و یا از جهت آنکه نامش قبلاً ذکر شده و اکنون بواسطهٔ ضمیر بدو اشاره شود چنانکه گویند: «سمعته» (از او شنیدم.) (درایه ۶؛ فرعم. سج.)

مضمر: mozammar [ع.] (امف.) اسب لاغر میان.

مضمضه: mazmaza(-e) [ع. مضمضة] (مصم.) گردانیدن آب در دهان و شستن دهان با آن. (امص.) شستشوی دهان به وسیلهٔ گردش آب در هان. ضح.ـ نوشتن کلمهٔ بدین معنی بصورت «مزمزه» نادرست است.

مضمن: mozamman [ع.] (امف.) در ضمن آمده. (اد.) بیتی که معنی آن موقوف به بیت بعد باشد؛ موقوف المعانی، مدرج. (بع.) بیتی مبتنی بر تضمین.

مضموم: mazmūm [ع.] (امف.) جمع کرده شده، گردآورده. حرفی که حرکت ضمه (پیش) دارد. (ع.) کلمه‌ای که حرف آخر آن ضمه (پیش) دارد.

مضمون: mazmūn [ع.] (امف.) در میان گرفته شده. (ا.) آنچه از کلام و عبارت مفهوم شود. (شعر.) نکته‌ای لطیف و باریک که در شعر گنجانیده شود. مضمون بسته: مضمونی که شاعری به شعر درآورده باشد؛ مق. مضمون نبسته. مضمون نبسته: مضمونی که هنوز به شعر در نیامده باشد (ابهام به دو معنی). (ف.) مطلبی کنایه‌دار که راجع به کسی گویند، متلک. مضمون کوک کردن: (عم.) مطلبی کنایه‌دار راجع به کسی گفتن، متلک گفتن.

مضنه: mazanna(-e) [ع. مضنة] (ا.) آنچه که بدان بخل ورزند.

مضی: mozī(yy) [ع.] (مصل.) رفتن، گذشتن. (امص.) گذشت زمان.

مضیئ: 'mozī [ع.] (افا.) درخشنده، روشنایی دهنده. (ص.) درخشان، روشن.

مضیاع: 'mezyā [ع.] (ص.) بسیار ضایع کننده.

مضیع: 'mozayya [ع.] (امف.) ضایع کرده شده.

مضیع: 'mozayye [ع.] (افا.) ضایع کننده، تباه سازنده. تلف کنندهٔ وقت، اهمال کار.

مضیعه: mazī'a(-e) [ع. مضیعة] (ا.) جای تباهی، محل هلاکت.

مضیف: mazīf [ع.] (ا.) جای ضیافت، مهمان‌خانه. ضح.ـ امروزه در عربی به ضم اول استعمال می‌شود. (فرنظا.)

مضیف: mozīf [ع.] (ص.) مهمانی دهنده. میزبان.

مضیق: mazīɣ [ع.] (ا.) جای تنگ، تنگنا. کار سخت و دشوار؛ ج. مضایق.

مضیقه: mazīɣ-a(-e) [ع. مضیقة] (ا.) جایی تنگ، تنگنا؛ ج. مضایق. کار سخت. (مصم.) سختگیری کردن.

مطابق: motābeγ [ع.] (إفا.) مساوی، برابر. (بع.) هر یک از دو کلمهٔ متقابل که در مصراع یا بیتی آورده شوند.

مطابقه: motābaγa(-beγe) [ع. مطابقة] (مص‌ل.) اتفاق کردن، متحد شدن. مقابل کردن چیزی است به مثل آن. (امص.) اتفاق، اتحاد. مقابله.

مطار: matār [ع.] (مص‌ل.) پریدن. (امص.) پرش، پرواز. (إ.) محل پریدن. ضح.ـ امروزه در عربی به معنی فرودگاه هواپیما استعمال شود. چاه فراخ دهانه.

مطارحت: motārahat(-re-) [ع. مطارحة] (مص‌م.) مناظره کردن با کسی و جواب گفتن. مشورت کردن.

مطاردت: motāradat(-re-) [ع. مطاردة] (مص‌م.) حمله کردن به یکدیگر، حمله‌ور شدن. (امص.) حمله.

مطاع: motā' [ع.] (إمف.) کسی که دیگری فرمان او را می‌برد؛ فرمانروا، اطاعت شده.

مطاف: matāf [ع.] (إ.) جای طواف، محل دور زدن و گردش کردن، طوافگاه.

مطال: mattāl [ع.] (ص.) دیر دارندهٔ وام یا دین را، دیر کننده در پرداخت قرض.

مطال: metāl [ع.] (مص‌م.) درنگ کردن در امری، تأخیر کردن. درنگ کردن در ادای وام و حق کسی.

مطالبه: motālaba(-lebe) [ع. مطالبة] (مص‌م.) طلب کردن چیزی یا حق خود را از کسی. (امص.) طلب چیزی از کسی؛ ج. مطالبات.

مطالعه: motāla'a(-le'e) [ع. مطالعة] (مص‌م.) به دقت نگریستن در چیزی برای وقوف بدان. خواندن کتاب یا نوشته‌ای و فهمیدن آن. نگرش در چیزی برای وقوف بدان. (امص.) قرائت نوشته‌ای برای درک آن. (تص.) توفیقاتی که از طرف حق تعالی عارفان را دست دهد. (اصطلاحات شاه‌نعمةالله ۲۸؛ فرع.سجـ.)

مطاوع: motāve' [ع.] (إفا.) فرمانبردار، مطیع. موافق، سازگار؛ ج. مطاوعین. (لغت) تابع.

مطاوعت: motāva'at(-ve-) [ع. مطاوعة] (مص‌م.) فرمان بردن، اطاعت کردن. موافقت کردن. (امص.) فرمانبرداری، اطاعت. موافقت، سازگاری.

مطاولت: metāvalat(-ve-) [ع. مطاولة] (مص‌ل.) کاری را به تأنی و درنگ انجام دادن، به درازا کشیدن کار. تأخیر کردن کسی را در وعده، کار را دراز کردن بر کسی. جنگ را طول دادن. با هم نبرد کردن. (امص.) تأنی در کاری. تطویل جنگ.

مطایب: motāyeb [ع.] (إفا.) شوخی کننده، لطیفه‌گوی. (ص.) شوخ.

مطایبه: motāyaba(-yebe) [ع. مطایبة] (مص‌ل.) شوخی کردن با کسی، مزاح کردن. (امص.) شوخی، مزاح؛ ج. مطایبات.

مطب: matab(b) [ع.] (إ.) جایی که طبیب در آن به معاینه و مداوای بیماران پردازد؛ محکمه، کلینیک.

مطبخ: matbax [ع.] (إ.) جایی که در آن خوراک پزند؛ آشپزخانه؛ ج. مطابخ.

مطبعه: matba'a(-e) [ع. مطبعة] (إ.) چاپخانه؛ ج. مطابع.

مطبعی: matba'-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مطبع و مطبعه. آنچه که مربوط به مطبعه باشد. کسی که در مطبعه کار کند؛ چاپچی.

مطبق: motbaγ [ع.] (إمف.) بر روی هم نهاده (چنانچه طبق بالایی را بر روی طبق پایینی)؛ طبقه‌طبقه. پوشانیده. درهم پیچیده. حروف مطبق: عبارتند از: ص، ض، ط، ظ.

مطبق: motabbaγ [ع.] (إمف.) تو در تو شده، طبقه‌طبقه شده. دارای سرپوش.

انگوری که روی داربست مو عمل نیامده باشد (تاریخ قم). (ا.) نوعی پارچه.

مطبق: motbeγ [ع.] (اِفا.) پوشاننده. اجماع کننده بر کاری. برهم نهنده. جنون مطبق: (پز.) دیوانگیی که صاحب آن را غشی و بیخردی عارض شود.

مطبق: motabbeγ [ع.] (اِفا.) کسی که امور را با رأی صائب خود حل و فصل کند؛ مرد رسا در امر. دربرگیرنده تمامیت چیزی را، شامل شونده. پوشندهٔ فضا (ابر). فروگیرندهٔ زمین (آب).

مطبوخ: matbūx [ع.] (اِمف.) پخته شده. (پز.) دوایی که جوشانده شود و عصارهٔ آن را به مریض دهند؛ جوشانیده، دم کرده.

مطبوع: matbū' [ع.] (اِمف.) مطلوب طبع، مرغوب، پسندیده.

مطبوع: matbū' [ع.] (اِمف.) طبع شده، چاپ شده.

مطبوعات: matbū'-āt [ع.] (اِمف.) ج. مطبوعه (مطبوع). نوشته‌های چاپی. (اصطـ.) روزنامه‌ها و مجلات.

مطجن: motaǰǰan [ع.] (اِمف.) بریان کرده در تابه. (ا.) خوراکی است، طریقهٔ تهیه: بزغاله‌ای شیرخواره را گیرند و پس از ذبح پوست کنند و سپس کاملاً بشویند و مفاصل آن را قطع کنند. آنگاه در سرکه بجوشانند و سپس در کناری گذارند تا آب آن کشیده شود. آنگاه در شیرج (روغن کنجد) تازه پزند و در آن گشنیز خشک و زیره و دارچین ـ که همه را کوبیده و نرم کرده باشند ـ داخل کنند و سپس از دیگ برگیرند و در آب نمک مانده قرار دهند. آنگاه گشنیز و دارچین نرم کوبیده را بر آن پراکنند و بر روی آن آب لیموی تازه ریزند (کتاب الطبیخ ص ۵۶).

مطحنه: methana(-e) [ع. مطحنة] (ا.) آسیا؛ ج. مطاحن.

مطر: matar [ع.] (ا.) باران؛ ج. امطار.

مطرا: motarrā [ع.] (اِمف.) تازه کرده شده. نم‌دار کرده. مصفی. (ص.) تازه و تر.

مطران: matrān [معر.] (ا.) یکی از درجات روحانیت کلیسای رومی؛ ج. مطارنه، مطارین (غم.) ضح.ـ دزی در ذیل قوامیس «مطرن» (ج. مطارن) را به آرشوک ترجمه کرده و برخی آن را درجه‌ای بین بطریرک و آرشوک دانسته‌اند.

مطرب: motreb [ع.] (اِفا.) به طرب درآورنده. کسی که نواختن ساز و خواندن آواز را پیشهٔ خود سازد و مردم را به نشاط درآورد؛ مغنی. (تد.) رقاص، رامشگر.

مطرح: matrah [ع.] (ا.) جای انداختن چیزی. کیسه‌ای که صیادان پرندگان صید شده را در آن اندازند. مورد بحث. مطرح بودن موضوعی (مسئله‌ای): مورد بحث و گفتگو بودن آن. فرش.

مطرد: metrad [ع.] (ا.) نیزهٔ کوتاه که بدان شکار کنند. درفش، رایت؛ ج. مطارد. حریر، دیبا.

مطرد: motarrad [ع.] (اِمف.) دور کرده شده، تبعید شده. کشیده شده (تازیانه). (ص.) دراز، طولانی. مفصل.

مطرد: motarred [ع.] (اِفا.) دور کننده، تبعید کننده.

مطرد: mottared [ع.] (اِفا.) تاریک و تیره شونده. پی یکدیگر شونده. راست روان (جاری): جدول مطرد. عام، شامل: حکم مطرد.

مطرز: motarraz [ع.] (اِمف.) نقش و نگاره داده. پارچهٔ (جامهٔ) مطرز: پارچهٔ (جامهٔ) نقش و نگاردار. مزین، زینت داده.

مطرز: motarrez [ع.] (اِفا.) آنکه در پارچه نقش و نگار ایجاد کند، آنکه جامه را به

خطوط و الوان زیبا بیاراید مانند قلابدوز. رفوگر.

مطرف: metraf, mot- [ع.] (ا.) جامه و ردایی که از خز دوخته باشند. چادر خز چهار گوشهٔ نگارین؛ ج. مطارف.

مطرف: motref [ع.] (افا. اِ.) مال نو.

مطرف: motarraf [ع.] (امف. اِ.) آغاز هر چیز، اول هر چیزی. اسبی که سر و دمش سیاه یا سفید باشد مخالف اعضای دیگر وی.

مطرف: motarref [ع.] (افا.) آنکه بر اطراف لشکر زند و جنگ کند.

مطرق: metraγ [ع.] (ا.) چکش. پتک. چوبی که به وسیلهٔ آن پنبه یا پشم را بزنند؛ ج. مطارق.

مطرق: motarraγ [ع.] (امف.) پوشیده، ملبس.

مطروح: matrūh [ع.] (امف.) افکنده شده، انداخته شده. دور انداخته. بحث شده. (ا.) جای دور.

مطرود: matrūd [ع.] (امف.) رانده شده، دور کرده؛ ج. مطرودین.

مطریس: matrīs [محر. متریس. ع. مترس] (ا.) استحکامات. جرثقیل (جنگی). توپخانه.

مطعم: mat'am [ع.] (ا.) محل غذا خوردن. خوردنی، غذا؛ ج. مطاعم.

مطعن: met'an [ع.] (ص.) بسیار طعن زننده به دشمن؛ ج. مطاعن، مطاعین.

مطعوم: mat'ūm [ع.] (امف.) چشیده شده. خورده شده. خوردنی، خوراک.

مطعون: mat'ūn [ع.] (امف.) نیزه زده شده. سرزنش شده، طعن زده.

مطفف: motaffef [ع.] (افا.) کسی که به هنگام پیمانه کردن چیزی از پیمانه کسر کند و یا به وقت وزن کردن مقداری از وزن مقرر کمتر دهد؛ ج. مطففین.

مطفی: motfī [ع. مطفئ] (افا.) خاموش کننده (آتش را).

مطل: matl [ع.] (مص م.) مسامحه و تأخیر کردن در پرداخت وام یا انجام دادن کاری. (امص.) مسامحه، مماطله.

مطلا: motallā [ع. مطلی] (امف.) اندود شده. (ف.) فلزی که روی آن طلا کشیده باشند؛ زر اندود شده، طلاکشیده.

مطلب: matlab [ع.] (ا.) جای طلب. مقصود، مراد. مسئله‌ای علمی و فنی. (فل.) هر پرسشی که در مقام تعریف و بررسی حال و حقایق اشیا بکار برده شود و آن را پاسخی باید مشهور و اغلب اهل معقول آن را شش قسم دانند. بدین طریق که گویند: «مطالب دو صنف باشند: اصول و فروع. اول آن است که اقتصار بر آن کافی بود در اکثر از مواضع و آن سه مطلب است که هر یک منقسم شود به دو قسم و به این اعتبار شش بود: مطلب ما: و آن مطلب معنی اسم بود و یا طلب حقیقت یا ماهیت چیزی. مطلب هل: و آن بر دو قسم است: بسیط و مرکب. بسیط طلب وجود موضوع است. مرکب طلب وجود محمول بود برای موضوع که وجود رابطه باشد. مطلب لم: و آن یا به حسب اقوال است یا به حسب نفس امور. نحستین برای علت وجود تصدیق است در ذهن و دوم برای طلب آن علت است در خارج. ضح.ـ صنف دوم از مطلب‌ها که فروع‌اند، بسیار باشند و مشهورترین آنها شش بود: مطلب ای، مطلب کیف، مطلب کم، مطلب این، مطلب متی، مطلب من و تمام آنها بازگشت به مطلب هل مرکبه کند (اساس الاقتباس. ۳۵۱) (فرع. سج.: مطالب)

مطلس: motallas [ع.] (امف.) نوشتهٔ محو کرده شده.

مطلس: motalles [ع.] (افا.) پاک کنندهٔ

نوشته.

مطلع: matla' [ع.] (اِ.) محل طلوع ستاره (آفتاب و جز آن). طلوع ستاره. آغاز کلام؛ مـق. مـقطع. (شعر.) نـخستین بیت شعر (قصیده، غزل و غیره)؛ مـق. مـقطع. مـطلع دولخت: (شعر.) مطلعی کـه هـر مـصراعش مـضمونی جـداگـانه داشـته بـاشد چـنانکه مضمون مصراع اول موقوف به مصراع دوم نباشد؛ ج. مطالع.

مطلع: mottale' [ع.] (اِفا.) اطلاع دارنـده. (ص.) آگـاه، بـاخبر، بـااطـلاع. مشـرف، بازرس. (تصـ.) مقام شهود مـتکلم است در وقت تلاوت آیات کلام حق (فرع. سجـ.)؛ ج. مطلعین.

مطلق: motlaɣ [ع.] (اِمفـ.) آزاد شده، رهـا شده. (ص.) آزاد، رها. بـی‌قید؛ مـق. مـقید. (دسـ. قا.) حرف متحرک؛ مق. مقید. حرف ساکن. روی مطلق: (ق.) رویی است که بـه حرف وصل پیوندد و آن انواع دارد. (فلـ. اصول) امری است که دلالت کند بر واحـد غیر معین یا آنچه مقید بـه بـعض صـفات و عوارض و خصوصیات خود نشـده بـاشد و گفته‌اند که مطلق عبارت از چیزی است که شایع در جنس خود باشد (دسـتور ج ۳ ص ۲۸۷؛ فرع. سجـ.) (فلـ.) کـل، تـمام. (ق.) مطلقاً. (مسـ.) در قدیم دست باز سیم هر ساز را مطلق می‌گفتند کما اینکه اصولاً سازهایی که دسته و پرده‌بندی نـداشـته بـاشند مـانند چنگ، سنتور و قانون را ذوات الاوتار مطلق می‌نامیدند (حسینعلی ملاح. مـجلهٔ مـوسیقی [جدید] شمارهٔ ۱۰۱ ص ۶۰ ح ۷و)

مطلقاً: motlaɣ-an [= مـطلقاً] (ق.) کـاملاً، تماماً، کلاً. هرگز، ابداً.

مطلقه: motallaɣ-a(-e) [ع. مـطلقة] (اِمفـ.) مؤنث مطلق. زنی که شوهرش را طلاق داده باشد؛ طلاق داده؛ ج. مطلقات.

مطلوب: matlūb [ع.] (اِمفـ.) طـلب کـرده شده، جسته شـده، خـواسته، آرزو شـده. (ص.) خـوش‌آیند، دلپسـند. مـحبوب، معشوق. (فلـ. تصـ.) حق (فرع.سجـ.)

مطلی: motallā [ع.] (اِمـفـ.) روغـن مـالی شده. مذهب.

مطمئن: motmaen(n) [ع.] (اِفـا.) اطـمینان دارنـده، آرام و قـرار دارنـده. (ص.) آرام، آسوده؛ ج. مطمئنین.

مـطـمح: matmah [ع.] (اِ.) جـای نـظر افکندن، نظرگاه، محل نظر. نـظرگاه بـلند، منظور دور و خطیر؛ ج. مطامح. مطمح نظر: مورد نظر.

مطمع: matma' [ع.] (اِ.) چیزی که در آن طمع بندند؛ مورد آز؛ ج. مطامع.

مطمع: motme' [ع.] (اِفا.) آنکه دیگری را به طمع می‌افکند، آزمند گـردانـنده. دارای طمع.

مطموره: matmūr-a(-e) [ع. مطمورة] (اِ.) محلی در زیرزمین که در آن مواد غذایی را پنهان کنند؛ سـرداب. نـهانخانه. زنـدان؛ ج. مطامیر.

مطموس: matmūs [ع.] (اِمفـ.) محو شده، تباه شده. ناپدید شده، گم گشته. دور شده. (عر.) طمس آن است که از این فاع‌لاتن بعد از اسقاط هر دو سبب عین نیز ساقط شود فا بماند، فع بجای آن به نهی و فع چون از این فاع‌لاتن خیزد آن را مطموس خوانند یـعنی ناپدید کرده، از بهر آنکه بدین زحاف از این جزو بیش از اثری نمی‌ماند. (المـعجم. مـد. چا. ۱: ۱۴۰.)

مطموع: matmū' [ع.] (اِمف.) طمع شـده، مورد طمع و آرزو.

مـطـنجن: motanǰan [ع. مـطجن ؟] (اِ.) قسمی خورش که مـرکب است از کشـمش (دو برابر مواد دیگـر)، گـردو، قـیسی، رب

انار، گوشت مرغابی و گاه خرما. طریقهٔ تهیه: به دو وجه تهیه شود: خشک، آبدار - در قسم خشک گوشت مرغابی را سرخ کنند و کمی رب انار شیرین به مرغابی زنند و سپس با آب کمی آن را بپزند و آنگاه مواد دیگر سرخ کرده را با پیاز سرخ کرده در ظرف ریزند و چون چند دقیقه تفت گیرد، آن را بردارند و سر سفره گذارند. در قسم آبدار، گوشت مرغابی را با آب لیمو یا آب نارنج می‌پزند و پس از کمی پختن گوشت مرغابی، مواد دیگر سرخ کرده را بدان اضافه کنند و سپس می‌گذارند تا کاملاً بپزد ولی آبدار بماند.

مطواع: metvā' [ع.] (ص.) فرمانبردار، مطیع.

مطوعه: motavva'a [ع. مطوعة] (ا.) یا «غازیان» مردمی بودند که در شهرها داوطلبانه برای جهاد با کفار جمع می‌شدند و لشکری تشکیل می‌دادند که سالاری مخصوص داشت. این سالار را سالار غازیان یا سالار غازی می‌نامیدند. این کار مخصوصاً در زمان غزنویان بواسطهٔ لشکرکشی‌های هندوستان عنوان داشت (دکتر فیاض. تاریخ بیهقی. ۲۳ ح).

مطوق: motavvaγ [ع.] (امف.) دارای طوق، دارندهٔ گردن‌بند.

مطوقه: motavvaγ-a(-e) [ع. مطوقة] (امف.) مؤنث مطوق. کبوتر مطوقه: کبوتری که در گردن او طوقی باشد. (ا.) (جان.) دسته‌ای از پرندگان که جزو دستهٔ کبوتران محسوبند و به گردن طوقی دارند مانند فاخته، قمری و بعض کبوتران. قارورهٔ بزرگ که گردنی طوق‌دار داشته باشد.

مطول: motavval [ع.] (امف.) طول داده شده. (ص.) طولانی، دراز. مفصل.

مطوی: matvī(yy) [ع.] (امف.) درهم پیچیده، پیچیده شده، درنوردیده (طومار و جز آن). پوشیده. (ا.) پیچیدگی شیئی (روده، ریسمان، مار و جز آنها)، حلقه.

مطهر: motahhar [ع.] (امف.) تطهیر شده، پاک شده. (ص.) پاک، پاکیزه. لقب عیسی(ع).

مطهر: motahher [ع.] (افا.) تطهیر کننده، پاک کننده.

مطهرات: motahher-āt [ع.] (افا.) ج. مطهره؛ چیزهایی که نجاسات را پاک کنند مانند آب و آتش.

مطهره: mathara(-e), met- [ع. مطهرة] (ا.) آفتابه، ابریق. ظرفی که بدان وضو گیرند. جایی که در آن طهارت کنند و تن را بشویند؛ ج. مطاهر (عم.)

مطهری: motahhar-ī [ع. ف.] (حامص.) مطهر بودن، طهارت.

مطیب: motayyab [ع.] (امف.) خوشبو کرده، معطر شده.

مطیب: motayyeb [ع.] (افا.) خوشبو کننده، معطر سازنده. بوی خوش دهنده.

مطیر: matīr [ع.] (ص.) بارنده، بارانی.

مطیر: motayyar [ع.] (امف. اِ.) نوعی چادر که در آن تصویر طیور (پرندگان) باشد. نوعی پارچهٔ برد (که ظاهراً بنقش طیور منقوش بود.)

مطیره: metyara(-e) [ع. مطیرة] (ا.) جامه‌ای از برد.

مطیع: motī' [ع.] (افا.) فرمانبردار، اطاعت کننده؛ ج. مطیعین.

مطیه: matīyya(-e) [ع. مطیة] (ا.) حیوان سواری چون اسب و استر و اشتر.

مظالم: mazālem [ع.] (ا.) ج. مظلمه‌ستم‌هایی که بر کس یا کسانی وارد شده. چیزهایی به زور و ستم گرفته. رد مظالم: (شرع.) مالی که کسی به حاکم شرع

دهد بابت دین یا دیونی که بر ذمه دارد و داین آن معلوم نیست، خواه داین آن شرع باشد و خواه عامهٔ مردم. اما غالباً این اصطلاح به دیونی اطلاق شود که متعلق به اشخاص غیرمعین باشد. رسیدگی به ظلم و ستم. مجلس مظالم: مجلسی که به شکایت مردم در باب ظلم‌هایی که بدانان شده، رسیدگی می‌کرد.

مظاهر: mozāher [ع.] (اِفا.) حمایت کننده، پشتیبان.

مظاهرت: mozāharat(-he-) [ع. مظاهرة] (مص‌م.) یاری دادن کسی را، پشتیبانی کردن. (اِمص.) حمایت، یاری.

مظروف: māzrūf [ع.] (اِمف.) آنچه که در ظرف نهند یا ریزند.

مظفر: mozaffar [ع.] (اِمف.) ظفر یافته، پیروز گردیده.

مظل: mozel(l) [ع.] (اِفا.) سایه اندازنده، سایه‌دار.

مظلم: mozlam [ع.] (اِمف.) تاریک کرده شده.

مظلم: mozlem [ع.] (اِفا.) تاریک شونده. (ص.) تاریک.

مظلمه: mazlema(-e) [ع. مظلمة] (اِ.) ستمی که بر کسی وارد شود. آنچه به ستم از کسی گیرند. (ف.) شکایت از ظلم، دادخواهی؛ ج. مظالم.

مظلوم: mazlūm [ع.] (اِمف.) کسی که مورد ظلم قرار گرفته، ستم رسیده؛ ج. مظلومین.

مظله: mazalla, mezalla(-e) [ع. مظلة] (اِ.) سایبان. چادر بزرگ، خیمه. چتر.

مظنون: maznūn [ع.] (اِمف.) گمان کرده شده. کسی که مورد بدگمانی قرار گرفته. نامعلوم، نامحقق؛ ج. مظنونین.

مظنه: mazanne [ع. مظنة] (اِ.) جایی که گمان می‌رود در آنجا چیزی باشد؛ ج. مظان. گمان، ظن. بدگمانی. رفع مظنه شدن: بر طرف شدن بدگمانی و سوء ظن. (ف. بجای جمله) تصور می‌رود، گمان می‌کنم. (ف.) نرخ کالا، ارزش.

مظهر: mazhar [ع.] (اِ.) جای آشکار شدن، محل ظهور. تماشاگاه، منظر. جلوه گاه، تجلی‌گاه. (تصـ.) کسی که دارای قیافه کامل عیار یک درویش باشد یعنی دارای ریش انبوه و فراخ و سبلت با شارب و چهرهٔ نافذ بود.

مع: ma'(a) [ع.] (حر. اضـ.) با (همراه). ضح.ـ برای ترکیبات مسبوق به «مع».

معاء: me'ā' [ع.] (اِ.) روده؛ ج. امعیه. معاء اعور: (پز.) رودهٔ کور. معاء دقاق: (پز.) رودهٔ باریک. معاء صائم (صایم): (پز.) رودهٔ باریک. معاء غلاظ: (پز.) رودهٔ فراخ. معاء قولون: (پز.) رودهٔ فراخ. معاء مستقیم: (پز.) رودهٔ راست.

معاب: ma'āb [ع.] (اِ.) (غم.) عجیب؛ ج. معایب.

معابر: mo'āber [ع.] (ص.) مأموری که از سوی دیوان اعزام می‌شد تا ببیند که مساح وظایف خود را به خوبی انجام داده است یا نه (تاریخ قم. ص ۱۰۸).

معابه: ma'āba [ع. معابة] (اِ.) (غم.) عیب؛ ج. معایب.

معاتب: mo'ātab [ع.] (اِمف.) عتاب شده، سرزنش شده.

معاتب: mo'āteb [ع.] (اِفا.) ملامت کننده، سرزنش کنده.

معاتبه: mo'ātaba(-tebe) [ع. معاتبة] (مص‌م.) عتاب کردن یکدیگر، سرزنش کردن هم. (اِمص.) عتاب، سرزنش.

معاد: ma'ād [ع.] (مص‌ل.) بازگشتن، عود کردن. (اِمص.) بازگشت. (اِ.) جای بازگشت. عالم آخرت، جهان دیگر، آن جهان.

مصالح معاد: اموری باشد که عنایات آن حصول لذات باقی باشد. (اوصاف الاشراف. ۳۳).

معادات: mo'ādāt [ع. معاداة] (مصل.) دشمنی کردن با یکدیگر. دشمنی کردن با کسی. (امص.) دشمنی، عداوت.

معادل: mo'ādel [ع.] (اِفا.) موافق، برابر. هم‌وزن، هم‌میزان، مساوی.

معادله: mo'ādala(-dele) [ع. معادلة] (مصم.) برابر کردن، موافق کردن. هم‌وزن کردن دو چیز، مساوی کردن. (امص.) برابری. هموزنی. (رض.) تساوی دو عبارت جبری که به ازاء مقادیری معین صحیح باشد. مقادیر مذکور را ریشه‌های معادله گویند؛ ج. معادلات. معادلهٔ دیفرانسیلی: (رض.) رابطه‌ای است بین مقدار تابع و متغیر و مشتقات این متغیر نسبت به متغیر مطلق. معادلهٔ دیفرانسیلی با مشتقات جزئی: (رض.) معادله‌ای دیفرانسیلی که واحد متغیرهای متعدد است.

معادن: ma'āden [ع.] (اِ.) ج. معدن. اصل‌ها. کان‌ها. علم معادن: نزد قدما یکی از شعب طبیعی در معرفت مرکبات و کیفیت ترکیب آنها؛ کان‌شناسی.

معادی: mo'ādī [ع.] (اِفا.) دشمنی کننده. (ص.) دشمن، عدو.

معاذ: ma'āz [ع.] (مصل.) پناه بردن. (اِ.) پناهگاه، مأمن.

معار: mo'ār [ع.] (امف.) عاریت گرفته شده.

معارج: ma'āreǰ [ع.] (اِ.) ج. معراج و معرج.

معارض: ma'ārez [ع.] (اِ.) ج. معرض؛ محل‌های نمایش، مکان‌های جلوه دادن.

معارض: mo'ārez [ع.] (اِفا. ص.) مخالف، حریف، مدعی. شکنندهٔ کلام کسی. دشمن.

معارضه: mo'āraza(-reze) [ع. معارضة] (مصل.) مقابله کردن دو خصم و دو حریف با یکدیگر. ستیزه کردن. شکستن کلام کسی. (امص.) مقابلهٔ دو خصم و دو حریف با یکدیگر، روبارویی؛ ج. معارضین. مارضه به مثل (کردن): انجام دادن عملی که طرف مقابل و مدعی شخص انجام داده.

معارف: ma'āref [ع.] (اِ.) I- ج. مَعرف، معرِف. معرفت‌ها، دانش‌ها، علومَ. معروفان، مشاهیر، نامداران. معارف لشکر: فرماندهان سپاه؛ II- ج. معرفت (معرفة). موضع فش از گردن اسبَ (غم.) تاج خروس (غم.)

معارفه: mo'ārafa(-refe) [ع. معارفة] (مصم.) یکدیگر را شناختن. با هم اظهار آشنایی کردن. (امص.) شناخت یکدیگر. اظهار آشنایی.

معاش: ma'āš [ع.] (اِ.) زندگانی، زندگی. آنچه بدان زندگی کنند، وسیلهٔ زندگانی از خوراک و پوشاک و غیره. جای زندگی.

معاشر: mo'āšer [ع.] (اِفا.) با کسی زندگی کننده. (ص.) یار، رفیق، دوست؛ ج. معاشرین.

معاشرت: mo'āšarat(-še-) [ع. معاشرة] (مصل.) آمیزش کردن، گفت و شنید کردن با هم، الفت و مصاحبت داشتن. (امص.) آمیزش، اختلاط، گفت و شنید.

معاشرتی: mo'āša(e)rat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که با مردم زیاد معاشرت کند.

معاشقه: mo'āšaγa(-šeγe) [ع. معاشقة] (مصل.) عشق ورزیدن با کسی، عشقبازی کردن. (امص.) عشقبازی.

معاصر: ma'āser [ع.] (اِ.) ج. معصر و معصره.

معاصر: mo'āser [ع.] (اِفا.) کسی که با دیگری در یک عصر و زمان زندگی می‌کند؛ هم‌دوره، هم‌زمان؛ ج. معاصرین.

معاصرت: mo'āsarat(-se-) [ع. معاصرة] (مص‌ل.) هم عصر بودن، هم زمان بودن.

معاصی: ma'āsī [ع.] (اِ.) جِ. معصیت؛ گناه‌ها؛ مق. طاعات.

معاضد: mo'āzed [ع.] (افا.) یاری کننده، کمک کننده.

معاضدت: mo'āzadat(-ze-) [ع. معاضدة] (مص‌م.) به یکدیگر یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری.

معاطات: mo'ātāt [ع. معاطاة] (مص‌م.) چیزی را دست به دست دادن. عطا کردن. (امص.) دست به دست دهی. عطا.

معاطف: ma'ātef [ع.] (اِ.) جِ. معطف‌گردن‌ها. جامه‌هایی که در بالای جامه‌های دیگر پوشند برای حفظ از سرما و باران. لابلاها.

معاف: mo'āf [ع. معافی] (امف.) بخشوده شده، عفو کرده. صرف‌نظر شده، رها شده.

معافی: mo'āf-ī [ع. ف.] (حامص.) معاف‌بودن، بخشودگی، معافیت. معافی مالیاتی: بخشودگی از پرداخت مالیات. معافی نظام وظیفه: بخشودگی از خدمت نظام وظیفه (اجباری).

معافیات: mo'āf-īyy-āt [ع.] (ص‌نسب. اِ.) ج. معافیه؛ املاک و مستغلاتی که از پرداخت مالیات معاف‌اند.

معافیت: mo'āf-īyyat [ع.] (مص‌جع.) معاف بودن، معافی.

معاقب: mo'āγab [ع.] (امف.) کسی که سزای عمل بدش بدو داده شده؛ عقاب کرده شده، جزا داده. کسی که دیگری در پی او درآمده (یا سوار شده).

معاقب: mo'āγeb [ع.] (افا.) عقاب کننده، سزای عمل بد دهنده، جزا دهنده.

معاقبت: mo'āγabat(-γe-) [ع. معاقبة] (مص‌م.) سزای عمل بد کسی را دادن، عقاب دادن. (مص‌ل.) از پی کسی در آمدن، پشت سر کسی سوار شدن. به نوبت سوار شدن.

معاقد: mo'āγed [ع.] (افا.) آنکه پیمان بندد، عهد کننده؛ ج. معاقدین.

معاقدت: mo'āγadat(-γe-) [ع. معاقده] (مص‌ل.) عهد بستن با یکدیگر، پیمان بستن. (امص.) عهدبندی، معاهده.

معالات: mo'ālāt [ع. معالاة] (مص‌ل.) با کسی در بلندی نبرد کردن، معارضه کردن در بلندی. (امص.) ستیزه در بلندی.

معالج: mo'ālej [ع.] (افا.) درمان کنندهٔ بیمار، علاج کننده؛ ج. معالجین.

معالجه: mo'ālaja(-leje) [ع. معالجة] (مص‌م.) درمان کردن، مداوا کردن، علاج کردن. (امص.) علاج، مداوا؛ ج. معالجات. معالجهٔ قبلی: (پز.) مبارزه با بیماری قبل از عارض شدن آن، پیشگیری.

معامل: mo'āmel [ع.] (افا.) معامله کننده، خرید و فروش کننده. (کنـ.) مشتاق، آرزومند.

معامله: mo'āmala(-mele) [ع. معاملة] (مص‌ل.) با هم کار کردن. داد و ستد کردن با یکدیگر، با هم خرید و فروش کردن. (امص.) عمل (باهم). داد و ستد. (اِ.) قرار داد. ضح.ـ قراردادی بود که روابط میان کشاورزان خیبر و فدک و تیمه و وادی‌القری را با حضرت محمد(ص) تعدیل می‌کرد و چنین می‌نماید که این قرار داد را معامله خوانده‌اند. گویا بعدها این کلمه در مورد اجاره‌داری و قراردادهای عمومی بکار رفته باشد. در دورهٔ سلجوقیان دیوان مخصوصی بنام «دیوان معاملات و قسمت» وجود داشت که مثلاً سر و کار آن با مالیاتی بود که به موجب قرارداد عمومی وصول می‌شد یعنی قراردادی از نوع «مقاطعه»

(مالک و زارع در ایران)؛ ج. معاملات. معامله به مثل: با کسی همان کردن که وی با شخص کرده.

معان: ma'ān [ع.] (ا.) جایگاه، جای‌باش، منزل.

معاند: mo'āned [ع.] (افا.) ستیزه کننده، عناد ورزنده؛ مق. موالی.

معاندت: mo'ānadat(-ne-) [ع. معاندة] (مص‌ل.) گردن کشی کردن، خلاف کردن. ستیزه کردن با کسی، ستیهیدن، عناد ورزیدن. (امص.) گردن‌کشی، خلاف. ستیزه.

معانق: mo'āneγ [ع.] (افا.) در آغوش گیرنده، معانقه کننده.

معانقه: mo'ānaγa(-neγe) [ع. معانقة] (مص‌ل.) دست به گردن هم انداختن، یکدیگر را در آغوش گرفتن. (امص.) در آغوش‌گیری.

معانی: ma'ānī [ع.] (ا.) ج. معنی. فن (علم) معانی: فن (علم) به اصول و قواعدی است که به یاری آنها کیفیت مطابقهٔ کلام با مقتضای حال و مقام شناخته می‌شود. موضوع آن الفاظی است که رسانندهٔ مقصود متکلم باشد و فایدهٔ آن آگهی بر اسرار بلاغت است در نظم و نثر. در این فن (علم) از مباحث اساسی ذیل گفتگو می‌شود: اسناد خبری (خبر، مسند، مسندالیه). قصر. انشاء. وصل و فصل. ایجاز و اطناب و مساوات (آیین سخن. دکتر صفا. ۱۰) معانی و بیان: مجموع دو فن معانی و بیان.

معاودت: mo'āvadat(-ve-) [ع. معاودة] (مص‌ل.) بازگشتن، عود کردن. (امص.) بازگشت، عود.

معاوضه: mo'āvaza(-veze) [ع. معاوضة] (مص‌م.) چیزی را با چیز دیگر عوض کردن، چیزی را گرفتن و شیئی دیگر را عوض آن دادن. (امص.) تبدیل، تعویض.

معاون: mo'āven [ع.] (افا.) یاری کننده، کمک کننده. کسی که مقامش در وزارتخانه یا اداره بلافاصله پس از وزیر یا رئیس است و جانشین وزیر یا رئیس محسوب می‌گردد؛ ج. معاونین. معاون جرم: (حق.) کسی که در اعمال مقدماتی و منضمات جرم به مجرم یاری کند.

معاونت: mo'āvanat(-ve-) [ع. معاونة] (مص‌م.) یاری دادن، کمک کردن. (امص.) یاری، کمک. مقام شخصی که در وزارتخانه یا اداره بلافاصله پس از وزیر یا رئیس است.

معاهد: mo'āhed [ع.] (افا.) کسی که با دیگری عهد و پیمانی بسته، هم‌عهد، هم‌پیمان. کافر حربی که در امان مسلمانان درآید، عضو یکی از جوامع مذهبی که به موجب عهدنامهٔ تسلیم (صلح) تحت حمایت مسلمانان درمی‌آمدند و مکلف به پرداخت جزیه بودند.

معاهده: mo'āhada(-hede) [ع. معاهدة] (مص‌ل.) پیمان بستن با هم، عهد بستن. (امص.) پیمان‌بندی، عهدبندی. (ا.) عهد، پیمان؛ ج. معاهدات.

معاین: mo'āyen [ع.] (افا.) به چشم بیننده، معاینه کننده.

معاینه: mo'āyana(-yene) [ع. معاینة] (مص‌م.) به چشم دیدن چیزی را. روبرو چیزی را دیدن. (پز.) بررسی و دقت کردن در وضع مریض، مشاهدهٔ وضع ظاهری بیمار و دقت در چگونگی مرض در بدن او.

معبا: mo'abbā [ع.] (امف.) تعبیه شده، مهیا.

معبا: mo'abbā [ع. عبا به صیغهٔ اسم مفعول] (ص.) عبا پوشیده.

معبد: ma'bad [ع.] (امف.) گرامی داشته، مکرم. راه کوفته و هموار.

معبد: mo'abbad [ع.] (اِ.) پرستشگاه، محل عبادت؛ ج. معابد.
معبر: ma'bar [ع.] (اِ.) شطی که بتوان از آن عبور کرد. (ف.) گذرگاه رودخانه، گدار. گذرگاه (عموماً)؛ ج. معابر. آنچه که به وسیلهٔ آن بتوان از نهر عبور کرد مانند پل و کشتی و قایق.
معبر: mo'abbar [ع.] (امف.) تعبیر شده (خواب)؛ گزارده.
معبر: mo'abber [ع.] (اِفا.) تعبیر کننده، گزارنده. خوابگزار، تعبیر کنندهٔ خواب؛ ج. معبرین.
معبود: ma'būd [ع.] (امف.) پرستش کرده شده، پرستیده، خدا.
معتاد: mo'tād [ع.] (افا.) عادت گیرنده، خوگر؛ ج. معتادین. (امف.) عادت شده.
معتبر: mo'tabar [ع.] (امف.) عبرت گرفته. با اعتبار، قابل اعتبار، معتمد؛ ج. معتبرین.
معتد: mo'tad(d) [ع.] (افا.) در شمار آینده، معدود شونده. از حد در گذرنده. (امف.) گمان شده، تخمین زده شده.
معتدل: mo'tadel [ع.] (افا. ص.) میانه‌رو، میانه. راست، مستقیم. (عر.) بیتی باشد که عروض و ضرب آن در وزن یکسان باشند یعنی اگر عروض مستفعلن باشد ضرب هم مستفعلن باشند (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸.)
معتدله: mo'tadel-a(-e) [ع. معتدلة] (افا. ص.) مؤنث معتدل. منطقهٔ معتدله: (جغ.) ناحیه‌ای از کرهٔ زمین که دارای آب و هوای متوسط (نه گرم و نه سرد) باشد و آن بر دو بخش است: منطقهٔ معتدلهٔ جنوبی: (جغ.) منطقه‌ای از کرهٔ زمین که دارای آب و هوای معتدل است و در نیمکرهٔ جنوبی بین منطقهٔ حاره و قطب جنوب واقع است. منطقهٔ معتدلهٔ شمالی: (جغ.) منطقه‌ای از کرهٔ زمین که دارای آب و هوای معتدل است و در نیمکرهٔ شمالی بین منطقهٔ حاره و قطب شمال واقع است.
معتدی: mo'tadī [ع.] (افا.) از حد در گذرنده، بیداد کننده، متعدی.
معتذر: mo'tazer [ع.] (افا.) عذر آورنده، پوزش‌خواه؛ ج. معتذرین.
معترض: mo'tarez [ع.] (افا.) کسی که بر کلام یا عمل دیگری ایراد گیرد. (حق.) واخوه؛ ج. معترضین.
معترضه: mo'tarez-a(-e) [ع. معترضة] (افا.) مؤنث معترض. جملهٔ معترضه: (دس.) جمله‌ای است خارج از اصل موضوع که برای تبیین و توضیح، دعا یا نفرین و غیره در وسط جملهٔ اصلی درآید.
معترف: mo'taref [ع.] (اِفا.) اعتراف کننده، اقرار کننده، مقر، خستو؛ ج. معترفین.
معترک: mo'tarak [ع.] (اِ.) میدان جنگ، معرکه.
معتز: mo'taz(z) [ع.] (امف.) گرامی شمرده شده، عزیز داشته.
معتزل: mo'tazel [ع.] (افا.) کنار گیرنده، عزلت‌گزین؛ ج. معتزلین.
معتصم: mo'tasam [ع.] (امف.) آنچه که بدان چنگ در زنند، مورد تشبث.
معتصم: mo'tasem [ع.] (اِفا.) چنگ در زننده در چیزی برای استعانت، پناه برنده؛ ج. معتصمین.
معتضد: mo'tazed [ع.] (افا.) یاری کننده. یاری گیرنده؛ ج. معتضدین.
معتق: mo'taɣ [ع.] (امف.) آزاد شده (بنده).
معتقد: mo'taɣad [ع.] (امف.) آنچه مورد اعتقاد است؛ عقیده.
معتقد: mo'taɣed [ع.] (افا.) اعتقاد دارنده، گرونده؛ ج. معتقدین.
معتکف: mo'takef [ع.] (افا.) کسی که برای عبادت در مسجد، خانقاه و جز آنها توقف

کند. گوشه‌نشین، گوشه گیر؛ ج. معتکفین.

معتل: mo'tal(l) [ع.] (اِفا.) مریض، بیمار. (صر. ع.) کلمه‌ای که دارای حرف علّه (و، ا، ی) باشد.

معتمد: mo'tamad [ع.] (اِمف.) اعتماد کرده شده، مورد اعتماد؛ ج. معتمدین.

معتمد: mo'tamed [ع.] (اِفا.) اعتماد کننده بر کسی؛ ج. معتمدین.

معتنی: mo'tanī [ع.] (اِفا.) اعتنا کننده، اهتمام کننده، تیمار دارنده.

معتوه: ma'tūh [ع.] (اِمف.) دل شده، بی‌خرد، سبک عقل.

معجب: mo'ǰab [ع.] (اِمف.) کسی که کسی یا چیزی را پسندیده و از کسی یا چیزی او را خوش آمده باشد، کسی که اعجاب کند. ضح. ـ غالباً به صیغهٔ اسم فاعل ضبط کرده (فرنظا.) و تلفظ کنند و اما اعجاب بدین معنی مجهولاً استعمال شود و بنابرین اسم مفعول آن صحیح است.

معجر: me'ǰar [ع.] (اِمف.) آنکه عمامه بر سر نهد. (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

معجر: mo'aǰǰar [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که زنان بر سر افکنند؛ چارقدر، روسری، پاشامه. ضح. ـ در تداول به فتح میم تلفظ شود. معجر زرنیخ: (کنـ.) برگ‌های خزان دیده. (کنـ.) گل‌های زرد. (کنـ.) شعاع صبح صادق. معجر غالیه گون: (کنـ.) شب. قسمی پارچهٔ یمنی. آنچه از پوست خرمابن به شکل جوال بافند.

معجز: mo'ǰez [ع.] (اِفا.) عاجز کننده. خرق عادت آورنده، اعجاز آورنده.

معجزه: mo'ǰez-a(-e) [ع. معجزة] (اِفا. اِ.) امری خارق عادت از طرف پیغامبران که افراد مردم از آوردن نظیر آن عاجز باشند؛ ج. معجزات. ضح. ـ خرق عادت اگر از پیغامبر صادر گردد «معجزه» نامیده می‌شود و اگر از ولی صادر شود «کرامت» و اگر از کافر صادر شود «استدراج». معجزهٔ مسیح: زنده کردن مرده، بینا کردن کور، شفا دادن بیمار. (کنـ.) مائده‌ای که از آسمان به جهت عیسی و مریم نازل شد.

معجل: mo'aǰǰal [ع.] (اِمف.) امری که در آن شتاب شده، شتاب کرده. (ق.) به تعجیل، به شتاب.

معجل: mo'aǰǰel [ع.] (اِفا.) شتاب کننده، تعجیل کننده.

معجم: mo'ǰam [ع.] (اِمف.) رفع ابهام شده، ازالهٔ التباس گردیده (قزوینی. مقدمهٔ المعجم. مد. چا. ۱ ص ی) کتاب لغت، فرهنگ الفبایی، قاموس. مرتب به ترتیب حروف تهجی. حرف نقطه‌دار. نوشتهٔ نقطه نهاده. حروف معجم: حروف تهجی، حروف الفبا.

معجم: mo'aǰǰam [ع.] (اِمف.) کلمه‌ای عربی که با تغییر و تصرفی در زبانی دیگر بکار رفته. به فارسی درآمده، به پارسی گردانیده.

معجمه: mo'ǰam-a(-e) [ع.] (اِمف.) مؤنث معجم: رفع ابهام شده، ازالهٔ التباس گردیده. مرتب به ترتیب حروف تهجی. حرف منقوط، نقطه‌دار. مانند: ز، ذ، ش؛ مق. مهمله. حروف معجمه: حروف نقطه‌دار. حروف تهجی، حروف الفبا.

معجون: ma'ǰūn [ع.] (اِمف.) سرشته شده، خمیر کرده. (پز.) دارویی مرکب از چند دوا که با هم مخلوط کرده باشند؛ ج. معاجین. ضح. ـ فرق معجون با جوارش (گوارش) در این است که معجون اعم است از داروی خوش مزه غیر آن ولی جوارش باید خوش مزه باشد.

معد: mo'ad(d) [ع.] (اِمف.) آماده، مهیا. مرتب شده. حساب شده، شمرده شده.

معِدّ: mo'ed(d) [ع.] (اِفا.) آماده کننده، مهیا کننده.

معدل: moaddal [ع.] (اِمف.) راست کرده شده. عادل شمرده شده. به حد وسط آورده شده. (رض.) حاصل قسمت مجموع عده‌ای از اعداد. معدل نمرات: (مدارس) حاصل قسمت مجموع نمره‌های دروس هر شاگرد. ضح.ـ در تداول فارسی به کسر دال تلفظ شود.

معدل: mo'addel [ع.] (اِفا.) راست کننده. عادل شمرنده. به حد وسط آورنده.

معدلت: ma'delat, -dalat [ع. معدلة] (مص‌ل.) داد دادن. (اِمص.) دادگری، دادگستری. (اِ.) عدل، داد.

معدم: mo'dem [ع.] (اِفا.) اعدام کننده، نابود سازنده. فقیر، تهی دست، درویش.

معدن: ma'den [ع.] (اِ.) مرکز. جایی در زیرزمین یا روی زمین که در آن فلزات و انواع سنگ‌ها ذخیره شده؛ کان؛ ج. معادن. ضح.ـ در تداول به فتح دال تلفظ شود.

معدود: ma'dūd [ع.] (اِمف.) شمرده شده، شمار کرده. (ص.) کم، اندک، قلیل.

معدول: ma'dūl [ع.] (اِمف.) پیچیده شده. بازگردیده، عدول کرده.

معدوله: ma'dūl-a(-e) [ع. معدولة] (اِمف.) مؤنث معدول، پیچیده شده. بازگردیده، عدول کرده. حرفی که در آن تغییر صدا داده شود. واو معدوله: واوی که نوشته شود و تلفظ نگردد. مثلاً در: خواب. ضح.ـ این نوع «و» در قدیم تا حدی به تلفظ درمی‌آمد.

معدوم: ma'dūm [ع.] (اِمف.) نیست شده، نابود گشته؛ مق. موجود. ضح.ـ (فل.) معدوم چیزی است که در عالم خارج تقرر و وجود ندارد و در اعدام امتیازی نیست و امتیاز آنها به ملکات آنها است و آنچه معدوم شود بازگشت نکند (اسفار ج ۳ ص ۳۷ و ۸۶؛ فرع. سج.) معدوم صرف: (فل.) معدوم محض، معدوم مطلق. (اسفار ج ۳ ص ۵۰؛ فرع. سج.) معدوم مطلق: (فل.) آنچه که بهیچوجه ثبوتی ندارد نه ذهناً و نه خارجاً ولی ذهن می‌تواند که تصویری از معدوم مطلق در خود حاضر کند و احکامی سلبی بر آن حمل نماید. (فرع. سج.) معدوم ممکن: (فل.) معدومی که ممکن الوجود است، در مقابل ممتنعات، هر ممکن الوجودی نظر به ذاتش لیس است و نظر به انتسابش به علت موجود است، از این جهت است که گویند معدوم ممکن قبل از وجودش جائز الوجود است زیرا اگر جائز الوجود نباشد ممتنع الوجود باشد. (فرع.سج.)

معده: me'da(-e) [ع. معدة] (پز.) کیسه‌ای است عضلانی غشایی که شبیه به مشک است و از بالا به مری و از پایین به اثناعشر ـ که اولین قسمت رودهٔ باریک است ـ اتصال دارد. انتهای فوقانی معده را فم المعده و انتهای تحتانی آن را باب المعده گویند. ظرفیت معده در حدود یک یا یک لیتر و نیم است. هنگامی که معده خالی است جدارهایش روی هم قرار گرفته و در زیر حجاب حاجز مخفی است و وقتی که معده پر است قسمت مهمی از حفرهٔ شکمی را فرا می‌گیرد و در اتساع معده ممکن است کنار تحتانی آن به زهار برسد یا در لگن خاصره باشد و معمولاً حد تحتانی معده را با تاج استخوان خاصره مقایسه می‌کنند. طول معده در حدود ۲۵ سانتیمتر است. معده دارای یک قسمت قایم است و در پایین افقی می‌شود. قسمتی از معده در زیر حجاب حاجز به شکل گنبدی قرار دارد که برجستگی بزرگ نامیده می‌شود. این برجستگی بطرف بالا تا رأس قلب می‌آید و

فاصلهٔ آن دو همیشه حجاب حاجز است. برجستگی بزرگ معده بطور غیر مستقیم با دنده‌ها و فواصل بین دندهٔ چپ مربوط می‌شود و تا فضای پنجمین دنده می‌آید و این ناحیه به فضای تروب موسوم است. کبد که در طرف راست شکم است قطعهٔ چپ آن بر روی معده تکیه می‌کند و قسمتی از سطح قدامی آن را می‌پوشاند. باب المعده در طرف راست خط وسط می‌باشد. ساختمان جدار معده از خارج به داخل بدین ترتیب است: بر روی معده پردهٔ صفاق قرار دارد. جدار معده به ترتیب از سه طبقهٔ عضلانی: مایل و طولی و مدرو ساخته شده (بنابراین طبقهٔ عضلات مدور داخلی‌تر هستند.) بر روی طبقهٔ عضلات مدور طبقهٔ تحت مخاطی و بر روی آن مخاط معده است که دارای چین‌ها و برجستگی‌های پستانی شکل است. در روی مخاط معده فرورفتگی‌هایی مشاهده می‌گردد که در عمق این فرورفتگی‌ها غدد مترشحهٔ معده باز می‌شوند. ترشحات مخاط معده را شیرهٔ معده یا عصیر معدی گویند. شیرهٔ معده دارای اسید کلریدریک (ClH) و دو دیاستاز مهم پپسین و پرزور است که اولی بر روی مواد پروتیدی گوشتی و دومی بر روی کازئین شیر تأثیر می‌کند و آن را تبدیل به پنیر می‌نماید و از این جهت به پنیر مایه نیز موسوم است (در معدهٔ نوزاد پستانداران مقادیر زیاد پنیر مایه موجود است)؛ شکمبه. ضح.ـ در تداول گاه به فتح اول تلفظ شود. معده تنگ کردن: (کن.) بسیار چیز خوردن، شکم را پر کردن.

معذار: me'zār [ع.] (اِ.) دلیلی که وسیلهٔ عذر قرار داده شود؛ پوزش؛ ج. معاذیر.

معذب: mo'azzab [ع.] (اِمف.) عذاب داده، درد شکنجه کشیده.

معذرت: ma'zerat [ع. معذرة] (اِمص.) عذرخواهی، پوزش. (اِ.) عذر؛ ج. معاذر. ضح.ـ در تداول گاه به فتح ذال تلفظ شود.

معذرت‌خواهی: m.-xāh-ī [ع. ف.] (حامص.) عذرخواهی، پوزش‌طلبی.

معذور: ma'zūr [ع.] (اِمف.) کسی که برای خطای خود عذری دارد؛ آنکه عذرش پذیرفته است. معاف؛ ج. معذورین.

معراج: me'rāǰ [ع.] (اِ.) آنچه به وسیلهٔ آن بتوان بالا رفت. نردبان. پلکان؛ ج. معارج، معاریج. صعود پیغمبر اسلام به آسمان که یکی از معجزات او محسوب می‌شود. شب (لیلهٔ) معراج: شبی که پیغمبر اسلام به آسمان صعود کرد.

معرب: mo'rab [ع.] (اِمف.) واضح کرده شده، توضیح شده، روشن گردیده. (ص.) واضح، آشکار. لفظی که حرکات حروف آن نوشته یا تلفظ شده. کلمه‌ای که قبول اعراب کند یعنی حرکت حرف آخرش با تغییر عامل تغییر یابد.

معرب: mo'arrab [ع.] (اِمف.) کلمه‌ای که از زبانی دیگر وارد زبان عربی شده و در آن تصرفی بعمل آمده: عربی شده، به تازی گردانیده.

معربد: mo'arbed [ع.] (اِفا.) آنکه بدمستی کند و عربده کشد. بدخوی. جنگجوی؛ ج. معربدین.

معرت: ma'arrat [ع. معرة] (اِ.) بدی، زشتی، عیب. گناه، کار بد و زشت. آزار، رنج، سختی.

معرج: ma'raǰ [ع.] (اِ.) آنچه به وسیلهٔ آن بالاروند. نردبان. پلکان؛ ج. معارج، معاریج.

معرج: mo'arraǰ [ع.] (اِمف.) جامهٔ خط‌دار در پیچیدگی.

معرس: mo'arras [ع.] (اِمف. اِ.) محل استراحت مسافران در آخر شب. خانهٔ

مسقف زمستانی.

معرض: ma'rez [ع.] (ا.) موضع عرض، محل نمایش و اظهار شئ. مکان نشان مصنوعات مختلف، نمایشگاه. ضح.ـ در تداول به فتح راء تلفظ کنند.

معرض: mo'rez [ع.] (افا.) اعراض کننده، روی گرداننده.

معرف: ma'raf, -ref [ع.] (ا.) علم، دانش؛ ج. معارف.

معرف: mo'arref [ع.] (افا.) شناساننده، تعریف کننده. کسی که در مجلس شاهان و امیران، واردان را بجای لایق خود نشاند و نیز حسب و نسب اشخاص ناشناس را ـ که بر شاه و امیری وارد شوند. ـ بیان کند تا در خور آن مورد عنایت گردند. (منط.) معرف شئ چیزی است که حمل بر او شود جهت افادهٔ تصور او و بالجمله مجموع تصورات بدیهی است که باعث وصول به مجهولات تصوری می‌گردد و بواسطهٔ آنها مجهولات تصوری کشف می‌شود و منشاء همهٔ معارف بشری و سرچشمهٔ همهٔ آنها حواس ظاهری است که در تحت تأثیرات و تأثرات خارجی و عوامل محیطی انعکاساتی حاصل و اشیائی را به قوای قاطن منتقل می‌نمایند (دستور ج ۳ ص ۲۸۵؛ فرع. سج.)

معرفت: ma'refat [ع. معرفة] (مص‌م.) شناختن. (امص.) شناسایی. علم، دانش. (فل.) ادراک امر جزئی یا بسیط است؛ مق. علم که عبارت است از ادراک کلی یا مرکب (دستور ج ۳ ص ۲۸۵، مباحث المشرقیه ص ۳۶۸؛ فرع. سج.) ضح.ـ معرفت در فلسفه اطلاق معانی چند شود از این قرار: الف ـ ادراک مطلق اعم از تصور و تصدیق. ب ـ تصور تنها که آن را معرفت و تصدیق را علم گویند. ج ـ ادراک جزئی. د ـ ادراک جزئی از روی دلیل که آن را معرفت استدلالی گویند. هـ ادراک دوم از چیزی که اول ادراک کرده باشند و بعد از فراموش کردن مجدداً متذکر شوند. و ـ ادراک بعد از جهل که ادراک مسبوق به عدم گویند. (کشاف ج ۲ ص ۹۹۴، کشف‌المحجوب ص ۳۴۳، لمع. ص ۳۵؛ فرع. سج.) معرفت حسی: (فل.) معرفت یا حسی است و یا عقلی: معرفت حسی معرفتی است که از راه حواس ظاهری نسبت به اشیاء خارجی حاصل شود. معرفت عقلی مدرکات کلی عقل است. معرفت شهودی: (فل. تص.) در مقابل معرفت استدلالی است و مراد همان برهان صدیقین است که از شهود ناصب آیات و موجود آنها به ذات خود موجود پی برند (کشاف اصطلاحات ۹۹۷؛ فرع. سج.) معرفت کشفی: (فل. تص.) یا عیانی، معرفتی است که در آن حال تمامت شکوک و شبهات از پیش سالک حق‌بین برخیزد و به کشف و عیان بیند آنچه را بنظر و استدلال نتوان دانست. (فرع. سج.) (ف.) ادب نفس، فرهنگ. با معرفت: کسی که دارای ادب نفس است؛ مؤدب، فرهیخته. ضح.ـ در تداول داش مشدی‌ها «با معرفت‌دار» استعمال شود که غلط است. بی‌معرفت: کسی که از ادب نفس و فرهنگ دور باشد، نافرهیخته.

معرفه: ma'rafa(-e) [ع. معرفة] (ا.) (دس.) اسمی است که نزد مخاطب معلوم و معهود باشد. ضح.ـ معرفه به صورت‌های ذیل در فارسی بکار می‌رود: صورت اسم جنس با قرینه. گاه اسم را با «آن» و «این» معرفه سازند. در زبان تخاطب با الحاق ـه (a در شمال ایران و e در مرکز) یا ـی معرفه سازند.

معرفی: mo'arref-ī [ع. ف.] (حامص.) شناساندن شخصی به شخصی دیگر به وسیلهٔ ذکر نام و شغل او.

معرفی‌نامه: m.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.)

ورقه‌ای دال بر معرفی شخص.

معرق: mo'arreγ [ع.] (اِمف.) مرد کم‌گوشت و لاغر. شرابی که با اندکی آب مخلوط شده. (ف.) قسمی کاشی مرکب از قطعات مختلف ریز ریز که آنها را برحسب نقش مورد نظر بریده و کنار هم قرار دهند.

معرق: mo'arreγ [ع.] (اِفا.) آنچه که تولید عرق کند؛ عرق‌آور، خوی‌آور. (پز.) دارویی که به حرارت و تلطیف و ترقیق خود رطوبات محتبس در جلد و اعضاء قریب بدان را به وسیلهٔ عرق دفع سازد.

معرق‌کاری: mo'arraγ-kār-ī [ع. ف.] (حامص.) ساختن کاشی‌های معرق. نصب کاشی‌های معرق. ضح.ـ معرقکاری در قرن ۶ هـ. (۱۲ م.) یعنی در دورهٔ سلجوقیان به سمت کمال رفته و بسیار متداول گردید. در قن ۸ هـ. (۱۴ م.) هنرمندان معرق‌کار به مراتب از هنرمندان عهد سلجوقی جلو افتادند. در این قرن موفق شدند اجزایی راکه اشکال معرق از آنها تشکیل می‌یابد کوچکتر کنند و لطیف‌ترین و زیباترین اشکال بنایی و هندسی را در مجموعه‌ای از رنگ‌های زیبا و براق که جز در فنون و صنایع شرقی خصوصاً ایرانی دیده نمی‌شود ـ نمایش دهند. مخصوصاً ارزانی معرق بیشتر موجب شیوع آن گردید زیرا هزینهٔ ساختن معرق‌های لعاب صدفی‌دار به مراتب کمتر از هزینهٔ آجرهای کاشی مینایی بود و علت این امر واضح است زیرا در کاشی لازم بود پس از کشیدن رنگ و نقش یک بار دیگر آن را در کوره گذرند و این عمل گذشته از هزینهٔ اضافی که داشت چندان مورد اطمینان نبود، چه ممکن بود کاشی‌ها از کوره سالم بیرون نیاید، صنعت معرق‌کاری در قرن‌های ۹ و ۱۰ هـ. (۱۵ و ۱۶ م.) به منتهای ترقی خود رسید. در این دوره مراکز مهم معرق‌سازی شهرهای اصفهان، یزد، کاشان، هرات، سمرقند و تبریز بود.

معرکه: ma'raka(-e) [ع. معرکة] (اِ.) میدان جنگ، رزمگاه؛ ج. معارک. معرکهٔ جهاد: میدان جنگ. معرکهٔ کارزار: میدان جنگ. (مج.) جایی که در آن گروهی برای تماشای حقه‌بازی میمون، بازی و نمایش‌های مختلف گرد آیند. معرکهٔ طاس‌باز: مجمعی که در آن طاس‌بازی کنند. (مج.) (عم.) ازدحام مردم در جایی. (مج.) (عم.) کار پراهمیت، عمل قابل توجه. (مج.) (عم.) کسی که کاری مهم انجام دهد.

معرکه‌گیر: m.-gīr [ع. ف. = معرکه‌گیرنده] (ص‌فا.) آنکه معرکه بر پا کند (اعم از ریسمان‌باز، حقه‌باز، درویشی که شمایل انبیا و اولیا را نشان دهد.)

معروض: m'arūz [ع.] (اِمف.) عرض شده، عرضه داشته. اظهار شده، بیان شده.

معروف: ma'rūf [ع.] (اِمف.) شناخته شده، مشهور. کار نیک، عمل خیر. واجب شرعی؛ مق. منکر. امر به معروف: امر کردن کسان برای انجام دادن واجبات شرعی؛ مق. نهی‌ازمنکر. (دس.) معروف در مقابل مجهول است و شامل دو حرف می‌باشد: واوا معروف: واوی است که بصورت و تلفظ شود. یای معروف: یایی است که بصورت ی تلفظ شود.

معری: mo'arrā [ع.] (اِمف.) ناپوشیده (عضو بدن و غیره)، برهنه. (عر.) ضربی باشد که هیچ بر اصل آن زیادت نکرده باشند چنانکه به اسباغ و اذالت و ترفیل کنند (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸).

معز: ma'z [ع.] (اِ.) بز؛ مق. ضأن. ضح.ـ در عربی واحد آن «ماعز» و ج. امعز و معیز است.

معز: mo'ez(z) [ع.] (اِفا.) عزت دهنده،

عزیز کننده، گرامی دارنده.

معزز: mo'azzaz [ع.] (امف.) گرامی داشته، عزت داده شده.

معزز: mo'azzez [ع.] (افا.) گرامی دارنده، عزیز کننده.

معزف: me'zaf [ع.] (ا.) (مس.) سازی که هنگام نواختن تارهای آن آزاد باشد مانند: عود، طنبور، گیتار؛ ج. معازف.

معزم: mo'azzem [ع.] (افا.) افسونگر، مارفسای؛ ج. معزمین.

معزول: ma'zūl [ع.] (امف.) یکسو شده، جدا شده. از کار بر کنار شده؛ ج. معزولین.

معزی: mo'azzā [ع.] (امف.) تسلیت داده شده، تعزیت گفته، عزادار. (مص میمی) تسلیت، تعزیت.

معزی: mo'azzī [ع.] (افا.) تسلیت دهنده، تعزیت گوینده.

معسر: mo'ser [ع.] (افا.) آنکه دچار تنگدستی است؛ تنگدست، تهیدست؛ ج. معسرین.

معسر: mo'asser [ع.] (افا.) سخت کننده، دشوار کننده.

معسکر: mo'askar [ع.] (ا.) جای لشکر، اردوگاه، لشکرگاه.

معسور: ma'sūr [ع.] (امف.) دشوار، سخت؛ مق. میسور.

معشار: me'šār [ع.] (ا.) ده یک چیزی، یک دهم از شیئی. شتر پر شیر که شیرش کم شده باشد (غم.)

معشر: ma'šar [ع.] (ا.) گروه، جماعت. خویشاوندان شخص، کسان؛ ج. معاشر.

معشر: mo'aššar [ع.] (امف.) هر چیز ده گوشه. (شعر.) قسمی از مسمط که هر بندش ده مصراع (یا ده بیت) داشته باشد.

معشوق: ma'šūɣ [ع.] (امف.) دوست داشته شده، محبوب، دلبر. (در فارسی بر مرد و زن هر دو اطلاق شود.) معشوق تنگدل: (سنگدل) (کن.) دنیا، عالم.

معشوقه: ma'šūɣ-a(-e) [ع. معشوقة] (امف.) مؤنث معشوق؛ زنی که مورد عشق مردی واقع شده. (مبالغه) مرد محبوب، معشوق. ضح.ـ معشوقه... اینجا مردی که زن عاشق او است... معلوم می‌شود که ها در آخر کلمه تأنیث نیست و شاید علامت مبالغه باشد.

معصار: me'sār [ع.] (ا.) آلتی است که به وسیلهٔ آن میوه و مانند آن را گذارند و فشار دهند تا عصارهٔ آن استخراج گردد.

معصر: me'sar [ع.] (ا.) آلتی است که با آن آب میوه (مانند انگور) گیرند؛ ج. معاصر.

معصفر: mo'asfar (شعرف) [ع. برساخته از عصفر] (امف.) زرد یا سرخ شده با عصفر. (ص.) زردرنگ. سرخ رنگ.

معصم: me'sam [ع.] (ا.) دست‌بند. جایی از دست که دست‌بند را بندند، مچ دست؛ ج. معاصم.

معصوب: ma'sūb [ع.] (امف.) عصابه بسته، سربند بسته. (عر.) عصب آن است که لام مفاعلتن را ساکن گردانند و مفاعیلن بجای آن بنهند و مفاعیلن چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را معصوب خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۶۰).

معصوم: ma'sūm [ع.] (امف.) نگاهداشته شده. باز داشته شده از گناه، بیگناه. پیامبران و امامان که از گناه مبرا هستند؛ ج. معصومین.

معصومانه: ma'sūm-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) همچون معصومان.

معصومه: ma'sūm-a(-e) [ع. معصومة] (امف.) مؤنث معصوم. (ا.) نامی است از نام‌های زنان.

معصومیت: ma'sūm-īyyat [ع.] (مص‌جع.) معصوم بودن، معصومی. (ف.) (عم.) مظلومی، مظلومیت.

معصی: ma'sī(yy) [ع.] (امف.) نافرمانی شده.
معصیت: ma'siyat [ع. معصیة] نافرمانی کردن. گناه کردن. (امص.) نافرمانی. (ا.) گناه؛ ج. معاصی.
معضل: mo'zal [ع.] (امف.) غلبه کرده شده. خسته و مانده کرده.
معضل: mo'zel [ع.] (افا. ص.) سخت، دشوار، مشکل. ضح.ـ به این معنی در تداول فارسی به فتح ضاد تلفظ کنند.
معطر: mo'attar [ع.] (امف.) خوشبو کرده. (ص.) خوشبوی، عطرآمیز.
معطر: mo'atter [ع.] (افا.) خوشبو کننده.
معطس: mo'attes [ع.] (افا.) عطسه آورنده. (پز.) دارویی را نامند که به قوت و حرارت و نفوذ خود تحریک مواد دفاعی نماید به جانب خیشوم و به عطسه دفع سازد.
معطش: mo'atteš [ع.] (افا.) آنچه که تشنگی آرد. ضح.ـ (پز.) دارویی را نامند که طبیعت را مشتاق ترویح سازد، اعم از آنکه ترویح به آب شود مانند معده و جگر و یا به هوای بارد مثل ریه (مخزن الادویه). تشنگی‌آور، تولید عطش کننده.
معطف: ma'tef [ع.] (ا.) گردن. جامه‌ای فراخ که بالای جامه‌های دیگر پوشند برای منع سرما و باران؛ ج. معاطف.
معطف: me'taf [ع.] (ا.) شمشیر؛ ج. معاطف.
معطل: mo'attal [ع.] (امف.) بیکار مانده، فروگذاشته، تعطیل شده. اهمال شده. بی‌حاصل مانده. (ف.) در انتظار گذاشته. (اد.) یکی از اقسام طرح است.
معطل: mo'attel [ع.] (افا.) تعطیل کننده. کسی که وجود باری تعالی را انکار کند و شرایع را باطل پندارد.
معطلی: mo'attal-ī [ع. ف.] (حامص.) معطل شدن، منتظر ماندن. بدون (بی) معطلی: (ق.) بدون درنگ و وقفه. سرگردانی.
معطن: ma'ten [ع.] (ا.) خوابگاه شتر. آغل گوسفند نزدیک آب؛ ج. معاطن.
معطوف: ma'tūf [ع.] (امف.) پیچانده شده، خمانیده. باز گردانده.
معطی: mo'tī [ع.] (افا.) عطا کننده.
معظم: mo'zam [ع.] (امف.) بزرگ داشته. (ص.) بزرگ. قسمت غالب شئ، جزو اعظم، بیشتر.
معظم: mo'azzam [ع.] (امف.) بزرگ شمرده، تعظیم شده. ضح.ـ هر چند مُعْظَم و مُعَظَّم در معنی (بزرگ داشته) شرکت دارند ولی غالباً نخستین در مورد اشیاء و شهرها و کشورها و دولت‌ها بکار رود و نیز به معنی قسم غالب و بیشتر آید و دومین در مورد اشخاص بزرگ و اشیاء مقدس.
معفن: mo'affen [ع.] (افا.) بدبو گرداننده. (پز. قد.) در مخزن الادویه آمده: دوایی را گویند که به حرارت غریبهٔ خود فاسد گرداند مزاج عضو را و رطوبات و ارواح آیندهٔ بسوی آن را متعفن گرداند و تمام آن را به تحلیل برد و باقی را قابل اینکه بگردند جزو عضو نگرداند، مانند زرنیخ (انتهی)، هر ماده‌ای که موجب سلب حیات جزئی از یک بافت بشود و تولید نکروز کند.
معفو: ma'fov(v) [ع.] (امف.) عفو کرده شده، بخشوده.
معقب: mo'aγγab [ع.] (امف.) (اصط.) کسی که عقب ـ یعنی جانشین ـ داشته باشد، بعبارت دیگر آنکه اولاد دارد معقب و آن کس که فرزند ندارد بلاعقب است.
معقب: mo'aγγeb [ع.] (افا.) آنکه از پس آید؛ پس آینده. آنکه به عقب اندازد؛ درنگ کننده.

معقد: ma'γed [ع.] (ا.) جای بستن گره. جای بستن پیمان. مفصل؛ ج. معاقد.

معقد: mo'γad [ع.] (امف.) غلیظ، ستبر. ضح.- بدین معنی افصح از معقد است (لسان العرب).

معقد: mo'aγγad [ع.] (امف.) گره بسته، گره‌دار. سخن پیچیده و غامض. غلیظ، ستبر.

معقرب: mo'aγrab [ع.] (ص.) خمیده، کج.

معقرب: mo'aγreb [ع.] (ا.) جایی که عقرب بسیار داشته باشد؛ کژدم‌ناک.

معقل: ma'γel [ع.] (ا.) پناه. محل پناه، پناهگاه. قلعه، دژ. کوه مرتفع؛ ج. معاقل.

معقود: ma'γūd [ع.] (امف.) بسته شده، گره بسته. محکم گردیده.

معقول: ma'γūl [ع.] (امف.) پسندیدهٔ عقل. (فل.) الف - آنچه به وسیلهٔ عقل ادراک شود؛ مق. محسوس. معقول اشیاء: (فل.) الف - حقایق اشیاء. ب - صور عقلیه. ج - اموری که در خارج وجودی ندارند. د - اموری که محسوس نمی‌باشند و مجردند. در این صورت مراد از معقول عقل است. (فرع. سج.)؛ ج. معقولات. علم معقول: (فل.) فلسفه، حکمت؛ مق. علم منقول. معقول و منقول: علوم فلسفی و علوم شرعی. دانشکدهٔ معقول و منقول: دانشکده‌ای که در آن علوم فلسفی و علوم شرعی تدریس شود. اخیراً آن را بنام دانشکدهٔ الهیات نامیده‌اند. (ف.) (عم.) مؤدب، باادب. (ف.) به حد کافی بیش از حد متوسط.

معقولات: ma'γūl-āt [ع.] (امف.) ج. معقوله (معقول). پسندیده‌های عقل (سخن و غیره). (فل.) آنچه به عقل ادراک شود؛ مق. محسوسات. معقولات اولی: (فل.) اشیایی که مصداق خارجی داشته باشند و اولین متصور باشند. بالجمله معقولات اولی عبارت از تصورات اولیه از اشیاءاند که آن تصورات در ذهن است و لیکن منشاء و مصداق آنها در خارج است و معقولات ثانیه کلیات‌اند که از امور ذهنی انتزاع شده‌اند و منشاء آنها همان ذهن است. به عبارت دیگر اموری هستند که عروض آنها بر معروضات خود در عقل است مانند کلیت و جزئیت که در موطن عقل عارض بر کلی و جزئی شوند و کلی و جزئی خود از امور عقلی‌اند، لیکن تصور انسان و حیوان چنین نیست یعنی آن صور (از انسان و حیوان) در ذهن‌اند ولیکن منشاء و مبدأ و مصداق آنها که حیوان و انسان باشد خارج است (فرع. سج.)

معقولی: ma'γūl-ī [ع. ف.] (حامص.) مؤدب بودن. شایستگی.

معکن: mo'akkan [ع.] (امف.) آنکه از فربهی شکمش دارای چین و نورد باشد.

معکوس: ma'kūs [ع.] (امف. ص.) سرنگون، واژگونه، وارونه. ترتیب معکوس: (رض.) عکس ترتیب مستوی است. ترقی معکوس: (کن.) تنزل. ضد.

معلات (معلاة): ma'lāt [ع. معلاة] (ا.) بلندی قدر، شرف، بزرگواری؛ ج. معالی (این مفرد در فارسی مستعمل نیست.)

معلاق: me'lāγ [ع.] (ا.) هر چه از آن چیزی آویزند. هر چیز آونگان کرده مانند خرما، انگور و جز آن. گوشواره. قطره. زبان؛ ج. معالیق.

معلف: ma'laf, me- [ع.] (ا.) علف‌دان ستور از چوب و جز آن، آخور. علف.

معلق: mo'allaγ [ع.] (امف.) آویخته شده. بسته شده، مربوط. (ص.) آویزان. بحر معلق: (کن.) آسمان. سبز طشت معلق: (کن.) آسمان. سقف معلق: (کن.) آسمان. معلق حصار (محکم): (کن.) آسمان. (ا.) (خط.) یکی از اشکال خطوط اسلامی. (پیدایش

خط و خطاطان ۸۸). (ص.) برکنار شده از خدمت (اداری)، مستخدم دولتی که به اتهامی موقتاً معزول شود تا دربارهٔ اتهام او تحقیق بعمل آید. (ا.) جستن به هوا و دور زدن بطوری که مجدداً با پاها به زمین آیند و یا سر را روی زمین گذاشته پاها را بطور نیم‌دایره از پشت حرکت دهند و مجدداً در طرف مقابل بر زمین گذارند. معلق بر ممکن: (فل.) امر که معلق بر امری ممکن الحصول شده باشد و بدیهی است امری که معلق و متوقف بر امر ممکن الحصول دیگر شده باشد ممکن الحصول است چنانکه امری که معلق و متوقف بر امر ممتنع الحصول شده باشد ممتنع الحصول است زیرا منای تعلیق امری بر ممکن این است که معلق در موقع و زمان ثبوت معلق به ثابت و حاصل و واقع می‌شود و معنای تعلیق بر محال این است چون معلق بر متحقق و موجود نمی‌شود معلق نیز موجود نخواهد شد و تعلیق بر واجب جایز نیست زیرا معلق به در موقع تعلیق نباید موجود باشد. (دستور ج ۳:۲۹۷؛ فرع.سج.)

معلل: mo'allal [ع.] (امف.) آنچه که علت و دلیلی دارد. تعلیل شده.

معلل: mo'allel [ع.] (افا.) بیان کنندهٔ علت. آورندهٔ دلیل.

معلم: ma'lam [ع.] (ا.) نشانه‌ای که در کنار جاده‌ها گذارند برای راهنمایی مسافران؛ ج. معالم.

معلم: mo'lam [ع.] (امف.) نشان کرده شده، نشان‌دار. منقش و مخطط (جامه، لباس، فرش). اعلام کرده شده، اطلاع داده شده.

معلم: mo'allam [ع.] (امف.) آموخته شده، تعلیم یافته (غالباً در مورد حیوانات بکار می‌رود.) نشان کرده شده.

معلم: mo'allem [ع.] (افا.) تعلیم دهنده، آموزنده. ضح.ـ «معلم» اعم از آموزگار، دبیر و استاد (به معانی خاص) است. معلم ازلی: (کن.) خدای تعالی. عالم و فیلسوفی که جامع علوم عصر و واضع بخشی از دانش‌ها باشد. معلم اول: لقب ارسطو. معلم ثانی (دوم): لقب ابونصر فارابی؛ ج. معلمین.

معلول: ma'lūl [ع.] (امف.) شیئی که دیگری علت وجود او شده؛ مق. علت. ضح.ـ (فل.) معلول امری است که همواره بدنبال علت آید و شأنی از شئون علت و اثری از آثار او است و از این جهت گویند: معلول باید مناسب با علت خود باشد و وحدت معلوم ملتزم وحدت علت است و بالعکس و تخلف معلول از علت تامه محال است و معلول به علت خود واجب می‌شود و شرایط علیت و معلولیت سنخیت میان آن دو است. انفکاک میان علت و معلول محال است و معلول واحد شخصی مستند به دو علت نمی‌شود و بطور اجتماع یا تبادل و تعاقب. (فرع. سج.) معلول ابداعی: (فل.) عبارت از عقول مجرده‌اند که موجودات ابداعی‌اند و بصورت مفرد عقل اول مراد است. (قبسات. ص ۱۱۸، اسفار ج ۳ ص ۱۶۱؛ فرع. سج.) معلول اخیر (آخر): (فل.) عبارت از معلولی که خود علت برای چیزی دیگر نباشد. (دستور ج ۳ ص ۲۹۴؛ فرع. سج.) بیمار، علیل. ضح.ـ به معنی بیمار خطا است زیرا که علت ـ که به معنی بیماری است ـ صیغهٔ صفت «علیل» می‌آید نه معلول (قاموس و رسالهٔ ابن‌حاج و منتخب) لیکن با وصف این معنی در کلام بعض ثقات واقع شده (قیاس)؛ ج. معلولات.

معلولات: ma'lūl-āt [ع.] (امف.) ج. معلوله (معلول). معلولات اربعه: (فل.) چهار معلول؛ مق. علل اربعه، معلولات اربعه عبارتند از: مصنوعات بشری باشد. مصنوعات و

موجودات نفسانی بسیطه که افلاک و کواکب و عناصر اربعه باشند. موجودات روحانی الهی که هیولی و صورت مجرده و نفس و عقل باشد (اخوان الصفاء. ج ۳ ص ۳۳۷؛ فرع. سج.) معلولات قاهره: (فل.) مراد انوار قاهره است.

معلوم: ma'lūm [ع.] (امف.) دانسته شده، شناخته؛ مق. مجهول؛ ج. معلومات. (ف.) آشکار، هویدا. (کن.) مال. وجه، پول، زر، درم، دینار. (دس.) فعلی است که به فاعل نسبت داده شود (از نظر معلوم بودن فاعل، آن را فعل معلوم خوانند.)؛ مق. فعل مجهول.

معلی: mo'allā [ع.] (امف.) بلند کرده شده. (ص.) بلند، رفیع. بلند مقام، والا. ضح.ـ در فارسی ـ مخصوصاً در قوافی اشعار ـ بصورت «معلا» نویسند.

معمار: me'mār [ع.] (ص. اِ.) (معم.) کسی که طرح و نقشهٔ ساختمانی را کشد و در بنای آن مراقبت کند. (تد.) بنا (برای بالا بردن مقام وی). معمار ارباب: مباشر مالک ملک (تاریخ قم). معمار مخصوص: معمار دربار شاه. عمارت کننده، تعمیر کننده، آبادانی کننده. رتبه‌ای در فراماسونری.

معمر: mo'ammar [ع.] (امف. ص.) آنکه عمری طولانی کرده، پیر سالخورده، مسن؛ ج. معمرین.

معمر: mo'ammar [ع.] (امف.) معمور، آبادان.

معمم: mo'ammam [ع.] (امف.) تعمیم داده شده، عام کرده شده.

معمم: mo'ammam [ع. مستحدث] (امف.) عمامه پوشیده، عمامه بر سر نهاده، عمامه‌دار؛ ج. معممین.

معمودیه: ma'mūd-īyya(-e) [ع. معر. معمودیة، از ارمنی] (ص‌نسب. اِ.) چشمهٔ معمودیه: آبی که مسیحیان کودکان خود را طی مراسمی در آن فرو برده غسل دهند؛ معمودانی. ماء العماد (در فارسی گاه ـ مخصوصاً به هنگام ضرورت ـ به تخفیف یاء آید.)

معمور: ma'mūr [ع.] (امف.) آباد شده، عمارت شده، آبادان. بنای نیک آراسته.

معمول: ma'mūl [ع.] (امف.) عمل کرده شده، بجا آورده. بکار برده، مستعمل. متداول، رایج. (قا.) فرعی؛ مق. اصلی. برحسبِ معمول: طبق معمول. بنا به معمول: بر حسب معمول، حسب المعمول، طبق معمول. ساخته شده، مصنوع.

معمولی: ma'mūl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به معمول؛ رایج، متداول، عادی: کاغذ معمولی، حروف معمولی.

معمی: mo'ammā [ع.] (امف.) پنهان داشته، پوشیده. (اِ.) (بع). آن است که اسمی یا معنیی را به نوعی از مشکلات حساب یا به چیزی از قلب و تصحیف و غیر آن از انواع تعمیه پوشیده گردانند تا جز به اندیشهٔ تمام و فکر بسیار آن را نتوان کشف کرد. ضح.ـ بسودن = مص (ع.) + بربط = عود. مس + عود = مسعود؛ ج. معمیات.

معن: ma'n [ع.] (ص. از اضداد) دراز، طویل. کوتاه. اندک، قلیل. بسیار. آسان، سهل. توانگر، ثروتمند.

معنبر: mo'anbar [ع. از عنبر] (به صیغهٔ اِمف.) آنچه که به عنبر آغشته شده؛ عنبرآلود، عنبرین. خوشبو، معطر.

معنون: mmo'anvan [ع.] (امف.) عنوان کرده شده، ابتدا شده. کتاب یا رسالهٔ دارای مقدمه. شخصی دارای حیثیت و نام و نشان.

معنوی: ma'navī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به معنی. مربوط به معنی. باطنی، حقیقی؛ مق. مادی، ظاهری، صوری. شخصی که در عالم

مغنی و باطن سیر کند؛ عارف. مقامات معنوی: درجات عالم باطن، مقامات عرفانی.

معنی: ma'nā, nī [ع.] (اِ.) قصد شده، مقصود، مراد. مفهوم کلام، مفهوم سخن. حقیقت. مطلب، موضوع؛ ج. معانی. باطن. راه (رَه) معنی: راه باطن، طریق حقیقت. ضح.ـ در فارسی گاه ـ مخصوصاً در قوافی اشعار ـ معنا نویسند. به تمام معنی: (ق.) کاملاً.

معوج: mo'vaǰ(ǰǰ) [ع.] (امف.) کج، خمیده، ناراست. دارای سلیقه‌ای کج و غیر مستقیم.

معود: mo'avvad [ع.] (امف.) عادت داده شده.

معوذ: mo'avvez [ع.] (افا.) آنکه تعویذ با خود دارد.

معوق: mo'avvaγ [ع.] (امف.) عقب انداخته، باز ایستاده.

معوق: mo'avveγ [ع.] (افا.) عقب اندازنده.

معوقه: mo'avva-a(-e) [ع. معوقة] (امف.) مؤنث معوق.

معول: mo'avval [ع.] (امف.) اعتماد کرده. (ص.) معتمد، استوار. (اِ.) تکیه‌گاه. (مص‌میمی) اعتماد، تکیه.

معول: me'val [ع.] (اِ.) ابزاری آهنین که بدان کوه کنند؛ کلنگ، کلند.

معونت: ma'ūnat [ع. معونة] (مص‌م.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری، مدد.

معهد: ma'had [ع.] محلی که در آن قراری گذاشته شده؛ جای عهد بستن، عهدگاه. جای رجوع قوم، محل بازگشت. محضر مردم، مجلس. باشگاه؛ ج. معاهد.

معهود: ma'hūd [ع.] (امف.) عهد کرده شده، پیمان کرده شده. شناخته شده. معمول، متداول. (اِ.) محل بازگشت، منزلی که همیشه بدان باز گردند.

معی: me'ā, ma'y [ع.] (اِ.) روده؛ ج. امعاء.

معیار: me'yār [ع.] (اِ.) اندازه، پیمانه. مقیاس. آلتی که با آن چیزی را بسنجند. ترازو. سنگ محک؛ ج. معاییر.

معیب: ma'īb [ع.] (ص.) دارای عیب، عیب‌ناک، معیوب.

معیت: ma'īyyat [ع. معیة] (مص‌جع.) با هم بودن، همراهی. (منط.) مع بودن. و مع دو چیز را گویند که میان ایشان تقدم و تأخر نبود به اعتبار هر یکی از این وجود بعد از اشتراک در آن معنی که اقتضاء یکی از این اقسام کند مانند دو چیز زمانی که یکی را بر دیگری تقدم و تأخر نبود و یا دو ذات موجود که معلول یک علت باشند (اساس الاقتباس ۵۹). معیت یا ذاتی است و یا زمانی. معیت به طبع (بالطبع): (منط.) معیت ذاتی را دو فرد است: یکی معیت بالطبع و دیگری معیت بالعلیة. معیت بالطبع عبارت از دو امری است که میان آن دو نیاز و احتیاجی نباشد. معیت بعلیت (بالعلیة): (منط.) عبارت است از دو علت مستقل برای معمول واحد بالنوع یا دو معلول برای علت واحد مستقل. معیت ذاتی (ذاتیه): (منط.) عبارت از دو امری است که هیچ یک علت مستقل برای دیگری نباشد، اعم از آنکه میان آنها احتیاجی باشد یا نه. معیت زمانی: (منط.) عبارت از بودن دو شئ است موجود در زمان واحد، بدون وجود علاقهٔ علیت میان آن دو، یا بطور مطلق یعنی وجود دو امر است در یک زمان بطور مطلق (فرع.سجـ.)

معید: mo'īd [ع.] (افا.) آنکه کاری را تکرار کند. معلمی که درسی را برای شاگردان اعاده کند؛ مقرر، دانشیار. ضح.ـ در قدیم هر مدرس (استاد) یک یا چند تن نایب بنام معید داشت غزالی‌نامه. همائی. چا. ۱:۱۲۷).

معیر: mo'ayyer [ع.] (افا.) مقیاس گیرنده. آنکه عیار فلزات و مسکوکات را تعیین کند. ضح.ـ در عهد قاجاریه کسانی بدین نام در وزارت مالیه مشغول خدمت بودند.

معیشت: ma'īšat [ع. معیشة] (امص.) زندگانی. (ا.) آنچه به وسیلهٔ آن امرار معاش کنند.

معیل: mo'īl [ع.] (افا.) عایله‌دار. کسی که دارای عایلهٔ بسیار باشد، عیالمند، عیال‌وار.

معین: ma'īn [ع.] (ص.) روان، جاری. ماء معین: آب روان پاکیزه.

معین: mo'īn [ع.] (افا.) یاری کننده، اعانت کننده.

معین: mo'ayyan [ع.] (امف.) تعیین شده، مشخص گردیده. (ص.) مشخص، مقرر. جامهٔ منقش و رنگارنگی که در آن نقش‌های چهار گوشهٔ خرد مانند چشم‌گاو باشد. گاوی که میان دو چشم وی سیاه باشد (غم.) گاوگشن.

معیوب: ma'yūb [ع.] (امف.) دارای عیب، عیب‌ناک، معیب؛ ج. معیوبین.

مغ: maγ (ا.) عمق، ژرفا، گودی. گودال. (ص.) گود، عمیق، ژرف. مغ اندر آمدن به کاری: ژرف نگریستن در آن. (مقدمهٔ التفهیم ص قف).

مغ: moγ, maγ (ا.) فردی از قبیلهٔ مغان. موبد زردشتی. زردشتی (بطور اعم)؛ ج. مغان.

مغار: maγār (ا.) (خاتـ.) آلتی است که در خاتم‌سازی بکار می‌رود و به وسیلهٔ آن سریشم‌هایی را که بر اثر فشار از کناره‌های قامه بیرون زده، پاک می‌کنند.

مغار: maγār [ع.] (ا.) غار، مغاره، شکفت، کهف.

مغازله: moγāzala(-zele) [ع. مغازلة] (مص‌ل.) عشقبازی کردن، معاشقه کردن. (امص.) عشقبازی؛ ج. مغازلات.

مغازه: maγāza(-e) [متر. ع. مخزن] (ا.) دکان بزرگ.

مغازه‌دار: m.-dār [متر. ف. = مغازه‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که دکان بزرگی را اداره کند، دکان‌دار.

مغاص: maγās [ع.] (ا.) جای فرو رفتن در آب.

مغافصت: moγāfasat(-fe-) [ع. مغافصة] (مص‌م.) به ناگاه گرفتن.

مغافصةً: moγāfasat-an [ع.] (ق.) ناگهان، ناگهانی.

مغاک: maγ-āk [سوراخ، غار] (ا.) جای فرو رفته و گود، گودال. (زمـ.) گوال عمیق خواه در خشکی و خواه در دریا.

مغاکا: maγāk-ā (حامص. ا.) گودی، عمق.

مغالات: moγālāt [ع. مغالاة] (مص‌ل.) گرانفروشی کردن. از حد درگذشتن. تیر را بی‌نهایت انداختن. تجاوز از حد.

مغالبه: moγalaba(-lebe) [ع. مغالبة] (مص‌ل.) بر یکدیگر چیره شدن، غلبه کردن. (امص.) غلبه، چیرگی.

مغالطه: moγalata(-lete) [ع. مغالطة] (مص‌ل.) یکدیگر را به غلط انداختن. (منط.) قیاس فاسدی است که منتج به نتیجهٔ صحیح نباشد و فساد آن یا از جهت ماده است یا از جهت صورت و یا از جهت صورت و ماده هر دو. فساد قیاسی از جهت صورت به این است که شرایط لازم که با رعایت آن شرایط قیاسی منتج خواهد بود در هیأت و شکل آن رعایت نشده باشد و از جهت ماده به این است که مثلاً مطلوب با مقدمات قیاسی یا یکی از آنها یکی باشد که از نوع مصادره بر مطلوب است و بدیهی است که فاسد بودن آن از هر دو جهت به این است که شرایط منتج از جهت هیأت و شکل رعایت نشده باشد و مطلوب از آن هم

با مقدمات یکی باشد. (فرع. سج.) مغالطهٔ عام‌الورد: (منط.) قیاسی است که به وسیلهٔ آن هم اثبات مطلوب و هم نقیض آن ممکن باشد (فرع. سج.) فن مغالطه: یا حکمة المموهة یا سوفسطیقا، نزد قدما یکی از بخش‌های علوم منطقیه بود.

مغان: moγ-ān, ma- (اِ.) ج. مغ. بادهٔ (می) مغان: شرابی که زردشتیان به عمل آورند.

مغایب: moγāyeb [ع.] (اِفا.) کسی یا چیزی که در غیبتش از او سخن گفته شود. (دس.) سوم شخص، غایب. ضمیر مغایب: (دس.) ضمیری که به شخص یا شئ غایب ارجاع شود. فعل مغایب: (دس.) فعلی است که از شخص و شئ و یا اشخاص و اشیاء غایب سر زده و آن شامل سوم شخص مفرد و سوم شخص جمع است.

مغایر: moγāyer [ع.] (اِفا.) مخالف. (ص.) دیگرگون.

مغایرت: moγāyarat(-ye-) [ع. مغایرة] (مص‌ل.) غیر یکدیگر بودن، مخالف هم بودن. (اِمص.) غیریت، مخالفت. (بع.) عبارت از این است که شاعر در مصراع یا بیت، کسی یا چیزی را مدح و تحسین کند و در مصراع یا بیت بعد ذم و تقبیح نماید یا بعکس؛ تلطف.

مغایظه: moγāyaza(-yeze) [ع. مغایظة] (مص‌م.) به خشم آوردن کسی را. (اِمص.) تولید غضب. بر ٔ مغایظهٔ کسی: علی‌رغم او، با وجود خشم و رنجش او.

مغبر: moγbar [ع.] (اِمف. ص.) غبارآلوده، مغبر.

مغبر: moγabbar [ع.] (اِمف.) غبارآلوده. (ص.) تیره رنگ.

مغبن: maγben [ع.] (اِ.) بغل. بیخ ران؛ ج. مغابن.

مغبوط: maγbūt [ع.] (اِمف.) کسی که بر او غبطه برند؛ رشک برده. (ص.) خوشبخت، نیکبخت. زیبا، نزه، خوش.

مغبون: maγbūn [ع.] (اِمف.) فریب خورده (در خرید و فروش و غیره)، گول خورده؛ ج. مغبونین.

مغبه: maγabba(-e) [ع. مغبة] (اِ.) پایان کار، انجام؛ ج. مغبات. سوء مغبه: سوء عاقبت، بدفرجامی.

مغتال: moγtāl [ع.] (اِفا.) کودک فربه کلان جثه. بازوی پر گوشت نازک.

مغتبط: moγtabet [ع.] (اِفا.) رشک برنده، غبطه خورنده.

مغتذی: moγtazā [ع.] (اِمف.) خورده شده. (اِ.) (ف.) غذا، خوراک.

مغتذی: moγtazī [ع.] (اِفا.) غذا خورنده، خورنده.

مغترف: moγtaref [ع.] (اِفا.) به مشت آب بردارنده.

مغتسل: moγtasal [ع.] (اِمف. اِ.) جای غسل. آبی که به وسیلهٔ آن غسل کنند.

مغتسل: moγtasel [ع.] (اِفا.) آنکه می‌شوید. آنکه خوشبوی به خود می‌مالد.

مغتنم: moγtanam [ع.] (اِمف.) غنیمت گرفته شده. غنیمت شمرده. هر چیز گرانمایه که آسان بدست آید.

مغتنم: moγtanem [ع.] (اِفا.) غنیمت گیرنده. غنیمت شمرنده.

مغذی: moγazzī [ع.] (اِفا.) غذا دهنده. دارای مواد غذایی.

مغرب: maγreb [ع.] (اِ.) جای فرو شدن آفتاب یا ستاره، فروشدنگاه؛ باختر؛ مق. مشرق، خاور؛ ج. مغارب. قسمتی از کرهٔ زمین که در مغرب قرار گرفته؛ مغرب زمین. هنگام غروب آفتاب؛ مق. صبح، صباح، بامداد. اذان مغرب: اذانی که در هنگام غروب گویند.

مغرب: moγreb [ع.] (اِفا.) چیز عجیب و غریب درآورنده.

مغرب زمین: maγreb-zamīn [ع. ف.] (اِمر.) مجموعهٔ کشورهایی که در مغرب قرار گرفته‌اند (اعم از اروپا و آمریکا)، غرب؛ مق. مشرق زمین.

مغربل: moγarbal [ع.] (ص.) فرومایه، سفله. کشتهٔ آماس کرده.

مغرس: maγres [ع.] (اِ.) جایی که در آن نهال کارند؛ محل نشاندن درخت؛ ج. مغارس.

مغرض: moγrez [ع.] (اِفا.) (ف.) کسی که غرضی شخصی دارد. ضح.ـ در عربی به معنی بیزار کننده، پر کننده (کوزهٔ آب) و رسنده به حاجت خود آمده.

مغرف: meγraf [ع.] (اِ.) سوار تندرو. اسب تندرو؛ ج. مغارف.

مغرف: moγref [ع.] (اِفا.) آب بردارنده به مشت.

مغرق: moγarraγ [ع.] (اِمف.) غرق کرده شده. به نقره آراسته (لگام، زین اسب). جامهٔ آراسته به سیم (نقره) و گوهر. نسیج مغرق: بافتهٔ گوهرنشان.

مغرم: maγram [ع.] (اِ.) تاوان، غرامت. وام، دین؛ ج. مغارم.

مغرم: moγram [ع.] (ص.) مرد گرفتار وام، مدیون. مرد اسیر محبت.

مغرور: maγrūr [ع.] (اِمف.) گول خورده، فریفته. (ص.) (ف.) متکبر، خودخواه؛ ج. مغرورین.

مغرورانه: maγrūr-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) همچون مغروران، مانند مغروران.

مغروس: maγrūs [ع.] (اِمف.) کاشته شده، کشته. نهال، درخت.

مغروق: maγrūγ [ع.] (اِمف.) فرو رفته در آب، غرق شده؛ ج. مغروقین (برای کسان).

مغز: maγz [= مزغ] (اِ.) (پز.) مخ. مغز تیره: (پز.) نخاع. مغز حرام: (پز.) نخاع. مغز سر: (پز.) مخ. مادهٔ نرم جوف استخوان‌ها. مغز استخوان: (پز.) مادهٔ نرم جوف استخوان‌ها که تشکیل شده از مقادیری سلول‌های چربی و رگ‌های خونی و الیاف عصبی و عوامل گلبول‌ساز، مخ عظام. (گیا.) قسمت مرکزی و میانی برخی اندام‌ها از قبیل ساقه و ریشه و هسته، مغز بادام، مغز گردو و غیره. مغز پسته‌یی: به رنگ مغز پسته، به رنگ سبز شبیه به مغز پسته. مغز هسته: (گیا.) دانهٔ گیاهان که در داخل غشاء صلب و چوبی شدهٔ هستهٔ برخی گیاهان ـ که دارای میوهٔ شفت هستند ـ قرار دارد از قبیل بادام و زردآلو و هلو و گیلاس و میوه‌های نظایر آنها. (چون) دو مغز در یک پوست بودن: (کن.) دوست صمیم بودن. مغز تر کردن: (کن.) سخن گفتن، صحبت کردن. مغز در سر کردن: (کن.) خاموش شدن، سکوت کردن. (مج.) بینی (قس. دماغ). مادهٔ اصلی هر چیز، جوهر هر شئ.

مغزشناسی: m.-šenās-ī (حامص.) تحقیق در سجایا و اعمال فکری انسان که مبتنی بر طبقات جمجمه است.

مغزل: maγzal, meγ- [ع.] (اِ.) دوک؛ ج. مغازل.

مغزی: maγzā [ع.] (اِ.) جنگ، حرب. موضع غزو، میدان جنگ؛ ج. مغازی.

مغزی: maγz-ī (ص‌نسب.) منسوب به مغز، مربوط به مغز. (اِ.) (خیا.) پارچه‌ای که از زیر دور یقه و سر دست و سرآستین از رنگ دیگر دهند. (کفاشی) چرمی که در میان لبه دوپاره چرم گذاشته بدوزند. نوعی حلوا که در آن اقسام مغز خوراکی مانند بادام و پسته گذارند.

مغسل: maγsal [ع.] (اِ.) جای شستن. جای

غسل دادن. مرده‌شوی خانه؛ ج. مغاسیل.
مغسل: meɣsal [ع.] (اِ.) چیزی که با آن چیزی را بشویند.
مغسول: maɣsūl [ع.] (اِمف.) شسته شده، غسل داده.
مغشوش: maɣšūš [ع.] (اِمف.) آمیخته شده، دارای غش، ناخالص، ناسره. (ص.) (ف.) آشفته، پریشان.
مغشی: maɣšī(yy) [ع.] (اِمف.) ناگهان فرو گرفته. (ص.) [= مغشی علیه] بیهوش.
مغص: maɣs, maɣas [ع.] (اِ.) (پز.) درد شکم و روده‌ها.
مغصوب: maɣsūb [ع.] (اِمف.) آنچه که به زور از کسی گرفته شود، غصب شده.
مغضوب: maɣzūb [ع.] (اِمف.) غضب کرده، مورد خشم قرار گرفته. ضح.ـ چون اسم مفعول لازم است در عربی باید با حرف جر (علی) متعدی شود و مغضوب علیه گفته شود، لیکن در فارسی بدون حرف جر هم استعمال می‌شود (فرنظا.)
مغفر: meɣfar [ع.] (اِ.) زرهی که زیر کلاهخود بر سر می‌گذاشته‌اند. کلاهخود؛ ج. مغافر.
مغفرت: maɣferat [ع. مغفرة] (مص‌م.) بخشودن گناه، آمرزیدن. (اِمص.) بخشایش گناه، آمرزش.
مغفل: moɣaffal [ع.] (اِمف.) نادان، غافل. ساده‌لوحی که زود بتوان او را فریفت؛ ساده‌دل.
مغفور: maɣfūr [ع.] (اِمف.) آنکه گناهش بخشوده شده، آمرزیده؛ ج. مغفورین.
مغکده: moɣ-kada(-e) (اِ.) محل اجتماع مغان. آتشکده.
مغل: maɣl (اِ.) استراحت و خواب.
مغل: moɣel [ع.] (اِفا.) حاصل دهندهٔ غله.
مغلاج: maɣlāǰ [= مغلاغ] (اِ.) گودی که به جهت گردکان بازی حفر کنند.
مغلطه: maɣlata(-e) [ع. مغلطة] (اِ.) کلامی که به وسیلهٔ آن کسی را در غلط و اشتباه اندازند. جایی که کسی را به غلط و اشتباه اندازد.
مغلظ: moɣallaz [ع.] (اِمف. ص.) شدید (سوگند و مانند آن)، سخت.
مغلظ: moɣallez [ع.] (اِفا.) درشت و ستبر کننده.
مغلق: moɣlaɣ [ع.] (اِمف.) بسته شده (در و مانند آن). (ص.) دشوار، سخت، مشکل.
مغلوب: maɣlūb [ع.] (اِمف.) کسی که دیگری بر او غلبه کرده؛ شکست‌یافته؛ ج. مغلوبین. (اِ.) (مس.) الف ـ یکی از گوشه‌های سه‌گاه و چهارگاه. ب ـ نام یکی از دو شعبهٔ مقام عراق و نام شعبهٔ دیگر مخالف است. (فرنظا.)
مغلوط: maɣlūt [ع.] (اِمف.) غلط کرده شده، اشتباه شده. (ص.) دارای غلط.
مغلول: maɣlūl [ع.] (اِمف.) کسی که غل و زنجیر به گردن و دستش بسته شده. سخت تشنه (غم.)
مغلولاً: maɣlūl-an [ع.] (ق.) به شکل مغلول، غل و زنجیر به گردن و دست افکنده.
مغمز: maɣmaz [ع.] (اِ.) محلی و موردی برای عیب‌گیری و بدگویی، غمازی.
مغمز: moɣammez [ع. غمز] (اِفا. ص.) دلاک، کیسه‌کش (حمام)، مشت‌مال کننده.
مغموم: maɣmūm [ع.] (اِمف.) غمزده، غمناک، اندوهگین؛ مق. مسرور، شاد، خوشحال. ج.ـ مغمومین.
مغناطیس: meɣnātīs (اِ.) (شیم.) اکسید طبیعی مغناطیسی آهن را گویند که خاصیت جذب براده‌های آهن را دارد و فرمولش Fe_3O_4 می‌باشد. رنگش سیاه و وزن

مخصوصش بین ۴/۹ تا ۵/۲ و سختیش بین ۵/۵ تا ۶/۵ است. ضح.ـ در صنعت انواع مختلف مغناطیس می‌سازند.
مغند: moγond [ع. مغنده] (ا.) گلوله (مطلقاً). گرهی که در میان گوشت باشد؛ غده. دمل. هر چیز ممزوج، درهم آمیخته.
مغنی: moγnī [ع.] (افا.) بی‌نیاز کننده.
مغنّی: moγannī [ع.] (افا.) آوازه‌خوان، سرودگوی. مطرب. (مس.) یکی از آلات موسیقی از مطلقات آلات ذوات الاوتاد و آن سازی است که اگر چه مطلقات دارد اما بر روی آن گرفت توان کرد و آن را دسته‌ای نباشد و هیأت آن چون تخته‌ای بود مطول که بر آن اوتار بندند و او تار آن اکثر بیست و چهار باشد و هر وتری را وتری دیگر یلی(؟) آن باشد که نصف مقدار آن باشد. لاجرم نغمات آن زیر و بم با یکدیگر معاً مسموع شود. (مقاصدالالحان. سخن ج ۴:۵ ص ۲۸۰).
مغنّی‌نامه: moγannī-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) منظومهٔ مثنوی که شاعر در آن مکرراً به «مغنی» خطاب کند و او را به خواندن آواز و سرود و نواختن آلات موسیقی دعوت نماید (قس. ساقی‌نامه).
مغوار: meγvār [ع.] (ص.) سخت جنگجو و غارتگر.
مغی: maγ-ī (حامص.) گودی، عمق. (ا.) گودال.
مغیب: maγīb [ع.] (مصل.) پنهان شدن، مخفی گشتن. دور شدن. (امص.) اختفاء. دوری، غیبت. (ا. مک.) محل غیبت.
مغیّب: moγayyab [ع.] (امف.) پنهان شده، ناپدید گشته.
مغیب: moγīb, moγyeb [ع.] (ص.) زنی که شوهر وی غایب باشد.
مغیث: moγīs [ع.] (امف.) به فریاد رسنده، یاری کننده، فریادرس.
مغیّر: moγayyar [ع.] (امف.) تغییر داده شده، دیگرگون گشته، از حالی به حالی شده.
مغیِّر: moγayyer [ع.] (افا.) تغییر دهنده. دیگرگون شونده، قابل تغییر. بی‌ثبات، بی‌دوام.
مغیر: moγīr [ع.] (افا.) غارت کننده، غارتگر.
مغیلان: moγīlān [مخف. ع. ام‌غیلان، مادر غولان] (ا.) (گیا.) خارشتر. (گیا.) عدس تلخه. (گیا.) درختچه‌ای است با خارهای بی‌شمار از تیرهٔ پروانه‌واران و از دستهٔ گل ابریشم‌ها که از آن نیز صمغ عربی بدست می‌آورند؛ درخت صمغ عربی، درخت ام‌غیلان، طلح، اقاقیای نیلوتیک.
مف: mof [قس. مفنگی] (ا.) (عم.) آب بینی.
مفاتیح: mafātīh [ع.] (ا.) جِ. مفتاح؛ کلیدها.
مفاجات: mofājāt [ع. مفاجاة] (مصل.) ناگهان حمله کردن. ناگاه درآمدن. ناگهان گرفتن. (امص.) حملهٔ ناگهانی. مرگ (موت) مفاجات: مرگ ناگهانی.
مفاخر: mofāxer [ع.] (افا.) فخر کننده.
مفاد: mofād [ع.] (امف.) آنچه بطور فایده و بهره یافته شده. (ا.) معنی، مفهوم.
مفارق: mofāreγ [ع.] (افا.) جدا شونده. (فل.) موجود غیر مادی (زیرا که از ماده جدا و مافوق اجسام و جسمانیات است.) (فرع. سج.)
مفارقت: mofāraγat(-re-) [ع. مفارقة] (مصل.) جدا شدن از یکدیگر. (امص.) جدایی، دوری.
مفازه: mafāza(-e) [ع. مفازة] (ا.) محل رستگاری (غم.) جای هلاک شدن، مهلکه. بیابان بی‌آب و علف؛ ج. مفازات، مفاوز.

مفاصا: mofāsā [ع. مفاصاة، قس. محابا] (مصم.) تصفیهٔ حساب کردن. (إ.) سندی که پس از رسیدگی به حساب شخصی یا مالیات مؤدی مبنی بر تصفیهٔ حساب او به وی دهند.

مفاصات: mofāsāt [ع. مفاصاة] (مصم.) جدا کردن چیزی از دیگری. (ف.) تصفیهٔ حساب کردن.

مفاصاحساب: mofāsā-hesāb [ع.] (امر.) صورت تفریغ محاسبه. ضح.ـ مستوفیان مرکز اسناد خرج را در حدود کتابچهٔ دستورالعمل (بودجهٔ ابلاغی) و اجازه و دستورهایی که در ظرف سال احیاناً صادر می‌شد، کتابچهٔ جمع و خرج آن سال را بنام مفاصا حساب مورد رسیدگی قرار می‌دادند. مواد کتابچه پس از ثبت در دفترها و مهر مستوفیان، وزیر بقایا، وزیر لشکر، وزیر وظایف، مستوفی‌الممالک یا وزیر دفتر، صدراعظم (صدراعظم پای هر صفحهٔ کتابچهٔ مفاصا حساب را مهر می‌کرده) و توشیح و امضاء و مهر پادشاه، کتابچه را به والی یا حاکم تسلیم می‌کردند (احمد هرمزد).

مفاعله: mefā'ala(-ele) [= مفاعلة] (مصل.) با هم کار کردن (غم.) (صر. ع.) یکی از باب‌های ثلاثی مزید است. ضح.ـ باب مفاعله در عربی مفتوح العین است ولی در فارسی به کسر عین الفعل استعمال شود.

مفاکهه: mofākaha(-kehe) [ع. مفاکهة] (مصل.) شوخی کردن با کسی، مزاح کردن. خوش صحبتی کردن. (امص.) شوخی، مزاح. خوش صحبتی؛ ج. مفاکهات.

مفاوضه: mofāvaza(-veze) [ع. مفاوضة] (مصل.) با هم برابری کردن. شرکت کردن در کاری. با یکدیگر سخن گفتن. (امص.) برابری. شرکت در امری. گفتگو. مکتوب؛ ج. مفاوضات.

مفت: moft (ص.) (عم.) رایگان، مجانی. آنچه که بی‌زحمت و کوشش بدست آید. حرف مفت: سخن بیهوده. (مج.) هر چیز لغو و بیهوده. مفت و مسلم: (عم.) مفت، رایگان. مفت خود دانست چیزی را: (عم.) آن را غنیمت دانستن، مغتنم شمردن.

مفتاح: meftāh [ع.] (إ.) آلتی که به وسیلهٔ آن قفل و در بسته را بگشایند؛ کلید؛ ج. مفاتیح.

مفتتح: moftatah [ع.] (امف.) بازکرده شده، گشوده. (إ.) آغاز (کتاب، رساله)، مدخل.

مفتتح: moftateh [ع.] (افا.) بازکننده، گشاینده.

مفتتن: moftatan [ع.] (امف.) در فتنه افتاده. مفتون و عاشق شده.

مفتح: mofattah [ع.] (امف.) گشوده شده، باز شده. (إ.) (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی که از قلم ثقیل نصف ممسک استخراج شده و در نوشتن امور مربوط به دادخواهی به کار می‌رفته. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۳). مفتح نصف: (خطا.) قلمی (شعبه‌ای از خط عربی) است که مخرج آن نصف ثقیل است. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

مفتح: mofatteh [ع.] (افا.) بازکننده، گشاینده. (پز. قد.) گشایندهٔ سدد و آن دوایی را نامند که به حرکت درآورد ماده‌ای را که داخل مجاری و منافذ و تجاویف اعضاء مانده باشد، بسوی خارج تا آنکه مفتوح گردد؛ مانند فراسیون. (مخزن الادویه).

مفتح: meftah [ع.] (إ.) کلید؛ ج. مفاتح.

مفتخر: moftaxer [ع.] (افا.) فخر کننده، نازنده. ضح.ـ در تداول امروزی غالباً به فتح خاء استعمال شود.

مفت‌خوار، مفتخوار: moft-xār [= مفت‌خوارنده = مفت‌خور] (ص. فا.) کسی

که از سفرهٔ دیگران غذا خورد. آنکه بدون سعی و رنج مال دیگران را تصاحب و صرف کند.

مفترس: moftares [ع.] (افا.) درنده. جانوری که شکار خود را بدرد.

مفترض: moftaraz [ع.] (امف.) فرض کرده شده، واجب گردیده، فریضه کرده شده. (ص.) واجب، لازم.

مفترع: 'moftara [ع.] (امف.) ازالهٔ بکارت شده.

مفترع: 'moftare [ع.] (افا.) ازالهٔ بکارت کننده.

مفترع: 'moftare [ع.] (افا.) متفرع، منشعب؛ ج. مفترعات.

مفترق: moftareγ [ع.] (افا.) جدا شونده. (ص.) جدا، پراکنده.

مفتری: moftarī [ع.] (افا.) آنکه بر دیگری افترا بندد، تهمت زننده.

مفتش: mofatteš [ع.] (افا.) تفتیش کننده، جستجو کننده. (قض.) بازرس؛ ج. مفتشین.

مفتضح: moftazeh [ع.] (افا.) رسوا شده، بی‌آبرو گردیده. ضح.ـ در تداول به فتح ضاد تلفظ گردد و آن غلط مشهور است (فرنظا.) چه «افتضح» لازم آمده.

مفتعل: mofta'al [ع.] (امف.) بعمل آمده، ایجاد شده. تزویر شده (خط). (ا.) کار بی‌سابقه. کار بزرگ. شعر مبتکر.

مفتعل: mofta'el [ع.] (افا.) بعمل آورنده، ابداع کننده. تزویر کننده (خط).

مفتقد: moftaγad [ع.] (امف.) گم کرده. جستجو کرده شده.

مفتقر: moftaγer [ع.] (افا.) نیاز دارنده. (ص.) نیازمند، محتاج، مستمند؛ ج. مفتقرین.

مفتکی: moft-akī (ق.) (عم.) بطور مفت، به رایگان.

مفتن: mofattan [ع.] (امف.) در فتنه افکنده.

مفتن: mofatten [ع.] (افا.) در فتنه‌اندازنده، فتنه‌انگیز؛ ج. مفتنین.

مفتوح: maftūh [ع.] (امف.) باز شده، گشوده. تصرف شده، فتح شده. (ص.) باز. حرفی که فتحه (زبر) دارد.

مفتول: maftūl [ع.] (امف.) تابیده، تافته شده، تاب داده. (ا.) (ف.) تاری که از گلابتون و مانند آن سازند. رشتهٔ باریک و دراز فلزی؛ سیم.

مفتون: maftūn [ع.] (امف.) در فتنه انداخته شده. (ص.) عاشق، شیفته.

مفتی: moft-ī (ص‌نسب.) چیز مفت. (ق.) بطور رایگان، مجاناً، مفتکی.

مفتی: moftī [ع.] (افا.) فقیهی که مردم در مسایل شرعی بدو رجوع کنند و او فتوی دهد؛ فتوی دهنده.

مفحم: mofham [ع.] (امف.) خاموش گردانیده. کسی که زبانش را بسته باشند. درمانده در سخن (در حجت آوردن و مجادله).

مفخر: mafxar [ع.] (ا.) جای نازیدن، محل افتخار. (مص‌میمی) نازیدن. (ف.) آنچه بدان فخر کنند، مایهٔ نازیدن؛ ج. مفاخر. ضح.ـ به این معنی در عربی مفخَرة و مفخُرة استعمال شود.

مفخره: mafxara, -xora(-e) [ع. مفخرة] (ا.) آنچه بدان فخر کنند، مایهٔ نازیدن؛ ج. مفاخر. ضح.ـ در فارسی غالباً «مفخر» بدین معنی استعمال شود.

مفخم: mofaxxam [ع.] (امف.) مرد بزرگ داشته. (ص.) مرد بزرگوار.

مفر: mafar(r) [ع.] (مص‌میمی) گریختن. (امص.) گریز.

مفر: mefar(r) [ع.] (ا.) جایی که بدانجا فرار توان کرد؛ گریزگاه. ضح.ـ در فارسی غالباً به فتح اوّل تلفظ شود ولی در لغت عرب بدین

معنی به کسر اول است و به فتح نخستین به معنی گریختن است.

مفرج: mofarreǰ [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه که اندوه را از دل دور کند.

مفرح: mofarrah [ع.] (امف.) شاد کرده.

مفرح: mofarreh [ع.] (افا.) شاد کننده، فرح‌آور، فرح‌بخش. (پز.) دوایی که نشاط بخشد و فرح آورد؛ داروی مقوی دل. ضح.ـ (پز. قد.) دوایی را نامند که تعدیل مزاج و تلطیف اخلاط و روح حیوانی و نفسانی نماید و حزن را زایل سازد و دماغ را قوت بخشد و حواس را نیکو گرداند و کسالت را دور کند مانند شراب (مخزن الادویه). مفرح یاقوت: (پز.) نوعی شراب که در آن به مقدار کم گرد ساییده شدهٔ انواع سنگ‌های قیمتی از قبیل یاقوت و فیروزه و عقیق و جز آنها را می‌ریختند و عقیده داشتند که موجب نشاط بیشتری است.

مفرد: mofrad [ع.] (امف. ص.) یکه، تنها. تنها فرستاده شده. (پز. شیم.) تنها و بدون آمیزش، ساده، بسیط، بی‌اختلاط؛ مق. مرکب. جدا، جداگانه. مستقل، علی‌حده. بنده، فرمانبردار، ملازم، گماشته. کسی که در شجاعت فرد و ممتاز است، دلاور، یگانه. یکه‌سوار، یکه‌تاز (قزوینی. یادداشتها ۷:۱۱۶). (تصـ.) کسی که همواره ذکر خدا را گوید، فقط؛ ج. مفردین. (دسـ.) کلمه‌ای است که بر یکی دلالت کند؛ یکی؛ مق. جمع: (اسم) مرد ـ (فعل) رفتم. (منطـ. دسـ.) بسیط؛ مق. مرکب: «هر لفظی مفرد یا نام بود یا کنش یا حرف و به تازی نام را اسم خوانند و مرکنش را نحویان فعل خوانند و منطقیان کلمه خوانند» (دانشنامه. منطق. ۲۹).

مفرس: mofarras [معر.] (امف.) کلمه‌ای که از زبان دیگر به فارسی آورده شده، پارسی گردانیده. ضح.ـ این لغت عربی نیست بلکه به شکل عربی مانند معرب ساخته شده و مفرس در عربی به معنی آنچه برای دریدن نزد حیوان درنده گذاشته می‌شود می‌باشد. (فرنظا.)

مفرش: mafraš [ع.] (ا.) هر چیز گستردنی؛ ج. مفارش. جای فرش کردن. (ف.) کیسه مانندی مستطیل شکل از پارچه یا گلیم که از میانه باز گردد و لباس و رختخواب مسافر در آن گذاشته شود.

مفرش: mefraš [ع.] (ا.) بستری که بگسترند و بر آن بخوابند.

مفرط: mofrat [ع.] (امف.) فراموش کرده. ترک شده، واگذاشته. از پیش فرستاده شده. شتاب شده.

مفرط: mofret [ع.] (افا.) آنکه از حد بگذرانند. آنکه سبقت و مبادرت به عملی کند. (ف.) (ص.) بسیار، زیاد.

مفرط: mofarret [ع.] (افا.) آنکه تفریط کند.

مفرغ: mefraγ, ma- [ع.] (ا.) (شیم.) آلیاژی است از مس و قلع که با آن ابزارهای مختلف و مجسمه تهیه می‌کنند. مفرغ قدیمی‌ترین آلیاژی است که بشر آن را شناخته و تهیه کرده است زیرا در معادن مس معمولاً فلز مس بطور طبیعی با قلع بصورت یک آلیاژ طبیعی وجود دارد، از این‌رو معمولاً نخستین ابزارهای مصنوعی فلزی که در قدیم توسط بشر ساخته شده غالباً از مفرغ است. ضح.ـ در فارسی این کلمه به کسر و فتح اول متداول است. در فرهنگ نظام آمده: «مفرغ (به ضم اول و فتح راء) فلز ریخته غیر از سکه، با فتح اول غلط مشهور است در آن صورت به معنی جای ریختن آب و پناهگاه است.» مفرغ (به ضم اول و فتح راء) به معنی خالی شدن (ظرف)، ریخته شده (آب، خون). در قالب ریخته (طلا و نقره و غیره)

آمده. عصر مفرغ: (ا.) (زمـ.) دومین قسمت عصر فلزات است که پس از دورهٔ مس در تقسیم‌بندی زمین‌شناسی قرار می‌گیرد این تقسیم‌بندی بدان جهت است که مصنوعات فلزی این دوره از زندگی بشر بیشتر ترکیبی از مس و قلع است بطوری که کاوش‌های دیرین‌شناسی نشان داده، ساکنان نجد ایران از پنج هزار سال پیش از میلاد نیز آلیاژ مفرغ را می‌شناخته‌اند و از آن جهت ساختن مصنوعات فلزی خود استفاده می‌کرده‌اند و مصنوعات مفرغی نیز که در سایر نقاط دنیا ضمن حفاری‌ها بدست آمده قدیمتر از این تاریخ نیست. بنابراین می‌توانیم شروع دورهٔ مفرغ را از پنج هزار سال قبل از میلاد بدانیم. ختم این دوره را معمولاً هزار سال قبل از میلاد مسیح ـ که شروع دورهٔ آهن است ـ می‌دانند.

مفرِغ: mofarreγ [ع.] (افا.) خالی کننده. واریز کنندهٔ حساب.

مفرق: mafraγ, -reγ [ع.] (ا.) آنجا که راه منشعب شود و راهی دیگر از آن جدا گردد. خطی که به وسیلهٔ شانه زدن و دو بخش کردن موی سر پدید آید: فرق‌سر؛ ج. مفارق.

مفرِّق: mofarreγ [ع.] (افا.) پراکنده کننده، جدا سازنده.

مـــفروز: moarvaz [ع.] (امـــفـ. ص.) کنگره‌دار.

مـفروز: mafrūz [ع.] (امـفـ.) جـدا کـرده، علی‌حده شـده. جامهٔ حاشیه‌دار و دوخته. ملکی که سهام مالکان مشترک آن تحدید حدود شده باشد، تحدید حدود شده.

مفروش: mafrūš [ع.] (امفـ.) فرش کرده شده، گسترده.

مفروض: mafrūz [ع.] (امفـ.) فرض کرده، تصور شده. آنچه خدا بر بندگان فرض و واجب کرده.

مفروق: mafrūγ [ع.] (امفـ.) پراکنده شده، جداکرده؛ مق. مقرون. (ا.) (حسا.) عددی کوچکتر که از عددی بزرگتر تفریق شود؛ مق. مفروق منه.

مفزع: mafza' [ع.] (ا.) پناهگاه، پناه‌جای، ملجأ.

مفسد: mofsed [ع.] (افا.) فساد کننده، تباه کننده.

مـــفسده: mafsada(-e) [ع. مـــفسدة] (ا.) تباهی، فساد. موجب تباهی، سبب فساد؛ ج. مفاسد.

مفسَّر: mofassar [ع.] (امفـ.) تفسیر شده، شرح کرده شده.

مفسِّر: mofasser [ع.] (افا.) تفسیر کننده، شرح دهنده، گزارنده. تفسیر کنندهٔ قرآن، گزارندهٔ فرقان؛ ج. مفسرین. کسی که در روزنامه، مجله، رادیو یا تلویزیون به تفسیر اخبار و وقایع پردازد. مفسر سیاسی: کسی که در روزنامه، مجله و غیره اخبار سیاسی را شرح و تفسیر کند. مفسر نظامی: کسی که در روزنامه، مجله و غیره اخبار نظامی را شرح و تفسیر کند. (رضـ.) جزو صحیح لگاریتم اعداد را مفسر و جزو اعشاری لگاریتم اعداد را «مانتیس» می‌گویند.

مـفسری: mofasser-ī [ع. ف.] (حامص.) تفسیر کردن، تفسیر، گزارش.

مفصل: mafsel [ع.] (ا.) (پز.) محل اتصال دو یا چند استخوان به یکدیگر، محلی که دو سر استخوان بهم مربوط شوند، تعداد مفاصل در بدن انسان زیاد است و مهمترین آنها عبارتنداز مفصل‌های: شانه، آرنج، مچ‌دست، خاصره‌ای رانی، گیجگاهی فکی و غیره، مفصل‌ها بر سه قسمند: مفصل‌های ثابت مثل استخوان‌های جمجمه، مفصل‌های نیمه متحرک مثل مهره‌های ستون فقرات و

مفصل‌های کاملاً متحرک مثل شانه و آرنج؛ بند؛ ج. مفاصل. ضح.ـ در تداول فارسی به فتح صاد تلفظ کنند. (جا.نـ) محل اتصال قطعات اندام‌های حرکتی و قسمت‌های مختلف بدن شاخه‌ای از حیوانات غیرذی‌فقار که دارای پوشش کیتینی هستند و در سلسلهٔ جانوری بنام شاخهٔ بندپاییان موسومند. مفصل آرنج: (پز.) محلی است که استخوان بازو با دو استخوان زند اعلی و زند اسفل مفصل می‌شود. این مفصل نیز از مفاصل متحرک است و حرکت تا شدن و باز شدن را به خوبی انجام می‌دهد ولی حرکت عقبی و دورانی را ندارد. مفصل ثابت: (پز.) مفصلی را گویند که محل ارتباط دو قطعه استخوان به یکدیگر هیچگونه حرکتی نداشته باشد مثل مفصل استخوان‌های جمجمه؛ مفصل غیر متحرک. مفصل خاصره‌یی رانی: (پز.) محلی که حفرهٔ حقه‌ای استخوان خاصره با سر استخوان ران مفصل می‌شود. این مفصل بسیار قوی و محکم است زیرا وزن بدن بدان متکی است. مفصل مذکور دارای رباط‌های قدامی و خلفی می‌باشد و نیز در داخل مفصل رباطی بنام رباط گرد دارد. این مفصل از مفاصل کاملاً متحرک است و حرکتش در تمام جهات است. مفصل زانو: (پز.) محلی که انتهای تحتانی استخوان ران با طبق استخوان درشت نی و سطح خلفی استخوان رضفه مفصل می‌شوند. این مفصل در راه رفتن بسیار اهمیت دارد. حرکات تا شدن و راست شدن را به خوبی اجام می‌دهد و حرکات طرفیش محدود است. مفصل سر و گردن: (پز.) مفصل گردن و استخوان قمحدوه. مفصل شانه: (پز.) محلی است که استخوان کتف با استخوان بازو مفصل می‌شوند. سطوح مفصلی در این مفصل عبارتند از حفرهٔ دوری استخوان کتف و سر استخوان بازو. این مفصل کاملاً متحرک است و دارای کپسول و رباطات و اوتار عضلات و غضروف بین مفصلی و پردهٔ زلالی می‌باشد و حرکتش از عقب به جلو و از بالا به پایین و به خارج و به داخل و حرکت دورانی است؛ مفصل کتفی بازویی. مفصل غیرمتحرک: (پز.) مفصل ثابت. مفصل گردن و استخوان قمحدوه: (پز.) محلی که لقمه‌های استخوان قمحدوه (پشت سری) که استخوان عقبی تحتانی جمجمه است با استخوان اطلس یعنی اولین مهرهٔ گردنی و با زایدهٔ دندانی استخوان محوری یعنی دومین مهرهٔ گردنی مفصل می‌شود. این مفصل نیز از مفاصل کاملاً متحرک است و حرکات به جلو خم شدن و عقب رفتن و چرخیدن سر و منحرف شدن به یک طرف به وسیلهٔ این مفصل انجام می‌شود؛ مفصل سر و گردن. مفصل گیجگاهی فکی: (پز.) محلی که لقمهٔ استخوان فک اسفل با لقمه و حفرهٔ دوری استخوان گیجگاه مفصل می‌شوند. این مفصل از مهمترین مفاصل بدن است و آسیب‌های وارد بدان عمل تغذیه و تکلم را در انسان دچار اشکال می‌کند. در بعضی از حیوانات درنده این مفصل بسیار قوی است و وسیلهٔ شکار و دفاع آنها می‌باشد. حرکات مفصل مذکور بالا بردن و پایین آوردن و نیز حرکات جلو و عقب بردن فک اسفل است. مفصل لگن: (پز.) لگن خاصره از عقب دو مفصل دارد که از هر طرف با کنار استخوان خاجی مفصل می‌شود و به علاوه دو استخوان خاصره در جلو با هم مفصل شده ارتفاغ عانه را تشکیل می‌دهند. مفصل متحرک: (پز.) مفصلی که گویند که در یک یا چند جهت دارای حرکات کامل باشد. مفصل مچ پا: (پز.) محلی که دو استخوان

ساق پا (درشت نی و نازک نی) با استخوان قاب (بجول) و استخوان قاب پا با سایر خرده استخوان‌های مچ پا مفصل می‌شوند (خرده استخوان‌های مچ پا نیز با یکدیگر مفصل‌بندی دارند.) این مفصل نیز از مفاصل متحرک است و بسیاری از حرکات را انجام می‌دهد. مفصل مچ دست: (پز.) محلی است که استخوان‌های مچ دست با یکدیگر و با انتهای تحتانی استخوان زند اعلی مفصل می‌شوند. مفصل نیمه‌متحرک: (پز.) مفصلی را گویند که همهٔ حرکات را به خوبی انجام نمی‌دهند و دارای مقدار کمی لغزندگی بر روی هم هستند مانند مفاصل مهره‌های ستون فقرات؛ مفصل قلیل‌الحرکة.

مفصل: mofassal [ع.] (امف.) از هم جداشده. تفصیل داده شده، شرح و بسط داده، مشروح؛ مق. مجمل. (ا.) آخر هر آیه از قرآن. (ف.) صورت تفصیلی.

مفصل: mofassel [ع.] (افا.) تفصیل دهنده، شرح دهنده، شارح.

مفصلاً: mofassal-an [ع.] (ق.) به تفصیل، به شرح.

مفصول: mafsūl [ع.] (امف.) جدا کرده، جدا شده.

مفضال: mefzāl [ع.] (ص.) مرد بسیار فضل.

مفضحه: mafzaha(-e) [ع. مفضحة] (امص.) فضیحت، رسوایی، بی‌آبرویی؛ ج. مفاضح.

مفضض: mofazzaz [ع.] (امف.) نقره اندود شده، سیم‌اندود. آب نقره داده.

مفضل: mofazzal [ع.] (امف.) برتری داده شده، افزون کرده. مردی‌که برتری و فضیلت او بر دیگران محرز باشد.

مفضل: mofzel [ع.] (افا.) افزون کننده. نیکویی کننده، بخشش کننده.

مفضول: mafzūl [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که دیگری بر او فضیلت دارد.

مفضی: mofzī [ع.] (افا.) گشاد شونده. مفتقر، محتاج. اعلام کننده. رسنده، بالغ شونده. مباشرت کننده.

مفطر: mofter [ع.] (افا.) افطار کننده، روزه خورنده. آنچه روزه را باطل کند؛ ج. مفاطیر.

مفطرات: mofter-āt [ع.] (افا.) ج. مفطره (مفطر). مفطرات صوم (روزه): آنچه روزه را باطل می‌کند که عبارت است از: خوردن، آشامیدن، جماع، اخراج منی، کذب بر خدا و رسول، فرو بردن گرد و غبار غلیظ، سر زیر آب بردن و جز آنها.

مفطور: maftūr [ع.] (امف.) خلق شده، آفریده شده.

مفطوم: maftūm [ع.] (امف.) از شیر باز گرفته (کودک).

مفعول: maf'ūl [ع.] (امف.) کرده شده، بجا آورده. پسر یا مردی که لواطه دهد؛ ملوط، پشت. (دس.) کسی یا شخصی که فعل بر او واقع شده و آن بر دو قسم است: مفعول باواسطه (بواسطه): یا غیر صریح یا غیر مستقیم، آن است که معنی فعل را بواسطهٔ حرفی از حروف اضافه تمام کند. مفعول با واسطه در جواب: از که، از چه، به که، به چه، از کجا، به کجا، برای که، برای چه، با که، با چه و مانند اینها واقع شود (قبفهی ۱:۳۸-۳۹). مفعول بی‌واسطه: یا صریح یا مستقیم، آن است که معنی فعل را بی‌واسطهٔ حرفی از حروف تمام کند. مفعول بی‌واسطه غالباً در جواب: که را یا چه را واقع شود. مفعول مطلق: (دس.) مصدری است که برای بیان تأکید یا نوع یا عدد یا شدت و ضعف فعل آورده شود و آن در عربی مصدری است که از لفظ یا معنی فعل گرفته شود. در

فارسی به تقلید عربی این نوع مفعول را آورده‌اند بدین طریق که پس از فعل مصدر همان فعل را با «ی» نکره استعمال کنند.

مفعولی: maf'ūl-ī [ع. ف.] (حامص.) (دس.) مفعول بودن، انجام شدگی. حالت مفعولی: (دس.) آن است که اسم مفعول یا متمم واقع شود و مفعول (متمم) آن است که معنی فعل را تمام کند (قبفهی ۱:۳۶). امردی، مخنثی.

مفقود: mafγūd [ع.] (امف.) گم شده، ناپدید گشته. از بین رفته.

مفکر: mofakker [ع.] (إفا.) فکر کننده، اندیشه کننده، اندیشنده؛ ج. مفکرین.

مفکوک: mafkūk [ع.] (امف.) جدا کرده شده، جدا مانده.

مفلاق: meflāγ [ع.] (ص.) ناکس، فرومایه، سفله. تهیدست؛ ج. مفالیق.

مفلاک: meflāk [ع.] (ص.) تهیدست، بی‌چیز، مفلوک.

مفلح: mofleh [ع.] (إفا.) رستگار شونده. پیروز شونده. (ص.) رستگار. پیروز؛ ج. مفلحین.

مفلس: mofles [ع.] (إفا. ص.) بی‌چیز، تهیدست، تنگدست؛ ج. مفلسین.

مفلق: mofleγ [ع.] (إفا.) ابداع کننده، مبدع. شاعری که شعرهای نغز و طرفه سراید. (اصط.) کبوتربازی (کبوتر بعد از جوجگی تا وقتی که شانزده ماهه شود (و از آن پس کهنه نامیده می‌شود.) (فرنظا.)

مفلوج: maflūǰ [ع.] (امف.) (پز.) آنکه به بیماری فالج مبتلی باشد؛ فالج‌زده، گرفتار فالج؛ ج. مفلوجین.

مفلوک: maflūk [ع.] (به صیغهٔ اِمف. ص.) بدبخت، تهیدست، بیچاره. ضح.ـ غالباً تصور کرده‌اند که این کلمه از «فلک» (فرنظا.) یا «فلک‌زده» (ترکی عربی ـ فارسی) ساخته شده ولی علامه قزوینی نوشته: «مفلوک ظاهراً بل غریب به یقین، محرف مفلاک است (رجوع به لغات اسدی ۶۴) نه اسم مفعول جعلی از فلک‌زده (قزوینی. یادداشتها ۷:۱۱۷).

مفنگی: mof-ang-ī [= مافنگی] (ص‌نسب.) (عم.) آنکه آب بینی وی دایماً روان باشد (کم.) لاغر و ضعیف و مردنی. مستعد ابتلا به بیماری‌های گوناگون (فرعا.جما.)

مفنی: mofnī [ع.] (إفا.) فانی کننده، تباه سازنده، نابود کننده.

مفوض: mofavvaz [ع.] (امف.) تفویض شده، واگذار گردیده.

مفوض: mofavvez [ع.] (إفا.) تفویض کننده، واگذارنده.

مفهوم: mafhūm [ع.] (امف.) فهمیده شده، دانسته. (ص.) آنچه که فهمیده و ادراک شود. (منط.) آنچه از لفظ فهمیده شود. از شنیدن لفظی موضوع، معنایی به ذهن می‌آید که آن را مفهوم و مدلول گویند. از آن جهت مفهوم گویند که فهمیده شده و از آن جهت که لفظ یا دال دیگری بر آن دلالت کرده مدلولش خوانند. ضح.ـ فرق مفهوم با مصداق از آن جهت است که مصداق به موجودی خارجی اطلاق می‌شود که مفهوم بر آن صدق کرده است مثلاً: زید، عمرو، بکر مصادیق مفهوم انسان هستند و آنچه از لفظ انسان به ذهن آید مفهوم آن است. بنابراین مفهوم مرحله‌ای است واسطهٔ بین وجود لفظی و وجود خارجی، خلاصه هر شیئی را چهار مرحلهٔ وجودی است به ترتیب: وجود لفظی و وجود کتبی و وجود ذهنی و وجود خارجی. مفهوم وجودذهنی شیٔ و مصداق وجود خارجی آن است. (اصول) مفهوم مقابل منطوق باشد و آن عبارت است از حکمی که

در محل نطق نیست و مقصود مستقیم از لفظ نمی‌باشد ولی عقل آن را از کلام در می‌یابد.

مفید: mofīd [ع.] (إفا.) فایده دهنده، سودبخش. افاده کننده. مفید فایده: آنچه که سودی برساند. (حشو است زیرا در «مفید» معنی فایده است.

مفیض: mofīz [ع.] (إفا.) جاری کننده (آب، اشک). (ف.) فیض دهنده، فیض‌بخش، بخشنده، دهنده.

مفیق: mofīγ [ع.] (إفا.) بهبود یابنده. به هوش آینده، بیدار شونده.

مقابل: moγābel [ع.] (إفا. ص.) روبرو، روباروی. معادل، مساوی. ضد، مخالف.

مقابله: moγābala(-bele) [ع. مقابلة] (مص‌م.) روبرو شدن، روباروگشتن. روبرو کردن، مواجهه دادن. تطبیق کردن، مقایسه کردن (دو نسخه و مانند آن). (إمص.) روبارویی. برابری، تساوی. در مقابله: به عوض، در مقابل. تطبیق، مقایسه. ضدیت، مخالفت، ستیزه. (رض.) اسقاط اجناس مشترک است در هر یک از متعادلین (متساویین) و این امر در علم جبر و مقابله بکار می‌رود. عملی است که بر اثر آن معلول و مجهول دو طرف معادله را از یکدیگر جدا می‌کنند و مقدار مجهول را بر حسب معلوم تعیین می‌نمایند یعنی ابتداء مقادیر معلوم را به یک طرف می‌برند و بعد مقادیر مجهول را به طرف دیگر. سپس با اعمال جبری لازم روی دو طرف حاصل را برای نتیجهٔ نهایی ـ که تعیین مقدار مجهول بر حسب معلوم است ـ آماده می‌سازند و سرانجام با آخرین عمل مقدار مجهول را در مقابل معلوم پیدا می‌کنند. (نج.) بودن دو کوکب است به حیثی که دوری بین آن دو به قدر نصف فلک البروج باشد چنانکه زهره در اول درجهٔ حمل و مریخ در اول درجهٔ میزان باشد. (کشاف‌اصطلاحات) ضح.ـ مقابلهٔ آفتاب و ماه را «استقبال» نامند. (کشاف اصطلاحات) (بع.) چنان است که کلمه‌ای را به دو یا چند معنی متوافق آورند و سپس آنها را به معانیی مقابل معانی مذکور استعمال کنند به ترتیب؛ تقابل (کشاف‌اصطلاحات)؛ و آن قسمی از تضاد است. برهان مقابله: (فل. قد.) برهانی است برای ابطال وجود جزء بدین طریق که فرض می‌کنیم مقدار زیادی از اجزاء لایتجزی صفحه‌ای را تشکیل دهند که دارای عمق نباشد (بنابر فرض) و بعد نوری بدان بتابد، قطعاً طرفی که مقابل نور است و نور بدان می‌تابد غیر از طرف دیگر است و این خود انقسام است. (اسفار ج ۲: ۱۰۴؛ فرع. س.)

مقاتل: moγātel [ع.] (إفا.) آنکه کارزار کند؛ کشتارکننده؛ ج. مقاتلین.

مقاتله: moγātala(-tele) [ع. مقاتلة] (مص‌ل.) با هم کارزار کردن، کشتار کردن. (إمص.) محاربه، زد و خورد. کشتار.

مقادیر: maγādīr [ع.] (إ.) ج. مقدار؛ اندازه‌ها، مقدارها. مقادیر جسمیه: (فل.) طول و عرض و عمق جسمانی (فرع. سج.) مقادیر حسیه: (فل.) مقدارهای اجسام (فرع. سج.) مقادیر مثالیه: (فل.) امتدادات مثالی که مخصوص موجودات مثالی است. (فرع. سج.)

مقارب: moγāreb [ع.] (إفا.) نزدیک شونده. کلام نیکو گوینده در گفتگو.

مقاربه: moγāraba(-e) [ع. مقاربة] (مص‌ل.) نزدیک شدن به هم. جماع کردن. (إمص.) نزدیکی، قریب. جماع، آرمش؛ ج. مقاربات.

مقارعت: moγāra'at(-re-) [= مقارعة] (مص‌م.) واکوفتن دلیران یکدیگر را. (مص‌ل.) قرعه انداختن با یکدیگر.

مقارن: moγāren [ع.] (اِفا.) باهم رفیق و قرین شونده. (ص.) یار، همدم. پیوسته، متصل. همراه، نزدیک. هم زمان، در اوان. (نج.) سیارهٔ مقارنه کننده.

مقارنه: moγārana(-rene) [ع. مقارنة] (مصل.) نزدیک شدن به هم. بهم پیوستن، یار شدن. (نج.) واقع شدن دو سیاره است در یک درجه از منطقةالروج. ضح.ـ مقارنه یکی از پنج نظر کواکب است و چهار دیگر تسدیسی و تربیعی و تثلیثی و مقابله است (فرنظا.) (اِمص.) نزدیکی. اتصال؛ ج. مقارنات.

مقاسات: moγāsāt [= مقاساة] (مصل.) رنج چیزی را کشیدن. سختی کشیدن با کسی. (امص.) تحمل رنج و سختی.

مقاسمه: moγāsama(-seme) [ع. مقاسمة] (مصم.) چیزی را با هم تقسیم کردن و هر یک بهرهٔ خود را برداشتن، چیزی را با یکدیگر بخش کردن. (ف.) تشخیص مقدار مالیات دیوان به وسیلهٔ تعیین سهم معینی از محصول.

مقاسمه: moγāsama(-seme) [ع. مقاسمة] (مصل.) سوگند یاد کردن. (مصم.) سوگند دادن کسی را.

مقاطع: maγāte' [ع.] (اِ.) ج. مقطع: محل‌های قطع و برش. اواخر، پایان‌ها. بیت‌های آخر غزل و قصیده و مانند آن. گدارهای جوی‌ها. جای‌های وقف در قرآن.

مقاطع: moγāte' [ع.] (اِفا.) مقاطعه کننده، مقاطعه کار، پیمانکار.

مقاطعه: moγāta'a(-te'e) [ع. مقاطعة] (مصل.) بریدن از یکدیگر و جدا شدن. ترک مراوده و مکاتبه کردن. انجام دادن کاری را با اجرت معین به عهده گرفتن. ضح.ـ امروزه غالباً به عهده گرفتن ساختمان جاده‌ها و ابنیه را مقاطعه گویند؛ پیمانکاری. به مقاطعه دادن: ساختمان بنا یا ساختن جاده‌ای را به عهده کسی یا مؤسسه‌ای در مقابل مزد معین واگذار کردن. (مال.) ارزیابی مالیات یک منطقه به قرار مبلغی مقطوع (غم.) (مال.) اجاره کردن مالیات محل به وسیلهٔ مردم آن به مبلغ مقطوع (غم.)

مقال: maγāl [ع.] (مصم.) گفتن، سخن گفتن. (امص.) گفتگو، سخن‌گویی. (اِ.) سخن، قول. قال (و) مقال: (عم.) داد و فریاد درهم؛ داد و قال.

مقاله: maγāla(-e) [ع. مقالة] (مصم.) گفتن، سخن گفتن. (امص.) گفتگو، سخن‌گویی. (اِ.) سخن، قول. فصلی از کتاب یا رساله. نوشته‌ای که دربارهٔ موضوعی نویسند. (غالباً نوشته‌ای که برای درج در روزنامه یا مجله تهیه شود.)؛ ج. مقالات.

مقام: maγām [ع.] (اِ.) محل قیام. محل، مکان. رتبه، منزلت، درجه، مرتبه. ضح.ـ (ادا.) برای احترام در تخاطب و نامه‌نگاری کلمهٔ مقام را پیش از «وزارت»، «مدیریت»، «ریاست»، «معاونت» و مانند آن آورند. (تصـ.) منزلت و مرتبتی است که بنده به واسطهٔ آداب خاصی بدان رسد و از طریق تحمل سختی و مشقت بدان نایل گردد. مقام مرتبتی است از مراتب سلوک که در تحت قدم سالک آید و محل استقامت او گرد و زوال نپذیرد. کسی که در مقامی باشد و اعمال آن مقام را بجای آرد تا آن اعمال را تکمیل نکرده از آن مقام نگذرد به مقامی دیگر ارتقا نیابد مگر بعد از استیفاء شرایط آن (فرع. سج.) مقام محمود: جایگاه ستوده. درجهٔ اعلی از حسنات. (اِخ.) مقامی که حضرت رسول در شب معراج بدان رسید (قس. آیهٔ ۸۱ از سورهٔ ۱۷، الاسری) (تفسیر ابوالفتوح. چا. ۲ (علمی) ج ۶ ص ۳۲۴). (مسـ.) هر یک از ۱۲ قسم آواز

اولی را مقام گویند و هر مقامی شعبی دارد. نام‌های آنها در نصاب چنین به نظم درآمده:

«عشاق» «ومراقـد» و «حسینی» است، چو
راست

در پردهٔ «بوسلیک» «رهاوی» و «نوا» ست
تـا گشت رواج در «صـفاهان» و «عـراق»
«زنگوله»، «حجاز»، «کـوچک» انـدر بـر
مـــــاست.

ضح.ـ موسیقی‌دانان معاصر این کلمه را بجای کلمهٔ مد فرانسوی ـ که به همین معنی است ـ بکار می‌برند (نظری به موسیقی. ج ۱ ص ۶۲). تغییر مقام: (مص.) از مقامی به مقام دیگر رفتن.

مقام: moγām [ع.] (امف.) اقامت شده. (اِ.) محل اقامت. (مص میمی) اقامت. ضح.ـ «مقام (به ضمم اول) و مقام (به فتح اول) در عربی هر دو به معنی اقامت و قایم و محل قیام است که اشتقاق آن را اگر اقام یقیم بدانند مقام به ضم می‌شود و اگر از قام یقوم بشمارند مقام به فتح می‌شود. در آیهٔ ۱۳ سورهٔ احزاب اگر لامقام لکم به ضم بخوانی به معنی اقامت است و اگر لامقام لکم به فتح بخوانی به معنی محل و موضع است. درآیهٔ ۶۶ و ۷۶ سورهٔ فرقان مستقراً و مقاماً (به ضم میم) به معنی موضوع است (اصحاح و صراح). فارسی زبانان مقید بوده‌اند که در شعر و نثر مقام (به فتح) را به معنی جا و مکان و محل و موضع بنشانند و مقام (به ضم) را به معنی اقامت کردن...

مقامات: maγām-āt [ع.] (اِ.) ج. مقامه (همع.) الف ـ مجالس. ب ـ مقامه‌ها. ج ـ کارهای مهم، هنرنمایی‌ها؛ ج. مقام (همع.) مقامات دولتی: (ادا.) مشاغل دولتی. مقامات عالی (عالیه): (ادا.) مشاغل عالی مانند وزارت، سفارت و جز آن. (نجـ.) عددها است نهاده، هر کوکبی را بهر جای از فلک اوجش که چون خاصهٔ معدلهٔ او با مقام راست شود، آن وقت کوکب مقیم باشد ایستاده و او را اندر فلک البروج هیچ حرکت پیدا نیاید اگر مقام او از شش برج کمتر بود، او را مقام اول خوانند، وز پس آن ایستادن، کوکب راجع گردد و اگر مقام از شش برج افزون بود، او را مقام ثانی خوانند و از پس آن ایستادن، کوکب مستقیم شود و هرگاه که یکی از این دو مقام دانی و دیگر خواهی، او را از دوازده بر کم کن، آنچ بماند دیگر مقام بود (التفهیم. ۱۳۹).

مقامر: moγāmer [ع.] (افا.) قمار کننده، قمارباز؛ ج. مقامرین.

مقامره: moγāmara(-mere) [ع. مقامرة] (مصل.) با هم قمار کردن. (امص.) قماربازی.

مقامه: maγāma(-e) [ع. مقامة] (اِ.) مجلس. خطبه. (اد.) شرح داستان، بیان سرگذشت. (اد.) مقاله‌ای ادبی که به نثر فنی مشحون به صنایع بدیعی و توأم با اشعار و امثال آورده شود؛ ج. مقامات.

مقاوله: moγavala(-vele) [ع. مقاولة] (مصل.) گفت و شنید کردن با کسی. قول و قرار گذاشتن. (امص.) گفت و شنید. (اِ.) قرارداد، قول‌نامه.

مقاوله‌نامه: m.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) (سیا. حق.) پیمانی که بین نمایندگان دو دولت مبنی بر امری منعقد شود و احتیاجی به تصویب قوهٔ مقننه یا هیئت دولت ندارد. مقاوله‌نامهٔ نظامی: (سیا. نظ. حق.) پیمانی که بین فرماندهان لشکر دولت متخاصم پس از اشغال ناحیه‌ای منعقد شود و به مجرد انعقاد لازم‌الاجراء است.

مقاوم: moγāvem [ع.] (افا.) ایستادگی

کننده، مقاومت کننده؛ ج. مقاومین.
مقاومت: moγāvamat(-ve-) [ع. مقاومة] (مصل.) ایستادگی کردن، برابری کردن. (امص.) ایستادگی. مقاومت الکتریکی: (فز.) کمیتی است متناسب با مقدار گرمایی که بر اثر عبور جریان برق در سیم ایجاد می‌شود. و واحد آن اهم و علامتش W است. مقاومت مصالح: (مهندسی) فنی است که به وسیلهٔ آن مقاومت و نیروی داخلی کلیهٔ اجسام را اندازه می‌گیرند (معمولاً در مورد مصالح ساختمانی بکار می‌رود.) موضع مقاومت: (نظ.) برای مبادرت به نبرد تدافعی فرماندهی بدواً موضعی را معین می‌کند که موسوم به موضع مقاومت است و اصولاً به وسیلهٔ یک موضع پاسداری پوشانیده شده است. فرماندهی در روی همین موضع مقاومت با تمام قوای خود مبادرت به نبردمی کند و اگر دشمن در آن رخنه پیدا کند، با حملات متقابله از آنجا وی را خارج می‌کند (نظامنامهٔ محاربهٔ پیاده نظام، قسمت ۱ ص ۲۴ - ۲۵؛ ج. مقاومات.
مقایسه: moγāyasa(-yese) [ع. مقایسة] (مصم.) قیاس کردن، با هم سنجیدن دو چیز را. (امص.) سنجش.
مقبره: maγbar-a(-e) [ع. مقبرة] (إ.) محل دفن، گور. (ف.) عمارتی که روی قبر سازند؛ ج. مقابر.
مقبض: maγbaz [ع.] (إ.) قبضهٔ شمشیر و مانند آن، دسته؛ ج. مقابض.
مقبل: moγbal [ع.] (امف.) پیش آمده، روی‌آورده؛ مق. مدبر. خوشبخت، نیکبخت. ضح.ـ به این معانی به جای «مقبل علیه» است به قیاس مدبر از اصل «مدبر علیه» (دکتر خیام‌پور. نداب ۲:۲و۳ ص ۹۹). به معنی اخیر به کسر سوم هم صحیح است و در فارسی تلفظ اخیر اصح است.

مقبل: moγbel [ع.] (افا.) رو به چیزی کننده. صاحب اقبال و دولت، خوشبخت (غیاث. ذیل قوامیس عرب تألیف دزی).
مقبوض: maγbūz [ع.] (امف.) گرفته شده، به چنگ گرفته.
مقبول: maγbūl [ع.] (امف.) قبول شده، پذیرفته. پسند شده، پسندیده. (ص.) (ف.) زیبا، خوبروی.
مقت: maγt [ع.] (مصل.) بیزار بودن از کسی، نفرت داشتن. دشمن داشتن. (امص.) بیزاری، نفرت.
مقتبس: moγtabas [ع.] (امف.) آتش گرفته. روشنی گرفته. اقتباس شده، اخذ شده.
مقتبس: moγtabes [ع.] (افا.) آتش گیرنده (غم.) روشنی گیرنده (غم.) اقتباس کننده، اخذ کننده؛ ج. مقتبسین.
مقتحم: moγtahem [ع.] (افا.) کسی که بی‌اندیشه خود را در کاری افکند و از خطر نترسد؛ بی‌پروا.
مقتدر: moγtader [ع.] (افا.) دارای قدرت، قادر، توانا؛ ج. مقتدرین.
مقتدی: moγtadā [ع.] (امف.) آنکه از او پیروی کنند، پیشوا. ضح.ـ در فارسی غالباً بصورت «مقتدا» نویسند، مخصوصاً در حالت اضافه و در قوافی اشعار.
مقتدی: moγtadī [ع.] (افا.) پیروی کننده. کسی که پشت سر امام جماعت نماز خواند.
مقترح: moγtareh [ع.] (افا.) آنکه بدون لیاقت و لزوم و به ابرام پرسش کند. آنکه بی‌اندیشه شعر گوید و خواند. آنکه از خود چیزی نو آورد. کسی که مطلبی را پیشنهاد کند تا مورد بحث دانشمندان قرار گیرد؛ ج. مقترحین.
مقترن: moγtaren [ع.] (افا.) یار شونده، قرین شونده (ص.) دوست، رفیق. نزدیک. (نج.) ستاره‌ای که به ستارهٔ دیگر نزدیک

گردد. (اِ.) (خطا.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مقتصد: moγtased [ع.] (اِفا.) مرد میانه‌رو که نه اسراف در خرج کند و نه بر عیال خود تنگ گیرد. (ف.) صرفه‌جو؛ ج. مقتصدین.

مقتضب: moγtazab [ع.] (اِمف.) قطع شده، بریده. شعر و سخنی که بداهةً گفته شود؛ مرتجل. (عر.) بحری است بر وزن مفعولات مستفعلن مفعولات مستفعلن. (شعر.) قصیده‌ای که در آن تخلص (گریز) نباشد.

مقتضی: moγtazā [ع.] (اِمف.) اقتضا شده. خواهش شده، طلب شده، درخواست شده. (ص.) (ف.) لازم، لازمه. (ف.) مدلول، مفهوم. به مقتضای (بر مقتضای): طبق مدلول. ضح.ـ گاه در فارسی بصورت «مقتضا» نویسند. مخصوصاً در حالت اضافه و در قوافی اشعار. ضح.ـ در تداول فارسی گاه مقتضی (به صیغهٔ اسم مفعول) را مقتضی (به صیغهٔ اسم فاعلی) خوانند.

مقتضی: moγtazī [ع.] (اِفا.) اقتضاء کننده. خواهش کننده. (ف.) شایسته، درخور. ضح.ـ در امثال عبارت «پاسخ مقتضی داده شود» به فتح ضاد ـ یعنی اسم مفعول است ـ ولی معمولاً به کسر ضاد ـ یعنی به صیغهٔ اسم فاعل ـ خوانند (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۹۹). (ف.) مطابق، موافق. (ف.) حاجت، ضرورت. سبب، موجب. (فل.) الف ـ علت. ب ـ امری است که نزدیک به شرط است (فرع. سج.)

مقتضیات: moγtazayāt [ع.] (اِمف.) ج. مقتضیه (مقتضی). خواهش شده‌ها، طلبَ شده‌ها. لوازم.

مقتضیات: moγtaziyāt [ع.] (اِفا.) ج. مقتضیه (مقتضی). اقتضاء کننده‌ها. شایسته‌ها. حاجات، ضروزات.

مقتفی: moγtafī [ع.] (اِفا.) از پی کسی رونده، در پی درآینده، پیروی کننده.

مقتل: maγtal [ع.] (اِ.) محل قتل، جای کشتن، کشتارگاه، قتلگاه. جایی از بدن انسان یا حیوان که هرگاه‌ضربتی بدان وارد شود شخص کشته گردد (مانند شقیقه). کتابی که در باب وقعهٔ کربلا تألیف شده؛ ج. مقاتل.

مقتنص: moγtanas [ع.] (اِمف.) شکارشده، صید شده. (اِ.) آنچه شکار کنند.

مقتنع: moγtane' [ع.] (اِفا.) قناعت کننده، قانع.

مقتنی: moγtanā [ع.] (اِمف.) بدست آمده، کسب شده.

مقتنی: moγtanī [ع.] (اِفا.) گردآورنده (مال)، فراهم آورنده، ذخیره کننده. لازم گیرنده، ملازم (حیا و جز آن). دارنده، مالک.

مقتول: maγtūl [ع.] (اِمف.) کشته. جیوهٔ (زیبق) مقتول: جیوه‌ای که آن را به وسیلهٔ مالیدن به ماده‌ای مثل حنا از حرکت و لرزش انداخته باشند.

مقحم: moγham [ع.] (ص.) ضعیف، سست. اعرابیی که در دشت نشو و نما کند. آنکه به هنگام قحطی ترک دیار خود کند.

مقدار: meγdār [ع.] (اِ.) اندازه (مادی و معنوی). آنچه به وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی بدست آید مانند شماره، پیمانه (ذراع، کیل)، وزن. (منط.) کمیت، چندی. (منط.) کم متصل قارالاجزاء مانند خط، سطح و جسم یا غیر قارالاجزاء مانند زمان (اساس الاقتباس ۴۰؛ فرع. سج.) قسمتی از چیزی، بخشی از یک شئ؛ ج. مقادیر. مقدار ثابت: (رض.) مقداری را ثابت گویند که کمیت آن تغییر نپذیرد.

مقدام: meγdām [ع.] (ص.) بسیار اقدام کننده. بسیار پیش‌آینده، پیش‌رونده. مقدام لشکر: فرمانده، صاحب‌منصب.

مقدر: moγaddar [ع.] (امف.) آنچه از جانب خدا تقدیر شده که واقع شود. (ا.) سرنوشت، قسمت.

مقدر: moγadder [ع.] (افا.) تقدیر کننده. خدا. مقدر تقدیر: آنکه تقدیر به ارادهٔ او است (خدای تعالی).

مقدرت: maγdarat, -de-, -do- [ع. مقدرة] (مصل.) توانایی داشتن. (امص.) توانایی، قدرت. قوت. توانگری.

مقدس: maγdes [ع.] (ا.) جای پاکیزه.

مقدس: moγaddas [ع.] (امف. ص.) پاک، پاکیزه، منزه. مرد خدا که از منهیات بپرهیزد، پارسا. آنچه که از نظر دینی مورد توجه و تقدیس قرار گیرد.

مقدم: maγdam [ع.] (مصل.) باز آمدن از سفر. (ا.) وقت آمدن، زمان آمدن. (ف.) جای قدم نهادن.

مقدم: moγaddam [ع.] (امف.) پیش‌افتاده؛ مق. مؤخر. پیش فرستاده. (ص.) پیشوا، رئیس. (ا.) پیش‌رو، جلو؛ مق. مؤخر. سابق، پیش (زمانی). (منط.) جزو اول از قضیهٔ شرطی را مقدم خوانند؛ مق. تالی.

مقدم: moγdem [ع.] (افا.) اقدام کننده. (ص.) دلیر، با جرأت؛ ج. مقدمین.

مقدمه: moγaddam-a(-e) [ع. مقدمة] (امف.) مؤنث مقدم. (ا.) سرآغاز کتاب و رساله، دیباچه. (نظ.) گروهی از سربازان که پیشاپیش عمده قوی حرکت کننده؛ مقدمة الجیش.

مقدمه: moγaddem-a(-e) [ع. مقدمة] (افا.) مؤنث مقدم. (ا.) سرآغاز کتاب و رساله، دیباچه. موی پیشانی، ناصیه. پیشانی، جبهه. مقدمه اول (اولی): (منط.) نخستین مقدمهٔ قیاس، صغری. ضح.ـ هر قیاسی از دو قضیه ترکیب می‌شود که قضیهٔ اول را مقدمهٔ اولی و صغری و قضیهٔ دوم را مقدمهٔ ثانی و کبری گویند. مقدمهٔ دلیل: (منط.) امری است که صحت دلیل متوقف بر آن باشد، اعم از آنکه جزوی از دلیل باشد، مانند صغری و کبری و یا نباشد، مانند شرایط ادله (دستور ج ۳ ص ۳۱۳؛ فرع. سج.) مقدمهٔ علم: (فل.) امر (یا اموری) است که شروع در مسایل هر علمی متوقف بر آن (یا آنها) است، اعم از آنکه نفس شروع متوقف بر آنها باشد، مانند تصور به وجه آن علم و تصدیق به فایدهٔ آن یا اینکه شروع به علم با بصیرتی بیشتر بر آن توقف داشته باشد مانند معرفت پیدا کردن به علم از راه رسم آن و تصدیق به فایدهٔ مترتب بر آن، به قیاس با کوششی که در آن بکار می‌رود و تصدیق به موضوعیت موضوع و جز آن از رؤس ثمانیه (دستور ج ۳ ص ۳۱۲). مقدمهٔ قیاس: (منط.) قضیه‌ای است که جزو قیاس یا حجت قرار داده شود که آن را مقدم و تالی و صغری و کبری نامند (در قیاس اقترانی حملی صغری و کبری، و در شرطی یا استثنایی مقدم و تالی) (دستور ج ۳ ص ۳۳؛ فرع. سج.) مقدمهٔ کبری: (منط.) مقدمه و قضیهٔ دوم از قیاس اقترانی است. (ق.) سابق بر این، پیش از این (در جهانگشا آمده.)

مقدمه‌چینی: m.-čīn-ī [ع. ف.] (حامص.) ذکر مقدمه برای مطلبی.

مقدمةً: moγaddamat-an [ع.] (ق.) در آغاز، در مقدمه.

مقدور: maγdūr [ع.] (امف.) تقدیر شده، اندازه گرفته. (ص.) آنچه در قدرت شخص باشد. میسر، ممکن.

مقر: maγar(r) [ع.] (ا.) جای قرار گرفتن، محل آرام، آرامگاه. مقر سلطنت (پادشاهی): پایتخت.

مقر: moγer(r) [ع.] (افا.) اقرار کننده، معترف، خستو.

مقراض: meγrāz [ع.] (اِ.) آلتی فلزی که به وسیلهٔ آن پارچه، کاغذ و غیره را برند؛ قیچی. مقراض شترگردن: نوعی مقراض کج. مقراض بر کسی راندن: (کنـ.) قدر و منزلت بخشیدن، نواختن. (کنـ.) سر تراشیدن.

مقرب: moγarrab [ع.] (امفـ.) نزدیک کرده شده. (صـ.) آنکه به بزرگی نزدیک است و نزد او اعتبار دارد؛ ج. مقربین.

مقرب: moγarreb [ع.] (افا.) نزدیک گرداننده.

مقرح: moγarreh [ع.] (افا.) تولید جراحت کننده. ضحـ.ـ (پز. قد.) دوایی رانامند که به قوت حرارت و نفوذ و جذب خود به تحلیل برد و فانی سازد رطوباتی (را) که میان اجزای جلد است و احداث قرحه نماید، مانند: بلادر (مخزن الادویه).

مقرر: moγarrar [ع.] (امفـ.) قرار داده شده، تعیین شده. تقریر شده. مرسوم. ثابت، برقرار.

مقررات: moγarrar-āt [ع.] (امفـ.) ج. مقرره (مقرر). مجموعهٔ اصولی که برایَ جریان امور مؤسسه‌ای عملاً اجرا میشود بدون اینکه جنبهٔ قانونی داشته باشد. ضحـ.ـ مفرد کلمه به این معنی استعمال نمی‌شود.

مقرری: moγarrar-ī [ع. ف.] (صنسبـ.) منسوب به مقرر. کاری که همه وقت اجرا شود. (اِ.) وظیفه‌ای (نقد و جنس) که به کارمندان افراد خدمتگزار داده شود؛ وظیفه، مستمری.

مقرط: moγarrat [ع.] (امفـ.) قرط (زینتی که در بینی آویزند) بسته.

مقرع: moγre' [ع.] (افا.) کوبنده. فال زننده.

مقرعه: meγra'a(-e) [ع. مقرعة] (اِ.) تازیانه. کوبه؛ ج. مقارع. (مسـ.) لفظی است عام برای کلیهٔ آلات موسیقی ضربی و رزمی مانند کوس، دمامه، دهل و نقاره. (حسینعلی ملاح مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۹ ص ۶۱.)

مقرمط: moγarmat [ع.] (امفـ.) قدم کوتاه برداشته. درهم و باریک و نزدیک هم نوشته. (اِ.) نوعی خط که در آن کلمات ریز و باریک و نزدیک بهم نویسند.

مقرمط: moγarmet [ع.] (افا.) کسی که قدم کوتاه بردارد. آنکه مقرمط نویسد.

مقرمه: meγrama(-e) [ع. مقرمة] (اِ.) پارچهٔ منقشی که بر روی فرش یا بستر کشند؛ روفرشی، بستر آهنگ.

مقرن: moγran [ع.] (صـ.) نیزه‌ای که سر آن را بلند کنند تا به کسی نرسد.

مقرن: meγran [ع.] (اِ.) چوبی که در گردن دو گاو قلبه‌ران می‌بندند.

مقرنس: moγarnas [ع.] (امفـ.) آنچه به شکل نردبان و پله‌پله ساخته شده. بنای بلند مدور و ایوان آراسته و مزین با صورت‌ها و نقوش که بر آن با نردبان پایه روند. قسمی زینت که در اطاق‌ها و ایوان‌ها به شکل‌های گوناگون گچ‌بری کنند؛ کنگره‌دار، قرنیزدار. سقف (طاق) مقرنز: (کنـ.) آسمان. هر چیز رنگارنگ. (اِ.) قسمی عمامه و کلاه.

مقروء: maγrū' [ع.] (امفـ.) قرائت شده، خوانده شده.

مقروض: maγrūz [ع.] (امفـ.) (فـ.) کسی که به دیگری وام دارد؛ وامدار، بدهکار؛ ج. مقروضین. ضحـ.ـ مقروض که به معنی مدیون و بدهکار استعمال کنند، در زبان عربی به معنی بریده شده است و قرض به معنی دین فعل مجرد ندارد تا در لغت عرب قرض دادن را «اقراض» و قرض گرفتن را «اقتراض» گویند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳:۹۹.)

مقروع: maγrū' [ع.] (امفـ.) کوفته شده، کوفته. (صـ. اِ.) مهتر قوم. شتر گزیده.

مقرون: maɣrūn [ع.] (امف.) نزدیک شده، بهم پیوسته؛ مق. مفروق. (ص.) نزدیک، پیوسته.

مقره: maɣarra(-e) [ع. مقرة] (ا.) حوض کوچک (غم.) سبوی کوچک (غم.) (ف.) آلتی چینی یا شیشه‌ای که سیم تلفن یا برق را به آن متصل سازند.

مقری: moɣrī [ع. مقرئ] (افا.) کسی که دیگری را به خواندن وا دارد. آنکه کسی را خواندن قرآن آموزد. کسی که آیات قرآن را به آواز خواند. کسی که پیشاپیش جنازه خوانندگی کند (دزدی) مقری تسبیح (سبحه): مهرهٔ بزرگ سر تسبیح، امام تسبیح.

مقسط: moɣset [ع.] (افا.) دادگر، عادل.

مقسم: maɣsem [ع.] (ا.) جای قسمت کردن؛ ج. مقاسم. ضح.ـ مقسم، اسم مکان و زمان (قسم، یقسم) از باب (ضرب) که به فتح سین شهرت دارد در اصل به کسر سین است؛ جای قسمت (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳:۹۹).

مقسم: meɣsam [ع.] (ا.) بهره از چیزی، نصیب.

مقسم: moɣassam [ع.] (امف.) تقسیم کرده شده، بخش شده. مرد اندوهگین. صاحب جمال.

مقسم: moɣassem [ع.] (افا.) تقسیم‌کننده، بخش کننده. پریشان کننده.

مقسم: moɣsam [ع.] (امف.) سوگند خورده. (ا.) جای سوگند. سوگند، قسم.

مقسم: moɣsem [ع.] (افا.) سوگند خورنده، قسم خورنده.

مقسوم: maɣsūm [ع.] (امف.) قسمت شده، بخش شده. (حسا.) در تقسیم عددی که بر عدد دیگر قسمت شده؛ مق. مقسوم علیه.

مقشر: moɣaššar [ع.] (امف.) دانه‌ای که پوست آن را کنده باشند؛ پوست کنده.

مقص: meɣas(s) [ع.] (ا.) آلت بریدن، مقراض؛ ج. مقاص.

مقصد: maɣsad [ع.] (ا.) جایی که قصد شده، محلی که آهنگ آن کرده‌اند؛ ج. مقاصد. ضح.ـ فرق بین مقصد و مقصود آن است که اگر من به بازار برای کتاب خریدن می‌روم، بازار مقصد من است و کتاب مقصود. (فرنظا. مقاصد).

مقصر: moɣasser [ع.] (افا.) کسی که در کار خود اهمال و سستی کند؛ کوتاهی کننده. آنکه عملی خلاف شرع یا قانون انجام داده. (فق.) کوتاه کنندهٔ ناخن یا موی سر پس از احرام عمره و حج؛ ج. مقصرین.

مقصود: maɣsūd [ع.] (امف.) قصد شده، نیت شده. طلب شده، خواسته، مطلوب.

مقصور: maɣsūr [ع.] (امف.) کوتاه کرده شده. مختصر شده. (عر.) قصر آن است که ساکن سببی که در آخر جزو باشد بیندازی و متحرک آن را ساکن گردانی تا جزو کوتاه شود و مفاعیلن به قصر مفاعیل شود به سکون لام و آن را مقصور خوانند یعنی کوتاه کرده. (المعجم. مد. چا. ۱:۳۷.)

مقصوره: maɣsūr-a(-e) [ع. مقصورة] (امف.) مؤنث مقصور؛ کوتاه شده. زن خانه‌نشین. (ا.) سرای حصاردار. خانهٔ کوچک. حجله، خلوت‌خانه. جای ایستادن امام و خلیفه در مسجد. شرم زن؛ ج. مقصورات. (عر.) قصر آن است که سبب ساکن که در آخر جزو است حذف گردد و متحرک آن ساکن گردد تا جزو کوتاه شود و چنین بیت را مقصور خوانند و قصر در اشعار عرب در بحور مدید، رمل، متقارب و هزج و بندرت در بحر خفیف آید. (المعجم و محیط المحیط)

مقضی: maɣzī(yy) [ع.] (امف.) روا شده، برآورده. تمام کرده.

مقطر: moγattar [ع.] (امف.) قطره قطره چکانیده. (شیم.) تقطیر شده.

مقطع: maγta' [ع.] (ا.) جای برش، محل قطع. محل جدایی. حرفی با حرکت یا دو حرف که دومی ساکن باشد؛ ج. مقاطع. مقطع حرف: مخرج آن از حلق، زبان یا لب‌ها. مقطع کلام: موضع وقف آن، آخر سخن. آخرین بیت غزل و قصیده. حسن مقطع: (بع.) آن است که بیت مقطع به وجهی نیکو آورده شود؛ مق. حسن مطلع.

مقطع: meγta' [ع.] (ا.) ابزار بریدن.

مقطع: moγta' [ع.] (امف.) مرد دور افتاده از خانمان، غریب. مردی که نامش در دیوان عطایا نباشد. مردی که یاران وی را حصهٔ مفروضه دهند و او را ندهند. کسی که خلیفه یا سلطان زمینی به اقطاع به او می‌بخشید تا از حاصل آن زندگانی بگذراند.

مقطع: moγte' [ع. اِقطاع] (افا.) اقطاع دهنده. دارندهٔ اقطاع. کسی که حجتش قطع شده باشد، فرو مانده از دلیل و جواب.

مقطع: moγatta' [ع.] (امف.) بریده شده. آنچه که زوایدش را بریده و پیراسته باشند. پاره پاره شده. (عر.) تقطیع شده. (بع.) مصراع یا بیتی که حروف آن قابل اتصال نبود و نتوان آنها را روی هم نوشت؛ منفصل الحروف؛ مق. موصل. تقسیط شده. بر مقطع: بطور تقسیط. (شعر.) قطعه؛ ج. مقطعات.

مقطعه: moγatta'-a(-e) [ع. مقطعة] (امف. اِ.) مؤنث مقطع. بریده شده. پاره پاره شده. تقطیع شده. شعر کوتاه، قطعه؛ ج. مقطعات.

مقطف: maγtaf [ع.] (ا.) محل چیدن میوه؛ ج. مقاطف.

مقطوع: maγtū' [ع.] (امف.) بریده شده، قطع شده. (عر.) قطع در مستفعلن آن است که نون بیندازی و لام را ساکن گردانی مستفعل بماند به سکون لام، مفعولن به جای آن بنهی و مفعولن چون از این مستفعلن خیزد آن را مقطوع خوانند (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۰). قطع در متفاعلن متفاعل باشد به سکون لام، فعلاتن به جای آن نهند و فعلاتن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را مقطوع خوانند. (المعجم. ایضاً ۶۱) (ف.) ثابت، مقرر. بطور مقطوع: بطور ثابت.

مقطوف: maγtūf [ع.] (امف.) چیده شده. (عر.) فعولن چون از مفاعلتن خیزد، آن را مقطوف خوانند و سبب آنکه بدین زحاف از این جزو دو حرف و دو حرکت افتاده است آن را به قطف (ثمار) تشبیه کردند (المعجم. چا. مد. دانشگاه ۷۴).

مقعد: maγ'ad [ع.] (ا.) جای نشستن، نشستنگاه؛ ج. مقاعد. کون، دبر.

مقعد: moγ'ad [ع.] (امف.) بر جای مانده. آنکه به سبب مرض (قعاد) نتواند بر پای خیزد؛ زمینگیر.

مقعر: moγa''ar [ع.] (امف.) فرو رفته، گود، عمق‌دار؛ مق. محدب. (ا.) گودی، قعر.

مقفع: moγaffa' [ع.] (امف.) کسی که همیشه سرش بطرف پایین باشد، سرافکنده، سر به زیر. کسی که دست‌هایش بر اثر سرما و جز آن شل و لرزان باشد. آنکه انگشتانش ترنجیده و برگشته باشد.

مقفل: moγaffal [ع.] (امف.) قفل شده. بسته شده.

مقفی: moγaffā [ع.] (امف.) دارای قافیه؛ مق. غیرمقفی. (شعر.) آن است که ضرب و عروض آن در حروف مختلف باشند.

مقل: moγl [معر. سر. مقلا] (ا.) (گیا.) یکی از گونه‌های نخل که آن را نخل دوم نیز گویند؛ دوم خرما. دوم، درخت مقل، خضلاف، شجرة المقل، شجرة الدوم. (گیا.) مقل مکی. مقل ازرق: (گیا.) درختی

است از تیرهٔ بورسراسه که در حقیقت یکی از گونه‌های درخت مقل مکی است و صمغ سقزی که از آن حاصل می‌شود همان خواص دارویی صمغ سقز مقل مکی را دارد؛ مقل هندی، مقل الیهود، مقل یهودی، درخت مقل الیهود، ملک ازرق، بذلیون هندی، بوی جهودان، کوکل، کورهندی، مرهندی. مقل مکی: (گیا.) درختی است از تیرهٔ بورسراسه و از ردهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ که مخصوص نواحی گرم زمین است. از این درخت صمغ رزینی (صمغ سقز) حاصل می‌شود که به عنوان قابض بکار می‌رود. بعلاوه دارای خواص ضد دردهای بواسیری و نقرسی می‌باشد؛ بدلیون، بذالیون، بدالیون، کوکل، مقل، مقلا، مقل آفریقا، المقل الافریقی، مقل زنگباری، کور، بذلیون آفریقا، گلگل. (گیا.) صمغ سقزی که از درخت مقل مکی بدست آید.

مقِل: moγel(l) [ع.] (اِفا.) اندک کننده، کم کننده. شاعر یا نویسنده‌ای که کم شعر گوید یا کم نویسد؛ مق. مکثر غیرمجید. تهیدست، نیازمند، درویش.

مقلَب: moγallab [ع.] (اِمف.) قلب کرده شده، برگردانده.

مقلِب: moγalleb [ع.] (اِفا.) دیگرگون کننده (حال و جز آن)، قلب کننده.

مقلَد: moγallad [ع.] (اِمف.) کسی که گردن‌بند یا حمایل به گردنش انداخته باشند. کسی که دیگران از عقیده و فعل او پیروی کنند. (فق.) مجتهدی که مردم از او تقلید کنند؛ مق. مقلد. کسی که بازیگر به شکل او درآید یا گفتار و رفتارش را تقلید کند.

مقلِد: moγalled [ع.] (اِفا.) آنکه گردن‌بند یا حمایل به گردن کسی اندازد. پیروی کنندهٔ عقیده یا فعل کسی. (فق.) کسی که در احکام فروع دین از مجتهد تقلید کند؛ مق. مقلد. کسی که در بازی و نمایش و جز آنها گفتار و رفتار کسی را تقلید کند. دلقک، مسخره؛ ج. مقلدین.

مقلوب: maγlūb [ع.] (اِمف.) وارونه کرده شده، باژگون شده، برگردانیده. قلب. مقلوب بر چند قسم است: الف ـ آن است که هر مصراع را به همان لفظ و معنی واژگونه می‌توان خواند. ب ـ آن است که هر مصراع قلب دیگری باشد؛ ج ـ کلمات هر مصراع را به قلب‌خوانی، مصراعی دیگر شود و قلب یک بیت، بیتی دیگر سازد. د ـ آن است که شاعر کلمات مقلوب هم‌آورد، مقلوب تام کلمه. مقلوب بعض کلمه.

مقلوع: maγlū' [ع.] (اِمف.) از بیخ کنده شده، از جای کنده. معزول.

مقمِر: moγmer [ع.] (اِفا.) آنچه که قمر در آن می‌تابد و آن را روشن می‌کند. ماهتابی.

مقنب meγnab [ع.] (اِ.) جماعتی سوار که به طمع غارت همراه لشکر شوند؛ ج. مقانب.

مقنِص: moγnes [ع.] (اِفا. ص.) صید کننده، صیاد (مرغ، آهو).

مقنطَر: moγantar [ع.] (اِمف. ص.) کامل شده، مکمل. تمام بنا شده. طاق‌زده شده.

مقنع: meγna' [ع.] (اِ.) پارچه‌ای که زنان سر خود را بدان پوشانند؛ روسری، مقنعه.

مقنِع: moγne' [ع.] (اِفا.) اقناع کننده، خرسند گرداننده.

مقنَّع: moγanna' [ع.] (اِمف.) مرد خود بر سر نهاده.

مقنِّن: moγannen [ع.] (اِفا.) واضع قانون.

مقنّی: moγannī [ع.] (اِفا.) کسی که قنات و چاه حفر کند یا لای‌روبی نماید.

مقوّا: moγavvā [ع. = مقوی] (اِمف. اِ.) صفحه‌ای ضخیم که از چند لا کاغذ یا پارچه ساخته شده و برای تجلید کتاب و ساختن جعبه و جز آن بکار رود.

مقوال: meγvāl [ع.] (ص.) نیکو سخن، خوش بیان.

مقود: meγvad [ع.] (اِ.) افسار ستور، زمام، مهار، لگام؛ ج. مقاود.

مقور: moγavvar [ع.] (امف.) هر چیز گرد بریده، قواره ساخته. قطران مالیده. (خطا.) یکی از اشکال خط عربی (پیدایش خط و خطاطان ۸۸).

مقوس: moγavvas [ع.] (امف.) قوسی کرده شده، خمیده.

مقوس: moγavves [ع.] (افا.) قوس سازنده، منحنی کننده.

مقول: maγūl [ع.] (امف.) گفته شده. (اِ.) گفتار. (فل.) محمول. ضح.ـ مقول در جواب «ماهو؟» است ـ یعنی آنچه در مقام سؤال از ماهیت شئ گفته و حمل شود و به عبارت دیگر ذاتیات نوعی و جنسی اشیاء را گویند (دستور ج ۳ ص ۳۰۷؛ فرع. سج.)؛ ج. مقولات.

مقوله: maγūla(-e) [ع. مقولة] (اِ.) سخن گفته شده، گفتار. (منط.) هر یک از مقولات عشر. باب، بارهٔ؛ ج. مقولات.

مقوم: moγavvam [ع.] (امف.) راست کرده شده، قائم شده. قیمت کرده شده، ارزیابی گردیده.

مقوم: moγavvem [ع.] (افا.) راست کننده، قائم کننده. قیمت کننده، ارزیابی کننده، ارزیاب (فره.) تقویم نویسنده؛ ج. مقومین.

مقومی: moγavvem-ī [ع. ف.] (حامص.) راست کنندگی، قایم کنندگی. قیمت کنندگی، ارزیابی. تقویم‌نویسی.

مقوی: moγavvā [ع.] (امف.) تقویت شده. (اِ.) مقوا. ضح.ـ در رسم‌الخط امروزه غالباً «مقوا» نویسند.

مقوی: moγavvī [ع.] (افا.) تقویت کننده، توانایی دهنده. مؤید.

مقهور: maγhūr [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که دیگری بر او چیره شده؛ قهر شده، شکست خورده، مغلوب؛ ج. مقهورین.

مقیاس: meγyās [ع.] (اِ.) اندازه. آنچه که به وسیلهٔ آن اندازهٔ چیزی تعیین شود. مانند ذرع، گز، متر، لیتر، جریب. واحد مقیاس: برای اندازه گرفتن هر یک از کمیات متصله ناچاریم واحدی از همان جنس انتخاب کنیم و مقدارها را نسبت به آن بسنجیم. چنین مقیاسی را واحد مقیاس گویند؛ ج. مقاییس، مقیاسات.

مقیء: moγayye' [ع.] (افا.)(پز.) قی آورنده. ضح.ـ دوایی را نامند که به قوت حرارت خود ترقیق نماید اخلاط غلیظهٔ محتبسه در مجاری غذا و معده را و به قی دفع نماید مانند تخم ترب (مخزن الادویه).

مقید: moγayyad [ع.] (امف.) بند شده، بسته (انسان یا حیوان). با قید، دارای پابند. (دس. قا.) حرف ساکن؛ مق. مطلق، حرف متحرک. (منط.) کلمهٔ عامی که کلمهٔ دیگر با آن جفت شده معنیش را خاص کرده باشد. مانند «انسان عالم» که کلمهٔ انسان عام است و عالم قید آن. علاقمند، در بند. مبادی آداب.

مقیر: moγayyar [ع.] (امف. ص.) قیر اندوده.

مقیل: maγīl [ع.] (اِ.) جایی که در آن بیاسایند؛ ج. مقائل. خوابگاه. قبر، گور.

مقیل: maγīl [ع.] (مص‌م.) گفتن. (امص.) گفتار.

مقیل: moγayl(-γeyl) (اِ.) هفت دانه باشد که در ایام عاشورا پزند و خورند و آن گندم و جو و نخود و عدس و باقلا و ماش و لوبیا است.

مقیلبا، مقیل‌با: m.-bā (امر.) آشی که از گوشت کوفته و رودهٔ گوسفند ریزه کرده و دنبه و پیاز و گندم و برنج و نخود و عدس و لوبیا و باقلا و شلغم و چغندر و گندنا و

زردک پزند و آن بیشتر در ایام عاشورا پخته می‌شد.

مقیم: moγīm [ع.] (اِفا.) کسی که در جایی مسکن گرفته، اقامت کننده. ثابت شده در جایی؛ مق. مسافر؛ ج. مقیمین. (ق.) دائماً، مدام.

مک: mak [ع.] (اِمص.) مکیدن. یکبار مکیدن. (فعل.) دوم شخص امر؛ بمک. (اِفا.) در ترکیبات به معنی «مکنده» آید: پستان‌مک.

مک: mok, mak (اِ.) زوبین، مطرد.

مک: mok (ق.) (عم. اصط. قماربازان و غیره) درست، تمام، کامل.

مکابر: mokāber (اِفا.) ستیزه کننده، مکابره کننده، معاند.

مکابره: mokābara(-bere) [ع. مکابرة] (مص‌ل.) بزرگی خود را به دیگری ثابت کردن، خود را بزرگ جلوه دادن. جنگ کردن، معارضه کردن. (اِمص.) بزرگ‌منشی. معارضه، ستیزه. قهر و غلبه؛ ج. مکابرات.

مکاتب: mokātab [ع.] (اِمف.) بنده‌ای که مالکش نامه‌ای بدو دهد که اگر از کسب خود تا وقت معین بهای خود را ادا کند آزاد شود؛ ج. مکاتبین.

مکاتبه: mokātaba(-tebe) [ع. مکاتبة] (مص‌ل.) به یکدیگر نامه نوشتن. (اِمص.) نامه‌نگاری. (اِ.) نامه (غیاث. آنند.)؛ ج. مکاتبات.

مکاتبه: mokātaba(-tebe) [ع. مکاتبة] (مص‌ل.) (فق.) نوشتن مالک به جهت بنده و عبد که تا وقت معین اگر از کسب خویش بهای خود را ادا کند، آزاد خواهد شد.

مکاتمت: mokātamat(-te-) [ع. مکاتمة] (مص‌م.) نیک پوشانیدن. سر خود را از کسی پنهان داشتن.

مکار: makkār [ع.] (ص.) بسیار مکر کننده، بسیار فریبنده.

مکارم: makārem [ع.] (اِ.) ج. مکرمت‌نیکی‌ها، کرم‌ها. بزرگواری‌ها. مکارم اخلاق: اخلاق نیک. مکارم عادات: خوی‌های نیک. ضح.ـ این جمع را به سیاق فارسی مجدداً جمع بسته‌اند.

مکاره: makkāra(-e) [ع. مکارة] (ص.) بسیار مکر کننده، بسیار فریبنده، حیله‌گر.

مکاره: mak(k)āra(-e) [مخف. و مختصر. بازار سالیانهٔ قدیس ماکاریوس] (اِ.) بازار مکاره: بازاری که هر سال یک بار به مدت چند روز در محلی دایر شود و از اقطار مختلف یک کشور یا کشورهای متعدد اجناس مختلف را در آن بازار به معرض تماشا و خرید و فروش گذارند.

مکاری: mokārī [ع.] (اِفا.) آن کس که خر و اسب و شتر و جز آنها را کرایه دهد؛ خربنده.

مکاس: makkās [ع.] (ص.) باج‌گیرنده، خراج‌گیر. راهداری گیرنده. آنکه حقوق گمرکی گیرد.

مکاس: mekās [ع.] (مص‌ل.) تردید داشتن صاحب جنس در بیع. چانه زدن خریدار و فروشنده. چانه زدن در هر چیز. بی‌مکاس: بدون چانه زدن.

مکاشفه: mokāšafa(-šefe) [ع. مکاشفة] (مص‌م.) کشف کردن، آشکار ساختن. (تص.) دریافتن روح عارف است حقایق عوالم مجرد را. بعضی گویند مکاشفه عبارت است از حضور دل در شواهد مشاهدات و علامت مکاشفه تحیر در کنه عظمت خداوند است (فرم. سج. ۳۸۴). برخی گویند مکاشفه شهود در تجلی است. (مصباح الهدایه ۱۰۰) بعضی گویند مکاشفه علارت از حصول علم است برای نفس به فکر یا حدس و یا سانحه‌ای خاص.

برخی گویند مکاشفه عبارت است از بلوغ به ماوراء حجاب وجوداً. (فرم. سجه. ۳۸۴). ضح.ـ آنچه را که در خواب عارف را دست دهد رویای صادقه گویند و آنچه در بیداری دست دهد مکاشفه نامند (مقدمهٔ مصباح الهدایه. ۹۲) باکسی آشکارا عداوت کردن. (امص.) کشف؛ ج. مکاشفات.

مکافات: mokāfāt [ع. مکافأة] (مص م.) پاداش دادن (اعم از خوب یا بد). جزای عمل بد را دادن (خصوصاً). کیفر دادن. (امص.) پاداش‌دهی (خوب یا بد). جزای عمل بد. (ا.) (عم.) زحمت، رنج. مکافات کسی را باز کردن: او را کیفر دادن.

مکافحت: mokāfahat(-fe-) [ع. مکافحة] (مص م.) روبرو شدن با دشمن در جنگ (بدون داشتن سپر). انجام دادن کارها به تن خویش. دفاع کردن از کسی.

مکافی: mokāfī [ع.] (افا.) مکافات کننده، پاداش دهند. آنچه با شیئی دیگر معادل باشد؛ مساوی، برابر.

مکاکفت: makākaft (ا.) رنج، سختی، آزار.

مکالمه: mokālama(-le-) [= مکالمة] (مص ل.) سخن گفتن با یکدیگر. (امص.) گفتگو؛ ج. مکالمات.

مکان: makān [ع.] (ا.) جای، محل، جایگاه. (فل.) یکی از مقولات عشر؛ مق. زمان. مکان طبیعی: (فل.) مکان طبیعی اشیا مکان و مرکزی است که میل طبیعی اشیا آنها را بدان سوق می‌دهد، در مقابل قسری که بواسطهٔ قوه‌ای که از خارج بر اشیاء تحمیل می‌شود بطرف آن حرکت می‌کنند. (فرلغا. سجه.) مکان هندسی: (هسد.) هر شکلی را که همهٔ نقاطش دارای خاصیت مشترکی باشند و نقاط خارج آن شکل فاقد آن خاصیت باشند، مکان هندسی می‌گویند. می‌دانیم که هر نقطه از عمود منصف یک قطعه خط به یک فاصله است از دو سر آن قطعه خط و نیز می‌دانیم نقاط خارج عمود منصف یک قطعه خط دارای این خاصیت نیستند، بنابراین: مکان هندسی نقاط متساوی الفاصله از دو سر یک قطعه خط عمود منصف آن است. دایره مکان هندسی نقاطی است که به فاصلهٔ معین از نقطهٔ ثابتی باشند. نیز مکان هندسی نقاط متساوی الفاصله از دو خط متوازی، خطی است متوازی آنها و به یک فاصله از آنها. کون و مکان: (فل.) بر سبیل توسع به معنی مکان و مکین یا کائن و یا مافیه‌الکون یعنی کل عالم شهادت بکار رفته. چون کون را از باب توسع به معنی موجود گرفته‌اند، معنی کون و مکان (ظرف و مظروف) موجود و محل وجود می‌باشد. مقام، رتبه، منزلت، جاه؛ ج. امکنه، اماکن.

مکانت: makānat [ع. مکانة] (ا.) جای، جایگاه. منزلت، مقام؛ ج. مکانات (غم.)

مکانفت: mokānafat(-ne-) [ع. مکانفة] (مص م.) یکدیگر را یاری کردن، مساعدت کردن.

مکانیزم (مکانیسم): mekānīzm(-īsm) (ا.) تأثیرات متقابل اجزای دستگاهی که برای منظور و غرض خاصی بکار افتاده است. مجموعهٔ آلات برای تولید حرکت در یک دستگاه.

مکانیزه: mekānīze (ص.) با وسایل ماشینی اداره شده.

مکانیسین: mekānīsiyan (ص. ا.) کسی که از مکانیک مطلع است.

مکانیک: mekānīk (ا.) علم حرکات و شناسایی توازن و تعادل بین نیروها و به کار بردن قوانین آنها.

مکاوحت: mokāvahat(-ve-) [ع. مکاوحة] (مص م.) با هم جنگ کردن. چیره گردیدن

در کارزار. دشنام دادن یکدیگر را. (امص.) محاربه، ستیزه. چیرگی در کارزار، غلبه. دشنام‌دهی.
مکب: mokeb(b) [ع.] (افا.) بر رو درافتاده، سرنگون شده. (ص.) سرنگون، واژگون. آنکه سر خود را به زیر اندازد و به زمین نگاه کند.
مکبر: mokabber [ع.] (افا.) تکبیر گوینده در نماز جماعت، اذان گوینده؛ ج. مکبرین.
مکبه: mekabba(-e) [ع. مکبة] (ا.) سرپوش.
مکتب: maktab [ع.] (ا.) محل کتابت، جای نوشتن. مدرسه، دبستان. پیروی از نظریه‌ای در فلسفه، هنر و غیره، مجموعهٔ معتقدات یک استاد را که شایع شده، مکتب آن استاد گویند؛ ج. مکاتب. به مکتب دادن: به مدرسه سپردن.
مکتب‌خانه: m.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) مکتب. ضح.ـ مکتب خود اسم مکان است و نیازی به الحاق «خانه» ندارد ولی در زبان فارسی این نوع کلمات مستعمل است.
مکتتم: moktatam [ع.] (امف.) پنهان داشته، مخفی داشته.
مکتتم: moktatem [ع.] (افا.) پنهان دارنده.
مکتحل: moktahel [ع.] (افا.) سرمه به چشم کشیده. آنکه در شدت و سختی افتاده، در شدت و سختی افتنده.
مکتسب: moktasab [ع.] (افا.) بدست آورده، کسب شده.
مکتسب: moktaseb [ع.] (افا.) حاصل کننده چیزی را، بدست آورنده، کسب کننده؛ ج. مکتسبین.
مکتسی: moktasī [ع.] (افا.) جامه پوشنده، کسوت پوش.
مکتشف: moktašef [ع.] (افا.) آنکه چیزی را کشف کند؛ ج. مکتشفین.
مکتفی: moktafī [ع.] (افا.) بسنده کننده به چیزی، اکتفا کننده.
مکتتم: mokattam [ع.] (امف.) پوشنده، پنهان، مستور.
مکتنف: moktanef [ع.] (افا.) احاطه کننده، فراگیرنده. پناه جوینده.
مکتوب: maktūb [ع.] (امف.) نوشته شده، نوشته. (ا.) نامه، مراسله؛ ج. مکاتیب.
مکتوم: maktūm [ع.] (امف.) پوشیده شده، پنهان شده.
مکث: maks [ع.] (مص‌ل.) درنگ کردن.
مکثار: meksār [ع.] (ص.) پرگو، بسیارگو، پرحرف.
مکثر: mokser [ع.] (افا.) بسیار آورنده، کثیر آورنده. آنکه بسیار نویسد، کثیر التألیف. مکثر غیر مجید: نویسنده یا شاعری که زیاد نویسد و گوید و آثارش نیکو نباشد؛ مق. مقل غیر مجید، مکثر مجید. مکثر مجید: نویسنده یا شاعری که زیاد نویسد و گوید و آثارش نیکو باشد؛ مق. مقل مجید، مکثر غیر مجید. زیاد کننده. توانگر، مالدار.
مکحل: mekhal, mok- [ع.] (ا.) میل باریک که به وسیلهٔ آن سرمه به چشم کشند؛ سرمه‌سا.
مکحل: mokahhal [ع.] (امف.) سرمه ریخته (چشم).
مکحله: mekhala(-e) [ع. مکحلة] (ا.) سرمه‌دان.
مکحول: makhūl [ع.] (امف.) سرمه کشیده (چشم).
مکدر: mokaddar [ع.] (امف.) تیره شده. (ص.) تیره، تار؛ مق. صاف. تنگدل، غمگین.
مکذب: mokazzab [ع.] (امف.) تکذیب شده، دروغ‌زن دانسته.
مکذب: mokazzeb [ع.] (افا.) تکذیب کننده، دروغ‌زن داننده؛ ج. مکذبین.

مکذوب: makzūb [ع.] (اِ.) کذب، دروغ؛ ج. مکاذیب.

مکذوبه: makzūb-a(-e) [ع. مکذوبة] (اِ.) کذب، دروغ؛ ج. مکاذیب.

مکر: makr [ع.] (مصل.) خدعه کردن، فریفتن. (اِ.) فریب، حیله، کید.

مکر: mekar(r) [ع.] (ص.) سخت حمله کننده در جنگ. شدید.

مکرر: mokarar [ع.] (امف.) تکرار شده، دوباره کرده. دوباره گفته. (ق.) به تکرار، بارها.

مکرراً: mokarrar-an [ع.] (ق.) به تکرار، بارها.

مکرعه: makra'a(-e) [ع. مکرعة] (اِ.) مشک آب.

مکرم: mokram [ع.] (امف.) اکرام شده، بزرگ داشته، احترام کرده. احسان کرده.

مکرم: mokrem [ع.] (افا.) اکرام کننده، احترام کننده. احسان کننده.

مکرم: mokarram [ع.] (امف. ص. ق.) بزرگ داشته، احترام کرده شده؛ ج. مکرمین.

مکرم: mokarrem [ع.] (افا.) بزرگ دارنده، احترام کننده.

مکرمت: makromat [ع. مکرمة] (امص.) جوانمردی، بزرگی؛ ج. مکارم. ضح.ـ در تداول به فتح راء تلفظ شود.

مکروب: makrūb [ع.] (امف.) اندوهگین، غمگین، اندوهناک.

(مکروم): makrūm [ع. کرم] (امف.) تاک کاشته.

مکروه: makrūh [ع.] (امف.) ناپسندیده، کراهت داشته شده. (ص.) زشت. (اِ.) بلا، آفت. (فق.) یکی از احکام خمسهٔ تکلیفی است و آن امری است که ترکش راجح و فعلش مرجوح است مانند نماز در حمام و خوردن گوشت حیواناتی که عادتاً نمی‌خورند چون اسب و غیره. به عبارت دیگر مکروه امری است منهی نه نهی غیر تحریمی که آن را نهی تنزیهی نیز گویند و آن مقابل مستحب است. اگر انجام دادن امور مستحب راجح است ترک امور مکروه راجح است و اگر ترک کلیهٔ مستحبات از گناهان کبیره محسوب می‌شود، ارتکاب همهٔ مکروهات نیز موجب کیفر اخروی است. (دستور العلماء، قواعد شهید، قوانین الاصول.)

مکره: mokreh [ع.] (افا.) اکراه نماینده، ناخوش دارنده.

مکس: maks [ع.] (مصل.) تشویق کردن در بیع. گرد آوردن مال. باج گرفتن، خراج گرفتن. کم کردن ثمن، زیان آوردن. (اِ.) (مال.) مالیات غیر مستمر و عوارض؛ ج. مکوس.

مکسب: maksab,-seb [ع.] (اِ.) کسب، پیشه. آنچه از کسب به دست آید؛ ج. مکاسب.

مکسر: makser [ع.] (اِ.) جای شکستن. جای آزمایش چیزی؛ ج. مکاسر.

مکسر: mokassar [ع.] (امف.) شکسته شده، شکسته.

مکسر: mokasser [ع.] (امف.) شکننده.

مکسور: maksūr [ع.] (امف.) شکسته شده. کسر داده.

مکشوف: makšūf [ع.] (امف.) کشف شده، آشکار شده. برهنه شده. (ص. ق.) آشکار. (عر.) اسقاط تاء مفعولات باشد. مفعولن بجای آن بنهند و مفعولن چون از مفعولات منشعب باشد آن را مکشوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۲) ضح.ـ بعضی عروضیان این زحاف را کسف (به سین مهمله) گویند. (المعجم. ایضاً) ربع

مکشوف: ربع مسکون کرهٔ زمین.
مکعب: moka''ab [ع.] (امف.) چهار گوشه کرده. (ا.) (هسـ.) جسمی که دارای شش سطح مربع مساوی هم باشد. (حسا.) حاصل ضرب عددی است در مربع خود.
مکفر: mokaffar [ع.] (امف.) کافر خوانده شده.
مکفر: mokaffar [ع.] (امف.) کفاره داده شده.
مکفر: mokaffer [ع.] (افا.) نسبت کفر دهنده به کسی، کافر خواننده.
مکفر: mokaffer [ع.] (افا.) کفاره دهنده.
مکفوف: makfūf [ع.] (امف.) بازداشته، ممنوع. کور، اعمی؛ ج. مکافیف.
مکفی: makfī(yy) [ع.] (امف.) کفایت شده، به انجام رسیده، کارگزاری شده.
مکفی: mokaffā [ع.] (ص.) کسی که مبلغی معین به دیگری بدهد که او تا وقت مقرر خوراک و منزل و سایر احتیاجات وی را تأمین کند. ضحـ.ـ این کلمه در عربی استعمال نشده.
مکفی: mokfī [ع.] (افا.) کافی، کفایت کننده. (ص.) بس، بسنده. ضحـ.ـ این کلمه مانند «مسری» ساختگی است و بجای «کافی» استعمال شود (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ ـ ۳ : ۱۰۰).
مکل: makel [= مگل] (ا.) (جانـ.) زالو، زلو، علق.
(مکلا): mokallā [ازف. کلاه، بسیاق ع.] (به صیغهٔ اِمف. ص.) (غفصـ.) کسی که کلاه بر سر گذارد؛ مقـ. معمم.
مکلس: mokallas [ع.] (امف.) آهکی شده. (ص.) آهک‌دار، آهکی.
مکلف: mokallaf [ع.] (امف.) به زحمت و مشقت افتاده. کسی که انجام دادن کاری را متعهد است؛ موظف. (شرعـ.) کودکی که به سن بلوغ و تکلیف رسیده و شرعاً موظف به اجرای اوامر و ترک نواهی است؛ ج. مکلفین.
مکلف: mokallef [ع.] (اِفا.) به زحمت و مشقت اندازنده. تعیین کنندهٔ تکلیف؛ ج. مکلفین.
مکلل: mokallal [ع.] (امف.) اکلیل نهاده، تاج بر سر گذاشته. زیور داده.
مکمل: mokammal [ع.] (امف.) کامل شده، تمام گردانیده. (ص.) کامل، تام.
مکمل: mokammel [ع.] (اِفا.) کامل کننده، تمام کننده؛ ج. مکملین.
مکمن: makman [ع.] (ا.) جای پنهان شدن، کمینگاه.
مکنت: moknat [ع. مکنة] (امص.) قدرت، توانایی. (ا.) ثروت، خواسته.
مکنده: mak-anda(-e) (اِفا.) آنکه چیزی را بمکد؛ ج. مکندگان.
مکنسه: meknasa(-e) [ع. مکنسة] (ا.) جاروب، جارو؛ ج. مکانس. (گیا.) گل کتانی.
مکنف: mokannaf [ع.] (امف.) احاطه کرده شده. چیزی که جوانب آن فراهم و جمع شده باشد.
مکنو: maknaw(-ow) (ا.) نوعی سرانداز زنان زردشتی ایران و آن پارچه‌ای است که در حدود سه متر طول دارد و از ابریشم و گلابتون بافته می‌شود. مکنو را طوری روی سر می‌اندازند که میان آن مقابل چانه قرار گیرد. ابتدا گوشهٔ چپ را در پشت سر به لچک سنجاق می‌کنند و آن را از طرف چپ صورت پایین می‌آورند و از زیر چانه بطرف راست صورت می‌بندند، بطوری که نقطهٔ میان آن که قبلاً نشان شده در زیر چانه قرار گیرد و دامن آن روی سینه بیفتد. به این طریق گوشهٔ راست «مکنو» را از طرف

راست صورت بالا می‌برند در حالی که گوشهٔ چپ به لچک سنجاق شده، از پشت سر تا ساق پا آویزان است. این گوشهٔ راست مکنو وقتی بالای سر رسید در طرف چپ سنجاق می‌شود و دامن آن مانند دامن چپ شانهٔ راست تا ساق پا آویزان می‌گردد بطوری که فقط قرص صورت پیدا است و موهای سر کاملاً در زیر مکنو پوشیده می‌شود. در این موقع قسمت جلو مکنو سینه را پوشانیده و دو گوشهٔ آن از پشت شانه تا ساق پا آویزان است.

مکنوز: maknūz [ع.] (امف.) در گنجینه نهاده، در خاک خفته.

مکنون: maknūn [ع.] (امف.) پنهان داشته شده. آنچه در ضمیر دارند. در مکنون: مروارید قیمتی و خوشاب و اعلی

مکنی: mokannā [ع.] (امف.) کنیه داده شده، کنیه‌دار.

مکو: makū [= مکوک = ماکو] (اِ.) افزاری است جولاهگان را که ماشوره را در آن نصب کنند و جامه بافند. آلتی است در چرخ خیاطی که قرقرهٔ فلزی را در آن جا دهند و زیر سوزن چرخ در محل مخصوص متصل سازند.

مکوک: makūk [= مکو = ماکو = مکوک. معر.] (اِ.) افزار جولاهگان که بدان جامه بافند. آلتی در چرخ خیاطی که ماسوره در میان آن جای دارد. طاسی که از آن آب خورند، طاسی که بالای آن تنگ و میانش گشاد باشد. واحدی در عراق قدیم معادل $\frac{۱}{۶}$ قفیز یا ۵ من. ضح.ـ میکالی برابر یک صاع و نصف یا نصف رطل تا ۸ اوقیه یا نصف ویبه (ویبه ۲۲ یا ۳۴ مد است.) (تد.) در جندی‌شاپور = $\frac{۱}{۲}$ ۳ من.

مکوکب: mokawkab(-kow-) [ع.] (امف.) ستاره‌دار کرده، منقوش به نقش ستاره. به وسیلهٔ میخ‌های زر و سیم میخکوب شده.

مکون: mokavvan [ع.] (امف.) بوجود آورده شده، موجود شده.

مکون: mokavven [ع.] (افا.) بوجود آورنده، موجد.

مکه: mekka(-e) (اِآ.) آلتی مرکب از گویی لاستیکی کوچک که حلقه‌ای از لاک و مانند آن بر سرش نصب شده و کودکان گوی را در میان لب‌ها گیرند و مکند.

مکی: makk-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مکه. آنچه که در مکه بدست آید. از مردم مکه، اهل مکه؛ ج. مکیان. سوره‌ای از قرآن که در مکه نازل شده.

مکیاز: mekyāz (ص. اِ.) امرد، مخنث، بی‌ریش، هیز، پشت‌پایی.

مکیال: mekyāl [ع.] (اِ.) آنچه بدان چیزها را پیمایند و وزن کنند؛ پیمانه. مقیاس؛ ج. مکاییل.

مکیث: makīs [ع.] (ص.) مکث کننده، درنگ کننده. باوقار، رزین. (ف. عم.) مکث.

مکیدت: makīdat [ع. مکیدة] (مص‌ل.) حیله کردن. دستان ساختن. (امص.) حیله گری، چاره گری؛ ج. مکاید.

مکیدن: mak-īdan (مص‌م.) (مکید، مکد، خواهد مکید، بمک، مکنده، مکیده، مکه) چیزی را در میان لب‌ها گذاردن و شیره‌اش را داخل دهان خود کرده، مزیدن، چوشیدن.

مکیده: mak-īda(-e) (امف.) آنچه را که در میان لب‌ها گذارده، شیره‌اش را داخل دهان خود کرده باشند؛ مزیده، چوشیده.

مکیف: mokayyaf [ع.] (امف.) کیفیت داده، چگونگی داده، با کیفیت.

مکیف: mokayyef [ع.] (افا.) آنچه که ایجاد کیفیت و چگونگی کند. آنچه که تولید نشأه و مستی کند.

مکین: makīn [ع.] (ص.) آنچه در مکانی جای گیرد؛ جای‌گزین، جای‌گیر.

مکینت: makīnat [ع. مکینة] (اِ.) آهستگی، وقار. جاه، منزلت.

مکینه: mak-īna(-e) (اِآ.) (فره.) آلت مکیدن، محجمه.

مکینه: makīna [معر. عم. ماشین] (اِ.) ماشین. کارخانه (در خوزستان متداول است.)

مگر: ma-gar (شاید) (حر. اضـ.) حرف استثناء است و آن کلمهٔ بعد از خود را از حکم ماقبل جدا کند؛ الا، بجز. (ق. استفهام) آیا. (ق. شک و تردید) گویی، شاید. ضح.ـ گاه به معنی از قضا، قضا را، اتفاقاً آید. مگر نه: (عم.) چنین نیست؛ اینطور نیست؟

مگس: magas (اِ.) (جاذ.) حشره‌ای است از راستهٔ دوبالان که در جلو دهن دارای دو شاخک کوتاه است و دارای خرطومی است که رأس آن بر جسته و اسفنجی است. این جانور دارای دو چشم مرکب بزرگ است و هر چشم از تعداد زیادی چشم‌های ریز ساده ساخته شده. پاهای مگس به چنگال‌ها و بادکش‌هایی ختم می‌شود. مگس با خرطومش هر چیز مایعی را می‌مکد و از آنها تغذیه می‌کند و بر روی زباله‌ها و خاکروبه‌ها و کثافات تخم می‌کند. از تخم مگس نوزادی کرمی شکل خارج می‌شود که فاقد چشم و پا است و پس از اندک مدتی به شکل بیضی درمی‌آید و دور بدنش را جلد سختی احاطه می‌کند و پس از چند روز جانور بالغ از درون آن خارج می‌شود. از اقسام مگس‌ها مگس سبز و مگس گزنده و مگس تسه‌تسه را می‌توان نام برد؛ ذباب. مگس آبی: (جا.) مگس گوشت. مگس اسپانیولی: (جاذ.) قانتاریدس. مگس انگبین: (جاذ.) زنبور عسل. مگس تسه‌تسه: (جاذ.) گونه‌ای مگس که مخصوص نواحی حاره می‌باشد و ناقل میکرب مرض خواب است. مگس سگ: (جاذ.) مگسی که غالباً روی سگ نشیند. مگس گوشت: (جاذ.) گونه‌ای مگس که از مگس‌های معمولی کمی بزرگتر است و رنگ بدنش آبی متمایل به سبز می‌باشد. این گونه مگس بر روی گوشت‌ها و خون حیوانات زندگی می‌کند؛ مگس سبز، مگس آبی، مشنج.

مگس‌پران: m.-par(r)ān [= مگس‌پرانده] (ص‌فا.) کسی که مگس‌ها را براند. (عم.) شخص بیکار. آنکه بازارش کساد است. روبندی است چرمی که بر آن تسمه‌های باریک آویزان است و آن را بصورت اسب زنند تا چون مگس بر آن نشیند، اسب سرخود را تکان دهد و مگس پرانده شود.

مگسک: magas-ak (اِمصغ.) مگس کوچک. آنچه شبیه مگس باشد. (نظ.) گوی کوچکی که در آخر لولهٔ تفنگ و مسلسل (سبک و سنگین) نصب شده و تیرانداز به هنگام نشانه‌گری خط بصر خود را با رأس آن و زیر هدف میزان کند.

مگس‌کش: m.-koš [= مگس‌کشنده] (ص‌فا.) کشندهٔ مگس، قاتل مگس. (اِ.) آلتی مرکب از دسته‌ای چوبین که به انتهای قطعه‌ای چرم یا کائوچوک و مانند آن الصاق کنند برای کشتن مگس.

مل: mal (اِ.) موی (اعم از موی سر، موی ریش و موی اعضای دیگر از انسان و حیوان). مل و مردنی: (عم.) لاغر و مردنی، ضعیف و رنجور (فرعا.جما.)

مل: mol [قس. می] (اِ.) شراب انگوری، می.

مل: mol (اِ.) گردن. مل کلفت: گردن کلفت (فرنظا.) کوهان گاو نر.

ملا: malā [ع. ملأ] (اِ.) گروه مردم. انجمن، محفل. پری؛ مق. خلا (خلاء). برملا: علناً،

علانیه. درملا: در میان مردم؛ مق. درخلا. برملا شدن: فاش شدن، آشکار شدن. برملا کردن: فاش‌کردن، آشکار کردن.

ملا: mollā [= متر. منلا، ع. مولی] (ص.) درس خوانده، باسواد. آخوند، روحانی، معمم.

ملاباجی: mollā-bājī [ع. تر.] (امر.) معلم مکتب دختران.

ملاباشی: m.-bāšī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) رئیس ملایان، ملایی که در دربار پادشاهان باشد و تدریس شاه یا شاهزادگان را بعهده دارد (صفویه، قاجاریه).

ملابست: molābasat(-be-) [ع. ملابسة] (مص‌م.) درهم آمیختن امور، مشتبه کردن. به عهده گرفتن.

ملاج: malāj [قس. ملاز] (إ.) (عم.) قسمت جلو سر بچه.

ملاح: melāh [ع.] (ص.) ملوان، دریانورد؛ ج. ملاحین.

ملاحت: malāhat [ع. ملاحة] (مص‌ل.) شور بودن (آب و جز آن)، نمکین بودن. (کن.) نمکین بودن، خوبرو بودن. (تص.) بی‌نهایتی کمال الهی است که هیچ کس به نهایت او نرسد (فرع. سج.)

ملاحده: malāheda(-e) [ع. ملاحدة] (ص. اِ.) ج. ملحد. منکران خدا، بی‌دینان. پیروان حسن صباح را دشمنانشان بدین نام می‌خواندند.

ملاحظه: molāhaza(-heze) [ع. ملاحظة] (مص‌م.) دیدن، نگاه کردن. یکدیگر را به گوشهٔ چشم نگریستن. مراقبت کردن. مراعات کردن. (امص.) نظر، نگرش. مراقبت. مراعات؛ ج. ملاحظات.

ملاحظه‌کار: m.-kār [ع. ف.] (ص‌فا.) (عم.) کسی که ملاحظهٔ جوانب امور کند.

ملاخانه: mollā-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) مکتب، معلم‌خانه.

ملاخور: m.-xor [ع. ف. = ملاخورده] (ص‌مف.) آنچه از خوردنی که به ملایان دهند. چیزی که مورد سوء استفادهٔ کسی یا جمعی (مخصوصاً آخوندها) شود، آنچه که حیف و میل گردد. میوه و جز آن که به سبب ضایع شدن و غیره بسیار ارزان فروخته شود.

ملاذ: malāz [ع.] (إ.) پناهگاه، جای پناه. قلعه، دژ.

ملاز: malāz [= ملازه = ملاج] (إ.) (پز.) زبان کوچک. (پز.) فضایی که بین استخوان‌های جمجمه قبل از استخوانی شدن و التصاق کامل آنها وجود دارد؛ ملاج. ملاز خلفی: (پز.) ملازی که در عقب سر بین رأس استخوان پشت سری و دو استخوان قحفی واقع است؛ لامدا. ملاز ستاره‌یی: (پز.) ملازی که در محل تلاقی استخوان‌های قحفی و گیجگاهی و پشت سری است. ملاز قدامی: (پز.) ملازی که در جلو سر در محل تقاطع استخوان پیشانی با دو استخوان قحفی است، برگما.

ملازم: molāzem [ع.] (إفا.) کسی یا چیزی که همواره نزد دیگری باشد. همیشه باشنده در جایی. همراه. نوکر، خدمتکار. مواظب؛ ج. ملازمین.

ملازمه: molāzama(-zeme) [ع. ملازمة] (مص‌م.) پیوستن به کسی یا چیزی. همیشه در خدمت کسی بودن. (فل.) هم بستگی میان دو امری که به یکدیگر بستگی داشته باشند (فرع. سج.) اقتضای چیزی است چیز دیگر را، اول را ملزوم و دوم را لازم خوانند. (غزالی‌نامه. ۲۳) ملازمهٔ عقلی (عقلیه): (فل.) عبارت از عدم امکان تصور ملزوم است بدون تصور لازم برای عقل (فرع. سج.) ملازمهٔ عادی (عادیه): (فل.) عبارت از عدم تلازمی است که عقل را رسد که ملزوم را

تصور کند بدون تصور لازم او. (فرع. سج.) قاعدهٔ ملازمه: (حقـ.) مبنی بر این است که عقل حکم به نیکی عملی کند، آن عمل به منزلهٔ تکلیف قانونی افراد محسوب خواهد شد هر چند که قانون تصریحی بدان نداشته باشد و اگر به عکس عقل به بدی و زشتی عملی حکم کند آن عمل به منزلهٔ جرم محسوب خواهد شد هر چند که قانون آن را در ردیف جرایم نام نبرده باشد.

ملازه: malāza [= ملاز = ملاج] (اِ.) (پز.) زبان کوچک را گویند که در دنبالهٔ شراع الحنک از سقف دهان آویخته است، زبان کوچک، لهات، ملاز.

ملاس: melās (اِ.) (شیم. طبیـ.) مایع غلیظ شربتی شکل تیره‌رنگی که در کارخانه‌های قندسازی در نتیجهٔ جوشاندن نیشکر و یا پس از استخراج شکر از جوشاندهٔ چغندر قند حاصل می‌شود. معمولاً نتیجهٔ جوشاندن نیشکر در حدود ۴۰ یا ۶۰ درصد قند قابل استخراج دارد و از آن جهت استخراج شکر استفاده می‌کنند ولی ملاسی که از شیرهٔ چغندر قند حاصل می‌شود چون قبلاً مورد استفادهٔ استخراج شکر قرار گرفته دیگر مقدار قند موجود در آن عملاً در کارخانه‌های قندسازی قابل استخراج نیست و با وجود آنکه مقدار قند موجود در آن ممکن است تا ۲۰ الی ۳۰ درصد هم برسد، به علت وجود املاح پتاس زیادی که در آن است این ملاس مورد استفاده برای استخراج قند واقع نمی‌شود ولی در عوض از آن جهت ساختن الکل و استخراج نمک‌های پتاس موجود در آن و کشت مخمرات جو استفاده می‌شود.

ملاست: malāsat [ع. ملاسة] (مصل.) نرم شدن؛ مق. خشونت، درشتی. (امص.) نرمی، همواری؛ مق. خشونت، درشتی.

ملاصق: molāse*ɣ* [ع.] (اِفا.) چسبیده بهم، متصل.

ملاصقت: molāsa*ɣ*at(-se-) [ع. ملاصقة] (مصل.) بهم چسبیدن.

ملاط: melāt(ma-) [ع.] (اِ.) گلی که برای مالیدن روی دیوار سازند. (ف.) مخلوطی از شن و ماسه و آهک که در ساختمان بکار برند. (ف.) ماده‌ای که فواصل خشت‌ها و آجرهای بنایی را به وسیلهٔ آن پر کنند.

ملاطفه: molātafa(-tefe) [ع. ملاطفة] (مصل.) نیکویی کردن با کسی. نرمی کردن. (اِ.) نامه‌ای کوچک که به طریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد؛ ملطفه.

ملاعب: molāeb [ع.] (اِفا.) بازی کننده. مردم شوخی کننده با زن.

ملاعبه: molāaba(-ebe) [ع. ملاعبة] (مصل.) بازی کردن با هم. شوخی کردن مرد با زن. (امص.) بازی. شوخی.

ملاعن: molāen [ع.] (اِفا.) لعن کننده.

ملاعنه: molāana(-ene) [ع. ملاعنة] (مصم.) لعن کردن یکدیگر را. (امص.) لعن.

ملافه: malāfa(-e) [ع. ملحفه] (اِ.) پارچهٔ سفیدی که روی تشک یا لحاف کشند.

ملاقات: molā*ɣ*āt [ع. ملاقاة] (مصم.) روبرو شدن با کسی، دیدار کردن کسی را. (امص.) روبارویی، دیدار. تطابق، مطابقت. اتفاق ملاقات افتادن: کسی را دیدار کردن.

ملاقه: malā*ɣ*a [محر. ع. ملعقه] (اِ.) قاشقی بزرگ که به وسیلهٔ آن غذا را از دیگ بیرون آورده داخل ظرف کنند.

ملاقی: molā*ɣ*ī [ع.] (اِفا.) روبرو شونده، دیدار کننده.

ملاک: malāk [ع.] (اِ.) فرشته؛ ج. ملائک (ملایک) و ملائکه (ملایکه).

ملاک: melāk [ع.] (اِ.) اصل هر چیز، مایه.

قوام. معیار.

ملاک: mallāk [ع.] (ص.) کسی که املاک بسیار داشته باشد؛ ج. ملاکین. ضح.ـ به این معنی در عربی نیامده و ساختگی است (نداب ۲ـ۳ ص ۱۰۱).

ملال: malāl [ع.] (مص‌ل.) به ستوه آمدن. (إمص.) بیزاری. افسردگی. غم، اندوه، حزن.

ملالت: malālat [ع. ملالة] (مص‌ل.) بیزار شدن. (إمص.) بیزاری. افسردگی. (ا.) اندوه، حزن.

ملام: malām [ع.] (مص‌ل.) سرزنش کردن. (إمص.) سرزنش.

ملام: molām [ع.] (ص.) ملامت شده، ملوم.

ملامت: malāmat [ع. ملامة] (مص‌م.) سرزنش کردن. (إمص.) سرزنش، نکوهش.

ملامسه: molāmasa(-mese) [ع. ملامسة] (مص‌م.) لمس کردن یکدیگر را، دست مالیدن بهم.

ملانقطی: mollā-noγat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آخوندی که در مورد ثبت نقطه‌های حروف در کلمات اصرار تام دارد ولی به معنی و مفهوم آنها اعتنایی ندارد. (کن.) کسی که دربارهٔ سنت‌های کهن ادبی مصر است.

ملاهی: malāhī [ع.] (ا.) جِ. ملهی؛ آلات لهو، اسباب بازی.

ملایزغل: mollā-yazγel [ع. ملایزقل] (ص.) (عم.) شخص پولدار و کثیف و پلید.

ملایک: malāyek [ع. = ملائک] (ا.) جِ. ملک و ملاک و ملأک. فرشتگان.

ملایم: molāyem [ع. ملائم] (إفا.) موافق، مناسب. سازگار. آهسته، آرام. نرم. شخص نرم‌خو، آرام طبع؛ مق. آتشی مزاج، تند، خشن.

ملایمت: molāyamat [ع. ملائمة] (إمص.) موافقت، مناسبت، سازگاری. نرمی. ضح.ـ در اصل ملاءمت به همزه است و برای تبدیل همزه به یاء سبب و مجوزی نیست. (دکتر خیام‌پور، نداب ۲ـ۳ ص ۱۰۰) چون مصدر مفاعله در تداول فارسی به کسر عین الفعل تلفظ می‌شود، همزهٔ مکسور را بدل به یاء کرده‌اند.

ملایی: mollā-y-ī [ع. ف.] (حامص.) ملا بودن، باسواد بودن. آخوندی.

ملأ: mala' [ع.] (ا.) گروه مردم. اشراف قوم. ملأاعلی: عالم بالا، جهان فرشتگان.

ملأن: mal'ān [ع.] (ص.) پر، ممتلی.

ملأک: mal'ak [ع.] (ا.) فرشته (غم.)؛ ج. ملائک (ملایک)؛ ملائکه (ملایکه).

ملبس: malbas [ع.] (ا.) پوشیدنی، پوشاک، جامه؛ ج. ملابس.

ملبس: molabbas [ع.] (إمف.) خلط شده، مشتبه. (ف.) لباس پوشیده. ضح.ـ به معنی اخیر مستعمل در فارسی و در عربی بدین معنی متلبس بکار می‌رود (فرنظا.)

ملبوس: malbūs [ع.] (إمف.) پوشیده شده. (ا.) پوشیدنی، پوشاک، جامهٔ دوخته.

ملت: mallat [ع. ملة] (ا.) اخگر آتش.

ملت: mellat [ع. ملة] (ا.) دین، آیین، شریعت. پیروان یک دین. (ف.) گروه مردم، قوم. (ف.) مجموعهٔ افرادیک کشور؛ ج. ملل.

ملتئم: molta'em [ع.] (إفا.) التیام یافته، به شده، بهبود یافته. بهم پیوسته. ضح.ـ در فارسی بصورت ملتیم هم آمده.

ملتبس: moltabas [ع.] (إمف.) خلط شده، مشتبه.

ملتبس: moltabes [ع.] (إفا.) خلط کننده، مشتبه سازنده.

ملتثم: moltasam [ع.] (إمف.) بوسیده شده.

(إ.) جای بوسه.

ملتثم: moltasem [ع.] (إفا.) بوسه دهنده. آنکه دهان وی با نقاب یا دهان‌بند بسته شده.

ملتجأ: molta'ja' [ع.] (إ.) پناهگاه، جای پناه.

ملتجی: molta'jī [ع.] (إفا.) پناه جوینده، پناه برنده.

ملتحم: moltahem [ع.] (إفا.) لحیم شده، چسبیده، بهم پیوسته. (پز.) زخمی که سر آن بهم آمده و التیام یافته.

ملتحمه: moltahem-a(-e) [ع. ملتحمة] (إفا.) مؤنث ملتحم. نسج ملتحمه: (پز.) نسجی که جهت ارتباط و اتصال دیگر انساج و اعضای بدن بکار می‌رود و در حقیقت رابط بین سایر بافت‌ها می‌باشد و فاصلهٔ عضوها و انساج دیگر را پر می‌کند. سلول‌های اصلی این نسج ستاره‌ای شکلند و به وسیلهٔ استطاله‌های سیتوپلاسمی به یکدیگر مربوط می‌باشند. در فاصلهٔ بین سلول‌های این بافت مایع بین سلولی قار دارد که در آن گلبول‌های سفید شناورند. این مایع بین سلولی همان لنف است که رابط بین خون و سایر انساج است. در فواصل بین سلول‌های اصلی بافت ملتحمه دو قسم الیاف مختلف وجود دارد: اول الیاف پیوندی که تشکیل دسته‌های مواجی مثل دم اسب را می‌دهند و قطعه قطعه بهم متصلند. همین الیاف هستند که پس از جوشاندن مبدل به ژلاتین می‌شوند و تانن (که در مازو به مقدار فراوان وجود دارد) سبب جلوگیری از فساد آنها می‌شود و مهمترین قسمت چرم همین الیافند. دوم الیاف مرتجع (کش‌دار) که منفرد و منشعبند. این دو قسم الیاف از هر طرف یکدیگر را تلاقی می‌کنند. گاه در نسج ملتحمه سلول‌هایی حاوی مواد چربی دیده می‌شود که اگر تعدادشان زیاد و مجتمع شوند، بافت چربی را بوجود می‌آورند. بافت چربی عایق حرارت است و مانع سرد شدن بدن می‌گردد و به علاوه سبب کم شدن وزن مخصوص نسبی جانوران می‌شود (مانند پستانداران بحری). (پز.) پرده‌ای مخاطی و نازک و صاف و شفاف که سطح عمقی پلک‌ها و قسمت قدامی کرهٔ چشم را می‌پوشاند. پردهٔ ملتحمه پس از پوشاندن قسمت قدامی کرهٔ چشم در حدود استوای کرهٔ چشم به روی خود منعطف شده و بطرف جلو متوجه می‌گردد و سطح خلفی پلک‌ها را مفروش می‌سازد و تا کنار آزاد آنها ادامه پیدا می‌کند. لذا برای آن سه قسمت می‌توان قایل شد: ۱ ـ ملتحمهٔ پلک ـ که پرده‌ای است نازک و شفاف و قرمز رنگ که مجاور تارس (تیغهٔ لیفی که ضخامت پلک را بوجود آورده است) و عضلهٔ پلکی است و دارای چین‌هایی است که به عضلهٔ پلکی چسبندگی مختصری دارد ولی قسمتی از ملتحمه که مجاور با تارس است به آن کاملاً ملصق است. پردهٔ ملتحمه در امتداد کنار آزاد پلک‌ها تبدیل به پوست می‌شود. ۲ ـ ملتحمهٔ بن‌بست ـ پردهٔ ملتحمه پس از پوشاندن سطح عمقی پلک‌ها بطرف سطح قدامی کرهٔ چشم متوجه می‌شود و بدین ترتیب بن بست مدوری تشکیل می‌شود بنام بن‌بست چشمی ملتحمه‌ای و یا چشمی پلکی. فاصلهٔ این بن‌بست تا محیط قرنیه در نقاط مختلف متفاوت است. در طرف بالا یازده میلیمتر و در طرف پایین نه میلیمتر و در طرف داخل هشت میلیمتر و در طرف خارج چهارده میلیمتر است. ۳ ـ ملتحمهٔ چشم: که دنبال ملتحمهٔ بن‌بست قرار دارد و قسمت قدامی صلبیه و تمام قرنیه را مفروش می‌سازد. قسمت قدامی صلبیه که خود به وسیلهٔ کپسول تنون پوشیده شده از

پردهٔ ملتحمه به توسط نسج سلولی سستی مجزا است و در حدود ۳ میلیمتر در اطراف قرنیهٔ این نسج از بین رفته و از آن به بعد ملتحمه و کپسول تنون کاملاً به یکدیگر می‌چسبند. آن قسمت از ملتحمه که روی قرنیه را مفروش می‌سازد همان طبقهٔ پوششی قدامی قرنیه است. در ضخامت پردهٔ ملتحمه عروق و اعصاب چشمی قرار دارد.

ملتزم: moltazem [ع.] (إفا.) برخود لازم گیرنده (چیزی را)، به عهده گیرنده (امری را). (ف.) کسی که همراه شاه یا بزرگی باشد (پیاده یا سوار)؛ ج. ملتزمین. ملتزم رکاب: کسی که در رکاب شاه یا بزرگی حرکت کند.

ملتصق: moltaseγ [ع.] (إفا.) چسبنده.

ملتطم: moltatem [ع.] (إفا.) متلاطم، مواج، خروشان (موج، دریا).

ملتف: moltaf(f) [ع.] (ص.) پیچیده، درهم پیچیده (گیاه و جز آن).

ملتفت: moltafet [ع.] (إفا.) رو کننده به چیزی، توجه کننده، متوجه. (ص.) آگاه، مطلع.

ملتقط: moltaγat [ع.] (امف.) آنچه که در راه و جز آن پیدا شود. طفل ملتقط: کودک سرراهی.

ملتقط: moltaγet [ع.] (إفا.) آنکه چیزی را در راه و جز آن پیدا کند.

ملتقی: moltaγā [ع.] (امف.) دیدار کرده. (إ.) جای دیدار، محل تلاقی.

ملتقی: moltaγī [ع.] (إفا.) دیدار کننده، ملاقات کننده.

ملتمس: moltamas [ع.] (امف.) درخواست شده، طلب کرده. تقاضا، حاجت.

ملتمس: moltames [ع.] (إفا.) طلب کننده، درخواست کننده، التماس کننده؛ ج. ملتمسین.

ملتوی: moltavī [ع.] (إفا.) به خود پیچنده، پیچ در پیچ شونده. (پز. قد.) نوعی از حرکت نبض که مانند ریسمان پیچیده محسوس شود.

ملتهب: moltaheb [ع.] (إفا.) زبانه کشنده، شعله‌ور. فروزان. کوکب ملتهب: (اخ.) قیفاوس.

ملجأ: malǰa' [ع.] (إ.) جای پناه، پناهگاه؛ ج. ملاجی. ملجأ (ملجای) نوح: (اخ.) کوه جودی که کشتی نوح در آنجا فرود آمد.

ملجأ: molǰa' [ع.] (امف.) مجبور، مضطر.

ملجم: molǰam [ع.] (امف.) لجام کرده شده، افسار زده. (إ.) نامی است از نام‌های مردان.

ملجم: molǰem [ع.] (إفا.) لجام کننده.

ملچ: melač (اصت.) (عم.) آواز دهن به هنگام چیزی خوردن. آواز آب خوردن گربه.

ملچخ: melčax (إ.) سنگی که در فلاخن گذارند و پرتاب کنند.

ملچ‌ملچ: melač-melač (عم.) (اصت.) (قمر.) با صدا (صدای خوردن چیزی).

ملح: molah [ع.] (إ.) نمک؛ ج. املاح، ملح، ملاح. (مص‌ل.) نمکین بودن، ملاحت. (امص.) نمکینی، ملاحت.

ملح: moleh(h) [ع.] (إفا.) اصرار ورزنده، الحاح کننده.

ملحد: molhed [ع.] (إفا.) منکر خدا، بی‌دین؛ ج. ملاحده، ملحدین.

ملحفه: melhafa(-e) [ع. ملحفة = مفر، ملافه] (إ.) آنچه چیزی را احاطه کند و بپوشاند. پارچه‌ای که هنگام خواب روی خود اندازند و به خود پیچند؛ ج. ملاحف.

ملحق: molhaγ [ع.] (امف.) کسی یا چیزی که به دیگری متصل شده باشد؛ پیوسته.

ملحم: molham [ع.] (امف.) بافته. چسبیده.

(اِ.) نوعی پارچه که تار آن از ابریشم است.
ملحمه: malhama(-e) [= ملحمة] (اِ.) فتنه، شورش. جنگی بزرگ که در آن گروه بسیار کشته شوند؛ ج. ملاحم.
ملحوظ: malhūz [ع.] (امف.) به گوشهٔ چشم نگریسته. دیده شده، ملاحظه شده.
ملحون: malhūn [ع.] (امف.) مقرون به لحن، آهنگ‌دار. شعر ملحون: شعری که با الحان و مقامات موسیقی ساخته و خوانده شود، مانند سرود و ترانه و قول و غزل (قدیم) (همائی. عثمان مختاری ص ۵۷۴).
ملحه: molha(-e) [ع. ملحة] (اِ.) سخنی نیکو؛ ج. ملح.
ملحی: melh-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملح. نمکی، نمکین.
ملخ: malax (اِ.) (جاند.) حشره‌ای است موذی از راستهٔ راست‌بالان که دارای قطعات دهانی خرد کننده و دگردیسی ناقص است. این حشره دارای دو زوج بال است: یک زوج بال‌های جلوی که سخت است و تبدیل به نوعی قاب شده و جهت پرواز بکار نمی‌رود ولی یک زوج بال‌های عقبی را که چند مرتبه چین خورده، به زیر خود حفظ می‌کنند. پاهای عقبی ملخ برای جستن رشد زیادی کرده است. ملخ به زراعت‌ها خسارات فراوان وارد می‌کند، مخصوصاً نوزاد آن پس از خروج از تخم بسیار پرخور و حریص است و سر راه خود آنچه را که ببیند می‌خورد. از این جهت در مبارزهٔ با ملخ همیشه باید محل‌های تخم‌ریزی آنها را دانست و وسایل انهدام نوزادها را قبل از خروج از تخم آماده کرد تا به محض خروج از تخم به دفع آنها اقدام شود. ملخ دارای انواع مختلف است و آنها که بیشتر به زراعت‌ها خسارت وارد می‌سازند عبارتند از: ملخ دریایی، ملخ مراکشی و ملخ ایتالیایی. ملخ‌های ماده معمولاً در انتهای شکم خود دنبالهٔ باریکی جهت سوراخ کردن زمین دارند که به این وسیله در سوراخی که در زمین تعبیه می‌کنند تخم‌ریزی می‌نمایند و روی تخم‌ها را با خاک می‌پوشانند و تخم‌ها در فصل مناسب تبدیل به نوزادهای بدون بال شده و از سوراخ خارج می‌شوندو به مزارع حمله می‌کنند؛ جراد. ملخ آبی: (جاند.) میگو. ملخ ایتالیایی: (جاند.) گونه‌ای ملخ که زرد روشن و یا زرد تیره است و طول نر آن در حدود ۵ سانتیمتر و طول ماده‌اش در حدود ۳ سانتیمتر است. این ملخ در اواخر تابستان در نقاط مرطوب و علف‌زار تخم‌گذاری می‌نماید. نوزاد آن در اوایل بهار از تخم خارج می‌شود و به جوانه‌های نباتات و غلات و بقولات و پنبه و انواع میوه حمله می‌کند. ملخ بی‌بال: (جاند.) میگو. ملخ پیاده: (جاند.) نوزاد ملخ که هنوز بدون بال است، پورهٔ ملخ. ملخ دریایی: (جاند.) گونه‌ای ملخ که زرد رنگ است و طول بدن ماده‌اش ٦ تا ۸ سانتیمتر و نر آن ۵ تا ٦ سانتیمتر است و عظیم‌الجثه‌تر از ملخ‌های مراکشی و ایتالیایی می‌باشد. ملخ‌های دریایی عموماً در اواخر بهار و اوایل تابستان در نقاط مرطوب و کنار جوی‌ها تخم‌گذاری می‌کنند. این نوع ملخ خصوصاً نوزاد آن آفت صیفی‌کاری و پنبه و غلات و برگ اشجار می‌باشد. ملخ دریایی: (جاند.) میگو. (جاند.) خرچنگ دریایی. ملخ مراکشی: (جاند.) گونه‌ای ملخ که خاکستری رنگ و دارای لکه‌های سیاه است و بال‌های زرینش بی‌رنگ می‌باشد. طول بدن مادهٔ آن بین ۳ تا ۴ سانتیمتر و طول بدن نرش ۲ تا ۳ سانتیمتر است. این گونه ملخ معمولاً عموماً در اواخر تابستان در بیابان‌های خشک و دامنهٔ کوه‌ها و ریگزارها تخم

می‌گذارد و نوزاد آن در اوایل فروردین از تخم خارج می‌شود. ملخ مذکور بیشتر به غلات حمله می‌کند و از برگ گندم و جو تغذیه می‌نماید.

ملخص: molaxxas [ع.] (امف.) بیان کرده شده. خلاصهٔ کلام، مجمل سخن.

ملخص: molaxxes [ع.] (افا.) بیان کننده. خلاصه کننده؛ ج. ملخصین.

ملدوغ: maldūγ [ع.] (امف.) آنکه او را مار یا جز آن گزیده باشد.

ملزم: molzam [ع.] (امف.) کسی که امری بر او واجب شده، الزام شده. (ف.) کسی که به جهت تقصیری گرفته شده ولی مورد استنطاق قرار نگرفته، متهم. مغلوب (در مباحثه و مناظره).

ملزم: molzem [ع.] (افا.) لازم گرداننده.

ملزوم: malzūm [ع.] (امف.) لازم شده. ملتزم.

ملس: malas (ص.) (عم.) آنچه مزه‌ای بین ترش و شیرین دارد، میخوش؛ (ا.) مزهٔ بین ترش و شیرین.

ملسون: malsūn [ع.] (ص.) دروغگو. زبان بریده.

ملصق: molsaγ [ع.] (امف.) چسبانده شده، پیوسته.

ملصق: molseγ [ع.] (افا.) چسباننده.

ملطخ: molattax (امف.) آلوده، ملوث.

ملطف: molattaf [ع.] (امف.) تلطیف شده، نازک شده.

ملطف: molattef [ع.] (افا.) تلطیف کننده، نازک کننده.

ملطفه: molattaf-a(-e) [ع. ملطفة] (امف.) مؤنث ملطف. (ا.) نامهٔ کوچک که به طریق ایجاز حاوی خلاصهٔ مطالب باشد؛ ج. ملطفات. ضح.ـ در کتب لغت معتبره چیزی مناسب این معنی یافت نشد. جز این عبارت در تاج العروش «لطف‌الکتاب، جعله‌لطیفاً» و این اصل معنی آن بوده، پس از آن توسعاً به معنی مطلق نامه استعمال شده است. و در مصنفات متقدمین از عربی و فارسی این کلمه بسیار مستعمل است.

ملعب: mal'ab [ع.] (ا.) جای بازی.

ملعب: mel'ab [ع.] (ا.) چیزی که با آن بازی کنند، بازیچه.

ملعبه: mel'ab-a(-e) [ع. ملعبة] (ا.) آنچه که با آن بازی کنند؛ ملعب؛ بازیچه. ملعبهٔ دست کسی شدن: بازیچهٔ دست‌وی شدن تا هر طورکه بخواهدباشخص رفتار کند. ضح.ـ در تداول به فتح اول گویند.

ملعقه: mel'aγa(-e) [ع. ملعقة] (ا.) آلتی که بدان طعام چسند و تناول کنند؛ قاشق، چمچه؛ ج. ملاعق. قاشق بزرگ که به وسیلهٔ آن غذا را از دیگ بیرون آورند و در ظرف ریزند. (پز.قد.) واحد وزن از معجونات و از عسل معادل چهار مثقال و از داروها به قدر یک مثقال. (رسالهٔ مقداریه. فاز. ۱۰:۱-۴ ص۴۱۸.)

ملعنت: mal'anat [ع. ملعنة] (ا.) محل قضای حاجت، جای تغوط (غم.) آنچه موجب لعن شود. (ف.) بدذاتی، شیطنت.

ملعون: mal'ūn [ع.] (امف.) رانده از نیکی و رحمت، لعن شده، نفرین شده، گجسته؛ ج. ملعونین.

ملغم: malγam [معر. خمیر کردن] (ا.) (پز.) مرهم. (پز.) کهنه و پنبه‌ای که مرهم را بر آن مالند و بر زخم نهند. (پز.) روغن‌مالی بر اعضای بدن.

ملغم: molγam [ع.] (امف.) فلزی که با جیوه ترکیب شده.

ملغی: molγā [ع.] (امف.) باطل کرده، لغو شده.

ملفف: molaffaf [ع.] (امف.) درپیچیده،

نوردیده.
ملفق: molaffaγ [ع.] (اِمف.) بهم جفت کرده. دو پارچهٔ بهم دوخته. سخن با دروغ آراسته. تشکیل شده، مشکل، مرکب.
ملفوظ: malfūz [ع.] (اِمف.) تلفظ شده. گفته شده.
ملفوف: malfūf [ع.] (امف.) پیچیده شده (در لفاف)، درنوردیده.
ملفوفه: malfūf-a(-e) [ع. ملفوفة] (امف.) مؤنث ملفوف. ملفوفهٔ فرمان: فرمان پادشاه که قطع آن کوچکتر از فرمان باشد و به مهر کوچک شاه ممهور شده و مقید بر ثبت در دفاتر نباشد.
ملق: malaγ [ع.] (امص.) دوستی و مهربانی به دروغ، چاپلوسی. (اِ.) زمین هموار. سبزهٔ نرم و نازک.
ملقب: molaγγab [ع.] (امف.) کسی که به لقبی نامیده شده؛ دارای لقب.
ملقلق: molaγlaγ [ع.] (امف. ص.) تند و تیز که در جایش آرام نگیرد. (تد. ف. عم.) مغلق، قلمبه و سلمبه.
ملقن: molaγγan [ع.] (امف.) سخن بههزبان نهاده، تلقین شده. فهمانیده شده.
ملقن: molaγγen [ع.] (افا.) سخن به زبان دیگری نهنده، تلقین کننده. فهماننده.
ملقی: molγā [ع.] (امف.) انداخته شده (بر زمین و جز آن). املاء کرده.
ملقي: molγī [ع.] (افا.) اندازنده (بر زمین و جز آن). املاء کننده.
ملک: malak [ع.] (اِ.) فرشته؛ ج. ملائک (ملایک)، ملائکه (ملایکه). ملک مقرب: فرشته‌ای که نزدیک به آستان حضرت حق است. عدد این گونه فرشتگان در اسلام چها راست: جبرائیل، اسرافیل، میکائیل، عزرائیل و در دین زردشت هفت و در دین یهود نیز هفت است. (فل.) صدرالدین شیرازی عقل اول را ملک مقرب و عقول طویله را ملائکهٔ مقربین نامیده به اعتبار قاهریت و تأثیر آنها در مادون خود. (مبدأ و معاد صدرا ۹۲، رسائل صدرا ۱۰۵، اسفار ج ۳ ص ۱۰۱؛ فرع. سج.)
ملک: malek [ع.] (اِ.) خداوند، صاحب. صاحب ملک. شاه، پادشاه. خدای متعال. ملک تعالی: خدای تعالی.
ملک: melk (اِ.) (پز.) نقطه‌های سفید رنگی که گاهی بر روی ناخن‌ها می‌افتد. (پز.) سفیدک عقب ناخن‌ها که به شکل هلالی در بن ناخن‌ها جای دارد. این سفیدک در محلی است که بلافاصله پس از آن کمی در زیر پوست ریشهٔ ناخن قرار دارد؛ سپیدی بن ناخن، ماهک.
ملک: melk [ع.] (مص‌م.) به تصرف درآوردن. (اِ.) آنچه در تصرف شخص باشد. زمین متعلق به شخص؛ ج. املاک. ملک یمین: (فق.) رابطهٔ میان کنیزان و صاحبان آنان را ملک یمین گویند. این رابطه نوعی نکاح خاص است که به موجب رابطهٔ زناشویی مباح می‌باشد و از حیث احکام با نکاح دایم و منقطع اختلاف‌هایی دارد.
ملک: molk [ع.] (اِ.) بزرگی، عظمت. سلطه، تسلط. پادشاهی. کشور، مملکت، ولایت. (تص.) عالم شهادت (ابن‌العربی) یعنی عالم محسوسات طبیعی (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۶۵۶). ملک و ملکوت: عالم سفلی و عالم مجردات. (تص.) ظاهر جهان و باطن جهان.
ملک‌آرا(ی): m.-ārā(y) [ع. ف. = ملک‌آراینده] (ص‌فا.) آنکه موجب آرایش و رونق پادشاهی و کشور است.
ملکات: malak-āt [ع.] (اِ.) ج. ملکه. (فل.) کیفیات راسخهٔ نفسانی که از انواع مقولهٔ کیف‌اند. (دستور ج ۳ ص ۳۲۹، فرع.

سج.)

ملکانه: malek-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) درخور پادشاه، شاهانه.

ملکت: molkat [ع. ملکة] (ا.) کشور، مملکت. پادشاهی، سلطنت.

ملک‌ران: molk-rān [ع. ف. = ملک‌راننده] (ص‌فا.) سلطنت کننده، پادشاه.

ملکوت: malakūt [ع.] (ا.) بزرگی، عظمت. عظمت الهی. جهان (علم) ملکوت: (فل.) عالم مجردات بطور مطلق (فرع. سج.)؛ مق. جبروت و ناسوت (که زیر آن واقع‌اند) و لاهوت (که بالای آن است.) (تص.) عالم غیب (ابن‌العربی) که عالم مختص به ارواح و نفوس است. (دکتر غنی. تاریخ تصوف. ۶۵۶) ملکوت اسفل: (فل.) عالم مثل معلقه است؛ مق. ملکوت اعلی (فرع. سج.) ملکوت اسماء: (فل.) عالم علوی. مجردات (فرع. سج.) ملکوت اعلی: (فل.) عالم عقول و نفوس مجرده؛ مق. ملکوت اسفل (فرع. سج.)

ملکوک: malkūk [ع.] (به صیغهٔ اِمف. ص.) لکه‌دار. (کن.) بدنام. ضح.- بر ساخته از «لکهٔ» عربی است.

ملکه: malaka(-e) [ع. ملکة] (ا.) ملک، قدرت. (اخلاق، فل.) صفت راسخ نفسانی که قابل زوال و تغییر نباشد و مقابل آن را «حال» می‌گویند که ثابت و همیشگی نیست و تغییرپذیر است. (همائی. صناعات ادبی ۵۲) ملکهٔ نفس: صفت راسخ در نفس.

ملکه: malek-a(-e) [ع. ملکة] (ا.) زنی که سلطنت کند. زوجهٔ شاه، شهربانو، شهبانو.

ملکی: malak-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملک، فرشته‌یی.

ملکی: malak-ī [ع. ف.] (حامص.) ملک بودن، فرشتگی.

ملکی: malek-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملک. شاهی، سلطنتی. (ا.) نوعی پارچهٔ گرانبها. نوعی گیوهٔ نوک دراز که تخت آن را با پارچه و دکمه بهم فشرده بنام «شیوه» سازند (تنگسیر ۳۵۳).

ملکی: malek-ī [ع. ف.] (حامص.) ملک بودن، پادشاهی، سلطنت.

ملکی: melk-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملک. معاملات ملکی: داد و ستدهای مربوط به زمین‌های مزروعی و غیر آن. زمین و ملک متعلق به اشخاص.

ملکی: molk-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ملک: کشوری، مملکتی، ولایتی.

ملکیت: malak-īyyat [ع. ملکیه] (مص‌جع.) فرشتگی.

ملکیت: melk-īyyat [ع.] (مص‌جع.) ملک بودن. ضح.- (تص. حق.) رابطه‌ای است مشروع عیان مالک و مملوک یا ملک. این رابطه در اصطلاح امری مشکک و قابل شدت و ضعف است و به حسب مراتب مذکور به مالکیت عین و مالکیت منافع و حق انتفاع تعدد پیدا می‌کند. در مالکیت کامل مالک حق هرگونه انتفاع اعم از انتقال و انتفاع و اسقاط و اتلاف ملک را - جز آنچه به موجب قانون منع شده - دارا می‌باشد.

ملکیه: malal-īyy-a(-e) [ع. ملکیة] (ص‌نسب.) مؤنث ملکی. قوت (قوهٔ) ملکیه: قوت عاقله. نور قدسی، نفس ناطقه.

ملل: malal [ع.] (مص‌ل.) به ستوه آمدن، بیزار شدن. (امص.) بیزاری، ملالت.

ملل: melal [ع.] (ا.) ج. ملت. ملل و نحل: دین‌ها و مسلک‌های فلسفی.

ملم: molem(m) [ع.] (إفا.) نازل شونده. (ا.) بلای نازل.

ملماز: malmāz [= ملمیز] (ا.) رنگی که رنگرزان پارچه را بدان رنگ کنند.

ملمع: molamma' [ع.] (اِمف.) روشن کرده، درخشان شده. (ص.) روشن، درخشان. رنگارنگ. پارچهٔ دارای رنگ‌های مختلف. جانوری که پوست بدنش دارای لکه‌ها و خال‌هایی خلاف رنگ اصلی باشد. فلز کم قیمت که روی آن فلز گرانبهاتر کشیده باشند، مانند مفضض و مطلا. (بع.) شعری که یک مصراع یا یک بیت آن به فارسی و مصراع یا بیت دیگر به عربی یا به زبان دیگر باشد؛ ذولسانین.

ململ: malmal (اِ.) قسمی پارچهٔ نخی نازک و لطیف که از آن چارقد و جامهٔ تابستانی دوزند.

ملموح: malmūh [ع.] (اِمف.) کشیده شده (نگاه). دزدیده نگاه شده. منور.

ملموس: malmūs [ع.] (اِمف.) لمس شده، بسوده.

ملنگ: malang (ص.) (عم.) سرخوش، تردماغ. مست و ملنگ: سرحال. (کن.) بیخود، بیهوش. سر و پا برهنه. در هندوستان گروهی از فقرا را گویند که موی سرها نگاه دارند و خاکستر بر او مالند و ظاهر ایشان مثل سناسیان ـ که فرقه‌ای از فقرای هندو است ـ باشد و اینها خود را منسوب به جناب شاه بدیع الزمان حداد کنند. (گیا.) گیاهی است شبیه تاج‌خروس که گل‌هایش مانند موهای دراز ملنگان باشد. ضح.ـ با مأخذی که در دست است هویت این گیاه را نشناختیم.

ملواح: melvāh [ع.] (اِ.) آلت کار، اسباب صید. مرغی (مانند بوم) که به وسیلهٔ او مرغان دیگر را صید کنند. خوردنیی که در دام گذارند تا به طمع آن صید در دام افتد. (ص.) بلند قامت و لاغر. زن زود لاغر شونده. زن چالاک.

ملوان: malav-ān [کشتیبان + وان، پس.] (ص. اِ.) ملاح، دریانورد. ناوبر در کشتی‌های تجاری (فره.)

ملوان: malavān [ع.] (اِ.) تثنیهٔ ملا (ملأ)؛ شب و روز.

ملوث: molavvas [ع.] (اِمف.) آلوده به پلیدی، آلوده شده.

ملودرام: melo-drām [فر.] (اِ.) (نم.) ترکیبی است از آواز و رقص. در این سبک نمایش بازی‌کنان می‌خندند و می‌خندانند و گریه می‌کنند و می‌گریانند و خوشحال می‌شوند و خوشحال می‌کنند، می‌رقصند و فریاد می‌زنند و آواز می‌خوانند، زندگی می‌کنند و می‌میرند و از مجموع این عملیات تماشاکنندگان را محظوظ می‌سازند.

ملودی: melodī (اِ.) (مس.) نوار و آهنگ خوش‌آیند را گویند و آن مایهٔ اصلی موسیقی است. به تعبیر دیگر اصوات موزون و متوالی است که به گوش خوش‌آیند باشد. ملودی ممکن است با ساز یا آواز تنها اجرا شود. در این صورت آن را یک صدایی گویند وقتی که چند صدایی باشد با چند ساز یا آواز اجرا می‌شود. ضح.ـ ملودی همان نغمه است. (نظری به موسیقی ج ۱ ص ۱۴۸).

ملوز: molavvaz [ع.] (اِمف. ص.) بادامی شکل، شبیه به بادام. (ف.) به شکل لوزی. خرمای پر کرده از بادام و جوزاغند.

ملوس: malūs (ص.) (عم.) قشنگ، نغز، دلکش، دلپذیر.

ملوط: malūt [ع. لواطه] (به صیغهٔ اِمف. ص.) امرد، مفعول، کونی، هیز، مخنث. ضح.ـ این صورت در عربی نیامده و «لاط» (اجوف واوی و نیز اجوف یایی) به معانی دیگر ضبط شده.

ملوک: molūk [ع.] (اِ.) ج. ملک. پادشاهان. (تص.) اولیاء. نامی است از نام‌های زنان.

ملوکانه: molūk-āna(-e) [ع. ف.] (ص.) پادشاهانه، شاهانه. ضح.ـ در تاریخ بیهقی همه جا «ملکانه» آمده.

ملول: malūl [ع.] (ص.) بیزار، به ستوه آمده. اندوهگین، دلتنگ. (ف.) (عم.) ولرم: آب ملول.

ملوم: malūm [ع.] (امف.) ملامت کرده شده، سرزنش شده.

ملون: molavvan [ع.] (امف.) رنگ کرده شده. (ص.) رنگین. رنگارنگ. (بع.) شعری است که به دو بحر از بحور عروض خوانده شود. ذوبحرین.

ملهم: molham [ع.] (امف.) کسی که مطلبی به او الهام و القاء شده، الهام یافته؛ ج. ملهمین.

ملهم: molhem [ع.] (افا.) الهام کننده، تلقین کننده. خدای تعالی؛ ج. ملهمین.

ملهوف: malhūf [ع.] (امف.) اندوهگین (از زیان مال یا تب)، غمگین. ستمدیده، مظلوم.

ملهی: malhā [ع.] (ا.) لهو. زمان لهو. مکان لهو. جای بازی، ملعب. موضع اقامت.

ملهی: melhā [ع.] (ا.) آلت لهو و بازی؛ ج. ملاهی.

ملهی: molhī [ع.] (افا. ص.) آنکه بازی دهد. مسخره، بذله‌گوی، مقلد.

ملی: malī [ع. ملئ] (ص.) توانگر و مالدار (نیکو معامله). (ف.) چابک، چست.

ملی: mell-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به ملت‌مربوط به ملت (آیین، دین). مربوط به ملت (سکنهٔ یک کشور). ضح.ـ در زبان‌های اروپایی معادل ملی national است ولی به معنی دولتی (متداول در ایران) بکار می‌رود زیرا دولت نمایندهٔ ملت است. در ایران «ملی» را به معانی مختلف و گاه متضاد بکار می‌برند: الف ـ در موارد محدود به همان معنی natinal اروپایی (یعنی دولتی) استعمال کنند. ب ـ به معنی آنچه که تعلق به یک یا چند فرد از افراد ملت دارد ـ نه به همهٔ ملت: مدرسهٔ ملی.

ملیت: mellīyyat [ع.] (مص‌جعـ.) (نو.) ملت بودن، قومیت؛ مجموعهٔ صفات و خصایص یک ملت. حس ملیت: احساس اینکه خود را در زمرهٔ افراد ملتی محسوب دارند و بدان افتخار کنند.

ملیح: malīh [ع.] (ص.) نمک‌دار، شور. دارای ملاحت، نمکین، با نمک. گندمگون، خوشگل، خوب‌روی؛ ج. ملاح.

ملیحه: malīh-a(-e) [ع. ملیحة] (ص.) مؤنث ملیح. (ا.) نامی است از نام‌های زنان.

ملیسی: malīs-ī [قس. ملس] (ص.) شیرین؛ نارملس، انار شیرین بیدانه (مقدمهٔ التفهیم ص. قفا).

ملیک: malīk [ع.] (ص.) صاحب ملک. صاحب، خداوند. (ا.) پادشاه؛ ج. ملکاء (غم.) خدای تعالی. ملیک سماوات: خدای متعال.

ملیله: malīla(-e) (اِ.) رشتهٔ باریک نقره‌ای یا طلایی که داخل آن مجوف باشد و با آن روی پارچه نقش و نگار ایجاد کنند. ضح.ـ اگر تار نقره‌ای و طلایی باریک باشد چنانکه در سوراخ سوزن فرو رود «گلابتون» است و اگر پهن باشد «نقده» و اگر میان خالی باشد «ملیله» است (فرنظا.) (پز.قد.) حالتی است مانند حمی (تب). ضح.ـ ایلاقی گفته حالتی است که مخالط آن حرارت است و به سرحد حمی نرسیده و با آن اعیا و کسل و بیداری و اعراض مختلفه باشد. (مجمع‌الجوامع، فرنظا)

ملیم: malīm [ع.] (ص.) نکوهیده، ملامت شده.

ملیم: molīm [ع.] (ص.) سزاوار نکوهش، درخور ملامت.

ملین: molayyen [ع.] (افا.) نرم گردانนده. (پز.قد.) غذا یا دوایی که با خوردن آن مزاج اندکی عمل کند. ضح.ـ (پز.) دوایی که به قوت حرارت معتدله و رطوبت خود اخراج نماید آنچه در معده و امعاء است مانند مغز فلوس و تمر هندی و شیر خشت (مخزن‌الادویه).

ملیون: mellīyy-ūn [ع.] (ص‌نسب.) ج. ملی‌حزب ملیون: حزب طرفدار ملیت.

ملیء: malī' [ع. ف. ملی] (ص.) توانگر نیکو معامله و مقتدر.

ممات: mamāt [ع.] (ا.) مرگ، موت. زمان مرگ.

مماثل: momāsel [ع.] (افا.) مانند هم، مثل هم، برابر.

مماحضت: momāhazat(-he-) [ع. مماحضة] (مصم.) اخلاص ورزیدن. (امص.) دوستی، یگانگی؛ مق. مماذقت.

مماذق: momāzeγ [ع.] (افا.) دوستی که از دوستی طمعی دارد؛ رفیق بی‌اخلاص.

مماذقت: momāzaγat [ع. مماذقة] (مصم.) دوستی بی‌اخلاص داشتن، منافقی نمودن. (امص.) دوستی بی‌اخلاص، منافقی.

ممارات: momārāt [ع. مماراة] (مصل.) جنگ کردن، جدال کردن. (امص.) جدال، ستیزه.

ممارست: momārasat(-re-) [ع. ممارسة] (مصم.) ورزیدن کاری بطور دائم، تمرین کردن. (امص.) ورزش کاری، تمرین.

ممازجت: momāzaǰat(-ze-) [ع. ممازجة] (مصم.) بهم آمیختن، مخالطت کردن. (امص.) آمیزش، مخالطت.

ممازحت: momāzahat(-ze-) [ع. ممازحة] (مصل.) مزاح کردن، شوخی کردن. (امص.) مزاح، شوخی.

مماس: momās(s) [ع.] (امف.) بهم ساییده، مس کرده. تلاقی کرده (خط، سطح). ضح.ـ (هنـ.) مماس بر یک منحنی در نقطهٔ معین حد قاطعی است که بر این نقطه می‌گذرد و بر اثر دوران قاطع حول آن نقطه، نقطهٔ تقاطع دیگر آن با منحنی، منطبق بر این نقطه می‌شود. فاصلهٔ مماس از مرکز دایره برابر طول شعاع است.

مماست: momāssat [ع. مماسة] (مصم.) ساییده شدن. تلاقی کردن. (امص.) تلاقی.

مماشات: momāšāt [ع. مماشاة] (مصل.) با کسی راه رفتن، همراهی کردن. مدارا کردن. (امص.) همراهی. مدارا.

مماطله: momātala(-tele) [ع. مماطلة] (مصل.) تأخیر کردن در کاری یا در حق کسی، معطل کردن، در انتظار نگه‌داشتن. (امص.) تأخیر، درنگ.

مماکست: momākasat(-ke-) [ع. مماکسة] (مصل.) نهایت تأکید و مبالغه بکار بردن، ابرام کردن. چانه زدن در معامله. بخیلی کردن. (امص.) تأکید، ابرام. چانه‌زنی. بخیلی، بخل.

ممالات: momālāt [ع. ممالاة] (مصم.) یاری کردن، کمک کردن. (امص.) یاری، مدد.

ممالحت: momālahat(-le-) [ع. ممالحة] (مصل.) نان و نمک خوردن با یکدیگر، هم سفره بودن. بر یکدیگر اعتماد کردن. (امص.) هم‌سفرگی، نمکخوارگی. اعتماد.

ممالک: mamālek [ع.] (ا.) ج. مملکت. کشورها. ایالات، ولایات. ممالک محروسهٔ ایران: مجموع ایالات و ولایات‌ایران، کشور ایران (در عهد صفویه و قاجاریه تا اوایل مشروطه، این اصطلاح رایج بود و روی تمبرها نوشته می‌شد.)

ممالیک: mamālīk [ع.] (ا.) ج. مملوک‌غلامان، بندگان. گروهی از غلامان

شاهان که بعدها به سلطنت نواحی مختلف رسیدند.

ممانعت: momāna'at(-ne-) [ع. ممانعة] (مص م.) از کاری بازداشتن کسی را، جلوگیری کردن. (امص.) جلوگیری، منع.

ممتاز: momtāz [ع.] (امف.) برگزیده، منتخب. دارای مزیت، برجسته.

ممتحن: momtahan [ع.] (امف.) آزموده، امتحان شده. حاذق، کارآزموده. بدحال.

ممتحن: momtahen [ع.] (افا.) آزماینده، امتحان کننده؛ ج. ممتحنین.

ممتد: momtad(d) [ع.] (امف.) کشیده شده، دراز شده. (ص.) طولانی، طویل.

ممتزج: momtazaǰ [ع.] (امف.) آمیخته، مخلوط.

ممتزج: momtazeǰ [ع.] (افا.) آمیزنده، مخلوط کننده.

ممتع: momatte' [ع.] (افا.) آنکه بهره می‌دهد، آنکه منتفع می‌گرداند. آنکه بهره می‌برد، نفع برنده.

ممتلی: momtalī [ع.] (افا. ص.) آگنده، پر.

ممتنع: momtane' [ع.] (افا.) آنکه از امری باز ایستد، امتناع کننده، سرپیچنده. (فل.) مفهومی است که عدم آن در خارج ضروری باشد. هر گاه ضرورت عدم بواسطهٔ غیر باشد ممتنع بالغیر خواهد بود و اگر با لذات عدم او ضروری باشد ممتنع بالذات خواهد بود. (دستور ج ۳ ص ۳۳۳؛ فرع. سج.)

ممتهن: momtahan [ع.] (امف.) خوارکرده. (ص.) پست، ناچیز.

ممثل: momassal [ع.] (امف.) مصور کرده. تشبیه کرده، مانند قرار داده. مجسم شده.

ممثل: momassel [ع.] (افا.) (نجـ.) جرمی است کروی که دو سطح متوازی بر آن محیط باشند و مرکز آنها مرکز عالم است و منطقهٔ آن در سطح منطقة البروج و قطبین آن قطبین عالم است (کشاف اصطلاحات).
فلک ممثل: (نجـ.) (مجـ.) منطقهٔ فلک ممثل. (تسمیهٔ حال به اسم محل) (کشاف اصطلاحات).

ممثول: mamsūl [ع.] (امف.) تشبیه شده، مثل گردیده.

ممحض: momahhaz [ع.] (امف.) خالص کرده، محض شده.

ممخضه: memxaza(-e) [ع. ممخضة] (ا.) مشک. آوندی که در آن دوغ زنند.

ممد: moned(d) [ع.] (افا.) مددکننده، یاری کننده.

ممدد: momadded [ع.] (افا.) تمدید کننده، طولانی کننده.

ممدوح: mamdūh [ع.] (امف.) ستایش شده، مدح شده، ستوده؛ ج. ممدوحین.

ممدود: mamdūd [ع.] (امف.) کشیده شده. ظل ممدود: سایهٔ دراز. الف ممدود: آ.

ممر: mamar(r) [ع.] (ا.) جای مرور، محل عبور، گذرگاه. پل، جسر. (مجـ.) سبب، علت.

ممراض: memrāz [ع.] (ص.) آنکه بسیار بیمار گردد، سخت بیمار.

ممرد: momarrad [ع.] (امف.) بنای دراز و هموار و ساده.

ممرض: momrez [ع.] (افا.) بیمار گرداننده، بیماری‌زا (فره.)

ممزج: momazzaǰ [ع.] (ا.) جامه‌ای بود که از زر ممزوج یا چیز دیگر می‌بافته‌اند (چهار مقاله ۳۳ ح ۳).

ممزق: momazzaɣ [ع.] (امف.) پاره کرده، شکافته.

ممزوج: mamzūǰ [ع.] (امف.) آمیخته، مخلوط. (ا.) شراب آمیخته با آب. (خط.) یکی از اشکال خط عربی. (پیدایش خط و

خطاطان ۸۸).

ممسک: momsek [ع.] (افا.) امساک کننده، بخیل. چنگ درزننده.

ممسوح: mamsūh [ع.] (امف.) مسح شده، دست مالیده. آنکه نصف روی وی برابر و مالیده باشد یعنی در آن چشم و ابرو نبود (غم.) (ص.) بسیار دروغگوی.

ممسوخ: mamsūx [ع.] (امف.) انسانی که به صورت حیوان تبدیل شده. تبدیل شده (هر چیز). آنکه صورت وی به صورتی بدتر و زشت‌تر بدل شده. (عر.) فاع را از فاعلاتن مسلوخ خوانند - یعنی پوست بیرون کشیده - و بعضی عروضیان این زحاف را مسخ خوانده‌اند و جزو را ممسوخ گفته، و این اسم بدن زحاف لایق‌تر است (العجم. مد. چا. ۱: ۴۰).

ممسوس: mamsūs [ع.] (ص.) مرد دیوانه.

ممسی: mamasī (ا.) (عم.) آلت زن، (بیشتر در مقام اشاره به دختران خردسال بکار رود، هرگاه مقصود ناز دادن و به تحسین یادکردن از آن‌باشد.) (فرعا.جما.)

ممشوق: mamšūγ [ع.] (ص.) کشیده قامت، بلند بالا و بارکی اندام. دراز و باریک. زیبا.

ممضی: momzā [ع.] (امف.) درگذرانیده. امضاء شده، به امضاء رسیده.

ممضی: momzī [ع.] (افا.) درگذراننده، امضاء کننده.

ممقوت: mamγūt [ع.] (امف.) دشمن داشته شده، مبغوض.

ممکن: momakkan [ع.] (امف.) برقرار شده، پا برجا کرده شده.

ممکن: momakken [ع.] (افا.) پا برجا کننده، برقرار دارنده.

ممکن: momken [ع.] (افا.) امکان یابنده، میسر. (فل.) امری یا مفهومی و یا موجودی است که از ذات خود اقتضایی نداشته باشد نه اقتضای وجود و نه عدم (فرع. سج.)؛ شاید بود (لغت بیهقی. پارسی نغز ۳۸۶)؛ مق. ممتنع، محال. ممکن بودن: امکان داشتن، حاصل شدن.

ممل: momel(l) [ع.] (افا.) ملال آور؛ بیزار کننده. اطناب ممل: (معا.) تطویل کلام به حدی که ملال آورد.

مملح: momallah [ع.] (امف.) شور کرده، نمک داده شده.

مملح: momalleh [ع.] (افا.) شور کننده، نمک ریزنده.

مملکت: mamlakat [ع. مملکة] (ا.) حوزهٔ پادشاهی. کشور. ایالت و ولایت؛ ج. ممالک. - در عربی به فتح و ضم لام هر دو آمده، در تداول فارسی به کسر لام هم مستعمل است.

مملکت‌آرا(ی): m.-ārā(y) [ع. ف. = مملکت‌آراینده] (صفا.) آرایش دهندهٔ مملکت، زینت‌بخش کشور.

مملو: mamlov(v) [ع. مملوء] (امف.) پر کرده. (ص.) پر، آکنده.

مملوک: mamlūk [ع.] (امف.) در ملک آورده شده. (ص.) بنده، غلام؛ ج. ممالیک.

ممنوع: mamnū' [ع.] (امف.) منبع شده، بازداشته، نهی شده.

ممنون: mamnūn [ع.] (امف.) نعمت داده و منت نهاده.

مموه: momavvah [ع.] (امف.) زراندوده، آب زر داده. خوش ظاهر و بد باطن. دروغ راست‌نما.

ممه: mama(-e) [تر.] (ا.) (به زبان کودکان) پستان. ممه را لولو برد: به هنگام از شیر گرفتن کودکان، نوک پستان مادر را سیاه کنند و چیزی تلخ مالند، چون بچه خواهد بمکد از طعم آن متأذی شود بدو گویند:

مه را لولو برد. (مج.) فایده و امر نیک متوقع از بین رفت.

ممهد: momahhad [ع.] (امف.) پهن کرده شده، نیک گسترده، گسترانیده. آماده کرده، مهیا (به دو معنی).

ممهور: mamhūr [از مهر] (به صیغهٔ اِمف. ع. ص.) مهر شده. ضح.ـ ممهور اسم مفعول از «مهر» فارسی از اغلاط مشهور است ولی بواسطهٔ شهرت دوران در زبان خاص و عام استعمال آن گویا ابداً عیبی نداشته باشد (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص۷۲ـ۳).

ممیت: momīt [ع.] (اِفا.) میراننده. خدای تعالی.

ممیز: momayyaz [ع.] (امف.) تمیز داده شده.

ممیز: momayyez [ع.] (افا.) تمیز دهنده، جدا کنندهٔ خوب از بد. (مال.) ارزیاب یا به اصطلاح تشخیص دهندهٔ مالیات اراضی، آنکه ممیزی املاک کند. (رض.) علامتی است بدین شکل: / که معمولاً برای جدا کردن اعداد کسری از اعداد صحیح در کسر اعشاری بکار رود و نیز در نشان دادن چند درصد استعمال شود مثلاً دو صدم را چنین نویسند ۲%؛ ج. ممیزین.

ممیزی: momayyez-ī [ع. ف.] (حامص.) تمییز، تشخیص. رسیدگی، تحقیق، وارسی، بازدید (فره.) ارزیابی مالیاتی. ادارهٔ ممیزی: اداره‌ای در وزارت دارایی (مالیه) که وظیفهٔ آن تعیین مقدار مالیات اراضی و املاک است.

مَن: man (ضم.) ضمیر شخصی منفصل، اول شخص (متکلم وحده) فاعلی و اضافی: من رفتم، کتاب من. ضح.ـ در حالت مفعولی غالباً بجای «من را» «مرا» بکار رود. دل، قلب. (تص.) همت مطلقه. من عبارت از هستی مطلق است که مقید به تعیین شده باشد خواه تعین روحانی یا تعین جسمانی. (شرح گلشن راز. چا. کیوان سمیعی ۲۲۰.)

مَن: man (اِ.) سوراخ وسط شاهین ترازو که زبانهٔ ترازو را از آن بگذرانند.

مَن: man [وزنی معین. معر.] (اِ.) واحد وزن که در زمان‌ها و مکان‌های مختلف متفاوت بوده.

ـ (قد.) در ارجان = ۳ رطل بوده، به استثنای من شکر که در حدود ۲ رطل حساب می‌شده. ـ در بیرجند = ۴۰ سیر و ۹ مثقالی (برابر ۱/۶۷۰۴۲ کیلوگرم.) ـ در طبس = ۴۰ سیر ۸ مثقالی (برابر ۱/۴۸۵ کیلوگرم) ـ در اهواز = ۵۰ کیلوگرم. ـ در جراحیه (حلف‌آباد) = ۱۲۵ کیلوگرم. ـ در بهبهان = ۶۷ کیلوگرم. ـ در حومهٔ بهبهان = ۷۰ کیلوگرم. ـ در دزفول = ۳۵ کیلوگرم. ـ در رامهرمز = ۲۵ کیلوگرم. ـ در شوشت (نزدیک باشت) = ۷ کیلوگرم. ـ در شادگان = تقریباً ۱۲۸ کیلوگرم. ـ در خرمشهر = تقریباً ۷۵ کیلوگرم (معادل من بصره) ـ در هویزه = ۱۵ من تبریز = ۴۴/۴۵ کیلوگرم. ـ در گندوزلو = ۱۵ کیلوگرم. ـ در فراشبند (فارس) = ۴ کیلوگرم. ـ در فیروزآباد = $\frac{۱}{۳۲}$ کیلوگرم. ـ در تبریز = ۷۳۶ مثقال. ـ در شیراز = ۷۲۰ مثقال. ـ در کازرون = ۴/۸ کیلوگرم. ـ در جهرم ۳ من = ۱۰ کیلوگرم. (ترجمهٔ زارع و مالک). ضح.ـ واحد مذکور را معمولاً معادل دو رطل، مساوی چهل استار، برابر دویست و پنجاه و هفت درم و یک بخش از هفت بخش درم و هموزن بیست و چهار اوقیه می‌گرفتند. ـ مؤلف برهان قاطع (۱۰۶۲ هـ.ق) گوید: «آنچه درین زمان متعارف است چهل استار است و هر استاری پانزده مثقال که مجموع من ششصد مثقال باشد بوزن تبریز و هر مثقالی شش دانگ و دانگی هشت حبه و حبه‌ای

بوزن یک جو.ـ طبق قانون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش یک من (۳۰/۰۰۰ درهم) = ۳ کیلوگرم.» من بزرگ: در شیراز عبارت بوده است از ۱۰۴۰ درهم و معادل بوده با رطل اردبیل (اصطخری). من تبریز: طبق فرمان غازان‌خان، برابر با ۲۶۰ درهم بوده. طبق معمول امروزه یک من تبریز = ۴۰ سیر = ۲/۹۷۰ کیلوگرم = ۶۵۴۶۴ پوند انگلیسی. من رومی: واحد وزن معادل بیست و یک اوقیه. (رسالهٔ مقداریه. فرهنگ ایران زمین ۱۰:۱ـ۴ ص ۴۲۲) من ری: طبق معمول امروز یک من ری = ۲ من شاه = ۴ من تبریز = ۱۱/۸۸۰ کیلوگرم = ۲۶/۰۱۸۵۶ پوند انگلیسی. من شاه: طبق معمول امروز یک من شاه = ۲ من تبریز = ۸۰ سیر = ۵/۹۴۰۰ کیلوگرم = ۱۳/۰۹۲۸ پوند انگلیسی. من کوچک: در شیراز عبارت بوده از ۲۶۰ درهم و معادل با من عراق (اصطخری). من مصری: برابر من انطالقی و آن شانزده اوقیه‌است. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً. ص ۴۲۳) من معری: واحد وزن معادل شانزده اوقیه. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً) من مکی: واحد وزن معادل دویست و شصت درهم است. (رسالهٔ مقداریه. ایضاً ص ۴۲۳.)

مَن: man(n) [ع.] (مصل.) نیکویی کردن دربارهٔ کسی. بخشش نمودن و سپس منت‌گذاشتن. (امص.) منت.

مِن: men [ع.] (حرف جر، حر. اضـ.) از.

مناب: manāb [ع.] (مصل.) جانشین کسی شدن، نیابت کردن. نایب مناب: جانشین، قایم‌مقام.

منات: manāt [رس.] (ا.) پول رایج روسیه برابر ۱۰۰ کپک.

مناجات: monāǰāt [ع. مناجاة] (مصل.) راز و نیاز کردن با کسی، نجوی کردن با کسی. با خدا راز و نیاز کردن. پی بردن به عقاید نهانی یکدیگر. رازگویی. عرض نیاز به درگاه خدا.

مناجزت: monāǰazat(-ǰe-) [ع. مناجزة] (مصل.) مبارزه کردن، مقاتله کردن. (امص.) مبارزه.

مناجی: monāǰī [ع.] (افا.) مناجات کننده، راز و نیازکننده.

مناحبت: monāhabat(-he-) [ع. مناحبة] (مصل.) با هم نزد حاکم رفتن. بر یکدیگر نازیدن. گرو بستن به تاختن اسب و جز آن. (امص.) نازش، افتخار. گروبندی.

مناخ: monāx [ع.] (ا.) محل زانو زدن شتر، جای خوابیدن شتر. محل اقامت.

منادم: monādem [ع.] (افا.) همنشین، هم صحبت.

منادمت: monādamat(-de-) [ع. منادمة] (مصل.) همنشینی کردن. با هم باده‌گساری کردن. (امص.) همنشینی. باده‌گساری با یکدیگر.

منادی: monādā [ع.] (امف.) ندا داده شده، خوانده شده. (ا.) خبر یا حکمی که جارچی در ملأ عام با صدای بلند ابلاغ کند. (دس.) اسمی که پس از حرف ندا آید: ای مردا! (مصم.) جار زدن. ضح.ـ در امثال عبارت «منادی کردند» که در نظم و نثر قدیم آمده به صیغهٔ اسم مفعول ـ یعنی به فتح دال و الف آخر است ـ و آن مصدر میمی «نادیه» است و به معنی نداء می‌باشد ولی اغلب آن را «منادی» به صیغهٔ اسم فاعل ـ یعنی مکسور ـ خوانند. (دکتر حیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۰۱ـ۲.)

منادی: monādī [ع.] (افا.) ندا کننده. جار زننده، جارچی.

منار: manār [ع.] (ا.) محل نور، جای روشنایی. جای بلندی که بر آن چراغ

افروزند برای راهنمایی مسافران و کشتی. ۲ـ ستونی مرتفع که از آجر یا سنگ برآورند و بر بالای آن اذان گویند.

مناره: manāra(-e) [ع. منارة] (اِ.) منار (کنـ.) نره، شرم مرد، آلت رجولیت.

منازع: monāze' [ع.] (اِفا.) نزاع کننده، ستیزنده؛ ج. منازعین.

منازعه: monāza'a(ze'e) [ع. منازعة] (مص‌ل.) نزاع کردن، ستیزه کردن. (امص.) نزاع، ستیزه؛ ج. منازعات.

منازله: monāzala(-zele) [ع. منازلة] (مص‌ل.) فرود آمدن برای مقابله و مقاتله. جنگیدن. (امص.) مقابله و مقاتله.

مناسب: monāseb [ع.] (اِفا.) موافق، در خور. مشابه، همانند.

مناسبت: monāsabat(-se-) [ع. مناسبة] (مص‌ل.) با هم نسبت و خویشی داشتن. مشابه شدن. (امص.) نسبت، خویشی. مشابهت، همانندی؛ ج. مناسبات.

مناسک: manāsek [ع.] (اِ.) ج. منسک عبادت‌ها. جاهای عبادت. مناسک حج: (فق.) اعمالی که هنگام حج انجام دهند مانند طواف کعبه، سعی بین صفا و مروه، اقامت در عرفات و غیره.

مناص: manās [ع.] (مص‌ل.) گریختن. (امص.) گریز.

مناصح: monāseh [ع.] (اِفا.) نصیحت کننده، پند دهنده.

مناصحت: monāsahat(-se-) [ع. مناصحة] (مص‌م.) نصیحت کردن، اندرز دادن. (امص.) اندرزگویی.

مناصفه: monāsafa(-sefe) [ع. مناصفة] (مص‌م.) دو نیمه کردن، دو بخش کردن، نیمانیم کردن. (امص.) دو نیمگی.

مناضلت: monāzalat(-ze-) [ع. مناضلة] (مص‌ل.) نبرد کردن با هم، تیر بهم انداختن.

مناط: manāt [ع.] (مص‌ل.) آویختن به چیزی، درآویختن. (اِ.) جای آویختن. (مج.) ملاک، سند، حجت. (مج.) مقصد، مطلب.

مناطحه: monātaha(-tehe) [ع. مناطحة] (مص‌م.) شاخ زدن به یکدیگر. دفع کردن. (امص.) شاخ‌زنی. دفع، مدافعه.

مناظر: manāzer [ع.] (اِ.) ج. منظر. مناظر و مرایا: علمی است که اشیاء خارجی مشهود چشم را بر روی یک صفحه یا یک سطح منحنی نمایش می‌دهد. ضح.ـ (نقـ.) دانشی است که مبنای آن بر پایهٔ دخول بعد سوم در نقاشی است. به یاری این علم نقاشی توانسته است طبیعت را آن چنان که در واقع وجود دارد مجسم کند. اساس مناظر و مرایا آن است که هر چه شکل از قسمت مقدم تصویر دورتر باشد کوچکتر خواهد بود. برای این کار در هر تصویر نقطه‌ای بنام «نقطهٔ نظر» یا «نقطهٔ دید» فرض می‌شود که اگر از هر قسمت صحنه، تصویری بر آن بیفکنیم، سایهٔ تصویر صفر می‌شود. به یاری این علم می‌توان بین اشکار و بین اجزای اشکال نیز تناسب ایجاد نمود.

مناظر: monāzer [ع.] (اِفا.) مجادله کننده، مباحثه کننده. (ص.) همانند، شبیه؛ ج. مناظرین.

مناظره: monāzara(-zere) [ع. مناظرة] (مص‌ل.) مباحثه و مجادله کردن، ستیهیدن. مانند شدن (غم.) (امص.) مباحثه و مجادله؛ ج. مناظرات. ضح.ـ (منطـ.) عبارت است از توجه متخاصمین در اثبات نظر خود در مورد حکمی از احکام و نسبتی از نسبت‌ها، برای آشکار کردن حق و صواب.

مناع: mannā' [ع.] (ص.) بسیار منع کننده، بازدارنده. بخیل، ممسک.

مناعت: manāat [ع. مناعة] (مص‌ل.) قوی

و استوار شدن، محکم بودن. بلند نظر بودن، طبع عالی داشتن. (امص.) استواری. بلند نظری، بزرگ‌منشی.

مناغات: monāγāt [ع. مناغاة] (مص‌ل.) مغازله کردن با زنان. معارضه کردن با کسی. خوش زبانی کردن باکسی و مسرور کردن او را.

منافات: monāfāt [ع. منافاة] (مص‌ل.) از هم جدا بودن. خلاف یکدیگر بودن، نقیض هم بودن. (امص.) جدایی. خلاف.

منافتت: monāfatat(-fe-) [ع. منافتة] (مص‌ل.) جوشیدن (دیگ). غضبناک شدن، خشم گرفتن. (امص.) جوشش. خشمناکی.

منافثت: monāfasat(-fe-) [ع. منافثة] (مص‌ل.) زیر گوشی گفتن. با هم صحبت کردن. (امص.) گفتگو، مخاطبه.

منافر: monāfer [ع.] (افا.) داوری کننده با دیگری در حسب و نسب. افتخار کننده. (ف.) رماننده، نافر؛ مق. ملائم.

منافره: monāfara(-fere) [ع. منافرة] (مص‌ل.) داوری کردن با هم در حسب و نسب، افتخار کردن. (امص.) داوری در حسب و نسب.

منافسه: monāfasa(-fese) [ع. منافسة] (مص‌ل.) هم‌چشمی کردن، رقابت کردن. به رقابت هم به چیزی رغبت کردن. (امص.) رقابت. رغبت به چیزی به رقابت.

منافق: monāfeγ [ع.] (افا.) آنکه ظاهرش مخالف باطنش باشد، دورو. آنکه در ظاهر مسلمان و در باطن کافر باشد؛ ج. منافقین.

منافی: monāfī [ع.] (افا.) نیست کننده، نفی کننده، طرد کننده. (ص.) مخالف، ضد. منافی عفت: آنچه که مخالف با عفت باشد.

مناقب: manāγeb [ع.] (ا.) ج. منقبت. آنچه موجب ستودگی گردد از خصلت‌های نیک و هنرها. اصطلاحاً «مناقب» برای مدایح ائمهٔ شیعه و «فضایل» برای مداحان خلفای راشدین بکار رفته.

مناقشه: monāγaša(-γeše) [ع. مناقشة] (مص‌ل.) مجادله کردن، ستیزه کردن. سختگیری کردن بر کسی (مخصوصاً در محاسبه). (امص.) مجادله، ستیزه. سختگیری؛ ج. مناقشات.

مناقصه: monāγasa(-γese) [ع. مناقصة] (مص‌م.) کم کردن. چیزی رابه‌کمترین‌قیمت‌خریدن؛ مق. مزایده؛ ج. مناقصات.

مناقض: monāγez [ع.] (افا.) شکننده، نقض کننده. مخالف. (ص.) ضد، نقیض.

مناقضه: monāγaza(-γeze) [ع. مناقضة] (مص‌ل.) مخالفت کردن، سخن بر خلاف یکدیگر گفتن. (امص.) خلاف‌گویی؛ ج. مناقضات. (اد.) آن است که معنی دوم مناقض و منافر معنی اول باشد. (منط.) منع مقدمهٔ معینی از مقدمات دلیل است و شرط آن این است که مقدمه از نوع اولیات و مسلمات نباشد، لکن در تجربیات و حدسیات روا باشد که نقض وارد آید (فرع. سج.)

مناکب: manākeb [ع.] (ا.) ج. منکب؛ کتف‌ها، دوش‌ها. کرانه‌ها. نقبای قوم. چهار پر بال مرغ بعد از قوادم.

مناکحت: monākahat(-ke-) [ع. مناکحة] (مص‌م.) نکاح کردن (زن را). (امص.) عقد زناشویی. (ف.) بدست خود کاری کردن، مباشرت.

مناکره: monākara(-kere-) [ع. مناکرة] (مص‌ل.) کارزار کردن، با هم جنگیدن. (نجـ.) عبارت از این است که کوکب روزی اندر خانهٔ کوکب شبی باشد و خداوند خانه اندر برج کوکب روزی یا کوکب شبی اندر خانهٔ کوکب روزی و خداوند خانه اندر برج

کوکب شبی (التفهیم. ۴۸۵).

منال: manāl [ع.] (اِ.) جای یافتن چیزی. (ف.) محلی که از آن سود و حاصلی بدست آید، مانند مزرعه و دکان. (ف.) درآمد املاک و اراضی و شغل و منصب. (ف.) مالیات جنسی (قاجاریه). مال و منال: خواسته و ملک مستغل (منقول و غیر منقول)

منام: manām [ع.] (اِ.) خواب، موضع خواب، جای خواب دیدن. آنچه در خواب بینند؛ ج. منامات.

منامه: manāma(-e) [ع. منامة] (اِ.) جای خواب. جامهٔ خواب. قبر، گور.

منان: mannān [ع.] (ص.) بسیار نیکویی کننده. منت نهنده. یکی از صفات خدای تعالی است.

مناوات: monāvāt [ع. مناواة] (مص ل.) دشمنی کردن با هم. مفاخرت کردن. (اِمص.) دشمنی. مفاخرت.

مناوبت: monāvabat(-ve-) [ع. مناوبة] (مص م.) بطور نوبه قرار دادن چیزی را. عقوبت کردن. (مص ل.) از عقب کسی درآمدن. (اِمص.) نوبت‌گذاری. عقوبت.

مناولت: monāvalat(-vele-) [ع. مناولة] (مص م.) عطا کردن، عطا بخشیدن. (اِمص.) عطا، بخشش.

مناهبت: monāhabat(-he-) [ع. مناهبة] (مص ل.) برابر هم دویدن در مسابقه. به سخن گرفتن. غارت کردن. (اِمص.) مسابه در دو. سخن‌گویی. غارت.

مناهزت: monāhazat(-he-) [ع. مناهزة] (مص ل.) نزدیک شدن با هم. پیش آمدن شکار را. فرصت یافتن و غنیمت شمردن. نزدیک شدن کودک به بلوغ.

مناهضت: monāhazat(-he-) [ع. مناهضة] (مص ل.) مقاومت نمودن با هم، برابری کردن در جنگ. (اِمص.) مقاومت، برابری.

منبت: manbet [ع.] (اِ.) محل روییدن، رستنگاه. محل رویش مو، پیاز بن مو در زیر جلد.

منبت: monabbat [ع. تنبیت] (اِمف.) رویانیده، رویانده شده. (ف.) نقش برجسته به شکل گل و گیاه و جز آن که روی چوب ایجاد کنند.

منبر: menbar [ع. حبشی] (اِ.) کرسی دارای یک یا چند پله که خطیب یا واعظ بر بالای آن نشیند و خطبه خواند یا وعظ کند؛ ج. منابر. افاده، تعلیم (بر بالای منبر). (عم.) سکویی در دکان نانوایی که نان‌های تازه را روی آن گسترند. منبر آلودگان: (کن.) قالب و جسد فاسقان. منبر نه‌پایه: (کن.) عرش، فلک نهم.

منبر: monbar [بر ساخته از «انبار»] (به صیغهٔ اِمف.) انبار شده، ذخیره نهاده.

منبسط: monbaset [ع.] (اِفا.) گسترده شونده. (ص.) پهن. شاد، خوشحال.

منبع: manba' [ع.] (اِ.) چشمه. اصل، منشاء؛ ج. منابع.

منبعث: monbaes [ع.] (اِفا.) برانگیخته. نشأت یابنده، ناشی.

منبل: manbal (ص.) کاهل، بیکار.

منبل: monbel (ص.) بی‌اعتقاد، نامعتقد، منکر.

منبه: monabbeh [ع.] (اِفا.) آگاه کننده، هوشیار کننده.

منت: mennat [ع. منة] (مص ل.) نیکویی را که دربارهٔ کسی کرده‌اند به رخ او کشیدن. (اِمص.) احسان، نیکویی؛ ج. منن.

منتبه: montabeh [ع.] (اِفا.) آگاه، هوشیار.

منتج: montej [ع.] (اِفا.) نتیجه دهنده. قیاس منتج: (منط.) قیاسی است که مقدمات آن درست باشد و ملتزم نتیجه بود؛ مق. قیاس عقیم. (اساس الاقتباس ۱۹۰؛ فرع. سج.)

سودمند. بچه آورنده.

منتجب: montaǰab [ع.] (امف.) برگزیده، اختیار شده.

منتجب: montaǰeb [ع.] (افا.) برگزیننده، اختیار کننده.

منتجع: 'montaǰa [ع.] (ا.) منزلی که در آن به جستجوی احسان و آب و علف روند.

منتجع: 'montaǰe [ع.] (افا.) آنکه به طلب احسان و آب و علف رود.

منتحل: montahal [ع.] (امف.) انتحال شده، به خود بسته (شعر دیگری را).

منتحل: montahel [ع.] (افا.) انتحال کننده، به خود نسبت دهنده (شعر دیگری را)؛ ج. منتحلین.

منتخب: montaxab [ع.] (امف.) برگزیده، انتخاب شده.

منتخب: montaxeb [ع.] (افا.) برگزیننده، انتخاب کننده؛ ج. منتخبین.

منتر: mantar [کلام مقدس، دعا] (ا.) دعا و وردی که شخص را قادر به تصرف در اشیاء و اشخاص می‌سازد؛ افسون. (ص.) مسحور، افسون شده. (عم.) دست انداخته، مسخره شده.

منتزع: 'montasa [ع.] (امف.) کنده شده، برکنده. جدا شده.

منتزع: 'montase [ع.] (افا.) نتزاع کننده. جدا کننده.

منتسب: montasab [ع.] (امف.) نسبت داده شده. (ف.) خویشاوند؛ ج. منتسبین.

منتسخ: montasax [ع.] (افا.) نسخ کرده شده. نسخه گرفته شده. (ا.) نسخه.

منتسخ: montasex [ع.] (امف.) نسخ کننده، زایل کنده. نسخه (کتاب) گیرنده.

منتشا: mantašā [مأخوذ از نام شهر «منتشا»] (ا.) (تص.) عصایی مخصوص از چوب ستبر و گره‌دار که درویشان و قلندران با خود دارند.

منتشر: montašer [ع.] (افا.) گسترده شونده. فاش شونده. پراکنده شونده. پخش شونده، توزیع شونده.

منتصب: montaseb [ع.] (افا.) برپا شونده، برقرار گردنده. قایم، مرتفع.

منتصر: montaser [ع.] (افا.) نصرت یابنده، غالب.

منتصف: montasaf [ع.] (ا.) نیمهٔ چیزی، وسط چیزی (نیمهٔ ماه، نیمهٔ راه و غیره).

منتظر: montazar [ع.] (امف.) چشم‌داشته شده، چیزی که کسی انتظارش را بکشند. مهدی منتظر: مهدی موعود.

منتظر: montazer [ع.] (افا.) چشم دارنده، انتظار کشنده؛ ج. منتظرین. منتظر خدمت: (ادا.) کارمندی که موقتاً از کار بر کنار شده و در آن مدت حقوق انتظار خدمت به او دهند (در این صورت وی را منتظر خدمت با حقوق گویند) و یا بهیچوجه حقوقی به او پرداخته نمی‌شود (در این صورت او را منتظر خدمت بدون حقوق نامند.) منتظر خدمت شدن: (ادا.) موقتاً از کار بر کنار شدن کارمند. منتظر خدمت کردن: (ادا.) کارمندی را موقتاً از کار بر کنار کردن.

منتظم: montazam [ع.] (امف.) نظم یافته. مروارید به رشته کشیده. (ا.) جایی که در آن چیزها را منظم و مرتب کنند.

منتعش: montaeš [ع.] (افا.) آنکه پای را به هنگام لغزش نگاه می‌دارد. آنکه پس از افتادن برمی‌خیزد. به شده از بیماری، ناقه.

منتفع: 'montafa [ع.] (امف.) سود برده شده.

منتفع: 'montafe [ع.] (افا.) سود یابنده، نفع برنده.

منتفی: montafī [ع.] (افا.) نیست شونده، نابود گردنده. دور شونده، به یکسو شونده.

منتقد: montaγad [ع.] (امف.) درم خوب از بد سوا شده. (اد.) قطعه‌ای ادبی (شعر یا نثر) یا محصولی هنری که خوبی و بدی آن آشکار شده.

منتقد: montaγed [ع.] (افا.) آنکه درم خوب را از بد جدا کند و تشخیص دهد، صرافی کننده. (اد.) آنکه نیک و بد قطعه‌ای ادبی (شعر یا نثر) یا محصولی هنری را آشکار سازد؛ ج. منتقدین.

منتقش: montaγaš [ع.] (امف.) نقش شده. کنده کاری شده (نگین و جز آن).

منتقش: montaγeš [ع.] (افا.) نقش کننده. کنده کاری کننده (بر نگین و جز آن).

منتقض: montaγaz [ع.] (امف.) ریسمان تاب باز کرده. ویران شده (بنا.) شکسته شده (عهد و پیمان). باطل.

منتقل: montaγel [ع.] (افا.) از جایی به جای دیگر رونده، انتقال یابنده؛ ج. منتقلین.

منتقم: montaγem [ع.] (افا.) انتقام گیرنده، کینه کش؛ ج. منتقمین. منتقم حقیقی: خدای تعالی.

منتکس: montakes [ع.] (افا. ص.) سرنگون، نگونسار.

منت‌کش: mennat-kaš(keš) [ع. منت کشنده] (افا.) (تد.) کسی که با دیگری قهر است ولی به وسایلی سعی می‌کند توجه او را جلب و با وی آشتی کند.

منتمی: montamī (افا.) کسی که خود را به کسی یا چیزی نسبت کند؛ نسبت یابنده.

منتهز: montahez [ع.] (افا.) کسی که فرصت را غنیمت شمرد؛ فرصت‌یابنده؛ ج. منتهزین.

منتهض: montahez [ع.] (افا.) برخیزنده.

منتهک: montahek [ع.] (افا.) زشت کننده. آلوده کنندهٔ ناموس کسی. مانده و فرسوده و لاغر کننده.

منتهی: montahā [ع.] (امف.) به پایان رسیده، به انجام رسیده. انجام داده. (ا.) پایان، انجام. از مبدأ تا منتهی: از اول تا آخر. (ق.) نهایت، النهایه. (ص.) آخر، آخرین. منتهی درجه: آخرین درجه. منتهی مراتب: (تد.) النهایه (در مورد استثناء بکار رود.) منتهی مراد (مقصود): نهایت مقصود، کمال مطلوب. به منتهی چیزی رسیدن: به پایان آن رسیدن.

منتهی: montahī [ع.] (افا.) به آخر رسنده، به انجام رسنده. به پایان رساننده. کسی که در علمی، فنی یا صنعتی استاد شده؛ مق. مبتدی. تمام شده.

منثلم: monsalem [ع.] (افا.) رخنه‌دار و شکسته (شمشیر، آوند، دیوار و جز آنها).

منثور: mansūr [ع.] (امف.) پراکنده، متفرق. در نا سفته؛ مق. در منظوم، در نظیم. کلام غیرمنظوم؛ نثر. (گیا.) شب‌بوی هراتی، منسور. منثور اصغر: (گیا.) شب‌بوی زرد. منثور بری: (گیا.) شب‌بوی سلطانی.

منج: menǰ (ص.) (عم.) چیز لس و سفت شده (مانند چرم) (فرعا.جما.)

منجح: monǰeh [ع.] (افا.) پیروزمند. کامیاب، کامروا؛ ج. مناجح، مناجیح.

منجر: monǰar(r) [ع.] (افا.) کشیده شونده، کشیده. (ف.) منتهی شونده.

منجز: monaǰǰaz [ع.] (امف.) روا شده (حاجت)، وفا شده (وعده).

منجز: monǰez [ع.] (افا.) وفا کننده (وعده)، روا کننده (حاجت). (ص.) چست، چالاک (پز.) داروی مسهل.

منجس: monaǰǰas [ع.] (امف.) نجس کرده شده.

منجس: monaǰǰes [ع.] (افا.) نجس کننده.

منجک: manǰ-ak (ا.) نوعی شعبده که عبارت است از بیرون جهانیدن پاره‌های

آهن و سنگ‌ریزه از کاسهٔ آب یا قلم از دوات.

منجک: monǰ-ak (ا.مصغ.) زنبورک. زنبور عسل کوچک.

منجل: menǰal [ع.] (ا.) آلتی که به وسیلهٔ آن گیاه را درو کنند؛ داس؛ ج. مناجل. سنانی که زخم فراخ وارد آورد. کشت درهم پیچیده. (ف.) تیر بزرگ سوراخ‌داری که از سوراخ‌های آن زنجیرهایی را ـ که بدان‌ها سنگ‌های بزرگ آویزان کرده‌اند ـ می‌گذرانند و آن را برای آزمایش زور و قوت بکار برند.

منجلاب: manǰal-āb [ع. منجل (محل انداختن و ریختن) + ف. آب؟] (امر.) گودالی که در آن آب‌های بد بو و کثیف جمع گردد. آب بد بو و کثیف.

منجلی: menǰel-ī (ص.) (غم.) صفت چشمان کج شبیه چشم مغولان است (فرعا.جما.)

منجلی: monǰalī [ع.] (افا.) روشن شونده. (ص.) آشکار، جلوه گر.

منجم: manǰam [ع.] (ص.) روشن. (ا.) معدن، کان.

منجم: monaǰǰem [ع.] (افا.) دانای علم نجوم؛ اخترشناس، ستاره‌شناس؛ ج. منجمین.

منجمد: monǰamed [ع.] (افا.) بسته شده؛ یخ بسته (آب یا مایع دیگر).

منجنیق: manǰanīγ [معر. = منجنیک] (ا.) آلتی مرکب از فلاخن مانندی بزرگ که بر سر چوبی قوی تعبیه می‌شد و در جنگ‌های قدیم به وسیلهٔ آن سنگ و آتش بطرف دشمن پرتاب می‌کردند؛ کشکنجیر؛ ج. مناجیق. چوب بست مرتفعی که برای کارهای ساختمانی سازند.

منجوق: manǰūγ, mon- [= منجوق، متر، معر.] (ا.) گوی و قبه‌ای که بر سر رایت (درفش) نصب می‌کردند؛ ماهچهٔ علم. علم، رایت، درفش. رایتی که بر کنگره‌های برج جهت اعلام نماز جماعت می‌افراشتند. چتر، سایبان. تاج. گوی و زینت‌های دیگر که بر بالای منار و برج به عنوان آیین‌بندی نصب کنند. دانه‌های ریز از جنس شیشه و بلور که زیور جامه سازند.

منجی: manǰā [ع.] (ا.) مکان نجات، جای رهایی. زمین مرتفع.

منجی: monǰī [ع.] (افا.) نجات دهنده، رها کننده.

منحت: menhat [ع. منحة] (ا.) بخشش، عطا.

منحدر: monhadar [ع.] (امف. اِ.) جایی که از آنجا به پایین روند.

منحدر: monhader [ع.] (افا.) از بالا به‌زیر آینده:فرود آینده.

منحرف: monharef [ع.] (افا.) از راه کج رونده. (هس.) شکل مربعی که ضلع‌های مقابل آن با هم مساوی نباشند و زوایای آن نیز قایمه نباشند.

منحسم: monhasem [ع.] (افا.) بریده شونده.

منحصر: monhaser [ع.] (افا.) انحصار یابنده. (ص.) محدود. (ف.) مختص، ویژه. منحصر به فرد: یگانه، یکتا (شخص یا شئ).

منحط: monhat(t) [ع.] (افا. ص.) انحطاط یابنده، پست شونده. کم شونده. (ص.) پست، پایین.

منحل: monhal(l) [ع.] (افا.) حل شونده (مانند شکر در آب). گشوده شونده (غم.) (ف.) تعطیل شونده، برچیده شونده.

منحنی: monhanī [ع.] (افا.) خمیده، کج. (ف.) خمیده قامت. خط منحنی: (هس.) خطی است که نه راست (مستقیم) باشد و نه شکسته (منکسر)؛ مق. خط مستقیم و خط

منکسر. مرکز منحنی: (هسـ.) نقطه‌ای است که نقاط منحنی نسبت به آن متقارنند چون مرکز دایره و کره.

منحور: manhūr [ع.] (امف.) نحر کرده شده، گلو بریده. (عر.) نحر اجتماع جدع و کشف است. در مفعولات «لا» بماند، «فع» بجای آن بنهند و فع چون از مفعولات خیزد آن را منحور خوانند یعنی گلوبریده، از بهر آنک بدین زحاف از این جزو گویی رمقی بیش نمی‌ماند آن را نحر خواندند. (المعجم، مد. چا. ۱: ۴۳).

منحوس: manhūs [ع.] (امف.) شوم، نامیمون، بداختر. ایام منحوسه: بنظر قدما در ماه‌های قمری روزهای ذیل نحس بشمار می‌رفتند:

«هفت روزی نحس باشد در مهی
زان حذر کن تا نیابی هیچ رنج
سه و پنج و سیزده با شانزده
بیست‌ویک با بیست‌وچار و بیست‌وپنج»

ضح.ـ نحس (شوم است) فعل لازم است و اسم مفعول از آن در عربی نیامده و صفت از آن نحْس و نحِس و نحیس است.

منحول: manhūl [ع.] (امف.) سخن یا شعر دیگری که به خود بر بسته باشند.

منخدع: monxade' [ع.] (افا.) گول خورنده، فریفته شونده.

منخر: menxar, manxar(-er) [ع.] (ا.) سوراخ بینی؛ ج. مناخر.

منخرط: monxaret [ع.] (افا.) درکشیده شونده به رشته. آراسته. خراطی شده، تراشیده.

منخرق: monxareɣ [ع.] (افا.) پاره شونده، دریده گردنده.

منخرم: monxarem [ع.] (افا.) شکافته شونده، بریده.

منخزل: monxazal [ع.] (افا.) منقطع، بریده. با تبختر رونده.

منخسف: monxasef [ع.] (افا.) پوشیده شونده، پنهان گردنده. ماه گرفته.

منخفض: monxafez [ع.] (افا.) فرود آینده، به نشیب افتاده، پست شده.

منخفض: monxafaz [ع.] (ا.) محل انحطاط.

منخل: monxal, -xol [ع.] (ا.) غربال، پرویزن؛ ج. مناخل.

منخلع: monxale' [ع.] (افا.) از جای کنده. (ف.) منقطع.

مندبور: mandabūr [= منده‌بور، قس. بی‌چیز] (ص.) بدبخت، مفلوک.

مندرج: mondareǰ [ع.] (افا.) درج شونده، داخل شونده، گنجیده.

مندرس: mondares [ع.] (افا.) کهنه، فرسوده.

مندف: mendaf [ع.] (ا.) کمان حلاجی.

مندفع: mondafe' [ع.] (افا.) دفع شونده، بیرون ریزنده، دور شونده.

مندک: mondak(k) [ع. اندکاک] (امف.) برابر و هموار گردیده (مکان)، ویران شده، منهدم گشته. (ف.) نابود. (ف.) مجاب، مغلوب. خسته و مندک: (عم.) خسته و کوفته.

مندل: mandal [= منده] (ا.) دایره‌ای که معزمان بر دور خود کشند و در میان آن نشینند و دعا و عزیمت خوانند.

مندل: mandal [هند.] (ا.) نوعی دهل.

مندمج: mondameǰ [ع.] (افا.) داخل شونده، در آینده در چیزی.

مندمل: mondamel [ع.] (افا.) جراحت به شده، بهبود یافته.

مندوب: mandūb [ع.] (امف.) کسی که وی را برای انجام دادن مهمی برگزینند و بجایی فرستند، برگزیده، منتخب.

مندور: mandūr [= مندبور = مندوور] (ص.) بدبخت، درمانده. اندوهناک، غمگین.
منده: manda(-e) (ا.) کوزهٔ دسته شکسته.
مندیل: mendīl(man-) [ع.] (ا.) دستمال، دستار، عمامه؛ ج. منادیل.
منذر: monzer [ع.] (افا.) ترساننده، بیم کننده؛ ج. منذرین. نامی است از نام‌های پیغمبر اسلام(ص) (زیرا که مردم را از خدا می‌ترسانید.)
منذور: manzūr [ع.] (امف.) نذر شده، عهد و پیمان شده.
منزجر: monzaǰer [ع.] (افا.) بازایستنده، سر باز زننده. نفرت کننده، متنفر.
منزحف: monzahef [ع.] (افا.) دور شونده از اصل. (عر.) تغییر یافته از لحاظ وزن عروضی، شعری که وزن آن مختل و خارج از قاعدهٔ عروضی باشد.
منزع: manza' [ع.] (ا.) کشیدنگاه (کمان).
منزعج: monzaeǰ [ع.] (افا.) پریشان، ناراحت، بی‌آرام.
منزل: manzel [ع.] (ا.) جای فرود آمدن در سفر؛ مرحله. مسافت بین دو توقفگاه مسافران (در قدیم). سرای، خانه؛ ج. منازل. منزل به منزل: (ق‌مر.) از منزلی به منزلی دیگر. مرحله به مرحله. منزل بی‌منزل: آنجا که نه خلا باشد و نه ملا. منزل جان: مقصد جان و روح. (کن.) بدن انسان. (کن.) عالم علوی. منزل حزن: جای غم‌آور. (کن.) کرهٔ زمین. منزل خاکی: کرهٔ زمین. منزل نبهره‌فریب: (کن.) کرهٔ زمین.
منزل: monzal [ع.] (امف.) فرود آمده. وحی منزل: وحیی که از طرف خدا نازل شده.
منزلت: manzelat [ع. منزلة] (ا.) درجه، مرتبه، مقام.
منزلگاه: manzel-gāh [ع. ف. = منزلگه] (ا.) جای فرود آمدن، منزل. ضح.ـ «منزل» خود اسم مکان است و احتیاج به پسوند مکان ندارد ولی در فارسی آن را به «گاه» (پسوند مکان) ملحق کنند.
منزوی: monzavī [ع.] (افا.) آنکه از مردم کناره گیرد و گوشه گزیند؛ گوشه‌نشین، معتزل. (ف.) مستور.
منزه: monazzah [ع.] (امف.) پاک کرده شده. (ص.) پاک، پاکیزه.
منزه: monazzeh [ع.] (افا.) پاک کننده. پاک داننده. (تص.) سالکی که ذات حق را به صفت تنزیه شناسد و از حیثیت ظهور در مناظر ندیده و ندانسته باشد.
منساق: mansāγ [ع.] (ص.) خویشاوند. تابع، پیرو.
منساق: monsāγ [ع.] سوق یابنده، کشانیده.
منسجم: monsaǰem [ع.] (افا.) آب ریخته شونده. کلام با نظم.
منسحب: monsaheb [ع.] (افا.) کشیده شونده.
منسد: monsad(d) [ع.] (ص.) بسته شده، گشوده ناشدنی.
منسرح: monsareh [ع.] (افا.) حیوان تند و آسان رونده. مرد بر پشت خفته و هر دو پا باز کرده. کسی که از لباس خویش بیرون اید؛ برهنه. (عر.) یکی از بحرهای عروضی که اصل آن بر وزن مستفعلن مفعولات است اما سالم آن معمول نیست. بحر منسرح مزاحف.
منسک: mansek [ع.] (ا.) جای قربانی کردن. جای عبادت. طریقهٔ عبادت؛ ج. مناسک.
منسلک: monsalek [ع.] (ا.) داخل شونده، درآینده. آنکه وارد مسلکی شده. در رشته کشیده.

منسم: mansem [ع.] (اِ.) سپل شتر، شترمرغ و فیل. نشانهٔ راه، علامت راه. راه، روش. (گیا.) گیاهی است که دانه‌هایش را حب المنسم خوانند.

منسوب: mansūb [ع.] (امف.) نسبت داده شده. (ص.) مربوط، پیوسته. خویشاوند، خویش؛ ج. منسوبین. (اد.) شعری که شامل عشقبازی با زنان است. (اِ.) نوعی از خطوط اسلامی. (سلوک مقریزی ۷۱۸.)

منسوج: mansūǰ [ع.] (امف.) بافته شده. (اِ.) پارچه؛ ج. (متداول) منسوجات.

منسوخ: mansūx [ع.] (امف.) نیست کرده شده، از بین برده. باطل کرده شده، نسخ گردیده. (اصول) رفع حکم ثابت قبلی است به واسطهٔ حکمی دیگر که وارد بر آن می‌شود. (دستور ج ۳ ص ۳۵۶؛ فرع. سج.) به عقیدهٔ اهل تناسخ، روحی که پس از مردن جسمی داخل جسم دیگر شود.

منسی: mansī(yy) [ع.] (امف.) فراموش شده.

منسی: monsī [ع.] (افا.) آنکه یا آنچه سبب فراموشی گردد.

منش: man-eš (امص.) اندیشه کردن، تفکر. (اِ.) خوی، عادت، طبیعت. طبع بلند، شخصیت عالی.

منشآت: monša'-āt [ع.] (امف.) ج. منشأه (منشأ). نوشته شده‌ها. نامه‌ها. مراسلات. جواری منشآت: کشتی‌های رونده. (مأخوذ از آیهٔ ۲۴ سورهٔ ۵۵ «الرحمن»).

منشار: menšār [ع.] (اِ.) ارّه. چوب پنجه‌دار که به وسیلهٔ آن غله را بر باد دهند. (جاند.) اره‌ماهی.

منشال: menšāl [ع.] (اِ.) ابزاری آهنین که به وسیلهٔ آن گوشت از دیگ بیرون کنند؛ چنگک؛ ج. مناشل.

منشأ: manša' [ع. ف. منشا] (اِ.) محل پیدایش، محل صدور. جای نشو و نما. اصل، مبدأ.

منشأ: monša' [ع.] (امف.) بوجود آمده. نوشته شده (ادبی مخصوصاً). (اِ.) نامه، مراسله.

منشد: monšad [ع.] (امف.) شعر خوانده شده از دیگری.

منشد: monšed [ع.] (افا.) خواننده و آورندهٔ شعر از دیگری؛ مق. منشی. راه نماینده. هجو کننده.

منشرح: monšareh [ع.] (افا.) باز شونده. (ص.) باز، گشاده. واضح، آشکار.

منشعب: monšaeb [ع.] (افا.) شعبه شعبه شونده، شاخه شاخه شده. (ف.) جدا شونده، متفرع.

منشف: menšaf [ع.] (اِ.) دستمال، رومال؛ ج. مناشف.

منشفه: menšaf-a(-e) [ع. منشفة] (اِ.) حوله (حمام و جز آن).

منشق: monšaγ(γ) [ع.] (افا.) شکافته شونده. (ص.) شکافته، پاره.

منشور: manšūr [ع.] (امف.) پراکنده، نشر شده. زنده شده، مبعوث. (اِ.) نامهٔ دولتی که سرش بسته نباشد (قاموس)، از قبیل فرمان‌ها و دستورهای غیر محرمانه؛ ج. مناشیر. قلمی (شعبه‌ای) است از عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

منشور: manšūr [ع. موشور] (اِ.) (هسد.) چند وجهیی است که قاعده‌هایش چند ضلعی متوازی و وجوه جانبی آن متوازی الاضلاع باشند، فصل مشترک هر دو وجه را «یال» نامند؛ شوشه (فره.) منشور قایم: (هسد.) منشوری است که یالش بر قاعده عمود باشد. منشور مایل: (هسد.) منشوری است که یالش بر قاعده عمود نباشد. منشور ناقص: (هسد.)

منشوری است که قاعده‌های آن با هم متوازی نباشند.

منشی: monšī [ع.] (افا.) خلق کننده، ایجاد کننده. نویسنده، دبیر. (اد.) خواننده و آورندهٔ شعر از خویشتن؛ مق. منشد. منشی فلک: (کن.) عطارد.

منصب: manseb(-sab) [ع.] (ا.) مقام، رتبه، درجه. شغل رسمی؛ ج. مناصب.

منصرف: monsaref [ع.] (افا.) برگردنده، بازگردنده. از جایی به جایی گردنده. کسی که از قصد خود صرف‌نظر کند. (نحو. ع.) کلمه‌ای که تنوع در آن داخل شود و حرکات در آخر آن ظاهر گردد؛ مق. غیرمنصرف.

منصرم: monsarem [ع.] (افا.) بریده، جدا، منقطع (ریسمان و غیره).

منصف: monsef [ع.] (افا.) انصاف دهنده، داد دهنده.

منصف: monassef [ع.] دو نیمه کننده.

منصفانه: monsef-āna(-e) [ع. ف.] (ص. ق.) از روی عدل و انصاف.

منصفه: monsef-a(-e) [ع. منصفة] (افا.) مؤنث منصف. هیئت (هیأت) منصفه: (حق.) در بعض جرایم سیاسی و جز آن، گروهی به تعداد معین از افراد عادی طبق قانون در دادگاه شرکت می‌کنند و پس از ختم دادرسی با هیئت دادرسان به مشاوره می‌پردازند و نظر خود را اظهار می‌کنند. این نظر جنبهٔ مشورتی دارد و حکم قطعی با دادرسان دادگاه می‌باشد (رجوع به قانون هیئت منصفه شود.)

منصلح: monsaleh [ع.] (افا.) اصلاح شونده. ضح.ـ مرحوم بهار نوشته: «چنین استعمالی در عرب و عجم بنظر حقیر نرسید و در کتب معتبر لغت نیافتم.» (سبک‌شناسی ۲:۷۴).

منصوب: mansūb [ع.] (امف.) نصب کرده شده، برپا کرده. به شغلی گماشته. (نحو.ع.) کلمه‌ای که حرف آخرش براثر عاملی دارای فتحه (زبر) یا تنوین مفتوح باشد.

منصور: mansūr [ع.] (امف.) نصرت داده، یاری کرده شده، مظفر. نامی است از نام‌های مردان.

منصوص: mansūs [ع.] (امف.) معین شده. در نهایت تفحص تحقیق شده. به ثبوت رسانیده. آنچه از آیات قرآن و احادیث که صریح و آشکار باشد و محتاج به تأدیل نبود.

منصه: menassa(-e) [ع. منصة] (ا.) کرسیی که عروس بر آن نشیند. منصهٔ عرض: کرسیی که کنیزکان را برای فروش بر آن برآورند. (سبک‌شناسی ۲:۳۳) جای ظهور چیزی. ضح.ـ در تداول فارسی‌زبانان به فتح میم تلفظ شود.

منضج: monzaǰ [ع.] (امف.) پخته شده. بار رسیده شده.

منضج: monzeǰ [ع.] (افا.) پزنده. (پز.قد.) دوایی که خلط و ماده را بپزد و مهیای دفع کند.

منضد: monazzad [ع.] (امف.) روی هم چیده، کالای برهم نهاده و مرتب شده.

منضم: monzam(m) [ع.] (افا.) فراهم آمده. (ف.) ضمیمه شده، پیوسته. لؤلؤ منضم: مروارید میان باریک.

منضود: manzūd [ع.] (امف.) برهم نهاده.

منطبع: montabe' [ع.] (افا.) نقش شونده، نقش شده. چاپ شده، طبع شده.

منطبعه: montabe'-a(-e) [ع. منطبعة] (افا.) مؤنث منطبع. نقش شده. چاپ شده. ضح.ـ در فارسی غالباً مراعات تأنیث نشود. نفس منطبعه: (فل. قد.) نفس فلکی است. حکما گویند افلاک را دو محرک است: یکی

محرک قریب که عبارت از قوت مجرد از ماده باشد و آن نفس ناطقه و مدبره است. دیگر محرک بعید که عبارت از قوت جسمانی ساری در جرم آنها است و آن را نفس منطبعه گویند. پس افلاک را دو نفس است: یکی نفس ناطقهٔ مدبره و دیگری نفس منطبعهٔ ساری درجرم آنها (دستور ج ۳ ص ۳۵۱؛ فرع.سجـ.)

منطبق: montabeγ [ع.] (افا.) بر هم نهاده شونده، بر روی هم نهاده. مطابق، برابر.

منطفی: montafī [ع.] (افا.) خاموش شونده (چراغ، آتش)، فرونشانده. (ص.) خاموش.

منطق: manteγ [ع.] (مصل.) سخن گفتن، تکلم کردن. (امص.) سخن‌گویی. (ا.) سخن، گفتار. (فل.) علم به قواعد و قوانینی است که فکر را هدایت کند و از خطا مصون دارد. ضح.ـ منطق را می‌توان به مطالعه و علم حقیقت تعریف کرد زیرا که میان حقیقت و خطا امتیاز می‌گذارد و آن دو را مخالف یکدیگر می‌داند و یا از آن جهت که در منطق سعی در نشان دادن این می‌شود که چگونه باید انسان برای وصول به حقیقت و احتراز از خطا استدلال کند می‌توان در تعریف آن گفت که منطق مطالعه و علم قوانین استدلال است. از این گذشته منطق را هنر فکر کردن نیز نامیده‌اند. (فلیسین شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۳) منطق صوری: (منط.) از قوانین عمومی حکم و استدلال بحث می‌ند. به این معنی که صورت حکم و استدلال (صرف‌نظر از مواد و مواردی که بر آنها تعلق می‌گیرد) باید از قوانین عمومی فکر، مانند قوانین توافق فکر بشر با خود و عدم تناقض، تبعیت کند... در تعریف منطق صوری می‌توان گفت که آن مطالعه و علم مطابقت فکر با خود و یا علم استنتاج و نتیجه است. (فلیسین شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۴ـ۲۵) منطق عملی (اعمالی): (منط.) قوانین خصوصیی که فکر برای یافتن حقیقت در موارد خاصی باید از آنها تبعیت کند، مطالعه می‌شود. حقیقت را به یک وجه و به یک طریق جستجو نمی‌کنیم، بلکه در مورد هر یک از آنها راه و روش معینی را برای رسیدن به منظور پیش می‌گیریم. از این روی غالباً منطق عملی را به مطالعه و علم مطابقت فکر با موضوع‌های خود و یا علم حقیقت تعریف کرده‌اند. (فلیسین شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی. چا. ۲ ص ۲۵).

منطق: mentaγ [ع.] (ا.) کمربند، منطقه؛ ج. مناطق.

منطق: monteγ [ع.] (افا.) به نطق آورنده، گویا گرداننده.

منطقی: manteγ-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به منطق: منطق‌دان، عالم منطق؛ ج. منطقیون، منطقیین. آنچه از روی منطق و تعقل گفته شده باشد.

منطمس: montames [ع.] (افا.) فرو نشیننده. نیست شونده. ناپدید شونده (ستاره و جز آن).

منطوق: mantūγ [ع.] (امف.) نطق کرده شده، گفته شده. (ا.) ظاهر هر سخن؛ مق. مفهوم.

منطوی: montavī [ع.] (افا.) درپیچیده شونده، نوردیده. (ف.) حاوی، مشتمل.

منطیق: mentīγ [ع.] (ص.) زبان‌آور، خوش کلام.

منظر: manzar [ع.] (ا.) محل نظر، جای نگریستن، جایی که بر آن نظر افتد. چشم. منظر چشم: مردمک، مردم دیده. آنچه برابر چشم واقع شود؛ دورنما، چشم‌انداز؛ ج. مناظر. منظر نیم‌خایه: (کنـ.) آسمان. (کنـ.)

گنبد. ظاهر شخص؛ مق. مخبر. (ف.) روزن.

منظره: manzar-a(-e) [ع. منظرة] (ا.) محل نظر، جای نگریستن. آنچه برابر چشم واقع شود، چشم‌انداز. دورنمایی از درختان، جنگل، کوه، دریا، کارخانه، ده، شهر و غیره. (ف.) روزن.

منظم: monazzam [ع.] (امف.) نظم داده، مرتب. جواهر به رشته کشیده. (ق.) (ف.) پشت سرهم، پیاپی.

منظم: manzem [ع.] (ا.) محل نظم؛ ج. مناظم.

منظور: manzūr [ع.] (امف.) دیده شده، نظر کرده شده. مقصود، مراد. مقبول، پسند افتاده. منظور نظر: لایق نظر، مورد توجه.

منظوم: manzūm [ع.] (امف.) به رشته کشیده (جواهر.) اراسته، مرتب. به رشتهٔ نظم درآمده، کلام موزون؛ مق. منثور.

منع: man' [ع.] (مص‌م.) بازداشتن، جلوگیری کردن. (امص.) جلوگیری، ممانعت. منع تعقیب: (حق.) جلوگیری بازپرس از تعقیب متهم.

منعدم: mon'adem [ع.] (افا.) نیست شونده، نابود گردنده.

منعطف: mon'ataf [ع.] (ا.) خم رودخانه. جایی که راه کج شود و بسوی دیگر پیچ خورد.

منعطف: mon'atef [ع.] (افا.) خم گیرنده، خمیده.

منعقد: mon'aγed [ع.] (افا.) بسته شونده، بسته (عهد و پیمان و غیره). (ص.) مایع سفت شده. برپا شده.

منعکس: mon'akes [ع.] (افا.) عکس پذیرفته. انعکاس یافته (چنانکه چهرهٔ شخصی در آیینه). پرتو افکننده. برگشته، منقلب شده، واژگون.

منعل: mona''al [ع.] (امف.) ستور نعل کرده. عین منعل: در شیوهٔ خط ثلث سه قسم عین (ع) است: منعل، فم الاسد، فم الثعبان (حاشیهٔ دیوان خاقانی نسخهٔ پاریس). در اصطلاح خطاطان عین نعلی عین اول (ع) را گویند (حاشیهٔ دیوان خاقانی. چا. عبد) (تعلیقات دیوان خاقانی. سج. ۱۰۳۴).

منعم: mon'am [ع.] (امف.) انعام داده، احسان کرده شده؛ ج. منعمین.

منعم: mon'em [ع.] (افا.) نعمت دهنده، احسان کننده، بخشش کننده. (ص.) مالدار، غنی، توانگر.

منغر: manγor (ا.) نوعی پول ریزهٔ کوچک.

منغر: monγor (ا.) قدح بزرگی که در آن شراب خورند.

منغص: monaγγas [ع.] (امف.) تیره گردانیده، مکدر. ناخوش گردانیده (عیش و غیره).

منغص: monaγγes [ع.] (افا.) تیره گرداننده. ناخوش کننده.

منغمر: monγamer [ع.] (افا.) فرو رونده (در آب).

منغمس: monγames [ع.] (افا.) فرو رونده (در آب).

منفاق: menfāγ [ع.] (ص.) مرد بسیار پر خرج، پر نفقه.

منفتل: monfatel [ع.] (افا.) فتیله شونده، تابیده.

منفجر: monfaǰer [ع.] (افا. ص.) شکافته، گشوده شده. (ا.) آب روان. زخمی که چرک از آن جاری شود. (ف.) ترکنده.

منفذ: manfaz [ع.] (ا.) سوراخ. پنجره؛ ج. منافذ.

منفذ: manfez(-faz) [ع.] (ا.) موضوع نفوذ چیزی؛ ج. منافذ. ضح.ـ در عربی به کسر فاء ولی در تداول فارسی به فتح فاء تلفظ شود.

منفرج: monfareǰ [ع.] (افا.) رخنه دارنده، دارای فرجه. (ص.) دور، جدا.
منفرد: monfared [ع.] (افا. ص.) تنها، یگانه. بی‌مانند، بی‌نظیر. (شطرنج) حالت پیاده‌ای است که پیاده‌های دیگر دور شده و دفاع از آن مقدور نیست؛ مق. پیوسته.
منفسح: monfasah [ع.] (امف.) گشاد، گشاده.
منفسح: monfaseh [ع.] (افا. ص.) شاد، خرم، گشاده دل.
منفسخ: monfasex [ع.] (افا. ص.) فسخ شده، برانداخته شده، لغو شده (عهد، بیع، نکاح و جز آنها).
منفصل: monfasel [ع.] (افا.) جدا شونده، جدا شده. قطعه قطعه شده.
منفصله: monfasel-a(-e) [ع. منفصلة] (افا.) مؤنث منفصل؛ ج. منفصلات. قضیهٔ منفصله: (منط.) قضیه‌ای است که حکم در آن به انفصال باشد.
منفصم: monfasem [ع.] (افا. ص.) شکسته، قطع شده، گسسته.
منفعت: manfaat [ع. منفعة] (ا.) سود، بهره، فایده؛ ج. منافع.
منفعل: monfael [ع.] (افا.) اثر پذیرنده، پذیرا. شرمنده، خجل. منفعل اول: (فل.) جسم. (مصنفات باباافضل ج ۱ رسالهٔ ۲ ص ۲۵؛ فرع. سج.)
منفق: monfeɣ [ع.] (افا.) نفقه دهنده، خرج دهنده. کسی که در راه خدا چیزی دهد.
منفک: monfak(k) [ع.] (افا.) جدا شونده، باز شده.
منفور: manfūr [ع.] (امف.) مورد نفرت واقع شده؛ ناپسند، دور شده؛ ج. منفورین.
منفی: manfā [ع.] (ا.) محل تبعید، تبعیدگاه.
منفی: manfī [ع.] (امف.) نیست شده. دور کرده، رانده شده. تبعید شده (از شهر خود). (دس.) سخنی که در آن حرف نفی باشد. جملهٔ منفی: (دس.) جمله‌ای که در آن حرف نفی باشد؛ مق. جملهٔ مثبت. فعل منفی: (دس.) فعلی که مسبوق به ادوات نفی باشد: نرفت.
منفی‌باف: m.-bāf [ع. ف. = منفی‌بافنده] (ص‌فا.) کسی که همیشه جنبهٔ منفی امور را می‌بند و حتی‌المقدور از انجام دادن کار یا اظهار امیدواری نسبت به آن خودداری می‌کند و غالباً به شرح معایب و موانع و مشکلات آن می‌پردازد (فرعا.جما.)
منقاد: monɣād [ع.] (افا. ص.) فرمانبردار، مطیع.
منقار: menɣār [ع.] (ا.) نوک پرنده، نول، تک. آلتی فلزی که با آن روی چوب و سنگ کنده‌کاری کنند. منقار وقت و ساعت: حلقه‌ای که بست و گشاد ساعت وابسته بدانست. منقار قار: (کن.) زبانهٔ قلم که بدان نویسند. منقار گل: (کن.) زبان.
منقاش: menɣāš [ع.] (ا.) آلتی که به وسیلهٔ آن موی را از اعضای بدن کنند؛ موچین، موچینه.
منقبت: manɣabat [ع. منقبة] (ا.) آنچه مایهٔ ستایش دیگران و فخر و مباهات شخص باشد؛ هنر؛ ج. مناقب.
منقبض: monɣabez [ع.] (افا.) گرفته شونده، گرفته. جمع شده، چروکیده، ترنجیده.
منقح: monaɣɣah [ع.] (امف.) پاک کرده شده. اصلاح شده، تهذیب شده.
منقح: monaɣɣeh [ع.] (افا.) پاک کننده. اصلاح کننده، تهذیب کننده.
منقذ: monɣez [ع.] (افا.) نجات دهنده، رهاننده.
منقرض: monɣarez [ع.] (افا.) از بین رونده، نابود شده.

منقسم: monγasem [ع.] (اِفا.) تقسیم شونده، بخش بخش شده.

منقّش: monaγγaš [ع.] (اِمف.) نقاشی شده، نقش و نگار گردیده.

منقّش: monaγγeš [ع.] (اِفا.) نقش کننده. کنده کاری کننده (بر نگین و جزآن).

منقصت: manγasat [ع. منقصة] (اِ.) کمی، کاستی. عیب؛ ج. مناقص.

منقضّ: monγaz(z) [ع.] (اِفا. ص.) بازی که از هوا بر شکار فرود آید. سواری که بر دشمن هجوم آورد. دیوار افتاده یا دیواری که نزدیک افتادن باشد. ستارهٔ از هوا فرود آمده.

منقضی: monγazī [ع.] (اِفا.) سپری شونده، گذشته.

منقّط: monaγγat [ع.] (اِمف.) نقطه‌دار، منقوط.

منقطع: monγate' [ع.] (اِفا.) گسسته شونده، گسسته، بریده.

منقل: manγal [ع.] (اِ.) آلتی است که در آن آتش افروزند؛ آتشدان. ضح.ـ این معنی مخصوص فارسی است و در عربی به معنی راه در کوه، راه کوتاه و کفش کهنه است.

منقلب: monγaleb [ع.] (اِفا.) واژگون شونده، برگردنده، برگشته. بهم خورده (حال)، حالی به حالی شده. ناراحت، مضطرب، پریشان.

منقلع: monγale' [ع.] (اِفا.) برکنده، از بن کنده.

منقله: manγala(-e) [ع. منقلة] (اِ.) جای زغال، انگشت‌دان.

منقلی: manγal-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به منقل. (عم.) مبتلی به کشیدن تریاک، تریاکی، عملی (فرعا.جما.)

منقور: manγūr [ع.] (اِمف.) کنده شده، نقر شده، کنده. سوراخ شده. ساییده شده. منقور بودن: کنده شدن.

منقوش: manγūš [ع.] (اِمف.) نقش شده، نگاشته.

منقوط: manγūt [ع.] (اِمف.) نقطه‌دار. حرف (حروف) منقوط: حرف (حروفی) که دارای نقطه باشد؛ مق. حرف (حروف) عطل، مهمله.

منقول: manγūl [ع.] (اِمف.) نقل شده، جابجا گردیده. روایت شده (قول، حدیث). مروی. آنچه که روایت شود از پیشوایان دین و آن شامل اخبار و احادیث است؛ مق. معقول. آنچه قابل حمل و نقل باشد؛ مق. غیرمنقول (اد.) کلمه‌ای که از معنی لغوی خود به معنی دیگری نقل شده و در معنی دوم بطور حقیقت و بدون قرینه استعمال گردد، مانند کلمهٔ «نماز» که در اصل لغت به معنی خم شدن و تعظیم کردن است و بعداً به معنی عبادت مخصوص مسلمانان بطور حقیقت استعمال شده. ضح.ـ منقول یا اصطلاحی است یا شرعی و یا عرفی. اول مانند «فعل» که در لغت به معنی کردن است و در علم صرف به معنی کلمه‌ای که دارای معنی مستقل و دال بر زمان (ماضی، حال یا استقبال) منقول گردیده، دوم مانند نماز که در فوق گذشت. سوم مانند «دار» که به معنی درخت است و در عرف به معنی چوبی که محکوم به اعدام را بدان آویزند، گرفته شده.

منقّی: monaγγā [ع.] (اِمف.) پاک کرده شده. آنچه که مغز آن را بیرون آورده باشند. (گیا.) انگوری که دانه‌های آن را بیرون آورده باشند. (تحفهٔ حکیم مؤمن در مادهٔ: زبیب) انگور منقی: (گیا.) نوعی انگور که حبه‌هایش شبیه انگور ریش‌بابا ولی کشیدگیش از آن بیشتر و نیز درشت‌تر است. با این ترتیب می‌توان گفت که حبه‌های این

انگور درشت‌ترین حبه‌ها در بین انواع انگور است و خوشه‌اش نیز از انگورهای دیگر طویلتر و فاصلهٔ بین حبه‌ها نیز بیشتر است. هسته‌هایش نسبةً درشت است و در اطراف بروجرد و اصفهان فراوان می‌باشد. مویز منقی: (گیا.) مویزی که دانه‌اش را بیرون آورده و پاک کرده باشند.

منکب: mankeb [ع.] (اِ.) محل اتصال بازو و کتف. دوش، کتف؛ ج. مناکب.

منکر: monkar [ع.] (اِمف. ص.) ناشناخته؛ مق. معروف. زشت، ناپسند. قول و فعلی که برخلاف رضای خدا باشد؛ ج. منکرات، مناکر. نهی از منکر: (شرع.) منع کردن از اعمال نامشروع. زیرک، فطن؛ ج. منکرون. مناکیر. شگفت، عجیب.

منکر: monker [ع.] (اِفا.) انکار کننده. جاهل؛ ج. منکرین.

منکسر: monkaser [ع.] (اِفا.) شکسته شونده، شکسته. خط منکسر: (هس.) خطی مرکب از چند خط مستقیم که در ملتقای هر دو خط از آنها زاویه‌ای تشکیل شده.

منقوص: manγūs [ع.] (اِمف.) کم کرده شده، آنچه در وی نقصان واقع شود. (عر.) نقص آن است که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی، مفاعیل بماند به ضم لام و مفاعیل چون از مفاعلتن منشعب باشد، آن را منقوص خوانند (المعجم. مد. چا. ۱:۶۱). (صرف. ع.) کلمه‌ای که آخر آن یاء باشد مانند قاضی و صافی (فرعم. سج.)

منکسف: monkasef [ع.] (اِفا.) آفتاب، ماه یا سیاره‌ای که تمام یا بخشی از آن گرفته شده باشد. (اختصاصاً) آفتاب در وقتی که تمام یا بخشی از آن گرفته شده باشد.

منکشف: monkašef [ع.] (اِفا.) آشکار شونده. (ص.) آشکارا، هویدا. برهنه.

منکوب: mankūb [ع.] (اِمف.) رنج رسیده، دچار نکبت شده. مغلوب.

منکوح: mankūh [ع.] (اِمف.) عقد زناشویی، بسته، نکاح کرده.

منکوس: mankūs [ع.] (اِمف.) نگونسار شده، سرنگون. (اِ.) شکلی است از اشکال رمل.

منگ: mang (اِ.) قمار.

منگ: mang (اِ.) خمیازه، دهان دره.

منگ: mang (ص.) (عم.) گیج، سرگشته. (عم.) کسی که برابر غلبهٔ بیماری یا مسمومیت و نظایر آن گرفتار سرگیجه شده باشد یا در سر خود سنگینی احساس کند (فرعا.جما.) کم هوش، گول.

منگ: meng (اِ.) لوله‌ای بزرگ گلی که آن را برای معبر آب سازند.

منگ: mong [= منج] (اِ.) زنبور (مطلقاً). زنبور عسل.

منگال: mang-āl (اِ.) داس، دستغاله (امثال و حکم دهخدا. چا. ۲ ج ۱:۴۰۲).

منگل: mang-ol (اِ.) جایی که آب از بالا بدان ریزد و جمع گردد و از سر آن به پایین فرو ریزد. شتر گلو.

منگنز: manganez (اِ.) (شیم.) فلزی است که اول بار در سال ۱۷۷۴ م. توسط شیل شیمی‌دان سوئدی در سنگ‌های معدنی مغنسیا (بی‌اکسید منگنز MnO^2) شناخته شده این فلز در طبیعت بصورت اکسید سه ظرفیتی خشک یا Mn^2O^3 موسوم به برونیت و یا بصورت‌اکسید سه ظرفیتی آبدار یا H^2O و Mn^2O^3 موسوم به آسردز و همچنین بصورت اکسید ملحی یا Mn^3O^4 موسوم به هس‌منیت و همچنین بصورت مغنسیا که بنام پیرولوزیت نیز موسوم است وجود دارد. برای استخراج این فلز از سنگ‌های معدنی آن سنگ‌ها را معمولاً به وسیلهٔ زغال احیا می‌کنند. رنگ این فلز خاکستری متمایل به

سفید و دارای جلای نقره‌ای است و در برابر هوا بسیار دیر اکسید می‌شود. وزن مخصوصش ۷/۲ و وزن اتمیش ۵۵ است و در ۱۲۵۰ درجه ذوب می‌گردد.

منگنه: mangana(-e) (اِ.) ابزاری است که به وسیلهٔ آن دگمه و جا دگمه سازند. آلتی فلزی که چیزی را در میان یا زیر آن گذارند و تحت فشار قرار دهند. آلتی که به وسیلهٔ آن آب میوه‌ها را استخراج کنند، آب میوه گیری. آلتی که به وسیلهٔ آن روغن بزورات را استخراج کنند.

منگول: mang-ūl (ص.) (عم.) بچهٔ زیبا و با نمک. (عم.) شاد و با نشاط. شنگول (و) منگول: (عم.) شاد و با نشاط. ضح.ـ شنگول و منگول و حپک (حپهٔ) انگور، نام سه بزغاله است که در قصهٔ شنگول و منگول فرزند بز هستند و گرگ شنگول و منگول را می‌خورد و بز با شاخ خود آنها را از شکم گرگ بیرون می‌آورد (فرعا.جما.)

منگوله: mangūla(-e) [= منگله] (اِ.) رشته‌هایی از ریسمان نخی یا ابریشمی که به شکل رشته یا گلوله درست کنند و به کلاه، اطراف لباس، علم (درفش)، بند پرده، بند تسبیح و غیره آویزند.

من‌من: men-men (امر.) (عم.) سخن جویده جویده و تودماغی، تأنی و درنگ بسیار در سخن گفتن.

منمی: monmī [ع.] (اِفا.) نشو و نما دهنده.

مننژیت: menanžīt (اِ.) (پز.) مرضی است که پرده‌های دماغ و نخاع را عارض می‌شود و عبارت از التهاب فضای زیر عنکبوتیه (دومین غشاء دماغی و نخاعی) است. عامل این مرض بیشتر یکی از باکتری‌های کروی بنام مننگوکوک می‌باشد ولی میکرب‌های دیگر هم در پیدایش آن دخالت دارند. این مرض ابتدا با حالت زکام و گاهی سر درد و تب سبک و کوفتگی بدن و جاری شدن مایع چرکی از بینی شروع می‌شود ولی گاه شروع آن بدون عوارض و غیرمحسوس است. مبتلایان به این مرض ممکن است بی‌اشکال و با احساس کمی کوفتگی پس از یک حالت زکام بطرف بهبود روند و یا آنکه بر عکس بسوی مننژیت سوق شوند. زکام ابتدای مننژیت بسیار ساری است و مبتلایان به این زکام حامل میکرب آن هستند و بیماری زکام را به اطرافیان منتقل می‌کنند و ممکن است که خود با همین زکام نخستین بهبود یابند ولی دیگری را مبتلی به مننژیت سازند. باید توجه کرد که خود مرض مننژیت همه‌گیر نیست ولی زکام اولیه همه‌گیر و بسیار ساری است. در برخی اشخاص ممکن است میکرب مرض مستقیماً وارد خون شود و تولید عفونت خون نماید. فصل اشاعهٔ این مرض بیشتر زمستان و بهار است و کودکان و افراد مسن بیشتر مبتلی می‌شوند ولی جوانان نیز از آن معاف نیستند. شروع مرض مننژیت معمولاً با تب شدید (۴۰ درجه)، لرز، سردرد، قی، یبوست و گاهی آنژین قرمز شروع می‌شود و زمانی هم با حملهٔ هذیان‌آور و وقتی نیز با انقباضاتی که کم و بیش عمومی است آغاز می‌گردد. پس از ۴۸ ساعت (گاهی کمی زودتر و یا کمی دیرتر) علائم مننژیت ظاهر می‌شوند. در این مرحله سردرد شدت دارد، استفراغ‌های صفرایی یا غذایی آغاز می‌گردند. بیمار از کمردردی شدید شکایت دارد. با شروع درمان سریع، مرض مذکور زود معالجه می‌شود؛ سرسام، التهاب اغشیهٔ دماغی و نخاعی، ورم اغشیهٔ دماغ و نخاع، ورم پرده‌های دماغ و نخاع.

منوئه: menūe [فر.] (اِ.) (مس.) نوعی آهنگ رقص سه‌ضربی.

منوال: menvāl [ع.] (ا.) دستگاه بافندگی جولاهه، نورد بافنده، چوبی است مدور و طولانی به شکل استوانه که هر قدر پارچه بافته شود بر آن پیچند. روش، اسلوب، شیوه.

منوب: manūb [ع.] (امف.) کسی که در کاری نایب و جانشین دیگری شده.

منوپل، منوپول: monopol [فر.] (ا.) امتیاز و مزیتی که فردی، شرکتی یا دولتی بدست آورد برای ساختن، فروختن، کشف کردن بعض اشیاء یا تعهد انجام دادن بعض مشاغل.

منور: monavvar [ع.] (امف.) روشن کرده شده. (ص.) روشن، درخشان.

منوط: manūt [ع.] (امف.) مربوط، بسته شده، وابسته. درآویخته، معلق.

منوم: monavvem [ع.] (افا.) خواباننده، خواب کننده. کسی که دیگری را به خواب مغناطیسی فرو برد؛ مانیتیزور. ماده‌ای که خوردن آن خواب آورد.

منون: manūn [ع.] (ا.) مرگ، اجل.

منون: monavvan [ع.] (امف.) کلمهٔ دارای تنوین.

منوی: manvī [ع.] (امف.) نیت کرده شده، قصد شده.

منهاج: menhāǰ [ع.] (ا.) راه پیدا و گشاده؛ ج. مناهج.

منهتک: monhatek [ع.] (افا.) دریده، شکافته شده. مردی که از رسوایی و بی‌پردگی باک ندارد؛ بی‌پروا.

منهج: manhaǰ, men- [ع.] (ا.) راه آشکار و گشاده؛ ج. مناهج. منهج انی: (فل.) برهان انی. منهج لمی: (فل.) برهان لمی.

منهدم: monhadem [ع.] (افا.) ویران شونده (ص.) ویران، خراب.

منهزم: monhazem [ع.] (افا.) شکست خورده و گریخته.

منهضم: monhazem [ع.] (افا. ص.) هضم شده و به تحلیل رفته (طعام).

منهل: manhal [ع.] (ا.) جای نوشیدن آب، آبخور، آبشخور؛ ج. مناهل.

منهمک: monhamek [ع.] (افا.) کوشنده در کاری، کوشش کننده.

منهوب: manhūb [ع.] (امف.) غارت شده، چپاول شده.

منهوبه: manhūb-a(-e) [ع. منهوبة] (امف.) غارت شده، چپاول شده.

منهوک: manhūk [ع.] (ص.) بیمارگران و لاغر و نزار. (عر.) در اشعار عرب روا باشد که چهار دانگ از اجزای بحری کم کنند چنانکه از رجز و منسرح ـ که در اصل دایرهٔ عرب مسدس‌اند ـ و باشد که بر دو جزو از هر یک شعر گویند و آن را منهوک خوانند به سبب قلت اجزا و ضعف آن (المعجم. مد. چا. ۱: ۴۹).

منهی: manhī(yy) [ع.] (امف.) نهی کرده شده، باز داشته.

منهی: monhī [ع.] (افا.) خبر دهنده، آگاه کننده. کسی که از طرف پادشاه و دولت مأمور کسب خبر و ابلاغ آن است؛ جاسوس.

منی: man-ī (حامص.) انیت، انانیت، خودی. تکبر، خودبینی.

منی: manī [ع.] (ا.) (پز.) مادهٔ نیمه مایع و چسبناک مایل به سفیدی که دارای بویی مخصوص است و در مواقع تحریکات شدید جنسی حیوانات نر، از غده‌های جنسی (بیضه‌ها) و دیگر غده‌های وابسته به اندام تناسلی نر خارج می‌شود. غیر از ترشحات غدد پروستات و غدد کوپر، ترشحات مخاط مجاری ناقل منی در ترکیب منی دخالت دارند. خروج منی بواسطهٔ مقاربت یا احتلام (رویاهای جنسی) یا استمناء انجام می‌شود.

در هنگام تحریکات شدید شهوی، منی از راه مجرای ادرار از نوک حشفهٔ آلت به خارج می‌جهد و خروج آن عملی غیرارادی و انعکاسی است و مرکز انعکاسش در نخاع کمری است در منی سلول‌های جنسی نر یعنی اسپرماتوزوئیدها وجود دارند و همین اسپرماتوزوئیدها تخمک (سلول جنسی ماده) را بارور می‌کنند و در نتیجه تخم و جنین بوجود می‌آید؛ آب مرد، آب پشت.

منیت: man-Īyyat [من (ضمـ. ف.) + یت، پسـ.] (مص‌جعـ.) منی، انیت، انانیت.

منیت: manĪyyat [ع. منیة] (اِ.) مرگ، اجل؛ ج. منایا.

منیر: monĪr [ع.] (اِفا.) نور دهنده، روشن کننده. ضح.ـ منیر مقابل مستنیر است. (ص.) درخشان.

منیزیوم: manyezyom (اِ.) (شیمـ.) فلزی است محکم با جلای نقره‌ای و دارای وزن مخصوصی مساوی با ۱/۷۵ و بنابراین جزو فلزات سبک وزن است. به همین جهت برای ساختن هواپیماها از آن استفاده می‌کنند. وزن اتمیش ۲۴/۴ است و در حدود ۷۰۰ درجه ذوب می‌شود. نوارهای این فلز و یا گرد آن در برابر هوا با شعلهٔ خیره کننده‌ای می‌سوزند و اکسید منیزیوم (MgO) می‌دهد. منیزیوم بخار آب را در گرمای ۱۰۰ درجه تجزیه کرده و اکسید منیزیوم و ئیدرژن می‌دهد. این فلز از عناصر فراوان طبیعت است بطوری که ۲/۶۸ درصد قشر زمین از این فلز است ولی به حالت آزاد وجود ندارد. ترکیبات مهم آن عبارتند از کربنات منیزیوم (CO^3Mg) که به طباشیر فرنگی نیز موسوم است و کربنات مضاعف کلسیم و منیزیوم (CO^3Ca, CO^3Mg) که بنام دولومیت نامیده می‌شود. در آب دریا بصورت کلرور و سولفات و همچنین در ترکیب کانی‌های دیگر بصورت سیلیکات وجود دارد. استحکام منیزیوم از آلومینیوم کمتر است ولی آلیاژهایش بسیار محکمند. منیزیوم در برابر هوا فاسد نمی‌شود زیرا از یک لایهٔ نازک اکسید منیزیوم پوشیده می‌شود و بقیهٔ فلز را محافظت می‌کند.

منیژه: man-Īža(-e) (اِ.) نامی است از نام‌های زنان. منیژه خانم (منیجه خانم). (عمـ.) (کنـ.) خودخواه، متکبر. (کنـ.) شپش.

منیع: manĪ' [ع.] (ص.) استوار و بلند. بلند، رفیع.

منیف: monĪf [ع.] (ص.) بلند و دراز (چنانکه بر همه چیز از بالا مشرف باشد.)

منیه: monya [ع. منیة] (اِ.) آرزو، خواهش؛ ج. منی.

مو: maw(mow) [قس. مومو] (اِصتـ.) صدای گربه.

مو: maw(mow) (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای است بالا رونده از تیرهٔ رزها و جزو ردهٔ دولپه‌ای‌های جدا گلبرگ، ساقه‌های این گیاه فاصله به فاصله دارای گره‌هایی است که از محل این گره‌ها برگ و پیچک (که در مو همان برگ تغییر شکل یافته است) و گل (که بعدها تبدیل به میوه می‌گردد) و ساقهٔ فرعی خارج می‌شوند. گل‌های مو مجتمع و به شکل خوشهٔ مرکب است و چون هر گل تبدیل به یک میوهٔ ستهٔ کوچک می‌شود، مجموع میوه‌ها هم بطور فراهم بر روی یک دم‌گل اصلی ضخیم قرار می‌گیرند. مجموعاً میوه‌های واقع بر روی این دم‌گل اصلی را یک خوشهٔ (انگور) نامند. گل‌های مو دارای ۵ کاسبرگ سبز رنگ و ۴ یا ۵ گلبرگ است. کاسبرگ‌ها موقع باز شدن گلبرگ‌ها می‌افتند. تعداد پرچم‌ها به تعداد گلبرگ‌ها است. مو گیاهی است که در نواحی معتدله و

همچنین نواحی گرم می‌روید. برگ‌های آن متناوب و دارای ۵ بریدگی پنجه مانند است. دمبرگش دراز و سطح فوقانی پهنک سبز تیره و سطح تحتانیش کرک‌دار و مایل به سفید است. منشأ این گیاه را در نواحی مختلف آسیا ذکر کرده‌اند ولی امروزه تقریباً در سراسر کرهٔ زمین کشت می‌شود. قسمت مورد استفاده برگ و شیرهٔ گیاهی و میوهٔ آن است. میوهٔ نارس آن «غوره» نام دارد که طعمش ترش و قابض است و عصاره‌اش که از فشردن غوره حاصل می‌شود بنام «آب غوره» جهت چاشنی اغذیه و تهیهٔ شربت غوره مصرف می‌گردد. میوهٔ رسیدهٔ این گیاه انگور نام دارد که دارای طعمی شیرین و کمی اسید و مطبوع است. گونه‌های متعدد درخت انگور در نقاط مختلف ایران خصوصاً خراسان و قزوین و همدان و اراک و شیراز و رضائیه کشت می‌شوند؛ رز، تاک، درخت انگور، ماله غوره، زرگون، زرجون، کرم، کرمة البیضاء، تنک، نخوش، امباسلوقی، بوداوه.

مو: mū [= موی] (اِ.) (پز.) رشته‌های باریک و نازکی که بر روی پوست بدن برخی حیوانات پستاندار و از جمله انسان ظاهر می‌شوند. رشته‌های مو در تمام سطح یکسان نیستند. در برخی نقاط رشته‌ها طویل‌تر و ضخیم‌تر و پرپشت‌تر هستند مانند پوست سر و زیر بغل و محل زهار و ریش و سبیل در مردها و در برخی نقاط نرم و پرز مانند می‌باشند ماند موهای اطراف مجرای گوش خارجی و پشت دست‌ها و برخی نقاط پوست هم اصولاً فاقد مو می‌باشند مانند کف دست‌ها و پاها. در انسان ریشهٔ مو که بنام پیاز مو نیز خوانده می‌شود در عمق پوست بدن در نسج سلولی تحت جلدی قرار دارد و سلول‌های ریشهٔ مو که بتدریج زیاد گردند بطرف خارج رانده می‌شوند و ساقهٔ مو را بوجود می‌آورند. در سلول‌های متشکلهٔ مو مادهٔ رنگی مخصوصی موجود است که موجب رنگ مو می‌شود. در اطراف ساقهٔ مو در داخل جلد غدد چربی موجود است که ترشحات آنها سبب چرب کردن موها به منظور جلوگیری از شکنندگی آنها می‌باشد. وضع قرار گرفتن هر تار مو بطور مورب است ولی در اطراف هر تار مو عضلهٔ محرکه‌ای قرار دارد که در موقع سرما و ترس منقبض شده و مو را راست نگاه می‌دارد. در پیاز مو انشعابات اعصاب حسی نیز موجود است، از این‌رو کندن موها از پوست دردناک می‌باشد. رشته‌های مو در برخی پستانداران بسیار نرم و پرز مانند می‌شوند مانند کرک‌های بدن بز و شتر و پشم گوسفندان مرینوس و در بعضی از پستانداران تغییر شکل یافته و بسیار سخت و خشن می‌گردند. مانند تیغ‌های بدن جوجه تیغی و تشی. موهای برخی دام‌ها از قبیل شتر و گوسفند و بز به مصرف تهیه پارچه و فرش و سایر مصارف نساجی می‌رسد. اصطلاحاً موهای این قبیل دام‌ها در تداول بنام پشم موسومند. موهای نرم‌تر این گونه دام‌ها که معمولاً در زیر پشمها قرار دارند موسوم‌به کرک هستند که به مصرف تهیهٔ پارچه‌ها گران‌قیمت و نرم می‌رسد: شعر، موی. (پز.) موی سر. ترکیب اسمی: موی دماغ: (عم.) هر یک از موهای باریکی که در درون بینی روید. (کن.) (عم.) کسی که همیشه باعث زحمت دیگری شود؛ مزاحم. موی نرگس: (گیا.) چیزیست که باغچهٔ نرگس از قلم نرگس برمی‌آید و گل بر آن می‌باشد. یک سر مو: (قمر.) بسیار کم، بسیار اندک. ترکیبات فعلی: به مویی بند بودن چیزی: به مرحلهٔ حساس رسیدن آن،

مشرف به خطر بودن. مو (موی) از سر کسی ربودن: (کنـ.) نهایت تردستی و چستی و چالاکی نمودن. مو (موی) از کف برآمدن: (کنـ.) محال بودن امر. مو (موی) (را) از ماست کشیدن: (عمـ.) حساب کاری را داشتن و به جزئیات آن رسیدگی کردن، در کارها دقیق بودن و همه چیز را در نظر داشتن (فرعا.جما.) مو (موی) باز کردن: سر تراشیدن. مو (موی) به تن کسی راست ایستادن: (کنـ.) بسیار ترسیدن. مو برداشتن: ترک بسیار نازک و نامحسوسی خوردن ظرف بلور، استخوان دست و پا و غیره. (موی) مو درآوردن: روییدن مو در عضوی. مو (موی) درآوردن زبان کسی: (عمـ.) از بسیاری سخن گفتن خسته و فرسوده شدن. موی خود را در آسیاب سفید نکردن: با زحمات و مشقات بسیار دانش و تجربه آموختن. مو لای درز چیزی نرفتن: (عمـ.) اتصال تمام داشتن دو چیز بهم. (عمـ.) (کنـ.) دقیق و صحیح و مستقیم و منطقی و بی‌ایراد بودن.

موات: mavāt [ع.] (ص.) مرده، بی‌جان. اراضی موات: (کنـ.) زمین خشک و بایر از سکنه یا زمینی که نفعی از آن به کسی نرسد.

مواتات: movātāt [ع. مواتاة] (مصـم.) فرمان بردن از کسی. موافقت کردن با کسی. (امص.) فرمانبرداری. موافقت.

مواثقه: movāsaγa(-seγe) [ع. مواثقة] (مصـل.) عهد و پیمان کردن با هم، قرارداد بستن.

مواج: mavvāǰ [ع.] (ص.) بسیار موج زننده، پر موج.

مواجب: mavāǰeb [ع.] (ا.) ج. موجب. وظایف و اعمالی که بر شخص واجب باشد مبادرت به آنها، آنچه واجب شود و لازمهٔ چیزی باشد. (مینوی. کلیله ۱۶۱ ح، ۲۷۲ ح) حقوق، مستمری.

مواجه: movāǰeh [ع.] (افا.) روبرو شونده. (ص.) روبرو، مقابل.

مواجهه: movāǰaha(-ǰehe) [ع. مواجهة] (مصـل.) روبرو شدن با کسی، روباروی گردیدن. (امص.) روبارویی.

مواخات: movāxāt [ع. مؤاخاة] (مصـل.) برادری کردن، دوست شدن. (بعـ.) مراعاة النظیر.

مواد: mavād(d) [ع.] (ا.) ج. ماده. مواد اولی (اولیه): ماده‌های اصلی هر چیز، مثلاً انواع معادن که از آنها آلات و ادوات مختلف سازند. مواد ثالث (ثلثه): (فلـ.) مراد وجوب، امکان و امتناع است (فرع. سجـ.) مواد خام: ماده‌هایی که از راه کشاورزی یا تربیت اغنام و احشام بدست آید.

موادعه: movādaa(-dee) [ع. موادعة] (مصـل.) صلح کردن، آشتی کردن.

مواربه: movāraba(-rebe) [ع. مواربة] (مصـل.) با همدیگر زیرکی کردن. مکر و فریب کردن با هم. (مصـم.) آفت رسانیدن به یکدیگر. (بعـ.) استعمال کلماتی موهن که بتوان با تصحیف و تغییر برخی کلمات رفع اعتراض کرد.

مواردت: movāradat(-re-) [ع. مواردة] (مصـل.) با هم به یک آبشخور وارد شدن. (امص.) ورود (به آبشخور). همزبانی، همسخنی.

موازات: movāzāt [ع. موازاة] (مصـل.) روبرو شدن، مقابل شدن. (امص.) روبارویی، مقابله.

موازرت: movāsarat(-ze-) [ع. موازرة = مؤزرة] (مصـم.) مدد کردن، یاری نمودن. (امص.) مدد، یاری.

موازنه: movāzana(-e) [ع. موازنة] (مصـم.) هم‌وزن کردن. سنجیدن دو چیز، مقایسه

کردن. (امص.) هم‌وزنی. سنجش، مقایسه. (بع.) آوردن دو جمله، دو مصراع یا دو بیت که کلمه آنها به ترتیب با هم هم‌وزن (وزن عروضی) باشند. ضح.ـ «ترصیع» اعم از موازنه است. سیاست موازنه: (سیا.) عبارت است از حفظ منافع مشترک بین دولت‌هایی که به منظور حفظ استقلال‌خودباید از تفوق یکی بر دیگران مانع آیند.

موازی: movāzī [ع. موازات] (افا. ص.) مقابل، برابر. (هس.) دو خط یا دو سطح که تمام نقاط برابر آنها نسبت به یکدیگر به یک فاصله باشند و هر قدر آنها را امتداد دهیم بهم نرسند.

مواسات: movāsāt [ع. مواساة] (مص‌م.) یاری کردن به مال و تن. (امص.) یاری‌گری.

مواشی: mavāšī [ع.] (ا.) ج. ماشیه. چارپایان مانند گاو، گوسفند، شتر. (مال.) مالیات چارپا، مالیاتی که به گاو و استر و خر تعلق می‌گیرد؛ مواشیه.

مواصلت: movāsalat(-se-) [ع. مواصلة] (مص‌ل.) وصلت کردن با هم، باهم پیوستن. (امص.) پیوستگی.

مواضعت: movāzaat(-ze-) [ع. مواضعة] (مص‌ل.) با یکدیگر قرار نهادن. قرار گذاشتن. متارکه کردن خرید و فروش. سازواری کردن، موافقت کردن. (امص.) قرارگذاری. متارکهٔ خرید و فروش. سازواری، موافقت. (ا.) قرارداد؛ ج. مواضعات.

مواطات: movātāt [ع. مواطاة] (مص‌ل.) موافقت کردن با کسی در امری. (امص.) موافقت. (منط.) خبر آمدن چیزی مبتدا را بلاواسطه (یعنی بدون آوردن کلمهٔ ذو و غیر آن).

مواطئ: mavāte' [ع.] (ا.) جِ. موطئ؛ جای‌های قدم، قدمگاه‌ها.

مواظب: movāzeb [ع.] (افا.) مراقب، نگهبان، متوجه؛ ج. مواظبین.

مواظبت: movāzabat(-ze-) [ع. مواظبة] (مص‌م.) پیوسته مراقب کاری بودن، نگهبانی کردن. (امص.) مراقبت نگهبانی.

موافق: movāfeγ [ع.] (افا. ص.) هم‌رأی، هم‌فکر؛ ج. موافقین. مناسب، سازگار.

موافقت: movāfaγat(-fe-) [ع. موافقة] (مص‌ل.) هم‌رأی شدن با یکدیگر، هم فکر گردیدن. سازگار شدن. (امص.) هم‌رایی. سازگاری.

موافقت‌نامه: m.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای مکتوب مبنی بر موافقت دو تن، دو گروه یا دو دولت در امری.

مواقعه: movāγaa(-γee) [ع. مواقعة] (مص‌ل.) جنگ کردن با کسی. جماع کردن. (امص.) حرب، ستیزه. جماع، آمیزش.

موالات: movālāt [ع. موالاة] (مص‌ل.) با کسی دوستی و پیوستگی داشتن. (مص‌م.) پی در پی کردن کاری را. (امص.) دوستی، پیوستگی.

موالی: mavālī [ع.] (ا.) ج. مولی. آقایان، سروروان، خداوندان. بندگان. یاران؛ ج. (به سیاق فارسی) موالیان.

موالی: movālī [ع.] (افا.) دوست دارنده. یاور، دستگیر.

موالید: mavālīd [ع.] (ا.) ج. مولود؛ فرزندان. موالید ثلاث (ثلثه، سه‌گانه): (فرزندان سه‌گانه) مراد جماد، نبات و حیوان است. ضح.ـ این اطلاق در برابر آباء (= آباء علوی) و امهات است.

موباف: mū-bāf [= موبافنده] (ص‌فا. إ.) بندی که به وسیلهٔ آن موها را بافند. موبند.

موبد: maw-bad, mū- (إمر.) روحانی زردشتی. موبد موبدان: رئیس موبدان، صاحب این مقام دارای بزرگترین درجه در

روحانیت دین زردشتی بود.
موبق: mawbeγ [ع.] (ا.) جای هلاکت. وعده گاه، میعاد. زندان.
موبق: mūbeγ [ع.] (افا.) هلاک کننده، مهلک.
موبمو: mū-be-mū (قمر.) در کمال دقت، دقیقاً.
موبند: mū-band [= موبندنده] (صفا.) زنی که موها را آرایش کند. خدمتکار زن. (ا.) شریطه‌ای که به وسیلهٔ آن موها را بندند.
موت: mawt(mowt) [ع.] (ا.) مرگ. موت ابیض: (تص.) خالی داشتن شکم است و آن روشن کنندهٔ باطن و منور دل و سفید کنندهٔ صورت قلب است. در این هنگام هوش او زنده گردد یعنی از خواب غفلت بیدار شود (فرع. سج.) موت احمر: (تص.) مخالفت با نفس. موت اخترامی: (پز. قد.) خاموش شدن حرارت غریزی است بواسطهٔ عوارض و آفات نه به اسباب ضروری. (کشاف‌اصطلاحات ص ۱۳۱۶، ۱۳۱۷؛ فرع. سج.) موت اختیاری: (تص.) مغلوب کردن هوای نفس و اعراض از لذت‌ها است و آن سبب معرفت است که به خصوص نشأهٔ انسانیت می‌باشد و انسان در راه نیل به مطلوب قطع امیال کند (فرع. سج.) موت طبیعی: مرگ طبیعی است و آن نزد قدما عبارت است از انقضای مدت مقاومت حرارت غریزی بواسطهٔ اسباب لازم و ضروری و طبیعی. (کشاف‌اصطلاحات ۱۳۱۷؛ فرع. سج.)
موتاب: mū-tāb [= موتابنده] (صفا.) کسی که ریسمان موین تابد.
موتاسیون: mūtāsyon (ا.) استحالهٔ عنصری، جهش، دگرگونی آنی.
موتان: mawtān [ع.] (ا.) (پز. قد.) موتی است که در چارپایان واقع شود. (پز. قد.) مرض‌هایی است که عارض گردد به سبب فساد هوا وقتی که هوا موذی باشد. (مجمع الجوامع، فرنظا.)
موتور: motor [محرک] (ا.) (فز، مک.) دستگاهی است که ماشین را به کار اندازد و تولید نیرو کند. موتور اتومبیل (اتوبوس): (مک.) دستگاهی است که به وسیلهٔ آن اتومبیل (اتوبوس) به حرکت درمی‌آید. موتور اتومبیل‌های امروزی عموماً با بنزین یا گازوئیل کار می‌کنند و به اسم موتورهای انفجاری چهار زمانه (یا چهار ضربه) معروفند. ساختمان این نوع موتورها بسیار ساده است و از حیث ساختمان و طرز عمل با توپ‌های قدیمی یا تفنگ‌های شکاری سر پر شباهت دارند. (ف.) وسیلهٔ نقلیه، اتومبیل.
موتورسیکلت: moto-sycl-et (ا.) دوچرخه‌ای که به وسیلهٔ موتوری کوچک حرکت کند.
موثق: movassaγ [ع.] (امف.) استوار کرده شده، مورد اطمینان، معتمد، موثوق.
موثوق: mawsūγ(mow-) [ع.] (امف.) مورد اطمینان، معتمد، موثق.
موج: mawǰ(mowǰ) [ع.] (ا.) حرکت ذرات و اجسامی که توأم با بالا رفتن و پایین رفتن متناوب آنها باشد. مانند حرکت امواج سطح آب؛ آبخیز، خیزآب، کوههٔ آب، کوهه، نرهٔ آب، نره؛ ج. امواج. حرکت شبیه به موج آب. نوعی جاجیم دارای خانه‌های شطرنجی که از ریسمان پنبه‌ای بافته شود.
موجان: mūǰān [= موژان] (ص.) چشم نیکو که کم‌کم متحرک بنظر آید و لطفی خاص دارد.
موجب: mūǰab [ع.] (امف.) لازم گردانیده شده، مقرر کرده. سبب ساخته، مسبب. مثبت؛ مق. منفی. (فل.) مجبور؛ مق. مختار. فاعل موجب: (فل.) فاعلی که فعلش تحت

اراده و اختیارش نیست و بدون قصد و اراده منشاء صدور فعل باشد و آن بر دو قسم است: یکی آنکه مختار بودن شأنش نیست، مانند تابندگی خورشید و سوزاندن آتش و دیگری آنکه مختار بودن از جملهٔ شئون آن است ولی بواسطهٔ قسر خارجی سلب اختیار از آن شده باشد. (دستور ج ۳ ص ۳۸۲، اسفار ج ۳ ص ۷۶؛ فرع. سج.)

موجب: mūǰeb [ع.] (إفا.) لازم گرداننده، ایجاب کننده. سبب، علت، انگیزه. به چه موجب؟: به چه سبب؟ به چه علت؟ بدین موجب: از این بابت. بی‌موجب: بی‌سبب، بدون علت. موجب اطمینان قلب: چیزی که باعث اطمینان و آسایش دل گردد. موجب ثواب: آنچه که باعث ثواب گردد. نام ماه محرم.

موجبه: mūǰeb-a(-e) [ع. موجبة] (إفا.) مؤنث موجب؛ ج. موجبات. گناه بزرگ یا حسنهٔ سترگ که موجب عذاب یا پاداش نیک در آخرت گردد؛ ج. موجبات. قضیهٔ موجبه: (منط.) قضیه‌ای است که در آن حکم به ثبوت محصول بر موضوع شود، مقابل سالبه و آن یا حملی است و یا سلبی است. (دستور ج ۳ ص ۳۶۳، کشاف ۱۴۴۸؛ فرع. سج.) (مس.) موجبه (موتیف) دو یا سه نغمه است که به تصریع صور مختلف پیدا می‌کنند. (مجمع‌الادوار ملحقه ص ۴) به عبارت دیگر آهنگ اصلی در یک قطعه موسیقی را موجبه (موتیف) گویند.

موج‌خیز: mawǰ(mowǰ)-xīz [ع. ف. = موج‌خیزنده] (صفا. اِ.) آنجا از دریا که موج‌های بسیار از آن برخیزد. دریا.

موجد: mūǰad [ع.] (امف.) ایجاد شده.

موجد: mūǰed [ع.] (إفا.) ایجاد کننده، پدید آورنده؛ ج. موجدین. خدای تعالی.

موجر: mūǰer [ع. مؤجر] (إفا.) اجاره دهنده، کرایه دهنده؛ مق. مستأجر؛ ج. موجرین.

موجز: mūǰaz [ع.] (امف. ص.) کوتاه و مختصر (کلام، سخن).

موج‌شکن: mawǰ(mowǰ)-šekan [ع. ف. = موج‌شکننده] (صفا. اِ.) دیواره‌ای که در امتداد ساختمان بندری به جهت جلوگیری از حملهٔ امواج سازند. پایهٔ دیواره نیز به وسیلهٔ صخره‌های بزرگ محافظت می‌شود.

موجع: mūǰe' [ع.] (إفا.) به درد آورنده، دردناک.

موجل: mawǰel [ع.] (اِ.) گودالی که در آن آب ایستد. جای ترس و بیم.

موج‌موج: mawǰ-mawǰ(mow-) [ع.] (ق‌مر.) موج‌های پیاپی.

موجود: mawǰūd(mow-) [ع.] (امف.) بوجود آمده، هستی داده، هستی دارنده؛ مق. معدوم؛ ج. موجودات.

موجه: mawǰ-a(-e) [ع. موجة] (اِ.) واحد موج؛ یک موج، یک کوههٔ آب.

موجه: movaǰǰah [ع.] (امف.) صاحب جاه و مقام. پسندیده؛ مق. ناموجه. دلیل موجه: دلیل مورد قبول. عذر موجه: عذری که مورد قبول واقع شود. با قاعده، مطابق مقررات. اسباب موجه حکم: (حق.) دلایل رأی محکمه و مواد قانونی مورد استناد. ضح. ـ به هنگام تدوین قوانین عدلیه در صدر مشروطیت و ترجمهٔ قوانین مدون ترکی اصطلاح «اسباب موجبه» (که به همین صورت در عربی و ترکی متداول است) را گرفته‌اند ولی در تحریر و طبع فارسی (ب) آن ساقط گردیده و بصورت «اسباب موجه» درآمد و سپس اصطلاح اخیر مورد تأویل و تفسیر دانشمندان حقوق قرار گرفت. (یادداشت آقای مجدالعلی). مرحوم کسروی

نیز در رسالهٔ «دادگستری» این نکته را متذکر شده‌اند.

موچل: mūčol (ص.) آنکه دستش شل باشد.

موچلکا: mūčalkā [مغ.] (ا.) محضر، صورت مجلس. (سبک‌شناسی ۲:۲۴۳). سند، مستمسک.

موچول: mūčūl (ص. اِت.) (عم.) کوچک. (ا.) نامی است که به مردان و زنان هر دو اطلاق شود (فرعا.جما.) و بیشتر به زنان اطلاق کنند.

موچینه: mū-čīn-a(-e) [= موچین = موچنه] (ا.) آلتی شبیه به انبری کوچک که به وسیلهٔ آن مو را از عضوی از بدن می‌کنند؛ خارچینه، منقاش.

موحد: movahhad [ع.] (امف.) حرفی که دارای یک نقطه است مانند «ب».

موحد: movahhed [ع.] (افا.) آنکه به وحدت خدا ایمان دارد؛ یکتاپرست؛ ج. موحدین.

موحش: mūheš [ع.] (افا.) به وحشت آورنده. ترسناک. اندوهگین کننده، غم‌آور.

موخوره: mū-xora(-e) (امر.) (پز.) آفتی است که در موی‌های سر افتد و موجب شقه و نیمه شدن طولی تارهای مو شود. عامل این آفت هنوز معلوم نیست و حدس می‌زنند که نتیجهٔ کثرت استعمال صابون و مجاورت مواد قلیایی زیاد با موهای سر است.

مو دادن: mū-dādan [= موی‌دادن] (مص‌ل.) چون کسی عاشق زنی شود و به وصال او نرسد، مو را در کاغذی پیچیده داخل صندوق (قوطی) گذارد و پیش معشوقه فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و ضعیفی خود در محنت هجر است. اگر معشوقه هم مشتاق او باشد، او نیز در جواب مو فرستد.

مودت: mavaddat [ع. مودة] (مص‌ل.) دوستی کردن. (امص.) دوستی محبت.

موذی: mūzī [ع.] (افا.) اذیت کننده، آزار رساننده. (ف.) حیله‌گر و بدجنس. (فرعا.جما.)

مور: mūr(mōr) (ا.) (جاند.)؛ ج. موران، مورها. مثل چشم مور: (کن.) بسیار کوچک. مثل مور و ملخ: (کن.) بسیار زیاد. (کن.) شخص حقیر و ضعیف. (مج.) جوهر شمشیر و خنجر و کارد.

مور: mūr (ا.) زنگاری که در جسم آهن تأثیر کند و به صیقل بر طرف نشود.

موراو: morāv (ا.) عنوان حکام و کلانتران شهرهای بزرگ گرجستان (عهد صفویه).

مورب: movarrab [از ف. اریب] (به صیغهٔ اِمف. ص.) کج، معوج «خط مورب». خمیده. ضح.ـ در عربی به معنی مخفی کرده و توریه کرده شده آمده (فرنظا.)

مورث: mūres [ع.] (افا.) ارث گذارنده برای کسی. (ا.) باعث، سبب.

مورث: movarres [ع.] (افا.) ارث گذارنده برای کسی. وارث قرار دهنده.

مورچال: mūrčāl [تر. = مورچل = موریچال] (ا.) نقبی که سپاهیان مهاجم از خارج قلعه بسوی داخل آن حفر کنند و به درون روند.

مورچه: mūr-ča(-e) (ا.مصغ.) (جاند.) حشره‌ای است از راستهٔ نازک‌بالان که تیرهٔ خاصی را بنام تیرهٔ مورچگان در این راسته بوجود می‌آورد. مورچه جانوری است اجتماعی و آن دارای گونه‌های بسیار می‌باشد و مخصوصاً برخی گونه‌های نواحی حاره مورچه‌های خطرناک و گوشتخوارند و چون بطور دسته جمعی حمله می‌کنند هر جانوری را که غافلگیر کنند بزودی از پای

درمی‌آورند و در مدت قلیلی همهٔ عضلات و انساج جانور را مورد طعمه قار داده اسکلتی از او بر جا می‌گذارند مورچه‌های یک لانه به سه دسته تقسیم می‌شوند: عده‌ای مورچه‌های کارگرند که عموماً فاقد بال هستند و کار آنها جمع آوری دانه‌ها و مواد غذایی و حفر لانه و نگهداری تخم‌ها و نوزادان می‌باشد. تعداد کمی از افراد یک لانه مورچه‌های نر و ماده هستند که دارای چهار بال نازک می‌باشند. مورچه‌ها حشراتی هستند که از نظر هوش و غریزهٔ طبیعی کاملند. بین شکم و تنهٔ این حشرات پایه‌ای وجود دارد که به وسیلهٔ آن شکم می‌تواند حرکات زیادی در جهات مختلف انجام دهد، مورچه‌های کارگر دارای سر کوچکی هستند در صورتی که نرها و ماده‌ها دارای سر بزرگند. آرواره‌های این حشره نسبةً قوی است و پاهایش به چنگال ختم می‌شوند بال‌های جنس مادهٔ حشرهٔ مذکور پس از جفتگیری می‌افتد. عمر مورچه‌های کارگر بین ۸ تا ۱۰ ما و مورچهٔ ماده (ملکه) یک سال و مورچه‌های نر فقط دو هفته است یعنی پس از جفتگیری با ماده می‌میرند. کار ملکهٔ بارور شده فقط تخم‌گذاری است. مورچه‌های عمله تخم‌ها را جمع می‌کنند و پس از آنکه لاروها بیرون آمدند آنها را مواظبت کرده غذا می‌دهند. نوزادها معمولاً در پیلهٔ سفیدی قرار دارند. بالغ بر ۲۰۰۰ گونه مورچه تاکنون در روی زمین شناخته شده که همه دارای زندگی و قوانین اجتماعی کاملند و بسیار اتفاق می‌افتد که فردی منافع شخصی خود را فدای منافع جمع می‌کند؛ مور؛ ج. مورچگان. مورچهٔ سفید: (جانـ.) موریانه. مورچهٔ عنبرین: (کنـ.) خط زیبا رویان. روی مورچه سوار بودن: (عم.) بسیار کند راه رفتن. (مجـ.) جوهر شمشیر و خنجر و کارد.

مورچه‌خوار: m.-xār [= مورچه‌خوارنده] (ص‌فا. اِمر.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ بی‌دندانان که دارای زبانی طویل و کرمی شکل و پوزه‌ای باریک و دراز می‌باشد. این جانور مخصوص نواحی گرم آمریکای جنوبی است و منحصراً از مورچه تغذیه می‌کند. دهانش فاقد دندان است و زبان دراز و چسبناک خود را در لانه‌های مورچه فرو می‌کند و پس از آنکه تعدادی مورچه به زبانش چسبیدند با حرص و ولع آنها را می‌بلعد. این حیوان نسبةً عظیم‌الجثه است و طول بدنش از ابتدای سر تا انتهای دمش بالغ بر ۲ متر می‌شود و دارای دمی دراز و پر مو است.

مورخ: movarrax [ع. مؤرخ] (اِمفـ.) تاریخ نهاده، دارای تاریخ.

مورخ: movarrex [ع. مؤرخ] (اِفا.) نویسندهٔ تاریخ، تاریخ‌دان؛ ج. مورخین.

مورد: mawred(mow-) [ع.] (اِ.) محل ورود، جای فرود آمدن. راه بسوی آب؛ ج. موارد.

مورد: movarrad [ع.] (اِمفـ. ص.) گلگون، سرخ‌رنگ.

مورش: mūreš (اِ.) مهرهٔ ریز که در رشته کشند و زنان در گردن و مچ بندند؛ خرز. سکوی دکان، صفه که بر آن نشینند.

مورمور: mūr-mūr (اِمر.) حالتی که قبل از تب و لرز عارض شود و آن چنان است که گویی جاروی تر بر پشت شخص کشند و وی احساس سرما سرما کند (فرعا.جما.) زنجموره، قشعریره. مورمور شدن کسی را: حالت مورمور دست دادن او را.

موروث: mawrūs(mow-) [ع.] (اِمفـ.) ارث گذاشته شده، مال و ملک ارثی.

موری: mūrī [خراسان «ماری»]، هند.

«موری». تر. جغتایی «موری» (پنجره و قنات)] (اِ.) معبر آب در زیر زمین. لوله‌ای که کوزه‌گران از سفال سازند به جهت راهگذر آب. ناودان.

موریانه: mūr-ī-y-āna(-e) [قس. مور، مورچه] (اِ.) (جان.) حشره‌ای است از راستهٔ آرکیپترها که نزدیک به راستهٔ رگ‌بالان است. موریانه حشره‌ای است اجتماعی و دو نوع از آن دیده می‌شود: یک نوع در داخل چوب‌های منازل می‌زیند و نوع دیگر مخصوص نواحی استوایی هستند و در بیابان‌ها برای خود مسکن می‌سازند. و طول خانه‌هایشان گاهی به ۵ متر و قطرش به ۸ متر می‌رسد و بسیار هم سخت است. بطوری که با کلنگ هم شکسته نمی‌شود. در موریانه‌ها نیز مانند مورچه‌ها چند شکلی موجود است یعنی در هر اجتماع موریانه تعداد زیادی موریانه‌های کارگر و موریانه‌های مدافع (سرباز) موجودند که بدون بال و فاقد چشم و دستگاه تناسلی می‌باشند. فقط موریانهٔ نر دارای ۴ بال است و بیش از چند روزی زندگی نمی‌کند یعنی پس از جفت‌گیری با نر تنها فرد ماده است که در اجتماع موریانه‌ها نگهداری می‌شود و دارای شکمی بسیار بزرگ است و کارش فقط تخم‌گذاری است. تغذیهٔ ملکه به وسیلهٔ کارگران انجام می‌شود. موریانه‌هایی که در داخل چوب‌های منازل زندگی می‌کنند، خسارات بسیار وارد می‌آورند. زیرا چوب‌ها از خارج سالم بنظر می‌رسد و در صورتی که درون آنها به وسیلهٔ موریانه‌ها حفر و خورده شده است. در دستگاه گوارشی این موریانه‌ها عده‌ای از تک‌یاختگان از دستهٔ فلاژله‌ها بنام پلی‌ماستیژین می‌زیند که با موریانه‌ها زندگی اشتراکی دارند بدین نحو که این یک سلولی‌ها دیاستازی بنام سلولاز ترشح می‌کنند که موجب هضم و نرم شدن چوب‌ها می‌شود و در این حالت موریانه‌ها چوب‌های نرم شده را می‌خورند؛ ارضه، مورچهٔ سفید، چوبخوار، ریونجه، تافشک، ریونجو، رونجو، رشمیز. زنگاری که آهن و فولاد را تباه کند.

موز: mawz(mowz) (اِ.) (گیا.) گیاهی است پایا از ردهٔ تک‌لپه‌ای‌ها که تیرهٔ خاصی را در این رده بنام تیرهٔ موزها بوجود آورده است. این گیاه با وجود عظمت و رشد و نمو زیادش از گیاهان علفی محسوب می‌شود و بر خلاف درخت‌ها و درختچه‌ها تنه‌اش چوبی و سخت نمی‌گردد. برگ‌های آن نیز بسیار بزرگ و طویل می‌شوند و گاهی طول یک برگ به ۳ متر بالغ می‌گردد و عرض هر برگ در راستای بیشترین پهنه از ۶۰ سانتیمتر نیز تجاوز می‌کند. گل‌هایش بطور فراهم در غلافی جای می‌گیرند و گل آذینش شبیه خرما است. میوه‌اش گوشت‌دار و مطبوع و خوراکی است و مجموع میوه‌ها خوشه‌ای را بوجود می‌آورند که رژیم نامیده می‌شود. درخت موز در اکثر نقاط گرم دنیا کاشته می‌شود و اخیراً در نواحی جنوبی ایران به کشت آن مبادرت کرده‌اند؛ طلر، بنان.

موزائیک: mozāīk (اِ.) مجموعهٔ مکعب‌های کوچک رنگارنگ از مرمر یا اسمالت که رسمی هندسی را تشکیل می‌دهد و در سیمان کار گذاشته شده. نوعی آجر که با سیمان و شن‌های رنگین ساخته شود. خاتم‌کاری.

موزر: mozer(mow-) [نام سازندهٔ تفنگ] (اِ.) تفنگی که در سال ۱۸۷۲ م. در آلمان متداول شد و بعدها مکرر تکمیل گردید. پیاده نظام آلمان تا سال ۱۹۴۵ م. آن را بکار می‌بردند. این سلاح

توسط ارتش‌های مختلف اروپایی پذیرفته و متداول گردید. تپانچه‌ای که نوع عالی آن بر قنداق چوبین ـ که در عین حال جلد سلاح نیز هست ـ سوار می‌شود. (تنگسیر ۳۵۳).

موزع: movazze' [ع.] (افا.) توزیع کننده، پخش کننده؛ ج. موزعین.

موزون: mawzūn(mow-) [ع.] (امف.) وزن شده، سنجیده. دارای وزن (شعر)؛ مق. ناموزون. متناسب. طبع موزون: قریحهٔ شاعرانهٔ مستقیم که اوزان دلپسند آفریند.

موزه: mūza(-e) [= معر. موزج] (ا.) نوعی پاافزار که تا ساق پا و زیر زانو را فرا گیرد؛ چکمه. موزه در گل ماندن: (کن.) درمانده شدن، بیچاره گشتن، مبتلی شدن.

موزه: mūze (ا.) مجموعهٔ آثار هنری و باستانی. محل حفظ و نمایش آثار هنری و باستانی و مجموعه‌های مختلف.

موزیسین: mūzīsiyan (ص. ا.) موسیقی‌دان، نوازنده. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

موزیک: mūzīk (ا.) موسیقی.

موزیکال: mūzīkāl (ص.) مربوط به موسیقی.

موژ: mūž [قس. موی، مویه] (ا.) اندوه، غم.

موژ: mūž(mōž) (ا.) تالاب، آبگیر.

موژیک: mūžīk روستایی روسی، دهقان روسی (پیش از انقلاب سوسیالیستی) ضح.ـ موژیک به افراد روستایی قدیم روسیه که دارای ریش بلند و لباس ژولیده بودند اطلاق می‌شد و آنان گروه خاصی را تشکیل می‌دادند ولی بتدریج این اصطلاح شامل عموم طبقات بی‌بضاعت و بی‌سواد و بی‌تربیت روسیه شد.

موسخ: movassax [ع.] (امف. ص.) چرکین، چرک آلود.

موسر: mūser [ع.] (افا. ص.) توانگر، غنی.

موسع: movassa' [ع.] (امف.) وسعت داده شده. (ص.) وسیع.

موسم: mawsem(mow-) [ع.] (ا.) هنگام، وقت، زمان. هنگام اجتماع حاجیان برای حج؛ ج. مواسم.

موس‌موس: mūs-mūs (ا.) (عم.) تملق، چاپلوسی.

موسوم: mawsūm(mow-) [ع.] (امف.) نشان کرده شده. داغ نهاده شده. نام نهاده. (ف.) شناخته؛ ج. موسومین.

موسه: mūsa(-e), maw- (ا.) زنبور.

موسی: mūsā [ع.] (ا.) تیغ سلمانی، استره.

موسیچه: mūsīča [= موسیجه] (ا.) (جانـ.) یکی از گونه‌های قمری که در تداول اهالی مشهد آن را موسی کرتقی گویند. ضح.ـ در برخی مآخذ موسیچه به نوعی فاخته اطلاق شده است؛ ج. موسیچگان.

موسیر: mow-sīr(mū-) (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سوسنی‌ها شبیه سیر که ریشه‌اش فقط یک پیاز درشت است. برگ‌هایش باریک و دراز و گل‌هایش بنفش مایل به قرمزند، گل آذینش خوشهٔ ساده است، در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده که همه در نواحی معتدل و مناطع بحر الرومی می‌رویند. برخی از گونه‌های موسیر را در باغ به عنوان گل زینتی نیز می‌کارند. پیاز این گیاه خوراکی است و در ترشی‌ها و اغذیه بکار برده می‌شود و بویش از سیر کمتر است. در تداوی جهت از بین بردن انقباضات دردناک معده و روده تجویز می‌شود؛ بصل الزیز، اشقردیون، بلبوس.

موسیقار: mūsīyār [= موسقار = موسیقال = مسقال، معر. (موسیقی)] (ا.) (مس.) موسیقی. (مس.) سازی است که اروپاییان آن را «فلوت‌پان» گویند و امروز به ساز دهنی مشهور است. ساختمان این ساز از نای‌های

کوچک و بزرگ که در کنار هم نهاده‌اند، تشکیل می‌گردد. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۸ ص ۷۰) ضح.ـ اولیاء چلبی انواع مختلفی از موسیقار را ذکر کند و گوید بزرگ آن را «بطال» و کوچک آن را «جرفت» (بر وزن گرفت) می‌نامیدند. در زبان ترکی آن را «مزماردودگی» می‌خوانند و این نوع ساز هر چند که فعلاً در ترکیه معمول نیست، نوعی از آن در رومانی وجود دارد. (دکتر فروغ. آلات موسیقی قدیم ایران. مجلهٔ موسیقی دورهٔ سوم شمارهٔ ۱۴ ص ۵۹) این ساز شاید همان سازی باشد که آن را امروزه در بالکان موسکال می‌نامند. (ایضاً ص ۵۹) موسقار ختایی: (مس.) آلتی است از مطلقات آلات ذوات النفخ؛ چچیق. مرغی است افسانه‌ای که در منقارش سوراخ‌های بسیار است و از آن سوراخ‌ها آوازهای گوناگون بیرون آید و گویند موسیقی «موزیک» را حکیمان از آن صداها استخراج کرده‌اند (اساطیر). (ص.) موسیقیدان. (دزی. ذیل قوامیس عرب ۶۲۴:۲).

موسیقی: mūsīγī (اِ.) فن ترکیب اصوات به نحوی که به گوش خوشایند باشد. ضح.ـ قدما موسیقی را چنین تعریف کرده‌اند: معرفت الحان و آنچه التیام الحان بدان بود و بدان کامل شود. (نفایس الفنون ج ۲ ص ۷۷) ارسطو موسیقی را یکی از شعب ریاضی محسوب داشته و فیلسوفان اسلامی نیز این قول را پذیرفته‌اند ولی از آنجا که همهٔ قواعد موسیقی مانند ریاضی مسلم و غیرقابل تغییر نیست، بلکه ذوق و قریحهٔ سازنده و نوازنده هم در آن دخالت تام دارد آن را «هنر» نیز محسوب دارند. علم موسیقی: علم تألیف.

موسیو: mosyo (اِ.) آقا.

موش: mūš (اِ.) (جان.) پستانداری است کوچک از راستهٔ جوندگان که مواد غذایی خود را به وسیلهٔ حرکات رفت و آمدی عقب به جلو آروارهٔ تحتانی خرد می‌کند. چون دندان‌های ثنایای این حیوان مثل سایر جوندگان نمو دایمی دارد، برای جلوگیری از نمو بیش از حد، مجبور است که دایماً دندان‌های خود را با جویدن چیزهای نسبةً سخت (از قبیل دانه‌ها و حبوبات و غیره) بفرساید و اگر موفق به پیدا کردن دانه‌های سخت نگردد به جویدن فرش‌ها و لباس‌ها و کتاب‌ها و هر چه که در دسترس خود بیاید مشغول می‌شود. از این جهت جانوری بسیار موذی و خطرناک است. موش دارای انواع و گونه‌های متعدد است. یکی از گونه‌های آن موش خانگی است که در منازل و مغازه‌ها و سایر اماکن مسکونی در شهرها می‌زید و همیشه موجب خسارت هنگفتی برای انسان می‌شود. موش مادهٔ خانگی در سن یک ماه و نیمه قابل بارآوری است. دوران بارداریش در حدود سه هفته است و در هر دفعه بین ۶ تا ۱۰ بچه می‌زاید و با توجه به اینکه هر موش ماده در طول یکسال بین ۷ تا ۸ بار حامله می‌شود، قدرت تکثیر موش در ظرف مدت قلیلی خطر و خساراتی را که این جانور موذی به انسان می‌رساند معلوم می‌دارد. موش خانگی در سراسر نقاط دنیا دیده می‌شود و در لانه‌هایی که در زیرزمین در داخل ساختمان‌ها برای خود حفر می‌نماید زندگی می‌کند. بهترین طریقهٔ مبارزه با موش خانگی نگهداری گربه در منازل و گذاشتن تله و ریختن غذاهای سمی در سوراخ موش‌ها است ولی طریقهٔ اخیر چون موجب گندیدگی اجساد موش‌ها در لانه‌هایشان و احیاناً خطر انتشار عفونت می‌باشد بهتر است پس از مسموم کردن

موش‌ها اگر میسر باشد اجساد آنها را از لانه‌هایشان خارج کنند و آتش بزنند؛ قاره. موش پرنده: (جانـ.) سنجاب‌موش‌خرما: (جانـ.) پستانداری است کوچک از راستهٔ جوندگان که جثه‌اش به اندازهٔ یک سنجاب است. این جانور دارای سری مسطح و گوش‌هایی کوتاه و بدنی نسبةً فربه می‌باشد. دمش نسبةً کوتاه ولی پرمو است. رنگش قهوه‌ای تیره اما زیر شکمش روشن‌تر است. در حدود ۴۰ گونه از این جانور شناخته شده که بیشتر انواع آن ساکن کوهستان‌های آلپ در اروپا می‌باشند ولی در آسیا و آمریکای شمالی هم گونه‌های مختلف آن وجود دارند. این پستاندار منحصراً دانه‌خوار است و چون دارای گوشت مطبوعی است آن را شکار کرده و از گوشتش استفاده می‌کنند و پوستش را جهت تهیهٔ لباس بکار می‌برند؛ مارمت. (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ زبادها که کف‌رو است و جزو گوشتخواران پست اولیه محسوب شود. این جانور دارای قدی متوسط است و مخصوص آفریقا و هندوستان می‌باشد و به آسانی اهلی می‌گردد و برای صید ماران بکار می‌رود (غالباً مارگیران یکی دو تا از این حیوان را نگهداری می‌کنند.) با وجود آنکه دست‌ها و پاهای این جانور نسبت به جثه‌اش تا حدی طویل است مع‌ذلک حیوان در موقع حرکت اندام‌هایش را بطور خمیده نگاه می‌دارد به نحوی که زیر شکمش تقریباً با سطح زمین مماس می‌باشد. دم موش‌خرما پرمو و رنگ بدنش خرمایی است. گونه‌ای از این پستاندار نیز در اروپا وجود دارد. این حیوان از تمام پستانداران و حیوانات کوچک و ذوحیاتین‌ها تغذیه می‌کند. مخصوصاً به شکار مار علاقه دارد. بر خلاف آنچه مشهور است موش‌خرما نسبت به سم مار مصونیتی ندارد و علت آنکه در شکار ماران سمی (از قبیل مار کبرا) همیشه توفیق پیدا می‌کند سرعت جست و خیز حیوان و فرار به موقع او از حملات مار و غافلگیر کردن مار می‌باشد (چون شکل ظاهری این موش شبیه راسو است از این جهت در برخی مآخذ این حیوان را با راسو اشتباه کرده‌اند ولی باید توجه داشت که راسو جز آن است. ابن‌عرس. (جانـ.) راسو. (جانـ.) سنجاب. (موش‌دربندی) [محرف پوش‌دربندی]: (گیا.) گونه‌ای پوش که در دربند و ارمنستان می‌روید. پوش. موش دشتی: (جانـ.) کلاوو. موش دوپا: (جانـ.) کلاوو. (جانـ.) گونه‌ای موش صحرایی که جزو دستهٔ کلاووها محسوب می‌شود. دست‌های این حیوان نسبت به پاهایش بسیار کوچک است (علت وجه تسمیه). بعلاوه در موقع احساس خطر با سرعت بسیار و جست‌های طولانی بر روی دو پایش از خطر می‌گریزد. دم آن طویل و تا حدی قوی است بطوری که وقتی حیوان روی دو پا می‌ایستد تکیه‌گاهی برای او می‌باشد ولی در موقع جستن فقط دو پای جانور با زمین تماس کمی پیدا می‌کند. محل زندگی این موش بیشتر در صحاری تاتارستان و ترکستان شرقی است. موش سلطانیه: (جانـ.) گونه‌ای موش بیابانی که در اطراف سلطانیه و اراک فراوان است. موش کوچک بیابانی: (جانـ.) گونه‌ای موش که در ییلاق‌ها و نقاط مزروعی می‌زید و رنگش از موش خانگی تیره‌تر و کمی از آن بزرگتر است. گونه‌های تیره‌رنگ این موش را به نام موش سیاه نیز می‌نامند. موش کور: (جانـ.) پستانداری است کوچ از راستهٔ حشره‌خواران به طول ۱۵ سانتیمتر که ظاهری شبیه به موش دارد و چشم‌هایش بسیار کوچک و

ریز و در زیر موهای ناحیهٔ سر مخفی است (علت وجه تسمیه). این پستاندار دارای پوزه‌ای مخروطی و دست و پای بسیار کوتاه است ولی دست‌هایش نسبةً پهن هستند و به چنگال‌های قوی ختم می‌شوند. این جانور با دست‌های قوی خویش در زیرزمین دالان‌های مخصوصی برای خود حفر می‌کند و در آنجا می‌زید. این پستاندار چون از کرم‌ها و حشرات موذی از قبیل آب دزدک و سوسک‌ها و ملخ‌ها و هزارپاها تغذیه می‌کند بر خلاف موش‌ها از حیوانات بسیار مفید است و نباید به آزار آن پرداخت؛ خلد. انگشت برگ. (جانـ.) خفاش. مثل موش آب کشیده: به مزاح به کسی که با باران تصادف کرده و تر شده، اطلاق کنند. (امثال و حکم دهخدا ۱۴۹۱:۳) موش تو آش انداختن: (کنـ.) (عم.) ادعای شرکت و دخالت در کاری داشتن بی‌آنکه مدعی واقعاً دخالت مؤثری در آن داشته باشد.

موشح: movaššah [ع.] (اِمفـ.) حمایل به گردن افکنده. زینت داده شده، آراسته. (بع.) شعری که در آن توشیح باشد.

موشک: mūš-ak [موش + ک، پس. تصغیر و شباهت] (اِ.مصغ.) موش کوچک. موشک پران: (جانـ.) موش خرما. موشک کور: (جانـ.) خفاش، شب‌پره. (جانـ.) خلد. آلتی است برای آتش‌بازی که به شکل موش سازند و بجای دم آن چوب باریک بلندی بدان متصل سازند و آن را آتش زده به بالا پرتاب کنند. (فز.) آلتی جهنده که به فضا پرتاب شود. موشک مجهز به موتور جت و دارای همه گونه وسیلهٔ لازم برای پیشروی است. قوهٔ انفجاری که بر اثر احتراق بنزین در انتهای موشک پدید می‌آید، قدرت جهشی در آن بوجود می‌آورد که موشک را به جلو می‌راند. موشک دارای دو یا سه طبقه است و هنگامی که موشک خود را به مدار زمین می‌رساند، قسمت‌های اضافی آن که مخزن گاز و نیرو هستند و قوهٔ محرکهٔ موشک را تشکیل می‌دهند؛ جدا می‌شود و به زمین می‌افتند و فقط اطاقک موشک ـ که حامل سرنشین و تجهیزات فنی و وسایل لازم است ـ در مدار زمین قرار می‌گیرد و به موجب قوانین اجرام سماوی، به حرکت خود ادامه می‌دهد. موشک دارای فرمان‌های دستی است و فضانوردان با کمک این فرمان‌ها موشک را هدایت می‌کنند. موشک دارای فلز مرکبی است که قدرت مقاومت شگفت‌انگیز دارد و اشعهٔ خورشید و عوامل جوی نمی‌توانند روی آن اثر بگذارند. پس از آنکه فضانورد بخواهد فرود آید، باید سفینهٔ فضایی یک دور کامل روی خود بزند تا پشت فضانورد در جهت حرکت قرار گیرد و او بتواند با کاهش شتاب مقاومت کند در این هنگام فضانورد دستگاه‌های ترمز کننده را به حرکت درمی‌آورد و از سرعت سفینه می‌کاهد و وقتی که اطاقک فضانورد در هشت کیلومتری زمین است، دستگاه‌های ترمز کننده، دایم از سرعت اطاقک می‌کاهد و سرانجام فضانورد با چترنجات فورد می‌آید. موشک‌های فضایی مجهز به یک دستگاه تهیهٔ هوا هستند. این دستگاه نه فقط دایماً هوای تازه تهیه می‌کند بلکه درجهٔ نسبی هوا را نیز حفظ می‌نماید و درجهٔ حرارت را همواره ۲۰ درجهٔ سانتیگراد نگه می‌دارد. دو دوربین تلویزیون موشک همیشه مراقب وضع فضانورد است و تصاویر او را به زمین می‌فرستند. دستگاه تلفن برای مکالمه با زمین، مخزن ذخیرهٔ غذا و دستگاه‌های مختلف خبرگیری و فیلم‌برداری و ضبط صدا نیز در موشک‌ها

تعبیه می‌شود. موشک پران: (جانـ.) سنجاب.

موشکاف: mū-šekāf [= موی‌شکافنده] (ص‌فا.) آنکه با دقت بسیار کار کند، دقیق، باریک‌بین.

موش‌مردگی: mūš-morda(e)g-ī (حامص.) (عم.) موش مرده بودن، حالت و کیفیت موش مرده. خود را به موش‌مردگی زدن: (عم.) خود را موش مرده (بیکاره و ناتوان) معرفی کردن.

موش‌مرده: m.-(-e)-modra(-e) (امر.) موشی که مرده باشد. (کنـ.) (عم.) شخص آب زیرکاه و رند و ناقلا و موذی که در ظاهر خود را مظلوم و بی‌گناه و بی‌آزار و ساکت جلوه دهد.

موشور: mawšūr(mow-) [ع. ف. منشور] (ا.) قطعه‌ای از بلور که دارای قاعدهٔ مثلث است و نور را تجزیه کند؛ ج. مواشیر (کم.)

موصل: mawsel(mow-) [ع.] (ا.) محل وصل کردن، جای پیوند کردن. جای بستن و گره‌زدن (ریسمان و غیره).

موصل: mūsel [ع.] (افا.) وصل کننده، پیوند دهنده. رساننده.

موصل: movassal [ع.] (امف.) پیوند کرده شده، وصل شده. (بع.) آن است که همهٔ حروف یک مصراع یا یک بیت را بتوان بهم متصل کرد و سر هم نوشت؛ متصل الحروف؛ مق. مقطع.

موصوف: mawsūf(mow-) [ع.] (امف.) وصف کرده، ستوده. آنکه دارای صفتی است؛ ج. موصوفین.

موصول: mawsūl(mow-) [ع.] (امف.) وصل کرده، پیوند شده. (قا.) قافیه‌ای که به یک یا چند حرف زاید متصل شود. (ا.) (دسـ.) کلمه‌ای است که قسمتی از جمله را به قسمت دیگر می‌پیوندد. ضحـ. در فارسی موصول را دو صیغه است: که، چه.

موصی: mūsā [ع.] (امف.) کسی که به او وصیت و سفارش شده، وصیت کرده شده.

موصی: mūsī [ع.] (افا.) وصیت کننده. ضحـ. (فقـ.) شرط است در موصی کمال عقل، رفع حجر و بلوغ. وصیت مجنون، سکران و آنکه خود را مجروح کند به جرح مهلک، باطل است (فرعم، سجـ.)

موضع: mawze'(mow-) [ع.] (ا.) جای نهادن چیزی. جا، محل، مکان. (فـ.) ده، دیه؛ ج. مواضع.

موضوع: mawzū'(mow-) [ع.] (امف.) گذارده شده، نهاده. چیزی که دربارهٔ آن گفتگو کنند؛ مطلب. چیزی که در علمی از آن و اعراض ذاتی آن بحث کنند. مثلاً موضوع صرف کلمه است و موضوع نحو کلام. (فلـ.) هر چیزی که در وجود نیاز به حالی و عرضی نداشته باشد، آن را موضوع گویند، در مقابل محل که قوامش به حال است (بنابراین هیولا و ماده محل صورت‌اند.) دیگر آنکه حال ممکن است جوهر باشد چنانکه صورت که حال در ماده است جوهر است و محل نیز جوهر است، بر خلاف آنچه حال و عارض بر موضوع می‌شود. (اساس الاقتباس ۳۶، تفسیر ۱۲۷۱، دستور ج ۳:۳۷۳؛ فرع. سجـ.) (منطـ.) جزو اول از قضیهٔ حملیه را موضوع نامند و جزو دوم را محصول. ساختگی، مصنوع. (درایه) حدیثی است که مجعول و مکذوب باشد. (درایه ۶۹؛ فرعم.سجـ.)

موطن: mawten(mow-) [ع.] (ا.) محل سکونت شخص؛ وطن، میهن، جای‌باش؛ ج. مواطن. موطن عهد: (کنـ.) عالم ذره. (مبدأ و معاد صدرا ۳۳۷؛ فرع. سجـ.)

موطئ: mawte'(mow-) [ع.] (ا.) جای قدم؛ ج. مواطئ.

موظف: movazzaf [ع.] (امف.) آنکه

وظیفه‌ای به عهدهٔ او است. کسی که از شاه یا دولت وظیفه گیرد؛ مواجب‌گیر.

موعد: mawed(mow-) [ع.] (اِ.) جای وعده کردن. زمان وعده. موعد قراولی: (نظ.) پاس (فره.) موعد مقرر: زمان مقرر طبق وعده. زمان اجرای کاری. عهد، پیمان. (باز.) سر رسید (فره.)؛ ج. مواعد.

موعظه: maweza(moweze) [ع. موعظة] (امص.) وعظ. (اِ.) پند، اندرز؛ ج. مواعظ.

موعود: maw'ūd(mow-) [ع.] (امف.) وعده داده شده، وعده کرده. (ف.) امروزه بجای «مدعو» بکار برند و غلط مشهور است.

موفر: movaffar [ع.] (امف.) بسیار کرده شده. (ص.) بسیار، فراوان.

موفق: movaffaγ [ع.] (امف.) یاری شده. به مقصود رسیده، توفیق یافته. (ص.) کامروا، کامیاب.

موفق: movaffeγ [ع.] (افا.) مدد کننده. به مقصود رساننده. خدای تعالی.

موفقیت: movaffaγ-īyyat [ع.] (مص‌جع.) (ف.) موفق بودن، توفیق، موفقی. ضح.ـ در عربی نیامده و عرب بجای آن «توفیق» استعمال کند.

موفقیت‌آمیز: m.-āmīz [ع. ف. = موفقیت‌آمیخته] (ص‌مف.) توأم با موفقیت، مقرون به موفقیت.

موفور: mawfūr(mow-) [ع.] (امف. ص.) بسیار، فراوان، بیشمار. (عر.) جزوی باشد که در آن خرم جایز باشد و آن را خرم نکنند و اخرم ضد موفور باشد. (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸.)

موفی: movaffā [ع.] (امف.) حق تمام ادا کرده شده. مفصل و کامل.

موقت: movaγγat [ع.] (امف.) چیزی که وقتش معین شده. آنچه که در مدتی محدود و معین بجا می‌ماند و سپس زایل شود؛ مق. دایم، پایدار.

موقت: mawγet(mow-) [ع.] (اِ.) جایی که برای تعیین وقت مقرر گردد.

موقتاً: movaγγat-an [ع.] (ق.) بطور موقت؛ مق. دایمی، همیشگی. ضح.ـ صحیح «موقتاً» است نه «موقةً» چه تاء آن اصلی است و به الف باید نوشت. (دکتر خیام‌پور، نداب ۱:۶ـ۷ ص ۴۵).

موقتی: movaγγat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که در مدتی محدود و معین به جا ماند؛ مق. دایمی، همیشگی. ضح.ـ کلمهٔ «موقت» همین مفهوم را می‌رساند و احتیاجی به افزودن «ی» نیست ولی در تداول «موقتی» بسیار بکار می‌رود.

موقد: movaγγad [ع.] (امف.) برافروخته.

موقد: mawγed(mow-) [ع.] (اِ.) جای افروختن آتش؛ ج. مواقد.

موقر: movaγγar [ع.] (امف.) احترام کرده شده، بزرگ شمرده، محترم. (ص.) باوقار، بزرگوار.

موقع: movaγγe' [ع.] (افا.) صادر کنندهٔ توقیع. کسی که اجازه‌نامه صادر کند.

موقع: mawγe'(mow-) [ع.] (اِ.) جای واقع شدن چیزی، محل وقوع. جای فرود آمدن؛ ج. مواقع. موقع جغرافیایی: موقع جغرافیایی شهری یا نقطه‌ای در روی کرهٔ زمین، عبارت است از طول و عرض جغرافیایی آن. اگر طول و عرض جغرافیایی نقطه‌ای معین باشد موقع آن را در روی کرهٔ زمین می‌توان پیدا کرد. ضح.ـ بجای این کلمه گاه «موقعیت» بکار برند.

موقعیت: mawγe'-īyyat [ع.] موقع (همع.) ضح.ـ این کلمه در عربی بکار نمی‌رود و بجای آن «موقع» گویند، به همین منظور گروهی استعمال آن را در فارسی غیر فصیح دانند. موقعیت اجتماعی: مقام و ارزشی که

شخص در جامعه دارد.
موقف: mawγef(mow-) [ع.] (اِ.) جای ایستادن، محل وقوف. جای ایستادن حاجیان در عرفات. محل، مقام، مسکن؛ ج. مواقف. به موقف عرض رسانیدن: به عرض شاه، امیر یا وزیر رسانیدن.
موقن: mūγen [ع.] (اِفا.) یقین دارنده، حتم کننده؛ ج. موقنین.
موقوت: mawγūt(mow-) [ع.] (اِ.) وقت معین شده، هنگام مقرر.
موقود: mawγūd(mow-) [ع.] (امف.) افروخته شده.
موقوص: mawγūs(mow-) [ع.] (امف. ص.) گردن کوتاه. (عر.) وقص آن است که دوم فاصله را بیفکنند مفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد، آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط می‌شود آن را به کوتاهی گردن تشبیه کردند. (المعجم. مد. چا. ۱:۶۱).
موقوف: mawγūf(mow-) [ع.] (امف.) بازداشته شده، ایستاده کرده. (فق.) ملکی که در راه خدا حبس کرده و وقف نموده باشند. (ف.) ترک کرده شده. تعطیل شده، ترک شده، متروک. فضولی موقوف: فضولی نکن. تکیه داده شده، معلق. (عر.) وقف اسکان تاء مفعولات باشد، مفعولان بجای آن بنهند و آن را موقوف خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱:۴۲) حرفی که وقفه‌ای در تلفظ آن پیش آید.
موقوفه: mawγūf-a(mow-fe) [ع. موقوفة] (امف.) مؤنث موقوف؛ آنچه (از قبیل ملک، زمین، مستغلات و غیره) که در راه خدا وقف کنند؛ ج. موقوفات.
موک: mūk (اِ.) میش. ضح.ـ در لغت فرس (چا. اقبال ص ۳۰۳) به معنی «میش» آمده ولی در برهان میش به «نیش» تحریف شده.
موکب: mawkeb(mow-) [ع.] (اِ.) گروه سواره. گروه سوار و پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند؛ ج. مواکب.
موکل: movakkal [ع.] (امف.) آنکه کاری به او سپرده شده؛ گماشته، وکیل. محافظ، نگهبان. فرشته‌ای که از جانب خدا مأمور نگاهبانی و مراقبت از چیزی یا کسی است؛ ج. موکلین.
موکل: movakkel [ع.] (اِفا.) (حق.) آنکه طرف ایجاب است در عقد وکالت، کسی که دیگری رابه موجب عقد وکالت بطور مطلق یا در امری خاص نماینده و قایم‌مقام قانونی خویش سازد؛ ج. موکلین.
موکول: mawkūl [ع.] (امف.) واگذار شده، سپرده شده (کاری به کسی). محول شده (کاری به وقتی).
مول: mūl(mōl) (اِ.) معشوق (غیر قانونی) زن، فاسق. حرامزاده. پسر مول: پسری که فاسق زنی باشد؛ حرامزاده.
مول: mūl(mōl) [خراسانی مول‌مول] (امص.) درنگ در کاری، تأخیر. توقف در جایی.
مولا: mawlā(mow-) [ع. مولی] (اِ.) رسم الخط فارسی بجای «مولی». سرور، مخدوم، آقا، خداوندگار. بنده، عبد (از اضداد). دوستدار، دوستار؛ ج. موالی (ع.) مولایان، مولاکان.
مولا: mūlā (ص‌فا.) مولنده، درنگ کننده.
مولا: mūlā (ص.) (عم.) آب زیرکاه و کم حرف و دانا و زیرک و رند و ناقلا و فهمیده (فرعا.جما.)
مولامول: mūl-ā-mūl(mōl) (امر.) درنگ بسیار، درنگ از پی درنگ، تأخیر از پس تأخیر.
مولد: mawled [ع.] (اِ.) محلی که کسی در

آن متولد شده، جای ولادت، زادگاه. زمان ولادت.

مولد: movallad [ع.] (اِمف.) تولید شده، زاییده. پدید آورده. شخص عجمی که در عرب پرورش یافته. کلام ساخته و بر بافته. لغت عجمی که عرب در کلام استعمال کند. لغتی که قدمت استعمال ندارد، مستحدث؛ ج. (برای کسان) مولدین.

مولد: movalled [ع.] (اِفا.) تولید کننده، زاینده، زایا (فره.) پدید آورنده. (گیا.) (جانـ.) سلول‌های زایا و تولیدکننده. سلول‌هایی که موجب پیدایش بافت‌های جدید جانوری و گیاهی شوند. (گیا.) (جانـ.) هر یک از سلول‌های جنسی جانوری و یا گیاهی (اعم از گامت نر و یا گامت ماده)؛ ج. مولدین.

مولد: mūled [ع.] (اِفا.) زن زاینده؛ ج. موالد، موالید.

مولد: mold (اِ.) (چاپ.) محلی است در ماشین حروفچینی جدید که سطر ماتریس در آنجا قرار می‌گیرد و دیگ سرب به آن نزدیک شده شکل حروف ریخته می‌شود. (راهنمای فن چاپ. ۷۹).

مولش: mūl-eš (اِمص.) درنگ کردن در کارها، تأخیر.

مولع: mūla' [ع.] (اِمف.) حریص، آزمند. ضحـ. غالباً بدین معنی مولع (به کسر لام) خوانند و درست نیست زیرا به معنی مذکور «اولع» (مجهولاً) استعمال شود.

مولکول: molekūl [= ملکول] (اِ.) کوچکترین جزو یک جسم مرکب؛ ذره. ضحـ. (فز.) کوچکترین جزو ماده به حالت آزاد است که خواص خود را از دست نداده. مولکول بسیار بسیار کوچک است و با قوی‌ترین میکرسکپ‌ها هم دیده نمی‌شود. برای تصور اندازهٔ آن گوییم مثلاً یک سانتیمتر مکعب اکسیژن، در شرایط معمولی: در حدود ۳۰×۱۰^{۱۸} مولکول اکسیژن دارد.

مولم: mūlem [ع. مؤلم] (اِفا.) دردمند کننده، غم‌انگیز، دردناک.

مولنجه: mūlanǰa(-e) (اِ.) (جانـ.) شپشک، شپشه.

مولو: mūlū (اِ.) شاخ آهویی باشد که قلندران و جوکیان هندوستان نوازند. نایی که کشیشان مسیحی در کلیسا و دیر می‌نواختند.

مولود: mawlūd(mow-) [ع.] (اِمف.) زاییده شده، زاده. پدید آمده، ایجاد شده؛ ج. موالید. (تد.) زمان ولادت. ضحـ. مولود به معنی زمان ولادت در اصل «مولد» بر وزن «موعد» است ولی مولود را نیز می‌توان توجیه کرد به اینکه در اصل «مولود فیه» بوده و به حذف جمله تخفیف یافته است.

مولودگاه: m.-gāh [ع. ف.] (اِمر.) جای ولادت، مُولِد.

مولوی: mawlavī(mow-) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مولی. عنوانی است برای شیوخ تصوف و ملایان و علمای روحانی. عمامهٔ (دستار) مولوی: عمامه‌ای (دستاری) که مشایخ بر سر گذارند. کلاه مولوی: کلاه نمدی بلندی که دراویش بر سر گذارند.

موله: movallah [ع.] (اِمف. ص.) شیفته کرده شده، واله گردیده.

موله: movalleh [ع.] (اِفا.) شیفته کننده، واله سازنده.

مولی: mawlā(mow-) [ع. ف. مولا] ضحـ. در فارسی غالباً «مولا» نویسند. ضحـ. منسوب بدان «مولوی» است.

مولی: mūl-ī (ص‌نسب.) منسوب به مول، زنی که فاسق دارد.

مولیدن: mūl-īdan (مصل.) درنگ کردن، تأخیر کردن (قس. فرومولیدن). خزیدن و لغزیدن.

موم: mūm [(شمع)، (موم) = معر. موم] (اِ.) مادهٔ نرم و جامد و غالباً زرد رنگی که از منابع مختلف گیاهی یا حیوانی و معدنی بدست می‌آید، ساختمان شیمیایی مومها نزدیک به ساختمان شیمیایی چربی‌ها است و معمولاً در ترکیب آنها یک اسید چرب و یک الکل یک ظرفیتی با تعداد کربن بسیار زیاد موجود است، مانند الکل ملیسیک با فرمول $C^{30}H^{62}O$ و الکل ستیلیک با فرمول $C^{27}H^{56}O$ و بعلاوه در ترکیب مومها برخی اسیدهای چرب به حالت آزاد نیز موجودند. از قبیل اسید استآریک و اسید پالمیتیک و اسید لینولئیک و غیره. نقطهٔ ذوب مومها از نقطهٔ ذوب چربی‌ها معمولاً بالاتر و در حدود ۶۰ درجه است. وزن مخصوص آنها در حدود ۰/۹۵ است. تمام مومها در چربی‌ها و روغن‌ها حل می‌شوند. موم حیوانی: (جان.) مومی که از چهار جفت غدهٔ مترشحهٔ موم که در داخل شکم زنبور عسل کارگر است بدست می‌آید. زنبورهای عسل این موم را جهت ساختن حجرات لانه‌های خود بکار می‌برند. برای استخراج این موم معمولاً عسل را تصفیه می‌کنند و موم را بدست می‌آورند. خواص شیمیایی این موم نیز مشابه با موم گیاهی است. موم خرما: (گیا.) مومی که از گونه‌ای نخل بنام نخل موم حاصل می‌شود. موم فسیل: (زم.) موم معدنی. موم گیاهی: (گیا.) مومی که در سطح برخی از اندامهای گیاهی از قبیل ساقه و برگ و میوه تشکیل می‌شود. مومهای گیاهی در حرارت ۳۵ درجه نرم می‌شوند و نقطهٔ ذوب آنها نزدیک ۶۰ درجه است و در اتر و بنزین و سولفوردوکربن و تربانتین حل می‌گردند. مومهای گیاهی گاهی در روی بشرهٔ اندامهای گیاهی تشکیل می‌شوند مانند مومهای موجود بر روی بشرهٔ برگ کلم و بشرهٔ ساقهٔ کاکتوس و بشرهٔ برگ نیشکر. و گاهی در داخل سلول‌های گیاهی نیز تشکیل می‌گردند مانند مومی که در داخل سلول‌های گیاه انجیر موم و گیاه بالا نوفورا بوجود می‌آید. در برخی از گیاهان از قبیل نخل موم به اندازه‌ای تشکیل موم زیاد است که آن را استخراج می‌کنند. در داخل سلول‌های گیاه بالانوفورا مقدار موم به حدی زیاد می‌باشد که ساقه‌های آن را مانند شمع برای روشنایی بکار می‌برند. موم معدنی: (زم.) مومی که از گیاهان فسیل شده خصوصاً تورب‌ها بدست می‌آید. در ترکیب این موم مقدار زیادی از هیدروکربورها موجود است و قهوه‌ای رنگند. بعلاوه در اطراف تشکیلات نفتی گونه‌ای موم معدنی زرد رنگ یا قهوه‌ای رنگ بدست می‌آید که نتیجهٔ اکسیداسیون نفت است و به اوزوکریت موسوم است. ترکیب این موم منحصراً هیدروکربور است ولی نقطهٔ ذوبش مانند سایر مومها در حدود ۶۰ درجه است و وزن مخصوصش نیز مانند مومهای دیگر ۰/۹۵ است. این قسم موم را استخراج می‌کنند و مانند سایر مومها به مصرف می‌رسانند؛ موم فسیل.

مومو: maw-maw [قس. مو] (اِصت.) صدای گربه.

مومول: mūmūl (اِ.) علتی است که در چشم پیدا شود.

مومیا: mūmiyā [= مومیا، معر. از ف. موم؟ (عقار ۲۳۴ فر.)] (اِ.) دارویی که مرده را بدان حنوط کنند؛ مومیایی. ضح.ـ مصریان قدیم در حنوط کردن اجساد مردگان مهارت داشتند و طریقهٔ حنوط کردن این بود که نخست نعش میت را شکافته، امعاء و احشاء و دیگر اعضای درون او را بیرون آورده جای آنها را با ادویه و عطریات از قبیل مروکاسیا و زفت می‌انباشتند و اینها رطوبت

بدن را به خود جذب کرده، جسد را از فساد نگاه می‌داشتند. سپس بیرون جسد را نمک باروت پاشیده و یا هفتاد روز در محلول نمک باروت می‌گذاشتند. آنگاه بیرون آورده در کتانی که با عطریات و ادویهٔ خوشبو پرورش یافته بود پیچیده در تابوتی از چوب جمیر یا سنگ می‌نهادند. جسد حنوط شده. (زمـ.) ماده‌ای قهوه‌ای یا سیاه رنگ و نیم‌جامد که در نتیجهٔ اکسیده شدن هیدروکربورهای نفتی در شکاف‌ها و شکست‌های طبقات زمین که در مجاورت ذخایر نفتی زیرزمینی هستند پیدا می‌شود. مومیایی در حقیقت عبارت از یک نوع قیر طبیعی است که غالباً مخلوط با شن و خاک می‌باشد. بنابراین نوعی آسفالت طبیعی همیشه در محل‌هایی که مومیایی پیدا می‌شود بوجود می‌آید. مومیایی در ۱۰۰ درجه حرارت ذوب می‌گردد و وزن مخصوصش در حدود ۱/۲ است. در ترکیبش علاوه بر هیدروکربور، اکسیژن و ازت و گاهی گوگرد هم وجود دارد. از حل کردن مومیایی در روغن مادهٔ نرم و خمیری شکلی بدست می‌آید که سابقاً بر روی پوست بدن در نقاط ضربه دیده می‌مالیدند، قیر طبیعی، زفت رومی، عرق الجبال، قیر معدنی، زفت، زفت یابس، زفت البحر، حمر، کفر الیهود، قفر الیهود، آسفالت معدنی، آسفالت. ضح.ـ مومیایی اخیر در غارهای بعض کوه‌ها (از جمله کوه‌های بهبهان و فارس و لرستان و سواحل دریای مغرب) از شکاف‌های سنگ‌ها بیرون آید و بهترین آن سیاه براق است که بوی بدی نداشته باشد. شرب محلول آن را در روغن‌ها و ضماد آن را جهت شکستگی اعضا و بیرون رفتن مفاصل و کوفتگی و پاره شدن عصب و عضله در طب قدیم تجویز می‌کردند. در عهد صفویه مومیایی فارس ممتاز بود و تمام محصول آن که از کوهی نزدیک جهرم بدست می‌آمد، متعلق به شاه بود و او یا آن را می‌فروخت و یا به رسم هدیه برای حکام و بزرگان و پادشاهان دیگر می‌فرستاد. (فلسفی. شاه‌عباس ۳:۲۶۶.)

مونتاژ: montāž (اِ.) ترکیب عکس و فیلم و بوجود آوردن صحنه‌های مصنوعی و عکس‌های غیر حقیقی و آن در روزنامه‌ها و مجلات و سینما بکار می‌رود. بهم پیوستن قطعات مختلف یک ماشین و سوار کردن آن. دایرهٔ مونتاژ ماشین: (نظ.) دایره‌ای است از ادارهٔ اردنانس ارتش.

مـونـد: mond (اِ.) مجموعهٔ افراد یک محوطه. (اصط. ژیگولوها) محل اجتماع دختران‌وپسران موردتوجه. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مـونس: mūnes [ع. مؤنس] (افا.) انس گیرنده. همدم، یار.

مـونوپل: monopol [منوپل] (اِ.) امتیاز ساختن، فروختن، کشف بعضی مواد و اجرای برخی عملیات که طبق قانون و مقررات، شخص یا شرکت یا دولتی از آن برخوردار است؛ انحصار.

مونولوگ: monolog (اِ.) (نما.) صحبت انفرادی یک تن بدون مخاطب در سینما و تآتر و منظور از آن ایجاد هیجان در صحنه است. در مونولوگ حرکت کم بکار برده می‌شود و فقط در صورت حالت‌های مختلف ایجاد می‌گردد.

موهبت: mawhabat(mow-) [= موهبة] (اِ.) عطیه. چیزی که بخشیده شود؛ آنچه که به کسی بخشند. ضح.ـ در تداول فارسی غالباً به کسر باء تلفظ شود؛ ج. مواهب.

مـوهبت: mawhebat(mow-) [ع. موهبة] (امص.) بخشش، دهش.

موهم: mūhem [ع.] (اِفا.) به وهم افکننده، به شک اندازنده.

موهن: mūhen [ع.] (اِفا.) خوار کننده، سست و ضعیف کننده. (ص.) زننده، توهین آمیز. ضح.ـ موهن بر وزن «موجر» که معمولاً به معنی اهانت کننده استعمال می‌شود. در لغت به معنی ضعیف کننده است. در زمان عربی بجای آن «مهین» گویند. (صحاح) (دکتر خیام‌پور. نداب. سال ۲:۲ـ۳ ص ۱۰۶ـ۷).

موهوب: mawhūb(mow-) [ع.] (اِمف.) (چیز) بخشیده شده، هبه شده.

موهوم: mawhūm(mow-) [ع.] (اِمف.) به وهم درآمده. (ص.) آنچه مبتنی بر وهم و خیال و بی‌اصل باشد. نقطهٔ (خط) موهوم: نقطه‌ای (خطی) که به وهم درآورند؛ نقطه (خط) مفروض.

موی‌رگ: mūy-rag (اِمر.) (پز.) رگ باریک که قطرش در حدود ۱/۰ میلیمتر باشد؛ موبین‌رگ، عرق شعری. موی‌رگ‌ها: [ج. مویرگ] (پز.) شبکهٔ عروق باریکی که در حد فاصل بین شریان‌ها و ورید‌ها قرار دارد. قطر هر یک از این رگ‌های موبین بین ۷ میکرن ۳ تا ۱۵۰ میکرن است (بین ۰/۰۰۷ تا ۰/۱۵ میلیمتر). ساختمان دیوارهٔ عروق موبین ساده و فاقد الیاف عضلانی صاف است. جدار داخلی مویرگ‌ها از یک طبقهٔ آندوتلیال (سلول‌های آندوتلیوم) ساخته شده و روی این طبقه آندوتلیال را از خارج یک طبقهٔ پوششی بی‌شکل بنام طبقهٔ آدوانتیس فرا گرفته است و گاهی بر روی این طبقه از خارج در برخی مویرگ‌های قطورتر طبقه‌ای از سلول‌های پوششی بنام پری‌تلیوم قرار دارد؛ عروق شعریه، رگ‌های موبین، شعریه، مویرگ‌ها.

مویز: mavīz (اِ.) نوعی انگور خشکیده، گونه‌ای کشمش که از انگور شاهانی تهیه کنند. ضح.ـ بیشتر کشمش در انگور خشکیدهٔ کوچک استعمال می‌شود و مویز در انگور بزرگ (فرنظا.) نوعی انگور. ضح.ـ در اینجا مراد «کشمش» نیست زیرا کشمش عصاره (خون) ندارد.

مویه: mūya(-e)(mō-) (اِمص.) گریه و زاری، نوحه. (اِ.) (مس.) گوشه‌ای است در دستگاه سه‌گاه که بندرت در چهارگاه هم نواخته می‌شود. مویهٔ زال: (مس.) لحنی است در موسیقی قدیم.

مویه‌گر: m.-gar (ص‌فا.) زاری کننده، نوحه کننده.

موییدن: mūy-īdan [قس. مویه] (مص‌ل.) گریه و زاری کردن. نوحه کردن، شیون کردن.

مه: mah [= ماه] (اِ.) قمر، ماه. مه نو: ماه نو، هلال.

مه: maعلامت نهی. نشانهٔ دعای منفی که قدما بکار می‌بردند.

مه: meh (ص.) بزرگتر؛ مق. که؛ ج. مهان.

مه: meh [ابر، قس. میغ، مغ] (اِ.) بخار آب تیره رنگ که فضای نزدیک به زمین را فرا گیرد؛ میغ، ماغ، نزم. ضح.ـ (زم.) بخار آب نسبهٔ متراکمی است که در فصول سرد (پاییز، زمستان، اوایل بهار) در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شود. معمولاً تشکیل مه در مواقعی است که هوای مجاور سطح زمین از بخار آب اشباع شده باشد و ضمناً درجهٔ حرارت هوای مجاور زمین از حرارت سطح زمین کمتر بود. یعنی سطح زمین حرارت بیشتری تا هوای مجاورش داشته باشد (کاملاً بر عکس شبنم که حرارت سطح زمین از حرارت هوای مجاور باید کمتر باشد تا شبنم تشکیل شود.) بطور کلی می‌توانیم مه را

عبارت از ابرهایی بدانیم که در مجاورت سطح زمین تشکیل می‌شوند. مه دریا: (زم.) مه غلیظی که در مجاورت سطح آب‌های دریاها تشکیل می‌شود. این مه به علت تراکم ذرات بخار آب غالباً برای کشتی‌ها خطرناک است.

مه: me (اِ.) ماه پنجم سال فرنگی، معادل ثلث دوم و سوم اردیبهشت و ثلث اول خرداد. جشن اول ماه مه: جشنی است که در آغاز ماه مذکور به یادبود آزادی اتحادیه‌های کارگران و اقداماتی که به سود آنان صورت گرفته در غالب کشورها برپا کنند و کارگران در خیابان‌ها رژه روند.

مه‌آلود: meh-ālūd [ع. مه‌آلوده] (ص‌مف.) آلوده به مه، دارای میغ.

مهابت: mahābat [ع. مهابة] (اِ.) شکوه، سهمگینی. عظمت، بلندی. ترس و بیمی که از دیدن کسی ناشی شود. بی‌مهابات: بدون ترس و بیم.

مهاجات: mohāǰāt [ع. مهاجاة] (مص‌م.) هجو کردن یکدیگر را. (اِمص.) هجوگویی.

مهاجر: mohāǰer [ع.] (اِفا.) کسی که از موطن خود بجایی نقل مکان کرده باشد. کسی که از مکه همراه پیغمبر به مدینه هجرت کرده؛ ج. مهاجرین.

مهاجرت: mohāǰarat(-ǰe-) [ع. مهاجرة] (مص‌ل.) از موطن خود به جایی دیگر انتقال کردن، هجرت گزیدن.

مهاجم: mohāǰem [ع.] (اِفا.) حمله کننده، هجوم کننده؛ ج. مهاجمین.

مهاجمه: mohāǰama(-ǰeme) [ع. مهاجمة] (مص‌ل.) هجوم کردن، حمله کردن. (اِمص.) هجوم؛ ج. مهاجمات.

مهاد: mehād [ع.] (اِ.) بستر. گهواره. زمین پست.

مهادات: mohādāt [ع. مهاداة] (مص‌ل.) هدیه دادن به یکدیگر.

مهادنت: mohādanat(-de-) [ع. مهادنة] (مص‌ل.) آشتی کردن با یکدیگر، صلح نمودن. (اِمص.) آشتی، صلح.

مهار: mahār (اِ.) ماهار. (هوا) قسمتی که در هواپیما بال‌ها را بهم وصل می‌کند. (پز.) چین جلدی موجود در سطح تحتانی آلت مرد در خط وسط و در مجاورت شیار حشفه‌ای قلفه‌ای که در حقیقت دیواره‌ای است که شیار حشفه‌ای قلفه‌ای را به دو قسمت چپ و راست تقسیم می‌کند. (پز.) نام هر یک از دو چین مخاطی واقع در خط وسط قسمت دهلیزی دهان و عضلات لب‌ها (بین قوس‌های فکی و عضلات لب‌ها)؛ مهار لبی.

مهار: mehār(ma-) [ع. ف. ماهار] (اِ.) چوبی کوچک که در پرهٔ بینی شتر کنند و ریسمانی بر آن بندند. عنان، افسار.

مهاراجه: mahā-rāǰa(-e) [= مهاراج = مهراج. شاه‌بزرگ] (ص‌مر. اِمر.) شاه بزرگ، امیر بزرگ (در هند.)

مهارت: mahārat [ع. مهارة] (مص‌ل.) ماهر بودن در کاری. زبردست بودن. (اِمص.) استادی، زبردستی.

مهارشه: mohāraša(-reše) [ع. مهارشة] (مص‌م.) بر یکدیگر برانگیختن (سگان و جز آنها را).

مهازله: mohāzala(-ze-) [ع. مهازلة] (مص‌ل.) بازی کردن، بیهودگی کردن. هزل گفتن، شوخی کردن. (اِمص.) بازی، بیهودگی. هزل‌گویی.

مهالک: mahālek [ع.] (اِ.) ج. مهلکه‌جای‌های هلاکت. بیابان‌ها. میدان‌های جنگ.

مهام: mahām(m) [ع.] (اِ.) ج. مهم؛ کارهای سخت، امور عظیم و دشوار.

مهان: mohān [ع.] (امف.) خوار شدن. (ص.) خوار، ذلیل.

مهانت: mahānat [ع. مهانة] (مص‌ل.) خوار شدن، ذلیل گشتن. (امص.) خواری، ذلت.

مهانل: mahānol [= مهانول] (إ.) افیون، تریاک.

مهب: mahab(b) [ع.] (إ.) جای وزش باد، وزشگاه؛ ج. مهاب.

مهبط: mahbet [ع.] (إ.) جای فرود آمدن، فرود آمدنگاه؛ ج. مهابط.

مهبل: mahbel [ع.] (إ.) زهدان، بچه‌دان. دهانهٔ زهدان (که نره از آن عبور کند.) ضح.ـ (پز.) مجرایی است عضلانی مخاطی و استوانه‌ای شکل که در پایین رحم قرار دارد و عضو جماعی زن می‌باشد و ضمناً نوزاد که از رحم و سوراخ گردن رحم خارج می‌شود از مجرای مهبل و فرج خارج می‌گردد. مهبل بسیار قابل اتساع است و دایرهٔ فوقانیش گردن رحم را احاطه می‌کند. بطوری که قسمتی از گردن رحم و سوراخ تحتانیش از درون مهبل مشاهده می‌شود. در فاصلهٔ بین مهبل و فرج در دخترها، پرده‌ای بنام پردهٔ بکارت موجود است، این پرده معمولاً در وسطش سوراخی دارد که به اشکال مختلف و بیشتر هلالی شکل است. پردهٔ بکارت در اولین مقاربت از بین می‌رود و مجرای مهبل و فرج یکی می‌شود. مجرای مهبل از قسمت جلو به مثانه و مجرای ادرار زن مجاور است و از عقب با رودهٔ مستقیم مربوط می‌باشد در وضع ایستاده مسیر مجرای مهبل از بالا به پایین و از عقب به جلو است. طولش در حدود ۹ سانتیمتر است و با سطح افقی زاویه‌ای ۷۰ درجه می‌سازد.

مهتاب: mah-tāb [= ماهتاب] (امر.) پرتو ماه، شعاع قمر. ماه، قمر. رنگ مهتاب: رنگ پریده. مهتاب آتشبار: نوعی آتشبازی است و آن چنان است که در شب‌های جشن گویی محترق را به هوا سر دهند و روشنایی آن چون روشنی ماه تا به دور جای رسد.

مهتابی: mahtāb-ī (ص‌نسب. اِمر.) ماهتابی. نوعی آتشبازی. زرد کمرنگ شبیه به مهتاب.

مهتدی: mohtadī [ع.] (افا.) هدایت شونده، راه راست یافته.

مهتر: meh-tar (ص‌تفض.) بزرگتر، کلانتر. بزرگتر قوم، رئیس، سرور. پیغمبر، رسول. ضح.ـ چون در مورد پیغمبران جز محمد(ص) استعمال شود، اسم آنها پس از «مهتر» آید. پیغمبر اسلام(ص). ضح.ـ در این صورت غالباً به طور اطلاق (بدون قید) استعمال شود. عنوان عیاران. رئیس خواجگان شاه در عصر صفویه. (فلسفی. شاه عباس ۲:۴۰۸؛ ۴:۴) کسی که از اسب پرستاری و نگهبانی کند.

مهتم: mohtam(m) [ع.] (افا.) غم‌خوار، اندوه‌مند. توجه کننده به کاری.

مهتوک: mahtūk [ع.] (ص.) پرده دریده. مرده، فوت شده، درگذشته.

مهجع: mahǰa' [ع.] (إ.) خوابگاه.

مهجع: mehǰa' [ع.] (ص.) غافل. احمق، گول.

مهجع: mohǰe' [ع.] (ص.) آنکه گرسنگی را تسکین دهد.

مهجو: mahǰov(v) [ع.] (امف.) هجو کرده شده.

مهجور: mahǰūr [ع.] (امف.) جدا کرده شده، دورافتاده. (ف.) متروک؛ ج. مهجورین.

مهجه: mohǰa(-e) [ع. مهجة] (إ.) روح، روان. خون دل؛ ج. مهج (غم.)

مهد: mahd [ع.] (اِ.) گهواره. مهد راستین: گهوارهٔ عیسی. مهد علیا: (گهوارهٔ بلند) لقب مادر شاهان و زنان عالی‌رتبهٔ خاندان سلطنتی که صاحب اقتداری بودند. مهد مینا: (کن.) آسمان. مهد نفس موسی: (کن.) صندوقی که موسی(ع) را پس از ولادت از ترس فرعون در آن گذاشته و به رود نیل انداختند. زمین پست و هموار. تخت روانی که با تزیینات و تجملات مخصوص به وسیلهٔ ستوران یا پیل حمل می‌شد. (همائی، عثمان مختاری ۱۸۹ ح.)

مهدخت: mah-doxt [= ماهدخت، دخت (دختر) ماه] (اِمر.) نامی است از نام‌های زنان.

مهدم: mah-dom (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است صاحب مخلب و دم او ابلق می‌باشد و او را پر تیر سازند (برهان). (جا.) کبوتری که تمام پرش سیاه و دمش سفید باشد (برهان). ضح.ـ با مآخذی که در دست بود این دو پرنده را نشناختیم.

مهدوم: mahdūm [ع.] (امف.) بنای شکسته و ویران.

مهدوی: mahdav-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به مهدی (مطلقاً). منسوب به مهدی صاحب‌الزمان(ع)، امام دوازدهم شیعیان.

مهدویت: mahdav-īyyat [ع. مهدویة] (مص‌جعـ.) مهدی (امام منتظر) بودن.

مهدی: mahdī(yy) [ع.] (اِمفـ.) هدایت شده، ارشاد گردیده. نامی است از نام‌های مردان.

مهدی: mohdā [ع.] (امفـ.) هدیه داده شده، هدیه آورده.

مهذار: mehzār [ع.] (ص.) بیهوده گوی، یاوه‌سرای.

مهذب: mohazzab [ع.] (اِمفـ.) پاکیزه گردیده، پاک شده (از عیوب)، پیراسته. تربیت یافته، دارای اخلاق نیک؛ ج. مهذبین.

مهر: mahr [ع.] (اِ.) پول یا مالی که هنگام عقد ازدواج بر ذمهٔ شوهر گذاشته شود که به زوجه بدهد؛ کابین، مهریه.

مهر: mehr (اِ.) محبت دوستی. (اِخ.) رب‌النوع آریایی. (اِخ.) خورشید، آفتاب. ماه هفتم هر سال شمسی. روز شانزدهم هر ماه شمسی.

مهر: mohr [معر.] (اِ.) آلتی از فلز، سنگ، عقیق، لاستیک و جز آنها که بر آن نام و عنوان کسی یا بنگاهی را وارون کنده باشند و چون بر آن مرکب و جوهر مالند و آنگاه بر کاغذ فشار دهند، نام و نقش مذکور بر آن ثبت شود، استامپ. مهر انگشت: (فره.) اثر انگشت. مهر دهان: (کن.) روزه. مهر دهان روزه‌داران: (کن.) آفتاب (که تا غروب نکند روزه نتوان گشود.) مهرسلیمان: (گیا.) گیاهی است علفی و پایا از تیرهٔ سوسنی‌ها و از دستهٔ مارچوبه‌ها این گیاه دارای یک ساقهٔ زیرزمینی است که هر سال در اول بهار بر روی آن ساقه‌ای هوایی می‌روید و جای ساقه‌های گذشته بر روی ساقهٔ زیرزمینی بصورت یک دایره باقی می‌ماند که بنظر می‌آید آن را در نقاط مختلف مهر کرده‌اند (علت وجه تسمیه). این گیاه در اکثر جنگل‌ها فراوان است و گل‌هایش سفید رنگند و از یک طرف ساقهٔ هوایی می‌رویند، کثیرالرکب، خاتم سلیمان. (زمـ.) سنگی است که ترکیبش منحصراً سیلیسی (Sio^2) می‌باشد و از کانی‌های مجاور کوارتز است. این سنگ بنظر غیر متبلور می‌آید و سطح خارجیش ناصاف و مثل گل کلم است اما در زیر میکرسکپ متبلور بنظر می‌رسد. علت این امر آن است که سنگ مزبور عبارت از ترکیبی از ذرات متبلور کوآرتز با سیلیس بی‌شکل است. این سیلیس بی‌شکل در حدود ۲ تا ۳ درصد آب دارد. به همین

جهت وزن مخصوص مهر سلیمان از وزن مخصوص کوآرتز ـ که فاقد آب است ـ کمتر است (در حدود ۲/۵۵ است.) این سنگ اقسام مختلف دارد که بر حسب الوانش اسامی متعدد می‌گیرد. اگر سرخ‌رنگ باشد آن را کورنالین یا عقیق سرخ خوانند و اگر قهوه‌ای باشد آن را ساردون نامند. یکی از اقسام آن که بسیار زیبا است و منظرهٔ مطبقی دارد بنام عقیق شجری یا آگات یا سنگ سلیمانی معروف است و از آن اشیاء زینتی خصوصاً دسته‌های عصا و چتر و غیره می‌سازند. مهر شریعت: (کنـ.) حضرت رسالت پناه، محمد(ص). مهر لاستیک (لاستیکی): مهری که از لاستیک ساخته باشند. خاتم، انگشتری. مهر نبوت: نشانه‌ای که بر شانهٔ محمد(ص) رسول‌الله بود. نگین انگشتری. قالب چوبی حکاکی شده که در قلمکارسازی بکار می‌رود (در قلمکارسازی قالب فقط مختص یک رنگ است و رنگ‌های مختلف قالب‌های متعدد دارد.) داغی که ستور را بدان داغ کنند و نشان گذارند. پردهٔ بکارت. کیسه‌ای سربسته و مختوم محتوی مبلغی معین از زر و سیم. مهر زر: کیسهٔ پر از زر. زری رایج در هندوستان. (ق.) (عمـ.) راست، سرراست. ضح ـ جمع مهر به طرز عربی به «امهار» و اشتیاق اسم مفعول از آن ـ یعنی مهمور ـ از اغلاط مشهور است ولی بواسطهٔ شدت دوران در زبان خاص و عام استعمال آن گویا ابداً عیبی نداشته باشد. (قزوینی. بیست‌مقاله ج ۱ ص ۷۲ـ۷۳) ترکیبات فعلی: مهر بر دهان (دهن) نهادن: (کنـ.) خاموش شدن، سکوت گزیدن. مهر بر دهان کسی نهادن: (کنـ.) خاموش کردن، ساکت کردن. مهر بر نهادن چیزی را: چیزی را با مهر نشان کردن. (کنـ.) سر چیزی را بستن و آن را به یکسو نهادن. مهر (و) موم کردن: چیزی را بسته، بر آن موم چسبانند و سپس مهر بر موم زنند تا دیگری آن را نتواند گشود. (حقـ.) ضبط کردن اموال متوفای مدیون یا مجرم از طرف مراجع قضایی، گاهی نیز ممکن است برای تأمین دلیل و جلوگیری از امحاء آثار جرم و جنایتی که اتفاق افتاده است ضبط و مهر و موم کنند (فرعا.جما.)

مهرا: moharrā [ع. مهرأ] (صـ.) نیک پخته شده، گوشت نرم پخته که از استخوان جدا شده باشد. مضمحل گشته.

مهراس: mehrās [ع.] (اِ.) هاونی است که با آن گندم و مانند آن می‌کوبند. سنگی که درون آن را خالی کرده باشند و در آن چیز گذارند یا آب ریزند و بدان وضو گیرند. شتر پرزور و بارکش سخت‌خور.

مهراسفند: mehr-esfand(-rās-) [کلام مقدس] (امر.) (اِخ.) روز بیست و نهم هر ماه شمسی.

مهرافزا(ی): mehr-afzā(y) [ع. مهر افزاینده = مهرفزا] (صفا.) آنکه محبت و مهربانی خویش بیفزاید.

مهرب: mahrab [ع.] (اِ.) محل فرار، گریزگاه؛ ج. مهارب.

مهربان: mehr-(a,e)-bān (صمر.) بامحبت، بامهر. نیکی کننده. رحم کننده.

مهرگان: mehr-(a,e)-gān [متعلق به مهر = مهرجان، معر.] (اِ.) مهمترین عید ایرانیان جنوب غربی. در واقع مهمترین روز نقطهٔ اصلی با مبدأ اساسی سال همانا روز اعتدال خریفی بوده است. (ظ. آغاز سال ـ نظیر سال قدیم عرفی یهود ـ از پاییز بود نه از بهار). این روز ظاهراً عید میترا = مهر (خدای نور و آفتاب) بوده و چون روز مزبور در غالب سال‌ها در ماه «باغیادیش»

واقع می‌شده، لذا اسم این ماه از همین عید اقتباس شده که ماه عید بغ - یعنی میترا - باشد. (بغ در پارسی باستان، اگر چه اصلاً به معنی مطلق خدایان بوده، لکن بعدها بتدریج به طریق علم بغلبه به میترا اطلاق شده.) چنانکه ماه بابلی معادل آن، یعنی تشری، ماه شمش (خدای آفتاب) بود و ماه زردشتی معادل آن در ادوار بعد همان مهر ماه بوده است و همچنین در ماه‌های ارمنی، اسم ماهی که معادل این ماه است «مهکان» نام دارد که ظاهراً از اسم عید مهرگان اخذ شده، چنانکه اسم ماه سغدی معادل آن «فغکان» به اسم عید بغ (در سغدی: فغ) ظاهراً اثری از اسم قدیم ماه باغیادیش است. روز شانزدهم هر ماه - که به مهر روز موسوم است - مخصوص به فرشتهٔ فروغ - یعنی «مهر» - است. در روز مهر (شانزدهم) از ماه مهر ایرانیان جشن بسیار بزرگی برپا می‌داشتند. به قول بندهشن «مشیا» و «مشیانه» (آدم و حوای آرباییان) در چنین روزی تولد یافته‌اند. این جشن بزرگ شش روز طول می‌کشید، از روز شانزدهم مهر آغاز می‌گردید و به روز بیست و یکم - که رام روز باشد، ختم می‌شد. روز آغاز را «مهرگان عامه» و روز انجام را «مهرگان خاصه» می‌گفتند. در ایران در عهد بسیار قدیم فقط دو فصل داشتند: اول تابستان، دوم زمستان. نوروز جشن آغاز تابستان است و مهرگان جشن آغاز زمستان. جشن مهرگان بسیار سرورانگیز و با نشاط بود. کتزیاس می‌نویسد که پادشاهان هخامنشی هرگز نمی‌بایست مست شوند مگر در روز جشن مهرگان که لباس ارغوانی می‌پوشیدند و در باده‌پیمایی با می خوارگان شرکت می‌کردند. مورخ دیگر می‌نویسد که در جشن پادشاه می‌رقصید. به قول استرابون، خششرپاون (شهربان) ارمنستان در جشن مهرگان ۲۰۰۰۰ کره اسب به رسم ارمغان به دربار هخامنشی هدیه می‌فرستاد. اردشیر بابکان و خسرو انوشروان در این روز جامهٔ نو به مردم می‌بخشیدند، نوشته‌اند که در این جشن موبدان موبد خوانچه‌ای که در آن لیمو و شکر و نیلوفر و به و سیب و یک خوشه انگور سفید و هفت دانه مورد گذاشته شده بود، زمزمه‌کنان (واج‌گویان) نزد شاه می‌آورد. جشن مهرگان در تمام آسیای صغیر نیز معمول بود و از آنجا با آیین مهر (مهرپرستی) به اروپا سرایت کرد. (رک. مهر) خاورشناس دانشمند بلژیکی کومن در کتاب خود «آیین میترا (مهر)» گوید: بدون شک جشن مهرگان که در ممالک روم قدیم، روز ظهور خورشید تصور می‌شده و آن را (روز ولادت خورشید مغلوب ناشدنی) می‌گفته‌اند به ۲۵ ماه دسامبر کشیده شده و بعد به سبب نفوذ دین عیسی در اروپا روز ولادت مسیح قرار داده شده است. (پورداود. یشت‌ها ۱:۳۹۶ به بعد؛ یشت‌ها ۴۴:۲؛ خرده اوستا ۲۰۵-۲۰۹) (مس.) در میان دوازده مقام فارابی و صفی‌الدین ارموی مقام یازدهم «مهرگان» یاد شده که لحن آن بر ما مجهول است. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۷ ص ۱۱۱) **مهرگان بزرگ**: (مس.) مقامی است از موسیقی قدیم؛ بزرگ. ضح.- هم اکنون در میان گوشه‌های آواز شور بعد از نغمهٔ «نشیب و فراز» گوشهٔ «کوچک و بزرگ» نواخته می‌شود. شاید بتوان این نغمه را باقی‌ماندهٔ آن نغمات تصور کرد. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۷ ص ۱۱۱) **مهرگان خردک**: (مس.) مقامی است از موسیقی قدیم؛ کوچک. ماه اول پائیز، مهرماه. فصل پاییز.

مهره: mohra(-e) [= مهر] (اِ.) قطعه‌ای از

سنگ، فلز، استخوان، چوب یا شیشه و جز آنها. چکش و پتک آهنگری و مسگری. نوعی صدف که آن را در دست گیرند و با فشار روی کاغذ آهار خورده کشند تا صیقل یابد. (پز.) نام هر یک از استخوان‌های کوچکی که در تشکیل ستون فقرات در انسان و سایر حیوانات ذی‌فقار شرکت دارند. هر مهره مرکب از یک تنه است که جسم استخوانی مهره را تشکیل می‌دهد و در جلو واقع است و سوراخی نسبةً وسیع دارد که از آن نخاع شوکی می‌گذرد و دارای زایده‌ای شوکی است که در عقب واقع است و دو زایدهٔ عرضی در طرفین و چهار زایدهٔ مفصلی (دو در بالا و دو در پایین) دارد و بعلاوه از هر طرف در محل اتصاف تنه با زواید عرضی از طرفین به وسیلهٔ قسمتی بنام تیغه به زایدهٔ شوکی مربوط می‌شوند؛ فقره. ترکیبات اسمی: مهرهٔ پشت: (پز.) بطور عام نام هر یک از مهره‌های ستون فقرات و بطور خاص نام هر یک از مهره‌های ناحیهٔ ظهری ستون فقرات. (پز.) ستون فقرات. مهرهٔ جاندارو: مار مهره، حجرالتیس. مهرهٔ خاک: (کن.) کرهٔ زمین. (کن.) قالب آدمی، جسد انسان. مهرهٔ زر: (کن.) آفتاب. مهرهٔ سیم: (کن.) ماه. (کن.) هر یک از ستارگان. مهرهٔ سیمایی: (کن.) ماه، قمر. مهرهٔ شطرنج: هر یک از قطعاتی که به وسیلهٔ آنها در صفحهٔ شطرنج بازی کنند، مانند: شاه، وزیر، فیل، رخ، پیاده. مهرهٔ گلین: (کن.) کرهٔ زمین. (کن.) بدن آدمی. مهرهٔ لاجورد: (کن.) آسمان (به اعتبار کبودی). مهرهٔ مار: (زم.) اجساد متحجر شدهٔ آمونیت‌ها که در زمین‌های آهکی دوران دوم زمین‌شناسی به صور و اقسام مختلف فراوان است. ضح. - مهرهٔ مار دارای اقسام مختلف است: قسمی معدنی و آن را مار مهره گویند و در معدن زبرجد بهم می‌رسد و آن زبرجدی رنگ مایل به سیاهی و خاکستری است، به شکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال. دوم حیوانی که در عقب سر بعضی افعیان یافت می‌شود، چون از گوشت جدا کنند نرم است و بعد حجریت یابد؛ حجر الحیه. مهرهٔ مشکین: (کن.) کرهٔ زمین. (کن.) دنیا، عالم. مهرهٔ مفصل: (پز.) انتهای مفصلی و بیضوی شکل یک استخوان مانند مهرهٔ مفصلی استخوان قمحدوه یا مهرهٔ مفصلی استخوان فک اسفل. مهرهٔ نرد: هر یک از قطعاتی که به وسیلهٔ آنها در تخته نرد بازی کنند. مهره و حقه: (کن.) زمین و آسمان. مهره‌ها (پز.) (ج. مهره) مجموعهٔ مهره‌های ستون فقرات را گویند. مهره‌های پشت: (پز.) دوازده مهرهٔ ناحیهٔ ظهری ستون فقرات؛ فقار ظهر. مهره‌های کمر: (پز.) پنج مهرهٔ ناحیهٔ کمری ستون فقرات؛ فقار قطن. مهره‌های گردن: (پز.) هفت مهرهٔ ناحیهٔ گردنی ستون فقرات؛ فقار عنق. ترکیبات فعلی: مهره در جام افکندن (انداختن): آورده‌اند که در ایران باستان رسم چنان بود که جامی از هفت جوش بر پهلوی فیلی می‌بسته‌اند و چون پادشاه سوار می‌شد، مهره‌ای نیز از هفت‌جوش در میان آن جام می‌انداخته‌اند و از آن صدایی عظیم برمی‌آمد و مردم خبردار گردیده سوار می‌شدند؛ مهره در طاس افکندن (انداختن). مهره در ششدر بودن: (نرد.) مهرهٔ یکی از نردبازان گرفتار ششدر حریف بودن. (کن.) محبوس بودن. (کن.) عاجز ماندن. مهره در طاس افکندن (انداختن): (کن.) گوزیدن، ضرطه دادن. مهره در گردن جمع شدن: (کن.) شکستن گردن.

مهریه: mahr-īyy-a(-e) [ع.] (ا.) (فقه. حقو.) مقدار مال یا وجهی است که به هنگام عقد

ازدواج یا پس از آن شوهر در عوض تمتع به زن می‌دهد و باید مقدار آن معلوم باشد؛ مهر، کابین. ضح.ـ به این معنی در عربی مهر بر وزن شهر مستعمل است (اقرب الموارد، قاموس) (دکتر خیام‌پور. نداب، سال ۲:۲ـ۳ ص ۱۰۴ ـ ۵).

مهزول: mahzūl [ع.] (ص.) لاغر، ضعیف؛ ج. مهازیل.

مهزوم: mahzūm [ع.] (امف.) شکست یافته (لشکر)، هزیمت شده.

مهست: mah(meh)-est(ast) [= مهشت. مهتری] (ص‌عالی). مهترین، بزرگترین. (در مورد شاه) اعلی‌حضرت.

مهستی: mah-setī(settī), mahestī [ف. ع. = ماه‌ستّی = ماه + ستی (مخف. سیدتی)؛ ماه‌خانم، ماه‌بانو] (امر.) نامی است از نام‌های زنان.

مهشید: mah-šīd [= ماه‌شید] (امر.) پرتو قمر، ماهتاب.

مهضوم: mahzūm [ع.] (امف.) غذای تحلیل رفته، هضم شده.

مهفهفه: mohafhaf-a(-e) [ع. مهفهفة] (ص.) زن باریک میان؛ ج. مهفهفات.

مهک: mahk [ع.] (مص‌م.) ساییدن چیزی را. نرم کردن چیزی را.

مهل: mahl [ع.] (مص‌ل.) آهسته کار کردن. (امص.) آهستگی. مهلت.

مهل: mohl [ع.] (ا.) فلزات کانی مانند مس، نقره، طلا، آهن و غیره. قطران تنک و رقیق. روغن زیتون و دردی آن. زرداب و ریم که از لاشهٔ مرده پالاید.

مهلت: mohlat [ع. مهلة] (مص‌م.) زمان دادن. (امص.) آهستگی. (ا.) فرصت، درنگ.

مهلک: mohlek [ع.] (افا.) هلاک کننده، کشنده؛ ج. مهلکین.

مهلکه: mahlaka(-e) [ع. مهلکة به تثلیث لام] (ا.) موضع هلاک، جای نابودی؛ ج. مهالک.

مهلل: mohallal [ع.] (ص.) منحنی مانند هلال، هلالی شکل.

مهلهل: mohalhal [ع.] (ص.) جامهٔ تنک بافته. شعر نیکو گفته.

مهلهل: mohalhel [ع.] (افا.) آنکه شعر نیکو و ظریف گوید.

مهم: mohem(m) [ع.] (ص‌فا.) کار بزرگ و قابل توجه، امری که بدان اهمیت دهند؛ ج. مهام.

مهمات: mohemm-āt [ع.] (ص. ا.) ج. مهمه (مهم). امور مهم، کارهای خطیر. چیزهای واجب و ضروری. مهمات سفر: لوازم سفر. (نظ.) مجموعهٔ لوازم و وسایل نظامی از انواع اسلحه و ابزار جنگ.

مهمان: mehmān [= میهمان] (ص. ا.) کسی که بر دیگری وارد شود و از او با طعام و غیره پذیرایی کنند.

مهمانخانه: m.-xāna(-e) (امر.) اطاق یا سالنی در خانه که برای پذیرایی مهمان اختصاص دهند. ساختمانی که مسافران و غریبان در آن منزل کنند؛ مهمانسرای. ضح.ـ اصطلاحاً مهمانخانه از حیث رتبه پس از «هتل» و بالاتر از «مسافرخانه» قرار دارد و خود به درجهٔ اول و دوم و سوم تقسیم شود.

مهماندار: m.-dār [= مهمان‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که در سرای خود مهمان دارد. آنکه از مهمانان پذیرایی کند. مأموری متصدی پذیرایی فرستادگان خارجی و غیره که موظف بود آنان را از میان شهرها و دیه‌ها عبور دهند و به مقصد رساند. مهمان‌نواز.

مهمان‌دوست: m.-dūst (ص‌مر.) کسی که مهمان را دوست دارد.

مهمان‌سرا(ی)، مهمانسرا(ی):

m.-sarā(y) (امر.) جایی که پیوسته به فقیران و مسکینان طعام دهند (مانند مزارات و خانقاه‌ها)؛ لنگر. مهمانخانه. (کنـ.) دنیا، عالم.

مهمان‌نواز: m.-navāz [= مهمان‌نوازنده] (ص‌فا.) کسی که مهمان خود را مورد تفقد و پذیرایی قرار می‌دهد.

مهمانی: mehmān-ī [= مهمانی] (حامص.) مهمان کردن، ضیافت. (اِ.) (مال.) حقوق و عوارضی که برای پذیرایی مأموران رسمی و مسافران گرفته شود (غم.)

مهمل: mohmal [ع.] (امف.) شخص بیکار گذاشته. کلام بیهوده، بی‌معنی. لفظی که معنی ندارد مانند «دیز» (مقلوب زید). لغتی که به تنهایی معنی ندارد و چون از پی لغتی دیگر درآید معنی آن را پذیرد: اتباع؛ مانند پخت در «رخت‌پخت». هر حرفی که نقطه ندارد مانند: د، ر، ه؛ مقـ. منقوط، معجم.

مهموز: mahmūz [ع.] (امف. ص.) کلمه‌ای که در حروف اصلی همزه باشد؛ همزه‌دار.

مهموم: mahmūm [ع.] (امف. ص.) گرفته، اندوهگین، مغموم، غمزده.

مهمه: mahmah [ع.] (اِ.) بیابان خشک، دشت پهناور بی‌آب و علف؛ ج. مهامه.

مهمیز: mehmīz [ممال ع. مهماز] (اِ.) آلتی فلزی که بر پاشنهٔ چکمه وصل کنند و به وسیلهٔ آن اسب را به حرکت و جست و خیز درآورند. (گیا.) (فره.) استطالهٔ طویل و لوله‌ای شکل که در قاعدهٔ برخی کاسبرگ‌ها و گلبرگ‌ها قرار دارد (مانند گل لادن و گل بنفشه). این استطاله در انتها تشکیل لولهٔ بن‌بستی را می‌دهد که آن را نوش‌جای گویند و در آنجا نوش‌گل که عبارت از مایع شیرین و معطری است جمع می‌شود.

مهنا: mohannā [ع. مهنأ] (امف.) گوارا شده. دور از رنج و زحمت. ضحـ.ـ همین صورت «مهنا» صحیح است نه مهنی زیرا مهنا مهموز است (قس. مبرا، مجزا، مهیا).

مهناوی: mah-nāv-ī (اِ.) (فره.) کسی که در نیروی دریایی خدمت کند و درجهٔ او معادل گروهبان ارتش باشد.

مهند: mohannad [ع.] (ص.) شمشیر هندی.

مهندس: mohandes [ع.] (ص.) اندازه گیرنده. عالم هندسه. متخصص ایجاد طرح‌های کارهای ساختمانی و معماری یا راهسازی یا کشاورزی یا ساختن انواع ماشین. صنف مهندس: (نظ.) یکی از صنف‌های ارتش که امور مهندسی (راهسازی، پل‌سازی، ایجاد وسایل مخابرات و غیره) را به عهده دارد. خبیر و بصیر در امور مجاری قنات. معمار. نجار ماهر. ضحـ.ـ در زبان‌های عربی و فارسی گاه مهندس به نجار ماهر اطلاق شده و گاه نجار به مهندس عالی مقام؛ ج. مهندسین. مهندس فلک: (کنـ.) زحل. (کنـ.) منجم.

مهندم: mohandam [معر. ف. هندام = اندام] (ص.) ظریف و استوار کرده. تراشیده و صیقلی.

مهوار: mah-vār [= ماهوار] (ص.) مانند قمر، ماهوار.

مهواره: mah-vāra(-e) [مه (ماه) + واره، پسـ. = مهوار] (امر.) مقرریی که هر ماه به کارمندان و خدمتکاران دهند؛ ماهیانه.

مهوس: mohavvas [ع.] (امف. ص.) صاحب هوس. خل، ابله. آنکه حدیث نفس کند.

مهوس: mohavves [ع.] (افا.) خل و ابله کننده. کیمیاگر.

مه‌وش، مهوش: mah-vaš [= ماه‌وش] (ص.) مانند ماه، ماه‌وش. (کنـ.) بسیار زیبا. (اِ.) نامی است از نام‌های زنان.

مهوع: mohavva' [ع.] (افا.) آنچه که موجب استفراغ شود؛ داروی قی‌آور. (ف.)

بسیار نفرت‌انگیز.
مهول: mahūl [ع.] (إمف.) مخوف، ترسناک.
مهی: mahī(-ē) [ع. مها] (إ.) نوعی از بلور.
مهی: meh-ī (حامص.) بزرگی، عظمت.
مهیا: mohayyā [ع. مهیأ] (إمف.) آماده شده. مستعد. حاضر و آماده. ضح.ـ همین صورت «مهیا» از نظر املاء صحیح است نه مهیی زیرا مهموز است (قس. مبرا، مجزا).
مهیب: mahīb [ع.] (ص.) کسی یا چیزی که از او بترسند؛ ترسناک، سهمگین، بامهابت. ضح.ـ در تداول به ضم اول گویند و آن غلط مشهور است.
مهیج: mohayyeǰ [ع.] (إفا.) به هیجان آورنده، برانگیزنده.
مهیر: mahīr [قس. مه، ماه] (إ.) ماه، قمر.
مهیره: mahīra(-e) [ع. مهیرة] (إ.) زن، کدبانو. زن اصل‌زادهٔ گران کابین.
مهیل: malīl [ع.] (ص.) جای ترسناک، مکان مخوف.
مهیمن: mohaymen(-hey-) [معر. عبر.] (ص.) ایمن کننده از خوف. گواه صادق. یکی از اسماء خداوند تعالی. ضح.ـ متکلمان صفت فوق را که از اسماء حسنی است به معنی شهید که عالم به غایب و حاضر است و نیز به معنی گواه (کسی که در قضیه‌ای حاضر باشد و صحت آن را به قول تصدیق کند) تفسیر کرده‌اند.
مهین: mah-īn [مه (ماه) + ین، پس.] (ص‌نسب.) منسوب به ماه. نامی است از نام‌های زنان.
مهین: mahīn [ع.] (ص.) سست، ضعیف. خوار، زبون.
مهین: meh-īn (ص.) بزرگترین، بزرگ. حد مهین: (منط.) حد اکبر. مقدمهٔ مهین: (منط.) مقدمهٔ کبری.

مهین: mohīn [ع.] (إفا.) خوار دارنده، اهانت کننده.
می: may(mey) [قس. مل] (إ.) شراب انگوری. شراب (مطلقاً)، باده. می خام: بادهٔ خام و آن شرابی است که با جوشش طبیعی یعنی بی‌واسطهٔ آتش، به عمل آید. در مقابل این شراب «می پخته» است. می سوسن: شربت سوسن. می شعری‌فش: شراب انگوری سرخ. گلاب. پیالهٔ شراب (ذکر مظروف و ارادهٔ ظرف و مظروف).
میان: miyān [قس. میانه] (إ.) وسط، میانه. داخل، توی. کمر (انسان و حیوان). (حر. اضـ.) مابین، بین. از میان برداشتن: نابود کردن، محو کردن. در میان افتادن: خود را میانجی ساختن. صحبت چیزی را به میان کشیدن: از آن گفتگو کردن. میان دو تن بهم خوردن: ایجاد کدورت بین آن دو شدن. میان طلب بستن (دربستن): آماده شدن برای جستجو و طلب.
میان‌بند: m.-band (إ.) کمربند. آنچه که به کمر بندند. بند شلوار و زیر جامه.
میان‌پا: m.-pā [= میان‌پا، به اضافه] وسط هر پا. وسط دو پا. (کن.) آلت رجولیت.
میان‌پاچه: m.-pāča(-e) [= میان‌پاچه (به اضافه)] وسط پاچه. (کن.) آلت رجولیت.
میان‌پرده: m.-parda(-e) [= میان‌پرده (به اضافه)] (إمر.) (مصـ.) نقطه‌هایی که بین حروف بجای حروف یا پرده‌های متروک گذارند؛ نیم پرده.
میانجی: m.-ǰī [میان + جی. پس. = میانگین] (إ.) کسی که بین دو تن واسطه شود. شفیع. داور، حکم، مصلح. قاصد، پیک. دلال. (حر. اضـ.) وسیله. به میانجی: به وسیلهٔ.
میاندار: m.-dār [= میان‌دارنده] (ص‌فا.) (زورخانه) هنگام ورزش حتماً باید فردی که

از حیث سابقه و نوع کار بر دیگران مقدم است به عنوان میاندار دیگران را رهبری کند و ورزشکاران حرکات خود را با حرکات او تطبیق دهند و مبتدیان اعمال و حرکات او را تقلید کنند و بیاموزند. (کنـ.) کسی که در محفلی صدر مجلس و محور اساسی و از دیگران محترم‌تر است.

میانگین: miyān(a)g-īn (ص‌نسب.) وسطی. دانش (علم) میانگین: علم اوسط، ریاضی.

میانه: miyāna(-e) [= میان] (ا.) وسط، میان؛ مق. گوشه، کنار، جانب. آنچه در وسط چیزی جای دارد. دری که در وسط گردن‌بند جا دهند؛ واسطة العقد، واسطه. میانه‌رو، معتدل. (فره.) معدل مقادیر. (فره.) متوسط. (هسـ.) (فره.) خطی که از رأس مثلث به وسط قاعده متصل شود. میانه گرفتگی: (نجـ.) وسط الکسوف و وسط الخسوف. میانهٔ مردم (مردمان): اوساط الناس. میانهٔ خوب با کسی داشتن: (عمـ.) با او روابط نیکو داشتن. میانهٔ دو (یا چند) کس بهم خوردن: (عمـ.) تیره شدن روابط بین آنها. میانهٔ دو (یا چند) کس را بهم زدن: (عمـ.) تیره کردن روابط بین آنها را. میانهٔ دو (یا چند) کس خراب بودن: (عمـ.) تیره بودن روابط بین آنها. میانهٔ دو (یا چند) کس شکراب بودن (شدن): (عمـ.) تیره بودن روابط بین آنها. میانهٔ را گرفتن: (بین دو تن) (عمـ.) بین آنها وساطت کردن برای آشتی.

میانه‌بالا: m.-bālā [= میان‌بالا] (ص‌مر.) کسی که قدش نه کوتاه باشد نه بلند، میان قد، متوسط القامه.

میانه‌رو: m.-raw(row) [= میانه‌رونده] (ص‌فا.) آنکه در اعمال خود افراط و تفریط نکند؛ معتدل.

میانه‌سال: m.-sāl (ص‌مر.) کسی که نه پیر باشد نه جوان.

میانی: miyānn-ī (ص‌نسب.) منسوب به میان‌سطی، وسط، میانه.

میاومه: moyāvama(-veme) [ع. میاومة] (مص‌ل.) روزمزد قرار دادن.

میاه: miyāh [ع.] (ا.) ج. ماء. آب‌ها. دایرهٔ میاه: دایرهٔ میرابی (فره.) مساه سائله: (امر.) (گیا.) ماده‌ای نیمه جامد و صمغی شکل که از جوشاندن پوست گونه‌ای گل سرخ که در جزایر بحر احمر و سواحل این دریا می‌روید، بدست می‌آید. پوست این گیاه را آن قدر در آب می‌جوشانند که آب غلظت کافی پیدا کند و مادهٔ نیمه جامد مذکور پس از سرد شدن حاصل شود. در طب قدیم این ماده را جهت عفونت‌های مزمن مجرای ادرار بکار می‌بردند.

میت: mayyet [ع.] (ص.) مرده، درگذشته؛ ج. میتون (غم.)

میت: mayt(meyt) [ع.] (ص.) مرده؛ ج. اموات، موتی.

میتولوژی: mīto-lożī (ا.) اساطیر. ضحـ.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

میته: mayta(meyte) [ع. میتة] (ا.) مؤنث میت حیوانی که خود مرده باشد یا با ذبحی غیر شرعی کشته شده باشد؛ مردار. ضحـ.- خوردن گوشت چنین حیوانی در غیر ضرورت شرعاً جایز نیست.

میتین: mītīn(mē-) [تر.] (ا.) میل آهنی که سنگ‌تراشان به وسیلهٔ آن سنگ را بتراشند و بشکافند و یا سنگ را به وسیلهٔ آن کنند؛ تبر آهنی، کلنگ.

میتینگ: mītīng (ا.) اجتماع گروه بسیار از مردم برای مذاکره و نطقهای اجتماعی و سیاسی.

میثاق: mīsāγ [ع.] (ا.) عهد، پیمان. روز میثاق: روز ازل که ارواح به ربوبیت حق

اقرار آورند.

میخ: mīx(mēx) (اِ.) میلهٔ فلزی یا چوبی که یک سر آن باریک و تیز و سر دیگر آن پهن است و یا کلاهکی دارد و آن را برای اتصال قطعات فلزی و چوبی یا آویختن قاب‌ها به دیوار بکار برند؛ وتد. (نج.) هر یک از اوتاد بیوت دوازده‌گانه. آهنی که در آن نقشی که بر روی زر و سیم باید کنده شود منقوش کنند و به وسیلهٔ آن سکه زنند. میخ خوبی کوبیدن: (عم.) جاپای خود را قرص کردن، حرف خود را به کرسی نشاندن (فرعا.جما.) میخ محکم کوبیدن: (عم.) وضع خود را مستقر کردن.

میخ: mīx(mēx) (اِ.) شاش، بول.

می‌خانه، میخانه: may(mey)-xāna(-e) (اِمر.) جایی که در آن شراب فروشند؛ محلی که در آن باده نوشند؛ میکده.

میخچه: mīx-ča(-e) (اِ.مصغ.) میخ کوچک. (پز.) برآمدگی کوچک و سفت و سختی که بر اثر فشار و ضربات متوالی بر روی پوست کف و انگشتان پا یا برخی نقاط کف دست و یا انگشتان دست پیدا می‌شود. ضح.ـ میخچه در حقیقت عبارت از رشد غیر طبیعی طبقهٔ شاخی پوست در نقطه‌ای که مورد ضربات متوالی واقع شده، می‌باشد. میخچه را با تاول نباید اشتباه کرد زیرا گاهی کف دست یا پاشنهٔ پا و یا انگشتان پا بر اثر برخی کارهای دستی (مثلاً بیل زدن) و یا فشار کفش برآمدگی کوچکی پیدا می‌کند که داخل این برآمدگی پر از مایع (سروزیته) می‌باشد ولی در میخچه شکل تاول مانند وجود ندارد و برآمدگی در تمام حجمش سفت و سخت و خشک می‌باشد.

میخک: mīx-ak(mēx-) (اِ.مصغ.) (گیا.) درختی است عظیم از تیرهٔ موردی‌ها به ارتفاع ۱۰ تا ۱۲ متر که منشأ رویش آن مجمع الجزایر ملوک در اقیانوسیه است ولی امروزه در جزایر آنتیل و زنگبار و ماداگاسکار نیز می‌روید. چون برگ‌های سبز دایمی و گل‌های زیبا دارد به عنوان درختی زینتی نیز کاشته می‌شود. برگ‌های آن متقابل و گل‌هایش کوچک است که بطور فراهم در انتهای شاخه‌های نازکتر قرار می‌گیرند. کاسهٔ گلش شامل ۴ کاسبرگ کوچک و ضخیم و جام گل نیز شامل ۴ گلبرگ است که بصورت سرپوش کروی پرچم‌های فراوان آن را فرا می‌گیرد. گلبرگ‌ها معمولاً بلافاصله پس از شکفتگی گل می‌افتند. این گیاه در ۵ یا ۶ سالگی گل می‌دهد ولی برداشت محصول باید از سال دهم آغاز شود. غنچهٔ باز نشدهٔ گل‌های آن شبیه به میخ است (علت وجه تسمیه) و بنام میخک در ادویهٔ خوراکی بکار می‌رود و معمولاً غنچه‌های باز نشدهٔ آن را باید موقعی چید که جام گل رنگ گلی پیدا کرده باشد و پس از چیدن مدت سه روز آنها را در معرض آفتاب قرار می‌دهند تا خشک و قهوه‌ای رنگ شوند؛ میخک دارویی، قرنفل ابیض، مقرنف، غرنیواس، لونگ. ضح.ـ در پزشکی و داروسازی منظور از میخک همان غنچه‌های خشک شدهٔ درخت میخک است ولی در گل‌فروشی‌ها و گل‌خانه‌ها مراد از میخک گل میخک است که گیاهی زینتی است و هیچ ارتباطی با درخت میخک ندارد. ضح.ـ در برخی مآخذ درخت قرنفل را مترادف درخت میخک آورده‌اند که صحیح نیست. (گیا.) غنچه‌های خشک شدهٔ درخت میخک که شباهت کامل به یک میخ کوچک دارند و در داروسازی و ادویهٔ غذایی مورد استفاده قرار می‌گیرند. (گیا.) گیاهی است زینتی و علفی از تیرهٔ قرنفلیان که یکساله است و برخی

گونه‌های پایا نیز دارد و دارای گل‌های انتهایی زیبا به رنگ‌های مختلف می‌باشد. قسمتی‌ازکاسبرگ‌های این گیاه بهم چسبیده است. گلبرگ‌های آن در انتها ناخنی شکل و دارای بریدگی‌های زیاد و در قاعده زبانه‌ای شکلند. در حدود ۷۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً زینتی هستند و انواع پرپر آنها در باغبانی کشت و تربیت می‌شوند. گل‌هایش دارای بوی مطبوعی شبیه غنچه‌های درخت میخک می‌باشند. (وجه تسمیهٔ این گیاه به گل میخک از همین جهت است.) بوتهٔ گیاه مزبور دارای شاخه‌های بلند و راست است و سر هر شاخه گل درشت و زیبایی قرار دارد. برگ‌هایش دراز و باریک است و میوه‌اش پر از دانه‌های ریز سیاه رنگ می‌باشد. رنگ گل‌هایش سفید و صورتی و قرمز و بنفش و نارنجی و زرد و غیره است؛ گل میخک، میخک گلدانی، قرنفل چینی.

میخکوب: mīx-kūb [= میخ‌کوبنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن میخ را در جایی فرو کنند؛ تخماق. [= میخ‌کوبیده] (ص‌مف.) ثابت، بیحرکت.

می‌خوش، میخوش: may(mey)-xoš (ص.) (عم.) آنچه که مزهٔ ترش و شیرین دارد؛ ملس.

میخی: mīx-ī (ص‌نسب.) منسوب به میخ‌خرقهٔ درویشان؛ هزار میخی.

میدان: may-dān(mey-) [می + دان، پس.] (اِمر.) جای شراب، ظرف باده.

میدان: maydān(mey-) [= میدان. معر.] صفحهٔ زمین بی‌عمارت، پهنهٔ زمین، عرصه. زمین وسیعی که در آن اسب‌دوانی و چوگان‌بازی کنند. محوطه‌ای که چند خیابان بدان منتهی شود؛ فلکه؛ ج. (به سیاق عربی) میادین. مسافت $\frac{1}{3}$ یک میل و $\frac{1}{9}$ یک فرسخ. (اصط. جوهریان) طول و عرض جواهر قیمتی. میدان اسب‌دوانی: اسپریس (فره.) میدان اغبر: (کن.) کرهٔ زمین. میدان خاک (خاکی): کرهٔ زمین. (کن.) قالب و جسد آدمی و حیوانات دیگر. میدان عاج: (کن.) ورق کاغذ سفید. از میدان بدر کردن کسی را: (عم.) او را طرد کردن، وی را مغلوب کردن. از میدان در رفتن: (عم.) مغلوب شدن و کنار رفتن. به میدان آمدن: وارد معرکهٔ جنگ و غیره شدن. میدان بسر آمدن: (کن.) به آخر رسیدن عمر. (کن.) قایم شدن قیامت.

میدان‌دار، میداندار: m.-dār [= میدان‌دارنده] (ص‌فا.) کسی که در میدان تاخت و تاز کند.

میده: mayda(meyde) (اِ.) آرد گندم دوباره بیخته. نانی که از آرد بی‌سبوس پزند. حلوایی است و آن اقسام دارد: قسمی را از شیر گوسفند و شکر سفید پزند و قسم دیگر آنکه نشاسته و آرد گندم را در آب انگور کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود و بعد از آن مانند شمع بر رشته‌ای که در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریزند؛ باسدق.

میده‌سالار: m.-sālār (ص‌مر. اِمر.) رئیس میده‌پزان. خوان‌سالار. کسی که نان میده پزد. نانوا، نان‌پز.

میر: mayr(meyr) [ع.] (مص‌م.) خواربار آوردن. (اِ.) (مجه.) طعام، خواربار.

میر: mīr [ع. میر، مخف. ع. امیر.] (اِ.) امیر (همع.) سید. ضح.ـ به این معنی غالباً در اول اسامی آید. میر آش: شخصی را گویند که بانگ آش زند و مردم را به آش‌خوردن طلبد. میر اکدشان: رئیس اکدشان (اکدشان ظاهراً طبقه‌ای از مردم دیوانی یا لشکری بوده‌اند که رئیس یا امیری جهت نظم امور مربوط به خود داشته‌اند و نام ایشان در ردیف خواجگان و امرا ذکر می‌شده و ایشان

را اکادش و اکادشه نیز می‌گفته‌اند)؛ امیرالاکادش (باشی). (تعلیقات فیه‌مافیه ۱۳۳۰ ص ۳۳۴). میر بحر: امیر البحر. مباشر باج و خراج بحری و امور کشتی‌ها. میر بلوک: بلوک‌باشی، رئیس و کدخدای ده. میربخشی. میر توپخانه: فرمانده توپخانه. میر دیوان: نایب دیوان، پیشکار شاه. میر سپاه: فرمانده سپاه. میر سلاح: رئیس اسلحه‌خانه. میر شب: رئیس نظمیه (صفویه). شحنه، عسس، شبگرد. میر شکار. میر صاحب دلق: (کن.) عمر بن خطاب. میر عدل: آنکه به اختلافات مردم رسیدگی می‌کرده، قاضی، داور. میر قافله: قافله‌سالار، رئیس کاروان. میر کاروان: میرقافله. میر لشکر: فرمانده لشکر، امیر لشکر. میرمؤمنین: امیرالمؤمنین، خلیفه. میر میران: امیرالامراء. عنوانی بود که به سادات محترم داده می‌شد. (تیموریان و صفویان). میر نحل: امیر النحل، لقب علی(ع) بن ابی‌طالب (قس. یعسوب الدین). میر نوروزی: کسی که در چند روز آخر سال (پیش از نوروز) وی را اصطلاحاً به پادشاهی برمی‌داشتند و او را سوار مرکوبی می‌کردند و از طلوع آفتاب تا عصر وی در خیابان‌ها و میدان‌ها حرکت می‌کرد. گروهی از خدمتکاران دربار او را مشایعت می‌کردند. حکم وی روان بود و از صاحبان دکان‌ها و حجره‌ها وجوهی دریافت می‌داشت ولی چون غروب می‌شد اگر وی را بدست می‌آوردند به انواع عقوبت شکنجه می‌دادند. میر هشت بهشت: (کن.) رضوان که دربان بهشت است. میر هفتمین: (کن.) زحل، کیوان.

میر: mīr [= میره، قس. مرد] (اِ.) شوهر.

میراب: mīr-āb [= میرآب، به اضافه و فک آن = میر او] (ص‌مر. اِمر.) کسی که متصدی تقسیم آب مشترک است و آب را به خانه‌ها، باغ‌ها، مزارع و غیره رساند؛ آبیار (فره.)

میراث: mīrās [ع.] (اِ.) مال و وجهی که از مرده برای ورثه بجا ماند؛ مرده‌ریگ؛ ج. مواریث.

میراندن (میرانیدن): mīr-āndan [م: مردن] (مص‌م.) وادار به مرگ کردن، سبب مرگ کسی شدن. کشتن، قتل.

میرپنج: m.-panǰ [= میرپنج، به اضافه] (ص‌مر. اِمر.) (نظ.) امیر و فرمانده واحدی در حدود پنج هزار تن و او بالاتر از مین‌باشی بود.

میرزا: m.-zā [ع. ف. = میرزاده = امیرزاده] (ص. مف.) امیرزاده، فرزند امیر، شاهزاده. ضح.- به این معنی در عهد سربداران و تیموریان و صفویان «میرزا» به اول و آخر اسامی افزوده می‌شد و در عهد قاجاریه به آخر اسامی. منشی، دبیر. باسواد، تعلیم یافته. ضح.- به دو معنی اخیر به اول اسامی می‌افزودند. گاه در اول اسامی افراد (بدون امتیاز طبقاتی) می‌افزودند (قس. امیر و آقا در اول اسامی و خان در آخر آنها) و افادهٔ احترام گونه‌ای می‌کرد.

میرزابنویس: m.-be-nevīs (ص‌مر.) (عم.) منشی کم سواد، کاتب کم مایه. (عم.) کسی که کار اداری مهمی ندارد و مثلاً مشغول سوادبرداری یا دفترنویسی و مانند آن است (فرعا.جما.)

میرشکار: m.-šekār [= میرشکار، به اضافه = امیرشکار] (ص‌مر. اِمر.) کسی که بر شکارچیان پادشاه و امیر ریاست دارد؛ مهتر صیادان.

میرغضب: m.-γazab [ع. = میرغضب، به اضافه] (ص‌مر. اِمر.) دژخیم، جلاد.

میره: mīra(-e) (اِ.) معشوق، فاسق. صاحب خانه، کدخدا.

میره: (mīr-a(-e [مخف. ع. امیرة] (اِ.) زن امیر، زوجهٔ امیر. زنی که فرمانروای قومی است.

میره: (mīra(-e [ع. میرة] (اِ.) بار خوراک، خواربار.

میز: (mīz(mēz (اِ.) بول، شاش.

میز: (mīz(mēz (ص. اِ.) مهمان. (اِ.) اسباب، مهمانی.

میز: mīz [مغ. میزا] (اِ.) کرسیی که دارای چهار پایهٔ بلند است و بر روی آن لوازم تحریر نهند و چیز نویسند، یا ظرف‌های غذا چینند و جز آن. ضح.ـ این کلمه ظ. مغولی الاصل است و از اینجا وارد ترکی و هندی شده ولی از سوی دیگر در پرتغالی mesa به همین معنی (میز) آمده است. میز تحریر: میزی که روی آن لوازم تحریر نهند و چیز نویسند. میز گرد: میز مدور، (سیا.) شورایی که از شخصیت‌های رسمی متعدد تشکیل شود تا دربارهٔ مسأله‌ای بحث کنند. میز نهارخوری: میزی که بر روی آن ظروف و آلات غذاخوری نهند و غذا خورند.

میزاب: mīz-āb [ع. مئزاب، معر. میزآب] (اِ.) آب راهه، آب گذر. ناودان؛ ج. مآزیب، موازیب، میازیب (غم.)

میزان: mīzān [ع.] (اِ.) ترازو. مقیاس. اندازه، مقدار، مبلغ؛ ج. موازین. هفتمین برج از بروج دوازده‌گانهٔ سال شمسی معادل آبان ماه. (مس.) جملهٔ موسیقی. به اجزای کوچک مساوی تقسیم می‌شود که آنها را میزان نامند و آنها به وسیلهٔ خط کوچکی از یکدیگر جدا می‌گردند. میزان بر دو نوع است: میزان ساده و میزان ترکیبی. معمولترین میزان سه قسم است: دوضربی، سه‌ضربی، چهارضربی. میزان‌ها را بواسطه دو عددی که روی هم قرار داده‌اند نشان می‌دهند. عدد بالا (صورت) عدهٔ ضرب‌ها و عدد پایین (مخرج) تقسیمات گرد را معلوم می‌کند. میزان ساده: (مس.) میزان‌های ساده آنهایی هستند که هر یک از ضرب‌هایشان به دو قسمت مساوی تقسیم شوند. میزان بودن: راست بودن و محاذی هم بودن دو طرف چیزی مانند دو کفهٔ ترازو. (عم. اصط. جاهل‌ها) بر اثر خوردن مشروب یا کشیدن مکیفی نشأه لازم را حاصل کردن. میزان ترکیبی: (مس.) اگر هر یک از ضربها به قسمت تقسیم شود، میزان‌های ترکیبی به وجود می‌آید، مثل یک سیاه نقطه‌دار که به سه چنگ تقسیم می‌شود.

میزبان: mīz-(a)-bān [میز + بان = پان، پس. اتصاف = میزوان] (مر. اِمر.) کسی که یک یا چند تن را به مهمانی خود دعوت و پذیرایی کند؛ ضیافت کننده؛ مق. مهمان، میهمان.

میزد: mayazd (اِ.) (زردشتی) نذر و تقدیمی غیر مایع و فدیه، چیزی خوردنی در مقابل نذر مایع و آشامیدنی (زور). مجلس بزم و عشرت.

میزر: meyzar [ع. مئزر] (اِ.) پارچهٔ ساتر بدن، پارچه‌ای که به کمر بندند؛ ازار. شالی که بر سر بندند، دستار. عمامه. کهن میزر: معمم پیر.

میزک: (mīz-ak(mēz (اِ.مصغ. اِ.) شاش، بول.

میزه: (-mīza(mē (اِ.) شاش، ادرار، میز.

میزه: (mīza(-e (اِ.) میان زین اسب، خانهٔ زین.

میزه‌نای: mīza(-e)-nāy (اِ.) (پز.) (فره.) لولهٔ باریکی است که ادرار را از لگنچه به مثانه می‌آورد. طولش ۲۵ سانتیمتر است و مرتباً از قسمت کمری ـ خاصره‌ای ـ لگنی و جدار مثانه می‌گذرد. تعداد لوله‌های میزه‌نای در انسان یک زوج است و هر لوله مربوط به یکی از کلیه‌ها است. لوله‌های میزه‌نای در

عقب همهٔ احشای شکم و پردهٔ صفاق واقعند. میزه‌نای‌ها در تماس با جدار مثانه مسیر مایلی دارند به قسمی که فاصلهٔ آنها دو سانتیمتر بیش نیست، در حالی که قبل از تماس با مثانه فاصلهٔ آنها در حدود ۴ سانتیمتر می‌باشد. در قعر مثانه دو میزه‌نای هر کدام بواسطهٔ سوراخی در مثانه باز می‌شوند و با سوراخ مجرای پیشاب‌راه ۳ زاویهٔ مثلثی را بوجود می‌آورند بنام مثلث لیوتود، حالب میزنای.

میزیدن: mīz-īdan(mēz) [= میختن] (مص‌ل.) بول کردن، شاشیدن.

میسر: mayser(mey-) [ع.] (ا.) قمار.

میسر: moyassar [ع.] (امف.) آسان کرده شده. (ص.) فراهم، آماده. ممکن.

میسره: maysara(-e) [ع. میسرة] (ا.) طرف چپ. (نظ.) جانب چپ میدان جنگ، جناح ایسر؛ مق. میمنه. (نظ.) قسمتی از لشکریان که در جانب چپ میدان جنگ جای گیرند؛ مق. میمنه؛ ج. میاسر.

میسور: maysūr(mey-) [ع.] (امف.) آسان شده. (ص.) سهل، آسان؛ ج. میاسر.

میسیون: mīsyon (ا.) هیئتی مرکب از چند تن که به منظور خاصی (تبلیغات مذهبی، امور سیاسی، فرهنگی و غیره) به جایی اعزام شوند.

میسیونر: mīsyoner (ص.) عضو هیئت مذهبی، مبلغ دینی.

میش: mīš(mēš) (ا.) (جانـ.) گوسفند پشم‌دار؛ مق. بز. ضح.ـ به این معنی به جنس نر هم اطلاق شده. (اختصاصاً) گوسفند مادهٔ پشم‌دار.

میشن: mīš-an [= میشین، متر] (ا.) پوست میش دباغت کرده.

میعاد: mī'ād [ع.] (ا.) جای وعده، وعده‌گاه. زمان وعده؛ ج. مواعید. روز (یوم) میعاد: روز قیامت. وعده.

میعادگاه: m.-gāh [ع. ف.] (ا.) جای وعده، وعده‌گاه. ضح.ـ «میعاد» خود در عربی اسم مکان است، مع‌هذا در تداول فارسی پسوند «گاه» به آن ملحق کنند.

میغ: mīɣ(mēɣ) [قس. مه] (ا.) بخاری تیره که نزدیک به زمین پدید آید؛ مه. ابر، سحاب.

میقات: mīɣāt [ع.] (ا.) وقت کار، هنگام. محلی که برای اجتماع گروهی در آن، وقت تعیین شده؛ ج. مواقیت.

میکا: mīkā (ا.) (زمـ.) یکی از کانی‌هایی است که جزو عناصر سنگ‌های آذرین می‌باشد. ترکیب این سنگ در حقیقت عبارت از یک سیلیکات آبدار آلومینیوم همراه با یکی از فلزات قلیایی یعنی پتاسیم یا سدیم است که کم و بیش با مقادیری منیزیم و آهن و گاهی کلسیم همراه است. میکا دارای اقسام زیادی است که بنام‌های مختلف نامیده می‌شوند و سیستم تبلور اقسام آن نیز فرق می‌کند ولی خاصیت اصلی همهٔ آنها این است که خاصیت تورق آسان و ساده‌ای به موازات سطح قاعدهٔ منشور اصلی بلور خود دارند (معمولاً سطح قاعدهٔ بلور اصلی میکاها را با حرف P می‌نمایند) بطوری که اگر بلور میکا را از سطح جانبی نگاه کنیم بنظر می‌آید که تعداد زیادی فلس‌های نازک را روی هم چیده‌اند ولی در عین حال خود سطح P (سطح قاعده) کاملاً صاف است. سختی میکاها کم است (بین ۲ تا ۳) ولی وزن مخصوص آنها از کوآرتز و فلدسپات بیشتر است (بین ۲/۷ تا ۳/۱). بطور کلی هر قدر عناصر آهن و منیزیم در ترکیب میکاها زیادتر باشد وزن مخصوصشان بیشتر می‌شود. اقسام مهم مختلف میکاها عبارتند از: میکای سفید، میکای سیاه، میکای سبز، میکای قهوه‌ای و میکای خاکستری. میکای

خاکستری: (زم.) گونه‌ای میکا که بیشتر بنام مارگاریت مشهور است و رنگش بین سفید تا خاکستری متغیر می‌باشد و درخشندگی مروارید را دارد (علت وجه تسمیه)، در ترکیب این گونه میکا کلسیم وجود دارد یعنی سیلیکات آبدار آلومینیوم و کلسیم است؛ مارگاریت. میکای سفید: (زم.) گونه‌ای میکا که در ترکیبش آهن و منیزیم وجود ندارد و فرمولش را می‌توان بصورت $K^2H^2OAl^2O^3 2SiO^2$ نوشت. این میکا را بیشتر بنام موسکویت می‌نامند. رنگش سفید است ولی وقتی بلور ضخیمی از آن باشد طلایی رنگ و گاهی قهوه‌ای می‌شود و چون در برابر حرارت مقاومت زیادی دارد و به سختی تغییر وضع می‌دهد و ورقه‌های نازکش شفاف هم هست در جلو اجاق‌ها با اسم طلق‌نسوز مصرف می‌گردد. در سیستم تبلورش اختلاف است، گاهی در سیستم هکزاگونال (٦ وجهی) و گاهی در سیستم اورتورومبیک آن را تشخیص می‌دهند. میکای سفید در پلاک نازک بی‌رنگ است و ضریب انکسار آن از کوآرتز بالاتر است. بنابراین کمی برجسته‌تر از کوآرتز خود را بصورت پلاک می‌نمایاند. ضریب انکسار مضاعف آن قوی است و بنابراین رنگ‌های پلاریزاسیون شدیدی که قرمز و زرد و سبز باشد می‌دهد. اسید سولفوریک و اسید کلریدریک را بر آن تأثیری نیست و آنها فقط باعث می‌شوند که تورق بلورها زیادتر و آسانتر به فلس‌ها تبدیل شود؛ موسکویت. میکای سیاه: (زم.) گونه‌ای میکا که سیاه رنگ است و بنام بیوتیت مشهور است. در ترکیب این میکا بر عکس میکای سفید آهن و منیزیم وجود دارد و وجود همین دو عنصر بر ثقل آن می‌افزاید. گاهی نسبت ترکیب آهن آن قدر زیاد می‌شود که ممکن است به وسیلهٔ مغناطیس جذب گردد و هر چه آهن زیادتر باشد تیره‌تر و سیاه رنگ‌تر است و هر مقدار آهن آن کمتر و منیزیم بیشتر باشد رنگش روشن‌تر می‌شود (بین قهوه‌ای تیره و روشن و سبز و زرد). در زیر میکرسکپ بواسطهٔ چند رنگی که در نور معمولی دارد از میکای سفید مشخص است. سیستم متبلور میکای سیاه هکزاگونال (٦ وجهی) است و بر عکس میکای سفید که اسید سولفوریک و اسید کلریدریک بر آن تأثیر ندارند، این دو اسید بر میکای سیاه مؤثرند و آن را تجزیه می‌کنند و یک خمیر سیلیسی باقی می‌گذارند. میکای سیاه بر اثر هوای محیط در طبیعت نیز تجزیه می‌شود و تغییر رنگ می‌دهد. ابتدا کمی زرد و سپس سبز رنگ می‌گردد و در این حال به یک قسم میکای دیگر که بنام میکای سبز معروف است تبدیل می‌شود. میکای قهوه‌ای: (زم.) گونه‌ای میکا که بنام فلوگوپیت مشهور است و رنگش قهوه‌ای روشن یا بور می‌باشد. این گونه میکا منیزیم دارد ولی آهن ندارد. بنابراین از لحاظ ترکیب شیمیایی واسطهٔ بین میکای سفید و میکای سیاه است. در ترکیب این قسم میکا لیتیوم یا فلوُار نیز ممکن است وجود داشته باشد. میکای مزبور کاملاً بوسلیهٔ اسید سولفوریک تجزیه می‌گردد. میکای قهوه‌ای بیشتر در سنگ‌های متامورفیک (دگرگونی) مثل گنیس یافت می‌شود. البته برخی از گرانیت‌ها هم ممکن است از این میکا دارا باشند، فلوگوپیت. میکای سبز: (زم.) گونه‌ای میکا که بنام کلوریت مشهور است. در ترکیبش غیر از سیلیکات آبدار آلومین فقط عناصر آهن و منیزیم وجود دارد و آن فاقد مواد قلیایی است. به همین جهت بسیاری از خواص میکایی را از دست می‌دهد و در لمس کردن

نرم است (برخلاف سایر میکاها که در سطح تفلس زبر می‌باشند.) از طرف دیگر میکاها خاصیت فنری و ارتجاعی دارند ولی میکای کلوریت این خاصیت را ندارد. بعلاوه به آسانی خط برمی‌دارد و اسید سولفوریک آن را تجزیه می‌کند، سیستم تبلور میکای سبز مونوکلینیک است.

میکادو: mīkādo [ژاپنی] (اِ.) عنوان هر یک از امپراتوران ژاپن.

میکده: may(mey)-kada(-e) (اِ.) جایی که در آن شراب فروشند و شراب نوشند؛ میخانه.

میکرب: mīkrob (اِ.) (پز.) هر یک از موجودات زندهٔ یک سلولی و ذره‌بینی (اعم از موجودات یک سلولی گیاهی یا حیوانی) که غالباً بیماری‌زا می‌باشند. میکرب‌ها را معمولاً به سه دستهٔ میکرب‌های جانوری و میکرب‌های گیاهی و ویروس‌ها تقسیم می‌کنند. دستهٔ اول جزو جانوران یک سلولی یا آغازیان‌اند، دستهٔ دوم جزو گیاهان یک سلولی (باکتری‌ها، قارچ‌های یک سلولی) می‌باشند ولی ویروس‌ها با وجود آنکه جزو عوامل زنده محسوبند در تقسیم بندی جانوری یا گیاهی محل آنها مشخص نیست.

میکربیولوژی: mīkrobiyoložī (اِ.) (پز.) میکروب‌شناسی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

میکرسکپ: mīkroskop [= میکرسکوپ] (اِ.) (فز.) دستگاهی جهت رؤیت ذرات ریزی که دیدن آنها با چشم طبیعی میسر نیست. میکرسکپ از دو دستگاه عدسی تشکیل یافته، یکی بنام عدسی شیئی یا ابژکتیف که عدسی محدب الطرفین است و فاصلهٔ کانونیش در حدود چند میلیمتر است و دیگر بنام عدسی چشمی یا اکولر که عدسی محدبی است با فاصلهٔ کانونی چند سانتیمتر. این دو دستگاه عدسی در انتهای لوله‌ای ثابت شده‌اند. طول لولهٔ میکرسکپ که از مرکز عدسی شیئی تا مرکز عدسی چشمی حساب می‌شود، در حدود ۲۰ سانتیمتر است. لولهٔ میکرسکپ به بدنهٔ آن سوار شده و این بدنه بر روی پایهٔ سنگین و ثابتی قرار دارد. لولهٔ میکرسکپ را می‌توان به وسیلهٔ دو پیچ بالا و پایین برد. یکی از پیچ‌ها بزرگتر است و با حرکت سریع بالا و پایین می‌رود و پیچ دیگر کوچکتر است و حرکتش بسیار آهسته و دقیق می‌باشد، پیچ اخیر به پیچ میکرومتری موسوم است و یک دور گردش آن یک میلیمتر لوله را پایین می‌برد. جسمی را که باید به وسیلهٔ میکرسکپ رؤیت شود بر روی یک تیغهٔ شیشه‌ای ثابت می‌کنند و تیغه را بر روی صفحهٔ سوراخ‌داری که در مقابل عدسی شیئی نصب شده است و بنام پلاتین موسوم است قرار می‌دهند. برای روشن کردن جسم در زیر این صفحهٔ سوراخ‌دار (پلاتین) آینهٔ مقعری وصل است که می‌تواند نور چراغی را بر روی جسم متمرکز کند و معمولاً در میکرسکپ‌ها نور را به وسیلهٔ دستگاهی که بین آنها و آینهٔ مقعر است جمع و متمرکز می‌کنند و به جسم می‌تابانند. این دستگاه را کندانسور گویند. برای دانستن توان میکرسکپ (مقدار دفعه‌ای که جسم بزرگ می‌شود) کافی است اعدادی را که بر روی عدسی چشمی و عدسی شیئی میکرسکپ نوشته شده است در یکدیگر ضرب کنیم (بر روی عدسی چشمی عدد بزرگنمایی و بر روی عدسی شیئی عدد درشت‌نمایی نوشته شده است و حاصل ضرب این دو عدد درشت‌نمایی میکرسکپ را بدست می‌دهد.) ضح.ـ ورود میکرسکپ به ایران در زمان

ناصرالدین شاه قاجار صورت گرفت.
میکرفیلم: mĭkro-fĭlm (امر.) عکسی که از سندی یا رساله و کتابی روی فیلم‌های کوچک بردارند و از این جهت صرفه‌جویی در مکان و مخارج شود. میکرفیلم را به هر اندازه که بخواهند می‌توانند بزرگ کنند.
میکرگرافی: m.-gerāfī (ا.) (فر.) علم مطالعهٔ ذرات به یاری میکرسکپ.
میکرن: mĭkron (ا.) (فز. پز.) واحد اندازه‌گیری قطر سلول‌ها و میکرب‌ها و دیگر ذرات ذره‌بینی. یک میکرن معادل با ۱/۱۰۰۰ میلیمتر است.
میکرفن، میکرفون: mĭkrofon (ا.) آلتی که ارتعاشات صوتی را به تموجات الکتریکی تبدیل کند؛ بلندگو.
میکسدم: mĭksodem (ا.) (پز.) عارضه‌ای که ناشی از نارسایی عمل غدهٔ تیروئید (درقی) می‌باشد. این عارضه یا خود به خود و یا پس از عمل جراحی و برداشتن غدهٔ تیروئید پدید می‌آید. علایم آن عبارتند از بهت روحی که قوهٔ حافظهٔ بیمار ضعیف و وی دچار کندی ذهن می‌شود. حرارت بدنش پایین و بین ۳۶ تا ۳۷ درجه نوسان دارد. بدن به کمترین سرمایی حساس است. بیمار کم اشتها است و دچار ضعف و بی‌حالی است. پلک‌ها متورم و پف آلود و گونه‌ها باد کرده و آویزان و رنگ صورت پریده و مایل به زردی است. موهای سر و ابرو کم شده و رویهمرفته بیمار قیافهٔ مغولی به خود می‌گیرد. مریضی مبتلی به ورم سر تا سری زیر جلدی است. این ورم سخت و سفید و مات است و با فشار انگشت اثر فرورفتگی بر جای نمی‌گذارد. عارضهٔ میکسدم در کودکان به کرتی‌نیسم یا میکسدم کودکی موسوم است. در اطفال یا بصورت مادرزادی است و یا در سنین کودکی به علت نقصان ترشح غدهٔ تیروئید عارض می‌گردد. کودکان مبتلی به این عارضه موجوداتی کوتاه قد و ابله هستند و غدهٔ تیروئید در آنها گاهی دچار صغر می‌شود ولی غالباً به علت افزایش نسج فیبری غده بزرگ می‌گردد و گواتر پدید می‌آید. در حالی که نسج اصلی مترشح غده تحلیل رفته است. این گونه کودکان گاهی سال‌های متمادی عمر می‌کنند ولی قوای روحی و فهم و حافظهٔ آنها بسیار کم است و بیشتر به اطفال سه یا چهار ساله شباهت دارند. نمو اعضای تناسلی آنها دچار وقفه می‌شود و منظره صورت مات و رنگ پریده و پوست بدن خشک و کلفت و چروک‌خورده است. بینی آنها پهن و در وسط فرو رفته و لب‌ها کلفت و غالباً ترک‌خورده است، میکزادم.
میگرن: mĭgren [فر.] (ا.) (پز.) صداع شقی.
می‌گسار، میگسار: may(mey)-gosār [= می‌گسارنده] (ص‌فا.) می‌خوار، باده‌نوش، شراب‌خور. باده‌دهنده، ساقی.
میگو: mayg-ū(mey-) (ا.) (جاذ.) جانوری است از شاخهٔ بندپاییان و از ردهٔ سخت‌پوستان و از دستهٔ خرچنگ‌های دراز که دارای جثهٔ نسبةً کوچکی است. پاهای جلویش فاقد انبرک است. میگو در دریاها می‌زید. گونه‌ای از این حیوان در خلیج فارس و بحر عمان فراوان است و چون خوراکی است به مقدار بسیار آن را صید می‌کنند: ملخ دریای، جرادالبحر، اربیان، ماهی ربیان، خرجل، ملخ بی‌بال، مخل آبی، جمبری، قریدیس.
می‌گون، میگون: may(mey)-gūn (ص.) آنچه رنگ شراب دارد؛ به رنگ می، سرخ رنگ. (ا.) نوعی اسب.
میل: mīl [ع.] (ا.) آلتی چوبی یا فلزی که به وسیلهٔ آن سرمه و توتیا به چشم کشند؛ چوب

سرمه‌کش. قلمی که روی تخته و مانند آن را بدان نقش کنند؛ قلم تختهٔ خاک. (پز.) آلتی که جراح به وسیلهٔ آن عمق زخم و مانند آن را بیازماید؛ آهن جراح؛ میله. (پز.) ابزاری مفتولی شکل و مجوف که در اعمال پزشکی آن را داخل مجرای بول کنند؛ سند. هر آلت فلزی باریک و بلند. (مج.) آلت مرد، نره. میل در چشم کسی کشیدن: (کن.) به وسیلهٔ میل داغ چشم او را کور کردن.

میل: mīl [= میل، معر. هزار گام] (ا.) واحد مسافت. ضح. ـ الف ـ میل در روم قدیم برابر ۱۶۲۰ یارد انگلیسی و معادل با ۱۴۸۲ متر فرانسوی بود. ب ـ (ع.) مقدار منتهای درازی بصر (مد بصر) از زمین. ضح. ـ واحد مسافت. آنقدر مسافت که در زمین هموار بنظر مردم که در دیدن ایشان قصوری نباشد و بسیار تیزبین نباشند به آنجا تواند رسید و آن معادل چهار هزار ذراع و ثلث ($\frac{1}{3}$) فرسخ است. ثلث فرسنگ؛ ج ـ (ع.) نزد قدمای اهل هیئت میل مساوی ۳۰۰۰ ذراع و در نزد متأخران معادل ۴۰۰۰ ذراع است و خلاف لفظی است زیرا آنان اتفاق دارند بر اینکه مقدار آن ۹۶۰۰۰ اصبع (انگشت) است به حسب اختلاف ایشان در فرسخ، که آیا فرسخ ۹۰۰۰ ذراع قدما است یا ۱۲۰۰۰ ذراع متأخران؛ ج. (ع.) امیال، امیل، میول. میل هاشمی: واحد مسافت و آن معادل چهارده هزار ذراع است.

میل: mīl [میل، معر.] (ا.) هر یک از ستون‌هایی که برای تعیین مسافتی در اصل ۱۰۰۰ گام (قدم و سپس فرسنگ) در جاده‌ها نصب می‌کردند. ضح. ـ شکل مخروطی که در جاده‌ها نصب می‌کردند (به اعتبار آنکه از آن علامت مقدار مسافتی که به قدر یک میل است معلوم می‌شده. (ع.) نشانهٔ راه. نشانه‌ای که در میدان به جهت چوگان‌بازی نصب کنند. (ع. ف.) مناری که برای راهنمایی مسافران در مرتفعات زمین بنا کنند. هر ستونی که زیر سقف نباشد. (کشتی‌رانی) نام دو چوب است: یکی بر مقدم کشتی و دیگری بر مؤخر آن که صف‌های مالج به آنها اتصال یابد.

میل: mayl(meyl) [ع.] (مص.) خمیدن، خم شدن. برگردیدن، منحرف شدن، به یکسو شدن. رغبت کردن، خواستن. (امص.) خمیدگی. انحراف. رغبت، خواست. حب، محبت. (فل. قد.) مبدأ حرکت اجسام است بطرف بالا و پایین؛ میل طبیعی؛ ج. امیال، میول. میل ارادی: (فل.) مبدأ حرکت موافق با قصد و اراده است؛ میل نفسانی (فرع. سج.)؛ مق. میل غیر ارادی. ضح. ـ (فل. قد.) هر جسمی و هر عنصری که دارای مرکزی خاص است که متمایل به آن می‌باشد، چنانکه آتش طبعاً بطرف بالا رود و خاک بطرف پایین. کیفیتی که در اجسام است و بعضی را بطرف بالا و برخی را بطرف پایین کشاند میل طبیعی گویند (فرع. سج.) میل غیر ارادی: (فل. قد.) آن است که بدون قصد و اراده انجام گیرد؛ مق. میل ارادی. میل قسری: (فل. قد.) مقابل میل طبیعی است و آن محرکی است که بواسطهٔ قاسر خارجی در اجسام حادث شود و اجسام را بر خلاف میل طبیعی آنها سوق دهد؛ میل غریب (فرع. سج.) میل غریب: (فل. قد.) میل قسری. با کمال میل: (ق.) با میل و شوق تام. میل بودن کسی را به چیزی: تمایل داشتن وی به آن چیز.

میل: mīl (ا.) نوعی دبوس که یک سر آن ضخیم‌تر از سر دیگر است و آن را در ورزش بکار برند. میل سوپاپ: (مک.) محوری است که دارای برآمدگی‌های مخصوصی بنام «بادامک» به تعداد سوپاپ‌ها

است و عملش باز و بستن سوپاپ‌ها است به موقع لزوم.

میلاب: mīl-āb [میل + آب] (امر.) میله‌ای چوبین و مجوف که سرش به میانهٔ قلیان است و ته آن در آب قلیان قرار دارد و دود تنباکو به وسیلهٔ آن از میان آب عبور کند و به دهان قلیان‌کش رسد.

میلاد: mīlād [ع.] (اِ.) زمان زاییده شدن، هنگام ولادت، روز تولد. میلاد مسیح: هنگام تولد عیسی مسیح.

میلادی: mīlād-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به میلاد منسوب به میلاد مسیح. ضح.ـ بعض محققان معاصر از استعمال «میلادی» در مورد سال و تاریخ فرنگیان خودداری کنند و گویند «میلادی» منسوب به «میلاد» است مطلقاً و در مورد مانحن‌فیه کلمهٔ «مسیحی» را بکار برند (سال... مسیحی) ولی باید دانست که میلادی در فارسی علم بالغلبه شده و مرحوم علامه قزوینی کلمهٔ «میلادیه» را به همین معنی بکار برده.

میلاوه: mīlāva(-e) (ص‌نسب. اِ.) انعامی که به شاگرد حجره و دکان دهند؛ شاگردانه.

میلرد: mīlord (اِ.) عنوانی است که به لردهای انگلیسی خطاب کنند.

میل‌لنگ: mīl-lang (اِمر.) (مک.) میله‌ای است در موتور اتومبیل که به روی دو محور حرکت می‌کند. دستهٔ پیستون‌ها بر روی میل‌لنگ سوار است. خاصیت این ابزار آن است که حرکت پیستون‌ها را در حالت‌های (هنگام‌های) مختلف تنظیم می‌کند.

میله: mīl-a(-e) (اِ.) قطعهٔ نازک و دراز فلزی یا چوبی.

میلیاردر: mīlyārd-er [= ملیاردر] (ص.) شخص ثروتمندی که لااقل دارای یک هزار میلیون (به واحد پول رایج کشور خود) سرمایه باشد. (مجـ.) بسیار ثروتمند.

میلیتاریسم: mīlītārīsm (اِ.) تسلط و نفوذ نظامیان بر همهٔ شئون کشور. عقیده به اینکه آمادگی برای جنگ از اهم وظایف ملت است. در چنین مرامی خدمات و آداب و اخلاق نظامی مهمترین وظیفهٔ افراد محسوب می‌گردد؛ جنگ‌طلبی.

میلی‌گرم: mīlī-geram (اِ.) یک هزارم گرم.

میلی‌متر: mīlī-metr (اِ.) یک هزارم متر.

میلیونر: mīlyon-er [= ملیونر] (ص.) کسی که بیش از یک میلیون از واحد (پول رایج در مملکت خود) سرمایه دارد. (مجـ.) ثروتمند.

میم: maym(meym) (اِ.) (گیا.) درخت انگور، مو. شراب ناب.

میم: mīm (اِ.) (نما.) نوعی کمدی که در آن هنرپیشه به وسیلهٔ حرکات، اعمال و احساسات را بیان کند، بدون آنکه سخنی بگوید.

میمنت: maymanat(mey-) [ع. میمنة] (مص‌ل.) مبارک بودن، فرخنده بودن. (اِمص.) مبارکی، فرخندگی، خجستگی.

میمنه: maymana(meymane) [ع. میمنة] (اِ.) میمنت (همع.) (نظ.) جانب راست میدان جنگ؛ مق. میسره. (نظ.) واحدی از لشکریان که در جانب راست میدان مستقر شوند؛ مق. میسره؛ ج. میامین (غم.)

میمون: maymūn(mey-) (اِ.) (جانـ.) پستانداری است از راستهٔ پریمات‌ها (نخستینیان) و از دستهٔ میمون‌ها که بواسطهٔ داشتن صفات تکاملی بیش از سایر پستانداران (به استثنای انسان) متمایز است؛ بوزینه، بوزنه، بوزینا، کپی، قرد. فحشی است که به اشخاص زشت و بد ترکیب دهند. (گیا.) گل میمون. میمون‌ها: (جانـ.) پستاندارانی از راستهٔ پریمات‌ها (نخستینیان)

که دارای صورت نسبةً پهن و انگشتان ناخن‌دار می‌باشند. اغلب گونه‌های آنها بدون پوزه‌اند و دارای پستان‌های کاملاً سینه‌ای مشخصند. میمون‌ها معمولاً به زندگی روی درخت عادت دارند و شکل دست و پای آنها شبیه دست انسان است و چون انگشت شست پاهای آنها مانند انگشت شست دست در مقابل سایر انگشتان قرار گرفته بدین جهت با پاهای خود نیز می‌توانند مانند دست‌ها اشیا را بگیرند، از این‌رو آنها را چهاردستان نیز گویند. میمون‌ها همه چیز می‌خورند و در بسیاری از صفات خصوصاً از نظر وضع دندان‌بندی به انسان شباهت دارند. میمون‌ها پستاندارانی عالی و باهوشند و از لحاظ تقسیم‌بندی جانوری بلافاصله بعد از انسان قرار دارند و دارای زندگی اجتماعی می‌باشند. جنس ماده در هر دفعه یک نوزاد به دنیا می‌آورد و ندرتاً ممکن است دو قلو بزاید. مادر از نوزادش تا سن بلوغ به خوبی محافظت می‌کند و در اکثر گروه‌های میمون‌ها جنس نر نیز با شجاعت بی‌نظیر از خانواده‌اش دفاع می‌کند. میمون‌ها را به سه دسته تقسیم می‌کنند: میمون‌های با منخرین فاصله‌دار - این میمون‌ها مخصوص جنوب قارهٔ جدید (آمریکای جنوبی) می‌باشند. سوراخ‌های بینی آنها از یکدیگر دور هستند و جدار ضخیمی آنها را از هم جدا می‌کند. دم این دسته از میمون‌ها دراز و گیرنده است. میمون‌های مزبور هنگام غروب بطور دسته جمعی حرکت می‌کنند و زوزه‌های موحش بلندی می‌کشند. نمونهٔ این دسته از میمون‌ها می‌ستس می‌باشد. میمون‌های با منخرین نزدیک - جدار حد فاصل بین منخرین این دسته از میمون‌ها نازک است. دم آنها کوتاه‌تر از افراد دستهٔ قبل می‌باشد و گیرنده نیست. فرمول دندانی آنها شبیه انسان است. نمونهٔ این دسته از میمون‌ها عنتر است که در آسیا و آفریقا می‌زیند. میمون‌های آدم‌نما - این دسته از میمون‌ها از لحاظ صفات تکاملی از سایر میمون‌ها جلوترند و در سلسلهٔ جانوری از لحاظ تکامل اندام‌ها و وضع نیمکره‌های مغزی بلافاصله بعد از انسان قرار دارند. میمون‌های آدم‌نما بدون دم هستند. از نمونه‌های این دسته‌اند: ارانگوتان که در جزایر سند می‌زید، شمپانزه که در آفریقا می‌زید و گوریل که آن هم مخصوص آفریقا است و ژیبون که در جزایر سوماترا و هندوستان می‌زید؛ بوزینه‌ها، بوزنه‌ها.

میمون: maymūn(mey-) [ع.] (ص.) خجسته، فرخنده، باشگون.

میمیک: mīm-īk (ص‌نسب.) (نما.) هنرپیشه‌ای که اعمال و احساسات را به وسیلهٔ حرکات نمایش دهد. (إ.) فن تقلید و مجسم کردن اعمال و احساسات به وسیلهٔ حرکات (بدون تکلم).

مین: mīn [تر.] (عد.) هزار.

مین: mīn (إ.) (نظ.) نوعی خمپاره که برای جلوگیری از پیشروی دشمن در زیر خاک - در سطحی کم عمق - جای دهند تا به موقع منفجر گردد؛ اژدر (فره.)

مینا: mīnā [جواهر گردن، آرایش گردن. قس. ع. مینا] (إ.) ماده‌ای است از لعاب شیشه‌ای، حاجب ماوراء یا شفاف که آن را روی کاشی و فلزات برای نقش و نگار بکار برند. ضح.- ترکیبی است از لاجورد و طلا و غیره که در کوره می‌برند و شفاف مثل شیشهٔ کبود رنگ بیرون می‌آید. (قزوینی. یادداشتها ۱۷۶:۷) فلزی که با رنگ‌های لعابدار مخصوص نقاشی و تزئین شده و این رنگ‌ها بر روی آن در درجات بسیار زیاد حرارت ثابت گردیده باشد. آبگینهٔ الوان که،

در مرصع‌کاری‌ها بکار برند. آبگینه (مطلقاً). شیشهٔ شراب. ساغر مینایی. مینای چرخ: (کن.) آسمان آبی، گنبد لاجوردی. مینای سبز: آبگینهٔ سبز، شیشهٔ سبز. (کن.) آسمان آبی. (گیا.) گیاهی است زینتی از تیرهٔ مرکبان که یکساله است و بوته‌اش ممکن است به ارتفاع ۱ تا ۲ متر نیز برسد. در حدود ۲۰۰ گونه دارد که اکثر دارای گل‌های سفید رنگ یا آبی هستند و آن معمولاً به وسیلهٔ تخم کشت می‌شود: مینای باغی، مینای دمشقی، عین البقر. مینای آسمانی: (گیا.) کحلان. مینای چمنی: (گیا.) گونه‌ای مینا که دارای گل‌های سفید رنگ است و نسبةً درشت می‌باشد و جزو گیاهان زیبای زینتی است؛ زهر الربیع، زهر اللؤلؤ. (جان.) پرنده‌ای است از راستهٔ سبکبالان و از گروه سارها که جثه‌اش به اندازهٔ یک سار است و مخصوص قارهٔ آمریکا (خصوصاً مکزیک) می‌باشد. در حدود ۴۰ گروه از این پرنده شناخته شده است. پرهایش به الوان مختلف (سیاه و قهوه‌ای سیر و قهوه‌ای روشن) می‌باشد. منقارش زرد و پاها و حلقهٔ دور چشم‌هایش نیز زرد رنگند. از خصایص این پرنده آن است که به آسانی می‌تواند صوت سایر پرندگان یا حیوانات دیگر و از جمله انسان را تقلید کند و حتی صدای تیک تاک ساعت و زنگ تلفن و زنگ اخبار را به خوبی تقلید نماید؛ مرغ مقلد، مرغ زیرک، سار، سارو، صارو. ضح.ـ این پرنده در خراسان بسیار است و مانند طوطی آن را نگهداری می‌کنند. (پز.) نسج سخت و براق و متراکمی که قسمت سطحی تاج دندان را با ضخامتی قابل توجه پوشانده است. نسج مینا دارای اصل اکتودرمی است و در ترکیب آن ۸۹٪ فسفات دوکلسیم و ۴/۵٪ کربنات دوکلسیم و ۱/۳٪ فسفات دومنیزیم و ۰/۹٪ املاح مختلف و ۳/۳٪ غضروف و ۰/۲٪ چربی وجود دارد. چنانکه ملاحظه می‌شود در ترکیب مینا بالغ بر ۹۶/۵٪ مواد معدنی وجود دارد و فقط در حدود ۳/۵٪ آن از مواد آلی است. به همین جهت نسج مینا دارای سختی جالب توجهی است. بطوری که فقط الماس و کورندون که بعد از الماس از سایر کانی‌ها سخت‌تر است قادرند بر روی مینا خط بیندازند. به عبارت دیگر سختی نسج مینا در حدود ۸ می‌باشد و با توجه به اینکه سختی شیشه در حدود ۶ است، سختی مینا بهتر مشخص می‌شود. مینای دندان مانند جمیع اجسام سخت در برخورد با سنگ چخماق ایجاد جرقه می‌کند؛ مینای دندان.

مینافام: m.-fām (ص‌مر.) آنچه دارای رنگ مینا باشد؛ آبی رنگ، لاجوردی.

مینو: mīnū(mē-) (ا.) بهشت، جنت، فردوس برین.

مینوت: mīnūt (ا.) مسوده، پیش‌نویس. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مینوی: mīnav-ī (ص‌نسب.) منسوب به مینو. بهشتی، جنتی. معنوی. جهان (عالم) مینوی: جهان روحانی؛ مق. دنیا، گیتی.

مینیاتور: mīnyātūr (ا.) (نق.) تصویری کوچک که در آن ریزه‌کاری بکار رفته باشد. نوعی نقاشی خاص مشرق زمین (مخصوصاً ایران) که در آن قواعد علم مناظر و مرایا و کالبدشناسی رعایت نمی‌گردد و رنگ جنبهٔ تزئینی دارد و جزئیات با ریزه‌کاری‌های خاص نشان داده می‌شود.

مینیاتوریست: mīnyātūr-īst (ص.) (نق.) مینیاتورساز. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

مینیموم: mĪnĪmom (اِ.) کمترین مقدار، حداقل، کمینه؛ مق. ماکزیموم، بیشینه. (رض.) کوچکترین مقدار یک تابع. تابع قبل از این مقدار نزولی و بعد از آن صعودی است.

میو: mĪv(mēv) [= مو = موی] (اِ.) موی، شعر.

میو: miyaw(-ow) (اِصت.) صدای گربه.

میوپ: miyop (اِ.) (پز.) کسی که بواسطهٔ ضعف چشم نزدیک‌بین باشد؛ نزدیک‌بین. ضح.- احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

میوه: mĪva(-e)(mēva) (اِ.) (گیا.) محصولی که پس از عمل لقاح در گل‌ها بر اثر رشد مادگی بوجود می‌آید. میوه معمولاً شامل دو قسمت است: یک قسمت به سبب رشد و نمو برچه‌ها بوجود می‌آید که معمولاً قسمت اندوخته‌ای و میوه خوراکی را می‌سازد و بنام پریکارپ خوانده می‌شود و قسمت دیگر که بر اثر رشد و نمو تخمک بوجود می‌آید آن را دانه نامند. پریکارپ در میوه‌ها معمولاً از سه قسمت ساخته شده است: یکی اپیدرم خارجی که همان پوستهٔ ظاهری میوه است و بنام اپی‌کارپ نیز خوانده می‌شود. در برخی میوه‌ها مانند بادام و هلو و به روی اپی‌کارپ را کرک‌های نرمی پوشانده است. دیگر قسمت زیر اپی‌کارپ که معمولاً قسمت خوراکی میوه را تشکیل می‌دهد و بنام مزوکارپ خوانده می‌شود و بالاخره قسمتی را که روی دانه را فرا گرفته و در برخی میوه‌ها (مانند هلو و زردآلو و بادام و گردو و آلو و گیلاس و غیره) چوبی و سخت شده است و بنام آندوکارپ می‌نامند. میوه‌ها را نسبت به اختلافی که در ساختمان پریکارپ آنها دیده می‌شود به دو دستهٔ مختلف تقسیم می‌کنند: یکی میوه‌های گوشتی که دارای مزوکارپ ضخیم و نرم و گوشتی هستند مانند میوهٔ گوجه و انگور و سیب، دیگر میوه‌های خشک که مزوکارپ آنها نازک و خشک است مانند میوهٔ زردک و خشخاش و زبان در قفا. میوه‌های گوشتی به دو نوع شکوفا و ناشکوفا تقسیم می‌شوند. در نوع اول میوه پس از رسیدن شکافته می‌شود و دانه‌ها به خارج می‌ریزند مانند میوهٔ جوزبویا و میوهٔ گل حنا. در نوع دوم معمولاً میوه پس از رسیدن دانه را در خود محبوس نگاه می‌دارد؛ بار، ثمر؛ ج. میوه‌ها، میوجات (غلط مشهور). میوهٔ دل: (کن.) فرزند دلبند. (کن.) شعر. (کن.) سخن. میوه‌ها: (گیا.) ج. میوه، بارها و ثمرهای گیاهان.

میهن: mĪhan(mē-) (اِ.) محل اقامت، جای‌باش. وطن، زادبوم. دوده، خانمان، اهل‌بیت.

ن

ن: n (حر.) یکی از حروف صامت فارسی و آن بیست و نهمین حرف از الفبای فارسی و بیست و پنجمین حرف از الفبای عربی است و در حساب جمل آن را پنجاه گیرند. این حرف را بنام «نون» خوانند و بصورت‌های: ﻧ ، ﻨ ، ن، ن نویسند: نام، مناجات، بن، نان. ضح.- این حرف دو صوت داشته: الف - نون معمولی (یا نون سقی) که هم اکنون تلفظ می‌شود مانند نون در رنگ و جنگ و تنگ که از گذاشتن وسط سطح بالای زبان به سق دهن ادا می‌گردد. ب - نون غنه که امروز وجود ندارد ولی در قرن‌های اول اسلامی و خاصه قرن ٦ و ٧ و ٨ در خراسان و سند متداول بوده است و هم امروز فارسی زبانان هند بعض نون‌های فارسی را - خاصه نون‌هایی که پس از حرف الف (آ) قرار دارد و کلمه بدان ختم می‌شود - به این طریق ادا می‌کنند و برای آن در خط هم علامتی قرار - داده‌اند و آن علامت بی‌نقطه بودن نون مذکور است و اینکه مردم پنجاب و افغانستان «من» را «مه» می‌گویند، به همین دلیل است و نون آن را به طریق غنه ادا می‌نمایند و در زبان دری کلمهٔ «مرا» که مرکب از «من» و «را» است نیز نونش به همین لحاظ حذف می‌شود. (سبک‌شناسی ١: ١٨٩).

ن، نَ: na, ne [= نه] (پشف.) چون بر سر مصدر، فعل ماضی، حال و مستقبل درآید، آنها را منفی سازد: نرفتن. گاه بر سر فعل امر در آید و نهی سازد: نرو (= مرو).

نَ: na, ne [= نه] (پشف.) پیشوند فعلی که بر سر افعال درآید به معنی فرود، پایین: نپشتن (= نوشتن)، نشستن.

ن: en [= ین] (پس.) پسوند اتصاف و دارندگی: رشکن (= رشکین)، رنگن (= رنگین).

نا: nā [= ناو] (اِ.) ناو، کشتی، ناخدا.

نا: nā [= نای = نی] (اِ.) نای، نی: شهنا. حلقوم.

نا: nā [= نای] (پس.) پسوندی است که به صفت پیوندد. الف - برای ساختن اسم معنی (حاصل مصدر) و آن به معنی پسوند «ی» است: تنگنا (= تنگی). ب - گاه به معنی محل و مکان بکار رود: تیزنا.

نا: nā (پشـ.) الف - بر سر اسم درآید و آن را منفی سازد (به معنی «بی»): نااصل. ب - غالباً بر سر صفت درآید: نادرست. در این صورت در کلمات مرکب از اسم و فعل اغلب به فعل (جزو دوم) ملحق گردد: خدا ناترس (= خداناترسنده) ولی گاه در اول کلمه و بر سر اسم درآید. ضح.- در این صورت کلمات مابعد «نا» اساس و مبدأ گرفته شده و «نا» آن را منفی سازد. (پشف.) بر سر مصدر و افعال مشتق از آن درآید و آنها را منفی سازد: ناخوردن، ناگفتن.

نا: nā (اِ.) (عم.) تاب و توان، طاقت، رمق.

نا: nā (اِ.) (عم.) بویی مخصوص که مواد غذایی کهنه مانند آرد و آرد نخودچی و برنج و گندم و غیره بر اثر مانده شدن یا جای گرفتن در محلی مرطوب پیدا می‌کنند.

ناآرام: nā-ārām (ص.) آنکه آرام و سکون ندارد. شتابنده، عجول. ناآسوده، بیقرار. ناامن، پرآشوب؛ مق. آرام.

ناآزموده: nā-āz(e)mūda(-e) [= ناآزمود] (ص‌مف.) نامجرب، بی‌تجربه، ناشی؛ مق. آزموده. امتحان نکرده.

ناآشنا: nā-āš(e)nā (ص.) ناشناخته، غریب. بی‌اطلاع، بی‌خبر. ناموافق، ناسازگار؛ مق. آشنا.

ناآگاه: nā-āgāh (ص.) بی‌خبر. نامستحضر. ناهوشیار، خفته. بی‌تجربه؛ مق. آگاه.

ناآمد: nā-āmad (ص.) عدم مساعدت حوادث روزگار؛ بدافتاد.

ناآهار: nā-āhār (ص.) آنکه چیزی نخورده.

ناامن: nā-amn [ف. ع.] (ا.) جایی که امنیت در آن نیست؛ آشفته، پر آشوب.

ناامید: nā-omid [= نااومید] (ص.) آنکه امید ندارد؛ مأیوس؛ مق. امیدوار. درمانده، بیچاره. (عم.) محروم، بی‌نصیب (لغ.)

ناامیدی: nā-omid-ī (حامص.) یأس. درماندگی، بیچارگی.

نااهل: nā-āhl [ف. ع.] (ص.) آنکه قابلیت و استعداد ندارد. غیر موافق، منافق. فرزندی که بر خلاف آداب و عادات خانواده‌اش عمل کند؛ ناخلف؛ ج. نااهلان.

ناب: n-āb [(بی‌آب، بدون آب)] (ص.) خالص، بی‌غش. محض، صرف.

ناب: nāb [= ناو] (ا.) ناو عموماً. فرورفتگیی که از فربهی بر کفل اسب و استر و جز آنها افتد، خصوصاً. خطی که در میان طول شمشیر باشد.

ناب: nāb [ع.] (ا.) چهار دندان نیش سباع و بهایم؛ دندان نشتر. دندان بزرگ فیل.

ناباب: nā-bāb (ص.) نامناسب، ناشایسته. کسی که از جهات مختلف با انسان سنخیت نداشته باشد. آنچه که باب روز نیست، از مد افتاده. نامطبوع، ناموافق.

نابالغ: nā-bāleγ [ف. ع.] (ص.) آنکه به سن بلوغ نرسیده؛ مق. بالغ. آنکه قوهٔ تشخیص و تمیز ندارد؛ ساده‌لوح.

ناباور: nā-bāvar (ص.) آنچه که لایق قبول و اعتماد نباشد؛ غیر قابل قبول.

نابایست: nā-bāyest (ص.) آنچه که بایسته نیست، غیر ضروری. نالایق. حرام. مکروه، ناپسند.

نابجا(ی): nā-be-ǰā(y) (ص.) آنچه که بجای خویش نباشد. بی‌مورد، بی‌موقع، بیجا؛ مق. بجا؛ مق. بجا(ی). (طبیع.) (فره.) عرضی.

نابحق: nā-be-haγ(γ) [ف. ع.] (ص.) آنکه حق ندارد؛ بی‌استحقاق؛ مق. بحق.

نابخرد: nā-be-xrad (ص.) بی‌خرد، بی‌عقل، نادان؛ مق. بخرد.

نابرادری: nā-barādar-ī (ص.) برادر پدری یا مادری، برادر ابی یا امی.

نابرده: nā-borda(-e) (ص‌مف.) نبرده، حمل ناکرده. تحمل نکرده؛ مق. برده.

نابسامان: nā-be-sāmān (ص.) بی‌سامان، بی‌نظم و ترتیب، آشفته. بی‌ساز و برگ. فاسق، فاسد. ناشایست، ناهنجار.

نابسامان کار: nā-b.-s.-kār (ص.) فاسق، فاسد. زن بدکاره.

نابسود: nā-basūd [= نابسوده] (ص‌مف.) دست نخورده. استعمال ناشده، نو. سوده نشده، نتراشیده؛ مق. بسوده.

نابغه: nābeγa(-e) [ع. نابغة] (ص.) مرد بزرگ رتبه، عظیم الشأن. آنکه شعر نیکو گوید در حالی که پدران او شاعر نبوده‌اند. زیرک، باهوش، داهی؛ ج. نوابغ.

نابکار: nā-be-kār (ص.) شخص بدکار، بدکردار، شریر. مردمان نابکار: اوباش (لغت

بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۲). فاسق، فاجر. زن نابکار: فاسقه، فاجره. (= نابکاری) کار ناشایست. بد، نکوهیده، زشت. موحش، وحشتناک. آنچه که بکار نیاید، بی‌فایده. کسی که کار و پیشه‌ای ندارد؛ بیکار. مصاحب بی‌قدر و ناکس.

نابلد: nā-balad [ف. ع.] (ص.) (عم.) آنکه راهی را نداند. کسی که در کاری مهارت ندارد؛ ناشی.

نابنوا: nā-be-navā (ص.) آنچه که ضایع شده و بکار نیاید؛ تباه. بی‌نوا، تهیدست.

نابود: nā-būd [= نابوده] (ص‌مف.) آنکه موجود نیست؛ معدوم [= نابودن] (مص‌خم.) عدم؛ مق. بود، وجود. بود و نابود: وجود و عدم. (ص.) کار نکرده، امر انجام نشده. (إ.) (مج.) بهتان.

نابودمند: n.-mand (ص.) مفلس، بی‌برگ و نوا، تهیدست.

نابهره: nā-bahra [= نبهره] (ص.) ناسره، کاسد، نارایج. بزرگ، عظیم. دون، فرومایه، پست.

نابهنجار: nā-be-hanǰār (ص.) بی‌نظم و ترتیب، بی‌قاعده. ناموزون، ناهماهنگ. نامتناسب، ناشایسته؛ مق. بهنجار.

نابهنگام: nā-be-hangām (ص.) بی‌وقت، بی‌موقع. نابجا، بیمورد، بیجا؛ مق. بهنگام.

نابینا: nā-bīnā (ص.) کور، اعمی؛ مق. بینا. نابینای مادرزاد: آنکه از مادر کور متولد شده، اکمه.

نابیوسان: nā-bīyūsān (ق.) ناگاه، غفلتاً، فجأة.

نابیوسیده: nā-bīyūsīda(-e) (ص‌مف.) ناگهان، غیر منتظر، غیر مترقب؛ مق. بیوسیده.

ناپاک: nā-pāk (ص.) چرکین. آلوده، ملوث. حرام؛ مق. حلال. بدکاره، بدکردار، بدجنس. نجس؛ مق. طاهر. کافر، منافق. ناصاف، کثیف، غیر شفاف. غدار، گربز، محتال (قس. حرامزاده). کسی که در حال جنابت است؛ جنب. زن ناپاک: حایض، دشتان. زشت، بد، ناپسند. غیر خالص (فلز)، مغشوش. شهوی، زناکار.

ناپاکی: nā-pāk-ī (حامص.) چرکینی، دناست. آلودگی، لوث. حرمت، حرام بودن. بدکاری، بدکرداری، بدجنسی. نجاست، نجسی. کفر، منافقی. کثیف بودن، ناشفافی. غداری، گربزی. جنب بودن، جنابت. زشتی، بدی، ناپسندی. عدم خلوص، غش. شهوی بودن، زناکاری.

ناپایدار: nā-pāydār [= ناپای‌دارنده] (ص‌فا.) فانی، گذرنده، بی‌دوام. بی‌قرار، بی‌ثبات، متغیر. آنچه که قابل اعتماد نیست، غیر قابل اطمینان؛ مق. پایدار.

ناپخته: nā-poxta(-e) (ص‌مف.) آنچه که پخته نشده، طبخ نشده. نرسیده، کال (میوه). بی‌تجربه، ناآزموده؛ مق. پخته.

ناپدرام: nā-pa(e)drām (ص.) ناآراسته. غمگین، اندوهگین. بدیمن، شوم. ناپایدار. درشت، ناهموار. نادرست، ناصحیح. نامرتب، نامنظم، شوریده.

ناپدری: nā-pedar-ī (ص‌نسب.) شوهر مادر، پدراندر.

ناپدید: nā-padīd (ص.) ناپیدا، نهفته، مخفی. نامرئی، نامشهود. پوشیده، مستور. معدوم، محو.

ناپدیدار: nā-padīdār (ص.) ناآشکارا، مخفی. نامعلوم، نامشخص. پوشیده، مستور.

ناپسری: nā-pesar-ī (ص‌نسب. إ.) پسر زن، پسراندر. پسر شوهر، پسراندر.

ناپلئون: nāpleon (إ.) سکهٔ طلای ۲۰ فرانکی که ابتدا با تصویر ناپلئون اول و سپس در زمان ناپلئون سوم با تصویر

امپراتور اخیر در فرانسه رواج یافت.

ناپیدا: nā-paydā(pey.-) (ص.) آنچه که پیدا نباشد، ناآشکار. نامرئی، نامشهود. ناموجود، معدوم. مجهول؛ مق. معلوم، پیدا. گم شده، پی‌گم، مفقود الاثر.

ناتافته: nā-tāfta(-e) (ص‌مف.) نتابیده، ناتابیده؛ مق. تافته.

ناتف: nātef [ع.] (إ.) نوعی حلوا که آن را از بادام یا جوز سازند؛ شکرینه.

ناتمام: nā-tamām [ف. ع.] (ص.) غیر کامل، ناقص. به پایان نرسیده. ناپخته، خام. معیوب. نادرست.

ناتنی: nā-tan-ī (ص‌نسب.) برادری که با شخص از یک پدر باشد ولی از یک مادر نباشد و یا بعکس؛ برادراندر، نابرادری. خواهری که با شخص از یک پدر باشد ولی از یک مادر نباشد و یا بعکس؛ خواهراندر، ناخواهری.

ناتو: nā-taw(tow) [= ناتاونده] (ص.) (عم.) ناموافق، ناسازگار. متقلب، بدجنس.

ناتوان: nā-tavān(to- .قد) [= ناتوانا] (ص.) بی‌قدرت، عاجز، ضعیف. رنجور، مریض. فقیر، تهیدست. بی‌طاقت، بی‌قرار. آنکه مردی ندارد؛ مق. توانا.

ناتورالیست: nātūrālīst (ص.) طبیعی‌دان. پیرو ناتورالیسم.

ناجح: nāǰeh [ع.] (إفا.) رستگار شونده. پیروز، پیروزمند. کار سهل، آسان. سیر سریع، روش سخت.

ناجذ: nāǰez [ع.] (إ.) دندان عقل، آخرین دندان که در دهان شخص ظاهر شود.

ناجز: nāǰez [ع.] (ص.) حاضر، آماده. (ق.) دست به دست، ید به ید.

ناجع: nāǰe' [ع.] (ص.) تازه (خون و مانند آن). جوینده گیاه. جوینده نکویی. گوارنده، گوارا. نافع، سودمند.

ناجم: nāǰem [ع.] (إفا.) طلوع کننده، درخشنده. ظاهر، واضح. (ص.) عاصی، طاغی.

ناجوانمرد: nā-ǰavān-mard (ص.) آنکه جوانمرد نیست، بدسرشت. دون‌همت، فرومایه، سفله. بیدادگر، ظالم. بدکاره، بی‌عفت. بخیل، ممسک؛ مق. جوانمرد.

ناجور: nā-ǰūr (ص.) (عم.) نامتناسب، ناموافق، ناهماهنگ. وصلهٔ ناجور: وصله‌ای که با لباس از یک جنس نباشد. نامنظم، نامرتب، آشفته؛ مق. جور.

ناجی: nāǰī [ع.] (إفا.) نجات یابنده، خلاص شونده. نجات دهنده. ضح.ـ استعمال «ناجی» که به معنی نجات یابنده است بجای «منجی» که به معنی نجات دهنده است، گویا درست نباشد. (قزوینی. بیست‌مقاله ۲. چا. ۲ ص ۲۸۹).

ناجیه: nāǰī-y-a(-e) [ع. ناجیة] (إفا.) مؤنث ناجی. امت ناجیه: مسلمانان. فرقهٔ ناجیه: مسلمانان. ضح.ـ شیعیان خود را بدین نام‌ها خوانند.

ناچار: nā-čār [= ناچاره] (ق.) ناگزیر، لاعلاج، لابد. به ناچار: (ق.) ناگزیر. ضح.ـ استعمال «ناچاراً» غلط فاحش است. (ص.) عاجز، بیچاره. چار و ناچار، ناچار و چار: (ق.) خواه و ناخواه.

ناچاری: nā-čār-ī (حامص.) بیچارگی، لاعلاجی، ناگزیری. فقر، تهیدستی.

ناچخ: nāčax [مخرب، نابود کننده] (إ.) نوعی تبر که سپاهیان بر پهلوی زین اسب بندند. نیزهٔ دو شاخه. نیزهٔ کوچک.

ناچیز: nā-čīz (ص.) معدوم. بی‌قدر، بی‌ارج، ناقابل. ناکس، فرومایه. کم، اندک. بیهوده، بی‌نتیجه.

ناحق: nā-hay(γ) [ف. ع.] (إ.) دروغ، کذب. بناحق: (ق.) بر خلاف حق و عدالت.

(اِ.) بیداد، بی‌عدالتی. (ص.) برخلاف حق، باطل. حرف (سخن) ناحق: سخنی که بر خلاف حقیقت گفته شود. ناحق و ناروا: برخلاف حق. ستمگر، ظالم. نامشروع، ناروا. (عم.) ناقلا، گربز.

ناحیه: nāhiya(-e) [ع. ناحیة] (اِ.) کرانه، سوی، جهت. بخشی از یک سرزمین، حوزه. حوالی شهر، اطراف بلد. (اصط. ترکی و عربی) (ادا.) جزوی از «قضا»، بخش؛ ج. نواحی.

ناخاسته: nā-xāsta(-e) (ص‌مف.) آنکه از جای بلند نشده. ورنیامده (خمیر).

ناخالص: nā-xāles [ف. ع.] (ص.) آنچه که خالص نباشد، مغشوش؛ مق. خالص.

ناخدا: nā-xodā [= ناوخدا] (ص. اِ.) مالک کشتی (سفینه)، خداوند کشتی. آنکه ادارهٔ کشتی (سفینه) را به عهده دارد؛ کشتیبان.

ناخدا: nā-xodā (ص.) آنکه به خدا اعتقاد ندارد؛ بی‌دین.

ناخرسند: nā-xorsand (ص.) آنکه قانع نیست، غیرقانع. ناراضی؛ مق. خرسند.

ناخس: nāxes [ع.] (اِ.) کفتگی بغل شتر. گر شتر، جرب شتر. (پز.) دردی که صاحبش پندارد که سوزن می‌خلانند. (ص.) کسی که سیخ بر سرین یا پهلوی ستور زند تا آن را براند.

ناخستو: nā-xastū [= ناخستون] (ص.) آنکه اقرار نکند؛ منکر. آنکه به وجود خدا معترف نیست، کافر؛ مق. خستو.

ناخلف: nā-xalaf [ف. ع.] (ص.) فرزند بدرفتار، بی‌ادب، نااهل. فرومایه، بدسرشت.

ناخن: nāxon [= ناخون] (اِ.) مادهٔ شاخی که انتهای فوقانی انگشتان (دست و پای) انسان و جانوران را می‌پوشاند؛ ج. ناخن‌ها، ناخنان. ترکیبات اسمی: ناخن آفتاب: (کنـ.) اشعهٔ آفتاب. ناخن پریان: نوعی صدف که شبیه به ناخن و بسیار خوشبوی است؛ اظفار الطیب، ناخن خوش، ناخن دیو. ناخن خامه: (کنـ.) نوک قلم. ناخن روز: (کنـ.) آفتاب، خورشید. ناخنی: (با یاء نکره و وحدت) به اندازهٔ یک ناخن، ذره‌ای، اندکی. ترکیبات فعلی: ناخن بازکردن: ناخن گرفتن. ناخن به جگر شکستن: تصرف کردن در مزاج، اثر کردن. ناخن به (بر، در) دل زدن (شکستن): (کنـ.) تصرف در مزاج کردن. صدمه زدن، آسیب رساندن. ناخن به دندان گرفتن (ماندن): حسرت خوردن. متحیر ماندن. ناخن بر یکدیگر زدن: (کنـ.) میان دو کس تولید جنگ کردن. ناخن به سنگ آمدن: (کنـ.) امری ناملایم پیش آمدن. ناخن بند کردن: (عم.) چیزی را از کسی با اصرار و خواهش و تمنا گرفتن، تیغ زدن (فرعا.جما.) به چیز کمی دست یافتن. علاقه بهم رساندن. دخل و تصرف کردن، تأثیر کردن.

ناخن‌بدندان: n.-be-dandān (ص‌مر.) متأسف و حیران؛ انگشت به دندان.

ناخن‌خشک: n.-xošk (ص‌مر.) (عم.) آنکه بهیچوجه نفعی به دیگران نرساند؛ ممسک.

ناخن زدن: n.-zadan [شهرضا ایضاً به معنی فحص؛ جستجو] (مص‌م.) به وسیلهٔ ناخن چیزی را خراش دادن، ناخن رساندن. (کنـ.) ایجاد جنگ و ستیز کردن بین دو تن، تولید فتنه کردن. (کنـ.) اعتراض کردن، ایراد گرفتن بر کسی.

ناخنک: nāxon-ak [قس. ناخنه] (اِ.) ناخن کوچک. گوشهٔ ناخن که بلند شده در گوشت فرو رود. (گیا.) گیاهی است دو ساله از تیرهٔ سبزی‌آساها و از دستهٔ شبدرها که معمولاً در دشت‌ها و در کنار جاده‌ها روییده می‌شود. برگ‌هایش مرکب از سه برگچهٔ دندانه‌دار و گل‌هایش کوچک و به رنگ

زرد و معطر می‌باشند. میوهٔ آن بصورت نیام و بی‌کرک و به رنگ مایل به سبز است و در آن نیز یک تا دو دانه قرار گرفته است. معمولاً در موقعی که گل‌ها در گیاه ظاهر می‌شوند ساقهٔ گل‌دار آن را چیده پس از خشک شدن به معرض فروش می‌رسانند. در گیاه خشک شده کومارین و اسید ملی‌لوتیک و مواد معطر یافت می‌شود. دم کردهٔ پنج تا ده در هزار گل‌های این گیاه در مداوای تورم چشم و رفع التهاب کنارهٔ آزاد پلک‌ها و همچنین بصورت کمپرس در باد سرخ بکار می‌رود. این گیاه در اکثر نقاط دنیا از جمله ایران به فراوانی می‌روید؛ شبدر عطری، اکلیل الملک، گیاه قیصر. (پز.) [مصغر ناخن] عارضه‌ای که بصورت غشائی مثلث شکل از نسج ملتحمه و معمولاً در گوشهٔ داخلی یکی از چشم‌ها پدیدار می‌شود و بطرف قرنیه نمو می‌کند و دید چشم را مانع می‌گردد. معالجه‌اش معمولاً قطع این پرده با عمل جراحی است؛ ظفره، ظفرهٔ چشم، ناخنه. قلمی است زرگران را که سرش به شکل ناخن است. (عم.) عمل گرفتن چیزی به وسیلهٔ دو ناخن. (عم.) چیزی را خرده خرده برداشتن (و خوردن) چنانکه کسی قبل از موقع نهار به آشپزخانه آید و تعداد کمی از غذا بردارد و بخورد. (فرعا.جما.) (عم.) عمل ربودن و خوردن چیزی اندک.

ناخن‌کبود: nāxon-kabūd (ص‌مر.) کسی که بر اثر سرمازدگی یا بیماری خون در ناخنش افسرده باشد.

ناخن‌گیر: n.-gīr [= ناخن‌گیرنده] (ص‌فا. اِ.) آلتی که به وسیلهٔ آن سر ناخن را چینند؛ ناخن‌برا، ناخن‌پیرا، ناخن‌گیره. چیزی نرم که ناخن در آن بند شود.

ناخنه: nāxona(-e) [قس. ناخنک] (اِ.) ناخنهٔ چشم شب: (کن.) ماه نو، هلال.

ناخوار: nā-xār (ص.) درشت، خشن، زمخت. مشکل، صعب. آشفته (زلف، جعد).

ناخواست: nā-xāst [= ناخواسته، بلااراده] (ق.) بلااراده، بی‌اراده. بناخواست: کرهاً، جبراً، عنفاً. [= ناخواستن] نخواستن، کراهت، بی‌میلی.

ناخواسته: nā-xāsta(-e) (ص‌مف.) نخواسته، نطلبیده. (ق.) ناطلبیده، بدون درخواست.

ناخوانا: nā-xānā (ص‌فا.) آنکه خواندن نداند، بی‌سواد.

ناخوانده: nā-xānda(-e) (ص‌مف.) نخوانده، قرائت نکرده. بی‌سواد، درس نخوانده. دعوت نشده.

ناخواهری: nā-xāhar-ī (ص‌نسب.) خواهر پدری. خواهر مادری.

ناخودآگاه: nā-xod-āgāh (ص.) (نو.) آنکه از خود آگاه نیست، بی‌خبر از خویش. ضمیر ناخودآگاه: (روان.) ضمیر باطنی شخص که حاوی کلیهٔ وجدانیات مغفوله است و قسمت تاریک ذهن یا مخزن آن را تشکیل می‌دهد؛ وجدان مغفول، شعور باطن؛ مق. وجدان صریح، ضمیر آگاه.

ناخوش: nā-xoš (ص.) ناشاد، غمگین. بیمار، مریض. ناخوب، ناپسند، بد، زشت. ناگوار، منغص. ناخوشایند، تلخ. بدطعم، بدمزه. درشت، خشن، ناموافق؛ مق. خوش. آواز ناخوش: آواز منکر، صوت نامطبوع. بوی (رایحهٔ) ناخوش: بوی نامطبوع، رایحهٔ مکروه. راه ناخوش: راه ناهموار و صعب العبور. سخن ناخوش: سخن درشت و ناملایم. هوای ناخوش: هوای ناسالم.

ناخوش‌احوال: nā-x.-ahvāl [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه کسالت و نقاهت دارد.

ناخوشایند: nā-x.-āyand [= ناخوش‌آیند = ناخش‌آینده] (ص‌فا.) آنچه که مطبوع نیست، نادلپسند، نامقبول؛ مق. خوشایند.

ناخوش‌مزاج: nā-x.-mezāǰ [ف. ع.] (ص‌مر.) ناخوش احوال.

ناخوشی: nā-x.-ī (حامص.) شاد نبودن، غمگینی. بیماری، مریضی. ناخوبی، ناپسندی، بدی. ناگواری، منغص بودن. ناخوشایندی، تلخی. بد طعمی، بدمزگی. درشتی، خشونت، ناموافقی. کدورت، نقار. ابتلا، گرفتاری. (عم.) کوفت، سیفلیس. سال ناخوشی: سال وبایی. خود را به ناخوشی زدن: خود را مریض وانمود کردن.

نادادنی: nā-dādan-ī (ص‌لیا.) آنچه که شایستهٔ دادن نیست، تسلیم نکردنی؛ مق. دادنی.

نادار: nā-dār [= نادارنده] (ص‌فا.) (عم.) تهیدست، فقیر. پریشان حال، بی‌نوا؛ مق. دارا.

ناداشت: nā-dāšt [= ناداشتن] (مص‌خم. اِمص.) افلاس، تهیدستی. [= نادارنده] (ص‌فا.) مفلس، تهیدست، بی‌نوا. نوعی از گدایان که بر در دکان‌ها می‌رفتند و چیزی می‌طلبیدند و اگر به ایشان نمی‌دادند گوشت اعضای خود را می‌بریدند؛ کنگر. بی‌شرم، بی‌حیا، بی‌همه چیز. بی‌اعتقاد.

نادان: nā-dān [= نادانـنده] (ص‌فـا.) بی‌دانش، جاهل، بی‌معرفت. بی‌عقل، سفیه؛ مق. دانا. نادان ده مرده گوی: جاهل پر حرف.

نادانسته: nā-dānesta(-e) (ص‌مف.) نامعلوم، مجهول. (ق.) بی‌قصد، سهواً، به غیر عمد؛ مق. دانسته.

نادانی: nādān-ī (حامص.) عدم‌معرفت، بی‌اطلاعی، جهل.

نادختری: nā-doxtar-ī (ص‌نسب.) دختر زن (زوجه)؛ دختندر. دختر شوهر؛ دختندر.

نادر: nāder [ع.] (اِفا. ص.) آنچه کم بدست آید، آنچه کم اتفاق افتد، کمیاب. بی‌مثل، بی‌مانند. عجیب، شگفت. چیز کم، شئ قلیل. گرانمایه، باقدر و قیمت، طرفه. به نادر: (ق.) ندرتاً، بندرت، آنچه که کمتر اتفاق افتد.

نادرست: nā-dorost (ص.) کج، معوج. دروغگو. بیمار. ناقص. باطل. متقلب، خاین؛ مق. درست.

نادره: nāder-a(-e) [ع. نادرة] (ص.) مؤنث نادر (همع.) واحد نادر (همع.) مبالغه در معنی نادر (مذکراً) (همع.) الف ـ چیز کمیاب. ب ـ بی‌مثل، بی‌مانند. ج ـ عجیب، شگفت. د ـ (ا. بجای ترکیب وصفی) واقعهٔ عجیب، حادثهٔ شگفتی‌آور. هـ ـ (ا.) بذله، لطیفه. و ـ لطیفه، نکته. ز ـ دلنشین و طرفه؛ ج. نادرات، نوادر. نادرهٔ دوران: یگانهٔ روزگار. نادرهٔ زمانه: یگانهٔ روزگار.

نادری: nāder-ī [ع. ف.] (حامص.) کمیابی، ندرت.

نادم: nādem [ع.] (اِفا.) پشیمان. شرمنده، خجل، شرمسار.

نادی: nādī [ع.] (اِفا.) نداکننده، ندا دهنده. (ا.) انجمن (وقتی که مردم در آن مجتمعند)، مجلس.

نادیده: nā-dīda(-e) (ص‌مف.) دیده نشده. نامرئی، مخفی. تازه، طرفه، بدیع. رذل، خسیس، لئیم. حریص، آزمند. بی‌وقوف، ناآزموده. (ق.) بی‌دیدن، بدون رؤیت. به نادیده: (ق.) بی‌دیدن، بی‌رؤیت.

نادیه: nādiya(e) [ع. نادیة] (ا.) حادثه؛ ج. نادیات.

ناذر: nāzer [ع.] (اِفا.) آنکه نذری کرده، نذرکننده.

نار: nār [= انار] (ا.) (گیا.) انار، رمان.

(استعاره) پستان. (استعاره) اشک خونین. نار باغ سینه: (استعاره) پستان. نار کفته (کفیده): انار ترکیده. نار نرگس‌افروز (نرگس‌فروز): (استعاره) پستان.

نار: nār (اِ.) در اصفهان وزنی است معادل ۴ مثقال. پنج نار: وزنی است در اصفهان معادل ۱۰ مثقال. ده نار: وزنی است در اصفهان معادل دو سیر و نیم یا ۴۰ مثقال.

نار: nār [ع.] (اِ.) آتش، آذر. (کن.) جهنم، دوزخ. ضح.ـ (فل.) نزد قدما یکی از عناصر اربعه است. نار افرنجی (افرنجیه): (پز.) آبلهٔ فرنگ، کوفت، سیفلیس. نار خلیل: آتشی که نمرود برافروخت تا ابراهیم خلیل را در آن بسوزاند و خدا آن آتش را بر خلیل گلستان کرد. نار سقر: آتش دوزخ. نار شیرین: (مس.) نوایی است از موسیقی قدیم. نار طور: آتشی که در کوه طور بر موسی(ع) تجلی کرد. نار فارسی: نوعی زهر که مرکب از ادویهٔ تلخ و کشنده است. (پز.) نوعی تاول‌های سرخ رنگ که بر جلد بدن پیدا شود. مؤلف مجمع‌الجوامع آن را غیر از دانه‌های مربوط به مرحلهٔ دوم مرض سیفلیس می‌داند. نار قیصر: (گیا.) گاو زبان. شقایق نعمانی. [= ناکیسر هندی] علف چای را گویند. نار هندی: (گیا.) نام میوه‌ای است در هندوستان شبیه به و آن را بل گویند و از آن مربا سازند به غایت خوب شود؛ ناردشتی (برهان. آنند.)

ناراحت: nā-rāhat [ف. ع.] (ص.) (عم.) آنچه که در آن راحت و آسایش نیست: جای ناراحت. ناآرام، آشوب‌طلب. مضطرب، مشوش. عصبانی.

ناراست: nā-rāst (ص.) آنچه که راست نباشد؛ کج. ناهموار، ناصاف. دروغ، کذب، ناصواب. ناحق، باطل. خاین، دغل. دارای غش، مغشوش؛ مق. راست.

ناراضی: nā-rāzī [ف. ع.] (ص.) (ص.) آنکه راضی نیست؛ ناخشنود؛ مق. راضی.

ناربن: n.-bon [= نارون] (اِمر.) (گیا.) درخت انار.

نارپستان: n.-pestān (ص‌مر.) دختر یا زنی که پستان‌های او سخت باشد و آویخته نبود.

نارد: nārad [= نارده] (اِ.) (جان.) کنه‌ای که بر تن جانوران چسبد و خون آنها را بمکد. (جان.) پشه، بق.

نارس: nā-ras(res) [= نارسیده] (ص‌مف.) میوهٔ نرسیده، میوهٔ خام. به حد کمال نرسیده، خام؛ مق. رسیده.

نارسا: nā-ra(e)sā (ص‌فا.) نابالغ. کوتاه، قصیر. آواز نارسا: آوازی که بلند و رسا نیست. ناقص، غیر کامل. نامناسب، نالایق. بی‌ادب، گستاخ؛ مق. رسا.

نارسایی: nā-ra(e)sā-y-ī (حامص.) عدم بلوغ. کوتاهی، قصیری. ناقصی، نقصان. عدم تناسب، نالایقی. بی‌ادبی، گستاخی. بی‌عقلی، کم عقلی. بی‌لیاقتی.

نارسیسیم: nārsīsīsm (اِ.) (روان.) عشق به خود یا به تمایلات دورهٔ طفولیت و بزرگی؛ خود شیفتگی.

نارضایتی: nā-rezāyat-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) رضایت نداشتن، راضی نبودن، عدم رضایت. ضح.ـ «رضایت» را به معنی مصدر گرفته‌اند و بنابراین احتیاجی به الحاق یای حاصل مصدر ندارد ولی این نوع استعمال متداول است. با نارضایتی: (ق.) (عم.) با عدم رضایت.

نارفیق: nā-rafīq [ف. ع.] (ص.) آنکه شرایط رفاقت و دوستی بجای نیاورد؛ مق. رفیق.

نارکند: (اِمر.) جایی که درخت انار بسیار دارد؛ انارستان.

نارکوک: nār-kūk [= نارخوک = کوکنار]

(امر.) کوکنار. افیون، تریاک.

نارگیل: nārgīl [= معر. نارجیل] (اِ.) (گیا.) درختی است از تیرهٔ نخل‌ها که ارتفاعش تا ۴۰ متر نیز می‌رسد و دارای ساقهٔ منتهی به برگ‌های بزرگ به طول ۴ تا ۵ متر است. این درخت در تمام ایام سال دارای میوه است. میوه‌اش شفت و گاهی به قطر ۳۰ سانتیمتر و به وزن چند کیلوگرم می‌رسد. میوهٔ نارگیل که به بازار عرضه می‌شود پوشیده از الیاف بی‌شماری است که بجای میان بر میوه هستند و در زیر الیاف پوستهٔ سخت و استخوانی میوه که عبارت از درون میوه است قرار دارد پس از شکستن این پوستهٔ سخت مغز میوه که همان قسمت خوراکی آن است هویدا می‌شود. این مغز بصورت یک حفرهٔ توخالی است که ضخامت جدار آن بین ۱/۵ تا ۲ سانتیمتر است و همان آلبومن میوه می‌باشد که جنین را نیز در بردارد. در داخل این حفره مغزی مایعی بنام آب نارگیل که بی‌رنگ است وجود دارد که دارای اثر کمی ملین است و به عنوان مفرح خورده می‌شود. میوهٔ نارس نارگیل فاقد مغز است ولی در عوض درون حفرهٔ درون‌بر را مایعی شیری رنگ با طعم کمی شیرین و مطبوع پر کرده است که بنام شیر نارگیل موسوم است ولی پس از رسیدن کامل میوه در جدار داخلی درون‌بر رسوب مواد ذخیره‌ای (آلبومن) ایجاد می‌شود و یک طبقهٔ نرم به ضخامت ۱/۵ تا ۲ سانتیمتر بوجود می‌آورد که همان قسمت خوراکی میوه است و در حقیقت مغز نارگیل است. از مغز نارگیل روغنی بدست می‌آورند که بنام کرهٔ نارگیل موسوم است و سفید رنگ می‌باشد. این روغن را در تهیهٔ صابون و شمع بکار می‌برند و در صورت تصفیه شدن به مصرف تغذیه نیز می‌رسد؛ جوز هندی، بادنج، نارجیل، جوز الهند، رانج. نارگیل دریایی: (گیا.) درختی است عظیم از تیرهٔ نخل‌ها که ارتفاعش تا ۳۰ متر نیز می‌رسد و خاص جزیرهٔ موریس و هندوستان است. این گیاه در حقیقت نوعی نارگیل است که دارای میوه‌ای بیضوی شکل و نسبةً بزرگ است و تا ۱۲ کیلوگرم ممکن است وزن آن برسد. اختصاصات میوهٔ این درخت آن است که دارای دو قسمت متقارن است که شبیه دو دانهٔ لوبیا است که از طرف ناف بهم چسبیده باشند. درون‌بر و مغز میوهٔ این گیاه پس از خشک شدن سختی بسیار پیدا می‌کنند و به مناسبت شکل بیضوی خاصی که هر نیمهٔ میوه دارد از آن جهت ساختن کشکول دراویش استفاده می‌کنند؛ نارجیل بحری، نارجیل دریایی.

نارنج: nāranǰ(-renǰ) (تد.) (اِ.) درختی است به ارتفاع ۴ تا ۵ متر از تیرهٔ مرکبان که منشاء اولیهٔ آن را نواحی شمالی هندوستان ذکر کرده‌اند ولی امروزه در غالب نقاط معتدله پرورش و تکثیر می‌یابد. از مشخصات این گیاه دارا بودن برگ‌هایی با دمبرگ بال‌دار است. کاسهٔ گل گیاه مذکور مرکب از ۵ کاسبرگ و جام گل نیز شامل ۵ گلبرگ معطر و ضخیم و زودافت است. شکوفه‌های گل‌های تازه باز شدهٔ این درخت بنام بهار نارنج موسوم است. گل‌های این گیاه شامل ۲۰ پرچم کوتاه و یک مادگی مرکب از تخمدان ۸ تا ۱۰ خانه‌ای می‌باشد. میوه‌اش سته و آبدار و ترش مزه است. قسمت مورد استفادهٔ این گیاه برگ، گل و پوست خارجی میوه است. برگ نارنج بویی پسندیده و معطر و طعمی تلخ دارد و اگر بین انگشتان فشرده شود بویش شدیدتر می‌گردد. طول برگ این گیاه ۴ تا ۹ سانتیمتر و عرضش ۲ تا ۴ سانتیمتر و عرضش ۲ تا ۴ سانتیمتر

است. بـرگ نـارنج را طـبقهٔ کـوتیکول ضخیمی فرا می‌گیرد و اگر برش عرضی از پهنک آن داده شود بافت پارانشیم نـرده‌ای شامل دو ردیف سلول محتوی بلورهای اکسالات دوکلسیم در آن دیـده مـی‌شود. برگ نارنج شامل یک مادهٔ تـلخ گـلوکز و یک ماده بنام استاکیدرین و اسانس و غیره است. دم‌کردهٔ ۵ تا ۱۰ در هزار برگ نارنج دارای اثر محلل و ضد تشنج است. بـهار نارنج در حالت تازه بویی معطر و مطبوع و طعمی پسندیده دارد. ولی پس از خشک شدن بوی آن نسبةً ضعیف مـی‌گردد. بـهار نارنج را به مصرف تهیهٔ مربا می‌رسانند. برای تهیهٔ آب مقطر بهار نارنج یک لیتر آب را در یک کیلو بهارنارنج مـی‌ریزند و پس از جوشاندن بخارات حاصله را تقطیر مـی‌کنند تا یک کیلو آب مقطر بدین وسیله حـاصل می‌شود که مایعی است زلال و معطر و شامل ۳ یـا ۴ درصـد اسـانس است. آب مـقطر بـهارنارنج در بـی‌خوابـی‌های عـصبی و بـه عـنوان آرام‌کـننده و ضـد تشنج مـصرف می‌شود. از تقطیر بهارنارنج تازه اسانسی بنام اسانس نرولی بدست مـی‌آورند کـه بسـیار معطر و تلخ مزه است و در عطرسازی حایز اهمیت فـراوان است. پـوست نـارنج شـامل موسیلاژ و اسانس و سه گلوکزید به اسـامی هســـپریدوزید و ایـــزوهسپریدین و اورانتی‌مارین می‌باشد. پوست نارنج مـقوی است و از آن شـربت پـوست نـارنج تـهیه مـی‌شود. آب نـارنج کـه بـر اثـر فشـردن میوه‌های پوست کندهٔ نارنج حاصل می‌شود به عنوان چاشنی اغذیه مـصر ف مـی‌گردد؛ نارنگ. نارنج زرین: (کنـ.) آفتاب.

نارنج: nāranǰ [معر. نیرنگ] (اِ.) نـیرنگ؛ ج. نارنجات.

نارنجستان: n.-estān (امر.) جایی کـه در آن درخت نارنج و مرکبات را عمل آورند، باغ سرپوشیده به شیشه کـه در سـردسیر بـه درختان مرکبات اختصاص دهند.

نارنجک: nāra(e)nǰ-ak (اِ.مصغ.) نـارنج کوچک. (نظ.) نوعی گلوله کـه بـه وسـیلهٔ دست یا نارنجک‌انداز بر روی دشمن پرتاب شود؛ نارنجک دستی: (نظ.) نوعی نارنجک کـه بـه وسـیلهٔ دست پـرتاب شـود. ضـح.ـ نارنجک‌های دستی ممکن است تا مسـافت ۳۰ الی ۴۰ مـتری پـرتاب شـوند. اثـرات نارنجک‌ها بر حسب نوع آنها فرق می‌کند. پاره‌های نارنجک تعرضی در موقع متلاشی شدن کم است و عمل نارنجک فقط محدود به اثر خرج مواد محترقهٔ محتوی آن است و از ۸ تا ۱۰ متری نقطهٔ متلاشی شدن تجاوز نـمی‌کند. نـارنجک دسـتی را مـی‌توان در محاربهٔ نزدیک و بالاخص در طـی هـجوم بکار برد. (نظام‌نامهٔ محاربهٔ پیاده نظام قسمت ۱ ص ۴۲-۴۳).

نـــارنجک‌افکـــن: n.-afkan [= نارنجک‌افکننده] (ص‌فا.) (نظ.) کسـی کـه نارنجک پرتاب کند. (نظ.) دستگاهی که به وسیلهٔ آن نارنجک را پرتاب کنند.

نارنجی: nāranǰ-ī(-re-) (ص‌نسب.) منسوب به نارنج آنچه به رنگ پوست نارنج باشد، زرد که کمی به سرخی زند. ساخته شـده از نارنج.

نارنگی: nārang-ī (ص‌نسب.) مـنسوب بـه نـــارنگ، نـارنجی (رنگ). (اِ.) (گـیا.) درختچه‌ای است به ارتفاع ۲ الی ۲/۵ متر (کـوچکتر از نـارنج) از تـیرهٔ مـرکبات کـه دارای میوه‌ای خوش طعم و خوش بـوتر از پرتقال است. تکثیر این گیاه به وسیلهٔ کشت دانه و یا قلمه و یـا پیوند انـجام مـی‌شود و معمولاً پیوند نـارنگی را بـر روی پـایه‌های نارنج می‌زنند تا در بـرابـر آفـات مـقاومت

بیشتری داشته باشد. میوهٔ نارنگی نیز از نارنج و پرتقال معمولاً کوچکتر است و پوست میوه به آسانی از گوشت میوه جدا می‌شود.

نارو: nā-rraw(row) [= ناروَنده] (ص‌فا.) (عم.) مرکوبی که خوب راه نورد و چموشی کند. (عم.) نادرست، مکار، متقلب. (ا.) حقه، مکر.

ناروا: nā-ravā (ص‌فا.) آنچه که روا نباشد؛ غیر جایز. ناسزا (سخن). ناشایسته، نالایق. حرام، غیر مشروع. بی‌رونق، کاسد. روا نشده، برنیامده؛ مق. روا. درم (سکهٔ) ناروا: درم (سکهٔ) قلب، نبهره.

نارو زدن: nā-row-zadan (مص‌م.) (عم.) ناجوانمردانه رفتار کردن، نارفاقتی کردن، حقه زدن به دوست و آشنا.

نارون: nār-van [= ناروان] (ا.) (گیا.) درختی است زیبا و چتری از ردهٔ دو لپه‌ای‌های بی‌گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ نارون‌ها می‌باشد. برخی مآخذ تیرهٔ نارون‌ها را جزو تیرهٔ گزنه‌ها ذکر می‌کنند. برگ‌هایش دندانه‌دار و چوبش بسیار محکم است. در حدود ۱۵ گونه از این گیاه شناخته شده که در نواحی معتدل نیمکرهٔ شمالی زمین می‌رویند؛ سایه خوش، دردار، سده، پشه‌دار، پشه‌غال، ناژین، بوقیصا، شجرةالبق، پشه‌خانه، فیلون، کنجک، گژم، پشه‌دار، ناروان، نارونَد. نارون جلگه: (گیا.) اوجا. نارون سفید: (گیا.) ملج. نارون قرمز: (گیا.) اوجا. نارون کوهی: (گیا.) ملج.

ناره: nāra(-e) (ا.) زبانهٔ ترازو. سنگی که از قپان آویزند به جهت وزن کردن اجناس؛ سنگ کپان. قبه و گویی که از فلز یراق مانند برنج یا طلا و یا نقره ساخته بر سر علم یا روی پایه‌های تخت و مرقد نصب کرده یا از جایی آویخته باشند نظیر نارهٔ کپان (= قپان) و چون در قدیم بصورت گوی مدور شبیه میوهٔ انار بوده است آن را ناره گفته‌اند (همائی. عثمان مختاری ۱۸۹ ح)؛ رمان، رمانه (ایضاً ۴۸۵).

ناره: nāra(-e) [= ناله] (ا.) ناله، زاری.

ناری: nārī (ا.) جامهٔ پوشیدنی، لباس.

ناری: nār-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نار. (ص‌نسب.) آتشی. سلاح (اسلحهٔ) ناری: سلاح (اسلحهٔ) آتشی مانند تفنگ، توپ. مثلثهٔ ناری: رنگ بول که به رنگ آتش باشد. روشن و شفاف و درخشنده همچو آتش (بحرالجواهر، لغ.) دوزخی، جهنمی. (ا.) جن، پری.

ناریت: nār-īyyat [ع.] (مص‌جع.) آتشی بودن، آتشی. خشمگینی، آتشی مزاجی.

ناز: nāz [لطف، عشوه‌گری] (ا.) استغنای معشوق نسبت به عاشق و امتناع وی؛ مق. نیاز. کرشمه، غنج و دلال، عشوه، شیوه. فخر، تفاخر، بزرگ‌منشی. نعمت، رفاه، آسایش، شادکامی. نوازش، ملاطفت، دلجویی. ریا، تزویر. بهانه‌گیری برای نوازش یافتن. زیبایی، جمال. (گیا.) سروناز. (گیا.) درخت کاج، صنوبر. (تص.) قوت و نیرو دادن معشوق به عاشق حزین (کشف اللغات، بغ.) (ص.) (عم.) قشنگ، زیبا، نازنین. خواب ناز: خواب خوش، خواب نوشین. گل ناز: (گیا.) گل ناز. ضح.ـ «گل ناز پرپر ۳ رنگک» در عهد ناصرالدین شاه قاجار در ایران متداول گردید. (المآثر و الآثار. ۹۹) (عم.) ناز شست (شصت): انعامی که به کسی به پاداش هنرنمایی وی دهند؛ جایزه. پیشکشی که نزدیکان شاه و امیر به وی تقدیم کنند هنگامی که وی هدف یا شکاری را با تیر زند یا درنده‌ای را بدست خود بکشد. برخلاف حق چیزی را کسی گرفتن، باج سبیل (فرعا.جما.) ناز شست کسی: آفرین بر او! زه! احسنت. ناز

شستم: (عم.) نوش جانم! مزد دستم! خوب کردم. ناز نوروز: نام نوایی است از موسیقی. ناز و گوز: (عم.) ناز و ادا و اطوار در صورتی که با لحن اعتراض و تحقیر و تمسخر از آن تعبیر شود، نازخرکی. ناز و نعمت: رفاه و آسایش و نعمت. به ناز برآوردن: در نعمت و آسایش تربیت کردن. به ناز داشتن کسی چیزی را: گرامی داشتن وی او را، عزیز داشتن، احترام کردن. به ناز رفتن: با دلبری و طنازی رفتن، خرامیدن. به ناز زیستن: در نعمت و راحت زیستن، تنعم. ناز شست (شصت) داشتن کاری را: (عم.) قابل انعام و جایزه بودن آن. ناز شست (شصت) گرفتن: (عم.) پاداش هنرنمایی خود را گرفتن. باج سبیل گرفتن.

نازآفرین: n.-āfarīn [= نازآفریننده] (ص‌فا.) معشوقی که ناز بسیار بکار برد. آنکه نعمت و رفاه و خوشی پدید آورد. [= نازآفریده] (ص‌مف.) پدید گشته از ناز و فخر و تکبر. به لطف و نرمی آفریده شده.

نازا: nā-zā [= نازاینده] (ص‌فا.) مادهٔ هر حیوانی و انسانی که بچه نزاید؛ سترون، عقیم. (پز.) موجود زنده‌ای که نتواند تولید مثل نماید، عقیم، بسته رحم، سترون، بی‌نطفه، بی‌زاد و ولد، بی‌بار، بی‌میوه.

نازان: nāz-ān (ص‌فا.) ناز کننده، استغنا نماینده. فخر کننده. بالنده. (ق.) نازکنان، عشوه کنان.

نازایی: nā-zāy-ī (حامص.) نازا بودن، سترونی.

نازبالش: n.-bāleš (امر.) بالش که در زیر سر نهند؛ نازبالین.

نازپرورد: n.-parvard [= نازپرورده] (ص‌مف.) کسی که در نعمت و رفاه پرورش یافته. کسی که او را به ناز و نعمت بارآورده باشند و تحمل سختی و مشقات ندارد.

نازخر: n.-xar [= نازخرنده] (ص‌فا.) آنکه تحمل ناز معشوق یا دیگری کند؛ نازکش.

نازدانه: n.-dāna(-e) (ص‌مر.) (عم.) کودک محبوب پدر و مادر، دردانه (لغ.)

نازش: nāz-eš (امص.) استغنای معشوق. کرشمه کردن، عشوه گری. فخر، تفاخر. موجب فخر، مفخر. تکبر، بزرگ‌منشی. نعمت، رفاه. نوازش، ملاطفت، تسلی.

نازک: nāzok (ص.) باریک. آنچه که ستبری آن بسیار کم است؛ مق. ستبر، ضخیم، کلفت. لطیف، ظریف. به ناز پرورده، نازنین. نغز، دلکش. قابل اهمیت، خطیر، مشکل. شکننده، زودشکن. ترد. نرم. حساس، زودرنج. خوش طبع، بانزاکت. کم‌رنگ، رقیق؛ مق. سیر.

نازک‌اندام: n.-andām (ص‌مر.) آنکه اندام و اعضای وی لطیف و نرم باشد، لطیف اندام.

ناز کردن: nāz-kardan (مص‌ل.) امتناع کردن، استغنا نمودن؛ مق. نیاز کردن. کرشمه کردن، عشوه نمودن. فخر کردن، تفاخر نمودن. (مص‌م.) دست مالیدن بر سر و روی کسی به قصد تسکین هیجان و اندوه یا برای ابراز محبت.

نازکش: n.-kaš(keš) [= نازکشنده] (ص‌فا.) آنکه تحمل ناز کند. آنکه تقاضای کسی را انجام دهد.

نازک‌کار: n.-kār (ص‌شغل.) (بنا.) بنایی که به دیوار گچ مالد و سفید کاری و گچ‌بری کند؛ مق. سفت‌کار، کلفت‌کار. نجاری که اشیاء چوبین ظریف سازد از قبیل تخته نرد، النگو، کیف زنانه.

نازک‌نارنجی: n.-nā-ranǰ-ī (ص‌مر.) (عم.) آنکه نتواند در برابر مشقات جسمانی و روحانی یا سخنان تلخ و ناروا مقاومت کند؛ زود رنج.

نازل: nāzel [ع.] (إفا.) از بالا به زیر آینده، فرو آینده. (ص.) پست، حقیر. کم قیمت، ارزان.

نازله: nāzela(-e) [ع. نازلة] (اِ.) سختی زمانه، بلای سخت، مصیبت.

نازنازی: n.-nāz-Ī (ص‌نسب.) (عم.) نازک‌نارنجی، زودرنج. ضح.ـ صفتی است نظیر نازک نارنجی و تقریباً مترادف آن، منتهی بیشتر برای زنان خاصه زنانی که ناز و غمزه دارند و خود را می‌پرورند و دست به سیاه و سفید نمی‌زنند، بکار می‌رود (فرعا.جما.) بچهٔ با مزه و دوست داشتنی.

نازنین: nāz-an-Īn [ناز + ن + ین، نسبت = نازین (قس. بوزینه)] (ص‌نسب.) دارندهٔ ناز، ناز کننده. لطیف و ظریف (صفت معشوق). دوست داشتنی، گرامی. به ناز و نعمت پرورده. باارزش، نفیس، گرانبها. (اِ.) معشوق ظریف.

ناز و نوز: nāz-o-nūz (امر.) (عم.) ادا و اطوار، قر و غربیله.

نازی: nāz-Ī (ص‌نسب.) (عم.) آنکه بسیار ناز کند؛ پرناز، نازو. (غم.) زیبا، جمیل. نامی است که دختران را دهند. (اِ.) (عم.) گربه، نازو. اسمی است که به گربه‌ها دهند.

نازی: nāzĪ (ص.) پیرو حزب ناسیونال سیوسیالیست آلمان دورهٔ هیتلر.

نازیدن: nāz-Īdan [(نوازش‌کن)] (مص‌ل.) (نازید، نازد، خواهد نازید، بنواز، نازنده، نازان، نازیده، نازش). ناز کردن، استغنا نمودن (معشوق). خرامان رفتن، به ناز و نخوت خرامیدن. فخر کردن، مباهات نمودن. مغرور شدن، تکبر ورزیدن. التماس کردن، خواهش کردن. نازم (بنازم): زهی! زه! آفرین!

نازیست: nāzĪst (ص.) عضو حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان هیتلری. آنکه به نازیسم معتقد است.

نازی‌گوزی: nāz-I-gūz-Ī (ص‌نسب.) (عم.) کسی که ناز کند و ادا و اطوار درآورد (به تمسخر و توهین اطلاق شود.)

ناس: nās [ع.] (اِ.) مردمان، آدمیان. ضح.ـ ناس اسمی است که برای جمع وضع شده مثل قوم و رهط. واحدش انسان است و بر انس و جن اطلاق می‌شود و اغلب بر انس و گفته‌اند که اصلش «اناس» است که جمع انس باشد و این جمعی است نادر که با آوردن الف و لام بر سر آن فاء (الفعل) حذف شده. (معجم متن اللغه، لغ.)

ناساز: nā-sāz (ص.) ناساخته، ساخته نشده. آشفته، بی‌سامان، نامرتب. آنچه که ملایم مزاج نیست؛ ناسازگار. آنکه با دیگری سازگار نیست، ناموافق، بد خلق. (مس.) بد آهنگ، خارج از آهنگ، ناموزون. نامناسب، نابجا. ناتندرست. نتراشیده و نخراشیده، بی‌اندام؛ مق. بساز.

ناسازگار: nā-sāz(e)gār (ص‌فا.) آنکه (آنچه) سازش نکند؛ نامؤالف، ناموافق. مضر، ناسالم، ناگوار (غذا). (مس.) ناهماهنگ، ناموزون. ناشایسته (سخن)؛ ناپسند. نالایق. آنکه قانع نیست، ناخرسند.

ناسازگاری: nā-s.-Ī (حامص.) عدم موافقت. مضر بودن، ناگواری. (مس.) ناهماهنگی، ناموزونی. ناشایستگی (سخن)، ناپسندی. عدم لیاقت. قانع نبودن، ناخرسندی.

ناسالم: nā-sālem [ف. ع.] (ص.) دارای عیب. ناتندرست، بیمار. ناسازگار، ناملایم. مخالف بهداشت، مضر. ناقلا: نابکار، آشوب‌طلب.

ناسپاس: nā-sepās (ص.) ناشکر، حق ناشناس.

ناسخ: nāsex [ع.] (إفا.) آنکه از روی

نوشته‌ای نسخه بردارد، استنساخ کننده؛ ج. ناسخین.

ناسخ: nāsex [ع.] (اِفا.) باطل کنندهٔ حکم سابق، نسخ کننده. (تفسیر) آیه‌ای که مدلول آن مدلول آیهٔ دیگری را که سابق بر آن نازل شده، نسخ کند. (حد.) حدیثی نبوی که مدلول آن رفع و ازالهٔ حکم شرعی سابق بر آن باشد و آن حکم رفع شده را منسوخ گویند.

ناسره: nā-sara(-e) (ص.) ناخوب، بد. عیبناک، ناقص. قلب، مغشوش؛ مق. سره.

ناسزا: nā-sezā (ص‌فا.) نالایق، ناسزاوار، غیر مستحق. نانجیب، فرومایه؛ ج. ناسزایان، ناسزاآن (قد.)؛ مق. سزا، سزاوار. کاربد، ناصواب.

ناسفته: nā-softa(-e) (ص‌مف.) سوراخ نشده، بی‌رخنه. دوشیزه، باکره. در ناسفته: (کن.) سخن بکر. ناسفته گوهر مژگانی: (کن.) اشک.

ناسک: nāsek [ع.] (ص.) عبادت کننده، عابد، زاهد.

ناسلامتی: nā-salāmat-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) ناتندرستی، عدم صحت، ناسالمی. (ق.) (عم.) در مقام اعتراض و اظهار عدم رضایت بکار رود.

ناسنجیده: nā-sanǰīda(-e) (ص‌مف.) ناندیشیده، بی‌تفکر، علی‌العمیاء؛ مق. سنجیده.

ناسوت: nās-ūt [معر. عبر. آرا.] (اِ.) عالم طبیعت و اجسام، عالم مادی، جهان فرودین؛ مق. ملکوت، لاهوت، جبروت.

ناسور: nāsūr [ع. = ناصور] (اِ.) زخمی که در گوشهٔ چشم، بن دندان و حوالی مقعد و غیره پیدا گردد. ضح.ـ (پز.) مجرای خروج مواد چرکی که بصورت منفذی از پوست و مخاط سطحی بدن به خارج سر باز کرده و ابتدایش از یک کانون چرکی عمقی که در زیر انساج است سرچشمه می‌گیرد. در ناسورها چون کانون چرکی در عمق انساج است ممکن است در محل خروج چرک از پوست بدن ظاهراً تورمی مشاهده نشود؛ جراحت مطائی، ناصور، فیستول. زخم غیرقابل علاج، جراحتی که به سختی علاج پذیرد.

ناسی: nāsī [ع.] (اِفا.) فراموش کننده، فراموشکار.

ناسید: nā-sayyed [ف. ع.] (ص.) (عم.) دشنام گونه‌ای است که به سیدان نادرست و نابکار اطلاق کنند.

ناسیونال: nāsyonāl (ص.) ملی، قومی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه (جز در مورد اعلام) اولی است.

ناسیونالیست: nāsyonāl-īst (ص.) آنکه طرفدار ملت و قوم خود است؛ ملت خواه.

ناسیونالیسم: nāsyonāl-īsm (اِ.) ملت‌پرستی، ملت‌خواهی. اعتقاد به رجحان ملت خویش بر ملل دیگر.

ناشایست: nā-šāyest [= ناشایسته] (ص‌مف.) آنچه که شایسته و لایق نیست. حرام، ناروا؛ مق. حلال. بیهوده، نامربوط. (اِ.) تباهی، فساد. ظلم، ستم. فسق، فجور.

ناشتا: nā-štā [ن (نفی، سلب) + آشتا، (خوردن) = آش] (اِ.) نخورده ماندن از بامداد تا پاسی از روز. (ص.) کسی که از بامداد تا پاسی از روز چیزی نخورده. (ق.) در حال نخوردگی غذا از دیرباز.

ناشتایی: nā-štā-y-ī (ص‌نسب.) آنچه که پس از مدتی غذا نخوردن خورند؛ ناهارشکن.

ناشر: nāšer [ع.] (اِفا.) آنکه پس از مردن زنده گردد (غم.) فاش کننده. رسانندهٔ خبر. پراکنده کننده. آنکه کتاب یا رساله را چاپ

و منتشر سازد؛ ج. ناشرین. ضح.ـ در زبان‌های اروپایی ناشر بجز کتابفروش است.

ناشرات: nāšer-āt [ع.] (افا.) ج. ناشره. بادهایی که باران آورند. فرشتگانی که رحمت الهی را منتشر کنند.

ناشکری: nā-šokr-ī [ف. ع.] (حامص.) ناسپاسی، حق‌نشناسی.

ناشناخته: nā-šenāxta(-e) (ص‌مف.) نامعلوم، مجهول. ناشناس، بیگانه، غریب. (ق.) به ناشناس، متنکروار.

ناشناس: nā-šenās (ص.) ناشناخته، مجهول. غریب، بیگانه. بی‌اطلاع، بی‌خبر، ناآگاه. (ق.) ناشناخت، متنکروار.

ناشنوا: nā-šenavā (ص‌فا.) آنکه نشنود؛ کر، اصم. آنکه مایل به شنیدن نیست، آنکه قبول نکند؛ مق. شنوا.

ناشور: nā-šūr (ص.) ناشسته، شسته نشده. تطهیر نشده (لغ.)

ناشی: nāšī [ع. ناشئ] (افا. ص.) تازه کار، مبتدی، بی‌تجربه.

ناشیانه: nāšī-y-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) با ناشیگری.

ناصب: nāseb [ع.] (افا. برپا کننده، نصب کننده. دشمن دارنده. آنکه علی(ع) بن ابی‌طالب و خاندان او را دشمن دارد. (نحو) عاملی که معمول خود را نصب دهد؛ ج. نواصب.

ناصبی: nāseb-ī [ع.] (ص‌نسب.) کسی که علی(ع) بن ابی‌طالب و خاندان او را دشمن دارد. سنی.

ناصح: nāseh [ع.] (افا.) نصیحت کننده، اندرز دهنده. دلسوز، خیرخواه، مشفق؛ ج. ناصحین.

ناصر: nāser [ع.] (افا.) یاری کننده، مددکار، یاور؛ ج. انصار، نصار. نامی است از نام‌های خدای تعالی.

ناصری: nāser-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به «ناصره»: عیسی ناصری. مسیحی، نصرانی؛ ج. نصاری.

ناصریه: nāser-īyy-a(-e) [ع. ناصریة] (ا.) درهم‌هایی که ملک صلاح‌الدین ضرب کرده و نصف آن را نقرهٔ خالص و نصف را مس (به تساوی) داد و این درهم‌ها در مصر و شام شایع شد (رسالهٔ نقود و اوزان مقریزی. لغ.)

ناصواب: nā-savāb [ف. ع.] (ص.) نادرست، نابجا؛ مق. صواب. ناروا، ناحق. ناپسندیده، ناخوب. عمل قبیح، ناشایست.

ناصیه: nāsiya(-e) [ع. ناصیة] (ا.) موی پیشانی، موی جلو سر. (ف.) پیشانی. (ف.) چهره، روی.

ناضج: nāzej [ع.] (ص.) آنچه که رسیده و پخته (میوه، گوشت).

ناضر: nāzer [ع.] (افا.) تر و تازه کننده. (ص.) سخت سبز. بارونق.

ناطف: nātef [ع.] (ص.) آنچه از مالیات که روان باشد. (ا.) نوعی حلوا، شکرینه.

ناطق: nāteq [ع.] (افا.) آنکه سخن گوید؛ گوینده. سخن‌گوی. خطیب، متکلم؛ ج. ناطقین. (ص.) آشکار، بین. ذی روح، جاندار، حیوان؛ مق. جامد. چارپای (شتر، گاو، گوسفند)؛ مق. صامت. ناطق و صامت: مجموعهٔ چارپایان و غلامان و کنیزان و زر و سیم کسی. (منط.) آنکه دارای نفس ناطقه است؛ دراک، مدرک. (اسماعیلیه) پیغمبر.

ناطقه: nāteq-a(-e) [ع. ناطقة] (افا.) مؤنث ناطق. سخنگوی. قوهٔ تکلم و بیان. نفس ناطقه: (فل.) یکی از قوای ثلاثهٔ نفس آدمی است که به عقیدهٔ قدماء اطباء معدن آن دماغ (مغز) است و قصد او همه اندر طلب علم و حکمت و صواب فرمودن و از کارهای زشت باز داشتن باز شد و این قوت خاصه

مردم است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، لغ.)

ناطور: nātūr [ع.] (اِ.) نگهبان باغ و نخلستان و مزرعه. نگهبان خانه، انبار و غیره.

ناظر: nāzer [ع.] (اِف.) نظر کننده، نگرنده. عاشق؛ مق. منظور. مباشر، کارگزار. ناظر خرج (هزینه): آنکه متصدی خرید لواز خانه یا مؤسسه‌ای است. معاون صدراعظم (صفویه) (فلسفی. شاه‌عباس ۴۵۳:۲). رئیس دربار (صفویه) (فلسفی. شاه‌عباس ۴:۴). جاسوس. متصدی امور موقوفه. ضح.ـ غالباً در وقف‌نامه‌ها غیر از متولی کس دیگری نیز برای مراقبت کارهای متولی بنام «ناظر» معین می‌شود؛ ج. ناظرین. ناظر استصوابی: اگر واقف کارهای متولی را در موقوفه منوط به تصویب و امضای ناظر کرده باشد این گونه ناظر را ناظر استصوابی می‌گویند. ناظر اطلاعی: اگر متولی را ملزم کرده باشند که امور وقف را به نظر و اطلاع ناظر برساند، ناظر را ناظر اطلاعی نامند. (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۴) ناظر خاص: آنکه نظارتش در تولیت از طرف واقف معین شده. منشیی که در رأس منشیان دیگر و مراقب آنان است. ناظر درسرای: منشیی که در سرای پادشاهان می‌نشست تا حضور و غیاب چاکران را یادداشت کند. (پز.) استخوانی که از پیشانی تا خیشوم فرود آید. (احـ. نجـ.) کوکبی که به یکی از نظرات خمسه (مقارنه، تسدیس، تربیع، تثلیث و مقابله) به کوکب دیگر متصل گردد. ناظر بیوتات: کسی که مخارج بیوتات دولتی را متعهد بود. (صفویه) (فلسفی. شاه‌عباس ۴۱۳:۲). ناظر دواب: بازرس چارپایان بارکش شاه؛ میرآخورباشی صحرا. (صفویه). ناظر رسومات: داروغه‌ای که خراج مکان‌ها و راه‌ها به عهدهٔ او محول بوده.

ناظم: nāzem [ع.] (اِفا.) تربیت دهنده، نظم دهنده. آراینده، آرایش کننده. کسی که مروارید و گوهرها را به رشته کشد. گویندهٔ نظم، شاعر؛ مق. ناثر. کسی که تحت ریاست رئیس یا مدیر، مؤسسه یا مدرسه‌ای را اداره کند؛ ج. ناظمین، نظام. (کنـ.) آلتی که برای تنظیم حرکت ماشین، لوکوموتیو و غیره بکار رود. دجاجهٔ (مرغ) ناظم: مرغی که تخم در شکم دارد.

ناظم‌خلوت: n.-xalvat [ع.] (ص‌مر. اِمر.) معاون رئیس خلوت. ضح.ـ رئیس خلوت در دورهٔ پادشاهی خاندان قاجار، مانند رئیس ادارهٔ داخلی دربار و رئیس تشریفات و رئیس پیشخدمت‌های مخصوص پادشاه ـ که در حکم آجودان سیویل امروز بود ـ بوده است.

ناظم‌دفتر: n.-daftar [ع. معر.] (اِمر.) معاون دفتر هر وزارتخانه. ضح.ـ سابقاً هر ولایت و ایالت، یک وزارت در پایتخت داشت.

ناعش: nāeš [ع.] (اِفا.) زندگانی بخشنده.

ناعم: nāem [ع.] (اِفا.) فراخ عیش، نیکو زندگانی. (ص.) با نعمت. نرم و نازک.

ناعمه: nāem-a(-e) [ع. ناعمة] (اِفا. ص.) مؤنث ناعم. نرم و لین. دختر نیکو زندگانی و نیکو خورش. درختی که برگ آن نرم باشد. نرم‌تن؛ ج. نواعم.

ناعی: nāī [ع.] (اِفا.) آنکه خبر مرگ کسی را آورد؛ خبر مرگ دهنده. خبر بد دهنده.

ناغوش: nāγūš (اِ.) سر به آب فرو بردن آدمی و مرغان، غوطه‌خوری.

ناغه‌نویس: nāγa(-e)-nevīs [هند. ف. = ناغه‌نویسنده] (ص‌فا.) نویسنده‌ای که بر در سرای سلاطین و حکام نشیند و حضور و غیاب چاکران کند؛ ناظر در سرای.

ناف: nāf (اِ.) سوراخ وسط شکم که منتهای

روده است و چون بچه متولد شود آویزان است و آن را می‌برند؛ سره. ضح.ـ (پز.) اثر زخم التیام یافته‌ای که در قسمت سطحی و میانی شکم مشاهده می‌شود و این اثر زخم محل قطع بند ناف (رابطهٔ تغذیه‌ای بین جنین و جفت) پس از تولد نوزاد می‌باشد. میانهٔ هر چیز، وسط. شکم، بطن. نافه. ترکیبات اسمی: ناف آسمان: وسط السماء، میان آسمان. ناف ارض: (کن.) مکهٔ معظمه. ناف پری: قسمی شیرینی، بصورت قرص ناف مانند. قسمی گره برای زینت. ناف خاک: دل خاک، قعر زمین. (کن.) مکهٔ معظمه. ناف روز: نیم‌روز، ظهر. ناف شب: نیم‌شب، نیمهٔ شب. ناف عالم: مرکز کرهٔ زمین. مرکز جهان. (اِخ.) (کن.) مکه (طبق اخبار مکه در وسط زمین واقع است.) ناف عروسان: قسمی شیرینی (لغ.) ناف فرنوس: (گیا.) قدح مریم. ناف هفته: (وسط هفته) روز سه شنبه. ترکیبات فعلی: به ناف کسی بستن چیزی را: (عم.) به خورد او دادن. (عم.) تحویل او دادن. بریده بودن ناف کسی بر صفتی یا کاری: جبلی و فطری بودن آن صفت در وجود وی. ناف به خوشی زدن: ناف بر خوشی زدن. ناف بر خوشی زدن (گرفتن): بریدن قابله ناف طفل را به خوشی و خرمی (تفأل به خیر و خوشی). ناف بر زمین گذاشتن: سنگین شدن بار حیوان بطوری که شکمش را بر زمین گذارد. (مج.) عاجز شدن کسی از کار زیاد. ناف بر غم‌زدن: بریدن قابله ناف طفل را در حالت غمگینی و بی‌حوصلگی (تفأل به بدبختی).

ناف‌افتادن: n.-oftādan (مص‌ل.) جابجا شدن عضلات ناف به سبب برداشتن باری سنگین یا بکار بردن زور زیاده از حد یا ترسیدن بسیار.

ناف‌افکندن: n.-afkandan (مص‌ل.) (کن.) درمانده شدن.

نافث: nāfes [ع.] (اِفا.) آنکه به جادویی ورد می‌خواند و می‌دمد؛ ساحر، جادوگر. شعبده‌باز.

نافخ: nāfex [ع.] (اِفا.) آنکه می‌دمد، کسی که پف می‌کند؛ دمنده (در آتش و خیک). غذایی که نفخ آورد؛ باردار. نافخ نار: دمندهٔ آتش. (کن.) کس، شخص.

نافذ: nāfez [ع.] (اِفا.) نفوذ کننده، فرو رونده. تأثیر کننده، روان، روا. امر (فرمان) نافذ: امر مطاع، فرمان روان. (اِ.) (کیم.) جیوه، سیماب.

نافر: nāfer [ع.] (اِفا.) رم کننده، رمنده، نفرت کننده. ترسنده. غالب، چیره.

نافرجام: nā-farǰām [ع.] (ص.) بی‌پایان، بی‌انتها. شوم، مشؤوم. بدبخت، بدعاقبت. بی‌اثر، بی‌نتیجه، بیهوده.

نافرمان: nā-farmān (ص.) آنکه فرمان نبرد، یاغی، سرکش. اسب نافرمان: اسب سرکش و حرون. نفس نافرمان: نفس سرکش. (اِ.) (گیا.) زبان در قفا.

نافع: nāfe' [ع.] (اِفا. ص.) سود دهنده، سودبخش، نفع دهنده؛ مق. ضار، مضر. (پز.) دارویی که بیماری را بر طرف کند. (پز.) ملایم طبع و مزاج. (فل.) آنچه مطلوب بالغیر است؛ مق. مطلوب بالذات که خیر است (فرع. سج.) اسمی است از اسماء خدای تعالی.

نافله: nāfela(-e) [ع. نافلة] (اِ.) غنیمت. فرزند فرزند، نوه. عطیه، دهش. عبادتی که عمل بدان واجب نباشد؛ ج. نوافل. نماز نافله: نمازی است مستحب (که انواع دارد.)

نافه: nāfa(-e) (اِ.) (جان.) کیسه‌ای به حجم یک نارنج که در زیر شکم جنس نر آهوی ختن در زیر جلد نزدیک عضو تناسلی حیوان قرار دارد و دارای منفذی است که از

آن مـادهٔ‌ای قـهوه‌ای رنگ روغـنی شکـل خارج می‌شود که بسیار خوشبو و معطر است و بنام مشک موسوم است و در عـطرسازی بکار می‌رود. (گیا.) دستگاه تولید سلول‌های جنسی نر در گـیاهان گـل‌دار کـه مـجموعهٔ پرچم‌ها را در بردارد؛ مجموعهٔ اعضایی کـه در گیاهان تولید دانه‌های گرده می‌کنند و بنام پرچم موسومند، مجموعهٔ پـرچـم‌های گـیاه (فره.) ترکیبات اسمی: نافهٔ آهو: (کنـ.) زلف خوشبوی معشوق. نافهٔ مشک یافتن: بدست آوردن نافه. (کنـ.) بلند آوازه‌شدن، شهرت یافتن.

نافهم: nā-fahm [ف. ع.] (ص‌مر.) بی‌عقل، نفهم؛ مقـ. بافهم، فهیم.

نافی: nāfī [ع.] (إفا.) منتفی. (اقرب‌الموارد. لغـ.) نفی کننده (لغـ.)

نافیه: nāfī-y-a(-e) [ع. نـافیة] (إفـا.) مـؤنث نافی. حروف نافیه: حروف دال بر نفی مانند لا و ما در عربی و نا و نه در فارسی.

ناق: nāγ (إ.) (عم.) مـنتهی درجـه. تـا نـاق: (ق.) تا آخرین درجه.

نـاقابل: nā-γābel [ف. ع.] (ص.) آنکـه قابلیت و استعداد ندارد. آنکه قـبول نکـند، آنکه پذیرا نیست. اندک، حقیر، غـیر قـابل توجه.

ناقد: nāγed [ع.] (إفـا.) سـره کـنندهٔ درم و دینار، تمیز دهنده میان پول سره و نـاسره؛ صراف. آنکه سـخن درست را از نـادرست تمیز دهد؛ سـخن‌سنج. آنکـه در عـلمی یـا هنری متبحر باشد و صـواب را از نـاصواب تمیز کند. (حد.) کسـی کـه حـافظ حـدیث است و احـادیث ثـواب را از نـاصواب تشیخص دهـد. خـرده گـیر، نکـته گـیر؛ ج. ناقدین. ضح.ـ کلمهٔ «منقد» کـه در تـداول رواج یافته لغتی فصیح نـیست و بـجای آن «ناقد» یا «منتقد» صحیح است.

ناقذ: nāγez [ع.] (إفا.) نجات دهنده.

ناقص: nāγes [ع.] (إفا.) ناتمام، ناکامل؛ مقـ. تام، کامل. شخصی کـه بـه کـمال نـرسیده، نـاپخته. مـعیوب، عـیبناک. نـاآزموده، بی‌تجربه؛ ج. ناقصین. کم شـونده. (إ.) کـم. (صرف عربی) کلمه‌ای که فقط لام الفعلش حـرف عـله بـاشد؛ مـنقص، مـعتل اللام، ذوالاربعه و آن بـر دو قـسم است: نـاقص واوی: کلمه‌ای است که لام‌الفعلش «و» باشد. ناقص یایی: کلمه‌ای است که لام‌الفعلش «ی» باشد. (فلـ.) آن است کـه مـحتاج بـه امـری خارجی باشد تا او را به کمال رساند. (اسفار ج ۲ ص ۷۱؛ فرع. سجـ.)؛ مقـ. کامل. جملهٔ ناقص: (دسـ.) یا جملهٔ اصلی (اصلیه) جمله‌ای است که معنی آن به جملهٔ دیگر تمام شـود (جملهٔ اخیر را مکمل نامند.)

ناقص‌خلقت: n.-xelγat [ع. ناقص الخلقة] (إمر.) کسی کـه در خـلقتش نـقصانی بـاشد؛ ناقص اعضا، ناقص اندام.

نـاقص‌عقل: n.-aγl [ع. نـاقص العـقل] (ص‌مر.) کم خرد، کم عقل، احمق.

ناقصه: nāγes-a(-e) [ع. ناقصة] (إفا.) مؤنث نـاقص؛ ج. نـاقصات. افـعال نـاقصه: (نـحو عربی) افعالی که بر جملهٔ اسـمیه درآیـند و مبتدا را رفع و خبر را نـصب دهـند و آنـها عبارتند از: کان، صار، اصبح، مازال، امسی، لیس، مـادام، اضـحی، ظـل، بـات، مـابرح، انفک، مافتی (لغـ.)

ناقض: nāγez [ع.] (إفا.) شکننده. آنکه عهد خود را بشکند؛ پیمان‌شکن.

ناقل: nāγel [ع.] (إفا.) برندهٔ چیزی از جایی به جایی (فرنظا. لغـ.)، حامل. روایت کـنندهٔ مـطلب و خـبری، حکـایت کـننده. (حـد.) روایت کنندهٔ حدیث و خبر، راوی. آنکه از روی نوشتهٔ دیگری مطلبی را استنساخ کند. حامل علمی از علوم؛ ج. ناقلین، نقله.

ناقلا: nā-γolā [= ناغلا، ضد قلا (قلا به معنی آسان و ساده)] (ص‌مر.) (عم.) محیل، زرنگ، باهوش، گربز (فی الجمله در مفهوم کلمه ناجنسی و بدذاتی مستتر است.) ضح.- ناقلا در بروجردی به معنی دشوار و سخت و نیز به معنی مذکور مستعمل است.

ناقور: nāγūr [ع.] (ا.) شاخ دمیدنی، بوقی که در آن دمند، صور؛ ج. نواقیر.

ناقوس: nāγūs [معر. آرا. ناقوشا] (ا.) چوب درازی که نصاری برای اعلام دخول در نماز آن را به چوبی کوچکتر بنام «وبیل» زنند. زنگی بزرگ که در برج کلیسا از سقف آویخته است و برای دعوت ترسایان به عبادت و اجرای مراسم مذهبی آن را به صدا درآورند؛ ج. نواقیس. (تصـ.) الف - انتباهی که شخص را بسوی توبت و انابت و عبادت خواند. ب- جذبه‌ای که از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاصی دهد و به طاعت و قناعت دعوت کند و از خواب غفلت بیدار سازد. (فرنظا. کشاف اصطلاحات، لغ.)

ناقه: nāγa(-e) [ع. ناقة] (ا.) شتر ماده، مادینهٔ شتر؛ ج. نوق، نیاق، ناقات. ناقه و جملی در کاری داشتن: (کنـ.) نفعی در آن کار داشتن.

ناقه: nāγeh [ع.] (افا.) آنکه از بیماری بیرون آمده و هنوز کاملاً تندرست نشده، از بیماری برخاسته، بیمارخیز؛ ج. ناقهین.

ناک: nāk (پسـ.) پسوندی است که با الحاق به اسم، صفت یا بن مضارع تشکیل صفت دهد و معنی آن با، پر، آورد، ور، مند، گین، آگین، آلود و مانند آنها است: آبله‌ناک. ضح.- بعضی پنداشته‌اند که این پسوند فقط برای عیب و نقص و پلیدی استعمال شود و چنین نیست و ترکیباتی نظیر آزرمناک مخالف این نظریه را می‌رساند.

ناک: nāk [شریر، بد] (ا.) آنچه که در آن غشی داخل کرده باشند (عموماً). مشک و عنبر مغشوش (خصوصاً).

ناک: nāk [هند.] (ا.) نوعی از امرود بسیار شیرین و شاداب و لذیذ؛ ناشپاتی.

ناک: nāk [مازندران، خراسان، یزد، قزوین و دیلمان] (ا.) کام، ملازه، سق دهان. فک. ناک بالا: فک اعلی. فک پایین: فک اسفل.

ناک: nāk (ص.) (عم.) لات بی‌چیز، آنکه آه در بساط ندارد. ناک بودن: (عم.) بی‌پول بودن، تهیدست بودن.

ناکار: nā-kār (ص.) (عم.) آنکه به سبب ضربه یازخمی از کار افتاده، صدمه دیده، آسیب رسیده.

ناکام: nā-kām [عم. ناکوم] (ص.) آنکه به آرزوی خود نرسیده، نامراد. ضح.- (در افغانستان) مردود، رد شده. (ص. ق.) ناامید، محروم، مأیوس؛ مقـ. کامگار، کامیاب. ناخواست، ناچار، جبراً، کرهاً. ناخشنود، ناراضی. [= ناکامی] ناکامی، نامرادی. به ناکام: (ق.) محرومانه، نومیدانه. به اکراه، به ناخواست.

ناکامی: nā-k.-ī (حامص.) عدم موفقیت، نومیدی، یأس، حرمان. ناکامیابی، سختی، تنگی. ضرورت (دهار، لغ.) عنف (لغت بیهقی. پارسی نغز. ۳۹۰)، جبر. به ناکامی: (ق.) ضرورةً، لزوماً. عنفاً، جبراً.

ناکب: nākeb [ع.] (افا.) عدول کننده از راه، کناره گیرنده، معرض. میل کننده، مایل.

ناکتخدا: nā-kat-xodā [= ناکدخدا] (ص‌مر.) مرد بی‌زن؛ مقـ. کتخدا، کدخدا.

ناکتخدا: nā-kat-xodā (ص‌مر.) ناخدا، ملاح.

ناکث: nākes [ع.] (افا.) برهم زننده، گسلنده. عهدشکن، پیمان‌شکن؛ ج. ناکثین.

ناکجاآباد: nā-koǰā-ābād (امر.) شهاب‌الدین سهروردی در حکمة الاشراق در رسالهٔ «آواز پر جبرئیل» این اصطلاح را

در برابر (لامکان) آورده. (روابط حکمت اشراق و فلسفهٔ ایران باستان. کربن قسمت فرانسوی. ص ۵۶ ح. ۵۵).

ناکح: nākeh [ع.] (اِفا.) نکاح کننده، ازدواج کننده؛ ج. ناکحین.

ناکس: (عم.) nā-kas(kes) (ص.) پست، دون، حقیر، ذلیل. رذل، فرومایه. بدجنس، بدذات، ناجوانمرد. مکار، محیل، ناقلا. ترسو، جبان. حریص، طمعکار، بی‌آبرو، بی‌غیرت. آنکه مردی ندارد، خصی.

ناکس: nākes [ع.] (اِفا.) آنکه سرش را از خواری فرو افکنده، سربزیر افکنده؛ ج. ناکسین، نواکس.

ناکش: nā-kaš(keš) [نا (نم) + کش (کشنده)] (ص‌فا. اِ.) مجرایی در دیوار بنا که هوا در آن جاری باشد و رفع رطوبت کند.

ناکش: nā-kaš(keš) [= ناکشیده] (ص‌مف.) نکشیده، وزن نکرده (متاع).

ناگاه: nāgāh [= ناگه = ناگاج. ن (نفی) + آگاه] (ق.) بی‌خبر، غفلتاً، ناگهان. (ص.) غافل، بی‌اطلاع. ضح.ـ غالباً پندارند که این کلمه بدین معنی مرکب از، نا (نفی) + گاه (وقت) است ولی این تصور صحیح نمی‌نماید زیرا این کلمه در پهلوی بصورت (بی‌گمانی، ظن نابردن) آمده و در اوستا (نامترقب، پیش‌بینی ناشده).

ناگاه: nā-gāh [= ناگاج] (ق.) بی‌وقت، بی‌موقع، نابهنگام.

ناگرفت: nā-gereft (ق.) ناگهان، بغتةً، نابیوسیده. ناگرفت زدن: ناغافل ضربت زدن.

ناگزر: nā-gozer [= ناگزیر] (ص.) ناگزیر، ضروری. (ق.) ضرورةً، بناچار.

ناگزیر: nā-gozīr [= ناگزر = ناگزور] (ص.) آنچه که ضروری است، لازم. حتمی، محتوم. (ق.) بطور ضرورت، بناچار، قهراً. امر ناگزیر: اجل محتوم. حکم ناگزیر: اجل محتوم. ناگزیر بودن از چیزی: بدان محتاج بودن.

ناگسستنی: nā-gosastan-ī (ص‌لیا.) پاره نشدنی، غیر قابل انقطاع: پیوند ناگسستنی؛ مق. گسستنی.

ناگسسته: nāgosasta(-e) (ص‌مف.) قطع ناشده، متوالی، پیاپی؛ مق. گسسته.

ناگفتنی: nā-goftan-ī (ص‌لیا.) آنچه که شایستهٔ گفتن نیست، مطلب ناپسند. آنچه که باید پوشیده ماند و به دیگری اظهار نشود؛ مق. گفتنی.

ناگوار: nā-govār(ga-) [= ناگور = ناگوارد = ناگورد] (ص.) آنچه که هضم نشود، بدهضم. (اِ.) بدهضمی، امتلاء. (ص.) ناخوش‌آینده به طبع، بدمزه. ناملایم به طبع، سخت، دشوار. (کن.) آنکه مصاحبتش ملایم طبع دیگران نباشد، گران جان.

ناگهانی: nā-gahān-ī (ص‌نسب.) آنچه که غفلةً روی دهد: بلای ناگهانی، مرگ ناگهانی. (ق.) فجأةً، غفلةً.

نال: nāl [= نای = نی] (اِ.) نی میان تهی، نای کاواک. (مس.) نیی که نوازند، مزمار. هر چیز میان تهی که به شکل نی باشد، لوله. قلم نیی (که بدان چیز نویسند.) چوب باریک که در میان قلم باشد، رگ‌ها و ریشه‌های باریکی که از میان قلم برآید (به همین معنی در زبان اردو نیز بکار می‌رود.) (گیا.) نیشکر.

نال: nāl ناله. امر از نالیدن؛ بنال. (اِفا.) در ترکیب به معنی نالنده آید: بسیار نال.

نال: nāl (اِ.) رود کوچک، جوی.

نال: nāl [مفر. ع. نعل] (اِ.) (عم.) نعل.

نال: nāl [ع.] (اِ.) عطا، دهش؛ ج. انوال.

نالان: nāl-ān (ص‌فا.) نالنده، ناله کننده. شکایت کننده، شاکی. آوازخوان، مترنم. مریض، بیمار. (ق.) در حال نالیدن، ناله کنان.

نالایق: nā-lāyeγ [ف. ع.] (ص.) آنکه

لیاقت ندارد، بی‌کفایت. بی‌ارزش، کم بها. نامناسب، بی‌مناسبت، بی‌مورد. ناشایسته، نامعقول.

نالش: nāl-eš (اِمص.) عمل نالیدن، ناله. شکایت، گله.

نالنده: nāl-anda(-e) (اِفا.) آنکه ناله کند. بیمار شدن، بیمار گشتن.

نالوطی: nā-lūtī (ص.) (عم.) آنکه لوطی‌گری ندارد، کسی که آیین دوستی را مراعات نکند؛ ناجوانمرد.

ناله: nāla(-e) (اِمص.) آوازی بلند که از سوز دل، از دهان برآورند و حاکی از درد و غم و غصه و شکایت باشد. آواز بلند (مطلقاً)، نعره. آوازی که از آلات موسیقی برخیزد، نغمه. (مس.) نوایی است از موسیقی. (تص.) مناجات. رود کوچک، جوی خرد.

نالیدن: nāl-īdan (مص‌ل.) (نالید، نالد، خواهد نالید، بنال، نالنده، نالان، نالیده، نالش، ناله). ناله کردن، فریاد و فغان کردن. شکایت کردن، گله کردن. دعا کردن با زاری، تضرع کردن. نغمه محزون سر دادن، آواز حزن‌انگیز خواندن. نالیدن آلات موسیقی: (مس.) به ترنم درآمدن آن، نواخته شدن آن. بانگ برداشتن، خروشیدن. تظلم کردن، دادخواهی کردن. رنجیدن. مریض شدن، بیمار شدن.

نام: nām (اِ.) لفظی که بدان چیزی یا شخصی را بخوانند؛ اسم. لفظ، کلمه. شهرت، آوازه (خوب)؛ مق. ننگ. نام و بانگ: شهرت و آوازه. نام و ننگ: نام و آوازه، شهرت. نام نیک: شهرت خوب. با نام: مشهور، معروف. خطیر، مهم. به نام: نامی، نامدار. به افتخار، با سربلندی. نام بلند: شهرت بسیار. نام نکو: اسمی که مردم آن را دوست داشته باشند. شهرت خوب. صورت؛ مق. معنی. صورت ظاهر. نام را: برای حفظ ظاهر. یاد، ذکر. نام باقی: ذکر خیر. نام جاوید: ذکر باقی. نام زشت: ذکر بد؛ مق. نام باقی، ذکر خیر. صفت، وصف. ترکیبات اسمی: نام تهی: نام خشک و خالی، اسم بی‌معنی. آنکه فقط وجود ذهنی دارد. نام خانوادگی: سجل. نام خدا: (صت.) در مورد تیمن و تبرک و تعظیم و تحسین بکار رود؛ ماشاءالله، چشم بد دور. قسم به خدا، سوگند به خدا. نام کوچک: نام اول هر شخص. به نام خدا (ایزد): (آغاز می‌کنم) به اسم خدای تعالی، بسم‌الله. ترکیبات فعلی: به نام کسی کردن (ساختن) کتابی را: کتاب را به اسم او اتحاف کردن. به نام رسیدن: شهرت یافتن، معروف گشتن، دارای اسم و رسم شدن. به نام کسی بودن: به اسم او و مقرر بودن. نامزد او بودن. تهی نام کردن چیزی را از عالم: محو کردن آن را، بی‌نام و نشان کردن. نام بر یخ زدن: (کن.) محو کردن. (کن.) فراموش کردن. نام بر یخ نبشتن (نوشتن): (کن.) ممنوع داشتن چیزی را، ترک کردن. نام بابراندر (در) آوردن: شهرت جهانی یافتن. نام حلقه کردن، حلقه بر نام کشیدن: نام کسی را از دایرهٔ اعتبار برآوردن، چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه (دایره) بر دور آن می‌کشند. نام کسی در گل افتادن: فراموش شدن نام وی.

نام‌آور: n.-āvar [= نام‌آورنده] (ص‌فا. ص.) مشهور، معروف، خداوند نام. پهلوان نامی، جنگجوی مشهور.

نامادری: nā-mādar-ī [= نمادری] (ص‌نسب.) زن پدر غیر از مادر شخص، مادراندر، مادندر.

نامأنوس: nā-ma'nūs [ف. ع.] (ص.) ناآشنا، ناشناخته. کلمات (لغات) نامأنوس: کلمات (لغات) دور از ذهن.

نامبارک: nā-mobārak [ف. ع.] (ص.)

ناخجسته، نامیمون، نحس، شوم. نفرت‌انگیز، مکروه. بدبخت، بی‌اقبال.

نام‌بردار، نامبردار: n.-bordār (ص‌فا.) مشهور، معروف.

نام‌برده، نامبرده: n.-borda(-e) (ص‌مف.) مشهور، معروف. مذکور، ذکر شده. ضح.ـ در افغانستان «نامبرده» به معنی فوق مستعمل است و فرهنگستان ایران هم به همین معنی آن را انتخاب کرده است. مسمی، موسوم، نام‌دار. نامبردگان ج. نامبرده، کسانی که سابقاً نامشان برده شده. نامبرده‌ها: جِ. نامبرده، نامبردگان.

نامتجانس: nā-motaǰānes [ف. ع.] (ص.) آنچه که با دیگری از یک جنس نیست، ناهم‌جنس. نامأنوس، ناسازگار؛ مق. متجانس.

نامتعارف: nā-motaāraf [ف. ع.] (ص‌مف.) نامتداول، غیر مستعمل؛ مق. متعارف.

نامتناسب: nā-motanāseb [ف. ع.] (ص‌فا.) ناموافق، نامتجانس.

نامتناهی: nā-motanāhī [ف. ع.] (ص‌فا.) بی‌انتها، بی‌انجام، غیر متناهی؛ مق. متناهی.

نام‌جو(ی) نامجو(ی): nām-ǰū(y) [= نام‌جوینده] (ص‌فا.) آنکه طالب نام و شهرت است، شهرت‌طلب. طالب مقام و منصب. شجاع، دلاور. (اِ.) روز دهم از هر ماه جلالی.

نامحدود: nā-mahdūd [ف. ع.] (ص.) بی‌حد، بی‌پایان. آنچه که حدود آن معین نشده، نامحصور. بی‌اندازه، بی‌شمار.

نامحرم: nā-mahram [ع. ف.] (ص.) مردی که محرم زن نیست، آنکه بدون اذن حق ورود به اطاق زن ندارد. زنی که محرم مرد نیست. بیگانه، غریب. کسی که بر وی اعتماد نشاید کرد، کسی که راز نگه ندارد.

نامحسوس: nā-mahsūs [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که حس نشده. غیر قابل حس، غیر قابل تشخیص.

نام‌دار، نامدار: nām-dār [= نام‌دارنده] (ص‌فا.) صاحب اسم، ذواسم. دارای نام و شهرت، مشهور، معروف. سرور، بزرگوار. پهلوان، نامی. نفیس، مرغوب، قیمتی (در صفت جامه، گنج و غیره).

نامراد: nā-morād [ف. ع.] (ص.) آنکه به مقصود نرسیده. محروم، ناکام. ناراضی، ناخشنود. بدبخت، بیچاره. به نومیدی، بناکامی.

نامرئی: nā-mar'ī [ف. ع.] (ص.) نادیدنی، غیر قابل رؤیت. غیر مرئی، نامشهود؛ مق. مرئی.

نامربوط: nā-marbūt [ف. ع.] (ص.) بی‌ربط، بی‌مناسبت. حرف (سخن، کلام) نامربوط: سخنان بی‌سروته و بی‌مناسبت.

نامرتب: nā-morattab [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که دارای نظم و ترتیب نیست، نامنظم؛ مق. مرتب.

نامرد: nā-mard (ص.) آنکه مرد نیست. آنکه از عهدهٔ مباشرت با زنان برنیاید. بی‌مروت. بی‌حمیت، بی‌عار و ننگ، بی‌تعصب. ترسو، جبان، بزدل؛ مق. مرد.

نامردم: nā-mardom (ص.) فرومایه، پست، ناکس، پست فطرت. بی‌رحم، سنگدل. گستاخ، بی‌ادب. بی‌حمیت، بی‌غیرت.

نامردی: nā-mard-ī (حامص.) مرد نبودن. از عهدهٔ مباشرت با زنان بر نیامدن. بی‌مروتی. بی‌حمیتی، بی‌تعصبی. ترسو بودن، بزدلی؛ مق. مردی.

نامرعی: nā-mar'ī(yy) [ف. ع.] (ص‌مف.) مراعات نشده، منظور ناشده.

نامرغوب: nā-marγūb [ف. ع.] (ص‌مف.) ناپسند، نامعقول. پست، کم‌بها؛ مق. مرغوب.

نامزد: nām-zad [= نامزده] (ص‌مف.) نام برده. شخص معین شده (برای کار و شغلی)، منصوب. تعیین شده (کار و شغل، محل) برای کسی. پسر یا دختر جوانی که برای زناشویی با همسر آیندهٔ خود در نظر گرفته شده. [= نام‌زدن] (مص‌خم.) نام زدن.

نامزدبازی: n.-bāz-ī (حامص.) معاشرت جوان با نامزد خود در دوران نامزدی (پیش از عقد).

نامزدی: nāmzad-ī (حامص.) نامزد (همع.) بودن. جشن نامزدی: جشنی که برای نامزد شدن دختر برای پسری ـ پیش از عقد ـ ترتیب دهند و در آن جشن حلقهٔ نامزدی را به انگشت یکدیگر کنند (لغ.)

نامساعد: nā-mosāed [ف. ع.] (ص.) آنکه مساعدت و همراهی نکند. ناموافق، ناسازگار.

نامسلمان: nā-mosalmān [ف. ع.] (ص.) آنکه مسلمان نیست، غیر مسلمان، کافر. دشنام گونه‌ای است مسلمانان را. قسی القلب، سنگدل؛ مق. مسلمان.

نامشخص: nā-mošaxxas [ف. ع.] (ص‌مف.) نامعین. تغییرپذیر، ناپایدار.

نامشروع: nā-mašrū' [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که خلاف شرع است؛ حرام، غیر قانونی؛ مق. مشروع. رابطهٔ نامشروع: به طریق غیر شرعی رابطهٔ جنسی یافتن.

نامطبوع: nā-matbū' [ف. ع.] (ص‌مف.) ناخوشایند، ناپسند؛ مق. مطبوع. بی‌قدر، حقیر. چاپ نشده، به طبع نرسیده.

نامطلوب: nā-matlūb [ف. ع.] (ص‌مف.) طلب نشده، ناخواسته. ناپسند، نامقبول.

نامطمئن: nā-motma'en(n) [ف. ع.] (ص‌فا.) آنکه مطمئن نیست. (ق.) با تردید.

نامعقول: nā-ma'γūl [ف. ع.] (ص.) آنچه که به عقل درست نیاید؛ برخلاف عقل. بیهوده، باطل. بیجا، نامناسب. محال (لغ.) (عم.) جلف، بی‌ادب.

نامعلوم: nā-ma'lūm [ف. ع.] (ص‌مف.) ناشناخته، مجهول. نامعین، غیرمشخص.

نامعین: nā-mo'ayyan [ف. ع.] (ص‌مف.) آنچه که معین و مشخص نیست؛ مق. معین. نامحدود.

نامگذاری: nām-gozār-ī (حامص.) نام گذاشتن، تسمیه.

ناممکن: nā-momken [ف. ع.] (ص.) ناشدنی، محال، ممتنع. آنچه که دسترسی بدان امکان ندارد؛ نایافتنی؛ مق. ممکن.

نامناسب: nā-monāseb [ف. ع.] (ص.) نابجا، بیجا، نامتناسب. ناپسندیده، نامعقول؛ مق. مناسب.

نامور: nām-var (ص.) دارای نام. نام داده، مسمی. خداوند نام و آوازه، مشهور، معروف. ممتاز، ارزنده.

ناموس: nāmūs [عادت، شریعت] (اِ.) شریعت، احکام الهی. قانون، قاعده. وحی. فرشته، ملک. (اِخ.) (کن.) جبرئیل. ناموس اکبر: قانون اعظم. (کن.) جبرئیل. سر، راز. شکسته شدن ناموس: آشکار شدن راز. مکر، حیله، تزویر. ریا، سالوس. سیاست، تدبیر. بانگ، آوازه، غوغا. اشتهار، صیت. عجب، کبر، خودپسندی. آبرو، عزت، احترام. جنگ، حرب. عفت، عصمت، پاکدامنی. زنان یک خانواده وابسته به یک مرد. (فل.) قاعده‌ای که حکیمان برای مصالح عامه مقرر دارند. (تص.) الف ـ توقع حرمت و جاه از خلق داشتن. ب ـ طلب شهرت و جاه و خودنمایی و خودستایی (اسرارنامه. چا. دکتر گوهرین. ۲۹۱)؛ ج. نوامیس.

ناموس‌پرست: n.-parast [معر. ف. = ناموس‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه به عرض و ناموس خود بسیار علاقمند است؛ غیرتمند.

ناموس‌گر، ناموسگر: n.-gar [معر. ف.] (ص.) آنکه صاحب ادعاست؛ مدعی.
ناموسی: nāmūs-ī [معر. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ناموس (همع.) امر ناموسی: حیثیتی، شرفی. از روی سیاست و تدبیر. (إ.) پردگی، مستوره.
نام و نشان: n.-o-nešān (امر.) اسم و رسم، عنوان. به نام و نشان رسیدن: صاحب اسم و رسم شدن، شخصیتی بهم رساندن. (فره.) سجل.
ناموِیه: nā-mūya(ōya)(-e) (ص. إ.) نام برده، نامزد. زنی که جز یک شوهر به مرد دیگری نرسیده و میان او و شوی نهایت محبت باشد (جها. برهان).
نامه: nāma(-e) (إ.) ورقه‌ای که روی آن مطالبی خطاب به کسی نویسند؛ رقعه، مکتوب، نوشته. کتاب، صحیفه. نامهٔ اعمال. نامهٔ اعمال (عمل): نامه‌ای که فرشتگان، اعمال نیک و بد کسان را در آن نویسند. نامهٔ باستان: کتاب قدیمی. در شاهنامه به کتابی اطلاق می‌شود شامل احوال پادشاهان ایران باستان، خدای‌نامه، سیر الملوک. منشور شاهان، فرمان. نامهٔ آزدای: فرمان آزادی. خط تعلیق (به اعتبار اینکه احکام و فرمان‌ها را بدان خط می‌نوشتند.) روزنامه، جریده. دستورالعمل، سرمشق. بصورت جزو مؤخر و ترکیبات آید: آیین‌نامه. بر پشت نامه نوشتن (توقیع کردن): جواب نامه‌ای را بر پشت همان نوشتن برای اهانت به طرف.
نامه‌آور: n.-āvar [= نامه‌آورنده] (ص‌فا.) کسی که مکتوبی از طرف کسی برای کسی دیگر برد؛ قاصد، پیک.
نامه‌بر: n.-bar [= نامه‌برنده] (ص‌فا.) آنکه نامه را به کسی برساند؛ نامه‌آور. مرغ (کبوتر) نامه‌بر: کبوتری که نامه را از جایی به جایی حمل کند.
نامه‌پران: n.-par(r)ān [= نامه‌پراننده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که بیهوده و پیاپی به اشخاص نامه نویسد (در مقام توهین استعمال شود.)
نامه‌رسان: n.-ra(e)sān [= نامه‌رساننده] (ص‌فا.) نامه‌آور، نامه‌بر.
نامه‌سیاه: n.-siyāh (ص‌مر.) کسی که کارهای بد بسیار کرده و نامهٔ عملش سیاه است؛ گناهکار، بدعمل. رسوا؛ مق. نامه سفید.
نامه‌نگار: n.-negār [= نامه‌نگارنده] (ص‌فا.) آنکه نامه نویسد، نامه‌نویس. روزنامه‌نگار، نویسندهٔ روزنامه.
نامه‌نگاری: n.-n.-ī (حامص.) نوشتن نامه. روزنامه‌نویسی.
نامی: nām-ī (ص‌نسب.) نامدار، مشهور، معروف. محبوب، گرامی.
نامی: nāmī [ع.] (إفا.) نموکننده، بالنده. هر ذی‌روحی که رشد کند؛ نبات و حیوان؛ مق. صامت.
نامیدن: nām-īdan (مص‌م.) (نامید، نامد، خواهد نامید، بنام، نامنده، نامیده). نام گذاشتن، تسمیه. کسی را بنام خواندن. احضار کردن. نامزد کردن، به کاری منصوب کردن. ترجمه کردن (لغ.)
نامیه: nāmī-y-a(-e) [ع. نامیة] (إفا.) مؤنث نامی. بالنده، نموکننده. (إ.) آفرینش خدای، خلق خدا. نبات، رستنی، رویشی (فره.)
نان: nān (إ.) قطعه‌ای از آرد خمیر کرده و بر آتش پخته که آن را خورند. غذا (اعم از شام یا نهار)، طعام، خوراک. روزی، رزق. مرسوم، اجرا. مال، ثروت. نام و نان: شهرت و مال. ترکیبات اسمی: نان آبی: نانی که خمیر آن را با آب عمل آورده باشند؛ مق. نان روغنی. نان آتش‌روی: (کنـ.) آفتاب. نان

ارزن: نانی که از آرد ارزن پزند. نان الکی: نانی که آردش را با غربال بیخته و سبوس آن را گرفته باشند. نان برشته: نانی که آن را روی آتش بریان کرده باشند. نان برنجی: قسمی نان شیرین که از آرد برنج و شکر و روغن و تخم‌مرغ پزند. نان بهشتی: قسمی نان شیرین که از آرد نرم گندم و روغن و تخم‌مرغ تهیه کنند. نان بیات: نان شب مانده؛ مق. نان تازه. نان تابگی (تاوگی، تابه‌یی): نانی که روی تابه پزند. نان تازه: نانی که از تنور بیرون آورده باشند؛ مق. نان بیات. نان تنک: نان نازک. نان تنوری: نانی که بر دیوارهٔ تنور پخته باشند. نان تیری: قسمی نان بسیار نازک که خمیرش را با تیر و تخته پهن و نازک کنند و سپس بر پشت تابه نهند تا بپزد. نان جو: نانی که با آرد جو پزند، نان جوین. نان حواری: نانی است که در گرفتن سبوس آرد آن کوشش شود و گندم آن سفید بالیده باشد تا رنگ نان سفید گردد؛ خبز الحواری، خشکار. نان خشخاشی: نانی که هنگام داخل کردن آن در تنور بر روی آن دانه‌های خشخاش پاشند. نان خمیری: نانی که خمیر آن ور نیامده. نان دستاسین: نانی که آردش را با دست آس خرد کرده باشند. نان دو آتشه: نانی که آن را دوبار به تنور برده باشند تا برشته‌تر گردد؛ نان دو تنوره. نان دو الکه: نانی که آردش را دو بار از الک گذرانیده و سبوس آن را گرفته باشند. نان دهقان: (کن.) نان پادشاه. نان ذرت: نانی که با آرد ذرت پزند. نان راه: زاد سفر. نان رباط: نانی که به خانقاه دهند. نان روغنی: نانی که آردش را با روغن خمیر کرده باشند؛ طرز تهیه: آرد را از الک موپین بیخته برای هر ۳ کیلو آرد ۶۰۰ گرم روغن را داغ کرده، پورهٔ پیاز در آن سرخ نموده، در آرد ریزند و با شیر یا آب خمیر کرده، هل ساییده و گلاب در آن افزایند و ممکن است در آن زعفران نیز داخل کنند. چونه را به قدر اناری گرفته، بعد از آنکه ور آمد به قدر بشقاب کوچکی پهن کرده، رویش را با شانه لوزی کرده، در تنور یا در فر می‌پزند، نان طابون. خبز الطابون. نان زرین (چزخ): (کن.) آفتاب. نان زنجبیلی (زنجفیلی): قسمی نان که در آن زنجبیل داخل کنند. نان سفید: نان حواری (تد.) نوعی نان که با آرد بیختهٔ سبوس گرفته پزند. نان سفید فلک: (کن.) ماه. نان سوزن‌دار: نانی که سوزن در آن باشد، نانی که سوزن در خمیرش نهفته باشد. (مج.) لقمهٔ گلوگیر و قتال. نان سیاه: نانی که سبوس نگرفته و رنگ آن تیرهٔ متمایل به سیاه است. نان سیلو: نانی که از گندم کهنهٔ در انبار سیلو مانده پزند و طعم و بویی نامطبوع دارد. نان سیمین: (کن.) ماه، قمر، نان سفید فلک. نان شب: نانی که در شب خورند. خوراک شب. نان شب مانده: نانی که از شب پیش بجا مانده، بیات. نان شیری: نانی که آردش را با شیر آمیخته باشند؛ نان شیرمال. نان طابون: نان روغنی، خبز الطابون. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۰۹). نان عدس: نانی که با آرد عدس پزند. نان فخفره: نان ماندهٔ کپک زده. نان فیروزخانی: نانی که هر قرص آن به وزن یک من بوده است. نان قندی: نانی که خاکهٔ قند یا شکر در خمیر آن زنند. نان کماج (کماچ، کوماج): نانی است تنک و شیرین. طرز تهیه: الف ـ ۵ سیر نخود خام را در اول شب در آب جوش در کماجدان ریخته می‌گذارند سرد شود. بعد دو مثقال بادیان به آن علاوه کنند و زیر و روی دیگ را با آتش خلواره پوشانده دم می‌کنند. چون صبح شود نیم من آرد را با خمیر مایه و آب کماجدان خمیر کنند و می‌گذارند ور بیاید.

بعد در کماجدان دو سیر روغن ریخته همین که آب شد از این خمیر به کلفتی دو بند انگشت پزند و پهن کنند و مقداری دیگر روغن خمیر ریزند و یک ساعت دیگر کماجدان را در آتش خلوارهٔ کاه یا هیزم و پهن پوشانده، دم کنند و سپس درآورند و روی نان را قند ساییده باشند یا قبلاً مقداری قند به خمیر افزایند. ب ـ خمیر ور آمده را در تابه روی هم انباشته در کماجدان یا ظرف آهنی دیگر را روی آن برگردانده زیر و روی آن را آتش مـی‌کنند و پس از یک ساعت برمی‌دارند. ضح.ـ در کرمان طریقهٔ پختن کماج بدین قرار است: آرد گندم را بعد از گرفتن سبوس آن با آب و مایه خمیر مـی‌کنند. خمیر را پس از ور آمدن در کماجدانی که با مقداری روغن گرم شده است می‌اندازند و روی آن کمی سیاهدانه و گل خشت (گل رنگ) و بادیان (به اصطلاح کرمانی‌ها تخمی) می‌ریزند و کماجدان را زیر خلواره (خل) می‌کنند. بعضی خانواده‌ها مقداری خرما نیز وسط خمیر کماج قرار می‌دهند تا شیرین گردد. ضح.ـ در تهیهٔ کماج آرد برنج و جز آن را بکار برند. نان گرجی: قسمی نان مخصوص گرجستان که مانند دایره‌ای است میان تهی (آنند.) نان گرم: نان تازه. نان گلاج (گولاج، گولانج): حلوایی باشد که عربان قطایف گویند. نانی است بسیار نازک که از نشاسته و تخم‌مرغ پزند و در شیرهٔ قند و نبات اندازند و خورند. نان گندم (گندمی، گندمین): نانی که از آرد گندم پزند. نان لاکو: (گیل.) قسمی نان برنجی که در گیلان (مخصوصاً لاهیجان و حوالی آن) پزند. نان مانده: نان شب مانده، نان بیات. نان مسی: نانی که ماش و آرد گندم و جز آن با هم آمیخته پزند (در هند.) نان مشوش: نانی بسیار نازک و رقیق که در اعیاد پزند و دوشاب و سفیدهٔ تخم‌مرغ را به قوام آورند و بر روی آن افشانند و خورند. نان میده: نانی که از آرد بی‌سبوس و دو بار بیخته پزند. نان نازک: قسمی نان که با آرد نرم و روغن پزند. نان نخودچی: قسمی نان شیرین که از آرد نخود و روغن و شکر پزند، نان نخودی. نان یوخه: نان نازک، نان تیری. ترکیبات فعلی: نان آش‌آلود خوردن: (کن.) تنبدل و بیکاره و مفتخوار بودن. نان از تنور سرد پختن: کار عجیب و غریب کردن. نان از تنور سرد پخته برآمدن: امری عجیب حادث شدن. نان از تنور سرد بیرون آوردن: کاری عجیب و نادر انجام دادن. نان با ناخن خوردن: (کن.) بسیار خسیس و ممسک بودن. نان به آب تر کردن: (کن.) با خست و امساک زندگی کردن. نان به خون افتادن: (کن.) با سختی و خون دل زندگی کردن. نان به خون تر شدن (به خون افتادن): (کن.) محروم بودن، بهره نیافتن. نان (نانی) برای کسی پختن: (کن.) روزی او را تأمین کردن. نان بر (به) پشت شیشه مالیدن: (کن.) بسیار خسیس و ممسک بودن. نان بر (به) دیوار (به دیوار زدن): (کن.) کار بیفایده کردن. نان به روغن افتادن: (کن.) حاصل شدن آرزو و مراد کسی. نان به کمر داشتن: (کن.) توشهٔ سفر را با خود داشتن. نان به نان نرسانیدن: (کن.) بسیار فقیر و تهی دست بودن. نان توی دامن کسی گذاشتن: (کن.) کاری را برای کسی تکه گرفتن، مسئولیتی بر عهدهٔ کسی گذاشتن (در صورتی که بخواهند از آن با لحن اعتراض و از روی عدم رضایت یاد کنند.) نان (کسی) توی روغن بودن: (کن.) روغن داشتن کار و بار شخصی. نان حادثه خام بودن: (کن.) مغلوب شدن از حوادث روزگار. نان خود (کسی) را آجر کردن: (کن.) باعث قطع روزی خود (دیگری)

شدن. نان خود را بر سفرهٔ مردم خوردن: (کن.) سعی و استعداد خود را به نفع دیگران بکار بردن. نان خود را حلال کردن: سودی را در برابر تحمل رنجی بر خود مباح کردن. نان خود را خوردن و حرف مردم را زدن (غیبت مردم را کردن): بدون احتمال سود از کسی بدگویی (غیبت) کردن. نان خود را خوردن و حلیم حاجی عباس را هم زدن: (عم.) (کن.) بیهوده برای دیگران زحمت کشیدن. نان در آب زدن: (کن.) به بخل و امساک زندگی کردن. نان در آستین خوردن: (کن.) خست و لئامت بسیار بکار بردن. نان در انبان کسی گذاشتن (نهادن): او را از خانه بیرون کردن، عذرش را خواستن. نان در انبان یافتن: (کن.) اسباب معاش را مهیا یافتن. نان در تنور سرد بستن: (کن.) کار بیفایده کردن. نان در جامه کردن: آهار دادن جامه. نان در نک زدن: غذایی خوردن. نان را به اشتهای مردم خوردن: (کن.) با سلیقهٔ دیگران زیستن. نان را به نرخ روز خوردن: (کن.) پیاپی و به مقتضای زمان تغییر عقیده دادن. نان قرض کسی دادن: (عم.) خلاف واقع به کسی گفتن و نمودن. از کسی به امید تلافی بعدی، حمایت کردن. نان قرض هم (همدیگر) دادن: به نفع یکدیگر کار کردن و از هم حمایت کردن. نان گربه به تیر زدن: (کن.) مفلس بودن، تهیدست بودن. نان گرم کردن: گرم کردن و پختن نان. (کن.) کاری پیدا کردن، وسیلهٔ روزی فراهم آوردن. نان گفتن و جان دادن: (کن.) تنگدست بودن، مفلس بودن. (گیا.) درختی است از تیرهٔ نارون‌ها که در حدود ۲۰ گونه از آن شناخته شده و همه متعلق به نواحی استوایی آسیا و مجمع الجزایر پولینزی می‌باشند. تنهٔ این درخت نسبهٔ ستبر و دارای شاخه‌های فراوان و برگ‌های نسبهٔ بزرگ و پهن است. میوه‌اش حجیم و کروی یا بیضوی شکل و سبز رنگ و مرکب است (مثل میوهٔ توت) [به علت شباهت ظاهری میوهٔ این گیاه به توت در برخی مآخذ آن را اشتباهاً جزو تیرهٔ توت ذکر کرده‌اند] میوهٔ این درخت حاوی مواد نشاسته‌ای فراوان است و علاوه بر آنکه بطور خام خورده می‌شود آن را خشک و آرد کرده و از آن نان می‌پزند. مزهٔ نانش تا حدی شبیه نان گندم می‌باشد، شجرة الخبز، درخت نان، اتمک آغاجی، نان هندی. (گیا.) یکی از گونه‌های خرما (نخل) که تنه‌اش حاوی مواد نشاسته‌ای فراوان است و با کوبیدن و نرم کردن ساقه‌اش آردی بدست می‌آورند که مانند آرد گندم مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ ساجو، ساگو، نخل ساگو، درخت نان. نان روغنی: (گیا.) منظور گل نان روغنی یا گل گندم است که همان قنطوریون باشد. نان کلاغ: (گیا.) پنیرک. (گیا.) اقحوان را گویند و بیشتر به یکی از گونه‌های بابونه بنام بابونهٔ گاو چشم یا کرکاش اطلاق می‌شود.

نان‌آور: n.-āvar [= نان‌آورنده] (ص‌فا.) کسی که تأمین معاش افراد خانواده را به عهده دارد؛ متکفل مخارج خانواده (اعم از پدر، برادر یا فرزند) (فرعا.جما.)

نان‌بده: n.-be-deh [= نان‌بدهنده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه رزق دیگران را تأمین کند. سخی، سخاوتمند.

نان‌بر: n.-bor [= نان‌برنده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که می‌کوشد تا در آمد مردم را از بین ببرد و راه عایدی و نفع آنان را سد کند (فرعا.جما.)

نانجیب: nā-najīb [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که نجیب و اصیل نیست؛ بدگوهر، بدنژاد. رذل، فرومایه. بی‌عفت، ناپاک.

نان‌خور، نانخور: n.-xor [= نان‌خورنده]

(ص‌فا.) آنکه نان خورد، خورندهٔ نان. روزی‌خوار، وظیفه‌خور. افراد عایله‌ای که تحت تکفل یک تن هستند.

نان‌دار، ناندار: n.-dār [= نان‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه دارای نان است. (کن.) آنکه اسباب معاشش مهیا است.

نان‌درآور: n.-dar-āvar [= نان‌درآورنده] (ص‌فا.) کسی که نان در تنور گذارد و پس از پخته شدن درآورد. کسی که معاش عایله را فراهم کند؛ نان‌درآور.

نان‌دهی: n.-deh-Ī (حامص.) دادن نان. (کن.) بخشندگی، سخاوت.

نانکو: nā-nekū [= نانیکو] (ص.) ناخوب، زشت.

نانو: nānū (إ.) نغمه‌ای که زنان به وقت خواباندن کودک خوانند، لالایی.

نان‌وآب: nān-o-āb (امر.) طعام و شراب. (مج.) (عم.) درآمد، منفعت. نان و آبی داشتن (نداشتن): فایده‌ای داشتن (نداشتن)، وسیلهٔ ارتزاق بودن (نبودن).

نان‌وآب‌دار: n.-dār [= نان‌وآب‌دارنده] (ص‌فا.) (عم.) پر منفعت، پر درآمد.

نانوا: nān-(a)-vā [= نانبا] (ص. إ.) پزنده و فروشندهٔ نان، خباز.

نانوایی: n.-y-Ī [= نانبایی] (حامص.) شغل و عمل نانوا، خبازی. (امر.) محل پخت و فروش نان، خبازی.

نان‌وپنیر: n.-o-panĪr (امر.) نان بعلاوهٔ پنیر. (تد.) غذای اندک و ساده.

نان‌ونمک: nān-o-namak (امر.) نان بعلاوهٔ نمک. (مج.) طعام. (مج.) نعمت. نان و نمک کسی را خوردن: از سفرهٔ او خوردن. از نعمت او برخوردار شدن. خوردن با کسی: با او هم غذای شدن، هم نمک شدن با کسی.

ناو: nāv [جهاز] (إ.) هر چیز دراز میان خالی. چوب کاواک که آب از آن به تنورهٔ آسیا یا از جایی به جایی دیگر رود. ممر آب که از سفال سازند و به یکدیگر وصل کنند که آب در آن جاری شود، ناودان. جوی آب، نهر. دره‌ای که رودی از میان آن بگذرد، وادی. رخنه، سوراخ. قایقی کوچک که از درختی میان کاواک سازند. کشتی، سفینه. کشتی جنگی (فره.) آنچه گندم بدان از دول به گلوی آسیا ریزد. شیاری که در پشت انسان و کفل اسب است. ناو کفل: فاصله و شیاری که میان دو کفل است. ناو گردن: فرورفتگی پشت گردن که به شکل ناو است. شیاری که در روی گندم و هستهٔ خرما دیده شود. دیگ، دیگچه. تابه. (گیا.) نام دو گلبرگ تحتانی از ۵ گلبرگ جام گل گیاهان تیرهٔ پروانه‌واران که لبهٔ مجاور آنها بهم چسبیده است. خرام از روی ناز.

ناوارد: nā-vāred [ف. ع.] (ص.) غیر ماهر، ناآشنا به کار، ناشی. ناموجه، بیجا.

ناوانیدن: nāv-ānĪdan (مص‌م.) خم کردن، خم دادن. مانده کردن، خسته گردانیدن.

ناوبان: n.-bān (امر.) کشتیبان، ملاح. ستوان نیروی دریایی (فره.)

ناوبر: n.-bar [= ناوبرنده] (ص‌فا.) کسی که کشتی را راه برد؛ رانندهٔ کشتی (فره.)

ناوچه: n.-ča(-e) (إمصغ.) نام کوچک، زورق کوچک. (نظ.) کشتی کوچک جنگی (فره.) (زرگری) قالبی آهنی که در آن شمش زر و سیم ریزند؛ مسبکه.

ناوخدا: n.-xodā [= ناخدا] (ص‌مر. إمر.) ملاح، کشتیبان.

ناودان: n.-dān (امر.) جایی که در آن ناو (ممر سفالین آب) گذارند (رشیدی). ممر آب (اطلاق محل به حال). ممر خروج آب پشت بام که از سفال یا آهن سفید سازند. جوی، نهر. مجرایی که گندم از دول به

گلوی آسیا رود. چوب دراز میان خالی که آب از آن به چرخ آسیا می‌ریزد و آن را به گردش درمی‌آورد.

ناودیس: n.-dīs (ص‌مر.) به شکل ناو (کشتی)، مانند ناو. (امر.) (زم.) چین‌خوردگی بزرگ و منحنی مقعر طبقات زمین.

ناورد: nāvard [= نورد = نبرد] نبرد، جنگ، مبارزه. رزمگاه، میدان جنگ. رفتار، حرکت. قدرت، حرکت. گرد گشتن اسب چون دایره. جولان.

ناوردجو(ی): n.-ǰū(y) [= ناوردجوینده] (ص‌فا.) مبارزه، جنگجوی، ناوردخواه.

ناوردگاه: n.-gāh (امر.) میدان جنگ، رزمگاه. جولانگاه.

ناوسار: nāv-sār (ا.) دیرک آسیا که با چرخاب می‌گردد. مجرایی که باغستان را بدان آبیاری کنند. ناوسان.

ناوسارزی: n.-sārzī (امر.) نوروز خوارزمیان.

ناوسالار: n.-sālār (امر.) (نظ.) فرمانده ناو، فرمانده کشتی جنگی.

ناوشکن: n.-šekan [= ناوشکننده] (ص‌فا. اِ.) (نظ.) کشتی کوچک بسیار تندرو که مأمور دنبال کردن اژدرافکن‌ها است و خود آن نیز ابزارهایی برای افکندن اژدر دارد (فره.)

ناوقه: nāv-γa(-e) (ا.) مقیاس آب در قدیم؛ آن مقدار آب که شخصی در میان آب رود و به مقدار یک گز میان هر دو پای بگشاید و آب به زیر هر دو زانوی او برسد، آن مقدار آب را ناوقه گویند و گویند که ناوقه عبارت از آن است که مردی در میان آب رود و هر دو زانو بر زمین نهد و به مقدار یک گز میان آن گشاده داردو هر دو الیهٔ خود از زمین بردارد و آن مقدار که از آن فرجه بیرون رود ناوقه گویند به شرط آنکه میان هر دو زانو بر زمین نهاده باشد نشیب‌تر و فروتر نباشد. (تاریخ قم. ۴۳. لغ.)

ناوک: nāv-ak [ناو + ک، پس. تصغیر و نسبت و شباهت = ناوه] ناوخرد. نوعی تیر کوچک که آن را در غلاف آهنین یا چوبین ـ که مانند ناوی باریک بود ـ گذارند و از کمان سر دهند تا دورتر رود. ناوی که از آن گندم و جو از دول به گلوی آسیا فور ریزند. شیاری که در پشت آدمی است. شیاری که در دانهٔ گندم و هستهٔ خرما است. هر چیز میان خالی. ناوک سحری: (کنـ.) نفرینی که در آخرهای شب کنند. ناوک قلبی: (کنـ.) آهی که از ته دل برآید. هجو؛ مق. مدح.

ناوکار: n.-kār (ص‌شغل.) هر یک از علمهٔ کشتی؛ ملاح، ملوان.

ناوگان: nāv-(a)-gān (ا.) (نظ.) مجموع کشتی‌های جنگی یک دولت (فره.) مجموع کشتی‌های جنگی دولتی در ناحیه‌ای معین.

ناوگروه: n.-gorūh (امر.) (نظ.) دو یا سه دسته کشتی، تیپ دریایی (فره.)

ناوناوان: nāv-nāv-ān (ق. حال) خرامان، گرازان.

ناوند: nā-vand [= نان‌وند = نان‌بند] (امر.) بالشچه‌ای که خمیر پهن کرده بر آن نهند و بر دیوار تنور تافته چسبانند تا نان بپزد؛ رفیده، نابند.

ناووس: nāvūs [= ناوس = ناؤوس؛ معر. قبر؛ یو.] (ا.) اطاق زیر زمینی که برای دفن میت بکار برند؛ دخمه. قبر هر فرد غیر مسلمان، گور کافر. گورستان زردشتیان، قبرستان مجوس.

ناوه: nāv-a(-e) [= ناوک] (ا.) ناو خرد. نوعی تیر. ناوی که از آن گندم و جو از دول به گلوی آسیا ریزند. شیاری که در پشت آدمی است. شیاری که در دانهٔ گندم و هستهٔ

خرما است. هر چیز میان خالی. (بنا.) چوب کوتاه و مجوفی که گلکاران به وسیلهٔ آن گل کشند. طبقی چوبین که در آن خمیر کنند. ظرف چوبین.

ناوی: nāv-ī (ص‌نسب.) سربازی که در خدمت نیروی دریایی است (فره.)، سرباز نیروی دریایی.

ناویدن: nāv-ī-dan (مص‌ل.) مانند ناو به چپ و راست متمایل شدن، تلوتلو خوردن. خرامیدن به ناز، گرازیدن. خم شدن. مانده شدن، خسته گردیدن. میان تهی نمودن سنگ یا قطعهٔ چوب. چرت زدن، پینکی رفتن.

ناه: nāh [بوی نم] (ا.) بویی که از زمین نمناک برخیزد، بوی نم.

ناهار: nā-hār [ن. (= نه = نی) + آهار، بی‌خورش] (ص.) آنکه از بامداد چیزی نخورده. گرسنه؛ مق. سیر. (ا.) گرسنگی. بر نهار بودن: ناشتا بودن، گرسنه بودن. (ص.) بی‌قوت بر اثر گرسنگی. سیر ناشونده. سیری‌ناپذیر. بی‌نصیب، محروم. تشنه. [= ناهاری] چیزی اندک که پیش از طعام خورند، نهاری. [= ناهاری] غذایی که در وسط روز خورده شود؛ نهار.

ناهب: nāheb [ع.] (افا.) غارت کننده، غنیمت گیرنده.

ناهد: nāhed [ع.] (ص.) زن برآمده پستان. برخیزنده بسوی دشمن، ناهض. (ا.) شیر، اسد.

ناهده: nāhed-a(-e) [ع. ناهدة] (ص.) زن برآمده پستان، دختر نارپستان. (ا.) شیر، اسد.

ناهض: nāhez [ع.] (افا.) برخیزنده، قایم. مکان مرتفع. (ا.) گوشت بالای بازو؛ ج. نواهض.

ناهمال: nā-hamāl (ص.) بی‌مانند، بی‌نظیر. مخالف. غیرمساوی، نامساوی؛ مق. همال.

ناهمتا: nā-hamtā (ص.) بی‌مانند، بی‌نظیر، بی‌مثل. مخالف، ضد، ناجور؛ مق. همتا.

ناهمجور: nā-ham-jūr (ص.) ناجور، نامناسب. وصلهٔ ناهمجور: وصله‌ای که با جامه از یک جنس و یک رنگ نیست (لغ.) نابرابر، ناهمسان؛ مق. جور.

ناهموار: nā-h.-vār (ص.) دارای پستی و بلندی، غیرمسطح. ناتراش، ناتراشیده، صیقلی نشده. بی‌نظم، بی‌ترتیب. نابرابر، نامساوی. ناجور، بی‌تناسب. نامستقیم، معوج، پیچ و خم‌دار. آنچه که اجزاءش به یکدیگر مانننده نباشد. شعر ناهموار: شعری که یکنواخت نباشد؛ شعر دارای غث و سمین. خودرای، خودسر، بی‌ادب. فرزند ناهموار: فرزند بدخوی و تربیت‌ناپذیر. نادرست، نامعقول، ناشایسته. سخن ناهموار: سخن ناشایسته و نامعقول.

ناهنجار: nā-hanjār (ص.) بی‌قاعده، برخلاف قاعده، نه به آیین (لغ.) نامناسب. نامعقول، ناپسند. ناهموار، درشت. تربیت نشده، خشن؛ مق. بهنجار.

ناهنجاری: nā-h.-ī (حامص.) برخلاف قاعده بودن، بیقاعدگی. عدم تناسب. نامعقولی، ناپسندی. ناهمواری، درشتی. عدم تربیت، خشونت؛ مق. بهنجاری.

ناهنگام: nā-hangām (ص. ق.) نابجا، بیجا، بی‌موقع؛ مق. بهنگام.

ناهی: nāhī [ع.] (افا.) نهی کننده، بازدارنده، منع کننده.

نای: nāy [= نی] (ا.) نی. (مس.) سازی است از خانوادهٔ آلات موسیقی بادی و آن استوانه‌ای مجوفی است به اندازه‌های مختلف که سوراخ‌هایی روی آن و یک سوراخ در زیر آن تعبیه کرده‌اند. این ساز انواع مختلف دارد که هر یک بنامی خوانده می‌شود. بوقی که در روز جنگ نوازند؛ نای

رویین، نفیر. نای ترکی: سور نای را گویند و آن سازی است معروف. بعضی گویند نایی است که در هنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشند یا کرنای. نای سرغین: نایی که در جنگ به صدا درآورند؛ بوق جنگی. نان طنبور: (مس.) سازی است از مقیدات. آلات ذوات الاوتار که بر آن آرشه کشند. نای مضاعف: (مس.) قسمی نای دارای دو زبانه از ذوات النفخ مصریان باستانی (لغ.) نان نبرد: کرنای جنگ. بوقی که درویشان نوازند. (جاند.) گلو، حلقوم، حنجره. (ا.) (پز.) لوله‌ای است به طول تقریبی ۱۲ سانتیمتر و به قطر ۳ سانتیمتر که در دنبالهٔ حنجره قرار دارد و جلو مری واقع است. این لوله از عده‌ای حلقه‌های غضروفی ناقص که روی هم واقع شده‌اند درست شده و درون آن را مخاطی پوشانده که بعض سلول‌هایش علاوه بر ترشح مادهٔ لزج مخاطی دارای مژک‌های مرتعشی هستند که کثافات و ذرات خارجی را به بیرون می‌رانند. نای هم لوله‌ای جهت انتقال هوا به ریه‌ها است و هم در صورت دخالت دارد. نای پس از آنکه از گردن وارد سینه شد در سینه، مقابل چهارمین مهرهٔ پشتی به دو قسمت می‌شود که هر قسمت را یک شعبهٔ نای گویند و هر یک از این دو شعبه به یکی از ریه‌ها در محل ناف ریه وارد می‌شود. در ریه نیز هر یک از این شعبات به قسمت‌های کوچکتری مانند شاخه‌های درخت تقسیم می‌گردد و بالاخره این تقسیمات هر کدام به یک لپک ریوی وارد می‌شوند و باز این تقسیمات در داخل لپک نیز به لوله‌های بی‌اندازه ریز و کوچک تقسیم می‌شود (به تعداد ۳۸ تا ۱۰۰ در هر لپک) که هر یک را یک شاخهٔ انتهایی یا شعبهٔ فوق حجره‌ای گویند و هر یک از شاخه‌های ریز انتهایی به یک حبابچه (حنجره) منتهی می‌گردند و در مجاورت جدار همین حبابچه‌های ریوی است که عمل تنفس انساج انجام می‌شود؛ قصبة الريه، قصبهٔ شش، قصبهٔ ریه. نای بینی: سوراخ بینی. نای شش: قصبة الريه. نای گلو: حلقوم، حنجره.

نای: nāy [ع. نأی] (ا.) دوری، جدایی.

نایاب: nā-yāb (ص.) آنچه که یافت نشود. آنچه که کم یافت شود، کمیاب، نادر.

نای‌انبان: nāy-anbān [= نی‌انبان] (امر.) (مس.) انبانی که بر یک سر آن پنجه‌ای وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد. انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و در حین تغنی و رقص نوازند؛ نی‌انبان.

نایب: nāyeb [ع. = نائب] (افا.) آنکه بجای کسی کاری را انجام دهد؛ جانشین، قائم‌مقام. نایب امام: (شرع.) عنوانی است که شیعیان به مجتهد جامع الشرایط دهند (لغ.) ضح.ـ چهار تن از نایبان امام دوازدهم را در دورهٔ غیبت صغری «نایب خاص» می‌نامند و آنان از این قرارند: عثمان بن سعید، محمد بن عثمان بن سعید، حسین بن روح و علی بن محمد. و مجتهدان جامع‌الشرائط را «نایب عام» امام نامند. نایب تنگری: [ف. تر.] جانشین خدا. (کن.) پادشاه، خلیفه. نایب غیبت: (شرع.) نایب خاص امام. پیشکار، مباشر. (ادا.) رئیس. نایب برید: (ادا.) متصدی برید، رئیس پست. در دورهٔ سلجوقیان که املاکی را به اقطاع «ملک» یا «امیر» می‌دادند، قسمتی از این املاک به سلطان اختصاص داشت و نایب به کسی اطلاق می‌شد که در این املاک اختصاصی از سلطان نیابت می‌کرد. در دورهٔ ایلخانان نایبان از مأموران عالی‌رتبهٔ شهرستان‌ها بشمار می‌آمدند. در دورهٔ صفویان حکام محلی و تیولداران را در پاره‌ای از موارد به لقب

«نایب» می‌خواندند که اصولاً با کلمهٔ «ملک» (به معنی حقیران) مترادف شده بود. (ادا.) صاحب‌منصب. افسر. نایب سرایدارخانه: (ادا.) صاحب‌منصب سرایدارخانه (قاجاریه). نایب نسق‌خانه: (ادا.) صاحب‌منصب نسق‌خانه. نایب وزارت: (ادا.) معاون وزیر (قاجاریه). (نظ.) ستوان. نایب اول: (نظ.) ستوان یکم. نایب دوم: (نظ.) ستوان دوم. نایب سرهنگ: (نظ.) سرهنگ دوم. (سیا.) دبیر سفارت (فره.) سکرتر. نایب اول (سفارت): (سیا.) دبیر اول سفارت، سکرتر اول (قاجاریه). نایب دوم (دویم) (سفارت): (سیا.) دبیر دوم سفارت، سکرتر دوم (قاجاریه). نایب قونسول: (سیا.) (قاجاریه) نایب کنسول، ویس قونسول.

نایب‌رئیس: n.-ra'īs [ع.] (ص‌مر.) آنکه در غیاب رئیس انجام وظایف او را بر عهده دارد.

نایح: nāyeh [ع. نائح] (افا.) زن نوحه کننده و زاری کننده بر شوی؛ ج. نوح.

نایحه: nāyeh-a(e) [ع. نائحة] (افا.) زن زاری کننده بر شوی؛ ج. نایحات (نائحات).

نایر: nāyer [ع. نائر] (ص.) رمنده. حرف نایر: (قا.) آن است که حرف مزید بدان پیوندد و اصل این اسم از نوار است به معنی رمیدن... و چون این حرف از خروج ـ که اقصی غایت حروف قافیت است به دو مرتبه دورتر می‌افتد، آن را نایر خواندند... و باشد که حرف نایر متکرر گردد و دو و سه نایر باشد. (المعجم، مد. چا. ۱: ۲۰۲).

نایره: nāyera(-e) [ع. نائرة] (ا.) آتش. شعلهٔ آتش. گرمی، حرارت. کینه، دشمنی.

نایژه: nāy-ža [نای + ژه (= چه). پس. تصغیر] (امصغ.) نای کوچک، نی کوچک، نیچه. نی میان خالی، نای میان کاواک. نیزه. چوب خوشهٔ گندم، قصب. گره نی. ماشوره‌ای که جولاهگان بر آن ریسمان پیچند برای بافتن، ماشورهٔ بافندگان. لوله (ابریق، آفتابه و جز آنها). رگ، عرق. گلوگاه. (پز.) نام هر یک از تقسیمات و انشعابات دو شعبهٔ نای در داخل نسج ریه یا نایچه، شعبهٔ قصبة الریه (فره.) آلت مرد، نره. شیر آب انبار، حمام و غیره. مجرای آب. قیف گونه‌ای که مانند ناودانی یا جویی باشد. نایژهٔ عود: لوله یا استوانه گونه‌ای که از عود کوفته و خمیر کرده سازند برای سهولت سوختن و امروز در مشاهد متبرکه آن را می‌سوزانند.

نایل: nāyel [ع. نائل] (افا.) رسیده. به مقصود رسیده.

نایلون: nāylon (ا.) مادهٔ قالب‌پذیر ساخته شده از رزین پولی آمید. نایلون نخستین بار در سال ۱۹۳۸ م. به وسیلهٔ شرکت «دوپون دونمور» ساخته شد. این ماده از تقسیم مداوم مولکول‌های «اسید آدی‌پیک» و همان تعداد مولکول‌های «هگزامتیلین دیامن» بعمل می‌آید. فورمول متناوب آن عبارت است از

...NH-(CH2)6-NH-CO-(CH2)4-CO. از

نایلون رشته‌ها و نخ‌های بسیار محکمی می‌سازند که در برابر عوامل هوا مقاوم و فسادناپذیر است و تنها در درجهٔ ۲۳۰ سانتیگراد گرما آب می‌شود. نایلون را علاوه بر بافتن جوراب که بجای ابریشم در آن بکار می‌برند، در ساختن پارچه‌های پالایشی در صنایع شیمیایی، ریسمان تور ماهیگیری، تخم‌های دوخت و دوز جراحی، موهای ماهوت پاک‌کن، مسواک و رشته‌های تور راکت مورد استفاده قرار می‌دهند.

نایم: nāyem [ع. نائم] (افا.) خوابیده؛ ج. نایمین.

نای‌ونوش: n.-o-nūš [= ناونوش] (امر.)

لهو و لعب، خوشگذرانی.

نأی: na'y [= ف. نای] (اِ.) دوری، جدایی.

نئون: neon (اِ.) (شیم.) یکی از عناصری که گازی شکل است و به مقدار بسیار کم در ترکیب هوا موجود است. این عنصر اول دفعه در سال ۱۸۹۸ میلادی توسط رامسی و تراورس کشف گردید. جرم اتمیش، تقریباً ۲۰ است و جزو عناصر مشابه با هلیوم می‌باشد. چراغ نئون: چراغی که با عنصر مذکور روشن شود.

نبا: nabā [ع. نبأ] گفتار، خبر. (اخ.) قرآن.

نبات: nabāt [ع.] (اِ.) گیاه، رستنی، نبت؛ ج. نباتات. ضح.ـ (اِ.) (گیا.) نام عام برای هر گونه روییدنی. علم نبات: گیاه‌شناسی. ضح.ـ نزد قدما یکی از شعب طبیعی. در معرفت اجسام نامیه و نفوس و قوای نباتی. (مصل.) روییدن، نبت، رستن. (اِ.) قند، پانید، فانید (که آن را از قصب = نیشکر بدست می‌آوردند.) حب نبات: دانهٔ نبات. (کنـ.) دهان معشوق. نبات سوخته: شکر یا قند را بر آتش با کمی آب ذوب کنند و آن پس از تبلور رنگ سرخ نزدیک به سیاه گیرد و سپس آب را بر آن ریزند تا بار دیگر حل شود و نوشند و آن برای اسهال و بعض امراض فم المعده سودمند است (لغ.) نبات شکر: شکر مصفای بلوری شده. ضح.ـ بلورهای درشت قند که بصورت ماکل‌های تداخلی و بر اثر سرد شدن بسیار بطئ شیرهٔ غلیظ تند حاصل می‌شوند. معمولاً برای تهیهٔ نبات شیرهٔ غلیظ قند را جوشانده مدت چند روز در حرارت ملایم (۳۶ درجه) نگاه می‌دارند؛ گل‌قند، گلقند.

نبات‌داغ: n.-dāγ [مخف. نبات آب داغ] (امر.) (پز. قد.) نباتی که در آب داغ حل کنند و آن را داروی نفخ و دل درد دانند. نبات داغ خاکشیر: (پز. قد.) نبات داغی که دانه‌های خاکشیر در آن ریزند و به هنگام دل درد به کودکان خورانند (لغ.)

نباج: nabāǰ [= نباغ = انباغ] (اِ.) هر یک از دو زن یک شوهر نسبت به دیگری؛ انباغ.

نباح: nobāh [ع.] (مصل.) خشن شدن آواز هدهد به سبب پیری آن (غم.) هجا گفتن شاعر. (اِ.) آواز سگ، بانگ سگ، عوعو. آواز شیر. بانگ نوعی مار بزرگ (اسود).

نباد: nabbād [ع. نباذ] (ص.) آنکه شراب افکند. نبیذفروش، می‌فروش.

نبارش: nabāraš(-eš) [ن + بارش (باریدن)] (اِ.) چوبی که در زیر چوب سقف شکسته یا دیوار مشرف بر افتادن نهند تا آن را نگاه دارد.

نباش: nabbāš [ع.] (ص.) آنکه نبش قبر کند، گورشکاف. کفن دزد. (اِ.) (کشتی‌رانی) آلتی است که در دنبالهٔ فرمن نصب شده، چونکه فرمن مرکب از دو چوب است: چوب اول را «فرمن مول» و چوب دوم را «نباش» گویند. (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۴۵).

نباض: nabbāz [ع.] (ص.) نبض گیرنده، نبض‌شناس، پزشک.

نبال: nabbāl [ع.] (ص.) تیرساز، تیرفروش. خداوند تیر، تیردار، صاحب تیر.

نبالت: nabālat [ع. نبالة] (مصل.) صاحب نجابت بودن، نیک و نجیب بودن. گرامی شدن. تیز خاطر گردیدن، ذکاوت.

نباهت: nabāhat [ع. نباهة] (مصل.) نجیب بودن. بزرگوار بودن. مشهور شدن. (امص.) نجابت. بزرگواری. بزرگی، شرف.

نباید: na-bāyad (فعل. صت.) شایسته نیست. نشاید. مبادا! نکند!. نباید که: مبادا که! نکند که.

نبایل: nabāyel [ع. = نبائل] (اِ.) ج. نبیله. بزرگان. کارهای بزرگ. نیکویی‌ها.

نبأ: naba' [ع. ف. نبا] (اِ.) آگاهی، خبر؛ ج. انباء. (اخ.) قرآن. نبأ عظیم: (اخ.) قرآن.

نبت: nabt [ع.] (مصل.) روییدن گیاه، رستن. (مصم.) رویانیدن زمین گیاه را. (امص.) رویش، بالش. (اِ.) آنچه که روید؛ گیاه، نبات. نبت اسنان: (امر.) (پز.) پیدایش و روییدن دندان‌ها در دهان.

نبتر: nabtar (اِ.) دایرهٔ موینی که در پیشانی یا در گردن اسب موجود باشد و آن را یکی از نشانه‌های نیکو می‌شمرند ولی اگر در سینه یا زیر بغل باشد عیب دانند.

نبذ: nabz [ع.] (مصل.) نقض عهد کردن، پیمان شکستن. اهمال کردن در کاری. نبیذ شدن. (مصم.) نبیذ ساختن، شراب افکندن. از دست انداختن، افکندن. (اِ.) چیز اندک و آسان؛ ج. انباذ. نبذی: (ق.) پاره‌ای از چیزی. اندکی، بعضی.

نبذنبذ: nabz-nabz [ع.] (قمر.) اندک اندک.

نبراس: nebrās [ع.] (اِ.) چراغ، مصباح. سر نیزه، سنان. شیر، اسد. دلیر، بی‌باک.

نبرد: nabard [= نورد = ناورد] (اِ.) جنگ میان دو تن. جنگ، جدال، رزم. در نبرد بودن با کسی: در جنگ و جدال بودن با وی. ستیزگی. جادو، سحر. مسابقه (لغ.)

نبردگاه: n.-gāh (امر.) میدان جنگ، رزمگاه.

نبردناو: n.-nāv (امر.) (نظ.) کشتی تندروی که دارای همهٔ وسایل محافظت است و سرعتش زیادتر از زره‌دارهای سنگین است (فره.)؛ کشتی جنگی.

نبرده: nabard-a(-e) [نبرد + ه، پس. نسبت و اتصاف] (ص‌نسب.) منسوب به نبرد. متعلق به نبرد، جنگی. مرد جنگی، جنگاور، مبارز.

نبریده: na-borīda(-e) (امف.) بریده ناشده؛ مق. بریده. ختنه ناکرده، نامختون. قوچ اخته کرده که پشمش دراز نشود تا آن را ببرند.

نبس: nabas, nabs [= نبسه = نواسه = نواسی = نپسه] (اِ.) پسر دختر، دختر دختر، دخترزاده.

نبسه: nabasa, nabsa(-e) [= نبس] (اِ.) نبس؛ ج. نبسگان.

نبش: nabš (اِ.) ملتقای خارجی دو سطح عمود بر یکدیگر که به وسیلهٔ سطح کم عرضی بهم پیوندند ولی زاویه‌ای قایمه تشکیل ندهند (لغ.) نبش کوچه (خیابان): ملتقای دو دیوار عمود بر هم که محل نصب در خانه یا ایجاد سطح ثالثی باشد (لغ.) سر نبش: نزدیک نبش کوچه، خیابان یا میدان. پیچ، خم.

نبش: nabš [ع.] (مصم.) آشکار کردن چیزی پنهان. افشا کردن راز. بیرون آوردن گنج از زمین با شکافتن آن. کندن گور مرده، گشودن قبر. (حد.) استخراج کردن حدیث.

نبشت: nebešt (مصخم.) نوشتن. ضح.- «سرنبشت» = «سرنوشت».

نبشتن: nabaš-tan [= نوشتن = نوردیدن] (مصل.) پیچیدن، طی کردن. طی کردن (راه) سپردن.

نبشتن: nebeš-tan [= نوشتن] (مصم.) نوشتن. تحریر.

نبشته: nabaš-ta(-e) (امف.) پیچیده، طی شده. درنوردیده، سپرده، طی شده.

نبشته: nebeš-ta(-e) (امف.) نوشته شده، مرقوم. (اِ.) مکتوب، دست‌خط، نامه. سند. حکم، فرمان. نقاشی شده، مصور. مقدر، محتوم. نبشته بودن بر سر کسی: مقدر بودن برای وی.

نبشی: nabš-ī (ص‌نسب.) منسوب به نبش. هر چیز نبشدار. (بنا.) کاشی یا آجری که

ملتقای دو سطح آن زاویه‌ای قایمه تشکیل ندهد، بلکه به وسیلهٔ سطح کم عرض دیگری دو سطح آن بهم پیوندد. آجری که لبهٔ تیز نداشته باشد (لغ.) آهنی که از دو سطح عمود بر یکدیگر تشکیل شده باشد و برای ساختن پایهٔ صندوق‌های آهنی و در مانند آن بکار رود (فرعا.جما.)

نبض: nabz [ع.] (مص‌ل.) جنبیدن رگ، زدن رگ. (ا.) (پز.) رگ جنبنده در مچ دست که پزشکان به وسیلهٔ لمس آن حالت بیمار را دریابند، مجس. ضح.ـ (ا.) (پز.) احساس موج حاصل از انبساط جدار شریان‌ها بر اثر انبساط جدار آئورت است. انبساط جدار آئورت بواسطهٔ انقباض بطن چپ قلب و ورود مقداری خون در آن می‌باشد. هرگاه انگشت را روی شریانی بگذاریم که زیر آن سطحی استخوانی باشد، بالا و پایین آمدن شریان به خوبی احساس می‌شود. معمولاً در انسان نبض را از روی شریان زند اعلی در محلی که موسوم به ناودان نبض و بر روی استخوان زند اعلی نزدیک به مچ دست قرار دارد، حس می‌کنند. نبض خورشید: (کن.) خطوط شعاعی آفتاب. نبض سریع: (پز.) نبضی که ضرباناتش بیش از حد متعارف است. نبض ضعیف: (پز.) نبضی که ضرباناتش ضعیف و خفیف و کند است. نبض رقیق: (پز.) نبضی که بسیار ضعیف است و ضمناً سریع هم می‌باشد و اصطلاحاً آن را نبض نخی شکل نیز گویند. نبض غیرمنظم: (پز.) نبضی که ضرباناتش از نظم طبیعی خارج باشد و آهنگ منظمی نداشته باشد. نبض منظم: (پز.) نبضی که ضرباناتش بطور منظم محسوس باشد و آهنگ متعارفی خود را داشته باشد. آرمیدن نبض: آرام و معتدل بودن نبض. تپیدن نبض: تند زدن آن. تند زدن نبض: سرعت ضربان نبض. تب داشتن. دیدن نبض، نبض دیدن: نبض گرفتن. زدن نبض: حرکت کردن آن. گرفتن نبض، نبض گرفتن: لمس کردن نبض به وسیلهٔ انگشتان. نبض چیزی به چنگ افتادن (بدست آوردن، بدست آمدن): (کن.) واقف شدن بر حقیقت آن، تسلط یافتن بر آن. نبض کاری را بدست داشتن: بر آن مسلط بودن.

نبط: nabt [ع.] (مص‌ل.) برآمدن آب از چاه و زمین. بسیار شدن آب چاه. (مص‌م.) برآوردن آب چاه را. ظاهر کردن چیزی را. نشر علم و معرفت.

نبط: nabat [ع.] (ا.) نخستین آبی که از چاه ـ به هنگام حفر آن ـ ظاهر شود. غور آب. غورمرد، باطن وی.

نبع: nab' [ع.] (مص‌م.) برآمدن آب از چاه، جوشیدن آب از چشمه. ظاهر شدن امری از کسی. (گیا.) راش.

نبعان: naba'ān [ع.] (مص‌ل.) بیرون آمدن آب از قعر چاه، جوشیدن آب از چشمه؛ نبع، نبوع.

نبق: nabγ [ع.] (ا.) (گیا.) میوهٔ درخت کنار را گویند که برگ‌هایش را خشک کرده پس از کوبیدن بنام سدر جهت شستشوی بدن بکار می‌برند. نبق هندی: (گیا.) درختی است از ردهٔ دولپه‌یی‌های جداگلبرگ که جزو تیرهٔ بیکزاسه می‌باشد و متعلق به نواحی حاره است؛ آلوی هندی، طالیسفر.

نبک: nabk (ا.) تراوش آب از کنار چشمه و رودخانه؛ زهاب.

نبل: nabl [ع.] (ا.) تیر (عربی)؛ ج. نِبال، اَنبال، نُبلان. آگاهی، انتباه.

نبل: nobl [ع.] (ا.) نجابت، بزرگی. فضل. آگاهی. تیزی خاطر، ذکاء. (ص.) صاحب نجابت، نجیب. خداوند فضل.

نبوت: nabvat [ع. نبوة] (مص‌ل.) نفرت

کردن، دوری کردن. (امص.) نفرت، اعراض.

نبوت: nobovvat [ع. نبوة] (مص‌ل.) خبر دادن، آگاهی دادن. اخبار کردن از غیب. (امص.) آگاهی. پیغامبری، رسالت. نبوت خاص (خاصه): پیغامبری محمد(ص) بن عبدالله از طرف حق تعالی. نبوت عام (عامه): پیغامبری انبیا، رسالت (بطور عام). نقطهٔ نوبت: (کنـ.) محمد(ص) بن عبدالله.

نبود: na-būd (مص‌خم.) نابودن، عدم، نیستی.

نبوع: nobū' [ع.] (مص‌ل.) بیرون آمدن آب از چاه و چشمه.

نبوغ: nobūγ [ع.] (مص‌ل.) آشکار شدن، ظاهر گردیدن. در دانش و هنر و ادب ممتاز گشتن. (ا.) (تد.) هوش سرشار. (تد.) استعداد بسیار.

نبوی: nabavī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نبی؛ پیغمبری. حضرت نبوی: محمد (ص) بن عبدالله.

نبهرج: nabahraǰ [معر. نبهره = نبهرگ] (ا.) پول قلب. (ص.) ناسره. ناسزا. زبون. هیچکاره.

نبهرجه: nabahraǰ-a(-e) [= نبهرجة، معر.] (ا.) پول قلب.

نبهره: nabahra [ن. (نه = نا) + بهره، پول (؟) = نبهرگ = نبهرج، معر. = بهرج. معر.] (ا.) پول قلب، وجه ناسره. ناسره، ناخالص، مغشوش (عموماً). دون، فرومایه، پست. پوشیده، پنهان. (ق.) بیخبر، غفلتاً، ناگهان.

نبی: nabī(yy) [ع. نبیٔ] (ص. ا.) پیغامبر، پیغمبر، رسول؛ ج. انبیاء. محمد(ص) بن عبدالله. (اختصاصاً).

نبی: (قد. nebī, nobī(-ē [نوشته، نامه (؟)] (ا.) قرآن مجید.

نبی‌خوان: n.-xān [= نبی‌خواننده] (ص‌فا.) خوانندهٔ قرآن، قاری قرآن.

نبید: nobīd [= نوید] (ا.) مژدگانی، نوید.

نبیدخوار: nabīd-xār [= نبید (نبیذ) خوارنده] (ص‌فا.) شراب‌خوار، میگسار.

نبیذ: nabīz [= نبید، (مشروب) = معر. نبیذ] (ا.) آب افشرده که از حبوب و جز آن گیرند. (منتهی‌الارب، اقرب الموارد). شراب خرما. خمری که از فشردهٔ انگور سازند. نبیذ خام: خام می، می خام؛ مق. می پخته، میفختج.

نبیره: nabīra(-e) [= نبیر] (ا.) فرزندزاده، فرزند فرزند (عموماً). الف - پسر پسر. ب - پسر دختر. فرزند فرزند فرزند (پشت سوم). فرزندزاده هر چند که دور باشد. (تد.) فرزند نتیجه (پشت چهارم)؛ ج. نبیرگان. ضح.ـ نام‌های فرزند و فرزندزادگان به ترتیب از این قرار است: ۱ ـ فرزند. ۲ ـ نوه، نواده، نواسه، نبسه. ۳ ـ نتیجه. ۴ ـ نبیره. ۵ ـ نبینه (لغ.)، ندیده.

نبیسه: nabīsa(-e) [= نواسه = نواسی = نپسه = نپس = نبسه] (ا.) فرزندزاده، پسرزاده.

نبیل: nabīl [ع.] (ص.) هوشیار، تیزخاطر، باذکاوت، زیرک. صاحب فضل، فاضل. بزرگ، کبیر. صاحب نجابت، نجیب؛ ج. نبلاء، نبال.

نبیله: nabīl-a(-e) [ع. نبیلة] (ص.) مؤنث نبیل؛ ج. نبائل.

نبینه: na-bīn-a(-e) (ا.) (عم.) فرزند پنجم که پس از نبیره قرار دارد.

نبیه: nabīh [ع.] (ص.) آگاه، هوشیار. شریف، بزرگوار. نام‌آور. مشهور؛ مق. خامل؛ ج. نبهاء.

نپاییده: na-pāyīda(-e) (امف.) ناپاییده؛ مق. پاییده. (عم.) ناسنجیده، بدون دقت.

نپخته: na-poxta(-e) (امف.) پخته نشده، خام. کال، نارس (میوه). (کنـ.) بی‌تجربه،

نامجرب.

نتاج: netāǰ [ع.] (ا.) نسل، نژاد، زه. بچهٔ چارپایان. هنگام زاییدن. (مص‌ل.) زاییدن بهایم. بچه آوردن.

نتاری: nattārī (ا.) (کشتی‌رانی) بند کوچکی است که در ساحل به لنگر بندند (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی، سدیدالسلطنه، فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۶).

نتایج: natāyeǰ [ع. نتائج] (ا.) ج. نتیجه. نتیجه‌ها، سرانجام‌ها، ماحصل‌ها. زادگان، موالید. نتایج طبع: زادهٔ طبیعت. (کن.) شعر.

نتراشیده: na-tarāšīda(-e) (امف.) ناتراشیده. نتراشیده نخراشیده: (عم.) شخص زمخت و درشت و خشن و بدسر و وضع و جاهل به آداب و رسوم معاشرت؛ ناتراشیده (فرعا.جما.)

نتربوق: natar-būγ ملا نتربوق: (عم.) (کن.) شخص بدسر و وضع و ژولیده و نکبت‌زده و پاره و پوره. ضح.ـ ظاهراً در این نام نیز ملای یهودان و بنی اسرائیل مورد نظر است (فرعا.جما.)

نترس: na-tars [= نترسنده] (ص‌فا.) (عم.) آنکه نمی‌ترسد؛ دلیر، متهور. سر نترس داشتن: (عم.) بی‌باک و جسور بودن.

نتفه: notfa(-e) [ع. نتفة] (ا.) آنچه از گیاه و جز آن با انگشت برچینند؛ ج. نتف. بخشش، عطا. چیزی، مختصری، اندکی.

نتن: natn [ع.] (ا.) بوی ناخوش، رایحهٔ کریه. (مص‌ل.) بدبو گشتن، گنده شدن. (امص.) بدبویی، گندیدگی.

نتن: naten [ع.] (ص.) بدبوی، گنده، عفن.

نتیجه: natīǰa(-e) [ع. نتیجة] (ا.) حاصل کار، ماحصل، ثمره. محصول، مولود. بیرون آورده شده، مستخرج. فایده، سود، بهره. مکافات، پاداش. سرانجام، عاقبت. فرزندزاده. بچهٔ ستور. از اعقاب، از اولاد. پشت سیم از اولاد بدین ترتیب: ۱ ـ فرزند، ولد. ۲ ـ نوه، نواده. ۳ ـ نتیجه. (منط.) حکمی که حاصل می‌شود از امتزاج صغری و کبری به انداختن لفظ مکرر که آن را حد وسط نامند، قضیهٔ ثالث و لازمی که از ترتیب دو مقدمهٔ بدیهی یا ثابت شده حاصل گردد. (هس.) مستنبط دیگری است که بلافاصله از قضیه استنباط شود؛ ج. نتایج (نتائج). در نتیجه: (ق.) نتیجتاً، بالنتیجه. نتیجهٔ سنگ: (کن.) آتش. (کن.) معدنیات (آهن، مس، طلا، نقره، لعل، یاقوت). نتیجهٔ فؤاد: آرزوی دل. نتیجهٔ کلک (قلم): نوشته. نتیجهٔ کلام: ماحصل گفتار، خلاصهٔ سخن. به نتیجه رسیدن: (منط.) دست یافتن به نتیجهٔ منطقی. به مقصود رسیدن.

نتیجةً: natīǰat-an [ع.] (ق.) بالنتیجه، در نتیجه.

نثار: nesār [ع.] (مص‌ل.) پاشیدن چیزی را، افشاندن. پاشیدن نقد و جنس بر فرق و در قدم کسی. (امص.) پراکندگی، افشان. (ا.) آنچه که بر سر یا در پای کسی (عروس و غیره) بپاشند (از نقد و جنس). هر چه که به روی کسی پاشند. پیشکش، هدیه. فدا، قربان، برخی.

نثار: nosār [ع.] (ا.) آنچه که بر سر یا در پای کسی (عروس و غیره) بپاشند (از نقد و جنس).

نثارپلو: n.-polow [ع. ف.] (امر.) نوعی پلو که خلال نارنج و بادام و پسته بر آن افشانند و زعفران و شکر نیز بدان افزایند؛ نثار پیلو (لغ.)

نثر: nasr [ع.] (ص.) پراکنده. (ا.) سخن غیر منظوم، کلامی که شعر نباشد، پراکنده؛ مق. نظم، شعر، پیوسته. نثر مرسل: نثر عاری از صنایع لفظی و معنوی و سجع و قافیه؛ نثر ساده. نثر فنی: نثر مشحون به صنایع لفظی و

معنوی و سجع و قافیه؛ نثر مصنوع. نثر مصنوع: نثر فنی.

نثیر: nasīr [ع.] (ص.) پراکنده، منثور

نجابت: naǰābat(ne- .تد) [ع. نجابة] (مص‌ل.) نجیب بودن، اصیل بودن، پاک نژاد بودن. (امص.) اصالت، پاک نژادی.

نجات: naǰāt [ع. نجاة] (مص‌ل.) رهایی یافتن، خلاص شدن، رستن، رهیدن. درگذشتن (لغ.)، مردن. (امص.) رهایی، خلاصی. گروه نجات (غریق): گروهی که مأمور نجات دادن کسانی‌اند که در شرف غرق شدن هستند.

نجات‌بخش: n.-baxš [ع. ف. = نجات‌بخشنده] (ص‌فا.) نجات دهنده، رهاننده.

نجاح: naǰāh [ع.] (مص‌ل.) پیروز شدن. کامیاب گشتن، به حاجت خود رسیدن. آسان گردیدن کار. (امص.) پیروزی. کامیابی، روایی حاجت.

نجاد: neǰād [ع.] (إ.) حمایل شمشیر، بند شمشیر.

نجار: naǰǰār [ع.] (ص‌شغل.) کسی که شغلش ساختن چیزها از چوب و تخته است؛ درودگر، دروگر. مهندس عالی‌مقام. ضح.ـ در زبان‌های عربی و فارسی گاه مهندس به نجار ماهر اطلاق شده و گاه نجار به مهندس عالی‌مقام، از جمله ابن العبری «ابولونیوس» و «اوقلیدس» را ـ که هر دو مهندس بودند ـ به لقب نجار خوانده است (مختصرالدول ۶۳) و خاقانی بعکس، پدر خود (علی نجار) را مهندس نامیده.

نجار: neǰār, no.- [ع.] (إ.) اصل، نژاد، حسب، گوهر. رنگ، لون، گونه.

نجاست: naǰāsat(ne- .تد) [ع. نجاسة] (مص‌ل.) ناپاک بودن. (امص.) ناپاکی، پلیدی. (إ.) فضلهٔ انسان و دیگر حیوانات (به جز ستور)، غایط؛ ج. نجاسات. ضح.ـ (فق.) نجاست اطلاق شود بدانچه که چون لباس یا بدن به آن آلوده گردد، نماز کردن نشاید. نجاسات عبارتند از: ۱ و ۲ ـ بول و غایط حیوان حرام گوشت و دارای نفس سایله. ۳ و ۴ و ۵ ـ مرده و خون و منی از حیوان حرام گوشت و دارای نفس سایله. ۶ ـ سگ بری. ۷ ـ خوک بری. ۸ ـ کافر. ۹ ـ مسکری که نوعاً مایع است. ۱۰ ـ آب جو. (لباس و بدن نمازگزار نباید بدین نجاسات آلوده باشد.) (لغ.)

نجاشی: naǰāšī [معر. = نجیشی، حبشی «نیجوستی»، شاه] (إ.) لقب عام پادشاهان حبشه.

نجباء: noǰabā' [ع. ف. نجبا] (إ.) ج. نجیب. مردمان نجیب، بزرگ‌زادگان، گرامی‌گوهران. (تص.) چهل تن‌اند که امور بندگان و اصلاح حال و کار آنان را به عهده دارند و در حقوق خلق تصرف می‌کنند. (کشاف اصطلاحات، فرع. سج.)

نجح: noǰh, na- [ع.] (مص‌ل.) برآمدن حاجت، حاصل شدن کام، روا گشتن. (امص.) روایی حاجت، حصول مراد، کامیابی.

نجد: naǰd [ع.] (إ.) زمینی که مرتفع باشد؛ زمین بلند؛ مق. غور. (جغ.) دشت پهناور و مرتفع. راه سربالا، طریق مرتفع.

نجدت: naǰdat [ع. نجدة] (مص‌ل.) دلیر شدن، شجاع بودن. (امص.) دلیری، شجاعت، مردانگی. قوت، سختی، شدت. (إ.) کارزار، جنگ. ترس، بیم. (اخ.) آن بود که نفس واثق باشد به ثبات خویش تا در حالت خوف جزع بر او وارد نیاید و حرکت نامنظم از او صادر نشود. (اخلاق ناصری. ۷۶؛ فرع. سج.)

نجده: naǰda(-e) [= نجدة] (مص. امص. إ.)

(ا.) سرود. (ص.) شجاع (غیاث اللغات. لغ.) یار، یاور. (امص.) یاری، یاوری.

نجس: naǰes [ع.] (ص.) پلید، ناپاک، پلشت؛ مق. پاک، طاهر؛ ج. انجاس.

نجسی: naǰes-ī [ع. ف.] (حامص.) پلیدی، ناپاکی.

نجسی: naǰes-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نجس. (ا.) (عم.) فضلهٔ انسان و حیوانات دیگر بجز ستور. (عم.) (کن.) مشروبات الکلی مخصوصاً عرق (فرعا.جما.)

نجق: naǰaɣ [= نجاق. متر. نجک] (ا.) نجک. نوعی چوبدستی و تعلیمی که در قدیم حاجبان و قاپوچیان دربار بدست می‌گرفتند و گاه نامه‌های محرمانه را در درون آن پنهان می‌کردند و به مقصد می‌رسانیدند. در کتاب «رموز حمزه» به این معانی آمده (فرعا.جما.) نوعی سیخک که برای راندن ستوران بکار برند.

نجق زدن: n.-zadan [متر. ف. = نجاق زدن] (مصم.) فشار دادن نجق به عضوی از ستور برای تند رفتن وی. (کن.) کسی را به کاری واداشتن.

نجل: naǰl [ع.] (مصم.) زادن فرزند را. (ا.) زاده، فرزند. نژاد، نسل؛ ج. انجال.

نجم: naǰm [ع.] (ا.) ستاره، اختر، کوکب. دفعه، قسط. (گیا.) گیاه بی‌ساقه. (گیا.) گزمازج، طرفا. مروارید خوشاب. (اخ.) پروین، ثریا.

نجم‌نجم: naǰm-naǰm [ع.] (قمر.) به اقساط، قسط به قسط، قسطی.

نجمه: naǰma(-e) [= نجمة] (ا.) ستاره، اختر، نجم. (گیا.) گزمازج، طرفا.

نجوا: naǰvā [ع. = نجوی، نجواً] (ا.) سرگوشی، زیرگوشی. (تص.) نهفتن آفات از اطلاع غیر. (هجویری، تاریخ تصوف. دکتر غنی. ص ٦٥٦.)

نجوم: noǰūm [ع.] (ا.) ج. نجم. ستارگان. علم نجوم. علم نجوم: نزد قدما از شعب ریاضی‌است و موضوع آن معرفت اختلاف اوضاع اجرام علوی به نسبت با یکدیگر و با اجرام سفلی و مقادیر حرکات و اجرام و ابعاد آنها است. در اصطلاح کنونی علمی که موقع، حرکات و تشکیل اجرام سماوی را مورد مطالعه قرار می‌دهد؛ اخترشناسی. ضح.ـ گاه علم نجوم را با احکام نجوم خلط کرده‌اند (زیرا منجم در قدیم عالم به احکام نجوم هم بود).

نجوم: noǰūm [ع.] (مصل.) ظاهر شدن، پدید آمدن. طلوع کردن ستاره. برآمدن گیاه. ظهور کردن بد مذهب و خارجی. پدید آمدن فتنه. قسط قسط اداکردن دین و مالیات را.

نجی: naǰī [ع.] (ص.) کسی که با او راز گویند؛ همراز. (قرین) (لغ.) محدث.

نجیب: naǰīb [ع.] (ص.) آنکه از خانواده‌ای بزرگ باشد؛ گوهری، نژاده، اصیل. پارسا، عفیف. شتر و اسب گزیده. هر چیز ممتاز؛ ج. انجاب، نجباء.

نجیح: naǰīh [ع.] (ص.) صواب، درست.

نجیر: naǰīr (ا.) آهار و سریشی که جولاهگان و کفش‌دوزان و صحافان بکار برند.

نچ: noč(č) (اصت.) (عم.) آوایی که به علامت عدم قبول یا تأسف از کاری از دهان برآورند. (عم.) نه، خیر.

نچسب: na-časb [= نچسبنده] (صفا.) (عم.) آنچه که نمی‌چسبند. (کن.) (عم.) آنکه شخص از معاشرت با او احساس ملال کند؛ نادل‌پسند، گران‌جان.

نچ‌نچ کردن: n.-n.-kardan (مصل.) (عم.) تأسف خوردن بر کاری که دیگری انجام داده. (عم.) قبول نکردن. (عم.) خرده‌گیری

کردن.

نحاس: nohās [ع.] (اِ.) (زمـ.) مس. (زمـ.) روی گداخته. نحاس اصفر: (زمـ.) برنج، پرنگ. نحاس چینی: (شیمـ.) طالیقون مصنوع. نحاس قبرسی: (زمـ.) مس سرخ مایل به زردی. نحاس محروق: راسخت، روسختج، روی سوخته.

نحافت: nahāfat [ع. نحافة] (مصل.) لاغر شدن، نزار گردیدن. (امص.) لاغری، نزاری.

نحام: nohām [ع.] (اِ.) (جانـ.) نوعی مرغابی سرخ؛ نوعی از طیور آبی است و به فارسی و به ترکی (انقود) نامند. از غاز کوچکتر و از اردک بزرگتر و ابلق از سفیدی و سیاهی و سرخ مایل به زردی است. بسیار فربه باشد (تحفهٔ حکیم مؤمن)؛ سرخاب.

نحب: nahb [ع.] (مصل.) نذر کردن. با هم گرو بستن، مراهنه. صدا را به گریه بلند کردن. (اِ.) نذر.

نحر: nahr [ع.] (اِ.) قسمت بالای سینه، جای گردن‌بند. (مصم.) کشتن شتر. (امص.) قربانی. یوم نحر: عید گوسفندکشان، عید اضحی. (عر.) اجتماع جدع و کشف و آن انداختن هر دو سبب و تاء «مفعولات» است که «لا» بماند، «فع» بجای آن نهند. رکنی را که نحر در آن واقع شود منحور نامند.

نحریر: nehrīr [ع.] (ص.) زیرک و ماهر و دانا و آزموده کار، نیک‌دان؛ ج. نحاریر.

نحس: nahs [ع.] (ص.) شوم، نامبارک، بداختر؛ مق. سعد، فرخنده، خجسته. (اِ.) نحوست، شومی. اختر بد، ستارهٔ شوم. دو پیر نحس: نحس اصغر و نحس اکبر. نحس اصغر: (احـ. نجـ.) مریخ. نحس اکبر: (احـ. نجـ.) زحل.

نحسین: nahs-ayn(eyn) [ع.] (ص.) تثنیهٔ نحس. دو نحس. (احـ. نجـ.) زحل و مریخ. نحسین فلک: (احـ. نجـ.) زحل و مریخ.

نحل: nahl [ع.] (اِ.) (جانـ.) زنبور عسل، زنبور انگبین. منج انگبین.

نحل: nehal [ع.] (اِ.) ج. نحله. عطایا، بخشش‌ها. دعوی‌ها. مذاهب. ملل و نحل: دین‌ها و مسلک‌های فلسفی.

نحله: nehla, noh-(-e) [ع. نحلة] (اِ.) عطیه، بخشش. دعوی. مذهب. دیانت؛ ج. نحل.

نحو: nahv [ع.] (اِ.) راه، طریق. طرز، شیوه، اسلوب. قسم، گونه؛ ج. انحاء. (حر. اضـ.) نزدیک، قریب، در حدود (به اضافه آید) به نحوی: (ق.) به طرزی، به نوعی. (اِ.) (دسـ.) بخشی است از دستور زبان که به وسیلهٔ آن عمل و وضع کلمات در جمله و عبارت شناخته می‌شود. ایمهٔ نحو: پیشوایان علم نحو.

نحوست: nohūsat [ع. نحوسة] (مصل.) شوم بودن، نامبارک بودن. (امص.) شومی، نامبارکی، نحسی.

نحول: nohūl [ع.] (مصل.) لاغر شدن، نزار گردیدن. (امص.) لاغری، نزاری، ضعف.

نحوه: nahva(-e) [ع. نحوة] (اِ.) طریقه، روش.

نحوی: nahv-ī (صنسب.) منسوب به نحو. مربوط به علم نحو. عالم نحو، نحودان؛ ج. نحات.

نحیت: nahīt [ع.] (اِ.) شانه، مشط. ناله. فریاد. (ص.) لاغر کرده، لاغر شده (شتر). تراشیده شده، منحوت. نامرغوب، نابکار.

نحیف: nahīf [ع.] (ص.) لاغر، نزار. ضعیف.

نخ: nax (اِ.) یک تار رشته (ابریشم، ریسمان و جز آن)؛ تار، خیط. نخ پرک: نخ کوک که با آن میتیل لحاف را دوزند و نیز لباس را

قبل از دوختن به وسیلهٔ آن کوک زنند. نخ عمامه: نخ گروهه (فره.) نخ قند: قسمی نخ که از الیاف کنف تهیه کنند (به مناسبت اینکه سابقاً آن را در کله‌قند می‌پیچیدند بدین نام شهرت یافته.) نخ کلاف: نخی که به شکل کلافه تا کرده و پیچیده شده؛ مق. نخ گروهه، نخ عمامه. نخ گروهه: (فره.) نخ عمامه؛ مق. نخ کلاف. تو نخ چیزی یا کسی رفتن: (عم.) در آن دقت کردن، تو کوکش رفتن. فرشی بسیار لطیف و منقش، گلیم رومی، زیلوی رومی، طنفسه، نخ. [= نخ، معر.] نهالی کوچک، شطرنجی. نوعی پارچهٔ حریر مذهب. بساط دراز رنگرزان و عبابافان که جامه‌ها بر آن افکنند و به باد آن را بجنبانند، نخ (معر.) (مجـ.) اندک، کم، قلیل. (مجـ.) صف لشکر، جرگه.

نخ: nax [آهن سرخیش] (ا.) آهنی که برزیگران به وسیلهٔ آن زمین را شیار کنند.

نخ: nox (ا.) قدم به قدم رفتن دنبال کسی (جها. رشیدی، برهان).

نخاره: naxāra(-e) [قس. ناهار] (ا.) چیزی نخوردن در مدتی از روز؛ ناهار.

نخاس: naxxās [ع.] (ص. اِ.) آنکه ستوران فروشد؛ ستورفروش، بهایم‌فروش. برده‌فروش. [مخف. سوق النخاسین] بازار نخاسان، بازار چارپافروشان و برده‌فروشان. ضح.ـ در شعر فارسی به ضرورت به تخفیف خاء آید.

نخاع: noxā' [ع.] (ا.) (پز.) قسمتی از دستگاه مرکزی اعصاب که عبارت از مادهٔ عصبی استوانه‌ای شکلی است که در مجرای ستون فقرات قرار دارد و از طرف بالا متصل به بصل النخاع و از پایین به محاذات دومین مهرهٔ کمری ختم می‌شود. قسمت تحتانی بصل النخاع مخروطی شکل است و آن را مخروط انتهایی گویند در جلو نخاعی شوکی یک شیار میانی دیده می‌شود. اگر یک قطع افقی از نخاع شوکی بکنیم، در وسط ماده‌ای خاکستری می‌بینیم شبیه به حرف H و به عبارت دیگر ماده‌ای خاکستری از هر طرف به شکل هلالی است که به وسیلهٔ یک قسمت رابط مرکزی به یکدیگر مربوط می‌شوند. هر هلالی در هر طرف دارد یک شاخ قدامی و یک شاخ خلفی است. شاخ قدامی یا حرکتی دارای سلول‌های محرکه است زیرا رشته‌های این سلول‌ها وارد ریشه‌های قدامی نخاع و اعصاب محیطی شده برای حرکت بدن بکار می‌روند، رشته‌های مزبور به عضلات منتهی می‌شوند. شاخ خلفی را شاخ حسی نامند زیرا الیاف حسی بدن به این شاخ منتهی می‌شوند. در وسط مادهٔ خاکستری مرکزی سوراخی است موسوم به مجرای اپاندیم. این مجرا در بالا به بطن چهارم مربوط است. بطوری که قبلاً مذکور شد از شاخ قدامی مادهٔ خاکستری نخاع در تمام ارتفاع نخاع الیاف عصبی خارج می‌شوند و هر چند رشته با هم مختلط و متحد شده رشته‌های قدامی یا حرکتی ظاهر می‌گردند و ریشه‌های خلفی که از شاخ خلفی مادهٔ خاکستری نخاع می‌آیند حسی می‌باشند (باید دانست که در سر راه رشته‌های خلفی معمولاً در سوراخ ارتباطی مهره‌ها عقده‌ای بنام عقدهٔ شوکی موجود است.) خلاصه آنکه دو رشتهٔ قدامی و خلفی با هم یکی شده تشکیل یک عصب مختلط محیطی را می‌دهند به قسمی که اعصاب محیطی نخاعی بدن مخلوطی از رشته‌های حسی و حرکتی است؛ نخاع شوکی، مغز حرام، مغز تیره، حرام مغز. نخاع شوکی: (پز.) نخاع.

نخاله: noxāla(-e) [ع.] (ا.) سبوس گندم و مانند آن، پست. آنچه که پس از بیختن آرد

در غربال و مانند آن ماند. آرد بیخته. (عم.) آنچه از خاک و خرده آجر و سنگ و کلوخ و غیره بر سر غربال ماند و بیخته نشود (لغ.) (ص.) (عم.) درشت خوی، بداخلاق، بی‌ادب. (عم.) بدجنس، ناتو، ناقلا، حقه‌باز.

نخاله‌گو(ی): n.-gū(y) [= نخاله گوینده] (صفا.) هرزه‌گوی، بی‌معنی گوی؛ مق. زبده‌گوی، نغزگوی. گزیده گوی.

نخامه: noxāma(-e) [ع. نخامة] (ا.) آب بینی و سینه و دهان، خلط دماغ و سینه، بلغم.

نخبه: noxba(-e) [ع. نخبة] (ص.) برگزیده (شخص، شئ) زبده، گزیده؛ ج. نخب.

نخته: noxta(-e) (ا.) (عم.) آهنی از لگام که در دهان اسب و غیره افتد؛ افسار بدون دهنه (لغ.)

نخچیر: naxčīr [= نخجیر] (ا.) شکار، صید. هر حیوانی که شکار شود، جانور شکاری. بز کوهی.

نخچیروال: n.-vāl [ف. هند.] (ص‌مر.) کسی که شکار را بطرف صیاد می‌راند. چنانکه در شکار جرگهٔ پادشاهان و بزرگان معمول است؛ شکارانگیز.

نخچیز: naxčīz (امص.) پیچش، پیچیدن.

نخ دادن: nax-dādan (مص‌ل.) نخ دادن شیرهٔ قند و شکر و جز آن: چون شیره را خوب بجوشانند تا به قوام آید، سپس با قاشق قدری از آن برگیرند به شکل رشته‌های نخ باشد، گویند: نخ داده است. (مص‌م.) (کن.) به درازا کشاندن دعوی یا جدال کسی را با تحریک کردن او (لغ.)

نخراز: noxrāz [قس. نخری، نهاز] (ا.) بز نری که پیش‌رو گله باشد.

نخراشیده: na-xarāšīda(-e) (امف.) خراشیده نشده؛ مق. خراشیده. (عم.) (کن.) ناهموار. (عم.) (کن.) خشن، بی‌ادب.

نخری: noxrī, na- [بچهٔ اول، ارشد] (ا.) نخستین فرزند.

نخ‌ریسی: n.-rīs-ī (حامص.) عمل و شغل نخ‌ریس. (امر.) دکان و محل نخ‌ریس. کارخانهٔ نخ‌ریسی: کارخانه‌ای که در آن نخ ریسند.

نخست: noxost, na- (ق.) در آغاز، در اول. بار اول. از اول، از آغاز. قبلاً؛ مق. بعداً، پس، سپس. (ص.) اولی، اولین، نخستین. پیشین، سابق. (عد. ترتیبی) اول، یکم؛ مق. دوم، سوم. ترکیبات: از نخست: از اول، از ابتدا. در نخست: در آغاز. قبلاً، سابقاً، در قدیم. دست نخست: دست اول (بازی و غیره). صبح نخست: صبح نخستین، صبح کاذب.

نخست‌وزیر: n.-vazīr (امر.) (فره.) رئیس وزیران، رئیس الوزراء، صدراعظم، وزیر اعظم، خواجهٔ بزرگ.

نخل: naxl [ع.] (ا.) (گیا.) درخت خرما، خرمابن. (مج.) درخت (مطلقاً). درخت مانندی که از موم و کاغذ و پارچه و جز آن سازند و مانند درخت دارای ساقه و شاخه و گل و میوه باشد. تابوت بزرگ و بلندی که با پارچه‌های قیمتی تزیین کنند و بر آن آیینه‌ها و خنجرها و شمشیرها نصب نمایند و روز عاشورا به عنوان تابوت حسین بن علی(ع) در دسته حرکت دهند و گاهی نیز برای مرده‌ای جوان آن را حمل و یا در تکیه نصب کنند. ترکیبات: نخل چتری: (گیا.) مقل مکی. نخل خرما: درخت خرما. نخل خرمای مریم: مریم در زمان تولد عیسی(ع)، آنگاه که از درد زه بی‌تاب شده بود در صحرا زیر درخت خرمایی خشک جای گرفت و به فرمان الهی درخت سبز شد و میوه داد. نخل روغنی: (گیا.) درختی است زیبا از تیرهٔ نخل‌ها به ارتفاع تقریبی ۲۰ متر، منشأ اصل این گونه نخل جنگل‌های

گینه است ولی امروزه در نقاط غربی آفریقا و همچنین کنگو فراوان است. تنهٔ این درخت استوانه‌ای و برگ‌هایش متعدد به بزرگی ۳ تا ۵ متر که در قسمت انتهایی ساقه قرار دارند. گل‌های نر و مادهٔ این گیاه از هم مجزا هستند ولی بر روی یک درخت قرار دارند. تعداد میوه‌های هر رژیم این گونه نخل بین ۱۰۰۰ تا ۱۵۰۰ عدد می‌باشد و هر میوه به بزرگی یک گردو است و دارای میان‌بر خوراکی و روغن‌دار و همچنین دارای هسته‌ای سخت است که محتوی مغز روغن‌دار می‌باشد. روغنی که از میان‌بر میوه گرفته می‌شود موسوم به روغن پالم است که در گرمای ۴۰ درجه حالت مایع پیدا می‌کند و رنگ آن زرد نارنجی است و در حالت تازه دارای بوی بنفشه است و چون به سهولت تند می‌شود، فقط در محل استخراج به مصرف تغذیه می‌رسد و یا در صابون‌پزی و چرب کردن چرخ ماشین‌آلات بکار می‌رود. روغنی که از مغز هستهٔ این گیاه بدست می‌آید بنام روغن پالمیست موسوم است که در گرمای ۲۵ درجه حالت میعان پیدا می‌کند و منحصراً به مصرف تهیهٔ صابون و ساختن شمع می‌رسد؛ درخت روغن، خرمای روغن، درخت روغن بمبوک، نخلة الزیت، یاغ خرما آغاجی. نخل طور: درختی در وادی ایمن به حوالی کوه طور که موسی(ع) انوار حق تعالی را بر آن مشاهده کرد. نخل مسافر: (گیا.) مقل مکی.

نخل‌بند، نخلبند: n.-band [ع. ف. = نخل‌بندنده] (ص‌فا.) کسی که در باغی نخل کارد. باغبان. آنکه از مواد کاغذ و پارچه نخل سازد؛ نخل پیوند. آنکه نخل عزا سازد.

نخلستان: n.-estān [ع. ف.] (امر.) محلی که در آن نخل بسیار کاشته شده؛ خرماستان، نخل‌زار.

نخله: naxl-a(-e) [ع. نخلة] (ا.) واحد نخل؛ یک درخت خرما.

نخ‌نخ: nax-nax (ق‌مر.) کم‌کم، اندک.

نخوت: naxvat [ع. نخوة] (امص.) تکبر، خودپرستی، بزرگ‌منشی. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ کنند. نخوت نفس: خودبینی، خودپرستی.

نخود: noxod, na- (ا.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ سبزی آساها (پروانه‌واران) و از دستهٔ پیچی‌ها که یکساله است و ارتفاع بوته‌هایش در حدود ۵۰ سانتی‌متر است. این گیاه دارای گونه‌های مختلف است. دانه‌های رسیده‌اش در غذا مصرف می‌شود و دانه‌های برشته شده‌اش بنام نخودچی به بازار عرضه می‌شود و یکی از اقسام آجیل‌ها است. دانه‌های نارس آن را بنام نخود سبز به بازار عرضه می‌کنند. ساقه‌ها و برگ‌های تازه و خشک این گیاه علوفهٔ خوبی برای دام‌ها است؛ حمص. واحدی است برای وزن و آن ۱/۲۴ مثقال است (طبق قتنون مصوب ۱۳۰۴ ه.ش ۱۰ نخود (یا ۲ درهم) = ۲ گرم. ترکیبات: نخود الوند: (گیا.) یکی از گونه‌های زردآوند که آن را زرآوند گرد نیز گویند. نخود درختی: (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ سبزی آساها که میوه‌هایی شبیه نخود دارد؛ شجرة البزله. نخود فرنگی: (گیا.) نوعی نخود که در عهد ناصرالدین شاه از اروپا به ایران وارد و کشت شد. (المآثر و الآثار. ۱۰۰) پی نخود سیاه فرستادن: (عم.) کسی را دک کردن، زحمت کسی را کم کردن و او را به بهانه‌ای از مجلس بیرون فرستادن برای گفتن حرفی یا کردن کاری که باید از او پنهان بماند (فرعا.جما.) (وجه تسمیه به مناسب کمیابی نخود سیاه است.)

(فرنظا.) نخود هر آش (همه آشی) بودن: (عم.) فضول بودن و در کار هر کس مداخله کردن. هر جا که کاری باشد، حاضر بودن (فرنظا.)

نخودنخود: n.-noxod (قمر.) اندک اندک. [مخف. نخود نخود، هر که رود خانهٔ خود] (عم.) (کن.) پیشنهاد ختم مجلس و رفتن هر کس به خانهٔ خود (فرعا.جما.)

نخودی: n.-ī (صنسب.) منسوب به نخود. به رنگ نخود. (اِ.) رنگی شبیه به رنگ نخود. (ص.) (عم.) لوس و ننر. نخودی خندیدن: (عم.) خندهٔ لوس و بی‌مزه کردن (فرعا.جما.)

نخیز: naxīz(-xēz (قد. (اِ.) کمین. اندر (در) نخیز نشستن: به کمین نشستن، کمین کردن. کمینگاه، نخیزگاه. زمینی که در آن قلم درخت نشانده باشند، چون سبز شود بجای دیگر برند، به شیرازی تخم‌دان و دانه‌دان گویند. (رشیدی)

نخیل: naxīl [ع.] (اِ.) درخت خرما.

نَد: nad (اِ.) رشد، نمو، افزونی.

نَد: nad(d) [ع.] (اِ.) نوعی از معطرات است که از عود و صندل و جز آنها می‌ساختند؛ کشته. ضح.ـ مخترع آن را آل‌بختیشوع دانند.

نِد: ned(d) [ع.] (اِ.) مثل و مانند؛ ج. انداد. (فل.) ند شیئی مثلی است که در تمام امور با آن مساوی باشد و مثل شئ چیزی‌است که در حقیقت نوعیه با هم مثل خود شریک باشد (فرهنگ علوم عقلی. سجـ. ۵۹۰).

نداء: nedā' [ع. ف. ندا] (مصل.) آواز کردن، آواز دادن. (اِ.) آواز، بانگ. فریاد. (دسـ.) یکی از حالات اسم است و آن عبارت است از اینکه اسم منادی واقع شود و علامت ندا الفی است که به آخر اسم افزایند و آن اسم را منادی نامند. گاهی در موقع ندا بجای الف در آخر کلمه پیش از منادی کلمات ایا، ای درآورند، ماند: ای خردمند. ضح.ـ هر گاه کلمه‌ای مختوم به الف یا واو باشد پیش از الف ندا حرف (ی) درآورند: مانند خدایا. (معا.) طلب متکلم است توجه مخاطب (منادی) را و ادوات آن در فارسی «الف» در آخر و «ای»، «ایا»، «یا» در اول اسم است. (آیین سخن. صفا. ص ۲۴.)

ندار: na-dār [ن (نفی) + دار (نده)] (ص.) (عم.) فقیر، بی‌چیز، تهیدست. ندار بودن: (عم.) در بازی قمار با کسی برد و باخت نداشتن و از کسی پول نگرفتن و بدو ندادن. بر سبیل توسع به معنی بی‌رودربایستی بودن و یگانه بودن با کسی.

نداف: naddāf [ع.] (ص.) حلاج، پنبه‌زن.

ندامت: nadāmat(ne- (تد. [ع. ندامة] (مصل.) پشیمان شدن، تأسف خوردن. (امص.) پشیمانی، تأسف.

ندانم‌کار: na-dānam-kār (صفا.) (عم.) کسی که کارهایش از روی عقل نیست. (عم.) بی‌اطلاع، ناآگاه.

نداوت: nadāvat [ع. نداوة] (حامص.) تری، نمناکی. تازگی، طراوت.

ندب: nadab [ع.] (مصل.) گریستن بر مرده و ستایش کردن او. خواندن کسی را بر کاری و برانگیختن بر آن. (مصل.) داو کشیدن بر هفت در بازی نرد؛ عذرا. ضح.ـ چون از هفت بگذرد و به یازده رسد، آن را تمامی ندب و داو فسرده گویند و به عربی وامق خوانند و چون بر هفده رسد آن را دستخون گویند و اگر از دستخون بگذرد حکم اول پیدا می‌کند، چه داو بر هیجده نمی‌باشد. (اِ.) آنچه که بر سر آن گرو بسته باشند که بازنده به برنده دهد؛ گرو قمار. یک ندب: یک دفعه، یک باره.

ندب‌ندب: nadab-nadab [ع.] (قمر.)

مرحله مرحله، دفعه دفعه.

ندبه: nodba(-e) [ع. ندبة] (ا.) گریه و شیون و زاری. گریه بر مرده و ذکر محاسن آن.

ندرت: nodrat [ع. ندرة] (امص.) کمی، کمیابی. به ندرت: (ق.) کم، ندرتاً.

ندم: nadam [ع.] (امص.) پشیمانی، ندامت.

ندوه: nadva(-e) [ع. ندوة] (ا.) گروه، انجمن.

ندی: nadā [ع.] (ا.) تری روز، نم. باران. خاک نمناک. آنچه که موجب خوشبویی گردد مانند بخور.

ندید: na-dīd [= ندیده] (امف.) نادیده، ندیده.

ندید: na-dīd [ع.] (ص.) مانند، همتا؛ ج. ندداء.

ندید بدید: n.-ba-dīd [= ندیده بدید = ندید و بدید] (ص‌مر.) آدم نوکیسه و تنگ‌نظر و تازه به دوران رسیده با کسی که اخلاق و رفتار نوکیسگان و تازه به دوران رسیدگان را دارد (فرعا.جما.)

ندیده: na-dīda(-e) [= نادیده] (امف.) نادیده، دیده نشده. (ا.) (عم.) فرزند «نبیره».

ندیم: nadīm [ع.] (ص.) همنشین شخصی بزرگ؛ همدم، هم‌صحبت. حریف شراب؛ ج. ندماء.

نذالت: nazālat [ع. نذالة] (مص‌ل.) فرومایه گردیدن، کمینه شدن. (امص.) فرومایگی، پستی.

نذر: nazr [ع.] (مص‌م.) وعده دادن به خیر یا شر. ترساندن. (فق.) التزام قربت غیر لازم که پس از التزام واجب است وفای بدان، البته در صورتی که شرایط آن کامل باشد و آن بر دو قسم است: نذر لجاج: آن است که شخص بگوید «فلله علی صوم اوعتق» در حال غضب. نذر تبرر: (فق.) آن است که شخص ملزم شود به امری که نعمتی برای او پدید آید یا نقمتی دفع شود. تبرر گویند زیرا که طلب برّ است مانند آنکه بگوید: «ان شفی مریضی فلله علی کذا» و ضابطهٔ آن این است که نذر کند که طاعتی را انجام دهد که برای او مقدور باشد به اضافه که بالغ باشد و عاقل و از روی اختیار و قصد نذر کند و آزاد باشد و در کارهای مباح یا مستحب باشد یا واجب (فرعم. سج.) (ا.) آنچه شخص بر خود واجب کند که انجام دهد یا در راه خدا بدهد به شرط چیزی یا بدون شرط. عهد، پیمان؛ ج. نذور.

نذر: nozor [ع.] (ا.) ترس، بیم.

نذری: nazr-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) آنچه که به عنوان نذر در راه خدا دهند. (عم.) مجانی، مفت، مفت مسلم.

نذیر: nazīr [ع.] (ص.) بیم کننده، ترساننده. ترساننده به حق؛ ج. نذر. یکی از القاب محمد(ص) بن عبدالله.

نر: nar(r) (ص.) گیاه، جانور یا انسانی که دارای آلت رجولیت و مادهٔ تولید مثل است؛ مذکر؛ مق. ماده. ضح.ـ(ا.) (جان. گیا.) جنسی از موجودات زنده که قادر به تولید سلول‌های جنسی نر و تلقیح آنها به جنس مقابلش (ماده) می‌باشد، موجود زنده‌ای که توانایی عمل آمیزش و تلقیح نطفهٔ نر به جنس ماده دارد. آلت رجولیت، نره. چاه آب‌گیر. (کن.) درشت و خشن، نره. (کن.) مبرز، فحل.

نراک: narāk (ق.) همیشه، دایم.

نرجس: narǰes [معر. نرگس] (گیا.) نرگس. (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی است که در نوشتن اثلاث بکار می‌رفته و آن از خفیف النصف استخراج شده. (ترجمهٔ الفهرست ۱۴).

نرجل: narǰol (ا.) نوعی جامهٔ ابریشمی که در حبشه بافند.

نرخ: nerx (اِ.) بهای کالا، قیمت جنس. رواج، رونق. نرخ ارز: بهای ارز، قیمت اسعار.

نرخر: nar-xar (امر.) خر نرینه؛ نره خر؛ مق. ماده خر. (کن.) مرد درشت و خشن و بی‌ادب.

نرد: nard (اِ.) نوعی بازی که به وسیلهٔ دو طاس (کعبتین) و سی مهره (پانزده مهرهٔ سفید و پانزده مهرهٔ سیاه) بر روی تخته (تخته نرد) یا صفحه‌ای مقوایی انجام می‌شود بدین طریق که هر یک از طرفین بازی مهره‌های خود را که پانزده عدد است (یک طرف سیاه و طرف دیگر سفید) روی تخته می‌چینند و سپس به نوبت طاس‌ها را می‌اندازند و مجموع خانه‌های دو طاس را مأخذ قرار دهند و طبق همان شماره مهره‌های خویش را به راست یا چپ (طبق چیدن مهره‌ها) حرکت دهند. این کار آن قدر ادامه می‌یابد تا همهٔ مهره‌ها در شش خانه متصل آخری جمع شود. پس از آن مهره‌ها را طبق شمارهٔ خال‌های طاس‌ها از تخته نرد خارج کنند. هر کدام از طرفین که تمام مهره‌های خود را زودتر خارج کند برندهٔ یک دست شناخته می‌شود و اگر همهٔ مهره‌های یک حریف خارج شود در صورتی که طرف مقابل حتی یک مهره را نتوانسته باشد خارج کند دو دست به نفع برنده حساب شود که آن را اصطلاحاً «مارس» گویند. معمولاً دور بازی شامل ۵ دست است. ضح.ـ اختراع نرد طبق کارنامهٔ اردشیر بابکان و شاهنامه به بزرگمهر نسبت داده شده. ضح.ـ نرد در قدیم هفت بازی داشته از این قرار: ۱ ـ فارد (فرد). ۲ ـ زیاد. ۳ ـ ستا (سه تا). ۴ ـ خانه (خانه گیر). ۵ ـ طویل. ٦ ـ هزاران (ده هزار). ۷ـ منصوبه. ضح.ـ قدما در بعضی از بازی‌های مذکور، مثل «سه‌تا» سه طاس بکار می‌بردند و برخی مانند فرد و زیاده را با دو طاس بازی می‌کردند. ضح.ـ وضع نرد منطبق با وضع طبیعت است... تنه و صاقهٔ درخت.

نردبان: nard-(a)-bān (اِ.) دو چوب یا دو قطعهٔ فلز بلند عمود که در میان آنها به فاصلهٔ معین چوب‌ها یا قطعات فلزی افقی کار گذاشته‌اند و به توسط آن از دیوار، درخت و غیره بالا روند و یا به بام خانه برآیند؛ زینه. نردبان فلزی: نردبانی که از فلز ساخته شده. (نظ.) زینه‌ای که در جنگ‌های قدیم برای بالا رفتن از حصار بکار می‌بردند. نردبان در راه نهادن (افکندن): در اثنای راه با همراهان سخن گفتن تا مسافت بی‌تعب طی شود.

نرده: narda(-e) [= نردک] (اِ.) میل‌های چوبی یا فلزی نزدیک یکدیگر نشانده و آن همچون دیواری مانع آمد و رفت گردد؛ طارمی. اشل، مقیاس (فره.) نردهٔ آهنی (آهنین): نرده‌ای که از آهن ساخته شده.

نرک: nar-ak (اِ.مصغ.) نر. زمخت و خشن: اسفناج نرک. درخت بی‌بر، توت نرک (فرعا.جما.)

نرکه: narka(-e) [تر. = نارکه، حلقه یا دایره‌ای که دور چیزی ایجاد کنند.] (اِ.) حلقه زدن گروهی به جهت منع حیوانات شکاری از خروج از محوطه‌ای معین تا شکار شاه یا امیران آسان باشد؛ جرگه.

نرگ: narg (اِ.) مهره‌ای کوچک و مخروطی شکل که در آن گل‌ها و رگ‌های بسیار بود و آن را در بیخ دم پلنگ یابند و نرگ پلنگ گویند، حجر النمر.

نرگان: nar(r)ag-ān (اِ.) جِ. نره. نرها. (کن.) گدایان خشن و بی‌ادب.

نرگدا: nar-gedā (امر.) گدای بیشرم و بی‌ادب و وقیح.

نرگس: narges [= نرجس، معر.] (اِ.) (گیا.)

گیاهی است از ردهٔ تک لپه‌ای‌ها که سردستهٔ گیاهان تیرهٔ نرگس‌ها می‌باشد. این گیاه مانند زعفران دارای پیاز است و برگ‌هایش طویل و از ریشه خارج می‌شوند. گل‌هایش منفرد و در انتهای ساقه قرار دارند. تعداد گلبرگ‌هایش سه عدد و سفید رنگند و کاسبرگ‌هایش نیز سه عددند که همرنگ گلبرگ‌ها می‌باشند. در وسط گل نرگس معمولاً حلقه‌ای زرد رنگ دیده می‌شود که زیبایی خاصی به گل این گیاه می‌دهد. در بعضی گونه‌های نرگس خود گل نیز زرد رنگ است؛ نرگس شهلا، نرجس، عبهر. (کن.) چشم معشوق. نرگس بیمار: (کن.) چشم خمار. نرگس بینا: (کن.) چشم. نرگس دژم: (کن.) چشم خشمگین. نرگس زرد: (گیا.) نسرین. نرگس ژوزفین: (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس که بنام برونسویجی نیز موسوم است. نرگس نیم‌خواب: (کن.) چشم معشوق. نرگس و گل: (کن.) چشم و گوش معشوق. نرگس یعقوبی: (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس که بنام زنبق یعقوبی نیز مشهور است. نوعی پارچه، نرگسی.

نرگسی: narges-ī (ص‌نسب.) منسوب به نرگس. نرگسی را بستن و فسفسی را باز کردن: (عم.) (کن.) به خواب رفتن (فرعا.جما.) چشمک. (اِ.) نوعی پارچهٔ لطیف گرانبها، نرگس. خورشی است که با تخم‌مرغ زده و پیاز خرد کرده در روغن سرخ کرده تهیه کنند و گاه در آن اسفناج ریزند. نوعی پلو.

نرم: narm (ص.) جسمی که در موقع لمس و تماس لطیف و ملایم نماید؛ مق. سخت. هر چیز کوبیده و بیخته مثل آرد. صاف، صیقلی. نرم و نازک: (عم.) لطیف و ظریف. آهسته؛ مق. جهر.

نرماده: nar-māda(e-) (امر.) (پز.) موجود زنده‌ای که قادر به تولید هر دو نوع سلول جنسی نر و ماده باشد، موجود زنده‌ای که هم دستگاه تناسلی نر را داشته باشد و هم دستگاه تناسلی ماده را (در عالم حیوانی فقط در جانوران پست این وضع مشاهده می‌شود مثلاً در اکثر کرم‌ها و زالوها و خارپوستان و مرجان‌ها یک فرد در عین حال که قادر است سلول‌های جنسی نر را تولید کند سلول‌های جنسی ماده را نیز می‌تواند تولید نماید ولی در عالم گیاهی این امر بیشتر عمومیت دارد مثلاً یک گل که دستگاه زایشی گیاهان است هم عضو مواد سلول‌های نر را دارد (پرچم‌ها) و هم عضو مولد سلول‌های ماده را (مادگی) و تعداد گیاهانی که گل‌های ماده از گل‌های نر جدا باشند به مراتب کمتر از دستهٔ قبلی است و در گیاهان بی‌گل هم بطور عام دستگاه تولیدمثلی نر و ماده بر روی یک گیاه است.)؛ ذوجنسین، هرمافرودیت.

نرمال: normāl (ص.) معمولی، عادی. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

نرم‌بیز: n.-bīz [= نرم‌بیزنده] (ص‌فا. اِ.) غربالی که دارای سوراخ‌های تنگ باشد.

نرم (خوی): n.-xū(y) (ص‌مر.) دارای خلق ملایم. دارای خلق پسندیده.

نرمش: narm-eš (اِمص.) نو.) قابلیت انعطاف جسمی (اعضای بدن به وسیلهٔ ورزش) یا روحی.

نرم‌شامه: n.-šāma(e-) (امر.) (پز.) یکی از سه پرده‌ای است که مراکز عصبی واقع در جمجمه و مجرای ستون فقرات را مانند غلافی پوشانده است. این پرده در زیر دو پردهٔ دیگر که به ترتیب از خارج به داخل عبارتند از ام‌الغلیظ (سخت‌شامه) و عنکبوتیه (میان شامه) قرار گرفته است. نرم‌شامه چون دارای عروق فراوان است بنام پردهٔ عروق

هم موسوم است و از طرف داخل به قشر دماغی نیز چسبندگی دارد و از رو و عمق همه چین و شکنج‌های دماغی می‌گذرد. چون تغذیهٔ مراکز اعصاب به وسیلهٔ این پرده انجام می‌شود لذا اهمیت خاصی دارد. بین نرم‌شامه و ورقهٔ عمقی عنکبوتیه فضایی است که آن را فضای زیر عنکبوتیه گویند و در این فضا است که مایع دماغی نخاعی جریان دارد.

نرم‌نرمک: n.-narm-ak (ق‌مر.) آهسته آهسته، بتدریج.

نرمه: narm-a(-e) (ا.) هر چیز نرم. پرهٔ گوش. نرمهٔ گوش: (پز.) پرهٔ گوش. لالهٔ گوش.

نرمی: narm-ī (حامص.) نرم بودن. نرمی گوش: نرمهٔ گوش. مهربانی، لطف. به نرمی: (ق.) با مهربانی.

نرو: na-raw(-ow) [= نرونده] (ص‌فا.) (عم.) شخص بدجنس و ناسازگار. نفع طلب و بد عهد (فرعا.جما.)

نروک: nar-ūk [نر + وک، پس.] (ص.) (عم.) مانند نر. زن نروک: (عم.) زن عقیم، نازا. زنی که اخلاق و رفتار مردان دارد (فرعا.جما.) (گیا.) اسم فارسی بیخی است شبیه به لعبت بربری و از آن بزرگتر و سفید و برگش شبیه به برگ خربزه و چون به قدر شبری شود شکل برگ منقلب می‌گردد و به عربی دواء النمر خوانند (برهان). ضح.ـ با مآخذی که در دست داشتیم این گیاه شناخته نشد. اسفناج نروک: (گیا.) نوعی اسفناج زمخت و کم برگ و بی‌حاصل. توت نروک: (گیا.) توتی که میوه نمی‌دهد.

نرولاس کردن: nar-o-lās-kardan (مص‌م.) (عم.) با هم جور کردن دو چیز کوچک و بزرگ، مثلاً در فال‌های گردو، گذاشتن گردوهای ریز در برابر درشت، جور کردن بارهای کوچک با بزرگ یا لنگه درهای کوچک و بزرگ.

نر و ماده: n.-o-māda(-e) (امر.) نرینه و مادینه؛ مذکر و مؤنث. دو دگمهٔ جامه که به هم جفت شوند. هر دو چیز که بخشی از یکی در سوراخ دیگری فرو رود.

نره: nar(r)-a(-e) [= نرک] (ص.) نر؛ مق. ماده؛ ج. نرگان. آلت نری (در انسان و حیوان)، آلت رجولیت. درشت هیکل و نتراشیده، نره‌دیو، نره‌غول. موج آب.

نره‌خر: n.-xar [= نرخر] (امر.) خرنر (درشت هیکل). (مج.) مرد درشت هیکل بی‌فرهنگ.

نری: nar-ī (حامص.) نر بودن، رجولیت، فحلی. (ا.) آلت رجولیت (انسان و حیوان).

نرینه: nar-īna(-e) (ص. ا.) نر، مذکر. (در مطلق جانوران از حیوان و انسان)؛ مق. مادینه.

نزا: na-zā [= نه‌زاینده] (ص‌فا.) (عم.) عقیم، سترون. (نو.) استریلیزه. (فرعا.جما.)

نزار: nezār, na- (ص.) لاغر. ناتوان، ضعیف. رنجور (ا.) گوشت بی‌چربی.

نزاع: nezā' [ع.] (مص‌ل.) دشمنی کردن، خصومت ورزیدن. جنگ کردن، ستیزه کردن. (امص.) دشمنی، خصومت. ستیزه. آرزومندی و کشش دل. نزاع لفظی: مخالفت دو تن با هم در استعمال الفاظ، در حالی که مراد و مقصودشان یکی است. قطع نزاع کردن: حکم (کردن) در قطع خصومت و مشاجره.

نزاکت: nazākat(ne-.تـد.) [از «نازک» فارسی به سیاق عربی] (مص، اِمص.) نازکی، لطافت. سلیقهٔ نیکو. مراعات آداب و رسوم.

نزال: nezāl [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن در معرکهٔ جنگ برای جنگیدن.

نزان: nazān (ص.) جهنده.

نزاهت: nazāhat [ع. نزاهة] (مص‌ل.) پرهیزگار بودن، دور بودن از بدی. خالی بودن هجو از الفاظ ناسزا و فحش. (إمص.) پرهیزگاری، دوری از بدی. نزاهت جانب: پاکدامنی. نزاهت عرض: پاکدامنی. نزاهت نفس: درستکاری. (قزوینی. یادداشت‌ها ۲:۵۱) خلو هجو از الفاظ ناسزا.

نزد: nazd [نزدیک] (حر. اض.) پیش، نزدیک. در نظر، به عقیدهٔ. حدود، قریب (زمانی).

نزدیک: nazd-Īk (حر. اض.) دلالت بر قرب مکانی کند؛ جنب، پهلوی. نزد، پیش. گاه دلالت بر قرب زمانی کند. حدود، قریب. ضح.ـ در تداول عوام به این معنی جمع بسته شود. در نظر، به عقیده. (ص.) قریب، مجاور؛ مق. دور. ضح.ـ به همین معنی گاه اسم (بجای صفت) قرار گیرد. خویش، خویشاوند؛ ج. نزدیکان. مقرب؛ ج. نزدیکان. از نزدیک: از قرب، از جوار. از جانب. به نزدیک: (حر. اض.) نزدیک. در نظر، به عقیدهٔ. در نزدیک: نزدیک. نزدیک بودن: مجاور بودن، قریب بودن. مدتی کم لازم داشتن.

نزدیک‌بین: n.-bĪn [= نزدیک‌بیننده] (ص‌فا.) کسی که به سبب ضعف باصره دور را نبیند. ضح.ـ (پز.) شخصی که قادر به دیدن اشیاء دور نباشد و فقط اشیاء بسیار نزدیک را می‌تواند رؤیت کند. این چنین کس با به کار بردن عینکی که دارای عدسی‌های مقعر الطرفین باشد می‌تواند اشیاء دور را هم ببیند.

نزدیکی: nazdĪk-Ī (حامص.) نزدیک بودن، قرب. (إ.) (عم.) قرب، جوار. به همین نزدیکی: (ق.) (عم.) به همین زودی، بزودی، زود باشد که، عن قریب.

نزرده: (إ.) قباله.

نزع: naz' [ع.] (مص‌م.) کندن چیزی را از جایی. جان کندن. نزع روان (جان، روح): جان کندن، جان دادن.

نزغ: nazγ [ع.] (مص‌م.) سیلی زدن. با نیزه زدن. عیب کسی را گفتن. تباهی افکندن، فساد کردن. (إ.) کلام برانگیزنده. وسوسه؛ ج. نزغات.

نزغده: nazγada(-e) (إمر.) مفاصل آدمی باشد که تند شده‌باشد.

نزف: nazf [ع.] (مص‌م.) کشیدن آب چاه. خون گرفتن با فصد و حجامت.

نزق: nazγ, nozoγ [ع.] (إ.) خفت، سبکی. شتاب، چستی؛ ج. نزقات (فرهنگ وصاف، فرنظا.)

نزل: nozl [ع.] (إ.) رزق، روزی. آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن. راست کردن نزل: آماده کردن خوراکی و غیره. فزونی، برکت. پاکیزگی، خوبی. هدیه، تعارفی. ضح.ـ در عربی به ضم دوم هم آمده.

نزله: nazla(-e) [ع. نزلة] (إ.) (پز.) التهاب حاد یا مزمن نسج مخاطی همراه با ازدیاد ترشحات معمولی یا عفونی این نسج. باد نزله: (پز.) تورمی که بر اثر نزلهٔ دندان در انساج نرم صورت پدید می‌آید و ظاهراً منظرهٔ یک سلولیت را دارد. نزلهٔ بینی: (پز.) زکام. نزلهٔ دندان: (پز.) عبارت از التهاب و آماس نواحی نرم گونه است که بر اثر نفوذ چرک و خون در بافت‌های نرم مجاور دندان چرکی پدید می‌آید و تمام نواحی مجاور بند لانهٔ دندان مؤوف را فرا می‌گیرد. معمولاً نزلهٔ دندانی از عواقب عفونت و آماس حاد بند دندان یا التهاب چربی بند دندان است. برخی دندانپزشکان نزلهٔ دندانی را نوعی لنفوسلولیت منتشر یا متمرکز صورت می‌دانند؛ پیله.

نزلی: nozl-Ī [ع. ف.] (ص‌مر.) (کنـ.)

طفیلی و شکم‌پرست؛ ج. نزلیان.

نزم: nezm [= نژم، ابر نزدیک زمین] (اِ.) بخاری که نزدیک زمین پدید آید؛ ضباب.

نزوان: nazavān [ع.] (مص‌ل.) برجستن (مانند برجستن نر بر ماده).

نزوع: nozū' [ع.] (مص‌ل.) مشتاق شدن، آرزومند گردیدن.

نزول: nozūl [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن، پایین آمدن؛ مق. صعود. نزول آیه (آیت): فرود آمدن آیهٔ قرآن. نزول اجلال (فرمودن): فرود آمدن موکب شاه بجایی. وارد شدن بجایی. (امص.) فرودآیی (عمل فرود آمدن). ورود (بجایی)، دخول. (اِ.) (بانک.) سود پول، ربح. نزول پول: مقدار ربحی که به پول استقراضی تعلق می‌گیرد.

نزول‌خور: n.-xor [ع. ف. = نزول‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که پول را به نزول دهد؛ رباخوار، تنزیل‌خور.

نزوله: nozūla(-e) [ع.] (امر.) ظاهراً به معنی پولی است که عمال و سرهنگان حکومت از اهل دیه می‌گرفتند به عنوان خرج خوراک به وقت فرود آمدن در دیه.

نزهت: nozhat [ع. نزهة] (امص.) پاکی و پاکیزگی، خوش و خرمی. پاکدامنی. سیر و گشت، گردش. نامی است از نام‌های زنان. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ شود.

نزیل: nazīl [ع.] (ص.) فرود آمده، مقیم. مهمان. طعام با برکت.

نزیه: nazīh [ع.] (ص.) پاک و پاکیزه. خوش و خرم، باصفا. پاکدامن.

نژاد: nežād (اِ.) اصل و نسب، گوهر. (طبیع.) مجموعهٔ افرادی که از حیث مشخصات قیافه، کوتاهی و بلندی قد، وضع لب و دندان، هیأت چشم، وضع مو، رنگ پوست بدن، خصایص روحی و اخلاقی با هم شباهت دارند. ضح.ـ سابقاً بشر را به چهار نژاد اصلی تقسیم می‌کردند از این قرار (این تقسیم‌بندی امروزه مورد توجه نیست): نژاد زرد (اصفر، زرد پوست): نژادی که پوست بدن افراد آن زرد رنگ، جمجمه مستدیر، لب‌ها نازک، چشم‌ها بادامی است. مسکن این نژاد در مشرق آسیا (چین و ژاپن) بعضی قسمت‌های غربی آسیا و شمال اروپا (فنلاند) و مشرق اروپا (ترکیه) و غیره می‌باشد. نژاد سرخ (احمر، قرمز، سرخ پوست): سکنهٔ اصلی و بومی آمریکا که در قدیم الایام دارای تمدنی بودند و امروزه عدهٔ کمی از آنها در بعض قریه‌ها و بیابان‌ها و جنگل‌های داخلی آمریکا سکونت دارند. اروپاییان آن را «هندی» نامند و روز به روز از تعداد ایشان کاسته می‌شود. ضح.ـ وجه تسمیهٔ آنها به سرخ پوست به مناسبت مادهٔ سرخ رنگی است که بصورت و تن خود مالند. نژاد سفید (ابیض، سفید پوست): نژادی که افراد آن دارای چهرهٔ کشیده، موهای سیاه و موج‌دار یا خرمایی، بینی باریک و مستقیم، لب‌های نسبةً نازک و پوست سفید رنگ است. مسکن عمدهٔ آنها اروپا، آفریقای شمالی، نواحیی از آمریکا و اقیانوسیه است. نژاد سیاه (اسود، سیاه پوست): نژادی که افراد آن دارای بینی پهن، پوست قهوه‌ای یا سیاه، گونه‌های برجسته و لب‌های کلفت‌اند. مسکن آنان مراکز آفریقا (مخصوصاً سودان) است. عده‌ای از ایشان در زمان برده‌فروشی به آمریکا رفته در آنجا ساکن شده‌اند. (جان. گیا.) کوچکترین تقسیم‌بندی در سلسلهٔ جانوری و گیاهی که شامل گروهی از افراد می‌باشد. ضح.ـ از مجموع چند نژاد گونه حاصل می‌شود و چند گونه جنس را پدید می‌آورند و از چند جنس تیره بوجود می‌آید و مجموع تیره‌ها راسته را بوجود می‌آورند و مجموع راسته‌ها

ایجاد رده می‌کنند و اتحاد رده‌ها شاخه را بوجود می‌آورند.

نژاده: nežād-a(-e) (اِ.) نژاد. (ص.) اصیل، نجیب.

نژند: nežand, na- [به زمین انداختن، فرو نشاندن] (ص.) اندوهگین، غمناک، افسرده. پژمرده، سرگشته، فرومانده. خشمگین، غضبناک. پست، زبون.

نژندی: nežand-ī, na- (حامص.) اندوهگینی، غمناکی. پژمردگی. سرگشتگی، فروماندگی. خشمگینی، غضبناکی. پستی، زبونی.

نس: nos [پیرامون دهان] (اِ.) گرداگرد دهان؛ پوز. آلت تناسل دختربچه.

نسا: nasā (اِ.) لاشه، مردار (انسان و حیوان). آنچه فاسد و گندیده شده.

نساء: nesā' [ع. ف. نسا] (اِ.) جِ. مرأة. از غیر لفظش، زنان.

نسابه: nassāb-a [ع. نسابة] (ص.) آنکه نسب مردمان و قبایل را داند؛ نسب‌شناس. ضح.ـ ه (ة) آخر کلمه برای مبالغه است.

نساج: nassāǰ [ع.] (ص.) بافنده، جولاه.

نساجی: nassāǰ-ī [ع. ف.] (حامص.) شغل و عمل نساج. نساجت. (اِ.) (مال.) مالیات نساجی. خمس نساجی: (مال.) مالیات بیست درصدی که در قدیم به دستگاه‌های دستی نساجی تعلق می‌گرفت (غم.)

نسار: nasār [= نسر = نسا] (اِ.) موضعی که در آنجا آفتاب هرگز نتابد یا کم بتابد، محلی که رو به شمال قرار دارد. خانه‌ای که در سایهٔ کوه از چوب و خاشاک سازند. سایه.

نساسالار: nasā-sālār (ص‌مر. اِمر.) (اصط. زردشتیان) کسی است که مرده را از در دخمه به درون دخمه می‌گذارد.

نسب: nesab [ع.] (اِ.) اصل، نژاد، گوهر؛ مق. حسب. خویشاوندی، قرابت. زن، همسر؛ ج. انساب. نسب نامشروع: (حق.) فرزندی که از پدر و مادری بوجود آمده که طبق قوانین شرع ازدواج نکرده باشند.

نسبت: nesbat [ع. نسبة] (اِ.) خویشی، خویشاوندی، قرابت. نسبت سببی: پیوستگی به نکاح و ازدواج. نسبت نسبی: خویشاوندی به رحم. پیوستگی، اتصال، ارتباط (بین دو شخص یا دو شئ). (دس.) انتساب شخص یا شیئی به شخصی، قبیله یا محلی. نسبت تام: (دس.) یا اسناد، آن است که چیزی به چیز دیگر به اثبات یا نفی نسبت داده شود. نسبت ناقص: (دس.) نسبت میان دو کلمه در صورتی که جمله بدان دو تمام نشود: الف ـ در مرکب اضافی: کشور ایران. ب ـ در مرکب وصفی: اطاق بزرگ. (قبفهی ۲: ۸۹) (منط.) رابطهٔ میان امور و موضوعات و محمولات (فرع. سج.) نسبت ایجابی (ایجابیه): (منط.) نسبتی است مبتنی بر ایجاب؛ مق. نسبت سلبی. نسبت حکمی (حکمیه): (منط.) نسبت و ارتباط میان موضوع و محمول است و یا نسبت خبریه است که مورد حکم و تصدیق است. اعم از آنکه ثبوتی ایجابی باشد یا سلبی. (دستور ج ۳ ص ۴۰۰؛ فرع. سج.) نسبت خارجی (خارجیه): (منط.) در مقابل نسبت عقلیه است و آن در صورتی است که نسبت حکمیهٔ خبریه در قضیه مطابق مادهٔ خارجی و نسبت نفس الامری آن باشد در مقابل ذهنی و عقلی. (دستور ج ۳ ص ۴۰۱-۴۰۲؛ فرع. سج.) نسبت متکرر (متکرره): (منط.) نسبتی است که به قیاس به امری دیگر معقول بود که آن هم نسبت به اول معقول است. مانند مقولهٔ مضاف (نسبت میان پدر و پسر). (دستور ج ۳ ص ۳۹۹؛ فرع. سج.) (خطا.) عبارت است از مساوات حروف مانند قدود الفات و اذیال نون و سین و صاد و مانند آن و

مناسبت سواد و بیاض با یکدیگر و آنکه مخصوصات قلمی و خطی به قلمی دیگر مختلط نشود، مثلاً دال بی‌طره و شمره که به نسخ مخصوص است در ثلث و محقق و غیرهما واقع نشود زیرا که به غایت قبیح نماید. و همچنانکه حسن شخص انسانی مناسبت اعضای او است، حسن خط نیس در تناسب حروف است. (اصول خطوط سته. فتح‌الله بن احمد سبزواری. فاز. ۱۱:۱-۴ ص ۱۲۹-۱۳۰) (رض.) نسبت بین دو کمیت تعداد دفعاتی است که باید طول ا ب را نوک به نوک پهلوی هم قرار داد تا طولی مساوی ج د بدست آید و آن را چنین نشان دهند: $\frac{جد}{اب}$ نسبت فوق کمتر از واحد است در صورتی که ا ب کوچکتر از ج د باشد یعنی مقدار کوچکتر از صورت قرار دهیم و بر عکس اگر بنویسیم $\frac{اب}{جد}$ مقدار این نسبت بزرگتر از واحد خواهد شد پس ممکن است نسبت دو کمیت مقداری کسری یا مقداری صحیح یا مقداری اعشاری باشد. نسبت مؤلف (مولفهٔ): (مس.) آن است که مابین سه کمیت اصغر و اعظم و اوسط این تناسب باشد که نسبت اعظم به اصغر مثل نسبت تفاضل مابین اوسط و اصغر باشد. به نسبت: (ق.) بطور تناسب.

نسب‌نامه: nasab-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) ورقه‌ای که در آن صورت پدران یک فرد یا مادران او یا پدران و مادران وی نوشته شده باشد؛ شجرة النسب.

نسبةً: nesbat-an [ع.] (ق.) نسبت به دیگران (دیگرها). تا حدی. ضح.ـ صحیح صورت فوق است و «نسبتاً» غلط است. (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۲: نداب ۱:۶-۷ ص ۴۵).

نسبیت: nesb-īyyat [ع.] (مص‌جع.) نسبی بودن. (فل. فز) یا فرضیهٔ نسبی فرضیه‌ای است که اینشتین آن را معرفی کرده در این فرضیه بجای فاصلهٔ بین اشیاء، فاصلهٔ بین حوادث در نظر گرفته می‌شود و زمان و فضا با هم در آن دخیل هستند. این دستگاه متکی به روابط ریاضی است نه به اشیاء و از نظر ریاضی قابل تأیید می‌باشد. ضح.ـ نیوتن بدون وارسی دقیق، نظریهٔ قدیمی زمان و مکان مطلق را قبول کرده بود و عقیده داشت که جهان، در زمان مطلق، مستقل از پدیدارهایی که در آن رخ می‌دهد و نیز در مکان مطلق غیر قابل تغییر یعنی فضای سه بعدی هندسهٔ اقلیدس ـ که مستقل است از اشیایی که در آن جای دارد ـ قرار گرفته است. نیوتن معتقد به مفهوم مطلق ثالثی هم بود؛ بدین نحو که مقدار ماده را تغییرناپذیر می‌دانست، اعم از اینکه آن در حال سکون باشد یا در حال حرکت. «اینشتین» به کلی منکر مطلقیت این مفاهیم سه‌گانه است و آنها را نسبی و اضافی می‌داند. بر حسب این نظریه: اولاً ـ زمان مطلق و بالنتیجه مقارنهٔ زمانی مطلق، وجود ندارد و زمان، در دو دستگاهی که با یکدیگر ارتباطی نداشته باشد، یکی نیست زیرا دو امری که در یک دستگاه، مثلاً در زمین، در یک زمان روی می‌دهد و یک ناظر که در کرهٔ زمین جای دارد، مقارنهٔ آنها را به وسیلهٔ علایم بصری یا الکتریکی درمی‌یابد، برای کسی که در دستگاه متحرک دیگری است و نسبت به زمین تغییر مکان می‌دهد، از حیث زمان مقارن نیست. ثانیاً ـ مکان هم مطلق و مستقل از آنچه در آن جای دارد، نیست، بلکه تابع ماده‌ای است که در آن است و جهان در فضایی که اقلیدس وصف کرده است، واقع نیست، بلکه در فضایی کروی قرار گرفته است. ثالثاً ـ جرم مطلق هم وجود ندارد و جرم یک جسم بستگی دارد به سرعت سیر و حالت

درونی و درجهٔ حرارت آن و بر حسب تغییر آنها تغییر می‌کند. به این نحو، علم مکانیک قدیمی، دربارهٔ اجسامی که سرعت آنها از سرعت حرکت ستارگان بیشتر باشد، صادق و قابل اعمال نیست. بنابراین، دیگر قوه‌ای، مانند جاذبهٔ عمومی، موجب گردش زمین به دور آفتاب نیست، بلکه انحناء فضا علت آن است و جذابیت، خاصیت هندسی جهان است، بدین وجه؛ حرکات دوری ستارگان و انحراف اشعهٔ نورانیی که از ستارگان نزدیک به خورشید صادر می‌شود، به وسیلهٔ انحناء فضا تبیین می‌گردد. در جهان منحنی، خط منحنیی که مسیر سیارات، است کوتاه‌ترین فاصله است یعنی بر خلاف آنچه در هندسهٔ اقلیدس دیده‌ایم ـ که اقصر فاصله بین دو نقطه، خط مستقیم است ـ در این هندسه، اقصر فاصلهٔ میان دو نقطه، خط منحنی است. اینشتین، از مطالعات خود به این نتیجه می‌رسد که جهان، هر چند نامحدود است (یعنی از حدود متصور تجاوز می‌کند)، متناهی است. در این جهان موجودی منحنی که به سرعت نور بجنبد؛ بعد از چند بلیون سال، به نقطه‌ای که از آنجا حرکت کرده است، خواهد رسید. با این نظریه، وقایعی مانند بی‌نظمی‌های حرکت عطارد را، که با نظریهٔ نیوتن تطبیق نمی‌شد، می‌توان تعیین کرد. علاوه برین، در عکس‌هایی که هنگام کسوف کلی خورشید از آسمان برداشته‌اند به خوبی دیده می‌شود که اشعهٔ نورانیی که از ستارگان برخاسته است، در مجاورت خورشید، انحراف می‌پذیرد و این آزمایش، صحت نظریهٔ اینشتین را تأیید می‌کند (شاله. فلسفهٔ علمی. ترجمهٔ دکتر مهدوی چا. ۲ ص ۱۳۷ ـ ۹).

نسترن: nastaran [= نستر = نسترون = نسرین] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های وحشی و خودروی گل سرخ است که پایهٔ پیوند برای انواع گل سرخ قرار می‌گیرد؛ گلاسکانه، بنکل، شجرة العلیق، ایت مورنی، کلیک (از جوشاندهٔ ریشهٔ این درخت در معالجهٔ مرض هاری استفاده می‌شود و نیز میوه‌اش به عنوان قابض در تداوی به مصرف می‌رسد. (کن.) رخسار و بناگوش معشوق. نسترن پرپر: (گیا.) گل رشتی. نسترن زرد: (گیا.) گل زرد. نسترن سفید: (گیا.) گونه‌ای نسترن که دارای گل‌های سفید است. نسترن عطری: (گیا.) گونه‌ای نسترن که دارای گل‌های قرمز و معطر است، نسترن قرمز. نسترن قرمز: (گیا.) نسترن عطری.

نستعلیق: nasta'līγ [ع. نسخ تعلیق] (اِمر.) (خط.) یکی از خطوط معروف اسلامی معروف در ایران و افغانستان و شبه قارهٔ هند و آن از خط نسخ و خط تعلیق اتخاذ شده. نستعلیق صحبت کردن: (عم.) لفظ قلم صحبت کردن.

نستوه: na-stūh [= نه (= نا) + ستوه (= استوه)] (ص.) خستگی‌ناپذیر. کسی که از جنگ و بحث و مخاصمت عاجز نشود و روی نگرداند؛ ستیهنده در سخن و کار و جنگ.

نسج: nasǰ [ع.] (مص‌م.) بافتن. (اِمص.) بافت. (اِ.) (پز. گیا. جاذ.) بافت. (ص.) بافته شده، منسوج. نسیج؛ ج. نسوج. نسج عنکبوت: تار عنکبوت.

نسخ: nasx [ع.] (مص‌م.) باطل کردن، زایل کردن. (مص‌ل.) تغییر صورت دادن. (فل.) انتقال یافتن روح انسانی پس از مرگ جسمی به جسم دیگر، تناسخ؛ مق. مسخ، فسخ، رسخ. (اِمص.) بطلان، زوال. خط نسخ: یکی از خطوط معروف اسلامی معمول در کشورهای اسلامی. خط بطلان. خط نسخ در چیزی کشیدن: آن را ابطال کردن.

نســـــخ‌پذیر: n.-pazīr [ع. ف. = نسخ‌پذیرنده] (ص‌فا.) آنچه که بطلان و زوال آن ممکن باشد.

نسخه: nosxa(-e) [ع. نسخة] (اِ.) نوشته‌ای که از روی کتاب یا نوشته‌ای دیگر تحریر کرده باشند. رونوشت. واحد برای شمارش کتاب و رساله. نسخهٔ چاپی: کتاب یا رساله‌ای که به چاپ رسیده. نسخهٔ خطی: کتاب یا رساله‌ای که با دست نوشته شده. نسخهٔ عکسی: کتاب یا رساله‌ای که از روی نسخه‌ای چاپی یا خطی عکس‌برداری شده. نسخهٔ عمل کرد: در دوران قاجاریه مالیاتی مشابه «عمل کرد» وجود داشت که آن را تفاوت عمل می‌خواندند و نسخهٔ عمل کرد گویا اشاره باشد به بعض اسناد و مدارک یا سوابق چنین مالیاتی که بدست وزرا و تحت نظارت مستوفی خاصه نگهداری می‌شد. (سازمان اداری صفویه. ص ۲۱۵). دستور کتبی پزشک برای بیمار شامل داروهایی که باید تهیه کند و طرز استعمال آنها و خوراک و غیره؛ ج. نسخ، نسخجات (غفصه.) نسخهٔ ثانی (دوم) چیزی: نظیر آن، عین آن.

نسخه دادن: n.-dādan [ع. ف.] (مص‌م.) نسخهٔ رساله یا کتابی را به کسی دادن. (پز.) دستور دارویی دادن پزشک بیمار را.

نســـر: nasr [ع.] (اِ.) (جاند.) کرکس؛ ج. نسور.

نسرین: nasrīn [= معر. نسرین. قس. نسترن] (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های نرگس است که دارای گل‌های زرد است و در جنگل‌ها و نقاط مرطوب به حالت وحشی می‌روید و در مازندران نیز فراوان است و از گل‌های آن در عطرسازی استفاده می‌کنند. نسرین می‌تواند زمستان را زیر برف به سر برد؛ نرگس زرد، گل عنبری، گل مشکی. نامی است از نام‌های زنان.

نسق: nasγ [ع.] (مص‌م.) نظم دادن، مرتب کردن. به رشتهٔ نظم کشیدن.

نسق: nasaγ [ع.] (ص.) آنچه که بر طریقهٔ نظامی واحد استوار باشد؛ منظم، مرتب. (اِ.) نظم، ترتیب، وضع. بر نسق: به ترتیب، به شیوهٔ. (رض.) ظرفیت ده از نظر عدهٔ «جفت»ها، بنه‌ها. (ف.) سیاست، تنبیه.

نسق‌چی: n.-čī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) نظم دهنده، ناظم. (نظ. قد.) افراد فوجی نظامی که مأمور ایجاد نظم و نسق در حوزه‌ها بودند و غالباً پیشاپیش سپاه حرکت می‌کردند و جامهٔ سرخ می‌پوشیدند (صفویه). فراش مأمور تنبیه و سیاست، میرغضب (قاجاریه).

نســـق‌خانه: n.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) اداره‌ای که نسق‌چیان در آن گرد می‌آمدند (قاجاریه).

نسک: nask (اِ.) (گیا.) عدس. (گیا.) خارخسک.

نسک: nask [هر جزو از کتاب مقدس اوستا. کتاب، متن.] (اِ.) نام هر یک از بیست و یک بخش کتاب اوستا. ضح.ـ در فرهنگ‌ها به ضم اول ضبط شده و لغهٔ صحیح نیست.

نسک: nask, nesk, nosk, nosok [ع.] (مص‌ل.) پرستش کردن، عبادت کردن، زهد ورزیدن. (مص‌م.) شستن، پاک کردن. (امص.) پرستش، عبادت. تطهیر. (اِ.) آنچه حق خدای عزوجل باشد.

نسک‌با، نسکبا: nask-bā [= ابا] (امر.) آش عدس.

نســل: nasl [ع.] (اِ.) زاده، فرزند. ذریه، دودمان. (مص‌م.) زادن، تولید کردن. (جاند.) (ف.) نوع از گیاه یا جانور. دورهٔ زندگانی توأم با فعالیت مجموعهٔ افرادی که سنشان نزدیک به یکدیگر است. نسل ادهم: (کنـ.) شرابی که از انگور سیاه تهیه کرده باشند.

نسمه: nasama(-e) [ع. نسمة] (اِ.) دم، نفس. روح، روان. انسان. بنده، عبد؛ ج. نسم، نسمات.

نسناس: nasnās [ع.] (اِ.) میمون آدم‌نما (از قبیل گوریل، شامپانزه، اورانگوتان، ژیبون و غیره). ضح.ـ در بین میمون‌های آدم‌نما بنظر می‌رسد که نسناس غالباً به اورانگوتان (آدم جنگلی) اطلاق شده باشد... جانوری است افسانه‌ای شبیه به انسان. (عم.) آدم نفهم و بدجنس و بدلعاب و بی‌شعور (دشنام است) (فرعا.جما.) ضح.ـ گاه به کودکان شیطان و شریر نیز گفته می‌شود (فرعا.جما.)

نسنجیده: na-sanǰīda(-e) [= ناسنجیده] (امف. ص. ق.) ناسنجیده، کورکورانه، علی العمیا (فره.)

نسو: nasū [= نسود = نشو. لطیف و نازک] (ص.) هر چیز نرم و ساده و هموار و لغزان؛ مق. درشت، خشن.

نسوار: nesvār (اِ.) ماده‌ای است مرکب از برگ خشک تملول. نرم کوبیده و کمی آهک و آن را میان لب و دندان ریزند و مکند و آن در هند و پاکستان رواج دارد؛ ناس.

نسوان: nesvān [ع.] (اِ.) جِ. امرأة (بر خلاف قیاس)؛ زنان.

نسوده: nasūda(-e) [= نسود = نسوذه (قد.) = نسودی] (امف.) هموار و لغزنده.

نسودی: nasūdī [= نسوده] (ص.) نرم و ساده و لخشان و لغزنده (مصادر زوزنی. چا. بینش ۴۷٦).

(نسودی): nasūdī [محر. بسودی = پسودی] (ص. اِ.) فرهنگ‌ها این کلمه را به معنی برزیگر و زراعت کننده آورده‌اند به استناد شاهنامه اما نسودی مصحف «بسودی» و «پسودی» است و آن از ریشهٔ فشو اوستایی است به معنی پرورانیدن چهارپایان. پسو به معنی جانور اهلی و خانگی است و فشوینت اسم فاعل و به معنی پرورانندهٔ اغنام و احشام است. ریشهٔ فشو در کلمهٔ «شبان» فارسی باقی مانده تصحیف «ب» به «ن» در فارسی نظایر دارد چنانکه «بستور» در نسخ شاهنامه بصورت «نستور» ضبط شده.

نسوز: na-sūz [= نسوزنده] (صفا. ص‌لیا.) آنچه که در جوار آتش نسوزد؛ آنچه که در مقابل حرارت مقاومت کند: آجر نسوز. صندوق نسوز: صندوق آهنی که محتوی آن در مقابل حریق مصونیت دارد.

نسی: nasy [ع.] (مص‌م.) فراموش کردن. (إمص.) فراموشی. (ص.) آنچه فراموش شده.

نسی: nasī [ع.] (ص.) آنکه بسیار فراموشکار است؛ کثیر النسیان. کسی که او را در عداد قومش بشمار نیاورند.

نسیان: nesyān (ص.) مخالف.

نسیان: nesyān [ع.] (مص‌م.) فراموش کردن. (إمص.) فراموشی.

نسیء: nasī' [ع.] (اِ.) تفسیر او سپوختن و تأخیر کردن است و معنیش آن است که سال قمری از سال شمسی یازده روز به تقریب پیشتر آید (التفهیم. چا. همائی. ۲۲۳).

نسیب: nasīb [ع.] (ص.) مناسب، شایسته. قریب، نزدیک، خویشاوند. صاحب نسب (عالی.) شعر لطیف در باب زنان. ضح.ـ «جماعتی از ارباب براعت گفته‌اند که نسیب غزلی باشد که شاعر علی‌الرسم آن را مقدمهٔ مقصود خویش سازد تا به سبب میلی که بیشتر نفوس را به استماع احوال محب و محبوب و اوصاف مغازلت عاشق و معشوق باشد طبع ممدوح به شنودن آن رغبت نماید و حواس را از دیگر شواغل باز ستاند و بدین واسطه آنچ مقصود قصیده است به خاطری مجتمع و نفسی مطمئن ادراک کند

و موقع آن به نزدیک او مستحسن‌تر افتد.

نسیج: nasīj [ع.] (ص.) بافته، منسوج. (اِ.) [مخف. نسیج الذهب و الحریر] پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده. (دزی ج ۲ ص ۶۶۶؛ چهار مقاله. ۳۳.)

نسیم: nasīm [ع.] باد ملایم و خنک. ضح.ـ (طبیـ.) باد ملایم و مفرح، جریان ضعیف و خنک هوا در فصول گرم، جریان ضعیف و مطبوع هوا. بوی خوش. نسیم انحراک: دارای حرکت و جنبش نسیم. ضح.ـ انحراک از مادهٔ حرکت در لغت نیامده. نسیم بهشتی: باد بهشتی. (عم.) (استعارهٔ تهکمیه) دود تریاک.

نسیه: nasya(nesye- .تد) [ع. نسیئة] (اِ.) خرید و فروش کالایی به وعده، پسادست (فره.) (ص.) آنچه که به وعده فروخته شود؛ مق. نقد. (ق.) بطور وعده.

نسیه‌بری: n.-bar-ī [ع. ف.] (حامص.) (عم.) خرید کالا به نسیه؛ نسیه‌خوری.

نسیه‌خور: n.-xor [ع. ف. = نسیه‌خورنده] (ص‌فا.) کسی که غالب اشیا را به نسیه گیرد.

نش: naš [قس. نسا] (اِ.) سایه. جای سایه، سایه‌گاه.

نش: na-š [نَ (= نا)، نفی + ش (= اش) ضم.] (نفی + ضم.) نه‌اش، نه او را.

نشا: nešā [ع. نشاء] (مص‌م.) کاشتن تخم گیاهان در جایی تا پس از آنکه روییده شوند و بصورت گیاهی کوچک در آیند، آنها را از خاک درآورند و بجاهای دیگر برند و کارند. بسیاری از گل‌ها و گیاهان و غلات و میوه‌ها را باید نشا کرد مانند گل بنفشه، بوتهٔ چای، دانهٔ برنج و غیره (فرعا.جما.)

نشاء: našā' [ع.] (مص‌م.) آفریدن. (مص‌ل.) زیستن. نمو کردن، بزرگ شدن. (امص.) آفرینش. زیست. نمو.

نشاب: naššāb [ع.] (ص.) تیرساز، تیرگر. گیرنده و پرتاب کنندهٔ تیر.

نشاب: noššāb [ع.] (اِ.) تیرها. واحد آن نشابه؛ ج. نشاشیب.

نشاختن: nesǰāx-tan [= نشاستن = نشاخیدن، قس. نشاندن] (مص‌م.) (ولی فقط ماضی از این مصدر استعمال شده و بقیهٔ افعال از مصدر «نشاندن» آید.) نشاندن، جلوس دادن. جای دادن، نصب کردن.

نشاسته: nešās-ta(-e) (امف.) نشانده. کاشته. تعیین کرده، منصوب.

نشاسته: nešāsta(-e), na- [= معر. نشاستج = معر. نشا] (اِ.) (شیم. گیا.) پلی ساکاریدی است به فرمول $(C_6H_{10}O_5)^n,H^2O$ که در آن مقدار n هنوز درست تعیین نشده و شاید برابر ۱۲ باشد. نشاسته را از عدهٔ بسیاری گیاهان خصوصاً گندم و برنج و ذرت و سیب‌زمینی تهیه می‌کنند. نشاستهٔ گندم را با عبور دادن آب از روی آرد گندم که در داخل آبکش مخصوصی ریخته‌اند تهیه می‌کنند، آب ضمن عبور از روی آردها نشاسته را با خود از سوراخ‌های آبکش خارج می‌کند و مادهٔ چسبناکی بنام گلوتن در داخل آبکش باقی می‌ماند. نشاسته جزو مواد ذخیره‌یی گیاهان است و بر عکس سایر قندها در شیرهٔ سلولی محلول نیست بلکه به شکل دانه‌های جامدی در داخل یاخته‌ها وجود دارد. نشاسته در برگ و ساقه و ریشه و مخصوصاً در دانه و غده‌های زیرزمینی یافت می‌شود و مقدار نسبی آن در دانهٔ گندم ۷۰ درصد است. شکل دانه‌های نشاسته در زیر میکرسکپ کاملاً مشخص و در هر گونه گیاه ثابت است مثلاً در دانهٔ گندم شکل دانه‌های نشاسته کروی یا متمایل به بیضوی و در سیب‌زمینی تخم‌مرغی شکل و در دانهٔ برنج چند وجهی است. قطر دانه‌های نشاسته از $\frac{۱}{۱۰۰۰}$ تا $\frac{۱}{۱۰}$ میلیمتر متغیر است. هرگاه

دانه‌های نشاسته را در زیر میکرسکپ مشاهده کنیم طبقات متحد المرکزی در آنها دیده می‌شود که یک در میان تاریک و روشن می‌باشند. این طبقات عبارت از دایره‌ها یا بیضی‌هایی هستند که به دور نقطهٔ معینی دور زده‌اند. این نقطه که در مرکز دوایر مذکور است بنام ناف موسوم است. طبقات تاریک به قسمت‌های مرطوب و طبقات روشن به قسمت‌های خشک دانه‌های نشاسته مربوطند. هرگاه دانه‌های نشاسته را در محلول پتاس (KOH) که جسمی است آب دهنده فرو برند تمام طبقات به یک میزان مرطوب می‌شوند و دانه‌ها متحد الشکل می‌گردند. چون آنها را در الکل که آب گیرنده است فرو برند، همهٔ طبقات به یک میزان خشک می‌شوند و دانه‌ها در این حالت اتحاد شکل می‌یابند. نشاسته جسمی است متبلور و دانه‌های نشاسته در حقیقت عبارت از بلورهای نشاسته می‌باشند و هرگاه دانه‌های نشاسته را با میکرسکپ پلاریزان مشاهده کنند، کیفیتی در آنها ظاهر می‌شود که آن را کیفیت صلیب سیاه گویند (این کیفیتی در تمام اجسام بلورین دیده می‌شود.) دانه‌های نشاسته در مجاورت ید آبی رنگ می‌شوند، از این جهت ید را برای شناختن نشاسته بکار می‌برند. هرگاه نشاستهٔ آبی شده را حرارت دهند، رنگ آبی آن از بین می‌رود و چون آن را سرد کنند رنگ آبی آن مجدداً ظاهر می‌شود. نشاسته در آب سرد حل نمی‌گردد ولی در محلول پتاس سرد یا در آب جوش که به حرارت ۸۰ تا ۱۱۵ درجه رسیده باشد دانه‌هایش مقداری آب جذب می‌کنند و آماس می‌نمایند و در این حال جسم لزجی بوجود می‌آورد که آن را آهار نشاسته گویند. نشاسته در ۱۵۰ درجه حرارت در آب حل می‌شود و در صورتی که حرارت از ۱۵۰ درجه تجاوز کند ملکول‌های درشت نشاسته خرد می‌گردند و به قطعات کوچک مبدل می‌شوند. جسمی که بدین صورت بدست می‌آید دکسترین نام دارد. این جسم برخلاف نشاسته در مجاورت ید آبی رنگ نمی‌شود. راجع به ساختمان شیمیایی دانه‌های نشاسته عقاید دانشمندان مختلف است، بعضی از دانشمندان دانهٔ نشاسته را یک جنس و متحد الشکل می‌دانند و برخی هم دانهٔ آن را جسمی مختلف الشکل که از دو جسم ساخته شده، این دو جسم عبارتند از: آمیلوز که در آب جوش حل می‌شود و کاملاً به مالتوز مبدل می‌گردد و دیگر آمیلوپکتین که در آب جوش آماس می‌کند و در آن حل نمی‌شود و چون هیدرولیز شود بطور ناقص به مالتوز تبدیل می‌یابد و در ضمن عمل مقداری دکسترین به حالت تفاله باقی می‌ماند. بنابر عقیدهٔ دوم آمیلوپکتین قسمت سطحی و پوست دانهٔ نشاسته را تشکیل می‌دهد و درون دانه یعنی قسمت‌های تاریک و روشن از آمیلوز ساخته شده است. در دانهٔ نشاسته ۲۰ درصد آن آمیلوپکتین و ۸۰ درصد آن آمیلوز می‌باشد. آمیلوز جسمی است به فرمول $(C_6H_{10}O_5)^n$ که می‌توان آن را از ترکیب و تراکم چندین مولکول مالتوز که فرمولش $C_{12}H_{22}O_{11}$ می‌باشد، با حذف مقداری آب مرکب دانست ولی آمیلوپکتین جسمی است که علاوه بر قند مرکب دارای عناصر کافی از قبیل فسفر نیز می‌باشد. هرگاه آمیلوپکتین را ۱۲۰ درجه حرارت دهند به آمیلوز و انیدرید فسفریک (P_2O_5) مبدل می‌شود. ید آمیلوز را آبی‌رنگ و آمیلوپکتین را بنفش می‌کند. علاوه بر آمیلوز و آمیلوپکتین در دانهٔ نشاسته ذرات

کوچکی از چربی‌ها نیز یافت می‌شود. این ذرات با مواد قندی دانهٔ نشاسته به حالت ترکیبند. هرگاه دانهٔ نشاسته را هیدرولیز و تقدیل به قند ساده بنمایند، ذرات چربی از آن جدا می‌شود. چربی‌های دانهٔ نشاسته مخصوصاً از گلیسریدها و اسید پالمیتیک مرکب می‌باشند. خاستگاه نشاسته در داخل سلول‌های گیاهی دانه‌های میتوکندری است یعنی دانه‌های نشاسته از دانه‌های میتوکندری بوجود می‌آیند، بدین ترتیب که دانه‌های میتوکندری بزرگ و حجیم شده تشکیل حفرات کوچکی بنام پلاست می‌دهند. در داخل این پلاست‌ها مواد مختلف نشاسته می‌تواند ذخیره شود و در این حال بنام آمیلوپلاست نامیده می‌شود؛ آمیدن، آملون، امتولون. نشاستهٔ حیوانی: (شیم.) گلیکژن.

نشاط: (تد. -naŝāt(ne [ع.] (مص‌ل.) سبکی و چالاکی یافتن برای اجرای امور. شادی یافتن. (امص.) سبکی، چالاکی. شادی، خرمی. نشاط چیزی کردن: میل شخص بدان کشیده شدن، بدان رغبت داشتن. نشاط چیزی از خاطر کسی سر برزدن: نشاط آن کردن. بدان رغبت یافتن. ضح.ـ نشاط که اغلب به کسر اول خوانده می‌شود، به فتح است (قطر المحیط) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۰۸.)

نشاطانگیز: n.-angīz [ع. ف. = نشاطانگیزنده] (ص‌فا.) آنچه تولید شادی کند.

نشاف: naššāf [ع.] (اِ.) کاغذ نشاف: کاغذ خشک‌کن، کاغذی که رطوبت جوهر و مرکب را جذب کند.

نشان: nešān (اِ.) آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود، علامت، نشانه، آیه. اثر، نشانه. حصه، بهره، نصیب. خال، شامه. (التفهیم ص ۳۳۹، مقدمه ص قفب) هدف تیر، آماج. شعار. (لغت بیهقی، پارسی نغز. ۳۸۷) قطعه‌ای فلزی (غالباً از طلا یا نقره) که به شکل‌های گوناگون سازند و از طرف مقامات دولتی یا مؤسسات ملی به نشانهٔ تقدیر از زحمت و کوشش و خدمت شخصی بدو دهند. صاحب نشان آن را در مواقع معین به جامهٔ خود ـ محاذی چپ سینه ـ نصب کند. در ترکیب جزو مؤخر آید به معنی: الف ـ دارندهٔ علایم و نشانه‌های جزو مقدم ترکیب: پادشاه نشان. ب ـ معرف شیئی (جعبه، قوطی، بسته و غیره) است که نقش جزو مقدم ترکیب بر روی آن منقوش است. پلنگ‌نشان. طور، جور. این نشان: این طور، این‌سان. نشان‌کار: علامت خوبی کار و پیش‌آمد خوب.

نشان: nešān (فعل امر) جلوس ده! بکار! (اِفا.) در ترکیب به معنی نشاننده (جلوس دهنده، کارنده، تسکین دهنده) آید: امیرنشان.

نشاندن: neš-āndan [= نشانیدن = نشاستن = نشاختن، م: نشستن] (مص‌م.) به نشستن وا داشتن. جلوس دادن (بر تخت سلطنت). جا دادن، مقیم ساختن. (عم.) به خانه آوردن [illegible] روسپی و بدکاره و بازداشتن او از عمل خویش و خرجی دادن بدو و وی را در انحصار خود داشتن بی‌آنکه عقد ازدواج دایم یا منقطعی صورت گیرد. (فرعا.جما.) کاشتن، غرس کردن. برپا داشتن، نصب کردن، افراشتن. نهادن. خاموش کردن (آتش). دفع کردن، آرام کردن (درد، الم).

نشانه: nešāna(-e) [= نشان] (اِ.) آنچه که سبب شناختن کسی یا چیزی شود؛ علامت، نشان. اثر، حصه، بهره. خال، شامه. هدف تیر، آماج. فرمان دولتی و رسمی مبنی بر انتصاب کسی به سمتی. شعار.

نشانی: nešān-ī (ص‌نسب.) شهره، مشارالیه، علم. (ا.) آنچه که موجب شناختن شخصی یا شیئی شود. علامتی که بین دو تن تعیین شده. یادگار، اثر. نام و نشان، آدرس. علامت مخصوصی که بر روی گذرنامه یا شناسنامه گذاشته می‌شود (فره.) نشانی بدان نشان (نشانی به آن نشان): بدان نشانه و علامت (مقرر).

نشأ: naš' [ع.] (مصل.) نو پیدا شدن. روییدن، رستن، نمو کردن. پرورش یافتن. (امص.) نوپیدایی. رویش، پرورش.

نشأت: naš'at [ع. نشأة] (مصل.) نو پیدا شدن. زنده شدن. پرورش یافتن. (امص.) نوپیدایی. زندگی. پرورش. (ا.) جهان، عالم؛ ج. نشآت. (فل.) هر مرتبه از مراتب اشیاء اعم از مراتب عالیه یا دانیه، هر یک از مراتب انتقالی تکاملی اشیا (فرع. سج.) نشأت روح: (فل.) غیبت اضافی است و حکم آن مخصوص به باطن ایمان است (فرع. سج.) نشأت سر: (فل.) غیبت حقیقی نفس است و حکم آن مختص به مقام احسان است (فرع. سج.)

نشأه، نشئه: naš'a(-e) [ع. نشأة] (مصل.) سرخوشی، حالت سکری که بر اثر استعمال مواد مخدره یا مشروبات الکلی دست دهد (فرعا.جما.)

(نشئه‌جات): n.-ǰ-āt [ع.] (ا.) (عم.) ج. غلط. نشئه؛ چیزهایی که انسان را به حال سکر فرو برد و سرخوش سازد مانند: تریاک، شیره، بنگ، چرس، دوغ و حدت؛ مواد مخدره (فرعا.جما.) ضح.ـ در تداول به همین صورت نویسند ولی طبق قاعده به شکل «نشئجات» «نشأجات» باید نوشته شود.

نشپیل: nešpīl [= نشبیل] (ا.) قلاب (عموماً). آهن پاره‌ای که بر سر موی اسب یا طنابی بندند و بدان ماهی گیرند؛ شست ماهی‌گیری. آلتی مانند قلاب که به وسیلهٔ آن خرما را از درخت فرود آورند.

نشت: našt [ظ. محر. ع. «نشف»؟ یا «نشط»] (امص.) (عم.) سرایت (رطوبت)، تراوش و بیرون زدن مایع از ظرف. (عم.) درز کردن خبری، (تنگسیر. ۳۵۴) منتشر شدن خبر.

نشت: našt (ص.) چین‌دار، تا شده (کاغذ، جامه و غیره).

نشخوار: noš-xār [نش. (نوش؟) + خوار (خوردن) = نشخور = نوشخوار = نوشخور] (ا.) عمل بعض جانوران که خوراک خود را نیم جویده فرو برند و سپس آن را از راه مری به دهان باز گردانند و دوباره جوند.

نشخوارکننده: n.-konanda(-e) (ص‌فا.) آنکه عمل نشخوار را انجام دهد. نشخوارکنندگان: (ج. نشخوارکننده) (جاند.) گروه عظیمی از پستانداران سم‌دار که بیش از ۲۰۰ گونه را شامل می‌شوند. این گروه جزو راستهٔ زوج سمان محسوبند، بدین معنی که دست و پای آنها بواسطهٔ دو (ندرةً چهار) انگشت سم‌دار به زمین تکیه می‌کند و بقیهٔ انگشتان کوچک شده‌اند یا به کلی از بین رفته‌اند. معدهٔ نشخوارکنندگان دارای ۴ بخش است که عبارتند از: شکنبه (سیرابی) و نگاری و هزارلا و شیردان. قسمت شیردان معدهٔ حقیقی است و غدد گوارشی در آنجا قرار دارد و سه قسمت دیگر معده فاقد غدد گوارشیند و دارای بافت پوششی مطبق می‌باشند، نشخوارکنندگان در هنگام چرا در مرتع لاینقطع علف راکنده بدون جویدن به شکنبه می‌فرستند، موقعی که این قسمت از علف پر شد و حیوان به اصطبل مراجعت کرد عمل جویدن یا نشخوار شروع می‌شود. عمل نشخوار به این ترتیب است که قسمتی از علف‌های موجود در شکنبه به نگاری

می‌آید و با انقباضی که حیوان به عضلات جدار نگاری وارد می‌کند از راه مری داخل دهان می‌شود و پس از آنکه در دهان جویده شد مجدداً از راه مری پایین می‌رود. در این مرحله حیوان جداری را که در قسمت‌های انتهای مری موجود است و بنام ناودان مری است به عقب می‌راند و علف‌های جویده شده به هزارلا وارد می‌گردد و از هزارلا به شیردان داخل می‌شود و در شیردان که معدهٔ حقیقی حیوان است علف‌ها تحت تأثیر شیره‌های هاضمه قرار می‌گیرند (معمولاً در عمل نشخوار پس از آنکه علف‌های جویده شده وارد هزارلا شدند حیوان با انقباض بعدی که به جدار نگاری وارد می‌کند لقمهٔ بعدی را به دهان می‌آورد.) مهمترین تیره‌های نشخوارکنندگان عبارتند از: تیرهٔ شتران، تیرهٔ تهی‌شاخان (شامل گاو و گوسفند و بز و آهو) و تیرهٔ پرشاخان (شامل گوزن‌ها) و تیرهٔ زرافگان.

نشدنی: na-šodan-ī [= ناشدنی] (ص‌لیا.) آنچه که واقع نشود؛ غیر ممکن‌الوقوع.

نشر: našr [ع.] (مص‌م.) پراکنده کردن (صحیفه و مانند آن)، منتشر کردن نسخه‌های کتاب یا رساله. پهن کردن جامه را، گستردن. پراکنده کردن خبر، نام و شهرت و غیره. زنده کردن مردگان در روز قیامت. روز (یوم) نشر: روز رستاخیز، قیامت. (مص‌ل.) پراکنده شدن (برگ و جز آن).

نشره: našr-a(-e) [ع. نشرة] (مص‌مر.) یک بار پراکندن، یک مرتبه منتشر کردن. (اِ.) ورقه یا اوراقی چاپی که آن را منتشر سازند؛ ج. نشرات. ضح.ـ بعض محققان بجای «نشریه» (غفص.) استعمال این کلمه را تجویز کرده‌اند ولی کمتر مستعمل است.

نشره: nošra(-e) [= نشرة] (اِ.) افسونی که به وسیلهٔ آن دیوانه و بیمار را علاج کنند. دعایی که با آب زعفران نویسند تا دفع چشم زخم کند. نشرهٔ طفلان: آنچه با زعفران و غیره بر روی تختهٔ طفلان نویسند.

نشره‌آب: n.-āb [ع. ف.] (اِمر.) آب دعا، بدین طریق که دعا را به زعفران نویسند و به آب باران نیسانی بشویند و آن را بنوشند؛ ماءالنشرة (مینوی. یکی از فارسیات ابونواس. مداب ۱:۳ ص ۶۹).

نشریه: našr-īyy-a(-e) [ع.] (اِ.) ورقه یا مجموعهٔ اوراق چاپی که آن را انتشار دهند؛ ج. نشریات. ضح.ـ این کلمه و جمع آن نشریات در عربی فصیح نیامده، از این‌رو بعض فصیحان بجای آن دو «نشره» و «نشرات» را بکار برند؛ قس. نظریه.

نشست: nešast [= نشستن] (مص‌خم، اِمص.) نشستن، جلوس. نشست‌وبرخاست: نشستن و بلند شدن. آداب معاشرت. طرز جلوس. (اِ.) مجلس. جلسه. مقعد (فرعا.جما.)

نشستن: nešes(as)-tan (مص‌ل.) (نشست، نشیند، خواهد نشست، بنشین، نشیننده، نشان، نشسته). مستقر شدن جاندار بر روی کفل و سرین خود در جایی، جلوس کردن؛ مق. برخاستن، ایستادن. جلوس کردن بر تخت سلطنت و امارت. جلوس کردن در خانه یا محل کار برای دیدار دوستان و آشنایان در ایام عید و غیره. سوار شدن (بر اسب، استر، پیل و غیره). جا گرفتن چیزی در چیزی (همچون تیر بر نشانه). منزل کردن، اقامت کردن. به مستراح رفتن، تخلیه. ماندن.

نشسته: nešas-ta(-e) (اِمف.) جلوس کرده. قضات نشسته: (حق.) قضاتی هستند که تصدی ریاست یا عضویت محاکم را به عهده دارند، مانند: رؤسا و دادرسان دادگاه‌های بخش، رؤسا و دادرسان

دادگـاه‌های شـهرستان، رؤسا و مستشاران دادگاه‌های استان، رؤسا و مستشاران دیوان عالی تمیز (کشور). عزل و تغییر این دسته از قضات فقط به حکم محکمهٔ عالی انتظامی قـضات صـورت قـانونی دارد و وزیـر دادگستری نمی‌توانـد آنـان را از مـحلی بـه محل دیگر منتقل کند و یا تغییر شغل بدهد مگر به رضـایت خـود آنـان؛ مـق. قـضات ایستاده.

نشف: našf [ع.] (مصم.) به خود کشیدن جامه خوی (عـرق) را و کـاغذ سیاهی را و حـوض آب را (مـنتهی الارب)، جـذب کردن.

نشکـن: na-škan [= نـاشکننده] (ص‌فـا.) چیزی که نشکند.

نشکنج: neškonǰ [= نشکـن = نشکـون = نشگون] (اِ.) عمل گرفتن عضوی از بدن بـا دو سر انگشت یا دو سر ناخن دست چنانکه به درد آید.

نشگرده: nešge(a)rda(-e) [= نشکرده] (اِ.) آلتی است آهنین یا فولادی، کوتاه، با سری پـهن و مـورب، تـیز کـرده کـه صـحافان و کفاشان و سراجان بـه وسیلهٔ آن پـوست را نازک کنند و بتراشند و ببرند؛ شفره، ازمیل، گزن.

نشلیدن: našl-īdan (مـص‌ل.) چـنگ در زدن، درآویختن به چیزی، تشبث کردن.

نشمه: našma(-e) (ص. اِ.) (عـم.) زن بدکاره، روسپی، جنده.

نشمیدن: našm-īdan (مـص‌ل.) (عـم.) عیش و نوش کردن.

نشناس: na-šnās [= نـاشناس] (ص.) ناشناخته، ناشناس، مجهول.

نشو: našv [ع. نشف] (مـص‌ل.) (عـم.) بـه خود کشیدن و جذب کردن چنانکه نمد آب را، نشف.

نشو: našv [ع. نشأ] (مص‌ل.) نـمو کـردن، بالیدن. (امص.) نمو، بـالش، رویش. ضح.- استعمال این کلمه به معنی نمو غلط مشهور است و صـحیح نشأ است، چـه وی مـهموز است نـــه نـــاقص (قـزوینی، تـعلیمات لباب‌الالباب. چا. اروپا ج ۱ ص ۲۹۲) ولی باید دانست که در فارسی در اصل تـصرف کرده‌اند و به این مـعنی مکرر بکار رفته. نشوونما: بالش و رویش.

نشو: nošū [= نسو] (ص.) صاف و هموار و نرم و لغزنده؛ مق. خشن، درشت.

نشوان: našvān [ع.] (ص.) سکران، مست.

نشوت: našvat [ع. نشوة] (مـص‌ل.) مست شدن. بـوی یـافتن. دانسـتن خـبر. (امـص.) مستی، سکر، نشأه. آگاهی.

نشور: nošūr [ع.] (مـص‌م.) زنـده کـردن. (مـص‌ل.) زنـده شـدن مـردگان در روز رستاخیز. (اِ.) روز قیامت.

نشـوز: nošūz [ع.] (مـص‌ل.) نـاسازگاری کردن زن با شوهر خود. (امص.) ناسازگاری زن. ضح.- (فق. حق.) عدم اجرای وظـایف زوجیت از طـرف زن بـدون وجـود مـانع شـرعی و قـانونی کـه در ایـن صـورت وی استحقاق نفقه نخواهد داشت.

نشوق: našūɣ [ع.] (اِ.) (پز.) دارویی که در بینی کشند یا ببویند. ضح.- فرق میان سعوط و نشوق در این است که سعوط چکاندن دوا است در بینی و نشوق استنشاق دوا (فرنظا.)

نشـوه: našva(-e) [ع. نشـوة] (مـص‌ل.) سـرخـوش شـدن و نشأه یـافتن بـه وسـیلهٔ استعمال مواد مخدر. (امص.) سرخـوشی و نشأه.

نشوء: nošū' [ع.] (مص‌ل.) نو پیدا شـدن. نمو کردن. (امص.) نوپیدایـی. نـمو، بـالش. نشوء و ارتقاء: ترقی کردن، تکامل. (فلـ.) نظریهٔ مبتنی بر اینکه همهٔ موجودات بطرف

تکامل می‌روند.

نشیب: (قد. nešīb(-šēb (ا.) سرازیری؛ مق. فراز. (ص.) زمین پست.

نشید: [ع.] našīd (مص‌ل.) بالا بردن صوت. (ا.) شعری که برای یکدیگر خوانند. نظم و نثری که بدان ترنم کنند. (ف.) سرود. نشید عرب: (مس.) از اقسام چهارده گانهٔ اصناف تصانیف که به وسیلهٔ قدما در اشعار عرب انشاد شده است و آن چنان باشد که دو بیت عربی را به نثر نغمات ادا کرده‌اند و دو بیت دیگر را به نظم نغمات. (مجمع‌الادوار ج ۲ ص ۵۵).

نشیط: [ع.] našīt (ص.) بانشاط، شادمان، خوشحال.

نشیم: -našīm, ne [قس. نشیمن] (ا.) جا، مقام. لانه، آشیانه.

نشیمن: -nešīman, na (ا.) جای نشستن. محل اقامت انسان، خانه. اطاق نشیمن: اطاقی که افراد خانه در آن نشینند و به کارهای معمولی پردازند. آشیانه. کنام. نشیمن دیو: (کنـ.) دنیا، عالم سفلی.

نشیمنگاه: n.-gāh [= نشیمنگه] (امر.) محل نشستن.

نشیمه: (našīma(-e [پوست بز دباغی کرده] (ا.) چرم خام که از آن بند کارد و امثال آن سازند.

نشین: nešīn مقعد. سوراخ مقعد. (فل.) امر از نشستن. (افا.) در کلمات مرکب به معنی نشیننده آید.

نص: [ع.] nas(s) (ا.) عین عبارت. کلام صریح، لفظ آشکار. ضح.ـ نص ۱، کلام آن است که جز احتمال یک معنی در آن نرود و تأویل در آن جایز نباشد. (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۲ ح ۱۲) نص صریح: حکم آشکار. کلام آشکار.

نصاب: [ع.] nesāb (ا.) اصل، مرجع. آغاز هر چیز. نخستین و کمترین میزان و مقدار تعیین شده، حد معین از هر چیز. حد نصاب: حدی که برای امری تعیین شده. (شرع.) مقدار مالی که زکات بر آن واجب گردد. مال.

نصاری: nasārā [ع. ف. نصارا] (ا.) ج. نصرانی؛ عیسویان، مسیحیان. ضح.ـ در فارسی گاه مفرد استعمال شود.

نصب: [ع.] nasb (مص‌م.) گماشتن کسی به کاری یا شغلی؛ مق. عزل. برپا کردن چیزی. (نحو ع.) (ا.) زبر و یا دو زبر دادن به آخر لفظ به اقتضای عامل.

نصب: [ع.] nosb (ص.) چیزی که در محلی برپا داشته باشند؛ شئ منصوب. درد. بلا، محنت. پیکری و بتی که آن را پرستش کنند؛ ج. انصاب.

نصب: [ع.] nosob (ا.) درد. بلا، محنت؛ ج. نصاب؛ ج. نصیب.

نصح: [ع.] nash, nosh (مص‌م.) پند دادن، اندرز کردن. (امص.) پنددهی، اندرزگویی. (ا.) پند، اندرز.

نصر: [ع.] nasr (مص‌م.) یاری کردن، یاری دادن. (امص.) یاری، مدد.

نصرانی: [ع.] nasr-ānī (ص‌نسب.) منسوب به ناصره. مسیحی، عیسوی (به مناسبت انتساب به مولد عیسی مسیح)؛ ج. نصاری، نصرانیان.

نصرانیت: nasrānīyyat [ع. نصرانیة] (مص‌جع.) مسیحیت، عیسویت.

نصرت: nosrat [ع. نصرة] (مص‌م.) یاری کردن. (امص.) یاری، پیروزی.

نصف: [ع.] nesf (ص.اِ.) یک حصه از دو حصهٔ مساوی یک شئ؛ نیم، نیمه، یک دوم، دو یک. (ا.) (خط.) یکی از خطوط عربی. (پیدایش خط و خطاطان ص ۸۸). نصف ریاسی: (خط.) قلمی (شعبه‌ای) از

خط عربی مستخرج از «ریاسی» یا مدور کبیر. (ترجمه الفهرست. ۱۴) نصف شب: نیمه شب، نیمشب، ساعت دوازده (شب) که مبدأ شبانه‌روز محسوب گردد.

نصفت: nasafat [ع. نصفة] (اِ.) انصاف، عدل، داد.

نصفه: nesf-a(-e) [ع. ف.] (اِ. ق.) (عم.) نیمه.

نصفی: nesf-ī [ع. ف.] (اِ.) نوعی پیالهٔ شراب، نیم کاسه. ضح.ـ پیالهٔ خرد را جام نام است و پیالهٔ کلان را کاسه و پیالهٔ متوسط را نیم‌کاسه و نصفی (بها. به نقل از خان آرزو). (کشا.) نیمی از محصول که به نسبت متساوی و به موجب عقد مزارعه به هر یک از طرفین می‌رسد.

نصوح: nasūh [ع.] (ص.) نصیحت کننده، پنددهنده، ناصح. (اِ.) توبهٔ خالص که دیگر به گناه باز نگردد.

نصیب: nasīb [ع.] (اِ.) سهم کسی از چیزی؛ بهره، حصه. اقبال، بخت، طالع. یا نصیب و یا قسمت: در جایی گفته می‌شود که امید نفعی باشد (فرنظا.)

نصیبه: nasīb-a(-e) [ع. نصیبة] (اِ.) سنگی که در اطراف حوض نصب کنند؛ ج. نصائب (عم.) بهره، نصیب. تقدیر، سرنوشت. نصیبهٔ ازل: تقدیر الهی.

نصیح: nasīh [ع.] (ص.) نصیحت کننده، پند دهنده، اندرز دهنده؛ ج. نصحاء.

نصیحت: nasīhat [ع. نصیحة] (اِ.) پند، اندرز؛ ج. نصائح (نصایح). از من به شما نصیحت: (عم.) به شما نصیحت می‌گویم، به شما اندرز می‌گویم. گوش کردن نصیحت: شنیدن اندرز.

نصیحت‌پذیر: n.-pazīr [ع. ف. = نصیحت‌پذیرنده] (ص‌فا.) نصیحت پذیرنده.

نصیحتگر: n.-gar [ع. ف.] (ص‌فا.) آنکه نصیحت دهد؛ اندرزگو.

نصیحت‌گو(ی): n.-gū(y) [ع. ف. = نصیحت‌گوینده] (ص‌فا.) پند دهنده، ناصح.

نصیر: nasīr [ع.] (ص.) یاری کننده، مددکار؛ ج. انصار، نصراء

نضار: nozār [ع.] سیم و زر (بیشتر در مورد زر بکار رود.) خلاص از هر چیز. قدح چوبین.

نضارت: nazārat [ع. نضارة] (امص.) تازگی، شادابی، خرمی (گیاه، انسان).

نضاضت: nazāzat, no- [ع. نضاضة] (اِ.) بقیهٔ آب و جز آن (فرهنگ وصاف، فرنظا.)

نضج: nozǰ [ع.] (مص‌ل.) پخته شدن هر چیز، رسیدن میوه. (امص.) پختگی، رسیدگی. (پز. قد.) بهبود نسبی قبل از شفای کامل. (دکتر نجم‌آبادی. کتاب الجدری و الحصبه ص ۴۳ ح ۱).

نضرت: nazrat [ع. نضرة] (امص.) تازگی و شادابی و خرمی (گیاه، انسان).

نضیج: nazīǰ [ع.] (ص.) هر چیز پخته. میوهٔ رسیده.

نضیر: nazīr [ع.] (ص.) تازه و شاداب و خرم. (اِ.) زر و سیم.

نطاق: nattāγ [ع. نطق] (ص.) آنکه خوب نطق کند؛ سخنران ماهر؛ ج. نطاقین. ضح.ـ در عربی این صیغه نیامده.

نطاق: netāγ [ع.] (اِ.) کمربند، میان‌بند. قسمی جامهٔ زنان که میانش به کمر بسته می‌شد. ربع مسکون.

نطع: nat' [ع.] (اِ.) بساط از پوست دباغت کرده که گسترند و بر آن نشینند. فرشی چرمین که محکوم به اعدام را بر آن نشانیده سرش را می‌بریدند. نطع ادیم: بساط چرمی، سفره چرمی. نطع زمین: (اضـ. تشبیهی) زمین که همچون نطع است. صفحهٔ شطرنج.

نطعی: nat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نطع. (اِ.) چرمی که مدت‌ها آن را در روغن کنجد خیسانیده باشند و از آن تنبان سازند. تنبان چرمی که استاد کشتی‌گیر پوشد. پوستی که زیر پای اسب خاصهٔ سواری پادشاهان گسترند.

نطفه: notfa(-e) [ع. نطفة] (اِ.) آب صافی و پاک (غم.) آب کمی که ته دلو یا مشکل مانده (غم.) آب مرد یا زن، منی. (پز.) مادهٔ زندهٔ ذره‌بینی که در منی وجود دارد و جنین از آن پدید آید؛ ج. نطف، نطاف. نطفهٔ حرام: حرامزاده.

نطق: notaγ [ع.] (مص‌ل.) بر زبان راندن گفتاری با مفهوم، سخن گفتن؛ مق. عجمت، گنگی. سخنرانی کردن، خطابه ایراد کردن. (امص.) سخن‌گویی؛ مق. عجمت، گنگی. سخنرانی. (فل.) مبدأ ادراک کلیات که فصل حقیقی انسان است (فرع. سج.)، درک، ادراک، اندریافت. آلت (آلات) نطق: اعضایی که در ایجاد صوت دخالت دارند از حنجره، کام، زبان و غیره.

نطوق: notūγ [ع.] (مص‌ل.) سخن گفتن. (امص.) سخن‌گویی.

نطول: natūl [ع.] (اِ.) (پز.) آبی که در آن داروها بجوشانند و عضوی را که مبتلی به مرضی است با آن شستشو دهند.

نظار: nezār [ع.] (امص.) فراست، مهارت. (ف.) نظر، نگرش. ضح.ـ نیکلسن نظار را به فتح اول خوانده است.

نظّار: nozzār [ع.] (ص.) ج. ناظر. انجمن نظار: هیأتی مرکب از چند تن که به عنوان ناظر در امری شرکت کنند.

نظارت: nazārat [ع. نظارة] (امص.) عمل ناظر و مقام او، مراقبت در اجرای امور. شغلی در دربار شاهان که متصدی آن مسئول اداره و حسن جریان بخشی از امور بود. ضح.ـ در اوایل عهد صفویه شغل نظارت مختص امرای قزلباش بود ولی بعداً به موازات تغییر سیاست سلاطین اخیر صفویه این شغل از قزلباشان گرفته و به خواجه‌سرایان مقرب‌تر و مطیع‌تر واگذار گردید. ساروتقی معروف که به فرمان شاه عباس خصی گردید، در زمان شاه صفی ناظر و سپس وزیر اعظم گردید. (سازمان صفوی ۹۱) نظارت استصوابی: (فق.) مراقبت داشتن ناظر بر اقدامات متولی و تصویب کردن اعمال وی پیش از اجرای آن، بدین صورت که متولی پیش از اقدام به هر عملی با ناظر مشورت می‌کند و در صورت موافقت وی عمل می‌نماید و متولی بدون موافقت ناظر نباید به هیچ کاری اقدام کند. نظارت اطلاعی: (فق.) مراقبت داشتن ناظر بر اعمال متولی است در امور وقف، بدین صورت که از اقدام متولی آگاه گردد ولیکن تصویب اعمال متولی از طرف ناظر لازم نیست. هیأت نظارت: مجموعهٔ افرادی که در امری نظارت کنند: الف ـ (حق.) هیأتی است در ثبت کل که به موجب قانون ثبت از اعضای مخصوص تشکیل گردیده و به اختلافاتی که در جریان ثبت اراضی پیش می‌آید رسیدگی می‌کند. هیأت مذکور طبق قانون ثبت که برای رسیدگی به امور خلاف قانونی که در جریان ثبت اراضی پیش می‌آید تشکیل می‌شود: یکی را هیأت نظارت و دیگری را شورای عالی گویند. ب ـ هیأتی که امور تحصیلی گروهی از دانشجویان را نظارت کنند. ضح.ـ در تداول‌فارسی به‌این معانی هم به کسر اول تلفظ شود.

نظارت: nezārat [ع. نظارة] (امص.) زیرکی، فراست. (مص‌م.) (ف.) نظر کردن، نگریستن. (امص.) (ف.) نظر، نگرش.

نظارت‌خانه: nazārat(nez)-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) اداره‌ای در دربار قاجاریه که نظارت خرید و حفظ ارزاق را به عهده داشت؛ دارالنظاره (المآثر و الآثار. ۱۲۹).

نظّاره: nazzāra(-e) [ع.] (ص.) گروه بیننده، تماشاگران. بیننده، تماشاگر؛ ج. نظارگان. ضح.ـ در شعر به تخفیف هم آید.

نظاره: nezāra(-e) [ع. نظارة] زیرکی، فراست. (مصم.) (ف.) نظر کردن، نگریستن، تماشا کردن. (امص.) (ف.) نظر، نگرش، تماشا. در نظاره بودن: تماشا کردن.

نظاره‌کنان: n.-kon-ān [ع. ف.] (ق. حال) در حال نگریستن، در حال تماشا. ضح.ـ گاه به تشدید ظا آورند.

نظافت: nazāfat [ع. نظافة] (مصل.) پاک بودن از چرک و پلیدی. (امص.) پاکیزگی، تمیزی (تد.) نظافت عرض: آبرومندی، عفت. ضح.ـ در تداول به کسر اول تلفظ کنند.

نظافت‌چی: n.-čī [ع. تر.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که در زندان یا جایی که زندگی دسته‌جمعی در آن جریان دارد (مانند اردوگاه‌ها) مأمور نظافت و تمیز کردن اطاق‌ها و چادرها و حیاط‌ها و محوطه و غیره است (فرعا.جما.)

نظّام: nazzām [ع.] (ص.) بسیار نظم دهنده، ترتیب دهنده. نظام سحر: شاعر فحل؛ ج. نظامان سحر.

نظام: nezām [ع.] (مصم.) آراستن، نظم دادن، مرتب کردن. برشته کشیدن گوهرها. (امص.) نظم، ترتیب، آراستگی. (ا.) رشتهٔ مروارید. عادت، روش. نظم، شعر (منتهی‌الارب). (ف.) مجموعهٔ سپاهیان و افسران کشور و ادارات مربوط به آنان. نظام وظیفه: خدمت سربازی که طبق قوانین جوانان باید در مدت معین انجام دهند. (فل.) ترتیب و تنظیم بر اصل منطقی و طبیعی. کلیهٔ موجودات عالم را نظام معین و خاص است که هر یک در مرتبت خود واقع است و ارتباط خاصی با دیگران دارد و تمام موجودات از جهت این ارتباطات، در حکم یک موجودند و همه بهم پیوسته‌اند و همه لازم و ملزوم یکدیگرند؛ نظام جعلی، نظام وحدانی، نظام اکمل، نظام خیر. (فرع. سج.) نظام ربانی: (فل.) عالم علم حق و مرتبت اسما و صفات الهی است (فرع. سج.) نظام کیانی: (فل.) عالم کون (فرع. سج.) گاه جزو مؤخر کلمه‌ای مرکب آید و افادهٔ نظم و انتظام کند: معجز نظام (کلام).

نظامت: nezāmat [ع.] (مصل.) ناظم بودن، شغل و مقام ناظم. ضح.ـ این کلمه را از «ناظم» و «نظام» ساخته‌اند ولی در عربی نیامده.

نظامنامه: n.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) آیین‌نامه.

نظامی: nezām-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نظام. قشونی، سپاهی. یک فرد سرباز، سپاهی. (بنا) [= آجر نظامی] نوعی آجر بزرگ است که سطح آن معادل چهار آجر معمولی است. آجر نظامی در قدیم برای فرش کردن حیاط‌ها و راهروها و غیره بکار می‌رفته (فرعا.جما.)

نظایر: nazāyer [ع. = نظائر] (ص.) ج. نظیره؛ مانندها، مانندگان. ضح.ـ در فارسی جمع نظیر هم آید (فرنظا.)

نظر: nazar [ع.] (مصم.) نگاه کردن، نگریستن. بنظر آوردن. مورد توجه قرار دادن چیزی را به جهت دفع چشم زخم. اندیشیدن چیزی را تا اندازه و قیاس کنند. فال‌گویی کردن. (امص.) نگرش. اندیشه، تفکر. فالگویی. (ا.) نگاه. نظریه، عقیده. (فل. منط.) فکری که بواسطهٔ آن طلب علم

شود. (قاضی باقلانی) ترتیب امور تصدیقی است برای نیل به تصدیقات. (کشاف اصطلاحات. ص ۱۳۸۶؛ فرع. سج.) (نجـ.) یکی از پنج حالت که میان دو ستارهٔ سیار دست دهد و آن مقارنه، تسدیس، تربیع، تثلیث و مقابله است. اگر دو کوکب در یک برج و یک درجه باشند نظر مقارنه دارند و اگر میانشان سدس دوازده برج منطقة البروج ـ که دو برج است ـ فاصله باشد، نظر تسدیسی دارند و اگر سه برج ـ که ربع دوازده برج است ـ فاصله باشد، نظر تربیعی دارند و اگر چهار برج ـ که ثلث دوازده برج است ـ فاصله باشد تثلیثی است و اگر شش برج فاصله باشد نظر مقابله (منجمان از نظرهای کواکب احکام برای مولود و جز آن استخراج کنند.) (فرنظا.) (نظ.) برگرداندن صورت و چشم به طرفی. نظر به چپ: (نظ.) برگرداندن سرباز صورت خویش را به چپ. نظر به راست: (نظ.) برگرداندن سرباز صورت خویش را به راست. ترکیبات: از نظر: از لحاظ، از جهت. به نظر: به عقیدهٔ. علم (فن) نظر: (فلـ.) فن تفکر. فن نظر بازی (ایهام). نظر به : طبق، مطابق. نظر به اینکه: چون که. ترکیبات فعلی: در نظر آمدن: به نظر رسیدن، مشاهده شدن. در نظر گرفتن: کسی یا چیزی را تحت نظر قرار دادن. در مد نظر قرار دادن. نظر کسی برگشتن: تغییر عقیده دادن وی.

نظرات: nazarāt [ع.] (اِ.) ج. نظر (همع.) و نظره (همع.) ضحـ.ـ بعض معاصران بجای نظریات «نظرات» را بکار می‌برند ولی این کلمه در متون فارسی مستعمل نیست و در عربی هم معانی دیگری دارد.

نظراً: nazar-an [ع.] (ق.) حدساً، قیاساً. طبق نظریه.

نظرباز: n.-bāz [ع. ف. = نظربازنده] (ص‌فا.) کسی که به نگریستن به چهرهٔ زیبارویان عادت دارد. شعبده‌باز.

نظر خواستن: n.-xāstan [ع. ف.] (مصل.) نظر خواستن از کسی: رأی او را پرسیدن، عقیدهٔ او را دربارهٔ مسئله‌ای سؤال کردن.

نظر دادن: n.-dādan [ع. ف.] (مصل.) اظهار نظر کردن، عقیدهٔ خود را دربارهٔ مسئله‌ای بیان کردن. مهلت دادن، واگذاشتن.

نظرقربانی: n.-γorbān-ī [ع. ف.] (امر.) مهره‌ای است که آن را برای دفع چشم زخم به گردن آویزند (مخصوصاً کودکان).

نظرکرده: n.-karda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) نگاه کرده شده (عم.) مورد توجه و عنایت یکی از اولیای دین واقع شده. هر کس و هر چیز خوشبخت و غنی.

نظرگاه: n.-gāh [ع. ف. = نظرگه] (امر.) جای نگاه کردن. تماشاگاه، منظره. مزار پیغمبران، امامان و پارسایان.

نظره: nazra(-e) [ع. نظرة] (مصم.) یک بار نگریستن، یک دفعه نظر انداختن. لمحه. هیأت. رحمت؛ ج. نظرات.

نظری: nazar-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نظر. (ق.) آنچه با نظر و حدس انجام شود؛ حدساً. (ص.) (فلـ.) آنچه که فهمیدنش محتاج به نظر و فکر باشد؛ مقـ. بدیهی. تصدیق نظری: (منط.) تصدیق که از راه تأمل و فکر بدست آید (فرع. سج.) تصور نظری: (منط.) تصوری که از راه تأمل و فکر بدست آید (فرع. سج.) (فل.) علمی؛ مقـ. عملی. علم نظری، فلسفهٔ نظری، حکمت نظری: (فل. قد.) آن قسمت از علم و فلسفه که ارتباط به عمل ندارد؛ مقـ. علم یا فلسفهٔ علمی. فلسفهٔ نظری شامل سه قسمت است: ریاضی، طبیعی، الهی. (فلـ.) آنچه مربوط به نظریه باشد؛ تئوریک؛ مقـ. عملی (پراتیک).

نظریات: nazzar-Īyy-āt [ع.] (ا.) ج. نظریه. ضح.ـ چون این کلمه در عربی فصیح بکار نرفته، بعض معاصران بجای نظریات «نظرات» را بکار برند ولی نظرات در متون فارسی استعمال نشده و در عربی هم به معنای دیگری است و از سوی دیگر «نظریات» جای خود را در تداول باز کرده است و حتی نویسندگان معاصر عربی زبان هم آن را بکار می‌برند و حتی این کلمه در فرهنگ‌های عربی معاصر هم وارد شده.

نظریه: nazar-Īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث نظری. (ا.) (ف.) عقیده، حدس. ضح.ـ نظریه به معنی اخیر متداول شده و جمع آن را «نظریات» آرند. (قس. نشریه، نشریات). اما چون این کلمه در عربی فصیح بدین معنی نیامده، بعض معاصران از استعمال این مفرد و جمع آن خودداری کنند و بجای آن دو «نظره» و «نظرات» را بکار می‌برند. (قس. نشره) ولی از یک سو دو کلمهٔ اخیر در عربی به معانی دیگری بکار می‌روند و از سوی دیگر نظریه و نظریات جای خود را در زبان‌های عربی و فارسی باز کرده‌اند. مرحوم قزوینی نیز استعمال این دو را جایز می‌دانستند بدین اعتبار که «نظری» منسوب است به نظر و ة وحدت به آخر آن ملحق شده و قیاساً صحیح است و نظریات هم قیاساً جمع نظریه می‌شود (از افادات شفاهی علامه قزوینی). این کلمه و جمع آن در فرهنگ‌های معاصر عربی هم وارد شده.

نظم: nazm [ع.] (مص‌م.) به رشته کشیدن جواهر. ترتیب دادن، آراستن. شعر گفتن. (امص.) به رشته‌کشی جواهر. ترتیب، آرایش. شعرگویی. (ا.) گفتار موزون، کلام منظوم. (الصناعتین ۱۵۴) ضح.ـ اساساً بین نظم و شعر فرقی است ولی نظم به معنی شعر هم بکار می‌رود. به نظم (در) آوردن: بصورت کلام منظوم در آوردن، شعر کردن. لباس نظم پوشانیدن: به نظم درآوردن. سازمان، تشکیلات. نظم طبیعی: (فل. منط.) انتقال از موضوع مطلوب است به حد اوسط و از آن به مجهول تا نتیجهٔ لازم حاصل آید و این ترتیب در شکل اول جاری است. (دستور ج ۳ ص ۴۰۵؛ فرع. سج.)

نظمیه: nazm-Īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث نظمی. [متر] (ا.) ادارهٔ شهربانی.

نظیر: nazĪr [ع.] (ص.) مثل، مانند، شبیه؛ ج. نظراء.

نظیف: nazĪf [ع.] (ص.) پاکیزه، تمیز.

نعاب: noāb [ع.] (مص‌ل.) آواز دادن کلاغ.

نعاس: noās [ع.] (ا.) سستی در حواس. ابتدای خواب، چرت، پینکی.

نعامه: naāma(-e) [ع. نعامة] (ا.) شترمرغ؛ ج. نعائم (نعایم).

نعت: na't [ع.] (مص‌م.) وصف کردن (مخصوصاً توصیف نیکو). (امص.) وصف. (ا.) صفت، خصلت (بیشتر در مورد خدا و رسول(ص) استعمال شود)؛ ج. نعوت. (تص.) مبین نسبت است. (ابن العربی، تاریخ تصوف، دکتر غنی ص ٦٥٦.)

نعجه: na'Ja(-e) [ع. نعجة] (ا.) گوسفند ماده؛ ج. نعاج، نعجات.

نعره: na'ra(-e) [ع. نعرة] (مص‌ل.) یک بار فریاد کردن. آوازی که از بینی برآرند. فریاد و فغان به بانگ بلند؛ ج. نعرات. نعره برداشتن: فریاد کردن.

نعش: na'š [ع.] (ا.) کالبد مرده (انسان یا حیوان)، جنازه، جسد (مرده). تابوت. (اخ.) گاه بجای بنات نعش استعمال شود. کسی که در تعزیه نقش بی‌اهمیت و بی‌سخنی را به عهده دارد. در اصطلاح تآتر کسی را گویند

که رل کمکی را بازی کند.

نعش‌کش: n.-kaš(keš) [ع. ف. = نعش‌کشنده] (ص‌فا. اِ.) کسی که جنازه یا تابوت مرده را حمل کند. اتومبیلی که جنازه یا تابوت مرده را به گورستان حمل کند.

نعق: naʼγ [ع.] (مص‌ل.) آواز کردن، غراب.

نعل: naʼl [ع.] (اِ.) کفش، پاافزار. قطعه‌ای آهنی که به پاشنهٔ کفش یا سم چارپا کوبند؛ ج. نعال. نعل زدن. (کشتی) آلتی که کشتی‌گیران با آن ورزش می‌کرده‌اند. امروزه آن را «سنگ نعل» گویند. ضح.ـ میرنجات سنگ و نعل را جداگانه وصف کرده. نعل بازگون (باژگون، باژگونه): اجرای امری بطوری که دیگران متوجه نشوند. نعل شام: (کن.) ماه قمر. (کن.) دمیدن صبح. نعل و داغ: رسمی بود که قلندران و عاشق‌پیشگان سینهٔ خود را داغ می‌زدند و به وسیلهٔ ناخن تراش شکل بر سینه ظاهر می‌کردند. گاهی به نعل و گاهی به میخ زدن: دو جانبه بازی کردن، ظاهراً و باطناً علیه کسی یا جمعیتی رفتار کردن. نعل باژگون (باژگونه، باشگونه، وارون، وارونه، واژگون، واژگونه، واژون، واژونه) زدن: (کن.) کاری را طوری انجام دادن که دیگران متوجه نشوند. ضح.ـ مرسوم بود که دزد در موقعی که می‌خواست کسی نفهمد از کدام جا رفته نعل وارونه به اسب خود می‌زد تا نشان پاهای اسب بعکس راهی که رفته، بر خاک نقش بندد. جنگیان نیز در مقام خدعهٔ جنگی چنین می‌کرده‌اند (فرنظا.) نعل در آتش افکندن (انداختن، داشتن، نهادن): (کن.) بی‌قرار گردانیدن کسی را در عشق دیگری. ضح.ـ در علوم مکنونه رسم است که بر روی نعل اسب نام محبوب و معشوق را با بعض اوراد نویسند و آن را در آتش نگاهدارند، معتقدند تا زمانی که آن نعل در آتش باشد محبوب شدیداً دلباختهٔ عاشق باشد و گویند برای رهایی از تأثیر این طلسم باید آن نعل را از آتش درآورند و سوراخ کنند. قس. فلفل در آتش افکندن. نعل در آتش بودن: (کن.) بی‌قرار بودن، مضطرب بودن.

نعلبکی: naʼl-b-ak-ī [ع. ف. نعلکی] (اِ.) ظرف کم عمق و مدور که استکان چای را در آن گذارند. پیاله، رکابی. ضح.ـ بعضی این کلمه را مأخوذ از روسی دانسته‌اند و بعید می‌نماید چه «این لفظ در کتاب جواهرنامهٔ محمد بن منصور تألیف قرن نهم هجری آمده، پس با تلفظ نلبکی و از زبان روسی نیست» (فرنظا.) تصور می‌رود اصل کلمه نعلکی مرکب از: نعلک + ی (نسبت) بوده، چنانکه در متن برهان قاطع ذیل نعلک آمده. علامهٔ مرحوم قزوینی نیز در یادداشت‌های خود نعلبکی را از همین ماده گرفته‌اند اما علت افزودن «باء» معلوم نشد. معرب این کلمه هم در تلفظ عربی معاصر «نعلبکی» است.

نعلبند: naʼl-band [ع. ف. نعل بندنده] (ص‌فا.) آنکه چارپایان را نعل کند.

نعل‌بها: n.-bahā [ع. ف.] (اِمر.) مالی که پادشاه هنگام عبور از جایی به بهای نعل اسب خود، از صاحب آنجا یا از اهالی محل می‌گرفته؛ تقدیمی به شاه یا سردار لشکر.

نعلین: naʼl-ayn(eyn) [ع.] (اِ.) تثنیهٔ نعل. یک جفت کفش. کفشی از پوست گوسفند که معمولاً رنگ آن زرد یا قرمز و گاه نوک آن برگشته است، این نوع کفش پاشنه ندارد و در محل پاشنهٔ آن نعل آهنین کوبند و پشت باز است. این قسم کفش مخصوص فقها و طلاب علوم دینیه است.

نعلین: naʼl-īn [صورتی از «نالین»] (اِ.)

کفش چوبی و بی‌عقب (دکتر صفا. تاریخ ادبیات ج ۲ ص ۴۷۳ ح ۱).

نعم: naam [ع.] (ا.) شتر و گاو و گوسفند؛ ج. انعام.

نعم: naam [ع.] (ق.) کلمهٔ جواب و تصدیق؛ آری، بلی.

نعم: no'm [ع.] (ا.) نازکی، نرمی. نیکویی، خوبی؛ مق. بؤس. نعم و بؤس (بوس): نیکویی و بدی.

نعماء: na'mā' [ع. ف. نعما] (ا.) نعمت، نیکی، احسان. ضح.ـ نعماء به معنی نعمت و این اسم جنس است نه صیغهٔ جمع، چنانکه بعضی گمان برند، چراکه فعلاء به فتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست ـ از صراح و قاموس ـ و بعضی شراح و محشیان نوشته‌اند که‌این‌اسم جمع نعمت است و اسم جمع آن راگویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد (غیاث.)

نعمت: ne'mat [ع. نعمة] (ا.) آنچه باعث خوشی و شادکامی شخص باشد، فراخی و آسایش در زندگی. عطا، بخشش، احسان، نواخت. هدیه. مال، خواسته؛ ج. نعم، انعم، نعمات. شکر نعمت: سپاسگزاری از نعمت.

نعمت‌پرورده: n.-parvarda(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) کسی که از شخصی یا خاندانی در زندگانی بهره‌مند شده باشد. آنکه در میان ناز و نعمت بزرگ شده.

نعناع: na'nā' [ع. ف. نعنا] (ا.) (گیا.) گیاهی است از ردهٔ دو لپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که سر دستهٔ تیرهٔ نعناعیان می‌باشد و جزو سبزی‌های خوراکی است. این گیاه دارای تمام اسانس‌ها و خواص پودنه است و برگ‌هایش کرک کمتری دارند ولی بریدگی‌های کنار برگ‌های آن بیشتر از پودنه و اسانس آن نیز از پودنه ملایم‌تر است. این گیاه همهٔ آثار نیرو دهنده و بادشکن و خلط‌آور پودنه را دارا است. از این گیاه اسانسی بنام مانتول استخراج می‌کنند که جهت خوشبو کردن داروها و برخی آب‌نبات‌ها و شیرینی‌ها بکار می‌رود. علاوه بر این، در معالجهٔ التهابات مخاط بینی و گلو و دهان اسانس مزبور مورد استعمال دارد. از انساج نعناع نوعی کافور قابل تبلور نیز بدست می‌آورند که مانند کافور معمولی بکار می‌رود. دم کردهٔ برگ نعناع را جهت تقویت و رفع نفخ معده و روده مصرف می‌کنند. برگ‌های خشک و نرم شدهٔ نعناع جهت خوشبو کردن ماست و دوغ و سرخ شدهٔ آن در روغن که بنام نعنا داغ موسوم است جهت خوشبو کردن برخی آشها بکار می‌رود؛ لمام، نعنای سبز، مشی، نعنع، راقوته. نعناعی آبی: (گیا.) نعنای وحشی. پودنه‌نعنای قرمز. نعنای طبی: (گیا.) سوسنبر. نعناعی قرمز: (گیا.) گونه‌ای نعناع که در لبهٔ رودخانه‌ها و در جریان آب‌های ملایم و کم عمق می‌روید و چون برگ‌هاهیش قرمز رنگند به این نام موسوم است، نعنای آبی. نعنای فلفلی: (گیا.) سوسنبر. نعناعی وحشی: (گیا.) پودنه گونه‌ای نعنا که در کنار نهرها می‌روید.

نعناع‌داغ: n.-dāγ [ع. ف. = نعناداغ (تد.)] (امر.) نعناع خشک و کوبیده که در روغن داغ کرده ریزند و آن برای خوشمزه و خوشبو ساختن انواع آش و کشک بادنجان و غیره بکار رود.

نعوظ: noūz [ع.] (مص‌ل.) برخاستن ذکر به سبب غلبهٔ شهوت. (امص.) برخاستگی نره.

نعومت: noūmat [ع. نعومة] (امص.) نرمی، ملایمت؛ مق. خشونت، درشتی.

نعی: na'y [ع.] (مص‌ل.) خبر مرگ کسی را دادن. (ا.) خبر مرگ.

نعیب: naīb [ع.] (مص‌ل.) بانگ کلاغ و

زاغ.

نعیق: naῑγ [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن کلاغ. (إ.) بانگ کلاغ. (مص‌ل.) بانگ زدن چوپان به گوسفندان.

نعیم: naῑm [ع.] (إ.) وسیلهٔ خوشی و شادکامی در زندگانی؛ نعمت. مال، خواسته. خوشگذرانی. (ص.) نرم و صاف و نازک و لطیف. (ص.) پرنعمت.

نغ: neγ [= نق] (إ.) (عم.) بهانه‌جویی. (عم.) غرغر.

نغام: naγām (ص.) زشت و ناخوش. تیره رنگ، سیه‌فام.

نغز: naγz (ص.) خوب، خوش، نیکو. عجیب و بدیع. نرم و لطیف. چست و چابک.

نغ زدن: neγ-zadan [= نق زدن] (مص‌ل.) (عم.) بهانه‌جویی کردن. (عم.) غرغر کردن. ضح.- این لغت اصلاً در مورد بهانه‌گیری کودکان و سر و صدا کردن آنان بکار می‌رود اما آن را بر سبیل توسع در مورد بهانه‌جویی زنان و مردان بزرگ سال و اظهار نارضایی از طرف آنها نیز استعمال می‌کنند (فرعا.جما: نق زدن).

نغزی: naγz-ῑ (حامص.) خوبی، خوشی، نیکویی. عجیبی، طرفگی. نرمی و لطافت؛ مق. درشتی.

نغل: naγal [ع.] (مص‌ل.) تباه گردیدن پوست در دباغت. تباه گردیدن زخم. بد شدن نیت. کینه‌ور گردیدن. تباهی انداختن میان مردم. سخن‌چینی کردن. (إمص.) تباهی. سوء نیت. کینه‌وری. سخن‌چینی.

نغل: naγol, -γel [= نغول] (ص.) گود، ژرف. (إ.) محوطه‌ای که در کوه و صحرا سازند برای گوسفندان؛ آغل.

نغل: naγel [ع.] (ص.) زنازاده، پسر زنا.

نغل: naγl [ع.] (ص.) پوست تباه شده در دباغت. پسرزنا.

نغل: naγl [ع.] (إمص.) تباهی. سوء نیت. کینه‌وری.

نغم: naγm [لط. عم. ع. نقب] (مص‌م.) سوراخ کردن زمین (برهان). (إ.) نقب.

نغم: naγm [ع.] (مص‌ل.) آهسته سراییدن. آهسته سخن گفتن. (إمص.) آهسته سرایی. آهسته‌گویی. (إ.) سخن اهسته؛ نغمه، یکی.

نغم: naγam [ع.] (إ.) سخن آهسته.

نغمه: naγma(-e) [ع. نغمة] (إ.) آواز خوش، آهنگ. (مس.) توالی یک رشته اصوات موسیقی با امتدادهای مختلف که از شنیدن مجموع آنها لذتی درک شود. اساس و پایهٔ موسیقی بر نغمه نهاده شده و میزان تأثیر آن خوبی و بدی نغمه را نشان می‌دهد. ضح.- جامی گوید: «آوازی را گویند که چندان درنگ کند که حس، زمان آن را در تواند یافت و این قید، احتراز از آوازهایی است که از نقرات غیر لحینه چون دف و کف شنیده می‌شود که آن را نغمه نمی‌گویند ولی باید که درنگ کردن آواز در آن زمان بر حدی واحد معین باشد از «حدت» و «ثقل» یعنی تیزی و گرانی که آن را زیر و بم گویند و این قید احتراز از مثل ابعاد، اجناس و جموع است زیرا هر یک از اینها آوازی‌اند درنگ کننده، لیکن نه بر حد واحد از حدت و ثقل، بلکه بر حدود مختلفه و می‌باید که محنون الیه باشد طبعاً یعنی طبیعت آن آواز، یا طبیعت مستمع، تقاضای آن کند که نفس را به آن میل افتد و از آن لذت یابد و اصغاء آن کند و این قید احتراز از آوازی است که چون چوبی یا سنگی را مثلاً بر زمین بکشند مسموع شود زیرا که آو آوازی است که درنگ می‌کند زمانی که زمان کشیدن است بر حدی معین از حدت و ثقل، چه شک نیست که آن آواز

به حسب صلابت و رخاوت جسم مجرور و مجرور علیه، صلاحیت حدت و ثقل دارد اما به اتفاق این را نغمه نمی‌گویند» (رسالهٔ موسیقی جامی. مجله موسیقی [جدید] ۱۰۱ ص ۵۸-۵۹). ضح.- صدای موسیقی را که امروز نوت می‌گویند در قدیم نغمه می‌نامیدند (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۱۰۱ ص ۵۷ ح ۲۱)؛ ج. نغم، نغمات. (مسـ.) قطعه‌ای است در راست پنجگاه. (خالقی. موسیقی ایران، پیام نوین ۷:۵ ص ۲۹) (مسـ.) یکی از گوشه‌های ماهور. (مسـ.) یکی از گوشه‌های شور. (مسـ.) گوشه‌ای است از سه گاه. (مسـ.) یکی از گوشه‌های نوا. نغمهٔ عنقا: نوایی است از موسیقی.

نغن: naγn (اِ.) (پز.) سوراخ و دایرهٔ ناف.

نغن: naγn, γan [= نان] (اِ.) نان، خبز.

نغنغ: naγnaγ, noγnoγ (اِ.) پیمانه‌ای که غله بدان پیمایند؛ قفیز و آن معادل چهار خروار است.

نغ‌نغو: n.-neγ-ū [= نق‌نقو] (ص‌مر.) (عم.) کسی که نغ زند و بهانه جوید (بیشتر در مورد کودکان آید.)

نغوشاک: neγūšāk(naγō- .قد) [= نغوشا] (ص. اِ.) شنونده، مستمع، سماع و آن به افراد پایین‌ترین (پنجمین) طبقه از طبقات مانویان اطلاق می‌شده. (من باب اطلاق جزو بکل) پیرو آیین مانی، مانوی. (به خطا) زردشتی، مجوس [= نغوشا] (لفااق. ۲۵۱). ضح.- ظاهراً نغوشاک و نغوشا را به خطا هم ریشهٔ مغوش = مگوش دانسته‌اند چنانکه مرحوم صادق هدایت بر این عقیده بوده (مجلهٔ موسیقی ۸:۲ ص ۳۵). (به خطا) «صابئین» ضح.- در ترجمهٔ تفسیر طبری، در ترجمهٔ کلمهٔ «صابئون» و «صابئین» همه جا نغوشاکان آمده است. (مانی و دین او. تقی‌زاده ص ۴۸۰.)

نغول: naγūl(-γōl .قد) [= نغل] (ص.) عمیق، گود، ژرف. راه دور و دراز. ضح.- همچنانکه «عمیق» (معنی اول کلمه) در عربی به معنی دور و دراز است چنانکه در قرآن آمده: «من کل فج عمیق» (راه دور و دراز)، نغول هم به معنی دور و دراز استعمال شده. تمام و کامل. (اِ.) کنده‌ای که در کوه و صحرا برای گوسفندان سازند؛ آغل.

نغول: neγūl(-γōl .قد) (اِ.) پوشش نردبان و آن چنان است که نردبان را مسقف سازند و آن سقف را نغول گویند. نردبان مسقف.

نغوله: naγūla(-e)(γōla .قد) (اِ.) زلف معشوق، گیسو.

نغیل: naγīl [ع.] (ص.) فاسد، تباه. حرامزاده، زنازاده.

نفاث: naffās [ع.] (ص.) دمنده، فوت کننده، جادوگر، ساحر.

نفاخ: naffāx [ع.] (ص.) پر باد. (پز.) هر چیز که خوردن آن تولید نفخ در شکم کند. ضح.- نفاخ به تشدید فاء مانند صراف که به معنی نفخ دهنده استعمال می‌شود، در لغت عرب نیامده.

نفاد: nafād [ع.] (مص‌ل.) سپری شدن (وقت). تباه شدن، نیست شدن. (اِمص.) سپری شدگی. تباهی، نیستی.

نفاذ: nafāz [ع.] (مص‌ل.) فرو رفتن چیزی در چیزی، نفوذ یافتن. گذشتن تیر از نشانه. روان شدن کار. جاری شدن فرمان. (امص.) نفوذ. روانی کار. جریان امر و فرمان. نفاذ امر: روایی فرمان، مورد اطاعت بودن امر. نفاذ حکم: جریان امر، نفوذ حکم. (قا.) حرکت وصل است چون به خروج پیوندد و چنانکه حرکت روی را مجری خواندند از بهر آنکه جریان صوت در حرف وصل از او است، همچنین حرکت وصل را نفاذ

خواندند از بهر آنکه نفوذ صوت در حرف خروج از او است و بدین اعتبار خروج و مزید هم نفاذ باشد و در شعر پارسی لازم نیست که حرف وصل متحرک باشد تا به خروج تواند پیوست و شاید که دو ساکن و سه ساکن به آخر قافیت افتند و یکی روی باشد، یکی وصل، یکی خروج و اگر نایر متحرک شود حرکت آن را هم نفاذ خوانند. (المعجم. مد. چا. ۱: ۲۰۵) ضح.ـ نفاذ مصدر «نفذ» از باب «نصر» به فتح نون است. (اقرب‌الموارد) ولی بعضی به کسر تلفظ کنند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۰)
به نفاذ پیوستن: جریان یافتن، اجرا شدن.

نفّاذ: naffāz [ع.] (ص.) بسیار نافذ.

نفار: nefār [ع.] (مص‌ل.) دوری کردن، رمیدن. (امص.) دوری، رمیدگی.

نفاس: nefās [ع.] (اِ.) زچگی زن، حالت وضع حمل. ایام زچگی زن. خونی که پس از زاییدن از زن خارج شود؛ خون ولادت.

نفاست: nafāsat [ع. نفاسة] (مص‌ل.) مرغوب بودن، نفیس بودن. (امص.) مرغوبیت، گرانمایگی.

نفّاط: naffāt [معر] (ص.) کسی که قاروره‌های مشتعل نفط (نفت) را بسوی دشمن پرتاب می‌کرد؛ نفت‌انداز. آنکه نفت را مشتعل سازد. آنکه نفط (نفت) از معدن استخراج کند.

نفاغ: nefāγ (اِ.) قدح بزرگی که بدان شراب خورند؛ قحف.

نفاق: nafāγ [ع.] (مص‌ل.) رواج یافتن، رونق داشتن. (امص.) رواج، رونق.

نفاق: nefāγ [معر. حبشی] (مص‌ل.) دورویی کردن. (امص.) دورویی؛ مق. وفاق.

نفام: nafām (ص.) سیاه رنگ، تیره‌فام. ضح.ـ در دیوان مصحح دبیرسیاقی و عبدالرسولی بجای نفام «ظلام» ذکر شده ولی در حاشیهٔ عبدالرسولی نفام آمده. ضح.ـ جهانگیری آرد: «در بعضی از فرهنگ‌ها نغام به غین و نفام به فا را به یک معنی نوشته‌اند. همانا که مصنفان را سهوی واقع شده، چه نفام به فا به معنی سیاه رنگ و تیره فام است و نغام به غین به معنی زشت و ناخوش» رشیدی هر دو را صحیح می‌داند به معنی تیره و گوید «تیرگی را زشتی و ناخوشی لازم است نه آنکه زشت و ناخوش به معنی علی‌حده است.» اما در لغت فرس مصحح اقبال (ص ۳۳۷) نغام به غین به معنی «زشت‌نما و تیره‌گون و بی‌رونق» آمده، اگر ضبط غین در این نسخه صحیح باشد «نفام» مصحف آن است.

نفایه: nofāya, na-(-e) [ع. نفایة] (اِ.) هر چیز که به سبب فساد و پستی و بی‌قیمتی به دور انداخته شود. نبهره، ناسره؛ ج. نفایات.

نفت: naft [= نفط، تر. نمناک، قیر، نفت. از سوی دیگر در اکدی به صولت فعلی «نباطو» به معنی درخشید، روشن کرد، تابید، طلوع کرد، «نبطو» به معنی نفط آمده] (اِ.) (زم. شیم.) مایعی روغنی شکل و معدنی که با بوی خاص (شبیه بوی قیر) مشخص است و ترکیب اصلی آن اختلاطی از ئیدروکربورهای گوناگون است و در مراحل مختلف تصفیه مواد مختلفی از آن بدست می‌آورند. ئیدروکربورهایی که در ترکیب نفت طبیعی وجود دارند به سه حالت گاز و مایع و جامد می‌باشند و بیشتر از ئیدروکربورهای دستهٔ متان (ئیدروکربورهای اشباعی) و دستهٔ اتیلن می‌باشند. نفتی که از اعماق زمین بدست می‌آید و به رنگ‌های سیاه یا قهوه‌ای و یا سبز و زرد سیر می‌باشد. گاهی بوی گوشت سوختهٔ مخلوط با بوی قیر و گاهی بوی مطبوع (خصوصاً وقتی که ئیدروکربورهای

دستهٔ بنزین زیاد داشته باشند) دارند. در ترکیب نفت‌ها غیر از ئیدروکربورهای مختلف مقداری مواد ازته و همچنین گوگرد (خصوصاً در نفت‌های ایران) وجود دارد، دانشمندان راجع به منشاء نفت در زمین دو عقیده دارند: یکی منشاء شیمیایی که معتقدند نفت‌ها در نتیجهٔ آثار شیمیایی در زمین تشکیل می‌شوند و دیگر منشاء آثار حیه یعنی در نتیجهٔ تجزیهٔ ابدان موجودات زنده خصوصاً موجودات یک سلولی موجود در آب که بقایای آنها در اعماق رسوبات تجزیه شده و موجب ایجاد ئیدروکربورهای مختلف می‌شود. با تحقیقاتی که به عمل آمده امروزه عقیدهٔ دوم بیشتر مورد تأیید است. نفت در اغلب چین‌خوردگی‌های زمین وجود دارد خصوصاً رسوبات دوران سوم غالباً حاوی مخازن نفتی هستند. مخازن نفتی در ضمن رسوبات زمین از سه طبقه تشکیل شده‌اند: طبقهٔ زیرین آب شور است و طبقهٔ میانی نفت و طبقهٔ فوقانی گازهای مختلف. در حفریاتی که به عمل می‌آید اگر چاه به طبقهٔ میانی برخورد کند بر اثر فشار گاز طبقهٔ فوقانی نفت با شدت فوران می‌کند و مقدار زیادی از آن به هدر می‌رود. نفت خامی که از چاه خارج می‌شود تقریباً قابل استفاده در صنعت نیست و فقط به مصرف ضدعفونی کو معالجهٔ برخی زخم‌های جلدی می‌رسد. برای استفاده در صنعت در پالایشگاه نفت طبیعی را در دیگ‌های مخصوصی حرارت می‌دهند و در حرارت‌های مختلف گازهای خارج شده را تقطیر می‌کنند و از آنها مواد مختلف بدست می‌آورند. موادی که در درجات حرارت مختلف از جوشاندن نفت طبیعی و تقطیر بخارات حاصله بدست می‌آید عبارتند از: ۱ ـ بین ۴۶ درجه تا ۷۰ درجه اثر نفت بدست می‌آید که بسیار سهل الاشتعال است و بنام بنزین سبک یا بنزین طیارات موسوم است و در ۷۰ درجه حرارت مشتعل می‌شود. اتر نفت مخلوطی است از پنتان (C_5H_{12}) و هگزان (C_6H_{14}). ۲ ـ بین ۷۰ تا ۱۲۰ درجه حرارت بنزین معمولی یا اسانس نفت بدست می‌آید که در موتورهای انفجاری مصرف می‌گردد و مخلوطی است از ئیدروکربورهای بین هپتان (C_7H_{16}) تا دکان ($C_{10}H_{22}$). در بنزین معمولی برای آنکه اشتعالش قدری به تأخیر افتد مقداری تترااتیل دو پلمب به فرمول $(C_2H_5)^4Pb$ افزوده‌اند که بسیار سمی است و باید در استعمالش دقت شود. ۳ ـ بین ۱۲۰ درجه تا ۲۸۰ درجه حرارت نفت چراغ بدست می‌آید که از آن دو سوختن چراغ‌های نفتی و بخارهای نفتی و آب گرم‌کن‌های نفتی استفاده می‌کنند و مخلوطی است از ئیدروکربورهای بین متادکان ($C_{11}H_{24}$) تا هکزادکان ($C_{16}H_{34}$). ۴ـ بین ۲۸۰ درجه تا ۴۰۰ درجه روغن‌های سنگینی بدست می‌آید که برای چرب کردن محور اتومبیل‌ها و ماشین‌ها بکار می‌رود و به عنوان سوخت بنام مازوت در موتورهای دیزل به مصرف می‌رسد. این روغن‌ها بیشتر از ئیدروکربورهای پنتادکان ($C_{15}H_{32}$) و هگزادکان ($C_{16}H_{34}$) می‌باشند. ۵ ـ در حرارت‌های بین ۳۴۰ درجه تا ۴۲۰ درجه پارافین مایع بدست می‌آید. ٦ ـ بین حرارت‌های ۴۰۰ تا ۴۵۰ درجه روغن‌های سنگینی حاصل می‌شود که با سرد کردن ناگهانی آنها پارافین جامد بدست می‌آید که از آن در ساختن شمع و مشمع استفاده می‌کنند. ۷ ـ پس از خروج تمام بخارات حاصل از نتیجهٔ تصفیه در حرارت‌های معادل ۴۵۰ درجه ماده‌ای خمیری شکل در ظرف باقی می‌ماند موسوم به وازلین که

جسمی است بی‌اثر و در ساختن اکثر مرهم‌های جلدی و همچنین به منظور حفظ ابزار فلزی از زنگ زدن مصرف می‌شود. بالاخره در ته ظرف تصفیه ماده‌ای تقریباً جامد و سیاه رنگ بنام قیر به جدار ظرف می‌چسبد که از آن جهت آسفالت خیابان‌ها و عایق کردن دیوارها در مقابل رطوبت استفاده می‌کنند و قسمت اعظم آن از ئیدروکربورهای با تعداد کربن زیاد یعنی ($C_{۴۰}H_{۸۲}$) می‌باشد؛ نفت طبیعی، نفت خام. نفت چراغ: (زم. شیم.) مایعی است بی‌رنگ که در حرارت‌های بین ۱۲۰ تا ۲۸۰ درجه از تصفیهٔ نفت طبیعی بدست می‌آید و از آن جهت روشنایی در چراغ‌های نفتی و بخارها و آب گرم‌کن‌ها استفاده می‌کنند. نفت چراغ برخلاف بنزین سریع الاشتعال نیست یعنی کبریت افروخته اگر در داخل ظرفی از نفت چراغ بیفتد خاموش می‌شود ولی در صورتی که حرارت زیادتر به آن برسد مشتعل می‌شود و تا آخرین ذره می‌سوزد، نفت معمولی. نفت خام: (زم. شیم.) نفت. نفت طبیعی: (زم. شیم.) نفت. نفت معمولی: (زم. شیم.) نفت چراغ.

نفتالین: naftālīn (اِ.) (پز.) هیدروکربوری است حلقوی مرکب از دو حلقهٔ بنزنی که فرمول آن را می‌توان بصورت $C_{۱۰}H_{۸}$ نوشت. این جسم در شرایط معمولی جامد است و بصورت ورقه‌های سفیدی متبلور می‌گردد. در ۷۹ درجه حرارت ذوب می‌شود و در ۲۱۸ درجه می‌جوشد. در بنزین و الکل جوش حل می‌شود. در صنعت نفتالین را از قطران و زغال سنگ استخراج می‌کنند. نفتالین در شرایط معمولی تصعید می‌شود و چون ذرات تصعید شده سمی است، حشرات را می‌کشند و از طرفی چون بلورهایش دارای بوی خاصی هستند که حشرات از آن گریزانند، برای محافظت البسهٔ پشمی از خطر بیدخوردگی از آن استفاده می‌کنند؛ نفتالن.

نفت‌خیز: n.-xīz (اِ.) جایی که از آن نفت بیرون آید.

نفت‌سوز: n.-sūz (اِ.) آنچه با نفت سوزد؛ آنچه با نفت مشعل شود: بخاری نفت‌سوز، چراغ نفت‌سوز.

نفت‌کش، نفتکش: n.-kaš(keš) [= نفت‌کشنده] (ص‌فا. اِ.) اتومبیل یا کشتیی که نفت و بنزین را حمل کند.

نفتی: naft-ī (ص‌نسب.) منسوب به نفت. مربوط به نفت. به رنگ نفت، سیاه تیره. آنچه با نفت روشن شود؛ بخاری نفتی، چراغ نفتی. نفت‌فروش. (اِ.) قسمی انگور اعلا که در قزوین بعمل آید (فرنظا.)

نفث: nafs [ع.] (مص‌م.) به دل کسی القا کردن چیزی را. انداختن چیزی را از دهان. (مص‌ل.) تف کردن.

نفثه: nafs-a(-e) [ع. نفثة] (مص‌ل.) یک بار دمیدن، فوت کردن. (مج.) شعر؛ ج. نفثات.

نفج: nafǰ (اِ.) کاغذی که بر آن چیزی نویسند.

نفح: nafh [ع.] (مص‌ل.) دمیدن، وزیدن (نسیم). پراکنده شدن بوی خوش چیزی. (امص.) وزش (نسیم). پراکندگی بوی خوش.

نفحه: nafh-a(-e) [ع. نفحة] (مص‌ل.) یک بار وزیدن باد. یک بار پراکنده شدن بوی خوش. (اِ.) عطیه، بخشش؛ ج. نفحات.

نفخ: nafx [ع.] (مص‌م.) دمیدن با دهان، دم و غیره؛ پف کردن. باد کردن. تکبر کردن. (مص‌ل.) پر شدن شکم از باد. (امص.) دمیدگی. تکبر، افاده. پری شکم از باد. نفخ صور: دمیدن اسرافیل در صور برای

برانگیختن مردگان. (فل.) افاضهٔ روح و انشاء حیات است و افاضهٔ دوم حق است که موجب بعث و حشر اجساد است در نشأت عالیهٔ اخرویه و نفخهٔ ثانیه ماقبل نفخهٔ اول است که علت ایجاد ممکنات است. بواسطهٔ نفخهٔ اول اجساد می‌میرند و ارواح زنده می‌شوند و در نفخهٔ دوم ارواح قیام کنند قیام به حق (فرع. سج.) نفخ معده: (امر.) (پز.) تجمع گاز در معده، وجود دمش در معده.

نفخه: nafx-a(-e) [ع. نخفة] (مصم.) یک بار دمیدن با دهان، دم و غیره. نفخه اسرافیل (اسرافیلی): دمیدن اسرافیل در صور، نفخهٔ صور. یک بار باد کردن. (مصل.) پر شدن شکم از باد. (ا.) (پز.) ورم بادی سخت، ورم ریحی، آماس شکم. نفخهٔ روح: دمی که روح القدس در آستین مریم ـ مادر عیسی ـ دمید.

نفر: nafar [ع.] (ا.) همهٔ مردم، گروه مردم از سه تا ده (یا تا هفت) و گاه بیشتر. واحدی برای شمارش. الف ـ انسان (مرد و زن)؛ ج. نفرات. ب ـ شتر. ج ـ دندان. واحدی معادل ۵۰ درخت انگور (قزوین) (فرنظا.) (مجـ.) چاکر، نوکر.

نفر: nafr [ع.] (مصل.) رمیدن، دور شدن. روان شدن حاجیان از منی به سوی مکه. روز (یوم) نفر: (= یوم النفر) روز ۱۲ ذی‌حجه که حاجیان از منی بسوی مکه روند. (امص.) رمیدگی، دوری.

نفرات: nafar-āt [ع.] (ا.) ج. نفر؛ افراد (مخصوصاً در نظام به افراد سرباز اطلاق شود؛ مق. درجه‌داران و افسران) ضح.ـ ج. «نفر» در عربی «انفار» است و نفرات ساختهٔ ایرانیان است.

نفرت: nafrat(ne- .تد) [ع. نفرة] (مصل.) یک بار رمیدن، کراهت داشتن. (امص.) کراهت، بیزاری، رمیدگی.

نفریدن: nafrī-dan(ne-) [نفرین شده] (مصم.) (نفرید، نفریند، خواهد نفرید، بنفرین، نفریننده، نفریده). نفرین کردن، لعن کردن. ذم کردن، مذموم دانستن.

نفریده: nafrī-da(ne-e) (امف.) نفرین کرده، لعن شده. ناپسند دانسته، مذموم.

نفریغ: nafrīɣ(ne-) (ا.) حسرت، ویل. روز نفریغ: روز رستاخیز، قیامت.

نفرین: na-frīn(ne- .تد) [= ن. (نفی) + فرین (= آفرین)، نفرین شده] (ا.) دعای بد، لعن؛ مق. آفرین.

نفس: nafas [ع.] (ا.) نسیم هوا. هوایی که در حال دم زدن از راه بینی یا دهان داخل ریه شود و از آن خارج گردد؛ دم. مهلت، جرعه، دم. مدتی که برای یک دم کشیدن لازم است؛ دم، لحظه. زمان، هنگام. (تصـ.) عبارت است از ترویج قلوب به لطایف غیوب؛ ج. انفاس. ترکیبات اسمی: نفس آخر (آخرین): آخرین دمی که شخص محتضر کشد و بمیرد. نفس آشکاره (آشکاره، آشکارا): (عم.) منجمان قدیم معتقد بودند که زمین در نیمهٔ دوم شهریور و نیمهٔ دوم اسفند ماه نفش آشکار خواهد زد و از آن روز در وضع آب و هوا تحولی رخ خواهد داد (فرعا.جما.) نفس دزده: (عم.) پیش از نفس آشکار در نیمهٔ امرداد و نیمهٔ بهمن ماه زمین نفسی می‌زند که به نفس دزده معروف است و ظاهراً علت موسوم شده این نفس به «دزده» این است که تغییرات حاصل از آن چندان آشکار و بارز نیست و به کندی صورت می‌گیرد (فرعا.جما.) نفس رحمان (رحمانی): = نفس الرحمن. نفس عمیق: تنفسی که هوا را تا اعماق ریه برساند. نفس واپسین: نفس آخر (که هنگام مرگ کشند.) ترکیبات فعلی: از نفس افتادن: بند آمدن نفس بر اثر خستگی. به شماره افتادن نفس

کسی: نفس نفس زدن، به زحمت و با فاصله نفس کشیدن به سبب خستگی زیاد، دویدن، کار طاقت‌فرسا. به نفس افتادن: نفس نفس زدن. به نفس نفس افتادن: نفس نفس زدن. بند آمدن نفس کسی: سلب شدن قدرت نفس از وی. تنگی کردن نفس: به سختی نفس کشیدن. حبس شدن نفس: سلب شدن قدرت خروج نفس. فرو رفتن نفس: داخل شدن دم از راه بینی یا دهان به ریه‌ها. (کن.) بیمناک شدن. نفس را حبس کردن: متوقف کردن تنفس. نفس با یک دو افتادن: به شماره افتادن نفس. نفس درست کردن: اندکی آرام گرفتن. نفس راست کردن: اندکی آرام گرفتن. نفس سرد برآوردن (کشیدن): آه سرد کشیدن. نفس عمیق کشیدن: تنفس عمیق کردن. نفس کسی در آمدن: جان دادن. رنج و تعب بسیار متحمل شدن. نفس کسی در نیامدن: سلب شدن قدرت تنفس، نفش کشیدن نتوانستن. قدرت سخن گفتن نماندن برای وی. نفس کسی سوختن: رنج و تعب بسیار کشیدن وی. یاری کردن نفس: (مس.) قدرت خواندن آواز به صدای بلند داشتن.

نفس: nafs [ع.] (ا.) خون. تن، جسد، کالبد. شخص انسان، ذات. حقیقت هر شئ. روح، روان. (فل. قد.) جوهری است که ذاتاً مستقل است و در فعل نیاز به ماده دارد و متعلق به اجساد و اجسام است. به عبارت دیگر جوهری است مستقل قایم به ذات خود که تعلق تدبیری به ابدان دارد. به تعبیر دیگر جوهری است نامیرا و در تصرف و تدبیر نیاز به جوهر روحانی دیگر دارد که روحانیت آن از نفس کمتر باشد و آن واسطهٔ روح حیوانی است و آن هم واسطه‌ای دارد که قلب باشد. (اسفار ج ۴ ص ۵۵؛ فرع. سجـ.) ضح.ـ در نزد اسماعیلیه یکی از ارکان (عقل، نفس، جد، فتح و خیال) بوده است (جامع الحکمتین. ص ۱۳۸)؛ ج. نفوس، انفس. ترکیبات اسمی: نفس اعلی: (فل.) یکی از چهار نفس غایب و آن اسرافیل است و کار وی دمیدن روح و روان دادن در اجسام است (فرع. سجـ.) نفس اماره: (فل.) نفس فرودین که تابع هوی و هوس است و بر حسب دستورهای مهلک، انسان را وادار به کارهای زشت می‌کند. به تعبیر دیگر روح انسانی را به اعتبار غلبهٔ حیوانیت نفس اماره گویند. نفس انسانی (انسانیه): (فل.) قوه‌ای است در انسان که منشاء آثار مختلف است با ادراک معقولات (فاضل تونی. حکمت قدیم ص ۱۰۰) و آن از نفس حیوانی جدایی ندارد (در مردم)، همچنانکه مردم بودن مردم از جانور بودنش جدا نیست و جانور بودنش عین مردم بودنش می‌باشد اما در دیگر جانوران، جانور بودن جداگشت از مردم بودن (فرع. سجـ.) نفس بهیمی (بهیمیه): (فل.) نفس شهوانی، قوت شهوانی (فرع. سجـ.) نفس جزوی (جزویه): (فل.) نفس فردی؛ مقـ. نفس کلی. نفس حسی (حسیه): (فل.) نفس حیوانی. (فرع. سجـ.) نفس حیوانی (حیوانیه): (فل.) جوهر بخاری لطیفی است که منشاء حیات و حس و حرکت است (فرع. سجـ.) قوه‌ای است که افعال مختلف از او سر می‌زند با اراده. (فاضل تونی. حکمت قدیم ص ۱۰۰). نفس دانشجوی: نفس متعلم. نفس رحمانی (رحمانیه): (فل. تصـ.) فیض وجودی حق تعالی است و همهٔ ممکنات مراتب تعینات فیض‌اند و جواهر عالیه عبارت از حروف عالیه‌اند که بلاواسطه صادر از نفس رحمانی‌اند که آنها را کلمات الله التامات هم گویند. عرفا مرتبهٔ تفصیل اسماء و صفات الهی را نفس رحمانی نامند. (اسفار ج ۲ ص

۹۹، ج ۳ ص ۹۷، ج ۱ ص ۲۰۱، ۱۹۱؛ فرع. سج.) نفس زکی (زکیه): (تصـ. فلـ.) مراد نفس اولیاءالله است (فرع. سج.) نفس سبعی (سبعیه): (فلـ.) قوت غضبیه. (اخلاق ناصری ۵۶؛ فرع. سج.) نفس سماوی (سماویه): (فلـ.) مراد نفس فلکی است. (شفا ج ۲ ص ۶۳۱، ۶۴۳؛ فرع. سج.) نفس عاقل (عاقله): (فلـ.) مراد نفس ناطقه است و آن را در اشخاص مردم دو قوت است: یکی نظری که نامش عقل نظری است و بدان اشخاص دانا و آگه باشند، دیگر قوت عملی که نامش عقل عملی است و اشخاص به وسیلهٔ آن قوت کارهای عملی کنند از انواع صنایع (فرع. سج.) نفس غاذی (غاذیه): (فلـ.) قوت تغذیه، نفس نباتی. (شفا ج ۱ ص ۳۷۸) (فرع. سج.) نفس فاکر (فاکره): (فلـ.) نفس عاقله. (مصنفات باباافضل ج ۱ ص ۷۲، رسالهٔ ۵؛ فرع. سج.) نفس قدسی (قدسیه): (فلـ.) نفس را در مرتبهٔ ملکهٔ استحضار جمیع آنچه برای وی ممکن است بر وجه یقین، نفس قدسی گویند و آن آخرین مرتبهٔ کمال حدس است. نفوس انبیا و اولیا و نوابغ روزگار ـ که قبل از آموختن، همهٔ اشیا و حقایق را به قوهٔ حدس درمی‌یابند ـ نفوس قدسیه نامند. (دستور ج ۳ ص ۴۱۴)نفس کل (کلی، کلیه): (فلـ.) نفس مدبر عرش. (کشاف اصطلاحات ص ۵۴۶) نفس کلی روح عالم است. (رسائل اخوان الصفاء ج ۲ ص ۱۱۳). نفس کلی صورتی است روحانی که از عقل کل ـ که اول موجودات است ـ افاضه شود. (رسائل اخوان الصفاء ج ۳ ص ۲۳۰؛ فرع. سج.) نفس لوام (لوامه): (شرع. فلـ.) نفس انسان را در مقام تلألؤ نور قلب از غیب، برای اظهار کمال آن و ادراک قوت عاقله به وخامت عاقبت و فساد احوال آن، نفس لوامه گویند از جهت لوم و سرزنش بر افعال خود و این مرتبه مقدمه برای ظهور مرتبهٔ قلب است که هرگاه نور قلبی ظاهر و غالب گردد و سلطنت آن بر قوای حیوانی آشکار شود ـ یعنی تسلط پیدا کند و نفس مطمئن شود ـ آن را نفس مطمئنه گویند. (اکسیرالعارفین ۳۰۶؛ فرع. سج.) نفس محجوب (محجوبه): (فلـ.) مراد نفس امارهٔ متوغل در مادیات است. (واردات قلبیه ص ۲۷۳؛ فرع. سج.) نفس مطمئن (مطمئنه): (فلـ.) نفس ناطقه را به اعتبار آنکه متحلی به فضایل و خالی از رذایل باشد و با مقتضیات شهوات معارضه کند، نفس مطمئنه گویند. این نفس تارک هوای نفسانی و لذات فانی دنیوی است (فرع. سج.) نفس معیشت (معیشة): (فلـ.) مراد نفس حیوانی یا نفس در مرتبت تنزلات مادی است. (اسفار ج ۴ ص ۵۵؛ فرع. سج.) نفس ملکی (ملکیه): نفوس فرشتگان و اهل عصمت که از هواهای نفسانی و وساوس شیطانی در امانند و نیز نفوس اولیاء الله را که در مرتبهٔ علم و عمل به کمال ممکن خود رسیده‌اند، نفوس ملکیه گویند. (اسفار ج ۴ ص ۵۵، اخلاق ناصری ص ۵۶؛ فرع. سج.) نفس منطبع (منطبعه): (فلـ.) افلاک را دو نفس است: یکی نفس ناطقهٔ مدبره، دیگر نفس منطبعه که ساری در تمام جرم آنها است و به منزلت نفس و روح حیوانی در انسان است. (شفا ج ۲ ص ۶۰۶، ۶۰۸؛ فرع. سج.) نفس ناطق (ناطقه): (فلـ.) نفس را سه مرتبت است و مرتبت کمال آن را نفس ناطقه گویند (فرع. سج.) (فلـ.) روح (فاضل تونی. تقریرات ص ۱۱۷)؛ جان (غیاث.) (تصـ.) مراد قلب است. (فاضل تونی. ایضاً ص ۱۱۸) نفس نباتی (نباتیه): (فلـ.) عبارت است از کمال اول برای جسم طبیعی آلی، از جهت آنکه مبدأ تغذیه و

تنمیه و تولید مثل است و به همین مناسبت آن را سه قوت است: غاذیه، منمیه، مولده (فرع. سج.) و آن قوه‌ای است که افعال مختلف از او سر می‌زند بی‌اراده. (فاضل تونی حکمت قدیم ص ۹۹) (تص.) روح را در موقع ظهور افعال نباتیه نفس نباتی گویند. (اسفار ج ۴ ص ۱، ۱۱؛ رسائل اخوان الصفا ج ۱ ص ۲۴۱: فرع. سج.) به نفس خود (خویش، خویشتن): (قمر.) به ذات خود، به شخصه.

نفس: nefs (امر.) نفس شراع: (کشتی‌رانی) بندی است که به شراع دوخته شده و به دستور اتصال دارد (سواحل خلیج فارس) (اصطلاحات کشتی سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص ۱۴۶).

نفساء: nafsā' [ع.] (ص.) زنی که تازه زاییده باشد؛ ج. نوافس.

نفس‌آباد: nafas-ābād [ع. ف.] (ا.) (کن.) شش، ریه. سینه، صدر.

نفسانی: nafs-ānī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نفس. مربوط به نفس. کیفیات نفسانی: (رواذ.) حالاتی که در نفس انسانی جریان می‌یابد.

نفس‌پرست: nafs-parast [ع. ف. = نفس‌پرستنده] (ص‌فا.) آنکه به هوی و هوس خود رفتار کند.

نفس‌تنگی: n.-tang-ī [ع. ف.] (حامص.) مرضی که مبتلای بدان به سختی نفس می‌کشد؛ ضیق النفس.

نفس‌دراز: n.-derāz [ع. ف.] (ص‌مر.) (کن.) پرگوی، پر حرف.

نفس‌کش: n.-kaš(keš) [ع. ف. = نفس‌کشنده] (ص‌فا.) آنکه نفس کشد، متنفس. (ا.) (داش‌مشدی‌ها) آنکه جرأت و جسارت دارد. مجرای تهویه (برای اطاق، آشپزخانه، مستراح و غیره)؛ هواکش (فرعا.جما.)

نفس‌کشتن: n.-koštan [ع. ف.] (مص‌ل.) نفس خود را از پیروی هوی و هوس و تمایلات باز داشتن.

نفس کشیدن: n.-ka(e)šīdan [ع. ف.] (مص‌ل.) دم زدن، تنفس کردن. نفس کشیدن از یاد کسی رفتن: (کن.) مردن، مرده بودن.

نفس نفس زدن: n.-n.-zadan [ع. ف.] (مص‌ل.) (عم.) تند تند نفس کشیدن بر اثر دویدن، بار سنگینی برداشتن، خشم و غضب و غیره.

نفض: nafz [ع.] (مص‌م.) تکاندن گرد و غبار (از پارچه و جز آن)، برافشاندن.

نفط: naft [= نفت] (ا.) نفت.

نفع: naf' [ع.] (ا.) سود، منفعت، بهره؛ مق. ضر، ضرر، زیان. نفع خالص: (بانک.) سود ویژه (فره.) نفع غیرخالص: (بانک.) سود ناویژه (فره.) نفع و ضرر: سود و زیان (فره.)

نفقه: nafaγa(-e) [ع. نفقة] (ا.) آنچه انفاق و بخشش کنند. آنچه صرف هزینهٔ عیال و اولاد کنند؛ ج. نفقات.

نفل: nafl [ع.] (ا.) (شرع.) عبادتی که واجب نباشد، عبادت مستحب. غنیمت. عطیه، بخشش.

نفل: nafal [ع.] (ا.) غنیمت. (فق.) غنیمتی که از دشمن برای مصالحه گیرند. (فق.) مالی که شرعاً متعلق به پیغمبر یا امام است (از قبیل اموال میت بلاوارث، جنگل‌های طبیعی و غیره)؛ ج. انفال.

نفله: nefla(-e) (ص.) (عم.) تلف شده، از بین رفته. (عم.) آدم مردنی و ضعیف (فرعا.جما.)

نفوذ: nofūz [ع.] (مص‌م.) فرو رفتن تیر در هدف. اثر کردن، تأثیر کردن. نفوذ کلمه: تأثیر کلام. جاری شدن حکم و فرمان.

نفوذپذیر: n.-pazīr [ع. ف. = نفوذپذیرنده] (ص‌فا.) آنچه قابل نفوذ و تأثیر باشد؛ مق. نفوذناپذیر.

نفوذناپذیر: n.-nā-pazīr [ع. ف. = نفوذناپذیرنده] (ص‌فا.) آنچه که نتوان در آن نفوذ و تأثیر کرد؛ مق. نفوذپذیر.

نفور: nafūr [ع.] (ص.) نفرت کننده، رمنده، گریزان. (ف.) نفرت‌انگیز. ضح.ـ «نفر» در عربی هم به معنی لازم و هم به معنی متعدی آمده است. طبع نفور: طبع رمنده و گریزان.

نفور: nofūr [ع.] (مص‌ل.) رمیدن، دور شدن. حرکت کردن حاجیان از منی بسوی مکه. روز (یوم) نفور: روز ۱۲ ذی‌حجه که حاجیان ازمنی بسوی مکه حرکت کنند. (امص.) رمیدگی.

نفوس: nofūs [ع.] (إ.) ج. نفس. نفس‌ها. نفس بالا: ملایکه. نفسِ علوی (علویه): ملایکه. (عم.) (ف.) فال بد.

نفهم: na-fahm [ف. ع. = نفهمنده] (ص.) بی‌شعور، بی‌خرد.

نفهمی: na-fahm-ī [ف. ع.] (حامص.) (عم.) بی‌شعوری، بی‌خردی. خود رابه نفهمی زدن: (عم.) طوری نشان دادن که موضوع را نفهمیده‌اند.

نفی: nafy [ع.] (مص‌م.) دور کردن. از شهر و دیار خود به جای دوری فرستادن. نیست کردن. رد کردن، ابطال کردن؛ مق. ثابت کردن. (امص.) دوری. تبعید. رد، بطلان. (تص.) محو صفت، نفی صفت بشریت. (دکتر غنی. تاریخ تصوف ۶۵۶). علامت (نشانهٔ) نفی: (دس.) کلمه‌ای که دال بر عدم وقوع امری است. مانند: «نَ» (= نه)، «نا» در فارسی.

نفیر: nafīr [= نپور] (إ.) فریاد، آواز بلند. آواز (پرنده، آلت موسیقی). قسمی کرنای کوچک که بیشتر قلندران با خود دارند؛ شاخ نفیر، بوق نفیر. شیپور. (حسینعلی ملاح. موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۹ ص ۷۰-۷۱) (مس.) آوازی است از دستگاه همایون. نفیر فرنگ: (مس.) یکی از گوشه‌های راست پنجگاه گوشه‌ای است از دستگاه همایون.

نفیرنامه: n.-nāma(-e) (امر.) حکم و فرمانی باشدکه پادشاهان و حاکمان به جهت گرد آمدن سپاهیان صادر کنند.

نفیس: nafīs [ع.] (ص.) هر چیز گرانمایه، قیمتی، گرانبها.

نقا: naγā [ع.] (إ.) قطعه‌ای از رمل، تودهٔ ریگ.

نقاء: naγā' [ع. ف. نقا] (مص‌ل.) پاکیزه بودن. (امص.) پاکیزگی.

نقاب: naγγāb [ع.] (ص.) نقب زننده، نقب‌زن. ضح.ـ در عربی به معنی «نافذ در امور» و «کسی که در بحث مبالغه کند» آمده.

نقاب: neγāb [ع.] (إ.) پارچه‌ای که به وسیلهٔ آن روی خود را پوشانند (مخصوصاً زنان آن را بکار بندند)؛ روبند، مغنعه. حجاب (مطلقاً)، پرده. آلتی بصورت حیوانات یا اشخاص مختلف که اشخاص بر چهره نصب کنند و شکل حقیقی صورت خود را بدان وسیله مخفی سازند؛ ماسک. نقاب فرو گذاشتن: نقاب بصورت انداختن. نقاب نعلی: (کن.) شب، لیل.

نقابت: naγābat, ne- [= نقابة] (مص‌ل.) رئیس و نقیب قوم شدن. (امص.) نقیبی قوم. ضح.ـ بعض اصناف نقیب داشتند، چنانکه نقیب لشکر و نقیب... اما نقیب سادات یا نقیب علویان مهمتر از نقبای دیگر بوده.

نقاد: naγγād [ع.] (ص.) آنکه درم و دینار سره را از ناسره جدا کند. آنکه خوب و بد را از یکدیگر تمیز دهد. منتقد.

نقادی: naγγād-ī [ع. ف.] (حامص.) جدا

کردن و باز شناختن درم و دینار سره از ناسره. تمیز خوب از بد. انتقاد.

نقار: naγγār [ع.] (ص.) آنکه بسیار کنجکاو است. کسی که بر سنگ و چوب کنده‌کاری و نقاشی کند. آنکه دف یا دهل نوازد.

نقار: neγār [ع.] (مصل.) ستیزه کردن، نزاع کردن، جدال کردن. کینه داشتن، عناد داشتن. (امص.) ستیزه، جدال. کینه، عناد.

نقاره: naγāra, naγγāra(-e) [ع. نقارة] (ا.) نوعی طبل کوچک دوتایی. ضح.ـ دو طبل کوچک متصل بهم است: یکی بزرگتر که صدایش بم‌تر است و یکی کوچکتر با صدای زیرتر. آلت نواختن نقاره دو عدد چوب است بنام چوب نقاره و با دو دست نواخته می‌شود. گاهی یک دست در بم و دست دیگر در زیر کار می‌کند. گاه هر دو چوب به بم یا به زیر می‌خورد. کاسهٔ نقاره از مس است و پوست آن از گاو تهیه می‌شود که کلفت‌تر است. (خالقی. سرگذشت موسیقی ایران. ج ۱ ص ۲۰۹). ضح.ـ نقاره زدن در نقاره‌خانه «نوبت» شاهی بشمار می‌رفته و این عمل تا عهد پهلوی اول در نقاره خانه در سر در باغ ملی اجرا می‌شده و در بقاع متبرکه نیز زایران از نقاره‌چی تقاضای نقاره زدن کنند برای برآورده شده حاجات خود.

نقاره‌خانه: n.-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی واقع در بلندی که از آن هر صبح (قبل از طلوع آفتاب) و هر شام (بعد از غروب خورشید) دهل و کوس و کرنا و نقاره و غیره نوازند. در این مورد دیولافوا نوشته است: «نقاره‌چیان با آن کرناهای بلند، قبل از طلوع آفتاب و بعد از غروب آن، در بالای عمارت خانه، به رسم نیاکان باستانی خود، به آفتاب که بزرگترین نمایندهٔ قوای زندهٔ طبیعت است، سلام می‌دهند.» (سفرنامهٔ دیولافوا ـ ترجمهٔ بهرام فره‌وشی ص ۲۸۹). از قدیم در پایتخت و شهرهای بزرگ ایران نقاره‌خانه وجود داشت و تا چندی پیش هنگام غروب در نقاره‌خانه (سر در باغ ملی تهران) نیز نقاره می‌زدند.

نقاش: naγγāš [ع.] (ص.) آنکه نقش اشخاص یا اشیاء را می‌کشد؛ مصور. کسی که در و دیوار و جز آن را رنگ زند؛ رنگ‌کار.

نقاشی: naγγāš-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل نقاش و آن از هنرهای تصویری و هنری است دو بعدی که بر روی سطح انجام می‌شود. هر چند در نقاشی عمق و فضا به بیننده القاء می‌گردد. عملاً در آن عمق وجود ندارد و وجود عمق و فضا در آن نتیجهٔ رعایت قواعد پرسپکتیو است. مواد اصلی در نقاشی عبارت از بوم و رنگ است. نقاشی بر حسب چگونگی بوم یا سطح و زمینهٔ آن و رنگ به چهار نوع قسمت می‌شود: ـ فرسک (نقاشی دیواری)، دترامپ، نقاشی رنگ و روغن، نقاشی آب رنگ.

نقاض: neγāz [ع.] (مصل.) گفتن سخنی مخالف با گفتار پیشین. (امص.) خلاف‌گویی.

نقال: naγγāl [ع.] (ص.) کسی که چیزها را از محلی به محل دیگر نقل کند. کسی که در قهوه‌خانه‌ها و اماکن عمومی با آداب و رسوم خاص داستان‌های حماسی و پهلوانی می‌گوید و در برابر آن، در آخر نقل، دوران می‌زند و پولی از مردم می‌گیرد. (فرعا.جما.)

نقاله: naγγāl-a(-e) [ع. نقالة] (ص.) مؤنث نقال (همع.) مبالغهٔ نقال (همع.) (ا.) صفحه‌ای است به شکل نیم‌دایره که برای اندازه‌گیری و ترسیم زوایا بکار برده می‌شود. دور صفحهٔ مذکور به ۱۸۰ درجه

و هر درجه را نیز غالباً به نصف درجه تقسیم کرده‌اند.

نقالی: naγγāl-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل نقال (همع.)

نقاوت: naγāvat [ع. نقاوة] (مص‌ل.) پاکیزه گشتن. خالص شدن. نیکو گردیدن. (امص.) پاکیزگی. خلوص، بی‌غشی. نیکویی. (إ.) نخبه، برگزیده.

نقاوه: noγāva(-e) [ع. نقاوة] (إ.) برگزیده، منتخب.

نقاهت: naγāhat [ع. نقاهة] (مص‌ل.) شفا یافتن، به شدن از بیماری. (امص.) بهبود (از بیماری). ضح.ـ نقاهت که معمولاً به معنی بیماری استعمال می‌شود، در لغت به معنی فهمیدن است و مصدر فعل «نقه» به معنی بهبود توأم با ضعف (نقاهت) نیست، بلکه «نقه» بر وزن فرح و نقوه بر وزن سرور است. (اقرب‌الموارد) (دکتر خیام‌پور. نداب سال ۲ شمارهٔ ۳ ص ۱۱۰).

نقب: naγb [ع.] (مص‌م.) سوراخ کردن (دیوار، راه زیرزمینی و جز آن). (إ.) راه باریک زیرزمینی، سوراخ زیرزمینی.

نقباء: noγabā' [ع. ف. نقبا] (ص.) ج. نقیب. نقیبان. (تص.) آنهایی هستند که بر ضمایر مردم مطلعند و آنها سیصد نفرند. (تاریخ تصوف. دکتر غنی ۶۵۶.)

نقد: naγd [ع.] (مص‌م.) جدا کردن دینار و درهم سره از ناسره. تمیز دادن خوب از بد. (ادا.) آشکار کردن محاسن و معایب سخن. (امص.) جدایی دینار و درهم سره از ناسره. تمیز خوب از بد. (اد.) تشخیص محاسن و معایب سخن. (إ.) بهای مال و غیره که به هنگام خرید آناً داده شود؛ مق. نسیه. سکهٔ فلزی، پول رایج؛ ج. نقود. (ص.) حاضر و مهیا. نقد ادبی: تشخیص معایب و محاسن اثری ادبی. نقد الفاظ: بخشی از فن نقد که در باب تشخیص معایب و محاسن الفاظ گفتگو کند. نقد جان: (اضـ. تشبیهی) جان، زوان. (کنـ.) زر و سیم سرهٔ رایج. نقد حال: مبین حال، زبان حال. نقد شش روزه: دنیا (به اعتبار آنکه در شش روز آفریده شده یا به اعتبار جهان سته). نقد شعر (نقدالشعر): بخشی از فن نقد که در باب تشخیص معایب و محاسن شعر گفتگو کند. نقد معانی: بخشی از فن نقد که دربارهٔ تشخیص معایب و محاسن معانی کلام گفتگو کند. نقد نثر (نقد النثر): بخشی از فن نقد که دربارهٔ تشخیص معایب و محاسن اثری منصور گفتگو کند. به نقد: (ق.) فی‌الحال (غیاث.) نقداً. نقد در کیسهٔ کسی ماندن: (کنـ.) سودی باقی ماندن، بهره‌ای داشتن.

نقداً: naγd-an [ع.] (ق.) به نقد، به وسیلهٔ وجه نقد. (عم.) فعلاً، الحال (فرعا.جما.) فی‌الحال. (عم.) فوراً.

نقدی: naγd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نقد. آنچه که به وجه نقد و رایج پرداخته شود. آنچه که بهایش فی‌المجلس پرداخته شود.

نقدینه: naγd-īna(-e) [ع. ف.] (إ.) پول نقد؛ مق. جنس.

نقر: naγr [ع.] (مص‌م.) کوبیدن. کنده‌کاری کردن روی سنگ و چوب. سوراخ کردن مرغ چیزی را با منقار. (مس.) با انگشت یا مضراب بر آلت موسیقی (دایره، دف و غیره) نواختن. (امص.) کوبش. کنده‌کاری روی سنگ و چوب. سوراخ‌کنی. نوازش آلت موسیقی با انگشت. (إ.) (مس.) وزن موسیقی، ضرب.

نقرات: naγar-āt [ع.] (إ.) ج. نقره. (مس.) نوازش‌های آلت موسیقی با انگشت. (مس.) ضرب‌ها و وزن‌های موسیقی (ملاح مجله موسیقی [جدید] شمارهٔ ۱۰۱ ص۵۸).

آلات ایقاطی نقرات: (مس.) سازهای ضربی مانند دایره، دف، تنبک، کوس و دهل که با کوبیدن به پوست آنها به صدا درمی‌آیند (ایضاً). نقرات غیر لحنیه: (مس.) ضرب‌ها یا وزن‌هایی بوده است که آواز یا لحنی همراه نداشته است (ایضاً).

نقرس: neγres [ع.] (اِ.) (پز.) مرضی است مزمن و غالباً ارثی که به شکل التهاب مفصل شست پا بطور ناگهانی بروز می‌کند و چند شب متوالی ادامه می‌یابد و بعد خوب می‌شود و پس از مدتی مجدداً عود می‌نماید. علل اصلی این مرض عبارتند از: اختلال اعمال کبد و اعضاء تغذیه، افراط در غذاهای گوشتی و ماهی و مغز و عدم حرکت و انزوا و راه رفتن کمتر از معمول (خصوصاً کسانی که بیشتر از اتومبیل برای رفتن به محل کار استفاده می‌کنند) و همچنین وراثت، مرض نقرس در مردان بیشتر از زنان دیده می‌شود و چون غالباً در افرادی مشاهده می‌گردد که خوب می‌خورند و کمتر حرکت می‌کنند و بیشتر استراحت دارند، این مرض را داءالملوک نیز گفته‌اند، نقرس را از قدیم الایام و از زمان بقراط می‌شناخته‌اند. گاهی این مرض با اختلالات عمومی از قبیل بیخوابی و تب و هیجان و هذیان و دردهای قلبی و تهوع و استفراغ و یبوست یا اسهال توأم است. در آزمایش خون مقدار اسید اوریک خون زیاد می‌شود تا ۷۰ و گاهی ۱۰۰ میلی‌گرم در لیتر می‌رسد (در حالی که مقدار اسید اوریک طبیعی خون در حدود ۴۰ میلی‌گرم در لیتر است) و بعلاوه ائوزینوفیلی و هیپرکلستریمی نیز وجود دارد. در ادرار بر عکس مقدار اسید اوریک کم می‌شود و ادرار پررنگ‌تر و غلیظ بنظر می‌آید. سیر بالینی این مرض بدین صورت است که حملهٔ دردناک مفصل شست پا بعد از نیمه شب شروع می‌شود و تا سحر ادامه دارد. سحرگاه ناگهان قطع می‌گردد تا شب بعد همان موقع و همان ساعت مجدداً درد شروع می‌شود این وضع چند شب متوالی (گاهی دو هفته) ادامه دارد، روزها حال بیمار خوب است، در آخرین شب حملهٔ دردناک مریض ادرار فراوان می‌کند و سموم دفع می‌شود و تمام ناراحتی‌ها از بین می‌رود. این حملات دوره‌ای به فواصل ۶ تا ۱۸ ماه تکرار می‌شود و در فواصل حمله‌ها مقدار کلسترول و منونوکلئوزهای خون زیاد است. گاهی نقرس به شکل پلی‌آرتریت نقرسی درمی‌آید یعنی چند مفصل را با هم فرا می‌گیرد و با رماتیسم حاد مفصلی اشتباه می‌شود ولی همیشه سابقهٔ یک حملهٔ مشخص اولیه در شش پا موجود است. در اطراف مفاصل دردناک رسوب کلسترین و اسید اوریک به شکل گلوله‌های سفتی احساس می‌شود. این رسوبات بنام توقوس خوانده می‌شوند. بهترین درمان نقرس پرهیز از غذاهای گوشتی و استراحت و رژیم غذایی ساده شامل میوه و آب سبزی و کمپوت است و پس از مدتی شیر و سوپ به غذا اضافه می‌شود. استفاده از تزریق A.C.T.H. روزی ۱۰۰ تا ۲۰۰ میلی‌گرم تا چند روز و خوردن تنتور کولشیک روزهای اول ۱۰ تا ۱۵ قطره مفید است و در روزهای بعد ۴۰ تا ۵۰ قطره بیمار حتماً باید پیاده‌روی و ورزش‌های سبک را شروع کند (خصوصاً پیاده‌روی در هوای آزاد) و استفاده از فیزیوتراپی (دیاترمی، دوش آب گرم و ماساژ) نیز مفید بنظر می‌رسد؛ دار الملوک، داءالمفاصل.

نقره: naγr-a(-e) [ع. نقرة] (مص‌م.) یک بار کوبیدن. (مس.) یک بار زدن با انگشت یا مضراب به آلت موسیقی. (اِ.) ضرب، ریتم؛

ج. نقرات.

نقره: noγr-a(-e) [سیم نامسکوک] (اِ.) (شیم.) فلزی است درخشنده و براق که به خوبی صیقل‌پذیر است و بهتر از همهٔ اجسام نور را منعکس می‌کند. از این‌رو در ساختمان آینه‌ها بکار می‌رود. به عبارت دیگر آینه ورقهٔ بسیار نازکی از نقره است که به وسیلهٔ یک صفحهٔ شیشه‌یی نگهداری می‌شود. وزن مخصوص نقره ۱۰/۵ است و در حرارت ۹۶۰ درجه ذوب می‌گردد و در ۲۰۰۰ درجه می‌جوشد و بهتر از همهٔ فلزات حرارت و برق را هدایت می‌کند. نقره از مس نرم‌تر و از طلا سخت‌تر است. نقرهٔ خالص بر اثر ناخن خط برمی‌دارد، علامت شیمیایی نقره Ag و وزن اتمیش در حدود ۱۰۸ است. نقره بسیار چکش‌خوار و قابلیت تورق آن نیز زیاد است تا آنجا که ورقه‌هایی به ضخامت ۳/۱۰۰۰ میلی‌متر از نقره می‌توان ساخت و همچنین قابلیت مفتول شدنش بسیار است بطوری که با ۱/۱۰ گرم نقره می‌توان مفتولی به طول ۲۶۰ متر تهیه کرد. نقره در برابر عوامل شیمیایی به خوبی مقاومت می‌کند و همیشه یک ظرفیتی است و میل ترکیبی آن بسیار کم است. اکسیژن و بخار آب بر آن اثری ندارند. از اسیدهای سرد و رقیق تنها اسید سولفدریک بر نقره اثر می‌کند و جوهر شوره نیز بدون حرارت بر نقره اثر دارد. نقره با هالوژن‌ها و گوگرد نیز ترکیب می‌شود. بازها بر نقره اثری ندارند. در ترکیب جوهر شوره و نقره نیترات نقره و بخار اکسید ازت حاصل می‌شود مطابق فرمول زیر:

$$4NO_3H+3Ag \rightarrow 3NO_3Ag+NO+2H_2O$$

در صنعت نقره برای تهیهٔ وسایل مختلف و آب نقره‌کاری و آینه‌سازی بکار می‌رود (در آینه‌سازی ممکنست از ورقه‌های بسیار نازک نقره یا احیاء املاح نقره و یا تجزیهٔ الکتریکی املاح نقره استفاده کرد). چون نقرهٔ خالص نرم است و بزودی تغییر شکل می‌دهد برای اینکه بتوانند آن را در موارد مختلف بکار برند از آن آلیاژهایی با مس تهیه می‌کنند. عیار سکه معمولاً ۹۰٪ نقره و بقیه مس است. مهمترین مواد معدنی نقره سولفور نقره یا آرژیروز SAg_2 و کلرور نقره یا نقرهٔ شاخی است به فرمول ClAg، سیم. چاهک (مطلقاً). چاهک پس گردن انسان در منتهای موی سر. (ص.) (ف.) خالص، سره. نقرهٔ خام: سیم خالص، بی‌غش. نقرهٔ زرخرید: (کن.) آسمان نقره‌گون (که خریدار زر خورشید است.) نقره به آهن رسیدن: (کن.) از نیکی به بدی و از فراغت به ریاضت و از خوشی به غم رسیدن.

نقره‌خنگ: n.-xeng (امر.) اسب سفید به رنگ نقره. نقره خنگ زرکش: (کن.) آفتاب.

نقره‌داغ: n.-dāγ (امر.) (عم.) جریمهٔ پولی؛ پول داغ. باج، رشوه.

نقش: naγš [ع.] (مصم.) (نق.) صورت شخص یا چیزی را کشیدن. (امص.) (نق.) تصویر، نگارگری، ترسیم. (اِ.) (نق.) صورت، شکل، رسم. طرح. نوشته (به قلم تحریر یا حک و کنده‌گری). خال گنجفه و جز آن. (مس.) قسم نهم از اقسام چهارده‌گانهٔ اصناف تصانیف مربوط به موسیقی قدیم و آن «مطلع عملی است که در آن میان خانه و بازگشت نباشد. ممکن است یک غزل را به همان مطلع و جدول به آخر رسانند.» (مجمع‌الادوار ج ۲ ص ۵۵، ۵۹) (مس.) تصنیف (مطلقاً). (نم.) (نو.) مجموعهٔ اعمال و اخلاق یک شخص که توسط هنرپیشه‌ای در صحنه نمایش داده شود؛ رل. ضح.ـ بدین

معنی مستحدث است و در ترجمهٔ «رل» فرانسوی بکار می‌رود و به همین جهت گروهی محدود از بکار بردن آن خودداری می‌کنند ولی استعمال آن به حد شیاع رسیده. (عم.) جنس، ذات، سرشت، خمیره. ترکیبات اسمی: نقش به حرام: (کن.) کسی که قدی و قامتی و ترکیبی دارد، لیکن به غایت کاهل و بیکاره است؛ نقش حرام. نقش برجسته: (نق.) شکلی که برجسته روی سنگ، چوب و غیره نقش شده، بارلیف. نقش بی‌غبار: (کن.) دعا و نفرین مظلومان. نقش پرگارکن: (به کسر راء دوم و ضم کاف) (کن.) مخلوقات. نقش پرمو: خانهٔ زنبور؛ شان عسل. نقش خاک گوهری: (کن.) صورت مردم اصیل و نجیب و صالح. نقش زیلد (زیاده): (کن.) (نرد) آن است که با هر نقش یک خال زیاده اعتبار کنند و بازی مذکور را «خال زیاد» گویند. اسم بلامسمی. نقش شوشتر: گویا به معنی نقش دیبای شوشتری است که به انواع رنگ‌های ملون باشد. نقش صدف‌گشا(ی): (کن.) لب. نقش قالی: مجموعهٔ خطوط و شکل‌ها و طرح‌ها که در زمینه و حاشیهٔ یک قالی وجود دارد. نقش قندهار: (کن.) صورت خوب و دلکش. ترکیبات فعلی: نقش بر آب انداختن (زدن): کار بی‌ثبات و بیهوده کردن. محو کردن. نقش برگرفتن: تولید نقش و تصویر کردن. نقش زمین شدن: (عم.) بشدت به زمین خوردن، دراز به دراز بی‌حرکت افتادن (فرعا.جما.) نقش کسی را بازی کردن: (نم.) در قالب او بازی کردن، رل او را بازی کردن. نقش کسی را خواندن: کسی را یاد کردن یا اثر کسی جستن. (راحة الصدور. ص ۵۱۴).

نقش‌بند، نقشبند: n.-band [ع. ف. = نقش‌بندنده] (ص‌فا.) نقاش. گلدوز. زردوز. آرایشگر. نقش‌بند، نقشبند حوادث: (کن.) خدای تعالی. نقش‌بند، نقشبند وجود: (کن.) خدای تعالی.

نقش حرام: n.-harām [ع.] (ص‌مر.) (کن.) کسی که دارای قد و قامت و یال و کوپال ولی بیکاره و بی‌غیرت باشد؛ نقش به حرام.

نقش‌گر، نقشگر: n.-gar [ع. ف.] (ص‌شغل.) نقاش، مصور.

نقشه: naγš-a(-e) [ع. نقشة] (إ.) یک نقش (از چیزی). تصویری از یک خانه، ساختمان کارخانه و غیره که باید از روی آن تصویر بنا شود. (جغ.) ورقه‌ای که بر روی آن بخشی از کرهٔ زمین نشان داده شود. ضح.ـ برای آشنا شدن به کرهٔ زمین و نشان دادن قسمت‌های آن باید کرهٔ جغرافیایی تهیه نمود ولی چون کره‌ها را نمی‌توان از حد معین بزرگتر ساخت، برای اینکه بهتر بتوان اوضاع زمین را مورد مطالعه قرار داد به ترسیم نقشه می‌پردازند و از هر ناحیه یا کشوری نقشه‌های جداگانه تهیه می‌کنند. ترسیم نقشهٔ محلی عبارت از این است که آن محل را به نسبت معینی کوچک کنند و آن را در روی نقشه ترسیم نمایند. عددی که نسبت میان ابعاد نقشه و ابعاد اصلی محل را معین می‌کند به «مقیاس عددی نقشه» موسوم است. این عدد غالباً کسری است که صورت آن یک و مخرجش عددی است که منتهی به چند صفر می‌شود. نقشهٔ جهان‌نمای مسطح: (جغ.) عبارت است از نقشهٔ استوانه‌ای یا نقشهٔ «مرکاتور» که منطقهٔ استوای آن درست است ولی هر چه به قطب نزدیک شود از صورت طبیعی و نسبت واقعی دور می‌گردد. نقشهٔ قالی: کاغذی شطرنجی که بر روی خطوط مربع‌های آن طرح‌ها و نقش‌های مورد نظر قالی‌باف کشیده شده است. این نقش‌ها طی اعصار و قرون تکمیل شده و

بصورت امروزی درآمده است. از جالب‌ترین اختصاصات این نقش‌ها مسبک (استیلیزه) و منظم و موزون بودن آنها است. نقش‌های مذکور ملهم از طبیعت است ولی چنان تغییر یافته که گاه منبع و مأخذ آن شناخته نمی‌شود. وجود تار و پود نقشهٔ قالی را به شکل هندسی درآورده و کار سازنده را آسان می‌کند. در نقشهٔ قالی ایران انواع گل‌ها، درخت‌ها، حیوانات و پرندگان بصورت طراحی خاصی بکار رفته و اشکال هندسی مثل لوزی، ذوزنقه، هشت‌گوشه و شانزده‌گوشه و یا طرح‌های قراردادی دیگر مثل ترنجی که طرح‌ها را در وسط و سینهٔ خود قرار می‌دهد وجود دارد. طرح، صورت عمل، پرگرام؛ ج. (غلط) نقشه‌جات. پیاده کردن نقشه: (نو.) از روی طرح و نقشه‌ای که روی کاغذ کشیده شده، زمین محل ساختمان را طرح‌ریزی کردن و شالودهٔ بنا را ریختن.

نقشه‌کش: n.-kaš(keš) [ع. ف. = نقشه‌کشنده] (ص‌فا.) کسی که نقشهٔ جغرافی ترسیم کند. شخصی که طرح امور را ریزد.

نقشه‌کشی: n.-kaš(keš)-ī [ع. ف.] (حامص.) طرح نقشه و ترسیم آن. طرح و پی‌ریزی امور.

نقشینه: naγš-īna(-e) [ع. ف.] (إمر.) اشیاء گرانبها (سازمان صفوی ص ۳۰).

نقص: naγs [ع.] (مص‌ل.) کم شدن، کاستن، کاسته شدن. عیب داشتن. (إمص.) کمی، کاستی؛ مق. کمال. عیب. (عر.) آن است که از مفاعیلن معصوب نون بیندازی، مفایل بماند به ضم لام و مفاعیل چون از مفاعلتن منشعب باشد آن را منقوص خوانند. (المعجم. چا. دانشگاه. ۸۲).

نقصان: noγsān [ع.] (مص‌ل.) کم شدن، کاستن، کاسته شدن. عیب داشتن (إمص.) کمی، کاستی. عیبناکی، منقصت؛ ج. نقصانات.

نقض: naγz [ع.] (مص‌م.) شکستن. ویران کردن، منهدم کردن. شکستن عهد و پیمان. (قضـ.) باطل کردن حکمی که داده شده؛ مق. ابرام. (إمص.) شکست. ویرانی. عهدشکنی. ابطال حکمی که داده شده؛ مق. ابرام. نقض اجمالی: (منط.) تخلف حکم است از دلیل چنانکه مناظر پس از تمام شدن دلیل خصم گوید این دلیل درست نیست زیرا در فلان مورد همین دلیل می‌آید اما حکم صدق می‌کند. (غزالی‌نامه. ۲۲).

نقطه: noγta(-e) [ع. نقطة] (إ.) نشانهٔ ریز چهارگوش یا گرد. نشانهٔ ریز چهارگوش و یا گرد که در بالا یا پایین بعضی از حروف الفبا گذارند برای تشخیص آنها از حروف مشابه مثل نقطهٔ زیر (ب) و (پ) و روی (ت). جا، محل. مرکز. نکته. (فل. هسـ.) نهایت خط را نقطه گویند. (اسفار ج ۲ ص ۱۳؛ فرع. سج.) محل برخورد دو خط یا آنجا که دو قسمت مجاور از یک خط از هم جدا می‌شود. (مسـ.) علامتی است که در جلو و بالای نوت قرار می‌گیرد. این علامت وقتی که در بالای نوت قرار گرفت آن نوت را باید مقطع اجرا کرد و هنگامی که در جلو نوت باشد نصف ارزش و کشش آن نوت را اضافه می‌کند. ضح.ـ (مسـ.) اغلب اتفاق می‌افتد که بعد از نوت یا سکوت نقطه می‌گذارند. در این موقع بر مدت کشش آن نوت یا سکوت نیم برابر اضافه می‌شود، چنانکه سفید نقطه‌دار مساوی است با سه سیاه، سیاه نقطه‌دار مساوی با سه چنگ است به همین طریق سکوت گردی که بعد از آن نقطه گذارده می‌شود باید برای آن به قدر سه سفید توقف کرد. ممکن است بعد از نوت یا سکوت بیش از یک نقطه نیز

گذاشت در این صورت هر یک از نقطه‌های بعدی نصف کشش نقطهٔ قبل از خود را اضافه می‌کند. مثلاً سفیدی که دو نقطه در پی داشته باشد مساوی است با سه سیاه و یک چنگ، سیاهی که سه نقطه داشته باشد مساوی با سه چنگ و یک دولا چنگ و یک سه لا چنگ است (مختاری. خودآموز موسیقی ۱۸-۱۹)؛ ج. نقط، نقاط. ترکیبات: از نقطهٔ نظر: (نو.) از لحاظ، از نظر. نقطهٔ اثر: (فز.) یا «کاربست» وقتی نیرویی را به جسم وارد کنند، نقطه‌ای از جسم را که نیرو به آن می‌رسد نقطهٔ اثر یا نقطهٔ کاربست نامند. نقطهٔ تقاطع: (هس.) نقطه‌ای که خطی خط دیگر را قطع کند. نقطهٔ توقف: (مس.) علامتی است که وقتی روی نوت قرار گرفت بیش از امتداد طبیعی با آن نوت کشش می‌دهد. این علامت روی سکوت هم ممکن است واقع شود و اغلب اوقات نصف بر امتداد نوت می‌افزاید ولی نوتی که علامت توقف گرفته ممکن است به میل اجرا کننده حتی بیش از نصف هم طول بکشد. این علامت غالباً در موقع فرودها یعنی در آخر جمله‌های موسیقی گذارده می‌شود. در این موقع نوتی که نقطهٔ توقف دارد بیش از حد معمول خود طول کشیده، صدایش رفته رفته قطع می‌شود مثل کسی که آواز بخواند و بتدریج فاصله‌اش از ما بیشتر شود تا صدایش محو گردد. (نظری به موسیقی ص ۳۳). نقطهٔ حرکت: مبدأ حرکت. نقطهٔ دایره: مرکز دایره. (کن.) پیغمبر اسلام(ص). نقطهٔ روشنتر پرگار: (کن.) قطب فلک. (کن.) مرکز عالم. (کن.) پیغمبر اسلام(ص). نقطهٔ زرین: (کن.) آفتاب. نقطهٔ ضعف: (نو.) هر یک از معایب شخص. نقطهٔ گل: (کن.) مرکز زمین، (کن.) کرهٔ زمین. نقطهٔ موهوم: نقطهٔ خیالی و مفروض. نقطهٔ نظر: وجههٔ منظور. (نق.) در اصطلاح پرسپکتیو محلی است در یک منظره که از آغاز ترسیم آن تا پایان، از نظر ترسیم کننده ثابت می‌ماند و فواصل منظره نسبت به آن سنجیده می‌شود. ضح.- این اصطلاح (و نیز «از نقطهٔ نظر...») را در ترجمهٔ زبان‌های اروپایی در فارسی معمول کرده‌اند. مرحوم محمدعلی فروغی به دلایلی استعمال این ترکیب را مردود دانسته (یغما ۷:۹ ص ۳۲۴-۵). مع‌هذا ترکیب مزبور در فارسی و زبان اردو متداول گردیده است. نقطهٔ نه دایره: (کن.) مرکز زمین. (کن.) پیغمبر اسلام(ص).

نقطه‌چین: n.-čīn [ع. ف.] (ص.) خط یا سطحی که از نقطه‌های متعدد تشکیل شده.

نقطه‌دار: n.-dār [ع. ف. = نقطه‌دارنده] (ص‌فا.) دارای نقطه. حرف نقطه‌دار: حرفی از حروف الفبا که در بالا یا پایین نقطه دارد، مانند: ب، ت. دارای خال، خجک‌دار.

نقطه‌گذاری: n.-gozār-ī [ع. ف.] (حامص.) نقطه گذاشتن، اعجام. جدا کردن جمله‌ها و عبارت‌ها به وسیلهٔ نقطه، ویرگول و غیره. علایم (نشانه‌های) نقطه‌گذاری: نشانه‌هایی که در جمله‌هاوعبارت‌ها برای وضوح کلام یابه دلایل مربوط به سبک نگارش به کار می‌رود، مانند: نقطه، ویرگول، گیومه، خط فاصله و غیره.

نقل: naɣl [ع.] (مص‌م.) از جایی بجای دیگر بردن چیزی را، تغییر مکان دادن. بیان کردن سخن و مطلبی. قصه گفتن. (امص.) تغییر مکان. بیان سخن و مطلبی. قصه‌گویی. روایت، نقل قول؛ مق. عقل. (نقد شعر) یکی از انواع سرقات و آن عبارت از آن است که شاعر معنی شاعری دیگر بگیرد و از بابی به بابی دیگر برد (مثلاً از مدح به ذم و بعکس، از شکایت به مدح و غیره). (اِ.) داستان، قصه.

نقل: noγl [ع.] (اِ.) آنچه بعد از شراب از قسم ترش و نمکین و کباب و غیره خورند (غیاث.)، مزه؛ ج. نقول. (ف.) امروزه نوعی شیرینی را گویند که از شیرهٔ شکر و چیزهایی نظیر دانه‌های معطر (هل، تخم گشنیز) یا خلال بادام و مانند آن سازند (فرعا.جما.) نقل بادام: نقلی که در آن خلال بادام بکار برده باشند. نقل بیابان: (عم.) ذرت بو داده. نقل خشخاشی: نوعی نقل ریز که برای تنقل کودکان سازند (فرعا.جما.) نقل خواجه: (گیا. پز.) میوهٔ شاهدانهٔ چینی را گویند که دارای خواص سکرآور و نشئه‌آور سایر محصولات شاهدانه می‌باشد؛ حب الحنکلاء، حب السمنه. نقل مجلس: مطلبی که قابل ذکر در محافل و مجالس باشد. ضح.ـ بعضی این ترکیب را به فتح نون خوانند. نقل و نبات: تنقلات (فرعا.جما.) با نقل و نبات پروردن: (عم.) (کن.) بچه‌ای را ناز پرورده و متنعم بارآوردن (فرعا.جما.)

نقل‌علی: n.-alī (اِ.) (عم.) روستایی چشم و گوش بسته و جاهل به آداب و رسوم شهرنشینی و معاشرت. (عم.) سرباز دهاتی (فرعا.جما.)

نقلی: naγl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نقل. حجت (دلیل) نقلی: دلیلی که از آیات قرآن و احادیث و اخبار آورند؛ مقـ. حجت (دلیل) عقلی. علوم (معارف) نقلی: دانش‌های مربوط به احادیث و اخبار و روایات؛ مقـ. علوم عقلی.

نقلی: noγl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به نقل. (عم.) کوچک و جالب و ظریف.

نقلیه: naγl-īyy-a(-e) [ع.] (ص‌نسب.) مؤنث نقلی. (اِ.) وسایل حمل و نقل، مانند چارپا، گاری، اتوبوس و غیره، بارکش (فره.) نقلیهٔ بطئ السیر: وسایل حمل و نقلِ کندرو، بارکشی کند (فره.) نقلیهٔ سریع‌السیر: وسایل حمل و نقل تندرو، بارکشی تندرو (فره.)

نقم: naγam [ع.] (مص‌م.) عیب کردن، ناپسند داشتن. کینه کشیدن از کسی. (اِمص.) ناپسندی. کینه‌کشی.

نقمت: naγmat, neγ-, naγe- [ع. نقمة] (امص.) عتاب، معاتبه. انتقام، کینه‌کشی، پاداش به عقوبت؛ ج. نقم، نقمات.

نقنق: neγneγ [ع.] (اِ.) شترمرغ؛ ج. نقانق.

نقوع: naγū' [ع.] (مص‌ل.) سیراب شدن. (مص‌م.) باور داشتن خبری را. خیسانیدن چیزی را.

نقی: naγī [ع.] (ص.) پاکیزه، نظیف. برگزیده. نامی است برای مردان. ضح.ـ منسوب بدان «نقوی» است.

نقیب: naγīb [ع.] (ص. اِ.) مهتر قوم، سرپرست گروه. کسی که مأمور تیمارداری و تفحص احوال دسته یا صنفی است. (صفویه) معاون یا نایب کلانتر. ضح.ـ (صفویه) احتمال قوی می‌رود که کلانتر و نقیب از میان سرشناسان محل انتخاب می‌گردیدند ولی هیچ قرینه‌ای از نحوهٔ انتخاب آنان در دست نداریم. اما راجع به تعیین کدخدایان، مطربان دوره‌گرد و امثال آنان امتیازات نقیب بسیار شبیه بعض امتیازات مشعلدارباشی بود (سازمان صفوی. ص ۱۵۲)؛ ج. نقباء. نقیب اشراف: کسی که از طرف دربار خلفا یا سلاطین مأمور رسیدگی به حال و وضع اشراف بوده. نقیب دراویش (درویشان): کسی که از طرف دولت مأمور رسیدگی به امور درویشان بوده و پرسه زدن و چادر زدن جلو خانه‌های رجال و اعیان و غیره به دستور او تعیین می‌شده. نقیب سادات: سیدی که از طرف دربار مأمور رسیدگی به امور علویان بوده. نقیب علویان: نقیب سادات. نقیب طالبیان (نقیب الطالبیین): کسی که در عهد خلفای

عباسی در بغداد ریاست عموم آل ابی‌طالب را بر عهده داشته. نقیب قلعه: فرمانده قلعه، کوتوال. نقیب لشکر: کسی که مأمور رسیدگی به امور لشکریان بوده. نقیبان بار: (کن.) فرشتگان.

نقیبت: naγībat [ع. نقیبة] (اِ.) نفس. عقل، خرد. طبیعت. (اِمص.) نفاذرای.

نقیر: naγīr [ع.] (اِ.) اصل و حسب. چاهک خرد که بر پشت تخم خرما باشد. هستهٔ خرما، خستهٔ خرما. رشته‌ای که در شکاف خرما باشد. ظرفی از بیخ درخت که در آن شراب نگاهدارند. ناودان. (ص.) حقیر، اندک. نقیر و قطمیر: اندک و بیش. (کن.) امور جزئی و کلی. (اِ.) مقیاسی است معادل ۱/۶ فتیل.

نقیصه: naγīsa(-e) [ع. نقیصة] (اِ.) نقص، عیب، خوی بد؛ ج. نقائص (نقایص).

نقیض: naγīz [ع.] (ص.) ضد، مخالف. (منط.) نقیض هر چیز رفع یا نفی آن است. (فرع. سج.) ضح.ـ بین نقیض و ضد فرق قایل شده‌اند. نقیض آن است که دو طرف نه جمع شوند و نه معدوم گردند که چنانکه هست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکه طرفین جمع نشوند و هر دو معدوم گردند چنانکه سفید و سیاه ممکن نیست که جمع شوند اما ممکن است که هر دو نباشند بلکه زرد باشند (غیاث.)

نقیضه: naγīza(-e) [ع. نقیضة] (اِ.) باژگونه جواب گفتن شعر کسی را. مهاجات، هجوگویی. مؤنث نقیض؛ ج. نقایض (نقائض).

نقیع: naγī' [ع.] (اِ.) چاه بسیار آب. آب ایستاده. آب سرد و گوارا. آب میوهٔ خشک که آن را خیسانیده باشند. شیر خالص. ماست. بانگ و فریاد. شرابی که از مویز سازند.

نک: nak [= اینک] (ق.) اینک، اکنون. بل، بلکه.

نکاب: nekāb [= نکاپ = نکاف] (اِ.) دستکش پوستی که میرشکاران بر دست کنند تا بتوانند باز و شاهین و جز آنها را در دست گیرند؛ بهله.

نکاح: nekāh [ع.] (مص‌م.) عقد زناشویی بستن. زناشویی کردن. (امص.) زناشویی. نکاح اول: (فل.) امتزاج طبایع است بعضی با بعضی که موجب پدید آمدن موالید گردد (فرع. سج.) نکاح دایم: (فق.) نکاحی است دایمی؛ مق. نکاح منقطع. در نکاح دایم وجود مهر لازم نیست و مدت هم ندارد. نکاح ساری در ذات: (تص.) (کن.) توجه حبی حق تعالی است و آن وصلت بین خفا و ظهور ایت که اصل نکاح ساری است در جمیع ذراری (فرم. سج. ۴۰۳) نکاح طبیعی: (فل. تص.) ترکیب و امتزاج طبیعی عناصر و طبایع. نکاح منقطع: (فق.) نکاحی است که برای مدت معینی واقع شده باشد؛ مق. نکاح دایم. در نکاح منقطع حتماً باید مدت و مهر معلوم باشد.

نکاف: nokāf [ع.] (اِ.) آماس بناگوش. آماسی است در بن زنخ شتر. بیماریی است در حلق شتر.

نکال: nakāl [ع.] (مص‌م.) عذاب کردن کسی را به نحوی که مایهٔ عبرت دیگران باشد. عقوبت کردن. (اِمص.) عذاب‌کنی. (اِ.) شکنجهٔ سخت، عقوبت، عذاب. عبرتی که از حال گرفتاران به عقوبت حاصل شود.

نکایت: nekāyat [ع. نکایة] (مص‌م.) اثری تمام کردن در دشمنان به کشتن یا جراحت وارد آوردن. (امص.) قهر (بر دشمن) به قتل و جرح.

نکباء: nakbā' [ع. ف. نکبا] (اِ.) باد ناساعد، بادی که از جهت وزش خود

منحرف گردد، باد کژ. نکباء (نکبای) نکبت: (اضـ. تشبیهی) نکبت مانند نکباء.
نکبت: (تـد. nakbat(nek- [ع. نکبة] (اِ.) مصیبت، رنج. خواری، ذلت؛ ج. نکبات.
نکبت‌بار: n.-bār [ع. ف. = نکبت‌بارنده] (ص‌فا.) توأم با نکبت.
نکته: nokta(-e) [ع. نکتة] (اِ.) نقطه. مسألهٔ دقیق. مضمون باریک (شعر). نکتهٔ دوشیزه: (کنـ.) مضمون بکر. سخن لطیف و نغز. رمز، سر؛ ج. نکات، نکت. نکتهٔ بادی: (کنـ.) سخن ملایم و دلپذیر. (کنـ.) سخن لاف و گزاف. نکتهٔ پرگار: (کنـ.) سخن دقیق و دلپذیر.
نکته‌پرداز: n.-pardāz [ع. ف. = نکته‌پردازنده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های دقیق و لطیف بیان کند.
نکته‌دان: n.-dān [ع. ف. = نکته‌داننده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های باریک و لطیف داند و درک کند.
نکته‌سنج: n.-sanǰ [ع. ف. = نکته‌سنجنده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های باریک و لطیف را درک و بیان کند.
نکته‌گو(ی): n.-gū(y) [ع. ف. = نکته‌گوینده] (ص‌فا.) آنکه نکته‌های دقیق و لطیف گوید.
نکته‌گیر: n.-gīr [ع. ف. = نکته‌گیرنده] (ص‌فا.) ایرادگیرنده، معترض.
نکث: naks [ع.] (مصـم.) شکستن عهد. بهم زدن بیع. (امص.) شکست پیمان. فسخ معامله.
نکر: nokr [ع.] (امص.) دهاء، زیرکی، فطنت. امر سخت و زشت، امر منکر.
نکر: nokar [ع.] (مصـل.) زیرک گردیدن. دشوار گشتن. (ص.) (ف.) معین.
نکراء: nakarā' [ع. ف. نکرا] (امص.) زیرکی، دها. سختی، شدت.
نکره: nakera(-e) [ع. نکرة] (ص.) ناشناس. (اِ.) (دسـ.) اسمی را گویند که در نزد مخاطب معلوم و معین نیست. ضح.ـ نشانهٔ نکره در فارسی «ی» است که به آخر اسم جنس ملحق کنند: کتابی. نکرهٔ مخصصه: (دسـ.) نکره‌ای است که با داشتن نشانه‌ای از نکرت و ابهام بیرون آمده و علامت آن در فارسی «ی» است که بعد از آن «که» موصول آید. (ص.) (ف.) (عم.) انسان یا حیوان درشت هیکل و بی‌قواره. (ف.) (عم.) درشت و خشن.
نکس: naks [ع.] (مصـم.) سرنگون کردن، واژگون ساختن. (مصـل.) سر خود را به زیر افکندن. بازگشت کردن مرض. (امص.) سرنگونی، واژگونی. سر به زیرافکنی. بازگشت بیماری.
نکس: noks [ع.] (مصـل.) بازگشتن بیماری. (امص.) بازگشت ناخوشی.
نکول: nokūl [ع.] (مصـل.) رو بر گردان شدن از دشمن یا چیزی. خودداری کردن از پاسخ دادن یا سوگند خوردن. خودداری کردن از پرداخت وجه حواله، برات و مانند آن. (امص.) روگردانی. خودداری از پاسخ. خودداری از پرداخت وجه حواله، برات و غیره.
نک‌ونال: nek-o-nāl (امر.) (عم.) ناله و زاری، نغ‌نغ، شکوه و شکایت. (عم.) اظهار درد زن حامله در موقع نزدیکی زایمان (فرعا.جما.)
نکوهش: nekūh-eš (امص.) «و هر خصلت که آن مدح توانگران است، همان خصلت نکوهش درویشان است». (قابوسنامه، ۷۳).
نکوهنده: nekūh-anda(-e) (اِفا.) سرزنش کننده، عیب‌گو.
نکوهی: nekūh-ī (حامص.) مذمت: بدگویی (در ترکیب آید: بخیل نکوهی).

نکوهیدن: nekūh-Īdan (مص‌م.) (نکوهید، نکوهد، خواهد نکوهید، بنکوه، نکوهنده، نکوهیده، نکوهش). سرزنش کردن، عیب گفتن؛ مق. ستودن. غلبه کردن.

نکوهیده: nekūh-Īda(-e) (امف.) سرزنش شده، عیب گفته؛ مق. ستوده.

نکهت: nakhat [ع. نکهة] (مص‌ل.) یک بار تنفس کردن با بینی. (اِ.) بوی دهان.

نکیر: nakĪr [ع.] (امص.) انکار. دیگرگونی. (اِ.) امر دشوار.

نگ: nag [دندان] (اِ.) سقف دهان، کام.

نگاتیف: negātĪf (ص.) منفی.

نگار: negār (اِ.) نقش، نقاشی. نقش و نگار: نقاشی. نقشی که از حنا بر دست و پای محبوب کنند. تحریر. بت، صنم. معشوق، محبوب؛ ج. نگاران. نگاران ضمیر: (کنـ.) اندیشه‌ها، خواطر، مضامین.

نگارخانه: n.-xāna(-e) (امر.) نقاش‌خانه. بتخانه. خانه‌ای که به نقش و نگار آراسته باشد.

نگارستان: negār-estān (امر.) جای نقش و نگار، محل پر نقش و تصویر. کاخ منقوش و مصور. نقاش‌خانه، کارگاه نقاشی.

نگارش: negār-eš (امص.) نقش. تحریر. آیین نگارش: طریقهٔ نوشتن (نامه‌ها، داستان‌ها، کتاب‌ها در موضوعات مختلف)، شیوهٔ انشاء. ادارهٔ نگارش: اداره مطبوعات (در بعض وزراتخانه‌ها).

نگارگر: n.-gar (ص‌فا.) نقاش، صورتگر.

نگارنده: negār-anda(-e) (افا.) نقاش. نویسنده.

نگاره: negār-a(-e) (اِ.) نقش. صورت منقوش، شکل (فره.)

نگاری: negār-Ī (ص‌نسب.) منسوب به نگار(اِ.) قسمتی از سیرابی گوسفند که روی آن نقش و نگارهای مسدس شکل است و به همین سبب آن را نگاری نامند. ضح.- اصولاً معدهٔ گوسفند به چند قسمت تقسیم می‌شود: سیرابی، نگاری، شیردان، هزارلا (فرعا.جما.) یکی از وسایل کشیدن شیرهٔ تریاک است، بدین طریق که شیره را بدان چسبانند و با چراغ کشند. آلت مذکور دارای چوبی دراز، حقه‌ای آهنین وشبیه سر آب‌پاش بنام چلم است (فرعا.جما.)

نگاریدن: negār-Īdan [= نگاشتن، م: «نگریدن»] (مص‌م.) (صر.) نقش کردن، تصویر کردن. رسم کردن (اشکال هندسی). تحریر کردن، نوشتن. سکه زدن.

نگارین: negār-Īn (ص‌نسب.) منسوب به نگار. نقاشی شده. رنگ شده. آرایش شده، مزین. (اِ.) معشوق، محبوب.

نگاشتن: negāš-tan [= نگاریدن] (مص‌م.) (نگاشت، نگارد، خواهد نگاشت، بنگار، نگارنده، نگاشته، نگارش). نقش کردن، مصور کردن. رسم کردن (اشکال هندسی). تحریر کردن، نوشتن.

نگاشته: negāš-ta(-e) (امف.) نقش کرده شده. رسم کرده. تحریر کرده، نوشته.

نگاه: negāh [= نگه] (اِ.) نظر، دید، دیدار. توجه، عنایت.

نگاهبان: n.-bān (ص.) حافظ، حارس، محافظ. (نظ.) سربازی که کشیک می‌دهد؛ قراول.

نگاه‌داری، نگاهداری: n.-dār-Ī (حامص.) محافظت، حراست. مواظبت.

نگاهداشتن: n.-dāštan (مص‌م.) حفظ کردن، حفاظت کردن، پاسبانی کردن. در جایی محفوظ داشتن. مراقبت کردن، توجه کردن. تعمد کردن، پرورش دادن. بازداشتن، منع کردن. توقیف کردن.

نگاه‌داشت، نگاهداشت: n.-dāšt [= نگهداشت = نگاه‌داشتن] (مص‌خم.)

نگاهداری، حفاظت.

نگد: nagad (ص.) (عم.) شخص سرد و نچسب و گرانجان، کسی که در برخورد با مردم آنها را از خود می‌رنجاند (فرعا.جما.)

نگر: negar (ا.) نمونه، انموذج.

نگران: negar-ān (ص‌فا.) نگاه کننده، بیننده. تأمل کننده. منتظر. ناراحت، مشوش. (نج.) ستارهٔ ناظر بر ستارهٔ دیگر.

نگرانی: negarān-ī (حامص.) بینندگی. تأمل. انتظار، چشمداشت. تشویش، دل‌واپسی.

نگرش: negar-eš [= نگرشن] (امص.) نگاه، نظر. ملاحظه، رعایت. دقت، توجه. بی‌نگرش: بی‌دقت. (نج.) نظر و اتصال در کواکب.

نگرنده: negar-anda(-e) [= نگریدن، نگریستن] (افا.) نگاه کننده، ناظر. تأمل کننده. (نج.) ستارهٔ ناظر بر ستارهٔ دیگر، کوکب ناظر (مقدمهٔ التفهیم ص قفب). حاست (حس) نگرنده: باصره، بینایی (زادالمسافرین ۱۷۲).

نگریدن: negar-īdan [= نگرستن = نگریستن] (مص‌م.) (نگرید، نگرد، خواهد نگرید، بنگر، نگرنده، نگران، نگریده، نگرش). دیدن، نظر کردن. دقت کردن، توجه کردن. (نج.) نظر کردن کوکبی به کوکب دیگر. تفکر کردن، اندیشیدن. نگریدن به زیر خویشتن: (کنـ.) ملاحظه زیردستان و فروتران را کردن.

نگریستن: negar-īstan [= نگرستن = نگریدن] (مص‌م.) (نگریست، نگرد، خواهد نگریست، بنگر، نگرنده، نگران، نگریسته، نگرش).

نگژده: nagažda, ne-(-e) [= نگزده = نکژده] (ا.) کوزهٔ سفالین، مشربهٔ سفالی.

نگندن: nagan-dan, ne- [= نکندن] (مص‌م.) آجیده کردن جامه، بخیه کردن سوزنی. دفن کردن، در چال گذاشتن جسد مرده.

نگنده: nagan-da, ne-(-e) (امف.) آجیده شده (جامه)، بخیه کردن (سوزنی). آنچه در زمین و غیره پنهان کنند، دفینه. دفن شده، چال شده.

نگوس: negūs [از حبشی = نجاشی] (ا.) لقب پادشاه حبشه، نجاشی.

نگون: negūn (ص.) سرازیر، واژگون. خم شده، خمیده، برگشته.

نگون‌بخت: n.-baxt (ص‌مر.) بد بخت، بد اقبال.

نگون‌سار، نگونسار: n.-sār [= نگونسر = نگوسار] (ص.) سرنگون، واژگون، سرازیر. به نگونسار: (ق.) به حالت واژگونی، به سرازیری. کج، معوج. سرکج.

نگون‌طشت: n.-tašt [= نگون‌تشت] (ص‌مر.) (کنـ.) آسمان.

نگین: nagīn(ne-) (ا.) گوهر و سنگ قیمتی که بر انگشتری یا زیور دیگر کار گذارند. (من باب ذکر جزء و ارادهٔ کل) انگشتری. مهر شاهی. به زیر نگین آوردن: (کنـ.) به اطاعت آوردن، منقاد ساختن.

نلک: nalk, nelk [میوه‌ای از نوع گوجه] (ا.) (گیا.) آلوچهٔ کوهی، زعرور، آلوچه سگک.

نلم: nalm (ص.) خوب و زیبا.

نم: nam (ا.) رطوبت کم، تری. قطره. آب اندک. (مجـ.) اشک. (ص.) (مجـ.) نم‌دار، نمناک. نم پس ندادن: (کنـ.) بهیچوجه بخشش و انعام و یاری نکردن.

نما: namā, no- [= نماینده] (افا.) در ترکیب به معنی نماینده آید: بدن‌نما. (رضـ.) نماینده. صورت ظاهر. منظرهٔ خارجی بنا و عمارت.

نماء: namā' [ع. ف. نما] (مص‌ل.) افزون

شدن، زیاد شدن. بالیدن، رشد کردن. (امص.) افزونی. بالش، رشد، بالیدگی، نمو. ضح.ـ نماء (به معنی نمو) که اغلب به ضم نون خوانده می‌شود به فتح نون است. (قطرالمحیط؛ دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳:۱۱۱.

نمار: nemār (اِ.) (مال.) مالیات فوق‌العاده (ایلخانان)؛ نماری.

نماز: namāz (اِ.) سر فرودآوری برای تعظیم، سجده. (اصط.) عبادت مخصوص مسلمانان که بطور وجوب پنج بار در شبانه‌روز ادا کنند؛ صلاة (صلوة). ضح.ـ نام نمازهای شبانه‌روز از این قرار است: ۱ـ نماز صبح. ۲ ـ نماز ظهر. ۳ ـ نماز عصر. ۴ ـ نماز مغرب. ۵ ـ نماز عشاء. ترکیبات اسمی: نماز آفتاب گرفتن: نماز کسوف. نماز آیات: هرگاه آفتاب یا ماه بگیرد یا کسوف و خسوف یا زلزله شود و یا هر حادثهٔ آسمانی و طبیعی که باعث بیم و وحشت مردم گردد، نماز آیات واجب می‌شود و آن دو رکعت است. نماز استخاره: نمازی است به دو رکعت به نیت استخاره. نماز اشراق: صلاة ضحی، نماز چاشت. نماز استسقاء: نماز باران خواستن. خواندن این نماز هنگام کم شدن آب رودخانه‌ها و کمی باران مستحب است و کیفیت آن مانند نماز عید است جز آنکه بجای قنوت از خداوند تعالی عطوفت خواهند و باریدن باران را مسئلت کنند. نماز پیشین: ظهر و دقایق ساعت نخستین بعدازظهر. (سبک‌شناسی ۲:۷۹ به نقل از تاریخ بیهقی.) نماز تسبیح: نمازی است که کیفیت آن مانند نماز جعفر. است؛ صلاة تسبیح. نماز تهجد: نماز شب. صلاة تهجد. نماز جعفر: نمازی است که گویند پیغمبر آن را به جعفر بن ابی‌طالب تعلیم فرمود و آن چهار رکعت است به دو تشهد و دو سلام با کیفیتی مخصوص که در کتب ادعیه ثبت است. نماز جمعه: نمازی که روز جمعه گزارند. اهل سنت آن را واجب و شیعه آن را در غیبت امام مستحب دانند؛ نماز آدینه. نماز چاشت: صلاة الاوابین، صلاة ضحی. نماز حاجت: نمازی که به هنگام درخواست حاجتی از خدا خوانند و آن دو رکعت است. نماز خسوف: نمازی که به هنگام خسوف (ماه) خوانند؛ صلاة خسوف. نماز دیگر: نماز عصر. طرف عصر تا نزدیک غروب. نماز شب: نمازی است به هشت رکعت که وقت خواندن آن از آخر شب تا فجر است؛ صلاة اللیل. نماز صبح: نمازی که صبح خوانند و آن شامل دو رکعت است؛ نماز بامداد، دوگانه، صلاة الفجر، صلاة صبح. نماز ظهر: نمازی که بلافاصله بعد از ظهر خواند و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز پیشین، طلاة الاولی، طلاة ظهر. نماز عشاء: نمازی که به شب خوانند پیش از خفتن و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز خفتن، صلاة العتمه، صلاة العشاء. نماز عصر: نمازی که به هنگام عصر خوانند و آن شامل چهار رکعت است؛ نماز دیگر، صلاة العصر، صلاة الوسطی. نماز عید فطر: نمازی که در روز عید فطر خوانند. نماز عید قربان: نمازی که در روز عید قربان خوانند. نماز عیدین: نماز عید فطر و نماز عید قربان. نماز قصر: نماز واجب که مکلف به سبب مسافرت باید شکسته و کوتاه خواند. صلاة المسافر، نماز کوتاه، نماز سفر، صلاة القصر. نماز کسوف: نمازی که به هنگام کسوف (آفتاب) خوانند؛ صلاة کسوف، صلاة الکسوف. نماز مغرب: نمازی که به هنگام غروب خوانند و آن شامل سه رکعت است؛ نماز شام، صلاة المغرب، صلاة العشاء الاولی. ترکیبات فعلی: نماز به پای داشتن: اقامهٔ نماز، نماز

گزاردن. نماز به کمر زدن: (عم.) به هنگام واداشتن طرف به گزاردن نماز از روی توهین گویند. به کمر کسی زدن نماز: (عم.) نفرینی است کسان را.

نمازخانه: n.-xāna(-e) (امر.) جایی که در آن نماز خوانند. محلی در کلیسا یا کاخ (مسیحیان) که برای خواندن دعا اختصاص دهند.

نمازگزار: n.-gozār [= نمازگزارنده] (ص‌فا.) آنکه نماز خواند؛ نمازکن، نمازگر، مصلی.

نماسازی: namā-sāz-ī (حامص.) فن ساختن نمای عمارات.

نماک: namāk [= نمک] (إ.) نمک. بی‌نماک: بی‌ملاحت.

نمام: nammām [ع.] (ص.) کسی که آنچه از دیگران دربارهٔ شخصی بشنود به گوش او برساند؛ سخن‌چین، غماز. (گیا.) آس‌بویه.

نمامی: nammām-ī [ع. ف.] (حامص.) سخن‌چینی، غمازی.

نمایان: namāy-ān (ص‌فا.) آشکار، واضح.

نمایاندن: namāyān-dan [= نمایانیدن] (مص‌م.) نشان دادن. آشکار کردن، واضح ساختن.

نمایش: namāy-eš(no-) (امص.) نشان دادن، ارائه. جلوه، ظهور. تآتر. نمایش آب: سراب‌نمایش عروسکی: خیمه‌شب‌بازی، پرده‌بازی.

نمایشگاه: n.-gāh (امر.) محل نمایش دادن، جای جلوه دادن. محلی که متاع‌های بازرگانی، محصولات کشاورزی و مصنوعات کارخانه‌ها یا آثار باستانی را به معرض نمایش گذارند.

نمایشنامه: n.-nāma(-e) (امر.) نوشته‌ای که برای بازی کردن در تماشاخانه تحریر شود. هنرپیشگان از روی آن سخن گویند و حرکات خود را طبق آن نوشته تنظیم کنند و آن انواع دارد؛ پیس. نمایشنامهٔ سینما: (فیلم) سناریو.

نمایندگی: namāyanda(e)g-ī(no-) (حامص.) نماینده بودن. وکالت (از طرف کسی). کارگزاری. وکالت مجلس (شورای ملی، سنا). آژانس (فره.)

نماینده: namāy-anda(no-) (إفا.) نشان دهنده. وکیل، مباشر (از طرف کسی). کارگزار. وکیل مجلس (شوری، سنا). نشانه، علامت. (رضـ.) نمایندهٔ هر عدد عبارت است از تعداد دفعاتی که آن عدد باید در خود ضرب شود، آژان (مأمور) بانک در شهرهای دیگر (فره.) نمایندهٔ سیاسی: (سیا.) کسی که از طرف دولت متبوع خود در کشور دیگر مأموریت سیاسی دارد و آن شامل سفیران، وزیران مختار و کارگزاران است.

نمچ: namč [= نمج، قس. نم] (إ.) رطوبت اندک؛ نم. ضح.ـ در لفاالق. ۶۸ و ۷۴ «نمج» آمده.

نمد: namad (إ.) پارچه‌ای کلفت که از پشم یا کرک مالیده سازند و از آن فرش و کلاه و جامه کنند. نیم‌تنهٔ نمدی، بالاپوش نمدین، کپنک. نمد در آب داشتن: (کن.) در فکر حیله و مکر بودن. ما را هم از این نمد کلاهی (کله) است: ما را هم از این غنیمت سهمی باید برسد.

نم‌دار، نمدار: nam-dār [= نم‌دارنده] (ص‌فا.) دارای نم، رطوبت دارنده. (إ.) (گیا.) یکی از گونه‌های زیزفون است که در شمال ایران نیز فراوان می‌روید و بنام‌های محلی«پالاد» و «پالاس» نیز خوانده‌می‌شود.

نمدپوش: n.-pūš [= نمدپوشنده] (ص‌فا.) آنکه نمد پوشد. درویشی که نمد به تن کند.

نمدزین: n.-zīn (امر.) نمدی که بر پشت

اسب و زیر زین افکنند، تکلتو، آدرم، آدرمه.

نمدمال: n.-māl [= نمدمالنده] (ص‌فا.) آنکه پشم و کرک را بمالد و نمد سازد؛ نمدگر.

نمر: namer [ع.] (ا.) (جان.) پلنگ. (جا..) یوزپلنگ؛ ج. نمار، نمور.

نمرق: namraγ, nemreγ, nomroγ [ع.] (ا.) متکا. بالش؛ ج. نمارق.

نمرقه: namraγ-a, ne-, no- [ع. نمرقة] (ا.) متکا، بالش؛ ج. نمارق.

نمرود: nemrūd(no-) [معر.] (ا.) عنوان پادشاهان کلده؛ ج. نمارده. مخصوصاً به پادشاه معاصر ابراهیم(ع) اطلاق شده.

نمره: nomra(-e) [معر. عدد، رقم] (ا.) شماره، عدد. مجموع شماره‌هایی که از یک نشریه (روزنامه، مجله) در هر دفعه چاپ و منتشر می‌شود و دارای شمارهٔ مسلسل است. عددی که معرف معلومات شاگرد و مدرسه است و آن را معلم پس از سؤال و امتحان تعیین و در دفتر یا ورقهٔ مخصوص ثبت می‌کند؛ ج. نمرات. نمرهٔ ترتیب: شمارهٔ مسلسل، شمارهٔ ترتیب. (ص.) (عم.) شخص زرنگ و ناتو و ناقلا.

نمره‌گیر: n.-gīr [معر. ف. = نمره‌گیرنده] (ص‌فا. اِمر.) آلتی که در تلفون تعبیه شده، شامل نمره‌ها و با چرخاندن آن نمرهٔ مطلوب را بدست آرند و با طرف مکالمه کنند.

نمس: nems [ع.] (ا.) راسو.

نمش: namš [ع.] (مص‌ل.) دروغ گفتن. سخن‌چینی کردن. (امص.) دروغ، کذب. سخن‌چینی.

نمش: namš [ع.] (ا.) خط‌های کف دست و پیشانی.

نمش: namaš [ع.] (ا.) خال‌های سفید و سیاه یا نقطه‌های پوست گاو جز آن، مخالف رنگ آن. (مص‌ل.) ابلق شدن، چپار شدن.

نمش: nameš [ع.] (ص.) گاو نر چپار؛ گاو کوهی. شتری که در سپل آن نشانیی باشد سوای «اثره» که بر روی زمین ظاهر گردد.

نمشک: namašk, nemešk (ا.) سرشیر. قیماق شیرفام. گورماست.

نمط: namat [ع.] (ا.) روش، طریقه. از این نمط: برین قسم، به همین ترتیب. بر آن (این) نمط: بدان (بدین) قسم.

نمط: namat [معر. قس. نمد] (ا.) نوعی از فرش رنگین.

نمک: nam-ak (ا.) (شیم.) بطور عام جسمی است مرکب که از ترکیب یک اسید با یک فلز و یا تأثیر یک اسید بر یک باز بدست می‌آید و در صورت اخیر فلز باز بجای ئیدرژن اسید می‌نشیند؛ ملح. (شیم.) نمک طعام. ترکیبات: نمک بلور: (شیم.) نمک ترکی. نمک ترکی: (شیم.) قطعات متبلور نمک طعام که در سیستم مکعب متبلور می‌شوند و ضمن استخراج نمک سنگ از معدن بدست می‌آیند؛ دل‌نمک، نمک بلور. نمک سنگ: (شیم.) نمک طعامی که بصورت تکه سنگ و قطعات بزرگ و کوچک از معدن استخراج شده باشد، نمک نکوبیده، نمک سنگی. نمک سنگی: (شیم.) نمک سنگ. نمک طعام: (شیم.) ملح سدیم اسید کلریدریک است که فرمول شیمیایی آن ClNa می‌باشد، نمک طعام بصورت معادن عظیمی در ته‌نشست‌ها و رسوبات در ضمن چین‌خوردگی‌ها وجود دارد که به شکل نمک سنگ آن را استخراج می‌کنند و همچنین در آب دریاها به مقدار فراوان موجود است و در صورت لزوم قابل استخراج می‌باشد. نمک طعام در آب محلول است و از مهمترین املاحی

است که در اغذیهٔ روزانه مورد استفاده است؛ نمک. نمک فرنگی: (شیم.) سولفات دومنیزی متبلور را گویند که فرمول شیمیاییش So^4Mg می‌باشد و به عنوان مسهل در تداوی تجویز می‌شود؛ نمک فرنگی اصل، سولفات دومنیزی. نمک فرنگی اصل: (شیم.) نمک فرنگی. نمک فرنگی مصنوعی: سولفات سدیم را گویند که فرمول شیمیاییش So^4Na^2 می‌باشد و به عنوان مسهل قوی در تداوی تجویز می‌شود، سولفات دو سود. نمک قلیا: (شیم.) کربنات سدیم طبیعی را گویند که در صورت خلوص جسمی است سفید رنگ و متبلور و دارای طعم شور است و در آب گرم حل می‌شود و در پزشکی مورد استفاده است و برای رفع ترشی زیاد معده تجویز می‌شود. در شوره‌زارها وجود دارد و از خاکستر اشنان نیز بدست می‌آید. فرمول شیمیایی آن Co^3Na^2 می‌باشد. در شیشه‌سازی و صابون‌پزی نیز مصرف می‌شود. حق نمک: حق هم‌صحبتی و هم‌غذایی. نمک بر جگر داشتن: (کن.) محنت بر محنت و عذاب پی عذاب کشیدن. نمک در آتش افکندن: (کن.) شور و غوغا و فریاد کردن. (مج.) ملاحت، آن. نمک‌ها: (شیم.) [ج. نمک] موادی هستند مرکب از بنیان یکَ اسید با یک فلز که در فرمول آنها فلز جانشین ئیدرژن اسیدی شده است که بنیانش در ترکیب نمک بکار رفته. نمک‌ها در طبیعت به حالت محلول یا جامد یافت می‌شوند. مهمترین نمک‌ها عبارتند از نمک طعام (کلرورسدیم) به فرمول ClNa و سنگ آهک (کربنات کلسیم) به فرمول Co^3Ca و شوره (نیترات پتاسیم) به فرمول Co^3K و نمک فرنگی (سولفات سدیم) به فرمول SO^4Na^2 و سنگ گچ (سولفات کلسیم) به فرمول SO^4Ca. برخی نمک‌ها در آب محلولند و برخی نامحلولند (اکثر محلول می‌باشند)، نمک‌های محلول و نامحلول در آب عبارتند از: ۱ ـ کلرورها ـ که نمک‌های اسید کلریدریک (ClH) می‌باشند، تمام آنها محلولند به جز کلرورها ، مس و جیوه و نقره و سرب (کلرور سرب فقط در آب جوش حل می‌شود). ۲ ـ نیترات‌ها ـ که نمک‌های اسید نیتریک (NO^3H) هستند و همه در آب محلولند. ۳ ـ سولفات‌ها ـ که نمک‌های اسید سولفوریک (SO^4H^2) می‌باشند و به استثنای سولفات‌های سرب و باریم و کلسیم بقیه در آب حل می‌شوند. ۴ ـ سولفورها ـ که نمک‌های اسید سولفوریک (SH^2) هستند و همه در آب نامحلولند به استثنای سولفورهای سدیم و پتاسیم و آمونیوم که در آب حل می‌شوند (به عبارت دیگر فقط سولفورهای فلزات قلیایی در آب محلولند.) ۵ ـ کربنات‌ها ـ که نمک‌های اسید کربنیک (CO^3H^2) می‌باشند و همه در آب نامحلولند به استثنای کربنات‌های سدیم و پتاسیم و آمونیوم (کربنات‌های قلیایی فقط در آب محلولند.) محلول نمک‌ها جریان برق را هدایت می‌کند و علت آن است که محلول نمک‌ها در آب بصورت دو «یون» تجزیه می‌شود: یکی یون فلزی و دیگری یون بنیان اسید؛ املاح.

نمک‌آب: n.-āb [= آب‌نمک] (امر.) آب مخلوط با نمک.

نمک‌بحرام: n.-be-harām [ف. ع.] (ص‌مر.) ناسپاس، نمک‌نشناس.

نمک‌پرورده: n.-parvarda(-e) [= نمک‌پرورد = نمک‌پرور] (ص‌مف.) آنکه با نان و نمک و هزینهٔ دیگری تربیت یافته.

نمک‌خوار: n.-xār [= نمک‌خوارنده] (ص‌فا.) کسی که نان و نمک دیگری را

خورده. دو یا چند تن که با هم نان و نمک خورده باشند.

نمک خوردن: n.-xordan (مصل.) (کن.) غذا خوردن. با هم نمک خوردن: با هم غذا خوردن. نمک خوردن و نمکدان شکستن: ناسپاسی کردن به ولی نعمت و صاحب نمک و پروردهٔ خود خیانت کردن.

نمکدان: n.-dān (امر.) ظرفی شیشه‌یی، بلورین و غیره که در آن نمک کنند. (کن.) دهان معشوق. (کن.) (عم.) شخص با ملاحت. ضح.ـ زنان در هنگام قربان و صدقه رفتن کودکان ملیح و با نمک آنان را بدین نام خوانند (فرعا.جما.) (کن.) (عم.) شخص بیمزه (به شوخی گویند.)

نمک‌زار، نمکزار: n.-zār (امر.) جایی که در آن نمک بسیار است؛ شوره‌زار. معدن نمک.

نمکزی: n.-zī (امر.) حلوایی است که آن را از آرد و شکر با عسل و دوشاب پزند و مغز گردو و بادام و پسته غیره در آن داخل کنند و قند سوده و مشک و گلاب بر آن پاشند و خورند.

نمک‌سوده: n.-sūda(-e) [= نمک‌سود] (ص‌مف.) هر چیز که بر آن نمک پاشیده باشند. گوشت کباب و غیره که در نمک خوابانده باشند.

نم کشیدن: nam-ka(e)šīdan (مصل.) رطوبت دیدن. نم کشیدن سواد کسی: (عم.) عدم قدرت وی در نیک خواندن نامه‌ها و کتاب‌ها.

نمک‌گیر: n.-gīr [= نمک‌گیرنده] (ص‌فا.) کسی که مقدار کمی از چیزی که بچشد تا اندازهٔ نمک آن را تعیین کند. (عم.) آنکه موظف به رعایت حق نان و نمک خوردن است (فرعا.جما.) نمک بحرامی که مجازات ناسپاسی خود را دیده. (ناظم‌الاطباء).

نمک‌گیر شدن: n.-g.-šodan (مصل.) (عم.) موظف شدن به رعایت حق نان و نمک (فرعا.جما.) مرهون ولی نعمت گردیدن. مجازات نمک به حرامی را دیدن.

نمک‌لاخ: n.-lāx (ا.) نمکزار، نمک‌لان.

نمک‌ناشناس: n.-nā-šenās [= نمک‌ناشناسنده] (ص‌فا.) آنکه رعایت حقوق نان و نمک را نکند؛ نمک به حرام، ناسپاس.

نمکی: namak-ī (ص‌نسب.) منسوب به نمک. نمک‌زده، نمکدار. (عم.) با ملاحت، ملیح (بیشتر در مورد زنان و دختران و کودکان بکار رود) (فرعا.جما.)

نمکین: namak-īn (ص‌نسب.) منسوب به نمک. نمک‌زده، نمکدار. شخص با ملاحت، ملیح. ادا و اطوار و حرکات ملیح.

نمکینه: namak-īna(-e) (ص‌نسب.) نمکین. دوغ و ماستی که در آن نمک و زیره و گشنیز کوفته ریخته باشند.

نمکینی: namakīn-ī (حامص.) شوری. (مج.) ملاحت.

نمل: naml [ع.] (ا.) مورچه (واحد آن نمله است.)

نم‌ناک، نمناک: nam-nāk (ص.) دارای نم، نمدار، مرطوب؛ مق. خشک.

نم‌نم: nam-nam (امر.) قطرات اندک که آهسته فرو ریزد: نم‌نم باران. (ق‌مر.) (عم.) ریز ریز، خرده خرده، آهسته آهسته.

نمنم: namnam [ع.] (مص‌م.) نقش کردن. زینت دادن. (ا.) (ف.) منجوق‌های ریزریز که به وسیلهٔ آنها قاب‌قرآن، سرمه‌دان، جای مهر نماز و غیره را تزیین می‌کردند.

نم‌نمک: nam-nam-ak (ق‌مر.) نم‌نم، اندک اندک.

نم‌نمو: n.-nam-ū (ص.) (عم.) چشم نم‌نمو: چشمی که به علت بیماری آب از آن

می‌تراود؛ اعمش (فرعا.جما.)

نمو: nomov(v) [ع.] (مص‌ل.) رشد کردن، بالیدن. (امص.) رشد، بالش. (فل.) ازدیاد حجم اجزای اصلی جسم است بواسطهٔ آنچه منضم و داخل آن می‌شود. به نحوی که طبیعت جسم مقتضی آن باشد و یا عبارت از حرکت جسم است بطرف کمال نشو در نوع. بنابراین در نمو آنچه متحرک است ابتداء نوع است و حرکت در صورت شکلیه است (فرع. سج.) (رض.) تفاضل بین دو مقدار یک متغیر را نمو آن گویند. نمو یک متغیر می‌تواند مثبت یا منفی باشد. نمو و ذبول: بالیدن و پژمردن.

نمود: nomūd [= نموذ] (ا.) نشان، علامت. جلوه، جلا، رونق. از نمود انداختن: (عم.) بی‌جلوه کردن، بی‌رونق کردن.

نمودار: nomūd-ār, ne- (ص‌فا.) هویدا، آشکار. مرئی، مشهود. معروف، مشهور. (ا.) مقداری کم و جزیی از چیزی که دال بر بسیار و کلی باشد؛ نمونه. نشان، نشانه، علامت. نقشه. کارنامه. دلیل، برهان، حجت. راهنما، سرمشق. (فره.) جدول معروف چیزی. جدولی که صعود و نزول تعداد محصول، مصنوع، واردات، صادرات و غیره را با ترسیم خطوط نشان دهد؛ گرافیک. مثال، شاهد. (نج.) طریق امتحان و تحقیق درجهٔ طالع؛ ج. نمودارات.

نمودن: nomū-dan, ne- [= نماییدن، م: نمایاندن، نمایانیدن] (نمود، نماید، خواهد نمود، بنما(ی)، نماینده، نمایان، نموده، نمونش). (مص‌م.) نشان دادن، نمایش دادن، ارائه (ترجمان القرآن. ٦)، عرضه کردن. واضح کردن، آشکار کردن، فاش کردن. انجام دادن، عمل کردن، کردن. ضح.ـ بعض محققان معتقدند که معنی اخیر در قدیم مستعمل نبوده هر چند در تاریخ بیهقی. فض. ص ۱ آمده. باید دانست که بزرگان آن را استعمال کرده‌اند. (مص‌ل.) جلوه کردن، ظاهر شدن، آشکار شدن، مشهود گشتن.

نموده: nomū-da(-e) (امف.) نشان داده، ارائه کرده. واضح کرده، آشکار کرده. انجام داده، عمل کرده. جلوه کرده، ظاهر شده. (ا.) نمونه، شاهد، مثال، انموذج.

نمون: nomūn (ا.) مَثَل، مانند. اشاره، رمز. (ص‌فا.) نماینده، رهنمون (= رهنما = ره نماینده).

نمونش: nomūn-eš (امص.) راهنمایی. (ا.) نمودار.

نمونه: nomūn-a(-e) (ا.) نموده. مقداری کم و جزوی از چیزی زیاد و کلی، نمودار، الموذج. مثل، مانند. آنچه که به عنوان سرمشق و مثل کامل باشد. (چا.) فرم‌های چاپی که چاپخانه نزد مصحح ارسال می‌دارد و مصحح پس از تصحیح آن را پس می‌فرستد و پس از اطمینان از صحت اجازهٔ چاپ می‌دهد. نمونهٔ ستونی: (چا.) نمونهٔ چاپی که بصورت ستون نزد مصحح فرستند و پس از غلط گیری آن را صفحه‌بندی کنند. نمونهٔ صفحه‌بندی (صفحه‌یی): (چا.) نمونهٔ چاپی که بصورت صفحه‌بندی شده نزد مصحح فرستند. (ص.) زشت، از کار افتاده.

نمیر: namīr [ع.] (ا.) آب فراوان و پاک.

نمیق: namīɣ [ع.] (ص.) نوشته (شده). نقش شده.

نمیقه: namīɣ-a(-e) [ع. نمیقة] (ص.) نوشته (شده). نقش شده.

نمیم: namīm [ع.] (امص.) سخن‌چینی.

نمیمه: namīma(-e) [ع. نمیمة] (امص.) سخن‌چینی؛ ج. نمائم (نمایم).

ننر: nonor (ص.) (عم.) کسی که بی‌جهت خود را عزیز نشان دهد؛ لوس و بی‌مزه.

ننگ: nang (ا.) بدنامی، بی‌آبرویی، عار.

حرمت، آبرو. شهرت، آوازه؛ مق. ننگ، عار. نام و ننگ: شهرت و آبرو. شرم، خجلت.

ننگین: nang-īn (ص‌نسبـ.) دارای ننگ، بدنام، رسوا. زشت.

ننو: nanū [= نهنو = ننی = نانو] (ا.) (عم.) قسمی گهواره که از پارچه یا چرم دوزند و از دو طرف آن را با طناب به دو درخت یا دو دیوار متصل کنند.

ننه: nana(-e) [= نه‌نه] (ا.) (عم.) مادر، والده. مادربزرگ، جده. خدمتکار زن مخصوصاً اگر پیر باشد (فرعا.جما.) ننه جان: (عم.) مادر جان، مادر عزیز. ننه خانی‌شله‌پز: (ص.) (عم.) (کن.) شخص چلمن و بی‌عرضه و بی‌قابلیت. ننه من غیبم: (عم.) لغةً: مادر! من از وطن دور افتاده و بی‌کسم. ننه من غریبم درآوردن: (عم.) (کن.) آه و ناله کردن.

ننه‌مرده: n.-morda(-e) (ص.) (عم.) مادر مرده (فرعا.جما.)

نو: naw(now) (ص.) تازه، جدید؛ مق. کهنه، کهن. نورسیده. از نو: (ق.) مجدداً، دوباره. (نظ.) فرمان تکرار عملی که قبلاً اجرا شده.

نو: naw(now) (امص.) ناله. جنبش، حرکت. لرزه لرزش.

نوا: navā (ا.) ناله. آواز مرغ. (مس.) پردهٔ موسیقی (عموماً)، مقام. نوای خارکن: (مس.) نغمه‌ای است از موسیقی قدیم؛ نوای خارکند، راه خارکن. نوای خسروانی: (مس.) نوعی از الحان موسیقی که ابداع آن را به باربد نسبت داده‌اند. گویند متن این الحان نثر مسجع و مبتنی بر مدح و آفرین خسرو (پرویز) بود. از این‌رو این قسم اغانی و الحان را خسروانی می‌گفتند. (مس. قد.) یکی از ادوار دوازده گانهٔ ملایم (خوش‌آیند) موسیقی که معرف یک دستگاه نیز می‌باشد؛ مقامی است از موسیقی. امروزه نوا یکی از هفت دستگاه ایرانی است. فواصل درجات «گام» آن مانند شور است ولی «تونیک» (مبدأ) آن درجهٔ چهارم گام شور می‌باشد. (از افادات ابوالحسن صبا) بعضی آن را جزو شور محسوب دارند. گام نوا مانند بیات ترک و افشاری از درجهٔ اول گام شور شروع نمی‌شود و درجهٔ اول آن نمایان گام شور است. آواز نوا با طمأنینه و با وقار و نصیحت‌آمیز است و به سبکی ملایم ـ نه چندان فرح‌بخش و نه زیاد دردناک ـ بیان احساسات می‌کند. (عم.) تقلید. (یکی بود یکی نبود. چا. ۲ ص ۱۲۷.)

نوا: navā (ا.) وسایل زندگی، لوازم معاش (قس. بی‌نوا، به نوا رسیدن، به نوا شدن). خوراک، آزوقه. گرو، گروگان، رهن. به نوا بودن: سر و سامان داشتن، به سامان بودن. به نوا داشتن: به گرو نگاه داشتن. به نوا شدن: دارای وسایل زندگی شدن، توانگر شدن. به نوا فرستادن: به عنوان گروگان فرستادن. ضح.ـ در فرهنگ‌ها نوا را به معنی «سپاه و لشکر» هم آورده‌اند.

نواب: navvāb [ع.] (ص.) بسیار نیابت کننده (غیاث. آنند.) (ا.) عنوانی که در ایران به شاهزادگان (و گاه شاهان) اطلاق می‌شده (صفویه، قاجاریه). نواب اشرف: در مورد شاه بکار می‌رفته. نواب والا: در مورد شاهزادگان والامقام استعمال می‌شده. عنوانی که در هندوستان به امیران و راجه‌ها اطلاق می‌گردیده. ضح.ـ گاه این کلمه را به ضم اول خوانند.

نواب: novvāb [ع.] ج. نائب (نایب)(غیاث. آنند.)؛ وکیل‌ها، گماشتگان. نواب حکام: نایبان حاکمان، معاونان والیان. نواب منشی: نایبان منشی (دبیر). در دورهٔ صفویان و قاجاریان به عنوان کلمهٔ مفرد و به معنی فرمانروای بزرگ یا شاهزاده بکار برده‌اند.

نواخانه: n.-xāna(-e) (امر.) زندان، محبس، بندی‌خانه.

نواخت: navāxt (مص‌خم.) (امص.) نوازش، دلجویی. نیکی، بر. بخشش، انعام.

نواختن: navāx-tan [= نوازیدن، سخن گفتن] (مص‌م.) (نواخت، نوازد، خواهد نواخت، بنواز، نوازنده، نواخته، نوازش). دست کشیدن به سر و روی کسی برای دلجویی. نوازش کردن، تفقد کردن، ملاطفت کردن. خواهش کسی را برآوردن، به مراد رسانیدن. آلت موسیقی را به صدا درآوردن، ساز زدن. آواز خواندن، سرودن. بر زمین زدن.

نواده: navāda(-e) [قس. نوه، نبیره، نواسه] (ا.) فرزندزاده (عموماً)، نوه. پسرزاده (خصوصاً)؛ ج. نوادگان.

نوار: navār, no- (ا.) ریسمانی پهن که چارپایان را بدان استوار کنند یا بار را به وسیلهٔ آن بر پشت چارپایان محکم بندند و یا آن را بر خیمه دوزند. (فره.) رشتهٔ پهن پنبه‌ای، پشمین یا ابریشمین؛ باند.

نوارچسب: n.-časb (امر.) ورقهٔ باریک نوار مانند که مطالبی روی آن چاپ کنند و بر سر بطری و جز آن چسبانند؛ باندرل (فره.)

نوازش: navāz-eš (امص.) دست بر سر و روی کسی کشیدن. دلجویی، مهربانی، شفقت. لطف، مرحمت. بخشش، هدیه. نواختن آلت موسیقی؛ ج. (غلط) نوازشات. نوازش قلم: نامهٔ مبنی بر نوازش. به نوازش درآمدن (درآوردن): به صدا درآمدن (درآوردن) آلات موسیقی.

نوازشگر: n.-gar (ص‌فا.) نوازش کننده، نوازنده.

نوازنده: navāz-anda(-e) (افا.) آنکه نوازش و مهربانی کند. لطف کننده، مرحمت کننده. ساززن.

نواسته: novāsta(-e) [= نواشته] (ا.) دیواری که از خشت و آجر برآورده باشند. ضح.- مهذب الاسماء و السامی در معنی «سمیط» عربی این کلمه را آورده‌اند (فرنظا.)

نواسه: navāsa(-e) [= نبسه = نواشه، قس. نوه، نبیره، نواده] (ا.) فرزندزاده (اعم از پسرزاده و دخترزاده).

نواقل: navāγel [ع.] (ص.) ج. ناقله؛ وسیله‌ای که کسی یا چیزی را از جایی به جایی برد.

نواگر: navā-gar [= نوا] (ص‌شغل.) مغنی، مطرب، ساززن. مرغ نواگر: مرغ خواننده. ناله کننده، نالان.

نوال: navāl [ع.] (ا.) بهره، نصیب. عطا، بخشش.

نواله: navāla(-e)(no-) (ا.) لقمهٔ خوراکی برای گذاشتن در دهان. مقداری خوراک که به کسی اختصاص دهند. آرد مخصوص تمیز کردهٔ گلوله ساخته که به شتر دهند. گلولهٔ خمیر.

نوامبر: novāmbr (ا.) ماه یازدهم سال فرنگی مطابق ثلث دوم و سوم آبان و ثلث اول آذر.

نوان: nav-ān (ص‌فا. حا.) حرکت‌کنان، جنبان. خرامان. لرزان. نالان، نالنده. خمیده، کوژ. لاغر، ضعیف. اسبی که رنگش میان زرد و بور باشد.

نوانخانه: n.-xāna(-e) (امر.) جایی که فقیران و مستمندان را در آن نگهداری کنند؛ دار العجزه (فره.)

نواهی: navāhī [ع.] (ص. اِ.) ج. ناهیه. به معنی نهی کننده (المنجد)؛ ج. نَهی. به معنی آنچه که در شرع ممنوع باشدَ (غیاث.) آنچه که شارع از آن نهی فرموده.

نوآموز: n.-āmūz [= نوآموزنده] (ص‌فا.)

کسی که تازه به فراگرفتن علم و فنی مشغول شده؛ مبتدی. کودکی که تازه به دبستان رفته. (پیشاهنگی) کسی که تازه وارد پیشاهنگی شده.

نوآیین: n.-āyīn (ص‌مر.) نو پدید آمده، تازه، نو، بدیع. به آیین، آراسته. (امر.) آیین نو، رسم تازه. دین جدید.

نـــوء: naw'(now') [ع.] (مـص‌ل.) (نـج.) سـقوط سـتارهٔ یکـی از مـنازل بیست و هشت‌گانه و طلوع رقیب آن از مشرق؛ ج. انواء، نوآن.

نوئل: noel (ا.) عید میلاد مسیح (که در ۲۵ ماه دسامبر تثبیت شده)؛ کریسمس. ضح.ـ این جشن در اصل جشن مهر پرستان بوده. درخت نـوئل: کـاجی کـه در شب نـوئل مسیحیان تزئین کنند. (گیا.) ناشتار.

نوئین: nū'īn [تر. مغ = نوین = نویان] (ا.) فرمانده، سردار.

نوباوه: naw(now)-bāva(-e) (امر.) هر چیز نـو درآمـده (عـموماً). مـیوهٔ نـو رسیده (خصوصاً). کودک، طفل؛ ج. نوباوگان.

نوبت: nawbat(now-) [ع. نـوبة] (ا.) وقت، هـنگام. بـار، دفـعه. دولت، اقـبال. مـجال، فرصت. هـنگام نـقاره زدن. (مـجـ.) نـقاره. خـیمهٔ بـزرگ، بـارگاه. پـاس، نگـهبانی، قراولی. وقت کار کسی بعد از آنکـه هـمان کار را پیش از او کسی انجام داده یا بعد از او دیگری انجام دهد. (شطرنج، نـرد) هـنگام بازی هر حریف. (پز.) نوبه. به نـوبت: (ق.) یکی پس از دیگری. نوبت مرتب: (مسـ.) از اصناف چهارده‌گانهٔ تصانیف کـه نـزد قـدما اکمل تـصانیف مـوسیقی بـوده است و آن مشتمل است بر چهار قطعه (قول، غزل، ترانه و فروداشت). (مجمع‌الادوار ج ۳ ص ۸۱). نوبت نیکو داشتن: حفظ الغیب کردن.

نوبر: n.-bar [= نوبار] (امر.) مـیوهٔ نـورس. گیاه پیش‌رس و تازه‌رس. هر چیز کـه تـازه پدید آمده. دختری کـه پسـتان‌هایش تـازه برجسته و نمایان شده.

نوبنیاد: n.-bonyād (ص‌مر.) آنچه که تازه ساخته شده؛ نو بنیان، جدید الاحداث، تازه بنیاد.

نوبه: nawba(nowbe) [ع. نوبة] (ا.) به نـوبهٔ خود: به نوبت خویش، آنگاه که نوبت بوی رسد. ضح.ـ این ترکیب مستحدث است و از زبان‌های اروپایی وارد فارسی شده. (قبفهی، دستورهای املاء و انشاء ۳۷). (پز.) تبی که بـلا مـقدمه عـارض شـود و دال بـر حـملهٔ ناگهانی یک مرض باشد؛ تب ناگهانی. نوبهٔ با اسهال دموی: (پز.) اسهال خونی. نوبهٔ بـه قاعده: (پز.) تبی که دارای مشی منظم باشد؛ تب منظم. نوبهٔ ربع توأم: (پـز.) تب ربـعی توأم. نوبهٔ ربع مـعکوس: (پـز.) تب ربـعی توأم. نوبهٔ سه یک: (پز.) تبی که هر سه روز یک بار عارض شود. نوبهٔ صـفراوی: (پـز.) تبی که با عارضهٔ خروج خون با ادرار تـوأم است و در آفریقای مرکزی بصورت بـومی وجـود دارد؛ حـمای صـفراوی. نـوبهٔ غش: (پز.) تبی که درجه‌اش بالا باشد و مریض را دچار سنکوپ و حالت غش نـماید؛ حـمای خبیثه. نوبهٔ وبائی: (پز.) وبا.

نوبهار: n.-bahār (امر.) آغاز فـصل بـهار. فصل بهار. گل و شکوفهٔ تازهٔ درخت.

نوپا: naw(now)-pā (ص‌مر.) (عم.) تازه بـه راه افتاده.

نوپان: nūpān (ا.) سبدی کـه از شـاخه‌های بید بافند.

نوپرداز: naw(now)-pardāz [= نوپردازنده] (ص‌فا.) آنکه چیزی نو آورد. (نو.) شاعری که به سبک نو شعر گوید.

نـــوت: not [= نت] (ا.) (عـم.) اسکـناس. (مسـ.) نشانه‌هایی که به وسیلهٔ آنـها اصـوات

موسیقی را نشان دهند و آنها هفت‌اند: دو، ر، می، فا، سل، لا، سی. این نوت‌ها روی حامل قرار می‌گیرند. نوت‌های زینت: (مس.) نوت‌هایی که کوچکتر از دیگر نوت‌ها نوشته شوند و در میان اصوات قرار می‌گیرند. این علامات که وسیله زیبایی و لطافت نغمات و آهنگ‌های موسیقی است، از این قرارند: ۱ - پیشا - که پیش از نوت اصلی آید و دو قسمت است: تحتانی و فوقانی. ۲ - گذر - که بین دو نوت اصلی واقع شود. ۳ - نوت‌های کوچک - که قبل از نوت اصلی آیند و بایدبه سرعت از آنها عبور کرد. ۴ - قلاب - که مجموع سه یا چهار نوت کوچک است که قبل از نوت اصلی آید و به وسیلهٔ علامت مخصوص نشان داده شود. نوت‌های هماهنگ (مترادف): (مس.) هرگاه مابین دو نوت باطناً فاصله‌ای نباشد ولی فاصله بنظر آید، آن دو نوت را هماهنگ یا مترادف گویند.

نوت‌خوانی: n.-xān-ī [فر. ف.] (حامص.) (مس.) تلفظ اسامی نوت‌ها با مدت کشش آن بدون آهنگ.

نوترون: notron (اِ.) (فز.) ذرات ریزی که فاقد بار الکتریکی هستند و با پروتون در ساختمان هستهٔ اتم‌ها شرکت دارند. فقط هستهٔ اتم هیدرژن فاقد نوترون است؛ نترون، نترن.

(نوجبه): nawǰaba, nū- [= نوژبه] (اِ.) سیل، سیلاب. ضح.- این کلمه بصورت «توجبه» هم آمده ولی نوجبه اصح می‌نماید.

نوجوان: naw(now)-ǰavān (ص‌مر.) پسری که تازه پا به مرحلهٔ جوانی گذاشته.

نوچ: nūč (ص.) (عم.) چیز چسبناک به سبب شیرینی زیاد. (گیا.) کاج.

نوچه: naw(now)-ča(-e) (اِ.مصغ.) نوجوان. جوان ورزشکار کشتی‌گیر که در زورخانه تحت تعلیم قرار می‌گیرد و دورهٔ شاگردی را نزد پهلوانی خاص می‌گذرانند. (توبا. ۴۱) شاگرد، مربی.

نوحه: nawha(nowhe) [ع.] (اِ.) گریه و زاری به آواز بلند. شعری که در مراسم سوگواری خوانده شود (اعم ار سوگواری برای کسی که تازه مرده یا برای امامان شیعه).

نوحه‌خوانی: n.-xā-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل و شغل نوحه‌خوان. (امر.) مجلسی که در آن نوحه خوانند.

نوخاسته: naw(now)-xāsta(-e) (ص‌مف.) تازه و برخاسته. نوجوان. (ور. قد.) جوان و نوچه‌ای که مقدمات را دیده و برای عرض هنر خود در کشتی‌گیری به زورخانه‌های دیگر هم می‌رود؛ ج. نوخاستگان.

نوخط: n.-xat(t) [ف. ع.] (ص‌مر.) جوانی که تازه پشت لب وی سبز شده.

نوخطی: n.-xat(t)-ī [ع. ف.] (حامص.) حالت و کیفیت تو خط. نوخطی عالم: (کن.) سبزی نو دمیدهٔ ایام بهار.

نود: navad (عد.) عددی است معادل هشتاد بعلاوهٔ ده، تسعین. (اِ.) دبر، کون. ضح.- این اطلاق به طریق تعمیه است زیرا که عدد نود در عقد انامل به همین شکل است. (سراج‌اللغات، به نقل فرنظا.)

نوداران: n.-dār-ān (اِ.) پولی که به عنوان انعام به شاگردان اصناف دهند. مژدگانی. صله.

نود و نه نام: navad-o-noh-nām (امر.) مراد «اسماء حسنی» الهی است که تعداد آنها ۹۹ است.

نور: nawr(nowr) [ع.] (اِ.) شکوفهٔ سپید. شکوفه. غنچه؛ ج. انوار.

نور: nūr [ع.] (اِ.) روشنایی، فروغ؛ مق. تاریکی، ظلمت. شعاع؛ ج. انوار. ترکیبات اسمی: نور چشم: روشنایی چشم. (کن.)

فرزند، قرة العین. نور عذرا: (کن.) ذات مریم(ع) مادر عیسی. نور مبین: (کن.) پیغمبر اسلام. (فل. اشراق) وجود. ضح.ـ حکمت اشراق مبتنی بر قاعدهٔ نور و ظلمت (بجای وجود و ماهیت در حکمت مشاء) است و چنانکه موجودات بالذات و بالعرض‌اند، نور بالذات و بالعرض است که نور حسی و عقلی باشد. شیخ اشراق نور را تعریف کرده است به آنچه ظاهر به نفسه و مظهر لغیره باشد (فرع. سج.) نور اتم: (فل. اشراق) ذات مبدأ المبادی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۳؛ فرع. سج.) نور اخس: (فل. اشراق) نفوس مدبره (فرع. سج.) نور اعظم: (فل. اشراق) ذات حق تعالی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۲۱؛ فرع. سج.) نور اعلی: (فل. اشراق) ذات حق تعالی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۷۸؛ فرع. سج.) نور اقرب: (فل. اشراق) نوری است که اول صادر محسوب می‌شود (فرع. سج.) نور اقهر: (فل. اشراق) ذات حق تعالی که اقهر انوار و اعظم و اعلای آنها است (فرع. سج.) نور انقص: (فل. اشراق) هر یک از انوار در مراتب نازله ناقصتر از نور مافوق و انوار عالیه است تا برسد به انوار مدبرهٔ انسیه و انوار حسیهٔ ذاتیه و انوار حسیهٔ عرضیه. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۲-۱۳۳؛ فرع. سج.) نور الهی: (فل.) ذات حق تعالی. (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۲۲؛ فرع. سج.) (تص.) روشنایی غیبی که از جانب حق تعالی بسوی خلق افاضه شود. نور اول: (فل. اشراق) نور اقرب و نور صادر اول است. (اسفار ج ۱ ص ۴۶؛ فرع. سج.) نور بارق: (فل. اشراق) نوری است که از ناحیهٔ نورالانوار بر دل اهل تجرید تابش کند. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۵۳؛ فرع. سج.) نور برزخی: (فل. اشراق) نوری است که در عالم اجسام است. هر یک از انوار مدبرهٔ اجساد. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۰۷؛ فرع. سج.) نور تام: (فل. اشراق) نور اول، نور اقرب. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۷۰، ۱۹۵؛ فرع. سج.) نور ثالث: (فل. اشراق) عقل سوم (فرع. سج.) نور ثانی: (فل. اشراق) عقل دوم (فرع. سج.) نور جوهری: (فل. اشراق) نور مجرد حی فاعل قایم به ذات است؛ مق. نور عرضی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۱۹؛ فرع. سج.) نور حقیقی: (فل. اشراق) ذات حق تعالی. (اسفار ج ۱ ص ۱٦؛ فرع. سج.) نور حی: (فل. اشراق) نور جوهری است که نفس باشد. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۱۹؛ فرع. سج.) نور سافل: (فل. اشراق) هر یک از انوار نسبت به مافوق و نور عالی‌تر از خود سافل است (فرع. سج.) نور سانح: (فل. اشراق) نور اول، نور اقرب. هر نور قابض به مادون. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۴۰؛ فرع. سج.) نور شعاعی: (فل. اشراق) هر یک از انوار حسیه. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۷؛ فرع. سج.) نور عارضی: (فل. اشراق) سهروردی انوار را به دو قسم کرده: یکی نور بالذات و غیر عارضی و دیگر نور عارضی. نور عارضی را هم دو قسم کرده است: آنچه در اجسام است و آنچه در مجردات است. قسم اول مانند نور آفتاب و غیره. قسم دوم مانند نفوس و جز آنها (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۸؛ فرع. سج.) نور عظیم: نور اقرب، نور اول. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۲۸؛ فرع. سج.) نور فایض (فائض): (فل. اشراق) هر یک از انوار مجرده فایض به مادون خود می‌باشد. نور سانح. به اعتباری نور الانوار.

(مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۵۹؛ فرع. سجـ.) نور قاهر: (فلـ. اشراق) هر یک از انوار مدبرهٔ فلکیه. نورهای قاهر، انوار طولیه‌اند (فرع. سجـ.) نور قایم (قائم): (فلـ. اشراق) هر یک از انوار مجرده را نور قایم گویند زیرا انوار مجرده قایم به ذات خودند؛ مقـ. نور عارض. هر یک از انوار مجردهٔ طولیه. (فرع. سجـ.) نور قدسی: (فلـ. اشراق) نور مجرد. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۲۲۳؛ فرع. سجـ.) نور قهار: (فلـ. اشراق) نورالانوار، ذات حق تعالی. (مجموعهٔ دوم مصنفات باباافضل ۱۲۱؛ فرع. سجـ.) نور قیوم: (فلـ. اشراق) نورالنوار، ذات حق تعالی. (فرع. سجـ.) نور متصرف (نور المتصرف): (فلـ. اشراق) نور مدبر. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۶۶؛ فرع. سجـ.) نور مجرد: (فلـ. اشراق) نوری است مجرد و قایم به ذات که قابل اشارهٔ حسیه نباشد؛ مقـ. نور عارضی. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۰۷؛ فرع. سجـ.) نور مجرد مدبر: (فلـ. اشراق) نفس ناطقه (فرع. سجـ.) نور محض: (فلـ. اشراق) نور مجرد که غیر مشوب به ظلمت است. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۰۷؛ فرع. سجـ.) نور محمد(ی): (تصـ.) وجود شریف پیامبر اسلام. نور مستعار (نور المستعار): (فلـ. اشراق) نوری است که از راه اشراق انوار علوی بر سوافل پدید آید. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۶۷؛ فرع. سجـ.) نور مستفاد (نور المستفاد): (فلـ. اشراق) نور مکتسب از غیر است مانند نور ماه که مستفاد از خورشید است و نور اول و اقرب که مستفاد از نور الانوار است. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۲۶-۱۲۷؛ فرع. سجـ.) نور مفید: (فلـ. اشراق) نور الانوار مفید کل انوار است و هر یک از انوار طولیه مفید نور می‌باشند به مادون خود، در انوار محسوسه آفتاب نور مفید است (فرع. سجـ.) نور مقدس: (فلـ. اشراق) نور النوار. (فرع. سجـ.) نور ناقص: (فلـ. اشراق) هر یک از انوار سافله نسبت به نور عالی خود ناقص است و کلیهٔ انوار نسبت به نور الانوار ناقص باشند. (مجموعهٔ دوم مصنفات سهروردی ۱۳۶؛ فرع.سجـ.)

نوراستنی: norāstenī (اِ.) (پز.) ضعف مفرط قوای عصبی، معمولاً نوراستنی در دنبال بی‌خوابی‌های مداوم و طولانی و اختلال دستگاه گوارش، ضعف قوای دماغی یا کارهای خسته کنندهٔ طولانی و بدون استراحت عارض می‌شود.

نورافشان: nūr-afšān [ع. ف. = نورافشاننده] (ص‌فا.) آنچه که نور به اطراف خود پراکند؛ پرتوافکن.

نورافکن: n.-afkan [ع. ف. = نورافکننده] (ص‌فا. اِ.) چراغ برقی پرنور که برای روشن کردن حوزه‌ای وسیع یا نقاط دور دست بکار رود.

نورانی: nūr-ānī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نور؛ دارای نور، منور؛ مقـ. ظلمانی.

نوراهان: naw-rāh-ān(now-) [= نورهان = نورهی] (اِ.) تحفه، هدیه، پیشکش، ارمغان. مژدگانی.

نوربخش: n.-baxš [ع. ف. = نوربخشنده] (ص‌فا.) نوردهنده، نورپاش، پرتوافکن.

نورد: navard [= نرد] (اِ.) چین، تاب. هر تار و لای پیچیده (از طومار و غیره). افزاری است جولاهگان را و آن چوبی است استوانه‌ای که هر قدر از پارچه بافته شود، دور آن پیچند. میله یا چوب استوانه‌ای شکل در ماشین‌های مختلف که دور خود چرخد. چوبی استوانه‌ای که به وسیلهٔ آن خمیر آرد گندم را پهن و نازک کنند تا از

آن نـان سازند. انـدوخته، ذخیره. (چا.) لوله‌ای لاستیکی یا ژلاتینی است که مرکب چاپ را به وسیلهٔ آن حل کرده به روی حروف می‌مالند. (راهنمای فن چاپ. ۷۳) (ص.) پسندیده، زیبا. (افا.) در ترکیب به معنی نوردنده آید.

نورد رفتن: n.-raftan (مص‌ل.) (عم.) کلنجار رفتن، سر و کله زدن.

نورده: navard-a(-e) (امف.) پیچیده شده، نوردیده. (ا.) تنهٔ پیراهن. پیراهن. قباله، سجل.

نوردیدن: navard-īdan [= نوردن = نوشتن] (مص‌م.) پیچیدن، طی کردن. تا کردن. پیمودن (راه) طی کردن.

نورس: naw-ras(now-) (ص.) تازه رسیده، تازه وارد. میوهٔ تازه رسیده، نوبر. نهال نازک. نوجوان.

نورسته: n.-rosta(-e) (ص‌مف.) تازه، روییده، نونهال.

نورسیده: n.-ra(e)sīda(-e) (ص‌مف.) تازه رسیده، تازه وارد، نو آمده، جدید الورود؛ ج. نورسیدگان. تازه، نو.

نورماتیف: normātīf (ص.) علوم دستوری، مانند منطق و اخلاق که مبانی آنها بر دستور و قواعد موضوعه استوار است.

نورنجه: nawranǰa(nowranǰe) (ا.) استخر، تالاب.

نوروز: naw(now)-rūz (امر.) روز نو، روز تازه. بزرگترین جشن ملی ایرانیان که در نخستین روز از نخستین ماه (فروردین) سال شمسی ـ آنگاه که روز و شب برابر گردد ـ آغاز شود؛ جشن فروردین، جشن بهار، بهار جشن. جشن سال نو نزد آریاییان ـ این جشن در اصل یکی از دو جشن بزرگ بود: آریاییان در اعصار باستانی دو فصل گرما و سرما داشتند. (طبقه‌بندی سال به چهار فصل بعدها پیدا شد. رک. گاهشماری. تقی‌زاده ص ۴۴-۴۶) فصل سرما شامل ده ماه و فصل گرما دو ماه بود. چنانکه در وندیدادفر گرد اول بند ۲ و ۳ آمده ولی بعدها در دو فصل مزبور تغییری پدید آمد، چه تابستان دارای هفت ماه و زمستان پنج ماه گردید. چنانکه این امر نیز در شرح بندهای مزبور از وندیداد مسطور است. (رک. گاهشماری. ص ۴۴) در هر یک از این دو فصل جشنی برپا می‌داشتند که هر دو آغاز سال نو بشمار می‌رفته، نخست جشنی که به هنگام آغاز فصل گرما ـ یعنی وقتی که گله‌ها را از آغل‌ها به چمن‌های سبز و خرم می‌کشانیدند و از دیدن چهرهٔ دلارای خورشید شاد و خرم می‌شدند ـ و دیگر در آغاز فصل سرما که گله را به آغال کشانیده توشهٔ روزگار سرما را تهیه می‌دیدند. نوروز و مهرگان ـ از یک طرف می‌بینیم که در عهد بسیار کهن، سال از اول تابستان (انقلاب صیفی) و با ماه تیر آغاز می‌شده و دلیل آن لغت «میذیایری» است که اسم گاهنبار پنجم از شش گاهنبار سال است. (رک. گاهنبار) این جشن در حوالی انقلاب شتوی برپا می‌شده و معنی لغوی آن (نیمهٔ سال) است. از بیان بندهشن پهلوی (ترجمهٔ یوستی ص ۳۳-۳۴) چنین برمی‌آید که «میذیایری» در اصل در حوالی انقلاب شتوی (اول جدی) و بنابراین اول سال در حوالی انقلاب صیفی (اول سرطان) و مطابق «میذیری‌شم» بوده است. (گاهشماری. ص ۵۳-۵۵) از سوی دیگر در می‌یابیم که در زمانی سال با اول تابستان شروع می‌شده ولی نه با تیرماه، بلکه با فروردین ماه. بیرونی اول سال ایرانیان را در فروردین و در انقلاب صیفی می‌داند و اعیاد خوارزمی نیز مؤید این مدعا است. (آثار الباقیه چاپ زاخائو ص ۲۱۶ و ۲۳۶)

مسعودی در التنبیه و الاشراف (چاپ لیدن ۱۸۹۳) گوید: آغاز سال ایرانیان در اول تابستان و مهرگان در آغاز فصل زمستان بوده است. در نوروزنامهٔ منسوب به خیام آمده (مصحح آقای مینوی ص ۱۱): «فروردین آن روز (سی سال گذشته از پادشاهی گشتاسب که زردشت بیرون آمد) آفتاب به اول سرطان قرار کرد و جشن کرد.» در کتاب التاج منسوب به جاحظ آمده (چاپ قاهره ۱۳۳۲ ص ۱۴۶): «نوروز و مهرگان دو فصل سال هستند: مهرگان دخول زمستان و فصل سرماست و نوروز اذن دخول فصل گرماست.» هنگام جشن ـ قراینی در دست است که می‌رساند این جشن در عهد قدیم یعنی به هنگام تدوین بخش کهن اوستا نیز در آغاز برج حمل یعنی اول بهار برپا می‌شده و شاید به نحوی که اکنون بر ما معلوم نیست، آن را در اول برج مزبور ثابت نگاه می‌داشتند. (برای اطلاع از گاهشماری ایرانیان در عهد هخامنشی و اشکانی و ساسانی، رک. نوروز به قلم آقای تقی‌زاده. مجلهٔ یادگار ۷:۴ ص ۵۲ـ۶۶). چنانکه از تواریخ برمی‌آید در عهد ساسانیان نوروز ـ یعنی روز اول سال ایرانی و نخستین روز فروردین ماه ـ در اول فصل بهار نبود بلکه مانند عید فطر و عید اضحی در میان مسلمانان، آن هم در فصول می‌گشت (منتهی نه بدان سرعت که اعیاد عربی می‌گردند.) در سال یازدهم هجرت که مبدأ تاریخ یزدگردی و مصادف با جلوس یزدگرد پسر شهریار آخرین شاهنشاه ساسانی است، نوروز در شانزدهم حزیران رومی (ژوئن فرنگی) ـ یعنی نزدیک به اول تابستان ـ بود و از آن تاریخ به این طرف بتدریج هر چهار سال یک روز عقب‌تر ماند. تا در حدود سال ۳۹۲ هجری قمری، نوروز به اول حمل رسید. در سال ۴۶۷ هجری قمری نوروز در ۲۳ برج حوت ـ یعنی ۱۷ روز به پایان زمستان مانده ـ واقع بود. در این هنگام جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی ۴۶۵ـ۴۸۵ ه.ق ترتیب تقویم جدید جلالی را بنا نهاد و نوروز را در روز اول بهار ـ که موقع نجومی تحویل آفتاب به برج حمل است ـ قرار داده ثابت نگاهداشت، بدین طریق که قرار شد در هر چهار سال یک بار سال را ۳۶۶ روز محسوب دارند و پس از تکرار این عمل هفت بار یعنی پس از هفت مرتبه چهار سال (با ۲۸ سال) ـ بار هشتم، بجای اینکه سال چهارم را ۳۶۶ روز حساب کنند، با سال پنجم (یعنی در واقع با سال سی و سوم از آغاز عمل) این معامله را بکنند و بدین ترتیب روی هم رفته، سال جلالی نزدیکترین سال‌های دنیا به سال شمسی حقیقی که ۳۶۵ روز و ۵ ساعت و ۴۸ دقیقه و ۶۴ ثانیه است، می‌باشد. (رک. مجلهٔ کاوه. دورهٔ جدید سال ۲ شمارهٔ چهار) ایرانیان باستان جشنی داشته‌اند به نام فروردگان و آن ده روز طول می‌کشیده، فروردگان که در پایان سال گرفته می‌شد، ظاهراً در واقع روزهای عزا و ماتم بوده نه جشن شادی، چنانکه بیرونی راجع به همین روزهای آخر سال در نزد سغدیان گوید: در آخر ماه دوازدهم «خشوم» اهل سغد برای اموات قدیم خود گریه و نوحه‌سرایی کنند و چهره‌های خود را بخراشند و برای مردگان خوردنی‌ها و آشامیدنی‌ها گذارند. (آثار الباقیه ص ۲۳۵) و ظاهراً به همین جهت جشن نوروز که پس از آن می‌آید، روز شادی بزرگ بوده است. (علاوه بر آنکه جشن آغاز سال محسوب می‌شده) (گاهشماری. ص ۷۳ـ۷۷) در داستان‌های ملی ـ فردوسی که بدون شک مواد شاهنامهٔ

خود را مع‌الواسطه از خداینامک و دیگر کتب و رسایل پهلوی اتخاذ کرده، اندر پادشاهی جمشید گوید:

«بفر کیانی یکی تخت ساخت
چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی
ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا
نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت اوی
فرومانده از فرهٔ بخت اوی
بجمشید بر گوهر افشاندند
مر آن روز را روز نو خواندند
سرسال نو هرمز فرودین
برآسوده از رنج تن، دل ز کین
بزرگان بشادی بیاراستند
می و جام و رامشگران خواستند
چنین روز فرخ از آن روزگار
بمانده از آن خسروان یادگار».

(شاهنامهٔ بخ ج ۱ ص ۲۵ - ۲۶). وجه تسمیه - از همین داستان که بیرونی آن را نیز نقل کرده (آثار الباقیه ص ۲۱۶) نیک برمی‌آید که نوروز را به معنی «روز نو و تازه» یعنی روزی که سال نو بدان آغاز گردد، می‌دانستند. ابوریحان در التفهیم (مصحح همائی ص ۲۵۳) گوید: «از رسمهای پارسیان نوروز چیست؟ نخستین روز است از فروردین ماه، وزین جهت روز نو نام کردند، زیراک پیشانی سال نواست» دربارهٔ پیدایش نوروز افسانه‌های بسیار نقل شده که هر چند اساطیری است اما از تواتر آن اخبار وجه تسمیهٔ نوروز و همچنین قدمت انتساب آن به اعصار آریایی نیک آشکار می‌گردد. نوروز عامه و نورز خاصه - جشن نوروز فقط در روز اول فروردین ماه بر پا نمی‌شده، بلکه چند روز دوام می‌یافته. ابوریحان در التفهیم پس از ذکر نخستین روز فروردین نوشته (ص ۲۵۳): «و آنچه از پس اوست از پنج روز همه جشنهاست و ششم فروردین ماه نوروز بزرگ است. زیرا که خسروان بدان پنج روز حقهای حشم و گروهان بگزاردندی و حاجتها رواکردندی. آنگاه بدین روز ششم خلوت کردندی خاصگانرا. و اعتقاد پارسیان اندر نوروز نخستین است که اول روزیست از فر نامه (زمانه!) و بدو فلک آغازید گردیدند» شهمردان رازی در روضة المنجمین آرد (به نقل نمونهٔ سخن پارسی تألیف آقای دکتر مهدی بیانی ص ۱۷۱): «نوروز بزرگ - آنچه معروف است آن دانند که خسروان چون نوروز بودی بر تخت نشستندی و پنج روز رسم بودی که حاجت مردم روا کردندی و عطاهای فراوان دادندی و چون این پنج روز بگذشتی بلهو کردن و باده خوردن مشغول شدندی. پس این روز از این سبب بزرگ کردندی. و گفته‌اند که آن روزیست که جمشید مردم را بشارت دادی به بی‌مرگی و تندرستی و آموزندگی و گویند که هم اندرین روز بود که گیومرث... دیو را بکشت و بسیار گونه گفته‌اند، لکن چون درستی آن ندانم بدین اختصار شد.» برخی در ضمن شرح رسوم درباری، مدت این جشن را یک ماه نوشته‌اند و گروهی پنج روز اول را نوروز عامه و بقیه را نوروز خاصه نامیده‌اند. بدیهی است اگر فی المثل در دربار شاهنشاهان ساسانی یک ماه جشن برپا می‌شده، این امر مستلزم آن نبود که همهٔ مردم یک ماه تمام را جشن بگیرند، بلکه در پنج روز اول همگی جشن برپا می‌کردند. نوروز خاصه را «نوروز بزرگ» (آثار الباقیه ص ۲۱۷) و «جشن بزرگ» (برهان قاطع) و «نوروز ملک» (شرح بیست باب ملامظفر)

هم خوانده‌اند. در پنج روز اول فروردین حق‌های حشم و لشکر را می‌گزاردند و حاجت آنان روا می‌کردند (التفهیم) و چون نوروز بزرگ می‌رسید، زندانیان را آزاد می‌کردند و مجرمان را عفو می‌نمودند و به عشرت می‌پرداختند. (شرح بیست باب) بنابر قول جاحظ در زمان جمشید (المحاسن و الاضداد چاپ مصر ص ۲۳۴) و به گفتار بیرونی پس از وی (آثارالباقیه ص ۲۱۸) و به نظر محققان معاصر به هنگام شاهنشاهی ساسانیان، فروردین ماه به شش بخش تقسیم می‌شده که پنج روز اولی را شاهنشاه به اشراف و پنج روز دوم را به بخشش اموال و دریافت هدیه‌های نوروز و پنجهٔ سوم را به خدم خود و چهارم را به خواص خویش و پنجم را به لشکریان و ششم را به رعایا اختصاص می‌داد (ایضاً). نخستین پادشاهی که دو قسمت نوروز عامه و خاصه را بهم پیوست و همهٔ ایام مابین آن را جشن گرفت، هرمز پسر شاهپور بود (ایضاً). نوروز در ایران پیش از اسلام - از آنچه گفته شد، آشکار گردید که نوروز از مراسم بسیار کهن ایرانیان آریایی است. اگر چه در اوستا از نوروز نامی نیست ولی برخی از کتاب‌های دینی پهلوی از نوروز و مراسم ایرانیان باستان یاد کرده‌اند. در بندهشن بزرگ و نیز در صد در بندهشن آمده: زرتشت سه بار به «هوو» یا «هوگوی» (نام زن زرتشت، دختر فرشوشتر و او برادر جاماسپ و او وزیرکی گشتاسپ بود) نزدیک شد و هر بار نطفه‌ای ازو بر زمین افتاد، و این سه نطفه تحت مراقبت ایزد اناهیته (ناهید) در دریاچهٔ کسوه (آن را با «زره» = «هامون» تطبیق کرده‌اند) نهاده شده. در آنجا کوهی است بنام «کوه خدا» که جایگاه گروهی از پارسایان است. هر سال در نوروز و مهرگان این مردم دختران خود را برای آب تنی در دریاچهٔ مزبور می‌فرستند، زیرا زرتشت بدانان گفته است که از دختران ایشان اوشیدر و اوشیدرماه و سوشیان (موعودان سه‌گانهٔ مزدیسنا) بوجود خواهند آمد».
(Darmesteter, Etudes IîranIîennes. vol. II. p. 208-9). بطور کلی از مراسم نوروز در دربار شاهنشاهان هخامنشی و اشکانی اطلاعات دقیقی در دست نیست و بعکس از عصر ساسانی اطلاعات گرانبها موجود است که خلاصهٔ آنها در ذیل نقل می‌شود: در بامداد نوروز شاهنشاه جامه‌ای که معمولاً از بردیمانی بود، بر تن می‌کرد و زینت بر خود استوار می‌فرمود و به تنهایی در دربار حاضر می‌شد و شخصی که قدم او را به فال نیک می‌گرفتند بر شاه داخل می‌شد. در نوروزنامه آمده (ص ۱۸-۱۹): «آمدن موبد موبدان و نوروزی آوردن - آیین ملوک عجم از گاه کیخسرو تا به روزگار یزدجرد که آخر ملوک عجم بود، چنان بوده است که روز نوروز نخست کس از مردمان بیگانه موبد موبدان پیش ملک آمدی با جام زرین پر می و انگشتری و درمی و دیناری خسروانی و یک دسته خوید سبز رسته و شمشیری و تیر و کمان و دوات و قلم و اسپی و غلامی خوبروی و ستایش نمودی و نیایش کردی او را بزبان پارسی به عبارت ایشان. چون موبد موبدان از آفرین بپرداختی، پس بزرگان دولت درآمدندی و خدمت‌ها پیش آوردندی. آفرین موبد موبدان به عبارت ایشان: «شها! به جشن فروردین، بماه فروردین، آزادی گزین، بروان و دین کیان، سروش آورد ترا دانایی و بینایی بکار دانی و دیرزیو با خوی هژیر و شادباش بر تخت زرین و انوشه خور بجام جمشید و رسم نیاکان؛ در همت بلند و

نیکوکاری و ورزش داد و راستی نگـاهدار. سرت سبز باد و جوانی چو خوید. اسبت کامگار و پیروز و تیغت روشن و کاری بدشمن و بازت گیرا [و] خجسته به شکار و کارت راست چون تیر و هم کشوری بگیر نو، بر تخت با درم و دینار، پیشت هنری و دانا گرامی و درم‌خوار، سرایت آباد و زندگانی بسیار». چون این بگفتی چاشنی کردی و جام به ملک دادی و خوید در دست دیگر نهادی و دینار و درم در پیش تخت او بنهادی و بدین آن خواستی که روز نو و سال نو هر چه بزرگان اول دیدار چشم بر آن افکند تا سال دیگر شادمان و خرم با آن چیزها در کامرانی بمانند، و آن بریشان مباکر گردد که خرمی و آبادانی جهان درین چیزهاست که پیش ملک آوردندی.» و این رسم در عصر خلفای اسلام نیز ادامه یافت. مالیات‌های کشوری در روزگار ساسانیان در نوروز افتتاح می‌شد (کتاب التاج چاپ مصر ص ۱۴۶) و یکی از جهات اصلاح تقویم و کبیسه قرار دادن سال‌های پارسی به توسط متوکل و معتمدبالله همین امر بود (آثارالباقیه ص ۳۱) در هر یک از ایام نوروز پادشاه بازی سپید پرواز می‌داد و از چیزهایی که شاهنشاهان در نوروز به خوردن آن تبرک می‌جستند اندکی شیر تازه و خالص و پنیر نو بود و در هر نوروزی برای پادشاه باکوزه‌ای آهنین یا سیمین آب برداشته می‌شد. در گردن این کوزه قلاده‌ای قرار می‌دادند از یاقوت‌های سبز که در زنجیری زرین گذشته و بر آن مهره‌های زبرجدین کشیده بودند. این آب را دختران دوشیزه از زیر آسیاب‌ها برمی‌داشتند (المحاسن و الاضداد ص ۲۳۴). جاحظ پس از این قول نوشته که چون نوروز به شنبه می‌افتاد، پادشاه می‌فرمود که از رئیس یهودیان چهار هزار درهم بستانند و کسی سبب این کار را نمی‌دانست جز اینکه این رسم بین ملوک جاری شده و مانند جزیه گردیده بود. بیست و پنج روز پیش از نوروز در صحن دارالملک دوازده ستون از خشت خام برپا می‌شد که بر ستونی گندم و بر ستونی جو و بر ستونی برنج و بر ستونی باقلی و بر ستونی کاجیله و بر ستونی ارزن و بر ستونی ذرت و بر ستونی لوبیا و بر ستونی نخود و بر ستونی کنجد و بر ستونی ماش می‌کاشتند و اینها را نمی‌چیدند مگر به غنا و ترنم و لهو. در ششمین روز نوروز این حبوب را می‌کندند و میمنت را در مجلس میپراگندند و تا روز مهر از ماه فروردین (۱۶ فروردین) آن را جمع نمی‌کردند (چنانکه اکنون در ایران کاشتن سبزی‌های مختلف پیش از عید و چیدن آن در روز سیزدهم سال معمول است.) این حبوب را برای تفأل می‌کاشتند و گمان می‌کردند که هر یک از آنها که نیکوتر و بارورتر شود، محصولش در آن سال فراوان خواهد بود و شاهنشاه به نظر کردن در جو بویژه تبرک می‌جست. (المحاسن والاضداد ص ۲۳۴). شاه در این روزها بار عام می‌داد و ترتیب آن را به طرق گوناگون نوشته‌اند: ابوریحان گوید که آیین پادشاهان ساسان در پنج روز اول فروردین (نوروز عامه) چنین بود که شاه بروز اول نوروز ابتدا می‌کرد و عامه را از جلوس خویش برای ایشان و احسان بدانان می‌آگاهانید. در روز دوم برای کسانی که از عامه رفیعتر بودند یعنی دهگانان و اهل آتشکده‌ها جلوس می‌کرد. در روز سوم از برای اسواران و موبدان بزرگ و روز چهارم از برای افراد خاندان و نزدیکان و خاصان خود. در روز پنجم برای پسر و نزدیکان خویش و بهر یک از اینان در خور رتبت اکرام و انعام می‌نمود و چون روز ششم فرا

می‌رسید از ادای حقوق مردم فارغ می‌شد و از این پس نوروز از آن خود او بود و دیگر کس جز ندیمان و اهل انس و شایستگان خلوت به نزد او نمی‌توانست برود (آثارالباقیه ص ۲۱۹). همچنین در ایام نوروز نواهایی خاص در خدمت پادشاه نواخته می‌شد که مختص همان ایام بود در بامداد نوروز مردم به یکدیگر آب می‌پاشیدند و این رسم در قرنهای نخستین اسلام نیز رایج بوده است. دیگر هدیه دادن شکر متداول بود. نویسندگان اسلامی برای علت این دو امر افسانه‌هایی چند نقل کرده‌اند که از ذکر آنها صرف نظر می‌شود. (رک. آثارالباقیه ص ۲۱۸؛ المحاسن و الاضداد ص ۲۳۶؛ معجم البلدان ج ۱ ص ۶۶۹ـ۷۰) همچنین در شب نوروز آتش بر می‌افروختند (بلوغ‌الارب ج ۱ ص ۳۸۶) و این رسم تا عهد عباسیان نیز (در بین النهرین) ادامه یافت و نخستین کسی که این رسم را نهاد، هرمز شجاع پسر شاپور پسر اردشیر بابکان است (آثارالباقیه ص ۲۱۸). نوروز در عصر خلفا ـ در دربارهای نخستین خلفای اسلام به نوروز اعتنایی نداشتند ولی بعدها خلفای اموی برای افزودن درآمد خود، هدایای نوروز را از نو معمول داشتند. بنی‌امیه هدیه‌ای در عید نوروز بر مردم ایران تحمیل می‌کردند که در زمان معاویه مقدار آن به ۵ تا ۱۰ میلیون درهم بالغ می‌شد. (تمدن اسلامی. جرجی زیدان ج ۲ ص ۲۲) و امیران ایشان برای جلب منافع خود مردم را به اهداء تحف دعوت می‌کردند (نخستین کسی که در اسلام هدایای نوروز و مهرگان را رواج داد حجاج بن یوسف بود.) اندکی بعد این رسم نیز از طرف خلفای مزبور به عنوان گران آمدن اهداء تحف بر مردم منسوخ گردید (زمان عمر بن عبدالعزیز. بلوغ الارب ج ۱ ص ۳۸۷) ولی در تمام این مدت ایرانیان مراسم جشن نوروز را برپا می‌داشتند. در نتیجهٔ ظهور ابومسلم خراسانی و روی کار آمدن خلافت عباسی و نفوذ برمکیان و دیگر وزرای ایرانی و تشکیل سلسلهٔ طاهریان و صفاریان، جشن‌های ایران از نو رونق یافتند. گویندگان دربارهٔ آنها قصاید پرداختند و نویسندگان مانند حمزة بن حسن اصفهانی مؤلف «اشعار السائرت فی النیروز و المهرجان» آنها را مدون ساختند «آثار الباقیه ص ۳۱) آثار و قرائنی که در دست است می‌رساند پس از اسلام همواره جشن نوروز برپا می‌شده است و مراسم آن با تصرفات و تغییراتی از عهدی به عهد دیگر منتقل می‌گردیده است تا عصر حاضر که آن بزرگترین جشن ملی ایرانیان محسوب می‌شود. (برای تفصیل بیشتر، رک. جشن نوروز به قلم م.معین. مجلهٔ جهان نو. سال اول شمارهٔ اول. خرداد ۱۳۲۵ ص ۳ـ۹) (مس.) یکی از نغمات موسیقی قدیم ایرانی که به قول صفی‌الدین ارموی در مقام سه‌گاه نواخته می‌شده. (حسینعلی ملاح. مجلهٔ موسیقی [جدید] شمارهٔ ۹۷ ص ۳۰-۳۱) ترکیبات اسمی: نوروز اصل: (مس.) یکی از آوازهای شش‌گانهٔ قدما (گواشت، گردانیا، سلمک، نوروز اصل، مایه و شهناز). این آواز با عراق، زیرافکند، اصفهان و حسینی مناسب است. نوروز بزرگ: نوروز خاصه. (مس.) گوشه‌ای است از آواز در موسیقی قدیم؛ نوروز کیقبادی. نوروز بیاتی: (مس.) یکی از شعب بیست و چهارگانهٔ موسیقی قدما و آن پنج نغمه است و از طرفین نغمات برای تزیین بر آن اضافه کنند. لحن آن محزون و رقت‌انگیز باشد و به حجازی و بوسلیک نزدیک شود. این شعبه با عشاق مناسب است. نوروز جلالی:

جشن نوروز که در زمان جلال‌الدین ملکشاه طبق تقویم جلالی در آغاز برج حمل تثبیت شده. نوروز خاصه: جشنی که از ششم فروردین به بعد در دنبالۀ نوروز عامه بر پا می‌داشتند. در این ایام شاهان زندانیان را آزاد و مجرمان را عفو می‌کردند و به عشرت می‌پرداختند. نوروز خردک: (مس.) نغمه‌ای است که در آواز راست پنجگاه و آواز همایون نواخته می‌شود؛ نوروز کوچک، نوروز خارا. نوروز صبا: (مس.) نغمه‌ای است که در همایون و راست پنجگاه نواخته می‌شود. نوروز عامه: جشن پنج روز اول ماه فروردین، در این پنج روز شاهان حق‌های حشم و لشکر را می‌گزاردند و حاجت آنان روا می‌کردند. نوروز عجم: (مس.) شعبه‌ای است از موسیقی قدیم مناسب با حسینی که در راست پنجگاه نواخته شود. نوروز عرب: (مس.) نغمه‌ای است که در همایون و راست پنجگاه نواخته می‌شود.

نوروز: nevroz (ا.) (پز.) بیماری عصبی و اختلال روحی بدون وجود ضایعۀ عصبی مشهود در ساختمان رشته‌های عصبی و مراکز اعصاب. این بیماری به صور مختلف از قبیل حملۀ غش (هیستری) و ضعف شدید اعصاب (نوراستنی) و غیره مشاهده می‌شود؛ اختلال عصبی، بیماری عصبی.

نوروزی: naw(now)-rūz-ī (ص‌نسب.) منسوب به نوروز. مربوط به جشن نوروز یا ایام نوروز. مرغ نوروزی: (جاند.) مرغ قهقهه. (ا.) عیدیی که در جشن نوروز دهند. (مال.) مالیات یا عوارضی که به هنگام نوروز وصول می‌شد.

نوره: nūra(-e) [ع. نورة] (ا.) مخلوطی است از آهک و زرنیخ که برای ستردن موی بدن بکار رود؛ واجبی، دارو، تنویر.

نوره‌خانه: nūra(-e)-xāna(-e) [ع. ف.] (امر.) محلی در حمام‌ها که مردم در آن نوره بکار برند؛ واجبی خانه.

نوز: (قد. nūz(nōz [= هنوز] (ق.) هنوز.

نوزاد: naw(now)-zād [= نوزاده] (ص‌مف.) نو زاده.

نوس: (قد. nūs(nōs [= نوسه = نوشه] (ا.) قوس‌قزح، رنگین کمان.

نوساخت: naw(now)-sāxt [= نوساخته] (ص‌مف.) تازه‌ساز، نوساز، جدید البناء.

نوساز: n.-sāz [= نوسازنده] (ص‌فا.) آنکه چیزی را تجدید و تعمیر کند. [= نوساخته] (ص‌مف.) نو ساخته: تازه‌ساز، جدید البناء.

نوسان: navasān [ع.] (مص‌ل.) جنبیدن چیزی در جای خود (مانند جنبیدن لنگر ساعت). پایین و بالا رفتن. (امص.) جنبش چیزی در جای خود؛ ج. نوسانات.

نوسنگی: now-sang-ī (امر.) (زم.) اولین قسمت دورۀ دوم دوران چهارم زمین‌شناسی (اولین قسمت هولوسن) به عبارت دیگر دورۀ هولوسن ـ که دومین دورۀ دوران چهارم است ـ با عصر نوسنگی آغاز می‌شود. عصر نوسنگی پس از دورۀ حجر قدیم است. در دورۀ نوسنگی انسان توانسته است مصنوعات سنگی خود را تراش و صیقل بدهد و ابزارهای ظریف سنگی بسازد. این عصر تا عصر پیدایش فلزات ادامه دارد؛ حجر جدید، عصر حجر جدید.

نوش: nūš(nōš) (امص.) عمل نوشیدن، آشامیدن. (افا.) در ترکیب به معنی نوشنده و آشامنده آید: باده‌نوش.

نوش: (قد. nūš(nōš [= انوشه. بیمرگ، جاوید] (ص.) جاوید. (ا.) پادزهر، تریاق. (ص.) گوارا. ضح.ـ گاه «نوش» به تنهایی به معنی «گوارا باد» آید. نوش باد!: گوارا باشد! نوش جان!: گوارا باشد! شیرین. (ا.) شیرینی، شهد. (ا.) عسل، انگبین؛ مق. نیش. نوش و

نیش: عسل و زهر. (کن.) لطف و قهر.
نوش‌آفرین: n.-āfarīn [= نوش‌آفریننده] (ص‌فا.) آنکه تولید نوش کند. (ا.) نامی است از نام‌های زنان.
نوشابه: nūš-āb-a(-e) (امر.) آب گوارا. (مج.) آب حیات. (فره.) مشروب. نوشابهٔ الکلی: مشروب الکلی. نوشابهٔ غیرالکلی: مشروبی که در آن الکل نباشد. ضح.ـ غالباً به مشروب الکلی مانند شراب و عرق اطلاق شود.
نوشاندن: nūš-āndan [= نوشانیدن، م: نوشیدن] (مص‌م.) به نوشیدن وا داشتن.
نوشانوش: nūš-ā-nūš(nōšā-nōš (قد. (امر.) گفتن نوش باد، نوش باد! (همراه باده‌پیمایی) در نوشانوش آمدن: نوش باد گفتن و باده نوشانیدن. (ص.) جام پر و لبالب.
نوشت: navašt (مص‌خم. اِمص.) عمل نوشتن، نوردیدن، پیچیدن.
نوشت‌افزار: n.-afzār (امر.) (فره.) لوازم نوشتن از کاغذ و قلم و مداد و غیره، لوازم التحریر.
نوشتن: navaš-tan [= نبشتن = نوردیدن = نوردن] (مص‌م.) (نوشت، نوردد، خواهد نوشت، بنورد، نوردنده، نوشته) نوردیدن.
نوشتن: neveš-tan [= نبشتن = نپشتن] (مص‌م.) (نوشت، نویسد، خواهد نوشت، بنویس، نویسنده، نویسا، نوشته) اندیشه و مطلبی را به وسیلهٔ مداد یا قلم به روی کاغذ آوردن، کتابت کردن، تحریر کردن.
نوشته: navaš-ta(-e) (اِمف.) نوردیده، طی شده.
نوشته: neveš-ta(-e) (اِمف.) تحریر شده؛ ج. نوشتجات (غفصـ.) (ا.) نامه، مراسله.
نوش‌خند، نوشخند: nūš-xand (اِمـر.) تبسم، شکرخند؛ مق. نیشخند.
نوش‌خورد، نوشخورد: n.-xord [= نوش‌خوردن] (مص‌خم. اِمص.) نوش خوردن [= نوش‌خورده] (اِمف.) به لذت خورده. (ا.) پرده‌ای است از موسیقی قدیم.
نوش‌دارو، نوشدارو: n.-dārū [اکسیر، نوشدارو] (امر.) پازهر، تریاق؛ مق. زهر. معجونی که قدما می‌پنداشتند که به وسیلهٔ آن زخم‌های صعب العلاج را می‌توان معالجه کرد و مریض مشرف به موت را نجات داد. نوشدارو پس از مرگ سهراب: رسیدن آنچه که موجب حاجت بوده پس از انقضای مدت احتیاج. (کن.) شراب.
نوشکفته: naw(now)-šokofta (ص‌مر.) تازه شکفته (گل).
نوش‌لب: n.-lab (ص‌مر.) آنکه دارای لبی مکیدنی است؛ شیرین لب، نوشین لب.
نوشه: naw(now)-šah [= نوشاه] (امر.) آنکه تازه پادشاه شده. پادشاه نوجوان. تازه داماد.
نوشه: nūša(nōša (قد. [= انوشه] (ص‌مر.) جاوید، پایدار. خرم، خوشحال. خوشبخت. خوب، نیکو. نوش، گوارا.
نوشیدن: nūš-īdan(nōšīδan (قد. (مص‌م.) (نوشید، نوشد، خواهد نوشید، بنوش، نوشنده، نوشیده) آشامیدن مایع مانند آب، شیر، شراب. خوردن.
نوشین: nūš-īn(nōš (قد. [متون مانوی. آشامیدنی شیرین] (ص.) شیرین. گوارا.
نوشین‌روان: n.-ravān (امر.) روان شیرین، جان شیرین. دارندهٔ روان شیرین. ضح.ـ اسم «انوشروان» را به خطا از این کلمه دانسته‌اند.
نوع: naw'(now') [ع.] (ا.) قسم، گونه. (منط.) کلیی است که افراد آن متفق الحقیقه باشند و به عبارت دیگر نوع کلیی است مقوم ذاتی افراد که صادق بر افراد متفقة الحقایق باشد (فرع. سجـ.)، به عبارت دیگر نوع، بخشی است از جنس شامل افرادی که

حقیقت آنها یکی باشد، چنانکه نوع انسان در میان جنس حیوان. (جا. گیا.) گونه؛ ج. انواع. ضح.ـ (گیا.) در کتب مختلف برای نوع محل خاصی از لحاظ تقسیم‌بندی در نظر گرفته نشده و هر مؤلفی آن را به نحوی تعبیر کرده است ولی با توجه به تقسیم‌بندی لینه دانشمند سوئدی و با توجه به تقسیم‌بندی که در کتب منطق به عمل آمده نوع را می‌توانیم مرادف با «گونه» بدانیم. در نوع خود: در میان افراد مشابه خود. نوع اضافی: (منط.) هر یک از انواع متوسطه ـ که اجناس متوسطه هم نامیده شوند ـ نوع اضافی‌اند نسبت به مافوق خود. (اساس الاقتباس. ۲۷؛ فرع. سج.) نوع بسیط: (منط.) نوعی است که فوق آن جنس و تحت آن نوعی نباشد (فرع. سج.) نوع سافل: (منط.) نوعی که دون آن نوعی نباشد، مانند انسان (فرع.سج.) هر نوع: هر قسم. همه نوع: همه قسم.

نوع‌پرست: n.-parast [ع. ف. = نوع‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که همنوع خود را دوست دارد.

نوع‌پرستی: n.-parast-ī [ع. ف.] (حامص.) عمل نوع‌پرست؛ دوست داشتن همنوع. ضح.ـ (رواند.) هر کسی علاوه بر دلبستگی که نسبت به خویشتن دارد، متمایل است به اینکه در غم و شادی دیگران شرکت جوید و از ناخوشی آنها متألم و از خوشی آنها متلذذ و مسرور شود. به عبارت دیگر نسبت به همنوعان خود دارای علاقه و دلبستگی است. این میل اجتماعی را که معمولاً به لفظ نوع‌پرستی تعبیر می‌شود، بسیاری از حکما غریزی و فطری بشر می‌دانند ولی بعضی حکما نیز هستند معروف به اصحاب نفع که در حقیقت وجودی این میل اجتماعی یا لااقل در فطری بودن آن تردید روا داشته‌اند. (دکتر سیاسی، روانشناسی تربیت. ۳۷۸).

نوع‌دوست: n.-dūst [ع. ف.] (ص‌مر.) نوع پرست.

نوعی: naw'-ī(now'-) [ع. ف.] (ق.) قسمی، طوری. به نوعی: به قسمی. به نحوی.

نوغان: nawγān(now-) (اِ.) کرم ابریشم. ادارهٔ نوغان: اداره‌ای که امور مربوط به تربیت کرم ابریشم و پیله را به عهده دارد.

نوف: nawf(nowf) [ع.] (اِ.) کوهان بلند (شتر)؛ ج. انواف.

نوف: nūf [= نوفه] (اِ.) انعکاس صوت (در کوه، حمام، چاه و غیره)؛ صدا. پر نوف: پر از انعکاس صوت. شور و غوغا که از کثرت مردم و جانوران خیزد. فریاد سگ.

نوک: nūk(nōk .قد) [= نک] (اِ.) منقار پرندگان. سر تیز چیزی مانند سر قلم. خار آهنی که بر بینی و موزه محکم کنند. نوک پا: (عم.) رأس انگشتان پا. نوک دل: سر دل، رأس القلب. یک نوک پا: (عم.) اندک مدتی. نوک کسی را قیچی کردن: (عم.) او را وادار به سکوت کردن.

نوکار: naw(nok)-kār (ص‌مر.) کسی که تازه به شغلی یا هنری پرداخته، تازه کار، مبتدی. اکسترن در بیمارستان (فره.)

نوک‌تیز: nūk-tīz (ص‌مر.) آنچه که رأسش تیز باشد.

نوکدخدا: naw(now)-kad-xodā (ص‌مر.) کسی که تازه صاحب خانه شده. تازه داماد.

نوکر: nawkar(now-) [= نوکار، مف. تر.] (ص. اِ.) چاکر، خدمتکار، گماشته. ضح.ـ به خدمتکار مرد اطلاق شود؛ مق. کلفت. رفیق، دوست. مشاور. (ف.) عضو اداره (دولتی).

نوکرباب: nawkar(now-)-bāb [مف. تر. ع.] (امر.) (عم.) کسی که از طبقهٔ نوکران و خدمتگزاران باشد. (عم.) عضو اداره

(دولتی).
نوکیسه: naw-kīsa(now-e) (ص‌مر.) آنکه تازه به مال و دارایی رسیده؛ مق. کهن کیسه. تازه به دوران رسیده.
نول: nūl (اِ.) منقار پرنده. گرداگرد دهان. لولهٔ صراحی، نایژهٔ مشربه.
نول: nūl [فر. صفر] (ص.) (بازی شطرنج) هیچ به هیچ.
نوم: nawm(nowm) [ع.] (مص‌ل.) خوابیدن. (اِ.) خواب.
نون: nūn (اِ.) ن؛ ج. نونات. (ص.) (کن.) خمیده قامت، منحنی، کمانی. (کن.) ابرو، حاجب.
نون: nūn (اِ.) تنهٔ درخت.
نون: nūn (ق.) اکنون، حالا.
نون: nūn [ع.] (اِ.) ماهی.
نوند: navand [= نونده] (ص.) تیزرو، تندرو. (اِ.) مرکوب (اسب، استر) تندرو. پیک، قاصد. خبرگیر، خبرآور.
نونده: navanda(-e) (اِفا.) حرکت کننده، جنبنده. لرزنده. نالنده.
نونو: nawnaw(now-now) (ق‌مر.) تازه به تازه.
نونوار: naw(now)-navār [محر. نونوا؟] (ص‌مر.) (عم.) کسی که تهیدست بوده و سر و وضعی درست نداشته و به سبب اتفاقی یا انعام و بخشش کسی به نوایی رسیده و سر و وضع خود را تغییر داده و زندگیش را سامان بخشیده (فرعا.جما.)
نونهال: naw(now)-nahāl (اِمر.) نهال تازه، درخت تازه کاشته.
نونیاز: n.-niyāz (ص‌مر.) شخصی که تازه وارد عرصهٔ زندگی شده، مبتدی، تازه‌کار. (تص.) سالک مبتدی.
نوول: nūvel (اِ.) داستان کوتاه. ضح.ـ (اد.) نوول داستانی است که نویسنده چند تن را در تلاش و کوشش یا مسألهٔ بغرنجی نشان می‌دهد و از آن نتیجه‌ای مشخص می‌گیرد. نوول‌نویسی بخشی از ادبیات محسوب می‌شود.
نوه: nava(-e) [= نواده = نبیره] (اِ.) فرزند فرزند، فرزندزاده (اعم از پسرزاده و دخترزاده)، نواده. ضح.ـ فرزند «نوه» را نتیجه گویند.
نوه: nov-a(-e) (اِ.) یکی از انواع چینی در عهد صفویه و آن مانند کاشی مشهد بود. (از جنگ مورخ ۱۰۸۵ هـ.ق متعلق به دکتر شاپور بختیار، یغما ۱۲:۱۵ ص ۵۵۹).
نوی: nev-ī [= نبی = نپی] (اِ.) کلام خدای تعالی، قرآن.
نویان: nūyān [= مغ. تر. = نویین = نوین] (اِ.) امیر. فرمانده سپاه، سردار. ضح.ـ در عنوان سرداران مغول و ترک آید.
نوید: novīd(nōvēδ) (اِ.) خبر خوش، مژده، بشارت. وعدهٔ نیک. بشارت دادن‌به‌ضیافت، دعوت‌به مهمانی؛ مق. خرام.
نویدگر: n.-gar (ص‌فا.) به مهمانی خواننده، بشارت دهنده به ضیافت.
نویدن: nav-īdan [= ناویدن] (مص‌ل.) جنبیدن، حرکت کردن. لرزیدن. بر خود نویدن: بر خود پیچیدن.
نویده: nav-īda(-e) (امف.) جنبیده، حرکت کرده. لرزیده.
نویده: nov-īda(-e) (امف.) ناله کرده، زاری کرده.
نویس: nevīs (فعل.) مفرد امر حاضر از نوشتن. (اِفا.) در ترکیب به معنی نویسنده آید: کتاب‌نویس.
نویسا: nevīs-ā (ص‌فا.) نویسنده؛ مق. نانویسا.
نویسنده: nevīs-anda(-e) (اِفا.) آنکه می‌نویسد؛ کاتب، محرر. منشی؛ ج.

نویسندگان.

نوین: nav-īn(nov-) (ص‌نسب.) منسوب به نو. تازه، جدید. ضح.ـ بعضی به تصور آنکه پسوند «ین» به صفت مطلق ملحق نمی‌شود این کلمه را صحیح و فصیح نمی‌دانند اما باید دانست که پسوند مذکور به صفاتی که دارای تضاد و تقابل هستند ملحق می‌گردد و بنابراین قاعده چون «نو» در مقابل «کهنه» است، استعمال «نوین» جایز است اما ضد آن «کهنه‌یین» چون ثقیل است بکار نرفته. بعضی گویند خود «نو» به تنهایی مفهوم کامل دارد و احتیاجی به پسوند «ین» نیست. بهر حال کلمهٔ مورد بحث در متون قدما دیده نشده.

نه: na, ne [= ن. نفی = نی] (ق.) نفی را رساند؛ مق. آری، بلی. (حر. ربط و عطف) دال بر نفی است. نه... (و): نه... حرف ربط دوگانه برای عطف در جملهٔ منفی. (پشف.) پیش از فعل آید به معانی ذیل: ۱ ـ معنی نفی دهد: نرفت. ۲ ـ (تد.) معنی نهی دهد: نرو. ضح.ـ به معنی اخیر در قدیم «م» نهی بکار می‌رفت. گاه بجای جمله (= نیست، نبود) آید (در جملهٔ اسمیه). گاه جای یک جمله را گیرد، به این معنی که مفهوم منفی جملهٔ قبل را رساند. (تد.) گاه به معنی جملهٔ استفهامی (چنین نیست، این طور نیست) آید. نه در موضع: (ص‌مر.) بیجا، نابجا. نه در هنگام: (ص‌مر.) بیجا. نه که: (حر. ربط) (عم.) نه اینکه (برای تعلیل آید.) نه نیز: نه هم، نه همچنین. نه هر: منفی «هر». نه هر چه: منفی «هر چه». نه همه: «منفی «همه».

نه: neh ریشهٔ فعل «نهادن». (فعـ.) مفرد امر حاضر از «نهادن».

نهائی: nehā'-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نهاء (پایان، انجام)؛ آخری، آخرین، نهایی.

نهاب: nehāb [ع.] (مص‌م.) غارت کردن (غیاث.) (امص.) غارت. (ا.) ج. نهب. الف ـ غنیمت‌ها. ب ـ حمله‌ها. ضح.ـ بنظر می‌آید که در فارسی گاه بصورت مفرد آید (قس. نهیب).

نهاد: nehād, na- (مص‌خم، اِمص.) نهادن (همع.) استقرار. ادا، پرداخت. (ا.) سرشت، طینت، آفرینش. وضع، هیأت. بنیاد، اساس. رسم، روش، عادت، قرار. باطن، درون. سنت. قرارداد، مواضعه. از نهاد گردانـدن (گردانیدن): تغییر ماهیت دادن.

نهادگی: nehāda(e)g-ī, na- (حامص.) عمل نهادن (همع.) (ا.) لباسی که در روزهای عید و مهمانی و ملاقات بزرگان پوشند.

نهادن: neh-ādan, na- [= نهیدن] (مص‌م.) (نهاد، نهد، خواهد نهاد، بنه، نهنده، نهاده). چیزی را در جایی گذاشتن، قرار دادن. نصب کردن، برافراشتن. منصوب ساختن، معین کردن. مقرر داشتن. وضع کردن. قرار دادن، مواضعه کردن. معاهده بستن، عهد کردن. فرض کردن، توهم کردن. محسوب داشتن، انگاشتن. گرفتن (به مفهومی). تقدیر کردن. کنار گذاشتن.

نهاده: nehāda(-e), na- (امف.) گذاشته، جای داده. نصب شده. منصوب، معین. مقرر. وضع کرده. قرار داده، مواضعه کرده. معاهده بسته. فرض کرده، متوهم. محسوب، انگاشته. گرفته (به مفهومی). مقدر. ننهاده: نامقدر. کنار گذاشته. (رضـ.) مرتبهٔ وضعی از مراتب اعداد، عدد وضعی به اصطلاح شمارگران (التفهیم ۴۷؛ مقدمه ص. قفج). چیزی نهاده: ذخیره (لغت بیهقی، پارسی نغز. ۳۹۲).

نهار: nahār [= ناهار] (ا.) چیزی نخوردن از بامداد تا مدتی از روز. گرسنه بودن. (تد.) غذایی که در ظهر خورند. ضح.ـ بعضی این کلمه را درست نمی‌دانند چه برخی آن را

همان «نهار» عربی (به معنی روز) پنداشته‌اند و بعضی گویند چون اصل آن «ناهار» است و باید با دو الف استعمال شود. در اینکه اصل کلمه «ناهار» است شکی نیست اما این کلمه بعدها با یای نسبت بصورت «ناهاری» درآمده و مخفف آن «نهاری» (= نهاره) شده به معنی طعام اندک که بدان ناشتا شکنند. سپس «نهاری» را با حذف «یاء» بکار برده‌اند (حذف ی نسبت و حاصل مصدر نظیر دارد) و این استعمال از عهد مؤلفان فرهنگ جهانگیری و برهان (لااقل) معمول بوده است.

نهار: nahār [ع.] (ا.) روز؛ مق. شب، لیل. (جان.) بچهٔ نرینهٔ بعضی پرندگان (مانند، سنگخوار، جغد، چوبینه، شوات).

نـــهار: nehār, na- (ا.) کـاهش، کـاستی. گدازش تن، لاغری.

نهارخانه: n.-xāna(-e) [= ناهارخانه] (امر.) جایی که مردم غذای ظهر را در آن صرف کنند.

نـــهاری: nahār-ī [= نـــهاره = نـــاهاری] (ص‌نسب. اِمر.) چیزی که مرد ناهار (گرسنه) بخورد (رشیدی)؛ طعام اندکی که بدان ناشتا کنند (از برهان).

نهاز: nehāz (ا.) ترس، بیم.

نـــــهاز: nohāz [= نـــخراز] (ا.) بـزی و گوسفندی که پیشرو رمه باشد. (کن.) پیشوای قوم، سرور.

نهازنده: nehāz-anda(-e) (افا.) ترسنده، بیم برنده.

نهازیدن: nehāz-īdan (مص‌ل.) ترسیدن، بیم بردن.

نهازیده: nehāz-īda(-e) (امف.) ترسیده، بیم برده.

نهال: nehāl, na- [= نـهاله] (ا.) درخت نـو نشانده، درخت نورسته؛ ج. نهال‌ها، نـهالان (نونهالان).

نـــهال: nehāl [= نـهاله] (ا.) کـمین صـیاد. شکار.

نـــهال: nehāl, -na [= نـهالی = نـهالین] (ا.) بستر، تشک.

نهاله: nahāla(-e) [مغ.؟] (ا.) (مال.) نـوعی مالیات یا عوارض (ایلخانان).

نهالی: nehāl-ī [= نهالین] (ا.) بستر، تشک.

نـــــهامی: nahāmī, ne-, no- [ع.] (ص.) آهنگر، حداد. نجار، درودگر.

نـــهان: nehān, na- (ص.) مـخفی، پـنهان، پوشیده؛ مق. آشکار. (ق.) در پـنهانی؛ مـق. پیدا. به نهان: (ق.) در پنهانی، در نهان: (ق.) در پنهانی، بطور پوشیده.

نهان‌پیکر: n.-paykar(pey-) (ص‌مر. اِمر.) (کن.) فرشته، ملک. (کن.) جن، پری.

نهان‌خانه، نهانخانه: n.-xāna(-e) (امر.) مخزنی که در میان دو دیوار یا گوشه‌ای از خانه سازند به جهت ذخیرهٔ غلات و غیره. خلوت‌خانه. خانه‌ای که در زیرزمین سازند تا در فصل گرما در آنجا بیارامند، نهان‌دره. جایی که در آن خاشاک و خاکروبه ریزند. مقبره، گور. نهانخانهٔ غیب: عالم غیب، جهان باطن. نهانخانهٔ فکر (فکرت): مخزن اندیشه، مخفی‌گاه افکار. نهانخانهٔ قریحت (قریحه): مخزن قریحهٔ شعر.

نهانی: nehān-ī, na- (ص‌نسب.) منسوب به نهان؛ پنهانی، سری. (ق.) در نهان، پنهانی.

نـــهایت: nehāyat [ع. نـهایة] (ا.) پـایان، انجام، آخر، انتها؛ مـق. ابتدا، بـدایت؛ ج. نهایات. شح.ـ در تداول به فتح اول تـلفظ کنند.

نهایی: nehāy-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به نهایت؛ آخری، آخرین.

نهب: nahb [ع.] (مص‌م.) بـه قـهر و غـلبه گـرفتن، غـنیمت گـرفتن، غـارت کـردن.

(امص.) غنیمت‌گیری، غارت. (اِ.) آنچه به غارت برده شود، غنیمت؛ ج. نهاب.

نه‌بام: noh-bām (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

نهبوغ: nohbūγ [ع.] (اِ.) نوعی کشتی دراز تندرو (ناظم‌الاطباء؛ قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۴۳). (جانـ.) نام پرنده‌ای که آن را دونیج نیز گویند (ناظم‌الاطباء) ضح.ـ با مآخذی که در دست بود این پرنده شناخته نشد.

نه‌پایه: noh-pāya(-e) (ص‌مر.) آنچه که دارای نه پایه است (امر.) (کنـ.) نه آسمان. منبر خطیبان.

نه‌پدر: n.-pedar (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. (کنـ.) (نجـ.) هفت سیاره با دو عقدهٔ رأس و ذنب.

نه‌پرده: n.-parda(-e) (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. نه پردهٔ نیلی: نه آسمان آبی.

نه‌تنها: na-tanhā (حر. ربط. مر.) (نو.) نه فقط، نه همان. (غالباً با «بلکه» آید.)

نهج: nahǰ [ع.] راه آشکار و روشن. (ف.) راه (مطلقاً). ضح.ـ در تداول فارسی به فتح اول و دوم تلفظ کنند.

نه‌حجره: noh-hoǰra(-e) [ع. ف.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. (کنـ.) نه زن پیغمبر اسلام (ص).

نه‌حصار: n.-hesār [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. نه حصار مینا: (کنـ.) نه آسمان آبی.

نه‌خراس: n.-xarās (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

نه‌دایره: noh-dāyera(-e) [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

نهر: nahr [ع.] (اِ.) جوی. رودخانه؛ ج. انهار، انهر، نهور.

نه‌رواق: noh-revāγ [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک. نه رواق فلک: نه طبقهٔ فلک.

نه‌روزن: n.-rawzan(row-) (امر.) (کنـ.) نه آسمان، نه فلک.

نهره: nahra(-e) [= نیره] (اِ.) آلتی است که به وسیلهٔ آن دوغ را هم زنند تا مسکه از آن جدا شود.

نهزت: nohzat [ع. نهزة] (اِ.) فرصت. صید؛ ج. نهز.

نه‌سپهر: noh-sepehr (امر.) نه آسمان، نه فلک.

نهستن: neh-estan [= نهادن] (مص‌م.) (نهست، نهد، خواهد نهست، بنه، نهنده، نهسته) نهادن (همع.)

نهشل: nahšal [ع.] (اِ.) گرگ، ذئب. چرغ. پیر کلان سال لرزنده.

نه‌صحیفه: n.-sahīfa(-e) [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه فلک. نه صحیفهٔ گردون: نه فلک.

نهضت: nahzat(ne-) (تد.) [ع. نهضة] (مص‌ل.) برخاستن. قیام کردن برای رسیدن به منظورهای اجتماعی و سیاسی. حرکت کردن. (امص.) برخاستگی. قیام برای رسیدن به منظورهای اجتماعی و سیاسی. حرکت، جنبش.

نه‌طارم: noh-tāram(-om) (امر.) (کنـ.) نه فلک.

نه‌طاق: n.-tāγ (امر.) (کنـ.) نه فلک.

نه‌طبق: n.-tabaγ [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) نه فلک. نه طبق سپهر: نه طبقهٔ آسمان، نه فلک.

نه‌طشت: n.-tašt (امر.) (کنـ.) نه فلک، نه آسمان.

نه‌عرض: n.-araz [ف. ع.] (امر.) (منطـ.) عرض‌های نه‌گانه که با جوهر «مقولات عشر» را تشکیل دهند و آنها از این قرارند: فعل، انفعال، این، متی، کیف، کم، وضع،

ملک، اضافه.

نــهفت: nehoft, no- (مـص‌خم، اِمص.) نهفتن، نهان کردن. (ص.) پوشیده، پنهان. به نــهفت: (ق.) بـه نـهان، در پـنهانی. (ا.) خلوتخانهٔ پادشاهان و امیران، حرمسرا. جایی که در میان دو دیوار به جهت ذخیره کردن غلات و غیره سازند، نهانخانه. ضمیر، سر. (مس.) یکی از ۲۴ شعبهٔ موسیقی قدما که با حـجازی، عـراق و بـزرگ مـناسب است. ضح.ـ (مس.) امروزه یکی از گوشه‌های «نوا» است کـه در آن تـغییری بـه گـام نـوا داده نمی‌شود و نوت شاهد آن هم درجهٔ پـنجم گام نوا است. نـهفت شـبیه «حـجاز» است. (خالقی. موزیک ۷:۱۰ ص ۱۰.)

نهفتن: nehof-tan, no- (نهفت، ـ خواهـد نهفت، ـ ـ نهفته). (مص‌م.) پوشیده کردن، پنهان ساختن. (مص‌ل.) پوشیده شدن، پنهان شدن.

نــهفته: nehof-ta(-e), no- (اِمـف.) پـوشیده، پنهان. (ق.) در پنهانی، مخفیانه.

نــهفتیدن: nehoft-īdan, no- [= نــهفتن] (مص‌م.) (نهفتید، نهفتد، خواهد نهفتید، ـ ـ نهفتیده) پنهان کردن، پوشیده داشتن.

نه‌فقط: na-faγat [ف. ع.] (حر. ربـط.) نـه همان، نه تنها (همیشه با «بلکه» آید.)

نه‌فلک: noh-falak [ف. ع.] (امر.) (کنـ.) به عقیدهٔ قدما هـر یک از سیارات هـفتگانه، فلکی دارد از این قـرار: فـلک قـمر (مـاه)، فلک عطارد (تـیر)، فـلک زهـره (نـاهید)، فلک شمس (آفتاب)، فلک مریخ (بهرام)، فلک مشتری (اورمزد)، فلک زحل (کیوان) و بالاتر از این هفت، دو فلک دیگر است: فلک اطلس یا فلک ثوابت، فـلک نـهم یـا فلک الافلاک.

نه‌قصر: n.-γasr [ف. ع.] (امـر.) (کـنـ.) نـه فلک. نه کاخ.

نه‌کاخ: n.-kāx (امر.) (کنـ.) نـه فـلک، نـه قصر.

نه‌کاسه: n.-kāsa(-e) (امر.) (کنـ.) نه فلک.

نه‌گو(ی): n.-gū(y) (امر.) (کنـ.) نه فلک.

نــهل: nahal [ع.] (مـص‌ل.) آشـامیدن نخستین. تشنه شدن. سیراب شدن. (اِمص.) تشنگی. (ا.) نخستین آبی که به شتران دهند.

نه‌لو: noh-lū (امر.) ورق بازی دارای نه خال (در بازی ورق).

نهمار: na-hmār, neh- [نه + همار (= مر = شمار) قس. بی‌مر] (ص.) بسیار، بـی‌نهایت. فراوان، کثیر. بزرگ، عظیم. (ق.) به درستی، کـاملاً، واقعاً. بسیار، زیاد. هـمه، کـلاً، یکبارگی. به اشکال، به دشـواری. هـمواره، همیشه.

نـهمت: nahmat [ع. نـهمة] (ا.) هـمت و اهتمام در رسیدن بـه مـقصود (مـخصوصاً مقصودی معنوی). منتهای هـمت و اهـتمام. نیاز، حاجت. منتهای آرزو، کمال مـطلوب. حرص بر خوردن (غم.)

نه‌مقرنس: noh-moγarnas [ف. ع.] (امـر.) (کنـ.) نه فلک. نه مقرنس دوار: نه فلک که به عقیدهٔ قدما متحرک است.

نــهنبان: nehanbān, no- [= نــهنبن] (ا.) سرپوش دیگ و مانند آن. طبق تنور و مانند آن، سرتنور. سرکوزه و مانند آن.

نهنبیدن: nehanb-īdan [از: نهنب = نهفت + یدن، پس. مصدری] (مص‌م.) نهان کردن، پنهان ساختن.

نهنج: nehanǰ (ا.) کـیسه‌ای کـه از مـوی و پشم و جز آن بافند و غلات در آن ریزند؛ جوال. (گیا.) محلی که گلچه‌های یک گـل دارای آرایش کـلاپرک بـر روی آن قـرار می‌گیرند. معمولاً در انتهای دم گل یک گل کلاپرک قسمت مسطح یا محدبی بنام طبق گل موجود است (مانند گل بابونه یا آفتاب

گـردان). در روی ایـن قسـمت مسطح یا محدب که بنام نهنج موسوم است گلچه‌ها می‌رویند؛ طبق گل.

نهنده: neh-anda(-e), na- (افا.) گـذارنـده، قرار دهنده. مقرر کننده، معین کـننده. عـاقد قرارداد. فرض کننده. تـوهم کـننده. نـهندهٔ شریعت: واضع دین.

نهنگ: nahang (ا.) (جان.) تمساح را گویند که به فارسی سوسمار آبی و بزمجهٔ آبی نیز خوانـده مـی‌شود و بـه زبـان عـلمی آن را کروکودیل خوانند. (جان.) نـام عـام هـمهٔ پستانداران آبی از ردهٔ قطاس‌ها (آب‌بـازان) از قبیل انواع بالن و عنبر مـاهی [کـاشالو] و نیزه‌ماهی و جز آن؛ ج. نهنگان. ضح.ـ غالباً نهنگ را با ماهی وال (= بال) اشتباه و خلط کنند. آقای پورداود نوشته‌اند: «نهنگ همان جانوری است که در لاتینی کروکودیلوس و در عربی تمساح خوانند.» نـهنگ رود نـیل مـعروف است. نـهنگ رود گـنگ در هندوستان گاویال و نـهنگ سـرزمین گـرم آمـریکا الیگـاتور خـوانـده مـی‌شود و کروکودیل در زبان‌های اروپایی نام نهنگ آفریقایی است. (هرمزدنامه. ۳۴۶) نـهنگ را با وال (=بـال) نـباید اشـتباه کـرد. (کـنـ.) شمشیر آبدار. (کنـ.) شمشیر هندی. نـهنگ زیرخفتان: (کنـ.) شمشیر آبدار. نهنگ سبز: (کنـ.) شمشیر هـندی. نـهنگ سـیاه: (کـنـ.) شمشیر آبـدار. نـهنگ فـلک: (کـنـ.) بـرج حوت. (کنـ.) برج سرطان. نهنگ نیام: (کنـ.) شمشیر در غلاف.

نهور: (قد. nohūr(-hōr (ا.) نگاه بـه چشـم. منظر. چشم.

نهوض: nohūz [ع.] (مـصـل.) بـرخـاستن. حرکت کردن: کوچ کردن. (امص.) حرکت، رحلت.

نهی: nahā [ع.] (مصم.) بـاز داشـتن، مـنع کردن. (امص.) بازداشت، منع؛ مق. امر. نهی (از) منکر: بازداشتن از بدی و گـناه. (دسـ.) فعلی که دلالت بر منع و بازداشتن از کـاری کند؛ مق. امر. ضح.ـ برای ساختن نـهی، در قدیم «مـ» بر سر فعل امر درمی‌آوردند: مرو و امروزه غالباً «نـ» بـجای آن نـهند: نـخور. ضح.ـ فعل نهی در مورد تمنی و استرحام و توبیخ و تهدید و تحذیر و مانند آن آید.

نهیب: nehīb [= نـهیو، تـرس] (ا.) تـرس، بـیم. هـیبت، عـظمت. آواز مـهیب، نـعره. (مسـ.) یکی از نغمات فرعی راست پـنجگاه که می‌توان توسط آن از راست پنجگاه وارد همایون شد. ضح.ـ بعضی این کلمه را ممال «نهاب» دانسته‌اند (غیاث.) و آن جمع «نهب» عربی است ولی این وجـه اشـتقاق صـحیح نمی‌نماید زیرا ایـن کـلمه در مـتون پـهلوی آمده است.

نهیق: nahīɣ [ع.] (ا.) آواز خر، بانگ الاغ.

نهیه: nohya(-e) [ع. نهیة] (ا.) عقل، خـرد؛ ج. نهی.

نی: nay(ney) [= نای] (ا.) (گیا.) گیاهی است از تـیرهٔ گـندمیان کـه از سـاقه‌هایش ابـزار مختلف (سبد، حصیر، نی‌لبک) مـی‌سازند. این گیاه در اماکن مرطوب و باتلاقی نواحی معتدل و گرم می‌روید؛ قصب، غاب، قمیش. (گیا.) نیشکر کلک، قـلم. حـلقوم، مـزمار، نای. (مسـ.) سازی است بادی که از چوب یا نـی سـازند و آن طـبیعی‌ترین و قـدیم‌ترین آلت مـوسیقی است کـه از دیـرباز در کشورهای مختلف وجود داشته و در ایـران نیز سابقه‌ای ممتد دارد. اعراب سازی بـادی شـبیه بـه نـی داشـته‌انـد کـه آن را «قـصابه» می‌گفتند و آن آلت بادی ناقصی بـود ولی ساز مزبور بعد از اختلاط عرب و ایـرانـیان جای خود را به «نی» داد. کاملترین نـی نـزد ایرانیان «نی هفت بند» است که سازی است

ســاده و دارای صـــدایـــی لطـیف و خوش‌آهنگ. نی در نزد اروپاییان راه کمال سپرده به شکل فلوت درآمده است. نـی باتلاقی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که برگ‌هایش دراز و نوک تیز و گل‌هایش به شکل سنبله است. بوته‌هایش تـا ۳ متر ارتفاع پیدا می‌کند. گیاه مزبور در اماکـن مرطوب و سـواحـل رودخـانه‌های آرام و مرداب‌ها می‌روید. از سـاقهٔ آن نـیز جـهت بافتن نوعی فرش بنام بوریا استفاده می‌کنند؛ قصب، بوص، نی‌نوریا. نـی بـوریا: (گـیا.) گیاهی است از ردهٔ تک لپه‌ای‌ها کـه تـیرهٔ خاصی را در این رده بوجود می‌آورد. ایـن گیاه پایا است و در حدود ۱۰۰ گونه از آن شناخته شده است که همه در اماکن مرطوب و مردابی یا در اراضی شنی سواحل دریـاها می‌رویند. از ساقهٔ این گیاه فرش‌های خاصی بنام بوریا می‌بافند؛ سازو، خـونک، سـمار الحصر، گربه، کرته. (گیا.) نی باتلاقی. نـی خیزران: (گیا.) گیاهی است از تیره گندمیان که بوته‌هایش ارتفاع قابل توجهی پیدامـی کنند و گاهی بلندی ساقهٔ این گیاه به ۲۰ تا ۲۵ متر می‌رسد. ساقه‌اش مانند ساقهٔ گـندم بند بند و تـو خـالی است و از مـحل بـندها بـرگ‌ها و جـوانـه‌های سبز رنگ خـارج می‌شوند. در ساختمان ساقهٔ این گیاه ترکیبات بالنسبه زیـادی از سیلیس وجـود دارد و در الیاف داخـل سـاقه هـم عـلاوه بـر سـیلیس ترکیبات معدنی دیگـر خـصوصاً تـرکیبات منیزیم موجود است. به همین جـهت الیـاف داخل این گیاه را بنام طباشیر هندی یا طباشیر قلم می‌خوانند. جوانه‌های نورستهٔ گیاه مانند سـبزی‌های خـوراکـی خـصوصاً در چـین مصرف می‌شود. سـاقه‌های آن بـه مـناسبت داشتن سیلیس زیاد استحکام جالب تـوجهی دارند. بـه هـمین جـهت در پـوشش سـقف اطاق‌ها و ساختن برخی لوازم از قبیل صندلی و سبد و غیره بکار می‌روند؛ طباشیر هندی، نی هندی. نی رومی: (گیا.) گونه‌ای نی که از تیرهٔ گندمیان است و ساقه‌اش به درازی ۴ تا ۵ متر و به ضخامت ۳ تا ۴ سانتیمتر می‌رسد. برگ آن را دام‌ها مانند علوفه می‌خورند؛ نی دوناکس، غاب رومی، غاب بلدی. نی شنی: (گیا.) یکی از گونه‌های نی از تیرهٔ گندمیان که در اراضی شنی اماکن مرطوب و سواحل دریاها می‌روید؛ حشیشة الرمل. نی فـارسی: (گیا.) گونه‌ای نی از تیرهٔ گندمیان که در کنار جریان‌های آب و گـودال‌هـا و اسـتخرهای طبیعی در اکثر نقاط ایران به حالت خودرو می‌روید؛ بوص فارسی، غـاب فـارسی، نـی عجمی. نی قند: نیشکر. نی نهاوندی: (گیا.) گیاهی است از تـیرهٔ جـنتیانا کـه اصـلش از هندوستان است. ریشـه‌اش خـاصیت تب‌بـر دارد و بعلاوه مقوی است و در تـداوی بـه همین منظور بکار مـی‌رود؛ جـرانـه، قـصب الذریره، قصب بـوا، قـصب بـوای هـندی، شیراتیا، ریخه، چراتیه، شیر استا، چرائیتا. نی هفت‌بند: (مس.) کاملترین نوع نی را در ایران هفت‌بند گویند. (سرگذشت موسیقی ایران. ج ۱. ص ۲۹۴) نـی هـندی: (گـیا.) نـی خیزران.

نی: (قد. nī(nē [= نه] (ق.) نـفی را رسـاند. (جـمله) گـاه بـجای جـمله آیـد بـه معنی «نیست».

نیا: niyā [= نیاک] (اِ.) جد (اعم از پدر پدر یا پدر مادر)؛ ج. نیاکان.

نیابت: niyābat [ع. نیابة] (مـص‌ل.) نـایب بـودن، جـانشین شـدن. (امص.) نـایبی، جانشینی. (نظ.) درجهٔ نایبی، ستوانی (غـم.) آمـوزشگاه (مـدرسهٔ) نـیابت: شـعبه‌ای از دانشکدهٔ افسری که در آن درجه‌داران لایق پس از گذرانـدن دورهٔ تـعلیمات بـه درجهٔ

نایب سومی (ستوان سومی) نایل می‌آمدند. به نیابت: از طرف، از جانب. نیابت تولیت: مقام کسی که جانشین متولی است. نیابت سلطنت: مقام کسی که جانشین سلطان گردد. نیابت قضایی: (حق.) گاهی مدعی‌العلوم (و نیز مستنطق) برای اجرای وظایف خود می‌تواند به دیگری نمایندگی بدهد. این نمایندگی را نیابت قضایی نامند.

نیابه: niyāba(-e) [ع. نیابة] (اِ.) نوبت، بار، پاس.

نیابةً: niyābat-an [ع.] (ق.) به نیابت، به جانشینی.

نیاح: niyāh [ع.] (مصل.) گریه و زاری کردن، شیون کردن بر مرگ کسی. (امص.) گریه و زاری، شیون.

نیاز: niyāz (اِ.) حاجت، احتیاج. خواهش، تمنی. اظهار محبت؛ مق. ناز. تحفهٔ درویش. نذری که برای گرفتن مراد و حاجت خود بنام نبی و ولی داده شود و آن بیشتر به شکل خوراک است (فرنظا.) [= نیازی] دوست، معشوق. هنگام نیاز: هنگام حاجت.

نیازمند: n.-mand [= نیازومند] (ص.) حاجتمند، محتاج.

نیازمندی: niyāzmand-ī (حامص.) محتاجی، ضح.ـ فرق «نیاز» و «نیازمندی» در این است که نیاز به معنی احتیاج است و نیازمندی به معنی محتاجی، محتاج بودن و این فرق دقیقی است، هر چند در استعمال هر دو به معنی هم بکار روند. نیازمندی‌ها: جمع نیازمندی. حوایج. (لغت بیهقی. پارسی نغز. ص ۳۸۹.)

نیازی: niyāz-ī (ص‌نسب.) حاجتمند. معشوق، محبوب، دوست. عزیز، گرامی؛ ج. نیازیان.

نیاک: niyāk [= نیا] (اِ.) نیا، جد.

نیام: niyām (اِ.) غلاف شمشیر و خنجر و غیره. غلاف هر چیز (عموماً). (گیا.) غلاف برگ یا گل. چوبی است که برزگران در وقت شیار کردن آن را فشار و زور دهند تا گاوآهن بیشتر به زمین فرو رود و زمین را بشکافد؛ چوب بن خیش؛ مقوم (السامی).

نیایش: niyāy-eš (امص.) عبادت، پرستش. ضح.ـ مصدر این کلمه در فارسی مستعمل نیست (قس. منش). (اِ.) دعا، آفرین. ضح.ـ در جزو ادعیهٔ خرده اوستا پنج نماز و آفرین را که راجع است به خورشید، مهر، ماه، آب و آتش؛ به ترتیب خورشید نیایش، مهر نیایش، ماه نیایش، اردویسور، بانو نیایش و آتش نیایش نامند.

نی‌انبان: nay-anbān(ney-) (امر.) (مسـ.) نوعی نای (نی) که آلتی دمیدنی همراه دارد شبیه به انبان. نوازنده به وسیلهٔ وارد آوردن فشار به انبان، آن را می‌نوازد. این ساز هنوز در بعض نقاط ایران معمول است؛ نای خیک.

نی‌بست: n.-bast (امر.) محوطه‌ای که با نی محصور کنند.

نیت: niyyat [ع. نیة] (اِ.) قصد، آهنگ، عزم؛ ج. نیات. نیت جزم کردن: تصمیم قطعی گرفتن.

نیچریست: neyčer-īst (ص.) طرفدار طبیعت که به برهنگی تن و زندگی در آغوش طبیعت علاقهٔ تام دارد؛ فردی از «برهنگان».

نیچریسم: neyčer-īsm (اِ.) طرفداری از طبیعت و علاقه به برهنگی تن و زندگی در آغوش طبیعت.

نیچریه: neyčer-īyy-a(-e) [(طبیعت) + ع. یه، پسـ.] (ص. اِ.) طرفداران «طبیعت» که منکر وجود خدای تعالی هستند؛ طبیعت‌پرستان؛ مق. خداپرستان. ضح.ـ سید جمال‌الدین اسدآبادی رساله‌ای در باب این

گروه (رد بر نیچریه) نوشته که به چاپ رسیده است.

نیچه: nay(ney)-ča(-e) (ا.مصغ.) نی کوچک. نیچهٔ عیاری: نیچه‌ای است که عیاران داشتند و داروی بیهوشی در آن داخل می‌کردند و چون می‌خواستند کسی را بیهوش کنند، آنگاه که وی خفته بود، سر نیچه را برابر بینی او نگاه می‌داشتند و پف می‌کردند و او بلافاصله بیهوش می‌شد. آلتی است برای تقطیر (فرعا.جما.) عرق نیچه: نوعی مشروب مرغوب که آن را به وسیلهٔ نیچه تقطیر کنند (فرعا.جما.) ضح.ـ در کرمان عرق نعناع ـ بیدمشک، پودنه و غیره را که به وسیلهٔ نیچه استخراج شود عرق نیچه‌ای گویند.

نیدلان: nīdelān, do- [ع.] (ا.) کابوس، عبد الجنه.

نی‌دوده: nay(ney)-dūda(-e) (امر.) آلتی است برای کشیدن شیرهٔ تریاک که مانند وافور دارای حقهٔ گلی است و چوبی دارد و شیره را با چراغ به وسیلهٔ آن می‌کشند (فرعا.جما.)

نیر: nayyer [ع.] (ص.) نور دهنده، روشنایی‌بخش. روشن، منور. نیر اعظم: (کن.) آفتاب. نامی است از نام‌های زنان.

نیران: nīrān [= انیران] (ا.) غیر ایران، جز ایران، خارج از ایران.

نیرنگ: nīrang(ney-) [= معر. نیرنج] (ا.) (زردشتی) هر یک از مراسم دینی و مناسک مذهبی. (زردشتی) دعای مختصر (به زبان اوستایی یا پهلوی یا پازند) مانند: نیرنگ آتش. ضح.ـ برای این نیرنگ‌ها تأثیرات فوق طبیعی قایل شده‌اند و از برای هر پیش‌آمد بد و دفع هر آسیبی نیرنگی مخصوص خوانده می‌شده. سحر، جادو، طلسم. شعبده، حقه‌بازی. حیله، مکر.

نیرنگ: nī-rang [قس. رنگ] (ا.) (نق.) طرحی که نقاش با زغال و جز آن بار اول کشد. (نق.) رنگی که نقاش بکار برد. طرح هر چیز.

نیرنگ‌باز: n.-bāz [= نیرنگ‌بازنده] (ص‌فا.) ساحر، جادوگر. حقه‌باز، مشعبد. مکار، حیله‌گر.

نیرو: nīrū(nērō (قد. (ا.) زور، قوت، توانایی. رمز قدرت. (فز.) عاملی که می‌تواند جسمی ساکن را متحرک یا متحرکی را ساکن کند و یا در نوع حرکت تغییری دهد؛ انرژی. (نظ.) هر یک از قوای مختلف نظامی. نیروی دریایی: مجموعهٔ واحدهای نظامی دریایی و تشکیلات آن در یک کشور. نیروی زمینی: (نظ.) مجموعهٔ واحدهای نظامی زمینی و تشکیلات آن در یک کشور. نیروی شهوانی: (امر.) (پز.) نیروی تشفی غریزهٔ جنسی، قوهٔ باه. نیروی هوایی: (نظ.) مجموعهٔ واحدهای نظامی هوایی و تشکیلات آن در یک کشور.

نیرومند: n.-mand (ص.) دارای زور و وقت، قوی. مسلط.

نیز: nīz (ق.) همچنین، باز هم. در جمله‌های شامل نفی، نهی و استفهام به معنی دیگر، بیش، بعد از این آید.

نی‌زار، نیزار: nay(ney)-zār (امر.) جایی که در آن نی فراوان باشد؛ نیستان.

نیزه: nayza(neyze)(nē- .قد) [= نیزک] (ا.) چوب یا نیی دراز که بر سر آن آهنی نوک تیز تعبیه کرده باشند و آن سلاحی بود که در جنگ بکار می‌بردند (و هنوز هم مورد استعمال بعض قبایل بدوی است)؛ رمح. چوب یا نیی که برای علم و رایت بکار رود. واحد مسافت، بطور یک نیزهٔ متوسط. نیزهٔ آتشی (آتشین): (کن.) شعاع آفتاب در وقت طلوع و غروب. نیزهٔ خطی: (منسوب به

خط) نیزه‌ای که در خط (بحرین) ساخته می‌شد. نیزهٔ قلم: نی قلم، نی کلک. نیزه بند کردن: (عم.) چیزی را از کسی با پررویی و وقاحت گرفتن؛ تیغ زدن (فرعا.جما.) نیزه را پیچ دادن: آن است که نیزه‌بازان پیش از ارادهٔ جنگ نیزه‌بازی می‌کنند و دست و پا را گرم می‌سازند.

نیزه‌به‌کف: n.-be-kaf(f) [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که نیزه در کف دست دارد. (کن.) آفتاب، خورشید.

نیزه‌بندکن: n.-band-kon [= نیزه‌بندکننده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که با پررویی از مردم چیز ستاند؛ تیغ‌زن.

نیزه‌دار: n.-dār [= نیزه‌دارنده] (ص‌فا.) سپاهیی که نیزه در دست گیرد. (مج.) نور دهنده، منیر (ایهام به دو معنی).

(نیساری): nĪsārĪ(ney-) (ا.) سپاهی، لشکری.

نیسان، نی‌سان: nay(ney)-sān (ص‌مر.) نی ماندن، شبیه نی.

نیسان: naysān(ney-) [معر.] (ا.) ماه هفتم از تقویم سریانی، مطابق ماه آوریل سال رومی (فروردین و اردیبهشت) و آن دارای ۳۰ روز است. باران نیسان: بارانی که در ماه نیسان بارد. ضح.ـ قطرات باران نیسان را جمع می‌کردند و بر آن دعاهایی می‌خواندند و به قصد سلامت و استشفا می‌نوشیدند.

نیست: (قد. nĪ-st(nēst (فعل. منفی، سوم شخص مفرد از نیستن، منفی «استن») نه است (قس. کیست، چیست)، نه هست، وجود ندارد؛ مق. است، هست. (ا.) ناموجود، معدوم؛ ج. نیستان. هست و نیست: موجود و معدوم. (منط.) سلب و ایجاد. دار و ندار، ثروت و فقر. نیست بودن: معدوم بودن. [= نیستی] عدم، نیستی. نیست که نیست: (عم.) تأکید در معنی (نیست). دو نفی (نیست) معنی اثبات دهد یعنی (حتماً) هست.

نیستان: nay-estān(ney-) (ا.) جایی که در آن نی فراوان روید، نی‌زار.

نیسته: (قد. nĪsta(-e)(nē- [= نیست] (ص.) نابود، معدوم.

نیستی: (قد. nĪst-Ī(nē- (حامص.) عدم، فنا؛ مق. هستی. بی‌چیزی، فقر.

نیش: (قد. nĪš(nēš (ا.) نوک هر چیز سر تیز (مانند سوزن، نشتر، خنجر). چوب نوک تیزی که خر را بدان برانند؛ نیشتر، سک. عضوی از بدن جانوران گزنده یا سم‌دار (مانند: پشه، زنبور، عقرب و مار) که زهر خود را توسط آن داخل بدن انسان یا حیوان کنند. ضح.ـ (جاذ.) عضو سمی و گزیدن حشرات و سایر حیوانات [اعم از ذی‌فقار و غیر ذی‌فقار] از قبیل مار و عقرب و عنکبوت و زنبور و جز آنها. هر یک از چهار دندان نوک تیز جلو دهان (دو عدد در بالا و دو عدد در پایین)؛ ناب. ضح.ـ (ا.) (پز.) دندانی که در انسان به دندان یک کوسپیدی موسوم است و تعدادش در فکین کلیهٔ جانورانی که صاحب دندان هستند از ۴ عدد تجاوز نمی‌کند. در انسان نیز تعدادش ۴ عدد است که در هر نیم فک بالا و پایین در طرفین ثنایای کناری قرار دارند. تاج این دندان مخروطی شکل است و ریشه‌اش نیز از سایر دندان‌ها طویل‌تر و قوی‌تر است. ریشهٔ نیش از دندانهای دیگر بیشتر است و از آنها درازتر می‌نماید. در برخی حیوانات (خصوصاً گوشتخواران) دندان نیش نمو خارق‌العاده می‌کند بطوری که از دهان نیز خارج می‌شود و یک عضو دفاعی و حمله‌ای حیوان را بوجود می‌آورد؛ ضرس الکلب، دندان بادام شکن، کانین. به نیشش کشیدن: (عم.) به دندان گرفتن برای خوردن (غالباً در هنگام توهین استعمال شود.) (توسعاً) (عم.)

دهان. نیش باز شدن: (عم.) خندیدن، تبسم کردن از خوشحالی. نیش باز شدن تا بناگوش: (عم.) فراخ خندیدن به نشانهٔ خوشحالی (خندیدن). نیش خود را باز کردن: (عم.) (در موقع توهین گویند.) نیشتر. نیش حجام (حجامت): نیشترحجامت. کنایهٔ توهین آمیز، تعریض اهانت آمیز.

نیشتر: (قد. n.-tar(nē- [= نشتر] (اِ.) آلت فلزی نوک تیز که فصادان و جراحان به جایی از بدن فرو برند تا خون یا چرک بیرون آید؛ آلت فصد. چوب نوک تیزی که خر و گاو را بدان رانند؛ نیش، سک.

نیشخند: n.-xand (اِمر.) خنده‌ای که از روی خشم و عصبانیت کنند؛ زهرخند؛ مق. نوشخند.

نیشدار: n.-dār [= نیش‌دارنده] (ص‌فا.) آنکه نیش دارد؛ ذوناب. دارای نوک تیز. (مجـ.) موهن، اهانت آمیز.

نیش‌غولی: n.-γūl-ī (ص‌نسبـ.) منسوب به نیش (ناب) غول. خرافی، خرافاتی (قس. انیاب اغوالی) ایراد نیش‌غولی: ایراد نامربوط، اعتراض بیهوده.

نیشکر: (nay-šakar(nēy-šekar [نی + شکر] (اِمر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ گندمیان که ساقهٔ هواییش بر خلاف گندمیان دیگر توپور است و نسج سلولی داخل ساقه محتوی مقدار زیادی شیرهٔ قندی قابل استخراج می‌باشد ساقهٔ اصلی گیاه نیشکر در حقیقت ساقهٔ زیرزمینی است که در زیر خاک می‌خزد و با ریشه اشتباه می‌شود. از این ساقهٔ خزندهٔ زیرزمینی در نقاط مختلف ساقهٔ هوایی خارج می‌شود. ریشه‌های افشان نیز در زیر خاک بوجود می‌آید. ساقهٔ هوایی این گیاه به فواصل مختلف دارای گره‌هایی است که از محل این گره‌ها بر روی دو ردیف برگ‌های دندانه‌دار و روبانی شکل و متقابل و طویل که مانند غلافی ساقه را در برگرفته‌اند، خارج می‌شود. گل‌هایش در انتهای ساقهٔ هوایی قرار می‌گیرند که آرایش یک سنبله‌ای دارند. این گل‌ها دور از هم قرار گرفته‌اند. بنظر می‌آید که اصل این گیاه از هندوستان و جزایر جاوه و سماترا باشد ولی امروزه در اکثر کشورهایی که شرایط آب و هوایی مناسب جهت کشت این محصول داشته باشند به منظور استخراج قند آن را می‌کارند. مهمترین کشورهای کشت نیشکر عبارتند از کوبا، هاوایی، جاوه و هندوستان. ارتفاع ساقهٔ هوایی نیشکر بین ۳ تا ۶ متر است، قطر آن بین ۳ تا ۵ سانتی‌متر می‌باشد. فاصلهٔ گره‌های ساقه معمولاً بین ۵ تا ۲۰ سانتیمتر می‌باشد (فاصلهٔ بین گره‌های فوقانی بیشتر است.) طول برگ‌هایش گاهی تا ۲ متر هم می‌رسد. تکثیر این گیاه در زراعت غالباً بواسطهٔ قلمه است و در صورتی که رقم جدیدی از نیشکر را بخواهند به کشت بذر آن می‌پردازند، نیشکر؛ قصب السکر؛ قصب. نیشکر خط: (کنـ.) خط سبز.

نیشگون: nīšgūn [= نیشگون] (اِ.) (عم.) فشار بجایی از بدن کسی به وسیلهٔ دو انگشت شست و سبابه.

نـــی‌غلیان (قـلیان): nay-γalyān =] نی‌غلیان، به اضافه] (اِمر.) نیی که از آن قلیان سازند. (ص‌مر.) (عم.) شخص لاغر اندام.

نیفه: (قد. nīfa(-e)(nē- [قس. نافه (رشیدی)] (اِ.) موضع گذرانیدن بند شلوار، کمر شلوار که بند را از آن گذرانند. بند شلوار. پوستی که از حوالی ناف روباه و جز آن گیرند. پارچهٔ چهار گوشه‌ای که در آن لباس و غیره پیچند؛ بقچه.

نیک: (قد. nīk(nēk- (ص.) خوب، نیکو، هژیر؛ مق. بد. نام نیک: شهرت خوب و

پسندیده. زیبا. (نجـ.) سعد. (مقدمهٔ التفهیم ص قفج) نیک بزرگ: (نجـ.) سعد اکبر؛ مشتری. (مقدمهٔ التفهیم ایضاً) نیک خرد: (نجـ.) سعد اصغر، زهره. (مقدمهٔ التفهیم ایضاً) شخص نیکوکار، نیکوکردار؛ ج. نیکان. (ق.) بسیار، سخت. تمام، کامل. (اِ.) [= نیکی] خوبی، نیکی؛ مقـ. بدی، بد. نیک‌کار: (کشتی، زورخانه) کاری که مخصوص یک کشتی‌گیر است.

نیک‌اختر: n.-axtar (امر.) اختر نیک. فال خوب. (ص‌مر.) خوشبخت، خوش اقبال.

نیک‌اندیش: n.-andīš [= نیک‌اندیشنده] (ص‌فا.) خوش فطرت، خیرخواه.

نیک‌بخت، نیکبخت: n.-baxt [= نیکوبخت] (ص‌مر.) خوشبخت، سعادتمند، نیک‌اختر، بختیار.

نیک‌خواه، نیکخواه: n.-xāh [= نیک‌خواهنده = نیک‌خواه] (ص‌فا.) آنکه خیر دیگران خواهد؛ نیکوخواه، نکوخواه، خیرخواه؛ مقـ. بدخواه.

نیک‌سیرت: n.-sīrat [ف. ع. = نیکوسیرت] (ص‌مر.) خوش خو، خوش خلق. آنکه باطنش از عیب و نقص مبرا باشد؛ پارسا.

نیکل: nīkel (اِ.) (شیمـ.) فلزی است نقره‌ای رنگ و براق از خانوادهٔ آهن و بسیار صیقل‌پذیر. وزن مخصوص آن در حدود ۸/۸ و وزن اتمی آن قریب ۵۸ است و در حدود ۱۴۵۱ درجه حرارت ذوب می‌شود. کاملاً چکش‌خوار و قابلیت تورق و مفتول شدن آن زیاد است به حدی که می‌توان از آن مفتول‌هایی به قطر $\frac{۱}{۱۰۰}$ میلی‌متر و ورقه‌هایی به ضخامت $\frac{۲}{۱۰۰}$ میلی‌متر تهیه کرد. این فلز در سال ۱۷۷۱۰ میلادی به وسیلهٔ کرنستد سوئدی کشف شد. نیکل مانند آهن به وسیلهٔ آهن‌ربا جذب می‌شود (ولی این خاصیت را کمتر از آهن دارد.) نیکل در برابر عوامل خارجی بهتر از آهن مقاومت می‌کند. اکسیژن هوا خشک بر نیکل اثری ندارد و رطوبت هم به کندی بر آن اثر می‌کند. به همین مناسبت نیکل برای حفظ فولاد از زنگ در فولادسازی به کار می‌رود. در حرارت قرمز هم بر عکس آهن تنها سطح آن اکسید می‌شود. از اسیدها جوهر نمک و جوهر گوگرد به سختی با نیکل ترکیب می‌گردند و بر عکس جوهر شوره به آسانی با آن ترکیب می‌شود. مهمترین نمک‌های نیکل که در همهٔ آنها نیکل دو ظرفیتی است، سولفات نیکل SO^4NIi و نیترات نیکل $(NO^3)^2NIi$ و کلرورنیکل Cl_2NIi است که همه با ۶ مولکول آب متلور می‌شوند. نیکل در برابر بازها به خوبی مقاومت می‌کند و از این‌رو بوته‌های نیکل را در آزمایشگاه برای گرم کردن قلیاها بکار می‌برند. نمک‌های نیکل اگر خشک باشند زرد رنگ هستند و یا سولفور آمونیوم $S(NH^4)^2$ رسوب سیاه سولفور نیکل می‌دهند که تنها در اسید حل می‌شود (یکی از طرق شناسایی نمک‌های نیکل). نیکل را برای سکه زدن پشیز بکار می‌برند و برای ساختن گلوله‌های توپ و بمب‌ها نیز استعمال می‌شود. بعلاوه از آن برای آب نیکل‌کاری استفاده می‌کنند (ملحی که جهت آب نیکل کاری بکار می‌رود سولفات مضاعف نیکل و آمونیوم $So^4NI\hat{I}^6H^2O]$ و $[SO(NH^4)^2$ است. مسکوکی است برابر ۵ سنت معمول در ایالات متحدهٔ آمریکا.

نیک‌محضر: n.-mahzar [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه معاشرتش برای دیگران مطبوع و مفید باشد؛ نیکو محضر، خوش معاشرت.

نیک‌نام، نیکنام: n.-nām [= نیکونام]

(ص‌مر.) آنکه نامش به خوبی مشهور است؛ خوش‌نام.

نیکو: nĪkū(nēko- .قد) (ص.) خوب، نیک؛ مقـ. بد، نانیکو. شخص خوب رفتار، نیکوکردار. زیبا، خوب‌روی؛ مقـ. زشت؛ ج. نیکوان.

نیکوتین: nĪkotĪn (ا.) (گیا. شیمـ.) آلکالوئیدی است سه تائی به فرمول $C_{10}H_{14}N$ که در برگ تنباکو به حالت مایع یافت می‌شود. نیکوتین یکی از سموم شدید الاثر است بطوری که اگر یک قطرهٔ آن را در چشم یک گربهٔ معمولی بچکانند به سرعت از راه مخاط پلک جذب شده و در چند لحظه گربه را می‌کشد، اثرات سمی نیکوتین در انسان بصورت استعمال سیگار و پیپ و قلیان بتدریج در انسان ظاهر می‌شود؛ عبارت از سرگیجه و ناراحتی‌های دستگاه گوارش و ضعف اعصاب می‌باشد.

نیکویی: nĪkū-y-Ī(nēkō- .قد) [= نیکوی] (حامص.) نیکو بودن، خوبی. زیبایی. نیکی‌احسان. به نیکویی: (ق.) به خوبی و خوشی.

نیکی: nĪk-Ī(nēk- .قد) (حامص.) خوب بودن، خوبی، نیکویی؛ مقـ. بدی. نیکوکاری. ثواب. احسان، بخشش. زیبایی، جمال. (نجـ.) سعادت (التفهیم، مقدمه ص قفج). فرمودن نیکی: امر معروف (لغت بیهقی. پارسی نغز، ۳۹۰).

نیل: nayl(neyl) [ع.] (مصل.) رسیدن به مقصود، بدست آوردن مراد. (امص.) دریافت مراد و مقصود. بخشش، انعام، عطیه. جایزه. (اخـ.) آن بود که ابتهاج نماید به ملازمت افعال پسندیده و مداومت سیرت ستوده. (اخلاق ناصری. ۷۹؛ فرع. سجـ.)

نیل: nĪl [= نیله = معر. نیلج] (ا.) (گیا.) ماده‌ای است آبی رنگ که از برگ انواع مختلفهٔ درختچهٔ نیل بدست می‌آید. (گیا.) درختچه‌ای است از تیرهٔ پروانه‌واران، دارای برگ‌های مرکب شانه‌ای و پوشیده از کرک، گل‌هایش قرمز یا صورتی رنگند که دارای آرایش خوشه یا سنبله می‌باشند، میوه‌اش غلاف مانند است. (شبیه میوهٔ لوبیا) در حدود ۲۵۰ نوع از این گیاه شناخته شده که همگی متعلق به نواحی گرم کرهٔ زمینند و بیشتر به منظور استفادهٔ مادهٔ آبی رنگ از برگ آنها کشت می‌شوند؛ مادهٔ رنگی نیل را در نقاشی و جهت خوشرنگ کردن لباس‌های سفید پس از شستشو بکار می‌برند، نیلنج، درخت رنگ. ضحـ. دانه‌های این گیاه بنام تخم رنگ موسومند. (نقـ.) رنگ آبی، از رنگ‌های رومی یا شفاف که نقاشان قدیمی ایران آن را استعمال می‌کردند. نیل پر طاوسی: (گیا.) نیل. نیل خم آسمان: (کنـ.) نحوست آسمانی. نیل فلک: (کنـ.) سیاهی آسمان (کنـ.) نحوست فلک. نیل هندی: (گیا.) نیل خود را در نیل کشیدن: (کنـ.) جامهٔ نیلی ـ که علامت عزا است ـ در بر کردن. در نیل زدن: به رنگ نیلی درآوردن جامه (علامت عزا). نیل به زیان رفتن: هر وقت آب نیل خم رنگرزی فاسد شود، رنگرز به بازار رود و دروغی مشهور کند، پندارند که بدین وسیله آب نیل دوباره به رنگ اصلی بازمی‌گردد و آن را فاسدشدن و ضایع شدن نیل هم گویند. سپند سوخته که برای دفع چشم زخم بر بناگوش و پیشانی کودکان مالند.

نیل: nĪl (اخـ.) (ا.) رود بزرگ.

نی‌لبک: nay(ney)-lab-ak (امر.) قسمی آلت موسیقی بادی است که آن را از نی سازند. یک سر آن را بین دو لب نهند و با دمیدن نوازند.

نیل‌فام: nĪl-fām (ص‌مر.) به رنگ نیل،

کبود، نیلگون.

نیلک: nīl-ak (ا.مصغ.) کبودی اندک. کبودیی که در انگشت‌ها از سرما پدید آید. گرفتن عضوی از بدن به سر دو ناخن انگشت دست چنانکه به درد آید؛ نشکنج، نشگون.

نیلگون: nīl-gūn (ص‌مر.) به رنگ نیل، آبی سیر، لاجوردی. آبی. سبز. (ا.) نوعی اسب.

نیلوفر: nīlūfar [= نیلوپل = نیلوپر = نیلوپرک = نیلفر = نیلپر] (ا.) (گیا.) پیچک. (گیا.) محموده. (گیا.) نیلوفر باغی. نیلوفر آبی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نیلوفرهای آبی که نزدیک به تیرهٔ آلاله‌ها است، این گیاه آبزی است و در مناطق گرم و معتدل می‌روید، برگ‌هایش قلبی شکل و مسطح و دارای دمبرگ طویل است و برگ‌ها در سطح آب شناورند، این گیاه را غالباً به عنوان یک گیاه زینتی در استخرها و حوضچه‌ها می‌کارند. ساقهٔ خزندهٔ این گیاه که در کف برکه و حوضچه‌ها می‌خزد به عنوان قابض در تداوی بکار می‌رود و از دانه‌های این گیاه نیز جهت جلوگیری از ازدیاد قوهٔ باه مصرف کنند؛ نیلوفر آبی معمولی. ضح.ـ گل آب یکی از اقسام این گیاه است که دارای گل‌های رنگین است. ضح.ـ برخی کتب نیلوفر آبی را بنام آلالهٔ آبی نیز نام برده‌اند باید توجه داشت که اشتباه است و آلالهٔ آبی یکی از گونه‌های آلاله است و جز نیلوفر آبی است. نیلوفر بزرگ: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر آبی که در برکه‌ها و حوضچه‌های نواحی گرم می‌روید، برگ‌های این گونه نیلوفر آبی دارای پهنهٔ وسیع جالب توجهی هستند بطوری که قطر پهنهٔ برگ‌هایش تا ۲ متر هم می‌رسد لبه برگ‌هایش که مانند دایرهٔ وسیعی بر سطح آب قرار می‌گیرند بطرف بالا برگشته است، همین برگشتگی لبهٔ برگ‌های این گیاه بطرف بالا با توجه به وسعت پهنهٔ برگ‌ها حالت یک قایق کوچک مدوری را بر برگ‌های این گیاه داده است بطوری که می‌تواند وزن یک طفلی را که بر روی آن قرار گیرد تحمل کند، گل‌هایش نیز نسبةً بزرگ و دارای گلبرگ‌های فراوانی هستند. رنگ گلبرگ‌های محیط گل سفید است و هر چه بطرف مرکز گل متوجه شویم رنگ گلبرگ‌ها متمایل به قرمز می‌شود، میوه‌اش کروی شکل و خاردار است و دانه‌هایش محتوی نشاستهٔ فراوان هستند و خوراکی می‌باشند از این جهت به این گیاه ذرت آبی نیز نامیده‌اند؛ مکتوریا ریجیا، ذرت آبی. نیلوفر سفید: (گیا.) یکی از گونه‌های نیلوفر آبی که دارای گل‌های سفید است، حشیشة السمک. نیلوفر معمولی: (گیا.) نیلوفر آبی. نیلوفر هندی: (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ نیلوفرهای آبی که گل‌هایی شبیه نیلوفر آبی معمولی دارد. برگ‌ها و گل‌هایش بر خلاف نیلوفر آبی معمولی از سطح آب در حدود یک متر بالاتر قرار می‌گیرند. دو گونه از این گیاه شناخته شده یک گونه از آن دارای گل‌های زرد رنگ است و خاص مناطق گرم آمریکای جنوبی است و گونهٔ دیگر آن دارای گل‌های سفید یا قرمز است و در مناطق گرم آسیا و اروپا می‌روید. دانه‌های محتوی ذخائر غذایی فراوانند و بنام باقلای مصری موسومند؛ باقلای مصری. الفول المصری. نیلوفر باغی: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر (پیچک) که بیشتر بنام لبلاب موسوم است، این گیاه خودرو است و به سرعت تکثیر می‌یابد، گل‌هایی به رنگ سفید یا گلی دارد و در اکثر نقاط ایران در مزارع و باغچه‌ها می‌روید و نموش نیز سریع است. این گیاه

چنانچه در زمینی بروید که اطرافش گیاه و یا تکیه‌گاهی نباشد روی زمین می‌خزد ولی همین که به تکیه‌گاه و یا گیاه دیگری رسید دور آن می‌پیچد و از آن بالا می‌رود. از برگ‌هایش به عنوان سبزی آش استفاده می‌کنند و بعلاوه خوراک خوبی نیز جهت دام‌ها می‌باشد ولی این گیاه زیان زیادی به مزارع (خصوصاً غلات و کتان و شاه‌دانه) می‌زند چون از رشد آنها جلوگیری می‌کند، ریشه‌کن ساختن این گیاه هم خیلی دشوار است زیرا ریشه‌های نازکش در اعماق زمین فرو می‌روند و از هر تکهٔ کوچک آن یک پیچک تازه می‌روید؛ نیلوفر، حشیشهٔ مهبوله، لوایه، پیچک باغی، لبلاب، لبلاب صغیر، علیق، مداد، طربوش الغراب، قهقهه، لبینه، عصب صغیر، بورطخیله. نیلوفر پیچ هندی: (گیا.) گونه‌ای نیلوفر (پیچک) که دارای ساقهٔ خزنده است و برگ‌هایش پوشیده از کرک و گل‌هایی به رنگ‌های زیبای ارغوانی یا بنفش یا سفید رنگ دارد که بصورت خوشه مجتمع می‌باشند، منشاء اصلی این گیاه آمریکایی مرکزی است ولی در شمال آفریقا و فرانسه نیز کشت می‌شود، ریشه‌های متورم این گیاه دارای ۴۰ درصد مواد نشاسته‌ای و ۲۰ درصد قندهای مختلف و ۴ درصد مواد پروتیدی است از این جهت مورد تغذیه قرار گرفته و نظیر سیب‌زمینی از آن استفاده می‌شود، در جنوب ایران (بلوچستان) نیز گونه‌هایی از این گیاه می‌روید و اهالی بنام گجر لاهوری می‌نامند؛ حب النیل، عجب، قرطم هندی، حسن الساعه، حب العجب، دمة العشاق، مرچایی، زیرکی، عجب گیاه، چهار مرجه، گجر لاهوری. نیلوفر صحرایی: (گیا.) یکی از گونه‌های نیلوفر باغی است که پایا است و ساقهٔ بالا رونده و پیچیده دارد و گل‌هایش سفید رنگند و بزرگی گل‌ها بین ۳ تا ۴ سانتی‌متر است و در اکثر مزارع و بیابان‌ها به حالت وحشی می‌روید؛ سکرجا، لبلاب کبیر، پیچک صحرایی، اقسیان، حبل المساکین، عشاق الشجر، عصب، بدسغان، بدشغان، بداصقان، بدشگان، بدسکان، کف الکلب، راحة الکلب. نیلوفر فرنگی: (گیا.) انواع نیلوفر که در عهد ناصرالدین شاه قاجار از اروپا به ایران وارد کردند. (المآثر و الآثار. ۹۹.)

نیله: (-e)nīla [= نیلج] (ص.) هر چیز نیلی و کبود (قس. نیلی). عصارهٔ نیل؛ نیلج. اسب و استر کبود رنگ.

نیم: (قد. -nīm(nēm (ا. عد.) نصف هر چیز. وسط، میانه. ضح.ـ همه جا بدون کسرهٔ اضافه آید (غیاث. اضافت). (ا.) (کشتی‌رانی) عرشهٔ کشتی (سواحل خلیج فارس). (اصطلاحات کشتی. سدید السلطنه. فاز. ۱۱:۱ـ۴ ص ۱۴۶.)

نیمِ: (قد. -nīm(nēm [ممال. نام] نام، اسم.

نیم‌آستین: n.-āstīn (امر.) نوعی قبا که آستین‌های آن تا آرنج می‌رسد و آن را از پارچه‌های زری می‌سازند و روی لباس‌های دیگر پوشند.

نیمانیم: (قد. nīm-ā-nīm(nēmā-nem (عد.) نصف نصف. نصف واحد از چیزی با نصف از چیزی دیگر. (ا.) مناصفت (لغت بیهقی پارسی نغز ۳۹۶). مناصفه.

نیم‌باز: n.-bāz (ص‌مر.) آنچه که نه کاملاً باز و نه کاملاً بسته باشد. چشم نیم‌باز: چشم نیم خفته و نیم گشاد.

نیم‌بسمل: n.-besmel (ص‌مر.) جانوری که ذبح او کامل نباشد؛ نیم کشته، نیم‌کشت.

نیم‌بند: n.-band (ص‌مر.) آنچه که حالت مایع ندارد و بر اثر پختن هنوز کاملاً منعقد و بسته نشده، تخم‌مرغ نیم‌بند. ناقص. کودتای

نیم‌بند: (نو.) کودتایی که به موفقیت انجام نیافته باشد. مجلس نیم‌بند: (نو.) مجلسی که بخشی از وکلای آن انتخاب شده و بخشی دیگر انتخاب نشده باشند.

نیم‌پخته: n.-poxta(-e) [= نیم‌پخت] (ص‌مف.) آنچه که خوب پخته نشده؛ نیم جوش، نیم پز.

نیم‌پول: n.-pūl (امر.) واحد وجه و مسکوکی در ایران (عهد قاجاریه) و آن نصف یک پول و دو برابر یک جندک بود. ضح.ـ هر «پول» معادل دو «نیم‌پول» بود، هر نیم پول معادل دو جندک محسوب می‌شد.

نیم‌ترک: n.-tark [= نیم‌ترگ] (امر.) کلاهخود.

نیم‌تسلیم: n.-taslīm [ف. ع.] (امر.) نوعی از سلام و تعظیم و آن چنان است که دست را بر ناف گذارند و کرنش کنند و تمام تسلیم آن است که دست را بر زمین گذارند و کرنش کنند و سپس بر پیشانی گذارند.

نیم‌تنه، نیمتنه: n.-tan-a(-e) (امر.) جامه‌ای که نیم بالای تن را بپوشاند؛ کت. (نق. مجسمه) تصویر یا مجسمه‌ای که نصف بالای بدن را نمایش دهد.

نیم‌ته: n.-tah [= نیم‌تاه] (ص‌مر.) تقسیم شده به دو بخش، نصف شده.

نیم‌جان: n.-ǰān [= نیمه‌جان] (ص‌مر. ق‌مر.) جانداری که هنوز بقیتی از اثار زندگی در او باقی مانده. (امر.) جان و روان خسته و فرسوده.

نیم‌چاشت: n.-čāšt (امر. ق‌مر.) ناشتا.

نیمچه: n.-ča(-e) (ص.) (عم.) نیمه، نصفه. (ا.) جوجهٔ تازه از تخم در آمده. بالاپوش کوتاه. شمشیر کوتاه. (کن.) دندان نهنگ. تفنگ کوتاه. (ص.) (عم.) هنوز به کمال نرسیده، غیر کامل و جوان.

نیم‌خایه: n.-xāya(-e) (امر.) تخم مرغ. نیمکره. گنبد. (کن.) آسمان ظاهر که نصف آسمان متوهم است. سقف نیم‌خایه: (کن.) سقف آسمان.

نیمخت: nīmaxt [خوارزمی] (ا.) روز شانزدهم از ماه دهم خوارزمی و آن از ایام معروف مغان خوارزم بود. (مقدمهٔ التفهیم. ص قنح، قفج و ۲۶۹).

نیم‌خنده: n.-xanda(-e) [= نیم‌خند] (امر.) خنده‌ای که در آن لب‌ها چندان از هم باز نشوند؛ تبسم.

نیم‌خیز: n.-xīz [= نیمه‌خیز] (امر.) (عم.) برخاستن از روی زمین نه به کمال، به نحوی که بدن خمیده نماید.

نیمدار: n.-dār (ص‌مر.) (عم.) چیز مستعمل اما قابل استفاده، بین نو و کهنه: کفش نیمدار، (فرعا.جما.)

نیم‌دست، نیمدست: n.-dast (امر.) مسند کوچک، نیمکت. نصف واحد کامل از چیزی.

نیم‌دینار: n.-dīnār [ف. یو. = نیمه‌دینار] (امر.) نصف یک دینار. نصفهٔ مسکوکی یک دیناری. (کن.) لب معشوق (به اعتبار اینکه دینار از طلا است و لب معشوق هم سرخ است.)

نیم‌رخ، نیمرخ: n.-rox (امر.) نصف صورت، منظرهٔ نصف چهره؛ مق. تمام رخ. منظرهٔ هر چیز از یکی از جانبین. (نق.) نقشی از صورت شخصی که از پهلو ساخته شده باشد و نیمهٔ صورت را نشان دهد؛ مق. تمام رخ.

نیم‌رسول: n.-rasūl [ف. ع.] (ص‌مر. امر.) به منزلهٔ رسول و سفیر، رسول گونه.

نیم‌روز، نیمروز: n.-rūz (امر.) وسط روز و آن هنگام رسیدن آفتاب است بر دایرهٔ نصف‌النهار، ظهر. پادشاه (سلطان) نیمروز: (کن.) آفتاب.

نیم‌رو، نیمرو: n.-rū (ص‌مر.) دانهٔ گوهر (مروارید و مانند آن) که یک طرف آن مدور و طرف دیگرش پهن باشد. نیم برشته. تخم‌مرغ نیمرو: تخم مرغ سرخ شده در روغن به طرزی که سفیده و زردهٔ آن مخلوط شده باشد. نیمروی خاکین: گذاشتن یک جانب چهره بر زمین.

نیم‌زال: n.-zāl (ص‌مر.) زنی که به نصف عمر رسیده.

نیم‌سوخته: n.-sūxta(-e) (ص‌مف.) آنچه که کاملاً سوخته نباشد. قطعه‌ای از پارچهٔ سوخته.

نیم‌عباسی: n.-abbās-ī (امر.) واحد پول معادل صد دینار که در زمان صفویه رایج بود و آن را معمولاً بنام پدر شاه عباس، خدابنده می‌نامیدند. (شاه عباس. فلسفی. ۳: ۲۵۹).

نیم‌کت، نیمکت: n.-kat (امر.) کرسی طویلی که روی آن چند تن پهلوی هم نشینند؛ نیم‌تخت. نیمکت آهنی: نیمکتی که با آهن ساخته شده.

نیم‌کره، نیمکره: n.-kora(-e) [ف. ع.] (امر.) نصف کره. (جغ.) خط استوا مانند کمربند دور کرهٔ زمین کشیده شده و فاصلهٔ آن نسبت به دو قطب در همه جا یکسان است و بنابراین کرهٔ زمین را به دو قسمت شمالی و جنوبی مساوی تقسیم می‌کند که هر قسمت را نیمکره نامند. قسمت شمالی را نیمکرهٔ شمالی و قسمت جنوبی را نیمکرهٔ جنوبی نامند. نصف النهارات نیز زمین را به دو قسمت تقسیم می‌کنند مثلاً نصف النهاری که از گرینویچ (لندن) می‌گذرد کره را به دو قسمت شرقی و غربی تقسیم می‌نماید که آسیا، اروپا، آفریقا و اقیانوسیه در نیمکرهٔ شرقی و آمریکا در نیمکرهٔ غربی قرار گرفته است.

نیم‌گرد، نیمگرد: n.-gerd (ص‌مر.) آنچه به شکل نصف دایره باشد. نوعی آجر که لبه‌اش یخ و گرد است.

نیم‌لنگ: n.-lang(leng) (امر.) آلتی که کمان را در آن جای دهند، کمان‌دان. ترکش، تیردان.

نیم‌وجبی: n.-vaǰab-ī (ص‌نسب.) آنچه که طول یا ارتفاعش معادل نیم وجب باشد. (عم.) بسیار کوتاه، کوتاه قد.

نیمور: nīmūr (ا.) آلت تناسل مرد، نره.

نیمه: nīma(-e)(nē- .قد) (ا.) نصف هر چیز. پارچه‌ای که به وسیلهٔ آن روی خود را پوشند، برقع. نصفه ارخالق (قس. نیم تنه). (بنا.) نصفهٔ آجر یا خشت. نیمهٔ پسین: نصف مؤخر. نیمهٔ پیشین: نصف مقدم. نیمهٔ دینار: نصف دینار. (کن.) لب معشوق. (کن.) بوسه. نیمهٔ نیمه: نصف نصف، یک ربع. نیمهٔ نیمهٔ نیمه: نصف نصف نصف، یک هشتم. به دو نیمه شدن: نصف شدن.

نیمه‌راه: n.-rāh (امر.) واسط راه. راه پیاده‌رو. رفیق نیمه‌راه: کسی که مقداری از راه سفر را با دیگری طی کند و سپس از همراهی با وی خودداری کند.

نیمه‌رسمی: n.-rasm-ī [ف. ع.] (ص‌مر.) آنچه که رسمی باشد ولی نه کاملاً.

نیمه‌شب: n.-šab [= نیمشب] (امر. ق‌مر.) وسط شب، نصف شب.

نیم‌هلال: n.-helāl [ف. ع.] (امر.) نصف یک هلال. (کن.) لب معشوق.

نیمه‌متمدن: n.-motamadden [ف. ع.] (ص‌مر.) کسی که در مرحلهٔ بین وحشی و متمدن قرار دارد. ضح.ـ (جغ.) کسی که در زمینی زندگی می‌کند که در فصول بارانی دارای نباتات و چمنزارها می‌باشد ولی در مواقع دیگر خشک است و چون زراعت در آن ممکن نیست، از تربیت حیوانات زندگی خود را تأمین می‌کند. روی همین اصل وی

باید دایماً گله‌های خود را در دشت‌های وسیع سبز بچرانند و چون مجبور است همیشه در حرکت باشد و دنبال رمهٔ گوسفندان خود حرکت کند، ناچار زندگی چادرنشینی و صحراگردی اختیار می‌نماید. غذای این گونه افراد بیشتر لبنیات است و لباس آنان هم از پشم حیوانات، بنابراین هیچوقت در یکجا ثابت و مستقر نمی‌شوند تا بتوانند خانه‌ای ـ و در نتیجه شهری ـ بسازند.

نیمه‌مستقل: n.-mostaγel(l) [ف. ع.] (ص‌مر.) شخص یا کشوری که تا حدی استقلال دارد ولی نه کاملاً.

نی‌نی: nĪnĪ (ا.) (عم. به زبان کودکان). عروسک. بچهٔ کوچولو. نی‌نی کوچولو: (عم.) بچهٔ کوچک. (عم.) در مقام تحقیر و تنبیه کسی که اطوار خارج در می‌آورد بدو گویند: «نی‌نی کوچولو! دیگر وقت این کارهای تو گذشته.» یا «هنوز خیال می‌کنی نی‌نی کوچولو هستی.» (فرعا.جما.)

نیو: (قد. nĪv(nēv (ص.) دلیر، شجاع.

نیواره: (قد. -nĪvāra(-e)(nē (قد.) (ا.) چوبی است استوانه‌یی که به وسیلهٔ آن خمیر نان را پهن سازند؛ جوبه، نورد، وردنه (فرهنگ ایران باستان، پورداود ۱:۴۶).

نیوشا: niyūš-ā(-yōš-ā) [= نغوشا = نغوشاک] (ص‌فا.) شنوا، شنونده. یاد گیرنده، آموزنده.

نیوشنده: niyūš-anda(-e) (قد.) (افا.) گوش کننده، شنونده.

نیوشه: (قد. -niyūš-a(-e)(-yōš (امص.) گوش فرا داشتن به سخن دیگران از پس دیوار، از پس پرده و غیره؛ استراق سمع. ترقب، ترصد، مراقبت. مثل سایر. (بهار در حاشیه‌های مخطوط خود بر نسخهٔ لغت فرس اسدی)

نیوشیدن: (قد. niyūš-Īdan(-yōšĪdan (مص‌م.) شنیدن، گوش کردن.

نیوه: (قد. -nĪva(-e)(vē (ا.) ناله و افغان.

و

و: v, ū (حر.) حرف سی‌ام از الفبای فارسی و حرف بیست و ششم از الفبای (ابتث) و در حساب جمل آن را شش گیرند. نام آن «واو» و «و» است و آن را بصورت‌های ذیل نویسند: و، و، نامند: وام، بو. ضح.ـ «و» را در الفبای عربی غالباً بعد از «ه» آورند ولی در فارسی عموماً قبل از «ه» آید. ضح.ـ در زبان فارسی و همچنین در عربی «و» نشانه‌ای است برای نمایاندن حروف و اصوات مختلف و این خود باعث خلط و اشتباه بسیار شده... ضح.ـ واو مخصوص (صامت) در قدیم وجود داشته که امروز در زبان ما دیگر وجود ندارد و لغاتی که واو مذکور در آن بوده است، گاهی آن واو به فاء و گاهی به پاء و گاهی به باء و گاهی به واو عادی بدل گردیده است. در زبان پهلوی حرف مذکور به شکل «پ» نوشته می‌شده و شکل خاصی نداشته است در اسلام واو مذکور گاهی به شکل فا نوشته می‌شده و گاهی به شکل واو، آن فا را «فاء اعجمی» می‌گفته‌اند. (المعجم. مد. چا. ۱:۱۷۴) و عربان بر روی چنین فایی که اصل آن واوی غلیظ است سه نقطه به علامت گذارند. در زبان پهلوی در برخی از این لغات حرف واو به صدای اصلی و بعضی به صدای پا یا فا ادا می‌شده است و اعراب چنانکه گذشت آن را به فا بدل کرده‌اند و تلفظ آن نزدیک آنان بر ما پوشیده است، از این قبیل است «گرو» که به فارسی فعل «گرفتن» از آن ساخته شده و به فاء بدل گردیده است، واو «اوزار» و «افزار» و «اپزار» و «افام» و «اپام» و «اوام» به معنی قرض. (رک. سبک‌شناسی ۱:۱۹۱) د ـ دو صوتی (دیفتونگ).

و (مجهول): ō یکی از حروف مصوت فارسی، در قدیم تلفظ ō را بصورت «و» می‌نوشتند و آن را واو مجهول می‌نامیدند (مق. واو معروف)، مانند: آشوب. ضح.ـ این تلفظ در قرن‌های اخیر از میان رفته و بدل به واو معروف ū شده و امروزه فرقی بین این دو واو نیست ولی هنوز فارسی‌زبانان در افغانستان و پاکستان و هندوستان بین این دو فرق گذارند.

و (معروف): ū تلفظ ū را بصورت «و» می‌نوشتند و می‌نویسیم و آن را در قدیم واو معروف (می‌نامیدند) (مق. واو مجهول)، مانند: ستور، گوی.

و: o, va (حر. ربط. عطف) حرف عطف است و آن دو کلمه یا دو جمله را بهم پیوندد و آن به معانی ذیل آید: (معیت و مصاحبت) با. (حالیه) و حال آنکه در صورتی که. با آنکه، با وجودی که. ضح.ـ «و» عطف در پهلوی بصورت u تلفظ می‌شده و در قرون اولای اسلامی نیز به همین صورت بوده و بعدها بصورت o درآمده. از سوی دیگر «و» عطف عربی در فارسی تأثیر کرده و در تلفظ هرج و مرجی پدید آمده اما می‌توان قواعدی برای فرق این دو آورد: الف ـ بین دو اسم یا دو صفت «و» را بصورت o تلفظ کرد، حسن و حسین. ب ـ بین دو جمله «و» را بصورت va (عربی) تلفظ کرد: حسن آمد و حسین رفت. ج ـ اگر در جمله یا عبارتی اسمها و صفت‌های متوالی آید، آنها را باید به دسته‌های دو دو یا سه سه تقسیم کرد و در فواصل هر دسته «و» را بصورت o و در

فاصله هر دو دسته «و» را بصورت va تلفظ کرد. د ـ اگر «و» عطف در ابتدای جمله (مخصوصاً در شعر) باشد امروزه غالباً بصورت va تلفظ شود ولی احتمال می‌رود که در قدیم آن را u(o) تلفظ می‌کردند. ضح.ـ «و» عطف در قدیم گاه در شعر به هنگام قرائت و تقطیع حذف می‌شده.

و: va, o (حر. اضـ.) مقابله را رساند، مقابل، برابر.

و: va, o (ق.) خاصةً، خاصه، مخصوصاً.

و: o واو بیان ضمه یا بیان حرکت ماقبل. و آن واو دو و تو است که در صحیح لغت دری ملفوظ نگردد و در کتابت برای دلالت ضمهٔ ماقبلی آن نویسند و نشاید که آن را روی سازند، مگر که قافیت موصول باشد.

ـَو: aw (دو صوتی، دیفتونگ) یکی از دیفتونگ‌های فارسی (و نیز عربی) که در قدیم بصورت -aw تلفظ می‌شده. ضح.ـ این دیفتونگ کم کم به طرف مصوت o متمایل می‌شود.

ـ و: (v) واو معدوله (دسـ.) واوی است که در عهد ما نوشته می‌شود ولی خوانده نمی‌شود: خواب. اما در زمان قدیم آن را تلفظ می‌کردند و چون در هنگام تلفظ از ضمه به فتحه عدول می‌کردند، آن را واو معدوله نامیده‌اند. هنوز هم در بعضی از قصبات و ولایات ایران تلفظ آن باقی است. ضح.ـ پیش از واو معدوله همیشه حرف «خ» و بعد از آن یکی از حروف (د، ر، ز، س، ش، ن، و، ه، ی) واقع شود.

و: ū (پسـ.) به آخر اسم ملحق گردد و دال بر دارندگی و صاحبیت است: ریشو. به آخر ریشهٔ فعل یا اسم افزوده شود: الف ـ صفت دال بر کثرت و مبالغه سازد: ریغو. ضح.ـ ممکن است به اسم که ریشهٔ مصدر جعلی باشد پیوندد به همین معنی: گوزو. ب ـ صفت فاعلی سازد (بدون مبالغه) زائو. به آخر اسم پیوندد و افاده کثرت امری مربوط بدان اسم کند: شکمو (بسیار شکمخواره). به آخر اسم پیوندد و مصغر سازد: پسرو.

وا: vā [= با = ابا = وا] (ا.) آش. ضح.ـ بصورت جزو مؤخر کلمات مرکب آید به همین معنی: سکوا = سکبا.

وا: vā (پشقـ.) پیش از فعل آید به معانی ذیل: الف ـ به معنی «باز» تجدید و دوبارگی را رساند: وا آمدن. ب ـ به معنی «باز»، «گشاده» و مانند آن آید: واکردن (در)؛ ج ـ به‌معنی«به»به جهت تأکید آید: واایستادن.

وا: vā (حر. اضـ.) به معنی «با» معیت را رساند. به معنی «به».

وا: vā [= بان = پان] (پسـ.) به آخر اسم پیوندد دال بر نگهبانی و حفاظت: پیشوا. ضح.ـ ژاپا در فرهنگ کردی به فرانسوی (ص ۴۱۶) «نانوا» را هم از این قبیل داند ولی بعضی جزو دوم این کلمه را همریشهٔ پهـ. pak از ریشهٔ اسـ. pač (پختن) دانند.

وا: vā [= وای] (وتد.) (عمـ.) کلمه‌ای که به هنگام شدت مرض و احساس درد و رنج گویند. در موقع تأسف خوردن استعمال شود. در مورد تعجب بکار رود (بیشتر در تداول زنان تهران).

وا افتادن: vā-oftādan (مصـل.) افتادن. دراز کشیدن.

وابستگی: vā-basta(e)g-ī (حامص.) ارتباط، تعلق. علاقه.

وابسته: vā-basta(-e) (امفـ.) بسته شده، پیوسته، متصل. منوط، مربوط. منضم، ملحق. خویش، خویشاوند. (سیا.) (فره.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر وظایفی را انجام دهد؛ اتاشه؛ ج. وابستگان. وابستهٔ بازرگانی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور

دیگر به امور بازرگانی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ تجارتی، وابستهٔ تجارتی. وابستهٔ فرهنگی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر به امور فرهنگی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ فرهنگی. وابستهٔ مطبوعاتی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر به امور مطبوعاتی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ مطبوعاتی. وابستهٔ نظامی: (سیا.) مأمور دولتی که در سفارت آن دولت در کشور دیگر به امور نظامی رسیدگی کند؛ اتاشهٔ نظامی.

وابل: vābel [ع.] (اِ.) باران تند و درشت قطره.

وابند: vā-band (اِ.) (بنا.) محل تقاطع دو دیوار (لغ.)

وابوسیدن: vā-būsīdan (مص‌م.) مجدداً بوسیدن، باز بوسیدن. (ور، با.) خاتمه دادن به کشتی؛ مق. بوسیدن. روگردان شدن، کراهت یافتن، متنفر گشتن.

واپس: vā-pas (ق.) عقب، دنبال، به پشت سر. (ص.) عقب مانده. واپس بازآمدن: باز آمدن، باز گشتن. واپس استادن (استیدن، ایستادن): در عقب ایستادن. عقب ماندن، سپس ماندن. واپس افتادن: عقب افتادن، سپس ماندن. واپس افتاده: عقب مانده، عقب افتاده. واپس افکندن (افگندن): به تأخیر انداختن، معطل کردن. در پس انداختن، پشت سر گذاشتن. واپس باختن: قمار برده را باختن. واپس بردن: باز پس بردن. عقب زدن، پس زدن. واپس تافتن: رو به عقب کردن. واپس جواب دادن: باز پس پاسخ دادن. واپس خریدن: خریدن فروختهٔ خود را. واپس خزیدن: عقب رفتن. واپس دادن: باز پس دادن، رد کردن. ادا کردن، تأدیه کردن. واپس رفتن: عقب رفتن. خود را عقب کشیدن از عمل یا معامله‌ای. کناره کردن. واپس زدن: (عم.) به عقب برگشتن، باز آمدن (فرعا.جما.) واپس سپردن: رد کردن، باز دادن. واپس شدن: به عقب رفتن. عقب ماندن (از کاری). واپس کردن: در عقب گذاشتن. واپس کشیدن: عقب کشیدن. واپس گرفتن: دوباره گرفتن، باز گرفتن. بازپس ایستادن، استرجاع. واپس گریختن: به عقب فرار کردن. واپس گفتن: باز گفتن، بازگو کردن. واپس گذاشتن: پشت سر گذاشتن. واپس ماندن: عقب ماندن، باز ماندن. واپس مانده: عقب مانده، باز مانده. واپس نشستن: عقب نشستن. راضی شدن، قبول کردن. واپس نگریدن: پشت سر را نگاه کردن. واپس نوردیدن: گشادن و باز کردن نوردیده را.

واپس: vā-pas-e (حر. اضـ.) دنبال، بعداز.

واپس‌رو: vā-pas-raw(row) [= واپس‌رونده] (ص‌فا.) باز پس رونده، عقب رونده.

واپسین: vā-pas-īn [= بازپسین] (ص.) آخرین، باز پسین. دم واپیس: آخرین نفس که محتضر در حال نزع کشد. نزع. روز واپسین: روز قیامت، روز رستاخیز.

وات: vāt [قس. گفتن] (اِ.) کلمه. سخن.

وات: vāt (اِ.) پوستین.

وات: vāt (اِ.) (فز.) واحدی است که برای سنجش مقدار نیروی الکتریسیته بکار می‌رود و معادل است با مقدار یک ژول انرژی در یک ثانیه، به عبارت دیگر هرگاه از یک سیم هادی آن قدر جریان الکتریسیته بگذرد که معادل یک ژول انرژی در یک ثانیه مصرف شود گوییم به اندازهٔ یک وات انرژی مصرف شده است بطور خلاصه ژول در ثانیه را وات نامند و چون فرمول معادل مکانیکی حرارت مساوی است با: $W=R.I^2.t$ که در آن W عبارت از انرژی الکتریکی

(توان) برحسب ژول و R مقاومت هادی و I شدت جریان و t زمان است چنانچه t مساوی با یک فرض شود معادله بصورت زیر درمی‌آید: $W=R.I^2$ و چون در فرمول اخیر مقدار انرژی الکتریکی (توان) در یک ثانیه در نظر گرفته شده برای آنکه با ژول اشتباه نشود می‌توانیم آن را بر حسب P که حرف اول کلمهٔ Puissance فرانسه است نمایش دهیم پس فرمول بصورت زیر درمی‌آید: $P=R.I^2$ که در آن حرف P مساوی است با ژول در ثانیه یا وات و R مقاومت هادی بر حسب اهم و I شدت جریان بر حسب آمپر است. هزار وات را یک کیلووات نامند و علامت اختصاری آن KW می‌باشد. اگر در هر ساعت یک کیلووات انرژی مصرف شود این انرژی مصرف شده را یک کیلو وات ساعت (KW.h) نامند که مساوی با ۳۶۰۰ کیلوژول است. کلمهٔ وات از نام دانشمند انگلیسی بنام جمس وات گرفته شده است. کیلو وات: (فز.) برق مصرف شدهٔ خانه‌ها و مؤسسات طبق کیلو وات از کنتور خوانده می‌شود.

واتر: vā-tar (ص‌تفضـ.) دورتر، آنسوتر.

واترپروف: vāter-porūf (اِ.) آنچه که در آب و رطوبت مقاومت کند؛ رطوبت‌ناپذیر.

واترپولو: vāter-polo (اِ.) قسمی بازی با توپ لاستیکی که در استخر بین دو دستهٔ هفت نفری (معمولاً) انجام گیرد و هر دسته سعی کند که توپ را داخل دروازهٔ حریف کند.

واتگر: vāt-gar (ص‌فا.) سخنور، سخنگو. قصه‌خوان. شاعر.

واتگر: vāt-gar (ص‌شغل.) پوستین دوز.

واثق: vāsey [ع.] (إفا.) اطمینان کننده، مطمئن، معتمد. واثق بودن: اطمینان داشتن.

واج: vāǰ [= باج = باژ = باز = واژ = واژه، دعا] (اِ.) کلمه. سخن، گفتار. زمزمهٔ زردشتیان، باژ.

واجار: vāǰār [= واچار = بازار] (اِ.) بازار، سوق.

واجب: vāǰeb [ع.] (ص.) آنچه بجا آوردنش ضرور است؛ لازم، ضرور، بایسته. (فق.) فعلی که عمل بدان لازم است و ترکش گناه دارد. واجب عینی: (فق.) واجبی که هر فرد مسلمان مکلف است به شخصه انجام دهد؛ مق. واجب کفایی. واجب کفایی: (فق.) واجبی است که چون بعض افراد آن را انجام دهند، تکلیف از گردن دیگران ساقط شود، مانند کفن و دفن اموات. (فلـ.) موجودی است که وجودش منتسب به خود و از خود و به خود باشد و به عبارت دیگر موجودیت او به نفس ذاتش باشد؛ مق. ممکن، ممتنع. واجب بالذات: (فلـ.) موجودی است که از جهت ذات مصداق موجودیت باشد و موجودیت آن بدون قید و وصف و شرط باشد و آن اصل الوجود است که ذات حق تعالی است (فرع. سجـ.)؛ مق. واجب بالغیر. واجب بالغیر: (فلـ.) موجودی است که وجوب آن از طرف علتی است که آن را پدید آورده. کلیهٔ مخلوقات واجب بالغیرند (فرع. سجـ.)؛ مق. واجب بالذات. واجب بالقیاس: (فلـ.) آن است که غیر استدعای وجوب او را دارد و بنابراین همهٔ معلولات مستدعی وجوب وجود علت خود می‌باشند، اعم از وجوب بالذات یا بالغیر. پس ممکنات هم واجب بالغیرند و هم واجب بالقیاس و ذات واجب الوجود، واجب بالذات است و در طرف علت واجب بالقیاس، به این معنی که هم بالذات واجب است و هم به قیاس به معلول از باب اقتضای وجود معلول. پس در طرف معلول معنی وجوب بالقیاس استدعای وجوب است و از طرف علت اقتضای وجود

و وجوب (فرع. سجـ.) سزاوار، شایسته. مایحتاج. پولی که همه ماهه به نوکران و ملازمان دهند. به واجب: (ق.) چنانکه باید، به واجبی، کاملاً.

واجبی: vāǰeb-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به واجب. وظیفه، راتبه، مقرری. (ا.) عایدی خزانهٔ شاهی از ضرب مسکوکات (صفویه). ضحـ.ـ در عهد صفویه خزانهٔ شاهی از ضرب پول‌های مسی استفادهٔ بسیار می‌کرد. زیرا مقدار مسی که برای سکه زدن ۶۴ غازبیگی بکار می‌رفت، بیش از یک عباسی ارزش نداشت از هر سکهٔ طلایی هم که در ایران ضرب می‌شد، در حدود ۳۰ دینار و از هر عباسی نقره لااقل ۲ دینار به خزانهٔ شاهی عاید می‌گشت. آنچه را که از این راه به خزانه می‌رسید واجبی می‌گفتند. (پز.) مخلوطی از آهک زنده و زرنیخ زرد (سولفور سه ظرفیتی آرسنیک) به نسبت ($\frac{۳}{۴}$ و $\frac{۱}{۴}$) و خاکستر چوب که به قدر لزوم با آب خمیر می‌کنند و جهت ازالهٔ موهای اضافی بدن بکار می‌برند، نوره، تنویر.

واجبی: vāǰeb-ī [ع. ف.] (حامص.) واجب بودن، وجوب؛ مق. ممکن.

واجد: vāǰed [ع.] (افا. ص.) دارنده، دارا. واجد شرایط: کسی که حایز شرط‌های مقرر برای احراز مقامی باشد. یابنده؛ ج. واجدین. غنی، توانگر. صفتی است از صفات خدای تعالی. (گیا.) عشقه، عشق پیچان، پیچک.

واجست: vā-ǰost (مص‌خم. اِمص.) بازخواست، بازپرس.

واچرتیدن: vā-čortīdan (مص‌ل.) (عم.) از حال چرت بیرون شدن. (عم.) (کنـ.) ناگهان حیرت کردن، بسیار متعجب شدن.

واچیدن: vā-čīdan (مص‌م.) برچیدن چیزی را، بساط چیده شده را جمع کردن (مانند بساط شطرنج و غیره). دانه به منقار چیدن مرغ. چین از روی دور کردن. جدا کردن پنبه دانه از پنبه.

واحد: vāhed [ع.] (عدد) یک (نخستین شماره). (ص.) یگانه، یکتا. جزوی از کل، فردی از افراد. بسیط، بی‌جزو. (دس.) مفرد؛ مق. جمع. نظیر، مثل. (فل.) امری است که منقسم نشود؛ مق. کثیر (فرع. سجـ.) واحد الاتصال: (فل.) عبارت از واحد شخصی است که منقسم به اجزاء مقداریهٔ متشابه می‌شود و از جهتی بالفعل و از طرفی حاوی کثرت باشد. واحد بالترکیب: و آن امری باشد که متکثر بالفعل باشد و از جهت ترکیب خاص میان آنها حالت وحدانی پیدا شده باشد و به عبارت دیگر واحد بالشخص هرگاه قابل انقسام باشد به اجزاء مقداریهٔ متشابهه بالحقیقة واحد بالاتصال است و اگر قبول انقسام آن وهمی باشد نه حقیقی انفکاکی واحد بالترکیب است که واحد بالاجتماع هم گویند. (فرع. سجـ. ۶۱۰) واحد بالجنس: وحدتی که چند نوع در یک جنس دارند مانند انسان و سایر حیوانات در حیوانیت. (فرع. سجـ. ۶۱۲) واحد بالطبع: (فل.) دو یا چند امری که از لحاظ وضع و سازمان طبیعی وحدت داشته باشند، واحد بالطبع‌اند مانند دو موجود طبیعی کروی الشکل و یا دوامری که از لحاظ خواص یکی باشند. (فرع. سجـ. ۶۱۲) واحد بالعدد: (فل.) آن واحد شخصی است مقابل واحد جنسی و واحد نوعی. واحد بالعرض: (فل.) دو یا چند امری که در امری عرضی با یکدیگر وحدت داشته باشند، واحد بالعرض‌اند. (فرع. سجـ. ۶۱۲) واحد بالنوع: (فل.) واحد بالاتصال را بعد از انفکاک یعنی قسمت انفکاکیه واحد بالنوع هم گویند و نیز واحد بالنوع اتحاد در افراد نوعی باشد چنانکه زید و عمرو و... واحد

بالنوع‌اند. (فرع. سج. ۶۱۱). مقیاسی که بدان کمیت‌ها را سنجند: واحد پول. واحد درس: (نو.) یک ساعت درس در هفته در یک نیمسال تحصیلی (و برای هر ساعت درس در کلاس دو ساعت کار در خارج برای دانشجو در نظر گرفته شود.) (نظ.) مجموعهٔ گروهی که مأمور انجام دادن عملیاتی مشترک هستند. صفتی است از صفات خدای تعالی. واحد یکتا: خدای یگانه. خبر واحد: (اصول.) خبری است که یک یا دو تن یا بیشتر آن را روایت کنند و چون درجهٔ چنین خبری نازلتر از خبر متواتر و مشهور است؛ شمارهٔ راویان آن مهم نیست و در صورت تعدد راوی به سبب عدم قطعیت آن هم خبر واحد بشمار می‌رود. این خبر موجب عمل می‌شود اما مفید علم الیقین نیست (کشاف اصطلاحات ۱۴۱۳، لغ.)؛ مق. خبر متواتر، خبر مشهور. شرکت واحد: شرکتی یگانه که امری از امور اجتماعی را به خود اختصاص دهد.

واحه: vāha(-e) [معر. قبطی] (ا.) آبادیی که در میانهٔ ریگستان قرار دارد؛ ج. واحات.

واخ!: vāx (صت.) (عم.) کلمه‌ای است دال بر تأسف و حسرت؛ واه! وه! (عم.) کلمه‌ای است دال بر تحسین و خوشایندی.

واخچی: vāx-čī [تر.] (ا.) اسب پالانی.

واخر: vā-xar [= واخرنده] (ص‌فا.) بازخرنده، بازخریدار. خریدار.

واخ‌واخ: vāx-vāx (صت.) (عم.) کلمه‌ای است دال بر تأسف و حسرت: واه واه! (عم.) کلمه‌ای است دال بر تحسین و خوشایندی.

واخواست: vā-xāst [= واخواستن] (مص‌خم. اِمص.) بازخواست، اعتراض. (بانک.) اعتراض صاحب سند یا برات‌کش به هنگامی که برات نکول شود و یا از پرداخت آن خودداری گردد.

واخواه: vā-xāh [= واخواهنده] (افا.) (فره.) کسی که واخواست می‌کند؛ معترض؛ مق. واخوانده.

واخوردن: vā-xordan (مص‌ل.) مغلوب شدن، شکست خوردن. رد شدن، مردود گشتن. مأیوس شدن. برابر امری غیر مترقب واقع شدن، یکه خوردن. متحیر شدن. ملاقات کردن، برخوردن.

واخورده: vā-xorda(-e) (امف.) شکست خورده، مغلوب. رد شده، مردود. مأیوس. یکه خورده. متحیر، سرگشته. ملاقات کرده، برخورده.

واخیدن: vāx-īdan (مص‌م.) از هم جدا کردن. پشم و پنبه را از هم جدا کردن، پنبه زدن، حلاجی کردن. براق شدن. (لغ.) جستن مرغ به منقار پرهای خود را (لغ.)

واخیده: vāx-īda(-e) (امف.) از هم جدا کرده. پشم و پنبه را از هم جدا کرده، حلاجی شده.

واداد: vā-dād [= وادادن] (مص‌خم. اِمص.) باز دادن. منع، ممانعت (ناظم‌الاطباء).

وادار: vā-dār [= واداشتن] (ا.) تحریک. اجبار، الزام. بازداشت، منع، نهی.

واداشتن: vā-dāštan (مص‌م.) وادار کردن (همع.)

وادنگ: vā-dang (ا.) (عم.) انکار پس از اقرار، دبه.

واده: vāda(-e) (ا.) اصل، بنا، شالده، ماده. (پس.) بصورت پسوند آید به معنی فوق: خانواده، کدواده، کواده (سلیم. ندات ۳:۱۷ ص ۳۸۶).

وادی: vādī [ع.] (ا.) گشادگی میان تپه‌ها یا کوه‌ها، زمین نشیب هموار که معبر سیل باشد. رود، نهر. (ف.) صحرا، بیابان. ضح.ـ فارسیان به معنی صحرا و بیابان استعمال

نمایند خاصه بالفظ بریدن و پیمودن و شدن و طی کردن و هولناک از صفات او است (آنند.) وادی بی‌فریاد: بیابانی که صدا در آن کم شود. صحرای بی‌امان و زینهار. طریقه، مذهب. (تص.) هر یک از مراحل تصوف. وادی خاموشان: گورستان، قبرستان. هفت وادی: هفت مرحلهٔ تصوف.

وادیج: vādīǰ [= واذیج] (اِ.) چوب‌بندی که تاک انگور را بر بالای آن اندازند؛ داربست مو. جایی که انگور از آن آویزند. جایی از تاک که خوشهٔ انگور از آن روید. آستینی است که از پارچهٔ سفید و آبی و غیره قلمی آجیده می‌کردند و شاطران و پیاده‌روان مانند ساق چاقشور بر پای می‌کشیدند.

وادیدن: vā-dīdan (مص‌م.) دوباره دیدن، بازدیدن. تجدید نظر کردن. بازدید کردن. سرکشی کردن، بازرسی کردن. به دقت نگریستن. تحقیق کردن، دقت کردن. اعتنا کردن. وادیدن چیزی از چیزی: تشخیص دادن آن.

وار: vār [میل‌من می‌کشد، آرزو دارم] (اِ.) مهر، محبت.

وار: vār [= واره = ور ـ ور ـ بار = بر] (پس.) بصورت پسوند آید به معانی ذیل: دال بر اتصاف و دارنگی: امیدوار. (اِ.) بار، دفعه، مرتبه: یک وار. [= بار = واره] نوبت. به معنی بار (اسب، استر، شتر، خر و جز آنها)، حمل: استروار. دال بر لیاقت است: شاهوار. دال بر اندازه و مقدار. آنچه که در مدتی معین ظاهر شود: هفته‌وار (نشریهٔ هفتگی).

وار: vār [= واره] (پس.) در ترکیب به معنی مانند، نظیر، سان آید: بهشت‌وار. ضح.ـ این پسوند به اسماء عام و نیز به اسماء خاص پیوندند: رستم‌وار.

وار: vār [قس. واره] عادت، رسم، آیین. طرز، روش. نوبت، دور، دوره.

وارث: vāres [ع.] (اِفا.) آنکه از متوفی پول و مال و ملک و مستقل ارث برد؛ میراث‌خوار، مرده ریگ‌بر. کسی که درجه‌ای مادی یا معنوی را از دیگری به ارث برد؛ ج. (عربی): وارثین، وارث، ورثه. باقی پس از فناء خلق (اقرب الموارد). و آن یکی از صفات خدای تعالی است. بی‌وارث: (ص.) آنکه خویشاوندی ندارد که پس از مرگش از وی ارث برد. وارث تاج و نگین: (کن.) شاهزاده، ولیعهد. وارث داود: سلیمان.

وارد: vāred [ع.] (اِفا.) درآینده به آب. درآینده، داخل شونده؛ مق. صادر. مسافر که داخل جایی شود. مال و متاعی که از جایی به جایی فرستند، رسیده (فره.) بجا، بمورد. غیر وارد: بی‌اطلاع. بی‌مورد، نابجا. (عم.) مطلع، آگاه. مهمان؛ ج. (عربی) واردین. جایز، روا. (تص.) الف ـ حلول معانی به دل (هجویری)، آنچه وارد شود بر قلب از خواطر پسندیده بدون تفکر و تدبیر. ب ـ گاهی بر مطلق واردات اطلاق شود (تعریفات). (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۶۵۷).

واردات: vāred-āt [ع.] (ص. اِ.) ج. وارده (وارد) (همع.) آنچه که داخل شود. (اقتصاد) کالاهایی که از خارج وارد کشور شود؛ مق. صادرات. آنچه که وارد خزانهٔ دولت شود؛ خراج، مالیات. سرگذشت‌ها، واقعات. (تص.) آنچه در دل صوفی خطور کند از اموری که بر دیگران پوشیده است.

وارستگی: vā-rasta(e)g-ī (حامص.) آزادی، رهایی. آزادگی، حریت. فروتنی، خضوع.

وارسته: vā-rasta(-e) (اِمف.) رها شده، رسته. حریت یافته، آزاده؛ ج. وارستگان.

وارسی: vā-ra(e)s-ī (اِمص.) سرکشی به کاری، تفتیش. ممیزی (فره.)

وارغ: vāreγ (ا.) گلیم، پلاس.
وارف: vāref [ع.] (ص.) گسترده، ممتد، وسیع. ظل وارف: سایهٔ دراز و ممتد (اقرب الموارد). بسیار سبز و گوالنده (گیاه).
وارفتن: va-raftan (مص‌ل.) مجدداً رفتن. بازگشتن، برگشتن. رفتن. برطرف شدن. مضمحل شدن، متلاشی شدن، له شدن. جدا شدن اجزای چیزی از یکدیگر، از هم باز شدن. گداختن، ذوب شدن. (عم.) سست شدن، بیحال گشتن. (عم.) بر اثر امری، نامنتظر دچار حیرت شدن، هاج و واج ماندن.
وارفته: vā-rafta(-e) (امف.) مجدداً رفته. بازگشته. رفته. برطرف شده. مضمحل شده، متلاشی گردیده، له شده. از هم باز شده. گداخته، مذاب. (عم.) سست شده، بیحال گشته، شل و ول. (عم.) متحیر، متعجب.
وارکار: vār-kār [= وارگار] (ا.) زمینی که در آن خربزه و هندوانه و خیار و مانند آن کارند، پالیز، فالیز. کلبه‌ای محقر در باغ و فالیز.
وارو: vārū (ا.) پشت، عقب؛ مق. رو. یکی از شیرین‌کاری‌های ورزش (در آب یا روی زمین) و ضد پشتک است. در پشتک، ورزشکار خود را از زمین بلند می‌کند و از سمت صورت و سینه یک دور زده با پا در آب یا روی زمین فرود می‌آید اما در آب بر عکس چون از زمین برخیزد بسوی پشت حرکت کند و دور زند. بدین ترتیب آشکار است که وارو از پشتک بسیار دشوارتر است و چالاکی و ورزیدگی بیشتری می‌خواهد. (فرعا.جما.) ورد وارو: (عم.) ورود مخالف. ورد وارو خواندن: (عم.) کار کسی را باطل کردن، رشتهٔ کسی را پنبه کردن، در مقام مقابله با فعالیت کسی برآمدن. ضح.ـ اصل این ترکیب در مورد کار شعبده‌بازان و جادوگران است که گویند، چون همکار آنان از کنار معرکه‌اشان بگذرد، اگر شعبده‌بازی با ورد خواندن باشد؛ ورد مخالف آن را می‌خوانده یا عملی می‌کرده که بازی صاحب معرکه نتیجه ندهد، بعدها این ترکیب برای بیان هر نوع مخالفت و معارضه و مقابله به مثل بکار می‌رفته.
وارو: vārū [= واروک] (ا.) زگیل.
وارو: vārū (امر.) (گیا.) قلمه‌های درخت تبریزی را گویند.
واروک: vārūk [= وارو] (ا.) برجستگی که بر پوست آدمی (مخصوصاً در انگشت کوچک پا) پدید آید؛ آژخ، پالو، ثؤلول، زگیل.
وارون: vārūn [= وارونه] (ص.) باژگونه، واژگون، سرنگون، نگونسار، معکوس. برعکس، مخالف. (مج.) نامبارک، نحس، شوم. بخت وارون: بخت بد، طالع شوم.
وارونه: vārūna(-e) [= وارون] (ص.) باژگونه، واژگون، سرنگون. برعکس، مخالف. (مج.) نامبارک، نحس، شوم.
واره: vāra(-e) [= وار = بار] (ا.) نوبت، مرتبه. در اراک (سلطان‌آباد) و برخی از قراء چهارمحال معمول است که چند همسایه که هر یک دارای گاوی شیرده هستند، چون شیر یک گاو به تنهایی برای ساختن پنیر و ماست و غیره کافی نیست، با هم قراری می‌گذارند که هر دو سه روز همهٔ آنان شیر خود را به یک تن بدهند و به نوبت این عمل را برای همه انجام دهند. این عمل را «واره» و اختصاصاً «شیرواره» گویند.
واره: vāra(-e) [= وار] (پس.) به آخر اسم ملحق شود دال بر معانی ذیل: الف ـ دال بر شباهت و مانندگی: فغواره. ب ـ دال بر تعلق و ارتباط: دستواره. ج ـ دال بر مکان: خسواره.

وارهاندن: vā-rahāndan [= وارهانیدن] (مص‌م.) آزاد کردن، رها کردن، نجات دادن.

وارهیدن: vā-rahīdan (مص‌ل.) رها شدن، خلاص یافتن.

واریته: vāryete گوناگونی، تنوع. ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است. (نما.) نمایشی متنوع و دارای بخش‌های مجزا، مانند ساز و آواز.

واریختن: vā-rīxtan (مص‌م.) مجدداً ریختن، باز ریختن. ریختن. واریختن حساب: تفریغ حساب کردن با کسی، واریز کردن حساب.

واریز: vā-rīz (امص.) عمل واریختن. تفریغ حساب، تسویهٔ حساب. فرو ریختن قسمتی از بنا، چاه، قنات و غیره.

واریس: vārīs (ا.) (پز.) اتساع و گشاد شدن رگ‌های وریدی، این عارضه بیشتر در وریدهای پاهای افرادی که شغل ایستاده دارند [از قبیل آرایشگران و پزشکان جراح و دندانپزشکان] حاصل می‌شود.

واز: vāz [= باز] (ص.) گشاده، گشوده، مفتوح؛ مق. بسته.

واز: vāz [= باج = باژ = باز] (ا.) وجهی و مالی که شاه و امیر زیردست به شاه زبردست پردازد یا دولت از مردم گیرد.

وازدگی: vā-zada(e)g-ī (حامص.) (عم.) وازده بودن، حالت وازده، واخوردگی.

وازدن: vā-zadan (مص‌م.) زدن پنبه را، حلاجی کردن. رد کردن چیزی یا کسی را، انتخاب نکردن، کنار گذاشتن. بهم زدن، برهم زدن. نقض عهد کردن.

وازده: vā-zada(-e) (إمف.) رد شده، مردود. منفور در اجتماع، مطرود.

وازر: vāzer [ع.] (افا.) گناهکار.

وازع: vāze' [ع.] (ا.) بازدارنده، مانع.

وازلین: vāzelīn (ا.) (شیم.) جسمی است روغنی شکل و چسبنده و بیرنگ که در داروسازی جهت تهیه مرهم‌ها و روغن زدن ماشین‌های کوچک بکار می‌رود و در تصفیهٔ نفت طبیعی در حرارت‌های بالاتر از ۳۸۰ درجه بدست می‌آید، روغن وازلین. وازلین مایع: (شیم.) مایعی است بیرنگ به وزن مخصوص بین ۰/۸۷ تا ۰/۸۹ در آب و الکل و گلیسیرین غیر محلول است و بهر نسبتی در اتر و کلروفروم و بنزین و سولفوردو کربن حل می‌شود، وازلین مایع در مقابل معرف‌ها خنثی است و بو و مزه ندارد. در بازار بیشتر بنام پارافین مایع یا روغن پارافین مشهور است و در پزشکی جهت رفع یبوست یکی دو قاشق از آن قبل از غذا تجویز می‌شود. وازلین مایع بین ۳۳۵ تا ۴۴۰ درجه حرارت در پالایشگاه بدست می‌آید.

وازواز: vāz-vāz [= بازباز] (ص. ق.) بازباز، با فاصله، مجزی.

واژگون: vāž-gūn [= باژگون] (ص.) سرنگون، وارون. آنکه رفتارش نادرست و نامعقول باشد. شوم، نامبارک، نحس. اختر (بخت) واژگون: اختر (بخت) نحس. بدبخت، بخت برگشته.

واژه: vāža(-) [گفتن] (ا.) کلمه. لغت. ضح.ـ این لغت مستقلاً در متون نظم و نثر فارسی نیامده ولی ریشهٔ آن در زبان‌های پیش از اسلام موجود است و همچنین در لهجهٔ زردشتیان واجه به معنی کلمه مستعمل است. در «آهار» (جزو رودبار لواسان) «سرواژه» به معنی صحبت کردن در خواب مستعمل است. در ترکیب «گواژه» فارسی جزو دوم همین کلمه است. در سال‌های اخیر کلمهٔ مورد بحث بسیار رایج شده، مع‌هذا عدهٔ محدودی از فاضلان از استعمال آن

خودداری می‌کنند.
واستریوش: vāstriyūš(-yōš) (اِ.) کشاورز و آن یکی از طبقات چهارگانهٔ عهد ساسانی بشمار می‌رفته؛ ج. واستریوشان.
واستریوشان‌سالار: v.-ān-sālār (امر.) وزیر کشاورزی (عهد ساسانی). ضح.ـ در تاریخ طبری «واستریوشان سلار» آمده. (تاریخ بلعمی. چا. وزارت فرهنگ ج ۱ ص ۹۴۸) و مسعودی «وستریوشان سالار» آورده (مزدیسنا. چا. ۱ ص ۴۰۴).
واستریوش‌بد (بَذ): v.-bad(daδ) (اِ.) رئیس طبقهٔ کشاورزان (عهد ساسانی).
واسرنگیدن: vā-sarangīdan [عصبانی و زود رنج] (مصل.) رو برتافتن، امتناع کردن. انکار کردن.
واسط: vāset [ع.] (اِفا.) آنکه یا آنچه در وسط واقع شود. میانجی، واسطه. میانجی برای خواستگاری.
واسطه: vāset-a-(-e) [ع. واسطة] (اِفا.) مؤنث واسط. میانجی. میانجی برای خواستگار. مرکز ناحیه، کرسی. [= واسطهٔ عقد] گوهری درشت که در وسط گردن‌بند جای گیرد؛ واسطة العقد. واسطهٔ عقد نجوم: (کن.) آفتاب. علت، سبب. ضح.ـ (فل.) واسطه بودن شیئی و امری برای ثبوت وصفی از اوصاف به این است که آن شئ علت ثبوت آن وصف برای آن امر ذی الواسطه باشد. واسطه بر دو قسم است: ۱ ـ آنکه آن وصف برای واسطه ثابت نباشد و در این صورت یک عارض است و یک عروض بالذات و بالاعتبار مانند اعراض پدیدار و قائم به ممکنات بواسطهٔ واجب‌الوجود. ۲ ـ آنکه واسطهٔ خود هم متصف به آن وصف باشد و بواسطهٔ آن ذی‌الواسطه هم متصف شود نه آنکه دو اتصاف حقیقی باشد زیرا وصف نتواند به دو موصوف اتصاف یابد، بلکه اتصاف حقیقی آن واسطه است و بالتبع آن ذی‌الواسطه است. این قسم را واسطهٔ در عروض گویند و بنابراین واسطهٔ در عروض آن است که معروض حقیقی همان واسطه است مانند آهن که واسطهٔ عروض حرارت بر آن است که بلاواسطه معروض آهن است و مع‌الواسطه آب است و قسم اول را واسطه در ثبوت گویند که واسطه در حقیقت علت عروض و لحوق صفت است به ذی‌الواسطه مانند تعجب که علت لحوق و عروض ضحک است بر انسان. مانند «لانه متغیر» که در مقام اثبات حدوث عالم گفته می‌شود. مانند «جهان متغیر است و هر متغیری حادث است. پس جهان حادث است.» که در حکم این است که گفته شود «جهان حادث است زیرا متغیر است.» واسطهٔ در تصدیق را واسطه در اثبات هم گویند. (دستور ج ۷ ص ۴۳۳-۳۴؛ شرح منظومه ص ۹۲، ۱۴۱؛ مجموعهٔ دوم مصنفات ص ۱۶۷، ۱۷۰؛ فرع. سج.) بدین واسطه: بدین علت، بدین سبب. واسطهٔ هندسی: (رضـ.) اگر مجذور عددی برابر با حاصل ضرب دو عدد دیگر باشد، آن را واسطهٔ هندسی بین دو عدد مزبور گویند.
واسع: vāse' [ع.] (ص.) فراخ، گشاد؛ مق. ضیق. صفتی است از صفات خدای تعالی.
واسهٔ: vāsa(e)-y-e [ع. واسطه، برای، به علت] (حر. اضـ.) (عمـ.) برای، بهر. به جهت.
واش: vāš [تر.] (اِ.) گیاه. علف ستور.
واشام: vāšām [= واشامه = باشام = باشامه] (اِ.) معجر، مقنعه، روپاک، سرانداز.
واشدن: vā-šodan (مصل.) باز شدن، مفتوح گشتن، از هم باز شدن. شکفته شدن. پراکنده شدن. ناپدید شدن، برطرف شدن. جدا شدن. بند آمدن. دست برداشتن.

واشده: vā-šoda(-e) (امف.) باز شده. شکفته. پراکنده. ناپدید شده. جدا شده. بند آمده. دست برداشته.

واشر: vāšer (اِ.) (مکن.) ابزاری است در ماشین‌ها و غالباً در بین دو قطعه که روی هم قرار می‌گیرند، گذاشته می‌شود و جنس آن ممکن است از مقوا، آهن، مس، لاستیک و کائوچو باشد (لغ.)

واشنگ: vāšenag(šeng) (اِ.) چوبک‌زن، پاسبان، عسس.

واشنگی: vāšeng-ī (ص‌نسب.) کسی که شب‌های ماه رمضان مردم را به هنگام سحر بیدار کند (رشیدی).

واشور: vā-šūr (اِ.) لباس اضافی برای تبدیل لباسی که پوشیده‌اند. شور واشور: دو (یا چند) جامه که یکی را به تن کنند و دیگری را بشویند و تمیز کنند.

واشی: vāšī [ع.] (اِفا.) سخن‌چین، نمام.

واصف: vāsef [ع.] (اِفا.) وصف کننده، صفت کننده. مدح کننده، ستاینده.

واصل: vāsel [ع.] (اِفا.) رسنده، متصل شونده، پیوندنده. پیوسته، رسیده. به واصل: (ق.) نقداً، بغیر حواله. (دهخدا.) (تص.) مقرب و سابق را گویند و آن شامل دو طایفه است: یکی آنکه بعد از وصول و فنا، حق ایشان را برای ارشاد خلایق خود می‌فرستد و دیگر آنکه بعد از وصول ایشان را به خلق رجوعی نیست. فرقهٔ اول مشایخ‌اند و فرقهٔ دوم مخدومان.

واصله: vāsel-a(-e) [ع. واصلة] (اِفا.) مؤنث واصل؛ رسیده. به سبب (اسباب) واصله: (پز.قد.) به سببی که به میانجی آن سبب حالتی نوپدید گردد چنانکه امتلا چه امتلا از اسباب سابقه است و چون به سبب آن رگ‌ها پر شود از اسباب واصله است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، لغ.)

واضح: vāzeh [ع.] (ص.) آشکار، پیدا، هویدا. حجت (دلیل) واضح: دلیل آشکار.

واضع: vāze' [ع.] (اِفا.) وضع کننده، مقرر دارنده. سازنده، موجد. آفریننده، خالق. آنکه در میان مردم قوانین و احکام پدید آرد؛ شارع؛ ج. واضعین. واضع چهار (چار) کتاب: (کن.) حق تعالی که صحف را بر ابراهیم، تورات را بر موسی، انجیل را بر عیسی و قرآن را بر محمد(ص) نازل ساخته. (بعضی بجای صحف، زبور داود را نام برند.)

واعظ: vāez [ع.] (اِفا.) وعظ کننده، پند دهنده، اندرزگوی، نصیحتگو؛ جِ. (عربی) واعظین، وعاظ.

واعی: vā'ī [ع.] (اِفا.) نگاهدارنده، حافظ. شنونده، گوش دهنده.

واعیه: vā'iy-a(-e) [ع. واعیة] (اِفا.) مؤنث واعی. حافظ، نگاهدارنده. شنونده، شنوا.

واغواغ: vāγ-vāγ [= وغوغ] (اِصت.) بانگ سگ، هاف‌هاف، عوعو.

وافد: vāfed [ع.] (اِفا.) بر سوی آینده، آینده. نزد کسی رونده؛ جِ. (عربی) وفود، اوفاد، وفد.

وافر: vāfer [ع.] (ص.) بسیار، زیاد، فراوان. تمام، کامل. (عر.) یکی از پنج بحر عربی (که در فارسی کم استعمال است.) وزن آن شش بار «مفاعلتن» است.

وافراً: vāfer-an [ع.] (ق.) به فراوانی، به کثرت. غالباً، اغلب.

وافور: vāfor,-ūr [بخار، دود] (اِ.) (ف.) کشتی بخاری. آلتی است برای کشیدن تریاک و جفتی (مخلوط شیره و تریاک) و آن مرکب است از دسته‌ای چوبین و مجوف که در یک انتهای آن حقه‌ای سفالین نصب کرده‌اند و آن دارای سوراخی است که در کنار آن حبه‌ای تریاک چسبانند و سپس به

وسیلهٔ انبر آتش را به تریاک نزدیک کنند و با فرو بردن دم از انتهای دیگر دستهٔ وافور دود را داخل ریه کنند.

وافی: vāf-ī [ع.] (افا.) وفاکننده به عهد. بسنده، کافی. لایق، باکفایت. پر، ممتع. درست، کامل. (عر.) بیتی باشد که تجزیت (تخریب) بدان راه نیافته باشد یعنی هیچ از آنچه در اصل دایره باشد کم نکرده باشند. (المعجم. مد. چا. ۱:۴۸؛ چا. دانشگاه. ۶۰.)

واقد: vāγed [ع.] (افا.) تابناک، مشتعل.

واقع: vāγe' [ع.] (افا.) وقوع یابنده، رخ دهنده. حاصل. مرغ فروآینده از هوا: نسر واقع. راست، درست، محقق. در واقع: حقیقةً، فی‌الواقع. غیر واقع: نادرست، نامحقق. (صر. ع.) فعل متعدی (در اصطلاح کوفیان). (کلام) لوح محفوظ. (تعریفات جرجانی، لغ.) (فل.) الف ـ عقل فعال. (تعریفات جرجانی، لغ.) ب ـ عالم خارج. (کشاف اصطلاحات، لغ.) ج ـ آنچه در نفس الامر است. (فرع. سج.) (منط.) قضیهٔ صادقه (فرع. سج.) (تص.) معنایی است که در دل پدید و بقا یابد برخلاف خاطر. (کشف‌المحجوب. ص ۵۰۲؛ فرم. سج. لغ.) واقع بودن: رخ داده بودن، حاصل بودن. قرار داشتن، جا داشتن.

واقعاً: vāγe'-an [ع.] (ق.) حقیقةً، در حقیقت، فی‌الواقع.

واقع‌بین: v.-bīn [ع. ف. = واقع‌بیننده] (ص‌فا.) آنکه حقیقت واقع را ببیند. طرفدار مسلک واقع بینی؛ رآلیست.

واقعه: vāγe'a(-e) [ع. واقعة] (ا.) آسیب کارزار. بلا و سختی تا پس از حوادث زمان.

واقعه: vāγe'a(-e) [ع. واقعة] (افا.) مؤنث واقع. (ص.) پدید آینده، رخ دهنده. قرار دارنده. (ا.) حادثه، اتفاق، پیشآمد. حال، وضع. صورت واقعه: شرح حال، شرح ماوقع. شرح حال، حسب حال. مرگ، موت، فوت. روز قیامت، روز رستخیز. خواب، رؤیا. (تص.) امور غیبی که بر اهل خلوت آشکار شود و آن را ـ اگر در حال حضور باشد ـ مکاشفه گویند؛ ج. (عربی) واقعات. بعضی از واقعات صادق و برخی کاذب باشد ـ بالجمله واقعه آن چیزی است که سالک در اثناء ذکر بیند و در افناء استغراق حالش با حق بیند به نحوی که محسوسات از او غایب شود و آن ما بین نوم و یقظه است (فرم.سج.)

واقعی: vāγe'-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به واقع؛ حقیقی، محقق، راست.

واقعیت: vāγe'-īyyat [ع.] (مص‌جع.) واقع بودن، حقیقت داشتن. وجود خارجی داشتن. (ا.) حقیقت؛ ج. (عربی) واقعیات.

واقف: vāγef [ع.] (افا.) داننده، مطلع، مستحضر، باخبر. واقف حال: مطلع. واقف کار: کارآزموده، مجرب. واقف بودن: مطلع بودن، آگاه بودن. آنکه می‌ایستد، ایستنده. (فق.) کسی که خود در زمان حیات ملکی‌را وقف‌کند و یا وصیت نماید که پس از مرگش دیگری ملکی از آن او را وقف کند؛ ج. (عربی) واقفین.

واقفه: vāγef-a(-e) [ع. واقفة] (افا.) مؤنث واقف (همع.) ج. (عرقی) واقفات. کسانی که بر خلاف جمهور در یکی از مسایل امامت در قبول رأی اکثریت توقف می‌کردند: مثلاً جماعتی از معتزله مثل ابوعلی جبائی و پسرش ابوهاشم را که نه علی بن ابیطالب را بر دیگر صحابه و نه صحابهٔ دیگر را بر او افضل می‌دانستند از زمرهٔ واقفه خوانده‌اند (لغ.) منسوب بدان واقفی است.

واقفی: vāγef-ī [ع. ف.] (حامص.) اطلاع، وقوف، با خبری، آگاهی.

واقفیت: vāγef-īyyat [ع.] (مص‌جع.)

وقوف، اطلاع، آگاهی.

واق‌واق: vāγ-vāγ [= واغ‌واغ = وغ‌وغ] (اصو.) آواز سگ، بانگ سگ، عوعو.

واقول: vā-γawl(γowl) [ف. ع.] (اِ.) (عم.) انکار، دبه، نکول (لغ.)

واقی: vāγī [ع.] (اِفا.) نگاه دارنده، حافظ. حامی.

واکس: vāks (اِ.) ماده‌ای روغنی به رنگ‌های مختلف جهت رنگ کردن کفش‌ها بکار برند.

واکسن: vāksan (اِ.) (پز.) هر ماده‌ای که به موجود زنده‌ای جهت ایجاد مصونیت در مقابل یک یا چند بیماری تلقیح شود، واکسن‌ها معمولاً عبارت از میکرب‌های ضعیف شدهٔ مولد امراض و یا سموم میکروبی ضعیف شدهٔ آن می‌باشند و معمولاً زیر جلد و یا داخل عضله تزریق می‌شوند؛ مایه.

واکسی: vāks-ī (ص‌نسب.) منسوب به واکس؛ کسی که کفش‌های مردم را واکس زند. (امر.) جای واکس زدن کفش.

واکسیل: vāksīl [= وکسیل مخف. واکسیل بند (رس.)] (اِ.) قیطان‌های بافته شده به الوان مختلف که افسران و آجودان‌های بعض هنگ‌ها به شانهٔ خود آویزند.

واکسیناسیون: vāksīnāsyon (اِ.) واکسن‌زنی، مایه‌زنی (فره.) ضح.ـ احتراز از استعمال این کلمهٔ بیگانه اولی است.

واکن: vā-kon [= واکننده] (ص‌فا.) واکننده، بازکننده. در واکن: ابزاری که در قوطی و بطری و مانند آن را باز کند. در بطری واکن.

واکنش: vā-koneš (اِمص.) (فره.) عکس‌العمل؛ مق. کنش.

واکوفتن: vā-kūftan (مص‌م.) مجدداً کوفتن، باز کوفتن. با هم (بهم) واکوفتن: به روی یکدیگر کوفتن، مصادمه. ساییدن.

واگذار: vā-gozār [= واگذاردن] (مص‌خم. اِمص.) تسلیم، تفویض.

واگذاردن: vā-gozārdan (مص‌م.) تسلیم کردن، تفویض کردن. ترک کردن، فروگذار کردن. حواله کردن، به عهدهٔ کسی انداختن.

واگرا: vā-gerā [= واگراینده] (اِفا.) دور شونده، متباعد؛ مق. همگرا (لغ.)

واگرایی: vā-gerā-y-ī (حامص.) (فره.) دوری، تباعد.

واگردان: vā-gardān [= واگرداننده] (ص‌مف. اِ.) لباس به جز آنچه که بر تن دارند و چون این جامه چرکین گردد از تن درآرند و آن یک را به تن کنند، واشور. یک پیرهن دارد که واگردانش آفتاب است: (کنـ.) جامه‌اش منحصر به همین یک پیرهن است. (مسـ.) آن قسمت از تصنیف و آهنگ که پس از هر بندی تکرار شود، برگردان ترجیع. [= واگردانی (= عم. واگردون)] تفاوت، توفیر، مابه الاختلاف (فرعا.جما.)

واگشت: vā-gašt [= واگشتن] (مص‌خم. اِمص.) بازگشت، مراجعت.

واگون: vāgon [= واگن] (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای که روی راه‌آهن راه رود و مسافر و بار حمل کند و آن در سابق توسط اسب کشیده می‌شد و امروزه به وسیلهٔ سوخت زغال‌سنگ یا نفت و یا به وسیلهٔ الکتریک حرکت کند؛ قطار راه‌آهن. واگون اسبی: واگونی که به وسیلهٔ اسب حرکت کند. ضح.ـ در تهران تا اوایل سلطنت پهلوی این وسیله دایر بوده است. (ف.) هر یک از اطاقک‌های یک قطار راه‌آهن.

واگون‌لی: vāgon-lī (اِ.) قطار راه‌آهن که مسافران آن می‌توانند در تخت‌خوابی بخوابند.

واگوی: vā-gūy [= واگو = واگویه] (اِمص.)

بازگفت سخن شنیده. بازتاب صوت در داخل گنبد، حمام یا در کوه. (مس.) تکرار بیت یا مصراعی که توسط دسته‌ای خوانده می‌شود، توسط دستهٔ دیگر.

واگویه: vā-gūya(-e) (امص.) بازگفت سخن شنیده را، تکرار گفته.

واگیر: vā-gīr [= واگیری] (حامص.) (دستهٔ عزاداری) تکرار جمع مصراع یا بیت ترجیع را. (زورخانه) ورزشی است پهلوانان را که یک به یک دست بر دیوار نهند و به جانب همان دست بر سینه زور کنند تا سینه برآمده پهن شود. (زورخانه) ورزشکار پس از آنکه از سنگ گرفتن خسته شد و دیگری سنگ گرفت، مجدداً چند مرتبه سنگ می‌گیرد، آن را واگیر گویند. (زورخانه، کشتی) آغاز کردن کشتی مجدداً. ضح. ـ چون دو حریف کشتی گیرند و یکی دیگری را بر زمین زند، او گوید که: «من بیخبر بودم هان واگیر است.» یعنی دوباره کشتی باید گرفتن. (آنند.) (پز.) سرایت (مرض.)

واگیردار: v.-dār [= واگیردارنده] (ص‌فا.) (پز.) مرضی که از بیمار به دیگران سرایت کند؛ ساری.

وال: vāl (پس.) پسوندی است به معنی محافظ، نگهبان که در بعض کلمات مأخوذ از هندی آمده، کوتوال، نخچیروال.

والا: vālā [= بالا] (ص.) بلند، مرتفع. ارجمند. با قدر و مرتبه. بزرگ قدر. شریف، گهری، نجیب. عزیز، گرامی. مقبول، پسندیده، شایسته. مشهور، نام والا. رئیس، سرور. فایق، برتر. استوار، قویم. (إ.) قد، قامت، بالا.

والا: vālā [= بالا] (ص.) بلند، مرتفع. ارجمند. باقدر و مرتبه، بزرگ قدر. شریف، گهری، نجیب. عزیز، گرامی. مقبول، پسندیده، شایسته. مشهور. رئیس، سرو ر. فایق، برتر. استوار، قویم. (إ.) قد، قامت، بالا.

والاتبار: v.-tabār (ص‌مر.) دارای اصل و نسب عالی، والانژاد، نجیب‌زاده.

والاجاه: v.-ǰāh (ص‌مر.) والامقام، عالی‌قدر، بلند مرتبه.

والاحضرت: v.-hazrat [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه آستانش رفیع است؛ عالی‌مقام، بلند مرتبه. عنوانی است شاهزادگان (ذکور و اناث) و نایب‌السلطنه را (و آن دون اعلی حضرت و علیا حضرت است.)

والاد: vālād [= قد. والاذ] (إ.) سقف خانه، پوشش خانه. قالب، کالبد. قالب طاق و گنبد که از چوب و گل سازند و بعد از آن به گچ و خشت بپوشند. دیوار. هر مرتبه و چینهٔ دیوار گلین که بر بالای هم گذارند.

والادگر: v.-gar [= قد. والاذگر] (ص‌شغل.) کسی که عمارت سازد؛ بنا. کسی که دیوار گلی را چینه چینه بر بالای هم گذارد.

والاشان: v.-šān(ša'n) [ف. ع.] (ص‌مر.) بلند مرتبه، عالی‌مقام.

والان: vālān (إ.) بازوی در، عضاده.

والایی: vālā-y-ī (حامص.) بلندی، رفعت. بلند مرتبگی، بزرگی. شرافت، نجابت. عزت.

والد: vāled [ع.] (إ.) پدر، اب.

والده: vāled-a(-e) [ع. والدة] (إ.) مادر، ام. والدهٔ آقا مصطفی: (عم.) (کن.) زن خانه و مادر بچه‌های شخص، زوجه. والدهٔ بچه‌ها: (عم.) مادر بچه‌ها، والدهٔ آقا مصطفی، زوجه.

والدین: vāled-ayn(eyn) [ع.] (إ.) تثنیهٔ والد. پدر و مادر.

والس: vāls (إ.) نوعی رقص سه ضربی که شامل دو نوع است: والس آهسته، والس تند یا والس وینی.

واله: vāla(-e) (إ.) سراب.

واله: vāla(-e) (اِ.) مبالغه در کارها، اصرار، ابرام.

واله: vāle(-e) [ع.] (ص.) بسیار اندوهمند (غم.) سرگشته از عشق، شیفته.

والی: vālī [ع.] (ص.) حاکم ایالت، استاندار. ضح.ـ در عهد صفویه بالاترین مقام میان سرحدداران بود و در سراسر مملکت شمار آنان از چهار تن تجاوز نمی‌کرد و همگی از خاندان‌های قدیم و دارای حکومت موروثی بودند که در عین تابعیت دولت صفوی باز نوعی استقلال داشتند. عایدات مالیاتی آنان در بودجه به حساب نمی‌آید و بجز پیشکشی و تقدیمی که بصورت تحف و هدایا تسلیم سلطان می‌شد کمک لشکری نیز می‌کردند. (سازمان صفوی. ص ۷٦) ضح.ـ در عهد قاجاریه وصول کلیهٔ مالیات‌های نقدی و جنسی و ادارهٔ دهات خالصه، اجازهٔ ابنیهٔ دولتی، مالیات اصناف و بقایا و پرداخت حقوق مأموران و جیره و علیق اسب آنان، مواجب، مستمری و وظیفه و مقرری، مدد معاش، خانواری، تیول، خرج سفره و تکیهٔ فقرا، تعزیه و غیره، ذوی‌الحقوق، افواج سوار و پیاده، توپچیان، قورخانه‌چیان، قراسوران‌ها بر عهدهٔ والی بود. (احمد هرمزد). صاحب امر، ولی. والی آسمان (سپهر) اول: (کن.) قمر، ماه. والی آسمان (سپهر) دوم: (کن.) عطار، تیر. والی آسمان (سپهر) سوم: (کن.) زهره، ناهید. والی آسمان (سپهر) چهارم: (کن.) شمس، آفتاب. والی آسمان (سپهر) پنجم: (کن.) مریخ، بهرام. والی آسمان (سپهر) ششم: (کن.) مشتری، اورمزد. والی آسمان (سپهر) هفتم: (کن.) زحل، کیوان.

والی‌بال، والیبال: vālī-bāl (امر.) (اِ.) قسمی بازی دسته جمعی که بین دو دستهٔ شش نفری در میدان مستطیل (حدود ۹×۱۸ متر) انجام گیرد. در وسط میدان مذکور توری بر روی دو پایه نصب شده، بازی‌کنان هر دسته توپ والی‌بال را با ضربهٔ دست از بالای تور بسوی دستهٔ حریف می‌اندازند.

وام: vām [= فام = افام = بام = پام = اوام] (اِ.) قرض، دین. وام زمین: (کن.) ذرهٔ خاکی است که در وجود آدمی ترکیب شده و آن به منزلهٔ قرضی است آدمی را از زمین. به وام بردن: به عاریت گرفتن، قرض کردن. به وام گرفتن: به عاریت گرفتن.

وام: vām [= فام = اوام = پام = بام] (اِ.) رنگ، لون. (پس.) بصورت پسوند آید به معانی ذیل: الف ـ رنگ، لون. ب ـ شبیه، مانند.

وامـاندن: vā-māndan (مصل.) خسته شدن، فرسوده شدن. عقب ماندن.

وامانده: vā-mānda(-e) [= وامنده] (امف.) خسته شده، فرسوده. عقب‌مانده.

وامپیر: vāmpīr (اِ.) (جان.) گونه‌ای خفاش عظیم‌الجثه که خاص مناطق آمریکای مرکزی و آمریکای جنوبی است، بزرگی این خفاش به اندازه‌ای است که فاصلهٔ بین دو بالش تا ۷۵ سانتی‌متر می‌رسد و جثهٔ خودش به اندازهٔ یک گربه می‌باشد، از میوه‌ها و حشرات تغذیه می‌کند و بعلاوه خون حیوانات و منجمله انسان در موقع خواب می‌مکد، خفاش خونخوار.

وام‌خـواه، وامـخواه: v.-xāh [= وام‌خواهنده] آنکه کسی چیزی را قرض کند. آنکه طلب خود را از مدیون بخواهد، محصل.

وام‌دار، وامـدار: v.-dār [= وام‌دارنده] (ص‌فا.) قرض‌دار، بدهکار، مدیون.

وامق: vāmeq (اِ.) (بازی نرد) داوی باشد که بر یازده کشند. (مس.) یکی از دوره‌های ملایم موسیقی قدیم.

وان: vān [= بان] (پس.) پسوندی است به معانی ذیل: الف ـ حفاظت و نگهبانی: پالیزوان دشتوان، رزوان، سایه‌وان. ب ـ شباهت و مانندگی: پلوان.

وان: vān ظرف بزرگ فلزی یا چینی که در حمام نصب کنند و در آن بدن را شستشو دهند.

وانگهی: v.-āngah-Ī(ē.قد) (ق.) آنگاه، وانگه. بعلاوه.

وانمود: vā-nomūd [= وانمودن] (مص‌خم. اِمص.) ارائهٔ چیزی بر خلاف حقیقت.

وانیل: vānĪl (گیا.) گیاهی است بالارونده از تیرهٔ ثعلب که دارای ساقهٔ استوانه‌ای و برگ‌های کامل و تقریباً بدون دمبرگ است، رگبرگ‌هایش موازی است. این گیاه بومی آفریقا و نواحی شرقی مکزیک است ولی امروزه در غالب نقاط گرم کاشته می‌شود، گل‌هایش مجتمع بصورت سنبله در انتهای ساقه قرار می‌گیرند و متمایل به سبز می‌باشند، میوه‌اش به درازی ۱۲ تا ۱۵ سانتیمتر و به قطر ۰/۸ تا یک سانتیمتر است. جدار میوه ضخیم و گوشت‌دار و بویش بسیار قوی و مطبوع و معطر و طعمش کمی شیرین است، درون میوه تعداد زیادی دانه‌های بسیار کوچک و سیاه رنگ جای دارد، سطح خارجی میوه شیاردار به رنگ قهوه‌ای تیره است، این گیاه [خصوصاً میوه‌اش] دارای مواد چرب و معدنی و مواد زرین و مواد معطر مختلفی است که مهمتر از همه وانیلین است. (شیم.) وانیلین.

وانیلین: vānĪlĪn (اِ.) (شیم.) مادهٔ معطری که به شکل بلورهای ریز سوزنی شکل سفید رنگ سطح خارجی وانیل را پوشانده و بعلاوه از پوست میوه و سایر انساج گیاه وانیل استخراج می‌شود و پس از تبلور به شکل سوزن‌های ریز سفید کوچک درمی‌آید، فرمول شیمیایی آن $C^8H^8O^3$ می‌باشد و نام شیمیائیش آلدیید متوکسی پروتوکاتشیک است، بلورهایش در ۸۴ درجه گرما ذوب می‌شوند و به مقدار زیاد در آب گرم و به مقدار کم در آب سرد محلولند ولی در الکل و کلروفرم و اتر و روغن‌ها به خوبی محلول است. بسیار معطر و دارای طعم سوزاننده است، وانیلین علاوه بر آنکه به علت بوی بسیار دلپذیری که دارد در قنادی [معطر ساختن شکلات و آب نبات‌ها و غیره] و در تهیهٔ لیکورها مصرف می‌شود دارای اثر نیرو دهنده و ضدعفونی کننده نیز می‌باشد. سابقاً نیز به عنوان تقویت نیروی باه و ضد تشنج نیز مصرف می‌شد. ضح.ـ وانیلین را غالباً در بازار و تداول عامه وانیل می‌نامند.

واور: vāvar (اِ.) (ماهیگیری) وسیله‌ای است مرکب از یک حلقهٔ فلزی که در ته آن کیسه‌ای توری قرار داده‌اند و دستهٔ دراز چوبی دارد و توسط یک تن در رودخانه انداخته می‌شود و بعد بالا آورده می‌شود (ایرانشهر. چا. یونسکو، تهران ۲:۱۷۱۱).

واه: vāh [= وه] (صت.) در مقام تعجب بکار رود. ضح.ـ (عم.) گاه در مقام تعجب آمیخته با توهین و تحقیر یا شگفتی از بدی و بدجنسی و افراط و تفریط طرف بکار رود (فرعا.جما.) در مقام تحسین و آفرین آید.

واهب: vāheb [ع.] (افا.) بخشنده، عطا کننده.

واهمه: vāhema(-e) [ع. واهمة، مؤنث واهم] (اِ.) (فل. قد.) یا وهم، یکی از حواس باطنه و آن قوه‌ای است که به عقیدهٔ قدما در مؤخر تجویف اوسط دماغ جای دارد و نفس به وسیلهٔ این قوه معانی جزئی را که ارتباط به محسوسات دارد ادراک می‌کند (مقصود از معنی چیزی است که به حواس ظاهره

ادراک نشود) مانند اینکه گوسفند دشمنی گرگ را درک و از او فرار می‌کند و بره دوستی مادر را درمی‌یابد و به او می‌گراید و به سبب جزئی بودن این معانی عقل نمی‌تواند مدرک آنها باشد. حس مشترک هم نمی‌تواند مدرک آنها باشد، چه حس مشترک چیزهایی را ادراک می‌کند که به حواس ظاهره ادراک می‌شود، پس ناچار باید قوهٔ دیگری باشد غیر از حس مشترک و عقل که ادراک معانی جزئی کند و آن همان وهم است. (فاضل تونی. تقریرات ص ۱۱۴-۱۱۵) ضح.ـ (روانش.) ادراک پدیده‌هایی که در حقیقت وجود خارجی ندارند به توسط موضوعی که موجب پیدایش آنها می‌شود. ترس.

واهی: vāhī [ع.] (افا.) سست، ضعیف، بی‌بنیان. امید واهی: امید بی‌اساس. (متعدیاً) سست کننده (بجای موهی). ضح.ـ به این معنی ظاهراً خطا است چه «وهی» مجرداً لازم است لاغیر. (قزوینی. مقدمهٔ جهانگشا ج ۲ ص کب). پوسیده، کهنه.

وای: vāy (صت.) کلمه‌ای است دال بر: الف ـ تألم و افسوس و اندوه؛ افسوس! دریغ! ب ـ درد و بیماری؛ دردا! وای بر فلان: افسوس بر حال وی. (اِ.) افسوس. فریاد، ناله. وای فلان: وای بر آن کس، افسوس بر حال وی. ای وای: ای افسوس! فسوسا! دریغا! دردا!

وایا: vāyā [= وایه = بایا] (ص.) بایسته، لازم. (اِ.) مراد، مقصود، حاجت.

وایست: vāyest [= بایست = بایسته، قس. وایه] (ص.) ضروری، لازم. (اِ.) چیز ضروری، محتاج‌الیه. حاجت، مراد.

وایه: vāya(-e) [= وایا] (اِ.) چیز ضروری، محتاج‌الیه. حاجت، مراد.

وباء: vabā' [ع. ف. وبا] (اِ.) (پز.) مرضی است عفونی و همه‌گیر و مسری که کانون اصلی آن در هندوستان است و بطور بومی در این سرزمین وجود دارد، میکرب وبا در سال ۱۸۸۳ میلادی به وسیلهٔ ربرت کخ دانشمند آلمانی کشف شد. میکرب این مرض جزء باکتری‌های ویرگولی شکل است و بنابراین از دستهٔ ویبریون‌ها است و در انتهای بدنش دارای دنبالهٔ باریکی است که به وسیلهٔ آن حرکت می‌کند و بینهایت متحرک است و رنگ گرم را به خود نمی‌گیرد (گرم منفی است) و کاملاً هوازی است. مرض وبا از امراض بسیار خطرناکی است که بطور مستقیم و غیر مستقیم سرایت و انتشار می‌یابد، عامل مهم در سرایت مستقیم محققاً خود بیمار است، میکرب وبا به مقدار زیاد در مدفوع بیمار یافت می‌شود بنابراین اگر پرستاری جزئی بی‌احتیاطی کند چه بساکه به این بیماری مبتلا می‌شود. وسیلهٔ دیگر انتقال مرض مرده است، شست‌وشوی مرده قبل از دفن طریقهٔ دیگری برای سرایت مستقیم است. در هنگام اشاعهٔ این بیماری آب مهمترین عامل میکرب است و یکی از طرق خطرناک سرایت غیر مستقیم است. لباس‌ها و ملافهٔ بیمار نیز مرض را منتقل می‌سازند به همین جهت رختشوی‌ها زیاد مبتلا می‌شوند. غذا در صورتی که به وسیلهٔ دست آشپز و غیره آلوده شوند از عوامل انتقال بیماریند، مگس نیز از حشرات خطرناک انتقال میکرب این بیماری است که به وسیلهٔ پاها و خرطوم خود میکرب این مرض را انتشار می‌دهد، علل مساعد کنندهٔ این بیماری عبارتند از: فصل: بیشتر همه‌گیری‌ها در تابستان اتفاق می‌افتد. کار: پزشکان و رختشوی‌ها بیشتر مبتلا می‌شوند. فقر: بی‌غذایی و خستگی از علل بسیار مستعد کننده می‌باشد در فقیرخانه‌ها مرگ و میر همیشه خیلی زیاد است. در زندان‌ها

گاهی به قدری مرگ و میر فراوان است که مجبور می‌شوند زندان را تخلیه کنند والا همگی از بین می‌روند. بیماری: از بیماری‌هایی که بیشتر مستعد کننده است، یکی بیماری‌های گوارشی است خصوصاً انواع اسهال‌ها و اسهال خونی، الکلیسم نیز از عوامل مساعد کننده است، سل، خصبه، حاملگی و خصوصاً بیماری‌های روحی و عصبی بیمار را برای وبا مستعد می‌کنند. جمعیت زیاد: در میان زواران مکه اگر وبا شیوع یابد مرگ و میر خیلی زیاد خواهد بود. عدم رعایت بهداشت: محلات کثیف و پایین شهر و تاریک و کوچه‌های تنگ و خانه‌های پرجمعیت مهمترین کانون‌های وبا می‌باشند. میکرب وبا در محیط روده باقی می‌ماند و هیچوقت وارد خون نمی‌شود و سمی ترشح می‌کند که علائم وبا را بوجود می‌آورد. دورهٔ کمون این مرض معمولاً کوتاه است و بین ۴ ساعت تا ۴ روز می‌باشد، مدتی که برای قرنطینه معین شده معمولاً بین ۵ روز تا یک هفته است. شرح بیماری: بیماری وبا سه مرحله دارد: ۱ ـ مرحلهٔ اسهال مقدماتی ـ معمولاً در وسط شب یا پس از یک غذای سنگین عارض می‌شود، این اسهال ابتدا مدفوعی و سپس صفرایی یا به رنگ شیر قهوه می‌باشد و دفعش به سهولت و بی‌درد و بدون پیچش انجام می‌شود، علایم عمومی بدن تغییر نمی‌کند بدین جهت در ابتدا غیر محسوس است، فقط در اشکال سنگین این اسهال با خستگی و ناراحتی توأم است، ادرار کم می‌شود و فشار نبض پایین می‌آید، این مرحله از نظر انتشار بیماری بسیار خطرناک است زیرا مدفوع مقدار فراوانی ویریون وبا دارد و چون بیمار هنوز بستری نشده با مدفوع خود میکرب را در هر جایی پخش می‌کند، تشخیص بیماری در این مرحله از نظر درمان اهمیت دارد زیرا درمان صحیح تقریباً همیشه مؤثر واقع می‌شود، مدت این مرحله چند ساعت تا چند روز است. ۲ ـ مرحلهٔ وبا ـ این مرحله توأم با اسهال و سردی یا خفقان می‌باشد، در این مرحله اسهال نیز فراوان است اگر مرحلهٔ مقدماتی وجود نداشته باشد اولین اجابت همیشه در شب اتفاق می‌افتد و مدفوعی است و پس از دو سه اجابت مزاج، مریض در خود احساس راحتی می‌کند ولی بزودی درد شدیدی در ناحیهٔ اپیگاستر و فشار در قاعدهٔ قفسهٔ صدری احساس می‌کند و احتیاج شدیدی به اجابت مزاج پیدا می‌کند، بیمار خستگی خیلی شدیدی دارد، بزودی تمام محتویات روده‌ها خارج می‌شود، سپس اسهالی مایع، کدر، سفید رنگ شبیه آب برنج دفع می‌شود که محتوی دانه‌هایی شبیه به دانه‌های برنج و بوی آن شبیه بوی منی است، کم کم بواسطهٔ زیادی اجابت مزاج بیمار ضعیف می‌شود و به سر لگن نمی‌تواند برود و تخت خود را کثیف می‌کند و یا اگر به سر لگن برود از جای خود نمی‌تواند برخیزد، ادرار کم می‌شود و یا کاملاً بند می‌آید و ادرار کردن به وضع دردناکی صورت می‌گیرد، پس از اسهال استفراغ روی می‌دهد که ابتدا غذایی یا صفرایی است ولی بزودی مانند اسهال مایعی می‌شود و بی‌فشار دفع می‌گردد، حال بیمار به ترتیب به وخامت می‌گراید، زبان خشک، تشنگی شدید می‌شود و شکم تو می‌رود، درد اپیگاستر و فشار قفسهٔ صدری افزونتر می‌شود، آواز ضعیف و نبض سریع و کوچک می‌شود و بیمار چرت می‌زند، از سرگیجه و صدا کردن گوش و انقباضات شدید عضلانی شکایت دارد، در این موقع بیمار به سرعت

لاغر می‌شود و مرحلهٔ سردی فرا می‌رسد، اسهال و استفراغ کم می‌شود یا بند می‌آید ولی حالت تهوع همچنان با شدت باقی است، پوست خشک و از عرق سرد و چسبنده‌ای پوشیده می‌شود، از رنگ پریدگی به رنگ بنفش و کبود (سیانوزه) تبدیل می‌شود، رخسار منظرهٔ مشخص به خود می‌گیرد، خطوط چهره کشیده و دماغ تیغ می‌کشد و لب‌ها آبی رنگ و نازک و نیم‌باز است، چشم‌ها در کاسهٔ چشم فرو می‌روند و اطراف آنها سیاه و پلک‌ها نیم‌باز است و شقیقه و گونه‌ها تو رفته‌اند و مردمک به حال میوزیس است، ناخن‌ها آبی رنگ و انساج انگشتان چین‌خوردگی پیدا می‌کنند (منظرهٔ لاشه) حرارت پوستی کمتر از حد معمول می‌شود در حالی که حرارت رکتوم بالا می‌رود. هوش بیمار که تاکنون به جا بود کم می‌شود و گوش نمی‌شنود و ضعف بی‌نهایت است و نبض خیلی نامنظم است و خلاصه نمی‌توان آن را حس کرد. آوازهای قلب کر می‌شود و شمارش تنفس که در آغاز تند و مضطرب است رفته رفته کند و مشوش می‌شود و یکباره می‌ایستد، گاهی پیش از مرگ تشنج پدید می‌آید ولی معمولاً بیمار به حالت آرامی می‌میرد، این مرحله از چند ساعت تا ۲ یا ۳ روز طول می‌کشد و هر قدر بیشتر به طول انجامد خطر عوارض بیشتر است. ۳ ـ مرحلهٔ واکنش ـ خوشبختانه مرحلهٔ سردی که انتهای مرحلهٔ دوم است همیشه منتهی به مرگ نمی‌شود و در مواقع مساعد نبض بهتر می‌شود و قلب شدیدتر می‌زند و حرارت پوستی بالا می‌رود و اجابت مزاج کم می‌شود و علایم سردی از بین می‌روند و بیمار گاهی عرق فراوان می‌کند و ادرار دو مرتبه برقرار می‌شود، قوا و همچنین اشتها بر می‌گردد و بیمار وارد مرحلهٔ نقاهت می‌شود، برای پیش‌گیری مرض وبا بیمار را باید از سایرین جدا کرد و بیماری را فوراً به ادارات بهداری اطلاع داد یعنی اظهار کردن بیماری اجباری است. ضد عفونی کردن مدفوعات بیمار با کرزول یا لیزول و یا آب آهک تازه ضروری است، ملافه و لباس‌های زیر بیمار را باید مدت ۲ ساعت در یک محلول ضدعفونی کننده فرو برد و سپس به رختشویخانه فرستاد. آب و شیر را باید خوب جوشانید و بعد مصرف کرد، مایه‌کوبی اجباری است و معمولاً از واکسن حرارت داده شده استفاده می‌کنند. اولین تزریق یک سانتی‌متر مکعب و نیم است و ۵ روز بعد ۲ سانتی‌متر مکعب تزریق می‌شود، مصونیت از روز دهم حاصل می‌شود و در حدود یکسال طول می‌کشد، سرم ضد وبا نیز مصونیت فوری می‌دهد ولی بیش از ۵ تا ۶ روز طول نمی‌کشد؛ هیضهٔ بلدیه، هیضهٔ مستولیه. وبای التور: (پز.) وبایی که عاملش ویبریون التور است، این ویبریون اول دفعه در مدفوع یکی از حاجی‌هایی که از مکه برمی‌گشت و در ایستگاه قرنطینهٔ الطور (التور) واقع در مصر در ساحل بحر احمر درگذشته بود در سال ۱۹۰۵ میلادی کشف شد، این ویبریون دارای همان ساختمان آنتی‌ژنی ویبریون وبای معمولی است و از مشخصات مهم آن این است که گلبول‌های سرخ گوسفند و بز را همولیز می‌کند (در حالی که ویبریون وبای معمولی گلبول‌های سرخ گوسفند و بز را همولیز نمی‌کند) ویبریون الطور در حالت معمولی ناخوشی‌زا نیست ولی ممکن است گاهی ایجاد اپیدمی‌های خطرناک و کشنده را بنماید، شبه وبا. وبای پاییزی: (پز.) هیضه. وبای گاوی: (پز.) گاو مرگی.

وبال: vabāl [ع.] (ا.) سختی، شدت، عذاب. بدی عاقبت، سوء عاقبت. گناه، تقصیر؛ مق. شرف. نقطهٔ وبال: (نجـ.) نقطهٔ معینی از مسیر کوکب را نقطهٔ شرف آن کوکب نامند زیرا دال بر شرافت است (مثلاً هفدهم درجهٔ حمل نقطهٔ شرف آفتاب است) و نقطهٔ وبال درست نقطهٔ مقابل آن است (یعنی مثلاً هفدهم میزان برای آفتاب).

وبر: vabar [ع.] (ا.) پشم شتر و خرگوش و مانند آن؛ ج. اوبار.

وبیل: vabĪl [ع.] (ص.) دشوار، سخت، وخیم.

وتد: vatad [ع.] (ا.) میخ (چوبین یا فلزی)؛ ج. اوتاد. (عر.) یکی از ارکان سه‌گانهٔ عروض و آن بر دو قسم است: وتد مفروق: دو متحرک است که میان آنها یک حرف ساکن فاصله شده باشد از قبیل: نامه و جامه. وتد مقرون (مجموع): دو متحرک است که بعد از آنها یک ساکن باشد مانند: چمن، سمن. (بدیع... همائی. ۱۳۴۲ ص ۱۳۳-۴). (نجـ.) آن خانه‌ها که آغازشان از افق آید به مشرق و مغرب یا از فلک نصف‌النهار زبر زمین و زیرش اوتاد نامند. ای میخ‌ها. (التفهیم، همائی. ص ۲۰۶) میال وتد: آن خانه‌ها است که به پهلوی وتد باشند سوی توالی البروج و آن دوم و پنجم و هفتم و یازدهم بود. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۶). زایل وتد: آن خانه‌ها است که به پهلوی وتد باشند خلاف توالی البروج و آن سوم و ششم و نهم و دوازدهم بود و این برج‌ها آنند که وتد بودند و از آنجا زایل گشتند و گروهی زایل را ساقط خوانند و من آن را اختیار نکنم زیرا که نیز دیگر معنی احتمال کند و شبهت از او افتد. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۶-۲۰۷). وتد قائم و جز قائم: وتد وسط السماء دهم خانه بود. اگر درجهٔ او به دهم برج افتد از برج طالع، گویند وتدهای قایم‌اند. وگر درجهٔ او برج یازدهم افتد از طالع، گویند وتدهای مایلند و گر چه درجهٔ او اندر برج نهم افتد از طالع، گویند وتدهای زایل‌اند. (التفهیم. همائی. ص ۲۰۷).

وتر: vatar [ع.] (ا.) زه کمان. (مس.) تار یا سیم سازهای زهی؛ سیم، زه (فره.) (هس.) خطی است که دایره را به دو قسمت غیر مساوی تقسیم کند. (پز.) بند سفیدی که در منتهای عضله واقع است و به وسیلهٔ آن عضله به استخوان‌های بدن می‌پیوندد، زردپی؛ ج. اوتار. وتر آشیل: (پز.) رباط محکم و قوی و درشتی که عضلات خلفی ساق پا (عضلهٔ دو قلوی داخلی و عضلهٔ نعلی) را به قسمت خلفی استخوان پاشنه می‌چسباند، این وتر در پشت پا کمی بالای پاشنه به خوبی حس می‌شود؛ رباط آشیل. وتر بزرگ کردن: (پز.) رباط گردنی خلفی را گویند.

وتر: vatr, vetr [ع.] (ص.) فرد، تنها، طاق. (ا.) عدد طاق. کینه؛ ج. اوتار.

وتر: vetr [ع.] (ا.) قسمی از نماز فرد که فقط یک رکعت دارد.

وتگر: vat-gar [= واتگر] (ص‌شغل.) پوستین‌دوز.

وتو: veto (ا.) مخالفت، امتناع. حق وتو: (سیا.) حقی که به دولتی داده‌شود مبنی بر رد پیشنهاد دول هم‌پیمان.

وتیره: vatĪra(-e) [ع. وتیرة] (ا.) طریقه، راه، روش، وضع. ضح.ـ وتیره از حیث لفظ و معنی مانند «طریقه» است (اقرب الموارد) ولی بعضی آن را «وتیره» بر وزن «زبیده» (به ضم اول) خوانند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳ ص ۱۱۴).

وثاق: vosāγ, ve- [=تر. اتاغ = تر. اطاق.] (ا.)

خیمه، خرگاه. اطاق، خانه. چند خیمهٔ پهلوی هم. اقامتگاه گروهی از سپاهیان، اردوگاه. وثاق پیرزن: (کن.) خانه و حجره‌ای که پیرزنی در درون قصر انوشروان دادگر داشت و هر چند انوشروان از او می‌خواست که به بهای گزاف بفروشد وی نمی‌پذیرفت.

وثاقت: vasāγat [ع. وثاقة] (مص‌ل.) محکم بودن، استوار بودن. موثق بودن، طرف وثوق مردم بودن (توضیح المقال ۳۷؛ قزوینی. یادداشتها ۳:۳۵۵). (امص.) استحکام، استواری. موثقی، معتمدی.

وثب: vasb (مص‌ل.) برجستن، جستن. (امص.) جست، جهیدگی.

وثن: vasan [ع.] (ا.) بت؛ ج. اوثان.

وثوب: vosūb [ع.] (مص‌ل.) جستن، جهیدن، برجستن. (امص.) جست.

وثوق: vosūγ [ع.] (مص‌ل.) اطمینان داشتن به کسی. (درایه) اعتماد داشتن به راوی حدیث. (امص.) اطمینان، اعتماد.

وثی: vasy [ع.] (مص‌ل.) (پز.قد.) لغزش یافتن و برآمدن استخوان از موضع خود بدون برآمدن تمامی آن. معیوب شدن دست بی‌آنکه استخوان بشکند.

وثیر: vasīr [ع.] (ص.) نرم، لین. فراش (فرش) وثیر: بستر نرم. (ا.) جامه‌ای که بر بالای جامه‌ها پوشند. پارچه‌ای که در آن جامه پیچند. باشچه مانندی که پیش زین باشد. پوست جانور درنده.

وثیره: vasīr-a(-e) [ع. وثیرة] (ص.) مؤنث وثیر. زن فربه پرگوشت که مناسب همخوابگی باشد.

وثیق: vasīγ [ع.] (ص.) محکم، استوار.

وثیقت: vasīγat [ع. وثیقة] (ا.) آنچه عهد و پیمان را استوار سازد؛ ج. وثائق (وثایق).

وثیقه: vasīγ-a(-e) [ع. وثیقة] (ص.) مؤنث وثیق. وثیقت؛ ج. وثائق (وثایق).

وجاء: vaǰā' [ع. ف. وجا] (ص.) آنچه که در آن خیر و نفعی نباشد مانند چاه بدون آب.

وجاء: veǰā' [ع. ف. وجا] (ا.) ضربتی که با کارد یا دست به‌عضوی از بدن زنند. (مص‌م.) کوبیدن خصیهٔ حیوان است به حدی که شهوت جماع وی بر طرف گردد.

وجازت: vaǰāzat [ع. وجازة] (مص‌ل.) مختصر بودن. (امص.) اختصار، ایجاز.

وجاهت: vaǰāhat [ع. وجاهة] (مص‌ل.) صاحب جاه و مقام شدن. مورد توجه و قبول عام شدن از راه شأن و مقام. وجاهت ملی: مورد توجه افراد ملت بودن، وجیه المله بودن. زیبا بودن، قشنگ بودن. (امص.) خداوندی‌جاه و مقام. مقبولیت عام. زیبایی، قشنگی.

وجب: vaǰab [= وژه] (ا.) واحد طول معادل فاصلهٔ بین انگشت شست و انگشت کوچک؛ بدست، شبر. نیم وجب: واحد طول معادل نصف یک وجب.

وجد: vaǰd [ع.] (ا.) خوشی بسیار، ذوق. (تص.) «واردیست که از حق تعالی بر دل آید و باطن را از هیأت خود برگرداند به احداث وصفی غالب چون حزنی یا فرحی» و این حالت بدنبال سماع روی می‌دهد و گاه موجب حرکتی منظم شود آن حرکت را «رقص» گویند و اگر حرکتی نامنظم دهد آن حرکت را «اضطراب» خوانند. (فروزانفر. تعلیقات معارف بهاءولد ۱۳۳۸ ص ۲۱۹-۱۹).

وجدان: veǰdān [ع.] (مص‌م.) یافتن. گم شده را یافتن. (تص.) یافتن حق. (فل.) قوه‌ای در باطن شخص که وی را از نیک و بد اعمال آگاهی دهد. ضح.ـ وجدان در لغت به کسر واو است ولی در تداول ایران و عراق (بین‌النهرین) به ضم اول تلفظ شود.

وجع: vaǰa' [ع.] (اِ.) درد؛ ج. اوجاع. وجع حلق: (پز.) درد گلو. وجع عرق النساء: (پز.) درد عصب سیاتیک را گویند.

وجل: vaǰal [ع.] (اِ.) ترس، بیم، خوف؛ ج. اوجال.

وجنات: vaǰanāt [ع.] (اِ.) ج. وجنه (غم.)؛ رخسار.

وجوب: voǰūb [ع.] (مص‌ل.) لازم بودن، ضرورت داشتن. (فل.) ذاتی بودن هستی خدا. (امص.) لزوم، ضرورت. (اِ.) (فل.) هستی؛ مق. عدم.

وجود: voǰūd [ع.] (مص‌م.) یافتن، دریافتن. هست بودن؛ مق. عدم، نیستی. (امص.) دریافت. هستی؛ مق. عدم، نیستی. (تص.) از میان رفتن فرد است بواسطهٔ پنهان شدن اوصاف بشریت و نیز بواسطهٔ وجود حق زیرا چون سلطان حقیقت ظهور کند بشریت باقی نماند. (تاریخ تصوف. غنی. ۶۵۷). ضح.ـ (فل.) در اینکه آیا وجود را می‌توان تعریف کرد یا نه میان فلاسفه اختلاف است و نظرهایی اظهار شده از این قرار: ۱ـ وجود بدیهی التصور است و تعریف آن ممکن نیست و حقیقت و کنه آن در نهایت خفا است و نتوان آن را تعریف کرد مگر به تعریف لفظی. ۲ ـ وجود هم مانند بعضی دیگر از امور نظری قابل تعریف است. ۳ ـ وجود از امور اکتسابی و نظری است ولی تعریف آن ممکن نیست. ۴ ـ صدرالدین شیرازی میان مفهوم و حقیقت وجود فرق گذاشته و می‌گوید: شکی نیست که در عالم موجوداتی یافت می‌شوند و متحقق و متحرر‌ند و این موجودات هر یک دارای حدود و عوارض و لواحق خاص‌اند و هر یک از دیگری به وسیلهٔ آن عوارض جدا و ممتاز می‌شوند و در عین حال کلمهٔ «هست» بر همهٔ آنها اطلاق می‌شود و همهٔ آنها در وجود به معنی «هستی» مشترکند و آن هستی (به معنی مابه‌الاشتراک) و در همه مفهوم عام اعتباری انتزاعی است که از موجودات متقرر در خارج انتزاع می‌گردد، این وجود عام و بدیهی است (فرع. سج.) سریان وجود: (فل. تص.) از فروع وحدت وجود و از احکام اصالت وجود است و چنین طرح شده که چگونه ممکن است حقیقت ثابتهٔ بسیطه که ذات واجب الوجود است در موجودات حسیهٔ فاسده سریان پیدا کند و در عین حال نقص در شرافت حقیقت وجود حاصل نشود و ثبات تقدس آن به حال خود باقی باشد و برای حل آن راه‌هایی در نظر گرفته‌اند (فرع. سج.) وجود اثباتی: (فل.) وجود به معنای مفهوم عام اعتباری. (اسفار ج ۱ ص ۱۴؛ مشاعر ص ۱۵، ۵۲؛ فرع. سج.) وجود ارتسامی: (فل.) وجود ذهنی. وجود انبساطی: (فل.) وجود واحد خارجی است که منبسط در تمام عالم است که آن را نفس رحمانی نیز گویند. (رسائل صدرا ص ۱۴۳؛ اسفار ج ۲ ص ۱۶۳، ج ۳ ص ۱۶، ۹۹؛ فرع. سج.) وجود انتزاعی: (فل.) وجود به معنی عام بدیهی است. (اسفار ج ۱ ص ۸۱؛ مشاعر صدرا ص ۵۲؛ فرع. سج.) وجود انتسابی: (فل.) وجود ممکنات. (اسفار ج ۱ ص ۱۴، ۱۸۵؛ فرع. سج.) وجود انضمامی: (فل.) آنچه را که خود موجود باشد و وجودش در غیر باشد موجود به وجود انضمامی گویند. مانند: سفیدی که خود نیز وجود خارجی دارد منتهی قایم به غیر است. (اسفار ج ۱ ص ۸۱؛ فرع. سج.) وجود بحت: (فل.) وجود محض غیر مشوب با ماهیت که وجود ذات حق است. (اسفار ج ۳ ص ۱۵ـ۱۶؛ ج ۱ ص ۳۰؛ فرع. سج.) وجود بسیط جمعی: (فل.) مراد ذات حق است که در عین بساطت کل الاشیاء است.

(اسفار ج ۳ ص ۲۵؛ فرع. سجـ.) وجود تام: (فلـ.) مرتبهٔ کمال وجود را وجود تام می‌گویند و مرتبت اکمل آن را که فوق آن مرتبه‌ای نیست فوق التمام گویند. (اسفار ج ۱ ص ۲۷، ج ۳ ص ۳؛ فرع. سجـ.) وجود حقیقی: (فلـ.) وجود حق تعالی. وجود عینی خارجی مقابل وجود ذهنی است. (اسفار ج ۱ ص ۱۴؛ فرع. سجـ.) وجود خارجی: (فلـ.) آنچه که از قوه به فعل آمده و در خارج موجود است. وجود ذهنی: (فلـ.) موجودات عالم خارج و عین را وجود دیگری است در اذهان زیرا که انسان بواسطهٔ حواس ظاهری خود اشیاء را احساس و ادراک کرده و بواسطهٔ قوای باطنی به قوای عقلی مرتسم می‌شوند. آنچه را انسان از اشیاء و موجودات خارجی در می‌یابد و در قوت حافظه و ذهن او حاضر می‌شوند. مطابق است با آنچه در خارج است مثلاً از آتش صورت آتش مصور می‌شود و از آب صورت آب و بالجمله انسان بواسطهٔ حواس و قوای ظاهره و باطنه به اشیاء خارج علم پیدا می‌کند و علاوه بر اموری هم که وجود عینی خارجی محسوسی ندارد، علم حاصل می‌کند و صوری از آنها را ساخته و مصور می‌کند (فرع. سجـ.) وجود رابطی: (فلـ.) وجود محمولی که وجودش فی‌نفسه عین وجود آن برای غیر می‌باشد، مانند وجود سفیدی. به معنی رابطه محض که روابط و نسب میان محمولات و موضوعات باشد. قسم اول معنای اسمی است که خود مستقل است نه به معنای استقلال لنفسه بلکه به معنای استقلال فی‌نفسه به غیره و قسم دوم صرف الربط و از معانی صرفی است که وجود آن وجود تعلقی است که صدرا آن را وجود رابط نامد تا آنکه میان دو قسم فرق باشد. (شرح منظومه ص ۱۸، ۱۶۸؛ اسفار ج ۱ ص ۱۸؛ فرع. سجـ.) وجود ضروری: (فلـ.) وجود واجب حق. (شفا ج ۲ ص ۲۸۸؛ فرع. سجـ.) وجود ظلی: (فلـ.) وجود ذهنی؛ مق. وجود خارجی. (تصـ.) وجود تمام ممکنات که ظل و نمونه و رشح فیض ذات حق‌اند. (کشاف اصطلاحات ص ۱۴۰۳؛ فرع. سجـ.) وجود عام: (فلـ.) فیض منبسط حق است، چنانکه گویند وجود عام مقابل با جمیع وجودات می‌باشد که بواسطهٔ نسب احدیت پدید آمده‌اند (فرع. سجـ.) وجود عام بدیهی: (فلـ.) همان معنای مصدری انتزاعی و مفهوم اعتباری است که مابه‌الاشتراک میان تمام اشیاء می‌باشد زیرا بر تمام اشیاء این مفهوم که معادل کلمهٔ «هست» می‌باشد، اطلاق می‌شود. (اسفار ج ۱ ص ۸، ۱۰؛ فرع. سجـ.) وجود عام منبسط: (تصـ.) وجود به معنی سعی است که نفس رحمانی باشد و مقید به عموم است و آن را رحمت واسعهٔ الهی نیز نامیده‌اند و آن ظل وجود حقیقی است و وجود ذهنی و خارجی هر دو ظل آن ظل‌اند. (شرح قیصری بر فصوص ص ۶؛ فرع. سجـ.) وجود عقلی: (فلـ.) وجود ذهنی. وجود عینی: (فلـ.) وجود خارجی اشیاء؛ مق. وجود کتبی و ذهنی. (شفا ج ۲ ص ۴۸۸؛ اسفار ج ۳ ص ۱۷۴؛ فرع. سجـ.) وجود کامل: (فلـ.) مقابل وجود ناقص است و آن مرتبه‌ای از وجود است که مراتب نقص و فقر را رها کرده و حایز مراتب و کمالاتی شده باشد و چنین وجودی نسبت به وجود دیگری که مراتب نقص و عیب آن زیادتر است، کامل است و بنابراین کمال و نقص از امور اضافی است و هر موجودی نسبت به موجود کاملتر ناقص و به موجود ناقص‌تر کامل است و وجود نفوس کاملتر است نسبت به اجسام و عقول نسبت به نفوس و اکمل وجودات وجود حق

تعالی است که فوق آن کمالی نیست. (شفا ج ۲ ص ۵۸۷؛ فرع. سج.) وجود کتابی (کتبی): (فل.) برای وجود سه مرتبه قایل شده‌اند: ۱ ـ وجود عینی خارجی که دارای آثار و عوارض و خواص عینی خارجی است چنانکه آتش در خارج محرق و حار است. ۲ ـ وجود ذهنی که ظل وجود خارجی است و بر آن آثار و خواص خارجی مترتب نیست به این معنی که وجود ذهنی آتش حار و محرق نیست. ۳ ـ وجود کتبی که ترسیم آتش بر لوح و یا کلمهٔ آتش باشد که آن هم نحوی از وجود است. (دستور ج ۳ ص ۴۴۹؛ فرع. سج.) وجود محمولی: (فل.) وجود اوصاف و اعراض است که وجود آنها وجود رابطی و محمولی است مانند وجود سفیدی و سیاهی و غیره. (دستور ج ۳ ص ۴۴۸؛ فرع. سج.) وجود مستعار: (فل.) وجود انتسابی و وجود ممکنات. (رسائل صدرا ص ۱۴۷؛ فرع. سج.) وجود مطلق: (فل.) وجود حق تعالی است که محدود به حد خاصی نیست؛ مق. وجود مقید (فرع. سج.) وجود مقید: (فل.) وجودی است محدود به حدود مانند وجود جماد، نبات، معادن، عقول، نفوس و غیره؛ مق. وجود مطلق.(اسفار ج ۱ ص ۱۹۴؛ فرع. سج.) وجود مفارق: (فل.) مراد نفوس و عقول است؛ مق. وجود مادی. (اسفار ج ۱ ص ۸؛ فرع. سج.) وجود مکتفی: (فل.) وجودی که در تمایلات خود نیازی به سبب جدا از ذات خود نداشته باشد، مانند: نفوس سماویه که فاعلند نه منفعل و مکتفی به ذاتند. (شفا ج ۲ ص ۴۸۱؛ فرع. سج.) وجود منبسط: (فل.) اول چیزی که از حق تعالی صادر شده وجود منبسط است که حق المخلوق هم نامیده‌اند و آن نور ساری در تمام موجودات است و از این جهت آن را روح وجود هم گویند که در هر مرتبتی بصورتی نمایان می‌شود و آن را «ظل» و «هباء» و «عما» هم نامیده‌اند. (اسفار ج ۳ ص ۲۲؛ ج ۱ ص ۱۹۳، شرح منظومه ص ۱۰۵؛ فرع. سج.) وجود نفسانی (نفسانی، روحانی): (فل.) مرتبه‌ای از مراتب وجود فوق وجود جسمانی و پایین‌تر از وجود عقلی. (مصنفات باباافضل ج ۱، رسالهٔ ۱ ص ۲۹؛ فرع. سج.) ذات. کالبد، جسم؛ ج. وجودات. با وجود این: مع‌هذا، مع‌ذلک، با این حال.

وجوه: voǰūh [ع.] (اِ.) ج. وجه. راه‌ها، طریقه‌ها، روش‌ها. انواع، اقسام. پول‌ها؛ ج. وجوهات. وجوه هوایی: (مال.) مالیات غیر مستمر و اتفاقی (قس. پول هوایی، یعنی مال بادآورده) (عم.) وجوه؛ ج. وجه (نج.).

وجه: vaǰh [ع.] (اِ.) رویَ، چهره، صورت. راه، طریق. طریقه، روش، طور. جهت، جانب، سوی. ذات، شخص. قصد، نیت، آهنگ. صحیفه، صفحه. آنچه بدان معاش کرده شود مانند زمین و مشاهره. وجه (نج.) ثلث از هر برج؛ سه بهر (شامل ده درجه). ضح.ـ خداوند وجه نخستین از حمل مریخ است و خداوند وجه دوم شمس است و سوم زهره و نخستین از ثور، عطارد و همچنین همی رود به ترتیب فلک‌ها از بر سو تا آخر حوت. (التفهیم. ۴۰۳ـ۴۰۴) به معنی پول که حالیه معمول است قطعاً منشأش تعبیر (وجوه الاموال) بوده. (قزوینی. یادداشتها. ۷ ص ۲۵۴) (دس.) در افعال فارسی پنج وجه است: وجه اخباری: (دس.) آن است که وقوع کاری را به طریق خبر بیان کند: رفتم. وجه التزامی: (دس.) آن است که کار را به طریق شک و دو دلی و آرزو و خواهش و مانند آن بیان کند و چون پیرو جمله و کلمهٔ دیگر است آن را وجه مطیعی

نیز گویند: می‌خواهم بروم. وجه شرطی: (دس.) آن است که کار را بطور شرط بیان نماید. ضح.ـ از برای وجه شرطی در زبان فارسی اکنون صیغهٔ مخصوصی نیست بلکه بیشتر بصورت فعل التزامی گفته شود. قدیم صیغه‌های شرطی را با یاء می‌آورده‌اند. ضح.ـ گاهی در نظم و نثر علامت جملهٔ شرطی مانند اگر، هرگاه و غیره را حذف کنند. وجه مصدری: (دس.) فعلی است که بصورت اسم (یعنی مصدر) درآمده: باید رفتن. ضح.ـ در قدیم وجه مصدری را با «ن» علامت مصدر استعمال می‌کردند ولی به مرور زمان مصدر را مخفف کردند و گویند: خواهم گفت. وجه وصفی: (دس.) آن است که فعل بصورت صفت و در معنی فعل باشد. فعل وصفی با فاعل مطابقه نمی‌کند و همیشه مفرد است. ضح.ـ پس از فعل وصفی آوردن «و» عطف ـ که امروزه بسیار متداول است ـ خطا است. (قبفهی ۲:۳۵-۳۷) ضح.ـ در کتاب‌های دستور وجوه افعال را شش دانسته‌اند و «وجه امری» را هم جزو آنها آورده‌اند اما همچنانکه در زبان‌های اروپایی معمول است بهتر است امر را جزو سه قسم فعل (ماضی، مضارع، امر) محسوب داریم نه وجهی در ردیف اخباری، التزامی و غیره. دلیل، سبب، علت. پول، مبلغ؛ ج. وجوه؛ جج. وجوهات. از آن (زان) وجه: از آنرو، بدان دلیل. از این (زین) وجه: از این‌رو، بدین سبب. از وجهی: به طریقی، به وجهی. بر وجهی که: به طریقی که. به وجهی: به طریقی، به طرزی. وجه تسمیه: علت نام‌گذاری. وجه تشبیه: علت تشبیه، سبب مانند کردن. وجه جامع: (فق.) امر مشترک میان دو چیز را که موجب می‌شود حکم یکی از آن دو بر دیگر به قیاس تمثیلی بار شود، وجه جامع گویند. این نوع قیاس بیشتر در فقه بکار می‌رود و آن را قیاس مستنبط العله گویند و از چهار امر: مشبه، مشبه‌به، وجه اشتراک و حکم تشکیل می‌یابد و همان وجه اشتراک را علت و سبب حکم و وجه جامع و امر مشترک گویند. وجه جمیل (نیکو): به طریقی نیک، به طرزی نیکو. وجه خلاص: طریق رهایی و نجات. وجه صواب: راه درست. وجه معاش: پولی که با آن زندگی گذرانند.

وجهه: veǰha(-e) [ع. وجهة] (اِ.) آنچه بدان توجه کنند. جانب، طرف، سوی. ناحیه. مقصد. وجههٔ عزیمت: قصدی که مورد توجه کامل باشد. وجههٔ همت: منظور و مراد از سعی و کوشش.

وجیز: vaǰīz [ع.] (ص.) کوتاه از هر چیزی و از سخن، مختصر.

وجیزه: vaǰīz-a(-e) [ع. وجیزة] (ص.) مؤنث وجیز کلام مختصر و مفید.

وجیع: vaǰī' [ع.] (ص.) دردناک، الم‌آور.

وجین: veǰīn [= ویجین] (اِ.) (عم.) عمل کندن گیاه هرز از میان مزرعه و باغچه، عمل پیراستن زمین از علف‌های هرزه.

وجیه: vaǰīh [ع.] (ص.) صاحب جاه و قدر. مهتر قوم، رئیس. مورد توجه مردم، وجیه الملّه. (ف.) با وجاهت، زیبا، خوشگل؛ ج. وجهاء.

وجیهه: vaǰīh-a(-e) [ع. وجیهة] (ص.) مؤنث وجیه (همع.) زن زیباروی. (اِ.) نامی است از نام‌های زنان.

وچر: vačar [فتوی دهنده، فتوی] (اِ.) دستور حاکم شرع، فتوی.

وچرگر: v.-gar (ص‌شغل.) فتوی دهنده، مفتی، حاکم شرع.

وحدانیت: vahdānīyyat [ع. وحدانیة] (مص‌جع.) یکی بودن، یگانگی، یکتایی.

وحدت: vahdat [ع. وحدة] (مص‌ل.) یکی

بودن، یگانه بودن؛ مق. کثرت. (امص.) یگانگی. وحدت مرام: اشتراکی گروهی در یک مرام و مقصد. وحدت ملی: اشتراک همهٔ افراد یک ملت در آمال و مقاصد چنانکه به منزلهٔ مجموعهٔ واحدی بشمار آیند. ضح.ـ (فل.) وحدت مقابل کثرت است و از اموری است که قابل تمدید و تعریف نمی‌باشد مگر به مقابله با کثرت. شیخ اشراق گوید: وحدت از امور و معانی زاید بر شیئ در اعیان نیست، زیرا اگر وحدت از امور عینی خارجی باشد و از امور زاید بر شیئ در خارج باشد لازم آید که او را نیز وحدت باشد و همین طور و در نتیجه تسلسل لازم آید و بالجمله وحدت عین شیئ واحد است نه ماهیت دیگری (مجموعهٔ دوم مصنفات ص ۶۷). وحدت در نوع را وحدت بالمماثله و در جنس را بالمجانسه و در کیف را مشابهت و در کم را مساوات و در وضع را مطابقت و در اضافه را مناسبت گویند (اسفار ج ۱ ص ۱۳۰ فرع.سج.) وحدت حقیقه (حقیقی): (فل.) هر گاه اشیاء متکثر از جهتی از جهات متصف به وحدت باشند وحدت آنها وحدت غیر حقیقی است و هرگاه شیئی از تمام جهات متصف به وحدت باشد واحد به وحدت حقیقی است. (شفا ج ۲ ص ۴۳۱؛ اسفار ج ۱ ص ۱۹؛ فرع. سج.) وحدت در کثرت: (تص.) عالم غیب و عالم شهادت وجود واحد است که به حسب مراتب تجلیات بصورت کثرات نموده و در هر مظهری به ظهور خاص ظاهر گشته و بالجمله وجود واحد است و موجودات و نمودها کثراتند و همه مظاهر و تجلیات وحدت واحد حقیقی‌اند (فرع. سج. فرم. سج.) وحدت عالم (جهان): (فل.) ارسطو گوید: وحدت عالم بر وحدت خدا دلالت کند زیرا معلول واحد نتواند مستند به دو علت باشد. (فرع. سج.) وحدت عینی: (فل.) وحدت حقیقی خارجی. (شرح منظومه ص ۱۰۴؛ فرع. سج.) وحدت وجود: (تص. فل.) عقیده‌ای است مبتنی بر اینکه جهان وجود از جمادات و نباتات و حیوانات و معادن و مفارقات و فلکیات همه یک وجودند که در مرتبت فوق و اقوی وا شد، وجود خدا قرار دارد و بقیهٔ موجودات بر حسب مراتب قرب و بعد به مبدأ اول ـ که طرف اقوی است ـ متفاوتند، بعضی شدید و بعضی ضعیفند. وجود را دو طرف است یک طرف آن واجب الوجود و طرف دیگر آن هیولی و یا هر موجود ضعیفی که ضعیفتر از آن نباشد. مسألهٔ وحدت وجود از نظر طبیعیان نیز به طرز دیگری بیان شده. آنان هم موجودات عالم را کلاً مرتبط به یکدیگر و اجزای ترکیب کنندهٔ آنها را ماده می‌دانستند و بدین ترتیب یک جهان طبیعت وجود دارد و طبیعت و مادهٔ اشیا نیز یکی است. بدیهی است که وحدت وجود الهیان با وحدت وجود طبیعیان متفاوت است. معتقدان به خدای عالم نیز در بیان این معنی هر یک راهی را انتخاب کرده‌اند بعضی خدای آفریننده را خارج از وجود عالم می‌دانند و بعضی جزء وجود عالم، نهایت در مرتبت اقوی واشد. عده‌ای مانند قیصری و صدرالدین نظر به اشکالات و لوازمی که مترتب بر وحدت وجود است، قایل به وحدت وجود و کثرت موجود شده‌اند بدین طریق گویند درست که وجود واحد است و ذو مراتب و همه رشح فیض حق و وجود واجب‌اند و یک وجود است که سر تا سر عالم را فرا گرفته و وجود دریای بی‌کرانی است و موجودات همه امواج اویند و امواج عین دریا باشند، لیکن در عین حال امواج خود موجودند ولو موجود به وجود تبعی و

خیالات محض نمی‌باشند. پس امواج عین دریااند و در عین حال غیر دریا هستند، وجود واحد و موجود متکثر است. (فرع. سجـ.) (شرع. فلـ.) یگانگی خدای تعالی. سه وحدت: (نمـ.) سه اصل اساسی درام‌نویسی کلاسیک که در هر نمایشنامه باید رعایت شود که نخستین بار ارسطو آن را در کتاب «فن شعر» تشریح کرد و بعدها پیروان سبک کلاسیک فرانسوی آن را بکار بردند. این سه وحدت عبارتند از: وحدت موضوع، وحدت زمان و وحدت مکان.

وحش: vahš [ع.] (اِ.) جانوری که با انسان مأنوس نشود، جانور دشتی؛ ج. وحوش.

وحشت: vahšat [ع. وحشة] (اِ.) ترس از تنهایی یا از چیزی ناگهانی. (غمـ.) اندوه، دلتنگی. بدبینی، بدگمانی.

وحشت‌زده: v.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) ترسیده، وحشت یافته.

وحشی: vahš-Ī (ص‌نسب.) منسوب به وحش. حیوانی که با انسان مأنوس نیست. جانور بیابانی؛ مقـ. اهلی، خانگی. آنکه از مواهب تمدن بی‌بهره است؛ مقـ. تمدن. انسان وحشی: (جغـ.) انسانی که قدرت تصرف در موارد طبیعی ندارد، از میوهٔ جنگل، شکار، حیوانات، صید ماهی زندگی می‌کند. وقتی این مواد در دسترس وی نباشد، مانند جانوران درنده همنوع ضعیفتر از خود را می‌کشد و از گوشت وی تغذیه می‌کند. تعداد این گونه بسیار کم شده و مسکن آنان منحصر به بعض جنگل‌های استوایی جزایر اقیانوسیه، آمریکای مرکزی و آفریقا است. (جانب) بیرونی، خارجی؛ مقـ. انسی.

وحشی‌گری: v.-gar-Ī [ع. ف.] (حامص.) وحشی بودن، توحش؛ مقـ. تمدن.

وحل: vahal [ع.] (اِ.) گل و لای؛ ج. اوحال، وحول.

وحم: vahem [ع.] (اِ.) (پز.) ویار و اشتهای شدید زنان باردار به نوعی خوراکی یا مواد دیگر. خواهان جماع شدن.

وحی: vahy [ع.] (اِ.) پیام خدا به پیغمبر. وحی منزل: پیامی که از جانب خدا به پیغمبر رسد.

وحید: vahĪd [ع.] (ص.) تنها، منفرد، یگانه. کسی که در دانش یا هنری نظیر ندارد.

وخ: vax [= وه] (صت.) کلمه‌ای است که در هنگام خوشایند بودن یا لذت بردن از چیزی گویند.

وخامت: vaxāmat [ع. وخامة] (مص‌ل.) بد عاقبت بودن. (امص.) بدفرجامی، سوء عاقبت. دشواری، سختی. ضحـ.ـ در عربی به معنی سنگینی و ناگوار بودن غذا است.

وخش: vaxš [ع.] (اِ.) پست و بیکاره از هر چیز. مردم فرومایهٔ بی‌اعتبار.

وخشور: vaxš-ūr (ص. اِ.) پیغمبر، رسول. ضحـ.ـ در اوستایی Vaxš ō-bara لغةً به معنی حامل کلام (سخن) آسمانی است. در کتاب هفتم دینکرت عبارتی آمده که در آیین زردشتی سابقه ندارد. در این عبارت از vaxšvoar سخن می‌رود و این کلمه فقط به زردشت اطلاق می‌شود، از آغاز از پیامبران و رسولان دیگر، اوهرمزد (اهورمزدا) که پیش از زردشت زندگی می‌کردند و به وسیلهٔ معجزاتی که نشان داده‌اند، رسالت خود را در جهان ثابت کرده‌اند، یاد می‌شود. (DK. 7.13)

وخم: vaxam [ع.] (مص‌ل.) گرفتار شدن به سوء هاضمه. مبتلی به تخمه شدن. (امص.) سوء هاضمه. تعفن هوا که موجب امراض وبایی گردد. بیماریی است مانند بواسیر که در فرج ماده شیر پدید آید.

وخم: vaxem [ع.] (ص.) ناسازگار،

ناموافق. مرد گران. سخت، دشوار، وخیم.
وخ وخ: vax-vax (اصت.) کلمه‌ای است که در مقام اظهار تحسین و لذت و شگفتی گویند؛ به‌به، وه‌وه.
وخیم: vaxīm [ع.] (ص.) دشوار، سخت. سنگین، گران. ناسازگار، ناموافق. عاقبت وخیم: فرجام بد، پایان‌بد.
ود: vad [= بد] (ص.) بد؛ مق. خوب.
ود: vad(d), ve-, vo- [ع.] (مص‌م.) دوست داشتن. (امص.) دوستی، محبت. (ص.) دوستدار، محب.
وداج: vedāǰ [ع.] (ا.) (پـز.) رگ گردن؛ ودج.
وداد: vedād [ع.] (مص‌م.) دوست داشتن. (امص.) دوستی، محبت.
وداع: vadā'(ve-.تد) [ع.] (امص.) بدرود گویی، خداحافظی. (ا.) بدرود. (افع.) وداع باد ترا! خداحافظ! ضح.ـ وداع که اغلب به کسر واو تلفظ کنند، در اصل به فتح واو است که اسم مصدر «تودیع» باشد. (قطر المحیط) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۵).
ودج: vadaǰ [ع.] (ا.) (پز.) رگ گردن که هنگام غضب برجسته نماید؛ وداج؛ ج. (عربی) اوداج.
ودع: vada' [ع.] (ا.) نوعی صدف، گوش ماهی.
ودکا: vodkā [وتکا] (ا.) قسمی نوشابهٔ الکلی که از حبوبات گیرند و در روسیه متداول است؛ عرق روسی. ضح.ـ ودکا نوشابهٔ تند الکلی و مخلوطی است تصفیه شده از الکل اتیلیک و آب. برای تهیهٔ ودکا: مخلوط الکل و آب را از زغال عبور دهند و تصفیه کنند، آنگاه شیرهٔ گیاهان یا دانه‌ها یا ریشه‌ها و ادویه را بدان اضافه نمایند. انواع دیگر ودکا را از تقطیر مایعات شیرین مانند شیرهٔ انگور، آلبالو و غیره بدست آورند.
ودود: vadūd [ع.] (ص.) بسیار مهربان، بسیار دوست دارنده. صفتی است از صفات خدای تعالی.
ودویل: vodvīl (ا.) ترانهٔ محلی هجوآمیز و نشاط‌انگیز که ترجیع‌بندش اهمیت بسزا دارد. نمایشنامهٔ کمدی خفیف که در آن خدعه‌ای ماهرانه گنجانده باشند.
ودید: vadīd [ع.] (ص.) دوست دارنده؛ ج. اوداء.
ودیعه: vadī'a(-e) [ع. ودیعة] (ا.) مالی که به عنوان امانت نزد کسی گذارند؛ سپرده (فره.)؛ ج. ودایع (ودائع).
ودیه: vod-dīyya(-e) [ع. ودیة] (کنـ.) زوجه، زن.
ور: var (ا.) تخته‌ای که در مکتب‌های قدیم معلمان روی آن به شاگردان تعلیم می‌دادند؛ سبق.
ور: var (ا.) گرمی، حرارت.
ور: var [= بر] (حر. اضـ.) بر، علی.
ور: var [=بر] (ا.) کنار، ساحل.
ور: var [= بر] (ا.) سینه، کمر، پهلو. ور دل کسی نشستن: (عم.) پهلوی او نشستن.
ور: var (ا.) در ایران باستان، در محاکمه‌های مبهم و مشکل، دو طرف دعوی را مورد آزمایش بنام «ور» قرار می‌دادند و هر کس موفق می‌شد، او را محق می‌دانستند از جملهٔ این آزمایش‌ها نوشانیدن آب آمیخته به گوگرد و گذشتن از میان آتش بود. ور سرد: آزمایش با اشیاء سرد. از این قبیل: مدعی و مدعی‌علیه هر دو می‌بایست در آبی فرو روند نفس هر یک زودتر تنگ می‌شد و سر از آب بیرون می‌کرد، محکوم می‌گشت. دست چپ متهم را به پای راستش می‌بستند و ریسمانی هم به کمرش تا در وقت ضرورت بتوانند او را از آب بدر آورند، آنگاه او را

در آبی می‌انداختند، اگر در آب فرو می‌رفت بیگناهی وی ثابت بود و اگر در روی آب می‌ماند مقصر و محکوم بود زیرا آب پاک او را به خود نپذیرفته. ور گرم: آزمایش با اشیاء گرم، از این قبیل: متهم می‌بایست چندی دست خود را در آتش نگهدارد، اگر آسیبی به وی نمی‌رسید، بی‌گناه محسوب می‌شد - مدعی‌علیه می‌بایست با پیراهن یا جامهٔ اندوده به موم یا قیر از میان آتش بگذرد، اگر آسیبی نمی‌دید، بیگناه بود - دست یا عضو دیگر مدعی و مدعی‌علیه را داغ زده مهر و موم می‌کردند، پس از سر آمدن مدت معین مرد موم را گشوده زخم هر کدام زودتر بهبود می‌یافت، او را محق می‌دانستند.

ور: var [= بر = ـور. برون] (پس.) پسوند دارندگی و اتصاف که در آخر اسم در آید: بارور.

ور: var [= بر] (پشف.) بر سر افعال در آید به معنی بر، به: ور آمدن. بر سراسماء (ریشه و مصادر مرخم) درآید به معنی بر، به: ورانداز.

ور: var [= بر] (ا.) سو، طرف، جانب. آن‌ور: آن طرف، آن جانب. این‌ور: این طرف، این جانب. دور و ور: (عم.) دور و حوالی، اطراف (فرعا.جما.) یک ور. یک وری.

ور: var (ا.) (عم.) سخن بیهوده، گفتار بیمعنی. شر و ور: (عم.) حرف مفت، سخت بی‌معنی.

وراء: 'varā [ع. ف. ورا] (ا. ق.) عقب، پس، پشت. از (وز) وراء (ورای): آن سوی، ماوراء. (ف.) بالای، بالاتر از. ورای پست و بلند: (ص‌مر.) بالاتر از زمین و آسمان. آسمان. عالم لاهوت. (حر. اضـ.) جز. سوای.

وراثت: verāsat [ع. وراثة] (مصم.) ارث بردن، مرده‌ریگ یافتن. انتقال حقوق مکتسبه و صفات مشخص شده در خون یک فرد با عقاب. (امص.) ارث بری. علم وراثت: (تصـ.) علمی است که تا اول بر مقتضای علم دراست (علمی است که اول تا آن را نخوانند و ندانند، عمل کردن نتوانند) عمل نکنند، آن را ندانند و نیابند. (طبیع.) علمی است که از کیفیت انتقال صفات طبیعی یا مرض یک فرد به اولادش بحث می‌کند.

وراج: verrāǰ [از وراج مبدل ع اراج (بسیار دروغگوی، ورغلاننده) از مصدر ارج و اریج و اریجه - به قیاس ور و ورزدن به وراج بدل شده] (ص.) (عم.) پر حرف، روده دراز (فرعا.جما.)

وراجی: verrāǰ-ī (حامص.) (عم.) پرحرفی، روده درازی.

وراغ: varāγ [= ورغ] (ا.) شعلهٔ آتش. روشنی، فروغ. با وراغ: روشن، منور. (کنـ.) بارونق.

وراق: varrāγ [ع.] (ص.) کاغذ برندهٔ ورق‌ساز. کاغذفروش. صحاف. کاتب، نویسنده.

ورام: varām (ا.) هر چیز سبک و کم وزن و مختصر. مبیع؟. عرض؛ مقـ. جوهر.

ورانداز: var-andāz [= برانداز] (امص.) بازدید، تخمین.

ورپریده: v.-parīda(-e) (ص‌مف.) (عم.) دچار مرگ ناگهانی شده. (عم.) نوعی دشنام و نفرین است که بیشتر زنان و مادران به کودکان خود دهند و آرزوی مرگ ناگهانی ایشان را (البته به زبان) کنند (فرعا.جما.)

ورپوشه: v.-pūša(-e) [= ورپوشنه] (ا.) روسری زنان، چادر، مقنعه.

ورثه: varasa(-e) [ع. ورثة] (ا.)؛ ج. وارث‌تو ورثه افتادن: (عم.) مالی که متنازع

فیه وراث کسی باشد. (کن.) (عم.) زنی که افراد مختلف از او تمتع برند.

ورج: varǰ [= ارج = فرج] (ا.) قدر، مرتبه، شأن، شوکت. فرایزدی، فره، خوره.

ورجاوند: varǰ-ā-vand (ص.) ارجمند، برازنده. دارای فرهٔ ایزدی، خداوند ارج.

ورجلا: var-ǰalā دست به ورجلا گذاشتن: (مص‌ل.) (عم.) داد و فریاد راه انداختن، جار و جنجال ایجاد کردن. (فرعا.جما.)

ورجمند: varǰmand (ص.) ارجمند. دارندهٔ فرهٔ ایزدی، خداوند ارج.

ورجه ورجه کردن: v.-v.-kardan (مص‌ل.) (عم.) جست و خیز کردن، بالا و پایین پریدن.

ورخج: varaxč [= ورخج = فرخج = فرخچ] (ص.) زشت، کریه منظر. زبون، فرومایه، پست. چرکین. ناراحت، مضطرب.

ورد: vard (ا.) گل سرخ. ورد اصفر: (گیا.) گل زرد. ورد کامکاری: (منسوب به «کامکار» که نام دهقانی در مرو بود.) (گیا.) نوعی گل سرخ که بسیار سرخ رنگ است و آن را در شهر ری «قصرانی» (منسوب به قصران، قریه‌ای در ری) و در عراق و الجزیر و شام «جوری» (منسوب به شهر جور که شهری است در فارس) گویند. (ابن الاثیر، کامل. حوادث سال ۳۰۷). ورد منتن: (گیا.) گل زرد. (گیا.) نسترن را نیز گویند که یکی از گونه‌های وحشی گل سرخ است. گل هر درخت. (جانـ.) اسب گلگون یعنی مابین کمیت و اشقر. شیربیشه.

ورد: verd [ع.] (ا.) کار هر روزی. نوبت آب. بهره‌ای از آب. گروهی از لشکر. تب. نوبت تب. پاره‌ای از خواندنی از قرآن و جز آن، دعایی که کسی همه روزه خواند، ذکر؛ ج. اوراد. ورد وارو: (عم.) ورد مخالف (فرعا.جما.)

وردار: var-dār وردار و ورمال. [= وردارنده و ورمالنده] (ص‌فا.) (عم.) کسی که پول یا مال اشخاص را بالا می‌کشد، مال مردم‌خور. [= ورداری و ورمالی] (حامص.) (عم.) مال مردم‌خوری.

وردان: verdān (ا.) دانه‌ای سخت که در بعض اعضا (مخصوصاً انگشتان پا) تولید شود، آژخ، ژخ، ثؤلول، زگیل.

ورد خواندن: verd-xāndan [ع. ف.] (مص‌ل.) بر زبان راندن ورد، دعا خواندن.

وردست: var-dast (ص.) (عم.) کارگری که به مقام استادی نرسیده اما از مرحلهٔ مبتدی بودن نیز گذشته و باید زیردست استاد کار کند. ضح.ـ بیشتر به کارگر خمیرگیری که زیردست استاد (خلیفه) کار می‌کند اطلاق شود (فرعا.جما.) (عم.) معاون، یاور، دستیار.

وردک: vardak [= وردوک] (ا.) آنچه که عروس به خانهٔ داماد می‌برد؛ جهاز عروسی.

وردنه: vardana(-e) [= وردانه = واردن] (ا.) چوبی است استوانه‌ای دارای دو سر باریک و میان گنده که خمیر نان را به وسیلهٔ آن پهن سازند؛ نورد. چوبی که چرخ دور آن گردد، محور.

وردوک: vardūk [= وردوکه] (ا.) خانه‌ای که با چوب و علف پوشیده باشد.

ورده: varda(-e) (ا.) برنج (مطلقاً)، بارو. برنج کبوتر (خصوصاً). کبوترخان. چوبی که کبوتربازان در دست گیرند و به وسیلهٔ آن کبوتر را به پرواز درآرند.

وررفتن: var-raftan (مص‌ل.) (عم.) با چیزی خود را مشغول داشتن و بدان کند و کاو کردن (فرعا.جما.) (عم.) دست به سر و کول کسی کشیدن، ملاعبه کردن.

ورز: varz [= برز، کار، عمل و شغل] [= ورزیدن] (امص.) عمل کردن، ورزیدن. حاصل کردن. کشت کردن، زراعت کردن.

پیاپی کاری را انجام دادن، ممارست. (إ.) عمل، کار (پیاپی و مستمر). شغل، حرفه، پیشه. دباغی (خصوصاً). [= ورزنده] (إفا.) در ترکیب به معنی ورزنده آید؛ آب ورز. به ورز آوردن (آوریدن): به کار گرفتن، استخدام.

ورزا: varzā [= ورزاو] (ص‌فا. إ.) گاو نر؛ گاو ورز، ورزاو؛ گاو ماده.

ورزش: varz-eš (إمص.) عمل کردن، کار کردن. حصول. کاشت، زراعت. عمل، کار. شغل، حرفه، پیشه. اجرای مرتب تمرین‌های بدنی به منظور تکمیل قوای جسمی و روحی.

ورزش‌خانه: v.-xāna(-e) (إمر.) جایی که در آن به تمرین‌های بدنی پردازند؛ زورخانه.

ورزشی: varzeš-ī (ص‌نسب.) منسوب به ورزش؛ مربوط به ورزش. باشگاه ورزشی: باشگاهی که در آن به انواع ورزش پردازند. عملیات ورزشی: انواع اعمال ورزش.

ورزکار: varz-kār [= کاروَرز] (ص‌شغل.) برزگر، زارع، کشاورز.

ورزگاو: v.-gāv (إمر.) گاوی که بدان مزرعه را شیار کنند؛ ورزاو.

ورزم: varazm (إ.) آتش، نار.

ورزنده: varzanda(-e) (إفا.) کار کننده. ممارست کننده. حاصل کننده. کوشنده. زراعت کننده.

ورزه: varza(-e) (إمص.) کار کردن. ممارست. حصول. کوشش. زراعت. صنعت، حرفه.

ورزی: varz-ī [ورز + ی (پس. نسبت دال بر اسم فاعل)] (ص‌نسب.) زراعت کننده، کشاورز. کارگر، مزدور.

ورزیدگی: varzīda(e)g-ī (حامص.) ورزیده بودن، تجربه داشتن.

ورزیدن: varz-īdan [= برزیدن] (مص‌ل.) (ورزید، ورزد، خواهد ورزید، بورز، ورزنده، ورزا، ورزیده، ورزش). کار کردن. پیاپی انجام دادن. ممارست کردن. کوشیدن. حاصل کردن، اندوختن. زراعت کردن.

ورزیده: varz-īda(-e) (إمف.) کارکرده. پیاپی انجام داده. شخص ممارست کرده، تمرین کرده، تجربه دارنده. کوشیده. حاصل کرده، مکتسب، بدست آمده. زراعت کرده. مکرر بکار برده، مستعمل (پوست و غیره).

ورس: vars (إ.) چوبی است که به عنوان مهار در بینی شتر کنند.

ورس: vars, vors [= ورس] [= ارس (به ضم اول) ناژ، قس. سرو] (إ.) (گیا.) سرو کوهی، سرو دشتی.

ورس: vars (جانـ. پز.) سنگ ریزه‌ای که در کیسهٔ صفرای گاو تولید شود و به آن خرزةالبقر نیز گویند.

ورس: vars (إ.) واحد مسافت معادل ۳۵۰۰ قدم یا ۱/۰۶ کیلومتر.

ورس: vars [= وریس] (إ.) طنابی که از خوشه‌های خشکیدهٔ برنج باشد. (زردشتی) ریسمانی که از موی گاو بافته می‌شود و شاخه‌های برسم را با آن بهم می‌پیوندند (و آن از لوازم آتشگاه است.)

ورسازه: var-sāza(-e) [= ورساز] (ص.) شخص ظریف و آراسته.

ورساقی: varsāγī [تر.] (إ.) نوعی کمپوزیسیون ادبی (فرهنگ جغتایی. ۵۱۴).

ورستاد: varastād [= ورشتاد] (إ.) مدد معاش که به طالبان علم و کارمندان و جز آنان دهند؛ وظیفه، مقرری.

ورسنگ: varsang (إ.) پاسنگ ترازو. هر چیز زیبا و طرفه که به نظر شخص تنگ چشم بسیار جلوه کند.

ورسی: varsī [ع.] (ص‌نسب. اِ.) (جا.) نوعی از کبوتر که رنگش مایل به سرخی و زردی است. کاسهٔ زرین نیکو.

ورش: varš [ع.] (اِ.) طعامی که از شیر سازند.

ورشان: varašān [ع.] (اِ.) (جاند.) قمری‌ضح.ـ این کلمه در قاموس‌های عربی لغتی تازی محسوب شده. در اوستا ـvareša به معنی بیشه و درخت آمده. بارتولمه این لغت را در کلمهٔ فارسی «ورشان» به معنی کبوتر جنگلی ضبط کرده است. (پورداود، یشتها ۱ ص ۲۰۳ ح).

ورشک: varšak [= وشرک = ورشتک] (اِ.) پارچه و کیسه‌ای که در آن دارو پیچند.

ورشکست: var-šekast (مص‌خم. اِمص.) ورشکستن [= ورشکسته] (اِمف. خم.) ورشکسته.

ورشکستگی: v.-šekasta(e)g-ī (حامص.) ورشکسته شدن. (حق.) ورشکستگی تاجر (یا شرکت تجارتی) در نتیجهٔ توقف از تأدیهٔ وجوهی که بر عهدهٔ او است حاصل می‌شود (فرهنگ حقوقی).

ورشکستن: v.-šekastan (مص‌ل.) ورشکسته شدن.

ورشو: varšaw(-ow) [= ورشاو] (شیم.) (اِ.) آلیاژی از نیکل ۲۰٪ و روی ۳۵٪ و مس ۴۵٪ که به خوبی ذوب و به آسانی قالب‌گیری می‌شود از این جهت ساختن اسباب‌های مختلف از آن آسان است و چون سفید رنگ و محکم و فسادناپذیر است از آن جهت ساختن قاشق و چنگال و مقاومت‌های الکتریکی استفاده می‌کنند.

ورطه: varta(-e) [ع. ورطة] (اِ.) زمین پست. هلاکت. امری دشوار که از آن نتوانند رهایی یابند. گل تنک که چون در آن افتند نتوانند بیرون آیند. چاه. مهلکه.

ورع: vara' [ع.] (اِ.) پرهیزگاری. تقوی، پارسایی. ارباب ورع: پرهیزگاران، پارسایان. اهل ورع: ارباب ورع. (تصـ.) اجتناب از شبهات از ترس وقوع در محرمات. (تاریخ تصوف دکتر غنی. ۲:۶۵۷).

ورغ: varγ [= برغ] (اِ.) سد و بندی که از چوب و خاک و گیاه در جلو رود و نهر بندند.

ورغ: varγ [= وراغ، قس. فروغ] (اِ.) فروغ، روشنی.

ورغلانیدگی: var-γalānī-da(e)-ī (حامص.) تحریک، تحریض، اغواء.

ورفان: varrafān (ص.) شفاعت کننده، شفیع. ضح.ـ در صحاح الفرس چا. دکتر طاعتی آمده: «ورفشان، شفیع بود. مسعود غزنوی گفت...» آقای طاعتی نوشته‌اند: «این لغت در فرهنگ اسدی چاپ آقای اقبال «ورفان» با راء مشدد آمده و در برهان قاطع نیز آن را به فتح اول و ثانی مشدد و فای به الف کشیده و به نون زده ضبط کرده اما در نسخهٔ ک (صحاح الفرس) بطور وضوح دو بار «ورفشان» با شین آمده و چون لفظ «ورفشان = برفشان» در مورد شفیع صحیح‌تر بنظر رسید، ضبط نسخهٔ ک متن قرار داده شده».

ورق: varaγ [ع.] (اِ.) برگ درخت. برگهٔ کاغذ و کتاب که شامل دو صفحهٔ پشت و رو است. واحد برای شمارش برگ‌های کاغذ. پوست نازکی که بر روی آن چیز نویسند. هر یک از برگ‌های ۵۲ گانهٔ گنجفه. بازی ورق: بازی گنجفه؛ ج. اوراق. ورق آفتاب: (کنـ.) رخسار محبوب. (گنجفه) ورقی که در آن صورت آفتاب منقوش باشد. ورق باد: (کنـ.) زبان، لسان. ورق بازی: ورقی که به وسیله آن بازی کنند (از قبیل آس‌بازی، گنجفه، بریج و غیره). ورق برنده: (بازی

ورق) آتو. ورق سلیمانی: ورقی کاغذ که در هر صفحه گنجایش ۲۰ سطر داشت. (الفهرست). ورق از سر وا کردن: (گنجفه) انداختن ورق کم ارزش برای برآوردن ورق. ورق برگرداندن (برگردانیدن): متصل کردن ورقی از کتاب به قسمت‌های ماقبل. (کن.) تغییر دادن اوضاع. (کن.) تبدیل کردن مهر و محبت به قهر. ورق برگردیدن (برگشتن): متصل شدن ورقی از کتاب به قسمت‌های ماقبل. (کن.) تغییر یافتن اوضاع، تبدیل یافتن امور.

ورقاء: 'varγā [ع. ف. ورقا] (اِ.) ماده کبوتر خاکسترگون. فاخته. (تص.) نفس کلیه. (تاریخ تصوف دکتر غنی)

ورق‌پاره: v.-pāra(-e) [ع. ف.] (امر.) ورق کوچک. (کن.) رساله یا کتاب بی‌ارزش.

ورقه: varaγ-a(-e) [ع. ورقة] (اِ.) یک ورق کاغذ و کتاب و مکتوب. مکتوب، رقعه، نامه. واحد برای شمارش قباله، سند و مانند آن. ورقهٔ حکمیه: دادنامه (فره.) ورقهٔ ولادت: زایچه (فره.) ورقهٔ هویت: شناسنامه (فره.)؛ ج. ورقات. (ف.) خورشی است. طرز تهیه: تخم‌مرغ را می‌شکنند و در ماهی‌تابه می‌ریزند بعد بادنجان سرخ کرده را که ورق ورق کرده‌اند و گوجه‌فرنگی ورق ورق شده را بدان اضافه کنند و می‌گذارند خود را بگیرد.

ورک: varak (اِ.) (گیا.) یکی از گونه‌های گل (از تیرهٔ گل‌سرخیان) که دارای خار زیاد است. (پز.) نام یکی از استخوان‌های سه گانهٔ استخوان خاصره که در پایین استخوان حرقفه و زهار قرار دارد و از قسمت پایین سوراخ سدادی را محدود می‌نماید.

ورک: varak [ع.] (اِ.) کفل، سرین. استخوان بر سوی ران.

ورک: varek [ع.] (اِ.) قسمت بالای ران.

ورکار: varkār (اِ.) هر میوه که درخت ندارد و بوته و بیاره دارد، مانند: خربزه، هندوانه، خیار، کدو و بادنجان.

ورک گرفتن: varak-gereftan (مص‌م.) (اص. ژیگولوها) به تور انداختن کسی را.

ورم: varam (اِ.) (پز.) برآمدگی انساج نرم و یا استخوانی بدن خواه با التهاب همراه باشد و یا بدون التهاب باشد؛ تورم، برآمدگی. ضح.ـ در تداول عامه به هر نوع برآمدگی نسجی که مربوط به هر عارضه‌ای باشد بطور عام این کلمه اطلاق می‌شود. ورم بیضه: (پز.) التهاب و تورم بیضه‌ها را گویند، غالباً در دنبالهٔ یک سوزاک مزمن این عارضه پدید می‌آید. ورم پستان: (پز.) التهاب و تورم پستان در اثر عفونت حاد یا مزمن، ورم ثدی. ورم پلک: (پز.) عارضهٔ عفونی همراه با تورم مزمن در حول پلک‌ها خصوصاً در ناحیهٔ ریشهٔ مژه‌های چشم، بلفاریت، ورم جفن. ورم ثدی: (پز.) ورم پستان. ورم جرم دماغ: (پز.) التهاب و تورم حاد انساج مختلفهٔ دماغ را گویند. آنسفالیت، قرانیطس. ورم چشم: (پز.) درد و ناراحتی انساج اصلی و انساج محافظ چشم همراه با التهاب و قرمزی قرنیه، رمد. ورم چشم‌شرکی: (پز.) عبارت از تحریکات ورمی چشم سالمی است که در تعقیب ضربه یا ورم چشم دیگر پیدا می‌شود و در اصطلاح طب چشم تازه مبتلا شده را چشم تحریک شده و چشمی را که در پیش مبتلا بوده است چشم تحریک کننده گویند؛ رمد شرکی. ورم حجاب حاجز: (پز.) التهاب و تورم حجاب حاجز را گویند؛ برسام. ورم حلق با غشاء کاذب: (پز.) دیفتری. ورم حلقوم: (پز.) لارنژیت. ورم رأس حشفه: (پز.) التهاب و تورم عفونی رأس آلت را گویند و بیشتر در مواقعی عارض می‌شود که

عمل ختنه انجام نشده باشد. ورم روده: (پز.) التهاب و تورم روده را گویند، ورم معاء. ورم صفاق: (پز.) التهاب و عفونت صفاق. ورم قرنیه: (پز.) التهاب و تورم قرنیهٔ چشم را گویند که فوق‌العاده خطرناک برای بینائی است و دید چشم را از بین می‌برد؛ کراتیت. ورم قولون: (پز.) کولیت. ورم لوزتین: (پز.) عفونت و التهاب لوزه‌ها را گویند. ورم معاء: (پز.) ورم روده. ورم ملتحمه: (پز.) التهاب و تورم انساج حول چشم (پلک‌ها) همراه با اتساع شبکهٔ مویرگی قرنیه. از این جهت قرنیه در این عارضه قرمز رنگ بنظر می‌آید، ورم ملتحمه ممکن است ویروسی و یا میکربی و یا در اثر حساسیت باشد. ورم ملتحمهٔ فصلی: (پز.) ورم ملتحمهٔ بهاری. ورم ملتحمهٔ بهاری: (پز.) ورم ملتحمه‌ای که در اثر حساسیت لغت به برخی عوامل در فصول معین غالباً بین پسربچه‌ها دیده می‌شود و معمولاً مسری نیست. بهترین راه معالجهٔ این گونه ورم ملتحمه ضدعفونی چشم با مواد دارویی ضعیف و استعمال داروهای ضد حساسیت است، ورم ملتحمهٔ فصلی. از علایم اصلی ورم ملتحمه ترشح مقادیر زیاد مواد چرکی است از پلک‌ها که بصورت تودهٔ سفید و یامایل به زرد کمی چسبیده و خمیری شکل ترشح می‌شود و معمولاً تعدادش به قدری زیاد است که در موقع خواب (شب‌ها) موجب می‌شود پلک‌ها بهم بچسبند و در موقع بیداری پلک‌ها به زحمت زیاد از هم باز می‌شوند. ورم نقرسی زانو: (پز.) نقرس. ورم اغشیهٔ دماغ و نخاع: (پز.) مننژیت.

ورمال: var-māl ورمال آقا رادمش دادن: چیزی را برداشتن و بردن و خوردن، چپو کردن، سر خوراکی ریختن و یکباره آن را تمام کردن. (فرعا.جما.) وردار و ورمال: (عم.) آنکه چیزی را برمی‌دارد و فرار می‌کند.

ورمالیدن: v.-mālīdan (مصل.) دامن بر میان زدن و پاچهٔ ازار و آستین جامه را بالا کردن. گریختن از ترس (چه دامن بر میان زدن، دویدن را آسان کند.)

ورموت: vermūt شراب سفید که در آن مواد عطرآگین می‌آمیزند.

ورمیشل: vermīšel (ا.) نوعی رشتهٔ فرنگی که به شکل رشته‌هایی باریکتر از اسپاگتی. تهیه شود و آن را در سوپ و آش بکار برند.

ورنج: varang (ص.) خداوند حرص و شره را گویند.

ورنداز: var-andāz [= ورانداز] (ا.) اندازه (جامه و غیره). نقشه، مسوده.

ورندل: verendel [ظ. مأخوذ از نام کارخانه] (ا.) نوعی تفنگ که در اواخر قاجاریه در ایران معمول بود.

ورنی: vernī (ا.) (گیا.) مادهٔ صمغی شکلی که از برخی گیاهان (خصوصاً گونه‌های مختلف سماق و بادام هندی) بدست می‌آورند و پس از تصفیه از آن جهت لعاب دادن و روکش برخی مصنوعات به منظور جلا و زیبایی و یا حفظ آنها در برابر رطوبت و سایر عوامل خارجی استفاده می‌کنند. ضح.ـ (نق.) مایع زرد رنگی است که در شیشه‌های در بسته ریزند و آن در نقاشی بکار می‌رود و یک ماه بعد از اتمام کار و خشک شدن تابلو به روی آن مالند تا رنگ‌ها تازه‌تر و زیباتر جلوه کند.

ورنیه: vernīye (ا.) (فز.) اسبابی که برای اندازه‌گیری اجسام با دقت $\frac{1}{10}$ میلیمتر بکار رود.

وروت: vorūt (ا.) (عم.) خشم، غضب.

وروجک: vorūǰak (ا.) (عم.) بسیار محیل

و تخس (به کودکان اطلاق شود.)
ورود: vorūd [ع.] (مصل.) درآمدن، داخل شدن. (امص.) دخول. به ورود: همین که رسید، به رسیدن، به آمدن، همین که آمد، تا آمد، تا رسید، لدی الورود (فره.)
ورودی: vorūd-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ورود؛ آنچه مربوط به ورود و دخول کسان در جایی باشد: امتحانات ورودی، در ورودی.
ورودیه: vorūd-īyy-a(-e) [ع.] (إ.) حق دخول در جایی (انجمن مدرسه و غیره)؛ حق الورود.
ورور: verver (اصت.) زمزمه‌ای که افسونگر در وقت افسون کردن کند. حرف زدن، وراجی کردن (فرعا.جما.)
وروغ: (قد. vorūγ(rōγ (إ.) تیرگی، کدورت؛ مقد. فروغ.
ور و ور: ver-o-ver (امر.) (عم.) حرف زدن، تلقین و تکرار، پرحرفی. ضرب المثلی در مقام استهزاء کردن تحصیل علم گویند.
ورهمین: varham-īn (إ.) نانی باشد که از آرد گندم و جو بهم آمیخته پزند.
وری: varī [ع.] (إ.) خلق، مخلوق. آفریده.
وریب: vorīb [= اریب = اوریب = اوریو. قس. غ. وراب. انحراف و التواء] (ص.) کج، معوج.
ورید: varīd [ع.] (إ.) رگ ناجهنده. ضح.ـ (پز.) رگی که خون را به قلب برمی‌گرداند. وریدها دارای خون تیره [دارای Co^2 و تقریباً بدون اکسیژن] هستند؛ به استثنای ورید ریوی که حاوی خون روشن [اکسیژن‌دار و تقریباً فاقد Co^2] می‌باشد؛ سیاهرگ؛ مقد. شریان؛ ج. اورده. حبل ورید (حبل الورید): (پز.) رگ گردن. ورید اجوف اسفل: (پز.) بزرگ سیاهرگ زیرین. ورید اجوف اعلی: (پز.) بزرگ سیاهرگ زبرین. ورید اکحل: (پز.) ورید میانی دست. ورید باب: (پز.) سیاهرگی که خون روده‌های باریک و کلفت و لوزالمده و طحال و معده را جمع کرده و به کبد می‌رساند. ورید باب از اجتماع سه ورید تشکیل شده است: یکی ورید ماساریقائی فوقانی. دیگر ورید کوچک ماساریقائی و سوم ورید طحالی. خونی که از ورید باب وارد جگری شود مواد غذایی جذب شدهٔ از روده‌ها را نیز همراه دارد و در کبد پس از تصفیه شدن این خون غذادار توسط ورید فوق کبدی خون خارج شده و به ورید اجوف اسفل می‌ریزد. ورید باسلیق: (پز.) ورید سطحی داخلی بازو که از انشعابات ورید اکحل محسوب است. ورید صافن: (پز.) یکی از دو ورید درشت سطحی ساق پا که از پشت قوزک خارجی پا بطرف سطحی خلفی ساق پا امتداد می‌یابد و در ناحیهٔ زانو به ورید رکبه در سطح خلفی می‌ریزد. ورید غیفال: (پز.) نام ورید سطحی خارجی بازو که از انشعابات ورید میانی دست محسوب است [این ورید ممکن است از یکی بیشتر باشد.] ورید میانی بازو: (پز.) ورید میانی دست. ورید میانی دست: (پز.) ورید سطحی ناحیهٔ قدامی ساعد که در پایین چین آرنج به دو شاخهٔ ورید قیفال و باسلیق تقسیم می‌شود و در همین ناحیه است که M وریدی درست می‌شود؛ ورید اکحل، ورید میانی بازو، ورید هفت‌اندام، رگ هفت اندام؛ رگ میانی دست. ورید وداج: (پز.) نام هر یک از وریدهای بزرگ گردن. ورید وداج خارجی: (پز.) نام ورید وداجی که در قسمت طرفی گردن مشاهده می‌شود و سطحی است و از زیر پوست مشهود است. ورید وداج داخلی: (پز.) ورید وداجی که همراه با شریان سبات (شاهرگ گردن) است و در خارج آن قرار گرفته است؛ حبل

الورید. ورید هفت اندام: (پز.) ورید میانی دست.

وز: vaz (اِ.) مقسم آب. سر وز: محل تقسیم آب (هم اکنون در قم مستعمل است.) آلتی که برای تقسیم آبی که باید به مصرف آبیاری برسد، بکار رود.

وز: vaz (اِ.) چربی، پیه.

وز: vez (اصت.) ورآمدن و جوش کردن (خمیر) و ترش شدن. چین و شکن‌های ریز داشتن مو مانند موهای سیاهان. طنین مگس و پشه.

وز: vaz(z) [ع.] (جانـ.) مرغابی.

وزارت: vezārat, va- [= معـ. وزارة] (مصـل.) وزیر بودن. (اِمص.) وزیری، شغل و مقام وزیر. نیابت حکومت. (عهد مغول). (قزوینی. یغما ۷:۷ ص ۲۹۶-۲۹۷). ترکیبات اسمی: وزارت آبادانی و مسکن: وزارتخانه‌ای است که در کابینهٔ حسنعلی منصور (۱۳۴۲ هـ.ش) تأسیس شد و وظیفهٔ آن آباد کردن کشور و ایجاد مسکن برای عموم افراد ایرانی است. وزارت آب و برق: وزارتخانه‌ای است که در کابینهٔ حسنعلی منصور (۱۳۴۲ هـ.ش) تأسیس شد و وظیفهٔ آن تأسیس آب و برق و ادارهٔ کلیهٔ امور مربوط به این دو رکن زندگی در همهٔ ایران میباشد. وزارت آموزش و پرورش: وزارتخانه‌ای که امور تعلیم و تربیت را به عهده دارد. در سال ۱۳۴۳ هـ.ش از طرف دولت حسنعلی منصور لایحهٔ تفکیک وزارت فرهنگ (سابق) به دو وزارت آموزش و پرورش و وزارت فرهنگ و هنر به مجلس تقدیم و تصویب شد و وزارت آموزش و پرورش عهده‌دار انجام کلیهٔ وظایفی است که طبق قانون تا تاریخ تصویب قانون مذکور (۱۳۴۳ هـ.ش) به عهدهٔ وزارت فرهنگ محول بوده به استثنای اموری که به موجب قانون مزبور به وزارت فرهنگ و هنر و سازمان اوقاف محول شده. وزارت اطلاعات: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به اخبار داخله و خارجه و ایجاد شبکه‌های رادیو و تلویزیون را به عهده دارد و آن در کابینهٔ حسینعلی منصور (۱۳۴۲ هـ.ش) دایر شد. وزارت اقتصاد: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ مربوط به اقتصاد کشور را به عهده دارد. وزارت امور خارجه: وزارتخانه‌ای است که وظیفهٔ آن حسن تحکیم روابط مابین دولت ایران و دول دیگر و نیز حفاظت و صیانت منافع دولت ایران در ممالک دیگر است. این وزارتخانه در عهد قاجاریه دایر شده. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۱۷) وزارت بازرگانی: (فره.) وزارت تجارت. وزارت بقایا: وزارت خزانه. وزارت بهداری: (فره.) وزارتخانه‌ای که اداره امور بهداری و بهداشت را به عهده دارد؛ وزارت صحیه. وزارت پست و تلگراف: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به پست و تلگراف (و تلفن) را به عهده دارد. وزارت پیشه و هنر: (فره.) وزارت صناعت‌وزارت تجارت: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۲۸) و وظیفهٔ آن ادارهٔ امور بازرگانی کشور بود. این وزارتخانه در عهد پهلوی اول بنام وزارت بازرگانی نامیده شد. ضح. ـ در عهد ناصرالدین شاه این وزارتخانه با وزارت زراعت یکی بود. (مرآت البلدان ایضاً) وزارت تلگراف (تلگرافخانه): وزارتخانه‌ای که در عهد ناصرالدین شاه قاجار تأسیس شد و وظیفهٔ آن ایجاد خطوط تلگرافی و ادارهٔ تلگرافخانه بود. (المآثر و الآثار. ۹۳) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۲۹) وزارت جنگ: وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور قوای نظامی و جنگ را به عهده دارد و

آن در عهد قاجاریه تشکیل گردید. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ٦). وزارت خالصه: وزارتخانه‌ای که امور خالصه را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزارت خزانه: وزارتخانه‌ای که در پایان عهد ناصرالدین شاه و آغاز سلطنت مظفرالدین شاه دایر شد و امور مربوط به خزانهٔ کشور را به عهده گرفت. وزارتِ داخله: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۱٦) وزارت کشور. وزارت دادگستری: (فره.) وزارتخانه‌ای که تأمین عدالت را به عهده دارد؛ وزارت عدلیه. وزارت دارایی: (فره.) وزارتخانه‌ای که امور مالی و مالیاتی کشور را به عهده دارد؛ وزارت مالیه. وزارت دربار (اعظم): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه تأسیس شد (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ۲۳) و امور دربار شاهنشاهی را اداره می‌کرد. در عهد پهلوی اول و دوم نیز این وزارت به کار خود ادامه داده و می‌دهد. وزارت دفاع ملی: وزارت جنگ. وزارت دفتر: پس از فوت میرزا یوسف مستوفی‌الممالک صدراعظم پسر میرزا حسن مستوفی‌الممالک محمد شاه، به سال ۱۳۰۳ قمری لقب افتخاری مستوفی‌الممالک به پسر او میرزا حسن دوم داده شد که در دورهٔ مشروطیت چند بار رئیس‌الوزراء شده است اما چون هنگام فوت پدر هنوز به سن بلوغ نرسیده بود، مسئولیت وزارت مالیه بِه پسر عم میرزا یوسف یعنی میرزا هدایت‌الله (که چندی قبل از این تاریخ مدتی وزیر لشکر بود) با عنوان وزیر دفتر واگذار شد و به این ترتیب وزارت دفتر استیفا مرکب از وزیر و مستوفیان ایالات و ولایات تأسیس شد؛ چهار ایالت آذربایجان و خراسان و فارس و کرمان و همچنین هر یک از ولایات (که جزو چهار ایالت مزبور نبود) در تهران یک مستوفی داشت. این مستوفیان هر کدام کتابچهٔ دستورالعمل (جمع و خرج) یک سال ایالت یا ولایت خود را با اصول سیاق‌نویسی تهیه می‌کردند و توسط وزیر بقایا به وزیر دفتر تقدیم می‌شد. از طرف وزیر دفتر عده‌ای تعیین می‌شدند که به کتابچه رسیدگی کنند و وقتی که گزارش این عده مبنی بر صحت آن داده می‌شد، وزیر دفتر کتابچه را مهر می‌کرد. سپس به مهر اتابک (صدراعظم) و صحهٔ شاه می‌رسید و تسلیم والی و حاکم محل می‌شد که به موقع اجرا بگذارد. از این قرار اگر مملکت بودجه نداشت، هر ایالت و ولایت بودجه‌ای داشت که طبق آن مالیات وصول و به صاحبان حقوق داده می‌شد. بودجهٔ عواید هر ایالت و یا ولایت همان جزو جمع محلی بود بر طبق ممیزی که هر چند سال یک بار می‌شد و بودجهٔ مخارج هم همان کتابچهٔ دستورالعمل بود که حکام اجرا می‌کردند. (دکتر متین دفتری. راهنمای کتاب سال ۹ شماره ۱ ص ۳۱). وزارت دفتر استیفا: در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) اداره‌ای جزو وزارت داخله بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۱٦). وزارت راه: (فره.) وزارتخانه‌ای که ایجاد و حفظ جاده‌های عمومی و ساختن پل‌ها و غیره را به عهده دارد؛ وزارت طرق. وزارت رسایل (خاصه): دارالانشاء خاصه در عهد قاجاریه. وزارت زراعت: وزارت کشاورزی. ضح.ـ در عهد ناصرالدین شاه این وزارتخانه با وزارت تجارت یکی بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۸) وزارت صناعت: وزارت پیشه و هنر. وزارت طرق و شوارع: وزارت راه. وزارت عدلیه: وزارت دادگستری. ضح.ـ این وزارتخانه در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) بنام وزارت عدلیهٔ عظمی دایر

بوده. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۸) وزارت علوم: وزارت فرهنگ؛ ضح.ـ این وزارتخانه در عهد ناصرالدین شاه دایر بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۵) وزارت فرهنگ: وزارت آموزش و پرورش‌وزارت علوم، وزارت معارف. وزارت فرهنگ و هنر: وزارتخانه‌ای که اداره امور مربوط به هنرهای زیبا، موزه‌ها، کتابخانه‌ها و فولکلور را به عهده دارد. ضح.ـ این وزارتخانه از تفکیک وزارت فرهنگ (سابق) در سال ۱۳۴۳ هـ.ش بوجود آمد. ضح.ـ مادهٔ ۳ قانون تفکیک وزارت فرهنگ: «وزارت فرهنگ و هنر عهده‌دار پیشرفت فرهنگ و هنر و حفظ و توسعه و شناساندن میراث کهن و تمدن باستانی کشور می‌باشد.» تبصره ـ ادارهٔ کل باستان‌شناسی و کتابخانهٔ ملی و سایر سازمان‌های تابع وزارت فرهنگ که وظایف آنها با وظایف وزارت فرهنگ و هنر ارتباط دارد و همچنین هنرهای زیبای کشور طبق تصویب‌نامهٔ هیأت وزیران با بودجهٔ مصوب و کارمندان آن به وزارت فرهنگ و هنر منتقل می‌گردد که طبق قوانین و مقررات مربوطه وظایف محوله را انجام خواهند داد. وزارت فواید عامه (فوائد عامه): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه و اوایل پهلوی دایر بود و وظیفهٔ آن همان وظایف وزارت طرق و شوارع بود. وزارت کار (و خدمات اجتماعی): (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مشاغل را به عهده دارد. وزارت کشاورزی: (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور مربوط به فلاحت و زراعت را به عهده دارد؛ وزارت زراعت، زراعت و فلاحت. وزارت کشور: (فره.) وزارتخانه‌ای که ادارهٔ امور داخلهٔ کشور را به عهده دارد؛ وزارت داخله. وزارت گمرک (گمرکخانه‌ها، گمرکات): وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) ادارهٔ امور گمرک را به عهده داشت (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۹) و اکنون اداره گمرک همان وظایف را متعهد است. وزارت مالیه: وزارت دارایی. ضح.ـ در عهد قاجاریه (پیش از مشروطیت) این وزارتخانه دایر بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۵) وزارت مختار: (سیا.) شغل و مقام وزیر مختار. (در عهد ناصرالدین شاه): «ایجاد وزارت مختار که عبارت بود از یک قدرت نافذه و سلطهٔ قویه قایم به وجود شش کس از اعضاء دولت و کبراء مملکت که در سال بیست و هشتم جلوس (ناصرالدین شاه) بعد از مراجعت از سفر فرنگ برقرار گردید.» (المآثر و الآثار. ۱۰۵) وزارت مشاغل: (قاجاریان) وزارت کار. وزارت معادن: وزارتخانه‌ای که در عهد قاجاریه ادارهٔ امور مربوط به کان‌های کشور را به عهده داشت. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۶) ضح.ـ این وزارتخانه در عهد ناصرالدین شاه با وزارت علوم متحد بود. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۵) وزارت معارف: (مشروطیت) وزارت فرهنگ، وزارت علوم، وزارت آموزش و پرورش. وزارت وظایف (وظائف): وزارتخانه‌ای در عهد قاجاریه که به وظیفه‌ها و مستمری‌ها رسیدگی می‌کرد. (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۲۸).

وزارتخانه: v.-xāna(-e) [معر. ف.] محلی که وزیر با اعضای خود در آن بکار پردازد؛ وزارت.

وزان: vazzān [ع.] (ص.) وزن کننده، سنجنده. وزان سخن: سخن‌سنج.

وزان: vezān [ع.] (امص.) موازنه، همسنگی.

وزر: vazr [ع.] (ا.) کوه بلند. پناه‌جای،

ملجأ.

وزر: vezr [ع.] (مص‌ل.) گناه کردن، بزه‌مند گردیدن. (اِ.) گناه، بزه. گرانی، ثقل. بار گران. نکبت، وبال؛ ج. اوزار

وزش: vaz-eš (امص.) وزیدن، جریان باد.

وزغ: vazaγ [= بزغ = معر. وزغه] (اِ.) (جان.) یکی از گونه‌های قورباغه که در موقع راه رفتن بر خلاف قورباغه نمی‌جهد بلکه به ترتیب اندام‌های حرکتیش را به جلو می‌برد. ضح.ـ وزغ با قورباغهٔ معمولی فرق دارد ولی جزو قورباغگان است.

وزغه: vazaγa [= وزغة. معر. وزغ] (اِ.) (جان.) یکی از گونه‌های مارمولک.

وزن: vazn [ع.] (مص‌م.) اندازه کردن، سنجیدن. (امص.) اندازه‌گیری، تعیین سنگینی چیزی، سنجش. (اِ.) سنگینی، گرانی، ثقل. وزن خالص: شیئ بدون محاسبهٔ وزن ظرف؛ وزن مظروف. وزن مخصوص: (فز.) سنگینی جرم یک سانتیمتر مکعب از هر جسم. (دس.) تطبیق کلمه‌ای با کلمهٔ مقیاس یا دو کلمه و بیشتر با هم. وزن صرفی: تطبیق کلمه‌ای با کلمهٔ مقیاس یا دو یا چند کله با هم در صورتی که تعداد حروف آنها یکسان و حرکات و سکنات هم عیناً مثل هم باشد؛ مانند: بلبل، صلصل. (شعر.) اندازهٔ شعر. وزن عروض: (شعر.) اندازهٔ شعر طبق یکی از بحور عروضی. ضح.ـ فرق وزن صرفی با وزن عروضی در این است که در وزن صرفی هم تعداد حروف باید مساوی باشد و هم حرکات و سکنات آنها عین هم باشد، در وزن عروضی تعداد حروف شرط است و ساکن مقابل ساکن باید باشد، مانند: سجده، بقعه. اما حرکات لازم نیست عین هم باشند بلکه حرف متحرک مقابل متحرک. وزن هجایی (سیلابی): (شعر.) اندازهٔ شعر طبق شمارهٔ هجاها. (ور.) وزن بدن ورزشکار. ضح.ـ ورزشکاران را از لحاظ وزن بدن به طبقات: مگس وزن، خروس وزن، میان وزن، سنگین وزن، تقسیم می‌کنند. (مس.) توالی ضربات آهنگ که برای موزون کردن نوای موسیقی بکار رود؛ ریتم. وقار، سنگینی. قدر و قیمت.

وزنه: vazn-a(-e) [ع. وزنة] (اِ.) سنگی یا فلزی که بدان چیزی را در ترازو می‌سنجند؛ سنگ (فره.) ظرف بلوری درجه‌داری که مایعات را در آن می‌سنجند.

وزوز: vez-vez (اِصت.) (عم.) آواز زنبور، مگس و غیره.

وزوزی: vezvez-ī (ص.) موی وز کرده و ژولیده و دارای جعدهای بسیار ریز و نامرتب (فرعا.جما.)

وزیدن: vaz-īdan [= بزیدن] (مص‌ل.) (وزید، وزد، خواهد وزید، بوز، وزنده، وزان، وزیده، وزش). جنبیدن هوا، حرکت کردن نسیم و باد. روییدن گیاه، موی و جز آن، بالیدن.

وزیر: vazīr [معر. فتوی دهنده] (ص. اِ.) دستور؛ ج. وزراء. ضح.ـ در دورهٔ عباسیان وزیر نخست رئیس دیوان انشاء و طغری بود و در زمان هارون‌الرشید بر اهمیت این مقام افزوده شد، در زمان سلجوقیان مهمترین مقام در دستگاه اداری مملکت بشمار می‌رفت اما در اواخر این دوره از اهمیت آن کاسته شد. در دورهٔ صفویه وزیر همین معنی امروزی را داشت. ترکیبات اسمی: وزیر آبادانی و مسکن: وزیری که وزارت آبادانی و مسکن را اداره کند. وزیر آب و برق: وزیری که وزارت آب و برق را اداره کند. وزیر آموزش و پرورش: وزیری که وزارت آموزش و پرورش. را اداره کند. وزیر اصفهان: مسئول رسیدگی کردن به امور خانه‌هاو عمارات و باغ‌ها و املاک و آسیاها

و مستغلات و قنوات سلطنتی و خالصه، در شهر و ولایت اصفهان بود. عواید آنها را جمع‌آوری می‌کرد و به مصارفی که مقرر شده بود می‌رسانید. (شاه عباس. فلسفی. ۲: ۴۱۲). وزیر اطلاعات: وزیری که وزارت اطلاعات را اداره کند. وزیر اعظم: صدراعظم، رئیس الوزراء نخست وزیر. (صفویان و قاجاریان). وزیر اقتصاد: وزیری که وزارت اقتصاد را اداره کند. وزیر امورخارجه: وزیری که وزارت امور خارجه را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر اوقاف: وزیری که وزارت اوقاف را اداره کند. وزیر بازرگانی: وزیری که وزارت بازرگانی را اداره کند. وزیر بقایا: وزیری که مستقیماً تحت نظر صدراعظم کار می‌کرد. وی مأموریت داشت حساب ولات و حکام را از آنها بگیرد و به مستوفی محل بدهد که حساب را تنظیم کنند و اگر ولات یا حکام طبق این حساب بدهکار بودند طلب دولت را بگیرد و به وزیر خزانه تحویل بدهد، در زمان سلطنت ناصرالدین شاه آقاعلی امین حضور آشتیانی وزیر بقایا بود و در دورهٔ مظفرالدین شاه سلطان علی‌خان وزیر افخم به این مقام نایل گردید و بعد پسر او امین‌الملک. (دکتر متین دفتری. راهنمای کتاب سال ۹ شمارهٔ ۱ ص ۳۱-۳۲). وزیر بهداری: وزیری که وزارت بهداری. را اداره کند؛ وزیر صحیه. وزیر پست و تلگراف (و تلفن): وزیری که وزارت پست و تلگراف (و تلفن) را اداره کند. وزیر پیشه و هنر: وزیری که وزارت پیشه و هنر را اداره کند؛ وزیر صناعت. وزیر تجارت: وزیری که وزارت تجارت. را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر تفنگچیان: کسی که با مستوفی مخصوص این دسته از سپاه مسئول کارهای دفتری تفنگچیان و یوزباشیان و مین‌باشیان و جارچیان بود. (شاه عباس فلسفی. ۲: ۴۱۶). وزیر تلگراف (تلگرافخانه): وزیری که وزارت تلگراف را اداره می‌کرد. (قاجاریان)؛ وزیر ادارهٔ تلگرافیه. وزیر جنگ: وزیری که وزارت جنگ را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۵). وزیر چپ: وزیر دوم (پس از صدراعظم). مجلس‌نویس. (صفویان) (فلسفی. شاه عباس ۴-۴؛ سازمان صفوی ۹۵-۹۶). وزیر خالصه: وزیری که وزارت خالصه را اداره می‌کرد. (صفویان). وزیر خزانه: وزیری بود که در عهد قاجاریه که زیر نظر صدراعظم کار می‌کرد و در حقیقت متصدی خزانهٔ کشور بود، اگر ولات یا حکام بدهکار بودند، مستوفی محل طلب دولت را می‌گرفت و به وزیر خزانه تحویل می‌داد اگر دستورالعمل مبلغی اضافه از مخارج داشت، وزیر خزانه آن را از والی یا حاکم می‌گرفت تا به مصرف بروات صادر مرکز و مخارج دیگر برساند و اگر بر عکس کتابچه یا به اصطلاح فاضل داشت، وزیر خزانه کسری را برای حاکم یا والی محل می‌فرستاد تا مخارج پیش‌بینی شده در کتابچهٔ دستورالعمل معوق نماند. وزیر داخله: وزیری که وزارت داخله را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر دادگستری: (فره.) وزیری که وزارت دادگستری را اداره کند. (پهلویان)؛ وزیر عدلیه. وزیر دارایی: (فره.) وزیری که وزارت دارایی را اداره کند، (پهلویان)؛ وزیر مالیه. وزیر دایرهٔ انتقالی: وزیر مزبور مانند وزیر اصفهان ظاهراً جزء اعضای شعبهٔ دستگاه حکومتی بوده است. (سازمان صفوی ص ۱۵۱). وی وظیفه داشت که بر اراضی خالصه نظارت کند و نگذارد نقصانی متوجهٔ خالصهٔ شریفه گردد. (سازمان

صفوی. ۱۴۹). وزیر دربار (اعظم): وزیری که وزارت دربار را اداره کند. (قاجاریان، پهلویان). وزیر دفاع ملی: وزیری که وزارت دفاع ملی‌را اداره کند. وزیر دفتر: وزیری که وزارت دفتر را اداره می‌کرد؛ خزانه‌دار کشور. (قاجاریان). وزیر دفتر استیفا: وزیری که وزارت دفتر استیفا را اداره می‌کرد. وزیر راست: صدراعظم (اعتمادالدوله) که در جانب راست شاه می‌نشست (صفویان) (فلسفی. شاه عباس ۲:۳۹۹؛ سازمان صفوی ۹۵)؛ مق. وزیر چپ. وزیر راه: وزیری که وزارت راه را اداره می‌کرد؛ وزیر طرق. وزیر رسایل (خاصه، خاصهٔ سلطنتی): وزیری که وزارت رسایل را اداره می‌کرد. وزیر زراعت: وزیری که وزارت زراعت. را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزیر کشاورزی. (سازمان صفوی ۸۱). وزیر صناعت: وزیری که وزارت صناعت را اداره می‌کرد (پهلوی)؛ وزیر پیشه و هنر. وزیر طرق (و شوارع): وزیر راه. وزیر عدلیه (عظمی): وزیری که وزارت عدلیه را اداره کند. (قاجاریه، پهلوی اول). وزیر علوم: وزیری که وزارت علوم را اداره می‌کرد (قاجاریان) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۵، ۲۵). وزیر فرهنگ، وزیر معارف، وزیر آموزش و پرورش. وزیر غلامان: وزیری که به امور دفتری و مواجب و تیول و انعام، غلامان و سایر کارهای ایشان رسیدگی می‌کرد. (شاه عباس. فلسفی. ۲:۴۱۵). وزیر فرهنگ: وزیری که وزارت فرهنگ را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر آموزش و پرورش، وزیر علوم، وزیر معارف. وزیر فرهنگ و هنر: وزیری که وزارت فرهنگ و هنر را اداره کند (پهلوی دوم). وزیر فواید (فوائد) عامه: وزیری که وزارت فواید عامه را اداره کند (قاجاریه و پهلوی اول) (مرآت البلدان ج ۱ ضمیمهٔ ص ۱۵، ۲۸). وزیر قورچیان: وزیری که به کارهای دفتری قورچیان می‌رسید و با مستوفی قورچیان احکام مواجب و تیول ایشان را تهیه می‌کرد (شاه عباس. فلسفی. ۲:۴۱۵). وزیر کار (و خدمات اجتماعی): (فره.) وزیری که وزارت کار را اداره کند (پهلویان). وزیر کشاورزی: (فره.) وزیری که وزارت کشاورزی را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر زراعت، وزیر فلاحت. وزیر کشور: (فره.) وزیری که وزارت کشور را اداره کند (پهلویان)؛ وزیر داخله. وزیر گمرک (گمرکخانه‌ها، گمرکات): وزیری که وزارت گمرک را اداره کند (قاجاریان، پهلویان). وزیر لشکر: وزیر جنگ (قاجاریان). وزیر مالیه: وزیری که وزارت مالیه را اداره می‌کرد (قاجاریان، پهلوی اول)؛ وزیر دارایی. وزیر مختار: (سیا.) مأمور وزارت خارجه در سفارت‌خانهٔ کشور خود که در کشور دیگر به کار می‌پردازد، مقام وی پس از سفیر (کبیر) است. وزیر مشاغل: وزیری که وزارت مشاغل را اداره می‌کرد (قاجاریان)؛ وزیر کار. وزیر معادن: وزیری که وزارت معادن را اداره می‌کرد (قاجاریان). وزیر معارف: وزیری که وزارت معارف را اداره می‌کرد (مشروطیت)؛ وزیر علوم، وزیر فرهنگ، وزیر آموزش و پرورش. وزیر موقوفات: وزیر اوقاف (صفویان). وزیر نظام: متصدی امور لشکری آذربایجان در عهد قاجاریه. ضح. ـ رئیس قشون آذربایجان را از زمانی که این شغل با میرزا تقی‌خان امیرنظام (امیرکبیر) بوده است «وزیر نظام» می‌نامیدند. اول دفعه‌ای که این لقب شغلی به لقب عادی مبدل گشته موقعی است که محمد ابراهیم‌خان دایی نایب‌السلطنه (فرزند ناصرالدین شاه) که قبلاً

معمارباشی بوده به وزارت تهران سرافراز شده است. (مستوفی. تاریخ قاجاریه... ج ۱ ص ۱۸۰ ح). وزیر وظایف (وظائف): وزیری که وزارت وظایف را اداره می‌کرد. [= وزیراعظم] صدراعظم، رئیس الوزراء. معاون ناظر بیوتات (صفویان). (شطرنج) مهره‌ای است در شطرنج که از همهٔ مهره‌ها قوی‌تر و قدرت حرکتش بیشتر است. وزیر می‌تواند در هر نوبت در امتداد ستون و عرض صفحه و نیز روی هر دو قطر صفحه حرکت کند. حرکت وزیر همواره به خط مستقیم (عمودی یا افقی یا اریب) صورت می‌گیرد و به همین ترتیب مهره‌های حریف را می‌تواند بگیرد. (مکن.) یکی از صفحات فنر که در اتومبیل نصب می‌شود.

وزیرتراش: v.-tarāš [معر. ف. = وزیرتراشنده] (ص‌فا.) کسی که در انتخاب وزیران دخالت دارد.

وزین: vazīn [ع.] (ص.) دارای وزن، سنگین، گران، ثقیل. بااهمیت، گران قدر.

وژن: važan [قس. وسن] (ا.) کثافت، نجاست.

وژول: vožūl [قس. بشول، بشولیدن] (امص.) انگیزش، تحریک.

وژولنده: vožūl-anda(-e) (افا.) برانگیزاننده، محرک، بشولنده.

وس: vas [= بس] (ا. ص. ق.) بس.

وساده: vesāda(-e) [ع. وسادة] (ا.) مخده، بالش. بستر، خوابگاه. مسند، اورنگ؛ ج. وسادات.

وساطت: vasātat [ع. وساطة] (امص.) میانجی‌گری، شفاعت. ضح.ـ در تداول فارسی به کسر اول تلفظ شود.

وسپوهر: vaspūhr [= وسپور = واسپور] (ا.) عنوان شاهزادگان و نجبای اشکانی و ساسانی.

وستاد: vastād (ص.) بسیار. ضح.ـ این کلمه در فرهنگ‌ها بصورت «وستاد» «وستاذ» و «وسناد» آمده، در لفاالق. ۱۰۶ آمده: «وسناد» بسیار باشد.

وستالیس: vestālīs (ا.) نام کاهنهٔ معبد وستا. وظیفهٔ این کاهنه‌ها روشن نگاهداشتن آتش مقدس بود و هرگاه آتش معبد در اثر اهمال یکی از اینها خاموش می‌شد او را زنده به گور می‌کردند. کاهنه‌های وستا مقامی ارجمند داشتند تا آنجا که اگر به محکومی مصادف می‌شدند و از او شفاعت می‌کردند حکومت روم آن محکوم را هر چند هم گناه وی عظیم بود می‌بخشید.

وستی: vastī(-tē) (قد.) [قس. اوستا] (ا.) شرح، تفسیر. ضح.ـ ظاهراً این کلمه ممال «وستا» (= اوستا) است و چون «وستا» را گاه به غلط تفسیر «زند» پنداشته‌اند این معنی را برای «وستی» قایل شده و برای آن شعر ساخته‌اند.

وسخ: vasax [ع.] (ا.) چرک، ریم؛ ج. اوساخ.

وسط: vasat [ع.] (ا.) چیزی که در میان واقع شده (خواه اطراف آن مساوی باشد و خواه نباشد.) میان، میانه، مرکز. (ص.) چیزی که نه خوب باشد نه بد. چیزی که نه زیاد باشد و نه کم. چیزی که نه کوتاه باشد و نه دراز. آنچه که نه لاغر باشد و نه فربه. وسط شمس: (نجـ.) آن قوس را که یک سر او آن نقطه است به فلک خارج المرکز که برابر اول حمل است از ممثل و دیگر سر تنهٔ آفتاب است وسط شمس خوانند. (التفهیم. ۱۱۷). وسط کوکب: (نجـ.) وسط ستارهٔ دوری مرکز فلک تدویرش باشد از آن نقطه که برابر سر حمل است به قیاس فلک معدل المسیر و اندازهٔ این دوری بر مرکز معدل آن زاویه است که یک خط او به سر

حمل رسد و دیگر بر مرکز تدویر. (التفهیم. همائی. ۱۲۵). خود را به وسط انداختن: (عم.) مداخله کردن.

وسطی: vasat-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به وسط. آنچه در وسط و میان واقع است؛ میانی. فرزند (بچهٔ) وسطی: فرزند میانه (بین فرزند ارشد و فرزند کوچکتر).

وسطی: vostā [ع.] (ص.) مؤنث اوسط، میانی. انگشت وسطی: انگشتی که در وسط پنج انگشت دست و پا جای دارد؛ انگشت میانه.

وسع: vos' [ع.] (امص.) فراخی، توانگری. (اِ.) طاقت، توانایی. در وسع و امکان: در قدرت و توانایی. وسع طاقت: به اندازهٔ طاقت.

وسعت: vos'at [ع. وسعة] (امص.) گشادی، فراخی. پهنه (فره.) گنجایش، ظرفیت. مکنت، تمول. (تاریخ سیستان. مقدمه. ک.)

وسق: vasγ, vesγ [ع.] (اِ.) بار شتر. بار کشتی. واحدی معادل شصت (۶۰) صاع؛ ج. اوساق، وسوق.

وسم: vasm [ع.] (مص‌م.) داغ کردن. نشان کردن. (اِ.) داغی که با آهن تافته کنند؛ داغ. نشان، علامت؛ ج. وسوم.

وسمه: vasma(-e) [ع. وسمة] (اِ.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ سلیمیان که دو ساله است و ارتفاعش در حدود یک متر می‌شود، گل‌هایش زرد رنگند و میوه‌اش خرجینگ است، این گیاه بومی شمال آفریقا و اروپای جنوبی و مرکزی و آسیای غربی منجمله ایران است، در برگ‌های این گیاه مادهٔ رنگ کننده‌ای وجود دارد که از آن جهت آرایش خانم‌ها [رنگ کردن ابروها] استفاده می‌کردند، مادهٔ رنگی این گیاه رنگ سبز مایل به آبی تولید می‌کند؛ عسمه، نیل بری، عظلم.

وسن: vasan (ص.) آلوده.

وسن: vasan [ع.] (اِ.) گرانی خواب. اول خواب، مقدمهٔ خواب. چرت، پینکی. با وسن: با خواب. بی‌وسن: بی‌خواب.

(وسناد): vasnād (ص.) بسیار، فراوان. ضح.ـ آقای نفیسی نوشته‌اند: پندارم که در اصل «وسیار» بوده باشد که شاید لهجه‌ای از همان کلمهٔ «بسیار» باشد.

وسنی: vasnī [= وشنی] (اِ.) زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشند، هوو، بنانج.

وسواس: vasvās [ع.] (اِ.) تردید و شکی که در ضمیر انسان پدید آید، دو دلی. شک و شبهه در عبادات و احکام مذهبی خصوصاً در طهارت و نجاست. آنچه شیطان در دل انسان افکند و او را به کار بد برانگیزد.

وسواسی: vasvās-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) کسی که دارای وسواس است؛ مرده، دو دل.

وسوسه: vasvasa(-e) [ع. وسوسة] (مص‌م.) ایجاد کردن امری بی‌نفع یا مضر در ضمیر کسی. (اِ.) امری بی‌نفع یا مضر که نفس شخص یا شیطان در ضمیر کسی ایجاد کند؛ نیروی درونی محرک انسان به بدی؛ ج. وساوس.

وسوسه‌انگیز: v.-angīz [ع. ف. = وسوسه‌انگیزنده] (ص‌فا.) وسوسه‌انداز.

وسه: vas(s)a(-e) (اِ.) چوب دستی. (کن.) آلت مرد، نره.

وسیط: vasīt [ع.] (اِ.) میانجی دو دشمن. واسطه. آنکه در نسب میانه و در قدر و منزلت بلندتر باشد.

وسیع: vasī' [ع.] (ص.) فراخ، گشاده (محل، مکان). عریض، پهناور.

وسیله: vasīla(-e) [ع. وسیلة] (اِ.) آنچه که به توسط آن به دیگری تقرب جویند، دستاویز. سبب، علت؛ ج. وسائل (وسایل).

بدان (به آن) وسیله: بدان جهت، بدان علت.
بدین (با این) وسیله: بدین جهت، بدین علت.
وسیله‌ساز: v.-sāz [ع. ف. = وسیله‌سازنده] سبب ساز، مسبب. خدای تعالی.
وسیم: vasīm [ع.] (ص.) خوب روی، زیبا چهر. خوش منظر، زیبا.
وش: vaš [= وشت] (ص.) خوش، خوب. سره، بی‌غش.
وش: vaš (ا.) پنبهٔ پاک نکرده. ضح.ـ (ا.) (گیا.) الیاف پنبه که به پنبه‌دانه متصلند و در قوزه باز شده می‌باشند، به وسیلهٔ ماشین‌های پنبه پاک‌کنی الیاف پنبه را از پنبه دانه جدا می‌کنند یعنی وش را تبدیل به پنبه می‌نمایند. پارچه و بافته‌ای ابریشمی، وشی، اطلس‌وشی.
وش: vaš [= فش.] (پس.) پسوند شباهت: آیینه‌وش. پسوند رنگ (لون): سرخ‌وش.
وش: vaš [= فش] (ا.) شملهٔ دستار و علاقهٔ مندیل و مانند آن.
وشاح: vošāh, ve- [ع.] (ا.) دوالی پهن و مرصع به جواهر رنگارنگ که زنان آن را از دوش تا به تهیگاه اندازند و یا دو رشتهٔ منظوم از مروارید و جواهر رنگارنگ که آنها را بر یکدیگر پیچیده حمایل کنند.
وشاق: vošāγ, ve- [تر. = اوشاق = اوشاخ = معر. وشاقی = اوشاقی] (ا.) غلام‌بچه. نوکر، غلام. پسر ساده‌رو و زیبا. وشاق چمن: (کن.) گل نو نشانده. خاصهٔ شاه، خاصگی (قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۸۰). وشاق نباتی: (کن.) نهال تازه.
وشت: vašt [= وش] (ص.) خوش، خوب، نیکو.
وشت: vašt (ا.) واحدهای کوچک سپاهیان (عهد ساسانی) (کریستنسن. ساسانیان ص ۲۱۰؛ ترجمه چا. ۲: ۲۳۷).
وشت: vašt (ا.) رقص، رقاصی، پای کوبی.
وشتن: vaš-tan (مص‌ل.) (صر.) رقصیدن، رقص کردن.
وشتی: vašt-ī (حامص.) خوبی، خوشی، نیکویی.
وشق: vašaγ [تر.] (ا.) (جان.) یکی از گونه‌های سیاه‌گوش.
وشکرده: vaškar-da(-e), ve, vo- (امف.) آماده، چالاک (جهانگشای جوینی، سبک‌شناسی ۲: ۳۰۲). کسی که در کارها تجربه دارد و امور را به چستی و چالاکی انجام دهد. کارپرداز، پیشکار.
وشکله: vaškala(-e) [= وشگله] (ا.) دانهٔ انگوری که از خوشه جدا شده.
وشکول: vaškūl, ve- [= بشکول = پژکول] (ص.) مرد جلد و چابک. و مجرب در کارها.
وشکون: veškūn [= وشگون] (ا.) (عم.) گوشت عضوی از بدن کس را بین دو انگشت فشردن.
وشم: vašm [ع.] (مص‌م.) با سوزن آژده کردن و نیله پاشیدن. (ا.) نقش و نگاری که بر اندام با سوزن آژده کرده و نیله بر آن پاشنده؛ ج. وشام، وشوم.
وشم: vašm (ا.) (جان.) بلدرچین، کرک.
وشمک: vašmak (ا.) کفش چرمی، پای‌افزار چرمین.
وشمگیر: vošm(vošom)-gīr [= وشم‌گیرنده] (ص‌فا.) صید کنندهٔ وشم، صیاد کرک (بلدرچین).
وشنگ: vašang (ا.) میل آهنی که به وسیلهٔ آن دانهٔ پنبه را از پنبه خارج کنند. میل حلاج (لفااق. ۳۰۹).
وشی: vaš(š)-ī (ص‌نسب.) منسوب به شهر «وش». از مردم وش، اهل وش. ساخته شهر

وش. (اِ.) پارچهٔ ابریشمی لطیف که به رنگ‌های مختلف در شهر وش می‌بافتند و گاه آن را زردوزی می‌کردند. (ع.) قلمی (شعبه‌ای) از خط عربی مستخرج از قلم ریاسی یا مدور کبیر. (ترجمهٔ الفهرست. ۱۴).

وشی: vašī (ص.) سرخ، قرمز.

وشی: vaš-ī (حامص.) خوبی، خوشی.

وشی: vašy [ع.] (اِ.) نقش و نگار پارچه از هر رنگ. جوهر شمشیر. نوعی پارچه.

وصاف: vassāf [ع.] (ص.) بسیار وصف کننده، وصف‌شناس.

وصال: vassāl [ع.] (ص.) بسیار پیوند کننده، وصله کننده. پینه‌دوز.

وصال: vesāl [ع.] (مص‌م.) پیوند دادن. (امص.) دوستی بی‌غرض. ملاقات، دیدار. حصول چیزی. رسیدن به مقصود. رسیدن به معشوق و تمتع از وی. به وصال معشوق رسیدن: رسیدن به وی و تمتع بردن از وی.

وصایت: vasāyat, ve- [ع. وصایة] (امص.) عمل وصی کردن. نصیحت. وصیت، سفارش.

وصف: vasf [ع.] (مص‌م.) صفت کردن ستودن چیزی را. شرح دادن. (امص.) توصیف چیزی. وصف تمام گفت: توصیف کامل. با این وصف: با وجود این.

وصل: vasl [ع.] (مص‌م.) پیوستن چیزی را به چیزی. (مص‌ل.) رسیدن به کسی (مخصوصاً به معشوق)؛ مق. هجر، فراق. (امص.) پیونددهی؛ مق. فصل (جدا کردن). عمل رسیدن به کسی (مخصوصاً به معشوق)؛ مق. هجر، فراق. (قا.) حرف وصل. حرف وصل: (قا.) حرفی که به روی (در کلمهٔ قافیه) پیوندد.

وصل: vosl, ve- [ع.] (اِ.) (پز.) استخوانی که نشکند و با استخوان دیگر نیامیزد. (پز.) فراهم آمدنگاه دو استخوان، محل اتصال دو استخوان؛ ج. اوصال.

وصلت: voslat(vas.تد) [ع. وصلة] (اِ.) ج. وصل؛ اتصال، پیوستگی. ضح.ـ در فارسی مفرد استعمال شود و به معنی پیوند زناشویی بکار رود. وصلت کسی: پیوستن به کسی و با او پیوند و پیوستگی داشتن.

وصله: vosla(vasle.تد) [ع. وصلة] (اِ.) هر چیز که آن را به چیزی دیگر پیوند کنند. (مخصوصاً) گیسوی مصنوعی که بدنبال گیسوی طبیعی پیوند کنند. وصله‌ای که بر جامه یا کفش دریده و جز آن دوزند؛ پینه، پاره، درپی. وصلهٔ تن: (عم.) خویشاوند، قوم و خویش. وصلهٔ ناجور: (عم.) پینه‌ای که از حیث رنگ و جنس با اصل (پارچه، چرم و غیره) فرق دارد. (عم.) (کن.) کسی در میان جمعی که بهیچوجه با آنها تناسب و تفاهم روحی و اخلاقی ندارد؛ غیرمتجانس. (عم.) دوخت و دوز، ترمیم لباس و جوراب‌های پاره (فرعا.جما.)

وصله‌دار: v.-dār [ع. ف. = وصله‌دارنده] (ص‌فا.) دارای وصله و پینه (جامه، کفش و جزآن).

وصم: vasm [ع.] (مص‌م.) عیب کردن چیزی را.

وصمت: vasmat [ع. وصمة] (اِ.) ننگ، عار. عیب، نقص.

وصول: vosūl [ع.] (مص‌ل.) رسیدن. (امص.) رسیدگی، ورود. دریافت (فر.) (تص.) پیوستن عارف به حق تعالی.

وصولی: vosūl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب. اِ.) آنچه ممکن است وصول شود و بدست آید؛ مق. لاوصولی. لاوصولی: آنچه وصول نشود و بدست نیاید.

وصی: vasī (ص.) اندرز دهنده. کسی که وصیت کند، سفارش کننده. کسی که به وی

وصیت شده، سفارش شده. (فق.) کسی که موافق سفارش و وصیت کسی پس از مرگ وی در امور و اموال وی دخالت و تصرف کند. لقب شیث بن آدم(ع). لقب علی(ع) بن ابیطالب (که وصی رسول‌الله است).

وصیت: vasīyyat [ع. وصیة] (ا.) اندرز، نصیحت. سفارش کسی به یک یا چند تن مبنی بر اجرای اعمال و دخل و تصرف در اموال وی پس از مرگ او؛ ج. وصایا. (حق.) عبارت است از «استنابهٔ در تصرف بعد از مرگ» یعنی همانطور که وکیل از جانب موکل نیابت دارد که پاره‌ای تصرفات بنماید (البته در زمان حیات موکل) موصی‌له یا وصی هم نیابت دارند که از جانب موصی پاره‌ای تصرفات بنمایند نهایت آنکه این نیابت برای بعد از مرگ است. (فرهنگ حقوقی. ص ۲۷۷).

وصیت‌نامه: v.-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) اندرزنامه. ورقه‌ای دال بر سفارش‌هایی که شخص به وصی خود کند که پس از مرگش اعمال منظور را انجام دهد و اموال او را طبق دستور وی تقسیم نماید یا به مصرف برساند.

وصید: vasīd [ع.] (ا.) آستان، پیشگاه سرای، آستانه. حظیره مانند که در کوزه از سنگ سازند جهت ستوران. حظیره‌ای که از ساقه‌های درخت سازند.

وصیف: vasīf [ع.] (ا.) خدمتکار (پسر یا دختر، غلام یا کنیز). (ص.) صفت کننده چیزی را، وصف کننده؛ ج. وصفاء.

وصیفه: vasīf-a(-e) [ع. وصیفة. مؤنث وصیف] (ا.) خدمتکاری که دختر یا کنیز بود. وصف کننده (مؤنث)؛ ج. وصائف.

وضاح: vazzāh [ع.] (ص.) بسیار واضح، بسیار آشکار. مرد سپید و نیکوروی و خوش آب و رنگ.

وضع: vaz' [ع.] (مص‌م.) نهادن چیزی را در جایی، قرار دادن. ایجاد کردن. کم کردن، کاستن. خوار کردن، ذلیل کردن. (امص.) قرار دهندگی. کاست، کاهش. ایجاد. خواری، ذلت. فروتنی. وضع جناح: فروتنی (قس. خفض جناح) (امثال و حکم دهخدا. چا. ۲ ج ۱ ص ۲۸۹). گستردگی. (ا.) طرز، شیوه، وضع پسندیده. ترتیب، نهاد؛ ج. اوضاع. سر و وضع: سر و شکل، هیئت ظاهری. به سر و وضع خود رسیدن: سر و شکل و هیئت ظاهری خود را درست کردن. سر و وضع خود را درست کردن: هیئت ظاهری خود را درست کردن. موقع، موقعیت. (اص.) وضع در اصلاح فقه واصول به دو معنی به کار می‌رود: یک معنی مصدری یعنی قرار دادن لفظ در ازاء معنای مخصوص که آن را اصطلاحاً نوعی تعهد یا قرارداد می‌شمارند. دوم خصوص معنایی که در نظر گرفته می‌شود تا لفظی به ازاء آن قرار دهند پیش از آنکه عمل وضع انجام گیرد. وضع حمل: زایمان. وضع حمل کردن: زاییدن.

وضعاً: vaz'-an [ع.] (ق.) از حیث نهاد و ذات. از جهت طرز و شیوه.

وضعیت: vaz-īyyat [ع. وضع] (مص‌جع.) طرز استقرار. موقع، موقعیت: وضعیت اجتماعی، وضعیت سیاسی. ضح.ـ این کلمه را فارسی زبانان از «وضع» عربی ساخته‌اند (علی‌اکبر شهابی. کلمات بیگانه در زبان پارسی. تمدن ۱، ۲۱۱). بعضی این کلمه را غلط پندارند و غلط نیست (قزوینی. یادداشتها ۷: ۲۸۱-۲.)

وضو: vozū [ع. = وضوء] (مص‌ل.) شستن صورت و دست‌ها به طرز مقرر شرع پیش از نماز. (ا.) عمل مذکور. وضو تجدید کردن: دوباره وضو گرفتن.

وضوح: vozūh [ع.] (مص‌ل.) روشن و

آشکار گردیدن. (امص.) آشکارایی، هویدایی.
وضی: vazī [ع.] (ص.) خوبروی
وضیع: vazī' [ع.] (ص.) فرومایه، کوچک، پست؛ مق. شریف.
وضیعت: vazī'at [ع. وضیعة] (ا.) آنچه از چیزی کم کنند و فرو افکنند. بهای کم کرده. (مال.) فهرست یا صورت مالیاتی.
وضیعی: vazī'-ī [ع. ف.] (حامص.) پستی، فرومایگی، خواری.
وطاء: vatā' [ع. ف. وطا] (ا.) زمین نشیب و پست میان زمین‌های بلند.
وطاء: vetā', va- [ع. ف. وطا] (ا.) گستردنی؛ مق. غطاء. وطای ارزق: پردهٔ کبود. (کن.) آسمان نیلگون.
وطاءت، وطائت: vatā-at [ع. وطاءة] (مص ل.) کوفته و نرم و پا سپرده شدن. (امص.) پایمالی، پاسپردگی.
وطأت: vat'at [ع. وطأة] (امص.) پایمال، پاسپردگی. فشارش، تنگی گرفتگی سخت. جای پا.
وطن: vatan [ع.] (مص ل.) مقیم شدن در جایی. (امص.) اقامت در جایی. (ا.) محل اقامت، جای‌باش. شهر زادگاه. کشوری که شخص در یکی از نواحی آن متولد شده و نشو و نما کرده؛ میهن. وطن اصلی: زادگاه اصلی. (کن.) آسمان. وطن مألوف: جایی که شخص به سکونت در آن الفت و انس گرفته.
وطن‌پرست: v.-parast [ع. ف. = وطن‌پرستنده] (ص فا.) کسی که وطن خود را دوست دارد؛ وطن دوست، میهن‌پرست، وطن‌خواه.
وطنی: vatan-ī [ع. ف.] (ص نسب.) منسوب به وطن، میهن؛ ساخته و پرداختهٔ وطن.
وطواط: vatvāt [ع.] (ا.) (جان.) خفاش.
وطواطی: vatvāt-ī [ع.] (ص نسب.) مرد پرحرف، پرگوی.
وطی: vaty(y) [ع.] (ص.) چیزی که پاسپردگی آن آشکار باشد.
وطیئه: vatī'a(-e) [ع. وطیئة] (ا.) نوعی طعام که از شیر و خرمای هسته برآورده ترتیب دهند. کشک با شکر آمیخته.
وظیفه: vazīfa(-e) [ع. وظیفة] (ا.) آنچه که اجرای آن شرعاً یا عرفاً در عهدهٔ کسی باشد؛ تکلیف. وجه گذران، وجه معاش. مبلغی یا جنسی که برای امرار معاش به کسی (کارمند دولت و غیره) دهند، مقرری، مستمری. شغل، کار. تکلیف دینی. (صفویه) اعانه و تصدق بود که در ترتیب اداری هند بصورت نقد پرداخت می‌شد (سازمان صفوی ۱۶۰)؛ ج. وظایف (وظائف). برحسب وظیفه: (ق مر.) بنا به وظیفه، از روی وظیفه، حسب الوصیه (فره.)
وظیفه‌شناس: v.-šenās [ع. ف. = وظیفه‌شناسنده] (ص فا.) آنکه به وظیفهٔ خود کاملاً آشنا است.
وعاء: ve'ā', vo- [ع.] (ا.) ظرف، آوند. (پز. گیا.) آوند، رگ؛ ج. اوعیه، اوعاء. وعاء لنفاوی: (پز.) سپید رگ.
وعثاء: va'sā' [ع. ف. وعثاء] (ا.) زحمت سفر، مشقت مسافرت.
وعد: va'd [ع.] (مص م.) نوید دادن کسی را (در خیر و شر هر دو استعمال شود.) (امص.) نویددهی. (ا.) وعدهٔ خوش، نوید، مژده. درستی وعد: نیک عهدی، درست پیمانی. وعد و وعید: نوید خیروشر.
وعده: va'da(-e) [ع.] (ا.) نوید، مژده. وعده و وعید: وعد و وعید. عهد، پیمان. قول، قرار. (ف.) دفعه، مرتبه، بار. ضح. - وعده بر وزن حمله در اصل «وعد» بر وزن حمل است و آن را شعرا نیز در اشعار خود

بکار برده‌اند. راست کردن وعده: به قول و قرار خود کاملاً عمل کردن.
وعده دادن: v.-dādan [ع. ف.] (مصم.) قول دادن به کسی برای اجرای عملی. تعیین مدت کردن برای اجرای عملی یا پرداخت وامی.
وعده‌گاه: v.-gāh [ع. ف.] (امر.) جای قرارداد. زمان قرارداد. محل ملاقات، میعاد.
وعر: va'r [ع.] (ا.) زمین سخت.
وعظ: va'z [ع.] (مصم.) پند دادن کسی را. بیان کردن روایات و احکام شرعی بالای منبر. (امص.) پنددهی. بیان روایات و احکام شرعی بالای منبر. (ا.) پند، اندرز.
وعل: va'l (ا.) (جان.) بز کوهی؛ ج. اوعال.
وعواع: va'vā' [ع.] (اصت.) آواز سگ و گرگ و شغال ماده.
وعید: va'īd [ع.] (ا.) وعدهٔ بد، تهدید.
وغا: vaγā [ع. وغی] (ا.) جنگ، کارزار. ضح.ـ در عربی وغیْ و وغی آمده به معنی جنگ.
وغب: vaγb [ع.] (ص.) احمق، گول. ناکس، فرومایه. دارای بدن ضعیف؛ ج. اوغاب.
وغست: vaγast (ص.) ظاهر، آشکارا. به وغست: علانیه، آشکارا.
وغوغ صاحب (صاحاب): v.-sāhab (امر.) (عم.) آلتی مرکب از دو مقوای مدور که شکل استوانهٔ آن دو را باکاغذ بهم وصل کند و در داخل آن چند مهرهٔ کوچک تعبیه کنند و چون دو قاعده را بهم نزدیک کنند و سپس دور سازند صدایی از آنها برخیزد.
وغی: vaγā, vaγy [ع.] (ا.) کارزار، جنگ.
وغی: vaγā, ve- [ع.] (ا.) بانگ و خروش، شور و غوغا. شور و غوغای جنگ (خصوصاً).
وغیش: vaγīš (ص.) بسیار، فراوان (مال، عمر، باغ، خانه، ملک). پرپشت، انبوه.
وفاء: vafā' [ع. ف. وفا] (مصل.) به سر بردن عهد و پیمان؛ مق. غدر. انجام پذیرفتن. (امص.) بسربردگی عهد و قول. انجام یا بندگی. دوستی، صمیمیت؛ مق. جفا. پیمان، عهد. وفای عهد: بسر بردن عهد و پیمان.
وفات: vafāt [ع. وفاة] (ا.) مرگ، موت. تاریخ وفات: تاریخ مرگ شخصی.
وفادار: v.-dār [ع. ف. = وفادارنده] (صفا.) کسی که در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی باشد.
وفاداری: v.-d.-ī [ع. ف.] (حامص.) در دوستی، زناشویی یا خدمت به مردم صادق و صمیمی بودن.
وفادت: vefādat [ع. وفادة] (مصل.) به رسولی آمدن نزد کسی. (امص.) رسالت، پیام‌آوری.
وفاسگال: vafā-segāl [ع. ف. = وفاسگالنده] (صفا.) آنکه وفا پیشهٔ خود سازد. خیرخواه، نیک‌اندیش.
وفاق: vefāγ [ع.] (مصم.) سازواری کردن، همراهی کردن. (امص.) سازواری، همراهی، یکدلی؛ مق. نفاق.
وفد: vafd (مصل.) به رسولی آمدن نزد کسی. (امص.) پیام‌آوری، رسالت.
وفرت: vafrat [ع. وفر] (امص.) فراوانی، بسیاری.
وفق: vafγ(vefγ.تد) [ع.] (امص.) موافقت بین دو چیز، سازواری، سازگاری. بر وفق: طبق، برحسب، مطابق.ـبر وفق مراد: طبق مقصود. وفق اعداد: (رضـ.) دو عدد A و B را متوافق می‌گویند وقتی که آن دو بر عدد ثالثی چون a قابل قسمت باشد و این عدد ثالث را (a=) وفق آنها می‌نامند.
وفود: vofūd [ع.] (مصل.) به رسولی آمدن نزد کسی. (امص.) رسالت،

پیام‌آوری.

وفور: vofūr [ع.] (مص‌ل.) بسیار شدن، فراوان گردیدن. (امص.) بسیاری، فراوانی. به حد وفور: فراوان، بسیار (فره.)

وفی: vafī (ص.) بسر برندهٔ عهد و پیمان.

وقاحت: vaγāhat [ع. وقاحة] (مص‌ل.) بی‌حیا بودن، بی‌شرم بودن. (امص.) بی‌حیایی، بی‌شرمی.

وقاد: vaγγād [ع.] (ص.) تیزخاطر، روشن ضمیر.

وقار: vaγār(ve-.تد) [ع.] (مص‌ل.) آهسته و بردبار گردیدن. (امص.) آهستگی و بردباری، حلیم. اهل وقار: با وقار. بی‌وقار: بی‌تمکین، سبک، بی‌ثبات.

وقاع: veγā' [ع.] (مص‌ل.) مجامعت کردن. (امص.) مجامعت، آمیزش.

وقایت: veγāyat, va- [ع. وقایة] (مص‌م.) نگاهداشتن، محافظت کردن. (امص.) نگاهداشت، محافظت، نگهبانی. (ا.) هر چه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه دهند.

وقایع: vaγāye' [ع. وقایع] (ا.) ج. وقعیه (= وقیعة). آسیب جنگ. جنگ، پیکار. (ف.) سرگذشت‌ها، اتفاقات. وقایع عرب: روزهای جنگ تازیان و داستان‌های آنها. ضح.ـ در تداول ایرانیان وقایع ج. «واقعه» گرفته می‌شود.

وقایع‌نگار: v.-negār [ع. ف. = وقایع‌نگارنده] (ص‌فا.) کسی که حوادث و اتفاقات عهد پادشاهی را یادداشت و ضبط کند.

وقایع‌نویس: v.-nevīs [ع. ف. = وقایع‌نویسنده] (ص‌فا.) وقایع‌نگار (صفویه) از مصادر و ارباب مناسب مهم بشمار می‌رفت و در غیبت وزیراعظم امور مربوط به او را انجام می‌داد (سازمان صفوی ۹۵.)

وقایه: vaγāya(-e) [ع. وقایة] (امص.) محافظت، نگهبانی. (ا.) قسمی چادر ابریشمی یا پنبه‌یی که زن‌های محترم مشرق زمین بر روی سر می‌انداختند و صورت و پایین‌تر از زانوها را نمی‌پوشانیدند.

وقبه: vaγb-a(-e) [ع. وقبة] (ا.) مغاکی در کوه به اندازهٔ یک قامت که آب در آن گرد آید. روزنی بزرگ که پرتو آفتاب از آن آید. یکی از اجزای دوات (قلمدان) و جایی است که حق را در آن می‌گذارند (ابن درستویه. کتاب الکتاب ۹۴؛ مینوی. تعلیقات نوروزنامه. ۱۰۴)؛ جوبه.

وقت: vaγt [ع.] (ا.) مقداری از زمان که برای امری فرض شده؛ هنگام. عهد، عصر. فصل. موقع، مقام. (تصـ.) الف ـ آن دقیقه که صوفی در تفکرات معنوی مستغرق شود. ب ـ زمان حال (میانهٔ ماضی و مستقبل)؛ ج ـ واردی است از خداوند که به سالک پیوندد و او را از گذشته و آینده غافل گرداند (فروزانفر. خلاصهٔ مثنوی. ۷۹ـ۸۰). وقت خوش: (تصـ.) صفای وقت و مراد از آن قوت و شدت نوع تفکرات و دقایق تفکر است (پیام نو. دورنمای تصوف در ایران به قلم بهار). آن وقت: آن هنگام، آن زمان. این وقت: این هنگام، این زمان. بدان وقت: در آن هنگام. بدین وقت: در این هنگام. به وقت: (ص.) بجا، به موقع. پاره‌ای وقت‌ها: (ق.) (عم.) بعض اوقات، گاهی. در وقت: (ق.) فوراً، فی‌الحال. در وقت: به هنگام، به موقع. در وقت حاجت وقت: هنگام لزوم. وقت و بی‌وقت: (ق.) (عم.) گاه و بیگاه. وقت معلوم: هنگام معین. (کنـ.) زمان مرگ. وقت نازک: هنگام با صفا. هر وقت: (ق.) هر زمان، هر موقع.

وقت بوقت: v.-be-vaγt [ع. ف.] (ق‌مر.) گاه گاه.

وقت بی‌وقت: v.-bī-vaγt [ع. ف.] (ق‌مر.)

پیوسته، همیشه.

وقت‌شناس: v.-šenās [ع. ف. = وقت‌شناسنده] (ص‌فا.) کسی که زمان و موقع هر کاری را می‌شناسد؛ موقع‌شناس؛ مق. وقت‌ناشناس، وقت‌نشناس. عالم به علم ساعات و فصول و ازمنه. منجم، ستاره‌شناس. کسی که دم را غنیمت داند، ابن الوقت.

وقت‌گذرانی: v.-gozarān-ī [ع. ف.] (حامص.) (عم.) سپری کردن زمان بهر نحو که پیش آید.

وقتی: (قد.vaɣt-ī(ē [ع. ف.] (ق.) هنگامی، زمانی. وقتی که: هنگامی که. تا وقتی که: تا زمانی که.

وقح: vaɣeh [ع.] (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا.

وقر: vaɣr [ع.] (مص‌ل.) سنگین گردیدن، گران گشتن. با وقار بودن. (إمص.) سنگینی، گرانی. وقار.

وقص: vaɣs [ع.] (ا.) عیب، نقص.

وقص: vaɣs [ع.] (مص‌م.) شکستن (گردن و غیره). (عر.) جمع بین اضمار و خبن. ضح.ـ «آن است که دوم فاصله را بیفکنند (از متفاعلن) مفاعلن ماند و مفاعلن چون از متفاعلن منشعب باشد آن را موقوص خوانند یعنی گردن کوتاه و چون از سه متحرک فاصله بدین زحاف یکی ساقط می‌شود، آن را به کوتاهی گردن تشبیه کردند.» (المعجم، چا. دانشگاه. ۸۳).

وقع: vaɣ' [ع.] (مص‌ل.) فرود آمدن. (إمص.) فرودآیی، نزول. (ا.) شرف، اعتبار. مهابت.

وقعت: vaɣ'at [ع. وقعة] (ا.) کارزار، جنگ.

وقعه: vaɣ'a(-e) [ع. وقعة] (ا.) کارزار، جنگ.

وقعه: vaɣ'a(-e) [ع. وقعة] (ا.) نوع و هیئت افتادن.

وقف: vaɣf [ع.] (مص‌ل.) ایستادن، اقامت کردن. (مص‌م.) ساکن کردن، اقامت دادن. (فق.) حبس کردن ملک یا مستغلی در راه خدا. (إمص.) اقامت. توقف، ایست. زمین، ملک یا مستغلی که برای مقصود معینی در راه خدا اختصاص دهند. ضح.ـ (فق. حق.) وقف عبارت است از این که عین مال حبس و منافع آن تسبیل شود. وقف اموات: (فق.) وقفی است که مقصود از آن کارهایی نظیر روضه‌خوانی برای مردگان و غیره است. وقف خاص: (فق.) وقفی است که مختص دسته‌ای معین و خاص باشد مانند: وقف بر اولاد یا بر افراد و طبقه‌ای خاص از مردم. وقف عام: (فق.) وقفی است که مقصود از آن امور خیریه است و مخصوص دسته و طبقه‌ای معین نیست. مانند: وقف بر فقرا و بر طلاب و مدارس و مساجد؛ مق. وقف خاص. غبطهٔ وقف: (فق.) متولیان و ادارات اوقاف موظف هستند که همواره نسبت به موقوفات چنان عمل کنند که عمران و آبادی و ازدیاد درآمد آنها مقدم بر هر چیزی باشد، این منظور را «غبطهٔ وقف» می‌گویند. (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۴). وقف بودن کسی یا چیزی کسی یا چیزی را: مختص آن بودن، منحصر به وی بودن. (تج.) درنگ کردن بر کلمه‌ای هنگام قراءت قرآن یعنی وصل نکردن آن کلمه را به کلمهٔ بعد و وقف در تجوید بنابر آنچه سجاوندی گفته، شش است: ۱ ـ وقف لازم در قرآن و علامت (م) است و معنی وقف لازم آن است که اگر خواننده به وصل خواند در معنی تغییری رخ دهد. ۲ ـ وقف مطلق و علامت آن (ط.) است و وقف بر کلمه و ابتدا از کلمهٔ بعد مطلقاً نزد همهٔ ائمهٔ قراءت جایز است. ۳ ـ وقف جایز و علامت

آن (ج) است و معنی آن این است که وصل کلمه به مابعد هم جایز است. ۴ ـ وقف مجوز و علامت آن (ز) یعنی اصل وصل است ولی وقف نیز جایز است. ۵ ـ وقف مرخص و علامت آن (ص) است یعنی در وقف رخصتی است بخاطر طول کلام. ۶ ـ (لا) علامت آن است که وقف بر کلمه جایز نیست. (إ.) دستینهٔ عاجین.

وقف‌نامه: v.-nāma(-e) [ع. ف.] (إمر.) (شرع. حق.) سند یا قبالهٔ وقف که در آن نام ملک یا املاک موقوفه و هم واقف و محل و خصوصیات رقبات و چگونگی مَعارف آنها و نام متولی و ترتیب تعیین متولیان بعد از متولی اول بیان شده (دکتر شهابی. تاریخچهٔ وقف در اسلام. ۳).

وقفه: vaγf-a(-e) [ع.] (امص.) توقف، ایست. توقف در حرفی از کلمه. فراغت، فرصت. (تص.) توقف بین دو مقام (ابن العربی) علت وقفه آن است که سالک حقوق مقامی را که از آن بیرون آمده ادا نکرده و هنوز مستحق دخول در مقام بالاتر نیست بنابراین بین دو مقام سرگردان است. (تاریخ تصوف. دکتر غنی. ۶۵۸). تعطیل. ایجاد وقفه کردن: تعطیل کردن. وقف حاصل شدن (پیدا شدن): موقتاً تعطیل شدن.

وقفیت: vaγf-īyyat [عَ.] (مص‌جع.) وقف بودن چیزی در راه خدا.

وَقود: vaγūd [ع.] (إ.) آنچه بدان آتش افروزند از هیزم باریک و گیاه خشک؛ فروزینه، آتشگیر، گیرانه.

وقود: voγūd [ع.] (مص‌ل.) افروخته شدن (آتش).

وقور: vaγūr [ع.] (ص.) آهسته و بردبار.

وقوع: voγū' [ع.] (مص‌ل.) اتفاق افتادن. فرود آمدن (مرغ از هوا). (امص.) بروز، ظهور.

وقوعی: voγū'-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) حقیقی.

وقوف: voγūf [ع.] (مص‌ل.) ایستادن. آگاه شدن. (امص.) ایست، توقف. آگاهی، اطلاع. اهل وقوف: با اطلاع و تجربه؛ مق. بی‌وقوف. بی‌وقوف: بی‌اطلاع و تجربه؛ مق. با وقوف.

وق‌وق: vaγ-vaγ [= وکوک = وغ‌وغ] (اصت.) آواز سگ، عوعو.

وقیح: vaγīh [ع.] (ص.) بی‌شرم، بی‌حیا، پررو.

وقیحانه: vaγīh-āna(-e) [ع. ف.] (ق.) بی‌شرمانه، باپررویی.

وقیعت: vaγī'at [ع. وقیعة] (إ.) غیبت مردمان. فتنه، کشش. جنگی که میان دو تن روی دهد، قتال.

وکالت: vekālat, va- [ع. وکالة] (امص.) اجرای کاری از جانب کسی. نیابت، خلافت، جانشینی. واگذاری. (حق.) عقدی که به موجب آن یکی از طرفین طرف دیگر را برای انجام امری نایب خود می‌نماید. (ماده ۶۵۶ قانون مدنی). اساساً در وکالت تفویض حق نمی‌شود بلکه منوب‌عنه در عرض نایب، حق دخل و تصرف در مورد وکالت دارد (فر، حق. جع.) وکالت انتخابی: و آن وکالتی است که از طرف دادگاه در امور کیفری به او از طرف کانون وکلاء در امور مدنی به وکلاء ارجاع می‌گردد. این وکالت مجانی است و آن را در اصطلاح دیگر «وکالت مسخر» و «وکالت تسخیری» نیز می‌گویند. وکالت دیوان (اعلی): مقامی عالی در عهد صفویه که مرادف نیابت سلطنت بود (فلسفی. شاه عباس ۱ ص ۲۱). ضح. ـ مرحوم قزوینی (یادداشتها ۷:۶) آن را به معنی «شخص اول مملکت بودن، صدارت اعظم» گرفته. (به اتکاء عالم‌آرا.

چا. تهران ۱۳۱۳ هـ.ق ص ۲۶۸).

وکالت‌نامه: v.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای مبنی بر واگذاری کاری به دیگری و وکالت کسی از جانب امضاء کننده.

وکر: vakr [ع.] (اِ.) آشیانهٔ مرغ (در درخت، کوه و جز آن)؛ ج. اوکار.

وکن: vakn [ع.] (اِ.) آشیانهٔ مرغ؛ ج. وُکُن.

وکنه: vokna(-e), va-, ve- [ع. وکنة] (اِ.) آشیانهٔ مرغ؛ ج. وکنات، وُکُن.

وکیل: vakīl [ع.] (ص. اِ.) آنکه کاری به وی واگذار شده. مباشر، کارگزار. ناظر سرای، استاد الدار. نایب، جانشین، خلیفه، قایم‌مقام. (صفویه) بالاترین مقام حکومت را وکیل نامیدند (سازمان صفوی. ۸۱). (حق.) کسی که به موجب عقدی از طرف شخص دیگری برای انجام امری تعیین شده است، آنکه طبق عقد یا قراردادی برای انجام امری از طرف شخص رشید دیگر نایب شده بدون آنکه اختیار انجام آن امر از منوب‌عنه ساقط شده باشد. وکیل تسخیری: وکیلی که برای انجام وکالت انتخابی مأمور شود؛ ج. وکلاء. وکیل در توکیل: آنکه علاوه بر وکالت در انجام امری اختیار دارد که به فرد دیگری وکالت دهد تا مورد وکالت را انجام دهد. وکیل عمومی: معاون قضایی داستان، دادیار قضایی، دادیاری که واجد شرایط قضاء است و بجای دادستان در دادگاه‌ها وظایف او را انجام می‌دهد. وکیل قاضی: کسی که از طرف قاضی مأمور اجرای امور بود. وکیل مدافع: وکیل دعاوی، وکیل دادگستری، آنکه دفاع از دعاوی حقوقی با جزائی را از طرف یکی از اصحاب دعوا در دادگاه‌ها به عهده می‌گیرد. نمایندهٔ مجلس شوری. (نظ.) درجه‌داری که رتبهٔ وی بالاتر از سرجوخه (سرجوقه) و پایین‌تر از استوار (نایب) است و آن خود دارای مراتب ذیل است: وکیل چپ: (نظ.) گروهبان سوم. وکیل راست: (نظ.) گروهبان دوم. وکیل‌باشی: (نظ.) گروهبان یکم‌وکیل خرج: کسی که مخارج خانه‌ای به عهدهٔ وی سپرده شده. مهماندار، خداوند خانه. وکیل در: (=دربار) نماینده‌ای بوده است که امرا و حکام اطراف در درگاه پادشاه مقیم می‌داشته‌اند که کارهای مربوط به ایشان را انجام دهد و مراقبت مصالح کار باشد. وکیل دریا: مرغی است افسانه‌ای که آن را طیطو هم گویند (هرچند طیطو به دو نوع مرغ موجود اطلاق شده.) سیمرغ دریا. وکیل دیوان اعلی: ممکن است این وکیل دیوان اعلی غیر از وکیل نفس نفیس یا وکیل‌الدوله و دستیار وزیر اعظم بوده است و در مواقع بلاتصدی ماندن مقام عظمی با غیبت وی امور را اداره می‌کرده. (سازمان صفوی. ۸۵). وکیل سلطنت: نایب‌السلطنه و صدراعظم. (صفویه.) وکیل شهبندر: (اصطلاح وزارت امور خارجهٔ عثمانی و ایران در عهد قاجاریه، خاص مأموران عثمانی) قایم مقام شهبندر. وکیل مطلق: وکیلی که دارای اختیارات تام است. وکیل وزیر اعظم: کسی که در غیاب وزیر اعظم (صدراعظم) امور را اداره می‌کرد (صفوی.) (= قائم‌مقام، عهد قاجاریه.) وکیل همایونی: وظیفهٔ او عبارت بود از ادارهٔ امور مالی اداری و از حیث مرتب در پایه عالیتر از امراء دیگر قرار داشت. (سازمان صفوی. ص ۸۱).

وکیل‌تراش: v.-tarāš [ع. ف. = وکیل‌تراشنده] (ص‌فا.) کسی که در انتخاب وکلای مجلس دست دارد.

ول: vel (ص.) (عم.) کسی که تربیتی ندیده و در گفتار و رفتارش مراعات رسوم و آداب نکند؛ بی‌تربیت. حرف ول: (عم.)

سخن بیهوده و مزخرف. شل و ول: (ص.) (عم.) چیز سست و غیر محکم. (عم.) شخص بی‌حال و عاری از چابکی و چالاکی. ول معطل بودن: (عم.) بیهوده انتظار کسی یا چیزی را کشیدن. ول ول و ویلان: رها و آزاد و افسار سرخود و بی‌تکلیف و سرگشته و بی جا و مکان (فرعا.جما.)

ولا: valā هول و ولا: (امر.) (عم.) هول، دلهره، اضطراب (فرعا.جما.)

ولاء: valā' [ع. ف. ولا] (اِ.) محبت، صداقت، مصادقت. قرب، نزدیکی. خویشاوندی. ملک. به ولاء: (ق.) به تبع، به دنبال. بر ولاء: (ق.) متوالیاً.

ولاء: velā' [ع. ف. ولا] (مص‌م.) پیاپی کردن، دمادم کردن. پیاپی آمدن. پیوستگی کردن میان دو چیز. دوستی کردن با کسی. توالی اجرای امری. پیوستگی. دوستی، مصادقه.

ولات: volāt [ع. ولاة] (ص. اِ.) ج. والی.

ولادت: velādat [ع. ولادة] (مص‌م.) زاییدن (زن). (اِمص.) زایش. (اِ.) هنگام تولد، زمان زاییده شدن. وقت ولادت: هنگام زاییدن.

ولادتگاه: v.-gāh [ع. ف.] (اِمر.) محل تولد.

ولاده: velāda(-e) (اِ.) قطعه‌ای از چرم یا چوب مدور که در گلوی دوک نصب کند تا ریسمان رشته شده از دوک بیرون نرود؛ فلکه.

ولانه: valāna(-e) [= والانه] (اِ.) جراحت، ریش، زخم.

ولاو: velāv [= ولو] (ص.) متفرق، از هم پاشیده.

ولاه: velāh [ع.] (اِ.) معنی ولاه در اللّه دیدی: این تقریر مبتی است بر آنکه اللّه مشتقل از وله و اصل آن «ولاه» باشد چنانکه قتاده از مفسرین و ابوالهیثم از لغوبین بر آن عقیده رفته‌اند (معارف بهاءولد. ۱۳۳۷ ص ۲۳۵).

ولایت: valāyat [ع. ولایة] (مص‌ل.) حکومت کردن. دست یافتن، تصرف کردن. مجموعهٔ شهرهایی که تحت نظر والی اداره می‌شود: ولایت گیلان. سرزمین، خطه. شهر، بلده. کشور، مملکت؛ ج. ولایات. (در اصطلاح نویسندگان شبه قارهٔ هند) ایران. (عم.) شهر و مولد و موطن هر کس (غیر از پایتخت). ضح.ـ وَلایت و ولایت هر دو به معانی یکدیگر آمده‌اند. ولایت قالوا بلی: (کن.) ولایت ایمان که ارواح مؤمنان در آن باخدای تعالی عهد بستند به بندگی. ضح.ـ اشاره به آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ ۷ (اعراف).

ولایت: velāyat [ع. ولایة] (مص‌ل.) حکومت کردن. تسلط داشتن. (اِمص.) حکومت، امارت. تسلط. (اِ.) مجموعهٔ شهرهایی که تحت نظر والی اداره می‌شود. سرزمین، خطه. (شرع. تص.) مقام ولی که پس از مقام نبی (نبوت) قرار دارد. شاه ولایت: لقب علی(ع) بن ابی‌طالب؛ ج. ولایات. ولایت عهد: شغل و مقام ولی عهد.

ولایتی: valāyat(ve-)-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به ولایت: اهل شهرستان (بجز پایتخت). لهجهٔ ولایتی: لهجه‌ای که مردم شهرستانها بدان تکلم کنند.

ولت: volt (اِ.) (فز.) واحد اختلاف سطح (پتانسیل) الکتریکی و آن عبارت است از اختلاف سطح بین دو سر سیمی که مقاومت آن یک اهم است در صورتی که جریانی بشدت یک آمپر از آن عبور کند و این اختلاف سطح را به وسیلهٔ دستگاهی بنام ولت‌سنج اندازه می‌گیرند.

ولت‌متر: volt-metr (اِمر.) (فز.) اسبابی است که جهت تعیین اختلاف پتانسیل بین دو

سر سیمی که از آن جریان الکتریکی می‌گذرد بکار می‌رود. ساختمان ولت‌متر شبیه آمپرمتر است منتهی برای آنکه جریان شدیدی از ولت‌متر عبور نکند مقاومت زیاد بر سیم پیچ‌های آن افزوده‌اند؛ ولت‌سنج.

ولچر، ولچر: vel-čar [= ول‌چرنده] (ص‌فا.) (عم.) شخص بی‌باعث و بانی و افسار سرخود (فرعا.جما.)

ول‌خرج: vel-xarǰ [ف. ع.] (ص. مر.) (عم.) آنکه پول خود را بیهوده خرج کند، اسراف کار، مسرف.

ولد: valad [ع.] (إ.) فرزند؛ ج. اولاد، ولد. زاد و ولد: (عم.) فرزندان متعدد. زاد و ولد کردن: (عم.) بچه زادن، تولید مثل کردن (فرعا.جما.) ولد چموش: (عم.) شخص ناجنس و ناقلا. (عم.) مردم‌آزار (فرعا.جما.) ضح.ـ گاه در تداول آن را «ولد و الچموش» گویند. ولد سگ: (عم.) تخم سگ، زادهٔ سگ (دشنامی است نظیر پدر سگ) (فرعا.جما.)

ولرم: velarm (ص.) (عم.) آنچه که بین گرم و سرد باشد؛ دارای حرارتی نزدیک به حرارت بدن انسان. ضح.ـ این صفت را بیشتر برای مایعات و مشروبات گرم بکار می‌برند. هر چند که ممکن است آن را در مورد غذاهای جامد و دیگر جمادات هم بکار برند. (فرعا.جما.)

ولز: velez جلز و ولز: (امر.) (عم.) سرخ شدن و سوختن چیزی (غذا) بر روی آتش. اظهار ناراحتی و درد (فرعا.جما.)

ولش: vel-aš [= ولش‌کن] (إفعل.) (عم.) چشم بپوش (از آن)، صرف‌نظر کن، دست بردار. اهمیت مده (به آن).

ولع: vala' [ع.] (مص‌ل.) حریص شدن، آزمند گردیدن. (امص.) حریصی، آزمندی. (إ.) حرص، آز، میل شدید.

ول‌کن: v.-kon [= ول‌کننده] (ص‌فا.) (عم.) ول کننده، رها کننده. (عم.) دست بردارنده. ول‌کن معامله نبودن: (عم.) اصرار و ابرام و پافشاری و سماجت در کار یا در دعوا و معرکه کردن، دنبالهٔ کاری را رها نکردن (فرعا.جما.)

ول‌گرد، ولگرد: v.-gard [= ول‌گردنده] (ص‌فا.) (عم.) هرزه گرد، آواره، بیجا و مکان: پسر ولگرد.

ولنگار: vel-engār [= ول + انگار (قس. سهل‌انگار)] (ص.) (عم.) بی‌تربیت، هرزه، ول، ویلان. (عم.) سهل‌انگار، بی‌بند و بار. (فرعا.جما.) (عم.) مزخرف‌گو.

ولنگ و واز: v.-o-vāz [= ولنگ و باز] (ص‌مر.) (عم.) گل و گشاد. بی‌حساب و کتاب، بی‌نظم و نسق.

ولو: velow [= ولاو] (ص.) (عم.) متفرق، پراکنده. (عم.) پاشیده، متلاشی.

ولوالی: valvālī [سمرقندی] (إ.) رودهٔ گوسفند که با گوشت و مصالح پر کرده و پخته باشند؛ جرغند، جگر آگند.

ولوج: volūǰ [ع.] (مص‌ل.) درآمدن، داخل شدن. (امص.) دخول.

ولود: valūd [ع.] (ص.) بسیار زاینده (زن یا جانور).

ولوع: valū' [ع.] (مص‌ل.) آزمند شدن، حریص گشتن. (امص.) آزمندی، حرص. (ص.) بسیار آزمند. سخت حریص.

ولوله: valvala(-e) [ع. ولولة] (مص‌ل.) بانگ کردن، فریاد کردن. (إ.) بانگ و فریاد، شور و غوغا، سر و صدا. آشوب. ولولهٔ تفنگ: صدای تفنگ. ولولهٔ کوس: غریو کوس.

وله: valah [ع.] (مص‌ل.) سخت غمگین شدن. حیران شدن از شدت وجد یا حزن. (امص.) غمگین. حیرانی، سرگشتگی. افراط

وجد.

وله زده: v.-zada(-e) [ع. ف.] (ص‌مف.) عاشق شیدا. دیوانهٔ سرگشته.

ولی: valī(yy) [ع.] (ص.) دوست صدیق، یار؛ مق. عدو، دشمن. صاحب، خداوند. آنکه از جانب کسی در کاری تولیت دارد، متصرف در امور کسی. نگهبان، حافظ. (تص.) الف - بندهٔ نیک خدا. ب - در اصطلاح متصوفان به کسی اطلاق می‌شود که به مرحلهٔ اعلای سلوک رسیده باشد و از آن مرتبه تعابیر مختلفی در کتب تصوف آمده که شاید از همه جامع‌تر تعریف زیر باشد: ولی کسی است که بالحق متصرف در خلق باشد و در حقیقت ولایت باطن نبوت است زیرا ظاهر نبوت اخبار و اعلام احکام و باطن آن تصرف در نفوس خلق است برای اجرای احکام و از خواص نبوت آنکه باب آن مسدود شده برخلاف ولایت که باب آن مسدود شده بر خلاف ولایت که باب آن مفتوح است و علاوه بر این ولی در ظاهر باید متابع احکام نبی باشد هر چند هر دو از جهت باطن از یک سرچشمه الهام می‌گیرند و وجه تمایز دیگر نبی با ولی آن است که ولی باید اخفای حال خود کند در حالی که از شرایط نبی آن است که اظهار حال خود کند (کشاف اصطلاحات الفنون). کفیل زندگانی و مخارج کودک؛ ج. اولیاء. [= ولی‌الله] عنوانی است علی(ع) بن ابیطالب را. (عم.) [= ولی‌نعمت] کسی که طالب معاشرت با جاهلان و اوباش است و پول خود را خرج عیاشی و خوشگذرانی آنها می‌کند (فرعا.جما.) (عم. ژیگولوها) کسی که پول میز و مخارج پارتی را می‌پردازد. ولی خدا: بندهٔ نیک و مقرب خدا، ولی‌الله. ولی دم: خویشاوند نزدیک شخص مقتول که برای انتقام گرفتن از خون مقتول نامزد شود. ولی کامل: آنکه در بندگی خدا به حد کمال رسیده.

ولی: va-lī [= ولیکن. ع. ولکن] (حر. ربط) استثناء را رساند؛ اما، ولیکن.

ولید: valīd [ع.] (ا.) زاده، مولود. کودک. بنده؛ ج. ولدان.

ولی‌عهد، ولیعهد: valī-ahd [= ولی‌عهد به اضافه؛ ع.] (ص‌مر. اِمر.) کسی که پادشاه او را به جانشینی خود معین کرده. (تد.) پسر ارشد شخص.

ولیک: va-līk(lēk .قد) [= ولیکن. ع. ولکن] (حر. ربط.) استثنا را رساند؛ ولی، اما.

ولیمه: valīma(-e) [ع. ولیمة] (ا.) مهمانی عروسی. طعامی که در مهمانی، جشن عروسی، زایمان و غیره دهند؛ ج. ولائم. (ف.) پولی که به عنوان هدیهٔ عروسی به واردان دهند (در بعض شهرستان‌ها).

ولی‌نعمت، ولینعمت: valī-ne'mta [ع.] (ص‌مر. اِمر.) آنکه بر کسی حق نعمت دارد.

ون: van (ا.) (گیا.) بنه. (گیا.) زبان گنجشک.

ون: van [هندی] (ا.) جنگل پر درخت.

ون: van [تر. ختایی] (ا.) ده هزار سال.

ونانه: vanāna(-e) (ا.) نان گرده، نان کلفت.

ونکول: vankūl (ا.) کار لازم، امر ضروری.

ونگ: vang, veng (ص.) تهی، خالی.

ونگ: vang (ص.) درویش، تهیدست، مفلس. گدا، سایل.

ونگ: vang [= بانگ، صدا] (ا.) (عم.) صدا و آواز، بانگ. (عم.) داد و فریاد. (عم.) گریهٔ توأم با داد و فریاد.

ونگ: vanang [قس. آونگ] (ا.) سرشاخهٔ بریدهٔ انگور. تاک انگور. ریسمانی که دو سر آن را بر دو دیوار یا دو ستون بندند و خوشه‌های انگور از آن آویزند؛ آونگ.

وور و وور: vūr(r)-o-vūr (ق.) (عـــم.) متوالیاً، پی در پی، پشت سر هم.

وول: vūl (اِ.) (عم.) جنبش، حرکت. درهم تپیدن.

وه: vah (صت.) کلمه‌ای است دال بر: الف ـ تعجب، شگفتی. ب ـ تحسین، آفرین.

وه: veh [= به] (ص.) نیک.

وهاب: vahhāb [ع.] (ص.) نیک بخشنده، بسیار بخشنده. صفتی است از صفات خدای تعالی.

وهابی: vahhāb-ī [ع.] (ص‌نسب.) پیرو آیین وهابیه.

وهـابیت: vahhāb-īyyat [ع.] (مـص‌جع.) وهاب بودن، بخشندگی.

وهـــاج: vahhāǰ [ع.] (ص.) فـــروزان، فروزنده. خاطر (ذهن) وهاج: خاطر (ذهـن) فروزنده و درخشنده. سوزان.

وهب: vahb, vahab [ع.] (مـــص‌م.) دادن بدون عوض، بخشیدن. (اِمص.) بخشش.

وهـــبی: vahb-ī [ع.] (ص‌نسب.) هـر چیز بخشیده شده از جانب خدا.

وهـــده: vahda(-e) [ع. وهـــدة] (اِ.) جـای مـطمئن و هـموار؛ ج. وهـد. زمـین پست و هموار؛ ج. وهاد.

وهشت‌وشت: vahešt-vešt [فـصل پـنجم گـــات‌ها] (اِ.) هـر یک از روزهـای پـنجهٔ دزدیـده (خـمسهٔ مسترقه) را بـنام یک یـاز فـــصل‌های گـــات‌ها نـــامیده‌انـــد و «وهیشتواشت‌گاه» یا «وهشت‌وشت» نام روز پنجم است.

وهلت: vahlat [ع. وهـلة] (اِ.) بـار، دفعه، وهـله. آن وهـلت: آن دفعه. اول وهـلت: نخستین بار. اول دفعه.

وهم: vahm [ع.] (مص‌ل.) در دل گـذشتن. به غلط تـصور کـردن، پـنداشـتن. (اِمص.) تصور غلط، پنداشت. (اِ.) آنـچه در خـاطر گذرد، پندار. (فل. قد.) الف ـ اعتقاد به امـر مرجـوح. ب ـ حـکـم بـه امـور جـزئی غیر محسوس (فرع.سج.)؛ ج. اوهام. قوهٔ واهمه. خیال، تخیل. (روانـ.) ادراک مثبته که منشاء آن شیئی حقیقی نباشد. از (به) وهـم بـیمار شدن (کردن): به وسیلهٔ القاء مطالبی نادرست بیمار شدن (کردن).

وهــمناک: v.-nāk [ع. ف.] (ص.) دارای شک، شـاک، بـدگمان. تـرسان، تـرسنده. هولناک، مخوف.

وهن: vahn [ع.] (مص‌ل.) سست شدن (در کار، یا در بدن). (اِمص.) سستی، ضعف.

وهنگ: vehang (اِ.) هـر یک از حـلقه‌های چوبین یـا از شـاخه‌های درخت کـه در سـر ریسمان بندند و موقع بستن بار سر ریسمان از آنها گذرانند و بدین وسـیله بـار را مـحکم کنند. رکاب چوبین. کمندی که به وسیلهٔ آن انسان یا حیوانی را گیرند.

وهنگ: vehang (اِ.) (گیا.) تخمی بـود کـه زنان در داروی فربهی کنند و عظیم نرم بود لعاب بازهلد چون بذر قطونا (لغت فرس ص ۳۰۸). ضح.ـ بنظر مـی‌آید کـه ایـن کـلمه صـورت مـحرف و تـغییر یـافتهٔ بـارهنگ [وارهنگ] باشد.

وهنگ: vehang (اِ.) یک جرعه آب، یک دم آب.

وهـــوخشتر: vohū-xšatr [اقـتدار نـیک، کشور خوب] (اِ.) روز چهارم از اندرگاه.

وه‌وه: vah-vah (صت.) کلمه‌ای است دال بر تعجب و شگفتی؛ شگفتا! عجبا!.

وهـــیشتواشت: vahīšto-ešt [بـــهترین خواسته، نیکوترین ثروت] (اِ.) روز پنجم از اندرگاه.

وی: vay(vey) [= اوی = او] (ضمـ.) ضـمیر منفصل سوم شخص مفرد (فاعلی، مفعولی، اضافی)؛ او. ضح.ـ ایـن ضـمیر بـرای غیر

ذوی‌العقول نیز بکار رود.

وی: v-ay(v-ey) [= وای] (صت. ندای) و ای، و یا.

وی: vay [= وای] (اصت.) کلمه‌ای است دال بر اظهار درد و الم و آزار.

وی: vay(vey) (ا.) مقدار، اندازه (چنانکه اگر زراعتی ده برابر آنچه کاشته باشند حاصل داده باشد، گویند: «ده وی شده است» و اگر صد برابر داده گویند «صد وی شده» و اگر سوداگری متاعی را که بدو برابر آنچه خریده است فروخته، گویند: «دو وی کرده است».).

ویار: viyār [قس. ویر (هوس)] (ا.) (عم.) هوسی که در نخستین ماه‌های آبستنی در زمان بارداری پدید آید. ویار گاهی بصورت تهوع و استفراغ و گاه به شکل بد آمدن از بعض چیزها و زمانی بصورت اشتها داشتن و هوس چیزی راکردن و آن را بسیار دوست داشتن ظاهر می‌شود (فرعا.جما.)

ویارانه: viyār-āna(-e) (امر.) (عم.) خوراکی که برای رفع ویار زن آبستن تهیه کنند.

ویتامین: vĪtāmĪn (ا.) (پز.) ماده‌ای که به مقدار بسیار کم وجودش برای رشد و نمو و نگهداری و اعمال و اعضای بدن ضروری است و فقدانش موجب بروز اختلالات مخصوص می‌گردد، چون بدن قادر به تهیه و ساختن ویتامین نیست، علیهذا بایستی از خارج ضمن سایر غذاها به بدن برسند: امراض ناشی از فقدان ویتامین را آویتامینوز گویند.

ویتامین‌ها: vĪtāmĪn-hā [ج. ویتامین] (امر.) (پز.) موادی که بدن انسان و سایر حیوانات قادر به ساختن آنها نیست و وجودشان ولو به مقدار بسیار کم (در حدود ۱ ... وزن جیرهٔ غذایی روزانه) برای رشد و نگهداری و بالاخره اعمال اعضای بدن لازم است. ویتامین‌ها را بر حسب محلول بودن آنها در روغن یا در آب به دوسته تقسیم می‌کنند و تعداد هر دسته را با حروف الفبای فرانسه نام گذاری کرده‌اند: الف ـ ویتامین محلول در چربی: ۱ ـ ویتامین A ـ این ویتامین عامل نمو بدن و عامل ضد خشکی قرنیهٔ چشم است. کم شدن یا فقدان این ویتامین در نزد انسان ابتدا منجر به شب‌کوری و بعداً مبدل به خشکی قرنیهٔ چشم و کوری کامل می‌شود. این ویتامین در هویج و زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و سبزی‌ها و چربی‌های حیوانی (کره، روغن کبد ماهی مورو) به مقدار زیاد موجود است، فقدان ویتامین A در بدن سبب کم شدن گلبول‌های قرمز و پلاکت‌ها و خراب شدن نسج پوششی و شاخی بدن نیز می‌شود و ضایعات عصبی نیز می‌دهد، ویتامین A از یک مادهٔ رنگی موسوم به کاروتن به فرمول $C^{40}H^{56}$ مشتق است. احتیاج روزانهٔ انسان به ویتامین A در حدود ۰/۵ میلی‌گرم است. ۲ ـ ویتامین D ـ عمل این ویتامین در بدن آهکی کردن استخوان‌ها است و فقدان آن در بدن سبب بیماری نرمی استخوان‌ها در اطفال می‌شود، این ویتامین متابولیسم آهک و فسفر را در بدن (خون، استخوان، دندان) تنظیم می‌کند و نسبت $\frac{Ca}{P}$ راکه مساوی ۰/۷ است نگهداری می‌کند. مقدار مورد احتیاج ویتامین D روزانه معادل با $\frac{1}{100}$ میلی‌گرم است. یک نوع استرول گیاهی موسوم به ارگوسترول در اثر نور آفتاب و مخصوصاً اشعهٔ ماوراء بنفش تبدیل به ماده‌ای می‌شود موسوم به کالسیفرول که دارای خاصیت ضد راشیتیسم بوده و دارای ویتامین D می‌باشد، ویتامین D در گوشت و زردهٔ تخم‌مرغ و شیر و کره و روغن کبد ماهی مورو همراه

ویتامین A و در روغن نارگیل به تنهایی یافت می‌شود. ۳ ـ ویتامین E ـ این ویتامین باعث نمو کار اعضای تناسلی و عمل توالد و تناسل می‌شود، فقدان آن در حیوان نر سبب کوچک شدن بیضه‌ها و در حیوان ماده باعث عقیم شدن آن می‌شود. حیوان آبستن در اثر فقدان آن سقط می‌کند و اختلالات عصبی و عقلانی می‌دهد. این ویتامین در جوانهٔ گندم و ذرت و برگ کاهو و کلم و شبدر وجود دارد و عامل شیمیایی آن موسوم به آلفاتوکوفرول است. مقدار مورد احتیاج آن روزانه یک میلی‌گرم است. ۴ ـ ویتامین K ـ این ویتامین عامل ضد خونریزی است و فقدانش با یرقان ارتباط دارد. فقدان این ویتامین زمان انعقاد خون را خیلی طولانی می‌کند، عمل ویتامین K در درست شدن پروترومبین خون به میزان طبیعی در کبد است. برای جذب این ویتامین وجود صفرا در روده ضروری است، در یرقان انسدادی علت خونریزی کمبود و یا فقدان جذب ویتامین K از روده‌ها است چون صفرا برای جذبش لازم است. این ویتامین در برگ بلوط و اسفناج و کلم و توت فرنگی و گوجه فرنگی و روغن‌های نباتی و روغن کبد خوک بیشتر وجود دارد. ب ـ ویتامین‌های محلول در آب: ۱ ـ ویتامین B_1 ـ این ویتامین را آمریکایی‌ها ویتامین F نیز می‌نامند و به آنورین و تیامین نیز موسوم است. این ویتامین برای جلوگیری و درمان مرض بری‌بری می‌باشد. این مرض یک نوع فلجی است که از پاها شروع می‌شود و بعد به دست‌ها سرایت می‌کند و اگر بیماری طول بکشد فلج به عضلات سینه و دیافراگم هم می‌رسد. این بیماری در نزد مرغ‌ها در اثر تغذیه با برنج پوست کنده تولید می‌شود، فونک از پوست برنج این ویتامین را بدست آورد، در کاهو و کلم و اسفناج و سیب‌زمینی و گوشت تازه و پوست برنج و سبوس گندم و جو و پرتقال و گوجه فرنگی این ویتامین یافت می‌شود، مخمر آب جو نیز به مقدار زیاد دارای این ویتامین است. در اشخاص بالغ این ویتامین عامل حمایت و تعادل سلسلهٔ اعصاب و ضد اوجاع عصبی است. مقدار مورد لزوم روزانهٔ آن ۱/۵ میلی‌گرم است. ۲ ـ ویتامین B_2 ـ این ویتامین بنام لاکتوفلاوین نیز موسوم است و در نمو حیوانات جوان مؤثر است و فقدان آن سبب اختلال سوخت گلوسیدها و توقف نمو می‌شود. ویتامین B_2 در متابولیسم آهن و تنفس سلولی نیز دخالت دارد. سابقاً فکر می‌کردند که فقدان ویتامین B_2 تولید مرضی بنام پلاگر می‌کند ولی در سنوات اخیر معلوم شد که مرض پلاگر مربوط به فقدان ویتامین دیگری موسوم به ویتامین PP می‌باشد که شرح آن در جای خود داده شده است. ویتامین B_2 در زرده و سفیدهٔ تخم‌مرغ و شیر و حگر و سبزیجات و گل کلم و برگ چغندر و جوانه‌های غلات و مخمر آب جو و اسفناج همراه با ویتامین B_1 می‌باشد، مقدار مورد لزوم روزانه آن نیز ۱/۵ میلی‌گرم است، در مواد مختلف همراه ویتامین B_2 همیشه چند عامل ویتامین دیگر نیز موجود است که عبارتند از: ریبوفلاوین یا پروویتامین B_2 و فاکتور PP و پیرویدکسین که همان ویتامین B_6 است و اسید پانتوتنیک و اسید پاراامینوبنزوئیک و بیوتین که بنام ویتامین H نیز موسوم است و اسید فولیک. ۳ ـ ویتامین B_6 ـ این ویتامین بنام آدرمین و پیریدوکسین نیز موسوم است. فقدانش سبب جراحات جلدی ریزش موها و خراش‌های پوست بدن است. عمل این ویتامین در متابولیسم انساج و در تولید گلبول‌های قرمز

خون است. این ویتامین در گوشت ماهی و جگر و مخمر آب‌جو و پوست برنج و سبوس گندم و جو فراوان است. مقدار مورد لزوم روزانهٔ این ویتامین ۲ میلی‌گرم است. ۴ ـ ویتامین B_4 ـ این ویتامین بنام آدنین نیز موسوم است و در نگهداری و تعادل مقدار گلبول‌های سفید چند هسته‌ای مؤثر است. ۵ ـ اسید پانتوتنیک ـ این ماده در اکثر انساج حیوانی و گیاهی وجود دارد و در متابولیسم انساج مؤثر است و فقدانش سبب ناراحتی‌های کبدی (هپاتیت عفونی) و التهابات مجاری تنفسی و التهابات معده و روده می‌شود و بعلاوه فقدانش مواد رنگی موها را از بین می‌برد. ۶ـ ویتامین H ـ این ویتامین بنام بیوتین نیز موسوم است و بیشتر در زردهٔ تخم‌مرغ موجود است و در پوست برنج و مخمر آب جو و کبد و قلوه و مغز فراوان است. عمل این ویتامین در برابر آلبومین سفیدهٔ تخم مرغ متوقف می‌شود. فقدان این ویتامین موجب پیدایش ضایعات پوستی (بصورت فلس‌های خشک) و تولید زخم روی زبان و پیدایش لکه‌های رنگی قرمز یا خاکستری بر روی پوست می‌شود، مقدار مورد احتیاج روزانهٔ این ویتامین ۱/۰ میلی‌گرم است. ۷ ـ ویتامین B_{12} ـ این ویتامین در کم‌خونی‌ها مؤثر است و ترکیب آن با اسید فولیک که به اسامی مختلف است در رفع کم‌خونی‌ها خیلی مفید و در عصارهٔ جگر زیاد است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ آن ۱۰ تا ۵۰ گاما (γ) می‌باشد. ۸ ـ ویتامین B_{15} ـ ویتامینی است که به تازگی کشف شده و هنوز اختصاصاتش به خوبی شناخته نشده‌اند. ۹ ـ ویتامین PP ـ این ویتامین در سال ۱۹۳۷ بطور خالص تهیه شد و وضد مرض پلاگر است. که در اصطلاح شیمیایی یک آمید اسید نیکوتینیک است و به آن نیکوتیلامید نامند، فقدان آن درد مفاصل و عوارض جلدی (پلاگر) تولید می‌کند که در آن پوست ابتدا قرمز می‌شود و بعداً طاول زده و زخم می‌شودو بعلاوه نوعی جنون تولید می‌کند. این ویتامین در زردهٔ تخم‌مرغ و گوشت و جگر و سبزیجات و مخمر آب جو و شیر و گوجه فرنگی فراوان است. مقدار احتیاج روزانهٔ آن ۱۰ تا ۱۵ میلی‌گرم است. ۱۰ ـ ویتامین K ـ یا ویتامین ضد خونروی که فقدانش سبب کندی انعقاد خون می‌شود و خونریزی زیاد می‌دهد (مثل غالب امراض کبدی). این ویتامین در جگر و هویج و زردهٔ تخم‌مرغ و گوجه فرنگی موجود است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ آن یک میلی‌گرم است. ۱۱ ـ ویتامین P ـ این ویتامین بنام سیترین یا هسپریدین نیز موسوم است و همراه ویتامین C در اکثر میوه‌ها موجود است. فقدان این ویتامین سبب ازدیاد قابلیت نفوذ رگ‌های موئین و ضایعات دیوارهٔ این عروق می‌شود و بالنتیجه سبب خونریزی‌های جلدی از قبیل پورپورا و غیره می‌شود. مقدار مورد لزوم روزانهٔ این ویتامین در حدود ۵۰ میلیگرم است. ۱۲ـ ویتامین C ـ یا اسید آسکوربیک که ضد مرض اسکربوت است. اسکربوت مرضی است که علائم آن خونریزی‌های زیر جلدی (پورپورا) و زیر استخوانی و داخل مفصلی و ورم لثه است و بعلاوه فقدان این ویتامین در اطفال تولید مرضی بنام بارلو می‌نماید که ابتدا سبب کم خونی و سپس خونریزی خصوصاً هماتوری (وجود خون در ادرار) می‌شود و بعلاوه فقدانش سبب توقف نمو اطفال است و تولید ضایعات دندانی و سستی استخوان‌ها می‌کند و بدن دچار ضعف می‌شود، مسمومیت‌ها و عفونت‌ها و بیماری‌های تب‌دار سبب کم

شدن ویتامین C می‌شود و در اثر فقدان ویتامین C مقاومت بدن بطور کلی در مقابل عفونت و سموم کم می‌شود، ویتامین C برای بچه‌ها و جوان‌ها لازم است و خیلی کم مقاومت است و در اثر اکسیداسیون و خشکک شدن و ۱۰۰ درجه حرارت از بین می‌رود، این ویتامین در اکثر سبزیجات و میوه‌های تازه خصوصاً مرکبات (پرتقال و نارنج و لیموترش و لیمو شیرین) و گوجه فرنگی و هویج و کلم و سیب‌زمینی و شیر و جگر فراوان است. مقدار مورد احتیاج روزانهٔ این ویتامین ۷۵ میلی‌گرم است.

ویترین: vītrīn (اِ.) قفسهٔ شیشه‌ای، جعبه آینه.

ویحک: vayh-ak(vey-) [ع.] (صت.) کلمه‌ای است که در مواقع ذیل استعمال شود: الف ـ در مقام ترحم. ب ـ در هنگام تعجب؛ خوشا بر تو! به معنی ویل آید، افسوس بر تو!

وید: vīd (اِ.) چاره، علاج.

ویدا: vaydā(vey-) (ص.) آشکار، پیدا.

ویدا: vīdā (ص.) کم، ناقص.

ویر: vīr [= بیر] (اِ.) فهم، ادراک، هوش. حفظ، حافظه. از ویر شدن: از یاد رفتن.

ویر: vīr (اِصت.) ناله، فریاد. ویر ما: وای ما، وای بر ما. جیر و ویر: (عم.) داد و فریاد و جیغ. (عم.) نوعی خوراک است که از اسفناج سرخ کرده و تخم‌مرغ سازند (فرعا.جما.)

ویر: vīr [قس. ویار] (اِ.) (عم.) میل مفرط، هوس شدید رغبت مفرط. ابرام در کاری، اصرار در امری.

ویرا: vīr-ā (ص‌فا.) یادگیرنده، آموزنده.

ویران: (قد.-vīrān(vē [= بیران] (ص.) خراب، بایر؛ مقـ. آباد.

ویران‌گر: v.-gar (ص‌فا.) خراب کننده، منهدم کننده، پایمال کننده، مفسد. مهلک.

ویرانه: (قد.-vīrāna(-e)(vē (اِ.) جای خراب، محل ویران؛ مقـ. آباد، آبادی.

ویرانی: (قد.-vīrān-ī(vē (حامص.) خرابی، بایر بودن.

ویرگول: vīrgūl (اِ.) نشانهٔ فاصله در جمله و بخشی از جمله، بدین شکل: ، (در فارسی و) و , (در زبان‌های غربی).

ویروس: vīrūs (اِ.) عامل بسیار کوچک زنده که غالباً سبب ایجاد عفونت و ناخوشی می‌شود. ویروس‌ها در حقیقت عبارت از مولکول‌های زنده‌ای هستند که به مناسبت کوچکی ابعادشان غالباً از صافی‌ها نیز می‌گذرند و قطر بدن آنها بین ۰/۰۱ تا ۰/۰۳ میلی‌میکرن می‌باشد.

ویزا: vīzā [اشیاء دیده شده] (اِ.) توشیح و امضای گذرنامه از طرف هیئت سیاسی کشوری بیگانه که به منزلهٔ اجازهٔ ورود صاحب گذرنامه به آن کشور است؛ روادید (فره.)

ویزیت: vīzīt (اِ.) دیدار، بازدید. (پز.) عیادت بیمار از طرف پزشک. (پز.) پایمزد پزشک، حق القدم.

ویزیتور: vīzītor (ص.) کسی که از طرف مؤسسات داروسازی و داروفروشی به ملاقات پزشکان رود و نمونه‌های داروهای جدید را به آنان ارائه دهد تا وسیلهٔ فروش آنها فراهم آید. استاد ویزیتور: استادی که به دانشگاهی در کشور دیگر رود و مدتی به تعلیم و مطالعه مشغول شود.

ویژه: (قد.-vīža(-e)(vē (ص.) خالص، پاک، بی‌آمیزش. خاص، مخصوص. از خواص، ندیم، مقرب؛ ج. ویژگان. مصون. (ق.) مخصوصاً، خصوصاً. تلگراف لوکس (فره.)

ویست: vīst (اِ.) قسمی بازی با ورق.

ویستاویزیون: vīstā-vīzyon (امر.)

شیوه‌ای است جدید در صنعت فیلم‌برداری که در آن فیلم برعکس فیلم‌های معمولی به شکل افقی از مقابل دریچهٔ نورافکن می‌گذرد و بطور مستطیل روی پرده منعکس می‌گردد. پردهٔ آن مانند پردهٔ سینما اسکوپ انحنا ندارد ولی ناظر خود به خود، به هنگام نمایش، در پرده احساس عمق می‌کند.

وی‌ستود: vī-sotūd [= وی‌ستو = بی‌ستود = بی‌ستو] (ص.) منکر، کافر.

ویس‌کنسول: vīs-konsūl [= ویس قنسول] (امر.) معاون کنسول، نایب قنسول، کنسولیار (فره.)

ویسکی: vīskī [از ایرلندی] (ا.) نوعی مشروب الکلی که بیشتر در انگلستان و ایالات متحدهٔ آمریکا تهیه و مصرف می‌شود.

ویغ: vīγ (ا.) (عم.) تابع «جیغ». جیغ و ویغ: (عم.) سر و صدا، داد و فریاد (در هنگامی که نخواهند از سر و صدای کسی به تحقیر یاد کنند یا عجز او را برسانند.)

ویک: vayk(veyk) [ع.] (صت.) کلمهٔ تعجب است؛ وای بر تو! ویحک!.

ویل: vayl(veyl) [ع.] (مصل.) درآمدن بدی و شر. دردمند نمودن. مصیبت زده ساختن. (ا.) سختی. نفیر و افغان از مصیبت. (صت.) (کلمهٔ وعید و عذاب) وای. چاه ویل: (عم.) محل خرج و مصرف پایان‌ناپذیر.

ویلا: vīl(l)ā (ا.) خانهٔ ییلاقی زیبا.

ویلان: vaylān(vē- (تد. -vey و قد. -vē) (ا.) کاری که اول و آخر آن انجام شود و وسط انجام نگردد؛ طفره. (عم.) سرگردان، سرگشته. (عم.) بیکار و بیمار.

ویلانج: vaylānǰ (ا.) حلوا، شیرینی.

ویلک: vaylak(vey-) [ع.] (صت.) وای بر تو!

ویله: vayla(veyle) [ع. ویلة] (ا.) رسوایی، فضیحت. سختی، بلیه.

ویله: vīla(-e) (ا.) صدا، آواز. بانگ بزرگ، آواز عظیم. ناله.

ویله‌کنان: v.-kon-ān (ق. حال.) نعره‌زنان، فریادکنان. ناله‌کنان.

ویلی: vīlī ویلی ویلی رفتن: (عم.) غنج زدن، هوس بسیار داشتن، مشتاق و آرزومند چیزی یا کسی بودن.

ویم: vīm (ا.) گلابه‌ای که بر دیوار و سقف مالند و بر بالای آن کاهگل کنند. کاهگل.

ویو: vayū(vayō (قد. [= بیو = بیوگ = ویوگ] (ا.) عروس.

ویوگ: vayūg(-yōg (قد. [= ویو] (ا.) عروس.

ویولا: viyolā (ا.) (مس.) یکی از سازهای زهی که به ویولون شباهت کامل دارد اما اندکی از آن بزرگتر است صدای ویولا نیز از صدای ویولون بم‌تر می‌باشد.

ویولون: viyolon [= ویلن] (ا.) (مس.) یکی از سازهای زهی که می‌تواند آهنگ‌های حساس و هیجان‌انگیز را اجرا کند. این ساز در اصل شرقی بوده و بعد از جنگ‌های صلیبی به اروپا رفته است. ویولون را به این شکل و هیئت ابتدا در ایتالیا ساخته‌اند. ساز مذکور دارای چهار سیم «می»، «لا»، «ر» و «سل» است و به دو طریق نواخته می‌شود: یکی به وسیلهٔ طریقهٔ آرشه‌یی و دیگر پیتسیکاتو که نواختن با ضربات انگشت است و مورد اخیر استثنایی است. ته ویولون به هنگام نواختن در زیر چانهٔ چپ قرار می‌گیرد.

ویولون‌سل: viyolon-sel (ا.) (مس.) از سازهای آرشه‌یی که به هیئت ویولون ولی از آن بزرگتر است و به هنگام نواختن ته آن در روی زمین قرار می‌گیرد و آن را مانند کمانچه می‌نوازند. صدای ویولون‌سل یک اکتاو بم‌تر از صدای ویولا است.

ویـــــــولونیست: viyolon-Īst (ص. اِ.) ویولون‌زن.

ویوه: vīva(-e) (اِ.) (کشتی‌رانی) قسمتی از جسد کشتی که از آب خارج است (سواحل خـــلیج فـــارس) (اصـــطلاحات کشـــتی. سدیدالسلطنه. فاز. ۱۱: ۱-۴ ص۱۴۶).

ویه: (قـد.) ouya(-e)(ōya) [معر. ویـه] (پسـ.) پســوند دال بـر مـعانی ذیـل: تـصغیر و استعطاف: بالویه. شباهت و مانندگی: سیبویه. دارندگی، صاحبی: برزویه. ضح.ـ مرحـوم قـزوینی «ویـه» را مـعادل ـ و (واو تـصغیر، ترحیم و استعطاف) دانسته‌اند.



ه: h یکی از حروف صامت و آن حرف سی و یکم از الفبای فارسی و حرف بیست و هفتم از الفبای عربی است. در حساب جمل آن را پنج محسوب دارند. نام آن ها و هاء (های هوز) و هی و ه و ه دو چشم است و بصورت‌های ذیل نوشته شود: ه، ﻫ، ﻬ، ﻪ. مانند: هدایت، همدم، بهت، صله، راه. ضح.ـ در الفبای عربی این حرف را غالباً قبل از «و» آرند ولی در فارسی عموماً بعد از «و» آید. ه غیرملفوظ: یا مختفی یا هاء بیان حرکت، هایی است در آخر کلمه که برای بیان حرکت ماقبل نوشته شود و تلفظ نگردد و در حقیقت نمایندهٔ حرف مصوت آخر کلمه است اعم از آنکه ماقبل آن مفتوح باشد اصلاً چنانکه خانه، کاشانه، لانه (که اصلاً مفتوح بودند و امروزه مکسوب تلفظ شوند) یا اصلاً مکسور باشند، ماند: سه (عدد)، چه، که. ه ملفوظ: هایی است که تلفظ شود.

ه: a(-e)- (های غیر ملفوظ) (پس.) بصورت پسوند به معانی ذیل آید: ۱ ـ نسبت و انصاف: الف ـ به اسم عام پیوندد و صفت سازد: نبرده (= نبردی). ب ـ به اسم عام پیوندد و مفهوم اخص یابد: زرده. ضح.ـ شمس قیس این نوع را هاء تخصیص می‌نامد (المعجم. مد. چا. ۱:۱۸۵). زیرا مثلاً زرد به هر شئ زرد رنگ اطلاق شود اما زرده به اسب زرد رنگ و همچنین به قسمت درونی تخم‌مرغ اطلاق شود. ج ـ به اسم خاص پیوندد و اسم منسوب سازد: بوشنجه (= بوشنجی، فوشنجی). د ـ به کلمهٔ مرکب از عدد و معدود پیوندد و قید زمان سازد: یکروزه. ضح.ـ این نوع ه را های مقداریه (غیاث.) نامند و گویند برای تشخیص و تعیین مدت (انجمن‌آرا)، (شمس اللغات) بکار رود و معنی دوره و زمان دهد (کافنامهٔ کسروی). ه ـ به کلمهٔ مرکب از عدد و اسم عام پیوندد و معنی مقدار دهد. ضح.ـ این نوع را هم های مقداریه نامند. ۲ ـ به اسم ذات یا صفت مطلق ملحق گردد و تغییری ظاهراً در معنی کلمه و هویت دستوری ندهد: آشکار = آشکاره. ضح.ـ این نوع کلمات ناشی از زبان‌ها و لهجه‌های مختلف ایرانی است (در پهلوی این گونه کلمات مختوم به ak ـ و ag ـ می‌باشند و همان تبدیل به ه شده اما در فارسی و برخی لهجه‌های دیگر کلمات مختوم به حرف صامتند.) ۳ ـ به صفت مختوم به ین پیوندد: زرینه. ۴ ـ به کلمهٔ (صفت و اسم) مختوم به ان جمع پیوندد، به دو صورت: الف ـ غالباً قید سازد: مردانه. ب ـ گاه صفت سازد: استادانه. ۵ ـ (مانندگی) شباهت: پایه. ضح.ـ قسمی از این نوع هایی است که از صفت اسم سازد: زرده. ضح.ـ شمس قیس این نوع ه را هاء تخصیص نامیده گوید: «آن هایی است که در اواخر بعضی اسماء نوعی را از جنسی ممتاز گرداند و آن را تخصیص النوع من‌الجنس خوانند.» (المعجم. مد. چا. ۱ ص ۱۸۵). ۶ ـ دارایی و خداوندی: الف ـ به عدد پیوندد و اسم سازد: پنجه. ب ـ به عدد و معدود پیوندد و صفت سازد به معنی دارای آن عدد و معدود: دو دره. ج ـ گاه به اسم صوت پیوندد و اسم سازد: ترقه. ۷ ـ اسم آلت ـ به فعل امر (دوم شخص مفرد) پیوندد

و اسم آلت سازد: آتشزنه. ۸ ـ اسم مفعول ـ به آخر مصدر مرخم = سوم شخص مفرد ماضی مطلق پیوندد و اسم مفعول سازد: آمده (المعجم. مد. چا. ۱:۱۸۵). ضح.ـ باید دانست که این نوع کلمات در حقیقت مرکب از ریشهٔ فعل + ـده (در صورتی که مصدر مختوم به ـدن باشد) یا ته (در صورتی که مصدر مختوم به تن باشد): آم ـده. ضح.ـ همین صورت ممکن است سوم شخص مفرد ماضی نقلی سازد (با حذف «است»). ۹ ـ اسم فاعل ـ به آخر سوم شخص جمع مضارع پیوندد و اسم فاعل سازد: آینده. ضح.ـ باید دانست که این نوع کلمات در حقیقت مرکب از فعل (امر دوم شخص مفرد) + نده است. ۱۰ ـ اسم مصدر ـ به ریشهٔ فعل = دوم شخص امر حاضر پیوندد و اسم مصدر سازد: پذیره. ۱۱ ـ اسم مکان ـ به آخر اسم یا صفت پیوندد و نام مکانی خاص گردد: انجیره (کافنامه. ۳۱). ۱۲ ـ معرفه ـ در تداول به آخر اسم یا صفت بجای موصوف پیوندد و افادهٔ معرفه کند: آقاهه. ۱۳ ـ تحقیر ـ گاه در تداول به آخر اسم پیوندد و افادهٔ تحقیر کند: پسره.

ه، ـه: a- [ع. ة، ـة] گاه کلمات عربی مختوم به ة، ـة را در فارسی به شکل ه، ـه نویسند و بصورت‌های غیر ملفوظ تلفظ کنند، مانند: لذّه (لذة = لذت)، ضح.ـ حرف تا (ة) در آخر مصادر عربی هنگام وقف تبدیل به ها (ه) می‌شود و این امر در زبان عربی قیاسی است و بدین سبب است که تاء آخر مصادر را هر جا که وقف به ها باید کرد، بدین صورت (ة) می‌نویسند و تاهای اصلی در مثل «انت» و تاء ملحق به جمع سلامت در مثل «قانتات» و نظائر آنها را به تای کشیده (ت) نوشته‌اند زیرا کتابت کلمات تابع وقف و ابتدا است و پارسی‌زبانان غالباً میان تای اصلی و الحاقی فرق نگذاشته و همه را به تا تلفظ کرده‌اند، مانند: نعمت، موهبت، تهنیت، حکومت، مگر در مواردی که معنی کلمه تفاوت حاصل کند، چنانکه: اقامه و اقامت و اراده و ارادت ولی در غیر این مورد گاه به پیروی از قیاس عربی کلمه را به ها نیز آورده‌اند.

ه: ho [خوب] (پش.) خوب، نیکو، هژیر، هویدا.

ه، ـه: h(hū, hī) [ع.] (ضم.) ضمیر مفرد مذکر غایب (سوم شخص مفرد): له، به، منه.

ـه: a [ع. ـة] (پس.) که صفت را مؤنث سازد: عالمه.

ها: hā نام حرف ه. هاء(ی) دو چشم: (تد.) هاء هوز. هاء(ی) مشقق (خط).

ها: hā (ق. ایجاب و تصدیق) (عم.) آری، بلی؛ مق. نه. یا ها یا نه، یا بلی یا نه. نه ها گفت نه نه: هیچ نگفت (لغ. فرعا.جما.) ضح.ـ گاه در پاسخ شخصی که نام انسان راصدا کند گویند یعنی بلی، آری. (ق. استفهام) (عم.) چطور؟ چه؟ چه گفتید؟

ها: hā (پس.) نشانهٔ جمع. ضح.ـ در زبان مخاطبه و تکلم همهٔ انواع کلمات (جانداران، جمادات، مایعات، اسماء معنی، نباتات، اجزای نبات، اعضاء و متعلقات بدن انسان و حیوان، اسماء دال بر وقت و زمان، اعداد، اسم جمع، ضمی) را به ها جمع بندند: اسب‌ها. ضح.ـ در زبان فصیح ادبی اسماء معنی، گیاهان (به ان هم جمع بسته شوند)، غالب اعضای بدن و متعلقات آنها، اسماء دال بر وقت و زمانی به ها جمع بسته شود: غمها.

ها: hā (صت.) کلمهٔ دال بر تنبیه، آگاه باش. (صت.) از ادات تحذیر است، هان، ها، مار. نروی‌ها! کلمهٔ دال بر تحذیر: ها، مار.

ها: hā (ا.) هر فصل از کتاب «یسنا».

هاء: hā' [ع.] (حر.) حرف ه، ها؛ ج. هاآت. هاء مشقق: هایی است در خط ثلث که آن را خصیة الحمار و اذن الفرس گویند و وجه تسمیهٔ مسقق آن است که مدعی میان دو چشم «ها» فاصله باشد گویا که شق آنها به فصل مد باشد.

هابط: hābet [ع.] (اِفا.) فرود آینده، نازل، هبوط کننده. (نج.) ستارهٔ هبوط کننده. (التفهیم ۱۴۴).

هاپو: hāp-ū (تداول اطفال) سگ.

هاپ‌هاپ: hāp-hāp (اصت.) صدای سگ.

هاتف: hātef [ع.] (اِفا.) آواز دهنده، بانگ کننده، خواننده. آواز دهنده‌ای که خود او دیده نشود، فرشته‌ای که از عالم غیب آواز دهد.

هاتک: hātek [ع.] (اِفا.) پرده درنده، پرده‌در. هاتک استار: پرده‌در.

هاتول: hātūl (ص.) کدر، تیره. آب هاتول و اتول: (عم.) آب کدر و گل‌آلوده (لغ.)

هاج: hāǰ [= هاژ] (ص. ق.) حیران، متحیر، سرگشته. هاج و واج: حیران، مات، مبهوت. گیج. هاج و واج شدن: حیران شدن، سرگردان شدن. گیج شدن. هاج و واج کردن: حیران کردن، سرگردان کردن. گیج کردن.

هاجر: hāǰer [ع.] (اِفا.) جدایی کننده. فایق و فاصل بر دیگر اشیاء. سخن پریشان‌گوی.

هاجره: hāǰer-a(-e) [ع. هاجرة] (اِفا.) مؤنث هاجر. (اِ.) نیمروز (ظهر) در گرمای تابستان. شدت گرما، سختی گرما. رسوایی، فضیحت، بی‌آبرویی؛ ج. هواجر.

هاجس: hāǰes [ع.] (اِفا.) آنچه در دل افتد، آنچه به خاطر خطور کند. وسواس؛ ج. هواجس. (تص.) خاطر اول یا خاطر ربانی است که هیچگاه خطا نکند و سهل آن را «سبب اول» و «نقر خاطر» نامیده است و چون در نفس تحقق یابد «ارادت» نامیده می‌شود و چون دفعهٔ سوم بگذرد آن را «همت» خوانند و در دفعهٔ چهارم «عزم» نامیده گردد و هنگام توجه به قلب اگر خاطر فعل باشد آن را «قصد» خوانند و با شروع در کار آن را «نیت» نامند. (اصطلاحات صوفیه، ضمیمهٔ تعریفات جرجانی ۱۷۶ـ۷، لغ.) (فل.) خطاب نفسانی، خطابی که در آن حظ نفس باشد. تعریفات جرجانی ص ٦۵: خاطر؛ لغ.)

هاچه: gāča(-e) [= خاچه] (اِ.) چوبی که سر آن دو شاخه است و آن را به زیر شاخهٔ درخت و مانند آن زنند تا فرو نیفتد و نشکند؛ دایاق (لغ.)

هاداران پاداران: hādārān-pādārān (امر. ات.) (عم.) چرند و پرند، ترت و پرت (لغ.)

هادم: hādem [ع.] (اِفا.) ویران کننده، خراب کننده.

هادوری: hādūrī [آرا.] (ص. اِ.) فردی از گروهی از گدایان سمج که به در خانه‌ها می‌رفتند و به اصرار چیزی طلب می‌کردند؛ ج. هادوریان.

هادی: hādī [ع.] (اِفا.) راهنمایی کننده، راهنما، راهبر. (فز.) جسمی که الکتریسیته یا حرارت در آن به خوبی منتشر شود، رسانا. ضح.ـ فلزات بطور کلی هادی هستند و غیر فلزات معمولاً هادی نیستند و یا عایق می‌باشند. سیم مسی را هادی یا رسانای الکتریسیته گویند، در صورتی که نخ ابریشم یا نوار لاستیکی الکتریسیته را منتقل نمی‌کنند، نخ ابریشم و نوار لاستیک را جسم عایق یا نارسانا می‌نامیم. بنابراین اجسام را به دو دسته تقسیم کنند: ۱ ـ اجسام هادی (رساناها) که اجسامی هستند که می‌گذارند بار الکتریکی از آنها عبور کند. ۲ ـ اجسام غیر هادی (نارساناها) که اجسامی هستند که

نمی‌گذارند الکتریسیته از آنها عبور کند. (لغ.) (فل.) در حکمت اشراق «فیض اول» را گویند. نامی است از نام‌های خدای تعالی. از القاب محمد ابن عبدالله رسول‌الله(ص) است. هادی مهدی غلام: محمد ابن عبدالله(ص). تریاق فاروق.

هار: hār [مروارید، حلقهٔ مروارید، گردن‌بند.] (ا.) رشتهٔ مروارید، گردن‌بند جواهر. گردن. مهره‌های گردن حیوانات.

هار: hār [دارندهٔ سرسام] (ص.) جانور دیوانه (مطلقاً). سگ دیوانه (هاری). مبتلا به مرض هاری (فرعا.جما.) (عم. مجاز.) خشمگین، یا کسی که زود از کوره به در می‌رود (فرعا.جما.) (عم.) کسی که بر اثر عواملی خودش را گم کرده و به جان مردم افتد استعمال می‌شود و بدین صورت به منزلهٔ نوعی دشنام است.

هار: hār (ص.) گوشت گندیده و بدبوی. فضلهٔ انسان و حیوان. سرگین.

هاراکیری: hārā-kīrī نوعی خودکشی مذهبی است که بین ژاپنی‌ها مرسوم است و بدین ترتیب است که کسی که قصد خودکشی دارد چاقوئی را به یک پهلوی خود فرو می‌کند و با شدت به طرف پهلوی دیگر می‌کشد و به عبارت دیگر شکم خودش را پاره می‌کند.

هارب: hāreb [ع.] (افا.) گریزنده، فرار کننده.

هارپ: hārp (ا.) (مس.) سازی است سه گوشه که تارهای آن در طول نامساویند و با دو دست نواخته شود. ضح.ـ هارپ در دوره‌های قدیم چهار سیم داشته و بتدریج عدد سیم‌ها رو به افزایش نهاده. هارپ بصورتی که امروز در موسیقی علمی معمول است یعنی هارپ مدل «ارار» که در قرن ۱۹ م. به وسیلهٔ سباستین ارار فرانسوی تکمیل شد و در ارکستر راه یافت، هارپ ارار ۴۷ سیم دارد و در حال طبیعی در گام «دوبمل ماژور» می‌باشد. پایهٔ آن را ۷ رکاب (پدال) احاطه کرده است که هر یک مخصوص یکی از نوت‌های هفتگانه است و در زیر هر کدام دو حفره قرار دارد که روی هم تعبیه شده است (لغ.)

هارپو: hārpū [فنلاندی] (ا.) ساز فنلاندی از نوع سنتور، دارای ۵ سیم و آن از چوب فان ساخته می‌شود و طولش تقریباً ۵۰ سانتیمتر است.

هارت و هورت: hārt-o-hūrt (امر. اتـ.) داد و بیداد تصنعی، اشتلم، داد و فریاد تو خالی و آمیخته به تظاهر و گزافه گویی.

هارمونی: hārmonī (ا.) (مس.) صداهای مختلفی که همگی در یک آن به گوش رسد و با هم تناسب و ارتباط داشته باشد؛ هماهنگی.

هاروت: hārūt (ا.) نام یکی از آدو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته به عذاب الهی گرفتارند اگر کسی بر سر آن چاه به طلب جادوی رود او را تعلیم دهند (لغ.) فرشتهٔ زردشتی که اکنون خرداد تلفظ می‌شود.

هاروت فن: h.-fan(n) [ع.] (ص‌مر.) سحر کننده، ساحر.

هارون: hārūn (ص. اِ.) شاطر پیک، قاصد که بر کمر زنگله داشته تا او را بشناسند و راهداران مانع او نگردند.

هاروهور: hār-o-hūr (ص. اتـ.) (عم.) سخت گرسنه (لغ.)

هاری: hār-ī (حامص.) حالت و کیفیت هاردیوانگی جانوران خاصه سگ. (پز.) بیماریی است.

هاری: hārī (ا.) (پز.) مرضی است عفونی که عاملش یک ویروس فیلتران است و به

وسیلهٔ تحریکات عصبی که مهمترین آنها انقباضات عضلانی است مشخص می‌باشد، حیوانات هار مرض را از راه گاز گرفتن به انسان انتقال می‌دهند. در انسان هنگامی که هاری ظاهر شود در عرض چند روز منتهی به مرگ می‌شود. غالب پستانداران اهلی یا وحشی (اسب، موش صحرایی، شغال، خوک، گربه) ممکن است هار شوند ولی از میان تنها گوشتخواران مخصوصاً گرگ و سگ هاری را به انسان انتقال می‌دهند. هاری از انسان به انسان سرایت نمی‌کند حتی پس از گاز گرفتن که استثناء ممکن است اتفاق بیفتد. هاری در سگ‌ها مخصوصاً در تابستان پدید می‌آید. علائم هاری در سگ: حیوان معمولاً غمگین می‌شود. رؤیاهای دیدنی و شنیدنی دارد و هر تحریکی او را خشمگین می‌سازد. اگر چوبی در دست باشد به آن حمله می‌کند، نقطه‌ای از بدنش را که گاز گرفته شده می‌خاراند و میلیسد و گاز می‌گیرد و در نتیجه زخم‌های قدیمی را تازه می‌کند، نخست تحریکات جنسی و آنگاه حمله‌های خشمناک روی می‌دهد. حیوان و انسان را گاز می‌گیرد. ابتدا صاحبش را ملاحظه می‌کند ولی سرانجام حتی او را هم گاز می‌گیرد. هر چه در دستش باشد پاره می‌کند و هر چیزی بیابد از قبیل سنگ، چوب، کاه و غیره می‌خورد و قیافه‌اش تغییر می‌کند و نگاهش غضبناک و چشم‌ها گشاد و بزاق زیاد و دهان کف‌آلود است؛ در عین حال که تشنگی زیاد دارد بواسطهٔ انقباضات شدید و بسیار دردناک عضلات حلق نمی‌تواند آب بخورد و حتی از آب می‌ترسد و اصطلاحاً این عارضه را خوف الماء گویند، صدایش خشن است و زوزهٔ مخصوصی می‌کشد. پس از این کیفیت تحریکات مرحلهٔ فلج فرا می‌رسد و راه رفتن آهسته و نامنظم می‌شود و فک پایین می‌افتد و سر بطرف زمین خم می‌شود و دم آویزان می‌شود. سرانجام حیوان به حالت فلج می‌خوابد. وقتی‌که سگ انسان را گاز می‌گیرد ممکن است علائم هاری او هنوز ظاهر نشده باشد بنابراین باید سگ را گرفت و ۱۵ روز زیر نظر نگاه داشت، گاهی سگ را می‌کشند و در این هنگام باید تغییرات خاصی را که در سلول‌های عصبی عارض شده است در روز لام زیر میکروسکوپ مشاهده کرد، هاری انسان هم مانند هاری سگ است، دورهٔ نهفتگی (کمون) هاری بطور متوسط ۴۰ روز (قریب به یک ماه و نیم) است و با جای گاز گرفته شده تناسب دارد، هر قدر زخم به سر نزدیک باشد دورهٔ نهفتگی کوتاه‌تر است و این دوره معمولاً بی‌سر و صدا است. در مرحلهٔ شروع بیماری که پس از دورهٔ نهفتگی است بیماران غمگین و مضطربند و خسته و بی‌اشتها می‌شوند و زبانشان باردار است و قی می‌کنند و بد می‌خوابند و به سرعت لاغر می‌شوند و ضعیف می‌شوند و میل دارند تنها باشند، تب بالا می‌رود و لرز دارند و نبض سریع است و در تنفس اختلال دارند. تحریکات دماغی و روانی دارند و اغلب بدون اراده به جاهای دور دست می‌روند. در ناحیهٔ زخم اختلالاتی از قبیل حساسیت زیاد و بی‌حس و سوزن سوزن شدن و دردهای عصبی و جهش عضلات و فلج اعضاء مشاهده می‌شود. در ابتدا تنها در اطراف زخم خارش وجود دارد ولی بعداً عمومیت یافته و بسیار شدید است. در مرحلهٔ استقرار بیماری بیمار مضطرب و غمگین است و دارای ضعف شدید است و رؤیاهای شامه‌ای و چشمی و گوشی بر حسب اینکه بینی یا چشم یا گوش گاز گرفته شده باشد وجود دارد، انقباضات

دردناک و تحریک عمومی مشاهده می‌شود مانند انقباضات دردناک عضلات حلق و حنجره، بیمار دچار سکسکه و عطسهٔ فراوان می‌شود، تنفس سخت و نامنظم می‌شود گاه‌گاهی بیمار آه‌های عمیق می‌کشد و عمل بلع چنان انقباضی دردناک تولید می‌کند که فکر و یا دیدن آب این انقباض دردناک را ظاهر می‌کند چنانکه بیمار از دیدن آب می‌ترسد و رنج می‌برد. بیمار فقط در تاریکی و خاموشی مطلق کمی راحت است، کمترین آواز، کمترین نور، کمترین جریان هوا و حتی فوت یک شخص انقباض شدید و دردناکی را موجب می‌شود. به همین جهت ترس از جریان هوا یکی از مشخصات هاری است. انقباضات متوالی و دردناک بیمار را خشمناک می‌سازد و بدون آنکه خود بفهمد بندهای خود را پاره می‌کند و اشیاء اطراف خویش را می‌شکند و سرش را به دیوار می‌زند و خود را زخمی می‌کند و هذیان می‌گوید و می‌خواهد بگریزد و بزند و گاز بگیرد. از ابتدای مرحله استقرار بیماری به علت تحریکات و انقباضات عمومی اعضای تناسلی نیز در حال تحریک هستند نعوظ دایمی است و در روزهای دوم و سوم مرحلهٔ تحریکات ترشحات بزاق زیاد می‌شود اخلاط فراوان و دهان کف‌آلود است و بیمار دایماً تف می‌کند، ادرار کم می‌شود و بالاخره از بین می‌رود. امتلاء و یبوست همراه با استفراغ شدید که گاهی خونی است وجود دارد. در آخر بیماری تب بالا می‌رود و حتی پس از مرگ هم ادامه دارد و به ۴۲ تا ۴۳ می‌رسد، نبض سریع و عرق فراوان است. سیر هاری از شروع علامات تا آخر بین ۱ تا ۱۵ روز است و بطور متوسط ۵ روز است، پیش‌بینی حقیقی این بیماری مرگ است. برای تشخیص هاری یک محل گاز گرفته شده در سابقهٔ بیمار بسیار مهم است. هاری یک مرض اصلی مغز و پی است. از مغز ویروس هاری وارد غدد بزاقی می‌شود و حتی قریب دو هفته پیش از نخستین علامات ویروس هاری را در بزاق می‌توان یافت و این موضوع از لحاظ پیش‌گیری بی‌نهایت مهم است. ویروس هاری از صافی می‌گذرد و قطر آن بین ۱۴۰ تا ۲۱۰ هزارم میکرن است. ویروس هاری قابل کشت و قابل تلقیح است. تلقیح زیر سخت شامه و داخل مغز بیش از هر جای دیگر استعمال می‌شود، برای پیش‌گیری هاری باید سگ‌های بی‌صاحب و ولگرد را از بین برد. کشتن سگ هار و سگ‌های گاز گرفته شده از امور حتمی است و نیز بایستی صاحبان سگ‌های صاحب‌دار را وادار کرد که برای سگ‌های خود پوزه‌بند و قلاده داشته باشند. برای درمان هاری در وهلهٔ اول باید ویروس را در زخم از بین برد قبل از آنکه از آنجا تجاوز کرده باشد و برای این کار یک ساعت بیشتر وقت نداریم زیرا پس از یکساعت ویروس سیلندر اکس‌های سلول‌های عصبی را مبتلا می‌کند و حتماً شخص گاز گرفته شده را مبتلا می‌کند و هیچ نوع ضد عفونی نمی‌تواند مانع از آن گردد. پس از آنکه زخم را تمیز می‌کنند آن را کاملاً می‌سوزانند (۸۲٪ مرض هاری پس از یک گاز بدون سوزاندن و فقط ۲۵٪ پس از سوزاندن مشاهده می‌شود.) ویروس هاری در نتیجهٔ خشک شدن ویرولانس خود را از دست می‌دهد و حال آنکه خاصیت مصونیت دهندهٔ خود را نگاه می‌دارد. درمان هاری معمولاً به وسیلهٔ مایه‌کوبی است و به وسیلهٔ پاستور کشف شد. مغز حرام یک حیوان هار مانند خرگوش را در ۲۳ درجه حرارت و در تاریکی خشک

می‌کنند. پس از ۵ تا ٦ روز ویروس از مغز حرام ناپدید می‌شود ولی مواد مصونیت دهنده می‌ماند. معمولاً جهت مایه‌کوبی در روزهای اول (۳ روز اول) هر روز دو بار از مغز حرام ۱۵ روزه استفاده می‌کنند و در روزهای بعد هر روز یکبار از مغز حرام‌های تازه‌تر یعنی ۱۴ روزه و یا ۱۳ روزه و ۱۲ روزه تا به واکسن ۳ روزه و یا ۲ روزه برسند. در برخی کشورها ویروس را با فنل از بین می‌برند. این نوع واکسن به مراتب از نوع قبلی بهتر است و در هر جایی بکار می‌رود و بنام واکسن فرمی خوانده می‌شود. از این نوع واکسن روزی ۵ سانتیمتر مکعب به مدت ۲۰ تا ۲۵ روز و گاهی تا ۴۰ روز تزریق می‌کنند، در انسان هاری ظاهر شده کشنده است و بنابراین چون پیش‌بینی مرض مرگ است درمان فقط علامتی است (اطاق بیمار باید تاریک و آرام و بدون جریان هوا و بی‌بو باشد. تزریق مرفین و تنقیهٔ کلرال به قدر کافی باید تجویز شود)؛ جنون سبعی، داء الکلب.

هاری: hār-ī (ص‌نسب.) منسوب به هار. سرگین کش، کناس. خاکروبه کش.

هازل: hāzel [ع.] (اِفا.) هزل گوینده؛ مق. جدگو. بیهوده گوی.

هازیدن: hāz-īdan [= هاژیدن] (مص‌م.) نگریستن، متوجه بودن، مراقب بودن.

هاژ: hāž (ص.) متحیر، سرگشته. درمانده، عاجز. بی‌حرکت، بی‌جنبش.

هاس: hās (ق.) دیگر، نیز، ایضاً.

هاس: hās [= هراس] (اِ.) ترس، بیم، هراس.

هاسر: hāsr [پهـ.] (اِ.) واحد مسافت در ایران باستان و آن معادل یک فرسنگ و یک فرسنگ معادل هزار گام و هر گام معادل دو پا بود و دو هاسر معادل یک اسپراس (پورداود. فرهنگ ایران باستان ۲۲۵).

هاشم: hāšem [ع.] (اِفا.) آنکه نان در اشکنه خرد کند. دوشندهٔ شیر. نامی است از نام‌های مردان. شکننده.

هاشمی: hāšem-ī [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به هاشم (مطلقاً). منسوب به هاشم بن عبد مناف پدر عبدالمطلب و جد عبدالله. پیغمبر هاشمی: محمد (ص) بن عبدالله. خال هاشمی: قسمی خال طبیعی سیاه و درشت بر پشت لب یا کنار دهان (لغ.) (اِ.) قسمی حلوا. وزنی است معادل ۱۱۵۲۰ مثقال (لغ.) کر هاشمی: ثلث کر معدل باشد یعنی بیست قفیز و آن را کر هارونی و کر اهوازی نیز گویند (لغ.)

هاشور: hāšūr [= حاشور] (اِ.) حاشیه، شیوه‌ای در نقاشی برای نشان دادن سایه و روشن تصاویر.

هاشور زدن: h.-zadan [قر. ف.] (مص‌م.) عملی که در نقاشی و معماری سایه‌ها و نیمسایه‌ها را با آن نشان دهند و عبارت از خطوط باریکی است که موازی و نزدیک بهم رسم کنند چنانکه سطح یا سطوحی که در زیر این خطوط است یا با این خطوط پوشیده شده است از دور نیم‌رنگ و از فاصله‌ی نزدیک مخطط و راه راه دیده شود.

هاضم: hāzem [ع.] (اِفا.) هضم کننده (طعام)، گوارنده. (پز.) دارویی که جت هضم غذا مفید باشد.

هاضمه: hāzem-a(-e) [ع. هاضمة] (اِفا.) مؤنث هاضم. (اِ.) (پز.) یکی از قوای بدن که وظیفهٔ آن گواردن غذا است، هضم کننده، گوارنده. جهاز هاضمه: (پز.) دستگاه گوارش. سوء هاضمه: بدگواری. (فره.)

هافی: hāffī (اصت.) معمولاً برای بیان فرو ریختن و منهدم شدن چیزی یا خالی شدن

باد (فرعا.جما.)
هاک: hāk (اِ.) دهان دره، بیاستو. (فرهنگ اسدی، ص ۴۱۴ ح، لغ.)
(هاکله): (hākla(-e) [هند] (ص.) آنکه زبانش به هنگام سخن گفتن بگیرد؛ الکن.
هال: hāl [= هالة] (اِ.) آرام، آرامش، سکون. صبر، شکیبایی.
هال: hāl (اِ.) میله‌هایی که به جهت چوگان بازی در دو سر میدان از سنگ و گچ سازند. (نظیر دروازهٔ فوتبال)
هال: hāl (اِ.) تالار بزرگ، اطاق و راهرو.
هالتر: hālter (اِ. ورزش) یکی از ابزارهای معروف ورزشی است که دارای یک میل و بشقاب‌های آهنی است که در دو سر میل قرار می‌گیرند و در اثر کم و زیاد کردن بشقاب‌ها وزن آن تغییر می‌کند، ورزش قهرمانی هالتر برای بدست آوردن رکوردهای زورمندی امروزه متداول و بین‌المللی می‌باشد.
هالک: hālek [ع.] (افا.) نیست شونده، هلاک شده، مرده.
هالکه: (hāleka(-e) [ع. هالکة] (افا.) مؤنث هالک. نفس حریص.
هالو: hālū [= لر. خالو] (اِ.) (عم.) خالو. لر. (ص.) ساده دل، سلیم. هالو پشند: (ص‌مر.) ساده دل، بی‌خبر، خوش‌باور، هالو (فرعا.جما.) هالوگیر آوردن کسی: (مص‌ل.) خیال فریب دادن او را در سر پروراندن.
هالوجین: hālūǰīn (اِ.) بادپیچ، تاب، ارجوحه.
هاله: (hāla(-e) (ص.) مفسد، بد ذات.
هاله: (hāls(-e) (اِ.) عدل، لنگه.
هاله: (hāla(-e) [قرص خورشید و ماه] (اِ.) حلقه و دایره‌ای است که بعضی شب‌ها به سبب بخارات زمین بر دور ماه دیده شود چنانکه ماه مرکز آن دایره باشد؛ خرمن ماه، شایورد، شادورد، شاهورد. (فل.) عبارت از دایرهٔ بیضاء تامه یا ناقصه است که در اطراف ماه دیده می‌شود (فرهنگ علوم عقلی. سجادی. ۶۳۱). ضح.- بعض فرهنگ‌ها به معنی رنگ و لون هم نوشته.
هام: hām (هم) هام دین = همدین.
هامال: hāmāl [= همال] (ص. اِ.) همتا، قرین، نظیر. انباز، شریک.
هامان‌سوز: hāmān-sūz (امر.) روز چهاردهم از ماه آذار (دوم) که در آن روز یهودیان صورتک‌ها می‌ساختند بنام هامان (وزیر خشیارشا) و بر دار می‌کشیدند و سپس آنها را می‌سوزاندند.
هامش: hāmeš [ع.] (اِ.) حاشیهٔ کتاب، مرز؛ مق. متن. بوم (لغ.)
هامن: hāmon [= هامون] (اِ.) زمین هموار، دشت. (فره.) سطح مستوی.
هاموار: hām-vār [= هموار] (ص.) آنچه پستی و بلندی ندارد، مستوی، مسطح. (ق.) دایماً، پیوسته، همیشه.
هامون: hāmūn [= هامن] (اِ.) زمین وسیع هموار، دشت. صحرای بی‌درخت، قاع. جای پست، مغاک. خشکی، بر؛ مق. دریا، بحر. خاک کرهٔ زمین؛ مق. آسمان، گردون. (ص.) هموار، مسطح. هامون قیامت: صحرای قیامت، زمین محشر. به هامون آوردن: پست کردن، خراب کردن، با زمین هموار کردن. به هامون شدن: مسطح شدن، هموار گشتن. به هامون کردن: به هامون آوردن.
هامه: (hāma(-e) [ع. هامة] (اِ.) سر حیوان یا انسان. سر هر چیز. کاسهٔ سر. بالای پیشانی. پیشانی. فرق سر، تارک. رئیس قوم، مهتر. جماعت مردم. اسب، فرس. (جانو.) جغد، بوم.
هامه: (hāmma(-e) [ع. هامة] (اِ.) هر جانوری

که دارای زهر کشنده باشد، مانند مار. جانور خزنده و گزنده. هر حشرهٔ کشنده مطلقاً؛ ج. هوام.

هامی: hāmī (ص.) سرگشته، حیران، متحیر.

هامین: hāmīn (ا.) وزنی است برابر بیست و پنج استار. ضح.ـ ابن سینا در قانون هامین را معادل پنج استار و بیست درهم و چهار اوبو (ابولو) آورده (فرنظا.)

هان: hān [قس. کر.] (صت.) کلمهٔ تنبیه است و آن برای موارد ذیل بکار رود: الف ـ برای آگاهانیدن. ب ـ برای تصدیق و تأیید؛ اها! آها! آری. ج ـ برای تحذیر: متوجه باش! مراقب باش! پرهیز کن! زینهار! د ـ (افعل.) بشتاب، زودباش.

هان‌وهین: h.-o-hīn (صت.) هان! آگاه‌باش. کلمه‌ای است که بدان خر را به حرکت تشویق یا تحذیر کنند.

هاو: hāw (صت.) کلمه‌ای است که در هنگام حمله بر دشمن بر زبان رانند.

هاون: hāvan (ا.) ظرفی که در آن ادویه، تخم‌های گیاهان و غیره را با دسته‌ای کوبند، جوغن، جواز، چپسین، مهراس. ضح.ـ هاون یکی از آلات مقدس پرستشگاه زردشتیان بوده و در آن گیاه هوم را می‌کوبیده‌اند. (کند.) فرج زن.

هاونان: hāvan-ān (ا.) یکی از هشت مقام روحانی دین زردشتی از این قرار: زئوتر، هاونن، اتروخش، فربرتر، آبرت، آسناتر، رئثویشکر، سرئوشاورز، زئونریا (زوت) رئیس این پیشوایان است و در میان دیگر هاونان دارای نخستین پایه است.

هاون‌دسته: h.-dasta(-e) (امر.) ابزاری است از سنگ، چوب یا فلز که به وسیلهٔ آن چیزی را در هاون کوبند.

هاون‌کوب: h.-kūb [= هاون‌کوبنده] (ص‌فا.) آنکه در هاون چیزی را کوبد. کسی که تخم گیاهان و ادویه را جهت عطاران و طبیبان کوبد. کسی که مرکب (سیاه) سازد.

هاونگاه: h.-gāh (ا.) (زردشتی) یکی از اوقات پنجگانهٔ روز و آن وقتی بوده است که در آن شربت مقدس هوم تهیه می‌شده، مدت آن از هنگام طلوع خورشید تا ظهر بوده است.

هاویه: hāviya(-e) [ع. هاویه] (اخ.) طبقهٔ هفتم از طبقات دوزخ و آن پایین‌ترین طبقه است. (اخ.) دوزخ، جهنم. (ا.) مغاک. درهٔ ژرف.

هاویه‌بند: h.-band [ع. ف. = هاویه‌بسته] (ص‌مف.) محبوس در دوزخ.

هاه: hāh (صت.) کلمهٔ تهدید. حکایت خندهٔ خندنده. حکایت نوحهٔ نوحه‌سرا.

های: hāy [قس. آی] (صت.) حرف ندا و خطاب: آی، وای، های. حرف تنبیه: آی، اهو.

های: hāy (صت.) کلمهٔ دال بر تأسف، وای، دریغا، آه.

هایاهای: hāy-ā-hāy (صت.) شور و غوغای ماتم‌زدگان.

هایب: hāyeb [ع. هائب] (افا.) ترساننده.

هایج: hāyej [ع. هائج] (افا.) جوشنده. (امر.) جوشش خشم و غضب.

هایل: hāyel [ع. = هائل] (افا.) ترساننده. مرض هایل: مرض سخت موحش. (قزوینی. یادداشتها ج ۲ ص ۵۱.)

های‌وهو: hāy-o-hū [= های‌وهوی] (اصت.) شور و غوغا، هیاهو. ناله و افغان در مصیبت و ماتم. های و هوی بر گرفتن: هیاهو سر دادن، شور و غوغا بر پا کردن.

هـای‌وهوی: hāy-o-hūy [= های‌وهو] (اصت.) شور و غوغا، هیاهو. فریاد مستان از شدت نشاط و سرمستی. ناله و افغان در

مصیبت و ماتم.

های‌های: hāy-hāy (اصتـ.) هیاهو، شور و غوغا. فریاد و نالهٔ ماتم‌زدگان. حکایت صوت گوینده.

های‌هو(ی): hāy-hū(y) (اصتـ.) شور و غوغا. هیاهو.

هباء: habā' [ع. ف. هبا] (ا.) گرد و غبار هوا که از روز در آفتاب پیدا آید و شبیه به دود است. هباء و هدر (هبا و هدر): ضایع شده، رایگان، مفت. (تصـ.) (ا.) ماده‌ای که مصور به صور اجسام عالم است و همه از او پیدا می‌گردند و او را عنقا گفته‌اند و حکما هیولی خوانند (فرعم. سجـ.) (ص.) کم‌عقل. وزنی برابر ۱۷۴۱۸۲۴ از حبه یا ۰۰۰۰۰۰۰۰۲۹٪ از غرام. (معجم متن اللغه، لغ.) واحد وزن برابر $\frac{1}{6}$ ذره و مساوی $\frac{1}{72}$ قطمیر.

هبائب: habāeb [ع.] (ص.) پاره پاره شده (ثوب)، دریده شده.

هباب: hebāb [ع.] (ا.) نشاط شتر در رفتن. نشاط.

هباران: habbār-ān [ع.] (ا.) دو ماه میان زمستان، از ماه‌های رومی؛ کانون اول و کانون دوم.

هباک: habāk [= هپاک] (ا.) تارک سر، فرق سر.

هبال: habāl [ع.] (ا.) درختی است که از آن تیر سازند.

هبت: hebat [ع. هبة] (مصـم.) بخشیدن، عطا کردن. (امص.) انعام، عطا. (فتوت) بخشیدن کبیر است رفیق را به کبیری دیگر و بعضی این معنی را جایز نداشته‌اند، چه تصرف است در حر (نفایس الفنون ۱۹۷، لغ.)

هبد: habad [= هپد = هبذ] (ا.) ماله‌ای که زمین شیار کرده را بدان هموار کنند و آن به شکل تخته‌ای بزرگ است. ضح.ـ این کله را با «هید» نباید مشتبه کرد.

هبر: habar [= هپر] (ا.) چرک زخم، ریم.

هبط: habt [ع.] (مصـم.) فرود آوردن چیزی را. درآوردن در شهری، داخل کردن کسی را در شهر. (مصل.) فرود آمدن از مقام و منزلت، سقوط کردن. درآمدن به شهری. (امص.) نزول به جایی. دخول در شهری. خواری، ذلت.

هبک: habk(-bak) (ا.) کف دست.

هبوب: hobūb [ع.] (مصل.) وزیدن باد. طلوع کردن ستاره. (امص.) وزش باد. طلوع ستاره.

هبوط: hobūt [ع.] (مصل.) فرود آمدن از بالا، نازل شدن؛ مقـ. صعود. خوار شدن. از جایی به جایی دیگر منتقل شدن. (امص.) نزول؛ هبوط آدم: فرود آمدن آدم ابوالبشر از بهشت به زمین. هبوط ستاره: (نجـ. قد.) هر یک از سیارات دارای سه حالت شرف و هبوط و وبال است. این حالات بستگی به بروج دوازده‌گانهٔ فلکی که به منزلهٔ خانهٔ سیارات می‌باشند دارد؛ بدین معنی که سیارات در بعضی از این بروج حالت شرف و در بعضی دیگر حالت هبوط و در پاره‌ای وبال ـ که به فارسی پتیاره گویند ـ دارد. هبوط مقابل شرف است و در این حالت، ستاره تباه و فرومایه گشته و مانند مردی است که در خانه‌اش در بدترین حال‌ها بسر برد. کسانی که در حالت هبوط ستاره‌ای زاده شده باشند، نامبارک و بد طالع‌اند.

هبه: heba(-e) [ع. هبة] (مصـم.) بخشیدن، دادن. (امص.) بخشش، انعام. (فقـ. حقـ.) عقدی است که به موجب آن یک نفر مالی را مجاناً به کس دیگری تملیک می‌کند. تملیک کننده را واهب، طرف دیگر را متهب و مالی را که مورد هبه است عین

موهوبه می‌گویند. (قانون مدنی ایران مادهٔ ۷۹۵). هبه غیرقابل رجوع: (حق.) هبه‌ای که به موجب قباله ـ که هبه‌نامه نامیده می‌شود ـ صورت گیرد و قبالهٔ آن ثبت شود. هبه قابل رجوع: (حق.) هبه‌ای که بدون قباله صورت گیرد. (اِ.) آنچه که ببخشند، جایزه، عطیه.

هبیریه: hobayrīyya(-beyrī-) [ع. هبیریة] (ص‌نسبـ. اِ.) دیناری بود از مسکوکات دورهٔ بنی‌امیه که در زمان خلافت یزید بن عبدالملک به وسیلهٔ عمر بن هبیره (از اعمال بنی‌امیه در عراق) ضرب شد. پس از عهد بنی‌امیه منصور خلیفهٔ عباسی فقط سه سکه از نقود اموی را پذیرفت و آن سه عبارت بودند از: هبیریه، خالدیه و یوسفیه که سال‌ها رواج داشتند.

هپارلو: ho-pārlo (امر.) (عم.) بلندگو.

هپاک: hapāk, ho- [= هباک] (اِ.) فرق سر، تارک سر.

هپرو: haparū (اِ.) (عم.) ربودن چیزی را از دست کسی، قاپیدن.

هپروت: haparūt [منحوت بر وزن جبروت و ملکوت و ناسوت] (اِ.) (عم.) عالم وهم و خیال و پندار. در عالم هپروت سیر کردن: (عم.) افکاری واهی چون افکار حشیش و بنگ کشیدگان در سر پروراندن (لغ.)

هپروتی: haparūt-ī (ص‌نسبـ.) (عم.) منسوب به هپروت. خیالات هپروتی: (عم.) خیالات واهی و غیر معقول.

هپل‌وهپو: hapal-o-hapow(-o) (ص.) (عم.) هرج و مرج. لاقید، لاابالی. سطحی، سرسری.

هتاک: hattāk [ع.] (ص.) بسیار پرده‌در. (ف.) مرد پلید و بی‌شرم.

هتاکی: hattāk-ī [ع. ف.] (حامص.) پرده‌دری. بی‌شرمی، بی‌حیایی.

هتر: heter [دوست] (اِ.) بخشی از سپاهیان اسکندر مقدونی که افراد آن از صنف سواره نظام و از حیث قوت جسمانی و قدرت جنگی و فنون آن در میان دیگر صنوف ممتاز بودند.

هتف: hatf [ع.] (مص‌ل.) بانگ کردن. (امص.) بانگ‌زنی. (اِ.) آواز بلند، بانگ سخت.

هتک: hatk [ع.] (مص‌م.) دریدن پرده و مانند آن. (مج.) رسوا کردن، مفتضح ساختن. (امص.) پرده‌دری. رسوایی، افتضاح. (ف.) ربودگی ناموس، بی‌عفتی. هتک احترام: بی‌احترامی کردن. هتک حرز: شکستن حصار و پناهگاه و مانند آن. (حق.) عبارت است از تخریب، سوراخ کردن، شکافتن حرز و حصار و در و قفسه و غیره. هتک حرمت: شکستن حرمت، بی‌احترامی. هتک حرمت منازل: (حق.) داخل شدن به قهر و غلبه در ملکی که در تصرف دیگری است. هتک ستر: دریدن پرده، پرده‌دری. هتک عرض: برباد دادن آبرو و عرض، هتک احترام. هتک عفاف: لکه‌دار ساختن گوهر عفت زن. هتک ناموس: تجاوز به عفت و ناموس دختر یا زنی، بی‌ناموسی. (پز.) تفرق اتصال که بر کنارهٔ عضله افتد. (اِ.) (عم.) نشیمن، کون.

هتک: hatak (اِ.) (عم.) کون، مقعد. هتک کسی پاره شدن: (عم.) کونش پاره و دریده شدن. دچار کارهای طاقت‌فرسا شدن وی. هتک کسی را پاره کردن: (عم.) کون را دریدن. (عم.) از وی کارهای طاقت‌فرسا کشیدن.

هتک: hotak (اِ.) (عم.) سوت، صفیر.

هتل: hotel (اِ.) مهمانخانه. ضح.ـ در اصطلاح شهرداری هتل بالاتر از مهمانخانه و مهمانخانه بالاتر از مسافرخانه است.

هتل: hotol (اِ.) شکم. ضح.ـ این کلمه به این

معنی پیش از اختراع اتومبیل متداول بوده است و از هتل (به معنی اتومبیل) مأخوذ نیست (لغ.)

هتلی: hatolī (اِ.) نام کودک هوشیار و زبر و زرنگی است که قهرمان یکی از افسانه‌های کودکانه است و در آن افسانه با هوشیاری خود نقشهٔ دشمن را حدس می‌زند و عقیم می‌سازد. (فرعا.جما.)

هتم: hatm [ع.] (مص‌م.) شکستن دندان کسی را از بن. افکندن دندان. افکندن دندان پیشین کسی را. (عر.) اجتماع حذف و قصر است در مفاعلین یعنی یک سبب آن را بیندازند و دیگر سبب را قصر کنند مفاع بماند به سکون عین، فعول بجای آن بنهند به سکون لام و فعول چون از مفاعیلن منشعب باشد آن را هتم خوانند یعنی دندان پیشین شکسته و چون بدین زحاف، هر دو سبب این جزو بخلل شود، آن را به دندان پیشین شکستن تعریف کرده‌اند.

هتنال: hatnāl [هندی] (اِ.) توپ کوچک که بر پشت پیل برند.

هت‌ومت: hett-o-met(t) (ص‌مر. اتـ.) شبیه تام، عیناً، به عینه.

هج: haǰ [= هچ] (ص.) راست و افراخته، مستقیم، قایم، منصوب.

هجاء: haǰǰā' [ع. ف. هجا] (ص.) بسیار هجو کننده.

هجاء: heǰā' [ع. ف. هجا] (مص‌م.) هجو کردن، ذم کردن؛ مق. مدح. (اِمص.) هجوگویی؛ مق. مدح. (اِ.) دشنام، مذمت.

هجاء: heǰā' [ع.] (مص‌م.) هجی کردن حروف تهجی را، تقطیع کردن حروف. (اِ.) سیلاب، مقطع.

هجاگو(ی): h.-gū(y) [ع. ف. = هجاگوینده] (ص‌فا.) هجو کننده، ذم کننده.

هجاور: haǰāvar (اِخ.) نام شهری که مردم آنجا به خوب صورتی مشهورند. گروه و جمعی را گویند از مردم.

هجر: haǰr(heǰr .تد) [ع.] (مص‌ل.) جدایی کردن، جدا شدن. (اِمص.) جدایی، فراق، دوری؛ مق. وصل. دوری از معشوق. (تص.) التفات به غیر حق، چه در ظاهر و چه در باطن (کشاف اصطلاحات). ضح.ـ هجر به معنی هجران و دوری به فتح اول است (قاموس) ولی معمولاً به کسر خوانند. (دکتر خیام‌پور. نداب ۲ـ۳ ص ۱۱۲).

هجران: heǰrān [ع.] (مص‌ل.) جدایی کردن. (اِمص.) دوری، جدایی، مفارقت. جدایی از معشوق؛ مق. وصل. (تص.) التفات به غیر حق، چه در ظاهر و چه در باطن (فرع. سج.)

هجرت: heǰrat [ع. هجرة] (مص‌ل.) جدا شدن، جدایی کردن. رحلت کردن، هجرت کردن. (اِمص.) جدایی، مفارقت. رحلت، مهاجرت. ترک وطن کفار و انتقال به دارالاسلام (تعریفات، لغ.) ترک پیغمبر اسلام مکه را و حرکت وی بسوی مدینه و آن در ۱۶ ژوئیه سال ۶۲۲ م. صورت گرفت و همان مبدأ تاریخ مسلمانان قرار گرفت. هجرت اولی: مهاجرت گروهی از پیروان پیغمبر اسلام از مکه به حبشه که بر اثر آزار قریش و به دستور پیغمبر به سال پنجم از بعثت رسول اتفاق افتاد.

هجری: heǰr-ī [ع.] منسوب به هجرت. تاریخ هجری: تاریخ مسلمانان که مبدأش سال هجرت پیغمبر اسلام از مکه به مدینه است. هجری شمسی: تاریخ هجری به حساب سال‌های شمسی. هجری قمری: تاریخ هجری به حساب سال‌های قمری.

هجنه: hoǰna(-e) [ع. هجنة] (اِ.) عیب. عیب کلام؛ ج. هجن.

هجو: haǰv [ع.] (مص‌م.) شمردن معایب

کسی را، نکوهیدن. دشنام دادن کسی را به شعر، هجاء. (امص.) سرزنش، نکوهش. مذمت به شعر. (ا.) دشنام، فحش. شعر مذمت‌آمیز. (ف.) سخن بیهوده و پوچ. (ف.) (تد.) مزخرف.

هجوع: 'hoǰū [ع.] (مص‌ل.) خفتن، به خواب رفتن. (ا.) خواب.

هجوگو(ی): h.-gū(y) [ع. ف. = هجوگوینده] (ص‌فا.) آنکه بدی کسی گوید (مخصوصاً به شعر).

هجوم: hoǰūm [ع.] (مص‌ل.) به ناگاه آمدن بر چیزی. حمله کردن. (امص.) دخول ناگهان. حمله، یورش. ضح.ـ (نظ.) هجوم طریقه‌ای است که برای تصرف یک هدف نزدیک به وسیلهٔ محاربهٔ تن به تن بکار می‌رود (نظامنامهٔ موقتی پیاده نظام. ج ۲. سال ۱۳۱۲ ص د ه). هجوم‌خیز بلاتوقفی است که مهاجم را به هدف می‌رساند. گاهی حمله از ابتدا با هجوم شروع می‌شودو گاهی هجوم آخرین مرحلهٔ حمله را تشکیل می‌دهد. و بالاخره حمله در طی توسعه و پیشرفت خود هم اغلب شامل هجوم‌های جزء به جزء می‌گردد. هجوم با یک حرکت شروع شده و به وصول به هدف تمام می‌شود و این دو نوع عمل بلافاصله به توالی هم انجام می‌گردد. (نظامنامهٔ پیاده نظام. قسمت ۱ ص ۱۹۵). هجوم متقابل: (نظ.) عبارت از عملیات آنی است به شکل مبارزهٔ تن به تن که به وسیلهٔ آن مدافع، دشمن را که موفق به نفوذ یافتن در موضع او شده است نابود ساخته یا از آنجا طردش نموده و یا لااقل مانع می‌شود که دشمن بتواند در آنجا استوار گردد. (نظامنامهٔ موقتی پیاده نظام. ج ۲. سال ۱۳۱۲ ص ل).

هجونامه: haǰv-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) شعری که مبتنی بر هجو و دشنام کسی باشد.

هجی: (قد. heǰǰ(-ē [ممال هجا ع. هجاء] (ا.) هجو. بدگویی.

هجیر: haǰīr [ع.] (ا.) نیمروز، ظهر. از وقت زوال آفتاب تا عصر. گرمای نیمروز.

هجیر: hoǰīr [= خجیر = هژیر] (ص.) خوب، نیک، نیکو.

هجین: haǰīn [ع.] (ص.) لئیم، ناکس. آنکه پدرش آزاد و مادرش کنیز باشد. فرومایه و نااصل از ستوران.

هچل: hačal (ا.) (عم.) گرفتاری و دردسر و ناراحتی. توی هچل افتادن (انداختن): گرفتار دردسر شدن یا به دردسر انداختن کسی.

هچل: hačal [= حشل] (ا.) (عم.) خطر، مخمصه. کش واکش. توی هچل افتادن: (عم.) گرفتار شدن، دچار مخمصه شدن. در هچل افتادن کسی: (عم.) گرفتار شدن شخص، دچار مخمصه شدن. در هچل افتادن پولی: (عم.) در محلی بکار زدن آن بطوری که استردادش بسیار دشوار باشد. در هچل انداختن کسی: (عم.) گرفتار کردن وی را. در هچل انداختن پولی: (عم.) بکار بردن آن در جایی که وصول آن بسیار دشوار باشد. (عم.) بور، دماغ سوخته.

هخر: hexr (ا.) قسمت‌های مایع جسد و مردار.

هدایت: hedāyat [ع. هدایة] (مص‌م.) راهنمایی کردن، راه راست نمودن؛ مق. ضلال. (امص.) راهنمایی نمایش راه راست، ارشاد؛ مق. ضلال، گمراهی. (تص.) دلالت بر چیزی که آدمی را به مطلوب رساند و گویند آن پیمودن راهی است که به مطلوب انجامد (تعریفات، لغ.) (فل.) خلق (آفرینش) عبارت است از اعطاء کمال اول از جانب حق تعالی و هدایت عبارت است از کمال دوم. بالجمله هدایت عبارت است از سوق دادن اشیا بطرف کمال دوم آنها و کمال دوم

کمالی است که موجودات در اصل وجود نیازی بدان ندارند و در بقا هم احتیاجی بدان ندارند. (اسفار ج ۲ ص ۸۲؛ فرع.سجـ.)

هدر: hadar [ع.] (مصل.) باطل و رایگان شدن خون، حق و جز آن. (مصم.) باطل کردن خون، حق و جز آن. (ص.) رایگان از خون، حق و جز آن، ساقط، باطل، ضایع. به هدر دادن: به مفت از کف دادن چیزی را، از دست دادن. به هدر رفتن: به رایگان از دست رفتن. بیهوده، بی‌ثمر، بی‌فایده.

هدف: hadaf [ع.] هر چیز بلند و برافراشته (بنا، ریگ، توده، کوده، پشته و مانند آن). نشانهٔ تیر. تیر به (بر) هدف زدن: تیر (کمان، تفنگ و غیره) را به نشانه زدن. (تد. ف) آنچه آدمی برای رسیدن به آن بکوشد (از قبیل مقام، مال و مکنت). مقصود، غایت؛ ج. اهداف.

هدف‌گیری: h.-gīr-ī [ع. ف.] (حامص.) به دقت نگریستن نشانه پیش از انداختن تیر و گلوله.

هدم: hadm [ع.] (مصم.) خراب کردن، ویران کردن. (امص.) خرابی، ویرانی.

هدنگ: hadang [= هدنج] (اِ.) اسبی که موی آن سفید باشد؛ اسب خنگ.

هدنه: hodna(-e) [ع. هدنة] (مصل.) آرام گرفتن. (امص.) آرامش، سکون. آشتی، صلح؛ مقـ. نزاع.

هده: hoda(-e) [= هوده] (اِ.) حق، راست و درست؛ مقـ. بیهده، بیهوده. فایده.

هدهد: hodhod [ع.] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای از راسته سبکبالان و از دستهٔ نازک‌نوکان که دارای منقاری نوک‌تیز و طویل و خمیده و جثه‌ای به اندازهٔ یک سار است، این پرنده حشره‌خوار است و بطور انفرادی می‌زید و معمولاً در حفره‌های تنهٔ درخت‌ها برای خود لانه می‌سازد، بر روی سر این پرنده یک دسته پر وجود دارد که حیوان به ارادهٔ خود می‌تواند مانند بادبزن آنها را از هم واکند و یا روی هم بخواباند. وجه تسمیهٔ شانه‌بسر از همین جهت است؛ شانه‌سر، شانه‌بسر، پوپک، بوبک، مرغ سلیمان، پوپو، پوپه، بوبو.

هدی: hady (اِ.) زراعتی که توسط آب باران مشروب شود؛ دیم، دیمه.

هدی: hadī, hady (اِ.) چارپایی که جهت قربانی به مکه فرستند (مانند شتر و گوسفند).

هدی: hodā (مصم.) راه راست نمودن کسی را. (مصم.) یافتن راه را؛ مقـ. ضلالت. (امص.) راهنمونی، راهنمایی، راست راهی؛ مقـ. ضلالت. (اِ.) راه راست. (کنـ.) [= دین هدی] دین اسلام.

هدیر: hadīr [ع.] (مصل.) بانگ کردن شتر گشتن. (اِ.) بانگ شتر.

هدینه: hadī-na (اِ.) زینه پایه، نردبان. ضحـ. فرهنگ نظام به نقل از فرهنگ وصاف هدینه را به معنی آرام آرامی و سکون و رفاهیت آورده اما در عربی «هدنة» بالضم بدین معنی آمده (برهان قاطع، دکتر معین).

هدیه: hadya(-e) [ع. هدیة] (اِ.) یکی هدی (قربانی که به مکه فرستند). تحفه، ارمغان، پیشکش؛ ج. هدایا. ضحـ. این کلمه را فصیحان فارسی به فتح اول و سکون دوم و تخفیف سوم آورده‌اند. هدیهٔ جان: پیغام، مکتوب، نوشته. هدیهٔ دندان: (کنـ.) پولی که پس از ضیافت فقرا و مساکین به رسم هدیه به ایشان دهند؛ دندان مزد. به هدیه فرستادن: به عنوان تحفه و ارمغان فرستادن. پولی که خواستگار برای جشن عروسی پردازد؛ شیربها. آنچه خدا دربندگان آفریند از خصال و صفات، ودیعه. رونمایی که به عروس دهند. آنچه از سفر به عنوان تحفه

برای خویشاوندان و دوستان آورند؛ ره‌آورد، سوقات. بهای قرآن (چون خرید و فروش آن در شرع ناروا است برای صورت‌سازی بجای قیمت هدیه گویند). (لغ.)

هذا: hā-zā [ع.] (ا. اشاره) این (اشاره به شخص یا شئ نزدیک).

هذر: hazr [ع.] (مص‌ل.) بیهوده گفتن. (امص.) بیهوده گویی.

هذر: hazar [ع.] بیهوده و باطل شدن کلام کسی. (امص.) بطلان کلام. (ا.) بسیار هیچکاره، بلایه. سخن بیهوده، هذیان.

هذر: hazer [ع.] (ص.) مرد بسیار سخن و بیهوده گوی.

هذلول: hozlūl [ع.] (ص.) سبک (تیر، گرگ). مرد سبک. اسب دراز و درشت اندام. آفت، فتنه. ابر باریک.

هذلولی: hozlūl-ī [ع.] (ص‌نسب. اِ.) (هس.) مکان هندسی مجموعهٔ نقاطی است از یک صفحه که تفاضل فاصله‌های هر یک از آن نقاط از دو نقطهٔ ثابت در صفحه ـ موسوم به کانون ـ مقداری ثابت باشد.

هذیان: hazayān (مص‌ل.) بیهوده گفتن بر اثر بیماری. ضح.ـ (ا.) (پز.) [ع.] افکار ناراحت و تصورات نامعقولی که با اشباح خیالی و عذاب دهنده همراه است. بیهوده گویی، پریشان‌گویی، فلاد، فلاده، یان. (امص.) بیهوده گویی، هرزه‌درایی. (ا.) گفتار بیهوده، پرت و پلا؛ ج. هذیانات. ضح.ـ در عربی به فتح اول و دوم ولی در فارسی به سکون دوم آمده.

هر: har (مبهم، اروپایی صفت غیر معین). پیش از اسم عام درآید و حکم آن اسم را در امثال آن تعمیم دهد و نیز بر سر عدد درآید و علمی را دربارهٔ همهٔ افراد معدود آن یکسان سازد؛ کل، همه، تمام. ضح.ـ کلمهٔ «هر» غالباً بر سر مفرد درمی‌آید و اتصال آن به جمع نادر است. (فروزانفر. مقدمهٔ معارف بهاءولد ص ز). ضح.ـ گاه «هر» با کلمه‌ای مسبوق به «ر» آید، ادغام شود: هروز = هرروز. ضح.ـ «هر» در جملهٔ منفی به معنی «هیچ» آید. هر آن: هر یک، هر کدام (شخص، شئ). هر آن: هر لحظه، هر دم. هر آنجا: هر جا، هر جایی که. هر آنچه: هر چیزی که، هر چه. هر آنک: هر آنکه. هر آن کس: هر آنکه، هر کس. هر آن کو: [= هر آن که او] هر که، هر کس، هر کو. هر آنکه: هر آن کس، هر که. هر آنگاه: هر که، هر زمان. هر آنگه: هر گاه، هر زمان، هر وقت. هر آنگهی: هر گاه، هر زمان. هر بار: هر دفعه، همواره، همیشه. هر جا(ی): همه جا. هرجایی: فاحشه. هر جور: هر طور، به هر ترتیب. هرچ: هر چه. هرچت: هر چه ترا، هر چه از تو (به تو، برای تو). هرچش: هر چه‌اش، هر چه او را. هرچم: هر چه‌ام، هر چه مرا (از من). هرچگاه: هرگاه، هر وقت. هر چند: با وجود آنکه، با اینکه، اگرچه. هر اندازه، هر قدر، هر مقدار. هر چون: هر طور، هرگونه. ضح.ـ غالباً پس از آن «که» آید. هر چه: هر آنچه، همهٔ، همگی. ضح.ـ چون این ترکیب پیش از صفات تفضیلی آید، آن صفت، عالی شود. هر چه بادابادا!: آنچه باید بشود خواهد شد. هر چیز: همه چیز، هر آنچه. هر در: همهٔ درها. هرطرف، هر موضوع. هر دری: هر بابی، هر موضوعی. هر دم: هر لحظه، هر زمان. هر دو: دو تا (تن) با هم. هر دوان: هر دو. هر روز: همه روز، همهٔ روزها. هر روزه: پیوسته، همواره. هر زمان: هر وقت. همواره. هر سال: همه سال، سالی یکبار. هر ساله: همه سال. هر سو(ی): هر طرف، هر جانب. هر سه دختر: (اِخ.) سه ستاره که

متصل است به یک پایهٔ بنات نعش؛ بنات. هر سه نوع: موالید ثلاثه (جماد، نبات، حیوان). هر شب: همهٔ شب‌ها، شب‌های پیاپی. هر شبی: هر شب، همه شب، تمام شب‌ها. هر طور: هر گونه، هر جور. هر کار: همه کار. هر کاره: (اِ.) دیگی که از سنگ ساخته باشند و در آن طعام پزند. آلتی است حلواپزان را. (ص.) شخصی که به هر کاری برسد. جاسوس. هرکت: هرکه‌ات. هر کجا: هر جا، همه جا. هر کدام: هر یک، همهٔ آنها. هر کس: همهٔ کسان. هر کس هر کس: هرج و مرج، بی‌نظمی. هر کسی: هر کدام، همه کس. هر کم: هر که مرا. هر که: هر کس، آنکه. هر که هر که: (عم.) هر کس هر کس، هرج و مرج. هر گاه: هر زمان، هر وقت. اگر، چنانکه. هر گونه: هر جور، هر طور. هر نوع: هر قسم، هر طور. هر وقت: هر گاه، هر زمان. هر وقتی: هر زمانی. هر ساعتی. هر هفت: آرایش زنان که به وسیلهٔ هفت مادهٔ ذیل صورت گیرد: حنا، وسمه، سرخی، سفیدآب، سرمه، زرک (زرورق)، غالیه (یا خال عارض که از سرمه به کنج لب یا جاهای دیگر از رخساره گذارند.) آرایش (مطلقاً). هر یک: هر کدام. هر یک چند: هر یک بار در فواصل غیر معین. هر یک چندی: هر یک چند.

هر: har(hor) (اِ.) (گیا.) دانه‌ای که در میان گندم روید و خوردن آن ضرر دارد. هربنگ. ضح.ـ بنظر می‌آید به ضم هاء صحیح باشد.

هر: her(r) [ع.] (مص‌م.) راندن گوسفند. خواندن گوسفند را بسوی آب

هرآینه: h.-āyena(-e) [= هرآیینه] (ق. تأکید) به تحقیق، بی‌شک، قطعاً، لابد. ضح.ـ مرحوم بهار نوشته: «هر آیینه که به تخفیف هر آینه شده و معنی آن بهر قاعده و بهر آیین است که ما حالا بهر صورت گوییم، همه از همین اصل و ریشهٔ «آذین» است» (سبک‌شناسی. ۳ ص ۷۶). چنانکه در بالا آمده هر ادونک در پهلوی آمده هم‌ریشهٔ آذین است. ضح.ـ هر آینه در فارسی از ادوات تأکید است و اغلب در سر جواب شرط درمی‌آید و استعمال آن جز در مورد تأکید صحیح نیست، گاهی دیده می‌شود که آن را بجای یکی از ادوات شرط بکار می‌برند. (ص.) واجب.

هرا: harrā (اِ.) گلوله‌های طلا و نقره که در زین و یراق اسب بکار برند اعم از لجام و سینه بند و غیره.

هرا: herā (اِصت.) آواز فرو ریختن (بنا). فرو ریختن.

هرا: horā (اِ.) ترس، بیم.

هرا: horrā [صدا و غوغا] (اِصت.) آواز مهیب (مانند آواز درندگان).

هراس: harās, he- (اِ.) ترس، بیم، خوف.

هراسان: harās-ān, he- (ص‌فا.) هراس دارنده، بیمناک. (ق.) در حال بیمناکی، با ترس. هراسان و وراسان: (هراسون و وراسون)، هراسان (فرعا.جما.)

هراس‌انگیز: h.-angīz [= هراس‌انگیزنده] (ص‌فا.) آنکه ایجاد ترس کند؛ ترسناک، هراسناک.

هراسناک: h.-nāk (ص.) هراس‌انگیز، ترسناک.

هراسه: harās-a(he-e) (اِ.) آنچه مردم را بدان ترسانند. چوبی که در میان زراعت برپا کنند و صورت‌ها و چیزها بر آن نصب نمایند تا جانوران زیانکار بسوی مزرعه نیایند.

هراسیدن: harās-īdan (مص‌ل.) ترسیدن، بیم داشتن.

هراش: harāš (اِ.) قی، استفراغ، شکوفه.

هراش‌هراش: h.-harāš (ص. ق.) پاره پاره، چاک چاک.

هراکش: harākaš (اِ.) (عم.) زود کاشتن زراعت؛ مق. «کرپه» هراکش ثلث اول زراعت است که کشته می‌شود و ثلث دوم را ورکش و ثلث سوم را کرپه می‌گویند. (لغ.)

هراول: herāvol [تر. = هرول] (اِ.) واحدی از قوای نظامی که در مقدم قشون حرکت کند برای هدایت و حفاظت آن.

هرب: harab [ع.] (مص‌ل.) گریختن، فرار کردن. (اِمص.) گریز، فرار. در هرب بودن: گریزان بودن.

هرت: hert (اِ.) (عم.) بی‌نظمی، هرج و مرج (فرعا.جما.) شهر هرت: (عم.) شهری وهمی که در آن قاعده و قانونی نیست، بلکه هرج و مرج کلی در آن حکمفرما است. جایی که در آن بی‌نظمی و بی‌قانونی و هرج و مرج حکمفرما باشد نظیر دیوان بلخ (فرعا.جما.)

هرت: hort (اِصت.) (عم.) برای بیان صدایی که از بالاکشیدن مواد مایع (یا مواد غلیظ‌تر مانند آش) از کاسه یا قاشق در دهان برمی‌آید، بکار رود (فرعا.جما. لغ.)

هرت‌وپرت: hert-o-pert (امر.) (عم.) بی‌نظمی، هرج و مرج (فرعا.جما.)

هرتی: hort-ī (ص‌نسب.) (عم.) چیز رقیق و مایع گونه‌ای که بتوان آن را هرت کشید (فرعا.جما.) هرتی بالا کشیدن (سرکشیدن): (عم.) به سرعت هرت کشیدن، لاجرعه هرت کشیدن (فرعا.جما.)

هرثم: harsam [ع.] (اِ.) شیر بیشه.

هرثمه: harsama(-e) [ع. هرثمة] (اِ.) شیر بیشه.

هرج: harǰ [ع.] (مص‌ل.) در آشوب و فتنه و قتل افتادن مردم. (اِ.) آشوب، فتنه.

هرجا: har-ǰā (ق.) هر محل، هر مکان. در هر جا، به هر مکان.

هرجایی: har-ǰā-ī (ص‌نسب.) (عم.) منسوب به «هرجا» (همه جا). آنکه در یک جا قرار نگیرد، آواره، سرگردان. آنکه هر زمان به جایی یا کسی دل بندد. آنکه یا آنچه بر یک حال نماند و هر دم به چیزی میل کند. دل هرجایی: دلی که هر چندگاه به یکی عشق دارد. زن بدکاره، روسبی.

هرج‌ومرج: harǰ-o-marǰ [ع.] (اِمر.) فتنه و فساد، آشوب. (ف.) درهم آمیختگی، بی‌نظمی. ضح.ـ صاحب برهان آن را از توابع داند، ظاهراً باید اتباع باشد زیرا مرج به فتح اول و سکون دوم در لغت به معنی فتنه و آشوب نیامده تا تابع هرج باشد و به فتح میم و راء به معنی مذکور در فرهنگ‌ها ذکر شده است که این هم نمی‌تواند تابع هرج به سکون راء باشد. صاحب اقرب الموارد گوید: «مرج به فتخ میم و راء به معنی اضطراب و اختلاط و فتنه است و چون با هرج همراه آید، رای آن به جهت مزاوجت ساکن شود. عرب گوید: بینهم هرج و مرج یعنی میان ایشان آشوب و فتنه و اضطراب است و بنابراین قول ترکیب عطفی می‌شود نه اتباع.

هرج‌ومرج‌طلب: h.-o-m-talab [ع. ف. = هرج و مرج‌طلبنده] (ص‌فا.) آنکه طرفدار هرج و مرج و بی‌نظمی است. (سیا.) آنکه طرفدار بی‌نظمی و هرج و مرج در ادارهٔ امور کشور است، انارشیست.

هر چند: h.-čand (حر. ربط) اگر چه. هر چند بیشتر: هر چه بیشتر، هر قدر بیشتر. هر چند زودتر: هر چه زودتر، به اندازه‌ای که ممکن است زودتر. هر چند که: با اینکه. هر چند با: به فواصل زمانی.

هرچه: h.-če [= هرچ] (مبهم مرکب). هر چیز. هر اندازه، هر قدر. هر که (در

ذوی‌العقول بکار رود.) ضح.ـ «هرچه» گاه بر سر صفت تفصیلی درآید و دال بر تأکید در معنی آن صفت است. هرچه باداباد: هر چه که شدنی است می‌شود. هرچه باشد: بهر حال، در هر حال. هرچه بیشتر: هر اندازه که ممکن است بیشتر و فزونتر. هرچه تمامتر: هر اندازه که ممکن است تمامتر و کاملتر. هرچه خوبتر: هر اندازه که ممکن است خوبتر و بهتر. هرچه زودتر: هر اندازه که ممکن است زودتر. هرچه صادقتر: راست‌گوتر. راست‌تر، درست‌تر. هرچه ظاهرتر: هر قدر که ممکن است آشکارتر. هرچه کمتر: هر اندازه که ممکن است کمتر. هرچه متناسبتر: هر قدر که ممکن است متناسبتر. هرچه موجزتر: هر قدر که ممکن است مختصرتر. هرچه نه‌بدتر: (إ.) (عم.) (کن.) مقعد، ماتحت (فرعا.جما.)

هردری: har-dar-Ī (ص‌نسب.) منسوب به هردر. آنکه هر لحظه به دری روی آرد و به خانه‌ای رود؛ هر جایی. بی‌پایه، بی‌اساس، بی‌ربط.

هردم: h.-dam (ق.) هر لحظه، هر زمان.

هردمبیل: hardambĪl [تر.] (ص.) (عم.) بی‌نظم، بی‌قاعده؛ آمیخته به هرج و مرج (فرعا.جما.)

هردود کشیدن: hordūd-ka(e)šĪdan (مص‌ل.) (عم.) دسته جمعی و به هیئت اجتماع بجایی وارد شدن، به سرعت خود را بجایی (مثل مجلس میهمانی، سورچرانی). رسانیدن و هوار صاحب‌خانه شدن (در این لفظ معنی تحقیرآمیزی نیز وجود دارد و اگر از طرف میزبان استعمال شود، ناراحتی و استخفاف او نسبت به مهمانان استشمام شود اما اگر از طرف وارد شدگان بکار رود حمل بر تعارف و شکسته نفسی می‌شود.) (فرعا.جما.)

هردیگی چمچه: har.-dĪg-Ī-čamča(-e) (إمر.) آنکه در خوراکی و گذران سربار دیگران است، طفیلی.

هرروزه: h.-rūz-a(-e) (ص‌مر.) آنچه که در هر روز یک بار انجام پذیرد. (ق‌مر.) پیوسته، دایماً. (إمر.) سوره‌ای یا دعایی یا اسمی که هر روز آن‌را بایدبخوانند؛ورد.

هرز: harz [= هرزه] (عم.) (ص.) بیهوده، هرزه، بی‌حاصل. هدر. خراب، ضایع. بی‌قاعده.

هرزآب: h.-āb (إمر.) (عم.) آبی که از کشت‌زار به زمین لم‌یزرع رود. فاضل آب.

هرزبان: h.-bān (إمر.) (عم.) تخته‌ای که جلو جوی و نهر نهند برای کم و بیش کردن آب و نیز برای بازداشتن از فرود آمدن سنگ و امثال آن (لغ.)

هرزگی: harza(e)g-Ī (حامص.) هرزه بودن، تباهکاری. (عم.) عیاشی. (إ.) امر قبیح، کار بد. ناز و کرشمه، دلربایی. (عم.) آلت رجولیت.

هرزه: harza(-e) [= هرز] (ص.) بیهوده، بیفایده. کسی که بیهوده عمل کند و بیهوده گوید. بیکاره، ولگرد. نامعقول. (عم.) عیاش. از کار افتاده و خراب. (ق.) بیجا، بیفایده. (إ.) [= هرزگی] هرزگی، بیهودگی. هذیان (لغ.) (عم.) فساد. بر هرزه: به بیهودگی، بی‌سبب، بی‌جهت. به هرزه: (ق.) بیفایده، بی‌جهت. به هرزه آمدن: بیهوده آمدن. بی‌جهت نازل شدن.

هرزه‌چشم: h.-ča(e)šm (ص‌مر.) آنکه چشم به زنان نامحرم دارد. آنکه به ادب در کسان ننگرد.

هرزه‌درا(ی): h.-darā(y) [= هرزه‌دراینده] (ص‌فا.) آنکه بیهوده گوید، یاوه‌گوی.

هرزه‌دهان (دهن): h.-dahān (ص‌مر.)

آنکه سخن بیهوده و نسنجیده گوید.
هرزه‌گرد: h.-gard [= هرزه گردنده] (ص‌فا.) آنکه همه جا آمد و شد می‌کند. آنکه در جایی بند نشود. آنکه با افراد ناصالح معاشرت کند. (اِ.) افزاری است که علاقمندان برای باز کردن کلاف نخ و ابریشم بکار برند (فرعا.جما.) ضح.ـ در اراک (سلطان‌آباد) و بعض نقاط دیگر، چرخ سادهٔ پایه‌داری است که کلاف نخ را به گرد آن افکنند و با استفاده از گردش آن باز کنند (لغ.)
هرزه‌گو(ی): h.-gū(y) [= هرزه گوینده] (ص‌فا.) بیهوده‌گوی، هرزه‌درای، هرزه‌لاف. (کن.) دیوانه.
هرزه‌لاف: h.-lāf [= هرزه‌لافنده] (ص‌فا.) هرزه‌گوی، بیهوده‌گوی.
هرزه‌لا(ی): h.-lā(y) [= هرزه‌لاینده] (ص‌فا.) هرزه‌گوی، بیهوده‌گو.
هرزه‌مرس: h.-maras (ص‌مر.) هرزه‌گرد، ولگرد و گریزپا (جانور) (فرعا.جما.) سگ هرزه‌مرس: سگ هرزه‌گرد.
هرس: hars (اِ.) چوب پوشش بام خانه.
هرس: hars [ع.] (مص‌م.) کوفتن، کوبیدن. (اِمص.) کوبش، کوفتگی.
هرس: haras (اِ.) (عم.) بریدن شاخه‌های زاید درخت، عمل پیراستن درخت.
هرس: haras (اِ.) اول شیری که از پستان زن پس از زاییدن جاری شود.
هرسو(ی): h.-sū(y) (ق‌مر.) هر طرف، هر جانب.
هرسه‌نوع: h.-se-naw'(now') [ف. ع.] (اِمر.) موالید ثلاث (جماد، نبات، حیوان).
هرش: hereš (اِ.) (عم.) دفعه، مره. یک هرش: (عم.) یک دفعه، یک بار.
هرشه: harša(-e) (اِ.) چنگال.
هرطرف: h.-taraf [ف. ع.] (ق‌مر.) هر سو، هر جانب. از (ز) هر طرف: از هر سو، از هر جانب.
هرطریق: h.-tarīq [ف. ع.] (اِمر.) هر راه. به هر طریق: به هر راه، به هر وجه، به هر نحو.
هرطور: h.-tawr(towr) [ف. ع.] (ق‌مر.) هر گونه، هر قسم، هر وجه. به هر طور: به هر قسم، به هر وجه.
هرک: harak [= هرگ] (ص.) احمق، بی‌عقل.
هرکاره: har-kār-a(-e) (ص‌مر.) شخصی که به هر کاری برسد. جاسوس. (اِمر.) دیگی سنگی که در آن آش و طعام پزند. ضح.ـ امروز در خراسان به معنی دیگی استعمال شود که از سنگی مخصوص (سنگ هرکاره) و سرگشاده سازند و در آن آب‌گوشت و انواع خورش پزند.
هرکجا: h.-koǰā (ق.) هر جا، هر مکان.
هرکدام: h.-kodām (مبهم، به اصطلاح اروپاییان، ضمـ. غیر معین) هر یک.
هرکس: h.-kas (مبهم، به اصطلاح اروپاییان، ضمـ. غیر معین) هر کس، هر فرد، همهٔ کسان. هیچ کس (در مورد جملهٔ منفی). (عم.) هر شخص عادی و معمولی. ضح.ـ گاه ضمیر و فعل آن را مفرد آورند و گاه جمع.
هرکن پرکن: horkon-porkon (ص‌مر.) (عم.) بسیار ارزان قیمت.
هرکه هرکه: h.-ke-har-ke [= تد. هرکی هرکی] (اِمر.) (عم.) هرج و مرج، بلبشو.
هرگاه: har-gāh (ق.) هر زمان، هر وقت. هر موقع. (حر. ربط) کلمهٔ شرط است؛ اگر.
هرگز: h.-gez [هرگیز = هگرز] (ق. زمان) هیچ وقت، هیچگاه، ابدا؛ مقـ. همیشه، پیوسته. ضح.ـ به این معنی در جملهٔ منفی آید. ضح.ـ گاه «هرگز» در جملهٔ استفهامی

استعمال شود (فعل آن بصورت ماضی التزامی آید.) گاهی، زمانی، باری. همیشه، دایم. ضح.ـ به این معنی در جملهٔ مثبت آید. (ق. استفهام) چه زمان؟ چه وقت؟ بعد از هرگز: (عم.) بعد از مدتی بسیار طولانی. هرگز سیاه: (عم.) هرگز (منتهی مؤکدتر و تحقیرآمیزتر).

هرگونه: h.-gūna(-e) [= هرگون] (مبهم) هر قسم، هر نوع. از هرگونه: از هر قسم. به هر گونه: به هر قسم، با هر نوع. به هر نحو.

هـرم: haram [ع.] (مص‌ل.) سخت پیر گردیدن، کلان سال شدن. (امص.) نهایت پیری، کلان سالی؛ مق. شباب.

هـرم: haram [ع.] (ا.) (هند.) حجمی که قاعدهٔ آن چند ضلعی باشد و وجوه جانبی‌اش مثلث‌هایی باشند که همه به یک رأس مشترک (رأس هرم) منتهی شوند. هرم منتظم: (هند.) هرمی است که قاعده‌اش چند ضلعی منتظم و وجوه جانبیش مثلث‌های متساوی الساقین متساوی باشند. هرم ناقص: (هند.) جسمی که از قطع کردن یک هرم با صفحهٔ موازی قاعده بوجود آید. بنایی که به شکل هرم باشد؛ ج. اهرام.

هـرم: harem [ع.] (ص.) سخت پیر و خرف.

هرم: horm (ا.) (عم.) گرمایی که از نقطه‌ای نسبةً دور دست از آتش احساس شود، حرارت و تف آتش (فرعا.جما.)

هـرماس: harmās, ho- [«اهـرمن»؟] (ا.) اهریمن، ابلیس، شیطان.

هـرماس: hermās [ع.] (ا.) شیر سخت خونخوار، هرمس. بچهٔ پلنگ.

هرمز: hormoz [= اهورمزدا = ارمز = ارمزد = اورمزد = هورمز = هورمزد = هرمز] هرمزد (همع.) (به معنی روز اول هر ماه).

هـرمزد: hormazd, -mozd [= اهورمزدا = هرمز = ارمز = ارمزد = اورمزد = هورمز = هورمزد] (اِخ.) اهورمزدا. ستارهٔ مشتری. روز اول از هر ماه شمسی. روز پنج‌شنبه. ضح.ـ ایرانیان قبل از اسلام به روزهای هفته ـ مانند سامیان ـ چندان توجهی نداشتند. بعدها به مناسبت انتساب روز پنج‌شنبه به «مشتری» نزد سامیان، این اطلاق به عمل آمده.

هرو: horv (ص.) دلیر، شجاع.

هروئین: heroīn (ا.) (شیم. پز.) پودری سفید رنگ که از ذرات متبلور تشکیل شده است. این ماده در حقیقت ترکیب اتر دی‌استیک مرفین است و مانند مرفین خاصیت تسکین دهنده و آرام کننده دارد و بصورت ملح کلرئیدرات مصرف می‌شود، بی‌نهایت سمی است و سمیتش مانند کدئین است. مصرف متوالیش اعتیاد ایجاد می‌کند و هر دفعه به مقدار مصرف قبلیش افزوده می‌شود. به مقدار ۵ میلی‌گرم تا یک سانتی گرم علیه سیاه سرفه و آسم و تنگی نفس تجویز می‌شود.

هروانه: harvāna(-e) (ا.) بیمارستان.

هروانه: harvāna(-e) (ا.) شکنجه و عقوبت؛ پادافره.

هـروشر: horr-o-šor (ص‌مر.) (عم.) مندرس، پاره پاره و آویخته (جامه.) (عم.) آنکه جامه‌اش دریده و مندرس و ریخته و آویخته (لغ.)

هـروله: hervala(-e) [ع. هـرولة] (امص.) رفتاری میان دویدن و رفتن، پویه. با یک پای راه رفتن.

هـروهر: herr-o-her [= هـرهر] (اصـ. ق. کیفیت) (عم.) شدت و امتداد خنده (آهسته‌تر از قهقهه). هروهر خندیدن: (عم.) بشدت خندیدن.

هـره: horra(-e) (ا.) سوراخ کون. (پز.) سوراخ مقعد.

هرهری: horhor-ī (ص‌نسب.) (عم.) بی‌بند و بار. بی‌اعتقاد.

هرهری مذهب: h.-mazhab [ف. ع.] (ص‌مر.) آنکه دین و مذهبی ندارد؛ لامذهب.

هرهفت: har-haft مجموعهٔ موادی هفتگانه که زنان بدان خود را آرایش کنند و آنها عبارتند از: حنا، وسمه، سرخی، سفیدآب، سرمه، زرک (= زرورق) یا خال عارضی (که به وسیله سرمه به کنج لب یا جای دیگر از رخساره گذارند)؛ هفت قلم. هفت ستارهٔ سیاره. آرایش زن، زینت (مطلقاً).

هره کره: herra-kerra (اِصت.) خندهٔ شدید و خارج از اندازه است. هره‌کره زدن: هرهر خندیدن.

هری: herrī (ق.) (عم.) چون خواهند کسی را به خواری بیرون کنند، این لفظ را بر زبان رانند. (عم.) (اِصت.) آواز خنده.

هری: horrī (اِصت. ق.) آواز پنهانی دل در حالت ترس و نگرانی. هری (تو ریختن دل): اضطراب و نگرانی شدید و ناگهانی را می‌رساند (فرعا.جما.) این ترکیب بصورت «هری پایین ریختن دل» نیز استعمال می‌شود اما خود کلمهٔ «هری» برای هر نوع سقوط ناگهانی و شدید ممکن است استعمال شود. هری (زدن به خنده): هرهر خندیدن. گاهی بصورت کلمهٔ تحقیر برای راندن و بیرون کردن اشخاص بکار می‌رود.

هریس: harīs [= معر. هریس] (اِ.) طعامی که از گوشت و حبوب ترکیب دهند و بهترین آن آن است که از گندم و گوشت مرغ سازند.

هرین: hor(r)īn [قس. هرا] (اِصت.) آواز مهیب (مانند آواز درندگان).

هریوه: harīva(-e) [هرات] (ص.) منسوب به هرات. اهل هرات، مردم هرات؛ ج. هریوکان. دینار هریوه: دینار مسکوک هرات. زبان هریوه: زبان هراتی. زر هریوه: زر خالص مسکوک هرات، زر خالص. ضح.ـ اما اینکه هریوه را زر خالص رایج معنی کرده‌اند، گویا درست‌تر آن باشد که در اینجا هم هریوه منسوب به هرات است و زر هرات شاید در میان سکه‌های طلای دیگر خالص‌تر و کم‌عیارتر بوده و هر وقت که می‌خواسته‌اند سکهٔ خالص و کم عیار بگویند «زرهریوه» یا «دینار هریوه» می‌گفته‌اند و بعدها هریوه را به معنی زر خالص رایج گرفته‌اند زیراکه تاکنون در نظم و نثر هیچ جا هریوه به تنهایی به حالت اسم ندیده و همه جا «زر هریوه» یا «دینار هریوه» به حالت صفت و آن هم صفت برای دینار و زر دیده‌ام. (برهان قاطع. ۲۳۳.)

هزار: hazār, he- (عد) عددی اصلی معادل ده بار صد؛ الف. [= هزاردستان] (جاند.) هزاردستان، هزار آوا. ضح.ـ در فرهنگ‌ها هزار و هزار آوا را عندلیب و بلبل دانسته‌اند اما از قول بیرونی برمی‌آید که «هزار» جز عندلیب «بلبل» است و شاید هزار و مرکبات آن در اصل به نوعی از بلبل اطلاق می‌شده. بازی چهارم از هفت بازی نرد، ده هزار، ده هزاران، هزاران، داوهزار.

هزار آستین: h.-āstīn (اِمر.) (کنـ.) دریا (چه هر شعبه‌ای از آن به منزلهٔ آستینی است)، بحر.

هزار آوا: h.-āvā (اِمر.) بلبل.

هزاران: hazār-ān, he- (اِ.) هزار؛ بلبل‌ها. بازی چهارم نرد، ده هزار، ده هزاران، هزار.

هزاربیشه: hezār.-bīša(-e) (اِ.) صندوقچهٔ کم قطری دارای دو طبقه که مسافران سابقاً همراه می‌بردند و آن به خانه‌های بزرگ و خرد به اشکال مختلف قسمت می‌شد و هر خانه‌ای جای یکی از لوازم سفر مانند: جای

چای، جای قند، جای استکان، جای قاشق و چنگال و غیره. ضح.- این کلمه را «هزارپیشه» هم گویند.

هزارپا: h.-pā (امر.) (جانو.) جانوری از شاخهٔ بندپاییان که ردهٔ خاصی را بوجود می‌آورد. این جانور دارای بدنی دراز است که از عدهٔ زیادی قطعات پهلوی هم ساخته شده و چون این قطعات کاملاً شبیه یکدیگرند تشخیص سینه و شکم ممکن نیست، عدهٔ قطعات بدن این جانور در گونه‌های مختلف خیلی متغیر است و ممکن است تا ۲۰۰ عدد برسد و بر روی هر یک از این قطعات یک یا دو زوج پا واقع است، سر حیوان دارای ۵ زوج زائده است یعنی یک زوج شاخک که در جلو دهان است و چهار زوج زائده‌های دهانی [یک زوج لب فوقانی یا لابر که آن را دومین زوج شاخک‌ها می‌دانند و یک زوج ماندیبول و دو زوج آرواره] در هزارپایان گوشت‌خوار اولین زوج پاهای سینه‌ای مجاور دهان قرار دارد و مانند پاهای آرواره‌ای عمل می‌کند و به این جهت هر کدام به قلاب خمیده‌ای ختم شده که با یک غدهٔ سمی ارتباط دارد، معمولاً هزارپایانی که علفخوارند هر قطعه از بدنشان دارای دو زوج پا می‌باشد و هزارپایان گوشتخوار در هر قطعه از بدنشان دارای یک زوج پا می‌باشند: هزارپایه، سدپا، سدپایه؛ گوش خزک.

هزاردستان: h.-dastān (امر.) (جانو.) نوعی از بلبل. (جانو.) بلبل. سار سیاه.

هزار گاییده: h.-gāyīda(-e) (ص‌مف.) زن هر جایی، روسپی، قحبه.

هزارلا: h.-lā (امر.) (پز.) قسمتی از معدهٔ نشخوارکنندگان است که غذایی پس از نشخوار داخل آن می‌شود و از آنجا به شیردان که معدهٔ حقیقی است وارد می‌گردد؛ سیتوی، هزارخانه، هزارتوی.

هزارمیخی: h.-mīx(mēx)-ī (امر.) خرقهٔ درویشان که بخیهٔ بسیار بر آن زده باشد. ضح.- بعضی گفته‌اند همچنانکه رهبانان زنجیرهای گران بر اعضای خود می‌بستند و خرقهٔ خشنی از پلاس می‌دوختند و بر آن گل میخ‌های کوتاه آهنی می‌زدند و می‌پوشیدند و چون ریاضت‌کشان نمی‌توانستند این دشواری را تحمل کنند، مرقعی به همان طریق درست می‌کردند و بخیه‌های بسیار بر آن می‌زدند و آن را هزار میخی می‌گفتند. (تحفة الاعراقین. قر. ۲۰۰).

هزار و یک اسم: h.-o-yak(yek)-esm [ف. ع.] (امر.) مجموعهٔ ۱۰۰۱ نام خدا، اسماء الهی.

هزاره: hazāra(hezāre .تد) (ص‌نسبـ.) منسوب به هزار (۱۰۰۰) هزار سال پس از تاریخ معین. جشنی که در هزارمین تولد یا به یادبود هزارمین سال وفات کسی برپا کنند؛ هزارهٔ فردوسی، هزارهٔ بیرونی. (نجـ.) دورهٔ هزار ساله؛ ج. هزارگان، هزارها. (نظ. قد.) واحد نظامی مرکب از هزار تن سرباز.

هزاره: hezāra(hezāre .تد) [= از اره] (ا.) قسمتی از دیوار که مابین زمین اطاق و طاقچه واقع شده؛ ازاره. فواره‌ای که مانند ابریق است.

هزاری: hazār-ī (ق. کثرت) (عم.) هزار بار. مکرر، به دفعات بسیار.

هزاک: hazāk, ho- (ص.) نادان که زود فریفته شود، ابله. ضح.- ظ. این کلمه مصحف «هراک» = هرک است.

هزال: hozāl [ع.] (ا.) لاغری؛ مقـ. سمن، فربهی، چاقی.

هزال: hazāl [ع.] (ص.) کسی که بسیار مزاح کند.

هزاهز: hazāhez [ع.] (ا.) فتنه‌ای که مردم را به جنبش درآورد. جنبش سپاه در جنگ.

هزبر: hezabr [ع.] (ا.) شیر بیشه. ضح.ـ این کلمه بصورت «هژبر» تصحیف شده. (مجـ.) پهلوان، دلیر. هزبر وغا: دلیر میدان جنگ.

هزبری: hezabr-ī [ع. ف.] (حامص.) شیر بودن، شیری. (مجـ.) دلیری، پهلوانی.

هـزت: hazzat [ع. هـزة] (ا.) جـنبش. شادمانی، نشاط. آواز جوشش دیگ. تـردد بانگ رعد. نوعی از حرکت شتر. در هزت آوردن: بـه جـنبش درآوردن، بـه اهـتزاز درآوردن.

هـزج: hazaj [ع.] (ا.) آواز رعـد، بـانگ تـندر. آواز طـرب‌انگـیز، سـرود مـفرح. صدایی که در آن خشونت و غلظتی بـاشد. (عر.) بحری است از بحور عروضی کـه از تکرار جزو «مفاعیلن» تشکـیل شـود. هـزج مثمن سالم: (عر.) از تکرار چهار بار مفاعیلن حاصل شود. (مس.) آواز هـفدهم از هـفده بحر اصول قدما.

هـزل: hazl [ع.] (مـص‌ل.) مـزاح کـردن، بیهوده گفتن. (امـص.) مـزاح، شـوخی. (ا.) مزاح‌آمیز و غیر جدی؛ مقـ. جد.

هـزل‌گو(ی): h.-gū(y) [ع. ف. = هزل‌گوینده] (ص‌فا.) آنکه سخنان هزل‌آمیز گوید.

هـزم: hazm [ع.] (مـص‌م.) شکست دادن، هزیمت دادن. ریزه‌های شکسته.

هـزمان: ha-zmān [= هـرزمان] (ق.) هـر زمان، هر وقت.

هزوارش: hozvāreš [= زوارش، شـرح و تـفسیر] (امـص. اوزوارتـن، پـهلوی) (اصطلاحاً) کلماتی که از زبان آرامی مأخوذ است و در کـتیبه‌ها و کـتاب‌های و رسایل پهلوی به خط پهلوی ثبت مـی‌شده ولی در موقع قـرائت ترجمهٔ پـهلوی آن خـوانـده می‌شد.

هزوان: ho-zvān (ا.) زبان، لسان.

هزه: hazza(-e) [ع. هزة] یک بار جنباندن، تحریک.

هزه: hezza(-e) [ع. هزة] (ا.) نوع جنباندن، تحریک.

هزیل: hazīl [ع.] (ص.) لاغر.

هزیمت: hazīmat [ع. هـزیمة] (مـص‌ل.) شکست یافتن لشکر و پراکنده شدن سپاهیان. (امص.) شکست لشکـر، فـرار سپاهیان. بـه هزیمت رفتن: فرار کردن. پشت به هـزیمت دادن: فرار کردن.

هزینه: hazīna(-e) (ا.) خـرج؛ مـقـ. دخـل. ضح.ـ در فرهنگستان هم «هزینه» را به همین معنی برگزیده. هزینهٔ سفر: وجهی که بـرای مسافرت به کارمند مؤسسه‌ای دهـند؛ خـرج سفر. وجهی که به جهت زن و فرزندان مقرر کنند؛ نفقه. انفاق.

هـزینه: hazīna(-e) [مبدل خـزینه، مـمال خزانه] (ا.) خزانه، خزینه.

(هـژبر): hožabr [مـصحف. ع. هـزبر] (ا.) شیر، هزبر.

هژهار: hažhār (ا.) (پز.) نام علتی که اسب و الاغ دندان اضافه بیرون می‌آورند و تا آن دندان اضافه را نکشند حیوان به فراغت علف نمی‌تواند بخورد.

هـژیر: ho-žīr, ha- [= هـجیر = خـجیر، خوب‌چهر، نیک‌نژاد] (ص.) خوب، نـیکو، پسندیده. جلد، چابک.

هست: hast (فعل.) سوم شخص مـفرد از «هستن»؛ مـوجود است، وجـود دارد؛ مـقـ. نیست. [= هستی] (امـص.) هـستی، وجـود. دارایـی. هست اول: مـوجود اول، اول مـا خلق‌الله (عقل کـل). هست بـودن: مـوجود بودن، موجودیت داشتن.

هستره: hastara(-e) (ا.) جوال مانندی که از

چوب و نی بافته باشند و بر پشت الاغ گذارند و به وسیلهٔ آن خشت و آجر و خاک حمل کنند.

هستن: has-tan [بودن] (مصل.) (هستم، هستی، هست، هستیم، هستید، هستند.) زمان‌های ماضی و مسقبل و امر و اسم مفعول آن از «بودن» و «باشیدن» آید. وجود داشتن، موجود بودن. وقوع داشتن، حاصل بودن. ضح.- بین «هستن» و «استن» در اصل فرقی است و آن اینکه «هستن» دال بر وجود داشتن، وقوع داشتن و حاصل بودن است و «استن» دال بر رابطهٔ مسندالیه و مسند.

هستو: hastū [= خستو = خستون] (ص.) اقرار کننده، مقر، معترف.

هست‌ونیست: hast-o-nīst(nēst (قد. (امر.) (فلـ.) وجود و عدم. (فلـ.) سبب و ایجاب. دارایی و تهیدستی، ثروت و فقر. (عم.) دارایی، مایملک، کل موجودی.

هسته: hasta(-e) [= هستو = خستو = خسته = استه، استخوان] (اِ.) (گیا.) مجموعهٔ دانه و درون برخی گیاهان که در داخل میوه قرار دارد. به این معنی که مغز دانه علاوه بر پوشش خود دانه از خارج به وسیلهٔ درون‌بر چوبی شدهٔ میوه نیز فراگرفته شده است، به عبارت دیگر هسته عبارت از دانه‌ای است که به وسیلهٔ درون‌بر چوبی شده پوشیده شده است، هسته معمولاً در داخل میوه‌های شفت قرار دارد مانند هستهٔ گوجه و آلبالو و هلو و جز آن. (طبیـ.) جسم شفاف و هموژنی که در داخل سیتوپلاسم سلول‌های زنده قرار دارد و قابلیت انکسار نور در آن از سیتوپلاسم بیشتر است و در داخل آن یک یا چند دانهٔ کوچک به اسم هستک مشاهده می‌شود، در دورهٔ زندگی سلول هسته ممکن است به دو صورت مختلف مشاهده شود یا در حال آرامش باشد و یا به حال تقسیم باشد؛ در موقع آرامش اطراف هسته را غشایی احاطه کرده که دارای سختی بیشتر از سیتوپلاسم و شیرهٔ درون هسته است. در داخل هسته مایع غلیظی بنام شیرهٔ هسته یا نوکلئوپلاسم وجود دارد که دارای غلظت زیاد و نزدیک به جامد است. هستهٔ مرکزی: مرکز حقیقی، اصل و منشاء.

هستی: hast-ī (حامص.) وجود؛ مقـ. نیستی، عدم. برهان هستی: (فلـ.) دلیل «ان». (عـم.) مال، ثروت. (تصـ.) خودبینی، خودپسندی. در هستی (را) به گل اندودن: هستی را برانداختن، از میان بردن.

هستی‌بخش: h.-baxš [= هستی‌بخشنده] (ص‌فا.) هستی بخشنده.

هسر: hasar [= هسیر] (اِ.) یخ. پر هسر: پر از یخ.

هسیر: hasīr [= هسر] (اِ.) یخ. پر هسیر: پر از یخ.

هش: hoš (صتـ.) کلمه‌ای است که خرکچیان برای توقف خر بکار برند.

هش: hoš [قس. هس، هیس] (صتـ.) ساکت! خاموش!

هشاشه: hašāša(-e) [ع. هشاشة] (مصل.) شادمانی نمودن. (اِمص.) شادمانی، تازه‌رویی.

هشپلک: hošpolak [قس. شپیل] (اِصتـ.) آوازی است کبوتربازان به وقت کبوتر پرانیدن با دو سرانگشت دست از دهان بیرون کنند.

هشت: hašt (عد.) عددی است اصلی بین هفت و نه، پنج بعلاوهٔ سه، ثمان، ثمانیه (۸). (چا.) نوعی از حروف سربی که در چاپخانه‌ها بکار رود. هشت معمولی: (ریز) (چا.) نوعی از حروف سربی چاپخانه‌ها. هشت سیاه: چا.) نوعی از حروف سربی چاپخانه‌ها. ضح.- برای ترکیبات «هشت»

مانند هشت باغ، هشت بستان، هشت بهشت.
هشت کسی گرو نه بودن: (عم.) فزونی یافتن خرج او بر دخل و درمانده شدن وی برای مخارج زندگی.
هشت‌خط: h.-xat [ف. ع.] (ص‌مر.) (عم.) بسیار حیله‌گر، مکار.
هشت‌صفات: h.-sefāt [ف. ع.] (امر.) هشت صفت مردان خدا: توحید، علم، شکر، رضا، صبر، قلت رزق، تعظیم لامرالله، شفقت به خلق خدا.
هشت‌عباسی: h.-abbās-ī (امر.) پولی معادل سی و دو شاهی.
هشت‌مزاج: h.-mezāǰ [ف. ع.] (امر.) شامل چهار مزاج مفرد (حار، بارد، رطب، یابس) و چهار مزاج مرکب (حار رطب، بارد رطب، حاریابس، باردیابس) است. عنارص اربعه (آب، باد، خاک، آتش) و اخلاط اربعه (صفرا، سودا، بلغم، خون).
هشتن: heš-tan [= هلیدن = هشیدن] (مص‌م.) (هشت، هلد، خواهد هشت، بهل، هلنده، هشته). گذاشتن، رها کردن. ترک کردن.
هشته: heš-ta(-e) (امف.) گذاشته، رها کرده. ترک کرده.
هشته‌نامه: h.-nāma(-e) (امر.) طلاق‌نامه.
هشتی: hasāt-ī (ص‌نسب.) منسوب به هشت. (ا.) محوطه‌ای به شکل کثیرالاضلاع (در اصل هشت ضلعی) یا مدور که بین کوچه و خیابان و در ورودی به حیاط می‌ساختند و در دو سوی آن سکوها و نیمکت‌ها برای نشستن افراد می‌گذاشتند.
هشلهف: ha-šal-haf (ص.) (عم.) چیز بی‌معنی بیهوده. حرف مفت، سخن مزخرف. شخص بیکاره و بیعاروش.
هشنگ: hašang (ص.) مرد بی‌سر و بن باشد (صحاح الفرس). شخص بی‌سر و پا و مفلس.
هشوار: hoš-vār [قس. هشیار] (ص.) باهوش، هوشیار.
هشومند: hoš-ōmand [قس. هوشمند] (ص.) باهوش، هوشمند. ناهشومند: بی‌هوش.
هشیار: hoš-yār [= هوشیار] (ص.) باهوش، هوشمند. زرنگ.
هشیاری: h.-ī [= هشیواری = هوشیاری] (حامص.) خردمندی، بجا بودن عقل. حزم (لغت بیهقی، پارسی نغز، ص ۳۸۵) زرنگی.
هشیوار: hoš-ī-vār [= هشیار = هوشیار] (ص.) هوشیار.
هضبه: hazba(-e) [ع. هضبة] (ا.) کوه گسترده بر زمین. کوهی که تنها از یک پارچه سنگ باشد. کوه دراز بلند و منفرد سرخ رنگ. کوه (مطلقاً). پشتهٔ کم گیاه. باران بزرگ قطره و پیوسته؛ ج. هضاب، هضبات.
هضم: hazm [ع.] (مص‌ل.) تحلیل رفتن غذا در معده و روده‌ها. (امص.) تحلیل غذا، گوارش. هضم رابع: گویند فلانی پول فلان را داد؟ در جواب گویند ای بابا از هضم رابه هم گذشته است یعنی مدت‌ها است که پول او را خورده و به کلی تمام کرده است. هضم رابع مأخوذ است از اصطلاح اطباء که گویند غذا در بدن چهار هضم دارد تا به کلی جزء بدن شود، هضم اول در معده و امعاء است، هضم ثانی در کبد، هضم ثالث در عروق، هضم رابع در هر یک عضوی از اعضاء بدن به انفراد. (یادداشتهای قزوینی ج. ۷. ص ۲۹۹) از هضم رابع گذشتن: (کن.) کامل؛ به مصرف رسیدن
هطال: hattāl [ع.] (ا.) ابر بارندهٔ پیاپی. اشک روان.

هطل: hatl [ع.] (ا.) باران سست پیوسته. باران پیاپی که دارای قطرات بزرگ متفرق باشد. اشک پیاپی. (مص‌ل.) باران هطل. باریدن آسمان. اشک راندن چشم.

هطل: hatel [ع.] (ص.) (باران) پیوسته و مداوم. (ابر.) که پیوسته بارد.

هف: haf (ا.) کارگاه جولاهی، دستگاه نساجی، بفتری. شانهٔ جولاهی.

هفت: heft (ا.) اندک خشکیی که بعد از تری بهم رسند.

هفت: hoft (ا.) دمی از آب، شربت؛ شراب و مانند آنها که فرو کشند، جرعه، قورت.

هفتابیجار: haft-ā-bǐǰār [= هفته بیجار] (عم.) (امر.) هفت نوع سبزی که به هفتابیجار معروف است و آنها همه معطرند و برای خوشبو کردن انواع ترشی، خاصه ترشی بادنجان (لیته) آنها را خرد کرده در ترشی ریزند. هفت سبزی عبارتند از: جعفری، نعنا، ترخون، مرزه، ریحان، اوجی، سوس‌عنبر (فرعا.جما.) نوعی ترشی که از فلفل، نعناع، سه نوع سبزی (مانند چوچاق، خالواش = پونه و غیره)، سیر و سرکه سازند (مخصوصاً در گیلان). (ص.) چیز درهم و برهم، مغشوش.

هفتاد: haft-ād (عد.) عدد اصلی معادل هفت بار ده (۷۰)، پنجاه بعلاوهٔ بیست، سبعین. هفتاد آب: (کن.) آب‌های بسیار. به هفتاد آب شستن: (کن.) شستن بسیار و مکرر. به هفتاد و هفت آب شستن: (کن.) شستن بسیار و مکرر.

هفت‌الوان: h.-alvān [ف. ع.] (امر.) هفت رنگ اصلی. طعامی که گویند از آسمان به جهت عیسی(ع) نازل شد. شامل: نان، نمک، ماهی، سرکه، عسل، روغن، تره. (کن.) طعام‌های گوناگون.

هفت‌امامی: h.-emāmǐ [ف. ع.] (ص‌نسب.) منسوب به هفت امام. اسماعیلی، سبعیه.

هفت‌اندام: h.-andām (امر.) (پز.) هفت عضو بدن که عبارتند از الف - به عقیدهٔ بعضی سر، سینه، شکم، دو دست، دو پای. ب - و به عقیدهٔ برخی دیگر سر، دو پهلو، دو دست، دو پای. مجموعهٔ اعضای بدن. (پز.) رگی است که چون آن را بگشایند از جمیع اندام خون کشیده شود؛ برهان؛ نهر البدن، اکحل. (پز.) روماتیسم (دهخدا). هفت اندام باطن: عبارتند از: مغز، قلب، ریتین، جگر، کلیتین. هفت اندام زمین: مجموعهٔ ساختمان کرهٔ زمین.

هفت‌پادشاه: h.-pāda(e)šāh (امر.) پادشاهان هفت کشور (یا هفت اقلیم). همهٔ پادشاهان روی زمین. هفت پادشاه را به خواب دیده: (عم.) (کن.) به خوابی عمیق فرو رفته. هفت پادشاه فرو رفته. هفت پادشاه گردش: هفت کشور، هفت اقلیم.

هفت‌پرده: h.-parda(-e) (امر.) هفت پردهٔ چشم. ضح.- به عقیدهٔ قدما چشم از هفت پرده یا طبقه مرکب است: ملتحمه که از همه بیرون و مماس با هوا است. قرنیه. عنبیه و رنگ آن در اشخاص مختلف است. عنکبوتیه. شبکیه. مشیمیه. صلبیه. (مس.) هفت پردهٔ ساز.

هفت‌تیر: h.-tǐr (امر.) سلاح آتشین کمری که جای هفت فشنگ دارد.

هفت‌جسد: h.-ǰasad [ف. ع.] (امر.) هفت فلز: الف - به اعتباری (زر، سیم، آهن، مس، ارزیر، سرب و سیماب) ب - و به اعتبار دیگر آهن، جست (روح توتیا)، سرب، زر، سیم، قلع (قلعی)، مس.

هفت‌جوش: h.-ǰūš (امر.) فلز بسیار سخت. (کن.) شخص پر طاقت.

هفت‌جوهر: h.-ǰawhar(ǰow-) [ف. ع. = هفت گوهر] هفت دانه گوهر (جواهر).

هفت فلزهفت جوهر ابداعی: هفت نور ازلی شامل: ابداع، جوهر عقل، مجموع عقل (عقل، عاقل، معقول)، نفس، جد، فتح خیال (جامع الحکمتین ۱۰۹).

هفت‌حرف: h.-harf [ف. ع.] (امر.) بیست و هشت حرف الفبا را به چهار بخش (هر یک شامل هفت حرف) بنابر انتساب آنها به عناصر اربعه ـ تقسیم کنند: اینچنین: هفت حرف آبی: ج، ز، ک، س، ق، ث، ظ. هفت حرف آتشی: ا، ه، ط، م، ف، ش، ذ. هفت حرف خاکی: د، ح، ل، ع، ر، خ، غ. هفت حرف بادی (هوایی): ب، و، ی، ن، ص، ت، ض.

هفت‌حرف‌استعلا: h.-e este'lā [ف. ع.] (امر.) عبارتند از: خ، ص، ض، ط، ظ، ع، ق. ضح.ـ هفت آمد حرف استعلا بدانش بی خلاف. خا و صاد و ضاد و طا و ظا، پس آنگه عین و قاف. (امثال و حکم دهخدا).

هفت‌خزینه: h.-xezīna(-e) [ف. معر.] (امر.) (کن.) هفت عضو باطن انسان (معده، جگر، شش، دل، زهره، سپرز، گرده). (اخ.) هفت آسمان.

هفت‌خط: h.-xat(t) [ف. ع.] هفت‌خط جام: قدما جام (جام شراب و نیز جام‌جم) را با هفت خط مجسم می‌کردند که به ترتیب از بالا به پایین عبارت است از: خط جور، خط بغداد، خط بصره، خط ازرق، خط ورشکر (اشک، خطیره)، خط کاسه‌گر، خط فرودینه. (ص‌مر.) (عم.) بسیار ناقلا و حقه‌باز. (حروفیه) به عقیدهٔ فضل‌الله حروفی الف ـ خطوط چهرهٔ آدمی هفت خط را تشکیل دهند؛ خطوط سیاه، خطوط امیه. ب ـ چین‌ها و علایم مشخصه صورت (چهارمین پلک چشم، دو چین طولی طرفین بینی که تا گوشهٔ لب زیرین پایین آید، چینی که لب زیرین را از زنخ جدا کند. ج ـ ریش و سبلت هم دارای هفت خط می‌باشند، خطوط ابیه. (اخ.) هفت اقلیم.

هفت‌خلیفه: h.-xalīfa(-e) [ف. ع.] (امر.) (کن.) یا خلفای روح که هفت خط عضو باطن (دل، شش، جگر، زهره، گرده، سپرز، معده). (کن.) روح حیوانی و عقل و حواس خمسه. (کن.) هفت اندام. (کن.) هفت طور دال (اول صدر، دوم قلب، سوم شفاف، چهارم و پنجم حبة القلوب، ششم و هفتم مهجة القلوب). (کن.) هفت عضو ظاهر که در وقت سجود باید بر زمین گذاشته شود (پیشانی، دو کف دست، دو زانو، دو سر انگشت شصت پا). (کن.) سبعهٔ منحوسه (عطیط، عریم، سرموش، کلاب، ذوذوابه، لحیان، کبد).

هفت‌خوان، هفتخوان: h.-xān [= هفت‌خانه] (امر.) هفت منزل، هفت مرحله. مجموعهٔ پیشآمدهایی که در هفت منزل برای پهلوانانی مانند رستم و اسفندیار رخ داده. ضح.ـ معمولاً این کلمه را بصورت «هفتخوان» نویسند و بعضی وجه تسمیهٔ صورت اخیر را آن دانسته‌اند که رستم و اسفندیار بعد از هر کامیابی خوانی از اغذیهٔ لذیذ می‌گستردند ولی این وجه صحیح نمی‌نماید و بنظر می‌رسد که صحیح در «هفت‌خان» باشد به معنی هفت منزل و مرحله. در ترجمهٔ عربی شاهنامه از بنداری نیز «هفتخان» آمده.

هفت‌درهفت: h.-dar-haft (امر.) موادی شامل: حنا، سرمه، وسمه، سرخی، سفیداب، زرک، غالیه که زنان به وسیلهٔ آنها هفت موضع (دست، پا، چشم، ابرو، هر دو جانب روی و تمام رخسار که آن را سفیداب مالند و زرک پاشند) را آرایش کنند؛ هر هفت. هفت خاصیت در هفت عضو آدمی. عدد چهل و نه. جدول هفت در هفت: مربعی

شطرنجی که طول و عرض آن هر یک شامل هفت خانه و جمعاً چهل و نه خانه داشته باشد. ضح.ـ در علم «وفق اعداد» خواص برای جدول مذکور قایلند.

هفت‌دست: h.-dast (امر.) هفت مجموعهٔ کامل از چیزی. (کنـ.) مجموعه‌های کامل بسیار از چیزی.

هفت‌دور: h.-dawr(dowr) [ف. ع.] (امر.) هفت دور و مدت که هر دوری شامل هزار سال است و تعلق به یکی از هفت سیاره دارد و چون هزار سال تمام شود دور سیارهٔ دیگر آغاز گردد. این ادوار را از زحل آغاز کنند و به ترتیب فرود آیند تا به ماه (قمر) رسند. زحل، مشتری، مریخ، شمس (آفتاب)، زهره، عطارد، قمر و اکنون ما در دور قمر هستیم. ضح.ـ بعضی گویند هر دوری هفت هزار سال است و مجموع ادوار چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قایم گردد.

هفت‌رنگ: h.-rang (امر.) از قدیم هفت رنگ را از میان رنگ‌ها اصلی دانسته‌اند (سبع الوان) و آنها عبارتند از: الف ـ به قولی سیاه، خاکی (خاکستری)، سرخ، زرد، سفید، کبود، زنگاری. ب ـ و به قولی: زرد، آبی، نارنجی، سرخ، بنفش، سبز، نیلگون. ضح.ـ قدما هر رنگ را به یکی از سیارات هفتگانه و یکی از روزهای هفته اختصاص می‌دادند؛ از این قرار:

رنگ	سیاره	روز
زرد	آفتاب	یکشنبه
آبی	ماه	دوشنبه
نارنجی	مریخ	سه‌شنبه
سرخ	عطارد	چهارشنبه
بنفش	مشتری	پنجشنبه
سبز	زهره	آدینه
نیلگون	زحل	شنبه

(گیا.) نام گلی است در هندوستان و آن هفت رنگ دارد. (برهان) ضح.ـ با مآخذی که در دست بود این گیاه شناخته نشد. هر هفت. نوعی ترشی است (قس. هفتابیجار). (ص‌مر.) چیزی که به هفت رنگ منقش باشد. هر چیز منقش.

هفت‌روز: h.-rūz (امر.) ایام هفته. هفت روز نحس: از ماه قمری (عربی) هفت روز را نحس دانند و به کاری مهم دست نمی‌زنند. شاعری گفته است:

«هفت روز نحس باشد هر مهی
کن حذر از وی نیابی هیچ رنج
سه و پنج و سیزده با شانزده
بیست و یک با بیست و چار و بیست و پنج»

هفت‌سین: h.-sīn [هفت چیز که اول آنها «س» است] (امر.) از مشهورترین مراسم جشن نوروز نزد ایرانیان، آراستن هفت‌سین است و آن گرد آوردن هفت چیز است که نام آنها با حرف «س» آغاز می‌گردد. معمولاً بین اشیاء ذیل: سیب، سیاهدانه، سنجد، سماق، سیر، سرکه، سبزه (مرَاد دانه‌های گندم و امثال آن است که قبلاً در بشقابی یا کاسه‌ای کاشته و سبز کرده‌اند.) سبزی، سمنو. هفت چیز را انتخاب کنند (غالباً سنجد، سپستان، سبزی، سمنو، سماق، سرکه، سیب) و قبل از تحویل سال در سفره‌ای می‌گذارند (در گیلان خوانچهٔ هفت‌سین در جشن عروسی نیز مرسوم است.) ضح.ـ این سنت بسیار کهن بنظر می‌رسد. در رسالهٔ «نوروز» تألیف عمادالدین محمود شیرازی طبیب آمده (نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ دهخدا): «و هفت‌سین که در نوروز خوردن آن سنت است، این است: هفت سلام (در اینجا هفت آیهٔ قرآن را که به «سلام» آغاز شود نقل کرده. امکان دارد که هفت سین (= ۷ س)

اشاره به هفت سپنتا (هفت مقدس). (= هفت امشاسپندان) باشد (نظر آقای پورداود). خود سفرهٔ مزبور را با محتویات آن نیز هفت‌سین گویند.

هفت‌عضو: h.-ozv [ف. ع.] (امر.) مجموعهٔ هفت عضو از اعضای بدن آدمی.

هفت‌کهنه: h.-kohna(-e) (امر.) هفت چیز کهنه و قدیمی (یار کهنه، مصاحب کهنه، کتاب کهنه، شراب کهنه، حمام کهنه، شمشیر کهنه، چینی کهنه).

هفت‌گنجینه: h.-ganǰīna(-e) (امر.) (کنـ.) طلا، نقره، قلعی، سرب، آهن، مس، برنج. ضح.ـ خان آرزو در شرح اسکندرنامه نوشته که رسم سلاطین ایران بود که هفت جا خزانه می‌داشتند یا آنکه هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش پادشاهان باشد و آن هفت این است: اول نقود، دوم جواهر، سوم البسه، چهارم حیوانات، پنجم اطعمه، ششم اراضی، هفتم باغات (غیاث.)

هفت‌ماهه: h.-māh-a(-e) (ص‌مر.) آنچه که هفت ماه از عمرش گذشته باشد. هفت ماهه بودن (زاییده شدن): (عم.) (کنـ.) بسیار عجول بودن، بسیار شتاب داشتن.

هفت‌مردان: h.-mard-ān (امر.) مردان خدا که شامل هفت دسته‌اند: اقطاب، ابدال، اخیار (یا ایمه)، اوتاد، غوث، نقباء، نجباء.

هفت‌مغز: h.-maγz (امر.) آنچه که از مغز (هستهٔ) هفت میوه ترتیب دهند. حلوای هفت مغز: حلوایی که از مغز بادام، مغز گردو، مغز زردالو، مغز شفتالو، مغز پسته، مغز فندق و مغز چلغوزه درست می‌کردند.

هفت‌ونه: h.-o-noh (امر.) هر هفت. بعلاوهٔ نه زینت (سرآویزه، گوشواره، سلسله، حلقهٔ بینی، گلوبند، بازوبند، دست برنجن، انگشتر، خلخال).

هفته: haft-a(-e) (ا.) مجموع هفت روز که نزد مسلمانان از شنبه شروع و به جمعه (آدینه) ختم می‌شود و نزد فرنگیان از دوشنبه شروع و به یکشنبه پایان پذیرد. ضح.ـ ایرانیان باستان ماه را به «هفته» تقسیم نمی‌کردند، بلکه هر ماه را به سی روز تقسیم می‌کردند و هر روز به نامی خاص خوانده می‌شد و ماه چهار هفته در میان ایرانیان پس از اسلام معمول شده است و حتی کلمهٔ «شنبه» که در همهٔ ایام هفته به جز آدینه (جمعه) هست لغتی است سامی (شنبه)، ولی بدون شک ایرانیان عهد ساسانی از استعمال هفته در میان اقوام سامی آگاه بودند. روز هفتم مرگ کسی.

هفوت: hafvat (ا.) لغزش، خطا؛ ج. هفوات.

هفهف: hafhaf (اصـ.) آواز سگ.

هق‌وهق: heγγ-o-heγ (اصـ ق.) (عم.) آوای گریهٔ شدید، صدای گریستن سخت.

هکتار: hektār (ا.) واحد برابر مقیاس سطح صد «آر» = یک هکتومتر مربع = ۱۰۰۰۰ متر مربع.

هکتومتر: h.-metr (امر.) واحدی برای سنجش طول = ۱۰۰ متر.

هکچه: hokča(-e) (اصـ.) جستن گلو، فواق. ضح.ـ (پز.) سکسکه.

هکف: hakaf (ص.) بیهوده، بیفایده، مزخرف (بیشتر در مورد اجسام و موجودات غیر ذی‌روح بکار برند).

هل: hal [ع.] (صـ. ادات استفهام) آیا. مطلب هل: (منط.) بر دو قسم است: بسیط و مرکب، بسیط برای طلب وجوده موضوع است. مرکب برای طلب وجود محمول است برای موضوع.

هل: hel (گیا.) گیاهی علفی از راستهٔ تک لپه‌ای‌ها و از تیرهٔ زنجبیل‌ها که دارای ساقهٔ زیرزمینی پایا و مفصل‌دار است و هر ساله

شاخه‌های هوایی انبوه به ارتفاع ۴ تا ۵ متر از آن خارج می‌شود، برگ‌هایش متناوب، کامل، نوک تیز و دارای غلاف بزرگ با شکاف طولی است و در سطح آن یک رگبرگ اصلی مشخص و تعداد زیادی رگبرگ‌های فرعی شانه‌ای مشاهده می‌شود. مجموعهٔ گل‌هایش بصورت سنبله یا گرزن یکسویه و مرکب از ۵ یا ٦ گل ظاهر می‌شود، هر گل آن شامل کاسه‌ای مرکب از سه کاسبرگ سبز رنگ و سه گلبرگ رنگین همراه با یک پرچم است، مادگی آن شامل تخمدان سه برچه‌ای که در هر برچه تعداد زیادی تخمک جای دارد که پس از رسیدن میوه‌ای بصورت کپسول ناشکوفا و محتوی دانه‌های زیاد از آن نتیجه می‌شود، میوهٔ هل معمولاً بیضوی سه گوشه یا مدور است. بزرگی دانه‌ها در هل معمولی بین ۱۰ تا ۲۰ میلیمتر و به قطر ۵ تا ۹ میلیمتر است. رنگ آنها زرد و یا خاکستری مایل به زرد و سطح آن ممکن است صاف و یا دارای خطوط طولی ظریف باشد. معمولاً در هر خانهٔ میوه بین ۵ تا ۹ دانهٔ زاویه‌دار و نامنظم و قهوه‌ای رنگ مایل به قرمز وجود دارد و بطور متوسط بزرگی هر دانه به قطر ۳ میلیمتر می‌باشد، بوی دانه‌ها قوی و معطر و طعم آن مطبوع و بسیار معطر است، این گیاه به حالت وحشی در نقاط مرطوب نواحی کوهستانی مالابا و (نواحی غربی دکن) می‌روید و بعلاوه با اصلاح زمین می‌توان تکثیر آنها را در این نواحی تقویت کرد، برداشت محصول معمولاً از گیاهان چهار ساله شروع می‌شود. چون میوهٔ این گیاه در یک زمان معین نمی‌رسد از این جهت برداشت محصول طی چند ماه صورت می‌گیرد و با قیچی مخصوص و با دقت میوه‌های رسیده را می‌چینند که آسیبی به گل و میوه‌های نارس وارد نشود. دانهٔ این گیاه شامل ۲ تا ۸ درصد اسانس مرکب از سینئول و ترپینئول و استات دوترپینیل است؛ علاوه بر اسانس رزین‌ها و مواد چرب و غیره نیز در دانه یافت می‌شود؛ هیل، هال، قاقله، حماما، حب‌هان، حب الهال، حبهان، قافلهٔ صغیر، شمشیر، شوشمیر، هال‌بوا، خیربوا، خیر بویا، جاربویا الا، شرفیون، آلایجی، حب البلوغ، جربوا، لاچی. هل سیلانی: (گیا.) گونه‌ای هل که متعلق به سیلان است و دارای میوه‌های بزرگتر از نوع هل معمولی است و بزرگی میوه‌هایش به قطر ٦ تا ۱۰ میلی‌متر و درازای ۲۵ تا ۵۰ میلی‌متر است و در هر خانهٔ میوه ۱۴ تا ۱٦ دانهٔ نامنظم به رنگ قهوه‌ای روشن وجود دارد؛ قافلهٔ سیلانی، قافلهٔ کبار.

هلا: halā (صت.) برای معانی ذیل بکار رود: الف ـ آگاهنیدن و تنبیه بکار رود. ب ـ برای تحسین.

هلاک: (تد. -halāk(he [ع.] (مص‌ل.) نیست شدن، مردن، درگذشتن. (امص.) نیستی، مرگ. به هلاک انجامیدن: نابود شدن، هلاک شدن.

هلاکت: halākat [ع.] (امص.) نیستی، مرگ. ضح.ـ از مصدرهای ساختگی است که جای «هلاک» استعمال کنند.

هلال: helāl [ع.] (ا.) ماه (قمر) از شب اول ماه قمری تا سه شب که در آسمان به شکل کمانی مشاهده می‌شود؛ ماه نو، نو ماه؛ ج. اهله. هلال عید: هلالی که در شب غرهٔ شوال رؤیت شود. هلال معنبر: (کن.) ابروی معشوق.

هلالی: helāl-ī [ع. ف.] (ص‌نسب.) منسوب به هلال. به شکل هلال. (ا.) نوعی از تیر که دستهٔ آن به شکل هلال است. (هس.) قطعه‌ای است از دایره. (رض.) هلالی: هرگاه

دو قوس از دایره بر سطح جسمی محیط شوند که از نصف دایره کوچکتر باشد در این صورت چنانکه انحداب این دو در یک طرف واقع شوند آن جسم را هلالی می‌نامند.

هلام: holām [ع.] (ا.) نوعی از طعام که از پوست و گوشت گوساله سازند.

هلاهل: halāhel [= هلهل] (ا.) (گیا.) گیاهی از تیرهٔ آلاله‌ها که در حقیقت یکی از گونه‌های اقونیطون بشمار می‌آید و دارای مقادیر زیادی آلکالوئیدهای سمی و خطرناک از دستهٔ آکونی‌تین‌ها است؛ بیش، سرنجبیش؛ بیش هندی، هلهل. (جا.ن.) خزنده‌ای موهوم و خیالی که معتقد بودند سم خطرناکی دارد.

هلاهلا: halā-halā (ص.) (عم. قد.) آسان، سهل.

هلپند: halapand (ص.) مردم بیکار، هیچکاره.

هلپ‌هلپ: holop-holop (اِصت. ق‌مر.) (عم.) با سر و صدای بسیار. هلپ‌هلپ خوردن (نوشیدن): (عم.) با سر و صدای بسیار و با حرص چیزی را خوردن (نوشیدن) (فرعا.جما.)

هلپی: holopp-ī (اصت ق.) (عم.) یکباره، یک هو (فرعا.جما.)

هلفدان: holof-dān [ع. هلفدون، هلفدونی] (امر.) (عم.) زندان. سیاه چال (فرعا.جما.)

هلک: holak (ا.) چرمی که آن را مانند کفهٔ تراز می‌ساختند و از سر چوب منجنیق می‌آویختند و سپس آن را پس از سنگ کرده به جانب دشمن می‌انداختند.

هلل: holol (ا.) (گیا.) عصارهٔ فیل زهره را گویند که بنام‌های حضض و حضیض نیز خوانده می‌شود.

هلم: halomma [ع.] (صت.) در خواندن بسوی چیزی بکار رود، بیا!

هلو: holū [قس. آلو، خلو] (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ گل‌سرخیان و از دستهٔ بادامی‌ها که دارای میوهٔ آبدار شفت و هستهٔ ناهموار درشت است. این درخت به علت دارا بودن میوهٔ مأکول در غالب نقاط کشت می‌شود. این گیاه برگ‌های دندانه‌دار و گل‌هایی به رنگ گلی یا کمی مایل به ارغوانی دارد که قبل از پیدایش برگ ظاهر می‌شوند، گل‌ها و برگ این گیاه مصارف دارویی دارند. در گلبرگ‌ها و برگ و مغز هستهٔ هلو یک گلوکزید که دارای اسید سیانیدریک است یافت می‌شود. گل هلو مدر و ملین است و بصورت دم کرده و یا شربت در بیماری‌های اطفال بکار می‌رود؛ خوخ. ضح.ـ گونه‌های مختلف هلو عبارت از شفتالو و شلیل و هلو انجیری هستند که همگی میوه‌های ریزتر از هلو دارند.

هلو: holū (ا.) ریسمانی که کودکان از جایی آویزند و بر آن نشینند و در هوا آیند و روند؛ ارجوحه، تاب.

هله: hala [= خله] (ا.) (عم.) هذیان، حرف بیهوده.

هلیت: hal-īyyat [ع.] مصدر صناعی است مرکب از هل و ئیت یعنی پرسش کردن از مطلب «هل» و سؤال از مطلب هل یعنی سؤال از اصل وجود شیئ یا سؤال از وجود صفتی برای شیئ. بنابراین هلیت دو قسم بود: بسیطه: یعنی پرسش از اصل وجود شیئ. مانند: آیا فرشته هست. مرکبه: یعنی پرسش از وجود صفتی برای شیئ است. مانند: آیا فرشته ناطق است؟ قسم اول مفادکان تامه است و بالطبع مقدم بر قسم دوم است که مفادکان ناقصه را می‌رساند و هر دو قسم از اصول مطالب بشمار است زیرا اساس مطالب

سه قسم بود: مطلب هل و مطلب «ما» و مطلب «لم» و هر یک دو قسم بود بسیط و مرکب.

هلیدن: hel-īdan [= هشتن] (مص م.) (هلد، خواهد هلید، بهل، هلنده، هلیده) گذاشتن، فروگذاشتن، واگذاشتن، رهاکردن.

هلیس: helīs (ا.) پروانهٔ ماشین یا هواپیما.

هلیکوپتر: helīkopter (ا.) قسمی هواپیمای کوچک که به هنگام برخاستن از زمین و نشستن بر آن می‌تواند به حالت عمومی حرکت کند.

هلیله: halīla(-e) [= معر. اهلیلج] (ا.) (گیا.) درختی از تیرهٔ کمبرتاسه و از ردهٔ دولپه‌ای‌ها که دارای میوهٔ بیضوی شکلی به اندازهٔ یک سنجد ریز است. میوهٔ این گیاه مصرف طبی دارد و خشک شدهٔ آن را به عنوان قابض بکار می‌برند، این گیاه خاص نواحی حاره است و بیشتر در هندوستان و هندوچین می‌روید؛ هلیلهٔ کابلی، اهلیلج کابلی، اهلیلج، اهلیکات، شعیر هندی. هلیلهٔ زرد: (گیا.) نام یکی از گونه‌های هلیله. هلیلهٔ کابلی: (گیا.) هلیله.

هلیم: halīm [ع.] (ص.) چسبنده از هر چیزی، لاصق. عبارت از گوشت و گندم مهرای پخته است (محیط اعظم)؛ هریسه.

هلیم: halīm [ع. هلام] (ا.) غذایی لذیذ که از گندم پوست کنده و گوشت پزند. ضح.- هلیم بر وزن رغیف در اصل «هلام» بر وزن طعام یا «هلام» مانند غراب است (اقرب الموارد) (دکتر خیام‌پور. نداب ۲-۳ ص ۱۱۲). نوشتن این کلمه بصورت «حلیم» غلط است.

هلیو: halīv, he- (ا.) سبدی که از چوب و نی بافند و چیزها در آن کنند.

هلیوتراپی: helīyoterāpī (ا.) (پز.) معالجهٔ برخی مرض به وسیلهٔ اشعهٔ آفتاب. این گونه معالجه بیشتر در کشورهایی که کمتر نور آفتاب دارند مورد استفاده واقع می‌شود و معمولاً بیشتر اطفال ضعیف و یا مشکوک به سل را به این وسیله تقویت و یا معالجه می‌کنند و همچنین برخی امراض جلدی را به این وسیله درمان می‌کنند. در کشورهای اسکاندیناوی چون نور طبیعی آفتاب کمتر در دسترس اطبا است به وسیلهٔ لامپ‌های الکتریکی که از بلورهای کوآرتز می‌گذرد همان خواص اشعهٔ آفتاب را در تداوی نتیجه می‌گیرند.

هلیوم: helyom (ا.) (شیم.) عنصر گازی شکلی که در سال ۱۸۹۵ میلادی وسیلهٔ رامسی در برخی سنگ‌های حاوی اکسید اورانیوم کشف گردید و بعدها وجود آن را در سایر کانی‌ها تشخیص دادند، این گاز به نسبت یک ده میلیونیم [$\frac{۱}{۱۰۰۰۰۰۰۰}$] در ترکیب هوا نیز وجود دارد. در برخی آب‌های معدنی نیز این گاز موجود است، این گاز از عناصر بسیار سبک است. وزن مخصوص آن ۱۳۹ و جرم اتمی آن ۴ است. در آب کم محلول است در ۲۶۹- درجه مایع می‌شود، میل ترکیبی این گاز بسیار کم است و در حرارت‌های خیلی بالا به وسیلهٔ بخار منیزیوم جذب می‌شود.

هلیوی: helīvī(-lē- (قد. (ا.) چارمغز بازی. گردکان‌بازی. چرخی که کودکان از چوب و خلاشه سازند و بر آب روان گذارند تا آب آن را به گردش درآورد و ایشان تماشا کنند؛ گردون‌بازی.

هم: ham [= هام] (ق.) نیز، همچنین. (پش.) در ترکیبات پیشوند اشتراک است (افادهٔ اشتراک در اسم مابعد کند.) ضح.- گاه «هم» پس از «نیز» آید برای تأکید. با هم: با یکدیگر. هم این و هم آن: هر دو. هم... هم...: با هم (توأماً).

هم: ham(m) [ع.] قصد، آهنگ. آنچه بدان قصد کنند. اندوه، غم؛ ج. هموم. ضح.ـ فرق بین هم و غم اصلاً در آن است که هم اندوه آینده است و غم اندوه گذشته و موجود. (از افادات علامه دهخدا).

هم‌آغوش: h.-āγūš (ص.) کسی که در بغل دیگری باشد.

هم‌آهنگ: h.-āhang (مص.) دو یا چند صدا که با یکدیگر توافق و تناسب داشته باشند. (مجـ.) موافق، متحد.

هم‌آهنگی: h.-āhang-ī (حامص.) (مس.) توافق و تناسب و ارتباط چند صدای مختلف در آن واحد. ضح.ـ بشر سررشتهٔ این علم را در طبیعت پیدا کرده و درصدد تکمیل و تدوین آن برآمده تا علمی جداگانه شده است. اولین کنجکاوی انسان برای پیدا کردن «هماهنگی» اصوات در قرون وسطی شروع شده و رفته رفته ترقی کرده تا آنکه در قرن هفدهم میلادی تدوین شده و موسیقیدان‌های بزرگ اروپایی قطعات موسیقی خود را به وسیلهٔ تکمیل این فن مقبول و پسندیده‌تر از ترکیبات سابق کردند. عنصر اصلی این علم توافق‌ها است و آنها چند نوت مختلف است که در یک آن با هم شنیده می‌شود. توافق‌ها ممکن است از دو یا سه یا چهار یا پنج صدای مختلف تشکیل شود و در این صورت توافقات دو صدایی و چهار صدایی و پنج صدایی موسوم می‌شود...» (نظری به موسیقی ـ ج. ۱ ص ۱۴۹ـ۱۵۰). اتحاد، اتفاق.

هما: homā [= همای] (اِ.) (جانـ.) نامی است از نام‌های زنان.

هماتوری: hemātūrī (اِ.) (پز.) خروج خون با ادرار، ادراری که دارای خون باشد؛ بول دموی.

هم‌ارز: h.-arz (ص‌مر.) دو یا چند چیز که ارزش آنها مساوی هم باشد، هم نرخ.

هماره: hamāra(-e) [= همارا = همواره] (ق.) همواره، همیشه، دایم.

همّاز: hammāz [ع.] (ص.) سخن‌چین، عیب کننده.

همال: hamāl (ص.) قرین، نظیر، همتا. شریک. همسر، زن.

همّام: hammām [ع.] (ص.) سخن‌چین، نمام. (اِ.) روز سوم از روزهای سرما.

همام: hemām [ع.] (اِ.) پادشاه بزرگ همت. مهتر دلیر و جوانمرد؛ سرور بزرگوار؛ ج. همام.

همان: hamān [= هم + آن] (ص.) آنچه که قبلاً ذکر شده. آنچه که در خاطر گوینده و شنونده معهود است. (عهد ذهنی). (ق.) همچنان، همچنین. (ص.) مساوی، معادل، یکسان. (ق.) باز، نیز. همان زمان: (ق.) همان ساعت، فوراً. همان که: مساوی است با، معادل است با. همان... همان...: ایجاد و وقوع دو چیز در آن واحد را رساند. چه... چه... خوا... خوا... (تساوی را رساند. ضح.ـ گاه «همان» دوم را حذف کنند ولی معنی فرق نکند.

همانا: ha-mānā (ق.) مانا، گویا، پنداری، ظاهراً. ضح.ـ اسدی در لغت فرس همانا را به معنی «پنداری» آورده. به تحقیق، یقیناً، قطعاً. نه همانا که: قطعاً نه. (اِ.) خیال، گمان. گفتن بر همانا: زعم. (لسان التنزیل ص ۵۹).

همان‌دم: h.-dam (ق.) بی‌درنگ، فوراً، در دم، علی‌الفور.

همانند: ha-mānand(hu-) [نیک ماننده] (ربط) شبیه، مانند (دائم الاضافه است.)

هماور: ham-āvar [مساوی، همانند، هماور] (ص.) حریف، رقیب، هماورد.

هماورد: ham-āvard (ص.) هر یک از دو کس که با یکدیگر جنگ کنند نسبت به

دیگری هماورد است؛ حریف، رقیب.

همای: homāy [= هما. لغةً به معنی فرخنده] (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای است از راستهٔ شکاریان روزانه دارای جثه‌ای نسبةً درشت است. پرهای فوقانی و پشت آن خاکستری مایل به سفید و رنگ سینه زرد مایل به حنایی است و در بالای سر چند عدد از پرها قدری بلندتر و از دو طرف تشکیل دو برآمدگی را می‌دهد و در زیر منقارش نیز قسمتی از پرها رشد بیشتری دارند که زیبایی خاص به این پرنده می‌دهند. هما با آنکه در طبقه‌بندی جزو پرندگان شکاری است غذای آن فقط استخوان است. هما استخوان‌ها را از زمین ربوده و از بالا بر روی صخره‌ها رها می‌کند و پس از قطعه قطعه شدن می‌خورد، هما، عقاب استخوان‌خوار. ضح.ـ قدما این مرغ را موجب سعادت می‌دانستند و می‌پنداشتند که سایه‌اش بر سر هر کسی افتد او را خوشبخت کند. ضح.ـ (شاهین، عقاب) که مظهر «فرهٔ کیانی» است طبق مندرجات زامیادیشت. علم و نشانی که بر سر آن صورت همای نقش کرده باشند (برهان.) ضح.ـ ولف یکی از معانی همای را در شاهنامهٔ فردوسی درفشی که صورت عقاب بر آن منقوش است (درفش عقاب نشان) آورده، به موارد مختلف اشاره کرده است. باید دانست که عقاب زرین، نشانهٔ علم ایران بود و در سر لشکریان در روزگار هخامنشیان شاهین شهپر گشوده و در سر نیزهٔ بلندی برافراشته به همه نمودار بود. نقش همای بر روی درفش و چتر شاهی. نامی است از نام‌های زنان. همای بیضهٔ دین: (کنـ.) محمد رسول‌الله (ص.)

همایون: homā-yūn [= هما (= همای) + گون، پسـ.] (صـ.) مبارک، خجسته، میمون. ضح.ـ غالباً برای شاه و گاه وزیر آید. (مسـ.) یکی از مقام‌های موسیقی ایرانی. گام همایون از گام کوچک هم‌آهنگ (Gamme mIineure harmonique) مشتق شده، به این طریق که نمایان گام کوچک، تونیک همایون و رونمایان آن برای اینکه روتونیک گام همایون شود، یک ربع پرده بالا رفته است. اگر در گام فوق دقت کنیم، ملاحظه می‌نماییم که شباهتی به گام «رکوچک» دارد. چنانکه نمایان گام «رکوچک» یعنی نوت «لا» تونیک همایون شده و درجهٔ ششم گام «رکوچک» ـ یعنی نوت «سی‌بمل» در گام همایون یک ربع پرده بالا رفته است (سی‌کرن)، همین درجه که در گام کوچک و همایون تفاوت دارد در همایون نوت «شاهد» است و اغلب روی آن توقف می‌شود، گام همایون هم مثل گام شور پایین رونده است زیرا در موقع بالا رفتن نوت «محسوسی» ندارد یعنی نوت «سل» دیز نیست. در صورتی که در موقع پایین آمدن، درجهٔ دوم یا درجهٔ اول دارای فاصلهٔ دوم «نیم بزرگ» است که به دوم کوچک نزدیک می‌باشد و تمایل نوت سی‌کرن به نوت «لا» بیشتر است تا به نوت «دودیز». از طرف دیگر درجهٔ «چهارم» گام همایون هم (نوت ر) که تونیک گام کوچکی است که همایون از آن منشعب شده، اهمیتش بیش از درجهٔ پنجم (نوت می است و نمایان حقیقی محسوب می‌شود ولی در عین حال درجهٔ پنجم هم به نوبت خود گاهی در فرودها مورد استعمال دارد. نوت ایست همایون، درجهٔ هفتم گام بالا رونده است که پس از توقف‌های مکرر روی درجهٔ دوم (شاهد) فرود همایون به این درجه (سل) است. بنابراین مهمترین درجات گام همایون عبارت است از درجهٔ اول (تونیک) ـ درجهٔ دوم (شاهد) ـ درجهٔ چهارم (نمایان گام پایین رونده) ـ درجهٔ هفتم گام بالا رونده

(نوت‌ایست). فواصل گام همایون به ترتیب نسبت به تونیک از این قرار است: دوم نیم بزرگ ـ سوم بزرگ ـ چهارم و پنجم درست ـ ششم کوچک ـ هفتم کوچک ـ هنگام (اکتاو). پس دانگ‌های گام هماوین در روش نامساوی است. زیرا دانگ اول دارای یک دوم نیم بزرگ و یک دوم بیش بزرگ و یک دوم کوچ است، در صورتی که دانگ دوم دارای یک دوم کوچک و دو دوم بزرگ است. فاصلهٔ میان دو دانگ هم یک پرده است. یکی از خواص همایون این است که در موقع شروع و فرود، درجهٔ ششم (در مثال فوق نوت فا) یک ربع پرده بالا رفته با درجهٔ هفتم فاصلهٔ دوم نیم بزرگ پیدا می‌کند زیرا گام همایون را ممکن است بالا رونده هم تصور کرد و اینکه درجه ششم بالا می‌رود، برای نزدیک شدن به درجه هفتم است که چون حسوس حقیقی نیست به آن اندکی کمک کند و فرود را مناسبتر نماید. این ترتیب چنانکه در مقام شور نیز اشاره شد، در آن مقام هم متداول است. در حقیقت در هنگام فرود، دو نوت روی تونیک حمل می‌شود: یکی درجهٔ دوم که تقریب؛ محسوس گام پایین رونده است، دیگر درجهٔ هفتم که میل دارد محسوس گام بالا رونده باشد و چون گام همایون دارای هر دو جنبه است به همین جهت هم درجهٔ چهارم آن اهمیت دارد که نمایان گام پایین رونده محسوب می‌شود. (خالقی. موزیک ۱۰، ۱۰ ص ۶ـ۲۰). اهم گوشه‌های همایون عبارت است از: درآمد، موالیان، چکاوک، بیداد و نی‌داود، لیلی‌مجنون، بختیاری، مؤالف و شوشتری.

همباز: hambāz [= هنباز = امباز = انباز] (ص.) انباز، شریک. همتا.

هم‌بالا: h.-bālā (ص.) دو یا چند تن که قامت آنان مساوی باشد؛ هم‌قد. (مج.) معادل، برابر.

همبر: h.-bar (ص.) همنشین، مصاحب. قرین، نظیر. برابر. (ص. ق.) همراه.

همبری: h.-b.-ī (حامص.) همنشینی، مصاحبت. قرین بودن، همتایی. برابری. همراهی.

هم‌بستر: h.-bestar (ص.) کسی که با دیگری در یک بستر بخوابد، همخوابه.

همبستگی: ham-bastagī [فره.] (امر.) ارتباط اشیاء و مواد با یکدیگر.

هم‌بسته: ham-basta (امر.) (شیم.) آلیاژ.

همپا: ham-pā (ص.) (عم.) کسی که به همراهی دیگری به جایی رود، رفیق راه، همراه (فرعا.جما.) همپای کسی رفتن: (عم.) با او همراه شدن.

همپالکی: h.-pāla(e)kī (ص.) (عم.) کسی که با دیگری در یک پالکی و کجاوه نشیند. (کن.) (عم.) همردیف.

همپایه: h.-pāya(-e) (ص.) کسی که از حیث مقام و رتبه با دیگری مساوی باشد.

هم‌پشت: h.-pošt (ص.) دو یا چند تن که با پشتیبانی هم کاری را از پیش برند یا از یکدیگر حمایت کنند؛ یار، یاور.

هم‌پیاله: h.-piyāla(-e) (ص.) (عم.) کسی که با دیگری در نوشیدن شراب و عرق همراهی کند.

هم‌پیمان: h.-paymān(pey-) (ص.) کسی که با دیگری عهدی بسته؛ هم عهد.

همت: hemmat [ع. همة] (مص‌م.) قصد کردن. خواستن. (امص.) قصد. خواست. (ا.) ارادهٔ قوی، عزم جزم. آرزو، خواهش. کوشش، سعی. کمال مطلوب، غایت آرزو. دلیری، شجاعت. بلند نظری، سعهٔ صدر. پستی همت: کوته نظری. فال نیک. (تصـ.) توجه قلب و قصد او است به جمیع قوای

روحانیه به جانب حق برای حصول کمال خود یا برای دیگری (تعریفات)؛ ج. همم.

همتا: ham-tā [= همتای = همتاء] (ص.) نظیر، عدیل. معادل، مساوی، برابر.

هم‌تازیانه: h.-tāziyāna(-e) (ص.) کسی که با دیگری در اسب تاختن و مسابقهٔ اسب‌دوانی شرکت دارد. کسی که در تاخت و تاراج کردن با دیگری شرکت دارد.

هم‌ترازو، همترازو: ham-tarāzū (ص.) دو یا چند چیز که وزنشان یکی باشد، هم‌وزن. (کن.) برابر، مساوی.

هم‌تگ، همتگ: h.-tag [= هم‌تک] (ص.) دو یا چند کس که با هم در دو (دویدن) همراهی کنند. (مج.) رفیق راه، همراه.

همج: hamaǰ (إ.) نوعی مگس ریزه شبیه پشه که بر روی گوسفند و خر نشیند. گوسفند لاغر. میش کلانسال. مردم فرومایه و احمق. همج رعاع (همج ج. همجة. پشهٔ خرد، رعاع عوام مردم): عوام مردم، عوام‌الناس.

هم‌جنس: h.-ǰens [ف. ع.] (ص.) متعلق به یک جنس (نر یا ماده). از یک قوم و نژاد. متجانس.

هم‌جوار، همجوار: h.-ǰevār [ف. ع.] (ص.) همسایه.

هم‌چشم، همچشم: h.-čašm(češm) (ص.) کسی که در کاری با دیگری رقابت کند؛ حریف، رقیب.

هم‌چشمی، همچشمی: h.-č.-ī (حامص.) رقابت (فره.) چشم و هچشمی: (عم.) کسی را (معمولاً بالاتر از خود را) سرمشق قرار دادن و کوشش برای رسیدن به مقام و موقع او.

هم‌چله: h.-čella(-e) (ص.) صوفیانی که با هم «چله» گیرند. مصاحب، همنشین.

هم‌چنان، همچنان: h.-čonān [= هم‌چونان] (ق. تشبیه) آن‌سان، آن گونه، آن طور. (ص.) مثل آن، مانند آن. (صفت بجای موصوف إ.) چنان کس (در این صورت تواند به یای وحدت و نکره ملحق گردد.) به همان شکل، به همان صورت. (ق.) یکسان، بی‌تفاوت (دکتر فیاض. بیهقی. ۳۰ ح ۲). مثل سابق، کماکان. با وجود اینکه، در صورتی که. همچنان که: همان گونه که.

هم‌چند، همچند: h.-čand-e (ص.) مساوی، معادل (فره.) به هیکل، به اندام. ضح.ـ لازم‌الاضافه است.

هم‌چنین، همچنین: h.-čonīn [= هم‌چونین] (ق.) مانند این، همچون این، به همین نحو. نیز، هم، ایضاً.

هم‌چو، همچو: h.-čo [= هم‌چون = همچون] (ق.) هم چون. ضح.ـ «همچه» نوشته غلط است و صواب «همچو» است (قزوینی. بیست مقاله ج ۱ ص ۷۳) زیرا اصل «همچون» است.

هم‌خانه، همخانه: h.-xāna(-e) (ص.) دو یا چند تن که در یک خانه سکونت دارند (نسبت بهم). شوهر. زن، زوجه. یار، رفیق. هم‌خانهٔ مسیح: (کن.) آفتاب (زیرا به عقیدهٔ قدما آفتاب در آسمان چهارم است که مقر عیسی باشد.) (قس. همسایهٔ مسیح).

هم‌خواب، همخواب: h.-xāb (ص.) زنی که با شوهر خود در یک بستر خوابد؛ هم‌بستر، همسر. ضح.ـ ظاهراً این لفظ را بیشتر برای کسی (زنی) که بصورت غیرشرعی و غیرقانونی هم‌بستر و همخوابهٔ مردی شده است بکار می‌برند (فرعا.جما.)

هم‌داستان، همداستان: h.-dāstān [موافق، رازی] (ص.) موافق، متفق الرأی. هم‌سخن، هم‌صحبت.

هم‌درد، همدرد: h.-dard (ص.) دو یا

چند کس که دارای یک نوع درد و بلیه باشند. (مج.) شریک غم دیگری، غمخوار.

هم‌درس، همدرس: h.-dars [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کس که در خواندن درسی نزد استاد شرکت داشته باشند.

هم‌دست، همدست: h.-dast (ف.) دو یا چند تن که در اجرای عملی شرکت کنند، شریک، متفق بیشتر در مورد کارهای بد، بکار رود. همنشین، مصاحب. دو یا چند تن که در زور و قوت و شأن و شوکت برابر باشند.

هم‌دم، همدم: h.-dam (ص.) رفیق، هم‌نفس. هم‌زبان، هم‌سخن. هم‌پیاله. (مج.) پیالهٔ شراب. دو غواص که دم و نفس هر دو موافق باشد یعنی وقتی که دم نگاهدارند هر دو برابر نگاه توانند داشت تا چون دم شخصی که در بیرون دریا است تمام شود آن را که درون دریا است فوراً برآورند تا هلاک نشود.

هم‌دوره، همدوره: h.-dawra [ف. ع.] (ص.) هم زمان، هم‌عصر، معاصر. شریک دورهٔ تحصیلی.

هم‌دوش، همدوش: h.-dūš (ص.) هم‌قدم، هم‌عنان. برابر، همسر. یار، رفیق.

هم‌راز، همراز: h.-rāz (ص.) شخصی که به سبب صمیمیت از اسرار دیگری اطلاع یابد؛ محرم اسرار.

هم‌راه، همراه: h.-rāh [= هامراه] (ص.) دو یا چند کس که با هم، راهی را طی کنند، هم‌سفر. (مج.) متفق، متحد. به اتفاق (در طی طریق).

هم‌راهی، همراهی: h.-rāh-ī (حامص.) هم سفری. اتفاق، اتحاد. همنشینی، صحبت (لغت بیهقی پارسی نغز ۳۸۵) اعانت، یاری.

هم‌ردیف، همردیف: h.-radīf [ف. ع.] (ص.) کسی که با دیگری در یک مقام و مرتبه قرار دارد. (ص.) عضو غیر نظامی وزارت جنگ که از حیث درجه معادل یکی از درجات نظامی باشد.

هم‌رس، همرس: h.-ras (ص.) هم‌آهنگ، یک جهت، متفاوت (فره.)

هم‌رکاب، همرکاب: h.-rekāb [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که با هم سواره حرکت کنند. کسی که در التزام رکاب بزرگی حرکت کند؛ ملتزم رکاب.

هم‌رنگ، همرنگ: h.-rang [= هام‌رنگ] (ص.) دارای یک رنگ. دارای یک سجیه و عادت.

هم‌ریش، همریش: h.-rīš (ص.) دو یا چند تن که یک اندازه از عمرشان گذشته؛ هم‌سن، هم‌سال. (عم.) دو مرد که دو خواهر را در حبالهٔ نکاح خویش دارند؛ باجناق، همپاچه (فرعا.جما.)

هم‌زاد، همزاد: h.-zād [= همزاده] (ص.) فرزندی که با فرزند دیگر توأماً زاده شده. دو قلو، توأمان. هم‌سن، هم‌سال. موجودی متوهم (از جن) که گویند با شخص در یک زمان تولد می‌شود و در تمام حیات با او همراه است. ضح. ـ بنا به اعتقادی عامیانه همزاد گاه ممکن است باعث زحمت و صدمه زدن به همزاد انسان خویش شود و گاه هم او را به سعادت و مکنت و ثروت می‌رساند. نیز عامه معتقدند که بعضی از مردم (خاصه جن‌گیران و غشی‌ها) با همزاد خویش رابطهٔ دوستانه یا خصمانه دارند و با آنها رو برو و هم کلام می‌شوند (فرعا.جما.)

هم‌زبان، همزبان: h.-zabān (ص.) کسی که با دیگری در تکلم به زبانی شرکت دارد. همدمی که سخن شخص را نیک دریابد. متفق‌القول، هم‌سخن، یک‌زبان (فره.)

هم‌زمان، همزمان: h.-zamān (ص.) هم

دوره، هم عصر، معاصر.

همزه: hamza(-e) [ع. همزة] (إ.) حرفی است صامت. همزهٔ مسمار: میخ کج و معوج؛ مق. الف مسمار (میخ راست).

هم زیستی، همزیستی: h.-zīst-ī (حامص.) به فعالیت‌های حیاتی و مراوده ادامه دادن. (گیا.) اشتراک دو گیاه در زندگی (فره.) همزیستی مسالمت آمیز: (سیا.) ادامهٔ فعالیت‌ها و مرابطهٔ دو یا چند دولت که از لحاظ نوع و رژیم حکومت با یکدیگر فرق دارند، به وجهی توأم با صلح و سلم.

همساز: h.-sāz (ص.) همدل، یک جهت، متفق، موافق. دو یا چند تن که از یک خاندان باشند؛ هم‌نسبت.

همسال: h.-sāl (ص.) دو یا چند تن که از حیث سن و سال معادل باشند.

همسان: h.-sān [= هامسان] (ص.) شبیه هم، مانند یکدیگر.

همسایگی: h.-sāya(e)g-ī (حامص.) همسایه بودن، هم‌جواری، مجاورت.

همسایه: h.-sāya(-e) [= همساده] (ص.) (لغةً) دو یا چند کس که در زیر سایهٔ یک سقف باشند. (مجـ.) دو یا چند کس که اطاق یا خانهٔ آنان متصل یا نزدیک هم باشد، همسرایه. دو یا چند ناحیه (ده، شهر، استان، کشور) که مجاور یکدیگر باشند؛ ج. همسایگان. همسایهٔ مسیح: (کنـ.) آفتاب (چه پنداشته‌اند که هر دو در آسمان چهارم‌اند. قس. همخانهٔ مسیح.)

هم‌سخن، همسخن: ham-soxan (ص.) یک زبان، همزبان، هم‌آواز، یکدل، متفق القول (فره.)

همسر: h.-sar [دوست، رفیق] (ص.) هم قد و قامت. همشأن، همرتبه. نظیر، قرین، کفو. زن یا شوهر نسبت به یکدیگر.

هم‌سفر، همسفر: h.-safar [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که با هم سفر کنند (نسبت به یکدیگر)

هم‌سنگ، همسنگ: h.-sang (ص.) هم‌وزن. (مجـ.) همشأن، هم مرتبه.

هم‌شیر، همشیر: h.-šīr (ص.) دو یا چند کودک که از یک پستان شیر خورده‌اند، برادر یا خواهر رضاعی.

هم‌شیره، همشیره: h.-šīra(-e) (ص. إ.) خواهر (خواه با شخص از یک مادر باشد و خواه رضاعی)، اخت. برادر رضاعی (عـم.) ضح.ـ های آخر این ترکیب های نسبت است و این کلمه به معنی همشیر (اعم از برادر یا خواهر) و به معنی همشیر (اعم از برادر یا خواهر) و به معنی دو تن است که از یک پستان شیر نوشیده و مادر یا دایهٔ مشترک داشته‌اند و برادر ابی و امی یا برادر و خواهر ناتنی یا رضاعی هستند. در قدیم همشیره برای دو برادر یا دو خواهر یا یک برادر و خواهر استعمال می‌شده است اما در قرن اخیر مردم چنان پنداشته‌اند که های آخر همشیره علامت تأنیث است و بدین جهت فقط آن را در مورد خواهر (خواهر صلبی و بطنی یا خواهر ناتنی) بکار می‌برند و خواهر رضاعی را نیز همشیره نمی‌گویند در صورتی که معنی این لفظ برای برادر و خواهر رضاعی بیش از هر برادر و خواهر دیگر صادق است (فرعا.جما.) خویشاوند (نزدیک). قرین، همسال. موافق، دمساز، سازگار؛ ج. همشیرگان (برای اشخاص).

هم‌کار، همکار: h.-kār (ص.) دو یا چند تن که به یک کار و شغل اشتغال دارند؛ هم‌شغل، هم‌پیشه. حریف، رقیب. (ور، قد.) حریف کشتی. همکاران (ج. همکار): (زردشتی) ایزدان یاور امشاسپندان، مثلاً ایزدماه، ایزدگوش و ایزد رام، همکاران امشاسپند بهمن‌اند.

هم‌کاسه، همکاسه: h.-kāsa(-e) (ص.) دو یا چند تن که از یک کاسه غذا خورند، هم‌غذا. هم‌پیاله، هم‌قدح. همنشین، مصاحب.

هم‌کام، همکام: h.-kām (ص.) دو یا چند تن که یک آرزو دارند؛ هم‌آرزو.

هم‌کیش: h.-kīš(kēš) (ص.) دارای همان دین، همدین.

هم‌گام، همگام: h.-gām (ص.) همقدم.

همگان: hama(e)g-ān [مبهم، ص. (در زبان‌های اروپایی)] جِ. همه و به همان معنی همه، مجموع.

همگر: ham-gar (ص‌فا. ص‌شغل.) به هم کننده، پیوند دهندهٔ چیزها (رشیدی). رفوگر. ضح.ـ رشیدی گوید: «در اکثر فرهنگ‌ها به معنی جولاه گفته زیرا که تار و پود را بهم می‌کند و این معنی اگر چه به حسب معنی ترکیبی درست است اما از شعر پوری‌ها معنی رفوگر ظاهر می‌شود و مجد همگر نیز رفوگر بوده نه جولاهه، واللّه اعلم» (انجمن آرا).

هم‌گروه، همگروه: h.-gorūh (ص.) متعلق به یک گروه.

همگنان: h.-gen-ān [= همگینان] (مبهم، ص.) ج. همگن. همه، همگی. همکاران (برهان). ضح.ـ این کلمه در پهلوی به صور مذکور در فوق آمده و بنابراین کسانی که کلمه را «همکنان ج. همکن به معنی رفیق در رنج و محنت و کوشش و رفیق در سفر» (ناظم الاطباء) یا به معنی شریک الفعل (عقیدهٔ بعضی معاصران) خوانند در اشتباهند اما معنی «همکاران» شاید از قرائت اصل کلمه بصورت (همکنان) ناشی شده باشد. ضح.ـ صحاح‌الفرس این کلمه را به معنی «همه» آورده، رشیدی گوید: «همکنان یعنی همهٔ کسان و در فرهنگ (جهانگیری) گفته که جمع حاضر را گویند.»

هم‌گون، همگون: h.-gūn [= هام‌گون] (ص.) همرنگ، هم‌لون.

همگی: hama(e)g-ī (ص‌نسب.) کلی؛ مق. پارگی، جزیی. (مبهم، ص.) همه یک شئ، مجموع. مجموع افراد.

هم‌گین، همگین: h.-gīn [= همگن] (مبهم، ص.) همه، همگان؛ ج. همگینان (= همگنان)

هم‌مسلک: h.-maslak [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که دارای یک مسلک و طریقه باشند (نسبت بهم).

هم‌معنی: h.-ma'nī [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کلمه که دارای یک معنی باشند (نسبت بهم)، مترادف.

هم‌نام، همنام: h.-nām (ص.) دو یا چند تن که دارای یک نام باشند (نسبت بهم)، هم اسمی.

هم‌نبرد: h.-nabard (ص.) دو تن که با هم جنگ کنند. حریف، همزور.

هم‌نشین، همنشین: h.-nešīn [= هم‌نشیننده] (ص‌فا.) کسی که با دیگری نشست و برخاست و معاشرت کند؛ هم‌نشست، جلیس، معاشر، همدم، مصاحب.

هم‌نفس، همنفس: h.-nafas [ف. ع.] (ص.) معاشر، مصاحب، همدم. همنفس صبح قیامت: (کنـ.) طول مدت (مانند قیامت در درازی).

هم‌نمک: h.-namak (ص.) دو یا چند تن که با هم نان و نمک (غذا) خورند (نسبت به هم).

هم‌نواله: h.-navāla(-e) (ص.) دو یا چند تن که از یک سفره غذا خورند؛ هم‌غذا.

هم‌نوع، همنوع: h.-naw'(now') [ف. ع.] (ص.) دو یا چند تن که از یک نوع باشند.

هموار: h.-vār [= هاموار = همواره =

هـاموار] (ص.) مسطح، برابر، صاف، مستوی. خوش ساخته. آهسته، نرم. نرم و آهسته. یک نواخت، یکسان. (ق.) همیشه، دایماً، پیوسته. (ا.) تحمل.

همواره: h.-vāra(-e) [= همار = هاموار] (ق.) پیوسته، همیشه، دایماً.

هموسکسوآلیسم: homo-sexūālīsm (ا.) (پز.) ارضاء و تشفی غریزهٔ جنسی با همجنس، عارضهٔ تمایل به همجنس. ضح.ـ بنابه عقیدهٔ مکتب تحلیل روانی کسانی که دچار چنین عارضه‌ای هستند مبتلی به نوعی بیماری روحی هستند که در صورت مراجعه به روان‌پزشک و رفع عقده‌های روحی معالجه خواهند شد.

هم‌وطن، هموطن: ham-vatan [ف. ع.] (ص.) دو یا چند کس که یک وطن دارند؛ هم‌میهن.

هموفیلی: hemofīlī (ا.) (پز.) عارضه‌ای که در اثر آن بیمار بواسطهٔ یک اختلال ارثی در انعقاد خون تمایل دایمی به خونریزی پیدا می‌کند. هموفیلی در فرزندان ذکور ظاهر می‌شود و غالباً افرادی که هموفیلی دارند در سنین کودکی بواسطهٔ پیدایش یک خراش در بدن که سبب خونریزی زیاد می‌شود از بین می‌روند و ندرتاً به سن بالا می‌رسند، در فرزندان اناث ژن هموفیلی بصورت نهفته باقی می‌ماند و آن را به اخلاف ذکور خود بطور ارثی منتقل می‌سازد که در آنها ظاهر می‌شود و همچنین با خلاف اناث نیز منتقل می‌شود ولی باز بصورت نهفته باقی می‌ماند.

هموگلوبین: hemogolobīn (ا.) (پز.) مادهٔ رنگی قرمز تیرهٔ موجود در گلبول‌های قرمز خون که از دو مادهٔ یکی پروتئیدی بنام گلوبین که بی‌رنگ است و دیگر هموکروموژن که مادهٔ رنگی (قرمز تیره) آهن‌دار است تشکیل شده است. هموکروموژن در حقیقت یک هماتین تغییر شکل یافته است. هموگلوبین در حیوانات مختلف بصورت بلورهای مختلف متبلور می‌شود، تبلور هموگلوبین خون انسان به شکل منشورهای لوزی شکل است، مقدار هموگلوبین خون در شخص طبیعی در حدود ۱۳۰ گرم در لیتر است. هموگلوبین می‌تواند با اکسیژن ترکیب شود و در این صورت ترکیب ناپایداری بنام اکسی‌هموگلوبین می‌دهد و این اکسی‌هموگلوبین همین که به انساج رسید اکسیژن خود را از دست می‌دهد و بصورت هموگلوبین خالص برمی‌گردد، هر صد گرم هموگلوبین خالص می‌تواند ۱۴۰ سانتیمتر مکعب اکسیژن را جذب نماید. هموگلوبین می‌تواند با اکسید دو کربن (بخار زغال) ترکیب شود و تولید کربوکسی هموگلوبین نماید که بسیار ثابت است و چون عمل تنفس با این ترکیب مختل می‌شود. لذا اکسید دوکربن از گازهای سمی بسیار خطرناک است، انیدریدکربنیک موجود در انساج برخلاف تصور با هموگلوبین ترکیب نمی‌شود بلکه بصورت ترکیبات ناپایدار (بیکربنات دوسود در پلاسما و بی‌کربنات دوپتاس در گلبول‌ها) ذخیره می‌شود و در مجاورت هوای حباب‌های ریوی این ترکیبات ناپایدار تجزیه شده و Co^2 خود را از دست می‌دهند.

هم‌ولایتی: h.-velāyat-ī [ف. ع.] (ص‌نسب.) (عم.) دو یا چند تن که در یک ولایت سکونت دارند. ضح.ـ طبق قاعدهٔ استعمال هم به معنی مذکور «هم‌ولایت» صحیح است.

همه: hama(-e) (ضم. غیرمعین) همهٔ افراد. ضح.ـ در دستورهای متداول همه را از مبهمات دانسته‌اند. (ا.) تمام، کل، مجموع.

(ص غیرمعین، مبهم) هر، همه کس، همه جا. ضح.ـ تا قرن چهارم «همه» در تمام موارد بصورت غیر اضافه استعمال می‌شده. از قرن پنجم مخصوصاً در شعر ظاهراً به ضرورت ـ گاه «همه» را به حالت اضافه آورده‌اند. در قرون اخیر برای تشخیص موارد اضافهٔ «همه» از غیر آن قاعده‌ای وضع کرده‌اند: الف ـ اصولاً «همه» در شمول من حیث الافراد بکار رود. در این صورت کسرهٔ اضافه بجای ماند. در شعر از این قاعده ـ به ضرورت ـ عدول کنند. ب ـ اگر «همه» به معنی «هر» (شمول من حیث المجموع) و «جمیع آحاد» بکار رود ـ مانند خود «هر» ـ احتیاج به کسرهٔ اضافهٔ ندارد. ج ـ هرگاه «همه» در معنی شمول من حیث المجموع بکار رود و کلمهٔ بعداز آن جمع یا اسم جمع باشد، کسرهٔ اضافه به جای ماند ولی در شعر ـ به ضرورت ـ جایز است بدون کسرهٔ اضافه آید. به همهٔ ابواب: از هر حیث، از هر جهت.

همه چیز تمام: h.-čīz-tamām [ف. ع. = عم. همه چی تموم] (ص.) (عم.) کسی که همهٔ صفات خوب را دارا باشد: شخص کافی و کامل و آزموده و فعال و لایق (فرعا.جما.)

همه‌دان: h.-dān [= همه‌داننده] (ص‌فا.) آنکه همه چیز را می‌داند. صفتی است از صفات خدا، علیم.

همه‌فن: h.-fan(n) [ف. ع.] (ص.) (عم.) کسی که در فنون مختلف دست دارد. (عم.) زرنگ و محیل.

همه‌کاره: h.-kār-a(-e) (ص.) (عم.) کسی که هر کاری از دست او برآید. (عم.) کسی که در هر کار مداخله کند.

همهمه: hamhama(-e) [ع. همهمة] (إ.) سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود. هر آواز که با گرفتگی گلو برآید. صداهای درهم و برهم حیوانات یا انسان.

همی: (قد. hamī(hamē [قس. می] (پشف.) پیشوندی است که بر سر فعل ماضی، مضارع و امر درآید: همی‌رفت. ضح.ـ بر سر ماضی و مضارع معنی استمرار دهد. ضح.ـ گاه در قدیم بین «همی» و فعل «ب» زینت درمی‌آمده: همی‌برفت. ضح.ـ گاه بین «همی» و فعل یک یا چند کلمه فاصله می‌شده. ضح.ـ گاه به ضرورت شعر «همی» پس از فعل آید.

همیان: hamyān [= هامیان = امیان = آمیان. معر. همیان] (إ.) کیسه‌ای دراز که بر کمر بندند. کیسهٔ پول، صره. همیان زر: کیسه‌ای که در آن پول طلا است.

همیدون: ham-īdūn (ق.) همین دم، همین ساعت، اکنون. همان دم، همان لحظه. همچنین، نیز.

همیشه: (قد. -hamīša(-e)(-mē (ق.) همواره، دایماً. (در جملهٔ منفی) هرگز، هیچوقت. (إ.) ابد. (ترجمان القرآن ص ۲) برای همیشه: (ق.) الی‌الابد، تاابد. یکبار برای همیشه: (ق.) کاری که یک بار انجام دهند و دوام جاودانی خواهند.

همیشه‌بهار: hamīša(-e)bahār (امر.) (گیا.) گیاهی است از تیرهٔ مرکبان و از دستهٔ آفتابی‌ها، در حدود ۱۵ گونه از آن شناخته شده که در اکثر نقاط آسیا و اروپا و آفریقای شمالی می‌رویند. این گیاه یکساله است و گل‌هایش زرد مایل به نارنجی است و به عنوان گیاهی زینتی نیز کشت می‌شود؛ قوقحان، اقحوان، زبیده، آذرگون، همیشه بهار باغی، قرقهان، مرجون، کحلاء، سهلابی، خیرو، خیری، ابرون، حی‌العالم، دایم‌الحیاة، خیری زرد، میشا، میش‌بهار، همیشه جوان. ضح.ـ «گل همیشه‌بهار فرنگی و غیره دو قسم» در عهد ناصرالدین شاه در ایران متداول گردید (المآثر و الآثار ۹۹).

همیشه‌بهار کوهی: (گیا.) گیاهی است پایا از تیرهٔ مرکبان که در حدود ۱۰ گونه از آن شناخته شده و همه در نواحی کوهستانی نیمکرهٔ شمالی زمین می‌رویند؛ گل‌هایش زرد و طلایی است و زارعان نواحی سویس و بلغارستان و مجارستان از گل‌های آن مانند توتون جهت تدخین استفاده می‌کنند. بعلاوه ریشه و گل آن در پزشکی و دامپزشکی به عنوان مدر و مقوّی و ضد کرم مورد استفاده واقع می‌شود؛ ارنیکا، ارنیکای کوهی، خالق‌الفهد، ارنیکای جبلیه، تنباکوی کوهی، داغ توتونی. اوکوزکوزو، دخان الفوخ، پنیره.

همین: ham-Īn [= هم‌این. قس. همان] (ص. اشاره، مبهم) هم این، خود این. عین این. (ضم.) این. (ق.) فقط. همین و بس: سخن آخر همین است.

همین‌طور، همینطور: h.-tawr [ف. ع.] (ق.) همین گونه، به همین وجه، بدین‌سان.

هن: hen (إ.) (عم.) بغل زدن چیزی را با زحمت به این طرف و آن طرف بردن (فرعا.جما.)

هناسه: hanāsa(-e) (إ.) (عم.) نفس نفس زدن. اضطراب (فرعا.جما.)

هنج: hanǰ [= هنگ] (إفا.) در ترکیب به معنی «هنجنده» (قصد کننده، آهنگ کننده، بیرون کشنده) آید.

هنجار: hanǰār [گشتن، گردیدن، راه] (إ.) راه، طریق، جاده. طرز، قاعده، قانون. راه غیر جاده باشد. چون راه بگذارند و در برابر آن راه روند گویند. انگاره. روش، رفتار. به هنجار: طبق قاعده و رسم. بی‌هنجار: بی‌قاعده. هنجار چیزی را گرفتن: راه آن را پیش گرفتن.

هنجام: hanǰām (ص.) تنبل، کاهل، بیکاره.

هنجیدن: hanǰ-Īdan [قس. آهنجیدن، آهنگیدن] (مص م.) (هنجید، هنجد، خواهد هنجید، بهنج، هنجنده، هنجیده). بیرون کشیدن، برآوردن. عزم کردن، آهنگ کاری کردن.

هند: hand (إ.) راه، طریق. قاعده، قانون. طریقه، روش.

هند: hand [=اند = هستند. قس. هی، هیم] (فعل.) سوم شخص جمع حال و مضارع از «هستن» هستند.

هندبال: handbāl (إ.) نوعی بازی شبیه فوتبال که معمولاً در میدانی به مساحت ۵۵×۹۰ تا ۶۵×۱۱۰ متر میان دو دسته (هر دسته ۱۱ تن) بازی شود. وسیلهٔ بازی توپ چرمی بزرگی (به محیط ۵۸ تا ۶۰ سانتیمتر و به وزن ۴۰۰ تا ۵۰۰ گرم) است. در این بازی بازیکنان موظفند بر خلاف فوتبال توپ را با دست بزنند. هر دسته سعی می‌کند توپ را وارد در دایرهٔ حریف کند.

هندسه: handasa(hendese (تد. [= هندسة، معر. اندازه] (إ.) اندازه، مقدار. (مص م.) اندازه گرفتن، تقدیر. (امص.) اندازه‌گیری. کارشناسی مجاری قنوات. نقشه‌برداری اراضی و مزارع و ابنیه. معماری. (رض.) (نزد قدما) یکی از شعب ریاضی است و موضوع آن معرفت مقادیر و احکام و لواحق آن است - (امروزه) علمی است که در آن از فضا و بعدها (طول، عرض، ارتفاع) و شکل‌ها (نقطه، خط، سطح، جسم) بحث می‌شود. هندسهٔ ترسیمی: (هس.) بخشی است از هندسه که هدف آن مشخص کردن شکل فضایی است با تصویرهای آن در روی سطحی مستوی یا یک صفحه، برای این کار دستگاهی مرکب از دو صفحهٔ عمود بر هم را بکار می‌برند:

یکی از این دو صفحه افقی است که معمولاً به موازات صفحهٔ افقی وصل می‌شود و دیگری قایم، که عمود بر صفحهٔ اول است. این دو را صفحات تصویر نمایند. هندسهٔ تحلیلی: یکی از رشته‌های ریاضی است که در آن برای مطالعهٔ خواص هندسی از روش‌های جبری استفاده می‌کنند و همچنین در این رشته دیده می‌شود که منحنیات نمایشگر تغییرات توابع ریاضی مختلفند. هندسهٔ رقومی: (هس.) بخشی از هندسه که در آن هر نقطه را به وسیلهٔ تصویر و فاصله‌اش از صفحهٔ تصویر (رقوم نقطه) مشخص سازند. هندسهٔ فضایی: (هس.) بخشی است از هندسه که در آن از خاصیت‌های اشکال فضایی ـ که دارای سه بعد هستند ـ بحث می‌شود. هندسهٔ مسطحه: (هس.) بخشی است از هندسه که در آن ازخاصیت‌های اشکالی که در یک صفحهٔ مستوی وجود دارند، گفتگو می‌شود. کتابی که در آن علم هندسه بحث شده.

هندل: handel (اِ.) (مک.) آلتی است فلزی که به وسیلهٔ چرخاندن آن اتومبیل‌هایی را که استارت الکتریکی ندارد روشن می‌کنند. (کن.) (عم.) آلت مرد (فرعا.جما.)

هندو: hendū [هندی] (ص. اِ.) از اهل هند؛ ج. هندوان. ضح.ـ مخصوصاً به مردم هندوستان که به آیین قدیم (برهمایی) باقی هستند، اطلاق شود. (مج.) غلام، نوکر. پاسبان، نگهبان. (مج.) سیاه. (مج.) زلف. زلف هندو: زلف سیاه معشوق. (مج.) خال رخسار معشوق. (مج.) دزد. (مج.) کافر، ملحد. هندوی باریک‌بین: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی پیر: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی چرخ: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی دریانشین: (کن.) قلم نویسندگی. هندوی سپهر: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی گنبدگردان: (کن.) ستارهٔ زحل. هندوی هفت چشم زاغ: آلتی است موسیقی سیاه رنگ، دارای هفت سوراخ (ظ.)

هندوانه: hendov-āna(-e) [منسوب به هندوان] (ص.) مانند هندوان سیاه. نام مجموع شهرهای هند.

هندوانه: hendevāna (اِ.) (گیا.) گیاهی علفی از تیرهٔ کدوئیان که دارای برگ‌های بریده و میوه‌های درشت کروی یا بیضوی است که مواد قندی آن بر خلاف خربزه که در میان‌بر جمع شده در درون‌بر جمع شده است و دانه‌ها در داخل درون‌بر پراکنده‌اند، هندوانه دارای آب فراوان است و به عنوان یک میوهٔ مدر و مبرد تجویز می‌شود ولی چون دارای سلولز فراوان است خوردن زیاد آن ایجاد نفخ می‌کند، در کشور ما در اکثر نقاط به فراوانی کشت می‌شود و از میوه‌های غذایی اصلی قاطبهٔ افراد کشور است، بطیخ هندی، حب‌الحجاز، بطیخ سندی، بطیخ رقی، بطیخ اخضر. خربزهٔ هندی، دابوقه، تربوز، بطیخ احمر، بطیخ شامی، قارپوز، بطیخ فلسطینی، بطیخ الاخضر. هندوانه‌ی ابوجهل: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ کدوئیان که یکساله است و دارای ساقهٔ خزندهٔ پوشیده از کرک است و برگ‌های آن متناوب و دارای بریدگی‌های نامنظم بسیار است، این گیاه در جنوب اروپا و آفریقا و آسیا (منجمله ایران) به فراوانی می‌روید و بعلاوه به منظور استفادهٔ دارویی نیز کشت می‌گردد، میوه‌اش به بزرگی یک نارنج است و مصرف دارویی دارد و بسیار تلخ است، در ترکیب میوهٔ این گیاه گلوکزیدی بنام کولوسنتین وجود دارد که زرد رنگ و محلول در الکل است و بسیار تلخ است و تلخی میوهٔ این گیاه بواسطهٔ وجود همین گلوکزید است. میوهٔ این گیاه مسهلی است قوی و بعلاوه در

بیماری‌های کبد از آن استفاده می‌شود و مصرف آن موجب افزایش ترشحات صفرا می‌شود و گاهی نیز به عنوان قاعده‌آور از آن استفاده می‌کنند. از میوهٔ این گیاه بیشتر در دامپزشکی استفاده می‌شود؛ حنظل، حدج، مرارةالصحرا، مرارةالصحاری، شری، صرا، آحی‌الماء، خنچل، خربوزهٔ روباه، خرزهره، کسب، کوشت، اندراین‌کاپهل، مهاکال، ابوجهل قارپوزی، قثاءالنعام، شجرهٔ خبیثه، شجرة الخبیثه، خطبان، کبست، کبسته، حبة الهبد، فنک، حمطل، کبستو، هبیده، خربزهٔ ابوجهل، زهر گیاه، خربزهٔ تلخ، کبسه. ضح.ـ دانهٔ این گیاه را حب‌الحنضل نامند. هندوانهٔ زلف: زلف سیاه. با یک دست چند هندوانه بلند کردن: در آن واحد با نداشتن وسایل چند کار را انجام دادن. پوست هندوانه زیر ای (زیر بغل) کسی گذاشتن یا هندوانه زیر بغل کسی گذاشتن: (عم.) او را به مخاطره انداختن به وسیلهٔ تحریک حس غرور وی.

هندوبار: hendū-bār (اِ.) (کنـ.) دوات مرکب (سیاه) زنگبار.

هنر: honar (اِ.) شناسایی همهٔ قوانین عملی مربوط به شغل و فنی، معرفت امری توأم با ظرافت و ریزه‌کاری. طریقهٔ اجرای امری طبق قوانین و قواعد، صنعت. مجموعهٔ اطلاعات و تجارب.

هنرآموز: h.-āmūz [= هنرآموزنده] (ص‌فا.) کسی که هنری را تعلیم می‌گیرد. شاگرد هنرستان، هنرجوی.

هنرپیشه: h.-pīša(e) (ص‌مر.) (نو.) هنرمند، صنعتگر. هنرمندی که حرفه‌اش بازی در صحنهٔ نمایش است؛ آکتور؛ ج. هنرپیشگان.

هنرستان: h.-estān (اِ.) (نو.) مدرسهٔ متوسطه‌ای که در آن انواع هنر (زیبا و غیر آن) را به هنرجویان آموزند.

هنرمند: h.-mand (ص.) کسی که در یکی از زمینه‌های هنرهای زیبا کار کند. کسی که آثار هنری بیافریند. کسی که دارای اطلاعات و تجارب در رشته‌های مختلف فنون و علوم است؛ خداوند هنر. (تد.) زیرک، محیل.

هنرنمایی: h.-namā(y)-ī (حامص.) نشان دادن هنرهای خود.

هنرور: h.-var (ص.) کسی که دارای هنری است، هنرمند.

هنری: honar-ī (ص‌نسب.) منسوب به هنر آنچه که در آن هنر بکار رفته؛ کار هنری. هنرمند، هنرور. گروه هنری: گروهی که افراد آن به همراهی یکدیگر در یکی از انواع هنر (نمایش، رقص و غیره) کار کنند.

هنگ: hang [کشیدن، بیرون کشیدن] (اِ.) قصد، آهنگ. دانایی، هشیاری. دم آبی که خورند. موج.

هنگ: hang [گروه] (اِ.) لشکر، سپاه. (نو.) واحدی در نظام ایران معمولاً شامل سه گردان، فوج.

هنگ: hang [= سنگ] (اِ.) وزن، مقدار. زور، قدرت. سنگینی، ثبات، وقار.

هنگام: hangām (اِ.) زمان، وقت، گاه. موسم، فصل.

هنگامه: hangāma(-e) [غوغا، شلوغی] جمعیت مردم. داد و فریاد، غوغا. معرکه (کشتی، قصه‌گویی، شعبده‌بازی و غیره). هنگامه دریدن کسی را، هنگامهٔ کسی را دریدن: بهم زدن معرکهٔ او را. هنگامهٔ طفلان: (کنـ.) دنیا. هنگامهٔ عمل گرم کردن: (کنـ.) به کار خویش رونق دادن، بازار خویش را تیز کردن. (دکتر یزدگردی. نفثةالمستور ۵۷۵).

هنگفت: hangoft (ص.) ستبر، ضخیم، کلفت. پارچهٔ کلفت و ضخیم. بسیار، فراوان.

هنوز: (قد. hanūz(-nōz [= هنز = هنیز] (ق.) تا این زمان، تا این هنگام، تاکنون. هنوز که هنوز است (بود): (تعبیر قیدی) تا این زمان که در آن هستیم.

هن و هن: hen-o-hen (امر.) (عم.) به زحمت نفس کشیدن بر اثر خستگی و تلاش زیاد.

هنی: hanī(yy) [ع. = هنیٔ] (ص.) گوارا. آنچه بی‌رنج و بی‌زحمت بدست آید؛ بی‌رنج.

هو: haw(how) (ا.) چرکی که از زخم و جراحت برآید.

هو: haw(how) (اصت.) (عم.) انتشار خبری بی‌اساس. از میدان به در کردن حریف به وسیلهٔ سخنان توهین‌آمیز. هو و جنجال راه انداختن: (عم.) داد و فریاد کردن.

هو: hū (ا.) آه، دم، نفس.

هوا: havā [= هوی] (ا.) رسم الخطی است برای کلمهٔ «هوی». ضح.ـ در تداول عامه هم به معنی میل، آرزو، بوی، بویه آید. ترکیبات: به هوای دل: به آرزو و خواهش دل. به هوای کسی: (عم.) به خاطر او، برای او. بی‌هوا: (ق.) (عم.) ناگهان، ناغافل. (ص.) (عم.) بی‌پروا، بی‌ملاحظه (فرعا.جما.) به هوای خود گذاشتن کسی را: (عم.) او را به حال و اختیار خود گذاشتن. در هوای کسی: به خاطر او، برای او. هوا به سر کسی افتادن: (عم.) هوس کردن، میل کردن. هوا به سر کسی زدن: (عم.) هوس کردن، میل کردن. هوای چیزی (را) داشتن: قصد آن را داشتن، عزم آن داشتن.

هواء: havā' [ع. ف. هوا] (ا.) (فز. زم.) هوا گازی است بی‌رنگ و بی‌بو که مخلوطی است از اکسیژن و ازت و مقدار کمی عناصر گازی شکل دیگر که اطراف کرهٔ زمین را احاطه کرده است. ترکیب هوا را بطور کلی با توجه به مقدار درصد عناصر آن می‌توانیم به شرح زیر نشان دهیم: ۱ ـ ازت ۷۸٪ ۲ ـ اکسیژن ۲۱٪ ۳ ـ هیدرژن ۰٫۰۰۱٪ ۴ ـ گازکربنیک ۰٫۰۰۳٪ (سه ده هزارم) ۵ ـ آرگون ۰٫۰۰۹٪ (۹ هزارم) ۶ ـ نئون ۰٫۰۰۰۱٪ (یک صد هزارم) ۷ ـ هلیوم ۰٫۰۰۰۰۵٪ (پنج میلیونیم) ۸ ـ کریپتون ۰٫۰۰۰۰۰۱٪ (یک میلیونیم) ۹ ـ گزنون ۰٫۰۰۰۰۰۰۰۹٪ (نه صد میلیونیم). علاوه بر عناصر فوق مقداری هم بخار آب و گاز آمونیاک در ترکیب هوا موجود است. هوا برای زیستن کلیهٔ موجودات زندهٔ گیاهی و جانوری لازم است. فقط برخی باکتری‌های غیر هوازی می‌توانند دور از هوا به زندگی ادامه دهند ولی این باکتری‌ها هم از تخمیر سایر مواد آلی و استفاده از اکسیژن آنها حیات خود را حفظ می‌کنند. ضخامت هوا در نقاط مختلفهٔ زمین متغیر است و بطور کلی آن را بین ۶۰ تا ۱۰۰ کیلومتر گفته‌اند. فشار هوا در کنار دریا معادل با ۱/۰۳۸ کیلوگرم بر سانتی‌متر مربع است و برابر است با فشار ستون جیوه‌ای به ارتفاع ۷۶ سانتی‌متر و قطر یک سانتی‌متر. وزن یک لیتر هوا معادل ۱/۳ گرم است، هوا به منزلهٔ یک مخزن حرارتی است که هنگام تابش خورشید گرم می‌شود و در مقدار گرمای محیط زمین دخالت دارد. ضح.ـ قدما هوا را یکی از عناصر اربعه می‌دانستند (هوا = باد، آب، آتش، خاک). فضا. (عم.) وضع (سیاسی، اجتماعی، خانوادگی و غیره). (عم.) مجموعهٔ شرایط. به هواء رفتن: (عم.) به آسمان رفتن، بلند شدن. هواء پس است: (عم.) شرایط مساعد موجود نیست (فرهنگ عامیانه. رحمتی). هوای کسی (چیزی) را نگه داشتن: (عم.) مواظب او (آن) بودن تا صدمه نبیند. هوای آزاد: هوای گشاده و نامحصور. محلی غیر مسقف و نامحصور. هوای خفتان

پوش: (کنـ.) هوای ابری. هوای سنجابی: (کنـ.) هوای ابری. یک بام و دو هواء: یک بام و دو هوا: زنی شبانگاه بر بام بر بالین داماد و دختر شد و گفت هوا سرد است کمی مهربانتر خفتن به سلامت نزدیکتر باشد. سپس به دیگر سوی بام بر سر بستر پسر و عروس رفت و گفت هوا گرم است، اندکی دوری تندرستی را سزاواتر است. عروس که هر دو گفته شنیده داشت، گفت: قربان میرم خدا را. یک بام دو هوا را ـ این سر بام گرما، آن سر بام سرما. (امثال و حکم دهخدا. ص ۲۰۳۸). یک (یه) هوا: (عم.) (ق.) قدری.

هواپرست: h.-parast [ع. ف. = هوی‌پرستنده] (ص‌فا.) کسی که تابع امیال و آرزوی نفس خود می‌باشد (صرف نظر از مبادی شرعی و اخلاقی).

هواپیما: h.-paymā(pey-) [ع. ف = هوا پیماینده] (ص‌فا.) آنکه یا آنچه در هوا راه رود. (اِ.) وسیلهٔ نقلیه‌ای که در هوا حرکت کند.

هواخواه: h.-xāh [ع. ف = هوی‌خواهنده] (ص‌فا.) هواپرست. مشتاق، آرزومند. عاشق، محب. طرفدار، حامی، هوادار.

هواخوری: h.-xor-ī [ع. ف. = هواءخوری] (حامص.) (عم.) استنشاق هوا (کم.) (عم.) گردش، تفرج (توأم با استفاده از هوای آزاد).

هوادار: h.-dār [ع. ف. = هواءدارنده] (ص‌فا.) آنچه که دارای هوا است. چیزی که در آن هوا باشد. (اِ.) تختی که بروی فیل گذارند برای سوار شدن آن (در هند). زلف هوادار: زلفی که در هوا جنبان باشد.

هوادار: h.-dār [ع. ف. = هوی‌دارنده] (ص‌فا.) مشتاق، آرزومند. عاشق، محب. طرفدار، هواخواه، حامی، جانبدار.

هوار: havār [= آوار] (اِ.) (عم.) آوار.

هوار: havār (اِ.) (عم.) سنگین، ثقیل.

هوار: havār (اِ.) (عم.) داد و فریاد، سر و صدا (بیشتر در هنگام شرح جار و جنجال و سر و صدای کسی استعمال شود.) آی هوار: (صتـ.) آی داد.

هوازی: havāzī (ق.) ناگاه، ناگهان، غفلةً. (ص.) ناگهانی.

هواشناسی: h.-šenās-ī [ع. ف.] (امر.) (فز.) قسمتی از علم فیزیک که ساختمان هوا و اثرات آن را در محیط مورد بحث و مطالعه قرار می‌دهد. ادارهٔ هواشناسی: اداره‌ای که وظیفهٔ آن تشخیص و پیش‌بینی تغییرات هوا در مناطق مختلف است.

هواکش: h.-kaš(keš) [ع. ف. = هواکشنده] (ص‌فا. اِ.) مجرایی که از آنجا هوا وارد اطاق شود.

هوان: havān [ع.] (مصل.) نرم و آسان گشتن. سبک گردیدن. (امص.) نرمی و آسانی. سبکی، خواری، ذلت.

هوانورد: havā-navard [ع. ف. = هوانوردنده] (ص‌فا.) کسی که هواپیما را هدایت کند؛ خلبان.

هوایی: havā-y-ī [ع. ف.] (ص‌نسبـ.) منسوب به هوا. دارای هوا، باددار. آنچه که در هوا جای گیرد یا جریان یابد. لطیف، سبک. انتقال‌پذیر، متغیر. لغو، بیهوده، بیفایده. بیهوده گوی. بی‌قرار، بی‌ثبات. عاشق. تیر آتشبازی (که چون آتش بر آن زنند به هوا رود.) درآمد یا حاصلی که از جای غیر معین رسد. کبود، لاجوردی، آسمان رنگ. غیرمترقب، غیرمنتظر. حریف (خصم، دشمن) هوایی: حریف ناشناسی که غیر منتظر برسد. خطوط هوایی: خطوطی که هواپیما در آنها مسافر و بار حمل کنند.

هوبره: hūbara(-e)(hō- .قد) (اِ.) (جانـ.) پرنده‌ای از راستهٔ پابلندان که در نواحی

صحرایی و کویری آسیا و اروپا و آفریقا پراکنده است. این پرنده جثه‌ای بزرگ دارد (به قدر یک بوقلمون) و رنگ پرهایش زرد متمایل به خاکستری و صورتی و خال‌دار است و رویهمرفته پرندهٔ زیبایی است و از مرغانی است که زیاد شکار می‌شود به همین جهت نسل آن رو به انقراض است؛ حباری، خرچال، لک، میش مرغ.

هوبه: (قد. -hūba(-e)(hō (ا.) دوش، کتف.

هوتخش: hū-toxš [= هتخش، لغةً نیک کوشنده و ورزنده] (ا.) دست‌ورز، پیشه‌ور؛ هوتخشان: جِ. هوتخش. دست‌ورزان، پیشه‌وران.

هوچی: haw(how)-čī [ف. تر.] (ص.) (عم.) کسی که مردم را هو و مسخره کند. آنکه حق را باطل وانمود کند و باطل را حق. حراف. خبرچین (فرعا.جما.)

هود: (قد. hūd(hōd [= هوده] (ا.) کهنه‌ای که بر بالای سنگ آتش‌زنه نهند و چخماق برآن زنند تا آتش گیرد.

هودج: hawdaǰ [معر. هوده = هودگ] (ا.) کجاوه‌ای که زنان بر آن سوار شوند؛ عماری؛ ج. هوادج.

هوده: (hūde(-e [= هده] (ا.) حق، راستی؛ مق. بیهوده. سود، فایده؛ مق. بیهوده.

هور: hūr [= خور] (اخ.) خورشید، آفتاب. (ا.) ستاره (مطلقاً). به کردار (مانند) هور: درخشان مانند آفتاب.

هورا: hūrrā (صت.) کلمه‌ای است که با صدای بلند و ممتد برای اظهار شادی و تحسین ادا کنند؛ هلهلهٔ شادی.

هورقلیا: havarγelyā, hūrγelyā [سر. عبر] (ا.) قالب مثالی، جسم مثالی. ضح.ـ شیخ احمد احسائی در کتاب «شرح الزیارة» (ص ۳۶۵ـ۶) گوید: «انسان را دو جسم و جسد است اما جسد اول مرکب از عناصر زمانیه است و این جسم مانند جامه‌ای است که انسان آن را می‌پوشد و از تن بیرون می‌آورد، آن را نه لذتی است و نه المی، نه طاعتی و نه معصیتی، حاصل آنکه این جسد از انسان.نیست... و اما جسد دوم جسد باقی است و آن طینتی است که (انسان) از آن آفریده شده و در گور او باقی ماند، آنگاه که زمین جسد عنصری را بخورد و هر جزء از وی پراکنده گردد و به اصل خویش ملحق شود، پس بخش آتشی به آتش پیوندد و بخش هوایی به هوا و بخش آبی به آب و بخش خاکی به خاک بازگردد، جسد مزبور مستدیراً باقی ماند... و این جسد انسان است، که نه زیاده گردد و نه کم شود و در قبر پس از زوال جسد عنصری که کثافت و اعراض از آن است ـ باقی ماند و آنگاه که اعراض مسمی به جسد عنصری زایل گردد، دیدگان حسی آن را نبینند، از این‌رو چون جسد پوسیده و محو گردد، چیزی یافته نشود، چنانکه بعضی گفته‌اند که جسد معدوم شود و چنین نیست، بلکه آن در قبر خویش است. اما دیدگان مردم دنیا ـ به علت کثافتی که در ابصار است ـ آن را ننگرند و چیزی را جز از نوع خویش نبینند... و چون خدای سبحانه بعث آفریدگان را اراده کند، بر همهٔ زمین آبی از دریا زیر عرش ببارد سردتر از برف و آن را «صاد» گویند و آن در قرآن مذکور است. پس روی زمین را دریایی فرا گیرد که به بادها تموج پذیرد و اجزای هر شخص مصفی گردد و اجزای جسد وی در قبر او مستدیر ـ یعنی به هیئت بنیهٔ وی در دنیا ـ جمع گردد جزوهای سر و بدان جزوهای گردن متصل شود و سپس گردن به جزوهای سینه و سینه به شکم پیوندد و هکذا و اجزایی از زمین با او مزج شود، پس در قبر وی بروید چنانکه مساروغ در رستن خویش.

پس چون اسرافیل در صور بدمد، روان‌ها پرواز گیرند، هر روانی بسوی گور جسد خویش و در آن داخل شود. پس زمین از آن شکافته گردد چنانکه از مساروغ شکافته شود. آنگاه ایشان ایستاده‌اند و نظر کنند و این جسد باقی از زمین هورقلیاست، و آن جسدی است که بدان حشر و داخل بهشت و دوزخ شوند.»

هورمزد: hūr-mozd(hōr- (قد. [= هورمز = هرمز = ارمز = ارمزد = اهورمزدا] (اخ.) اهورمزدا. (اخ.) سیارهٔ مشتری، برجیس. (ا.) روز اول از هر ماه شمسی.

هورمون: hormon (ا.) (پز.) قسمتی از ترشحات داخلی که وسیلهٔ غدد مترشحهٔ داخلی ترشح می‌شود و اثر تحریکی و حیاتی بر روی سایر اعضاء بدن دارد. هورمون‌ها دارای برخی خواص مشترکند: اولاً مانند کاتالیزورها به مقدار خیلی کم دارای اثرات خیلی زیادی هستند ولی معذلک با دیاستازها تفاوت کلی دارند مثلاً در اثر حرارت از بین نمی‌روند و یا لااقل در مقابل حرارتی که دیاستازها را از بین می‌برند مقاومت کرده و از بین نمی‌روند. ثانیاً خواص یک آنتی‌ژن را هم ندارند یعنی اگر به بدن حیوانات تزریق شوند نه موجب عادت می‌شود و نه تولید مصنویت می‌کند و نه سبب پیدایش آنتی‌کور در بدن می‌شود. ثالثاً فاقد خصوصیت زئولوژیکی هستند یعنی هورمون‌های مشابه در حیوانات مختلفه دارای اثرات مشابه هستند. مثلاً آدرنالینی که از قسمت مغزی غدهٔ فوق کلیوی یک پستاندار گرفته شود با آدرنالینی که از پاراگانگلیون‌های سگ ماهی‌ها بدست آید دارای خواص فیزیولوژیکی مشابه هستند، اخیراً برخی از هورمون را بطور مصنوعی نیز تهیه کرده‌اند، ارمون.

هوز: hūz (ا.) آواز تند و تیز مانند صدایی که از طاس برنجی و امثال آن برخیزد. آواز (بانگ) به هوز افتادن (اوفتادن): بلند شدن آواز.

هوز: havvaz [معر.] (ا.) نام دومین صورت از صورت هشتگانهٔ حروف جمل (هوز).

هوس: havas [ع.] (ا.) نوعی از جنون و سبک عقلی. خواهش نفس، آرزو؛ ج. هوسات. ضح.ـ غالباً به معنی میل و رغبت موقت استعمال شود. هوی و هوس: خواهش و میل نفسانی. به هوس افتادن: آرزوی نفسانی در شخص ایجاد شدن، شدیداً مایل شدن. هوس افتادن کسی را: آرزوی نفسانی و تمایل ایجاد شدن در وی. هوس در سر گرفتن: به هوس افتادن.

هوس: hūs(hōs (قد. [تصرفی از ع.] (ا.) هوس، آرزوی نفسانی.

هوس‌باز، هوسباز: h.-bāz [ع. ف. = هوس‌بازنده] (ص‌فا.) آنکه پر از هوی و هوس است. شهوت‌پرست.

هوسنامه: h.-nāma(-e) [ع. ف.] (امر.) نامه‌ای که هوی و هوس و شهوت را در شخص برانگیزد. داستان عشقی، رمان عاشقانه (قزوینی، یادداشتها ۷: ۱۳۰۹).

هوش: hūš(hōš (قد. (ا.) فهم، شعور، ادراک. ضح.ـ (رواند.) هوش یک معنی وسیع دارد و یک معنی محدود: الف ـ به معنی وسیع عبارت است از به کار افتادن مجموع استمدادهای عالی ذهن خاصه استمداد درک معانی مجرد (مانند تجرید، تعمیم، حکم و استدلال). ب ـ به معنی محدود عبارت است از استعداد سازش با وضع جدید و حل مسایل تازه. بنابراین، فهم اینکه خط مستقیم کوتاهترین فاصلهٔ میان دو نقطه است و دریافت معنی این کلام: «خود را شناس!» و نظایر آنها، دلالت بر هوش

دارد. هوش با تعریفی که از آن داده شد، استعدادی است فطری و هر کس هنگام زادن مقداری از آن را با خود می‌آورد. این مقدار نزد بعضی مردم زیاد است و دربارهٔ آنها گفته می‌شود که دارای هوش سرشار هستند و نزد برخی دیگر بر عکس بسیار کم است چنانکه صاحبان آن را بلید، کند ذهن، کودن و ابله... می‌خوانیم اما اکثریت مردم میان این دو دسته قرار دارند یعنی از آن موهبت طبیعی بطور متوسط بهره برده‌اند، هر چند که برابری کامل میان آنها برقرار نیست (دکتر سیاسی. روانشناسی تربیت ۲۹۹-۳۰۰). عقل، خرد. روح، جان. هوش از تن کسی بردن: او را کشتن. بجا بودن حواس، آگاهی، بیداری. زیرکی. به هوش آمدن: برگشتن حواس به حال خود و بدست آوردن قوهٔ تشخیص، افاقه. به هوش باش!: مواضب باش! دقت کن! هوش از سر کسی رفتن: (عم.) تعجب کردن وی، متحیر گردیدن او.

هوش: (قد. hūš(hōš (اِ.) مرگ، موت. (عم.) خواب (چه طبق مشهور «خواب برادر مرگ است.»)

هوشمند: h.-mand اصاحب هوش، باهوش. عاقل، بخرد.

هوشیار: h.-yār [= هشیار = هشیوار] (ص.) کسی که دارای هوش است، باهوش. عاقل، بخرد. آگاه، بیدار. زیرک.

هوگویک: hū-gūy-ak [لغة: (پرندهٔ) گویندهٔ هو] (اِ.) (جانو.) مرغ حق‌گو، مرغ شب‌آویز.

هول: hawl(howl) (اِ.) (عم.) عجله، شتاب در وصول به چیزی. از هول حلیم تو دیگ افتادن: از شدت علاقه به چیزی صدمه و زیانی بزرگ دیدن. دست‌پاچه.

هول: howl [= هل] (اِ.) (عم.) عمل راندن کسی غفلةً به جلو.

هول: hawl(howl) [ع.] (مص‌م.) ترسانیدن. (اِ.) ترس، بیم. ضح.- به این معنی صفت تفصیلی «هولتر» آمده. ضح.- فرهنگ‌های پارسی این کلمه را در پارسی به معنی بلند و رفیع و راست و درست آورده‌اند ولی شواهدی که برای این معانی نشان داده‌اند می‌رساند که کلمه عربی است و به معانی فوق استعمال شده. (ص.) کار بیمناک؛ ج. اهوال. (ف.) هایل، ترساننده، مهیب. هول توی دل کسی انداختن: (عم.) توی دل کسی را خالی کردن و او را ترسانیدن یا نگران و مضطرب ساختن (فرعا.جما.) هول و تکان خوردن: (عم.) ترس و اضطراب بسیار یافتن.

هولناک: howl-nāk (ص‌مر.) ترسناک، وحشتناک، خوف‌انگیز.

هوله: hawla(howle) [تر. خاولی = حوله از خاو + لی.] پارچهٔ پرزدار، دارای خاو، دارای پرز. ضح.- بعضی احتمال داده‌اند این کلمه از کلمهٔ عربی حله گرفته شده، لکن با مراجعه به معانی حلة و موارد استعمال آن در متون لغت و نظم و نثر نادرست بودن این احتمال معلوم می‌شود.

هوم: haw(ow)m (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ گنتاسه که جزء تیره‌های نزدیک به مخروطیان است. در تداول عامه در زبان فارسی این گیاه را ریش‌بز نیز گویند. ضح.- از این گیاه و سایر گیاهان این تیره که بنام علمی افدرا خوانده می‌شوند آلکالوئیدی بنام افدرین بدست می‌آورند که اثراتی مشابه آدرنالین دارد و سمیتش نیز از آدرنالین کمتر است و برخلاف آدرناین بیشتر از راه دهان مصرف می‌شود. در افغانستان «هوم» به «ریواس» اطلاق می‌شود که به گیاه مورد بحث ربطی ندارد. آریائیان قدیم گیاه مزبور را مقدس می‌دانستند و عصارهٔ آن را می‌جوشانیدند به حدی که دارای رنگ شود

و بر آن بودند که شیرهٔ آن روح را فرح می‌بخشد و این نوشابه خدایان را قوی دل و مسرور و حس جنگجویی آنان را تهییج می‌کند. مخصوصاً ایندره (رب النوع رعد) از این مسکر بسیار می‌آشامد و پس از آن هیچ قوه‌ای قادر نیست در برابر او مقاومت ورزد. استعمال مایع مزبور در موقع قربانی یکی از کهن‌ترین رسوم عبادت آریایی است. این نوشابه را روی آتش می‌ریختند، الکلی که در آن وجود داشت سبب اشتعال آتش می‌گردید. روحانیان نیز در موقع اجرای مراسم عبادت به قدر کفایت از آن می‌نوشیدند. مایع مزبور نه تنها مقدس و گرامی بود، بلکه از معتقدات آریایی این است که برای گیاه مزبور درجهٔ خدایی قایل بوده‌اند. «سومه» یکی از خدایان مقتدر و مورد پرستش و احترام بوده، وی در موقع رأفت نیکوکار و به هنگام غضب خطرناک و قهار بود. چون زرتشت ظهور کرد همه گونه فدیهٔ خونین و استعمال شربت مسکر را تحریم کرد هر چند از هوم در هیچ جای گات‌ها سخنی نیست ولی بارتولمه نوشته است که در گات‌ها یسنا ۳۲ بند ۱۴ پیامبر ایران استعمال شربت مسکر را منع کرده است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). هوم المجوس: گیاهی است ساقش یک عدد و باریک و صلب و گلش زرد و تیره و شبیه به یاسمین و برگش ریزه است و ظاهراً از جنس ارغوان زرد باشد و نزد بعضی بخور مریم است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

هون: hawn (اِ.) زمین شیار کردهٔ کلوخ‌زار. زراعتی که سنگ و کلوخ بسیار داشته باشد.

هون: hawn [ع.] (اِ.) آرامی، آهستگی. آسانی.

هون: hūn [ع.] (اِ.) خواری. رسوایی. مشقت.

هوو: havū (اِ.) زنی که با زن دیگر در شوهر مشترک باشند، وسنی.

هوی: havā [ع.] (اِ.) میل، خواهش، عشق.

هویت: hovyiyat [ع. هویة] ذات باری تعالی. هستی، وجود. آنچه موجب شناسایی شخص باشد. ورقهٔ هویت: شناسنامه. (فلـ.) هویت عبارت از حقیقت جزئیه است یعنی هرگاه ماهیت با تشخص لحاظ و اعتبار شود هویت گویند و گاه هویت به معنی وجود خارجی است و مراد تشخیص است و هویت گاه بالذات و گاه بالعرض است. (فرع. سج. ۶۳۴).

هویدا: hova(e)ydā (ص. ق.) آشکار، ظاهر. روشن.

هه: hah (اصت.) صدای نفس، آواز نفس. هه کردن: نفس کوتاه و شدید برآوردن تا بوی دهان معلوم گردد. (الاستنکاه، هه کردن خواستن (قانون الادب. سلطان القرائی. کتاب ه).

ههنا: hāhonā [ع.] (اش.) اینجا.

هی: hay, hey (اصت.) کلمه‌ای است که بدان تنبیه کنند و آگاه سازند های.

هیأت: hayat(-ey-) [ع. = هیئة = هیئت] (اِ.) شکل. پیکر. وضع، طرز، صورت ظاهر. (فلـ.) مراد از هیأت در کلمات شیخ اشراق همان عرض است در کلمات فلاسفهٔ مشاء. ناصرخسرو گوید: اما هیأت آن است که اشخاص بدان از یکدیگر جدا شوند خاصه اندر مردم با آنکه به صورت همه یکی‌تمد. هیأت ظلمانیه: مراد اعراض جسمانی است که مقولات نه‌گانهٔ عرض باشد. هیأت ظلمانیهٔ جسمانیه: مراد اعراض جسمانیه‌اند. هیأت نوریه: مراد انوار عرضیه است. (نجـ.) علمی است که بحث از احوال ستارگان یعنی بحث از وضع آنها نسبت به یکدیگر و

شکل آنها و قوانین ثابت حرکت آنها می‌نماید.

هیبت: (-haybat(hey [ع. هیبة] (اِ.) ترس، بیم. شکوه، بزرگی.

هیپوفیز (غده): hīpofīz (اِ.) (پز.) غده‌ای است فرد به اندازهٔ یک فندق که در خط وسط در داخل زین ترکی استخوان خفاشی کاملاً پنهان است، وزن متوسط این غده در مرد ۰/۵ الی ۰/۶ گرم و در زن قدری سنگین‌تر است یعنی مابین ۰/۶ تا ۰/۷ گرم است. قطب فوقانی هیپوفیز بواسطهٔ استطاله‌ای بنام ساقهٔ پی‌تو‌ویتر یا قمع‌الدماغ به برآمدگی واقع در سطح تحتانی مغز موسوم به توبرسینروم مربوط می‌گردد، هیپوفیز از اطراف محدود است به نوارک‌های بینایی در طرفین و مجمع النورین در بالا (که غده را از کف بطن سوم مجزا می‌سازد.) و پایک‌های مغزی در عقب، در مقطع غده سه منطقهٔ متمایز مشاهده می‌شود: یکی قدامی به رنگ زرد متمایل به قرمز بنام لب قدامی، دیگری خلفی به رنگ سفید مایل به خاکستری موسوم به لب خلفی و بین این دو منطقه یک تیغهٔ نسجی وجود دارد موسوم به لب واسطه‌ای، اعمال غدهٔ هیپوفیز تحت نظارت هسته‌های خاکستری ناحیهٔ هیپوتالاموس می‌باشد و راه اثر آن به وسیلهٔ الیاف عصبی فراوانی است که به توسط ساقهٔ پی‌تو‌ویتر وارد هیپوفیز می‌شود و به لب خلفی آن منتهی می‌گردد، بنظر می‌آید که لب قدامی هیپوفیز تنها از راه خون تحت تأثیر خارج قرار دارد، لب قدامی به تنهایی $\frac{3}{4}$ تمام غده را تشکیل می‌دهد و دارای دو نوع سلول‌های رنگ‌پذیر و رنگ‌ناپذیر می‌باشد. در لب خلفی سلول‌های عصبی وجود ندارد ولی رشته‌های عصبی فراوانند و بعلاوه دارای سلول‌های نوروکلی است، در لب واسطه‌ای ساختمان غده‌ای مشاهده می‌شود و سلول‌های بازوفیل در آن وجود دارد، این سلول‌ها مادهٔ کلوئیدی ترشح می‌کنند که در فضاها بین سلولی جمع می‌شود. برداشتن غده موجب بروز اختلالات و عوارض شدیدی در بدن می‌شود و بسته به این است که لب قدامی یا لب خلفی یا تمام غده را بر دارند و عوارض این عمل در حیوان بالغ و نابالغ متفاوت است. الف - برداشتن لب قدامی: ۱ - در حیوان جوان، نمو حیوان فوراً متوقف می‌شود. (پیدایش نانیسم در پستانداران و فقدان دگردیسی در نوزاد قورباغه) و اعمال سایر غدد مترشحهٔ داخلی نیز متوقف می‌گردد. ۲ - در حیوان بالغ - موجب اختلال متابولیسم مواد غذایی و نقصان اعمال غدد داخلی می‌شود. از نظر جنسی غدد تناسلی حیوان صغر پیدا کرده و صفات جنسی فرعی از بین می‌روند. دورهٔ تخمدانی در حیوان ماده قطع می‌شود و حیوان دیگر آبستن نخواهد شد. ب - برداشتن لب واسطه‌ای و خلفی - برداشتن لب خلفی هیپوفیز در پستانداران موجب ازدیاد شدید ترشح ادرار می‌شود و پوست رنگ پریده می‌گردد، باید دانست که کلیهٔ عوارض ناشی از برداشتن لب‌های مختلف هیپوفیز با پیوند غده و یا تزریق عصاره‌های آن بر طرف می‌گردد ولی استعمال آنها از راه جهاز هاضمه بی‌اثر است. غدهٔ زیر مغزی، جبل رمادی دماغ.

هیجا: (-hayǰā(hey [ع. = هیجاء] (اِ.) جنگ، نبرد. بانگ هیجا: هیاهوی نبرد، بانگ و فریاد روز جنگ.

هیجان: hayaǰān [ع.] (مص ل.) آشفته شدن. برانگیخته گشتن، اضطراب. (اِ.) خشم، غضب.

هیچ: hīč (ق.) اصلاً، ابداً، بهیچوجه. ضح.ـ اسم بعد از هیچ غالباً مفرد آید. ضح.ـ و گاه اسم بعد از هیچ جمع آید. (ص.) نیست، نابود.

هیچکاره: h.-kār-a(-e) (ص‌مر. ق.) آنکه برای کاری شایسته نیست، بی‌کاره. هیچکارهٔ همکاره: (تد. عم.) کسی که صلاحیت هیچ کار ندارد و خود را داخل هر کار می‌کند.

هیچکس: h.-kas (اِ.) کسی، شخصی. (ص.) ناچیز، بی‌چیز، بی‌ارزش، نالایق. ضح.ـ فعل و ضمیر آن مفرد آید (مفرد و جمع. دکتر معین ص ۲۱۸).

هیچگاه: h.-gāh (ق. مرکب) هیچوقت، هرگز.

هیدرژن: hīdrožen (اِ.) (شیم.) عنصری است گازی شکل که به حالت آزاد در طبیعت بسیار کمیاب است ولی به حالت ترکیب بسیار فراوان است، مثلاً $\frac{1}{9}$ وزن آب ئیدرژن است، در بافت‌های گیاهی و جانوری و نفت‌ها و گازهای متصاعد از دهانه‌های آتشفشانی این عنصر به مقدار زیاد وجود دارد، ئیدرژن چون در برابر هوای آزاد خیلی زود آتش می‌گیرد کیمیاگران آن را هوای سوزا می‌نامیدند و از اثر جوهر گوگرد بر آهن آن را بدست می‌آوردند، وزن اتمی این عمصر یک و علامت شیمیایی آن H است. برای بدست آوردن هیدرژن معمولاً در آزمایشگاه اسید سولفوریک رقیق یااسیدکلریدریک را بر برادهٔ آهن یا برادهٔ روی اثر می‌دهند، ترکیب اسید سولفوریک رقیق با روی چنین است: رقیق و سرد $SO^4H^2+Zn \rightarrow SO^4Zn+H^2$ فلزات قلیایی (از قبیل سدیم و پتاسیم) نیز آب را بشدت تجزیه کرده و ئیدرژن می‌دهد. در صنعت هیدرژن را از تجزیه الکتریکی آب بدست می‌آورند و معمولاً آب را به وسیلهٔ سود محرق هادی الکتریسیته می‌کنند و در اثر جریان مستقیم آب را تجزیه می‌کنند، عمل را می‌توان بافرمول زیر خلاصه کرد: $2H^2 \rightarrow 2H^2+o^2$. ئیدرژن از سبک‌ترین گازها است و تقریباً ۱۵ مرتبه از هوا سبکتر است و به همین علت دانشمندان معتقدند که در اطراف خورشید و سایر کرات سنگین‌تر از زمین ئیدرژن به مقدار زیاد وجود دارد. ئیدرژن بی‌رنگ و بی‌بو و بی‌طعم است و در آب به مقدار کم حل می‌شود و به سختی تبدیل به مایع می‌شود و قابلیت نفوذ آن از همهٔ گازها بیشتر است. مهمترین خاصیت شیمیایی ئیدرژن میل ترکیبی آن با اکسیژن است و نتیجهٔ ترکیب این دو آب است، دیگر از خواص ئیدرژن خاصیت احیاءکنندگی آن است مثلاً چنانچه گاز ئیدرژن را از روی اکسید سیاه مس (CuO) که گرم شده باشد عبور دهند ئیدرژن بااکسیژن ترکیب شده و مس آزاد می‌شود. هیدرژن سنگین: (شیم.) گازی است که با علامت شیمیایی D آن را نمایش می‌دهند و بنام دوتریوم نیز خوانده می‌شود. این گاز به نسبت ۲ در صد ئیدرژن معمولی دارد و از سوختن آن آب سنگین به فرمول D^2O بدست می‌آید.

هیدروالکتریک: hīdro-elekterīk (امر.) (فز.) تولید برق به وسیلهٔ نیروی آب برای این منظور معمولاً توربین‌هایی می‌سازند که به وسیلهٔ فشار آب می‌چرخد و تولید الکتریسیته می‌نماید.

هیربد: hīr-bad (اِ.) استاد، آموزگار. شاگرد، آموزنده. پیشوای دینی، موبد موبدان. رئیس آتشگاه. ضح.ـ این کلمه مرکب از دو جزء است: نخستین که aethra باشد به معنی آموزش و تعلیم و جزو دوم paIītIī (= بد، پسوند اتصاف) است به معنی

مولی و صاحب و دارنده. aethrya در اوستا به معنی شاگرد و آموزنده است. کلمات اثترپئیتی و اثتریه هر دو به معنی استاد و آموزگار و هم‌شاگرد و آموزنده در اوستا بسیار استعمال شده است. (رک: مهریشت بند ۱۱۶، فروردین‌یشت بند ۱۰۵ یسنای ۲۶ بند ۷). در هیچ جای اوستا «اثترپئیتی» (هیربد) به معنی آتریان یا موبد نیامده، بلکه بعدها بدین معنی بکار رفته، در بند ۵۹ «اثوگمدئچا» کلمهٔ «اثترپئیتی» استعمال شده و در توضیحات آن افزوده‌اند «مغوپتان مغوپت» یعنی موبدان موبد اما بدون شک بعدها از «هیربد» همیشه پیشوای دینی (علی‌الاطلاق) اراده شده و چون در ایران پیشوایان دینی استاد و آموزگار بودند و به تعبیر دیگر آموزش و پرورش مردم به عهدهٔ آنان بوده (رک. کریستنسن. ساسانیان. ص ۴۱۷) به همین مناسبت آنان را آتربانان و هیربدان «هردو» می‌نامیدند. تنسر پیشوای دینی معروف عهد اردشیر بابکان در تاریخ ایران به هیربدان هیربد مشهور است. کلیةً در ادبیات پارسی هیربد مترادف موبد است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

هیز: hĪz (ص.) حیز. ضح.ـ به حای حطی صحیح نیست زیرا کلمه فارسی و به شکل «هیز» به های هوز باید نوشته شود. صاحب فرهنگ رشیدی گوید: «هیز مخنث که مردم حیز گویند» و سپهر کاشانی در کتاب «براهین العجم» (باب یازدهم) گوید: «هیز مخنث بود و اینکه حیز بجای ها، حای بی‌نقطه نویسند غلط محض است، چه این لغت پارسی است و در فارسی حای غیر منقوطه نیامده است.» با این حالت صاحب «بهار عجم» آن را به حای حطی ضبط کرده است. (خیام‌پور، نداب. سال ۱:۳ ص ۳۵). اما تلفظ «حاء» در بعضی لهجه‌های ایرانی از جمله در دزفول و شوشتر وجود دارد و «حیز» لهجه‌ای است در «هیز». که قفا به معنی هیره پس گردن است و این لغتی است در فارسی قدیم و صاحب برهان هر دو کلمه را با یکدیگر ترکیب نموده و یکی پنداشته و آن را به معنی صورت و روی خوب ضبط کرده است. ضح.ـ نخستین بار مرحوم ادیب پیشاوری متوجه این معنی شده و هیره را هیزه به «یاء مجهول» خواند به معنی پشت گردن (برخی «هیز» به معنی مخنث را از همین ماده دانند چنانکه «پشت» نیز به هر دو معنی مزبور در فارسی استعمال شود) (برهان قاطع. جلد اول ص ۹۲).

هیزم: hĪzom (إ.) هیمه. چوب خشک. هیزم تر به کسی فروختن: (تد.) با او دشمنی کردن، برای او مایه گرفتن.

هیستری: hĪsterĪ (إ.) (پز.) مرض عصبی مشخص با اختلالات دایمی روح که گاهی با فلج قسمتی از اعضاء همراه است. مبتلایان به این مرض دچار اختلال حواس و گرفتار اوهام (غالباً افکار و اوهام مربوط به غریزهٔ جنسی) می‌باشند و غالباً در موقع حمله مریض قیافهٔ اشخاص غشی را دارد: اختناق رحم. ضح.ـ این مرض روحی خاص زنان است و در جنس مرد کمتر دیده شده است.

هیستریک: hĪsterĪk (ص‌نسب.) (پز.) کسی که مبتلا به بیماری هیستری است.

هیضه: hayza(hey-) [ع.] (إ.) (پز.) اسهال شدشد توأم با استفراغ در اثر سوء تغذیه بطور انفرادی در اشخاص عارض می‌شود و بصورت همه‌گیر درنمی‌آید؛ وبای پاییزی، نقل سرد.

هیکل: haykal(key-) (إ.) جثه، اندام. صورت، شکل. هیکل خاکی: غبار جسد و قالب آدمی. هیکل رضوان: (کن.) بهشت. حمایل، تعویذ. (نج.) صورتی که به اسم

کوکبی از کواکب می‌ساختند. جای بودن آن صورت.

هیمه: hīma(h) هیزم.

هین: hīn (اصـ.) آگاه باش، شتاب کن.

هیناهین: h.-āhīn (اِصت.) بشتاب، بشتاب، برخیز، برخیز. گیراگیر.

هیولی: hayūlā (اِ.) (فل.) مادهٔ اولیهٔ عالم را که همواره متصور به صور و متقلب به احوال و اشکال و هیأت مختلف است هیولی گویند و آن واحد و بسیط است. ابن رشد گوید: هیولی عبارت از تنها امری است که علت کون و فساد است و هر موجودی که عاری از آن طبیعت (هیولی) باشد غیر کائن و غیر فاسد است. (تهافت التهافت. ص ۱۰۷) ناصرخسرو در ترتیب تکوین عالم و موجودات گوید: سپس از نفس، هیولی موجود شد به امر باری‌تعالی بواسطهٔ نفس و عقل و مرهیولی را مرتبهٔ چهارم آمد بد آنچه مر عقل را مرتبت دویی بود و نفس را با مرتبت سه‌یی لاجرم، هیولی به چهار نوع اندر است، یکی هیولای صناعی و دیگر هیولای طباعی و سه دیگر هیولای کلی و چهارم هیولای اول اعنی بی‌صورت. آنگاه پس از هیولی طبیعت موجود شد اندر مرتبت پنجمی و از آن است که طبایع پنج است؛ چهار از این بسائط آب است و پنج فلک، آنگاه جسم، سپس از اتحاد طبایع به هیولی اندر مرتبت ششمی است، از بهر آنکه مرجسم را شش جانب است از: زبر، زیر، راست، چپ، پیش و پس، آنگاه صورت افلاک اندر مرتبت هفتمی است، از آن است که افلاک هفت است (جامع الحکمتین ص ۱۴۹. فرهنگ علوم عقلی دکتر سجادی ص ٦۳۷). هیولی افلاک: حکما در مورد هیولای افلاک گویند: نوع هیولای افلاک غیر از هیولای عالم عناصر و کون و فساد است و از همین جهت است که افلاک در معرض کون و فساد و خرق و التیام نمی‌باشند. (فرع. سجـ. ٦۳۸). هیولیی اولی: بالجمله مراد از هیولای اولی همان خمیرهٔ اجسام و امری است که محل توارد و تعاقب صور است و محل استحالات و انقلابات است چنانکه خاک تبدیل نبات شود و نطفه انسان و حیوان شود و مسلم است که نطفه در طی مراحل کمال و ادوار و اکوار و اکوان خود در مرتبت بعد از مرتبت اول بطور کلی باطل نمی‌شود و بالاخره چنین نیست که نطفه رأساً باطل شده و انسان بوجود آید و اگر چنین باشد نتوان گفت که انسان یا حیوان از نطفه است پس معلوم می‌شود که در تمام مراحل و صور چیزی باقی است که وحدت شخصیه و نوعیه به آن محفوظ است و همان هیولای اولی است که خود بی‌رنگ و نام است. (فرع. سجـ. ص ٦۳۷).

هیون: hayūn (اِ.) شتر. شتر جمازه. شتر بزرگ. هر جانور بزرگ. اسب. ضح.ـ هیون اصلاً یونانی است. تقی‌زاده. یادگار ۴:٦ ص ۲).

ی

ی: ye (حر.) یکی از حروف صامت و آن حرف سی و دوم از الفبای فارسی و حرف بیست و هشتم از الفبای عربی است. در حساب جمل آن را ده گیرند. نام آن یا و یاء و ی است و بصورت‌های ذیل نوشته شود: ی، ﯾ، ﯿ، ﯽ مانند: خدای، یار، رسید.

ی (مجهول): ē در قدیم تلفظ ē را بصورت «ے» می‌نوشتند و آن را یای مجهول می‌نامیدند (مق. یای معروف) مانند: دلیر. این تلفظ در قرن‌های اخیر از میان رفته و بدل به یای معروف شده و امروزه فرقی بین این دو یاء نیست ولی هنوز فارسی‌زبانان افغانستان و پاکستان و هندوستان بین این دو فرق گذارند.

ی (معروف): ī تلفظ ī را بصورت «ے» می‌نوشتند و می‌نویسیم و آن را در قدیم یای معروف می‌نامیدند (مق. یای مجهول مانند: پذیر.

ی: ī (پس.) این حرف به آخر اسم ملحق شود برای افادهٔ نسبت بین دو چیز و آن برای معانی متعدد بود. مطلق نسبت و آن بر چند قسم است: الف ـ نسبت به مکان: شیرازی. ب ـ نسبت به چیز: ارغوانی. ج ـ نسبت به شخص: اسرافیلی. سازندگی و فروشندگی را رساند: کبابی. اتصاف و دارندگی را رساند بجای «ور»، «مند»، هنری (= هنرمند). معنی فاعلی دهد خونی (= خون کننده). معنی مفعولی دهد زندانی (= به زندان انداخته). گاه به آخر مصدر اضافه شود و معنی لیاقت دهد: خوردنی. گاه به آخر صفت اضافه شود و افادت تفخیم و بزرگداشت کند. ضح.ـ گاه یاء نسبت به کلمه‌ای ملحق گردد و تغییری در معنی ندهد و لذا زائد باشد؛ ارمغان = ارمغانی (هر دو به معنی هدیه).

ی: ī (پس.) به آخر کلمه در آید و نشانهٔ نکره بودن باشد. ضح.ـ یاء نکره هرگاه برای بیان نوع و جنس باشد غالباً با «از این» آید.

ی: ī گاهی به آخر کلمه درآید و نشانهٔ وحدت (یکی، یکتن) باشد.

ی: ī یاء هرگاه به صیغهٔ فعل پیوندد به معانی متعدد آید. مطلق ضمیر علامت دوم شخص مفرد در ماضی و مضارع: رفتی. علامت استمرار: رفتمی = می‌رفتم. علامت تمنی. علامت شرط. علامت شک و تردید.

ی: ī به آخر کلمه پیوندد و معنی آن را تبدیل به حاصل مصدر کند و یاء حاصل مصدر در موارد زیر بکار رود: گاه «ی» حاصل مصدر در آخر کلمات به معنی «گری» آید چون جادویی = جادوگری. گاه معرف دین، مذهب، مسلك، نحله، طریقه و شیوه است مانند: مسلمانی،. گاه علاوه بر معنی حاصل مصدر، عمل و حرفه و شغل را رساند مانند: مطربی. در کلمات ذیل فن و هنر و شیوه و آیین را رساند: جهانداری. گاه کلمات مختوم به «ی» حاصل مصدر معنی مکان و دکان و سرای دهد مانند: قنادی. گاه (ی) مورد بحث در آخر کلمهٔ مرکبی که جزو اول آن اسم و جزو دوم ریشهٔ فعل (= مفرد امر حاضر) باشد درآید و از مجموع مرکب اسم آلت و ظرف سازد: ترشی‌خوری. به مصدر مرخم پیوندد (= سوم شخص مفرد غایب ماضی) مانند: هستی از هست. به آخر فعل پیوندد (= دوم شخص

مفرد امر حاضر): آزاری (از آزردن). به اسم فاعل مرکب پیوندد.

یا: yā [ع.] (حر. ندا) ای.

یا: yā (حر. ربط) به معانی ذیل آید: الف ـ تخییر، هنگامی که نتیجهٔ کار نامشخص بود و مردد بین یکی از دو طرف که یکی از آن دو لامحالهً بر سبیل ترتیب بوجود خواهد آمد. ب ـ شرط، با فعل منفی آید و برای مفهوم مثبت آن فعل معنی ادات شرط دهد. ج ـ تردید. د ـ بدلیت یعنی یکی بجای دیگری.

یائس: yāes [ع.] (ص.) نومید. زن عقیم.

یائسه: yāesa(e) [ع. یائسة] (ص.) (نث.) یائس. زن که دیگر حیض نبیند.

یا الله: yā-allāh [ع.] (ندا.) لفظی است که مردان هنگام ورود به خانه گویند تا اگر زن نامحرم در خانه هست روی خود را بپوشاند (فرعا.جما.) یا الله گفتن: بر زبان راندن لفظ یا الله به منظور اعلام زنان نامحرم. لفظی است که هنگام ورود شخص محترمی به مجلسی گویند و آن علامت بزرگداشت و احترام او است. کلمهٔ ختم مجالس سوگواری و آن چنان است که منبری پس از پایان سخنان خود دعا می‌کند و دعای وی با این عبارت آغاز می‌گردد: نسئلك اللهم و ندعوك باسمك العظيم الاعظم الاعزالاجل الاکرم یا الله. یا الله گفتن: دعا کردن و مجلس سوگواری را پایان دادن.

یاب: yāb (ا.) بی‌حاصل، به کار نامدنی.

یاب: yāb [یابنده] (افا.) در ترکیب بصورت مزید مؤخر به معنی یابنده آید.

یابس: yābes [ع.] (ص.) خشک. رطب و یابس بهم بافتن: سخنان درهم و برهم و بی‌معنی گفتن.

یابنده: yāb-a(e)nda(e) (اِفا.) درک کننده، دریابنده. پیدا کننده.

یابو: yābū (ا.) (جان.) اسب بارکش. ضح.ـ اسب‌های بارکش که در تداول عامه یابو خوانده می‌شوند معمولاً عظیم‌الجثه و کندرو و دارای سم‌های پهن و قوی و کمر ضخیم می‌باشند، برخی اسب‌های بارکش به سهولت بارهای سنگین را بر روی پشت حمل می‌کنند ولی معمولاً آنها را به ارابه‌ها و گاری‌ها می‌بندند. یابو لقه: (تد. عم.) یابوی مردنی و پیر و از کارافتاده. این ترکیب فقط برای تحقیر و ضعیف نمایاندن یابو بکار رود (فرعا.جما.) یابو ورداشتن کسی را: (عم.) از حد خود فراتر رفتن، هارت و هورت کردن، خود را گم کردن. (تد.عم.) نادان، نفهم.

یابیدن: yāb-īdan (مص‌م.) یافتن.

یاختن: yāx-tan (مص‌ل.) یازیدن. دست‌یاختن: دست دراز کردن، دست زدن. (مج.) آلودن. (مص‌م.) بیرون کشیدن. بیرون کشیدن تیغ از نیام. زدن و انداختن.

یاخته: yāx-ta(-e) (امف.) بیرون کشیده. پرورده، آموخته. (ا.) (طبی.) [فره.] کوچکترین واحد زندهٔ بدن موجودات زنده است که دارای دو قسمت مهم سیتوپلاسم و هسته می‌باشد. یاخته‌ها در حقیقت کوچکترین قسمت ساختمانی موجود زنده هستند که دارای تمام خواص و تظاهرات حیاتی می‌باشند. الف ـ سیتوپلاسم ـ که قسمت خارجی یاخته است و حول هسته که فراگرفته ماده‌ای است پروتیدی و سیال و قابل ارتجاع و انقباض و لزج و غیر قابل اختلاط با آب و شبیه به مواد کلوئیدی است و تحت اثر گرما و الکل و غیره قابل انعقاد می‌باشد، سیتوپلاسم دارای مواد مختلف از قبیل آب و کمی املاح معدنی و مواد گلوسیدی و لیپیدی و پروتیدی است، مواد پروتیدی در سیتوپلاسم بصورت آلبومین و یا گلبولین است، در سیتوپلاسم برخی دانه‌ها

یا میله‌هایی دیده می‌شود بنام میتوکندری که در طرز عمل سلول‌های مختلف دارای اهمیت زیادی می‌باشند (خصوصاً در سلول‌های ترشح کننده مثل غدد بزاقی و لوزالمعده و غیره) علاوه بر این در سیتوپلاسم دانه‌های دیگری دیده می‌شود که سلول برای تغذیهٔ خود از خارج جذب کرده یا این مواد را برای دفع حاضر کرده است. این دانه‌ها را بنام کلی آنکلاوها نامند و همچنین در سیتوپلاسم حبابچه‌هایی دیده می‌شود که موسوم به واکوئول است. در این واکوئول‌ها مواد ذخیره‌ای و رنگی و دیاستازها و گاهی املاح مختلفه دیده می‌شوند. ب ـ هسته ـ درون سیتوپلاسم قرار گرفته و دارای واکنش اسیدی است و با رنگ‌های قلیایی رنگ‌آمیزی می‌شود. در داخل هسته شیره‌ای بنام شیرهٔ هسته وجود دارد و بعلاوه دارای رشته‌هایی شبکه مانند موسوم به رشتهٔ لینیین می‌باشد که رنگ نمی‌گیرد و همچنین رشته‌های دیگری بنام کرماتین دارد که رنگ‌های قلیایی را جذب می‌کند این رشته‌های کرماتین در موقع تقسیم غیر مستقیم بصورت رشته‌های کوتاه موسوم به کروموزوم درمی‌آیند، در داخل هسته یک یا دو دانهٔ کوچک موسوم به نوکلئول (هستک) وجود دارد و بعلاوه غشایی از خارج هسته را فراگرفته است که مانع اختلاط شیرهٔ هسته با سیتوپلاسم می‌شود. در داخل سیتوپلاسم نزدیک هسته جسم کوچکی بنام سانتروزوم وجود دارد که عمل مهم در تقسیم و نسمو یاخته دارد، دور سانتروزوم را کره‌ای بنام کرهٔ هادی احاطه کرده و در اطراف کرهٔ هادی خطوط شعاعی بنام آستر دیده می‌شود. هستهٔ عنصر اصلی حیات و بقاء زندگی است و قطعه‌ای از یاخته که بدون هسته باشد از بین می‌رود، در توراث نیز هسته وظیفهٔ بزرگی را عهده‌دار است. یاخته‌های حیوانی در حول سیتوپلاسم دارای غشاء مشخصی نیستند فقط قسمت سطحی سیتوپلاسم دارای غلظت بیشتری است که آن را ناشی از نیروی کشش سطحی مولکول‌های سیتوپلاسم می‌دانند ولی یاخته‌های گیاهی در خارج از سیتوپلاسم دارای غشاء مشخص می‌باشند که غالباً این غشاء سلولزی است و گاهی هم ترکیبش به علت اعمال فیزیولوژیکی یاخته فرق می‌کند؛ سلول.

یاد: yād (اِ.) ذکر، مقابل فراموشی. از یاد بردن: فراموش کردن. از یاد رفتن: فراموش شدن‌بیداری. خاطر. اندیشه، فکر. تعلیم، آموزش. به یاد کسی دادن: آموختن او را.

یاد: yād (پس.) دارای معنی قبول فعل: بنیاد، فریاد.

یادآور: y.-āvar [= یادآورنده] (ص‌فا.) آنکه به یاد آورد، آنچه به یاد آورد.

یادآوری: y.-āvar-ī (حامص.) عمل یادآوری. تذکر.

یادبود: y.-būd (اِ.) هر چیزی که برای یادآوری باشد. مجلس یادبود: مجلسی که از برای یادبود و تذکر مرده برپا دارند.

یاد دادن: y.-dādan (مص‌م.) آموزاندن.

یادداشت: y.-dāšt (اِ.) (تد.) دسته کاغذ که اوراق آن از ته به یکدیگر چسبیده بود و مطالبی را در آن نویسند تا فراموش نشود. آنچه از وقایع و حوادث روزانه یا نکات بر ورقه‌ای یا دفتری نویسند که هنگام لزوم بدان رجوع کنند. (فل.) حافظه.

یادگار: yādgār (اِ.) آنچه از کسی به جای ماند و یاد او را در خاطرها نگهدارد. آنچه کسی به دوستی دهد به عنوان تذکار دوستی. آنچه کسی برای تذکار خود باقی گذارد.

یادگاری: y.-gār-ī [از: یاد + گار + ی

نسبت] (اِ.) آنچه به عنوان یادگار و یادبود باشد. (عم.) هر چیز که به عنوان یادبود و هدیه به کسی دهند. (عم.) آنچه بر در و دیوارها نویسند یا بر تنهٔ درختان کنده کاری کنند. یادگاری نوشتن: نوشتن خط و جمله یا شعری بر در و دیوار بناها یا در دفتر کسی (فرعا.جما.)

یادگیر: y.-gīr (اِفا. خم.) یادگیرنده، آموزنده، قابل تعلیم.

یادگیرنده: y.-gīr-anda(-e) (اِفا.) کسی که چیزی را یاد می‌گیرد و می‌آموزد و به خاطر خود می‌سپارد.

یادنامه: y.-nāma(-e) (اِمر.) کتابی حاوی مقاله‌های متعدد که به یاد سال ولادت کسی، در زندگانی وی یا پس از مرگ او نویسند.

یار: yār (ص.) محبوب، معشوق. دوست، رفیق. یار غار: ابوبکر که در غار ثور همراه رسول خدا بود. مجازاً رفیق یک رنگ و موافق. کمک‌کار، ناصر، معین. به یار داشتن: کمک گرفتن. یار گرفتن: (عم.) در بازی یک یا چند تن از بازی‌کنان را برای کمک خود برگزیدن. همراه. (پس.) دارندگی.

یارا: yār-ā [از یار (یارستن) + ا پس. سازندهٔ اِ. معنی] توانایی، نیرو. جرأت، دلیری. مجال، فرصت.

یارانه: yār-ān-a(-e) (ص‌مر. ق‌مر.) منسوب به یار، از روی یاری.

یارایی: yār-ā-yī (حامص.) توانایی، قدرت. جرأت.

یارد: yārd (اِ.) واحد اندازهٔ طولی است که در آمریکا و انگلستان بکار می‌رود و آن معادل ۰/۹۱۴۴ متر و یا ۳ فوت است.

یاردانقلی: yārdānγoly [تر.؟] (اِ.) (عم.) آدم ناشناس، کسی که هویت او مجهول باشد.

یارستن: yāres-tan (مص‌ل.) توانستن، نیرو داشتن. جرأت کردن.

یارگی: yāra-gī (حامص.) جرأت، توانایی.

یارمند: yār-mand (ص‌مر.) دارای یار. یار دوست.

یارو: yārū (اِ.) (تد. عم.) شخصی که نزد گوینده و شنونده هر دو شناخته است و به جهتی خواه اختصار کلام و خواه تمایل به آنکه دیگران شخص مورد نظر را نشناسند گفته شده (فرعا.جما.) تعبیر استخفاف‌آمیز از کسی.

یاره: yāra(-e) (اِ.) دست برنجن، حلقه‌ای از طلا، نقره یا جز آن که زنان در دست کنند، دست‌بند. طوق. استطاعت تحمل. باج و خراج.

یاره گیر: y.-gīr (اِفا.) باج و خراج‌گیر. جمع کنندهٔ محصول.

یاری: yārī (حامص.) اعانت، کمک، مدد.

یاری‌دهنده: y.-daha(e)nda(e) (ص‌فا.) کمک دهنده. توانایی بخشنده.

یاریگر: y.-gar (ص‌فا.) کمک‌کار. نیرودهنده.

یازان: yāz-ān (ص‌فا. ق.) قصدکنان. متمایل، خواهان.

یازش: yāz-eš (اِمص.) قصد، آهنگ.

یازنده: yāz-anda(-e) (اِفا. یازیدن) قصدکننده. متمایل.

یازه: yāza(-e) یازنده، قصدکننده. (اِمص.) لرزه.

یازیدن: yāz-ī-dan (مص‌م.) قصد کردن، اراده نمودن. برداشتن، بلند کردن.

یاس: yās (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای زینتی از تیرهٔ زیتونیان که در باغ‌ها کاشته می‌شود و ارتفاعش بین ۲ تا ۳ متر است، برگ‌هایش متقابل و قلبی شکل و گل‌هایش دارای یک جام چهار قسمتی به شکل صلیب است که به یک لولهٔ نسبةً طویل منتهی می‌شود. اصل

این گیاه را از ایران می‌دانند و از اینجا به سایر نقاط دنیا برده شده است، گل‌های یاس بسیار معطر و به رنگ قرمز و سفید یا زرد یا بنفش می‌باشد، شاخه‌های جوان یاس دارای مغز چوبی نرمی است و ممکن است آنها را تو خالی کرد و از آنها فلوت ساخت ولی شاخه‌های مسن آن دارای مغز سختی است و در منبت‌کاری مورد استعمال دارند؛ گل یاس، درخت یاس، گل لیلی. یاس آفریقایی: (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ روناسیان که خاص نواحی حارهٔ کرهٔ زمین است. این درختچه شاخ و برگ فراوان دارد و خاردار است. برگ‌هایش متقابل و گل‌هایش منفرد است و در پناه برگ‌ها قرار می‌گیرد، میوه‌اش سته است و از آن رنگ آبی خوشرنگی بدست می‌آورند، جوز کوثل. (گیا.) یاسمن آفریقایی. یاس بنفش: (گیا.) یکی از گونه‌های یاس که دارای گل‌های بنفش و برگ‌های پهن است. یاس زرد: (گیا.) گونه‌ای یاس که دارای گل‌های زرد است. یاس سفید: (گیا.) گونه‌ای یاس که دارای گل‌های سفید است. یاس گلدانی: (گیا.) یاسمن.

یاسا: yāsā [مغ.] قاعده. قانون. سیاست. سزا، قصاص. به یاسا رسانیدن: کیفر دادن، مجازات کردن، کشتن.

یاسامه: yāsāma(e) [تر. مغ.] (اِ.) (مال.) مالیاتی غیر از مالیات معروف به قلان و قبچور که از عشایر و کشاورزان وصول می‌شد.

یاسامیشی: yāsāmīšī [مغ.] (اِ.) نظم، آراستگی. تدبیر.

یاسج: yāsej (اِ.) تیر پیکان‌دار.

یاسر: yāser [ع.] (اِ.) طرف چپ. (ص.) قمارباز. قسمت کننده جزور. قمار.

یاسمن: yāsaman (اِ.) (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ زیتونیان که دارای گونه‌های برافراشته و یا بالارونده می‌باشد گل‌هایش درشت و معطر و به رنگ‌های سفید یا زرد و یا قرمز می‌باشد، گل‌هایش گاهی منفرد و گاهی بصورت آرایش گرزن در انتهای شاخه قرار می‌گیرند، در حدود ۱۰۰ گونه از این گیاه شناخته شده که غالباً از گل‌های گونه‌های معطر آن در عطرسازی استفاده می‌کنند. از شاخه‌های بالنسبه جوان یاسمن سفید جهت ساختن پیپ استفاده می‌کنند (به علت معطر بودن چوب آن) یاسمین، یاسمون، ظیان، گل هاشم، سجلاط، سمن، یاس گلدانی، شرخات. یاسمن آفریقایی: (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ روناسیان که دارای برگ‌های متقابل است و مخصوص نواحی حارهٔ آفریقا و آسیا است. در حدود ۴۰ گونه از این گیاه شناخته شده است. گل‌هایش سفید و زیبا است و جام گل دارای ٦ گلبرگ است، از میوهٔ این گیاه در رنگرزی استفاده می‌کنند و از آن رنگ قرمز و یا زرد می‌گیرند؛ جوز کوثل، گاردنیا، جردنیا، یاس آفریقایی. یاسمن بری: (گیا.) گیاهی از تیرهٔ آلاله که در حقیقت یکی از گونه‌های شقایق پیچ محسوب می‌شود، یاسمن البر، فل بهار، لبیدیون، ابریر، جوهی، جاهی، جنگلی، چنبیلی. یاسمن زرد: (گیا.) گونه‌ای یاسمن که دارای گل‌های طلایی زرد است. (گیا.) یاسمن وحشی. یاسمن سفید: (گیا.) گونه‌ای یاسمن که دارای گل‌های سفید است و در ایران و قفقاز و چین می‌روید و اغلب بنام یاس سفید مشهور است و چون آن را در گلدان‌های بزرگ پرورش می‌دهند و دارای ساقهٔ بالا رونده نیز می‌باشد به همین جهت نام یاس گلدانی پیچ نیز موسوم است؛ یاس گلدانی پیچ. یاسمن عربی : (گیا.) رازقی. یاسمن وحشی: (گیا.) درختچه‌ای از تیرهٔ

لوگانی‌ها و از ردهٔ دولپه‌ای‌های پیوسته گلبرگ که زیبا و پیچنده است و دارای ساقهٔ بی‌کرک و شاخه‌های کوچک می‌باشد، برگ‌هایش متقابل و ساده و باریک و نوک‌تیز و پایا است و گل‌هایش زرد رنگ و بویی شبیه به یاسمن زرد دارد از این جهت به غلط آن را جزء یاسمن‌ها محسوب و بنام یاسمن وحشی و گاهی نیز یاسمن زرد می‌خوانند. جام گل این گیاه مرکب از ۵ قسمت تقریباً مساوی و بزرگتر از کاسهٔ گل می‌باشد، پرچم‌های آن به تعداد ۵ و میوه‌اش کپسول و بسیار کوچک و دارای دو خانه و دانه‌های مسطح است. در ریشهٔ این گیاه آلکالوئیدهایی نظیر ژلسمین و سمپرویرین و مواد رنگی و رزین و غیره موجود است. از آلکالوئیدهای این گیاه در پزشکی به عنوان آرام‌کنندهٔ دردهای عصبی خصوصاً دردهای ناشی از دردهای عصبی پنجم دماغی (تری‌ژومو) و دندان‌دردهای ناشی از آن استفاده می‌کنند ولی در بکار بردن آن باید نهایت دقت را داشت چون سمیت شدیدی دارد.

یاسین: yāsīn [= یس] (اخ.) نام سوره‌ای از قرآن مجید. یاسین به گوش خر خواندن: نصیحت کردن کسی را که نشنود، اندرز بیهوده دادن.

یاطاقان: yātāγān [تر. = یاتاقان] (ا.) (مکند.) دو نیم دایره از جنس بوبیت است که در موتور اتومبیل جایی که دستهٔ پیستون‌ها بر روی میل لنگ نصب می‌شود قرار دارد، یاتاقان باید همیشه در روغن شناور باشد؛ یاتاغان.

یاعلی: yā-'alī [ع.] (ندا) این ترکی در عرف فارسی زبانان در موارد مختلف بکار رود. هنگامی که دو آشنا به یکدیگر رسند و از دیدار هم خوشحال شوند. یاعلی گفتن: باب دوستی با کسی گشودن (فرعا.جما.) هنگامی که دسته جمعی بخواهند چیز سنگینی را از جا حرکت دهند. یاعلی کردن: نام علی را گفتن و از او مدد خواستن.

یاغی: yāγī [تر.] (ص.) نافرمان، سرکش. دشمن.

یافت: yāft (مص‌خم.) پیدا کردن. بدست آوردن، تحصیل کردن. دانستن، شناختن.

یافتجه: yāftaǰe (ا.) مفاصا حساب (تاریخ قم ص ۱۴۹).

یافتن: yāf-tan [= یابیدن] (مص‌م.) (یافت، یابد، خواهد یافت، یافته). پیداکردن. بدست آوردن. شناختن. دیدن، حس کردن.

یافته: yāfta(-e) (امف.) پیدا کرده. شناخته. بدست آورده. یافته شدن: بدست آمدن. دیده، حس کرده.

یافوخ: yāfūx [ع.] (ا.) محل التقای استخوان مقدم سر به استخوان مؤخر سر، جان دانه.

یافه: yāfa(-e) (ا.) یاوه.

یاقوت: yāγūt (ا.) (زم.) یکی از سنگ‌های آذرین که جزء کانی‌های سنگهای اسید محسوب است، ترکیب شیمیایی این سنگ آلومین (به فرمول Al_2O_3) خالص است که ممکن است به مقدار کم با مواد دیگر آغشته شود (از قبیل کرم، آهن، زیرکن و غیره). این سنگ در سیستم رومبوادریک متبلور می‌شود. سختی آن در درجه‌بندی هائوئی برابر نه (۹) می‌باشد و بنابراین بعد از الماس سخت‌ترین کانی‌ها است و آن را با الماس تراش می‌دهند و معمولاً تراش آن به شکل تراش برلیان است. وزن مخصوص این سنگ بین ۳/۹۳ تا ۴/۰۸ است. یاقوت بیشتر در لایه‌های آتشفشانی قدیمی تبت و هند پیدا می‌شود و دارای اقسام مختلف است که مرغوب‌تر و قیمی‌تر از همه یاقوت آتشی

است، یاکند. یاقوت آتشی: (زمـ.) یاقوت سرخ.یاقوت ازرق: (زمـ.) یکی از کانی‌های فرعی سنگ‌های اسید است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات آلومین و گلوسین است (گلوسین اکسید گلوسینیوم است)، این سنگ را در حقیقت یکی از گونه‌های زمرد باید محسوب کرد و فرق آن با زمرد در رنگ آن می‌باشد (زمرد سبز یکنواخت است) ولی این سنگ سبز کم رنگ و یا خاکستری و یا کبود است. سختی آن بین ۷/۵ تا ۸ است. سیستم تبلور آن مانند زمرد سیستم هگزاگونال است. این سنگ را مانند زمرد در لایه‌های قلع‌دار بدست می‌آورند، خصوصاً در جزیرهٔ الب زیادتر بدست می‌آید؛ یاقوت کبود. یاقوت بنفش: (زمـ.) یکی از اقسام کوآرتز که به علت داشتن ترکیبات منگنز و مواد آلی بنفش رنگ است. یاقوت بهرمانی: (زمـ.) یاقوت سرخ.یاقوت رمانی: (زمـ.) یاقوت سرخ شفاف را گویند. یاقوت زرد: (زمـ.) یکی از اقسام زبرجد است که به آن زبرجد هندی نیز گویند. (زمـ.) یکی از سنگ‌های آذرین است که جزء کانی‌های فرعی سنگ‌های آذرین اسید محسوب است و ترکیب شیمیایی آن سیلیکات زیرکونیوم (SiO^4Zr) می‌باشد، سختی آن ۷/۵ است و وزن مخصوصش بین ۴ تا ۴/۷ است و سیستم تبلور آن سیستم کوآدراتیک است و رنگ آن بیشتر نارنجی متمایل به زرد می‌باشد و چنانچه نارنجی پر رنگ باشد آن را یاقوت قرمز نیز گویند. یاقوت سرخ: (زمـ.) گونه‌ای یاقوت که دارای رنگ قرمز شفاف خوشرنگی است و نادرتر و پر بهاتر از سایر اقسام یاقوت‌ها است و بالاخص در تشکیلات آتشفشانی قدیمی تبت و هندوستان پیدا می‌شود؛ یاقوت آتشی، یاقوت ناروان، یاقوت رمانی، یاقوت بهرمانی. یاقوت کبود: (زمـ.) یاقوت ازرق.یاقوت لاجوردی. یاقوت لاجوردی: (زمـ.) یکی از گونه‌های یاقوت که دارای رنگ آبی است؛ یاقوت کبود. یاقوت لحمی: (زمـ.) گونه‌ای یاقوت که رنگی نزدیک به ارغوانی دارد و از یاقوت ارغوانی نامرغوب‌تر است. یاقوت ناروان: (زمـ.) یاقوت سرخ.

یال: yāl (اِ.) گردن. بن گردن. موی گردن اسب و استر. زور، قدرت. یال و بال: یال و کوپال، زورمندی (فرعا.جما.) یال و دم‌بوسی: (عمـ.) سر و گردن یکدیگر را بوسیدن. یال و دم سابیده: (عمـ.) صورت تحریف شده‌ای است از پاردم سابیده و به معنی ناجنس، ناقلا بکار رود. یال و دم کردن: بریدن بال و دم اسبان که در مراسم عزاداری اعیان و بزرگان معمول بود (فرعا.جما.) (مجـ. تد.) از بیخ و بن برکندن. یال و کوپال: تن و توش.

یالانچی: yālānčī [تر.] (اِ.) (و در ترکی = دروغگو) بی‌بندوبار. ریسمان‌باز، کسیکه در بالای ریسمان ضخیمی که بر بالای دو چوب تیر متصل و از دو سوی به زمین وصل شده کارهای شگفت‌انگیز کند.

یالقوز: yālγūz [یالغوز] (اِ.) آدم تنها و مجرد و بی‌زن و بچه (فرعا.جما.) بی‌قید، بی‌بندوبار.

یام: yām [مغ.] ایستگاه پیک‌ها، سرویس پستی (ایلخانان تا دورهٔ آق‌قویونلو). اسب چاپار.

یامان: yāmān [تر. جغ. بد. ضعیف] (اِ.) (تد. عمـ.) نوعی باد است که اگر بیاید یاکسی بدان مبتلا گردد مایهٔ مرگ او می‌شود. (فرعا.جما.)

یام‌بردار: yām-bar-dār [تر. ف.] (اِمر.)

(مال.) مالیاتی که برای یام‌ها می‌گرفتند (آق‌قویونلو).

یامخانه: y.-xāna(-e) [تر. ف.] (ازیام + خانه) پستخانه، چاپارخانه.

یامفت: yā-moft (امر.) (عم.) مفت، رایگان.

یانع: 'yāne [ع.] (افا. ص.) رسیده.

یاواشکی: yāvā-ša-kī [تر. ف.] (ق.) بطور آهستگی و ملایمت.

یاور: yāvar (ص.) معین، یار، کمک.

یاور: yāvar (ا.) درجهٔ نظامی که سابق در ارتش معمول بود و بجای آن کلمهٔ سرگرد برگزیده شد.

یاوه: yāva(e) (ا.) بیهوده، بی‌معنی، سخنان یاوه. رها. بی‌سرپرست، یله. گم‌شده.

یاوه‌گو(ی): yāva-gū(y) (ص‌فا.) بیهوده‌گو که سخنان بی‌معنی گوید.

یأس: ya's [ع. ف. یاس] (ا.) نومیدی، ناامیدی.

یباب: yabāb [ع.] (ا.) زمینی ویران و خراب.

یبس: yabas [ع.] (ص.) خشک.

یبوست: yobūsat [ع. یبوسة] خشکی. (پز.) خشکی مزاج، در این عارضه مادهٔ دفعی در روده‌ها خشکی و سفتی خاصی پیدا می‌کند و دفع آنها با صعوبت انجام می‌شود.

یتاق: yatāγ [تر. = یتاغ] (ا.) پاس، نگهبانی.

یتیم: yatīm [ع.] (ص.) کودک بی‌پدر، پدرمرده. بی‌نظیر، بی‌مانند. عیار. (تد.) نوکربچه که در خانواده‌ها به کار مهتری و تیمار ستوران و بیشتر به نگاهبانی گوسفندان و گاوان گماشته می‌شد.

یتیمچه: yatīm-ča(-e) (ا.) نام نوعی غذا است که از بادنجان یا کدو سازند، کدو یا بادنجان را خرد کرده در روغن داغ و پیاز اندکی سرخ کنند و چاشنی در آن ریخته بپزند.

یتیم‌خانه: y.-xāna(-e) [ع. ف.] (ا. مرکب) جای پرورش یتیمان، دار الایتام. جای اقامت عیاران.

یتیمه: yatīma(-e) [ع. یتیمة] (نث. یتیم). دختر بی‌پدر. بی‌نظیر، بی‌مانند. یتیمهٔ دهر: یتیمة الدهر، یگانهٔ روزگار.

یحموم: yahmūm [ع.] (ص.) سیاه. (ا.) دود. (اخ.) نام اسب امام حسین و اسب هشام ابن عبدالملک.

یخ: yax آب بسته شده بر اثر شدت سرما. ضح.ـ (فز.) آب یا یک مایع منجمد شده در اثر سرما. بر یخ نوشتن: نابود انگاشتن، به هیچ شمردن. (تد.عم.) بی‌مزه، بی‌لطف.

یخاب: y.-āb (امر.) یخ آب. آب یخ، آب آمیخته به یخ. آب سرد.

یخاری: yoxārī [تر.] بالا.

یخبندان: y.-bandān (امر.) سرمای سخت که در آن آب‌ها یخ بندد. (امر.) (زم.) قسمتی از دوران چهارم زمین‌شناسی که در اثر سرمای شدید یخ‌های طبیعی قطبین قسمت‌های عظیمی از کرهٔ زمین را فراگرفته بودند.

یخچائون: y.-čāūn (امر.) (تد. عم.) گودالی است وسیع و عریض و کم عمق که در یخچال‌های طبیعی احداث می‌کردند و در شب‌های سرد زمستان در آن آب می‌انداختند تا بر اثر برودت منجمد شود و سپس یخ‌های گرفته شده را در گود یخچال می‌ریختند (فرعا.جما.)

یخچال: y.-čāl (امر.) گودال بزرگ و سقف‌دار که در فصل زمستان یخ‌ها را در آن انبار می‌کردند تا در تابستان به مصرف رسانند. محل نگهداری یخ، محل ذخیرهٔ یخ برای ایام تابستان، در گذشته جهت ذخیرهٔ یخ برکه‌های کوچکی تعبیه می‌کردند و در

فصل سرما آب در برکه‌ها می‌انداختند پس از یخ زدن آب‌ها تکه‌های یخ را به محلی که جهت ذخیرهٔ یخ در مجاورت برکه ساخته بودند انبار می‌کردند. این محل ذخیرهٔ یخ عبارت از گودال عظیم دایره مانندی بود که سقفی مخروطی شکل و عظیم بر روی آن ساخته بودند این محل را بنام یخدان یا یخچال می‌نامیدند، یخدان، یخ‌خانه. تا پیش از تأسیس کارخانه‌های یخ‌سازی در تهران و شهرستان‌ها یخچال‌ها فراوان بود و هم اکنون نیز در بعض شهرها دیده می‌شود. (زم.) توده‌های عظیم یخ طبیعی فشرده شده در اماکن سرد و مرتفع کوهستانی؛ یخچال طبیعی. وسیله‌ای مکعب مستطیل شکل به گنجایش‌های مختلف که در منازل و اغذیه‌فروشی‌ها جهت سرد نگهداشتن اغذیه و تهیهٔ مقادیر کم یخ بکار می‌رود، این گونه یخچال‌ها با برق و یا نفت کار می‌کنند و به اسامی یخچال برقی و یا نفتی موسومند. یخچال برقی: یخچالی که در منازل و یا اغذیه‌فروشی‌ها مورد استفاده قرار می‌گیرد و با نیروی برق کارمی کند؛ یخچال الکتریکی. یخچال الکتریکی: یخچال برقی.یخچال نفتی: یخچالی که در منازل و اغذیه‌فروشی‌ها مورد استفاده واقع می‌شود و با نفت کار می‌کند. (تد.) آدم خنک و بیمزه (فرعا.جما.)

یخچالی: yax-čālī (دوره) (ص‌نسب.) (زم.) منسوب به یخچال (زمین‌های یخچالی، سنگ‌های یخچالی، دوره‌های یخچالی)، قسمتی از دوران چهارم زمین‌شناسی که با پیشرفت یخ و سرما در قسمت‌های عظیمی از کرهٔ زمین مشخص است، مجموعاً سه یا چهار دورهٔ یخچالی که با پیشرفت یخ‌های طبیعی در تشکیلات زمین‌شناسی دوران چهارم نیمکرهٔ شمالی مشخص است تشخیص داده شده که در هر یک از این دوره‌ها یخ‌ها از قطب شمال بطرف جنوب پیشروی کرده‌اند و در فواصل پیشروی یخ‌های طبیعی تشکیلات عقب‌نشینی یخ‌ها مشاهده می‌شود که به دوره‌های بین یخچال موسومند. مهمترین دوره‌های یخچالی دوران چهارم عبارتنداز: دورهٔ یخچالی ساکسونین که در این دوره تمام شبه جزیرهٔ اسکاندیناوی و قسمت عظیمی از انگلستان و هلند و آلمان و قسمت عظیمی از روسیه از یخچال پوشیده می‌شده است. دورهٔ یخچالی پولونین که توسعه‌اش از یخچال قبلی کمتر بوده معذلک تمام اسکاندیناوی و قسمتی از انگلستان و لهستان را فرا می‌گرفته است. دورهٔ یخچالی مکلمبورژین که توسعه‌اش از دو یخچال قبلی کمتر بود و یخچال سراسر اسکاندیناوی و دانمارک را فرا می‌گرفته است: دورهٔ یخ‌بندان.

یخدان: y.-dān (إمر.) ظرفی که یخ در آن نهند، نگاهداشتن را یا بخاطر سرد کردن نوشابه یا میوه و گوشت و جز آن. صندوقی که در سفر اطعمه را در آن نهند و آن را یخدان شربت‌خانه گویند (آنند.) یخچال. صندوقی که رخت و لباس در آن نهند.

یخ‌دربهشت: yax-dar-behešt (إمر.) نوعی خوراک سرد و شیرین که معمولاً از نشاسته تهیه کنند و شباهت کامل به لرزانک دارد.

یخ‌زده: y.-zada(-e) (ص‌مف.) یخ بسته، منجمد.

یخ‌سازی: y.-sāz-ī (حامص.) عمل یخ‌سازی. (إ.) جایی که در آن یخ سازند.

یخ‌شکن: y.-šekan (ص‌مر.) شکنندهٔ یخ. (إ.) چکشی که بدان قالب یخ را شکنند. کشتیی که بدان قطعات بزرگ یخ اقیانوس‌های منجمد را شکنند تا رفت و آمد

کشتی‌ها در آن ممکن شود.

یخ کردن: y.-kardan (مص‌ل.) بسیار سرد شدن. دچار سرمای سخت گشتن. (عم.) سخت متحیر و مبهوت ماندن (فرعا.جما.) (عم.) وارفتن، دمغ شدن، ناراحت شدن بر اثر بیمزگی شخص ثالث (فرعا.جما.) یخ کردن کسی گرفتن: (کن.) کار او رونق یافتن (فرعا.جما.) یخ کردن کسی نگرفتن: (عم. کن.) رونق نیافتن. مورد توجه قرار نگرفتن.

یخنی: yaxnī (ا.) پخته، مقابل خام. هر چیز از مال و اسباب که ذخیره گذارند تا وقت حاجت بکار آید. گوشت پخته شدهٔ گرم و سرد. گوشت مهرا پخته. (فرهنگ دیوان اطعمه، بسحاق) گوشت آب‌پز. در خراسان قسمی پلو که در آن گوشت در ته دیگ گذاشته می‌شود؛ ته‌چین. نوعی خوراک شبیه آبگوشت و آن را از گوشت‌های چرب سازند. در قدیم در تهران پختن و خوردن یخنی رواج داشت و در سر هر گذر دکان‌های یخنی‌پزی دیده می‌شد اما اکنون مدتی دراز است که این شغل متروک شده است (فرعا.جما.)

یخنی‌پلو: y.-polow (امر.) قسمی از پلو که با گوشت ترتیب دهند.

ـِید: id (ضم.) یکی از ضمایر شخصی پیوسته (متصل) فاعلی است که به آخر فعل در سوم شخص مفرد درآید مانند: رفتید. استید (فعل و ضمیر فاعل): درویشید (درویش هستید).

ید: id (پس.) [ی + د] علامت شرط در سوم شخص، جمع.

یـد: yad [ع.] (ا.) دست. ید بیضا: (دست سپید) یکی از دو معجزهٔ موسی(ع) که چون دست در جیب می‌کرد و بیرون می‌آورد نوری از آن پدید می‌گشت. (مجـ.) قدرت، سلطه، نفوذ. ید قدرت: قدرت، مشیت. قدرت. جاه، مقام.

یـد: yod (ا.) (شیم.) شبه فلزی از دستهٔ هالوژن‌ها که در این دسته پس از برم قرار می‌گیرد، این عنصر در طبیعت خیلی فراوان و پراکنده است و بیشتر بصورت یدور سدیم، پتاسیم و یا نقره و همچنین بصورت ترکیبات آلی در انساج گیاهی و حیوانی دیده می‌شود. این شبه فلز اول دفعه در سال ۱۸۱۱ میلادی وسیلهٔ کورتوا کشف شد و به وسیلهٔ گیلوساک در سال ۱۸۱۳ مورد مطالعهٔ دقیق قرار گرفت و خواص آن شناخته شده، ید را از یدورهای محلول در آب دریاها و از خاکستر برخی گیاهان بدست می‌آورند، ید خالص جسمی است جامد و متبلور بصورت پولک‌های براق و سیاه مایل به ارغوانی وزن مخصوص آن ۵ و ظرفیت شیمیایی آن ۱ و جرم اتمیش ۱۲۷ است، در حرارت معمولی کم تصعید می‌شود و در حرارت بخارهای بنفش قشنگی برمی‌انگیزد، بخارهای ید بنفش رنگ و سمی هستند، ید در آب کم محلول است (۰/۲ گرم در لیتر) ولی در الکل و محلول یدور پتاسیم بیشتر (۲۰۰ گرم در لیتر) حل می‌شود [این محلول را تنتورید نامند]، ید اثر مخصوص بر نشاسته دارد یعنی با کمترین مقدار آن رنگ آبی مخصوص می‌دهد از این خاصیت برای شناختن ید و نشاسته استفاده می‌شود، خواص شیمیایی ید بطور کلی شبیه کلروبرم است با این تفاوت که کمی ضعیف‌تر است.

یدک: yadak [تر.] (ا.) اسب کتل، جنیبت و آن اسبی است که ذخیره نگاهدارند تا آن را بجای اسب گم شده یا تباه شده بگذارند. (تد.) ابزار یا اسباب که ذخیره نگاهدارند تا آن را بجای تباه شدهٔ آن نهند.

یدک‌کش: y.-kaš (ص‌فا.) آنکه افسار یدک

را در دست دارد و همراه برد. (مجـ.) کسی که علاوه بر وظیفهٔ خود مسئولیت وظیفهٔ دیگری را نیز به عهده دارد.

یراعه: yarā'a(-e) [ع. یراعة] (اِ.) گول و بد دل. شترمرغ ماده. بیشه نشیب، نیستان‌ناک. کرم شب‌تاب.

یراق: yarāγ [مغ.] اسلحه و ساز و برگ. اسباب و آلات. نوارهایی که از مفتول موبین سفید و زرد بافته می‌شود و صاحب‌منصبان نظامی و کشوری آن را بر روی شانه یا سر دست خود می‌دوزند (فرعا.جما.) (تد.) قفل و چفت و لولا و مانند آن.

یرغو: yarγū [تر.= یارغو] (مال.) عوارضی که برای رسیدگی به جرایم گرفته می‌شد (ایلخانان). سیاست. بازرسی، مجلس محاکمه.

یرقان: yaraγān (اِ.) (پز.) عارضه‌ای که در اثر ضایعات کبد و اختلال عمل آن پدیدار می‌شود و به علت ورود مقادیر زیاد مواد رنگی صفراوی در خون و جذب آن به وسیلهٔ بافت‌ها و انساج رنگ بدن به زردی می‌گراید و خصوصاً این زردی در صلبیهٔ چشم و نسج ملتحمه بیشتر نمایان است، در این عارضه مقدار بیلی‌روبین خون افزایش می‌یابد و همچنین مقادیری بیلی‌روبین به وسیلهٔ انساج، حتی انساج داخلی جذب می‌شود از روی عواملی که یرقان را موجب می‌شوند معمولاً سه نوع یرقان تشخیص می‌دهند: ۱ ـ یرقان انسدادی ـ این نوع یرقان در موقعی است که راه عبور از مجاری صفراوی به درون اثنی‌عشر مسدود می‌گردد و بالنتیجه مجاری صفراوی متسع شده و در درون آنها رکود صفراوی پدید می‌آید و بالمآل مقادیری ترکیبات صفراوی به درون خون برمی‌گردد. عواملی که موجب انسداد مجاری صفراوی می‌شوند متعددند و شایع‌ترین آنها مسدود شدن مجرای کلدوک توسط سنگ یا سرطان سر لوزالمعده است. ۲ ـ یرقان همولتیک ـ در این نوع یرقان انهدام بیش از حد گلبول‌های قرمز، سبب افزایش بیلی‌روبین می‌شود، کبد تا حداکثر توانائیش بیلی‌روبین‌های تشکیل شده را به درون روده دفع می‌کند و باقی‌ماندهٔ بیلی‌روبین در خون جمع می‌شود. ۳ ـ یرقان سمی ـ این نوع یرقان وقتی عارض می‌شود که مقادیری از مواد سمی از قبیل قارچ‌های سمی و عصارهٔ سرخس نر و کلروفرم وارد بدن شوند. ۴ ـ یرقان عفونی ـ این نوع یرقان در موقعی عارض می‌شود که سلول‌های کبد در اثر عوامل عفونی از قبیل ویروس هپاتیت و یا عامل تب زرد و یا سپتی‌سمی‌ها عفونی و آزرده شوند و در نتیجه میزان انتقال بیلی روبین از خون به مجاری صفراوی کاهش یابد؛ زردی، کاخه، کاخر.

یرلیغ: yarlīγ [تر. جغ.] (اِ.) حکم و فرمان پادشاه. یرلیغ خانی: فرمان پادشاه (ایلخانان و دوره‌های بعدی).

یرنداق: yarandāγ [تر. = یرنتاق] روده. تسمه و دوال نرم و سفید.

یزدادی: yazdādī (امر.) قلیه و قیمه را گویند که بعد از پخته شدن تخم‌مرغ بر بالای آن ریزند. کوفته که در آن تخم‌مرغ پخته باشند.

یزدان: yazdān (اِ.) خدا، آفریدگار. فرشته، ملک. فرشتهٔ فاعل کار نیک به زعم ثنویه مقابل اهرمن.

یزدگرد: yazdgerd ازیزد (= ایزد + گرد) (گرد، کرده، آفریده) اسم علم برای مردان.

یزک: yazak (اِ.) مقدمهٔ لشکر، دیده‌ور، پیش‌قراول.

یسار: yasār [ع.] (اِ.) توانگری، استطاعت.

جانب چپ. دست چپ. فارسیان به معنی شوم و نامبارک استعمال نمایند.

یساق: yasāγ [تر. مف. = یاساق] (اِ.) سیاست. فسق (سنگلاخ). ترتیب و ساختگی.

یساول: ysāvol [تر. = یاساول] (اِ.) چوبداری را گویند که برای نظم صفوف و طرد و منع بیگانه در دربار ارباب دولت باشد (سنگلاخ). (تد.عم.) حاشیه‌نشینان و ملازمان و نوکرها.

یسر: yosr (اِ.) (گیا.) درختی محلب (آلبالوی تلخ) را گویند که از چوب آن سابقاً جهت ساختن مسواک برای شستشوی دندان‌ها استفاده می‌کردند. (گیا.) چوب درخت بان را گویند که چون محکم و تیره رنگ و معطر است از آن جهت ساختن تسبیح و در منبت‌کاری استفاده می‌کنند، از گل و دانهٔ درخت بان مادهٔ معطری بدست می‌آوردند که در عطرسازی مورد استفاده دارد، درخت بان بیشتر در هند شرقی می‌روید.

یسر: yosr [ع.] آسانی، توانگری، مقابل عسر.

یسری: yosrā [ع.] (اِ.) طرف چپ، مقابل یمینی.

یسل: yasal [تر. = یاسال] صف.

یسیر: yasīr [ع.] (ص.) اندک. آسان. قمارباز.

یشک: yašk (اِ.) چهار دندان بزرگ پیش سباع و بهایم.

یشم: yašm (اِ.) (زم.) یکی از گونه‌های عقیق که دارای رنگ دودی مایل به سفید است، از این سنگ گاهی در جواهرسازی و ساختن زینت آلات استفاده می‌کنند، حجر حبشی، سنگ یاسم، حجر الشف، یشب، حجر الشب، یشف، یشپ، سنگ چشم. یشم سفید: (زم.) یکی از گونه‌های یشم که سفید رنگ است و بنام حجراخاطیس نیز موسوم است.

یطاق: yatāγ [تر. = یاتاق = یاتاق] خوابگاه.

یطاق‌دار: y.-dār [تر. ف. = یطاق‌دارنده] (ص‌فا.) نگاهبان خوابگاه، پاسبان.

یعسوب: ya'sūb [ع.] (اِ.) پادشاه زنبوران عسل. زنبور نر. رئیس بزرگ. یعسوب الدین: لقب علی علیه‌السلام.

یعنی: ya'n-ī [ع. یعنی کشک] کنایه از دانستن جواب سربالای طرف یا فهمیدن مقصود ابطنی او است که مخالف میل درک کننده است.

یغلاوی: yaγlāv-ī [تر. ف.] (اِ.) ظرف آهنی دسته‌دار که در آن روغن و چیزهای دیگر بریان کنند. کاسهٔ مسی دسته‌دار که به سربازان برای گرفتن غذا داده می‌شود.

یغلق: yaγleγ [تر.] تیر پیکان‌دار.

یغما: yaγmā [تر.] (اِ.) غارت، تاراج. نام شهری در ترکستان.

یغماگر: y.-gar [تر. ف.] (ص‌مر.) غارتگر، تاراج‌گر.

یغمایی: y.-ī [تر. ف.] (ص‌مر.) منسوب به یغما. خوبرو، زیبا.

یغور: yoγūr [تر. از مصـ. یوغورماق = خمیر کردن] (عم. تد.) ستبر و عظیم الجثه (از لحاظ تشبیه به خمیر ور آمده).

یفاع: yafā' [ع.] (اِ.) زمین بلند، پشته.

یقطین: yaγtīn [ع.] (اِ.) بوتهٔ کدو. هر بوته که بر زمین پهن شود چون خربزه و خیار و جز آن.

یقظان: yaγzān [ع.] (ص.) بیدار، مقابل نائم. هوشیار.

یقظت: yaγ(a)zat [ع. یقظة] (اِ.) بیداری.

یقنعلی بقال: yaγnalī-baγγal (اِ.) کنایه از آدم فقیر و بی‌اهمیت و کسی است که سرش به کلاهش نیرزد و ارزش اجتماعی نداشته

باشد.

یقه: yaɣa(-e) [تر. = یخه = یقا = یاقه = یاقا] (اِ.) گریبان. یقهٔ کسی را گرفتن: گریبان او را گرفتن. با خواهش و ابرام انجام کاری را از او خواستن (فرعا.جما.)

یقه چرکین: y.-čerkīn [تر. ف.] (ص‌مر.) (عم.) تنگدست، بیچاره که از مستمندی توانایی شستن لباس خود ندارد. پست، گمنام.

یـقین: yaɣīn [ع.] (اِ.) بـی‌شبهه، بـی‌گمان. بـصیرت. عـلم، اطـلاع. (ق.) یـقیناً، قـطعاً. (تصـ.) مشاهدهٔ غیوب است به کشف قلوب و مـلاحظهٔ اسـرار است بـه مـخاطبهٔ افکـار (کشاف اصطلاحات. فرم. سج.)

یقیناً: yaɣīn-an [ع.] (ق.) قطعاً، مسلماً.

یک: yak (عد.) یکی از اعداد اصلی (قبفهی ۲:۱۰). نخستین شمارهٔ عددی که در مرتبهٔ اول واقع است، احد. ضح.ـ بسیاری از قدما یک را جزء عدد بشمار نمی‌آورند. یک از پس دیگر: متوالی (التفهیم ص ۳۴ مـقدمهٔ ص قفد). یک از پس دیگر رفـتن: (نـجـ.) مرادفه (التفهیم ص ۴۹۶. مقدمهٔ ص قفد). یک از دیگـر: از یکـدیگر. یک از دیگـر بسته: (نجـ.) مرتبط. یک از دیگر جدا شدن: فرق (لغت بـیهقی. پـارسی نـغز ص ۳۹۶) یک به یک: یکـایک، یک بـه دو کـردن: (عم.) مشاجره کـردن. یک و دو کـردن بـا کسی: (عم.) با او محاجه کردن. افادت تنکیر کند معادل (ی) نکره. ضح.ـ (یک) عدد را از (یک) نکره بدین می‌توان شناخت که اگر ترک (نه بیش) با آن پسندیده بـاشد عـدد است و اگر ناپسند باشد نشانهٔ نکـره است. تن، فرد، شخص.

یکـــان: yak-ān [از یک + آن پسـ.] (ق.) یک یک. یکـان یکـان: یکـایک. (ص.) یگانه، تک، منفرد.

یک‌انداز: y.-andāz [از یک + انداز، ریشه انداختن] (اِ.) تیر بی‌ارزش که چون بیندازند جستجوی آن نکنند. تیر کوچکی است کـه پیکان بـاریکی دارد و بـه غـایت دور رود. تیری که پیکان دو شاخ دارد، تیری کـه بـه یکبار انداخن کار دشمن را بسازد.

یکـایک: yak-ā-yak [یک + آ + یک] (ق.) یک یک. یکی پس از دیگری.

یک‌باره، یکـباره: y.-bār-ra(-e) [یک + بار + ه] (ق.) یک دفعه. ناگهان، به کلی.

یک‌بخته: y.-baxta(-e) (ص‌مـر.) زن یک شوهره، زنی که فقط یک شوهر کرده باشد.

یک‌بند: y.-band (ق‌مر.) پشت سرهم، یک نفس، بدون درنگ.

یک‌پهلو: y.-pahlū (عـد. اِ.) (ص.) (عـم.) لجوج، ستهنده، یک دنده. (اِ.) دراز کشیدن و قـرار گـرفتن بـر روی یکـی از پـهلوها (فرعا.جما.)

یکتا: y.-tā (ق‌مـر.) یک عـدد، یک دانـه، یکی.

یکـــتا: y.-tā (ص‌مـر.) بـی‌نظیر، بـی‌مانند. اخلاصمند، موحد که جز یکی دلش به کسی نبود.

یکتاپرست: y.-t.-parast (ص‌مر.) مـوحد که جز خدای یگانه نپرستد.

یکـــتا(ی) پـــیراهـن: y.-tā(y)pīrāhan (ص‌مر.) کسی که جز یک پیراهن لباسی بر تن نداشته بـاشد، آنکـه تـنها یک پـیراهـن پوشیده باشد. (ق‌مر.) با یک پیراهن.

یک‌تنه، یکتنه: y.-tana(-e) [از یک + تن + ه نسبـ.] (ق.) تنها، به تنهایی.

یک‌تیغ: y.-tīɣ (ص‌مر.) یکدست، یکسره، مطلق (فرعا.جما.) متحد، متفق.

یک‌جـــانبه، یکـــجانبه: y.-Jāneba(-e) (ق‌مر.) یکـطرفه، از یک سـو، عشـق یک جانبه.

یک‌جا، یکجا: y.-ǰā (ق‌مر.) با هم، با یکدیگر. (تد.) همگی، به کلی.

یک‌جور، یکجور: y.-ǰūr [از یک + جور] (ص‌مر.) یکدست، مانند هم. (ق‌مر.) یکسان.

یک‌چند، یکچند: y.-čand (مبهم ق. مقدار) مقدار یا زمان نامعلوم؛ مدتی، روزگاری.

یک‌دانه، یکدانه: y.-dāna(-e) [از یک (عد.) + دان + ه] (ق. ص‌مر.) بی‌نظیر، بی‌همتا.

یکدست: y.-dast (ص‌مر.) کسی که دارای یکدست است، کسی که یکدست نداشته باشد؛ تنها، بی‌یار باشد. (تد.عم.) یکنواخت، یکجور، مقابل مخلوط و آمیخته.

یکدستی: y.-d.-ī (ص‌نسب.) منسوب به یکدست. (ق‌مر.) با یکدست، به وسیلهٔ یکدست. یکدستی زدن به کسی: مطلبی را که در صحت آن شک دارند بطور قاطع به کسی گفتن و بدین وسیله او را وادار به اعتراف کردن و اصل مطلب و صورت درست آن را از زبان طرف شنیدن (فرعا.جما.) یکدستی گرفتن کسی را: او را بی‌اهمیت پنداشتن، کوچک و بی‌ارزش پنداشتن.

یک‌دفعه، یکدفعه: y.-daf'a(-e) (ق‌مر.) یک مرتبه، ناگهان، بغتةً.

یکدل: y.-del (ص‌مر.) متحد القول، یک زبان، بی‌خلاف. صمیمی، مخلص. یکدل و یک جهت شدن: در همه چیز با هم متفق شدن.

یک‌دم، یکدم: y.-dam [از یک + دم] (ق‌مر.) دایم، همیشه، پیوسته. یک لحظه، یک آن، دمی.

یک‌دنده: y.-danda(-e) (ص‌مر.) (عم.) مستبد، خودرأی، لجوج. (ق.) آرام، یکنواخت.

یک‌ذره: y.-zarra(-e) مقدار بسیار خرد و اندک.

یک‌راست، یکراست: y.-rāst (ق‌مر.) (عم.) بدون درنگ، بی‌تأمل، بدون تمایل به چپ و راست.

یکران: y.-rān (اِ.) اسب اصیل. اسبی که به هنگام رفتن پای پس را کوتاه‌تر از پای دیگر گذارد. ضح.ـ مؤلف برهان این کلمه را به وزن مکران و ظاهراً به ضم اول دانسته است ولی رشیدی به فتح نوشته است. رنگ اسب میان زرد و بور.

یک‌رنگ، یکرنگ: y.-rang (ص‌مر.) دارای رنگ واحد، مقابل دو رنگ و رنگارنگ. بی‌ریا، صمیمی.

یک‌رو(ی): y.-rū(y) (ص‌مر.) صمیمی، خالص، ظاهر و باطن یکی. یکدست، یکنواخت. که پشت و روی آن یکی باشد، که پشت رو نداشته باشد.

یک‌ریز، یکریز: y.-rīz (ق.) (عم.) پشت سرهم، پی‌درپی.

یکزبان: y.-zabān (ق‌مر.) متفق الکلمه، متفق القول.

یکسان: y.-sān [یک + سان] (ص‌مر. ق‌مر.) همانند. برابر. مساوی، بی‌تفاوت. یکنواخت.

یکسره: y.-sara(-e) (ق‌مر.) سراسر، از ابتدا تا انتها. به کلی، تماماً.

یک‌سر، یکسر: y.-sar (ص‌مر. ق‌مر.) تمام، همگی. سراسر. فوری، بدون درنگ. مستقیم، بدون تمایل به چپ و راست.

یکسو: y.-sū (ص‌مر.) یک جهت، یک جانب.

یک‌سوم، یکسوم: y.-sev(v)-om (عد.) عدد کسری، یک ثلث، ثلث، سه یک.

یکسون: y.-sūn یکسو، کنار.

یک‌طرفه: y.-taraf-a(-e) [ف. ع.] (ص‌مر.) از یک جهت، که فقط رعایت یک طرف شده باشد بدون رعایت طرف دیگر که به سود یا به زیان یکی از دو طرف باشد. که تنها از یک طرف آن توان داخل شد.

یک‌کاسه: y.-kāsa(-e) (ص‌مر.) که دارای یک کار باشد. که یک کار از او ساخته شود. (ق‌مر.) (عم.) یک جا، یک قلم، کلی. یک کاسه کردن: یکجا کردن، یکجا جمع کردن.

یک‌گونه: y.-gūna(-e) (ص‌مر.) دارای یک رنگ و یک قسم و یک جنس.

یک‌لاقبا: y.-lā-γabā (ص‌مر.) (عم.) بی‌چیز، بی‌نوا، تهیدست.

یک‌لا(ی): y.-lā(y) (ص‌مر.) (عم.) پارچه‌ای که پهنای آن چندان نباشد که آن را دو لایه تا کنند، مقابل دولا. نازک، بی‌دوام.

یک‌لخت: y.-laxt (ق‌مر.) یکباره، یکسر.

یک‌مرتبه: y.-martaba(-e) [ف. ع.] (ق‌مر.) یکدفعه، ناگهان، بغتةً. (ص‌مر.) ساختمانی که فقط دارای یک طبقه باشد.

یکنواخت: y.-navāxt (ق‌مر.) یکسان. یک آوا.

یک (و) دو: y.-(o)do (عد. اِمر.) یک و دو. سخن و گفتگوی بی‌معنی. یک (و) دو کردن: گفتگوی بی‌معنی کردن و بیجا حرف زدن.

یک‌ور، یکور: y.-var (ق‌مر.) (عم.) یک سو، یک طرف، به یک طرف. کج، متمایل.

یکه: yak(k)a(-e) [یک + ه] (ص. ق.) تک، بی‌نظیر، بی‌مانند. تنها، به تنها.

یکه‌بزن: y.-be-zan (ص‌مر.) (عم.) پهلوان و بزن بهادر، آدم دعواکن و زرنگ (فرعا.جما.)

یکه‌تاز: y.-tāz (ص‌مر.) سواری که به تنها در میدان به جنگ هم‌نبردان رود، یکه‌سوار سوار بی‌نظیر، جنگجوی بی‌مانند.

یکه‌خوردن: y.-xordan (مص‌ل.) (عم.) از تعجب به حرکت آمدن، بر اثر تعجب لرزشی ناگهانی بر اندام افتادن (فرعا.جما.)

یکه‌شناس: y.-šenās (ص‌مر.) (عم.) آدم وفادار، کسی که وقتی چشمش تو روی کسی باز شد دیگر دست از او بر نمی‌دارد (فرعا.جما.)

یک‌هو، یکهو: y.-haw(how) (ق‌مر.) (عم.) یک مرتبه، ناگهان، یک دفعه، غفلةً.

یکی‌بدو: y.-be-do (اِمر.) (تد.عم.) نزاع، ستیزه. یکی بدو کردن: (عم.) مشاجرهٔ لفظی، گفت و شنودی که از روی عصبانیت صورت گیرد. معمولاً در مقامی که شخص انتظار شنیدن جواب از طرف گفتگو ندارد (فرعا.جما.)

یک‌یک: y.-yak (اِمر.) (رو.) مقیاس متداول در میان گراورسازان برای تهیهٔ گراورها و کلیشه‌هایی که درست معادل عکس یا تصویر اصلی باشد. (آئین روزنامه‌نگاری. ص ۲۹۶).

یکی‌یکدانه: y.-yak-dāna (ص. ق‌مر.) (عم.) شخص (مخصوصاً فرزند) منحصر به فرد، تنها فرزند پدر و مادر. ضح.ـ شاید بتوان بر سبیل توسع این ترکیب را برای چیز یا خویشان منحصر به فرد نیز بکار برد (فرعا.جما.)

یکی‌یکی: y.-yakī (ق‌مر.) یکی پس از دیگری. فرداً فرد، هر یک جدا جدا.

یگان: yagān [= یگانه] (ق‌مر.) یک یک.

یگانگی: ya-gān-a-gī (حامص.) وحدت، یکتایی. بی‌نظیری، بی‌همتایی.

یگانه: ya-gāna(-e) (ص‌مر.) واحد، فرد، یکتا. بی‌نظیر، بیمانند. یگانهٔ روزگار: بی‌نظیر، بی‌همتا که در جهان مانند ندارد.

یل: yal (ص.) شجاع، دلاور؛ ج. یلان.

یله(عم.) نوعی پوشش مخصوص زنان که از پارچهٔ نسبةً کلفت می‌دوختند و دارای آستین بود و فقط نیمهٔ تن را می‌پوشید و مانند ژاکت امروز بود.

یلدا: yaldā [سر.] (إ.) (تد.) درازترین شب سال، شب اول برج جدی، شب چله بزرگ زمستان. ضح.ـ این کلمه در سریانی به معنی میلاد است چون شب یلدا را با میلاد مسیح تطبیق می‌کرده‌اند از این‌رو بدین نام نامیدند.

یللی: yalalī (إ.) (عم.) وقت تلف کردن، عمر را به بطالت گذرانیدن. بیکارگی و تنبلی و تن‌آسانی کردن. یللی تللی: (عم.) تابع و مترادف یللی است.

یلمق: yalmaɣ [معر. یلمه. تر.] (زره دارای چندتکه) (إ.) قبا، جامهٔ پوشیدنی.

یلواج: yalvāǰ [تر.= یولاووج] پیغمبر، راهنما. ضح.ـ در فارسی به ضرورت به سکون لام آمده.

یله: yala'(-e) (ص.) رها، ول. آزاد. هرزه، بیهوده. تنها، منفرد. کج. یله دادن: (عم.) لم دادن، تکیه دادن به چیزی به نحوی که بدن در حال استراحت کامل قرار گیرد و تمام سنگینی و تعادل بدن روی چیزی که بدان تکیه داده‌اند قرار گیرد (فرعا.جما.)

یم: yam (إ.) دریا.

یمام: yamām [ع.] (إ.) کبوتر دشتی. آهنگ، قصد.

یمانی: yamānī(yy) [ع.] (ص‌نسب.) منسوب به یمن؛ یمنی. متعلق به یمن، ساخته در یمن. از مردم یمن، اهل یمن.

یمن: yomn [ع.] (إ.) نیک‌بختی. برکت. افزایش.

یمین: yamīn [ع.] (ص.) جانب راست، مقابل یسار. (إ.) سوگند. دست راست.

ین: in (پس. نسب.) به اسم ملحق شود و آن را به صفت تبدیل کند: زر، زرین. به صفت‌های متضاد پیوندد، زیر، زیرین. گاه به اعداد ترتیبی پیوندد: دوم، دومین.

ینبوع: yanbū' [ع.] (إ.) چشمهٔ بزرگ. جوی بسیار آب.

ینگه: yenge [تر.] (إ.) (عم.) ینگه برای عروس به منزلهٔ ساق دوش است برای داماد. توضیح آنکه در قدیم شب عروسی مردم (یا دو مرد) جهاندیده و تجربه پرورده از دوستان داماد نزد او می‌نشستند و وی را به وظایفی که بر عهده داشت آشنا می‌ساختند و جزئیات اعمال شب زفاف را بدو می‌آموختند. این مردان را «ساق‌دوش» می‌گفتند. برای عروس نیز زنی (یا زنانی) تعیین می‌شدند که وی را به وظایفش آشناسازند و چنین زنی را ینگه می‌گفتند (فرعا.جما.)

ینگه‌دنیا: y.-donyā [تر. ف. ینگی دنیا] (امر.) قارهٔ آمریکای شمالی و مرکزی و جنوبی. ضح.ـ این لفظ ترکی فارسی است و ظاهراً معنی آن «دنیای جدید» است و نخست بار از راه عثمانی (مانند بسیاری لغات دیگر که از اروپا به ایران از راه عثمانی می‌رسید) به کشور ما آمده است و تا مدت‌ها مردم ایران بجای گفتن آمریکا ینگه‌دنیا، ینگی‌دنیا و طبقات پایین‌تر لنگه دنیا و لنگی دنیا می‌گفتند (فرعا.جما.)

ینی‌چری: ya(-e)nīčerī [تر.] (امر.) چریک جدید.

یواش: yavāš [تر. جغ. = یاواش] (ق. ص.) آهسته. یواش یواش: (ق‌مر.) آهسته آهسته. بتدریج، کم‌کم.

یواشکی: yavāša(-e)kī [تر. ف.] (ق‌مر.) به آرامی و آهستگی (فرعا.جما.)

یوبان: yūbān(yō (قد. [= یوبه] (ص.) امیدوار.

یوبه: yūba(yō (قد. (إ.) آرزو، طمع. اشتیاق.

یورت: yūrt [تر. مف.] (اِ.) چراگاه ایلات و عشایر. محل خیمه و خرگاه. مسکن، منزل. یورد.

یورتمه: yūrtma(-e) [تر. = یرتمه] رفتار به شتاب. نوعی راه رفتن اسب که آن را یرغه نیز گویند (فرعا.جما.) یورتمه رفتن: اسب را به شتاب به نوع یورتمه بردن.

یورش: yūreš [تر. = یرش (رفتار)] تاخت و تاز، هجوم.

یورغه: yūrγa(-e) [تر.] (اِ.) اسب راه‌رو.

یوز: yūz (اِ.) جستن، تفحص کردن. (ص‌فا.) جوینده. (عم.) این کله در زبان عوام بصورت صفتی تحقیرآمیز و دشنام‌گونه برای مردان بکار رود و مفهوم بدجنس و ناجنس و نخراشیده و بی‌تربیت و بی‌رحم و نظایر آن از آن استنباط می‌شود.

یوزباشی: y.-bāšī [تر. یوز (= صد) + باشی = رئیس] رئیس صد تن. ضح.- این کلمه اصلاً اصطلاح نظامی است به معنی درجه‌داری که فرمانده صد نفر باشد و نظیر آن است ده‌باشی، مین‌باشی، پنجه‌باشی و نظایر آن... ولی اکنون بصورت لغتی تحقیرآمیز و سبک کننده ممکن است بکار رود و کسی را در مقام تحقیر و استخفاف «یوزباشی» بخوانند.

یوزپلنگ: y.-palang (امر.) (جان.) پستانداری از راستهٔ گوشتخواران و از تیرهٔ گربه‌ها که دارای اندام‌های کشیده و بلندی است و به همین جهت می‌تواند به سرعت بدود. رنگ زمینهٔ بدنش حنایی رنگ است که مانند پلنگ دارای لکه‌ها و نقاط تیره‌ای نیز می‌باشد و صورتش دارای موهای انبوهی است، ساختمان بدن یوزپلنگ حد فاصل بین ساختمان بدن گربه‌ها و سگ‌ها است. پنجه‌هایش مانند گربه به ناخن‌های تیزی ختم می‌شود ولی برخلاف گربه در موقع استراحت و یا راه رفتن ناخن‌ها جمع و مخفی نمی‌شوند بلکه همیشه ظاهرند، این حیوان در تمام آسیا (منجمله ایران) و آفریقا منتشر است. یوزپلنگ بزودی اهلی می‌شود و با انسان انس می‌گیرد، به همین جهت سابقاً آن را جهت شکار آهو و گوزن تربیت می‌کردند، جثهٔ این حیوان کمی از پلنگ کوچکتر است ولی ارتفاع آن به مناسبت درازی دست و پایش از پلنگ بیشتر است؛ یوز.

یوزک: yūzak (امر.) (جان.) [مصغر یوز] یوزپلنگ. سگ شکاری.

یوزه: yūza(-e) (اِ.) سگ شکاری.

یوسف: yūsof (اخ.) یوسف رخ مشرقی: (کن.) آفتاب. یوسف روز: (کن.) آفتاب. یوسف زرین رسن: (کن.) آفتاب. یوسف زرین نقاب: (کن.) آفتاب. یوسف گردون‌نشین: (کن.) آفتاب.

یوغ: yūγ(yō (قد. (اِ.) چوبی که برگردن گاوی شخم‌زن نهند.

یوم: yawm(yowm) [ع.] (اِ.) روز؛ ج. ایام.

یومیه: yaw(ow)myya(-e) [از. یوم (عر) + ئیه پس. نسب.] روزانه.

یون: yūn (اِ.) فلس، پول خرد. نمدزین. نمد.

یونجه: yonǰe (اِ.) (گیا.) گیاهی پایا از تیرهٔ پروانه‌واران و از دستهٔ شبدرها که برگ‌هایش دارای تقسیمات سه‌تایی می‌باشند یعنی هر برگ شامل سه برگچه است، گل‌هایش غالباً بنفش رنگ و کوچک و گاهی زرد رنگ است و گل آذینش خوشه‌ای است. میوه‌اش نیام و سمی پیچ‌خورده است. این گیاه از علف‌های بسیار مرغوب مراتع است و خوراک بسیار خوبی جهت دام‌ها است به همین جهت به مقدار زیاد کشت می‌کنند. بهترین زمین برای کشت

یونجه زمین‌های شنی رسی آهک‌دار است، معمولاً یونجه بین ۴ تا ۱۰ سال در زمینی که کشت می‌شود می‌ماند و هر دفعه آن را درو کنند مجدداً رشد می‌کند و بطور معمول هر سال ۴ تا ۵ مرتبه می‌شود آن را درو کرد. تخم‌های یونجه که به منظور بذرکاری مورد استفاده واقع می‌شوند نباید بیش از دو سال مانده باشند و ضمناً باید رنگ آنها قهوه‌ای روشن باشد زیرا تخم‌های تیره‌رنگ کهنه شده‌اند و قوهٔ نامیهٔ خود را از دست داده‌اند. این گیاه در اکثر نقاط دنیا کشت می‌شود و به خوبی رشد می‌کند. ترکیب شیمیایی این گیاه در ساقه‌های جوان (قبل از گل‌دادن) فرق می‌کند، در گیاه جوان مقدار مواد پروتیدی زیادتر و بر عکس سلولز و گلوسیدهای آن کمتر از گیاه مسن است. پروتئین‌های موجود در این گیاه عبارتند از لیزین، آرژینین، هیستیدین، آدنین، آسپاراژین، سیستین و غیره و بعلاوه حاوی مقادیر زیاد ویتامین C [مقدار ویتامین C آن دو دفعه بیش از جعفری و چهار مرتبه زیادتر از آب لیموی ترش است] و ویتامین A (بصورت بتاکاروتن) و ویتامین D و به مقدار زیاد ویتامین K است (از این جهت در خونروی‌ها خوردن یونجه بسیار مفید است)، یونجه از لحاظ دارا بودن مواد ازته و ویتامین‌های متعدد و همچنین دارا بودن مواد آهکی فراوان در معالجهٔ مرض راشی‌تیسم و رشد و نمو اطفال اثرات نیکویی دارد. یونجه بصورت خام و یا پخته در اغذیه مصرف می‌شود، یکی از طرق استفاده از یونجه آن است که گیاه خشک شده را به مقدار ۳۰۰ گرم اختیار کنند و در یک لیتر آب بجوشانند به حدی که مایع به نصف تقلیل یابد سپس آن را با فشار صاف کنند و با افزودن ۹۰۰ گرم قند بصورت شربت غلیظی درآورند. مقدار مصرف روزانهٔ شربت حاصل معادل ۲۰۰ تا ۳۰۰ گرم در روز بصورت مخلوط با کمی آب می‌باشد. یونجه اگر به حالت تازه مصرف شود باید به مقدار کم باشد خصوصاً موقعی که تازهٔ آن به مصرف تغذیهٔ دام‌ها می‌رسد زیرا بر اثر تخمیر تدریجی که حاصل می‌کند موجب نفخ زیاد معده و هلاکت آنها می‌شود و بعلاوه ساپونین موجود در گیاه نیز منشاء عوارض و اختلالات می‌گردد، از این جهت در غذای روزانه جزء سبزی‌های خوراکی و یا در سالاد در مصرف آن بایستی امساک کرد و بهتر است بصورت پخته شده مصرف شود؛ اسپست، سبست، سبیس، اسپیشتا، برسیم حجازی، سفسف، قضب، فشفشه، ینجه، یونجهٔ معمولی. زکام یونجه: (پز.) گونه‌ای زکام که در اثر حساسیت نسبت به گردهٔ گیاهان مختلفه (خصوصاً گیاهان تیرهٔ گندمیان و یا پروانه‌واران و غیره) ایجاد می‌شود و در حقیقت یک نوع زکام در اثر حساسیت است؛ زکام علوفه. یونجهٔ رازکی: (گیا.) گونه‌ای یونجه که دو ساله است و ساقه‌اش روی زمین می‌خوابد و در اراضی رسی خوب می‌روید، این گونه یونجه پیش‌رس است و زودتر از اقسام دیگر یونجه رشد می‌کند و گل‌هایش زرد رنگ و خیلی کوچکند و گل آذینش سنبله‌ای است. یونجهٔ زرد: (گیا.) یکی از گونه‌های یونجه که دارای گل‌های زرد لیمویی است. محصول و چین این گونه یونجه کمتر از یونجهٔ معمولی است (یونجهٔ معمولی دارای گل‌های بنفش است) فقط امتیاز آن این است که در زمین‌هایی که یونجهٔ معمولی عمل نمی‌آید این گونه یونجه را می‌توان کاشت و چون ساقه‌هایش زود چوبی می‌شوند از این جهت قبل از آنکه در ساقه‌ها گل ظاهر شود باید آن را درو کرد. یونجهٔ شنی: (گیا.) گونه‌ای

یونجه که دو رگه است و از آمیزش دو گونه یونجهٔ زرد و یونجهٔ معمولی حاصل شده است، گل‌هایش ممکن است زرد یا سبز روشن و یا بنفش باشند و چنانکه از اسمش پیدا است در اراضی شنی کشت می‌شود و ۳ تا ۶ سال می‌ماند و در زمین‌های خوب می‌تواند سالی دوبار محصول بدهد ولی معمولاً بیش از یکبار در سال قابل درو نیست. یونجهٔ معمولی: (گیا.) یونجه یونجهٔ وحشی: (گیا.) یکی از گونه‌های خود روی یونجه که در مراتع می‌روید؛ عشب، نفل، مداد.

یونجه‌زار: y.-zār (اِمر.) (گیا.) زمینی که زیر کشت یونجه است.

یهود: yahūd [ع.] (اِ.) کسی که در یهودیه متولد شده باشد. کسی که از اعقاب ساکنان آن ناحیت بود.

یهودی: yahūdī منسوب به یهود. متدین به دین یهود. (عم.) گاهی به آدم جبان و ترسو و مردنی و کم دل و جرأت گفته می‌شود (فرعا.جما.)

ییلاق: ye(a)ylāγ [تر.] جای‌باش تابستان، منطقهٔ خوش آب و هوا که هنگام تابستان بدانجا روند، مصطاف.

A PERSIAN DICTIONARY

By:

Dr. M. MOEIN



آرامگاه دکتر محمد معین در آستانه اشرفیه